# فرهنگ فارسی

جیبی

تألیف: استاد حسن عمید

ویراستار: عزیزالله علیزاده

رده بندی دیویی : ۳ فا ۴
شماره کتابشناسی ملی : ۲۱۰۰۹۸۳

| | |
|---|---|
| ناشر : | راه رشد |
| عنوان کتاب: | فرهنگ فارسی عمید |
| مؤلف: | حسن عمید |
| ویراستار: | عزیزالله علیزاده |
| قطع: | جیبی |
| نوبت چاپ: | اوّل / ۱۳۸۹ |
| چاپ و صحافی: | میلاد نور / نمونه |
| شمارگان: | ۲۵۰۰ نسخه |
| لیتوگرافی: | سعید |
| شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۰۹-۶۷-۵ | ISBN: 978-600-5009-67-5 |
| قیمت: | ۶۵۰۰ تومان |

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهید وحید نظری، کوچه فرزانه
تلفن: ۶۶۴۶۴۸۳۰-۶۶۴۰۸۴۸۶ و ۲-۶۶۹۵۵۲۳۰
فکس: ۶۶۴۸۱۱۴۹ صندوق پستی: ۱۸۶۶-۱۳۱۴۵
Email:info@raheroshd.co www.raheroshd.co

## بنام خداوند جان و خِـرَد
## کزین بر تر اندیشه بر نگذرد

تاکنون فرهنگ لغات متعددی در ایران نوشته شده است. در یك بـررسی اجمالی از مهم‌ترین فرهنگ‌های لغات زبان و ادبیات فارسی می‌توان به موارد ذیل اشاره نمود:

**برهان قاطع**: کتاب لغات فارسی به فارسی، شامل ۲۰۰۰۰ ماده که در ۱۰۶۲ قمری توسط محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان به نام سلطان عبدالله قطب‌شاه پادشاه شیعی مذهب دکن تألیف شده است.

**فرهنگ آنَندراج**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۱۳۰۶ قمری توسط محمد پادشاه متخلص به شاد پسر غلام محیی‌الدین کـه مـیر مـنشی مهاراجه آنندراج راجهٔ ولایت ویجی‌نگر بود، تألیـف شـده است. ایـن فـرهنگ شامل لغات فارسی، ترکی و عربی است و شواهدی از شعر و نثر هم دارد. این فرهنگ، لغات فارسی را به ترتیب حروف الفباء و لغات تازی را نیز به ترتیب الفبائی کلمات دربردارد. لغات فارسی را اغلب به شواهد شعری آراسته است. به برخی اصطلاحات مفید و متداول عامه اشارت کرده و مترادفـات بسـیاری از کلمات را آورده و از مباحث دستوری و صرف و نحوی آنها سخن گفته است.

**فرهنگ پهلویك**: کتابی به زبان پهلوی و شامل لغـات پـهلوی است. ایـن فرهنگ دارای حدود ۱۳۰۰ کلمه است.

**فرهنگ جهانگیری**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که بین سـال‌های ۱۰۰۵ـ۱۰۱۷ قمری توسط میر جمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انـجوی شیرازی تألیف شده است. وی این فرهنگ را در زمان سلطنت اکبر پادشاه هند آغاز کرده بود و در زمان پادشاهی فرزندش جهانگیر به انجام رسانید و آن را به نام پادشاه اخیر به فرهنگ جهانگیری موسوم نمود. در ۱۰۳۲ قمری بـار دیگر در آن تجدید نظر کرد. در این فرهنگ برای هر لغت، شواهـدی از شـعر

آورده شده است.

**فرهنگ رشیدی**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۱۰۶۴ قمری توسط عبدالرشید بن عبدالغفور حسینی مدنی تتوی که به دربار اورنگ زیب پادشاه هند انتساب داشته، تألیف شده است.

**فرهنگ سُروُری**: کتاب لغات فارسی به فارسی است شامل ۶۰۰۰ لغت که در ۱۰۰۸ قمری توسط محمدقاسم بن حاج محمد کاشی شاعر و متخلص به سُروُری تألیف شده است. وی در ۱۰۳۲ از اصفهان به دربار شاهجهان در هندوستان رفت و بعد در راه مکه درگذشت. این اثر به فرمان شاه عباس کبیر صفوی تدوین شده است. برای تلفظ کلمات، حرکات حرف اول و دوم و سوم را تصریح کرده است. وی بیشتر لغات مشهور را همراه با شاهدی از اشعار متقدمان آورده است. در تنظیم لغات، حروف اول را باب و حروف آخر را فصل قرار داده و استعارات و اصطلاحات را نیز در باب جداگانه‌ای آورده است. مؤلف در ۱۰۱۸ قمری کتابش را خلاصه و مختصر کرده و به نام حاتم بیگ اعتمادالدوله درآورده است.

**فرهنگ شعوری**: یا لسان العجم کتاب لغات فارسی به ترکی است در دو مجلد که توسط شعوری تألیف شده است. در ۱۱۵۵ قمری در استانبول با حروف سربی به چاپ رسیده است.

**فرهنگ عباسی**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۱۲۲۵ قمری توسط نایب الصدر بن محمدرضا مشهور به صدرالدین تبریزی تألیف شده است. چون به اشارت عباس میرزای قاجار نوشته شده بود، وی نام آن را فرهنگ عباسی گذاشته است. این کتاب مشتمل بر یك مقدمه در کلیات قواعد حروف، شش باب در قواعد دستوری و یك خاتمه مشتمل بر استعارات و کنایات می‌باشد.

**فرهنگ قوّاس**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط مبارك‌شاه غزنوی مشهور به فخر قوّاس تألیف شده است. وی در ۷۱۶ قمری فوت شده

است.

**فرهنگ میرزا ابراهیم**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی در زمان شاه طهماسب صفوی تألیف شده است.

**فرهنگ ناظم‌الاطباء**: یا فرنودسار کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط علی‌اکبر نفیسی ملقب به ناظم‌الاطباء تألیف شده است. اصل کتاب شامل چهار مجلد در ۳۳۱۷ صفحه نوشته شده و شامل ۹۹۵۵۲ لغت تازی و ۵۸۸۷۹ لغت فارسی است که در مجموع ۱۵۸۴۳۱ لغت دارد.

**فرهنگ نظام**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در پنج مجلد توسط سید محمد داعی الاسلام به نام نظام دکن تألیف شده است. این فرهنگ بین سال‌های ۱۳۵۸ـ۱۳۴۶ در حیدرآباد دکن به طبع رسیده است. در آن الفاظ به سه دستهٔ تکلمی، نثری و شعری تقسیم شده و تلفظ هر لفظ را در حروف منفصل فارسی اسلامی و حروف اعراب (مأخوذ از خط اوستایی) بیان داشته و معانی و مشتقات دستوری هر فعل را از قبیل ماضی، مضارع، امر، اسم فاعل، اسم مفعول و اسم مصدر به رشتهٔ تحریر درآورده است.

**فرهنگ وفائی**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۹۳۳ قمری توسط حسین وفائی تألیف شده است.

**لغت فُرس**: یا فرهنگ اسدی یا لغت‌نامهٔ اسدی توسط ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی تألیف شده است. وی در ۴۶۵ قمری فوت شده است. تشویق اردشیر بن دیلمسپار قطبی نجمی شاعر در نگارش آن مؤثر واقع شده است. وی برای شرح غالب لغات به ذکر شاهد یا شواهدی از شاعران مبادرت ورزیده است. ترتیب کلمات بر حسب حروف اواخر آنهاست.

**لغت‌نامهٔ دهخدا**: کتاب لغات فارسی، عربی و اروپایی مستعمل در فارسی و اعلام است و شامل حدود ۳۰۰۰۰۰۰ فیش که در طول ۴۵ سال توسط علامه علی‌اکبر دهخدا (دوشنبه ۱۳۳۴/۱۲/۷ـ۱۲۵۸) تألیف شده است. در رشته‌های

تاریخ، جغرافیا، طب، هیئت، نجوم، ریاضی، حکمت، کلام و غیره فراهم آمـده است. این اثر تقریباً محتوی کلیهٔ لغات فرهنگ‌های خطی و چاپی مهم فارسی و عربی است. از طرف دیگر بسیاری از لغات ترکی، مغولی، هندی، فـرانسـوی، انگلیسی، آلمانی و روسی متداول در زبان فارسی نیز در آن وارد گردیده و اکثر لغات دارای شواهد مختلف از نظم و نثر است؛ ترکیبات لغات نیز آمـده است. برای بیان تلفظ هر کلمه، حروف حرکت‌دار بکار رفته است. علاوه بر این مزایا، یك دورهٔ مفصل دستور زبان فارسی نیز آمده و همچنین بسـیاری از لغـات محلی نواحی مختلف ایران در آن ضبط شده است. کوشیده‌اند اغلب مفاهیم و اصطلاحات علمی متقدمان را از متون مختلف تدوین و آنها را با لغات فرانسه تطبیق کند. در مورد اعلام رجال و اماکن نیز تحقیقات و تفحصات دقیق کرده و اسناد و مدارك گرانبهایی برای هر موضوع در فیش‌ها تهیه کرده است. تا آنجا که ممکن بوده تصاویر نباتات، حیوانات، رجال، نقشهٔ اماکن، جداول و آمارهای اقتصادی و الفبای ملل مختلف در برابر لغات مربوطه آورده شده است.

**فرهنگ فارسی**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط دکتر محمد معین تألیف شده است. وی در روز سه‌شنبه ۱۲۹۷/۲/۹ خورشیدی در محلهٔ زرجوبِ رشت زاده شد. در ۱۳۰۴ دورهٔ ابتدایی و در ۱۳۰۷ دورهٔ اول متوسطه را در رشت گـذرانـد. در ۱۳۱۰ از دارالفـنون تـهران دیـپلم گـرفت. در ۱۳۱۳ از دانشسرای‌عالی ادبیات و فلسفهٔ تهران مدرک کـارشناسی گـرفت و در ۱۳۲۱ توانست از دانشگاه تهران دکترای ادبیات فارسی بگیرد. او نخستین کسی بود که در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی، درجه دکترا دریافت نمود. از ۱۳۱۴ پس از گذراندن دورهٔ احتیاط شش ماهه سربازی، در اهواز معلم و چندی پس از آن رئیس دانشسرای اهواز گردید. در ۱۳۱۸ به تهران آمد و مـعاون دانشسـرای مقدماتی و دبیر دانشسرای عالی تهران شد. پس از دریافت دکتری به استادی دانشگاه تهران رسید. در ۱۳۴۵/۹/۹ در دانشگاه تهران مریض و سپس بیهوش شد. بعد از پنج سال بیهوشی در یکشنبه ۱۳۵۰/۴/۱۳ خـورشیدی پس از ۵۳

سال و ۲ ماه و ۵ روز زندگی، در بیمارستان فیروزگرِ تهران درگذشت. جسمش را در کنار حشمت‌رودِ شهر آستانه اشرفیهٔ گیلان به خاک سپردند و آرامگاهش پابرجاست. مشخصات این فرهنگ چنین است:

| مشخصات | اصطلاح | حرف | کلمه | پاورقی |
|---|---|---|---|---|
| مقدمه | | ۱۵۷۲۸۴ | ۳۲۲۹۷ | ۳۴۵ |
| بخش اول | ۷۶۸۹۰ | ۱۰۴۳۲۷۱۷ | ۲۲۹۱۶۶۵ | ۵۷۷۱ |
| بخش دوم | ۳۹۹۳ | ۶۲۰۷۵۵ | ۱۳۷۲۹۴ | ۳۳۸ |
| بخش سوم | ۱۸۷۹۹ | ۵۰۲۴۲۴۰ | ۱۰۳۷۰۲۲ | ۱۱۵۵ |
| مجموع | ۹۹۶۸۲ | ۱۶۲۳۴۹۹۶ | ۳۴۹۸۲۷۸ | ۷۶۰۹ |

**فرهنگ فارسی**: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط حسن عمید تألیف شده است. استاد عمید متولد مشهد و متوفای شهریور ۱۳۵۸ است. در دورهٔ اول زندگانیش در مشهد به روزنامه‌نگاری از جمله مدیریت سالنامه خراسان و روزنامه طوس (سال ۱۳۱۳) اشتغال داشت. بدنبال جنگ جهانی و تصرف خراسان توسط نیروهای شوروی، عمید به تهران آمد. کتاب حاضر مشتمل بر ۲۲۴۷۵ لغت می‌باشد. از مهم‌ترین ویژگی‌های فرهنگ عمید می‌توان به ذکر نشانه‌های آوایی واژگان برای سهولت و صحت تلفظ، ذکر مبدع زبانی لغات و آوانگاری واژگان عربی را ذکر نمود.

در پایان از پیگیری‌های مشفقانه آقای گلمحمدی مدیر محترم نشر راه رشد و همچنین سرکاران خانم‌ها آمنه برازنده و اکرم میرزاجانی صمیمانه سپاسگزاری می‌شود.

در جوار آرامگاه دکتر محمد معین

پاییزِ برگریزان ۱۳۸۹

آستانهٔ اشرفیهٔ گیلان

عزیزالله علیزاده

# نشانه‌های اختصاری

علاماتی که برای اختصار بکار برده شده:

ا. ← اسم
ا.آ. ← اسم آلت
ا.جم ← اسم جمع
ا.خ. ← اسم خاص
ا.ص. ← اسم یا صفت
ا.فا. ← اسم فاعل
ا.مر. ← اسم مرکب
ا.مص. ← اسم مصدر
ا.مف ← اسم مفعول
انگل ← انگلیسی
په ← پهلوی
ت. ← ترکی
ح ← حرف
رو. ← روسی
ص. ← صفت
ص.ت. ← صفت تفضیلی
ص.فا. ← صفت فاعلی
ص.مف ← صفت مفعولی
ص.ن. ← صفت نسبی
ض. ← ضمیر
ع. ← عربی

عا. ← عامیانه
فر. ← فرانسوی
فر.فا. ← فرانسه و فارسی
ع.فا. ← عربی و فارسی
ق. ← قید
ق.ص. ← قید و صفت
ق.م. ← قبل‌ازمیلاد
ق.مر. ← قیدمرکب
ك ← کنایه
لا ← لاتینی
م. ← میلادی
مص. ← مصدر
مص.ج ← مصدر جعلی
مص.ل. ← مصدر لازم
مص.م. ← مصدر متعدی
مع ← معرب
مغ ← مغولی
نگا. ← نگاه کنید به...
هن ← هندی
یو. ← یونانی

# آ

**آئس** ـ ص.فا. [ع] (ءِ) آیس، مأیوس، ناامید، نومید.
**آئسه** ـ ص.فا. [ع] «آئسة» (ءِسَ) آیسه، زنی که از پنجاه سال بیشتر داشته باشد، زنی که در مدت سال حیض نبیند.
**آئورت** ـ ا. [فر] aorte نگا. آورتا.
**آب** ـ ا. آو: «په āp» جسمی است مایع، بی‌طعم و بی‌بو، مرکب از اکسیژن و هیدروژن. فرمول شیمیایی آن $H_2O$ است. در طبیعت به مقدار زیاد موجود است و سه ربع روی زمین را فراگرفته، در صد درجه حرارت به جوش می‌آید و در درجهٔ صفر منجمد می‌شود.
**آب** ـ ا. «مأخوذ از عبری» نام ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مرداد ماه، و نام ماه یازدهم از سال ملی یهود، و ماه هشتم در تقویم شمسی کشورهای عربی که بعد از تموز و پیش از ایلول و مطابق ماه اوت فرنگی است.
**آباء** ـ [ع] پدران، اجداد، جمع اب. آباء سبعه: «سَ.عَ» هفت پدر، هفت پدران، کنایه از هفت ستاره، هفت سیاره. آباء علوی: «عُلْوِیّ» پدران آسمانی، کنایه از هفت سیاره، هفت فلك، هفت سپهر.
**آباد** ـ ص. «په āpāt» دایر و برقرار، باصفا، بارونق، جایی که آب و گیاه دارد، ضد ویران.
**آباد** ـ [ع] جمع ابد به معنی همیشه، جاوید، جاویدان «ابدالآباد».
**آبادان** ـ ص. «په āpātān» آباد، باصفا، بارونق، ضد ویران. آبادانی: آباد بودن، آباد کردن، آباد ساختن زمین با کشت و کار || جایی که در آن آب و گیاه پیدا شود و مردم در آنجا زندگانی کنند.
**آبار** ـ [ع] چاه‌ها، جمع بئر.
**آبار** ـ ا. اسرب، سرب، سرب سوخته، توتیا.
**آباژور** ـ ا. [فر] Abat-jour سایبان، آفتابگردان، حباب چراغ.
**آبافت** ـ ا.ص. (فْ) آبفت: جامهٔ ستبر و خشن.
**آبال** ـ [ع] جمع ابل.

**آبان** ـ ا. «په āpān» ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پاییز، آبانماه و ابان نیز می‌گویند ‖ و روز دهم از هر ماه خورشیدی.
**آبانگان** ـ ا.مر. (نْ) جشنی که ایرانیان قدیم در روز آبان «دهم آبان» از ماه آبان می‌گرفتند.
**آبانگاه** ـ ا.مر. (نْ) نام روز دهم فروردین ‖ و نام فرشتهٔ موکل بر آب.
**آب‌باز** ـ ا.ص. (بْ) شناگر، غواص، آبورز هم گفته شده. آب‌بازی: شناگری، غواصی.
**آب‌بقا** ـ ا.مر. [فا.ع] (بِبَ) نگا. آب حیات.
**آب‌بند** ـ ا.ص. (بْبَ) کسی که یخ می‌سازد، آنکه بستنی و پالوده یا ماست و پنیر و خامه درست می‌کند. آب‌بندی: ساختن یخ یا بستنی و ماست و پنیر و خامه ‖ گرفتن یا جوش دادن درزهای ظرف شکسته یا ترکیده که آب را نگاه دارد.
**آب‌بها** ـ ا.مر. (بْبَ) بهای آب، پولی که در بهای آب بدهند «حق‌الشرب».
**آب‌پاشان** ـ ا.مر. (بْ) نگا. آبریزان.
**آب‌پز** ـ ص.مر. (بْپَ) تخم‌مرغ یا سیب‌زمینی یا چیز دیگر که در آب بیندازند و بجوشانند تا پخته شود. «تخم‌مرغ آب‌پز. سیب‌زمینی آب‌پز».
**آبتابه** ـ ا. (بَ) نگا. آفتابه.
**آب‌تاختن** ـ مص.ل. (بْتَ) شاش کردن، ادرار کردن، پیشاب ریختن، آب افکندن و آب‌انداختن هم گفته شده.
**آب‌تبلور** ـ ا.مر. [فا.ع] (بِتَبَلْوُ) آبی که در برخی از مواد متبلور مانند بلورهای کات کبود به حالت ترکیب مواد شیمیایی وجود دارد و هرگاه آن را بوسیلهٔ حرارت خارج سازند خاصیت تبلوری آن ماده از میان می‌رود.
**آب‌تلخ** ـ ا.مر. (بِتَ) کنایه از شراب یا عرق.
**آب‌تنی** ـ ا.مص. (بْتَنِ) شستشوی بدن در آب سرد، غوطه خوردن در آب.
**آب‌تیرگان** ـ ا.مر. (بْ.رَ) نگا. آبریزان.
**آبجو** ـ ا.مر. (جَ) آب جو، نوشابه‌ای که از جو نیش زده و رازك ساخته می‌شود و مرکب از آب و گاز کربنیك و الکل و برخی مواد دیگر است.
**آبجی** ـ ا. (ج) آباجی: مخفف آغاباجی که کلمهٔ ترکی است. به معنی خواهر.
**آبجی** ـص.ن. (بَجِ) منسوب به آبج یا آبه، از مردم آبه.
**آب‌چر** ـ ا.مر. (بْچَ) در اصطلاح گله‌داران آب‌چر و علف‌چر آنست که گوسفندان را در زمین متعلق به غیر که دارای آب و علف باشد بچرانند و صاحب گوسفند پولی از این بابت به صاحب زمین بدهد.
**آبچین** ـ ا.مر. (چ) هوله، پارچه‌ای که بدن خود را پس از شستشو با آن خشك کنند، پارچه‌ای که تن مرده را پس از غسل‌دادن با آن خشك کنند.
**آب‌حیات** ـ ا.مر. [فا.ع] (بِحَ) آب زندگی، گویند چشمه‌ای است در ظلمات که هر کس از آب آن بیاشامد عمر جاویدان پیدا می‌کند و هرگز نمی‌میرد و خضر پیغمبر از آن آب نوشیده است، آب بقا و آب حیوان و آب خضر و چشمهٔ خضر و چشمهٔ حیات و چشمهٔ حیوان و چشمهٔ

زندگی و چشمهٔ نوش هم گفته شده ‖ و کنایه از دهان معشوق.
**آبخسب** ـ ا.ص. (خُ) چهارپایی که هرگاه در راه خود به رودخانه یا جای تنك آب برسد میان آب بخسبد.
**آبخست** ـ ص. (خَ) آبگنز، میوهٔ آب. افتاده، میوهٔ ترش شده و فاسد.
**آبخور** ـ ا.مر. (خُر) «پهـ āp-xvar» آبخورد، آبشخور، بهره، نصیب، روزی ‖ کنار رودخانه و تالاب و سرچشمه و محلی که از آنجا آب بردارند یا آب بخورند.
**آبخوری** ـ ا.مر. (خُرِ) ظرف بلوری یا فلزی که با آن آب میخورند، لیوان، آبجامه هم گفته شده ‖ و به معنی موی سبلت ‖ و نوعی از دهنهٔ اسب.
**آبخوست** ـ ا. (خُ یا خَ) آبخست. جزیره، جزیرهٔ بسیار مرطوب که آب در آن متعفن و گندیده شده باشد، آبگند، آبخو و آبخون هم گفته شده.
**آبخیز** ـ ص. (خ) زمین پرآب، زمینی که هر جای آن را بکنند آب بیرون آید.
**آبخیز** ـ ا.مر. (خِ) موج، طغیان آب، کوههٔ آب.
**آبداده** ـ ا.ص. جوهردار، تیز کرده، صفت شمشیر و خنجر، آبدار هم میگویند.
**آبدار** ـ ص. پرآب، شاداب، باطراوت، دارای جلا و رونق ‖ شمشیر آبداده، جوهردار.
**آبدار** ـ ا.ص. آبدار باشی: متصدی آبدارخانه که شغلش تهیه کردن شربت و چای و قهوه و غلیان است.
**آبدان** ـ ا.مر. آبگیر، آبانبار، حوض، جایی که آب در آن جمع شود.
**آبدرمانی** ـ ا.مر. (دَ.نِ) علم استفاده از آب مخصوصاً آبهای معدنی برای معالجهٔ بعضی از بیماریها «هیدروتراپی».
**آبدزدك** ـ ا.مر. (دُ.دَ) تلمبهٔ کوچك شیشهای یا لاستیکی که مایعات را به خود میکشد و برای داخل کردن داروی مایع به بدن بکار میرود.
**آبدزدك** ـ ا.مر. (دُ.دَ) حشرهای است از نوع ملخ، به رنگ قهوهای، پاهایش دندانهدار و تیز که با آنها سوراخهایی در زیر زمین حفر میکند و به ریشهٔ گیاهها آسیب میرساند.
**آبدست** ـ ا.مر. (دَ) آبی که با آن دست و روی خود را بشویند ‖ و نیز به معنی وضو.
**آبدستان** ـ ا.مر. (دَ) آفتابه، ابریق، آبدستدان ‖ و آبی که در آفتابه کنند برای دست و رو شستن.
**آبدوغ** ـ ا.مر. (دُ) دوغ، ماست که با آب مخلوط کنند.
**آبده** ـ ا. [ع] «آبدة» (بِدَ) امر عظیم، بلای سخت که یاد آن همیشه باقی بماند، سخن غریب، شئِ غریب ‖ جانور وحشی، اوابد جمع.
**آبده** ـ ص.فا. (دِهْ) آبدهنده، آن قسمت از مجرای قنات در زیرزمین که آب از آن بیرون میآید و داخل قنات میشود.
**آبدهان** ـ ا.مر. (بِدَ) آب دهن: آبی که از غدههای درون دهان بیرون میآید، به عربی بزاق میگویند، در فارسی تف و تفو و خیو و خدو و بفج هم میگویند.
**آبراهه** ـ ا.مر. (هَ) راه آب، راهگذر آب،

مجرای آب، گذرگاه سیل، آبراه و آبره و آوره و آبرو نیز گفته شده.
**آب‌رز** ـ ا.مـــر. (بِرَ) آبـــی کـــه از شاخه‌های بریدهٔ تاك بچكد ‖ به معنی باده و می، و به معنی آب زهر نیز گفته شده.
**آب‌رزان** ـ ا.مـــر. (بِرَ) آب رز، بـاده، شراب انگوری.
**آبرفت** ـ ا.مر. (رُ) آنچه از سنگ و خاك یا كف رودخانه كه آب آن را ساییده یا تراشیده یا روبیده باشد ‖ و موادی كه در مجرای آب ته‌نشین شود، آبروفت هـم گـفته شـده، بـه مـعنی اخـیر در فرانسه alluvion می‌گویند.
**آب‌رفتن** ـ مص.ل. (رَ.تَ) كوتاه شدن پارچه یا جامهٔ نو بواسطهٔ شستن آن در آب.
**آبرو** ـ ا.مر. (بْرَ) آبراه، آبراهه، راه آب، جای رفتن و گـذشتن آب، راهـی كـه برای گذشتن آب درست كنند.
**آبرو** ـ ا.مر. (بْرُ) آبروی: آب روی، آب رخ، اعتبار، شرف، ارج و قدر، عرض و ناموس، مایهٔ سرافرازی.
**آبرومند** ـ ص. آبرودار، باآبرو، عفیف، بـا مـناعت، دارای اعـتبار و شـرف. آبرومندی: آبرومند بودن.
**آبریز** ـ ا.مر. (بْرِ) جـای ریـختن آب، جـایی كـه آب از كـوه یـا نـهر وارد رودخانه یا دریاچه می‌شود ‖ چاهی كه آب‌های گندیده یا آب حمام و مطبخ در آن ریخته شود ‖ جایی، مستراح، مبرز.
**آبریزان** ـ ا.مر. (بْرِ) آبریزگان: جشنی كه در قدیم ایرانیان در روز سیزدهم تیرماه می‌گرفتند و بر یكدیگر آب یـا گلاب می‌پاشیدند و این رسم تا زمان صفویه برقرار بوده، آب پاشان و آب تیرگان هم گفته شده.
**آبریزه** ـ ا.مر. (بْرِ.زَ) آبریز ‖ و علتی در چشـم كـه پـیوسته اشك از آن می‌ریزد.
**آبـزن** ـ ا. (بْزَ) «پـهـ āpzan» حـوض كوچك، ظرف بزرگ فلزی یا چینی كه در آن بدن خود را شستشو دهند، وان، آبشنگ و آبسنگ هم گفته شده.
**آب‌زنـــدگی** ـ ا.مـــر. (بِزِ.دَگِ) آب زندگانی: آب حیات.
**آبزه** ـ ا.مر. (بْزِه) زهاب، زه آب، درز و شكاف باریك كه آب از آن تراوش كند، هر روزن و درز در ظرف یا زمین كه آب از آن بیرون تراود، آبی كه از كنار چشمه یا تالاب بیرون آید.
**آبزی** ـ ص. (بْزِ) جانوری كه در آب زندگی كند، جانوران دریایی.
**آب‌زیركاه** ـ ا.مر. (بِزِ.رِ) آبـی كـه در زیر تودهٔ كاه یا خار و خاشاك بیفتد و تـا مـدتی پـنهان بـماند. و كـنایه از شخص زرنگ و تودار و ریاكار كه در صورت ظاهر سـاده و بـی‌آزار و در باطن موذی و شریر باشد.
**آبسال** ـ ا.مر. (بْ) آبسالان: بهار، فصل بهار، موسم بارندگی، سـال پـرآب و پرباران. به معنی باغ و بـوستان هـم گفته شده.
**آب‌ســبز** ـ ا.مـــر. (بِسَ) «گـلوكوم Glaucome» یكی از امراض چشم كـه عواض آن افزایش فشار داخلی چشم و درد و سفتی كرهٔ چشـم و مـحدود شدن میدان دیـد است و مـمكن است منجر به كوری شود.

**آبستان** ـ ا.ص. (بِسْ) آبستن ‖ و جمع آبست به معنی آبستن.

**آبستن** ـ ا.ص. (بِ.تَ) «پهـ āpustan» زن یا حیوان ماده که بچه در شکم داشته باشد، باردار، آبست و آبسته و آبستان هم گفته شده.

**آب‌سفید** ـ ا.مر. (بِسِفِ) آب سپید «نگا. آب‌مروارید».

**آب‌سنج** ـ ا.مر. (بْسَ) آلتی است برای اندازه‌گیری وزن مخصوص مایعات «هیدرومتر».

**آبسه** ـ ا. [فر] abcès ماده، دمل، پیله، ورم چرکدار در پای دندان یا نقطهٔ دیگر از بدن.

**آب‌سیاه** ـ ا.مر. (بِسِ) یکی از امراض چشم که باعث تیرگی و نابینایی چشم می‌شود «آمورز».

**آب‌سیاه** ـ ا.مر. (بِسِ) آب سیه: شراب انگوری، شرابی که از انگور سیاه گرفته باشند ‖ به معنی آب بسیار و عمیق و سیل و غرقاب و نیستی و مرگ نیز گفته شده.

**آبشار** ـ ا.مر. (بْ) ریزش آب از بلندی به پایین، آب جوی یا رود که از جای بلند به پایین فروریزد ‖ در اصطلاح ورزش: نوعی حمله و سرازیر کردن توپ در بازی‌های والیبال و تنیس و پینگ‌پونگ.

**آبشامه** ـ ا. (بْ.مَ) پرده‌ای که روی احشاء و قلب و شش‌ها را پوشانیده و از دو لایهٔ نازك تشکیل شده است.

**آبشت** ـ ص. (بَشْ) نهفته، پنهان ‖ به معنی جاسوس هم گفته شده.

**آبشتن** ـ مص.م. (بَ.تَ) نهفتن، پنهان کردن، نهفته و پوشیده داشتن.

**آبشتنگاه** ـ ا.مر. (بَ.تَ) جای نهفتن، محل پنهان شدن، خلوتگاه ‖ مستراح، مبرز، آبشتنگه و آبشتگاه و آبشتگه نیز گفته شده.

**آبشخور** ـ ا.مر. (بِ) روزی، بهره، نصیب، قسمت ‖ جای زیست و اقامت، جای آب خوردن یا آب برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه، آبشخوار و آبشخورد و آبخور و آبخورد هم گفته شده.

**آب‌شش** ـ ا.مر. (بْشُ) جهاز تنفس ماهی، عضو اصلی تنفس ماهیان که بوسیلهٔ آن اکسیژن موجود در آب را جذب می‌کنند «برانشی».

**آب‌شنگرفی** ـ ا.مر. (بِشَ.گَ.فِ) کنایه از شراب سرخ و کنایه از اشك خونین.

**آب‌شیب** ـ ا.مر. (بْشِ) راه آب که از بالا به نشیب آورده باشند، راهگذر آب که شیب بسیار داشته باشد.

**آبغوره** ـ ا.مر. (بْغُ.رَ) آب‌غوره: افشرهٔ غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس می‌گیرند و برای ترش ساختن طعم غذا بکار می‌برند. آبغوره گرفتن: گرفتن آب از غوره ‖ و کنایه از گریه کردن، اشك ریختن.

**آب‌فشان** ـ ا.ص. (بْفَ) چشمهٔ آب گرم که از آن بخار و آب گرم فوران کند.

**آبك** ـ ا. (بَ) در اصطلاح کیمیاگران: جیوه یا سیماب، آبق هم گفته شده.

**آبکار** ـ ا.ص. (بْ) آبکش، سقا، کسی که آب به خانه‌ها می‌برد ‖ به معنی باده‌خوار و باده‌فروش هم گفته شده ‖ و کسی که فلزات را آب می‌دهد. آبکاری: شغل و عمل آبکار، آب دادن فلزات.

**آبکامه** ـ ا.مر. (بْ.مَ) نانخورشی که از شیر و ماست و بعضی چیزهای دیگر درست کنند، گندم یا جو یا نان خشك که در آب یا شیر یا ماست بخیسانند و داروهایی نیز به آن بیفزایند و بعد در آفتاب خشك کنند.

**آب‌کردن** ـ مص.م. (بْ.کَ.دَ) گداختن، جسم جامد را در آب حل کردن، جسمی را بوسیلهٔ حرارت ذوب کردن ‖ و کنایه از فروختن کالای بنجل و نامرغوب با حیله و تزویر.

**آبکش** ـ ص.فا. (بْ.کَ) کشندهٔ آب، آنکه با دلو آب از چاه بالا می‌آورد، کسی که کارش کشیدن آب از چاه است، کسی که با مشك یا دلو آب به خانه‌ها ببرد، سقا.

**آبکش** ـ ا.مر. (بْ.کَ) سله یا ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آشپزخانه برنج پخته را در آن می‌ریزند تا آبش برود، چلو صافی ‖در اصطلاح گیاه‌شناسی لوله‌های باریکی است در گیاه که دارای سوراخ‌های ذره‌بینی است و مواد غذایی را انتقال می‌دهد.

**آبکند** ـ ا.مر. (بْ.کَ) زمینی که آب آن را کنده گود و ناهموار کرده باشد ‖و به معنی آبگیر و تالاب و آب‌انبار.

**آبکور** ـ ص.مر. (بْ.کُ) آنکه از آب بی‌بهره است. آنکه به کسی آب ندهد، خسیس، لئیم.

**آبکوهه** ـ ا.مر. (بْ.کُ.هَ) کوههٔ آب، موج، آبخیز.

**آبکی** ـص.ن. (بَ.کِ) آنچه که مانند آب باشد، آبدار، پرآب، آب‌لمبو.

**آبگانه** ـ ا.ص. (بْ.نَ) نگا. آفگانه.

**آبگاه** ـ ا.مر. (بْ) جای آب، آبخور، تالاب، استخر ‖ تهیگاه، پهلوی انسان بین دنده و لگن خاصره.

**آبگرد** ـ ا.مر. (بْ.گِ یا گَ) گرداب «نگا. گرداب».

**آبگردان** ـ ا.مر. (بْ.گَ) ظرف مسی بزرگ و دسته‌دار شبیه به ملاغه که با آن آب یا غذا مانند آش و آبگوشت را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند.

**آب‌گردش** ـ ا.مر. (بْ.گَ.دِ) در اصطلاح کشاورزان: نوبت آب، نوبت آب گرفتن برای کشتزار.

**آب‌گرم** ـا.مر. (بِ.گَ) آب جوشیده، آبی که گرمی دارد ‖آب معدنی، آبی که در برخی نقاط از زمین می‌جوشد و دارای گوگرد و مواد معدنی دیگر می‌باشد و برای معالجهٔ امراض جلدی نافع است.

**آبگز** ـ ص. (بْ.گَ) میوهٔ آسیب دیده در آب، میوهٔ ترش شده و فاسد، آبخست.

**آبگند** ـ ا.مر. (بْ.گَ) گندآب: آب‌گندیده، باتلاق، جایی که آب گندیده در آن ایستاده باشد.

**آبگون** ـ ص. (بْ.گُ) آبگونه: آب مانند، به رنگ آب، آبی، صاف و روشن مانند آب، آبدار، جوهردار، روشن، درخشان «سپهر آبگون» «خنجر آبگون» و نیز آبگون: قسمتی از کاریز را می‌گویند که آب از آن می‌تراود، به معنی حوض و آبگیر و به معنی نشاسته هم گفته شده.

**آبگیر** ـ ا.مر. (بْ.گِ) حوض، تالاب، استخر، گودال بزرگ که آب در آن جمع شود. و به معنی آوند، ظرف آب، ظرفی که در آن آب یا گلاب کنند. و به معنی گنجایش حوض یا آب‌انبار یا

ظرفی برای مقداری از آب چنانکه گویند آبگیر این آب‌انبار ده متر مکعب است.

**آبگیر** ـ ا.ص. (بْگِ) کارگر حمام که در گرما به آب به بدن مردم می‌ریزد.

**آبگینه** ـ ا.مر. (بْگِ.نَ) «پهـ āpakēnak» آبگین. آبگینك: شیشه، بلور، تنگ بلور، شیشهٔ شراب، آیینه.

**آب‌لمبو** ـ ص. (بْلَ.بُ) آب لنبه، آب لمبه، آب لنبو: میوهٔ لهیده و پرآب، میوه‌ای که آن را با دست فشار داده و آبکی کرده باشند مانند انار.

**آبلوج** ـ ا. (بْلُ) آبلوچ. ابلوج. آبلوك: شکر، قند سفید، نبات.

**آبله** ـ ا. (بْلَ یا بِلَ) تاول، تاولی که روی پوست بدن به سبب سوختگی یا ساییده شدن پوست پیدا شود. و نام مرضی که بیشتر در کودکان بروز می‌کند و علامتش این است که ابتدا تب شدیدی عارض می‌شود و ستون فقرات درد می‌گیرد سپس تاول‌های ریز روی پوست بدن پیدا می‌شود که پس از خشك شدن آنها و ریختن پوست‌های خشك شده ردهای همیشگی روی پوست بدن باقی می‌ماند، برای جلوگیری از این مرض مایهٔ آبله به بدن تلقیح می‌کنند، حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و بز و خوك و بعضی از طیور نیز به مرض آبله مبتلا می‌شوند، آبك و آنك و چیچك و هولك هم گفته شده.

**آبله‌رو** ـ ص. (بِلَ.رُ) کسی که به مرض آبله مبتلا شده و ردهای آبله در چهره‌اش باقی مانده باشد.

**آبله‌شیری** ـ ا.مر. (بِلَ.شِ.رِ) آبلهٔ خفیف شبیه آبله مرغان که بیشتر در مناطق گرمسیر دیده می‌شود.

**آبله‌فرنگی** ـ ا.مر. (بِلَ.فَرَ.گِ) آبله افرنگ. آبله فرنگ: تاول‌هایی که بواسطهٔ مرض سیفلیس روی پوست بدن پیدا می‌شود.

**آبله‌کوب** ـ ا.ص. (بِلَ.كُ) کسی که مایهٔ آبله را به بدن دیگران تلقیح کند. آبله کوبی: تلقیح مایهٔ آبله به بدن برای جلوگیری از ابتلاء به مرض آبله، این طریقه در سال ۱۷۹۶ م. توسط جنرطبیب انگلیسی کشف شد.

**آبله‌گاوی** ـ ا.مر. (بِلَ) مرض واگیر آبله که در گاو بروز می‌کند و دانه‌های آبله در روی پستان‌های او پیدا می‌شود و از آن مایهٔ آبله برای تلقیح به بدن انسان می‌گیرند.

**آبله‌گون** ـ ص. (بِل) مانند آبله، شبیه به آبله.

**آبله‌مرغان** ـ ا.مر. (بِلَ.مُ) نوعی از مرض آبله که ویروس مخصوص دارد و بیشتر در کودکان و کسانی بروز می‌کند که آبلهٔ آنان را کوبیده‌اند یا قبلاً به مرض آبله مبتلا شده‌اند، عوارض آن مانند آبله اما سبك‌تر است.

**آب‌مروارید** ـ ا.مر. (بِمُ.رِ) Cataracte آب سفید، یکی از امراض چشم که بیشتر در اثر ضربه یا مرض قند یا به علت پیری عارض می‌شود و عدسی چشم یا کپسول آن تیره می‌شود و سبب نقصان دید یا نابینانی چشم می‌گردد، آب مروارید سفت بیشتر در پیران بروز می‌کند، آب مروارید نرم در هر سنی ممکن است عارض شود و

بیشتر در جوانان بروز می‌کند، آب مروارید بتدریج پیشرفت می‌کند و وقتی که رسید با عمل جراحی معالجه می‌شود.

**آب‌میان‌بافتی** ـ ا.مر. (بِم.نْ.فْتِ) مایعی که سلول‌های بدن در آن غوطه‌ور هستند و بر اثر تراوش قسمتی از پلاسمای خون از دیوارهٔ مویرگ‌ها حاصل می‌شود.

**آب‌نگاری** ـ ا.مر. (بْنِ.رِ) Hydrography علمی که دربارهٔ آب‌های سطح زمین و وضع و مقدار و چگونگی آنها و جریان آب رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و دریاها بحث می‌کند.

**آب‌نما** ـ ا.مر. (بْنَ) حوض یا جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان باشد. جایی که آب چشمه یا کاریز به روی زمین می‌آید ‖ به معنی سراب هم گفته شده.

**آبنوس** ـ ا. (بْنُ) مأخوذ از کلمهٔ یونانی ابانس Ebenos «پهـ āpnus» درختی است که در هند و حبشه می‌روید و مانند درخت گردو بزرگ و تناور می‌شود، ثمر آن شبیه به انگور و زردرنگ، برگ‌هایش مانند برگ صنوبر و گل‌هایش شبیه به گل حنا، چوب آن سنگین و سخت و دارای لکه‌های سیاه است و آن را پس از بریدن مدتی در آب می‌اندازند تا سیاه شود، بدل آن را از چوب گلابی و بلوط درست می‌کنند.

**آب‌ورز** ـ ص.فا. (بْوَ) آب‌باز، شناگر، غواص. آب ورزی: آب‌بازی، شناگری، غواصی.

**آب‌ورنگ** ـ ا.مر. (بُرَ) آب رنگ: سپیدی و سرخی چهره، رونق و جلا ‖ در اصطلاح نقاشی: رنگ‌های آمیخته با آب که در نقاشی برروی کاغذ یا پارچه بکار می‌برند.

**آب‌وگل** ـ ا.مر. (بُگِ) خانه، بنا، ساختمان. از آب و گل درآمدن: کنایه از رشد کردن و به سن بلوغ رسیدن کودك.

**آبوند** ـ ا.مر. (بْوَ) آوند، ظرف آب، کوزه، آبخوری.

**آبونمان** ـ ا. [فر] abonnement پول اشتراك روزنامه یا مجله یا برق یا تلفن یا جا در تماشاخانه.

**آبونه** ـ ا. [فر] abonne مشترك روزنامه یا مجله.

**آب‌وهوا** ـ ا.مر. [فا.ع] (بُهَ) اوضاع جوی اعم از سرما و گرما و فشار هوا و وزش بادها در یك شهر یا ناحیه.

**آبه** ـ ا. (بَ) لیزابه، مایعی غلیظ که با جنین از شکم مادر خارج می‌شود.

**آبی** ـ ص.ن. منسوب به آب، آنچه از آب یا در آب باشد از جمادات و نباتات و حیوانات چنانکه گویند اسب آبی. سگ آبی. مار آبی ‖ و رنگ کبود روشن مثل رنگ آسمان یا رنگ آب دریا ‖ و زراعتی که آبیاری شود، مقابل دیم و دیمی.

**آبی** ـا. بهی، به، میوه‌ای است زردرنگ و پرزدار و درشت‌تر از سیب «نگا.به».

**آبیار** ـ ا.ص. (بْ) کسی که مأمور تقسیم کردن آب برای باغ‌ها و مزارع و خانه‌ها است، میرآب. آبیاری: کار و پیشهٔ آبیار، آب دادن باغ یا کشتزار.

**آپارات** ـ ا. [رو] دستگاه و اسباب از

قبیل دستگاه عکاسی یا دستگاه نمایش دادن فیلم «آپارات عکاسی».

**آپـــارتمان** ـ ا. [فـر] Appartement عمارت، عمارتی که مربوط به یك عمارت بزرگ اما از آن جدا و دارای چند اطاق باشد، قسمتی از عمارت شامل چند اطاق مستقل که یك خانواده در آن زندگی کند.

**آپـاردی** ـ ص. (رْدِ) آپارتی: بسیار بی‌شرم، زرنگ و حقه‌باز.

**آپـاندیس** ـ ا. [فـر] Appendice رودهٔ کوچك زایدی است که در بدن انسان در طرف راست در انتهای رودهٔ کور قرار دارد و آن را ضمیمهٔ اعور هم می‌گویند.

**آپاندیسیت** ـ ا. [فر] Appendicite ورم آپاندیس یا ضمیمهٔ اعور که بسیار دردناك است و با عمل جراحی معالجه می‌شود، در این حالت اگر اشتباهاً مسهل بخورند بسیار خطرناك است و سبب پاره شدن آپاندیس و سرایت چرك در صفاق می‌شود.

**آپوتئوز** ـ ا. [فـر] Apothéose تمجید، پرستش، پرستش انسان بویژه پادشاهان و پهلوانان در یونان و روم قدیم ‖ منظرهٔ آخر تئاتر.

**آپولون** ـ ا.خ. apollon آپولو: «خدای آفتاب» رب‌النوع نور و روشنایی در یونان و روم قدیم، در کتب اسلامی آفولون و افولون نوشته شده.

**آتابای** ـ ا. [ت] شخص بزرگ و مالدار. و نام یکی از طوایف بزرگ ترکمن که در حدود اترك بسر می‌برند.

**آتاشه** ـ ا. [فر] Attaché اتاشه: وابسته، کارمند سفارتخانه که دارای مأموریت مخصوص باشد. آتاشه میلیتر: وابستهٔ نظامی.

**آتروپین** ـ ا. [فر] Atropine الکلوییدی است سمی که از گیاه بلادانه گرفته می‌شود و در طب و کحالی بکار می‌رود، درسال ۱۸۳۳ م. کشف شده.

**آتریاد** ـ ا. (تْرِ) «مأخوذ از روسی» یك دسته سرباز.

**آتش** ـ ا. (تَ) «پهـ ātaxš.ātaš» آنچه که از سوختن چوب یا زغال یا چیز دیگر بوجود می‌آید و دارای روشنی و حرارت است، قدما آن را یکی از عنصرهای چهارگانه می‌دانستند، آذر، آتیش و آدیش هم گفته شده.

**آتش‌افروز** ـ ا.ص. (تَشْ.اَ.رُ) هر چیزی که با آن آتش روشن کنند، آتشگیره، آتش افروزنه و آتش افروزه و آتش افروزینه و آتش فروز و آتش فروزنه و فروزینه و آذر افروز و آذر افزا و آتش‌انگیز هم گفته شده ‖ و کسی که آتش بیفروزد، آنکه آتش روشن کند ‖ و کنایه از شخص فتنه‌انگیز ‖ کسی را هم می‌گویند که در ایام عید نوروز آتش دردست می‌گیرد و شعلهٔ آن را در دهان فرومی‌برد و با شوخی و مسخرگی از مردم پول می‌گیرد.

**آتشبار** ـ ا.ص. (تَ) چیزی که آتش از آن ببارد، آنکه یا آنچه که آتش فروریزد ‖ در اصطلاح ارتش: یك واحد از قسمت توپخانه شامل چهار گروهان.

**آتشبازی** ـ ا.مص. (تَ.زِ) بازی کردن با آتش، یکی از مراسم جَشن و شادمانی که آلات و ادواتی از باروت به شکل‌های گوناگون درست می‌کنند و هنگام شب آنها را آتش می‌زنند.

**آتشبان** ـ ص. (تَ) نگهبان آتش، نگهبان آتشکده. آتشبانی: نگاهداری و مراقبت آتش در آتشکده.
**آتش‌بس** ـ (تَشْبَ) «اصطلاح نظامی» امر به خودداری از جنگ، و موقوف کردن تیراندازی.
**آتشپا** ـ ص. (تَشْ) کنایه از تندرو، تیزرو، بی‌قرار، بی‌آرام.
**آتش‌پارسی** ـ ا.مر. (تَشِ) تبخال، تبخاله، تاول‌هایی که روی لب‌ها پیدا می‌شود، جوش‌های زردرنگ که در پوست صورت بروز می‌کند، نار پارسی هم گفته شده. به معنی آتشی که پارسیان در آتشکده می‌افروختند نیز گفته شده.
**آتشپاره** ـ ا.مر. (تَ.رَ) پارهٔ آتش، اخگر ‖ و کنایه از زرنگ، چابك، موذی، کودك شریر.
**آتش‌پرست** ـ ا.ص. (تَشْپَرَ) پرستندهٔ آتش، کسی که آتش را پرستش کند. زرتشتیان را به مناسبت آنکه آتش را گرامی و محترم می‌دارند آتش‌پرست گفته‌اند، آذرپرست و آذرکیش هم گفته شده.
**آتش‌خای** ـ ص.فا. (ت شْ) آتش خا: آنکه آتش را بجود و بخورد، آتشخوار.
**آتش‌خو** ـ ص.مر. (تَشْ) آتش خوی: تندخو، بدخو.
**آتشدان** ـ ا.مر. (تَشْ) جای ریختن آتش، کوره، ظرفی که در آن آتش بریزند، کانون، منقل، اجاق.
**آتش‌زا** ـ ص.فا. (تَشْ) زایندهٔ آتش، آنچه که آتش از آن تولید شود.
**آتش‌زبان** ـ ص.مر. (تَشْزَ) تیززبان، کسی که تند سخن بگوید.
**آتش‌زدن** ـ مص.م. (تَشْزَد) افروختن آتش در چیزی، چیزی را به آتش کشیدن و سوزاندن.
**آتش‌زنه** ـ ا.مر. (تَشْزَنَ) چیزی که با آن آتش روشن کنند، چخماق، سنگ و آهنی که در قدیم جهت روشن کردن آتش بهم می‌زدند و از آن جرقه تولید می‌شد. سنگ آتش‌زنه: سنگ چخماق، سنگی است سیاه‌رنگ و بسیار سخت، هرگاه آن را به آهن بزنند جرقه تولید می‌کند «silex».
**آتش‌سری** ـ ا.مر. (تَشْسَرِ) تندخویی، خشمناکی، نابردباری.
**آتش‌سوزی** ـ ا.مص. (تَشْسُ.زِ) آتش گرفتن و سوختن، آتش روشن کردن، آتش گرفتن دکان یا خانه یا جای دیگر، حریق.
**آتش‌طور** ـ ا.مر. [فا.ع] (تَش طُ) نوری یا آتشی که در کوه طور به نظر موسی رسید و تجلی نور الهی بود.
**آتش‌فام** ـ ص. (تَشْ) آتش رنگ، به رنگ آتش، آتشگون، سرخ پررنگ.
**آتش‌فروز** ـ ا.ص. (تَشْفُرُ) نگا. آتش افروز.
**آتش‌فشان** ـ ص.فا. (تَشْفَ) افشانندهٔ آتش، کوهی که از دهانهٔ آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون آید.
**آتشك** ـ ا. (تَشَ) کوفت، آبله فرنگی، شانکر ‖ برق ‖ کرم شبتاب، شب چراغك.
**آتشکار** ـ ص.مر. (تَشْ) کسی که با آتش کار می‌کند مانند آهنگر، کوره‌پز، گلخن تاب. کارگری که در کارخانه مأمور ریختن سوخت در آتشخانه و

روشن کردن آنست. آتش افروز.

**آتش‌کاو** ـ ا.ص. (تَشْ) انبر یا میلهٔ فلزی که با آن آتش را زیرورو کنند.

**آتشکده** ـ ا.مر. (تَ.کَدَ) آذرکده. آتشگاه. آتشخانه: جای افروختن آتش مقدس، ساختمان مخصوص که در وسط آن آتشدان قرار داده شده و زرتشتیان آتش مقدس را در آنجا نگاهداری می‌کنند، پرستشگاه زرتشتیان.

**آتش‌گردان** ـ ا.مر. (تَشْگَ) ظرف کوچك سیمی که در آن چند تکه زغال و آتش می‌ریزند و در هوا می‌چرخانند تا مشتعل شود و آن را آتش چرخان و آتش سرخ کن هم می‌گویند.

**آتش‌گرفتن** ـ مص.ل. (تَشْ) شعله‌ور شدن و سوختن چیزی که آتش در آن افتاده باشد. و کنایه از خشمناك شدن و تند شدن.

**آتشگون** ـ ص. (تَشْگُ) آذرگون، آتش فام، آتش رنگ، به رنگ آتش، سرخ‌رنگ، مانند آتش. آب آتشگون: کنایه از شراب سرخ.

**آتشگیره** ـ ا.مر. (تَشْگِ.رَ) آنچه که با آن آتش روشن کنند از پنبه و لته و خار و هیزم خشك و مانند آنها، آتشگیرانه و آتش افروزنه و فروزینه هم گفته شده.

**آتش‌مزاج** ـ ص.مر. [فا.ع] (تَشْمِ) آتشی مزاج: تندخو.

**آتش‌موسی** ـ ا.مر. (تَشِمُ.سا) آتش‌طور، آتشی که در وادی ایمن بر حضرت موسی تجلی کرد.

**آتشناك** ـ ص. (تَشْ) دارای آتش، آتشین، سوزان.

**آتش‌نشاندن** ـ مص.م. (تَشْنِ.نْدَ) خاموش کردن و فرونشاندن آتش، کشتن آتش. آتش نشان: خاموش‌کنندهٔ آتش، مأمور آتش نشانی که وظیفهٔ او خاموش کردن حریق و جلوگیری از آتش سوزی است.

**آتش‌نفس** ـ ص.مر. [فا.ع] (تَشْنَفَ) پرشور، پرسوزوگداز.

**آتش‌نمرود** ـ ا.مر. (تَشِن.رُ) آتشی که به فرمان نمرود فرمانروای بابل افروختند تا ابراهیم خلیل الله را در آن بسوزانند و آتش به فرمان خدا بر آن حضرت برد و سلام شد.

**آتش‌نهاد** ـ ص.مر. (تَشْنِ) آنکه یا آنچه طبع آتش دارد یا به رنگ آتش است.

**آتشین** ـ ص.ن. (تَشِ) آتشی: منسوب به آتش، مانند آتش، به رنگ آتش.

**آتلانتیك** ـ ص. [فر] Atlantique مربوط به اطلس، مربوط و منسوب به اقیانوس اطلس. منشور آتلانتیك: منشوری که در چهارم اوت ۱۹۴۱ م. در هشت ماده به امضاءِ روزولت رئیس جمهوری امریکا و چرچیل نخست وزیر انگلستان رسید و مفادش این بود که دولتین امریکا و انگلیس با هرگونه تغییر مرزی که خلاف رضای ملت‌ها باشد مخالفند و هر ملتی باید حکومت دلخواه خود را انتخاب کند.

**آتلیه** ـ ا. [فر] Atelier کارگاه، کارگاهی که در آن چند تن هنرمند زیر نظر استاد مشغول کار باشند.

**آتمسفر** ـ ا. [فر] Atmosphère اتمسفر: طبقهٔ بخار یا جو، طبقهٔ هوا که گرداگرد کرهٔ زمین را فراگرفته و از گازهای مختلف: ازت. اکسیژن. اسید کربنیك. آرگن. ئیدروژن و غیره تشکیل شده ‖ و نیز واحد فشار هوا که معادل است با فشار ۱۰۳۳/۶ گرم بر سانتیمتر مربع در نقاط هم سطح دریا که گاهی بطور تقریب یا کیلوگرم بر سانتیمتر مربع گفته می‌شود، در فارسی آن را فشار یك جو یا فشار متعارفی نیز می‌گویند.

**آتو** ـ ا. [فر] Atout ورق برنده، ورقی از اوراق گنجفه که در قمار برنده شود. به معنی ضربه هم می‌گویند.

**آتور** ـ ا. «پهـ ātur» آتش.

**آتـوربانان** ـ ا. (رْ) یکی از طبقات چهارگانهٔ جامعهٔ ایرانی در دورهٔ ساسانیان که شامل روحانیان «معان. موبدان. هیربدان. داوران» بوده.

**آتی** ـ ا.فا. [ع] (تِ) آینده، آنکه پس از این بیاید.

**آتیه** ـ ا.فا. [ع] (تِیَ) مؤنث آتی، آینده.

**آثار** ـ [ع] نشانه‌ها، جمع اثر. آثار علوی: «ع.وِ» یا کاینات جو، در اصطلاح عَلَمای اسلام: آثاری که در هوا یا جو پدیدار شود مانند رعد. برق. صاعقه. باران. برف. باد. کایناتی را که در سطح زمین پدیدار شود مانند چشمه‌ها. چاه‌ها. کوه‌ها معادن. آثار سفلی «سِ.لِ» گفته‌اند.

**آثام** ـ [ع] گَناه‌ها، جمع اثم.

**آثم** ـ ص.فا. [ع] (ثِ) گناهکار. ائمه جمع.

**آجال** ـ [ع] مهلت‌ها، جمع اجل.

**آجام** ـ [ع] بیشه‌ها، نیزارها، جمع اجم و اجمه.

**آجدن** ـ مص.م. (جِدَ) نگا. آجیدن.

**آجر** ـ ا. (جُ) معرب آگر یا آگور، خشت پخته، خشت که در کورهٔ آجرپزی پخته شده باشد.

**آجـرنسوز** ـ ا.مر. (جُرِنَسُ) نوعی از آجر که از اکسید منیزیوم و برخی از سیلیکات‌های دیر گداز ساخته می‌شود و در مقابل حرارت شدید مقاومت دارد و در ساختمان کوره‌ها مخصوصاً کوره‌های ذوب فلز بکار می‌رود.

**آجـــل** ـ ا. [جُ یا جَ] آروغ، آرغ، باد صدادار که از گلو برآید.

**آجل** ـ ص. [ع] (ج) آینده، دیر آینده، با مهلت، مدت‌دار، ضد عاجل.

**آجودان** ـ ا. [فر] Adjudant استوار دوم، افسری که در خدمت افسر بالاتر از خود مأمور اجراءِ دستورهای او است، افسری که در خدمت افسر عالیرتبه باشد.

**آجیدن** ـ مص.م. (ج.دَ) آجدن. آژیدن. آژدن. آزیدن. آزدن: بَخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن سوزن یا درفش یا نشتر در چیزی، دندانه‌دار ساختن سطح چیزی، مثل دندانه‌ها و ناهمواری‌های سوهان یا سطح سنگ آسیا، آزندن و آزنیدن هم گفته شده. آجیده: «ا.مف» خلانیده شده، و به معنی بخیه و ناهمواری‌های سطح چیزی مثل ناهمواری سوهان، آجده و آژیده و آژده و آزده نیز گفته شده. آجین: امر به آجیدن، و به معنی آجیننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل

تیر آجین. شمع آجین. آژن هم گفته شده مثل تیرآژن. شمع آژن.
**آجیل** ـا. (ج) دانه‌های خوردنی از قبیل پسته و فندق و بادام و نخود و تخم کدو و تخم هندوانهٔ تف داده.
**آجین** ـ(جِ) نگا. آجیدن.
**آچار** ـ ا.ص. ترشی، ترش، هر چیز خوردنی که آن را در آب لیمو یا سرکه خیسانیده باشند و طعمش ترش شده باشد مثل آجیل آچار، به معنی چاشنی هم گفته شده.
**آچار** ـ ا. «مأخوذ از ترکی» کلید،افزار فلزی که با آن پیچ‌ها و مهره‌های ماشین را باز و بسته کنند.
**آچاردن** ـ مص.م. (رْدَ) آچاریدن: درهم آمیختن، چاشنی و آچار به خوراك زدن.
**آچمز** ـ (چْمَ) «مأخوذ از ترکی» در اصطلاح شطرنج حالت مهره که هرگاه آن را از برابر شاه بردارند شاه در حال کیش واقع شود.
**آحاد** ـ[ع] جمع احد به معنی یك، یکی. و در اصطلاح علم حساب: طبقهٔ اول اعداد که شامل عدد ۱ تا ۹ است. از ۱۰ تا ۹۰ عشرات، و از ۱۰۰ تا ۹۰۰ مآت، و از هزار به بالا الوف نامیده می‌شود.
**آخ** ـ کلمهٔ افسوس که هنگام احساس درد و رنج یا اظهار تأسف تلفظ می‌کنند، آه. وای.
**آخال** ـ ا. خاکروبه، آشغال، خاشاك، هر چیز دورافکندنی.
**آختن** ـ مص.م. (خْتَ) «پهـ āxtan» آهیختن، آهختن. یاختن: برکشیدن، برآوردن و بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف. آخته: «ا.مف» آهیخته، برکشیده، برآورده، برافراشته، بیرون کشیده شده.
**آخذ** ـ ص.فا. [ع] (خ) گیرنده.
**آخر** ـا. (خُ) نگا. آخور.
**آخر** ـص. [ع] (خَ) دیگر، دگر، غیر، یکی از دو چیز یا دو کس.
**آخر** ـ ص. [ع] (خِ) پسین، بازپسین، پایان، انجام، سرانجام، ضد اول. آخرین: جمع آخر، مقابل اولین، در فارسی به معنی پسین و واپسین می‌گویند.
**آخرالامر** ـ ق. [ع] (خِرَلْاَ) سرانجام، آخرکار، پایان‌کار، عاقبت کار.
**آخرالزمان** ـ ا.مر. [ع] (خِرُزْزَ) آخر زمان: پایان روزگار، قسمت واپسین از روزگار که دنیا به آخر برسد و به قیامت پیوندد.
**آخرت** ـا. [ع] «آخرة» (خِرَ) بازپسین، جهان دیگر، آن جهان، آن سرای.
**آخریان** ـ ا. (خْرِ) اخریان: کالا، متاع، مال و اسباب، مال‌التجاره، قماش.
**آخشیج** ـا. (خْشِ) آخشیگ: عنصر، هر یك از عناصر چهارگانه: «آب. آتش. باد. خاك» اخشیج و خشیج هم گفته شده. آخشیجان: جمع آخشیج، عناصر چهارگانه، چهار آخشیج. آخشیگان هم گفته شده، و نیز آخشیج: ضد، مخالف، نقیض.
**آخور** ـ ا. (خُر) «پهـ āxvar» آخر: جای علف خوردن چهارپایان، طاقچه‌ای که در کنار دیوار درست می‌کنند و خوراك چهارپایان را در آن می‌ریزند، اصطبل، طویله، آخورگاه نیز گفته شده.
**آخورسالار** ـ ا.ص. (خُرْ) آخرسالار:

میرآخور، رئیس و بزرگ‌تر کارکنان اصطبل، آخوربد هم گفته شده.

**آخورك** ـ ا. (خُرَ) آخرك: مصغر آخور، آخور کوچك، گودالی که میان تودهٔ خاك درست کنند برای آب ریختن و گل ساختن، آخوره هم می‌گویند || و نیز آخرك: استخوانی است بالای سینه و زیر گردن در طرف راست و چپ که آن را چنبر و چنبر گردن هم می‌گویند، آخور و آخور گردن هم گفته شده، به عربی ترقوه می‌گویند.

**آخوند** ـ ا.ص. (خُنْ) ملا، معلم، عالم روحانی، واعظ و پیشوای مذهبی.

**آخوندك** ـ ا. (دَ) حشره‌ای است سبز رنگ شبیه به ملخ و دارای پاهای دراز و سر بزرگ و دو جفت بال، غالباً درلای شاخ و برگ درختان بسرمی‌برد، از حشرات مفید برای زراعت است و با حشرات زیان‌آور مبارزه می‌کند.

**آداب** ـ [ع] عادات و رسوم، روش‌های نیکو، جمع ادب.

**آداش** ـ [ت] آتاش: همنام، هم اسم، دو تن که یك نام داشته باشند هر کدام نسبت به دیگری آداش خوانده می‌شود.

**آداك** ـ ا. خشکی میان دریا، جزیره، آبخو، آدك و اداك هم گفته شده.

**آدام** ـ [ع] جمع ادام به معنی نانخورش.

**آدامس** ـ ا. Adams سقز جویدنی که از نوعی صمغ و یك مادهٔ پلاستیکی ساخته می‌شود.

**آدخ** ـ ص. (دَ) خوب، نیکو، نغز، خجسته، میمون.

**آدر** ـ ا. (دِ) نشتر، نیشتر، نشتر رگزن، نیشتر که با آن رگ بزنند.

**آدر** ـ ا. (دَ) آذر، آتش «نگا. آذر».

**آدرخش** ـ ا. (دْرَ) آذرخش «نگا. آذرخش».

**آدرس** ـ ا. [فر] Adresse عنوان، نام و نشانی شخص یا اداره و بنگاه، عنوانی که روی کاغذ و پاکت یا چیز دیگر نوشته شود.

**آدرم** ـ ا. (دْرَ) آذرم. آدرمه. ادرم: آترمه. آشرمه، نمد زین اسب، تکلتو.

**آدرنال** ـ ا. [فر] Adrénal غدهٔ فوق کلیوی، غدهٔ روی کلیه، دو غدهٔ کوچك که برروی کلیه‌ها قرار دارند هر کدام به وزن ۶ گرم، و بخش مرکزی آن هورمونی به نام آدرنالین داخل خون می‌کند.

**آدرنالین** ـ ا. [فر] Adrénaline یا اپینفرین: مادهٔ بالا برندهٔ فشار خون، هورمونی که از قسمت مغزی غدهٔ روی کلیه «آدرنال» مترشح و داخل خون می‌شود و خاصیت آن بالا نگاهداشتن فشارخون است.

**آدرنگ** ـ ا. (دَرَ) آذرنگ: اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاك.

**آدم** ـ ا.خ. [ع] (دَ) نخستین انسان، شوهر حوا، پدر آدمیان، ابوالبشر، بوالبشر || در فارسی به معنی انسان و مردم و کس. و به معنی نوکر و خدمتکار مرد هم می‌گویند. آدمی: منسوب به آدم، یك تن از اولاد آدم، انسان، مردم، مردمی. آدمیان جمع.

**آدمك** ـ ا. [ع.فا] (دَمَ) آدم کوچك، پیکر و هیکل کوچك که به شکل آدمی درست کنند.

**آدم‌نـمایان** ـ ا.ص. (دَمْنِ) تـیره‌ای از حیوانات پستاندار از قبیل مـیمون‌ها که شبیه به انسان هستند.

**آدمیت** ـ مص.جع [ع] (دَمِیَّ) انسانیت، آدمی بودن، انسان بودن.

**آدمـی‌خوار** ـ ص.فـا. [ع.فـا] (دَم.خـا) آدمـیخواره. آدمـخوار: مـردم‌خوار، مردم وحشـی کـه گـوشت انسـان را بخورد.

**آدمیرال** ـ ا. [انگل] Admiral «مأخوذ از کلمهٔ امیرالبحر» دریاسالار، فـرمانده کشـتی‌ها و نـیروهای دریـایی. بـه فرانسه آمیرال می‌گویند.

**آدمیزاد** ـ ا.ص. [ع.فا] (دَمِ) آدمـی‌زاده: زادهٔ آدمی، مردم، انسان.

**آدنوئید** ـ ا. [فر] Adénoïde بافت لنفی که در مخاط فوقانی حلق قرار دارد و لوزه‌ها نیز از آن بافت است، ورم آن باعث سختی تنفس می‌شود.

**آدنیس** ـ ا. Adonis ادونـیس: گـیاهی است از تـیرهٔ آلاله، دارای بـرگ‌های بـریده و گـل‌های زرد و سـرخ، در کشـتزارهـای گـندم مـی‌روید ‖ در افسانه‌های یونان: جوان زیـبایی کـه آفرودیت عاشق او بود.

**آده** ـ ا. (دَ) اده: چوب دراز، چوب بلند افقی که دو سر آن را بردو چوب دیگر بند کنند، چوب‌بستی کـه روی زمـین بـرپا کـنند تـا پـرندگان بـر روی آن بنشینند.

**آدینده** ـ ا. (دْیَ.دَ) قوس قزح، رنگـین کمان، آژفنداك.

**آدیـــنه** ـ ا. (دِ.نَ) روز جــمعه، روز آخرهفته.

**آذار** ـ ا. [ع] «مأخوذ از سریانی» آدار: ماه سوم تقویم شـمسی کشـورهای عربی، بعد از شباط و قبل از نیسان، مـطابق مـاه مـارس فـرنگی، یکـی از ماه‌های سال سریانی یا رومـی، مـاه اول بـهار، اذار و آذر و اذرهـم گـفته شده.

**آذان** ـ [ع] گوش‌ها، جمع اذن.

**آذر** ـ ا. (ذَ) آتش، و نام ماه نهم از سال خورشیدی ایرانی، و نام روز نـهم از هرماه خورشیدی که ایـرانـیان قـدیم درماه آذر این روز را برای توافق نام ماه و روز جشـن مـی‌گرفتند و آن را آذر روز و آذرگـان و آذرجشـن هـم گفته‌اند.

**آذرآبـادگان** ـ ا.مـر. (ذَرْ.دَ) آتشکـده، آتشگاه ‖ و نام قدیم آذربایجان زیرا کـه در آنـجا آتشکـده بسـیار بـوده، آذربادگان و آذربایگان هم گفته شده.

**آذرافروز** ـ ا.ص. (ذَرْاَ.رُ) آتش افـروز، افروزندهٔ آتش «نگا. آتش افروز».

**آذربرزین** ـ ا.مر. (ذَرْبَ.زِ یا بُ.زِ) «پـهـ Burzén mitr» آذربرزین‌مهر: یکـی از سه آتشکدهٔ بزرگ و معروف در ایران باستان که در ریوند خراسان بوده و به طبقهٔ بـرزگر و افـزارمـند و عـامهٔ مردم اختصاص داشته. آتش‌برزین و آذرمـــهر هــم گــفته شــده. و نــیز آذربرزین: نام پهلوانی ایرانی بوده.

**آذربو** ـ ا. (ذَرْبُ) آذربویه: نگا. اشنان.

**آذرپرست** ـ ا.ص. (ذَرْپَرَ) نگــا. آتش پرست.

**آذرپیرا** ـ ا.ص. (ذَرْپ) خادم آتشکده.

**آذرجشن** ـ ا.مر. (ذَرْجَ) نام جشنی که ایرانـیان قـدیم در روز آذر «نـهم» از آذرماه به مناسبت توافق نـام مـاه و

روز بـرپا مـی‌کردند و بـه زیـارت آتشکده می‌رفتند، آذرگان هم گفته‌اند.

**آذرخراد** ـ ا.مر. (ذَرِخُ) نام آتشکده‌ای از آتشکـده‌های بـزرگ پـارسیان. آذرفـرنبغ، آذرخـراد و آذرخـوره و آذرخروه و آذرخرین هم گفته شده. و نیز آذر خرداد نام موبدی هم بوده.

**آذرخش** ـ ا. (ذَرَخْ) بـرق، صـاعقه، آذرخش و درخش هم گفته شده.

**آذرروز** ـ ا.مر. (ذَرْرُ) روز نهم از هـر ماه خورشیدی «نگا. آذر».

**آذرشسپ** ـ ا.مر. (ذَرْشَ‌سْ) نام فرشتهٔ موکل بر آتش || و بـه مـعنی بـرق و صاعقه، آتش جهنده || سمندر || پنبهٔ کوهی که در آتش نمی‌سوزد، آذرشب و آذرشست «شُ‌سْ» و آذرشـین هـم گـفته شـده، بـعضی آذرشسپ را مصحف آذرشست و بعضی مـخفف آذر گشسپ دانسته‌اند.

**آذرکده** ـ ا.مر. (ذَرْکَدَ) نگا. آتشکده.

**آذرکیش** ـ ا.ص. (ذَرْکِ) نگـا. آتش‌پرست.

**آذرگان** ـ ا.مر. (ذَرْ) نگا. آذرجشن.

**آذرگشسب** ـ ا.مر. (ذَرْگُ‌شَ‌سْ) «پهـ ātur gušnasp» آذر گشسپ: مـخفف آذرگشنسب، نام یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ و معروف عهد ساسانیان که در شیزآذربایجان بوده و به پادشاهان و سـرداران و جـنگجویان کشـور اختصاص داشـته. بـه مـعنی بـرق و آتش جهنده نیز گفته شده.

**آذرگشنسب** ـ ا.مر. (ذَرْگُ‌شْ‌نَ) مرکب از آذر «آتش» و گشن «نر» و اسب، آتش اسب نـر، آتش جـهنده «نگـا. آذرگشسب».

**آذرگون** ـ ا.ص. (ذَرْگُ) بـه رنگ آتش، مـانند آتش، آذرفـام، سـرخ‌رنگ، گـل سرخ به رنگ آتش، گل لاله، آذریـون هم گفته شده.

**آذرنگ** ـ ا.مر. (ذَرَ) آدرنگ: اندوه، رنج، محنت، دمار.

**آذرنگ** ـ ص. (ذَرَ) آذررنگ، آذرگون، آتش رنگ، روشـن، روشـنی، فـروغ، پرتو. آذرنگی: منسوب به آذرنگ، به رنگ آتش، سرخ‌رنگ.

**آذری** ـ ص.ن. (ذَرِ) منسوب بـه آذر، آتش، مانند آتش، به رنگ آتش.

**آذری** ـ ص.ن. (ذَرِ) مـنسوب بـه آذربـایگان «آذربـایجان» از مـردم آذربایجان || و نام لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده.

**آذرین** ـ ص.ن. (ذَرِ) منسوب بـه آذر، آتشین، آتشی. سنگ‌های آذریـن: یـا احجار آذرین، سنگ‌های آتشـفشانی، سنگ‌هایی که از انـجماد مـواد مـذاب درونی زمین بوجود آمده‌اند.

**آذریـون** ـ ا.ص. (ذَرْیُ) آذرگـون، بـه رنگ آتش، گل سرخ، گل آتشی، گل لاله || در عربی گل آفتابگردان را می‌گویند.

**آذوقه** ـ ا. (ذُ.قَ) نگا. آزوغه.

**آذین** ـ ا. (ذِ) آدین: زیب و زیور، زینت، آیین، رسم و قـاعده و قـانون. آذیـن بندی: آذین بستن، چـراغـانی، زیـنت کردن در و دیوار دکان و کوچه و بازار در روزهای جشن و شادمانی، آذیـن زدن و آذین نهادن هم گفته شده.

**آر** ـ ا. [فر] Are واحد مـقیاس سـطح برابر با ۱۰۰ مترمربع، صدآر مطابق یك هکتار است.

**آرا** ـ نگا. آراستن.

**آراء** ـ [ع] رأی‌ها، اندیشه‌ها، جمع رأی.
**آراب** ـ [ع] جمع ارب (اِرْ) به معنی عضو، عضو بدن. و در اصطلاح شرع: هفت موضع از بدن که هنگام سجده بر زمین می‌رسد و عبارت است از پیشانی و دو کف دست و دو سرزانو و دو انگشت بزرگ پا.
**آراستن** ـ مص.م. (سْتَ) «پهـ ārâstan» آراییدن: زینت دادن، زیور کردن، خوشنما گردانیدن، آرایش کردن، نظم و ترتیب دادن، چیدن و گستردن و راست کردن، آرستن هم گفته شده. آرایش: «ا.مص.» زیب و زینت، زیور، زینت دادن. آراینده: «ا.فا.» آرایش‌دهنده، زینت دهنده. آراسته: «ا.مف» زینت داده شده، مرتب و منظم، آرسته هم گفته شده. آراستگی: آراسته بودن. آرا ـ آرای: امر به آراستن، بیارا، بیارای، و به معنی آراینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل انجمن آرا. بزم آرا. جهان آرا. خودآرا. رزم آرا. سخن آرا. و نیز آرا مخفف آرایش و به معنی زیب و زیور.
**آراشید** ـ ا. [فر] Arachide پستهٔ زمینی، بادام زمینی، بادام خاکی، و روغنی که از آن می‌گیرند.
**آرام** ـ ا. «پهـ āram» قرار، سکون، راحت || خاموش، بی‌حرکت، آهسته. آرام‌آرام: آهسته‌آهسته.
**آرامانیدن** ـ مص.م. (نِ.د) آرام دادن، آرام کردن، آرامش دادن، آرام ساختن.
**آرام‌بخش** ـ ص.فا. (مْبَ) آرام‌دهنده، آرامش‌دهنده، آرام ده.
**آرامش** ـ ا.مص. (مِ) نگا. آرمیدن.
**آرامشگاه** ـ ا.مر. (مِ) جای آرمیدن، جای آسایش.
**آرام‌کردن** ـ مص.م. (مْکَ.دَ) آرامش دادن، آسوده کردن، آرام ساختن.
**آرامگاه** ـ ا.مر. (مْ) آرامگه: جای آرمیدن، محل آسایش، مجازاً به معنی گور، مزار، مقبره.
**آرام‌گرفتن** ـ مص.ل. (مْگِرِ.تَ) آرامش یافتن، آرام شدن، آسودن.
**آرامی** ـ ص.ن. منسوب به آرام «پسر پنجم سام بن نوح» قومی از قبایل سامی نژاد که در قرن ۱۲ ق.م. به سرزمین‌های سوریه و شمال بین‌النهرین حمله بردند و بر دمشق و حلب دست یافتند. زبان آرامی: زبان آرامیان که از شعب السنهٔ سامی و نزدیك به زبان عبرانی بوده و اکنون نیز جمعی از مسیحیان سریانی در حوالی موصل به آن تکلم می‌کنند.
**آرایش** ـ ا.مص. (یِ) نگا. آراستن.
**آرایشگاه** ـ ا.مر. (یِ) جای آرایش کردن، دکان سلمانی.
**آرایشگر** ـ ص.فا. (یِ.گَ) آرایش‌کننده، کسی که دیگران را آرایش کند، سلمانی، آرایشکار هم گفته شده.
**آراییدن** ـ مص.م. (یِ.دَ) نگا. آراستن.
**آرتروگرافی** ـ ا. [فر] Arthrography بندنگاری، پرتونگاری مفصل، عکسبرداری از مفصل بوسیلهٔ ریون ایکس.
**آرترولوژی** ـ ا. [فر] Arthrologie مفصل‌شناسی، بندشناسی، علمی که دربارهٔ مفاصل و بیماری‌های آن و معالجهٔ آن بحث می‌کند.
**آرتزین** ـ ا. [فر] Artésien چاه جهنده،

چاهی که آب از دهانهٔ آن فوران کند، این چاه را بیشتر میان دره بین دو دامنه حفر می‌کنند و در اثر فشار آب که از دو طبقهٔ قوسی شکل طرفین به آن وارد می‌آید آب از دهانهٔ چاه فوران می‌کند.

**آرتیست** ـ ا. [فر] Artiste هنرپیشه، کسی که در یکی از هنرهای زیبا: نقاشی یا موسیقی یا تئاتر استاد باشد. کسی که در تئاتر یا سینما بازی کند، بازیگر.

**آرتیشو** ـ ا. [فر] Artichaut یکی از سبزی‌های خوردنی، بوته‌ای است کوتاه و دارای برگ‌های سفید خاردار، ساقه و برگ‌های آن تلخ است فقط گل‌ها و شکوفه‌هایش خورده می‌شود، در اروپا خام و پختهٔ آن را می‌خورند. دارای قند و نشاسته و املاح معدنی از قبیل منگنز و فسفر است، ویتامین A و B نیز دارد، در تحریك اشتها و تصفیهٔ خون و تقویت سلول‌های مغز و تقویت قلب نافع است، مقدار کلسترول و اوره را هم پایین می‌آورد، در فارسی کنگر فرنگی می‌گویند، ارده‌شاهی و خرشوف هم گفته شده.

**آرتیکل** ـ ا. [فر] Article بند، فصل، ماده، موضوع، فقره. در اصطلاح بازرگانی: کالا، مال‌التجاره، در اصطلاح تشریح: مفصل.

**آرد** ـ ا. (رْ) گردی که از کوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید مانند آرد گندم. آرد جو. آرد برنج. آرد نخود.

**آردال** ـ ا. [ت] آردل: فراش، مأمور اجراء.

**آرددوله** ـ ا. (دْدُ.لَ) آردتوله. آرد آله. آرداله. آردهاله: نوعی از آش که با آرد گندم پخته کنند، اماج، آش اماج.

**آردن** ـ ا. (رْدَ) کفگیر، آبکش، پالاون.

**آرده** ـ ا. (رْدَ) نگا. ارده.

**آردهاله** ـ ا. (دْ.لَ) نگا. آرددوله.

**آردینه** ـ ص.ن. (دِ.نَ) آردین. آردی: منسوب به آرد، آنچه از آرد درست کنند، آش آرد.

**آرزم** ـ ا. (رَزْ) رزم، کارزار، نبرد، جنگ.

**آرزو** ـ ا. (رْزُ.یا رِزُ) «پهـ ārzōk» امید، چشمداشت، آرمان، خواهش، کام.

**آرزوانگیز** ـ ص.فا. (اَ.گِ) برانگیزندهٔ آرزو، اشتهاآور.

**آرزوانه** ـ ا.مر. (رِزُ.نَ) آنچه آرزو کنند، هوسانه ‖ آنچه زن آبستن در اوایل آبستنی هوس کند که بخورد.

**آرزومند** ـ ص. (رِزُ.مَ) صاحب آرزو، کسی که آرزوی چیزی دارد، مشتاق، آرزوناك هم گفته شده. آرزومندی: آرزومند بودن، میل و رغبت و شوق و اشتیاق.

**آرزومندانه** ـ ق. (رِزُ.مَ.نَ) به حال آرزومندی، مانند آرزومندان.

**آرستن** ـ مص.م. (رَ.تَ) نگا. آراستن.

**آرستن** ـ مص.ل. (رِ.ت) یارستن، توانستن «نگا. یارستن».

**آرش** ـ ا.مص. (رِ) اسم مصدر از آردن «آوردن» ‖ معنی، مقابل لفظ.

**آرشه** ـ ا. [فر] Archet چوب باریکی که در کنار آن چند رشته موی اسب کشیده شده و برای نواختن ویولون بکار می‌رود.

**آرشی** ـ ص.ن. (رَشِ) منسوب به آرش پهلوان داستانی ایران که تیرانداز ماهری بوده «تیر آرشی».

**آرشی‌تکت** ـ ا. [فر] Architecte معمار، مهندس ساختمان.
**آرشیدوك** ـ [فر] Archiduc لقب شاهزادگان اتریش در خاندان‌های سابق امپراتوری.
**آرشین** ـ ا. [رو] Archine واحد مقیاس طول در روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر.
**آرشیو** ـ ا. [فر] Archives بایگانی، جایی که اسناد ادارات دولتی یا بنگاه‌های ملی نگاهداری می‌شود، مجموعهٔ اوراق و اسناد که آنها را در جای مخصوص نگاه‌دارند.
**آرشیویست** ـ ا. [فر] Archiviste بایگان، ضباط، کسی که مأمور نگاهداری آرشیو است.
**آرغدن** ـ مص.ل. (رُ.دَ) آلعدن: آشفتن، به خشم آمدن، خشمگین شدن ‖ حریص شدن، آزور گشتن. آرغده: خشمگین، خشمناك، برآشفته، دژم، حریص، آزمند.
**آرکئوزوئیك** ـ ا. Archeozoic دوره‌ای قبل از دوران اول زمین‌شناسی که آثار حیات در آن دیده نشده.
**آرکئولوژی** ـ ا. [فر] Archéologie باستان‌شناسی.
**آرگن** ـ ا. [فر] Argon یکی از عناصر شیمیایی، گازی است بی‌رنگ و بی‌بو که یك صدم هوا را تشکیل می‌دهد، به مقدار کم در هوای جو موجود و شبیه به ازت است، در بعضی گازهای آتشفشانی هم وجود دارد.
**آرم** ـ ا. [فر] Arme علامت مخصوص یك دولت یا یك اداره یا بنگاه که روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کنند.
**آرمان** ـ ا. (رْ) ارمان: آرزو، امید، آرزوی بزرگ، حسرت.
**آرمان‌سرا** ـ ا.مر. (نْسَ) آرمان‌سرای: سرای حسرت، سرای آرزو ‖ کنایه از دنیا، ایرمان‌سرای.
**آرمدن** ـ مص.ل. (رَمِدَ) نگا. آرمیدن.
**آرمش** ـ ا.مص. (رَمِ) آرامش «نگا. آرمیدن».
**آرمیچر** ـ ارمیچر ـ ا. (انگل) Armature محور سیم پیچی شده که در داخل استوانهٔ استارت جا دارد و با گردش آن موتور به حرکت درمی‌آید.
**آرمیدن** ـ مص.ل. (رَم.دَ) «پهـ āramitan» آرام گرفتن، آرامَ شدن، آسودن، آسوده شدن، آرامش یافتن. خوابیدن، آرامیدن و آرمدن و ارمیدن هم گفته شده. آرامش ـ آرمش: «ا.مص» آسایش، آسودگی، فراغ و سکون. آرمنده: «ص.فا» آرام گیرنده. آرمیده: «ص.مف» آرام گرفته، آسوده، خفته، آرمده هم گفته شده.
**آرن** ـ ا. (رَ) آرنج، آرنگ، بندگاه میان ساعد و بازو، وارن و آران هم گفته شده.
**آرنائود** یا آرناوود ـ ا.نگا. ارناوود.
**آرنج** ـ ا. (رَ) «پهـ āranǰ» بندگاه میان ساعد و بازو، محل اتصال بازو و ساعد از طرف بیرون که به عربی مرفق می‌گویند و ارنج و آرنگ و وارن و آرن و آران هم گفته شده.
**آرنگ** ـ ا. (رَ) نگا. آرنج.
**آرنگ** ـ ا. (رَ) رنج، اذیت، آزار، اندوه.
**آرنگ** ـ ا. (رَ) رنگ، لون، گونه، روش.
**آرواره** ـ ا. (رْ.رَ) «پهـ ervarak» ارواره: هر یك از دو قسمت استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندان‌ها روی

آن قرار دارد، بالایی را آروارهٔ زبرین «فك اعلی» و پایینی را آروارهٔ زیرین «فك اسفل» می‌گویند، اروار و اروارك و آره هم گفته شده، به عربی فك می‌گویند.

**آروبند** ـ ا.ص. (رُ.بَ) نگا. شکسته بند.

**آروغ** ـ ا. (رُ) آرغ، وروغ، روغ. رغ: بادگلو، بادصدادار که از راه گلو بیرون آید، رچك و رجغك و آجل هم گفته شده.

**آروین** ـ ا. (رْوِ) اروین: آزمایش، تجربه، امتحان.

**آری** ـ (رِ) کلمهٔ جواب، بله، بلی، مقابل نه.

**آریا** ـ ا. (رْ) مهم‌ترین شعبهٔ نژاد سفید، قومی که ابتدا در شمال فلات ایران به صحراگردی می‌گذرانیدند، سه هزار سال پیش از میلاد مسیح بطرف جنوب متوجه شده قسمتی از آنها به هند رفتند قسمتی هم در فلات ایران ساکن شدند، دسته‌هایی هم از آنها به یونان و اروپای جنوبی و سرزمین آلمان و اروپای شمالی رهسپار گشتند و آنها اجداد ایرانی‌ها و هندی‌ها و یونانی‌ها و رومی‌ها و بیشتر ملل امروزی اروپا و آمریکا محسوب و نژاد هند و اروپایی و آریایی و آریاییان و آریانی و آریان و آرین نامیده شده‌اند.

**آریا** ـ ا. (رْ) شقایق وحشی، گیاهی خودرو از نوع خشخاش که کبسول آن دارای ماده‌ای است که خاصیت تریاك دارد، اخیراً در ایران توجه به کشت این گیاه شده و نام آریا به آن داده‌اند.

**آریا** ـ ا. [فر] Aria آهنگ، لحن، آهنگ برای ساز یا آواز، قطعهٔ کوچك موسیقی که به فرم دوتایی نوشته می‌شود و وزن آن سنگین است.

**آریستوکرات** ـ ص. [فر] Aristocrate عضو طبقهٔ اشراف، هواخواه اعیان و اشراف، طرفدار آریستوکراسی.

**آریستوکراسی** ـ ا. [فر] Aristocratie حالت آریستوکرات بودن، طبقهٔ اعیان واشراف، حکومت اشرافی، حکومت طبقهٔ اعیان و اشراف و صاحبان ثروت.

**آریغ** ـ ا. (رِ) دلسردی، نفرت، کینه و عداوتی که از کسی در دل کس دیگر پیدا شود، اریغ و آزیغ و ازیغ هم گفته شده.

**آز** ـ ا. «پهـ āz» حرص و طمع، آرزو و خواهش بسیار، افزون خواهی از هر چیز.

**آزاد** ـ ص. «پهـ āzāt رها، یله، رسته، وارسته، بی‌قیدوبند، نقیض بنده. آزادی: آزاد بودن، رهایی، ضد بندگی.

**آزادزاد** ـ ص.مر. (دْ) آزادزاده، نجیب‌زاده.

**آزادکام** ـ ص.مر. «پهـ āzāt-kām» آزاد و مختار.

**آزادکرد** ـ ص.مر. (کَ) آزاد کرده، آزاد شده.

**آزادمنش** ـ ص.مر. (مَ‌نِ)راد، جوانمرد، دارای خوی آزادگی، آزاده‌خو.

**آزادوار** ـ ق.ص. (دْ) آزاده‌وار: آزاد مانند، مانند آزادمردان.

**آزاده** ـ ص. (دَ) «پهـ āzātak» آزاد، آزادمرد، جوانمرد، اصیل و نجیب، آزاد و وارسته، آنکه بندهٔ کسی نباشد،

آزادگـان جـمع. آزادگـی: آزاد بـودن، وارستگی، جوانمردی.
**آزاده‌خــو** ـ ص.مــر. (دَ) آزاده‌خـوی: کسی کـه خـوی آزادگـان دارد، دارای خلق آزادان، اصیل و نجیب.
**آزار** ـ ا. «په āzār» رنج، آسیب، گزند، بیماری، ناخوشی، درد و مرض، آزیر هم گفته شده.
**آزارتلخه** ـ ا.مر. (رِتَ.خَ) بیماری یرقان، زردی.
**آزاردن** ـ مــــــص.م. (رْدَ) آزردن، رنــجاندن، آسـیب رسـاندن. آزارده: «ا.مـف» آزرده شـده. آزارش: «ا.مـص» آزار، آزردگی.
**آزارش** ـ ا.مص. (رِ) «په āzārišn» اسم مصدر از آزاردن، آزار، آزردگی.
**آزارگــــر** ـ ص.فــا. (گَ) آزارکــننده، آزاردهنده.
**آزارمند** ـ ص. (مَ) علیل، بیمار، دردمند، رنجور.
**آزاریدن** ـ مص. (ر.دَ) نگا. آزردن.
**آزال** ـ [ع] جمع ازل.
**آزاله** ـ ا. (لَ) نوعی درختچه یا بوته که دارای گل‌های زنگی یا قیفی است و در نواحی کوهستانی می‌روید، بعضی از اقسام آن را در گلدان می‌کارند.
**آزپــرور** ـ ص.فــا. (پَ.وَ) حــریص، طمعکار.
**آزپیشه** ـ ص. (پ.شَ) حریص، آزمند.
**آزجو** ـ ص.فا. (جُ) آزجـوی: حـریص، پرطمع.
**آزخ** ـ ا. (زَ) ازخ. آژخ. اژخ. زخ: دانــهٔ کوچك سفت و سخت که روی پوست بد پیدا می‌شود اما درد ندارد، سگیل و زگیل و وردان و واژو و بالوهم گفته شده، به عربی ثؤلول می‌گویند.
**آزدن** ـ مص.م. (زَدَ) نگا. آجیدن.
**آزردن** ـ مص.م. (زَ.دَ) «په āzārtan» آزار دادن، آزرده کردن، رنـجاندن، رنـجه ساختن || و «مص.ل» رنجیدن، رنجه شدن، دلتنگ شدن. آزاریدن و آزاردن هــم گــفته شــده. آزارنــده: «ا.فــا» آزاردهــنده. آزرده: «ا.مـف» آزاردیـده، رنجیده، رنجه شده، آزارده هم گـفته شده، آزردگان جمع.
**آزرم** ـ ا. (زَرْ) شرم، حیا، نرمی، رفق، شفقت. و به معنی بزرگی و شرف و عزت و حرمت.
**آزرمجو** ـ ص.فـا. (زَ.مْ.جُ) آزرمـجوی: آزرم‌خواه، باشرم، عفیف، دادگر.
**آزرمگن** ـ ص. (زَ.مْ.گِ) نگا. آزرمگین.
**آزرمگین** ـ ص. (زَ.مْ.گِ) باحیا، باشرم، شرمگین، شرمسار، آزرمگن هم گفته شده.
**آزرمناك** ـ ص. (زَ.مْ) پرآزرم، باشرم.
**آزرمــی** ـ ص.ن. (زَ.مِ) «پـه āzarmik» باحیا، باشرم.
**آزری** ـ ص.ن. (زَرِ) مـنسوب بـه آزر «جدمادری ابراهیم خلیل یا عم او کـه آزربتگر هم گفته شده».
**آزغ** ـ ا. (زُ) ازغ. آژوغ. آزوغ. آژغ: شاخه، شاخه‌ای که از درخت خرما یا تاك ببرند.
**آزفنداك** ـ ا. (زْفَ) آژفنداك: قوس قزح، رنگین کمان، آفنداك هم گفته‌اند.
**آزگار** ـ ق. (زْ یا زِ) تمام، کامل، دراز و طولانی، چنانکه گویند یك سال آزگار، شش ماه آزگار.
**آزمایش** ـ ا.مص. (زْ.یِ) نگا. آزمودن.
**آزمایشگاه** ـ ا.مر. (زْ.یِ) جای آزمایش،

محل امتحان، جایی که در آن آزمایش‌های علمی و فنی به عمل آورند و ادوات آزمایش در آنجا فراهم باشد، لابراتوار.
**آزمایشگر** ـ ص.فا. (زْیِ.گَ) آزماینده، آزمایش‌کننده.
**آزماییدن** ـ مص.م. (زْ.یِ.دَ) نگا. آزمودن.
**آزمند** ـ ص. (زْمَ) صاحب آز، حریص، آزور، آزناك. آزمندی: حرص، ولع، بسیارخواهی.
**آزمودن** ـ مص.م. (زْمُ.دَیازِمْ.دَ) «پهـ āzmutan» آزمایش کردن، و تجربه کردن، امتحان کردن، خوبی و بدی چیزی را سنجیدن، آزماییدن هم گفته شده. آزمایش: «ا.مص» امتحان، تجربه، سنجش. آزمون. آزماینده: «ا.فا» آزمایش‌کننده، آزمایشگر. آزموده: «ا.مف» آزمایش شده. امتحان شده، تجربه شده، سنجیده، مجرب، کاردیده، ورزیده.
**آزمون** ـ ا.مص. (زْیازِمُ) اسم مصدر از آزمودن، آزمایش، امتحان، تجربه، حاصل تجربه.
**آزمونه** ـ ا. (زْیازِمُ.نَ) در اصطلاح شیمی: لولهٔ امتحان، لوله‌هایی که در آزمایشگاه هنگام آزمایش بکار می‌برند.
**آزناك** ـ ص. (زْ) آزمند، حریص.
**آزور** ـ ص. (زْوَ) «پهـ āzvar» صاحب آز، آزمند، حریص.
**آزوغه** ـ ا. (زُغَ) غذای کم، غذایی که در سفر با خود بردارند، خواربار که در خانه نگاهدارند، توشه، آذوقه هم می‌نویسند.
**آزیر** ـ ا. (زِ) آزار، رنج، آسیب.
**آژان** ـ ا. [فر] Agent کارگزار، نماینده، پاسبان.
**آژانس** ـ ا. [فر] Agence نمایندگی، کارگزاری، خبرگزاری، بنگاهی که به نمایندگی بنگاه دیگر کارهایی انجام بدهد.
**آژدن** ـ مص.م. (ژْدَیاژِدَ) آژیدن. آجیدن: آجیده کردن، بخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن. آژده: «ا.مف» آژیده، آجیده، دوخته، بخیه زده، خلانیده شده.
**آژگن** ـ ا. (ژْگِ) در مشبك، غلبکن، در مشبك یا سوراخ سوراخ که از پس آن درون خانه دیده شود.
**آژند** ـ ا. (ژَنْ) گلی که در ساختمان روی سنگ یا آجر می‌کشند و بعد سنگ یا آجر دیگر را روی آن می‌گذارند، اژند هم گفته شده، به عربی ملاط می‌گویند.
**آژندیدن** ـ مص.م. (ژَ.دِ.دَ) آژندن: پرکردن درزهای سنگ یا آجر با گل یا ملاط. کشیدن گل روی سنگ یا آجر هنگام ساختن دیوار.
**آژنگ** ـ ا. (ژَ) اژنگ، آزنگ: چین و چروك، چین و شکن، چین و چروك که در چهره یا ابرو پیدا شود از پیری یا خشم.
**آژور** ـ ا. [فر] ajour شبکه‌هایی که در پارچه با دست یا چرخ خیاطی می‌دوزند. در فارسی ژوردوزی می‌گویند.
**آژی‌دهاك** ـ ا. (ژ.دَ) «پهـ āzidahāk» آزی‌دهاك. اژی‌دهاك. اژدهاك: بنابر روایات اوستا موجودی شریر و

تبهکار و اهریمنی و دیوسیرت بوده || و نام پادشاهی جبار و ستمکار که بعضی او را همان «آستیاژ» یا «آستیاگس» دانسته‌اند || و ماری بسیار بزرگ که سه سر و هزارپا داشته و کلمهٔ اژدها نیز از این کلمه مشتق شده || نام ضحاك و داستان او هم از نام و داستان آن موجود عجیب گرفته شده.

**آژیر** ـ ص. (ژِ) اژیر: اجیر، باهوش، هوشمند، هوشیار، زیرك، محتاط، برحذر، حذرکننده.

**آژیراك** ـ ا. (ژِ) اژیراك: بانگ و فریاد آدمی یا ستور.

**آژیریدن** ـ مص.م. (ژِ.رِ.د) اژیریدن: هشیار کردن، آگاه ساختن، آگاهانیدن، بانگ زدن. آژیرنده: «ا.فا» آگاه‌کننده. آژیریده: «ا.مف» آگاه کرده، آماده شده.

**آژینه** ـ ا. (ژِ.نَ) آزینه: آلت فولادی با دستهٔ چوبی شبیه به تیشه که با آن سنگ آسیا رادندانه‌دار و تیز می‌کنند، آسیازنه و آسیا آژن و آس افزون هم می‌گویند.

**آژیوتاژ** ـ [فر] Agiotage سفته‌بازی، خرید و فروش اسناد تجارتی و اوراق بهادار.

**آس** ـ ا. دو سنگ مسطح و گرد برهم نهاده که غلات را با آن آرد می‌کنند، سنگ زیری ساکن و سنگ بالایی متحرك است اگر به قوهٔ آب حرکت کند آن را آسیاب «آس آب» می‌گویند و اگر با دست بگردانند دستاس و اگر به توسط خر بگردد خرآس می‌گویند، و آن را که به قوهٔ باد حرکت کند آسیای بادی و آن را که بوسیلهٔ موتور می‌چرخد آسیای دودی یا آسیای موتوری می‌گویند. آس شدن: نرم شدن، آرد شدن. آس کردن: نرم کردن، آرد کردن.

**آس** ـ ا. درختی است شبیه به درخت انار، برگ‌هایش سبز و خوشبو، طعمش تلخ، گل‌هایش سفید و معطر، ثمر آن در ابتدا سبز و بعد از رسیدن سیاه‌رنگ می‌شود. نوعی از آن را که آس بری است مورد اسفرم می‌گویند، آسمار و اسمار و اسفار هم گفته شده. به عربی نیز آس می‌گویند.

**آس** ـ ا. [فر] As تکخال، یکی از ورق‌های گنجفه که یك خال بر آن نقش شده || و نام نوعی از بازی یا قمار با ورق‌های مخصوص که بر آنها نقش‌های شاه. بی‌بی. آس. سرباز. لکات است.

**آسا** ـ نگا. آسودن.

**آسا** ـ پساوند که در آخر اسم درمی‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه و نظیر را می‌رساند مثل برق آسا. تگرگ آسا. شیرآسا. گرگ آسا.

**آسا** ـ ا. خمیازه، دهان‌دره.

**آسان** ـ ص. «پهـ āsān» امری که دشوار نباشد، سهل، نقیض دشوار، به معنی آسوده هم گفته شده. آسانی: آسان بودن، ضد دشواری.

**آسانسور** ـ ا. [فر] Ascenseur بالارو، دستگاهی که در ساختمان‌های چند آشکوبه نصب می‌کنند و به قوهٔ برق حرکت می‌کند و بوسیلهٔ آن از روی زمین به طبقات بالا می‌روند یا از طبقات بالا فرودمی‌آیند.

**آسایش** ـ ا.مص. (یِ) نگا. آسودن.
**آسایشگاه** ـ ا.مر. (یِ) آسایشگه: جای آسایش، محل استراحت، جایی که بیماران مخصوصاً مسلولین را نگاهداری و پرستاری و معالجه کنند «ساناتوریوم».
**آساییدن** ـ مص.ل. (یِ.دَ) «پهـ āsâyitan» نگا. آسودن.
**آسبان** ـ ا.ص. (سْ) نگا. آسیابان.
**آستات** ـ ا.[فر] Acétate استات: نمك جوهر سرکه، ملحی که از اسید استیك حاصل شود.
**آستان** ـ ا. (سْ) آستانه: درگاه، درگه، جلو در، کفش‌کن، مجازاً به معنی دربار و بارگاه، آستانه و ستان و ستانه هم گفته شده.
**آستان** ـ ص. (سْ) به پشت خوابیده، کسی که به پشت روی زمین دراز کشیده باشد، ستان هم گفته شده. در محاوره طاق باز می‌گویند.
**آستر** ـ ا. (سْتَ) پارچه‌ای که زیر لباس یا پارچهٔ دیگر بدوزند، مقابل رویه. آستری: منسوب به آستر، پارچه‌ای که آسترجامه کنند، پارچه‌ای کم‌بها مانند کرباس و متقال که برای خشك کردن و تمیز کردن چیزی بکار ببرند.
**آستیگماتیسم** ـ ا. [فر] Astigmatisme اختلال بینایی، یکی از امراض چشم که بیمار لکه‌های سیاه پیش چشم خود می‌بیند، یا تمام جسمی را بطور آشکار نمی‌بیند، این بیماری ممکن است مادرزادی یا اکتسابی باشد، برای آن عینك مخصوص ساخته می‌شود.
**آستیلن** ـ ا. [فر] Acétylène استیلن: اتین، گازی است بدبو و قابل احتراق و دارای شعلهٔ سفید بسیار روشن، برای روشنایی و برای جوشکاری فلزات بکار می‌رود.
**آستیم** ـ ا. (سْتِ) استیم. ستیم: ورم و آماسی که در زخم و جراحت پیدا شود، زخم و جراحت که در اثر سرما چرك و ورم کند.
**آستین** ـ ا. (سْتِ) قسمتی از جامه که از شانه تا مچ دست را می‌پوشاند، آستن و آستیم و آستم و آستی هم گفته شده || و به معنی دهانهٔ خیك و مشك || و به معنی طریقه و راه. کوته آستین: کنایه از شخص ضعیف و ناتوان، درویش.
**آسفالت** ـ ا. [فر] Asphalte یکی از مواد قیری، ماده‌ای است تیره‌رنگ، سیاه یا قهوه‌ای، در صد درجه حرارت ذوب می‌شود. با شعلهٔ تیره‌رنگ می‌سوزد و دود غلیظ با بوی مخصوص از آن متصاعد می‌شود. در صنعت کلمهٔ آسفالت به مخلوطی از قیر و شن اطلاق می‌شود که در ساختن کف خیابان‌ها و جاده‌ها و بام‌های خانه‌ها بکار می‌رود.
**آسکده** ـ ا.مر. (سْکَدَ) آسیاکده: آسخانه، آسیاخانه، جای آسیا، محل آسیا.
**آسگون** ـ ص. (سْگُ) مانند آس، آس مانند، مانند آسیا.
**آسم** ـ ا. [فر] Asthme نفس تنگی شدید، دشواری تنفس یا وقفهٔ تنفس به علت انسداد برونش‌ها و آلرژی، یکی از امراض ریه که بیشتر به سبب برونشیت عارض می‌شود.

**آسمان** ـ ا. (سْ) «پـهـ āsmān» فضای بی‌پایان و نیلگون که بالای سر ما دیده می‌شود و ستارگان در آن به نظر می‌آیند، رنگ آبی آن رنگ هوایی است که کرهٔ زمین را احاطه کرده است، سپهر، گردون، فلك، چرخ، چرخ بلند، چرخ دولابی، چرخ کبود، کرزمان.

**آسمان** ـ ا. (سْ) «پهـ āsmān» نام روز بیست‌وهفتم از هر ماه خورشیدی.

**آسمانخراش** ـ ا.ص. (نْ‌خَ) آسمان‌سای، بسیار بلند، عمارت بسیار بلند که سر بر آسمان کشیده باشد و برخی از آنها تا صد طبقه می‌رسد، آسمان‌رند هم گفته شده.

**آسمان‌دره** ـ ا.مر. (نْ‌دَرَ) کاهکشان، کهکشان، مجره.

**آسمان‌رند** ـ ا.ص. (نْ‌رَ) نگا. آسمانخراش.

**آسمان‌روز** ـ ا.مر. (نْ‌رُ) روز بیست‌وهفتم از هر ماه خورشیدی.

**آسمان‌سا** ـ ص.فا. (نْ) آسمان‌سای: بسیار بلند، سر بر آسمان کشیده، آسمان رند، آسمانخراش.

**آسمان‌غرش** ـ ا.مر. (نْ‌غُرِّ) آسمان‌غره «غُرَّ» رعد، تندر، آسمان غرغره «غُ.غُرَ» و آسمان غرنبه «غُرُ.بَ» هم می‌گویند.

**آسمانگون** ـ ص. (نْ‌گُ) آسمان‌گونه: به رنگ آسمان، آبی کم‌رنگ، آبی آسمانی، لاجوردی، آسمانجون هم گفته شده.

**آسمانه** ـ ا. (سْ.نَ) سقف، چخت، سقف خانه، آشکوب. و نیز آسمانه ارتفاع معینی را می‌گویند که برای ابر یا بخار تعیین کنند.

**آسمند** ـ ص. (سْ‌مَ) دروغگو، فریب دهنده، سرگشته، حیران.

**آسنی** ـ ا.ص. (سْ‌نِ) نگا. وسنی.

**آس‌وپاس** ـ ص. (عا) بینوا، مفلس، لات‌وپات، لات‌ولوت.

**آسودن** ـ مص.ل. (سُ.دَ) «پـهـ āsutan» آساییدن: آسایش یافتن، آرام گرفتن، آرمیدن، دست از کار کشیدن و راحت کردن، از کار و حرکت بازایستادن، آسوده شدن. آسایش: «ا.مص» آسودگی، راحت، استراحت. آساینده: «ا.فا» استراحت‌کننده، آنکه در آسایش بسرمی‌برد. آسوده: «ص.مف» آرام، آرام گرفته، فارغ، آسایش یافته. آسودگی: آرامش، آرامی، حالت آسوده بودن. آسا. آسای: امر به آسودن، بیاسای، و به معنی آساینده و آسایش‌دهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تن‌آسا. جان‌آسا. دل‌آسا. روان‌آسا. کم‌آسا.

**آسوری** ـ ص.ن (سُ.ر) «پـهـ āsurik» آسوریان. آسوری‌ها: آشوری، طایفهٔ نصاری از نژاد سامی که به زبان سریانی قدیم تکلم می‌کنند و پیر و نستور یا اسقف بزرگ قسطنطنیه هستند، قسمت عمدهٔ آنان ساکن ترکیه و قسمتی هم در حدود صدهزار تن در ایران در سلماس و رضائیه بسرمی‌برند.

**آسه** ـ ا. (سَ) آسه‌ای: دومین مهرهٔ گردن انسان که بعد از مهرهٔ اطلس قرار دارد.

**آسی** ـ ص. [ع] (سِ) اندوهگین، غمگین.

**آسیا** ـ ا. (سِ) هر يك از دندان‌های عقب دهان که دارای تاج پهن و ناهموار

است، نوع کوچك آن دارای یك ریشه و بزرگ آن دارای دو یا سه ریشه است و تعداد آنها در هر فك ۱۰ عدد است، نوع بزرگ آن را دندان کرسی هم می‌گویند.

**آسیا** ـ ا. (سِ) «پهـ āsyāp» دستگاهی که بوسیلهٔ آن غلات را آرد کنند، نوع سادهٔ آن عبارت از دو سنگ مسطح و گرد است که در روی هم قرار می‌گیرد و سنگ بالایی به قوهٔ آب حرکت می‌کند و آن را آسیاب «آس آب» هم می‌گویند. نوع دیگر آن به قوهٔ باد می‌گردد و آن را آسیای بادی می‌گویند، آسیاهایی را که به قوهٔ موتور کار می‌کنند آسیای دودی می‌گویند، آسیا و آسیاه نیز گفته شده.

**آسیابان** ـ ا.ص. کارگر آسیا، صاحب آسیا، کسی که در آسیا غلات را آرد می‌کند. آسیاوان و آسبان هم گفته شده.

**آسیاسنگ** ـ ا.مر. (سِ.سَ) سنگ آسیا، هر سنگ بزرگ شبیه به سنگ آسیا.

**آسیاکده** ـ ا.مر. (کَدَ) آسکده: آسیاخانه، جایگاه آسیا، محل آسیا، سرآسیا هم می‌گویند.

**آسیب** ـ ا. (س) آزار، گزند، درد، رنج، صدمه، زیان، خسارت، کوب، ضرب، ضربه.

**آسیستان** ـ ا. [فر] Assistant معاون، دستیار، یار، یاور.

**آسیمه** ـ ص. (سِ.مَ) آشفته، شوریده‌حال، پریشان‌خاطر، سرگشته، مضطرب، مشوش.

**آسیمه‌سار** ـ ص.مر. (سِ.مَ) آسیمه‌سر، سراسیمه، مضطرب، پریشان، آشفته و سرگشته.

**آسیون** ـ ص. (سِ.وَ) آسیمه، سرگشته، سرگردان، حیران.

**آسیه** ـ ص. [ع] «آسیة» (سِیَ) مؤنث آسی، زن اندوهگین.

**آش** ـ ا. «پهـ āš» غذای آبدار که به اقسام مختلف با برنج و روغن و سبزی یا آرد و حبوب و گاه با گوشت طبخ می‌کنند و هرگاه چیزی اضافه در آن بریزند «از قبیل آلو. انار. کدو. کشك. ماست. ماش» به نام آن خوانده می‌شود. مثل آش آلو. آش انار.

**آش** ـ ا. آهار. و مایعی که برای دباغت کردن پوست حیوانات بکار ببرند. آش دادن: دباغت کردن پوست حیوانات و عمل آوردن آنها.

**آشام** ـ ا. اشام: نوشیدنی، شربت، قوت، خوراك.

**آشامیدن** ـ مص.م. (م.دَ) نوشیدن، خوردن آب یا مایع دیگر، فروبردن مایعی به حلق، نوش کردن. آشامنده: «ا.فا» نوشنده، کسی که آب یا نوشابه بیاشامد. آشامیده: «ا.مف» نوشیده. آشام: امر به آشامیدن، بیاشام، و به معنی آشامنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خون آشام. دردی آشام.

**آشپز** ـ ا.ص. (شْپَ) خدمتکار مرد یا زن که کارش پختن خوراك است. به عربی طباخ می‌گویند.

**آشتی** ـ ا. (شْتِ) «پهـ āštih» سازش و دوستی پس از قهر و نزاع، صلح، ضد جنگ.

**آشخال** ـ ا. (شْ) نگا. آشغال.

**آشخانه** ـ ا.مر. (شْ.نَ) آشپزخانه، مطبخ.
**آشرمه** ـ ا. (شُ‌رْمَ) آترمه، آدرم، زین و برگ، نمد زین اسب.
**آشغال** ـ ا. (شْ) آشخال، آخال، خاکروبه، خاشاك، هر چیز دور ریختنی. آل‌آشغال و آل‌وآشغال هم می‌گویند.
**آشغال‌برچین** ـ ا.ص. (لْبَ.چ) آشغال ورچین: کسی که انواع آشغال از قبیل خرده ریزه‌های چوب و لته و کاغذ و مانند آن جمع می‌کند و می‌فروشد.
**آشغالدان** ـ ا.مر. (لْ) جای ریختن آشغال، ظرفی که در آن آشغال بریزند.
**آشغال‌کله** ـ ا.مر. (کَ‌لْ‌لَ) استخوان‌ها و خرده‌ریزه‌های کلهٔ گوسفند که قابل خوردن نیست ‖ و کنایه از مردم پست و بی‌سروپا.
**آشفتن** ـ مص.ل. (شُ.تَ) «پهـ āšoftan» پریشان شدن، بهم برآمدن، خشمگین شدن، شوریده گشتن، شیفته شدن، شوریدن، آشوبیدن، آشوفتن هم گفته شده. آشفته: بهم برآمده، خشمگین، شوریده، پریشان‌حال، سرگردان، آشوفته. آشفتگی: شوریدگی، پریشان حالی، حالت آشفته، آشوفتگی هم گفته شده.
**آشکار** ـ ص. (شْ یا شِ) «پهـ āškārak» آشکارا. آشکاره: نمایان، پدیدار، پیدا، هویدا، ظاهر، واضح، ضد پنهان.
**آشکوب** ـ ا. (شْکُ) آشکو. اشکوب، اشکو: «پهـ āškop» سقف، چخت، آسمانه، بام، هر طبقه از بنا ‖ در اصطلاح زمین‌شناسی: هر طبقه از زمین.
**آشکوخ** ـ ا.مص. (شْکُ) اشکوخ: سکندری، لغزش.
**آشکوخیدن** ـ مص.ل. (شْکُ.خ.دَ) اشکوخیدن. شکوخیدن: لغزیدن، به سردرآمدن و افتادن، سکندری خوردن، خطا کردن. آشکوخیده: لغزیده، به سر درآمده، سکندری خورده.
**آشگر** ـ ا.ص. (شْگَ) دباغ، کسی که کارش آش دادن و دباغت کردن پوست حیوانات است.
**آشمال** ـ ص. (شْ) چاپلوس، متملق، خوشامدگو. آشمالی: تملق، چاپلوسی، چرب‌زبانی، خوشامدگویی.
**آشموغ** ـ ص. (شْمُ) «پهـ āšmok» گمراه کننده، فریب‌دهنده، سخن‌چین، آسموغ هم گفته شده.
**آشمیدن** ـ مص.م. (شَ‌مِ.دَ) مخفف آشامیدن، نوشیدن.
**آشنا** ـ ص. (شْ یا شِ) «پهـ āšnak» یار و دوست، شناسا، شناسنده، شناخته، مقابل بیگانه ‖ آگاه و باخبر، آشنایان جمع. آشنایی: شناسایی، آشنا بودن، آشناشدن با کسی یا کاری.
**آشنا** ـ ا. (شِ) آشناه، اشنا: شناه، شناو، شنا، شناوری، آب‌بازی.
**آشناب** ـ ص.مر. (شِ) آشنا به آب، آب آشنا، آنکه بتواند در آب شنا کند، شناکننده، شناگر.
**آشنارو** ـ ص.مر. (شْ.رُ) آشناروی: روی‌شناس، شناخته، معروف، یار و دوست، آنکه در خور دوستی و مصاحبت باشد.

**آشناگر** ـ ص. (شِ.گَ) اشناگر: شناگر، شناور، آب‌باز.
**آشناور** ـ ص. (شِ.وَ) شناور، شناگر، آب باز.
**آشوب** ـ ا.مص. (شُ) فتنه، شور و غوغا، انقلاب، شورش، آشو هم گفته شده.
**آشوبتر** ـ ص.ت. (شُ.تَ) پرغوغاتر، پرفتنه‌تر.
**آشوبش** ـ ا.مص. (بِ) نگا. آشوبیدن.
**آشوبگر** ـ ص.فا. (شْ.بْگَ) آشوب‌کننده. فتنه‌انگیز، فتنه‌جو.
**آشوبناك** ـ ص. (شُ.بْ) پرآشوب.
**آشوبیدن** ـ مص.ل. (شُ.بِ.دَ) آشفتن، آشوفتن، آشفته شدن، شوریده و پریشان گشتن، خشمگین شدن ‖ و «مص.م» آشفته ساختن، شوریده و پریشان کردن، فتنه و غوغا برپا کردن. آشوبش: «ا.مص» آشفتگی، شور و غوغا، هرج و مرج، آشوبنده: «ا.فا» آشوب‌کننده، آشوبگر. آشوب: امر به آشوبیدن، بیاشوب، و به معنی آشوبنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دل آشوب. شهرآشوب. لشکرآشوب.
**آشوردن** ـ مص.م. (شُ.رْدَ) آشوریدن: شورانیدن، درهم کردن، برهم زدن، زیرورو کردن، آمیختن، سرشتن، درهم ریختن، آشردن هم گفته شده. آشورنده: «ا.فا» شورانده، برهم زننده. آشورده: «ا.مف» آشوریده، شورانیده، درهم کرده.
**آشوری** ـ ص.ن. (شُ.رِ) نگا. آسوری.
**آش‌ولاش** ـ ص. (شُ) متلاشی، ازهم پاشیده، مرداری که ازهم پاشیده و متلاشی شده، زخم و جراحت که پر از چرك شده باشد.
**آشیان** ـ ا.(شِ) آشیانه: لانه، لانهٔ پرندگان، کابوك، کابك ‖ و به معنی خانه، مسکن، مأوی. آشانه هم گفته شده.
**آصال** ـ [ع] جمع اصیل به معنی شبانگاه و وقت بین عصر و مغرب، نزدیك غروب آفتاب، آفتاب زردی.
**آصره** ـ ا. [ع] «آصـرة» (صِرَ) آنچه سبب عاطفه و پیوستگی میان کسی با کس دیگر شود از خویشی و قرابت یا نیکی و احسان، اواصر جمع.
**آغا** ـ [ت] کلمهٔ احترام که با نام شخص بخصوص با نام زنان و خواجه‌سرایان ذکر می‌شود، دربارهٔ مردان آقا می‌گویند.
**آغاج** ـ ا. [ت] درخت، چوب ‖ به معنی فرسنگ هم گفته شده.
**آغاجی** ـ ا.ص. [ت] آغاچی. آغجی: حاجب، پرده‌دار دربار پادشاه، در زمان سلاطین و امرای ماوراءالنهر «قرن چهارم و پنجم» شخصی را می‌گفته‌اند که حاجب و پرده‌دار و مقرب پادشاه بوده و در همهٔ اوقات می‌توانسته به حضور سلطان برود و واسطه میان شاه و مردم باشد، در دورهٔ مغول چنین شخصی را ترخان می‌گفته‌اند.
**آغار** ـ ا.نم، نم و رطوبت که به زمین یا در چیزی فروبرود و اثر آن باقی بماند، نم و رطوبت که از کوزه و مانند آن بیرون تراود ‖ به معنی نم کشیده و خیسیده هم گفته شده.
**آغاردن** ـ مص.م. (رْدَ) آغاریدن:

تـرکردن، خـیسانیدن، نـم کـردن، سرشتن، آمیختن || و «مص.ل» نم کشیدن، خیسیدن. آغارش: «ا.مص» خیسیدگی، نـم کشیدگی، آغشتگی، آغـاردگی: نـم کشـیدگی، حـالت و چگـونگی آغـارده. آغـارنده: «ا.فـا» ترکننده، خیس‌کننده. آغـارده: «ا.مـف» آغاریده، نم دیده، خیسیده، آلوده.

**آغاز** ـ ا. شروع، ابتدا، ابتدای کار، مقابل انجام و فرجام. و امر بـه آغـازیدن «آغاز کردن».

**آغازگر** ـ ص.فا. (زْگَ) آغازکننده. و در اصطلاح اسب‌دوانی: کسی که فـرمان حرکت به سوارکاران می‌دهد.

**آغازیان** ـ ا. (زِ) جمع آغازی به معنی ابتدایی. و در اصطلاح جانورشناسی: جاندارانی که بدن آنـها از یك یـاخته تشکیل یافته و فـقط بـا مـیکروسکپ دیده مـی‌شوند و بـیشتر در آب‌هـای شیرین و قعر دریـاها مـیان خـزه‌ها زندگی می‌کنند «تك یاخته» بعضی از آنها در بدن انسـان یـا حـیوانـات یـا گیاه‌ها بسرمی‌برند که آنها راانگل هم می‌گویند.

**آغازیدن** ـ مص.م. (زِ.دَ) آغاز کـردن، آغـاز نـهادن، شـروع کـردن، از سـر گـرفتن. آغـازنده: «ا.فـا» آغـازکننده. آغازیده: «ا.مف» آغاز کرده، آغاز شده.

**آغال** ـ نگا. آغالیدن.

**آغال** ـ ا. نگا. آغل.

**آغالش** ـ ا.مص. (لِ) نگا. آغالیدن.

**آغالیدن** ـ مص.م. (لِ.دَ) برانگیختن، به جـنگ و سـتیز وادار کـردن، برشورانیدن، تندوتیز کردن برجنگ و ستیز، بـرآغـالیدن و بـرغلانیدن هـم گفته شده. آغالش: «ا.مـص» تـحریك، تهییج، بـرانگـیختن بـجنگ و سـتیز. آغـالشگر: «ص.فـا» تـحریك‌کـننده، فتنه‌انگیز. آغالنده: «ا.فا» بـرانگـیزنده، فتنه‌انگیز. آغالیده: «ا.مف» بـرانگـیخته شده، تندو تـیز شـده. آغـال: امـر بـه آغالیدن، بیاغال، و به مـعنی آغـالنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بدآغال. مـرد آغـال و نـیز بـه مـعنی تحریك و آغالش.

**آغـر** ـ ا. (غَ) خشك رود، رودخـانهٔ خشك، مسـیل کـه پس از گـذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن اندك آبی مانده باشد.

**آغـردن** ـ مـص.م. (غَ.دَ) آغـاردن، خـیساندن، نـم کـردن، تـرکردن، آشـامیدن، نـوشیدن. آغـرده: «ا.مـف» آغارده، نم دیده، خیسیده، آشامیده.

**آغستن** ـ مص.م. (غِ.تَ) آغندن، آکندن، پرکردن، انباشتن و پر کردن چیزی به زور. آغسته: «ا.مف» پر کرده، انباشته.

**آغشتن** ـ مص.م. (غِ.تَ یا غَ.تَ) ترکردن، خیس کـردن، آلوده کـردن، آمـیختن، سرشتن || و «مص.ل» آلوده شدن، تر شدن. آغشـته: «ا.مـف» آلوده، تـرشده. آغشتگی: آلودگی، حالت و چگـونگی آغشته.

**آغشغه** ـ ا. (غِ.غَ) آغشکه: پنجرهٔ بزرگ، در اطاق که بطرف حیاط یا کوچه باز شود و دارای شیشه باشد، ارسی.

**آغل** ـ ا. [ت] (غ) جایی در کوه یا خانه کـه بـرای جـادادن گـوسفند در شب درست کـنند، لانـهٔ مـرغ خـانگی، در فارسی به ضم غـین تـلفظ مـی‌کنند، آغال هم گفته شده.

**آغندن** ـ مص.م. (غَ.دَ) آگندن. آکندن، انباشتن، پرکردن چیزی به زور. آغنده: «ا.مف» آکنده، انباشته.
**آغوز** ـ ا. (غُ) آغز: شیر غلیظ گاو یا گوسفند که پس از زاییدن آنها تا سه روز دوشیده می‌شود، شیرماك و فله و شمه و فرشه هم می‌گویند. زهك نیز گفته شده.
**آغوش** ـ ا. (غُ) آگوش: بغل، بر.
**آغوش** ـ ا. (غُ) «مأخوذازترکی» نامی از نام‌های غلامان و بندگان ترك.
**آغوشیدن** ـ مص.م. (غُ.شِ.دَ) آگوشیدن: دربرکشیدن، در بغل گرفتن، یکدیگر را در آغوش گرفتن.
**آفات** ـ [ع] آسیب‌ها، جمع آفت.
**آفاق** ـ [ع] کنارها، کرانه‌های آسمان، کشورها، جمع افق.
**آفت** ـ ا. [ع] «آفة» (فَ) آسیب، بلا، زیان، هر چیزی که مایهٔ تباهی و فساد شود، آفات جمع.
**آفتاب** ـ ا. (فْ) «پهـ āftāp» گرمی و روشنایی و نورخورشید، مقابل سایه || خورشید «نگا. خورشید».
**آفتاب‌پرست** ـ ا.ص. (بْ‌پَ‌رَ) کسی که آفتاب را پرستش کند، خورشیدپرست || و نام جانوری است شبیه به چلپاسه که زبان درازدارد و در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و هرگاه روی گیاه قرار گیرد خود را به رنگ آن درمی‌آورد و بی‌حرکت در کمین حشرات می‌نشیند، آفتاب‌گردك هم گفته شده، به عربی حرباء می‌گویند.
**آفتاب‌رو** ـ ص. (بْ‌رُ) آفتاب‌روی: آفتاب رخ، کسی که رویش مانند آفتاب باشد، خوبرو، خوشگل، زیبا.
**آفتاب‌رو** ـ ا.مر. (بْ‌رُ) جایی که آفتاب بر آن بتابد. آن قسمت از حیاط که در زمستان آفتابگیر باشد. هرجای‌آفتاب، آفتابگیر.
**آفتاب‌زده** ـ ص. (بْ‌زَ‌دَ) آنکه از گرما و تابش آفتاب دچار بیماری آفتاب زدگی شده باشد. آفتاب زدگی: سوختگی پوست بدن و ناخوشی و اغماء که از بسیار ماندن در آفتاب و گرمای شدید پیدا شود.
**آفتاب‌زرد** ـ ا.مر. (بْ‌زَ) آفتاب زردی: هنگام غروب آفتاب، نزدیك غروب که آفتاب رنگ پریده به نظر آید، ایوار || و کنایه از نهایت پیری و نزدیکی زمان مرگ.
**آفتاب‌گردان** ـ ا.مر. (بْ‌گَ) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ساقهٔ بلند و گل‌های سبدی زردرنگ که میان آنها تخم‌هایی شبیه به تخم هندوانه قرار دارد و آنها را تف می‌دهند و مغز آن را می‌خورند، روغن آن را نیز می‌گیرند و در پختن شیرینی و بعضی خوراك‌ها بکار می‌برند، گل آفتاب گردش و آفتاب گردك و روزگردان هم می‌گویند زیرا گل آن همواره روبه آفتاب می‌گردد.
**آفتاب‌گردان** ـ ا.ص. (بْ‌گَ) آنچه برای جلوگیری از تابش آفتاب به بدن بکار ببرند مانند سایبان و چتر || لبهٔ کلاه، تکهٔ چرم یا پارچهٔ ضخیم که آن را مانند لبهٔ کلاه درست می‌کنند و در تابستان بالای پیشانی می‌بندند که آفتاب به چهره نتابد.
**آفتاب‌گردك** ـ ا.مر. (بْ‌گَ.دَ) آفتاب‌پرست، حرباء || گل آفتاب

گردان.

**آفتاب‌گیر** ـ ا.ص. (بْگِ) خـانهٔ روبـه آفتاب که آفتاب به آن بتابد. آفتاب رو || چتر، سایبان.

**آفـتابگین** ـ ص. (بْگِ) دارای آفـتاب، روز آفتابی، آفتابگن «گِ» و آفتابناك هم گفته شده.

**آفـــتاب‌لقا** ـ ص.مـر. [فـا.ع] (بْلِ) خورشید لقـا، آنکـه چـهره‌اش مـانند آفتاب است، آفتاب رو.

**آفـتاب‌مهتاب** ـ ا.مـر. (بْمَ) نـوعی از آتشبازی که هنگام سوختن به چـند رنگ درمـــی‌آید || یکـــی از فـنون کشتی‌گیری || و نـوعی وارو هـنگام پریدن در آب.

**آفتابناك** ـ ص. (بْ) دارای آفتاب، روز آفتابی. آفتابگین.

**آفـــتابه** ـ ا. (فْ.بَ) ظـرف آب فـلزی لوله‌دار با دسـته کـه بـا آن آب روی دست مـــــی‌ریزند و دست و رو را می‌شویند، آفتاوه و آبتابه و آبریز و آبدستان هم گفته شده. آفـتابه لگـن: آفتابه ولگن که از فلز مانند برنج یـا مس ســـاخته مـی‌شود و گـاه در سرسفره برای شستن دست و دهـن می‌آورند.

**آفـــتومات** ـ ا. Avtomat «مأخـوذ از روسی» خـودکار، دسـتگاه خـودکار تنظیم‌کننده جریان برق در اتـومبیل، دســتگاه کـوچکی است در مــوتور اتومبیل که برق را بین دینام و باتری به جریان می‌اندازد.

**آفـــدم** ـ ا. (فْدُ) «پـهـ awdom» افـدم: انجام، فـرجـام، آخـر، عـاقبت، پـایان هرکاری.

**آفرازه** ـ ا. (فْ.زَ) شــعلهٔ آتش، زبـانهٔ آتش.

**آفرنده** ـ ص.فا. (فَـرَ.دَ) آفریننده «نگا. آفریدن».

**آفرنگان** ـ ا. (فَـرِ) نگا. آفرینگان.

**آفـــروشه** ـ ا. (فُـرْ.شَ) «پـهـ āfrošak» افروشه: حلوا، حلوایـی کـه بـا آرد و روغن و عسل یا شیره یا شکر پخته کنند.

**آفره** ـ ا. (فِـرَ) مخفف بادآفره، مکافات.

**آفریدگار** ـ ص.فا. (فَـرِ.دَ) «پهـ āfritkār» آفریننده، پدید آورنده، خلاق، یکی از نام‌های باری تعالی.

**آفریدن** ـ مص.م. (فَـرِ.دَ) «پهـ āfritan» از نـیستی بـه هسـتی آوردن، خـلق کـــردن، بـوجود آوردن. آفـــرینش: «ا.مص» عمل آفریدن، خلقت. آفرش هم گفته شده. آفریننده: «ا.فا» خلق‌کننده، خالق، آفریدگار. آفرنده هم گفته شده. آفریده: «ا.مف» خلق شـده، مـخلوق، از نیستی به هستی آمده، آفریدگان جمع. آفرید: مخفف آفریده هرگاه بـا کـلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بـه آفـرید. داد آفــرید. مـاه آفـرید. آفـرین: امـر بـه آفریدن، بیافرین، و به معنی آفریننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جـان آفـرین. جـهان آفـرین. سـخن آفرین.

**آفرین** ـ ا. (فَـرِ) «پهـ āfrin» فـری، زه، زهی، خه، خهی، کلمه‌ای است کـه در برابر کار خوب که کسـی انـجام داده باشد به او می‌گویند مانند احسنت و بارك الله. به معنی دعای نیك هم گفته شده که خلاف نفرین باشد، و به معنی شکر، سپاس، ستایش.

**آفرین‌خانه** ـ ا.مر. (فَـرِ.نْ.نَ) نمازخانه، جایی که در آن نماز بخوانند و عبادت پروردگار کنند.

**آفرینش** ـ ا.مص. (فَـرِ.نِ) نگا. آفریدن.

**آفـرینگان** ـ ا. (فَـرِ.نْ) «پـهـ āfringān» برخی از نمازها که زرتشتیان بعضی اوقـــات بـــخصوص در جشـــن‌ها می‌خوانند، آفرنگان هم گفته شده.

**آفرین‌گر** ـ ص.فا. (فَـرِنْگَ) آفرین‌گو، آفرین‌خوان، ستایش‌کننده.

**آفسانه** ـ ا. (فْ.نَ) افسانه، سـرگذشت، قصه، حکایت.

**آفگانه** ـ ا.ص. (فْ.نَ) آبگـانه. افگـانه. آپگانه. فگانه: بچهٔ نارسیده، جنین که پیش از موقع از شکم زن یـا حـیوان ماده سقط شود. آفگانه کـردن: بـچه سقط کردن، بچه افکندن.

**آفل** ـ ا.فا. [ع] (فِ) فرورونده، نـاپدید شونده، غروب‌کننده، آفلین جمع.

**آفـند** ـ ا. (فَـنْ) جـنگ، پـیکار، نـبرد، دشمنی.

**آفنداك** ـ ا. (فَ) نگا. آزفنداك.

**آفندیدن** ـ مـص.م. (فَ.دِ.دَ) افـندیدن: جـنگ کـردن، پـیکار کـردن، دشـمنی کردن، خصومت ورزیدن.

**آق** ـ ص. [ت] سفید، سپید، در فارسی با بعضی اسـم‌ها تـرکیب شـده مـثل آق‌پر «پرسفید» آق تپه «سفید تپه».

**آقا** ـ [ت] کلمهٔ احترام که بیشتر با نام شخص ذکر می‌شود به معنی بزرگ، سـرور، خـواجـه، صـاحب، جـمع آن آقایان است. در قدیم آقاآن و آقـاوان هم گفته‌اند.

**آقـــاسی** ـ ا. [ت] (سِ) بـزرگ، مـهتر، سرور، داروغهٔ دیوانخانه، بـزرگ در خانه.

**آقبانو** ـ ا.مر. [ت.فا] آقـا بـانو: نـوعی پارچهٔ نخی نازك و گلدار که زنان از آن چارقد درست می‌کنند.

**آق‌پر** ـ ا.مر. [ت.فا] (قْپَ) مرکب از آق «ترکی» به معنی سفید، و پر «فارسی» به معنی برگ خرد، پرسفید، یك قسم چای که دارای رنگ روشن مـایل بـه سفیدی است.

**آقچه** ـ ا. [ت] (قْچَ) اقچه. اخچه: سکهٔ سیم یازر، زر یا سیم مسکـوك، پـول طلا یا نقره، ریزهٔ زر.

**آق‌ســـــقال** ـ ا.ص. [ت] (قْسَقّ) آق صقال. آق سقل: ریش سفید، بزرگ‌تر و سردسته.

**آق‌سنقر** ـ ا.مر. [ت] (قْسُ.قُ) مرکب از آق «سفید» و سنقر «به معنی باز یـا شاهین» باز سفید. مرغی شکـاری از نوع شاهین ‖ و نام چندتن از امـرای ترك.

**آقشـــام** ـ ا. [ت] (قْ) غـــروب، هـنگام غروب، شامگاه، و شیپوری که هنگام غروب در سربازخانه می‌زنند.

**آك** ـ ا. «پهـ āk» بدی، درد، آسیب، آفت.

**آکـــاتالپسی** ـ ا. Acatalepsy نـــوعی بیماری روانی کـه بـیمار نـمی‌توانـد مطالب را خوب درك کند.

**آکادمی** ـ ا. [فر] Académie نام باغی بوده در آتن که افلاطون در آنجا بـه شاگردان خود فلسفه درس می‌داده و به این مناسبت شاگردان و پیروان او را آکـادمیان و فـلاسفهٔ آکـادمیانی نامیده‌انـد، سـپس کـلمهٔ آکـادمی بـه مـجامع عـلمی و انـجمن‌هایی کـه از سرآمدان علوم و فنون برای بـحث و

تحقیق در مسایل علمی و ادبی تشکیل می‌شد اطلاق گردید.
**آکادمیست** ـ ص. [فر] Académiste اداره کنندهٔ دانشگاه، شاگرد دانشگاه.
**آکادمیسین** ـ ا. [فر] Académicien عضو آکادمی.
**آکاروس** ـ ا. [فر] Acarus انگلی از نوع عنکبوتیان که شامل بسیاری از انواع کرم‌های ریزو کنه‌ها است، نوعی از آن در انسان تولید مرض گال یا جرب می‌کند.
**آکاژو** ـ ا. [فر] Acajou درختی است از درختان جنگلی امریکا که چوب آن به رنگ سرخ و دارای موج‌های زیبا است و برای ساختن اشیاءِ چوبی گرانبها بکار می‌رود.
**آکال** ـ [ع] جمع اکل «اُکُ» به معنی طعمه، رزق، روزی.
**آکام** ـ [ع] تلها، تپه‌ها، پشته‌ها، جمع الجمع اکمه «اَکَمَ».
**آکپ** ـ ا. (کُ) آکب: درون دهان، لپ، گرداگرد درون دهان، کب و کپ هم گفته شده.
**آکتر** ـ ا. [فر] Acteur آکتور: بازیگر تماشاخانه، کسی که در تئاتر بازی می‌کند.
**آکتوالیسم** ـ ا. [فر] Actualisme اصول علمی که برطبق آن آثار ارضی زمان گذشته را از کیفیت آثار زمان حاضر بتوان درك کرد، نظریه‌ای که برطبق آن زمین بطور تدریجی به شکل کنونی درآمده است.
**آکتیو** ـ ص. [فر] Actif فعال، کاری، پرکار، مؤثر.
**آکتیویته** ـ ا. [فر] Activité فعالیت، پرکاری.
**آکج** ـ ا. (کَ) کجك، چنگك، قلاب آهنی.
**آکروبات** ـ ا. [فر] Acrobate بندباز، ورزشکاری که کارهای دشوار از قبیل بندبازی، ژیمناستیك، وزنه‌برداری و امثال آنها انجام بدهد.
**آکروباسی** ـ ا. [فر] Acrobatie بندبازی، کارهای دشوار ورزشی از ژیمناستیك و بندبازی و وزنه‌برداری و امثال آنها.
**آکستن** ـ مص.م. (کُ.تَ) «په ākustan» آگستن: بستن، محکم کردن، آویختن. آکسته: «ا.مف» آگسته، بسته، بندشده، آویخته، آکسه هم گفته‌اند.
**آکل** ـ ا.فا. [ع](کِ) خورنده، آکلین جمع.
**آکله** ـ ا.فا. [ع] «آکلة» (کِلَ) مؤنث آکل، خورنده، و نام مرضی که در فارسی خوره می‌گویند، جذام.
**آکندن** ـ مص.م. (کَ.دَ) «په ākantan» آگندن: پرکردن، انباشتن، آکنیدن و آگنیدن و آغندن هم گفته شده. آکنش: «ا.مص» عمل آکندن، و آنچه که با آن درون چیزی را پر کنند مانند پشم و پنبه که درون تشك یا لحاف کنند، آکنه. آکننده: «ا.فا» پرکننده. آکنده: «ا.مف» آکنیده، انباشته، پرکرده شده. آکندگی: انباشتگی، پری، جمعیت، مقابل پراکندگی.
**آکنده‌پهلو** ـ ص.مر. (کَ.دَ.پَ.لُ) بسیار فربه، چاق.
**آکنده‌گوش** ـ ص.مر. (کَ.دَ.گُ) آگنده گوش: آنکه گوش شنوا ندارد، کر، کسی که به پند و اندرز گوش ندهد، اندرزناپذیر.
**آکنش** ـ ا.مص. (کَنِ) اسم مصدر از

آکندن، عمل آکندن ‖ آنچه که درون چیزی را با آن پر کنند، آکنه.
**آکنه** ـ ا. (کَنَ) آگنه: آنچه که با آن درون چیزی را پرکنند، پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشك یا جامه کنند، آکنش و آگنش هم گفته شده.
**آکنیدن** ـ مص.م. (کَنِ.دَ) آگنیدن: آکندن، انباشتن، پرساختن. آکنیده: «ا.مف» آکنده، پرکرده، انباشته.
**آکواریوم** ـ ا. (فر) Aquarium اکواریوم: استخر مصنوعی، ظرف بزرگ با آب برای نگاهداری ماهی یا سایر جانوران آبی یا گیاه‌های دریایی که غالباً از بلور ساخته می‌شود.
**آکوردئون** ـ ا. [فر] Accordéon گارمون، نوعی ساز پرده‌دار که هنگام نواختن روی دست می‌گیرند و با فشار دست باز و بسته می‌شود و پره‌ها و تکمه‌های آن را با انگشت فشار می‌دهند.
**آکومولاتور** ـ ا. [فر] Accumulateur توده کننده، روی هم جمع‌کننده، انباره، خازن برق، مخزن قوهٔ برق، دستگاهی که مقداری برق در آن ذخیره می‌شود برای موقع لزوم.
**آگاه** ـ ص. «پهākās» آگه: باخبر، مطلع، هوشیار.
**آگاهاندن** ـ مص.م. (نْدَ) «پهākāsenitan» آگاهانیدن: آگاه ساختن، آگاه کردن، آگاهی دادن، با خبر کردن، آگهاندن و آگهانیدن هم گفته شده. آگاهاننده: «ا.فا» آگاه‌کننده. آگاهانیده: «ا.مف» آگاه شده.
**آگاهانه** ـ ق.ص. از روی آگاهی مانند آگاهان.

**آگاهبد** ـ ا.ص. (هْبَ) «پهākāspat» بزرگ‌تر آگاهان و دانشمندان.
**آگاهی** ـ ا.مص. (هِ) «پهākāsih» آگهی: خبر، اطلاع، هوشیاری، آگاه بودن.
**آگاهی** ـ ا. (هِ) اداره‌ای است در شهربانی برای کشف دزدی‌ها و جنایات و تعقیب تباهکاران، سابقاً تأمینات نامیده می‌شد. کارمندان آن را کارآگاه می‌گویند.
**آگاهیدن** ـ مص.ل. (هِ.دَ) آگهیدن: آگاه شدن، باخبر شدن، خبر یافتن. آگاهیده ـ آگهیده: آگاه شدن، باخبر شده.
**آگراندیسمان** ـ [فر Agrandissement ] بزرگ کردن، وسعت دادن، بزرگ کردن عکس در عکاسی بوسیلهٔ دستگاه مخصوص.
**آگرمان** ـ ا. [فر] Agrément قبول، رضایت، پذیرش، موافقت دولت با آمدن سفیری از طرف دولت دیگر.
**آگستن** ـ مص.م. (گُ.تَ) نگا. آکستن.
**آگشتن** ـ مص.م. (گ.تَ) آغشتن، تر کردن، آلوده کردن. آگشته: «ا.مف» آغشته، آلوده، آمیخته.
**آگفت** ـ ا. (گُ یا گَ) آکفت: آسیب، آفت، آزار، رنج، بلا، محنت.
**آگنه** ـ ا. (گَنَ) نگا. آکنه.
**آگنه** ـ ا. (گَنَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: غده یا گره در ساقه یا ریشهٔ گیاه.
**آگنیدن** ـ مص.م. (گَنِ.دَ) آکنیدن: آگندن، آکندن، انباشتن، پرکردن، آگینیدن هم گفته شده. آگننده: «ا.فا» پرکننده. آگنیده: «ا.مف» آگنده، انباشته، پرشده. آگین: امر به آگنیدن، بیاگین، و به معنی آگننده و آگنیده «پر، انباشته،

آلوده» هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زهرآگین. عبیرآگین. عنبرآگین. مشك آگین.
**آگور** ـ ا. (گُ) آگر، آجر، خشت پخته.
**آگورگر** ـ ا.ص. (گُ.گَ) آجرپز.
**آگهی** ـ ا. (گَهِ) آگاهی، اطلاع، خبر، نوشته‌ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را به اطلاع مردم برسانند، مطلبی که از طرف کسی یا بنگاهی بوسیلهٔ روزنامه یا رادیو یا تلویزیون انتشار داده شود و جنبهٔ تبلیغ داشته باشد، اعلان.
**آگهیدن** ـ مص.ل. (گَهِ.دَ) نگا. آگاهیدن.
**آگیشیدن** ـ مص.ل. (گِ.شِ.دَ) آویختن، درآویختن، آویزان شدن، پیچیدن. آگیشنده: «ا.فا» آویزان شونده، چنگ درزننده. آگیشیده: «ا.مف» آویخته، پیچیده، آویزان شده. آگیش: امر به آگیشیدن، بیاگیش، و به معنی آگیشنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مانند پای آگیش.
**آگین** ـ (گِ) نگا. آگنیدن.
**آل** ـ ص. آلا: سرخ، سرخ کم‌رنگ. لالهٔ آل: لالهٔ سرخ.
**آل** ـ ا. در اصطلاح عوام و خرافات زنانه: موجود نامرئی مانند جن و پری که هرگاه زن تازه‌زای در اطاق تنها بماند به او صدمه و آزار می‌رساند و وی را هلاك می‌کند، این موجود خیالی را بصورت زنی لاغر اندام با بدن پوشیده از مو تصور می‌کردند و معتقد بودند که در شب ششم زایمان بر بالین زائو می‌آید و جگر او را می‌برد و به این سبب زائو را تا وقتی که به حمام نرفته بود تنها نمی‌گذاشتند.
**آل** ـ ا. [ع] دودمان، اهل خانه، خاندان، فرزندان. آل‌الله: اولیای خدا، خاندان پیغمبر اسلام، آل‌رسول: خاندان پیغمبر اسلام، اولاد حضرت رسول از نسل علی و فاطمهٔ زهراء. آل‌یس: «آل‌یاسین» خاندان رسول. آل‌علی: سادات از نسل امیرالمؤمنین علی و فاطمهٔ زهراء، علویین.
**آل** ـ ا. [ع] سراب، جایی در بیابان که در تابش و روشنایی آفتاب از دور مانند آب به نظر آید.
**آلا** ـ ص. آل، سرخ کم‌رنگ، پشت گلی.
**آلاء** ـ [ع] نعمت‌ها، نیکویی‌ها، جمع الی «به کسر همزه و سکون لام».
**آلاپلنگ** ـ ص. (پَلَ) آلاپلنگی: دارای لکه‌ها و خال‌های سیاه و سفید مثل پوست پلنگ.
**آلات** ـ [ع] ابزارها، جمع آلت. این کلمه در فارسی مانند علامت جمع در آخر بعضی کلمات درمی‌آید و انواع جنس را می‌رساند مثل آهن آلات. بلور آلات. شیشه آلات.
**آل آجیل** ـ ا.مر. (لْ) آل و آجیل: انواع آجیل، دانه‌های خوردنی.
**آلاچق** ـ ا. [ت] آلاچیق: نوعی از خیمه، خانهٔ چوبی و سایبانی که در باغ یا صحرا درست کنند.
**آلاخون‌والاخون** ـ ص.مر. بی‌خانمان و دربدر. آلاخون والاخون شدن: بی‌خانمان و دربدر شدن، بی‌سروسامان شدن.
**آلاس** ـ ا. زغال، زگال، انگشت.
**آلاف** ـ [ع] هزارها، جمع الف.
**آلاکلنگ** ـ ا. (لْ لاکُلَ) الاکلنگ: یکی از

بازی‌های کودکان که کمرچوب ستبر و درازی را کمی بالاتر از زمین برروی چوب دیگر قرار می‌دهند و دو کودک در دوسر آن می‌نشینند و به نوبت بالا و پایین می‌روند.

**آلاکلنگ** ـ ا. (کُلَ) آله کلو «نگا. ذراریح».

**آلاگارسن** ـ [فر] a'la garçon مانند پسر، اصلاح و برش موی سرزن مانند سرمرد.

**آلاله** ـ ا. (لَ) الاله: لاله، لالهٔ سرخ، شقایق. در اصطلاح گیاه‌شناسی: آلاله‌ها تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ و به اقسام مختلف هستند که بیش از ۱۲۰ نوع از آن در مناطق معتدل می‌روید.

**آلام** ـ [ع] جمع الم به معنی دردورنج.

**آلامد** ـ [فر] a.la mode مطابق مد، پسندیده و مطابق رسم و وضع حاضر.

**آلاو** ـ ا. آلاوه: الاو، الو، شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش، آتش شعله‌دار.

**آلایش** ـ ا.مص. (یِ) نگا. آلودن.

**آلایشناك** ـ ص. (یِ) دارای آلایش، آلوده.

**آلاییدن** ـ مص.م. (یِ.دَ) نگا. آلودن.

**آلبالو** ـ ا. (لْ.لُ) نگا. آلوبالو.

**آلبوم** ـ ا. [فر] Album دفتری که عکس‌ها یا تمبرهای گوناگون را در روی اوراق آن می‌چسبانند.

**آلبومن** ـ ا. [فر] Albumen سفیدهٔ تخم‌مرغ. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: ماده‌ای است در هسته یا دانهٔ بعضی گیاه‌ها، مادهٔ ذخیره که در مدت روییدن دانه به مصرف می‌رسد.

**آلبومین** ـ ا. [فر] Albumine ماده‌ای است که در اجسام نباتی و حیوانی وجود دارد، تقریباً تمام سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرم خون از آن تشکیل شده، و آن را مادهٔ بیاض‌البیض هم می‌گویند، خشك شدهٔ آن جسمی است شیشه مانند، رنگش مایل به زردی، بی‌طعم و بی‌بو، در آب حل می‌شود.

**آلبومینه** ـ [فر] Albuminé دارای آلبومین و سفیدهٔ تخم‌مرغ.

**آلبی‌نیسم** ـ ا. [فر] Albinism حالتی مادرزادی که پوست بدن سفید روشن و موها سفید یا بور و عنبیهٔ چشم‌ها صورتی رنگ است و چشم در برابر روشنایی بسیار حساس است، در فارسی زال تنی گفته‌اند.

**آلت** ـ ا. [ع] «آلة» (لَ) ابزار، افزار، هر چیزی که بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند، آلات جمع.

**آلترناتیو** ـ [فر] Alternatif متناوب، نوبت به نوبت، جریان متناوب الکتریسیته.

**آلتو** ـ ا. [فر] Alto ساز بم، از سازهای زهی که کمی بزرگ‌تر از ویولن است || و نوعی از شیپور.

**آلتون** ـ ا. [ت] (لْ.تُ) زر، طلا، زرسرخ، و نامی از نام‌های زنان و کنیزکان ترك.

**آلر** ـ ا. (لَ) سرین، کفل، ران، آلست و آرست هم گفته شده.

**آلرژی** ـ ا. Allergie حساسیت برخی از مردم در مقابل بعضی از بوها یا آب و هوا، واکنش مزاج در برابر بعضی مواد غذایی یا دارویی یا واکسن‌ها که برای دیگران بی‌ضرر است.

**آلش** ـ [ت] (لِ) آلیش: عـوض و بـدل، تـعویض، تـبدیل، مـبایعه. آلیش و یـریش: دادوسـتد، خـریدوفروش، معاوضه.

**آل‌عبا** ـ ا.مر. [ع] (لِعَ) خاندان پیغمبر اسـلام، حـضرت رسـول و امیرالمؤمنین علی و فاطمه و حسن و حسـین. یك روز حـضرت رسـول باداماد و دختر و دو دخترزادهٔ خود در زیر یك عـبا خـوابـیدند و از آن روز آل‌عبا نامیده شدند، آل‌کسا و پنج تن آل‌عبا نیز نامیده می‌شوند.

**آل‌عمران** ـ ا.مر. [ع] (لِعِمْ) بازماندگان حضرت موسی که نامِ پدر او عمران بوده || و نام یکی از سوره‌های قرآن.

**آلغدن** ـ مص.ل. (لُ.دَ) آرغدن، خشـم گرفتن، خشمگین شدن، حریص شدن. آلغده: آرغده، خشمگین، خشمناك.

**آلغونه** ـ ا. (لْغُ.نَ) نگا. آلگونه.

**آلف** ـ ص.فـا. [ع] (لِ) خـوگیرنده، خوگر.

**آلفـا** ـ Alpha نـام حـرف اول الفـبای یونانی «A» که در بعضی رشـته‌های علمی در نامگذاری بـرخـی از اشـیاء «مانند ذرات آلفا و اشعهٔ آلفـا» بکـار بـرده شـده. اشـعهٔ آلفـا و ذرات آلفـا ذراتـی هسـتند دارای بـار مـثبت الکـتریکی کـه از رادیـوم سـاطع می‌شوند.

**آلفا** ـ ا. [فر] Alfa علف حصیر، گیاهی است از تیرهٔ غـلات کـه الیـاف آن در کـاغذسازی و ریسـمان تـابی بکـار می‌رود.

**آلفتن** ـ مص.ل. (لُ.تَ) آشفتن، شوریده شدن، پریشان شـدن. آلفـته: آشـفته، شوریده، پریشان.

**آلك** ـ ا. (لَ) والك. دوالك. آله: گـیاهی است صحرایی و دارای برگ‌های دراز خوشبو و گل‌های کوچك، در جاهای مرطوب می‌روید. در پختن بعضی از خوراك‌ها بکار می‌رود، بیشتر داخل پلو یا دمپخت می‌کنند.

**آل‌کساء** ـ ا.مر. [ع] (لِکِ) نگا. آل‌عبا.

**آلگ** ـ ا. [فر] Algue نگا. جلبك.

**آلگـرو** ـ ا. [فـر] Allégro سـریع، قسمت‌های تند و سبك و با نشاط در موسیقی سنفونیك.

**آلگونه** ـ ا.مر. (لْگُ.نَ) آلغونه: گلگونه، سرخاب، غازه، مادهٔ سرخی که زنان به گونه‌های خود می‌مالند.

**آلو** ـ ا. (لُ) میوه‌ای است آبدار شبیه به گوجه، پوست آن نازك و به رنگ سیاه یا زرد، ویـتامین A و B و C و مـواد قندی و نشاسته‌ای و کلسیم و فسفر دارد، برای لینت مزاج و دفع صفرا نافع است. نوع سیاه آن را آلو سیاه و زرد آن را آلوزرد می‌گویند.

**آلوئك** ـ ا. (لُ.ءَ) آلووك: خـرده سـنگ آهکی که گاه درمیان آجـر یـا سـفال پخته می‌شود و هنگامی که رطوبت به آن برسد می‌شکند و قسمتی از آجر یا سفال را می‌پراند یا می‌شکند.

**آلوبـالو** ـ ا. (لُ.لُ) آلی‌بـالی. آلبـالو: مـیوه‌ای است سـرخ‌رنگ شـبیه بـه گیلاس. طعم آن ترش و مطبوع. مقدار کمی ویتامین B و C دارد. ملین و مدر و اشتهاآور است، برای کـبد و مـعده نیز نافع است، کمپوت آن بهتر هضم می‌شود، برای پختن بعضی خوراك‌ها بکار می‌رود، از آن مربا و شربت هم

درست می‌کنند. درخت آن شبیه به درخت گیلاس است.
**آلوچه** ـ ا. (لُ.چَ) مصغر آلو، نوعی از آلوی ریز و ترش، نلك.
**آلودن** ـ مص.م. (لُ.دَ) «په ālutan» آلاییدن: آلوده کردن، آغشته کردن، تر کردن || و «مص.ل» آلوده شدن، آغشته شدن، مالیده شدن چیزی به چیز دیگر که اثری از یکی در دیگری باقی بماند از خشك یا تر و پاك و ناپاك. آلایش: «ا.مص» آلودگی، ناپاکی. آلاینده: «ا.فا» آلوده‌کننده. آلوده: «ا.مف» آغشته، مالیده به چیزی، آنکه یا آنچه که به چیزی پاك یا ناپاك آغشته شده. آلود: مخفف آلوده در ترکیب با بعضی کلمات مثل اشك‌آلود. خواب‌آلود. خون‌آلود. زهرآلود. آلو هم می‌گویند مثل پشمالو. آلودگی: آلایش، ناپاکی، عادت به کار زشت، به معنی فسق و فجور و گناه نیز می‌گویند. آلای: امر به آلودن، بیالای، و به معنی آلاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خوی آلای. دهان آلای.
**آلوده‌دامن** ـ ص.مر. (لُ.دَ.مَ) آلوده دامان: بدنام، گناهکار، بدکار، ضد پاکدامن.
**آلومین** ـ ا. [فر] Alumine اکسیدآلومینیوم، در طبیعت به حالت تبلور و به شکل‌های گوناگون و بصورت خالص در سنباده پیدا می‌شود، لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد از اقسام آلومین بشمار می‌روند.
**آلومینیوم** ـ ا. [فر] Aluminium فلزی است سفید نقره‌ای‌رنگ و سبك‌وزن، قابل تورق و مفتول شدن. در ۶۵۰ درجه حرارت ذوب می‌شود. برای ساختن بعضی آلات و ادوات و ظروف بکار می‌رود. حرارت و برق را به خوبی هدایت می‌کند.
**آلونك** ـ ا. (لُ.نَ) آلانك. آلانه: کلبه، خانهٔ کوچك، کومه، خانهٔ کوچك موقت که در میان کشتزار درست کنند.
**آلهه** ـ [ع] «آلهة» (لِ.هَ) خدایان، جمع اله به معنی معبود.
**آلهه‌پرست** ـ ص.فا. [ع.فا.] (لِ.هَ.پَ.رَ) کسی که چندخدا را پرستش کند، آنکه به ارباب انواع عقیده دارد.
**آلی** ـ ص.ن. [ع] (لِ) منسوب به آلت، هر جسمی که صاحب آلات متعدد باشد از قبیل حیوان که دارای سر و سینه و شکم و دست و پا است. و گیاه که دارای ریشه و ساقه و برگ و میوه است. غیرآلی جسمی است که صاحب آلات متعدد نباشد و اسم جزءِ آن برکل آن نیز صدق کند مانند مایعات و اجسام معدنی چنانکه یك قطره آب را آب و یك دریا را هم آب می‌گویند و سنگ که یك تکهٔ کوچك آن را هم سنگ می‌گویند.
**آلیاژ** ـ ا. [فر] Alliage همجوش، همبسته، ترکیب دو یا چند فلز از طریق ذوب کردن، مثلاً طلا و نقره چون نرم هستند و زود ساییده می‌شوند آنها را با مس ترکیب می‌کنند تا سختی و مقاومت آنها بیشتر شود، این ترکیب را آلیاژ می‌گویند.
**آلیداد** ـ ا. [فر] Alidade عضاده، سطر آرا، خطکش فلزی با لوحهٔ درجه‌دار

که برای اندازه‌گیری زوایا بکار می‌رود، اسباب مخصوص جهت‌یابی.

**آلیز** ـ ا. (لِ) الیز: جفته، جفتك، جفته و لگد، جست و خیز چهارپایان. آلیززدن: جست و خیز کردن، جفته و لگد انداختن.

**آلیزارین** ـ ا. [فر] Alizarine مادهٔ سرخ‌رنگی است که از ریشهٔ روناس می‌گیرند و برای رنگ کردن پشم و کاغذ و چیزهای دیگر بکار می‌رود، نوع مصنوعی آن در سال ۱۸۶۸ از آنتراسن گرفته شده. از ترکیب آن با بازها رنگ‌های مختلف حاصل می‌شود.

**آلیزش** ـ ا.مص. (لِ.زِ) نگا. آلیزیدن.

**آلیزیدن** ـ مص.ل. (لِ.زِ.دَ) آلیز زدن، جفتك انداختن، جست و خیز کردن. آلیزش: «ا.مص.» جفتك‌اندازی، لگدپرانی. آلیزنده: «ا.فا» جست و خیز کننده، اسب یا استر که جست و خیز کند و آلیز بزند.

**آماتور** ـ [فر] Amateur شایق، هوسکار، باذوق، کسی که کاری را از نظر شوق و رغبتی که به آن دارد انجام بدهد نه از نظر مزد گرفتن و پول پیدا کردن.

**آماج** ـ ا. تودهٔ خاك که نشانهٔ تیر را روی آن قرار بدهند، نشان، نشانه، هدف. و به معنی گاوآهن و آلت آهنی که برزگران با آن زمین را شیار کنند.

**آماجگاه** ـ ا.مر. آماج خانه: نشانه گاه، جای نشانهٔ تیر، میدانی که در آن نشانه بگذارند برای تیراندازی.

**آمادگاه** ـ ا.مر. اداره یا محلی که آنچه برای ارتش لازم است از خواربار و پوشاك در آنجا آماده و فراهم می‌کنند.

**آمادن** ـ مص.م. (دَ) آماده ساختن، آماده کردن، مهیا کردن، فراهم کردن، ساختن، آراستن، بسیجیدن ‖ و «مص.ل» آماده شدن، مهیا شدن. آماده: مهیا، ساخته، بسیجیده. آمادگی: ساختگی، آراستگی، آماده و مهیا بودن.

**آمار** ـ ا. «په āmār آماره. اماره: حساب، شمار، شماره، این کلمه در فارسی به جای استاتیستیك و احصائیه پذیرفته شده و آن علمی است که موضوع آن استقصاء و بررسی وقایع و اوضاع زندگانی اجتماعی است و قاعدهٔ آن شمردن و حساب کردن چیزی و نشان دادن نتیجه بصورت اعداد است مثل شمردن نفوس یك شهر یا مملکت.

**آمارگر** ـ ا.ص. (رْگَ) «په āmārgar» کسی که مأمور انجام دادن کارهای مربوط به آمار است، مأمور احصائیه.

**آماریدن** ـ مص.م. (رِ.دَ) آماردن: «په āmārénitan» آمارکردن، شمردن، به حساب آوردن.

**آماس** ـ ا. آماز. آماه: ورم، برآمدگی و تورم عضوی از اعضای بدن در اثر بیماری یا جراحت یا کوفتگی.

**آماساندن** ـ مص.م. (نْدَ) آماسانیدن. آماهانیدن: باددار کردن، پرباد کردن، ورم‌دار ساختن، سبب تورم شدن. آماساننده: «ا.فا» آنکه یا آنچه بیاماساند و سبب بادکردگی و تورم شود. آماسانیده: «ا.مف» باد کرده، ورم پیدا کرده.

**آماسیدن** ـ مص.ل. (سِ.دَ) آماهیدن:

آمـاس کـردن، ورم کـردن، بـادکردن عـضوی از اعـضای بـدن. آمـاسیده: آمــاهیده، ورم کـرده، بـادکرده، پـف کـرده، آمـاسیدگی: حـالت آمـاسیده، برآمدگی، پف کردگی.

**آمال** ـ[ع] آرزوها، جمع امل.

**آماه** ـا. نگا. آماس.

**آمـــبولانس** ـا. [فـر] Ambulance مــریضخانهٔ سـیار، اتـومبیل بـزرگ مـخصوص حـمل بـیماران و آسـیب دیدگان.

**آمـــــپر** ـا. [فـــر] Ampére واحـــد اندازه‌گیری قوهٔ جـریان بـرق، واحـد مقیاس شدن جریان الکتریسیته.

**آمپرسنج** ـا.مر. (سَ) آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ جریان برق، آلتی که شدت جریان برق را بـه حسب آمـپر معلوم می‌کند، آمپرمتر.

**آمپرمتر** ـا. [فـر] Ampèremetre نگـا. آمپرسنج.

**آمــپول** ـا. [فــر] Ampoule کـیسهٔ کوچك، حباب، شیشهٔ کوچك سربسته که در آن داروی مخصوص تزریق را جا دهند.

**آمختن** ـ مص. (مُ.تَ) مخفف آموختن «نگا. آموختن».

**آمـدن** ـ مـص.ل. (مَد) «پـه āmatan» رسیدن، فـرارسـیدن، پـدیدار گشـتن، بازگشتن، مقابل رفتن. آیش: «ا.مص» آمدن، آمدن به وقت و هـنگام. آیـنده: «ا.فا» کسی که از جایی بیاید، آنچه بعد بیاید. آمد و رفت ـ آمد و شد: آمدن و رفتن، ایـاب و ذهـاب، مـراوده، دیـد و بازدید. آمد شدن هم گفته شـده. آمـد نیامد: آمـد و نـیامد، احـتمال مـیمنت داشتن و خجسته بودن یا نبودن، برای بعضی خجسته و با مـیمنت و بـرای بعضی نحس و شوم بودن.

**آمر** ـا.فا. [ع] (م) امرکننده، امردهنده، فرمان‌دهنده، فرمَانده، کارفرما.

**آمرانــه** ـ ق. [ع.فـا] (م.نَ) مـانند آمـر، همچون آمران، مانند فرماندهان.

**آمرزش** ـا.مص. (مُ.زِ) «پـه āmurzišn» نگا. آمرزیدن.

**آمـــرزگار** ـ ص.فــا. (مُ.زْ) آمـــرزنده، بـخشایندهٔ گـناهان، یکـی از صـفات باری تعالی. آمرزشکار هم گفته شده. آمرزگاری: عمل آمرزگار، مغفرت.

**آمــــرزیدن** ـ مــص.م. (مُ.زِ.دَ) «پــه āmurzitan» بخشودن و عفو کردن و در گذشتن خداوند از گناه کسی پس از مردن او. آمرزش: «ا.مص» بخشایش، بــخشودن خــداونــد گـناه بـنده را مخصوصاً پس از مرگ، آمرزیش هم گفته شده. آمرزنده: «ا.فا» بخشاینده و درگـذرنده از گـناه بـندگان یکـی از صــفات خـداونـد. آمـرزیده: «ا.مـف» بخشوده، کسی که خداوند گناهان او را بخشوده باشد.

**آمرغ** ـا. (مُ یا مَ) مـایه، مـقدار، قـدر، قیمت، ارج، ارز، خلاصـه، ذخیره، بهره، اندکی از چیزی.

**آمره** ـا.فا. [ع] «آمرة» (مِرَ) مؤنث آمر به معنی فرمان‌دهنده.

**آمفیبول** ـا. [فـر] Amphibole نـوعی سـنگ کـه از سـیلیکات‌های قـلیایی «کلسیم و منیزیوم» و سـیلیکات‌های آهــن و مــنگنز تـرکیب شـده است، بلورهای آن بـه رنگ سـیاه یـا سـبز است.

**آمفی‌تئاتر** ـ ا. [فر] amphithéatre جای نشستن تماشا کنندگان در تماشاخانه که ردیف‌های آن نیم‌دایره یا بیضی و به شکل پلکان ساخته شود. بزرگ‌ترین آمفی‌تئاترهای قدیم در روم و موسوم به کلیزه بوده که جای نشستن نودهزار نفر را داشته.

**آمن** ـ ص.فا. [ع] (م) در امن و امان و اطمینان، استواردارنده، بزینهار، بی‌ترس و بیم.

**آمنه** ـ ا. [ع] «آمنة» (مِنَ) از نام‌های زنان عرب از جمله نامِ مادر حضرت رسول.

**آمنه** ـ ا. (مَنَ) امنه. آمن. آمه: تودهٔ هیزم، پشتهٔ هیزم، پشتواره.

**آموت** ـ ا. (مُ) آشیان، آشیانه، آشیانهٔ پرندگان شکاری مانند عقاب و باز و شاهین.

**آموختار** ـ ص. (مُ.خْ) «په āmoxtār» آموختکار، معتاد، خوگرفته.

**آموختگار** ـ ص. (مُ.خْتْ) معتاد، خوگرفته، آموختار هم گفته‌اند.

**آموختن** ـ مص.ل. (مُ.خْتَ) «په āmoxtan» آمختن. آموزیدن: یاد گرفتن، فراگرفتن، علم یا هنری فراگرفتن || و «مص.م» یاد دادن. آموزش: «ا.مص» عمل آموختن و یاد دادن. آموزنده: «ا.فا» یاددهنده، تعلیم دهنده || یادگیرنده. آموخته: یاد گرفته، تعلیم گرفته. آموز: امر به آموختن، بیاموز، و به معنی آموزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل بدآموز. خودآموز. دانش‌آموز. کارآموز.

**آمودن** ـ مص.م. (مُ.دَ) آماییدن: ساختن و آراستن، در رشته کشیدن، آماده کردن، آمیختن، درهم کردن || و «مص.ل» آراسته شدن، آمیخته شدن. آمایش: «ا.مص» آراستگی، آمادگی. آماینده: «ا.فا» ساخته و آراسته‌کننده، به رشته کشنده. آموده: «ا.مف» ساخته و آراسته، به رشته کشیده شده، آمود هم گفته شده مثل گوهرآمود. آمای: امر به آمودن، بیامای، و به معنی آماینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل گوهرآمای. لؤلؤآمای.

**آمورز** ـ ا. [فر] Amaurose یکی از امراض چشم که در اثر ضعف عصب باصره یا بواسطهٔ مرض سیفلیس تولید می‌گردد و باعث تیرگی یا کوری چشم می‌شود، آب سیاه.

**آموزاندن** ـ مص.م. (نْدَ) «په āmozānitan» آموزانیدن: تعلیم دادن، یاد دادن، آموختن چیزی به کسی. آموزاننده: «ا.فا» کسی که کاری یا هنری به دیگری یاد بدهد. آموزان: «ص.فا» در حال آموزانیدن، در حال آموختن.

**آموزش** ـ ا.مص. (مُ.زِ) «په āmozišh» اسم مصدر از آموختن، عمل آموختن و تعلیم دادن.

**آموزشگاه** ـ ا.مر. (مُ.زِ) مدرسه، جای آموختن و درس دادن، جایی که در آن علم و هنر بیاموزند مانند دبستان و دبیرستان و هنرستان.

**آموزگار** ـ ص.فا. (مُ.زْ) «په āmozkār» آموزنده، استاد، معلم، معلم مدرسهٔ ابتدایی، کسی که به دیگری درس بدهد || و نیز به معنی ناصح، اندرزگو، راهنما.

**آموزیدن** ـ مص.ل. (مُ.زِدَ) نگا.

آموختن.

**آموسنی** ـ ا.ص. (مْوِ.نِ) اموسنی: وسنی، هوو «نگا.وسنی».

**آمیب** ـ ا. [فر] Amibe جاندار ذره‌بینی یك سلولی از ردهٔ آغازیان که در آب‌های شیرین و جاهای مرطوب و در آب حوض‌ها پیدا می‌شود، نوعی از آن در رودهٔ انسان تولید می‌گردد و باعث اسهال خونی می‌شود.

**آمیختن** ـ مص.م. (م.خْتَ) «په āmēxtan» آمیزیدن: آمیخته کردن، درهم کردن، درهم ساختن و مخلوط کردن دو یا چند چیز باهم ‖ و «مص.ل» درهم شدن، آمیخته شدن، مخلوط شدن، آمیغدن و آمیغیدن هم گفته شده. آمیزش: «ا.مص» آمیختگی، عمل آمیختن، اختلاط و امتزاج، دوستی و مراوده، همنشینی، جماع. آمیزنده: «ا.فا» آمیخته‌کننده، آمیزش‌کننده. آمیخته: «ا.مف» درهم ریخته، درهم کرده، درهم شده، مخلوط. آمیختگی: اختلاط، امتزاج، خلطه و آمیزش. آمیزه: آمیخته، مخلوط، به معنی مزاج و طبیعت هم گفته شده، و نیز به معنی آمیزش و اختلاط و امتزاج. آمیز: امر به آمیختن، بیامیز و به معنی آمیزنده و آمیخته در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خشم‌آمیز. رنگ‌آمیز. عبیرآمیز.

**آمیرال** ـ ا. [فر] Amiral امیرال: مأخوذ از کلمهٔ امیرالبحر «عربی» دریاسالار، فرمانده کشتی‌ها و نیروهای دریایی، به زبان انگلیسی آدمیرال می‌گویند.

**آمیزش** ـ ا.مص. (م.زِ) نگا. آمیختن.

**آمیزگار** ـ ص.فا. (مِ.زْ) آمیزنده، معاشرت‌کننده، کسی که بسیار با مردم آمیزش و همنشینی کند. آمیزگاری: حسن معاشرت، خوش‌منشی.

**آمیزه** ـ ص. (م.زَ) آمیخته، مخلوط «نگا. آمیختن».

**آمیزه‌مو** ـ ص.مر. (م.زَ.مُ) دومو، دومویه، کهل، کسی که موهای سیاه و سفید درسر داشته باشد، آمیژه مو هم گفته شده.

**آمیزیدن** ـ مص. (م.زِ.دَ) نگا. آمیختن.

**آمیغ** ـ ا. (م)آمیز، آمیزش، مباشرت، مجامعت، جماع. و به معنی آمیخته و ممزوج در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل زهرآمیغ. نوش آمیغ. مرگ آمیغ.

**آمیغدن** ـ مص.م. (م.غْدَ) آمیغیدن: آمیختن، آمیزیدن، درهم کردن، مخلوط کردن.

**آمیغه** ـ ص. (م.غَ) آمیخته، مخلوط ‖ آمیزش، مجامعت.

**آمین** ـ [ع] (م) اسم فعل به معنی «اجابت کن» «بپذیر» یا «چنین باد» کلمه‌ای است که بعد ازدعا می‌گویند.

**آن** ـ ض. اسم اشاره یا ضمیر اشاره برای دور یا شخص غایب، در اشاره به مردم آنان جمع بسته می‌شود و در اشاره به اشیاء و حیوانات آنها می‌گویند.

**آن** ـ ض. (نِ) ضمیر ملکی به معنی مال، متعلق به، در ملك کسی، تعلق و اختصاص چیزی به کسی، از آن و «زان» هم می‌گویند.

**آن** ـ ا. [ع] هنگام، وقت، لحظه، دم، اندکی از زمان و کمترین وقت، آنات جمع. آنی: موقت، موقتی، فوری،

بی‌درنگ. آناً: همان دم، به یکدم، در یك لحظه.

**آناءِ** ـ [ع] جمع انی «اَنا» به معنی تمام روز یا قسمتی از آن. آناءالیل: ساعت‌های شب، اوقات شب.

**آنابولیسم** ـ ا. [فر] Anabolisme کیفیت ترکیب قسمتی از مواد در بدن بعد از گوارش، قسمتی از متابولیسم که مواد لازم برای بدن از مواد غذایی تهیه می‌شود، سازندگی.

**آناتومی** ـ ا. [فر] Anatomie تشریح، علم تشریح، کالبد شکافی.

**آنارشی** ـ ا. [فر] Anarchie اغتشاش، هرج و مرج، بی‌نظمی، بی‌سروسامانی، خودسری مردم، وضع مملکتی که حکومت و قانون نداشته باشد.

**آنارشیست** ـ ص. [فر] Anarchiste هرج‌ومرج‌خواه، مفسده‌جو، و کسی که خواهان اغتشاش و بی‌نظمی مملکت باشد، طرفدار آنارشیسم.

**آنارشیسم** ـ ا. [فر] Anarchisme آنارشیزم: طرفداری از اغتشاش و هرج و مرج، مسلکی است که سعادت و آسودگی نوع بشر را در معدوم شدن حکومت‌ها و قوانین آنها می‌داند، طرفداران این مسلك طالب جامعه‌ای هستند که در آن حکومت و قانون وجود نداشته باشد.

**آناس** ـ [ع] جمع انسان.

**آناف** ـ [ع] بینی‌ها، جمع انف.

**آنام** ـ [ع] انام، خلق، مخلوق، آفریده شدگان.

**آناناس** ـ ا. [فر] Ananas عین الناس، قشطه، درخت کوچکی است که در امریکا و بعضی کشورهای اروپا می‌روید، در کوبا و هاوایی و پرتوریکو به مقدار زیاد به ثمر می‌رسد، برگ‌هایش دراز، گل‌هایش خوشه‌ای، میوه‌اش درشت و لذیذ، ویتامین A و B و C و بعضی مواد معدنی دارد، از آن مربا و ترشی هم درست می‌کنند.

**آناهیتا** ـ ا. نگا. اناهیتا.

**آنتراسن** ـ ا. [فر] Anthracène جسمی است جامد، کریستال‌های آن بی‌رنگ، از قطران زغال‌سنگ بدست می‌آید، در اتر حل می‌شود، در تهیه کردن بعضی مواد رنگی بکار می‌رود.

**آنتراسیت** ـ ا. [فر] Anthracite نوعی از زغال‌سنگ سیاه و براق و سبك‌وزن که ۹۳ تا ۹۵ درصد آن کربن و بهترین مادهٔ قابل احتراق در کوره و بخاری است.

**آنتراکت** ـ ا. [فر] Entr'acte فاصلهٔ بین دو پردهٔ نمایش در تماشاخانه که تماشاچیان استراحت کنند، فاصلهٔ بین دو قطعه موسیقی برای استراحت و رفع خستگی.

**آنتن** ـ ا. [فر] Antenne دکل بزرگ که بادبان را نگاه می‌دارد، دکل‌های بزرگ و برج‌های آهنی بلند که برای تقویت امواج دستگاه‌های بی‌سیم کار می‌گذارند. قسمتی از دستگاه رادیو که امواج رادیویی را در فضا پخش می‌کند یا آنها را از فضا می‌گیرد، آنتن در دستگاه‌های گیرنده اسبابی کوچك یا یك سیم کوتاه است و در دستگاه فرستنده شامل برج‌های فولادی بلند، دستگاه‌های فرستنده و گیرندهٔ

تلویزیون آنتن‌های مخصوص دارند.

**آنتی‌بیوتیك** ـ ا. Antibiotique دسته‌ای از داروها که برای معالجهٔ بعضی از بیماری‌ها که توسط باکتری‌ها عارض می‌شود بکار می‌رود، آنتی بیوتیك‌ها کشندهٔ بعضی از میکروب‌ها هستند و از قارچ‌ها و باکتری‌ها بدست می‌آیند. بطور مصنوعی هم ساخته می‌شوند. معروف‌ترین آنها پنی سیلین و استرپتومیسین و اورئومایسین و کلرومایسین است.

**آنتی‌توکسین** ـ ا. [فر] Antitoxine ضد سم، ضد زهر، پادزهر، ماده‌ای که گلبول‌های سفید در مقابل میکروب‌هایی که داخل خون می‌شوند تولید می‌کنند.

**آنتیك** ـ ص. [فر] Antique انتیك: کهن، کهنسال، کهنه، دیرینه، باستانی، عتیق، هر چیز تاریخی و قدیمی از ظرف و کتاب و فرش و اشیاء فلزی و سفالی که از روزگارهای قدیم باقی مانده یا از زیرخاك بیرون آید.

**آنتیمون** ـ ا. [فر] Antimoine انتیمون: فلزی است سفید و درخشنده متمایل به رنگ آبی، خالص آن در طبیعت پیدا می‌شود و نیز در معدن در حال ترکیب با گوگرد بدست می‌آید، برای ساختن حروف چاپخانه آن را با سرب ترکیب می‌کنند، در طب و داروسازی هم بکار می‌رود.

**آنچ** ـ (نْ) مخفف آنچه، آن چیز، هر چه، آن چیز که، هر چیز که. آنچت: «چِ» آنچه تو را. آنچش: «چِ» آنچه‌اش، آنَچه او را.

**آنچنان** ـ ق. (نْچُ) «قید تشبیه» مخفف آن چونان، آن طور، بطوری، آن گونه.

**آنچه** ـ ا. «اسم اشاره» آن چیز، آن چیزکه، هر چه، هر چه که، هر چیز که.

**آند** ـ ا. [فر] Anode قطب مثبت باطری الکتریك، قطب مثبت جریان برق، سطح فلزی که در نقطهٔ نفوذ الکتریسیته مثبت پیل واقع شود.

**آندون** ـ ق. (نْدُ) آنجا، آنسوی، آنگاه، آن زمان، مقابل ایدون که به معنی اکنون و این زمان و اینجا است.

**آنزیم** ـ ا. [فر] Ensyme دیاستاز: مادهٔ آلی که توسط یاخته‌های گیاهی و حیوانی ساخته و ترشح می‌شود و سبب تسریع فعل و انفعال شیمیایی بعضی مواد می‌شود و در برخی تغییرات شیمیایی که در بدن جریان دارد مؤثر است، در نباتات نیز به ساختن نشاسته و چربی از انیدرید کربنیك و آب کمك می‌کند.

**آنژین** ـ ا. [فر] Angine ورم گلو، دردگلو و تورم لوزتین که بیشتر در زمستان در اثر سرماخوردگی عارض می‌شود و با زکام و سردرد شدید و تب و درد استخوان و کوفتگی بدن همراه است، لوزتین بزرگ و سرخ‌رنگ می‌شود و گاهی لکه‌های سفید چرك روی آنها ظاهر می‌گردد، معالجهٔ آن با غرغره کردن داروهای ضدعفونی حلق و گلو مانند کلرات دوپتاس و تزریق پنی سیلین صورت می‌گیرد.

**آنس** ـ ص.فا. [ع] (نِ) انس‌گیرنده، خوگیرنده.

**آن‌سری** ـ ص.ن. (نْسَرِ) آخرتی، اخروی، آن جهانی ‖ غیبی، خدایی.

**آنسه** ـ ص.فا. [ع] «آنسة» (نِسَ) مؤنث آنس، زن پاکیزه‌خو، به معنی دختر خانم نیز می‌گویند.

**آنسیکلوپدی** ـ ا. [فر] Encyclopedie دایرةالمعارف، کتابی که تمام لغات و اصطلاحات علمی و ادبی یك زبان به ترتیب حروف هجا در آن ضبط شده باشد.

**آنك** ـ (نْ) مخفف آنکه، آن کس که، کسی که. آنکت: «كِ» مخفف آنکه تو را، آن کس که تو را. آنکش: «كِ» مخفف آنکه‌اش، آنکه او را. آنکو: «نْكُ» مخفف آنکه او. آن کس که او.

**آنك** ـ (نَ) کلمهٔ اشاره برای دور، مقابل اینك که برای اشاره به نزدیك است.

**آنك** ـ ا. (نَ) آبله، آبله که بر پوست بدن پیدا شود.

**آنك** ـ ا. [ع] (نُ) سرب، اسرب.

**آنکارت** ـ [فر] Encarte در بازی ورق به معنی آنست که هر دو طرف باهم برابر باشند و هیچکدام از دیگری نبرد، در فارسی به معنی بی‌پول و مفلس نیز می‌گویند.

**آن‌کجا** ـ (نْكُ) آنچه، آنکه، آن کس که.

**آنگاه** ـ ق. «قید زمان» آنگه: آن هنگام، آن وقت، پس از آن، سپس، بعد، بعد از آن. آنگهی: آن وقت، آن زمان، بعد، سپس. وانگهی: پس از آن، از آن گذشته، بعلاوه.

**آنگلوساکسون** ـ [فر] Anglo-saxon نام عمومی قبایل ژرمنی «آنگل‌ها. ژوت‌ها. ساکسن‌ها» که در قرن ششم میلادی بریتانیا را تصرف کردند.

**آنگلوفیل** ـ ص. [فر] Anglophile طرفدار انگلیس، انگلیس دوست.

**آنمی** ـ ا. [فر] Anémie بیماری کم‌خونی، فقر الدم، کمبود تعداد گویچه‌های سرخ خون که موجب رنگ پریدگی و سرگیجه و تنگی نفس و تپش قلب و کمی اشتها می‌شود.

**آنوفل** ـ ا. [فر] Anophéle پشهٔ مالاریا، پشه‌ای که میکروب مالاریا را از مبتلایان به مالاریا به دیگران انتقال می‌دهد، بیشتر در کنار آب‌های راکد و باتلاق‌ها پیدا می‌شود.

**آنه** ـ ا. [هند] (نَ) سکهٔ رایج هندوستان، یك شانزدهم روپیه.

**آنیدرید** ـ ا. [فر] Anhydride انیدرید: مرکب از دوکلمهٔ یونانی An به معنی «بی» و Hydor به معنی «آب». جسمی که هنگام ترکیب شدن با آب تولید اسید کند.

**آنیدریدکربنیك** ـ ا. [فر] گاز کربنیك، گازی است بی‌رنگ، دارای بوی تند و طعم ترش، مرکب از کربن و اکسیژن، از هوا سنگین‌تر، در هوا موجود است، در مجاورت کوه‌های آتشفشان هم وجود دارد، از احتراق چوب و زغال نیز حاصل می‌شود، در صنعت برای ساختن قند و لیموناد و بی‌کربنات دوسود بکار می‌رود.

**آنیلین** ـ ا. [فر] Aniline انیلین: مایعی است به شکل روغن و بی‌رنگ، مرکب از کربن و هیدروژن و اکسیژن، در ۱۸۰ درجه حرارت به جوش می‌آید، در الکل و بنزین حل می‌شود، سقزها و گوگرد را حل می‌کند، برای ساختن رنگ‌های مخصوصی که موسوم به الوان آنیلین است بکار می‌رود، سابقاً از قطران زغال سنگ گرفته می‌شد

اکنون از نیترو بنزن بدست می‌آید.
**آنیمیسم** ـ ا. [فر] Animisme اعتقاد به عالم ارواح، عقیده به وجود ارواح مجرد، عقیده‌ای که روح را اساس زندگی می‌داند.
**آنین** ـ ا. (نِ) انین: خمچه، خم کوچك سفالی که دوغ در آن بریزند و بزنند تا کرهٔ آن گرفته شود.
**آنیه** ـ [ع] «آنیة» (نِیَ) ظرف‌ها، جمع اناء.
**آو** ـ ا. او: آب «نگا. آب».
**آوا** ـ ا. اوا: مخفف آواز، بانگ، صوت، آهنگ.
**آوار** ـ ا. گرد و خاك، غبار، دیوار یا سقف خانه که خراب شود و فروریزد.
**آوار** ـ ص. مخفف آواره، گم گشته، سرگشته، بی‌خانمان، دربدر.
**آوار** ـ ا. آواره. اواره. اوار: آماره، آمار، حساب، شماره، دفتر حساب. بی‌آوار: بی‌حساب، بی‌قاعده.
**آوارچه** ـ ا. (رْچَ) آورچه: اواره، اوار، دفترحساب، دفتر دخل و خرج. دفترحساب دیوانی، معرب آن اوارجه «اَ.رِجَ» و جمعش اوارجات است.
**آواره** ـ ص. (رَ) آوار: گم گشته، سرگشته، سرگردان، بی‌خانمان، دربدر، دوراز وطن. آوارگی: حالت آواره بودن، دربدری، سرگردانی و بی‌خانمانی.
**آواریه** ـ ص. [فر] Avarié خسارت دیده، خراب، فاسد، ضایع، آبدیده.
**آواز** ـ ا. «پهـāvāz» آوازه. آوا. اوا: بانگ، صوت، نغمه، آهنگ.
**آوازه** ـ ا. (زَ) آواز: بانگ، صوت، نغمه، صیت، شهرت.
**آوازه‌خوان** ـ ا.ص. (زَ.خا) آوازخوان: خواننده، کسی که آواز خوب دارد و به آهنگ خوب می‌خواند، کسی که پیشه‌اش آوازه‌خوانی است.
**آوانس** ـ ا. [فر] Avance پیش‌مزد، مساعده، بیعانه، پیش‌بها، پیشی.
**آوجی** ـ ص.ن. (وَج) منسوب به آوج یا آوه، از مردم آوه، آوی هم گفته شده.
**آوخ** ـ (وَ) آواخ: «کلمهٔ افسوس» آه، وای، آوه، آواه، دریغ، دریغا، افسوس.
**آوختن** ـ مص.م. (وِخْتَ) نگا. آویختن.
**آور** ـ ق. (وَ) یقین، به تحقیق، به راستی، بی‌شك، راست و درست. آوری: صاحب یقین، باایمان، معتقد، گرویده.
**آورتا** ـ ا. [فر] Aorte آورت. آئورت: ام الشرائین، شریان یا سرخ رگ بزرگ که در بطن چپ قلب قرار دارد و به توسط شاخه‌های خود خون را به تمام بدن می‌رساند.
**آورد** ـ ا.مص. (وَرْ) جنگ، پیکار، نبرد، کارزار، حمله، ناورد.
**آوردجو** ـ ص.فا. (وَ.دْجُ) آوردجوی: جنگجو، جنگاور، آوردخواه.
**آوردخواه** ـ ص.فا. (وَ.دْخا) جنگجو، جنگاور، دلیر.
**آوردگاه** ـ ا.مر. (وَ.دْ) آوردگه: رزمگاه، میدان جنگ، جای نبرد، ناوردگاه.
**آوردن** ـ مص.م. (وَ.دَ) «پهـ āwurtan» آوریدن: چیزی یا کسی را با خود از جایی به جایی یا از نزد کسی به نزد کسی دیگر رساندن، نقیض بردن. و نیز به معنی پدید کردن، ظاهر کردن، در میان نهادن. آورنده: «ا.فا» کسی که چیزی با خود بیاورد. آورده: «ا.مف»

آوریده، ابداع کرده، پدید کرده، حاصل کرده. آور: آر، امر به آوردن، بیاور، و به معنی آورنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل بارآور. سودآور. شرم‌آور. ننگ‌آور. آورد: مخفف آورده در ترکیب با بعضی کلمات مانند آب‌آورد. بادآورد. راه‌آورد.

**آوردوبرد** ـ ا.مر. (وَ.دُبُ) عمل پیاپی آوردن و بردن.

**آوردیدن** ـ مص.م. (وَ.دِ.دَ) آورد کردن، جنگ کردن، نبرد کردن، پیکار کردن، حمله کردن.

**آورك** ـ ا. (وَرَ) اورك: بادپیچ، تاب، ریسمانی که از شاخهٔ درخت یا جای دیگر آویزان کنند و در آن بنشینند و در هوا به جلو و عقب حرکت کنند.

**آورنجن** ـ ا. (وَرَ.جَ) نگا. برنجن.

**آوریدن** ـ مص.م. (وَر.دَ) آوردن، مقابل بردن. آوریده: «ا.مف» آورده.

**آوریل** ـ ا. [فر] Avril ماه چهارم تقویم فرنگی، برابر دههٔ دوم و سوم فروردین و دههٔ اول اردی‌بهشت.

**آوشن** ـ ا. (وْشَ) آویشن. آویشه. اویشن. آوشین. اوشین. اوشن: سعتر، گیاهی است صحرایی و معطر شبیه به نعناع، دارای برگ‌های کوچك و ساقهٔ کوتاه که آن را برای بوی خوشی که دارد در ماست یا دوغ می‌زنند، در طب هم بکار می‌رود.

**آوند** ـ ا. (وَنْ) آب وند، ظرف، کوزه، کوزهٔ آب، ظرف شراب ‖ در اصطلاح گیاه‌شناسی: لوله‌هایی که شیرهٔ گیاه در آنها روان است و شیرهٔ خام را از ریشه به برگ انتقال می‌دهند.

**آوند** ـ ا. (وَنْ) نگا. آونگ.

**آونگ** ـ ا. (وَنْ) ریسمانی که خوشه‌های انگور یا میوهٔ دیگر را به آن ببندند و از سقف خانه یا دکان یا جای دیگر آویزان کنند که تا زمستان بماند ‖ هر چیز آویخته، آویزان، آوند و آون نیز گفته‌اند. آونگان: آویزان، آویخته، معلق، دلنگان هم می‌گویند.

**آوه** ـ (وَه) آواه: «کلمهٔ افسوس» آوخ، آه، وای، دریغ، دریغا.

**آویختن** ـ مص.م. (وِ.خْتَ) «پهـ āwixtan» آوختن: آویزان کردن، آویخته ساختن ‖ و «مص.ل» آویزان شدن، به چیزی چنگ انداختن و آویخته شدن. آویزش: «ا.مص» پیوستگی، بستگی، آویختگی، آویخته بودن، درآویختگی در جنگ. آویزنده: «ا.فا» آویزان‌کننده، آویزان شونده، کسی که به هر کس یا به هر چیز درآویزد. آویخته: «ا.مف» آویزه، آویزان، آویزان شده. آویزان: «ص.فا» آویخته، معلق، در حال آویختگی. آویز: امر به آویختن، بیاویز، و به معنی آویزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دست‌آویز. دل‌آویز. گلاویز. و مخفف آویزه یعنی آویخته، هر چیز آویخته شده از چیز دیگر.

**آویز** ـ ا.مص. (وِ) جنگ، پیکار، نبرد، درآویختن با دشمن.

**آویز** ـ(وِ) نگا. آویختن.

**آویزش** ـ ا.مص. (و.زِ) نگا. آویختن.

**آویزگن** ـ ص. (وِزْگِ) درآویخته، آنکه به هر کس یا به هر چیز درآویزد ‖ آنکه با عجز و لابه و التماس چیزی بخواهد.

**آویزه** ـ(وِ.زَ) نگا. آویختن.

**آویژه** ـ ص. (وِ.ژَ) ویژه، خاص، خالص

|| یـار و دوست نـزدیك. آویـژگان: ویژگان، نزدیکان، خواص.
**آه** ـ «کلمهٔ افسوس» آخ، وای، آوخ ||و نفس بلند که از درد یا شادی از سینه برآورند.
**آهار** ـ ا. مایعی که از نشاسته یا کتیرا و مانند آن درست کنند و به پارچـه بزنند تا سفت و براق شود، آهر نـیز گفته شده.
**آهار** ـ ا. گلی است درشت و پربرگ به رنگ‌های مختلف سفید یا زرد یا سرخ کم‌رنگ. بلندی بـوته‌اش بـه نـیم‌متر می‌رسد. آن را در باغچه‌ها می‌کارند و گیاه یکساله است.
**آهـازیدن** ـ مـص.م. (زِ.دَ) آهـیختن، آهختن، آخـتن، بـرکشیدن. آهـازیده: «ا.مـف» آهـخته، آخـته، بـرکشیده، قـد کشیده.
**آهختن** ـ مص.م. (هِ.تَ) «پـهـ āhixtan» آهیختن: آختن، برکشیدن، بـرآوردن، برافراختن، بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف. آهـخته: «ا.مـف» آهـیخته، آخـته، بـرکشیده، برآورده.
**آهسـته** ـ ص. (هِ.تَ) آرام، یـواش، بی‌شتاب، کند، بی‌سروصدا. آهستگی: آرامی، کندی.
**آهك** ـ ا. (هَ) اکسیدکلسیوم، جسـمی است جـامد و سـفید و جـذب‌کننده رطوبت کـه از پـختن سـنگ آهك در کـوره‌های مـخصوص در حـرارت ۱۰۰۰ درجـه بـدست مـی‌آید، هـرگاه روی آن آب بریزند شکفته و از هـم پـاشیده مـی‌شود و تـولید حـرارت مـی‌کند. در کـارهای سـاختمانی و صابون پزی و قندسازی و دبـاغی و ساختن پتاس و سود بکار می‌رود.
**آهـل** ـ ص. [ع] (هِ) مـردی کـه زن و فرزند داشته باشد. مکان آهل: جـایی که مـردم در آنـجا گـردآیند و بـاهم زندگی کنند.
**آهمند** ـ ص. (هُمَ) آهـومند، گـناهکار، دروغگـو، مـعیوب، عـیب‌دار «نگـا. آهومند».
**آهـن** ـ ا. (هَ) «پـهـ āhan» فـلزی است خـاکسـتری‌رنگ و چکش‌خـور، از گـداخـتن کـلوخه‌هایی کـه از مـعدن استخراج می‌کنند بـدست مـی‌آید، در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته می‌شود و در ۸۰۰ درجه حـرارت نـرم و سـرخ مـی‌گردد، بـرای سـاختن ابـزارهـای گـوناگـون و انـواع مـاشین‌ها بکـار مـی‌رود، جـریان الکـتریسیته را بـه خوبی هدایت می‌کند و بر اثـر سـیال الکـتریسیته حـالت مـغناطیسی پـیدا می‌کند، در هوای مرطوب زنگ می‌زند «اکسید می‌شود».
**آهنج** ـ (هَنْ) نگا. آهنجیدن.
**آهنج** ـ ا. (هَنْ) نگا. آهنگ.
**آهن‌جفت** ـ ا.مر. (هَنْجُ) گاوآهن، آلت آهنی که به جفت گاو می‌بندند و با آن زمین را شخم می‌زنند، آهن نـوك‌تیز که هنگام شیار کردن زمین در خـاك فرومی‌رود، آهن گاو و آهن شـیار و خیش و خیچ هم می‌گویند.
**آهـنجیدن** ـ مـص.م. (هَ.جِ.دَ) «پـهـ āhanǰitan» آخـتن، آهـختن، کشـیدن، درآوردن، بیرون کشیدن، بـرکشیدن، برکندن، برآهنجیدن هـم گـفته شـده. آهنجنده: «ا.فا» برآورنـده، بـرکشنده،

بیرون‌کننده. آهنجیده: «ا.مف» آخته، آهخته، بیرون کشیده، برکشیده. آهنج: امر به آهنجیدن، بیاهنج و به معنی آهنجنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل تیغ آهنج. جان آهنج. دم آهنج. شمشیر آهنج.

**آهن‌خا** ـ ص.فا. (هَنْ) آهن خای: آنکه آهن را به دندان نرم کند. کنایه از اسب سرکش و پرزور.

**آهن‌ربا** ـ ا.ص. (هَنْرُ) جسمی که آهن را بسوی خود جذب کند، نوع طبیعی آن معدنی است و نوع مصنوعیش قطعهٔ آهن یا فولادی است که آن را بوسیلهٔ آهن ربای طبیعی یا الکتریسیته دارای خاصیت مغناطیسی کرده باشند، نوع طبیعی آن را حجر مغناطیسی و سنگ آهن‌ربا هم می‌گویند، آهن‌کش هم گفته شده.

**آهن‌سلب** ـ ص.مر. (هَنْسَلَ) آنکه سلب آهنین برتن دارد، کسی که جوشن یا خفتان فولادی پوشیده باشد.

**آهنکار** ـ ا.ص. (هَنْ) «پهـ āhankār» آهن کوب، آهنگر، پیشه‌وری که آلات و ادوات آهنی می‌سازد.

**آهنگ** ـ ا. (هَ) «پهـ āhang» آهنج: قصد، عزم، عزیمت، اراده، روش، و به معنی آواز، لحن، نوا، آوا، و به معنی وزن آواز یا موزونی آواز.

**آهنگر** ـ ا.ص. (هَ.گَ) «پهـ āhangar» کسی که پیشه‌اش ساختن آلات و ادوات آهنی است، پیشه‌وری که آهن را در کوره سرخ می‌کند و از آن آلات و ادوات آهنی می‌سازد، نهامی و نهامین هم گفته شده. آهنگری: شغل و عمل آهنگر.

**آهنگساز** ـ ا.ص. (هَ.گْ) سازندهٔ آهنگ، موسیقی‌دانی که آهنگ‌های موسیقی بسازد. آهنگسازی: شغل و عمل آهنگساز.

**آهنگیدن** ـ مص.م. (هَ.گِ.دَ) آهنجیدن، کشیدن، برکشیدن، برآوردن، درآوردن ‖ آهنگ کردن، قصد کردن.

**آهنین** ـ ص.ن. (هَ.نِ) آهنینه: آهنی، منسوب به آهن، از آهن، چیزی که از آهن ساخته شده باشد ‖ و به معنی سخت و محکم و نیرومند مانند آهن.

**آهو** ـ ا. (هُ) «پهـ āhuk» حیوانی است پستاندار و نشخوارکننده از راستهٔ سم شکافته‌ها، دارای دست و پای دراز و باریك و چشمان زیبا، در دویدن معروف است و در دشت‌ها گله گله حرکت می‌کنند و از گیاه‌های صحرایی می‌خورند، او را برای گوشتش شکار می‌کنند، آهوان جمع.

**آهو** ـ ا. (هُ) «پهـ āhok» عیب، نقص، خبط، خطا، عیب و نقص در کار یا در کالا یا در مردم.

**آهوانه** ـ ق.ص. (هُ.نَ) مانند آهو، همچون آهوان.

**آهوبره** ـ ا.مر. (هُ.بَرَ) برهٔ آهو، آهوبچه، بچهٔ آهو ‖ به معنی هوبره هم گفته شده.

**آهوپا** ـ ص.مر. (هُ) تندرو، تیزرفتار، آنکه مانند آهو بدود و فرار کند.

**آهوپا** ـا.مر. (هُ) آهوپای: پاآهو، نوعی از گچ بری برجسته در سقف یا دیوارخانه، مقرنس. و به معنی خانهٔ شش گوشه، خانهٔ شش ضلعی.

**آهوتك** ـ ص.مر. (هُ.تَ) آهودو، تندرو، مانند آهو در دویدن.
**آهوجه** ـ ص.فا. (هُ.جَه) جهنده مانند آهو، آنکه مانند آهو جست و خیز کند، آهوفغند.
**آهودل** ـ ص.مر. (هُ.دِ) ترسو، بددل، بزدل.
**آه‌ودم** ـ ا.مر. (هُ.دَ) مرکب از آه «نفس بلند که از سینه برآید» و دم «نفس» چنانکه گویند «آدمی آه است و دم» یعنی اگر نفس بالا نیاید آدمی مرده است.
**آهوری** ـ ا. (هُ.رِ) نگا. خردل.
**آهوفغند** ـ ص.مر. (هُ.فَ.غَ) آهوجه، آنکه مانند آهو جست و خیز کند.
**آهومند** ـ ص. (هُ.مَ) آهمند: آهوناك، عیب‌دار، دارای عیب و نقص، معیوب، بیمار.
**آهون** ـ ا. (هُ) نقب، سمجه، راه زیرزمینی، رخنه، مجرایی که در زیرزمین باشد.
**آهوناك** ـ ص. (هُ) آهومند، عیب‌دار.
**آهون‌بر** ـ ا.ص. (هُنْ.بَ یا بُ) نقب کن، نقب زن، کسی که در زیرزمین نقب بزند.
**آهوی‌مشك** ـ ا.مر. (هُ.یِ.مُ) آهوی مشکین: آهوی تاتار. آهوی تتر. آهوی ختا. آهوی ختن. آهوی خرخیز. آهویی که مشك می‌دهد و بیشتر در کوه‌های هیمالیا پیدا می‌شود،دودندان دراز به طول چند سانتیمتر شبیه به دندان فیل دارد، زیرشکمش کیسهٔ کوچکی است که در آن مادهٔ غلیظی به شکل دمل جمع می‌شود و هر وقت آن کیسه پر شود حیوان احساس درد و خارش می‌کند و شکم خود را به سنگ می‌مالد تا دمل پاره شود و ماده‌ای که در آنست به زمین بریزد، این ماده‌ها روی زمین خشك می‌شود و مردم آنها را جمع می‌کنند، و این همان مشك معروف است.
**آهیانه** ـ ا. (هِ.نَ) اهیانه: کاسهٔ سر، استخوان بالای مغز سر که به عربی عظم قحف می‌گویند.
**آهیختن** ـ مص.م. (هِ.خْ.تَ) نگا. آهختن.
**آی** ـ «حرف ندا و خطاب» ای.
**آی** ـ «کلمهٔ افسوس و حسرت» جهت اظهار درد: آی سرم. برای بیان حسرت: آی دریغ. آی دریغا.
**آیا** ـ «ادات استفهام» کلمه‌ای است که در مقام استفهام و طلب دانستن بکار می‌برند.
**آیات** ـ [ع] جمع آیة. نشان‌ها، علامت‌ها، معجزات، آیه‌های قرآن. نماز آیات: نمازی که مسلمانان هنگام وقوع حادثهٔ وحشت‌انگیز مانند زلزله یا صاعقهٔ شدید و مانند آن باید بخوانند.
**آیبك** ـ ا. [ت] (یْ.بَ) آی بك. ایبك: ماه بزرگ، ماه تمام ‖ به معنی بت و صنم و معشوق نیز گفته شده.
**آیت** ـ ا. [ع] «آیة» آیه (یَ) نشان، نشانه، علامت ‖ معجز، معجزه ‖ مرد بزرگ و چیز عجیب ‖ دلیل، حجت ‖ هر یك از جمله‌های قرآن. آیات جمع.
**آیةالکرسی** ـ ا.مر. [ع] (یَ.تُلْ.کُ.سِ) نام یکی از آیات قرآن در سورهٔ بقره که با «الله لااله‌الا هو الحی القیوم» شروع می‌شود.
**آیةالله** ـ ا.مر. [ع] (یَ.تُلْ.لا) نشانه و

حجت خدا، عنوان یا لقبی که مسلمانان به مجتهدان و عالمان بزرگ دین می‌دهند.
**آیریا** ـ ا. (یْرِ) آریا، آرین «نگا. آریا».
**آیزنه** ـ ا. (یِ.نَ) یزنه: شوهر خواهر.
**آیش** ـ ا.مص. (یِ) «په āyišn» اسم مصدر از آمدن، و نیز به معنی بارور شدن و میوه‌دادن درختانی که یکسال در میان میوه می‌دهند از قبیل سیب و آلو، سالی که درخت میوهٔ فراوان می‌دهد می‌گویند آیش آنست ‖ و در اصطلاح کشاورزی آمادگی زمین است از حیث قوه و استعداد برای کشت و زرع و بار آوردن محصول.
**آیفت** ـ ا. (یَفْ) «په āyaft» حاجت، نیاز، خواهش، درخواست ‖ بهره، سود.
**آینه** ـ ا. (یِنَ) نگا. آیینه.
**آیه** ـ ا. [ع] «آیة» نگا. آیت.
**آیین** ـ ا. (یِ) «په ādvēn» آئین: دستور، روش، رسم و عادت، نظم و قاعده، سنت، کیش ‖ زیب و زینت و آرایش.
**آیین‌بندی** ـ ا.مص. (یِ.نْب. دِ) آیینه بندی، آذین بندی، آراستن و زینت کردن درودیوار و کوچه و بازار با آیینه و چراغ در روزهای جشن و شادمانی.
**آیین‌پرست** ـ ص.فا. (یِ.نْپَرَ) طرفدار رسم و آیین، تابع، پیرو، مطیع، خدمتکار، پرستار. آیین‌پرستی: اطاعت و پیروی از رسم و آیین، خدمت با فروتنی.
**آیین‌دادرسی** ـ ا.مر. (یِ.نِ.رَسِ) «اصول محاکمات» دستور و روش دادرسی، قوانین و مقرراتی که برای رسیدگی به دعاوی حقوقی و کیفری باید از طرف دادگاه‌ها و اصحاب دعوی رعایت شود.
**آیینک** ـ ا. (یِیْنَ) نگا. عینك.
**آیین‌نامه** ـ ا.مر. (یِ.نْ.مَ) دستورهایی که برای اجرای قانون یا انجام دادن کارهای اداری نوشته شود، موادی که در شرح و تفسیر یا دستور اجرای مرامنامه یا اساسنامه‌ای نوشته شده باشد، سابقاً نظامنامه می‌گفتند.
**آیینه** ـ ا. (یِیْنَ) «په āyēnak» آینه: قطعهٔ شیشه که در پشت آن ملغمهٔ قلع و جیوه مالیده باشند، نور را منعکس می‌کند و انسان چهرهٔ خود را در آن می‌بیند، به اندازه‌ها و شکل‌های مختلف ساخته می‌شود.
**آیینهٔ‌بخت** ـ ا.مر. (یِیْنَیِبَ) آینه‌ای که در مجلس عقد ازدواج روبروی عروس می‌گذارند.
**آیینه‌بندان** ـ ا.مر. (یِیْنَ.بَ) آینه بندان: عمل بستن آینه‌های بسیار بردرو دیوار خانه یا جای دیگر هنگام جشن و شادمانی.
**آیینه‌دار** ـ ا.ص. (یِیْنَ) آینه‌دار: آنکه آیینه پیش روی کسی نگاه دارد تا چهرهٔ خود را در آن ببیند، آرایشگر، سلمانی.
**آیینهٔ‌دق** ـ ا.مر. [فا.ع] (یِیْنَیِدِ) آیینه‌ای که چهرهٔ شخص را نحیف و زرد و زار نشان بدهد ‖ و کنایه از شخص عبوس و غمگین که دیدن چهرهٔ او باعث حزن و اندوه شود.
**آیینهٔ‌سکندری** ـ ا.مر. (یِیْنَیِسِكَ.دَ) آیینهٔ اسکندری، آیینهٔ سکندر. آینهٔ سکندری. آیینهٔ اسکندر: آینه‌ای که

برفراز منارهٔ اسکندریه نصب کرده بودند و چون بنای شهر اسکندریه و منارهٔ آن را به اسکندر مقدونی نسبت می‌دادند آن آیینه را آیینهٔ اسکندر نامیده‌اند. و نیز گفته‌اند که آن آیینه را ارسطو برای اسکندر ساخت و آن را در اسکندریه بر سر مناره نصب کردند.

**آیینه‌کار** ـ ا.ص. (یِیْنَ) آینه کار: کسی که شغلش آیینه‌کاری است. آیینه کاری: زینت دادن سقف یا دیوارهای داخل ساختمان با چسباندن قطعه‌های کوچك آیینه به شکل‌های هندسی.

**آیینه‌گون** ـ ص. (یِیْنَ.گُ) آینه‌گون: مانند آیینه، صاف و روشن مانند آیینه.

# ا

**همزه** ـ همزه یا الف حرف اول الفبای فارسی است. در دستور زبان فارسی فرق میان همزه و الف این است که همزه قبول حرکت می‌کند و الف ساکن است، همزه در زبان فارسی فقط در اول کلمه واقع می‌شود، کلماتی که دارای همزهٔ وسط یا آخر هستند از زبان عربی گرفته شده مانند یأس و ماء.

**ائتلاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) باهم الفت داشتن، الفت یافتن، بهم پیوستن.

**ائمه** ـ [ع] «ائمة» (اَءِمَّ) پیشوایان، جمع امام.

**اب** ـ ا. [ع] (اَ) پدر، آباء جمع.

**ابا** ـ حـ (ا) «پهـ apāk» از حروف ربط و اضافه، با.

**ابا** ـ ا. (ا) اوا: آش، به حذف همزه نیز تلفظ می‌شود مثل جوجه با. شوربا. شوروا. به معنی نانخورش نیز گفته‌اند.

**اباء** ـ مص. [ع] (اِ) امتناع، سرباز زدن، بازایستادن از کاری، خودداری و سرپیچی کردن.

**ابابیل** ـ ا. [ع] (اَ.بِ) «کلمهٔ جمع بدون مفرد» گروه‌ها، دسته‌های پراکنده، دسته دسته، گروه گروه، گروه مرغان || و نام پرنده‌ای که در فارسی آن را پرستو نیز می‌گویند.

**اباته** ـ مص. [ع] «اباتة» (اِ.تَ) اباتت: شب گذرانیدن، شب را در جایی بسربردن.

**اباحه** ـ مص. [ع] «اباحة» (اِ.حَ) اباحت: مباح کردن، حلال دانستن، جایز شمردن، روا دانستن، مشترک دانستن اموال و املاک.

**اباحتی** ـ (اِ.حَ.تِ) نگا. اباحی.

**اباحی** ـ ص.ن. [ع] (اِ.ح) کسی که هر چیز و هرکاری را مباح داند و ارتکاب هر گناهی را جایز شمارد، مزدکیان و باطنیه را هم اباحی و اباحیه نامیده‌اند. در فارسی اباحتی نیز گفته شده.

**اباریق** ـ [ع] (اَ.ر) جمع ابریق.

**ابازیر** ـ [ع] (اَ.زِ) جمع ابزار، و جمع الجمع بزر«بِ» داروهایی که در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و زیره و زعفران و زنجبیل.

**اباشه** ـ ا. [ع] «اباشة» (اُ.شَ) گروه مردم،

گروهی از هرگونه مردم.
**اباض** ـ ا. [ع] (اِ) ریسمانی که با آن ساق دست شتر را به بازویش می‌بندند که نتواند راه برود.
**اباطیل** ـ [ع] (اَ.طِ) سخنان یاوه و بیهوده، جمع باطل.
**اباعد** ـ [ع] (اَ.عِ) جمع ابعد به معنی دورتر، دوران، بیگانگان، خلاف اقارب.
**اَباًعن جد** ـ [ع] (اَبَنْعَ.جَدْدِنْ) پدر را از جد، پدر بر پدر، پشت در پشت.
**ابالسه** ـ [ع] «ابالسة» (اَ.لِسَ) جمع ابلیس.
**ابالیس** ـ [ع] (اَ.لِ) جمع ابلیس.
**ابام** ـ ا. (اَ) اوام: وام، قرض.
**ابان** ـ ا. (اَ) آبان: ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پاییز.
**ابانت** ـ مص. [ع] «ابانة» ابانه: (اِ.نَ) آشکار کردن، واضح ساختن، هویدا ساختن، جدا کردن ‖ پیدا شدن، آشکار شدن.
**ابتث** ـ ا. [ع] (اَ.تَ) ترتیب کنونی الفبای عربی از الف تا «ی» پشت سرهم. ا.ب.ت.ث.ج. تا آخر.
**ابتداء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شروع کردن، آغاز کردن ‖ آغاز، اول، آغاز کاری.
**ابتداع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نوآوردن، چیز تازه‌ای آوردن، بدعت نهادن، اهل بدعت شدن.
**ابتذال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بسیار صرف کردن چیزی، دایم بکار بردن و کهنه کردن چیزی، خوار کردن ‖ بی‌قدری و پستی و کهنگی.
**ابتر** ـ ص. [ع] (اَ.تَ) دم بریده، ناتمام، ناقص، بی‌فرزند.
**ابتسام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تبسم کردن، لبخند زدن، شکفتن.
**ابتشار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بشارت یافتن، خوشحال شدن.
**ابتعاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دوری کردن.
**ابتغاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خواستن، جستجو کردن، چیزی را جستن ‖ سزاوار شدن.
**ابتکار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) اول چیزی را دریافتن، به اول چیزی رسیدن و پیشی گرفتن، چیزی تازه پیدا کردن، چیز تازه و بی‌سابقه آوردن، انجام دادن کاری که سابقه نداشته باشد.
**ابتلاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در بلا افتادن، دچار شدن ‖ گرفتاری و رنج و سختی.
**ابتناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بنا کردن، بنا نهادن، پی افکندن، ساختن.
**ابتهاج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شادشدن، شادی کردن ‖ شادی، شادمانی، خوشی و خرمی، خوشحالی.
**ابتهال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) زاری کردن، به زاری دعا کردن ‖ زاری و تضرع، دعا و زاری.
**ابتیاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خریدن، خریداری کردن ‖ خریداری.
**ابجد** ـ ا. [ع] (اَ.جَ) ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارت است از: ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ. از این حروف هشت کلمهٔ مصنوعی ساخته‌اند که این طور تلفظ می‌شود: ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضظغ. برای هر یك از این حروف عددی معین کرده‌اند به نام حساب ابجد یا حساب جمل به این

ترتیب: همزه ۱ـ ب ۲ـ ج ۳ـ د ۴ـ ه ۵ـ و ۶ـ ز ۷ـ ح ۸ـ ط ۹ـ ی ۱۰ـ ک ۲۰ـ ل ۳۰ـ م ۴۰ـ ن ۵۰ـ س ۶۰ـ ع ۷۰ـ ف ۸۰ـ ص ۹۰ـ ق ۱۰۰ـ ر ۲۰۰ـ ش ۳۰۰ـ ت ۴۰۰ـ ث ۵۰۰ـ خ ۶۰۰ـ ذ ۷۰۰ـ ض ۸۰۰ـ ظ ۹۰۰ـ غ ۱۰۰۰ حساب ابجد در اشعار فارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار می‌رود و قاعده‌اش آنست که حروف کلمه یا مصراعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده تجزیه می‌کنند و اعدادی را که مخصوص آن حروف است زیر هم می‌نویسند و جمع می‌بندند از حاصل جمع آنها تاریخی که منظور شاعر بوده بدست می‌آید.

**ابحاث** ـ [ع] (اَ) جمع بحث.

**ابحر** ـ [ع] (اَ.حُ) دریاها، جمع بحر.

**ابخر** ـ ص. [ع] (اَ.خَ) گنده‌دهان. کسی که دهانش بوی بد بدهد.

**ابخره** ـ [ع] «ابخرة» (اَ.خِرَ) جمع بخار.

**ابخل** ـ ص. [ع] (اَ.خَ) بخیل‌تر.

**ابد** ـ ا. [ع] (اَبَ) همیشه، جاوید، دایم، زمانی که نهایت ندارد، و به معنی دهر و روزگار، آباد جمع. ابداً: ظرف زمان برای تأکید در مستقبل نفیاً یا اثباتاً، به معنی هرگز، هیچگاه، همیشه، برای همیشه، جاودانه.

**ابداء** ـ مص. [ع] (اِ) آغاز کردن، شروع کردن، ابتدا کردن، آشکار کردن.

**ابداع** ـ مص. [ع] (اِ) نوپیدا کردن، نوآوردن، چیز تازه آوردن، کار تازه‌ای کردن. و در اصطلاح علم بدیع: ابداع یا سلامةالاختراع آنست که متکلم یا شاعر کلامی یا شعری بگوید که در آن چند صنعت از صنایع بدیعیه باشد.

**ابداع** ـ [ع] (اَ) جمع بدع «بِدْ».

**ابدال** ـ مص. [ع] (اِ) بدل کردن، عوض کردن، چیزی را به جای چیز دیگر قراردادن، بدل و عوض گرفتن یا دادن.

**ابدال** ـ [ع] (اَ) جمع بدل و بدیل، مردم شریف و صالح و نیکوکار، مردان خدا.

**ابدالآباد** ـ ا.مر. [ع] (اَبَدَلْ آ) ابدالآبدین: جاویدان، همیشه.

**ابدالابد** ـ ا.مر. [ع] (اَبَدَلْ‌اَبَ) جاویدان، همیشه.

**ابدالدهر** ـ ا.مر. [ع] (اَبَدَدْدَ) جاویدان، همیشه.

**ابدان** ـ [ع] (اَ) جمع بدن.

**ابدع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) تازه‌تر، نوتر، شگفت‌تر.

**ابدیت** ـ ا. [ع] «ابدیة» (اَبَدِیَّ) همیشگی، دوام، جاودانی، پایندگی ‖ و نیز به معنی آخرت.

**ابر** ـ ا. (اَبْ) «پهـ awr-abr» بخارهای غلیظ شده یا تودهٔ قطرات آب و ذرات یخ معلق در جو که از آنها باران و برف و تگرگ می‌بارد.

**ابر** ـ ا. (اَبْ) ابرمرده. ابر کهن. ابر حمام: اسفنج دریایی یا مصنوعی که با آن بدن را شستشو می‌دهند و آن را مانند کیسه یا لیف صابون به بدن می‌مالند.

**ابر** ـ ا. (اَبَ) «پهـ apar» بر، بالا، زبر، مقابل پایین.

**ابر** ـ حـ (اَبَ) «حرف ربط و اضافه» بر، به، با.

**ابراء** ـ مص. [ع] (اِ) بری کردن، بیزار کردن، بری کردن ذمه، پاک کردن و بیزار ساختن از عیب یا وام، از بیماری رهانیدن و شفادادن.

**ابراج** ـ [ع] (اَ) جمع برج.

**ابرار** ـ [ع] (اَ) نیکوکاران، نیکان، جمع بر.

**ابراز** ـ مص. [ع] (اِ) بروز دادن، ظاهر ساختن، آشکار کردن، بیرون آوردن.

**ابرام** ـ مص. [ع] (اِ) استوار کردن، اصرار کردن، به ستوه آوردن، پافشاری کردن در امری.

**ابرد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) سردتر.

**ابرش** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) آنکه روی پوستش خال‌های سفید یا خال‌های مخالف رنگ پوست خود دارد، اسبی که خال‌های مخالف رنگ خود داشته باشد. اسب سرخ‌رنگ که خال‌های سفید داشته باشد. مکان ابرش: زمینی که در آن گیاه‌های بسیار به رنگ‌های مختلف باشد.

**ابرص** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) کسی که پوست بدنش دارای لکهٔ سفید باشد، کسی که به بیماری برص مبتلا باشد، برص‌دار، پیس.

**ابرکاکیا** ـ ا. (اَبَرْ.کِ) تنیدهٔ عنکبوت، تارعنکبوت، خانهٔ عنکبوت، ابرکاکیاب و ابرکاکیان و ابرکاکیاه نیز گفته‌اند.

**ابرناك** ـ ص. (اَ.رْ) ابرآلوده، دارای ابر، آسمان هنگامی که پوشیده از ابر است.

**ابرنجك** ـ ا. (اَ.رَ.جَ) برق. رعدو برق، صاعقه، ارتجك هم گفته‌اند.

**ابرو** ـ ا. (اَ.رُ) «پهـ bruk-bruy» خطی از مو که در زیر پیشانی و بالای چشم می‌روید، بروهم گفته شده، ابروان جمع.

**ابروترش‌کردن** ـ مص.ل. ابرو درهم کشیدن، اخم کردن، گره بر ابرو انداختن برای نشان دادن خشم یا ناخرسندی خود.

**ابروفراخی** ـ ا.مص. گشاده ابرو بودن، گشاده‌رویی، خوشرویی، خوشخویی، همت و سخاوت.

**ابره** ـ ا. [ع] «ابرة» (اِ.رَ) سوزن، سوزن خیاطی ‖ نیش، نیش عقرب، نیش زنبور.

**ابره** ـ ا. (اَ.رَ) اوره، بره: رویه، رویهٔ لباس، مقابل آستر.

**ابریز** ـ ا. (اِ.رِ) زرخالص، زرناب، زر بی‌غش، به عربی نیز ابریز می‌گویند.

**ابریشم** ـ ا. (اَ.رِ.شَ یا شُ) ماده‌ای که کرم ابریشم از غده‌های خود به شکل نخ بسیار باریك ترشح می‌کند و با آن لانهٔ بیضی شکلی برای خود می‌سازد که پیله نامیده می‌شود، پیله‌ها را بوسیلهٔ بخارآب نرم می‌کنند تا سر رشته‌ها پیدا شود و سپس رشته‌ها را بوسیلهٔ ماشین‌های مخصوص دور دوك می‌پیچند، یك پیله از ۶۰۰ تا ۱۰۰۰ متر رشتهٔ ابریشم می‌دهد و چند لا از این رشته‌ها را باهم تاب می‌دهند تا نخ ابریشم به ضخامت معین برسد، افریشم و بریشم نیز گفته شده، به عربی ابریسم «اِ.رِ.سَ» می‌گویند. و نیز ابریشم یا بریشم: تار، تارساز مانند رباب و چنگ و هر سازی که با مضراب یا ناخن نواخته شود. ابریشم‌نواز ـ بریشم‌نواز: ساززن، چنگی.

**ابریشمی** ـ ص.ن. (اَ.رِ.شَ.م) ابریشمین. ابریشمینه: منسوب به ابَریشم، آنچه از ابریشم بافته یا ساخته شده باشد. و نیز ابریشمی: ابریشم‌فروش، ابریشم تاب ‖ و «ا» کاپوت که مردان

هنگام مقاربت بر روی آلت تناسل می‌کشند.
**ابریق** ـ ا. [ع] (اِ.رِ) معرب آبریز، کوزه، ظرف سفالین لوله‌دار با دسته برای آب یا شراب، اباریق جمع.
**ابزار** ـ ا. (اَ) «پهـ afzār» اوزار. افزار: آلت، هر چه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند «نگا.افزار».
**ابزار** ـ [ع] (اَ) جمع بزر «بِزْ» داروهای خوشبو که در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و زیره و زعفران و زنجبیل. ابازیر جمع جمع، در فارسی‌افزار و دیگ‌افزار هم می‌گویند.
**ابژکتیو** ـ ا. [فر] Objectif عدسی دوربین، عدسی که تصویر اشیاء را می‌گیرد و در داخل دستگاه دوربین روی صفحهٔ حساس منعکس می‌کند ‖ و به معنی حقیقی، واقعی، محسوس، دارای وجود خارجی، قابل مشاهده و اثبات.
**ابستروکسیون** ـ [فر] Obstruction خودداری عده‌ای از نمایندگان مجلس قانون‌گذاری از حاضر شدن در جلسه به منظور تعطیل کردن جلسه و جلوگیری از تصویب لایحه که در مجلس مطرح شده است ‖ و در اصطلاح پزشکی: انسداد، بسته شدن، تنگ شدن حفره‌ها و مجاری و عروق بدن.
**ابسرواسیون** ـ [فر] Observation مراعات، دقت، توجه، مطالعه و دقت در آثار طبیعی، ثبت مشاهدات پزشک دربارهٔ بیمار.
**ابصار** ـ [ع] (اَ) جمع بصر.
**ابصر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.صَ) بصیرتر، بیناتر، بیننده‌تر.
**ابط** ـ ا. [ع] (اِبْ) بغل، زیربغل ‖ کوچك‌ترین قسمت از ریگ توده ‖ دامنهٔ کوه، آباط جمع.
**ابطاء** ـ مص. [ع] (اِ) درنگ کردن، دیر کردن ‖ کندی، تأخیر.
**ابطال** ـ مص. [ع] (اِ) باطل کردن، لغو کردن، بی‌فایده و بیهوده کردن، ناچیز ساختن.
**ابطال** ـ [ع] (اَ) دلیران، جمع بطل.
**ابط‌الجوزاء** ـ ا.مر. [ع] (اِ.طُلْ.جَ) ستاره‌ای است در صورت فلکی جبار برمنکب راست آن، از ستارگان قدر اول است وآن را منکب الجوزاء نیز می‌گویند.
**ابطح** ـ ا. [ع] (اَ.طَ) زمین‌پست، بستر رود، رودخانهٔ فراخ، گذرگاه سیل که در آن سنگریزه فراوان باشد، اباطح جمع. و نیز ابطح: نام جایی است میان مکه و منی.
**ابعاد** ـ مص. [ع] (اِ) دورکردن، دور ساختن، راندن ‖ دور رفتن.
**ابعاد** ـ [ع] (اَ) جمع بعد «بُ» به معنی دوری. ابعاد ثلاثه: ابعاد سه‌گانه، سه دوری، در اصطلاح هندسه عبارت است از طول «درازا» عرض «پهنا» عمق «ژرفا».
**ابعاض** ـ [ع] (اَ) جمع بعض.
**ابعد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.عَ) بعیدتر، دورتر، اباعد جمع.
**ابغاض** ـ [ع] (اَ) جمع بغض.
**ابغاض** ـ مص. [ع] (اِ) کینه ورزیدن، با کسی کینه و دشمنی داشتن.
**ابغض** ـ ص.ت. [ع] (اَ.غَ) مکروه‌تر،

دشمن‌تر.
**ابقاء** ـ مص. [ع] (اِ) باقی گذاشتن، برجا گذاشتن چیزی، پایدار نگاهداشتن، زنده داشتن.
**ابقع** ـ ص. [ع] (اَ.قَ) آنکه بدنش دارای لکه‌های سیاه و سفید باشد، سیاه و سفید، پیسه، کلاغ سیاه و سفید، جانور سیاه و سفید.
**ابقی** ـ ص. [ع] (اَ.قا) پاینده‌تر، پایدارتر، بادوام‌تر.
**ابکاء** ـ مص. [ع] (اِ) گریاندن، به گریه واداشتن، کسی را به گریه انداختن.
**ابکار** ـ [ع] (اَ) جمع بکر.
**ابکار** ـ مص. [ع] (اِ) صبح کردن، بامداد کردن، پگاه برخاستن.
**ابکم** ـ ص. [ع] (اَ.کَ) گنگ، زبان بسته، بکم جمع.
**ابل** ـ ا. [ع] (اِبِ) شتر «اسم جنس یا اسم جمع است و بر بیش از دوشتر اطلاق می‌شود» آبال جمع.
**ابلاس** ـ مص. [ع] (اِ) مأیوس شدن، ناامید شدن، اندوهگین شدن.
**ابلاغ** ـ مص. [ع] (اِ) رساندن، رسانیدن نامه یا پیام به کسی. ابلاغیه: ورقه‌ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را ابلاغ کنند.
**ابلغ** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) بلیغ‌تر، رساتر.
**ابلق** ـ ص. [ع] (اَ.لَ) ابلك، هر چیز دورنگ خصوصاً سیاه و سفید، اسب که در بدنش لکه‌های سفید باشد ‖ پرهای سیاه و سفید که در قدیم سپاهیان و رزمجویان برکلاه خود می‌زدند. ابلق ایام: دنیا و روزگار و زمانه به اعتبار روز و شب، ابلق چرخ و ابلق فلك نیز گفته‌اند.
**ابلك** ـ ص. (اَ.لَ) هر چیز دو رنگ مخصوصاً سیاه و سفید، ابلق، ابلوك هم گفته‌اند.
**ابله** ـ ص. [ع] (اَ.لَه) بی‌خرد، نابخرد، نادان، ساده‌لوح، کودن، بله «بُلْه» جمع. ابلهی: ساده‌لوحی، کم‌خردی.
**ابلهانه** ـ ق.ص. [ع.فا] (اَ.لَ.نَ) از روی نادانی و نابخردی، مانند ابلهان.
**ابله‌گونه** ـ ص.مر. [ع.فا] (ا. لَهْ‌گُ.نَ) ابله مانند، ساده‌لوح.
**ابلیس** ـ ا. [ع] (اِ.لِ) ناامید شده از رحمت خدا، و نام شیطان، ابالیس و ابالسه جمع.
**ابن** ـ ا. [ع] (اِبْ) پسر، ابناء و بنون جمع.
**ابناء** ـ [ع] (اَبْ) پسران، جمع ابن.
**ابناءالدهالیز** ـ ا.مر. [ع] (اَ.ءُدْدَ.لِ) بچه‌های سر راهی، کودکان شیرخوار که آنها را در کنار کوچه بگذارند تا دیگران ببرند ‖ ودزدان.
**ابناءالسبیل** ـ ا.مر. [ع] (اَ.ءُسْ‌سَ.بِ) ابناء سبیل: مردم راهگذر که از وطن خود دور باشند، مسافران تهیدست که در شهر کسی را نشناسند، جمع ابن السبیل.
**ابن آوی** ـ ا. [ع] (اِ.نُ.وا) شغال، شگال، بنات آوی جمع.
**ابن‌السبیل** ـ ا.مر. [ع] (اِ.نُسْ‌سَ.بِ) ابن سبیل: مسافر، راهگذر در بیابان، مسافر تهیدست. در اصطلاح فقیهان: مسافری که در شهر خود بضاعت و سروسامان دارد اما در سفر بی‌چیز و تهیدست مانده و توانایی بازگشت به شهر خود ندارد و به چنین کس زکات می‌توان داد، ابناءالسبیل جمع.
**ابن‌الوقت** ـ ص.مر. [ع] (اِ.نُلْ.وَ) کسی که به مقتضای وقت و زمان کار کند و

وقت را غنیمت شمارد. در اصطلاح صوفیان: مرد صوفی که فرصت را از دست ندهد و در حال حاضر وظایف خود را به انجام رساند و پروای گذشته و آینده را نداشته باشد.
**ابن‌عرس** ـ ا.مر. [ع] (اِ.نُعِ) موش خرما، راسو.
**ابن‌عم** ـ ا.مر. [ع] (اِ.نُعَمّ) پسرعم، پسرعمو، عموزاده.
**ابنه** ـ ا. [ع] «ابنة» (اِ.نَ) دختر، بنت.
**ابنه** ـ ا. [ع] «ابنة» (اُ.نَ) عیب، حقد، کین، کینه، عقده، گره، گره چوب || و نام خارش یا مرضی در مقعد.
**ابنیه** ـ [ع] «ابنیة» (اَ.نِ.یَ) بناها، ساختمان‌ها، جمع بناء.
**ابو** ـ ا. [ع] (اَبُ) اب، پدر، کلمه‌ای است که در عربی بر سر کنیه‌های مردان درمی‌آید و به معنی پدر است مثل ابوالحسن. ابوالقاسم. گاهی بر سر صفت هم درمی‌آید مانند ابوالفضایل. ابوالمفاخر. در فارسی گاهی مخفف و بدون همزه استعمال می‌شود مثل بوعلی. بوالقاسم. بوتراب. بوالحسن. در دستور زبان عربی لفظ اب در حالت رفع بصورت ابو و در حالت نصب بصورت ابا و در حالت جر بصورت ابی درمی‌آید مثل «ابوبکربن ابی قحافه» و «یا اباعبدالله» در فارسی با نیز می‌گویند مانند بایزید.
**ابواب** ـ [ع] (اَ) درها، جمع باب.
**ابواب‌جمعی** ـ ا.مر. (اَ.بْ.جَ.ع) آنچه از باج و خراج یا درآمد دیگر که در نزد کسی و به حساب او جمع شود که بعد حساب آن را بدهد.
**ابوالائمه** ـ ا.مر. [ع] (ا بُ‌لْ.اَءِمَّ) لقب امیرالمؤمنین علی.
**ابوالبشر** ـ ا.مر. [ع] (ا بُ‌لْ.بَ.شَ) پدر بشر، پدر آدمیان، اولین آدم، کنیهٔ حضرت آدم، بوالبشر هم می‌گویند.
**ابوالحارث** ـ ا.مر. [ع] (اَبُ‌لْ.رِ) اسد، شیر.
**ابوالهول** ـ ا.مر. [ع] (اَبُ‌لْ.هَ) ترس‌آور، هراس‌انگیز، مجسمه‌ای که مصریان قدیم از سنگ ساخته‌اند نزدیك هرم خئوپس و تنهٔ آن به شکل شیر خفته و سرش شبیه به سرانسان است، ارتفاع آن ۱۷ متر و درازیش ۴۴ متر است.
**ابوالهیجاء** ـ ا.مر. [ع] (اَبُ‌لْ.هَ) یکی از کنیه‌های امیرالمؤمنین علی.
**ابوان** ـ [ع] (ا بَ) تثنیهٔ اب در حال رفعی، پدر و مادر.
**ابوت** ـ مص. [ع] (اُبُوَّ) پدرشدن || پدری.
**ابوتراب** ـ ا. [ع] (اَبُ.تُ) کنیهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، گویند روزی امیرالمؤمنین در مسجد برروی خاك خفته بود حضرت رسول وارد شد و چهرهٔ او را خاك‌آلود دید فرمود قم یا اباتراب، و این کنیه برآن حضرت باقی ماند، بوتراب هم می‌گویند.
**ابوجعده** ـ ا. [ع] «ابوجعدة» یا ابو جعادة» (اَبُ.جَ.دَ) کنیهٔ گرگ.
**ابوعطا** ـ ا.مر. (اَبُ.عَ) نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی که گوشه‌ای است در دستگاه شور و دستگاه همایون.
**ابوی** ـ ص.ن. [ع] (اَبَوِ) منسوب به اب، پدری، در فارسی به معنی پدر می‌گویند مثل ابوی من. ابوی شما.
**ابوین** ـ ا. [ع] (اَبَوَیْ) تثنیهٔ اب، پدر و

مادر، والدین.
**ابه** ـ ا. [ت] (اُبَّ) اوبه: طایفه، ایل ‖ خیمه، آلاچق، جایی که طایفه‌ای چادرهای خود را بر پا ساخته و در آنجا زندگانی کنند.
**ابهاء** ـ [ع] (اَ) جمع بهو.
**ابهام** ـ ا. [ع] (اِ) انگشت بزرگ انسان، شست، انگشت نر.
**ابهام** ـ مص. [ع] (اِ) پوشیده گذاشتن، پوشیده سخن گفتن، پیچیده و غامض کردن سخن.
**ابهت** ـ ا.مص. [ع] «ابهة» (اُبَّهَ) بزرگی، بزرگواری، نخوت، شکوه و جلال.
**ابهر** ـ ا. [ع] (اَ.هَ) پشت، رگ پشت، رگ گردن، نام رگی است در پشت که به دل پیوسته است، ام‌الشرائین.
**ابهر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) باهرتر، روشن‌تر.
**ابهل** ـ ا. [ع] (اَ.هَ) سروکوهی، عرعر، نوعی از عرعر، ارس، درختی است از تیرهٔ کاج‌ها، در جنگل‌های شمال ایران می‌روید، و هل هم گفته‌اند.
**ابهی** ـ ص.ت. [ع] (اَبْ‌ها) روشن‌تر، درخشان‌تر، زیباتر.
**ابی** ـ (اَ‌بِ) بی، علامت نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم درمی‌آید و معنی صفتی به آن می‌دهد و نفی و سلب را می‌رساند مانند ابی کرانه. ابی دانش. ابی رنج.
**ابی** ـ ص.ن. [ع] (اَبِ) منسوب به اب، پدری.
**ابی** ـ ا. [ع] (اَبِ) مرکب از اب «پدر» و یاء متکلم وحده، پدر من.
**ابی** ـ ص. [ع] (اَبِیّ) اباکننده، سرکش، سرباز زننده.
**ابیات** ـ [ع] (اَ) سخنان منظوم، جمع بیت به معنی دو مصراع از شعر.
**ابیز** ـ ا. (اَبِ) جرقه، شرار، شرارهٔ آتش، جرقه که ازآتش به جهد، آبیز و آییز و آییژ و ابیزك هم گفته‌اند.
**ابیض** ـ ص. [ع] (اَبْیَ) سفید، سفیدرنگ، سفید پوست.
**ابین** ـ ص.ت. [ع] (اَبّیَ) آشکارتر، روشن‌تر، هویداتر ‖ فصیح‌تر.
**اپتی‌میسم** ـ ا. [فر] Optimisme خوش بینی، فلسفهٔ خوشبینی، نظریهٔ کسانی که حظ و لذت را در زندگانی انسان مثبت و لازم می‌دانند و معتقدند که همه چیز در عالم خوب است یا دست کم خوبی بیش از بدی است، خلاف پسی میسم.
**اپرا** ـ ا. [فر] Opéra نمایش با ساز و آواز، تئاتری که در آن هنرپیشگان فقط شعر و آواز بخوانند، و محلی که این قسم نمایش در آن داده شود.
**اپرت** ـ ا. [فر] Opérette شعر و آواز، اپرای کوچك خنده‌دار، نوعی نمایش که شامل مکالمه و آوازهای سبك دل‌انگیز است.
**اپشك** ـ ا. (اَپّشَ) شبنم، افشك و افشنگ و پشك نیز گفته‌اند.
**اپل** ـ ا. [فر] Épaule شانه، دوش، کتف.
**اپه** ـ ا. [فر] Epée شمشیر، تیغ «نگا. شمشیربازی».
**اپیدرم** ـ ا. [فر] E'piderme روپوست، قشر خارجی پوست، سطح خارجی پوست جانوران یا اندام گیاه، بافت پوششی.
**اپیدمی** ـ ا. [فر] Épidémie شیوع مرض، بیماری عام، بیماری واگیر که عدهٔ بسیاری را مبتلا سازد.

**اپیدمیك** ـ ص. [فر] Épidemique همه گیر، همه جاگیر، مرضی که ناگهان عدهٔ بسیاری را مبتلا سازد.
**اپیکا** ـ ا. [فر] Ipéca اپیکا: گیاهی است که در آمریکای جنوبی می‌روید و ریشهٔ آن از داروهای مقیی و خلط‌آور است و در طب بکار می‌رود.
**اپیکوریسم** ـ ا. [فر] Epicurisme اصول حکمت اخلاقی اپیکور فیلسوف یونانی در قرن سوم قبل از میلاد که لذت را غایت مطلوب بشر می‌دانست و می‌گفت لذت خیر مطلق است و تمام حواس انسان باید متوجه کسب آن باشد، اکنون در اروپا هر کس را که عیاش و خوشگذران باشد اپیکورین Epicurien می‌گویند.
**اتابك** ـ ا.ص. [ت] (ا.ب) اتابیگ: اتا به معنی پدروبیگ به معنی بزرگ، پدربزرگ، مربی، مربی کودك بخصوص مربی شاهزادگان || وزیر بزرگ. اتابك اعظم: صدراعظم.
**اتاماژر** ـ ا. [فر] État-Major ارکان حرب، ستاد «در زمان قاجاریه متداول بوده».
**اتان** ـ ا. [ع] (ا) خرماده، ماچه‌الاغ، ماچه‌خر.
**اتان** ـ ا. [فر] Ethane گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و غیرقابل رؤیت.
**اتاوه** ـ ا. [ع] «اتاوة» (اِوَ) اتاوت: باج، خراج، رشوه. اتاوی جمع.
**اتاوی** ـ [ع] (اَ.و) جمع اتاوه.
**اتباع** ـ [ع] (اَ) پیروان، جمع تبع.
**اتباع** ـ مص. [ع] (اِ) در پی رفتن: آوردن کلمه‌ای دنبال کلمهٔ دیگر که شبیه و هموزن آن باشد.
**اتباع** ـ مص. [ع] (اِتِّ) پیروی کردن، از پی رفتن، در پی رفتن و رسیدن به کسی.
**اتجار** ـ مص. [ع] (اِتّ) تجارت کردن، بازرگانی کردن || سوداگری.
**اتحاد** ـ مص. [ع] (اِتِّ) یکی شدن، یگانگی داشتن، یگانگی کردن || یگانگی و همدستی.
**اتحاف** ـ مص. [ع] (اِ) تحفه دادن، تحفه فرستادن، چیزی به عنوان تحفه و ارمغان به کسی دادن.
**اتخاذ** ـ مص. [ع] (اِتِّ) گرفتن، فراگرفتن، برگرفتن.
**اتر** ـ ا. [فر] Éther در زبان یونانی به معنی هوا و اصلاً آسمان را به این اسم می‌نامیده‌اند. به عقیدهٔ قدما بخار رقیقی که فضای ماوراء جو زمین را پر کرده است، اثیر || در اصطلاح شیمی: مایعی است فرّار که از ترکیب اسید با الکل حاصل می‌شود مثل ترکیب الکل با اسید سولفوریك || داروی بیهوشی که سمیت آن کمتر از کلروفرم است.
**اتراب** ـ [ع] (اَ) همسالان، جمع ترب.
**اتراق** ـ ا. [ت] (اُ) اوتراق: توقف مسافر در جایی میان راه، اقامت موقت در منزلی میان راه.
**اتراك** ـ [ع] (اَ) ترکان: جمع ترك.
**اتربه** ـ [ع] «اتربة» (اَ.رِبَ) خاك‌ها، جمع تراب.
**اترج** ـ ا. (اُتْرُ) ترنج، بالنگ، به عربی نیز اترج و اترنج و ترنج می‌گویند.
**اتساع** ـ مص. [ع] (اِتِّ) گشاد شدن، فراخ شدن، پهناور شدن || گشادگی و فراخی.

**اتساق** ـ مص. [ع] (اِتِّ) نظم و ترتیب دادن، انتظام یافتن، فراهم آمدن، راست و تمام شدن.
**اتصاف** ـ مص. [ع] (اِتِّ) دارای صفتی شدن، به صفتی موصوف شدن، ستوده شدن ‖ صفت کردن، چیزی را باهم ستودن.
**اتصال** ـ مص. [ع] (اِتِّ) بهم وصل شدن، بهم رسیدن، بهم پیوستن ‖ پیوستگی.
**اتعاب** ـ [ع] (ا) رنج‌ها، جمع تعب.
**اتعاب** ـ مص. [ع] (اِ) در تعب انداختن، در رنج انداختن، مانده کردن.
**اتعاظ** ـ مص. [ع] (اِتِّ) پند گرفتن، پند پذیرفتن.
**اتعب** ـ ص.ت. [ع] (اَعَ) پرتعب‌تر، رنجدارتر، مانده‌کننده‌تر.
**اتفاق** ـ مص. [ع] (اِتِّ) باهم شدن، باهم یکی شدن، هم رأی شدن، بهم پیوستن و سازگار شدن ‖ همراهی، همکاری ‖ در فارسی به معنی حادثه و واقعه و پیش‌آمد نیز می‌گویند اتفاقاً: ازقضا، بی‌سابقه، ناگهانی.
**اتقاء** ـ مص. [ع] (اِتِّ) پرهیز کردن، حذر کردن، خویشتن را نگاهداشتن ‖ پرهیزکاری.
**اتقان** ـ مص. [ع] (اِ) محکم کردن، استوار کردن کاری ‖ استواری.
**اتقن** ـ ص.ت. [ع] (اَقَ) استوارتر.
**اتقی** ـ ص.ت. [ع] (اَتْقا) پرهیزکارتر. پارساتر.
**اتقیاء** ـ [ع] (اَق) پرهیزکاران، جمع تقی.
**اتکاء** ـ مص. [ع] (اِتِّ) تکیه کردن، تکیه داشتن، پشت دادن و تکیه زدن به چیزی.
**اتکال** ـ مص. [ع] (اِتِّ) توکل کردن، اعتماد کردن، کار خود را به کسی واگذاشتن و به او اعتماد کردن.
**اتلاف** ـ مص. [ع] (اِ) تلف کردن، نیست کردن، نابود ساختن، تباه کردن.
**اتلال** ـ [ع] (اَ) پشته‌ها، توده‌های خاك یا ریگ، جمع تل.
**اتم** ـ ص.ت. [ع] (اَتَمّ) تمام‌تر، کامل‌تر.
**اتم** ـ ا. [فر] Atome ذره، جزء، کوچك‌ترین جزء از یك عنصر که دارای خواص آن عنصر است، ریزترین جزء جسم مفرد که دیده نمی‌شود و سابقاً آن را غیرقابل تجزیه می‌دانستند.
**اتمام** ـ مص. [ع] (اِ) تمام کردن، به پایان رساندن، انجام دادن، به انجام رساندن.
**اتمیك** ـ ص. [فر] Atomique اتمی: منسوب به اتم، منسوب به ذره.
**اتنوگرافی** ـ ا. [فر] Ethnographie نژادشناسی، علیم به احوال طوایف بشر.
**اتو** ـ ا. (اُتُ) آلتی فلزی که با آتش یا برق گرم می‌شود و با آن چروك‌های جامه یا پارچه را هموار می‌کنند.
**اتوبوس** ـ ا. [فر] Autobus نوعی از اتومبیل با اطاق بزرگ و صندلی‌های متعدد که برای حمل و نقل مسافر میان شهرها یا خیابان‌های داخل شهر بکار می‌رود.
**اتوبیوگرافی** ـ ا. [فر Autobiographie ] شرح حالی که خود شخص بنویسد.
**اتوشویی** ـ ا.مر. (اُتُ.شُ.یِ) مخفف اتومبیل شویی، عمل شستن و تمیز کردن اتومبیل، و جایی که اتومبیل‌ها را می‌شویند، بعضی‌ها این کلمه را به

دکان اتوکشی و لباسشویی هم اطلاق می‌کنند.
**اتوکار** ـ ا. [فر] Autocar اتومبیل بزرگ مخصوص مسافرت و جهانگردی.
**اتوکلاو** ـ ا. [فر] Autoclave دستگاهی شبیه به دیگ فلزی و دارای جدار ضخیم و سرپوش بی‌منفذ که با پیچ و مهره بسته می‌شود و اسباب و آلات جراحی و لوازم زخم‌بندی را در آن می‌گذارند و بوسیلهٔ فشار بخار ضدعفونی می‌کنند.
**اتومات** ـ [فر] Automate خودکار، آلتی که بوسیلهٔ فنرکار کند، شخص بی‌اراده، آدمك.
**اتوماتیك** ـ ص. [فر] Automatique خودکار، دستگاهی که پس از بکار افتادن به خودی خود کار کند و احتیاج به کارگر نداشته باشد.
**اتومبیل** ـ ا. [فر] Automobile یکی از وسایل نقلیه که بوسیلهٔ موتور به حرکت می‌آید و موتور آن به توسط الکتریسیته و بنزین یا گازوییل کار می‌کند.
**اتهام** ـ مص. [ع] (اِتِّ) تهمت زدن، افترا زدن، گمان بد دربارهٔ کسی بردن، تهمت نهادن برکسی ‖ و «مص.ل» تهمت پذیرفتن، بدنام شدن.
**اتیان** ـ مص. [ع] (اِتْ) آوردن، آمدن، انجام دادن. اتیان به مثل: آوردن مثل چیزی، نظیر و شبیه آوردن چیزی را.
**اتیکت** ـ ا. [فر] Etiquette علامت، برچسب، تکهٔ کاغذ چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر می‌چسبانند برای تعیین نوع جنس و مقدار یا قیمت آن ‖ و نیز به معنی رسم و آیین و تشریفات.
**اتیلن** ـ ا. [فر] Ethylène گازی است بی‌رنگ و دارای بوی زننده، در معادن نفت و زغال سنگ و در گاز چراغ پیدا می‌شود.
**اثاث** ـ ا. [ع] (اَ) کالا و اسباب، همهٔ اسباب خانه از قبیل رخت و قماش و مبل و چیزهای دیگر.
**اثاثه** ـ ا. [ع] (اَ.ثَ) واحد اثاث به معنی کالا و متاع و مال.
**اثافی** ـ [ع] (اَ.فِیّ) جمع اثفیه به معنی پایهٔ دیگدان، سه پایه، اجاق ‖ و نام چند ستاره مقابل رأس القدر، شلیاق.
**اثبات** ـ [ع] (اَ) جمع ثبت «ثَبَ» به معنی شخص مورد اعتماد.
**اثبات** ـ مص. [ع] (اِ) ثابت کردن، پا برجا کردن، به ثبوت رساندن، قرار دادن.
**اثر** ـ ا. [ع] (اَثَ) نشان، علامت، جای‌پا، نشان قدم، آنچه که از کسی یا چیزی باقی و برجای بماند ‖ حدیث و خبر، آثار جمع.
**اثراء** ـ مص. [ع] (اِثْ) توانگر شدن، مالدار شدن، بسیار مال شدن.
**اثراب** ـ مص. [ع] (اِثْ) سرزنش کردن، نکوهش کردن کسی را بر کار زشت یا گناهی که کرده است.
**اثفیه** ـ ا. [ع] «اثفیة» (اُ.فِیَّ) پایهٔ دیگدان، دیگپایه، اجاق، سنگی که دیگ بر آن بگذارند، اثافی جمع.
**اثقال** ـ مص. [ع] (اِ) گرانبار کردن، سنگین کردن.
**اثقال** ـ [ع] (اَ) بارها، بارهای گران، چیزهای گران وزن یا گران قیمت، جمع ثقل.

**اثقل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.قَ) گران‌تر، سنگین‌تر، گرانبارتر.
**اثلاث** ـ [ع] (اَ) جمع ثلث.
**اثم** ـ ا. [ع] (اِثْ) گناه، بزه، کار ناروا. آثام جمع.
**اثماء** ـ [ع] (اُثَ) جمع اثیم.
**اثمار** ـ [ع] (اَ) میوه‌ها، جمع ثمار و جمع‌الجمع ثمره.
**اثمار** ـ مص. [ع] (اِ) میوه آوردن درخت، بارآوردن، میوه‌دار شدن.
**اثمان** ـ [ع] (اَ) جمع ثمن «ثَمَ» و جمع ثمن «ثُمْ».
**اثمد** ـ ا. [ع] (اِ.مِ یا اُ.مُ) سرمه، سنگ سرمه.
**اثمه** ـ [ع] «اثمة» (اَثَمَ) گناهکاران، جمع آثم.
**اثناء** ـ [ع] (اَ) میانه‌ها، جمع ثنی «ثِنْ» به معنی طی و میانه و تا و لای چیزی.
**اثناء** ـ مص. [ع] (اِ) ثناگفتن، ستودن.
**اثناعشر** ـ ا.مر. [ع] (اِ.عَ.شَ) دوازده. و نام نخستین قسمت روده‌های کوچك انسان که پیوسته به معده است و طول آن به اندازهٔ دوازده انگشت صاحب آنست.
**اثناعشری** ـ ص.ن. [ع] (اِ.عَ.شَ.رِ) اثناعشریه: منسوب به دوازده امام، طایفهٔ بزرگ شیعه که به دوازده امام معتقدند، شیعهٔ دوازده امامی، در مقابل شیعهٔ هفت امامی یا سبعیه.
**اثنان** ـ ا. [ع] (اِ) دو، عدد دو «در حالت رفعی».
**اثنین** ـ ا. [ع] (اِ.نَیْ) دو، عدد دو «در حالت جری» ثانی اثنین: دومین مرد از دوتن. یوم‌الاثنین: روز دوشنبه.
**اثواب** ـ [ع] (اَ) جامه‌ها، جمع ثوب.
**اثوار** ـ [ع] (اَ) گاوان نر، جمع ثور.
**اثیر** ـ ص. [ع] (اَثِ) عالی، بلند، برگزیده، مکرم ‖ در اصطلاح قدما: فلك ناریا کرهٔ آتش، بالای کرهٔ هوا، فضای بالای هوای کرهٔ زمین. و نیز به معنی هوا و جو، اتر.
**اثیم** ـ ص. [ع] (اَثِ) گناهکار، بزه‌کار، بزه‌گر، اثماء جمع.
**اجابت** ـ مص. [ع] «اجابة» (اِ.بَ) جواب دادن، پاسخ دادن، قبول کردن.
**اجاره** ـ مص. [ع] «اجارة» (اِ.رَ) پاداش دادن، مزد دادن، کرایه دادن خانه و جز آن، ملکی را به مدت معینی در اختیار کسی گذاشتن در برابر دریافت اجاره بها ‖ و به معنی مزد و کرایه، اجرت، دستمزد، پاداش عمل.
**اجاره‌بندی** ـ ا.مص. [ع.فا] (اِ.رَ.بَ.دِ) تعیین میزان اجارهٔ یك یا چند مستغل.
**اجاره‌بها** ـ ا.مر. [ع.فا] (اِ.رَ.بَ) پولی که مستأجر بابت کرایهٔ خانه یا دکان به مالك یا مؤجر می‌دهد، مال‌الاجاره.
**اجازه** ـ مص. [ع] «اجازة» (اِ.زَ) اجازت: رخصت دادن، دستوری دادن، روا داشتن ‖ دستوری، اذن، رخصت.
**اجاق** ـ ا. [ت] (اُ) اجاغ: دیگدان، دیگپایه، جایی که دیگ بگذارند برای پختن چیزی ‖ به معنی خاندان و دودمان، و به معنی مرشد و پیر و صاحب کشف و کرامات نیز می‌گویند.
**اجاق‌کور** ـ ص.مر. [ت.فا] (اُ.قْ.کُ) کسی که فرزند ندارد، بی‌فرزند.
**اجامر** ـ (اَ.مِ) گروهی از مردم، گروه غوغاطلب و اوباش «این کلمه در فارسی ساخته شده».
**اجانب** ـ [ع] (اَ.نِ) بیگانگان، جمع اجنب

و اجنبی.
**اجاود** ـ [ع] (اَ.وِ) جمع جواد.
**اجبار** ـ مص. [ع] (اِ) جبر و زور کردن، به زور واداشتن کسی به کاری، به ستم به کاری واداشتن، مجبور کردن.
**اجتباء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گزین کردن، برگزیدن، فراهم آوردن ‖ برگزیدگی.
**اجتذاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جذب کردن، بسوی خود کشیدن، به خود کشیدن.
**اجتراء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دلیر شدن، دلیر گشتن بر کسی ‖ دلیری.
**اجتلاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جلب کردن، کشانیدن، کشیدن از جایی به جای دیگر.
**اجتماع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جمع شدن، دورهم گردآمدن، فراهم آمدن، بهم پیوستن، انجمن شدن.
**اجتناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) میوه چیدن، باز کردن میوه از درخت.
**اجتناب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دوری کردن، دوری جستن، پرهیز کردن.
**اجتهاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جهد کردن، کوشش کردن، کوشیدن. در اصطلاح فقه: استنباط مسایل شرعی از قرآن یا حدیث نبوی.
**اجحار** ـ [ع] (اَ) لانه‌های جانوران، جمع جحر «جُ».
**اجحاف** ـ مص. [ع] (اِ) ستم کردن، تعدی و زیاده‌روی کردن، از حداعتدال تجاوز کردن، کار بر کسی تنگ گرفتن.
**اجداد** ـ [ع] (اَ) نیاکان، جمع جد.
**اجدع** ـ ص. [ع] (اَ.دَ) بینی بریده، کسی که بینیش را بریده باشند.
**اجذم** ـ ص. [ع] (اَ.ذَ) دست بریده، بریده دست، کسی که دست یا انگشتش را بریده باشند، و کسی که مبتلا به مرض جذام باشد.
**اجر** ـ ا. [ع] (اَجْ) مزد، پاداش، مزدکار، پاداش عمل، اجور جمع.
**اجراء** ـ مص. [ع] (اِ) جاری کردن، روان ساختن، راندن، روا کردن امری.
**اجراس** ـ [ع] (اَ) جمع جرس.
**اجرام** ـ [ع] (اَ) جمع جرم «به ضم جیم» به معنی گناه.
**اجرام** ـ [ع] (اَ) جمع جرم «به کسر جیم» به معنی جسم. اجرام فلکی ـ اجرام سماوی: ستارگان.
**اجرت** ـ ا. [ع] «اجرة» (اُ.رَ) مزد، مزدکار، دستمزد، کرایه. اجر «اُجَ» جمع. اجرةالمثل: «اُ.رَتُلْ‌م» اجاره بها، اجاره بها که پس از تمام شدن مدت اجاره از روی میزان اجارهٔ نظایر آن معین شود. اجرةالمسمی «اُ.رَتُلْ‌مُسَ‌مْ‌ما» اجاره‌بهای اسم برده شده در اجاره‌نامه.
**اجری** ـ ا. (اِ.رِ) ممال اجراء، اجرا، جیره، وظیفه و راتبه، مقرری، مستمری. اجری‌خوار: اجری‌خور، جیره‌خور، راتبه‌خوار.
**اجزاء** ـ [ع] (اَ) جمع جزء.
**اجساد** ـ [ع] (اَ) بدن‌ها، تن‌ها، جمع جسد.
**اجسام** ـ [ع] (اَ) تن‌ها، کالبدها، جمع جسم.
**اجغار** ـ ا. (اَ) آتش افروخته، نام روزی بوده در قدیم در نزد مغان خوارزم که در شب آن آتش بسیار می‌افروختند و بر گرد آن شادی می‌کردند و مراسمی بجا می‌آوردند.
**اجفان** ـ [ع] (اَ) پلك‌ها، جمع جفن.
**اجل** ـ ا. [ع] (اَجَ) مهلت، نهایت مدت

چیزی، نهایت زمان عمر، زمان مرگ، آجال جمع. ضرب‌الاجل: تعیین وقت محدود، تعیین وقت برای ادای دین یا انجام دادن کاری. اجل مسمی: اجل طبیعی، مرگ به سبب فرومردن حرارت غریزی بدن. اجل معلق: اجل ناگهانی، مرگ ناگهانی. اجل معلوم: اجل مقدر، مدت و زمان مقدر و معلوم، مرگ مقدر. اجل گشته: اجل رسیده، کسی که زمان مرگش فرارسیده.

**اجل** ـ ص.ت. [ع] (اَجَلّ) جلیل‌تر، بزرگ‌تر، بزرگوارتر.

**اجلاء** ـ مص. [ع] (اِ) دورشدن، دور شدن از وطن، دور شدن از خانمان، از خانمان بیرون رفتن.

**اجلاء** ـ [ع] (اَجِلّ) بزرگواران، جمع جلیل.

**اجلاد** ـ [ع] (اَ) جمع جلد.

**اجلاس** ـ مص. [ع] (اِ) نشاندن، باهم نشستن برای گفتگو یا مشاوره در امری.

**اجلاف** ـ [ع] (اَ) فرومایگان، مردم فرومایه، جمع جلف.

**اجلال** ـ مص. [ع] (اِ) بزرگ و محترم داشتن، بزرگ شمردن، گرامی داشتن || توقیر و بزرگواری.

**اجل‌گیا** ـ ا.مر. [ع.فا] اجل گیاه «نگا.بیش».

**اجله** ـ [ع] «اجلة» (اَجِلّ) بزرگان، جمع جلیل.

**اجلی** ـ ص.ت. [ع] (اَجْلا) جلی‌تر، روشن‌تر، هویداتر.

**اجماع** ـ مص. [ع] (اِ) گردآمدن، متفق شدن، عزم کردن برکاری، اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری.

**اجمال** ـ مص. [ع] (اِ) به کوتاهی سخن پرداختن، به اختصار گفتن مطلبی، مبهم و نارسا گفتن، خلاصه کردن. اجمالاً: به اجمال، به اختصار، بطور خلاصه.

**اجمال** ـ [ع] (اَ) شتران، جمع جمل.

**اجمع** ـ [ع] (اَ.مَ) همه، همگی، لفظی است برای تأکید، اجمعون و اجمعین جمع.

**اجمل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.مَ) جمیل‌تر، زیباتر، نیکوتر، خوشگل‌تر.

**اجمه** ـ ا. [ع] «اجمة» (اَجَمَ) درخت‌های انبوه و درهم پیچیده، بیشه، نیستان، جنگل، اجم «اَجَ» و «اُجُ» و اجمات «اَجَ» جمع، آجام جمع جمع.

**اجناد** ـ [ع] (اَ) لشکرها، جمع جند.

**اجناس** ـ [ع] (اَ) جمع جنس.

**اجنب** ـ ص. [ع] (اَ.نَ) نافرمان، غریب، بیگانه، اجانب جمع.

**اجنبی** ـ ص. [ع] (اَ.نَبِیّ) بیگانه، غریب.

**اجنبیه** ـص. [ع] (اَ.نَبِیَّ) مؤنث اجنبی.

**اجنحه** ـ [ع] «اجنحة» (اَ.نِحَ) بال‌ها، جمع جناح.

**اجنه** ـ [ع] «اجنة» (اَجِنَّ) جمع جنین، در فارسی به غلط به جای جمع جن نیز می‌گویند.

**اجواد** ـ [ع] (اَ) سخاوتمندان، جمع جواد.

**اجواف** ـ [ع] (اَ) جمع جوف به معنی درون و میان و شکم.

**اجوبه** ـ [ع] «اجوبة» (اَ.وِبَ) پاسخ‌ها، جمع جواب.

**اجود** ـ ص.ت. [ع] (اَجْوَ) نیکوتر، خوب‌تر، بخشنده‌تر، جوانمردتر.

**اجور** ـ [ع] (اُجُ) اجرت‌ها، جمع اجر.

**اجوف** ـ ص. [ع] (اَجْوَ) میان‌تهی، توخالی، کاواک.
**اجهزه** ـ [ع] «اجهزة» (اَ.هِزَ) جمع جهاز.
**اجهل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) جاهل‌تر، نادان‌تر.
**اجیاد** ـ [ع] (اَ) گردن‌ها، جمع جید.
**اجیال** ـ [ع] (اَ) جمع جیل.
**اجیر** ـ ص. [ع] (اَجِ) مزدور، مزدگیر، کسی که با گرفتن دستمزد برای دیگری کار بکند، اجراء «اُجَ» جمع.
**اچه** ـ ا. [ت] (اَچِ) اچی: برادر، برادربزرگ.
**احابش** ـ [ع] (اَ.بِ) جمع احبش «اَ.بُ» به معنی گروهی از سیاهان، گروه‌های سیاهان.
**احابیش** ـ [ع] (اَ.بِ) جمع احبوش به معنی گروهی از مردم که از یك قبیله نباشند.
**احادیث** ـ [ع] (اَ.دِ) جمع حدیث و جمع احدوثه.
**احاسن** ـ [ع] (اَ.سِ) جمع احسن.
**احاطه** ـ مص. [ع] «احاطة» (اِ.طَ) گرداگرد چیزی را گرفتن، دورچیزی را گرفتن، فراگرفتن، در امری اطلاع کامل و مهارت داشتن.
**احاله** ـ مص. [ع] «احالة» (اِ.لَ) احالت: حواله کردن، حواله دادن، محول کردن، امری را به عهدهٔ کسی واگذاشتن ‖ به حال دیگر یا به جای دیگر گشتن، گشتن سال بر چیزی.
**احالیل** ـ [ع] (اَ.لِ) جمع احلیل.
**احامر** ـ [ع] (اَ.مِ) جمع احمر.
**احب** ـ ص.ت. [ع] (اَحَبّ) محبوب‌تر، دوست داشته‌تر.
**احباء** ـ [ع] (اَحِبّ) دوستان، جمع حبیب.
**احباب** ـ [ع] (اَ) دوستان، جمع حبیب.
**احبار** ـ [ع] (اَ) دانایان، دانشمندان، علماء و پیشوایان روحانی یهود، جمع حبر.
**احبش** ـ ا. [ع] (اَ.بُ) گروهی از سیاهان، احابش جمع.
**احبوش** ـ ا. [ع] (اُ.بُ) گروهی از مردم که از یك قبیله نباشند، جماعت مردم از هر قبیله، احابیش جمع.
**احبه** ـ [ع] «احبة» (اَحِبَّ) دوستان، جمع حبیب.
**احتباس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بازداشت شدن، بازداشته شدن، بازایستاده شدن، بند گردیدن، درزندان شدن.
**احتجاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در حجاب شدن، در پرده شدن، پنهان شدن.
**احتجاج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حجت آوردن، دلیل آوردن، اقامهٔ حجت و دلیل کردن در ادعا و خصومت.
**احتجام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حجامت کردن، خون گرفتن.
**احتراب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) با یکدیگر جنگ کردن، باهم آتش جنگ برافروختن.
**احتراز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، دوری جستن از کسی یا چیزی ‖ خویشتن‌داری، پرهیز.
**احتراس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خود را حفظ کردن، خود را نگهداری کردن، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن.
**احتراف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حرفه در پیش گرفتن، صاحب پیشه شدن، پیشه‌ور شدن ‖ پیشه‌وری.
**احتراق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سوختن،

سوخته شدن، آتش گرفتن.
**احترام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حرمت داشتن، گـرامـی داشـتن، بـزرگ داشـتن || بزرگداشت.
**احتریز** ـ (اِ.تِ.رِ) مـمال احـتراز یـعنی پرهیز کردن و دوری جستن.
**احتساب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حساب کردن، شمردن، شمار کردن، بشمار آوردن || گمان کردن || آزمودن || اکتفا کردن || نهی کردن از آنچه که در شرع ممنوع باشد.
**احتشام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شرم داشتن، حیا کردن، شرمگین شدن || صـاحب خدم و حشم شدن، حشمت و بزرگی و جاه و جلال یافتن.
**احتضار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حاضر شدن، حاضر آمدن || فرارسیدن هنگام مرگ، دم مرگ بـودن، در حـال جـان کـندن بودن || شهری شـدن، از سـفر یـا از بیابان به شهر آمدن.
**احتفال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) محفل تشکیل دادن، در یـکـجا جـمع شـدن، انـجمن شدن، گردآمدن گـروهی از مـردم در مجلس.
**احتقار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حقیر شمردن، کوچك کـردن، خـوار داشـتن، خـوار شمردن || خوار شدن.
**احتقان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حقنه کـردن، اماله کردن || بند آمدن بول، شاشبند شدن، حبس شدن خون یا مادهٔ دیگر در بدن.
**احتکار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گـردآوردن و انبار کردن و نگاهداشتن غله یا چـیز دیگر به قصد گران فروختن.
**احتکاك** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) خـراشـیدن، خاریدن، ساییدن، خود را بـه چـیزی مالیدن، کاویدن.
**احتلام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خواب دیـدن، جماع کردن در خواب، جنب شدن در خواب، انزال منی در خواب.
**احتماء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاه داشتن، پـرهیز کردن بیمار از چیزی که برایش ضرر دارد.
**احتمال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حمل کـردن، بار برداشتن || بردباری کردن || گمان بردن، حدس زدن.
**احتواء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در برداشـتن، گردآوردن، فراگرفتن از هر سو، گرد کردن، گرد فروگرفتن.
**احـــتیاج** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) حـاجتمند شدن، نـیازمند شـدن || حـاجتمندی، نیازمندی.
**احتیاط** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) با حزم و تدبیر کار کـردن، حـزم و هـوشیاری بکـار بردن، اسـتوار کـاری کـردن، پـرهیز کردن || دوراندیشی، عاقبتاندیشی.
**احتیال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حـیله کـردن، مکر و حیله کردن، حیله بکار بـردن، حیله سـاختن، چـارهجویی کـردن || چارهگری.
**احجار** ـ [ع] (اَ) سـنگها، جـمع حـجر. احـــجار کــریمه ـ احــجار ثــمینه: سنگهای قیمتی، گوهرها مانند الماس و زمرد و فیروزه.
**احجام** ـ مص. [ع] (اِ) بـازایسـتادن، وا ایسـتادن، واپس شـدن از بـیم، واپس شدن از کاری، بددل شدن || احجام «به فتح همزه» که در فارسی به جای جمع حـجم اسـتعمال مـیشود در عـربی

متداول نیست و به جای آن حجوم می‌گویند.
**احد** ـ ا. [ع] (اَحَ) یك، یکی، کسی ‖ یگانه، یکتا، آحاد جمع.
**احداث** ـ مص. [ع] (اِ) نوپیدا کردن، پدیدار ساختن، چیز تازه بوجود آوردن.
**احداث** ـ [ع] (اَ) چیزهای تازه ‖ جوانان، نوجوانان ‖ بدعت‌ها، جمع حدث. احداث الدهر: احداث دهر، مصایب روزگار، سختی‌های زمانه.
**احداق** ـ [ع] (اَ) جمع حدقه.
**احدب** ـ ص. [ع] (اَ.دَ) گوژ، گوژپشت، کج پشت، آنکه سینه‌اش فرورفته و پشتش برآمده باشد ‖ شمشیر کج ‖ و نام رگی است در ذراع.
**احدوثه** ـ ا. [ع] «احدوثة» (اُ.دُ.ثَ) سخن تازه، خبر تازه، افسانه و سخن نو، حدیث، احادیث جمع.
**احدیت** ـ مص. ج [ع] «احدیة» (اَحَدِیَّ) یگانگی، یکتایی، یکی بودن، یگانه بودن، یگانگی خدا، مقام الوهیت.
**احذر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ذَ) ترسنده‌تر، دوراندیش‌تر، هوشیارتر.
**احرار** ـ [ع] (اَ) آزادان، آزادگان، جمع حر.
**احراز** ـ مص. [ع] (اِ) دریافتن، رسیدن به چیزی، بدست آوردن، نگاهداشتن، فراهم آوردن، استوار کردن.
**احراز** ـ [ع] (اَ) جمع حرز.
**احراس** ـ [ع] (اَ) جمع حارس.
**احراق** ـ مص. [ع] (اِ) سوزاندن، آتش زدن.
**احرام** ـ مص. [ع] (اِ) در حرم در آمدن، آهنگ حج کردن، حرام کردن چیزی، برخود حرام کردن بعضی چیزها و کارهای حلال را چند روز پیش از زیارت کعبه ‖ و دو تکه جامهٔ نادوخته که در ایام حج یکی را به کمر می‌بندند و دیگری را به دوش می‌اندازند. احرام بستن: جامهٔ احرام پوشیدن و آهنگ حج کردن و بسوی کعبه رفتن.
**احرام** ـ [ع] (اَ) جمع حرم.
**احزاب** ـ [ع] (اَ) گروه‌ها، جمع حزب.
**احزان** ـ [ع] (اَ) اندوه‌ها، جمع حزن.
**احزم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.زَ) حازم‌تر، باحزم‌تر، به حزم نزدیك‌تر.
**احساب** ـ [ع] (اَ) جمع حسب «حَسَ».
**احساس** ـ مص. [ع] (اِ) حس کردن، دریافتن، درك کردن ‖ دریافت.
**احسان** ـ مص. [ع] (اِ) نیکی کردن، نیکویی کردن دربارهٔ کسی ‖ نیکی، نیکوکاری، بخشش.
**احسن** ـ ص.ت. [ع] (اَ.سَ) خوب‌تر، نیکوتر، بهتر، احاسن جمع.
**احسنت** ـ [ع] (اَ.سَ.تَ) کلمهٔ مدح و تحسین «مفرد مخاطب از فعل ماضی» یعنی خوب کردی، کارنیکو کردی. در فارسی «به سکون تا» به معنی مرحبا، آفرین، زه، گفته می‌شود.
**احشاء** ـ [ع] (اَ) اعضاء درون بدن، دل وجگر و شش و کلیه و سپرز و معده و روده، اندرونه، جمع حشا «حَ».
**احشام** ـ [ع] (اَ) جمع حشم.
**احصاء** ـ مص. [ع] (اِ) دریافتن، حفظ کردن، ضبط کردن، شماره کردن، شمردن، آمار گرفتن ‖ سرشماری.
**احصائیه** ـ ا. [ع] (اِ.ءِیَّ) نگا. آمار.
**احصان** ـ [ع] (اَ) جمع حصن.
**احصان** ـ مص. [ع] (اِ) محکم و استوار

کردن، نگاهداشتن، پارسا گردانیدن زناشویی کسی را، شوهر کردن زن، زن گرفتن مرد، زناشویی کردن.
**احضار** ـ مص. [ع] (اِ) حاضر کردن، حاضر آوردن، به حضور خواستن، فراخواندن.
**احضاریه** ـ ا. [ع] (اِ.رِیَّ) احضارنامه، خواست برگ، نامه‌ای که بوسیلهٔ آن کسی را به بازپرسی یا به دادگاه فراخوانند.
**احطاب** ـ [ع] (اَ) هیمه‌ها، هیزم‌ها، جمع حطب.
**احطب** ـ ص. [ع] (اَ.طَ) لاغر و نزار، مردی که مانند هیزم خشك و لاغر باشد.
**احفاد** ـ [ع] (اَ) فرزندزادگان، نوادگان، نبیرگان، جمع حفد «حَفَ».
**احق** ـ ص.ت. [ع] (اَحَقّ) سزاوارتر، شایسته‌تر، راست‌تر.
**احقاء** ـ [ع] (اَحِقّ) جمع حقیق به معنی سزاوار.
**احقاد** ـ [ع] (اَ) کینه‌ها، جمع حقد.
**احقاد** ـ مص. [ع] (اِ) به کینه آوردن، به کینه واداشتن.
**احقاف** ـ [ع] (اَ) جمع حقف «ح» ریگ. پشته‌های کج شده، توده‌های شن مستطیل یا منحنی، تل‌های شن و ریگ.
**احقاق** ـ مص. [ع] (اِ) مطالبهٔ حق کردن، برحق داشتن، به حق حکم کردن، واجب گردانیدن، حق گفتن.
**احقر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.قَ) حقیرتر، کوچك‌تر، خوارتر.
**احکام** ـ مص. [ع] (اِ) محکم کردن، استوار کردن، استوار کردن کاری یا چیزی.
**احکام** ـ [ع] (اَ) فرمان‌ها، جمع حکم.
**احکم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.کَ) حکیم‌تر، دانشمندتر، عادل‌تر ‖ محکم‌تر، استوارتر.
**احلاء** ـ مص. [ع] (اِ) شیرین کردن، شیرین یافتن.
**احلاف** ـ مص. [ع] (اِ) سوگند دادن.
**احلاف** ـ [ع] (اَ) جمع حلف «حِلْ».
**احلاق** ـ [ع] (اَ) جمع حلق.
**احلال** ـ مص. [ع] (اِ) حلال کردن، حلال گردانیدن ‖ از حرام بیرون آمدن، از احرام بیرون آمدن.
**احلام** ـ [ع] (اَ) خواب‌ها، خواب‌های شیطانی، خواب‌های شوریده، آنچه در خواب دیده شود، جمع حلم «حُلْ» ‖ و نیز احلام: جمع حلم «حِلْ» به معنی بردباری، و جمع حلیم به معنی بردبار.
**احلی** ـ ص.ت. [ع] (اَحْ‌لا) شیرین‌تر.
**احلیل** ـ ا. [ع] (اِ.لِ) مخرج شیر در پستان، سوراخ پستان، مخرج بول در انسان، سوراخ نره، آلت مردی، احالیل جمع.
**احماض** ـ مص. [ع] (اِ) ترش مزه گردانیدن، ترش ساختن ‖ شور و ترش شدن ‖ خوشمزگی کردن، مزاح کردن، سخنان تفریح‌آمیز گفتن.
**احمال** ـ [ع] (اَ) بارها، جمع حمل.
**احمد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.مَ) حمیدتر، ستوده‌تر، بسیار ستوده ‖ یکی از نام‌های پیغمبر اسلام.
**احمر** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) سرخ، سرخ‌رنگ، احامر جمع. موت احمر: مرگ سخت، مرگی که با کشتار صورت گیرد.

**احمرار** ـ مص. [ع] (اِ.مِ) سرخ شدن ॥ سرخی.
**احمض** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) ترش‌تر، ترش‌مزه.
**احمق** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) مرد بی‌عقل، کم‌خرد، ساده‌لوح. در فارسی کودن. گول. دبنگ. دنگ. دنگل. کردنگ. کردنگل. کهبل. دند. کالیو. به این معنی گفته شده.
**احناء** ـ [ع] (اَ) جمع حنو «حِنْ». آنچه از اعضای بدن که در آن کجی و اعوجاج باشد مانند دنده‌ها، جانب و پهلو.
**احنف** ـ ص. [ع] (اَ.نَ) کج پا، مردی که پایش کج باشد.
**احوال** ـ [ع] (اَ) جمع حال و حول.
**احوج** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) محتاج‌تر، حاجتمندتر، نیازمندتر.
**احور** ـ ص. [ع] (اَ.وَ) نیکوچشم، سیاه‌چشم، آهوچشم، کسی که چشمان زیبا داشته باشد، مؤنث آن حوراء، حور جمع.
**احوط** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) به احتیاط‌تر، نزدیك‌تر به احتیاط، پسندیده‌تر در احتیاط، استوارتر.
**احول** ـ ص. [ع] (اَ.وَ) کج‌چشم، چپ‌چشم، چشم‌گشته، کسی که سیاهی چشمش در جای خود نباشد و در کنار چشم باشد، در فارسی لوچ. کاج. کاژ. کلاژ. کلیك. کول. دوبین. نیز گفته شده.
**احول** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) حیله‌گرتر، حیله کننده‌تر، پرحیله‌تر، چاره گرتر.
**احیاء** ـ مص. [ع] (اِ) زنده کردن، زنده ساختن ॥شب‌زنده‌داری کردن، شب را به عبادت گذرانیدن. شب‌های احیا: شب‌های نوزدهم و بیست‌ویکم و بیست‌وسوم ماه رمضان در نزد شیعه که در این شب‌ها شب‌زنده‌داری و عبادت می‌کنند.
**احیاء** ـ [ع] (اَ) زندگان، قبیله‌ها، جمع حی.
**احیان** ـ [ع] (اَ) وقت‌ها، زمان‌ها، جمع حین. احیاناً: گاهگاه، اتفاقاً.
**احیل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.یَ) حیله‌گرتر، مکارتر، زیرك‌تر.
**اخ** ـ ا. [ع] (اَخْ یا اَخّ) برادر، اخوان «اِ» واخوه «اِ.وَ» جمع.
**اخاء** ـ مص. [ع] (اِ) برادر شدن، برادری کردن، باهم برادری کردن ॥ برادری.
**اخابیر** ـ [ع] (اَ.بِ) جمع خبر.
**اخادع** ـ [ع] (اَ.دِ) جمع اخدع.
**اخادید** ـ [ع] (اَ.دِ) جمع اخدود.
**اخاذ** ـ ص. [ع] (اَخّ) بسیارگیرنده، سخت‌گیرنده، کسی که با اصرار و پررویی چیزی از مردم بگیرد، رشوه‌گیرنده، باج‌گیرنده.
**اخافه** ـ مص. [ع] «اخافة» (اِ.فَ) ترسانیدن، بیم دادن.
**اخباث** ـ [ع] (اَ) جمع خبیث.
**اخبار** ـ مص. [ع] (اِ) خبردادن، خبردار کردن، آگاه کردن.
**اخبار** ـ [ع] (اَ) جمع خبر.
**اخباری** ـ ص.ن. [ع] (ا. رِیّ) منسوب به اخبار، تاریخ‌دان، تاریخ نویس، کسی که حکایت‌ها و داستان‌ها را روایت کند، محدث. در اصطلاح فقیهان: کسی که به ظاهر احادث استناد کند نه به دلیل‌های عقلی.
**اخبث** ـ ص.ت. [ع] (اَ.بَ) خبیث‌تر، پلیدتر، ناپاك‌تر.

**اخبیه** ـ [ع] «اخبیة» (اَ.بِیَ) خیمه‌ها، خرگاه‌ها، جمع خباء.
**اخت** ـ ا. [ع] (اُخْ) مؤنث اخ، خواهر، همشیره، اخوات جمع. و نیز اخت در فارسی به معنی همدم و همخو و مأنوس و قرین و مانند. اخت آمدن ـ اخت شدن: مأنوس شدن باهم، همخو شدن، مانند وقرین شدن.
**اختاچی** ـ ا.ص. [ت] اختاچی: (اَ.چِ) آخته چی، اخته‌چی، میرآخور، رئیس اصطبل، کسی که اخته کردن حیوانات به دستور اوست.
**اختباء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پنهان شدن، در پرده شدن.
**اختبار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آزمودن، آگاهی یافتن از چیزی ‖ آزمایش.
**اختتام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ختم کردن، خاتمه دادن، به پایان رساندن.
**اختتان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ختنه کردن.
**اختر** ـ ا. (اَ.تَ) «په axtar» ستاره، کوکب، هر يك از اجرام آسمانی. و به معنی بخت و طالع، ستارهٔ بخت و اقبال. و به معنی علم، رایت، درفش.
**اختراع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شکافتن و آفریدن و نو بیرون آوردن، پدید آوردن چیز نو، ساختن چیزی که پیشتر مانند آن دیده نشده باشد، ساختن دستگاه یا ماشین یا چیز دیگر که قبلاً کسی نظیر آن را نساخته باشد.
**اختربین** ـ ص.فا. (اَ.تَرْ.بِ) منجم، ستاره‌شناس ‖ فالگیر، طالع‌بین.
**اخترشبگرد** ـ ا.مر. (اَ.تَ.رِ.شَ.گَ) کنایه از ماه.
**اخترشمار** ـ ا.ص. (اَ.تَرْ.شُ) اختر شمر: ستاره شمار، ستاره‌شناس، منجم.
**اخترشناس** ـ ا.ص. (اَ.تَرْ.شِ) ستاره‌شناس، منجم، اخترشمار و اختر شمر و اختر مار نیز گفته‌اند.
**اخترکاویان** ـ ا.مر. (اَ.تَ.رِ.و) اختر کاویانی. اخترکاوان، درفش کاویانی: درفش شاهی که در عهد ساسانیان آن را در جنگ‌ها پیشاپیش سپاه می‌بردند. در داستان‌های قدیم این درفش را منسوب به کاوهٔ آهنگر دانسته‌اند که در عهد ضحاك قیام کرد و فریدون را به پادشاهی رسانید. اما بعضی از محققان گفته‌اند که نام آن مأخوذ از کوی Kavi به معنی شاه یا شاهزاده بوده، یعنی درفش شاهی.
**اخترگر** ـ ا.ص. (اَ.تَ.گَ) منجم، ستاره‌شناس، طالع بین، فالگیر.
**اخترگرای** ـ ا.ص. (اَ.تَ.گِ) منجم، ستاره‌شناس، ستاره‌شمر، کسی که کواکب را رصد می‌کند.
**اخترمار** ـ ا.ص. (اَ.تَرْ) «په axtarmār axtarāmār» اخترآمار، اخترشمار، ستاره‌شمار، ستاره‌شناس، منجم.
**اخترمه** ـ ا. (اَ.تَرْ.مَ) پرچم و اسب و سلاح و جز آن که در جنگ از دشمن بگیرند.
**اختزال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تنها بودن، منفرد بودن، انفراد، انقطاع ‖ انداختن، بریدن، پاره‌ای از چیزی بریدن، خیانت در امانت کردن.
**اختصار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مختصر کردن، کوتاه کردن، کوتاه کردن سخن.
**اختصاص** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خاص کردن، خاص گردانیدن، ویژه کردن ‖ خاص

گردیدن، خاص شدن، ویـژه شـدن || ویژگی.
**اخـــتصام** ـ مـــص. [ع] (اِ.تِ) بـــاهم خصومت ورزیدن، دشمنی کردن.
**اخـــتضاب** ـ مــص. [ع] (اِ.تِ)خـضاب کردن، بدن خود را با حنا رنگ کردن.
**اختطاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خطبه کردن، خطبه خواندن || خواستگاری کـردن زن.
**اخـــتطاف** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) ربـودن، ربودن به سرعت، برکندن و کشیدن و بردن.
**اختفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پـنهان شـدن، نهان گشتن، پوشیده گردیدن.
**اختفاض** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فـرودآمدن، پایین آمدن.
**اخـــتلاج** ـ مــص. [ع] (اِ.تِ) کـندن و کشـــیدن چـیزی || تکـان خـوردن و لرزیــدن، جــهیدن و تکـان خـوردن عضوی از بدن مثل پریدن پلك چشم یا جهیدن رگ.
**اختلاس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ربودن، زود ربـودن، دزدیـدن، پـولی را پـنهانی و بدون حق از صندوق بنگاه یا اداره‌ای برداشتن.
**اخـــتلاط** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) آمـیختن، آمـیخته شـدن، درهـم شـدن، درهـم آمیختن || آمیختگی.
**اخـــتلاع** ـ مــص. [ع] (اِ.تِ) بـرکندن، گرفتن مال کسی، طلاق گرفتن زن با دادن مالی یا بخشیدن مهر خود.
**اختلاف** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) بـا یکـدیگر خــــلاف کـــردن، مـــخالف شـــدن، ناسازگاری داشـتن، نـاجور بـودن || ناسازگاری.
**اختلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خلل پذیرفتن، درهم برهم شدن و تباه شدن کـار || بهم خوردگی و آشفتگی، نابسامانی، بی‌سروسامانی.
**اختناق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خفه شدن، گلو گرفته شدن، گلوگیر شدن || خفگی || اختناق رحم: بیماری رحم که به زنان بخصوص زنانی که حبس طمث دارند و بـــعضی زنـان بـی‌شوهر عـارض می‌شود و عوارضی شبیه به صرع و غش به آنها دست می‌دهد.
**اخته** ـ ا.ص. (اَ.تَ) آخته: خایه کشیده، بـی‌خایه، مـردی کـه بـیضه‌هایش را بیرون آورده باشند، مرد بی‌خایه که صدایش شبیه به صدای زن و بسیار متمایل به چاق شدن امـا بـی‌نشاط و فاقد موی صورت است، خواجـه هـم می‌گویند، اختگان جمع. و نیز حیوان نر مانند اسب یا گوسفند که خایه‌اش را کشیده باشند تا فربه شود.
**اخته‌بیگ** ـ ا.ص. [ت] (اَ.تَ.بَ) اخته چی، اختاچی، میرآخـور، ریـیس اصـطبل، کسی که اخـته کـردن حـیوانـات بـه دستور او است.
**اختیار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برگزیدن، گزین کردن، پسندیدن، در کـاری یـا امـری آزادی و تسلط داشتن. و در اصطلاح حالت یا صـفتی است در انسـان کـه بواسطهٔ آن اعمال نیك و پسندیده را بر افعال زشت و نـاپسند یـا بـرخـی از کارها را بـر کـارهای دیگـر رجـحان می‌دهد.
**اختیارات** ـ [ع] (اِ.تِ) جمع اختیار. و نام علمی در نزد قدما که دربارهٔ اوقاتی که می‌توان در آن به کاری پرداخت یا از

اقدام به کاری باید پرهیز کرد بحث می‌کرده.

**اختیال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تکبر کردن، خرامیدن و رفتن با جاه و جلال، گردنکشی و بزرگ‌منشی کردن ‖ خیال کردن.

**اخثم** ـ ص. [ع] (اِ.ثَ) پهن بینی، کسی که بینی پهن و ستبر داشته باشد. کسی که گوشش پهن باشد.

**اخچه** ـ ا. (اَ.چَ) [ت] «آقچه. اقچه» سکهٔ سیم یا زر، سکهٔ پول، ریزهٔ زر.

**اخدر** ـ ا. [ع] (اَ.دَ) شب تاریك.

**اخدری** ـ ا. [ع] (اَ.دَ.رِیّ) گورخر، خروحشی.

**اخدع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) فریبنده‌تر، پرمکرتر ‖ و نام رگی است در پشت گردن، رگ گردن، اخادع جمع.

**اخدود** ـ ا. [ع] (اُ.دُ) شکاف زمین، گودال دراز در زمین، کنده‌ای در زمین به درازا، گودالی که در آن آتش می‌افروخته و کسانی را در آن می‌سوزانیده‌اند، اخادید جمع.

**اخذ** ـ مص. [ع] (اَخْ) گرفتن، ستدن، فراگرفتن.

**اخرا** ـ ا. (اُخْ) اخر. وخر: مأخوذ از یونانی، به فرانسه Ocre می‌گویند، نوعی از خاك رس به رنگ‌های مختلف زرد و سرخ و قهوه‌ای که در نقاشی برای ساختن رنگ بکار می‌رود و آن را گل اخرا نیز می‌گویند.

**اخراب** ـ مص. [ع] (اِ) ویران کردن، خراب کردن.

**اخراب** ـ[ع] (اَ) جمع خرب «خُ» یا خرابه «خَ.بَ» یا خربه «خُ.بَ» به معنی سوراخ چیزی مثل سوراخ سوزن یا هر سوراخ گرد.

**اخراج** ـ مص. [ع] (اِ) بیرون کردن، بیرون آوردن.

**اخراج** ـ[ع] (اَ) جمع خرج و جمع خراج.

**اخرب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) خراب‌تر، ویران‌تر.

**اخرب** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) شکافته گوش، مردی که گوشش را شکافته یا سوراخ کرده باشند ‖ و در اصطلاح عروض نام بحری یا وزنی از شعر که در آن خرب واقع شود «نگا. خرب».

**اخربه** ـ[ع] «اخربة» (اَ.رِبَ) جمع خراب.

**اخرجه** ـ [ع] «اخرجة» (اَ.رِجَ) جمع خراج.

**اخرس** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) گنگ، لال.

**اخرم** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) بریده بینی، کسی که بینیش را سوراخ کرده یا شکافته باشند.

**اخروش** ـ ا. (اُ.رُ) خروش، شور و غوغا.

**اخروشیدن** ـ مص.ل. (اُ.رُ.شِ.دَ) خروشیدن، «نگا. خروشیدن».

**اخروی** ـ ص.ن. [ع] (اُ.رَوِیّ) منسوب به اخری و آخرت به معنی آن جهان، جهان دیگر، روز بازپسین.

**اخری** ـ ص. [ع] (اُخْرا) مؤنث آخر «خَ» به معنی دیگر، دگر، غیر، و مؤنث آخر «خِ» ضد اول.

**اخَریان** ـ ا. (اَخْرِ) آخریان: متاع، کالا، قماش، رخت، بضاعت.

**اخزر** ـ ص. [ع] (اَ.زَ) خردچشم، تنگ چشم، کسی که چشمان تنگ و کوچك دارد، تأنیث آن: خزراء.

**اخزل** ـ ص. [ع] (اَ.زَ) شکسته پشت، آنکه پشتش شکسته باشد.

**اخزم** ـ ا. [ع] (اَ.زَ) مارنر.

**اخس** ـ ص.ت. [ع] (اَخَسّ) خسیس‌تر، فرومایه‌تر، پست‌تر، خوارتر، زبون‌تر.
**اخسر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.سَ) خاسرتر، زیانکارتر.
**اخسمه** ـ ا. (اَ.سُ‌مَ) آخسمه: آبجو، بوزه، نوشابه‌ای که از جو یا برنج یا ارزن بگیرند، اخمسه و آخمشه نیز گفته‌اند.
**اخش** ـ ا. (اَخْ) ارز، ارزش، ارج، بها، قیمت.
**اخشم** ـ ص. [ع] (اَ.شَ) مرد فراخ بینی، و کسی که حس شامه‌اش خوب نباشد و بوی‌ها را درنیابد.
**اخشن** ـ ص. [ع] (اَ.شَ) خشن، درشت ‖ خشن‌تر، درشت‌تر.
**اخشید** ـ ا.ص. (اِ.شِ) لقب یا عنوان فرمانروایان قدیم فرغانه به معنی شاهنشاه.
**اخص** ـ ص.ت. [ع] (اَخَصّ) خاص‌تر، ویژه‌تر، گزیده‌تر.
**اخصاء** ـ مص. [ع] (اِ) خصی کردن، اخته کردن، بیرون کشیدن خصیهٔ مرد.
**اخضر** ـ ص. [ع] (اَ.ضَ) سبز، سبز رنگ.
**اخضرار** ـ مص. [ع] (اِ.ضِ) سبز شدن، به رنگ سبز درآمدن، سبز شدن کشت.
**اخضع** ـ ص. [ع] (اَ.ضَ) فروتن، کسی که راضی به خواری و فروتنی باشد.
**اخطاء** ـ مص. [ع] (اِ) خطا کردن، منسوب به خطا کردن، خطا گرفتن بر کسی.
**اخطار** ـ [ع] (اَ) جمع خطر.
**اخطار** ـ مص. [ع] (اِ) درخطر افکندن، خود را به خطر انداختن ‖ آگاه کردن، گوشزد کردن، امری را که فراموش شده به یاد کسی آوردن. اخطاریه: ورقه‌ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را به کسی یادآوری کنند، یادبرگ.
**اخطب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.طَ) خطیب‌تر، آنکه بهتر خطبه بخواند.
**اخطب** ـ ا.ص. [ع] (اَ.طَ) تیرهٔ مایل به سرخی و زردی، تیرهٔ مایل به سبزی، سرخ تیره مایل به سبزی یا زردی، حنظل که برآن خط‌های سیاه باشد، و خری که برپشت آن خط سیاه باشد ‖ و به معنی صقر، چرغ که پرنده‌ای شکاری است.
**اخطبوط** ـ ا. [ع] (اُ.طُبُ) یا اخبوط (اُخْبُ) مأخوذ از یونانی، اختاپوت، یکی از جانوران دریایی قوی جثه و خطرناک که چنگال‌های دراز دارد.
**اخف** ـ ص.ت. [ع] (اَخَفّ) خفیف‌تر، سبك‌تر، کم‌وزن‌تر.
**اخفاء** ـ مص. [ع] (اِ) پنهان کردن، نهان داشتن، پوشیده داشتن ‖ نهان گشتن، پوشیده گردیدن.
**اخفاء** ـ [ع] (اَخِفّ) جمع خفیف.
**اخفاف** ـ [ع] (اَ) جمع خف و جمع خفیف.
**اخفاف** ـ مص. [ع] (اِ) سبك شدن، سبکبار شدن، سبك حال شدن.
**اخفش** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) کسی که چشمش ضعیف و کم سو باشد، آنکه در روز یا در روشنایی به خوبی نبیند و در شب یا در هوای ابر بهتر ببیند ‖ و لقب سه تن از علماءِ بزرگ نحو.
**اخفض** ـ ص.ت. [ع] (اَ.فَ) پست‌تر، فروتر، افتاده‌تر، فروتن‌تر.
**اخفی** ـ ص.ت. [ع] (اَخْفا) خفی‌تر، پنهان‌تر، نهان‌تر، پوشیده‌تر.

**اخفیه** ـ [ع] «اخفیة» (اَفِیَ) جمع خفاء.
**اخککندو** ـ ا. (اَکَکَ.دُ) نوعی از اسباب بازی کودکان، قوطی کوچك حلبی دسته‌دار که در آن چنددانه ریگ می‌اندازند و تکان می‌دهند تا صدا کند، اکنون جغجغه می‌گویند، اخکندو و اخککند و اخلکند و اخکلند و آخکلند نیز گفته‌اند.
**اخکوك** ـ ا. (اَکُ) میوهٔ نارس، میوهٔ سبز نارسیده بخصوص زردالوی نارس، چغاله، اخکوش و اخکوکش نیز گفته شده.
**اخگر** ـ ا. (ا. گَ) آتش، پارهٔ آتش، تکهٔ هیزم یا زغال افروخته.
**اخگرستان** ـ ا. (اَگَرِ) جای اخگر، جای افروختن آتش، جای سوختن، کانون، آتشدان.
**اخگل** ـ ا. (اَگَ) اخکل: خارهای نازك خوشهٔ جویاگندم که آن را داس و داسه نیز می‌گویند.
**اخگوژنه** ـ ا. (اَکُ.ژَنَ) اخکوژنه. اخکوزنه: گوی گریبان، تکمه، اخکوزه و اخکوژه و اخکوبه و اخکوچه و اخکویه هم گفته شده.
**اخلاء** ـ مص. [ع] (اِ) در خلوت شدن، خلوت کردن، در خلوث بردن، خالی کردن یا خالی یافتن جایی را.
**اخلاء** ـ [ع] (اَخْ) مردان بی‌زن و زنان بی‌شوهر، جمع خلو «خِلْ» و جمع خالی.
**اخلاء** ـ [ع] (اَخِلّ) دوستان صادق، جمع خلیل.
**اخلاص** ـ مص. [ع] (اِ) پاك و خالص کردن، ویژه کردن ‖ دوستی پاك و بی‌ریا داشتن، خلوص نیت و عقیدهٔ پاك داشتن ‖ مهر و محبت و دلبستگی بی‌آلایش. سورهٔ اخلاص: سورهٔ قل هوالله احد، سورهٔ توحید.
**اخلاط** ـ [ع] (اَ) چیزهای درهم آمیخته، جمع خلط، اخلاط اربعه: در اصطلاح قدما: خون. صفرا. سودا. بلغم. اخلاط ردیه: رطوبت‌های فاسد و گندیدهٔ بدن. اخلاط قوم: کسانی که از قوم نباشند و در آن داخل شده باشند، گروه درهم آمیخته از هر گونه مردم.
**اخلاف** ـ [ع] (اَ) جانشینان، بازماندگان، جمع خلف.
**اخلاف** ـ مص. [ع] (اِ) وعدهٔ دروغ کردن، خلاف کردن در وعده، وعده خلاف یافتن کسی را ‖ به جای چیزی که از دست رفته چیز دیگر گرفتن.
**اخلاق** ـ [ع] (اَ) خوی‌ها، جمع خلق.
**اخلال** ـ مص. [ع] (اِ) خلل آوردن، خلل رسانیدن، رخنه کردن، تباهی و زیان رساندن، درهم کردن و بهم زدن کاری.
**اخلالگر** ـ ص.فا. [ع.فا] (اِ.لْ.گَ) کسی که در کاری یا امری اخلال کند، آنکه نظم کارها را برهم بزند.
**اخلص** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) خالص‌تر، پاك‌تر، بی‌آمیغ‌تر.
**اخلف** ـ ص. [ع] (اَ.لَ) چپ دست، کسی که با دست چپ کار کند ‖ و نیز به معنی احول ‖ احمق ‖ مارنر ‖ سیل.
**اخم** ـ ا. (ا خْ) اخمه: چین پیشانی و ابرو، چین و شکنج که بر پیشانی و ابرو بیندازند، ترشرویی. اخم کردن: ترشرویی کردن، چهره درهم کشیدن، چین بر جبین افکندن، ابرو درهم کشیدن، گره بر ابرو زدن.

**اخماس** ـ [ع] (اَ) جمع خمس.
**اخماس** ـ مص. [ع] (اِ) پنج شدن.
**اخم‌رو** ـ ص. (اَ.مْ.رُ) اخمه رو: ترشرو، بداخم، کسی که چین بر ابرو انداخته.
**اخمو** ـ ص. (ا.مُ) اخم رو، بداخم. ترشرو، عبوس، کسی که اخم بکند.
**اخم‌وتخم** ـ ا.مر. (اَ.مُ.تَ) خشم و ترشرویی، درهم کشیدگی چهره و ابرو.
**اخمه** ـ ا. (اَ.مَ) نگا. اخم.
**اخنس** ـ ص. [ع] (اَ.نَ) مردی که بینیش فرورفته و سربینی او برآمده باشد.
**اخنف** ـ ص. [ع] (اَ.نَ) کسی که یك طرف سینه یا پشتش برآمده باشد، کسی که استخوان سینه یا پشتش شکسته و برآمده باشد.
**اخوات** ـ [ع] (اَخَ) خواهران، جمع اخت.
**اخوال** ـ [ع] (اَ) جمع خال به معنی برادر مادر، دایی.
**اخوان** ـ [ع] (اَخَ) تثنیهٔ اخ، دو برادر.
**اخوان** ـ [ع] (اِخْ) برادران، جمع اخ.
**اخوان‌الشیاطین** ـ ا.مر. [ع] (اِ.نُشْ.شَ.طِ) برادران شیطان‌ها، همدستان شیاطین، برادران اهریمنان.
**اخوان‌الصفاء** ـ ا.مر. [ع] (اِ.نُصْ.صَ) اخوان صفا: برادران پاکدل، دوستان یکدل.
**اخوانیات** ـ [ع] (اِ.نِیّ) جمع اخوانیه، نامه‌های دوستانه، نوشته‌هایی که میان دوستان رد و بدل شود.
**اخوت** ـ مص. [ع] «اخوة» (اُخُوْوَ) برادر شدن ‖ برادری، دوستی برادرانه.
**اخونه** ـ [ع] «اخونة» (اَ.وِنَ) جمع خوان «خِوا» به معنی سفره، میز غذاخوری، خوان.
**اخوه** ـ [ع] «اخوة»(اِخْوَ) برادران، جمع اخ.
**اخوی** ـ ص.ن. [ع] (اَخَوِیّ) منسوب به اخ، برادری ‖در فارسی به معنی برادر می‌گویند مانند ابوی به معنی پدر.
**اخوین** ـ [ع] (اَخَوَ) تثنیهٔ اخ، دوبرادر.
**اخی** ـ [ع] (اَخِ) برادر من، در قدیم جوانمردان هم مسلکان و همکاران خود را به این نام می‌خواندند.
**اخیار** ـ [ع] (اَ) نیکوکاران، نیکان، نیکوتران، برگزیدگان، جمع خیر.
**اخیاط** ـ [ع] (اَ) رشته‌ها، جمع خیط.
**اخیال** ـ [ع] (اَ) جمع خیل.
**اخیر** ـ ص. [ع] (اَخِ) پسین، بازپسین، واپسین، آخری، دنبال و آخر چیزی. اخیراً: در آخر، در زمان بازپسین، به تازگی.
**اخیر** ـ ص [ع] (اَخْیَ) به، بهتر.
**اخیف** ـ ص. [ع] (اَخْیَ) آنکه یك چشمش سیاه و چشم دیگرش ازرق یا آبی باشد.
**اخیل** ـ ص. [ع] (اَخْیَ) خالدار، آنکه براندامش خال بسیار باشد ‖ و نیز دارکوب، مرغ دارکوب.
**اخیل** ـ ص.ت. [ع] (اَخْیَ) متکبرتر، مغرورتر، بیهوده‌تر.
**اخیه** ـ ا. [ع] «اخیة یا آخیة» (اَخِیَّ) میخ آخور، ریسمان یا قلاب‌هایی که در طویله در کنار آخور نصب می‌کنند و چهارپایان را به آنها می‌بندند، اواخی و اخایا جمع، در فارسی اخیه «اَخْیَ» تلفظ می‌کنند.
**ادا** ـ ا. (اَ) ناز، کرشمه، غمزه، عشوه. و به معنی تقلید و حالتی ساختگی که کسی از خود نشان بدهد. ادا درآوردن:

تقلید کردن حرکات کسی از روی مسخرگی و استهزاء.
**اداء** ـ مص. [ع] (اَ) بجاآوردن، انجام دادن، گزاردن، پرداختن، بیان کردن. اداء دین: ادا کردن قرض، پس دادن وام، واپس دادن دینی که برعهدهٔ شخص است. اداء شهادت: گواهی دادن.
**ادات** ـ ا. [ع] «اداة» (اَ) ابزار،افزار، آلت، ادوات جمع.
**اداره** ـ مص. [ع] «ادارة» (اِ.رَ) دور دادن، گرداندن، چرخاندن، به گردش درآوردن، روبراه کردن، گرداندن کار، کارگردانی کردن ‖ و محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده می‌شود و دارای یك رئیس و شامل چند دایره و شعبه و تابع یك وزارتخانه است.
**ادام** ـ ا. [ع] (اِ) خورش، نانخورش، آنچه با نان خورده شود، آدام جمع.
**ادامه** ـ مص. [ع] «ادامة» (اِ.مَ) دوام دادن، دایم داشتن، همیشه داشتن، پایدار نگاهداشتن، پاینده داشتن، پیوسته گردانیدن ‖ پایداری و همیشگی، پیوستگی.
**ادانی** ـ [ع] (اَ.نِ) نزدیکان، نزدیکتران ‖ زبونتران، مردمان پست و فرومایه، جمع ادنی.
**ادب** ـ ا. [ع] (اَدَ) دانش، فرهنگ، معرفت، روش پسندیده، خوی خوش، آداب جمع. علم ادب: علمی که با تسلط بر آن شخص می‌تواند درست شعر بگوید و خوب چیز بنویسد، و سخن درست و نادرست و خوب و بد را بشناسد. قدما آن را شامل علوم صرف و نحو. لغت. اشتقاق. معانی. بیان. بدیع. عروض و قافیه. و بهره یافتن از هر علمی به قدر حاجت. دانسته‌اند. ادبیات: علومی که مربوط به ادب باشد، آنچه دربارهٔ علوم و مسایل ادبی گفتگو کند، آنچه مربوط به علم ادب باشد.
**ادباء** ـ [ع] (اُدَ) جمع ادیب.
**ادبار** ـ مص. [ع] (اِ) روگردانیدن، پشت کردن، پس رفتن، پشت کردن و رو گردانیدن دولت ‖ بخت برگشتگی، تیره‌بختی، تیره‌روزی، برگشت کار، ضد اقبال.
**ادبار** ـ [ع] (اَ) جمع دبر «دُبُ» به معنی عقب، پس، مؤخر و عقب چیزی.
**ادب آموز** ـ ص.فا. [ع.فا] (اَدَبْ) ادب آموزنده، استاد، معلم، آنکه علم ادب درس بدهد، آنکه درس ادب و اخلاق بدهد ‖ و به معنی شاگرد، متعلم، کسی که ادب فراگیرد.
**ادب‌کده** ـ ا.مر. [ع.فا] (اَدَبْکَدَ) ادبگاه، جای ادب، ادبستان، جای ادب آموختن.
**ادبیر** ـ ا.مص. (اِدْبِ) ممال ادبار، نحوست، بدبختی، بخت برگشتگی.
**ادخار** ـ مص. [ع] (اِدِّ) اذخار، ذخیره نهادن، اندوختن، پس‌انداز کردن.
**ادخال** ـ مص. [ع] (اِ) داخل کردن، درون بردن، به‌درون بردن ‖ نقیض اخراج.
**ادخنه** ـ [ع] «ادخنة» (اَ.خِنَ) دودها، جمع دخان.
**ادراج** ـ [ع] (اَ) جمع درج «دُرْ».
**ادراج** ـ مص. [ع] (اِ) درنوردیدن، درهم پیچیدن، پیچیدن و درنوردیدن نامه.
**ادرار** ـ مص. [ع] (اِ) جاری کردن، روان ساختن، پی‌درپی ریختن، شیردادن ناقه ‖ در فارسی به معنی وظیفه و

مستمری و مقرری ماهانه و سالانه هم می‌گویند ‖ و نیز به معنی پیشاب، شاش، کمیز.
**ادرارخوار** ـ ص.فا. [ع.فا] (اِ.رْخا) راتبه خوار، جیره‌خوار.
**ادراك** ـ مص. [ع] (اِ) درك کردن، دریافتن، دررسیدن، پی بردن، فهمیدن.
**ادره** ـا. [ع] «ادرة» (اُدْرَ) علتی که در اثر نزول باد و رطوبت در کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود، بزرگ شدن و باد کردن کیسهٔ بیضه بواسطهٔ پاره شدن پوست نازك زیر پوست زهار و نزول باد و رطوبت در آن، غری، دبه خایگی، ادره قیله و استسقاء خصیه هم می‌گویند، به فرانسه Hydrocèle نامیده می‌شود.
**ادعاء** ـ مص. [ع] (اِدِّ) دعوی کردن، دعوی داشتن، مدعی شدن، دعوی کردن بر کسی یا چیزی خواه به حق یا باطل، اقامهٔ دعوی.
**ادعیه** ـ [ع] «ادعیة» (اَ.عِیَ) جمع دعاء.
**ادغام** ـ مص. [ع] (اِ) فراگرفتن چیزی چیز دیگر را، درهم کردن، درآوردن چیزی در چیزی، حرفی را درحرف دیگر درآوردن مثل بتر که در اصل بدتر بوده تا ودال را درهم ادغام کرده‌اند.
**ادغم** ـ ص. [ع] (اَ.غَ) اسب بینی سیاه، اسبی که بالای بینی و سربینی او سیاه باشد، دیزه، اسب دیزه ‖ و کسی که در بینی سخن گوید.
**ادفان** ـ [ع] (اَ) جمع دفین.
**ادفر** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) گندیده، بدبو، تیزبو.
**ادق** ـ ص.ت. [ع] (اَدَقّ) دقیق‌تر، باریك‌تر، نازك‌تر.
**ادقه** ـ [ع] «ادقة» (اَدِقَّ) جمع دقیق.
**ادکن** ـ ص. [ع] (اَ.کَ) تیره‌رنگ، تیره‌گون، مایل به سیاهی، آنچه که رنگش مایل به سیاهی باشد.
**ادلاء** ـ [ع] (اَدِلّ) راهنمایان، جمع دلیل.
**ادلال** ـ مص. [ع] (اِ) نازکردن، ناز و کرشمه کردن، گستاخی کردن، دلیری کردن.
**ادله** ـ [ع] «ادلة» (اَدِلَّ) جمع دلیل.
**ادماج** ـ مص. [ع] (اِ) پیچیدن، در پیچیدن، چیزی را به جامه در پیچیدن و پوشیده و پنهان ساختن، نیکو آراستن و منظم ساختن. و در اصطلاح علم بدیع: آوردن سخنی در ضمن مدح یا ذم یا غیر آن که بر موضوع دیگر دلالت کند و بر شیوایی و لطف سخن بیفزاید.
**ادمان** ـ مص. [ع] (اِ) مداومت کردن، ادامه دادن به امری، کاری را همیشه کردن، پیوسته و همواره کاری کردن.
**ادمغه** ـ [ع] «ادمغة» (اَ.مِغَ) جمع دماغ.
**ادمن** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) مشك خالص، مشك اذفر.
**ادناء** ـ [ع] (اَ) جمع دنئ به معنی ذلیل و خسیس.
**ادناس** ـ [ع] (اَ) جمع دنس به معنی پلید، چرکین، چرك‌آلود.
**ادنی** ـ ص.ت. [ع] (اَدْنا) صفت تفضیلی از دنو، نزدیك‌تر ‖ و صفت تفضیلی از دنیّ، ضعیف‌تر، پست‌تر، زبون‌تر، افتاده‌تر، ادانی جمع.
**ادنیاء** ـ [ع] (اَ.نِ) جمع دنی به معنی ضعیف و افتاده و پست.
**ادوات** ـ [ع] (اَدَ) افزارها، آلت‌ها، جمع

اداة.
**ادوار** ـ [ع] (اَ) گـردش‌ها، گـردش‌های فـلك، زمـان‌ها، جـمع دور، ادواری: منسوب به ادوار، امری كه نـوبت بـه نوبت و گاه به گاه صورت گیرد مثل جنون ادواری یعنی حالت دیوانگی كه گاه به گاه بروز كند.
**ادویه** ـ [ع] «ادویة» (اَ.وِیَ) داروها، جمع دواء.
**ادهان** ـ [ع] (اَ) روغن‌ها، جمع دهن.
**ادهم** ـ ص. [ع] (اَ.هَ) سیاه، سیاهرنگ، تیره‌گون، اسب سیاه، ستور سیاه‌رنگ ‖ آثار كهنهٔ پوسیده ‖ و نیز به معنی قید، بند.
**ادیار** ـ [ع] (اَ) جمع دیر.
**ادیال** ـ ا. (اَ) مأخوذ از روسی، پتو.
**ادیان** ـ [ع] (اَ) كیش‌ها، جمع دین.
**ادیب** ـ ص. [ع] (اَدِ) دانا و شاعر، سخن سنج، سخن‌دان، با فرهنگ، كسی كـه علم ادب می‌داند، ادباء جمع.
**ادیم** ـ ا. [ع] (اَدِ) چرم، پـوست دبـاغی شده، چرم خوشبو، بلغار ‖ و نیز به معنی روی و سطح چیزی، ادیم زمین: روی زمین.
**اذابـه** ـ مـص. [ع] «اذابـة» (اِ.بَ) اذابت: ذوب كردن، گداختن، آب كردن.
**اذاراقی** ـ ا. (اَ.قِ) آذاراقی. ازاراقی: «لغت سریانی» به عربی قاتل الكلب یا خانق الكلب و به فارسی كـچوله مـی‌گویند «نگا. كچوله».
**اذاعه** ـ مـص. [ع] «اذاعـة» (اِ.عَ) اذاعت: فاش كردن، آشكـار كـردن، پـراكـنده كردن، فاش كردن خبر یا راز، منتشر ساختن اخبار بوسیلهٔ رادیو.
**اذاقه** ـ مـص. [ع] «اذاقـة» (اِ.قَ) اذاقت: چشاندن، چشانیدن، مزهٔ چیزی را به كسی چشاندن.
**اذاله** ـ مـص. [ع] «اذالة» (اِ.لَ) اذالت: خوار و رام كردن ‖ فروهشتن دامن، دراز كردن دامن، دامن‌دار كردن.
**اذان** ـ مص. [ع] (اَ) اعلام كردن، آگـاه كردن ‖ اعلام، آگاهی ‖ خـبر دادن از وقت نـماز بـا خـوانـدن كـلمات مخصوص به آواز بلند در ساعت‌های معین در گلدسته و مناره یا جای دیگر ‖ بانگ نماز.
**اذخار** ـ [ع] (اَ) ذخـیره شـده‌ها، جـمع ذخر «ذُخْ».
**اذعان** ـ مص. [ع] (اِ) اقرار كردن، گردن نـهادن ‖ اقـرار و اعـتراف ‖ فرمانبرداری و فروتنی.
**اذفر** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) تندبو، تیزبو، پربو. مشك اذفر: مشك خالص و خوشبو.
**اذكار** ـ [ع] (اَ) دعاها، وردها، جمع ذكر.
**اذكار** ـ مص. [ع] (اِ) یاددادن، یاد آوردن به كسی، به یاد كسی آوردن.
**اذكـی** ـ ص.ت. [ع] (اَذْكـا) زیـرك‌تر، تیزهوش‌تر.
**اذكیاء** ـ [ع] (اَ.كِ) هوشمندان، زیركان، جمع ذكی.
**اذل** ـ ص.ت. [ع] (اَذَلّ) ذلیل‌تر، خوارتر.
**اذلاء** ـ [ع] (اَذِلّ) جمع ذلیل.
**اذلال** ـ مص. [ع] (اِ) ذلیل كردن، خوار كردن، خوار پنداشتن، خوار شـمردن كسی را.
**اذلال** ـ [ع] (اَ) جمع ذل «ذِلّ» مـجاری، مسالك، طرق ‖ احوال و عادات. اذلال النـاس: مـردم فـرومایه، مـردم عـقب مانده.
**اذله** ـ [ع] «اذلة» (اَذِلْلَ) جـمع ذلیـل، و

جمع ذلول.
**اذمه** ـ [ع] «اذمة» (اَذِمْمَ) جمع ذمام به معنی حق و حرمت.
**اذن** ـ مـــص. [ع] (اِذْ) اجـــازه دادن، دستوری دادن، رخصت دادن || اجازه، دستوری، رخصت، فرمان.
**اذن** ـ ا. [ع] (اُذْ یا اُذُ) گوش، آذان جمع.
**اذناب** ـ [ع] (اَ) دمهـا، دنـباله‌ها، جـمع ذنب «ذَنَ» اذناب الناس: حواشی و خدم و پیروان، مردم پست، مردم کم پایه.
**اذناب** ـ مص. [ع] (اِ) گناه کردن.
**اذواق** ـ [ع] (اَ) جمع ذوق.
**اذهاب** ـ مص. [ع] (اِ) بردن، بردن کسی را و دور کردن || زر اندود کردن.
**اذهاب** ـ [ع] (اَ) جمع ذهب به معنی زر، طلا.
**اذهان** ـ [ع] (اَ) جمع ذهن.
**اذیال** ـ [ع] (اَ) دامن‌ها، جمع ذیل. اذیال الناس: اذیال ناس، مردم عقب مانده و از پی رونده، طبقهٔ پست از مردم.
**اذیت** ـ ا. [ع] «اذیة» (اَذِیَّ) رنج و آزار، گزند، آسیب، شکنجه.
**ار** ـ ح (اَ) حرف شرط، مخفف اگر.
**ار** ـ ا.آ. (اَرْ یا اَرّ) مخفف اره، ارهٔ درود گران.
**ارائك** ـ [ع] (اَ.ءِ) تخت‌ها، سریرها، جمع اریکه.
**ارائه** ـ مص. [ع] «اراءة» (اِ.ءَ) نشان دادن، نمایاندن.
**ارابه** ـ ا. (اَ.بَ یا اَرّ.بَ) گردونه، گـاری، گاری دوچرخه که بیشتر برای حمل و نقل بار بکار می‌رود.
**ارابه‌چی** ـ ا.ص. [فا.ت] (اَرّ.بَ.چِ) ارابـه ران، رانندهٔ ارابه.
**ارابـــه‌رو** ـ ص. (اَرّ.بَ.رَ) راه وسـیع و هموار که قابل عـبور و مـرور ارابـه باشد.
**اراجیز** ـ [ع] (اَ.ج) جمع ارجوزه.
**اراجیف** ـ [ع] (اَ.جِ) سخن‌های بـیهوده، اخـــبار دروغ و بـــی‌اصـل، خـبرهای نادرست که اضطراب‌آور باشد.
**اراحت** ـ مص. [ع] «اراحة» (اِ.حَ) اراحه: راحت رســـــاندن، آســـایش دادن || آسودن، برآسودن.
**ارادت** ـ (اِ.دَ) نگا. اراده.
**ارادتمند** ـ ص. [ع.فا] (اِ.دَ.مَ) آنکه ارادت دارد، کسی که ارادت مـی‌ورزد، ارادت پیشه و ارادت شعار و ارادت کیش هم می‌گویند.
**اراده** ـ مـــص. [ع] «ارادة» (اِ.دَ) ارادت: خواستن، طلب کردن، دوست داشتن || خواست، میل، قـصد، آهـنگ || و نـیز ارادت در فارسی به معنی دلبستگی و اعتقاد و اخلاص و دوستی بی‌ریا گفته مـی‌شود. ارادی: مـنسوب بـه اراده، اختیاری، از روی میل و قصد.
**اراده** ـ ا. (اَرّ.دَ) چــرخ، چــرخ گـاری، هرنوع چرخ بزرگ یا کـوچك کـه بـه گاری یا درشکه و امثال آن ببندند.
**اراذل** ـ [ع] (اَ.ذِ) مردم فرومایه و پست، فــرومایگان، جـمع ارذل بـه مـعنی پست‌تر و فرومایه‌تر و زبون‌تر.
**اراضی** ـ [ع] (اَ.ضِ) زمین‌ها، جمع ارض.
**اراقت** ـ مص. [ع] «اراقـة» (اِ.قَ) اراقـه: ریختن، ریختن آب یا خـون یـا مـایع دیگر.
**اراقم** ـ [ع] (اَ.ق) جمع ارقم.
**اراکنه** ـ [ع] «اراَکنة» (اَ.کِنَ) جمع ارکون.
**ارامـل** ـ [ع] (اَ.م) مــردمان بـی‌چیز و بی‌کس، مستمندان، مردان بی‌زن، زنان

بی‌شوهر، بیوه‌زنان، جمع ارمل و ارمله.
**ارانب** - [ع] (اَ.نِ) خرگوش‌ها، جمع ارنب.
**ارانگوتان** - ا. [فر] Orang-outan اوران اوتان «آدم جنگلی» میمونی است از نوع آدم نمایان، قدش نزدیك يك‌مترونیم، دست‌هایش به‌اندازه‌ای دراز است که تا زیر زانوها می‌رسد، بدنش پرمو با سینهٔ پهن و بازوان ستبر، دم ندارد و مانند انسان روی دو پا حرکت می‌کند، بیشتر روی درختان بسرمی‌برد، در جوانی بسیار باهوش است و زود اهلی می‌شود، در جنگل‌های برنئو و سوماترا زندگی می‌کند.
**ارب** -ا. [ع] (اَرَ) حاجت، مقصود، غایت، آراب جمع.
**ارباب** - [ع] (اَ) صاحبان، پرورش دهندگان، جمع رب، در فارسی بصورت مفرد به معنی شخص پولدار و آقا و صاحب و مالك نیز می‌گویند.
**ارباح** - [ع] (اَ) سودها، جمع ربح.
**ارباع** - [ع] (اَ) جمع ربع.
**اربع** - [ع] (اَ.بَ) چهار، چهارزن.
**اربعاء** - ا. [ع] (اَ.بَ) چهارشنبه، روز چهارشنبه.
**اربعه** - [ع] «اربعة» (اَ.بَعَ) چهار، چهارمرد.
**اربعین** - [ع] (اَ.بَعِ) چهل، چهلم، چله، چهل روزی که صوفیان در گوشه‌ای بنشینند و به عبادت و ریاضت مشغول شوند ‖ و روز چهلم درگذشت کسی ‖ روز چهلم شهادت حضرت امام حسین، چهل روز بعد از عاشورا، بیستم ماه صفر.
**اربو** - ا. (اَ.بُ) امرود، گلابی. اربودار: امرودبن، درخت گلابی.
**اربون** - ا. [ع] (اُ.بُ) مأخوذ از ارمون «فارسی» بیعانه، پیش بها «نگا. ارمون».
**اربیان** - ا. (اَ.بَ) ملخ دریایی، میگو، در عربی اربیان «اُ.بَ» نوعی از خرچنگ دریایی را می‌گویند «نگا. روبیان».
**ارتباط** - مص. [ع] (اِ.تِ) ربط دادن، بستن، بربستن ‖ پیوستن چیزی به چیز دیگر ‖ پیوستگی، بستگی.
**ارتوپدی** - ا. [فر] Orthopédie اورتوپدی: شعبه‌ای از علم طب در معالجه و اصلاح اعضای ناقص بدن، بخشی از جراحی که کارش اصلاح اعضا و استخوان‌های ناقص یا آسیب دیده است، شکسته بندی.
**ارتجاء** - مص. [ع] (اِ.تِ) امید داشتن، امیدوار بودن ‖امیدواری.
**ارتجاج** - مص. [ع] (اِ.تِ) لرزیدن، جنبیدن، تپیدن، موج زدن دریا.
**ارتجاز** - مص. [ع] (اِ.تِ) ارجوزه خواندن، رجز خواندن، از بحر رجز شعر خواندن یا شعر گفتن ‖ غریدن رعد.
**ارتجاع** - مص. [ع] (اِ.تِ) برگشتن، بازگشتن، به حال اول برگشتن، به عقب برگشتن ‖ در سیاست به معنی ضدیت و مخالفت با تجدد، و تمایل به اوضاع کهنه و قدیمی. قابل ارتجاع: هر شئ فلزی و جز آن که پس از خم کردن یا فشار دادن آن به حالت اول برگردد.
**ارتجال** - مص. [ع] (اِ.تِ) بی‌اندیشه

سخن گفتن، بی‌تأمل شعر گفتن، بالبداهه گفتن.
**ارتجك** ـ ا. (اَ.تَجَ) ابرنجك، برق آسمانی، رعدوبرق.
**ارتحال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رحلت کردن، کوچ کردن، جابه‌جا شدن، از جایی به جایی رفتن ‖ درگذشتن، مردن.
**ارتداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رد شدن، برگشتن، ازدین برگشتن، مرتد شدن.
**ارتداع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برگشتن، برگردیدن، بازداشته شدن، بازایستادن از کاری ‖ آلوده شدن به چیزی.
**ارتدوکس** ـ ا. [فر] Orthodoxe ارتودوکس، از ریشهٔ یونانی و به معنی دارای عقیدهٔ درست، مطابق عقیدهٔ مذهبی، مطابق آیین صحیح، معتقد به مذهب واقعی، راست دین، دارای ایمان و عقیدهٔ درست «دربارهٔ پیروان مسیح» پیرو کلیسای ارتدوکس، مربوط و وابسته به کلیسای ارتدوکس، یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن بیشتر مردم شبه جزیرهٔ بالکان هستند.
**ارتزاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رزق خواستن، در طلب رزق و روزی بودن، روزی یافتن، روزی ستاندن.
**ارتسام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فرمان بردن، رسم و فرمان بجا آوردن، دعا کردن، نقش بستن، نقش گرفتن ‖ علامت و رسم.
**ارتش** ـ ا.ج. (اَ.تِ) قشون، قوای نظامی، مجموع سپاهیان یك کشور.
**ارتشاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رشوه گرفتن، رشوه خوردن ‖ رشوه‌خواری.
**ارتشاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مکیدن، نوشیدن، جرعه جرعه نوشیدن.
**ارتشبد** ـ ا.ص. (اَ.تِ.بُ) افسر ارشد که بالاترین درجهٔ نظامی را در ارتش ایران دارد.
**ارتشتار** ـ ا.ص. (اَ.تِ) «پهـ Arteštār» ارتیشتر: سپاهی، لشکری، ارتیشتار و ارتیشدار و ارتشدار نیز گفته‌اند. ارتشتاران جمع.
**ارتصاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) چشم‌براه بودن، چشم داشتن.
**ارتضاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خشنود شدن، خرسند گشتن ‖ پسندیدن، برگزیدن.
**ارتضاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شیر خوردن، شیر مکیدن، شیر خوردن کودك از پستان مادر.
**ارتعاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ترسیدن، هراسیدن.
**ارتعاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بی‌آرام گردیدن، مضطرب شدن، لرزیدن.
**ارتعاش** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) لرزیدن، به لرزه در آمدن ‖ لرزه، لرزش.
**ارتفاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بلند شدن، بالا رفتن، برآمدن، بلندی گرفتن ‖ بلند کردن، برداشتن ‖ بالارفتگی، بلندی ‖ برداشت، برداشت حاصل زراعت.
**ارتفاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تکیه کردن برمرفق، بر آرنج تکیه کردن ‖ رفیق بودن، رفاقت کردن، همراهی و مدارا کردن، سازش کردن.
**ارتقاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بالارفتن، بلند شدن، برآمدن، پله پله بالا رفتن، به پایهٔ بلند رسیدن.
**ارتقاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بالابر آمدن و دیدبانی کردن، زیرنظر قرار دادن،

چشم داشتن ‖ چشمداشت.

**ارتکاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شروع به کاری کردن، کاری انجام دادن، اقدام به کاری نامشروع کردن، گناه کردن، سرزدن گناه از کسی.

**ارتکاز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به چیزی تکیه کردن، ثابت شدن، در ذهن جا گرفتن ‖ ثبات و برقراری.

**ارتماس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در آب فرورفتن، سر به زیر آب فروبردن، سراپا فرورفتن در آب، غسل ارتماسی: در اصطلاح شرع آنست که یکباره تمام سروتن را در آب فروببرند، مقابل غسل ترتیبی.

**ارتنگ** ـ ا. (اَ.تَ) نگا. ارژنگ.

**ارتهان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رهن کردن، بگرو گرفتن، گرو کردن.

**ارتیاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شك کردن، درشك افتادن، شك پیدا کردن، به کسی گمان بد بردن و تهمت زدن.

**ارتیاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) راحت یافتن، شاد شدن، آرام شدن ‖ شادمانی.

**ارث** ـ مص. [ع] (اِ.رْ) میراث یافتن، میراث بردن، از دارایی و ثروت شخص مرده سهم بردن ‖ و (ا) آنچه از مال مرده که به وارث برسد، دارایی و ثروت و هر چیزی که از مرده برای بازماندگانش بماند، مرده ریگ، مرده‌ری. ارثیه: میراث، آنچه که از کسی به دیگران به ارث برسد.

**ارثماطیقی** ـ (اَرِ.طِ.قِ) مأخوذ از یونانی، علم اعداد، علم حساب، فن محاسبه.

**ارج** ـ ا. (اَرْ) «پهِ arǰ» ارز، ارزش، بها، قدر و مرتبه، اخش.

**ارج** ـ ا. (اَرَ) ارش: اندازهٔ از سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است.

**ارجاء** ـ مص. [ع] (اِ) واپس بردن. به تأخیر انداختن کاری، امیدوار کردن.

**ارجاء** ـ [ع] (اَ) جمع رجا به معنی ناحیه، طرف، کناره.

**ارجاع** ـ مص. [ع] (اِ) رجوع کردن امری، بازگردانیدن، پس فرستادن، پس دادن، بازسپردن کاری به کسی.

**ارجح** ـ ص.ت. [ع] (اَ.جَ) راجح‌تر، برتر، فزون‌تر، بهتر، خوب‌تر.

**ارجل** ـ ص. [ع] (اَ.جَ) بزرگ پا، مرد بزرگ پا، مرد بزرگ و کامل و قوی ‖ اسبی که یك پا یا یك دستش سفید باشد.

**ارجل** ـ[ع] (اَ.جُ) پاها، قدمها، جمع رجل «رِجْ».

**ارجمند** ـ ص. (اَ.جْ.مَ) «پهِ arǰomand» با ارج، با ارزش، گرانبها، صاحب قدر و قیمت، عزیز و گرامی، بزرگوار. ارجمندی: گرانبهایی، بزرگواری، مقابل خواری.

**ارجوزه** ـ ا. [ع] «ارجوزة» (اُ.جُ.زَ) قصیده از بحر رجز که وزن آن در عربی شش بار و در فارسی هشت بار مستفعلن است، بیت کوتاه، شعر کوتاه، اراجیز جمع ‖ و به معنی رجزخوانی و خودستایی در میدان جنگ. ارجوزه خواندن: رجز خواندن، شعر خواندن در میدان جنگ و خودستایی کردن.

**ارحام** ـ [ع] (اَ) خویشی‌ها، خویشاوندی‌ها، خویشان، زهدان‌ها، جمع رحم.

**ارحم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.حَ) رحم‌کننده‌تر، رحیم‌تر، مهربان‌تر، بخشاینده‌تر، ارحم الراحمین: رحم‌کننده‌تر از همه رحم کنندگان، بخشاینده‌تر بخشایندگان، یکی از صفات باری تعالی.

**ارخاء** ـ مص. [ع] (اِ) سست کردن، نرم کردن، نرم گردانیدن، فروهشتن.

**ارخالق** ـ ا. [ت] (اَ.لُ) آرخالق: جامهٔ بلند که لای رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند، یك قسم نیم تنهٔ ضخیم که در قدیم مردان و زنان برتن می‌کردند و بیشتر از ترمه یا مخمل یا زری دوخته می‌شد، در عهد زندیه متداول گردید.

**ارد** ـ ا. (اَرْ) اردا. ارتا. ارته: درستی و راستی و پاکی، توانگری، توانایی || خشم، قهر، غضب.

**ارد** ـ ا.خ. (اَرْ) «پهـ art» ارت. ارته: نام فرشته‌ای در آیین زردشتی که نگهبان مال و خواسته، و نگهبان روز بیست‌وپنجم هرماه خورشیدی است. و نام روز بیست‌وپنجم از هر ماه خورشیدی.

**ارد** ـ ا. [فر] Ordre نظم، ترتیب، قاعده، دستور، امر، حکم، فرمان.

**اردك** ـ ا. [ت] (اُ.دَ) مرغابی، یکی از طیور که در آب شنا می‌کند و در هوا نیز می‌پرد، منقار پهن و پاهای پرده‌دار و پرهای رنگین دارد.

**اردم** ـ ا. (اَ.دَ) پیشه و هنر، کار خوب || هر یك از سوره‌های بزرگ کتاب زند.

**اردنانس** ـ ا. [فر] Ordonnance حکم، فرمان، دستور، نظم، ترتیب، قانون. و افسر یا سربازی که درخدمت افسر ارشد باشد برای انجام دادن کارها و اوامر او، گماشته.

**اردنگ** ـ ا. (اُ.دَ) لگد که با پشت پا یا سرزانو به پشت کسی بزنند.

**اردو** ـ ا. جـ(اُ.دُ) «مأخوذ از ترکی مغولی» محل لشکر، سپاه، گروه، گروهی از سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی فرستاده شوند.

**اردو** ـ ا. (اُ.دُ) زبان اردو. یا زبان اهل اردو: زبانی است مرکب از فارسی و عربی و هندی که در پاکستان و هندوستان به آن تکلم می‌کنند و با الفبای فارسی نوشته می‌شود.

**ارده** ـ ا. (اَ.دَ) آرده: کنجد آرد شده، کنجد کوبیده که آن را با شیره یا عسل مخلوط می‌کنند و نانخورشی درست می‌کنند، ارده شیره نیز می‌گویند.

**اردی** ـ ا. (اُ.دِ) مخفف اردی‌بهشت، ماه دوم از سال خورشیدی، ماه دوم بهار.

**اردی‌بهشت** ـ ا.مر. (اُ.دِ.بِ.ه) پهـ «Urtvahišt.artavahišt» بهترین راستی و پاکی، ماه دوم از سال خورشیدی، ماه دوم بهار، در آیین زردشتی نام یکی از امشاسپندان که در جهان مینوی نمایندهٔ پاکی و تقدس و در جهان خاکی نگهبان آتش و موکل بر اردی‌بهشت روز «روز سوم از هرماه خورشیدی» است.

**اردی‌بهشتگان** ـ ا.مر. (اُ.دِ.بِ.هِ.تْ) نام جشنی که ایرانیان قدیم در روز سوم از ماه اردی‌بهشت «اردی‌بهشت روز» که نام روز با نام ماه موافق می‌آمد برپا می‌کردند.

**ارذال** ـ [ع] (اَ) فرومایگان، ناکسان، جمع رذل.

**ارذل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ذَ) رذیل‌تر، رذل‌تر،

فرومایه‌تر، پست‌تر، زبون‌تر. اراذل جمع. ارذل العمر: «اَذَلُلْعُمُ» زمان پیری که زبون‌ترین هنگام عمر است و انسان از تفکر و تعقل و عبادت عاجز می‌ماند.

**ارز** ـ ا. (اَرْ) «په arz» ارج، بها. نرخ، قدر وقیمت. و نیز ارز در اصطلاح تجارت: سند تجارتی که ارزش آن به پول خارجی معین شده باشد، پول بیگانه که در داخل مملکت خرید و فروش شود، سابقاً اسعار می‌گفتند.

**ارز** ـ ا. [ع] (اَرُ) یکی از غلات، برنج.

**ارزاق** ـ [ع] (اَ) روزی‌ها، خواربار. جمع رزق.

**ارزان** ـ ص. (اَ) چیزی که به قیمتش بیرزد، آنچه که قیمتش از نرخ روز کمتر باشد، کم‌بها، ضد گران.

**ارزانی** ـ ا.مص. (اَ.نِ) «په arzānik» ارزان بودن، حالتِ ارزان بودن، کم‌بهایی، ضد گرانی ‖ و به معنی عطا، بخشش، پیشکش. ارزانی داشتن: ارزانی کردن، بخشیدن، عطا کردن، بذل کردن، پیشکش کردن چیزی به کسی.

**ارزانی** ـ ص. (اَ.نِ) درخور، لایق. شایسته، مستحق، فقیر، درویش. ارزانیان جمع.

**ارزش** ـ ا.مص. (اَ.زِ) نگا. ارزیدن.

**ارزمند** ـ ص. (اَ.زْمَ) ارزشمند. ارجمند، با ارزش، باارج، گرانبها. عزیز و گرامی.

**ارزن** ـ ا. (اَ.زَ) یکی از غلات. گیاهی است از تیرهٔ گندمیان، بوتهٔ آن کوچك و دارای ساقه‌های کوتاه و نازك و دانه‌های ریز، دانه‌های آن را بیشتر به طیور می‌دهند، گاهی از آرد آن نان می‌پزند، غالباً بعد از برداشت حاصل جو و گندم کاشته می‌شود.

**ارزنین** ـ ص.ن. (اَ.زَنِ) منسوب به ارزن، نان ارزن، نانی که از آرد ارزن پخته باشند.

**ارزه** ـ ا. (اَ.زَ) کاهگل، گچ، زفت.

**ارزه‌گر** ـ ا.ص. (اَ.زَ.گَ) اندایشگر، گچکار، کسی که پیشه‌اش کاهگل مالی یا گچ کاری ساختمان‌ها است.

**ارزیاب** ـ ا.ص. (اَ.زْ) ارزیابنده. کسی که ارزش چیزی را معین کند «مقوم».

**ارزیافت** ـ ا. (اَ.زْ.فْ) نتیجهٔ ارزیابی، نتیجه‌ای که از عمل ارزیابی بدست آید مثل ارزش خانه.

**ارزیدن** ـ مص.ل. (اَ.زِ.دَ) «په arzitan» ارزش داشتن، قیمت داشتن، بها داشتن، برابر بودن بهای چیزی با پولی که در ازاء آن داده شود ‖ شایستن، سزاوار بودن، لایق بودن. ارزش: «ا.مص» بها، قدر، قیمت، اخش. ارزنده: «ا.فا» ارزش‌دار، بهادار، دارای ارزش.

**ارزیز** ـ ا. (اَ.زِ) قلع، قلعی، رصاص «نگا. قلعی».

**ارژن** ـ ا. (اَ.ژَ) ارژنه. ارجن. ارجان: درخت بادام کوهی که میوهٔ آن تلخ است، چوبش سخت و گره‌دار است و از آن عصا و چوبدستی درست می‌کنند، صمغ عربی هم از آن می‌گیرند، ارزن و بخرك و بخورك نیز گفته‌اند.

**ارژنگ** ـ ا. (اَ.ژَ) ارثنگ. ارتنگ. اردهنگ. اردنگ. ارجنگ: نام کتاب مانی که دارای انواع نقش و نگار بوده و به

موجب آن ادعای پیغمبری کرده، و آنچه را که دارای نقش و نگار زیبا باشد به آن تشبیه می‌کنند.
**ارس** ـ ا. (اُرْ) سرو کوهی، درختی است که در کوه‌ها و کنارهٔ جنگل‌ها می‌روید و چوب آن سخت و بادوام است و برای سوختن بکار می‌رود، اورس و ارساوهورس و ورس و ارجا و ارچه هم گفته‌اند، ابهل و وهل نیز می‌گویند.
**ارس** ـ ا. (اَرْ) «پهـ ars» آرس: اشك، اشك چشم.
**ارس** ـ ا. (اُرُ) روس، روسی، از مردم روسیه.
**ارسال** ـ مص. [ع] (اِ) فرستادن، گسیل کردن ‖ رها کردن، فروهشتن، برگماشتن، فروگذاشتن به خود.
**ارسلان** ـ ا. [ت] (اَ.سَ) شیر، شیر درنده، مجازاً مرد شجاع، و نامی از نام‌های ترکی.
**ارسنال** ـ ا. [فر] Arsenal زرادخانه، قورخانه، کارخانهٔ اسلحه‌سازی، و جایی که کشتی‌های جنگی را بسازند یا تعمیر کنند.
**ارسنیك** ـ ا. [فر] Arsénic زرنیخ سفید، سم الفار، مرگ موش، یکی از اجسام مفرده به رنگ فولاد، تازهٔ آن دارای جلای فلزی، در مجاورت هوا اکسید می‌شود، ترکیبات و محصولات آن سمی و مهلك و غالباً به مرگ موش معروف است، در طب و صنعت بکار می‌رود.
**ارسی** ـ ا. (اُرُسِ) منسوب به ارس «روس» روسی، کفش مردانه یا زنانه پاشنه‌دار ‖ و در اطاق که روبه حیاط باز شود و دارای شیشه باشد.
**ارش** ـ ا. (اَرَ) آرش، رش. ارج: اندازهٔ از سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، ذراع.
**ارش** ـ ا. [ع] (اَرْ) دیه، تاوان، دیهٔ جراحت، کیفر، رشوه، اروش جمع.
**ارشاء** ـ مص. [ع] (اِ) رشوه دادن.
**ارشاد** ـ مص. [ع] (اِ) راه نمودن، راهنمایی کردن، راه راست نمودن. هدایت کردن به راه راست. رهبری کردن ‖ راهنمایی، رهبری.
**ارشد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.شَ) رشیدتر، راه راست یابنده‌تر، برتر، بزرگ‌تر، برومندتر. کسی که در میان همگنان خود دارای درجه و مقام بالاتر باشد.
**ارصاد** ـ [ع] (اَ) جمع رصد.
**ارصاد** ـ مص. [ع] (اِ) آمادهٔ چیزی شدن، مراقب بودن، در کمینگاه نشستن، چشم داشتن، رصد بستن، رصد گرفتن ‖ چشمداشت، نگهبانی.
**ارض** ـ ا. [ع] (اَرْ) زمین، اروض و اراضی جمع. ارض اقدس: شهر مشهد که مرقد حضرت رضا در آنجا است. ارض موعود: سرزمین کنعان که حضرت موسی به بنی اسرائیل وعدهٔ بازگشت به آنجا راداده بود.
**ارضاء** ـ مص. [ع] (اِ) راضی کردن، خشنود کردن، دادن چیزی به کسی تا خشنود شود.
**ارضاع** ـ مص. [ع] (اِ) شیر دادن، شیر دادن زن به بچه، کودك را شیر دادن.
**ارضه** ـ ا. [ع] «ارضة» (اَرَضَ) موریانه، چوبخوارك «نگا. موریانه».
**ارضین** ـ [ع] (اَرَضِ) جمع ارض «در حالت نصب و جر».
**ارطاب** ـ [ع] (اَ) جمع رطب به معنی

خرمای تازه.
**ارطال** ـ [ع] (اَ) جمع رطل.
**ارعاب** ـ مص. (اِ) ترساندن، ترسانیدن «در فارسی استعمال می‌شود در کتاب‌های لغت عربی نیامده است».
**ارعاد** ـ مص. [ع] (اِ) ترساندن، ترسانیدن، تهدید کردن، لرزانیدن ‖ لرزیدن، لرزه گرفتن، لرزان گردیدن ‖ بارعد شدن ابر، رعد زده شدن.
**ارعن** ـ ص. [ع] (اَ.عَ) مرد احمق و گول، ابله، گول و سست، دراز بی‌عقل. هرگاه در صفت جیش و لشکر گفته شود به معنی گران و بسیار است.
**ارغ** ـ ا. (اُرْ) کفك، کپك، زنگ سفید یا سبز رنگ که روی نان و غذاهای شب‌مانده پیدا شود. ارغ زده: بادام و مغز گردو و فندق یا نان یا خوراکی دیگر که کفك زده و بدطعم و بدبو شده باشد.
**ارغاب** ـ ا. (اَ) ارغاو. ارغاف. ارغا: جوی، جوی آب، رود.
**ارغاب** ـ مص. [ع] (اِ) راغب کردن، طالب گردانیدن.
**ارغب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.غَ) راغب‌تر، رغبت کننده‌تر.
**ارغج** ـ ا. (اَ.غَ) ارغك. ارغژ. ارغچ. ازغنج. ازغچ: پیچك، عشقه، گیاهی که به درخت می‌پیچد.
**ارغشتك** ـ ا. (اَ.غُ.تَ) جست و خیز و رقص، و صدایی که هنگام رقص و طرب با زدن سرانگشتان بهم درمی‌آورند، بشکن.
**ارغن** ـ ا. (اَ.غَ) نگا. ارغنون.
**ارغنده** ـ ص. (اَ.غَ.دَ) ارغند: خشمگین، خشمناك، خشم‌آلود، به خشم آمده.
ارغیده و ارغده و آرغده و آلغده هم گفته‌اند.
**ارغنون** ـ ا. (اَ.غَ.نُ) ارغنن. ارغون. ارغن: مأخوذ از یونانی، Organon. نوعی ساز که لوله‌هایی به اندازه‌های مختلف داشته و بوسیلهٔ انبان باد در آنها می‌دمیدند و تعداد لوله‌ها از هفت تا دوازده بوده، و سازی که مانند پیانو دارای اوتار و شستی‌هایی است و اصوات بوسیلهٔ جریان هوا در لوله‌ها تولید می‌شود و آن را بیشتر در کلیساها می‌نوازند و در زبان فرانسه ارگ می‌گویند.
**ارغوان** ـ ا. (اَ.غَ) ارجوان: درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ‌رنگ، در اول بهار پیش از آنکه برگ‌هایش بروید گل می‌دهد و پر از گل‌های سرخ می‌شود، طعم گل‌هایش اندکی شیرین است و بعضی مردم آنها را می‌خورند.
**ارغون** ـ ا. (اَ.غُ) مخفف ارغنون «نگا. ارغنون».
**ارغون** ـ ا.ص. (اَ.غُ) اسب تند و تیز، اسب‌تندرو.
**ارغه** ـ ص. [عا] (اَ.غَ) زیرك، رند، مکار، پشت‌هم‌انداز.
**ارغیدن** ـ مص.ل. (اَ.غ.دَ) خشم آوردن، خشمگین شدن، غضب کردن ‖ فتنه انگیختن. ارغیده: غضبناك، خشم‌آلود.
**ارفاق** ـ مص. [ع] (اِ) نرمی کردن با کسی، مدارا کردن، بامهربانی رفتار کردن، سود رسانیدن به کسی.
**ارفاه** ـ مص. [ع] (اِ) برآسودن، به آسودگی زندگانی کردن، پیوسته در ناز و نعمت بودن ‖ آسایش،

تن‌آسایی.

**ارفع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.فَ) رفیع‌تر، بلندتر، بلندقدرتر، بلندپایه‌تر، برتر.

**ارق** ـ ص.ت. [ع] (اَرَقّ) رقیق‌تر، نازك‌تر، شفاف‌تر.

**ارقاء** ـ [ع] (اَرِقّ) جمع رقیق.

**ارقاب** ـ مص. [ع] (اِ) رقبی کردن با کسی، رقبی دادن، رقبی دادن خانه یا چیز دیگر، دادن خانه یا چیز دیگر به کسی به شرط، مثلاً بگوید اگر من پیش از تو مردم خانه مال تو و اگر تو پیش از من مردی خانه به من برمی‌گردد.

**ارقام** ـ [ع] (اَ) خط‌ها، نوشته‌ها، عددها، پیکره‌ها، جمع رقم. و در اصطلاح علاماتی که برای نمایاندن اعداد بکار می‌رود مانند ارقام فارسی و عربی: ۱ـ ۲ـ ۳ـ ۴ـ ۵ـ ۶ـ ۷ـ ۸ـ ۹ ـ ۱۰ و ارقام لاتینی 10 -9 -8 -7 -6 -5 -4 -3 -2 -1.

**ارقش** ـ ص. [ع] (اَ.قَ) دارای خال‌های سیاه و سفید، انسان یا حیوان که خال‌های سیاه و سفید داشته باشد، مؤنث آن: رقشاء.

**ارقط** ـ ص. [ع] (اَ.قَ) سیاه به سفیدی آمیخته، سیاهی که خال‌های سفید داشته باشد یا سفید که در آن نقطه‌های سیاه باشد، مؤنث آن: رقطاء.

**ارقم** ـ ص. [ع] (اَ.قَ) مار سیاه و سفید، مار سیاه که برپشت او خال‌های سفید باشد، بدترین مارها که زهر کشنده دارد، اراقم جمع.

**ارکان** ـ [ع] (اَ) پایه‌ها، ستون‌ها، جمع رکن. ارکان اربعه: چهار ارکان، چهار آخشیج «باد. خاك. آب. آتش» ارکان حرب: ستاد، ستاد ارتش. ارکان دولت: بزرگان و سران دولت، رجال دولت، وزرا و امراء. ارکان نماز: تکبیرةالاحرام و قیام و رکوع و سجود.

**ارکستر** ـ ا. [فر] Orchestre «مأخوذ از یونانی» در یونان قدیم نام محلی بوده در تئاتر در جلو صحنه که در آنجا چند تن آوازه‌خوان باهم به یك آهنگ می‌خواندند، اکنون مجموع سازهایی را می‌گویند که با آنها یك قطعه موسیقی نواخته شود، و نیز گروه نوازندگان سازهای مختلف که باهم یك قطعه موسیقی را اجرا کنند.

**ارکون** ـ ا.ص. [ع] (اُرْكُ) مأخوذ از یونانی، دهقان، کشاورز بزرگ، رئیس و پیشوا، قاضی بزرگ، مهتر ترسایان، پیشوای مسیحی. اراکنه جمع، در فارسی ارکئون و ارکاوون و ارخون نیز گفته‌اند.

**ارکیده** ـ ا. [فر] Orchidée طایفهٔ ثعلب که بعضی از انواع آن دارای گل‌های زیبا است و به عنوان گل زینتی در باغچه یا گلدان کاشته می‌شود.

**ارگ** ـ ا. (اَرْ) «پهـ arg» ارك: قلعهٔ مستحکم، عمارت حکومتی، قصر یا قلعهٔ کوچك که در میان قلعهٔ بزرگ ساخته شود.

**ارگ** ـ ا. [فر] Orgue مأخوذ از یونانی ارگانن Organon و لاتینی ارگانوم Organum یك قسم ساز چکشی شبیه به پیانو مرکب از لوله‌هایی به اندازه‌های مختلف و شستی‌ها که با پنجهٔ دست می‌نوازند و اصوات بوسیلهٔ جریان هوا در لوله‌ها تولید

می‌شود، از سازهای بسیار قدیمی است و از قرن پنجم میلادی نواختن آن در کلیساها متداول شده. در فارسی ارغنون و ارغنن و ارغون و ارغن هم گفته شده.
**ارگان** ـ ا. [فر] Organe کارمند، عضو، اندام، آلت، عامل، جهاز بدن، آلت و دستاویز برای رسیدن به مقصود معینی، عضو یا طرفدار یك حزب سیاسی.
**ارگانیزه** ـ ص. [فر] Organisé تشکیل یافته، ترتیب یافته، سازمان داده شده، مجهز و مرتب.
**ارگانیسم** ـ ا. [فر] Organisme مجموع اجزاء یا اعضاء که جسم یك موجود را تشکیل بدهند، اندام، پیکر، کالبد.
**ارگبد** ـ ا.ص. (اَ.گْبَ) ارگبذ: «پهـ argpat» فرمانده ارگ، مأمور نگاهداری ارگ، در زمان ساسانیان یکی از منصب‌ها و مقام‌های بزرگ لشکری بوده.
**ارم** ـ ا. [ع] (اِرَ) سنگی که درسر راه‌ها و کنار جاده‌ها برای راهنمایی نصب کنند، آرام و اروم جمع.
**ارم** ـ ا.خ. [ع] (اِرَ) ارم‌ذات‌العماد: بهشت شداد، نام شهر یا باغی که به منزلهٔ بهشت زمینی بوده و آن را شداد بنا کرده.
**ارماح** ـ [ع] (اَ) نیزه‌ها، جمع رمح.
**ارمان** ـ ا. (اَ) آرمان: آرزو، کمال مطلوب، به معنی حسرت و رنج و زحمت نیز گفته‌اند.
**ارمد** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) خاکستری، خاکسترگون، به رنگ خاکستر || و کسی که به درد چشم مبتلا باشد.
**ارمزد** ـ ا. (اُ.مُ) «پهـ ohrmazd» اورمزد. ارمز: ستارهٔ مشتری. و نام روز اول از هر ماه خورشیدی «نگا. اهورامزدا».
**ارمغان** ـ ا. (اَ.مَ) هدیه، تحفه، سوغات، ره آورد، یرمغان هم گفته‌اند.
**ارمك** ـ ا. (اُ.مَ) یك قسم پارچهٔ نخی به رنگ خاکستری.
**ارمگان** ـ ص. (اِ.مَ) مربی، تربیت‌کننده، آموزگار. به معنی سعد و سعادت هم گفته‌اند.
**ارمل** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) مرد بی‌زن، مردی که زنش مرده یا طلاق گرفته، و نیز به معنی مسکین و محتاج و بیچاره، ارامل جمع.
**ارمله** ـ ص. [ع] «ارملة» (اَ.مَلَ) زن بی‌شوهر، بیوه زن، زن بی‌شوهر فقیر و بیچاره، ارامل جمع. و نیز ارمله مردم ضعیف و محتاج و بینوا از مردان و زنان.
**ارمنده** ـ ا.فا. (اَ.مَ.دَ) اسم فاعل از ارمیدن «مخفف آرمیدن» آرام‌گیرنده، آرمنده، ارمند هم گفته شده.
**ارمود** ـ ا. (اَ.مُ) امرود، گلابی «نگا. امرود».
**ارمون** ـ ا. (اَ.مُ) پولی که پیش از کارکردن به مزدور بدهند، بیعانه، پیش بها، به عربی اربون یا عربون «عُ.بُ» یا ربون «رَبُ» می‌گویند.
**ارمیدن** ـ مص.ل. (اَ.م.دَ) آرمیدن، آرام گرفتن، آرام شدن، آرامش یافتن، آسودن. ارمیده: آرمیده، آرام گرفته، آسوده.
**ارناوود** ـ ا. (اَ.وُ) ارنائود. آرنائود. آرناوود: قومی از نژاد هند و اروپایی ساکن کشور آلبانی که آلبانیایی هم نامیده می‌شوند. در فارسی زن ستیزه

جو و آشوبگر را هم ارنائود می‌گویند.
**ارنب** ـ ا. [ع] (اَ.نَ) خرگوش خواه نر باشد یا ماده، واحدش ارنبه، ارانب جمع.
**ارنی‌ترنك** ـ ا. [فر] Ornithorynque حیوانی است از تیرهٔ مرغسانان، بدنش پوشیده از مو، از حیث منقار و پا شبیه به مرغابی است، در آب شنا می‌کند، در کنار رودهای استرالیا زندگی می‌کند، کرم و ماهی می‌خورد، تخم می‌گذارد اما نوزاد او پس از بیرون آمدن از تخم از پستان مادر شیر می‌خورد، در فارسی او را اردك پوز هم می‌گویند.
**ارواث** ـ [ع] (اَ) جمع روث «رَ» به معنی سرگین اسب، سرگین چارپایان.
**ارواح** ـ [ع] (اَ) جمع روح به معنی روان، جان.
**ارواح** ـ [ع] (اَ) بادها، جمع ریح.
**ارواره** ـ ا. (اَ.رَ) «پهـ érvārak» ارورارك. اروار. آرواره: هر یك از دو قسمت استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندان‌ها روی آن قرار دارد، بالایی را اروارهٔ زبرین و پایینی را اروارهٔ زیرین می‌گویند، به عربی فك اعلی و فك اسفل می‌گویند.
**اروش** ـ [ع] (اُرُ) جمع ارش به معنی دیه، تاوان.
**اروقه** ـ [ع] «اروقة» (اَ.وِقَ) جمع رواق.
**اروم** ـ [ع] (اُرُ) جمع ارم.
**اروند** ـ ا. (اَ.وَ) تجربه، امتحان، آزمایش || رنج، حسرت، آرزو || به معنی سحر و جادو و فریب نیز گفته شده، اورند هم گفته‌اند. و به معنی فروشکوه و شوکت و تندی، و به معنی تند و تیز و چالاك و نیرومند «پهـ arvand» و نیز به معنی دجله، اروندرود.
**اره** ـ ا.آ. (اَرَّ) «پهـ arrak» ابزار نجاری که تیغهٔ نازك فلزی دندانه‌دار و دستهٔ چوبی یا فلزی دارد و برای بریدن چوب بکار می‌رود، ار هم گفته شده.
**ارهاب** ـ مص. [ع] (اِ) ترسانیدن.
**ارهاط** ـ [ع] (اَ) جمع رهط به معنی قوم و قبیله، و گروه مردان از سه تا ده.
**ارهاق** ـ مص. [ع] (اِ) نزدیك به چیزی رسانیدن چیزی را، به حد بلوغ رسانیدن || تکلیف کردن، دشوار کردن، کسی را بیش از طاقت وی تکلیف دادن || تأخیرانداختن نماز را تا وقت نماز دیگر || تکلیف به کار مشکل، تحمیل بیش از طاقت.
**ارياح** ـ [ع] (اَ) جمع ریح به معنی باد، نسیم.
**ارياف** ـ [ع] (اَ) جمع ریف به معنی زمین پرآب و علف.
**اریب** ـ ص. (اُرِ) اریو. وریب: کج، خمیده، تکهٔ پارچه یا کاغذ یا زمین یا چیز دیگر که سر کج داشته باشد.
**اریب** ـ ص. [ع] (اَرِ) عاقل، خردمند، بصیر، ماهر، دانا، آگاه، هوشیار.
**اریژینال** ـ ا. [فر] Original گوزن مخصوص کانادا، نوعی از گوزن که در کانادا پیدا می‌شود و شاخ‌های پهن دارد.
**اریکه** ـ ا. [ع] «اریکة» (اَرِ.کَ) سریر، سریر مزین و فاخر، تخت، تخت آراسته که بر آن بنشینند، تخت پادشاهی، اورنگ، ارائك جمع.
**اریگاتور** ـ ا. [فر] irrigateur تلمبهٔ دستی برای آب پاشی، ظرف فلزی یا

لعابی با لولهٔ لاستیکی برای تنقیه یا شستشوی مجرای بول.

**ازاء** ـ ا. [ع] (اِ) مقابل، برابر، روبرو، جلو.

**ازاحت** ـ مص. [ع] «ازاحة» (اِ.حَ) دور کردن، زایل کردن، از میان برداشتن.

**ازاحیف** ـ (اَ.ح) در اصطلاح عروض: تغییرات ارکان به حور شعر، تغییراتی که در ارکان به حور شعر داده شود مانند خبل و خبن.

**ازار** ـ ا. [ع] (اِ) ازارة: آنچه بدن را بپوشاند، پوشاك، چادر، زیرجامه، شلوار، لنگ، لنگی، فوطه ‖ و پایین دیوار که از قسمت‌های دیگر متمایز باشد و آن را با سنگ یا آجر یا کاشی یا موزائیك نماسازی کنند، و آنچه به پایین دیوار بمالند از سیمان یا ساروج و مانند آن برای استحکام دیوار. آزرة «زرَ» وازر «اُزُ» جمع.

**ازاَر** ـ ا. (اِ) ایزار. ازاره. هزاره: شلوار، پایین دیوار از روی زمین تا ارتفاع قریب يك متر، پایین چیزی مثل پایه و پایین تخت، و دامن خرگاه و ته آب، قعر آب، پایاب.

**ازاربند** ـ ا.مر. (اِ.زْبَ) بند ازار، بند شلوار، بند تنبان.

**ازاله** ـ مص. [ع] «ازالة» (اِ.لَ) ازالت: زایل کردن، برطرف کردن، از بین بردن، نابود ساختن، دور کردن.

**ازاهیر** ـ [ع] (اَ.هِ) جمع ازهار، جمع الجمع زهر، شکوفه‌ها.

**ازباد** ـ [ع] (اَ) جمع زبد.

**ازبر** ـ ا.مر. (اَ.بَ) «پهـ varm» حفظ و یاد، از حفظ، از حافظه، از برم و ازبیر نیز گفته‌اند. ازبرداشتن: چیزی را به یادداشتن، مطلبی را در حافظه داشتن. از برکردن: حفظ کردن و بخاطر سپردن درس یا شعر یا مطلب دیگر.

**ازبن** ـ ق.مر. (اَ.بُ) ازریشه، از بیخ، از اصل. از بن دندان: «ك» به میل و رضا و رغبت، و از ته دل گفتن. از بن گوش: کنایه از نهایت اطاعت و بندگی و خدمتکاری، و از ته دل شنیدن و گوش به فرمان دادن.

**ازبنه** ـ ق.مر. (اَ.بُنَ) ازبن، ازبیخ، از ریشه، از اصل.

**ازت** ـ ا. [فر] Azote گازی است بی‌رنگ و بی بو و بی‌طعم که چهار پنجم هوا را تشکیل می‌دهد و در ترکیبات مواد مختلف حیوانی و نباتی و معدنی از قبیل سفیدهٔ تخم‌مرغ و گوشت و شیر و شوره نیز موجود است، نیتروژن.

**ازتات** ـ ا. [فر] Azotate ملحی که از اسید ازتیك حاصل می‌شود، از تات‌ها در حالت طبیعی بصورت ازتات دو پتاسیم و از تات دو سدیم پیدا می‌شوند.

**ازحاف** ـ مص. [ع] (اِ) به نهایت مطلوب خود رسیدن، مانده شدن.

**ازخ** ـ ا. (اَزَ) آزخ، زگیل «نگا. آزخ».

**ازخودشدن** ـ مص.ل. از خود رفتن، از حال رفتن، بیهوش شدن.

**ازدحام** ـ مص. [ع] (اِ.دِ) انبوهی کردن، هجوم کردن، بهم فشار آوردن جمعیت و هنگامه برپا کردن.

**ازدلاف** ـ مص. [ع] (اِ.دِ) پیشی کردن، پیشی جستن، نزدیك گردیدن، نزدیکی جستن.

**ازدو** ـ ا. (اُ.دُ) صمغ، صمغ درخت ارژن، صمغ درخت بادام کوهی.

**ازدواج** ـ مص. [ع] (اِدِ) باهم جفت شدن، جفت گرفتن، زن گرفتن، شوهر کردن.

**ازدهار** ـ مص. [ع] (اِدِ) درخشیدن، روشن شدن، شادمان شدن به چیزی.

**ازدیاد** ـ مص. [ع] (اِدِ) زیاد شدن، افزون شدن ‖ افزون کردن، افزودن ‖ افزونی، افزایش.

**ازرق** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) کبود، نیلگون، آبی ‖ کبود چشم، زاغ چشم.

**ازرق‌پوش** ـ ص.فا. [ع.فا] (اَ.رَقْ‌پُ) کسی که جامهٔ نیلگون برتن کند ‖ و مجازاً: صوفی، ازرق جامه و ازرق لباس هم گفته شده.

**ازرق‌چشم** ـ ص.مر. [ع.فا] (اَ.رَقْ‌چَ) کبودچشم، زاغ چشم، آنکه چشمان کبود دارد.

**ازرق‌فام** ـ ص.مر. [ع.فا] (اَ.رَقْ) کبودرنگ، نیلگون، آسمانگون.

**ازعاج** ـ مص. [ع] (اِ) ازجا برکندن، ازجا بر انگیختن، جنباندن، برآوردن، برخیزانیدن، بی‌آرام ساختن.

**ازغ** ـ ا. (اَزْ) آزع. آژغ. اژغ. ازگ «پهazg»: شاخه، شاخه‌های ریز و نازك درخت یا بوته که جهت پیرایش می‌برند، شاخه‌های بریدنی ‖ به معنی چرك و فساد و چرك بدن هم گفته شده.

**ازکی** ـ ص.ت. [ع] (اَ.کا) زکی‌تر، پاك‌تر، پاکیزه‌تر، پرهیزکارتر، پارساتر.

**ازکیاء** ـ [ع] (اَ.کِ) پاکان، جمع زکی.

**ازگیل** ـ ا. (اَ.گِ) ازگل: درختی است از دستهٔ سیب وش، گل‌هایش سفید، میوهٔ آن شبیه به زالزالك اما درشت‌تر و به رنگ قهوه‌ای، طعمش شیرین و کمی گس و دارای ویتامین‌های B و C و مواد قندی و تانن و سلولز و اسید سیتریك، در تنظیم عمل روده‌ها و جلوگیری از اسهال و اختلال جهاز هاضمه نافع است.

**ازل** ـ ا. [ع] (اَزَ) همیشگی، دیرینگی، آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانی که آن را ابتدا نباشد، مقابل ابد. ازلی: قدیم، دایم الوجود، بی‌آغاز، نا آغاز، آنچه که ابتدا نداشته و همیشه بوده و خواهد بود.

**ازلال** ـ مص. [ع] (اِ) لغزانیدن، برگناه برانگیختن کسی را.

**ازلام** ـ [ع] (اَ) تیرهای بی‌پر که اعراب در جاهلیت با آنها قمار می‌کردند، جمع زلم «زَلَ».

**ازلیت** ـ مص.جع [ع] (اَزَلِیَّ) ازلی بودن، دیرینگی.

**ازمابهتران** ـ ا.مر. (اَ.بِ.تَ) کنایه از جن و پری، پریان.

**ازمان** ـ مص. [ع] (اِ) کهنه شدن، دیرینه شدن.

**ازمان** ـ [ع] (اَ) وقت‌ها، روزگارها، جمع زمن.

**ازمنه** ـ [ع] «ازمنة» (اَ.مِنَ) روزگارها، جمع زمان.

**ازمه** ـ [ع] «ازمة» (اَزِمَّ) مهارها، جمع زمام.

**ازمیل** ـ ا. [ع] (اِ.مِ) نشگردهٔ کفشدوزان، آلتی که با آن چرم را می‌تراشند، آلت نوك‌تیز که با آن در سنگ یا چوب کنده‌کاری کنند ‖ پتك، چکش ‖ مرد سخت و قوی ‖ و مرد سست و ضعیف «از اضداد».

**ازن** ـ ا. [فر] Ozone اوزون: گازی است دارای بوی تند و زننده که هنگام رعد

و برق تولید می‌شود، در اطراف ماشین‌های برق هم تولید می‌گردد، در طبقات فوقانی جو نیز وجود دارد.

**ازناگه** ـ ق.مر. (اَ.گَه) ازناگاه. ازناگهان: ناگاه، ناگهان، غفلة.

**ازواج** ـ [ع] (اَ) جفت‌ها، جمع زوج.

**ازواد** ـ [ع] (اَ) توشه‌ها، جمع زاد.

**ازهار** ـ [ع] (اَ) شکوفه‌ها، جمع زهر و زهرة.

**ازهد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) زاهدتر، پارساتر.

**ازهر** ـ ص. [ع] (اَ.هَ) سپید و روشن، روشن و درخشان، درخشان روی ‖ و نیز به معنی ماه ‖ گاووحشی ‖ ازهران: «به صیغهٔ تثنیه» خورشید و ماه.

**ازیاء** ـ [ع] (اَ) جمع زی به معنی هیئت، شکل، شکل لباس.

**ازید** ـ ص.ت. [ع] (اَ.یَ) زایدتر، زیادتر، بیشتر.

**ازیرا** ـ (اَزِ) «کلمهٔ تعلیل» ازایرا. زیرا. ایرا: از این راه، از برای این، برای این، از این جهت.

**ازیراك** ـ (اَزِ) «کلمهٔ تعلیل» ازایراك. زیراك: ازایراً که، زیراکه، برای این که، از اینرو که، از این جهت که.

**ازیز** ـ مص. [ع] (اَزِ) به جوش آمدن دیگ و بلند شدن صدای آن، افروختن آتش زیر دیگ تا به جوش آید ‖ و (ا) صدای غلغل آب جوش در دیگ ‖ بانگ رعد، تندر.

**اژدر** ـ ا. (اَ.دَ یا اِ.دَ) اژدرها. اژدها: در افسانه‌های قدیم نام ماری بسیار بزرگ بوده که از دهانش آتش بیرون می‌آمده. و نیز اژدر: در فارسی به جای «ترپیل» پذیرفته شده و آن یکی از آلات جنگ است که دارای مواد قابل انفجار و به شکل سیگار برگ است و قطر آن در حدود نیم متر و درازیش تا ۸ متر می‌رسد و به قوهٔ بخار یا برق یا جت یا انرژی اتمی به حرکت درمی‌آید و برای شکستن و غرق کردن کشتی‌ها در زیر آب رها می‌شود.

**اژدرها** ـ ا. (اَ.دَ) اژدها. اژدر: مار بسیار بزرگ، کلمه مفرد است بصورت جمع.

**اژدها** ـ ا. (اَ.دَ) «په azi» اژدرها، مار بسیار بزرگ، در افسانه‌های قدیم مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می‌آمده و آن را با بال‌های بزرگ و چنگال‌های قوی و دم دراز مانند دم مار تصویر می‌کردند، شاعران اسب قوی و درشت اندام را به آن تشبیه کرده‌اند. و نیز اژدها یا اژدهای فلك: یکی از صورت‌های فلکی شمالی است به شکل اژدها که به عربی تنین می‌گویند.

**اژدهافش** ـ ص. (اَ.دَ.فَ) اژدهاوش: مانند اژدها، آنچه به شکل و هیئت اژدها باشد، اژدها صورت.

**اژدهاك** ـ ا. (اَ.دَ) آژی دهاك. اژی دهاك «په azi dahāk» ضحاك «نگا. آژی دهاك».

**اژکهان** ـ ص.(اَ.کَ) «په ašekahan.ašgahān» اژکهن. اژکهان. وژکهان. وژکهن: کاهل، مهمل، تنبل، بیکاره، اژهان و اژهن نیز گفته‌اند.

**اژکهن** ـ ص. (اَ.کَهَ) نگا. اژکهان.

**اژی** ـ ا. (اَژ) «په azi» اژدها «نگا. اژدها».

**اژیپ‌تولوژی** ـ ا. [فر] Égyptologie مصرشناسی، علم به آثار مصر قدیم.

**اژیر** ـ ص. (اَژِ) آژیر: زیرك، هوشیار، پرهیزگار، اجیر هم می‌گویند.
**اس** ـ ا. [ع] (اُسّ) بنیاد، بنلاد، شالوده، پایه، پی، اصل هر چیز، اساس جمع.
**اسائه** ـ مص. [ع] «اساءة» (اِ.ءَ) اسـائت: بدی کردن، بدی کردن با کسـی، تـباه ساختن چیزی ‖ بدی.
**اسابیع** ـ [ع] (اَ.بِ) هفته‌ها، جمع اسبوع.
**اساتذه** ـ [ع] (اَ.تِذَ) اسـاتیذ: اسـتادان، جمع استاذ.
**اساتید** ـ [ع] «اسـاتیذ» (اَ.تِ) اسـتادان، جمع استاد.
**اساتیر** ـ [ع] (اَ.تِ) جمع استار (به کسر همزه)
**اسار** ـ مص. [ع] (اِ) اسیر کردن، دربند انداختن، گرفتن و بـه اسـیری بـردن کسی.
**اسار** ـا. [ع] (اِ) قیدوبند، دوال و آنچه با آن کسی را ببندند.
**اسارت** ـ مص. [ع] «اسارة» (اِ.رَ) کسی را با اسار بستن، بادوال بستن، دربند کردن، در بنداندا‌ختن.
**اساری** ـ [ع] (اُ.یا اَ.را) جمع اسیر.
**اساریر** ـ [ع] (اَ.رِ) جمع اسـرار و جـمع الجمع سر «به ضم سین و تشدید را» به معنی خط‌های کف دست یا پیشانی ‖ مــــحاسن و خــــوبی‌های روی و رخسار.
**اساس** ـ [ع] (اِ) جمع اس به معنی بنیاد و شالوده و پایه.
**اساس** ـا. [ع] (اَ) پی، بنیاد، پایه، شالوده. اساسی: منسوب بـه اسـاس، اصـلی، بنیادی. قانون اساسی: قانونی که پایه و اسـاس هـمهٔ قـانون‌های مـملکت و حکومت است.

**اساطیر** ـ [ع] (اَ.طِ) جمع اسطوره و جمع الجـمع سـطر، افسـانه‌ها، سـخن‌های بیهوده، قصه‌های دروغ، داسـتان‌های اغراق‌آمیز دربارهٔ خدایان و پهلوانان کـه از زمـان‌های قـدیم بـاقی مـانده. اساطیرالاولین: افسانه‌های پیشینیان.
**اساطیل** ـ [ع] (اَ.طِ) جمع اسطول.
**اساطین** ـ [ع] (اَ.طِ) جمع اسطوانه.
**اسافل** ـ [ع] (اَ.فِ) جمع اسفل.
**اساقف** ـ [ع] (اَ.ق) جمع اسقف.
**اسـاقفه** ـ [ع] «اَسـاقفة» (اَ.قِ.فَ) جـمع اسقف.
**اسالیب** ـ [ع] (اَ.لِ) جمع اسلوب.
**اسامع** ـ [ع] (اَ.مِ) و اسامیع: جمع اسماع و جمع الجمع سمع.
**اسامه** ـا. [ع] «اسامة» (اُ.مَ) اسد، شیر، شیر بیشه.
**اسامی** ـ [ع] (اَ.میّ) نام‌ها، جمع اسم.
**اسانس** ـا. [فر] Essance مادهٔ معطر به شکل مایع یا روغن فرّار که از بعضی مواد گیاهی یا حیوانی گرفته می‌شود مثل اسانس نعناع «جوهر نعناع».
**اسانید** ـ [ع] (اَ.نِ) جمع اسناد «به کسر همزه».
**اساود** ـ [ع] (اَ.وِ) جــمع اسـوده. جـمع الجمع سواد به معنی سیاهی و شبح و شخص.
**اساور** ـ [ع] (اَ.وِ) و اساورة: جمع سوار «سِ» و اسوار «اُ» به مـعنی دسـتبند، دست برنجن.
**اسـاوره** ـ [ع] «اسـاورة» (اَ.وِرَ) جـمع اسـوار «اِ» بـه مـعنی سـوار، سـوار براسب، و تیرانداز ‖ و نـیز اسـاوره: گروهی از ایـرانـیان کـه در قـدیم در بصره ساکن شدند.

**اسب** ـ ا. (اَسْ) اسپ «پهِ asp» حیوانی است باهوش که برای سواری و بارکشی بکار می‌رود و برای کارهای مخصوص از قبیل مسابقه و پرش و چوگان بازی و شکار و عملیات نظامی تربیت می‌شود و تعلیماتی را که به او می‌دهند زود فرامی‌گیرد.

**اسب آبی** ـ ا.مر. (اَسْبِ) حیوانی است تنومند شبیه به خوك، طول بدنش تا ۴ متر می‌رسد، پاهایش کوتاه و دارای سربزرگ و پوزهٔ پهن و دهان گشاد و دندان‌های دراز شبیه به دندان گراز و انگشتان پرده‌دار، پوستش به رنگ خاکستری یا خرمایی، در آب به خوبی شنا می‌کند، در کنار رودخانه‌ها و دریاچه‌های افریقا بسرمی‌برد و خوراکش گیاه‌های دریایی است، او را برای گوشت و عاج دندانش شکار می‌کنند.

**اسباب** ـ [ع] (اَ) جمع سبب، وسایل، لوازم، آلات، علل، سبب‌ها، مایه‌ها، ساز و برگ‌ها، آنچه که در خانه یا جای دیگر بکار آید و بوسیلهٔ آن کاری صورت گیرد، مثل اسباب خانه. اسباب سفر. اسباب معیشت.

**اسباط** ـ [ع] (اَ) فرزندزادگان، نوادگان، نبیرگان، پسران پسر، پسران دختر، جمع سبط.

**اسباع** ـ [ع] (اَ) جمع سبع «به ضم سین».

**اسباق** ـ [ع] (اَ) جمع سبق.

**اسب‌انگیز** ـ ص.فا. (اَ.بْ.اَ.گِ) برانگیزانندهٔ اسب، آنکه اسب را برانگیزد ‖ و (ا) مهماز، مهمیز، آلت فلزی که هنگام سواری برپاشنهٔ چکمه می‌بندند و به پهلوی اسب می‌زنند تا تندتر برود.

**اسب‌دریایی** ـ ا.مر. (اَ.بِ.دَ) نوعی ماهی که در آب‌های گرم پیدا می‌شود و سر و گردنی شبیه به سر و گردن اسب دارد و گردن خود را مانند گردن اسب نگاه می‌دارد.

**اسبرز** ـ ا.مر. (اَ.بْ.رِ) اسبریز. اسبریس «نگا. اسپریس».

**اسبق** ـ ص.ت. [ع] (اَ.بَ) پیشتر، جلوتر، پیشتر از پیش.

**اسبله** ـ ا. (اِ.بِ.لَ) اسبیلی، سبیلی: نوعی ماهی بزرگ دریایی بی‌فلس که در اطراف دهانش شاخك‌هایی شبیه به سبیل دارد، در بحر خزر نیز پیدا می‌شود، بچه ماهی‌ها را می‌خورد. گوشت چرب و خوشمزه دارد، در فصل زمستان به خواب می‌رود و چیزی نمی‌خورد.

**اسبوع** ـ ا. [ع] (اُ.بُ) هفته، ایام هفته، هفت روز پیاپی از شنبه تا جمعه، اسابیع جمع.

**اسپاس** ـ ا. (اِ) سپاس، حمد و ثنا، شکر، درود.

**اسپاسم** ـ ا. [فر] Spasm انقباض ناگهانی یك یا چند عضله توأم با درد و اختلال کار عضلات.

**اسپانیول** ـ ص. [فر] Espagnol منسوب به اسپانیا، اسپانیایی، از مردم اسپانیا، زبان مردم اسپانیا.

**اسپاه** ـ ا. ج(اِ) نگا. سپاه.

**اسپر** ـ ا. (اِ.پَ) نگا. سپر.

**اسپر** ـ ا. [فر] Spore هاك، یاخته‌ها یا دانه‌های ذره‌بینی که گیاه‌های بی‌گل برای تولید مثل بار می‌آورند.

**اسپرانتو** ـ ا. [فر] Espéranto زبان بین المللی، یکی از السنهٔ مصنوعی بین المللی که گرامر آن بسیار ساده و آسان است و در سال ۱۸۸۷ م. توسط دکتر زامنهوف اختراع شده است.

**اسپرانژ** ـ ا. [فر] Sporange کیسهٔ بسیار ریز که اسپرهای گیاههای بی‌گل یا نهانزا در آن وجود دارد و بوسیلهٔ پایه به برگ متصل است. در فارسی هاکدان می‌گویند.

**اسپرت** ـ ا. [انگل] Sport اسپر: اقسام ورزش در هوای آزاد مانند قایق رانی. اسب‌سواری. دوچرخه‌سواری. تنیس. چوگان بازی.

**اسپرتیسم** ـ ا. [فر] Spiritisme اسپیریتیسم: علم احضار ارواح، اصول احضار ارواح، ادعای ارتباط با ارواح، مسلك و طریقهٔ کسانی که در این رشته کار می‌کنند.

**اسپردن** ـ مص.م. (اِ.پُ.دَ) نگا. سپردن.

**اسپرز** ـ ا. (اِ.پُ) نگا. سپرز.

**اسپرس** ـ ا. (اِ.پِرْ) «پهـ aspast» اسپست. سپست. اسفست. اسپس. سبیس: گیاهی است از طایفهٔ پروانه پر که برگهایش از سه برگچه تشکیل می‌شود، ساقه‌هایش نازك و بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد، زراعتش هفت سال دوام می‌کند و سالی چند دفعه درو می‌شود، خوراك حیوانات علفخوار است، خشك کردهٔ آن را بیده می‌گویند.

**اسپرسا** ـ ا. (اَ.پَرْ) مقیاس مسافت در ایران قدیم و آن مقدار مسافتی بوده که یك مرد جوان می‌توانست در دو دقیقه طی کند و مقدار آن را از ۱۵۰ تا ۱۸۹ متر گفته‌اند.

**اسپرغم** ـ ا. (اِ.پَ.غَ) اسفرغم. سپرغم. اسپرهم. سپرهم. اسپرم. سپرم. اسفرم: گل و سبزه، گل و گیاه معطر، هر گیاهی که برگهای خوشبو داشته باشد، ریحان.

**اسپرك** ـ ا. (اِ.پَرَ) اسفرك. سپرك: برداغ، زریر، گیاهی است دارای برگهای دراز و باریك و گلهای زردخوشه‌ای، درگل و برگ و ریشهٔ آن مادهٔ زردی وجود دارد که در رنگرزی بکار می‌رود.

**اسپرلوس** ـ ا. (اِ.پَ.لُ) سپرلوس: کاخ، قصر، کاخ پادشاهی، سرای پادشاهان.

**اسپرم** ـ ا. (اِ.پَرَ) نگا. اسپرغم.

**اسپرم آب** ـ ا.مر. (اِ.پَرَمْ) آبی که در آن گیاههای دارویی را جوشانده و با آن بدن بیمار را شستشو بدهند.

**اسپرماتوزوئید** ـ ا. [فر Spermatozoide] نطفه، یاخته‌ای که در تخم یا نطفهٔ برخی از حیوانات وجود دارد.

**اسپرهم** ـ ا. (اِ.پَ.هَ) نگا. اسپرغم.

**اسپری** ـ ص. (اِ.پَرِ) سپری: پایان یافته، به آخر رسیده، به پایان رسیده، پایان‌پذیر.

**اسپریس** ـ ا. (اَ.پْرِ) «پهـ aspras aspres» اسب ریس. اسپریز. اسپرز. اسپرس. سپریس. اسپریش. اسپرسپ. اسپرسف: میدان اسب‌دوانی یا چوگان بازی، میدان رژه و تاخت و تاز با اسب.

**اسپست** ـ ا. (اِ.پِ) «پهـ aspast» نگا. اسپرس.

**اسپیال** ـ ص. [فر] Spécial خاص، خاصه، مختص، اختصاصی،

مخصوص، ویژه.
**اسپسیالیته** ـ ا. [فر] Spécialité اختصاص، تخصص، خصوصیت، داروی ویژه، غذای مخصوص، رشته یا کارویژه.
**اسپغول** ـ ا. (اَ.پْ.غُ) اسبغول. اسپغون. اسپخول. اسپیوش. اسفیوش: اسفرزه، بزرقطونا «نگا. اسفرزه».
**اسپنج** ـ ا. (اِ.پَ) نگا. اسپند.
**اسپند** ـ ا. (اِ.پَ) اسفند. سپند: گیاهی است خودرو، دارای گل‌های سفید کوچك و دانه‌های ریز سیاه، دانه‌های آن را برای دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند و بوی مخصوصی دارد که نزد بعضی از مردم مطبوع و پسندیده است، اسپنج و سپنج هم می‌گویند.
**اسپندارمذ** ـ ا. (اِ.پَ.رْمَ) «په spandārmat» اسفندارمذ. اسپندار. سپندار: نام فرشته‌ای در کیش زردشتی، یکی از امشاسپندان که نگهبان زمین و موکل بر روز پنجم هرماه خورشیدی است. و نام ماه دوازدهم از سال خورشیدی «اسفند» و نام روز پنجم از هرماه خورشیدی.
**اسپندان** ـ ا. (اِ.پَ) سپندان: نگا. خردل.
**اسپوتنیك** ـ ا. [رو] Sputnik قمر، نام قمرهای مصنوعی که از طرف اتحاد جماهیر شوروی به فضا پرتاب شد، نخستین اسپوتنیك در ۴ اکتبر سال ۱۹۵۷ پرتاب گردید.
**اسپوختن** ـ مص.م. (اِ.پُ.تَ) نگا. سپوختن.
**اسپهبد** ـ ا.ص. (اِ.پَ.بَ یا اِ.پَ.بُ) «په spāhpat» اسپاهبد. سپاهبد، سپهبد: «معرب آن: اسفهبد یا اصفهبد» سپهسالار، سردار و سالار سپاه، فرمانده سپاه، اسپهبدان جمع.
**اسپید** ـ ص. (اِ.پ) نگا. سفید.
**اسپیدار** ـ ا. (اِ.پِ) نگا. سفیدار.
**اسپیده** ـ ا. (اِ.پِ.دَ) سپیده. سفیده: سفیدهٔ تخم‌مرغ || سفیدی صبح، روشنایی صبح.
**اسپیریت** ـ ا. [فر] Spirite کسی که احضار ارواح می‌کند، و کسی که به اسپرتیسم اشتغال دارد.
**است** ـ ا. (اَسْ) «په ast» استخوان.
**است** ـ ا. [ع] (اِسْ) اصل، اساس، پایه، پایین چیزی، مؤخر چیزی، در فارسی به معنی سرین و کفل هم گفته شده.
**است** ـ ا. (اَسْ یا اُسْ) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زردشتیان.
**استا** ـ ا. (اَسْ یا اُسْ) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زردشتیان.
**استات** ـ ا. [فر] Acétate ملحی که از اسید استیك حاصل شود.
**استاتیستیك** ـ ا. [فر] Statistique آمار، احصائیه «نگا. آمار».
**استاخ** ـ ص. (اُ) اوستاخ: گستاخ، دلیر، بی‌پروا. استاخی: گستاخی، بی‌پروایی.
**استاخ** ـ ا. (اِ) ستاخ: استاك، شاخهٔ نورسته «نگا. ستاك».
**استاد** ـ ا.ص. (اُ) اوستاد: «په ostāt» آموزگار، آموزنده، دانا و توانا در علم یا هنری، کسی که علم یا هنری را به دیگران تعلیم بدهد. در اصطلاح دانشگاه: معلم عالیرتبهٔ دانشگاه که بالاتر از دانشیار است، معرب آن استاذ و جمعش اساتذه یا اساتید است.
**استادن** ـ مص.ل. (اِ.دَ) ایستادن «نگا.

ایستادن».

**استادیوم** ـ ا. [انگل] Stadium ورزشگاه، میدان ورزش، زمین ورزش، میدانی که در آن مسابقه‌ها یا جشن‌های ورزشی برپا شود.

**استار** ـ ا. [ع] (اِ) معرب چهار، در عدد چهار، و در وزن عبارت از چهار مثقال یا چهار مثقال و نیم است، اساتیر جمع.

**استار** ـ [ع] (اَ) پرده‌ها، جمع ستر.

**استارت** ـ [انگل] Start شروع کردن، حرکت کردن، به حرکت آوردن، به راه انداختن || در ورزش‌های دوومیدانی: لحظهٔ حرکت ورزشکاران.

**استارتر** ـ [انگل] Starter شروع‌کننده، آغازگر، کسی که در اسب‌دوانی فرمان حرکت به سوارکاران می‌دهد.

**استاره** ـ ا. (اِ.رَ) ستاره، کوکب، استارگان جمع.

**استاژ** ـ ا. [فر] Stage کارآموزی، دوره‌ای که داوطلب شغل در اداره یا بنگاهی در فراگرفتن آن کار می‌گذراند.

**استاسیون** ـ ا. [فر] Station درنگ، ایست، ایستگاه، توقفگاه.

**استاغ** ـ ص. (اِ) ستاغ: سترون، استرون، عقیم، نازا.

**استافیل** ـ ا. (اِ.فِ) مأخوذ از یونانی، انگور، دانهٔ انگور.

**استاك** ـ ا. (اِ) ستاك: شاخه‌ای که تازه از تاك روییده باشد، شاخهٔ نورسته «نگا. ستاك».

**استالاکتیك** ـ ا. [فر] Stalactite شوشه یا ستون مخروطی شکل معلق در سقف غار که از آب چك سقف بوجود می‌آید، آبی که از سقف غار می‌چکد دارای کربنات دو کلسیم است و هنگام چکیدن بخار انیدرید کربنیك آن متصاعد می‌شود و مادهٔ آهکیش رسوب می‌کند و بتدریج تشکیل ستون معلق مخروطی شکل در سقف غار می‌دهد، در فارسی چکنده هم می‌گویند.

**استالاگمیت** ـ ا. [فر] Stalagmite ستون مخروطی شکل که از آب چك سقف غار در کف غار بوجود می‌آید، آبی که از سقف غار می‌چکد دارای کربنات دو کلسیم است و پس از متصاعد شدن انیدریدکربنیك آن باقی مانده‌اش در روی زمین رسوب می‌کند و بتدریج ستون مخروطی شکل قایم تشکیل می‌دهد. استالاکتیك و استالاگمیت کم‌کم از بالا و پایین بهم نزدیك می‌شود و به شکل ستونی درمی‌آید که قسمت وسط آن از بالا و پایین باریك‌تر است، در فارسی چکیده هم می‌گویند.

**استام** ـ ا. (اُ) اوستام. ستام: دهنه، لگام، زین و یراق اسب، آنچه از سازو برگ اسب که با طلا و نقره زینت داده باشند.

**استامپ** ـ ا. [فر] Estampe مهر، مهری که روی کاغذ می‌زنند.

**استان** ـ ا. (اُ یا اِ) «پهـ ostān estān» جا، جای ایستادن، محل اقامت || و نام هریك از تقسیمات کشور ایران هر استان شامل چند شهرستان است و توسط یك استاندار اداره می‌شود، در زمان ساسانیان نیز هر یك از قسمت‌های بزرگ کشور را استان و

حاکم یا فرمانروای آن را استاندار می‌گفته‌اند.
**استاندار** ـ ا.ص. (اُ) فرمانروای یك استان، کسی که از طرف وزارت کشور کارهای یك استان را اداره می‌کند، سابقاً والی یا حکمران نامیده می‌شد.
**استاندارد** ـ ا. [فر] Standard نمونه، قاعده، اصل، مقیاس، نمونهٔ تصویب شده، و هر چیزی که از طرف عموم به عنوان مبنایی برای مقایسه پذیرفته شود.
**استاندن** ـ مص.م. (اِ.نْ.دَ) ستاندن، گرفتن «نگا. ستاندن».
**استانیدن** ـ مص.م. (اِ.نِ.دَ) ایستانیدن: بازداشتن، سرپا نگاهداشتن، از رفتن بازداشتن.
**استاییدن** ـ مص.م. (اِ.یِ.دَ) ستاییدن «نگا. ستودن».
**استئمان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) استیمان: امان خواستن، زینهار خواستن، در زنهار و امان کسی درآمدن.
**استئولژی** ـ ا. [فر] Ostéologie استخوان‌شناسی، تشریح استخوان، قسمتی از تشریح که دربارهٔ استخوان‌های بدن بحث می‌کند.
**استباق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بر یکدیگر پیشی گرفتن، پیشی جستن در تاختن و دویدن، در گذشتن از جایی.
**استبانه** ـ مص. [ع] «استبانة» (اِ.تِ.نَ) استبانت: پیدا و آشکار شدن، هویدا گشتن ‖ آشکار کردن.
**استبداد** ـ مص.[ع](اِ.تِ) یکه و تنها و به خودی خود به کاری پرداختن، خودرأی بودن، به میل و رأی خود کارکردن ‖ خودرایی، خودسری، خودکامگی ‖ وطرز حکومتی که فرمانروایان مقید به قانون نباشند و به میل و ارادهٔ خود کار کنند. استبداد صغیر: نامی که به دورهٔ حکومت استبدادی محمد علی شاه قاجار داده شده.
**استبدال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بدل گرفتن، عوض چیزی را گرفتن، گرفتن چیزی را بدل چیزی، خواستن چیزی را عوض چیزی.
**استبر** ـ ص. (اِ.تَبْ) ستبر: گنده، کلفت، ضخیم.
**استبراء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب برائت کردن، برائت ذمه خواستن، برائت خواستن از وام یا عیب و تهمت، پاکی خواستن، پاك کردن.
**استبرق** ـ ا. [ع] (اِ.تَ.رَ) معرب استبرك «پهstawrak» دیبا، دیبای ستبر، پارچهٔ زری، پارچه‌ای که با ابریشم و زر بافته شود، در فارسی ستبرق هم گفته شده.
**استبشار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شاد شدن، شادی یافتن، خیر خوش پرسیدن ‖ شادمانی، گشاده‌رویی.
**استبصار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب بصیرت کردن، صاحب بصیرت و بینادلی شدن، بینایی خواستن، بینا شدن ‖ بینایی.
**استبطاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بطئ شمردن، کاهل شمردن، درنگ کردن.
**استبعاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بعید شمردن، بعید دانستن، دور شمردن، دوری جستن، دور شدن ‖دوری.
**استبقاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بقای چیزی را

خـواسـتن، زنـده و بـاقی گـذاشـتن، برجای گذاشتن.

**استپ** ـ ا. [فـر] Steppe جـلگهٔ وسـیع علفزار، زمین پهناور و مسـطح دارای آب و علف یا خشك و بی‌علف، نامی که به جـلگه‌های وسـیع عـلفزار جـنوب روسیه داده شده.

**اسـتپ** ـ [فـر] Stop فـرمان ایست، بایست، و فـرمان بـرای فـاصله دادن میان کلمات.

**استتابه** ـ مص. [ع] «اسـتتابة» (اِ.تِ.بَ) توبه خواستن، توبه خواستن از کسی، توبه خواستن از گناه.

**استتار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در پرده شدن، در پـرده پـنهان گشـتن، پـوشیده گردیدن، پنهان شدن ‖ پـنهان کـردن چیزی ‖ پوشیدگی.

**استتباع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پیروی کردن خواستن، پیروی کردن ‖ جانشینی و خلافت.

**اسـتتوسکپ** ـ ا. [فـر] Stéthoscope گوشی پـزشکی، آلتـی کـه پـزشکان برای شـنیدن صـدای قـلب و صـدای شش‌هـا و تشـخیص امـراض ریـوی بکـار مـی‌برند و آن دسـتگاهی است مـرکب از دو لولهٔ لاسـتیکی یـا پلاستیکی که در سر هـر یك از آنـها گوشی قرار دارد و دوسر دیگر آنها به آلتی وصل است که روی سینهٔ بیمار گذاشته می‌شود.

**استثمار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ثمر خواستن، میوه چیدن، میوه خواستن، نـتیجه و ثمر خواستن، کسی را به کار واداشتن و از حاصل رنج و زحمت او سـود و بهره بردن.

**استثناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بیرون کردن، خـارج کـردن، خـارج کـردن از حکـم عمومی، بیرون کردن چیزی از حکـم ماقبل با گفتن الا. سوا. جز. مگر.

**اسـتجابت** ـ مـص. [ع] «اسـتجابة» (اِ.تِ.بَ) جواب گـفتن و قـبول کـردن، جواب دادن، پذیرفتن، روا کردن ‖ طلب جواب و قبول کردن، جواب خواستن.

**استجاده** ـ مص. [ع] «استجادة» (اِ.تِ.دَ) جود خواستن از کسی، نـیکو یـافتن، نـیکو شـمردن، نـیکو یـافتن و نـیکو شمردن چیزی را.

**استجاره** ـ مص. [ع] «استجارة» (اِ.تِ.رَ) زنهار خواستن، پناه خواسـتن، طـلب زینهار کردن، پناه بردن. در فارسی به معنی اجاره کردن و به اجاره خواستن نیز می‌گویند، به این معنی اسـتیجار باید گفت.

**استجازه** ـ مص. [ع] «استجازة» (اِ.تِ.زَ) اجـازه خـواسـتن، اذن خـواسـتن، رخصت طلبیدن ‖ صله خواستن.

**استجماع** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) گـردآمدن، فراهم آمدن، گردآوردن.

**اسـتجهال** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) نـادان شمردن، سبك داشتن کسی را.

**اسـتحاضه** ـ مـص. [ع] «اسـتحاضة» (اِ.تِ.ضَ) خون آمدن از رحم زن بعد از ایام حیض، پیوسته خون آمدن از زن پس از روزهای عادت، خونی که از زن خارج می‌شود و غیر از حیض یا نفاس است.

**استحاله** ـ مص. [ع] «استحالة» (اِ.تِ.لَ) استحالت: از حالی به حالی گـردیدن، برگشتن از حالی به حالی مثل تبدیل آب به بخار، گشتن از جایی به جـای

دیگر، دگرگون شدن ‖ محال شمردن، محال و ناممکن بودن چیزی.

**استحباب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مستحب دانستن، خوب و نیکو شمردن، دوست داشتن، برگزیدن.

**استحداث** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نو آوردن، نو پیدا کردن، نوخواستن، نو کردن.

**استحسان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نیکو شمردن، نیکو خواستن، نیکو جلوه دادن، پسند کردن، ستودن، خوب پنداشتن چیزی.

**استحصال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حاصل خواستن، حاصل کردن، طلب حصول، نتیجه گرفتن.

**استحضار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حاضر کردن، به حضور خواستن، یاد آوردن، یادآوری کردن، آگاهی خواستن، یادداشتن، آگاهی داشتن ‖ آگاهی.

**استحفاظ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حفظ کردن، حفظ و نگاهداری خواستن، نگاهداشتن، نگاهداری کردن، یاد گرفتن.

**استحقار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حقیر داشتن، حقیر پنداشتن، کوچك شمردن، خرد شمردن، خوار کردن.

**استحقاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حق داشتن، سزاوار شدن، سزاوار بودن ‖ شایستگی، سزاواری.

**استحکام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) محکم شدن، استوار شدن، استوار کردن، استواری خواستن ‖استواری.

**استحلاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سوگند دادن، سوگند خواستن، طلب سوگند کردن.

**استحلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حلالی خواستن، حلال پنداشتن، حلال شمردن، حلال ساختن.

**استحمام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به حمام رفتن، به گرمابه رفتن، خود را با آب گرم شستن.

**استحیاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) حیا داشتن، شرم داشتن، آزرم داشتن، شرم کردن ‖ شرمندگی.

**استخاره** ـ مص. [ع] «استخارة» (اِ.تِ.رَ) طلب خیر کردن، نیکویی جستن، فال نیك زدن ‖ تفأل با قرآن یا سبحه برای اقدام به کاری که در آن تردید داشته باشند.

**استخبار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خبر خواستن، خبر پرسیدن از کسی، خبر گرفتن، آگاهی جستن.

**استخدام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خدمت خواستن، کسی را برای خدمت خواستن، به خدمت واداشتن، به کار گماشتن، نوکر گرفتن، خادم خواستن.

**استخر** ـ ا. (اِ.تَخْ) «پهـ staxr» استرخ. استلخ. ستخر: آبگیر، تالاب، حوض بزرگ که آب بسیار در آن جمع شود، آبگیر بزرگ به طول ۵۰ و عرض ۲۵ متر که شناگران در آن مسابقهٔ شنا بدهند.

**استخراج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب خروج کردن، بیرون آوردن، به در آوردن، بیرون آوردن چیزی از زیرزمین یا از معدن، بدست آوردن و دریافتن مطلبی از طریق تفکر و مطالعه، پیدا کردن یا بیرون آوردن مادهای از مادهٔ دیگر.

**استخفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پنهان شدن، نهان و پوشیده گردیدن، پوشیده داشتن.

**استخفاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خفیف کردن، سبک شمردن کسی را، سبک کردن، خوار کردن، سبک و خوار داشتن ‖ سبکی، خواری.

**استخلاص** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خلاص کردن، رهانیدن ‖ رهایی جستن، رهایی یافتن ‖ خاص کردن چیزی را برای خود، ویژه کردن از برای خود.

**استخلاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خلیفه کردن کسی را به جای خود، جانشین کردن، خلیفه خواستن کسی را.

**استخوان** ـ ا. (اُ.تُ.خا) «پهـ astaxvān» ستخوان: جسم جامدی است که اسکلت انسان و حیوان را تشکیل می‌دهد و به شکل‌های گوناگون در قسمت‌های مختلف بدن قرار دارد، قسمت بیرونی استخوان بسیار سفت و سخت و مرکب از مواد آلی و املاح معدنی «فسفات دو کلسیم و کربنات دو کلسیم» است، در استخوان‌های دراز مغزی وجود دارد که در ساختن گلبول‌های خون نقش عمده دارد.

**استخوان** ـ ا. (اُ.تُ.خا) استه. هسته: دانه و هستهٔ میوه مانند هستهٔ خرما. هستهٔ زردالو. هستهٔ سنجد.

**استخوان‌بندی** ـ ا.مر. (اُ.تُ.خا نْ.بَ.دِ) مجموع استخوان‌های بدن انسان یا حیوان، تمام استخوان‌هایی که در بدن یك جاندار به یکدیگر متصل شده و بوسیلهٔ انقباض و انبساط عضلات به حرکت درمی‌آید، اسکلت.

**استخواندار** ـ ا.ص. (اُ.تُ.خا نْ) دارای استخوان، جانوری که بدنش استخوان دارد ‖ و کنایه از شخص اصیل و نجیب و شریف و ارجمند.

**استخوان‌رند** ـ ا.ص. (اُ.تُ.خا نْ.رَ) استخوان خراش، خراشندهٔ استخوان، استخوان‌خوار، مرغی که استخوان بخورد، استخوان رنگ هم گفته شده.

**استداره** ـ مص. [ع] «استدارة» (اِ.تِ.رَ) به شکل دایره بودن، گرد بودن، گرد شدن، گرد چیزی درآمدن ‖ گردشدگی، گردی.

**استدامه** ـ مص. [ع] «استدامة» (اِ.تِ.مَ) استدامت: دوام چیزی را خواستن، همیشه بودن، همیشه داشتن، همیشگی خواستن ‖ همیشگی.

**استدبار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آخر کاری یا امری را نگریستن، آخرکار را ملاحظه و اندیشه کردن ‖ پشت کردن، پشت گردانیدن، ضد استقبال.

**استدراج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بتدریج نزدیك گردانیدن، اندك اندك و بتدریج خواستن، اندك اندك نزدیك آوردن، اندك اندك نزدیك گردانیدن کسی را بسوی چیزی.

**استدراك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) درك کردن، دریافتن، پی بردن، طلب دریافت چیزی کردن ‖ تلافی و تدارك کردن، اراده کردن تدارك مافات را به چیزی.

**استدعاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فراخواندن ‖ درخواست کردن، درخواست چیزی با فروتنی ‖ خواهش.

**استدلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دلیل خواستن، دلیل جستن، دلیل آوردن، دلیل ساختن. استدلالی: منسوب به استدلال، آنچه مبتنی بر دلیل باشد، دانشمند یا فیلسوفی که استدلال کند و به دلیل تمسك جوید، مقابل کشفی و شهودی.

**استدن** ـ مص.م. (اِ.تَ.دَ) ستدن، ستاندن، گرفتن، گرفتن چیزی. استده: «ا.مف» (اِ.تَ.دَ) ستده، ستانده، گرفته، گرفته شده، دریافت شده.
**استذکار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) یاد کردن، یاد آوردن، یاد گرفتن ‖ یادآوری.
**استدلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ذلیل پنداشتن کسی را، خوار و ناچیز شمردن، خوار کردن، رام کردن.
**استر** ـ ا. (اَ.تَ) «پهـ astar» قاطر، حیوان بارکش و سواری که از جفت شدن خرنر با مادیان بوجود می‌آید، سترهم گفته شده «به فتح سین و تا».
**استراتژی** ـ ا. [فر] Stratégie لشکرکشی، تعبیهٔ سپاه، علم اداره کردن عملیات و حرکات ارتش در جنگ.
**استراتژیك** ـ ص. [فر] Stratégique سوق الجیشی، منصوب و مربوط به لشکرکشی.
**استراحت** ـ مص. [ع] «استراحة» (اِ.تِ.حَ) راحت کردن، آسایش خواستن، آسایش یافتن، برآسودن، آرمیدن ‖ آسایش، آسودگی.
**استراق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دزدیدن، دزدیده کاری کردن، استراق سمع: دزدیده گوش کردن، دزدیده گوش به سخن کسی فراداشتن، پنهانی گوش دادن.
**استرئوتایپی** ـ ا. [فر] Stéréotypie در اصطلاح چاپخانه‌های ایران اشترتوپی: فن یا عمل تبدیل صفحهٔ حروف‌چینی شده به صفحهٔ یکپارچه بوسیلهٔ قالب‌گیری با کاغذ مخصوص و ریختن سرب گداخته در آن که در نتیجه صفحهٔ حروف چینی شدهٔ کتاب یا روزنامه بصورت لوحهٔ یکپارچه درمی‌آید و آن را در ماشین چاپ می‌بندند و چاپ می‌کنند.
**استرئوسکپ** ـ ا. [فر] Stéréoscope دوربین یا عینك که تصویر را برجسته نشان بدهد، دوربین دو چشم که تصویری را که پشت آن می‌گذارند برجسته نشان می‌دهد.
**استرجاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب رجوع کردن، بازگشت خواستن، بازگردانیدن، برگرداندن، بازگرفتن چیزی را از کسی، داده را واپس خواستن ‖ اناالله و انااليه راجعون گفتن هنگام شنیدن خبر مرگ کسی.
**استرحام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب رحم کردن، رحم خواستن، شفقت و بخشایش خواستن، مهربانی خواستن.
**استرخاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سست شدن، نرم گشتن، فروهشته شدن، فروگذاشته شدن ‖ سستی و فروهشتگی.
**استرداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رد کردن خواستن، داده را واپس خواستن، بازپس خواستن، بازستاندن، واپس گرفتن، پس گرفتن.
**استردن** ـ مص.م. (اُ.تُ.دَ) ستردن: تراشیدن، پاك کردن، زدودن، محو ساختن. استرده: «ا.مف» سترده، تراشیده شده، پاك شده.
**استرزاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) روزی خواستن، روزی جستن، دنبال رزق و روزی رفتن.
**استرشاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب رشد و

راه راست کردن، راه جستن، راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن، راه راست جستن و هدایت شدن.

**استرضاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رضامندی خواستن، خشنودی خواستن، خشنودی کسی را خواستن، طلب خشنودی کردن ‖ خشنودی.

**استرضاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب شیر دادن کردن، دایه خواستن، دایه گرفتن برای کودك شیرخوار، به دایه دادن طفل شیرخوار.

**استرکنین** ـ ا. [فر] Strychnine استریکنین: الکلوئیدی است که از نوکس وومیکا «کچوله» بدست می‌آید، جسمی است سفیدرنگ و بی‌بو و تلخ و بسیار سمی و مهلك، پنج سانتیگرم آن انسان را هلاك می‌کند، در طب بکار می‌رود.

**استرلاب** ـ ا. (اُ.تُرْ) نگا. اسطرلاب.

**استرلینگ** ـ ا. [انگ] Sterling مسکوك نقره در انگلستان. لیرهٔ استرلینگ: واحد پول انگلستان، گروه استرلینگ: کشورهایی که دادوستد خارجی آنها با لیرهٔ استرلینگ صورت می‌گیرد.

**استرنگ** ـ ا. (اِ.تَرَ) سترنگ: سگ کن، مردم گیاه، مهرگیاه، یبروح الصنم، گیاهی است دارای گل‌های سفید، برگ‌هایش شبیه به برگ انجیر، ثمر آن سرخ‌رنگ و به‌اندازهٔ زیتون، بلندی ساقه‌اش تا یك متر می‌رسد، بیخ و ریشهٔ آن شبیه به پیکر انسان است.

**استرواح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بو گرفتن، بوبرداشتن، بوی بردن ‖ آسایش جستن، آسایش یافتن، بر آسودن.

**استروان** ـ ا.ص. (اَ.تَرْ) استربان، استردار، قاطرچی.

**استروبوسکپ** ـ ا. [فر] Strobos cope دستگاهی که تصاویری را که در آن قرار می‌دهند پشت سرهم در پیش چشم حرکت می‌دهد بطوری که تصاویر متحرك به نظر می‌آیند، با استروبوسکپ می‌توان حرکت تصاویر را برای مطالعه کند یا ساکن ساخت.

**استرون** ـ ص. (اَ.تَرْوَ) «په starvan» سترون: استرمانند، نازاینده مانند استر، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد.

**استرونومی** ـ ا. [فر] Astronomie علم نجوم، اخترشناسی، علمی که در آن از کواکب بحث می‌شود.

**استره** ـ ا.آ. (اُ.تُرَ) «په ustarak» ستره: تیغ سرتراشی، تیغی که با آن موهای سرو صورت را می‌تراشند. استره لیسیدن: کنایه از دلیری و بی‌باکی و جانبازی کردن.

**استرهاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ترسانیدن، کسی را ترساندن.

**استریل** ـ ص. [فر] Stérile بی‌ثمر، بی‌میوه، بی‌بار، بی‌بر، عقیم، نازا، سترون، عاری از میکروب.

**استریلیزه** ـ ص. [فر] Stérilisé چیزی که با وسایل علمی میکروب‌هایش را کشته باشند، عاری از میکروب، و در اصطلاح: ضدعفونی.

**استزاده** ـ مص. [ع] «استزادة» (اِ.تِ.دَ) استزادت: فزونی خواستن، افزون خواستن، طلب افزونی کردن.

**استزاره** ـ مص. [ع] «استزارة» (اِ.تِ.رَ) زیارت خواستن از کسی، طلب زیارت کسی کردن.

**استسعاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سعادت خواستن، نیک‌بختی جستن، طلب خوشبختی کردن، یاری خواستن ‖ سعید شمردن، مبارك و میمون دانستن کسی را.

**استسقاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آب خواستن، طلب آب کردن، باران خواستن، طلب باران از خداوند هرگاه که نزول باران به تأخیر افتد ‖ و نام مرضی که عبارت است از جمع شدن مایعات در شکم، و بیشتر توأم با بیماری قلب و جگر است، مریض شکمش ورم می‌کند و آب بسیار می‌خورد و عطش فوق العاده احساس می‌کند.

**استسلام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سلم خواستن، گردن نهادن و فرمانبردار شدن، طلب سلامت.

**استشاره** ـ مص. [ع] «استشارة» (اِ.تِ.رَ) استشارت: مشورت خواستن، طلب مشورت کردن، شور کردن با کسی و رأی او را خواستن ‖ رایزنی، صلاح پرسی.

**استشراق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تحقیق در ادبیات و علوم و آداب و رسوم شرقیان از طرف دانشمندان غرب ‖ شرق‌شناسی، خاورشناسی.

**استشعار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شعار پوشیدن ‖ دردل گرفتن، دردل گرفتن بیم، پنهان داشتن ترس و بیم در دل، دردل ترسیدن.

**استشفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شفا خواستن، طلب شفا کردن، شفا جستن، شفای بیمار را خواستن.

**استشفاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن، شفاعت کسی را خواستن، به خواهشگری بر انگیختن.

**استشمام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بوییدن خواستن، بو کشیدن، بوییدن، بو یافتن، بوی بردن.

**استشهاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شهادت خواستن، به شهادت طلبیدن، گواهی خواستن، به گواهی خواندن، شاهد آوردن از قول کسی در گفته یا نوشتهٔ خود.

**استصحاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) صحبت و همدمی خواستن، به صحبت و معاشرت خواندن کسی را، یاری خواستن از کسی ‖ و در اصطلاح فقه: حکم سابق را در لاحق جاری کردن.

**استصعاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) صعب شمردن، دشوار یافتن چیزی را، دشوار شدن کار برکسی.

**استصلاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) صلاح پرسیدن، صلاح کار جستن، نیکویی کردن خواستن، نیك آمدن چیزی ‖ و حکمی که قاضی بنا به مصلحتی استنباط کند و به آن رأی بدهد.

**استصناع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب کار و صنعت کردن. و در اصطلاح شرع عبارت است از بیع چیزی که بدست صنعتگر ساخته شود مثل سفارش دادن در و پنجره به نجار.

**استصواب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) صواب خواستن، صواب جستن، صواب شمردن، صواب دیدن، راست و درست پنداشتن ‖صوابدید.

**استضائه** ـ مص. [ع] «استضاءة» (اِ.تِ.ءَ) استضائت: روشنی خواستن، طلب روشنایی کردن، روشنی پذیرفتن،

روشن کردن.
**استضعاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ضعیف شمردن، سست پنداشتن، ناتوان یافتن کسی را.
**استطابه** ـ مص. [ع] «استطابة» (اِ.تِ.بَ) استطابت: پاکیزگی خواستن، پاکی جستن، پاك یافتن ‖ استنجا کردن به آب یا سنگ و کلوخ.
**استطاعت** ـ مص. [ع] «استطاعة» (اِ.تِ.عَ) توانایی داشتن، توانستن، سرمایه داشتن ‖ توانایی، یارایی.
**استطاله** ـ مص. [ع] «استطالة» (اِ.تِ.لَ) استطالت: دراز شدن، دراز کشیدن، گردنکشی کردن، تکبر کردن.
**استطراد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به فریب گریختن، گریختن از پیش دشمن برای فریب دادن او ‖ از پی هم آمدن سخن یا کار ‖ از مطلب دور افتادن ‖ و در اصطلاح بدیع آنست که شاعر در ضمن مدح یاهجا یا غزلسرایی از مطلب خارج شود و به مضمون دیگر بپردازد سپس به موضوع اول برگردد.
**استطراف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طرفه شمردن، شگفت داشتن، نو پنداشتن، نو پیدا کردن چیزی را.
**استطعام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طعام خواستن، خورش خواستن، خوردنی خواستن ‖ حدیث خواستن ‖ تلقین خواستن امام در قرائت «گاه امام در اثنای نماز کلمه یا جمله‌ای را فراموش می‌کند و در آن حالت از مأمومین تلقین می‌خواهد».
**استطلاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) اطلاع خواستن، آگاهی جستن، طلب آگاهی کردن، آگاهی در امری یا خبری خواستن.
**استطلاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رهایی خواستن، رهانیدن از بند ‖ گشوده شدن شکم، مبتلا به اسهال شدن.
**استظهار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) یاری خواستن، پشت و پناه خواستن، پشت گرمی داشتن، قوی پشت شدن به کسی ‖ پشت گرمی.
**استعاده** ـ مص. [ع] «استعادة» (اِ.تِ.دَ) استعادت: طلب عود کردن، اعاده طلبیدن، بازگشت چیزی را خواستن، برگرداندن، بازگشت خواستن به کاری ‖ عادت کردن به چیزی.
**استعاذه** ـ مص. [ع] «استعاذة» (اِ.تِ.ذَ) استعاذت: پناه گرفتن، پناه خواستن، پناه جستن، پناه بردن ‖ کلمهٔ اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گفتن.
**استعاره** ـ مص. [ع] «استعارة» (اِ.تِ.رَ) استعارت: بعاریت خواستن، عاریت گرفتن، عاریه گرفتن چیزی از کسی ‖ و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از استعمال کلمه‌ای در غیر معنی حقیقی خودش بر سبیل عاریت.
**استعاضه** ـ مص. [ع] «استعاضة» (اِ.تِ.ضَ) عوض خواستن، عوض جستن.
**استعانت** ـ مص. [ع] «استعانة» (اِ.تِ.نَ) یاری خواستن، یاری جستن، کمك خواستن، یاری گرفتن.
**استعباد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بندگی خواستن، به بندگی گرفتن، کسی را بندهٔ خود ساختن، مانند بنده گردانیدن.
**استعجاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عجیب

شمردن، در شگفت شدن، شگفتی نمودن، به شگفت آمدن از چیزی ‖ شگفتی.

**استعجال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عجله خواستن، شتاب خواستن، کاری را به شتاب خواستن، برانگیختن و به شتاب واداشتن ‖ شتاب کردن، شتافتن ‖ شتابزدگی.

**استعداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آماده شدن، مهیا گردیدن، توانایی کاری داشتن ‖ آمادگی.

**استعراب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تقلید عرب کردن، مانند عرب شدن، سخن فارسی را عربی کردن ‖ و نیز به معنی سخن زشت گفتن، فحش گفتن.

**استعصام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) چنگ در زدن در چیزی، دست انداختن به چیزی برای نگاهداشتن خود ‖ پناه آوردن، بازداشتن، بازایستادن.

**استعطاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مهربانی و شفقت خواستن، طلب مهربانی کردن، دل بدست آوردن، مهربان شدن.

**استعفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب عفو کردن، عفو خواستن، خواهش رهایی و آزادی از کار و خدمت کردن.

**استعفاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عفاف خواستن، پارسایی کردن، بازایستادن از کار حرام، خودداری از حرام.

**استعلاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بلندی خواستن، برتری جستن، بربلندی برآمدن، بلند گردیدن، بزرگوار شدن ‖ بلندی.

**استعلاج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) علاج خواستن، طلب علاج کردن، درمان دردخواستن، طلب چاره و علاج کردن.

**استعلام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آگاهی خواستن، پرسش کردن از چیزی، خبر گرفتن، خبر پرسیدن.

**استعمار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب آبادانی کردن، آبادانی خواستن، آبادانی کردن ‖ و در اصطلاح امروز: دست درازی و اعمال نفوذ و مداخلهٔ دولت‌های قوی در کشورها و سرزمین‌های دولت‌های ضعیف به بهانهٔ آبادی و عمران و به قصد استفاده از منابع ثروت آنها.

**استعمال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عمل خواستن، عمل کردن، به کار انداختن، به کار واداشتن، بکار بردن، کار بستن ‖ عامل گرفتن.

**استغاثه** ـ مص. [ع] «استغاثة» (اِ.تِ.ثَ) استغاثت: فریادرسی خواستن، دادرسی خواستن، دادخواهی کردن ‖ دادخواهی.

**استغراب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) غریب شمردن، عجیب و غریب پنداشتن چیزی، به شگفت آمدن.

**استغراق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) همه را فراگرفتن، همه را فرارسیدن، غرق شدن، سخت سرگرم کاری شدن.

**استغفار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب مغفرت کردن، غفران خواستن، آمرزش خواستن، توبه کردن، استغفرالله گفتن.

**استغفرالله** ـ [ع] (اَ.تَ.فِ رُلْ لاه) کلمه‌ای است که در مقام توبه و استغفار می‌گویند یعنی از خداوند بخشایش و آمرزش می‌خواهم ‖ استغفرالله ربی و اتوب الیه: آمرزش می‌خواهم از خداوند پروردگار خویش و بازمی‌گردم بسوی او ‖ و کلمهٔ استغفرالله گاهی در موقع نفی و انکار

تلفظ می‌شود به جای هرگز، خدا نکند.
**استغلاظ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) غلیظ شدن، ستبر شدن، غلیظ شمردن، ستبر شمردن چیزی را.
**استغلاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بسته شدن، بسته شدن سخن، مشکل شدن سخن ‖ و در اصطلاح: بیع با اسقاط خیار، یعنی واقع شدن بیع بدون اختیار رد و فسخ آن.
**استغلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب غله کردن، غله گرفتن، غله برداشتن، غله داشتن.
**استغناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) توانگری و بی‌نیازی خواستن، بی‌نیاز شدن ‖ بی‌نیازی، توانگری.
**استغنام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) غنیمت شمردن، غنیمت جستن، به غنیمت داشتن.
**استفاده** ـ مص. [ع] «استفادة» (اِ.تِ.دَ) استفادت: فایده خواستن، فایده گرفتن، بهره خواستن، سود بردن.
**استفاضه** ـ مص. [ع] «استفاضة» (اِ.تِ.ضَ) استفاضت: آب روان کردن خواستن ‖ عطا خواستن، فیض خواستن، طلب فیض کردن، فیض گرفتن ‖ و نیز به معنی فاش شدن سخن و منتشر شدن خبر.
**استفتاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فتوی خواستن، طلب فتوی کردن، فتوی پرسیدن از حاکم شرع یا مفتی «یعنی صاحب فتوی» هنگامی که در امری یا مسئله‌ای دچار تردید شوند.
**استفتاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فتح خواستن، پیروزی جستن، نصرت خواستن ‖ گشایش خواستن، گشودن، بازکردن، آغاز کردن امری.
**استفراغ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تهی شدن بدن خواستن از چیزهای زاید از بول و عرق و اخلاط و چیزی که در معده باشد، قی کردن، بالا آوردن غذای خورده شده از معده، تهی شدن بدن از فضلات ‖ توانایی خود را در امری بکار بردن، توانایی خود را در کاری بذل کردن.
**استفسار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) توضیح و تفسیر خواستن، جویا شدن، پرسیدن.
**استفعال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب فعلی یا کاری کردن، و نام یکی از باب‌های دهگانهٔ مصادر ثلاثی مزید زبان عربی که مفهوم درخواست کاری یا چیزی را می‌رساند.
**استفهام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب فهم کردن، پرسیدن چیزی برای آگاه شدن و فهمیدن ‖ پرسش.
**استقاله** ـ مص. [ع] «استقالة» (اِ.تِ.لَ) استقالت: اقاله خواستن، طلب فسخ بیع کردن، بهم زدن بیعی را خواستن ‖ به معنی طلب عفو و بخشایش و استعفاء و کناره‌گیری از کارهم می‌گویند.
**استقامت** ـ مص. [ع] «استقامة» (اِ.تِ.مَ) راست شدن، راست ایستادن، درست شدن، ایستادگی و پافشاری کردن ‖ ایستادگی، پایداری.
**استقباح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) قبیح شمردن، زشت شمردن، زشت دانستن چیزی، ضد استحسان.
**استقبال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) روبه چیزی آوردن، پیش آمدن، پیشواز رفتن، پیش رفتن، پذیره شدن ‖ و نیز به معنی زمان آینده ‖ و در اصطلاح

شاعران آنست که شاعر غزلی یا قصیده‌ای به وزن و قافیهٔ غزل یا قصیدهٔ شاعر دیگر بگوید.

**استقراء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تفحص و جستجو کردن، تحقیق و کنجکاوی کردن در امری یا مطلبی، تتبع کردن در کاری، از پی چیزی رفتن، قریه به قریه گشتن و در شهرها گردیدن و جستجوی بسیار کردن.

**استقرار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) قرار گرفتن، قرار و ثبات ورزیدن به جایی، پابرجا شدن، جا گرفتن، استوار شدن، آرام گرفتن.

**استقراض** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) قرض خواستن، قرض کردن، وام خواستن، وام گرفتن از کسی.

**استقراع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گشن بعاریت خواستن از کسی، گشن‌خواه شدن شتر ماده و یا ماده گاو، نر خواستن ماده گاو ‖ در فارسی به معنی قرعه کشیدن و قرعه زدن استعمال می‌شود و به این معنی در عربی اقتراع می‌گویند.

**استقصاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کوشش و تفحص و تحقیق در امری کردن، کوشش تمام کردن در مسئله‌ای و به نهایت آن رسیدن، بررسی دقیق کردن و امری را به آخر رساندن، طلب نهایت چیزی کردن، به نهایت امری یا چیزی رسیدن.

**استقلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برداشتن و بلند کردن، بلند برآمدن، به جای بلند آمدن ‖ اندك شمردن چیزی ‖ آزادی داشتن، به آزادی کاری کردن، بدون مداخلهٔ کسی کار خود را اداره کردن.

**استکان** ـ ا. (اِ.تِ) «مأخوذ از روسی» فنجان شیشه‌ای یا بلوری برای چای خوردن.

**استکانت** ـ مص. [ع] «استکانة» (اِ.تِ.نَ) فروتنی کردن، زاری کردن، خوار گشتن، خاضع بودن ‖ فروتنی.

**استکبار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بزرگ پنداشتن کسی را، خود را بزرگ پنداشتن، تکبر کردن، بزرگ‌منشی کردن، خودنمایی و گردنکشی کردن.

**استکتاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب نوشتن چیزی کردن، نویسندگی خواستن، کسی را وادار به نوشتن مطلبی کردن برای تطبیق خط.

**استکتام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب پوشیده داشتن چیزی کردن، پوشیده خواستن، نهان داشتن خواستن.

**استکثار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب فراوانی کردن، افزونی خواستن، بسیاری خواستن، بسیار انگاشتن، بسیار گرفتن ‖ زیاده‌طلبی.

**استکراه** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کراهت داشتن، ناپسند دانستن، ناخوش پنداشتن، به ناخواست و ستم برکاری واداشتن.

**استکشاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب کشف کردن، برهنه کردن خواستن، کشف چیزی را خواستن، آشکار ساختن.

**استکمال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب کمال و تمام کردن، طلب تمامی کردن، به کمال رسانیدن، کامل کردن، تمام کردن.

**استل** ـ ا. [فر] Stèle ستل: تخته سنگ، سنگ صاف و یکپارچه که بر روی آن نوشته یا تصویری نقر کنند، لوح سنگی، سنگ قبر.

**استلاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ربودن، ربودن چیزی.
**استلام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سودن و دست مالیدن، دست کشیدن به چیزی، دست مالیدن و بوسه زدن به چیزی به قصد تبرك. استلام حجر: دست مالیدن به حجرالاسود در ضمن مناسك حج.
**استلزام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) لازم شمردن، چیزی را لازم دانستن، لازم شمردن چیزی برای چیز دیگر، همراه گرفتن، ملازم چیزی بودن، مستلزم بودن.
**استلقاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به پشت افتادن، به پشت خوابیدن، ستان خفتن، طاقباز خوابیدن.
**استم** ـ ا. (اِ.تَ) ستم، ظلم، جور، جفا، آزار.
**استماع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گوش دادن، گوش فراداشتن، نیوشیدن، شنودن، شنیدن.
**استمالت** ـ مص. [ع] «استمالة» (اِ.تِ.لَ) مایل شدن ‖ بطرف خود میل دادن، بسوی خود متمایل ساختن، بسوی خود آوردن، کسی را با سخن خوش دلجویی کردن، دلخوشی دادن.
**استمتاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تمتع بردن، برخوردار شدن، برخورداری یافتن، بهره جستن ‖ برخورداری.
**استمداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مدد خواستن، یاری جستن، یاوری خواستن، کمك خواستن.
**استمرار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پیوسته رفتن، همیشه روان بودن، بر یك روش ادامه دادن، بریك روش رفتن، پیاپی بودن. استمراری: آنچه که استمرار و پیوستگی داشته باشد، وظیفه و مقرری که همه ماهه یا همه ساله به شخص برسد ‖ حالت فعلی که مفهوم دوام و استمرار آن را برساند.
**استمزاج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مزاجدانی کردن، با کسی صحبت کردن برای شناختن میل و خواهش او، رأی و عقیده و ارادهٔ کسی را در امری جویا شدن.
**استمساك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تمسك جستن، چنگ در زدن به چیزی، چیزی را دستآویز ساختن.
**استمگر** ـ ص.فا. (اِ.تَ.گَ) ستمگر، ظالم.
**استملاك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ملك خواستن، جایی را ملك خود قرار دادن، مالك شدن.
**استملال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به ستوه آمدن، بیزار شدن، تنگدل شدن.
**استمناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب خروج منی کردن بدون مقاربت، خارج ساختن منی از آلت تناسل خود با مالش دست، بیرون کردن منی از آلت تناسل با جلق زدن و آن در شرع اسلام حرام است.
**استمهال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مهلت خواستن، طلب مهلت کردن، زمان خواستن.
**استن** ـ ا. (اُ.تُ) استون: ستون، پایه، رکن.
**استن** ـ ا. [فر] Acétone استون. آستون. آستن: مایعی است بی‌رنگ و فرار و قابل اشتعال با بوی مخصوص، از تقطیر املاح اسید استیك بدست می‌آید.
**استناد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سند قرار دادن، پشت دادن و تکیه کردن به چیزی،

پشت به چیزی بازدادن.

**استناره** ـ مص. [ع] «استنارة» (اِ.تِ.رَ) طلب نور و روشنایی کردن، روشنی جستن، روشن شدن.

**استنباء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خبر خواستن، خبر جستن، خبر پرسیدن، در جستجوی خبر برآمدن.

**استنباط** ـ مص.[ع] (اِ.تِ) بیرون آوردن چیزی، بیرون آوردن و درك کردن مطلبی از مطلب دیگر، دریافتن امری به قوهٔ فهم و اجتهاد خود.

**استنبه** ـ ص. (اِ.تَ.بَ) ستنبه: زشت، درشت، ستبر ‖ قوی، دلیر ‖ دیو ‖ به معنی کابوس هم گفته شده.

**استنتاج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نتیجه خواستن، نتیجه گرفتن، به نتیجه آوردن و نتیجه گرفتن از مقدمه.

**استنجاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رستن، رهایی یافتن، خلاص شدن ‖ خود را از نجاست و پلیدی پاك کردن، موضع بول و غایط را با آب یا کلوخ یا چیز دیگر پاك کردن.

**استنجاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) روایی خواستن، طلب برآوردن حاجت کردن.

**استنجاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) یاری خواستن، توانا گردیدن بعد از ضعف و سستی، دلیری کردن بعد از ترس.

**استنساخ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نسخه گرفتن، نسخه برداشتن از روی کتاب، مطلبی را از روی نوشتهٔ دیگری نوشتن.

**استنشاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) هوا را در بینی و ریهٔ خود فروبردن، آب یا مایع دیگر به بینی کشیدن، داخل کردن هوا یا گاز یا مادهٔ دارویی به درون ریه از طریق تنفس.

**استنصار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب نصرت کردن، یاری خواستن، کمك خواستن از کسی برای دفع دشمن.

**استنطاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب نطق و گفتار کردن، به سخن آوردن، کسی را به سخن گفتن واداشتن، بازپرسی کردن ‖ بازپرسی.

**استنقاذ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نجات کسی را خواستن، کسی را از دست دیگری یا از شری نجات دادن، رهانیدن.

**استنکاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) از روی تکبر و بزرگ‌منشی از کاری سرباز زدن، از اجرای امری ننگ داشتن، خودداری کردن.

**استواء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برابر شدن، برابر و مانند یکدیگر شدن، قرار گرفتن، معتدل گشتن، راست شدن ‖ برابری، یکسانی، استقامت، اعتدال ‖ در اصطلاح جغرافیا: خط استواء دایرهٔ فرضی را می‌گویند که مانند کمربند کرهٔ زمین را احاطه کرده و زمین را به دو نیمکرهٔ شمالی و جنوبی قسمت کرده است ‖ به معنی وقت نیمروز هم گفته شده.

**استوار** ـ ص. (اُ.تُ.وا) «پهـ ostowār» ستوار: محکم، پایدار، پابرجا، سخت، راست و درست، امین. استوار داشتن: برقرار داشتن، اطمینان داشتن، امین شمردن، باور داشتن. استوار ساختن: استوار کردن، محکم ساختن، محکم کردن، و نیز استوار در اصطلاح ارتش: کسی که درجه‌اش بالاتر از گروهبان یکم و پایین‌تر از ستوان سوم است، سابقاً معین نایب می‌گفتند.

**استوارخرد** ـ ص.مر. (اُ.تُ.رْ.خِ.رَ) کسی که عقل و رأی متین و استوار دارد، مرد عاقل و با تجربه.

**استوارداشت** ـ ا.مص. (اُ.تُ.رْ) استوار داشتن، برقرار داشتن، باور داشتن ‖ یقین، ایمان.

**استوارنامه** ـ ا.مر. (اُ.تُ.رْ.مَ) معرفی‌نامه یا اعتبارنامه و حکم انتصاب سفیر یا وزیر مختار که از طرف دولت صادر می‌شود تا در کشور دیگر به رئیس آن کشور ارائه بدهد.

**استوان** ـ ص. (اُ.تُ.وا) «پـهـ astován» ستوان: استوار، محکم، پایدار، پابرجا، امین، قابل اعتماد.

**استوانه** ـ ا. (اُ.تُ.نَ) هر جسمی که مانند ستون باشد، جسمی که در دو سر آن دو دایرهٔ موازی یکدیگر باشد، به عربی اسطوانه می‌گویند.

**استودان** ـ ا. (اُ.تُ) «پـهـ astodán» ستودان: استخوان‌دان، دخمه، گورستان، مقبرهٔ زردشتیان.

**استودن** ـ مص.م. (اُ.تُ.دَ) ستودن: ستایش کردن، مدح کردن، وصف کردن. استوده: «ا.مف» ستوده، مدح کرده شده، ستایش شده، پسندیده.

**استودیو** ـ ا. [فر Studio] اطاق کار، اطاق کار صنعتگران، اطاق عکسبرداری عکاسان، کارگاه فراهم ساختن فیلم‌های سینمایی، محلی که در آن منظره‌های سینمایی را فیلمبرداری می‌کنند، اطاق مجهز به وسایل برای تنظیم یا پخش برنامه‌های رادیویی.

**استور** ـ ا. (اُ.تُ) ستور، چهارپا، چارپا، چاروا، حیوان چهارپا که سواری بدهد یا بار ببرد مانند اسب و استر.

**استوه** ـ ص. (اُ.تُ.ه یا اِ.تُ.ه) استه. ستوه: خسته، مانده، درمانده، وامانده، به تنگ آمده، افسرده و ملول، خلاف نستوه، سته و به ستوه و بسته نیز گفته‌اند.

**استه** ـ ا. (اَ.تَ) هسته: استخوان، هستهٔ خرما یا میوهٔ دیگر که سفت و سخت باشد، خسته هم گفته شده.

**استه** ـ ص. (اِ.تُه) نگا. استوه.

**استه** ـ ا.مص. (اِ.تَه یا اِ.تِه) استیزه، ستیزه، لجاج.

**استهانت** ـ مص. [ع] «استهانة» (اِ.تِ.نَ) سبك شمردن، حقیر دانستن، خوار شمردن.

**استهجان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) قبیح دانستن، زشت شمردن، زشت دانستن کاری، عیب کردن.

**استهداء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب هدایت کردن، راهنمایی خواستن، راه جستن ‖ هدیه خواستن، ارمغان خواستن.

**استهزاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بر کسی خندیدن، کسی را دست انداختن و سربسر او گذاشتن، ریشخند کردن، مسخره کردن.

**استهلاك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) هلاك کردن، از بین بردن، نابود کردن، هزینه کردن مال و نابود ساختن آن، وام را اندك اندك دادن، ادای قرض بتدریج. و در اصطلاح بانك: پاك کردن حسابی با پرداخت قسط‌های معین.

**استهلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برای دیدن هلال رفتن، جستجوی ماه نو کردن، جهت دیدن هلال در شب اول ماه به آسمان نگاه کردن، ماه نو دیدن ‖ بانگ کردن یا گریستن کودك وقت ولادت،

بلند کردن متکلم آواز خود را، بلند کردن حاج صورت خود را در وقت لبیك گفتن.

**استهواء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سرگردان شدن، سرگشته شدن، حیران شدن ‖ سرگشته ساختن، شیفته گردانیدن، فریفتن و از راه بدر بردن.

**استهیدن** ـ مص.م. (اِ.تِ.هِ.دَ) نگا. استیهیدن.

**استیجاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) واجب و لازم دانستن امری یا چیزی ‖ سزاوار شدن، سزاوار و مستحق شدن چیزی را.

**استیجار** ـ مص. [ع] «استئجار» (اِ.تِ) اجیر کردن، به مزدوری گرفتن ‖ به اجاره خواستن، اجاره کردن ‖ اجاره‌داری. استیجاری: منسوب به استیجار، اجاره‌ای، مزدی.

**استیحاش** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) وحشت یافتن، وحشت داشتن، بیمناك شدن، رمیدن، دلتنگ شدن، اندوهگین شدن.

**استیخ** ـ ص. (اِ.تِ) ستیخ. استیغ. ستیغ: هر چیز راست و بلند مانند ستون و نیزه. استیخ ایستادن: راست ایستادن، سیخ ایستادن.

**استیدن** ـ مص.ل. (اِ.تِ.دَ) ایستادن، استادن، برپا شدن، برخاستن. استیده: ایستاده.

**استیذان** ـ مص. [ع] «استئذان» (اِ.تِ) اذن خواستن، اجازه خواستن، دستوری خواستن.

**استیر** ـ ا. (اِ.تِ) ستیر: سیر، یك چهلم من، ۱۶ مثقال. به معنی استارهم گفته شده که در عربی چهار مثقال و نیم است.

**استیزه** ـ ا.مص. (اِ.تِ.زَ) استیز. ستیزه. ستیز: جنگ و جدال، لجاج، عناد، دشمنی و سرکشی، ناسازگاری و کشمکش.

**استیزه‌رو** ـ ص. (اِ.تِ.زَ.رُ) ستیزه‌رو، ستیزه‌جو و ناسازگار، لجباز.

**استیصال** ـ مص. [ع] «استئصال» (اِ.تِ) از بیخ و بن برکندن، ریشه کن ساختن، از بن برافکندن، برانداختن ‖ درمانده و بیچاره شدن، بی‌چیز شدن.

**استیضاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) طلب وضوح کردن، توضیح خواستن، خواستار آشکار ساختن مطلبی شدن، آشکار کردن خواستن. و در اصطلاح توضیح خواستن یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی از یکی از وزیران که پس از دادن پاسخ در صورتی که نمایندگان رأی اعتماد به دولت بدهند دولت می‌ماند و گرنه برکنار می‌شود.

**استیغ** ـ ا.ص. (اِ.تِ) نگا. ستیغ.

**استیفاء** ـ مص. [ع](اِ.تِ) تمام فراگرفتن، طلب تمامی حق کردن، تمام حق را گرفتن، طلب تمام کردن و همه را گرفتن. در اصطلاح سابق: شغل و وظیفهٔ مستوفی، حساب مالیات.

**استیقاظ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بیدار شدن، بیدار بودن، هوشیار شدن ‖ بیداری و هوشیاری.

**استیقان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به یقین دانستن، یقین داشتن، بی‌گمان دانستن، بی‌گمان شدن.

**استیل** ـ ا. [فر] Style طرح، نقشه، طرز، اسلوب، سبك، طرز و شیوهٔ معماری یا حجاری یا مجسمه‌سازی، یا گل و بوته‌سازی.

**استیلاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مستولی شدن، دست یافتن بر چیزی، چیره شدن، پیروزی یافتن ‖ چیرگی.
**استیم** ـ ا. (اَ.تِ) آستیم: آستین، آستین جامه. و به معنی دهانهٔ ظرف چرمی مثل دهانهٔ خیك که با نخ بسته شود.
**استیم** ـ ا. (اِ.تِ) آستیم. ستیم. اوستیم. اشتیم: چرك و خونابه که در زخم و جراحت جمع شود، زخم و جراحت که از اثر سرما چرك و ورم کرده باشد. امروزه سیم و سیم کشیدن می‌گویند.
**استیمان** ـ مص. [ع] «استئمان» (اِ.تِ) امان خواستن، زینهار خواستن، در زنهار و امان کسی در آمدن.
**استیناس** ـ مص. [ع] «استئناس» (اِ.تِ) انس گرفتن، انس پیدا کردن، مأنوس شدن، الفت گرفتن، خوگرفتن، الفت و محبت پیدا کردن.
**استیناف** ـ مص. [ع] «استئناف» (اِ.تِ) از نو گرفتن، از سر گرفتن کار، دوباره آغاز کردن امری ‖ وارسی. در اصطلاح دادگستری: در خواست تجدید رسیدگی به دعوایی که حکم آن از دادگاه شهرستان صادر شده اما یکی از طرفین ناراضی بوده و نسبت به آن حکم اعتراض کرده باشد، پژوهش.
**استیهیدن** ـ مص.م. (اِ.تِ.هِ.دَ) ستیهیدن، ستیزیدن، ستیزه کردن، لجاج کردن، استهیدن و ستهیدن و استهدن هم گفته‌اند.
**اسحار** ـ [ع] (اَ) جمع سحر «سَحَ» به معنی بامداد.
**اسحار** ـ [ع](اَ) جمع سحر «سِحْ» به معنی جادویی و افسون.
**اسحار** ـ مص. [ع] (اِ) در سحر شدن، در وقت سحر شدن، هنگام سحر به جایی رفتن.
**اسحر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.حَ) ساحرتر، جادوتر.
**اسخی** ـ ص.ت. [ع] (اَ.خا) سخی‌تر، باسخاوت‌تر، بخشنده‌تر، جوانمردتر.
**اسخیاء** ـ [ع] (اَ.خِ) سخاوتمندان، جوانمردان، جمع سَخی.
**اسد** ـ ا. [ع] (اَسَ) شیر، شیر درنده، شیر نر یا ماده، اسد «اُسُ» و اسود «اُسُ» و اسد «اُسْ» و آساد جمع ‖ و یکی از صورت‌های فلکی مرکب از ستارگان بسیار که آن را بصورت شیری توهم کرده‌اند و ستارهٔ قدر اول قلب‌الاسد جزو آنست ‖ و برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانهٔ سال مطابق با ماه امرداد «نگا. منطقةالبروج».
**اسداس** ـ [ع] (اَ) جمع سدس.
**اسدال** ـ [ع] (اَ) جمع سدل «سِدْ» به معنی عقد، گردن‌بند ‖ رشتهٔ جواهر که زنان به گردن خود می‌اندازند ‖ و جمع سدل «سُدْ» به معنی ستر، پرده.
**اسدالله** ـ ا.مر. [ع] (اَسَدُلْ‌لاه) شیرخدا، لقب حمزة بن عبدالمطلب عم پیغمبر، و لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب.
**اسر** ـ مص. [ع] (اَسْ) اسیر کردن، بند کردن، بستن، به اسیری گرفتن ‖ بردگی، اسیری.
**اسر** ـ مص. [ع] (اُسْ) احتباس بول، شاشبند شدن، بند شدن مجرای بول که شخص نمی‌تواند ادرار کند، اسرالبول، حبس البول.
**اسراء** ـ [ع] (اُسَ) بندیان، جمع اسیر.
**اسراء** ـ مص. [ع] (اِسْ) سیر دادن در

شب، به شب راه رفتن، به شب رفتن، در شب سـیر کـردن. حـدیث اسـراء: حدیث معراج.
**اسرائیل** ـ ا.خ. (اِ.ءِ) مأخوذ از عبری بـه معنی مرد خدا، بندۀ خدا، برگزیدۀ خدا، لقب یعقوب بن اسحاق.
**اسـرار** ـ [ع] (اَ) رازهـا، جـمع سـر. در فارسی به معنی بنگ و حشـیش هـم می‌گویند.
**اسرار** ـ [ع] (اَ) جمع سر «سِرّ» و سـر «سُرّ» خط‌های کف دست یا پیشانی.
**اسراع** ـ مص. [ع] (اِ) شـتافتن، شـتاب کردن، تند رفتن ‖ به شتاب واداشتن.
**اسراف** ـ مص. [ع] (اِ) از حد درگذشتن، درگذشتن از حد میانه، از حد تـجاوز کردن، زیاده از حد خرج کردن، بیهوده خرج کردن ‖ زیـاده‌روی، فـراخ‌روی، گشادبازی، ولخرجی.
**اســرافـیل** ـ ا.خ. [ع] (اِ.فِ) اسـرافـین: فرشتۀ صور، نام فرشتۀ موکل برباد، فرشتۀ مأمور دمیدن صور، فرشته‌ای که در روز رستاخیز در صور یـعنی شیپور خود می‌دمد و مـردگان زنـده می‌شوند.
**اسرالبول** ـ ا.مر. [ع] (اُ.رُلْ.بَ) نگا. اسـر «اُسّ».
**اسرب** ـ ا. (اُ.رُ) سرب «نگا. سرب».
**اسرشتن** ـ مص.م. (اِ.رِ.تَ) سرشتن «نگا. سرشتن».
**اسرع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) سریع‌تر، تندتر، تیزتر، با شتاب‌تر، چالاك‌تر.
**اسره** ـ ا. [ع] «اسرة» (اُسْ.رَ) دوال وزره مـــحکم ‖ خـــاندان، دودمـان، عـائله، خانواده.
**اسـری** ـ [ع] (اَسْ.را) اسـیران، بـندیان، جمع اسیر.
**اسطار** ـ [ع] (اَ) جمع سطر.
**اسطبل** ـ ا. (اِ.طَبْ) «مأخوذ از یونانی» طویله، جای بستن چهارپایان، جـای آرامش ستوران، به عربی نیز اسطبل یا اصطبل می‌گویند.
**اســــطرلاب** ـ ا. [ع] (اُ.طُرْ یــــا اَ.طُ) اصــطرلاب. اســترلاب: مأخــوذ از یونانی، از آلات نجومی قدیم که برای برخی از اندازه‌گـیری‌های نـجومی و ارتــفاع سـتارگان و کشـف بـعضی مسایل و احکام مربوط به نجوم بکار می‌رفته و بر چند نوع بوده از جـمله مسطح و خطی و کـروی، اسـطرلاب مسطح صفحۀ مدور فلزی بوده که بر آن حـــروف و خــطوط و دوایــر و درجه‌ها و نام‌های بروج نقش بوده، در فارسی سطرلاب و سترلاب و سرلاب نیز گفته شده.
**اسطقس** ـ ا. [ع] (اُ.طُقُ یا اِ.طَقِ) مأخوذ از یونانی، اصل، ماده، مـایه، اصـل هـر چـیز، عـنصر، هـریك از عـناصر چـهارگانه «آب. خــاك. بــاد. آتش» اسطقسات جمع.
**اسطوانـه** ـ ا. [ع] «اســطوانـة» (اُ.طُ.نَ) معرب اسـتوانـه یـا اسـتون، سـتون، اساطین و اساطنه جمع.
**اسطوخودوس** ـ ا. (اُ.طُ.خُ.دُ) مأخـوذ از یونانی، گیاهی است از نوع پودنه، در جاهای مرطوب می‌روید و بلندیش تا ۶۰ ســانتیمتر مـی‌رسد، بـرگ‌هایش بـاریك و دراز و گـل‌هایش شـبیه بـه خوشۀ جو به رنگ بنفش یا سـفید و تلخ مزه، تـخم‌هایش ریـز و زردرنگ شبیه بـه ارزن، از گـیاه‌های دارویـی

است و دارای سقز و تانن و شیرهٔ تلخ مزه است.

**اسطوره** ـ ا. [ع] «اسطورة» (اُ.طُ.رَ) افسانه، قصه، حکایت، سخن پریشان و بیهوده، اساطیر جمع.

**اسطول** ـ ا. [ع] (اُ.طُ) «مأخوذ از یونانی» جهاز، کشتی، سفینه، کشتی جنگی، دسته‌ای از ناوگان جنگی، اساطیل جمع.

**اسعاد** ـ مص. [ع] (اِ) یاری کردن، یاری دادن، نیك‌بخت کردن.

**اسعار** ـ [ع] (اَ) نرخ‌ها، ارزها، جمع سعر.

**اسعاف** ـ مص. [ع] (اِ) برآوردن، روا کردن، برآوردن حاجت، کار گشایی کردن، یاری کردن.

**اسعد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.عَ) سعیدتر، نیك بخت‌تر، خوش‌بخت‌تر.

**اسغر** ـ ا. (اُ.غُ) اسغرنه. اسغره: سیخول، تشی، خارپشت بزرگ تیرانداز.

**اسف** ـ مص. [ع] (اَسَ) اندوهگین شدن، غمگین گشتن، دریغ خوردن ‖ و (ا) اندوه سخت، خشم، دریغ و افسوس.

**اسفار** ـ [ع] (اَ) جمع سفر «سِفْ» به معنی کتاب، کتاب بزرگ، یك جزء یا کتاب از اجزاء تورات. اسفار خمسه: پنج سفر موسی، پنج کتاب نخستین تورات.

**اسفار** ـ [ع] (اَ) سفرها، مسافرت‌ها، جمع سفر «سَفَ» و جمع سافر به معنی مسافر.

**اسفاط** ـ [ع] (اَ) سبدها، جامه‌دان‌ها جمع سفط «سَفَ».

**اسفرزه** ـ ا. (اِ.فَ.زَ) اسپرزه: بزرقطونا، گیاهی است بیابانی از تیرهٔ بارهنگ‌ها. بلندیش تا ۳۰ سانتیمتر می‌رسد، دانه‌هایی شبیه به خاکشیر دارد که لعابدار است و در طب قدیم برای تسکین تب و درد سینه و لینت مزاج بکار می‌رفته، اسبغول و اسپغول و اسپخول و اسپغون و اسپیوش و اسفیوش و بنگو نیز گفته شده.

**اسفرود** ـ ا. (اِ.فَ.رُ) اسپرود. اسفهرود. سفرود. اسپرو: سنگخواره، سنگخوارك، پرنده‌ای است کوچك‌تر از کبك و دارای پرهای سیاه و خاکستری، در صحرا لای بوته‌های خار لانه می‌کند، در راه رفتن کند است و پرواز کوتاه دارد، او را برای گوشتش شکار می‌کنند، کتو و کیتو هم گفته شده، به عربی قطاة می‌گویند.

**اسفل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.فَ) پایین‌تر، پست‌تر، زیرتر، نقیض اعلی، اسافل جمع. علم اسفل: در اصطلاح قدماء: حکمت طبیعی. اسفل السافلین: اسفل سافلین، پایین‌ترین درجات، پست‌ترین حالت، پست‌ترین جاها، و کنایه از هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همهٔ طبقات دوزخ است.

**اسفناج** ـ ا. (اِ.فِ) اسپناج. اسپانج. اسپناخ. اسفناخ. سپاناخ. اسپاناج: گیاهی است یکساله دارای برگ‌های پهن و ساقه‌های سست و نازك، گل‌هایش ریز و سبز رنگ و خوشه‌ای، در پختن آش و بعضی خوراك‌های دیگر بکار می‌رود.

**اسفنج** ـ ا. (اِ.فَ) از جانوران گیاهی شکل که در ته دریا بصورت دسته‌های چسبیده به سنگ‌ها یا جاهای دیگر زندگی می‌کند و در یك جا ثابت است و سوراخ‌ها و

شکاف‌های بیشماری دارد که آب دریا در آنها داخل و پس از جذب مواد غذایی خارج می‌شود، اسفنج‌ها را غواصان از ته دریا بیرون می‌آورند و روی زمین می‌ریزند تا یاخته‌های آنها بمیرد سپس آنها را پاك و تمیز می‌کنند و به فروش می‌رسانند.

**اسفند** ـ ا. (اِفَ) اسپند، سپند «نگا. اسپند».

**اسفند** ـ ا. (اِفَ) ماه دوازدهم از سال خورشیدی، ماه سوم زمستان، و نام روز پنجم از هر ماه خورشیدی «نگا. اسپندارمذ».

**اسفندار** ـ ا. (اِفَ) اسپندار: مخفف اسفندارمذ «نگا. اسپندارمذ».

**اسفیگموگراف** ـ ا. [فر Sphygmographe] نبض سنج، نبض نگار، آلتی است برای سنجیدن و اندازه گرفتن سرعت و شدت ضربان نبض، دستگاهی که در مچ دست روی شریان می‌گذارند و منحنی تغییرات نبض را نشان می‌دهد.

**اسقاط** ـ [ع] (اَ) چیزهای بیهوده و کهنه و فرسوده و دور افکندنی، جمع سقط «سَقَ».

**اسقاط** ـ مص. [ع] (اِ) افکندن، انداختن ‖ خطا کردن در سخن.

**اسقام** ـ [ع] (اَ) بیماری‌ها، جمع سقم «سَقَ» و سقم «سُقْ».

**اسقام** ـ مص. [ع] (اِ) بیمار کردن، بیمار گردانیدن.

**اسقف** ـ ا.ص. [ع] (اُقُ یا اُقُّف) مأخوذ از یونانی، پیشوا و خطیب و واعظ عیسوی، بالاتر از کشیش، رتبهٔ اسقفی در کلیساهای کاتولیك بالاترین رتبه‌های روحانی است و اسقف‌ها تقریباً همپایهٔ پاپ هستند، خود پاپ اسقف شهر رم است.

**اسقیه** ـ [ع] «اسقیة» (اُقِیَ) جمع سقاء به معنی مشك، مشك آب، خیك.

**اسکات** ـ مص. [ع] (اِ) ساکت کردن، آرام کردن، خاموش کردن.

**اسکاتیف** ـ ا. (اِتِ) روغنی است که از جوشاندن بعضی املاح فلزی در روغن کتان بدست می‌آید، در نقاشی برای آنکه رنگ زودتر خشك شود مقدار کمی اسکاتیف به آن اضافه می‌کنند.

**اسکادر** ـ [فر] Escadre قسمتی از نیروی دریایی شامل چند کشتی جنگی به فرماندهی یك افسر.

**اسکادران** ـ ا. [فر] Escadron عده‌ای سوارنظام، مطابق با تالیون پیاده، اسواران.

**اسکار** ـ مص. [ع] (اِ) مست گردانیدن، کسی را مست کردن، مستی آوردن.

**اسکارید** ـ ا. [فر] Ascaride یا اسکاریس Ascaris کرم معده، نوعی از کرم که در رودهٔ انسان تولید می‌شود و از مواد غذایی بدن تغذیه می‌کند و به روده‌ها آزار می‌رساند و ایجاد عوارضی می‌کند که در اصطلاح طب «اسکاریدوز» نامیده می‌شود، اسکاریس ماده در سال شش میلیون تخم می‌ریزد که با مدفوع انسان خارج می‌شود و بوسیلهٔ آب و سبزی‌ها به دستگاه هاضمهٔ دیگران منتقل می‌گردد.

**اسکاف** ـ ا.ص. [ع] (اِ) کفشدوز، کفشگر، کسی که پیشه‌اش کفشدوزی است،

اساکفه جمع.
**اسکان** ـ مص. [ع] (اِ) ساکن کردن، ساکن و بی‌حرکت کردن، آرام کردن، آرام دادن، جا دادن، در جایی نشاندن، جای دادن کسی را در خانه.
**اسکایلاب** ـ ا. [انگل] Skylab آزمایشگاه فضایی.
**اسکدار** ـ ا.ص. (اَ.کُ) اسگدار. اسگدار: قاصد، چاپار، نامه‌بر، پیك سوار، قاصدی که در قدیم منزل بـه منزل اسب خود را عوض می‌کرد.
**اسکربوت** ـ ا. [فر] Scorbut اسقربوط: نام مرضی است کـه در اثر فقدان ویتامین C در بدن، تولید می‌شود. عوارض آن: جریان سریع خون بطرف پوست و بازوها و اعضاءِ دیگر بدن، بی‌اشتهایی، خستگی، کم‌خونی، تورم و التهاب و خونریزی لثه‌ها، و جع و سستی دست و پا، برای معالجهٔ آن باید از سبزی‌ها و میوه‌ها مخصوصاً لیمو تغذیه کرد.
**اسکره** ـ ا. (اُ.کُ.رَ) اسکوره. سکوره. سکره: بشقاب، کاسهٔ سفالی، جام آبخوری، پیمانه‌ای هم بوده، اسکرجه و سکرجه هم گفته شده.
**اسکریم** ـ ا. [فر] Escrime شمشیربازی.
**اسکلاتور** ـ ا. [فر] Escalator پلکان متحرك که بوسیلهٔ دستگاه محرك که در آن تعبیه شده بالا و پایین می‌رود و بیشتر در راه‌های زیرزمینی و مغازه‌های بزرگ از آن استفاده می‌کنند.
**اسکلت** ـ ا. [فر] Squelette استخوان بندی بدن انسان یا حیوان، مجموع استخوان‌هایی که به یکدیگر متصل شده و استخوان بندی بدن را تشکیل می‌دهد و بوسیلهٔ انقباض و انبساط عضلات به حرکت درمی‌آید.
**اسکله** ـ ا. [ع] «اسکلة» (اِ.کِ.لَ) مأخوذ از ایتالیایی، توقفگاه کشتی در کنار دریا، بارانداز کشتی‌ها، جایی که از کشتی پیاده می‌شوند یا بارگیری می‌کنند، اساکل جمع.
**اسکناس** ـ ا. (اِ.کِ) مأخوذ از روسی، پول کاغذی پشتوانه‌دار.
**اسکندان** ـ ا. (اِ.کَ) قفل، قفل و کلید، کلیدان، کلیددان.
**اسکندروس** ـ ا. (اِ.کَ.دَرُ) «مأخوذ از یونانی» سیر، ثوم.
**اسکنه** ـ ا. (اِ.کِ.نَ) اسکنك: آلتی فلزی که نجاران با آن چوب را سوراخ می‌کنند.
**اسکنه** ـ ا. (اِ.کِ.نَ) یکی از اقسام پیوند که برای اصلاح درخت و مرغوب ساختن میوهٔ آن صورت می‌گیرد، تنهٔ درخت جوان را بـه ارتفاع ۲۰ سانتیمتر از روی زمین قطع می‌کنند بعد آن را شکاف می‌دهند و شاخهٔ پیوند را میان شکاف می‌گذارند و می‌بندند، موسم آن از پانزدهم اسفند است تا پانزدهم فروردین.
**اسکورت** ـ ا. [فر] Escorte مشایعت، همراهی، هیئت مشایعت کنندگان، دسته‌ای از سربازان مستحفظ و ملازم رکاب، عده‌ای سرباز مسلح که برای محافظت یا احترام همراه شخص محترمی حرکت کنند.
**اسکی** ـ ا. [فر] Ski چوبی کـه برای سرخوردن روی برف به پا می‌بندند، یکی از اقسام ورزش روی برف کـه

ایستاده سر می‌خورند.
**اسکیتینگ** ـ ا. [انگـل] Skating یکی از اقسام ورزش کـه عبارت است از حرکت کردن و سرخوردن روی زمین هموار یا برروی یخ بوسیلهٔ کفش‌های مخصوص موسوم به اسکیت که زیر هر کدام آنها چهار قرقرهٔ کوچك فلزی قرار دارد.
**اسکیزه** ـ ا.مص. (اِ.کِ.زَ) اسکیز، سکیزه. سکیز: جفته لگد و آلیزستور، جست و خیز چهارپایان، جفته، جفتك.
**اسکیزیدن** ـ مص.ل. (اِ.کِ.زِ.دَ) سکیزیدن: برجستن، جست‌وخیز کردن، الیز زدن، جفتك انداختن چهارپایان. اسکیزنده: «ا.فا» سکیزنده، جست و خیزکننده.
**اسگالیدن** ـ مص.ل. (اِ.لِ.دَ) سگالیدن «نگا. سگالیدن».
**اسلاب** ـ [ع] (اَ) جمع سلب «س لَ».
**اسلاف** ـ [ع] (اَ) گذشتگان، پیشینیان، جمع سلف.
**اسلام** ـ مص. [ع] (اِ) تسلیم شدن، منقاد شدن، گردن نهادن، داخل شدن در صلح و آشتی، داخل شدن در دین اسلام، مسلمان شدن.
**اسلاید** ـ ا. [انگل] Slide عکس، عکسی که از منظره‌ای یا چیزی بر روی فیلم گرفته شود و در دستگاه نشان‌دهندهٔ فیلم ثابت برروی پرده منعکس گردد.
**اسلحه** ـ [ع] «اسلحة» (اَ.لِ.حَ) آلات جنگ، جمع سلاح.
**اسلم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) سالم‌تر، بی‌گزندتر.
**اسلوب** ـ ا. [ع] (اُ.لُ) طرز، طریقه، شیوه، راه و روش، اسالیب جمع.
**اسلوب‌الحکیم** ـ ا.مر. [ع] (اُ.لُ.بُ.لْ.حَ.کِ) اسلوب حکیم: در اصطلاح علم بدیع آنست که مخاطب کلام متکلم را عمداً خلاف مراد او تعبیر کند مثلاً دشنام یا تهدید را حمل براظهار لطف و نوید کند.
**اسلیمی** ـ ا. (اِ.لِ.م) نوعی از نقش و نگار مرکب از خط‌های منحنی مارپیچ با شاخه‌های کوتاه و برگ و گل که در کتیبه‌ها و بعضی دیگر از کارهای نقاشی و کاشیکاری و گچ بری ترسیم می‌کنند.
**اسم** ـ ا. [ع] (اِ.سْ) نام، اسماء و اسامی جمع.
**اسماء** ـ [ع] (اَ) نام‌ها، جمع اسم.
**اسماءالحسنی** ـ ا.مر. [ع] (اَ.ءُ.لْ.حُ.سْ.نا) اسماء حسنی: نیکوترین نام‌ها، عنوانی برای نام‌های خدای تعالی که تعداد آنها را ۹۹ اسم دانسته‌اند.
**اسمار** ـ [ع] (اَ) افسانه‌ها، حکایت‌ها، جمع سمر.
**اسماع** ـ [ع] (اَ) گوش‌ها، جمع سمع.
**اسماع** ـ مص. [ع] (اِ) شنوانیدن، شنوانیدن سخن.
**اسم‌اعظم** ـ [ع] (اِ.م.اَ.ظَ) بزرگ‌ترین نام خدا، نام بزرگ‌تر از نام‌های خداوند که دربارهٔ آن اختلاف است بعضی گفته‌اند اسم اعظم در غایت خفا است و اطلاع برآن موقوف بر صفا است، بعضی دیگر گفته‌اند تمام اسماء الهی اسم اعظم اند، بعضی الله، بعضی صمد، بعضی الحی القیوم، بعضی الرحمن الرحیم دانسته‌اند، بعضی دیگر هو را اسم اعظم گفته‌اند.
**اسمر** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) گندمگون، کسی که

رنگ پوستش بین سیاهی و سفیدی باشد.

**اسمز** ـ ا. [فر] Osmose اسموز: حالت مخصوصی در مایعات که اگر میان دو محلول غشاء نازکی باشد اختلاطی از آن دو محلول فراهم می‌شود، عبور مایعات یا گازها از غشایی برای رفتن از محیط کم غلظت به محیط غلیظ‌تر.

**اسمن** ـ ص.[ع] (اَ.مَ) سمین‌تر، فربه‌تر.

**اسموکینگ** ـ ا. [انگل] Smoking نوعی لباس مردانهٔ نیم رسمی، نیمتنه از ماهوت سیاه که جلو آن باز است و در شب‌نشینی‌ها می‌پوشند.

**اسمیوم** ـ ا. [فر] Osmium عنصر فلزی سخت از گروه پلاتین که در معادن طلای سفید بدست می‌آید، در ۲۵۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود، برای ساختن سرقلم خودنویس و سوزن گرامافون بکار می‌رود.

**اسناد** ـ [ع] (اَ) جمع سند.

**اسناد** ـ مص. [ع] (اِ) نسبت دادن، منسوب کردن و تکیه‌دادن چیزی را به چیز دیگر، منسوب کردن حدیث به کسی.

**اسنان** ـ [ع] (اَ) دندان‌ها، سال‌های زندگی، جمع سن.

**اسنه** ـ [ع] «اسنة» (اَسِنَّ) جمع سنان به معنی سرنیزه.

**اسنه** ـ [ع] «اسنة» (اَسِنَّ) جمع سن به معنی دندان.

**اسنی** ـ ص.ت. [ع] (اَسْ‌نا) سنی‌تر، بلندتر، عالی‌تر، رفیع‌تر.

**اسوار** ـ ص. (اَسْ) «پهـ asuwār» سوار، مقابل پیاده، اسواران جمع، در عربی نیز اسوار «اُ یا اِ» می‌گویند و جمع آن اساور و اساوره است.

**اسوار** ـ ا. [ع] (اُسْ) سوار: دستبند، دست برنجن، یاره، سور و اسوره و اساور و اساوره جمع.

**اسوار** ـ [ع] (اَ) باره‌ها، باروها، جمع سور.

**اسواط** ـ [ع] (اَ) تازیانه‌ها، جمع سوط.

**اسواق** ـ [ع] (اَ) بازارها، جمع سوق.

**اسوء** ـ ص.ت. [ع] (اَسْوَ) بدتر، بتر، زشت‌تر.

**اسود** ـ ص. [ع] (اَسْوَ) سیاه، ضد ابیض، سود و سودان جمع.

**اسوه** ـ ص. [ع] «اسوة» (اُسْوَ) قدوه، مقتدا، پیشوا، پیشرو. و آنچه که به آن کسی را تسلی دهند.

**اسهاب** ـ مص. [ع] (اِ) بسیار سخن گفتن، دراز کردن سخن، از اندازه گذشتن، در بخشش زیاده‌روی کردن.

**اسهال** ـ مص. [ع] (اِ) از کوه به دشت درآمدن، به زمین نرم رسیدن ‖ آسانی دادن ‖ موجب نرمی و روانی شکم شدن دارو ‖ در اصطلاح طب: نام مرضی که فضولات معده پی‌درپی و بصورت مایع دفع می‌شود، شکم روش، شکم روه، بیرون روه، بیرون روی.

**اسهال‌خونی** ـ ا.مر. [ع.فا] (اِ.لِ) نگا. دیسانتری.

**اسهل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) سهل‌تر، آسان‌تر.

**اسیاف** ـ [ع] (اَ) شمشیرها، جمع سیف.

**اسید** ـ ا. [فر] Acide مأخوذ از کلمهٔ یونانی اسیدوس Acidus در اصل به معنی ترشی است و اطلاق می‌شود بر هر جسم مرکبی که رنگ آبی تورنسل

را سرخ‌رنگ کند و با بازها ترکیب شود و تولید املاح کند، اسیدها دارای هیدروژن هستند و در مجاورت فلزات هیدروژن خود را از دست می‌دهند و با فلز تولید ملح می‌کنند، اسیدهای متعارفی عبارت است از اسید استیك «جوهر سرکه» اسید سولفوریك «جوهر گوگرد» اسید کلریدریك «جوهرنمك».

**اسیدازتیك** ـ ا. [فر Acide [ Azotique یا اسید نیتریك: تیزاب، جوهر شوره، مایعی است بی‌رنگ و تندبو، استنشاق بخار آن خطرناك است، فلزات را غیر از طلا و برخی فلزات کمیاب دیگر حل می‌کند، اگر آن را با اسید کلریدریك مخلوط کنند تیزاب سلطانی بدست می‌آید که طلا و طلای سفید را نیز حل می‌کند، در طب و صنعت بکار می‌رود.

**اسیر** ـ ص. [ع] (اَسِ) گرفتار، بندی، کسی که در جنگ بدست دشمن گرفتار شود، اسراء جمع.

**اشادت** ـ مص. [ع] «اشادة» (اِدَ) برافراشتن چیزی، بلند کردن بنا، بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی ‖ آشکار کردن چیزی ‖ نسبت کردن سخنی را به کسی.

**اشارات** ـ [ع] (اِ) جمع اشاره.

**اشاره** ـ مص. [ع] «اشارة» (اِرَ) اشارت: نشان دادن چیزی را یا کسی را با حرکت چشم یا انگشت، با تکان دادن چشم و ابرو یا دست مطلبی را به کسی فهماندن یا به کاری فرمان دادن، به رمز گفتن، به کنایه سخن گفتن، اشارات جمع.

**اشاعر** ـ [ع] (اَعِ) جمع اشعر.

**اشاعه** ـ مص. [ع] «اشاعة» (اِعَ) اشاعت: فاش کردن، پراکنده ساختن، رواج دادن، آشکارا کردن، فاش و آشکار کردن خبر.

**اشام** ـ ا. (اَ) آشام: نوشیدنی، قوت، خوراك، خوراك به قدر حاجت، قوت لایموت.

**اشانتیون** ـ ا. [فر] Échantillon نمونه، مسطوره، مسطره، نمونهٔ کالا که از جایی به جای دیگر فرستاده شود.

**اشأم** ـ ص.ت. [ع] (اَشْاَ) شوم‌تر، نامبارك‌تر، بدفال‌تر.

**اشباح** ـ [ع] (اَ) جمع شبح.

**اشباع** ـ مص. [ع] (اِ) سیر کردن، سیر گردانیدن، بسیار و وافر کردن، پر کردن ‖ در اصطلاح شیمی: حالتی است که هنگام انحلال جسم جامد در مایع رخ می‌دهد و عبارت از این است که جسم جامد ته‌نشین شود و بیش از آن حل نشود در این حالت می‌گویند محلول به حد اشباع رسیده است.

**اشبال** ـ [ع] (اَ) جمع شبل به معنی بچه شیر.

**اشباه** ـ [ع] (اَ) جمع شبه «شَبَ» و جمع شبه «شِبْ» به معنی مثل و مانند.

**اشباه** ـ مص. [ع] (اِ) مانند کسی شدن، مانند شدن به چیزی.

**اشبه** ـ ص.ت. [ع] (اَ.بَه) شبیه‌تر، مانندتر.

**اشپیختن** ـ مص.م. (اِ.پ.تَ) اشبیختن. اشپوختن. اشبوختن. شپوختن: پاشیدن، افشاندن، ریختن و پراکنده کردن چیزی، پاشیدن آب یا چیز دیگر. اشپیخته: «ا.مف» اشپوخته، افشانده، ریخته، پاشیده شده.

**اشپیل** ـ ا. (اِ.پ) اشپل. اشبل: تخم ماهی که پس از صید کردن از شکم او بیرون مــــی‌آورند و از آن خــوراك درست می‌کنند.
**اشتاب** ـ ا.مص. (اِ) اشتاو. اشتا: شتاب، عجله و تندی در کار یا حرکت، چالاکی و سرعت، مقابل درنگ.
**اشتابیدن** ـ مـص.ل. (اِ.بِ.دَ) شـتابیدن، شتافتن «نگا. شتافتن».
**اشتات** ـ [ع] (اَ) جمع شت یا شتات به معنی پراکنده.
**اشتاد** ـ ا. (اَ) «په aštāt» اشتات: نام روز بیست‌وششم از هر ماه خورشیدی، و نام فرشته‌ای در کیش زردشتی.
**اشتافتن** ـ مـص.ل. (اِ.فْ.تَ) اشـتابیدن، شتافتن «نگا. شتافتن».
**اشتالنگ** ـ ا. (اِ.لَ) شتالنگ: بجول، بجل، بژول، استخوان پاشنهٔ پا، استخوانی که در میان بند پا و ساق پا قرار دارد، استخوانی که از پاچهٔ گوسفند از میان بند پا و ساق بیرون می‌آورند و با آن قمار می‌زنند و آن را بجول و قاب نیز می‌گویند.
**اشتباك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شـبکه شـبکه شدن، به یکدیگر درآمـدن چـیزی، در آمیخته شدن و درهم شدن امور.
**اشتباه** ـ مـص. [ع] (اِ.تِ) مـانند شـدن، مانند شدن چیزی به چیز دیگر در نظر انسان، یکی را به جای دیگری گرفتن یا کاری به غلط انجام دادن، پـوشیده شدن کار و مانند آن ‖ شك و شبهه، سهو و خطا.
**اشتداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سخت شـدن، قوی شدن، استوار شدن ‖ سختی در هر چیز، استواری.
**اشتر** ـ ا. (اُ.تُ) «په Oštor» شـتر «نگـا. شتر».
**اشتر** ـ ص.[ع] (اَ.تَ) کفته پلك، کسی که پلك چشمش بطور مادرزاد یا در اثـر زخـم و جـراحت دریـده یـا بـرگشته باشد.
**اشـــتراء** ـ مــص. [ع] (اِ.تِ) خـریدن و فروختن ‖ خرید و فروش.
**اشتراط** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شرط کـردن، شرط بستن، پیمان کردن، تعلیق کردن چیزی به چیزی.
**اشتراك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شریك شـدن، شرکت کردن، با یکدیگر انباز شدن.
**اشتربار** ـ ا.مر. (اُ.تُ.رْ) بار شتر، آن مقدار از بار که برپشت یك شتر حمل شود، اشتروار هم گفته‌اند.
**اشـــتربان** ـ ا.ص. (اُ.تُ.رْ) اشـــتروان. شتربان: نگهبان شتر، رانندهٔ شـتران، شتردار، شترچران، ساربان، ساروان.
**اشترتوپی** ـ(اِ.تِ.رْ) نگا. استرئوتایپی.
**اشترك** ـ ا. (اُ.تُ.رَ) شترك: «مصغراشتر» شتر کوچك، شتربچه ‖و نیز به معنی خیزآب، موج دریا.
**اشترکین** ـ ص.مـر. (اُ.تُ.رْك) شـترکین. اشترکینه: کینه توز، کینه‌دار، کینه جو مانند شتر.
**اشتعال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شعله‌ور شدن، افروخته شـدن آتش، زبـانه کشـیدن آتش ‖ برافروختگی.
**اشتغال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مشغول شدن، به کاری پرداختن، سرگرم شـدن بـه کاری.
**اشتقاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شکافتن، نیمهٔ چـیزی را گـرفتن، گـرفتن کـلمه‌ای از کلمهٔ دیگر، بیرون آوردن کـلمه‌ای از

کلمهٔ دیگر که در لفظ و معنی بین کلمهٔ اصلی و کلمهٔ دوم مناسبتی وجود داشته باشد.
**اشتک** ـ ا. (اِ.تَ) پارچه‌ای که کودک نوزاد را در آن می‌بندند، قنداق.
**اشتکاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شکایت کردن، گله کردن، گله داشتن.
**اشتلم** ـ ا. (اُ.تُلُ) زور، ستم، تندی، پرخاش و هیاهو، داد و فریاد، شتلم نیز گفته‌اند.
**اشتمال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گرداگرد گرفتن، دربرداشتن، احاطه کردن، فراگرفتن و در بر داشتن چیزی چیز دیگر را.
**اشتود** ـ ا. (اُ.تَوَ) نام روز دوم از خمسهٔ مسترقه یا پنجهٔ دزدیده || و نام بخش دوم از پنج بخش گات‌ها.
**اشتهاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خواستن چیزی، آرزو داشتن، آرزوی چیزی کردن، میل به غذا داشتن || آرزوی طعام.
**اشتهار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آشکار کردن، آشکار شدن، شهرت یافتن، مشهور بودن، نامبردار شدن || ناموری.
**اشتیاق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شوق داشتن، آرزومند چیزی شدن || آرزومندی.
**اشجار** ـ [ع] (اَ) درختان، جمع شجر.
**اشجع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.جَ) شجاع‌تر، دلیرتر، پردل‌تر، دلاورتر.
**اشخاص** ـ [ع] (اَ) تن‌ها، کالبدها، جمع شخص.
**اشخاص** ـ مص. [ع] (اِ) برانگیختن، ازجا برکندن، روانه ساختن، گسیل کردن، تبعید کردن.
**اشد** ـ ص.ت. [ع] (اَشَدّ) شدیدتر، قوی‌تر، استوارتر، سخت‌تر.
**اشداء** ـ [ع] (اَشِدّ) جمع شدید.
**اشداق** ـ [ع] (اَ) جمع شدق به معنی کنج دهان و کرانهٔ وادی.
**اشر** ـ ص.ت. [ع] (اَشَرّ) شریرتر، بدتر، بدترین.
**اشرار** ـ [ع] (اَ) بدان، بدکاران، جمع شریر.
**اشراف** ـ [ع] (اَ) بزرگان، بزرگواران، مردان بلندپایه، جمع شریف.
**اشراف** ـ مص. [ع] (اِ) بلند شدن، بالا برآمدن، بالا رفتن، بالای بلندی ایستادن و از بالا به زیر نگریستن، مسلط شدن بر چیزی از بالا، دیده‌ور شدن.
**اشراق** ـ مص. [ع] (اِ) روشن شدن، درخشیدن، تابان گشتن، برآمدن آفتاب، روشن و تابان شدن آفتاب || مجازاً به معنی الهام گرفتن.
**اشراك** ـ مص. [ع] (اِ) شریك قرار دادن، شریك کردن کسی را در کاری یا چیزی، شریك دانستن برای خدا و مشرك شدن.
**اشربه** ـ [ع] «اشربة» (اَ.رِبَ) آشامیدنی‌ها، نوشیدنی‌ها، جمع شراب.
**اشرس** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) بدخو، بدخلق، تندخو، مرد دلاور در جنگ.
**اشرف** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) شریف‌تر، بزرگوارتر، بزرگ قدرتر، بلندتر.
**اشرفی** ـ ا. (اَ.رَفِ) یك قسم پول طلای ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته و وزن آن ۱۸ نخود بوده.
**اشرم** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) مرد کفته بینی، مردی که نرمهٔ بینیش بریده شده

باشد.

**اشعار** ـ [ع] (اَ) جمع شعر.

**اشعار** ـ مص. [ع] (اِ) آگاه کردن، آگاهی دادن، خبردادن، آگاهانیدن. اشعار داشتن: اشعار کردن، خبردادن، باخبر کردن، آگاه ساختن.

**اشعث** ـ ص. [ع] (اَ.عَ) آشفته موی، ژولیده موی، مردی که موهایش درهم ریخته و ژولیده باشد.

**اشعر** ـ ص. [ع] (اَ.عَ) مردی که بدنش پرمو یا موهایش دراز باشد ‖ و موهای گرداگرد سم ستور، اشاعر جمع.

**اشعر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.عَ) شاعرتر، داناتر ‖ شعر بهتر و نیکوتر.

**اشعری** ـ ص.ن. [ع] (اَ.عَ.رِیّ) منسوب به اشعر یا قبیلهٔ اشعر، و منسوب به فرقهٔ اشعریه.

**اشعه** ـ [ع] «اشعة» (اَشِعَّ) روشنی‌ها، پرتوها، جمع شعاع. اشعهٔ ایکس یا اشعهٔ مجهول یا اشعهٔ رنتگن: شعاع‌هایی که در سال ۱۸۹۵ م. توسط رنتگن کشف شده و از جمله خاصیت‌های آن اینست که از اجسام عبور می‌کند، و از این خاصیت برای تشخیص پاره‌ای امراض درونی بدن استفاده می‌کنند.

**اشغال** ـ [ع] (اَ) کارها، جمع شغل.

**اشغال** ـ مص. [ع] (اِ) مشغول ساختن، به کار واداشتن، کسی را به کار واداشتن ‖ و در اصطلاح: جا گرفتن و جایی را تصرف کردن، و پیاده کردن نیروی نظامی در شهر یا اراضی کشور دیگر به قصد تصرف دایم یا موقت.

**اشغالگر** ـ ص.فا. [ع.فا] (اِ.لْ.گَ) آنکه به زور و برخلاف حق جایی را تصرف کند، سپاهیانی که به زور به کشور دیگر داخل شوند و تمام یا قسمتی از آن را تصرف کنند.

**اشفار** ـ [ع] (اَ) جمع شفر «شُ» به معنی کنارهٔ پلك چشم، کنارهٔ هر چیز.

**اشفاق** ـ مص. [ع] (اِ) ترسیدن، بیم داشتن ‖ مهربانی کردن، دلسوزی کردن.

**اشقر** ـ ص. [ع] (اَ.قَ) سرخ و سفید، مرد سرخ و سفید، سرخ مو، هر چیز سرخ مایل به زردی یا سفیدی، و اسبی که به این رنگ باشد.

**اشقی** ـ ص.ت. [ع] (اَشْ.قا) شقی‌تر، بدبخت‌تر، نگون‌بخت‌تر، تبه‌روزتر، تبهکارتر.

**اشقیاء** ـ [ع] (اَ.قِ) بدبختان، تبهکاران، جمع شقی.

**اشك** ـ ا. (اَشْ) «پهـ ašk» قطره، قطرهٔ آب، چکه، سرشك، آب چشم، چکهٔ آب که در حال گریستن از چشم فروریزد.

**اشکار** ـ ا. (اِ) نگا. شکار.

**اشکاف** ـ ا. (اِ) شکاف، رخنه، چاك ‖ قفسهٔ دردار برای گذاشتن ظروف یا کتاب یا چیزهای دیگر.

**اشکافتن** ـ مص.م. (اِ.فْ.تَ) شکافتن «نگا. شکافتن».

**اشکال** ـ [ع] (اَ) شکل‌ها، صورت‌ها، گونه‌ها، پیکرها، مانندها، جمع شکل.

**اشکال** ـ مص. [ع] (اِ) مشکل شدن، دشوار شدن، پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن آن ‖دشواری، سختی و پیچیدگی کاری یا امری.

**اشکال** ـ ا. (اِ) از کلمهٔ عربی شکال به

معنی پای بند ستور، ریسمانی که به چهار دست و پای اسب یا قاطر می‌بندند.
**اشکبار** ـ ص.فا. (اَ.کْ) اشك ریز، گریان، صفت چشم که همواره اشك بریزد، و کسی که پی‌درپی گریه کند. اشکباری: اشك باریدن، اشك ریختن، گریستن.
**اشك‌باران** ـ ص.فا. (اَ.کْ) اشکبار، اشك ریز، در حال اشك ریختن.
**اشك‌تاك** ـ ا.مر. (اَ.کِ) اشك مو، آبی که وقتی شاخهٔ تاك را ببرند از سر شاخهٔ آن می‌چکد.
**اشك‌تمساح** ـ ا.مر. [فا.ع] (اَ.کِ.تِ) کنایه از گریه‌ای که از روی تزویر و برای عوام‌فریبی باشد.
**اشکردن** ـ مص.م. (اِ.کَ.دَ) شکردن، شکار کردن «نگا. شکردن».
**اشکره** ـ ا.ص. (اِ.کَ.رَ) شکره: شکاری، شکارکننده، هر مرغ شکاری مانند باز و باشه.
**اشکستن** ـ مص.م. (اِ.کَ.تَ) نگا. شکستن.
**اشکفتن** ـ مص.ل. (اِ.کُ.تَ) «په škoftan» شکفتن: شکفته شدن «نگا. شکفتن».
**اشك‌کباب** ـ ا.مر. (اَ.کِ.کَ) قطره‌های خون و چربی که هنگام پختن کباب بر روی آتش می‌ریزد.
**اشکل** ـ ص. (اِ.کِ) اسبی که دست راست و پای چپش سفید باشد.
**اشکل** ـ ا. (اِ.کِ) اشکیل: مکرو فریب، حیله و تزویر.
**اشکلك** ـ ا. (اِ.کِ.لَ) نوعی از شکنجه، چوبی که لای انگشتان متهمان بگذارند و فشار دهند تا از درد بی‌تاب شوند و به جرم خود اقرار کنند، اشکله و اشکنك هم گفته شده.
**اشکم** ـ ا. (اِ.کَ) نگا. شکم.
**اشکمبه** ـ ا. (اِ.کَ.بَ) اشکنبه «نگا. شکمبه».
**اشك‌میغ** ـ ا.مر. (اَ.کِ.مِ) باران، قطرهٔ باران.
**اشکنجه** ـ ا. (اِ.کَ.جَ) نگا. شکنجه.
**اشکنه** ـ ا. (اِ.کَ.نَ) خوراك آبدار که با آب و پیاز و تخم‌مرغ یا کشك یا شیرهٔ انگور درست کنند.
**اشکوخ** ـ ا.مص. (اِ.کُ) آشکوخ. شکوخ: سکندری، لغزش.
**اشکوخیدن** ـ مص.ل. (اِ.کُ.خِ.دَ) آشکوخیدن. شکوخیدن: لغزیدن، به سر در آمدن و افتادن، سکندری خوردن، خطا کردن. اشکوخیده: لغزیده، بسردرآمده، سکندری خورده.
**اشکوفه** ـ ا. (اِ.کُ.فَ یا اُ) اشکفه. شکوفه: گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ کردن درخت شکفته می‌شود.
**اشکوفه** ـ ا. (اُ.کُ.فَ) بشکوفه. بشکفه: قی، استفراغ.
**اشکوه** ـ ا. (اُ.کُ.ه) اشکه: شکوه، جاه و جلال، شأن و شوکت، مهابت.
**اشکوهیدن** ـ مص.ل. (اُ.کُ.هِ.دَ) شکوهیدن: اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن، مهابت داشتن.
**اشکیل** ـ ا. (اِ.کِ) اشکل: مکر، حیله، تزویر، فریب.
**اشگرف** ـ ص. (اِ.گَ.رْ) شگرف: عجیب، طرفه، نیکو و خوشایند، کمیاب و بی‌نظیر در خوبی و زیبایی.
**اشگفت** ـ ا.ص. «په škaft» (اِ.گِ.فْ) شگفت: تعجب، حیرت ‖و نیز به معنی عجیب و حیرت‌انگیز.
**اشگفیدن** ـ مص.ل. (اِ.گُ.فِ.دَ) اشکفیدن:

شگفتن، شکفتن، شگفته شدن، از هم بازشدن، بازشدن غنچهٔ گل یا شکوفهٔ درخت. اشگفیده: شگفته، شکفته، واشده، غنچه که تازه باز شده.
**اشل** ـ ص. [ع] (اَشَلّ) مردی که دستش معیوب و از کار افتاده باشد، شل.
**اشل** ـ ا. [فر] Échelle نردبان، پایه، رتبه، رتبهٔ کارمندان دولت. دون اشل: دون پایه، کارمند دولت که رتبه ندارد.
**اشمام** ـ مص. [ع] (اِ) بوییدن، بوییدن چیزی، بو کردن، بو بردن ‖ بویانیدن.
**اشمئزاز** ـ مص. [ع] (اِ.مِ) منقبض و گرفته شدن، رمیدن، مکروه و ناخوش داشتن چیزی، بیزاری و نفرت داشتن از چیزی ‖ نفرت، بیزاری، رمیدگی.
**اشمل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.مَ) شامل‌تر، فراگیرنده‌تر.
**اشن** ـ ا.ص. (اَشَ) اسن: جامهٔ باژگونه، جامهٔ وارو، جامه‌ای که وارو به تن کرده باشند.
**اشن** ـ ا. (اِشْ) اشنك. اشنگ: درختی است شبیه به درخت سفیدار، پوستش تیره‌رنگ، چوب آن پست‌تر از چوب سفیدار است و برای کارهای نجاری و ساختمانی مناسب نیست.
**اشناب** ـ ا. (اَ) آشناب: شنا، شناوری، آبورزی ‖ به معنی شناکننده و آنکه بتواند در آب شنا کند نیز گفته‌اند.
**اشناسیدن** ـ مص.م. (اِ.سِ.دَ) شناسیدن، اشناختن «نگا. شناختن».
**اشنان** ـ ا. (اُ) گیاهی است دارای شاخه‌های باریك و برگ‌های ریز و ساقهٔ ستبر که در شوره‌زارها می‌روید، طعمش شور است و چهارپایان آن را نمی‌خورند، از خاکستر آن شخار بدست می‌آید، ریشهٔ آن را پس از خشك کردن نرم می‌کوبند و در شستن جامه بکار می‌برند و آن را چوبك اشنان و اشنان قلیا و آذربو و آذربویه هم گفته‌اند، در عربی نیز اشنان می‌گویند، غاسول هم گفته شده، در فارسی شنان و اشنه و اشنون و اشنوم و اشنیان و خرند و خلخان هم گفته‌اند.
**اشنع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.نَ) شنیع‌تر، زشت‌تر، قبیح‌تر، ناهنجارتر.
**اشنك** ـ ا. (اِ.نَ) اشنگ: نگا. اشن.
**اشنودن** ـ مص.ل. (اُ یا اِ.نُ.دَ) «په ošnutan» شنودن: گوش دادن، گوش کردن.
**اشنوسه** ـ ا. (اِ.نُ.سَ) شنوسه: عطسه، اشنوشه و شنوشه و ستوسه و ستوسر هم گفته شده.
**اشنیدن** ـ مص.ل. (اِ.نِ.دَ) شنیدن «نگا. شنیدن».
**اشو** ـ ص. (اَشُ) «په ašok» مرد پاك طینت و مقدس و روشن ضمیر، بهشتی، مقابل دوزخی.
**اشواط** ـ [ع] (اَ) جمع شوط به معنی یکبار گردش و طواف مثل گردش دور کعبه.
**اشواق** ـ [ع] (اَ) آرزومندی‌ها، جمع شوق.
**اشواك** ـ [ع] (اَ) خارها، جمع شوك.
**اشهاد** ـ [ع] (اَ) گواهان، جمع شاهد، علی رؤوس‌الاشهاد: برسر جمع، در حضور گواهان بسیار.
**اشهاد** ـ مص. [ع] (اِ) حاضر گردانیدن، گواه آوردن، گواه گردانیدن، گواه گرفتن.

**اشهب** ـ ص. [ع] (اَ.هَ) آنچه که رنگش سیاه و سفید باشد، سیاه که سفیدی برآن غالب باشد، آنکه سفیدیش به سیاهی آمیخته باشد، خاکستری‌رنگ، و اسبی که به این رنگ باشد. عنبراشهب: عنبر که رنگش به سیاهی زند، نوعی از عنبر خالص || و نیز اشهب به معنی اسد، شیر. و کار سخت، امرصعب.

**اشهر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) مشهورتر، معروف‌تر، نامدارتر، آشکارتر.

**اشهر** ـ [ع] (اَ.هُ) ماه‌ها، جمع شهر. اشهرالحرم: «حُرُ» اشهر حرام، ماه‌های حرام، چهارماه ذیقعده و ذیحجه و محرم و رجب که در این چهارماه عرب جنگ را حرام می‌شمردند و جنگ نمی‌کردند.

**اشهل** ـ ص. [ع] (اَ.هَ) میشی چشم، مردی که چشمان آسمانی رنگ یا کبودرنگ دارد، مؤنث آن شهلاء || و نیز اشهل نام بتی هم بوده که اعراب در عصر جاهلیت آن را پرستش می‌کردند بخصوص قبیلهٔ عبدالاشهل.

**اشهی** ـ ص.ت. [ع] (اَشْ‌ها) مرغوب‌تر، خوش‌تر، دلخواه‌تر، آرزوانگیزتر.

**اشیاء** ـ [ع] (اَ) چیزها، جمع شئ.

**اشیاخ** ـ [ع] (اَ) پیران، سالخوردگان، جمع شیخ.

**اشیاع** ـ [ع] (اَ) پیروان، یاران، جمع شیعه.

**اشیاف** ـ [ع] (اَ) جمع شیاف.

**اصائل** ـ [ع] (اَ.ءِ) جمع اصیل.

**اصابت** ـ مص. [ع] «اصابة» (اِ.بَ) راست آوردن و آهنگ راست کردن، درست گفتن، درست رسیدن، رسیدن تیر به هدف، خوردن تیر به نشانه، برخوردن چیزی به چیز دیگر.

**اصابع** ـ [ع] (اَ.بِ) انگشتان، جمع اصبع.

**اصاحیب** ـ [ع] (اَ.حِ) جمع اصحاب به معنی یاران.

**اصارم** ـ [ع] واصاریم: (اَ.رِ) جمع صرم به معنی جماعت، جماعت مردم.

**اصاغر** ـ [ع] (اَ.غِ) کوچك‌تران، جمع اصغر.

**اصالت** ـ مص. [ع] «اصالة» (اَ.لَ) با اصل بودن، اصل داشتن، اصیل بودن، ریشه‌دار بودن، نیك نژاد بودن، نجابت.

**اصباح** ـ [ع] (اَ) بامدادها، جمع صبح.

**اصباغ** ـ [ع] (اَ) رنگ‌ها، جمع صبغ «صِ».

**اصبح** ـ ص. [ع] (اَ.بَ) مرد سرخ مو، موی سفید مایل به سرخی، موی سرخ و سفید، و شیر بدان جهت که سرخ مو است، و شخص زیبا، خوبرو.

**اصبع** ـ ا. [ع] (اِ.بَ) انگشت، انگشت دست یا پا، اصابع جمع.

**اصبعین** ـ [ع] (اِ.بَ‌عَ) تثنیهٔ اصبع، دوانگشت، دو انگشت که چیزی را بگیرد.

**اصح** ـ ص.ت. [ع] (اَصَحّ) صحیح‌تر، درست‌تر، راست‌تر، سالم‌تر.

**اصحاء** ـ [ع] (اَصِحّ) جمع صحیح.

**اصحاب** ـ مص. [ع] (اِ) صاحب یار و مصاحب شدن || یار کردن، همراه کردن، کسی را یا چیزی را همراه دیگری کردن.

**اصحاب** ـ [ع] (اَ) یاران و دوستان، مالکان، دارندگان، جمع صاحب.

**اصحاب‌الرأی** ـ ا.مر. [ع] (اَ.بُ‌رْرَ)

اصحاب رأی، اصحاب رای، صاحبان رأی، خداوندان رأی، صاحبنظران.
**اصحه** ـ [ع] «اصحة» (اَصِحَّ) جمع صحیح.
**اصدار** ـ مص. [ع] (اِ) صادر کردن، بازگردانیدن، فرستادن.
**اصداغ** ـ [ع] (اَ) بناگوش‌ها، جمع صدغ.
**اصداف** ـ [ع] (اَ) جمع صدف که جانور دریایی کوچکی است. و نیز اصداف: موج‌های دریا.
**اصدق** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) صادق‌تر، راستگوتر، راست‌تر.
**اصدقاء** ـ [ع] (اِ.دِ) جمع صدیق به معنی یار و دوست و رفیق مهربان و مخلص.
**اصرار** ـ مص. [ع] (اِ) ابرام و پافشاری کردن در کاری، پیوسته عقب کاری رفتن و در امری پایداری کردن ‖ ایستادگی و دوام و ثبات بر کاری.
**اصرام** ـ [ع] (اَ) جمع صرم «صِ» به معنی جماعت، جماعت مردم، و خانه‌هایی که در یکجا مجتمع باشد.
**اصرم** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) مردی که کنار گوشش بریده شده باشد، مؤنث آن صرماء. و نیز اصرم: مرد فقیر و بدحال و بسیار عیال.
**اصطباح** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) صبوحی کردن، صبوحی زدن، صبوح نوشیدن، بامداد شراب خوردن.
**اصطبار** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) صبر کردن، شکیبایی کردن.
**اصطبل** ـ ا. [ع] (اِ.طَ) اسطبل: مأخوذ از لاتینی استابلوم Stabulum طویله، جایگاه ستور، جای بستن چهارپایان، اصطبلات جمع.
**اصطحاب** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) با یکدیگر صحبت داشتن، یار و مصاحب یکدیگر شدن، هم‌صحبت شدن.
**اصطفاء** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) برگزیدن، گزین کردن، برگزیدن کسی را.
**اصطکاك** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) بهم واکوفتن دو چیز، بهم خوردن دو چیز، بهم ساییدن ‖ مالش دو چیز بهم.
**اصطلاح** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) باهم صلح کردن، سازش کردن، آشتی کردن، اتفاق طایفه و جماعت مخصوصی برای وضع کلمه‌ای، مقرر داشتن معنی و مفهومی برای لفظی سوای معنی اصلی آن، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند، کلمه‌ای که در فنی یا علمی معنی خاص غیر از معنی اصلی داشته باشد، اصطلاحات جمع.
**اصعاب** ـ مص. [ع] (اِ) دشوار شدن، سخت شدن کار، دشوار یافتن امری.
**اصعاد** ـ مص. [ع] (اِ) صعود کردن، بالا برآمدن، بالا رفتن.
**اصعب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.عَ) صعب‌تر، سخت‌تر، دشوارتر.
**اصغاء** ـ مص. [ع] (اِ) گوش دادن، گوش فراداشتن، گوش دادن به سخن کسی، نیوشیدن.
**اصغر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.غَ) صغیرتر، کوچك‌تر، خردتر، مؤنث آن صغری، اصاغر و اصاغره جمع.
**اصغران** ـ [ع] (اَ.غَ) تثنیهٔ اصغر، دو کوچك‌تر، کنایه از دل و زبان.
**اصفر** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) زرد، زردرنگ.
**اصفرار** ـ مص. [ع] (اِ.فِ) زرد شدن.
**اصفران** ـ [ع] (اَ.فَ) تثنیهٔ اصفر، زروزعفران.

**اصفی** ـ ص.ت. [ع] (اَصْ‌فا) صـافی‌تر، روشن‌تر، پاك‌تر، برگزیده‌تر.
**اصفیاء** ـ [ع] (اَ.فِ) برگزیدگان، پاکـان، نیکان، دوستان مخلص، جمع صفی.
**اصقاع** ـ [ع] (اَ) جـمع صـقع «صُ» بـه معنی ناحیه، کرانه.
**اصل** ـ ا. [ع] (اَصْ) بیخ، بن، بن هر چیز، ریشه، پی، بنیاد، نـژاد، اصـول جـمع. اصلاً: «ق» ازبـن، ازبـنه، ازبـیخ، ابـداً، هرگز.
**اصلاب** ـ [ع] (اَ) پـدران، اجـداد، جـمع صلب «صُ» به معنی استخوان پشت، تیرهٔ پشت، کمر.
**اصلاح** ـ مص. [ع] (اِ) به صلاح آوردن، به سامان آوردن، سـروسامان دادن، آراستن، سازش دادن، سازش کردن، نیکو کردن، نیکویی کردن، نیکی کردن به کسی.
**اصلان** ـ ا. [ت] (اَ) ارسـلان، شـیر، شیردرنده، از نام‌های مردان.
**اصلان** ـ [ع] (اُصْ) جمع اصیل.
**اصلح** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) صـالح‌تر، بـه صـلاح‌تر، بـاصلاح‌تر، نـیکوتر، شایسته‌تر، سزاوارتر.
**اصلع** ـ ص. [ع] (اَ.لَ) تـویل، داغسـر، دغسر، مردی که موهای جلو سـرش ریـخته بـاشد و پـیش سـر او مـوی نداشته باشد، صلعان جمع. مؤنث آن صلعاء.
**اصله** ـ ا. [ع] (اَ.لَ) بن، ریشه، یك ریشه، یك درخت، یك نهال.
**اصلیه** ـ ص. [ع] (اَ.لِیَّ) تأنیث اصلی به معنی بنیادی، اساسی، مقابل فرعیه.
**اصم** ـ ص. [ع] (اَصَمّ) کـر، نـاشنوا، مردی که گوشش نشـنود، مـؤنث آن صماء، صم و صمان جمع.
**اصمع** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) شمشیر برنده ‖ مرد بـیداردل و تـیزخـاطر، دل آگـاه، برآینده بر بالاترین مواضع ‖ مـردی که گوش‌هایش کوچك و چسبیده بـه سر باشد، خردگوش.
**اصناف** ـ [ع] (اَ) انواع، گونه‌ها، گروه‌ها، پیشه‌وران، جمع صنف.
**اصنام** ـ [ع] (اَ) بتها، جمع صنم.
**اصوات** ـ [ع] (اَ) آوازها، بانگ‌ها، جمع صوت.
**اصواع** ـ [ع] (اَ) جمع صاع.
**اصواف** ـ [ع] (اَ) جمع صوف.
**اصوب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) صـواب‌تـر، راست‌تر، درست‌تر.
**اصول** ـ [ع] (اُصُ) ریشـه‌ها، بـیخ‌ها، پایه‌ها، بنیادها، قواعد و قوانین، جمع اصل. و نیز علوم شرعی که از چهار اصـل «کـتاب. سـنت. اجـماع. قـیاس» تشکیل می‌شود.
اصول دین: در نزد مسلمانان عبارت است از اصولی که دین اسلام مـبتنی بر آنست و آن سه اصل توحید. نبوت. معاد است. در مذهب شیعه دو اصـل عدل و امامت نیز هست.
**اصونه** ـ [ع] «اصـونة» (اَ.وِنَ) جـمع صوان به معنی جامه‌دان و صندوق و جای لباس یا کتاب.
**اصهب** ـ ص. [ع] (اَ.هَ) مـوی سـرخ و سفید بهم آمـیخته، سـرخ مـو، آنکـه موهای سرخ و سفید بهم آمیخته دارد، آنکه یا آنچه سفیدی آن آمـیخته بـا سرخی باشد، سرخ و سفید، مـیگون، مؤنث آن صهباء.
**اصیاف** ـ [ع] (اَ) جمع صیف به مـعنی

تابستان.
**اصیل** ـ ص. [ع] (اَصِ) صاحب اصل، بااصل، اصل‌دار، ریشه‌دار، صاحب نسب، کسی که دارای اصل و نسب است، با نژاد، نژاده، نیك نژاد، نجیب. اصیل‌الطرفین: آنکه از پدر و مادر اصیل و نجیب باشد.
**اصیل** ـ ا. [ع] (اَصِ) آخر روز، وقت بین عصر و مغرب، شامگاه، شبانگاه، آصال و اصایل و اصلان جمع.
**اضائه** ـ مص. [ع] «اضاءة» (اِ.ءَ) اضائت: روشن شدن. روشن کردن «لازم و متعدی».
**اضاحی** ـ [ع] (اَ.حیّ) جمع اضحیه.
**اضاحیك** ـ [ع] (اَ.حِ) چیزهای خنده‌آور، جمع اضحوکه.
**اضاعه** ـ مص. [ع] «اضاعة» (اِ.عَ) اضاعت: ضایع کردن، تلف کردن، تباه ساختن، ناچیز کردن ‖ بسیار شدن ضیاع کسی، افزون شدن ضیعت شخص، بسیار شدن آب و زمین کسی.
**اضافه** ـ مص. [ع] «اضافة» (اِ.فَ) برآمدن و نزدیك شدن به چیزی، خمانیدن و میل دادن چیزی به چیزی، نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی، افزودن ‖ در اصطلاح دستور زبان نسبت دادن یا ملحق ساختن اسمی است به اسم دیگر که جزء اول را مضاف و جزء دوم را مضاف‌الیه می‌گویند و علامت آن کسره‌ای است که به آخر مضاف افزوده می‌شود مثل شاگرد دبستان «شاگرد مضاف و دبستان مضاف‌الیه است» در برخی از کلمات کسرهٔ اضافه را حذف می‌کنند و آن را فك اضافه می‌گویند مثل صاحبدل، صاحبخانه. صاحب هنر. پدرزن. دختر خاله. پسرعمه.
**اضاقه** ـ مص. [ع] «اضاقة» (اِ.قَ) تنگ گردانیدن ‖ از دست رفتن مال کسی، درویش شدن، نیازمند شدن، تنگدست شدن.
**اضحوکه** ـ ا. [ع] «اضحوکة» (اُ.حُ.کَ) خنده‌دار، چیزی که مردم را به خنده بیاورد، آنچه که سبب خنده شود، اضاحیك جمع.
**اضحی** ـ ا. [ع] (اَضْ‌حا) یوم‌الاضحی، یوم النحر، روز قربان، روز عید قربان، عید قربان، عید گوسفندکشان، روزدهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی می‌کنند، عید اضحی نیز می‌گویند.
**اضحیه** ـ ا. [ع] «اضحیة» (اُ.حِیَّ) گوسفند قربانی، گوسفندی که در روز عید اضحی ذبح کنند، اضاحی جمع.
**اضداد** ـ [ع] (اَ) جمع ضد به معنی مخالف و ناساز و ناسازگار. و نیز اضداد یا لغات اضداد کلماتی را می‌گویند که بر دو معنی متضاد دلالت دارند مانند خود کلمهٔ ضد که در عربی به معنی مخالف و ناهمتا است و هم به معنی مثل و نظیر و همتا. می‌گویند فلان لغت از اضداد است یعنی دو معنی دارد که هر یك ضد دیگری است.
**اضر** ـ ص.ت. [ع] (اَضَرّ) ضرردارتر، باضررتر، زیان دارتر، زیان‌آورتر.
**اضراء** ـ [ع] (اَضِرّ) جمع ضریر به معنی کور.
**اضراب** ـ مص. [ع] (اِ) اقامت ورزیدن، مقیم شدن به یکجا ‖ سر فروافکندن و

خاموش شدن ‖ اعراض کردن، برگشتن از کسی، رو گردانیدن.
**اضرار** ـ مص. [ع] (اِ) ضرر رسانیدن، زیان رساندن، گزند رسانیدن.
**اضرار** ـ [ع] (اَ) جمع ضرر، و جمع ضریر.
**اضراس** ـ [ع] (اَ) دندان‌ها، جمع ضرس.
**اضطجاع** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) بر پهلو خفتن، پهلو بر زمین نهادن.
**اضطراب** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) جنبیدن، لرزیدن، تپیدن، پریشان‌حال شدن، یکدیگر را با چیزی زدن، بهم واکوفتن ‖ آشفتگی، بی‌تابی، بی‌آرامی.
**اضطرار** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) بیچاره و حاجتمند کردن کسی را ‖ بیچاره شدن، ناچار شدن، درمانده شدن ‖ بیچارگی، درماندگی.
**اضطرام** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) افروخته شدن آتش، زبانه زدن آتش ‖ فرارسیدن پیری و سفید شدن موی.
**اضعاف** ـ مص. [ع] (اِ) ضعیف کردن، سست کردن ‖ دو چندان کردن چیزی را، دو برابر کردن.
**اضعاف** ـ [ع] (اَ) جمع ضعف «ضِ» به معنی دو چندان، دو برابر.
**اضعف** ـ ص.ت. [ع] (اَ.عَ) ضعیف‌تر، سست‌تر، ناتوان‌تر.
**اضغاث** ـ [ع] (اَ) جمع ضغث «ضِ» به معنی دستهٔ گیاه خشك وتر بهم پیچیده یا درهم آمیخته. اضغاث احلام: خواب‌های شوریده، خواب‌های آشفته و درهم که تعبیر نتوان کرد.
**اضغان** ـ [ع] (اَ) کینه‌ها، جمع ضغن.
**اضل** ـ ص.ت. [ع] (اَضَلّ) به ضلالت‌تر، گمراه‌تر.

**اضلاع** ـ [ع] (اَ) پهلوها، دنده‌ها، کناره‌ها، جمع ضلع.
**اضلال** ـ مص. [ع] (اِ) گمراه گردانیدن، به گمراهی افکندن، گمراه کردن، به بیراهه راندن ‖ گمراهی.
**اضلوله** ـ ا. [ع] «اضلولة» (اُ.لُ.لَ) گمراهی، اضالیل جمع.
**اضمار** ـ مص. [ع] (اِ) در ضمیر نگاه داشتن، در دل پنهان داشتن، در دل نهان داشتن، ضمیر آوردن برای اسمی در کلام، به ضمیر آوردن.
**اضمحلال** ـ مص. [ع] (اِ.مِ) نیست شدن، تباه شدن، از میان رفتن، نابود شدن، برافتادن ‖ از هم پاشیدگی، نابودی.
**اضواء** ـ [ع] (اَ) جمع ضوء به معنی نور و روشنایی.
**اضیاف** ـ [ع] (اَ) مهمانان، جمع ضیف.
**اضیق** ـ ص.ت. [ع] (اَ.یَ) تنگ‌تر.
**اطابه** ـ مص. [ع] «اطابة» (اِ.بَ) اطابت: پاك کردن، حلال و پاکیزه کردن، خوشبو کردن، خوشمزه ساختن طعام ‖ سخن خوش و شیرین گفتن.
**اطاعت** ـ مص. [ع] «اطاعة» (اِ.عَ) فرمانبرداری کردن، فرمان بردن ‖ فرمانبرداری، فرمانبری.
**اطاق** ـ ا. (اُ) مأخوذ از ترکی، خانه، حجره، چهاردیواری دارای سقف که کسی در آن زندگانی کند، در ترکی اوتاق یا اوتاغ می‌گویند.
**اطباء** ـ [ع] (اَطِبّ) طبیبان، پزشکان، جمع طبیب.
**اطباق** ـ [ع] (اَ) خوان‌ها، خوانچه‌ها، جمع طبق «طَبَ».
**اطباق** ـ مص. [ع] (اِ) پوشاندن، تا کردن، برهم نهادن، اجماع کردن

برکاری، گردآمدن و هم‌رأی شدن گروهی برای کاری.

**اطبال** ـ [ع] (اَ) جمع طبل.

**اطحل** ـ ص.[ع] (اَ.حَ) خاکستری، خاکسترگون، به رنگ خاکستر.

**اطراء** ـ مص. [ع] (اِ) مبالغه کردن در مدح کسی، از حد درگذشتن در مدح و ستایش کسی، نیکو ستودن.

**اطراب** ـ مص. [ع] (اِ) به طرب آوردن، سرود گفتن، به طرب درآوردن کسی را.

**اطراد** ـ مص. [ع] (اِ) فرمان طرد دادن، به راندن کسی فرمان دادن، دور کردن و راندن کسی را.

**اطراد** ـ مص. [ع] (اِطْطِ) دنبال هم شدن کار، در پی یکدیگر آمدن، از پی هم شدن کاری یا امری، راست و مستقیم شدن، روان گشتن، جاری شدن.

**اطرار** ـ [ع] (اَ) جمع طره.

**اطراف** ـ [ع] (اَ) کرانه‌ها، کناره‌ها، سوی‌ها، جمع طرف. اطرافی: مردمی که در پیرامون و دوروبر کسی باشند، نزدیکان و ملازمان کسی و این کلمه را در فارسی به اطرافی‌ها و اطرافیان جمع می‌بندند.

**اطرش** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) کر، مردی که گوشش نشنود، مؤنث آن طرشاء.

**اطروحه** ـ ا. [ع] «اطروحة» (اُ.رُ.حَ) مسئله‌ای که طرح کنند.

**اطروش** ـ ص. [ع] (اُ.رُ) کر، کسی که گوشش نشنود.

**اطعام** ـ مص. [ع] (اِ) طعام‌دادن، خوراك دادن، خورانیدن.

**اطعمه** ـ [ع] «اطعمة»(اَ.عِ.مَ) خوراك‌ها، خوردنی‌ها، جمع طعام.

**اطفاء** ـ مص. [ع] (اِ) خاموش کردن، فرونشاندن آتش.

**اطفال** ـ [ع] (اَ) کودکان، خردسالان، جمع طفل.

**اطلاع** ـ مص. [ع] (اِطِّ) واقف گردیدن، دیده ور شدن، آگاه شدن. در فارسی به معنی آگاهی و خبر می‌گویند، اطلاعات جمع.

**اطلاق** ـ مص. [ع] (اِ) رها کردن، گشودن، آزاد کردن، روان کردن || استعمال کلمه‌ای به معنی مخصوص خواه به طریق حقیقت و خواه بر سبیل مجاز.

**اطلال** ـ [ع] (اَ) آثار خانه‌ها و آبادی‌ها، جمع طلل «طَلَ» به معنی موضع مرتفع و آثار باقی‌ماندهٔ خانه و سرا و بنای خراب شده.

**اطلس** ـ ا. [ع] (اَ.لَ) نوعی پارچهٔ ابریشمی، جامهٔ ابریشمین، پارچهٔ ابریشمی پرزدار.

**اطلس** ـ ا. [فر] Atlas مأخوذ از یونانی، نقشهٔ جغرافیا، هر کتابی که دارای نقشه‌های گوناگون باشد، اطلس جغرافیا. اطلس تشریح.

**اطلس** ـ ا. [فر] Atlas نخستین مهرهٔ گردن در زیر جمجمه، این اسم از نام اطلس رب‌النوع یا قهرمان افسانه‌ای یونان قدیم که کرهٔ زمین را بر روی گردن خود حمل می‌کرد گرفته شده.

**اطلسی** ـ ا. (اَ.لَ.سِ) یك قسم گل شیپوری به رنگ‌های مختلف: آبی. بنفش. سرخ. سفید. که در باغچه‌ها کاشته می‌شود و تا اواخر پاییز دوام می‌کند و هنگام شب عطر آن بیشتر است.

**اطماع** ـ [ع] (اَ) جمع طمع.
**اطماع** ـ مص. [ع] (اِ) کسی را به طمع انداختن، آزمند کردن.
**اطمینان** ـ مص. [ع] «اطمئنان» (اِ.م) آرام گرفتن، آسایش خاطر داشتن ‖ خاطر جمعی، آسودگی خاطر.
**اطناب** ـ [ع] (اَ) ریسمان‌ها، جمع طنب «طُنُ».
**اطناب** ـ مص. [ع] (اِ) دراز کردن سخن، طول دادن مطلب، بسیار گفتن ‖ طول کلام، پرگویی ‖ مبالغه کردن در مدح یا ذم، زیاده‌روی در اوصاف و تشبیهات در نظم یا نثر، خلاف ایجاز.
**اطوار** ـ [ع] (اَ) جمع طور به معنی اندازه و حد، هیئت، حال و وضع.
**اطواق** ـ [ع] (اَ) گردن‌بندها، جمع طوق.
**اطول** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) طویل‌تر، درازتر، اطاول جمع، مؤنث آن طولی.
**اطهار** ـ [ع] (اَ) پاکان، جمع طاهر.
**اطهر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ه.) پاک‌تر، پاکیزه‌تر.
**اطیاب** ـ [ع] (اَ) جمع طیب به معنی بوی خوش، و حلال و روا.
**اطیب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.یَ) پاک‌تر، پاکیزه‌تر، خوشبوتر، حلال‌تر، اطایب جمع.
**اظافیر** ـ [ع] (اَ.فِ) ناخن‌ها، جمع اظفار، و جمع الجمع ظفر «ظُ».
**اظفار** ـ [ع] (اَ) ناخن‌ها، جمع ظفر «ظُ».
**اظلال** ـ [ع] (اَ) سایه‌ها، جمع ظل.
**اظلال** ـ مص. [ع] (اِ) سایه انداختن، سایه افکندن درخت یا چیز دیگر.
**اظلام** ـ مص. [ع] (اِ) تاریك شدن شب، در تاریکی درآمدن، در تاریکی به جایی رفتن.
**اظلم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) ظالم‌تر، ستم کننده‌تر.
**اظناء** ـ [ع] (اَظِنّ) جمع ظنین.
**اظهار** ـ مص. [ع] (اِ) آشکار کردن، پدیدار کردن، بیان کردن.
**اظهر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) ظاهرتر، آشکارتر، نمایان‌تر. اظهر من الشمس: روشن‌تر و نمایان‌تر از آفتاب.
**اعاجم** ـ [ع] (اَ.ج) جمع اعجم.
**اعاجیب** ـ [ع] (اَ.ج) جمع اعجوبه.
**اعاده** ـ مص. [ع] «اعادة» (اِ.دَ) اعادت: بازگردانیدن، برگردانیدن، چیزی را به جای خود بازگردانیدن، از سرگرفتن، دوباره گفتن سخن.
**اعادی** ـ [ع] (اَ.دِ) دشمنان، جمع اعداء و جمع الجمع عدو.
**اعاذه** ـ مص. [ع] «اعاذة» (اِ.ذَ) اعاذت: حفظ و نگاهداری کسی را خواستن، نگاهداشتن، پناه دادن.
**اعاره** ـ مص. [ع] «اعارة» (اِ.رَ) اعارت: عاریت دادن، چیزی را به کسی بعاریت دادن.
**اعاشه** ـ مص. [ع] «اعاشة» (اِ.شَ) زنده داشتن، زنده گردانیدن، زندگی بخشیدن ‖ زندگانی کردن، روزی فراهم آوردن.
**اعاظم** ـ [ع] (اَ.ظِ) بزرگان، بزرگ‌تران، جمع اعظم.
**اعالی** ـ [ع] (اَ.لِ) مردمان بلندقدر، اشخاص بلند مرتبه، بلند پایگان، جاهای بلند، جمع اعلی.
**اعانه** ـ مص. [ع] «اعانة» (اِ.نَ) اعانت: یاری کردن، یاری دادن، کمك کردن.
**اعتاق** ـ مص. [ع] (اِ) آزاد کردن، رها کردن، آزاد کردن بنده.
**اعتبار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عبرت گرفتن،

پند گرفتن، چیزی را نیك انگاشتن و شگفتی کردن، چیزی یا کسی را به دیگری قیاس کردن ‖ و نیز به معنی اعتماد و راستی و درستی و آبرو و قدر و منزلت.

**اعتداء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) ستم کردن، بیداد کردن.

**اعتداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) متعدد شدن، بشمار آمدن ‖در شمار آوردن ‖اعتنا کردن و اهمیت گذاشتن به چیزی.

**اعتدال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) راست شدن، میانه حال شدن، برابر شدن ‖ میانه روی ‖ حد وسط گرما و سرما یا خشکی و رطوبت. اعتدال خریفی: اول پاییز که درازی روز و شب متساوی می‌شود و هوا هم معتدل می‌گردد. اعتدال ربیعی: اول بهار که درازی روز و شب متساوی می‌شود و هوا هم معتدل می‌گردد.

**اعتذار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عذر خواستن، با عذرشدن ‖ پوزش.

**اعتراض** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) منع کردن، بازداشتن، پیش آمدن و روبروی کسی ایستادگی کردن ‖ عیب گرفتن، خرده گرفتن، ایراد گرفتن ‖ نکته‌گیری، واخواهی، واخواست.

**اعتراف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آگاه کردن کسی را از نام و حال و صفت خود، اقرار کردن ‖ شناختن.

**اعتزاز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عزیز شدن، گرامی شدن، برتری یافتن ‖ عزیز شمردن، گرامی داشتن.

**اعتزال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عزلت گزیدن، گوشه‌نشین شدن، کناره‌گیری کردن، به یکسو شدن ‖ گوشه‌گیری، گوشه‌نشینی.

**اعتساف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) راه را کج کردن، از راه راست منحرف شدن، بیراهه رفتن، ستم کردن، بیداد کردن.

**اعتصاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عصبه عصبه شدن، گروه گروه شدن، گروه شدن مردم و متحد گشتن برامری، دست از کار کشیدن گروهی از کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.

**اعتصام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دست انداختن به چیزی، چنگ در زدن، خود را از گناه بازداشتن، بازماندن از گناه.

**اعتضاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بازوی کسی را گرفتن، یاری کردن، مدد کردن.

**اعتقاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عقیده داشتن، گرویدن، یقین کردن، باور کردن.

**اعتکاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گوشه‌نشین شدن، در جایی ماندن، خود را بازداشتن ‖ گوشه‌نشینی برای عبادت.

**اعتلاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بلند شدن، بربلندی برآمدن، بلندپایه شدن، بر دیگری برتری یافتن.

**اعتلال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) علیل شدن، بیمار شدن، علت داشتن، بهانه آوردن.

**اعتماد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تکیه کردن، متکی شدن به کسی و کاری را بی‌گمان به او سپردن، واگذاشتن کار به کسی.

**اعتمید** ـ (اِ.تِمِ) ممال اعتماد، وثوق و اطمینان.

**اعتناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) اهتمام ورزیدن به کاری، توجه داشتن به امری یا کسی.

**اعتناق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دست به گردن یکدیگر انداختن، به گردن گرفتن کاری.
**اعتیاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) عادت کردن، خو گرفتن ‖ حالتی که به علت مداومت در استعمال بعضی داروها از قبیل تریاک. مرفین. هروئین. حشیش. الکل. در انسان پیدا می‌شود.
**اعجاب** ـ مص. [ع] (اِ) به شگفت آوردن کسی را، عجیب دانستن و به شگفت آمدن ‖ خودبینی، خود پسندی.
**اعجاز** ـ مص. [ع] (اِ) عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن، انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند.
**اعجب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.جَ) عجیب‌تر، شگفت آورتر، به شگفت آورنده‌تر.
**اعجم** ـ ص. [ع] (اَ.جَ) کسی که نتواند درست و فصیح سخن بگوید، کسی که نتواند به زبان عربی صحبت کند، آنکه عرب نباشد، اعاجم جمع.
**اعجمی** ـ ص.ن. [ع] (اَ.جَ.مِیّ) عجمی: منسوب به اعجم یا عجَم، ایرانی، فارسی، هر کس غیر از عرب باشد.
**اعجوبه** ـ ص. [ع] «اعجوبة» (اُ.جُ.بَ) چیزی یا کسی که مردم را به تعجب اندازد، شگفت‌آور، شخص عجیب، اعاجیب جمع.
**اعداد** ـ [ع] (اَ) شماره‌ها، جمع عدد.
**اعداد** ـ مص. [ع] (اِ) آماده گردانیدن، مهیا ساختن.
**اعدال** ـ [ع] (اَ) جمع عدل «عِ» و جمع عدل «عَ».
**اعدام** ـ مص. [ع] (اِ) نیست کردن، نابود کردن.
**اعدل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) عادل‌تر، دادگرتر، داددهنده‌تر، شایسته‌تر برای گواهی دادن.
**اعذار** ـ [ع] (اِ) جمع عذر.
**اعذار** ـ مص. [ع] (اِ) عذر آوردن، بهانه کردن، عذر خواستن.
**اعراب** ـ مص. [ع] (اِ) آشکار و روشن ساختن، فصیح سخن گفتن، درست بیان کردن، کلمهٔ عجمی را عربی کردن ‖ و نیز به معنی حرکات حروف یا کلمات: فتحه. کسره. ضمه. مد. تشدید.
**اعراب** ـ [ع] (اَ) عرب‌های بادیه‌نشین، تازیان بیابانگرد، مفرد آن اعرابی است.
**اعراض** ـ [ع] (اَ) جمع عرض «عِ» و جمع عرض «عَرَ».
**اعراض** ـ مص. [ع] (اِ) روی برگردانیدن، رخ برتافتن، دوری کردن، پرهیز کردن، پرهیز کردن از چیزی.
**اعراف** ـ [ع] (اَ) مکان‌های مرتفع، جاهای بلند، جمع عرف «عُ».
**اعراف** ـ ا. [ع] (اَ) به عقیدهٔ مسلمانان جایی است میان دوزخ و بهشت ‖ و نام یکی از سوره‌های قرآن.
**اعراق** ـ [ع] (اَ) جمع عرق «عِ» به معنی رگ، ریشه، اصل چیزی.
**اعرج** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) لنگ، کسی که پایش لنگ باشد، عرج و عرجان «عُ» جمع، مؤنث آن عرجاء.
**اعرف** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) معروف‌تر، شناخته شده‌تر، شناساتر.
**اعز** ـ ص.ت. [ع] (اَعَزّ) عزیزتر، گرامی‌تر، ارجمندتر.
**اعزاء** ـ [ع] (اَعِزّ) جمع عزیز.
**اعزاب** ـ [ع] (اَ) جمع عزب.
**اعزاز** ـ مص. [ع] (اِ) عزت دادن، عزیز

شمردن، گرامی داشتن، ارجمند کردن.
**اعزام** ـ (اِ) روانه کردن، گسیل داشتن، فرستادن کسی به جایی «به این معنی در فارسی استعمال می‌شود».
**اعزب** ـ ص. [ع] (اَ.زَ) مرد بی‌زن.
**اعزل** ـ ص. [ع] (اَ.زَ) ریگ تودهٔ جداگانه ‖ ابر بی‌باران ‖ مرد بی‌سلاح، اعزال جمع.
**اعزه** ـ [ع] «اعزة» (اَعِزَّ) جمع عزیز.
**اعسار** ـ مص. [ع] (اِ) تنگدست شدن، نیازمند شدن، به سختی افتادن. در اصطلاح فقه عبارت است از عاجز بودن از اداء دین بواسطهٔ فقر و تهیدستی.
**اعشار** ـ [ع] (اَ) جمع عشر «عُ» به معنی ده یك چیزی.
**اعشی** ـ ص. [ع] (اَعْشا) شبکور، کسی که در شب چشمش درست نبیند.
**اعشیه** ـ [ع] «اعشیة» (اَ.شِیَ) جمع عشاء «عَ».
**اعصاب** ـ [ع] (اَ) پی‌ها، جمع عصب، رشته‌های دراز سفیدرنگ که از دماغ و نخاع خارج و در میان عضلات بدن منتشر شده و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می‌گیرد.
**اعصار** ـ [ع] (اَ) جمع عصر به معنی دهر و زمان و دوره و روزگار.
**اعضاء** ـ [ع] (اَ) جمع عضو.
**اعضاد** ـ [ع] (اَ) جمع عضد به معنی بازو.
**اعطاء** ـ مص. [ع] (اِ) عطا کردن، بخشیدن، بخشش کردن ‖ بخشش، دهش.
**اعطاف** ـ [ع] (اَ) جمع عطف «ع» به معنی جانب و بغل و کرانهٔ چیزی.
**اعطیه** ـ [ع] «اعطیة» (اَ.طِیَ) جمع عطاء.
**اعظام** ـ مص. [ع] (اِ) بزرگ گردانیدن، بزرگ شمردن، به بزرگی ستودن ‖ بزرگداشت.
**اعظم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ظَ) بزرگ‌تر، بزرگوارتر، اعاظم جمع.
**اعفش** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) مردی که چشمش ضعیف باشد و خوب نبیند.
**اعقاب** ـ [ع] (اَ) فرزندان، فرزندزادگان، نوادگان، بازماندگان، جمع عقب.
**اعقل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.قَ) عاقل‌تر، خردمندتر.
**اعلاء** ـ مص. [ع] (اِ) بلند گردانیدن، بالا بردن، برجای بلند برآمدن.
**اعلال** ـ مص. [ع] (اِ) علیل کردن، معتل کردن، بیمار کردن.
**اعلام** ـ [ع] (اَ) جمع علم «عَلَ» به معنی نشان و روایت و پرچم و پیشوا و بزرگ قوم.
**اعلام** ـ مص. [ع] (اِ) آگاه ساختن، آگاهی دادن، خبر دادن.
**اعلامیه** ـ ا. [ع] (اِ.مِیَّ) ورقه‌ای که از طرف دولت یا حزبی و جمعیتی منتشر شود و مطلبی را به اطلاع عموم برساند.
**اعلان** ـ مص. [ع] (اِ) آشکار کردن، ظاهر ساختن ‖ نوشته یا ورقهٔ چاپ شده که بوسیلهٔ آن مطلبی را به اطلاع عموم برسانند، آگهی.
**اعلم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) داناتر، دانشمندتر.
**اعلی** ـ ص.ت. [ع] (اَعْلا) بلندتر، بالاتر، برتر، نقیض اسفل.
**اعم** ـ ص.ت. [ع] (اَعَمّ) شامل‌تر، فراگیرنده‌تر، همگانی‌تر.

**اعماء** ـ مص. [ع] (اِ) کور کردن، نابینا ساختن.
**اعماء** ـ [ع] (اَ) جمع اعمی به معنی کور.
**اعمار** ـ [ع] (اَ) زندگی‌ها، سال‌های زندگی، جمع عمر.
**اعماق** ـ [ع] (اَ) گودی‌ها، جمع عمق.
**اعمال** ـ [ع] (اَ) کارها، جمع عمل. اعمال البلد: دهکده‌هایی که تابع شهر باشد یا شهرهایی که زیر حکم یك حاکم باشد.
**اعمال** ـ مص. [ع] (اِ) بکار بردن، بکار بستن، کار فرمودن.
**اعمام** ـ [ع] (اَ) جمع عم.
**اعمده** ـ [ع] «اعمدة» (اَ.مِدَ) ستون‌ها، جمع عمود.
**اعمش** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) کسی که چشمش ضعیف باشد و از آن آب بریزد.
**اعمی** ـ ص. [ع] (اَعْما) کور، نابینا، عمی و عمیان و اعماء جمع.
**اعنات** ـ مص. [ع] (اِ) رنجانیدن، به رنج انداختن، کسی را در کار دشوار افکندن.
**اعنق** ـ ص. [ع] (اَ.نَ) دراز گردن، گردن دراز، آنکه گردن دراز دارد، مؤنث آن عنقاء.
**اعنی** ـ [ع] (اَعْنِ) کلمهٔ فعل «متکلم وحده» که در تفسیر و توضیح مطلبی می‌گویند یعنی چنین قصد می‌کنم.
**اعوان** ـ [ع] (اَ) یاران، مددکاران، جمع عون.
**اعوج** ـ ص. [ع] (اَ.وَ) کج، ناراست ‖ بدخوی.
**اعوجاج** ـ مص. [ع] (اِ.وِ) کج شدن ‖ کجی، پیچیدگی.
**اعور** ـ ص. [ع] (اَ.وَ) یك چشم، مرد یك چشم، کسی که یك چشمش نابینا شده باشد، مؤنث آن عوراء، عور و عوران جمع ‖ و نیز اعور: نام یکی از روده‌های انسان، رودهٔ کور.
**اعیاء** ـ مص. [ع] (اِ) مانده کردن، خسته کردن، درمانده کردن کسی را در کار ‖ دشوار شدن کار برکسی، مانده شدن.
**اعیاد** ـ [ع] (اَ) جشن‌ها، جمع عید.
**اعیان** ـ [ع] (اَ) جمع عین، مردان بزرگ و شریف، بزرگان، ثروتمندان ‖ و نیز اعیان یا اعیانی: بناها، ساختمان‌ها، مصالح ساختمان از قبیل سنگ و آجر و چوب و آهن و در و پنجره و امثال آنها.
**اغاثه** ـ مص. [ع] «اغاثة» (اِ.ثَ) اغاثت: به فریاد کسی رسیدن ‖ فریاد رسی.
**اغاره** ـ مص. [ع] «اغارة» (اِ.رَ) اغارت: غارت کردن، تاخت و تاراج کردن.
**اغارید** ـ [ع] (اَ.رِ) آوازهای پرندگان، جمع اغروده.
**اغانی** ـ [ع] (اَ.نِ) آوازها، سرودها، آنچه که به آن ترنم کنند، جمع اغنیه.
**اغبر** ـ ص. [ع] (اَ.بَ) گردآلود، خاکی‌رنگ، تیره‌رنگ، مؤنث آن غبراء.
**اغتسال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) غسل کردن، سروتن شستن، شستشو کردن.
**اغتشاش** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پیدا شدن غل و غش و آلودگی در کسی یا چیزی، درهم برهم شدن ‖ آشفتگی و شورش.
**اغتمام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) غمناك شدن، اندوهگین شدن.
**اغتنام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) غنیمت شمردن، غنیمت دانستن چیزی.
**اغذیه** ـ [ع] «اغذیة» (اَ.ذِیَ) خوردنی‌ها، خوراك‌ها، جمع غذاء.

**اغر** ـ ص. [ع] (اَغَرّ) نیکو، زیبا، سفید از هر چیز || مرد نیکوکار و بزرگ و شریف و نامدار، مؤنث آن غراء، غر «غُرّ» و غران «غُرّ» جمع.
**اغر** ـ ا. [ت] (اُغْ) اوغور: یمن، شگون و فال نیك، خیر و برکت، عزم سفر. بد اغر: شوم، بدشگون، بدخو، اخمو.
**اغراء** ـ مص. [ع] (اِ) برانگیختن، وادار کردن، دشمنی انداختن میان دو کس || آزمند گردانیدن.
**اغراض** ـ [ع] (اَ) خواست‌ها، هدف‌ها، جمع غرض.
**اغراق** ـ مص. [ع] (اِ) غرق کردن || مبالغه کردن، مبالغه و افراط و زیاده‌روی در مدح یا ذم کسی یا چیزی || گزافگویی.
**اغرب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) غریب‌تر، با غرابت‌تر.
**اغروده** ـ ا. [ع] «اغرودة» (اُ.رُ.دَ) اغرود: ترانه خوانی پرنده، آواز پرنده، اغارید جمع.
**اغشیه** ـ [ع] «اغشیة» (اَ.شِ.یَ) جمع غشاء به معنی پوشش، پرده.
**اغصان** ـ [ع] (اَ) شاخه‌ها، جمع غصن.
**اغفال** ـ مص. [ع] (اِ) غافل کردن، به غفلت انداختن، غافل خواندن کسی را، گول زدن.
**اغلاط** ـ [ع] (اَ) جمع غلط.
**اغلاق** ـ مص. [ع] (اِ) دربستن، بستن در || دشوار ساختن و پیچیده کردن امری، مشکل ساختن و پیچیده کردن مضمون کلمات و عبارات.
**اغلال** ـ [ع] (اَ) جمع غل «غُلّ».
**اغلال** ـ مص. [ع] (اِ) خیانت کردن، کینه داشتن، کینه ورزیدن.
**اغلب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) غالب‌تر، چیره‌تر، بیشتر.
**اغلوطه** ـ ا. [ع] «اغلوطة» (اُ.لُ.طَ) سخن غلط، سخنی که با آن کسی را به غلط و اشتباه بیندازند، اغلوطات و اغالیط جمع.
**اغماء** ـ مص. [ع] (اِ) بیهوش کردن || بیهوش شدن || بیهوشی، حالتی که در اثر مسمومیت یا اورمی یا مرض قند یا الکلیسم و غیره دست می‌دهد و مریض بیهوش می‌شود.
**اغماز** ـ مص. [ع] (اِ) عیب کردن، حقیر ساختن کسی را نزد دیگران.
**اغماض** ـ مص. [ع] (اِ) چشم فروخوابانیدن، چشم برهم نهادن، چشم‌پوشی کردن || چشم‌پوشی.
**اغن** ـ ص. [ع] (اَغَنّ) مردی که از بینی سخن بگوید، کسی که تو دماغی حرف بزند.
**اغناء** ـ مص. [ع] (اِ) بی‌نیاز کردن، توانگر ساختن.
**اغنام** ـ [ع] (اَ) گوسفندان، جمع غنم.
**اغنی** ـ ص.ت. [ع] (اَغْنا) غنی‌تر، بی‌نیازتر.
**اغنیاء** ـ [ع] (اَ.نِ) توانگران، بی‌نیازان، جمع غنی.
**اغنیه** ـ ا. [ع] «اغنیة» (اُ.نِیَّ. واُ.نِیَ.یا اِ) سرود، آواز، آنچه که بهَ آن ترنَم کنند، اغانی جمع.
**اغواء** ـ مص. [ع] (اِ) گمراه ساختن، از راه بدر بردن، گول زدن.
**اغیار** ـ [ع] (اَ) بیگانگان، دیگران، جمع غیر.
**اغیچ** ـ ا. (اَغ) گیاهی است سست و بی‌دوام شبیهَ به بوتهٔ کاژیره که با

وزش باد درهم می‌پاشد و نابود می‌شود.
**اف** ـ [ع] (اُفّ) کلمه‌ای است که در مقام اظهار دلتنگی و افسردگی و نفرت و انزجار بکار می‌برند. اُفّ‌در عربی اسم فعل است یعنی اظهار دلتنگی می‌کنم.
**افاده** ـ مص. [ع] «افادة» (اِ.دَ) افادت: فایده دادن، فایده رساندن ‖ فایده گرفتن ‖ در فارسی افاده به معنی تکبر و خودبینی و خودنمایی هم گفته می‌شود.
**افاضل** ـ [ع] (اَ.ضِ) جمع افضل.
**افاضه** ـ مص. [ع] «افاضة» (اِ.ضَ) افاضت: آب برخود ریختن، پر کردن ظرف تا لبریز شود ‖ در سخن یا حدیث وارد شدن ‖ فیض رسانیدن، بهره رسانیدن.
**افاعی** ـ [ع] (اَ.ع) جمع افعی.
**افاعیل** ـ [ع] (اَ.ع) جمع افعال، جمع الجمع فعل. در اصطلاح علم عروض: ارکان و اجزاء اوزان شعر و آن چهار است: فعولن مفاعیلن مفاعلتن فاعلاتن. بقیهٔ اجزاء از اینها گرفته می‌شود، تفاعیل هم می‌گویند.
**افاقه** ـ مص. [ع] «افاقة» (اِ.قَ) بهبود یافتن، روبه تندرستی نهادن بیمار، به هوش آمدن، از مستی به هوش آمدن.
**افانین** ـ [ع] (اَ.نِ) شاخه‌های درخت، جمع افنان و جمع الجمع فنن.
**افانین** ـ [ع] (اَ.نِ) جمع افنون به معنی گونه و نوع.
**افاویه** ـ [ع] (اَ.وِیْ.ه) توابل، داروهای خوشبو که در اغذیه می‌ریزند ‖ نافه‌های مشك، جمع افواه.
**افئده** ـ [ع] «افئدة» (اَ.ءِ.دَ) دل‌ها، قلب‌ها، جمع فؤاد.
**افت** ـ ا.مص. (اُفّ) افتادن. افت وخیز: افتادن و برخاستن. و نیز افت: کمبود، کمی، کم و کاست، نقصان.
**افتاء** ـ مص. [ع] (اِ) فتوی دادن، آشکار کردن حکم و فتوی، در امری یا مسئله‌ای حکم کردن.
**افتادن** ـ مص.ل. (اَ.دَ) «په oftātan» اوفتادن، افتیدن. افتدن. فتادن: پرت شدن از بالا به پایین، به زمین خوردن، از پا درآمدن ‖ واقع شدن کاری. افتان: «ص.فا» در حال افتادن. افتان و خیزان: آنکه گاه می‌افتد و گاه برمی‌خیزد. افتادن و برخاستن در راه رفتن. افتاده: زمین خورده، ازپا درآمده، فروتن، زبون، افتادگان جمع. افتادگی: حالت افتاده بودن، فروتنی، تواضع.
**افتالیدن** ـ مص.م. (اِ.لِ.دَ) فتالیدن: افشاندن، پاشیدن، پراکنده ساختن، دریدن، شکافتن. افتالنده: «ا.فا» فتالنده، افشاننده، پراکنده‌کننده. افتالیده: «ا.مف» فتالیده، پراکنده، ریخته، پاشیده، افتال هم گفته شده.
**افتتاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گشودن، بازکردن، آغاز کردن.
**افتتان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در فتنه افتادن ‖ در فتنه انداختن، فتنه انگیختن.
**افتخار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فخر کردن، نازیدن ‖ سرافرازی.
**افتراء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) تهمت زدن، به دروغ نسبت خیانت به کسی دادن.
**افتراس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) شکار افکندن و پاره کردن و درهم شکستن و دریدن شکار.
**افتراق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) از یکدیگر جدا

شدن، پراکنده شدن ‖ جدایی.
**افتضاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) رسوا شدن، بی‌آبرو شدن ‖ رسوایی.
**افتعال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بهتان و دروغ بستن به کسی، چیز نو پدید آوردن ‖ و نام یکی از باب‌های ثلاثی مزید فیه زبان عربی.
**افتقاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گم کردن، از دست دادن، گمشده را جستن ‖ مهربانی و دلجویی.
**افتقار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فقیر شدن، بینوا شدن، نیازمند شدن ‖ تهیدستی و درویشی.
**افتکاک** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) از گرو درآوردن گروی ‖ از هم جدا شدن.
**افحاش** ـ مص. [ع] (اِ) فحش گفتن، ناسزا گفتن به کسی.
**افحش** ـ ص.ت. [ع] (اَ.حَ) فاحش‌تر، آشکارتر.
**افخم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.خَ) بزرگوارتر، بزرگ قدرتر، گرانمایه‌تر، بلندپایه‌تر.
**افد** ـ ص. (اَفْ) «په awd.afd» شگفت، عجب، عجیب، شگفت‌آور.
**افدستا** ـ ا.مر. (اَ.دِ یا سِ) مرکب از افد به معنی شگفت و ستا «ازستاییدن» ستایش شگفت و نیکوترین ستایش.
**افدم** ـ ا. (اَدُ) «په awdom» آفدم: انجام، سرانجام، فرجام، آخر، عاقبت، پایان هرکاری.
**افدیدن** ـ مص.ل. (اَ.دِ.دَ) شگفتی کردن، تعجب کردن.
**افراختن** ـ مص.م. (اَ.خْ.تَ) افراشتن، افرازیدن: برکشیدن، بلند ساختن، بالا بردن. افرازنده: «ا.فا» بلندکننده، بالابرنده. افراخته: «ا.مف» افراشته، بالابرده، بلند کرده شده. افراز: امر به افراختن، بیفراز، و به معنی افرازنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل سرافراز. گردن افراز.
**افراد** ـ [ع] (اَ) جمع فرد.
**افراد** ـ مص. [ع] (اِ) یکی کردن، تنها کردن چیزی، جدا کردن کسی یا چیزی از کسان یا چیزهای دیگر، تنها روآوردن به کاری.
**افراز** ـ ا. (اَ) فراز، بلندی، ضد نشیب، به معنی کرسی و منبر هم گفته‌اند.
**افراز** ـ مص. [ع] (اِ) جدا کردن چیزی از چیزدیگر، جدا کردن چیزی برای کسی.
**افرازیدن** ـ مص.م. (اَ.زِ.دَ) افراختن. افراشتن: بلند ساختن، بالا بردن، به معنی آراستن و زینت دادن هم گفته شده. افرازنده: «ا.فا» بلندکننده، بالابرنده افرازیده: «ا.مف» افراخته، افراشته، بلند کرده شده، بالا برده شده.
**افراشتن** ـ مص.م. (اَ.شْ.تَ) «په afrāštan» افراختن، بلند ساختن، بالا بردن، برافراشتن هم می‌گویند. افراشته: «ا.مف» افراخته، بالا برده شده، بلند کرده شده.
**افراض** ـ مص. [ع] (اِ) جیره و مقرری دادن به کسی ‖ به حد نصاب رسیدن رمه که زکات بر آن واجب شود.
**افراط** ـ مص. [ع] (اِ) از حد در گذشتن، از حد و اندازه تجاوز کردن، زیاده‌روی کردن ‖ زیاده‌روی.
**افرند** ـ ا. (اَ.رَ) اورند: فروشکوه، زیب و زیبایی.
**افرند** ـ ا. (اَ.رَ) فرند. پرند. جوهر

شمشیر، برق شمشیر، به عربی افرند «اِ.رِ» مـی‌گویند و جـمع آن افـرندات است.

**افرندیدن** ـ مص.م. (اَ.رَ.دِ.دَ) آراسـتن، زینت کردن، زینت دادن، افـرندن هـم گفته شده.

**افـرنگ** ـ ا. (اَ.رَ) «پـه afrank» اورنگ، اورند: تخت پـادشاهی ‖ فـروشکوه، زیب و زیبایی، افرند.

**افـــرنگ** ـ ا. (اَ.رَ) فـرنگ، فـرنگستان، اروپا.

**افروختن** ـ مـص. (اَ.رُ.خْ.تَ) «afroxtan» افروزیدن: روشن کردن، روشن کردن آتش یا چراغ ‖ روشن شدن، درخشان شدن «متعدی و لازم هر دو» افروزش: «ا.مـــص» فـــروزش، افـــروختگی، روشنایی و تـابش. افـروزنده: «ا.فـا» فـــروزنده: روشـن‌کننده، درخشـنده، درخشـــان. افـروخته: «ا.مـف» روشـن کرده شـده، روشـن شـده، شـعله‌ور. افروختگی: حالت افروخته بـودن، در گرفتگی آتش. افروز: امر به افروختن، بـــیفروز، روشـــن کـن، و بـه مـعنی افروزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آتش‌افروز. انجمن‌افروز. بستان‌افروز.

**افـــــروزانـــدن** ـ مـــص.م. (اَ.رُ.نْ.دَ) افروزانیدن: افروختن، روشن کـردن، درخشان ساختن. افروزانـنده: «ا.فـا» روشن‌کننده، درخشان‌کننده.

**افروزش** ـ ا.مص. (اَ.رُ.زِ) نگا. افروختن.

**افروزه** ـ ا. (اَ.رُ.زَ) آفـروزه. آفـروزینه. فروزه: آتشگیره، فتیلهٔ چراغ.

**افـزار** ـ ا. (اَ) «پـه awzār.afzār» ابـزار. اوزار. فزار: آلت، هر چه که بوسیلهٔ آن کـــاری انـجام بـدهند، هـر آلتـی کـه کارگران و پیشه‌وران با آن کارکنند از تیشه و اره و چکش و آچار و امـثال آنها.

**افـــزار** ـ ا. (اَ) ابـــزار. اوزار. بـوافـزار. دیگ‌افزار: داروهـای خـوشبو کـه در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و زعفران و دارچین و زیره، به عربی نیز ابزار می‌گویند و جمع آن ابـازیر است.

**افـــــزارمـــــند** ـ ا.ص. (اَ.زْمَ) «پـــه afzāromand» ابزارمند: کسی که کاری بوسیلهٔ افزار انجام دهد، کارگری که با افزار کار بکند.

**افزایش** ـ ا.مص. (اَ.یِ) نگا. افزودن.

**افزاییدن** ـ مص. (اَ.یِ.دَ) «په afzāyitan» نگا. افزودن.

**افزودن** ـ مـــص. (اَ.زُ.دَ) «پـه afzotan» فزودن. افزاییدن. فزاییدن: زیاد کردن، زیاده کردن، بیشتر کـردن ‖ بسـیار شدن، افزون شـدن «مـتعدی و لازم» افزایش: «ا.مص» افزونی، افزون کردن، افزون شدن. افزاینده: «ا.فا» فـزایـنده، زیاد کننده، افزون‌کننده. افزوده: «ا.مف» افزاییده، زیاد شده، افزون شده. افـزا: امـر بـه افـزودن، بـیفزا، و بـه مـعنی افزاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مـثل بهجت افزا. روح افزا. غم افزا.

**افزون** ـ ص. (اَ.زُ) «پـه afzon» فـزون: بسیار، زیاد، بیش، بیشتر، و به معنی افزاینده و بیشتر شونده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مـثل روزافـزون. افـزونی: فـزونی، فـراوانـی، بسـیاری، بـیشی. افزون‌تر: بیشتر، زیادتر.

**افژولیدن** ـ مص.م. (اَ.ژُ.لِ.دَ) اوژولیدن. فـــژولیدن: بـــرانگـــیختن، پـــریشان

ساختن، پراکنده کردن. افژولنده: «ا.فا» برانگیزاننده، پریشان‌کننده. افژولیده: «ا.مف» پراکنده، پریشان، برانگیخته شده.

**افساد** ـ مص. [ع] (اِ) فاسد کردن، تباه کردن، فتنه و فساد برپا کردن.

**افسار** ـ ا. (اَ) فسار: تسمه و ریسمانی که به سر و گردن اسب و الاغ می‌بندند.

**افسان** ـ ا. (اَ) اپسان. فسان. فسن: سنگی که با آن کارد و شمشیر را تیز کنند، سان و ساو هم می‌گویند. به معنی افسانه و داستان هم گفته شده.

**افسانه** ـ ا. (اَ.نِ) آفسانه. فسانه: قصه، حکایت، داستان، سرگذشت.

**افساییدن** ـ مص.م. (اَ.یِ.دَ) فساییدن: افسون کردن، رام کردن. افساینده: «ا.فا» رام‌کننده، افسونگر. افسای: امر به افساییدن، و به معنی افساینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل مار افسای.

**افست** ـ ا. [انگل] Offset نوعی از چاپ بوسیلهٔ ماشین مخصوص چاپ کردن کتاب و تصاویر و نقشه‌های رنگین که سرعت آن بخصوص برای چاپ کتاب بیشتر از چاپ با حروف سربی است، در چاپ افست ابتدا با فیلم از صفحهٔ کتاب یا نقشه عکس می‌گیرند بعد آن را روی یك صفحهٔ فلزی منعکس می‌سازند و آن صفحه را با مواد شیمیایی بصورتی درمی‌آورند که فقط نوشته‌ها و تصاویر آن مرکب چاپ را به خود بگیرد.

**افسد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.سَ) فاسدتر، تباه‌تر.

**افسر** ـ ا. (اَ.سَ) «په apesar» تاج، کلاه پادشاهی.

**افسر** ـ ا.ص. (اَ.سَ) کسی که در ارتش دارای درجه باشد، از ستوان به بالا «صاحب‌منصب».

**افسردن** ـ مص.ل. (اَ.سُ.دَ) «په afsartan» فسردن: پژمرده شدن، سرد شدن، یخ بستن، منجمد شدن، دلسرد شدن، اندوهگین شدن. افسرده: فسرده، پژمرده، دلتنگ، یخ بسته. افسردگی: دلتنگی، پژمردگی.

**افسوس** ـ ا. (اَ.سُ) «په afsos.apasos» فسوس: ظلم، ستم ‖ دریغ، حسرت، اندوه ‖ ریشخند، استهزاء، شوخی، سخریه. افسوس خوردن: حسرت خوردن، دریغ خوردن.

**افسوسگر** ـ ص.فا. (اَ.سُ.سْ.گَ) «په afsosgar» ریشخندکننده، استهزاکننده.

**افسون** ـ ا. (اَ.سُ) «په afson» فسون: حیله، تزویر، مکر، نیرنگ، دمدمه، و کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان هنگام افسون کردن می‌خوانند.

**افسونگر** ـ ص.فا. (اَ.سُ.نْ.گَ) فسونگر: ساحر، جادوگر، کسی که افسون می‌خواند، آنکه پیشه‌اش افسون کردن و افسون خواندن است. افسونگری: شغل و عمل افسونگر.

**افشاء** ـ مص. [ع] (اِ) فاش کردن، آشکار کردن، پراکنده ساختن.

**افشان** ـ (اَ) نگا. افشاندن.

**افشاندن** ـ مص.م. (اَ.نْ.دَ) «په afšāntan» افشانیدن. فشاندن. فشانیدن. اوشاندن. اوشانیدن: ریختن و پاشیدن، پراکنده ساختن، نثار کردن. افشاننده: «ا.فا» فشاننده، پراکنده‌کننده، نثارکننده. افشانده:

«ا.مف» فشانده، پراکنده، پاشیده. افشان: امر به افشاندن، بیفشان، و به معنی افشاننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آتش‌افشان. آتش فشان. بذرافشان، درافشان. زرافشان. شکر افشان. گل‌افشان. به معنی پراکنده و پاشیده نیز می‌گویند.

**افشردن** ـ مص.م. (اَ.شُ.دَ) افشاردن. فشاردن. فشردن: فشاردادن، آب یا شیرهٔ چیزی را با فشار گرفتن، افشره گرفتن. افشرنده: «ا.فا» فشرنده. افشارنده. فشارنده: فشاردهنده. افشرده: «ا.مف» افشارده. فشرده: فشار داده شده، آنچه که از فشردن چیزی گرفته شده، افشره. افشردگی: فشردگی، حالت هر چیز فشرده شده. افشار: امر به افشردن، بیفشار، بیفشر، فشاربده. و به معنی افشارنده و افشرنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دست‌افشار. مشت افشار، به معنی افشارده و افشرده هم می‌گویند.

**افشره** ـ ا. (اَ.شُ.رَ) آب میوه که آن را با فشار گرفته باشند، عصاره، مخفف افشرده، افشرج هم گفته شده.

**افشره‌گر** ـ ص.فا. (اَ.شُ.رَ.گ) عصار، روغنگر.

**افشك** ـ ا. (اَ.شَ) اپشك. افشنگ. پشك: شبنم.

**افشون** ـ ا. (اَ.شُ) افشان: انگشته، هسك، هید، چارشاخ، آلت چوبی سه شاخه یا چهار شاخه و دسته‌دار شبیه به پنجهٔ دست که کشاورزان با آن غلهٔ کوفته را به باد می‌دهند تا کاه از دانه جدا شود.

**افشه** ـ ا.ص. (اَ.شَ) بلغور، برغول، گندم نیم کوفته، فروشك و فروشه نیز گفته‌اند.

**افصح** ـ ص.ت. [ع] (اَ.صَ) فصیح‌تر، خوش بیان‌تر، زبان‌آورتر.

**افضاء** ـ مص. [ع] (اِ) بسوی فضا درآمدن، فراخ کردن مکان ‖ راز خود را با کسی در میان نهادن ‖ دو کف دست را بر زمین گذاشتن هنگام سجود ‖ در اصطلاح فقه: جماع کردن با زن که مخرج بول و غایط او یکی شود.

**افضال** ـ مص. [ع] (اِ) افزون کردن، افزونی و برتری نمودن، افزون آمدن و برتر بودن و برتری داشتن در حسب ‖ نیکویی و احسان کردن، بخشش کردن.

**افضل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ضَ) فاضل‌تر، افزون‌تر، برتر، بالاتر در علم یا حسب، افاضل جمع.

**افطار** ـ مص. [ع] (اِ) روزه گشادن، روزه شکستن، بازکردن روزه با خوردن غذا، رسیدن وقت روزه گشادن.

**افطح** ـ ص. [ع] (اَ.طَ) پهن بینی، مردی که سر یا بینی او پهن باشد.

**افطس** ـ ص. [ع] (اَ.طَ) پهن‌بینی، مردی که استخوان بینیش فرورفته و نوك بینی او پهن باشد.

**افعال** ـ [ع] (اَ) کارها، کردارها، جمع فعل.

**افعی** ـ ا. [ع] (اَفْ.عا) در فارسی افعی «اَ.ع» تلفظ می‌کنند، مار بزرگ، نوعی مارِ بزرگ و قوی و زهردار که دارای سرپهن و گردن باریك و به رنگ سیاه مایل به زردی یا سرخی است و در

دهان او علاوه بر دندان‌های کوچك دو دندان بزرگ قلاب مانند در آروارهٔ بالا جا دارد که به غدهٔ زهر متصل است.
**افغان** ـ ا. (اَ) فـغان: فـریاد، زاری، آه و ناله، بانگ.
**افغانی** ـ ص.ن. (اَ) منسوب به افغان و افغانستان، اهل افـغانستان، از مـردم افغانستان. و (ا) واحد پول افغانستان که معادل ۲ ریال ایران است.
**افق** ـ ا. [ع] (اُفُ) ناحیه، کرانه، کـرانـهٔ آسـمان، آفـاق جـمع. در اصـطلاح جـغرافـیا: دایـره‌ای کـه در امـتداد آن چشم انسـان کـرهٔ زمـین را مـی‌بیند، حدفاصل میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان. افقی: مـنسوب بـه افـق. خـط افقی: خط راست موازی سطح زمـین، مقابل خط عمودی.
**افـــقر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.قَ) فـــقیرتر، درویش‌تر، تنگدست‌تر.
**افقه** ـ ص.ت. [ع] (اَ.قَه) فقیه‌تر، داناتر، دانشمندتر، داناتر در علم فقه.
**افکار** ـ [ع] (اَ) فکرها، اندیشه‌ها، جـمع فکر.
**افکـــندن** ـ مـــص.م. (اَ.کَ.دَ) «پـــهـ apakandan. afgantan» اوکـــــندن. اوکنیدن. فکندن. افگندن: انداخـتن، بـه دور انداخـتن، پـرت کـردن، بـرزمین زدن، و نیز به معنی گستردن و پـهن کردن فرش. افکننده: «ا.فـا» انـدازنـده. پـرت‌کننده. افکـنده: «ا.مـف» گسـترده، انداخته شده. افکـن: امـر بـه افکـندن، بیفکن، و به معنی افکننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پرتوافکن. سنگ‌افکـن. شیرافکن. مردافکن.
**افگار** ـ ص. (اَ) فگـــار: آزرده، خســـته، رنجور، زخمی، زخمدار.
**افگانه** ـ ا.ص. (اَ.نَ) نگا. آفگانه.
**افلاس** ـ مـص. [ع] (اِ) بـی‌چیز شـدن، نادار شـدن ‖ تـنگدستی و بـینوایـی، ورشکستگی.
**افلاق** ـ مص. [ع] (اِ) سـخن عـجیب و شگفت‌انگیز آوردن شاعر.
**افلاك** ـ [ع] (اَ) جمع فلك به معنی سپهر، گردون، مدار ستارگان. افلاکیان: جمع افلاکی، ستارگان، فرشتگان، به معنی ستاره پرستان هم گفته شده.
**افلج** ـ ص. [ع] (اَ.لَ) کسی که میان دو دست یا دوپستان یا میان دندان‌هایش گشادگی باشد.
**افلح** ـ ص. [ع] (اَ.لَ) کسی که لب پایینی او شکافته باشد.
**افلیج** ـ ص. (اِ.لِ) فالج زده «نگا. مفلوج».
**افناء** ـ مص. [ع] (اِ) نیست کردن، نابود کردن، سپری کردن.
**افنان** ـ [ع] (اَ) جمع فن و جمع فنن.
**افـندی** ـ ا. [ت] (اَفَ.دِ) آقـا، صـاحب، مالك، این کلمه در ترکی عـثمانی بـه طریق احترام به جای کلمهٔ آقا به علماء و نویسندگان و سایر اشخاص اطلاق شده است.
**افنون** ـ ا. [ع] (اُنُ) گونه، نوع ‖ شاخهٔ درهم پیچیده ‖ اول جوانی، نخستین ابر ‖ کلام مجمل و پوشیده ‖ و نیز به معنی مار، افانین جمع.
**افنیه** ـ [ع] «افنیة» (اَ.نِیَ) جمع فناء «فِـ» بـه مـعنی جلوخان، پـیشگاه‌خانه، آستانه.
**افواج** ـ [ع] (اَ) گروه‌ها، دسته‌ها، جمع فوج.
**افواه** ـ [ع] (اَ) دهان‌ها، جمع فوه.

**افواه** ـ [ع] (اَ) توابل، داروهای خوشبو که در اغذیه می‌ریزند ‖ نافه‌های مشك ‖ اصناف و انواع چیزی، افاویه جمع.
**افول** ـ مص. [ع] (اُفُ) غروب کردن، پنهان شدن، ناپدید شدن ستاره.
**افهام** ـ [ع] (اَ) جمع فهم.
**افهام** ـ مص. [ع] (اِ) فهماندن، معنی یا امری را به کسی حالی کردن.
**افهم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) بافهم‌تر، داناتر.
**افیال** ـ [ع] (اَ) جمع فیل.
**افیون** ـ ا. (اَ.یُ) «پهـ apiyon» از کلمهٔ یونانی اپیون، اپیوم، تریاك. شیرهٔ خشخاش، شیرهٔ خشك شدهٔ جدار حقهٔ خشخاش که دارای کدئین و مرفین و الکلوئیدهای دیگر است، در تسکین درد مؤثر است اما یبوست شدید می‌آورد و اعتیاد به آن خطرناك است.
**اقارب** ـ [ع] (اَ.رِ) نزدیکتران، خویشان، بستگان، نزدیکان، جمع اقرب.
**اقاقیا** ـ ا. (اَ.قِ) مأخوذ از کلمهٔ یونانی akakia درختی است خاردار که بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد، گل‌هایش سفید و خوشه‌ای و خوشبو، در باغ‌ها و حاشیهٔ خیابان‌ها کاشته می‌شود و آن را اقاقی هم می‌گویند.
**اقاله** ـ مص. [ع] «اقالة» (اِ.لَ) اقالت: فسخ کردن بیع، پس خواندن و برهم زدن معامله.
**اقالیم** ـ [ع] (اَ.لِ) جمع اقلیم به معنی مملکت، کشور، قطعه‌ای از عالم.
**اقامت** ـ مص. [ع] «اقامة» (اِ.مَ) اقامه: در جایی ماندن و بسر بردن، در جایی آرام گرفتن ‖ برپا داشتن، راست و معتدل کردن.
**اقانیم** ـ [ع] (اِ.نِ) جمع اقنوم به معنی شخص، اصل و سبب چیزی.
**اقاویل** ـ [ع] (اَ.وِ) جمع اقوال و جمع الجمع قول.
**اقباض** ـ مص. [ع] (اِ) قبضه ساختن برای شمشیر و جز آن ‖ در فارسی به معنی گرفتن و به تصرف درآوردن کالا و داد و ستد قبض در معاملات استعمال می‌شود.
**اقبال** ـ مص. [ع] (اِ) روی آوردن، پیش آمدن و روی آوردن به چیزی، رو آوردن دولت، نقیض ادبار. در فارسی به معنی بخت و طالع هم می‌گویند.
**اقبح** ـ ص.ت. [ع] (اَ.بَ) قبیح‌تر، زشت‌تر.
**اقتباس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پارهٔ آتش گرفتن، نور گرفتن، فایده گرفتن و دانش فراگرفتن از کسی.
**اقتحام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بی‌اندیشه در امری داخل شدن، نیندیشیده به کاری پرداختن، خود را به سختی و مشقت انداختن ‖ خوار شمردن کسی را.
**اقتداء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پیروی کردن، تقلید و پیروی کردن از کسی، نمازگزاردن پشت سر پیشنماز.
**اقتدار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن ‖ توانایی.
**اقتراب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به همدیگر نزدیك شدن.
**اقتراح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بی‌اندیشه سخن گفتن و به اندیشه و قریحهٔ خود چیز تازه و نو آوردن، برگزیدن و اختیار کردن چیزی، و به تحکم چیزی از کسی خواستن و سؤال کردن، خواستار شدن از دیگران که مطلبی یا

کاری تازه به قریحه و ذوق خود پدید آورند.

**اقتران** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) قرین شدن، نزدیك شدن و یار شدن به دیگری ‖ نزدیکی و پیوستگی.

**اقتصاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) میانه راه رفتن، میانه روی کردن، به اندازه خرج کردن، تعادل دخل و خرج را نگاه داشتن ‖ میانه روی، میانه روی در هرکار.

**اقتصار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن، اکتفا کردن.

**اقتضاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) وام را بازخواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را ‖ در خور و مناسب بودن ‖ خواهش، درخواست.

**اقتضاب** ـ مص [ع] (اِ.تِ) بریدن، بریدن شاخه از درخت ‖ بدیهه گفتن کلام.

**اقتطاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) میوه چیدن، فرارسیدن موسم میوه چیدن.

**اقتفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پیروی کردن، از پی رفتن، از پی کسی یا چیزی رفتن ‖ پیروی.

**اقتناء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فراهم آوردن و ذخیره کردن مال، گردآوردن، اندوختن، سرمایه گرفتن.

**اقحوان** ـ ا. [ع] (اُ.حُ) بابونه، گل بابونه، در فارسی اکحوان هم گفته شده «نگا. بابونه».

**اقداح** ـ [ع] (اَ) کاسه‌ها، جمع قدح.

**اقدام** ـ [ع] (اَ) گام‌ها، جمع قدم.

**اقدام** ـ مص. [ع] (اِ) پیش رفتن در کاری، به کاری دست زدن، گام برداشتن و پا
پیش گذاشتن در امری، پیشی کردن.

**اقدر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) قادرتر، تواناتر.

**اقدس** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) مقدس‌تر، منزه‌تر، پاك‌تر، پاکیزه‌تر.

**اقدم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) قدیم‌تر، مقدم‌تر، پیشتر، دیرینه‌تر.

**اقذار** ـ [ع] (اَ) جمع قذر «قَذَ» به معنی چرك، پلیدی.

**اقراء** ـ [ع] (اَ) جمع قرء «قُ» به معنی قافیه. اقراء الشعر: بحور شعر، انواع شعر.

**اقرار** ـ مص. [ع] (اِ) با گفتار خود ثابت کردن کاری یا امری را، اعتراف کردن، بروز دادن، خستو شدن، سخن را واضح و آشکار بیان کردن.

**اقراض** ـ مص. [ع] (اِ) قرض دادن، وام دادن.

**اقران** ـ [ع] (اَ) همانندان، نزدیکان، جمع قرن «قِ».

**اقرب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) نزدیك‌تر، اقارب جمع.

**اقرباء** ـ [ع] (اَ.رِ) نزدیکان، بستگان، خویشاوندان، جمع قریب.

**اقرع** ـ ص. [ع] (اَ.رَ) کل. کچل، مردی که موی سرش ریخته باشد، قرع و قرعان «قُ» جمع.

**اقساط** ـ [ع] (اَ) جمع قسط.

**اقساط** ـ مص. [ع] (اِ) عدل و داد کردن، داد دادن.

**اقسام** ـ [ع] (اَ) بهره‌ها، بخش‌ها، جمع قسم «قِ».

**اقسام** ـ [ع] (اَ) قسم‌ها، سوگندها، جمع قسم «قَسَ».

**اقصاء** ـ مص. [ع] (اِ) دور کردن، راندن، دور فرستادن.

**اقصاء** ـ [ع] (اَ) جمع قاصی و قصی به

معنی دور.
**اقصر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.صَ) کوتاه‌تر، اقاصر جمع.
**اقصی** ـ ص.ت. [ع] (اَقْصا) دورتر، اقاصی جمع.
**اقطاب** ـ [ع] (اَ) جمع قطب.
**اقطار** ـ [ع] (اَ) جمع قطر «قُ» به معنی اقلیم و ناحیه و کرانه.
**اقطاع** ـ [ع] (اَ) جمع قطع «قِ» و جمع قطیع.
**اقطاع** ـ مص. [ع] (اِ) سرزنش کردن، با حجت برکسی غلبه یافتن || قسمتی از چیزی را بریدن و به کسی دادن || بخشیدن ملك یا قطعهٔ زمین از جانب سلطان یا خلیفه به کسی که از درآمد آن زندگانی کند.
**اقطع** ـ ص. [ع] (اَ.طَ) مرد دست بریده || دزد و راهزن.
**اقعاد** ـ مص. [ع] (اِ) نشانیدن، برجای مانده گردانیدن، خدمت کردن کسی را.
**اقعس** ـ ص. [ع] (اَ.عَ) مردی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرورفته باشد || مرد سرافراز و بزرگ قدر.
**اقفال** ـ [ع] (اَ) جمع قفل.
**اقفال** ـ مص. [ع] (اِ) قفل کردن، قفل نهادن به در، بستن در || بازگردانیدن، بازگشت دادن.
**اقفس** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) کنیززاده، آنکه پدرش غیرعرب و مادرش عرب باشد || و هر چیز دراز و خمیده.
**اقفع** ـ ص. [ع] (اَ.فَ) مردی که انگشتان دست یا پای او برگشته باشد، مردی که همواره سر به زیر باشد.
**اقل** ـ ص.ت. [ع] (اَقَلّ) کمتر. اندك‌تر، کمترین.
**اقلال** ـ مص. [ع] (اِ) کم کردن، اندك یافتن چیزی را، بی‌چیز شدن، درویش و مستمند شدن.
**اقلام** ـ [ع] (اَ) جمع قلم.
**اقلیت** ـ مص. جـ [ع] (اَقَلِّیَّ) کم بودن، در اصطلاح جمعیت یا گروهی را می‌گویند که دارای نژاد یا مذهب یا آداب و رسوم خاصی باشند و در مملکتی زندگانی کنند که اکثر مردم آن مملکت دارای آن مذهب یا آن آداب و رسوم نباشند، مقابل اکثریت.
**اقلید** ـ ا. [ع] (اِ.لِ) کلید، اقالید جمع.
**اقلیم** ـ ا. [ع] (اِ.لِ) «مأخوذ از یونانی» مملکت، کشور، ناحیه، قطعه‌ای از عالم که از لحاظ آب و هوا و سایر اوضاع و احوال طبیعی از منطقه و قطعهٔ دیگر جدا باشد، پیشینیان تمام خشکی‌های عالم را به هفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را اقلیم نامیده‌اند، اقالیم جمع.
**اقلیما** ـ ا. [ع] (اِ.لِ.م) آنچه که از گداختن طلا و نقره شبیه درد در ته ظرف می‌ماند یا مانند کف بالا می‌آید، به معنی ریزهٔ سیم و زر نیز گفته شده.
**اقمار** ـ [ع] (اَ) جمع قمر، سیاران کوچکی که غیر از حرکت به دور خود و حرکت دیگر هم دارند یکی دور سیارات عمده، یکی هم دور خورشید، در منظومهٔ شمسی ۲۷ قمر موجود است: زمین یك قمر دارد. مریخ ۲. مشتری ۱۰. زحل ۹. اورانوس ۴. نپتون ۱.
**اقمر** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) سفیدرنگ، به رنگ ماه، سفید مایل به سبزی.
**اقمشه** ـ [ع] «اقمشة» (اَ.مِشَ) جمع

قماش.
**اقمصه** ـ [ع] «اقمصة» (اَ.مِصَ) جمع قمیص.
**اقناع** ـ مص. [ع] (اِ) قانع ساختن، خشنود گردانیدن، راضی کردن.
**اقنوم** ـ ا. [ع] (اُ.نُ) «مأخوذ از سریانی» شخص، کالبد، اصل و سبب چیزی، اقانیم جمع. سه اقنوم یا اقانیم ثلاثه: در اصطلاح مسیحیان: اب. ابن. روح‌القدس.
**اقواء** ـ مص. [ع] (اِ) نیازمند شدن، محتاج شدن، در جای خشك و خالی فرودآمدن، تمام شدن توشه، بی‌توشه شدن. و در اصطلاح عروض: مختلف آوردن حرکات قوافی شعر مثل قافیهٔ گل «به کسر گاف» با گل «به ضم گاف» یا دور «به فتح دال» با دور «به ضم دال» و بخت و دخت و طوس و فردوس.
**اقوال** ـ [ع] (اَ) گفتارها، جمع قول.
**اقوام** ـ [ع] (اَ) جمع قوم.
**اقوم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) راست‌تر، برپاداشته‌تر.
**اقوی** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وا) قوی‌تر، تواناتر، نیرومندتر، محکم‌تر.
**اقویاء** ـ [ع] (اَ.وِ) جمع قوی.
**اقهر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.هَ) قاهرتر، چیره‌تر.
**اقیانوس** ـ ا. (اُ.نُ) مأخوذ از یونانی، بحر محیط، دریای بسیار بزرگ، مجموع آب‌هایی که سه ربع کرهٔ زمین را فراگرفته و به پنج قسمت تقسیم شده: اقیانوس کبیر یا ساکن یا آرام. اقیانوس اطلس. اقیانوس هند. اقیانوس منجمد شمالی. اقیانوس منجمد جنوبی.

**اکابر** ـ [ع] (اَ.بِ) بزرگ‌تران، جمع اکبر.
**اکاذیب** ـ [ع] (اَ.ذِ) دروغ‌ها، سخن‌های دروغ، جمع اکذوبه.
**اکار** ـ ص. [ع] (اَکّ) شخم زن، زارع، کشاورز، اکره و اکارون جمع.
**اکارس** ـ ا. (اَ.ر) سماروغ، قارچ.
**اکارع** ـ [ع] (اَ.رِ) جمع کراع «به ضم کاف» به معنی پاچه، پاچهٔ گاو یا گوسفند. و نیز مردم دون و فرومایه. اکارع‌الارض: کرانه‌های زمین.
**اکاسره** ـ [ع] «اکاسرة» (اَ.سِ.رَ) جمع کسری معرب خسرو.
**اکاف** ـ ص. [ع] (اَکّ) پالان دوز.
**اکال** ـ ص. [ع] (اَکّ) پرخور، بسیار خورنده، بسیارخوار.
**اکالیپتوس** ـ ا. [فر] Eucalyptus از درختان بومی استرالیا، درختی است همیشه سبز و خرم، برگ‌هایش دراز و نوك‌تیز شبیه به برگ بید و دارای اسانسی است به نام اوکالیپتول که برای ضدعفونی کردن مجاری تنفس وسل ریوی و برونشیت و انفلوانزا و مالاریا نافع است.
**اکالیل** ـ [ع] (اَ.لِ) جمع اکلیل.
**اکباد** ـ [ع] (اَ) جگرها، جمع کبد.
**اکبر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.بَ) بزرگ‌تر، سالمندتر، بزرگسال‌تر، اکابرجمع.
**اکبیر** ـ ص. [عا] (اِ.بِ) اکبیری: پلید، زشت، بی‌ریخت.
**اکتاف** ـ [ع] (اَ) دوش‌ها، شانه‌ها، جمع کتف.
**اکتبر** ـ ا. (فر) Octobre ماه دهم سال فرنگی که تقریباً مطابق ماه مهر است.
**اکتتاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نوشتن، کتاب نوشتن، استنساخ کردن.

**اکتحال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) سرمه به چشم کشیدن.
**اکتساء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کسوت پوشیدن، جامه پوشیدن.
**اکتساب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کسب کردن، حاصل کردن، فراهم آوردن.
**اکتشاف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کشف کردن، برهنه کردن، آشکار ساختن، پدید آوردن.
**اکتفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کفایت کردن، بس کردن، بس دانستن، بس شدن.
**اکتناز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) گردآمدن مال، جمع شدن، پرشدن.
**اکتناف** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پناه گرفتن، پناهگاه ساختن، احاطه کردن.
**اکتناه** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به کنه چیزی رسیدن، به ماهیت چیزی پی بردن.
**اکتهال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کهل شدن، دومو شدن ‖ میانه‌سالی.
**اکثار** ـ مص. [ع] (ا) زیاد کردن، افزودن، بسیار آوردن چیزی.
**اکثر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ثَ) بیشتر، زیادتر. اکثریت: «مص.ج» اکثر بودن، بیشتر بودن، بسیاری و افزونی، بیشتر افراد یك کشور یا یك شهر یا یك انجمن، بیشتر افراد یك مملکت که از یك نژاد و دارای یك مذهب باشند و به یك زبان تکلم کنند، مقابل اقلیت.
**اکثم** ـ ص. [ع] (اَ.ثَ) مرد بزرگ شکم، فراخ شکم، سیرشکم، سیر شده از غذا.
**اکحل** ـ ص. [ع] (اَ.حَ) چشم سرمه کشیده. و مردی که مژگان سیاه داشته باشد. و نام رگی است در ذراع که آن را فصد می‌کنند و به فارسی رگ چهار اندام می‌گویند.
**اکدر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.دَ) تیره‌تر.
**اکدش** ـ ص. (اَ.دَ یا اِ.دِ) دو تخمه، دورگه، انسان یا حیوان که از دو نژاد باشد، کسی که پدرش از یك نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد، دو چیز که باهم مخلوط و ممزوج شده باشد. به معنی محبوب و مطلوب، و نفس انسانی که مرکب از لاهوتی و ناسوتی است نیز گفته شده.
**اکذب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ذَ) دروغ‌تر، دروغگوتر.
**اکذوبه** ـ ا. [ع] «اکذوبة» (اُ.ذُ.ب) دروغ، سخن دروغ و بی‌اساس، اکاذیب جمع.
**اکرام** ـ مص. [ع] (اِ) بزرگ داشتن، گرامی داشتن، احترام کردن، بخشش کردن.
**اکران** ـ ا. [فر] Écran پردهٔ سینما، پردهٔ سفید که تصویر برروی آن می‌افتد.
**اکراه** ـ مص. [ع] (اِ) کسی را به زور و ستم به کاری واداشتن، کسی را خلاف میل او به کاری مجبور کردن.
**اکرم** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) گرامی‌تر، بزرگ‌تر، جوانمردتر.
**اکره** ـ [ع] «اکرة» (اَکَ‌رَ) جمع اکار به معنی زارع، کشاورز.
**اکزز** یا اکزوس ـ ا. [انگـ] Exhaust تخلیه، تهی کردن، خروج، دررو، دودی که از احتراق گاز بنزین در ماشین تولید می‌شود، لولهٔ درازی در زیر اتومبیل که دود از آن خارج می‌گردد.
**اکزما** ـ ا. [فر] Eczéma نوعی بیماری جلدی که عوارض آن عبارت است از تورم پوست بدن و سرخ شدن آن و بروز تاول‌های ریز که بعد از پوسته پوسته شدن خارش بسیار دارد و

گاهی تاول‌ها آب پس می‌دهد، علت آن گاه اختلال بعضی از غدد داخلی و گاه حساسیت فوق‌العادهٔ مزاج مربوط به ناسازگاری‌های دارویی یا غذایی و یا عوارض حرفه‌ای می‌باشد.

**اکزیستانسیالیزم** ـ ا. [فر] Existensialisme اصالت وجودی، مکتب فلسفی که در اروپا رواج دارد و معتقد است ماهیت وجودی انسان را باید از طریق پدیده‌شناسی درك کرد نه از روی اصطلاحات علمی و فرضی.

**اکسپرت** ـ [انگل] Export صادر کردن، انتقال دادن، خارج کردن از بندر، ارسال، حمل و نقل.

**اکسپرسیونیسم** ـ ا. [فر Expressionnism] طریقه‌ای در هنر نقاشی یا پیکرتراشی یا ادبیات که گویای حالات ذهنی هنرمند است و عواطف و احساسات درونی او را می‌نمایاند. اکسپرسیونیست: طرفدار طریقه یا مکتب اکسپرسیونیسم.

**اکسپوزان** ـ ا. [فر] Exposant کسی که کالای خود را به نمایشگاهی آورده باشد، نماینده، نشان‌دهنده، ارائه‌دهنده. و عددی که معلوم کند مقداری را به چه حد باید بالا برد.

**اکسد** ـ ص.ت. [ع] (اَ.سَ) کاسدتر، بی‌رواج‌تر.

**اکسون** ـ ا. (اَ.سُ) نوعی دیبای سیاه گرانبها، جامهٔ سیاه فاخر.

**اکسید** ـ ا. [فر] Oxyde هرجسم بسیط که با اکسیژن ترکیب شده باشد، ترکیب اکسیژن با یکی از فلزات، اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان هستند و بیشتر مواد معدنی فلزات را تشکیل می‌دهند و مهم‌ترین آنها اکسید آهن و اکسید مس و اکسید آلومینیوم است.

**اکسیداسیون** ـ ا. [فر] Oxydation عمل اکسید کردن، تهیه کردن اکسید از يك ماده با افزودن اکسیژن به آن، ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که اکسید شده باشد.

**اکسیر** ـ ا. [ع] (اِ.سِ) الاکسیر: «فر: Élixir الکزیر» کیمیا، در اصطلاح کیمیاگران: جوهری که ماهیت جسمی را تغییر دهد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا کند، چنین جوهری هنوز کشف نشده است. مجازاً هر چیز بسیار مفید و کمیاب.

**اکسیژن** ـ ا. [فر] Oxygène عنصر شیمیایی، گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم، یکی از اجزاء هوا که قسمت قابل تنفس و تقریباً يك پنجم آن را تشکیل می‌دهد و سبب احتراق و اشتعال می‌باشد، از ترکیب آن با هیدروژن آب حاصل می‌شود، در صنعت و طب از آن استفاده می‌کنند، مولد الحموضه و روح الحیوة نیز گفته‌اند.

**اکسیه** ـ [ع] «اکسیة» (اَ.سِیَ) جمع کساء.

**اکفاء** ـ [ع] (اَ) همانندان، جمع کفو.

**اکفاء** ـ مص. [ع] (اِ) خم کردن، خمانیدن، کج کردن، واژگون ساختن، مایل گردانیدن. و در اصطلاح: فاسد کردن بیتی از شعر با آوردن کلماتی در قافیه که حرکات آنها باهم مخالف باشد یا آوردن کلماتی مانند شهر با بحر در قافیه یعنی قافیه کردن شهر با

بحر یا سگ با شك و امثال آنها، و این از عیوب قافیه است.
**اکل** ـ مص. [ع] (اَکْ) خوردن.
**اکلیل** ـ ا. [ع] (اِلِ) تاج، افسر، دیهیم، اکالیل جمع. و نام دو صورت از صورت‌های فلکی: ۱ـ اکلیل جنوبی در نیمکرهٔ جنوبی که آن را افسر یا قبه هم گفته‌اند. ۲ـ اکلیل شمالی یا تاج شمالی در نیمکرهٔ شمالی بین الجاثی علی رکبتیه وحیه ‖ و نیز اکلیل: گردی است به رنگ‌های طلایی و نقره‌ای و سرخ و رنگ‌های دیگر که در نقاشی بکار می‌رود.
**اکلیل‌الملك** ـ ا.مر. [ع] (اِلِ.لُلْمَلِ) شاه افسر، گیاه قیصر، بسدك، ناخنك، شبدر زرد، یونجهٔ زرد، گیاهی است دارای برگ‌های کوچك شبیه شبدر و خوشه‌های گل زرد، گل‌هایش عطر بسیار مطبوعی دارد وقتی گل‌های آن شکفته می‌شود زنبورهای عسل روی شاخه‌هایش می‌نشینند و شیرهٔ گل‌ها را می‌مکند.
**اکمال** ـ مص. [ع] (اِ) کامل کردن، تمام کردن.
**اکمام** ـ [ع] (اَ) آستین‌ها، جمع کم.
**اکمش** ـ ص. [ع] (اَ.مَ) مرد کوتاه قدم، پاکوتاه، و آنکه خوب نبیند.
**اکمل** ـ ص.ت. [ع] (اَ.مَ) کامل‌تر، تمام‌تر.
**اکمه** ـ ا. [ع] «اکمة» (اَکَمَ) تل، تپه، پشته، اکمات جمع، آکام جمع جمع.
**اکمه** ـ ص. [ع] (اَکْمَهْ) کور، کور مادرزاد، و کسی که عقلش زایل شده باشد.
**اکناف** ـ [ع] (اَ) اطراف، کنارها، کرانه‌ها، جمع کنف.
**اکنون** ـ ق. (اَ.نُ) «پهـ oknu.nun» از قیود زمان، حالا، این زمان، این هنگام، کنون و نون هم گفته شده.
**اکواب** ـ [ع] (اَ) جام‌ها، کوزه‌ها، تنگ‌ها، جمع کوب.
**اکوان** ـ ا. (اَکْ) گل ارغوان ‖ به معنی گناهکار هم گفته شده ‖ در داستان‌های شاهنامه: نام دیوی که با رستم جنگ کرد و کشته شد.
**اکوان** ـ [ع] (اَکْ) جمع کون به معنی هستی و عالم وجود.
**اکول** ـ ص. [ع] (اَکُ) پرخور، بسیارخوار.
**اکونومی** ـ ا. [فر] Économie صرفه، صرفه‌جویی، اقتصاد.
**اکونومیست** ـ ا. [فر] Économiste عالم اقتصاد، کسی که علم اقتصاد می‌داند.
**اکونومیك** ـ ص. [فر] Économique اقتصادی، باصرفه، صرفه‌دار، مقرون به صرفه.
**اکیاس** ـ [ع] (اَ) زیرکان، دانایان، جمع کیس «به فتح کاف و کسر یای مشدد».
**اکیاس** ـ [ع] (اَ) کیسه‌ها، جمع کیس «به کسر کاف».
**اکیال** ـ [ع] (اَ) جمع کیل.
**اکیپ** ـ ا. [فر] Équipe دسته‌ای از کارگران که به یك کار مشغول باشند.
**اکید** ـ ص. [ع] (اَکِ) محکم، استوار.
**اکیدنه** ـ ا. [فر] Échidné خارپشت استرالیایی، حیوانی است از راستهٔ مرغسانان، بدنش مانند خارپشت پوشیده از خار است، منقار دراز دارد و مانند ارنی ترنك تخم می‌گذارد اما نوزاد او پس از خارج شدن از تخم از پستان مادر شیر می‌خورد.

**اکــــیس** ـ ص.ت. [ع] (اَکْیَ) زیـرك‌تر، هشیارتر، داناتر، خردمندتر.
**اکیل** ـ ص. [ع] (اَکِ) اکول، پرخور.
**اگـــــالیتر** ـ ص. [فــــر] Égalitaire مســاوات‌خـواه، طـرفدار مسـاوات و برابـری، از کـلمهٔ اگـالیته Égalité بـه مــعنی مسـاوات، تسـاوی، بـرابـری، یکسانی، همواری، هم‌آهنگی.
**اگر** ـ حـ(اَگَ) «په Hakar» حرف شرط، گر و ار نیز می‌گویند.
**اگر** ـ ا. (اِگِ) اگیر: نگا. وج.
**اگرا** ـ ا. (اُگْ) اگره: نـوعی از آش آرد، آشی که بـا خـمیر آرد گـندم درست کنند. اگره انـجین: کـاردی کـه بـا آن خمیر آش را می‌برند.
**اگست** ـ ا. (اَگَ) نگا. سهیل.
**اگو** ـ ا. [فر] Égout زیرآب که فاضل‌آب حمام و مـطبخ و غـیره در آن بـرود، گنداب رو، لوله‌کشـی زیـرزمینی کـه فاضل‌آب خانه‌ها را به گنداب رو ببرد.
**الا** ـ حـ [ع] (اَ) حرف خطاب و تنبیه به معنی ای، هی، هان، بدان و آگاه باش.
**الا** ـ حـ [ع] (اِلّ) حرف استثناء به معنی مگر، جز.
**الاخــــــن** ـ ص. [عــا] (اَ.خُ) آواره و دربدر،سروسامان، الاخون ولاخون و آلاخون والاخون هم می‌گویند.
**الاغ** ـ ا. (اُ) مأخوذ از ترکی، خر، حیوان بارکش دارای گـوش‌های دراز و یـال کوتاه، در تـرکی اولاق مـی‌گویند بـه معنی پیك و قاصد و اسبی که قاصد بر آن سوار شود.
**الاکلنگ** ـ ا. (اَلّ.کُلَ) نگا. آلاکلنگ.
**الاکـــلنگ** ـ ا. (اَ.کُلَ) ذراریــح «نگــا. ذراریح».
**الاله** ـ ا. (اَ.لَ) نگا. آلاله.
**الامان** ـ ا. [ع] (اَلْاَ) امان، پناه، زیـنهار، کلمه‌ای است که هنگام ترس و وحشت و احساس خطر و یـا در جـنگ وقت تسلیم شدن و امان خواستن و یا موقع پناه بردن از بیم دشمن به کس دیگر تلفظ می‌کنند.
**الآن** ـ ق. [ع] (اَلْ آ) اکنون، همین دم، در این وقت، این هنگام.
**الاهیون** ـ [ع] «الهیون» (اِ.هِیُّ) حکمای الهی، جمعی از حکماء که در حکمت الهی بحث کرده‌اند.
**البا** ـ ا. (اُلْ) البه: خوراکی که از قلیهٔ دل و جگر با روغن و پیاز تف‌داده درست کنند، قلیه پوتی، حسرةالملوك.
**الباء** ـ [ع] (اَلِبّ) خردمندان، جمع لبیب.
**الباب** ـ [ع] (اَلْ) خردها، عقل‌ها، مغزها، جمع لب.
**الباد** ـ ا. (اِلْ) پنبه زن، حلاج.
**الباد** ـ [ع] (اَلْ) جمع لبد «به کسر لام» به معنی نمد و فرشی که از نـمد درست کنند و نمدی که زیر زین بر پشت اسب بیندازند، و هر پشم و موی درهم رفته و برهم نشسته مانند یال شیر.
**البته** ـ ق. [ع] «البـتة» (اَلْبَتَّ) کـلمه‌ای است که برای تأکید استعمال می‌شود یــعنی بــطور قـطع و یـقین، هـمانا، هرآینه.
**البسه** ـ [ع] «البســة» (اَ.بِسَ) جـامه‌ها، جمع لباس.
**الپــــر** ـ ص. [ع] (اَلْپَ) زرنگ، مـتقلب، نیرنگ‌باز و پشت‌هم‌انداز.
**التباس** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پوشیدن کـار برکسی، پوشیده شدن، مشتبه شدن ‖ درهم آمیختگی.

**التثام** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) لثام بستن، دهان بند بستن.
**التجاء** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) پناه بردن، پناهنده شدن، پناه گرفتن.
**التجاج** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) درهم شدن آوازها و صداها، درهم شدن و بزرگ شدن امواج دریا ‖ جوش و خروش دریا.
**التحاد** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) ملحد شدن، از دین برگشتن.
**التحاق** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) ملحق شدن، به کسی پیوستن.
**التحام** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) بهم پیوستن، پیوسته شدن، جوش خوردن و پیوستن دو چیز بهم، جوش خوردن و بهم آمدن زخم.
**التذاذ** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) لذت بردن، لذت یافتن، خوشمزه یافتن چیزی.
**التزام** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) ملازم شدن، ملزم شدن به امری، عهده‌دار شدن کاری.
**التصاق** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) بهم چسبیدن، پیوستن چیزی به چیزی ‖ پیوستگی.
**التفات** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) بسوی کسی نگریستن، رو کردن، توجه کردن، توجه داشتن به کسی.
**التقاء** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) دیدار کردن، یکدیگر را دیدن، بهم رسیدن.
**التقاط** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) آگاه و دیده‌ور شدن به چیزی، برداشتن چیزی از زمین، برچیدن، دانه چیدن مرغ.
**التماس** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) جستجو کردن و طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن با زاری و فروتنی.
**التواء** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) پیچ خوردن، پیچیده شدن، تاخوردن، درهم پیچیدن ‖ پیچیدگی و خمیدگی.
**التهاب** ـ مص. [ع] (اِلْتِ) افروخته شدن آتش، زبانه کشیدن آتش، برافروختن ‖ برافروختگی.
**التیام** ـ مص. [ع] «التئام» (اِلْتِ) بهم پیوستن و سربهم آوردن و بهبود یافتن زخم ‖ بهم پیوند دادن، سازش دادن ‖ سازگاری میان دو چیز.
**الجاء** ـ مص. [ع] (اِلْ) ناچار کردن و وادار ساختن کسی را به کاری ‖ پناه دادن ‖ کار خود را به خدا سپردن.
**الجخت** ـ ا. (اَلْجَ) الچخت: طمع، امید، چشمداشت.
**الجه** ـ ا. [ت] (اُلْجَ) الجا. اولجا. اولجه. الجی: مأخوذ از ترکی مغولی، آنچه از مال و اسیر که از غارت و تاخت و تاز در سرزمین دیگران بدست بیاورند.
**الحاح** ـ مص. [ع] (اِلْ) در طلب چیزی اصرار و پافشاری کردن، درخواست کردن، خواستن چیزی با زاری و التماس.
**الحاد** ـ [ع] (اَلْ) جمع لحد.
**الحاد** ـ مص. [ع] (اِلْ) از دین برگشتن، انکار خداوند کردن ‖ کفر و بی‌دینی.
**الحاصل** ـ [ع] (اَلْ.صِ) کلمه‌ای است که در اختصار کلام گفته یا نوشته می‌شود مانند بالجمله و القصه، باری.
**الحاق** ـ مص. [ع] (اِلْ) رسیدن و پیوستن به کسی، بهم رسانیدن و پیوند دادن ‖ پیوستگی.
**الحال** ـ ق. [ع] (اَلْ) حال، حالا، این هنگام، این وقت، این دم، اکنون.
**الحان** ـ [ع] (اَلْ) آوازها، آهنگ‌ها، جمع لحن.

**الحذر** ـ [ع] (اَلْحَذَ) حذر، بیم و پرهیز، در مقام بیم‌دادن و امر به پرهیز کردن از کاری یا چیزی یا کسی گفته می‌شود به جای بپرهیز، بترس، دوری کن.

**الحق** ـ [ع] (اَلْحَقّ) حق، فی الحقیقه، راست و بی‌شك، راستی، به راستی.

**الحمد** ـ [ع] (اَلْحَ) حمد، ستایش، سپاس. سورهٔ الحمد: سورهٔ حمد، سورهٔ فاتحه، فاتحة الکتاب، سبع المثانی، نخستین سورهٔ قرآن.

**الحن** ـ ص. [ع] (اَلْحَ) خوش‌آوازتر ‖ داناتر، آگاه‌تر، زیرك‌تر.

**الخ** ـ [ع] (اِلَ) مخفف الی آخر، الی آخره، گاهی به جای الی آخر می‌نویسند یعنی تا آخر، تا پایان.

**الد** ـ ص. [ع] (اَلَدّ) دشمن سخت، ستیزه‌گر. الدالخصام: «اَلَدُّ لْخِ) جنگجوترین دشمنان.

**الدنگ** ـ ص. [عا] (اَلْدَ) بیمار، لوده، بیکاره، مفتخور، ولگرد و بی‌سروپا.

**الزام** ـ مص. [ع] (اِلْ) لازم گردانیدن، واجب کردن، واجب ساختن کاری برکسی، برعهده قرار دادن، لازم گردانیدن برخود یا بر دیگری.

**الزم** ـ ص.ت. [ع] (اَلْزَ) لازم‌تر، واجب‌تر، بایسته‌تر.

**الساعه** ـ ق. [ع] «الساعة» (اَسّعَ) ساعت، همین ساعت، همین دم، وقت حاضر ‖ و نیز (ا) به معنی روز قیامت، رستاخیز.

**الست** ـ [ع] (اَلَسْتُ) آیا نیستم؟. در فارسی «به سکون تا» به معنی روز ازل و زمانی که ابتدا ندارد می‌گویند، روزی که خداوند به ذریهٔ آدم خطاب کرد الست بربکم؟. یعنی آیا من پروردگار شما نیستم؟.

**السن** ـ ص. [ع] (اَلْسَ) زبان‌آور، فصیح، شخص فصیح و بلیغ.

**السنه** ـ [ع] «السنة» (اَلْسِنَ) زبان‌ها، جمع لسان.

**الصاق** ـ مص. [ع] (اِلْ) چسباندن، چسبانیدن.

**الصلا** ـ [ع] (اَصْ‌صَ‌لا) صلا، کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ می‌کنند، دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام‌دادن کاری.

**الطاف** ـ [ع] (اَلْ) جمع لطف.

**الطاف** ـ مص. [ع] (اِلْ) لطف کردن، نرمی و نیکویی کردن، تحفه دادن.

**الطف** ـ ص.ت. [ع] (اَلْطَ) لطیف‌تر، نرم‌تر، پاکیزه‌تر.

**العاب** ـ مص. [ع] (اِلْ) بازی کردن، به بازی انگیختن.

**العطش** ـ [ع] (اَلْعَطَ) عطش، تشنگی، در مقام اظهار تشنگی تلفظ می‌کنند.

**العفو** ـ [ع] (اَلْعَفْ) عفو، بخشایش، در مقام طلب عفو و بخشایش می‌گویند.

**العوبه** ـ ا. [ع] «العوبة» (اُلْعُ.بّ) لعب، بازی، بازیچه، الاعیب جمع.

**العیاذبالله** ـ [ع] (اَلْعِ.ذُبِلْ‌لاه) پناه برخدا، در مقام ترس از چیزی یا پیش‌آمدی و یا یادآوری گناهی گفته می‌شود.

**الغ** ـ ص. [ت] (اُلُ) بزرگ، توانا، بزرگوار.

**الغاء** ـ مص. [ع] (اِلْ) لغو کردن، باطل کردن، از شمار افکندن.

**الغاز** ـ [ع] (اَلْ) جمع لغز.

**الغاز** ـ مص. [ع] (اِلْ) سخن سربسته گفتن، چیستان گفتن.
**الغرض** ـ [ع] (اَلْغَرَ) کلمه‌ای است که در مقام اختصار کلام می‌گویند مانند باری. الحاصل. القصه.
**الغیاث** ـ [ع] (اَلْغِ) غیاث، فریادرسی، فریاد، در مقام دادخواهی و طلب دادرسی می‌گویند.
**الف** ـ ا. [ع] (اَلْ) هزار «۱۰۰۰» آلاف و الوف جمع.
**الفاظ** ـ [ع] (اَلْ) جمع لفظ.
**الفت** ـ مص. [ع] «الفة» (اُلْفَ) خوگرفتن، انس گرفتن ‖ دوستی و همدمی.
**الفختن** ـ مص.م. (اَلْفَ.تَ) الفاختن، الفخدن، الفغذن، الفنجیدن: اندوختن، گردآوردن، جمع کردن. الفخته: «ا.مف» اندوخته شده، ذخیره شده.
**الفنجیدن** ـ مص.م. (اَفَ.جِ.دَ) الفختن، الفغدن، الفاختن. اندوختن، جمع کردن، گردآوردن، الفندن و الفیدن هم گفته شده. الفنجیده: «ا.مف» اندوخته، جمع کرده شده، الفنج: امر به الفنجیدن، بیلفنج یا بلفنج، و به معنی الفنجنده، اندوزنده و گردکننده هرگاه پس از کلمهٔ یگر درآید مثل دانش الفنج.
**الفینه** ـ ا. (اَلْفِ.نَ) نگا. الفیه.
**الفیه** ـ ص.ن. [ع] «الفیة» (اَلْفِیَّ) منسوب به الف به معنی هزار، هزارتایی، قصیده یا منظومه‌ای که در هزار بیت باشد، عنوان بعضی از قصیده‌های هزار بیتی که در موضوع‌های مختلف گفته شده و بصورت رساله یا کتابی درآمده، از الفیه‌های معروف منظومه‌ای در نحو از ابن معطی و منظومهٔ دیگری در نحو از ابن مالك است.
**الفیه** ـ ا. (اَلْفِیّ یا اَلْفِیَّ) الفینه: آلت تناسل، آلت مردی. الفیه شلفیه: یا الفیه و شلفیه کتابی بوده شامل مطالب و عکس‌های شهوت‌انگیز که حکیم ازرقی شاعر برای طغان‌شاه سلجوقی ترتیب داده بود، الفیه کنایه از آلت تناسل مرد و شلفیه کنایه از فرج زن است، بعضی گفته‌اند الفیه و شلفیه نام دو زن بوده است.
**القاء** ـ مص. [ع] (اِلْ) انداختن، افکندن، مطلبی را به فکر یا ذهن کسی افکندن. القاء شبهه: کسی را به اشتباه انداختن.
**القاب** ـ [ع] (اَلْ) جمع لقب.
**القاح** ـ مص. [ع] (اِلْ) آبستن کردن، باردار کردن، بارور ساختن.
**القاص** ـ ا.فا. [ع] (اَلْ.صّ) قاص: خطیب، قصه‌گو، داستانسرا. القاص لایحب القاص: «ا.صّ.یُحِبُّلْ» یعنی داستانسرایان یکدیگر را دوست ندارند، نظیر، همکار، همکار را نتواند دید.
**القصه** ـ [ع] «القصة» (اَلْقِصَّ) کلمه‌ای است که در مقام اختصار کلام بکار می‌رود مانند الغرض و الحاصل.
**الك** ـ ا. (اَلَ) موبیز، غربال که دارای سوراخ‌های بسیار ریز باشد.
**الکا** ـ ا. [ت] (اُلْ) اولکا. اولکه. الکه: ملك، زمین، مرزوبوم، کشور.
**الکترال** ـ ص. [فر] Électoral انتخابی، انتخاباتی.
**الکتروتراپی** ـ ا. [فر Électrothérapie] برق درمانی، تشنج درمانی، الکترو شوك، الکتروپلکسی، معالجهٔ بعضی

از امــراض بـا بـرق، نـوعی مـعالجهٔ فیزیکی در حالات اغتشاش شـعور و بهت و افسردگی بوسیلهٔ دستگاهی که برق را با ولتاژ معین در مدتی بسیار کوتاه «کمتر از ثـانیه» بـه مـغز وارد می‌سازد و ایجاد تشنج می‌کند.

**الکــــترودینامیك** ـ ا. [فــــر] Électro dynamique قسمتی از علم فیزیك کـه دربارهٔ برق و اثر جریان‌های الکتریکی بحث می‌کند.

**الکــــــتروکاردیوگراف** ـ ا. [فــــــر] Électrocardiographe دستگاهی است دارای گالوانـومتر دقـیق کـه جـریان الکتریکی را که بوسیلهٔ انقباض عضلهٔ قلب ایجاد مـی‌شود نشـان مـی‌دهد و ثــبت مــی‌کند، نـواری کـه تـغییرات الکتریکی عـضله بـر روی آن ضـبط می‌گردد الکـترو کـاردیوگرام نـامیده می‌شود.

**الکترومتر** ـ ا. [فر] Électrométre برق سنج، آلتی است بـرای تـعیین مـیزان قــوهٔ الکـتریسیته، آلت بـرای انـدازه گرفتن مقدار برق در اجسامی که برق دارند.

**الکتروموتور** ـ ا. [فـر Électromoteur ] آلت تبدیل قوهٔ برق به قوهٔ مکـانیکی، دستگاهی که انرژی الکـتریکی را بـه انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند.

**الکترون** ـ ا. [فر] Électron ذرهٔ حاوی برق مـنفی، هـر یك از ذراتـی کـه در اطراف هستهٔ مرکزی اتم بـا سـرعت بسیار حـرکت مـی‌کنند و دارای بـار الکتریکی منفی هستند.

**الکــترونیك** ـ ص. [فـر] Électronique مربوط به الکترون، شعبه‌ای از فیزیك و مهندسی برق کـه دربـارهٔ صـدور الکــترون‌ها از اجســام و اســتفاده از دستگاه‌های الکترونی بـحث مـی‌کند، رادیو و تلویزیون و ضبط صـوت از مـــحصولات الکــــترونیك بشــمار می‌روند.

**الکـــتریزه** ـ ص. [فــر] Électrisè بـه هیجان آمده، به شوق آمده، دارای قوهٔ برق، جسمی که الکـتریسیته را از آن عبور دهند.

**الکتریسیته** ـ ا. [فر] Électicité برق، قوهٔ برق، نیرویی که در صنعت و زندگانی بشــر رل عــمده‌ای دارد، ســاده‌ترین طریقهٔ تولید آن اصطکاك است، مانند مالیدن کهربا به پارچهٔ پشمی که پـر کاه را به خود جذب کند، طریقهٔ دیگر تــولید آن انـفعالات شـیمیایی است، اجسامی که دارای الکتریسیته هستند ممکن است در اجسـام نـزدیك خـود تولید الکتریسیته کنند، الکتریسیته از جسم الکتریزه به جسم دیگری که به آن مــربوط است مــنتقل مــی‌شود، بعضی اجسام مانند ابریشم و شیشه الکتریسیته را از خود عبور نمی‌دهند آنها را عـایق یـا حـاجز الکـتریسیته می‌نامند، برخی دیگر مـانند فـلزات و بدن انسان و حیوان و آب الکتریسیته را مـنتشر و هـدایت مـی‌کنند آنـها را اجسام هادی الکتریسیته می‌گویند، در صنعت جریان شـدید الکـتریسیته را بوسیلهٔ ماشین‌های قوی موسوم بـه دینامو تولید می‌کنند.

**الکـــتریسین** ـ ص. [فــر] Électricien متخصص برق.

**الکـــــتریك** ـ ص. [فــر] Électrique

منسوب و مربوط به الکتریسیته، برقی، برق.

**الک‌دولک** ـ ا.مـر. (اَلَ.دُلَ) یکی از بازی‌های کودکان که چوب کوتاهی را روی زمین می‌گذارند و با چوب درازتر به آن می‌زنند و آن را به هوا پرتاب می‌کنند و سایر بازیکنان باید آن چوب را در هوا بگیرند، چالیك هم گفته شده.

**الکزیر** ـ ا. [فر] Élixir الیکسیر: مأخوذ از الاکسیر «عربی» اکسیر. در اصطلاح داروسازی شربت‌ها یا مخلوط‌هایی که دارای اسانس یا شراب باشند، محلول شیرین و معطر از یك دارو با الکل، تفاوت آن با شربت آنست که مقدار قندش کمتر است.

**الکل** ـ ا. [فر] Alcool مأخوذ از الکحل «عربی» مایعی است فرّار، دارای طعم تند و سوزان، و بر دو قسم است: یکی الکل اتیلیك که در تمام نوشابه‌های خمری شراب و عرق و امثال آنها موجود است و از شراب انگور یا کشمش گرفته می‌شود و مایعی است بی‌رنگ با بوی مطبوع و طعم تند، در مجاورت هوا با شعلهٔ آبی کم‌رنگ می‌سوزد و بیشتر بصورت مشروبات الکلی مصرف می‌شود، در داروخانه‌ها نیز بکار می‌رود و آن را الکل سفید هم می‌گویند. دیگر الکل متیلیك که از تقطیر چوب بدست می‌آید و آن را عرق چوب یا الکل چوب یا الکل صنعتی هم می‌گویند.

**الکلوئید** ـ ا. [فر] Alcaloïde الکالوئید: مادهٔ آلی مرکب از کربن و هیدروژن و نیتروژن و گاهی اکسیژن که از بعضی گیاه‌ها استخراج می‌شود، دارای خواص بازها و اغلب اقسام آن از سَم‌های مهلك است مانند استرکنین و بروسین و آتروپین و کوکائین و مرفین.

**الکلیسم** ـ ا. [فر] Alcoolisme عادت به خمر، مسمومیت الکلی، اختلال در دستگاه‌های عصبی و گوارشی در اثر کثرت استعمال الکل و معتاد شدن به نوشابه‌های الکلی.

**الکلیك** ـ ص. [فر] Alcoolique الکل‌دار، دارای الکل، الکلی، معتاد به الکل.

**الکن** ـ ص. [ع] (اَلْکَ) کندزبان، کسی که زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد.

**الکومتر** ـ ا. [فر] Alcoomètre یا الکلومتر: الکل‌سنج، آلتی است درجه‌دار شبیه به ترمومتر برای تعیین مقدار الکل در نوشابه‌ها، این آلت در آب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه نشان می‌دهد.

**الگو** ـ ا. (اُلْگُ) نمونه، نمونه و شکل چیزی که از کاغذ یا مقوا بریده باشند، مثل الگوی لباس که خیاط از روی آن پارچه را می‌برد، روبر.

**الله** ـ ا. [ع] (اَلْ لا ه) اله: خدا، ایزد، معبود یگانه، واجب الوجود.

**الم** ـ ا. [ع] (اَلَ) درد، رنج، آلام جمع.

**الماس** ـ ا. (اَلْ) «پهـ almās» مأخوذ از یونانی، یکی از سنگ‌های گرانبها که عبارت است از کربن خالص متبلور، در هندوستان و برزیل و ترانسوال و برخی کشورهای دیگر به شکل کریستال در کان‌ها پیدا می‌شود، گاهی بی‌رنگ و گاهی به رنگ سبز، سرخ، آبی، سیاه، نوع بی‌رنگ آن در

ردیف گوهرها و سنگ‌های گرانبها است و بسیار سخت است.

**المپیك** ـ ا.ص. [فر] Olympique اقسام ورزش‌ها و مسابقه‌های یونانیان قدیم که هر چهار سال یکبار انجام می‌دادند و فاصلهٔ چهار سالهٔ این مسابقه‌ها را المپیاد می‌گفتند.

**المثنی** ـ ا. [ع] (اَلْمُثَنْنا) نسخهٔ دوم از هر نوشته‌ای.

**المناك** ـ ص. [ع.فا] (اَلَمْ) دردناك، درددار، دردآور.

**النگ** ـ ا. [ت] (اُلَ) سبزه‌زار، مرغزار، چراگاه.

**النگو** ـ ا. (اَلَ.گُ) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ دست می‌کنند، دستبند، دستیاره، دست برنجن.

**الو** ـ ا. (اَلَ) الاو، آلاو: شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.

**الوا** ـ ا. (اَلْ) آلوا: صبر زرد، صمغی است بسیار تلخ.

**الواء** ـ [ع] (اَلْ) کرانه‌های وادی، نواحی بلاد، جمع لوی «لوا».

**الواح** ـ [ع] (اَلْ) جمع لوح.

**الواد** ـ [ع] (اَلْ) جمع الود «به فتح همزه و واو» به معنی سرکش و نافرمان و خودسر و آنکه به عدل میل نکند و منقاد امر نشود.

**الوار** ـ ا. (اَلْ) تختهٔ بزرگ و ستبر و دراز که از تنهٔ درخت بریده باشند.

**الواط** ـ ص. [عا] (اَلْ) مرد بی‌عار، لوده، ولگرد و بی‌سروپا «مرادف الدنگ» بعضی آن را جمع لوطی و بعضی دیگر تحریف کلمهٔ الواد «عربی» دانسته‌اند.

**الوان** ـ [ع] (اَلْ) رنگ‌ها، جمع لون.

**الود** ـ ص. [ع] (اَلْوَ) سرکش، نافرمان، خودسر، آنکه بسوی عدل میل نکند و منقاد نشود، الواد جمع.

**الوف** ـ ص. [ع] (اَلُ) بسیار الفت‌گیرنده، خوگیر.

**الوف** ـ [ع] (اُلُ) هزارها، جمع الف.

**الوهیت** ـ ا.مص. [ع] «الوهیة» (اُلُ.هِیَّ) الوهة: صفت خدایی، مقام الهی، ذات باری تعالی، خدایی.

**الویه** ـ [ع] «الویة» (اَلْوِیَ) پرچم‌ها، جمع لواء.

**اله** ـ ا. [ع] (اِلاه) خدا، ایزد، و به معنی معبود، آلهه جمع.

**الهام** ـ مص. [ع] (اِلْ) در دل افکندن، تلقین کردن، در دل افکندن امری یا مطلبی، القاءِ امری از جانب خداوند در دل انسان.

**الهیات** ـ [ع] (اِلاهِیّ) علمی که دربارهٔ خداوند بحث می‌کند، مسایل و مباحث علم الهی.

**الی** ـ حـ [ع] (اِلا) حرف جر در عربی به معنی تا، به، بسوی.

**الیاف** ـ [ع] (اَلْ) رشته‌ها، نخ‌ها و رشته هایی از پوست یا ساقهٔ گیاه‌ها، جمع لیف.

**الیجه** ـ ا. (اَلِ.جَ) الاجه. الجه: نوعی پارچهٔ راه راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافته می‌شود.

**الیز** ـ ا. (اَلِ) آلیز: جفته، جفتك، جفته ولگد، جست و خیز چهارپایان.

**الیف** ـ ص. [ع] (اَلِ) الفت گرفته، خوگرفته، یار و دوست و همدم، الائف جمع.

**الیم** ـص. [ع] (اَلِ) دردناك، دردآورنده، بسیار دردناك.

**ام** ـ ا. [ع] (اُمّ) مادر، اصل هر چیز، امات و امهات جمع.
**اما** ـ ق. [ع] (اَمّ) ادات شرط و توکید و تفصیل، ولی، ولیکن.
**امات** ـ [ع] (اُمّ) جمع ام به معنی مادر.
**اماته** ـ مص. [ع] «اماتة» (اِ.تَ) امـاتت: میرانیدن، کشتن.
**اماثل** ـ [ع] (اَ.ثِ) جمع امـثل «بـه فـتح همزه و ثا» به معنی برتر، شریف‌تر، فاضل‌تر.
**اماج** ـ ا. (اُ) اوماج. اوماچ: یك قسم آش که با آرد گندم درست می‌کنند.
**اماجد** ـ [ع] (اَ.جِ) جمع امجد.
**امار** ـ ص. [ع] (اَمّ) بسـیار امـرکننده، برانگیزاننده به بدی و شر.
**امـارات** ـ [ع] (اَ) عـلامت‌ها، نشـانه‌ها، جمع امارة.
**امارات** ـ [ع] (اِ) جمع امارت به مـعنی فرمانروایی و حوزهٔ فرمانروایی امیر.
**امارت** ـ مـص. [ع] «امـارة» (اِ.رَ) امـیر شدن ‖ فـرمانروایـی، مـنصب امـیر، حوزهٔ فرمانروایی امیر، امارات جمع.
**اماره** ـ ا. [ع] «امارة» (اَ.رَ) نشان، نشانه، علامت، امارات جمع.
**اماره** ـ ص. [ع] «امـارة» (اَمّ.رَ) مـؤنث امار، بسیار امـرکننده، اغـراءکـننده و برانگیزاننده به بدی و شر.
**اماکن** ـ [ع] (اَ.کِ) جمع امکـنه، و جـمع الجمع مکان.
**ام‌الکـتاب** ـ ا.مـر. [ع] (اُمُّ لْ.کِ) سـورهٔ فاتحه، یا تمام قرآن، اصل کتاب، لوح محفوظ، ام القرآن.
**اماله** ـ مص. [ع] «امالة» (اِ.لَ) میل دادن، برگردانیدن، مایل گردانیدن، خم دادن. و در اصطلاح میل‌دادن فتحه به کسره بطوری که الف صورت «ی» پیدا کند مثل کتیب «امالهٔ کتاب» و رکیب «امالهٔ رکاب» و سلیح «امالهٔ سـلاح». و نـیز اماله: در فارسی به معنی داخل کردن داروی مایع بوسیلهٔ آلت مـخصوص در امعاءِ غلاظ گفته می‌شود.
**امالی** ـ [ع] (اَ.لِیّ) جـمع امـلاء، اقـوال خلاصه شده و آنچه که برای نوشتن گفته شود، مطالبی که کسی بگوید و دیگران در همان مجلس بنویسند، چند کتاب به نام امالی در عربی مـعروف است از آن جمله امالی ابوعلی غـالی. امـالی سـید مـرتضی. امـالی شـیخ صدوق.
**امام** ـ ق. [ع] (اَ) پیش، جلو، روبرو.
**امـام** ـ ا.ص. [ع] (اِ) پـیشوا، پـیشرو، پیشنماز، ائـمه جـمع. امـام جـماعت: پیشنماز. امام جمعه: پـیشنمازی کـه روز جـمعه در مسـجد نـماز آدیـنه بخواند و دیگران به او اقتدا کنند. و نیز امام: هر یك از دوازده پیشوای بزرگ که اول آنان علی بن ابـیطالب و آخـر آنان امام عصر «امام غائب» می‌باشد.
**امـامت** ـ مـص. [ع] «امـامة» (اِ.مَ) پـیشوایـی کـردن ‖ پـیشوایـی، پیشنمازی.
**امـامیه** ـ ا. [ع] (اِ.مِیَّ) مسـلمانانی کـه معتقد به امامت و جانشینی بلافصل علی بن ابیطالب می‌باشند.
**امـان** ـ مـص. [ع] (اَ) بـی‌ترس شـدن، بـی‌بیم شـدن ‖ بـی‌ترسی، ایـمنی، زنهاری، آسایش و آرامش.
**امانت** ـ مـص. [ع] «امـانة» (اَ.نَ) امـین بودن ‖ راسـتی و درسـتکاری، ضـد خیانت. و نیز (ا) مالی یا چیزی که به

کسی بسپارند که از آن نگاهداری کند، ودیعه، امانات جمع.

**امانی** ـص.ن. [ع](اَ) امانتی، آنچه که به رسم امانت به کسی بسپارند.

**امانی** ـ [ع] (اَ.نِیّ) آرزوها، جمع امنیه «به ضم همزه و کسر نون و تشدید یا».

**امپراتریس** ـا. [فر] Impératrice ملکه، زن امپراتور.

**امپراتور** ـا. [لا] Imperator در قدیم لقب سرداران بزرگ روم بوده، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق می‌شود، پادشاه مقتدر و توانا.

**امپرسیونیست** ـا.ص. [فر] Impressionniste نقاش یا نویسنده‌ای که به سبك امپرسیونیسم کار کند.

**امپرسیونیسم** ـا. [فر Impressionnisme] نام مکتبی در نقاشی که عبارت است از نمایش حالات بوسیلهٔ رنگ‌های مختلف، و نقاش همانطور که طبیعت را مرور می‌کند تصویر را می‌کشد و رنگ‌آمیزی می‌کند. و نام مکتبی ادبی که مبتنی بر شرح و بیان احساسات و عواطف با سادگی بسیار است و نویسنده هرگونه احساس و تأثری را به همان حالت که روی داده است ادا می‌کند.

**امپریال** ـ ص. [فر] Impérial امپراتوری، شاهنشاهی، و نام سکه‌ای طلا که سابقاً در دورهٔ تزاری در روسیه رایج بوده.

**امپریالیست** ـ ا.ص. [فر Impérialiste] هواخواه امپراتوری، طرفدار امپریالیسم.

**امپریالیسم** ـا. [فر] Impérialisme طرفداری از حکومت امپراتوری، سیاست مبتنی بر توسعه و بسط نفوذ و تجاوز قوای یك کشور بر کشورهای دیگر.

**امت** ـا. [ع] «امة» (اُمَّ) گروهی از مردم، جماعت، پیروان یك پیغمبر، امم جمع.

**امتثال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن، پیروی کردن از طریقه یا امری.

**امتحان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آزمودن ‖ آزمایش.

**امتداد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دراز شدن، کشیده شدن ‖ کشیدگی، کشش، درازی، راستا.

**امتزاج** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) آمیخته شدن، آمیخته شدن چیزی با چیز دیگر ‖ آمیختگی.

**امتساك** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) چنگ در زدن، چنگ زدن به چیزی، نگاه داشتن.

**امتصاص** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) مکیدن، مکیدن شیرهٔ چیزی.

**امتعه** ـ [ع] «امتعة» (اَ.تِعَ) کالاها، جمع متاع.

**امتلاء** ـ مص. [ع](اِ.تِ) پر شدن، آکنده شدن ‖ پری و آکندگی معده و امعاء، سوء هضم بواسطهٔ پر بودن معده.

**امتناع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بازایستادن، خودداری کردن، خودداری از پذیرفتن امری یا انجام دادن کاری.

**امتنان** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) منت داشتن، منت پذیرفتن، سپاسگزار بودن، سپاس داشتن، نعمت دادن، منت گذاشتن.

**امتیاز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جدا شدن، برتری داشتن، مزیت داشتن ‖ و به

معنی اجازه که دولت برای احداث کارخانه یا استخراج معدن یا انتشار روزنامه یا برخی کارهای دیگر به کسی بدهد.

**امثال** - [ع] (اَ) جمع مثل «به کسر میم» به معنی همانند، مانند، همتا.

**امثال** - [ع] (اَ) جمع مثل «به فتح میم و ثا» به معنی قصه و قول مشهور میان مردم.

**امثل** -ص.ت. [ع] (اَ.ثَ) برتر، شریف‌تر، بهتر، فاضل‌تر، اماثل جمع.

**امثله** - [ع] «امثلة» (اَ.ثِلَ) جمع مثال.

**امجاد** - [ع] (اَمْ) بزرگواران، جمع ماجد و مجید و مجد.

**امجد** - ص. ت. [ع] (اَ.جَ) بزرگوارتر، جوانمردتر، اماجد جمع.

**امحاء** - مص. [ع] (اِ) محو کردن، ناپدید کردن، پاک کردن و از میان بردن چیزی.

**امد** - ا. [ع] (اَمَ) غایت و نهایت و آخر چیزی، اجل، خشم، آماد جمع.

**امداد** - مص. [ع] (اِمْ) مدد کردن، یاری دادن، کمك کردن.

**امدوحه** - ا. [ع] «امدوحة» (اُ.دُ.حَ) ستایش، آنچه به آن بستایند، امادیح جمع.

**امر** - مص. [ع] (اَمْ) فرمان دادن. و (ا) فرمان، حکم، اوامر جمع. و به معنی شأن و شیئ و کار و حادثه، امور جمع.

**امراء** - [ع] (اُمَ) جمع امیر.

**امرار** - مص. [ع] (اِ) گذرانیدن، گذراندن کسی را از جایی، گذراندن وقت.

**امراض** - [ع] (اَ) بیماری‌ها، ناخوشی‌ها، جمع مرض.

**امرؤ** -ا. [ع] (اُمْرُ) انسان، مرد.

**امرأة** - ا. [ع] (اِمْرَءَ) مؤنث امرؤ، زن، نساء و نسوة جمع.

**امرد** - ص. [ع] (اَمْرَ) جوانی که هنوز صورتش موی درنیاورده، ساده زنخ، بی‌ریش، مرد «به ضم همزه و سکون را» جمع.

**امرداد** - ا. (اَمُرْ) «پهـ amurdāt» نام یکی از امشاسپندان در آیین زرتشتی، و نام روز هفتم از هر ماه خورشیدی، و ماه پنجم از سال خورشیدی، مرداد.

**امرود** - ا. (اَمْرُ) امروت. مرود. امبرود. انبروت. انبرود. ارمود. ارموت: گلابی.

**امزجه** - [ع] «امزجة» (اَ.زِجَ) سرشت‌ها، جمع مزاج.

**امساء** - مص. [ع] (اِ) شبانگاه کردن.

**امساك** - مص. [ع] (اِ) بازایستادن، چنگ در زدن، خودداری از غذا خوردن ‖ بخل و خست، زفتی.

**امسیه** - [ع] «امسیة» (اَ.سِیَ) جمع مساء به معنی شبانگاه.

**امشاسپند** - ا. (اَ.پَ) «پهـ amešospand» امشاسفند: فرشته، ملك. در کیش زرتشتی: عنوان شش فرشتهٔ بزرگ درجهٔ اول «بهمن. اردی‌بهشت. شهریور. اسپندارمذ. خرداد. امرداد».

**امصار** - [ع] (اَ) شهرها، جمع مصر.

**امضاء** - مص. [ع] (اِ) گذرانیدن، روان کردن، تمام کردن و پایان دادن کاری یا امری، نام خود را در ذیل حکم یا نامه یا سند نوشتن ‖ علامت یا اسمی که پای نامه یا سند بگذارند.

**امطار** - [ع] (اَ) باران‌ها جمع مطر.

**امعاء** - [ع] (اَ) روده‌ها، جمع معی.

**امعان** - مص. [ع] (اِ) دور اندیشیدن، غور کردن ‖ دقت و دوراندیشی در

کاری.

**امعیه** ـ [ع] «امعیة» (اَ.عِیَ) روده‌ها، جمع معاء.

**امغیلان** ـ ا. [ع] (اَمْغَ) ام غیلان: نگا. مغیلان.

**امکان** ـ مص. [ع] (اِ) قادر گردانیدن برامری، پابرجا کردن، جای دادن، دست یافتن، آسان و میسر بودن. عالم امکان: مجموع انسان و حیوان و نبات و جماد.

**امکنه** ـ [ع] «امکنة» (اَ.کِنَ) جاها، جمع مکان.

**امل** ـ ا. [ع] (اَمَ) امید، آرزو، آرمان، آمال جمع.

**امل** ـ ص. (اُمُّ) کهنه‌پرست، کسی که آشنا به آداب تجدد و تمدن نباشد، بیشتر دربارهٔ زنان گفته می‌شود.

**املاء** ـ مص. [ع] (اِ) پر کردن، مطلبی را تقریر کردن که دیگری بنویسد ‖ و مطلبی که معلم بگوید و شاگرد بنویسد. و نیز طریقهٔ نوشتن کلمات، و درست نوشتن.

**املاح** ـ [ع] (اَ) نمك‌ها، جمع ملح. در اصطلاح شیمی: اسیدهایی که جای هیدروژن خود را به فلزات داده باشند، درخواص شبیه نمك معمولی یا کلرور دوسدیم هستند.

**املاق** ـ مص. [ع] (اِ) بی‌چیز شدن، درویش شدن ‖ درویشی و بی‌چیزی.

**املاك** ـ [ع] (اَ) جمع ملك «به کسرمیم» آنچه در قبضه و تصرف شخص باشد، و جمع ملك «به فتح میم و کسر لام» به معنی صاحب ملك و دارای قدرت و سلطه، و پادشاه. و جمع ملك «به فتح میم و لام» به معنی فرشته.

**املاك** ـ مص. [ع] (اِ) چیزی را به ملك کسی درآوردن، زن را به ازدواج کسی درآوردن، کسی را به حال و اختیار خود گذاشتن.

**املال** ـ مص. [ع] (اِ) ملول کردن، به ستوه آوردن، دراز شدن سفر بر شخص.

**املت** ـ ا. [فر] Omelette خاگینه، نیمرو.

**املح** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لَ) ملیح‌تر، با نمك‌تر، نمکین.

**املس** ـ ص. [ع] (اَ.لَ) نرم، هموار، ضد خشن. و اسب که پشتش پهن و هموار باشد.

**امم** ـ [ع] (اُمَ) جمع امت.

**امن** ـ مص. [ع] (اَمْ) بی‌بیم شدن ‖ بی‌ترسی، اطمینان، آسایش، آرامش قلب، ضد خوف.

**امناء** ـ [ع] (اُمَ) جمع امین.

**امنع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.نَ) منیع‌تر، استوارتر، بلندپایه‌تر.

**امنیت** ـ مص. جـ [ع] (اَ.نِیَّ) در امان بودن ‖ ایمنی، آرامش و آسودگی. امنیه: سرباز مأمور حفظ نظم و آرامش در راه‌ها و خارج شهر که اکنون ژاندارم نامیده می‌شود.

**امنیه** ـ ا. [ع] «امنیة» (اُ.نِیَّ) آرزو، امید، آرمان، خواهش، امانی جمع.

**اموات** ـ [ع] (اَمْ) مردگان، جمع میت.

**امواج** ـ [ع] (اَ) جمع موج.

**اموال** ـ [ع] (اَ) جمع مال.

**امور** ـ [ع] (اُمُ) کارها، شغل‌ها، حوادث، جمع امر.

**امونیاك** ـ ا. [فر] Ammoniac گازی است بی‌رنگ و تندبو، طعمش حاد و

سوزاننده، از هوا سبک‌تر است، در آب به خوبی حل می‌شود، در شیشه‌های دهان باز باقی نمی‌ماند، از نوشادر و آهك بدست می‌آید، از فساد مواد آلی نیز تولید می‌شود، محلول آن را قلیای طیار و جوهر نوشادر هم گفته‌اند.

**اموی** ـ ص.ن. [ع] (اَ یا اُمَوِیّ) منسوب به امیه، منسوب به خاندان امیه، از بنی امیه.

**امه** ـ ا. [ع] «امة» (اَمَ) کنیز، کنیزك، اماء و اموات «به فتح همزه و میم» جمع.

**امهات** ـ [ع] (اُمَّ) مادران، جمع ام. امهات اربعه: کنایه از چهار عنصر «آب. باد. خاك. آتش» امهات سفلی هم گفته شده.

**امهاد** ـ [ع] (اَ) جمع مهد «به ضم میم» به معنی زمین پست و هموار.

**امهال** ـ مص. [ع] (اِ) مهلت دادن، زمان دادن، فرصت دادن.

**امهراسپند** ـ ا. (اَمَهْ.اَسْپَ) «پهـ amahraspand» امهرسپند: فرشته، ملك، امشاسپند.

**امی** ـ ص.ن. [ع] (اُمِّیّ) منسوب به‌ام به معنی مادر، مادری، و مجازاً کسی را می‌گویند که در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را یاد نگرفته باشد.

**امیال** ـ [ع] (اَ) جمع میل «به کسر میم».

**امیت** ـ ا. [ع] «امیة» (اُمِّیَّ) امومة: مادری، صفت مادر.

**امید** ـ ا. (اُم) «پهـ amét» اومید: آرزو، چشمداشت.

**امیدوار** ـ ص. (اُم.دْ) «پهـ ométvār» آرزومند، متوقع، کسی که امید دارد، ضد ناامید. امیدواری: امید داشتن، امیدوار بودن.

**امیر** ـ ص. [ع] (اَم) فرمانده، فرمانروا، میر هم می‌گویند، امراء جمع.

**امیرالبحر** ـ ا.مر. [ع] (اَم. رُلْبَ) دریاسالار.

**امین** ـ ص. [ع] (اَم) امانت‌دار، طرف اعتماد، درستکار، کسی که مردم به او اعتماد کنند، امناء جمع.

**امیه** ـ ا. [ع] «امیة» (اُمَیَّ) مصغرامه به معنی کنیز، کنیزك || و نام قبیله‌ای از قریش.

**اناء** ـ ا. [ع] (اِ) ظرف، آوند، آنیه جمع، اوانی جمع جمع.

**انابه** ـ مص. [ع] «انابة» (اِ.بَ) انابت: بازگشتن بسوی خدا، توبه کردن، دست برداشتن از گناه || توبه و زاری و پشیمانی.

**اناث** ـ [ع] (اِ) زنان، مادگان، جمع انثی.

**اناجیل** ـ [ع] (اَ.ج) جمع انجیل.

**انار** ـ ا. (اَ) «پهـ anār» نار: میوه‌ای است درشت و دارای پوست سرخ و کلفت، دانه‌هایش آبدار و مفرح، برای تصفیهٔ خون نافع است.

**انارین** ـ ا.مر. (اَ.رْبُ) درخت انار.

**اناره** ـ مص. [ع] «انارة» (اِ.رَ) روشن کردن، روشن شدن، آشکار گشتن، تابان شدن || شکوفه کردن درخت.

**اناشید** ـ [ع] (اَ.شِ) سرودها، اشعاری که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند، جمع انشوده.

**اناطه** ـ مص. [ع] «اناطة» (اِ.طَ) آویختن، معلق کردن، منوط کردن، موکول کردن.

**انام** ـ ا. جـ [ع] (اَ) آنام: خلق، مخلوق، مردمان، آفریده شدگان.

**انامل** ـ [ع] (اَ.مِ) سرانگشتان، جمع انمله.

**انانیت** ـ مص.جـ[ع] «انانیة» (اَ.نِ.یَّ) منی و خودبینی، خودخواهی، خودپسندی، خودنمایی، کبر و غرور.

**اناهیتا** ـ ا. (اَ.هِ) «پهـ anāhit» آناهیتا. اناهیته: آلوده نشده، پاك، نام فرشتهٔ موکل بر آب که بعدها به ستارهٔ زهره نیز اطلاق شده، اناهید هم گفته‌اند و ناهید مخفف آنست.

**انباء** ـ [ع] (اَ) خبرها، جمع نبأ.

**انباء** ـ مص. [ع] (اِ) خبر دادن، آگاه ساختن.

**انبار** ـ ا. (اَ) «پهـ hanbär.anbär» جای ریختن و انباشتن غله یا چیزهای دیگر، جای ریختن و نگاهداشتن کالاهای تجارتی، و نیز خس و خاشاك و سرگین چهارپایان و چیزهای دیگر که روی هم انباشته کرده باشند.

**انباردن** ـ مص.م. (اَ.رْدَ) «پهـ hanbārtan» انباریدن: انباشتن، انبار کردن، پرکردن. انبارش: «ا.مص» پرکردن، و نیز پرکردنی و هر چه که درون چیزی را با آن پر کنند. انبارده: «ا.مفـ» انباشته، پر کرده.

**انباز** ـ ا.ص. (اَ) «پهـ hambâz.hanbâz» هنباز. همباز: همتا، همکار، شریك، حریف. انبازی: شرکت، همکاری، همدستی.

**انباشتن** ـ مص.م. (اَ.شْتَ) «پهـ hanbâštan» انباردن. انباریدن. اوباشتن: انبار کردن، پرکردن. انباشته: «ا.مف» انبارده، پرکرده، روی هم ریخته، انبوه شده.

**انبان** ـ ا. (اَ) «پهـ hanbân» انبانه. هنبان: کیسهٔ بزرگ که از پوست دباغی شدهٔ بز یا گوسفند درست کنند.

**انبج** ـ ا. [ع] (اَنْبَ) انبجه: معرب انبه، انبجات جمع «نگا. انبه».

**انبجات** ـ [ع] (اَ.بَ) جمع انبج، انواع مرباها.

**انبر** ـ ا. (اَ.بُ) انبره: آلت فلزی دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند.

**انبساط** ـ مص. [ع] (اِ.بِ) بازشدن، گسترده شدن، پهناور شدن، گشاده‌رو شدن ‖ گشاده‌رویی، شادی.

**انبعاث** ـ مص. [ع] (اِ.بِ) برانگیخته شدن، روان شدن، فرستاده شدن.

**انبوب** ـ ا. (اَ.بُ) بوب. پوب: فرش، بساط، بستر، هر چیز گستردنی.

**انبوب** ـ ا. [ع] (اُنْبُ) فاصلهٔ میان دو بند یا گره نی، و هر چیز میان‌تهی مانند نی، لوله، لولهٔ آب، انابیب جمع.

**انبوبه** ـ ا. [ع] «انبوبة» (اُ.بُ.بَ) انبوب، لوله.

**انبودن** ـ مص.م. (اَ.بُ.دَ) چیدن، چیدن گل، بالای هم چیدن، روی هم گذاشتن، انباشتن، فراهم آوردن.

**انبوه** ـ ص. (اَنْبُ) «پهـ anbouh» انبه: پر، بسیار، پیچیده و درهم، یکجا جمع شده و بهم پیوسته. انبوهی: فراوانی، کثرت.

**انبوییدن** ـ مص.م. (اَ.بُ.یِ.دَ) بوییدن، بوکردن. انبوینده: «ا.فا» بوی‌کننده، بوی دهنده. انبوی: امر به انبوییدن، بینبوی، به بوی، بوی کن، و به معنی انبوینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دست انبوی. گل انبوی. به معنی بوی و بویناك و بوی گرفته نیز گفته شده.

**انبه** ـ ا. (اَنْبَ) انب: مأخوذ از هندی، نغزك، منجو، درختی است تناور که در جنگل‌های هندوستان می‌روید و بلندیش به ده متر می‌رسد، برگ‌هایش دراز و نوك‌تیز، گل‌هایش خوشه‌ای، میوهٔ آن ابتدا ترش مزه است بعد شیرین می‌شود و دارای گوشتی شیرین و لذیذ است، آن را خام می‌خورند، مربا و ترشی هم درست می‌کنند، ترشی آن برای تحریك اشتها و دفع سنگ کلیه و مثانه و بواسیر نافع است، معرب آن انبج و جمعش انبجات است.

**انبه** ـ ص. (اَنْبُه) مخفف انبوه «نگا. انبوه».

**انبیاء** ـ [ع] (اَ.بِ) پیغمبران، جمع نبی.

**انبیق** ـ ا. [ع] (اِ.بِ) آلتی است برای تقطیر مایعات و عرق‌گیری، انابیق جمع «نگا. قرع و انبیق».

**انتاج** ـ مص. [ع] (اِ) فرارسیدن هنگام زاییدن دام‌ها، زایش شتر و گاو و گوسفند و نتیجه‌دادن آنها ‖ به نتیجه آوردن و نتیجه گرفتن از چیزی.

**انتباه** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) بیدار شدن، آگاه شدن ‖ آگاهی، بیداری.

**انتحار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) خود را کشتن، خودکشی کردن ‖ خودکشی.

**انتحال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به خود بستن، به خود نسبت دادن، سخن یا شعر کسی را به خود نسبت‌دادن، شعری را که دیگری گفته جزو اشعار خود ساختن ‖ خود را به مذهبی بستن.

**انتخاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برگزیدن، بیرون کشیدن و برگزیدن چیزی از میان چیزهای دیگر، برگزیدن کسی از میان جمعی برای کاری.

**انتر** ـ ا. (اَ.تَ) بوزینه، پهنانه، مهنانه، گپی، میمون کوچك دمدار که کفل‌هایش بی‌مو و سرخ‌رنگ است و انتربازها او را تربیت می‌کنند و کارهای خنده‌دار می‌کند.

**انترسان** ـ ص. [فر] Intéressant جالب توجه، شایان، توجه، سرگرم‌کننده، دارای فایده، سودمند.

**انترن** ـ ص. [فر] Interne درونی، داخلی، دانش‌آموز شبانه روزی، کارآموز، کارورز، کسی که برای ورزیده شدن در علمی بخصوص در رشتهٔ پزشکی زیردست استاد کار بکند.

**انترناسیونال** ـ ا.ص. [فر International] بین الملل، بین المللی، جهانی، انجمن عمومی که کارگران ملت‌های مختلف برای حفظ حقوق خود تشکیل دهند.

**انترناسیونالیست** ـ ا.ص. [فر] Internationaliste طرفدار اصول انترناسیونالیسم.

**انترناسیونالیسم** ـ ا. [فر] Internationalisme عقیده و مسلك طرفداران اتحاد بین المللی کارگران، طرفداری از وحدت ملت‌ها، مرام و مسلکی که هدف آن همکاری و هم بستگی ملت‌های جهان برای رفاه و سعادت عمومی و حفظ صلح جهانی است، نقطهٔ مقابل ناسیونالیسم که مبتنی بر ملت خواهی و تعصب ملی است.

**انتریگ** ـ ا. [فر] Intrigue دسیسه، اسباب چینی، تحریك، فتنه و فساد.

**انتزاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برکندن، از جای

بیرون کشیدن ‖ برکنده شدن.
**انتساب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نسبت داشتن، خود را به کسی نسبت دادن ‖ پیوستگی و خویشی.
**انتساخ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، نوشتن از روی چیزی ‖ نسخه برداری ‖ و نیز به معنی زایل گردانیدن.
**انتساق** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نظم پذیرفتن، منظم شدن، مرتب شدن ‖ نظم و ترتیب دادن.
**انتشار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) پراکنده شدن، گسترده شدن چیزی، فاش شدن خبر ‖ پراکندگی.
**انتصاب** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) برپا خاستن، برقرار شدن، به کاری قیام کردن، منصوب شدن.
**انتصاح** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نصیحت پذیرفتن، اندرز گرفتن، قبول نصیحت کردن.
**انتصار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نصرت یافتن، پیروزی یافتن، پیروز شدن بر دشمن.
**انتظار** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) چشم‌براه بودن، چیزی را چشم داشتن ‖ چشمداشت.
**انتظام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) در رشته کشیده شدن مروارید، منظم شدن، نظم داشتن ‖ آراستگی و نظم و ترتیب.
**انتعاش** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نیکوحال شدن، با نشاط شدن، به نشاط آمدن، بلند شدن، برخاستن.
**انتفاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) دور شدن، از میان رفتن، نیست شدن.
**انتفاخ** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) باد کردن، ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن.
**انتفاع** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نفع کردن، نفع گرفتن، سود بردن.
**انتقاد** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) نقد گرفتن پول، جدا کردن پول خوب از بد، سره گرفتن، سره کردن، و آشکار کردن عیب شعر، بحث کردن دربارهٔ مقاله یا کتاب بطوری که خوبی‌ها و بدی‌هایش آشکار شود.
**انتقال** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جابه‌جا شدن، از جایی به جای دیگر رفتن، نقل کردن، در فارسی به معنی واگذاری چیزی از مال خود به دیگری، و درك کردن و دریافت مطلبی نیز می‌گویند.
**انتقام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) کینه کشیدن از کسی، کینه گرفتن، سزای کاربد کسی را دادن ‖ کینه توزی.
**انتهاء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) به نهایت رسیدن، به پایان رسیدن، بازایستادن از کاری ‖ به پایان رساندن چیزی.
**انتهاز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) فرصت یافتن، غنیمت شمردن فرصت، منتظر فرصت بودن، فرصت بدست آوردن.
**انتیم** ـ ص. [فر] Intime درونی، باطنی، نفسی، وجودی، خودمانی، مهربان و صمیمی.
**انثی** ـ ا. [ع] (اُ.ثا) ماده، زن، اناث و اناثی جمع.
**انجاز** ـ مص. [ع] (اِ) وفا کردن به وعده، روا کردن حاجت کسی.
**انجام** ـ ا. (اَ) «په hanǰäm» پایان، آخر، عاقبت، مقابل آغاز.
**انجامش** ـ ا.مص. (اَ.مِ) «په anǰämišn» نگا. انجامیدن.
**انجامیدن** ـ مص.ل (اَ.م.دَ) «په anǰämitan» انجام یافتن، انجام شدن،

به پایان رسیدن، پایان یافتن. انجامش: «ا.مص» پایان و عاقبت کاری یا چیزی، آخرت.
**انجذاب** ـ مص. [ع] (اِ.جِ) کشیده شدن، کشیده شدن بسوی کسی یا چیزی، تند رفتن بسوی چیزی.
**انجلاء** ـ مص. [ع] (اِ.جِ) روشن شدن، هویدا شدن، آشکار شدن.
**انجم** ـ [ع] (اَنْ‌جُ) ستارگان، جمع نجم.
**انجماد** ـ مص. [ع] (اِ.جِ) جامد شدن، افسرده و بسته شدن، یخ بستن.
**انجمن** ـ ا. (اَ.جُ.مَ) «پهـ hanǰaman.anǰaman» دسته‌ای از مردم که در جایی گردآمده باشند، گروه، فوج. و جای گردآمدن دسته‌ای از مردم برای کنکاش یا امر دیگر، مجمع، مجلس.
**انجوخ** ـ ا. (اَ.جُ) انجخ. انجوخه. انجوغ. انجغ: چین و چروك پوست بدن، چین خوردگی پوست چهره در اثر پیری.
**انجوخیدن** ـ مص.ل. (اَ.جُ.خِ.دَ) انجخیدن. انجوختن. انجوغیدن: درهم کشیده شدن پوست بدن، چین و چروك پیدا کردن پوست چهره در اثر پیری. انجوخیده: «ا.مف» چین و چروك پیدا کرده، پر چین و چروك شده. انجوخیدگی: چین خوردگی، درهم کشیدگی پوست بدن، ترنجیدگی.
**انجیدن** ـ مص.م. (اَ.جِ.دَ) ریزریز کردن، ریزه‌ریزه کردن، بریدن، آزردن، استره زدن به پوست بدن در حجامت. انجیده: «ا.مف» ریزریز شده، زخم خورده، آزرده.
**انجیر** ـ ا. (اَ.ج) انجیل. انگیر: میوه‌ای است شیرین و گوشتدار، درون آن پر از دانه‌های بسیار ریز، پس از رسیدن شیرین و زردرنگ می‌شود، دارای ویتامین‌های A و B و C و قند و مواد پروتئیك و مواد ازته. چربی. آهن. منگنز و کلسیوم است و به خوبی هضم می‌شود، برای تقویت معده و لینت مزاج و قوهٔ باه نافع است.
**انجیل** ـ [ع] (اِ.ج) مأخوذ از کلمهٔ یونانی «اوانجلیوم» به معنی مژده و بشارت، و نام چند کتاب و رساله که در شرح زندگانی حضرت عیسی و معجزات و تعلیمات او نوشته شده و مهم‌ترین آنها چهار انجیل قانونی: متی و مرقس و لوقا و یوحنا است.
**انجین** ـ ص. (اَ.ج) ریزه‌ریزه، ریزریز شده: بریده شده || و نیز به معنی ریزه کننده «از مصدر انجیدن».
**انچوچك** ـ ص. (اَ.چُ.چَ) انچوچه: هر چیز خرد و کوچك، آدم قد کوتاه و ریز اندام.
**انحاء** ـ [ع] (اَ) راه‌ها، روش‌ها، مثل‌ها، مانندها، جمع نحو.
**انحدار** ـ مص. [ع] (اِ.ح) پایین آمدن، فرودآمدن، به نشیب فرودآمدن || فرودآمدگی.
**انحراف** ـ مص. [ع] (اِ.ح) خم شدن، کج شدن، برگشتن بطرفی، منحرف گشتن || کجروی.
**انحصار** ـ مص. [ع] (اِ.ح) در تنگنا افتادن، در گنجیدن در چیزی، محدود بودن، مخصوص بودن کاری یا امری یا فروش کالایی به کسی یا مؤسسه‌ای.
**انحطاط** ـ مص. [ع] (اِ.ح) فرودآمدن، پست شدن، به پستی گراییدن.
**انحلال** ـ مص. [ع] (اِ.ح) حل شدن،

بازشدن، گشوده شدن گره، حل شدن جسم جامد در مایع مثل حل شدن قند یا نمك در آب ‖ و نیز به معنی از میان رفتن و برچیده شدن یك اداره یا بنگاه ‖ برچیدگی.

**انحناء** ـ مص. [ع] (اِحِ) خمیده شدن، کج شدن ‖ خمیدگی.

**انخساف** ـ مص. [ع] (اِخِ) فرورفتن، ناپدید شدن، کورشدن، گرفته شدن و پوشیده شدن ماه.

**انخفاض** ـ مص. [ع] (اِخِ) به نشیب افتادن، پست شدن ‖ پستی و پایین افتادگی.

**اند** ـ (اَنْ) «پهـ hand.and» عدد مجهول از سه تا نه، کم، معدود، چند، سخن مبهم.

**اندا** ـ (اَنْ) نگا. اندایيدن.

**انداختن** ـ مص.م. (اَ.خْ.تَ) «پهـ handāxtan. andāxtan» افکندن، پرتاب کردن، گستردن. اندازنده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی بیندازد، پرتاب‌کننده. انداخته: «ا.مف» افکنده. افتاده، پرت شده. انداز: امر به انداختن، بینداز، و به معنی اندازنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آتش انداز. تیرانداز. سنگ‌انداز.

**انداد** ـ [ع] (اَ) جمع ند «نِدّ» به معنی مثل، مانند، همتا، نظیر.

**اندازه** ـ ا. (اَ.زَ) «پهـ andāčak» مقدار، مقیاس، پیمانه، هر چه که با آن چیزی را بسنجند، آنچه که مقدار چیزی را با آن تعیین کنند.

**اندام** ـ ا. (اَ) هندام «پهـ andām.handam» تن، بدن، جسم، قد و قامت، عضو بدن، عضوی که ظاهر باشد. و به معنی قاعده و روش صحیح، و کار آراسته و با نظام. اندام دادن: آراستن، نظم و ترتیب دادن.

**انداوه** ـ ا. (اَ.وَ) اندایه: ماله، مالهٔ بنایی که با آن گل یا گچ به دیوار می‌مالند.

**اندایش** ـ ا.مص. (اَ.یِ) نگا. اندایيدن.

**اندایيدن** ـ مص.م. (اَ.یِ.دَ) انداویدن: اندودن، آلوده کردن، کاهگل کردن بام یا دیوار، گل مالی کردن. اندایش ـ انداوش: «ا.مص.» گلکاری، گل مالی. اندایشگر: کاهگل‌کننده، کسی که کارش کاهگل کردن یا گچ مالی است. اندایـنده: «ا.فا» اندودکننده، کاهگل‌کننده. اندا ـ اندای: امر به اندایيدن، بیندای، و به معنی اندایـنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آفتاب اندا. و نیز اندا به معنی کاهگل یا گچ که به دیوار بمالند. و به معنی غیبت و بدگویی و شکوه و شکایت هم گفته شده.

**اندر** ـ (اَ.دَ) «پهـ andar» «ادات ظرف. حرف اضافه» به معنی در، تو، درون، در میان.

**اندراج** ـ مص. [ع] (اِ.دِ) داخل شدن، وارد شدن، درآمدن، درآمدن در ضمن چیزی.

**اندراس** ـ مص. [ع] (اِ.دِ) ناپدید شدن، از میان رفتن، کهنه شدن.

**اندربای** ـ ص. (اَ.دَرْ) مخفف اندربایست، دربایست، ضروری.

**اندربایست** ـ ص. (اَ.دَ.یِ) اندربای: دربایست، ضروری، لازم، طرف احتیاج.

**اندرز** ـ ا. (اَ.دَ) «پهـ andarz-handarz» پند، نصیحت، وصیت.

**انــــدرگاه** ـ ا.مـر. (اَ.دَرْ) انــدرجــاه. اندرگاهان: پنجه، پنجهٔ درديده، خمسهٔ مسترقه، پنج روزی کـه در قـديم بـه آخر سال اضافه میکردند، روزهای: اهنود. اشتود. سپنتمد. و هوخشتر و هشتواش. «نگا. بهيزك».

**انــدروا** ـ ص. (اَ.دَرْ) «پــه andarvāy» اندروای. انـدرواه. انـدرواژ. انـدربای. دروا: ســرنگون، آويــخته، مــعلق، سرگشته، سرگردان، حيران.

**اندرون** ـ ا. (اَ.دَرُ) «په andarōn» درون، ميان و داخل چـيزی، مـقابل بـيرون. باطن، ضمير، اندوهم گفته شده.

**انــدرونه** ـ ا. (اَ.دَرُ.نَ) انـدرون، درون، درونی، داخل، بـاطن، امـعاء، احشـاء، اعضای درون شکم جانوران از معده و کبد و رودهها و غيره.

**انـــدرونهشناسی** ـ ا.مــص. (اَ.دَرُ.نَ) شناختن اعضای درونی بدن، علمی که دربـارهٔ اعـضای درونـی بـدن بـحث میکند، معرفة الاحشاء.

**اندك** ـ ق.ص. (اَ.دَ) «په handak.andak» مصغر اند، کم، هر چـيز خـرد و کـم، مقابل بيش و بسيار.

**اندکس** ـ ا. [فر] Index سـبابه، انگشت شهادت. شاهد، شاخص. فهرست.

**انـــدوختن** ـ مــص.م. (اَ.دُ.تَ) «پــه handōxtan.andōxtan» اندوزيدن: پس انداز کردن، ذخـيره کـردن، انـدوخته کـردن، جـمع کـردن، فـراهـم کـردن. اندوزنده: «ا.فا» ذخيرهکننده، پسانداز کننده. اندوخته: «ا.مف» ذخيره، پسانداز شده. و در اصطلاح بانك: پولی که در شـرکتها يـا بـانكها بـرای احـتياط ذخيره میکنند «رزرو». اندوز: امر به اندوختن، بيندوز. و به معنی اندوزنده در ترکيب با کلمهٔ ديگر مثل مال اندوز.

**اندود** ـ ا. (اَ.دُ) مادهای کـه بـه چـيزی بمالند مثل کاهگل که روی بام يا ديوار ماليده شود. و به معنی اندوده «ماليده شده» هرگاه با کلمهٔ ديگر ترکيب شود مثل زراندود. سيم اندود. گل اندود.

**اندودن** ـ مص.م. (اَ.دُ.دَ) «په handutan» اندود کردن، پوشاندن چيزی با ماليدن چيز ديگـر بـه روی آن مـثل کـاهگل ماليدن به بام يا ديوار، يا آب زر يا آب نقره دادن به فلزات، شيره يـا روغـن ماليدن به چيزی. اندوده: اندود کـرده شده، کاهگل مـالی شـده، آب زر داده شده.

**اندوه** ـ ا. (اَ.دُ) «په andoh.handoh» انده: غم، غصه، دلگيری، گرفتگی دل.

**اندوهگسار** ـ ص.فا. (اَ.دُ.هْ.گُ) اندهگسار: غمخوار، غمگسار، يار و دوست که غم شخص را بخورد، کسی که غم ديگری را بــخورد و بــرای او دلســوزی و غمگساری کند، چيزی يا کسی که غم و اندوه را تسکين بدهد.

**انـــــدوهگين** ـ ص. (اَ.دُ.هْ.گِ) «پـــه andohgēn» انــــدوهگن. انــــدهگن. اندهگين: غـمگين، غـمناك، انـدوهناك، غصهدار، دلتنگ.

**انـــــدوهناك** ـ ص. (اَ.دُ.هْ) انــدوهدار، اندوهگين، غمگين، غمناك.

**انده** ـ ا. (اَ.دُه) مخفف اندوه.

**اندهان** ـ (اَ.دُ) انـدوهان: جـمع انـدوه، اندوهها. به معنی غمگين هم گفته شده.

**انــدی** ـ ا. (اَ.دِ) انــد: امـيد، امـيدواری، شگفت، تعجب. و به معنی بود و باشد و بو و مگر و شايد. انديك: مخفف اندی

که، باشد که، بود که، شاید که، زیرا که.
**اندیشمند** ـ ص. (اَ.دِ.مَ) اندیشه‌مند، اندیشه‌دار، آنکه در فکر و اندیشه فرورفته، متفکر.
**اندیشناك** ـ ص. (اَ.دِ.شْ) اندیشه‌ناك، اندیشمند، متفکر، بیمناك، ترسناك.
**اندیشه** ـ ا. (اَ.دِ.شَ) فکر، گمان، ترس، بیم. اندیشه کردن: فکر کردن، خیال کردن، احساس ترس و بیم کردن.
**اندیشیدن** ـ مص.ل. (اَ.دِ.شِ.دَ) «په handēšitan» اندیشه کردن، فکر کردن، خیال کردن، پنداشتن. اندیشنده: «ا.فا» اندیشه‌کننده، فکرکننده، گمان‌کننده. اندیشیده: «ا.مف» اندیشه شده. آنچه درباره‌اش فکر و اندیشه شده. اندیش: امر به اندیشیدن، بیندیش، و به معنی اندیشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بداندیش. خیراندیش. دوراندیش. نیك‌اندیش.
**اندیکاتور** ـ ا. [فر] Indicateur تعریف کننده، معرف، نشان‌دهنده، دفتر نماینده، دفتری که خلاصهٔ نامه‌های رسیده و فرستاده در آن ثبت می‌شود.
**انذار** ـ مص. [ع] (اِ) ترسانیدن، بیم دادن، آگاه کردن.
**انر** ـ ص. (اَنَ) «په anēr» نانجیب، هر چیز بد و زشت، مهیب و هولناك.
**انرژی** ـ ا. [فر] Énergie نیرو، قوه، قدرت، توانایی، پرکاری، استعدادکار و کوشش.
**انزال** ـ مص. [ع] (اِ) فروفرستادن، فرودآوردن، پایین آوردن.
**انزجار** ـ مص. [ع] (اِ.زِ) بازایستادن، بهم برآمدن، رمیده شدن، بیزاری داشتن.
**انزروت** ـ ا. (اَ.زَرُ) انجروت. عنزروت: یکی از صمغ‌های سقزی به رنگ سرخ یا زرد یا سفید، طعمش تلخ، در بیماری‌های درد مفاصل و عرق النسا و کرم معده نافع است، از درختی خاردار که بیشتر در فارس می‌روید و برگ‌هایی شبیه به برگ مورد دارد گرفته می‌شود، زنجرو و کنجده و کنجیده و بارزد و بیرزد و بیرزه و بریزه هم گفته شده.
**انزعاج** ـ مص. [ع] (اِ.زِ) از جا برکنده شدن، بی‌آرام شدن.
**انزواء** ـ مص. [ع] (اِ.زِ) گوشه گرفتن، گوشه‌گیر شدن، کناره‌گیری کردن ‖ گوشه‌نشینی.
**انژکسیون** ـ ا. [ع] Injection تزریق، سوزن زدن، آمپول زدن، داخل کردن داروی مایع در رگ یا عضله بوسیلهٔ سرنگ.
**انس** ـ مص. [ع] (اُنْ) خو گرفتن ‖ خوگرفتگی، همخویی، همدمی، خرمی، ضد وحشت.
**انس** ـ ا. [ع] (اِنْ) مردم، بشر، واحدش انسی، اناس و اناسی جمع.
**انساب** ـ [ع] (اَ) خویشی‌ها، خویشاوندی‌ها، جمع نسب.
**انسان** ـ ا. [ع] (اِ) آدمی، مردم، بشر، اناسی و آناس جمع.
**انسانیت** ـ مص. ج[ع] «انسانیة» (اِ.نِیَّ) مردمی، خوی آدمی، تربیت و ادب و عاطفه و اخلاق نیکو.
**انسب** ـ ص.ت. [ع] (اَ.سَ) مناسب‌تر، شایسته‌تر، درخورتر.
**انستیتو** ـ ا. [فر] Institut مؤسسه، انجمن، هیئت ادبی یا علمی، انجمن علمی.

**انسجام** ـ مص. [ع] (اِ.سِ) روان شدن، روان شدن آب یا اشك، منظم شدن و باهم جور شدن، روان بودن کلام و عاری بودن آن از تعقید و تکلف.
**انسداد** ـ مص. [ع] (اِ.سِ) بسته شدن، بند شدن، بند آمدن.
**انسلاك** ـ مص. [ع] (اِ.سِ) داخل شدن، در رشته درآمدن، درآمدن در چیزی، وارد شدن دردسته یا جماعتی از مردم.
**انسولین** ـ ا. [فر] Insuline ماده‌ای که در بدن از یاخته‌های پانکراس «لوزالمعده» تراوش می‌شود و داخل خون می‌گردد و مواد قندی را در بدن تنظیم می‌کند و کمبود آن سبب بروز بیماری قند می‌شود، مادهٔ انسولین به شکل‌های مختلف و سرعت اثر و جذب متفاوت ساخته شده و در معالجهٔ مرض قند بکار می‌رود.
**انشاء** ـ مص. [ع] (اِ) آغاز کردن، آفریدن، پدید آوردن، از خود چیزی گفتن.
**انشاءالله** ـ [ع] ان شاء الله (اِ.ءَلْ لاه) اگر خدا بخواهد، به خواست خدا.
**انشاد** ـ مص. [ع] (اِ) تعریف گمشده‌ای را کردن و در طلب آن رفتن ‖ راهنمایی کردن ‖ هجو کردن ‖ شعر خواندن، خواندن شعر کسی را برای دیگری.
**انشراح** ـ مص. [ع] (اِ.شِ) گشاده شدن، بازشدن ‖ گشایش.
**انشعاب** ـ مص. [ع] (اِ.شِ) پراکنده شدن، شعبه شعبه شدن، شاخ شاخ شدن، شاخه شاخه شدن درخت یا راه.
**انشقاق** ـ مص. [ع] (اِ.شِ) شکافته شدن، باز شدن، ترك خوردن یا شکافته شدن چوب ‖ پراکنده شدن.
**انشوده** ـ ا. [ع] «انشودة» (اُ.شُ.دَ) شعری که در انجمنی به طریق تناشد یا مشاعره برای یکدیگر بخوانند، سرود، اناشید جمع.
**انصاب** ـ [ع] (اَ) جمع نصب «به ضم نون. یا به ضم نون و صاد» به معنی برپا داشته شده در جایی، اصنام و مجسمه‌هایی که اعراب پیش از اسلام آنها را پرستش می‌کردند، و سنگ‌هایی که گرداگرد کعبه نصب کرده و در پای آنها ذبح و قربان می‌کردند.
**انصار** ـ [ع] (اَ) یاران، یاری کنندگان، جمع نصیر و ناصر.
**انصاف** ـ مص. [ع] (اِ) داد دادن، عدل و داد کردن، راستی کردن ‖ به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی گرفتن ‖ میانه روی.
**انصراف** ـ مص. [ع] (اِ.صِ) بازگشتن، برگشتن، بازماندن.
**انضباط** ـ مص. [ع] (اِ.ضِ) استوار شدن، خوب نگاهداشته شدن، نظم داشتن، مرتب بودن ‖ آراستگی و نظم و ترتیب.
**انضمام** ـ مص. [ع] (اِ.ضِ) فراهم آمدن، پیوستن چیزی به چیز دیگر، ضمیمه شدن ‖ پیوستگی.
**انطباع** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) چاپ شدن، نقش پذیرفتن، نقش شدن چیزی بر چیزی.
**انطباق** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) برابر شدن، یکسان گشتن، برابر شدن چیزی با چیز دیگر.
**انطفاء** ـ مص. [ع] (اِ.طِ) خاموش شدن، فرونشستن آتش.

**انعام** ـ [ع] (اَ) چهارپایان، جمع نعم.
**انعام** ـ مص. [ع] (اِ) نعمت دادن، بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری، بخشش شخص بزرگ به کوچك‌تر از خود. و آنچه داده شود به طریق احسان، انعامات جمع.
**انعدام** ـ مص. [ع] (اِ.عِ) معدوم شدن، نیست شدن.
**انعزال** ـ مص. [ع] (اِ.ع) گوشه‌گیر شدن، برکنار شدن، معزول شدن.
**انعطاف** ـ مص. [ع] (اِ.ع) دو تا شدن، خم شدن، کج شدن، برگشتن، بازگردیدن.
**انعقاد** ـ مص. [ع] (اِ.ع) بسته شدن، بسته شدن و غلیظ شدن مایع، بسته شدن پیمان.
**انعکاس** ـ مص. [ع] (اِ.ع) منعکس شدن، عکس پذیرفتن، برگردیدن، واژگون شدن، پرتو انداختن، نمودار شدن شکل چیزی در جسم شفاف مانند آب و آیینه و تکرار صوت که بواسطهٔ برخورد امواج آن با مانع به عمل می‌آید.
**انغوزه** ـ ا. (اَ.غُ.زَ) انگوژه. انگژه. انگژد: صمغ انگدان، به عربی صمغ‌الانجدان می‌گویند، صمغ یا شیره‌ای که از ریشهٔ انجدان گرفته می‌شود.
**انف** ـ ا. [ع] (اَنْ) بینی، آناف وانوف جمع.
**انفاد** ـ مص. [ع] (اِ) نابود کردن، نیست کردن ‖ تمام کردن، به آخر رساندن ‖ به پایان رسیدن، سپری گشتن، بی‌توشه شدن.
**انفاذ** ـ مص. [ع] (اِ) روان کردن، درگذرانیدن کار، فرستادن، اجرا کردن حکم و فرمان، گذرانیدن تیر از چیزی.

**انفارکتوس** ـ ا. [فر] Infarctus زخم و کوبیدگی در عروق خون بواسطهٔ زمین خوردن یا صدمهٔ دیگر، مرگ قسمتی از نسج بدن که جریان خون به آن قطع شده باشد.
**انفاس** ـ [ع] (اَ) نفس‌ها، دم‌ها، جمع نفس «به فتح نون وفا».
**انفاق** ـ [ع] (اَ) جمع نفقه.
**انفاق** ـ مص. [ع] (اِ) نفقه دادن به کسی، خرج کردن مال، دادن یا بخشیدن مال به کسی ‖ بی‌چیز شدن.
**انفال** ـ [ع] (اَ) جمع نفل «به فتح نون و فا» به معنی غنیمت، بهره، هبه.
**انفجار** ـ مص. [ع] (اِ.فِ) سپیده دم شدن، روان شدن آب، شکافته شدن، ترکیدن و بازشدن سر چیزی، ترکیدن بمب.
**انفراد** ـ مص. [ع] (اِ.فِ) یگانه شدن، تنها شدن، تنها کاری کردن ‖ تنهایی.
**انفس** ـ [ع] (اَ.فُ) جمع نفس «به فتح نون و سکون فا».
**انفس** ـ ص.ت. [ع] (اَ.فَ) نفیس‌تر، گرانبهاتر، گرانمایه‌تر.
**انفصال** ـ مص. [ع] (اِ.فِ) منفصل شدن، جدا شدن ‖ جدایی، گسستگی.
**انفع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.فَ) نافع‌تر، سودمندتر.
**انفعال** ـ مص. [ع] (اِ.فِ) شدن کار، اثر چیزی پذیرفتن، از چیزی یا امری متأثر شدن، شرمنده شدن ‖ شرمندگی ‖ و یکی از مصدرهای ثلاثی مزید زبان عربی.
**انفلوانزا** ـ ا. [فر] Influenza بیماری واگیر که گاهی بصورت همه‌گیر درمی‌آید، ویروس آن از راه حلق و بینی داخل بدن می‌شود، عوارض آن:

التهاب مخاط مجرای تنفس. تب شدید. سرفه. درد پهلو. سینه درد. خفقان قلب، درد شدید در عضلات و استخوان‌ها بخصوص دست و پا و کمر.

**انفیه** ـ ا. [ع] «انفیة» (اَ.فِیَّ) گردی قهوه‌ای‌رنگ و مکیف و عطسه‌آور، بیشتر از تنباکو ساخته می‌شود، بعضی مردم آن را گاهگاه در بینی خود داخل می‌کنند.

**انقاذ** ـ مص. [ع] (اِ) رهانیدن، نجات دادن، یکسو کردن.

**انقباض** ـ مص. [ع] (اِ.قِ) گرفته شدن، درهم کشیده شدن، ترنجیده شدن ‖ گرفتگی، درهم کشیدگی.

**انقراض** ـ مص. [ع] (اِ.قِ) از میان رفتن، نابود شدن، رفتن و درگذشتن، بریده شدن.

**انقسام** ـ مص. [ع] (اِ.قِ) منقسم شدن، قسمت شدن، بخش‌بخش شدن.

**انقضاء** ـ مص. [ع] (اِ.قِ) سپری شدن، بسرآمدن، نابود گردیدن.

**انقیاد** ـ مص. [ع] (اِ.قِ) خوار و رام شدن، گردن نهادن، مطیع شدن ‖ فرمانبرداری و فروتنی.

**انکار** ـ مص. [ع] (اِ) نشناختن، ناشناختن، باور نکردن، منکر شدن.

**انکر** ـ ص.ت. [ع] (اَ.کَ) ناشناس‌تر، ناپسندتر، زشت‌تر، ناخوش‌تر. انکرالاصوات: زشت‌ترین آوازها.

**انکسار** ـ مص. [ع] (اِ.کِ) شکسته شدن ‖ شکستگی، فروتنی.

**انگ** ـ ا. (اَنْ) زنبور، زنبور عسل.

**انگ** ـ ا. (اَنْ) شیره، عصاره.

**انگ** ـ ا. (اَنْ) تنبوشه، لولهٔ سفالی که در آبراهه کار می‌گذارند.

**انگ** ـ ا. (اَنْ) انك: نشانی و علامتی که روی عدل‌های مال‌التجاره می‌نویسند.

**انگار** ـ(اِ) «پهـ hangar» نگا. انگاشتن.

**انگاردن** ـ مص.م. (اِ.رْدَ) «پهـ angārtan» انگاریدن: «نگا. انگاشتن».

**انگارده** ـ ا. (اِ.رْدَ) افسانه، داستان، سرگذشت، قصه.

**انگارش** ـ ا.مص. (اِ.رِ) «پهـ hangārišn» نگا. انگاشتن.

**انگاره** ـ ا. (اِ.رِ) پندار، تصور، فکر و خیال ‖ افسانه، سرگذشت ‖ طرحی که برای نقاشی تهیه شود ‖ اندازه و مقیاس ‖ حساب و دفتر حساب، نامهٔ اعمال.

**انگاشتن** ـ مص.م. (اِ.شْتَ) «پهـ hangārtan.angārtan» انگاردن. انگاریدن: پنداشتن، گمان کردن، خیال کردن، تصور کردن. انگارش: «ا.مص» پندار، وهم، گمان، قصه، افسانه. انگارنده: «ا.فا» پندارنده، گمان‌کننده. انگاشته ـ انگارده: پنداشته، تصور شده. انگار: امر به انگاشتن، بینگار، بپندار، خیال کن، تصور کن، و به معنی انگارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سهل انگار. به معنی پندار و فرض و گمان و خیال هم گفته شده.

**انگبین** ـ(اَ.گَ.بِ یا اَ.گُ.بِ) «پهـ angubin» انجبین: عسل، شهد، هر چیز شیرین را هم می‌گویند.

**انگره‌مینو** ـ ا. (اَنْ.گْ.رَ) انگره‌مئین‌یوه: «یَ.وَ» روح تباهکار، اهریمن. در کیش زرتشتی: راهنمای بدی، مظهر شر و فساد و پلیدی، منشأ بدی و زشتی و

تاریکی.
**انگشت** ـ ا. (اَ.گُ) «په angušt» هر يك از اجزاء متحرك پنجهٔ دست و پای انسان که بر سر آنها ناخن روییده است، انگشتان جمع.
**انگشت** ـ ا. (اَ.گِ) زغال، زگال، چوب یا چیز دیگر که سوخته و سیاه و سرد شده باشد.
**انگشتال** ـ ص. (اِ.گِ) بیمار، ناخوش، علیل، دردمند.
**انگشتانه** ـ ا. (اَ.گُ.نَ) انگشتوانه. انگشتبانه. انگشتنه: آلت فلزی که قالب سرانگشت است و هنگام دوختن چیزی بر سرانگشت می‌کنند که ته سوزن به انگشت فرونرود.
**انگشتانه** ـ ا. (اَ.گُ.نَ) دیژیتال، گیاهی است دو ساله یا سه ساله که به حالت خودرو در جنگل‌ها می‌روید و در باغچه‌ها نیز آن را می‌کارند، بلندیش تا يك متر می‌رسد، ساقه‌اش استوانه شکل و پوشیده از کرك، برگ‌هایش دراز و نوك‌تیز، در وسط برگ‌ها ساقهٔ گلدار می‌روید، گل‌هایش بصورت سنبلهٔ دراز و شبیه به انگشتانه به رنگ‌های سرخ و گلی و سفید.
**انگشت‌پیچ** ـ ص. (اَ.گُ.تْپِ) هر چیز غلیظ و سفت نظیر عسل و شیره که دور انگشت پیچیده شود.
**انگشتر** ـ ا. (اَ.گُ.تَ) انگشتری. انگشترین: حلقهٔ فلزی نگین‌دار یا بی‌نگین که بیشتر از طلا یا نقره می‌سازند و برای زینت در انگشت می‌کنند.
**انگشترپا** ـ ا.مر. (اَ.گُ.تَ.رِ) کنایه از چیز بی‌مصرف، چیزی که پولی به بهای آن بدهند و بکار نیاید.
**انگشت‌شمار** ـ ا.ص. (اَ.گُ.تْشُ) کم، اندك، معدود، آنچه که تعدادش از عدد انگشتان دست کسی بیشتر نباشد.
**انگشت‌شهادت** ـ ا.مر. [فا.ع] (اَ.گُ.تِش.دَ) انگشت شك، انگشت امان، انگشت زینهار، انگشت بین شست و انگشت میانه، سبابه.
**انگشت‌کش** ـ ص. (اَ.گُ.تْكَ) نگا. انگشت نما.
**انگشت‌کهین** ـ ا.مر. (اَ.گُ.تِكِ) انگشت کوچك، خنصر.
**انگشتگر** ـ ا.ص. (اَ.گِ.تْگَ) زغال‌فروش، و کسی که زغال درست می‌کند.
**انگشت‌میانه** ـ ا.مر. (اَ.گُ.تِمِ.نَ) انگشت مهین، انگشت میانی دست، وسطی.
**انگشت‌نر** ـ ا.مر. (اَ.گُ.تِنَ) انگشت شهین، انگشت سترگ، شست، انگشت بزرگ دست که به عربی ابهام می‌گویند.
**انگشت‌نگاری** ـ ا.مص. (اَ.گُ.تْنِ) داکتیلوسکپی، ضبط کردن آثار خط‌های سرانگشتان، عملی است که بوسیلهٔ آن اشخاص را از اثر خط‌های سرانگشتانشان تشخیص می‌دهند زیرا خط‌های سرانگشتان اشخاص با یکدیگر فرق دارد و اثری که از آن بر روی چیزی باقی بماند وسیله‌ای است برای شناختن کسی که اثر انگشت او ضبط شده است.
**انگشت‌نما** ـ ص. (اَ.گُ.تْنَ) انگشت‌نشان. انگشت‌کش: مشار بالبنان، معروف، مشهور، کسی که بسیاری از مردم او را بشناسند و به یکدیگر نشان بدهند.

**انگل** ـ ا. (اَ.گُ) انگول: انگشت، انگشت دست.

**انگل** ـ ا. (اَ.گُ) انگله: تکمه، گوی گریبان، منگوله، منگولهٔ کلاه. به معنی حلقه و جا تکمه هم گفته شده.

**انگل** ـ ا. (اَ.گَ) پارازیت، طفیلی، گیاه یا جانوری که تمام یا قسمتی از عمرش را به موجود دیگری بچسبد و از جسم او غذا دریافت کند، موجود زنده‌ای که روی پوست یا داخل بدن انسان یا حیوانی زندگی کند.

**انگل‌شناسی** ـ ا.مص. (اَ.گَ.شِ) شناختن انگل‌ها، علم به احوال موجوداتی که روی پوست یا داخل بدن جاندار دیگر زندگی می‌کنند، طفیلی‌شناسی.

**انگلیون** ـ ا. (اَ.گِ.لْیُ) انجلیون: مأخوذ از یونانی «هم‌ریشهٔ انجیل» انجیل، کتاب مذهبی مسیحیان. به معنی ارژنگ مانی و به معنی دیبای هفت‌رنگ نیز گفته شده، اکلیون و اگلیون هم گفته‌اند.

**انگم** ـ ا. (اَ.گُ) انگوم: زنج، ازدو، صمغ درخت، مادهٔ چسبناك كه از تنه و شاخهٔ برخی درختان میوه‌دار بیرون می‌آید و سفت می‌شود.

**انگور** ـ ا. (اَ.گُ) میوه‌ای است لطیف و شیرین، دانه‌هایش در خوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگ است و غوره نامیده می‌شود، رسیدهٔ آن به رنگ‌ها و اقسام گوناگون، از آن جمله انگور عسکری که دانه‌های ریز و پوست نازك سبز دارد. انگور صاحبی که دانه‌هایش درشت و سرخ‌رنگ است. انگور خلیلی که دانه‌های آن درشت‌تر از انگور عسکری است. انگور یاقوتی که دانه‌هایش ریز و گرد و سرخ‌رنگ و بهم چسبیده است.

**انگورفرنگی** ـ ا.مر. (اَ.گُ.رْفَ.رَ) گروزیل، میوه‌ای است شبیه به انگور، آبدار و ترش مزه، ویتامین C و مواد ازته و مواد چربی و سلولز و اسید سالسیلیك و اسید مالیك و اسید سیتریك دارد، از آن شربت و مربا درست می‌کنند، در طب هم بکار می‌رود. بوتهٔ آن دارای برگ‌های شکافدار و گل‌های سفید مایل به سبزی است، بلندیش تا سه متر می‌رسد.

**انگولك** ـ ا. (اَ.گ. لَ) انگلك: مصغر انگول، انگشت کوچك. انگولك کردن: تحریك کردن، کسی را به کاری برانگیختن، در کاری یا چیزی انگشت زدن، در امری مداخله کردن برای بهم زدن آن.

**انگیختن** ـ مص.م. (اَ.گِ.تَ) انگختن. انگیزیدن: جنباندن از جای، به جنبش آوردن، برجهانیدن، بلند ساختن، واداشتن، تحریك کردن، انگیزنده: «ا.فا» برانگیزنده، تحریك‌کننده، وادارکننده. انگیخته: «ا.مف» برانگیخته، تحریك شده، وادار شده.انگیز: امر به انگیختن، بینگیز، برانگیز، و به معنی انگیزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اسب‌انگیز. اسف‌انگیز. شورانگیز. طرب‌انگیز. غم‌انگیز. فتنه‌انگیز.

**انگیزاندن** ـ مص.م. (اَ.گِ.نْدَ) انگیزانیدن: برانگیختن، از جای جنباندن، به هیجان آوردن،

شـــورانــیدن. انگــیزانــنده: «ا.فــا» برانگیزنده، به هیجان آورنده، تحریك کننده.

**انگیزش** ـ ا.مص. (اَ.گِ.زِ) نگا. انگیختن.

**انگیزه** ـ ا. (اَ.گِ.زَ) سبب، بـاعث، عـلت، آنچه که کسی را به کاری برانگیزاند.

**انگــیزیدن** ـ مــص.م. (اَ.گِ.زِ.دَ) نگـا. انگیختن.

**انــــماء** ـ مــص. [ع] (اِ) نــمو دادن، گوالانیدن، افزون کردن || فاش کردن سخن.

**انــمله** ـ ا. [ع] «انــملة» (اَ.مَ‌لَ یـا اَ.مُ‌لَ) سرانگشت، یا بـند انگشت کـه بـر آن ناخن است، انامل جمع.

**انموذج** ـ ا. [ع] (اُ.مُ.ذَ) نـموذج: مـعرب نــمونه یــا نـموده، نـمونه، نـمودار، انموذجات و نموذجات جمع.

**انــوار** ـ [ع] (اَ) نـورها، روشـنایی‌ها، روشنی‌ها، جمع نور.

**انوار** ـ [ع] (اَ) شکوفه‌ها، جمع نور «به فتح نون».

**انواع** ـ [ع] (اَ) جمع نوع.

**انوثت** ـ مص. [ع] «انـوثة» (اُنُ.ثَ) زن شدن، زن بودن، ماده بودن || مادگی، در فارسی انوثیت هم گفته شده.

**انــــور** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) روشــن‌تر، درخشان‌تر، تابناك‌تر.

**انــوشه** ـ ص. (اَنُ.شَ) «پـــهـ anošak» انوشك: بی مرگ، بی‌زوال، جـاویدان، جاوید، خوش و خرم.

**انهاء** ـ مـص. [ع] (اِ) رسـانیدن پـیغام، رسانیدن خبر، اطلاع دادن.

**انهار** ـ [ع] (اَ) جوی‌ها، جمع نهر.

**انهدام** ـ مص. [ع] (اِ.هِ) ویـران شـدن، خراب شدن || ویرانی.

**انهزام** ـ مص. [ع] (اِ.هِ) شکسته شـدن، هزیمت یافتن، شکست خوردن لشکر.

**انهضام** ـ مص. [ع] (اِ.هِ) هضم شدن غذا || گوارش.

**انــهماك** ـ مـص. [ع] (اِ.هِ) کـوشیدن در کاری، سخت سرگرم شدن به کاری و مبالغه کردن در آن.

**انــیاب** ـ [ع] (اِ) چـهار دنـدان نـیش، دندان‌هایی که در دهان انســان دو در بالا و دو در پایین در کنار ثناپا قرار گرفته و هر یك از آنها دارای تاج تیز و یك ریشه است، جمع ناب.

**انــیران** ـ ا. (اَن) «پـهـ anayrān» نـام فرشته‌ای در آیین زرتشـتی، فـرشتهٔ موکل برنکاح. و روز سی‌ام از هر ماه خورشیدی.

**انـــیران** ـ ا.ص. (اَنِ) «پـــهـ anērān» غیرایرانی، غیرایران.

**انـــیس** ـ ص. [ع] (اَنِ) انس‌گــیرنده، خوی‌گیرنده، یار و همدم.

**انیسه** ـ ص. [ع] «انیسة» (اَنِ.سَ) مؤنث انیس، زن انس‌گیرنده، همدم.

**انیق** ـ ص. [ع] (اَنِ) زیـبا و پسـندیده، خوشایند، خوب و عجیب، شگفت‌آور.

**انین** ـ ا. [ع] (اَنِ) آه و ناله، آه سوزناك.

**او** ـ ض. (اُ) «پهـ oi.avē» اوی. وی. ضمیر منفصل، سوم شـخص مـفرد «مـفرد غایب» اشاره به شخص غایب.

**اوائل** ـ [ع] (اَ.ءِ) اوایل، جمع اول.

**اواخر** ـ [ع] (اَ.خِ) جمع آخرة و اخیر.

**اوارجـــه** ـ ا. (اَ.رِجَ) مــعرب اواره یــا آوارچه، اوارجات جمع.

**اوارون** ـ ص. (اَ.رُ) وارون، کج، ناراست. اوارونــی: نــادرستی و دروغ، ضــد فراوانی.

**اواره** ـ ا. (اَ.رَ) اوار: دفتری که حساب‌های دیوانخانه را در آن می‌نوشتند، دفتر حساب دیوانی، دفتری که در آن اقلام درآمد و هزینه و حساب‌های مالیاتی را ثبت می‌کردند، آوار و آوارچه و ایاره و اوارج و اوارجه هم گفته شده.

**اواسط** ـ [ع] (اَ.سِ) میانه‌ها، جمع اوسط.

**اواقی** ـ [ع] (اَ.قِ) جمع اوقیه.

**اوام** ـ ا. (اَ) «پهـ apām.awām» وام، قرض.

**اوامر** ـ [ع] (اَ.مِ) فرمان‌ها، جمع امر.

**اوان** ـ ا. [ع] (اَ) وقت، هنگام.

**اوانی** ـ [ع] (اَ.نِ) ظرف‌ها، آوندها، جمع آنیه و جمع الجمع اناء.

**اوباریدن** ـ مص.م. (اَ.رِ.دَ) «پهـ opārtan» اوباردن. اوبردن: بلع کردن، بلعیدن، فروبردن به حلق، ناجاویده فروبردن. اوبارنده: «ا.فا» بلع‌کننده، فروبرنده. اوباریده اوبارده: «ا.مف» بلع شده، فروبرده شده. اوبار: امر به اوباریدن، بیوبار، بلع کن، و به معنی اوبارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جگراوبار. جهان اوبار.

**اوباش** ـ [ع] (اَ) مردم پست و فرومایه و بی‌سروپا، مردمان ولگرد و عامی و بی‌تربیت، مفرد آن در عربی و بش «به فتح واو یا به فتح واو وبا» است که در فارسی استعمال نمی‌شود، کلمهٔ اوباش را گاهی در فارسی بطور مفرد استعمال می‌کنند. و نیز اوباش: جمع بوشِ«بُ یا بَ» جماعتی از مردم درهم آمیخته، جماعتی از هرگونه مردم.

**اوباشتن** ـ مص.م. (اَ.شْ.تَ) انباشتن، آکندن، پرکردن. به معنی افکندن هم گفته شده. اوباشته: «ا.مف» انباشته.

**اوبه** ـ ا. [ت] (اُ.بَ) ابه: خیمه، چادر، آلاچق، جایی که طایفه‌ای چادرهای خود را برپا ساخته و در آنجا زندگانی کنند، طایفه، ایل.

**اوت** ـ ا. [فر] Aout ماه هشتم از تقویم فرنگی تقریباً مطابق ماه مرداد.

**اوت** ـ [انگل] Out بیرون رفته، جابه‌جا شده. در اصطلاح فوتبال: خارج شدن توپ از خطوط میدان بازی.

**اوتاد** ـ [ع] (اَ) میخ‌ها، جمع وتد. پیشوایان و بزرگان طریقت و پیشوایانی که در پارسایی و خداپرستی بسیار ثابت‌قدم و استوار باشند.

**اوتار** ـ [ع] (اَ) تارها، زه‌ها، جمع وتر به معنی زه کمان.

**اوثان** ـ [ع] (اَ) بت‌ها، جمع وثن.

**اوثق** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ثَ) محکم‌تر، استوارتر.

**اوج** ـ ا. [ع] (اَ) معرب اوگ یا اوچ، بلندی، بالا، فراز، بلندترین نقطه، بالاترین درجه.

**اوجاع** ـ [ع] (اَ) دردها، جمع وجع.

**اوجال** ـ [ع] (اَ) جمع و جل به معنی ترس.

**اوحد** ـ ص. [ع] (اَ.حَ) یگانه، تنها، بی‌مانند.

**اوداء** ـ [ع] (اَوِدّ) دوستان، دوستداران، جمع ودید.

**اوداج** ـ [ع] (اَ) شاهرگ‌ها، رگ‌های بزرگ گردن، جمع ودج «به فتح واو و دال».

**اودئیل** ـ ا.مر. [ت] (اُ.دْءِ) سال گاو، سال دوم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی

«نگا. سیچقان ئیل».
**اودوکلنی** ـ ا.مر. [فر Cologne [ de Eau مادهٔ عطری که در قرن ۱۸ میلادی درکلنی «از شهرهای آلمان» اختراع شد، از حل کردن روغن‌های اتری در الکل بدست می‌آید.
**اودیه** ـ [ع] «اودیة» (اَ.دِیَ) رودها، دره‌ها، جمع وادی.
**اورا** ـ ا. (اُ یا اَ) قلعه، حصار. هفت اورای چرخ: کنایه از هفت آسمان.
**اوراد** ـ [ع] (اَ) دعاها، ذکرها، جمع ورد.
**اوراق** ـ [ع] (اَ) برگ‌ها، جمع ورق.
**اورام** ـ [ع] (اَ) جمع ورم.
**اورانوس** ـ ا. [فر] Uranus مأخوذ از یونانی، اصلاً به معنی آسمان، و در اصطلاح رب‌النوع‌پرستان یونان: خدای آسمان یا رب‌النوع آسمان. و نام هفتمین سیارهٔ بزرگ منظومهٔ شمسی که ۷۰ برابر زمین است و چهار قمر دارد، و ۸۴سال یك دفعه دور خورشید می‌گردد، در سال ۱۷۸۱ م. توسط هرشل کشف شده است.
**اورانیوم** ـ ا. [فر] Uranium یکی از اجسام مفرده، جزء عمدهٔ اوران، فلزی است قیمتی به رنگ خاکستری و دارای تشعشعات رادیوآکتیو، بیشتر بصورت اکسید اورانیوم همراه سنگ معدن سرب یافت می‌شود.
**اورت** ـ ص. [فر] Ouvert باز، گشاده، فراخ.
**اورده** ـ [ع] «اوردة» (اَ.رِدَ) رگ‌های غیرجهنده، رگ‌هایی که خون را به قلب برمی‌گردانند، سیاهرگ‌ها، جمع ورید.
**اورژانس** ـ ا. [فر] Urgence فوریت. استعجال، ضرورت، لزوم، وجوب.
**اورع** ـ ص.ت. [ع] (اَ.رَ) با‌ورع‌تر، پرهیزکارتر، پارساتر.
**اورمزد** ـ ا. (اُ.رْمَ) «په hormazd.ormazd» اورمز. هورمزد. هرمزد: مخفف اهورامزدا، خدای یگانه. و نام ستارهٔ مشتری. و نام فرشته‌ای. و نام روز اول از هر ماه خورشیدی.
**اورمی** ـ ا. [فر] Urémie مرضی که بواسطهٔ اختلال عمل کلیه‌ها و زیاد شدن مقدار اورهٔ خون تولید می‌گردد.
**اورند** ـ ا. (اَ.رَ) افرند. آورند. آروند: اورنگ، افرنگ، فروشکوه و زیبایی، شأن و شوکت.
**اورنگ** ـ ا. (اَ.رَ) سریر، تخت پادشاهی.
**اوروت** ـ ص. (اُ) اروت. روت. اورود. رود: رت، برهنه، عریان، لخت. اوروت کردن: مرغ کشته را پر کندن.
**اوره** ـ ا. [فر] Urée جوهر بول، ماده‌ای است بی‌رنگ، طعمش شور و تلخ، از اکسیژن و ازت و هیدروژن و کربن تشکیل یافته، بوسیلهٔ کبد ساخته می‌شود و داخل خون می‌گردد، در بول انسان و بعضی حیوانات وجود دارد، هر روز مقداری در حدود ۸ تا ۱۵ گرم آن با ادرار دفع می‌شود.
**اوره** ـ ا. (اَ.رَ) ابره: رویهٔ قبا، رویهٔ جامه، مقابل آستر.
**اوریون** ـ ا. [فر] Oreillons ورم بناگوش، ورم غدهٔ بناگوش، مرضی که در دو غدهٔ بناگوشی که زیر مجرای شنوایی قرار دارد تولید می‌شود و موجب آماس و التهاب آنها می‌گردد.
**اوزار** ـ ا. (اَ) «په awzār»افزار، ابزار «نگا. ابزار».

**اوزار** ـ [ع] (اَ) گناه‌ها، بـزه‌ها، بـارهای سنگین، جمع وزر.
**اوزاع** ـ [ع] (اَ) گـــروه‌های مـــردم، جماعات «مفرد ندارد» و نام بطنی از عرب. و نام قریه‌ای در دمشق.
**اوزان** ـ [ع] (اَ) جمع وزن.
**اوژنـــدن** ـ مــص.م. (اَ.ژَ.دَ) اوژنـیدن. اوژندیدن: افکندن، بر زمـین زدن، بـه خاك افکندن. اوژننده یا اوژنده: «ا.فـا» افکننده، به خـاك افکـننده، بـر زمـین زننده. اوژن: امر به اوژنـدن، بـیوژن، بیفکن، بینداز، و به مـعنی اوژنـده یـا اوژننده هرگاه با کلمهٔ دیگـر تـرکیب شود مثل شیراوژن یعنی شیرافکن.
**اوساخ** ـ [ع] (اَ) چرك‌ها، چرکی‌ها، جمع وسخ.
**اوســـتا** ـ ا. (اَوِ) «پـهـ avistāk.apastāk» کـــتاب مـــقدس شت زرتشت، کـــتاب مذهبی زرتشتیان که شامل پنج بخش است: یسنا «مجموعهٔ تکالیف مذهبی» کـــه قســـمتی از آن شـــامل گـــات‌ها «ســرودهای مـذهبی» است. ویسـپرد «راجع به آداب عبادت» وندیداد «راجع به خلقت عالم» یشت‌ها. خرده‌اوستا.
**اوستاخ** ـ ص. (اُ.سْ) اســـتاخ: گســتاخ، دلیر، بی‌پروا، بی‌ترس.
**اوستاد** ـ ص. (اُ.سْ) نگا. استاد.
**اوستام** ـ ا. (اُ.سْ) استام. ستام: زیـن و یراق اسب، یـراق زیـن و لجـام اسب، دهنه، لگام.
**اوسط** ـ ص. [ع] (اَ.سَ) میانه، مـیانین، متوسط، معتدل، اواسط جمع.
**اوســـع** ـ ص. ت. [ع] (اَ.سَ) وسـیع‌تر، فراخ‌تر، گشاده‌تر.
**اوشاق** ـ ا. [ت] (اُ) وشاق: غلام، پسر.
**اوصاف** ـ [ع] (اَ) جمع وصف.
**اوصال** ـ [ع] (اَ) جمع وصل «به ضم یا کسر واو» به معنی پیوند و بند اندام، عضو بدن.
**اوصیاء** ـ [ع] (اَ.صِ) جمع وصی.
**اوضاع** ـ [ع] (اَ) جمع وضع.
**اوضــح** ـ ص.ت. [ع] (اَ.ضَ) واضـح‌تر، آشکارتر، روشن‌تر.
**اوطان** ـ [ع] (اَ) جمع وطن.
**اوعــیه** ـ [ع] «اوعـیة» (اَ.عِ.یَ) ظـرف‌ها، جمع وعاء.
**اوقات** ـ [ع] (اَ) گاه‌ها، هنگام‌ها، زمان‌ها، جمع وقت.
**اوقـــاف** ـ [ع] (اَ) امـــلاك و امـــوال و چیزهایی که برای کمك به بینوایان یا بر مزارها و مساجد یا امور دیگر وقف کرده باشند، جمع وقف.
**اوقیه** ـ ا. [ع] «اوقیة» (اَ.قِ.یَّ) جـزئی از رطل، یك دوازدهم رطل، قریب ۷ مثقال، اواقی جمع، وقیه هم می‌گویند.
**اول** ـ ا. [ع] (اَوَّ) نخست، یکم، ضد آخر، اوایل و اولون جمع. اولین: در فارسی به معنی نخستین.
**اولاد** ـ [ع] (اَ) فرزندان، جمع ولد.
**اولتراویولت** ـ ص. [فـر] Violet Ultra فرابنفش، ماوراء بنفش، اشعهٔ مـاوراء بنفش.
**اولتیماتوم** ـ ا. [فر] Ultimatum آخرین شرط، حرف آخر، کـلام آخـر، اتـمام حجت، تصمیم قطعی، آخرین پیشنهاد قطعی که دولتی به دولت دیگر می‌دهد و قبول نکردن آن موجب قطع روابط دو دولت یا وقوع جنگ می‌شود.
**اولو** ـ [ع] (اُ.لُ) صـــاحبان، دارنـدگان، خداوندان، مفرد آن دو است به معنی

صاحب.

**اولوالابصار** ـ ص.مر. [ع] (اُ.لُ.لْ.اَ) صاحبان بینایی، بینایان، مردمان روشن‌بین.

**اولوالالباب** ـ ص.مر. [ع] (اُ.لُ.لْ.اَ) صاحبان خرد، صاحبان عقل، خردمندان.

**اولوالامر** ـ ص.مر. [ع] (اُ.لُ.لْ.اَ) صاحبان امر، فرمانروایان، پیشوایان.

**اولوالعزم** ـ ص.مر. [ع] (اُ.لُ.لْ.عَ) صاحبان عزم، مردمان باعزم، خداوندان صبر و کوشش و ثبات. انبیاء اولوالعزم: پیغمبران مرسل، پیغمبرانی که صاحب کتاب و شریعت مستقل بودند.

**اولویت** ـ مص. جـ [ع] «اولویة» (اَ.لَ.وِیَّ) تفوق، رجحان، برتری.

**اولی** ـ ص.ت. [ع] (اَ.لا) سزاوارتر، لایق‌تر، شایسته‌تر، برتر.

**اولی** ـ ا. [ع] (اُ.لا) مؤنث اول به معنی نخست، یکم.

**اولیاء** ـ [ع] (اَ.لِ) دوستان، دوستداران، یاران، جمع ولی.

**اولیگارشی** ـ ا. [فر] Oligarchie حکومتی که اختیار آن در دست چند خانوادهٔ مقتدر باشد، رژیم حکومت که فقط بوسیلهٔ چند تن اداره شود و تمام قدرت را در دست داشته باشند.

**اونس** ـ ا. [فر] Once در روم قدیم یك دوازدهم لیور بوده، در فرانسه یك شانزدهم لیور، وزنی است قریب ۳۰ گرم.

**اونیفرم** ـ ص. [فر] Uniforme متحد الشکل، مانند هم، یکنواخت، لباس رسمی و متحد الشکل، لباس یکجور.

**اونیورسیته** ـ ا. [فر] Université دانشگاه.

**اوورتور** ـ ا. [فر] Ouverture منفذ، دهانه، گشایش، افتتاح، آغاز، پیش‌درآمد، در موسیقی کلاسیك یك قطعه موسیقی که در مقدمهٔ اپرا یا آواز دسته‌جمعی نواخته می‌شود.

**اوول** ـ ا. [فر] Ovule گامت ماده، ترشح زهدان و مبیضه که با اسپرماتوزوئید یا گامت نر ترکیب و مبدل به جنین می‌شود، اوول انسان سلولی است کروی به قطر ۰/۲ میلیمتر.

**اوهام** ـ [ع] (اَ) خیالات و پندارها، جمع وهم.

**اویژه** ـ ص. (اَوِ.ژَ) آویژه: ویژه، خاص، خالص.

**اویس** ـ ا. [ع] (اُوَیْ) گرگ.

**اهابت** ـ مص. [ع] «اهابة» (اِ.بَ) اهابه: نهیب زدن، بانگ زدن، بانگ زدن شبان به گوسفند، ترسانیدن.

**اهالی** ـ [ع] (اَ.لِ) مردم، مردمان. جمع اهل.

**اهانت** ـ مص. [ع] (اهانة) (اِ.نَ) خوار کردن، سبك داشتن، سبك شمردن، پست کردن.

**اهتداء** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) هدایت شدن، راه راست یافتن، راه پیدا کردن.

**اهتزاز** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخهٔ درخت، درخشیدن ستاره، شادمانی کردن ‖ جنبش.

**اهتمام** ـ مص. [ع] (اِ.تِ) همت گماشتن برامری، کوشش کردن در کاری ‖ غمخواری کردن.

**اهتوخشی** ـ ا. (اُ.تُ.خُ‌شِ) «پـهـ hutoxš» آهـتوخوشی. آهـنوخوشی. اهنوخوشی: پیشه‌ور، اهل حرفه، طبقهٔ صنعتگر، بنابر حکایت شاهنامه یکی از طبقات چهارگانهٔ مـردم در زمـان جمشید که عبارت از مردم کـارگر و اهل حرفه و صنعت بوده، این کلمه در شاهنامه اهنوخوشی گفته شده.

**اهداء** ـ مص. [ع] (اِ) هـدیه فـرستادن، هدیه دادن.

**اهداف** ـ [ع] (اَ) نشـانه‌ها، نشـانه‌های تیر، جمع هدف.

**اهرام** ـ [ع] (اَ) اجسام مخروطی شکل، جمع هرم. اهـرام مـصر: سـه مـقبرهٔ معروف که مصریان قدیم در حـدود سه هزار سال قبل از میلاد مسیح در نزدیکی قاهره با تخته سنگ‌های عظیم برای پادشاهان خود ساخته‌اند.

**اهرم** ـ ا. (اَ.رُ) میلهٔ آهـنی ضـخیم کـه بوسیلهٔ آن اجسام سنگین را در روی زمین حرکت می‌دهند به این طریق که یك سر میله را زیر جسم سنگین قرار می‌دهند و یك تکه چوب یا سنگ هـم زیر میله می‌گذارند و با فشاری که بر سر دیگـر مـیله وارد مـی‌کنند جسـم سـنگین را از جـای خـود حـرکت می‌دهند.

**اهـریمن** ـ ا. (اَ.رِ.مَ) «پـهـ ahriman» آهریمن. آهـرامـن. آهـرمن. آهـریمه. آهرن. اهرامن. اهرمن. اهریمه. اهـرن: انگره‌مینو. در آیین زرتشتی: راهنمای بدی، مظه شـر و فسـاد و تـاریکی و ناخوشی و پلیدی.

**اهل** ـ ا. [ع] (اَهْ) شایسته، سزاوار ‖ و به معنی خانواده، فامیل، افراد خانواده و عشـیره، قـوم و خـویش، خـاندان، و کسانی که در یکجا اقامت دارند، اهالی جمع.

**اهـلاك** ـ مـص. [ع] (اِ) هـلاك کـردن، میرانیدن، نابود ساختن.

**اهله** ـ [ع] «اهلة» (اَهِلَّ) ماه‌های نو، جمع هلال.

**اهلی** ـ ص. [ع] (اَ.لِ) هر حیوانی که به انسان و خانه‌ها الفت گرفته باشد اعم از چهارپایان و پرندگان.

**اهـلیت** ـ مـص.جـ [ع] «اهـلیة» (اَ.لِیَّ) داشتن لیاقت و صلاحیت برای امری، شایستگی، سزاواری.

**اهلیلج** ـ ا. (اِ.لِ.لَ) معرب هلیلهٔ فارسی «نگا. هلیله».

**اهـلیلجی** ـ ا.ص. (اِ.لِ.لَ.جِ) بـه شکـل اهلیلج، شکلی که شبیه به هلیله باشد، دوقوس که سربسر بر شکلی محیط شود.

**اهم** ـ ص.ت. [ع] (اَهَمّ) مهم‌تر، اهـمیت دارتر، کار سخت‌تر و ضروری‌تر.

**اهم** ـ ا. [فر] Ohm واحد انـدازه‌گـیری مـقاومت الکـتریکی، از نـام ژرژاهـم فـیزیکدان مـعروف آلمـانی «۱۷۸۷ـ۱۸۵۴» گرفته شده.

**اهـمال** ـ مـص. [ع] (اِ) فـروگذاشـتن، واگذاشتن، در کاری یا دربارهٔ چیزی سستی و تنبلی و سهل انگاری کردن.

**اهمیت** ـ مص. جـ [ع] «اهـمیة» (اَهَمِّیَّ) مهم بودن.

**اهواء** ـ [ع] (اَ) هـوس‌ها، خـواش‌هـای نفس، جمع هوی.

**اهوال** ـ [ع] (اَ) ترس‌ها، جمع هول.

**اهـورامـزدا** ـ ا.مـر. (اَهُ.م) «پـهـ ahurāy-mazd» مـرکب از (اهـورا) بـه

معنی سرور بزرگ، خداوند. و «مزدا» دانای بزرگ، دانای کل. و هر دو کلمه به معنی خدای یکتا است.
**اهــون** ـ ص.ت. [ع] (اَ.وَ) سست‌تـر، آسان‌تر، پست‌تر، خوارتر.
**ایا** ـ ح(اَ) حرف ندا به معنی ای.
**ایاب** ـ مص. [ع] (اِ) بازگشتن، برگشتن، بازآمدن ‖ بازگشت.
**ایادی** ـ [ع] (اَ.دِ) دست‌ها، جمع ایدی و جمع الجمع ید.
**ایار** ـ ا. [ع] (اَ) یکی از ماه‌های سریانی. برابر ماه سوم بهار، ماه پنجم تقویم شمسی بعضی از کشورهای عـربی، بـین نـیسان و حـزیران کـه ۳۱ روز است، مطابق ماه مه.
**ایارده** ـ ا. (اَ.رْدَ) تفسیر و شرح کـتاب اوستا، شرح کتاب زند.
**ایــاره** ـ ا. (اَ.رَ) اواره. اوارج. اوارجـه: حساب، دفتر حساب، دفتر حساب‌های دیوانی.
**ایــاره‌گــیر** ـ ا.ص. (اَ.رَ.گِ) ایـارگیر: حسابدار، محاسب.
**ایاز** ـ ا. (اَ) ایاس: نسیم شب، نسیم سرد، باد خنك.
**ایاغ** ـ ا. (اَ) ایاغه: مأخوذ از ترکی، جام، سـاغر، سـاتگین، پـیاله‌ای کـه در آن شراب بخورند.
**ایاق** ـ ا. [ت] (اَ) آیاق: پا.
**ایالات** ـ [ع] (اِ) جمع ایالت.
**ایالت** ـ مص. [ع] (اِ.لَ) اداره کردن کار، فـرمانروایـی کـردن، حکـومت و (ا) قســمتی از کشـور کـه شـامل چـند شهرستان باشد و یك والی آن را اداره کند، استان، ایالات جمع.
**ایام** ـ [ع] (اَیّ) روزها، جمع یوم.
**ایــامالبــیض** ـ ا.مـر. [ع] (اَیّ.مُلْ.بِ) روزهای سفید، روزهایی که شب‌های آنها ماهتابی و روشن است، شب‌های ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ هرماه قمری.
**ایامن** ـ [ع] (اَ.مِ) جمع ایـمن بـه مـعنی راست، مقابل چپ.
**ایامین** ـ [ع] (اَ.مِ) جمع یمین به مـعنی راست، خلاف چپ.
**ایبك** ـ ا. [ت] (اَ.بَ) آیبك. آی بك: مـاه، ماه بزرگ، ماه تمام.
**ایپریت** ـ ا. [فـر] Ypérite گـازی است سمی شبیه به گاز خفه کـن کـه اثـر شدیدی بر روی پوست و مخاط بدن بخصوص جهاز تنفس دارد.
**ایتام** ـ [ع] (اَ) جمع یتیم.
**ایت‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (اِ.ءِ) سال سگ، سال یازدهم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا سیچقان ئیل».
**ایتوك** ـ ا. (اِ.تُ) مژده، نوید، خبرخوش.
**ایثار** ـ مص. [ع] (اِ) بذل کردن، دیگری را بر خود برتری دادن و سود او را بـر سود خود مقدم داشتن، قـوت لازم و مایحتاج خود را به دیگری بخشیدن.
**ایجاب** ـ مص. [ع] (اِ) واجب کردن، لازم گردانیدن، لازم کردن بـیع، پـذیرفتن، مقابل نفی یا سلب.
**ایجاد** ـ مـص. [ع] (اِ) بـوجود آوردن، آفریدن، هست کردن.
**ایجاز** ـ مص. [ع] (اِ) مـختصر کـردن، کــوتاه کــردن ســخن ‖ اخـتصار و کوتاهی کلام، مقابل اطناب.
**ایچ** ـ ص. (اِ) نگا. هیچ.
**ایحاء** ـ مص. [ع] (اِ) وحـی فـرستادن، الهام کردن، اشاره کردن، مطلبی را در ذهن یا در دل کسی افکندن.

**ایدر** ـ ق. (اِ.دَ) «په ētar» اینجا، در اینجا، اکنون، اینك.

**ایدون** ـ ق. (اِ.دُ) «په ētōn» اکنون، این زمان، این دم، اینچنین، اینجا.

**ایده** ـ ا. [فر Idée] اندیشه، فکر، خیال، تصور، رأی، عقیده، نیت، سلیقهٔ ادبی و صنعتی.

**ایده آل** ـ ا. [فر Idéal] کمال مطلوب، آرزوی عالی، اعلی درجهٔ کمال در قوهٔ تصور، منتهای آرزو و آرمان.

**ایده آلیست** ـ ص. [فر Idéaliste] طالب کمال حسن، طرفدار مسلك و اسلوب ایده‌آلیسم.

**ایده آلیسم** ـ ا. [فر Idéalisme] اصالت تصور، خیال‌پرستی، عقیدهٔ فلسفی که منکر پاره‌ای حقایق است و پیروان آن معتقدند که بسیاری از اجسام ساخته و پرداختهٔ تصور است، پیروی از کمال مطلوب در سیاست یا اقتصاد.

**ایده‌ئولوژی** ـ ا. [فر Idéologie] علم افکار و معانی، علم افکار که دربارهٔ اصل و مبدأ افکار مطالعه و بحث می‌کند، مسلك سیاسی یا اجتماعی.

**ایده‌ئولوژیك** ـ ص. [فر Idéologique ] مربوط و منسوب به ایده‌ئولوژی.

**ایدی** ـ [ع] (اَ.دِ) دست‌ها، جمع ید.

**ایذاء** ـ مص. [ع] (اِ) اذیت کردن، آزار رساندن، رنج دادن.

**ایر** ـ ا. (اِ) دمل و جوش‌های ریزهٔ بدن ‖ آلت تناسل مرد.

**ایراد** ـ مص. [ع] (اِ) وارد ساختن، فرودآوردن، حاضر آوردن، چیزی بر کسی وارد کردن، بیان کردن، در فارسی به معنی بهانه و خرده‌گیری هم می‌گویند.

**ایرانیت** ـ ا. Iranite لولهٔ سیمانی ظریف و سبك‌وزن که از مخلوط سیمان و پنبهٔ کوهی ساخته می‌شود و در ساختمان‌ها برای دودکش یا راه آب بکار می‌رود.

**ایرمان** ـ ا.ص. (اِ.رْ) «په ērmān» مهمان، مهمان ناخوانده، طفیلی.

**ایرمان‌سرا** ـ ا.مر. (اِ.رْ.نْ.سَ) مهمانسرا، مهمانخانه، خانهٔ عاریه، و کنایه از دنیا.

**ایریدیوم** ـ ا. [فر Iridium] فلزی است سفیدرنگ و سخت و شکننده شبیه به طلای سفید، در ۲۳۶۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.

**ایز** ـ ا. [ت] (اِ) ردپا، رد پی، نشان قدم. ایزگم کردن: رد گم کردن، ردپا را از میان بردن، کسی را منحرف ساختن و به غلط انداختن.

**ایزد** ـ ا. (اِ.زَ) «په Yazat» خدا، خدای یکتا ‖ و به معنی فرشته، ملك، ایزدان جمع.

**ایزدپناه** ـ ص. (اِ.زَدْ.پَ) پناهنده به ایزد، کسی که به خدا پناه ببرد، کسی که در پناه خدا باشد.

**ایستادن** ـ مص.ل. (اِ.سْ.دَ) «په ēstātan» استادن. ستادن. ایستیدن: سرپا بودن، برپا شدن، برخاستن، ضد نشستن. درنگ کردن، توقف کردن. ایستاده ـ استاده: «ص.مف» برپا، سرپا. ایستادگی: «ا.مص» سرپا بودن، برپا بودن، پایداری. ایست: امر به ایستادن، بایست، برجای خود بمان، فرمانی که در نظام از طرف فرمانده به سربازان داده می‌شود، و فرمانی که مأموران راهنمایی به وسایل نقلیه می‌دهند.

**ایستانیدن** ـ مص.م. (اِ.سْ.نِ.دَ) «په

ēstānitan» ایستاندن: سرپا کردن، سرپا نگاه داشتن، وادار به ایستادن کردن، از رفتن بازداشتن. ایستاننده: «ا.فا» برپا کننده، سرپادارنده. ایستانیده: «ا.مف» برپا داشته، سرپا داشته شده.

**ایستگاه** ـ ا.مر. (اِ.تْ) جای ایستادن، محل توقف وسایل نقلیه.

**ایسر** ـ ا. [ع] (اَیْ‌س) چپ، طرف چپ، سمت دست چپ، نقیض ایمن || و نیز به معنی آسان‌تر.

**ایشان** ـ ض. (اِ) «په avešān.ušān» ضمیر جمع دربارهٔ انسان، بطور مفرد هم به طریق احترام دربارهٔ کسی می‌گویند.

**ایشیك آقاسی** ـ ا. [ت] (اِ.شِ.کْ.سِ) داروغهٔ دیوانخانه، حاجب دربار پادشاه، در عهد صفویه ایشیك آقاسی یا ایشیك آقاسی باشی به منزلهٔ وزیر دربار و رئیس تشریفات دربار و مأمور نظم و ترتیب مجلس پادشاه بوده.

**ایصاء** ـ مص. [ع] (اِ) وصیت کردن، وصی گردانیدن، اندرز دادن، سفارش کردن.

**ایصال** ـ مص. [ع] (اِ) وصل کردن، پیوند کردن، رسانیدن.

**ایضاً** ـ ق. (اَ) نیز، بازهم.

**ایضاح** ـ مص. [ع] (اِ) واضح کردن، روشن ساختن، روشن کردن امری.

**ایطاء** ـ مص. [ع] (اِ) پایمال کردن، کار نادانسته فرمودن کسی را. به سواری دادن اسب خود را به دیگری، در اصطلاح علم قافیه: تکرار کردن قافیه‌های شعر است در لفظ و معنی.

**ایفاء** ـ مص. [ع] (اِ) وفا کردن به عهد، بسربردن پیمان دوستی، حق کسی را تمام دادن.

**ایفاد** ـ مص. [ع] (اِ) فرستادن، گسیل داشتن، روانه کردن.

**ایقاع** ـ مص. [ع] (اِ) واقع ساختن، انداختن، افکندن، گرفتار کردن کسی. هم‌آهنگ ساختن آوازها.

**ایقان** ـ مص. [ع] (اِ) یقین کردن، باور کردن، بی‌گمان دانستن، بی‌گمان شدن.

**ایل** ـ ا. [ت] (اِ) طایفه، قبیله، عشیره، گروه مردم چادرنشین.

**ئیلان‌ئیل** ـ ا.مر. (ءِ.نْ.ءِ) سال مار، سال ششم از سال‌های دوازده‌گانهٔ منجمان ترك «نگا. سیچقان‌ئیل».

**ایل‌بیگ** ـ ا.مر. [ت] (اِ.لْ.بَ) ایل بیگی: نایب رئیس ایل، رهبر ایل.

**ایلجار** ـ ا. [ت] (اِ.لْ) الجار: اجتماع عدهٔ بسیاری از رعایا برای انجام دادن کاری.

**ایلچی** ـ ا. [ت] (اِ.لْ.چِ) سفیر، فرستادهٔ مخصوص.

**ایلخان** ـ ا.مر. [ت] (اِ.لْ) ایلخانی: رئیس ایل، سرپرست ایل، خان قبیله. عنوان امراء و رؤساء و سردستگان مغول.

**ایلخی** ـ ا.ص. [ت] (اِ.لْ.خِ) چهارپایانی که آنها را برای چریدن در صحرا رها کرده باشند، رمهٔ اسب.

**ایلغار** ـ ا. [ت] (اِ.لْ) الغار: حرکت سریع سپاهیان بطرف دشمن، یورش، هجوم، تاخت و تاز، شبیخون.

**ایلول** ـ ا. [ع] (اِ.لُ) «مأخوذ از سریانی» یکی از ماه‌های سریانی، ماه نهم تقویم شمسی بعضی کشورهای عربی، بین آب و تشرین اول، مطابق ماه سپتامبر

فرنگی، دوازدهمین ماه تقویم عـرفی یهود.

**ایماء** ـ مـص. [ع] (اِ) اشـاره کـردن ‖ کنایه، رمز.

**ایمان** ـ مص. [ع] (اِ) گـرویدن، عـقیده داشتن، نقیض کفر.

**ایمان** ـ[ع] (اَ) جمع یمین به معنی قوه و برکت، و به معنی قسم و سوگند.

**ایمن** ـا. [ع] (اَیْمَ) راست، طرف راست، سمت دست راست، نقیض ایسر، ایامن جمع. و به معنی مـبارك و مـیمون و نیك‌بخت. در فارسی «به کسر همزه و میم» به معنی رسـتگار و در امـان و بـــی‌خوف و آســوده خــاطر نــیز می‌گویند.

**این** ـ(اِ) «پهـ ēn.in» اسم اشاره یا ضمیر اشاره به نزدیك، در اشاره بـه مـردم اینان جمع بسته می‌شود و در اشاره به اشیاء و حیوانات اینها می‌گویند.

**اینچ** ـا. [انگل] Inch واحد مقیاس طول در انگلستان برابر ۲/۵۴ سانتیمتر، یا یك‌دوازدهم فوت، هر سه فوت یك یارد است.

**اینك** ـ(اِنَ) اشاره به نزدیك، به معنی این، این است، اکنون، این زمان، نك هم می‌گویند.

**ایند** ـا. (اِنَنْ) اند. ایدند: عدد مجهول میان سه تا ده، چند. و سـخن مـبهم، سخن از روی شك و ریب.

**ایـوار** ـ ق. (اِ) ایــواره: عـصر، هـنگام عـصر، نـزدیك غـروب آفـتاب. ایـوار کردن: سفر کردن هنگام عصر.

**ایـــوان** ـا. (اَ) صـفه، پـیشگاه اطـاق، قسمتی از ساختمان که جلو آن باز و بی‌در و پنجره باشد، بـه عـربی نـیز ایوان می‌گویند و جمع آن ایوانـات و اواوین است.

**ایهام** ـ مص. [ع] (اِ) در وهـم و گـمان انـداخـتن، در شك و گـمان و اشـتباه انداختن ‖ در وهم و گـمان افـتادن و اشتباه کردن. در اصطلاح عـلم بـدیع: آوردن کلمه‌ای کـه دو مـعنی داشـته باشد یکی قریب و دیگری بعید و مراد گوینده معنی بعید باشد، بـه عـبارت دیگر آنکه شاعر یا نویسنده کـلماتی در نظم یا نثر بیاورد کـه احـتمال دو معنی متضاد بدهد و آن را توریه هم می‌گویند. مانند این شعر:

درگــوشه‌ای نشســـته‌ام اکــنــون و همچنان
هســتم ز دست مــردمکـی چـنـد در عـذاب
مــن درد را بگـــوش نــیارستمـــی شنیـــد
اکـنون بـچشم خـویش هـمی بـینم این‌عقاب

در بیت اول تصور می‌رود که شاعر از دست مـــردم در عـــذاب بـوده و گوشه‌نشینی اختیار کرده، اما در بیت دوم احساس می‌شود که شاعر از درد چشم نالیده است.

# ب

**با** ـ «پهـ apāk» حرف ربط، گاهی معنی همراهی و مصاحبت را می‌رساند مثل فریدون با بهرام آمد. در مقام مقابله و مقایسه نیز استعمال می‌شود مثل «این کاغذ با آن کاغذ فرق دارد»، به معنی «به» نیز گفته می‌شود مثل با یاد آمد یعنی به یاد آمد.

**با** ـ مخفف باد، بواد، باشد، مثل زنده با. پاینده با.

**با** ـ پیشاوند که در اول کلمه درآید و آن را بصورت صفت درمی‌آورد و معنی دارنده و صاحب می‌دهد مثل باآبرو. باادب. باخرد. باهنر. باهوش.

**با** ـ ا. آش، پس از اسم بعضی خوراکی‌ها می‌آید مثل جوجه با «آش جوجه» ماست با «آش ماست» زیره با. شوربا: ابا هم گفته شده.

**بائت** ـ ص. [ع] (ءِ) شب‌مانده، خوراك شب‌مانده، نان شب‌مانده، بیات.

**بائر** ـ ص. [ع] (ءِ) بایر، ویران، خراب، فاسد، زمینی که در آن زراعت نکنند، مقابل دایر.

**بائره** ـ ص. [ع] «بائرة» (ءِ) بایره، مؤنث بائر، زمین خراب که در آن زراعت نکنند.

**بائس** ـ ص. [ع] (ءِ) بینوا، نیازمند، فقیر، مردی که دچار سختی و تنگدستی شده باشد.

**بائن** ـ ص.فا. [ع] (ءِ) آشکار، هویدا، واضح، ظاهر، جدا شونده. طلاق بائن: نوعی از طلاق که رجوع در آن جایز نیست، طلاق بات هم می‌گویند، مقابل طلاق رجعی.

**بائوباب** ـ ا. [فر] Baobab درختی است بسیار تناور و پرشاخ و برگ، دور تنهٔ آن به بیست متر می‌رسد، در افریقا و استرالیا می‌روید. می‌گویند تا شش هزار سال عمر می‌کند.

**باب** ـ ا. بابا: پدر.

**باب** ـ ا.ص. درخور و شایسته چنانکه گویند باب فلان است، یعنی درخور و شایستهٔ فلان است. و به معنی باره و حق، چنانکه گویند در باب فلان، یعنی درباره و حق فلان. به معنی رایج و مرغوب هم می‌گویند.

**باب** ـ ا. [ع] در، درخانه، دروازه. و نیز

به معنی فصل و هربخش از کتاب، ابواب جمع. به معنی بغاز و تنگه هم می‌گویند.
**بابا** ـ ا. باب، پدر، پدربزرگ، پیرمرد کامل.
**باباشمل** ـ ص. [عا] (شَمَ) مرد حق و حساب‌دان، جوانمرد، لوطی.
**باباغوری** ـ اَ.ص. چشمی که ترکیده و مردمك آن بیرون آمده باشد، قسمی کوری که چشم آماسیده و سفیدی و سیاهی آن بهم آمیخته شود. و نوعی مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم همراه کودکان می‌کنند.
**باب‌المعده** ـ ا.مر. [ع] (بُلْمِ.دَ) محل اتصال معده به دوازدهه که توسط عضلهٔ تنگ‌کننده‌ای محاط شده است.
**بابت** ـ ا. [ع] «بابة» (بَ) وجه و جهت، باره، درباره. و به معنی غایت و نهایت و شرط و نوع و صنف، درخور، سزاوار، شایسته.
**بابزن** ـ ا.مر. (بْزَ) سیخ کباب، سیخ آهنی یا چوبی که گوشت را به آن بکشند و روی آتش کباب کنند.
**بابك** ـ ا. (بَ) «په pāpak» مصغر باب یعنی پدر کوچك، و به معنی پرورش دهنده و تربیت‌کننده، به معنی امین و استوار و درستکار نیز گفته شده.
**بابو** ـ ا. (بُ) مصغرباب، پدر، به معنی درویش و قلندر و بزرگ درویشان و قلندران هم گفته شده.
**بات** ـ ص. [ع] (تّ) برنده، قاطع، قطعی. لاغر. بیع بات: معامله که فسخ و برگشت در آن نباشد.
**باتالیون** ـ ا. [فر] Bataillon دسته، گروه، گردان، قسمتی از هنگ پیاده یا توپخانه.
**باتره** ـ ا. (تَرَ) دف، دایره، تبوراك.
**باتری** ـ باطری ـ [فر] Batterie آتشبار، دستگاه خزانهٔ برق، دستگاهی که برای تولید قوهٔ برق در اتومبیل و بعضی ماشین‌های دیگر بکار می‌رود و دارای صفحه‌های مثبت و منفی است که در محلول اسید سولفوریك قرار دارد.
**باتلاق** ـ ا. [ت] (تْ) آبگند، لجن‌زار، مرداب، زمین پر گل و لای که عبور از آن دشوار باشد.
**باتون** ـ ا. [فر] Bâton چوبدست، عصا، چوبدستی که پاسبانان به کمر می‌بندند.
**باج** ـ ا. «په bāž» باژ: خراج، مالیات، عوارض، آنچه که در قدیم پادشاهان بزرگ از پادشاهان مغلوب و زیردست خود می‌گرفتند، پولی که راهداران از مسافران بگیرند، به معنی پولی هم که به زور از کسی گرفته شود می‌گویند، ساوهم گفته شده.
**باج** ـ یا واج ـ ا. «په vāǰ» مشتق از کلمهٔ وچ اوستا به معنی گفتار، سخن، یکی از مراسم مذهبی زرتشتیان، خاموشی و سکوت هنگام اجرای بعضی مراسم مذهبی، و دعاهایی که آهسته و زیرلب می‌خوانند، واژ و باژ هم می‌گویند.
**باجناق** ـ ا.ص. [ت] (ج) باجناغ: دومرد که دو خواهر را به زَنی گرفته باشند هر کدام نسبت به دیگری باجناق خوانده می‌شود، در فارسی همزلف می‌گویند.
**باجه** ـ ا. (جَ) دریچه، روزنه، گیشه،

جایگاه مخصوص فروش بلیط یا گرفتن و دادن پول در سینماها و بانك‌ها و امثال آنها.
**باجی** ـ ا. [ت] خواهر، همشیره.
**باحور** ـ ا. [ع] (حُ) سختی گرما در تابستان، گرمای سخت تموز، بخاری که در هوای گرم از زمین برخیزد.
**باحوراء** ـ ا. [ع] (حُ) گرمای سخت تموز، شدت گرما در تابستان.
**باخت** ـ ا.مص. اسم مصدر، یا مصدر مرخم از باختن، زیان، شکست در قمار یا مسابقه، مقابل برد.
**باختر** ـ ا. (خْتَ) «په apāxtar» غرب، مغرب.
**باختن** ـ مص.ل. (خْتَ) «په vāxtan» بازی کردن، چیزی از دست دادن، در قمار شکست خوردن، پول خود را در قمار از دست دادن، بازیدن هم گفته شده. بازنده: «ا.فا» بازی‌کننده، مقابل برنده در قمار. باخته: «ا.مف» شکست خورده در قمار، مغلوب در بازی، پولی که در قمار از دست داده شده، پول و ثروت و هر چیز از دست رفته. باز: امر به باختن و بازی کردن، بباز، و به معنی بازنده و بازی‌کننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آب‌باز. بندباز. جانباز.
**باخه** ـ ا. (خَ) سنگ پشت، لاك‌پشت.
**باد** ـ ا. «په vāt.bāt» هوا، هوای متحرك، حرکت شدید یا ضعیف هوا که در اثر اختلاف درجهٔ حرارت و بهم خوردن تساوی وزن مخصوص در نقاط مختلف کرهٔ زمین بوجود می‌آید.
**باد** ـ ا. ورم و آماس و برآمدگی در بدن یا چیز دیگر، واد هم گفته شده.
**بادافراه** ـ ا. (دْاَ) «په pātafrās» بازخواست، کیفر، مکافات، مجازات، سزای بدی، بادآفراه و بادفراه و بادافره و بادافرا و بادفره و پادافراه و پادافره نیز گفته شده.
**بادام** ـ ا. «په vātām» درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، دارای برگ‌های دراز و باریك، بلندیش تا پنج متر می‌رسد، گل‌هایش پیش از روییدن برگ‌ها شکفته می‌شود، ثمر آن ابتدا دارای پوست سبز و نازك است و آن را چغاله بادام می‌گویند بعد سفت و سخت می‌شود، یك قسم آن هم معروف به بادام کاغذی است که پوست زرد نازك دارد.
**بادام‌زمینی** ـ ا.مر. (مِزَ) گیاهی است یکساله از تیرهٔ پروانه‌واران، بلندی آن تا نیم متر می‌رسد، ثمر آن دارای غلاف نازك و در هر غلاف دو یا سه دانه مغز قرار دارد و طعمش شبیه مغز فندق است، خام یا بو دادهٔ آن را می‌خورند، روغن هم از آن می‌گیرند.
**بادامه** ـ ا. (مَ) پیلهٔ ابریشم. و هر چه که شبیه به مغز بادام باشد مثل نگین انگشتری، و خال گوشتی درشت که در پوست بدن پیدا شود || به معنی رقعه و پینه و جامهٔ درویشان که از تکه‌های رنگارنگ دوخته باشند نیز گفته شده.
**باد آور** ـ ص.مف بادآورد، بادآورده، آنچه که باد آن را بیاورد. و کنایه از چیزی که مفت و بی‌زحمت بدست آید. نام گنجی از گنج‌های خسرو پرویز را هم گفته‌اند.
**باد آور** ـ ص.فا. بادآورنده، نفخ‌آور، هر

خوراکی که نفخ بیاورد.
**بادبادك** ـ ا.مر. (دْدَ) تکهٔ کاغذ که کودکان به آن نخ می‌بندند و به هوا می‌کنند، کاغذ باد هم می‌گویند، بادبر و بادبرك و بادپرك هم گفته شده.
**بادبان** ـ ا.مر. (دْ) خیمهٔ کشتی، پرده‌ای که در کشتی بادی نصب می‌کنند برای استفاده از قوهٔ وزش باد جهت حرکت دادن کشتی، بادوان هم گفته شده، به عربی شراع می‌گویند. به معنی گریبان و سرآستین هم گفته شده.
**بادبر** ـ ص. (دْبُ) هر دارویی که نفخ شکم را برطرف کند.
**بادبر** ـ ص. (دْبَ) کنایه از لافزن، کسی که بسیار لاف بزند و کاری از او برنیاید، باد پروبادپران هم گفته‌اند.
**بادبروت** ـ ا.مر. (دِبُرُ) (مرکب از باد «کبرو خودنمایی» و بروت به معنی سبلت، سبیل) کنایه از خودبینی و خودپسندی و عجب و تکبر و غرور ‖ بادو بروت و باد سبلت هم گفته شده.
**بادبرین** ـ ا.مر. (دِبَرِ) باد صبا، بادی که از سمت شرق یا شمال شرقی بوزد.
**بادبیز** ـ ا.مر. (دْبِ) نگا. بادزن.
**بادپا** ـ ص. بادپای: کنایه از تندرو، تیزرفتار، تیزتك، بیشتر دربارهٔ اسب می‌گویند.
**بادپیچ** ـ ا.مر. (دْ) تاب، ریسمانی که از جایی آویزان کنند و در آن بنشینند و در روی هوا به جلو و عقب حرکت کنند، بازپیچ و وازپیچ و آورك و اورك و بازام هم گفته شده.
**بادپیما** ـ ص. (دْ) بادپیمای: اسب یا استر یا شتر تندرو، تیزرفتار، بادپا. به معنی آدم بیکاره و مفلس و دروغگو و یاوه‌سرا هم گفته شده.
**بادخن** ـ ا.مر. (دْخَ) مرکب از باد وخن به معنی خانه، رهگذر باد، بادگیر، خانهٔ بادگیردار، بادخان و بادخانه و بادخون و بادغر و بادپروا هم گفته شده.
**باددبور** ـ ا.مر. (دِدَ) بادی که از طرف جنوب یا جنوب غربی بوزد.
**باددژنام** ـ ا.مر. (دِدِ) باد زشت و بد، باد سرخ، سرخ باد، مرضی که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونه‌ها سرخ یا بنفش رنگ می‌شود. بادژ و بادژنام و بادژفام و بادژوام و بادژکام و بادشفام و بادشنام هم گفته شده.
**باددست** ـ ص. (دْدَ) کنایه از مسرف، ولخرج، تهیدست، کسی که هر چه بدستش برسد خرج کند و چیزی نگاه ندارد، دست بر باد هم می‌گویند.
**بادم** ـ ا.مر. (دْدَ) بادانبان، انبان باد، دمهٔ آهنگران که آن را دم و دمه هم می‌گویند.
**بادرم** ـ ا.ص. (دْرَ یا رُ) بیهوده، تباه، بی‌اثر، از کار بازمانده، کار بیهوده.
**بادرنگ** ـ ا. (دْرَ) «پهـ vātrang» ترنج، بالنگ، بادارنگ و واترنگ و وارنگ و بادرنج هم گفته شده.
**بادرنگبویه** ـ ا.مر. (دْرَ.بُ.یَ) گیاهی است خوشبو از تیرهٔ پودنه، دارای شاخه‌های باریك و برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های بنفش، باد رنجبویه و بادروج بویه و بارنگبوی و بارنگبویه و بادرویه و بادرونه و ترنگان هم گفته شده، به عربی مفرح‌القلب می‌گویند.
**بادروزه** ـ ا.ص. (دْرُزَ) هر روزه، کار هر

روزه، چیزی که انسان هر روز به آن احتیاج داشته باشد از قبیل خوراك و پوشاك، بادروز و باروزه هم گفته شده.

**بادره** ـ‌ا. [ع] «بادرة» (دِرَ) تیزی خشم و شتاب زدگی و خطا در فعل یاقول که از خشم پدید آید، بوادر جمع.

**بادریس** ـ‌ا. (دْرِ) بادریسه: تکهٔ چرم یا چوب مدور که روی دوك قرار دارد و نخ پهلوی آن پیچیده می‌شود. به معنی کماج خیمه یا کلیچهٔ ستون خیمه هم گفته شده.

**بادزن** ـ‌ا.مر. (دْزَ) چیزی که با آن خود را باد بزنند، آلتی که برای سرد کردن هوای اطاق کار می‌گذارند و به قوهٔ برق می‌چرخد، بادزنه و بادبزن و بادبیزن و بابیزان و بابیزن و بادویزن و بادبیز هم گفته شده.

**بادسار** ـ‌ص. (دْ) بادسر، سبکسر، سبك مغز، سبك و بی‌وقار. به معنی جای پرباد. و به معنی سبك‌سیر و تندرو نیز گفته شده.

**بادسام** ـ‌ا.مر. [فا.ع] (دِ.مّ) بادسموم، بادگرم، باد زهرناك، باد زهرآگین.

**بادسرخ** ـ‌ا.مر. (دِسُ) مرضی است که بوسیلهٔ میکروب مخصوصی «استرپتوکوك» تولید می‌شود و پوست بدن بخصوص گونه‌ها سرخ یا بنفش رنگ و متورم می‌شود. سرخ باد و بادرو و باددژنام و بادژ و بادژفام هم گفته شده.

**بادغر** ـ‌ا.مر. (دْغَ) رهگذرباد، بادگیر، بادرس، بادخن، خانهٔ تابستانی، بادغد و بادغرد و بادغس و بادغن و ادغرد و بادگرد هم گفته شده.

**بادفر** ـ‌ا.مر. (دْفَ) فرفره، بادزن، آنچه که با وزش باد دور خود بچرخد، بادفره و بادپر و بادپره هم گفته شده.

**بادفراه** ـ‌ا. (دَفْ) نگا. بادافراه.

**بادفرودین** ـ‌ا.مر. (دِفُرُدِ) باد دبور، بادجنوب، بادی که از سمت جنوب یا جنوب غربی بوزد.

**بادکش** ـ‌ا.مر. (دْكَ) بادگیر، تنوره، مجرای باد در دیوار یا سقف خانه. و نیز به معنی شاخ یا آلت میان‌تهی که حجام محل حجامت را با آن می‌مکد و بعد تیغ می‌زند.

**بادگیر** ـ‌ا.مر. (دْگِ) بادخن، بادغر، مجرای باد در دیوار یا بام خانه، راهی که برای جریان هوا در سقف یا میان دیوار اطاق درست کنند. و نیز حلقهٔ فلزی مشبك که روی سماور یا سرغلیان می‌گذارند.

**بادگیر** ـ‌ص. (دْ) خانه یا زمینی که محل وزش باد باشد.

**بادنجان** ـ‌ا. (دِ) گیاهی است یکساله، دارای ساقه‌های ستبر و برگ‌های پهن و گل‌های ریز بنفش، ثمر آن دراز و بنفش یا سیاه‌رنگ، پختهٔ آن خورده می‌شود، خاصیت غذایی آن کم است اما ملین است.

**بادنما** ـ‌ا.مر. (دْنَ) آلتی که برای تعیین جهت وزش باد در جای بلند نصب کنند.

**بادودم** ـ‌ا.مر. (دُدَ) کنایه از عجب و غرور خودنمایی و خودستایی.

**باده** ـ‌ا. (دَ) «پهـ bātak» شراب، می، هر نوشابه‌ای که نوشیدن آن مستی بیاورد.

**باده‌پیما** ـ‌ص.فا. باده‌پیمای: باده‌خوار،

بـــاده‌نوش، کســـی کـه بسـیار بـاده بخورد.

**بـاده‌گسـار** ـ ص.فـا. (گُ) بـاده‌خوار، میگسار، آنکه عادت به نوشیدن باده دارد.

**بادی** ـ ا.فا. [ع] «بادیء» آفریننده، آغاز کننده، شروع‌کننده ‖ آغاز، شروع، اول چیزی.

**بادیان** ـ بـادیانه ـ ا. (دِ) گـیاهی است خـوشبو، دارای گـل‌های زرد چـتری، بلندیش تا یك متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ شبت، تخم‌های آن ریز و مـــعطر، در طب و شـــیرینی پـزی و ساختن لیکورها بکار می‌رود، رازیان و رازیانه و رازیـانج و رازیـام و بـاد تخم هم می‌گویند، وادیان و والان نیز گفته شده.

**بـــادیه** ـ ا. [ع] «بـادیة» (دِیَ) صـحرا، بیابان، هامون، بوادی جمع.

**بادیه** ـ ا. (دِیَ) کاسهٔ مسی، کاسهٔ بزرگ که از مس درست مـی‌کنند، طـاس یـا تاس هم مـی‌گویند. بـه عـربی بـاطیه می‌گویند.

**باذل** ـ ا.فا. [ع] (ذِ) بذل‌کننده، بخشنده، سخی.

**بار** ـ ا. «پهـ bār» آنچه کـه روی دوش خود یا بر پشت چهارپا و یا در گاری و اتومبیل باری حمل کنند. و نیز بـه معنی بچه که در شکـم مـادر است ‖ میوهٔ درخت و بوته، بر ‖ مس و سایر فلزات که با سیم و زر مخلوط کنند ‖ کود که به زراعت می‌دهند ‖ جرمی که در اثر اختلال دستگاه گوارش در روی زبان پیدا می‌شود.

**بار** ـ ا. «پهـ bār» دفعه، مرتبه، کرت، مثل یك بار. دوبار. سه بار.

**بار** ـ ا. بزرگ و جلیل و بـا رفـعت در کلمات باراله. بار خدا. بار پـروردگار. بعضی آن را مخفف باریء «عربی» به معنی خـالق و آفـریننده دانسـته‌انـد، ایزدبار و خالق بار و ذوالجلال بار نیز گفته‌اند.

**بار** ـ ا. رخصت، اجازه، اجازهٔ حضور، اجازهٔ ورود به خدمت پادشاه.

**بار** ـ ص. [ع] (رّ) بسیار خیر، نیکوکار، صالح، برره جمع.

**بار** ـ ا. [فر] Bar میخانه و محلی که در آنجا سرپا نوشابه و خوراك بخورند.

**باران** ـ ا. «پهـ vārān» قطره‌های آب که در نتیجهٔ سـرد شـدن و مـایع شـدن بخارهای آب مـوجود در جـو زمـین حاصل می‌شود و به زمین برمی‌گردد.

**بــارانــدن** ـ مـص.م. «پـهـ vārenitan» بارانیدن: سبب باریدن شدن، چیزی را مانند باران فروریختن.

**بارآور** ـ ص.فا. (وَ) هر درختی که میوه بدهد، درخت میوه‌دار، برآور و بارور و برور هـم گـفته‌انـد. و در اصـطلاح بـانك: سـرمایه‌ای کـه سـود بـدهد «پردوکتیف Productif».

**بارآوردن** ـ مص.م. (وَدَ) میوه آوردن درخت، میوه‌دادن، ثمردادن ‖ و نیز به معنی فـرزند آوردن و پـرورش دادن فرزند و تربیت کردن.

**باربد** ـ ا.ص. (رْبَ) رئیس یا بزرگ بار «دربار» سالاربار، رئیس تشریفات ‖ و نام رامشگر نامی عهد خسروپرویز.

**بارجامه** ـ ا.مر. (رْ) کیسهٔ بزرگ و ستبر کـه بـرپشت چـهارپایان بـارکش می‌اندازند و درآن خاك یا شن یا آهك

یا چیزهای دیگر می‌ریزند، جوال و تاچه هم می‌گویند.

**بارخانه** ـ ا.مر. (رْ) خیمه و چادر و اسباب و لوازم زندگانی که در سفر با خود ببرند ‖ و به معنی انبار و جای نگاهداری کالاها.

**بارد** ـ ص. [ع] (رِ) سرد، خنك، نقیض حار. در فارسی به معنی بی‌مزه و ناخوشایند و بی‌ذوق و بی‌لطف نیز می‌گویند.

**باردار** ـ ا.ص. درخت میوه‌دار ‖ زن آبستن، حیوان آبستن.

**بارز** ـ ص. [ع] (رِ) نمایان، آشکار، ظاهر، هویدا.

**بارزالتناسل** ـ ا.مر. [ع] (رِ.زُتْتَ.سُ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: گیاهی که دارای ریشه و ساقه و برگ و گل باشد، پیدازا.

**بارش** ـ ا.مص. (رِ) نگا. باریدن.

**بارع** ـ ص. [ع] (رِ) نیکو، فایق، و کسی که در علم و فضل یا جمال بر دیگران برتری داشته باشد.

**بارفیکس** ـ ا. [فر] Barre Fixe میلهٔ ثابت، میلهٔ افقی که روی دو پایه یا دو ستون تقریباً به بلندی ۲ متر نصب کنند برای ورزش.

**بارق** ـ ص.فا. [ع] (رِ) برق زننده، برق‌دار، درخشان، تابان، ابر با برق.

**بارقه** ـ ص.فا. [ع] «بارقة» (رِقَ) ابر برق‌دار، ابری که از آن برق بجهد، برق زننده، درخشنده.

**بارگاه** ـ ا.مر. (رْ) مرکب از بار «اجازه» و گاه «پسوند مکان» کاخ و دربار پادشاه، خیمهٔ پادشاهی، جای رخصت و اجازه، جایی که پادشاهان مردم را بار بدهند و به حضور بپذیرند، بارگه نیز می‌گویند، بارجا و بارجاه و بارجای هم گفته‌اند.

**بارگی** ـ ا. (رَگِ) باره، اسب، اسب باری، اسب تنومند.

**بارگین** ـ ا. (رْگِ) آبگیر، تالاب، آبریز، منجلاب، گودال که آب باران یا زیر آب حمام و مستراح و مطبخ در آن جمع شود. پارگین هم گفته شده.

**بارنامه** ـ ا.مر. (رْ) تکه کاغذ که در آن وزن و نوع کالاهایی را که از شهری به شهر دیگر حمل می‌شود می‌نویسند که گیرنده به موجب آن از گاراژ یا پستخانه تحویل بگیرد، بارنامچه هم گفته‌اند ‖ به معنی پروانهٔ باریافتن به بارگاه پادشاه ‖ و به معنی لاف و گزاف و ادعا و مباهات و تفاخر و اسباب تجمل و بزرگی نیز گفته شده.

**بارو** ـ ا. (رُ) باره، دیوار قلعه، حصار.

**باروت** ـ ا. (رُ) گردی سیاه‌رنگ که از شوره و گوگرد و گرد زغال چوب درست کنند و در ساختن گلولهٔ توپ و تفنگ و نیز در آتشبازی بکار می‌رود، به عربی بارود می‌گویند.

**بارور** ـ ص. (رْوَ) باردار، باردهنده، میوه دهنده، درخت میوه‌دار، بارآور و برآور و بروره‌م می‌گویند.

**بارومتر** ـ ا. [فر] Baromètre میزان الهواء، هواسنج، آلتی که برای اندازه‌گیری فشار هوا بکار می‌رود.

**بارون** ـ [فر] Baron یکی از لقب‌های سابق اشراف و نجباء در اروپا.

**باره** ـ ا. (رَ) بارو، دیوارقلعه، دیوار و حصار و برج‌ها که در قدیم بر دور شهرها بنا می‌کردند.

**باره** ـ ا. (رَ) «پهـ bārak» بارگی، اسب.
**باره** ـ ا. (رَ) طرز و روش و قاعده و رسم و قانون. و به معنی حق و شأن چنانکه گویند دربارهٔ فلان، یعنی در حق فلان، در باب فلان.
**باره** ـ ا. (رَ) دفعه، کرت، مرتبه چنانکه گویند یکباره. دوباره.
**باره** ـ (رَ) پساوند که با بعضی کلمات ترکیب می‌شود و معنی دوست و دوستدار می‌دهد مثل روسپی‌باره «روسپی‌دوست» زنباره «زن‌دوست».
**باره‌بند** ـ ا.مر. (رَ.بَ) جایی که در آن اسب ببندند، اصطبل، طویله، باربند هم می‌گویند.
**باری** ـ مرکب از بار به معنی دفعه و کرت، و «یاءِ وحدت» به معنی یکبار، یك کرت، کرتی، کلمهٔ تقلیل و یك نوع تکیه کلام است که تقریباً معنی خلاصه و الحاصل و به هر جهت می‌دهد و با گفتن آن سخن را مختصر می‌کنند.
**باری** ـ ص. مخفف باریك، نازك.
**بـاری** ـ ا.فا. [ع] «بـاریء» (رِ) خـالق، آفریدگار، آفریننده. باری تعالَی: خدای بزرگ.
**باریدن** ـ مص.ل. «پهـ vāritan» باران آمدن، فرودآمدن قطره‌های آب یا دانه‌های برف یا تگرگ از آسمان، فروریختن چیزی مانند باران. بارش: «ا.مص» ریختن برف یا باران از آسمان، به معنی باران هم می‌گویند. بارنده: «ا.فا» ابری که باران از آن بیاید و هر چه که چیزی مانند باران فروریزد. بارندگی: بارنده بودن، بارش، باران، فصل باران. بار: امر به باریدن، ببار، و به معنی بارنده و ریزنده و پاشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آتشبار. اشکبار. خونبار. گهربار. مشکبار.
**باریك** ـ ص. (رِ) «پهـ bārik» نازك، کم پهنا، کم قطر، دقیق، لاغر، بارك و باری هم گفته شده.
**باریك‌بین** ـ ص.فا. کنجکاو، زیرك، باهوش، خرده بین. باریك بینی: کنجکاوی، خرده‌بینی، دقت، هوشیاری.
**باریك‌میان** ـ ص.مر. لاغر، لاغرمیان، کمر باریك، دارای کمر باریك.
**باز** ـ پیشاوند یا حرف اضافه که بیشتر بر سر کلمات درمی‌آید به معنی دوباره، ازنو، دیگرباره، باردیگر، مکرر، مانند بازآمدن. بازآوردن. بازایستادن. بازپرسیدن. بازدادن. بازگرفتن. بازگفتن. بازیافتن.
**باز** ـ ص. گشاده، گشوده، نقیض بسته.
**باز** ـ ا. یکی از پرندگان شکاری، دارای منقار خمیده و چنگال‌های قوی، پرهایش به رنگ قهوه‌ای سیر، بیشتر در کوه‌ها بسرمی‌برد، پرندگان و حیوانات کوچك را شکار می‌کند.
**باز** ـ ا. اندازهٔ از سرانگشتان تا آرنج، یا امتداد دو دست در حالی که دست‌ها را افقی از هم باز کنند، ارش، ارج، بازه و یاز هم گفته شده، به عربی باع می‌گویند.
**بازار** ـ ا. جای داد و ستد و خرید و فروش کالاها، محل اجتماع فروشندگان و خریداران، کوچهٔ سرپوشیده که دارای چندین دکان یا فروشگاه باشد.

**بازارگان** ـ ا.ص. (زْ) سـوداگـر، تـاجر، بازرگان.
**بـازالت** ـ ا. [فـر] Basalte مـرمرسیاه، سنگ مـحك، سـنگی است تـیره‌رنگ، سنگ آتشفشانی دانه‌ریز.
**بازبین** ـ ا.ص. (زْبِ) کسی که در راه‌آهن یا تماشاخانه یا جای دیگر بلیت‌ها را بازدید و رسیدگی می‌کند «کنترلر».
**بـازپرس** ـ ا.ص. (زْپُ) پـرسش‌کننده، کارمند شهربانی یا دادگستری که از متهم سـؤالات مـی‌کند و تـوضیحات می‌گیرد. مستنطق.
**بازپس** ـ ا.ص. (زْپَ) عقب، دنبال، واپس هم می‌گویند. بازپس رفتن: پس رفتن، عقب رفتن. بازپس ماندن: عقب ماندن، دنبال ماندن.
**بازپسین** ـ ص.ن. (زْپَ) آخـر، آخـرین، واپسین هم می‌گویند.
**بازتاب** ـ ا.مص. (زْ) بازتابیدن، تـابش دوباره، درخشش، انعکاس.
**بازجو** ـ ا.ص. (زْجُ) کسی که از طـرف دولت یا رئیس یك اداره مأمور تحقیق و رسیدگی به امری یا کاری می‌شود. بازجویی: کار و عمل بازجو.
**بازخواست** ـ ا.مــص. (زْخـا) پـرسش، مؤاخذه، جویا شـدن عـلت تـقصیر و گــناه کســی. روزبـازخـواست: روز رستاخیز، روز قیامت.
**بازداشت** ـ ا.مص. (زْ) مـنع. مـمانعت، توقیف، حبس، جلوگیری.
**بازداشــتگاه** ـ ا.مــر. مـحل بـازداشت، زندان، جایی که کسی را بطور موقت زندانی کنند.
**بازداشتن** ـ مص.م. مـنع کـردن، جـلو گرفتن، جلو کسی را گرفتن و مانع کار یا حرکت او شدن. بـازدارنـده: «ا.فـا» آنکه یا آنـچه کـه کسـی را از امـری بـازدارد. بـازداشـته: «ا.مـف» مـمنوع، محبوس، توقیف شده، کسـی کـه در زندان نگاهداشته شده، بـازداشـتگان جمع.
**بازدم** ـ ا.مر. (زْدَ) نفسی کـه از سـینه برآورند، هوایی که از ریه خارج شود «زفیر».
**بازده** ـ ا.مر. (زْدِ) نتیجهٔ کار یك دستگاه بـه نسـبت مـقدار انـرژی کـه در آن مصرف می‌شود، مقدار محصولی که انسان یا ماشین در مدت معین تولید می‌کند «راندمان».
**بازدید** ـ ا.مص. (زْدِ) دیدار کردن، دیدار کردن، دیدار دوباره، به دیـدن کسـی رفتن که قبلاً به ملاقات آمده. و نیز به معنی رسیدگی به کاری.
**بازرس** ـ ا.ص. (زْرَ) کسی که از طرف اداره یا وزارتخانه‌ای مأمور شود که بـه کـارهای یك اداره یـا بـعضی از کارمندان آن رسیدگی کند «مفتش».
**بازرگان** ـ ا.ص. (زَ) بازارگان: مرکب از بازاروگان «پسوند نسبت و اتصاف» تاجر، سوداگر، کسی که در بازار دکان یا حجره داشته باشد و کالای عـمده خرید و فروش کند.
**بــازغ** ـ ص.فــا. [ع] (زِ) طـلوع‌کننده، روشن، تابان، درخشان.
**بازگرد** ـ ص.فا. (زْگَ) بازگردنده، رجوع کننده.
**بـازگشت** ـ ا.مـص. (زْگَ) بـرگشتن از جایی، مـراجـعت، عـود، بـازگرد هـم می‌گویند.
**بازگشتن** ـ مص.ل. (زْگَ.تَ) بازگردیدن،

برگشتن، برگشتن از جایی، مراجعت کردن. و به معنی توبه کردن و از کاری دست برداشتن و منصرف گشتن.
**بازگفت** ـ ا.مص. (زْگُ) اسم مصدر یا مصدر مرخم، بازگفتن، بازگو کردن، تکرار سخن.
**بازگو** ـ ا.مص. (زْگُ) تکرار سخنی، اعادهٔ مطلبی، کلام خود را تکرار کردن، بازگویه و واگویه هم می‌گویند. بازگو کردن: سخنی را تکرار کردن، سخن گفته را دوباره گفتن.
**بازماندن** ـ مص.ل. (زْ) بجاماندن، باقی ماندن ‖ عقب ماندن، واپس ماندن، از کار ماندن و بمقصود نرسیدن، خسته شدن، واماندن. بازمانده: «ا.مف» پس‌مانده، عقب افتاده، بجامانده، و آنکه پس از مرگ دیگری باقی بماند که میراث او را ببرد، بازماندگان جمع. بازماندگی: عقب افتادگی، بجاماندگی.
**بازنشستن** ـ مص.ل. (نِشَ.تَ) نشستن، درجایی قرار گرفتن، گوشه‌گیری کردن، کنار رفتن، در گوشه‌ای نشستن و دست از کار برداشتن در زمان پیری. بازنشسته: کسی که در سن پیری از کار برکنار شده، کارمند اداره که سال‌های خدمت خود را مطابق قانون به پایان رسانیده و بواسطهٔ خستگی یا پیری از کار برکنار شده و حقوق بازنشستگی بگیرد.
**بازنمودن** ـ مص.م. (زْنَمُ.دَ) وانمود کردن، نشان دادن، دوباره نشان دادن، شرح دادن، بیان کردن.
**بازو** ـ ا. (زُ) «په bāzuk» قسمت بالای دست انسان از شانه تا آرنج، باهو نیز می‌گویند، بازوان جمع.
**بازه** ـ ا. (زَ) دره، فاصلهٔ میان دو کوه، فاصلهٔ میان دو دیوار، پهنای کوچه. در اصطلاح کشاورزی: مرزی که دو قطعه زمین یا دو کرته را از هم جدا کند.
**بازه** ـ ا. (زَ) چوبدستی ستبر، غباز و غبازه و گوازه هم گفته شده.
**بازیار** ـ ا.ص. (زْ) برزگر، زارع. کارگر کشاورزی که مزدبگیرد سوای زارع سهم‌بر.
**بازیافت** ـ ا.مص. (زْ) دوباره یافتن، چیزی را دوباره بدست آوردن. بازیافتی: آنچه بی‌رنج و زحمت بدست آید، بازیافتنی.
**بازیچه** ـا.مر. (ز.چَ) مرکب از بازی وچه «ادات تصغیر» هر چه که با آن بازی کنند، اسباب‌بازی کودکان. و به معنی غیرجدی، مزاح، شوخی.
**بازیگر** ـ ا.ص. بازی‌کننده، کسی که در تماشاخانه بازی می‌کند، هنرپیشه.
**بازیگوش** ـ ص. بازی‌دوست، شوخ، هرزه، کسی که پیوسته به فکر بازی و تفریح باشد.
**باژ** ـ ا. «په vāj» واژ. واج «نگا. باج».
**باژ** ـ ا. «په bāž» باج، خراج، مالیات، ساو.
**باژبان** ـ ا.ص. (زْ) باجبان: مأمور وصول باج و خراج، باجدار و باژدار هم گفته شده.
**باژگون** ـ باژگونه ـ ص. (زْ) واژگون، سرنگون، وارون، بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه هم گفته شده.
**باستار** ـ (سْ) کلمه‌ای است مانند فلان،

اشاره به شخص یا چیز مجهول و غیرمعلوم. باستار و بیستار: فلان و بهمان.
**باستان** ـ ص. (سْ) «پهـ bāstān» کهنه، گذشته، دیرین، زمان قدیم. باستانی: قدیمی، دیرینه، تاریخی.
**باستان‌شناس** ـ ا.ص. شناسندهٔ آثار باستانی، عالم و متخصص در علم باستان‌شناسی، عتیقه‌شناس «آرکئولوگ».
**باسط** ـ ا.فا. [ع] (سِ) اسم فاعل از بسط، گسترانده، گشاینده، فراخ‌کننده، فراخی دهنده.
**باسق** ـ ص. [ع] (سِ) بلند، دراز، بالیده و سربرافراخته، درخت بلند.
**باسکول** ـ ا. [فر] Bascule قپان، قپان فرنگی، ترازوی بزرگ برای وزن کردن بارهای سنگین.
**باسل** ـ ص. [ع] (سِ) مرد شجاع، دلیر، دلاور، بسلاء جمع.
**باسلق** ـ ا. [ت] (سْلُ) باسدق: نوعی شیرینی که با نشاسته و شکر و مغز گردو به شکل لوله درست می‌کنند و به نخ می‌کشند.
**باسلیق** یا باسیلیق ـ ا. [ع] (سِلِ) «مأخوذ از یونانی» شاهرگ بازو، سیاهرگ بزرگی است در بازو که در قدیم از آن خون می‌گرفتند.
**باسمه** ـ ا. (سْمَ) بسمه: مأخوذ از ترکی، چاپ، طبع، چاپ روی پارچه، عکس چاپ شده، در ترکی باصمه می‌نویسند.
**باسن** ـ ا. [فر] Bassin لگنچه، لگن خاصره، استخوان بندی لگن خاصره.
**باسور** ـ ا. [ع] (سُ) زخم و ورم مقعد یا بینی، بواسیر جمع.
**باسیل** ـ ا. [فر] Bacille نوعی از باکتری به شکل میلهٔ باریك، جانور ذره‌بینی یك سلولی که به شکل میخ و راست یا خمیده است و موجب بیماری‌های مختلف می‌شود مثل باسیل کخ و باسیل سیاه زخم. باسیل کخ: میکروب سل که توسط کخ دانشمند آلمانی در سال ۱۸۸۲ م. کشف شده.
**باشامه** ـ ا. (مَ) چادر، چارقد، روسری زنان، باشام و باشومه و واشامه هم گفته شده.
**باشش** ـ ا.مص. (شِ) نگا. بودن.
**باشگاه** ـ ا.مر. (شْ) حیاط یا تالار بزرگ که در آنجا عده‌ای برای ورزش یا بازی و تفریح یا دید و بازدید جمع شوند «کلوب».
**باشلق** ـ ا. (شْلُ) مأخوذ از ترکی، کلاه بزرگ بارانی که هنگام آمدن باران روی کلاه می‌کشند.
**باشه** ـ ا. (شَ) قرقی، قوش، پرنده‌ای است شکاری و زرد چشم، کوچك‌تر از باز، بسیار چالاك و تیزپر، شکارش گنجشك و سار و کبوتر و سایر پرندگان کوچك است، رنگش خاکستری تیره، زیر سینه و شکمش سفید با لکه‌های حنایی، به عربی باشق می‌گویند در فارسی واشه و بازك و بازکی نیز گفته شده.
**باشی** ـ ا.ص. مأخوذ از ترکی به معنی سردار، سردسته، سرور، بیشتر برای احترام یا تعیین شغل و سمت به آخر بعضی کلمات فارسی و عربی افزوده می‌شود مانند حکیمباشی. منشی باشی. فراشباشی. آبدارباشی.

دهباشی.
**بــاشیدن** ـ مــص.ل. بــودن، مــاندن، ایستادن، اقامت داشتن. باشنده: «ا.فا» بــونده، ســاکـن، مـقیم، آرام‌گـیرنده، باشندگان جمع.
**باصر** ـ ا.فا. [ع] (صِ) بیننده، بینا ‖ نگاه تیز.
**باصره** ـ ا. [ع] «باصرة» (صِرَ) چشـم، آلت بینایی، بواصر جمع.
**بــاطل** ـ ص. [ع] (طِ) نـاچیز، نـاحق، بی‌اثر، بیهوده، یاوه، پوچ، ضـد حـق، اباطیل جمع. بـاطل‌السـحر: عـزایـم و افسون و هر دعا یا چیزی کـه بـا آن سحر را باطل کنند.
**بــاطله** ـ ص. [ع] (طِلَ) مـؤنث بـاطل، بیهوده، ناچیز، پوچ.
**باطن** ـ ا. [ع] (طِ) پنهان، اندرون، درون چیزی، داخل هر چیز، ابطنه جمع.
**باعث** ـ ا.فا. [ع] (عِ) برانگیزنده ‖ سبب، علت، انگیزه.
**باعثه** ـ [ع] «باعثة» (عِثَ) سـبب، عـلت، انگیزه، بواعث جمع.
**باغ** ـ ا. «په باغ» بوستان، زمـینی کـه دور آن را دیوار کرده و انواع درختان در آن کاشته باشند.
**باغبان** ـ ا.ص. (غْ) «په باغپان» نگهبان باغ، کسی که پیشه‌اش پرورش گل‌ها و درختان باغ است، باغوان و باغ پیرا هم گفته شده.
**باغتره** ـ ا.مر. (غْتَرَ) کشتزار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها.
**باغی** ـ ا.فا. [ع] (غِ) خواهنده، جوینده ‖ ســرکش، نـافرمان، گـردنکش، بـغاة جمع.
**بافت** ـ ا.مص. (فْ) بافتن، عمل بافندگی ‖ بافته شده ‖ و نیز به معنی تـار و پود، نسج. دسته‌ای از یاخته‌ها که در بدن موجودی بـهم پـیوسته بـاشند، مــجموع ســلول‌هایی کــه شکــل و ساختمان آنها شبیه به یکدیگر است و در بدن عمل مشترکی انجام می‌دهند مانند بافت ماهیچه‌ای. بافت عـصبی. بافت استخوانی. بافت اسفنجی.
**بافت‌برداری** ـ ا.مص. (تْبَ) برداشتن قسـمتی از نسـج بـدن انسـان بـرای آزمـایش، امـتحان نسـج زنـده بـرای تحقیق و تشخیص نوع بیماری.
**بافتن** ـ مــص.م. (فْتَ) بـافیدن: چـند رشـته مـوی یـا نـخ را بـهم تـابیدن، تــاروپود را لابــلای هــم کـردن در پــارچــه‌بافی و قــالی‌بافی و ســایر چیزهای بافتنی، بافیدن هم گفته شده. بافنده: «ا.فا» کسی که پارچه یا فرش یا چیز دیگر مـی‌بافد، جـولاه، جـولاهه. بافندگی: عمل بافتن: بافتن پارچـه یـا فرش یـا جـوراب و امـثال آن. بـافته: «ا.مف» بهم پیچیده و تابیده شده، چیزی که از تـاروپود تشکـیل شـده بـاشد، پارچه، فرش و امثال آنها. بافتنی: در خور بافتن، آنچه بافته شود. باف: امر به بافتن، بـباف، و بـه مـعنی بـافنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بوریاباف. شالباف. حریرباف.
**بـافکار** ـ ا.ص. (فْ) مــخفف بـافتکار، بافنده، جولاه.
**بافیدن** ـ مص.م. (فِ.دَ) نگا. بافتن.
**باقر** ـ ص. [ع] (قِ) شکافنده، گشاینده، بازکننده، مرد بسیار علم و بسیارمال. و لقب امام محمد بن علی بن حسـین امام پنجم شیعه.

**باقعه** ـ ص. [ع] «باقعة» (قِعَ) مرد زیرك، مرد تیزهوش که کسی نتواند او را فریب بدهد، مرغ زیرك که به دام نیفتد. باقعةالقوم: شخص برجسته و ممتاز در میان قوم خویش.

**باقلاء** ـ ا. [ع] (ق) یکی از دانه‌های خوراکی شبیه به لوبیا، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه‌های نازك و گل‌های سفید، ثمر آن در غلاف نازك سبز جا دارد و در هر غلاف ۴ تا ۷ دانه باقلا بوجود می‌آید.

**باقلوا** ـ باقلاوا ـ ا. (لَ) نوعی شیرینی که از لواش آرد گندم و شکر و روغن و مغز پسته و بادام درست می‌کنند، به عربی بقلاوی می‌گویند.

**باقی** ـ ص. [ع] (ق) پایدار، پاینده، جاوید، بازمانده و بجا مانده.

**باقیات** ـ [ع] (ق) جمع باقیه.

**باقیه** ـ ص. [ع] «باقیة» (قِیَ) مؤنث باقی، باقیات و بواقی جمع. باقیات‌الصالحات: باقیات صالحات، عمل‌های نیك، کارهای خوب و آثار خوب که از انسان باقی بماند.

**باك** ـ ا. بیم، ترس، اندیشه، پروا.

**باك** ـ ا. [فر] Bac لاوك بزرگ، مخزنی است در اتومبیل که بنزین در آن ریخته می‌شود و از آنجا توسط یك لولهٔ مسی به کاربوراتور می‌رود.

**باکتری** ـ ا. [فر] Bactérie موجود ذره‌بینی، میکروب، موجود بسیار ریز که با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شود.

**باکتریولوژی** ـ ا. [فر] Bactériologie باکتری‌شناسی، میکروب‌شناسی، علمی که دربارهٔ باکتری‌ها بحث می‌کند.

**باکر** ـ ا. [ع] (کِ) بامداد.

**باکره** ـ ص. (کِرَ) دوشیزه، دختری که هنوز شوهر نکرده.

**باکی** ـ ا.فا. [ع] (کِ) گریه‌کننده، بکاة جمع.

**بال** ـ ا. بازوی انسان، یا دست از شانه تا سرانگشت، و عضو بدن پرندگان که با آن پرواز می‌کنند.

**بال** ـ ا. [ع] قلب، دل، حال، خاطر، عیش، تن‌آسایی.

**بال** ـ ا. [فر] Bal مجلس رقص، محل رقص.

**بال** ـ بالن ـ ا. [فر] Baleine ماهی عظیم الجثه که بزرگ‌ترین جانوران دریایی و بزرگ‌ترین حیوانات پستاندار است، درازی بدنش تا سی متر و وزنش تا سی تن می‌رسد، دهانش به جای دندان تیغه‌های استخوانی دراز دارد، معده‌اش بسیار بزرگ است که چند خروار خوراك در آن جا می‌گیرد، برای تنفس همیشه روی آب حرکت می‌کند و بیش از یك ساعت نمی‌تواند زیر آب بماند.

**بالا** ـ ا. زبر، بلندی، مقابل زیر و پایین. و نیز به معنی قد و قامت. بالا و پست: آسمان و زمین.

**بالابان** ـ ا. مأخوذ از ترکی، طبل، دهل، کوس، تبیره، بلبان هم گفته شده. بالابانچی: طبل‌زن، دهل‌زن.

**بالاخره** ـ (بِلْاَخِرَ) ترکیب غلطی است که در فارسی متداول شده، به جای آن می‌توان گفت سرانجام.

**بالاد** ـ بالاده ـ ا. (دَ) اسب، یدك، جنیبت، اسب پالانی، بالاذوبالا و بالای و پالا و پالاد و پالاده نیز گفته شده.

**بالار** ـ ا. شاه تیر سقف، تیر ستبر که در پوشش خانه بکار ببرند.
**بالارو** ـ ا.ص. (رَ) بالا رونده، دستگاهی شبیه اطاق کوچك که با نیروی برق حرکت می‌کند و آن را در عمارت‌های بلند کار می‌گذارند و بوسیلهٔ آن از روی زمین به طبقات بالای عمارت می‌روند یا از طبقات بالا پایین می‌آیند، بالابر هم گفته شده «آسانسور».
**بالالایکا** ـ ا. [فر] Balalaïka «مأخوذ از روسی» نوعی ساز زهی شبیه به گیتار با دستهٔ بلند که سه سیم دارد و با انگشت نواخته می‌شود.
**بالان** ـ ا. دالان، دهلیزخانه. به معنی دام و تله نیز گفته شده، بالانه هم گفته‌اند.
**بالان** ـ ص.فا. نگا. بالیدن.
**بالاندن** ـ بالانیدن ـ مص.م. «په bālenitan» نمودادن، رویاندن، تناور ساختن، جنباندن.
**بالانس** ـ ا. [فر] Balance ترازو، میزان، موازنه، تراز. در اصطلاح حسابداری: موازنهٔ دارایی و بدهی، تعادل بین قرض و اعتبار. در اصطلاح ورزش: نگاهداشتن بدن در حالات مختلف در روی دست با حفظ تعادل خود.
**بالت** یا باله ـ ا. [فر] Ballet رقص یك نفری یا دسته‌جمعی همراه با موسیقی که لباس مخصوص برای آن بپوشند، رقصی که معنی و مفهوم یا داستان یا سرگذشتی را بدون تکلم و فقط بوسیلهٔ ژست‌ها و حرکات خود ادا کنند.
**بالرین** ـ ا. [فر] Ballerine رقاصه، زنی که پیشه‌اش رقاصی است.
**بالش** ـ ا.مص. (لِ) «په bālišn» نگا. بالیدن.
**بالش** ـ ا. (لِ) تکیه گاه، مسند، متکا، آنچه که موقع خواب زیر سر بگذارند، بالشت هم می‌گویند.
**بالش** یا بالشت ـ ا. (لِ) مأخوذ از ترکی، واحد مقیاس برای زر و سیم. بالش زر: در حدود هشت مثقال زر یا دو هزار دینار و در قدیم نزد پادشاهان مغول متداول بوده، بالشك هم گفته شده.
**بالشتك** ـ ا. (لِ.تَ) مصغربالش، یا بالشت، بالش کوچك، بالشك و بالشچه هم می‌گویند.
**بالشویسم** یا بالشویزم یا بولشویزم ـ ا. [فر] Bolchevisme مسلك بالشویك‌ها که برطبق آن طبقهٔ کارگر یا پرولتاریا باید قدرت سیاسی را در دست داشته باشد.
**بالشویك** یا بولشویك ـ ا. [فر] Bolchevique طرفدار بالشویسم.
**بالغ** ـ ا.فا. [ع] (ل) رسنده، رسا، رسیده ‖ کسی که به حد بلوغ رسیده.
**بالفعل** ـ [ع] (بِلْفِعْ) فعلاً، اکنون و در حال حاضر، در حال، مقابل بالقوه.
**بالقوه** ـ [ع] (بِلْقُوَّ) به قوت، به حالت قوت، اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد، مقابل بالفعل.
**بالکن** ـ ا. [فر] Balcon ایوان، مهتابی، ایوان کوچك جلو عمارت.
**بال‌ماسکه** ـ ا.مر. [فر] Bal Masqué مجلس رقص که در آن با لباس مبدل و نقاب شرکت کنند.
**بالن** ـ ا. [فر] Baleine نگا. بال.
**بالنگ** ـ ا. (لَ) «په vātrang» میوه‌ای است از نوع مرکبات، درشت و سنگین، پوست آن زبر و ضخیم و زردرنگ و

دارای اسانسی است خوشبو، از آن مربا و ترشی درست می‌کنند.
**بالو** ـ ا. (لُ) آزخ، ازخ، زگیل، پالو نیز گفته‌اند.
**بالوایه** ـ ا. (لْ.یَ) پرستو، پرستوك، بلوایه و پالوایه و پیلوایه و پالوانه و بالوانه هم گفته شده.
**بالودن** ـ مص.ل. (لُ.دَ) بالیدن، نمو کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن. بالوده: «ا.مف» بالیده، نمو کرده، بزرگ شده.
**بالون** ـ ا. [فر] Ballon بادکنك، کیسهٔ بزرگ کروی شکل که آن را از گازهای سبك مانند هیدروژن یا هلیوم پرکنند و به آسمان بالا برود.
**بالی** ـ ص. [ع] (لِ) کهنه، مندرس، فرسوده و پوسیده.
**بالیدن** ـ مص.ل. (لِ.دَ) «په bālitan» بالودن: نمو کردن، رشد کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن، فخر کردن، والیدن و بالودن هم گفته شده. بالش: «ا.مص» رشد، نمو، به خود نازیدن و فخر کردن. بالنده: «ا.فا» نموکننده، آدمی یا درخت که نمو کند و بزرگ شود. بالان: «ص.فا» نموکننده، در حال نمو کردن. بالیده: «ا.مف» نمو کرده، افزوده، تنومند و بزرگ شده.
**بالیستیك** ـ ص. [فر] Balistique مربوط به علم توپ‌اندازی، آنچه که مربوط به عوامل محرکه فشفشه یا موشك‌های هوایی باشد.
**بالین** ـ ا. (لِ) «په Bālēn» بستر، بالش، آنچه که در موقع خواب بر آن تکیه دهند، آن قسمت از بستر یا تختخواب که طرف سروسینه واقع می‌شود.
**بام** ـ ا. «په bān» سقف، طرف بیرونی سقف خانه، پشت بام نیز می‌گویند، بان هم گفته شده.
**بام** ـ ا. «په bām» سپیده دم، صبح، صبح زود، نزدیك طلوع آفتاب.
**بام** ـ ا. در اصطلاح موسیقی: صدای پر و درشت، مقابل زیر که صدای نازك است، بم.
**بامبو** ـ ا. [فر] Bambou نی هندی، خیزران.
**بامداد** ـ ا. (مْ) «په bāmdāt» بام، صبح، صبح زود، نزدیك طلوع آفتاب، سپیده دم.
**بامدادان** ـ ا. (مْ) بامداد، هنگام بامداد، بامگاه هم می‌گویند.
**بام‌غلتان** ـ ا.مر. (مْغَ) غلتك سنگی، سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان آن را روی بام می‌غلتانند تا کاهگل بام سفت و سخت شود و آبچك نکند || بام گلان هم می‌گویند.
**بامیه** ـ ا. (مِیَ) گیاهی است دارای برگ‌های پهن پنجه‌ای شبیه به برگ خطمی، گل‌هایش درشت، ثمر آن سبزرنگ و دراز، پختهٔ آن خورده می‌شود و از آن خوراك درست می‌کنند، دارای مواد غذایی است لکن هر معده‌ای نمی‌تواند آن را هضم کند و گاه سبب ناراحتی و تهوع می‌شود || و نیز بامیه یك قسم شیرینی از نوع زلوبیا است که از نشاسته و شکر و روغن و ماست درست می‌کنند.
**بان** ـ پساوند که به آخر کلمه افزوده می‌شود و معنی نگاهدارنده و محافظت کننده و صاحب و دارنده را می‌رساند مثل باغبان. پاسبان.

پالیزبان. دربان. دروازه‌بان. دژبان. شتربان. فیلبان.
**بان** ـ ا. «په bān» بام، سقف، طرف بیرون سقف خانه.
**بان** ـ ا. مخفف بانگ، آواز، فریاد.
**بان** ـ ا. [ع] درختی است دارای برگ‌های سبز و لطیف و خوشبو، از دانه‌های آن که شبیه پسته است روغنی معطر می‌گیرند، دانه‌های آن را حب‌البان می‌گویند.
**بانجو** یا بانژو ـ ا. [فر] Banjo یکی از سازهای زهی شبیه به گیتار که از ۵ تا ۹ سیم دارد.
**باند** ـ ا. [فر] Bande نوار، رشته، لفافه، و زمینی که طول آن از عرضش بیشتر باشد. و نیز به معنی دسته و گروه.
**بانداژ** ـ ا. [فر] Bandage نوار پیچ، نوارپیچی، نوار و پارچهٔ نازك به شکل نوار که برای زخم بندی یا بندآوردن خونریزی بکار ببرند، و نیز به معنی فتق بند.
**باندرل** ـ ا. [فر] Banderole نوار دراز و باریك، کاغذ باریك چاپ شده که به سر شیشه یا چیز دیگر می‌چسبانند، نوار چسب.
**بانك** ـ ا. [فر] Banque بنگاه صرافی شخصی یا دولتی که مردم پول‌های خود را در آنجا امانت می‌گذارند و یا از آن وام می‌گیرند.
**بانکه** ـ ا. (نْکَ) «مأخوذ از روسی» ظرف شیشه‌ای دهان گشاد برای شیرینی یا آجیل یا چیز دیگر.
**بانگ** ـ ا. (نْ) «په vāng» آواز، فریاد، بان هم گفته شده.
**بانگ‌نماز** ـ ا.مر (گِنَ) اذان.
**بانو** ـ ا.ص. (نُ) «په bānuk» کلمهٔ احترام دربارهٔ زنان، خانم، خاتون، بی‌بی، بانوان و بانویان جمع. بانوی بانوان: بانوی بزرگ، ملکه.
**بانوج** ـ ا. (نُ) جای خواب که آن را از پارچهٔ کلفت یا تیماج می‌دوزند و از دو طرف آن ریسمان می‌گذرانند و دو سر ریسمان را به دیوار یا جای دیگر می‌بندند، ننی و نانو و ننو هم می‌گویند.
**بانی** ـ ا.فا. [ع] (نِ) بناکننده، سازنده، بنیان گذار، مؤسس.
**باور** ـ ا. (وَ) «په vāvar» یقین، اعتقاد، عقیده. باور داشتن: باور کردن، سخن کسی را راست و درست پنداشتن.
**باه** ـ ا. [ع] نکاح، جماع، نیروی شهوت.
**باهر** ـ ص. [ع] (هِ) روشن، درخشان، ظاهر، آشکار، فایق.
**باهو** ـ ا. (هُ) بازو، از سرشانه تا آرنج. و نیز به معنی چوبدستی کلفت، ماهو هم گفته شده.
**بای** ـ ص. [ت] مالدار، چیزدار، ثروتمند.
**بایا** ـ ص. ضروری، واجب و لازم، چیزی که طرف احتیاج باشد.
**بایر** ـ ص. [ع] (یِ) نگا. بائر.
**بایست** ـ ا.ص. (یِسْ) «په apāyast» واجب، لازم، دربایست.
**بایستن** ـ مص.ل. (یِ.تَ) «په apāyastan» لازم بودن، واجب بودن، بایسته بودن، باییدن هم گفته شده، بایسته: «ا.مف» واجب، لازم، ضروری، آنچه لازم و واجب باشد.
**بایع** ـ ا.فا. [ع] «بائع» (یِ) فروشنده.

**بایقوش** ـ ا. [ت] (یْ‌قُ) جغد، بوم، بوف، در فارسی بیغوش می‌گویند.
**بایگان** ـ ا.ص. (یْ) نگاهدارنده، کسی که نامه‌ها و اسناد اداری را در جای مخصوص آنها ضبط می‌کند. سابقاً ضباط می‌گفتند «آرشیویست».
**بئر** ـ ا. [ع] (بِ) چاه، چاه آب، بئار و آبار جمع.
**بأس** ـ ا. [ع] (بَ) شجاعت، قوت، دلیری، خشم، خوف، عذاب، شدت.
**بئس** ـ [ع] (بِ.سَ) کلمه‌ای است که در ذم استعمال می‌شود، خلاف نعم. بئس‌البدل: عوض و جانشین بد.
**بؤس** ـ ا. [ع] (بُءْ) سختی، فقر، تنگدستی.
**ببر** ـ ا. (بَبْ) حیوانی است قوی جثه، گوشتخوار و درنده، پوست بدنش زردرنگ و دارای خطهای سیاه، از شیر خطرناك‌تر است، چهارپایان بزرگ و گاهی انسان را طعمهٔ خود می‌سازد.
**ببربیان** ـ ا. (بَبْرِبَ) بنابر داستان‌های شاهنامه جامه‌ای که رستم هنگام جنگ برتن خود می‌کرده و آن از پوست پلنگ یا ببر بوده.
**ببسودن** ـ مص.م. (بِبْسُ.دَ) سودن، دست مالیدن، دست زدن به چیزی، بسودن و پسودن و بپسودن هم گفته شده. ببسوده: «ا.مف» سوده، دست مالیده، دست مالی شده.
**ببغاء** ـ ا. [ع] (بَبْ) طوطی.
**بت** ـ ا. (بُ) «پهـ but» مجسمه که از سنگ یا چوب یا فلز یا چیز دیگر به شکل انسان یا حیوان بسازند و آن را پرستش کنند، صنم، بغ و فغ هم گفته شده.
**بتخانه** ـ ا.مر. (بُ.نَ) خانهٔ بت، جایی که بت‌ها را در آن بگذارند، معبد بت‌پرستان، بتکده، فغستان.
**بتر** ـ ص.ت. (بَتَ) مخفف بدتر.
**بتستان** ـ ا.مر. (بُتِ) بتخانه، بتکده، معبد بت پرستان.
**بتکده** ـ ا.مر. (بُ.کَدَ) خانهٔ بت «نگا. بتخانه».
**بتگر** ـ ا.ص. (بُ.گَ) بت‌ساز، بت تراش، کسی که بت می‌سازد.
**بتول** ـ ص. [ع] (بَتُ) کسی که از دنیا بریده و به خدا پیوسته، کسی که از ازدواج خودداری کند، پارسا، پاکدامن ‖ و لقب حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام، و لقب مریم مادر عیسی.
**بتون** یا بتن ـ ا. [فر] Béton شفته، گل آهك، ساروج، مخلوطی از سنگ خرد شده و ماسه و سیمان که در بنایی برای پی ریزی یا ساختن پایه‌های پل‌ها و عمارات بکار می‌رود و پس از خشك شدن مانند سنگ سفت و سخت می‌شود.
**بتون آرمه** ـ ا. [فر] Béton Armé بتون مسلح، بتونی که در آن میله‌های آهنی قرار بدهند که استحکام و مقاومت آن بیشتر بشود.
**بته** ـ ا. (بُتَّ) نگا. بوته.
**بث** ـ مص. [ع] (بَثّ) پراکنده ساختن، برانگیختن غبار، فاش کردن خبر، آشکار کردن راز و اندوه خود. بث‌الشکوی: «شَکْوا» آشکار کردن گله و شکایت، درد دل کردن.
**بثر** ـ ا. [ع] (بَثْ) آبله ریزه که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش بثره

«به فتح با و را» بثور جمع.
**بثور** ـ [ع] (بُثُ) جوش‌ها و دانه‌های ریز که روی پوست بدن ظاهر می‌شود، جمع بثر.
**بج** ـ ا. (بُ) درون دهان، توی دهان، لپ، بچ هم گفته شده.
**بجا** ـ ص. (بِ) کاری یا امری که در موقع مناسب و شایسته انجام شود. به معنی درخور و لایق هم می‌گویند. به معنی درحق و درباره نیز گفته شده.
**بجا آوردن** ـ مص.م. انجام دادن کاری یا امری از طاعت و عبادت و مراسم احترام ‖ دریافتن، شناختن کسی را یا چیزی را.
**بجان آمدن** ـ مص.ل. کنایه از خسته شدن و به ستوه آمدن، به تنگ آمدن، بیزار شدن از زندگی و راضی به مرگ شدن.
**بجول** ـ ا. (بُجُ) استخوان بندگاه پا و ساق، استخوانی که در مچ پا بین دو غوزك قرار دارد، شتالنگ، کعب، بجل و پچول و بژول و پژول و ژول هم گفته شده.
**بچه** ـ ا. (بَچَ) «په vačak.bačak» کودك، طفل، فرزند، بچگان جمع.
**بچه‌دان** ـ ا.مر. جای بچه در شکم زن و هر حیوان ماده، زهدان، رحم.
**بچه‌سرکه** ـ ا.مر. (سِ.کَ) «میکودرمااستی» نوعی از قارچ یا کفك که در روی سرکه پیدا می‌شود و پوستهٔ نازکی مانند کفك یا ژلاتین تشکیل می‌دهد.
**بحاث** ـ ص. [ع] (بَحّ) بسیار بحث‌کننده، بسیار جوینده و کنجکاو.
**بحار** ـ [ع] (بِ) دریاها، جمع بحر.
**بحبوحه** ـ ا. [ع] «بحبوحة» (بُ.بُ.حَ) میان و وسط چیزی یا امری.
**بحت** ـ ص. [ع] (بَحْ) ساده، خالص، محض، صافی، بی‌درد، بی‌غش.
**بحث** ـ مص. [ع] (بَحْ) کنجکاوی، جستجو، کاوش، ابحاث جمع.
**بحر** ـ ا. [ع] (بَحْ) دریا، ابحر و بحور و بحار جمع. و نیز به معنی وزن شعر، مقیاس اوزان عروضی.
**بحران** ـ ا. [ع] (بُحْ) آشفتگی و تغییر حالت، تغییر حالت ناگهانی مریض تب‌دار که منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.
**بحرانی** ـ ص.ن. [ع] (بُ) منسوب به بحران، انقلاب و آشفتگی و تغییر حالت در بیمار یا در اوضاع و احوال مملکت.
**بحل** ـ بحلی ـ [فا.ع] (بِحِ) کلمه‌ای است که در مقام پوزش عذر خواهی و معذرت یا حلال کردن و درگذشتن از جرم و گناه کسی گویند. بحل کردن: حلال کردن، از جرم و گناه کسی درگذشتن. بحلی خواستن: بخشودگی خواستن.
**بحور** ـ [ع] (بُحُ) جمع بحر.
**بحیره** ـ ا. [ع] «بحیرة» (بُحَ.رَ) دریاچه.
**بخ** ـ [ع] (بَخّ) کلمه‌ای است برای مدح و اظهار خشنودی و مسرت یا تمجید به معنی زه، خه، خوشا، آفرین، گاهی برای مبالغه بخ بخ می‌گویند.
**بخار** ـ ا. [ع] (بُ) گاز، ماده‌ای که از مادهٔ دیگر در حال تبخیر جدا شود و به هوا برود، آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایع دیگر

در اثر گرما و حرارت برخیزد، ابخره جمع.

**بــخاری** ـ ا. (بُ.رِ) دسـتگاهی کـه در زمستان برای گرم کردن هوای اطـاق بکار می‌رود و در آن هیزم یا زغال یا نفت می‌سوزانند.

**بخال** ـ ص. [ع] (بَخّ) کسی که بسیار بخل دارد، بسیار بخیل.

**بخت** ـ ا. (بَ) «پهـ baxt» بهره، نصیب، طالع، اقبال، شانس.

**بــختك** ـ ا. (بَ.تَ) حــالت اخـتناق و سنگینی که گاهی در خواب به انسان دست می‌دهد، رؤیای وحشتناك توأم با احساس خفقان و سنگینی بدن که انسان را از خواب می‌پراند، خـفتك و خفتو و برفنجك و درفنجك و فرنجك و فدرنجك و برغفج و برخفج و خفج و فرهانج و کرنجو و سکاچه هم گـفته شده، به عربی کابوس می‌گویند.

**بختور** ـ ص. (بَ.تْوَ) صاحب بـخت و دولت، خوشبخت، بختیار، بـختاور و بختور «به فتح با و ضم تا» نیز گفته شده.

**بــخته** ـ ص. (بَ.تَ) فــربه، چــاق، پرورش‌یافته، گوسفند نر سه ساله یا چهارساله.

**بختی** ـ ا. [ع] (بُ.تِ) شـتر قـوی‌هیکل، شتر دوکوهانه، نوعی از شتر تنومند و سرخ‌رنگ که در بعضی از نواحـی خراسان پیدا می‌شود.

**بــختیار** ـ ص. (بَ.تْ) خــوشبخت، سعادتمند، کسی که بـخت بـا او یـار باشد، بختمند هم گفته شده.

**بــخرد** ـ ص. (بِ.رَ) بــاخرد، عــاقل، هوشیار، خردمند، دانا.

**بخس** ـ ص. [ع] (بَخْ) ناقص، کم، اندك. و زمینی کـه بـدون آبـیاری حـاصل بدهد، زراعت دیم.

**بخسانیدن** ـ مص.م. (بَخْ.نِ.دَ) پژمرده ساختن، رنجاندن، آزردن، گـداخـتن، پخسانیدن هم گفته شده.

**بخسیدن** ـ مص.ل. (بَ.سِ.دَ) پـژمردن، رنجیدن، گداختن، پخسیدن هم گـفته شده. بخسیده: «ا.مف» پژمرده، رنجیده، گداخته.

**بخش** ـ ا. (بَخْ) «پهـ baxš» بهره، حصه، نصیب، قسمت، بخشه هم گفته شده.

**بــــخشایش** ـ ا.مــص. (بَ.یِ) «پــهـ apaxšāyišn» نگا. بخشودن.

**بــــخشایشگر** ـ ص. (بَ.یِ.گَ) «پــهـ apaxšāylišnkar» بخشاینده، عفوکننده.

**بــخشاییدن** ـ مــص.م. (بَ.یِ.دَ) «پـهـ apaxšāyitan» نگا. بخشودن.

**بخشدار** ـ ا.ص. (بَ.شْ) کارمند وزارت کشور که برچـند دهسـتان حکـومت مــی‌کند و تــحت نـظر فـرماندار یـا استاندار می‌باشد.

**بخشش** ـ ا.مص. (بَ.شِ) «پـهـ baxšišn» نگا. بخشیدن.

**بخشنامه** ـ ا.مر. (بَ.شْ.مَ) دستور یا هر مطلب دیگر که از طرف وزارتخانه یا اداره‌ای در چندین نسخه بـنویسند و برای شـعبه‌ها و ادارات یـا کـارمندان بفرستند، سابقاً متحدالمآل می‌گفتند.

**بــخشودن** ـ مــص.م. (بَ.شُ.دَ) «پــهـ baxšayitan» عفو کردن، از گناه کسی درگذشتن، گذشت کردن، بـخشاییدن هـم گـفته شـده. بـخشایش: «ا.مـص» درگــذشتن از گــناه کســی، عــفو. بــــخشاینده: «ا.فـــا» عــفو کــننده،

رحم‌کننده، بخشایشگر هم می‌گویند. بخشوده: «ا.مف» عفو کرده شده.

**بخشیدن** ـ مص.م. (بَ.شِ.دَ) «په baxšitan» عطا دادن، پول یا چیز دیگر بی‌عوض به کسی دادن، گذشت کردن، بخشش: «ا.مص» داد و دهش، عطا، بذل مال. بخشنده: «ا.فا» عطاکننده، کسی که می‌بخشد و دادودهش بسیار می‌کند. بخشیده: «ا.مف» داده، عطا شده، عفو شده. بخش: امر به بخشیدن، ببخش، و به معنی بخشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جان بخش. شادی بخش. شفابخش.

**بخل** ـ مص. [ع] (بُخْ) بخیل شدن، بخیل بودن || زفتی، خست، ضد کرم.

**بخلاء** ـ [ع] (بُخَ) جمع بخیل.

**بخنو** ـ ا. (بَ.نُ) تندر، رعد، هر چیز غرنده، بخنور و بخنوه و بختو و بختوه و بختور و پخنو هم گفته شده.

**بخنودن** ـ بخنویدن ـ مص.ل. (بَ.نَ.وِ.دَ) غریدن، رعد و برق زدن.

**بخو** ـ ا. (بُ) بخاو: حلقه و زنجیر که دست و پای چهارپایان یا زندانیان را با آن می‌بندند.

**بخوبر** ـ ص. [عا] (بُ.بُ) کنایه از حقه‌باز و کهنه‌کار، رند.

**بخور** ـ ص. (بُخُ) رنگ خاکستری سیر، تیره‌رنگ، هر چیزی که به رنگ خاکستر باشد.

**بخور** ـ ا. [ع] (بَخُ) هر مادهٔ صمغی که آن را در آتش بریزند و بوی خوش بدهد، ابخره و بخورات جمع. در فارسی به معنی بخار آب گرم یا دارویی که آن را بجوشانند و بخارش را استنشاق کنند نیز می‌گویند.

**بخورمریم** ـ ا.مر. [ع] (بَخُ.مَ.یَ) گیاهی است خوشبو، دارای ساقهٔ کوتاه و گل‌های زیبا، برگ آن شبیه به برگ لبلاب، گل‌هایش سرخ یا کبودرنگ، بیخ آن شبیه شلغم و سیاهرنگ، بیخ آن در طب بکار می‌رود، پنجهٔ مریم و چنگ مریم نیز گفته شده.

**بخولق** ـ ا. [ت] (بُ.لُ) فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخو را در آنجا می‌بندند.

**بخیدن** ـ مص.م. (بَخ.دَ) حلاجی کردن، زدن پشم یا پنبه، واخیدن هم گفته شده. بخیده: «ا.مف» حلاجی شده، پشم یا پنبهٔ زده شده، واخیده.

**بخیل** ـ ص. [ع] (بَخ) زفت، سیه کاسه، خسیس، ممسك، لئیم، ضد سخی، بخلاء جمع.

**بخیه** ـ ا. (بَ.یَ) کوك، آجیده، کوك‌هایی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند.

**بد** ـ (بَ یا بُ) پساوند که در آخر بعضی کلمات درمی‌آید و معنی صاحب و سرور و دارنده و خداوند را می‌رساند مانند باربد. سپهبد. کهبد. موبد. هیربد. پدویت هم گفته شده.

**بد** ـ ص. (بَ) «په vat» زشت، ناپسند، نقیض خوب. بدا: کلمه‌ای که در مقام تهدید و ترساندن کسی می‌گویند چنانکه گویند بدابحالش، ضد خوشا.

**بد** ـ ا. [ع] (بُدّ) چاره، گزیر، عوض، جدایی. لابد: ناچار، ناگزیر.

**بداء** ـ مص. [ع] (بَ) ظاهر شدن، هویدا شدن، پیدا شدن رأی دیگر در کاری یا امری.

**بدائه** ـ [ع] (بَ.ءِه) نوادر، بدایع. و جمع

بدیهه.

**بداختر** ـ ص.مر. (بَ.اَ.تَ) بدبخت، تیره‌بخت، بدطالع.

**بداغر** ـ ص.مر. [فا.ت] (بَدْاُغُ) مرکب از بد «فارسی» و اغر یا اوغور «ترکی» شوم، نامبارك، بدشگون، بدخو، بدخلق، اخمو.

**بداوت** ـ مص. [ع] «بداوة» (بَ.وَ) صحرانشینی، بادیه گردی.

**بداهت** ـ مص. [ع] «بداهة» (بَ.هَ) ناگاه درآمدن، ناگاه آمدن چیزی، بی‌تأمل سخن گفتن، آشکار و واضح بودن.

**بد آهو** ـ ص.مر. (بَدْ) بسیار بد، بدخواه، گمراه، معیوب.

**بدایت** ـ ا. [ع] «بداءِة» (بَ.یَ) آغاز، اول چیزی، اول کار.

**بدایع** ـ [ع] «بدائع» (بَ.یِ) چیزهای نوپیدا شده، چیزهای تازه و عجیب، جمع بدیعه.

**بدبدك** ـ ا. (بَ.بَدَ) کرك، بلدرچین، بدبده هم می‌گویند. و نیز بدبدك «به ضم هر دوبا» به معنی هدهد هم گفته شده.

**بدبده** ـ ص.مر. (بَ.بِدِه) کسی که وام خود را ندهد یا در دادن آن مسامحه و تأخیر کند.

**بدپیله** ـ ص.مر. (بَ.پِ.لَ) کنایه از بدکینه. و کسی که در امری یا خواستن چیزی بسیار اصرار کند.

**بدخش** ـ بدخشان ـ ا. (بَدَ) نام ناحیه‌ای است در ترکستان افغان که دارای کان لعل است و لعل آن معروف است، به معنی لعل هم گفته شده. بدخش مذاب: کنایه از شراب سرخ.

**بدخور** ـ ص.مر. (بَدْ) دارویی که بواسطهٔ تلخی و بدمزگی به اکراه و سختی خورده شود.

**بدخوراك** ـ ص.مر. (بَدْ) کسی که خوراك‌های بد و نامطبوع بخورد، بدخورش هم گفته شده.

**بدخیم** ـ ص.مر. (بَ.خِ) «پهـ vatxēm» بدخو، بدخلق. و در اصطلاح پزشکی: ورم‌هایی که در بدن پیدا می‌شود و ممکن است بصورت خطرناك درآید مانند ورم‌های سرطانی.

**بددل** ـ ص.مر. (بَدْدِ) «پهـ vat dill» بدگمان، ترسو، کینه جو.

**بدر** ـ ا. [ع] (بَدْ) ماه تمام، ماه شب چهارده، نیمهٔ روشن ماه، بدور جمع. لیلة‌البدر: شب چهاردهم ماه قمری.

**بدر** ـ [ع] (بِدَ) جمع بدره.

**بدران** ـ ا. (بَدْ) گیاهی است مانند ترب و بسیار بدبو که آن را گندگیاه نیز گفته‌اند.

**بدرقه** ـ ا. [ع] «بدرقة» (بَ.رَقَ) رهبر، راهنما ‖ رهبری، مشایعت ‖ و در اصطلاح طب: آب نیم گرم یا سوپ که پس از خوردن مسهل بتدریج می‌خورند.

**بدرگ** ـ ص.مر. (بَدْرَ) بد اصل، بدذات، بدطینت، بدخو، سرکش.

**بدرود** ـ ا. (بِدْرُ) وداع، خداحافظی، پدرود هم گفته شده.

**بدروزگار** ـ ص.مر. (بَ.رُ.زْ) تیره روز، بدبخت، ظالم، ستمکار، بدروز هم گفته شده.

**بدره** ـ ا. [ع] «بدرة» (بَدْرَ) همیان، کیسهٔ زر، کیسه‌ای که در آن ده هزار درهم می‌گذاشتند، بدروبدور جمع.

**بدزهره** ـ ص.مر. (بَدْزَ.رَ) «پهـ vat

zahrak» بددل، ترسو.

**بدست** ـ ا. (بِدَسْ) وجب، اندازهٔ دست، فاصلهٔ از سرانگشت کوچك تا سرانگشت بزرگ در حالی که انگشت‌ها از هم باز باشد، گدست هم گفته شده، به عربی شبر می‌گویند.

**بدسگال** ـ ص.فا. (بَدْسِ) بداندیش، بدخواه.

**بدشگون** ـ ص.مر. (بَ.شُگُ) بدیمن، شوم.

**بدع** ـ ص. [ع] (بِدْ) نو، نوپیدا شده، چیز تازه || جوانمرد و برتر از اقران خود در علم و شرف، ابداع جمع.

**بدع** ـ [ع] (بِدَ) جمع بدعت.

**بدعت** ـ ا. [ع] «بدعة» (بِدْعَ) چیز نو پیدا شده که سابقه نداشته باشد، رسم و آیین نو، سنت تازه که برخلاف دستور دین جعل شود، بدع جمع.

**بدعنق** ـ ص.مر. [فا.ع] (بَ.عُنُ) بدخو، متکبر.

**بدفرجام** ـ ص.مر. (بَدْفَ) بد عاقبت، کسی که عاقبت بخیر نباشد.

**بدکار** ـ ص.مر. (بَدْ) بدکردار. شریر، گنهکار، بدعمل، کسی که مرتکب کارهای زشت و ناپسند شود، بدکاره هم گفته شده.

**بدکام** ـ ص.مر. (بَدْ) بدکامه: «پهـ vat kāmak» بدخواه، بدنیت، بداندیش، بدطینت.

**بدکردار** ـ ص.مر. (بَ.كِ) بدکار، بدکنش، کسی که کار زشت بکند.

**بدکنش** ـ ص.مر. (بَ.كُنِ) بدکار، بدکردار، بدعمل، بدکنشت هم گفته شده. بدکنشی: بدکاری، بدکرداری.

**بدگل** ـ ص.مر. (بَ.گِ) زشت، زشترو، ضد خوشگل. بدگلی: زشتی، زشت رویی.

**بدگمان** ـ ص.مر. (بَ.گُ) بدبین، کسی که گمان بد ببرد، کسی که دربارهٔ دیگری گمان بد بکند.

**بدگونیا** ـ ص.مر. (بَ.گُ.نْ) در اصطلاح معماران: زمین یا صحن خانه که کج و اریب باشد و آن را در قدیم شوم می‌پنداشتند.

**بدگوهر** ـ ص.مر. (بَ.گَ.هَ) «پهـ gohr vat» بدگهر: بداصل، بدذات، بدنژاد.

**بدل** ـ ا. [ع] (بَدَ) عوض، خلف، جانشین، هر چه به جای دیگری واقع شود || و نیز به معنی کریم و شریف، ابدال جمع. در فارسی بدل و بدلی: به معنی ساختگی و تقلبی گفته می‌شود مثل جواهر بدلی.

**بدلاء** ـ [ع] (بُدَ) جانشینان، مردمان شریف و کریم، جمع بدیل.

**بدلگام** ـ ص.مر. (بَ.لِ) اسبی که دهنه قبول نکند، اسب سرکَش و نافرمان. و کنایه از شخص گردنکش و یاغی. بدلگامی: سرکشی، نافرمانی.

**بدمینتن** ـ ا. [انگل] Badminton نوعی ورزش شبیه به بازی تنیس که در زمینی ۱۳/۴۰ در ۶/۱۰ مانند زمین والیبال با شرکت ۲ یا ۴ نفر صورت می‌گیرد، راکت آن از راکت تنیس سبك‌تر و توپ آن گوی کوچکی است که چندپر به شکل مخروط برآن نصب کرده‌اند.

**بدن** ـ ا. [ع] (بَدَ) تن، جسم انسان غیر از سر، ابدان جمع.

**بدن** ـ مص.ل. (بُدَ) مخفف بودن.

**بدنما** ـ ص.مر. (بَ.نِ) هر چیی که در

نظر خوب نیاید، آنچه که صورت ظاهرش خوشایند نباشد، بدنمود هم گفته شده.

**بدنه** ـ ا. (بَدَنَ) تنه، پیکر.

**بدنهاد** ـ ص.مر. (بَ.نَ) بدسرشت، بدبنیاد، بدطینت، نانجیب.

**بدو** ـ ص. (بِدَ) دونده، تندرو، تیزرفتار.

**بدو** ـ ا. [ع] «بدء» (بَدْ) آغاز، ابتدا، آغاز کاری، اول چیزی، «در اصل بدء بوده» بدوی: ابتدایی.

**بدو** ـ ا. [ع] (بَدْ) بادیه، صحرا، بیابان. بدوی: «به فتح با و سکون دال یا به فتح با ودال» منسوب به بدو، صحرانشین، بادیه‌نشین، بیابانگرد، عرب‌های صحراگرد چادرنشین.

**بدور** ـ [ع] (بُدُ) جمع بدره ‖ و جمع بدر.

**بدهکار** ـ ص. (بِدِ) وامدار، قرضدار، مدیون، کسی که چیزی یا پولی وام دارد و باید بدهد.

**بدهی** ـ ا. (بِدِهِ) کالا یا پول که کسی از دیگری وام گرفته و باید به او بدهد.

**بدیع** ـ ص. [ع] (بَدِ) تازه، نو، شگفت ‖ و نیز به معنی موجد و مبتدع، نو بیرون آورنده.

**بدیعه** ـ ص. [ع] «بدیعة» (بَدِ.عَ) مؤنث بدیع، نوبیرون آورده شده، بدایع جمع.

**بدیل** ـ ا. [ع] (بَدِ) عوض، جانشین، بدلاء جمع.

**بدیمن** ـ ص.مر. [فا.ع] (بَ.یُ) شوم، نامبارک، نحس، ضد خوش‌یمن.

**بدیهه** ـ ا. [ع] «بدیهة» (بَدِ.هَ) ناگهانی، بدون طول تفکر سخن گفتن یا شعر گفتن، شعر و سخنی که بدون تأمل گفته شود، در فارسی زودانداز هم گفته شده، بدایه جمع.

**بدیهی** ـ ص. [ع] (بَدِ.هِیّ) مرتجل، آنچه که دانستن آن محتاج تفکر نباشد، واضح و آشکار و ضروری در نظر عقل.

**بذال** ـ ص. [ع] (بَذّ) بسیار بذل‌کننده، سخی.

**بذر** ـ ا. [ع] (بَذْ) تخم، دانه، هر تخمی که برای کاشتن بکار برود، بذور جمع.

**بذل** ـ مص. [ع] (بَذْ) عطا، کرم، بخشش، داد و دهش.

**بذله** ـ ا. [ع] «بذلة» (بِ.لَ) جامه‌ای که هر روز پوشیده شود، لباس کار. در فارسی «به فتح با» به معنی لطیفه و سخن نغز و کلام دلکش و فرح‌آور می‌گویند، به این معنی بزله هم گفته شده.

**بذور** ـ [ع] (بُذُ) جمع بذر.

**بر** ـ (بَ) «پهـ apar» پیشاوند که بر سر بعضی کلمات درمی‌آید و معنی روی و بالا را می‌رساند و بیشتر برای ساختن افعال بکار می‌رود مثل برآمدن. برافراشتن. برآوردن. برانگیختن. برنشستن. گاهی هم معنی «به» را می‌رساند که حرف ربط و اضافه است.

**بر** ـ ا. (بَ) «پهـ bar» ثمر، میوه، باردرخت ‖ و مخفف برگ هم گفته شده.

**بر** ـ ا. (بَ) «پهـ var» پهنا، بغل، آغوش، سینه.

**بر** ـ ا. [ع] (بِرّ) نیکویی، بخشش، طاعت، صدق، صلاح، عطیه.

**بـر** ـ ص. [ع] (بُرّ) صالح، نیکوکار، راستگو، ابرار جمع.

**بر** ـ ا. [ع] (بَرّ) زمین خشك، بیابان، صحرا. در اصطلاح جغرافیا: هر یك از قطعات پنجگانهٔ عالم «آسیا. اروپا. افریقا. آمریکا. اقیانوسیه» قاره هم می‌گویند. برقدیم: قاره‌های آسیا و اروپا و افریقا، در مقابل بر جدید «آمریکا و اقیانوسیه».

**بر** ـ ا. [ع] (بُرّ) گندم.

**برائت** ـ مص. [ع] «براءة» (بَ.ءَ) پاك شدن از عیب و تهمت، خلاص شدن از قرض. و نیز براءة در عربی به معنی منشور و اجازه و جمع آن براءات است.

**برابر** ـ ص. (بَ.بَ) همدوش، هموزن، همسنگ، روبارو، مطابق، مقابل.

**برات** ـ ا. (بَ) نوشته‌ای که به موجب آن دریافت یا پرداخت پولی را به دیگری واگذار کنند. براتکش: کسی که برات را می‌نویسد و به کسی دستور می‌دهد که پولی را به شخص دیگری بدهد. برانگیز: کسی که برات را برای او می‌فرستند که پول آن را بدهد. شب برات: شب پانزدهم شعبان، شب چك هم گفته شده.

**برادر** ـ ا. (بَ.دَ) «پهـ brātar» پسری که با دختر یا پسر دیگر از یك پدر و مادر باشد نسبت به آن پسر یا دختر برادر است، داداش هم می‌گویند.

**برادراندر** ـ ا.مر. (بَ.دَ.اَ.دَ) برادری که با خواهر یا برادر دیگر خود از یك پدر و مادر نباشد و از پدر دیگر یا مادر دیگر باشد، برادندر هم گفته شده.

**براده** ـ ا. [ع] «برادة» (بُ.دَ) ریزه‌های آهن که هنگام سرد شدن و کوبیدن یا سوهان زدن آن می‌ریزد.

**براری** ـ [ع] (بَ.رِیّ) صحراها، جمع بریه «به فتح با و تشدید را و یا».

**براز** ـ ا. [ع] (بِ) غایط، سرگین، پلیدی، مدفوع آدمی.

**برازیدن** ـ مص.ل. (بَ.زِ.دَ) شایسته بودن، شایستگی داشتن، زیبندگی داشتن، زیبنده بودن، نیکو نمودن. برازش: «ا.مص» برازندگی، زیبندگی، شایستگی. برازنده: «ا.فا» شایسته، لایق، زیبنده.

**براعت** ـ مص. [ع] «براعة» (بَ.عَ) برتری، تفوق، بلندی، بزرگواری، برتری یافتن در علم و فضل یا کمال و جمال.

**برافتادن** ـ مص.ل. (بَ.اُ.دَ) از میان رفتن، نابود شدن، از مد افتادن، ورافتادن هم می‌گویند. برافتاده: «ا.مف» از میان رفته، نابود شده.

**براق** ـ ص. [ع] (بَرّ) برق‌دار، درخشان، تابان، بسیار درخشنده.

**برآمدن** ـ مص.ل. (بَ.مَ.دَ) بالا آمدن، پدید آمدن، ظاهر شدن || سپری شدن، روبراه شدن کار و انجام یافتن آن || و نیز برجستگی پیدا کردن، ورم کردن، ور آمدن هم می‌گویند. برآمده: ورآمده، بالا آمده، برجسته، ورم کرده.

**برانداختن** ـ مص.م. (بَ.اَ.تَ) برافکندن، از میان بردن، نابود کردن، رسم و عادت یا قانونی را از بین بردن. براندازنده: «ا.فا» نابودکننده و از میان برنده. برانداخته: «ا.مف» از میان رفته، نابود شده.

**برانداز** ـ ا.مص. (بَ.اَ) سنجش، برآورد، تخمین. برانداز کردن: دید زدن، تخمین کردن، سنجیدن، ورانداز هم می‌گویند.
**براندی** ـ ا. [انگل] Brandy نوشابهٔ الکلی قوی که از تقطیر شراب یا تفالهٔ انگور ساخته می‌شود، از میوه‌های دیگر نظیر سیب و آلو و نیشکر نیز درست می‌کنند.
**برانشی** ـ ا. [فر] Branchie جهاز تنفس ماهی، عضو اصلی تنفس ماهی که بوسیلهٔ آن اکسیژن موجود در آب را جذب می‌کند، در فارسی آب شش می‌گویند.
**برانکار** ـ ا. [فر] Brancard تخت روان، تختی که بیماران یا مجروحان را روی آن می‌خوابانند و از جایی به جای دیگر می‌برند.
**برآورد** ـ ا.مص. (بَ.وُ) عمل تعیین قیمت کردن و سنجیدن چیزی، تخمین. برآورد کردن: قیمت کردن، سنجیدن.
**برآوردن** ـ مص.م. (بَ.وَ.دَ) بلند کردن، بالابردن، بالا آوردن، افراختن ‖ روا کردن، پذیرفتن و انجام دادن ‖ پروردن. برآورنده: «ا.فا» رواکننده، بالابرنده، کسی که حاجت دیگری را روا کند. برآورده: «ا.مف» بالا برده شده، روا کرده شده.
**براهمه** ـ [ع] «براهمة» (بَ.هِ.مَ) جمع برهمن.
**براهین** ـ [ع] (بَ.هِ) جمع برهان.
**برایا** ـ [ع] (بَ) خلایق، آفریده شدگان، جمع بریه «به فتح با و فتح یای مشدد».
**بـرء** ـ مص. [ع] (بُرْ) شفا یافتن از مرض، برطرف شدن بیماری.
**بـرء** ـ مص. [ع] (بَرْ) آفریدن، خلق کردن، از عدم بوجود آوردن.
**بربست** ـ ا. (بَرْبَ) دستور، قاعده و قانون، طرز و روش.
**بربستن** ـ مص.م. (بَ.بَ.تَ) «په apar bastan» بستن، مقید کردن، پابند کردن ‖ آماده کردن ‖ فایده برداشتن، سود برداشتن.
**بربسته** ـ ص.مف(بَ.بَ.تَ) جامد، منجمد، فسرده، جماد، آنچه که رشد و نمو نداشته باشد مانند سنگ و کلوخ.
**بـربط** ـ ا. [ع] (بَ.بَ) «په barbut» «از یونانی Barbitos» عود، یکی از آلات موسیقی شبیه تار که کاسه‌اش بزرگ‌تر و دستهٔ آن کوتاه‌تر است.
**بـرتر** ـ ص.ت. (بَ.تَ) «په apartar» بالاتر، بلندتر. برتری: بالاتری، رجحان.
**بـرثن** ـ ا. [ع] (بُ.ثُ) پنجه چنگال پرندگان شکاری، پنجهٔ حیوانات درنده، براثن جمع.
**برج** ـ ا. [ع] (بُرْ) کوشك، قلعه، بنای بلند مستدیر یا مربع که در کنار قلعه یا جای دیگر برای دیدبانی یا محافظت و نگهبانی می‌سازند، برج «به ضم با ورا» و ابراج و ابرجه جمع.
**برج** ـ ا. [ع] (بُرْ) هر يك ازدوازده بخش فلك: حمل. ثور. جوزا. سرطان. اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت. بروج جمع.
**برجاس** ـ ا. (بُرْ) هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه، در عربی هم برجاس می‌گویند.
**برجستن** ـ مص.ل. (بَ.جَ.تَ) جهیدن،

پریدن از جایی به روی زمین یا از زمین به بالا. برجسته: برآمده، بالاآمده، بلندی پیدا کرده. به معنی شخص بزرگ و معروف نیز می‌گویند.

**برجیس** ـ اخ. [ع] (بِ.ج) ستارهٔ مشتری.

**برچسب** ـ امر. (بَ.چَ) تکهٔ کاغذ نوشته یا چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر می‌چسبانند که معلوم شود در کجا ساخته شده و برای چه کار است، و کاغذی که روی اجناس و کالاها می‌چسبانند و در آن نوع جنس و قیمت آن را تعیین می‌کنند «اتیکت».

**برچیدن** ـ مص.م. (بَ.چِ.دَ) دانه دانه برداشتن چیزی را از روی زمین، برگزیدن و برداشتن چیزهای مرغوب و پسندیده از میان تودهٔ چیزی، دانه چیدن مرغ از روی زمین. به معنی بهم زدن و از میان بردن یك بنگاه و برهم پیچیدن و جمع کردن بساط و دستگاهی نیز می‌گویند، ورچیدن و برچدن هم گفته شده. برچیده: «ا.مف» گردآورده شده، منحل شده. برچیدگی: حالت نابودی و از بین رفتگی و تعطیل یك بنگاه.

**برخ** ـ ا. (بَرْ) بهر، بهره، حصه، قسمت، پاره‌ای از چیزی.

**برخاستن** ـ مص.ل. (بَ.سْتَ) برپا شدن، به پا ایستادن، بلند شدن، خلاف نشستن. برخاسته: «ص.مف» ایستاده، برپا، خلاف نشسته.

**برخفج** ـ ا. (بَ.خَفْ) کابوس، بختك، خفج و برخفچ و برغفچ هم گفته‌اند.

**برخوابه** ـ ا. (بَ.خابَ) نگا. توشك.

**برخور** ـ ص.فا. (بَرْ) بهره‌ور، بهره بر، شریك، انباز.

**برخورد** ـ ا.مص. (بَرْ) تصادف، ملاقات، بهم رسیدن دو چیز یا دو تن هنگام رد شدن و گذشتن از جایی.

**برخوردار** ـ ص. (بَرْ) بهره‌مند، کامیاب. برخورداری: بهره‌مندی، کامیابی.

**برخه** ـ ا. (بَ.خَ) حصه، جزء، پاره‌ای از چیزی. و در اصطلاح حساب: کسر، عدد کسری.

**برخی** ـ ا. (بَ.خِ) پاره‌ای از چیزی، کمی، اندکی، بعضی.

**برخی** ـ ص. (بَ.خ) فدا، قربان، فدایی.

**برد** ـ ا.مص. (بُرْ) اسم مصدر یا مصدر مرخم، بردن، عمل بردن ‖ و به معنی سود، نفع، و آنچه در قمار از کسی ببرند، مقابل باخت ‖ و نیز به معنی تیررس و مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از لولهٔ توپ یا تفنگ طی می‌کند.

**برد** ـ ا. [ع] (بَرْ) سرما، سردی، ضد گرما. بردالعجوز: برد عجوز، سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.

**برد** ـ ا. [ع] (بُرْ) نوعی پارچهٔ کتانی راه راه، برود و ابراد جمع. برد یمانی: پارچهٔ کتانی منسوب به یمن که بهترین انواع برد بوده و در یمن بافته می‌شده.

**برداشتن** ـ مص.م. (بَ.تَ) بلند کردن، بدست گرفتن، بلند کردن چیزی از روی زمین، افراختن و بر پا داشتن، برداشت کردن. برداشت: «ا.مص» عمل برداشتن چیزی، جمع آوری محصول.

در اصطلاح بازرگانی: برداشتن قسمتی از سرمایه یا سود یك بنگاه پیش از فرارسیدن موقع تقسیم آن. و نیز برداشت به معنی تحمل و شکیبایی هم گفته شده. بردارنده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی بردارد. برداشته: «ا.مف» بلند شده، برده شده، حمل شده. بردار: امر به برداشتن، و به معنی بردارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باربردار.

**برداغ** ـ ا. (بَرْ) نگا. اسپرك.

**بردبار** ـ ص. (بُ.دْ) شکیبا، صبور، صبرکننده، تاب آورنده، تحمل‌کننده. بردباری: صبر، تحمل، تاب و طاقت، شکیبایی.

**بردن** ـ مص.م. (بُ.دَ) «پهٍ burtan» حمل کردن، چیزی را با خود از جایی به جای دیگر رساندن، نقیض آوردن. و به معنی سود گرفتن بخصوص در قمار. و پیش افتادن و پیروز شدن در مسابقه. برنده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی به جای دیگر ببرد. و کسی که در قمار یا مسابقه پیروز شود. برده: «ا.مف» حمل شده، آنچه کسی در قمار بدست آورده. بر: امر به بردن، ببر، و به معنی برنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پیغامبر. فرمانبر. رنجبر. باربر.

**برده** ـ ا.ص. (بَ.دَ) غلام، کنیز، بندهٔ زرخرید. بردگی: غلامی، بندگی.

**بررسته** ـ ص. (بَرْرُ.تَ) نبات، گیاه، درخت که رشد و نمو دارد، مقابل بربسته.

**بررسیدن** ـ مص.م. (بَرْرَسِ.دَ) بررسی کردن، وارسی کردن، رسیدگی کردن به کاری، پرسیدن، وارسیدن. بررسی: «ا.مص» رسیدگی، وارسی، مطالعه، تحقیق. بررس: امر به بررسیدن، بپرس و رسیدگی کن.

**برروشنان** ـ ا.ج(بَرْرَوِ) جمع بر روشن «پهٍ virrawišn» گروندگان، مؤمنان، امت.

**برره** ـ [ع] «بررة» (بَرَرَ) نیکوکاران، صالحان، جمع بار «به تشدید را».

**برز** ـ ا. (بُرْ) «پهٍ burz» قد، قامت، بالا، بلندی || پشته، کوه || به معنی بزرگی و شکوه و زیبایی نیز گفته شده.

**برز** ـ ا. (بَرْ) «پهٍ varz» کار، عمل، کشت، زراعت، ورز و برزه هم گفته شده || به معنی مالهٔ بنایی و مالهٔ کشاورزی هم گفته‌اند.

**برزخ** ـ ا. [ع] (بَ.زَ) حایل و حاجز بین دو چیز، عالم بین دنیا و آخرت، از هنگام مرگ تا روز قیامت، و آنچه که میان دو چیز مخالف حایل باشد مثل اعراف که برزخ است میان دوزخ و بهشت، برازخ جمع. در اصطلاح جغرافیا برزخ قطعهٔ زمین باریکی است میان دو دریا که دو قطعه خشکی وسیع را به یکدیگر اتصال بدهد.

**برزدن** ـ مص.م. (بَ.زَدَ) پهلوزدن، پهلو به پهلو زدن، همسری و برابری کردن، کسی را خوار کردن.

**برزدن** ـ مص.م. (بُ.زَدَ) در اصطلاح قماربازان: برهم زدن و درهم کردن ورق‌ها قبل از شروع به بازی.

**برزگر** ـ ص.فا. (بَ.زْگَ) «پهٍ varzvar» کشاورز، زارع، برزکار و برزه کار و ورزکار و برزه‌گر و برزیگر و ورزگر

و ورزیگــر هــم گـفته‌انـد. بـرزگری: کشاورزی، زراعت.
**برزن** ـ ا. (بَ.زَ) کـوی، مـحله، کـوچه، قســـمتی از شـــهر. و شـــعبه‌ای از شهرداری که به امور یك کوی یا محله رسیدگی می‌کند.
**برزه‌گاو** ـ ا.ص. (بَ.زَ) برزگاو. ورزگاو: گاونر که برای شخم زدن زمین بکار رود.
**برزیدن** ـ مص.م. (بَ.زِ.دَ) «پهـ varzitan» ورزیـدن: کـاری را پـیاپی کـردن، مواظبت و مداومت در کاری کردن.
**برزین** ـ ا. (بَ.زِ) «پهـ burzēn» مـجلل ‖ نام آتشکده‌ای بوده در خراسان که آن را آذربـــرزین و آتش بـــرزین و آذربرزین مهر نیز گفته‌اند.
**برس** ـ ا. (بَرْ) مهار، مهارشتر، چوبی که در بینی شتر می‌کنند و ریسمان را به آن می‌بندند، ورس هم گفته شده.
**برس** ـ ا. [فر] Brosse ماهوت پاك کن، مسواك، قلم موی درشت.
**برسم** ـ ا. (بَ.سَ) «پهـ barsom.barsam» شـــاخه‌های بـــاریك و کـــوتاه کـــه زرتشـــتیان بـا آیـین مـخصوص از درخت گز یا درخت دیگر و بیشتر از درخت انار با کاردی به نام برسم‌چین مـی‌برند و یك دسـته از آن را هـنگام اجراءِ برخی مـراسـم مـذهبی بـدست می‌گیرند.
**برسمدان** ـ ا.مر. (بَ.سَ.مْ) «پهـ barsam dān» دو پایهٔ فلزی کـه سـر آنـها دو شاخه و به شکل هلال است و آنها را روی زمین نزدیك بهم قرار می‌دهند و برسم‌ها را روی آن می‌گذارند.
**برش** ـ ا.مص. (بُرِ) نگا. بریدن.
**برش** ـ ا. (بُرِ) قسمتی از یك برگ سـهم تجارتی «کوپن». به معنی تکهٔ بـریده شده از چیزی و به معنی قاش خربزه و هندوانه هم می‌گویند.
**برش** ـ ا. [ع] (بَرَ) خـال‌های سـیاه یـا سفید روی ناخن یا پوست بدن انسان، یا بر تن حیوان.
**برش** ـ ا. [رو] Borche خوراك آبدار که با گوشت و برگ کلم و گوجه فرنگی و بعضی چیزهای دیگر درست می‌کنند.
**برشتن** ـ مص.م. (بِرِ.تَ) «پهـ brištan» بــریان کــردن، تـف دادن، بـو دادن. برشته: «ا.مف» بـریان شـده، تـف داده شده، هر چیز خوراکی که آن را بدون آب روی آتش تف بدهند.
**برشدن** ـ مص.ل (بَ.شُ.دَ) بـالا رفـتن، بلند شدن، به جایی بالا رفتن. برشده: «ا.مف» بالا رفته، بلند شده.
**برص** ـ ا. [ع] (بَرَ) پیسی، لك و پـیس، لکه‌های سفید که روی پوست بدن پیدا می‌شود.
**برغ** ـ ا. (بَرْ) جایی که آب از نهر وارد جوی کوچك شود، جایی از نهر که با سنگ و خاك جلو آن را ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود و آن را سر برغ هم می‌گویند، ورغ و برغاب و برغست و برم و ورم هم گفته‌اند.
**برغست** ـ ا. (بَ.غَ) گیاهی است بیابانی و خـودرو، دارای بـرگ‌های درشت و گل‌های ریز سفید یا سرخ‌رنگ، آن را مـانند اسـفناج در پـختن بـرخـی از خوراك‌ها بکـار مـی‌برند، و رغست و بلغست و بلغس و کرغست و پژند و مچه و هنجمك هم گفته‌اند.
**برغستبا** یا برغستوا ـ ا.مر. (بَ.غَ.تْ) آش

بـرغست، آشـی کـه بـرغست در آن ریخته باشند.
**برغلانیدن** ـ مص.م. (بَ.غَ) برانگیختن، تحریك کردن و وادار ساختن کسی به کاری.
**برغندان** ـ ا. (بَ.غَ) جشن و مـهمانی و عیش و عشرتی که در روزهای آخر ماه شعبان می‌کنند، و شرابی کـه در آن موقع می‌خورند که تا اول شـوال پرهیز کـنند، بـرقندان هـم گـفته‌انـد، کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان نیز می‌گویند، به معنی عید پایان دورهٔ روزه هم گفته شده.
**برغو** ـ ا. (بُ.غُ) بوق، شاخ میان‌تهی که در آن می‌دمند تا به صدا درآید.
**برغوث** ـ ا. [ع] (بُ.غُ) کیك، کك، براغیث جمع. برغوث‌البحر: نوعی ماهی یا ملخ دریـایی کـه آن را مـی‌خورند، مـیگو، اربیان.
**برغول** ـ ا. (بَ.غُ) گندم نیم کوفته، دانهٔ نیم کوبیده. و آشی که بـا گـندم نـیم کوفته درست کنند، بلغور و افشــه و فروشك و فروشه هم گفته‌اند.
**برف** ـ ا. (بَرْ) «پهـ vafr» دانه‌های سفید شش پر متبلور شبیه ریزه‌های پـنبه که در زمستان از آسمان می‌بارد. هر وقت درجهٔ حرارت جو کمتر از صفر باشد بخارهای موجود در طبقات هوا منجمد می‌گردد و تولید برف می‌کند.
**برفك** ـ ا. (بَ.فَ) مرضی است کـه در اطــفال بــروز مــی‌کند و دانــه‌ها و جوش‌های سفیدی شبیه به قارچ دهان و زبان و آروارهٔ طفل را می‌پوشاند و او را از شیر خوردن بازمی‌دارد.
**بـرفنجك** ـ ا. (بَ.فَ.جَ) کـابوس «نگـا. بختك».
**بــــــــرق** ـ ا. [ع] (بَرْ) درخشش، درخشندگی ‖ و به معنی الکتریسیته. و جــرقه کــه در اثـر نـزدیك شـدن الکتریسیته منفی و مثبت تولید شود. و نوری که در اثر اصطکاك یا انفجار ابرها در آسمان می‌درخشد، بـه ایـن معنی در فارسی آذرخش و آدرخش و آســمان درخش و ارتــجك و بـیر و کنورهم گفته شده، بروق جمع.
**برقع** ـ ا. [ع] (بُ.قُ) روبند، نـقاب، تکـهٔ پارچه که زنان با آن چـهرهٔ خـود را می‌پوشانند، براقع جمع.
**برك** ـ ا. (بَرَ) نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرك بز با دست می‌بافند و از آن لباس زمستانی بخصوص پالتو مـی‌دوزند. و نـوعی جامهٔ ضخیم که در زمستان چوپانان برتن می‌کنند یا روی دوش می‌اندازند.
**برکات** ـ [ع] (بَرَ) جمع برکت.
**برکت** ـ مص. [ع] «برکة» (بَرَکَ) نـمو کــردن و افــزون شــدن ‖ افـزایش، افزونی، فراوانی، نیك بختی، سعادت، برکات جمع.
**بــرکشیدن** ـ مـص.م. (بَ.کَش.دَ) بـالا کشیدن، بالا بـردن، بـیرون آوردن ‖ تربیت کردن، پروردن، کسی را ترقی دادن و برمرتبهٔ او افزودن. برکشیده: «ا.مف» بالا کشیده، بالا برده شده.
**برکه** ـ ا. [ع] «برکة» (بِ.کَ) حوض آب، استخر کوچك، تالاب، جایی که مانند استخر آب در آن جمع شود.
**برکی** ـ ا.ص. (بَرَکِ) منسوب به برك، نوعی کلاه که از برك یا نمد می‌دوزند و درویشــــان و زاهــدان بــر ســر

می‌گذارند، برگی هم گفته شده.

**برگ** ـ ا. (بَرْ) «پهـ varg.barg» ورق، آنچه از ساقه و شاخهٔ گیاه‌ها و درختان می‌روید و به شکل‌های مختلف گرد و بیضی و دراز و بریده و بیشتر به رنگ سبز است.

**برگ** ـ ا. (بَرْ) ساز و نوا، سامان، اسباب و توشه.

**برگاشتن** ـ مص.م. (بَرْ.تَ) برگردانیدن، روی برگردانیدن، برکاشتن و کاشتن هم گفته شده.

**برگاموت** ـ ا. [فر] Bergamote اترج، اترنج، ترنج، برغمود هم گفته شده.

**برگبالان** ـ ا.ج.(بَ.گْ) حشراتی که بال‌های آنها مانند برگ گل لطیف و نازك است.

**برگذارکردن** ـ مص.م. (بَ.گُ.رْ) سپری ساختن، به پایان بردن، گذراندن امری یا کاری.

**برگردان** ـ ا. (بَ.گَرْ) کاغذ کپیه، کاغذ کاربن، کاغذ نازك که یك روی آن دارای رنگ سیاه یا بنفش یا آبی است و آن را برای کپیه کردن نوشته‌ها در ماشین تحریر و یا هنگام نوشتن با دست لای کاغذهای سفید می‌گذارند || و نیز به معنی برگرداننده و برگردانیده «نگا. برگرداندن».

**برگرداندن** ـ برگردانیدن ـ مص.م. (بَ.گَ.دَ) بازگردانیدن، برگشت دادن، رد کردن، پس آوردن، پس دادن، واپس بردن، پشت‌ورو کردن، واژگون کردن. برگرداننده: «ا.فا» ردکننده، برگشت دهنده، تغییردهنده، واژگون‌کننده. برگردانیده: «ا.مف» واژگون شده، برگشت داده شده، واپس داده شده. برگردان: برگرداننده. برگردانیده. و در اصطلاح کشاورزی عمل زیر و رو کردن خاك مزرعه. و در اصطلاح شاعران: بیت یا مصراع که در ترجیع‌بند یا تصنیف پس از هر چند شعر تکرار شود.

**برگردیدن** ـ مص.ل. (بَ.گَ.دِ.دَ) برگشتن، واپس آمدن، بازآمدن، مراجعت کردن، بردیدن هم گفته‌اند.

**برگریزان** ـ ا.مر. (بَ.گْرِ) هنگام خزان، فصل پاییز که برگ درختان می‌ریزد، برگریز هم گفته شده.

**برگزارکردن** ـ مص.م. (بَ.گُ.رْ) انجام دادن، بجا آوردن، برپا داشتن.

**برگزیدن** ـ مص.م. (بَ.گُ.زِ.دَ) گزیدن، انتخاب کردن، پسندیدن و جدا کردن کسی یا چیزی از میان چند تن یا چند چیز || ترجیح دادن. برگزیده: «ا.مف» انتخاب شده، پسندیده، برگزیدگان جمع «دربارهٔ انسان».

**برگستوان** ـ ا. (بَ.گُ.تْ) روپوش وزره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ برتن می‌کردند یا روی اسب می‌انداختند، برکستوان و برگستان هم گفته شده.

**برگشت** ـ ا.مص. (بَ.گَ) بازگشت، رجوع، رجعت. و در اصطلاح حسابداری: آنچه از حساب برگردانند.

**برگشتن** ـ مص.ل. (بَ.گَ.تَ) برگردیدن، واپس آمدن، بازآمدن، نقیض رفتن || و نیز به معنی واژگون شدن، سرنگون شدن. برگشته: «ا.مف» برگردیده، سرنگون.

**برگه** ـ ا. (بَ.گَ) برگ، برگ مانند، چیزی که شبیه به برگ باشد. تکه‌های بریده

شده از هلو یا زردالو که آنها را در آفتاب خشك کنند ‖ و نیز به معنی نشانه و نمونهٔ مال، تکه‌ای از اموال دزدیده شده که در نزد کسی پیدا شود.

**برگه** ـ ا. (بَ.گَ) تکه‌های کاغذ یا مقوا که آنها را به یك اندازه بریده و روی هر کدام نام کتاب‌ها یا چیزهایی را که باید مرتب شود بنویسند و در برگه‌دان بگذارند «فیش».

**برگه‌دان** ـ ا.مر. (بَ.گَ) جای قرار دادن برگه‌ها، جعبه یا قفسه که برگه‌ها را به ترتیب در آن قرار بدهند.

**برلیان** ـ ا.ص. [فر] Brillant درخشان، درخشنده، براق، شفاف، الماس بی‌رنگ و شفاف، الماس درشت و گرانبها که آن را خوب تراش داده باشند.

**بـرم** ـ ا. (بَرْ) ورم «پـه varm» حفظ، حافظه.

**برمالیدن** ـ مص.م. (بَ.لِ.دَ) لوله کردن و درهم پیچیدن چیزی، بالا زدن آستین یا پاچهٔ شلوار، ورمالیدن هم می‌گویند.

**برمر** ـ ا. (بَ.مَ) امیدواری، انتظار، برمو و برموز و پرمر و پرمور و پرموز هم گفته شده. به معنی زنبور عسل نیز گفته‌اند.

**برملا** ـ ص. (بَ.مَ) مرکب از بر «حرف اضافه» و ملأ «عربی» آشکارا، آشکار و هویدا. برملاشدن: آشکار شدن.

**برمنش** ـ ص. (بَ.مَنِ) «په menišn apar» خودپسند، متکبر.

**برنا** ـ ص. (بُرْ) «په apurnāy» جوان، مردجوان، نقیض پیر، برناه و برناك هم گفته شده. برناچه: مصغر برنا. برنایی: جوانی، از سی سالگی تا چهل سالگی.

**برنامه** ـ ا.مر. (بَرْ.مَ) آنچه بر سرنامه یا کتاب بنویسند، عنوان، دیباچه. نوشته یا دستور چاپ شده که روش و آیین جشن یا انجمنی را شرح بدهد، دستور کار، پرگرام، ورنامه هم گفته شده، به عربی برنامج می‌گویند.

**برنج** ـ ا. (بِرِ) آلیاژی است مرکب از مس و روی که در ۱۰۰ جزء تقریباً ۶۰ جزء مس دارد، رنگ آن زرد، برای ساختن سماور و کفهٔ ترازو و بعضی چیزهای دیگر بکار می‌رود، برنگ و پرنگ هم گفته شده.

**برنج** ـ ا. (بِرِ) دانه‌ای است از نوع غلات و شبیه گندم که از غذاهای اصلی انسان است، گیاه آن یکساله و بلندیش به یك مترونیم می‌رسد، ساقه‌اش بند بند و برگ‌های آن باریك و دراز و به رنگ سبز روشن، در جاهای مرطوب کاشته می‌شود و محتاج به آب زیاد است.

**بـرنجار** ـ ا. (بِرِ) مخفف برنج‌زار، زمینی که در آن برنج کاشته شده، شالیزار، گرنجار هم گفته شده.

**برنجن** ـ ا. (بَرَ.جَ) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ دست یا پا می‌کنند، حلقهٔ دست را دست برنجن و حلقهٔ پا را پای برنجن می‌گفته‌اند، اکنون النگو یا دستبند می‌گویند، بیشتر از طلا یا نقره ساخته می‌شود، برنجین و ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین و آبرنجن و آورنجن و ورنجن و ورنجین هم گفته شده.

**برنداف** ـ ا. (بَرَ) تسمه، دوال، روده،

برانداف و برنداق هم گفته شده، در ترکی یرنداق می‌گویند.

**برنز** ـ ا. [فر] Bronze آلیاژی است مرکب از مس و روی که بیش از ۸۰ درصد مس دارد، در قالب‌گیری و مجسمه‌سازی و ساختن برخی آلات و ادوات دیگر بکار می‌رود، زودتر از مس ذوب می‌شود.

**برنس** ـ ا. [ع] (بُ.نُ) کلاه دراز، کلاه درویشی، برکی. و جامه‌ای که کلاه هم بر سر آن باشد مثل بارانی.

**برنش** ـ ا. [فر] Bronche نایژه، قصبةالریه.

**برنشاندن** ـ مص.م. (بَ.نِ.دَ) سوار کردن، برتخت نشاندن، کسی را برجایی نشاندن.

**برنشستن** ـ مص.ل. (بَ.نِشَ.تَ) سوار شدن بر اسب، نشستن بر تخت. برنشسته: نشسته، سوار شده بر اسب، نشسته برتخت.

**برنشیت** ـ ا. [فر] Bronchite ورم ریه، مرضی که در ریه بهم می‌رسد و عوارض آن عبارت است از ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبةالریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های دردناک، خارج شدن اخلاط ساده یا چرک‌دار که گاهی خون هم در آن دیده می‌شود.

**برنیه** ـ ا. [ع] «برنیة» (بَ.نِیَّ) ظرف سفالی که در آن چیزی نگاهدارند، برانی جمع.

**برو** ـ ا. (بَرُ) مخفف ابرو ‖ و «به ضم با و را» مخفف بروت به معنی سبلت، موهای پشت لب مرد.

**برواز** ـ برواره ـ ا. (بَرْ) نگا. فروار.

**بروبوم** ـ ا.مر. (بَ.بُ) مرکب از بر «عربی» به معنی بیابان. و بوم «فارسی» به معنی زمین و جا و شهر، بوم و برهم می‌گویند.

**بروت** ـ ا. (بُرُ) سبلت، سبیل، موی پشت لب مرد، موهایی که روی لب مرد می‌روید، برو هم گفته شده.

**بروج** ـ [ع] (بُرُ) جمع برج.

**برودت** ـ مص. [ع] «برودة» (بُرُ.دَ) سرد شدن ‖ سردی، خنکی.

**برودرماندن** ـ مص.ل. (بِرُ.دَ.دَ) به رودربایستی گیر کردن، از شرم حضور کاری را برعهده گرفتن و یا از چیزی گذشتن، چنانکه گویند این کار را نمی‌خواستم بکنم برو درماندم و قبول کردم.

**برودری** ـ ا. [فر] Broderie گلدوزی بر روی پارچه، قلاب‌دوزی، ملیله‌دوزی، زردوزی.

**برور** ـ ص. (بَ.وَ) نگا. بارور.

**بروز** ـ مص. [ع] (بُرُ) نمایان شدن، پدیدار شدن، آشکار شدن.

**بروفه** ـ ا. (بُ.رُ.فَ) دستار، میان بند، شال که به سر یا کمر می‌بندند.

**بروق** ـ [ع] (بُرُ) جمع برق.

**برومند** ـ ص. (بَرُ.مَ) «پهـ varōmand» مرکب از بر «میوه» و اومند «پسوند اتصاف» بارور، باثمر، میوه‌دار، میوه دهنده ‖ به معنی خرم و شاداب و کامیاب و برخوردار هم گفته شده. برومندی: برومند بودن.

**برون** ـ ا. (بِرُ) مخفف بیرون، مقابل درون. برونی: بیرونی.

**برون** ـ (بِرُ) حرف اضافه به معنی برای، به جهت. برون تو: یعنی برای تو، به جهت تو.

**برون‌سو** ـ ا.مر. (بِرُ.نْسُ) بیرون سو، طرف بیرون چیزی، جهت خارجی چیزی.
**برون‌شو** ـ ا.مر. (بِرُ.نُشَ) بیرون شو، راه بیرون شدن، محل خروج.
**بره** ـ ا. (بَرَ) «پهـ varak» بچهٔ گوسفند تا شش ماهگی، بچهٔ آهو. و نیز به معنی برج حمل «نگا. حمل».
**بره** ـ ا. [فر] Béret نوعی کلاه ساده و بی‌لبه که از پارچهٔ ضخیم می‌دوزند.
**بره** ـ ص. (بِرَه) «باهای ملفوظ» براه، باراه، نیکو، آراسته، مناسب.
**برهات** ـ [ع] (بُرْ) جمع برهة به معنی پاره‌ای از وقت.
**برهان** ـ ا. [ع] (بُرْ) حجت، دلیل، دلیل قاطع، براهین جمع.
**بره‌بره** ـ ص. (بُرَّ.بُرَّ) خراشدار، شیاردار، چیزی که دارای بریدگی‌ها یا شیارهای ریز باشد.
**بره‌بند** ـ ص.فا. (بَرَ.بَ) کسی که گوسفند یا قوچ جنگی برآخور ببندد و او را پروار کند. و کنایه از ماهر و زبردست، کسی که در کاری زبردستی و مهارت داشته باشد، بربند هم گفته شده.
**برهمائی** ـ ص.ن. (بَرَهْ) منسوب به برهما، نام مذهب قدیمی در هندوستان که سه خدا را قایل است: ۱ـ برهما یا برهمه «خدای بزرگ، خالق موجودات» ۲ـ ویشنو «محافظ و آمر کائنات» ۳ـ سیوا یا شیوا «مخرب، خراب‌کننده موجودات».
**برهمن** ـ ا. (بَرَهْمَ) مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمایی، پیرو مذهب برهمایی.
**برهنه** ـ ص. (بَرَهْنَ) «پهـ brahnak» لخت، عریان، ناپوشیده، کسی که لباس بر تن ندارد، نقیض پوشیده.
**برهوت** ـ ا. (بَرَهُ) نام وادی و نام چاهی بسیار عمیق در حضرموت که می‌گویند ارواح خبیثه در آن مسکن دارند، هرجای گرم ناخوش و هر بیابان گرم و بی‌آب و علف را به آن تشبیه می‌کنند، بلهوت هم گفته‌اند.
**برهه** ـ ا. [ع] «برهة» (بُ.هَ) روزگار، قسمتی از وقت و زمان، برهات جمع.
**برهیختن** ـ مص.م. (بَ.هِ.تَ) برکشیدن، برآوردن، ادب کردن، تربیت کردن. برهیخته: «ا.مف» برکشیده، برآورده، ادب کرده شده.
**بریء** ـ ص. [ع] (بَرِ) وبری: «بَرِیّ» خالص، خالی، بی‌گناه، بیزار، پاك از چیزی، خلاف مذنب و متهم، ابراء و ابریاء جمع. بریءالذمه: کسی که تعهدی یا وامی ندارد، کسی که تعهد خود را انجام داده و یا دین خود را ادا کرده است.
**بری** ـ ص. [ع] (بَرِّ) منسوب به بر، بیابانی، آنچه که منسوب به صحرا و بیابان باشد.
**بریان** ـ ص. (بِرْ) برشته، تف داده، کباب شده. گوشت یا چیز دیگر که آن را روی آتش تف داده و کباب کرده باشند.
**بریج** ـ ا. [انگل] Bridge نوعی بازی با ورق که با ۵۲ ورق و چهار بازیکن که دو به دو شریك می‌شوند صورت می‌گیرد، برای این بازی تیم‌ها و فدراسیون‌هایی تشکیل شده و مسابقه هایی ترتیب می‌دهند.

**بـریجن** ـ ا. (بَ.رِ.جَ) «پـهـ barēǰ» تـنور، اجاق، فر، تابهٔ گلی یا سفالی که روی آن نان می‌پزند، بـریزن و بـرزن هـم گفته شده.

**برید** ـ ا. (بَ.رِ) قاصد، چـاپار، نـامه‌بر، پـیك، پست، در عـربی نـیز بـرید می‌گویند و جمع آن برد است «به ضم با و را».

**بریدن** ـ مـص.م. (بُ.رِ.دَ) «پـهـ Britan» جدا کردن، پاره کـردن، جـدا سـاختن چیزی از چیز دیگر با کارد یا قیچی یا آلت دیگر. و نیز به معنی درنوردیدن و پیمودن «راه» و «مص.ل» جـدا شـدن، پاره شدن. بـرش: «ا.مـص» بـرندگی، تیزی، تیزی کارد یا شمشیر. بـرنده: «ا.فا» جداکننده، شـمشیر تـیز. بـران: «ص.فا» برنده، تیز، براهـم مـی‌گویند. بریده: «ا.مف» جـدا شـده، زخـم شـده، شکافته شده. بر: امر به بریدن، ببر، و به معنی برنده هرگاه بـا کـلمهٔ دیگـر ترکیب شود مثل آهن بر. چـوب بـر. عـلف بـر. بـریدگی: بـرش، شکـاف، جدایی.

**بریگاد** ـ ا. [فر] Brigade عده‌ای کارگر کـه زیـردست یك سـرکارگر بـاشند، جـوخه || و در اصـطلاح ارتش: تـیپ «مرکب از دو هنگ».

**برین** ـ ص.ن. (بَ.رِ) «پهـ barēn» بالایین، بالاتر، برتر. مانند بهشت برین، خـلد برین. چرخ برین.

**برین** ـ ا. (بُ.رِ) «پهـ brin» تکهٔ بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوهٔ دیگر، قاچ یا قاش خربزه یا هندوانه.

**بــریه** ـ ا. [ع] «بــریة» (بَ.رِیَّ) خــلق، مخلوق، مردم، برایا جمع.

**بـریه** ـ ا. [ع] «بـریة» (بَ.رِّیَّ) صـحرا، بیابان، براری جمع.

**بـز** ـ ا. (بُ) «پــهـ buz» حـیوانـی است عــلفخوار و نشـخوارکـننده از نـوع گوسفند، دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه، بدنش از موهای دراز پوشیده شــده، از مــوی و کـرك و شـیر آن اســتفاده مــی‌کنند، گـوشتش مـانند گوشت گوسفند چـربی‌دار و مـطبوع نیست، بج هم گفته شده.

**بز** ـ ا. [ع] (بَزّ) جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای، پارچه، قماش، بزوز جمع.

**بــزاز** ـ ص. [ع] (بَزّ) پـارچـه‌فروش، کسی که انواع پـارچـه‌های پشـمی و نخی می‌فروشد.

**بزاق** ـ ا. [ع] (بُ) آب دهان که از شش غدهٔ مـخصوص زیـر زبـان مـترشح می‌شود و علاوه بر نـرم کـردن غـذا مقداری از نشاسته آن را تبدیل به قند می‌کند، در فارسی خدو هم می‌گویند.

**بزان** ـ بزانه ـ(بَ) نگا. بزیدن.

**بزآوردن** ـ مص.ل. (بُزْ) در اصـطلاح قماربازان: بدآوردن و باختن در قمار.

**بــزباش** ـ ا. (بُزْ) آبگـوشت سـبزی، آبگوشتی که در آن حبوب و سـبزی ریخته باشند.

**بزخو** ـ ا.مر. [عا] (بُ.خَ) کمین. بـزخـو کردن: کمین کردن و مـنتظر فـرصت بودن.

**بزدل** ـص. (بُزْدِ) کنایه از ترسو و کم جرأت.

**بزدودن** ـ مص.م. (بِ.دُ.دَ) نگا. زدودن.

**بزر** ـ ا. (بَزْ) تخم، دانه، هر تخمی کـه برای کاشتن بکار برود، در عربی نیز بزر می‌گویند و جمع آن بزور است.

**بزرك** ـ ا. (بَ.رَ) بزركتان، تخم كتان كه روغــن آن را مــی‌گیرند، بـرزك هـم می‌گویند.
**بــزركار** ـ ص.فــا. (بَ.رْ) زارع «نگــا. برزگر».
**بزرگ** ـ ص. (بُزُ) «په vazurg» كـلان، نقیض كوچك. به معنی شخص توانا و شریف و محترم نیز می‌گویند.
**بـــزرگ‌داشت** ـ ا.مــص. (بُ.زُ.گْ.شْ) بزرگ داشتن، كسی را گرامی داشتن، احترام كردن.
**بزرگسال** ـ ص.مـر. (بُ.زُ.گْ) كـلانسال، سالخورد، سالمند.
**بزرگ‌منش** ـ ص.مـر. (بُ.زُ.گْ.مَ.نِ) «پـه vazurg menišn» بزرگوار، بلندهمت.
**بزرگوار** ـ ص. (بُ.زُ.گْ) شخص بزرگ و شریف و ستوده. بزرگواری: بزرگوار بودن، بلند همت بودن.
**بزغاله** ـ ا. (بُ.زْ.لَ) بـچهٔ بـز، بـزبچه و بــزیچه هــم گـفته شـده، بـه مـعنی بزكوهی نیز گفته‌اند.
**بزغسمه** ـ ا. (بَ.زَ.سَ.مَ) جل وزغ، جـامهٔ غوك، خزه، جسمی سـبز رنگ شـبیه لجن كه در كـنار آب‌هـای ایسـتاده و راكد پیدا مـی‌شود و غـورباغه در آن خانه می‌كند، بزغمه هم گفته شده.
**بزغمه** ـ ا. (بَ.زَ.مَ) نگا. بزغسمه.
**بزغنج** ـ ا. (بُ.غَ.نْ) دانه‌ای مانند پسته كه از درخت پسته بدست می‌آید اما مغز ندارد و آن را در دباغی بكار می‌برند و پــوست حـیوانـات را بـا آن دبـاغت می‌كنند، پـزغند و بـزغند و پـژغند و قزغند هم گفته شده.
**بزغه** ـ ا. (بَ.زَ.غَ) جـانوری است شـبیه چلپاسه، به عربی وزغه می‌گویند.
**بزك** ـ ا. (بَ.زَ) آرایش، توالت.
**بزك** ـ ا. (بُ.زَ) «په buzak» مصغر بز، بز كوچك، بزیچه هم گفته شده.
**بزكوهی** ـ ا.مــر. (بُ.زِ) حـیوانـی است علفخوار شبیه آهو كه شاخ‌های بلند و ریش دراز دارد، در بـیشتر كـوه‌های ایــران پــیدا مــی‌شود و او را بـرای گوشتش شكار می‌كنند، پازن و پاژن هم گفته شده.
**بزم** ـ ا. (بَ.زْ) جشن و مهمانی، مجلس عیش و عشرت و باده‌گساری.
**بزم آرا** ـ ص.فا. (بَ.مْ) بـزم آرای: بـزم آرایـنده، كسـی كـه مـجلس عـیش و عشرت و بزم می‌آراید، آنكـه مـجلس عیش و مهمانی را زینت بدهد.
**بـزماورد** ـ ا. (بَ.زْ.وَ) «پـه bazmāvart» گوشت یا تخم‌مرغ پخته كه لای نـان بـپیچند و نـواله كـنند و تكـه تكـه بخورند، ساندویچ.
**بزمجه** ـ ا. (بُ.زْ.مَ.جَّ) چلپاسه، نـوعی از سوسمار، وزغه، بـزمچه و بـژمژه و بزمزه هم گفته شده.
**بزمرغ** ـ ا.مر. (بُ.زْ.مُ) مرغی است شبیه شــترمرغ، قــدش كـمی كـوتاه‌تر از شترمرغ، سرو گـردنش پـر نـدارد و بدنش از مو پوشیده شده، در استرالیا پیدا می‌شود.
**بزمگاه** ـ ا.مــر. (بَ.مْ) بـزمگه: مـجلس عیش و عشرت، جای جشن و مهمانی و باده‌گساری.
**بزمه** ـ ا. (بَ.زْ.مَ) گـوشه‌ای از بـزمگاه، قسمتی از مجلس عیش و عشرت.
**بــزن‌بهادر** ـ ص.مــر. «عــا» [فـا.ت] (بِ.زَ.بَ.دُ) دلاور، دلیر، پرزور.
**بزنگاه** ـ ا.مر. (بِ.زَ.نْ) جـای زدن، جـای

دزدان و راهزنان، جایی که راهزنان مسافران را لخت کنند. و کنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر و نویسنده مطلب و مقصود خود را در آنجا بیان کند.

**بزور** ـ[ع] (بُزُ) جمع بزر.

**بزوش** ـص. (بُزْوَ) بزمانند، مثل بز.

**بزوش** ـا. (بُزْوَ) نگا. بزوشم.

**بزوشم** ـا. (بُزْوَشْ) موی بز، کرك بز، بزشم و بزوش نیز گفته شده.

**بزه** ـا. (بَزَ) «هـای غیرملفوظ» «پهـ vačak bazak -» گناه، خطا، جرم، بـژه هم گفته شده.

**بزه‌کار** ـ ص.فا. (بَزَ) «پهـ bačak kār» گناه‌کار، خطاکار، بزه‌گر و بـزه‌مند و بزومند هم گفته شده. چون هاء بـزه غیرملفوظ است نباید سرهم و بصورت بزهکار نوشته شود.

**بزه‌گر** ـص.فا. (بَزَ.گَ) «پهـ vačak-gar» بزه‌کار، گناهکار، خطاکار.

**بزیچه** ـا. (بُزِ.چَ) بز کوچك، بـزغاله، بچه‌بز، بزبچه.

**بزیدن** ـمص.ل. (بَزِ.دَ) وزیدن، حرکت کردن باد یا نسیم. بزنده: «ا.فا» وزنده، جهنده. بزان: «ص.فا» وزان، وزنده، در حال وزیدن، بزانه هم گفته شده. بـز: امر به بزیدن.

**بس** ـا.ص. (بَ) «پهـ vas» بسیار، افزون. و نیز به معنی کافی و تمام. و کلمهٔ امر یعنی بس کن، بازبایست، دست بردار!

**بسا** ـ ق. (بَ) بس، بسیار، ای بس، چـه بسیار.

**بسائط** ـ[ع] (بَ.ءِ) جمع بسیط.

**بساتین** ـ[ع] (بَ.تِ) جمع بستان.

**بساط** ـا. [ع] (بِ) گستردنی، هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره و امثال آنها. و به معنی سرمایه و دستگاه ‖ و «به فتح با» زمین وسیع.

**بساطت** ـ مص. [ع] «بساطة» (بَ.طَ) بسیط بودن، ساده و بی‌تکلف بودن ‖ و نیز به معنی گشوده زبانی، شیرین زبانی، لطیفه گویی.

**بساك** ـا. (بَ) افسر، تاجی که از انواع گل‌ها درست کنند و در مراسم پذیرایی و جشن‌ها و مسابقه‌ها بر سر کسی بگذارند، پساك و یسال هم گفته شده. و نیز بساك در اصطلاح گیاه‌شناسی: کیسهٔ کوچکی که در انتهای سیخك گل واقع شده و غبار گل در آنست، انتهای برجستهٔ پرچم که محتوی دانه‌های گرده است.

**بسالت** ـ مص. [ع] «بسالة» (بَ.لَ) دلیر شدن ‖ شجاعت، دلیری، دلاوری.

**بسام** ـ ص. [ع] (بَسّ) بسیار خندان، خنده‌رو، گشاده‌رو.

**بسامد** ـ ا.مص. (بَ.مَ) تکرار، تـردد، وفور. در اصطلاح فیزیك: حرکت و رفت و آمد متوالی «فرکانس».

**بسان** ـ(بِ) کلمهٔ تشبیه به معنی مثل، مانند.

**بساوایی** ـ ا. (بِ.یِ) یکی از حواس پنجگانهٔ انسان که سردی و گرمی و زبری و نرمی اشیاء را در می‌یابد و آلت آن پوست بدن است «لامسه».

**بساویدن** ـ مص.م. (بِ.وِ.دَ) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن، سودن، پساویدن هم گفته شده. بساونده: «ا.فا» لمس‌کننده، دست مالنده. بساویده: «ا.مف» دست مالیده، دست مالی شده، دست زده شده. ببساو: امر

به بساویدن، دست بمال.
**بسباسه** ـ ا. [ع] «بسباسة» (بَسْ.سَ) پوست جوز بویا، قشر دوم جوز بویا که در طب قدیم بکار می‌رفته، در فارسی بزباز و بزبازه هم گفته شده.
**بست** ـ ا. (بَسْ) بند، بش، سد، آنچه از خاك و آجر یا چیز دیگر در جلو آب نهر یا رود یا سیل ببندند ‖ و نیز به معنی عقده و گره.
**بست** ـ ا. (بَسْ) جایی که کسی از ترس به آنجا پناه ببرد که نتواند او را دستگیر کنند مانند اماکن مقدس و خانه‌های بزرگان.
**بستان** ـ ا. (بُسْ) «پهـ bostān» بوستان، گلستان، گلزار، باغ، در عربی نیز بستان می‌گویند و جمع آن بساتین است.
**بستان آرا** ـ ا.ص. (بُ.نْ) بوستان آرا: باغبان.
**بستان‌افروز** ـ ا.مر. (بُ.نْ.اَ.رُ) بوستان افروز: گل تاج خروس «نگا. تاج خروس».
**بستانبان** ـ ا.ص. (بُ.نْ) بوستان بان: باغبان.
**بستان‌پیرا** ـ ا.ص. (بُ.نْ.پ) بوستان پیرا: باغبان، کسی که گل‌ها و درختان باغ را پیرایش دهد.
**بستانسرا** ـ ا.مر. (بُ.نْ.سَ) بستانسرای: بوستان‌سرا، باغچه و باغ سرخانه، خانهٔ بزرگ که دارای گل‌ها و درختان بسیار باشد، سرابستان هم گفته شده.
**بستانکار** ـ ا.ص. (بِ.نْ) طلبکار، داین، کسی که از دیگری پول یا کالایی طلب دارد که باید بگیرد.
**بستدن** ـ مص.م. (بِ.تَ.دَ) نگا. ستاندن.
**بستر** ـ ا. (بِ.تَ) «پهـ vastar vastarg» تشك، توشك، رختخواب، رختخواب گسترده شده.
**بستر آهنگ** ـ ا.مر. (بِ.تَرْ.هَ) لحاف، ملافه، چادرشب، چادر رختخواب.
**بستردن** ـ مص.م. (بِ.تُ.دَ) نگا. ستردن.
**بسترود** ـ ا.مر. (بِ.تَ.رُ) جایی که رود از آن می‌گذرد، رودخانه.
**بستن** ـ مص.م. (بَسْ.تَ) «پهـ vastan.bastan» بند کردن، دربند کردن، چیزی را به چیز دیگر یا به جایی پیوند دادن. مقابل گشودن ‖ و به معنی سفت شدن، افسردن، منجمد شدن، منجمد ساختن «لازم و متعدی هردو» بندیدن هم گفته شده. بسته: «ا.مف» بند شده، دربند کرده شده، گره خورده، منجمد، سفت شده.
**بستنی** ـ ا.ص. (بَ.تَ.نِ) قابل بستن، در خور بستن ‖ مخلوطی از شیر و شکر که در قالب مخصوص یخدار می‌ریزند و می‌چرخانند تا سفت و غلیظ شود، و گاهی زردهٔ تخم‌مرغ یا عصارهٔ میوه یا کاکائو نیز به آن می‌افزایند.
**بستو** ـ ا. (بَ.تُ) سبو، کوزهٔ سفالی، کوزهٔ روغن، بستك و بشتك و بستوغه هم گفته شده.
**بستوه** ـ ص. (بِ.تُ) نگا. استوه.
**بسته** ـ ا.ص. (بَ.تَ) «پهـ bastak» منجمد، فسرده، سفت شده، بند شده، پیوسته به چیزی یا جایی ‖ و به معنی پیوسته و خویش، کسی که با دیگری خویشی و قرابت دارد. به این معنی جمع آن بستگان است ‖ و نیز به معنی لنگهٔ بار و بغچه و کیسه که در آن

چیزی گذارده یا پیچیده باشند.
**بسته** ـ ص. (بِ.تُه) «باهای ملفوظ» نگا. استوه.
**بسد** ـ ا. (بُسَّ) «پـهـ vussat» مـرجـان، وسد و بستا هم گفته شده.
**بسدین** ـ ص.ن. (بُسَّ دِ) بسـدی، منسوب بـه بسـد، بـه رنگ مـرجـان، سرخ‌رنگ.
**بسر** ـ ا. [ع] (بُسْ) هر چیز تازه و نو، خـرمای نـارس، خـرمایی کـه تـازه رنگش زرد شده و هنوز خوب نرسیده باشد.
**بسزا** ـ ص. (بِسِ) بـه‌سزا، سـزاوار، شایسته.
**بسط** ـ مـص. [ع] (بَسْ) گسـتردن، گسترانیدن، فراخ کردن، وسـعت دادن || فراخی، وسعت.
**بسطت** ـ ا. [ع] «بسطة» (بَ.طَ) فراخی، وسعت، گشادگی.
**بسکتبال** ـ ا. [انگل] Basketball یکـی از اقسام ورزش‌های دسته‌جمعی که بین دو دستهٔ پـنج نـفری در مـیدانـی بـه وسعت ۱۵×۲۸ متر انجام مـی‌شود و هر دسـته سـعی مـی‌کنند تـوپ را از حریف بگیرند و در کیسهٔ توری که بر سر پایه‌ای به ارتفاع تقریباً چهارمتر آویخته شده بیندازند. مدت بازی ۴۰ دقیقه است و در بین بـازی ده دقـیقه استراحت می‌کنند.
**بسلاء** ـ [ع] (بُسَ) دلیران، جمع باسل.
**بسلاندن** ـ بسلانیدن ـ مـص.م. (بِسَ) مخفف بگسلاندن و بگسلانیدن «نگا. گسلانیدن».
**بسم** ـ [ع] (بِسْ) مخفف به اسم، به نام. بسم‌الله الرحمن الرحیم: به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان.
**بسمل** ـ ا.ص. (بِ.مِ) حیوانی که سر او را بریده باشند، چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت بسم‌الله الرحـمن الرحیم می‌گویند از این جهت حـیوان کشته شده را بسـمل مـی‌گویند. نـیم بسمل: حیوانی که تازه ذبح شده و در حال جان‌دادن باشد. بسمل کردن: ذبح کردن.
**بسمله** ـ ا.مـر. [ع] «بسـملة» (بَ.مَلَ) بسم‌الله الرحمن الرحیم.
**بسنده** ـ ص. (بَسَ.دَ) کافی، تمام، بس، بسند هم گفته شده. بسنده کردن: بس کردن، تمام کردن.
**بسودن** ـ مـص.م. (بَسُ.دَ) دست مالیدن، لمس کـردن، سـودن، سـفتن، ببسودن و بسـاویدن و پسـودن هـم گفته شـده. بسـوده: «ا.مـف» بـبسوده، دست مالیده و ساییده شده.
**بسیار** ـ ق.ص. (بِسْ) «پهـ vasyār» زیاد، فراوان، مقابل کم و اندک.
**بسیج** ـ بسیچ ـ ا. (بَسِ) اسباب، سامان، ساز و سامان جنگ، آمادگی نـیروی نظامی. بـه مـعنی قـصد و اراده نـیز گفته‌اند، سیچ هم گفته شده.
**بسیجیدن** ـ بسـیچیدن ـ مـص.م. (ب سِ.جِ.دَ) آماده کـردن، مـهیا سـاختن، سـامان دادن، آمـاده کـردن سـاز و سامان سفر، آهنگ کـردن، سـیچیدن هـم گـفته شـده. بسـیجنده: «ا.فـا» آماده‌کننده، آهنگ کـننده. بسـیجیده: «ا.مف» مهیا، آماده شـده، سـامان داده شده.
**بسیط** ـ ص. [ع] (بَسِ) گسترده، فراخ، وسـیع، گشـاده، سـاده، بـی‌تکلف،

خالص، خلاف مرکب. در اصطلاح شیمی: هر چیز غیرمرکب، چیزی که جزء نداشته باشد، یا چیزی که جزء آن مشابه کل باشد مانند طلا و نقره و مس. در اصطلاح دستورزبان: اسم بسیط آنست که بیش از یك کلمه نباشد در مقابل اسم مرکب که از دو یا چند کلمه ترکیب می‌شود.

**بسیطه** ـ ص. [ع] «بسیطة» (بَسِ.طَ) سطح زمین، و هر چه که هموار و گسترده باشد.

**بسیل** ـ ص. [ع] (بَسِ) مرد ترشرو از خشم یا شجاعت، بسل هم می‌گویند.

**بسیم** ـ ص. (بَسِ) مأخوذ از عربی، خنده‌رو، خندان، گشاده‌رو، در عربی بسام می‌گویند، در فارسی به معنی خوش و خوشمزه و لذیذ هم گفته شده.

**بش** ـ ا. (بَ) بند، بست، بند فلزی که به صندوق یا ظرف شکسته می‌زنند.

**بش** ـ ا. (بُ) «پهـ boš» کاکل، یال اسب، موهای گردن اسب، پش و فش و فژ هم گفته شده.

**بش** ـ [ت] (بِ) پنج.

**بشارت** ـ ا. [ع] «بشارة» (بِ.رَ) مژده، خبرخوش، خبر مسرت‌آور، بشارات جمع.

**بشاش** ـ ص. [ع] (بَشّ) خنده‌رو، خوشرو، شادمان، شاد و خرم.

**بشاشت** ـ مص. [ع] «بشاشة» (بَ.شَ) خوشرو بودن ‖ گشاده‌رویی، خوشرویی، خوشحالی.

**بشترم** ـ ا. (بُ.تَرَ) مرض جلدی که جوش‌های ریز و ورم سرخ‌رنگ در پوست بدن پیدا می‌شود و خارش بسیار دارد، بشتر و بسترم نیز گفته شده.

**بشر** ـ ا. [ع] (بَشَ) انسان، مردم، آدمی.

**بشره** ـ ا. [ع] «بشرة» (بَشَ‌رَ) ظاهر پوست بدن، روی پوست بدن انسان، روی، چهره.

**بشری** ـ مص. [ع] (بُشْ‌را) مژده دادن ‖ مژده.

**بشقاب** ـ ا. [ت] (بُ) ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن و مدور که در آن غذا می‌خورند، دوری و پیش دستی هم می‌گویند.

**بشك** ـ ا. (بَشْ) شبنم، ریزه‌های برف که شب‌های زمستان روی زمین می‌نشیند و زمین را سفید می‌کند، اپشك و افشك و افشنگ و بشم و بژم و بژ هم گفته شده.

**بشکریدن** ـ مص.م. (بِ.کَ‌رِ.دَ) اشکردن، شکردن، شکریدن، شکار کردن، درهم شکستن جانداری.

**بشکلیدن** ـ مص.م. (بِ.کَلِ.دَ) خراشیدن، رخنه کردن، خراش دادن، شکافتن، سوراخ کردن، خراش دادن چیزی با ناخن یا یك چیز نوك‌تیز، پشکلیدن هم گفته شده.

**بشکم** ـ ا. (بَ.کَ) ایوان، صفه، بارگاه، خانهٔ تابستانی، پشکم و جکم و بچکم و بیکم نیز گفته شده.

**بشکن** ـ ا. (بِ.کَ) صدایی که هنگام رقص و آواز و طرب از بهم زدن سرانگشتان درمی‌آورند، ارغشتك، بشك هم گفته شده.

**بشکوفه** ـ ا. (بِ.کُ.فَ) شکوفه، غنچه، گل درخت، بشکفه و اشکوفه و اشکفه هم گفته شده ‖ به معنی قی و استفراغ نیز

گفته‌اند.

**بشکول** ـ ص. (بِ.کُ) چابک، چالاک، کاری، حریص، زحمتکش، پژکول هم گفته شده.

**بشکولیدن** ـ مص.ل. (بِ.کُ.لِ.دَ) چابکی کردن، چالاکی کردن، حریص بودن در کارها.

**بشکه** ـ ا. (بُ.کَ) «مأخوذ از روسی» ظرف چوبی یا فلزی بزرگ استوانه‌ای شکم‌دار برای آب یا شراب.

**بشل** ـ ا.ص. (بَ.شَ) به یکدیگر چسبیده، درهم آویخته ‖ درهم آویختگی.

**بشلیدن** ـ مص.ل. (بَ.شَ.لِ.دَ) بهم چسبیدن، درآویختن به چیزی، پشلیدن هم گفته شده. بشلیده: «ا.مف» درآویخته.

**بشم** ـ ا. (بَ.شْ) شبنم، بشك، بژم، بژ، ریزه‌های برف که شب‌های زمستان روی زمین می‌نشیند و زمین را سفید می‌کند.

**بشم** ـ ص. [ع] (بَ.شِ) بدحال، به ستوه آمده، و کسی که به بیماری تخمه و سوء هضم مبتلا باشد.

**بشن** ـ ا. (بَ.شَ) قد، قامت، برز، بالا، تن، بدن، سینه، بر، «به سکون شین هم گفته شده».

**بشنزه** ـ بشنژه ـ ا. (بَ.نَ.زَ) نگا. چنگالی.

**بشور** ـ ا. (بُ.شُ) لعن، نفرین، دعای بد، پشور و بسور هم گفته شده.

**بشوریدن** ـ مص.م. (بُ.شُ.رِ.دَ) لعن کردن، نفرین کردن، پشوریدن و بسوریدن و بسولیدن هم گفته شده.

**بشولاندن** ـ بشولانیدن ـ مص.م. (بِ.شُ.نِ.دَ) برانگیزاندن، جنباندن، به جنبش درآوردن. بشولاننده: «ا.فا» جنباننده، به جنبش درآورنده.

**بشولش** ـ ا.مص. (بِ.شُ.لِ) نگا. بشولیدن.

**بشولیدن** ـ مص.م. (بِ.شُ.لِ.دَ) کاری را از روی بینایی و دانایی انجام دادن، کار راه‌اندازی کردن، به چستی و چالاکی کار کردن. بشولش: «ا.مص.» کارگزاری، کار راه‌اندازی، چستی و چالاکی. بشولنده: «ا.فا» کارساز، کاردان، چست و چالاك و دانا و بینا. بشولیده: «ا.مف» دیده و دانسته و کارسازی شده، کاری که از روی بصیرت انجام یافته باشد. بشول: امر به بشولیدن یعنی بدان و ببین و کارسازی کن. و به معنی بشولنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کاربشول.

**بشیر** ـ ص. [ع] (بَ.شِ) مژده‌دهنده، بشارت‌دهنده، کسی که مژده و خبرخوش بیاورد، بشراء جمع.

**بصائر** ـ [ع] (بَ.ءِ) جمع بصیرة.

**بصارت** ـ مص. [ع] «بصارة» (بَ.رَ) بینا شدن ‖ بینایی و دانایی.

**بصر** ـ ا. [ع] (بَ.صَ) بینایی، حس بینایی، چشم، ابصار جمع.

**بصراء** ـ [ع] (بُ.صَ) جمع بصیر.

**بصل** ـ ا. [ع] (بَ.صَ) پیاز.

**بصل‌النخاع** ـ ا.مر. [ع] (بَ.صَ.لُ.نْ.نُ) پیاز مغز، قسمت زیرین مغز سر که نخاع را به قسمت‌های دیگر مغز مربوط می‌سازد.

**بصیر** ـ ص. [ع] (بَ.صِ) بینا، دانا، خبیر، بصراء جمع.

**بصیرت** ـ ا. [ع] «بصیرة» (بَ.صِ.رَ) بینش، بینایی، دانایی، زیرکی ‖ عقل،

شاهد و حجت، بصایر جمع.
**بضائع** ـ [ع] بضایع (بَ.یِ) جمع بضاعت.
**بضاع** ـ [ع] (بِ) جمع بضعه.
**بضاعت** ـ ا. [ع] «بضاعة» (بِ.عَ) سرمایه، دارایی، کالای بازرگانی، مالی که با آن تجارت کنند، بضایع جمع.
**بضع** ـ ا. [ع] (بِضْ) پاره‌ای از چیزی، قسمتی از شب، و چند عدد «بین سه تا نه».
**بضع** ـ ا. [ع] (بِضَ) جمع بضعه.
**بضعه** ـ ا. [ع] «بضعة» (بِ یا بَضْعَ) پارهٔ گوشت، پاره‌ای از گوشت، بضع و بضاع و بضعات جمع.
**بط** ـ ا. [ع] (بَطّ) مرغابی، اردك، یکی از طیور که در آب شنا می‌کند و در هوا نیز می‌پرد، واحدش بطه، بطاط و بطوط جمع. به معنی صراحی شراب نیز گفته شده، صراحی که به شکل مرغابی ساخته شود.
**بطائح** ـ [ع] (بَءِ) بطایح، جمع بطحاء.
**بطارقه** ـ [ع] «بطارقة» (بَ.رِقَ) جمع بطریق.
**بطال** ـ ص. [ع] (بَطّ) بیکاره، مهمل، معطل، یاوه‌گو.
**بطالت** ـ مص. [ع] «بطالة» (بَ.لَ) دلیرشدن، دلیر بودن ‖ دلیری، شجاعت.
**بطالت** ـ مص. [ع] «بطالة» (بِ.لَ) بیکار بودن ‖ بیکاری، ولگردی.
**بطانه** ـ ا. [ع] «بطانة» (بِ.نَ) آستر، آستر لباس، آستر چیزی ‖ و نیز به معنی راز، سردرون، راز نهانی، رازدار، بطاین جمع.
**بطء** ـ مص. [ع] (بُطْ) درنگ کردن، دیر کردن ‖ آهستگی و کندی.
**بطحاء** ـ ا. [ع] (بَطْ) مجرای وسیع آب، رودخانه و مسیل فراخ که در آن شن و سنگریزه فراوان باشد، بطاح و بطایح و بطحاوات جمع. و نیز بطحاء: وادی مکه یا محلی نزدیك مکه.
**بطر** ـ مص. [ع] (بَطَ) در شادی و تنعم مغرور شدن و از حد درگذشتن و ناسپاسی کردن ‖ شادی مفرط، دهشت و حیرت هنگام هجوم نعمت.
**بطری** ـ ا. (بُ.رِ) «مأخوذ از کلمهٔ انگلیسی Bottle» شیشهٔ استوانه شکل و دهان تنگ برای نوشابه یا مایع دیگر، بطر هم می‌گویند.
**بطریق** ـ ا. [ع] (بِ.رِ) در قدیم قاید و پیشوا و فرمانده ارتش روم را می‌گفته‌اند، فرمانده عالی رتبه، بطارق و بطاریق و بطارقه جمع.
**بطریك** ـ ا. [ع] (بَ.رِ) پیشوای مذهبی مسیحیان، رئیس اساقفه، بطرك و بطریرك هم می‌گویند. بطارکه و بطاریك جمع.
**بطش** ـ مص. [ع] (بَطْ) حمله کردن، سخت گرفتن ‖ تندی، سختگیری.
**بطل** ـ ص. [ع] (بَطَ) شجاع، دلیر، دلاور، ابطال جمع.
**بطلان** ـ مص. [ع] (بُطْ) باطل شدن، فاسد شدن، ضایع شدن، بیکار شدن، از کار افتادن، بیهوده شدن.
**بطن** ـ ا. [ع] (بَطْ) شکم، میانهٔ چیزی، درون چیزی، بطون جمع. به معنی طایفه و قبیلهٔ کوچك هم می‌گویند.
**بطوء** ـ مص. [ع] (بُطُ) درنگ کردن، دیر کردن.

**بطون** ـ [ع] (بُطُ) جمع بطن.
**بطیٔ** ـ ص. [ع] (بَطِ) درنگ‌کننده، کندی کننده، دیرکننده ‖ کند.
**بطیٔ‌الانتقال** ـ ص.مر. [ع] (بَطِ.ءُلْ) کندفهم، کند ذهن، کودن.
**بطیخ** ـ ا. [ع] (بِطِّ) خربزه، هندوانه، کدو، واحدش بطیخه.
**بطین** ـ ص. [ع] (بَطِ) بزرگ شکم، مردی که شکمش بزرگ باشد.
**بعث** ـ مص. [ع] (بَعْ) فرستادن، انگیختن، برانگیختن، برخیزانیدن، بیدار کردن. یوم البعث: روز قیامت، روز رستاخیز.
**بعثت** ـ مص. [ع] «بعثة» (بِ.ثَ) برانگیختن، فرستادن ‖ برانگیختگی.
**بعد** ـ ق. [ع] (بَعْ) پس، سپس، ضد قبل.
**بعد** ـ ا. [ع] (بُعْ) دوری، ضد قرب ‖ و نیز به معنی رأی و حزم ‖ و هر یك از عرض و طول و عمق جسمی، ابعاد جمع.
**بعر** ـ ا. [ع] (بَعْ) پشگل، پشگ، سرگین، پشگل شتر یا گوسفند.
**بعض** ـ ا. [ع] (بَعْ) پاره‌ای از چیزی، برخی، ابعاض جمع. در فارسی بیشتر بعضی می‌گویند به معنی پاره‌ای از چیزی یا گروهی از مردم، برخی.
**بعوض** ـ ا. [ع] (بَعُ) پشه و سایر حشرات موذی، واحدش بعوضة.
**بعید** ـ ص. [ع] (بَع) دور، خلاف قریب.
**بعیر** ـ ا. [ع] (بَع) شتر، اشتر.
**بغ** ـ ا. (بَ) خدا، ایزد، آفریدگار، به معنی بت نیز گفته شده، فغ هم گفته‌اند.
**بغا** ـ ص. (بَ) مخنث، هیز، روسپی، بغا «به فتح با و تشدید غین» نیز گفته شده.
**بغات** ـ [ع] «بغاة» (بُ) جمع باغی به معنی سرکش و نافرمان.
**بغاز** ـ ا. [ت] (بُ) تنگه، باب، شعبه‌ای از دریا بین دوخشکی که دو دریا را بهم مربوط می‌سازد یا دو خشکی را ازهم جدا می‌کند مانند بغاز داردانل که دریای مرمره را به مدیترانه وصل می‌کند، به عربی نیز بوغاز می‌گویند و جمع آن بواغیز است.
**بغپور** ـ ا.مر. (بَ.پُ) مرکب از بغ به معنی خدا، و پور به معنی پسر، پسر خدا، لقبی که درقدیم به پادشاهان چین داده‌اند، فغفور هم گفته‌اند.
**بغتة** ـ ق. [ع] (بَ.تَ‌تنَ) ناگاه، ناگهان، ناگهانی.
**بغچه** ـ ا. (بُ.چَ) «مأخوذ از ترکی» دستمال بزرگ که در آن لباس یا چیز دیگر از جنس قماش بپیچند، سارغ هم می‌گویند.
**بغرا** ـ ا. (بَغْ) خوك نر، گراز.
**بغرا** ـ ا. (بُغْ) «مأخوذ از ترکی» نوعی از آش که با خمیر آرد گندم بپزند، آش رشته، بغراخانی هم گفته شده «منسوب به بغراخان پادشاه ترکستان».
**بغرنج** ـ ص. (بُ.رَ) مشکل، پیچیده، درهم و برهم، دشوار و نارسا.
**بغستان** ـ ا. (بَغِ) بتخانه، بتکده، فغستان هم گفته شده.
**بغض** ـ ا. [ع] (بُغْ) کینه، دشمنی، ضد حب.
**بغضاء** ـ ا. [ع] (بَغْ) دشمنی سخت، کینه و دشمنی شدید.
**بغ‌کردن** ـ مص.ل. [عا] (بُغْ) بغض کردن، اخم کردن، روترش کردن.

**بغل** ـ ا. (بَغَ) پهلو، آغوش، کنار، بر.
**بغل** ـ ا. [ع] (بَغْ) استر، قاطر، بـغال و ابغال جمع، مـؤنث آن: بـغلة، بـغلات جمع.
**بغلك** ـ ا. (بَغَلَ) غده یا دملی که در زیر بغل پیدا شود ‖ به معنی تریز جـامه هم می‌گویند.
**بغله** ـ ا. [ع] «بـغلة» (بَ.لَ) اسـترماده، قاطرماده، بغلات «بَغَ» جمع.
**بغمه** ـ ا. [ع] «بـغمة» (بُ.مَ) مأخـوذ از ترکی، قلاده، گردن‌بند زنان، بغم «بُغُ» جمع.
**بغی** ـ مص. [ع] (بَغْ) ستم کردن، تعدی و تجاوز کردن ‖ سرکشی، نافرمانی، گردنکشی.
**بغیض** ـ ص. [ع] (بَغ) دشمن.
**بـغیه** ـ ا. [ع] «بـغیَة» (بُ.یَ) مـطلوب، دلخواه، گمشده‌ای که در جستجویش باشند.
**بفور** ـ ق. [فا.ع] (بِفَ) فی‌الفور، فـوراً، بزودی، بی‌درنگ.
**بق** ـ ا. [ع] (بَقّ) پشه، ساس.
**بقاء** ـ مـص. [ع] (بَ) زیسـتن، پـایدار مـاندن ‖ دوام، هـمیشگی، پـایندگی، زیست، زندگی.
**بقاع** ـ [ع] (بِ) جمع بقعه.
**بقال** ـ ص. [ع] (بَقّ) خواربـارفروش، کسی که میوه و بقول می‌فروشد.
**بقایا** ـ [ع] (بَ) جمع بقیه.
**بقر** ـ ا. [ع] (بَقَ) گاو، گاونر یـا مـاده، واحد آن: بقره، بقرات و ابقار و اباقیر جمع.
**بقره** ـ ا. [ع] «بقرة» (بَقَرَ) گاو، یك گاو ‖ و نام یکی از سوره‌های قرآن.
**بقع** ـ [ع] (بُقَ) جمع بقعه.
**بقعه** ـ ا. [ع] «بقعة» (بُقْعَ) قـطعه‌ای از زمین، زمین ممتاز، زمین محدود کـه درآن یکی از ائمه دفن شـده بـاشد. و نیز به معنی خانقاه و صومعه، بقاع و بقع جمع.
**بقل** ـ ا. [ع] (بَقْ) سبزی، تره‌بار، دانه و میوه و آنچه که از بزر بـروید نـه از ریشهٔ ثابت، واحدش بقله، بقول و ابقال جمع.
**بقم** ـ ا. [ع] (بَقَّ) درختی است بـلند و تناور، برگ‌هایش مـانند بـرگ بـادام، گـــل‌هایش ریــز، ثــمر آن گــرد و سرخ‌رنگ، چوب آن نیز سرخ‌رنگ و از آن رنگ سـرخــی مـی‌گیرند کـه در رنگــرزی بـرای رنگ کـردن پشـم و ابریشم بکار می‌رود، در فارسی بـقم «به فتح با وقاف» می‌گویند، بکم نـیز گفته شده.
**بقول** ـ [ع] (بُقُ) جمع بقل.
**بـقیع** ـ ا. [ع] (بَقِ) جـایی کـه در آن درختان گـوناگـون یـا بـیخ هـر نـوع درخت باشد ‖ و نام گورستانی است در مدینه کـه آن را بـقیع‌الغـرقد نـیز می‌گویند «غرقد نوعی درخت بـزرگ خاردار است».
**بـقیه** ـ ا. [ع] «بـقیة» (بَقِیَّ) مـانده، بازمانده، بجامانده، آنچه باقی مانده، بقایا جمع.
**بقیةالسیف** ـ ا.مـر. [ع] (بَقِیَّ تُسْسَ) کسانی که از دم تیغ دشمن جان بدر بـرده‌انـد، بـاقی‌ماندهٔ سـپاه شکست خورده.
**بقیةالله** ـ ا.مر. [ع] (بَقِیَّ تُلْلاه) باقی گذاشـتهٔ خـدا، آنـچه خـداونـد بـرای بندگان باقی گذاشته از چیزهای خوب

و حلال.

**بك** ـ ا. (بَ) «پهـ vak» وزغ، وزغه، غوك، غورباغه، وك و پك هم گفته شده.

**بك** ـ ا. [انگـــلـ Back] پشت، دنـــبال، پشـــتیبان، بـازیکن عـقب «در بـازی فوتبال».

**بکـــاء** ـ مـص. [ع] (بُ) گـریه کـردن، گریستن.

**بکاء** ـ ص. [ع] (بَكّ) بسیار گریه‌کننده.

**بکات** ـ [ع] «بكاة» (بُ) گریه کنندگان، جمع باکی.

**بکـــارت** ـ مـــص. [ع] «بکـارة» (بَ.رَ) دوشیزه بودن ‖دوشیزگی.

**بکاول** ـ ا.ص. (بَ.وُ) مأخوذ از تـرکی، بقاول، خوانسالار، آنکه مأمور آماده ساختن غذا برای دربار پـادشاهان و امـراء یـا فـراهـم سـاختن خـواربـار سـپاهیان بـوده «در عـهد ایـلخانان مغول».

**بکتاش** ـ ا.ص. [ت] (بَكْ) مرکب از بك یا بـــیگ‌وتاش، هـــریك از خـــادمان یك شـخص، دوتن یا چند تن که نزد یك آقا یا امیر خدمت کنند هر کدام را نسبت بـــه دیگـــری بکـــتاش گـویند، مـانند خیلتاش و خـواجـه‌تاش ‖ بـه مـعنی بزرگ ایل و طایفه نیز گفته شده. و نام شخص.

**بکر** ـ ص. [ع] (بِكْ) دوشـیزه، دخـتر، اول هر چیز، تـازه و دست نـخورده، نخستین فـرزند پـدر و مـادر، ابکـار جمع.

**بکر** ـ ا. [ع] (بَكْ) شتربچه، شتر جوان: و نام پدر قبیله‌ای از عرب.

**بکران** ـ ا. (بُكْ) ته دیگ، ته دیگ پـلو، غذایی که ته دیگ چسبیده باشد.

**بکرایی** ـ ا. (بَكْ.یِ) نوعی از مـرکبات شبیه بـه لیـمو، تـوسرخ، بکـراهـی و بکرهی و بکروی نیز گفته شده.

**بکره** ـ ا. [ع] «بکرة» (بُ.رَ) بامداد، پگاه، بگاه.

**بکم** ـ ا. (بَكَ) نگاه. بقم.

**بکم** ـ مـــص. [ع] (بَكَ) گـنگ شـدن ‖ گنگی.

**بکم** ـ [ع] (بُكْ) جمع ابکم به معنی لال، گنگ.

**بکمان** ـ [ع] (بُكْ) جمع بکیم به معنی گنگ.

**بکی** ـ ص. [ع] (بَكِیّ) بســیار گـریه کننده.

**بکیم** ـ ص. [ع] (بَكِ) لال، گنگ، بکمان جمع.

**بگاه** ـ ق. (بِ) زود، سر وقت، صبح زود، بگه و پگاه و پگه نیز می‌گویند.

**بگـــــماز** ـ ا. (بِگْ) شـــراب، بـــاده، باده‌گساری، به معنی پیالۀ شراب هم گفته شده.

**بگونیا** ـ ا.[فر] Bégonia گلی است زیبا به رنگ‌هـای سـرخ، قـهوه‌ای، سـفید، ارغـــوانـــی، بـوتۀ آن کـوتاه و دارای ساقه‌های باریك تـوخالی، بـه اقسـام مختلف: بگونیای متعارفی. بگـونیای پیازی. بگونیای همیشه بهار یا چهار فصل.

**بل** ـ (بُ) پیشوند که بر سـر بـرخـی کلمات درمی‌آید و معنی پرو بسیارو فروان را می‌رساند مثل بلغاك. بلکامه. بـلهوس. بـعضی کـلمات بـلعجب و بلفضول و بلهوس را از ایـن قـبیل و ترکیب فارسی و عربی دانسـته‌انـد و بـــعضی دیگـــر آنـــها را بـــصورت

بوالعجب و بوالفضول و بوالهوس درست می‌دانند، در این صورت بوالـ مخفف ابوالـ «عربی» خواهد بود.
**بل** ـ حـ [ع] (بَ) حرف عطف، بلکه.
**بلا** ـ [ع] (بِ) کلمهٔ نفی به معنی بی، بدون، که بر سر اسم یا مصدر عربی درمی‌آید مانند بلاتشبیه. بلاشبهه. بلاشك. بلاعوض.
**بلاء** ـ ا. [ع] (بَ) غم، اندوه، رنج، گرفتاری ‖ و نیز به معنی آزمودن در خیر یا شر، آزمایش در نعمت یا محنت، گرفتاری شخص به نیکی یا بدی.
**بلابل** ـ [ع] (بَ.بِ) جمع بلبل.
**بلاچین** ـ ص.فا. [ع.فا] نگا. بلاگردان.
**بلاد** ـ [ع] (بِ) شهرها، جمع بلد و بلده.
**بلادت** ـ مص. [ع] «بلادة» (بَ.دَ) کندفهم بودن، کندذهن بودن ‖ کند ذهنی، کودنی.
**بلاده** ـ ص. (بَ.دَ) فاسق، بدکار، نابکار، تبهکار، بلاد و بلابه و بلایه هم گفته شده.
**بلارج** ـ ا. (بَ.رَ) لك‌لك، لقلق «نگا. لك‌لك».
**بلارك** ـ ا. (بَ.رَ) فولاد جوهردار، شمشیر جوهردار، جوهر تیغ، پلارك و پرالك و بلالك هم گفته شده.
**بلاغ** ـ ا. [ع] (بَ) وصول به شئ مطلوب، رسیدن به مقصود ‖ و به معنی خبر یا پیغام که باید به کسی رسانده شود، بلاغات جمع.
**بلاغت** ـ مص. [ع] «بلاغة» (بَ.غَ) فصیح بودن ‖ رسایی سخن. در اصطلاح آوردن کلام مطابق اقتضاء مقام و مناسب حال مخاطب، و خالص بودن کلام از ضعف تألیف.
**بلاغی** ـ ص. [ع] (بَ یا بُ.غ) مرد بلیغ، فصیح، کسی که بتواند مطلب خود را با کلام‌رسا بیان کند.
**بلاگردان** ـ ص.فا. [ع.فا] (بَ.گَرْ) چیزی که بلا را از انسان بگرداند و دور کند، صدقه، قربانی، بلاچین هم گفته شده.
**بلال** ـ ا. (بَ) ذرت، ثمر گیاه ذرت که آن را روی آتش بریان کنند و بخورند، بلار هم گفته شده.
**بلال** ـ ا. [ع] (بَ.بِ.بُ) آب و آنچه گلو را تر کند از آب یا شیر.
**بلاهت** ـ مص. [ع] «بلاهة» (بَ.هَ) نادان شدن، از حیث رأی و عقل ضعیف شدن ‖ نادانی، کودنی، ضعف عقل.
**بلایا** ـ [ع] (بَ) جمع بلیه.
**بلایه** ـ ص. (بَ.یَ) نابکار، تباهکار، بدخو، زن بدکار، بلاده و بلابه هم گفته شده.
**بلبرینگ** ـ ا. [انگل] Ball Bearing کاسه یا حلقه که گرداگرد آن ساچمه‌های فلزی دارد و در ماشین‌ها برای جلوگیری از ساییدگی میله‌های گردنده و سرعت و سهولت چرخیدن میله بکار می‌رود.
**بلبشو** ـ (بِلْ‌بِشُ) بل‌بشو، مخفف بهل و بشو، یعنی بگذار و برو، کنایه از غوغا، شلوغی، هرج و مرج.
**بلبل** ـ ا. [ع] (بُ.بُ) پرنده‌ای است کوچك و خوش‌آواز شبیه به گنجشك، در فصل بهار و تابستان بیشتر روی درختان و بوته‌های گل بسرمی‌برد و عشق او به گل معروف است، او را در قفس هم نگاه می‌دارند، به عربی عندلیب نیز می‌گویند، بلابل جمع.
**بلبله** ـ ا. [ع] «بلبلة» (بُ.بُلَ) ظرف آب

لوله‌دار شبیه به آفتابه، ظرفی که در آن قهوه می‌جوشانند، قهوه جوش. در فارس به معنی ابریق می، صراحی، و صدا و آواز صراحی هنگام ریختن می نیز گفته شده.

**بلد** ـ ص. (بَلَ) راهبر، راهنما، کسی که راهی را بشناسد یا کاری را بداند. بلد شدن: کاری را یادگرفتن یا راهی را شناختن.

**بلد** ـ ا. [ع] (بَلَ) شهر، بلاد و بلدان جمع. و نیز بلد: مکهٔ معظمه.

**بلدان** ـ [ع] (بُلْ) جمع بلد و بلده.

**بلدرچین** ـ ا. [ت] (بِ.دِ.چ) پرندهٔ کوچکی است که در مزارع و بیشتر در میان بوته‌های گندم لانه می‌گذارد، گوشت چرب دارد. در فارسی کرك می‌گویند. «نگا.کرك».

**بلده** ـ ا. [ع] «بلدة» (بَلْدَ) شهر، بلاد و بلدان جمع.

**بلسان** ـ ا. [ع] (بَلَ) درختی است دارای گل‌های سفید کوچك خوشه‌ای، برگ‌هایش نیز مایل به سفیدی، چوب آن سنگین و سرخ‌رنگ و خوشبو، پوستش زردرنگ، از ساقهٔ آن شیرابه‌ای می‌گیرند که روغن بلسان نامیده می‌شود، بلیسان و بیلسان و بلسم هم می‌گویند.

**بلع** ـ مص. [ع] (بَلْ) فروبردن غذا به حلق، اوباریدن، در فارسی بلعیدن هم می‌گویند.

**بلعجب** ـ ص. [فا.ع] (بُ.عَ.جَ) بوالعجب: پرشگفتی، بسیار عجیب، هر چه مایهٔ شگفتی و اعجاب بسیار گردد، بسیار شگفت‌آور، و آنکه کارهای شگفت‌انگیز بکند.

**بلعم** ـ ص. [ع] (بَ.عَ) پرخور، بسیارخوار، کسی که غذا را به تندی بلع کند.

**بلعوم** ـ ا. [ع] (بُ.عُ) مجرای خوراك در حلق. در اصطلاح تشریح: حفره‌ای که از بالا به دهان و منخرین و از پایین به مری و قصبة الریه اتصال دارد.

**بلعه** ـ ا. [ع] «بلعة» (بُ.عَ) سوراخ آسیا که گندم از آنجا لای سنگ‌ها می‌رود، بلع «بُلَ» جمع.

**بلعیدن** ـ مص. ج [ع.فا] (بَ.عِ.دَ) بلع کردن، فروبردن چیزی به گلو، اوباریدن.

**بلغاء** ـ [ع] (بُلَ) جمع بلیغ.

**بلغار** ـ ا. (بُلْ) چرمی است سرخ‌رنگ و موجدار و خوشبو، می‌گویند سابقاً در هشترخان ساخته می‌شده و سبب خوشبوییش این بوده که آن را با پوست درختی خوشبو دباغت می‌کرده‌اند، تلاتین هم گفته شده. پیشینیان می‌گفتند خوشبویی آن از اثر تابش سهیل است.

**بلغاك** ـ ا. (بُلْ) فتنه، آشوب، شور و غوغای بسیار، بلغاق هم گفته شده.

**بلغس** ـ ا. (بَ.غَ) نگا. برغست.

**بلغم** ـ ا. [ع] (بَ.غَ) ماده‌ای سفید و لزج که غالباً هنگام بیماری از داخل بدن و دستگاه گوارش مترشح و به خارج دفع می‌شود. در اصطلاح پزشکان قدیم: یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن، در فارسی بلجم هم گفته شده.

**بلغمی** ـ ص.ن. [ع.فا] (بَ.غَ.م) منسوب به بلغم، فربه و پفالود، بی‌درد و خونسرد، بلغمی مزاج هم می‌گویند.

**بلغندر** ـ ص. (بُ.غَ.دَ) بی‌قید، بی‌بندوبار،

تن‌پرور، بی‌دین، بلقندر هم گفته شده.
**بلغنده** ـ ا.ص. (بُ.غُ.دَ) توده شده، روی هم نهاده شده. و نیز به معنی بسته، بستهٔ قماش، بغچه، رزمه، لنگهٔ بار، بلغند و بلغده و بلغد نیز گفته شده.
**بلغور** ـ ا.ص. (بَ.غُ) برغول: گندم نیم کوفته، گندمی که آن را در دستاس بریزند و بگردانند که خرد شود اما آرد نشود، و آشی که با این گندم نیم‌کوفته درست کنند.
**بلغه** ـ ا. [ع] «بلغة» (بُ.غَ) قوت روزانه به قدری که از آن زیاد نیاید، آنچه به آن روز بگذرانند.
**بلغه** ـ ا. [ع] «بلغة» (بَ.غَ) نهایت حمق.
**بلفرخج** ـ ص. (بُ.فَ.رَخْ) پلید، ناپاك، زشت.
**بلقاء** ـ ص. [ع] (بَلْ) مؤنث ابلق به معنی هر چیز سیاه و سفید.
**بلك** ـ ا. (بِلَ) تحفه، ارمغان، سوغات، نوبر، هر چیز تازه و نو، طرفه.
**بلك** ـ ا.ص. (بَلَّ) زارعی که به تنهایی برای خود کار می‌کند و کارش زراعت دیم یا صیفی کاری است، بلك کار هم می‌گویند.
**بلكامه** ـ ص. (بُلْ.مَ) بسیار کام، کامجو، پرآرزو، پرحسرت.
**بلكفد** ـ ا. (بُ.كَ.فْ) رشوه، رشوت، پولی یا چیزی که به قاضی بدهند که حکمی ناحق بدهد، بلکفده و بلکفت و بلکفته و برکند و برگند و بدکند هم گفته شده.
**بلكنجك** ـ ص. (بُ.كَ.جَ) عجیب، طرفه، هر چیز عجیب و خنده‌دار، بلگنجك و بولنجك و بولكنجك هم گفته‌اند.
**بلم** ـ ا. [ع] (بَلَ) نوعی از ماهی کوچك.
**بلم** ـ ا. (بَلَ) زورق کوچك، قایق کوچك.
**بلمه** ـ ا.ص. (بُ.مَ) ریش بلند و انبوه ‖ و مردی که ریش بلند و انبوه داشته باشد، بامه هم گفته شده.
**بلند** ـ ص. (بُلَنْ) «په buland» دراز، قدکشیده، افراشته، نقیض کوتاه و پست. بلندی: بالایی، درازی، نقیض کوتاهی و پستی.
**بلنداختر** ـ ص.مر. (بُلَ.دْاَ.تَ) خوشبخت، نیك‌بخت، خوش‌طالع، بلنداقبال و بلندبخت هم گفته‌اند.
**بلندارکان** ـ ص.مر. [فا.ع] (بُلَ.دْاَرْ) بلندپایه، بلندمرتبه، و عمارتی که بر پایه‌های بلند ساخته شده.
**بلند آستین** ـ ص.مر. (بُلَ.دْ) درازدست، باقدرت، زبردست.
**بلندگرای** ـ ص.فا. (بُلَ.دْگَ) بلندپرواز، کسی که خواستار بزرگی و عظمت است، کسی که بیش از مقام و مرتبه‌اش خودنمایی و خودستایی کند.
**بلندگو** ـ ا.ص. (بُلَ.دْگُ) دستگاهی است برای بلند کردن صدا که به قوهٔ برق کار می‌کند و در جلو ناطق می‌گذارند تا صدای او را همهٔ اهل مجلس بشنوند، رادیوهای گیرنده نیز دارای بلندگو هستند.
**بلندین** ـ ا. (بُلَ.دِ) پیرامون در، چهارچوب درخانه، چوب بالای در، سردرخانه، بلند و پلندین هم گفته شده.
**بلوا** ـ ا. [ع] «بلوی» (بَلْ) بلیه، مصیبت، سختی، آشوب و غوغا.
**بلوایه** ـ ا. (بَلْ.یَ) نگا. بالوایه.

**بلوچ** ـ ا. (بُلُ) تاج خروس، تکهٔ گوشت سرخ‌رنگی که روی سر خروس درمی‌آید، خوچ هم گفته شده ‖ و نام یکی از طوایف ایران ساکن بلوچستان.
**بلور** ـ ا. [ع] (بَلُّ) یکی از اقسام شیشه که از ترکیب سیلیکات دوپتاسیم و سیلیکات دوپلمب ساخته می‌شود، در فارسی «به ضم با و لام» تلفظ می‌کنند. بلورین: منسوب به بلور، آنچه که مانند بلور باشد.
**بلوز** ـ ا. [فر] Blouse پیراهن کار، پیراهن یخه‌دار، جامهٔ نیمتنه پشمی یا نخی، در فارسی بلیز هم می‌گویند.
**بلوط** ـ ا. [ع] (بَلُّ) «په Balut» درختی است تناور، دارای برگ‌های شکافدار، گل‌هایش زردرنگ و بصورت سنبله دراز و آویخته، میوه‌اش بیضوی و درون آن دانه‌ای قرار دارد، در مغرب ایران در لرستان و کردستان می‌روید، دانه‌های آن را روی آتش بریان می‌کنند و می‌خورند و از آرد آن نان هم می‌پزند.
**بلوط‌دریایی** ـ ا.مر. [ع.فا] نوعی صدف دریایی «نگا. توتیا».
**بلوغ** ـ مص. [ع] (بُلُ) رسیدن، به حد رشد رسیدن و جوان شدن کودک.
**بلوف** ـ ا. [فر] Bluff توپ و تشر، توپ میان‌تهی، توپ توخالی، گفتار تهدیدآمیز.
**بلوك** ـ ا. (بُلُ) ولایت، ناحیه‌ای که شامل چند قریه باشد، در تقسیمات سابق کشور ایران قسمتی از ولایت را که شامل یك قصبه و چند قریه بود بلوك می‌گفتند.
**بلوك** ـ ا. [فر] Bloc توده، تکه، دسته. و در اصطلاح: چند کشور متحد که دارای یك مرام یا یك روش سیاسی باشند.
**بله** ـ (بَلِ) مأخوذ از بلی «عربی» کلمهٔ جواب، آری، بلی هم می‌گویند.
**بله** ـ [ع] (بُلْهْ) جمع ابله. در فارسی بطور مفرد به معنی آدم کودن و کم‌عقل تلفظ می‌کنند.
**بلهاء** ـ ص. [ع] (بَلْ) مؤنث ابله، زن نادان و کم‌عقل.
**بلهوس** ـ ص. [فا.ع] (بُلْهَوَ) پرهوس، هوسکار، هوشمند، کسی که هوی و هوس بسیار دارد «نگا. بل».
**بلی** ـ (بَلِ) مأخوذ از بلی «عربی» کلمهٔ جواب، بلَه، آری.
**بلیات** ـ [ع] (بَلِیّ) جمع بلیه.
**بلیارد** ـ ا. [فر] Billard نوعی بازی گوی و چوگان که در روی میز انجام می‌شود، میز آن بزرگ با روکش ماهوت و دارای چهار سوراخ در چهار گوشه و دو سوراخ در دو طرف که در ته آنها کیسه‌های توری آویخته شده، بازی‌کننده باید گوی‌ها را با چوگان بزند و در سوراخ بیندازد.
**بلیت** ـ ا. [فر] Billet پته، جواز، تکه کاغذ چاپ شده برای ورود به تماشاخانه یا اتوبوس یا راه‌آهن و امثال آنها.
**بلید** ـ ص. [ع] (بَلِ) کندذهن، کودن، کم‌هوش.
**بلیغ** ـ ص. [ع] (بَلِ) فصیح، رسا، زبان‌آور، تیززبان، کسی که سخنش خوب و رسا باشد، بلغاء جمع.
**بلیلانه** ـ ق.ص. (بَلِ.نَ) به روش بلال، مانند بلال، منسوب به بلال حبشی که

مؤذن حضرت رسول بود.
**بـــلیه** ـ ا. [ع] «بـــلیة» (بَلِیَّ) بـــلیت: مصیبت، رنج، پیش‌آمد بد، بَلایا جمع.
**بم** ـ ا. (بَ) صدای پر و درشت که از تار و عود و امثال آنها برآید، سیم تار که صدای پر و درشت بدهد. صدای بلند و کلفت، نقیض زیر که صدای باریك و نازك است، بام هم گفته شده، در عربی نیز بم می‌گویند و جمع آن بموم است.
**بمب** ـ ا. [فر] Bombe گلولهٔ اسـتوانـه شکل و بزرگ که آن را از مواد قـابل انفجار پر می‌کنند و از هواپیما بر سر دشـــمن و روی هـــدف‌های نـــظامی می‌انـدازنـد و هـنگام زمـین خـوردن منفجر می‌شود.
**بمباران** ـ ا. [فر.فا] (بُمْ) عـمل پـرتاب کردن بمب از هواپیما بر روی شهرها و هدف‌های نظامی «بمباردمان».
**بن** ـ ا. (بُ) «پهـ bun» بیخ، بنیاد، پایان، بیخ چیزی، بنست و بـنه و بـون هـم گفته شده.
**بن** ـ ا. [ع] (بُنّ) قهوه.
**بـــناء** ـ ا. [ع] (بِ) خـــانه، عــمارت، ساختمان، ابنیه جمع.
**بناء** ـ ص. [ع] (بَنّ) سازندهٔ عـمارت، کسی که پـیشه‌اش سـاختن خـانه و سـایر کـارهای سـاختمانی است، در فارسی گلکار و والادگر و راز هم گفته شده.
**بناب** ـ ا.مر. (بُ) بن آب، قعر آب، ته آب.
**بنات** ـ [ع] (بَ) دختران، جمع بنت.
**بنات‌النعش** ـ ا.مـر. [ع] «بـنات نـعش» (بَ.تُنْنَ) هفت ستاره در آسـمان در جهت قطب شمالی که آنها را دب اکبر هـم مـی‌گویند و در دنـبالهٔ آن هـفت ستارهٔ دیگر است که آنها را دب اصغر می‌نامند و ستارهٔ قطبی در میان آنها قـرار دارد، بـــنات‌النـــعش کـــبری و بنات‌النعش صغری هم مـی‌گویند، در فارسی هفت برادران و هـفت بـرار و هفت اورنگ و هفتورنگ هم گفته شده.
**بنادر** ـ [ع] (بَ.دِ) جمع بندر.
**بناغ** ـ ا.ص. (بَ) وسنی، هوو، دو زن که یك شوهر داشته باشند هر کدام نسبت به دیگری بناغ خوانده می‌شود، بنانج هم گفته شده.
**بناگوش** ـ ا.مر. (بُ.گُ) بن گـوش، بـیخ گوش، پشت گوش، نرمهٔ گوش.
**بنام** ـ ص. (بِ) نامی، مشهور، معروف، به معنی همنام هم گفته شده.
**بنام‌ایزد** ـ (بِ.مْ.اِ.زَ) به نام خدا، کلمه‌ای است که در حال تـعجب از خـوبی و زیبایی چیزی یا کسـی و بـرای دفـع چشم زخم می‌گویند به جای ماشاءالله. چشم بد دور. نام خدا هم می‌گویند.
**بنان** ـ ا. [ع] (بَ) انگشتان، سرانگشتان، اطراف انگشتان، واحد آن: بنانة.
**بنان** ـ ا. [فر] Banane موز «نگا.موز».
**بنانج** ـ ا.ص. (بَ.نْ) وسنی، هوو، بناغ، بنانجه و بنانچه و بنج هم گفته شده.
**بـــن‌بست** ـ ص. (بُنْبَ) بـــن بســـته، کوچه‌ای که آخرش بسته باشد و راه به جایی نداشته باشد ‖ و کنایه از کار دشـواری کـه راه حـل بـرای آن پـیدا نشود.
**بنت** ـ ا. [ع] (بِنْ) دختر، بنات جمع.
**بنت‌العنب** ـ ا.مر. [ع] (بِ.تُلْعِنَ) دختر انگـــور، شـــراب انگـــور، مـِی، بـاده، بنت‌العنقود هم گفته شده.
**بنت‌الکرم** ـ ا.مر. [ع] (بِ.تُلْکَرْ) دختر

رز، شراب انگور.

**بنجاق** ـ ا. [ت] بنچاق: (بُنْ) قباله، قبالهٔ ملك، سند کهنه و قدیمی.

**بنجل** ـ ص. (بُ.جُ) جنس نامرغوب، کالای وازده و پست که خریدار نداشته باشد.

**بند** ـ ا. (بَنْ) «پهـ band» محل اتصال دو استخوان در بدن، مفصل، محل اتصال دو چیز، پیوند، گره‌نی. قسمتی از کتاب یا قانون، فصل || و به معنی ریسمان، و ریسمان یا زنجیر که به دست و پای انسان یا حیوانی ببندند || و دیواری که از سنگ و سیمان یا چوب و آهن در جلو آب می‌سازند برای بالا آمدن سطح آب و آبیاری زمین‌های اطراف یا تشکیل آبشار یا جلوگیری از سیل، به این معنی در عربی سد می‌گویند، در فارسی بنداب هم گفته شده || و به معنی بستهٔ کاغذ که در کارخانه شمرده و بسته بندی شده باشد و عبارت از یك بستهٔ ۴۸۰ ورق یا ۵۰۰ ورقی است || در عربی نیز به معنی علم بزرگ و فصل یا فقرهٔ کتاب و قید و حیله و نیرنگ می‌گویند و جمع آن **بنود** است.

**بندار** ـ ا.ص. (بُنْ) بنه‌دار، مالدار، مایه‌دار، سرمایه‌دار، صاحب باغ و باغتره، کسی که پیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش حاصل باغ و باغتره است.

**بندر** ـ ا. (بَ.دَ) جایی در کنار دریا که محل توقف و بارانداختن یا بارگیری کشتی‌ها باشد، و هر شهری که در کنار دریا باشد، بندرگاه نیز می‌گویند، در عربی نیز بندر می‌گویند و جمع آن بنادر است.

**بندگاه** ـ ا.مر. (بَ.دْ) بند، مفصل، محل اتصال دو استخوان در بدن. به معنی دره و جای ساختن سد نیز گفته شده.

**بن‌دندان** ـ ا.مر. (بُ.نِ.دَ) بیخ دندان، پای دندان، لثه || و کنایه از فرمانبرداری و اطاعت و میل و رغبت.

**بندوبست** ـ ا.مر. (بَ.دُ.بَ) ساخت و پاخت، توطئه || به معنی ضبط و ربط و ترتیب و انتظام نیز گفته شده.

**بنده** ـ ا.ص. (بَ.دَ) «پهـ bandak» غلام، چاکر، برده، غلام زرخرید، نقیض آزاد. و نیز انسان نسبت به خداوند، بندگان جمع.

**بندهشن** ـ ا. (بُ.دَهِ.شْ) «پهـ bundahišn» بن دهش: بنیاد نهادن آفرینش، آفرینش نخستین، اصل خلقت || یکی از کتاب‌های دینی و تاریخی زرتشتی به زبان پهلوی که خلاصهٔ قسمتی از اوستای ساسانی و زند و مربوط به خلقت جهان و مشتمل بر افسانه‌ها و اساطیر است.

**بندی** ـ ا.ص. (بَ.دِ) گرفتار، اسیر، زندانی، بندیان جمع.

**بندیبان** ـ ا.ص. (بَ.دِ) زندانبان، نگهبان بندیان، بندیوان هم گفته شده.

**بندیخانه** ـ ا.مر. (بَ.دِ) زندان، جای اسیران و بندیان.

**بنزن** ـ ا. [فر] Benzène مایعی است بی‌رنگ، با بوی تند، سبك‌تر از آب، بسیار فرّار و قابل اشتعال، با شعلهٔ دوددار می‌سوزد، ید و گوگرد و کائوچوی خام و چربی‌ها را حل می‌کند، از تقطیر تدریجی قطران زغال سنگ بدست می‌آید، در ساختن

رنگ‌ها و عطرهای مصنوعی و مواد منفجره بکار می‌رود. سابقاً بنزول نامیده می‌شد.

**بنزین** ـ ا. [فر] Benzine مایعی است بی‌رنگ، فرّار و قابل اشتعال، دارای بوی مخصوص، از تقطیر نفت بدست می‌آید، برای سوخت موتورها و ماشین‌ها و کارهای دیگر استعمال می‌شود.

**بنساله** ـ ص. (بُ.لَ) کهن، سالخورده.

**بنست** ـ ا. (بُنَ‌سْ) نگا. بن.

**بنشاختن** ـ مص.م. (بِنْ.خْتَ) نگا. نشانیدن.

**بنشن** ـ ا. (بُ.شَ) خواربار از قبیل نخود، لوبیا، ماش، عدس و امثال آنها.

**بنصر** ـ ا. [ع] (بِ.صِ) انگشتی که بین انگشت وسطی و انگشت کوچك است، انگشت چهارم از طرف شست.

**بنفش** ـ ا.ص. (بَنَفْ) کبودرنگ، رنگ کبود، ترکیبی از رنگ آبی و سرخ.

**بنفشه** ـ ا. (بَنَ.شَ) «په vanafšak» گیاهی است کوتاه، دارای ساقه‌های باریك و برگ‌های متناوب، گل‌هایش کوچك و به رنگ بنفش یا آبی یا زرد و دارای پنج گلبرگ، در باغچه‌ها می‌کارند و در بهار پیش از سایر گل‌ها می‌رسد، عطر آن را می‌گیرند، بنفسج هم می‌گویند، نوعی از آن که گل‌های بنفش دارد گل آن در طب به عنوان ملین بکار می‌رود.

**بنکدار** ـ ا.ص. (بُنَكْ) عمده‌فروش، کسی که جنس کلی از قماش یا خواربار دارد و به فروشندگان جزء می‌فروشد.

**بنکران** ـ ا. (بُ.كَ) ته دیگ، ته دیگ پلو، غذایی که ته دیگ چسبیده و برشته شده باشد، بکران هم گفته شده.

**بنکشیدن** ـ مص.م. (بُ.كُ‌شِ.دَ) بلع کردن، ناجاویده از حلق فروبردن، بنگشتن و بنگشیدن هم گفته شده.

**بنگ** ـ ا. (بَنْ) «په mang» گردی که از مخلوطی از برگ‌ها و سرشاخه‌های تازهٔ گلدار شاهدانه می‌گیرند و بواسطهٔ مواد سمی که دارد مخدر است و آن را مانند توتون در سرغلیان یا چپق می‌ریزند و تدخین می‌کنند، و مایع آن «بنگاب» را مانند مسکرات می‌نوشند، و از آن موادی هم گرفته می‌شود که در طب بکار می‌رود.

**بنگاه** ـ ا.مر. (بُنْ) بنگه: خانه، انبار، جای داد و ستد، سازمان، مؤسسه.

**بنگره** ـ ا. (بَ.گَرَ) آوازی که مادر هنگام خواباندن طفل خود می‌خواند.

**بنلاد** ـ ا.مر. (بُنْ) بنیاد، پی دیوار، بنداد و بنوره هم گفته شده || به معنی پشتیبان نیز گفته‌اند.

**بنو** ـ ا. (بُنُ) خرمن، خرمن گندم یا جو، تودهٔ چیزی، غله، بنوه نیز گفته شده.

**بنوان** ـ ا.ص. (بُنْ) نگهبان خرمن، نگهبان کشتزار.

**بنوت** ـ ا.مص. [ع] «بنوة» (بُنُوَّ) پسری، پسرخواندگی.

**بنود** ـ [ع] (بُنُ) جمع بند.

**بنوره** ـ ا. (بُنْوَرَ) نگا. بنلاد.

**بنوسرخ** ـ ا. (بُنُ.سُ) عدس، مرجمك، دانچه «نگا. عدس».

**بنوسیاه** ـ ا. (بُنُ.سِ) نگا. ماش.

**بنون** ـ [ع] (بَنُ) پسران، جمع ابن.

**بنوه** ـ ا. (بُنْوَ) نگا. بنو.

**بنه** ـ ا. (بُنَ) «په bunak» جا و مکان،

خانه و دکان، رخت و لباس، بار و اسباب سفر.

**بنه** ـ ا. (بُنَ) اصل، ریشه، بیخ، بنیاد.

**بنه** ـ ا. (بَنَ) درختی است شبیه به درخت پسته که آن را پستهٔ وحشی هم می‌گویند، بلندیش تا چهارمتر می‌رسد، میوهٔ آن را به فارسی بنگلك و به ترکی چاتلانقوش یا چتلاقوچ می‌گویند و از آن ترشی درست می‌کنند.

**بنه‌کن** ـ ا.مر. (بُنَ.کَ) حرکت دسته‌جمعی یك خانواده از کوچك و بزرگ یا یك دسته از مردم با تمام اموال و دارایی از جایی به جایی یا از شهری به شهر دیگر.

**بنی** ـ ا. [ع] (بُنَیّ) تصغیر ابن، پسرك، در منادی می‌گویند یا بُنیَّ یعنی ای پسر عزیز من.

**بنی** ـ [ع](بَنِ) پسران، فرزندان.

**بنیاد** ـ ا. (بُنْ) «پهـ bune dātak» بیخ، پایه، اصل، شالوده، پی دیوار، بنلاد و بنداد هم گفته‌اند.

**بنیان** ـ ا. [ع] (بُنْ) بنیاد، شالوده، پی، بناء.

**بنیچه** ـ ا. (بُنِ.چَ) صورت تقسیم مالیات هرده، مالَیات و عوارضی که به دهقانان تعلق گیرد، مالیات و عوارض یا سرباز که بطور مقاطعه از دهقانان بگیرند.

**بنیز** ـ ق. (بِنِ) کلمه‌ای است که به جای نیز یا ایضاً بکار برده شده. به معنی هرگز هم گفته شده.

**بنیه** ـ ا. [ع] «بنیة» (بِنْیَ) فطرت، وجود، نهاد «در فارسی به ضم با تلفظ می‌کنند».

**بو** ـ ا. (بُ) «پهـ boy» بوی: آنچه بوسیلهٔ بینی و قوهٔ شامه احساس شود.

**بو** ـ (بُ) مخفف بود «بُوَ» باشد.

**بوآ** ـ ا. [فر] Boa ماربزرگ، ماری بزرگ و بی‌زهر که در آمریکای جنوبی و جزایر آنتیل و هندوستان پیدا می‌شود، درازیش به ۵ متر می‌رسد.

**بواب** ـ ا.ص. [ع] (بَوّ) دربان، نگهبان در.

**بواد** ـ (بُ) کلمهٔ دعا، سوم شخص مفرد از مصدر بودن، به معنی باشد، باد، بادا، بواهم گفته شده.

**بوار** ـ مص. [ع] (بَ) هلاك شدن، نیست شدن ‖ هلاك، نیستی، کساد.

**بواسیر** ـ [ع] (بَ.سِ) جمع باسور به معنی زخم و ورم بینی یا مقعد، ورم دردناك رگ‌های مقعد که گاهی از آن خون می‌آید، بیشتر بواسطهٔ یبوست مزمن یا نشستن زیاد بخصوص نشستن سرپا تولید می‌شود، با عمل جراحی معالجه می‌شود.

**بوب** ـ ا. (بُ) «پهـ bup». فرش، بساط، هر چیز گستردنی، یوب و انبوب و پوپ هم گفته شده.

**بوبرد** ـ ا. (بُ.بُرْ) بلبل، بوبر و بوبردك هم گفته شده.

**بوبك** ـ ا. (بُ.بَ) هدهد، شانه‌سر، پوپك و بوبه و بوبو و بوبویه و بوبو سلیمانی هم گفته‌اند ‖ و نیز بوبك به معنی دوشیزه هم گفته شده.

**بوبین** ـ ا. [فر] Bobine قرقره، ماسوره، و آلتی است در بعضی دستگاه‌های برقی شبیه به قرقره که روی آن سیم پیچی شده و فشار جریان برق را بالا

می‌برد.

**بوته** ـ ا. (بُ.تَ) گیاه پرشاخ و برگ که تنهٔ ضخیم نداشته باشد و زیاد بلند نشود. و نوعی از نقش و نگار هم هست که روی پارچه یا جامه یا چیزهای دیگر نقش کنند.

**بوته** ـ ا. (بُ.تَ) ظرف کوچکی که در آن طلا و نقره ذوب می‌کنند، بوتهٔ زرگری.

**بوتیمار** ـ ا. (بُ.تِ) مرغی است ماهیخوار، دارای منقار کشیده و گردن دراز و دم کوتاه، پرهایش به رنگ سفید و سبز و آبی، بیشتر در کنار رودخانه‌ها می‌نشیند و ماهی صید می‌کند، ماهیخوارك و غمخورك و غمخوارك هم نامیده می‌شود، می‌گویند با وجود تشنگی شدید آب نمی‌خورد مبادا آب کم شود، از اینرو آدم بخیل و ممسك را به او تشبیه می‌کنند.

**بوجار** ـ ا.ص. (بُ) کسی که پیشه‌اش پاك کردن غلات است و حبوب و غلات را با غربال پاك می‌کند. بوجاری: پاك کردن غلات از خار و خاشاك و سنگریزه بوسیلهٔ غربال.

**بود** ـ (بُ) مصدر مرخم، بودن، هستی، وجود، بود و نبود: بودونابود، وجود و عدم، هست و نیست، دارونداز.

**بود** ـ (بُوَ) سوم شخص مفرد از مصدر بودن، به معنی باشد، در مقام استفهام و آرزومندی گفته می‌شود.

**بودجه** ـ ا. [فر] Budget جمع و خرج، مجموع محل‌های درآمد و هزینهٔ یك بنگاه، صورت درآمد و هزینهٔ دولت برای مدت معینی.

**بودن** ـ مص.ل. (بُ.دَ) «په butan» وجود داشتن، هستی داشتن، بدن و باشیدن هم گفته‌اند. بوش: «ا.مص.» هستی، وجود، خودنمایی، بودش و باشش هم گفته شده. باشنده: «ا.فا» بونده، حاضر، موجود. بونده: «ا.فا» باشنده، به معنی مرد باهیبت و صاحب نخوت هم گفته شده.

**بور** ـ ا.ص. (بُ) رنگ طلایی، زرد یا سرخ کم‌رنگ، اسب سرخ‌رنگ || به معنی تذرو هم گفته شده || و نیز بور: کسی را می‌گویند که بخواهد کاری بکند و از عهده برنیاید یا آنکه کاری بکند که در اثر آن شرمنده شود.

**بورابرش** ـ ص.مر. [فا.ع] (بُ.رِاَ.رَ) اسبی که خال‌های سرخ و سفید داشته باشد، اسب سرخ‌رنگ که خال‌های سفید داشته باشد.

**بوراکس** ـ ا. [فر] Borax بوره، بورك، بورق، تنگار، تنکار، بورات دوسود، ترکیب اسید بوریك و سود که در طب و صنعت از جمله در ساختن شیشه و لعاب ظروف سفالی و لحیم کاری بکار می‌رود، بطور طبیعی در بیشتر دریاچه‌های ایران و هندوستان وجود دارد.

**بوران** ـ ا. (بُ) سرمای سخت و باد شدید که با برف یا باران همراه باشد.

**بورانی** ـ ا. (بُ.نِ) خوراکی که از اسفناج درست می‌کَنند، اسفناج آب‌پز، یا اسفناج که پس از آب‌پز کردن در روغن سرخ کنند، از بادنجان نیز درست می‌کنند.

**بورژوا** ـ ا. [فر] Bourgeois شخص متمول، سرمایه‌دار، ارباب، شهرنشین دارا و مرفه.

**بورژوازی** ـ ا. [فر] Bourgeoisie طبقهٔ سرمایه‌دار، مردمی که دارای درآمدهای همیشگی باشند مانند مالکان و سرمایه‌داران کوچك، طبقهٔ بین اشراف و طبقهٔ سوم.

**بورس** ـ ا. [فر] Bourse جای خرید و فروش اوراق بهادار، جایی که بازرگانان و دلالان برای معامله و داد و ستد جمع شوند.

**بوریاء** ـ ا. [ع] (بُ.رِ) حصیر، فرشی که از نی شکافته می‌بافند، بوریة «بُ.رِیَّ» هم می‌گویند.

**بوزینه** ـ ا. (بُ.زِ.نَ) انتر، میمون کوچك دمدار که ران‌هایش بی‌مواست، در آسیا و افریقا پیدا می‌شود، بوزنه و بوزنینه و پهنانه و مهنانه و کبی و کپی و گپی هم گفته‌اند.

**بوس** ـ ا. (بُ) نگا. بوسه و بوسیدن.

**بوسبل** ـ ا.مر. [ع] «ابوسبل» (بُ.سُ.بُ) خداوند راه‌ها، فرمانروای راه‌ها، راه‌شناس، راهزن.

**بوستان** ـ ا. (بُ.سْ) «پهـ bostān» مرکب از بو و ستان «پسوند مکان» باغ، گلستان، باغی که دارای گل‌های فراوان باشد، بستان هم می‌گویند.

**بوسلیك** ـ ا. [ع] «ابوسلیك» (بُ.سَ.لِ) نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

**بوسه** ـ ا. (بُ.سَ) ماچ، عملی که با گذاشتن هر دولب برروی گونه یا لب‌های کسی یا برروی چیزی صورت می‌گیرد، بوس هم می‌گویند.

**بوسیدن** ـ مص.م. (بُ.سِ.دَ) بوسه زدن، بوسه گرفتن، ماچ کردن. بوسنده: «ا.فا» بوسه‌کننده. بوس: امر به بوسیدن، ببوس، و به معنی بوسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آستان بوس. پابوس. دست بوس. بوس و کنار: کسی را در کنار یا درآغوش خود گرفتن و بوسیدن.

**بوش** ـ ا.مص. (بُ.وِ) «پهـ bavišn» اسم مصدر از بودن، هستی، وجود || تقدیر، سرنوشت. بودش و باشش و بوشن هم گفته شده.

**بوش** ـ ا. (بَ) کروفر، خودنمایی، خودآرایی، شوکت و توانایی، بوج و بوچ هم گفته شده.

**بوش** ـ ا. [فر] Bouche دهان، دهانه.

**بوشاسب** ـ ا. (بُ.شْ) «پهـ bušāsp» خواب، رؤیا، خواب خوش، بوشاسپ و بشاسب و پشاسپ و بوشپاس و گوشاسب هم گفته شده.

**بوغمه** ـ ا. [ت] (بُ.غْ.مَ) بوقمه: برآمدگی در عضو بدن، غده که در گردن یا زیرگلو پیدا شود.

**بوف** ـ ا. (بُ) بوم، جغد، کوف هم گفته‌اند.

**بوفه** ـ ا. [فر] Buffet قفسه که ظروف و لوازم سفره را در آن بگذارند. جای فروش خوراکی و نوشابه در محل‌های عمومی، جای غذا خوردن در باشگاه یا ایستگاه راه‌آهن و تماشاخانه و امثال آنها. میزبزرگ که خوراك‌ها و نوشابه‌ها را روی آن بچینند.

**بوق** ـ ا. [ع] (بُ) آلت فلزی یا استخوانی میان‌تهی که با دهان در آن می‌دمند و صدا می‌کند، شیپور، شاخ میان‌تهی، ابواق جمع، در فارسی بوغ و برغو هم گفته شده.

**بوقلمون** ـ ا. (بُ.قَ.لَ.مُ) دیبای رومی

رنگارنگ، پارچه‌ای که نمایش چند رنگ بدهد، هر چیز رنگارنگ یا رنگ به رنگ شونده. و نیز بوقلمون: مرغی است از نوع ماکیان، بزرگ‌تر از مرغ خانگی، بیشتر به رنگ سیاه، سرو گردنش بدون پر و دارای آویزهای نرم گوشتی، نر آن دارای دم پهن است.

**بوك** ـ(بُ) مخفف «بود که» یا «بو که» یعنی باشد که، کاشکی، مگر، شاید.

**بوکس** ـا. [فر] Boxe مشت زنی، نوعی از ورزش یا مسابقه که بین دو نفر هموزن انجام می‌شود و با دستکش‌های مخصوصی که به دست می‌کنند به یکدیگر مشت می‌زنند.

**بوکسور** ـا. [فر] Boxeur مشت زن.

**بول** ـا. [ع] (بَ) شاش، پیشاب، کمیز «نگا. ادرار».

**بولتن** ـا. [فر] Bulletin ابلاغیهٔ رسمی، بیانیهٔ رسمی، بیانیه دربارهٔ عملیات نظامی یا توضیح پزشکی.

**بولدزر** ـا. [فر] Bulldozer ماشین خاکبرداری.

**بولوار** ـا. [فر] Boulevard خیابان و میدانی که دارای باغچه و چمن و گل و درخت باشد برای گردش و تفرج.

**بوم** ـا. (بُ) «پهـ bum» جا، مأوی، زمین، سرزمین، شهر، ناحیه.

**بوم** ـا. (بُ) زمینه و متن، زمینهٔ آماده شده برای نقاشی، پارچه یا چیز دیگر که بر روی آن نقاشی کنند.

**بوم** ـبومة ـا. [ع] (بُ) جغد، بوف، ابوام جمع «نگا. جغد».

**بومره** ـا. [ع] «ابومرة» (بُ.مُرَّ) ابلیس، شیطان، کنیهٔ شیطان.

**بومهن** ـا. (بُ.مَهَ یا بُ.مْهَ) زلزله، زمین لرزه، بومهین نیز گفته شده.

**بون** ـا. (بُ) بچه‌دان، زهدان، رحم، روده، بوگان، بوهمان.

**بون** ـا. (بُ) «پهـ bun» حصه، بهره، ذخیره.

**بون** ـا. (بُ) «پهـ bun» بن، بیخ، نهایت و پایان چیزی.

**بوناك** ـ بویناك ـص. (بُ.یْ) بدبو، گندیده، چیزی که بوی بد بدهد.

**بووار** ـا. [فر] Buvard کاغذ مرکب خشك کن، کاغذ آب خشك کن.

**بویا** ـص. (بُ) نگا. بوییدن.

**بوی‌افزار** ـا.مر. (بُ.یْاَ) بوافزار: داروهایی که در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و امثال آنها، بوی افزا و بوزار و بوزا هم گفته شده.

**بویایی** ـا. (بُ.یِ) یکی از حواس پنجگانه که بوها را درك می‌کند.

**بویحیی** ـ[ع] «ابویحیی» (بُ.یَ.یا) ملك الموت، عزرائیل.

**بوی‌سوز** ـا.مر. (بُ.یْسُ) آتشدان، بخوردان، عودسوز، ظرفی که در آن آتش بریزند و بخور دود کنند || به معنی افسونگر و پریسای هم گفته شده.

**بویه** ـا. (بُ.یَ) آرزو، خواهش، آرزومندی، امیدواری.

**بوییدن** ـمص.م. (بُ.یِ.دَ) «پهـ boyitan» بو کردن، بوکشیدن، بوی چیزی را به قوهٔ بویایی دریافتن. بوییدنی: «ص» در خور بوییدن، هر چیز خوشبو که آن را ببویند. بوینده: «ا.فا» بوکننده، کسی که چیزی را بو بکشد. بویا:

«ص» بودار، چیزی که دارای بو باشد، خوشبو. بویان: «ص.فا» بوکننده.
**به** ـ ص. (بِه) «پـه veh» خـوب، نـیك، نیکو، پسندیده.
**به** ـ ا. (بِه) «په beh» درختی است شبیه بـه درخت سـیب، پشت بـرگ‌هایش کـرکدار، مـیوهٔ آن زرد و آبـدار و درشت‌تر از سیب، در پاییز می‌رسد.
**به** ـ (بَه) کلمهٔ تعجب و تحسین که در مقام شگفتی از خـوبی و پسـندیدگی چـیزی گـفته مـی‌شود، گـاهی بـرای مبالغه به به می‌گویند، وه. وه وه. په و په په نیز می‌گویند.
**بها** ـ ا. (بَ) «په vahāk» قـیمت، ارزش، نرخ، اخش، ارز. بهادار: قـیمت‌دار، بـا ارزش، گرانبها، بهایی هم گفته شده.
**بــهاء** ـ ا. [ع] (بَ) روشـنـی، رونـق، درخشندگی، زیبایی، نیکویی.
**بــهائم** ـ [ع] (بَ.ءِ) چـهارپایان، جـمع بهیمه.
**بـهادر** ـ ص. [ت] (بَ.دُ) شـجاع، دلیـر، دلاور، پهلوان.
**بهار** ـ ا. (بَ) «په vahār» یکی از فصول چهارگانهٔ سـال، سـه مـاه اول سـال خـورشیدی ایـرانـی «فـروردین. اردی‌بهشت. خرداد» که درختان سبز و خرم می‌شوند و گیاه‌ها می‌رویند. و در اصطلاح: فـاصلهٔ بـین اول اعـتدال ربیعی و اول انقلاب صیفی، نوبهار و بهاران نیز می‌گویند، بهامین هم گفته شده. و نیز بهار: شکوفه و گل درخت بخصوص گل نارنج.
**بهار** ـ ا. (بَ) بت، بتخانه، بتکده به معنی آتشکده هم گفته شده، و نام آتشکده یا معبدی در بلخ بوده که آن را نـوبهار هم گفته‌اند.
**بـهاربند** ـ ا.مـر. (بَ.رْبَ) جـای بسـتن چهارپایان در فصل بهار و تابستان، جایی شبیه ایوان در خارج طویله که در فصل بهار و تابستان چهارپایان را در آنجا می‌بندند، باربند، باره بند.
**بـهارستان** ـ ا.مـر. (بَ.رِسْ) بـاغی کـه درختان نارنج و سایر مرکبات فراوان داشته باشد، جـایی کـه شکـوفه‌ها و گل‌های رنگارنگ داشته باشد ‖ باغ و عمارت مجلس شورای ملی ایران را در دورهٔ پهلوی گفته‌اند.
**بهاره** ـ ص.ن. (بَ.رَ) منسوب به بهار، بهاری، چـنانکه گـویند کشت بـهاره یعنی زراعتی که حاصل آن در فصل بهار بدست آیـد. یـا کشت و زرع در فصل بهار.
**بهاگیر** ـ ص.مر. (بَ.گِ) هر چیز قیمتی و گرانمایه، گرانبها، بهاور.
**بهانه** ـ ا. (بَ.نَ) «په vahānak.bahānak» عذر، دست‌آویز، عذر بیجا. به مـعنی ایراد و بازخواست بیجا هم می‌گویند.
**بهاور** ـ ص.مر. (بَ.وَ) قیمتی، گرانمایه، گرانبها، قیمت‌دار.
**به آیین** ـ ص.مر. (بِه) آیـین نـیکو، و کسی که دین و آیین خوب دارد.
**بهبود** ـ ا.مص. (بِهْبُ) به بودن، خوب بـودن، تـندرستی، سـلامت. کـلمهٔ بـهبودی درست نـیست زیـرا بـهبود خود اسم مصدر است و نباید «ی» به آن الحاق کرد.
**بهت** ـ مص. [ع] (بَهْ) دهشت‌زده شدن، خاموش و متحیر ماندن، در فـارسی «به ضم با» به معنی حیرت و دهشت و شگفتی آمیخته به سکوت می‌گویند.

**بهتان** ـ ا. [ع] (بُهْ) دروغ، افتراء، تهمت.

**بهجت** ـ ا.مص. [ع] «بهجة» (بَهْجَ) شادمانی، سرور، خرمی و شادابی || خوبی وتازگی.

**بهدار** ـ ا.ص. (بِهْ) مأمور ادارهٔ بهداری که وظیفه‌اش رسیدگی به امور بهداشتی مردم مخصوصاً روستاییان است.

**بهداشت** ـ ا.مص. (بِهْ) نیکو نگاهداشتن، نگاهداری تندرستی، سابقاً حفظ‌الصحه می‌گفتند.

**به‌دان** ـ ص.فا. (بِهْ) به داننده، نیك داننده، داناتر.

**بهدین** ـ ا.ص. (بِهْدِ) «پهـ veh dēn» دین و آیین خوب، و کسی که دین و آیین خوب دارد، به آیین || دین زرتشت که دین بهی نیز می‌گویند || و به معنی پیرو دین زرتشت، بهدینان جمع.

**بهر** ـ ا. (بَهْ) «پهـ bahr» قسمت، نصیب، حصه، برخ.

**بهر** ـ ا. (بَهْ) يك دوم گره، نصف گره که مقیاس طول است، دوبهر يك گره و شانزده گره يك ذرع است.

**بهر** ـ (بَهْ) حرف ربط یا حرف اضافه به معنی برای، به سبب، به جهت، چنانکه گویند بهرفلان یعنی برای فلان، بهرا هم گفته شده.

**بهرام** ـ ا. (بَهْ) «پهـ vahrām.bahrām» ستارهٔ مریخ. و نام روز بیستم از هر ماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای، ورهرام و وهرام و ورهران هم گفته شده.

**بهرامن** ـ ا. (بَهْ.مَ) یاقوت سرخ || به معنی پارچهٔ ابریشمی رنگارنگ || و به معنی گل کافشه یا کاجیره || و به معنی سرخاب و غازه هم گفته‌اند، بهرمان و بهرمن نیز گفته شده.

**بهرامه** ـ ا. (بَهْ.مَ) ابریشم. به معنی جامهٔ سبز. و به معنی بیدمشك نیز گفته شده، بهرامج هم گفته‌اند.

**بهروز** ـ ا. (بِهْرُ) نوعی از بلور کبودرنگ و شفاف. به معنی کندر هندی هم گفته‌اند، بهروزه و بهروج و بهروجه هم گفته شده.

**بهروز** ـ ا.ص. (بِهْرُ) روز خوش، روز خوب || و نیز به معنی نیك روز، خوشبخت، نیك‌بخت.

**بهره** ـ ا. (بَهْرَ) «پهـ bahrak» حصه، قسمت، نصیب، بخش، سود، فایده.

**بهره‌بر** ـ ص.فا. (بَهْرَ.بَ) بهره برنده، سود برنده، شریك، انباز. بهره بری: بهره بردن، سود بردن.

**بهره‌مند** ـ ص. (بَهْرَ.مَ) «پهـ bahrmand» دارای بهره و نصیب، سود برده، کسی که از چیزی یا کاری سود و بهره برده باشد، بهرمند و بهرومند هم گفته شده.

**بهره‌ور** ـ ص. (بَهْرَ.وَ) «پهـ bahravar» بهره‌بر، بهره‌دار، دارای بهره، سود برنده.

**بهره‌یاب** ـ ص.فا. (بَهْرَ) بهره یابنده، بهره‌مند، کسی که سود و بهره می‌برد، کامیاب.

**بهزاد** ـ ص.مر. (بِهْ) خوش‌نژاد، اصیل، نیکوتبار || و نام شخص.

**بهشت** ـ ا. (بِهِشْ) «پهـ vahišt» جنت، فردوس، مینو، باغی که از خوبی و خرمی نظیر نداشته باشد. و جایی که نیکوکاران پس از مردن همیشه در آنجا خواهند بود، مقابل دوزخ که جای

بدکاران است.

**بهق** ـ ا. [ع] (بَهَ) معرب بهك، لك و پیس، كك و مك، لکه‌های سیاه و سفید که بر روی پوست بدن پیدا می‌شود.

**به‌گزین** ـ ص.فا. (بِهْگُزِ) به گزیننده، کسی که چیزهای خوب را برگزیند || هر چیز بسیار نیکو و برگزیده، نیکوترین چیزی که از میان چیزهای برگزیده انتخاب شود.

**بهل** ـ (بِهِ) کلمهٔ امر از مصدر هلیدن یعنی بگذار. و در اصطلاح بانك: کسی که بدهی خود را پرداخته، یا حساب خود را واریز کرده و قرض وطلبی نداشته باشد.

**بهلول** ـ ص. [ع] (بُهْلُ) مرد خنده‌رو و نیکوکار. بزرگ قوم. و نام مردی فقیه و نکته گوی که در زمان هارون‌الرشید بوده و در آخر خود را به دیوانگی زده، و سخنان شیرین و کارهای خنده‌دار اما عبرت‌آمیز از او نقل کرده‌اند.

**بهمان** ـ ا. (بَهْ) «په vahmān» مرادف فلان، اشاره به یك شخص یا چیز مجهول و غیرمعلوم «فلان و بهمان» باهمان نیز گفته شده، باستار یا بیستار هم گفته‌اند.

**بهمن** ـ ا. (بَهْمَ) «په vahuman» ماه یازدهم از سال خورشیدی، ماه دوم زمستان || و نام روز دوم از هر ماه خورشیدی || و نام فرشته یا یکی از امشاسپندان در کیش زرتشتی که ماه بهمن و روز بهمن به نام او خوانده شده.

**بهمن** ـ ا. (بَهْمَ) تودهٔ برف که در اثر وزش باد در قسمتی از کوه جمع می‌شود و ناگهان سرازیر می‌گردد و هر چه در راهش باشد ویران و نابود می‌کند.

**بهمنجنه** ـ ا. (بَهْمَ.جَنَ) معرب بهمنگان، بهمن روز، جشنی که ایرانیان قدیم در روز دوم بهمن «بواسطهٔ توافق نام روز با نام ماه» می‌گرفته‌اند و در این روز انواع خوراك‌ها پخته و مهمانی می‌کرده‌اند، این جشن تا چند قرن پس از اسلام هم معمول بوده، بهمنچنه و بهمنچه هم گفته شده.

**بهمنش** ـ ص.مر. (بِهْمَنِ) «په veh.menišn» دارای منش نیك، نیکو سرشت، نیك‌نهاد، خوشخو، وه منش هم گفته شده.

**بهمنگان** ـ ا. (بَهْمَ) نگا. بهمنجنه.

**بهنام** ـ ص.مر. (بِهْ) نیك‌نام، خوشنام. به معنی نام نیك هم گفته‌اند.

**بهو** ـ ا. (بَهْ)ایوان، کوشك، بالاخانه. در عربی جلوخان و خانه‌ای را می‌گویند که در جلو اطاق‌ها می‌سازند برای پذیرایی مهمانان و جمع آن ابهاء است.

**بهوش** ـ ص. (بِهُ) باهوش، هوشیار. بهوش باش: باهوش باش، هشیار باش.

**بهی** ـ ا. (بِهِ) به، آبی «نگا. به».

**بهی** ـ ا.مص. (بِهِ) خوبی، نیکویی.

**بهی** ـ ص. [ع] (بَهِیّ) نیکو، زیبا، ظریف، روشن، تابان.

**بهیار** ـ ا.ص. (بِهْ) کسی که دورهٔ آموزشگاه پرستاری را به پایان رسانیده و در بیمارستان یا درمانگاه مشغول کار باشد.

**بهیزك** ـ ا. (بِهِ.زَ) «په vihēzak.vahiǰak» تا پنج روز آخر سال که به فارسی

پنجه یا پنجهٔ دزدیده و پنجك و در عربی خمسهٔ مسترقه و به زبان پهلوی بهیزك یا وهیجك و اندرگاه نامیده‌اند.

**بهیمه** ـ ا. [ع] «بهیمة» (بَهِ.مَ) حیوان چهارپا از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر و استر، بهایم جمع. بهیمی: منسوب به بهیمه، حیوانی.

**بهین** ـ بهینه ـ ص.ن. (بِهِ) خوب، نیکو، گزیده ‖ بهترین ‖ به معنی هفته هم گفته شده.

**بهیه** ـ ص. [ع] «بهیة» (بَهِیَّ) مؤنث بهی، نیکو، زیبا، روشن و تابان.

**بی** ـ (بِ) «پهـ apē.bē» علامت نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم درمی‌آید و معنی صفتی به آن می‌دهد و نفی و سلب را می‌رساند مانند بی‌آب. بی‌باك. بی‌بر. ابی هم گفته شده مثل ابیداد. ابیکرانه.

**بیابان** ـ ا. (بِ) «پهـ viyāpān» دشت، صحرا، زمین پهناور و بی‌آب و علف.

**بیات** ـ ا. (بَ) از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، بیات اصفهان، بیات ترك.

**بیات** ـ ا. (بَ) نام یکی از طایفه‌های ترك نژاد ایران.

**بیات** ـ مص. [ع] (بَ) شب ماندن در جایی ‖ هجوم بردن به دشمن در شب، شبیخون زدن ‖ در فارسی به معنی نان شب‌مانده هم می‌گویند.

**بیاج** ـ ا. (بِ) نگا. بیاره.

**بیاره** ـ ا. (بَ.رَ) بوته، گیاهی که ساقهٔ راست و بلند نداشته باشد و شاخه‌های آن روی زمین بیفتد مثل بوتهٔ کدو و خربزه و خیار و امثال آنها، بیاج هم می‌گویند.

**بی‌آزرم** ـ ص.مر. (بِ.زَ) بی‌شرم، بی‌حیا، بی‌حرمت.

**بیاض** ـ ا. [ع] (بَ) سفید، سفیدی ‖ در فارسی دفتر سفید و دفتر دراز بغلی را هم می‌گویند.

**بیاطره** ـ [ع] «بیاطرة» (بَ.طِرَ) جمع بیطار.

**بیاع** ـ ص. [ع] (بَیّ) بایع، فروشنده، سوداگر، دلال خرید و فروش.

**بیان** ـ مص. [ع] (بَ) پیدا و آشکار شدن ‖ و به معنی فصاحت و زبان آوری ‖ و سخن آشکار و فصیح ‖ شرح و تعبیر.

**بی‌اندام** ـ ص.مر. (بِ.اَ) قدوقامت زشت، بی‌تناسب و ناهموار.

**بیب** ـ ا. (بِیْ) حشره‌ای است ریز و دارای بال‌های باریك، نوزاد آن پارچه‌های پشمی را می‌خورد و ضایع می‌کند، بیو و بید و پت و پیتك هم گفته شده.

**بیباك** ـ ص.مر. (بِیْ) بی‌ترس، بی‌پروا، ناباك هم گفته شده.

**بی‌برگ** ـ ص.مر. (بِ.بَ) درختی که برگ‌هایش ریخته باشد ‖ و نیز به معنی بینوا و بی‌سر و سامان.

**بی‌برگشت** ـ ص.مر. (بِ.بَ.گَ) نابرگشتنی، برنگشتنی، قول و قرار یا معامله که فسخ نشود.

**بی‌بی** ـ ا.ص. (بِ.بِ) خاتون، زن نیکو، کدبانو ‖ و نیز به معنی مادر بزرگ، مادر مادر، مادر پدر، جده.

**بی‌پایاب** ـ ص.مر. (بِ) دریای ژرف، عمیق.

**بی‌پروا** ـ ص.مر. (بِ.پَ) بی‌ترس، بی‌باك. و به معنی بی‌قرار و بی‌آرام و

سراسیمه، ناپروا هم گفته شده.

**بیت** ـ ا. [ع] (بَ) خـانه، بـیوت جـمع، بیوتات جمع جمع ‖ و نیز دو مصراع از شعر، ابیات جمع.

**بی‌تاب** ـ ص.مر. (بِ) بی‌قرار، بی‌طاقت، کسی که قرار و آرام ندارد.

**بیت‌الحرام** ـ ا.خ. [ع] (بَ.تُلْ‌حَ) خـانهٔ کعبه که چون داخل شدن در آن برای مشرکان حرام بوده به این نام خوانده شده.

**بیت‌الحزن** ـ ا.مر. [ع] (بَ.تُلْ‌حَزَ یا حُزْ) خانهٔ غم و اندوه، خانه‌ای که در آن غم و غـصه بـاشد، بـیت احـزان هـم می‌گویند.

**بیت‌العتیق** ـ ا.مر. [ع] (بَ.تُلْ‌عَتِ) خانهٔ کهن یا خانهٔ آزاد. کعبه، خانهٔ کعبه که قدیم‌ترین جایگاه عبادت است.

**بیت‌الغزل** ـ ا.مر. [ع] (بَ.تُلْ‌غَزَ) بهترین بیت غزل، شعر بـرگزیدهٔ غـزل، شـاه بیت.

**بیت‌الله** ـ ا.مر. [ع] (بَ.تُلْ‌لاه) خانهٔ خدا، کعبه، خانهٔ کعبه.

**بیت‌المال** ـ ا.مـر. [ع] (بَ.تُلْ) خـزینهٔ مملکت، خـزانـهٔ دولت اسـلام، مـرکز مـحاسبات و خـزانـهٔ امـوال در دورهٔ خلفای اسلامی کـه خـراج و جـزیه و غنایم در آنجا جمع می‌شد.

**بـیت‌المـعمور** ـ ا.مـر. [ع] (بَ.تُلْ‌مَعْمُ) خانهٔ آباد، خانه یا مسجدی که گفته‌اند در آسمان چهارم محاذی خانهٔ کعبه است.

**بیتوته** ـ مص. [ع] «بیتوتة» (بَیْ‌تُ.تَ) شب ماندن در جایی، شب را در جایی بسر بردن.

**بیجاده** ـ ا. (بِ.دَ) نوعی از یاقوت سرخ، عقیق، کـهربا، بـیجادهم گـفته شـده، معرب آن بیجادق یا بیجاذق.

**بیجك** ـ ا. (بِ.جَ) تکهٔ کاغذ که فروشندهٔ جنس نوع کـالا و مـقدار آن را در آن می‌نویسد و برای خریدار مـی‌فرستد که از روی آن کالا را تحویل بگیرد و رسید بدهد.

**بیجه** ـ ا. (بِ.جَ) مقداری از جنس یا کالا که یکجا بدون وزن کردن یا شمردن خـرید و فـروش شـود. در اصـطلاح کشـاورزان: مسـاحتی از زمـین کـه گنجایش کاشت صـدمن بـذر داشـته باشد.

**بـیچون** ـ ص.مـر. (بِ‌چُ) بـی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا، یکی از صفات باری تعالی.

**بـیخ** ـ ا. (بِ) بـن، ریشـه، اصـل. در اصطلاح گـیاه‌شناسی: ریشـهٔ اصـلی گیاه و درخت کـه بـزرگ‌تر از سـایر ریشه‌ها است، بیخه هم گفته شـده. و نیز بیخ: ریشهٔ اشنان که کوبیده شدهٔ آن را در شستن پارچه و جامه بکـار می‌برند و آن را چوبك هم می‌گویند.

**بیختن** ـ مص.م. (بِ.خْتَ) «پـهـ vēxtan» چیزی را غـربال کـردن، چـیزی را از موبیز رد کردن، چیزی را در غربال یا موبیز ریختن و تکان دادن که نرمهٔ آن بیرون بیاید و نخاله‌اش بـاقی بـماند، بیزیدن هم گفته‌اند. بیزنده: «ا.فا» کسی که چیزی را غـربال کـند. بـیزیده یـا بیخته: «ا.مف» چیزی کـه از غـربال یـا موبیز رد شده باشد. بیز: امر به بیختن یا بیزیدن، ببیز، و بـه مـعنی بـیزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خاك بیز. مشك بیز.

**بیخکن** ـ ص.مر. (بِ.خْ‌كَ) از بیخ کنده، ریشه کن شده ‖ از بیخ برکننده.
**بیخو** ـ ص.مر. (بِ.خَ‌وْ) پاك شده از علف هرز، زمینی که گیاه هرزه نداشته باشد.
**بیخود** ـ ص.مر. (بِ.خُدْ) بیهوش، بی‌حال، بی‌اختیار، خارج شده از حالت طبیعی، شوریده. و نیز به معنی بیهوده.
**بید** ـ ا. (بِ) «پهـ vit» درختی است بی‌میوه، سایه‌دار، شاخه‌هایش راست و بلند، برگ‌هایش دراز و ساده، در جاهای معتدل و مرطوب و بیشتر در کنار نهرها می‌روید.
**بیداء** ـ ا. [ع] (بَ) بیابان، فلات، بیداوات جمع.
**بیداد** ـ ا.ص. (بِ) ستم، ظلم، تعدی. به معنی ظالم و ستمکار هم گفته شده.
**بیدادگر** ـ ص.فا. (بِ.دْگَ) ظالم، ستمگر، بیداد پیشه و بیداد کیش هم گفته شده. بیدادگری: ظلم، ستم، تعدی، بی‌قانونی.
**بیدار** ـ ص. (بِ) کسی که در خواب نباشد، نقیض خوابیده. آگاه و هوشیار.
**بیداردل** ـ ص.مر. (ب.رْدِ) دل آگاه، هوشیار، آگاه، کسی که غافل نباشد، بیدارمغز و بیدارهوش و بیدارخاطر هم گفته شده.
**بیداشت** ـ ص.مر. (بِ.شْ) غافل، بی‌خبر، کاهل. بیداشتی: غفلت و بی‌خبری.
**بیدانجیر** ـ ا.مر. (بِدْ.اَجِ) کرچك هندی «نگا. کرچك».
**بیدبرگ** ـ ا.مر. (بِ.دْبَ) برگ درخت بید ‖ و نوعی از پیکان شبیه به برگ بید.
**بیدخشت** ـ ا.مر. (بِ.دْخِ) شکرك درخت بید، ماده‌ای که از نوعی درخت بید گرفته می‌شود.
**بیدستر** ـ ا. (بِ.دَسْتَ) حیوانی است پستاندار، از راستهٔ جوندگان، جثه‌اش بزرگ تقریباً به وزن بیست کیلوگرم، قدش به ۷۵ سانتیمتر می‌رسد، سری گرد و گوش‌های کوچك‌و پاهای پره‌دار و دم پهن و پوست لطیف با موهای خرمایی دارد، در آب به خوبی شنا می‌کند، در کنار رودخانه‌ها بطور دسته‌جمعی بسرمی‌برند و خانه‌های محکم دو طبقه برای خود می‌سازند، او را برای پوستش شکار می‌کنند، در زیر شکمش غده‌ای است که آن را جند بیدستر یا خایهٔ سگ آبی می‌گویند و در طب بکار می‌رود. ویدستر و بادستر و سگ آبی و سگلاب و سقلاب و هزد هم گفته‌اند، در عربی قندر یا قندس می‌گویند.
**بیدق** ـ ا. [ع] (بَ.دَ) معرب پیاده، پیادهٔ شطرنج، یکی از مهره‌های شطرنج ‖ و به معنی راهنما در سفر، بیادق جمع.
**بیدل** ـ ص.مر. (بِ.دِ) ترسو، دلتنگ، افسرده، دلداده، دلباخته، عاشق، شیدا، بی‌صبر، بی‌قرار.
**بیدلا** ـ ا.ص. (بِ.دِ) سخنان نامربوط، هذیان، سخن پریشان و بی‌معنی که در حالت بیخودی گفته شود.
**بیدمشك** ـ ا.مر. (بِ.دْم) درختی است شبیه به درخت بید، دارای شکوفه‌های معطر که عرق آنها را می‌گیرند و آن را عرق بیدمشك می‌گویند و از آن شربت درست می‌کنند.

**بیر** ـ ا. (بِ) صاعقه، رعدوبرق، طوفان.
**بیراه** ـ ص.مر. (بِ) کسی که راه را گم کرده باشد، کجرو، گمراه، بی‌انصاف، بیراهی: گمراهی، بی‌انصافی.
**بیراهه** ـ ا.ص. (بِ.هَ) بیابانی که راه به جایی نداشته باشد، راهی که انسان از آن به مقصد نرسد، راه کج و غلط.
**بی‌رشك** ـ ص.مر. (بِ.رَشْ) کسی کـه رشك و حسد نداشته باشد.
**بیرق** ـ ا.[ع] (بِ.رَ) پـرچـم، عـلم، رایت، پارچه‌ای سفید یـا رنگـین کـه بـر آن نقشی باشد و بـر سـرچـوب کـنند و علامت یك کشور یا دسـته یـا حـزب باشد، بیارق جمع.
**بـــیرگ** ـ ص.مـــر. (بِ.رَ) کــنایه از بی‌غیرت، کسی که غـیرت و تـعصب نداشته باشد.
**بیرم** ـ ا. (بَ.رَ) نوعی پارچهٔ نخی نازك.
**بیرم** ـ ا. (بَ.رَ) میلهٔ آهنی ضخیم برای حــرکت دادن چــیزهای سـنگین یـا سوراخ کردن زمین، بارم و دیـلم هـم می‌گویند.
**بـیرون** ـ ا. (بِ.رُ) «پـهـ bērōn» خـارج، ظــاهر چـیزی، روی چـیزی، مـقابل درون، برون و بیرن هم گفته شده.
**بیرونی** ـ ص.ن. (بِ.رُ.نِ) مـنسوب بـه بیرون، مقابل اندرونی. و نیز عمارت و حــیاطی را مـی‌گویند کـه وصـل بـه عمارت اندرونی و مخصوص پذیرایی مهمانان مرد است.
**بیزار** ـ ص. (بِ) آزرده و روگــردان و گریزان از چیزی، کسی که از چـیزی بدش بیاید و از آن دوری کند. بیزاری: آزردگی، تنفر.
**بیزیدن** ـ مص.م. (بِ.زِ.دَ) نگا. بیختن.
**بیس‌بال** ـ ا. [انگـ] Baseball نـوعی از بازی گوی و چوگان که میان دو گروه نه نفری انجام می‌شود.
**بیستاخ** ـ ص. (بِ.سْ) گستاخ، بستاخ هم گفته شده. بیستاخی: گستاخی.
**بیستار** ـ ا. (بِ.سْ) کلمه‌ای است مـانند فلان، اشاره به یك شخص یا یك چیز مــجهول و غــیرمعلوم، بـیسار هـم می‌گویند. باستار و بـیستار: فـلان و بهمان.
**بیستگانی** ـ ا. (بِ.تْ.نِ) جیره و مواجب، جیرهٔ سپاهیان، جیره و پولی کـه در قدیم به سپاهیان می‌داده‌اند.
**بیسراك** ـ ا. (بِ.سُ) شتر، شـتر جـوان، شــــتردوکوهانه. بــه مــعنی الاغ و استرهم گفته‌اند.
**بی‌سروپا** ـ ص.مر. (بِ.سَ.رُ) بی‌سروبی پا، کنایه از پست، فرومایه، درمـانده، ناتوان || به مـعنی بـی‌سرو تـه نـیز گفته‌اند.
**بیسکویت** ـ ا. [فر] Biscuit نوعی از نان شیرینی خشك و سبك‌وزن.
**بـــی‌سکه** ـ ص.مـــر. [فـا.ع] (بِ.سِكَّ) زروسیم که سکه نـخورده و چـیزی برآن نقش نشده بـاشد || و کـنایه از شخص بی‌قدر و بی‌اعتبار || و کاری بی‌رونق.
**بـــی‌سنگ** ـ ص.مـر. (بِ.سَ) سـبك و بی‌وزن || و کنایه از شخص کم قدر و بی‌منزلت || به معنی بی‌طاقت هم گفته شده.
**بیسیکلت** ـ ا. [فر] Bicyclette دوچرخه، دوچــرخــهٔ پـایی کـه بـر آن سـوار می‌شوند
**بـــیش** ـ ق.ص. (بِ) افــزون، بسـیار،

فراوان.

**بیش** ـ ا. (بِ) «پهـ bēš» گیاهی است سمی که بیشتر در هندوستان می‌روید، برگ‌هایش شبیه به برگ کاهو یا کاسنی، بیخ آن شبیه به زنجبیل و سفت و سخت، اندرون آن سیاه، خوردن مقدار اندك از آن حتی به قدر دانهٔ خردل انسان را هلاك می‌کند.

**بی‌شکیب** ـ ص.مر. (بِ.شَ.كِ) ناشکیب، بی‌صبر، بی‌قرار.

**بیشمار** ـ ص.مر. (بِ.شُ) بسیار، بی‌اندازه، بی‌حساب، بیمر.

**بیشه** ـ ا. (بِ.شَ) «پهـ višak» نیستان، نیزار، جنگل کوچك جای پر درخت.

**بیشینه** ـ ص.ن. (بِ.شِ.نَ) بیشترین مقدار از چیزی، بیشترین مقدار ممکن.

**بیص** ـ ا. [ع] (بَ) تنگی و سختی. حیص بیص: گیرودار، تنگی و گرفتاری که رهایی از آن ممکن نباشد.

**بیض** ـ ا. [ع] (بَ) تخم، تخم‌مرغ، واحدش بیضه، بیوض و بیضات جمع.

**بیضوی** ـ ص.ن. [ع] (بَ.ضَ.وِیّ) منسوب به بیضه، تخم‌مرغی، خطی یا شکلی که شبیه تخم‌مرغ باشد، بیضی هم می‌گویند.

**بیضه** ـ ا. [ع] «بیضة» (بَ.ضَ) خصیه، خایه، تخم، تخم‌مرغ، بیضات جمع. به معنی کلاهخود هم می‌گویند ‖ و نیز به معنی ساحت قوم و میانهٔ هر چیز.

**بیطار** ـ ا.ص. [ع] (بَ) دامپزشك، کسی که چهارپایان را معالجه می‌کند، بیاطره جمع.

**بیطره** ـ مص. [ع] «بیطرة» (بَ.طَ.رَ) بیطاری کردن ‖ دامپزشکی.

**بیع** ـ مص. [ع] (بَ) خریدن، فروختن، خرید یا فروش، بیشتر به معنی فروختن استعمال می‌شود. بیع سلم: «سَلَ» خرید و فروش پیشکی غله یا محصول دیگر که هنوز نرسیده باشد.

**بیعانه** ـ ا.مر. [ع.فا] (بَ.نَ) پیش بها، پولی که خریدار در موقع معامله به فروشنده می‌دهد تا پس از تحویل گرفتن کالا باقی پول را بدهد، سبغانه هم گفته شده.

**بیعت** ـ ا. [ع] «بیعة» (بَ.عَ) عهد و پیمان، پیمان دوستی و وفاداری، پیمان اطاعت که مسلمانان با خلیفه می‌بستند و دست در دست او می‌گذاشتند و اطاعت خود را اظهار می‌داشتند.

**بیعت** ـ ا. [ع] «بیعة» (بِ.عَ) معبد یهود. معبد نصاری، بیعات جمع.

**بیغار** ـ ا. (بَ) طعنه، سرزنش، ملامت، بیغاره و پیغاره هم گفته شده.

**بیغله** ـ ا. (بَ.غُ.لَ) نگا. بیغوله.

**بیغوش** ـ ا. (بَ.غُ) نگا. بایقوش.

**بیغوله** ـ ا. (بَ.غُ.لَ) کنج، گوشه، بیراهه، گوشهٔ خانه، ویرانه، گوشه‌ای دور از مردم، بیغله و پیغوله و پیغله هم گفته شده.

**بیفتك** ـ ا. [فر] Bifteck نوعی خوراك، تکهٔ نازك از گوشت گاو که آن را سرخ و برشته کنند.

**بیکار** ـ ص.مر. (بِ) بی‌پیشه، کسی که کاری ندارد، آنکه شغل و پیشه‌ای ندارد.

**بیکاره** ـ ص.مر. (بِ.رَ) بیکار، بی‌هنر، ولگرد، بی‌فایده.

**بیکران** ـ ص.مر. (بِ.كَ) بی‌کرانه، بی‌پایان، نامحدود.

**بـی‌کیار** ـ ص.مـر. (بِ.کِ) تـندوچابك، زرنگ و کاری «کیار به معنی تنبلی و کاهلی است».
**بیگ** ـ ص. [ت] (بَ) بگ: امیر، بـزرگ، سـرکرده، عـنوانـی کـه در قـدیم بـه شـاهزادگـان و امـیران و فـرماندهان سپاه یا سران قبیله داده می‌شده.
**بیگار** ـ ا. (بِ) کار بی‌مزد که کسی را به زور به آن وادارند، کاری که دستمزد برای آن ندهند، شـاکـار و مـجرگ و مچرگ و شایگان هم گفته‌اند. بیگاری: کار بی‌مزد کردن.
**بـــیگانه** ـ ص. (بِ.نَ) «پـــه bēgānak» ناشناس، ناآشنا، غریب، نقیض آشنا، کسی که از کشور دیگر باشد، اجنبی، بیگانگان جمع.
**بیگانه‌رو** ـ ص.مر. (بِ.نَ.رُ) کسی که به ظاهر بیگانه به نظر آید، نااهل، اغیار روهم گفته‌اند.
**بـــیگاه** ـ ق. (بِ) بـــی‌هنگام، بـی‌وقت، بـــی‌موقع، دیـــر، شـــبانگاه، بـــیگه و بیگاهان هم می‌گویند.
**بیگلر** ـ ا.ص. [ت] (بَ.گْ.لَ) بگلر: بزرگ، امیر، بزرگ‌تر شهر یا طایفه.
**بیگلربیگ** ـ ا.ص. [ت] (بَ.گْ.لَ.بَ) بزرگ شهر. رئیس کدخدایان، عنوان حکـام ولایات در دورهٔ صفویه کـه غـالباً از مرکز تعیین می‌شدند.
**بیگم** ـ ص. [ت] (بَ.گَ) بگم: خانم، بانو، خاتون.
**بیل** ـ ا. (بِ) ابزار آهنی پهن با دسـتهٔ چـوبی بـلند بـرای کـندن زمـین یـا برداشتن گل و خاك.
**بیلان** ـ ا. [فر] Bilan نگا. ترازنامه.
**بیلك** ـ ا. (بِ.لَ) مصغربیل، بیل کوچك || تیر دوشاخه، تیری که پیکان آن پهن یا دوشاخه باشد، پیکان پهن، بـیله و فیلك هم گفته شده.
**بیلك** ـ ا. (بَ.لَ) بیله: منشور پادشاهان، قبالهٔ خانه و باغ.
**بیلیون** ـ ا. [فر] Billion هزار مـیلیون، ملیارد.
**بیم** ـ ا. (بِ) «په vim.pim» ترس، خوف، واهمه.
**بیمار** ـ ص. (بِ) «په vimār» نـاخوش، دردمند، رنجور، مریض، نـاتندرست. بیماری: رنجوری، ناخوشی، مرض.
**بیمارسان** ـ ص.مر. (بِ.رْ) بیمار مانند، بیمارگون.
**بیمارستان** ـ ا.مـر. (بِ.رِسْ) جـایی کـه بـــیماران را پـــرستاری و مـــعالجه می‌کنند، مریضخانه، بیمارخانه.
**بـیمارغنج** ـ ص.مـر. (بِ.رْغَ) دردمـند، علیل، رنجور، کسی که بیشتر اوقات بیمار باشد، به مـعنی کسـی هـم کـه بیماری او از روی ناز و غمزه بـاشد گفته شده.
**بیمر** ـ ص.مر. (بِ.مَ) بـیشمار، بـی‌حد، بی‌اندازه.
**بــــــیمناك** ـ ص. (بِ.مْ) «bimenāk» بـــیم‌دارنـــده، تـــرسنده، تـــرسناك، ترس‌آور.
**بـــیمه** ـ ا. (بِ.مَ) عـــملی کـه شـخص هرگونه خطر و زیان و خسارتی را که ممکن است به جان یا مال او وارد شود بـا پـرداخت حـق مـعینی بـه عـهدهٔ شرکت‌ها یا بنگاه‌های مخصوص این کار بگـذارد کـه هـرگاه آن خـطر یـا خسارت به او رسید بیمه‌کننده غرامت آن را بدهد.

**بین** ـ ا. [ع] (بَ) میان، وسط.
**بیّن** ـ ص. [ع] (بَیِّ) پیدا و آشکار، هویدا، واضح.
**بینا** ـ ص.فا. (بِ) بیننده، کسی که هر دو چشمش سالم باشد، نقیض کور. آگاه، بصیر.
**بیّنات** ـ [ع] (بَیِّ) جمع بیّنه.
**بینادل** ـ ص.مر. (بِ.دِ) دل آگاه، هوشیار و زیرك، روشن ضمیر.
**بینش** ـ ا.مص. (بِ.نِ) اسم مصدر از دیدن، بینایی، بینندگی، بصیرت ‖ و به معنی نگاه و نظر.
**بی‌نماز** ـ ص.مر. (بِ.نَ) کسی که نماز نخواند. بی‌نمازی: نماز نخواندن، و کنایه از حایض شدن زن، عادت ماهانهٔ زنان.
**بینوا** ـ ص.مر. (بِ.نَ) بی‌چیز، بیچاره، بی‌سروسامان، ناتوان و درمانده، بدبخت. بینوایی: تهیدستی، بیچارگی، بی‌سروسامانی.
**بینونت** ـ مص. [ع] «بینونة» (بَ.نُ.نَ) جدا شدن از کسی ‖ جدایی، مفارقت.
**بیّنه** ـ ا. [ع] «بیّنة» (بَیِّنَ) مؤنث بیّن، دلیل و حجت، حجت واضح و آشکار، بیّنات جمع.
**بینه** ـ ا. (بِ.نَ) رخت کن سرحمام، جایی که لباس‌های خود را آنجا درمی‌آورند.
**بینی** ـ ا. (بِ.نِ) عضو بدن انسان و حیوان که بالای دهان قرار دارد و بوسیلهٔ آن تنفس می‌کنند و بوها را استشمام می‌کنند.
**بی‌نیاز** ـ ص.مر. (بِ.نِ) توانگر، چیزدار، کسی که احتیاج به کسی یا چیزی ندارد. بی‌نیازی: توانگری، استغناء.
**بیوباریدن** ـ مص.م. (بِیُ.رِ.دَ) «پهـ opārtan» نگا. اوباریدن.
**بیوت** ـ [ع] (بُیُ) خانه‌ها، جمع بیت.
**بیوتات** ـ [ع] (بُیُ) جمع بیوت به معنی خانه‌ها، جمع‌الجمع بیت.
**بیور** ـ ا. (بِ.وَ) «پهـ bēvar» ده هزار، ده هزار عدد از چیزی.
**بیوراسب** ـ ا.مر. (بِ.وَ.اَسْ) «پهـ bēvar asp» صاحب ده هزار اسب، لقب ضحاك، بیورسب هم گفته شده.
**بیوس** ـ ا.مص. (بِ یا بَیُ) امید، آرزو، خواهش، امیدواری، طمع، پیوس هم گفته شده.
**بیوسیدن** ـ مص.ل. (بَیُ.سِ.دَ) پیوسیدن: امید داشتن، توقع داشتن، طمع کردن، طمع به چیزی داشتن. به معنی چاپلوسی کردن هم گفته‌اند. بیوسنده: «ا.فا» امیددارنده. به معنی چاپلوسی کننده هم گفته شده. بیوسان: «ص.فا» در حال امیدواری و طمع یا چاپلوسی. نابیوسان: غیرمنتظر.
**بیوشیمی** ـ ا. [فر] Biochimie شیمی عضویات، مطالعهٔ شیمیایی بافت‌های زنده.
**بیوك** ـ ص. [ت] (بُیُ) بزرگ.
**بیوگ** ـ ا. (بَیُ) عروس، ویوگ و پیوگ و بیوك و بیو هم گفته شده. بیوگانی: عروسی.
**بیوگراف** ـ ا. [فر] Biographe شرح حال نویس، نویسندهٔ شرح حال کسی، تذکره نویس.
**بیوگرافی** ـ ا. [فر] Biographie ترجمهٔ حال، شرح حال نویسی، شرح احوال، تذکره، شرح سوانح زندگانی کسی.

**بیولوژی** ـ ا. [فر] Biologie علم‌الحیات، زیست‌شناسی، علمی که دربارهٔ موجودات زنده بحث می‌کند، آن قسمت را که راجع به طرز زندگانی جانوران و ساختمان بدن آنها گفتگو می‌کند بیولوژی جانوری، و آن قسمت را که دربارهٔ گیاه‌ها بحث می‌کند بیولوژی گیاهی می‌گویند.

**بیولوژیست** ـ ا. [فر] Biologiste زیست‌شناس.

**بیولوژیك** ـ ص. [فر] Biologique مربوط به زیست‌شناسی، مربوط به علم الحیات.

**بیوه** ـ ا.ص. (بِ.وَ) زن شوهرمرده یا زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد، بیوه‌زن هم می‌گویند، کالم نیز گفته شده. بیوگی: بیوه بودن.

**بیهده** ـ ص. (بِ.هُدَ) بیهوده، ناحق، باطل، یاوه، بی‌فایده، ضد هده.

**بیهمال** ـ ص.مر. (بِ.هَ) بی‌مانند، بی‌همتا، بی‌شریك.

**بی‌همتا** ـ ص.مر. (بِ.هَ) بی‌مانند، بی‌نظیر.

**بیهوده** ـص. (بِ.هُ.دَ) ناحق، باطل، یاوه، بی‌فایده، عبث، بیهده هم می‌گویند. بیهودگی: بیهوده بودن، بیهدگی هم می‌گویند.

**بیهوش** ـ ص.مر. (بِ.هُ) کندذهن، کندفهم، نقیض باهوش. و کسی که در اثر داروی بیهوشی هوش و حواسش از کار افتاده باشد و احساس درد نکند.

**بیهوشانه** ـ ق.ص. (بِ.هُ.نَ) در حال بیهوشی، مانند بیهوشان. به معنی داروی بیهوشی هم گفته شده.

# پ

**پا** ـ پای ـ ا. «پهـpāy» عضو بدن انسان و حیوان که به توسط آن راه می‌رود، از بیخ ران تـا سـر پـنجهٔ پـا، و قسـمت زیرین پا یعنی از مچ تا سرانگشتان پا.

**پا** ـ ا. قســمت زیـرین چـیزی، پـایین چـیزی مـثل پـای خـم. پـای‌دار. پـای درخت. پای دیوار. پای کوه.

**پــا** ـ ا. مـقیاس طـول بـرابـر ۳۰/۴۸ سانتیمتر «نگا. فوت».

**پــاافـزار** ـ ا.مــر. (اَ) کـفش، پـاپوش، پای‌افزار و پافزار و پا اوزار و پایزار و پوزار و پایدان هم گفته شده.

**پاانداز** ـ ا.مر. (اَ) آنچه زیرپا بیندازند. فرشی که در درگاه اطاق بیندازنـد. و پیشکشی که پیش پای کسی بگذارند ‖ و نـیز کسـی را مـی‌گویند کـه بـرای دیگران بسـاط قـمار فـراهـم کـند یـا واسطهٔ عمل منافی عفت بشود.

**پا آهو** ـ ا.مر. (هُ) آهوپا، نـوعی از گـچ بری در سقف یا دیـوار خـانه. خـانهٔ شش گوشه، خانهٔ مسدس. و کنایه از خانهٔ عاریت، دنیا.

**پاپا** ـ ق. (بِ) قدم به قدم، برابر، همراه.

**پابرجا** ـ ص.مر. (بَ) پابرجای: استوار، پایدار، ثابت.

**پابرچین** ـ ق. (بَ.چ) پاورچین: نوعی از راه رفتن آهسته، قَدم برداشتن به تأنی که صدای پا شنیده نشود.

**پابست** ـ ا.ص. (بَ) پای بست: پابسته، مـقید، گـرفتار و پـابند، و کســی کـه علاقه‌مند به کاری یا چیزی باشد ‖ و نیز به معنی شفته و بنیاد عمارت.

**پابماه** ـ ص.مر. (بِ) زن آبستن که در ماه آخر آبستنی باشد.

**پابند** ـ ا.ص. (بَ) بخو، قید، آنچه با آن پای حیوان را ببندند ‖ و به معنی مقید و گرفتار، و کسی که به کاری یا چیزی علاقه‌مند باشد، پای بـند و پـایوند و پاوندهم گفته شده.

**پــابوس** ـ ا.مــص. (بُ) پــای بـوس: پــابوسیدن، بـوسیدن پـای کسـی. و کـنایه از زیـارت کـردن و بـه دیـدار شـخص بزرگی رفتن ‖ و نیز «ص.فا» به معنی پابوسنده، آنکه پای کسی را ببوسد.

**پاپ** ـ ا. [فر] Pape پدر، رئیس روحانی

پیروان مذهب کاتولیك.
**پاپا** ـ ا. [فر] Papa بابا، پدر.
**پاپاخ** ـ ا. [ت] نوعی کلاه پوستی بزرگ.
**پاپاسی** ـ ا. پول کوچك و کم‌بها. پول سیاه، پول خرد کم‌ارزش، پشیز.
**پاپك** ـ ا. (پَ) «پهـ pāpak» بابك، پدر کوچك.
**پاپوش** ـ ا.مر. (پُ) کفش، پاافزار. آنچه که پارا بپوشاند. پاپوش دوختن: کنایه از توطئه و پرونده‌سازی کردن برای کسی.
**پاپی** ـ ا.مر. (پَ) درپی، پیرو. پاپی بودن: در پی کاری بودن، کاری را دنبال کردن، در امری اصرار ورزیدن.
**پاپیچ** ـ ا.مر. (پ) آنچه به پا بپیچند، نواری که به ساق پا می‌پیچند، مچ پیچ ‖ و هر چیزی که به پا بپیچد.
**پاپیروس** ـ ا. [فر] Papyrus گیاهی از نوع نی که در مصر باستانی وجود داشت و مصریان قدیم مغز آن را می‌خوردند و از ساقه‌اش برای ساختن طناب و بادبان استفاده می‌کردند و نوعی مقوا هم از آن می‌ساختند که بر آن می‌نوشتند.
**پاپیون** ـ ا. [فر] Papillon پروانه، شاه پرك. و نوعی از کراوات که گره آن به شکل بال‌های پروانه است. و نقشهٔ کوچك در گوشهٔ نقشهٔ بزرگ‌تر.
**پات** ـ ا. اورنگ، تخت. پاد.
**پاتابه** ـ ا.مر. (بَ) چارق، پالیك ‖ و نیز به معنی پاپیچ که به ساق پا می‌پیچند، پایتابه و پاتاوه و پاتوه هم گفته شده.
**پاتختی** ـ ا.مر. (تَ.تِ) جشنی که روز بعد از عروسی می‌گیرند و عروس را بر تخت «صندلی» می‌نشانند و دوستان و کسان عروس و داماد برای آنها هدیه می‌برند.
**پاتوغ** ـ ا.مر. (تُ) پای علم، جایی که پرچم را نصب کنند و گروهی دور آن جمع شوند. جایی که در ساعت‌های معین عده‌ای در آنجا گردآیند.
**پاتوه** ـ ا. (تُوَ) نگا. پاتابه.
**پاتیل** ـ ا. (تِ) دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است شبیه یك نیمه از پوست هندوانهٔ گرد، پاتیله و پاتله و تیان و لوید هم می‌گویند.
**پاتیناژ** ـ ا. [فر] Patinage عمل لغزیدن و سرخوردن، نوعی از ورزش که عبارت است از سرخوردن روی یخ با کفش‌های مخصوص که زیر آنها قرقره دارد.
**پاجوش** ـ ا.مر. (جُ) شاخهٔ باریك که از پای درخت می‌روید و چسبیده به ریشهٔ درخت است و آن را می‌توان از ریشهٔ اصلی جدا کرد و در جای دیگر کاشت.
**پاچال** ـ ا.مر. گودال، گودال زیر پا. جای ایستادن فروشنده در دکان، پاچاه و پاچاهه نیز گفته شده. پاچالدار: فروشنده در دکان نانوایی یا بقالی که پشت ترازو می‌ایستد.
**پاچراغ** ـ ا.مر. (چ) پای چراغ، جایی که چراغ بگذارند، جایی در مسجد یا تکیه یا زورخانه که چراغ روشن کنند. پاچراغی: جای گذاشتن چراغ در خانه. و پولی که مردم در زورخانه و بعضی جاهای دیگر پای چراغ می‌گذارند.
**پاچك** ـ ا. (چَ) سرگین گاو که خشك شده باشد، تاپال، تپاله، پاوچك و غوشا و غوشاك هم گفته شده.

**پاچنگ** ـ ا. (چَ) «پهـ počānak» دریچه، روزن، سوراخ دیوار، پاژنگ و پاژنگه هم گفته شده.

**پاچه** ـ ا. (چَ) مصغرپا، پای انسان یا گوسفند از زانو تا کف پا، پای گوسفند یا بز یا گوساله که پخته کنند، خوراك آن لزج و مولد خون است و برای اشخاص کم بنیه و لاغر و مبتلایان به امراض ریه نافع است. و نیز پاچه: قسمت پایین شلوار که پا را می‌پوشاند، پایچه و پاژه هم گفته شده. پاچه ورمالیده: کسی که پاچهٔ شلوار خود را بالا زده باشد، کنایه از آدم زرنگ و حقه‌باز.

**پاچین** ـ ا.مر. (چ) تنکهٔ زنانه که سرپای آن را چین‌دادهِ باشند. و دامن چین‌دار.

**پاد** ـ ا. پاس، نگهبانی ‖ نگهبان.

**پاد** ـ ا. پات، تخت، اورنگ.

**پادار** ـ ص.مر. پایدار: برقرار، ثابت، پاینده، باقی، پابرجا.

**پاداش** ـ ا. «پهـ pātdāšn» مزد، سزا، جزا، سزای عمل خواه نیك خواه بد، پاداشت و پاداشن و داشن و پادش و باداش هم گفته شده.

**پادام** ـ ا.مر. نگا. پایدام.

**پادرم** ـ ا. (دْرَ) «پهـ pātram.pātarm» تودهٔ مردم، رعیت.

**پادرهوا** ـ ص.مر. [فا.ع] (دَ.هَ) کنایه از کار ناپایدار و بی‌اساس، یا سخن یاوه و بی‌اصل.

**پادری** ـ ا.ص.مر. (دَرِ) پارچه یا فرشی که در میان دربند اطاق بیندازند. سنگی که پای در بگذارند.

**پادری** ـ ا. (دِرِ یا دَرِ) «از کلمهٔ لاتینی Pater» کشیش، مبلغ مسیحی، عالم روحانی مسیحی.

**پادزهر** ـ ا.مر. (دْزَ) «پهـ pātzahr» ضد زهر، تریاق، هر دارویی که برای دفع سم بکار برود، پازهر و فادزهر هم می‌گویند. در قدیم نوعی سنگ راهم که از کیسهٔ صفرای بزکوهی یا گاو کوهی بدست می‌آوردند سنگ پازهر و زهرمهره و حجرالسم و حجرالتیس می‌گفتند و آن را بطور خوراکی یا مالیدنی در مداوای سم خوردگی و معالجهٔ سم حشرات گزنده بکار می‌بردند.

**پادشاه** ـ ا.ص. (دْ) «پهـ pātaxša.patša» فرمانروای مقتدر و صاحب تاج و تخت سلطان، ملك، شهریار، خدیو، خسرو، کشورخدا، کیهان خدیو، پادشا و پادشه نیز گفته‌اند.

**پادگان** ـ ا. (دْ) گروهی از سربازان که در یك محل متوقف و مأمور نگهبانی آن محل باشند، ساخلو.

**پادگانه** ـ ا. (دْ.نَ) بام، پشت بام. به معنی پنجره و دریچه هم گفته شده.

**پادنگ** ـ ا.مر. (دَ) چوبی شبیه به تخماق در دستگاه برنجکوبی که آن را با پا حرکت می‌دهند و شلتوك را با آن می‌کوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگه و دنگ هم می‌گویند. و نیز پادنگ نوعی از ساعت را می‌گویند که پاندول آن شبیه پادنگ است، مقابل پاملخ.

**پادو** ـ ا.ص. شاگرد دکان یا کارگاه که در پی کارهای مختلف سرپایی فرستاده می‌شود. خانه شاگرد. و کسی که برای انجام دادن کاری دوندگی کند.

**پادوسپان** ـ ا.ص. (دُ.سْ) لقب یا منصب چهار سردار بزرگ در عهد انوشیروان دادگر، گویند انوشیروان مملکت ایران را به چهار قسمت تقسیم کرد و هر قسمت را به پادوسپانی سپرد.

**پاده** ـ ا. (دَ) گله، رمه، گلهٔ گاو و خر ‖ به معنی چراگاه. و به معنی چوبدستی ستبر هم گفته‌اند.

**پادیر** ـ ا. (دِ) ستونی که به بغل دیوار شکسته محکم کنند که دیوار خراب نشود، پازیر هم گفته شده.

**پار** ـ ق. «پهـ pār» گذشته، سال گذشته، سال پیش، پارسال، پایار هم گفته شده.

**پار** ـ ص. مخفف پاره، قطعه. به معنی جامهٔ کهنه و به معنی چرم دباغی شده هم گفته شده. پارپار: پاره پاره.

**پارابلوم** ـ ا. [فر] Parabellum نوعی سلاح آتش کمری.

**پاراتیروئید** ـ ا. [فر] Parathyroïde وراء درقی، غدهٔ فوق درقی، غده‌ای است بصورت دانه‌های کوچك به رنگ زرد مایل به سرخی به تعداد دوجفت که در سطح خلفی غدهٔ تیروئید دو در بالا و دو در پایین قرار دارد و هورمون خاصی ترشح می‌کند.

**پاراتیفوئید** ـ ا. [فر] Paratyphoïde شبه حصبه، نوعی از تب روده‌ای که مدت و شدت آن کمتر از حصبه است.

**پارازیت** ـ ا. [فر] Parasite طفیلی، انگل، مفتخور، کسی که به هزینهٔ دیگران زندگی کند. موجود زنده که در خارج یاداخل بدن جاندار دیگر زندگی کند و غذای خود را از بدن او بگیرد.

**پاراف** ـ ا. [فر] Paraphe امضای مختصر، خط‌هایی که با امضا کشیده می‌شود.

**پارافین** ـ ا. [فر] Paraffine جسمی است موم مانند، سفید و نیم‌شفاف، بی‌بو و بی‌طعم، از روغن‌های سنگین نفت بدست می‌آید.

**پاراگراف** ـ ا. [فر] Paragraphe بند، جزء، فقره، قطعهٔ کوچکی از فصل کتاب یا نوشتهٔ دیگر. و علامتی به این شکل § که بعد از هر بند گذاشته می‌شود.

**پارالل** ـ ا. [فر] Parallèle موازی، خط متوازی، مطابق، دو چوب موازی که آنها را افقی و نزدیك بهم روی پایه‌های عمودی نصب کنند برای ژیمناستیك.

**پارانشیم** ـ ا. [فر] Parenchyme نسیج، بافت، بافت اسفنجی، بافت اصلی گیاه‌ها، نسج سلولی نرم و اسفنجی که در برگ‌ها و ساقه‌های نازك گیاه‌ها و میوه‌ها فواصل قسمت‌های الیافی را پر می‌کند.

**پاراوان** ـ ا. [فر] Paravent تجیر، دیوار مانندی که از تخته و پارچه ساخته می‌شود و بوسیلهٔ آن قسمتی از دکان یا اطاق را از قسمت دیگر جدا می‌کنند.

**پارتی** ـ ا. [فر] Partie قطعه، تکه، جزء، حصه، بخش، دسته، گروه، فرقه، حزب ‖ طرفدار، حامی.

**پارتیزان** ـ ا. [فر] Partisan طرفدار، هواخواه، سرباز چریك.

**پارچ** ـ ا. (رْ) ظرف آبخوری بزرگ دهان گشاد بلور یا سفالی یا فلزی.

**پارچه** ـ ا. (چَ) هر چیز بافته شده از پنبه

یا پشم یا ابریشم، جنس ذرعی ‖ و نیز به معنی پاره و تکهٔ چیزی چنانچه گویند یك پارچه سنگ. یك پارچه آجر.

**پاردسو** ـ ا. [فر] Pardessus لباس رو، لباسی که روی لباس‌های دیگر برتن کنند، نوعی لباس شبیه به پالتو.

**پاردم** ـ ا. (رْدُ) رانکی، تسمه‌ای که در عقب زین یا پالان اسب و الاغ می‌دوزند و زیر دم حیوان می‌افتد، پالدم هم گفته شده.

**پارس** ـ ا. (رْ) بانگ سگ در موقع حمله، عوعو سگ. پارس کردن: عوعو کردن سگ هنگامی که بیگانه‌ای را در خانهٔ صاحب خود ببیند.

**پارسا** ـ ص. (رْ) پارسای: پرهیزکار، پاکدامن، زاهد، کسی که از گناه بپرهیزد و به طاعت و عبادت روز بگذراند، پارسایان جمع. پارسایی: پرهیزکاری، پاکدامنی، زهد و تقوی.

**پارسال** ـ ق. (رْ) سال گذشته، سال پیش، پار هم می‌گویند.

**پارسایانه** ـ ق.ص. (رْ.نَ) به روش پارسایان، مانند پارسایان.

**پارس‌ئیل** یا بارس‌ئیل ـ ا.مر. [ت] (سْءِ) سال پلنگ، یکی از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان‌ئیل».

**پارسنگ** ـ ا.مر. (رْسَ) پاره سنگ، سنگی که در یك کفهٔ ترازو بگذارند تا با کفهٔ دیگر برابر شود، پاسنگ و پاهنگ هم می‌گویند.

**پارسی** ـ ص.ن. (رْسِ) «په pārsik» منسوب به پارس، اهل پارس، از مردم پارس، فارسی، زبان مردم ایران.

**پارشمن** ـ ا. [فر] Parchemin پوست آهو، پوست برای نوشتن.

**پارشمینه** ـ ص. [فر] Parcheminé مانند پوست، پوست مانند، پوستی، به شکل پوست آهو، سفید مایل به زردی.

**پارك** ـ ا. [فر] Parc محوطه، محوطهٔ درخت‌دار، باغ وسیع دارای گل‌ها و درخت‌ها، تفرجگاه.

**پارك** ـ ا. [انگ] Park توقف اتومبیل در یك محل.

**پارکینگ** ـ ا. [انگ] Parking محل توقف اتومبیل‌ها، محوطه‌ای که اتومبیل‌ها را در آنجا پارك کنند.

**پارگك** ـ ا. (رَگَ) مصغر پاره، تکهٔ کوچك از چیزی، اندك.

**پارگین** ـ ا. (رْگِ) منجلاب، گندآب، گودالی که آب‌های کثیف و گندیده در آن جمع شود، زیرآب حمام و مطبخ و امثال آنها، بارگین هم گفته‌اند.

**پارلمان** ـ ا. [فر] Parlement مجلس نمایندگان ملت در کشورهای مشروطه و جمهوری که در آنجا قوانین را تصویب می‌کنند و به کارهای دولت رسیدگی می‌کنند.

**پارلمانتر** ـ ا. [فر] Parlementaire پارلمانی، مربوط به پارلمان، مطابق آداب و رسوم پارلمان، عضو پارلمان.

**پارنج** ـ ا.مر. (رَ) پایرنج، حق‌القدم، پایمزد، مزد قدم رنجه کردن.

**پارنجن** ـ ا. (رَ.جَ) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ پا کنند، خلخال، پای برنجن و پاورنجن و پااورنجن و پاآورنجن هم گفته شده.

**پارو** ـ ا.مر. (رُ) پاروب: بیل چوبی، آلت چوبی شبیه بیل که با آن برف یا چیز دیگر را از روی زمین می‌روبند. و آلتی که در قایق‌های پارویی بوسیلهٔ آن

قایق را می‌رانند.
**پاره** ـ‌ا. (رَ) «پهـ pārak» قطعه، تکه، جزء و قسمتی از چیزی، پینه که برجامه بدوزند.
**پاره** ـ‌ص. (رَ) دریده، شکافته، هر چیز بریده یا گسیخته. پارگی: دریدگی، پاره بودن.
**پاره** ـ‌ا. (رَ) «پهـ pārak» رشوه، رشوت، پولی یا چیز دیگر که به قاضی بدهند تا حکم ناحق بدهد. پاره‌خوار: رشوه خوار، رشوه‌گیر.
**پاره‌دوز** ـ‌ص.فا. (رَ.دُ) پینه‌دوز، کسی که پیشه‌اش پینه زدن به کفش یا جامه است، لاخه‌دوز هم می‌گویند.
**پاره‌زرد** ـ‌ا.مر. (رَ.زَ) پارچهٔ زردرنگی که در قدیم یهودیان برای امتیاز از مسلمانان و بازشناخته شدن به لباس خود برروی شانه می‌دوختند، زردپاره و جهودانه هم گفته شده.
**پاره‌سنگ** ـ‌ا.مر. (رَ.سَ) پاره‌ای از سنگ، یك تکهٔ سنگ. و نیز به معنی پارسنگ «نگا. پارسنگ».
**پاریاب** ـ‌ا.ص. (رْ) زراعت آبی، زراعتی که با آب قنات یا رودخانه آبیاری شود، پاراب و پاراو و پاریاو و فاراب و فاریاب و فاریاو هم گفته شده.
**پارینه** ـ‌ص.ن. (رِ.نَ) پارین: منسوب به پار، پارسالی، سال گذشته، سال پیش، کهنه، دیرینه، قدیمی.
**پارینه‌سنگی** ـ‌ا.مر. (رِ.نَ.سَ) نام دوره‌ای از ماقبل تاریخ که انسان ابزار و ادواتی خشن و ناصاف از سنگ برای خود می‌ساخت، عصر حجر قدیم، پالئولیتیك.
**پازاچ** ـ‌ا.ص. ماما، قابله، زنی که به زائو کمك می‌کند و بچهٔ او را می‌گیرد، بازاچ و پیش‌نشین هم گفته شده. به معنی دایه نیز گفته‌اند.
**پازن** ـ‌ا. (زَ) «پهـ pāzan.pā&an» بز نر، بزکوهی، باژن و پاژن هم گفته شده.
**پازند** ـ‌ا. (زَ) چوب آتش‌زنه «نگا. زند».
**پازند** ـ‌ا. (زَ) ترجمهٔ زند به فارسی، تفسیر کتاب زند، شرحی که مانند حاشیه در پای اوراق زند نوشته‌اند و آن به زبان پهلوی و غالباً با لغات فارسی و به خط اوستایی و گاه به خط فارسی بوده، خود زند نیز تفسیر کتاب اوستا است به زبان پهلوی.
**پازهر** ـ‌ا.مر. (زَ) نگا. پادزهر.
**پازهری** ـ‌ص. (زَ.رِ) سبز تیره، هر چیزی که به رنگ سبزتیره باشد.
**پاس** ـ‌ا. «پهـ pās» نگهبانی، نگاهداری، مواظبت، حرمت. و به معنی پاره، جزء، قسمتی از شب یا روز.
**پاس** ـ‌ا. [فر] «پهـ passe» عبور، گذر، پیشروی بطرف حریف || مبلغی پول که بازی کنندگان باید در هر دور قمار بگذارند || تنگهٔ قابل کشتی‌رانی. درمانیه تیسم: حرکات دست و اشارات منوم در هنگام خواب کردن کسی. در فوتبال: رد کردن و رساندن توپ به یکی از افراد دستهٔ خود.
**پاساژ** ـ‌ا. [فر] Passage عبور، گذر، گذرگاه، راهرو سرپوشیده، تیمچه، بازارچه.
**پاساوان** ـ‌ا. [فر] Passavant پروانهٔ عبور، جواز عبور، جواز عبور که پس از دریافت عوارض و حقوق دولتی برای کالایی می‌دهند.
**پاسبان** ـ‌ا.ص. (سْ) «پهـ pāspān»

نگهبان، محافظ، محافظت‌کننده، مأمور شهربانی که در خیابان حرکت می‌کند و وظیفه‌اش حفظ نظم و آرامش شهر است. پاسبانی: نگهبانی، محافظت.

**پاسپار** ـ ص.مر. (سِ) پاسپر، پی‌سپار، پی‌سپر، لگدکوب، پامال، پایمال شده.

**پاسپر** ـ ص. (سِ‌پَ) نگا. پاسپار.

**پاسپورت** ـ ا. [فر Passeport] گذرنامه، تذکره، جواز سفر «نگا. گذرنامه».

**پاستوریزاسیون** ـ ا. [فر Pasteurisation] عمل گرم کردن شیر و بعضی مایعات دیگر بنابر اصول علمی پاستور برای نابود ساختن میکروب‌های آن.

**پاستوریزه** ـ [فر] Pasteuriser گرم کردن شیر یا مایع دیگر برطبق اصول علمی پاستور برای نابود ساختن میکروب‌های آن. شیر را مدت نیم ساعت ۶۰ تا ۶۶ درجه گرم می‌کنند بعد به سرعت تا درجهٔ ۱۰ یا کمتر سرد می‌کنند، این عمل میکروب‌های زیان آور شیر را نابود می‌سازد ‖ و نیز Pasteurisé آنچه که طبق اصول علمی پاستور میکروب‌هایش را نابود کرده باشند.

**پاسخ** ـ ا. (سُ) «پهـ pasaxv» جواب، مقابل پرسش.

**پاسدار** ـ ا.ص. (سْ) پاس‌دارنده، نگهبان، مراقب. پاسداری: نگهبانی، مراقبت.

**پاسگاه** ـ ا.مر. (سْ) محل پاس، جای پاسبان، محلی که زیرنظر و مراقبت مأمور نظامی یا پاسبان شهربانی است.

**پاسنگ** ـ ا.مر. (سَ) نگا. پارسنگ.

**پاسور** ـ ا. (سُ) نوعی از بازی ورق.

**پاشا** ـ ا. کلمهٔ ترکی مأخوذ از کلمهٔ پادشاه فارسی، لقبی که در دوران امپراتوری عثمانی در مملکت عثمانی و ممالك عربی که جزو امپراتوری عثمانی بودند به بعضی از وزیران و امیران داده می‌شد.

**پاشاندن** ـ مص.م. (نْدَ) پاش دادن، پراکنده ساختن چیزی از بزرودانه و خاك و آب و امثال آنها.

**پاشنه** ـ ا. (شْنَ) «پهـ pāšnak» قسمت عقب کف پا که روی زمین قرار می‌گیرد، پاشنهٔ پا آن قسمت از ته کفش که زیر پاشنهٔ پا واقع می‌شود، پاشنهٔ کفش. لبهٔ عقب کفش که پشت پاشنهٔ پارا می‌گیرد و اگر آن را بخوابانند زیر پاشنهٔ پا می‌رود. پایهٔ در که در به روی آن حرکت می‌کند، پاشنهٔ در، پاشنا و پایشنه هم گفته شده.

**پاشنه‌نخواب** ـ ا.مر. (شْنَ.نَ‌خا) کفشی که پاشنهٔ آن نخوابد ‖ موهای سر در پشت گردن که بطرف بالا پیچ خورده باشد.

**پاشویه** ـ ا.مر. (شُ.یَ) محلولی که از نمك یا خردل یا داروهای دیگر برای شستن پاهای بیمار درست کنند ‖ جای شستن پا، پله یا لبهٔ حوض که در آنجا پاهای خود را می‌شویند.

**پاشیب** ـ ا.مر. (شِ) پای شیب: پله، پلکان آب‌انبار، پلکانی که از آن به محلی در زیرزمین بروند.

**پاشیدن** ـ مص. (شِ.دَ) افشاندن، ریختن و پراکنده کردن هر چیز پاشیدنی ‖ ریخته شده و پراکنده

شدن «متعدی و لازم هر دو» پاچیدن هم می‌گویند. پاشنده: «ا.فا» افشاننده، پراکنده‌کننده. پاشان: «ص.فا» در حال پاشیدن، پاشیده: «ا.مف» ریخته و پراکنده شده. پاشیدگی: پراکندگی.

**پافشردن** ـ مص.ل. (فَشُ.دَ) پای فشردن: پاافشردن، پافشاری کردن، پایداری کردن، ایستادگی کردن، اصرار و ابرام کردن.

**پاك** ـ ص. «په pāk» بی‌آلایش، بی‌غش، پاکیزه، صاف، طاهر، نقیض چرك و چرکین و نجس. و به معنی عفیف و پرهیزکار و درستکار، پاکان جمع. پاکی: پاك بودن، پاکیزگی، پاکدامنی، عفت. و نیز پاك (ق) به معنی تمام و همه و یکسر و یکسره.

**پاك** ـ ا. [فر] Pāque «عید پاك» عید فصح، عیدی که یهودیان در هر سال به یاد خروج بنی اسرائیل از مصر برپا می‌کنند و آن را عید فطیر هم می‌گویند || و عیدی که مسیحیان در هر سال به یاد صعود حضرت عیسی «برخاستن مسیح از میان مردگان» می‌گیرند، عید قیام مسیح، این عید از ۱۴ آوریل آغاز می‌شود و یك هفته ادامه دارد.

**پاکار** ـ ا.ص. پایکار: خدمتکار، نوکر، پادو، تحصیلدار. در روستاها کسی را می‌گویند که زیردست کدخدا یا میرآب است. و آنکه کارش مراقبت کشتزارهای دهقانان یا تقسیم آب و رسیدگی به برخی از کارهای مردم ده است.

**پاکباز** ـ ص.مر. پاك باخته، کسی که در قمار تمام دارایی خود را ببازد || و نیز عاشق صادق و کسی که با نظر پاك به معشوق خود بنگرد. شخص وارسته و زاهد و تارك دنیا.

**پاکت** ـ ا. [فر] Paquet کیسهٔ کاغذی که در آن نامه یا چیز دیگر بگذارند. بستهٔ کوچك کاغذی یا مقوایی مثل پاکت سیگار.

**پاکدامن** ـ ص.مر. (مَ) پاك دامان: پاکجامه. کنایه از نجیب و عفیف و پارسا. پاکدامنی: پارسایی، عفاف.

**پاکرای** ـ ص.مر. (کْ) پاکیزه‌رای: دانا، کسی که اندیشهٔ پاك داشته باشد.

**پاکرو** ـ ص.فا. (رَ) پاکیزه‌رو: پارسا، نجیب، عفیف، خوش‌رفتار، نیك‌رفتار، آنکه روش خوب دارد.

**پاکروان** ـ ص.مر. (رَ) پاك جان، پاك باطن، نیك نفس، کسی که ضمیر و درون پاك دارد.

**پاکزاد** ـ ص.مر. پاك‌زاده، پاك نژاد، حلال‌زاده، نجیب، اصیل، کسی که دارای اصل و نسب صحیح است.

**پاك‌سرشت** ـ ص.مر. (کْسِرِ) پاکیزه سرشت، پاك‌نهاد، پاك طینت، اصیل و نجیب.

**پاك‌گهر** ـ ص.مر. (کْگُهَ) پاك گوهر، پاکیزه گهر، پاك نژاد، پاکزاده، نجیب، اصیل.

**پاکنویس** ـ ا.مر. (نَوِ) نامه و مطلبی که از روی پیش‌نویس نوشته شود.

**پاکنه** ـ ا.مر. (کَنَ) جای پا یا پله که در داخل قنات یا کاریز یا پی آب یا جای دیگر کنده باشند.

**پاك‌نهاد** ـ ص.مر. (کْنِ) پاك طینت، نیك سرشت، کسی که سرشت و طینت پاك و نیکو دارد.

**پاکوب** ـ ص.مر. (کُ) پایکوب: کوبیده شده در زیرپا، پامال ‖ و نیز به معنی پاکوبنده، رقاص.

**پاکوفتن** ـ مص.ل. (کُ.فْ.تَ) پاکوبیدن: پـا بـه زمـین زدن، رقـص کـردن، رقصیدن. پاکوبنده: «ا.فا» کسی که پا برزمین می‌کوبد. پاکوبان ـ پایکوبان: «ص.فا» رقص‌کنان، در حال پاکوفتن. پاکوبی ـ پایکوبی: رقص، پاکوفتن به زمین، پای بازی هم گفته شده.

**پاکیزه** ـ ص. (کِ.زَ) «پهـ pākizak» پاك، تـمیز، بـی‌آلایش، صـاف، صـافی، بی‌غش. پاکیزگی: پاك بـودن، پـاکـی، طهارت، نظافت.

**پاگاه** ـ ا.مر. نگا. پایگاه.

**پاگـرفتن** ـ مـص.ل. (گَر.تَ) اسـتوار شدن، پابرجا شدن، برقرار شدن، ثبات و دوام پیدا کردن، نیرو گرفتن.

**پاگشا** ـ ا.مر. (گُ) مهمانی و پذیرایی که خویشان و کسان عروس یا داماد چند روز پس از مراسم عروسی از عروس و داماد مـی‌کنند و غـرض از آن ایـن است که پای عروس و داماد را به خانهٔ خود بازکنند.

**پـاگـن** ـ ا. (گُ) «مأخـوذ از روسـی» سردوشی، سـردوشی کـه بـه لبـاس نظامیان دوخته می‌شود.

**پـالاپال** ـ ا.مـص. جسـتجو، کـاوش، جسـتجو و کـاوش مـیان چـیزهای پراکنده و درهم ریـخته، پـال‌پال هـم می‌گویند ‖ به معنی درهم‌ریختگی و شورش و آشوب نیز گفته شده.

**پالان** ـ ا. پوشاك ضخیم آکنده از پشم یا کاه یا پوشال که بر پشت حیوانات بارکش می‌گذارند و بـر روی آن بـار می‌بندند یا سـوار مـی‌شوند. پـالانی: اسبی که پالان بر پشت او بگـذارنـد، اسب بارکش.

**پـــالانگر** ـ ا.ص. (نْ.گَ) پـالان‌دوز. پالانگری: پالاندوزی.

**پالاون** ـ ا. (وَ) پالاوان: پالوانه، پالونه، ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آن چـیزی صـاف کـنند، صـافی، آبکش، ترشی پالا.

**پالاهنگ** ـ ا. (هَنْ) افسـار، کـمند، بـند، ریسمان، ریسمانی که بـه لگـام اسب ببندند، پالهنگ.

**پالایش** ـ ا.مص. (یِ) «پهـ pālayišn» نگا. پالاییدن.

**پالایشگاه** ـ ا.مر. (یِ.شْ) پالایشگه: جای صـاف کـردن، تـصفیه خـانه، مـحل تصفیه کردن نفت.

**پالایشگر** ـ ص.فا. (یِ.گَ) صافی‌کننده، تصفیه‌کننده، پالاینده.

**پالاییدن** ـ مص.م. (یِ.دَ) «پهـ pālayitan» صاف کردن، صافی کردن، بـیختن ‖ تـراویـدن. پـالایش: «ا.مـص» صـاف کردن، صافی کردن، تصفیه. پالاینده: «ا.فـا» صـاف‌کننده، صـافی‌کننده. پالاییده: «ا.مـف» صـافی شـده، صـاف شده. پالا ـ پـالای: امـر بـه پـالاییدن، بپالای، و به معنی پالاینده هـرگاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بـاده‌پالا. ترشی پالا. خون پالا.

**پالئونتولوژی** ـ ا. [فـر] Paléontologie فسـیل‌شناسی، دیـرین‌شناسی، عـلم آثار و بقایای جانوران قدیمی، علم به آثـار مـوجودات زنـده در دوره‌هـای قدیم، زمین‌شناسی از طریق بررسی فسیل‌ها.

**پالت** ـ ا. [فر] Palette تختهٔ بیضی شکلی که نقاشان روی دست چپ خود می‌گیرند و رنگ‌هایی را که لازم دارند در روی آن آماده و ترکیب می‌کنند.
**پالتو** ـ ا. [فر] Paletot لباس زمستانی ضخیم که روی لباس‌های دیگر برتن می‌کنند.
**پالش** ـ ا.مص. (لِ) نگا. پالیدن.
**پالشگاه** ـ ا.مر. (لِشْ) جای پالیدن و کاوش کردن.
**پالکی** ـ ا. (لَکِ) کجاوهٔ بی‌سقف، دو صندق چوبی روباز که سابقاً به دو پهلوی اسب یا قاطر می‌بستند و دو تن مسافر در آن می‌نشستند.
**پالودن** ـ مص.م. (لُ.دَ) «په pālutan» صاف کردن، پاك کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن. و (مص.ل) صاف شدن، پاکیزه شدن، پاك شدن از آلودگی. پالوده: «ا.مف» صاف شده، پاکیزه شده، پاك شده از آلودگی. پالودگی: صاف و بی‌غل و غش بودن، پاکیزگی، ضد آلودگی.
**پالوده** ـ ا.(لُ.دَ) شربتی که با برف یا یخ و رشتهٔ نشاسته یا سیب رنده شده درست می‌کنند، به عربی فالوذج می‌گویند.
**پالهنگ** ـ ا. (لْهَ) پالاهنگ: رشته، مهار، افسار، بند، کمند، دوال، ریسمانی که به لگام اسب ببندند، کمند یا ریسمان که با آن کسی یا حیوانی را ببندند و دنبال خود بکشند.
**پالیدن** ـ مص.م. (لِ.دَ) کاوش کردن، جستجو کردن چیزی در خاك یا در میان چیزهای دیگر، پال پال کردن || صافی کردن. و (مص.ل) تراویدن، فروریختن. پالش: «ا.مص» تفحص، جستجو، کاوش، تصفیه. پالنده: «ا.فا» کاوش‌کننده، جستجوکننده. پالیده: «ا.مف» صافی کرده، صافی شده، کاویده، جستجو شده.
**پالیز** ـ ا. (لِ) باغ، بوستان، کشتزار، زمینی که در آن خیار و خربزه و هندوانه و امثال آنها کاشته باشند، فالیز، جالیز، باغتره، پالیزگاه نیز گفته‌اند.
**پالیزبان** ـ ا.ص. (لِ.زْ) پالیزوان. فالیزوان: جالیزبان، نگهبان پالیز، بوستانبان، باغبان || و نام یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی.
**پالیزکار** ـ ا.ص. (لِ.زْ) سبزیکار، کسی که پیشه‌اش کاشتن خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها است. پالیزکاری: سبزیکاری، صیفی کاری، شغل و عمل پالیزکار.
**پامال** ـ ص.مف پایمال: (یْ) چیزی که زیرپا مالیده شده، لگدکوب شده، پست و زبون شده.
**پامس** ـ ص. (مَ) پابند، گرفتار، بیچاره، درمانده.
**پاملخ** ـ ا.مر. (مَلَ) چیزی که شبیه به پای ملخ باشد. و نوعی از ساعت، مقابل پادنگ.
**پامنبری** ـ ص.مر. [فا.ع] (م.بَرِ) کسی که در پای منبر می‌ایستد و در حالی که روضه‌خوان بالای منبر است اشعاری می‌خواند، اشعاری را هم که می‌خواند پامنبری می‌گویند.
**پان** ـ [فر] Pan پیشوند که بر سر بعضی کلمات درمی‌آید و معنی همه و تمام می‌دهد. پان‌اسلامیسم: اتحاد و

همبستگی همهٔ ممالك اسلامی. پان‌ایرانیسم: همبستگی تمام اقوام ایرانی.

**پانتئون** ـ ا. [فر] panthéon جایگاه مخصوص مجسمه‌های خدایان، معبدی که یونانیان و رومیان قدیم می‌ساختند و مجسمه‌های خدایان خود را در آنجا می‌گذاشتند.

**پانتوگراف** ـ ا. [فر] Pantographe آلتی است برای نسخه برداشتن از روی بعضی نقشه‌ها و خطوط و تصاویر.

**پانتومیم** ـ ا. [فر] Pantomime ایما، اشاره، لال‌بازی، عمل یا فن نمایش دادن حالات و احساسات و مطالب با اشاره و حرکات بدون سخن گفتن، نمایشی که در آن هنرپیشگان فقط با حرکات ادای مقصود کنند. و هنرپیشه‌ای که در این قسم نمایش بازی کند.

**پاندول** ـ ا. [فر] Pendule آونگ، آویز ساعت که به چپ و راست حرکت می‌کند، جسمی آویخته که حرکت نوسانی داشته باشد مثل آویز ساعت دیواری یا پاندول مارپیچ که در ساعت‌های بغلی و مچی بکار می‌رود، در فارسی فندول هم می‌گویند.

**پانسمان** ـ ا. [فر] Pansement زخم بندی، مرهم‌گذاری، شستشوی زخم و مرهم گذاشتن روی آن.

**پانسیون** ـ ا. [فر] Pension مهمانخانه و جایی که کسی را مسکن و خوراك بدهند و پول خوراك و کرایهٔ اطاق و اجرت لباسشویی او را ماه به ماه بگیرند.

**پانسیونر** ـ ا. [فر] Pensionnaire وظیفه خور، شاگرد شبانه روزی، مشتری شبانه روزی مهمانخانه.

**پانکراس** ـ ا. [فر] Pancréas لوزالمعده، غدهٔ بزرگی که نزدیك معده قرار دارد، شکلش مانند خوشه و سرخ‌رنگ می‌باشد، دو نوع ترشح دارد یکی شیرهٔ پانکراس که برای کمك به عمل هضم در مقدمهٔ روده‌ها ریخته می‌شود و دیگر مادهٔ انسولین که داخل خون می‌شود.

**پانید** ـ ا. (نِ) فانیذ. فانید. پانید: قند سفید، شکَر، شیرهٔ نیشکر، شکر سرخ.

**پاوپر** ـ ا.مر. (وُپَ) پای وپر: کنایه از قدرت، توانایی، تاب و توان، پایداری.

**پایا** ـ ص.فا. صفت فاعلی از پاییدن، پاینده، پایدار، جاوید، ثابت. در اصطلاح گیاه‌شناسی: گیاهی که بیش از دو سال باقی بماند.

**پایاب** ـ ا.مر. ته آب، ته حوض، قسمت کم‌عمق رودخانه و تالاب، قسمتی از بستر رود که عمقش کم باشد و پا به قعر آن برسد، در کنار دریا نیز جای کم‌عمق را پایاب، و جایی را که عمقش زیاد است غرقاب می‌گویند.

**پایاب** ـ ا. تاب، توان، توانایی، طاقت، پایداری.

**پایاپای** ـ ق. پاپپا، دادو ستد جنسی، معاوضهٔ جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی به یکدیگر ندهند.

**پایان** ـ ا. آخر، عاقبت، نهایت، انتها، کرانه، سرانجام، آخر هر چیز. به معنی پایین هم گفته شده.

**پایان‌نامه** ـ ا.مر. (نْ.مَ) رسالهٔ دکتری، تز، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ تحصیلی

خود می‌نویسند.

**پایان‌نگر** ـ ص.فا. (نْ نِ گَ) پایان نگرنده، پایان‌بین، عاقبت‌بین، کسی که آخر و عاقبت کاری را بنگرد و دربارهٔ آن فکر کند.

**پای‌باز** ـ ص.فا. (یْ) پایکوب، پاکوب، رقاص. پای‌بازی: پایکوبی، پاکوبی، رقص.

**پای‌باف** ـ ص.فا. (یْ) بافنده، جولاه، جولاهه، نساج.

**پایتخت** ـ ا.مر. (یْ تَ) پاتخت: شهری که محل اقامت پادشاه یا رئیس جمهوری و هیئت دولت باشد.

**پای‌خست** ـ ص.مف. (یْ خَ) پای خسته، پایخوست، لگدکوب، پایمال، لگدمال، هر چیزی که زیرپا کوبیده و لگدمال شده باشد.

**پایدار** ـ ص.فا. (یْ) پادار، پاینده، جاویدان، برقرار، استوار، ثابت، باقی. پایداری: ایستادگی، استواری، مقاومت.

**پایدام** ـ ا.مر. (یْ) پادام: تله، دام، نوعی از دام که از موی دم اسب درست کنند و در زمین بگسترانند تا پای پرندگان در آن گیر کند ‖ و مرغی که صیاد در کنار دام ببندد تا مرغان دیگر به هوای او در دام بیفتند ‖ هر نوع حیله و نیرنگی که برای فریب‌دادن کسی بکار ببرند.

**پایستن** ـ مص.ل. (یِ تَ) پاییدن، پایدار ماندن، جاویدان بودن، درنگ کردن. پایسته: پاینده، پایدار، برقرار، پیوسته.

**پایك** ـ ا. (یَ) مصغرپا، پای کوچك. در اصطلاح گیاه‌شناسی: قسمتی از قارچ که کلاهك برروی آن قرار دارد.

**پایکوبی** ـ ا.مص. (یْ کُ) نگا. پاکوفتن.

**پایگاه** ـ ا.مر. (یْ) «پهـ pāgāh» پایگه. پاگاه: جا، مکان، مقام، قدر، مرتبه ‖ و نیز درگاه، آستانهٔ خانه، جای پا.

**پایگیر** ـ ا.ص. (یْ گِ) پاگیر: پابند، مقید ‖ چیزی که پا به آن گیر کند، و آنچه که انسان به آن گرفتار و پای‌بند شود.

**پای‌ماچان** ـ ا.مر. (یْ) پی ماچان. پای ماچو: کفش‌کن، درگاه خانه، پایین مجلس، صف نعال.

**پایمرد** ـ ا.ص. (یْ مَ) پامرد: یاری‌دهنده، کمك‌کننده، مددکار، دستیار، دستگیر، شفیع، میانجی. پایمردی: یاری، کمك، میانجیگری، شفاعت.

**پایمزد** ـ ا.مر. (یْ مُ) پامزد: پارنج، پای رنج، حق‌القدم، مزدی که به پزشك بدهند برای عیادت بیمار.

**پایندان** ـ ا.ص. (یَ) ضامن، کفیل، پذیرفتار، میانجی، پایندا هم گفته شده. پایندانی: پذیرفتاری، میانجیگری.

**پایندان** ـ ا. (یَ) پایین مجلس، کفش‌کن، درگاه خانه.

**پاینده** ـ ص.فا. (یَ دَ) جاوید، پایدار، بادوام، ابدی، باقی، برقرار. پایندگی: دوام، بقاء.

**پایه** ـ ا. (یَ) «پهـ pāyak» هر چیز شبیه پا: مثل پایهٔ میز. پایهٔ صندلی و امثال آنها ‖ و به معنی پی و بنیاد، شالوده، قاعده، اساس ‖ قدر و مرتبه و درجه و رتبه ‖ و به معنی زینه و پله. پایه پایه: پله پله، درجه به درجه.

**پایه‌ور** ـ ص. (یَ وَ) پایور: بلند مقام، بلند مرتبه، بلندپایه.

**پاییدن** ـ مص.م. (یِ دَ) «پهـ pāyitan»

نگهبانی کردن، زیرنظر قرار دادن، چشم به کسی یا چیزی دوختن و مراقب آن بودن. و (مص.ل) پایدار ماندن، همیشه و جاوید بودن، درنگ کردن، ایستادن. پاینده: «ا.فا» کسی که چیزی را بپاید و مراقب آن باشد. و نیز به معنی جاوید و برقرار و پایدار. پای: امر به پاییدن، بپای، و به معنی پاینده در ترکیب با بعضی کلمات مثل دیرپای.

**پاییز** ـ ا. (یِیْ) «په pātēz» پاذیز. پادیز. پاریز: خزان، برگریزان، یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه پیش از زمستان که برگ درختان می‌ریزد، مهر و آبان و آذر.

**پاییزه** ـ ص.ن. (یِ.زَ) پاییزی، منسوب به پاییز، چنانکه گویند کشت پاییزه یعنی زراعتی که حاصل آن در فصل پاییز بدست آید. یا کشت و زرع در فصل پاییز، مقابل بهاره.

**پایین** ـ ص.ن. (یِیْ) «په pāyēn» زیر، زیرین، پست، فرود، مقابل بالا و بالایین.

**پت** ـ ا. (پَ) پرز، کرک، پشم نرمی که از بن موهای بز می‌روید و از آن شال و پارچه‌های لطیف می‌بافند، بزشم، بزوشم، بزوش، تبت و تبد «به کسر تا وبا» نیز گفته شده.

**پتاس** ـ ا. [فر] Potasse جوهر قلیا، نمك قلیا، جسمی است سفید و بی‌بو، از خاکستر نباتات و از ترکیب اکسیژن با پتاسیوم حاصل می‌شود، در طب و صنعت بکار می‌رود.

**پتروشیمی** ـ ا.مر. [فر] Pétrochimie مرکب از دو کلمهٔ شیمی و پترو «مخفف پترول Pétrole نفت» صنایعی که با عملیات شیمیایی از نفت خام یا گاز طبیعی موادی از قبیل کودهای شیمیایی. مواد پلاستیکی. نخ نایلون. پودرهای صابون و چیزهای دیگر می‌گیرد.

**پترول** ـ ا. [فر] Pétrole نفت، بنزین.

**پتك** ـ ا. (پُتْ) «په Patak» چکش بزرگ، پك، کدین، خایسك، پکوك، کوبن، آلت پولادی سنگین با دستهٔ چوبی که آهنگران با آن آهن را در روی سندان می‌کوبند.

**پتك** ـ ا. (پَتَ) مچ پیچ، پاپیچ، نوار پهن که چوپانان و دهقانان و بعضی مردم به ساق پای خود می‌پیچند.

**پتو** ـ ا. (پَتُ) پارچهٔ ضخیم به اندازهٔ لحاف که از پشم یا پنبه بافته می‌شود و بیشتر در موقع خواب روی خود می‌اندازد.

**پتواز** ـ ا. (پَتْ) «په patvāč» پدواز: پاسخ، جواب، اجابت، قبول، پیواز هم گفته‌اند.

**پتواز** ـ ا. (پَتْ) پتوازه. بتواز. پدواز. بدواز. پرواز: لانه، نشیمنگاه پرندگان، جای نشستن مرغان شکاری در محل مرتفع، چوب‌بستی که در لانه یا جای دیگر برای نشستن پرندگان درست کنند.

**پته** ـ ا. (پَتَ) بتك، بلیت، ورقهٔ جواز.

**پتیاره** ـ ا.ص. (پَتْ.رَ) «په patyārak» پتیارك. پتیار. پتیره. بتیاره. بدیاره: آفت، آسیب، آشوب، بلا، زشت و مهیب، اهریمنی، مخلوق اهریمنی که در پی آزار مردم یا تباه ساختن چیزهای خوب و آثار نیکو است، دیو،

بدکار، زن بدکار.
**پچ** ـ ص. (پُ) مخفف پوچ، پوك.
**پچ پچ** ـ ا. (پِچْپِ) نام صدا و آواز دو تن که آهسته با یکدیگر سخن گویند، سخن زیر لب و آهسته. پچ پچ کردن: زیرلب و آهسته باهم حرف زدن.
**پچپچه** ـ ا. (پِچْپِچَ) پچ پچ، سخنی که در افواه بیفتد و مردم آهسته و بیخ گوشی به یکدیگر بگویند.
**پچل** ـ ص. (پَچَ) بچل. چپل: کثیف، پلید، کسی که تن و لباس خود را همیشه چرك و کثیف نگاهدارد.
**پخ** ـ ا.ص. (پَ) پخت: پهلو. و چیزی که لبهٔ آن گرد باشد و تیزی نداشته باشد. چهار پخ: چهارپهلو.
**پخ** ـ ا. (پِ) آهنگ یا لفظی که با آن حیوانی را رم بدهند.
**پخپخو** ـ ا. (پِخْپِخُ) پخلوچه، پخلیچه، غلغلك، فشار و مالشی که با سرانگشتان به زیر بغل یا پهلوی کسی بدهند تا به خنده آید.
**پختن** ـ مص.م. (پُ.تَ) «په poxtan» پزیدن: مادهٔ خوراکی را روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا قابل خوردن شود، طبخ کردن. اشیاء سفالی را در کوره گذاشتن و حرارت دادن. پزش: «ا.مص» پختن، عمل پختن. پزنده: «ا.فا» کسی که چیزی را پخته کند، آنکه غذا می‌پزد، آشپز، طباخ. پخته: «ا.مف» غذای طبخ شده، میوهٔ رسیده، ضد خام ‖ شخص با تجربه و کاردان. پز: امر به پختن، بپز، و به معنی پزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل آش پز. کله پز. پزا: «ص.فا» پزنده، و هر چیز که زود پخته شود، زودپز.

**پخچیدن** ـ مص.ل. (پَ.چِ.دَ) پخچودن: پخشیدن، کوفته شدن، پخش شدن، پهن شدن. پخچیده: «ا.مف» پخچوده، پخشیده، کوفته شده، پهن شده.
**پخش** ـ ص. (پَخْ) پخچ. پخج. پخت: پهن، چیزی که در زیر پا یا در اثر ضربه و فشار کوبیده و پهن شده باشد ‖ و نیز به معنی پاشیده و پراکنده.
**پخش‌وپلا** ـ ص.مر. (پَ.شُ‌پَ) پراکنده، ریخته و پاشیده.
**پخشیدن** ـ مص.ل. (پَ.شِ.دَ) پخشودن. پخچیدن. پخچودن: پخش شدن، پهن شدن. کوفته شدن. پخشیده: «ا.مف» پخشوده، پخچیده، کوفته شده، پهن شده.
**پخل** ـ ا. (پَخَ) کاه درشت، کاه جو یا گندم که هنوز کوبیده و خرد نشده باشد، ساقه‌های خشك شدهٔ جو یا گندم.
**پخمه** ـ ص. (پَ.مَ) کودن، کم‌عقل، کندفهم، کم‌هوش. پخمگی: کودنی، کم‌هوشی.
**پد** ـ ا.ص. (پَ) پده: درخت‌بی‌بر، درختی که میوه ندهد مانند سفیدار.
**پداگوژی** ـ ا. [فر] Pédagogie علم آموزش و پرورش کودکان، فن تعلیم و تربیت، فن آموزگاری.
**پدال** ـ ا. [فر] Pédale پایی، مربوط به پا، رکاب، آلتی شبیه به رکاب در ماشین‌ها که زیر پا قرار می‌گیرد.
**پدر** ـ ا. (پِدَ) «په pitar» مردی که فرزند داشته باشد، سرپرست و بزرگ‌تر خانواده.
**پدرام** ـ ص. (پِدْ) خوش و خرم، نیکو

و آراسته، فرخ، خجسته، پاینده.
**پدرامیدن** ـ مص.ل. (پِدْ.مِ.دَ) نیکوشدن، خوش و خرم شدن.
**پدراندر** ـ ا.ص. (پِدَرْ.اَ.دَ) شوهرمادر، ناپدری، پدراندر و پدرندر هم گفته شده.
**پدرود** ـ ا. (پ.رُ) بدرود، وداع، خداحافظی ‖ به معنی خوش و خوشحال و تندرست نیز گفته‌اند.
**پده** ـ ا.ص. (پُدَ) پوده، چوب پوسیده، آتشگیره.
**پدید** ـ ص. (پَدِ) «په padit.pat-dit» آشکار، آشکارا، نمایان، ظاهر، هویدا، پیدا، پادیدهم گفته شده.
**پدیدار** ـ ص.مر. (پَدِ) نمایان، آشکار، آشکارا، ظاهر.
**پذرفتار** ـ ص.فا. (پِذْرُ) پذیرفتار، پذرفتکار، قبول‌کننده، ضامن، کفیل، فرمانبردار.
**پذرفتکار** ـ ص.فا. (پِذْرُ.تْ) پذیرفتکار، پذیرفتار، پذرفتار، قبول‌کننده، پذیرنده، ضامن، کفیل، متعهد، فرمانبردار، پذرفتگار هم گفته‌اند.
**پذرفتن** ـ مص.م. (پِذْرُ.تَ) نگا. پذیرفتن.
**پذیرفتن** ـ مص.م. (پَذِ.رُ.تَ) «په patiraftan» پذرفتن: قبول کردن، اجابت کردن، برعهده گرفتن. کسی را نزد خود بار دادن، پذیرایی کردن. پذیرش: «ا.مص» قبول، قبولی، فرمانبرداری. پذیرنده: «ا.فا» قبول‌کننده. پذیرفته: «ا.مف» پذرفته، قبول شده، باریافته. پذیره: «ا.مص» قبول و پسند، پیشواز. پذیرا: «ص.فا» پذیرنده، قبول‌کننده. پذیرایی: قبول، پذرفتاری، پذیرفتار: قبول‌کننده، ضامن، کفیل، فرمانبردار. پذیر: امر به پذیرفتن، بپذیر، و به معنی پذیرنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پوزش‌پذیر. درمان‌پذیر. علاج‌پذیر. پندپذیر.
**پذیره** ـ ا.مص. (پَذِ.رَ) «په patirak» قبول و پسند، پیشواز، استقبال. پذیره شدن: جلو رفتن و پیشواز کردن، پذیرفتن، قبول کردن.
**پذیره‌نویسی** ـ ا.مص. نوشتن و امضا کردن سندی برای پذیرفتن کاری یا تعهد امری.
**پر** ـ ص. (پُ) «په pur» سرشار، لبریز، آکنده، انباشته، لبالب، نقیض تهی. گاهی بطور پیشاوند بر سر اسم یا فعل درمی‌آید و کلمه را صفت می‌سازد مثل پرآب. پرآژنگ. پرتاب.
**پر** ـ ا. (پَ) «په parr.par» بال مرغ، آنچه که برتن پرندگان می‌روید و نیز پر: به معنی برگ و دامن و کنار و کناره است مثل پرچای و پرکاه و پربیابان.
**پراتیك** ـ ا. [فر] Pratique اجرا، عمل، تجربه، آزمایش، ممارست، تمرین، عادت.
**پرازده** ـ ا. (پَ.زْدَ) زواله، چونه، تکهٔ گلوله کرده از خمیر آرد گندم به اندازه‌ای که یك نان پخته شود، به عربی فرزدق می‌گویند.
**پراشیدن** ـ مص.م. (پَ.شِ.دَ) پاشیدن، پریشان کردن، پراکنده ساختن. پراشیده: «ا.مف» پراکنده، ازهم پاشیده، پریشان شده.
**پرافشاندن** ـ مص.ل. (پَرْ.اَ.نْدَ) بال و پر زدن مرغ ‖ و کنایه از ترك کردن کاری

به سبب عجز از آن.

**پرافکندن** ـ مص.ل. (پَرْاَ.کَ.دَ) پرانداختن، پر ریختن مرغ || و کنایه از اظهار خوف و عجز و زبونی کردن.

**پراکندن** ـ مص.م. (پَ.کَ.دَ) «په pargantan» پراگندن. پراکنیدن: پاشیدن، پریشان کردن، منتشر کردن، متفرق ساختن. پراکننده: «ا.فا» پریشان‌کننده، متفرق‌کننده. پراکنده: «ا.مف» متفرق، پریشان، منتشر، پاشیده شده، پراکنیده، پرکنده هم گفته شده.

**پراکنیدن** ـ مص.م. (پَ.کَ.نِ.دَ) پراکندن، پاشیدن، پریشان کردن. پراکنیده: «ا.مف» پراکنده.

**پراگماتیسم** ـ ا. [فر] Pragmatisme مذهب اصالت عمل، فلسفهٔ عملی، حکمت عملی، تمایل فکری نسبت به نتایج امور عملی.

**پران** ـ ص.فا. (پَرّ) پرنده || آنچه که بپرد || در حال پریدن.

**پرانتز** ـ ا. [فر] Parenthése جملهٔ معترضه، و علامتی به این شکل () که در طرفین کلمه یا جملهٔ معترضه گذاشته می‌شود.

**پراندن** ـ مص.م. (پَ.نْدَ) پرانیدن: پرواز دادن، پرتاب کردن. پراننده: «ا.فا» پرواز دهنده، پرتاب‌کننده. پران: امر به پراندن، بپران، و به معنی پراننده در ترکیب با بعضی کلمات مثل سنگ پران. کبوترپران. مگس پران.

**پراور** ـ ص.فا. (پَرْ.وَ) پرآور: پرنده، دارای پر، تیزپر، تیزرو.

**پربر** ـ ص.مر. (پُرْبَ) پربار، پرمیوه، پرثمر.

**پربر** ـ ص.مر. (پُرْبَ) پرپهنا، پهن، عریض.

**پرپا** ـ ص.مر. (پَرْ) کبوتری که در پاهای او نیز پر روییده باشد.

**پرپر** ـ ص.مر. (پُرْپَ) گل پربرگ، گلی که گلبرگ بسیار داشته باشد.

**پرپر** ـ ا.مر. (پَرْپَ) صدا یا حالت پر زدن پرنده. پرپر زدن: بال و پر زدن پرنده || و کنایه از جادادن و مردن. پرپرزده: «ص.مف» نفرینی است دربارهٔ کودکان، ورپریده.

**پرپری** ـ ص. (پِرْپِرِ) هر چیز پوسته مانند و نازک «نانِ پرپری» «عبای پرپری».

**پرپری** ـ ا. (پِرْپِرَ) در اصطلاح کبوتربازان: کبوتری که پرهایش را قیچی می‌زنند و آن را روی بام رها می‌کنند تا کبوترهای دیگر به هوای او بنشینند.

**پرپشت** ـ ص.مر. (پُرْپُ) گیاه یا موی که بسیار نزدیك بهم روییده باشد، انبوه.

**پرپیمان** ـ ص.مر. (پُرْپَ) پیمانهٔ پر، فراوان و بسیار از هر چیز که پیمانه کنند، پر و پیمان هم می‌گویند. خانهٔ پروپیمان: خانهٔ پر از خواربار و لوازم زندگی.

**پرت** ـ ص. (پَرْ) دور، کنار، منحرف.

**پرت** ـ ا. [فر] Port بندر، بندرگاه، جای ایستادن و بارگیری کردن کشتی، حداکثر بار کشتی.

**پرتاب** ـ ص.مر. (پُرْ) بسیار تابیده، تابدار، پرپیچ و خم.

**پرتاب** ـ ا.مص. (پَرْ) انداختن و پرت کردن چیزی از جایی به جای دیگر.

**پرتابل** ـ ص. [فر] Portable قابل حمل و نقل، قابل پوشیدن، پوشیدنی.

**پرتابیدن** ـ مص.م. (پَرْ.بِ.دَ) پرتاب کردن، پرت کردن، افکندن.

**پرتره** ـ ا. [فر] Portrait تصویر، نقاشی صورت، چهره، طرح صورت انسان.

**پرتغال** ـ ا. (پُ.تُ) میوه‌ای است از نوع مرکبات و شبیه به نارنج، شیرین و خوش‌طعم و دارای ویتامین‌های B و C و آهن و کلسیوم و اسید مالیك و اسید تارتریك و اسید سیتریك، برای مبتلایان به اسکوربوت و سنگ مثانه و تشنجات روده و بیماری قند نافع است.

**پرتفوی** ـ ا. [فر] Portefeuille کیف دستی مردانه، کیف چرمی که در آن اوراق و اسناد بگذارند.

**پرتگاه** ـ ا.مر. (پَ.تْ) جای پرت شدن، جای بلند که پایین آن گودال یا دره باشد و انسان در صورت لغزش از آنجا پرت شود.

**پرتو** ـ ا. (پَ.تَ) فروغ، روشنی، شعاع، روشنایی که از یك جسم نورانی ظاهر شود.

**پرتوافکن** ـ ص.فا. (پَ.تَ.اَ.کَ) نورافکن، روشنایی‌دهنده.

**پرتوبینی** ـ ا.مص. (پَ.تَ) معاینهٔ اعضای بدن بوسیلهٔ ریون‌ایکس برای تشخیص بیماری «رادیوسکوپی».

**پرت‌وپلا** ـ ا.ص. (پَ.تُ.پَ) تارومار، چرند و پرند، سخنان بیهوده و بی‌معنی، پریشان.

**پرتودرمانی** ـ ا.مص. (پَ.تَ.دَ) معالجهٔ مرض بوسیلهٔ اشعهٔ مجهول و انواع دیگر تشعشع «رادیوتراپی».

**پرتوشناسی** ـ ا.مص. (پَ.تَ) مطالعه و تشخیص مرض با استفاده از اشعهٔ مجهول «رادیولوژی».

**پرتونگاری** ـ ا.مص. (پَ.تَ.نِ) عکاسی با ریون‌ایکس، عکسبرداری از اعضای بدن و زخم‌های درونی برای تشخیص بیماری یا شکستگی استخوان یا پیدا کردن محل اشیاء خارجی که وارد بدن شده باشد «رادیوگرافی».

**پرچ** ـ ا.ص. (پَرْ) میخ یا میلهٔ فلزی باریك که تیزی سر آن را کوبیده و پهن کرده باشند، پرچین هم می‌گویند.

**پرچانه** ـ ص.مر. (پُرْ.نَ) کنایه از پرگو، پرسخن، بسیارگوی. پرچانگی: پرگویی، بسیارگویی.

**پرچم** ـ ا. (پَرْچَ) بیرق، علم، درفش، تکهٔ پارچه که معمولاً دارای نقش مخصوص است و آن را بر سرچوب می‌کنند و علامت یك کشور یا یك قسمت از ارتش یا یك دسته از مردم است.

**پرچم** ـ ا. (پَرْچَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: آن قسمت از گل که از میله‌های بسیار نازك تشکیل می‌شود و تخم‌های نر در آن قرار دارد.

**پرچین** ـ ا. (پَرْچ) «په parčin» دیواری که از بوته‌های خار و شاخه‌های درخت در گرداگرد باغ یا کشتزار درست کنند، شاخ و برگ درخت و بوته‌های خار که بر سر دیوار باغ به ردیف بگذارند تا مانع عبور شود.

**پرچین** ـ ص.مر. (پُرْچ) پرپیچ و خم، پرشکن، چیزی که چین و شکن بسیار دارد.

**پرخاش** ـ ا.مص. (پَرْ) جنگ و جدال،

درشتی و تندی از روی خشم، عتاب، کارزار، پیکار، فرخاش هم گفته شده.
**پرخاشجو** ـ ص.فا. (پَ.جُ) پرخاشجوی: جنگجو، ستیزه‌جو، جنگاور. پرخاشجویی: جنگجویی.
**پرخاشخر** ـ ص.فا. (پَ.شْخَ) خریدار جنگ، جنگاور، جنگجو، دلیر، پرخاشجو.
**پرخو** ـ ا. (پَ.خَ) جای ریختن آرد یا غله در خانه یا دکان که از خشت و گل یا تخته درست کنند، کنور، کندوله.
**پرخو** ـ ا.مص. (پَ.خَ) فرخو: پرکاوش، بریدن شاخه‌های زاید تاك و سایر درختان، کندن علف‌های هرزه از میان کشتزار.
**پرخوار** ـ ص.فا. (پُرْخا) پرخور، بسیارخوار، شکم‌پرست، کسی که بسیار غذا بخورد. پرخواری: پرخوری، شکم‌پرستی.
**پرخواره** ـ ص.مر. (پُرْخارَ) پرخوار، پرخور، شکم‌پرست. پرخوارگی: پرخواری، پرخوری، شکم‌پرستی.
**پرخواسته** ـ ص.مر. (پُ.خا.تَ) صاحب مال و ثروت بسیار، دارای زر و سیم بسیار.
**پرداخت** ـ ا.مص. (پَ.خْ) آراستگی و آرایش و جلا. در اصطلاح بانك: دادن پول، تأدیه، کارسازی.
**پرداختن** ـ مص.م. (پَ.خْتَ) «په pardāxtan» جلا دادن و آراستن، ساختن، مرتب کردن || انجام دادن || مشغول گشتن || فارغ شدن || خالی کردن، تهی کردن || پول دادن، کارسازی کردن، وام خود را ادا کردن، پردختن و پردازیدن هم گفته شده. پردازنده: «ا.فا» پرداخت‌کننده، جلادهنده، آرایش‌دهنده، پول‌دهنده. پرداخته: «ا.مف» ساخته و آراسته، جلا داده، پرداخت شده، تهی شده، پردخته هم گفته‌اند. پرداز: امر به پرداختن، بپرداز، و به معنی پردازنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل دروغ پرداز. کارپرداز. نکته پرداز.
**پرداز** ـ ا. (پَرْ) خط‌های کوتاه که در رسم و نقاشی برای سایه دادن و مشخص ساختن سطح‌های مختلف کشیده شود.
**پردازگر** ـ ص.فا. (پَ.زْگَ) زداینده، جلا دهنده، صیقل‌گر.
**پردختن** ـ مص.م. (پَ.دَ.تَ) نگا. پرداختن.
**پردگی** ـ ص.ن. (پَ.دَگِ) منسوب به پرده، پوشیده و در پرده، پرده‌نشین، زن روپوشیده، زن یا دختر که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگین هم گفته شده، پردگیان جمع.
**پردل** ـ ص.مر. (پُ.دِ) شجاع، دلیر، دلاور، باجرأت، نترس، مقابل کم دل، پردلان جمع.
**پردو** ـ ص.فا. (پُ.دَ) بسیار دونده.
**پرده** ـ ا. (پَ.دَ) «په pardak» چادر، روپوش، پوشش، حجاب، پارچه‌ای که به در اطاق آویزان کنند || مفتول روده که به فاصله‌های معین در دستهٔ تار می‌بندند || هر يك از آوازها و آهنگ‌های موسیقی || هر يك از قسمت‌های بازی و نمایش در تماشاخانه که پرده می‌افتد و سن عوض می‌شود.
**پرده‌باز** ـ ص.فا. (پَ.دَ) مطرب، مغنی،

نوازنده. و کسی که خیمه‌شب‌بازی می‌کند، خیمه‌شب‌باز.

**پرده‌پوش** ـ ص.فا. (پَ.دَ) رازپوش، رازدار، راز نگهدار، آنکه جرم و گناه کسی را نادیده بگیرد، مقابل پرده‌در.

**پرده‌دار** ـ ا.ص. (پَ.دَ) حاجب، دربان، کسی که در قدیم در دربار پادشاهان و بزرگان مراقب بار یافتن اشخاص بوده.

**پرده‌سرا** ـ ا.مر. (پَ.دَ.سَ) پرده‌سرای: سراپرده، خیمه، چادر.

**پرده‌سرای** ـ ص.فا. (پَ.دَ.سَ) نغمه‌سرای، نغمه‌خوان.

**پرده‌شناس** ـ ا.ص. (پَ.دَ.شِ) مطرب، نوازنده، رامشگر، موسیقی‌دان.

**پرده‌نشین** ـ ص.فا. (پَ.دَ.نَ.شِ) زن روپوشیده، مخدره، زنی که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگی || شخص خلوت‌نشین و پارسا و محرم اسرار || فرشتهٔ مقرب، پرده نشینان جمع.

**پردیس** ـ ا. (پَ.رَ.دَ) باغ، بستان، فردوس، پردسه هم گفته شده.

**پرز** ـ ا. (پُرْ) پرزه: کرک، گردی که شبیه کرک روی بعضی از میوه‌ها از قبیل هلو و به و مانند آنها وجود دارد. خواب پارچه از قبیل مخمل و ماهوت. چیزی شبیه پشم نرم که از ساییده شدن قالی و پارچه‌های پشمی جمع می‌شود.

**پرزادورود** ـ ص.مر. (پُرْ.دُ.رُ) پرفرزند، پراولاد، کسی که فرزند بسیار دارد.

**پرزحیر** ـ ص.مر. [فا.ع] (پُ.زَ.حِ) پرآه و زاری، پراندوه.

**پرزگن** ـ ص. (پُ.زْ.گِ) پزرگین: پرزدار، پارچه یا چیز دیگر که پرز داشته باشد.

**پرزیدنت** ـ ا. [فر] Président رئیس جمهوری.

**پرزین** ـ ص.ن. (پُرْ.زِ) پرزدار. کاغذ پرزین: کاغذ پرزدار که قلم روی آن گیر کند.

**پرس** ـ ا. [فر] Presse فشار، منگنه، دستگاه برای فشار دادن چیزی، دستگاه فشار که در کارخانه‌های صنعتی بکار می‌رود.

**پرس** ـ ا. (پُ) مأخوذ از کلمهٔ Portion فرانسه، مقدار معین خوراك که در مهمانخانه یا رستوران برای کسی بیاورند.

**پرسا** ـ ص.فا. (پُرْ) نگا. پرسیدن.

**پرساله** ـ ص.مر. (پُرْ.لَ) کهنسال، سالخورد.

**پرستار** ـ ا.ص. (پَ.رَسْ) «په parastār» خدمتکار، کسی که خدمت بیمار را می‌کند، کسی که از بیمار یا کودك مراقبت می‌کند، زنی که در بیمارستان از بیماران مواظبت می‌کند || و به معنی غلام و کنیز و مطیع و فرمانبردار، پرستا هم گفته شده.

**پرستاروش** ـ ق.ص. (پَ.رَ.رْ.وَ) پرستارفش: پرستارمانند، مانند پرستار، مانند غلام و برده.

**پرستش** ـ ا.مص. (پَ.رَ.تِ) «په parastišn» نگا. پرستیدن.

**پرستشگاه** ـ ا.مر. (پَ.رَ.تِ) پرستشگه، پرستشکده: جای پرستش و عبادت، معبد، عبادتگاه.

**پرستشگر** ـ ص.فا. (پَ.رَ.تِ.گَ) پرستنده، عابد، خادم، خدمتکار.

**پرستو** ـ ا. (پَ.رَ.تُ) «په parastuk»

پـــرستوك. پـــرستك. فــرستوك. فــراســتوك. فــرشتوك. فراشـتوك: پرنده‌ای است کـوچك دارای بـال‌های دراز و نـــوك‌تیز و دم دوشـــاخه، پـــرهایش سـیاه، زیـر سـینه‌اش خاکستری یا حنایی رنگ، بـیشتر در سقف خانه‌ها لانه می‌گذارد.

**پرسته** ـ ا.ص. (پَرَ.تَ) پرستیده، کسی که او را بپرستند و ستایش کنند ‖ به معنی پرستش و عبادت ‖ و به معنی کنیز و خدمتکار نیز گفته شده.

**پـــرستیدن** ـ مــص.م. (پَرَ.تِ.دَ) «پــهـ parastitan» ســتایش کـردن، بـندگی کردن، عبادت کـردن، خـدمت کـردن، دوست داشـــتن بســیار. پــرستش: «ا.مــص» بــندگی، نــیایش، عــبادت. پـــرستنده: «ا.فــا» پــرستش‌کننده، بـــندگی‌کننده. پـــرستیده: «ا.مــف» پرستش‌کننده، کسی که او را بپرستند و ســتایش کــنند. پــرست: امـر بـه پــرستیدن، بــپرست. و بـــه مــعنی پرستنده در ترکیب با بعضی کـلمات مثل خداپرست. بت‌پرست.

**پرستیز** ـ ص.مر. (پُ.سِ.تِ) پـرجـنگ و جدال، پرکینه، پرخاشجو.

**پرستیژ** ـ ا. [فر] Prestige افسون، سـحر، خیال واهـی، فـریبندگی سـحرآمـیز، اعتبار، نفوذ.

**پرسش** ـ ا.مـص. (پُ.سِ) «پــهـ pursišn» نگا. پرسیدن.

**پرسناژ** ـ ا. [فر] Personnage شـخص، شخص طرف توجه، شخص بزرگ و مشهور. در اصطلاح تئاتر: هـر یك از اشخاص نمایشنامه.

**پرسنل** ـ ا. [فـر] Personnel شــخصی، خــصوصی، مــربوط بــه شـخص، مشغول به خود. مجموع کارمندان یك اداره، مجموع کارمندانی که مشـغول کاری باشند، کارگزینی.

**پـــرسو** ـ ص.مــر. (پُ.سُ) پــرنور، پرروشنایی، مقابل کم‌سو.

**پرسوز** ـ ص.مر. (پُ.سُ) پراز سوزش، دارای سوزش بسیار.

**پرسه** ـ ا.مص. (پُ.سَ) پرسش، عیادت، احـوال‌پـرسی از بـیمار، مـاتم‌پرسی، تسلیت.

**پـــرسه** ـ ا.مــص. (پَ.سَ) ولگــردی، دوره‌گردی، گدایی، دریوزگی. پـرسه زدن: گردش کردن در کوچه و بازار، راه رفتن و دریوزگی کردن.

**پـــرسیدن** ـ مــص.م. (پُ.سِ.دَ) «پــهـ pursitan» پرسش کردن، سؤال کردن، جــویا شــدن، خـبرگرفتن. پـرسش: «ا.مص» سؤال، مقابل پاسخ. پرسنده: «ا.فــا» پــرسش‌کننده، سـؤال‌کـننده، خبرگیرنده. پرسان: «ص.فـا» پـرسا، پـرسنده، در حـال پـرسیدن، پـرسان پرسان و پرس پرسان هم مـی‌گویند. پرسیده: «ا.مف» پـرسش شـده، سـؤال شده. پرس: امر به پرسیدن، بپرس، و به معنی پرسنده در ترکیب بـا کـلمهٔ دیگر مثل بازپرس.

**پــرش** ـ ا.مـص. (پَرِ) پـریدن، پـرواز، جهیدن، جستن، پـریدن از جـایی بـه جای دیگر.

**پـــرشاخ** ـ ص.مــر. (پُرْ) درخت کـه شاخه‌های بسیار داشته باشد.

**پـــرشتاب** ـ ص.مـر. (پُرْشِ) سـریع، چالاك، تند، بی‌آرام، بی‌قرار.

**پـــرشرر** ـ ص.مــر. [فــاع] (پُ.شَرَ)

پـرشرار: پـرجـرقه، آتش کـه جـرقهٔ بسیار دارد.
**پرشکنج** ـ ص.مـر. (پُ.شِ.کَ) پـرشکن، پرچین، پرپیچ و تاب.
**پرشکیب** ـ ص.مر. (پُ.شَ.کِ) پـرصبر، دارای صبر و شکیب بسیار.
**پـرشوخ** ـ ص.مــر. (پُ.شُ) پـرچـرک، چرکین، چرکآلود.
**پـرشور** ـ ص.مـر. (پُ.شُ) پـرآشـوب، پرغوغا، پرحرارت، کسی که شـوق و هیجان بسیار دارد.
**پرغازه** ـ ا. (پَرْ.زَ) پرغزه: بیخ و بن پر پرندگان که به بدن آنها چسبیده است.
**پرفراژ** ـ [فر] Perforage سوراخ کردن بـرگهای کـاغذ بـوسیلهٔ مـاشین مخصوص که آلتی شـبیه بـه شـانه دارد و در جاهایی که شانه فرومیرود سوراخهـای ریـز نـزدیك بـهم ایـجاد میکند تا در مـوقع لزوم بـه آسـانی کنده و جدا شود.
**پــرفسور** ـ ا. [فـر] Professeur مـعلم، آمــوزگار، اســتاد، دانشــمند، مـعلم مدرسهٔ عالی، استاد دانشگاه و کسی که تحصیلاتش فوق دکترا است.
**پرفسوس** ـ ص.مر. (پُ.فُ.سُ) پرحـیله، پرمکر و فریب ‖ پرحسرت.
**پرفسون** ـ ص.مر. (پُ.فُ.سُ) پرافسون، پــرمکر، پــرحـیله، بسـیار زیـرك و کاردان.
**پرفن** ـ ص.مر. [فـا.ع] (پُ.فَ) پـرهنر، پرحیله، مکار، حیلهگر.
**پرفند** ـ ص.مر. (پُ.فَ) پرفن: پـرمکر، مکار، حیلهگر.
**پرفیر** ـ ا. [فر] Porphyre سنگ سماق، قطعه سنگ سماق.

**پرکار** ـ ص.مر. (پُرْ) کسی که بسـیار کاربکند، فعال ‖ و نیز تابلو نقاشی یا پارچهٔ قلابدوزی کـه در آن نـقش و نگار و ریزهکاری بسیار باشد.
**پـرکاوش** ـ ا.مـص. (پَرْ.وِ) پـیراسـتن درخت، بــریدن شــاخههای زیــادی درخت.
**پرگار** ـ ا. (پَرْ) پرگاره. پـرگر پـرگال. پــرکار: آلتـی است دو شـاخه بـرای کشیدن دایره و اندازهگیری خـطهای مستقیم، فرجار و فـرگار و پـردال و بردال هم گفته شده.
**پــرگاله** ـ ا. (پَرْ.لَ) پــرکاله. پـرغاله. پژگاله: حصـه، پاره، لخت، پـارهای از چیزی، وصله، پینه.
**پــرگداز** ـ ص.مــر. (پُ.گُ) پــرسوز، پـرجـوش و خـروش، پـرتب و تـاب، پراندوه، پرسوز و گداز هم میگویند.
**پرگر** ـ ا. (پَ.گَ) طـوق، طـوق زریـن و مــرصعی کــه در قــدیم پـادشاهان برگردن خود میکردهاند.
**پرگرام** ـ ا. [فـر] Programme بـرنامه، طرح، نقشه، نوشتهای که ترتیب کاری را برساند.
**پـــرگست** ـ ق. (پَ.گَ) «پــهـ pargast» پرگس: قید نفی یا کلمهٔ نفی مانند کلمهٔ عربی مـعاذالله، پـناه بـرخـدا، حـاشا، هرگز، برگست و برگس هم گفته شده.
**پرگند** ـ ص.مـر. (پُ.گَ) بسـیار بـدبو، گندیده.
**پرگنه** ـ ا. (پَ.گَ.نَ) پرکنه: بلوك، ناحیه، ایالت، اسـتان، قسـمتی از کشـور. در تقسیمات ارضـی سـابق هـندوستان پرگنه قسمتی از صوبه و شامل چند قریه بوده.

**پرما** ـ ا. (پَرْ) پرماه. پـرمه: آلتـی کـه نجار با آن چوب را سـوراخ مـی‌کند، مته، ماهه، اسکنه، برماه و بـرماهه و برمه و بهرمه نیز گفته شده.
**پـــرماسش** ـ ا.مــص. (پَرْ.سِ) نگـــا. پرماسیدن.
**پـــــرماسیدن** ـ مـــــص.م. (پَ.سِ.دَ) بـــرماسیدن: ســـودن، بســـاویدن، بـــبسودن، دست مـالیدن بـه چـیزی، پـــرواســـیدن. پـــرماسش: «ا.مــص» دســـتمالی، لمس. بـــرماسنده: «ا.فـا» بساونده، لمس‌کننده. پرماسیده: «ا.مف» سوده، دستمالی شده.
**پرمایه** ـ ص.مر. (پُرْ.یَ) مایه‌دار، دارای مایهٔ بسیار، پربها، هر چیز گرانمایه. شـــخص بســـیار دانـــا و شـریف و بزرگوار، صحب علم و خرد بسیار ‖و نیز ماده گاوی که شیر بسیار بـدهد. در داستان‌های شـاهنامه نـام گـاوی بوده که فریدون در کودکی شیر او را می‌خورده، به این مـعنی بـرمایون و پرمایون و برمایه هم گفته شده.
**پـــرمنش** ـ ص.مـــر. (پُ.مَ.نِ) مـــتکبر، خودپسند، مغرور، پرخرد و پرمایه و ارجمند.
**پرن** ـ ا. (پَرَ) پروین، سـتارهٔ پـروین، ثریا.
**پرن** ـ ا. (پَرَ) نگا. پرنیان.
**پرن** ـ ق. (پَرَ) گذشته، پیشین، دیروز، روز گذشته.
**پرند** ـ ا. (پَرَ) «په parand» برند. فرند. پرنگ: ابریشم، حریر، پارچهٔ ابریشمی ساده، بافتهٔ ابریشمی بی‌نقش. و نـیز بـــه مـــعنی تـیغ، شـمشیر، شـمشیر جوهردار.
**پرند** ـ ق. (پَرَ) نگا. پرندوش.
**پرنداخ** ـ ا. (پَرَ) پـــرانـداخ. پـیرانـداخ. پـرندخ: تـیماج، سـاختیان، سـختیان، تسمه یا کمربند کـه از تـیماج درست کنند، اپرنداخ و اپیرنداخ هم گفته شده.
**پرنداور** ـ ا. (پَرَ.دْ) پرندآور: شمشیر، شمشیر جوهردار.
**پـــرندوش** ـ ق. (پَرَ.دُ) پـــرندوشین. پـرندوشینه. پـریدوش: شب گـذشته، پریشب، پردوش و پرندیش و پرند و پرندوار هم گفته شده.
**پـــرنده** ـ ا.فـا. (پَرَ.دَ) «پــه parandak» پرواز کننده، هرجـانوری کـه درهـوا پرواز کند، پرندگان جمع.
**پــــرندین** ـ ص.ن. (پَرَ.دِ) پـــرندینه: منسوب به پرند، ابریشمی، چیزی که از حریر دوخته یا ساخته شده باشد.
**پرنس** ـ ا. [فر] Prince شاه، شـاهزاده، ملکزاده، شاهپور.
**پرنسس** ـ ا. [فـــر] Princesse شـاهزاده خانم، شـاهدخت، دخـتر پـادشاه، زن پادشاه، ملکه.
**پرنسیپ** ـ ا. [فر] Principe اصل، مبدأ، آغـــاز، مـــایه، مـــاده، وضـــع، قـاعده، مـــوضوع اسـاسی، قـاعدهٔ اخـلاق و رفتار، عقیده، سلیقه، مسلك.
**پرنگار** ـ ص.مر. (پُ.نِ) هر چـیزی کـه دارای نقش و نگار بسیار باشد. باغی که دارای گل‌های رنگارنگ باشد.
**پرنیان** ـ ا. (پَ.نِ) «په parnikān» پرنون. پرنو. پـرن: ابـریشم، حـریر، پـارچهٔ ابریشمی گلدار، حریر منقش.
**پرنیخ** ـ ا. (پَ.نِ) تـــخته سـنگ، سـنگ مسطح و هموار، کالار، صخره.
**پرو** ـ ا. (پَرْ) مـخفف پـروین، سـتارهٔ

پروین، ثریا.

**پرو** ـ ا. [فر] Preuve مدرک، سند، نشانه، مقابلهٔ حساب ‖ آزمایش لباس در خیاطی برتن مشتری.

**پروا** ـ ا. (پَرْ) صبر و قرار، آرام، شکیبایی، طاقت، میل و رغبت، توجه، اعتنا، بیم و ترس.

**پروار** ـ ص. (پَرْ) پرواری: چاق، فربه، گاو و گوسفند چاق، گوسفندی که او را در جای خوب ببندند و خوراك خوب بدهند تا فربه شود.

**پروار** ـ ا. (پَرْ) پرواره. پرباره. پربار. فروار. فرواره: بالاخانه، خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیردار، بروار و برباره و بررواره و ورواره و پربال و پرباله و فروال و فرواله هم گفته شده.

**پرواز** ـ ا.مص. (پَرْ) پرباز، پرگشادن مرغ، پرش، عمل پریدن در هوا.

**پرواز** ـ ا. (پَرْ) تختههای نازك و باریك به درازی نیم متر که در پوشش خانه آنها را بر روی تیرهای سقف نزدیك بهم میچینند و روی آنها پوشال یا حصیر میاندازند.

**پرواسیدن** ـ مص.م. (پَرْ.سِ.دَ) سودن، ببسودن، بساویدن، دست مالیدن به چیزی، پرماسیدن ‖ یازیدن ‖ ساختن و پرداختن و فارغ شدن. پرواسنده: «ا.فا» لمسکننده. پرواسیده: «ا.مف» ببسوده، بساویده، سوده، دستمالی شده.

**پروانه** ـ ا. (پَرْ.نَ) «په parvānak» حشرهای است دارای بالهای نازك رنگین که روی گلها و گیاهها مینشیند و شیرهٔ آنها را میمکد و آن را شاهپرك و پروانهٔ روزهم میگویند. و حشرهٔ بالدار کوچکی که شبها گرد چراغ یا شمع میگردد و گاه در شعلهٔ شمع میسوزد و آن را پروانهٔ شب هم مینامند، پروانگان جمع.

**پروانه** ـ ا. (پَرْ.نَ) پروانك: سیاه گوش، چاوش، جانوری است درنده شبیه به شغال، گویند پیشاپیش یا دنبال شیر حرکت میکند تا از بازماندهٔ شکار او بخورد. و با صدای خود جانوران دیگر را از آمدن شیر باخبر میسازد.

**پروانه** ـ ا. (پَرْ.نَ) آلت پرهدار که دور خود بچرخد، مثل پروانهٔ هواپیما، و پروانهٔ اتومبیل که در جلو موتور و پشت رادیاتور قرار دارد و بوسیلهٔ تسمه میچرخد و آب داخل رادیاتور میکند.

**پروانه** ـ ا. (پَرْ.نَ) «په parvānak» اذن، اجازه، جواز، حکم، فرمان.

**پروانهواران** ـ ا.مر. (پَرْ.نَ) تیرهای از گیاهان دولپهای جدا. گلبرگ که گلهای آنها شبیه به بالهای پروانه است مانند باقلا و لوبیا.

**پروپاگاند** ـ ا. [فر] Propagande تبلیغ، ترویج، کوشش برای ترویج مرام و مسلك، هر اقدامی که برای رواج دادن عقیده و مرام یا به فروش رساندن کالایی به عمل بیاورند.

**پروتئین** ـ ا. [فر] Protéine مادهٔ سفیدهای، مادهٔ بیاضالبیضی، ترکیب ازتدار که در نسج حیوانی و نباتی یافت میشود و برای رشد و ترمیم نسج بدن ضرورت دارد.

**پروتست** ـ [انگـ] Protest اعتراض، پرخاش. در اصطلاح بانك: واخواست، اعتراض نسبت به نکول برات یا تأخیر

پرداخت وجه سفته و برات.

**پروتستان** ـ ا. [فر] Protestant اسم عمومی معتقدان به اصلاح آیین مسیح، پیروان آیین لوتر. یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن به رئیس روحانی «پاپ» عقیده ندارند.

**پروتکل** ـ ا. [فر] Protocole صورت مجلس مذاکرات سیاسی، مقاوله‌نامه، شرحی که دربارهٔ جلسه یا واقعه‌ای نوشته شود. متمم قراردادها و عهدنامه‌های رسمی. پیش‌نویس قرارداد یا صورت جلسهٔ مذاکرات که بعد بصورت پیمان درآید.

**پروتوپلاسم** ـ ا. [فر] Protoplasme ماده‌ای است شبیه به سفیدهٔ تخم‌مرغ، جزء عمدهٔ سلول، ماده‌ای که جسم سلول زنده را تشکیل می‌دهد و در سلول‌های تمام گیاهان و جانوران وجود دارد.

**پروتوزوئر** ـ ا. [فر] Protozoaire جانور تك‌سلولی، جانور یك یاخته‌ای، جانور بسیار ریز که فقط از یك سلول تشکیل یافته مانند آمیب.

**پروتون** ـ ا. [فر] Proton ذرهٔ بسیار ریز ماده که دارای بار الکتریکی مثبت می‌باشد، ذرات بسیار ریز که هستهٔ اتم را تشکیل می‌دهند.

**پروراندن** ـ مص.م. (پَ.وَ.دَ) پرورانیدن: پروردن، پرورش دادن، تربیت کردن. پرورانده: «ا.فا» پرورش‌دهنده. پرورانیده: «ا.مف» پرورده، پرورش‌یافته.

**پروردگار** ـ ص.فا. (پَ.وَ.دْ) «په parvartār» پرورنده، پرورش‌دهنده، تربیت‌کننده، مربی. و یکی از نام‌های باری تعالی.

**پروردن** ـ مص.م. (پَ.وَ.دَ) «په parvartan» پروریدن: پروراندن، تربیت کردن، پرورش دادن، فربه ساختن، آماده کردن. پرورش: «ا.مص» تربیت، عمل پروردن. پرورنده: «ا.فا» تربیت‌کننده، پرورش‌دهنده. پرورده: «ا.مف» پروریده، پرورش‌یافته، پرورش داده شده، تربیت شده. پرورد: مخفف پرورده، در آخر بعضی کلمات درمی‌آید مثل سایه پرورد. نازپرورد. پرور: امر به پروردن، بپرور، و به معنی پرورنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر درآید مثل بنده‌پرور. تن پرور.

**پرورش** ـ ا.مص. (پَ.وَرِ) «په parvarišn» تربیت، عمل پروردن || به معنی پرستاری و پرستش. و به معنی خورش و خوراك هم گفته شده.

**پرورشگاه** ـ ا.مر. (پَ.وَرِ) محل پرورش، جایی که کودکان را نگاهداری و پرستاری و تربیت می‌کنند، سابقاً دارالتربیه می‌گفتند.

**پروریدن** ـ مص.م. (پَ.وَرِ.دَ) «په parvaritan» نگا. پروردن.

**پروز** ـ ا. (پَ.وَ) نژاد، اصل و نسب.

**پروز** ـ ا. (پَ.وَ) فراویز. پراویز. فرویز: سجاف، سجاف جامه، حاشیه، پینه، وصله، پارچهٔ باریك و دراز که در کنارهٔ جامه یا دوختنی دیگر از همان رنگ یا رنگ دیگر بدوزند.

**پروزن** ـ ا. (پَ.وِزَ) مخفف پرویزن، غربال، آردبیز، هر چیز مشبك و سوراخ سوراخ.

**پروژکتور** ـ ا. [فر] Projecteur نوافکن، پرتوافکن، پرتوانداز، نوافکن بزرگ و قوی که برای انداختن روشنایی بیشتر در روی زمین یا نقطهٔ معینی بکار می‌رود.

**پروژه** ـ ا. [فر] Projet نقشه، طرح، لایحه، قصد، نیت، طرح و نقشهٔ کارهایی که باید انجام داده شود.

**پروستات** ـ ا. [فر] Prostate غدهٔ وذی، غدهٔ کوچك مخروطی شکلی که در زیر مثانهٔ مرد در محل دفع ادرار قرار دارد و مجرای منی از آن عبور می‌کند، از این غده مایع لزج سفید رنگی مترشح می‌شود.

**پروفیل** ـ ا. [فر] Profil برش، قطع، نیمرخ، نقشه و تصویر ساختمان که یك طرف آن را نشان بدهد مثل اینکه آن را از میان بریده باشند.

**پرولتاریا** ـ ا. [فر] Prolétariat طبقهٔ رنجبر، طبقهٔ کارگر، کسانی که جز دستمزد روزانه درآمد دیگری ندارند.

**پرولتر** ـ ا.ص. [فر] Prolétaire رنجبر، کارگر، زحمتکش، کسی که جز دستمزد خود درآمد دیگری ندارد.

**پرونده** ـ ا. (پَ.وَ.دَ) بستهٔ قماش، رزمه، پارچه‌ای که قماش یا چیز دیگر در آن بپیچند. و کیسه‌ای که پیشه‌وران ابزار کار خود را در آن می‌گذارند. این کلمه در فارسی به جای کلمهٔ فرانسه «دوسیه» پذیرفته شده و آن نوشته‌ها و سندهای راجع به یك موضوع است که در یك پوشه جمع شده باشد.

**پرویزن** ـ ا. (پَ.وِ.زَ) پروزن. پریزن. بریزن. پرویز. پریز: غربال، موبیز، تنگ‌بیز، آردبیز، هر آلت مشبك و سوراخ سوراخ که با آن چیزی بیخته شود. غرویزن و غریزن هم گفته شده.

**پرویش** ـ ا. (پَ.وِ) فرویش: اهمال، قصور، درنگ، تنبلی.

**پروین** ـ ا. (پَ.وِ) «پهـ parvīč» پرو. پروه. پرن: چند ستارهٔ درخشان در صورت فلکی ثور که از تعداد بسیاری ستاره تشکیل شده ولی فقط شش ستارهٔ آن با چشم دیده می‌شود که در یکجا بصورت خوشه جمع شده و باهم در فضا حرکت می‌کنند. به عربی ثریا می‌گویند.

**پره** ـ ا. (پَرَّ) «پهـ parrak» دامن و طرف و کنارهٔ چیزی مثل پرهٔ بیابان. پرهٔ دشت. پرهٔ کوه. و هر چیز پرمانند مثل پرهٔ قفل. پرهٔ آسیاب. پرهٔ بینی ‖ حلقه و دایرهٔ لشکر و مردم. پره‌بتن ـ پره‌زدن: حلقه زدن، دایره‌وار ایستادن مردم یا لشکریان.

**پرهیختن** ـ مص. (پَ.هِ.خْتَ) «پهـ parhēxtan» پرهختن: پرهیزیدن، پرهیز کردن ‖ ادب کردن، تربیت کردن، برآوردن، برکشیدن، برهیختن. پرهیخته: «ا.مف» ادب کرده، تربیت شده.

**پرهیز** ـ ا.مص. (پَ.هِ) «پهـ pahrēč» حذر، احتراز، اجتناب، خویشتن‌داری، خودداری از انجام دادن کاری یا خوردن چیزی که ضرر داشته باشد، خودداری از حرام.

**پرهیزانه** ـ ا. (پَ.هِ.نَ) غذاهایی که پزشك برای بیمار تجویز کند ‖ و نیز به معنی روزه.

**پرهیزانیدن** ـ مص.م. (پَ.هِ.نِ.دَ) پرهیز دادن، کسی را وادار به پرهیز از کاری

یا چیزی کردن.
**پرهیزکار** ـ ص.فا. (پَ.هِ.زْ) پرهیزگار: پرهیزکننده، پارسا، پاکدامن، باتقوی. پرهیزکاری: پارسایی، پاکدامنی، تقوی.
**پرهیزیدن** ـ مص.ل. (پَ.هِ.زِ.دَ) پرهیز کردن، دوری جستن، خودداری کردن از کاری یا چیزی. پرهیزنده: «ا.فا» پرهیز کننده.
**پری** ـ ق. (پَرِ) مخفف پریر، پریروز، پریشب، بر سر کلمهٔ روز و شب درمی‌آید و معنی دوروز پیش یا دو شب پیش را می‌رساند.
**پری** ـ ا. (پَرِ) «په parik» موجود افسانه‌ای و اساطیری نظیر جن به صورت زنی بسیار زیبا که مانند فرشته بال دارد و پرواز می‌کند و در زیبایی نقیض دیو است، زنان زیبا را به آن تشبیه می‌کنند، پریان جمع.
**پری** ـا. [فر] Prix پاداش، جایزه، پول یا چیز دیگر که در مسابقه‌ها به برندهٔ مسابقه داده می‌شود، جایزه‌ای که در مدرسه به شاگردان بدهند.
**پریاخته** ـ ا.ص. (پُ.خْ.تَ) پرسلول، پرسلولی، جانوری که بدنش بیش از یك یاخته داشته باشد.
**پری‌افسا** ـ ص.فا. (پَرِ.اَ) پری افسای: پری‌سای، پریخوان، پری بند، افسونگر، جن‌گیر، کسی که برای تسخیر جن و پری افسون بخواند.
**پریدن** ـ مص.ل. (پَرِ.دَ) «په paritan.parritan» پاریدن: پرواز کردن، بال و پرزدن پرندگان درهوا. جهیدن، جستن از جا بطور ناگهانی. بخارشدن و به هوا رفتن جسم فرّار از قبیل الکل و بنزین و امونیاك. پرش: «ا.مص» پرواز، عمل پریدن از جایی به جای دیگر، جهش. پرنده: «ا.فا» پروازکننده، هرجانوری که در هوا پرواز کند. پریده: «ا.مف» پرواز کرده، به هوا رفته. پران: «ص.فا» پرنده، در حال پریدن. پر: امر به پریدن، بپر، و به معنی پرنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل تیزپر.
**پریدوش** ـ ق. (پَرِ.دُ) پرندوش، پریشب.
**پریر** ـ ق. (پَرِ) «په parēr» پریروز، دوروز پیش. پریری ـ پریرینه: پریروزی.
**پریرخ** ـ ص.مر. (پَرِ.رُ) پریرو، پریچهر، پری رخسار، خوبروی.
**پریز** ـا. [فر] Prise شعبه، رشته، لوله یا شیرآب، گیرك، جای دو شاخهٔ برق که به دیوار نصب می‌کنند و آن را به سیم برق اتصال می‌دهند.
**پریزاد** ـ ص.مر. (پَرِ) پریزاده، فرزند پری، پری نژاد، بچهٔ بسیار زیبا، پریزادگان جمع.
**پریسا** ـ ص.مر. (پَرِ) پریسای: مخفف پری افسا، پری افسای، پری بند، افسونگر، کسی که جن و پری را تسخیر کند.
**پریش** ـ ص. (پَرِ) «په pariš» پریشان، پریشیده، پراکنده، متفرق. بصورت اضافه به معنی پریشان مثل زلف پریش. و در ترکیب با کلمهٔ دیگر به معنی پریشنده «پریشان‌کننده» مثل خاطر پریش. خاك پریش.
**پریشان** ـ ص. (پَرِ) پریشن. پریش: پراکنده، افشانده، آشفته، درهم برهم،

شوریده. پریشانی: پراکندگی، آشفتگی، شوریدگی، بینوایی، دست تنگی.

**پریشیدن** ـ مص.ل. (پَرِ.شِ.دَ) پریشان شدن، آشفته شدن، پراکنده شدن. و «مص.م» پریشان کردن، پراکنده ساختن، پراشیدن و پرشیدن هم گفته شده. پریشنده: «ا.فا» پریشان‌کننده. پریشیده: «ا.مف» آشفته، پراکنده، پریشان شده. پریشندگی: عمل پریشیدن و پریشان کردن. پریشیدگی: حالت پریشانی، آشفتگی. شوریدگی.

**پریکارپ** ـ ا. [فر] Péricarpe غلاف تخم، فرابر میوه که از نمو تخمدان گل بوجود می‌آید و از سه قسمت برون‌بر و میان‌بر و درون بر تشکیل می‌شود.

**پریوش** ـ ص. (پَرِ.وَ) پری‌فش: پری‌وار، مانند پری، پری روی، پری پیکر.

**پز** ـ ا. [فر] Pose وضع، هیئت، پیکر، شکل، ریخت و هیکل.

**پزاندن** ـ مص.م. (پَ.نْدَ) پزانیدن: پختن، پخته کردن. پزاننده: «ا.فا» پخته‌کننده. پزان: «ص.فا» در حال پختن، پزاننده.

**پزش** ـ ا.مص. (پَزِ) نگا. پختن.

**پزشك** ـ ا.ص. (پِزِ) «پهـ bačašk.bazašk» پزشگ. پچشك. بجشك: طبیب، کسی که بیماران را معالجه می‌کند.

**پزشکیار** ـ ا.ص. (پِزِ.كْ) کمك پزشك، معین طبیب، کسی که در بیمارستان دستورهای پزشك را دربارهٔ بیماران اجرا می‌کند.

**پزیدن** ـ مص. (پَزِ.دَ) «پهـ pazitan» نگا. پختن.

**پزیسیون** ـ ا. [فر] Position جا، مکان، موضع، نهاد، وضع و حالت، هیکل و اندام شخص.

**پژ** ـ ا. (پَ) فژ: چرك، ریم، پلیدی.

**پژاگن** ـ ص. (پَ.گِ) پژاگین. فژاگن. فژاگین: چرکین، چرك‌آلود، پلید، پژوین.

**پژمان** ـ ص. (پِژْ) اندوهگین، افسرده، پژمرده، ملول، دلتنگ، پشیمان.

**پژمراندن** ـ مص.م. (پِ.مُ.نْدَ) پژمرانیدن: پژمرده ساختن، افسرده کردن. پژمراننده: «ا.فا» پژمرده‌کننده.

**پژمردن** ـ مص.ل. (پِ.مُ.دَ) پژمریدن: افسرده شدن، اندوهگین شدن، درهم کشیده و پلاسیده شدن، پژمرده شدن. پژمرده: «ا.مف» افسرده، اندوهگین، پلاسیده، پژمریده. پژمردگی: حالت پژمرده بودن، افسردگی، پلاسیدگی.

**پژمریدن** ـ مص.ل. (پِ.مُرِ.دَ) نگا. پژمردن.

**پژند** ـ ا. (پَژَ) برغست، بلغس، گیاهی است بیابانی و خودرو که مانند اسفناج خام و پختهٔ آن خورده می‌شود. به معنی حنظل هم گفته شده.

**پژواك** ـ ا. (پَژْ) صدا، انعکاس صوت در کوه یا در زیر گنبد، آوازی که در کوه بپیچد، تکرار صوت به سبب انعکاس امواج صوتی.

**پژولاندن** ـ مص.م.(پِژُ.نْدَ) پژولانیدن: پژمرده ساختن، افسرده کردن، رنجه کردن. پژولاننده: «ا.فا» افسرده‌کننده، رنجه‌کننده.

**پژولش** ـ ا.مص. (پِژُ.لِ) نگا. پژولیدن.

**پژولیدن** ـ مص.ل. (پِژُ.لِ.دَ) فژولیدن. پشولیدن: ژولیدن، پژمرده شدن، پریشان شدن، درهم شدن. پژولش: «ا.مص» پریشانی، افسردگی، درهم شدگی. پژولیده: «ا.مف» پژمرده، افسرده، درهم شده، پریشان، ژولیده.

**پژوهان** ـ ص.فا. (پِژُ) پژوها: پژوهنده، درحال پژوهیدن.

**پژوهش** ـ ا.مص. (پِژُ.هِ) نگا. پژوهیدن.

**پژوهشگر** ـ ص.فا. (پِژُ.هِ.گَ) پژوهش کننده.

**پژوهیدن** ـ مص.م. (پِژُ.هِ.دَ) جستجو کردن، تفحص کردن، تحقیق کردن، خواستن، بازجستن، طلب کردن، جویا شدن. پژوهش: «ا.مص» تفحص، تحقیق، رسیدگی، جستجو. پژوهنده: «ا.فا» جستجوکننده، جوینده، تفحص‌کننده، محقق، مرد خردمند و دانا. پژوهان ـ پژوها: «ص.فا» پژوهنده، در حال پژوهیدن. پژوهیده: «ا.مف» جستجو شده، رسیدگی شده. پژوهندگی: تفحص، تجسس، تحقیق، رسیدگی. پژوه: امر به پژوهیدن، بپژوه. و به معنی پژوهنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر درآید مثل دانش پژوه. دین پژوه.

**پژوین** ـ ص. (پَ.وِ) پژاگن، چرکین، شوخگن، چرک‌آلود، پلید.

**پژهان** ـ ا. (پُژْ) بژهان: آرزو، غبطه، آرزوی چیزهای خوبی که دیگران دارند بدون آرزو داشتن زوال آن برای دیگران، خلاف حسد.

**پس** ـ ق. (پَ) «پهـ pas» عقب، بعد، دنبال، پشت‌سر، خلاف پیش. و حرف ربط: آنگاه، آنگه، بعد از آن، باری، بنابراین.

**پس** ـ ا. (پُ) «پهـ pus» پسر، پور.

**پساچین** ـ ا.ص. (پَ.چِ) بقیهٔ میوه که در آخر فصل و پس از چیدن میوه جابه‌جا در شاخه‌های درخت مانده باشد و بعد آنها را بچینند.

**پسادست** ـ ا.ص. (پَ.دَ) پستادست: خرید و فروش چیزی که پول آن مدتی پس از معامله داده شود، نسیه، مقابل پیشادست و دستادست.

**پس‌افت** ـ ا.ص. (پَ.اُ) پس افتاده، بدهی که در موعد خود پرداخت نشده باشد || و نیز به معنی اندوخته، ذخیره.

**پسان‌پریروز** ـ ق.مر. (پَ.نْ) سه روز پیش از دیروز.

**پسان‌پریشب** ـ ق.مر. (پَ.نْ) سه شب پیش از دیشب.

**پس‌انداز** ـ ا.ص. (پَسْ‌اَ) پس افکند، پس افکنده، اندوخته، ذخیره، پولی که از صرفه جویی در هزینه برای روز مبادا ذخیره کنند.

**پساوند** ـ ا. (پَ.وَ) پسوند: در شعر به معنی قافیه یا مقطع قصیده. و در دستور زبان فارسی عبارت از حروفی است که در آخر بعضی کلمات افزوده می‌شود و در معنی آنها تصرف می‌کند مانند «وار» در کلمات بنده‌وار. پریوار. شاهوار. و «ین» در کلمات زرین. سیمین. نمکین. و «بان» در کلمات باغبان. دربان. دشتبان.

**پس‌پریروز** ـ ق.مر. (پَسْ) دو روز پیش از دیروز.

**پس‌پریشب** ـ ق.مر. (پَسْ) دو شب پیش از دیشب.

**پس‌پشت** ـ ق.مر. (پَ.سِ.پُ) پشت سر، عقب سر، دنبال.

**پس‌پیرار** ـ ق.مر. (پَسْ‌پِ) پس پیرار سال: سال پیش از پیرار، سه سال پیش از امسال.

**پست** ـ ص. (پَسْ) کوتاه، پایین، نشیب، مقابل بلند و بالا ‖ خوار و زبون ‖ بخیل، فرومایه. پستی: کوتاهی، پایینی، نشیب ‖ خواری، زبونی، ناکسی.

**پست** ـ ا. (پِسْ) آرد، آردبوداده، آرد گندم یا جو یا نخود بریان کرده، به عربی سویق می‌گویند ‖ سپوس، سپوسه، پوست گندم و جو.

**پست** ـ ا. [فر] Poste چاپار، چاپارخانه، بنگاه دولتی که نامه‌ها و کالاهای مردم را از شهری به شهر دیگر می‌رساند ‖ پاسگاه، پاسدارخانه، محل شغل و خدمت مستخدم دولت، مقام، نصب.

**پستا** ـ ا. (پَسْ) اندوخته، ذخیره ‖ نوبت، کرت، دفعه. پستایی: اندوخته، ذخیره، پس‌انداز.

**پستان** ـ ا. (پِسْ) «پهـ pestān» عضو بدن زن و حیوان ماده که بچهٔ خود را از آن شیر می‌دهد، دو پستان زن دو غدهٔ بزرگ است که پس از زاییدن از آن شیر می‌تراود.

**پستاندار** ـ ا.ص. (پِ.نْ) دارای پستان، هرجانداری که بچه بزاید و بچهٔ خود را شیر بدهد، پستانداران جمع.

**پستانك** ـ ا. (پِسْ.نَ) هر چیزی که شبیه پستان باشد، و چیزی شبیه به نك پستان که از لاستیك درست می‌کنند و دردهان کودك شیرخوار می‌گذارند.

**پستر** ـ ا. [انگـ] Poster آگهی، آگهی چسبان، آگهی که در جایی بچسبانند.

**پستك** ـ ا. (پَ.تَ) پسك: نیمتنهٔ نمدی بی‌آستین که در قدیم سوارکاران می‌پوشیدند، جلیتغهٔ نمدی.

**پستو** ـ ا. (پَ.تُ) اطاق کوچك عقب اطاق دیگر، صندوقخانه.

**پسته** ـ ا. (پِ.تَ) دانه‌ای است دارای پوست سخت، مغز آن سبز رنگ و لذیذ و مقوی و روغن‌دار، دارای ویتامین‌های B۱ و B۲. درخت پسته در آب و هوای معتدل به ثمر می‌رسد.

**پستیش** ـ ص. [فر] Postiche مصنوعی، تصنعی، ساختگی، عاریتی.

**پسر** ـ ا. (پِسَ) «پهـ pusar» پس: پور، فرزند نرینه، مقابل دختر، پسران جمع.

**پسراندر** ـ ا.ص. (پِسَ.اَدَ) ناپسری، پسری که زنی از شوهر سابق یا شوهری از زن سابق خود داشته باشد نسبت به ناپدری یا نامادری خود پسراندر گفته می‌شود، پسندرهم گفته شده.

**پسریچه** ـ ا.مر. (پِسَ.رِ.چَ) پسربچه، پسرك، پسرکوچك.

**پسرینه** ـ ص.ن. (پِسَ.رِ.نَ) منسوب به پسر، جنس پسر.

**پسند** ـ ا.مص. (پَسَ) «پهـ pasand» قبول، انتخاب، گزینش «نگا. پسندیدن».

**پسندیدن** ـ مص.م. (پَسَ.دِ.دَ) «پهـ pasanditan» پسند کردن، برگزیدن، چیزی را خوش داشتن و پذیرفتن. پسندنده: «ا.فا» آنکه بپسندد، پسند کننده. پسندیده: «ا.مف» خوب و مرغوب، برگزیده، پسند کرده شده،

پسنده هم گفته شده. پسند: امر به پسندیدن، بپسند، و به معنی پسندکننده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر درآید مثل خودپسند. دشوارپسند.
**پسوند** ـ ا. (پَ.وَ) نگا. پساوند.
**پسیتاکوز** ـ ا. [فر] Psittacose مرض طوطی، بیماری طوطی، تب طوطی، بیماری واگیر بعضی از طیور بخصوص طوطی که ویروسی مخصوص دارد و به انسان هم سرایت می‌کند.
**پسیکولوژی** ـ ا. [فر] Psychologie روان‌شناسی، علم‌الروح، معرفةالنفس، علم تظاهرات روح انسان، بررسی کیفیات روحی، مطالعهٔ اعمال ذهن مانند حس. درك. حافظه. اندیشه. و بطور کلی چگونگی رفتار انسان در محیط خودش.
**پسی‌میست** ـ ص. [فر] pessimiste بدبین، بدگمان، کسی که در کارها و در زندگانی بدگمان و بدبین باشد. طرفدار پسی‌میسم.
**پسی‌میسم** ـ ا. [فر] Pessimisme بدبینی، بدگمانی، بدبینی در زندگانی، حالت خستگی و بیزاری و از دنیا گذشتگی. نظریهٔ کسانی که رنج والم را در زندگانی انسان مثبت و لازم و خوشی و لذت را فقدان رنج و الم می‌دانند، مقابل اپتی‌میسم که به معنی خوش بینی و حسن ظن است.
**پسین** ـ ص.ن. (پَسِ) «پهـ pasěn» پسینه: منسوب به پس، آخرین، خلاف پیشین ‖ و وقت بین عصر و مغرب، عصر، شامگاه. نمازپسین: نماز عصر. روز پسین: قیامت.
**پسینیان** ـ (پَسِ.نِ) جمع پسین، آیندگان، آنان که بعد بیایند.
**پشت** ـ ا. (پُ) بیرون چیزی و بالای چیزی، عقب، دنبال. یك روی کاغذ یا سند که نوشته نشده باشد. قسمت عقب تن انسان از شانه تا کمر، و بالای دوش حیوان از نزدیکی گردن تا دم ‖ یارویاور و پناه.
**پشتاپشت** ـ ق. (پُ.پُ) پشت تاپشت، پشت به پشت، پشت سرهم، پیاپی.
**پشتاره** ـ ا. (پُ.رَ) نگا. پشتواره.
**پشت‌بند** ـ ا.مر. (پُ.تْ.بَ) آنچه که از چوب یا سنگ یا خشت و گل در پشت دیوار شکسته درست کنند که دیوار نیفتد ‖ کوله‌بار یا چیز دیگر که کسی بر پشت خود ببندد، پشت بست ‖ مقداری خوراك که در مهمانخانه‌ها و چلوکبابی‌ها پشت سر خوراك اول برای کسی که هنوز سیر نشده بیاورند ‖ آب یا غذای رقیق که پس از خوردن دارو بخورند.
**پشت‌پا** ـ ا.مر. (پُ.تِ) عقب پا، پس پا ‖ روی پا، مقابل کف پا ‖ فنی از کشتی که برای زمین زدن حریف بکار می‌رود و پا را پشت پای او می‌گذارند و او را به عقب می‌رانند.
**پشت‌پایی** ـ ص.مر. (پُ.تِ) کنایه از پسر بدکار، هیز، مخنث.
**پشت‌دادن** ـ مص.ل. (پُ.تْ) تکیه دادن به چیزی ‖ برگشتن، رو گردانیدن، پشت به میدان جنگ کردن و گریختن از پیش دشمن.
**پشتك** ـ ا. (پُ.تَ) یکی از حرکات ورزشی که عبارت است از معلق زدن در آب یا روی زمین. پشتك زدن: معلق

واروزدن در آب یاروی زمین.

**پشتکار** ـ ا.مر. (پُ.تْ یا پُ.تِ) پشت‌کار: سعی و کوشش در کار، قوهٔ انجام دادن و به پایان رساندن کاری، استقامت و پایداری در پیش بردن امری.

**پشت‌مازه** ـ ا.مر. (پُ.تْ.زَ) پشت‌مازو: تیرهٔ پشت، ستون فقرات، و گوشتی که در دو طرف ستون فقرات گاو و گوسفند جادارد و برای کباب کردن مرغوب‌تر است و آن را راسته هم می‌گویند.

**پشت‌ماهی** ـ ا.ص. (پُ.تْ) هر جسمی که پشت آن کشیده و برآمده شبیه به پشت ماهی باشد، خیابان یا کوچه که میانهٔ آن را اندکی از کناره‌هایش بلندتر کنند که آب دروسط آن جمع نشود.

**پشتو** ـ ا. (پُ.تُ) پختو: زبان بومی مردم افغانستان که شعبه‌ای از زبان فارسی و مخلوط از لغات فارسی و عربی و هندی است و با الفبای فارسی نوشته می‌شود.

**پشتو** ـ ا. (پِ.تَ) پشتاو: مأخوذ از کلمهٔ Pistolet فرانسه، تپانچه، ششلول، نوعی حربهٔ آتشی دستی.

**پشتواره** ـ ا.مر. (پُ.تْ.رَ) پشتوار. پشتباره. پشتاره: پشته، کوله‌بار، باری که بتوان آن را به پشت برداشت.

**پشتوان** ـ ا.ص. (پُ.تْ) پشتیوان: پشتیبان، پشت و پناه، تکیه گاه.

**پشتوانه** ـ ا.ص. (پُ.تْ.نَ) پشتوان، پشتیبان، سپرده‌ای که کسی برای اعتبار خود در بانك معین کند «کوورتور». طلا و نقره و جواهر و سایر اشیاء گرانبها که از طرف دولت یا بانك ناشر اسکناس برای اعتبار نشر اسکناس تعیین و نگاهداری می‌شود.

**پشته** ـ ا. (پُ.تَ) پشتواره، کوله‌بار، باری که آن را به پشت بتوان برداشت ‖ تل، تپه ‖ فاصلهٔ میان دوچاه قنات.

**پشت‌هم‌انداز** ـ ص.فا. (پُ.تِ.هَ) دسیسه کار، حقه‌باز، حیله‌گر. پشت‌هم‌اندازی: دسیسه کاری، حقه‌بازی، حیله‌گری، مکروحیله.

**پشتی** ـ ص.ن. (پُ.تِ) منسوب به پشت، هر چیزی که پشت سر بگذارند و به آن تکیه بدهند ‖ پشت و پناه، یارویاور، نگبهان، حامی ‖ حمایت.

**پشتیبان** ـ ص. (پُ.تِ) «په puštēpān» پشتیوان. پشتبان. پشتوان: پشت و پناه، یاری‌دهنده، مددکار، حمایت‌کننده، حامی. پشتیبانی: کمك، مدد، حمایت.

**پشتی‌گر** ـ ص.فا. (پُ.تِ.گَ) یاری‌دهنده، حمایت‌کننده، پشتیبان.

**پشك** ـ ا. (پِشْ یا پُشْ) پشکل، سرگین گوسفند و بز و شتر و مانند آنها.

**پشك** ـ ا. (پِشْ) قرعه، تکهٔ کاغذ یا چیز دیگری که هنگام تقسیم کردن چیزی بکار ببرند و بوسیلهٔ آن سهم و نصیب هر کس را معین کنند، یا کاری را به عهدهٔ کسی وابگذارند.

**پشکل** ـ ا. (پِ.كِ) پشگل. پشگله. پشگره. پشگر. پشك: سرگین اسب و الاغ و استر و شتر و گوسفند و بز و آهو که گرد و مانند گلوله باشد.

**پشم** ـ ا. (پَشْ) «په pašm» موهایی که بر پوست بدن گوسفند و شتر

می‌روید و از آن پارچه‌های پشمی بافته می‌شود.

**پشماگند** ـ ا.ص. (پَ.گَ) «په pašmākand» پشماکند. پشم آگند: آگنده از پشم، پالان، جل، روکش ستور که لای آن پشم دوخته باشند.

**پشمالود** ـ ص. (پَ.لُ) پشمالو: پشم‌آلود، پریشم، دارای پشم بسیار، آنکه در سر و صورت و پوست بدنش موی بسیار باشد. جانوری که بدنش از پشم پوشیده شده.

**پشمك** ـ ا. (پَ.مَ) مصغر پشم، پشم مانند. نوعی شیرینی که از شکر درست می‌کنند به شکل تارهای سفید دراز شبیه پشم.

**پشمین** ـ ص.ن. (پَ.م) پشمینه: منسوب به پشم، پشمی، پشمدار، پارچه یا جامه که از پشم بافته باشند.

**پشمینه‌پوش** ـ ص.فا. (پَ.مِ.نَ) کسی که جامهٔ پشمی برتن کند || صوفی.

**پشنجه** ـ ا. (پِشَ.جَ) بشنجه: آلتی شبیه به جاروب که بافنده با آن آهار به پارچه می‌زند.

**پشنجیدن** ـ مص.م. (پِشَ.ج.دَ) بشنجیدن: پشنگ زدن، پشنگ کردن، پاشیدن آب یا مایع دیگر به کسی یا چیزی. پشنجیده: «ا.مف» پاشیده شده.

**پشنگ** ـ ا. (پَشَ) زنبر، زنبه که با آن گل و خاك از جایی به جای دیگر می‌برند || میلهٔ آهنی که با آن زمین یا دیوار را سوراخ می‌کنند.

**پشنگ** ـ ا. (پِشَ) پشنج: ترشح آب، آبی که از تکان دادن یك چیزتر به کسی یا جایی پاشیده شود.

**پشنگ** ـ ا.ص. (پِشَ) مخفف پیش آهنگ، پیشاهنگ، پیشرو، پیشرو قافله «نگا. پیشاهنگ».

**پشه** ـ ا. (پَشَ یا پَشَّ) سارخك، سارشك، حشرهٔ ریز و بالدار که نیشی خرطوم مانند دارد و بدن انسان را نیش می‌زند، یك قسم آن که معروف به پشهٔ مالاریا است در جاهای مرطوب و کنار آب‌های راکد و باتلاق‌ها تولید می‌شود و میکروب مالاریا را از یکی به دیگری انتقال می‌دهد.

**پشه‌غال** ـ ا.ص. (پَشَ) پشه‌دار، جایی که پشهٔ بسیار جمع شود، درختی که پشهٔ بسیار داشته باشد.

**پشیز** ـ ا. (پَشِ) «په pašiz» پولك، فلس، پول خرد فلزی کم‌ارزش، پول سیاه، سکهٔ مسین کم‌ارزش که در زمان ساسانیان رایج بوده، پشی هم گفته شده.

**پشیمان** ـ ص. (پَشِ) «په pašēmān» پشیم: کسی که از کاری که کرده شرمگین و ناخشنود باشد و نخواهد آن کار را تکرار کند. پشیمانی: ندامت، انفعال، پشیمان بودن.

**پف** ـ ا. (پُ) بادی که از دهان و میان دولب خارج کنند. برای خاموش کردن چراغ یا برافروختن آتش یا خنك کردن یك چیز گرم || و نیز به معنی ورم و آماس. پف کرده: ورم کرده، آماسیده.

**پفالود** ـ ص. (پُ.لُ) پف‌آلود، پف کرده، ورم کرده، آماسیده، پرباد.

**پفك** ـ ا. (پُفَ) پف‌زده، پف‌کرده، ورم کوچك. و نوعی شیرینی سبك‌وزن و مخروطی شکل که با شکر و سفیدهٔ تخم‌مرغ درست می‌کنند. پفکی: هر

چیز پوك و بسیار سبك.

**پف‌نم** ـ ا.مر. (پُفْنَ) آبی که در دهان نگاهدارند و بعد به چیزی پف کنند، نمی‌که کلاهدوز با آبی که در دهان می‌کند به کلاه می‌زند.

**پك** ـ ص. (پُ) مخفف پوك، میان‌تهی، پوچ، بی‌مغز.

**پك** ـ ص. (پُ) گنده، ستبر، درشت، ناهموار، مرادف لك چنانکه گویند لك و پك.

**پك** ـ ا. (پُ) دم، نفس، دم یا نفسی که به غلیان یا چپق می‌زنند. پك زدن: دود سیگار یا غلیان یا چپق را با نفس به دهان کشیدن.

**پك** ـ ا. (پُ) پوك. بوك: یك طرف قاب یا بجول که با آن قمار می‌کنند، روی دیگر را جیك می‌گویند.

**پکر** ـ ص. (پَكَ) گیج، سرگشته، حیران و اندوهناك. پکری: گیجی، سرگشتگی، افسردگی و نومیدی.

**پك‌وپوز** ـ ا.مر. (پَكُپُ) دكَوپوز: پیرامون دهان، پوز، این کلمه را بطور تحقیر دربارهٔ ریخت و شکل کسی می‌گویند.

**پکیدن** ـ مص.ل. (پُكِ.دَ) بادکردن، ورم کردن، ترکیدن. پکیده: «ص.مف» بادکرده، انبوه.

**پگاه** ـ ق. (پَ یا پِ) پگه: بگاه، سحر، صبح زود، سروقت.

**پل** ـ ا. (پُ) «پهل puhl» طاقی که با آجر یا چوب یا آهن بر روی رودخانه یا دره درست کنند که مردم از روی آن عبور کنند، پول و خدك هم گفته شده. پل معلق: پلی را می‌گویند که پایه ندارد و در دو طرف آن دو آهن قوسی شکل قرار می‌دهند و سرهای آنها را بر روی زمین یا برروی کوه محکم می‌کنند و خود پل را بوسیلهٔ میله‌های ضخیم به آن آن‌ها آویزان می‌کنند.

**پل** ـ ا. (پُ) در اصطلاح کشتی گیران: وضعی و حالتی از بدن که کشتی‌گیر سروکف پاهای خود را روی زمین بگذارد و سینه و شکم را بالا نگاهدارد تا شانه‌هایش به زمین نرسد.

**پل** ـ ا. (پَ) مرز، کنارهٔ باغتره، مرز میان کرت‌های کاشته شده که با اندکی خاك بالا می‌آورند. قطعهٔ زمینی که برای زراعت آماده کرده و کناره‌های آن را اندکی خاك ریخته و بالا آورده باشند، پلوان هم می‌گویند.

**پل** ـ ا. (پ) پاشنه، پاشنهٔ پا.

**پلاتین** ـ ا.[فر] Platine طلای سفید، فلزی است نقره‌ای‌رنگ، قابل تورق و مفتول شدن، در طبیعت به حالت آزاد یافت می‌شود، بیشتر با فلزات گروه خود از قبیل ایریدیوم و اسمیوم و پالادیم همراه است، در ۱۷۵۰ درجه حرارت ذوب می‌شود، اسیدها بر آن اثر نمی‌کنند فقط در تیزاب سلطانی حل می‌شود، خواص آن از طلا عالی‌تر است و تقریباً پنج برابر طلا ارزش دارد.

**پلاژ** ـ ا. [فر] Plage ساحل دریا که مسطح و هموار باشد و مردم برای تفرج و آب تنی به آنجا بروند.

**پلاس** ـ ا. (پ یا پَ) گلیم، فرشی که از پشم به رنگ‌های مختلف می‌بافند و پرز ندارد. جامهٔ پشمی خشن و ستبر که قلندران و درویشان برتن می‌کنند، پالاس هم گفته شده.

**پلاساندن** ـ مص.م. (پِ.نْدَ) پلاسانیدن: پژمرده ساختن گل و گیاه، پلاسیده کردن.

**پلاستیك** ـ ص. [فـر] Plastique شکل‌پذیر، قابل اتخاذ شکل، قابل داخل شدن در بافت‌های زنده، ماده‌ای که قابل قالب ریزی و قالب‌سازی باشد و به هر شکلی درآید، ماده‌ای که جهت قالب‌گیری و ساختن چیزی بکار برود، ماده‌ای که از سلولوئید و لاستیك و مواد دیگر ساخته می‌شود و آن را بصورت مایع در قالب می‌ریزند و اشیاء مختلف از آن می‌سازند.

**پلاسما** ـ ا. [فـر] Plasma مادهٔ آلبومینوئیدی سلول‌ها و بافت‌های بدن مخصوصاً خون، پلاسمای خون شامل ۹۰ درصد آب و ۶ تا ۸ درصد پروتئین. املاح معدنی. عوامل انعقادی. آنتی کورها و هورمون‌ها است. پلاسما شش دهم مقدار خون بدن انسان را تشکیل می‌دهد و گلبول‌های سرخ و سفید در آن شناور هستند.

**پلاسیدن** ـ مص.ل. (پ.سِ.دَ) پژمرده شدن و از طراوت افتادن گل و گیاه. پلاسیده: «ا.مف» پژمرده شده. پلاسیدگی: پژمردگی، حالت پژمرده بودن گل و گیاه.

**پلاك** ـ ا. [فر] Plaque پولك، لوح، قطعه یا ورقهٔ فلز که روی آن اسم یا نمره‌ای حك کنند یا بنویسند و بر در خانه یا به وسیلهٔ نقلیه یا جای دیگر نصب کنند.

**پلاکت** ـ ا. [فر] Plaquette چیزی بسیار ریز، چیزی که حجم آن بسیار کم باشد. پلاکت‌های بدن: ذراتی که علاوه بر گلبول‌های سرخ و سفید به شکل قرص‌های ریز به قطر ۲ تا ۴ میکرون در خون انسان و سایر پستانداران وجود دارند و بوسیلهٔ سلول‌های خاصی در مغز استخوان ساخته می‌شوند و آنها را گلبولن هم می‌گویند.

**پلان** ـ ا. [فـر] Plan نقشهٔ کوچك از چیزی، طرح، نقشه، نما، فاصلهٔ نسبی اشیاء در پردهٔ نقاشی. در صنعت سینما: صحنهٔ ساکن یا متحرك که از آن فیلمبرداری می‌شود.

**پلتیك** ـ ا. [فـر] Politique پلیتیك: سیاست، مهارت، کشورداری، فن تمشیت امور داخلی و خارجی کشور.

**پلچی** ـ ا. (پُ.چِ) پلژی. پلکی: خرمهره. پلچی‌فروش: خرمهره‌فروش، آنکه خرمهره می‌فروشد.

**پلخمان** ـ ا. (پَلَ.خْ) نگا. فلاخن.

**پلشت** ـ ص. (پَلَ) پلید، آلوده، چرکین، چرك‌آلود.

**پلشت‌بر** ـ ص.فا. (پَلَ.شْ.بَ) گندزدا، ماده‌ای که موجودات ریزبینی بیماریزا را از میان ببرد، این اصطلاح شامل موادی است که استعمال خارجی دارند.

**پلغده** ـ ص. (پَلَ.دَ) گندیده، تخم‌مرغ یا میوه که درون آن فاسد و گندیده شده باشد.

**پلغیدن** ـ مص.ل. (پُلُ.غْ.دَ) پلغ پلغ زدن مایعی غلیظ در حال جوشیدن میان دیگ ‖ بیرون جستن یا بیرون آمدن چیزی از جای خود یا از حد طبیعی خود مانند برآمدگی و برجستگی

چشم. پلغیده: «ص.مف» برجسته، بیرون جسته، برآمده.

**پلفته** ـ ا. (پُلُ.تَ) هر چیز سبك و نیم سوخته که از میان آتش به هوا رود.

**پلك** ـ ا. (پِلْ) پرك: هر یك از پوست بالا و پایین چشم که چشم را می‌پوشاند و مژه‌ها در لب آن قرار دارد.

**پل‌کش** ـ ا.مر. (پَ.كَ) گراز، بنگن، فه، کتر، بیل پهن با دستهٔ چوبی که ریسمانی به آن می‌بندند یك نفر دسته را می‌گیرد و یك نفر سر ریسمان را و با آن زمین شیار کرده را پل‌کشی می‌کنند.

**پلکیدن** ـمص.ل. (پَلَ‌كِ.دَ) به آهستگی و کندی راه رفتن یا کار کردن و خود را سرگرم ساختن، زندگی کردن و وقت گذراندن نه چنانکه مطلوب است.

**پلگان** ـ ا. (پِلَّ) «پهـ parrakān» پلکان: جمع پله، راهرو پله پله میان طبقات بالا و پایین عمارت، رازینه.

**پلمب** ـ ا. [فر] Plomb سرب، اسرب، ساچمه، مهر سربی کوچك.

**پلمه** ـ ا. (پَ.مَ) پلمه سنگ: سنگ لوح، تخته سنگ، سنگ مسطح و نازك، سنگی که ورقه ورقه شود، لوح سنگی که در قدیم برای کودکان دبستانی بر روی آن سرمشق می‌نوشتند.

**پلنگ** ـ ا. (پَلَ) حیوانی است گوشتخوار و قوی جثه از تیرهٔ گربه‌سانان، نظیر شیر و ببر و بسیار چابك و درنده، پوستش سفید و دارای خال‌های سیاه، در کوه‌های آسیا و افریقا پیدا می‌شود.

**پلو** ـا. (پُلَ) پلاو. پولاو. پلا: برنج پخته و صافی کرده مخلوط با گوشت یا سبزی یا باقلا یا لوبیا و امثال آنها، با هر یك از حبوب مانند باقلا یا لوبیا یا عدس پخته شود به اضافهٔ نام آن: باقلاپلو یا لوبیاپلو یا عدس پلو نامیده می‌شود و اگر برنج تنها باشد آن را چلو می‌گویند.

**پلوتون** یا پلوتو ـ ا. [فر] Pluton نهمین سیاره از سیارات منظومهٔ شمسی که در سال ۱۹۳۰ توسط رصدخانهٔ اریزونا کشف شده است، حجم آن کوچك‌تر از زمین است و با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شود.

**پلوس** ـ ا.مص. (پِلُ) پلواس: چرب‌زبانی، خوشامدگویی برای فریب دادن.

**پله** ـ ا. (پِلَ) مخفف پیله، پردهٔ کرم ابریشم ‖ بضاعت کم، سرمایهٔ اندك «پول و پله».

**پله** ـ ا. (پِلَّ) پایه، مرتبه، درجه، هر مرتبه و پایه از نردبان یا راهرو بین طبقات پایین و بالای عمارت، زینه، پلگان جمع.

**پلیدازار** ـ ص.مر. (پَلِ.دْاِ) زناکار، زانی، زانیه.

**پلیس** ـا. [فر] Police نظم، انتظام. ادارهٔ شهربانی. پاسبان شهربانی.

**پلیسه** ـ ا. [فر] Plissé چین، جامهٔ چین‌دار زنانه، دامن چین‌دار.

**پلیکان** ـ ا. [فر] Pélican مرغ سقا، ماهیخوار، مرغ بزرگ ماهیخوار که در نواحی گرم پیدا می‌شود، پاهایش پرده دار و کوتاه، در زیر گردنش چسبیده به منقار کیسه‌ای است که ماهی را در آن نگاه می‌دارد.

**پلی‌کپی** ـ ا. [فر] Polycopie عمل گرده

برداری از نوشته ای به نسخه‌های متعدد. دستگاهی شبیه به ماشین تحریر که نوشته‌ای را به نسخه‌های بسیار چاپ می‌کند.
**پلی‌کلینیك** ـ ا. [فر] Polyclinique درمانگاه، درمانگاهی که دارای بخش‌های مختلف برای معاینه و معالجهٔ بیماران است.
**پماد** ـ ا. [فر] Pommade مرهم، روغن، روغن غلیظ که برای مالیدن روی زخم درست کنند.
**پمپ** ـ ا. [فر] Pompe تلمبه، آلت یا دستگاه برای رسانیدن مایع یا هوا با فشار به داخل اشیاء یا خارج ساختن مایع و هوا از داخل چیزی.
**پناباد** ـ ا. (پَ) سکهٔ نقره به وزن نیم مثقال «نصف قران» که در زمان قاجاریه رواج داشته.
**پناخسرو** ـ ا.ص. (پَ.خُ.رَ) خسروپناه، پادشاهی که شاهان دیگر در پناه او باشند، پادشاه بزرگ، معرب آن: فناخسرو.
**پنالتی** ـ ا. [انگل] Penalty جزا. در اصطلاح فوتبال: نقض عمدی مقررات بازی از طرف مدافعان دروازه.
**پنام** ـ ا. (پَ) «پهـ Padām» پدام. پندام. پنوم: روبند، پارچهٔ پنبه‌ای سفید چهارگوشه که زرتشتیان هنگامی که موبد در مقابل آتش مقدس اوستا می‌خواند و مراسم مذهبی بجا می‌آورد جلو دهان آویزان می‌کنند و بندهای آن را به پشت سر می‌بندند.
**پنام** ـ ا. (پَ) چشم پنام: حرز، تعویذ، دعایی که برای دفع چشم زخم بنویسند و با خود نگاهدارند.
**پنام** ـ ص. (پَ) پنهام: پنهان، پوشیده.
**پناه** ـ ا. (پَ) «پهـ panāh» حفظ، حمایت، امان، زنهار، حامی، پشتیبان.
**پناهگاه** ـ ا.مر. (پَ.هْ) پناه جای: جایی که به آن پناه ببرند، جای امن که از ترس دشمن در آنجا پناهنده شوند.
**پناهیدن** ـ مص.ل. (پَ.هِ.دَ) پناه بردن، پناه آوردن، پناه جستن، پناه گرفتن، به کسی یا جایی پناهنده شدن، زنهار خواستن. پناهنده: «ا.فا» پناه‌گیرنده، پناه برنده. پناهندگی: حالت و عمل پناهنده، پناهنده بودن. پناهیده: «ص.مف» پناه برده، پناه گرفته ‖ و کسی که دیگری به او پناه برده، پناه‌دهنده. پناه: امر به پناه بردن، پناه‌ببر. و به معنی پناه‌دهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اسلام پناه. جان پناه.
**پنبئین** ـ ص.ن. (پَ.بَ.ءِ) پنبه‌ای، از پنبه.
**پنبه** ـ ا. (پَ.بَ) «پهـ pambak» گیاهی است دارای ساقهٔ ستبر و کوتاه و شاخه‌های نازك و برگ‌های درشت و گل‌های زرد یا سرخ‌رنگ، ثمر آن که غوزه یا جوزغه نامیده می‌شود پس از رسیدن شکافته می‌شود و از میان آن دانه‌هایی بیرون می‌آید که اطراف آنها را تارهای سفید فراگرفته، این تارها را پنبه می‌گویند.
**پنبه‌زن** ـ ا.ص. (پَ.بَ.زَ) پنبه پز، پنبه وز: کسی که پنبه را با کمان می‌زند که از هم باز شود، حلاج، نداف. پنبه زنی: شغل و عمل پنبه زن.
**پنبهٔ‌کوهی** ـ ا.مر. (پَ.بَ.یِ) پنبهٔ نسوز، نام تجارتی هر یك از اقسام مختلف سیلیکات‌های معدنی منیزیوم که به

شکل رگه‌هایی در بعضی سنگ‌ها یافت می‌شود، در ایران در کرمان و در افریقای جنوبی و آمریکای شمالی بدست می‌آید، الیاف آن در مقابل اسیدها و آتش مقاومت دارد.

**پنجاهه** ـ ا. (پَ.هَ) مدت اعتکاف زاهدان نصاری که پنجاه روز است، نظیر چلهٔ مسلمانان که چهل روز است.

**پنجاهه** ـ ا. (پَ.هَ) عید خمسین، نام دو عید یکی از یهود و دیگری از نصاری، این عید در نزد یهود هفت هفته بعد از عید فطیر «فصح یهود» به مناسبت نزول احکام دهگانه گرفته می‌شود. مسیحیان هفتمین یکشنبه بعد از عید فصح را به یاد نزول روح‌القدس جشن می‌گیرند و آن را Pentecōte می‌گویند، در مآخذ قدیم اسلامی بنطیقسطی گفته شده.

**پنجره** ـ ا. (پَ.جَ.رَ) پنجر: دریچه، دریچهٔ مشبك و سوراخ سوراخ آهنی یا چوبی که در دیوار اطاق یا جای دیگر کار بگذارند.

**پنجك** ـ ا. (پَ.جَ) پنجهٔ دزدیده «نگا. بهیزك».

**پنجگان** ـ ق. (پَ.جْ) پنج پنج، پنج تا پنج تا.

**پنجگانه** ـ ص.ن. (پَ.نَ) منسوب به پنج، پنج تایی.

**پنج‌گاه** ـ ا.مر. (پَ.جْ) یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی که بعد از راست پنجگاه خوانده می‌شود.

**پنجه** ـ ا. (پَ.جَ) «پهـ panǰak» پنج انگشت دست یا پا در انسان، ناخن‌های دست و پای جانوران درنده، چنگال پرندگان، هر چیزی که شبیه پنج انگشت دست انسان باشد.

**پنجه** ـ ا. (پَ.جَ) در اصطلاح زرتشتیان پنج روز آخرسال که مصادف با آخرین روزهای فروردینگان است و آن را پنجه‌وه و پنجهٔ بزرگ هم می‌گویند، نام این پنج روز عبارت است از: اهنود. اشتود. سپنتمد. وهوخشتر. و هشتواش. این پنج روز در گاهنمای باستانی پنجهٔ دزدیده هم گفته شده.

**پنجه** ـ ا. (پَ.جَ) منسوب به پنج ‖ و «باهای ملفوظ» مخفف پنجاه.

**پنچر** ـ ا. [انگـ] Puncture سوراخ، سوراخی که در لاستیك چرخ اتومبیل و دوچرخه و امثال آنها پیدا شود.

**پند** ـ ا. (پَ) «پهـ pand» نصیحت. اندرز.

**پند** ـ ا. (پِ) مقعد، دبر. پندی: امرد، مخنث.

**پندار** ـ ا. (پ) اندیشه، گمان، خیال، تصور، عجب، غرور، تکبر، خودبینی.

**پنداره** ـ ا. (پ.رَ) پندار، خیال، گمان.

**پنداری** ـ (پ.رِ) کلمهٔ فعل از پنداشتن، گویی، گوئیا، گویا. گمان بری.

**پنداری** ـ ص.ن. (پ.رِ) خیالی، وهمی، خیال باف.

**پنداریدن** ـ مص.ل. (پ.رِ.دَ) نگا. پنداشتن.

**پنداشت** ـ ا.مص. (پ.شْ) پندار، خیال، گمان، فرض.

**پنداشتن** ـ مص.ل. (پ.شْ.تَ) پنداریدن: گمان بردن، اندیشه کردن، خیال کردن، تصور کردن. پندارنده: «ا.فا» گمان برنده، خیال‌کننده. پنداشته: پنداریده «ا.مف» تصور شده، آنچه به خیال و گمان و وهم آمده. پندار: امر به

پنداشتن، بپندار. و به معنی پندارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دور پندار. نیکو پندار.

**پند آگین** ـ ص. (پَ.دْ) پراز پند، آمیخته به پند.

**پند آموز** ـ ص.فا. (پَ.دْ) آموزندهٔ پند، اندرزگوی، ناصح.

**پند آمیز** ـ ص.مف (پَ.دْ) آمیخته به پند و اندرز.

**پندمند** ـ ص. (پَ.دْمَ) پر از پند، آمیخته به پند و اندرز.

**پندنامه** ـ ا.مر. (پَ.دْمَ) «پهـ pand nāmak» پندنامك: اندرزنامه، نصیحت‌نامه، نامه‌ای که در آن پند و نصیحت نوشته شده باشد.

**پندنیوش** ـ ص.فا. (پَ.دْنِیُ) پندنیوشنده، پندشنو، اندرزپذیر.

**پنس** ـ ا. [فر] Pince گیره، انبر، انبر کوچك، گازانبر، گیرهٔ زلف.

**پنس** ـ ا. [انگـل] Pence یك دوازدهم شیلینگ «بیست شیلینگ یك لیره است».

**پنکه** ـ ا. (پَ.كَ) «مأخوذ از هندی» بادزن برقی.

**پنگان** ـ ا. (پِ) بنگان. فنجان: پیاله، پیالهٔ مسی که تهٔ آن سوراخ دارد و دهقانان سابقاً موقعی که می‌خواستند آب قنات یا رودخانه را میان خود تقسیم کنند آن را مقیاس قرار می‌دادند به این طریق که پنگان را میان تغاری پر از آب می‌گذاشتند تا کم‌کم پرشود و مدتی را که پنگان پرآب می‌شد یك پنگان می‌گفتند.

**پنگوئن** ـ ا. [فر] Pingouin مرغی است دارای پاهای پرده‌دار و بال‌های کوتاه که بواسطهٔ کوچکی بال‌هایش نمی‌تواند پرواز کند، در آب شنا می‌کند و در خشکی سر و تنهٔ خود را مثل انسان راست نگاه می‌دارد و روی دو پا راه می‌رود.

**پنومونی** ـ ا. [فر] Pneumonie ذات‌الریه، التهاب ریه، سینه پهلو، یکی از بیماری‌های حاد ریه که بیشتر در زمستان در اثر میکروب مخصوصی عارض می‌شود.

**پنهان** ـ ص. (پِ) ناپیدا، پوشیده، نهفته، مخفی، نقیض آشکار. پنهانی: نهانی، نهفته و پوشیده.

**پنیر** ـ ا. (پَنِ) «پهـ panir» نانخورشی که از شیرگاو یا گوسفند درست کنند، شیر را کمی گرم می‌کنند بعد پنیر مایه به آن می‌زنند به فاصلهٔ چند ساعت مانند ماست می‌بندد سپس آن را در کیسه می‌ریزند تا آبش برود و سفت شود.

**پنیرك** ـ ا. (پَنِ.رَ) پنیره: نخیلك، آفتاب گردك، نان کلاغ، خطمی کوچك، ورتاج، دبوکی، دبوسك. گیاهی است بیابانی با برگ‌های پهن و چین خورده و گل‌های سرخ یا بنفش رنگ، بلندیش تا نیم متر می‌رسد.

**پنیسیلین** ـ ا. [انگل] Penicillin نخستین داروی آنتی بیوتیك که در سال ۱۹۲۹ در لندن توسط دکتر فلمینگ کشف شده است و از یك قسم کفك موسوم به «پنیسیلیوم نوتاتوم» گرفته می‌شود و اثر شدیدی در کشتن بسیاری از میکروب‌ها دارد و در معالجهٔ ذات‌الریه و زخم‌های چرك‌آلود و امراض مقاربتی بکار

مـــی‌رود و آن را بـــصورت مـحلول تزریق می‌کنند یا مانند گرد روی زخم می‌پاشند.
**پو** ـ ا.مص. (پُ) پوی. پویه: دو، رفتار تند. پوگرفتن: دویدن.
**پوان** ـ ا. [فر] Point نقطه، خال، نمره‌ای که در مدرسه به شاگرد می‌دهند. جا. مکـان. مـیزان، حـالت، حـال، وضـع، مـناسبت‌ترین درجـه و حـالتی کـه بخواهند به آن برسند.
**پوپ** ـ ا. (پُ) کاکل مرغ، تاجی از پر که بر سر بـعضی پـرندگان مـی‌روید || شانه‌سر، هدهد.
**پوپش** ـ ا. (پُ.پَ) نگا. پوپك.
**پوپك** ـ ا. (پُ.پَ) پوپ. پـوپو. پـوپش. پـوپوك. بـوبك. بـوبه. بـوبو: هـدهد، شانه‌سر.
**پوت** ـ ا. (پُ) قلیه پوتی: خوراك قلیه که از جگر گـوسفند درست کـنند. کـلمهٔ پوت مانند تابع بعد از کلمهٔ لوت که به معنی طعام است آمـده است «لوت و پوت».
**پوت** ـ ا. [رو] پـوط: مـقیاس وزن در روسیه معادل ۱۶ کیلوگرم.
**پوتین** ـ ا. [فر] Bottine کفش ساقه بلند که ساقهٔ آن تا مـچ پـا مـی‌رسد، نـیم چکمه.
**پوچ** ـ ص. (پُ) پـچ. پـوك: مـیان‌تهی، بی‌مغز، میوه یـا دانـه‌ای کـه مـیانش خالی بـاشد و مـغز نـداشـته بـاشد، کاواك.
**پود** ـ ا. (پُ) رشته، نخ، رشته‌ای که در پهنای پارچه بافته می‌شود مقابل تار که در طول پارچه بکار می‌رود.
**پودر** ـ ا. [فر] Poudre گرد، غبار، گرد سفید و خوشبویی که زنان بصورت خود می‌مالند.
**پودنه** ـ ا. (پُ.دِنَ) پودینه: نگا. پونه.
**پوده** ـ ص. (پُ.دَ) «پهـ putak» پود. پده: کهنه و پوسیده، چوب پوسیده.
**پـودینگ** ـ ا. [انگـل] Pudding نـوعی شیرینی که با شیر و شکر و تخم‌مرغ و آرد درست کنند.
**پودینگ** ـ ا. [انگـل] Pudding مـخلوط طبیعی از سنگریزه، نوعی سنگ درهم که از سنگریزه تشکیل شده باشد.
**پـور** ـ ا. (پُ) «پـهـ puhr» پـوره: پسـر، فرزند نرینه، مقابل دختر، پوران جمع.
**پوران** ـ ا. «پهـ porān» از نام‌های زنان.
**پـــورپورا** ـ ا. [فـر] Purpura حـصبه، داءالفـرفیر، نـزف‌الدم زیـر جـلدی، خونریزی زیرجلدی از مویرگ‌ها کـه در اثر بیماری حصبه یـا عـلت دیگـر عارض می‌شود و دانـه‌ها و لکـه‌های سرخ‌رنگی در روی پوست بدن بروز می‌کند.
**پوردگان** ـ ا. (پَوَ.دْ) نگا. فروردگان.
**پـــــورسانتاژ** ـ ا. [فـــر] Pourcentage برقراری صدی چند، دریـافت صـدی چند، صدچندی.
**پورمند** ـ ص. (پُ.رْمَ) صـــاحب پسـر، پسردار.
**پوره** ـ ا. (پُ.رَ) پور، پسر، فرزند نرینه.
**پوره** ـ ا. (پُ.رَ) پورملخ، بچهٔ ملخ، تخم ملخ.
**پوره** ـ ا. [فـر] Purée نـوعی حـریره، نوعی خوراك که با آرد نخود یا باقلا یا سیب‌زمینی رنده کرده یـا لوبـیا و عدس له کرده درست کنند.
**پوز** ـ ا. (پُ) «پهـ puzak.puz» پوزه. پوژ:

گـرداگـرد دهـان جـانوران چـهارپا، بتفوز، بتپوز.

**پوزبند** ـ ا.مر. (پُ.زْبَ) پوزه بند: دهان بند، تسمه‌های بهم دوخته شـبیه بـه کیسه کـه پـوز جـانوران گـازگیرنده مـانند سگ و اسب و اسـتر را در آن می‌کنند و می‌بندند تـا نـتوانـند گـاز بگیرند.

**پوزخند** ـ ا.مر. (پُ.زْخَ) پوزخنده. پوزه خند: لبخند مسخره‌آمیز، لبخندی کـه از روی تحقیر و اسـتهزاء بـه کسـی بزنند.

**پوزش** ـ ا.مص. (پُ.زِ) «پهـ pozišn» اسم مـصدر از پـوزیدن، فـروتنی، عـذر، مـعذرت، اعـتذار، عـذرخـواهـی، درخواست عفو و گذشت.

**پوزش‌پذیر** ـ ص.فا. (پُ.زِشْ‌پَ) پذیرندهٔ پـوزش، عـذرپذیر، کسـی کـه عـذر گناهکار را بپذیرد و از گناه او درگذرد.

**پوزمالی** ـ ا.مص. (پُ.زْ) پوزمال: مالش دادن پوز، کنایه از تنبیه کردن کسی با دشنام یا کتك یا جریمه.

**پـوزیتیو** ـ ص. [فـر] Positive مـثبت، ثابت، حالت مثبت، مقابل نگاتیو.

**پـوزیدن** ـ مـص.ل. (پُ.زِ.دَ) پـوزش کردن، عذر آوردن، معذرت خواستن.

**پوساندن** ـ مص.م. (پُ.نْدَ) پوسانیدن: پوسیده گردانیدن، چیزی را در جایی گذاشتن یـا بـه حـالتی درآوردن کـه زودتر پوسیده شود. پوساننده: «ا.فا» آنکـه یـا آنـچه چـیزی را بـپوساند. پوسانیده: «ا.مـف» آنـچه کـه پـوسیده کرده باشند.

**پوست** ـ ا. (پُسْ) «پهـ pust» جلد، غلاف، قشر، مقابل مغز، آنچه روی عضلات بـدن انسـان و جـانوران را پـوشانده است و اعـمال آن عـبارت است از احسـاس حـرارت و بـرودت و دردو لمس. آنچه روی تنه و شاخهٔ درخت و گیاه و مـیوه را مـی‌پوشاند «پـوست بدن» «پوست درخت» «پوست میوه».

**پوست‌پیرا** ـ ص.فـا. (پُ.تْپ) پـوست پـیرای: پـوست پـیرایـنده، کسـی کـه پـوست حـیوانـات را پـاك مـی‌کند و پرداخت می‌دهد، دباغ، آشگر.

**پـوستگال** ـ ا.مـر. (پُ.تْ) پـوستگاله: پوست زیر دنبهٔ گوسفند، پوست دنبهٔ گوسفند که پشکل از آن آویخته باشد.

**پـوسته** ـ ا. (پُ.تَ) پـوستك: پـوست کوچك، پوست نازك، هر چیز پوست مانند، هر چیز ریز شبیه بـه پـوست، پولك ریز و نازك.

**پوستین** ـ ص.ن. (پُ.سْتِ) «پهـ postēn» منسوب به پـوست، سـاخته شـده از پوست، جـامهٔ پـوستی || و (ا) لبـاس زمستانی گشاد و بلند کـه از پـوست حیوانات پشم‌دار بخصوص گوسفند می‌دوزند، کول.

**پـوسیدن** ـ مـص.ل. (پُ.سِ.دَ) «پـهـ pusitan» پوسیده شـدن، پـوده شـدن چیز کهنه، پوده شدن چـیزی در اثـر رطوبت یا مرور زمان. پوسیده: «ا.مف» از هم دررفته، پوده شده در اثر کهنگی و فـرسودگی. پـوسیدگی: حـالت هـر چیز پوسیده.

**پوسیون** ـ ا. [فر] Potion شربت، شربت دارویی، داروی محلول به شکل شربت که به بیمار بدهند، محلول دارویی که از یك یا چند دارو ترکیب شود و بـه قسمت‌های مـعین بـتدریج (هـر چـند

ساعت یك یا دو قاشق) به مریض بدهند.

**پوش** ـ ا. (پُ) خرگاه، سراپرده، چادر بزرگ، پرده ‖ جامه ‖ زره، جوشن.

**پوشاك** ـ ا. (پُ) پوشیدنی، لباس. جامه، هر چیز پوشیدنی.

**پوشال** ـ ا. (پُ) پوچال: گیاه خشك، تراشهٔ چوب، ساقه‌های نازك نی و جگن و گیاه‌های دیگر. پوشالی: هر چیز سست و سبك و بی‌دوام.

**پوشاندن** ـ مص.م. (پُ.نْدَ) پوشانیدن: جامه به تن کسی کردن، در پرده کردن، پرده پوشی کردن، پنهان ساختن، روپوش روی چیزی کشیدن. پوشاننده: «ا.فا» کسی که روی چیزی را بپوشاند.

**پوشت** ـ ا. [فر] Pochette جیب کوچك، دستمال ظریف کوچکی که در سمت چپ در جیب بالای کت می‌گذارند.

**پوشش** ـ ا.مص. (پُ.شِ) «په pošišn» نگا. پوشیدن.

**پوشنه** ـ ا. (پُ.شَنَ) سرپوش که روی چیزی بگذارند، هر چیزی که با آن روی چیزی را بپوشانند. هر چیز پوشیدنی، به این معنی پوشنی هم گفته شده.

**پوشه** ـ ا. (پُ.شَ) پرده، هر چیزی که چیزی را بپوشاند ‖ لفافه که نوشته‌های راجع به یك موضوع را در آن بگذارند «شمیز».

**پوشیدن** ـ مص.م. (پُ.شِ.دَ) «په pošitan» در برکردن، جامه بر تن کردن، نهفتن و پنهان کردن، چیزی را در پرده نگاهداشتن. پوشش: «ا.مص.» پوشاندن چیزی، و هر چیز که روی چیز دیگر را بپوشاند، پوشاك، چادر، لباس. پوشنده: «ا.فا» کسی که جامه برتن کند، آنکه چیزی را بپوشاند. پوشیده: «ا.مف» نهفته، پنهان، در پرده، دربر شده. پوش: امر به پوشیدن، بپوش، و به معنی پوشنده و پوشاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آهن پوش. سبزپوش. سفید پوش.

**پوشینه** ـ ا. (پُ.شِ.نَ) جامه، پرده، سرپوش چیزی، غلاف، کپسول.

**پوك** ـ ص. (پُ) پوچ، میان‌تهی، بی‌مغز، پوده، پوسیده ‖ پوشال و آتشگیره.

**پوکر** ـ ا. [انگل] Poker نوعی بازی و قمار با ورق شبیه به بازی آس.

**پوکه** ـ ا. (پُ.کَ) غلاف فلزی فشنگ که باروت و گلولهٔ آن خالی شده باشد. و هر چیز پوك مثل پوکهٔ زغال، زغال پوکه.

**پول** ـ ا. (پُ) «په pul» قطعهٔ فلز از طلا یا نقره یا مس یا فلزات دیگر که از طرف دولت سکه زده شود. اسکناس که توسط دولت یا بانك ناشر اسکناس چاپ و منتشر شود.

**پول** ـ ا. (پُ) «په puhl» پل، پلی که بر روی رودخانه یا جای دیگر ببندند.

**پولاد** ـ ا. (پُ) «په polawt.polat» فولاد: آهن که با مقدار کمی کربن «قریب ۲ درصد» ترکیب شده باشد، فلزی است بسیار سخت و شکننده، در ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.

**پولادبازو** ـ ص.مر. (پُ.دْ) کنایه از مرد پرزور، کسی که بازوهای قوی دارد.

**پولادرگ** ـ ص.مر. (دْرَ) کنایه از اسب قوی و پرزور و پرطاقت.

**پولادسم** ـ ص.مر. (دْسُ) کنایه از اسبی

که سم‌های سخت دارد.

**پولادسنب** ـ ص.فا. (دْسُ) سوراخ‌کننده پولاد، آنچه که پولادرابسنبد و سوراخ کند «نیزهٔ پولادسنب».

**پولادین** ـ ص.ن. (دِ) «په potāwtēn» فولادین. فولادی. پولادی: منسوب به پولاد، آنچه از پولاد ساخته شود، به رنگ پولاد. و کنایه از هر چیز سخت و محکم.

**پولپ** ـ ا. [فر] Pulpe مغز، شحم، گوشت. در اصطلاح گیاه‌شناسی: قسمت آبدار و گوشتدار میوه.

**پولك** ـ ا. (پُ.لَ) مصغر پول، پول خرد، فلس ماهی، پوست‌های ریزهٔ روی بدن ماهی. و پوسته‌های نازك فلزی به رنگ زرد یا سرخ یا سفید که برای زیبایی به لباس‌های زنانه و چیزهای دیگر می‌دوزند ‖ و نیز مصغر پول به معنی پل، پل کوچك.

**پولور** ـ ا. [انگل] Pull - over پیراهن‌کش، پیراهن بافته شده از پشم یا کانوا.

**پولیپ** ـ ا. [فر] Polype بواسیر لحمی، سرطان، برآمدگی گوشتی و ورم کوچك در غشاء مخاطی معده یا رودهٔ بزرگ یا مثانه یا رحم یا بینی یا اعضاء دیگر بدن که گاه ممکن است سبب تولید سرطان شود.

**پوند** ـ ا. [انگل] Pound لیرهٔ انگلیسی طلا یا کاغذی ‖ و مقیاس وزن در انگلستان معادل ۴۵۳ گرم.

**پونز** ـ ا. [فر] Punaise میخ کوتاه فلزی که ته آن پولك دارد و آن را با فشار سرانگشت به چیزی فرومی‌کنند.

**پونه** ـ ا. (پُ.نَ) پودنه. پودینه. فودنج: گیاهی است خوشبو، ساقه‌اش بسیار کوتاه، برگ‌هایش شبیه به برگ نعناع اما کوچك‌تر، بیشتر در کنارجوی‌ها می‌روید، جزو سبزی‌های خوردنی است و خام خورده می‌شود.

**پوی** ـ ا.مص. (پُ) پو. پویه: دو، رفتار تند. پوی پوی ـ پویا پوی ـ پویه پوی: دوان دوان.

**پویا** ـ پویان ـ ص.فا. (پُ) نگا. پوییدن.

**پویانیدن** ـ مص.م. پویاندن: به پویه بردن ستور، دوانیدن. پویاننده: «ا.فا» دواننده.

**پویایی** ـ ا.مص. (پُ.یِ) پویندگی، پویا بودن.

**پویه** ـ ا.مص. (پُ.یَ) پوی. پو: دو، رفتار تند.

**پوییدن** ـ مص.ل. (یِ.دَ) دویدن، به شتاب رفتن، به هر سو رفتن و جستجو کردن. پوینده: «ا.فا» رونده، به شتاب رونده و جستجوکننده. پویندگی: حالت و عمل پوینده. پویا ـ پویان: «ص.فا» پوینده، رونده. پویایی: حالت و چگونگی پویا. پو: امر به پوییدن، بپو، و به معنی پوینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل راه پو.

**په** ـ(پَهْ) به. وه: کلمهٔ تعجب و تحسین که در مقام شگفتی از خوبی و پسندیدگی چیزی می‌گویند.

**په** ـ ا. (پِهْ) پیه «نگا. پیه».

**په‌پیاز** ـ ا.مر. (پِهْپ) پیه پیاز: اشکنه که با پیه یا روغن و آب و پیاز درست کنند.

**پهلو** ـ ا. (پَ.لُ) «په pahluk» کنار، یك طرف چیزی، ضلع، یك سمت بدن، کنار سینه و شکم، پهلوها و پهلوان جمع.

**پهلو** ـ ا. (پَ.لَ) پهله، پارت، قوم پارت. نام پارت در زبان پارسی باستان پرتوه بوده به مرور زمان پرهوه و پلهوه و پهلو شده و پهلوی به معنی پارتی است.

**پهلو** ـ ا. (پَ.لَ) شهر، نواحی اصفهان و ری و همدان و نهاوند راهم گفته‌اند.

**پهلو** ـ ص. (پَ.لَ) دلیر، دلاور، شجاع، نیرومند، گرد «به مناسبت دلیری و چالاکی قوم پارت». پهلوی: دلیری، دلاوری، پهلوانی.

**پهلوان** ـ ص. (پَ.لَ) منسوب به پهلو «قوم پارت» که دلیر و نیرومند بودند، دلیر، دلاور، نیرومند، قهرمان، پهلوانان جمع.

**پهلوان‌پنبه** ـ ا.مر. (پَ.لَ.نْپَ.بَ) پهلوان دروغی، کسی که اندام درشت و شانه‌های پهن و بازوان ستبر دارد اما ترسو و کم زور است.

**پهلوانی** ـ ص.ن. (پَ.لَ.نِ) منسوب به پهلوان، دلیری، دلاوری. و منسوب به پهلو، شهری. پهلوانی زبان ـ پهلوانی سخن: زبان پهلوی. پهلوانی سرود: سرود به زبان پهلوی.

**پهلوتهی‌کردن** ـ مص.ل. (پَ.لُ.تُهِ.کَ.دَ) کنایه از دوری کردن و کناره کردن از کاری، زیر بارنرفتن، شانه خالی کردن.

**پهلوزدن** ـ مص.م. (پَ.لُ.زَدَ) کنایه از برابری کردن، همسری کردن در قدر و مرتبه.

**پهلوگرفتن** ـ مص.ل. (پَ.لُ.گَرِ.تَ) کنار گرفتن، در ساحل ایستادن و لنگر انداختن کشتی.

**پهلومنش** ـ ص.مر. (پَ.لَ.مَنِ) آنکه منش پهلوانان دارد.

**پهلونژاد** ـ ص.مر. (پَ.لَ.نِ) از نسل پهلوان، از دودهٔ پهلوانان.

**پهلوی** ـ ص.ن. (پَ.لَوِ) منسوب به پهلو یا پهله به معنی پارت یا شهر، شهری، پارتی، قوم پارت ‖ نام خط و زبان ایرانیان در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان، فارسی میانه، زبان بین زبان باستانی و زبان فارسی امروز.

**پهلوی** ـ ا. (پَ.لَوِ) سکهٔ طلا رایج ایران در دورهٔ پهلوی که نرخ آن به نسبت نرخ طلا متغیر است.

**پهن** ـ ص.(پَهْ) «پهـ pahn» پخش، عریض، پرپهنا، گسترده.

**پهن** ـ ا. (پِهِ) سرگین اسب و الاغ و استر.

**پهنا** ـ ا. (پَ) «پهـ pahnāy» فراخی، گشادگی، وسعت، عرض، مقابل درازا.

**پهنانه** ـ ا. (پَ.نَ) بهنانه: بوزینه، انتر.

**پهناور** ـ ص. (پَ.وَ) پرپهنا، بسیار پهن، عریض، وسیع.

**پهند** ـ ا. (پَهَ) دام، تله، دامی که با آن جانوران را صید کنند.

**پهنك** ـ ا. (پَ.نَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: قسمت پهن برگ یا گلبرگ.

**پهنه** ـ ا. (پَ.نَ) پهنا، گشادگی، وسعت، عرصه، میدان ‖ و نوعی از چوگان که سر آن پهن و مانند کفچه بوده و با آن گوی بازی می‌کرده‌اند، به عربی طبطا یا طبطابه می‌گویند.

**پهین** ـ ص.ن. (پِهِ) منسوب به پیه، از پیه، آلوده به پیه.

**پی** ـ ا. (پَ) «پهـ pay» عصب، هر یك از رشته‌های دراز سفیدرنگ در بدن

انسان و حیوان که از دماغ و نخاع خارج و در میان عضلات پراکنده شده و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می‌گیرد.

**پی** ـ ا. (پَ) «پهpay» پای، پا، دنبال، پس، عقب.

**پــی** ـ ا. (پَ) بنیان، بنیاد عمارت، شالوده، شفته، پایه.

**پی** ـ ا. (پ) مخفف پیه «نگا. پیه».

**پی آب** ـ ا.مر. (پَیْ) چاه آب یا قنات که در کنار آن پله ساخته باشند که بتوان از آن پایین رفت و آب برداشت.

**پــیاپی** ـ ق. (پَ.پَ) پی‌درپی، پشت سرهم، دنبال هم.

**پیاده** ـ ص. (پِ.دَ) «پهpiyātak» کسی که با پای خود به راهی می‌رود و سوار بر مرکب نیست، مقابل سوار.

**پیاده‌رو** ـ ا.مر. (پِ.دَ.رَ) هر یك از دو طرف خیابان که مردم پیاده از آنجا آمد و شد می‌کنند.

**پیاده‌روی** ـ ا.مص. (پِ.دَ.رَوِ) راه رفتن پیاده، گردش پیاده.

**پیاز** ـ ا. (پ) «پهpayāz» گیاهی است پایا، دارای برگ‌های استوانه‌ای نوك‌تیز و توخالی، گل‌هایش سفید و چتری، بیخ آن که به اندازهٔ شلغم و پوست در پوست است خورده می‌شود و در پختن اغذیه نیز بکار می‌رود.

**پی‌افشــردن** ـ مص.ل. (پَ.اَ.شُ.دَ) پی فشردن: پای افشردن، پا فشاری کردن، پایداری کردن.

**پیاله** ـ ا. (پِ.لَ) پیغاله: فنجان، جام، ساغر، ظرفی که در آن باده یا آشامیدنی دیگر بخورند. پیالهٔ جور: پیالهٔ مالامال، پیالهٔ پر از می

**پیام** ـ ا. (پَ) «پهpetām» پیغام، خبر، سخنی یا مطلبی «کتبی یا شفاهی» که از طرف کسی برای دیگری فرستاده شود.

**پیامبر** ـ ا.ص. (پَ.مْ.بَ) «پهpetāmbar» پیغامبر. پیمبر: کسی که پیامی از طرف کسی برای دیگری ببرد، پیغمبر و پیمبر «بدون الف» بیشتر دربارهٔ کسی گفته می‌شود که فرستادهٔ خدا باشد.

**پــیام‌گزاردن** ـ مص.م. (پَ.گُ.دَ) پیام رساندن، رساندن پیام کسی به دیگری. پیام گزار: پیام رسان، آنکه پیام کسی را به دیگری برساند.

**پیان** ـ ص. (پ) «مأخوذ از روسی» مست، بسیار مست، مست مست.

**پیانو** ـ ا. [فر] pianoاز سازهای چکشی دارای پره‌های استخوانی که به تارهای بسیار اتصال دارد و هر سیم آن صوت مخصوصی تولید می‌کند و با فشار انگشتان دست بر روی پره‌های آن نواخته می‌شود.

**پیانیست** ـ ا. [فر] Pianiste پیانوزن، کسی که پیانو می‌نوازد.

**پیپ** ـ ا. [فر] Pipe چپق، چپق کوچك دسته کوتاه.

**پیت** ـ ا. (پ) چلیك، ظرف فلزی برای نفت یا روغن.

**پیجامه** ـ ا.مر. (پَ.مَ) زیرجامه، جامهٔ نازك و شلوار نازك که در خانه برتن می‌کنند، پیژاما.

**پــیچ** ـ ا. (پِ) خم و تاب و حلقه، خمیدگی، هر یك از خم‌های چیزی. و نوعی میخ فلزی که دنده‌های مارپیچی

دارد و با آچار پیچانده می‌شود ‖ و هر گیاهی که به درخت یا چیز دیگر بپیچد و بالا برود مانند پیچ‌امین‌الدوله و پیچ برفی و امثال آن.
**پیچا** ـ ص.فا. (پِ) پیچان: پیچنده، پیچیده، در حال پیچیدن، پیچاه نیز گفته‌اند. پیچایی: پیچا بودن، حالت و چگونگی پیچا «نگا. پیچیدن».
**پیچاپیچ** ـ ص. (پِ.پِ) پیچ پیچ، پیچ در پیچ، پرپیچ و خم.
**پیچازی** ـ ا.ص. (پِ.زِ) پچازی: پارچه‌ای که بر آن نقش خانه‌های چهارگوش باشد، پارچهٔ شطرنجی.
**پیچاك** ـ ا. (پِ) پیچ و خم، پیچیدگی، پیچش.
**پیچان** ـ ص.فا. (پِ) پیچنده، در حال پیچیدن «نگا. پیچیدن».
**پیچاندن** ـ مص.م. (پِ.نْدَ) پیچانیدن: پیچ دادن، تاب دادن، گرداندن، چیزی را در چیز دیگر چرخاندن مثل پیچاندن میخ پیچ در تخته یا چیز دیگر، گرد گرداندن. پیچاننده: «ا.فا» پیچ‌دهنده، کسی که چیزی را در جایی بپیچاند. پیچانده: «ا.مف» پیچانیده، پیچیده، تابیده، پیچ داده شده.
**پیچ‌پیچك** ـ ا.مر. (پِ.چْپِ.چَ) فنی از کشتی که کشتی‌گیر حریف را به پشت می‌کشد و از روی شانه بر زمین می‌زند و آن را لنگ سرکش هم می‌گویند.
**پیچك** ـ ا. (پِ.چَ) هر چیز پیچیده و گلوله شده از نخ و ابریشم و مانند آن ‖ انواع گیاه‌ها که به درختان و اشیاء مجاور خود بپیچند و بالا بروند.
**پیچ‌واپیچ** ـ ص.مر. (پِ.چْ) پیچ وواپیچ: پیچاپیچ، پیچ در پیچ، پیچ پیچ، پرپیچ و خم، بهم پیچیده.
**پیچ‌وتاب** ـ ا.مر. (پِ.چُ) پیچ و خم، پیچیدگی، گردش چیزی به دور خود.
**پیچ‌وخم** ـ ا.مر. (پِ.چُخَ) چین و شکن، پیچ و تاب.
**پیچه** ـ ا. (پِ.چَ) پیچك: روبندهٔ زنان به رنگ سیاه که از موی یال و دم اسب بافته می‌شود و بعضی زنان مسلمان در کوچه و بازار به چهرهٔ خود می‌زنند.
**پیچی‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] سال میمون، یکی از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان‌ئیل».
**پیچیدن** ـ مص.ل. (پِ.چِ.دَ) «په pēčitan» پیچ و تاب خوردن، حلقه زدن، چرخیدن، پیچ خوردن چیزی به گرد چیز دیگر. و «مص.م.» درنوردیدن. درنوشتن، لوله کردن، پیچ دادن. پیچش: «ا.مص» پیچ خوردگی، پیچیدگی، پیچ خوردن. و اسهال یا حالتی شبیه به اسهال که در روده‌ها پدید آید، دل پیچه، دل پیچا. پیچان: «ص.فا» پیچا، پیچنده، پیچیده، در حال پیچیدن. پیچنده: «ا.فا» آنچه بپیچد، آنچه یا آنکه گرد خود یا گرد چیزی بچرخد. پیچندگی: پیچنده بودن، حالت و چگونگی پیچنده. پیچیده: «ا.مف» پیچ خورده، تابیده، درهم رفته. پیچیدگی: پیچیده بودن، حالت و چگونگی پیچیده. پیچ: امر به پیچیدن، بپیچ، و به معنی پیچنده و پیچیده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پاپیچ. مچ پیچ. کاغذ پیچ.
**پیخ** ـ ا. (پِ) چرك، شوخ، وسخ، فضله.

**پیخال** ـ ا. (پ) پـیخاله: چـرك، شـوخ، وسخ، فضله، فضلهٔ مرغ، براز.
**پیخست** ـ ص.مف (پَیْخَ) پـی خسـته: پای خست، پایمال شده، لگدکوب شده، خسته، درمانده، ناتوان.
**پیدا** ـ ص. (پَ) «پـهـ paitāk» آشکـار، نمایان، هویدا، ظاهر، ضد نهان. پیدایی: حـالت و چگـونگی پـیدا، پـیدا بـودن، آشکار بودن.
**پـــیدازا** ـ ا.ص. (پَ) در اصــطلاح گـیاه‌شناسی: هــرگیاهی کــه دارای ریشه و سـاقه و بـرگ و گـل بـاشد، مقابل نهانزا «بارزالتناسل».
**پیداوار** ـ ص. (پَ) پیداور: پیدا، آشکارا، نمایان.
**پـــیداوســی** ـ ا. (پَ.وَسِ) پـنداوسـی. بنداوسـی: سکـهٔ بسـیار قـدیمی کـه معادل پنج دینار بوده.
**پیدایش** ـ ا.مص. (پَ.یِ) اسم مصدر که از پـیدا شـدن سـاخته شـده، آشکـار شدن، پدیدار گشتن، پـیدایـی. خـلقت، هستی و وجود.
**پــی‌درپی** ـ ق. (پَ.دَ.پَ) پــیاپی، پشت سرهم، یکی پس از دیگری.
**پی‌درو** ـ ا.مر. (پَ.دِرَ) کاهین، آنچه از مــحصول کــه پس از درو کـردن در مزرعه باقی بماند.
**پیر** ـ ص. (پ) کــهنسال، سـالخورده، کلانسال، مـقابل جـوان. در اصـطلاح اهل تصوف: مرشد، رهبر، پیرطریقت.
**پیرار** ـ ق. (پ) سال پـیش از پـارسال، دوسال پیش از امسال، پیرارسال.
**پـــیراســتن** ـ مـص.م. (پِ.سْتَ) «پـهـ patrāstn.virāstan» پــــیرایــــیدن. پـیراهـیدن: بـرش دادن، تـراش دادن، بریدن و کم کردن زیادتی و ناهمواری چیزی برای خـوشنما گـردانـیدن آن مثل بریدن شاخه‌های زاید درخت. یـا زدن موی سر. دباغت کـردن پـوست حیوانات. پـیرایش. پـرایش. پـیراهش: «ا.مــص» بــرش دادن، خــوشنما گــــردانـــیدن. پـــیرایـــنده: «ا.فـا» پیرایش‌دهنده. پیراسته: «ا.مف» ساخته و پرداخته و خوشنما گردانیده شده. پیراستگی: حالت و چگونگی پیراسته، پیراسته بودن. پیرا ـ پـیرای: امـر بـه پیراستن، بپیرای، و به معنی پیراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگـر درآیـد مـثل بوستان پیرا، پوست پیرا، ناخن پیرا.
**پیراشکی** ـ ا. (پ) «مأخوذ از روسـی» نوعی از نان شیرینی.
**پیرامن** ـ ا. (مُ یا مَ) نگا. پیرامون.
**پــیرامــون** ـ ا. (پِ.مَ) «پـهـ peramon» پیرامن: گرداگرد، دوروبر، دور تا دور، گردبرگرد، اطراف و دوروبر کسی یا چیزی یا جایی.
**پیرامید** ـ ا. [فـر] Pyramide هـرم، هـر جسمی که پـایین آن پـهن و بـالایش باریك باشد، به شکل مخروط، بـنای بزرگی که به شکل هرم باشد.
**پیران‌سال** ـ ق.مر. (پِ.نْ) زمان پـیری، روزگار پیری.
**پیران‌سـر** ـ ق.مـر. (پِ.نْ) پـیرانـه‌سر: روزگار پیری، سرپیری.
**پیراهــن** ـ ا. (پِ.هَ) پـیراهـان. پـیرهان. پیرهند. پیرهن: جامهٔ نازك و کوتاه که مردان زیـر لبـاس بـرتن مـی‌کنند، و جامهٔ نازك و بلند زنانه.
**پیرایش** ـ ا.مص. (پِ.یِ) «پـهـ pirāyišn» نگا. پیراستن.

**پیرایشگر** ـ ص.فا. (پ.یِ.گَ) پیراینده، پیرایش‌کننده ‖دباغ ‖سلمانی.
**پیرایه** ـ ا. (پ.یَ) «پهـ pērāyak» پیراهه: زیب، زینت، زیور، آرایش. به معنی تهمت و افترا نیز می‌گویند.
**پیرزا** ـ ص.مف (پ.زْ) پیرزاد. پیرزاده: آنکه از پدر و مادری علیل یا سالخورده بوجود آمده و تن رنجور و چهره‌ای پرچین و چروك مانند پیران داشته باشد.
**پیرزال** ـ ص.مر. (پِ.رْ) پیره زال: پیرفرتوت، پیر سفیدمو، بیشتر دربارهٔ زنان می‌گویند.
**پیرزر** ـ ص.مر. (پِ.رِزَ) پیر کهنسال، پیرفرتوت.
**پیرو** ـ ص.فا. (پَ.رَ) از پی رونده، تابع، آنکه از پی دیگری می‌رود. پیروی: از پی کسی رفتن، دنبال کسی روان شدن، متابعت.
**پیرو** ـ ص. (پِ.رُ) مصغر پیر، پیر کوچك اندام.
**پیروز** ـ ص. (پِ.رُ) «پهـ pēročaparveč» فیروز: کامیاب، چیره، خوش و خرم. پیروزی: کامیابی، چیرگی، فتح و غلبه، چیره شدن بر دشمن.
**پیروزگار** ـ ص.فا. (پِ.رُ.زْ) پیروزگر: مظفر، فاتح، پیروزی‌دهنده. پیروزگاری: پیروزی، فتح، ظفر.
**پیروزگر** ـ ص.فا. (پِ.رُ.زْگَ) «پهـ pēročgar» عطاکننده پیروزی، پیروزی دهنده، پیروز گرداننده، از صفات باری تعالی. و به معنی مظفر، فاتح.
**پیروزمند** ـ ص.مر. (پِ.رُ.زْمَ) فیروزمند: پیروزی‌یافته، به پیروزی رسیده، کامیاب، مظفر، پیروزور.
**پیروزه** ـ ا. (پِ.رُ.زَ) «پهـ piročak.pirozak» فیروزه: یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ آسمانی که از معدن بدست می‌آید «نگا. فیروزه».
**پیروزه‌سلب** ـ ص.مر. (سَلَ) دارای جوشن یا جامهٔ پیروزه رنگ.
**پیروزه‌فام** ـ ص.مر. (پِ.رُ.زَ) فیروزه فام: پیروزه رنگ. به رنگ پیروزه.
**پیروزه‌وطاء** ـ ا.مر. [فا.ع] (وِ) فرش پیروزه رنگ.
**پیرومتر** ـ ا. [فر] Pyromètre حرارت سنج، آذرسنج، تف سنج، دستگاهی است برای اندازه‌گیری درجهٔ حرارت شدید.
**پیزر** ـ ا. (پ.زُ) پوشال، نی باریك. لوخ، جگن، آنچه لای پالان اسب یا الاغ را با آن پر می‌کنند. پیزری: سست و بی‌دوام، ضعیف، بیکاره.
**پیزی** ـ ا. (پ.زِ) مقعد، دبر.
**پیژاما** ـ ا. [انگلـ] Pyjamah پیجامه.
**پیس** ـ ص. (پ) پیست: کسی که به بیماری برص مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه‌های سفید باشد. پیسی: برص، مرضی که در اثر آن لکه‌های سفید روی پوست بدن پیدا می‌شود.
**پیس** ـ ا. [فر] Pièce تکه، قطعه، قطعهٔ شعر یا نمایش، موضوع تئاتر، نمایشنامه.
**پی‌سپار** ـ ص.فا. (پَ.سِ) پی‌سپر: پی سپارنده، رهسپار، رونده، راهرو.
**پی‌سپار** ـ ص.مف (پَ.سِ) پی‌سپر: پاسپار، پاسپر، لگدکوب، پایمال، لگدمال شده. پی سپار کردن ـ پی سپر

کردن: لگدمال کردن، پایمال کردن.
**پی‌سپر** ـ ص.مف (پَ.سِ‌پَ) پی‌سپار، پی‌سپرده، لگدکوب، پایمال.
**پی‌سپر** ـ ص.فا. (پَ.سِ‌پَ) پی‌سپرنده، پی‌سپار، رونده.
**پیست** ـ ا. [فر] Piste زمین مسابقه. میدان یا محلی که برای ورزش یا رقص آماده کرده باشند.
**پیسه** ـ ا. (پِ.سَ) لکه، خال، لکهٔ سیاه و سفید درهم آمیخته، ابلق. پلنگ را هم به مناسبت خال‌های سیاه و پوست سفیدش پیسه گفته‌اند. پیگی: پیسه بودن.
**پیسه** ـ ا. (پِ.سَ) پول، پول نقد، درهندی نیز پیسه می‌گویند.
**پیش** ـ ق. (پ) «پهـ pēš» «مشترک بین قید و حرف اضافه» جلو، قبل، روبرو، مقابل پس و پشت ‖ نزد، سابق و گذشته. پیشی: سبقت، تقدم، پیش افتادن، پیش بودن.
**پیش** ـ ا. (پِ) نام یکی از حرکات یا اعراب کلمه که به عربی ضمه می‌گویند.
**پیشاب** ـ ا.مر. (پ) پیش آب، بول، شاش، زهراب، کمیز «نگا. ادرار».
**پیشاب‌راه** ـ ا.مر. (پِ.بْ) لولهٔ ناقل پیشاب از مثانه به خارج که در مردان از آلت مردی رد می‌شود.
**پیشاپیش** ـ ق. (پ.پ) پیش پیش، پیشتر از همه، جلوتر از همه.
**پیشادست** ـ ا.مر. (پِ.دَ) پیش دست، اجرت پیش از کار، مزدی که پیش از کار کردن به مزدور بدهند ‖ معاملهٔ نقد، نقیض پسادست.
**پیشار** ـ ا. (پِ) نگا. پیشیار.
**پیش آمد** ـ ا.مر. (پِ.شْ.مَ) پیش آمده، کاری که ناگهان پیش آید، حادثه، واقعه، رویداد.
**پیشان** ـ ا. (پ) پیشانه، پیشینه، پیشی، پیشتر از پیش، آغاز، بدایت ‖ به معنی پیشگاه و پیشخانه هم گفته‌اند.
**پیشانه** ـ ص.ن. (پ.نَ) پیشیانه: منسوب به پیش، پیشی، جلوی، سابق، گذشته ‖ به معنی بالای خانه و صدر مجلس نیز گفته‌اند.
**پیشانی** ـ ا. (پ.نِ) «پهـ pēšānik» جلوسر از زیر موها تا روی ابروها، جبهه، جبین.
**پیشانی** ـ ا. (پ.نِ) بخت، اقبال، دولت، طالع ‖ لیاقت و شایستگی ‖ صلابت و قوت ‖ نخوت و تکبر ‖ شوخی و بی‌شرمی، گستاخی و پررویی.
**پیشاوند** ـ ا.مر. (پِ.وَ) پیشوند: کلمه یا حرفی که در اول کلمهٔ دیگر درآید و معنی آن را تغییر دهد مانند: بر. بی. فرا. فرو. نا. هم. در کلمات برانگیختن. بیدل. فراخور. فرومایه. ناتوان. همنشین.
**پیشاهنگ** ـ ص.مر. (پِ.هَ) پیش آهنگ، پیشرو، پیشرو قافله، پیشرو لشکر. و کسی که در سازمان تربیتی پیشاهنگی داخل باشد.
**پیش‌برد** ـ ا.مص. (پِ.شْ.بُ) «مصدر مرخم» پیش بردن، به انجام رساندن کاری با کامیابی و پیروزی.
**پیش‌بها** ـ ا.مر. (پِ.شْ.بَ) پولی که هنگام خریدن چیزی به فروشنده می‌دهند تا پس از تحویل گرفتن آن باقی پول را بدهند، بیعانه.
**پیش‌پرداخت** ـ ا.مر. (پِ.شْ.پَ) پولی که

بابت دستمزد کارگر یا حقوق کارمند یا بهای کالا پیشکی داده شود، مساعده.
**پیش‌پرده** ـ ا.مر. (پِ.شْ.پَ.دَ) تصنیفی که در تماشاخانه پیش از بالا رفتن پرده در جلو سن می‌خوانند.
**پیشتاز** ـ ص.فا. (پ) پیش تازنده، سواره‌ای که جلوتر از دیگران بتازد، کسی که پیش از دیگران به دشمن حمله کند.
**پیشخانه** ـ ا.مر. (پِ.نَ) ایوان، پیشگاه خانه، جلوخان ‖ لوازم آبدارخانه و اسباب سفر که جلوتر فرستاده شود.
**پیشخدمت** ـ ا.ص. [فا.ع] (پِ.خِ.مَ) خدمتگزار: نوکر، کسی که در خانه یا اداره‌ای کارهای سرپایی را انجام بدهد.
**پیش‌خرید** ـ ا.مص. (پِ.خَ.رِ) خریدن کالایی که هنوز حاضر و موجود نیست و خریدار پولی می‌دهد که بعد کالا را تحویل بگیرد.
**پیشخوان** ـ ا.مر. (پِ.شْ.خا) پیش‌خان: میز دراز صندوق مانند که جلو دکان می‌گذارند و فروشنده پشت آن می‌ایستد.
**پیشخوان** ـ ص.فا. (پِ.شْ.خا) پیش خواننده، کسی که در مجلس وعظ یا روضه‌خوانی پیش از خطیب یا روضه‌خوان چیزی بخواند.
**پیشخور** ـ ا.مص. (پِ.شْ) پیشخورد: پول کالایی را که هنوز تحویل نگردیده یا اجرت کاری را که هنوز انجام نشده گرفتن و خرج کردن ‖ چاشنی و سوپ و آنچه که پیش از غذای اصلی بخورند.
**پیش‌درآمد** ـ ا.مر. (پِ.شْ.دَ.مَ) مقدمه، آهنگی که نوازندگان پیش از شروع آواز با تار یا ویولون و سایر آلات موسیقی می‌نوازند.
**پیشدست** ـ ا.ص. (پِ.شْ.دَ) پیشکار، مددکار، معاون. و آنکه در امری یا کاری زودتر از دیگری اقدام کند.
**پیش‌رس** ـ ص.فا. (پِ.شْ.رَ) پیش رسنده، کسی که پیش از دیگران به مقصد برسد. آنچه که پیشتر از وقت مقرر فرابرسد. میوه‌ای که زودتر از نوع خود بدست آید، نوبر.
**پیشرفت** ـ ا.مص. (پِ.شْ.رَ) پیش رفتن، پیشروی، جلورفتن، پیروزی، ترقی.
**پیشرو** ـ ص.فا. (پِ.رَ) پیش رونده، پیشوا، راهنما، کسی که جلو برود و دیگران از عقب او حرکت کنند.
**پیشزاده** ـ ص.مر. (پِ.شْ.دَ) آنکه پیشتر متولد شده، پسری یا دختری که زنی از شوهر سابق خود داشته باشد و به خانهٔ شوهر دومی خود ببرد پیش زادهٔ آن مرد خوانده می‌شود.
**پیش‌قبض** ـ ا.مر. [فا.ع] (قَ) آنچه که زودتر به چنگ آید و گرفته شود.
**پیشقدم** ـ ص.مر. [فا.ع] (پِ.شْ.قَ.دَ) کسی که جلوتر از دیگری به راهی برود یا به کاری اقدام کند.
**پیشقراول** ـ ا.مر. [ف.ت] (پِ.شْ.قَ.وُ) سربازی که جلوتر از سایر سربازان برای نگهبانی یا دیده‌بانی حرکت کند، سربازی که جلوتر از سایر سربازان به سرزمین دشمن وارد شود، پیشرو لشکر.
**پیش‌قسط** ـ ا.مر. [فا.ع] (قِ) قسمت اول

از پولی که باید به اقساط داده شود.

**پیشکار** ـ ا.ص. (پ) ناظر و مباشر مخصوص کسی، کسی که در خدمت شخص بزرگ و محترمی کارهای او را اداره کند، پیشیار || رئیس دارایی استان || در نانوایی کسی را می‌گویند که زیردست شاطر کار می‌کند و نان از تنور درمی‌آورد || در اصطلاح کشاورزی: چاه‌های آخر قنات، چاهی که از آنجا شروع به لایروبی می‌کنند.

**پیش‌کسوت** ـ ص.مر. [فا.ع](پِ.شْ.کِ.وَ) در اصطلاح ورزشکاران کسی که در زورخانه و کارهای ورزشی بیش از دیگران سابقه دارد. در اصطلاح صوفیه: کسی که رتبهٔ پیش کسوتی دارد و مقامش بالاتر از مرید و فروتر از شیخ است.

**پیشکش** ـ ا.مر. (پ.شْ.کَ) هدیه، چیزی که کسی به عنوان هدیه به دیگری تقدیم کند.

**پیشکوهه** ـ ا.مر. (پ.کُ.هَ) برآمدگی جلو زین اسب، قربوس.

**پیشگاه** ـ ا.مر. (پ.شْ) «پهـ pēšgās» پیشگه: جلو ایوان، آستانه، درگاه.

**پیش‌گفتار** ـ ا.مر. (پ.شْ.گُ) مقدمه، مطلبی که قبلاً گفته شود برای فهم مطالب دیگر، آنچه که در ابتدای کتاب نوشته شود.

**پیشگو** ـ ص.فا. (پ.شْ.گُ) پیش گوی: پیش گوینده، آنکه پیش از دیگری سخن گوید. کسی که آینده را پیش‌بینی کند، کسی که از آینده خبر بدهد.

**پیشگیر** ـ ص.فا. (پ.شْ.گِ) پیش‌گیرنده، آنکه جلو کسی را بگیرد یا مانع کاری یا چیزی بشود.

**پیش‌میر** ـ ص.مر. (پِ.شْ.مِ) پیش مرگ، آنکه پیش از دیگری بمیرد، کنایه از قربانی، فدایی.

**پی‌شناسی** ـ ا.مص. (پَ.شِ.سِ) عصب‌شناسی، علمی که دربارهٔ ساختمان و اعمال و بیماری‌های اعصاب بحث می‌کند «نورولوژی Neurologie».

**پیش‌نشین** ـ ص.فا. (پِ.شْ.نَ) پیش نشیننده، آنکه پیش کسی بنشیند، کسی که نزدیك چیزی یا جایی بنشیند || زنی که در پیش زائو بنشیند و او را کمك کند، قابله، پازاچ، ماما.

**پیشنماز** ـ ا.ص. (پِ.شْ.نَ) امام جماعت، کسی که نماز بخواند و دیگران به او اقتدا کنند.

**پیش‌نویس** ـ ا.مر. (پِ.شْ.نَ.وِ) نامه‌ای که بنویسند و پس از حك و اصلاح پاکنویس کنند، مینوت.

**پیشنهاد** ـ ا.مر. (پ.شْ.نِ) طرح و نقشه و آنچه به فکر کسی برسد و برای رسیدگی به نظر شخص دیگر برساند که پس از تصویب و موافقت وی اجرا شود.

**پیشوا** ـ ص. (پِ.شْ) سرکرده، سردسته، پیشرو، راهنما، مقتدا، امام.

**پیشواز** ـ ا.مر. (پ.شْ) پیشباز، استقبال از مسافر یا مهمان.

**پیشوند** ـ ا.مر. (پ.شْ.وَ) نگا. پیشاوند.

**پیشه** ـ ا. (پِ.شَ) «پهـ pēšak» شغل، حرفه، کار، هنر، هر کاری که کسی برای امرار معاش در پیش بگیرد.

**پیشه‌گانی** ـ ا.مص. پیشه گری، پیشه‌وری.

**پیشه‌ور** ـ ص. (پ.شَ.وَ) پیشه‌کار، پیشه‌گر، دارای پیشه، کسی که دارای کارو هنر و پیشه است.

**پیشیار** ـ ا.ص. (پ.شْ) پیشکار، خدمتکار، مزدور، شاگرد، مددکار.

**پیشیار** ـ ا. (پ.شْ) «په pēšyār.pišār» پیشار: ادرار، شاش، پیشاب، قاروره که پیشاب بیمار را در آن کنند و نزد طبیب ببرند.

**پیشیاره** ـ ا. (پ.شْ.رَ) خوانچه و ظرفی که در آن چیزهای خوردنی بگذارند و به مجلس مهمانی ببرند.

**پیشین** ـ ص.ن. (پ.شِ) منسوب به پیش، پیشی، جلوی، قبلی، سابق، گذشته ‖ و کسی که در قدیم بوده و در سال‌های گذشته می‌زیسته، پیشینیان جمع. و نیز پیشین: به معنی ظهر، نیمروز، نماز پیشین: نماز ظهر.

**پیشینگان** ـ (پ.شِ.نَ) جمع پیشینه، پیشینیان، گذشتگان، قدما، اسلاف.

**پیشینگاه** ـ ق.مر. (پ.شِ.نْ) پیشینگه. پیشین گهان: وقت پیشین، وقت نماز پیشین، وقت نماز ظهر.

**پیشینه** ـ ص.ن. (پ.شِ.نَ) «په pēšēnak» منسوب به پیش، پیشین، دیرینه، سابق، سابقه ‖ و کسی که در سال‌های گذشته بوده و سابقاً می‌زیسته، پیشینگان جمع.

**پیشینیان** ـ (پ.شِ.نِ) «په pēšēnikān» جمع پیشین، کسانی که در قدیم بوده و در سال‌های گذشته می‌زیسته‌اند، گذشتگان، قدما، اسلاف.

**پیغاره** ـ ا. (پَ.رَ) بیغاره. بیغار: طعنه، سرزنش، ملامت.

**پیغاله** ـ ا. (پَ.لَ) پیاله، ساغر، قدح شرابخوری.

**پیغام** ـ ا. (پَ) پیام: سخن یا مطلبی که از طرف کسی برای کس دیگر فرستاده شود.

**پیغامبر** ـ ا.ص. (پَ.مْ.بَ) پیامبر، آنکه پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد. پیغمبر «بدون الف» در بارهٔ کسی می‌گویند که فرستادهٔ خدا باشد «نگا. پیغمبر».

**پیغام‌گزار** ـ ص.فا. (پَ.مْ.گُ) پیغام گزارنده، پیام گزار، کسی که پیغامی را برساند.

**پیغله** ـ ا. (پَ.غُ.لَ) نگا. بیغوله.

**پیغمبر** ـ ا.ص. (پَ.غَ.بَ) پیغامبر، پیامبر، آنکه پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد، هر شخصی که خداوند او را به الهام یا وحی یا بواسطهٔ فرشته خبر دهد و اوامر خود را به او برساند و یا او را برای راهنمایی خلق به راه راست مبعوث کند، پیمبر.

**پی‌فراخ** ـ ص.مر. (پَیْ.فَ) تندرو، افراط کننده، از حد درگذرنده. پی فراخی: تندروی، افراط.

**پیفه** ـ ا. (پ.فَ) چوب پوسیده که به جای آتشگیره بکار ببرند.

**پیک** ـ ا.ص. (پَیْ) «په pēk» پیگ: قاصد، چاپار، نامه‌بر.

**پیک** ـ ا. [فر] Pique نیزه، سنان، از ورق‌های بازی که خال‌های آن به شکل سرنیزه یا گلابی است. تکخال پیک. بی‌بی‌پیک.

**پیکار** ـ ا. (پَ) «په patkār» پیگار: جنگ، نبرد، رزم.

**پیکارخر** ـ ص.فا. (پَ.رْ.خَ) پیکار خرنده، پیکارخواه، جنگ‌خواه.

**پیکان** ـ ا. (پَ) «پهـ paikān» فلز نوك‌تیز سرتیر و نیزه، قطعهٔ آهن نوك‌تیز كه بر سر تیر یا نیزه نصب كنند، پیكانه هم گفته‌اند.

**پیکر** ـ ا. (پَ.کَ) کالبد، تن، هیکل، مجسمه، تندیس، تصویری که نقاش بکشد. در اصطلاح حساب: رقم، شیفر. مثلا عدد ۵۹۴ دارای سه پیکر است که ۴ و ۹ و ۵ باشد.

**پیکرد** ـ ا.مص. (پَ.کَ) تعقیب، دنبال کردن.

**پی‌کردن** ـ مص.م. (پَ.کَ.دَ) پی زدن، پی بریدن، رگ و پی پای اسب یا استر یا شتر را با شمشیر بریدن.

**پیکرنگار** ـ ص.فا.(پَ.کَرْ.نِ) نگارندهٔ پیکر، نقاش، مجسمه‌ساز، کسی که تصویر یا مجسمه بسازد.

**پیکره** ـ ا. (پَ.کَرَ) پیکر، تصویر، صورت، مجسمه، تندیس.

**پیك‌نیك** ـ ا. [فر] Pique-nique مهمانی یا گردش دسته‌جمعی که هر کس سهم خود را از هزینهٔ آن بدهد، دانگی، دانگانه.

**پی‌کوب** ـ ص.مفـ (پَ.کُ) پی کوفته، پایمال شده، پی کوب کردن: لگدکوب کردن، پایمال کردن.

**پی‌گذار** ـ ص.فا. (پَ.گُ) پی گذارنده، پایه گذار، بنیان گذار.

**پیگرد** ـ ا.مص. (پَ.گَ) گشتن در پی چیزی، تعقیب و بازخواست کیفری.

**پیگرد** ـ ص.فا. (پَ.گَ) پی گردنده، گردنده در پی چیزی، کسی که در پی چیزی می‌گردد و اثر چیزی را جستجو می‌کند. پیگردی: در پی چیزی گشتن، عمل پیگرد.

**پی‌گیر** ـ ص.فا. (پَ.گِ) پی‌گیرنده، دنبال‌گیرنده، دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده. پی‌گیری: تعقیب، دنبال کردن.

**پیل** ـ ا. (پ) «پهـ pil» فیل «نگا. فیل».

**پیل** ـ ا. [فر] Pile یکی از منابع جریان برق، ظرفی که در آن دو میلهٔ فلزی مثبت و منفی قرار دارد و بوسیلهٔ آن تولید الکتریسیته می‌کنند.

**پیل‌اوژن** ـ ص.فا. (پِ.لْ.اَ.ژَ) فیل اوژن: پیل افکن، قوی و نیرومند که پیل را برزمین بزند.

**پیلبار** ـ ا.مر. (پِ.لْ) پیلوار: بار یك پیل، آن مقدار بار که بر پشت یك پیل حمل شود.

**پیلپا** ـ ا.مر. (پِ.لْ) نوعی از اسلحه شبیه به گرز.

**پیلتن** ـ ص.مر. (پِ.لْ.تَ) فیلتن: پیل پیکر، تناور، تنومند، بزرگ جثه مانند فیل.

**پیلستگین** ـ ص.ن. (پِ.لُ.تَ.گِ) منسوب به پیلسته، آنچه از استخوان پیل ساخته شده، مانند پیلسته، مانند عاج، عاج مانند.

**پیلسته** ـ ا.مر. (پِ.لُ.تَ) پیلس: پیل استخوان، استخوان پیل، عاج. و کنایه از انگشت دست و ساعد سفید مانند عاج.

**پیلسم** ـ ص.مر. (پِ.لْ.سُ) سم ستبر و سخت، اسبی که سم‌های بزرگ و ستبر دارد.

**پیلگوش** ـ ا.مر. (پِ.لْ.گُ) پیلغوش. فیلگوش: گل زنبق، سوسن || و «ص» آنکه گوش‌های پهن مانند گوش فیل دارد. و آنچه که مانند گوش فیل باشد.

**پیلوار** ـ ا.ص. (پِ.لْ) فیلوار: مانند پیل، پیل مانند ‖ و به معنی بارپیل، باریك پیل، بیلبار.

**پیله** ـ ا. (پِ.لَ) فیله. فیلجه. فیلق. پله: پردهٔ نازکی که کرم ابریشم از لعاب دهن خود به دور خود می‌تند و در میان آن محصور می‌شود، پیله‌ها را به ترتیب مخصوصی گرم می‌کنند و می‌ریسند تا ابریشم بدست آید.

**پیله** ـ ا. (پِ.لَ) چرك و ورم که در پای دندان پیدا شود، آبسه. پیله کردن: ورم کردن لثه، چرك و ورم کردن پای دندان.

**پیله‌کردن** ـ مص. [عا] (پِ.لَ) کنایه از اصرار کردن و دربارهٔ مطلبی بیش از حد سماجت و پافشاری کردن.

**پیله‌ور** ـ ا.ص. (پِ.لَ.وَ) پیلور. پیلوا: ابریشم‌فروش، کسی که پیله می‌خرد و ابریشم می‌ریسد ‖ سوداگر دوره‌گرد و خرده‌فروش که نخ و سوزن و مهره و امثال آنها می‌فروشد.

**پیمان** ـ ا. (پَ) «پهـ patmān» شرط، عهد، قرارداد، قول و قراری که کسی با کس دیگر بگذارد که برطبق آن عمل کند.

**پیمانکار** ـ ا.ص. (پَ.نْ) کسی که انجام دادن کاری را در برابر پول معینی برعهده بگیرد، مقاطعه کار.

**پیمان‌گسل** ـ ص.فا. (پَ.نْگُسِ) پیمان شکن، عهد شکن، کسی که به عهد و پیمان خود عمل نکند.

**پیمانه** ـ ا. (پَ.نَ) «پهـ patmānak» ظرفی که با آن چیزی از مایعات یا غلات را اندازه بگیرند، بیشتر به ظرفی که با آن مایعات را وزن کنند اطلاق می‌شود مثل پیمانهٔ نفت ‖ ساغر، پیاله، قدح شرابخوری، جام شراب.

**پیمایش** ـ ا.مص. (پَ.یِ) نگا. پیمودن.

**پیمایشگر** ـ ص.فا. (پَ.یِ.گَ) اندازه‌گیرنده، مساحت‌کننده.

**پیمودن** ـ مص.م. (پَ.مُ.دَ) «پهـ patmutan» پیماییدن: اندازه گرفتن، پیمانه کردن ‖ درنوردیدن، طی مسافت کردن، مساحت کردن. پیمایش: «ا.مص» اندازه‌گیری، پیمانه‌گیری. پیماینده: «ا.فا» اندازه‌گیرنده، وزن‌کننده، پیمانه کننده. پیموده: «ا.مف» اندازه‌گیری شده. درنوردیده، راهی که رفته شده. پیما: امر به پیمودن، بپیما، و به معنی پیماینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باده‌پیما. جهان‌پیما. راه‌پیما. زمین‌پیما.

**پینکی** ـ ا. (پَ.نَ.کِ) خواب سبك، چرت، حالت بین خواب و بیداری. پینکی زدن: چرت زدن.

**پینگ‌پونگ** ـ ا. [فر] Ping - pong تنیس رومیزی، نوعی از ورزش شبیه تنیس که روی میز به اندازهٔ ۲/۷۴ در ۱/۵۲ متر میان دو تن انجام می‌شود.

**پینو** ـ ا. (پِ.نُ) پینوك: کشك، قروت، ترف.

**پی‌نوشت** ـ ا.مص. (پَ.نَوِ) نوشتن در پی چیزی. آنچه که در دنبال نامه یا مطلبی نوشته شود ‖ دستوری که رئیس اداره در پایین نامه‌ای بنویسد.

**پینه** ـ ا. (پِ.نَ) تکهٔ پارچه یا چرم که به لباس یا کفش پاره بدوزند، وصله. و آن قسمت از پوست کف دست که در اثر کار کردن سفت و ستبر شده باشد.

**پیو** ـ ا. (پَیُ) پیوك: رشته، عرق مدنی، نوعی بیماری که رشتهٔ دراز و باریك مانند کرم در زیر پوست بدن تولید می‌شود.

**پیوره** ـ ا. [فر] Pyorrhée یکی از امراض دندان که در لثه‌ها تولید چرك می‌کند و دندان‌ها فاسد و خراب و ریشهٔ آنها سست می‌شود.

**پیوست** ـ ا.ص. (پَ.وَسْ) پیوسته، دایم ‖ چیزی که همراه چیز دیگر باشد، نامه‌ای که چسبیده به نامهٔ دیگر به جایی فرستاده شود، ضمیمه.

**پیوستن** ـ مص. (پَ.وَ.تَ) «په patvastan» پیوند کردن، متصل کردن ‖ بهم رسیدن، بهم بسته شدن، متصل شدن «متعدی و لازم هر دو» پیوسته: «ا.مف» بهم رسیده، بهم چسبیده. پیوند کرده شده ‖ همیشه، دایم.

**پیوسته‌گلبرگان** ـ ا.مر. (پَ.وَ.تَ.گُ.بَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: دسته‌ای از گیاهان که گلبرگ‌های آنها بهم چسبیده است مانند اطلسی، پیوسته جام، متصل الطاس.

**پیوند** ـ ا. (پَیْوَ) «په patvand.paivand» پدوند: اتصال، پیوستگی، همبستگی، خویشی ‖ خویش و تبار ‖ اتصال دو چیز به یکدیگر ‖ در اصطلاح گیاه‌شناسی عبارت است از چسباندن جوانه یا شاخهٔ درختی به شاخه یا ساقهٔ درخت دیگر که از همان نوع یا شبیه به آن باشد و این عمل برای تبدیل میوه‌های پست و نامرغوب به میوه‌های درشت و خوب، و ازدیاد میوهٔ درخت صورت می‌گیرد.

**پیوندگاه** ـ ا.مر. (پَ.وَ.دْ) جای پیوند، محل اتصال دواستخوان در بدن، بندگاه، بند، مفصل.

**پیوندگر** ـ ا.ص. (پَ.وَ.دْ) کسی که فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی را بهم می‌چسباند و آماده می‌کند، مونتور.

**پیوندیدن** ـ مص.ل. (پَ.وَ.دِ.دَ) «په patvanditan» پیوستن، پیوند یافتن.

**پیه** ـ ا. (پِ.هْ) «په pih» په: روغن، چربی، سفیدی روی گوشت، مادهٔ چرب و سفید رنگی که در بدن انسان و بعضی حیوانات تولید می‌شود، پیه گاو و گوسفند و بز بیشتر از صفاق و امعاء آنها گرفته می‌شود.

**پیه‌دان** ـ ا.مر. (پِ.هْ) جای پیه، ظرفی که در آن پیه کنند.

**پیه‌سوز** ـ ا.مر. (پِ.هْسُ) چراغ فتیله‌دار که به جای نفت با پیه می‌سوزد، ظرفی سفالی یا فلزی که در آن پیه یا روغن کرچك بریزند و فتیلهٔ پنبه‌ای در آن قرار بدهند و روشن کنند.

# ت

**ت** ـ ا. [فر] Té سطر آرا که از دو قطعه و به شکل T ساخته می‌شود، گونیا به شکل T که برای اندازه گرفتن و ساختن زاویه‌ها بکار می‌رود.
**تا** ـ حرف ربط و حرف اضافه برای آخر و انتهاء، مثل «از مشهد تا تهران».
**تا** ـ ا. لنگهٔ چیزی، نیمهٔ بار. خمیدگی کاغذ و پارچه که آن را تاه نیز می‌گویند. و به معنی تك و فرد، نقیض جفت. و صفت عدد مثل دو تا وسه تا و چهارتا.
**تائب** ـ ا.فا. [ع] (ئِ) توبه‌کننده، بازگردنده از گناه، توبه‌کار.
**تاب** ـ ا. پیچ و خم که در رشته یا ریسمان و زلف و امثال آنها بیفتد.
**تاب** ـ ا. فروغ، روشنی، گرمی.
**تاب** ـ ا. طاقت، توانایی، قرار و آرام، تاو وتیوهم گفته شده.
**تاب** ـ ا. بادپیچ، بازپیچ، وازپیچ، ریسمانی که دوسر آن را به شاخهٔ درخت یا جای دیگر ببندند و در آن بنشینند و در هوا به جلو و عقب حرکت کنند، اورك و آورك و آورگ و پالوازه هم گفته شده.
**تاباك** ـ ا. «پهـ tāpāk» تاپاك. تپاك: تب، تپ، تپش، اضطراب، بی‌قراری.
**تابان** ـ ص.فا. تابنده، درخشان، روشن، روشنایی‌دهنده.
**تاباندن** ـ مص.م. (نْدَ) تابانیدن: تاب دادن، پیچ و خم دادن ‖ درخشان و روشن ساختن، برافروختن، گرم کردن، تافتن.
**تابخانه** ـ ا.مر. (بْ.نَ) تاوخانه: گرمخانه، خانهٔ زمستانی، خانه‌ای که در زمستان با بخاری گرم شود، تاوانه هم گفته شده. و نیز خانه‌ای را هم گفته‌اند که دیوارهای آن آیینه کاری شده باشد، به این معنی جامخانه هم گفته شده.
**تابدار** ـ ص. (بْ) تاب خورده پیچیده، دارای پیچ و خم.
**تابستان** ـ ا. (بِ) «پهـ tāpastān» یکی از فصول چهارگانهٔ سال، بعد از بهار، سه ماه تیر و مرداد و شهریور که روزها از همه وقت درازتر و اشعهٔ خورشید به عمود نزدیك‌تر و هوا

گرم‌تر است.
**تابش** ـ ا.مص. (بِ) «په tāpišn» نگا. تابیدن.
**تابع** ـ ا.فا. [ع] (بِ) پیرو، پیروی‌کننده، دنبال‌کننده، مطیع، تبعه و توابع و تباع جمع.
**تابعی** ـ ص.ن [ع] (بِعِیّ) منسوب به تابع و تابعه، در اسلام مسلمانی را می‌گویند که صحابی را دیده و از او پیروی کرده باشد، و صحابی مسلمانی است که به خدمت پیغمبر اسلام رسیده و محضر آن حضرت را درك کرده باشد.
**تابعیت** ـ مص. جـ[ع](بِعِیَّ) تابع بودن، پیروی کردن.
**تابعین** ـ [ع] تابعون: جمع تابع.
**تابل** ـ ا. [ع] (بِ) دیگ‌افزار، داروی خوشبو که در غذا بریزند، توابل جمع.
**تابلو** ـ ا. [فر] Tableau نمایش، منظره، پرده، تصویر، پرده‌ای که روی آن تصویر چیزی یا منظره‌ای را نقاشی کرده باشند، تخته یا تکهٔ فلز که روی آن نام بنگاه یا شخصی را بنویسند و به دیوار یا سر در دکان یا خانه نصب کنند.
**تابناك** ـ ص. (بْ) تابان، درخشان، دارای فروغ و پرتو.
**تابنده** ـ ا.فا. (بَدَ) نگا تابیدن.
**تابوت** ـ ا. [ع] (بُ) صندوق چوبی، صندوق چوبی یا فلزی دراز که مرده را در آن می‌گذارند و به گورستان می‌برند، توابیت جمع.
**تاب‌وتوش** ـ ا.مر. (بُ.تُ) تاب و توان، قدرت و توانایی.
**تابه** ـ ا. (بَ) «په tāpak» تاوه: آلتی که در آن چیزی را بریان کنند، ظرف فلزی پهن برای تف دادن گوشت یا ماهی یا پختن کوکو و خاگینه.
**تابیدن** ـ مص. (بِ.دَ) تاویدن: تافتن، درخشیدن، پرتوافکندن ‖ پیچیدن، پیچ و تاب دادن «متعدی و لازم هردو».
تابش: «ا.مص» فروغ، پرتو، روشنایی و گرمی آفتاب یا آتش. تابنده: «ا.فا» درخشنده، روشنایی‌دهنده. تاب‌دهنده.
تابیده: «ا.مف» پیچیده، تاب داده شده.
تاب: امر به تابیدن، بتاب، و به معنی تابنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تونتاب. جهانتاب. شبتاب. نختاب.
**تابین** ـ ا.ص. (بِ) زیردست، فرمانبردار، سربازی که درجه ندارد.
**تاپال** ـ ا. تاپاله. تپاله: سرگین گاو.
**تات** ـ مرکب از تا «حروف ربط» و ت «ضمیر متصل مخاطب» تاتورا.
**تات** ـ ا. [ت] تاژیك، تاجیك، فارسی زبان، غیر عرب و ترك.
**تاتا** ـ ا. لکنت، گرفتگی زبان.
**تاتار** ـ ا. تتار. تتر: نامی که سابقاً در مغرب به قوم مغول اطلاق می‌شده.
**تاتو** ـ ا. (تُ) اسب کوتوله و پریال و دم و تندرو، یابو.
**تاتو** ـ ا. [فر] Tatou نوعی حیوان پستاندار و بی‌دندان که پوست بدنش پوشیده از فلس و مانند زره می‌باشد.
**تاتوره** ـ ا. (تُ.رَ) داتوره. تاتوله: گیاهی است یکساله از تیرهٔ بادنجان، برگ‌هایش درشت و بدبو، گل‌هایش شیپوری به رنگ ارغوانی یا سفید، بلندیش تا یك متر می‌رسد، ثمر آن به اندازهٔ فندق با خارهای ریز، دانه‌های درون آن سمی است و ماده‌ای سمی به

نام داتورین دارد که شبیه به مادهٔ سمی بلادن است.

**تاج** ـ ا. [ع] افسر، دیهیم، بساک، گرزن، کلاه جواهرنشان که پادشاهان بر سر گذارند، جغهٔ جواهرنشان که جلو کلاه بزنند، تیجان جمع.

**تاج‌خروس** ـ ا.مر. [ع.فا] (جْخُرُ) گیاهی است یکساله دارای برگ‌های درشت، بلندیش تا نیم‌متر می‌رسد، گل‌هایش سرخ‌رنگ و چند نوع است، نوعی از آن دارای گل‌های دراز و آویزان است که آن را تاج خروس دم روباهی می‌گویند، نوعی دیگر گل‌هایش بهم پیوسته و شبیه به تاج خروس است و آن را تاج خروس مخملی هم می‌گویند.

**تاجر** ـ ص. [ع] (جِ) بازرگان، بازارگان، تجار جمع.

**تاجریزی** ـ ا. (جْرِ.زِ) گیاهی است علفی و پرشاخه و دارای برگ‌های پهن و دندانه دار و گل‌های سفید، میوه‌اش شبیه به دانهٔ انگور ریز و سرخ‌رنگ، در طب بکار می‌رود، به عربی عنب الثعلب می‌گویند.

**تاجور** ـ ص. [ع.فا] (جْوَ) تاجدار، صاحب تاج و تخت، پادشاه.

**تاجیك** ـ ا. (ج) تاجك. تاژیك. تاژك: غیرعرب و ترك، مردم فارسی زبان، و فرزند عرب که در عجم پرورش‌یافته و بزرگ شده باشد، آنکه به زبان فارسی تکلم کند، بیشتر در مقابل ترك استعمال می‌شود.

**تاچه** ـ ا. (چَ) تایچه: جوال، بارجامه، گاله، کیسهٔ بزرگ و ستبر که برپشت چهارپایان بارکش می‌گذارند و در آن چیزی می‌ریزند.

**تاخت** ـ ا.مص. (خْ) اسم مصدر از تاختن، دو، دویدن. تاخت وتاز: اسب دوانیدن، اسب تاختن، حمله و هجوم.

**تاختگاه** ـ ا.مر. (خْتْ) جای تاخت وتاز، جای دوانیدن اسب. در اصطلاح اسب‌دوانی: خطی که اسب‌های دونده روی آن می‌دوند.

**تاختن** ـ مص. (خْتَ) «پهـ tāxtan» تازیدن: دویدن، تندرفتن، حمله بردن. دواندن، به تاخت درآوردن، اسب دواندن «لازم و متعدی هردو». تازش: «ا.مص» تاخت و تاز. تازنده: «ا.فا» دونده. دواننده، تاخت و تازکننده. تازان: «ص.فا» تاخت کنان، در حال تاختن، تازیان هم گفته شده. تاخته: «ا.مف» دوانیده، دوانیده شده، دویده، به معنی تافته و تار ریسمان تابیده هم گفته شده. تاز: امر به تاختن، بتاز، و به معنی تازنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اسب تاز. پیشتاز.

**تار** ـ ا. رشته، نخ، رشتهٔ باریك مانند تار ابریشم، تارموی و امثال آنها. و رشته‌هایی که در طول پارچه بافته می‌شود، مقابل پود، تاره و تان و تانه هم گفته شده.

**تار** ـ ا. یکی از آلات موسیقی که دارای سیم و پرده و دستهٔ دراز و کاسه است و از چوب درخت توت ساخته می‌شود و آن را با مضراب می‌نوازند.

**تار** ـ ا. تارك: فرق سر، میان‌سر.

**تار** ـ ص. «پهـ tār» تاریك، تیره.

**تارات** ـ [ع] جمع تارة.

**تاراج** ـ ا. غارت، چپاول، یغما، تالان هم گفته شده.

**تاراجگر** ـ ص.فا. (جْگَ) غارتگر، تاراج كننده.
**تاران** ـ ص. تار، تيره، تاريك، تارون هم گفته شده.
**تاراندن** ـ مص.م. (نْدَ) تارانيدن: راندن، دور كردن، بيرون كردن، پراكنده كردن. تاراننده: «ا.فا» پراكنده‌كننده، دوركننده. تارانده: «ا.مف» پراكنده، رانده شده.
**تارت** ـ ا. [ع] «تارة» (رَ) تاره، هنگام، دفعه، مرة، يكبار، تارات جمع. تارة اخرى: «رَتَنْاُ.را» يكبار ديگر، بارديگر.
**تارتن** ـ ا.مر. (رْتَ) تارتنك: عنكبوت «نگا. عنكبوت».
**تارك** ـ ا. (رَ) سر، فرق سر، ميان سر، تار و تاره و كاچك و كلاك و كلال و هباك هم گفته‌اند. و نيز تارك به معنى كلاهخود هم گفته شده.
**تارك** ـ ا.فا. [ع] (رِ) ترك‌كننده، رهاكننده.
**تارم** ـ ا. (رَ) طارم: گنبد، سراپرده، خانهٔ چوبى، چوب‌بست || نردهٔ چوبى يا فلزى كه جلو ايوان و باغچه يا جاى ديگر درست كنند، تارمى، طارمى، تاره هم گفته شده.
**تاروپود** ـ ا.مر. (رُپُ) مركب از تار «رشته‌هايى كه در طول پارچه بكار مى‌رود» و پود «رشته‌هايى كه در پهناى پارچه بافته مى‌شود» كنايه از اساس و پايه و وجود و اصل چيزى.
**تارومار** ـ ص. (رُ) پريشان و پراكنده، ازهم پاشيده، زير و زبر شده، نيست و نابود، تال و مال و ترت و مرت هم گفته شده.
**تاريخ** ـ مص. [ع] (رِ) معين كردن وقت چيزى، حفظ كردن زمانى كه در آن امر مهمى رخ داده، تعريف وقت. شرح وقايع و سرگذشت‌هاى پيشينيان. وقت و زمان معلوم و معين، زمان وقوع يك امر يا حادثه، در فارسى سالمه نيز مى‌گويند، تواريخ جمع.
**تاريك** ـ ص. (رِ) «په tārik» تار. تارى. تارين. تاران. تارون. تاره: تيره و تار، نقيض روشن. تاريكى: تيرگى، سياهى، ظلمت، نقيض روشنايى.
**تازاندن** ـ مص.م. (نْدَ) «په tāčānitan» تازانيدن: دواندن، دوانيدن، به تاخت درآوردن، دواندن اسب و ساير چهارپايان. تازاننده: «ا.فا» دواننده، به تاخت درآورنده.
**تازانه** ـ ا. (نَ) نگا. تازيانه.
**تازش** ـ ا.مص. (زِ) «په tāčišn» نگا. تاختن.
**تازه** ـ ص. (زَ) «په tāzak» نو، جديد، نقيض كهنه || شاداب و با طراوت، نقيض پژمرده. تازگى: نوى، طراوت.
**تازه‌بهار** ـ ا.مر. (زَ.بِ) بهار، نوبهار، بهار تازه رسيده، گل نوشگفته.
**تازى** ـ ا.ص. (زِ) «په tāzik» تازيك: عرب، عربى، تازيان جمع. اسب تازى: اسب عربى.
**تازى** ـ ا. (زِ) نوعى سگ شكارى كه بدن لاغر و پاهاى دراز دارد و بسيار دونده و تيزرو مى‌باشد.
**تازيانه** ـ ا. (ز.نَ) «په tāčānak» تازانه: شلاق، تسمهٔ چرمى با دستهٔ چوبى كه هنگام اسب تاختن بدست مى‌گيرند، يا با آن كسى را كتك مى‌زنند.
**تازيدن** ـ مص. (زِ.دَ) «په tāčitan» نگا. تاختن.
**تازيك** ـ ا.ص. (زِ) نگا. تازى.

**تـــــــاژك** ـ ا. (ژَ) در اصــــطلاح جانورشناسی: دنبالهٔ بسیار باریکی که در برخی جانوران تك سلولی و ریــزبینی مــانند اسپرماتوزوئید و بعضی باکتری‌ها وجود دارد و جانور با تکان دادن آن می‌تواند حرکت کند.

**تاس** ـ ا. طاس: بادیه، کاسهٔ مسی، به عربی نیز طاس می‌گویند.

**تاس** ـ ا. طاس: مهرهٔ استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه‌هایی از یك تا شش دارد و در بازی نرد بکار می‌رود.

**تاس** ـ ص. طاس: سر بی‌مو، سری که موهای آن در اثر کچلی یا علت دیگر ریخته و هیچ مو نداشته باشد.

**تاس** ـ ا. تاسا. تاسه: تالواسه، تلواسه، اضطراب، بی‌تابی، اندوه.

**تـــاسانیدن** ـ مــص.م. (نِ.دَ) بــی‌تاب ساختن، خفه کردن.

**تاسع** ـ ا. [ع] (سِ) نهم، نهمی.

**تاسوعا** ـ ا. [ع] (سُ) روز نهم ماه محرم.

**تاسه** ـ ا. (سَ) تاسا. تاس: ملال، اندوه، نگرانی، بی‌تابی، اضطراب، تلواسه، تیرگی چهره و فشردگی گلو از غم و درد، تاسه واسه هم گفته شده.

**تاسه** ـ ا. (سَ) و یار: حالتی که به زنان آبستن دست می‌دهد و به بعضی از خوراکی‌ها رغبت شدید پیدا می‌کنند.

**تاغ** ـ ا. توغ. تاخ: آق خزك، از درختان جنگلی که چوب آن را برای سوزاندن بکــار مــی‌برند و آتش آن بادوام و زغالش معروف است، طاغ هم گفته‌اند.

**تافتان** ـ ا.ص. (فْ) تفتان: نوعی از نان ضخیم کـه در تـنور پـخته مـی‌کنند، تافتون هم می‌گویند.

**تافتن** ـ مص. (فْتَ) «پهـ tāftan» تابیدن، تــاب دادن، پــیچیدن ‖ بـرافـروختن، روشنایی و پرتو انداختن ‖گداختن و سرخ کردن آهن در آتش «مـتعدی و لازم هر دو» تفتن هم می‌گویند. تافته: «ا.مف» تابیده، گداخته، تفته.

**تافته** ـ ا. (فْتَ) نوعی پارچهٔ ابریشمی که در یزد با دست می‌بافند.

**تافشك** ـ ا. (فَشَ) ارضه، موریانه «نگا. موریانه».

**تاقدیس** ـ ا. (قْدِ) نگا. طاقدیس.

**تاك** ـ ا. «پهـ tāk» درخت انگور.

**تاکتیك** ـ ا. [فر] Tacique رزم آزمایی، رزم آرایی، صف آرایی، تعبیهٔ سـپاه، تدبیر جنگ، فن حرکت دادن سربازان و بکار انداختن نـیروهای نـظامی در جنگ.

**تاکس** ـ ا. [فر] Taxe نرخ، نرخ رسمی، نـرخ ثـابت کـه از طـرف دولت بـرای چیزی معین شود.

**تاکستان** ـ ا.مر. (كِ) باغ انگوری، جایی که تاك بسیار داشته باشد.

**تاکسی** ـ ا. [فر] Taxi اتومبیل کرایه‌یی که در داخل شهر کار می‌کند و مردم را از محلی به محل دیگر می‌برد.

**تـاکســی‌متر** ـ ا.مــر. [فـر] Taximètre مســافت ســنج، دســتگاهی کـه در تاکسی‌ها کار می‌گذارند تا مسافتی را که اتومبیل بـرای بـردن مسـافر طـی می‌کند تعیین کند و مسافر مبلغ پولی را که آن دستگاه نشان می‌دهد بـابت کرایه بپردازد.

**تالاب** ـ ا. تال: آبگیر، حوض، استخر، برکهٔ بزرگ، جایی که آب رودخانه یا باران جمع شود، تلاب و کولاب و کول

هم گفته شده.

**تالار** ـ ا. اطاق بزرگ، سالن.

**تالان** ـ ا. [فر] Talent مقدار وزنی در یونان قدیم که تقریباً معادل ۲۶ کیلوگرم بوده. و واحد شمارهٔ پول در نزد یونانیان قدیم که نمایندهٔ مقداری طلا یا نقره به وزن یك تالان بوده، تالان نقره در حدود ۵۶۰۰ فرانك و تالان طلا در حدود ۵۶۰۰۰ فرانك بوده.

**تالانك** ـ ا. (نَ) تالانه: شلیل، شفترنگ «نگا. شلیل».

**تالسان** ـ ا. نگا. طیلسان.

**تالواسه** ـ ا. (لْ.سَ) تلواسه. تالوسه. تلوسه: تاس، تاسا، تاسه، اندوه، اضطراب، بی‌تابی، بی‌قراری.

**تالی** ـ ص. [ع] (لِ) تابع، پیرو، از پی آینده، آنکه بعد بیاید، چهارمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی. و در اصطلاح منطق: جزء مؤخر جملهٔ شرطیه، مقابل جزء مقدم.

**تام** ـ ص. [ع] (مّ) تمام، کامل.

**تامپون** ـ ا. [فر] Tampon آلت مرکب خشك کن. جعبهٔ استامپ. تکهٔ پارچه برای مالیدن رنگ یاتر کردن چیزی، تکهٔ کوچکی از پنبه یا ململ که برای جلوگیری از خونریزی مثلاً خونریزی از بینی به داخل بینی فرومی‌کنند.

**تانك** ـ ا. [فر] Tank اتومبیل جنگی، اتومبیل زره‌پوش که دارای توپ و مسلسل است و بواسطهٔ چرخ‌های مخصوصی که دارد در زمین‌های ناهموار نیز می‌تواند حرکت کند.

**تانکر** ـ ا. [انگل] Tanker اتومبیل بزرگ نفتکش، کشتی نفتکش.

**تاو** ـ ا. تیو: تاب، طاقت، قدرت، پیچ و تاب.

**تاواتاو** ـ ا.مر. تاواتا: قدرت، توانایی، تاب و طاقت.

**تاوان** ـ ا. «پهtāvān » غرامت، عوض و بدل، جریمه، آنچه بابت خسارت و زیانی که از عمل کسی به دیگری وارد شده بگیرند.

**تاول** ـ ا. (وَ) تول: آبله و برآمدگی که در اثر سوختگی یا ساییده شدن در پوست بدن بوجود می‌آید و روپوست از لاپوست جدا می‌شود و مایعی که عبارت از سرم یا خون است در میان آن دو جمع می‌شود.

**تاویدن** ـ مص.ل. (وِ.دَ) تابیدن، تاب آوردن، طاقت آوردن.

**تایر** ـ ا. [انگل] Tyre طایر: لاستیك رویی چرخ اتومبیل.

**تئاتر** ـ ا. [فر] Théatre تماشاخانه، صحنهٔ نمایش، محلی که در آن نمایش نامه‌ای توسط هنرپیشگان و بازیگران اجرا شود.

**تئاترال** ـ ص. [فر] Théatral مربوط به نمایش و تئاتر، با تصنع، مبالغه‌آمیز، نمایش مانند.

**تأبید** ـ مص. [ع] (تَأ بِ) ابدی ساختن، جاوید کردن، جاودان ساختن.

**تأثر** ـ مص. [ع] (تَأَثُّ) اثر پذیرفتن، قبول اثر کردن، اندوهگین شدن.

**تأثیر** ـ مص. [ع] (تَأ ثِ) اثر کردن، اثر گذاشتن در چیزی، نفوذ کردن.

**تأجیل** ـ مص. [ع] (تَأ جِ) مهلت دادن، مدت معین کردن، مدت را عقب انداختن.

**تأخر** ـ مـص. [ع] (تَاَخُّ) عـقب افـتادن، دنبال ماندن، واپس ماندن، دیر شدن.
**تأخیر** ـ مص. [ع] (تَأ خ) دنبال انداختن، عقب انداخـتن، واپس انـداخـتن، دیـر کردن.
**تأدب** ـ مص. [ع] (تَاَدُّ) ادب آموختن، با ادب شدن، با ادب بودن.
**تأدیب** ـ مص. [ع] (تَأ دِ) ادب کـردن، تربیت کردن، تنبیه کردن.
**تأدیه** ـ مص. [ع] «تأدیـة» (تَأ دِیَ) ادا کردن، رسانیدن، پرداختن پول یا وام.
**تأسف** ـ مص. [ع] (تَاَسُّ) دریغ خوردن، افسوس خوردن، انـدوهگین شـدن ‖ غمگینی.
**تأسی** ـ مص. [ع] (تَاَسِّ) پیروی کردن، اقتدا کردن، تقلید کردن.
**تأسیس** ـ مص. [ع] (تَأ سِ) بنیاد کردن، بنا نهادن، استوار کردن، پی افکـندن، پایه گذاری.
**تأکید** ـ مص. [ع] (تَأ کِ) توکید: استوار کردن، محکم کردن، عهد یا کلام خود را استوارتر کردن.
**تألم** ـ مص. [ع] (تَاَلُّ) دردمـند شـدن، دردناك شدن، آزرده شدن ‖دردمندی.
**تأله** ـ مص. [ع] (تَاَلُّ ه) ادعای خدایـی کـردن ‖ خـدا را پـرستش کـردن ‖ خداپرستی، پارسایی.
**تألیف** ـ مص. [ع] (تَأ لِ) دوستی کردن، الفت دادن، دمساز کردن ‖گردآوردن، چیزهای پراکنده را جمع کردن و باهم پـیوستگی دادن، نـوشتن و فـراهـم آوردن کـتابی کـه مـطالب آن را از کتاب‌های دیگر اقتباس کـرده بـاشند، خلاف تصنیف.
**تأمل** ـ مص. [ع] (تاَمُّ) اندیشه کـردن، فکر کردن، درنگ کردن، دقت کردن در امری ‖دوراندیشی.
**تأمین** ـ مص. [ع] (تَأ م) امین کـردن، امین دانستن کسـی را ‖ امـن کـردن، امنیت دادن، اطمینان دادن.
**تأمینات** ـ [ع] (تَأ م) جـمع تأمـین ‖ شعبه‌ای از اداره شهربانی که اکـنون آگاهی می‌گویند.
**تأنق** ـ مص. [ع] (تَاَنُّ) تتبع کردن، امر پسندیده‌ای را اختیار کـردن، در کـار خود ریزه کاری کردن، گفتار و کردار خود را محکم و متقن انجام دادن.
**تأنی** ـ مص. [ع] (تَاَنّ) درنگ کردن، به آهسـتگی و آرامـی کـاری کـردن ‖ آهستگی.
**تأنـیث** ـ مـص. [ع] (تَأ ن) مـؤنث گردانیدن، علامت مؤنث به کلمهٔ عربی الحاق کردن ‖ مادگی، نقیض نری.
**تأنـیس** ـ مـص. [ع] (تَأ نِ) انس دادن، الفت دادن.
**تـئودولیت** ـ ا. [فـر] Théodolite طـولیاب، زاویـه یـاب، زاویـه سـنج، دوربین زمین پیمایی.
**تئوری** ـ ا. [فر] Théorie اصول علمی، علم نظری، فرضیه، موضوع علمی که قابل اثـبات نـباشد امـا بـتوان بـه آن اعتقاد کرد.
**تئوریسین** ـ ا. [فر] Théoricien کسی که اصول و مبانی علمی را بداند.
**تأویـل** ـ مـص. [ع] (تَأ و) بـازگشت کـردن از چـیزی، بـازگردانـیدن، گردانیدن کلام و برخلاف ظاهر معنی کردن آن، تعبیر و تفسیر باطن کلام.
**تأهـل** ـ مـص. [ع] (تَاَهُّ) زنـاشویی کردن، زن گرفتن، دارای عیال و اولاد

شدن.

**تئین** ـ ا. [فر] Théine مـاده‌ای کـه در بـرگ چـای وجـود دارد، آلکـلوئید موجود در برگ چای که خاصیت آن مانند کافئین است.

**تأیید** ـ مص. [ع] (تَأ یِ) نیرو دادن، قوت دادن، کمك کردن، یاری کردن.

**تب** ـ ا. (تَ) «په tap» تپ: مرضی که به شکل زیاد شدن حرارت بدن و سرعت نبض ظاهر می‌گردد، گاهی اصلی و به نفسه مرضی است و گاهی با برخی تـغییرات مـوضعی و امـراض دیگـر همراه است.

**تبادر** ـ مص. [ع] (تَ.دُ) پیشی گـرفتن، پیشدستی کردن.

**تبادل** ـ مص. [ع] (تَ.دُ) بـاهم عـوض کردن، بـدل کـردن، مـعاوضه کـردن، عوض و بدل گرفتن از هم.

**تبار** ـ ا. (تَ) اصل و نسب، نژاد، خاندان، دودمان.

**تبار** ـ ا. [ع] (تَ) هلاك، دمار. دارالتـبار: جهنم، دوزخ.

**تـبارك** ـ [ع] (تَ. رَكَ) صـیغهٔ مـاضی یعنی پاك و منزه شد. تبارك الله: پاك و منزه است خدا، این کلمه را در هنگام مـدح و در حـال تـعجب از خـوبی و زیـبایی کسـی یـا چـیزی اسـتعمال می‌کنند.

**تباسیدن** ـ مص.ل. (تَ.سِ.دَ) تـبسیدن. تفسیدن: از شدت گرما بیخود شـدن، بی‌تاب شدن از شدت گرما. تـباسیده: «ا.مف» تبسیده، تفسیده، گرم شده.

**تباشیر** ـ ا. [ع] (تَ.شِ) خبرخوش، مژده، بشارت. اوایل چیزی، اول هر چـیز و طلیعهٔ آن. تباشیر صـبح: سـپیده دم، صبحدم، سپیدی اول صبح.

**تـباشیر** ـ ا. (تَ.شِ) طـباشیر: داروئـی سفیدرنگ کـه از مـیان یك قسـم نـی هندی موسوم به بـامبو یـا خـیزران بـیرون مـی‌آورند و در طب بکـار مـی‌برند و آن را شـورهٔ قـلم نـیز می‌گویند.

**تباعد** ـ مص. [ع] (تَ.عُ) از یکدیگر دور شدن، ازهم دوری کردن.

**تباغض** ـ مص. [ع] (تَ.غُ) دشمنی کردن بـا یکـدیگر، بـاهم بـغض و عـداوت داشتن.

**تباکی** ـ مص. [ع] (تَ.كِ) گریهٔ دروغی کردن، خود را به گریه زدن.

**تـبانی** ـ (تَ.نِ) بـاهم سـاختن، بـاهم سازش کردن و همدست شـدن بـرای اقدام به امری «این کـلمه در فـارسی سـاخته شـده، در عـربی اسـتعمال نمی‌شود».

**تباه** ـ ص. (تَ) «په tapāh» تبه: ضایع، فاسد، نابود، زبون، تبست هـم گـفته شده. تباهی: خرابی، فسـاد، نـابودی، تواهی نیز گفته شده.

**تباهانیدن** ـ مص.م. (تَ.نِ.دَ) تباه کردن، ضایع کردن، فاسد ساختن.

**تباهکار** ـ ص.فـا. (تَ.هْ) تـبهکار: تـباه کننده، نابودکننده، خرابکار، گناهکار. تباهکاری ـ تـبهکاری: خـراب کـاری، فتنه و فساد، فسق و فجور.

**تـباهیدن** ـ مـص.ل. (تَ.هِ.دَ) «پـه tapāhitan» تباه شدن، فاسد شدن.

**تباین** ـ مص. [ع] (تَ.یُ) از هم جدایـی داشتن، تـفاوت داشـتن، مـخالف هـم بودن ‖ تفاوت و جدایی میان دو چیز.

**تبجیل** ـ مص. [ع] (تَ.جِ) گرامی داشتن،

بزرگ شمردن، احترام کردن.
**تبحر** ـ مص. [ع] (تَبَحُّ) بسیار دانا شدن، در امری علم و اطلاع بسیار داشتن ‖ غوطه‌وری در بحر علم و فضل.
**تبخال** ـ ا.مر. (تَ) تبخاله: تاول و جوششی که از شدت حرارت تب در اطراف لب‌های انسان بروز می‌کند.
**تبختر** ـ مص. [ع] (تَبَ.تُ) با خودنمایی و برازندگی راه رفتن، به ناز و غرور خرامیدن ‖ تکبر و خودنمایی.
**تبخیر** ـ مص. [ع] (تَ.خ) بخار کردن، بخوردادن ‖ تغییر حالت جسم مایع به بخار در اثر حرارت.
**تبدل** ـ مص. [ع] (تَبَدُّ) عوض شدن، بدل شدن، دگرگون شدن.
**تبدیل** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) عوض کردن، بدل کردن، دگرگون کردن، عوض گرفتن، گرفتن چیزی به جای چیز دیگر.
**تبذیر** ـ مص. [ع] (تَ.ذِ) زیاد خرج کردن، بیهوده خرج کردن، پراکنده کردن مال.
**تبر** ـ ا. (تَبَ) تور: آلت آهنی با دستهٔ چوبی که برای شکستن درخت و چوب بکار می‌رود.
**تب‌راجعه** ـ ا.مر. [فا.ع] (تَبِ.جِ.عَ) حمای راجعه، تیفوس رکوران، تب بازگرد، مرضی است که توسط شپش یا کنه از شخص مریض به شخص سالم سرایت می‌کند، عامل مولد آن را «اسپیروکت ابرمایر» می‌گویند، عوارض آن عبارت است از تب و لرز. درد مفاصل. خستگی و درد عضلات پا و کمر و سینه. حالت تهوع. بزرگ شدن طحال. نفخ شکم. زرد شدن چشم و پوست بدن به شکل یرقان.
**تبرئه** ـ مص. [ع] «تبرئة» (تَ.رِءَ) خلاص کردن، پاك گردانیدن، دور کردن، پاك کردن از تهمت.
**تبرخون** ـ ا. (تَبَرْخُ) طبرخون: عناب، درخت عناب. چوب بقم. چوبدستی سرخرنگ که در قدیم هنگام جنگ بدست می‌گرفتند.
**تبرزد** ـ ا. (تَبَرْز) «په taparzat» طبرزد. تبرزه: قند یا نبات سفت و سخت. تکهٔ نمك بلوری که با تبر شکسته شود.
**تبرزین** ـ ا.مر. (تَبَرْز) نوعی از سلاح به شکل تبر با دستهٔ آهنی که در قدیم بکار می‌بردند و آن را هنگام سواری در جلوزین اسب آویزان می‌کردند، اکنون بعضی از درویشان بدست می‌گیرند.
**تبرع** ـ مص. [ع] (تَبَرُّ) نیکویی کردن محض رضای خدا، کاری برای ثواب انجام دادن، مالی در راه خدا بخشیدن.
**تبرك** ـ ا. (تَبْرَ) حصار، قلعه، دژ. سبز تبرك: کنایه از آسمان.
**تبرك** ـ مص. [ع] (تَبَرُّ) برکت یافتن، برکت جستن، برکت داشتن، مبارك شمردن ‖ شگون و میمنت.
**تبرم** ـ مص. [ع] (تَبَرُّ) ملول شدن، دلتنگ شدن، به ستوه آمدن.
**تبری** ـ مص. [ع] (تَبَرِّ) تبرء. تبرا: بیزاری جستن، دوری جستن ‖ بیزاری.
**تبرید** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) سرد کردن، خنك کردن.
**تبریك** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) دعا کردن

کسی را به برکت، مبارکباد گفتن، شادباش گفتن.

**تب‌زرد** ـ ا.مر. (تَبِ.زَ) مرضی که از ویروس مخصوص در اثر گزیدن پشهٔ مخصوص سرایت می‌کند و با یرقان و استفراغ‌های شدید همراه است، بیشتر در مناطق گرمسیر پیدا می‌شود.

**تبست** ـ ص. (تَبَسْ) تباه، تبه، ضایع، فاسد، سست و از کارافتاده.

**تبسم** ـ مص. [ع] (تَبَسُّ) لبخند زدن، آهسته خندیدن ‖ لبخند.

**تبسیدن** ـ مص.ل. (تَ.سِ.دَ) تفسیدن. تباسیدن: گرم شدن، بی‌تاب شدن از شدت گرما. تبسیده: «ا.مف» تفسیده، گرم شده، بی‌تاب شده از گرما.

**تبشیر** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) بشارت دادن، مژده دادن.

**تبصبص** ـ مص. [ع] (تَبَ.بُ) دم جنباندن، دم جنبانیدن سگ، چاپلوسی کردن ‖ تملق، چاپلوسی.

**تبصره** ـ مص. [ع] «تبصرة» (تَ.صِ.رَ) بینا کردن، بینا گردانیدن، امری را واضح و روشن ساختن، پای ماده‌ای از قانون توضیحی علاوه کردن.

**تبع** ـ مص. [ع] (تَبَ) پیروی کردن، از پی کسی رفتن ‖ پیروی.

**تبع** ـ ص. [ع] (تَبَ) پیرو، منقاد، کسی که دنبال دیگری برود و از او پیروی کند، اتباع جمع.

**تبعه** ـ [ع] «تبعة» (تَبَعَ) پیروان، پیروی کنندگان، جمع تابع.

**تبعیت** ـ ا.مص. [ع] «تبعیة» (تَبَعِیَّ) پیروی.

**تبعید** ـ مص. [ع] (تَ.عِ) دور کردن، نفی بلد کردن، کسی را از شهر بیرون کردن و به جای دیگر فرستادن.

**تبعیض** ـ مص. [ع] (تَ.عِ) جزء جزء کردن، جدا کردن برخی را از برخی دیگر، برخی را قبول و برخی را رد کردن، بعضی را بر بعضی دیگر ترجیح دادن.

**تب‌لازم** ـ ا.مر. [فا.ع] (تَبِ) تب همیشگی، بیماری سل «نگا.سل».

**تب‌لرزه** ـ ا.مر. (تَبْ‌لَ.زَ) تب لرز. تب و لرز: تب نوبه، مالاریا.

**تبلور** ـ مص. [ع] (تَبَلْوُ) بلوری شدن جسمی، به شکل بلور شدن.

**تبلیغ** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) رسانیدن، رساندن پیغام یا خبر، پیام یا مطلبی را به اطلاع مردم رسانیدن.

**تب‌مالت** ـ ا.مر. (تَبِ) Malta Fever بروسلوز، بیماری واگیر که بواسطهٔ میکروب مخصوصی به انسان و بعضی حیوانات مانند گاو و گوسفند و خوك عارض می‌شود و گاه از حیوانات مریض یا بواسطهٔ خوراکی‌ها و نوشیندنی‌های آلوده به انسان سرایت می‌کند.

**تب‌نفاسی** ـ ا.مر. [فا.ع] (تَبِنِ) حمای نفاسی: التهاب دستگاه تناسلی زن در اثر عفونت ناشی از زایمان که بواسطهٔ ناپاکی و آلوده بودن لوازم و مسامحه در نظافت و پاکیزگی عارض می‌شود.

**تبنك** ـ ا. (تَبَنَ یا تَبْنَ) تپنك: قالبی که زرگر یا ریخته‌گر فلز گداخته را در آن می‌ریزد.

**تب‌نوبه** ـ ا.مر. [فا.ع] (تَبْنَ.بَ) نگا. مالاریا.

**تبنی** ـ مص. [ع] (تَبَنِّ) به فرزندی

پذیرفتن، بچهٔ کسی را به فرزندی گرفتن ‖ پسرخواندگی.
**تبوراك** ـ ا. (تَبُ) دف، دایره، طبل کوچك.
**تبویب** ـ مص. [ع] (تَبْوِ) باب باب کردن کتاب یا نوشته.
**تب‌یازه** ـ ا.مر. (تَبْ. زَ) تب لرزه، تب و لرز، تب نوبه، تب بایه و تب باده هم گفته شده.
**تبیان** ـ مص. [ع] (تِبْ) واضح و روشن شدن، آشکار گشتن، هویدا شدن. بیان کردن و آشکار ساختن معنی.
**تبیره** ـ ا. (تَبِ.رَ) تبیر: دهل، کوس، طبل.
**تب‌یونجه‌ای** ـ ا.مر. (تَبِیُ.جَ) التهاب آلرژیك بینی که توأم با آبریزی از چشم و بینی است و در اثر گردهٔ بعضی گیاه‌ها آبریزی از چشم و بینی افزایش می‌یابد.
**تبیین** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) بیان کردن، آشکار ساختن ‖ توضیح و تفسیر.
**تپاك** ـ ا. (تَ) تاپاك: تب، تپ، تپش، اضطراب، بی‌قراری.
**تپاله** ـ ا. (تَ.لَ) تاپال. تاپاله. تپله: سرگین گاو.
**تپانچه** ـ ا.مر. (تَ.چَ) لطمه، سیلی، کشیده، ضربه که با کف دست بصورت کسی بزنند، تپنچه و توانچه هم گفته شده، در اصل ته پنجه بوده.
**تپانچه** ـ ا. (تَ.چَ) حربهٔ آتشی کوچك دستی از هر نوع که باشد.
**تپاندن** ـ مص.م. (تَ.نْدَ) تپانیدن: چیزی را با زور و فشار در چیز دیگر داخل کردن، چیزی را به زور در ظرفی جادادن، پرکردن، چپاندن هم می‌گویند. تپاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را به زور در جایی یا ظرفی جا بدهد.
**تپش** ـ ا.مص. (تَپِ) نگا. تپیدن.
**تپق** ـ ا. [ت] (تُپُ) لکنت ناگهانی زبان هنگام حرف زدن.
**تپنکوز** ـ ص. (تَپَ. کُ) احمق، ابله، کودن.
**تپه** ـ ا. (تَپَّ) برآمدگی در روی زمین از خاك یا شن، پشتهٔ بلند، تل.
**تپه‌ماهور** ـ ا.مر. (تَپَّ.هُ) زمین پست و بلند.
**تپیدن** ـ مص.ل. (تَپِ.دَ) «پهـ tapitan» لرزیدن، بی‌آرام شدن، بی‌قراری کردن، زدن نبض و قلب ‖ به زور و فشار در جایی داخل شدن «به این معنی چپیدن هم می‌گویند» تپش: «ا.مص» بی‌آرامی، اضطراب، بی‌قراری، لرزش، ضربان قلب.
**تتابع** ـ مص. [ع] (تَ.بُ) پیاپی شدن، پی‌درپی آمدن، از پی هم رسیدن.
**تتانس** ـ ا. [فر] tétanos کزاز، میکروب کزاز «نگا. کزاز».
**تتبع** ـ مص. [ع] (تَتَبُّ) دنبال کردن، در پی چیزی رفتن، جستجو کردن، امری یا موضوعی را به دقت مطالعه کردن ‖ تفحص، پی‌جویی.
**تتق** ـ ا. (تُتُ) خیمه، خرگاه، سراپرده، چادر بزرگ. تتق نیلی ـ تتق نیلگون: کنایه از آسمان.
**تتمه** ـ ا. [ع] «تتمة» (تَتِمَّ) دنباله، بقیه، باقیمانده، آنچه چیزی به آن تمام شود.
**تتمیم** ـ مص. [ع] (تَتْمِ) تمام کردن، کامل کردن، به پایان رسانیدن.

**تثاقل** ـ مص. [ع] (تَ.قُ) سنگین شدن ‖ سنگینی، گرانباری، بددلی.
**تثبیت** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) ثابت کردن، پابرجا ساختن، برقرار گردانیدن، پایدار کردن.
**تثریب** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) سرزنش کردن، نکوهش کردن.
**تثلیث** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) سه کردن، سه بخش کردن، سه قسمت کردن، سه گوشه کردن ‖ سه تایی ‖ در مسیحیت بوجود سه اقنوم «اب. ابن. روح القدس» قائل بودن.
**تثنیه** ـ مص. [ع] «تثنیة» (تَ.نِیَ) دوتا کردن، دوتایی. مفرد را دوتایی کردن، علامت تثنیه «ان» یا «ین» به کلمهٔ عربی الحاق کردن مانند رجلان ورجلین «تثنیهٔ رجل» یعنی دومرد.
**تجادل** ـ مص. [ع] (تَ.دُ) جدال کردن، باهم جنگ و ستیز کردن.
**تجار** ـ [ع] (تُجّ) بازرگانان، جمع تاجر.
**تجارب** ـ [ع] (تَ.رِ) جمع تجربه.
**تجارت** ـ مص. [ع] «تجارة» (تِ.رَ) داد و ستد کردن ‖ سوداگری، بازرگانی، خرید و فروش کلی هر نوع کالا.
**تجاسر** ـ مص. [ع] (تَ.سُ) جسارت ورزیدن، گستاخی کردن، دلیری کردن ‖ گردنکشی، بی‌پروایی.
**تجانس** ـ مص. [ع] (تَ.نُ) هم جنس بودن، از یك جنس بودن باهم ‖ همجنسی.
**تجاوز** ـ مص. [ع] (تَ.وُ) ازحد درگذشتن، از حد خود بیرون شدن، از اندازه خارج شدن.
**تجاویف** ـ [ع] (تَ.وِ) جمع تجویف.
**تجاهر** ـ مص. [ع] (تَ.هُ) تظاهر به کاری کردن، آشکارو بی‌پروا مرتکب عملی شدن، نمایان و آشکار کردن.
**تجاهل** ـ مص. [ع] (تَ.هُ) خود را به نادانی زدن، به نادانی تظاهر کردن، خود را نادان نشان دادن.
**تجبر** ـ مص. [ع] (تَجَبُّ) تکبر، خود را بزرگ نشان دادن، نیرو و قدرت از خود نشان دادن.
**تجدد** ـ مص. [ع] (تَجَدُّ) نوشدن، تازه شدن، طرفدار امر تازه بودن، به نوی و تازگی گراییدن.
**تجدید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) نوکردن، تازه کردن، از سر گرفتن امری یا کاری، از نو آغاز کردن.
**تجر** ـ ا. (تَجَ) تژر: کاخ زمستانی، خانهٔ زمستانی، خانه‌ای که بخاری داشته باشد، تابخانه.
**تجربه** ـ مص. [ع] «تجربة» (تَ.رِبَ) آزمودن ‖ آزمایش، تجارب جمع.
**تجرد** ـ مص. [ع] (تَجَرُّ) برهنه شدن ‖ برهنگی ‖ تنهایی، بی‌زنی، مجر بودن. در اصطلاح عارفان: دوری گزیدن از علایق دنیوی.
**تجری** ـ مص. (تَجَرّ) [ع] «تجرء» (تَجَرُّ ء) یاتجریء «تَجْرِء» جرأت کردن، دلیری کردن ‖ گستاخی، سرپیچی، نافرمانی.
**تجرید** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) برهنه کردن، پوست چوب را کندن، شمشیر را از غلاف کشیدن، تنها ساختن ‖ تنهایی و کناره‌گیری. در اصطلاح عارفان: ترك علایق و اغراض دنیوی کردن و به طاعت و عبادت پرداختن.
**تجزیه** ـ مص. [ع] «تجزئة» (تَ.زِیَ) جزء جزء کردن چیزی، اجزاء جسمی

را از هم جدا کردن.

**تجسس** ـ مص. [ع] (تَجَسُّ) جستجو کردن، دنبال چیزی گشتن، خبر جستن، در جستجوی امری یا چیزی بودن.

**تجسم** ـ مص. [ع] (تَجَسُّ) مجسم شدن، تناور شدن، بصورت جسم در پیش چشم نمایان شدن.

**تجلد** ـ مص. [ع] (تَجَلُّ) چالاکی کردن ‖ نیرومندی و بردباری و صلابت، چابکی.

**تجلی** ـ مص. [ع] (تَجَلِّ) روشن شدن، جلوه‌گر شدن، هویدا شدن، نمایان شدن ‖ روشنی و تابش.

**تجلید** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) پوست بازکردن از چیزی. وپوست پوشانیدن برچیزی. جلد کردن، جلد کردن کتاب.

**تجلیل** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) بزرگ کردن، بزرگ داشتن، احترام کردن ‖ بزرگداشت.

**تجمع** ـ مص. [ع] (تَجَمُّ) جمع شدن، گردآمدن، فراهم آمدن.

**تجمل** ـ مص. [ع] (تَجَمُّ) آراسته شدن، زینت یافتن، خود را زینت دادن ‖ خودآرایی.

**تجنب** ـ مص. [ع] (تَجَنُّ) دور شدن، دوری گزیدن، دوری کردن.

**تجنیس** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) همجنس کردن، از جنس هم قرار دادن.

**تجوید** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) نیکو کردن، سره کردن، کار نیك کردن، ادا کردن حروف از مخرج در تلاوت قرآن ‖ فن صحیح خواندن قرآن.

**تجویز** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) جایز دانستن، جایز شمردن، اجازه دادن، روا دانستن، روا داشتن.

**تجویف** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) میان‌تهی کردن، توخالی کردن، و نیز به معنی جوف و درون چیزی، تجاویف جمع.

**تجهیز** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) آماده کردن، مهیا ساختن، آماده کردن اسباب کاری، بسیج کردن ‖ و نیز به معنی ساز و برگ لشکر، بسیج.

**تجیر** ـ ا. (تِجِ) پردهٔ بزرگ و ضخیم که در وسط حیاط یا اطاق برپا کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.

**تحاشی** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) به یك سو شدن، دوری کردن، پرهیز کردن، از چیزی دوری گزیدن.

**تحایا** ـ [ع] (تَ) درودها، جمع تحیة.

**تحبیب** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) دوستی کردن، دوست کردن، کسی را نزد دیگری محبوب و دوست داشتنی نمودن.

**تحت** ـ ا. [ع] (تَ) زیر، پایین، ضد فوق.

**تحت‌الحنك** ـ ا.مر. [ع] (تَ.تَلْحَنَ) زیر چانه، زیر زنخ. دنبالهٔ شال یا عمامه که آن را از زیر زنخ بگذرانند و بالای سر ببندند.

**تحت‌القهوه** ـ ا.مر. [ع] (تَ.تَلْقَ.وَ) غذای اندك که پیش از نوشیدن قهوه بخورند.

**تحتانی** ـ ص.ن. [ع] (تَ.نِیّ) منسوب به تحت، زیری، زیرین.

**تحجر** ـ مص. [ع] (تَحَجُّ) سنگ شدن، سفت شدن، سخت شدن مانند سنگ، بصورت سنگ درآمدن.

**تحدب** ـ مص. [ع] (تَحَدُّ) گوژ درآوردن، برآمدگی پیدا کردن میان چیزی ‖ گوژپشتی.

**تحدید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) حد و کرانهٔ چیزی را پیدا کردن، حد و اندازه قرار دادن، حد و اندازه معین کردن برای چیزی، حدود زمینی را معین کردن.
**تحذیر** ـ مص. [ع] (تَ.ذِ) برحذر ساختن، ترساندن، پرهیز دادن.
**تحرك** ـ مص. [ع] (تَحَرُّ) حرکت کردن، جنبیدن، جنبش داشتن.
**تحری** ـ مص. [ع] (تَحَرِّ) درنگ کردن، تأمل کردن، در طلب امر بهتر و صواب‌تر بودن، رأی صواب‌تر و درست‌تر را جستجو کردن ‖ حقیقت جویی.
**تحریر** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) آزاد کردن، آزاد ساختن بنده ‖ نوشتن، خوب نوشتن ‖ کشش دادن صوت هنگام آوازه‌خوانی.
**تحریص** ـ مص. (تَ.ر) حریص گردانیدن، آزمند کردن، وادار کردن، راغب ساختن کسی به کاری یا چیزی.
**تحریض** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) برانگیختن، به شوق آوردن، بر سر میل و رغبت آوردن، وادار کردن.
**تحریف** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) کج کردن، گردانیدن، تغییر و تبدیل دادن و گردانیدن کلام کسی از وضع و طرز و حالت اصلی خود، بعضی حروف کلمه را عوض کردن و تغییر دادن معنی آن.
**تحریك** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) حرکت دادن، جنباندن، به حرکت درآوردن، برانگیختن، وادار کردن.
**تحریم** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) حرام کردن، حرام گرانیدن چیزی یا کاری.
**تحزب** ـ مص. [ع] (تَحَزُّ) گروه گروه شدن، دسته دسته شدن، جمع شدن مردم و طرفداری کردن از مرام یا رأی کسی.
**تحسر** ـ مص. [ع] (تَحَسُّ) حسرت داشتن، افسوس خوردن، دریغ خوردن.
**تحسین** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) نیکو کردن، به نیکویی نسبت دادن، نیك شمردن، آفرین گفتن.
**تحشیه** ـ مص. [ع] «تحشیة» (تَ.شِیَ) حاشیه زدن، حاشیه دوختن به جامه، حاشیه نوشتن برکتاب، حاشیه نویسی.
**تحصن** ـ مص. [ع] (تَحَصُّ) درحصار شدن، درجای استوار و محکم قرار گرفتن، به جایی پناهنده شدن، بست نشستن.
**تحصیل** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) حاصل کردن، فراهم آوردن، بدست آوردن، درس خواندن، دانش آموختن.
**تحف** ـ [ع] (تُحَ) جمع تحفه.
**تحفه** ـ ا. [ع] «تحفة» (تُ.فَ) ارمغان، سوغات، هدیه، پیشکش، و هر چیز کمیاب و گرانبها، تحف جمع.
**تحقق** ـ مص. [ع] (تَحَقُّ) حقیقت پیدا کردن، به حقیقت پیوستن، راست و درست شدن.
**تحقیر** ـ مص. [ع] (تَ.ق) حقیر شمردن، کوچك کردن، خوار داشتن.
**تحقیق** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) به حقیقت امری رسیدگی کردن، رسیدگی و بازجویی کردن، راست و درست کردن ‖ راستی و درستی.
**تحکم** ـ مص. [ع] (تَحَکُّ) حکم کردن، حکومت کردن به زور، بمیل و رأی خود حکم کردن ‖ فرمانروایی،

زورگویی.
**تــحکیم** ـ مــص. [ع] (تَ.کِ) حــاکـم گردانیدن کسی را در کاری یا امـری، کسی را فرمانروا کردن و امری را به او واگذار ساختن، استوار کردن.
**تحلیف** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) سوگند دادن.
**تحلیل** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) حلال کـردن، روا شمردن ‖ حل کردن، گشودن، حل کردن غذا در معده.
**تــحمل** ـ مــص. [ع] (تَحَمُّ) بـردباری کردن، بردباری داشتن، طاقت آوردن ‖ شکیبایی، بردباری.
**تحمید** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) حـمد کـردن، ستایش کردن، ستودن.
**تــحمیق** ـ مــــص. [ع] (تَ.مِ) احــمق شمردن، نسبت حماقت به کسی دادن، کسی را احمق خواندن.
**تحمیل** ـ مص. [ع] (تَ.م) بار کردن، بار بردوش کسی نهادن، کـاری بـه زور برعهدهٔ کسی گذاشتن.
**تحول** ـ مص. [ع] (تَحَوُّ) بـرگشتن از حالی به حـالی دیگـر، مـنقلب شـدن، دگرگون شدن، دیگرگون شدن اوضاع، جابه‌جا شدن.
**تحویل** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) برگردانیدن، انتقال دادن، جابه‌جا کردن، از جایی به جای دیگر نقل کردن. سپردن چـیزی به کسی. تحویل سال: تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو خورشیدی.
**تحیات** ـ [ع] (تَحِیّ) جمع تحیة.
**تحیت** ـ مص. [ع] «تحیة» (تَحِیَّ) سلام گفتن، درود گفتن، خـوشامد گـفتن ‖ سلام و درود، تحیات و تحایا جمع.
**تحیر** ـ مص. [ع] (تَحَیُّ) حیران شدن، ســـرگشته شــدن ‖ ســرگردانــی، سرگشتگی.
**تخاقوی‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (تَ.قُ.یْ.ءِ) سال مرغ، سال دهم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان ئیل».
**تخالف** ـ مص. [ع] (تَ.لُ) باهم خـلاف کردن، با یکدیگر خلاف ورزیدن.
**تخت** ـ ا. (تَ) «په taxt» نشیمنگاهی که از چوب یا فلز به شکل مربع یا مربع مستطیل می‌سازند و دارای چهارپایه یـــا بـــیشتر است و بـر روی آن می‌نشینند. و نیز کـرسی بـا جـایگاه مــخصوص کــه پــادشاهان بــرآن مـی‌نشینند، بـه ایـن مـعنی اورنگ و اورند و کت هم گفته شده، به عربی نیز تخت می‌گویند و جمع آن تخوت است.
**تختخواب** ـ ا.مر. (تَ.تِ.خا) تخت خواب: تـخت چـوبی یـا فـلزی کـه روی آن می‌خوابند.
**تختخه** ـ ا. [ع] «تختخة» (تَ.تَ.خَ) لکنت زبان.
**تخت‌روان** ـ ا.مر. (تَ. تِ.رَ) تختی شبیه به صندوق که دارای چهار دستهٔ بلند است و مسافر در آن می‌نشیند و آن را چــهار نــفر روی دوش مـی‌گیرند و می‌برند یا در جلو و عقب آن دو اسب یا استر می‌بندند.
**تــختگاه** ـ ا.مـر. (تَ.تْ) تــختگه: جـای تخت، محل جلوس پادشاه.
**تخته** ـ ا. (تَ.تَ) تکهٔ چوب بریده شدهٔ پهن، هر چیز مسطح و پهن مانند تکهٔ فرش. قطعهٔ زمین هموار. ورق بزرگ مقوا یا آهن و امثال آنـها. و واحـدی برای قالی و قالیچه و مانند آن مثل یك تخته قالی. دوتخته قالیچه. و نیز بـه معنی تابوت و تخته کـه مـرده را در

روی آن حمل کنند.
**تخته‌قاپو** ـ ا.مر. [فا.ت] (تَ.تَ) اسکان عشایر، سکنی دادن عشایر و طوایف صحرانشین در شهر یا ده.
**تخته‌نرد** ـ ا.مر. (تَ.تَ.نَ) نگا. نرد.
**تخدیر** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) بی‌حس کردن، کرخ کردن، سست کردن، بی‌حس کردن عصب.
**تخریب** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) خراب کردن، ویران کردن.
**تخس** ـ ص. [ع] (تُخْ) بچهٔ شریر و مردم آزار.
**تخش** ـ ا. (تَخْ) تیر، تیرکمان، تیرآتشبازی، کمان.
**تخش** ـ ا. (تَخْ) صدر مجلس، بالای مجلس.
**تخشا** ـ ص.فا. (تُ) «په tuxšāk» کوشنده، کوشا. تخشایی: کوشایی، کوشنده بودن «نگا. تخشیدن».
**تخشایی** ـ ا. (تُ.یِ) کارخانهٔ اسلحه‌سازی، کارخانهٔ مخصوص ارتش که در آن انواع اسلحه ساخته می‌شود.
**تخشیدن** ـ مص.ل. (تُ.شِ.دَ) «په tuxšitan» کوشش کردن، کوشیدن، سعی کردن. تخشا: «ص.فا» کوشنده، کوشا.
**تخصص** ـ مص. [ع] (تَخَ.صُّ) خاص گردیدن، به چیزی مخصوص شدن، در کاری یا امری مهارت داشتن.
**تخصیص** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) خاص کردن، اختصاص دادن، چیزی را به چیز دیگر مخصوص داشتن، ویژه کردن.
**تخطئه** ـ مص. [ع] «تخطئة» (تَ.طِ.ءَ) خطا برکسی گرفتن، به خطا نسبت دادن، خطا گرفتن از کار کسی.
**تخطی** ـ مص. [ع] (تَخَ.طِّ) خطا کردن، از حد خود تجاوز کردن.
**تخفیف** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) سبك کردن، کاستن ‖ مختصر ساختن کلمه با کم کردن یکی از حروف یا حذف تشدید برای سهولت تلفظ یا ضرورت شعر مثل گاه و گه. کلاه و کله. اگر و ار.
**تخلخل** ـ مص. [ع] (تَخَ.خُ) جدا شدن اجزاء و ذرات چیزی از هم، نقیض تکاثف.
**تخلص** ـ مص. [ع] (تَخَ.لُّ) خلاص شدن، رهایی جستن، رهایی یافتن ‖ در اصطلاح شاعران: نام یا لقبی که شاعر برای خود انتخاب می‌کند و در بیت آخر غزل یا قصیده آن را در ضمن شعر می‌آورد مانند فردوسی. سعدی. حافظ. و نیز بیتی که شاعر تخلص یعنی نام شعری خود را درآن بیاورد.
**تخلف** ـ مص. [ع] (تَخَ.لُّ) خلاف کردن، خلاف وعده کردن، خلاف گفته یا پیمان خود عمل کردن ‖ عقب ماندن، واپس ماندن.
**تخلق** ـ مص. [ع] (تَخَ.لُّ) خو گرفتن، خوی کسی را پذیرفتن، خود را به خوبی معرفی کردن، خوشخو شدن.
**تخلی** ـ مص. [ع] (تَخَ.لِّ) تنها شدن، درخلوت شدن، خالی شدن، خلوت گزیدن.
**تخلید** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) جاوید کردن، جاودانه کردن، پاینده ساختن.
**تخلیص** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) خالص کردن، ویژه گردانیدن، رها کردن، آزاد ساختن، خلاص کردن، خلاصه

گرفتن.
**تخلیط** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) مخلوط کردن، درهم کردن، بهم آمیختن، آمیخته کردن.
**تخلیه** ـ مص. [ع] «تخلیة» (تَ.لِیَ) خالی کردن، تهی ساختن. رها کردن، واگذاشتن.
**تخم** ـ ا. (تُ) «پهـ tuxm» دانه، دانهٔ گیاه، بذر ‖ بیضهٔ مرغ، خایهٔ انسان یا حیوان، نطفه.
**تخماق** ـ ا. [ت] (تُ) کلوخ کوب، تکهٔ چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر می‌کوبند.
**تخمدان** ـ ا.مر. (تُ.مْ) زمینی که در آن تخم یا دانهٔ درختان را بکارند که پس از سبز شدن به جای دیگر انتقال بدهند ‖ و عضو بدن حیوانات پستاندار که نطفه در آن منعقد می‌گردد، هر یك از دو جسم کوچك بیضی شکل که در دو طرف رحم وجود دارد و تخمك‌ها «یاختهٔ جنسی و تولید مثل در زن» در آنها رشد می‌کند ‖ در اصطلاح گیاه‌شناسی: یکی از قسمت‌های اصلی گل که در آن یك یا چند تخمك بوجود می‌آید.
**تخمه** ـ ا. [ع] (تُخَمَ) سوء هضم، فساد غذا درمعده و بدی گوارش که از پرخوری بهم می‌رسد.
**تخمه** ـ ا. (تُ.مَ) «پهـ tuxmak» اصل، نژاد، تبار.
**تخمه** ـ ا. (تُ.مَ) دانه‌های میان هندوانه یا خربزه یا کدو که آنها را تف می‌دهند و آجیل درست می‌کنند.
**تخمیر** ـ مص. [ع] (تَ.م) خمیر کردن، مایه زدن به خمیر، سرِشتن ‖ رسیدن شراب. در اصطلاح شیمی: فعل و انفعال شیمیائی که در آن باسیل‌ها و باکتری‌ها مواد قندی را به الکل و انیدریدکربنیك تبدیل می‌کنند.
**تخمیس** ـ مص. [ع] (تَ.م) پنج قسمت کردن، پنج گوشه کردن، پنج تایی کردن. شعر مخمس ساختن.
**تخمین** ـ مص. [ع] (تَ.م) برآورد کردن، وزن یا اندازه یا بهای چیزی را از روی حدس و گمان معین کردن، به گمان سخن گفتن.
**تخویف** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) ترسانیدن، بیم دادن.
**تخیل** ـ مص. [ع] (تَخَیُّ) به خیال آوردن، به کار انداختن خیال، پنداشتن و گمان کردن. تکبر کردن ‖ پندار و گمان.
**تداخل** ـ مص. [ع] (تَ.خُ) در آمدن، درهم داخل شدن، در یکدیگر داخل شدن. در اصطلاح طب: هنوز غذا هضم نشده غذای دیگر خوردن.
**تدارك** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) رسیدن چیزی به چیزی، تهیه کردن، آماده ساختن، عوض چیزی را فراهم کردن، خبط و اشتباهی را دریافتن و اصلاح کردن، تلافی کردن.
**تداعی** ـ مص. [ع] (تَ.ع) یکدیگر را خواندن و گردآمدن، باهم دعوی کردن. تداعی معانی: از یك معنی به معنی دیگر پی بردن، به یاد آوردن یك معنی معنی دیگر را.
**تدافع** ـ مص. [ع] (تَ.فُ) دفاع کردن، یکدیگر را دفع کردن، همدیگر را پس زدن.
**تداول** ـ مص. [ع] (تَ.وُ) از یکدیگر

دست بدست گرفتن، چیزی را به نوبت از همدیگر گرفتن، چیزی را بهم‌دادن و گرفتن، دست به دست گرداندن، رایج شدن.

**تداوی** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) دوا کردن، درمان کردن، خود را معالجه کردن.

**تدبر** ـ مص. [ع] (تَدَبُّ) اندیشیدن، اندیشه کردن، در عاقبت کاری اندیشیدن ‖چاره‌اندیشی.

**تدبیر** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) به پایان کاری نگریستن و در آن اندیشیدن، برای انجام‌دادن امری فکر و دقت بکار بردن و توجه کردن.

**تدخین** ـ مص. [ع] (تَ.خِ) دود کردن، دود کشیدن.

**تدریج** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) درجه به درجه پیش رفتن، پله پله بالا رفتن، آهسته‌آهسته و گاه گاه کاری کردن.

**تدریس** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) درس دادن، درس گفتن.

**تدقیق** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) دقت کردن، باریك بینی کردن ‖ غوررسی، باریك بینی.

**تدلیس** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) پنهان کردن و پوشانیدن عیب چیزی، عیب خود یا کالای خود را پنهان ساختن، فریب دادن ‖ عوام‌فریبی.

**تدمیر** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) هلاك کردن، تباه ساختن، نابود کردن.

**تدنی** ـ مص. [ع] (تَدَنِّ) اندك اندك نزدیك شدن، پایین آمدن، پست شدن.

**تدویر** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) دور دادن، مدور کردن، گرد درست کردن.

**تدوین** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) اشعار یا مطالبی را در یك دفتر جمع کردن، دیوان ساختن، چیزی در دیوان ثبت کردن، فراهم آوردن و تألیف کردن.

**تدهین** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) روغن مالی کردن، به چیزی روغن مالیدن، چرب کردن.

**تدین** ـ مص. [ع] (تَدَیُّ) دین داشتن، دین‌دار شدن، متدین شدن ‖دین‌داری.

**تذاکر** ـ [ع] (تَ.کِ) جمع تذکره.

**تذبذب** ـ مص. [ع] (تَذَ.ذُ) دو دله شدن، مردد بودن، دودل و دورو بودن ‖ دودلی و دورویی.

**تذرو** ـ ا. (تَذَرْ) خروس صحرائی، قرقاول.

**تذکار** ـ مص. [ع] (تَ) ذکر کردن، به یاد آوردن ‖ یادآوری.

**تذکر** ـ مص. [ع] (تَذَکُّ) به یاد آمدن، به یاد آوردن، یاد کردن، یادآور شدن، پند گرفتن.

**تذکره** ـ ا. [ع] «تذکرة» (تَ.کِرَ) یادآوری، آنچه موجب یادآوری شود، وسیلهٔ یادآوری، یادداشت. و کتابی که در آن شرح احوال شاعران یا دانشمندان یا عارفان و مشایخ صوفیه نوشته شده باشد. به معنی گذرنامه هم می‌گویند، تذاکر جمع.

**تذکیر** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) به یاد آوردن، یاددادن، پند دادن.

**تذکیر** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) کلمهٔ عربی را مذکر ساختن، مقابل تأنیث.

**تذکیه** ـ مص. [ع] «تذکیة» (تَ.کِیَ) افروختن و تیز کردن آتش ‖ گلوی حیوان حلال گوشت را بریدن.

**تذلل** ـ مص. [ع] (تَذَلُّ) خود را خوار و ذلیل نشان دادن، اظهار خواری و فروتنی کردن ‖ خواری و زبونی.

**تذلیل** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) ذلیل کردن، ذلیل شمردن، خوار گردانیدن.
**تذمیم** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) مذمت کردن، نکوهش کردن.
**تذنیب** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) دنباله‌دار کردن.
**تذهیب** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) زر اندود کردن ‖ طلاکاری، هنر تزیین و نقش و نگار دادن اوراق کتاب‌های خطی با آب زر و لاجورد.
**تذییل** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) ذیل دادن، ذیل نویسی کردن، مطلبی در پایین صفحهٔ کتاب نوشتن. دامن‌دار کردن، جامه را درازدامن کردن.
**تر** ـ ص. (تَ) تازه، آبدار، خیس، نمدار، نقیض خشك.
**ترا** ـ ا. (تَ) دیوار، سد، دیوار بلند و محکم.
**ترائب** ـ [ع] (تَ.ءِ) استخوان‌های سینه، جمع تریبه.
**تراب** ـ ا. [ع] (تُ) خاك، زمین، اتربه و تربان «به کسر تا» جمع.
**تراب** ـ ا.مص. (تَ) چکه، ترشح، تراوش آب یا مایع دیگر از ظرفی.
**ترابیدن** ـ مص.ل. (تَ.بِ.دَ) تراویدن، تراوش کردن، چکیدن.
**تراپوتیك** ـ ص. [فر Thérapeutique] مربوط به مداوا و معالجه، درمانی، فن تداوی و درمان کردن امراض، درمان‌شناسی.
**تراجم** ـ [ع] (تَ.جِ) جمع ترجمان، و جمع ترجمه به معنی تفسیر و شرح حال و ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی.
**تراخم** ـ ا. [فر] Trachome یکی از امراض چشم که عوارض آن عبارت است از تورم پردهٔ چشم و بروز جوش‌ها یا دانه‌های درشت در طرف داخل پلك و خارج شدن چرك، بواسطهٔ میکروب مخصوصی سرایت می‌کند و اگر معالجه نشود منجر به کوری می‌گردد.
**ترادف** ـ مص. [ع] (تَ.دُ) ردیف یکدیگر شدن در سواری، ردیف هم شدن، پیاپی شدن. پشت سرهم قرار گرفتن چند کلمه که یك معنی داشته باشند مثل خانه و کاشانه، عبور و مرور.
**تراز** ـ ا. (تَ) «په tarāz» زینت و آرایش، نقش و نگار پارچه، زردوزی جامه، پارچهٔ ابریشمی، به عربی طراز می‌گویند.
**تراز** ـ ا. (تَ) آلتی که بوسیلهٔ آن پستی و بلندی سطح چیزی را معلوم می‌کنند.
**تراز** ـ ا. (تَ) در اصطلاح بانك: مبلغی معادل اختلاف بدهکار و بستانکار حساب که در آخر ستونی که جمعش کمتر است می‌نویسند تا جمع دو ستون برابر شود «بالانس».
**ترازنامه** ـ ا.مر. (تَ.زْ.مَ) سیاهه که بنگاه‌ها در آخرسال می‌نویسند و دارائی و بدهی خود را در آن معین می‌کنند «بیلان».
**ترازو** ـ ا. (تَ.زُ) «په tarāzuk» آلت وزن کردن، آلتی که چیزی را در آن می‌گذارند و وزن آن را معین می‌کنند.
**تراژدی** ـ ا. [فر] Tragédie نمایش غم‌انگیز، قصیده یا نمایش اندوه‌آور، نمایش واقعهٔ جدی از وقایع زندگانی که انسان را متأثر و اندوهگین کند.

**تراس** ـ ا. [فر] Terrasse بام، پشت بام، مهتابی، ایوان وسیع جلو طبقات فوقانی عمارت.
**تراش** ـ (تَ) نگا. تراشیدن.
**تراشکار** ـ ص.فا. (تَ.شْ) کسی که پیشه‌اش تراش دادن فلزات با ماشین یا سوهان است.
**تراشه** ـ ا. (تَ.شَ) آنچه از تراشیدن چوب یا چیز دیگر به زمین بریزد.
**تراشیدن** ـ مص.م. (تَ.شِ.دَ) «په tāšitan» ستردن موی از بدن با تیغ، جدا کردن پوسته یا ورقه‌های نازك از چوب یا فلز با رنده یا سوهان یا چرخ، تراش دادن، صاف کردن چوب یا تخته، خراشیدن و پاك کردن چیزی. تراشنده:«ا.فا» کسی که چیزی می‌تراشد. تراشیده: «ا.مف» چوب یا چیز دیگر که آن را تراش داده باشند. تراش: امر به تراشیدن، بتراش. و به معنی تراشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل چوب‌تراش. ریش تراش. سنگتراش. قلمتراش. عمل تراشیدن را هم می‌گویند مثل تراش فلزات.
**تراضی** ـ مص. [ع] (تَ.ضِ) از هم راضی شدن، از یکدیگر خشنود شدن || خشنودی و رضایت از یکدیگر.
**ترافیك** ـ ا. [انگل] Traffic آمد و رفت، آمدوشد، عبور و مرور وسائل نقلیه.
**تراك** ـ ا. (تَ) ترك: چاك، شکاف.
**تراکتور** ـ ا. [فر] Tracteur ماشین کشش، نوعی اتومبیل که برای کارهای زراعتی و کشیدن ماشین‌های کشاورزی از قبیل گاوآهن و ماشین درو و خرمن کوبی بکار می‌رود.
**تراکم** ـ مص. [ع] (تَ.کُ) روی هم جمع شدن، انباشته شدن، انبوه شدن، بر روی هم گردآمدن و توده شدن || انبوهی.
**ترام** ـ ا. [فر] Trame پود، مقابل تار. خانه‌های ریز روی عکس یا شیشه یا گراور.
**ترامـوای** ـ ا. [فر] Tramway واگون، واگون برقی، راه‌آهن شهری، راه‌آهن که در داخل شهر مسافران را از محلی به محل دیگر می‌برد.
**ترانزیت** ـ ا. [فر] Transit عبور مال التجاره از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت حق گمرك و مالیات.
**ترانزیستور** ـ ا. [انگل] Transistor مرکب از دو کلمه Transfer به معنی انتقال دادن و Resistor به معنی مقاومت، اسباب الکترونی که بواسطهٔ آن ساختن رادیوهای جیبی و بعضی اشیاء دیگر امکان پیدا کرده و چون ساختمانش کوچك و بادوام است و به محض وصل کردن جریان بکار می‌افتد و تولید حرارت نمی‌کند و مقاومتش در مقابل ضربه و ارتعاش زیاد است در وسایل ارتباط و دستگاه‌های گیرنده بکار می‌رود.
**ترانسپورت** ـ ا. [فر] Transport نقل، انتقال، حمل و نقل، نقل و انتقال.
**ترانسفورماتور** ـ ص. [فر] Transformateur تغییردهنده، تبدیل کننده، دگرگون‌کننده، دستگاه مخصوصی که برای افزودن یا کم کردن نیروی الکتریسیته بکار می‌رود.
**ترانه** ـ ا.ص. (تَ.نَ) سرود، نغمه، دوبیتی || به معنی تروتازه، و معشوق

جوان، و جوان خوش صورت نیز گفته شده.

**تراورس** ـ ا. [فر] Traverse تخته‌های ضخیم که در راه‌آهن در پهنای جاده در زیر ریل‌ها کار می‌گذارند.

**تراوش** ـ ا.مص. (تَ.وِ) نگا. تراویدن.

**تراولرزچك** ـ اَ. [انگل] Traveller's Check چك مسافرتی، چکی که بانك به مسافر می‌دهد و مسافر می‌تواند درهر کشور که بخواهد پول آن را از بانك بگیرد.

**تراویح** ـ [ع] (تَ.وِ) جمع‌ترویحه به معنی نشست، جلسه، جلسه و نشست مختصر پس از خواندن چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان، و نیز چهار رکعت نماز شب، یا نمازهای دورکعتی مستحب که در شب‌های ماه رمضان پس از نماز عشاء می‌خوانند، و چون پس از هر چند رکعت نماز اندکی استراحت می‌کنند به این اسم خوانده شده.

**تراویدن** ـ مص.ل. (تَ.وِ.دَ) ترابیدن: تراوش کردن، چکیدن، ترشح کردن، بیرون آمدن آب یا مایع دیگر از منافذ یا تراك‌های باریك کوزه و سایر ظرف‌های سفالی. تراوش: «ا.مص» ترابش، تلاوش، ترشح، چکه. تراونده: «ا.فا» کوزه یا ظرفی که نم پس بدهد یا آب از آن تراوش کند.

**ترب** ـ ا. (تُرْ یا تُرُ) گیاهی است یکساله دارای برگ‌های درشت، گل‌های آن شبیه شب‌بو و به رنگ بنفش یا سفید، بیخ آن شبیه چغندر، پوستش سفید یا سیاه، طعمش تند و تیز، دارای ویتامین‌های A و B و C و فسفر، و از جمله سبزی‌های خوردنی است، اشتهاآور و محرك عمل رودها است.

**ترب** ـ ا. (تَرْ) مکر، حیله، تزویر، زبان آوری، چرب‌زبانی، گزاف‌گویی. حرکت از روی ناز یا قهر.

**ترب** ـ ا. [ع] (تُ یا تَرْ) تراب، خاك.

**ترب** ـ ص. [ع] (تِرْ) همزاد یا همسال کسی، اتراب جمع.

**تربار** ـ ا.مر. (تَ) نگا. تره بار.

**تربانتین** ـ ا. [فر] Térébenthine سقز، جوهر سقز، صمغ درخت کاج، مادهٔ رزینی به رنگ زرد که از زیرپوست بعضی درختان مانند سرو و کاج تراوش می‌کند.

**تربت** ـ ا. [ع] «تربة» (تُ.بَ) خاك، گور، قبر، مقبره، مزار، آرامگاه.

**تربچه** ـ ا. (تُرُبْچَ) یکی از سبزی‌های خوردنی از نوع ترب، بیخ آن سرخ‌رنگ و کوچك‌تر از ترب.

**تربص** ـ مص. [ع] (تَرَبُّ) انتظار کشیدن، صبر کردن و نگران پیش‌آمد بودن ‖ چشمداشت.

**تربیت** ـ مص. [ع] «تربیة» (تَ.بِیَ) پروردن، پروراندن، پرورش دادن، ادب و اخلاق به کسی یاد دادن.

**تربیع** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) چهار قسمت کردن، چهارگوشه کردن ‖ چهارتایی.

**ترپیل** یا ترپی ـ ا. [فر] Torpille اژدر، نوعی سلاح جنگ که برای غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار می‌رود «نگا. اژدر».

**ترت‌ومرت** ـ ص.مر. (تَ.تُمَ) تارومار، پراکنده و پریشان، زیر و زبر، تباه و تبست.

**ترتیب** ـ مص. [ع] (تَ.تِ) ثابت و استوار کردن، هر چیزی را درجای خود قرار دادن، راست و درست کردن، پشت سرهم قرار دادن.
**ترتیزك** ـ ا.مر. (تَ.تِ.زَ) تره تیزك: گیاهی است یکساله، دارای برگ‌های بیضی، جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود، طعمش تند و تیز.
**ترتیل** ـ مص. [ع] (تَ.تِ) سخن را آراسته و آشکار و بی‌تکلف کردن، قرآن را با قرائت درست و آهنگ خوش تلاوت کردن، هموار و پیدا خواندن ‖ خوش‌آوازی و حسن کلام.
**ترجمان** ـ ص. [ع] (تَ.جُ یا تُ.جُ) مترجم، کسی که دو زبان بداند و مطلبی را از زبانی به زبان دیگر بیان کند، تراجمه و تراجم جمع.
**ترجمه** ـ مص. [ع] «ترجمة» (تَ.جَ.مَ) تفسیر، نقل مطلبی از زبانی به زبان دیگر. و به معنی ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی، تراجم جمع.
**ترجیح** ـ مص. [ع] (تَ.جِ) برتری دادن، مزیت دادن، فزونی دادن ‖ برتری.
**ترجیع** ـ مص. [ع] (تَ.جِ) برگردانیدن، بازگشت دادن، آواز را درگلو گردانیدن.
**ترجیع‌بند** ـ ا.مر. [ع.فا] (تَ.جِ.عْ.بَ) در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چند غزل یا چند بند شعر در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند یك بیت مکرر با قافیهٔ جداگانه بیاورد این بیت را ترجیع یا برگردان یا بندگردان می‌گویند.
**ترحم** ـ مص. [ع] (تَ.رَ.حُّ) رحم کردن، رحم داشتن، مهربانی کردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن.
**ترحیب** ـ مص. [ع] (تَ.ح) مرحبا گفتن. خوشامد گفتن ‖ جا را فَراخ گردانیدن.
**ترحیم** ـ مص. [ع] (تَ.ح) مهربانی کردن، درود فرستادن، طلَب آمرزش کردن، رحمت و درود فرستادن برای مرده.
**ترخون** ـ ا. (تَ.خُ) ترخان. ترخ: گیاهی است دارای ساقه‌های راست و نازك و برگ‌های دراز و باریك و خوشبو و کمی تندمزه، جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود و آن را خام می‌خورند.
**ترخیص** ـ مص. [ع] (تَ.خِ) رخصت دادن، مرخص کردن، اجَازه دادن، ارزان کردن.
**ترخیم** ـ مص. [ع] (تَ.خِ) نرم کردن صوت یا کلام، دم بریدن، دنبالهٔ چیزی را قطع کردن، دم بریده ساختن، انداختن حرف آخر کلمه مثل انداختن حرف نون از آخر مصدر مانند رفت «از رفتن» گفت «از گفتن» در کلمات رفت و آمد و گفت و شنید.
**ترد** ـ ص. (تُرْ) تروتازه، نازك، زودشکن، هر چیزی که زود شکسته شود.
**تردامن** ـ ص.مر. (تَرْ.مَ) آلوده دامن، کنایه از آدم بدکار و بدنام، مجرم، فاسق، گناهکار.
**تردد** ـ مص. [ع] (تَ.رَ.دُّ) دودل شدن، دو دله بودن ‖ آمد و شد کردن ‖ به معنی بیماری اسهال هم می‌گویند.
**تردست** ـ ص.مر. (تَرْ.دَ) کنایه از چست و چابك، زرنگ، ماهر، و کسی که چیزی را به آسانی و سرعت

برباید، نیرنگ باز، شعبده‌باز.
**تردید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) رد کردن، بازگردانیدن ‖ مردد بودن، دودله بودن.
**ترزبان** ـ ص.مر. (تَرْزَ) زبان‌آور، خوش‌سخن، فصیح، کسی که سخن‌های خوب و تازه بگوید. به معنی ترجمان هم گفته شده، ترزفان و ترفان نیز گفته‌اند.
**ترس** ـ ا. (تَرْ) «پهـ tars» بیم، خوف «نگا. ترسیدن».
**ترس** ـ ا.ص. (تُرُ) تروس: زمین سخت، زمینی که بیل در آن کارنکند و خاك آن به سختی کنده شود.
**ترس** ـ ا. [ع] (تُرْ) سپر، سپر فولادی، اتراس و تراس و تروس جمع.
**ترسا** ـ ا.ص. (تَرْ) «پهـ tarsāk» ترسکار: ترسنده، بیم‌دارنده ‖ راهب، مسیحی، عیسوی مذهب، نصرانی، ترسایان جمع.
**ترسان** ـ ص.فا. (تَرْ) ترسنده، بیم‌دارنده.
**ترساندن** ـ مص.م. (تَ.نْدَ) ترسانیدن: بیم‌دادن، کسی را دچار ترس و بیم کردن. ترساننده: «ا.فا» کسی که دیگری را بترساند.
**ترسکار** ـ ص.فا. (تَ.سْ) ترسنده، خداترس، زاهد، پارسا، به معنی ترسا هم گفته شده که عیسوی مذهب باشد.
**ترسل** ـ مص. [ع] (تَرَسُّ) رساله نوشتن، نامه نوشتن ‖ نامه نگاری.
**ترسناك** ـ ص.مر. (تَ.سْ) «پهـ tarsenāk» ترس‌آور، بیمناك، دارای ترس، ترسو.
**ترسو** ـ ص. (تَرْسُ) کم جرأت، کم دل، کسی که از هر چیزی بترسد و بیهوده دچار ترس و بیم شود.
**ترسیدن** ـ مص.ل. (تَ.سِ.دَ) «پهـ tarsitan» ترس داشتن، بیم داشتن، دچار ترس شدن، بیمناك شدن. ترسنده: «ا.فا» کسی که از چیزی بترسد. ترسیده: «ص.مف» کسی که دچار بیم و ترس شده. ترس: امر به ترسیدن، بترس، و به معنی ترسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خداترس.
**ترسیم** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) رسم کردن، نشان گذاشتن، خط کشیدن بر چیزی، نقشه کشیدن.
**ترش** ـ ص. (تُرْ یا تُرُ) «پهـ truš» هر چیزی که طعم سرکه داشته باشد.
**ترشا** ـ ا. (تُرْ) بدی گوارش، حالتی که در معده بواسطهٔ زیاد شدن ترشحات اسیدی در اثر پرخوری یا علت دیگر پیدا می‌شود و انسان در پشت جناغ سینه احساس سوزش و ترش شدگی می‌کنند و گاه مواد اسیدی از معده به مری بر می‌گردد.
**ترشح** ـ مص. [ع] (تَرَشُّ) تراویدن، ترابیدن ‖ تراوش، ترابش، بارش کم، تراوش آب از خلال سنگ یا چیز دیگر.
**ترشرو** ـ ص.مر. (تُرُ.رُ) ترشروی: بداخم، بدخو، کسی که اخم کند و روی خود را درهم بکشد.
**ترشك** ـ ا. (تُ.شَ) گیاهی است صحرائی دارای برگ‌های درشت شبیه به برگ چغندر که طعم ترش دارد و آن را مانند سبزی در آش و بعضی غذاهای دیگر می‌ریزند، دارای ویتامین C و املاح معدنی است، ترشه و ساق ترشك و ساق تروشك و

ترشینك و ترشینه و ترش گیاه و چلش و ترهٔ خراسانی هم می‌گویند.

**ترشی** ـ ا. (تُ.شِ) سبزی یا میوه از قبیل بادنجان و خیار و سیر و پیاز و موسیر و امثال آنها که در سرکه بریزند و بگذارند تا طعم آنها ترش شود و برای تحریك اشتها با غذا بخورند.

**ترشیدن** ـ مص.ل. (تُ.شِ.دَ) ترش شدن، ترش مزه شدن، ترشیده: «ا.مف» ترش شده.

**ترصد** ـ مص. [ع] (تَ.رَصُّ) انتظار داشتن، مراقب بودن، به کسی یا چیزی چشم دوختن و آن را زیرنظر داشتن ‖ چشمداشت، نگاهبانی.

**ترصیع** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) جواهر نشاندن برچیزی، گوهر نشان ساختن، مرصع ساختن.

**ترضیه** ـ مص. [ع] «ترضیة» (تَ.ضِ.یَ) راضی کردن، خشنود کردن.

**ترعه** ـ ا. [ع] «ترعة» (تُ.عَ) در، باب، باغچه، دهانهٔ جوی یا استخر، نهر بزرگ و عمیق که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند، تنگه، کانال، ترع «به ضم تا و فتح را» جمع.

**ترعیب** ـ مص. [ع] (تَ.ع) ترسانیدن.

**ترغیب** ـ مص. [ع] (تَ.غ) راغب کردن، به رغبت آوردن، خواهان کردن.

**ترف** ـ ا. (تَرْ) ترپ: قره‌قروت، کشك سیاه، ترپك و ترپه و لیولنگ و هبولنگ هم گفته شده.

**ترفند** ـ ا.ص. (تَرْفَ) ترفنده. تروند: مکر، حیله، تزویر، دروغ، سخن بیهوده، ترکند و ترکنده هم گفته شده.

**ترفه** ـ مص. [ع] (تَ.رَفُّ ه) در رفاه و آسایش بودن ‖ آسودگی و تن‌آسانی.

**ترفیع** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) بلند کردن، بالا بردن، برداشتن.

**ترفینه** ـ ا. (تَ.فِ.نَ) ترفبا، آش ترف، آشی که در آن قره‌قروت ریخته باشند.

**ترفیه** ـ مص. [ع] (تَرْفِ.ه) در رفاه و آسایش قراردادن، رفاهیت دادن، آسوده و تن آسان کردن.

**ترقب** ـ مص. [ع] (تَ.رَقُّ) مراقب بودن، انتظار داشتن ‖ انتظار، چشمداشت.

**ترقص** ـ مص. [ع] (تَ.رَقُّ) رقص کردن، به سرعت بالا و پایین رفتن.

**ترقوه** ـ ا. [ع] «ترقوة» (تَ.قُ.وَ) چنبر، آخورك، نام دو استخوان بالای سینه و زیرگردن در سمت راست و چپ که از طرفی به استخوان شانه و از طرف دیگر به جناغ سینه متصل است و هر دو را ترقوتان می‌گویند، تراقی و ترایق جمع.

**ترقه** ـ ا. (تَ.رَقَّ) نوعی بازیچه که از مادهٔ قابل انفجار درست کنند.

**ترقی** ـ مص. [ع] (تَ.رَقّ) بر شدن، بالا رفتن، بلند شدن، به درجهٔ بلند رسیدن.

**ترقیع** ـ مص. [ع] (تَ.ق) وصله کردن، پینه کردن، پارگی جامه را با تکهٔ پارچه دوختن، پاره پاره بهم وصل کردن، تکه‌های چهار گوشهٔ رنگارنگ پهلوی هم قرار دادن یا دوختن، مرقع ساختن، خط‌های گوناگون نگاشتن.

**ترقیم** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) رقم زدن، خط کشیدن، خط نوشتن.

**ترك** ـ ا. (تَرَ) تراك: شکاف، رخنه، و خندقی که گرداگرد حصار و قلعه حفر

کنند.

**ترك** ـ ا. (تَرْ) «پهـ targ» ترگ: کلاهخود، مغفر، کلاه آهنی که در جنگ بر سر گذارند. و نیز ترك: درز کلاه یا تکه‌های پارچه که به کلاه دوخته شود، و نوعی کلاه درویشی که آن را تاج گویند و دوازده ترك دارد.

**ترك** ـ ا. (تَرْ) پشت سر سوار در روی مرکب.

**ترك** ـ مص. [ع] (تَرْ) واگذاشتن، ول کردن، رها کردن، دست برداشتن از کاری.

**ترکاندن** ـ مص.م. (تَرَ.نْدَ) ترکانیدن: تراك دادن، شکاف دادن، منفجر کردن. ترکاننده: «ا.فا» آنکه چیزی را بترکاند، ترك‌دهنده.

**ترکتاز** یا ترکتازی ـ ا.مص. (تُ.كْ) تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار مانند تاخت و تاز ترکان قدیم. به معنی تاخت و تاز و جولان نیز می‌گویند، ترکی تاز هم گفته‌اند.

**ترك‌جوش** ـ ا.مر. (تُ.كْ.جُ) گوشت نیم پخته، آبگوشت یا خوراك دیگر که گوشت آن نیم پخته باشد.

**ترکش** ـ ا. (تَ.كَ) تیرکش: تیردان، کیسه یا جعبه که در قدیم تیرهای کمان را در آن می‌گذاشتند و به پهلوی خود آویزان می‌کردند، شغا و شکا و کیش هم گفته شده.

**ترکه** ـ ا. [ع] «ترکة» (تِرْكَ یا تَرِكَ) هر چیز متروك، وامانده. ترکهٔ میت: مالی که از مرده باقی بماند، مرده ریگ.

**ترکه** ـ ا. (تَرْكَ) شاخهٔ باریك و دراز که تازه از درخت بریده باشند.

**ترکیب** ـ مص. [ع] (تَ.كِ) برنشاندن چیزی برچیزی، سوار کردن، بهم پیوسته کردن، آمیخته کردن، مخلوط ساختن، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مرکب کردن.

**ترکیب‌بند** ـ ا.مر. [ع.فا] (تَ.كِ.بْ.بَ) در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چند بند شعر در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند یك بیت با قافیهٔ جداگانه بیاورد مانند ترجیع‌بند لکن در ترکیب‌بند آن بیت تکرار نمی‌شود و هر بار بیتی با قافیهٔ دیگر می‌آورند برخلاف ترجیع‌بند که همان یك بیت تکرار می‌شود.

**ترکیدن** ـ مص.ل. (تَرَكِ.دَ) تراك خوردن، شکافته شدن، درز پیدا کردن، منفجر شدن. ترکیده: «ا.مف» تراك خورده، شکافته شده.

**ترلان** ـ ا. [ت] (تَ) طرلان: پرنده‌ای است شکاری از نوع باز به رنگ سیاه یا زرد و دارای چنگال‌های قوی و منقار خمیده.

**ترلیون** یا تریلیون ـ ا. [فر] Trillion هزار بیلیون، هزار میلیارد.

**ترم** ـ ا. [فر] Terme آخر، نهایت، پایان، سرانجام، مهلت، مدت، موعد، قسط، حد، مقدار.

**ترمز** ـ ا. (تُ.مُ) «مأخوذ از روسی» آلتی در اتومبیل و دوچرخه و موتورسیکلت و بعضی ماشین‌های دیگر که با فشار دادن آن حرکت ماشین را کند می‌کنند و یا آن را از حرکت بازمی‌دارند.

**ترموس** ـ ا. [انگل] Thermos ظرفی که برای گرم یا سرد نگاهداشتن مایعات

بکار می‌رود.
**ترمومتر** ـ ا. [فر] Thermométre گرماسنج، دماسنج، میزان الحراره.
**ترمه** ـ ا. (تِ.مَ) تیرمه: شال، نوعی پارچهٔ نفیس که از کرك لطیف بافته می‌شود، ترمهٔ کشمیر و ترمهٔ کرمان معروف است.
**ترمه** ـ ا. (تَ.مَ یا تُ.مَ) تکلتو، نمد زین اسب.
**ترمیم** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خَرابی چیزی.
**ترن** ـ ا. (تَرَ) نگا. نسترن.
**ترن** ـ ا. [فر] Train قطار، دنباله، قطار راه‌آهن، واگن‌های مسافری یا باری که روی خط آهن حرکت کنند.
**ترنا** ـ ا. (تُ) شال کمر یا طناب که آن را دولا کنند و تاب بدهند و کسی را با آن بزنند. ترنابازی: نوعی بازی دسته‌جمعی که هر کس باخت او را با ترنا می‌زنند، درنه‌بازی هم می‌گویند، طره‌بازی نیز گفته‌اند.
**ترناس** ـ ا. (تَ) صدائی که هنگام انداختن تیر از چلهٔ کمان برآید.
**ترنانه** ـ ا. (تَرْ.نَ) نانخورش، هر چه که با نان بخورند از قبیل شیر و ماست و دوشاب و اشکنه، ضد خشکنانه.
**ترنج** ـ ا. (تُرَ) اترج، بالنگ، بادرنگ، به عربی نیز اترج و ترنج «به ضم تا و را» می‌گویند «نگا. بالنگ».
**ترنج** ـ ا. (تُرَ یا تُرُ) چین و شکن، چین‌دار، درشت و درهم.
**ترنجبین** ـ ا. (تَرَ.جَ.بِ) ترانگبین. ترنگبین. خار انگبین: داروئی است شبیه خرده نبات، طعمش شیرین، از شیرابه یا شبنمی که بر روی شاخه‌های گیاهی به نام خار شتر جمع و منعقد می‌گردد تولید می‌شود.
**ترنجیدن** ـ مص.ل. (تُرُ.ج.دَ) درهم کشیده شدن، پرچین و شکَن شدن، فشرده شدن، افسرده شدن. ترنجیده: «ا.مف» درهم کشیده، فشرده، افسرده.
**ترنگ** ـ ا. (تَرَ) «اسم صوت» صدای زه کمان هنگام تیرانداختن.
**ترنگیدن** ـ مص.ل. (تَرَ.گِ.دَ) صدا کردن زه کمان هنگام تیر انداختن، صدای خوردن گرز و شمشیر به سپر و مانند آن.
**ترنم** ـ مص. [ع] (تَرَنُّ) آواز خواندن، زمزمه کردن به آواز خوش.
**ترنیان** ـ ا. (تَرَنْ) ترینان. تربیان. تریان: سبد کاسهٔ بزرگ، سبد بزرگی که از ترکه‌های درخت می‌بافند.
**تروال** ـ ا. (تَ) تربال. تزوال. تژوال: شاخهٔ نازك درخت، برگ گیاه.
**تروپ** ـ ا. [فر] Troupe دسته، گروه، دسته‌ای از مردم که دارای یك حرفه باشند، مجموع بازیگران یك تماشاخانه.
**ترور** ـ ا. [فر] Terreur ترس زیاد، بیم، هراس، خوف، وحشت. و در اصطلاح سیاست: کشتن و از بین بردن مخالفان و ایجاد رعب و وحشت میان مردم.
**تروریست** ـ ص. [فر] Terroriste عامل ترور، طرفدار ترور، آدمکش، آنکه برای رسیدن به هدف خود کسی را بطور غافلگیر بکشد و یا ایجاد وحشت و هراس بکند.
**تروریسم** ـ ا. [فر] Terrorisme روش کسانی که آدمکشی و تهدید مردم و

ایجاد خوف و وحشت را به هر طریقی که باشد برای رسیدن به هدف‌های سیاسی خود از قبیل تغییر حکومت یا در دست گرفتن زمام امور لازم و مباح می‌دانند.

**تروست** یا تراست ـ ا. [انگل] Trust شرکت چند مؤسسهٔ صنعتی یا بازرگانی جهت ثابت نگاهداشتن نرخ.

**ترومبون** ـ ا. [فر] Trombone نوعی از شیپور، از سازهای بادی شبیه به ترومپت، بیشتر در ارکسترهای جاز بکار می‌رود.

**ترومپت** ـ ا. [فر] Trompette سرنا، بوق، شیپور، از سازهای بادی که صدای بم دارد و بواسطهٔ پیستون‌هایی که در آن تعبیه شده می‌توان با ایجاد اصوات زیر و بم هر نوع آهنگی را اجرا کرد.

**ترویج** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) رواج دادن، رونق دادن، روا کردن چیزی.

**ترویحه** ـ ا. [ع] «ترویحة» (تَ.وِ.حَ) جلسه، نشست «نگا. تراویح».

**ترویه** ـ مص. [ع] «ترویة» (تَ.وِیَ) سیر آب کردن، آب برای سفر برداشتن || در کاری تفکر و اندیشه کردن. یوم الترویة: روز هشتم ماه ذیحجه که حج آغاز می‌شود و حجاج از مکه به عرفات می‌روند.

**تره** ـ ا. (تَرَ) «په tarak» گندنا، گیاهی است دوساله که ساقه ندارد و برگ‌هایش دراز و تاخورده است، جزو سبزی‌های خوردنی است.

**ترهات** ـ [ع] (تُرَّ) سخن‌های بیهوده، سخنان گزاف و بی‌اساس، جمع ترهة.

**ترهب** ـ مص. [ع] (تَرَهُّ) راهب شدن، عبادت کردن || پرستش.

**تره‌بار** ـ ا.مر. (تَرَ) تربار: انواع میوه‌ها و سبزی‌های خوردنی.

**ترهه** ـ ا. [ع] «ترهة» (تُرَّ هَ) سخن بی‌فایده، یاوه، بیهوده، ترهات جمع.

**ترهیب** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) ترسانیدن.

**تریاق** ـ ا. [ع] (تِ) «مأخوذ از یونانی» تریاك، پادزهر، پازهر، داروی ضد زهر، ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم بکار می‌رفته و نوع اعلای آن را تریاق فاروق می‌نامیدند.

**تریاك** ـ ا. (تَرْ) «مأخوذ از یونانی» افیون، اپیون، شیرهٔ کوکنار، شیره‌ای که از پوست خشخاش گرفته می‌شود.

**تریان** ـ ا. (تَرْ) نگا. ترنیان.

**تریبون** ـ ا. [فر] Tribune کرسی سخنرانی، کرسی نطق و خطابه، جایگاه مرتفع در محل‌های سخنرانی که خطیب و سخنران در کنار آن می‌ایستد و سخنرانی می‌کند.

**تریبه** ـ ا. [ع] «تریبة» (تَرِ.بَ) استخوان سینه، جناغ سینه، ترائب جمع.

**ترید** ـ ا. (تَر) ترید: نان خرد کرده در آبگوشت، نانی که در آبگوشت یا اشکنه یا شیر یا دوغ و مانند آن خرد کرده باشند، به عربی ثرید می‌گویند.

**تریز** ـ ا. (تِرِ) تیریز. تریج: دامن لباس، دامن قبا، گوشهٔ دامن قبا.

**تریشه** ـ ا. (تَرِ.شَ) تراشه. تریش: هر چیز خرده‌ریزه مثل ریزهٔ کاغذ و ریزهٔ چوب و مانند آن.

**تریشین** ـ ا. [فر] Trichine کرم گوشت خوك، کرمی که به شکل رشتهٔ بسیار باریك و به طول چند میلیمتر در

دستگاه گوارش و ماهیچه‌های خوک پیدا می‌شود و هرگاه انسان چنین گوشتی را که خوب پخته نشده باشد بخورد به آن مبتلا می‌گردد.

**تریکو** ـ ا. [فر] Tricot کشباف، کش‌بافت، کش، لباس بافته شده، لباسی که از کش دوخته باشند.

**تز** ـ ا. [فر] Thèse مبحث، رساله، موضوع بحث، پیشنهاد موضوعی برای بحث و اثبات، موضوعی که کسی برای اثبات آن به بحث بپردازد، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ ازتحصیل در رشتهٔ تحصیلی خود می‌نویسند، رسالهٔ دکتری، پایان‌نامه.

**تزاحم** ـ مص. [ع] (تَ.حُ) انبوهی کردن، گردآمدن مردم در یکجا و بهم فشار آوردن.

**تزاید** ـ مص. [ع] (تَ.یُ) زیاد شدن، افزون شدن ‖ افزونی، افزایش.

**تزریق** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) داخل کردن داروی محلول در زیر پوست بدن یا درون رگ بوسیلهٔ سوزن توخالی، آمپول زدن.

**تزکیه** ـ مص. [ع] «تزکیة» (تَ.کِیَ) پاکیزه کردن، بی‌آلایش کردن، زکات دادن.

**تزلزل** ـ مص. [ع] (تَزَ.زُ) لرزیدن، جنبیدن، سست شدن ‖ اضطراب، جنبش.

**تزوج** ـ مص. [ع] (تَزَوُّ) جفت شدن، زن گرفتن، شوهر کردن ‖ زناشویی.

**تزویج** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) مرد را زن دادن، زن را شوهر دادن، زناشویی کردن، همسر گرفتن.

**تزویر** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) دروغ‌پردازی کردن، آراستن کلام یا چیز دیگر، مکر کردن، فریب دادن.

**تزیید** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) زیاد کردن، افزون کردن.

**تزیین** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) زینت دادن. زیور کردن، آراستن.

**تژ** ـ ا. (تِ) تز. تژه. تیج: جوانه، برگ درخت یا گیاه نورسته، برگی که تازه از بغل شاخهٔ درخت روییده باشد. گیاهی که تازه سر از خاك درآورده باشد، تژده و تنده و تنزه هم گفته شده. تژزدن: تیج زدن، جوانه زدن، سر از خاك درآوردن گیاه.

**تسامح** ـ مص. [ع] (تَ.مُ) آسان گرفتن بر یکدیگر، مدارا کردن، فروگذار کردن ‖ سهل انگاری.

**تساوی** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) باهم برابر شدن، همانند شدن ‖ برابری.

**تساهل** ـ مص. [ع] (تَ.هُ) سهل گرفتن، آسان گرفتن بر یکدیگر، به نرمی رفتار کردن، سست گرفتن.

**تسبیح** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) سبحان الله گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش کردن ‖ ذکر خدا و مناجات، در فارسی به معنی سبحه هم می‌گویند و آن دانه‌های به نخ کشیده است که هنگام ذکر و تسبیح در دست می‌گیرند.

**تست** ـ ا. [انگل] Test آزمایش، آزمون، آزمودن، امتحان، محك، معرف. و در اصطلاح: پرسش‌ها یا تمرین‌هایی که برای آزمایش هوش و استعداد و میزان اطلاعات یك فرد یا یك دسته مطرح شود.

**تسجیع** ـ مص. [ع] (تَ.ج) سخن با سجع وقافیه گفتن، کلام موزون گفتن.

**تسجیل** ـ مص. [ع] (تَ.جِ) مسجل کردن، ثابت و محکم کردن، حکم دادن، قباله مهر کردن، عهد و پیمان کردن.

**تسخر** ـ مص. [ع] (تَسَخُّ) رام گشتن، کار بی مزد کردن. به کار بی‌مزد گرفتن و ریشخند کردن. در فارسی تسخر «به فتح تا و خا یا ضم خا» نیز گفته شده به معنی ریشخند و استهزاء.

**تسخیر** ـ مص. [ع] (تَ.خِ) رام کردن، فرمانبردار کردن، مغلوب کردن، به کار بی مزد واداشتن.

**تسدیس** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) شش گوشه کردن چیزی، شش قسمت کردن، شش تایی کردن ॥ شش تایی.

**تسریع** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) شتاب کردن، شتافتن «در فارسی استعمال می‌شود، در عربی به این معنی گفته نمی‌شود».

**تسطیح** ـ مص. [ع] (تَ.طِ) هموار کردن، پهن کردن، هموار کردن زمین.

**تسع** ـ ا. [ع] (تُسْ) نه یك چیزی، یك نهم.

**تسع** ـ ا. [ع] (تِسْ) نه، عدد «۹».

**تسعون** ـ ا. [ع] (تِ.عُ) نود، عدد «۹۰».

**تسعیر** ـ مص. [ع] (تَ.عِ) نرخ گذاشتن، بها و ارزش چیزی را معین کردن، برای جنسی نرخ تعیین کردن.

**تسقیه** ـ مص. [ع] «تسقیة» (تَ.قِیَ) آب دادن، سیر آب کردن.

**تسکین** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) آرام کردن، آرامش دادن.

**تسلسل** ـ مص. [ع] (تَسَ.سُ) پیوسته شدن، پی‌درپی شدن، پیوسته بهم بودن مانند زنجیر.

**تسلط** ـ مص. [ع] (تَسَلُّ) مسلط شدن، چیره شدن، دست یافتن بر کسی یا چیزی.

**تسلی** ـ مص. [ع] (تَسَلِّ) خرسندی یافتن، خرسند و بی‌غم شدن ॥ بی‌غمی، بی اندوهی ॥ آرام یافتن از اندوه.

**تسلیت** ـ مص. [ع] «تسلیة» (تَ.لِیَ) خرسندی دادن، دلخوشی دادن، کسی را از غم و اندوه رهایی دادن و سرگرم ساختن، شخص عزادار و مصیبت زده را تسلی دادن.

**تسلیح** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) سلاح دادن، سلاح پوشاندن، مسلح ساختن.

**تسلیم** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) گردن نهادن، رام شدن، واگذار کردن و سپردن. درود گفتن، سلام کردن.

**تسمه** ـ ا. (تَ.مَ) تاسمه: دوال چرمی، بند چرمی که به کمر خود یا به چیزی ببندند.

**تسمیط** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) خاموش شدن، آویختن چیزی، آویختن گردن‌بند، چیزی بر فتراك زین بستن. مسمط ساختن در شعر «نگا. مسمط».

**تسمیه** ـ مص. [ع] «تسمیة» (تَ.مِیَ) نام نهادن، نامیدن، به نام خواندن ॥ نامگذاری.

**تسنن** ـ مص. [ع] (تَسَنُّ) قبول سنت و طریقه کردن، پیرو سنت بودن، روش اهل سنت که بعد از پیغمبر اسلام ابوبکر را خلیفه می‌دانند برخلاف اهل تشیع که علی بن ابیطالب را جانشین پیغمبر می‌دانند.

**تسنیم** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) پرکردن ظرف، بلند کردن و بالا برآوردن یا برآمدن برچیزی ॥ و نام چشمه‌ای در بهشت

است.
**تسو** ـ ا. (تَسُ) تسوج. تاسوج. طسوج: یك قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که یك ساعت باشد، یك حصه از ۲۴ حصهٔ گز «چوب گز بزازان» و به معنی یك حبه یا حصهٔ کوچك از چیزی. معرب آن طسوج است.
**تسوید** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) سیاه کردن. تسوید اوراق: سیاه کردن کاغذ، نوشتن.
**تسویه** ـ مص. [ع] «تسویة» (تَ.وِیَ) مساوی کردن، برابر کردن، یکسان کردن، راست کردن.
**تسهیل** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) سهل کردن، آسان کردن.
**تسهیم** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) جامه یا پارچه را نقش کردن و مخطط ساختن. سهم‌بندی کردن، جزء جزء کردن.
**تشائم** ـ مص. [ع] «تشاءم» (تَ.ءُ) فال بدزدن، به فال بد گرفتن، ضد تیمن و تفأل.
**تشابه** ـ مص. [ع] (تَ.بُه) به یکدیگر شبیه شدن، بهم مانند بودن، مانند هم بودن.
**تشاجر** ـ مص. [ع] (تَ.جُ) مشاجره کردن، باهم نزاع کردن، با یکدیگر خلاف و کشمکش کردن.
**تشبث** ـ مص. [ع] (تَشَبُّ) چنگ درزدن و درآویختن به چیزی، دست‌آویز ساختن، دست انداختن به چیزی برای وسیله قرار دادن آن.
**تشبه** ـ مص. [ع] (تَشَبُّ ه) شبیه شدن، خود را مانند دیگران کردن، شبیه دیگران شدن.
**تشبیب** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) یاد جوانی کردن، ذکر احوال روزگار جوانی و عشق و کامرانی کردن، آوردن ابیاتی از عشق و جوانی یا وصف طبیعت در ابتدای قصیده.
**تشبیه** ـ مص. [ع] (تَ.بِ.ه) شبیه کردن، چیزی را به چیز دیگر مانند کردن.
**تشت** ـ ا. (تَشْ) «پهـ tašt» ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس یا چیز دیگر می‌شویند، به عربی طشت یا طست یا طس می‌گویند.
**تشتت** ـ مص. [ع] (تَشَتُّ) پراکنده شدن || پراکندگی، پریشانی.
**تشتر** ـ ا. (تِشْتَ) «پهـ tištar» تیشتر: در آیین زردشتی نام یکی از ایزدان، فرشتهٔ باران، فرشتهٔ موکل باران، ستارهٔ مخصوص باران که با دیو خشکسالی و قحطی در نبرداست، همان ستاره‌ای است که به عربی شعرای یمانی و به لاتین Sirius نامیده می‌شود.
**تشجیع** ـ مص. [ع] (تَ.جِ) دلیر کردن، قوی دل ساختن، جرأت دادن.
**تشخص** ـ مص. [ع] (تَشَخُّ) بزرگی داشتن، بزرگی یافتن، برجسته شدن و ممتاز گشتن از دیگران.
**تشخیص** ـ مص. [ع] (تَ.خِ) تمیز دادن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر و معین کردن اینکه چه چیز و از چه نوع است مانند تشخیص مرض در نزد پزشکان.
**تشدد** ـ مص. [ع] (تَشَدُّ) سخت شدن، سختی کردن، درشتی کردن.
**تشدید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) سخت کردن، استوار کردن، قوی کردن. مشدد ساختن کلمه. و علامتی مانند دندانهٔ

سین «ّ» که بالای حرفی گذاشته می‌شود که آن حرف مشدد تلفظ شود.
**تشر** ـ ا. (تَشَ) پرخاش، عتاب، کلمه‌ای که از روی خشم به کسی گفته شود. تشرزدن: تندی کردن، از روی غیظ و خشم به کسی حرف زدن.
**تشرف** ـ مص. [ع] (تَشَرُّ) شرفیاب شدن، شرف یافتن، مشرف شدن، بزرگی یافتن ‖ شرفیابی.
**تشریح** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) گشودن و آشکار ساختن چیزی، بیان کردن و شرح دادن مطلب. شرحه شرحه کردن، قطعه قطعه کردن، از هم جدا کردن. علم تشریح: علم کالبدشکافی.
**تشریع** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) بیان کردن و نمودار ساختن راه یا شریعت.
**تشریف** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، بلند کردن، بزرگوار نمودن. به معنی خلعت و خلعت دادن هم می‌گویند.
**تشریق** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) روشن ساختن، نور انداختن. زیباروی شدن، بسوی مشرق توجه کردن. خشکانیدن گوشت در آفتاب.
**تشریك** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) شریك کردن، شرکت دادن. در عربی به معنی بند ساختن برای کفش و بند انداختن به کفش می‌گویند.
**تشرین** ـ ا. [ع] (تِشْرِ) نام دوماه از ماه‌های رومی «تشرین اول» و «تشرین دوم» بین ایلول و کانون اول.
**تشعب** ـ مص. [ع] (تَشَعُّ) شعبه شعبه شدن، شاخه شاخه شدن، پراکنده گشتن، متفرق شدن.
**تشعشع** ـ مص. [ع] (تَشَ.شُ) شعاع انداختن، پرتوافکندن، روشنایی دادن ‖ درخشندگی.
**تشفی** ـ مص. [ع] (تَشَفِّ) شفا یافتن، آرامش خاطر یافتن، بهبود و آسودگی قلب پیدا کردن.
**تشك** ـ ا. (تُشَ) نگا. توشك.
**تشکر** ـ مص. [ع] (تَشَکُّ) شکر کردن، سپاسگزاری کردن.
**تشکل** ـ مص. [ع] (تَشَکُّ) شکل پیدا کردن، صورت پذیرفتن، بصورتی درآمدن، صورت شدن.
**تشکیك** ـ مص. [ع] (تَ.كِ) در شك و گمان انداختن، شك آوردن.
**تشکیل** ـ مص. [ع] (تَ.كِ) چیزی را شکل و صورت دادن، درست کردن، ساختن، سازمان دادن.
**تشمیم** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) بوییدن، بو کردن.
**تشنج** ـ مص. [ع] (تَشَنُّ) درهم کشیده شدن، ترنجیده شدن، کشیده شدن اعضای بدن ‖ ترنجیدگی.
**تشنه** ـ ص. (تِ.نَ) «په tišnak» انسان یا حیوان که احتیاج به نوشیدن آب دارد، تش هم گفته شده. تشنگی: تشنه بودن، حالت شخص تشنه.
**تشنیع** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) بسیار بدگفتن از کسی، زشت شمردن کسی را، عیوب کسی را آشکار کردن، رسوا ساختن کسی.
**تشویر** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) اشاره کردن، شرمنده ساختن ‖ شرمساری. آشوب و اضطراب.
**تشویش** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) شوریده ساختن، درهم کردن، بهم زدن، پراکندن ‖ آشفتگی و بی‌آرامی.

**تشـویق** ـ مـص. [ع] (تَ.وِ) بـه شـوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن، کار کسـی را سـتودن و او را دلگـرم ساختن.
**تشهد** ـ مص. [ع] (تَشَهُّ) طلب گواهی کردن، شاهد خواستن. کلمهٔ شـهادت «اشهدان لا الهالا الله» گفتن.
**تشـی** ـ ا. (تَشِ) خـارپشت بـزرگ تیرانداز «نگا. سیخول».
**تشیخ** ـ مص. [ع] (تَشَیُّ) شیخ شدن، پیر شدن.
**تشـیع** ـ مـص. [ع] (تَشَیُّ) پـیروی کردن، مـتابعت کـردن. شـیعه شـدن، مذهب شیعه داشـتن ‖ شـیعه گـری، مقابل تسنن.
**تشیید** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) استوار کردن، بـرافـراشـتن، بـلند کـردن دیـوار یـا ساختمان.
**تشییع** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) بدرقه رفتن، به قـصد وداع دنـبال کسـی رفـتن. در مراسـم دفـن مـرده شـرکت کـردن و دنبال جنازه رفتن.
**تـصاحب** ـ مـص. [ع] (تَ.حُ) صـاحب شدن، چیزی را تصرف کردن.
**تصادف** ـ مص. [ع] (تَ.دُ) بهم برخورد کردن، باهم روبرو شدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق ‖ برخورد.
**تصادم** ـ مص. [ع] (تَ.دُ) بهم زده شدن، بهم کوفته شدن، سخت بهم خـوردن دو چیز، کـوفته شـدن دو جسـم بـه یکدیگر.
**تصاریف** ـ [ع] (تَ.رِ) تصاریف الدهـر: پـیش‌آمدها و حـوادث روزگـار، گردش‌ها و انقلابات زمانه، نوائب دهر.
**تصاعد** ـ مص. [ع] (تَ.عُ) صعود کردن، بالا رفتن، بـالا بـرآمـدن، بـالا رفـتن چیزی به نسبت و درجهٔ معینی.
**تصانیف** ـ [ع] (تَ.نِ) جمع تصنیف.
**تصاویر** ـ [ع] (تَ.وِ) صورت‌ها، تمثال‌ها، پرده‌هایی که بر آنها صورت کسی یا چـیزی را کشـیده بـاشند، جـمع تصویره.
**تـصحیح** ـ مـص. [ع] (تَ.حِ) صـحیح کردن، درست کردن، اغلاط نوشته یا کتابی را گرفتن و آن را بی‌غلط کردن.
**تصحیف** ـ مص. [ع] (تَ.ح) خطا کردن در نوشتن، تـغییر دادن کـلمه بـا کـم کردن یا زیاد کردن نقطه‌های آن.
**تصدق** ـ مص. [ع] (تَصَدُّ) صدقه دادن، چیزی برای دفع بلا به مستحق دادن ‖ بلاگردان.
**تصدی** ـ مـص. [ع] (تَصَدِّ) مـتعرض شـدن، پـیش آمـدن، عـهده‌دار کـاری شدن، مبادرت به امری کردن.
**تصدیر** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) بازگردانیدن، برگردانیدن، مـقدم داشـتن، درصـدر مجلس نشاندن، درصدر کتاب یانامه چیزی نوشتن.
**تصدیع** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) دردسر دادن، باعث زحمت و دردسر شدن.
**تـصدیق** ـ مـص. [ع] (تَ.دِ) راست و درست دانستن، به راستی و درسـتی امری گواهی دادن، باور کـردن، ضـد تکذیب.
**تصرف** ـ مـص. [ع] (تَصَرُّ) دست بـه کاری زدن، بـه کـاری دست یـازیدن، بدست آوردن، چیزی را مالك شدن، در کاری به میل خود تغییر دادن.
**تـصریح** ـ مـص. [ع] (تَ.رِ) آشکـار ساختن، سخنی را صریح بیان کردن،

امر یا مطلبی را فاش و روشن کردن.

**تصریف** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) صرف کردن، برگردانیدن، تغییر دادن. مشتق ساختن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر ‖ علم صرف و اشتقاق کلمات.

**تصعید** ـ مص. [ع] (تَ.عِ) صعود کردن، بالا رفتن، بالا بردن.

**تصغیر** ـ مص. [ع] (تَ.غِ) کوچك کردن، خرد و حقیر کردن، مصغر ساختن.

**تصفح** ـ مص. [ع] (تَصَفُّ) چیزی را به دقت ملاحظه کردن، رسیدگی و جستجو کردن، کتابی را صفحه بصفحه و با دقت مطالعه کردن.

**تصفیه** ـ مص. [ع] «تصفیة» (تَ.فِیَ) پاك کردن، پاکیزه ساختن، صافی کردن،آلایش کردن چیزی. خالص کردن، پالودن. امری یا کاری را تمام کردن و انتظام دادن، رفع اختلاف کردن. تصفیهٔ حساب: حساب قرض و طلب خود را با دیگری روشن ساختن و پاك کردن.

**تصلب** ـ مص. [ع] (تَصَلُّ) سخت شدن، سفت شدن.

**تصمیم** ـ مص. [ع] (تَ.م) عزم و اراده کردن به کاری، با عزم راسخ درصدد اجرای امری برآمدن.

**تصنع** ـ مص. [ع] (تَصَنُّ) خودآرایی کردن، به تکلف خود را به حالتی وانمود کردن، ظاهرسازی کردن.

**تصنیف** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) صنف صنف کردن، گونه گونه و دسته دسته کردن چیزی. نوشتن کتاب و مرتب کردن آن، شعر گفتن ‖ در فارسی نوعی از شعر را هم می‌گویند که به آهنگ طرب‌انگیز خوانده می‌شود، تصانیف جمع.

**تصور** ـ مص. [ع] (تَصَوُّ) صورت کسی یا چیزی را در خیال خود مجسم ساختن، گمان کردن، پنداشتن، انگاشتن.

**تصوف** ـ مص. [ع] (تَصَوُّ) پشمینه پوش شدن، صوفی شدن. پشمینه پوشی، درویشی. و نام طریقه و مسلك صوفیه که پیروان آن به احتراز از خواهش‌های نفسانی و اعراض از ماسوی الله دلالت می‌شوند.

**تصویب** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) راست و درست دانستن، راستگو دانستن، به راستی و درستی امری حکم کردن، رأی به درستی کاری دادن ‖ رأی موافق دادن به لایحهٔ قانونی از طرف مجلس شورای ملی یا هیئت وزیران.

**تصویر** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) صورت کشیدن، درست کردن صورت چیزی، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن.

**تصویره** ـ ا. [ع] «تصویرة» (تَ.وِ.رَ) تمثال، مجسمه، پرده‌ای که بر آن صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، تصاویر جمع.

**تضاد** ـ مص. [ع] (تَ.دّ) با یکدیگر ضد بودن، باهم مخالفت کردن، مخالف یکدیگر بودن ‖ ناسازگاری.

**تضاریس** ـ [ع] (تَ.رِ) دندانه‌ها، چیزهای دندانه‌دار، جمع تضریس.

**تضامن** ـ مص. [ع] (تَ.مُ) کفیل و ضامن یکدیگر شدن ‖ نوعی از شرکت یا تعهد چند تن که بستانکار و صاحب حق می‌تواند تمام طلب یا حق خود را از هر یك از آنها که خواسته باشد مطالبه و دریافت کند.

**تضحیه** ـ مص. [ع] «تـضحیة» (تَ.حِیَ) غذا خورانیدن کسی را در وقت چاشت || قربانی کردن گوسفند یا شتر. ذبح کردن.

**تضرر** ـ مص. [ع] (تَضَرُّ) زیان بردن، ضرر کشیدن، گزند دیدن.

**تضرع** ـ مص. [ع] (تَضَرُّ) زاری کردن، خواری و فروتنی کردن.

**تضریب** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) سخت زدن، دو بهم زنـی کـردن، فـتنه انگـیختن، چیزی را با چیز دیگر مخلوط کردن.

**تضریس** ـ ا. [ع] (تَ.رِ) دندانـه دنـدانـه، دنـدانـه‌دار، هـر چـیز دنـدانـه‌دار، تضاریس جمع.

**تـضعیف** ـ مـص. [ع] (تَ.عِ) دوبـرابـر کـردن، دوچـندان کـردن || ضـعیف کردن، سست و ناتوان کردن.

**تضمن** ـ مـص. [ع] (تَضَمُّ) چـیزی را جـز خـود درآوردن، پـذیرفتن، در برداشتن، شامل بودن.

**تـضمین** ـ مـص. [ع] (تَ.م) تـاوان و غرامت برعهده گرفتن، تاوان دادن. در پناه خود درآوردن. چیزی را در ظرفی قرار دادن، گـنجانیدن. و در اصـطلاح ادب: آنست کـه شـاعر یك بـیت یـا مصراع از شخص دیگر در شعر خود بیاورد.

**تضییع** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) ضایع کردن، تلف کـردن، مـهمل و بـیکار سـاختن چیزی.

**تضییق** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) تنگ گرفتن، سختی کردن، سخت گرفتن به کسی، در تنگنا قرار دادن.

**تطابق** ـ مص. [ع] (تَ.بُ) بـاهم بـرابـر شدن، با یکدیگر مطابق بودن، متفق و همانند گشتن.

**تطاول** ـ مـص. [ع] (تَ.وُ) گـردن‌کشی کـردن، اظـهار قـدرت کـردن، دست درازی کردن، تعدی و گستاخی کردن.

**تطبیق** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) باهم مطابق کـردن، بـرابـر کـردن دو چـیز را بـا یکدیگر، برابر ساختن.

**تـطمیع** ـ مـص. [ع] (تَ.مِ) بـه طـمع انداختن، آزمند ساختن، کسـی را بـه طمع آوردن و به کاری وادار کردن.

**تطور** ـ مص. [ع] (تَطَوُّ) گـونه گـونه شدن، جور به جور شدن، گوناگون و حال به حال شدن.

**تطوع** ـ مص. [ع] (تَطَوُّ) فرمانبرداری کردن، منقاد شدن، داوطلب شدن. عمل مستحب کردن، کاری به قصد نیکی و عبادت انجام دادن.

**تطویل** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) دراز کـردن، طول دادن، در کاری زیاد وقت صرف کردن.

**تطهیر** ـ مـص. [ع] (تَ.هِ) پـاك کـردن، پاکیزه کردن، چیزی را با آب شستن و پاکیزه ساختن.

**تطیر** ـ مص. [ع] (تَطَیُّ) فال بدزدن، از پرواز مرغ فال زدن، به فال بد گرفتن.

**تظاهر** ـ مص. [ع] (تَ.هُ) آشکار شـدن، خودنمایی کردن، خود را بـه داشـتن حـالت یـا صـفتی وانـمود کـردن || هم‌پشت شدن، یکدیگر را یاری کردن.

**تظلم** ـ مص. [ع] (تَظَلُّ) ستم کشیدن، از ظـلـم کسـی شکـایت کـردن || دادخواهی.

**تعاتب** ـ مـص. [ع] (تَ.تُ) بـه یکـدیگر عتاب کردن، از هم گله کردن.

**تعادل** ـ مـص. [ع] (تَ.دُ) بـاهم بـرابـر

شدن، با یکدیگر راست آمدن، باهم میزان و برابر بودن.

**تعارض** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) متعرض و مزاحم یکدیگر شدن، باهم خلاف کردن، اختلاف داشتن.

**تعارف** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) یکدیگر را شناختن، اظهار آشنایی کردن، به یکدیگر خوشامد گفتن ‖ چیزی بهم پیشکش دادن.

**تعاضد** ـ مص. [ع] (تَ.ضُ) بهم کمك کردن، یکدیگر را یاری کردن.

**تعاطی** ـ مص. [ع] (تَ.طِ) با یکدیگر در امری خوض و مشورت کردن، به کاری پرداختن ‖ چیزی بهم دادن، داد و ستد کردن.

**تعاقب** ـ مص. [ع] (تَ.قُ) عقب هم رفتن، از پی هم آمدن، دنبال کردن.

**تعالی** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) بلند شدن، برتر شدن، بلندپایه شدن ‖ و «به فتح لام» صیغهٔ ماضی یعنی بلند شد. و به معنی برتر است چنانکه گویند الله تعالی. حق تعالی. ایزد تعالی.

**تعالیق** ـ [ع] (تَ.لِ) جمع تعلیقه.

**تعاند** ـ مص. [ع] (تَ.نُ) با همدیگر عناد کردن، باهم ستیزه کردن.

**تعانق** ـ مص. [ع] (تَ.نُ) دست در گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن.

**تعاون** ـ مص. [ع] (تَ.وُ) بهم کمك کردن، یکدیگر را یاری کردن، مددکاری کردن.

**تعاوید** ـ [ع] (تَ.وِ) جمع تعوید.

**تعاهد** ـ مص. [ع] (تَ.هُ( باهم عهد بستن، پیمان بستن، همعهد شدن و به کاری یا امری توجه و رسیدگی کردن.

**تعب** ـ ا. [ع] (تَعَ) رنج، سختی، ماندگی، خستگی، ضد راحت، اتعاب جمع.

**تعبد** ـ مص. [ع] (تَعَبُّ) بندگی کردن، به عبادت پرداختن، پرستش کردن.

**تعبیر** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) مطلبی را بیان کردن، منظور و مقصود خود را به عبارتی بیان کردن، معنی و تفسیر خواب را گفتن.

**تعبیه** ـ مص. [ع] «تعبیة» (تَ.بِیَ) ساختن و آراستن، آماده کردن، بسیج کردن سپاه.

**تعجب** ـ مص. [ع] (تَعَجُّ) به شگفت آمدن، شگفت داشتن، شگفتی نمودن.

**تعجیل** ـ مص. [ع] (تَ.جِ) شتاب کردن، شتافتن، عجله کردن.

**تعداد** ـ مص. [ع] (تَ) شمردن، بشمار آوردن.

**تعدد** ـ مص. [ع] (تَعَدُّ) متعدد شدن، زیاد شدن عدد، برشمارهٔ چیزی افزوده شدن.

**تعدی** ـ مص. [ع] (تَعَدِّ) تجاوز کردن، ستم کردن، دست‌اندازی کردن به چیزی، از حد درگذشتن.

**تعدید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) شمردن، برشمردن، بشمار آوردن.

**تعدیل** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) راست کردن، برابر کردن، هموزن کردن، دو چیز را باهم مساوی کردن.

**تعذر** ـ مص. [ع] (تَعَذُّ) دشوار شدن، عقب ماندن از کاری، امتناع ورزیدن، عذر آوردن.

**تعذیب** ـ مص. [ع] (تَ.ذِ) عذاب کردن، شکنجه کردن، کسی را آزار رساندن.

**تعرض** ـ مص. [ع] (تَعَرُّ) متعرض شدن، به امری یا کاری پرداختن، دست

درازی کردن، پرخاش کردن.
**تعرفه** ـ مص. [ع] «تعرفة» (تَ.رِفَ) شناساندن ‖ شناسایی ‖ برگ شناسایی ‖ فهرست و سیاههٔ قیمت کالاها. صورت مالیات و عوارضی که به کالاها تعلق میگیرد مثل تعرفهٔ گمرکی.
**تعرق** ـ مص. [ع] (تَعَرُّ) ریشه دواندن درخت در زمین، امتداد یافتن عروق درخت در زمین ‖ خارج شدن رطوبت زیادی گیاهها بصورت بخار از منافذ و روزنههای برگها، عرق کردن.
**تعریب** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) عربی کردن، مطلبی را به عربی ترجمه کردن. کلمهای را که از زبان دیگر است عربی کردن و بصورت کلمات عربی درآوردن.
**تعریض** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) به کنایه و اشاره چیزی گفتن، کنایه زدن، سخن سربسته گفتن ‖ به پهنای چیزی افزودن، عریض کردن.
**تعریف** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) معرفی کردن، شناساندن، آگاهانیدن، فهماندن، حقیقت امری یا مطلبی را برای کسی بیان کردن.
**تعریق** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) عرق کردن، به عرق آوردن ‖ شراب را با مقدار کمی آب مخلوط کردن، ظرف را اندکی آب کردن.
**تعزیت** ـ مص. [ع] «تعزیة» (تَ.زِیَ) تسلی دادن، تسلیت گفتن، مصیبت دیده را صبر و شکیبایی دادن و دلجویی کردن، سرسلامتی گفتن. تعزیه: در فارسی به معنی روضهخوانی و عزاداری برای هر یك از امامان مخصوصاً برپا داشتن مجلس عزا برای حضرت امام حسین گفته میشود.
**تعزیر** ـ مص. [ع] (تَ.زِ) نکوهش کردن، ملامت و سرزنش کردن، ادب کردن، چوب زدن.
**تعسر** ـ مص. [ع] (تَعَسُّ) دشوار شدن، سخت شدن ‖دشواری و سختی.
**تعشق** ـ مص. [ع] (تَعَشُّ) عاشق شدن، عشق ورزیدن، اظهار عشق کردن.
**تعصب** ـ مص. [ع] (تَعَصُّ) جانبداری کردن از کسی یا از طریقه و مذهبی، حمایت و یاری کردن، به چیزی دلبسته و مقید بودن و سخت از آن دفاع کردن.
**تعطیل** ـ مص. [ع] (تَ.طِ) بیکار کردن، دست از کار کشیدن، مهمل گذاشتن چیزی.
**تعظیم** ـ مص. [ع] (تَ.ظِ) بزرگ کردن، بزرگ داشتن، احترام کردن، کرنش کردن، سر فرودآوردن پیش کسی به رسم احترام.
**تعفن** ـ مص. [ع] (تَعَفُّ) بدبو شدن، گندیده شدن ‖پوسیدگی و گندیدگی.
**تعفین** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) گنداندن، برگرداندن و تغییر دادن بو و مزهٔ چیزی.
**تعقل** ـ مص. [ع] (تَعَقُّ) هوش و خرد پیدا کردن و به نیروی عقل به امری پی بردن، از روی فکر و خرد به کاری اندیشیدن.
**تعقیب** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) دنبال کردن، از پی چیزی رفتن، دنبالِ امری یا کسی را گرفتن ‖ پی گردی ‖ و نیز به معنی اوراد و دعاهایی که بعد از نماز

می‌خوانند.
**تعقید** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) گره زدن، سخن را پیچیده و درهم کردن.
**تعقیم** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) نازاساختن، عقیم گردانیدن، سترون کردن.
**تعلق** ـ مص. [ع] (تَعَلُّ) آویخته شدن، درآویختن به چیزی، دلبستگی داشتن به کسی یا چیزی، علاقه و پیوستگی داشتن.
**تعلل** ـ مص. [ع] (تَعَلُّ) علت تراشیدن، بهانه آوردن، درنگ کردن، خود را به چیزی سرگرم ساختن.
**تعلم** ـ مص. [ع] (تَعَلُّ) آموختن، یادگرفتن، دانستن.
**تعلیف** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) علوفه خورانیدن به چهارپایان، خوراک دادن به ستور.
**تعلیق** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) معلق کردن، آویختن، آویزان کردن چیزی به چیز دیگر. چیزی در ذیل کتاب یا نامه نوشتن، یادداشت‌هایی برکتاب افزودن ‖ و نام نوعی از خط که از رقاع و توقیع برآمده است.
**تعلیقه** ـ ا. [ع] «تعلیقة» (تَ.لِ.قَ) آنچه برهامش کتاب بنویسند، شرحی که در حاشیهٔ کتاب یا نامه نوشته شود، تعالیق جمع.
**تعلیل** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) علت ذکر کردن، علت و سبب امری را بیان کردن، مطلبی را با ذکر دلیل و علت ثابت کردن.
**تعلیم** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) علم یا هنری را به کسی یاد دادن، کسی را چیزی آموختن ‖ آموزش.
**تعلیمی** ـ ا. [ع.فا] تسمه‌ای که بر سر لجام اسب می‌بندند. و عصای سبکی که در دست می‌گیرند.
**تعمد** ـ مص. [ع] (تَعَمُّ) از روی عمد و قصد کاری کردن، با علم و اراده به کاری اقدام کردن.
**تعمق** ـ مص. [ع] (تَعَمُّ) غور کردن، دوراندیشی کردن، کنجکاوی و دقت بسیار کردن در امری.
**تعمید** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) قصد کردن، به عمد و اختیار کاری کردن. غسل تعمید: در نزد عیسویان عبارت است از غسل دادن کودکان و کسانی که به دین مسیح می‌گروند به آیین مخصوص.
**تعمیر** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) آباد کردن، مرمت کردن خرابی خانه، قابل سکنی کردن جا و منزل ‖ زندگی دراز کردن.
**تعمیم** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) شامل همه گردانیدن، همگانی کردن، عمومیت دادن، خلاف تخصیص.
**تعمیه** ـ مص. [ع] «تعمیة» (تَ.مِ.یَ) نابینا کردن، کور کردن، پوشیده ساختن معنی. معمی گفتن.
**تعنت** ـ مص. [ع] (تَعَنُّ) خواری و مشقت کسی را خواستن، عیبجویی و سختگیری کردن، آزار رسانیدن به کسی.
**تعویذ** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) پناه دادن، در پناه آوردن، حفظ کردن کسی ‖ و نیز به معنی دعاهایی که بر کاغذ می‌نویسند و به گردن یا بازو می‌بندند برای دفع چشم زخم و رفع بلا و آفت، تعاوید جمع.
**تعویض** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) عوض کردن، عوض دادن.

**تعویق** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) بازداشتن، عقب انداختن، تأخیر و درنگ کردن در کاری.
**تعهد** ـ مص. [ع] (تَعَهُّ) عهده‌دار شدن، کاری به عهده گرفتن، عهد کردن، عهد و پیمان بستن.
**تعیش** ـ مص. [ع] (تَعَیُّ) زندگی کردن، خوش گذراندن، اسباب معیشت ساختن ‖ کوشش برای آماده کردن وسائل زندگانی.
**تعین** ـ مص. [ع] (تَعَیُّ) به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن، لازم و محقق شدن امری یا چیزی ‖ بزرگی و دارایی پیدا کردن، جاه و مقام و بزرگی داشتن.
**تعیین** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) معین کردن، مخصوص کردن، برگماشتن، کسی را به کاری یا مقامی گماشتن، چیزی برای کسی معین کردن.
**تغابن** ـ مص. [ع] (تَ.بُ) همدیگر را به زیان افکندن، یکدیگر را در معامله فریب دادن و مغبون ساختن ‖ زیانکاری، افسوس و پشیمانی. یوم‌التغابن: روز قیامت.
**تغار** ـ ا. (تَ) ظرف سفالی بزرگ که در آن ماست می‌ریزند، ظرفی که آرد گندم یا جو را در آن خمیر کنند.
**تغافل** ـ مص. [ع] (تَ.فُ) خود را به غفلت زدن، خود را غافل وانمود کردن. چشم‌پوشی کردن و نادیده انگاشتن و اظهار بی‌خبری کردن، غفلت ورزیدن.
**تغذی** ـ مص. [ع] (تَغَذِّ) خوردن، غذا خوردن، خورش و پرورش یافتن.
**تغذیه** ـ مص. [ع] «تغذیة» (تَ.ذِیَ) غذا دادن، خوراك دادن، غذا جذب کردن.
**تغزل** ـ مص. [ع] (تَغَزُّ) غزلسرایی کردن، اشعار عاشقانه سرودن، سخنان عاشقانه گفتن، عشقبازی کردن، عشق ورزیدن.
**تغسیل** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) غسل دادن، شستشو کردن، مبالغه کردن در شستن.
**تغلیظ** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) غلیظ کردن، ستبر کردن، چیزی را برکسی سخت و درشت کردن. سخن درشت گفتن به کسی.
**تغنج** ـ مص. [ع] (تَغَنُّ) غنج و دلال نمودن، ناز و کرشمه کردن.
**تغنی** ـ مص. [ع] (تَغَنّ) سرود گفتن، سرود خواندن، شعر را به آواز خواندن ‖آوازه‌خوانی ‖توانگر شدن، بی‌نیاز شدن.
**تغنیه** ـ مص. [ع] «تغنیة» (تَ.نِیَ) آواز خواندن، سرود خواندن، ترنم کردن.
**تغوط** ـ مص. [ع] (تَغَوُّ) غایط کردن، پلیدی کردن، پلیدی انداختن، قضاء حاجت کردن.
**تغیر** ـ مص. [ع] (تَغَیُّ) از حال خود برگشتن و حالت دیگر به خود گرفتن، دگرگون شدن، خشم کردن، با تندی و خشم سخن گفتن.
**تغییر** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) از حالی به حالی برگردانیدن، دگرگون کردن، چیزی را به شکل و حالت دیگر درآوردن.
**تف** ـ ا. (تَ) گرمی، حرارت، بخار، روشنی، پرتو.
**تف** ـ ا. (تُ) آب دهان که از دهان بیرون بیندازند، خدو، خیو.
**تفاح** ـ ا. [ع] (تُفّ) سیب، واحدش

تفاحه.
**تفاحش** ـ مص. [ع] (تَ.حُ) فحش دادن، ناسزا گفتن، کار زشت کردن، از حد درگذشتن در بدی و زشتی.
**تفاخر** ـ مص. [ع] (تَ.خُ) بریکدیگر فخر کردن، به یکدیگر نازیدن، به خود نازیدن.
**تفاریق** ـ [ع] (تَ.رِ) چیزهای پراکنده، اجزاء پراکنده. جزءجزء، جداجدا، اندك‌اندك، جمع تفریق.
**تفاسیر** ـ [ع] (تَ.سِ) جمع تفسیر.
**تفاصیل** ـ [ع] (تَ.صِ) شرح و بسط‌ها، جمع تفصیل.
**تفاضل** ـ مص. [ع] (تَ.ضُ) بر یکدیگر برتری جستن، از یکدیگر افزون آمدن، فزونی جستن ‖ برتری و افزونی چیزی بر چیز دیگر.
**تفاله** ـ ا. (تُ.لَ) باقی‌ماندهٔ چیزی پس از فشردن و گرفتن آب آن.
**تفاوت** ـ مص. [ع] (تَ.وُ) از یکدیگر دور و جدا شدن. فرق و اختلاف ‖ تباین و دوری میان دو چیز.
**تفاهم** ـ مص. [ع] (تَ.هُ) سخن یا مطلب و مقصود یکدیگر را فهمیدن، درك کردن چیزی از هم.
**تفأل** ـ مص. [ع] (تَفَ ءُّ) فال زدن، فال نیك زدن و به شگون خوب گرفتن.
**تفت** ـ ص. (تَفْ) «پهـ taft» گرم، تند، تیز، باحرارت، باشتاب.
**تفتان** ـ ص. (تَفْ) گرم، داغ، هر چه از آفتاب یا آتش گرم و داغ شده باشد. و نیز (ا) یك قسم نان ضخیم.
**تفتن** ـ مص.ل. (تَ.تَ) تافتن: گرم شدن، گداختن، سرخ شدن و گداختن در آتش. تفته: «ا.مف» تافته، گداخته، سرخ شده از حرارت آتش. تفتگی: گرمی، داغی.
**تفتیدن** ـ مص.ل. (تَ.تِ.دَ) گرم شدن، گداختن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب، تفسیدن. تفتیده: «ا.مف» گداخته، گرم شده.
**تفتیش** ـ مص. [ع] (تَ.تِ) جستجو کردن، کاوش کردن، کاویدن ‖ کاوش، بازرسی.
**تفتین** ـ مص. [ع] (تَ.تِ) فتنه انگیختن، فتنه افکندن، آشوب کردن، فتنه برپا کردن.
**تفحص** ـ مص. [ع] (تَفَ حُّ) جستجو کردن، کاوش کردن، تحقیق کردن دربارهٔ امری یا چیزی.
**تفخیم** ـ مص. [ع] (تَ.خِ) بزرگ کردن، بزرگ شمردن، گرامی داشتن.
**تفدیه** ـ مص. [ع] «تفدیة» (تَ.دِیَ) فدیه دادن، چیزی برای رهایی خود دادن.
**تفرج** ـ مص. [ع] (تَفَ رُّ) گشایش یافتن، از تنگی و دشواری بیرون آمدن، زایل شدن غم و اندوه ‖ گشادگی خاطر، سیر و گشت.
**تفرد** ـ مص. [ع] (تَفَ رُّ) تنها شدن، یگانه شدن، یکه و تنها بودن.
**تفرس** ـ مص. [ع] (تَفَ رُّ) به فراست دریافتن، نظر انداختن و خیره شدن به چیزی برای فهم آن، مطلبی یا امری را به زیرکی از روی نشانه و علامت فهمیدن.
**تفرع** ـ مص. [ع] (تَفَ رُّ) شاخه شاخه شدن، شعبه شعبه شدن، بسیار شدن شاخه‌های درخت.
**تفرعن** ـ مص. [ع] (تَفَ رْعُ) خودخواهی و تکبر و خودنمایی

کردن، گردنکشی کردن، جور و ستم کردن ‖ گردنکشی و زشتخویی.
**تفرق** ـ مص. [ع] (تَفَرُّ) پراکنده شدن، پریشان گردیدن، جدا شدن.
**تفرقه** ـ مص. [ع] «تفرقة» (تَ.رِقَ) جدا کردن، جدایی انداختن، پراکنده ساختن ‖ پراکندگی.
**تفریح** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) شادمانی کردن ‖ شادمانی و خوشی.
**تفرید** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) فقیه شدن ‖ یگانه کردن ‖ کناره‌گیری کردن، گوشه گرفتن و دوری گزیدن از مردم.
**تفریط** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) کوتاهی کردن در کاری، اظهار عجز کردن در کاری، بیهوده ساختن، ضایع کردن، تلف کردن مال.
**تفریغ** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) فارغ کردن، فارغ ساختن، خالی کردن ظرف. تفریغ حساب: واریز کردن حساب و فارغ شدن از آن.
**تفریق** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) پراکنده کردن، جدا کردن چیزی از چیز دیگر. و قاعده‌ای است در علم حساب و آن عبارت است از کم کردن عدد کوچك‌تر از عدد بزرگ‌تر، عدد کوچك‌تر را مفروق و عدد بزرگ‌تر را مفروق‌منه می‌گویند.
**تفس** ـ ا. (تَفْ) گرمی، حرارت.
**تفسان** ـ ص.فا. (تَفْ) گرم، داغ، چیزی که از حرارت آفتاب یا آتش داغ شده باشد.
**تفساندن** ـ مص.م. (تَ.نْدَ) تفسانیدن: گرم کردن، بی‌نهایت گرم کردن از حرارت آفتاب یا آتش.
**تفسره** ـ ا. [ع] «تفسرة» (تَ.سِرَ) بول مریض که طبیب از تجزیه و معاینهٔ آن پی به مرض ببرد، قاروره که بول مریض را در آن کنند و به طبیب ارائه دهند. و هر چیزی که انسان را به چیز دیگر دلالت کند.
**تفسیدن** ـ مص.ل. (تَ.سِ.دَ) تبسیدن. تباسیدن: تفیدن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب. تفسان: «ص.فا» گرم، داغ، چیزی که از حرارت آفتاب یا آتش داغ شده باشد. تفسیده: «ا.مف» گرم شده، گداخته.
**تفسیر** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) معنی کلامی را بیان کردن، واضح و آشکار ساختن معنی سخن، شرح و بیان، تفاسیر جمع. علم تفسیر: علم بیان کردن و توضیح دادن معانی آیات قرآن و احادیث.
**تفسیق** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) فاسق شمردن، نسبت فسق به کسی دادن.
**تفصیل** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) جدا کردن، فصل فصل کردن کتاب و شرح و بسط دادن مطلب ‖ شرح و بیان.
**تفضل** ـ مص. [ع] (تَفَضُّ) افزون شدن، برتری یافتن. نکویی کردن ‖ لطف و مهربانی.
**تفضیح** ـ مص. [ع] (تَ.ضِ) رسوا کردن ‖ رسوایی.
**تفضیض** ـ مص. [ع] (تَ.ضِ) سیم اندود کردن، آب نقره دادن، نقره‌کوب کردن.
**تفضیل** ـ مص. [ع] (تَ.ضِ) برتری دادن، برتر داشتن، برتری دادن کسی یا چیزی را بر دیگری.
**تفطن** ـ مص. [ع] (تَفَطُّ) به فطانت درك کردن، با زیرکی و هوشیاری به مطلبی پی بردن.

**تفقد** ـ مص. [ع] (تَفَقُّ) جستجو کردن، جویا شدن، گمشده را بازجستن، دلجویی کردن.
**تفقه** ـ مص. [ع] (تَفَقُّ ه) فقه خواندن، علم دین آموختن، فقیه شدن، فهمیدن و دانا شدن.
**تفك** ـ ا. (تُفَ) تفنگ، تفنگ بادی که با آن گلولهٔ چوبی یا گلی بیندازند.
**تفکر** ـ مص. [ع] (تَفَکُّ) اندیشیدن، به فکر و اندیشه فرورفتن.
**تفکیر** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) فکر کردن، اندیشه کردن، اندیشیدن.
**تفکیك** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) بازکردن، رها کردن، جدا کردن چیزی از چیز دیگر.
**تفنگ** ـ ا. (تُفَ) نوعی سلاح آتشی دستی که دارای لولهٔ فلزی و قنداق چوبی است و با آن تیراندازی می‌کنند.
**تفنن** ـ مص. [ع] (تَفَنُّ) گونه گونه شدن، گوناگون شدن، کاری یا هنری را به طرزهای گوناگون انجام‌دادن، به بازی و کارهای گوناگون سرگرم شدن.
**تفو** ـ ا. (تُفُ) تف، خدو «در مقام تحقیر و نفرین و سرزنش و دشنام دربارهٔ کسی می‌گویند».
**تفوق** ـ مص. [ع] (تَفَوُّ) برتری جستن، برتری یافتن، برتر و بالاتر شدن ‖ برتری و بالایی.
**تفوه** ـ مص. [ع] (تَفَوُّ ه) سخن گفتن، به سخن آمدن، حرف زدن، لب به سخن گشودن.
**تفویض** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) واگذار کردن، کاری یا چیزی را به کسی واگذاشتن و سپردن.
**تفهم** ـ مص. [ع] (تَفَهُّ) فهمیدن، دریافتن، مطلبی را کم‌کم درك کردن.
**تفهیم** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) فهماندن، حالی کردن.
**تفیدن** ـ مص.ل. (تَفِ.دَ) تویدن: تافتن، تفتن، تابیدن، تفسیدن، گرم شدن، داغ شدن، گداختن، داغ شدن و گداختن از تف آتش یا آفتاب. تفیده: «ا.مف» گرم شده، داغ شده.
**تقاء** ـ مص. [ع] (تِ) پرهیز کردن ‖ پرهیزکاری.
**تقابض** ـ مص. [ع] (تَ.بُ) دادن و گرفتن، داد و ستد که مشتری مبیع را بگیرد و فروشنده پول آن را.
**تقابل** ـ مص. [ع] (تَ.بُ) روبرو شدن، برابر شدن، روبروی هم واقع شدن.
**تقاتل** ـ مص. [ع] (تَ.تُ) یکدیگر را کشتن، باهم جنگ کردن.
**تقادیر** ـ [ع] (تَ.دِ) جمع تقدیر به معنی قضا و فرمان الهی.
**تقارب** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) به یکدیگر نزدیك شدن، نزدیك هم شدن ‖ و نیز تقارب یا متقارب: نام یکی از بحور شعر بروزن فعولن فعولن فعولن فعولن «درین برف و سرما دو چیز است لایق» یا بروزن فعولن فعولن فعولن فعول.
**تقارن** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) باهم قرین شدن، با یکدیگر یار و دوست شدن.
**تقاص** ـ مص. [ع] (تَ.صّ) از یکدیگر قصاص گرفتن، تاوان گرفتن، معامله به مثل کردن.
**تقاضا** ـ مص. [ع] «تقاضی» (تَ) بازخواستن، درخواست کردن، خواهش کردن ‖ درخواست.
**تقاطر** ـ مص. [ع] (تَ.طُ) از پی هم آمدن،

قطره قطره چکیدن آب یا مایع دیگر، چکه چکه ریختن.
**تقاطع** ـ مص. [ع] (تَ.طُ) از هم بریدن و جدا شدن، یکدیگر را قطع کردن، قطع کردن دو خط یکدیگر را در نقطه‌ای.
**تقاعد** ـ مص. [ع] (تَ.عُ) بازایستادن از کاری، از کاری بازماندن، بازنشسته شدن ‖ گوشه‌نشینی و کناره‌گیری ‖ بازنشستگی.
**تقاوی** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) پیش پرداخت دادن به کارگر یا کشاورز ‖ پول یا بذری که مالك به زارع بدهد و بعد از برداشت محصول پس بگیرد.
**تقبل** ـ مص. [ع] (تَ‌قَ‌بُّ) قبول کردن، پذیرفتن، به عهده گرفتن.
**تقبیح** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) زشت کردن، زشت شمردن، قبح و زشتی کار کسی را نمایاندن و بد گفتن از آن.
**تقبیل** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) بوسیدن، بوسه زدن.
**تقدس** ـ مص. [ع] (تَ‌قَ‌دُّ) پاك شدن، پاکیزه بودن، منزه شدن از عیب ‖ پاکی و پرهیزکاری.
**تقدم** ـ مص. [ع] (تَ‌قَ‌دُّ) پیش افتادن، جلورفتن، پیشی داشتن، پیش بودن از دیگران، خلاف تأخر.
**تقدمه** ـ مص. [ع] «تقدمة» (تَ.دِمَ) پیش افتادن، در پیش شدن، پیشی کردن، پیشکش کردن ‖ و نیز به معنی پیشکش، پیشکشی، هدیه، تقادم جمع.
**تقدیر** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) اندازه گرفتن، اندازهٔ چیزی نگاهداشتن، اندیشیدن، تعیین قدر و مقدار ‖ مقدر کردن ‖ قضا و فرمان خداوند، نصیب و قسمت و سرنوشت که خداوند برای بندگان خود معین فرموده، تقادیر جمع.
**تقدیس** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) پاك و منزه کردن، به پاکی و پاکیزگی منسوب کردن، به پاکی ستودن.
**تقدیم** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) پیش انداختن، جلو بردن، پیش فرستادن، مقدم داشتن، پیشکش کردن.
**تقرب** ـ مص. [ع] (تَ‌قَ‌رُّ) نزدیکی جستن، نزدیك شدن، نزدیك بودن ‖ خویشی و نزدیکی.
**تقریب** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) نزدیك کردن، نزدیك گردانیدن، نزدیك بودن ‖ و نوعی از دویدن اسب، چهار نعل.
**تقریر** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) بیان کردن، اقرار کردن، به اقرار آوردن، قراردادن، برقرار کردن.
**تقریظ** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) مدح کردن، ستودن، در مدح کتاب یا شعر یا نوشتهٔ کسی چیزی نوشتن.
**تقسیط** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) جدا کردن، قسط قسط کردن، وام خود را به قسط‌های معین ادا کردن، پولی را به چند قسط پرداختن.
**تقسیم** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) پراکنده کردن، بخش کردن، قسمت کردن. و در اصطلاح علم حساب: قاعده یا عملی است که بواسطهٔ آن معلوم می‌شود عدد بیشتر چند برابر عدد کمتر است، یا عددی چند دفعه شامل می‌شود عدد دیگر را، عدد بزرگ‌تر را مقسوم و عدد کوچك‌تر را مقسوم علیه و نتیجهٔ تقسیم را خارج قسمت می‌گویند.
**تقشیر** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) پوست کردن، پوست چیزی را کندن، دانه را از پوست درآوردن.

**تقصیر** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) کوتاه کردن، کوتاهی کردن، در کاری کوتاهی و سستی و خطا کردن.
**تقطیر** ـ مص. [ع] (تَ.طِ) چکاندن، قطره قطره چکانیدن.
**تقطیع** ـ مص. [ع] (تَ.طِ) قطعه قطعه کردن، پاره پاره کردن.
**تقعر** ـ مص. [ع] (تَ‌قَعُّ) مقعر بودن، گود شدن، گودی پیدا کردن || سخن گفتن از ته حلق.
**تقلا** ـ مص. (تَ‌قَلّ) «مأخوذ از عربی» کوشش، تلاش. در عربی تقلی به معنی از پهلو به پهلو غلت زدن در فراش، و دست و پازدن در بستر است.
**تقلب** ـ مص. [ع] (تَ‌قَلُّ) برگشتن از حالی به حالی، دگرگون شدن || در کاری به سود خود و زیان دیگری تصرف کردن || نادرستی و دغلی.
**تقلد** ـ مص. [ع] (تَ‌قَلُّ) قلاده به گردن انداختن || کاری به گردن گرفتن، امری را عهده‌دار شدن.
**تقلی** ـ ا. [ت] (تُ‌قْ‌لِ) بره، گوسفند شش ماهه.
**تقلیب** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) برگردانیدن، وارون کردن، دگرگون کردن. وارون کردن کلمه و بدل کردن حرفی به حرف دیگر.
**تقلید** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) گردن‌بند به گردن انداختن || کاری به عهدهٔ کسی انداختن || در امور شرعی و عبادات از مجتهدی پیروی کردن || از روی کار دیگری کاری انجام دادن.
**تقلیل** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) کم کردن، کاستن.
**تقنین** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) قانون وضع کردن، قانون گذاردن || قانون گذاری.
**تقوا** ـ ا.مص. [ع] «تقوی» (تَ‌قْ) پرهیز، ترس از خدا و اطاعت امر او، پرهیزکاری.
**تقویت** ـ مص. [ع] «تقویة» (تَ.وِیَ) قوه دادن، نیرو دادن. توانایی دادن، توانا کردن، نیرومند ساختن.
**تقویم** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) راست کردن، کجی چیزی را راست کردن || قیمت کردن، بهای جنسی را معین کردن || ارزیابی. تقویم‌البلدان: بیان عرض و طول و تعیین خراج شهرها.
**تقویم** ـ ا. [ع] (تَ.وِ) حساب ازمنه. تقسیم اوقات به دوره‌ها و مقیاس‌های معین. دفترچه یا ورقهٔ کاغذ که در آن حساب روزها و ماه‌ها را چاپ می‌کنند، گاهنامه.
**تقهقر** ـ مص. [ع] (تَ‌قَ.قُ) به قهقرا رفتن، به عقب برگشتن، واپس رفتن، پس پس رفتن.
**تقی** ـ ص. [ع] (تَ‌قِیّ) پرهیزکار، خداترس، باتقوا، اتقیاء جمع.
**تقید** ـ مص. [ع] (تَ‌قَیُّ) مقید بودن، دربند بودن، بند شدن، خود را پابند به امری کردن.
**تقیه** ـ مص. [ع] «تقیة» (تَ‌قِیَّ) پرهیز کردن || پرهیزکاری || خودداری از اظهار عقیده و مذهب، یا تظاهر برخلاف عقیده، خود را هم‌مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان.
**تك** ـ ص. (تَ) «په tak» تنها، یکه، یگانه، کم، اندك. تك تك: یکی یکی.
**تك** ـ ا. (تَ) ته، پایین، قعر.
**تك** ـ ا.مص. (تَ) «په tak» تگ: دو، تاخت، تیزی در رفتار، دویدن.

**تك** ـ ا. (تُ) نوك، منقار مرغ، تیزی سرچیزی مثل نوك سوزن و خنجر و نیزه و امثال آنها.
**تکاب** ـ ا.مر. (تَ) تکاو: تك آب، آب باریك. و زمینی که آب کم و باریکی در آن جاری باشد، نخ آب هم می‌گویند ‖ و نیز تکاب: ته آب، غرقاب، جایی از رود یا دریا که بسیار گود باشد و پا به قعر آن نرسد.
**تکاپو** ـ ا.مص. (تَ.پُ) تکاپوی: تك وپو، دوندگی، جستجو، آمدوشد باشتاب، در جستجوی چیزی به هر سو دویدن.
**تکاثر** ـ مص. [ع] (تَ.ثُ) افزون شدن، فراوان شدن، بربسیاری مال و ثروت به یکدیگر فخر کردن و بالیدن.
**تکاثف** ـ مص. [ع] (تَ.ثُ) غلیظ شدن، ستبر شدن، برهم نشستن و انبوه شدن ‖انبوهی و ستبری.
**تکاسل** ـ مص. [ع] (تَ.سُ) کسل شدن، سستی و کاهلی کردن ‖ سستی و تنبلی.
**تکافؤ** ـ مص. [ع] (تَ.فُ) باهم برابر شدن، برابر ایستادن، مساوی شدن، بس شدن.
**تکالیف** ـ [ع] (تَ.لِ) کارهای سخت، رنج‌ها و سختی‌ها، مشقت‌ها، جمع تکلفه.
**تکامل** ـ مص. [ع] (تَ.مُ) روبه کمال رفتن، به کمال رسیدن، بتدریج کامل شدن.
**تکان** ـ ا. (تَ) حرکت، جنبش، لرز.
**تکاندن** ـ مص.م. (تَ.نْدَ) تکانیدن: تکان دادن، جنباندن، حرکت دادن چیزی در جای خود مانند جنباندن درخت. تکاننده: «ا.فا» جنباننده، کسی که چیزی را تکان بدهد. تکانیده: «ا.مف» تکان داده شده.
**تکاور** ـ ص. (تَ.وَ) تك آورنده، دونده، تیزرفتار، اسب تندرو، تگاور هم گفته شده.
**تکبر** ـ مص. [ع] (تَکَبُّ) بزرگی به خود گرفتن، خود را بزرگ پنداشتن. بزرگ‌منشی نمودن، بزرگی فروختن به دیگران.
**تکبیر** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) بزرگ کردن، بزرگ شمردن، خدا را به بزرگی یاد کردن، الله اکبر گفتن.
**تکثر** ـ مص. [ع] (تَکَثُّ) بسیار شدن، زیاد شدن.
**تکثیر** ـ مص. [ع] (تَ.ثِ) زیاد کردن، بسیار کردن، افزودن، افزون کردن.
**تکدر** ـ مص. [ع] (تَکَدُّ) کدر شدن، تیره شدن، کدورت یافتن، دلتنگ شدن ‖ تیرگی خاطر.
**تکدی** ـ مص. [ع] (تَکَدِّ) گدایی کردن، با الحاح چیزی از مردم خواستن ‖ دریوزگی.
**تکدیر** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) مکدر ساختن، تیره کردن، کسی را دلتنگ کردن. حبس تکدیری: حبس برای بزه‌های کوچك از دو تا ده روز.
**تکذیب** ـ مص. [ع] (تَ.ذِ) کسی را دروغگو ساختن، نسبت دروغگویی به کسی دادن، مطلبی را دروغ دانستن و انکار کردن.
**تکرار** ـ مص. [ع] (تَ) کاری را دوباره کردن، سخنی را دوباره گفتن، عملی را یك یا چند مرتبهٔ دیگر انجام دادن.
**تك‌رو** ـ ص.فا. (تَكْ.رَ) آنکه تنها به راهی برود، کسی که تنها از پی امری

برود یا به کاری بپردازد.
**تکریم** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) گرامی داشتن، محترم داشتن، عزیز و ارجمند شمردن.
**تکژ** ـ ا. (تَکَ) تکس. تکسك. تکش. تکیز: هستهٔ انگور، تخمی که میان دانهٔ انگور است.
**تکسر** ـ مص. [ع] (تَکَسُّ) شکسته شدن، درهم شکسته شدن، خرد شدن || شکستگی.
**تکفل** ـ مص. [ع] (تَکَفُّ) کفایت کردن، کفیل شدن، متعهد شدن، به عهده گرفتن، عهده‌دار امری یا کاری شدن.
**تکفیر** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) پوشاندن، کفاره دادن || کسی را کافر و بی‌دین خواندن، به کفر و بی‌دینی نسبت دادن.
**تکفین** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) مرده‌ای را کفن کردن، کفن پوشاندن به مرده.
**تکل** ـ ا. (تَکَ) تگل. دکل: گوسفند شاخدار، قوچ || مرد جوان بلندقد، درشت اندام.
**تکلان** ـ ا. [ع] (تُكْ) اعتماد، تفویض.
**تك‌لپه** ـ ا.مر. (تَ.لَپَّ) گیاهی که دارای دانه‌های یك قسمتی است، هر گیاهی که دانه‌های آن دارای یك لپه باشد مانند گندم، ذوفلقه.
**تکلتو** ـ ا. (تَکَلْتُ) نمدزین، آدرم، آدرمه، ترمه، نمدی که زیر زین برپشت اسب می‌اندازند.
**تکلس** ـ مص. [ع] (تَکَلُّ) آهك شدن، مانند آهك شدن.
**تکلف** ـ مص. [ع] (تَکَلُّ) رنج و سختی برخود نهادن، به خود رنج دادن، به خود گرفتن امری، کاری به مشقت و خلاف عادت کردن.
**تکلفه** ـ ا. [ع] «تکلفة» (تَ.لِفَ) رنج و سختی، مشقت، تکالیف جمع.
**تکلم** ـ مص. [ع] (تَکَلُّ) سخن گفتن، به سخن آمدن.
**تکلیس** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) آهك کردن، آهك مالی کردن، اندود کردن با آهك یا ساروج، حرارت دادن به جسمی تا مانند آهك شود.
**تکلیف** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) کاری دشوار به عهدهٔ کسی گذاشتن، فرمان به کاری سخت و پرمشقت دادن || وظیفه و امری که به عهدهٔ شخص است و باید انجام بدهد.
**تکمله** ـ ا. [ع] «تکملة» (تَ.مِلَ) آنچه که چیزی به آن تمام و کامل شود، تتمه.
**تکمه** ـ ا. (تُ.مَ) دکمه: گوی گریبان، پولك فلزی یا استخوانی که به لباس می‌دوزند. آلت کوچکی که با فشار دادن آن زنگ اخبار به صدا درمی‌آید یا ماشینی به راه می‌افتد.
**تکمه** ـ ا. (تِ.مَ) ابریشم زردوزی.
**تکمیل** ـ مص. [ع] (تَ.مِ) کامل کردن، تمام کردن، نیکو کردن.
**تکنولوژی** ـ ا. [فر] Technologie علم به صنایع و حرفه‌ها. مجموع اصطلاحات فنی و صنعتی.
**تکنیسین** ـ ا. [فر] Technicien اهل فن، ذی فن، شخص مطلع به فنون صنعت.
**تکنیك** ـ ص. [فر] Technique فنی، آزمایش فنی، هنر، کار فنی، قاعدهٔ فنی.
**تکنی‌کالر** ـ ا. [انگل] Technicolor روشی که هنرمند برای بهتر نشان دادن هنر و ادراك خود اختیار کند.
**تك‌وپو** ـ ا.مص. (تَکُپُ) تك و پوی: تکاپو، دوندگی، آمد و شد با شتاب،

دویدن به هر سو در جستجوی چیزی، تك و دو هم گفته شده.
**تك‌وتاز** ـ ا.مص. (تَكُ) دو و تاخت، به هر سو تاختن و دویدن.
**تکون** ـ مص. [ع] (تَكَوُّ) بوجود آمدن، هستی یافتن، جنبیدن ‖ هستی.
**تکوین** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) بوجود آوردن، هستی دادن، آفریدن، احداث کردن.
**تکه** ـ ا. (تِكَّ) لقمه، پاره، قطعه، پاره‌ای از چیزی، تك هم گفته شده. تکه تکه: قطعه قطعه، پاره پاره.
**تکه** ـ ا.ص. (تَكّ) بزنر، بزی که پیشاپیش گله حرکت کند، پیشرو گله، نهاز.
**تك‌یاخته** ـ ا.مر. (تَكْ.خْتَ) تك سلولی، یك سلولی، موجود زنده که فقط از یك سلول تشکیل شده.
**تکیدن** ـ مص. ل. (تَكِ.دَ) دویدن، تاختن، پوییدن، جنبیدن.
**تکیده** ـ ص. (تَكِ.دَ) لاغر، باریك، لاغر و ضعیف.
**تکیه** ـ ا. (تَكْيَ) «مأخوذ از عربی» پشت دادن به چیزی، پشت خود را به چیزی نهادن ‖ جای نگاهداری مستمندان ‖ محل وسیع برای روضه‌خوانی و عزاداری.
**تکیه‌گاه** ـ ا.مر. جای تکیه دادن، پشتی، پشت و پناه.
**تگرگ** ـ ا. (تَگَ) «په tagarg» یخچه، قطره‌های یخ بستهٔ باران که از آسمان به زمین می‌بارد.
**تگین** ـ ص. [ت] (تَگِ) تکین: امیر، دلاور، بهادر. در قدیم امرایی را می‌گفتند که به حکمرانی ولایتی منصوب می‌شدند.
**تل** ـ ا. [ع] (تَلّ) تپه، پشته، تودهٔ بزرگ خاك یا شن، تلال و تلول جمع.
**تلاتوف** ـ ا.ص. (تَ.تُ) تلاتف: پلید و چرکین، کسی که بدن و جامهٔ خود را چرك و کثیف و نجس نگاه دارد ‖ به معنی شور و غوغا، و کسی که شور و غوغا برپا کند نیز گفته شده.
**تلاحق** ـ مص. [ع] (تَ.حُ) از پی هم آمدن، پی‌درپی شدن، پیوسته شدن، بهم رسیدن.
**تلازم** ـ مص. [ع] (تَ.زُ) لازم و ملزوم یکدیگر بودن، لازم هم بودن، وابسته بهم بودن.
**تلاش** ـ ا. (تَ) سعی، کوشش، جد و جهد برای بدست آوردن چیزی.
**تلاشی** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) از هم پاشیده شدن، پراکنده شدن اجزاء چیزی، نیست و نابود شدن ‖اضمحلال.
**تلاطف** ـ مص. [ع] (تَ.طُ) به یکدیگر مهربانی کردن، باهم خوشرفتاری و نیکی کردن.
**تلاطم** ـ مص. [ع] (تَ.طُ) به یکدیگر لطمه زدن، بهم سیلی زدن، خروشیدن و به یکدیگر خوردن امواج دریا.
**تلافی** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) دریافتن، رسیدن، تدارك کردن، عوض دادن، جبران کردن.
**تلاقی** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) بهم رسیدن، رسیدن دو شخص یا دو چیز بهم، یکدیگر را دیدن، دیدار کردن باهم. یوم التلاقی: روز قیامت، روز رستاخیز.
**تلال** ـ [ع] (تِ) پشته‌ها، جمع تل.
**تلالا** ـ ا. (تَ) بانگ، آواز، صوت، خوانندگی، صدای خوانندگی، تلاتلا و

تلتلا و تللی هم گفته شده.
**تلامذه** ـ [ع] «تلامذة» (تَ.مِذَ) شاگردان، جمع تلمیذ.
**تـلامیذ** ـ [ع] (تَ.مِ) شـاگـردان، جـمع تلمیذ.
**تلان** ـ ص. (تَلّ) چاق، بیسار فربه و تنومند.
**تلاوت** ـ مص. [ع] «تلاوة» (تِ.وَ) قرائت قرآن، خواندن کتاب.
**تلألؤ** ـ مـص. [ع] (تَلَءْلُ) درخشـیدن، برق زدن ‖ درخشندگی.
**تلبیس** ـ مـص. [ع] (تَ.بِ) پـوشاندن، پنهان کردن حقیقت، پنهان داشتن مکر و عیب خود از مردم، فریب و خـدعه بکار بردن، چیزی را برخلاف آنچه که هست بــه مــردم وانــمود کــردن، پوشاندن حقیقت امری.
**تلبیه** ـ مص. [ع] «تلبیة» (تَ.بِیَ) اجابت کردن، لبیك گفتن در جواب کسی، لبیك گفتن در حج.
**تلخ** ـ ص. (تَ) «پهـ taxl» مزهٔ نـاگـوار، چیزی که دارای مزهٔ ناگوار باشد، ضد شــیرین. آدم تــند و بــدخو را هــم مــی‌گویند. تـلخی: تـلخ بـودن، ضـد شـیرینی. بـه مـعنی سـختی و بـدی زنــدگانی و بـه مـعنی تـرشرویی و بدخلقی هم گفته‌اند.
**تلخ‌کام** ـ ص.مر. (تَ.خْ) کنایه از کسی که روزگار خوشی ندارد و زندگانیش به سختی و تلخی می‌گذرد. تلخ کامی: ناامیدی، بدبختی.
**تلخ‌وش** ـ ص.مر. (تَ.خْوَ) تـلخ مـانند، تلخ مزه. کنایه از می، باده.
**تـلخه** ـ ا. (تَ.خَ) صـفرا، زرداب «نگـا. صفراء».
**تـلخیص** ـ مـص. [ع] (تَ.خِ) خـلاصه کردن، ملخص کردن، مختصر کـردن کلام و روشن ساختن آن.
**تلذذ** ـ مص. [ع] (تَلَذُّ) لذت بردن، لذت یافتن.
**تـلسك** ـ ا. (تِلِسْ) خـوشهٔ کـوچك انگور، پـاره‌ای از خـوشهٔ انگـور، یك خوشهٔ کوچك که جزء خوشهٔ بـزرگ است، بتبك و پتپك هم گفته شده.
**تلسکوپ** ـ ا. [فر] Téléscope دوربـین نجومی، دوربین بسیار بزرگ کـه در رصـدخانه نـصب مـی‌کنند و بـا آن سـتارگان را مـی‌بینند و اکتشافات نجومی می‌کنند.
**تـلطف** ـ مـص. [ع] (تَلَطُّ) نـرمی و مهربانی کردن، اظهار لطف و مـحبت کردن.
**تلطیف** ـ مص. [ع] (تَ.طِ) لطیف کردن، زیبا و دلپسند کردن.
**تـلف** ـ مـص. [ع] (تَلَ) هـلاك شـدن، نیست شدن، تباه شدن.
**تلفظ** ـ مص. [ع] (تَلَفُّ) سخن گـفتن، بیان کردن، ادا کردن لفظ.
**تلفون** ـ ا. [فر] Télphone دستگاهی که بـوسیلهٔ آن از مسـافت دور بـاهم صـحبت مـی‌کنند، دسـتگاه انـتقال اصوات بوسیلهٔ سیم.
**تلفون‌گرام** ـ ا. [فر Télphonegramme] پیام و خبر تلفونی، مطلب تلفون شده که آن را روی کاغذ بنویسند و بـرای طرف بفرستند.
**تلفیق** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) دو چیز را بهم آوردن، دو پاره جامه را بهم دوختن، سخن از بهم پیوند دادن، ترتیب دادن.
**تلقاء** ـ ا. [ع] (تِلْ) دیدار، مکـان دیـدار

کردن و روبرو شدن، جای دیدار و ملاقات.
**تلقی** ـ مص. [ع] (تَلَقّی) ملاقات کردن، دیدار کردن، برخورد کردن. پذیرفتن. دریافتن. فراگرفتن چیزی از کسی.
**تلقیح** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) مایهٔ درخت خرمای نر به درخت خرمای ماده داخل کردن برای بارور شدن آن. در اصطلاح طب: داخل کردن ویروس یا میکروب ضعیف شدهٔ یك مرض واگیر به بدن از طریق خراش دادن پوست برای تولید بیماری خفیف به منظور ایجاد ایمنی در برابر همان مرض مانند داخل کردن مایهٔ آبله به بدن برای جلوگیری از مبتلا شدن به آن، مایه کوبی.
**تلقین** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) فهماندن و یاد دادن کلامی به کسی، مطلبی را زبانی به کسی گفتن و فهماندن، کسی را وادار به گفتن کلامی کردن.
**تلکس** ـ ا. [فر] Télex دستگاه ماشین نویسی به مسافت دور.
**تلکه** ـ ا. (تَلَکَ) پولی یا چیزی که با مکر و فریب از کسی بگیرند. تلکه کردن: کسی را فریب دادن و چیزی از او گرفتن.
**تلگراف** ـ ا. [فر] Télgraphe دستگاهی است که با آن مطالب و اخبار را به جاهای دور مخابره میکنند و آن عبارت است از دستگاه فرستنده و دستگاه گیرنده که بوسیلهٔ سیم باهم ارتباط دارند.
**تلگرام** ـ ا. [فر] Télgramme نامهٔ تلگرافی، پیام تلگرافی، مطلبی که توسط تلگراف مخابره و روی کاغذ نوشته شده باشد.
**تلمبار** ـ ا. (تَلَ) تلنبار: تل انبار، هر چیز زیاد که روی هم ریخته و انبار شده باشد ‖ و جای مخصوصی که برای پرورش کرم ابریشم درست کنند، به این معنی پیله انبار و تلیبار و تلیوار هم گفته شده.
**تلمبه** ـ ا. (تُلُ.بَ) آلتی که بوسیلهٔ آن آب را از چاه یا منبع خارج میکنند و آن را با دست یا بقوهٔ برق حرکت میدهند و دارای دسته و تنه و لولهٔ دراز فلزی است و برچند نوع است. و آلتی که با آن هوا یا مایعی را داخل چیزی کنند «پمپ».
**تلمذ** ـ (تَلَمُّ) شاگرد شدن، شاگردی کردن، در نزد استاد یا معلم درس خواندن و چیزی آموختن «این کلمه به این صورت در فارسی استعمال میشود».
**تلمع** ـ مص. [ع] (تَلَمُّ) درخشیدن، روشن شدن، درخشیدن برق یا چیز دیگر.
**تلمیح** ـ مص. [ع] (تَ.م) نگاه سبك کردن بسوی چیزی، نگاه کردن و اشاره کردن بسوی چیزی.
**تلمیذ** ـ ا. [ع] (تِ.م) شاگرد، دانشآموز، کسی که نزد معلم درس میخواند، تلامذه و تلامیذ جمع.
**تلنگ** ـ ا. (تَلَ یا تُلَ) تلنه: خواهش، آرزو، حاجت، نیاز، گدایی. تلنگی: نیازمند، گدا.
**تلنگ** ـ ا. (تِلِ) زه، زهوار.
**تلنگ** ـ ا. (تَلَ) نگا. تلنگر.
**تلنگر** ـ ا. (تَلَ.گُ) تلنگل. تلنگ: سرانگشت که به چیزی بزنند، ضربه

که با انگشت میانه به بدن کسی یا چیزی بزنند.
**تلو** ـ ا. [ع] (تِلْ) پیرو، دنباله. بچهٔ شتر که دنبال مادر خود می‌رود.
**تلوث** ـ مص. [ع] (تَلَوُّ) آلوده شدن، پلید شدن، به گل و لای آلوده شدن.
**تلون** ـ مص. [ع] (تَلَوُّ) دارای رنگ شدن، رنگ به رنگ شدن، هردم به رنگی درآمدن.
**تلویح** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) از دور اشاره کردن، مطلبی را به اشاره فهماندن، در ضمن گفته یا نوشتهٔ خود موضوعی را به کنایه و اشاره بیان کردن.
**تلویزیون** ـ ا. [فر] Télévision دیدن از دور، انتقال تصویر از دور، منعکس ساختن صورت اشیاء و اشخاص به مسافت‌های دور. دستگاهی شبیه به رادیو که صورت اشیاء و اشخاص و مناظر را از مرکز فرستنده بوسیلهٔ دستگاه‌های گیرنده به نظر تماشاچیان می‌رساند.
**تله** ـ ا. (تَ.لَ) «پهـ talak» دام، اسبابی که برای به دام انداختن جانوران بکار می‌برند مثل تلهٔ موش‌گیری.
**تله** ـ ا. (تِلَّ) پله، پایهٔ نردبان ‖ زراندوخته.
**تله‌بست** ـ ا.مر. (تَلَ.بَ) چوب‌بست، چوب‌بندی، چوب‌های افقی و عمودی که پیش از ساختن دیوار بر پا می‌کنند و بعد میان آنها را با آجر تیغه می‌کشند ‖ چوب‌بستی که کارگران ساختمانی در بیرون یا درون ساختمان برپا می‌کنند که روی آن بایستند و کار بکنند.
**تله‌پاتی** ـ ا. [فر] Télépathie انتقال فکر، انتقال حسیات، رابطهٔ معنوی، ارتباط فکری میان دونفر از راه دور، القاء مطلبی از راه دور از طرف کسی برای کس دیگر از طریق انتقال فکر.
**تلهف** ـ مص. [ع] (تَلَهُّ) دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوه بردن.
**تلین** ـ مص. [ع] (تَلَیُّ) لینت یافتن، نرم شدن. چاپلوسی کردن.
**تلیین** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) لینت دادن، نرم گردانیدن.
**تم** ـ ا. (تَ) «پهـ tam» تاریکی، تیرگی. تیرگی چشم: پرده‌مانندی که روی چشم پیدا شود و سبب نابینایی یا کمی دید چشم شود ‖ بیماری آب مروارید ‖ به معنی سیاهی و بخار و مه نیز گفته شده.
**تم** ـ ا. [فر] Thème موضوع، مبحث، ماده، مایه، موضوع انشاء. زمینهٔ یك آهنگ موسیقی، آهنگی که موضوع یك قطعه موسیقی است، موضوع یا ملودی مقدم یك آهنگ.
**تمائم** ـ [ع] (تَ.ءِ) جمع تمیمه.
**تمات** ـ ا. [فر] Tomate تماته، گوجه فرنگی.
**تماثل** ـ مص. [ع] (تَ.ثُ) مانند هم شدن، مثل یکدیگر شدن دو چیز.
**تماثیل** ـ [ع] (تَ.ثِ) صورت‌ها، مجسمه‌ها، جمع تمثال.
**تماخره** ـ ا. (تَ.خَرِ) شوخی، مزاح، هزل، خوش‌طبعی، سخنی که به شوخی گفته شود.
**تمادی** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) مداومت کردن برکاری و ستیزه کردن ‖ دراز شدن، ممتد شدن. دراز شدن مدت.
**تمار** ـ ا. [ع] (تَمّ) خرمافروش، کسی که

خرما می‌خرد و می‌فروشد.
**تمارض** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) خود را مریض وانمود کردن، خود را به ناخوشی زدن.
**تماس** ـ مص. [ع] (تَ.سّ) یکدیگر را مس کردن، بهم سوده شدن، مالیده شدن دو چیز بهم.
**تماسك** ـ مص. [ع] (تَ.سُ) بهم چنگ در زدن و آویختن. خود را نگاهداشتن، خویشتن‌داری کردن.
**تماشا** ـ (تَ) مأخوذ از کلمهٔ «تمشاء» یا «تماشی» عربی، به معنی راه رفتن و گردش کردن، و راه رفتن باهم. در فارسی به معنی دیدن چیزی و نگاه کردن بکسی یا چیزی می‌گویند.
**تماشائی** ـ ص. (تَ.ءِ) هر چیز دیدنی و قابل تماشا، به معنی تماشاچی هم گفته شده.
**تماشاچی** ـ ص.مر. [ع.ت] کسی که بازی و نمایش یا مسابقه و امثال آنها را تماشا می‌کند، تماشاگر هم می‌گویند.
**تماشی** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) باهم راه رفتن، باهم قدم برداشتن.
**تمالك** ـ مص. [ع] (تَ.لُ) مالك نفس خود شدن، خویشتن‌دار بودن، خود را نگاهداشتن ‖ خویشتن‌داری.
**تمام** ـ مص. [ع] (تَ) کامل شدن. تمام و کامل کردن. گذرانیدن و بسر بردن و بسر آمدن ‖ و «ا.ص» کامل، درست، بی‌عیب، همه، همگی.
**تمامت** ـ مص. [ع] «تمامة» (تَ.مَ) کامل کردن، تمام کردن ‖ تمام، کامل، همه، همگی ‖ و «به ضم تا» بقیه، باقی مانده.
**تمامی** ـ ص. [ع.فا] (تَ.م) تمام، همه.
**تمایز** ـ مص. [ع] (تَ.یُ) متفرق شدن، جدا شدن، باهم تفاوت داشتن.
**تمایل** ـ مص. [ع] (تَ.یُ) اظهار میل و رغبت کردن، بطرفی یا به چیزی مایل شدن، به یکسو کج شدن.
**تمبر** ـ ا. [فر] Timbre تکهٔ کاغذ کوچك چهارگوشه که روی آن عکس شخص یا چیزی و نرخ معینی چاپ شده و در پستخانه روی پاکت‌ها می‌چسبانند یا در ادارات دیگر روی نامه‌ها و اسناد چسبانده می‌شود.
**تمتع** ـ مص. [ع] (تَمَتُّ) برخورداری یافتن، برخوردار شدن، حظ و بهره بردن، بهره‌مند شدن.
**تمثال** ـ مص. [ع] (تَ) مثل زدن، مثل آوردن، چیزی را به چیزی شبیه کردن.
**تمثال** ـ ا. [ع] (تِ) صورت نقاشی شده، تصویر شخص که برکاغذ نگاشته شده باشد. مجسمه، پیکر، تندیس، تماثیل جمع.
**تمثل** ـ مص. [ع] (تَمَثُّ) مثل زدن، شعر یا حدیثی برای مثال بیان کردن، داستان زدن ‖ مثل و شبیه چیزی شدن ‖ قصاص گرفتن.
**تمثیل** ـ مص. [ع] (تَ.ثِ) مثال آوردن، تشبیه کردن. صورت چیزی را مصور ساختن. حدیث یا داستانی را به عنوان مثل بیان کردن.
**تمجمج** ـ مص. [ع] (تَمَ.مُ) جنبیدن، لرزیدن، کلمات را جویده و نامفهوم ادا کردن، سخن ناپیدا گفتن.
**تمجید** ـ مص. [ع] (تَ.ج) بزرگ شمردن، کسی را به بزرگی نسبت

دادن و به نیکی ستودن، گرامی داشتن.
**تمدد** ـ مص. [ع] (تَ‌مَدُّ) کشیده شدن، دراز شدن، دراز کشیدن.
**تمدن** ـ مص. [ع] (تَ‌مَدُّ) شهرنشین شدن، خوی شهری گزیدن و به اخلاق مردم شهر آشنا شدن ‖ زندگانی اجتماعی، همکاری مردم با یکدیگر در امور زندگانی و فراهم ساختن اسباب ترقی و آسایش خود.
**تمدید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) کشیدن، دراز کردن.
**تمرد** ـ مص. [ع] (تَ‌مَرُّ) سرپیچی کردن، گردنکشی کردن، نافرمانی کردن.
**تمرمر** ـ مص. [ع] (تَ‌مَ.مُ) جنبیدن، لرزیدن ‖ لرزش.
**تمرین** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) نرم کردن، ورزش دادن، عادت دادن و آشنا کردن کسی به کاری.
**تمساح** ـ ا. [ع] (تِ) کروکودیل، حیوانی است از طبقهٔ خزندگان شبیه به سوسمار، درازی بدنش به ده متر می‌رسد، چهاردست و پای کوتاه و پرده دار و دم دراز دارد، دهانش فراخ و در فکین بالا و پایین خود قریب ۹۰ دندان دارد، در آب شنا می‌کند، اما نمی‌تواند همیشه زیرآب بماند، در خشکی تخم می‌گذارد و تخم‌های خود را در کنار دریا میان شن‌ها پنهان می‌کند.
**تمسخر** ـ مص. [ع] (تَ‌مَ.خُ) مسخره کردن، ریشخند کردن.
**تمسك** ـ مص. [ع] (تَ‌مَسُّ) چنگ در زدن و دست انداختن به چیزی، دست‌آویز ساختن، متوسل شدن ‖ به معنی سند و حجت نیز می‌گویند.
**تمسکن** ـ مص. [ع] (تَ‌مَ.کُ) مسکین شدن، فقیر شدن، تهیدست شدن، خوار و حقیر شدن ‖ درویشی.
**تمشاء** ـ مص. [ع] (تِ) رفتن، قدم برداشتن و روان شدن، راه رفتن.
**تمشك** ـ ا. (تَ‌م) تمش. تموش. تمیش: تلو، توت سه گل، علیق، علیق الجبل، توت العلیق، میوه‌ای است شبیه به شاه توت یا توت فرنگی، به رنگ زرد یا سرخ مایل به سیاهی، ترش مزه، دارای ویتامین C و قند و اسیدسیتریك و اسیدمالیك. اشتهاآور و ملین و مدر و ضد اسکوربوت است، برای تصفیهٔ خون نافع است، ترشح عرق را زیاد می‌کند، بوتهٔ آن خودرو است و در جاهای گرم و مرطوب در جنگل‌ها و صحراها می‌روید.
**تمشی** ـ مص. [ع] (تَ‌مَشِّ) راه رفتن، روان گشتن، قدم زدن ‖ پیاده‌روی.
**تمشیت** ـ مص. [ع] «تمشیة» (تَ.شِ‌یَ) راه بردن، راندن، به راه انداختن، روان ساختن.
**تمضمض** ـ مص. [ع] (تَ‌مَ.مُ) مضمضه کردن، آب در دهان گرداندن.
**تمغا** ـ ا. [ت] (تَ) نشان، داغ، مهر، علامت. مهری که در قدیم پادشاهان مغول به فرمان‌ها می‌زده‌اند.
**تمکن** ـ مص. [ع] (تَ‌مَکُّ) جای گرفتن، جاگیر شدن، پابرجا شدن، جاه و مقام یافتن، دارای مقام و منزلت شدن، توانایی پیدا کردن.
**تمکین** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) پابرجا کردن، نیرو و قدرت دادن، به کسی توانایی دادن که به امری یا چیزی دست یابد ‖

قبول کردن و پذیرفتن، فرمان کسی را پذیرفتن.

**تملق** ـ مص. [ع] (تَمَلُّ) چرب‌زبانی کردن، چاپلوسی و اظهار فروتنی و محبت کردن.

**تملك** ـ مص. [ع] (تَمَلُّ) مالك شدن، دارا شدن، ملکی را گرفتن و به اختیار خود درآوردن.

**تمنه** ـ ا. (تَمَنَ) تپنه. تبنه: سوزن درشت، سوزن لحاف‌دوزی.

**تمنی** ـ مص. [ع] (تَمَنّ) آرزو کردن، آرزو داشتن، خواهش کردن ‖ درخواست، خواهش، آرزو. در فارسی تمنا می‌گویند.

**تموج** ـ مص. [ع] (تَمَوُّ) موج‌دار شدن، موج زدن آب.

**تموز** ـ ا. (تَمُ) ماه دهم از ماه‌های رومی برابر مردادماه فارسی. تابستان، موسم گرما، در عربی نام ماه هفتم سال شمسی عربی در بعضی از کشورهای عربی، بین حزیران و آب، و مطابق ماه ژویه است، در اصل مأخوذ از سریانی است.

**تمول** ـ مص. [ع] (تَمَوُّ) مالدار شدن، مال بسیار بدست آوردن، ثروتمند شدن ‖ توانگری.

**تمهید** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) گسترانیدن، هموار کردن، آسان ساختن، آماده کردن، مقدمه چیدن.

**تمهیل** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) مهلت دادن، زمان دادن، فرصت دادن، نرمی و مدارا کردن.

**تمیز** ـ ا.ص. (تَم) مأخوذ از کلمهٔ تمییز «عربی» پاك، پاگیزه ‖ فرق و امتیاز ‖ هوش و فراست. تمیز بودن: پاك و پاکیزه بودن. تمیز دادن: بازشناختن، فرق گذاشتن و تشخیص دادن. تمیز کردن: پاك و پاکیزه کردن. بی‌تمیز: بیهوش، بی‌خرد، بی‌بصیرت. دیوان تمیز: دیوان عالی کشور که به محاکماتی که به مرحلهٔ فرجام رسیده باشد رسیدگی می‌کند و محاکمه در آنجا بطور قطع خاتمه می‌یابد.

**تمیز** ـ مص. [ع] (تَمَیُّ) جدا شدن، فرق و جدایی پیدا کردن.

**تمیمه** ـ ا. [ع] «تمیمة» (تَم.مَ) تعویذ، حرز، مهره یا طلسمی کهَ به گردن اطفال آویزان کنند برای دفع بلا و چشم زخم، تمائم و تمیمات جمع.

**تمییز** ـ مص. [ع] (تَ.یِ) جدا کردن، فرق گذاشتن، امتیاز دادن، جدا کردن و شناختن چیزها از یکدیگر.

**تن** ـ ا. (تَ) «په tan» بدن، جسم، تمام اندام و قدوقامت شخص.

**تن** ـ ا. [فر] Ton درجهٔ بلندی و کوتاهی صدا و آواز، آهنگ، صوت، لحن، طرز گفتار.

**تن** ـ ا. [فر] Tonne مقیاس وزن معادل هزار کیلوگرم.

**تناد** ـ مص. [ع] (تَ.دّ) از همدیگر رمیدن، پراکنده شدن ‖ پراکندگی و تفرق. یوم التناد: روز قیامت.

**تنازع** ـ مص. [ع] (تَ.زُ) باهم نزاع کردن، با یکدیگر کشمکش و ستیزه کردن.

**تن آسا** ـ ص.فا. (تَنْ) تن‌آسای: آسوده تن، خوشگذران، کسی که همواره در بند آسایش و آسودگی است. تن‌آسایی ـ تناسایی: آسودگی، آسایش، تن‌پروری.

**تـــــن آسان** ـ ص. (تَنْ) تـــناسان: تـــندرست، ســالم، راحت‌طـلب، تـنبل. تن‌آسانی ـ تناسانی: رفاه، تن‌پروری، خوشی و تندرستی.
**تناسب** ـ مص. [ع] (تَ.سُ) باهم نسبت داشتن، با یکدیگر نسبت یافتن، مانند هم شدن، میان دو شخص یا دو چیز نسبت و رابطه وجود داشتن.
**تناسخ** ـ مــص. [ع] (تَ.سُ) یکـدیگر را نسخ کردن، باطل کردن، زایل کـردن. تـــناسخ ازمـنه: پـی‌درپی گـذشتن و سپری شدن ازمنه و قرون که انگار هر کدام آنها حکم ماقبل را نسخ می‌کند. تناسخ در میراث: مردن ورثه یکی بعد از دیگری پیش از تقسیم کردن میراث. و نیز تناسخ: عـبارت است از خـارج شدن روح از کالبدی و داخل شدن آن به کالبد دیگر، یا انتقال نفس ناطقه از بدنی به بدن دیگر «به عقیدهٔ فرقه‌ای که آنها را تناسخیه می‌گویند» تناسخیه: قائل به انتقال ارواح به اجساد و منکر بعث و حشر می‌باشند.
**تناسل** ـ مص. [ع] (تَ.سُ) ایجاد نسـل کردن، فرزندزادن، اولاد زیـاد کـردن. آلت تناسل: در مرد بیضه و ذکر، در زن فرج و رحم.
**تنافر** ـ مص. [ع] (تَ.فُ) به یکدیگر فخر کــردن و بـرای مـباهات در حسب و نسب نزد حاکم رفتن و محاکمه کردن || ازهم رمیدن، گریختن از یکدیگر، از یکدیگر بیزاری جستن.
**تنافی** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) باهم مـنافی شدن، یکدیگر را نفی کردن، باهم تباین داشتن.
**تناقض** ـ مص. [ع] (تَ.قُ) باهم ضـد و نقیض بودن، مخالف بودن چیزی بـا چیزی، ضد یکدیگر بودن.
**تنانی** ـ ص.ن. (تَ.نِ) منسوب بـه تـن، جسمانی.
**تناوب** ـ مص. [ع] (تَ.وُ) بـاهم نـوبت گذاشتن، به نوبت کاری انـجام دادن، چیزی را به نوبت گرفتن.
**تناور** ـ ص. (تَ.وَ) تنومند، فربه، قـوی جثه.
**تـــناول** ـ مـــص. [ع] (تَ.وُ) گـــرفتن، برداشتن، فراگـرفتن، دست رسـاندن، غذاخوردن.
**تـناهی** ـ مــص. [ع] (تَ.هِ) بـه نـهایت رسیدن، پایان یـافتن، بـازایسـتادن و بس کردن.
**تنباکو** ـ ا. (تَ.کُ) یکی از گیاه‌های بومی آمریکا که قبل از کشف آمریکا در آن سرزمین کاشته می‌شده، اسپانیائی‌ها تخم آن را به اروپا برده و کاشته‌اند، این کلمه که در زبان فرانسه Tabac و بـــه زبـان اسـپانیائی Tabaco تـلفظ می‌شود به معنی مطلق تـوتون است که برگ آن را پس از خشك کردن به شکل‌های مـختلف درمـی‌آورند و در تـدخین بکـار مـی‌برند و دارای مـادهٔ سمی به نام نیکوتین است.
**تنبان** ـ ا. (تَ) توبان: زیرجامه، شلوار، شلوار لیفه‌دار.
**تنبسه** ـ ا. (تَ.بَ‌سَ) فرش، قالی، معرب آن طنفسه.
**تنبك** ـ ا. (تُ.بَ) تنبیك. دنبك: ضـرب، یکی از آلات موسیقی به شکل دهل که از فـلز یـا چـوب مـی‌سازند و در یك طرف آن پوست نازکی می‌کشند و آن را هنگام نواختن زیر بغل می‌گیرند و

با سرانگشتان به آن می‌زنند، خمك و خنبك هم گفته شده.
**تـنبل** ـ ص. (تَ.بَ) بـیکاره، تـن‌پرور، کسی که مایل به کار کردن نباشد و تن به کار ندهد.
**تـنبل** ـ ا. (تُ.بُ) مکـر، حـیله، فـریب، نیرنگ، جادو، افسون.
**تنبور** ـ ا. (تُ.بُ) «پـهـ tanbur» یکـی از آلات موسیقی که دارای دستهٔ دراز و کاسهٔ کوچك شبیه سه تار مـی‌باشد، به عربی طنبور یا طنبار مـی‌گویند و جمع آن طنابیر است، در فارسی دنبره هم گفته شده.
**تنبوشه** ـ ا. (تَ.بُ.شَ) لولهٔ سفالی کوتاه که در زیر زمین یا میان دیوار بـرای ساختن راه آب بکار می‌رود.
**تنبه** ـ مص. [ع] (تَنَبُّ ه) بیدار شدن، هوشیار شدن، به خود آمدن || آگاهی و هوشیاری.
**تن‌بها** ـ ا.مر. (تَنْ‌بَ) پـولی کـه کسـی برای آزاد شدن دیگـری از زنـدان در صـندوق دادگسـتری بگـذارد «وجـه الکفاله».
**تـنبیدن** ـ مـص.ل. (تَ.بِ.دَ) لرزیـدن، تپیدن، فروریختن بـنا. تـنبنده: «ا.فـا» لرزنده، جـنبنده، بـنائی کـه در حـال فـروریختن بـاشد. تـنبیده: «ص.مـف» بنائی که سقف و دیوارهای آن برروی هم فروریخته.
**تنبیه** ـ مص. [ع] (تَ.بِ.ه) بیدار کردن، هوشیار ساختن، آگـاه کـردن کسـی برامری.
**تن‌پرور** ـ ص.فا. (تَ.پَ.وَ) خوشگذران، تن‌آسا، تنبل.
**تن‌پوش** ـ ا.مر. (تَنْ‌پُ) جـامه، لبـاس، آنچه که تن را بپوشاند.
**تنجیدن** ـ مص.ل. (تَ یا تُ.ج.دَ) به خود پیچیدن، درهم فشـرده شـدن، درهـم کشـیده شـدن، تـرنجیدن. تـنجیده: «ص.مـف» بـه خـود پـیچیده و درهـم کشیده و فشرده شده.
**تـنجیز** ـ مـص. [ع] (تَ.جِ) روا کـردن، برآوردن حاجت.
**تنجیم** ـ مص. [ع] (تَ.ج) منجمی کردن، رصـــد کـــردن ســـتارگان || ستاره‌شناسی.
**تنحنح** ـ مص. [ع] (تَنَ.نُ) صدا از سینه درآوردن، صاف کردن سینه و گلو که صدا روشن و صاف بیرون بیاید، پاك کردن گلو با بازدم کوتاه و شدید.
**تنخواه** ـ ا. (تَنْ‌خا) پول نقد، زر و سیم، متاع، کالا.
**تنخواه‌گردان** ـ ا.مر. (تَ.خا هْ‌گَ) پولی که در صندوق اداره یا بنگاهی بگذارند تا در هنگام لزوم به مـصرف خـرید چیزهای ضروری یا هزینه‌های فوری برسد. سابقاً اعتبار متحرك می‌گفتند.
**تند** ـ ص. (تُ) تیز و بـرنده. چست و چالاك و با شتاب، ضد کند || و چیزی که طعم آن دهان را بسـوزانـد مـانند فـلفل و خـردل || بـدخو، خشـمگین، بی‌باك، ستیزه‌جو || و به معنی بلندی و ارتــفاع و ســرکوه و جــایی کــه سرازیری بسیار داشته باشد.
**تنداب** ـ ا.ص. (تُ) تندآب: ابی کـه بـا سرعت و فشار زیـاد در روی زمـین جاری باشد. آن قسمت از رودخانه که به علت شیب زیاد جریان آب تندتر از قسـمت‌های دیگـر است || بـه مـعنی تیزاب هم گفته شده «نگا. تیزاب».

**تندباد** ـ ا.ص. (تُ.دْ) باد سخت و تند که هوا را تیره و تار کند، توفان.
**تندبار** ـ ا.ص. (تُ.دْ) جانور درنده یا گزنده، هر جانوری که جانور دیگر را بخورد یا آزار برساند مانند شیر و پلنگ، جانور موذی، ضد زندبار که جانور بی‌آزار است.
**تندخو** ـ ص.مر. (تُ.دْخُ) تندخوی: بدخلق، خشمگین، سرکش.
**تندر** ـ ا. (تُ.دَ یا تُ.دُ) تندور: رعد، غرش ابر، آسمان غرش، غرشی که از آسمان به گوش برسد، هر چیز غرنده.
**تن‌دردادن** ـ مص.ل. (تَنْ.دَ) تن دادن: راضی شدن به امری، حاضر شدن برای کاری.
**تندرست** ـ ص.مر. (تَ.دُ) «په drust tan» کسی که بدنش سالم باشد، کسی که بیماری و ناخوشی نداشته باشد.
**تندرو** ـ ص.فا. (تُ.دْرَ) تندرونده، تندرفتار، تیزرفتار، انسان یا حیوان یا وسیلهٔ نقلیه که تند حرکت کند، ضد کندرو ‖ بی‌باك و بی‌پروا.
**تندرو** ـ ص.مر. (تُ. دْرُ) تندروی: ترشرو، بداخم، بخیل.
**تندم** ـ مص. [ع] (تَنَدُّ) نادم شدن، پشیمان شدن ‖ توبه و پشیمانی.
**تنده** ـ ا. (تُ.دَ) سراشیب، سرازیر، سراشیبی زیاد در جاده یا دامنهٔ کوه.
**تندیاز** ـ ص.فا. (تُ.دْ) تندو تیز، زودگذر، ضد دیریاز.
**تندیس** ـ ا.مر. (تَ.دِ) تندس. تندیسه. تندسه: تن مانند، پیکر، تمثال، تصویر، مجسمه، کالبد.
**تن‌زدن** ـ مص.ل. (تَ.زَدَ) صبر و شکیب و خاموشی گزیدن ‖خودداری کردن، شانه خالی کردن، زیر بار نرفتن، به روی خود نیاوردن.
**تنزل** ـ مص. [ع] (تَنَزُّ) نزول کردن، فرود آمدن، پایین آمدن.
**تنزه** ـ مص. [ع] (تَنَزُّ ه) پاك شدن از عیب و آلایش، پاکدامن شدن، دوری کردن از بدی. ‖ پاکدامنی ‖ گردش و تفرج.
**تنزیب** ـ ا. (تَ.زِ) تن‌زیب، پیراهن، ارخالق، پارچهٔ سفید نخی نازك که از آن پیراهن می‌دوزند یا روی زخم و جراحت می‌بندند.
**تنزیل** ـ مص. [ع] (تَ.زِ) فروفرستادن، فرودآوردن، به ترتیب فرودآوردن ‖ ترتیب دادن، مرتب ساختن چیزی ‖ قرآن ‖ در فارسی به معنی سود و ربحی که به پول وام داده شده تعلق می‌گیرد و پولی که از وجه برات یا سفته برای پرداخت آن قبل از سررسید کسر کنند نیز می‌گویند.
**تنزیه** ـ مص. [ع] (تَ.زِ.ه) کسی را از عیب و آلایش دور کردن، پاك و بی‌آلایش دانستن ‖ دور داشتن خود از عیب و آلایش و بدی.
**تنسك** ـ مص. [ع] (تَنَسُّ) زاهد شدن، عابد شدن ‖ پارسایی.
**تنسیق** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) نظم و نسق دادن، ترتیب دادن و آراستن.
**تنشیط** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) به نشاط آوردن، شادمان کردن.
**تنصیص** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) آشکار کردن و روشن ساختن معنی کلام ‖ اسناددادن حدیث به کسی که حدیث از او نقل شده است.
**تنصیف** ـ مص. [ع] (تَ.صِ) نصف

کردن، دونیم کردن چیزی. به نیمهٔ چیزی رسیدن.
**تنطق** ـ مص. [ع] (تَنَطُّ) نطق کردن، سخن گفتن، تکلم.
**تنظیف** ـ مص. [ع] (تَ.ظِ) پاکیزه کردن، پاك نگاهداشتن.
**تنظیم** ـ مص. [ع] (تَ.ظِ) نظم دادن، مرتب کردن کارها. به رشته کشیدن جواهر. به نظم و ترتیب درآوردن سخن.
**تنعم** ـ مص. [ع] (تَنَعُّ) به نعمت رسیدن، به ناز و نعمت پرورش یافتن، مال و ثروت پیدا کردن.
**تنفر** ـ مص. [ع] (تَنَفُّ) رمیدن، بیزاری جستن، نفرت و کراهت داشتن، بیزار بودن.
**تنفس** ـ مص. [ع] (تَنَفُّ) نفس کشیدن، دم زدن.
**تنفیذ** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) نفوذ کردن و گذشتن در چیزی مثل گذشتن تیر از نشانه. اجرا کردن و روان کردن فرمان و نامه. امضا کردن و گذراندن و فرستادن حکم یا نامه.
**تنقاد** ـ مص. [ع] (تَ) صرافی کردن و جدا کردن پول سره از ناسره. سنجیدن و تمیزدادن عیوب و محاسن کلام، به این معنی در فارسی تنقید می‌گویند.
**تنقل** ـ مص. [ع] (تَنَقُّ) از جایی به جایی رفتن، جابه‌جا شدن ‖ مزه خوردن، آجیل خوردن.
**تنقیح** ـ مص. [ع] (تَ.ق) پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح کردن و پاکیزه کردن کلام از عیب و نقص.
**تنقید** ـ مص. (تَ.قِ) مأخوذ از کلمهٔ تنقاد «عربی» انتقاد، تمیز دادن عیوب و محاسن کلام، این کلمه در فارسی ساخته شده در عربی استعمال نمی‌شود.
**تنقیه** ـ مص. [ع] «تنقیة» (تَ.قِیَ) پاك کردن، پاکیزه کردن، لایروبی کردن قنات و راه آب. به معنی اماله کردن هم می‌گویند.
**تنك** ـ ص. (تُنُ) «پهـ tanuk» پهن، نازك، کم حجم. تنك کردن: پهن کردن، گسترانیدن فرش در روی زمین.
**تنك آب** ـ ا.مر. (تُنُكْ) آب کم‌عمق.
**تنکر** ـ مص. [ع] (تَنَکُّ) ناشناس بودن، خود را ناشناس نمودن ‖ از حالی به حالی زشت و ناخوش درآمدن.
**تنکه** ـ ا. (تُنُكَ) شلوار کوتاه که تا سر زانو باشد، زیرشلواری کوتاه مردانه، شلوار کوتاه زنانه.
**تنکه** ـ ا. (تُنُكَ) قسمت پایین در و پنجره که از تخته ساخته می‌شود. قطعهٔ فلز نازك و پهن.
**تنکیر** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) مجهول و ناشناس کردن، به حالت مجهول و ناشناس درآوردن. نکره ساختن اسم.
**تنکیل** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) برگردانیدن، پست کردن. عقوبت کردن. سرکوب کردن و مایهٔ عبرت دیگران ساختن.
**تنگ** ـ ص. (تَ) «پهـ tang» باریك و کم پهنا، جایی که کسی یا چیزی به سختی در آن قرار گیرد و فشار بر او وارد شود، ضد فراخ.
**تنگ** ـ ا. (تَ) دره، درهٔ کوه.
**تنگ** ـ ا. (تَ) تسمه یا نوار پهن که به کمر اسب یا الاغ می‌بندند. و هر چیزی که چیز دیگر را با آن بفشارند و

زیر فشار قرار بدهند مانند قید صحافی.

**تنگ** ـ ا. (تَ) جوال، لنگهٔ بار، بار، بار و خروار از چیزی. تنگ شکر: بار شکر. و کنایه از لب معشوق.

**تنگ** ـ ا. (تُ) کوزه، کوزهٔ آب یا شراب که از سفال یا بلور یا چیز دیگر درست کنند.

**تنگاب** ـ ص. (تَ) تنگ آب، صفت آبگوشت یا غذای آبدار دیگر که آب کم در آن ریخته باشند. و آب کم‌عمق، تنك آب هم گفته شده.

**تنگاتنگ** ـ ص.مر. (تَ.تَ) فشرده و چسبیده بهم، بی‌فاصله و نزدیك بهم.

**تنگبار** ـ ص. (تَ.گْ) آستان و درگاهی که بار یافتن در آن دشوار باشد. کسی که هیچکس را نزد خود بار ندهد و راه یافتن به او ممکن نباشد، یکی از نام‌های باری تعالی.

**تنگبیز** ـ ا.مر. (تَ.گْبِ) آردبیز، موبیز، ماشو، الك، تنك بیز هم گفته شده.

**تنگ‌چشم** ـ ص.مر. (تَ.گْچَ) کسی که چشمان کوچك و تنگ دارد. کنایه از بخیل، ممسك، خسیس، نظرتنگ هم می‌گویند.

**تنگدست** ـ ص.مر. (تَ.گْدَ) کنایه از فقیر و بی‌چیز و تهیدست.

**تنگدل** ـ ص.مر. (تَ.گْدِ) افسرده، اندوهگین، غمناك.

**تنگسال** ـ ص.مر. (تَ.گْ) سال تنگ، سال قحط، سالی که در آن بارندگی نشود و خواربار کمیاب شود.

**تنگنا** ـ مر.ا. (تَ.گْ) تنگنای: جای تنگ، کوچهٔ تنگ، راه تنگ ‖ تنگی، سختی، فشار.

**تنگوزئیل** ـ ا.مر. [ت] (تَ.گُ.ءِ) سال خوك، نام سال دوازدهم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان ئیل».

**تنگه** ـ ا. (تَ.گَ) بغاز، باب، شعبه‌ای از دریا بین دو خشکی که دو دریا را بهم مربوط می‌سازد.

**تنگه** ـ ا. (تَ یا تِ.گَ) مقداری از زروسیم، قطعهٔ کوچك طلا یا نقره.

**تنگی‌نفس** ـ ا.مر. [فا.ع] (نَفَ) ضیق النفس، دردسینه که انسان به سختی نفس بکشد. تنگ نفس: کسی که مبتلا به تنگی نفس است.

**تنمر** ـ مص. [ع] (تَنَمُّ) پلنگی نمودن، مثل پلنگ شدن، تندخویی کردن، خشم کردن.

**تنمیه** ـ مص. [ع] «تنمیة» (تَ.مِیَ) نمودادن، بالیده کردن، هیزم برآتَش نهادن و افروختن آتش ‖ سخن‌چینی کردن.

**تنندو** ـ ا. (تَنَنْدُ) «پهـ tanand» تنند. تندو: تننده، تارتن، تارتنه، عنکبوت ‖ و نیز تنند به معنی کاهل و تنبل هم گفته شده.

**تن‌وتوش** ـ ا.مر. (تَنُتُ) تاب و توان. اندام و هیکل.

**تنور** ـ ا. (تَنُ) «پهـ tanur» جای پختن نان در خانه یا دکان نانوایی، به عربی تنور «به فتح تاوضم نون مشدد» می‌گویند و جمع آن تنانیر است.

**تنور** ـ مص. [ع] (تَنَوُّ) روشن شدن، در روشنایی آتش قرار گرفتن، از دور آتش را دیدن ‖ نوره کشیدن به بدن برای ستردن موی.

**تنوره** ـ ا. (تَنُ.رَ) لولهٔ حلبی که روی سماور می‌گذارند تا دود از آن خارج

شود، دودکش، لولهٔ دودکش کشتی یا کارخانه || سوراخ بالای آسیاب که آب از آنجا روی پره‌های آسیاب می‌ریزد. تنوره زدن: یا تنوره کشیدن: دور خود چرخ زدن و در حال چرخیدن به هوا رفتن، حلقه زدن و گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن.

**تنوع** ـ مص. [ع] (تَنَوُّ) گونه گونه شدن، جوربجور شدن، گوناگون بودن.

**تنومند** ـ ص. (تَنُ.مَ) «پهـ tanomand» تناور، فربه، بلند بالا، پرزور.

**تنویر** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) روشن کردن، درخشان کردن.

**تنویم** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) خواب کردن، خوابانیدن.

**تنوین** ـ مص. [ع] (تَ.وِ) منون کردن کلمه. در اصطلاح نحو عربی: دوزیر. دوزبر. دوپیش. که در آخر برخی کلمات عربی درمی‌آید و به صدای نون تلفظ می‌شود مثل عالماً. عامداً.

**تنه** ـ ا. (تَنَ) منسوب به تن، تن مانند، تن و بدن انسان || جسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه‌ها.

**تنه** ـ ا. (تَنَ) تنیدهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.

**تنها** ـ ص. (تَ) «پهـ tanihā» تك. یگانه، یکه، کسی که همدم و هم‌صحبت نداشته باشد.

**تنیا** ـ ا. [فر] Ténia کرم کدو، کرمی دراز به شکل نوار که در رودهٔ انسان تولید می‌شود «نگا. کرم کدو».

**تنیدن** ـ مص.م. (تَنِ.دَ) «پهـ tanutan» تنودن: بافتن، تابیدن، تاربافتن عنکبوت یا کرم ابریشم. تننده: «ا.فا» بافنده، تارتن. تنیده: «ا.مف» بافته شده، پردهٔ عنکبوت. تن: امر به تنیدن، بتن، و به معنی تننده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید مثل تارتن.

**تنیزه** ـ ا. (تَنِ.زَ) دامن، دامن دشت، دامنهٔ کوه.

**تنیس** ـ ا. [انگل] Tennis یکی از اقسام ورزش که با راکت و توپ کوچك در میدانی تقریباً به عرض ۸ متر و طول ۲۴ متر که آن را با پردهٔ توری دو قسمت می‌کنند میان دوتن انجام می‌شود.

**تنین** ـ ا. [ع] (تِنِّ) ماهی، مار بزرگ، اژدها، تنانین جمع.

**تو** ـ ض. «پهـ to» ضمیر دوم شخص مفرد، ضمیر منفصل مفرد مخاطب.

**تو** ـ ا. (تُ) اندرون، میان و درون چیزی، لای چیزی. تو بر تو ـ تودرتو: لابلا، لابرلا، تابرتا، پیچ در پیچ، درهم و برهم.

**تو** ـ ا. (تَ) تاو: تاب، تف، تابش مانند تابش آفتاب و آتش و گرما و حرارت.

**تواب** ـ ص. [ع] (تَوّ) توبه پذیرنده، توبه ارزانی‌دارنده، بخشایندهٔ گناه «یکی از صفات باری تعالی». و نیز به معنی توبه‌کننده و بازگشت‌کننده از گناه.

**توابع** ـ [ع] (تَ.بِ) جمع تابع به معنی پیرو و پیروی‌کننده. و در اصطلاح دستور زبان فارسی: کلمات مهمل و بی‌معنی که دنبال بعضی از کلمات گفته و نوشته می‌شود مانند رخت و پخت. ساخت و پاخت.

**توابل** ـ [ع] (تَ.بِ) دیگ‌افزار، داروهایی که در اغذیه می‌ریزند مانند زیره و

فلفل و زرچوبه و دارچین و هل، جمع تابل.

**تواتر** ـ مص.[ع](تَ.تُ) پی‌درپی شدن، پشت سرهم آمدن، پیاپی رسیدن، پیاپی بودن.

**توارث** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) از یکدیگر ارث بردن، بهم ارث دادن.

**توارد** ـ مص. [ع] (تَ.رُ) پیاپی وارد شدن، در یك وقت وارد شدن، باهم در یکجا فرود آمدن. و در اصطلاح ادب آنست که دو شاعر بی‌خبر از یکدیگر هر کدام شعری بگویند که از حیث لفظ و معنی مانند هم باشد بطوری که گمان برود یکی از آن دوتن این شعر را از دیگری نقل کرده است، و این را موارده هم می‌گویند.

**تواری** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) پنهان شدن، نهفته شدن، دربدر شدن.

**تواریخ** ـ[ع] (تَ.رِ) جمع تاریخ.

**توازن** ـ مص. [ع] (تَ.زُ) هموزن شدن، همسنگ شدن، باهم برابر گشتن در وزن.

**تواضع** ـ مص. [ع] (تَ.ضُ) فروتنی کردن، اظهار خواری کردن، برای احترام کسی از جا برخاستن.

**توافر** ـ مص. [ع] (تَ.فُ) فراوان شدن، بسیار شدن چیزی ‖ فراوانی و وسعت.

**توافق** ـ مص. [ع] (تَ.فُ) باهم متفق شدن، با یکدیگر موافق و متحد شدن، موافقت و سازگاری کردن.

**توالت** ـا. [فر] Toilette وسائل آرایش، میزی که لوازم آرایش را روی آن بگذارند. عمل آرایش کردن سروصورت، خودآرایی، بزك.

**توالد** ـ مص. [ع] (تَ.لُ) از یکدیگر زادن، بسیار بچه آوردن.

**توالی** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) پیاپی رسیدن، پی‌درپی بودن، یکی پس از دیگری آمدن، پشت سرهم قرار داشتن.

**توان** ـ ا. (تَ) «پهـ tuwān» نیرو، زور، قوه، قدرت، طاقت.

**توانا** ـص. (تَ) نیرومند، زورمند، قادر، مقتدر، تاوانا هم گفته شده.

**توانستن** ـ مص.ل. (تَ.نِ.تَ) «پهـ tuwānistan» توانایی داشتن، توانا بودن، از عهدهٔ انجام دادن کاری برآمدن، قدرت برکاری داشتن، یارستن، تانستن هم گفته شده.

**توانگر** ـ ص. (تَ. نْگ) «پهـ tuwānkar» توانا، زورمند، دارا، ثروتمند، مالدار.

**توأم** ـ ا.ص. [ع] (تُ.اَ) همزاد، دوغلو، بچه‌ای که با بچهٔ دیگر دریك موقع از یك شکم متولد شود، هر دو را توأمان می‌گویند، توأم جمع. و نیز به معنی جفت مثل زن و شوهر، و دو چیز باهم و همراه.

**توأمان** ـا.ص. [ع] (تَ.اَ) تثنیهٔ توأم، دوبچه که در یك موقع از یك شکم زاییده شده باشند، دوغلو.

**توبال** ـا. (تُ) توپال: ریزه‌هایی که از مس یا آهن تفته هنگام کوبیدن و چکش زدن آن می‌ریزد، سخاله، سونش، براده، به عربی نیز توبال می‌گویند.

**توبرکول** ـا. [فر] Tubercule تکمه، غده، برجستگی مدور کوچك روی استخوان. ضایعهٔ مخصوص باسیل سل. غدهٔ زیرزمینی بعضی گیاه‌ها مانند سیب‌زمینی.

**توبرکولز** ـ ا. [فر] Tuberculose سل، تب لازم.

**تـــوبره** ـ ا. (تُ.بْرَ) کـــیسهٔ بـــزرگ، کیسه‌ای که شکارچی یا مسافر ابزار کار یا توشهٔ خود را در آن می‌گذارد، کـیسهٔ بـنددار کـه در آن کـاه و جـو می‌ریزند و به سر اسب یا الاغ می‌زنند.

**توبه** ـ مـص. [ع] «تـوبة» (تَ.بَ) دست کشیدن از گناه و بازگشتن به راه حق ‖ بازگشت و پشیمانی از گناه.

**توبیخ** ـ مص. [ع] (تَ.بِ) نکوهش کردن، سرزنش کردن، نکوهیدن.

**توپ** ـ ا. (تُ) گوی لاستیکی که بـا آن بازی کنند ‖ یك بسته پارچـه کـه در کارخانه به میزان معین پیچیده و بـه آن مارك زده باشند ‖ یکـی از ادوات جنگ برای تیراندازی به مسـافت‌های دور که دارای لولهٔ بزرگ و دراز است.

**توپچی** ـ ا.ص. [ت] (تُ.چِ) سربازی که پشت تـــوپ قـــرار مـی‌گیرد و بـا آن تیراندازی می‌کند.

**توت** ـ ا. (تُ) تود: میوه‌ای است ریز و آبدار و شیرین و دارای مـواد ازتـه و مواد چرب و ویتامین‌های B و C. ملین و پیشاب‌آور است، تازه و خشك کردهٔ آن خورده می‌شود، خوردن آن برای مبتلایان به مرض قـند ضـرر نـدارد. شیرهٔ آن را هم می‌گیرند و شیرهٔ توت می‌گویند. درخت آن بزرگ و تناور و دارای برگ‌های پهن است، برگ آن به مصرف تغذیهٔ کرم ابریشم مـی‌رسد، به عربی نیز توت می‌گویند.

**توتالیتر** ـ ص. [فر] Totalitair استبداد دسته‌جمعی، حکومتی که به نـفع یك گروه یا طبقه مقرراتی اجرا بکند و از تلاش و کوشش افراد یا گروه‌هایی که مـــخالف روش او بـــاشند بـــوسیلهٔ دســـتگاه‌های پـلیس سـری و تـرور جلوگیری کند و آزادی نطق و انتقاد را از میان ببرد.

**توتزار** ـ ا.مر. (تُ.تْ) تـوتستان، جـایی که درخت توت بسیار بـاشد و تـوت فراوان بدست آید.

**توت‌فرنگی** ـ ا.مـر. (تُ.تْفَرَ) چـیالك، میوه‌ای است شبیه به توت امـا کـمی درشت‌تـــر، رنگش سـرخ و طـعم آن ترش مطبوع، دارای ویتامین‌های B و C و اسید سالیسیلیك و اسید مالیك و اسید سیتریك و قند و سلولز و آهن و فسفر و منیزیوم و پتاسیوم و یـد و ســــــیلیس، مـــــلین و ادرارآور و تصفیهٔکننده خون و مـقوی اعـصاب است، برای اشـخاص ضـعیف و کـم خـون و مـبتلایان بـه مـرض سـل و رمـاتیسم و نـقرس و سـنگ کـلیه و تـــصلب شـــرائـین نـافع است، از آن شربت هم درست مـی‌کنند. بـوته‌اش کـــوچك و دارای بـرگ‌های درشت و ساقه‌های باریك خزنده است که روی زمین می‌خوابد و ریشه می‌دواند.

**توتمیزم** ـ ا. [فر] Totémisme ایـمان و اعتقاد به بعضی درختان یا حیوانات که در قدیم میان برخی اقوام و طوایف رواج داشـته و یك درخت یـا حـیوان مـخصوصی را احترام می‌کردند و آن را حافظ و نگهبان قوم و قبیلهٔ خـود می‌دانستند.

**تـــوتو** ـ ا. (تُ.تُ) جـانور ریـز سـخت پوست شبیه به دانهٔ خاکشیر کـه در آب‌های شـیرین بـخصوص آب‌هـای

ساکن مانند آب حوض و آب‌انبار پیدا می‌شود و آن را خاکشیر هم می‌گویند.

**توتون** ـ ا. (تُ.تُ) تتن: مأخوذ از ترکی، گیاهی است دارای برگ‌های پهن و درشت و گل‌های سرخ یا سبزرنگ، بلندی ساقه‌اش تا یك متر می‌رسد، برگ‌های آن را پس از خشك کردن به اقسام مختلف: توتون سیگار. توتون چپق. توتون غلیان «تنباکو» عمل می‌آورند و در تدخین بکار می‌برند.

**توته** ـ ا. (تُ.تَ) گوشت زائد پلك چشم، جوش پلك چشم، تراخم.

**توتیا** ـ ا. (تُ.تِ) سرمه، اکسید روی که در کوره‌هایی که سرب و روی را ذوب می‌کنند بدست می‌آید.

**توتیا** ـ ا. (تُ.تِ) بلوط دریایی، خارپشت دریایی، جانور دریایی از نوع خارپوستان که بدنش کروی و پوشیده از خارهای ریز است.

**توثیق** ـ مص. [ع] (تَ.ثِ) محکم کردن، استوار کردن، ثقه معرفی کردن، کسی را ثقه دانستن و به او اعتماد کردن.

**توجع** ـ مص. [ع] (تَ‌وَجُّ) دردمند شدن، دردناك شدن، از درد نالیدن، شکوه از درد کردن.

**توجه** ـ مص. [ع] (تَ‌وَجُّ ه) رو کردن، روی آوردن، روگرداندن بطرف چیزی.

**توجیه** ـ مص. [ع] (تَ.ج.ه) روآوردن بسوی چیزی. کسی را بسوی دیگری فرستادن. روی کسی یا چیزی را بطرفی برگرداندن. مطلبی را خوب توضیح دادن و نیك بیان کردن.

**توچال** ـ ا. (تَ) یخچال طبیعی که در کوه‌ها و جاهای مرتفع و دره‌هایی که دارای برف‌های دایمی و در معرض وزش بادهای سرد هستند تشکیل می‌شود.

**توحد** ـ مص. [ع] (تَ‌وَحُّ) تنها و یگانه بودن، یگانه شدن، تنها باقی ماندن.

**توحش** ـ مص. [ع] (تَ‌وَحُّ) مانند وحش شدن، رمیده شدن، پژمان و اندوهگین شدن. ویران شدن و خالی شدن مکانی از مردم ‖ رمیدگی از مردم.

**توحید** ـ مص. [ع] (تَ.ح) یگانه گردانیدن، یکتا قراردادن، خدا را یگانه دانستن، به یگانگی خدا ایمان آوردن. سورهٔ توحید: سورهٔ قل هوالله احد.

**توختن** ـ مص.م. (تُ.خْ.تَ) «پهـ tuxtan» دوختن، فروکردن، کشیدن، فروکردن از طرفی و بیرون کشیدن از طرف دیگر ‖ و نیز به معنی جستن و خواستن و حاصل کردن و اندوختن، توزیدن هم گفته شده. توزنده: «ا.فا» اندوزنده، جستجوکننده، جوینده. توخته: «ا.مف» فروکرده شده، کشیده شده، حاصل شده، اندوخته. توز: امر به توختن، بتوز، بکش، بیندوز، و به معنی توزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جنگ توز. کینه توز. وام توز.

**تودار** ـ ص. [ع] (تُ) رازدار، کسی که راز خود یا دیگری را در دل نگاهدارد و به کسی اظهار نکند.

**تودد** ـ مص. [ع] (تَ‌وَدُّ) اظهار دوستی کردن، طالب دوستی کسی بودن و دوستی او را جلب کردن، دوستی و محبت داشتن و خود را با دوستی و محبت به کسی نزدیك کردن.

**توده** ـ ا. (تُ.دَ) تل و پشته، و هر چیزی که روی هم ریخته و کوت کرده باشند مثل تودهٔ هیزم. تودهٔ غله. تودهٔ خاکستر ‖ و به معنی عامه و انبوه مردم، تود هم گفته شده.

**توده‌شناسی** ـ ا.مص. (تُ.دَ.شِ.سِ) شناختن تودهٔ مردم، علم به عادات و آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و ترانه‌های محلی «فولکلور».

**تودیع** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) وداع گفتن، وداع کردن، بدرود گفتن، بدرود گفتن به مسافر ‖ سپردن و گذاشتن چیزی در جایی یا نزد کسی که به همان حال باقی بماند.

**تور** ـ ا. (تُ) پارچهٔ سوراخ سوراخ، پارچهٔ لطیف مشبك که از نخ یا چیز دیگر بافته شود برای پرده یا چیز دیگر. و آنچه که از نخ ضخیم یا ریسمان می‌بافند برای به دام انداختن و گرفتن پرندگان یا صید ماهی، مثل تور ماهیگیری. و آنچه که به جای کیسه و جوال بکار می‌رود مثل تور کاهکشی.

**تور** ـ ا. (تَوَ) نگا. تبر.

**تور** ـ ا. [فر] Tour چرخ، گردونه. جولان، دوران، دوره‌گردی، گردش، سیاحت.

**تورات** ـ ا. [ع] «توراة» «په torāt» (تَ) کتاب مقدس یهود، کتاب مذهبی بنی اسرائیل که از حضرت موسی باقی مانده است.

**توربین** ـ ا. [فر] Turbine نوعی ماشین مولد انرژی که پره‌های چرخ آن بقوهٔ آب یا بخار به حرکت درمی‌آید و برای بکار انداختن دستگاه مولد برق از آن استفاده می‌شود، توربین‌های آبی را غالباً در کنار آبشارها یا سدهای بزرگ قرار می‌دهند تا در اثر ریختن آب بر روی پره‌های آن به حرکت درآید.

**تورق** ـ مص. [ع] (تَوَرُّ) برگ خوردن شتر ‖ در اصطلاح فیزیك و شیمی: ورقه ورقه شدن جسمی.

**تورك** ـ ا. (تُ.رَ) «په turak» توره، شغال.

**تورم** ـ مص. [ع] (تَوَرُّ) ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن.

**توریث** ـ مص. [ع] (تَ.رِ) ارث دادن، ارث رسانیدن، میراث گذاشتن، وارث گردانیدن، کسی را شریك ورثه ساختن.

**توریست** ـ ا. [فر] Touriste سیاح، جهانگرد.

**توریه** ـ مص. [ع] «تورية» (تَ.رِیَ) پوشانیدن و پنهان کردن حقیقت، امری را برخلاف حقیقت نشان دادن، حقیقت را نهفتن و طور دیگر وانمود کردن.

**توز** ـ ا. (تُ) توزه. توژ: پوست سفت و نازك درخت ارژن که به کمان و زین اسب می‌پیچیده‌اند.

**توزیع** ـ مص. [ع] (تَ.زِ) پراکنده کردن، بخش کردن، قسمت کردن چیزی میان مردم.

**توزین** ـ مص. [ع] (تَ.زِ) خود را آمادهٔ قبول کاری یا پیش‌آمدی کردن، سنگینی کاری را تحمل کردن و دل بر آن نهادن ‖ وزن کردن، سنجیدن.

**توسرخ** ـ ا.مر. (تُ.سُ) میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه به پرتقال و نارنگی، طعمش ترش و شیرین،

گوشت آن سرخ‌رنگ، خاصیت غذائی آن مانند خاصیت لیمو و پرتقال است، از آن مربا هم درست می‌کنند.

**توسط** ـ مص. [ع] (تَ‌وَسُّ) میانه واقع شدن، میان دو یا چند چیز واقع شدن، میانه بودن، میانجی شدن ‖ میانه روی، میانجیگری.

**توسع** ـ مص. [ع] (تَ‌وَسُّ) فراخ شدن، گشاده شدن، فراخ نشستن ‖ فراخی.

**توسعه** ـ ا.مص. [ع] «توسعة» (تَ.سِ‌عَ) فراخی، گشادگی.

**توسکا** ـ ا. (تُ.سْ) توسا. توسه: از درختان جنگلی ایران، دارای برگ‌های پهن، در جنگل‌های شمال ایران و جاهای مرطوب می‌روید، آن را آقچه‌آغاج و قزل‌آغاج هم می‌گویند.

**توسل** ـ مص. [ع] (تَ‌وَسُّ) بوسیلهٔ چیزی به کسی نزدیکی جستن، وسیله قرار دادن، دست به دامن شدن.

**توسن** ـ ص. (تَ.سَ) وحشی، رام نشده، اسب شوخ و سرکش. توسنی: سرکشی، نافرمانی.

**توسیع** ـ مص. [ع] (تَ.سِ) وسعت دادن، فراخ گردانیدن، گشاد کردن. توانگر ساختن و فراخ روزی کردن.

**توش** ـ ا. (تُ) تاب، طاقت، توانایی. نیرو، تن، بدن، جثه.

**توش** ـ ا. (تُ) توشه، زاد، خوراك به قدر حاجت.

**توشقان‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (تُ.شْ.نْ‌ءِ) سال خرگوش، سال چهارم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان ئیل».

**توشك** ـ ا. (تُ.شَ) «په dušak» تشك. دوشك: نهالی، بستر، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه که روی تختخواب یا زمین می‌اندازند و بر آن می‌نشینند یا می‌خوابند، برخوابه هم گفته شده.

**توشه** ـ ا. (تُ.شَ) «په tušak» توش: زاد، خوراك اندك، خوراکی که در سفر با خود بردارند، ذخیره و تدارك.

**توشیح** ـ مص. [ع] (تَ.شِ) حمایل به گردن کسی انداختن، آراستن، زینت دادن، موشح ساختن ‖ نوشته‌ای را به مهر و امضای خود زینت دادن ‖ در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر اشعاری بگوید که وقتی حرف اول هر مصراع یا بیت را به ترتیب جمع و ترکیب کنند اسم شخص یا اسم چیزی بدست آید و چنین شعری را موشح گویند.

**توصیف** ـ (تَ.صِ) وصف کردن، صفت کسی یا چیزی را بیان کردن «در فارسی استعمال می‌شود».

**توصیه** ـ مص. [ع] «توصیة» (تَ.صِ‌یَ) وصیت کردن، اندرز دادن، سفارش کردن.

**توضؤ** ـ مص. [ع] (تَ‌وَضُّ ء) وضو گرفتن، دست و رو شستن برای نماز.

**توضیح** ـ مص. [ع] (تَ.ضِ) واضح کردن، آشکار ساختن، شرح دادن ‖ شرح و بیان.

**توطئه** ـ مص. [ع] «توطئة» (تَ.طِ‌ءَ) گسترده و آماده کردن، پست و هموار ساختن، نرم و آسان گردانیدن. مقدمه چیدن برای انجام دادن کاری ‖ زمینه‌سازی.

**توطن** ـ مص. [ع] (تَ‌وَطُّ) وطن اختیار کردن، شهری را وطن خود قرار دادن، جاگرفتن. خود را برای امری یا پیش‌آمدی آماده کردن و دل برآن

نهادن.
**توعد** ـ مص. [ع] (تَوَعُّ) وعدهٔ بد دادن، بیم دادن، ترساندن، به بدی ترسانیدن.
**توغ** ـ ا. (تُ) علم، پرچم، رایت، علم بزرگی که در ایام عزاداری پیشاپیش دسته حرکت می‌دهند و بر سر آن شکل پنجه است و دو طرف پنجه را با پرهای بزرگ و شال‌های ترمه زینت می‌دهند، در ترکی توق می‌گویند، در فارسی علامت هم می‌گویند.
**توغل** ـ مص. [ع] (تَوَغُّ) وارد شدن در شهری و دور رفتن در آن، فرورفتن در امری، مبالغه کردن ‖ تعمق و مطالعهٔ بسیار در علم.
**توفال** ـ ا. (تُ) تخته‌های باریك و نازك که به تیرهای سقف اطاق می‌کوبند و روی آن کاهگل و گچ می‌مالند.
**توفان** ـ ص.فا. (تُ) نگا. توفیدن.
**توفان** ـ ا. (تُ) جوش و خروش، شور و غوغا، بهم خوردگی هوا و وزش بادهای سخت. جوش و خروش دریا و حرکت شدید امواج.
**توفر** ـ مص. [ع] (تَوَفُّ) بسیار شدن ‖ نگاهداشتن حرمت کسی.
**توفیدن** ـ مص.ل. (تُ.فِ.دَ) غریدن، شور و غوغا کردن، داد وفریاد کردن، سروصدا پیچیدن، نوفیدن هم گفته شده. توفنده: «ا.فا» فریادکننده، شور و غوغاکننده. توفان: «ص.فا» غران، غرش کنان، شور و غوغاکننده.
**توفیر** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) زیاد کردن، افزودن، زیاد کردن مال، تمام کردن، حق کسی را تمام و کمال دادن ‖ افزونی، زیادتی. به معنی تفاوت هم می‌گویند.

**توفیق** ـ مص. [ع] (تَ.فِ) کسی را به کاری مدد کردن، به کاری دست یافتن. مدد کردن بخت. موافق گردانیدن اسباب کاری.
**توقع** ـ مص. [ع] (تَوَقُّ) انتظار حصول چیزی داشتن، در انتظار وقوع امری بودن ‖ چشمداشت، امید و خواهش.
**توقف** ـ مص. [ع] (تَوَقُّ) بازایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن در امری.
**توقیت** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) وقت معین کردن، برای انجام دادن کاری تعیین وقت کردن.
**توقیر** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) بزرگ داشتن، بزرگ و بردبار شمردن ‖ تعظیم و احترام.
**توقیع** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) نشان گذاشتن برچیزی، امضا کردن نامه و فرمان، نوشتن چیزی در ذیل نامه یا کتاب ‖ و به معنی فرمان و دستخط و طغرای پادشاه، تواقیع جمع.
**توقیف** ـ مص. [ع] (تَ.قِ) بازداشت کردن، در جایی واداشتن، از حرکت بازداشتن، ضبط کردن ‖ واقف گردانیدن.
**توکان** ـ ا. [فر] Toucan پرنده‌ای است دارای منقار بزرگ و پهن و پرهای رنگین زیبا، در نواحی گرم آمریکا پیدا می‌شود.
**توکسین** ـ ا. [فر] Toxine زهرابه، سمی که از میکروب‌ها مترشح می‌شود.
**توکل** ـ مص. [ع] (تَوَکُّ) به دیگری اعتماد کردن، واگذاشتن کار به وکیل، کار خود را به خدا واگذاشتن و به امید خدا بودن.
**توکید** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) تأکید، محکم

کردن، استوار کردن عهد یا کلام.
**توکیل** ـ مص. [ع] (تَ.کِ) وکیل قراردادن، وکیل کردن کسی، کسی را از طرف خود وکیل ساختن و کاری را به عهدهٔ او واگذار کردن.
**تولا** ـ(تَوَلّ) نگا. تولی.
**تولد** ـ مص. [ع] (تَوَلُّ) زاییده شدن، بوجود آمدن چیزی از چیز دیگر.
**تولك** ـص. (تُ.لَ) زیرك و چابك ‖ مرغ پرریخته. تولك رفتن: پر ریختن پرندگان که پرهای تازه به جای آنها بروید.
**توله** ـ ا. (تُ.لَ) بچهٔ سگ، سگ بچه، سگ کوچك. بچهٔ شغال.
**توله** ـ مص. [ع] (تَوَلُّ ه) حیران شدن، سرگشته و بیخود شدن از شدت حزن و اندوه یا کثرت وجد.
**تولی** ـ مص. [ع] (تَوَلّ) ولی قراردادن، ولایت دادن. امری را به گردن گرفتن، به کار کسی قیام کردن ‖ دوستی کردن، دوستی داشتن، در فارسی تولا هم می‌گویند.
**تولیت** ـ مص. [ع] «تولیة» (تَ.لِ یَ) والی گردانیدن، ولایت دادن، سرپرستی و رسیدگی امری را به عهدهٔ کسی سپردن ‖ عهده داری امور املاك موقوفه.
**تولید** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) زایاندن، چیزی را از چیز دیگر بوجود آوردن، حاصل کردن چیزی از طریق زراعت یا صناعت.
**تومان** ـ ا. [ت] (تُ) ده هزار، این کلمه در دورهٔ مغول در ایران متداول شد و در تقسیمات لشکری عبارت از ده هزار سرباز، و امیر تومان سرکرده و فرمانده ده هزار سرباز بوده. در دورهٔ قاجاریه تومان واحد پول ایران و معادل ده قران یا ده هزار دینار بود.
**تومر** ـ ا. [فر] Tumeur ورم، غده، برآمدگی، پف کردگی، توده‌ای از نسج غیرعادی در بدن.
**تون** ـ ا. (تُ) در اصطلاح قالی‌بافی نخ‌هایی که در طول قالی بکار می‌رود، تار.
**تون** ـ ا. (تُ) «پهـ tun» اتون: گلخن، آتشدان حمام.
**تونتاب** ـ ا.ص. (تُ.نْ) آتش‌انداز، گلخن تاب، کارگری که در گلخن حمام آتش می‌افروزد.
**تونل** ـ ا. [فر] Tunnel دالان، نقب، دالان زیرزمینی، دالانی که در زیر کوه احداث کنند که راه‌آهن یا سایر وسایل نقلیه از آن عبور کنند.
**توهم** ـ مص. [ع] (تَوَهُّ) وهم داشتن، گمان بردن، به گمان افتادن، خیال و گمان کردن.
**توهین** ـ مص. [ع] (تَ.هِ) سست کردن، ضعیف کردن، خوار و خفیف کردن.
**ته** ـ ا. (تَه) «پهـ tah» تك، پایین، زیر، بن، پایان چیزی.
**ته** ـ ا. (تَه) تا، تاه، لا.
**تهاتر** ـ مص. [ع] (تَ.تُ) بر یکدیگر دعوی باطل کردن، گواهی همدیگر را تکذیب کردن، دعوی کردن دو تن نسبت به یکدیگر که نتیجهٔ آن برابر باشد و ادعای هر دو طرف باطل و ساقط شود ‖ در اصطلاح اقتصادی، عمل دو شخص یا دو دولت که طلب‌ها و وام‌هایی را که به یکدیگر دارند برابر و پا بپا کنند و پول نقد بهم ندهند. و داد

و ستد جنسی و معاوضهٔ جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی به یکدیگر ندهند، پایاپای.

**تهاجم** ـ مص. [ع] (تَ.جُ) به همدیگر هجوم کردن، به یکدیگر یورش و حمله آوردن.

**تهانی** ـ مص. [ع] (تَ.نِ) بهم تهنیت گفتن.

**تهاون** ـ مص. [ع] (تَ.وُ) خوار و سبك شمردن، خفیف پنداشتن، آسان گرفتن ‖ سستی و سهل انگاری.

**تهاویل** ـ ا. [ع] (تَ.وِ) رنگهای مختلف از سرخ و سبز و زرد، زینت تصاویر و نقوش، واحدش تهویل. تهاویل الربیع: گلهای رنگارنگ که در فصل بهار پیدا می‌شود.

**ته‌بندی** ـ ا.مص. (تَهْبَ.دِ) دوختن ته جزوه‌های کتاب یا دفتر، جزوه‌بندی و ته‌دوزی کتاب ‖ خوردن اندکی غذا پیش از نوشیدن شراب.

**تهجد** ـ مص. [ع] (تَهَجُّ) خوابیدن درشب، بیدار شدن در شب «از اضداد» شب زنده داری، بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت ‖ نمازشب.

**تهجی** ـ مص. [ع] (تَهَجّ) حروف کلمه را خواندن و از هم جدا کردن، حروف الفبا را به اسم و حرکت و صدای آنها خواندن. حروف تهجی: الفبا، از الف تا ی.

**تهجیه** ـ مص. [ع] «تهجیة» (تَ.جِیَ) شمردن حروف، حروف کلمه‌ای را شمردن و از هم جدا کردن.

**ته‌چین** ـ ا.مر. (تَهْچِ) خوراك پلو که میان آن در ته دیگ، تکه‌های بزرگ گوشت چیده و پخته باشند.

**ته‌دانسان** ـ ا. [فر] Thé Dansant مهمانی به چای و رقص، مجلس مهمانی که در آن چای بدهند و رقص کنند.

**ته‌دوزی** ـ ا.مص. (تَهْدُ.زِ) ته بندی و بهم دوختن اوراق کتاب یا دفتر با نخ یا مفتول.

**تهدید** ـ مص. [ع] (تَ.دِ) ترساندن، بیم دادن، بیم عقوبت دادن.

**تهذب** ـ مص. [ع] (تَهَذُّ) پاکیزه شدن از عیب و نقص.

**تهذیب** ـ مص. [ع] (تَهْذِ) پاکیزه کردن، خالص کردن. اصلاح کردن شعر یا نثر از عیب و نقص. پاکیزه کردن اخلاق.

**تهك** ـ ص. (تَهَ) تهی، خالی. برهنه، لخت، عاری.

**تهلکه** ـ مص. [ع] «تهلکة» (تَهْلُ یا لَ یا لِکَ) هلاك شدن، نابود شدن.

**تَهلکه** ـ ا. [ع] «تهلکة» (تَهْلُکَ) هرامری که نتیجه و عاقبتش هلاك و نابودی باشد.

**تهلیل** ـ مص. [ع] (تَ.لِ) «مأخوذ از هیللة» تسبیح کردن، لااله الاالله گفتن.

**تهم** ـ ص. (تَهْ یا تَهَ) «په tahm» قوی، نیرومند، بزرگ، بی‌همتا در بزرگی و دلیری و زورمندی.

**تهم** ـ [ع] (تُهَ) جمع تهمت.

**تهمت** ـ ا. [ع] «تهمة» (تُهْمَ یا تُهَمَ) بدگمانی، گمان بد، افترا، آنچه کسی به آن متهم شود، تهم و تهمات «به ضم تا و فتحها» جمع.

**تهمتن** ـ ص.مر. (تَهْمْتَ یا تَهَتَ) «مرکب از تهم و تن» تنومند، تناور، قوی جثه، نیرومند، دلیر. لقب رستم

پهلوان داستانی ایران.
**تــهنیت** ـ مـص. [ع] «تـهنئة» (تَ.نِیَ) مبارکباد گفتن، شادباش گفتن.
**تهور** ـ مص. [ع] (تَهَوُّ) منهدم شدن و فروریختن بنا || بی‌باکی و بی‌پروایی کردن و بـواسـطهٔ بـی‌پروایـی دچـار حادثه و آسـیبی شـدن || گسـتاخی، دلیری،پروایی.
**تهوع** ـ مص. [ع] (تَهَوُّ) بهم خـوردن دل، انقلاب معده، قی کردن.
**تهویل** ـ مــص. [ع] (تَ.وِ) تـرسانیدن، دچار خوف و فزع کردن || خود را با لبــاس و زیـور زیـنت دادن || واحـد تهاویل «نگا. تهاویل».
**تهویه** ـ مص. [ع] «تهویة» (تَ.وِیَ) هوا را خنك کردن، هوای جایی را عـوض کردن،داخل کردن هوای تازه در جایی و خارج کردن هوای آلوده به دود یـا بوهای نامطبوع با وسائل مکانیکی یا بازکردن درها و دریچه‌ها.
**تهی** ـ ص. (تُهِ یا تَهِ) «پهـ tuhik.tahik» خالی، ظرفی که در آن چیزی نباشد، مقابل پر. تی هم گفته شده.
**تــهیج** ـ مـص. [ع] (تَهَیُّ) بـه هـیجان آمدن، برانگیخته شدن.
**تهیدست** ـ ص.مـر. (تُهِ.دَ) تـنگدست، فقیر، بی‌چیز، بی‌پول
**تهیگاه** ـ ا.مر. (تُهِ) پهلو، طرف راست یا چپ شکم، مابین دنده و لگن خاصره.
**تهیه** ـ مص. [ع] «تـهیئة» (تَهِیَّ) مـهیا کردن، آماده ساختن.
**تهییج** ـ مــص. [ع] (تَ.یِ) بـه هـیجان آوردن، بــرانگــیختن، بــه جــنبش درآوردن.
**تیار** ـ ا.ص. (تِ یـا تَیّ) آمـاده، مـهیا، ساخته || و به معنی مالش، مالش‌دادن و لوله ساختن تریاك.
**تیاسر** ـ مص. [ع] (تَ.سُ) به سمت چپ گــردیدن، بــطرف چپ مـایل شـدن، بسوی چپ بودن، ضد تیامن.
**تیامن** ـ مص. [ع] (تَ.مُ) به سمت راست بودن، بطرف دست راست رفتن. سمت دست راست، ضد تیاسر.
**تیب** ـ ص. (تِ) سـرگشته، مـدهوش، حــیران، بـی‌قرار، شـتاب‌زده، تـیب و شیب هم گفته شده.
**تیپ** ـ ا. (تِ) یك دستهٔ مرتب و منظم از مردم، یك صنف از مردم. در اصطلاح نظام: قسمتی از ارتش که سازمان آن کمتر از لشکر و بیشتر از هنگ است.
**تیپ** ـ ا. [فر] Type نمونه، سـرمشق، سرسلسله، صورت، مثال، نمونهٔ عالی و بارز از یك صـنف یـا یك دسـته از مردم.
**تیپا** ـ ا. (تِ) تك پا، ضربه کـه بـا سـر پنجهٔ پا به چیزی بزنند.
**تیج** ـ ا. (تِ) تژ: جوانهٔ درخت «نگا. تژ».
**تیج** ـ ا. (تِ) ابریشم خـام، پـنبهٔ ریـز کرده.
**تیجان** ـ [ع] (تِ) جمع تـاج بـه مـعنی افسر.
**تــیر** ـ ا. (تِ) «پـهـ tir» چـوب راست و باریك که بـر سـر آن آهـن نـوك‌تیز بنشانند و با کمان به هدف بیندازنـد. گلوله که از دهانهٔ تـوپ یـا تـفنگ یـا تپانچه خارج شود || چـوب راست و بلند و ستبر که بیشتر از تنهٔ سفیدار درست مـی‌کنند و روی سـقف خـانه می‌اندازند.
**تیر** ـ ا. (تِ) بهره، بخش، قسمت.

**تیر** ـ ا. (تِ) «په tir» ستارهٔ عطارد «نگا. عطارد».

**تیر** ـ ا. (تِ) ماه چهارم از سال خورشیدی که اول تابستان است. و نام روز سیزدهم از هر ماه خورشیدی. به معنی فصل خزان هم گفته شده «در قدیم تیرماه مصادف با فصل پاییز می‌شد».

**تیراژ** ـ ا. [فر] Tirage کشش، کشیدگی || عمل گذاشتن کاغذ در ماشین چاپ برای چاپ کردن، تعداد روزنامه یا مجله یا کتاب که در یك نوبت به چاپ برسد، مقداری که از یك شماره روزنامه از زیر چاپ خارج شود.

**تیراژه** ـ ا. (تِ.ژَ) تیراژی. تیرازه: آژفنداك، رنگین کمان «نگا. قوس قزح».

**تیرباران** ـ ا.مر. (تِ.رْ) فروریختن تیرهای پی‌درپی از هر سو. و نوعی از مجازات اعدام که محکوم را سرپا نگاهدارند و چند تن سرباز باهم بطرف او شلیك کنند.

**تیرتخش** ـ ا.مر. (تِ.رْتَخْ) تیرتخشایی: تیر آتشبازی، آنچه که از باروت به شکل‌های مختلف برای آتش‌بازی‌ها که در مراسم جشن و شادمانی صورت می‌گیرد ساخته می‌شود و در موقع انفجار تولید نور و صدا می‌کند.

**تیررس** ـ ا.مر. (تِ.رْرَ) مسافتی که تیربرد کند و به هدف برسد، انتهای مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از توپ یا تفنگ به آن برسد و از آن بیشتر نرود.

**تیرست** ـ ا. (تِ.رَسْ) تیراست: سه صد، سیصد، عدد سیصد.

**تیرك** ـ ا. (تِ.رَ) مصغر تیر، تیر کوچك || جهش خون از رگ یا آب از آبدزدك یا سوراخ مشك و امثال آن. تیرك زدن: جهیدن آب یا مایع دیگر از یك سوراخ ریز.

**تیرك** ـ ا. (تِ.رَ) دیرك: ستون خیمه، ستونی که در وسط چادر یا سراپرده برپا می‌شود و چادر بر روی آن قرار می‌گیرد.

**تیرکش** ـ ا.مر. (تِ.رْكَ) ترکش: تیردان.

**تیرکمان** ـ ا.مر. (تِ.رْكَ) تیر و کمان، کمان، کمان با تیر.

**تیرگان** ـ ا.مر. (تِ.رْ) روز سیزدهم تیرماه، و جشنی که پارسیان در این روز برپا می‌کرده‌اند.

**تیرم** ـ ا.ص. (تِ.رَ) «مأخوذ از ترکی» خاتون، بانوی بزرگ حرم پادشاه.

**تیروئید** ـ ا.ص. [فر] Thyroide درقی، غدهٔ درقی، غده‌ای است در پایین گردن جلو نخستین حلقه‌های نای، شکل آن تقریباً شبیه به H و به وزن ۲۵ تا ۳۰ گرم می‌باشد و هورمونی به نام تیروکسین می‌سازد که داخل خون می‌شود، نمو خارق‌العادهٔ این غده موجب گواتر Goitre می‌شود.

**تیره** ـ ا. (تِ.رَ) دودمان، خاندان، طائفه، دسته، دسته‌ای از مردم که از یك نژاد یا یك قبیله باشند.

**تیره** ـ ص. (تِ.رَ) تاریك، سیه فام، چیزی که به رنگ زغال یا خاکستر باشد. تیرگی: تاریکی، سیاهی، کدورت.

**تیرهٔ‌پشت** ـ ا.مر. (تِ.رَیِ‌پُ) ستون فقرات، ستون مهره‌ها، یك رشته استخوان‌های حلقه شکل که در پشت انسان از زیر گردن تا پایین کمر جا

دارد و مرکب از ۳۳ مهره است.
**تیره‌روان** ـ ص.مر. (تِ.رَ.رَ) سیه اندرون، تیره‌دل، سیاه‌دل.
**تیره‌روز** ـ ص.مر. (تِ.رَ.رُ) تیره روزگار، سیه روزگار، سیه روز، بدبخت.
**تیریز** ـا. (تِ.رِ) تریز: چاك جامه، دامن ‖ بال و پر مرغ.
**تیز** ـص. (تِ) «پهtēz» برنده، هر چیزی که نوك یا لبهٔ آن بسیار نازك و برنده باشد مثل شمشیر و کارد و چاقو و سوزن و امثال آنها، نقیض کند ‖ و نیز به معنی تند و شتابان و چست و چالاك ‖ و هر چیزی که طعم آن تند باشد و زبان را بسوزاند.
**تیز** ـا. (تِ) باد صدادار که از مقعد خارج شود، ضرطه.
**تیزاب** ـا.مر. (تِ.زْ) تیزآب: تندآب، اسید نیتریك، اسید ازتیك، جوهر شوره، مایعی است بی‌رنگ و تندبو، فلزات را غیر از طلا و برخی فلزات کمیاب دیگر حل می‌کند، اگر آن را با اسید کلریدریك مخلوط کنند تیزاب سلطانی بدست می‌آید که طلا و طلای سفید را نیز حل می‌کند.
**تیزبال** ـص.مر. (تِ.زْ) تیزپر، پرنده‌ای که بسیار تند و سریع پرواز کند.
**تیزبین** ـص.فا. (تِ.زْبِ) کنایه از شخص دقیق و کنجکاو و باهوش. تیزبینی: دقت، کنجکاوی.
**تیزویر** ـص.مر. (تِ.زْوِ) تیزهوش، هوشیار، زرنگ.
**تیزهوش** ـص.مر. (تِ.زْهُ) تیزهش: باهوش، زرنگ، زیرك.
**تیسر** ـ مص. [ع] (تَیَسُّ) آسان شدن، سهل گشتن، آماده شدن.
**تیسیر** ـ مص. [ع] (تَیْسِ) آسان گردانیدن، آسان کردن.
**تیشه** ـا. (تِ.شَ) «پهtišak» آلتی شبیه به چکش که دم آن پهن و تیز است و در نجاری و سنگتراشی با آن کار می‌کنند.
**تیغ** ـا. (تِ) «پهtik» شمشیر، هر آلت تیزو برنده، و آلتی که با آن موی سرو صورت را می‌تراشند، استره ‖ خار، خار نوك‌تیز ‖ بلندی و تیزی سرکوه «تیغ کوه» ‖ شعاع آفتاب «تیغ آفتاب».
**تیغه** ـا. (تِ.غَ) هر چیز تیغ مانند، هر ابزار باریك و دراز که از آهن یا پولاد درست کنند و لبهٔ آن تیز باشد ‖ دیوار یك لایی نازك که به قطر یك آجر ساخته شود.
**تیفوئید** ـص. [فر] Typhoide حصبه‌ای، شبیه به حصبه. حصبه، مطبقه «نگا. حصبه».
**تیفوس** ـا. [فر] Typhus «تیفوس اکزانتماتیك» محرقه، یکی از بیماری‌های واگیر، سرایت آن بیشتر بوسیلهٔ شپش و عوارض آن عبارت است از خفگی. کوفتگی اعضاء. سردرد. کمردرد. سرگیجه. تهوع. تب شدید در حدود ۴۰ تا ۴۱ درجه که مدت دو هفته طول می‌کشد.
**تیقظ** ـ مص. [ع] (تَیَقُّ) بیدار شدن از خواب، هوشیار شدن ‖ بیداری و هوشیاری.
**تیقن** ـ مص. [ع] (تَیَقُّ) یقین داشتن، بی‌گمان دانستن، باور کردن، به تحقیق دانستن.
**تیله** ـا. (تِ.لَ) تیره. تشیره: گلولهٔ

کوچك سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی می‌کنند.

**تیم** ـ ا. (تِ) کاروانسرا، سرای بزرگ که بازرگانان در آنجا داد و ستد کنند.

**تیم** ـ ا. (تِ) اندوه، دلتنگی. غمخواری.

**تیم** ـ ا. [انگل] team دسته، یك دسته ورزشکار در یك رشته از ورزش، مثل تیم فوتبال.

**تیماج** ـ ا. (تِ) پوست بز که آن را دباغی کرده باشند، پرنداخ و ساختیان و کورکانی و کوزکانی هم گفته شده.

**تیمار** ـ ا. (تِ) «په timār» پرستاری و نوازش و مراقبت شخص بیمار یا آسیب دیده ‖ غمخواری، دلسوزی.

**تیماردار** ـ ص.فا. (تِ.رْ) غمخوار، پرستار. تیمارداری: غمخواری، پرستاری، توجه و سرپرستی.

**تیمارستان** ـ ا.مر. (تِ.رِسْ) دارالمجانین، دیوانه‌خانه، جایی که دیوانگان را پرستاری و معالجه کنند.

**تیمچه** ـ ا. (تِ.مْچَ) مصغر تیم، کاروانسرای کوچك، سرایی که دارای چند دکان یا حجره باشد و بازرگانان در آنجا داد و ستد کنند.

**تیمسار** ـ ا. (تِ.مْ) عنوانی است در ارتش برای افسران از سرتیپ به بالا، به جای جناب یا حضرت.

**تیمم** ـ مص. [ع] (تَیَمُّ) قصد کردن، از روی قصد و عمد کاری کردن. و در اصطلاح شرع: عملی که هنگام ناچاری یعنی مریض بودن یا پیدا نکردن آب باید عوض وضو یا غسل انجام بدهند و عبارت از آنست که هر دو کف دست را به خاك پاك بزنند و کف دست خاك‌آلود را بر پشت دست و صورت بکشند.

**تیمن** ـ مص. [ع] (تَیَمُّ) تبرك جستن، مبارك بودن، میمنت داشتن، امری یا چیزی را به فال نیك گرفتن.

**تیو** ـ ا. (تِیْ) تاو: تاب و توان، طاقت، توانایی.

**تیوا** ـ ا. (تِ) تیوای: تهور، بی‌پروایی، بی‌باکی.

**تیول** ـ ا. [ت] (تُیُ) ملك و آب و زمینی که در قدیم از طرف پادشاه به کسی واگذار می‌شد که از درآمد آن زندگانی کند.

**تیه** ـ ا. [ع] (تِ.ه) گمراهی، سرگردانی، خودپسندی ‖ و بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه به جایی نبرد، اتیاه جمع.

**تیهاء** ـ ص. [ع] (تَ) بیابانی که مردم در آن راه را گم کنند.

**تیهو** ـ ا. (تَ.هُ) «په tihuk» پرنده‌ای است شبیه به کبك اما از آن کوچك‌تر و گوشتش لذیذتر، رنگش خاکستری مایل به زرد، در زیر سینه‌اش خال‌های سیاهرنگ دارد، او را برای گوشتش شکار می‌کنند، تیهوج و شیشو و سوسك و شوشك و شاشك و نموسك و نموشك و فرفور و فرفوز و فرخور و فرغور هم گفته شده.

# ث

**ثابت** ـ ا.فا. [ع] (بِ) پا برجا، استوار، پایدار.
**ثابته** ـ ا.فا. [ع] «ثابتة» (بِتَ) مؤنث ثابت، ستاره‌ای که در جای خود ساکن است و حرکت نمی‌کند یا حرکت آن به نظر نمی‌آید، خلاف سیاره، ثوابت جمع.
**ثافل** ـ ا.فا. [ع] (فِ) ته‌نشین شونده، آنچه که ته‌نشین شود.
**ثاقب** ـ ا.فا. [ع] (قِ) نافذ، سوراخ‌کننده ‖ روشن، تابان، درخشان.
**ثاقل** ـ ص. [ع] (قِ) ثقیل، سنگین. سخت بیمار، ثواقل جمع.
**ثالث** ـ ص. [ع] (لِ) سوم. ثالث ثلاثه: سوم از سه، یکی از سه تا. ثالثاً: سوم بار، بار سوم.
**ثالثه** ـ ص. [ع] «ثالثة» (لِثَ) مؤنث ثالث. شصت یك ثانیه، ١/٦٠ ثانیه.
**ثالوث** ـ ا. [ع] (لُ) آنچه مرکب از سه باشد، آنچه از سه چیز ترکیب شود. در اصطلاح مسیحیان: اب و ابن و روح القدس «ثالوث اقدس».
**ثامن** ـ ص. [ع] (مِ) هشتم، هشتمین. ثامن‌الائمه: امام ثامن، امام هشتم، اما علی بن موسی الکاظم ملقب به رضا.
**ثانوی** ـ ص.ن. [ع] (نَوِیّ) منسوب به ثانی، دومی، دومین.
**ثانی** ـ ص. [ع] (نِ) دوم، ثانی اثنین: «اِنَیْ» دوم دو، یکی از دو، کنایه از مثل و مانند و نظیر. ثانیاً: دوم بار، بار دوم، دوباره.
**ثانیه** ـ ا.ص. [ع] «ثانیة» (نِیَ) مؤنث ثانی ‖ یك شصتم دقیقه، ثَوانی جمع. ثانیه شمار: عقربك کوچك ساعت که ثانیه‌ها را معلوم می‌کند.
**ثأر** ـ مص. [ع] (ثَأْ) انتقام کشته را گرفتن، خونخواهی کردن، کشنده را کشتن.
**ثؤلول** ـ ا. [ع] (ثُءْلُ) آزخ، زگیل، ثآلیل جمع.
**ثبات** ـ مص. [ع] (ثَ) برقرار بودن، قرار گرفتن، استوار گشتن، دوام یافتن، پایدار بودن ‖ قرار، قیام، پایداری.
**ثبات** ـ ص. [ع] (ثَبّ) ثبت‌کننده، کارمند اداره یا بنگاه که نامه‌ها را در دفتر ثبت می‌کند، اندیکاتر نویس.

**ثبت** ـ مص. [ع] (ثَ) قرار دادن، برقرار و پا برجا کردن، یادداشت کردن، نوشتن، مطلبی را در دفتر نوشتن.
**ثبوت** ـ مص. [ع] (ثُبُ) استوار شدن، بر جای ماندن، پا بر جا بودن ‖ ثابت شدن امری با دلیل و برهان ‖ استواری، پایداری.
**ثبور** ـ مص. [ع] (ثُبُ) هلاك شدن. واویلا یا واهلاکا گفتن ‖ هلاك، ویل، وای.
**ثخانت** ـ مص. [ع] «ثخانة» (ثَ.نَ)سفت و سخت شدن، ستبر شدن.
**ثخونت** ـ مص. [ع] «ثخونة» (ثُخُ.نَ) ستبر شدن، سفت و سخت شدن ‖ ستبری و سختی.
**ثخین** ـ ص. [ع] (ثَخِ) سخت و ستبر، غلیظ و سنگین، ثخناء جمع.
**ثدی** ـ ا. [ع] (ثَدْ) پستان، پستان زن.
**ثراء** ـ مص. [ع] (ثَ) بسیار مال شدن، مالدار شدن، توانگر شدن، ثروتمند شدن ‖افزوده شدن، افزودن ‖ ثروت، دارایی، توانگری.
**ثروت** ـ ا. [ع] «ثروة» (ثَ.وَ) مال، دارایی، بسیاری مال.
**ثری** ـ ا. [ع] (ثَرا) خاك نمناك، خاك نم دار، خاك، زمین. از ثری تا ثریا: از زمین تا آسمان، در فارسی ثری «به فتح ثا و کسر را» نیز گفته شده.
**ثریا** ـ ا. [ع] (ثُرَیّ) چهلچراغ، چلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف اطاق آویزان کنند ‖ ستارهٔ پروین که آن را عقد ثریا نیز می‌گویند زیرا مجموع چند ستاره است شبیه به گردن‌بند «نگا. پروین».
**ثعبان** ـ ا. [ع] (ثُعْ) مار بزرگ، اژدها، ثعابین جمع.
**ثعلب** ـ ا. [ع] (ثَعْلَ) گیاهی است دارای برگ‌های پهن و نوك‌تیز و گل‌های خوشه‌ای به رنگ صورتی یا سفید، در بیشتر نقاط ایران کاشته می‌شود، ریشه آن دارای غده‌هایی است به درشتی فندق و مادهٔ ثعلب که در ساختن بستنی و شیرینی و بعضی چیزهای دیگر مصرف می‌شود از خشکانیدن و آرد کردن آن غده‌ها بدست می‌آید و آن را خصی الثعلب و خصیة الثعلب نیز گفته‌اند.
**ثعلب** ـ ا. [ع] (ثَعْلَ) روباه اعم از نر یا ماده، ثعالب جمع.
**ثغر** ـ ا. [ع] (ثَغْ) دهان، دندان، دندان‌های جلو دهان ‖ شکاف، رخنه، دره ‖ مرز، سرحد، ثغور جمع.
**ثغور** ـ [ع] (ثُغُ) جمع ثغر.
**ثفل** ـ ا. [ع] (ثُفْ) درد شراب که در ته ظرف بنشیند، آنچه که از مایعی ته‌نشین شود، تفاله، کنجاره، تفالهٔ هر چیز.
**ثفل‌دان** ـ ا.مر. [ع.فا] (ثُ.لْ) جای ثفل، ظرفی که در آن اخلاط سینه و آب دهان بیندازند.
**ثقات** ـ [ع] (ثِ) جمع ثقه به معنی معتمد و شخص طرف اطمینان.
**ثقافت** ـ مص. [ع] «ثقافة» (ثَ.فَ) زیرك و چست و چالاك شدن، استاد شدن ‖ زیرکی، چالاکی، استادی، حذاقت، بهره‌وری از علم و ادب و تربیت.
**ثقال** ـ [ع] (ثِ) جمع ثقیل.
**ثقب** ـ ا. [ع] (ثَقْ) سوراخ، رخنه، اثقب و ثقوب جمع.
**ثقب** ـ [ع] (ثُقَ یا ثُقْ) جمع ثقبه.

**ثقبه** ـ ا. [ع] «ثقبة» (ثُ.بَ) منفذ، سوراخ کوچك، ثقب جمع.
**ثـقل** ـ مـص. [ع] (ثِقْ) گـران شـدن، سنگین شدن ‖ گرانی، سنگینی.
**ثقل** ـ ا. [ع] (ثِقْ) بار گران، بار سنگین، وزن، اثقال جمع.
**ثـقل** ـ مـص. [ع] (ثِقَ) گـران شـدن، سنگین شدن ‖ سنگینی، سنگینی در هر چیز.
**ثقل** ـ ا. [ع] (ثَقَ) بار و بـنه و حشـم مسافر، مال و متاع، هر چـیز نـفیس، اثقال جمع.
**ثقلاء** ـ [ع] (ثُقَ) جمع ثقیل.
**ثقلت** ـ ا. [ع] «ثقلة» (ثَقْلَ) سـنگینی، سـنگینی طـعام در مـعده ‖ چـرت و پینکی، سستی و فتور ‖امتعه و اثقال.
**ثقلین** ـ ا. [ع] (ثَقَل یْ) ثـقلان: جـن و انس، آدمی و پری.
**ثقوب** ـ [ع] (ثُقُ) سوراخ‌ها، جمع ثقب.
**ثقه** ـ ص. [ع] «ثـقة» (ثِقَ) کسـی کـه طرف اعتماد باشد، کسی که مردم به گفتار و کردارش اعتماد کنند. مذکر و مؤنث و مفرد و جـمع در آن یکسـان است، گاه در مذکر و مؤنث ثقات جمع بسته می‌شود.
**ثقیف** ـ ص. [ع] (ثَقِ) مرد حاذق، زیرك و چالاك.
**ثقیل** ـ ص. [ع] (ثَقِ) گران، سنگین. و کسی که صحبت او را ناخوش دارند، ثقال و ثقلاء جمع.
**ثکالی** ـ [ع] (ثَ.لا) جمع ثکلی.
**ثکل** ـ مص. [ع] (ثُكْ یا ثَكْ) بی‌فرزند شـــــدن، از دست دادن فـــــرزند ‖ بی‌فرزندی.
**ثکلی** ـ ص. [ع] (ثَكْلا) زن فرزند مرده، زنی که فـرزند خـود را از دست داده باشد، ثکالی جمع.
**ثلاث** ـ ا. [ع] (ثَ) سه، عدد سه.
**ثلاثون** ـ ا. [ع] (ثَ.ثُ) سی، عـدد سـی «برای مذکر و مؤنث».
**ثلاثه** ـ ا. [ع] «ثلاثة» (ثَ.ثَ) سه «مذکر» سه مرد. ثلاثهٔ غساله: سه جام شراب کـه صـبح بـنوشند و آن را شـویندهٔ فـضول بـدن و زایـل‌کننده غـم‌ها می‌دانسته‌اند، ستا و سه تا نیز گـفته شده.
**ثلاثی** ـ ص.ن. [ع] (ثُ.ثِیّ) منسوب به ثلاث، سه تایی ‖ سه حرفی، کلمهٔ سه حرفی، اسم یا فعل که در آن سه حرف باشد مانند فلس. فرس. عنب.
**ثـلث** ـ ا. [ع] (ثُ) سـه یك، یك سـوم چیزی، اثلاث جمع ‖ و نام خطی که آن را خط ثلثی «ثُلُثِیّ» هم می‌گویند و در قدیم بیشتر کتب مذهبی اسـلام و کتیبه‌ها با آن نوشته می‌شده.
**ثلثان** ـ ا. [ع] (ثُلُ) دو ثلث، دو سه یك، دو حصه از سه حصهٔ چیزی.
**ثلج** ـ ا. [ع] (ثَلْ) برف، ثلوج جمع. ثلج چینی یا ثلج صینی: شوره، شورهٔ قلم، تباشین ‖ به معنی باروت و به معنی سنگ سرمه نیز گفته شده.
**ثلمه** ـ ا. [ع] «ثلمة» (ثُلْمَ) خلل، رخنه، سوراخ، تراك، ثلم «به ضم ثـا و فـتح لام» جمع.
**ثمار** ـ [ع] (ثِ) میوه‌ها، جمع ثمر.
**ثـمانون** ـ ا. [ع] (ثَ.نُ) هشـتاد، عـدد هشتاد.
**ثمانی** ـ ا. [ع] (ثَ.نِ) هشت، عدد هشت.
**ثمر** ـ ا. [ع] (ثَمَ) میوه، بر، بار درخت، واحدش ثمره، ثمار جمع، اثمار جـمع

جمع.
**ثمرات** ـ [ع] (ثَمَ) میوه‌ها، جمع ثمره.
**ثمره** ـ ا. [ع] «ثمرة» (ثَمَرَ) واحد ثمر، میوه، یك دانه میوه ‖ نسل و فرزند.
**ثمن** ـ ا. [ع] (ثُمْ) هشت یك، یك هشتم چیزی، اثمان جمع.
**ثمن** ـ ا. [ع] (ثَمَ) بها، قیمت چیزی، اثمان و اثمن و اثمنه جمع. ثمن بخس: بهای کم.
**ثمین** ـ ص. [ع] (ثَمِ) گرانبها، پربها، پرقیمت، قیمتی.
**ثناء** ـ ا. [ع] (ثَ) مدح، ستایش، سپاس، درود، اثنیه جمع. ثناخوان: ثناگو، مدح کننده، ستاینده، ثناگر و ثناور و ثنا گستر هم گفته شده.
**ثنائی** ـ ص. [ع] (ثُ.ءِیّ) کلمهٔ دو حرفی.
**ثنایا** ـ [ع] (ثَ) جمع ثنیه «ثَنِیَّ» دندان‌های تیز جلو دهان که دو در بالا و دو در پایین قرار دارد.
**ثنوی** ـ ص.ن. [ع] (ثَنَوِیّ) منسوب به ثنویه «نگا. ثنویه».
**ثنویه** ـ ا. [ع] «ثنویة» (ثَنَوِیَّ) گروهی که قایل به دو مبدأ هستند در اصطلاح حکمای اسلامی: آیینی که قایل به دو اصل و مبدأ باشد، مثلاً اعتقاد به دو خدا یا دو صانع برای عالم، یا اعتقاد به مبدأ خیر و مبدأ شر.
**ثواب** ـ ا. [ع] (ثَ) مزد، پاداش، جزاء، بیشتر در پاداش کار خوب و پسندیده گفته می‌شود.
**ثوابت** ـ [ع] (ثَ.بِ) جمع ثابته، ستارگانی که ساکن و بی‌حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند و برخلاف سیارات از خود روشنایی دارند و نور و حرارت از آنها ساطع می‌شود.
**ثواقب** ـ [ع] (ثَ.قِ) ستارگان روشنی دهنده، ستاره‌های درخشان، جمع ثاقب.
**ثوانی** ـ [ع] (ثَ.نِ) جمع ثانیه.
**ثوب** ـ ا. [ع] (ثَ) جامه، لباس، پوشاك، ثیاب و اثواب جمع.
**ثور** ـ ا. [ع] (ثَ) گاونر، ثیران و اثوار جمع ‖ یکی از صورت‌های فلکی در نیم کرهٔ شمالی، خوشهٔ پروین یا ثریا در این صورت فلکی قرار دارد. برج دوم از دوازده برج فلکی برابر ماه اردیبهشت.
**ثوران** ـ مص. [ع] (ثَوَ) هیجان، به هیجان آمدن، برانگیخته شدن، بر خاستن گرد و غبار، بر پا شدن فتنه.
**ثورت** ـ ا.مص. [ع] «ثورة» (ثَ.رَ) هیجان، شورش، انقلاب ‖ بسیاری مال و مردم.
**ثوم** ـ ا. [ع] (ثُ) سیر که گیاهی است شبیه به پیاز، واحدش ثومة.
**ثیاب** ـ [ع] (ثِ) جامه‌ها، جمع ثوب.
**ثیب** ـ ص. [ع] (ثَیِّ) بیوه، زن شوهرمرده و زنی که از شوهرش طلاق گرفته باشد، زن مرد دیده. و نیز مردی که ازدواج کرده و زن گرفته باشد، مرد زن دیده. استعمال این کلمه در مؤنث و مذکر یکسان است «رجل ثیب» «امرأة ثیب» جمع آن در مؤنث ثیبات است.
**ثیران** ـ [ع] (ثِ) گاوان، گاوهای نر، جمع ثور.

# ج

**جا** ـ ا. «په giyāk» جای: محل، مقام، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد.
**جائر** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) جورکننده، ظالم، ستمکار، جوره «به فتح جیم و واو و را» جمع.
**جائز** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) جایز، روا، روان، مباح، نافذ، جوایز واجوزه جمع.
**جائزه** ـ ا. [ع] «جائزة» (ءِزَ) جایزه، مؤنث جائز، صله، عطیه، پاداش، عطیه که به برندهٔ مسابقه یا به کسی که کار خوبی انجام داده باشد بدهند، جوائز جمع.
**جائع** ـ ص. [ع] (ءِ) جایع، گرسنه، مرد گرسنه، جیاع جمع.
**جابر** ـ ا.فا. [ع] (بِ) شکسته بند، کسی که عضو شکسته را جا میاندازد و معالجه میکند ‖ گردنکش، ستمکار.
**جابلسا** ـ ا. (بُلْ) کنایه از مغرب، یا شهر خیالی در مغرب، جابرسا و جابرصا و جابلس و جابلص و جابرس و جابرص هم گفته‌اند.
**جابلقا** ـ ا. (بُلْ) کنایه از مشرق، یا شهر خیالی در مشرق، جابلق هم گفته شده.
**جاثلیق** ـ ا. ض. [ع] (ثِلِ) رئیس روحانی نصاری، عالم و عابد ترسایان، پیشوای عیسوی، رئیس اسقف‌ها، جثلیق هم میگویند، جثالقه جمع.
**جاجیم** ـ ا. (جِ) جاجم: پارچهٔ کلفت شبیه پلاس، نوعی از فرش که از پلاس نازک‌تر است و آن را از نخ‌های رنگین پنبه‌ای یا پشمی می‌بافند و پرز ندارد.
**جاحد** ـ ا.فا. [ع] (حِ) انکارکننده، انکار کنندهٔ حق کسی با علم به آن.
**جاحظ** ـ ص. [ع] (حِ) مرد چشم برآمده، مردی که چشمش درشت و برجسته و برآمده باشد.
**جاخسوك** ـ ا. (خْسُ) داس، داسگاله، آلتی که با آن علف درو میکنند، جاخشوك و جاغسوك و خاشوش هم گفته شده.
**جادو** ـ ا. (دُ) «په yātuk» افسون، سحر، شعبده ‖ ساحر، افسونگر. در اصل به معنی ساحر و افسونگر بوده، امروزه جادو به معنی سحر و افسون گفته می‌شود و ساحر را جادوگر می‌گویند.

**جادوان** ـ ا. (دُ) جمع جادو به معنی ساحر. کلمهٔ جادو به دو صورت «جادوان» و «جادویان» جمع بسته شده و هر دو درست است.
**جادوانه** ـ ق.ص. (دُ.نَ) منسوب به جادو، ساحرانه، سحرآمیز.
**جادوفش** ـ ص.مر. (دُ.فَ) جادووش: مانند جادو، جادونما، سحرآمیز.
**جادوک** ـ ا. (دُوَ) «تصغیر جادو» جادوگر کوچک.
**جادوگر** ـ ص.فا. (دُ.گَ) افسونگر، ساحر، کسی که سحر و جادو بکند، جادو پیشه و جادو کار هم گفته شده.
**جادوی** ـ ا.مص. (دُوِ) جادویی: سحر، ساحری، جادوگری. جادوی کردن: سحر کردن، جادو کردن.
**جاده** ـ ا. [ع] «جادة» (دَّ) راه وسیع و بزرگ، شاهراه، راه وسیع عمومی در خارج شهر.
**جادی** ـ ا. (دِ) زعفران، به عربی نیز جادی یا جساد می‌گویند، جادیاء نیز گفته شده.
**جاذب** ـ ا.فا. [ع] (ذِ) جذب‌کننده، به خود کشنده، کشاننده، رباینده، جواذب جمع.
**جاذبه** ـ ا.فا. «جاذبة» (ذِبَ) مؤنث جاذب، جذب‌کننده، به خودکشنده، نیرویی که اجسام را بسوی خود بکشد.
**جاذبیت** ـ مص.جـ [ع] «جاذبیة» (ذِبِیَّ) ربایندگی، قوهٔ جذب در اجسام مانند قوهٔ جذب در مغناطیس.
**جار** ـ ا. چلچراغ، لالهٔ چند شمعی، چراغ بلور چند شاخه که از سقف اطاق آویزان می‌کنند.
**جار** ـ ا. [ت] بانگ، فریاد، داد. جار زدن. جار کشیدن: مطلبی را با آواز بلند در کوچه و بازار به مردم اطلاع دادن.
**جار** ـ ا. [ع] همسایه ‖ زنهاردهنده. زنهار خواهنده، اجوار و جیران جمع.
**جار** ـ ا.فا. [ع] (رّ) کشنده و جذب‌کننده. جردهنده. در اصطلاح نحو عربی: حرفی که به آخر کلمه کسره بدهد و آن کلمه را مجرور و مجموع را جار و مجرور می‌گویند.
**جارچی** ـ ا.مر. [ت] جار زننده، کسی که در کوچه و بازار مطلبی یا حکمی را با آواز بلند به اطلاع مردم برساند.
**جارح** ـ ا.فا. [ع] (رِ) کسب‌کننده، کاسب ‖ زخم زننده، برنده، نکوهش‌کننده. و کسی که گواهی و شهادت شاهد را رد و باطل بکند.
**جارحه** ـ ا.فا. [ع] «جارحة» (رِحَ) مؤنث جارح، زخم زننده ‖ عضو بدن انسان مخصوصاً دست که با آن کار می‌کنند ‖ و هر جانوری که صید بکند اعم از درندگان و پرندگان، جوارح جمع.
**جارو** ـ ا. جاروب: جارو بنده، روبندهٔ جا، آلتی که با آن خاک و خاشاک و زباله را از روی زمین بروبند و آن را از گیاه مخصوص جاروب درست می‌کنند و امروزه جاروی برقی نیز بکار می‌رود.
**جاری** ـ ا.ص. (رِ) یاری، ییری، زن برادر شوهر، دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت به یکدیگر جاری نامیده می‌شوند.
**جاری** ـ ا.فا. [ع] (رِ) روان، رونده، آب روان که خشک نشود ‖ رایج، در جریان.

**جاری‌مجری** ـ ا.مر. [ع] (رِ.مَ.را) قایم مقام، جانشین.
**جاریه** ـ ا.ص. [ع] «جارية» (رِیَ) مؤنث جاری به معنی روان، در جریان ‖ و به معنی دختر کوچك، کنیز، کنیزك ‖ آفتاب ‖ کشتی ‖ مار ‖ جاریات و جواری جمع.
**جاز** ـ ا. [انگل] Jazz یکی از آهنگ‌های موسیقی که در قرن ۱۹ میلادی میان سیاهان آمریکا متداول گردید و بیان کنندهٔ احساسات تند و تأثرات سیاهان از قیود بندگی و غربت بود و با سازهای بادی و کوبی اجرا می‌شد، سپس بتدریج در سراسر آمریکا و کشورهای اروپا شایع شد.
**جازم** ـ ا.فا. [ع] (زِ) جزم‌کننده، قاطع، قصدکننده، کسی که در قصد خود تردید نداشته باشد ‖ و هر یك از عوامل جزم کلمه، جوازم جمع.
**جاسوس** ـ ص. [ع] (سُ) خبرکش، خبرچین، جستجوکننده خبر، کسی که اخبار و اسرار کسی یا اداره‌ای یا مملکتی را بدست بیاورد و به دیگری اطلاع بدهد، جواسیس جمع.
**جاش** ـ ا. چاش: غلهٔ پاك کرده، غله که در خرمن پاك کرده باشند، انبار غلهٔ پاك کرده.
**جاشدان** ـ ا.مر. (شْ) جای ریختن غله، انبار غله. به معنی صندوقچه و صندوق نان نیز گفته‌اند، جاشکدان و چاشکدان و چاشدان هم گفته شده.
**جاشو** ـ ا. (شُ) کسی که در کشتی کار می‌کند، کارگر کشتی، ملاح، جاشوان جمع.
**جاعل** ـ ا.فا. [ع] (عِ) جعل‌کننده، خلق کننده، قراردهنده، سازنده، گرداننده.
**جاغر** ـ ا. (غَ) ژاغر. زاغر: چینه‌دان مرغ، کیسه‌ای که بین حلقوم و معدهٔ مرغ قرار دارد، کژار و گژار هم گفته شده.
**جافی** ـ ا.فا. [ع] (فِ) جفاکننده، جفا پیشه، بدخو، خشن و تندخو، جفاة جمع.
**جالب** ـ ا.فا. [ع] (لِ) جلب‌کننده، بسوی خود کشنده، رباینده، دلربا.
**جالس** ـ ا.فا. [ع] (لِ) نشیننده، نشسته، جلوس و جلاس جمع.
**جاله** ـ ا. (لَ) ژاله: چند تکه چوب و تخته که به خیك‌های بادکرده ببندند و روی آب بیندازند و بر آن بنشینند و از آب عبور کنند.
**جالیز** ـ ا. (لِ) پالیز. فالیز: کشتزار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها.
**جالیزبان** ـ ا.ص. (لِ.زْ) نگهبان جالیز، پالیزبان.
**جالیزکاری** ـ ا.مص. کاشتن خربزه و هندوانه و خیار و مانند آن.
**جام** ـ ا. «پهـ jām» پیاله، ساغر، گیلاس، ظرفی از طلا یا نقره یا آبگینه یا چیز دیگر که در آن آب یا شراب بخورند، به عربی نیز جام می‌گویند و جمع آن جامات و اجوام است.
**جام** ـ ا. قطعهٔ بزرگ شیشه به اندازهٔ معین که در کارخانه ریخته شده و هنوز آن را نبریده باشند. به معنی آیینه و شیشه‌های الوان یا ساده که به در و پنجره نصب کنند نیز گفته شده.
**جام** ـ ا. در اصطلاح گیاه‌شناسی: مجموعهٔ گلبرگ‌ها، قسمتی از گل که پیوسته به کاسه و مرکب از قطعاتی به نام گلبرگ است که در بعضی بهم

پیوسته است مانند اطلسی و در بعضی جدا از یکدیگر است مانند شقایق.
**جام‌جم** ـ ا.مر. (مِجَ) بنابر داستان‌های ایرانی جامی که جمشید پادشاه پیشدادی داشته و نقشهٔ جهان در آن نقش بوده یا همهٔ جهان را در آن می‌دیده و آن را جام جمشید و جام جهان نما و جام جهان بین و جام جهان آرا و جام گیتی نما و جام کیخسرو نیز گفته‌اند.
**جامد** ـ ص. [ع] (مِ) خشك، یخ بسته، افسرده، سفت و سَخت، در مقابل مایع و بخار ‖ حد زمین ‖ و کلمه‌ای که از آن کلمهٔ دیگر مشتق نشود، جوامد جمع. مال جامد: زر و سیم که مال صامت هم می‌گویند.
**جامع** ـ ا.فا. [ع] (م) جمع‌کننده، گردآورنده، فراهم آورنده ‖ هر چیز تمام و کامل ‖ مسجد بزرگ، مسجدی که در آن نماز جمعه بخوانند، مسجد آدینه، جوامع جمع.
**جامعه** ـ ا.فا. [ع] «جامعة» (مِعَ) مؤنث جامع، گردآورنده ‖ تودهٔ مردم، گروهی از مردم که باهم وجه اشتراك داشته باشند، صنفی از مردم، مردم یك شهر یا یك کشور ‖ و نیز به معنی دانشگاه ‖ و غل که به دست و گردن زندانیان ببندند.
**جامگی** ـ ا. (مَگِ) پولی که ماهانه یا سالانه به نوکر و خدمتکار بدهند برای خوراك و پوشاك او، وظیفه، مستمری، در عربی جامکیه می‌گویند و جمع آن جامکیات است.
**جامگی‌خوار** ـ ا.ص. (مَگ. خا) وظیفه خوار، نوکر و خدمتکار که مقرری ماهانه یا سالانه بگیرد.
**جامه** ـ ا. (مَ) «پهـ Jāmak» پارچهٔ دوخته یا نادوخته، پوشاك، لباس.
**جامه‌دار** ـ ا.ص. مأمور و نگهبان جامه خانه، کسی که انبار البسه به او سپرده می‌شده ‖ نوکر یا خدمتکاری که وظیفهٔ او نگاهداری جامه‌های آقا یا خانم است ‖ کارگری که در سر حمام لباس‌های مردم را حفظ می‌کند.
**جامه‌دان** ـ ا.مر. صندوق چرمی یا فلزی که در آن لباس می‌گذارند، چمدان.
**جان** ـ ا. «پهـ jān» روان، روح، حیات، نفس، آنچه که تن به آن زنده است، نیرویی که در هر جانداری هست و با مردن او نابود می‌شود.
**جان** ـ ا. جمـ [ع] (نّ) اسم جمع برای جن. انس و جان: آدمی و پری.
**جانان** ـ ا.مر. مرکب از جان و «ان» علامت نسبت، معشوق، محبوب، دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست دارد.
**جانانه** ـ ا.ص. (نَ) مرکب از جانان و «ه» پسوند نسبت، منسوب به جان و جانان، معشوق، محبوب، دلبر بسیار زیبا و دوست داشتنی که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد ‖ و نیز به معنی از روی جانبازی و به طریق از جان‌گذشتگی ‖ بطور کامل و دلخواه.
**جانب** ـ ا. [ع] (نِ) پهلو، کرانه، طرف، جهت، ناحیه، جوانب جمع.
**جانباز** ـ ص.فا. (نْ) جان‌بازنده، از جان

گذشته، کسی که جان خود را به خطر اندازد، دلیر، بی‌باك. جانبازی: فداکاری، از جان گذشتگی.

**جانبدار** ـ ص.فا. [ع.فا] (نِ) طرفدار، مددکار، حمایت‌کننده. جانبداری: حمایت، طرفداری.

**جان‌برد** ـ ا.مص. (نْبُ) جان بردن، جان بدر بردن، جان در بردن، رهایی از مرگ.

**جان‌بسر** ـ ص.مر. (نْبِسَ) کسی که در حال جان دادن باشد و در آن حالت بواسطهٔ امری یا حادثه‌ای به هیجان آید و مضطرب و بی‌قرار شود.

**جان‌بول** ـ [انگـ] John Bull شخص داستانی که از لحاظ خصوصیات اخلاقی مظهر مرد انگلیسی یا ملت انگلیس است.

**جان‌پناه** ـ ا.مر. (نْپَ) سنگر، پناهگاه، جایی که کسی در پناه آن قرار گیرد و جان خود را از چنگ دشمن حفظ کند.

**جانخانی** ـ ا. (نْ.نِ) جانیخانی: نوعی جوال بزرگ و خشن.

**جان‌دادن** ـ مص.ل. جان سپردن، مردن.

**جان‌دادن** ـ مص.م. جان بخشیدن، زنده کردن، به کسی نیرو دادن و زندگی دوباره بخشیدن.

**جاندار** ـ ا.ص. دارای جان، انسان و هر حیوانی که جان داشته باشد، ذی روح.

**جاندار** ـ ا.ص. سلاحدار، نگاهبان و پاسبان و حافظ جان، و محافظ مخصوص پادشاه که در قدیم با شمشیر در کنار سلطان بود، جانه‌دار هم گفته شده، به عربی جندار می‌گویند «به کسر جیم» و جمع آن جنادره است.

**جاندارو** ـ ا.مر. (نْ.رُّ) نوشدارو، تریاق، پادزهر، داروی ضد زهر، دارویی که حفظ جان کند و زندگی دوباره ببخشد.

**جاندانه** ـ ا.مر. (نْ.نَ) پیش سر، قسمت جلو سر کودك، جایی از جمجمه که در کودکی نرم است.

**جان‌سپار** ـ ص.فا. (نْسِ) «پهـ jānapaspār» جان‌سپارنده، جانباز، فدایی، کسی که در راه کس دیگر از جان خود بگذرد. جان‌سپاری: جان‌بازی، فداکاری.

**جان‌سپردن** ـ مص.ل. (نْسِپُ.دَ) جان‌سپاردن، جان دادن، مردن.

**جان‌ستان** ـ ص.فا. (نْسِ) جان ستاننده، ستانندهٔ جان، هلاك‌کننده، کشنده، صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان آدمی زادگان را می‌گیرد.

**جانسوز** ـ ص.فا. (نْسُ) سوزانندهٔ جان، سوزناك، آنکه یا آنچه جان را بسوزاند.

**جان‌شکر** ـ ص.فا. (نْشِكَ) جان شکار: شکارکننده جان، گیرندهٔ جان، جان ستان، عزرائیل.

**جانشین** ـ ا.ص. (نَشِ) کسی که به جای دیگری بنشیند و کارهای او را انجام بدهد، خلیفه، قایم مقام، ولیعهد.

**جان‌فرسا** ـ ص.فا. (نْفَ) جان فرسای: فرسایندهٔ جان، خسته‌کننده، دردناك.

**جان‌فروز** ـ ص.فا. (نْفَرُ) جان افروز: افروزندهٔ جان، به نشاط آورنده و تازه کننده و روشن‌کننده جان.

**جانفزا** ـ ص.فا. (نْفَ) جانفزای: جان افزا، افزایندهٔ جان، آنچه باعث نشاط

شود، آنچه به انسان روح و روان و نشاط بدهد.
**جان‌فشاندن** ـ مص.ل. (نْ‌فَ.دَ) جان افشاندن: جان دادن، جان خود را در راه کسی فدا کردن، فداکاری کردن برای کسی. جان فشان: «ص.فا» جان افشان، جان فشاننده، کسی که جان خود را در راه کس دیگر فدا کند. جانفشانی: فداکاری در راه کسی.
**جان‌گداز** ـ ص.فا. (نْ‌گُ) گدازندهٔ جان، آنچه روح و روان را ملول و افسرده کند، دردناک، ناتوان‌کننده.
**جانگزا** ـ ص.فا. (نْ‌گَ) جانگزای: گزند رساننده به جان، آسیب رساننده، آنچه که روح را بیازارد و به آن گزند برساند.
**جان‌گسل** ـ ص.فا. (نْ‌گُسِ) گسلندهٔ جان، کشنده، آنچه باعث گسیختن رشتهٔ حیات شود.
**جانماز** ـ ا.مر. (نَ) جای نماز، فرش کوچکی که زیر پا می‌اندازند و روی آن نماز می‌خوانند. تکهٔ پارچه که در آن مهر و تسبیح می‌گذارند، سجاده.
**جان‌نثار** ـ ص.مر. [فا.ع] (نْ‌نِ) کسی که جان را فدای دیگری کند، آنکه در راه کسی جانبازی و فداکاری کند.
**جانور** ـ ا.ص. (نْ‌وَ) «پهِ jānvar» مرکب از جان و ور «پسوند اتصاف» جاندار، ذیروح، موجود زنده که قادر بر حرکت ارادی باشد، بیشتر دربارهٔ حیوان اطلاق می‌شود، جاناور هم گفته شده، جانوران جمع.
**جانورشناسی** ـ ا.مص. شناختن انواع جانوران، علمی که دربارهٔ اوضاع و احوال و چگونگی زندگی جانوران بحث می‌کند، حیوان‌شناسی، معرفة الحیوان، زئولوژی.
**جانوسپار** ـ ا.ص. (نُ.سْ) جان اوسپار: جان‌سپار.
**جانی** ـ ص.ن. (نِ) منسوب به جان، عزیز و گرامی مانند جان. یار جانی: یار مهربان، دوست عزیز، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد.
**جانی** ـ ا.فا. [ع] (نِ) جنایتکار، گناهکار، تبهکار، کسی که مرتکب جنایت شود، جناة و اجناء جمع.
**جانیه** ـ ا.فا. [ع] «جانیة» (نِیَ) مؤنث جانی، زن جنایتکار، زن گناهکار، زن تبهکار، جانیات جمع.
**جاودان** ـ ص. (وِ) مخفف جاویدان، همیشه، دایم، پایدار، پاینده. جاودانی: دایمی، همیشگی، ابدی.
**جاودانه** ـ ص. (وِ.نَ) مخفف جاویدانه، همیشه، دایم، دایمی، ابدی. جاودانگی: جاودانه بودن.
**جاور** ـ ا.ص. (وَ) صاحب جا و مکان ‖ و به معنی حال و حالت و چگونگی.
**جاوید** ـ ص. (وِ) پاینده، همیشه، دایم، دایمی، ابدی، جاود هم گفته شده.
**جاویدان** ـ ص. (وِ) «پهِ jāvitān» جاوید، همیشه، پاینده، پایدار، دایم، جاودان هم می‌گویند.
**جاه** ـ ا. [ع] جاهة: قدر و شرف، علو منزلت، فروشکوه، شأن و جلال، مقام، مکان، منزلت، جایگاه.
**جاهد** ـ ا.فا. [ع] (هِ) جهدکننده، کوشش کننده، کوشنده، کوشا.
**جاهل** ـ ص. [ع] (هِ) نادان، بی‌سواد، نابخرد، مقابل عالم، جهال و جهلاء و

جهله جمع، در فارسی جاهلان جمع بسته می‌شود.
**جاهلی** ـ ص.ن. [ع] (هِلِیّ) منسوب به جاهل، منسوب به جاهلیت، آنکه یا آنچه در عهد جاهلیت بوده.
**جاهلیت** ـ مص. ج[ع] «جاهلیة» (هِلِیَّ) حالت جهل، حالت نادانی، دورهٔ پیش از اسلام در عربستان و احوال عرب در آن زمان، دورهٔ بت‌پرستی.
**جایگاه** ـ ا.مر. (یْ) جایگه: محل، مقام، مرتبه، خانه، سرا، منزل، مکان، هر نقطه و محلی که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد، جاگه نیز گفته شده.
**جایگزین** ـ ص.فا. (یْگُزِ) جاگزین: جای گزیننده، جایگیر، کسی که جا و مکانی را برای خود انتخاب کند، کسی یا چیزی که در جایی قرار گیرد.
**جایگیر** ـ ص.فا. (یْگِ) جاگیر: جاگیرنده، جا گرفته، کسی یا چیزی که در جایی قرار گرفته و جای خود را محکم کرده باشد.
**جای‌مند** ـ ص. (یْمَ) تنبل، کاهل، بیکاره، جمند هم گفته شده.
**جایی** ـا. (یِ) مستراح، مبال، مبرز، بیت الخلا، خلاء، آبشتنگاه.
**جبائر** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جبیره.
**جبابره** ـ [ع] «جبابرة» (جَ.بِرَ) جمع جبار.
**جباخانه** ـ ا.مر. (جَبّ) جبه‌خانه، اسلحه‌خانه، جایی که در آن البسه و اسلحهٔ جنگی نگاهدارند.
**جبار** ـ ص. [ع] (جَبّ) یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی ‖ و به معنی مسلط، قاهر، قادر، بسیار متکبر و سرکش ‖ و نام یکی از صورت‌های فلکی جنوبی شامل چندین ستاره بصورت مردی چماق به دست با حمایل و شمشیر.
**جبارت** ـ مص. [ع] «جبارة» (ج.رَ) اصلاح کردن و نیکو کردن حال کسی، و مستمندی را به نوا رسانیدن ‖ استخوان شکسته را بستن و اصلاح کردن ‖ شکسته بندی.
**جبال** ـ [ع] (ج) کوه‌ها، جمع جبل.
**جبان** ـ ص. [عَ] (جَ) ترسو، بددل، کم‌دل، جبناء جمع.
**جبایت** ـ مص. [ع] «جبایة» (ج.یَ) جمع کردن باج و خراج، باج و خراج گرفتن.
**جبر** ـ مص. [ع] (جَبْ) استخوان شکسته را بستن، عضوی را که استخوان آن شکسته گچ گرفتن یا با تخته و نوار بستن ‖ فقیری را توانگر ساختن یا نیکو حال کردن کسی را ‖ کسی را به زور به کاری واداشتن ‖ و نام طریقه‌ای که پیروان آن جبریه یا مجبره نامیده می‌شوند و به عقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی به ارادهٔ خداوند صورت می‌گیرد و بنده هیچ اختیاری از خود ندارد، ضد اختیار و تفویض.
**جبر** ـا. [ع] (جَبْ) جبر و مقابله: یکی از علوم ریاضی که در آن حروف و علامات به جای اعداد بکار می‌رود و در حساب فورمول‌های ساده و آسان بدست می‌دهد و با بکار بردن حروف و علامات بسیاری از مجهولات را استخراج می‌کنند، و مجهولات عددیه را به زیاد و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب بدست می‌آورند.
**جبرائیل** ـا. خ. [ع] (جِ یا جَ.ءِ) مأخوذ از عبری، بندهٔ خدا، پیك خدا، یکی از

فرشتگان مقرب، فرشتهٔ حامل وحی الهی، فرشته‌ای که وحی را بر پیغمبر نازل می‌کرد، امین وحی، روح‌الامین، روح القدس، ناموس اکبر، جبرئیل و جبرائل و جبرئل و جبریل و جبرال و جبرین هم گفته شده، در زبان‌های اروپایی گابریل می‌گویند.

**جبران** ـ(جُ) مأخوذ از جبر «عربی» در فارسی به معنی تلافی گفته می‌شود. جبران کردن: صدمه و خسارتی را که به کسی وارد شده تلافی کردن و عوض آن رادادن.

**جبروت** ـ ا. [ع] (جَبَرُ یا جَبْرُ) صیغهٔ مبالغه به معنی قدرت و سلطه و عظمت، بزرگی و بزرگواری، عالم قدرت و عظمت الهی.

**جبسین** ـ ا. (جَ.سِ) گچ، گچ سفید که در ساختمان‌ها بکار می‌رود، سنگ گچ. به عربی جبس می‌گویند.

**جبغوت** ـ ا. (جَ.غُ) پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشك یا چیز دیگر کنند، تشك و بالش و هر چیز آکنده از پشم یا پنبه، جبغت و جغبوت و چغبوت و چغبت و جغنوت و چنغوب هم گفته شده.

**جبل** ـ ا. [ع] (جَبَ) کوه، جبال و اجبال و اجبل جمع.

**جبلت** ـ ا. [ع] «جبلة» (جِبِلَّ) خلقت، طبیعت، سرشت، اصل، فطرت، سیرت، قوه، نیرو.

**جبلی** ـ ص.ن. [ع] (جَبَلِ) منسوب به جبل، کوهی، کوهستانی.

**جبلی** ـ ص.ن. [ع] جِبِلِّ یّ) منسوب به جبلة، طبیعی، فطری، ذاتی.

**جبن** ـ ا. [ع] (جُبُ یا جُبْ) پنیر.

**جبن** ـ مص. [ع] (جُبْ یا جُبُ) ترسیدن، بددل شدن ‖ ترس، بیم، بددلی، ضعف قلب.

**جبناء** ـ [ع] (جُبَ) جمع جبان و جبین به معنی ترسو.

**جبه** ـ ا. [ع] «جبة» (جُبَّ) جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند. به معنی درع نیز می‌گویند، جبب و جباب جمع.

**جبهات** ـ [ع] (جَبَ) جمع جبهه به معنی پیشانی.

**جبهه** ـ ا. [ع] «جبهة» (جَ.هَ) پیشانی، بالای ابروها و زیر موهای پیش سر، جباه و جبهات جمع ‖ و نیز جماعت مردم ‖ مهتر قوم ‖ قسمت جلو میدان جنگ، فرونت.

**جبیره** ـ ا. [ع] «جبیرة» (جَبِ.رَ) تخته‌های نازك و نوارهایی که شکسته‌بند روی عضوی که استخوانش شکسته باشد می‌بندد، تخته‌بند، جبائر جمع. جبیره کردن: در اصطلاح شرع آنست که هرگاه عضوی از بدن زخمی شده و روی آن را بسته باشند و بازکردن آن هنگام وضو یا غسل زیان و صدمه داشته باشد به همان حالت که هست وضو بگیرند یا غسل کنند بطوری که آب به آن نرسد.

**جبین** ـ ا. [ع] (جَبِ) جبهه، پیشانی، یك طرف پیشانی، اجبن و اجبنه جمع.

**جبین** ـ ص. [ع] (جَبِ) جبان، ترسو، بددل، کم دل، مرد ترسو، زن ترسو «مذکر و مؤنث در آن یکسان است» جبناء جمع.

**جت** ـ ا. [انگـ] Jet فشفشه، فواره،

سوراخ کوچکی که مایع یا گاز با فشار از آن به بیرون جریان یابد، جریانی از مایع یا گاز که از سوراخ کوچکی بیرون آید. هر چیزی که بواسطهٔ عکس‌العمل ماده‌ای که از آن خارج می‌شود روبه جلو حرکت کند. نوعی هواپیما که بواسطهٔ فشار ناشی از خروج گاز از دهانهٔ عقب آن به سرعت روبه جلو رانده می‌شود و سرعت آن بیش از هواپیماهای معمولی است.

**جثه** ـ ا. [ع] «جثة» (جُثَّ) بدن، تن، شخص انسان، جثث جمع.

**جحد** ـ مص. [ع] (جَحْ) انکار کردن، تکذیب کردن، انکار کردن امری یا حق کسی با علم به آن.

**جحر** ـ ا. [ع] (جُحْ) لانهٔ حیوانات درنده و خزندگان و حشرات موذی، اجحار جمع.

**جحود** ـ مص. [ع] (جُحُ) انکار کردن، تکذیب کردن، انکار کردن امری یا حق کسی با علم به آن.

**جحیم** ـ ا. [ع] (جَحِ) دوزخ، جهنم، جای بسیار گرم، آتش قوی و سخت که در گودال افروخته شده باشد.

**جخش** ـ ا. (جَخْ) چخش. جخج: غدهٔ بزرگی که در زیر گلو و گردن انسان بروز می‌کند اما درد ندارد و آن را غمباد هم می‌گویند.

**جد** ـ مص. [ع] (جِدّ) کوشش کردن، کوشیدن ‖ کوشش، شتاب، عجله ‖ راستی و حقیقت، ضد هزل.

**جد** ـ ا. [ع] (جَدّ) پدر پدر، پدر مادر، پدر بزرگ، نیا، اجداد جمع.

**جدا** ـ ص. (جُ) سوا، دور از هم، تنها، منفصل، ممتاز. جدایی: دوری، فراق، دوری از هم.

**جدات** ـ [ع] (جَدّ) جمع جده.

**جدار** ـ ا. [ع] (ج) دیوار، جدر «جُدُ» جمع.

**جداکاسبرگ** ـ ا.مر. (جُ.سْ.بَ) گیاهی که کاسبرگ‌های آن از یکدیگر جدا باشد مانند آلاله.

**جداگلبرگ** ـ ا.مر. (جُ.گُ.بَ) گیاهی که گلبرگ‌های آن از یکدیگر جدا باشد مانند گل سرخ و گل نخود و گل توت فرنگی، گشاده جام هم می‌گویند.

**جدال** ـ مص. [ع] (ج) خصومت کردن، پیکار کردن، ستیزه کردن ‖ خصومت، ستیزه، کشمکش، جنگ و ستیز.

**جدامیشی** ـ ا. (جَ.م.شِ) «مأخوذ از مغولی» نوعی از جادوگری که در هر فصل از سال برف و باران نازل کنند «نگا. یده».

**جداول** ـ [ع] (جَ.وِ) جمع جدول.

**جدر** ـ ا. [ع] (جَدْ) دیوار، جدران جمع.

**جدر** ـ [ع] (جُدْ یا جُدُ) دیوارها، جمع جدار.

**جدر** ـ ا. [ع] (جَدَ) جوش‌هایی که روی پوست بدن پیدا شود، آبله، اثر زخم که در پوست بدن باقی مانده باشد.

**جدران** ـ [ع] (جُدْ) دیوارها، جمع جدر.

**جدل** ـ ا. [ع] (جَدَ) نزاع، خصومت، شدت خصومت و مهارت در آن، ستیزه، کشمکش، گفتگو و مناظره.

**جدول** ـ ا. [ع] (جَدْوَ) نهر کوچك، جوی آب، دیوارهای سیمانی نهرها که آب از میان آنها عبور می‌کند ‖ خط‌های افقی و عمودی بصورت خانه‌های شطرنج که بر صفحهٔ کاغذ بکشند، جداول جمع.

**جده** ـ ا. [ع] «جدة» (جَدَّ) مادر مادر، مادر پدر، مادر بزرگ، جدات جمع.
**جدی** ـ ا. [ع] (جَدْ) بزغاله. یکی از صورت‌های فلکی در منطقة البروج. و نام برج دهم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی برابر با ماه دی. و ستاره‌ای در طرف قطب شمال، ستارهٔ قطبی، به معنی اخیر جدی «به ضم جیم و فتح دال» نیز گفته‌اند.
**جدی** ـ ص. [ع.فا] (جِدِّ) کوشا، کوشنده، پشت کاردار ‖ و نیز به معنی حقیقت یا از روی حقیقت، ضد شوخی.
**جدیت** ـ مص.جع (جِدِّیَّ) سعی، کوشش.
**جدید** ـ ص. [ع] (جَدِ) تازه، نو، هر چیز تازه، ضد قدیم.
**جدیر** ـ ص. [ع] (جَدِ) سزاوار، شایسته، اهل، جدراء جمع.
**جذاب** ـ ص. [ع] (جَذّ) بسیار جذب‌کننده، بسوی خود کشنده، گیرا.
**جذام** ـ ا. [ع] (جُ) آکله، داءالاسد، خوره: بیماری مزمن که باسیل آن شبیه به باسیل سل است و در سال ۱۸۷۰ توسط هانسن کشف شده است و در آسیا و افریقا و بعضی نقاط اروپا و آمریکا شیوع دارد و بر دو قسم است: یك قسم آن دارای عوارضی از قبیل برآمدگی‌های مسی رنگ در روی پوست بدن می‌باشد که بتدریج تغییر می‌کند و تبدیل به زخم و جراحت می‌شود. قسم دیگر آن عبارت است از لکه‌های سفید شبیه به برص، و بی‌حسی بعضی از اعضاء بدن از قبیل بینی و دست و پا که گوشت آنها را فاسد می‌کند و از میان می‌برد. دورهٔ کمون آن بسیار طولانی است و ممکن است به ده یا پانزده سال برسد.
**جذب** ـ مص. [ع] (جَذْ) کشیدن، بسوی خود کشیدن ‖ کشش، ضد دفع. در اصطلاح فیزیك: ربایش.
**جذبه** ـ ا. [ع] «جذبة» (جَذْبَ) مسافت دور، مسافتی میان دو منزل در مسافرت ‖ و نیز به معنی کشش.
**جذر** ـ ا. [ع] (جَذْ) بیخ، ریشه، اصل، جذور جمع ‖ در اصطلاح علم حساب: عددی که آن را در نفس خودش ضرب کنند مثل عدد ۳ که وقتی آن را در نفس خودش ضرب کنند عدد ۹ حاصل می‌شود، حاصل‌ضرب را مجذور می‌گویند. جذر اصم: «جَ.رِاَصَمّ» عددی که آن را جذر صحیح نباشد، عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم پیدا نشود و کسری در آن باشد مثل عدد ۱۰ که اگر آن را مجذور فرض کنیم جذر آن عدد صحیح نیست و کسر دارد و جذر آن تقریبی است نه تحقیقی. جذر منطق: «جَ.رِمُ.طَ» جذر گویا، عددی که آن را جذر سالم باشد.
**جذر** ـ ا. (جَذْ) جدر: شتر مادهٔ چهار ساله ‖ زر قلب و ناسره.
**جذع** ـ ا. [ع] (جِذْ) تنه، تنهٔ درخت خرما، تنهٔ درخت بدون شاخ و برگ، تنهٔ انسان سوای سر و دست و پا، جذوع و اجذاع جمع.
**جذور** ـ [ع] (جُذُ) جمع جذر به معنی اصل، ریشه.
**جر** ـ ا. (جَ) شکاف، رخنه، چاك، شکاف زمین، جوی، نهر کوچك.

**جر** ـ ا. (ج) «اسم صوت» صدای پاره کردن چیزی از قبیل کاغذ و پارچه و امثال آنها، جرجر هم می‌گویند.
**جر** ـ مص. [ع] (جَرّ) کشیدن، امتداد دادن. به نرمی و آهستگی راندن شتر ‖ حرکت زیر دادن به کلمه، نوعی از اعراب، کسره، زیر.
**جرائد** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جریده.
**جرائر** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جریره به معنی گناه.
**جرائم** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جریمه.
**جراثیم** ـ [ع] (جَ.ثِ) جمع جرثومه.
**جراح** ـ [ع] (ج) جمع جراحت.
**جراح** ـ ص. [ع] (جَرّ) کسی که زخم‌ها و جراحات را معالجه می‌کند، پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضای بدن معالجه می‌کند.
**جراحات** ـ [ع] (ج) جمع جراحت.
**جراحت** ـ ا. [ع] «جراحة» (جِ.حَ) زخم، جراح و جراحات جمع.
**جراد** ـ ا. [ع] (جَ) ملخ، واحدش جرادة. جرادالبحر: ملخ دریایی، میگو.
**جرار** ـ ص. [ع] (جَ.رّ) بسیار کشنده، بسوی خود کشنده. لشکر جرار: لشکر آراسته و انبوه و بسیار.
**جراره** ـ ا.ص. [ع] «جرارة» (جَرّ.رَ) نوعی عقرب زردرنگ و درشت که دم خود را به زمین می‌کشد و سم شدیدی دارد و در اهواز بسیار پیدا می‌شود، جرارات جمع. در فارسی زلف معشوق را به او تشبیه کرده‌اند.
**جرأت** ـ مص. [ع] «جرأة» (جُ.أَ) دلیر شدن، دلیری نمودن ‖دلیری، بی‌باکی، پردلی.
**جرب** ـ ا. [ع] (جَرَ) گری، یکی از بیماری‌های جلدی که به فرانسه گال می‌گویند. عوارض آن: سوزش و خارش پوست بدن و دانه‌ها ی بسیار ریز که روی پوست پیدا می‌شود، طفیلی آن در زیر پوست بدن سوراخ‌هایی درست می‌کند.
**جربز** ـ ص. (جُ.بُ) نگا. گربز.
**جربزه** ـ ا. (جُ.بُزَ) زیرکی، شایستگی، لیاقت، توانایی برای کاری. فریب و خدعه.
**جرثقیل** ـ [ع] (جَرِّ ثَقِ) جراثقال: حرکت دادن و برداشتن بارهای سنگین. و نام دستگاهی که دارای زنجیر و چرخ‌های دندانه‌دار است و با آن بارهای سنگین را جابه‌جا می‌کنند.
**جرثومه** ـ ا. [ع] «جرثومة» جرثوم: (جُ.ثُ) اصل، ریشه، اصل چیزی ‖ خاک دور ریشهٔ درخت ‖ خاهٔ مورچه ‖ به معنی میکروب هم می‌گویند، جراثیم جمع.
**جرح** ـ مص. [ع] (جَرْ) زخم زدن. بد گفتن، عیب کردن، ساقط کردن، باطل کردن شهادت، رد کردن گواهی گواهان. جرح و تعدیل: حذف و اصلاح پاره‌ای از کلمات و مطالب نوشته‌ای برای معتدل ساختن آن.
**جرح** ـ ا. [ع] (جُرْ) زخم، جروح و اجراح جمع.
**جرد** ـ ص. (جَرَ) زخمی، زخمدار، مجروح.
**جرده** ـ ا. [ع] «جردة» (جُ.دَ) برهنگی.
**جرده** ـ ا.ص. (جُ.دَ) اسب اخته شده. و اسبی که پدرش اسب عربی و مادرش از نژاد دیگر باشد.
**جرذ** ـ ا. [ع] (جُرَ) موش صحرایی،

جرذان جمع.
**جرذان** ـ [ع] (جِرْ) جمع جرذ به معنی موش.
**جرز** ـ ا. (جِرْ) دیوار، پایهٔ ساختمان، پایه که از سنگ یا آجر ساخته شود.
**جرس** ـ ا. [ع] (جَرَ) زنگ، درای، زنگی که بر گردن چهارپایان ببندند، اجراس جمع.
**جرس** ـ ا. (جَرَ) چرس: بند و زندان، شکنجه و آزار.
**جرعه** ـ ا. [ع] «جرعة» (جُ.عَ یا جَ.عَ یا جِ.عَ) آن مقدار آب یا مایع دیگر که به یك دفعه و یك دم آشامیده شود.
**جرقه** ـ ا. (جِرِقَّ) ریزهٔ آتش که از زغال یا هیزم که در حال سوختن است جدا شود و به هوا بجهد.
**جرگ** ـ ا. (جَرْ) جرگه: حلقه، مجلس، محفل، گروه.
**جرگه** ـ ا. (جَ.گَ) صف و حلقه، دسته، گروه، عده‌ای از مردم که دور هم جمع شوند، عده‌ای سپاهی یا شکارچی که در صحرا شکار را محاصره کنند، جرگ هم گفته شده.
**جرم** ـ ا. [ع] (جُرْ یا جَرَ) گناه، خطا، بزه، جروم و اجرام جمع.
**جرم** ـ ا. [ع] (جِرْ) لون، رنگ ‖ جسم، جسم حیوان یا چیز دیگر ‖ هر یك از اجرام آسمانی یعنی ستارگان، اجرام و جروم جمع.
**جرنگ** ـ ا. (جَرَ) «اسم صوت» صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور، صدای زنگ، چرنگ و جلنگ هم گفته شده.
**جرنگیدن** ـ مص.ل. (جَرَ.گِ.دَ) صدا کردن شمشیر و زنگ و هر چیز فلزی یا چینی هنگامی که به چیزی بخورد، چرنگیدن هم گفته شده.
**جروح** ـ [ع] (جُرَ) زخم‌ها، جمع جرح. «جُرْ».
**جرور** ـ ص. [ع] (جَرُ) سرکش، اسب سرکش ‖ و نیز به معنی چاه عمیق.
**جره** ـ ا. [ع] «جرة» (جَرَّ) خمچه، سبو، کوزهٔ بزرگ دسته‌دار، جرار جمع.
**جره** ـ ا.ص. (جُرَّ) جانور نر اعم از پرنده یا چرنده، باز نر. به معنی جلد و چابك و مرد شجاع و دلیر هم گفته شده.
**جری** ـ ص. [ع] «جری ء» (جَرِ) دلیر، گستاخ، بی‌باك، اجرئاء جمع.
**جریان** ـ مص. [ع] (جَرَ) روان شدن آب یا هر چیز مانند آن ‖ به وقوع پیوستن امری.
**جریب** ـ ا. (جَرِ) مساحتی از زمین معادل ده هزار متر مربع، گریب و گری هم گفته شده.
**جریح** ـ ص. [ع] (جَرِ) مجروح، زخمی، زخمدار، جرحی «جَ.حا» جمع.
**جریحه** ـ ا. (جَرِ.حَ) مأخوذ از جراحة «عربی» جراحت، زخم «در فارسی استعمال می‌شود».
**جریده** ـ ا. [ع] «جریدة» (جَرِ.دَ) شاخهٔ نخل، شاخهٔ بی‌برگ ‖ دسته و جماعتی بدون رجاله، عده‌ای سوار بدون پیاه ‖ بقیهٔ مال ‖ و نیز به معنی صحیفه و یادگارنامه، روزنامه، جراید جمع.
**جریره** ـ ا. [ع] «جریرة» (جَرِ.رَ) گناه، بزه، جنایت، جرائر جمع.
**جریم** ـ ص. [ع] (جَرِ) بزرگ، ستبر، بزرگ جسم ‖ و نیز به معنی گناهکار

|| و خرمای خشك.

**جریمه** ـ ص. [ع] «جریمة» (جَ رِ مَ) مؤنث جریم به معنی گناهكار || و نیز به معنی گناه، بزه، جرایم جمع. به معنی تاوان و مجازات نقدی، و پولی که از مجرم گرفته می‌شود نیز می‌گویند.

**جز** ـ حـ (جُ) حرف استثناء به معنی غیر، مگر، الا.

**جزاء** ـ مص. [ع] (جَ یا جِ) پاداش دادن، سزای عمل کسی را دادن || سزا، مزد، پاداش نیکی یا بدی.

**جزائر** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جزیره.

**جزار** ـ ا.ص. [ع] (جَزّ) شترکش، ذبح کنندهٔ حیوانات.

**جزالت** ـ مص. [ع] «جزالة» (جَ.لَ) بزرگ شد، استوار گشتن، نیکو رأی‌شدن || بزرگی، خوبی، فراوانی، استواری، فصاحت و روانی سخن، محکم بودن الفاظ.

**جزء** ـ ا. [ع] (جُزْ) بخش و پاره‌ای از چیزی، قسمتی از یك چیز، اجزاء جمع «گاهی در موقع اضافه همزه را به واو بدل می‌کنند و جزو می‌گویند».

**جزءلایتجزا** ـ ا.مر. [ع] (یَ تَ جَزّ) در اصطلاح قدما: ذره که قابل تجزیه نباشد، جوهر فرد.

**جزئی** ـ ص.ن. [ع] (جُ.ءِیّ) منسوب به جزء، کم، اندك، خلاف کلی.

**جزئیه** ـ ص.ن. [ع] «جزئیة» (جُ.ءِیَّ) خلاف کلیه، جزئیات جمع.

**جزر** ـ مص. [ع] (جَزْ) بازگشتن آب دریا، پایین رفتن آب دریا و فرونشستن آن، ضد مد.

**جزع** ـ مص. [ع] (جَزَ) ناشکیبایی کردن، بی‌تابی کردن || ناشکیبایی، بی‌تابی، ناله و زاری، اظهار حزن و دلتنگی.

**جزع** ـ ا. [ع] (جَزْ) مهرهٔ یمانی، سنگی است سیاه دارای خال‌های سفید و زرد و سرخ، در معدن عقیق پیدا می‌شود.

**جزغال** ـ ا. (جِزْ) جزغاله: دنبه و چربی گوشت که ریزریز کنند و روی آتش تف بدهند آنچه پس از واشدن روغن آن در ظرف باقی می‌ماند جزغاله می‌گویند، جزغ و جزدر و جزدره و جزدو و جزر و جز و چزده و چزدره هم گفته شده.

**جزل** ـ ص. [ع] (جَزْ) بزرگ، عظیم، غلیظ، کثیر، فراوان || سخن فصیح و محکم، جزال جمع.

**جزم** ـ مص. [ع] (جَزْ) قطع کردن، بریدن. استوار ساختن امری، عزم کردن به کاری بدون تردید || و نیز به معنی ساکن کردن حرف آخر کلمه یا حذف حرفی از آن. و علامتی به این شکل «ْ» که بالای حرف ساکن می‌گذارند.

**جزوع** ـ ص. [ع] (جَزُ) جزع‌کننده، ناشکیبا.

**جزوه** ـ ا. (جُزْوَ) یك دسته کاغذ نوشته یا چاپ شده، قسمتی از کتاب، کتابچه، دفترچه.

**جزوه‌دان** ـ ا.مر. [ع.فا] (جُ.وَ) جلد مقوایی که پوشه‌های مربوط به یك موضوع را در آن می‌گذارند، کارتن.

**جزیره** ـ ا. [ع] «جزیرة» (جَ.زِ.رَ) قطعهٔ زمین در وسط دریا که از هر طرف آب آن را احاطه کرده باشد، جزائر و جزر جمع، در فارسی آداك و اداك و آدك و

آبخو و آبخوست و جزهم گفته شده.
**جزیل** ـ ص. [ع] (جَزِ) بزرگ، عظیم، محکم، استوار، بسیار، فراوان || سخن فصیح.
**جـزیه** ـ ا. [ع] «جـزیة» (جِزْیَ) گـزیت، خراج زمین، و مالیات سرانـه کـه در قـدیم دولت‌هـای اسلامی از مـردم غیرمسلمان که اهل کتاب بودند و در ممالك اسلامی زندگی می‌کردند و اهل ذمه نامیده می‌شدند می‌گرفتند، جزی و جزاء «جِ» جمع.
**جسارت** ـ مـص. [ع] «جسـارة» (جَ.رَ) دلیری کردن، گستاخی کردن ||دلیری، بی‌باکی، بی‌پروایی، گستاخی.
**جسامت** ـ مـص. [ع] «جسـامة» (جَ.مَ) تنومند شدن، تـناور شـدن || کـلفتی، تنومندی، تناوری.
**جست** ـ ا.مـص. (جَسْ) جـهش، عـمل جهیدن || بـه مـعنی ارتـفاع و بـلندی چیزی مانند بلندی پایه و دیـوار نـیز می‌گویند.
**جستجو** ـ ا.مص. (جُ.تْ.جُ) جسـتجوی: جست و جو «نگا. جستن».
**جسـتن** ـ مـص.م. (جُ.تَ) پـیدا کـردن، یافتن، جستجو کـردن، جـوییدن هـم مـی‌گویند. جـوینده: «ا.فـا.» جسـتجوکننده، طـلب کـننده، کـاوش‌کننده. جـویاجویان: جـوینده، جستجوکننده. جسـته: «ا.مـف» یـافته، پـیدا کـرده شـده، جسـتجو شـده. جوجوی: امر به جستن، بجوی، و به معنی جوینده هـرگاه بـا کـلمهٔ دیگـر تـرکیب شـود مـثل جـنگجو. دلجـو. صلحجو. نـامجو. جسـتجو: جست و جو، تفحص، کاوش، تلاش برای یافتن و بدست آوردن چیزی.
**جسـتن** ـ مـص.ل. (جَ.تَ) «پـهـ jastan» جـهیدن: رهـا شـدن، رهـایی یـافتن، گریختن، خیز کردن، خیز بـرداشـتن، جیستن هم گفته شده. جـهنده: «ا.فـا» جست و خـیزکننده. جسـته: «ا.مـف» جهیده، گـریخته، رهـا شـده. جسـته جسته: کم‌کم، بتدریج. جسته گریخته: بطور پراکنده، گاه و بیگاه حرفی را در ضمن صحبت به زبان آوردن. جست و خیز: پرش، جهیدن و خیز برداشتن.
**جسد** ـ ا. [ع] (جَسَ) تن، بـدن، کـالبد و جسم انسـان. در فـارسی بـه جسـم انسان مرده اطـلاق مـی‌کنند، اجسـاد جمع.
**جسر** ـ ا. [ع] (جِسْ) پل، جسور و اجسر جمع.
**جسم** ـ ا. [ع] (جِسْ) بدن، تن، هر چیزی که دارای طول و عرض و عمق باشد، هر چیزی که قسمتی از فضا را اشغال کند، اجسام و جسوم جمع.
**جسمانی** ـ ص.ن. [ع] (جِ.نِیّ) منسوب به جسم، جسمی.
**جسور** ـ ص. [ع] (جَسُ) شـجاع، دلیـر، بی‌باك، گستاخ.
**جسیم** ـ ص. [ع] (جَسِ) بزرگ، تنومند، تناور، خوش‌اندام.
**جشن** ـ ا. (جَشْ) شادی، خوشی، سور و سرور، عید، بساط شادی و مـهمانی برای یك امر مسرت‌انگیز.
**جشنواره** ـ ا.مر. (جَ.نْ.رَ) جشن همگانی بـرای نـمایش دادن آثـار هـنری، فستیوال.
**جعاله** ـ ا. [ع] «جـعالة» (جَ یـا جُ یـا جِ) اجرت عامل، حق العمل، مزد، جعالات

جمع.
**جـعبه** ـ ا. [ع] «جـعبة» (جَ.بَ) تـیردان، ترکش ‖ صـندوق کـوچك، هـر چـیز صندوق مانند که از مقوا یا چیز دیگر ساخته شود، جعاب جمع.
**جعد** ـ ص. [ع] (جَعْ) موی پیچیده، زلف مرغول، خلاف مسترسل، جعاد جمع.
**جعفر** ـ ا. [ع] (جَ.فَ) نـهر، رود ‖ نـاقهٔ پرشیر.
**جعفری** ـ ص.ن. [ع] (جَ.فَرِیّ) منسوب بـه جـعفر، مـنسوب بـه امـام جـعفر صادق. مذهب جعفری: مذهب شـیعه که اصول فقهی آن منسوب بـه امـام جعفر صادق امام ششم شیعه است و از عهد صفویه در ایران رواج پیدا کرده و اکنون نیز مذهب رسمی ایران است.
**جعفری** ـ ا. [ع.فا] (جَ.فَرِ) گیاهی است دارای بـرگ‌های بـریده و شـاخه‌های راست و نـازك، گـل‌هایش کـوچك و سفید و چتری، تخم آن خوشبو است، از جمله سبزی‌های خوردنی است.
**جـعل** ـ مـص. [ع] (جَعْ) سـاختن، گردانـیدن، قـرار دادن، وضـع کـردن، خلق کردن، آفریدن، ساختن سـند یـا نوشتهٔ دیگر به نام کسـی بـرخـلاف حقیقت.
**جعل** ـ ا. [ع] (جُعَ) حشره‌ای است سیاه و پـردار بـزرگ‌تر از سـوسك‌های خـانگی، در بـیابان‌های گـرم پـیدا مـی‌شود، بـیشتر روی سـرگین حیوانات می‌نشیند، سرگین غـلتان و سرگین گـردان و سـرگین گـردانك و بالش مار هم نامیده می‌شود.
**جغجغه** ـ ا. (جِ.جِغَ) نوعی از اسباب‌بازی کـودکان شَـبیه بـه قـوطی کـوچك دسته‌دار کـه مـوقع تکـان دادن صـدا می‌کند.
**جغد** ـ ا. (جُغْ) چغد: از پرندگان وحشی حـرام گـوشت، دارای چـهرهٔ پـهن و چشم‌های درشت و پـاهای بـزرگ و منقار خمیده، در دو طرف سـرش دو دسته پر شبیه به گـوش گـربه قـرار دارد، بـیشتر در ویـرانـه‌ها و غـارها بسر می‌برد.
**جغرات** ـ ا. (جُغْ) چغرات: ماست، ماست چکیده، مـاستی کـه آب آن را گـرفته باشند.
**جغرافی** ـ ا. [فر] Géographie جغرافیا: علمی است که در خصوص احوال کرهٔ زمـین و اوضـاع طـبیعی و سـیاسی کشورها و چگونگی زندگانی اقوام و ملل و سـایر مـوجودات روی زمـین بحث می‌کند.
**جغنه** ـ ا. (جِ.نَ) جغنك: یکی از پرندگان وحشـی، کـوچك‌تر از کـبوتر و زردرنگ، دارای چشـم‌های درشت، گاهی جیغ می‌کشد.
**جغور** ـ ا. (جَغُّ) قلیهٔ جگر گوسفند که با پیاز و روغن تف بدهند، جـغوربغور هم می‌گویند.
**جغه** ـ ا. (جِغَّ) جیغه: تاج، افسر، نیمتاج، هر چیز شَبیه به تاج که به کلاه و جلو سر بزنند.
**جـفاء** ـ ا. [ع] (جُ) بـیهوده، بـاطل، هـر چیزی که نفع و فایده نداشته باشد ‖ خار و خاشاك و کف آب ‖ به مـعنی غش هم گفته شده.
**جفاء** ـ مص. [ع] (جَ) روی گرداندن از کسی از روی بی‌مهری، اعراض کردن و دور شـدن از کسـی ‖ بـی‌وفایی،

بی‌مهری، جور و ستم.
**جفاپیشه** ـ ص.مر. [ع] (جَ.پِ.ش) جفاجو. جفاکار. جفاگر. جفاکیش: ستمکار، ستمگر، دوست و معشوق نامهربان و ستمگر.
**جفات** ـ [ع] «جفاة» (جُ) جمع جافی به معنی جفاکننده و بدخو.
**جفت** ـ ا. (جُفْ) زوج، مقابل فرد، دو عدد از یك چیز، دو چیز برابر و مانند هم، زن و شوهر، دو حیوان نر و ماده. دو گاو که برای شخم زدن زمین پهلوی هم ببندند.
**جفت** ـ ا. (جُفْ) عضو عروقی و اسفنجی که در داخل رحم زنان آبستن تشکی می‌شود و به توسط بند ناف به جنین اتصال دارد و اکسیژن و مواد غذایی به جنین می‌رساند و مواد دفعی جنین را می‌گیرد و می‌برد، در زایمان‌های عادی در حدود یك ساعت بعد از تولد نوزاد خارج می‌شود.
**جفتك** ـ ا. (جُ.تَ) جفته: لگدی که حیوان چهارپا با هر دو پای خود بیندازد.
**جفتك** ـ ا. (جُ.تَ) نوعی از پرش که هر دو پا را باهم جفت کنند و از جایی به جای دیگر بپرند.
**جفت‌گیری** ـ ا.مص. (جُ.تْ) جفت شدن حیوان نر و ماده باهم برای تولید نسل. جفت کردن دو حیوان نر و ماده برای آبستن ساختن ماده.
**جفته** ـ ا. (جُ.تَ) جفت و قرین و انباز ‖ کفل، سرین.
**جفر** ـ ا. [ع] (جَفْ) چاه فراخ، جفار جمع. علم جفر: علمی که صاحبان آن مدعی هستند بوسیلهٔ آن به حوادث آینده آگاهی پیدا می‌کنند، علم حروف هم می‌گویند.
**جفن** ـ ا. [ع] (جَفْ) پلك چشم. غلاف شمشیر، اجفان و اجفن و جفون جمع.
**جك** ـ ا. [انگـ] Jack دستگاه کوچك اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگاهداشتن چیزهای سنگین از قبیل ماشین‌ها و اتومبیل‌ها هنگام تعمیر یا عوض کردن ادوات آنها در زیر ماشین می‌زنند.
**جگر** ـ ا. (جِگَ) «پهـ jigar» کبد، یکی از اعضای درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد و صفرا از آن مترشح می‌شود و نقش مهمی در سوخت و ساز مواد سفیده‌ای و چربی دارد.
**جگرآگند** ـ ا.مر. (جِگَرْ.گَ) جکر آکند: جگر آگنده، تکه‌های پاك کردهٔ رودهٔ گوسفند که با گوشت یا جگر و چربی پر کرده و پخته باشند، جگر آگنج و جرغند و چرغند و چرغنده هم گفته شده.
**جگرآور** ـ ص.فا. کنایه از بی‌باك، پر دل، دلاور.
**جگربند** ـ ا.مر. مجموع دل و جگر و شش، مخصوصاً دل و جگر و قلوهٔ گوسفند که برای پختن بگیرند. و نیز کنایه از فرزند.
**جگرخای** ـ ص.فا. (جِگَرْ) جگر خاینده، جگر خوار ‖ کسی که غم و اندوه بسیار بخورد. آنچه که باعث غم و اندوه و کاهش تن بشود.
**جگرك** ـ ا. (جِگَرَ) مصغر جگر، خوراك قلیهٔ جگر گوسفند که با روغن و پیاز

در تاوه تف بدهند.
**جگرگاه** ـ ا.مر. جای جگر در شکم.
**جگرگوشه** ـ ا.مر. گوشهٔ جگر، پاره‌ای از جگر ‖ کنایه از فرزند عزیز، جگر گوشگان جمع.
**جگن** ـ ا. (جَگَ) از گیاه‌های باتلاقی که بعضی از آنها دارای الیاف محکم هستند، ژگن و گجن هم می‌گویند ‖ و به معنی پوشال که با آن روی چیزی را بپوشانند.
**جل** ـ ا. (جَ) جلك، قبره «نگا. چکاوك».
**جل** ـ ا. [ع] (جُلّ) پالان، پوشاك چهارپایان، جلال «جِ» و اجلال «اَ» جمع.
**جلاء** ـ مص. [ع] (جَ) از وطن و خانمان دور شدن، کوچ کردن از وطن ‖واضح و آشکار شدن امری ‖ صیقل دادن و زدودن زنگ شمشیر و آیینه و امثال آنها.
**جلاب** ـ ص. [ع] (جَلّ) جلب‌کننده، بطرفی کشنده.
**جلاب** ـ ا. [ع] (جُلّ) معرب گلاب، عرقی که از گل می‌گیرند. و شربتی که با گلاب و عس یا شکر درست کنند.
**جلاجل** ـ ا. [ع] (جَ.جِ) زنگ‌ها، زنگوله‌ها، سینه‌بند اسب یا شتر که زنگ‌های کوچك به آن دوخته باشند. دف و دایرهٔ زنگوله‌دار، جمع جلجل.
**جلاد** ـ ص. [ع] (جَلّ) دژخیم، میرغضب، کسی که مأمور تازیانه زدن و شکنجه کردن یا کشتن محکومان است.
**جلادت** ـ مص. [ع] «جلادة» (جَ.دَ) چابك و چالاك شدن ‖ نیرومند شدن ‖ صلابت، نیرومندی، چابکی، دلیری، شکیبایی.
**جلاس** ـ [ع] (جُلّ) جمع جالس و جلیس.
**جلافت** ـ مص. [ع] «جلافة» (جَ.فَ) درشتخو شدن ‖ میان‌تهی بودن ‖ بی‌مغزی، سبکی، کودنی.
**جلال** ـ مص. [ع] (جَ) کلانسال شدن، بزرگ شدن، بزرگ قدر شدن ‖ بزرگی، بزرگواری، عزت و شکوه.
**جلالت** ـ مص. [ع] «جلالة» (جَ.لَ) کلانسال شدن، بزرگ شدن ‖ بزرگی، بزرگواری، عظمت، شوکت.
**جلالی** ـ ص.ن. (جَ.لِ) منسوب به جلال. تاریخ جلالی: تقویم یا تاریخ منسوب به جلال الدین ملکشاه سلجوقی که به امر آن پادشاه توسط عده‌ای از علمای نجوم از آن جمله حکیم عمر خیام ترتیب داده شد.
**جلاهق** ـ ا. [ع] (جَ.هِ) مأخوذ از فارسی، گروهك، گروهه، کمان گروهه، مهره و گلولهٔ گلی که با کمان گروهه پرتاب می‌کردند.
**جلب** ـ ص. (جَلَ) هر چیز قلب و ناسره. آدم بدذات و نابکار و حقه‌باز.
**جلب** ـ مص. [ع] (جَلْ) کشیدن. کشیدن از جایی به جای دیگر.
**جلبك** ـ ا. (جُ.بَ) آلگ، نوعی از رستنی‌ها که در آب می‌روید بدون ریشه و ساقه و شاخه و برگ به شکل نوار سبز و دراز، درازی آن مختلف است، در بیشتر جوی‌ها و جاهای مرطوب و روی تنهٔ بعضی درخت‌ها پیدا می‌شود.
**جلجل** ـ ا. [ع] (جُ.جُ) زنگ کوچك، زنگوله، جلاجل جمع.
**جلد** ـ ص. [ع] (جَلْ) نیرومند، چابك،

چالاك، اجلاد جمع.
**جلد** ـ ا. [ع] (جِلْ) پوست، پوست بدن انسان یا حیوان، اجلاد و جلود جمع ‖ و آنچه روی چیزی بکشند یا بچسبانند مثل جلد کتاب، جلد دفتر.
**جلد** ـ مص. [ع] (جَلْ) زدن، تازیانه زدن.
**جلساء** ـ [ع] (جُلَ) همنشینان، جمع جلیس.
**جلسه** ـ ا. [ع] «جلسة» (جَلْسَ) نشست، یك نشست، یکبار نشستن، نشستن برای رسیدگی و گفتگو دربارهٔ امری، جلسات جمع.
**جلف** ـ ص. [ع] (جِلْ) سبك، سبکسر، گول، احمق، میان‌تهی، اجلاف و جلوف جمع.
**جلق** ـ ا. (جَلْ) مأخوذ از زلق «عربی» اخراج منی با مالش اعضای تناسلی به دست خود، استمناء، استمناءِ بالید، جلد هم گفته شده.
**جلگه** ـ ا. (جُ.گَ) زمین مسطح و هموار و پهناور که گاه دارای ارتفاع می‌باشد و چون ارتفاع را از سطح دریا می‌گیرند زمینی را که کمتر از ۲۰۰ متر ارتفاع دارد جلگه می‌گویند، ممکن است جلگه از سطح دریا هم پست‌تر باشد.
**جلنبر** ـ ص. (جُلَ.بَ) کسی که جامهٔ کهنه و کثیف و پاره پاره و جل مانند در برداشته باشد.
**جلو** ـ ا. (جِلَ) پیش، پیش رو، روبرو ‖ به معنی لگام و افسار اسب هم می‌گویند.
**جلوت** ـ مص. [ع] «جلوة» (جَ.وَ) نگا. جلوه.
**جلوخان** ـ ا.مر. پیشگاه خانه، میدان جلو منزل و عمارت.
**جلود** ـ [ع] (جُلُ) جمع جلد به معنی پوست.
**جلودار** ـ ا.ص. نوکری که سواره یا پیاده جلو اسب ارباب خود حرکت کند، پیشرو. جلوداران: جمع جلودار، سوارانی که جلوتر از سواران دیگر بسوی مقصد حرکت کنند، طلایه.
**جلوزغ** ـ ا.مر. (جُلْوَزَ) جامهٔ غوك «نگا. جلبك».
**جلوه** ـ مص. [ع] «جلوة» (جَ.وَ یا جِ.وَ) آشکار کردن، ظاهر ساختن، نمایش دادن، نمودن خود را به کسی ‖ در اصطلاح عرفان عبارت است از تابش انوار الهی بر دل عارف که او را واله و شیدا سازد ‖ و نیز جلوت: در فارسی به معنی آشکار و پیدا استعمال می‌شود، ضد خلوت. جلوت و خلوت: آشکار و پنهان.
**جلی** ـ ص. [ع] (جَلِیّ) واضح، روشن، آشکار، صیقل داده شده، پرداخت شده.
**جلیتغه** ـ ا. (جِلِ.تْغَ) نیمتنهٔ کوتاه بی‌آستین که زیر لباس می‌پوشند.
**جلید** ـ ص. [ع] (جَلِ) سخت و قوی، نیرومند، بردبار، چابك و باهوش، جلاد «جِ» و جلداء «جُلَ» جمع.
**جلیدیه** ـ ا. [ع] «جلیدیة» (جَلِ.دِیَّ) عدسی چشم، جسم جامد و غیر حاجب ماوراء به شکل عدس که در قسمت خلفی حدقهٔ چشم قرار دارد.
**جلیس** ـ ص. [ع] (جَلِ) همنشین، همنشست، همزانو، همدم. جلساء و جلاس جمع.
**جلیل** ـ ص. [ع] (ج لِ) بزرگ، بزرگوار،

کلانسال، محترم، اجله و اجلاء جمع.
**جلیله** ـ ص. [ع] «جلیلة» (جَ‌لِ.لَ) مؤنث جلیل، زن بزرگ قدر ‖ و ناقه‌ای که یك شکم بیشتر نزاییده باشد، جلائل جمع.
**جلیه** ـ ص. [ع] «جلیة» (جَ‌لِیَّ) مؤنث جلی به معنی واضح، آشکار ‖ خبر یقین، حقیقت امر.
**جم** ـ ا. (جَ) مخفف جمشید که بنابر داستان‌های شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بوده. به معنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده. جمجاه: پادشاه بزرگ و بلندقدر، دارای مقام و منزلت مانند جم.
**جم** ـ ا. (جَمّ) کثیر، فراوان از هر چیز، هر چیز بسیار، جمام و جموم جمع. جم غفیر: گروه بسیاری از مردم.
**جماد** ـ ا. [ع] (جَ) چیزی که حیات و نمو نداشته باشد، هر چیز بی‌جان وحرکت از قبیل سنگ و چوب و فلز و امثال آنها، مقابل نبات و حیوان، جمادات جمع.
**جمادی** ـ ا. [ع] (جُ.دا) ماه پنجم و ششم از ماه‌های سال هجری قمری که جمادی الاولی و جمادی الآخرة می‌گویند، در فارسی جمادی‌الاول و جمادی الآخر یا جمادی الثانی می‌گویند.
**جماز** ـ ص. [ع] (جَمّ) دونده، تندرو، شتابنده، شخص تندرو، شتر تیزرو.
**جمازه** ـ ص. [ع] «جمازة» (جَمّ.زَ) تندرو، تیزرو، شتر تندرو.
**جماش** ـ ص. (جَ یا جَمّ) شوخ، مست، غزلخوان، بازیگر، فریبنده و آرایشگر.
**جماع** ـ مص. [ع] (جِ) باهم جمع شدن. نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت.
**جماعت** ـ ا. [ع] «جماعة» (جَ.عَ) گروه، گروهی از مردم، جماعات جمع.
**جمال** ـ مص. [ع] (جَ) زیبا شدن، نیکو صورت شدن، نیکو سیرت شدن ‖ حسن صورت، زیبایی، خوشگلی، خوبی.
**جمال** ـ [ع] (جِ) شتران، جمع جمل.
**جمال** ـص. [ع] (جَمّ) شتردار، شتربان، ساربان، جماله جمع.
**جماهیر** ـ [ع] (جَ.هِ) جمع جمهور.
**جمایع** ـ [ع] «جمائع» (جَ.یِ) جمع جمیعه.
**جمبوری** ـ ا. [انگل] Jamboree اجتماع پیشاهنگان چند کشور در یك ناحیه، یا اجتماع پیشاهنگان یك کشور در یك محل.
**جمجمه** ـ ا. [ع] «جمجمة» (جُ.جُ‌مَ) استخوان سر، کاسهٔ سر که از هشت تکه استخوان وصل بهم تشکیل شده و مغز سر در آن جا دارد.
**جمرات** ـ [ع] (جَ‌مَ) جمع جمرة.
**جمره** ـ ا. [ع] «جمرة» (جَ.رَ) واحد جمر، اخگر، یك تکه آتش، یك سنگ ریزه ‖ و نیز به معنی قوم و جماعتی که با یکدیگر پیوسته و متفق و هم‌آهنگ باشند، جمار و جمرات جمع ‖ جمرات حج: نام سه موضع است در وادی منی به نام جمرةالاولی و جمرة الوسطی و جمرة العقبة که حجاج هنگام بجا آوردن مناسك حج به هر یك از آنها هفت سنگریزه پرتاب می‌کنند و این عمل را رمی جمرات می‌گویند ‖ و نیز جمره در فارسی بخار و حرارتی را می‌گویند که در آخر زمستان از زمین

برمی‌خیزد و برای آن سه نوبت و برای هر نوبت هفت روز فاصله قایل گردیده سقوط جمرهٔ اول و سقوط جمرهٔ دوم و سقوط جمرهٔ سوم می‌گویند، در نوبت سوم درختان بیدار می‌شوند.

**جمست** ـ ا. (جَمَ) نوعی یاقوت پست، سنگی است به رنگ زرد یا سرخ یا آسمانی یا سفید، یك قسم کوارتز بنفش یا ارغوانی رنگ است، لعل کبود، امتیست، به عربی نیز جمست می‌گویند، در فارسی جمشت و کمست و گمست هم گفته شده.

**جمع** ـ مص. [ع] (جَمْ) گردآوردن، فراهم آوردن، چیزهای پراکنده را گردآوردن ‖ در اصطلاح علم حساب: یکی از چهار عمل اصلی است، عملی که چند عدد را روی هم بنویسند و آنها را بهم بیفزایند، افزودن دو یا چند عدد به یکدیگر ‖ در دستور زبان کلمه‌ای را می‌گویند که بر بیش از دو شخص یا دو چیز دلالت کند علامت آن در فارسی «ان» و «ها» است مانند مردان. اسبان. دست‌ها. شمشیرها ‖ و نیز به معنی جماعت، گروه، گروه مردم، جموع جمع.

**جمعه** ـ ا. [ع] «جمعة» (جُمُعَ) هفتمین روز هفته، آدینه، روز آدینه.

**جمعیت** ـ مص. [ع] «جمعیة» (جَ.عِیَّ) فراهم آمدن و مجتمع شدن، متّحد گشتن، الفت و وفاق ‖ و نیز به معنی گروه مردم، انبوهی مردم، مردم بسیار که در یك جا گردآمده باشند، نفوس یك شهر یا یك کشور.

**جمل** ـ [ع] (جُمَ) جمع جمله به معنی همه و همگی چیزی.

**جمل** ـ ا. [ع] (جَمَ) شتر، شتر یك کوهانه یا دو کوهانه، جمال و اجمال و جمالة جمع.

**جمل** ـ ا. [ع] (جُمَّ) طناب کشتی، ریسمان کلفت. حساب جمل: حساب حروف هجا که مجموع آنها در هشت کلمهٔ مصنوعی ابجد گنجانیده شده و آن را حساب ابجد هم می‌گویند و برای ساختن ماده تاریخ در شعر استعمال می‌شود «نگا. ابجد».

**جمله** ـ ا. [ع] «جملة» (جُ.لَ) همه، همگی، همگی چیزی ‖ و به معنی کلام و سخنی که مفید معنی باشد، کلامی که مرکب از مسند و مسندالیه باشد، جمل جمع.

**جمود** ـ مص. [ع] (جُمُ) بسته شدن، یخ بستن آب، لخته شدن و خشك شدن خون ‖ خشکی و افسردگی.

**جموع** ـ [ع] (جُمُ) گروه‌ها، جمع جمع.

**جمهور** ـ ا. [ع] (جُ.هُ) گروه، جماعت مردم، کثیر و معظم و متراکم از هر چیزی، تودهٔ بزرگ ریگ، جماهیر جمع.

**جمهوری** یا جمهوریت ـ ا. [ع] «جمهوریة» (جُ.هُ.رِیَّ) رژیم و طرز حکومتی که به جای پادشاه یك تن از طرف مردم کشور برای مدت معینی انتخاب می‌شود و او را رئیس جمهوری می‌گویند.

**جمیع** ـ ا. [ع] (جَمِ) جماعت مردم، همه، همگی.

**جمیعه** ـ ا. [ع] «جمیعة» (جَمِ.عَ) اجتماع، جمائع جمع.

**جمیل** ـ ص. [ع] (جَمِ) خوب، نیکو، زیبا،

خوشخو، خوشگل.
**جمیله** ـ ص. [ع] «جمیلة» (جَ.مِ.لَ) مؤنث جمیل، خوب و زیبا، نیکو و پسندیده، زن زیبا.
**جن** ـ ا. [ع] (جِنّ) جـنه: «جِنًّ» مـوجود خیالی و غیر مرئی بین انس و ارواح، واحدش جنی، مونث آن جنیه.
**جنائب** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جنیبه و جمع جنوب.
**جنائز** ـ [ع] (جَ.ءِ) جمع جنازه.
**جناب** ـ ا. (جَ یا جُ) جناغ، شـرط‌بندی، بازی و قمار معروف که عبارت است از جناغ شکستن دو کس باهم.
**جناب** ـ ا. [ع] (جَ) ناحیه، آستانه، درگاه، اجنبه جمع ‖ و کلمهٔ تعظیم که پیش از نام اشخاص بزرگ ذکر می‌شود.
**جنابت** ـ مص. [ع] «جنابة» (جَ.بَ) جنب شدن، نجس شدن، پلید شدن ‖ حالت انسان پس از مقاربت یا انزال منی که غسل بر او واجب می‌شود.
**جـــنابه** ـ ا.ص. (جُ.بَ) دوغــلو، تـوأم، بچه‌ای که با بچهٔ دیگر در یك موقع از یك شکم زاییده شده باشد.
**جنات** ـ [ع] «جناة» (جُ) جمع جانی.
**جنات** ـ [ع] (جَنّ) جمع جنت به معنی بـــهشت. جـــنات العـلی: «جَنّ.تُلْ.عُلا» بهشت‌های بالا، بهشت برین.
**جــناح** ـ ا. [ع] (جَ) بـال مـرغ، دست و بازوی انسان، اجنحه و اجنح جمع ‖ و نیز جناح: هر یك از دو طرف لشکر که در میدان جنگ در سمت راست و چپ قلب قرار می‌گیرد. جناح ایـمن: جـناح راست، میمنه. جناح ایسر: جناح چپ، میسره.
**جناح** ـ ا. [ع] (جُ) گناه، بزه.
**جنادره** ـ [ع] «جـــنادرة» (جَ.دِ.رَ) جـمع جندار.
**جنازه** ـ ا. [ع] «جنازة» (جَ یا جِ.زَ) مرده، تابوت با جسد مرده، نعش، تـخت یـا تخته که مرده را با آن بردارند، جنائز جمع.
**جناس** ـ مص. [ع] (جِ) همجنس شـدن، هــمجنس بــودن. هـمجنسی ‖ و در اصطلاح علم بدیع: جناس یا تـجنیس آنست که شاعر دو یا چـند کـلمه در شعر بیاورد که در تلفظ شبیه بهم یا همجنس اما در معنی مختلف باشد.
**جناغ** ـ ا. (جَ یا جُ) استخوانی که جـلو سینهٔ مرغ قرار دارد، و استخوانی دو شـــاخه بـه شکـل ۷ در مـرغ کـه در شرط‌بندی می‌شکنند.
**جناغ‌سینه** ـ ا.مر. (جُ.غِ.سِ.نَ) استخوانی است باریك و مسطح که در بدن انسان در جلو سینه قرار دارد و هفت زوج از دنده‌ها به آن اتصال دارند و در قسمت بالا بـا دو اسـتخوان تـرقوهٔ راست و چپ متصل است، به عربی عظم قص می‌گویند.
**جنان** ـ [ع] (جِ) جمع جـنت بـه مـعنی بهشت.
**جنان** ـ ا. [ع] (جَ) دل، قلب ‖ امر پنهان، درون چـیزی ‖ شب و تـاریکی شب، اجنان جمع.
**جنایات** ـ [ع] (ج) جمع جنایت.
**جنایت** ـ مص. [ع] «جنایة» (ج.یَ) گناه کردن، مرتکب گناه شدن ‖ تبهکاری ‖ جرم و گناه بزرگ. بیشتر در جرح و قتل استعمال می‌شود، جنایات جمع.
**جنب** ـ ا. [ع] (جَنْ) پهلو، کنار، جـهت، سمت، ناحیه، اجناب و جنوب جمع.

**جنب** ـ ص. [ع] (جُنُ) غریب، بیگانه، بعید، دور ‖ کسی که آلوده به نجاست شده باشد، کسی که بواسطهٔ جماع و انزال منی غسل بر او واجب شده باشد.
**جنباندن** ـ مص.م. (جُ.نْدَ) جنبانیدن: تکان دادن، چیزی را در جای خودش حرکت دادن. جنباننده: «ا.فا» تکان دهنده. جنبانده ـ جنبانیده: «ا.مف» حرکت داده، تکان داده. جنبان: امر به جنباندن، بجنبان، و به معنی جنباننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سلسله جنبان. به معنی جنبنده هم می‌گویند مثل منار جنبان.
**جنب‌جنبان** ـ ص.فا. (جُ.بْجُ) جنبان جنبان: جنبنده، در حال جنبیدن.
**جنبش** ـ ا.مص. (جُ.بِ) «په jumbišn» اسم مصدر از جنبیدن، تکان، حرکت. جنبش آباء: حرکت و سیر کوکب‌های سیار مانند زحل و مشتری و مریخ ـ زهره و عطارد. جنبش اول: کنایه از حرکت قلم قضا و قدر در لوح، یا نخستین حرکت سیارات.
**جنبه** ـ ا. [ع] «جنبة» (جَ.بَ) ناحیه، طرف، کرانه ‖ اعتزال، کناره‌گیری.
**جنبیدن** ـ مص.ل. (جُ.بِ.دَ) «په jumbitan» تکان خوردن، به حرکت آمدن، حرکت کردن، به لرزه درآمدن. جنبش: «ا.مص» تکان، حرکت. جنبنده: «ا.فا» تکان خورنده، متحرك، جمنده هم گفته شده. جنبیده: «ا.مف» تکان خورده، حرکت کرده. جنب: امر به جنبیدن، بجنب، و به معنی جنبنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دیر جنب. جنب و جوش: حرکت و کوشش، تلاش و تقلا، جنب و جو هم می‌گویند.
**جنت** ـ ا. [ع] «جنة» (جَنَّ) باغ، بهشت، فردوس، جنان و جنات جمع. جنة المأوی: «جَنَّ تُلْمَ.وا» یکی از بهشت‌های هشتگانه، در فارسی جنت مأوی نیز گفته شده.
**جنتلمن** ـ ص. [انگل] gen'tleman مرد باوقار و با فتوت، مرد با تربیت، جوانمرد، رادمرد.
**جنجال** ـ ا. (جَنْ) فریاد و همهمه، شور و غوغا، آشوب و ازدحام، جنج هم گفته شده. جنجالی: آشوبگر، کسی که جنجال کند، آنکه داد و فریاد و آشوب برپا کند.
**جنحه** ـ ا. (جِ یا جُ.حَ) مأخوذ از عربی، بزه، گناه کوچك.
**جند** ـ ا. [ع] (جُنْ) سپاه، لشکر، اجناد و جنود جمع ‖ و نیز به معنی شهر، اجناد جمع. جندی: سپاهی، لشکری.
**جندار** ـ ا. [ع] (جِنْ) معرب جاندار، سرباز نگهبان، مأمور نگهبانی و محافظت فرمانده سپاه یا فرماندار یا شخص دیگر، ژاندارم، جنادره جمع.
**جندبیدستر** ـ ا.مر. (جُ.دِبِ.دَ.تَ) معرب گند بیدستر، خایهٔ سگ آبی، کیسه‌ای غده مانند که زیر پوست شکم بیدستر «نر و ماده» وجود دارد و در طب قدیم برای رفع تشنج و دردهای عصبی بکار می‌رفته.
**جندك** ـ ا. (ج.دَ) مسکوك مسی کوچك که سابقاً «تا دورهٔ قاجاریه» رایج بوده و کمتر از نیم پول «نصف یك شاهی» ارزش داشته.
**جنس** ـ ا. [ع] (جِنْ) آنچه که شامل انواع

متعدده باشد مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است. در اصطلاح منطق: جنس آنست که شامل انواع باشد و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد ‖ به معنی کالا و متاع هم می‌گویند، اجناس جمع.

**جنسیت** ـ ا. [ع] «جنسیة» (جِ.سِیَّ) حالت یا ماهیت جنس.

**جنگ** ـ ا.مص. (جَنْ) «پهـ jang» نبرد، پیکار، رزم، کارزار، آورد، زدوخورد و کشتار میان چند تن یا میان سپاهیان دو کشور.

**جنگ** ـ ا. (جُنْ) «مأخوذ از هندی» دفتر بزرگ که در آن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده باشد ‖ کشتی، سفینه.

**جنگ آزما** ـ ص.فا. (جَ.گْ.زْ) جنگ آزمای: جنگ آزماینده، رزم آزما. استاد و ماهر در جنگ، دارای مهارت و بصیرت در جنگ.

**جنگ آزموده** ـ ص.مر. (جَگْ.زْمُ.دَ) رزم آزموده، دلیر، جنگجو، جنگ دیده، کسی که جنگ کرده و تجربه و مهارت در جنگ پیدا کرده.

**جنگاور** ـ ص.فا. (جَ.وَ) جنگ آور: جنگجو، دلیر، مرد جنگی. جنگاوری: جنگجویی، دلیری.

**جنگل** ـ ا. (جَ.گَ) زمین پهناور که از درختان انبوه و بیشمار پوشیده شده و دارای نهرها و جویبارها باشد.

**جنگلبان** ـ ا.ص. (جَ.گَ) نگهبان جنگل کسی که مأمور محافظت و مراقبت جنگل باشد.

**جنگولك‌بازی** ـ ا.مص. (جَ.گُ.لَ) جنغولك بازی: در تداول عامه: شلوغ کردن و جنگ و جدال بچگانه راه انداختن.

**جنگیدن** ـ مص.ل. (جَ.گِ.دَ) جنگ کردن، نبرد کردن. جنگنده: «ا.فا» جنگ‌کننده.

**جنم** ـ ا. (جَنَ) شکل، صورت، هیکل، قیافه، سرشت، ذات.

**جنوب** ـ [ع] (جُنُ) جمع جنب به معنی پهلو و کنار و جهت.

**جنوب** ـ ا. [ع] (جَنُ) یکی از جهات اربعه، یکی از چهار جهت اصلی، مقابل شمال، طرف دست راست کسی که رو به مشرق ایستاده باشد، قبله هم می‌گویند. و بادی که از آن سمت بوزد، جنائب جمع.

**جنود** ـ [ع] (جُنُ) لشکرها، سپاه‌ها، جمع جند.

**جنون** ـ مص. [ع] (جُنُ) زایل شدن عقل، تباه گشتن عقل ‖ دیوانگی، بیماری دماغی. جنون ادواری: «اِ.ر» حالت دیوانگی که گاه گاه در انسان بروز کند. جنون اطباقی: «اِ.قِ» حالت دیوانگی همیشگی. جنون جوانی: بیماری روانی که بین ۱۵ تا ۳۰ سالگی عارض می‌شود و بیمار حالت بیخودی و بهت زدگی و گرفتگی و آشفتگی و رفتار ابلهانه پیدا می‌کند «شیزوفرنی» «اسکیزوفرنی».

**جنیبت** ـ ا. [ع] «جنیبة» (جَنِ.ب) یدك، اسب کتل، جنیب هم می‌گویند، جنائب جمع.

**جنین** ـ ا. [ع] (جَنِ) هر چیز پوشیده و مستور، بچه تا زمانی که در شکم مادر است و زاییده نشده، بچهٔ هر حیوان زنده که در رحم یا تخم قرار دارد و پس از رسیدن به مرحلهٔ

خاصی از تکوین از جای خود خارج می‌شود، اجنه جمع.
**جنیه** ـا. [ع] (جُنَ.ه) لیرهٔ مصری معادل صد غرش یا هزار ملیم، گران‌تر از لیرهٔ انگلیسی.
**جو** ـا. (جَ) یکی از غلات که شبیه به گندم است و دانه‌های آن بیشتر به مصرف تغذیهٔ چهارپایان می‌رسد، دارای مواد ازته و مواد چرب و سلولز و فسفر و کلسیوم و آهن و ویتامین B است، از آرد آن نان می‌پزند.
**جو** ـا. (جُ) جوی: نهر، نهر کوچك.
**جو** ـا. [ع] (جَوّ) فضا، مابین زمین و اسمان، هوایی که گرداگرد زمین را فراگرفته، اتمسفر، جواء «جِ» و اجواء جمع.
**جوائز** ـ[ع] (جَ.ءِ) جمع جائزه.
**جواب** ـا. [ع] (جَ) پاسخ، مقابل سؤال، یا آنچه در مقابل خطاب یا دعاء یا اعتراض یا نامه گفته و نوشته شود، اجوبه و جوابات جمع.
**جواد** ـص. [ع] (جَ) سخی، بخشنده «برای مذکر و مؤنث هر دو» اجواد و اجاود و اجاوید و جوداء جمع.
**جواد** ـص. [ع] (جَ) تندرو، اسب تندرو، جیاد و اجیاد و اجاوید جمع.
**جواذب** ـ[ع] (جَ.ذِ) جمع جاذب.
**جوار** ـا. [ع] (جِ) امان، عهد، پناه و زنهار || همسایگی.
**جوارح** ـ[ع] (جَ.رِ) جمع جارحه.
**جواری** ـا. (جَ.رِ) ذرت، بلال «نگا. ذرت».
**جواری** ـ [ع] (جَ.رِ) جمع جاریه به معنی کنیز، دختر بچه.
**جواز** ـا. (جُ) هاون چوبی یا سنگی، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند و عصاره یا روغن آن را بگیرند، جوازان و جوازن و جوازه و جوغن هم گفته شده.
**جواز** ـمص. [ع] (جَ) گذشتن، گذشتن از جایی یا از راهی || جایز شدن، روا گشتن، روا داشتن || رخصت، اجازه، مباح، روا || و نیز به معنی پروانهٔ سفر، گذرنامه، اجوزه جمع.
**جواسیس** ـ[ع] (جَ.سِ) جمع جاسوس.
**جوال** ـا. (جُ) «پهـ gawāl.juwāl» گوال. جوبال: تاچه، بارجامه، کیسهٔ بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن درست کنند برای حمل بار. به معنی پارچهٔ ضخیم و خشن نیز می‌گویند.
**جوال** ـص. [ع] (جَوّ) بسیار جولان کننده، بسیار گردش‌کننده.
**جوالق** ـا. [ع] (جُ.لِ.یا جِ.لِ) معرب جولخ، بارجامه، جوال، خرجین، جوالق «ج. لِ» و جوالیق جمع.
**جوالقی** ـص.ن. [ع] (جُ.لِ.قِیّ) جوال فروش، جوالباف.
**جوامد** ـ[ع] (جَ.م) جمع جامد.
**جوامع** ـ[ع] (جَ.مِ) جمع جامع و جامعه.
**جوان** ـا.ص. (جَ) «پهـ juvān» انسان یا حیوان یا درخت که به حد میانهٔ عمر طبیعی خود رسیده باشد، برنا، ضد پیر.
**جوانب** ـ[ع] (جَ.نِ) جمع جانب.
**جوان‌بخت** ـص.مر. (جَ.نْبَ) خوشبخت، نیك‌بخت.
**جوانمرد** ـص.مر. (جَ.نْمَ) مرد جوان، بخشنده، سخی، بزرگوار، صاحب همت و فتوت.
**جوانمرگ** ـص.مر. (جَ.نْمَ) کسی که در جوانی مرده باشد.

**جوانه** ـ ا.ص. (جَنَ) جوان، جوانی، مرد جوان ‖ شاخهٔ تازهٔ درخت.
**جـــواهـر** ـ [ع] (جَ.هِ) گـوهرها، جـمع جوهر، سنگ‌های گرانبها کـه بـیشتر برای زینت بکار برده می‌شود مـانند المـــاس. زمــرد. یــاقوت. فــیروزه. مروارید.
**جواهرنشان** ـ ص.مـر. [ع.فـا] (جَ.هِرْنِ) مرصع، هر چیزی که بر آن جـواهـر نشانده باشند.
**جواهـرنگار** ـ ص.مـر. [ع.فـا] (جَ.هِرْنِ) چیزی که با جواهر نگاشته و آراسته شده باشد.
**جوجگك** ـ ا. (جُ.جَ.گَ) مصغر جـوجه، جوجهٔ کوچك، جوژگك هم گفته شده.
**جوجه** ـ ا. (جُ.جَ) بچهٔ ماکیان، بچهٔ مرغ، بچهٔ هر پرنده که تازه از تخم در آمده باشد، جوژه و چوزه و چوژه و جوژك و جوگك هم گفته شده، جوجگان جمع.
**جـــوجه‌تیغی** ـ ا.مــر. (جُ.جَ.تِ.غِ) «پــه zuzak» خارانو «نگا. خارپشت».
**جوخه** ـ ا. جم.(جُ.خَ) جوخ: دسته، گروه، دسته‌ای از مردم، دسته‌ای از حیوانات، در عربی جوق و جوقه می‌گویند.
**جود** ـ ا. [ع] (جُ) کرم، بـخشش، عـطا، جوانمردی.
**جودت** ـ مص. [ع] «جودة» (جَ.دَ یا جُ.دَ) خوب شـدن، نـیکو شـدن ‖ نـیکویی، خوبی.
**جودرو** ـ ا.مر. (جَ.دِرَ) فصل درو کردن جو.
**جودو** ـ ا. [فر] Judo مأخـوذ از کـلمهٔ ژاپـــونی «جـــوجیت ســـو» یــا «جوجوتسو» کشتی ژاپونی، نوعی از کشتی یا تمرین برای حـمله یـا دفـاع بی‌اسلحه، حمله یا دفاع که برای از پا درآوردن یکدیگر ضربه‌هایی به نقاط حساس بدن وارد می‌کنند.
**جور** ـ ا. (جُ) گونه، نوع، طـور، مـانند، مـثل. جـوراجـور: «ق» گـوناگـون، رنگـارنگ، شکـل‌های مـختلف، جـور واجور و جوربجور هم می‌گویند.
**جور** ـ مص. [ع] (جَ) ستم کردن، از راه راست منحرف شدن، کنار رفتن.
**جور** ـ ا. (جَ) خط لب جام، یکی از هفت خط جام که بر لب پیاله بـاشد. پـیالهٔ جور: پیالهٔ مالامال و پر از می
**جوراب** ـ ا. (جُ) پوشاك پا که از نخ یـا پشم یا ابـریشم بـا دست یـا مـاشین بافته می‌شود، به عربی جورب «جَ.رَ» می‌گویند و جمع آن جوراب است، در فارسی گوراب هم گفته شده.
**جوره** ـ [ع] «جورة» (جَوَرَ) ستمکاران، جمع جائر.
**جوز** ـ ا. [ع] (جَ) معرب گوز «گَ» «پـه goz» گردو، گردکان، واحدش جوزة.
**جـوزاء** ـ ا. [ع] (جَ) دو پـیکر، یکـی از صورت‌های فلکی منطقة البروج که از بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین صور فلکی شمالی است. و نام برج سوم ازدوازده برج فلکی برابر خردادماه.
**جـوزاغـند** ـ ا.مـر. (جَ.غَ) جـوز آغـند، جوزآگند، هلو یا شفتالوی خشك کرده که درون آن را با مغز جوز پر کـرده باشند، جوزغند هم می‌گویند.
**جوزاك** ـ ا.ص. (جَ) غم، غصه، انـدوه ‖ اندوهگین، اندوهناك.
**جـوزغه** ـ ا. (جَ.زَغَ) گـوزغه. جـوزقه، جوزق: کتو، غوزه و غلاف پـنبه کـه هنوز پنبهٔ آن را در نیاورده باشند.

**جوزق** ـ ا. (جَ.زَ) جوزقه: معرب گوزغه «نگا. جوزغه».
**جوزگره** ـ ا.مر. (جَ.زْگِرِ) گرهی که به شکل دکمه باشد، دکمه‌ای که از قیطان درست کنند.
**جوزینه** ـ ا. (جَ.زِ.نَ) حلوایی که با مغز گردو یا بادام درست کنند.
**جوسق** ـ ا. [ع] (جَ.سَ) معرب جوسه یا کوشك، قصر، کاخ، جواسق و جواسیق جمع.
**جوسنگ** ـ ا.مر. (جَ.سَ) همسنگ جو، هموزن جو، اندازه و وزن یك جو، چیزی که در حجم و وزن به‌اندازه یك جو باشد.
**جوسه** ـ ا. (جَ.سَ) کوشك، قصر، کاخ، بالاخانه، به عربی جوسق می‌گویند.
**جوش** ـ ا. (جُ) دانه‌ای ریز که روی پوست بدن انسان پیدا شود.
**جوش** ـ ا.مص. (جُ) جوشش، جوشیدن آب یا مایع دیگر ‖ گرمی، شورش، هنگامه، بهم برآمدگی، آشفتگی، اضطراب، هیجان.
**جوشاك** ـ ا.مص. (جُ) جوشش، جوشیدن آب یا مایع دیگر.
**جوشان** ـ ص.فا. (جُ) نگا. جوشیدن.
**جوشاندن** ـ مص.م. (جُ.نْدَ) جوشانیدن: به جوش آوردن آب یا مایع دیگر بوسیلهٔ حرارت. جوشاننده: «ا.فا» به جوش آورنده، کسی که مایعی را بجوشاند. جوشانده: «ا.مف» به جوش آورده شده. و در اصطلاح طب: دارویی که آن را در آب بجوشانند و افشره‌اش را به بیمار بدهند.
**جوش‌بره** ـ ا.مر. (جُ.شْبَرَ) نوعی از آش که خمیر آرد گندم را به تکه‌های کوچك سه گوش می‌برند و لای آنها گوشت و لپهٔ نخود می‌گذارند و می‌پزند، جوشان بره و جوشپره هم گفته شده.
**جوش‌خوردن** ـ مص.ل. بهم پیوستن دو چیز، بهم اتصال یافتن دو تکه فلز که از هم جدا نشود، بهم آمدن سر زخم و التیام یافتن آن.
**جوش‌دادن** ـ مص.م. پیوند دادن، چسباندن و لحیم کردن دو تکه فلز به یکدیگر، جوشکاری هم می‌گویند.
**جوش‌زدن** ـ مص.ل. به جوش آمدن، به جوش و خروش آمدن، خشمگین شدن، شوریده دل شدن، مضطرب شدن ‖ پیدا شدن جوش‌های ریز در پوست بدن.
**جوش‌سنگ** ـ ا.مر. (جُ.شْسَ) در اصطلاح زمین‌شناسی: سنگ بزرگ که از بهم پیوستن و جوش خوردن قلوه سنگ‌های کوچك تشکیل شده باشد.
**جوشش** ـ ا.مص. (جُ.شِ) نگا. جوشیدن.
**جوشکاری** ـ ا.مص. لحیم کاری، جوش دادن تکه‌های فلز به یکدیگر.
**جوش‌کوره** ـ ا.مر. (جُ.شِکُ.رَ) موادی که در کوره‌های ذوب فلزات پس از ذوب شدن سنگ‌های معدنی سرد می‌شوند و بصورت تکه سنگ‌های متخلخل درمی‌آیند.
**جوشن** ـ ا. [ع] (جَ.شَ) درع، زره، جواشن جمع.
**جوشن‌ور** ـ ا.ص. [ع.فا] (جَ.شَنْوَ) دارای جوشن، جوشن پوش، مرد جنگی، سپاهی.
**جوشیدن** ـ مص.ل. (جُ.شِ.دَ) به جوش

آمدن آب و هر مایع دیگر در روی آتش || بیرون آمدن آب از زمین و چشمه با حالتی که انگار در حال جوشیدن است. جوشش: «ا.مص» جوش داشتن، به جوش آمدن. جوشنده: «ا.فا.» آنچه بجوشد و جوشش داشته باشد. جوشان: «ص.فا» در حال جوشیدن. جوشیده: «ا.مف» به جوش آمده، جوش داده شده.

**جوع** ـ ا. [ع] (جُ) گرسنگی.

**جوع‌البقر** ـ ا.مر. [ع] «جوع البقری» (جُ.عُلْبَ‌قَ) گرسنگی گاو، بیماری گرسنگی، حالتی که انسان هر چه غذا بخورد باز هم احساس گرسنگی کند.

**جوع‌الکلب** ـ ا.مر. [ع] «جوع الکلبی» (جُ.عُلْکَلّ) جوع کلبی، گرسنگی سگ، بیماری گرسنگی و حالتی که در انسان پیدا شود و هر چه غذا بخورد باز احساس گرسنگی کند، اشتهای بیش از حد که گاه در اثر ضایعهٔ مغزی یا مرض قند یا پسیکوز پیدا می‌شود.

**جوعان** ـ ص. [ع] (جَ) گرسنه.

**جوغ** ـ ا. (جُ) جغ: چوبی که روی گردن جفت گاو می‌گذارند و گاو آهن را به آن می‌بندند و زمین را شخم می‌زنند، جو و جوه و یوغ هم می‌گویند.

**جوف** ـ ا. [ع] (جَ) شکم، اندرون چیزی، داخل چیزی، اجواف جمع.

**جوق** ـ ا. [ع] (جَ) جوخ، دسته، گره، اجواق جمع.

**جوقه** ـ ا. [ع] «جوقة» (جَ.قَ) جوخه، دسته، گروه، رسد.

**جوگندمی** ـ ص. (جَ.گَ.دُم) کنایه از موی سر و ریش که سیاه و سفید باشد.

**جوگی** ـ ا. [هنذ] یوگی: یکی از فرقه‌های هندو در هندوستان، درویش و مرتاض هندو.

**جولان** ـ مص. [ع] (جَوَ) گردیدن، دور زدن، بهر طرف اسب تاختن، تاخت و تاز کردن در میدان.

**جولاه** ـ ا.ص. (جُ) بافنده، نساج. به معنی عنکبوت هم گفته‌اند، جولا و جولاهه و جولاهك و جوله و جولهه نیز گفته شده. جولاهگی: بافندگی، جولایی هم می‌گویند.

**جولاهك** ـ ا.ص. (جُ.هَ) مصغر جولاه، بافنده، عنکبوت.

**جولخ** ـ ا. (جُ.لَ) پارچهٔ پشمی خشن که از آن خرجین و جوال درست کنند، جامهٔ پشمی خشن که درویشان و قلندران بر تن کنند. جولخی: جولخ پوش، پشمینه پوش، جولقی هم گفته شده.

**جون** ـ ا. (جَوَ) دستگاه خرمن کوبی که بر گردن گاو می‌بندند و بر روی غلهٔ درو کرده می‌گردانند تا کاه از دانه جدا شود.

**جوهر** ـ ا. [ع] (جَ.هَ) معرب گوهر «په gohr» اصل و خلاصهٔ چیزی، آنچه قایم به ذات باشد مقابل عرض || هر سنگ گرانبها از قبیل الماس. یاقوت. فیروزه. مروارید. زمرد. واحدش جوهرة، جواهر جمع.

**جوهرفرد** ـ ا.مر. (جَ.هَ‌رِ‌فَ) در اصطلاح قدماء: ذره که قابل تجزیه نباشد، جزء لایتجزا.

**جوی** ـ ا. (جُ) «په joy» جو، نهر، نهر کوچك.

**جویا** ـ ص.فا. (جُ) جویان: نگا. جستن.
**جویبار** ـ ا.مر. (جُ.یْ) جوی آب، کنار جوی آب، جایی که در آن جوی بسیار باشد، جوی بزرگی که از جوی‌های کوچك تشکیل شود.
**جویچه** ـ ا. (جُ.یْ‌چَ) مصغر جوی، جوی کوچك، جویك هم می‌گویند.
**جـویدن** ـ مـص.م. (جَ‌وِ.دَجاویدن: خاییدن، چیزی را زیر دندان نرم کردن. جونده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌جود، و جانوری که دانه و چیزهای دیگر را زیر دندان خود می‌جود و نرم می‌کند مانند موش، جوندگان جمع. جویده: «ا.مف» چیزی که زیر دندان نرم شده باشد، جاویده.
**جوین** ـ ص.ن. (جَ‌وِ) منسوب به جو، چیزی که از جو درست شده باشد مثل نان جو، جوینه هم گفته شده.
**جوییدن** ـ مص.م. (جُ.یِ.دَ) نگا. جستن.
**جـه** ـ ص. (جِه) «پـهـ ǰeh» زن بدکار، روسپی، فاحشه.
**جهات** ـ [ع] (جِ یا جَ) جمع جهة به معنی سوی، جانب، طرف، ناحیه. جهات اربعه یا جهات اصلیه: در اصطلاح جغرافیا: مشرق. مغرب. شمال. جنوب. جهات فرعیه: چهار جهت بین جهات اصلیه که عبارت است از شمال شرقی. جنوب شرقی. شمال غربی. جنوب غربی.
**جهاد** ـ مص. [ع] (جِ) کوشش کردن، کوشیدن به اندازهٔ طاقت، جنگ کردن در راه دین حق.
**جهاز** ـ ا. [ع] (جَ یا جِ) آنچه از اسباب و رخت و اثاث و چیزهای دیگر که برای خانه یا برای عروس یا برای مسافر آماده کنند || و نیز به معنی دستگاه مانند کشتی و چرخ روغنگیری و پالان شتر. و آنچه از ادوات مختلف ترکیب شده باشد || و اعضایی که باهم در بدن عمل معینی را انجام می‌دهند مانند جهاز تنفس. جهاز هضم. اجهزه و اجهزات جمع.
**جهال** ـ [ع] (جُهَّ) جمع جاهل.
**جـهالت** ـ مص. [ع] «جهالة» (جَ.لَ) ندانستن، نادان بودن || نادانی، بی‌خردی.
**جهان** ـ ص.فا. (جَ) نگا. جهیدن.
**جهان** ـ ا. (جَ) «پهـ gēhān» گیتی، دنیا، عالم، کیهان، کرهٔ زمین، جهن هم گفته شده.
**جـهانبان** ـ ص.مر. نگهبان جهان، نگاهدارندهٔ عالم، صفت پادشاه بزرگ.
**جـهاندن** ـ مص.م. (جَ.نْدَ) جهانیدن: پرش دادن، پراندن، به جست و خیز وادار کردن. جهاننده: «ا.فا.» پرش‌دهنده، به جست و خیز درآورنده.
**جـهان‌سوم** ـ ا.مر. (جَ.نِ‌سِ‌وُّ) در اصطلاح سیاست: کشورهایی که مابین کشورهای بزرگ صنعتی غرب و کشورهای بزرگ صنعتی کمونیست قرار دارند و بدون همبستگی با کشورهای غربی یا کشورهای کمونیست خواهان پیشرفت و حفظ استقلال خود هستند.
**جهانگرد** ـ ص.فا. سیاح، کسی که در شهرها و کشورها بگردد و سیاحت کند، جهان نورد هم گفته شده.
**جهان‌نما** ـ ص.فا. جهان نمای: نشان دهندهٔ جهان، نقشهٔ جغرافیا که زمین

را بصورت دو نیمکره نشان می‌دهد.
**جهبذ** ـ ا.ص. (جِهْبِ) معرب کهبد، نقاد دانا که صحیح را از سقیم تمیز بدهد، جهابذه جمع.
**جهت** ـ ا. [ع] «جهة» (جِهَ یا جَه) طرف، جانب، سوی، ناحیه، سبب، جهات جمع. شش جهت: زیر. بالا. راست. چپ. پیش. پس.
**جهد** ـ مص. [ع] (جَهْ) کوشش کردن، کوشیدن، رنج بردن ‖ کوشش.
**جهر** ـ مص. [ع] (جَهْ) آشکار کردن، بلند کردن آواز هنگام خواندن ‖ کسی را روبرو و بدون حجاب دیدن.
**جهش** ـ ا.مص. (ج هِ) «په ǰahišn» نگا. جهیدن.
**جهل** ـ مص. [ع] (جَهْ) ندانستن، نادان بودن ‖ نادانی. جهل مرکب: آنست که شخص نمی‌داند اما می‌پندارد که می‌داند.
**جهلاء** ـ [ع] (جُهَ) جمع جاهل و جهول.
**جهله** ـ [ع] «جهلة» (جَهَلَ) جمع جاهل.
**جهمرز** ـ ص. (ج.مَ) جهمرز: «په jeh marz» زناکار، زنباره. جهمرزی: زناکاری، زنبارگی، جماع با زن فاحشه.
**جهنم** ـ ا. [ع] (جَهَنَّ) دوزخ، جای گناهکاران در قیامت.
**جهود** ـ ص. [ع] (ج هُ) کوشا، کوشش کننده، زحمت‌کش.
**جهود** ـ ا. (جَ یا جُهُ) «په jahut» یهود، یهودی.
**جهول** ـ ص. [ع] (جَهُ) نادان، بی‌خرد، خودپسند، جهلاء جمع.
**جهیدن** ـ مص.ل. (جَهِ.دَ) «په ǰahitan» جستن، برجستن، پریدن روی زمین، جستن از جایی به جای دیگر. جهش: «ا.مص» جست و خیز. به معنی طبیعت و سرشت و خلقت هم گفته شده. جهنده: «ا.فا» جست و خیزکننده. جهان: «ص.فا» جهنده، در حال جهیدن. جه: امر به جهیدن، بجه.
**جهیز** ـ ا. (جَهِ) مأخوذ از عربی «جهاز» اسباب و کالا، آنچه که عروس از خانۀ خود به خانۀ شوهر ببرد.
**جیب** ـ ا. [ع] (جَ) گریبان، یخۀ پیراهن ‖ سینه، قلب، جیوب جمع ‖ و نیز جیب یا جیبة: «به فتح جیم» کیسه‌ای که به لباس می‌دوزند «در فارسی به کسر جیم تلفظ می‌شود» جیاب جمع.
**جیپ** ـ ا. [انگل] Jeep نوعی از اتومبیل سبك و محکم که در جاده‌های ناهموار بهتر از اتومبیل‌های دیگر حرکت می‌کند.
**جید** ـ ا. [ع] (جِ) گردن، اجیاد و جیود جمع.
**جید** ـ ص. [ع] (جَیِّ) خوب، نیکو، جیاد جمع.
**جیر** ـ ا. (جِ) نوعی پوست دباغت شدۀ نرم که از آن رویۀ کفش و چیزهای دیگر می‌دوزند.
**جیر** ـ ا. (ج) زیر، صدای زیر و نازك، جیغ ‖ به معنی خشم و غضب هم می‌گویند. جیرجیر: صدای گنجشك و سوسك و امثال آنها. جیر و ویر: داد و فریاد، سروصدا.
**جیران** ـ [ع] (ج) همسایگان، جمع جار.
**جیران** ـ ا. [ت] (جَ) آهو.
**جیرو** ـ ا. (ج.رُ) «مأخوذ از ایتالیایی» پشت‌نویسی، امضاء که کسی پشت سفته یا سند که به امضای دیگری

است بکند برای ضمانت پرداخت آن، به عربی نیز جیرو می‌گویند. جیرو کردن: در اصطلاح بازرگانی امضا کردن و قبولی نوشتن پشت برات یا سفته.

**جیره** ـ ا. (جِ.رَ) خوراکی و خواربار که روزانه به مقدار معین به کسی بدهند، روزیانه، راستاد، رستاد.

**جیستن** ـ مص.ل. (جِ.سْ.تَ) جستن، برجستن.

**جیش** ـ ا. [ع] (جَ) لشکر، سپاه، ارتش، جیوش جمع.

**جیغ** ـ ا. (جِ) فریاد، صدای نازك و بلند. جیغ زدن ـ جیغ کشیدن: داد زدن، فریاد کشیدن با صدای نازك و بلند.

**جیفه** ـ ا. [ع] «جیفة» (جِ.فَ) لاشه، مردار، جسد مرده که بو گرفته و گندیده شده باشد، جیف «جِیَ» و اجیاف جمع.

**جیك** ـ ا. (جِ) جك: یك طرف قاب یا بجول که با آن بازی می‌کنند، مقابل بوك.

**جیك** ـ ا. (جِ) صدای پرندگان کوچك مانند گنجشك، جیك جیك هم می‌گویند.

**جیل** ـ ا. [ع] (جِ) یك صنف از مردم، اهل یك زمان ‖قرن ‖اجیال و جیلان جمع.

**جین** ـ ا. [انگل] Gin نوعی از نوشابهٔ الکلی که از تقطیر دانه‌های تخمیر شدهٔ غلات بدست می‌آید و با چیزهای خوشبو از قبیل دانهٔ سرو کوهی یا ابهل یا پوست نارنج معطر می‌شود.

**جین** ـ ا. [انگل] Gin ماشین پنبه پاك کنی، ماشینی که پنبه دانه را از پنبه جدا می‌کند.

**جیوش** ـ [ع] (جُیُ) جمع جیش.

**جیوه** ـ ا. (جِ.وَ) ژیوه: سیماب، آبك، زیبق، مرکور، عنصر فلزی نقره‌ای‌رنگ، در حرارت متعارفی مایع می‌شود و در ۴۰ درجه زیر صفر منجمد می‌گردد، در ساختن بارومتر و برای جیوه‌دادن آیینه بکار می‌رود.

# چ

**چابك** ـ ص. (بُ) «پهـ čāpuk» چابوك: چست و چالاك، زرنگ، ماهر، زبردست || به معنی تازیانه هم گفته شده. چابکی: چستی، چالاکی.
**چابك‌دست** ـ ص.مر. (بُكْ) تند کار، زبردست، ماهر.
**چابك‌سوار** ـ ص.مر. (بُكْ) سوارکار ماهر، کسی که در مسابقهٔ اسب‌دوانی سوار اسب می‌شود.
**چاپ** ـ ا. «مأخوذ از هندی» فن نقش کردن نوشته‌ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیلهٔ حروف سربی و کلیشه و ماشین‌های مخصوص این کار.
**چاپار** ـ ا. [ت] پیك، نامه‌بر، نامه‌رسان، قاصد، پست، چپر هم گفته شده.
**چاپلوس** ـ ص. (پْلُ) خوشامدگو، چرب‌زبان، متملق، کسی که با فروتنی و چرب‌زبانی و خوشامدگویی دیگری را فریب بدهد، چابلوس و چالبوس و چلبوس و چپلوس هم گفته شده. چاپلوسی: چرب‌زبانی، تملق.
**چاپیدن** ـ مص.م. (پِ.دَ) تاراج کردن، غارت کردن، اموال مردم را به یغما بردن. چاپنده: «ا.فا» غارت‌کننده، غارتگر، آنکه اموال مردم را غارت کند. چاپیده: «ا.مف» تاراج شده، غارت شده.
**چاتمه** ـ ا. [ت] (تْمَ) وضع و شکل چند تفنگ که ته آنها را با اندکی فاصله از هم به زمین بگذارند و سر آنها را بهم تکیه بدهند که به شکل مخروط درآید. چاتمه زدن: چیدن تفنگ‌ها به شکل چاتمه، و توقف عده‌ای قراول در یك محل.
**چاچول** ـ ا. (چُ) حقه، نیرنگ، مکرو فریب. چاچولباز: حقه‌باز، نیرنگ‌باز.
**چاچی** ـ ص.ن. (چ) منسوب به چاچ که نام قدیم شهر تاشکند بوده و در آنجا کمان خوب می‌ساخته‌اند، شاش هم گفته شده. چاچی کمان: یا کمان چاچی: کمان خوب منسوب به چاچ.
**چاخان** ـ ص. متملق، چاپلوس، خوشامدگو، زبان‌باز، لافزن.
**چاخچور** ـ ا. (خْچُ) شلوار گشاد زنانه که از کف پا تا کمر را می‌پوشاند و سابقاً زنان هنگام رفتن به کوچه و بازار به پا می‌کردند، چاقچور و

چاقشور و چقشور و چاخشور و چخجیر هم گفته شده، دولاغ هم می‌گویند.

**چادر** ـ ا. (دُ یا دَ) «په čātur» بالا پوش که زنان روی سر می‌اندازند و تمام اندام آنها را می‌پوشاند ‖ و نیز به معنی سایبان، خیمه، پردهٔ بزرگ.

**چادرترسا** ـ ا.مر. (دُرِتَ) چادر زرد و کبود، کنایه از شفق و سرخی افق و روشنایی آفتاب.

**چادرشب** ـ ا.مر. (دُرْشَ) چادر رختخواب، چادر بزرگ که رختخواب را در آن می‌بندند.

**چادرنشین** ـ ص.مر. (دُرْنِشِ) کسی که در صحرا و در ییلاق و قشلاق زیر چادر یا خیمه زندگی می‌کند، صحرانشین، طوایفی که زندگانی ایلی دارند و با اغنام و احشام خود ییلاق و قشلاق می‌کنند و تمام فصول سال را در زیر چادر بسرمی‌برند.

**چادرنماز** ـ ا.مر. (دُرْنَ) چادری که از چیت یا سایر پارچه‌های نازك رنگین می‌دوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن بر سر می‌کنند.

**چار** ـ ا. مخفف چهار «نگا. چهار».

**چار** ـ ا. مخفف چاره، علاج، درمان، تدبیر، مکر، حیله، گزیر.

**چاربالش** ـ ا.مر. (رْل) چهار بالش. چهار بالشت: چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و طرف راست و چپ و زیر پای خود بگذارند و بر آن تکیه بدهند ‖ تخت، مسند ‖ و نیز کنایه از دنیا و عناصر اربعه.

**چارپهلو** ـ ا.مر. (رْپَ.لُ) چهار پهلو: کنایه از شکم بزرگ و پر ‖ تنومند، فربه.

**چارچار** ـ ا. (رْ) برابری، همچشمی، مقابله، گفتگو و ستیز. چارچار کردن: گفتگو و ستیزه کردن.

**چارچار** ـ ا. (رْ) چهار چهار، چهار روز آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان که سردترین روزهای زمستان است.

**چارچنگول** ـ ا.مر. (رْچَ.گُ) کسی که انگشتان دست و پایش کج یا خشك شده باشد، آنکه دست و پایش جمع و خمیده شده.

**چارغ** ـ ا. [ت] (رُ) چارق: نوعی کفش چرمی که بندها و تسمه‌های دراز دارد و بندهای آن به ساق پا پیچیده می‌شود، پاتابه، پالیك، چارخ هم گفته شده.

**چارقب** ـ ا.مر. [فا.ع] (رْقَ) نگا. چهارقب.

**چارقد** ـ ا.مر. [فا.ع] (رْقَ) چهارقد: پارچهٔ نازك چهار گوشه که زنان بر سر می‌کنند.

**چارك** ـ ا. (رَ) چهار یك، یك چهارم چیزی، و یك چهارم من که معادل ده سیر است، یا ۷۵۰ گرم، و یك چهارم ذرع که معادل چهار گره است.

**چارگامه** ـ ا.ص. (رْ.مَ) چهار گامه: اسب تندرو، اسب راهوار.

**چارگاه** ـ ا.مر. (رْ) چهارگاه: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

**چارو** ـ ا. (رُ) «په čāruk» چاروك: ساروج «نگا. ساروج».

**چاروا** ـ ا. (رْ) چارپا. چهارپا: حیوان بارکش. اسب. الاغ. استر. شتر.

**چاروادار** ـ ا.ص. (رْ) چهار پادار، کسی

که حیوانات بارکش را می‌راند یا با آنها باربری می‌کند.
**چاروناچار** ـ ق. (رْوَ) خواه و ناخواه، ناگزیر، لاعلاج.
**چاره** ـ ا. (رِ) «پهـ čār.čāruk» علاج، درمان، تدبیر، مکر، حیله، گزیر، چارهم گفته شده.
**چاره‌پژوه** ـ ص.فا. (رَ.پَژُ) چاره پژوهنده، چاره‌جو.
**چاره‌ساز** ـ ص.فا. (رَ) چاره سازنده، چاره‌دان، چاره گر، چاره‌کننده، علاج کننده ‖ یکی از صفات باری تعالی. چاره‌سازی: چاره‌گری، چاره‌اندیشی.
**چاره‌سگال** ـ ص.فا. (رَ.سِ) چاره سگالنده، چاره‌اندیش، چاره جو.
**چاشت** ـ ا. (شْ) «پهـ čāšt» اول روز، هنگام صبح، بامداد، ساعتی از آفتاب گذشته، پاس اول روز ‖ غذایی که صبح پس از برخاستن از خواب می‌خورند.
**چاشت‌خوار** ـ ص.فا. (تْ‌خا) چاشت خورنده، چاشت خور، کسی که چاشت بخورد، آنکه طعام چاشت بخورد ‖ کسی که یك بار غذای لذیذی به رایگان خورده و باز هم به طمع آن باشد، چاشته‌خور و چشته‌خور و چاشنی‌خور هم گفته شده.
**چاشتگاه** ـ ق. (تْ) چاشتگه: هنگام چاشت، وقت چاشت، هنگامی از روز که آفتاب برآمده باشد، هنگام چاشت خوردن، چاشتگاهی و چاشتگاهان نیز گفته شده.
**چاشنی** ـ ا. (شْنِ) «پهـ čášnik» مزه، شیرینی، چیزی که فقط به اندازهٔ چشیدن باشد، اندکی از خوراك که برای مزه کردن بچشند، مقدار کمی ترشی از قبیل سرکه یا آبغوره یا رب انار که به خوراك بزنند ‖ کلاهك فلزی که در آن مقدار کمی مادهٔ قابل انفجار وجود دارد و در ته فشنگ قرار می‌دهند یا در سر پستانك تفنگ‌های سر پر می‌گذارند برای آتش کردن تفنگ.
**چاشنی‌خور** ـ ص.فا. (شْنِ) چاشنی خوار: کسی که یك بار مزهٔ چیزی را چشیده و از آن لذت برده و باز هم در آرزوی آنست، چاشته خور و چشته خور هم گفته شده.
**چاشنی‌گیر** ـ ص.فا. (شْنِ.گِ) چاشنی چش، مزه چش، کسی که اندکی از غذایی را برای معلوم کردن طعم و مزهٔ آن بچشد.
**چاق** ـ ص. بعضی این کلمه را مأخوذ از ترکی دانسته و بعضی گفته‌اند که اصل آن چاك و از لهجهٔ لری است، به معنی فربه، تنومند، تندرست، تلان.
**چاقو** ـ ا. (قُ) چاکو: آلت کوچك برای بریدن و تراشیدن که دارای دسته و تیغهٔ کوتاه است و تیغهٔ آن تا می‌شود و لبه‌اش در دسته فرومی‌رود.
**چاك** ـ ا. شکاف، تراك، رخنه، پاره، شکافی به درازا در جامه یا چیز دیگر. چاك پیرهن: گریبان، یخهٔ پیرهن.
**چاکاچاك** ـ ا. چکاچاك. چکچاك: «اسم صوت» صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل گرز و شمشیر و تبرزین و امثال آنها در جنگ و چاك چاك شدن بدن‌ها از ضرب شمشیر، چاقاچاق هم گفته شده.
**چاکاچاك** ـ ص. چاك چاك، پاره پاره،

پرچاك، دارای شکاف و تراك بسیار.
**چاکر** ـ ا.ص. (کَ) «پهـ čākar» نوکر، بنده، فرمانبردار، گماشته، خدمتگزار. چاکری: نوکری، بندگی.
**چاکنای** ـ ا.مر. (کْ) چاك صوت، مزمار، فم حنجره، فم قصبة الريه.
**چاکوچ** ـ ا. (کُ) نگا. چکش.
**چال** ـ ا. گود، گودال، گودالی که عمق آن بیشتر از یك متر نباشد، چاله و چالو هم گفته شده. چال کردن: گود کردن، چیزی را زیر خاك کردن.
**چال** ـ ا. مرغابی، غاز، به معنی هوبره و کبك هم گفته شده، گویا به معنی مرغابی درست‌تر باشد زیرا مرغابی کوچك را چال و مرغابی بزرگ و غاز را خرچال گفته‌اند.
**چالاك** ـ ص. چست و چابك، جلد، زرنگ ‖ به معنی بلند و جای بلند هم گفته شده.
**چالش** ـ ا.مص. (لِ) ناز و خرام و عجب، رفتار از روی کبر و غرور و نخوت، با ناز و غرور خرامیدن ‖ و به معنی جنگ و جدال و جولان و حمله، چالیش هم گفته شده.
**چالشگر** ـ ص.فا. (لِ.گَ) کسی که از روی کبر و غرور و نخوت می‌خرامد ‖ جنگجو و مبارز دلیر. چالشگری: خودنمایی در برابر حریف، جنگجویی.
**چاله** ـ ا. (لَ) چالو: گودال کوچك و کم‌عمق.
**چاله‌حوض** ـ ا.مر. [فا.ع] (لَ.حَ) حوض بزرگ با آب سرد در داخل حمام عمومی که سابقاً در آن شنا می‌کردند.
**چاله‌سیلابی** ـ ا.مر. (لَ.سَ.بِ) چال سیلابی: خندق، گودالی که سیلاب از آن عبور کند. نام گودالی هم بوده در جنوب تهران.
**چامه** ـ ا. (مَ) شعر، غزل، سرود.
**چامه‌سرا** ـ ص.فا. (مَ.سَ) چامه‌سرای: سراینده‌ٔ چامه، شاعر، غزلسرا، تصنیف‌ساز ‖ آوازخوان که شعری را با آواز بخواند.
**چامه‌گو** ـ ص.فا. (م. گُ) چامه گوی: گوینده‌ٔ چامه، گوینده شعر، شاعر، غزلخوان.
**چامین** ـ ا. (م) چمین: بول، شاش، پیشاب، غایط، پلیدی، چامیز هم گفته شده.
**چانه** ـ ا. (نَ) استخوان زنخ، فك اسفل، ذقن، چنه هم می‌گویند. پرچانه: پر حرف، پرگو، کسی که زیاد حرف بزند. چانه زدن: بسیار سخن گفتن، پر حرفی کردن، حرف زدن زیاد در موقع خرید و فروش برای کم کردن یا زیاد کردن قیمت.
**چانه** ـ ا. (نَ) گلوله‌ٔ خمیر، تکه‌ای از خمیر به اندازه‌ای که یك نان از آن پخته شود، زواله، چونه هم می‌گویند.
**چاو** ـ ا. «مأخوذ از چینی» پول کاغذی که گیخا توخان «یکی از فرمانروایان مغولی ایران» در سال ۶۹۳ هـ در ایران رواج داد.
**چاو** ـ ا. ناله و زاری، بانگ، صدای ناله و زاری، بانگ و خروش از درد و اندوه. چاو چاو: ناله و زاری خصوصاً ناله و زاری و سرو صدای پرنده‌ٔ کوچك مانند گنجشك هنگامی که پرنده‌ٔ دیگر به لانه‌ٔ او حمله کند و بخواهد بچه‌اش را بگیرد و او هراسان

این طرف و آن طرف بپرد و پی‌درپی بنشیند و برخیزد و فریاد کند، چاوچاوان هم گفته شده.

**چاودار** ـ ا. (وْ) گیاهی است از نوع غلات، دارای سنبلهٔ دراز و برگ‌های پهن و خشن، در زمین‌های خشك و آهکی بهتر از گندم می‌روید، بلندیش تا ۲ متر می‌رسد، دانه‌های آن را مانند گندم آرد می‌کنند و نان می‌پزند. در ساختن ویسکی و جین نیز بکار می‌رود، چودار هم می‌گویند.

**چاوله** ـ ا. (وَلَ) گل پر برگ و رنگین، گل سرخ صد برگ.

**چاوله** ـ ص. (وْلَ) کج، معوج، کجواج، ناهموار، چوله هم می‌گویند.

**چاووش** ـ ا.ص. (وُ) چاوش: مأخوذ از ترکی، نقیب و پیشرو لشکر، پیشرو کاروان ‖ کسی که پیشاپیش قافله یا دسته‌ای از زوار حرکت می‌کند و آواز می‌خواند.

**چاویدن** ـ مص.ل. (وِ.دَ) بانگ کردن، نالیدن، بانگ و خروش کردن پرنده، چاوان: «ص.فا» در حال چاویدن، بانگ کنان، ناله کنان.

**چاه** ـ ا. «پهلčāh» گودال تنوره مانندی که در زمین حفر کنند برای بالا آوردن آب یا ریختن فاضل‌آب.

**چاه‌بن** ـ ا.مر. (هْبُ) بن چاه، ته چاه، تك چاه.

**چاهجو** ـ ا.ص. (هْجُ) چاهجوی: چاه‌کن، مقنی، کسی که پیشه‌اش کندن چاه یا لایروبی کاریز است، چاهخو و چاخو هم می‌گویند، اما چاخو بیشتر به کسی می‌گویند که چاه مستراح را خالی می‌کند، و کسی را که چاه آب حفر می‌کند یا در قنات و کاریز کار می‌کند چاهکن یا مقنی می‌گویند.

**چاهسار** ـ ا.مر. (هْ) زمینی که در آن چاه بسیار باشد. به معنی سر چاه و دهانهٔ چاه و مطلق چاه نیز گفته شده.

**چاهسر** ـ ا.مر. (هْسَ) سرچاه، لب چاه، دهانهٔ چاه، مقابل چاه بن.

**چاهك** ـ ا. (هَ) مصغر چاه، چاهچه، چاهه، چاه کوچك، چاه کم‌عمق، گودال چاه مانند.

**چای** ـ ا. چا: مأخوذ از چینی، درختی است کوچك دارای برگ‌های سبز و خرم و دندانه‌دار، گل‌هایش سفید و معطر، بلندیش تا سه متر می‌رسد، در جاهای معتدل و مرطوب می‌روید، دانهٔ آن کاشته می‌شود. نهال‌های دو سالهٔ ریشه‌دار را نشا می‌کنند و از سال چهارم از آن بهره برداری می‌شود و تا ۵۰ سال حاصل می‌دهد، برگ‌های چای را پس از چیدن در تاوه‌ها و ماشین‌های مخصوص خشك و تخمیر می‌کنند.

**چایمان** ـ ا.مص. (یْ) نگا. چاییدن.

**چاییدن** ـ مص.ل. (یِ.دَ) چاهیدن: سرماخوردن، ناخوش شدن از سرما خوردگی، مبتلا به زکام شدن. چایش: «ا.مص» چاییدگی، سرما خوردگی، بیماری سرما خوردگی، زکام، چایمان هم می‌گویند. چاییده: «ص.مف» سرما خورده.

**چپ** ـ ا.ص. (چَ) مقابل راست، آنچه در طرف چپ باشد، طرف دست چپ، خلاف راست ‖ ناراست، واژگون، به این معنی چپه هم می‌گویند ‖ و نیز به معنی لوچ، احول ‖ و کسی که بیشتر

با دست چپ کار بکند ‖ چپ شدن: چپه شدن، منحرف گشتن، واژگون شدن.
**چپ‌انداز** ـ ص.فا. (چَپْاَ) کسی که در پشت اسب روبه عقب برگرداند و تیر بیندازد ‖ آنکه با دست چپ تیراندازی کند ‖ فریب‌دهنده، مکار و حیله‌گر.
**چپاندن** ـ مص.م. (چِ.نْدَ) چپانیدن: تپاندن، تپانیدن، آگنده کردن، پر کردن، چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن. چپاننده: «ا.فا» تپاننده، کسی که چیزی را در چیز دیگر بچپاند. چپان: امر به چپاندن، بچپان، و به معنی چپاننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زورچپان.
**چپاول** ـ ا. (چَ.وُ) «مأخوذ از ترکی» غارت، یغما، تاراج، چپو.
**چپاولگر** ـ ص.فا. (چَ.وُ.گ) چپاولچی، چپوگر، یغماگر، غارتگر.
**چپدار** ـ ا. (چَ یا چ) سرموزه، نوعی کفش شبیه به نعلین که سابقاً مردم بخارا در روی موزه به پا می‌کردند، چپداز و چپدان هم گفته شده.
**چپ‌دست** ـ ص.مر. (چَپْ) کسی که بیشتر با دست چپ کار بکند، آنکه با دست چپ بهتر کار بکند، چپ بال هم گفته شده.
**چپر** ـ ا. (چَپَ) دیواری که از چوب و علف و شاخه‌های درخت درست کنند، نرده، پرچین ‖ کلبهٔ کوچکی که از شاخه‌های درخت و گیاه‌های خشك درست کنند، کپر ‖ عده‌ای از مردم یا حیوانات که دایره وار گردآمده و حلقه‌زده باشند ‖ آلتی در دستگاه پارچه‌بافی و نواربافی که سر تارهای نوار را به آن می‌بندند و در موقع بافتن نوار بالا و پایین می‌رود و نوار یا پارچه‌ای را که با این آلت بافته شود چپر باف می‌گویند ‖ به معنی چرخ خرمن کوبی هم گفته شده.
**چپق** ـ ا. (چُپُ) نوعی آلت تدخین که دارای دستهٔ چوبی و سر سفالی است و توتون چپق را که یك قسم توتون نرم است در سر آن می‌ریزند و دود می‌کنند.
**چپ‌گرا** ـ ص.فا. (چَپْگَ) چپ گرای: چپی، چپ رو، دست چپی، متمایل به چپ، کسی که با سیاست و روش دولت و اوضاع موجود کشورش مخالف است.
**چپو** ـ ا. [ت] (چَپَ) غارت، یغما، چپاول. چپوچی: غارتگر، یغماگر.
**چپیدن** ـ مص.ل. (چَپِ.دَ) درهم فرورفتن، به زور در جایی داخل شدن، به زور و فشار میان جمعی در آمدن و جا گرفتن، جا شدن چیزی در چیز دیگر به زور و فشار. چپیده: «ص.مف» به زور و فشار جا گرفته، چیزی که به زور و فشار میان چیز دیگر جا گرفته.
**چپیره** ـ ا. (چَپ.رَ) چبیره. جبیره: جمع، جمعیت، عده‌ای از مردم که برای کاری در یك جا گردآیند ‖ آمادگی و اجتماع مردم برای کاری.
**چتر** ـ ا. (چ تْ) سایبان کوچك دسته‌دار که در زیر آفتاب یا هنگام باریدن برف و باران روی سر نگاه می‌دارند، سایبانی که در قدیم بر سر پادشاه یا در کنار تخت پادشاهی نگاه می‌داشتند به علامت سلطنت و شهریاری.

**چترباز** ـ ا.ص. (چَ.رْ) کسی که با چتر نجات از هواپیما به زمین فرودآید، سربازی که بوسیلهٔ چتر نجات در خاك دشمن یا در میدان جنگ فرودآید.
**چترمار** ـ ا.مر. (چَ.رِ) سماروغ، قارچ «نگا. قارچ».
**چترنجات** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رِنِ) پاراشوت، چتر بزرگ که با آن از هواپیما به زمین فرودآیند، چتری که چتربازان به پشت خود می‌بندند و هنگام پریدن از هواپیما به خارج باز می‌شود و بوسیلهٔ آن فرودمی‌آیند.
**چترنگ** ـ ا. (چَ.رَ) «په čatrang» نگا. شترنج.
**چتری** ـ ص.ن. (چَ.رِ) منسوب به چتر، مانند چتر، به شکل چتر، چرخی، درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن چرخی و مدور و شبیه به چتر باشد.
**چتوار** ـ ا. (چَتْ) چتور: مأخوذ از روسی، یك چهارم گیروانکه، تقریباً معادل ۱۲۵ گرم.
**چخان** ـ ص.فا. (چَ) نگا. چخیدن.
**چخت** ـ ا. (چُخْ) سقف، آسمانه، سقف خانه «نگا. سقف».
**چخماق** ـ ا. [ت] (چَخْ) چاخماق. چاقماق: آتش زنه، قطعهٔ آهن که به سنگ بزنند تا جرقه تولید شود و در قدیم با آن آتش روشن می‌کردند ‖ و نیز آلتی است در تفنگ که وقتی به ته فشنگ می‌خورد گلوله محترق می‌شود، چخماخ هم گفته شده.
**چخیدن** ـ مص.ل. (چَخ.دَ) چغیدن: کوشیدن، کوشش کردن، ستیزه کردن، دم زدن. چخنده: «ا.فا» کوشش کننده، ستیزه‌کننده، دم زننده. چخان: «ص.فا» کوشنده، ستیزه‌کننده، در حال کوشیدن و ستیزه کردن. چخیده: «ا.مف» کوشیده، دم زده، ستیزه کرده شده.
**چدر** ـ ا. (چَدَ) چاره، گزیر، علاج، مرادف چاره «چاره و چدر».
**چدن** ـ ا. (چُدَ) فلزی است مرکب از آهن و زغال که تقریباً صدی پنج کربن دارد و بر دو قسم است: چدن سفید که سخت و شکننده است. و چدن خاکستری که در ریخته گری و قالب‌گیری بکار می‌رود، هنگام سرد شدن بر حجمش افزوده می‌شود. در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.
**چدن** ـ مص.م. (چِدَ) مخفف چیدن.
**چرا** ـ ا.مص. (چَ) چَریدن، عمل حیوانات چرنده هنگام چریدن و علف خوردن در چراگاه، چرش هم گفته شده.
**چرا** ـ (چِ) کلمهٔ تعلیل و پرسش، یعنی برای چه، به چه جهت؟ چنانکه گویند چرا این کار را کردی؟ و به معنی بلی و آری در جواب پرسش منفی چنانکه گویند تو با ما نمی‌آیی؟ می‌گوید چرا.
**چراخور** ـ ا.مر. (چَ) چراخوار: چراگاه، علفزار، جای چریدن حیوانات علفخوار ‖ به معنی حیوان چرنده و خورندهٔ علف نیز گفته شده.
**چرازن** ـ ص.مر. (چَ.زَ) چرنده، چراکننده، حیوان علفخوار در حال چریدن.
**چراغ** ـ ا. (چِ) آلتی که در تاریکی آن را روشن کنند برای روشنایی دادن از قبیل پیه سوز و لامپا و چراغ برق، چراخ هم گفته شده.
**چراغ‌الله** ـ ا.مر. [فا.ع] (چِ.غْاَلْ‌لاه) پولی

که به درویش یا نقال بدهند، پولی که درویش یا نقال معرکه‌گیر از مردم می‌گیرد.

**چراغان** ـ ا.مر. (چِ) چراغانی: چراغ‌های بسیار که درِ مجالس جشن و شادمانی روشن کنند، مجلس جشن که در آن چراغ بسیار روشن کرده باشند، عمل روشن کردن چراغ‌های بسیار در شب‌های جشن و شادمانی.

**چراغپا** ـ ا.مر. (چِ.غْ) چراغپایه: پایهٔ چراغ، هر چیزیَ که چراغ روی آن بگذارند ‖ و حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دوپا بایستد.

**چراغ جادو** ـ ا.مر. (چِ.غ) چراغ علاء الدین، چراغی افسانه‌ایَ منسوب به علاء الدین «یکی از پهلوانان داستان‌های هزارویك شب» که بوسیلهٔ آن کارهای عجیب و سحرآمیز انجام می‌داد.

**چراغدان** ـ ا.مر. (چِ.غْ) جاچراغی، جایی یا ظرفی که در آن چراغ بگذارند، فانوس. و مطلق چراغ.

**چراغك** ـ ا. (چِ.غَ) مصغر چراغ، چراغ کوچك ‖ کرمِ شب تاب، شبچراغك و چراغله و چراغینه هم گفته شده «نگا. کرم شب تاب».

**چراغواره** ـ ا.مر. (چِ.غْ.رَ) قندیل، فانوس، جاچراغی که از شیشه درست کنند و چراغ را در آن بگذارند که باد آن را خاموش نکند، چراغ بره و چراغوره و چراغ پرهیز و چراخ واره و چراغبانه هم گفته شده.

**چراگاه** ـ ا.مر. (چَ) «پهـ čarāk» چراگـه: علفزار، مرتع، جای چریدن حیوانات علفخوار، هر زمینی که دارای آب و علف باشد و حیوانات علفخوار را در آنجا بچرانند، چراجای و چرازار و چراخوار و چراخور و چرام و چرامین هم گفته شده.

**چراگر** ـ ص.فا. (چَ.گَ) مرکب از چرا «چریدن» و گر «پسوند فاعلی» چرنده، چراکننده، حیوانی که بچرد و علف بخورد.

**چرامین** ـ ا. (چَ.م) چراگاه، علفزار، جای چریدن حیواناتَ علفخوار ‖ به معنی کاه و علف نیز گفته‌اند، چرام و چرامی و چرایین و خرامین هم گفته شده.

**چراندن** ـ مص.م. (چَ.نْد) چرانیدن: به چرا واداشتن، وادار به چریدن کردن، گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزار که چرا کنند و علف بخورند. چرانده: «ا.فا» کسی که حیوان علفخوار را در چراگاه گردش دهد تا چرا کند. چرانده: «ا.مف» چرانیده، به چرا برده شده، حیوانی که او را در چراگاه برده و علف خورانیده باشند. زمینی که گیاه و علف آن را حیوانات علفخوار چرا کرده و خورده باشند. چران: امر به چرانیدن، بچران، و به معنی چراننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل گاوچران. گوسفند چران. شترچران.

**چرب** ـ ص. (چَرْ) «پهـ čarp» صفت روغن، و هر ماده‌ای که مانند روغن باشد، روغنی، روغن‌دار، غذای پر روغن، و چیزی که به آن روغن مالیده باشند ‖ و به معنی بیشی و افزونی، مقابل خشك که به معنی کم و کسر است.

**چرباندن** ـ مص.م. (چَ.نْدَ) چربانیدن: افزودن، بر مقدار چیزی افزودن، هنگام وزن کردن جنس مقدار آن را زیاد کردن که بیش از میزان مقرر شود.

**چرب‌خونی** ـ ا.مر. (چَ.بْ) زیاد شدن چربی خون، افزایش چربی خون در بدن، لیپمی Lipemia.

**چرب‌دست** ـ ص.مر. (چَ.بْ) چیره‌دست، چابك‌دست، تردست، زبردست، جلد و چابك، هنرمند.

**چرب‌زبان** ـ ص.مر. (چَ.بْ) شیرین‌زبان، خوش‌سخن، چاپلوس.

**چربش** ـ ا.مص (چَ.بِ) نگا. چربیدن.

**چربك** ـ ا. (چَ.بَ) مصغر چرب، چربه، نان روغنی، نوعی از نان که خمیر آن را در روغن بریان کنند و آن را بیشتر در روزهای برات درست می‌کنند و با حلوا به یاد اموات پخش می‌کنند، چلپك و چلپل و چواك و چواكك هم گفته شده.

**چربك** ـ ا. (چَ.بَ یا چُ.بَ) دروغ، بهتان، سخنی که به طریق غمز و سعایت دربارهٔ کسی بگویند ‖ به معنی لغز و چیستان هم گفته شده.

**چرب‌گفتار** ـ ص.مر. (چَ.بْ.گُ) چرب‌سخن، چرب‌زبان، خوش‌سخن، شیرین‌سخن، نکته‌سنج.

**چربی** ـ ا. (چَ.بِ) «په čarpih» چربه. چربو، پیه، سفیدی روی گوشت گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها. مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع می‌شود ‖ سرشیر، قیماق.

**چربیدن** ـ مص.ل. (چَ.بِ.دَ) افزون آمدن، فزونی یافتن، چیره شدن، غالب شدن ‖ سنگین‌تر شدن چیزی از چیز دیگر در وزن. چربش: «ا.مص» افزونی، فزونی رجحان، برتری، بیشتری. و نیز به معنی چربی. چربنده: «ا.فا» برتری‌دارنده، دارای فزونی و برتری در وزن.

**چرت** ـ ا. (چُرْ) حالت بین خواب و بیداری، خواب سبك، غنودگی، پینکی، حالت کسی که خواب بر او غلبه کرده اما نمی‌خواهد بخوابد و پلك‌هایش پیاپی باز و بسته می‌شود.

**چرت** ـ ص. [عا] (چَرْ) حرف یاوه و چرند و بی‌معنی، چرت و پرت هم می‌گویند.

**چرتکه** ـ ا. (چُرْ.کَ) چتکه: مأخوذ از روسی، چهارچوبهٔ کوچك که دارای چند رشته مهره‌های چوبی به سیم کشیده است و در حساب کردن برای عمل جمع و تفریق بکار می‌رود.

**چرچر** ـ[عا] (چَ.چَ) «از مصدر چریدن» خوشی و خوش خوراکی و آمادگی اسباب عیش و خوشی.

**چرخ** ـ ا. (چَرْ) هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد مانند چرخ در شبکه و چرخ گاری و چرخ اتومبیل و امثال آنها. ماشین خیاطی و دستگاه پنبه‌ریسی و نختابی را هم به مناسبت چرخی که پهلوی آنها قرار دارد چرخ خیاطی و چرخ پنبه‌ریسی می‌گویند.

**چرخ** ـ ا. (چَرْ) آسمان، فلك، گردون، روزگار، عصر و زمانه.

**چرخ** ـ ا.مص. (چَرْ) دور، دوران، گردش، گردش چیزی یا کسی به گرد خود یا بر گرد چیز دیگر.

**چرخان** ـ ص.فا. (چَرْ) چرخنده، گردان || در حال چرخیدن.

**چرخاندن** ـ مص.م. (چَ.نْدَ) چرخانیدن: چرخ دادن، گرداندن و حرکت دادن چرخ دور محور خودش ||اداره کردن. چرخاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را بچرخاند.

**چرخ‌برین** ـ ا.مر. (چَ.خ بَرِ) در اصطلاح قدماء: چرخ اکبر، فلك نهم، فلك‌الافلاك، عرش اعظم.

**چرخچی** ـ ا.مر. [فا. ت] (چَ.خْچِ) آنکه چرخی را می‌گرداند، کسی که با چرخ کار می‌کند || چرخ‌انداز، کماندار، توپچی.

**چرخ‌دولابی** ـ ا.مر. (چَ.خ) چرخ دوار، چرخ گردنده، کنایه از آسمان.

**چرخ‌ریسك** ـ ا.مر. (چَ.خْر.سَ) پرندهٔ کوچکی است شبیه به گنجشك، به رنگ‌های مختلف خاکستری. زرد. آبی و سیاه، آوازش شبیه به صدای دوك نخ‌ریسی است و او را چرخه‌ریسك و چرخ‌ریسو و دوك‌ریسك هم می‌گویند.

**چرخشت** ـ ا. (چَرْخُ) چرخی که با آن آب انگور بگیرند، ظرفی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا آبش گرفته شود و در خم بریزند برای ساختن شراب، چرخست و خرخشت نیز گفته شده، جاست و سپار هم گفته‌اند.

**چرخ‌فلك** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.خِ‌فَ‌لَ) آسمان، سپهر، چرخ گردنده.

**چرخ‌فلك** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.خْ‌فَ‌لَ) چرخ گردنده، نوعی اسباب تفریح کودکان که عبارت از دستگاه گردنده‌ای است و بر آن نشیمنگاه‌هایی ساخته شده که در آنها می‌نشینند و در هوا می‌چرخند || و نوعی آتشبازی که فشفشه‌ها را بر گرد چرخ سبك چوبی نصب می‌کنند و پس از آتش گرفتن دور خودش می‌چرخد.

**چرخکار** ـ ا.ص. (چَ.خْ) کسی که با چرخ کار می‌کند. کسی که با چرخ کارد تیز کنی کارد و چاقو تیز می‌کند. آنکه با ماشین تراش فلزات را تراش می‌دهد، تراشکار.

**چرخ‌کبود** ـ ا.مر. (چَ.خ) آسمان لاجوردی، چرخ آبنوسی، سپهر نیلگون، آسمان، فلك.

**چرخه** ـ ا. (چَ.خَ) هر چیز شبیه به چرخ، چرخ کوچك پنبه‌ریسی، چرخ دستی که زنان با آن نخ می‌ریسند.

**چرخیدن** ـ مص.ل. (چَ.خ.دَ) چرخ زدن، چرخ خوردن، دور خود یا دور چیزی گردیدن. چرخنده: «ا.فا» چرخ زننده، گردنده، کسی یا چیزی که دور خود یا دور دیگری بچرخد.

**چرده** ـ ا. (چَ.دَ) چهره، رنگ چهره، رنگ پوست بدن و روی آدمی، چرته و چرزه هم گفته شده.

**چرز** ـ ا. (چ رْ) «په čarz» جرز: چکاوك، جل، قبره || به معنی هوبره هم گفته شده.

**چرس** ـ ا. (چَرْ) مادهٔ سقزی مخدر و سمی که از گیاه شاهدانه می‌گیرند، سر شاخه‌های گیاه شاهدانه را در دست یا روی پارچهٔ زبری مالش می‌دهند و ماده‌ای را که از آن جدا می‌شود جمع می‌کنند، چرس را با توتون یا تنباکو در سرچپق یا غلیان می‌ریزند و تدخین می‌کنند.

**چرش** ـ ا.مص. (چَرِ) نگا. چریدن.

**چرغ** ـ ا. (چَرْ) چرخ: پرنده‌ای است شکاری از نوع بازها به اندازهٔ کلاغ به رنگ خاکستری با لکه‌های سیاه و سفید، به عربی صقر می‌گویند.

**چرك** ـ ا. (چِرْ) مادهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می‌آید و مرکب از مایع نسجی و باکتری‌ها و گویچه‌های سفید است، ریم || مادهٔ چرب و تیره‌رنگ که به سبب دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا می‌شود، شوخ، شوغ.

**چرکتاب** ـ ص.مر. (چِ.كْ) پارچهٔ تیره‌رنگ، پارچه یا لباسی که رنگ آن خاکستری یا قهوه‌ای باشد و چرك در روی آن دیر نمایان شود، خلاف جامهٔ سفید.

**چرکن** ـ ص.ن. (چِ.كِ) نگا. چرکین.

**چرکناك** ـ ص. (چِ.كْ) نگا. چرکین.

**چرکین** ـ ص.ن. (چِرْكِ) «په čirkēn» مرکب از چرك و «ین» پسوند نسبت و اتصاف، هر چیز ناپاك و چرك‌آلود، چرکدار، شوخگین. و زخمی که از آن چرك بیاید، ریمناك، ریمن، ریم‌آلود، چرکن و چرکناك هم گفته شده.

**چرم** ـ ا. (چَرْ) «په čarm» پوست، پوست گاو یا پوست شتر که آن را دباغت کرده باشند، پوست دباغی شدهٔ حیوانات که از آن کفش و اشیاء چرمی دیگر درست کنند، پوست بدن حیوان، پوست بدن انسان.

**چرم‌گور** ـ ا.مر. (چَ.مِ.گُ) کنایه از چله و زه کمان.

**چرم‌گوزن** ـ ا.مر. (چَ.مِ.گَ.وَ) کنایه از زه کمان، چلهٔ کمان.

**چرمه** ـ ا. (چَرْمَ) اسب، مطلق اسب، مخصوصاً اسب سفید.

**چرمین** ـ ص.ن. (چَ.مِ) «په čarmēn» چرمینه: منسوب به چرم، چرمی، هر چیزی که از چرم دوخته یا ساخته شده باشد.

**چرند** ـ ا.ص. (چَرَ) یاوه، بیهوده، سخن بیهوده و بی‌معنی، چرند و پرند هم می‌گویند.

**چرندو** ـ ا. (چَرَ.دُ) غضروف، استخوان نرم و سست، استخوان نرم که آن را بتوان جوید || به معنی چرنده هم گفته شده.

**چرنده** ـ ا.فا. (چَرَ.دَ) نگا. چریدن.

**چرنه** ـ ا. (چُرْنَ) لوله، لولهٔ ابریق یا آفتابه، لولهٔ غوری «در لهجهٔ مردم خراسان».

**چروك** ـ ا. (چُرُ) چین و شکن، چین و شکن که در پارچه یا لباس یا پوست بدن انسان پیدا شود.

**چروکیدن** ـ مص.ل. (چُرُ.كِ.دَ) چروك یافتن، چروك خوردن، چروك برداشتن، چروك پیدا کردن، پرچین و چروك شدن، چروکدار شدن. چروکیده: «ا.مف» چروك برداشته، چروك خورده، پرچین و شکن شده.

**چرونس** ـ ا. [رو] (چِرْوُ) پول رایج روسیه معادل ده منات.

**چریدن** ـ مص.ل. (چَرِ.دَ) چرا کردن، گردش کردن و علف خوردن حیوانات علفخوار در چراگاه. چرش: «ا.مص» چرا، چریدن، علف خوردن حیوانات علفخوار در علفزار. چرنده: «ا.فا» چرا کننده، حیوان علفخوار که چرا بکند، هر حیوانی که بچرد و علف بخورد، چرندگان جمع. چریده: «ا.مف» چرا

شده، خورده شده، چرانده شده، چرا کرده. چر: امر به چریدن، بچر، و به معنی چرنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل علف‌چر.

**چریك** ـ ا.ص. (چَ‌رِ) چری: مأخوذ از ترکی، سربازان داوطلب که در نظام خدمت نکرده و تعلیمات نظامی را فرانگرفته باشند، جنگجویانی که از میان عشایر و طوایف و مردم غیر نظامی به کمك سربازان داخل جنگ شوند.

**چسان** ـ (چ) «ادات استفهام» مرکب از چه و سان. چگونه، چه جور؟ چه طور؟

**چسب** ـ ا. (چَسْ) ماده‌ای که با آن دو تکه کاغذ یا چوب یا شیشه یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

**چسبان** ـ ص.فا. (چَ) نگا. چسبیدن.

**چسبانیدن** ـ مص.م. (چَ.بِ.دَ) چسباندن: وصل کردن و پیوند کردن دو چیز به یکدیگر، دو تکه کاغذ یا چیز دیگر را بوسیلهٔ سریش یا سریشم یا انواع دیگر چسب بهم متصل کردن، چسپانیدن و چسفانیدن هم گفته شده. چسباننده: «ا.فا» کسی که دو چیز را به یکدیگر بچسباند. چسبانیده: «ا.مف» چسبانده، چیزی که به چیز دیگر پیوند داده شده.

**چسبیدن** ـ مص.ل. (چَ.بِ.دَ) متصل شدن و پیوستن چیزی به چیز دیگر بطوری که جدا کردن آن دشوار باشد. چیزی را محکم بدست گرفتن، محکم پیوستن به کسی یا چیزی، چسپیدن و چسفیدن و چپسیدن و چفسیدن هم گفته شده. چسبنده: «ا.فا» چیزی که به چیز دیگر بچسبد، چیزی که دارای چسب باشد. چسبان: «ص.فا» چسبنده، دارای چسب. چسبیده: «ا.مف» چیزی که به چیز دیگر پیوند شده. چسبندگی: چسبنده بودن، چسبناك بودن، چسب داشتن.

**چست** ـ ص. (چُسْ) چابك، چالاك، جلد || محکم، استوار || تند و سریع || تنگ و چسبان || زیبا و با اندام. چستی: چابکی، چالاکی.

**چستك** ـ ا. (چُ.تَ) نوعی کفش چرمی سبك و ساده با کف یك لا، چسبك هم می‌گویند.

**چش** ـ (چ) مخفف چه‌اش، چه او را. هرچش: هر چه او را، هر چه آن را. هر آنچش: هر آنچه او را، هر آن چیز که او را.

**چشاندن** ـ مص.م. (چَ.نْ.دَ) چشانیدن: اندکی از یك چیز خوردنی در دهان کسی گذاشتن که طعم و مزهٔ آن را بچشد. چشاننده: «ا.فا» کسی که مزهٔ چیزی را به دیگری بچشاند.

**چشایی** ـ ا. (چَ.یِ) یکی از حواس پنجگانه که با آن مزهٔ چیزها دریافته می‌شود و آلت آن زبان است «ذائقه».

**چشش** ـ ا.مص. (چَ.شِ) نگا. چشیدن.

**چشم** ـ ا. (چَشْ) «په čašm» عضو بدن انسان و حیوان که با آن چیزها را می‌بیند و شکل و رنگ و حجم و فاصلهٔ اشیا را در می‌یابد.

**چشم آرو** ـ ا.مر. (چَ.مْ) چشمارو، چشم پنام، حرز، تعویذ، چیزی که برای دفع چشم زخم از انسان یا حیوان یا باغ و خانه درست کنند از قبیل دعا و طلسم و مهره یا چیز دیگر، و کوزه‌ای که در

آن پول بریزند و آن را از فراز بام میان کوچه اندازند که بشکنند و مردم پول‌های آن را ببرند.

**چشم آغیل** ـ ا.مر. (چَ.مْ) چشم آغل. چشماغل. چشم آغول: نگاه از گوشهٔ چشم از روی خشم و غضب، نگاه غضب‌آلود، چشم آلوس و چشم غله و چشم غره نیز گفته شده.

**چشم‌انداز** ـ ا.مر. (چَ.مْاَ) مساحتی از صحرا یا دامنهٔ کوه که چشم همهٔ آن را ببیند، منظره، دورنما، منظرهٔ وسیع باصفا، چشم‌افکن هم گفته شده.

**چشم‌براه** ـ ص.مر. (چَ.مْ) منتظر، نگران، کسی که در انتظار آمدن مهمان یا مسافر یا رسیدن خبری باشد.

**چشم‌بند** ـ ا.ص. (چَ.مْ) تکهٔ پارچه یا چیز دیگر که با آن چشم کسی یا حیوانی را ببندند ‖ و کسی که چشم بندی کند و با افسون و شعبده چیزی را دگرگونه بنمایاند.

**چشم‌بندی** ـ ا.مص. (چَ.مْ) بستن چشم کسی، شعبده، حقه‌بازی، جادوگری، افسونگری، نیرنگ.

**چشم‌بیمار** ـ ص.مر. (چَ.م) چشم نیم‌بسته و خمارآلود که شاعران آن را به زیبایی وصف کرده‌اند.

**چشم‌پزشك** ـ ا.ص. (چَ.مْ) کحال، پزشکی که امراض چشم را معالجه می‌کند.

**چشم‌پنام** ـ ا.مر. (چَ.مْپَ) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند از قبیل دعا یا طلسم یا مهره، چشم‌آرو، چشم‌بنام و چشم‌پناه و چشم‌وهام و چشم‌وهم نیز گفته شده.

**چشم‌پوشیدن** ـ مص.ل. (چَ.مْ) چشم بستن، چشم برهم نهادن، چشم‌پوشی کردن، نادیده انگاشتن، جرم و گناه کسی را نادیده گرفتن.

**چشم‌تنگ** ـ ص.مر. (چَ.مْتَ) تنگ‌چشم: کنایه از بخیل، حسود، نظرتنگ هم می‌گویند. چشم‌تنگی: «ا.مص» تنگ‌چشم بودن، بخل، حسد، حرص، آزمندی.

**چشم‌چران** ـ ص.فا. (چَ.مْچَ) مردی که از روی هوس به زنان و دختران نظر کند، آنکه به تماشای خوبرویان سرگرم شود، نظرباز.

**چشم‌خانه** ـ ا.مر. (چَ.مْ) خانهٔ چشم، کاسهٔ چشم، حفره‌ای که چشم در آن جا دارد، چشمدان هم گفته‌اند.

**چشم‌خواباندن** ـ مص.ل. (چَ.مْ) چشم خوابانیدن: تغافل کردن، نادیده انگاشتن، دیده را نادیده گرفتن.

**چشم‌خوردن** ـ مص.ل. (چَ.مْ) کنایه از چشم زخم خوردن، هدف چشم زخم واقع شدن، از چشم شور آسیب دیدن. چشم خورده: «ا.مف» چشم زده، چشم رسیده، کسی که هدف چشم زخم قرار گرفته، کسی یا چیزی که از چشم بد آسیب دیده.

**چشمداشت** ـ ا.مص. (چَ.مْ) چشم به کمك و همراهی کسی داشتن، منتظر وصول چیزی بودن، امید و خواهش، انتظار، توقع.

**چشم‌داشتن** ـ مص.ل. (چَ.مْ) توقع داشتن، امید و آرزو داشتن، در انتظار بودن.

**چشم‌دریده** ـ ص.مر. (چَ.مْ) کنایه از بی‌شرم، بی‌حیا، پر رو، بی‌ادب.

**چشم‌دل** ـ ا.مر. (چَ.مِدِ) چشم باطن،

چشم عقل، چشم خرد.
**چشم‌دوختن** ـ مص.م. (چَ.مْ) به کسی یا چیزی چشم نهادن، از کسی یا چیزی چشم برنداشتن و پیوسته به آن نگاه کردن.
**چشم‌روشنی** ـ ا.مر. (چَ.مْ) پیشکشی و هدیه که برای عروس و داماد یا کسی که تازه از سفر برگشته ببرند.
**چشم‌زاغ** ـ ص.مر. (چَ.مْ) کبود چشم، کسی که چشمان کبودرنگ دارد. و کنایه از بی‌شرم، بی‌حیا.
**چشم‌زخم** ـ ا.مر. (چَ.مْ) صدمه و آسیبی که از چشم بد یا چشم شور به کسی برسد، آسیب و زیانی که از نگاه یا کلام کسی که چشم شور دارد به کسی یا چیزی برسد. چشم‌زخ، و چش‌زخ هم می‌گویند.
**چشم‌زد** ـ ا.مر. (چَ.مْ) یك چشم برهم زدن، یك چشم زدن. کنایه از زمانی بسیار اندك، مدتی اندك به قدر یك چشم برهم‌زدن. به یك چشم‌زد: به یك چشم زدن، در مدتی به قدر یك چشم برهم زدن.
**چشم‌زدن** ـ مص.م. (چَ.مْ) چشم زخم به کسی رساندن، با چشم شور به کسی نظر کردن و به او آسیب رساندن. چشم زده: «ا.مف» کسی که چشم زخم به او رسیده، آنکه از چشم بد آسیب دیده، چشم رسیده، چشم خورده، چشم زد هم گفته‌اند.
**چشم‌زدن** ـ مص.ل. (چَ.مْ) چشم برهم زدن، پلك‌ها را بستن و بازکردن ‖ کنایه از بیدار بودن، ترس داشتن، بیم داشتن، بیمناك بودن از کسی یا چیزی.
**چشم‌سفید** ـ ص.مر. (چَ.مْ) چشم سپید: پررو، بی‌حیا، بی‌شرم، بی‌ادب، گستاخ، لجوج.
**چشم‌شور** ـ ص.مر. (چَ.مِ) چشمی که از آن چشم زخم به کسی یا چیزی برسد، چشمی که چون با نظر اعجاب و تحسین به کسی یا چیزی نظر کند به آن آسیب برساند، چشم بد نیز می‌گویند.
**چشم‌غره** ـ ا.مر. (چَ.مْغُرَّ) چشم غله: چشم آغیل، نگاه خشم‌آلود، نگاه از گوشهٔ چشم از روی خشم و غضب.
**چشمك** ـ ا. (چَ.مَ) مصغر چشم، چشم کوچك، چشم، چشمکان جمع.
**چشمك** ـ ا. (چَ.مَ) اشاره با گوشهٔ چشم، ایما و اشاره با پلك زدن.
**چشم‌گشته** ـ ص.مر. (چَ.مْ) کج‌چشم، چپ‌چشم، کج‌بین، لوچ، احول.
**چشم‌وچراغ** ـ ا.مر. (چَ.مُ) کنایه از سبب بینایی و نیروی بینایی ‖ و کنایه از شخص برگزیده و معروف که باعث فخر دودمان خود باشد ‖ و کنایه از معشوق زیبا.
**چشمه** ـ ا. (چَ.مَ) محل خارج شدن طبیعی آب از زمین، جایی که آب از زمین یا کوه بیرون آید و جاری شود.
**چشمه** ـ ا. (چَ.مَ) سوراخ، هر سوراخ ریز مانند سوراخ ته سوزن، و سوراخ ریز در پارچه یا جامه، و حلقه‌های ریز زره و کمربند. چشمه چشمه: سوراخ سوراخ، هر چیز که سوراخ‌های بسیار داشته باشد.
**چشمهٔ آفتاب** ـ ا.مر. (چَ.مَ‌یِ) کنایه از خورشید، چشمهٔ آتشفشان و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ خور و چشمهٔ روز و

چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نور و چشمهٔ نور بخش و چشمهٔ هور هم گفته شده.

**چشمهٔ‌خضر** ـ ا.مر. (چَ.مَ‌یِ‌خِ) چشمهٔ الیاس: آب حیات، آب زندگی. گفته‌اند چشمه‌ای است در ظلمات که هر کس از آب آن بیاشامد عمر جاویدان پیدا کند و هرگز نمی‌میرد، اسکندر مقدونی به طلب آن رفت اما به آن نرسید و خضر پیغمبر از آن آب نوشیده است، آب بقا و آب حیوان و آب خضر و چشمهٔ حیات و چشمهٔ حیوان و چشمهٔ زندگی و چشمهٔ نوش هم گفته شده.

**چشمه‌سار** ـ ا.مر. (چَ.مَ) زمینی که در آن چشمه بسیار باشد، چشمه‌زار، به معنی سرچشمه هم گفته شده.

**چشیدن** ـ مص.ل. (چَ‌شِ.دَ) «په čašitan» مزه کردن، اندکی از یك چیز خوردنی در دهان گذاشتن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای پی بردن به مزهٔ آن. چشش: «ا.مص» مزه کردن. چشنده: «ا.فا» کسی که مزهٔ چیزی را بچشد. چشیده: «ا.مف» چیزی که مزه شده. چشیدنی: لایق و قابل چشیدن، در خور چشیدن. چش: امر به چشیدن، بچش، و به معنی چشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تلخی‌چش. نمك‌چش.

**چغ** ـ ا. (چِ) پردهٔ حصیری، پرده‌ای که از نی یا چوب‌های باریك درست کنند ‖ خانهٔ کوچك که از نی یا شاخه‌های درخت بسازند ‖ لانهٔ پرندگان، خانه‌ای که برای کبوتران خانگی در روی پشت بام می‌سازند، چیغ و چخ هم می‌گویند.

**چغاله** ـ ا.ص. (چَ.لَ) میوهٔ نارس از قبیل بادام و زردآلو و امثال آنها.

**چغانه** ـ ا. (چَ.نَ) چغنه. چغان: یکی از آلات موسیقی شبیه به قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست تکان می‌دهند. چکانه هم گفته شده.

**چغز** ـ ا. (چَغْ) غوك، وزغ، غورباغه ‖ صدای غورباغه، آواز غورباغه.

**چغك** ـ ا. (چُغُ) چغوك. چغو. چکك: گنجشك «نگا. گنجشك».

**چغل** ـ ص. (چَغ) چغر: هر چیز سفت و سخت، چیزی که زیر دندان جویده نشود مانند گوشت که خوب پخته نشده باشد، شغر هم گفته شده.

**چغل** ـ ص. (چُغُ) سخن‌چین، نمام، خبر کش، کسی که هرگاه خبط و خطایی از کسی ببیند به شخص بالاتر گزارش بدهد یا شکایت کند. چغلی: سخن‌چینی، نمامی، شکایت. چغلی دادن: چغلی کردن، گزارش دادن خبط و خطای کسی به شخص بالاتر از او، یا شکایت کردن از عمل او.

**چغند** ـ ص. (چُغُ) گنده، ستبر، گره بزرگ، هر چیز سفت و سخت و گلوله مانند.

**چغندر** ـ ا. (چُغُ.دَ) چگندر. چندر: گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان، دارای برگ‌های درشت و پهن، بیخ آن درشت و گلوله مانند یا مخروطی شکل و بر سه قسم است: چغندر رسمی. چغندر فرنگی. چغندر قند. چغندر قند که آن را چغندر صنعتی هم می‌گویند مخروطی شکل است و تا عمق ۳۰

سانتیمتر یا بیشتر در زمین فرومی‌رود، پوست و مغزش سفید و بطور متوسط از ۱۴ تا ۱۸ درصد مادهٔ قندی دارد و در کارخانه‌های قندسازی از آن قند و شکر می‌گیرند.

**چفت** ـ ا. (چَ) چوب‌بندی زیر درخت، چوب‌بست که شاخه‌های تاك یا بیارهٔ کدو و امثال آنها را روی آن می‌خوابانند، دارمو هم می‌گویند.

**چفت** ـ ا. (چِ) حلقه و زنجیر در، زنجیر در خانه، قلّاب پشت در، زرفین. جفت کردن: بستن در خانه، وصل کردن چیزی به چیز دیگر.

**چفته** ـ ص. (چَ.تَ) خم، خمیده، خم شده، کج، طاق و سقف خمیده.

**چفته‌پشت** ـ ص.مر. (چَ.تَ.پُ) خمیده پشت، کوژپشت.

**چفتیدن** ـ مص.ل. (چَ.تِ.دَ) چفتن: چفته شدن، خمیدن، خم شدن.

**چك** ـ ا. [فر Chèque] حواله، نوشته‌ای که شخص بوسیلهٔ آن از پولی که در بانك یا نزد صراف دارد مبلغی بگیرد یا به کسی حواله دهد. واژهٔ چك «چَ» در اشعار شاعران و کتاب‌های قدیم فارسی به معنی قباله و حجت و منشور و عهدنامه و برات آمده است، جك هم گفته شده، به عربی صك می‌گویند.

**چك** ـ ا. (چِ) چکه: قطره، آب اندك که از جایی یا چیزی بچکد.

**چك** ـ ا. (چَ) چانه، فك اسفل، زنخدان چنانکه گویند چك و چانه.

**چك** ـ ا. (چَ) سیلی، تپانچه، ضربه که با دست به گونهٔ کسی زده شود.

**چکاچاك** ـ ا. (چَ) مخفف چاکاچاك، صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل شمشیر و گرز و امثال آنها، و چاك چاك شدن بدن‌ها از ضرب شمشیر، چکاچك و چکچاك و چکچك و چخاچخ و چقاچاق و چقاچق هم گفته شده.

**چکاد** ـ ا. (چَ) چکاده: «پهـ čakāt» میان سر، فرق سر، تارك، بالای پیشانی ‖ سر کوه، بالای کوه، قله، چکاه و سبکاد و چهاد هم گفته شده.

**چکاسه** ـ ا. (چَ.سَ) چکاشه «نگا. سیخول».

**چکامه** ـ ا. (چَ.مَ) «پهـ čikāmak» چگامه. چغامه: شعر، قصیده، چامه.

**چکامه‌سرا** ـ ص.فا. (چَ.مَ.سَ) چکامه‌سرای: سرایندهٔ چکامه، چکامه‌سراینده، شاعر، قصیده‌گو، قصیده‌سرا.

**چکان** ـ (چَ) نگا. چکاندن و چکیدن.

**چکاندن** ـ مص.م. (چَ.نْدَ) چکانیدن: چکه چکه ریختن، قطره قطره ریختن آب یا مایع دیگر، داروی مایعی را چکه چکه در چشم یا در گوش ریختن ‖ و نیز به معنی افشاندن و پاشاندن ‖ خالی کردن، خالی کردن تپانچه یا تفنگ، کشیدن ماشهٔ تپانچه و تیرانداختن، چاکانیدن هم گفته شده. چکاننده: «ا.فا» کسی که مایعی را چکه چکه در چیزی بریزد، آلتی که آب یا مایع دیگر را قطره قطره بچکاند. چکان: امر به چکاندن، بچکان، و به معنی چکاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند قطره چکان، خون چکان.

**چکاو** ـ ا. (چَ) نگا. چکاوك.

**چکاوك** ـ ا. (چَ.وَ) «پهـ čakā» پرنده‌ای

است کوچک و خوش‌آواز شبیه به گنجشک و کمی بزرگ‌تر از او، بالای سرش تاج کوچکی از پر دارد، چکاوه و چکاو و چاوك و چکوك و چرز و مانوك و ما نورك و جل و جلك و ژوله و هوژه و خجو و خاك خسپه هم گفته شده. به عربی قبره می‌گویند.

**چکاوگاه** ـ ا.مر. (چَ.وْ) چگاوه گاه: گوشهٔ کمان که زه کمان به آن بسته می‌شود.

**چك‌چك** ـ ا. (چُ.چُ) چکاچك: سخنی که در افواه افتد، سخنی یا خبری که بر سر زبان‌ها افتد و مردم به همدیگر بگویند، صدای عده‌ای از مردم که آهسته باهم صحبت کنند، پچ پچ.

**چکش** ـ ا. آ. (چَكُ) «پهـ čakoš» آلت آهنی با دستهٔ چوبی شبیه به تیشه که با آن آهن یا میخ یا چیز دیگر را می‌کوبند، چکوش و چکوچ و چاکوچ هم گفته شده.

**چکمه** ـ ا. [ت] (چَ.مَ) موزه، نوعی کفش ساقه بلند که ساقهٔ آن تا زیر زانو می‌رسد و بیشتر هنگام اسب‌سواری به پا می‌کنند.

**چکمیزك** ـ ا.مر. (چَ.م.زَ) از «چکه» و «میزیدن» مرضی که انسان نمی‌تواند ادرار خود را نگاه دارد و بول چکه چکه خارج می‌شود، به عربی سلس البول می‌گویند.

**چکنه** ـ ا.ص. (چِكَنَ) خرده مالك. آب یا ملك یا گله که چند مالك داشته باشد. گله‌ای که هر یك از روستاییان چند گوسفند در آن داشته باشند. و چوپانی که گلهٔ گوسفند متعلق به روستاییان را بچراند.

**چکوك** ـ ا. (چُكُ) چغك، گنجشك. به معنی چکاوك هم گفته شده.

**چکه** ـ ص. (چَكَ) کوچك، خرد، حقیر ‖ در تداول عامه: شخص لوده و مسخره، آنکه همیشه شوخی و مسخرگی کند و مردم را بخنداند.

**چکه** ـ ا. (چَكَّ) قطره، آب اندك که از جایی یا چیزی بچکد، مقدار کمی از مایع که به یکبار بچکد، چك و چکره و چکله و چکاله و چکانه هم گفته شده. چکه چکه: قطره قطره.

**چکی** ـ ص. ق. (چَكِ) در تداول عامه: خرید و فروش یکجا، چیزی که بدون شمردن یا وزن کردن خرید و فروش شود.

**چکیدن** ـ مص.ل. (چَكِ.دَ) چکه چکه آمدن آب از جایی یا چیزی، فروریختن آب از جایی بصورت چکه‌های پی‌درپی ‖ به معنی ترکیدن هم گفته شده. چکنده: «ا.فا» مایعی که از جایی می‌چکد و چکه چکه فرومی‌ریزد. چکیده: «ا.مف» چکه چکه شده، قطره قطره ریخته ‖افشره.

**چگال** ـ ا.ص. (چَ) سختی و ستبری و بهم پیوستگی جسمی، هر چیز سنگین و برهم نشسته، جسمی که ذرات آن درهم فشرده باشد، متکاثف.

**چگل** ـ ص.ن. (چِگِ) چگلی: منسوب به چگلیان که قبیله‌ای از ترکان خلخ بوده و در ترکستان در حدود کاشغر بسرمی‌برده و شهری هم به نام چگل داشته‌اند و چون از میان آنها بردگان خوبروی به ایران می‌آورده‌اند در نزد شاعران فارسی زبان به زیبایی و خوش‌اندامی معروف شده‌اند.

**چل** ـ ا. (چِ) مخفف چهل «نگا. چهل».

**چلاس** ـ ص. (چ) کسی که از روی پستی و تنگ چشمی هر نوع خوردنی نزد کسی ببیند هوس کند و از پیش هر کسی لقمه‌ای بردارد.
**چلاغ** ـص. (چُ) چلاق: مأخوذ از ترکی، لنگ، کسی که پایش معیوب باشد و نتواند درست راه برود.
**چلاندن** ـ مص.م. (چ.نْدَ) چلانیدن: فشردن، فشار دادن چیزی، فشردن یك چیز آبدار که آب آن بریزد. چلاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را بچلاند و آب آن را بگیرد. چلانده: چلانیده «ا.مف» آنچه فشرده شده، چیزی که با فشار آب آن را گرفته باشند.
**چلاو** ـا. (چ) نگا. چلو.
**چلب** ـ ا. (چَلَ) شور و غوغا، فتنه و آشوب، جنجال و هیاهو.
**چلبی** ـ ا. [ت] (چَلَبِ) عنوانی که در قدیم در زبان ترکی عثمانی به علماء و ادباء و شاهزادگان اطلاق می‌شده به جای خواجه و سرو و آقا.
**چلپاسه** ـ ا. (چَلْ.سَ) کلپاسه. کلباسه: سوسمار کوچك، مارمولك، کرباسه و کرباشه و کرباشو و کربش و کربشه و باشو و ماتورنگ نیز گفته شده «نگا. سوسمار».
**چلتوك** ـا. (چَ.تُ) نگا. شلتوك.
**چلچراغ** ـا.مر. (چ.چ) چهل چراغ: نوعی چراغ بلوری که دارای چندین شاخه و در هر شاخهٔ آن جای یك شمع است و از سقف اطاق آویزان می‌کنند.
**چلچله** ـ ا. (چ.چِلَ) پرستو ‖ به معنی غلیواج و به معنی لاك پشت هم گفته شده.
**چلر** ـا. (چِلَ) چلهر: درختی است تناور از درختان جنگلی، شبیه به درخت بلوط، بلندیش تا ۳۵ متر می‌رسد، برگ‌هایش بیضی، تا ۲۰۰ سال عمر می‌کند، چوب آن سنگین و سرخ‌رنگ است، در آب دیر ضایع می‌شود.
**چلغوز** ـ ا. (چَ.غُ) فضلهٔ پرندگان، فضلهٔ مرغ خانگی ‖ در تداول عامه بر سبیل توهین و تحقیر به شخص کوتاه قد و کوچك جثه و به کسی که بخواهند او را خرد و حقیر و پست بنمایانند اطلاق می‌شود.
**چلم** ـا. (چَلَ) نگا. توت فرنگی.
**چلمله** ـا.ص. (چَ.مَلَ) مفت، رایگان.
**چلنگر** ـ ا.ص. (چِل.گَ) «پهـ čilankar» چلینگر. چیلانگر: قفل‌ساز، کسی که قفل و کلید درست می‌کند.
**چلو** ـا. (چِلَ) چلاو: برنج پخته و آبکش شده که آن را با خورش یا کباب بخورند. چلوکباب: چلو که با کباب و کره بخورند. چلوخورش: چلو که با خورش بخورند.
**چلوار** ـ ا. (چِلْ) چلواری: نوعی پارچهٔ نخی نازك سفید و آهاردار.
**چله** ـا. (چِلّ) مخفف چهل لا، نخ تابیده، نخ که از تارهای باریك تابیده شود ‖ و به معنی زه کمان.
**چله** ـ ا. (چِلّ) چهله، منسوب به چهل، چهل روزه، روز چهلم وقوع امری، روز چهلم تولد کودك، یا روز چهلم وفات کسی. و چهل روزی که درویشان و مرتاضان در گوشه‌ای می‌نشینند برای ریاضت و عبادت.
**چلهٔ تابستان** ـا.مر. (چِلّ یِ) چله روز اول تابستان و موسم شدت گرما.
**چلهٔزمستان** ـ ا.مر. (چِلّ یِز مِ) چهل

روز اول زمستان «چلهٔ بزرگ» و بیست روز پس از چهل روز اول «چلهٔ کوچك». از اول دی ماه تا آخر بهمن که شصت روز است چهل روز اول را «از اول دی تا دهم بهمن» چلهٔ بزرگ و بیست روز دیگر را «از دهم بهمن تا آخر بهمن». چلهٔ کوچك می‌گویند، شب اول دی ماه شب چله نامیده می‌شود و این شب را که درازترین شب‌ها است شب یلدا هم می‌گویند.

**چلیپا** ـ ا. (چَل) صلیب، خاج، داری که حضرت عیسی را به آن آویخته‌اند و عبارت از دو چوب متقاطع به این شکل ✝ بوده و مسیحیان شکل کوچك آن را از طلا و نقره درست می‌کنند و بر گردن خود می‌آویزند ‖ و نیز کنایه از زلف معشوق. شاعران زلف معشوق را که به شکل صلیب بافته یا آویخته باشد زلف چلیپا گفته‌اند.

**چلیپائیان** ـ ا. (چ لِ.ء) جمع چلیپایی. در اصطلاح گیاه‌شناسی: تیره‌ای از گیاه‌ها که گل‌های آنها دارای چهار گلبرگ و به شکل چلیپا است مانند گل شب‌بو.

**چلیپاوش** ـ ص.مر. (چَلِو) چلیپاوار، مانند چلیپا، به شکل صلیب.

**چلیدن** ـ مص.ل. (چَل.دَ) فشرده شدن، فشرده شدن چیزی آبدار که آب آن بیرون بیاید ‖ به معنی روان شدن و رفتن و جنبیدن و سزاوار گشتن نیز گفته شده. چلیده: «ا.مف» فشرده شده. چل: امر به چلیدن، بچل، برو.

**چلیك** ـ ا. (چِلِ) «مأخوذ از روسی» ظرف حلبی بزرگ که در آن نفت یا روغن یا چیز دیگر بریزند.

**چلیم** ـ ا. [هند] (چِلِ) چلم: نوعی از غلیان، سر غلیان گلی.

**چم** ـ ا. (چَ) خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم، شیوه و طرز راه رفتن و خرامیدن.

**چم** ـ ا. (چَ) نظم، قاعده، آراستگی، رونق. بچم بودن: آراسته و منظم بودن.

**چم** ـ ا. (چَ) «پهـ čim» معنی، شرح، جان کلام، جان سخن.

**چماق** ـ ا. [ت] (چُ) چوماق: چوبدستی بزرگ و کلفت، گرز، گرز شش پر.

**چمان** ـ ص.فا. (چَ) چمنده، خرامنده، خرامان، کسی که با ناز و خرام راه برود.

**چمانیدن** ـ مص.م. (چَ.نِ.دَ) چماندن: خرامانیدن. به ناز و خرام راه بردن، در سیر و خرام آوردن.

**چمباتمه** ـ ا. (چُمْ.تْمَ) چنباتمه: مأخوذ از ترکی، شکل و حالتی از نشستن که دو کف پا را بر زمین بگذارند و زانوها را در بغل بگیرند، چك، چمبك، چندك.

**چمپا** ـ ا. (چَمْ) نوعی از برنج پست، برنج گرده ‖ به معنی نوعی از گل یاس نیز گفته شده.

**چمچم** ـ ا. (چُ.چُ) گیوه، نوعی کفش که رویهٔ آن را با نخ می‌بافند و ته آن را از لته و کهنه درست می‌کنند، جمجم هم گفته شده.

**چمچه** ـ ا. (چَمْچَ) کفگیر، ملاغه، قاشق بزرگ.

**چمخال** ـ ا. (چَمْ) شمخال: نوعی تفنگ یا تپانچهٔ سرپر که در قدیم متداول بوده.

**چمدان** ـ ا. (چَمَ) جامه‌دان، جای لباس

که به شکل صندوق از چرم یا چیز دیگر درست می‌کنند و بیشتر در سفر با خود بر می‌دارند و لباس و بعضی لوازم سفر در آن می‌گذارند.

**چمش** ـ ا. (چَمْ) چشم «نگا. چشم».

**چمش** ـ ا.مص. (چَمِ) «په čamišn» نگا. چمیدن.

**چمن** ـ ا. (چَمَ) سبزه‌زار، مرغزار، زمین سبز و خرم ‖ گیاهی است سبز و خرم دارای برگ‌های باریك و دراز بدون ساقه که در باغچه‌ها و حاشیهٔ خیابان‌ها می‌کارند و همیشه سبز است، چمان هم گفته‌اند.

**چمنزار** ـ ا.مر. (چَمَ) جایی که چمن فراوان باشد، زمینی که در آن چمن کاشته باشند، مرغزار.

**چموش** ـ ص. (چَمُ) اسب یا استر شوخ و لگدزن، سرکش، چاموش هم گفته شده، به عربی شموس می‌گویند.

**چمیدن** ـ مص.ل. (چَمِ.دَ) «په čamitan» خرامیدن، راه رفتن به ناز و خرام، راه رفتن با پیچ و خم، خمیدن و بطرفی کج شدن از روی ناز. چمش: «ا.مص» خرام و رفتار از روی ناز. چمنده: «ا.فا» خرامنده، کسی که به ناز و خرام راه برود. چمیده: «ا.مف» خم شده، خمیده. چمان: «ص.فا» چمنده، خرامان.

**چنار** ـ ا. (چ) «په činār» چنال: از درختان بی میوه، دارای برگ‌های پهن و پنجه‌ای، بلندیش تا ۳۰ متر می‌رسد و بسیار پرشاخ و برگ و تناور و سایه گستر می‌شود.

**چنان** ـ ق. (چُ) مخفف چون آن، آنطور، آنسان، آن گونه، مانند آن، چونان هم گفته شده.

**چنانچون** ـ ق. (چُ.نْ) چون آن چون، همانگونه، همانسان.

**چنانچه** ـق. (چُ.نْچِ) چون آنچه، آنطور، آنسان، بنابر آنچه، بطوری که ‖ و کلمهٔ شرط به جای اگر، هرگاه.

**چنانکه** ـق. (چُ.نْكِ) چون آنکه، بطوری که، به آنسان که، آنطور که، مانند آنکه، مثل، مانند.

**چنبر** ـ ا. (چَ.بَ) «په čambar» محیط دائره، حلقه، هر چیز دائره مانند ‖ و دو استخوان در طرفین بالای سینه که افقی بین جناغ سینه و استخوان کتف قرار دارد و به عربی ترقوه می‌گویند.

**چنبره** ـ ص. (چَ.بَرَ) چنبر مانند، به شکل چنبر.

**چنبك** ـ ا. (چُنْبَ) نوعی از نشستن که دو کف پا بر زمین و زانوها بالا باشد، چمباتمه. چنبك زدن: سرپا نشستن، چمباتمه زدن.

**چنبه** ـص. (چُ.بَ) چوب بزرگ و ستبر، چماق، هر چیز درشت و ستبر. شخص گنده و چاق.

**چنته** ـ ا. (چَ.تَ) کیسه، توبره، کیسه‌ای که درویشان و شکارچیان با خود برمی‌دارند و در آن توشه یا اسباب کار خود را می‌گذارند.

**چند** ـ (چَنْ) «په čand» عدد و مقدار مجهول و نامعین از سه تا نه. و ادات استفهام که در حال پرسش از تعداد یا بهای چیزی می‌گویند ‖ و به معنی تا کی؟ تا چه وقت؟. چندان: آنقدر، آن اندازه، تا آن زمان. دو چندان: دو برابر. چندان که: آن اندازه که، آن مقدار که. و به معنی همین که، به محض اینکه.

چندی: اندازه، مقدار، کمیت. چندین: عدد مجهول و نامعین که از بیست به بالا باشد، مقدار و تعداد زیاد و نیز به معنی این اندازه، این همه.

**چندبر** ـ ا.مر. (چَ.دْبَ) نگا. کثیرالاضلاع.

**چندش** ـ ا.مص. (چَ.دِ) «په čandišn» حالت اشمئزاز که از دیدن چیزی ناپسند به انسان دست بدهد.

**چندل** ـ ا. (چَ.دَ) نگا. سندل.

**چنگ** ـ ا. (چَ) پنجهٔ انسان، پنج انگشت دست انسان، پنجه و چنگال درندگان و پرندگان.

**چنگ** ـ ا.ص. (چَ) خمیده، منحنی، هر چیز خمیده یا سرکج، قلاب.

**چنگ** ـ ا. (چ) «په čang» از سازهای سیمی قدیمی که ۴۶ سیم دارد و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

**چنگ** ـ ا. (چ) منقار، منقار پرندگان.

**چنگار** ـ ا. (چَ) خرچنگ. و نام مرضی که ورم و زخم آن شبیه پای خرچنگ است «نگا. سرطان».

**چنگال** ـ ا. (چَ) پنجهٔ دست انسان، پنجهٔ درندگان و پرندگان که چنگل و چنگله هم گفته شده || آلت فلزی چهار شاخه به اندازهٔ قاشق که با آن خوراك می‌خورند.

**چنگالی** ـ ا. (چَ.لِ) خوراکی که از روغن داغ کرده و مقداری آب با شکر یا شیره و نان تریت کرده درست کنند، چنگالخوست و چنگالخست و چنگالخوش و انگشتو و بشتره و بشتزه و بشنزه و بشنژه هم گفته شده.

**چنگ‌پشت** ـ ص.مر. (چَ.گْپُ) خمیده پشت، گوژ پشت.

**چنگك** ـ ا. (چَ.گَ) قلاب، آکج، کجك، میلهٔ کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند، آلتی که بر سر نخ یا چوب می‌بندند و با آن ماهی می‌گیرند.

**چنگل** ـ ا. (چَ.گُ) مخفف چنگال، پنجهٔ درندگان و پرندگان.

**چنگلوك** ـ ص. (چَ.گَ.لُ) انسان یا حیوان که انگشتان دست و پایش کج و معیوب باشد.

**چنگ‌مریم** ـ ا.مر. (چَ.گِ.مَ.یَ) پنجهٔ مریم، بخور مریم، گیاهی است خوشبو و دارای گل‌های زیبا، در قدیم معتقد بودند اگر آن را هنگام زاییدن زنان در آب بیندازند زن آبستن زودتر فارغ می‌شود.

**چنو** ـ (چُ.نُ) «قید تشبیه» مخفف چون او، مانند او.

**چنیدن** ـ مص.م. (چِ.نِ.دَ) «په činitan» چیدن، چیدن گل یا میوه از درخت، دانه برچیدن مرغ از زمین. چنیده: «ا.مف» چیده.

**چنین** ـ ق. (چُ.نِ) «قید تشبیه» مخفف چون این، مانند این، مثل این، اینطور، اینسان، چونین هم می‌گویند.

**چو** ـ ق. «کلمهٔ ربط و تشبیه» مخفف چون، مثل، مانند، هنگام «نگا. چون».

**چوب** ـ ا. (چُ) «په čop» کنده، قسمت‌های سفت و سخت درخت، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه از درخت ببرند و برای سوزاندن یا ساختن اشیاء چوبی بکار ببرند.

**چوب‌بست** ـ ا.مر. (چُ.بْبَ) چوب‌بندی: چوب‌هایی که در کنار دیوار یا درون عمارت به شکل افقی و عمودی بهم

وصل کنند که کارگران ساختمانی روی آن بایستند و کار کنند.

**چوب‌پنبه** ـ ا.مر. (چُ.بْ‌پَ.بَ) نوعی چوب بسیار سبك كه از پوست بعضی درختان به اندازه‌های مختلف می‌سازند و برای بستن سر بطری و ساختن برخی چیزهای دیگر بکار می‌رود.

**چوبخوارك** ـ ا.مر. (چُ.بْ‌خا.رَ) نگا. موریانه.

**چوبدار** ـ ا.ص. (چُ.بْ) گله‌دار، گوسفند دار، کسی که کارش خرید و فروش گوسفند است ‖ به معنی گرزدار و چوبك‌زن نیز گفته شدن.

**چوبك** ـ ا. (چُ.بَ) ریشهٔ گیاه اشنان که آن را پس از خشك کردن می‌کوبند و نرم می‌کنند و در شستن پارچه و لباس بکار می‌برند، چوبك اشنان و جوغان و بیخ و کنشتو و کنشتوك و غسلج هم گفته شده.

**چوبك** ـ ا. (چُ.ب) مصغر چوب، چوب کوچك، چوب کوتاه و باريك كه با آن طبل می‌زنند.

**چوبکاری** ـ ا.مص. (چُ.بْ.رِ) کسی را با چوب زدن، کتك زدن کسی با چوب ‖و کنایه از سرزنش کردن و شرمسار ساختن.

**چوبك‌زن** ـ ص.فا. (چُ.بَ‌كْ‌زَ) کسی که با چوبك به چیزی بزند، آنکه با چوب به کسی یا چیزی بزند ‖ طبل‌زن، دهل‌زن، به معنی اخیر چوبکی و نوبت زن و نوبتی هم گفته شده.

**چوبه** ـ ا. (چُ.بَ) چوب مانند، تیر راست و بلند ‖ نورد چوبی ‖ تیر که با کمان بیندازند.

**چوبین** ـ ص.ن. (چُ.بِ) چوبینه: منسوب به چوب، چوبی، چیزی که از چوب ساخته شود. آنکه یا آنچه مانند چوب خشك باشد.

**چوپان** ـ ا.ص. (چُ) «په šhupān» شبان: نگهبان گلهٔ گوسفند، کسی که گوسفندان را به چراگاه می‌برد، رمه بان، رمه یار، رامیار و رمیار هم گفته شده.

**چوچونچه** ـ ا. (چُ.چُ.نْ‌چَ) نوعی پارچهٔ سفید لطیف و نازك كه از آن لباس تابستانی می‌دوزند.

**چوخا** ـ ا. (چُ) چوخه: لباس پشمی ضخیم و خشن که چوپانان و کشاورزان می‌پوشند.

**چوشیدن** ـ مص.م. (چُ.شِ.دَ) مکیدن، چوشدن هم گفته شده.

**چوك** ـ ا. (چُ) پرنده‌ای است شبیه به جغد که خود را از درخت آویزان می‌کند و پی‌درپی فریاد می‌کشد و او را شب‌آویز و مرغ حق نیز می‌گویند.

**چوگان** ـ ا. (چَ) «پهčopigān» چوب سر کج، چوب گوی زنی که دستهٔ آن راست و باريك و سر آن اندکی پهن و خمیده است، چویگان و چولگان هم گفته‌اند، به عربی صولجان می‌گویند.

**چوله** ـ ص. (چَ.لَ) کج، خمیده، منحنی، چول و چاوله هم گفته شده، کوله هم می‌گویند.

**چون** ـ ق. قید تشبیه به معنی مثل، مانند. و حرف ربط به معنی وقتی، هنگامی، هنگامی که، زیرا، به این سبب، از آن جهت. و ادات استفهام به معنی چگونه؟ چطور؟. چونان: چون آن، مانند آن، چنان. چوناه: همچون

آن، همچنان. چونی: چگونگی، کیفیت. چونین: چون این، مانند این، چنین. چون و چرا: چگونه و برای چه، گفتگو و پرسش دربارهٔ سبب و علت امری یا چیزی.

**چونه** ـ ا. (چُ.نَ) مقداری از خمیر آرد گندم یا جو به اندازه‌ای که یك نان پخته شود. یك گلوله از هر چیزی که خمیر شده یا بصورت خمیر باشد.

**چه** ـ حـ (چِ) حرف ربط که دو جمله را بهم پیوند می‌دهد و تعلیل را می‌رساند به معنی زیرا، برای اینکه، زیرا که. و گاه معنی برابری را می‌رساند مثل چه این چه آن. و ادات استفهام: مانند چگونه؟ چه‌اندازه؟ چه می‌گویی؟. و کلمهٔ شگفتی و تعجب: مانند چه خوب! چه بد!. و قید مقدار به معنی اندازه، مقدار، مانند آنچه، هر چه.

**چه** ـ حـ (چَ) علامت تصغیر که برای کوچك کردن معنی کلمه بکار می‌رود مانند آلوچه. بازارچه. باغچه.

**چه** ـ ا. (چَه) مخفف چاه.

**چهار** ـ ا. (چَ) «پهـ čahār» عدد «۴» بعد از سه و پیش از پنج، چار هم می‌گویند.

**چهارآیین** ـ ا.مر. (چَ.رْ.یِ) چهار مذهب، چهار مذهب اهل سنت: حنفی. مالکی. شافعی. حنبلی.

**چهارآیینه** ـ ا.مر. (چَ.رْ.یِ.نَ) چار آینه: نوعی از لباس جنگ که در قدیم هنگام نبرد می‌پوشیدند و دارای چهار قطعه آهن صیقل شده مانند آیینه در جلو سینه و پشت سر و بالای زانوها بوده.

**چهاربر** ـ ا.مر. (چَ.رْبَ) شکل هندسی که چهار خط مستقیم در چهار طرف آن باشد، مربع، مربع مستطیل، چهار ضلعی.

**چهاربند** ـ ا.مر. (چَ.رْبَ) چار بند: چهار مفصل، دو مفصل دست یا آرنج، و دو مفصل زانو ‖ و کنایه از دنیا و چهار عنصر.

**چهارپا** ـ ا.مر. (چَ.رْ) «پهـ čahārpāy» چارپا. چاروا: هر حیوانی که با چهار پا «دو دست و دو پا» راه می‌رود، بیشتر به اسب و الاغ و قاطر و شتر اطلاق می‌شود، چهارپایان و چارپایان جمع.

**چهارتخم** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چهار تخمه. چار تخم. چار تخمه: دارویی مرکب از بارهنگ و بهدانه و سپستان و قدومه که در آب جوش می‌ریزند تا لعاب بدهد، برای تسکین سرفه و درد سینه می‌خورند.

**چهارتکبیر** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْ) چار تکبیر: اشاره به نماز میت که چهار تکبیر دارد. چهار تکبیر زدن: کنایه از ترك دنیا گفتن و از خوشی‌های آن چشم‌پوشیدن.

**چهارجهت** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْ) چهار سمت، چهار جهت اصلی که عبارت است از مشرق. مغرب. شمال. جنوب ‖ چهار جهت فرعی: شمال شرقی. جنوب شرقی. شمال غربی. جنوب غربی.

**چهارچوب** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چهار چوبه. چار چوب. چارچوبه: چهار تکه چوب تراشیدهٔ متصل بهم که در چهار طرف چیزی قرار بدهند مثل چهار چوب در.

**چهارزانو** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چار زانو: نوعی و حالتی از نشستن که زانوها در طرف راست و چپ و پای راست زیر

زانوی چپ و پای چپ زیر زانوی راست قرار گیرد.

**چهارسمت** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْسَ) چهار جهت، چهار طرف، روبرو و پشت سر و طرف راست و طرف چپ.

**چهارسو** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چهار سوی. چارسو: چهار راه، چهار راه میان بازار، محلی که چهار بازار از آن منشعب شود، چهار سوق و چار سوق و چهار سوك هم می‌گویند.

**چهارشاخ** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چار شاخ: آلت چوبی یا فلزی دسته‌دار که با آن خرمن کوفته را بر باد می‌دهند تا کاه از دانه جدا شود و آن را غله بر افشان و انگشته و هسك و چك و چچ و هید و افشون و بواشه هم می‌گویند.

**چهارشانه** ـ ص.مر. (چَ.رْ) چارشانه: کنایه از مرد تنومند و فربه که دارای شانه‌های پهن باشد.

**چهارضرب** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْضَ) چار ضرب: نوعی از نواختن ساز ‖ و کنایه از تراشیدن ریش و سبیل و ابرو که آیین برخی از قلندران بوده.

**چهارطاق** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چار طاق: سقف یا گنبد که بر روی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد ‖ به معنی خیمهٔ چهار گوشه هم گفته شده.

**چهارطبع** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْطَ) چار طبع: در اصطلاح قدماء: گرمی. سردی. خشکی. تری. یا بلغم و صفرا و سودا و خون ‖ و چهار عنصر: آب. آتش. باد. خاك.

**چهارفصل** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْ) چار فصل: بهار. تابستان. پاییز. زمستان. چهار هنگام هم گفته شده.

**چهارقب** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْقَ) چارقب: قب در عربی به معنی سوراخ میان چرخ و پارهٔ گریبان پیراهن است و چهار قب نوعی از جامه بوده که در قدیم پادشاهان ایران و توران بر تن می‌کرده‌اند.

**چهارقل** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْقُ) چارقل: چهار سوره از قرآن مجید که هر کدام با کلمهٔ قل شروع می‌شود و عبارت است از: قل هو الله احد. قل اعوذ برب الفلق. قل اعوذ برب الناس. قل یا ایها الکافرون.

**چهارگوشه** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چارگوشه: چهار گوش، هر چیزی که دارای چهار زاویه یا چهار گوشه باشد، چهار ضلعی، مربع ‖ و کنایه از تخت پادشاهی ‖ و کنایه از تابوت ‖ و به معنی چهار جهت، چهار سمت، چهار طرف.

**چهارمضراب** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْمِ) چار مضراب: اصطلاحی است در موسیقی، نوعی از آهنگ موسیقی و نواختن ساز.

**چهارموج** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْمَ) چار موج. چارموجه: طوفان شدید دریا، غرقاب، گرداب.

**چهارمیخ** ـ ا.مر. (چَ.رْ) چار میخ: چهار میخ فلزی یا چوبی که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشهٔ چیزی را به آن ببندند ‖ و نوعی از شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند و شکنجه‌اش کنند، چهار مسمار هم گفته شده.

**چهارنعل** ـ ا.مر. [فا.ع] (چَ.رْنَ) چار نعل،

نــوعی از دویـدن اسب ‖ و کـنایه از شتاب و سرعت در دویدن، دویدن با سرعت تمام.

**چـــهاریار** ـ ا.مــر. (چَ.رْ) چـــاریار: در اصطلاح اهل تسنن: چهار خلیفه یعنی ابوبکر بن ابی قحافه. عمر بن خطاب. عثمان بن عفان. علی بن ابیطالب. چهار گزین هـم گـفته‌انـد، خـلفای اربـعه و خلفای راشدین هم می‌گویند.

**چـهاریك** ـ ا.مـر. (چَ.رْیَ) چـاریك: یك چـــهارم، یك بـــخش از چـهار بـخش چیزی، یك چهارم چیزی، ربع.

**چـــهچه** ـ ا. (چَهْچَه) چـــهچهه: «اسـم صوت» آواز بـلبل و سـایر پـرندگان خوش‌آواز.

**چهر** ـ ا. (چِهْ) «پهـ čihr.čihrak» چـهره: روی، رخسار، صورت انسان.

**چهره‌پرداز** ـ ص.فا. (چِ.رَ.پَ) صورتگر، نقاش.

**چـی** ـ [ت] (چ) پسـوند کـه در آخـر بـــعضی کـلمات فــارسی و تــرکی درمی‌آید و مـعنی دارنـده و کـننده و سازنده را می‌رساند مثل تـماشاچی. چـــایچی. چـــراغـــچی. درشکـــه‌چی. سورچی.

**چیت** ـ ا. (چ) مأخوذ از هندی، چهیت، پارچهٔ نخی نازك گلدار بـه رنگ‌هـای مختلف.

**چیتا** ـ ا. [هذ] یوزپلنگ.

**چـیچك** ـ ا. (چ.چَ) چـــچك: مأخـوذ از ترکی، خال، آبله، دانهٔ روی پوست بدن ‖ به معنی روی و رخساره هم گـفته شده.

**چیدن** ـ مص.م. (چ.دَ) «پهـ čitan» کندن میوه یا گل از درخت یـا بـوته، کـندن علف از زمین ‖ بریدن موی یا ناخن با قیچی ‖ دانه برداشتن مرغ از زمین ‖ برگزیدن و جدا کردن چیزی از میان چیزهای دیگر ‖ چیزهایی را با نظم و ترتیب پهلوی هم یا روی هم قراردادن. چدن و چنیدن هم گفته شده. چیننده: «ا.فا» کسی که میوه یـا گـل از درخت جدا کند، کسی که چیزهایی را پهلوی هم بچیند. چیده: «ا.مف» گل یا میوه که از درخت کـنده شـده، آنـچه از مـیان چیزهایی برگزیده و جدا کرده باشند، آنچه با نظم و ترتیب در کنار هم یـا روی هم قرار داده شده، چده و چنیده هم گفته شده. چـین: امـر بـه چـیدن، بچین، و به معنی چـیننده هـرگاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مـثل خـوشه چین. گلچین.

**چــــیر** ـ ص. (چ) «پـــهـ čēr» چـــیره، پیروزمند، غالب، دست‌یافته، مسلط ‖ به معنی حصه و بهره و نصیب هـم گفته شده.

**چیره** ـ ص. (چ.رَ) چیر: غالب، مسـلط، مستولی، گستاخ، دلاور، کسی که بـر چیزی یا بر دشمن خود کـاملاً دست یابد. چیرگی: پیروزی، غـلبه، دلیـری، گستاخی.

**چیره‌دست** ـ ص.مر. (چِ.رَ.دَ) زبردست، هنرمند، ماهر.

**چیز** ـ ا. (چ) «پهـ čis» هر جسم بی‌روح، آنـــچه مـــوجود بـاشد، هـر مـوجود بی‌روح، به عربی شئ می‌گویند.

**چیستان** ـ ا.مر. (چ.سْ) مخفف چـیست آن، آن چیست؟ پرسیدنی، لغز، سؤال از چیزی بـا دادن نشـانی‌های آن بـه طرز و شکلی که جـواب دادن بـه آن

مشکل باشد، بردك و پردك هم گفته شده.

**چین** ـ ا. (چ) تا، شکن، شکنج، چروك، تاوشکن در پارچه یا لباس یا پوست بدن یا چیز دیگر.

**چینچیلا** ـ ا. [فر] «Chinchilla» جانور کوچك پستاندار و جونده که اصل آن از آمریکای جنوبی است، پوست خاکستری‌رنگ نرمی دارد که از بهترین پوست‌های قیمتی است.

**چینود** ـ ا. (چِ.نْوَ) «پهـ činvat puhl» چینوت. چینودپل. چنودپل: صراط، پل صراط. به عقیدهٔ زرتشتیان پلی است که بر روی دوزخ قرار دارد، کسی که می‌میرد در بامداد روز چهارم باید روان او از روی آن عبور کند.

**چینه** ـ ا. (چِ.نَ) چنه: دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد.

**چینه** ـ ا. (چِ.نَ) دیواری که با گل تنها درست کنند و سنگ یا آجر در آن بکار نبرند، و هر طبقه از دیوار گلی که آن را دای هم می‌گویند.

**چینه** ـ ا. (چِ.نَ) در اصطلاح زمین‌شناسی: لایه، طبقه، هر طبقه از زمین که از لحاظ آثار و بقایا مربوط به یك دوره است.

**چینه‌دان** ـ ا.مر. (چِ.نَ) کیسه‌ای که بین حلقوم و معدهٔ مرغ قرار دارد و چینه داخل آن می‌شود و آن را جاغر و ژاغر و زاغر و شاغر و کژار و گژار و شکانك هم گفته‌اند. به عربی حوصله می‌گویند.

**چینه‌شناسی** ـ ا.مص. (چِ.نَ) شناختن چینه‌های زمین، علمی که دربارهٔ چگونگی تشکیل چینه‌های زمین بحث می‌کند.

**چینی** ـ ا. (چِ.نِ) ظرف‌هایی که از خاك مخصوصی موسوم به کائولن ساخته می‌شود، چون این خاك ابتدا در چین بدست آمده به این اسم نامیده شده.

# ح

**حائر** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) اسم فاعل از حیرت، مرد سرگشته، سرگردان.
**حائر** ـ ا. [ع] (ءِ) جای جمع شدن آب، گودال و جایی که آب باران در آن گردآید، زمین پست و جای محفوظ و مطمئن که اطراف آن بلند باشد، حوران و حیران «به کسر حا» جمع. و نام زمینی که مرقد حضرت سیدالشهداء در آن واقع است.
**حائز** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) اسم فاعل از حوز و حیازت، جامع، دارا، دربردارنده، گردآورنده، فراهم آورنده.
**حائض** ـ ا.فا. [ع](ءِ) اسم فاعل از حیض، زنی که در حالت حیض و عادت و بی‌نمازی است، زنی که در وقت مخصوص و به وجه مخصوص از او خون خارج می‌شود، حائضه هم می‌گویند، حوائض جمع.
**حائط** ـ ا. [ع] (ءِ) دیوار، جدار، حیطان و حیاط «به کسرء حا» جمع.
**حائل** ـ ص. [ع] (ءِ) متغیر اللون، رنگ برگشته ‖ مانع و حجاب میان دو چیز، هر چه میان دو چیز واقع شود ‖ و به معنی نازا، زن یا حیوان ماده که باردار نشود، حیال «به کسر حا» و حوائل جمع.
**حاتم** ـ ا.ص. [ع] (تِ) حاکم، قاضی ‖ و به معنی غراب، زاغ، زاغ که منقار و پاهایش زردرنگ است ‖ و نام مردی از قبیلهٔ طی که در سخا و کرم و جوانمردی معروف بوده و در حدود مائهٔ ششم میلادی حیات داشته و او را حاتم طائی و حاتم طی نیز گفته‌اند.
**حاج** ـ ا.فا. (جّ) صفت فاعلی از حج، حج کننده، حج گزارنده، کسی که به مکه رفته و کعبه را زیارت کرده و مراسم حج را بجا آورده باشد، حجاج و حجیج جمع. کلمهٔ حاج اسم جمع هم هست به معنی حجاج، حج گزارندگان. در فارسی حج گزارنده را حاجی هم می‌گویند و به حاجیان جمع می‌بندند.
**حاجات** ـ [ع] جمع حاجت.
**حاجب** ـ ا. [ع] (جِ) ابرو، استخوان و گوشت و موهای بالای چشم، حواجب و حواجیب جمع.
**حاجب** ـ ا.ص. [ع] (جِ) بواب، پرده‌دار،

دربـــان، بـــیشتر بـــه پـــرده‌دار و دربـان‌سرای پـادشاه و امـیر اطـلاق می‌شود، حجاب و حجبه جمع. و نیز حــاجب بــه مـعنی مـانع و حـایل و بازدارنده، و آنچه مانع دیدن چـیزی شود.

**حـــاجت** ـ ا. [ع] «حـــاجة» (جَ) نـیاز، نیازمندی، دربایست، چیزی که مورد نیاز و احتیاج باشد، حاجات و حوائج جمع.

**حـاجتومند** ـ ص.مـر. [ع.فـا] (ج تُ.م) حاجتمند، نیازمند، محتاج.

**حاجز** ـ ا.فـا. [ع] (جِ) صـفت فـاعلی از حــجز، در آیـنده در مـیان دو چـیز، جداکننده دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، مانع، حائل.

**حاجیه** ـ ص. (جِیَ) زنی که به مکه رفته و کعبه را زیارت کرده، ایـن کـلمه در فارسی متداول است، در عربی حاجه می‌گویند.

**حاد** ـ ص. [ع] (دّ) تند، برنده، تیز، قاطع، نافذ ‖ تیز مانند کارد و تیغ ‖ تند و تیز از لحاظ طعم، زبانگز ‖ و در اصطلاح طب: مرض تند و تیز و گذرنده، مقابل مزمن.

**حادث** ـ ا.فـا. [ع] (دِ) صـفت فـاعلی از حدوث، تازه، نو، نوشونده، آنچه تازه پدید آمده، مقابل قدیم.

**حادثات** ـ [ع] (دِ) جمع حادثه.

**حادثه** ـ ا.فا. [ع] «حادثة» (دِثَ) مـؤنث حادث، نورسیده، آنچه تازه پدید آمده، تازه، نو، پیش‌آمد تازه، واقعه، رویداد، آسیب و بلا، حادثات و حوادث جمع.

**حاذق** ـ ا.فـا. [ع] (ذِ) صـفت فـاعلی از حذق و حذاقت، ماهر، استاد، زیرک و دانا در کاری، حذاق «حُذّ» و حذاق «حِ» جمع.

**حار** ـ ص. [ع] (رّ) گرم، سـوزان، ضـد بارد.

**حارث** ـ ا.فـا. [ع] (رِ) صـفت فـاعلی از مصدر حرث، شخم زننده، شیارکننده زمین، زراعت‌کننده، برزگر، کشاورز، حراث «حُرّ» جمع.

**حارس** ـ ا.فا. [ع] (رِ) اسم فاعل از حرس، حــفظ‌کــننده، نگــهدارنـده، نگـهبان، پاسبان، حراس و حرسه و حـرس و احراس جمع.

**حـازم** ـ ا.فـا. [ع] (زِ) صـفت فـاعلی از حزم، مـرد دانـا و هـوشیار در کـار، دوراندیش، کسی که کـار خـود را بـا انضباط و استحکام انجام بدهد، حزمه و احزام جمع.

**حاسد** ـ ا.فا. [ع] (سِ) صفت فـاعلی از حسد و حسادت، رشك برنده، کســی که ثروت و نعمت و سعادت دیگران را نتواند ببیند و خواستار زوال آن باشد و همه چـیز را بـرای خـود بـخواهـد، حساد و حسده و حسد جمع.

**حاسه** ـ ا.فا. [ع] «حـاسة» (سَّ) مـؤنث حاس، قوهٔ نفسانی که اشـیاء را درك کند و به آثار و اشیاء خارجی پی ببرد ‖ هر یك از حواس پنجگانه: سـامعه. باصره. شامه. ذائقه. لامســه. حـواس جمع.

**حاشا** ـ [ع] کلمهٔ استثناء کـه در مـقام منزه نـمودن و اسـتثناء کـردن بکـار می‌رود به معنی مگر، سوا، جز. و کلمهٔ انکار کردن.

**حاشاك** ـ [ع] دور باد از تو، دور از تو.

**حاشاوکلا** ـ [ع] (وَكَلْ لا) بهیچوجه، ابداً،

هرگز.

**حاش‌لله** ـ [ع] (ش لِلْلاه) پاکیست خدای را، منزه است خدای تعالی، معاذالله، پناه بر خدا.

**حاشیه** ـ ا. [ع] «حاشیة» (شِیَ) حاشیت: کناره، کرانه، کنارهٔ جامه یا کتاب، ناحیه ‖ شرحی که در کنارهٔ کتاب نوشته شود، مطلبی که زائد بر متن باشد ‖ اهل و عیال و کسان و خدمتگزاران مرد، حواشی جمع.

**حاصد** ـ ا.فا. [ع] (صِ) صفت فاعلی از حصد و حصاد، دروکننده، درونده، دروگر، حصاد و حصده جمع.

**حاصل** ـ ا.فا. [ع] (صِ) صفت فاعلی از حصول، بدست آمده. باقی مانده و نتیجهٔ چیزی، ثمر و نتیجه و آنچه از چیزی بدست آید، درآمد، برداشت، حواصل جمع.

**حاصلخیز** ـ ص.مر. [ع.فا] (ص. خِ) زمینی که حاصل بسیار بدهد.

**حاضر** ـ ا.فا. [ع] (ضِ) صفت فاعلی از حضور و حضارت، حضوردارنده، به حضور آمده، ضد غائب. آماده، مهیا، موجود ‖ و به معنی شهرنشین، حضار و حضره جمع.

**حاضری** ـ ا.ص. [ع.فا] (ضِرِ) ماحضر، طعام موجود و مختصر، خوراك ساده که پختن نخواهد مثل نان و پنیر، مقابل پختنی.

**حاضنه** ـ ا.فا. [ع] «حاضنة» (ضِنَ) صفت فاعلی از حضن و حضانت، پرستار، دایه، زنی که نگهداری و پرورش کودك را عهده‌دار است، حواضن جمع.

**حافد** ـ ا.ص. [ع] (فِ) صفت فاعلی از حفد و حفود، خدمت‌کننده، یاری‌کننده، خدمتکار، مددکار، یار و دوست، تابع ‖ فرزندزاده، پسر پسر، حفد «حَفَ» و حفده جمع.

**حافر** ـ ا.فا. [ع] (فِ) صفت فاعلی از حفر، گودکننده،کننده زمین ‖ و نیز به معنی سم، سنب، سم ستور، حوافر جمع.

**حافظ** ـ ا.فا. [ع] اسم فاعل از حفظ، حفظ کننده، نگهدارنده، نگهبان، نگهدار، موکل بر حفظ چیزی حفظ‌کننده قرآن، کسی که قرآن را از بردارد، حفاظ و حفظه جمع.

**حافظه** ـ ا.فا. [ع] «حافظة» (فِظَ) مؤنث حافظ، قوهٔ ذاکره، یاد، قوه‌ای است در انسان و بعضی حیوانات که مطالب و حوادث را به یاد نگاه می‌دارد، استعداد ذهن برای به یاد آوردن مطالب و حوادث.

**حافی** ـ ص. [ع] (فِ) پابرهنه، برهنه پای، کسی که بی‌کفش راه برود، حفاة جمع.

**حاق** ـ ا.فا. [ع] (قّ) صفت فاعلی از حق، وسط، میان چیزی، واقع و حقیقت مطلب، حقیقت امر، اصل شئ.

**حاقد** ـ ا.فا. [ع] (قِ) صفت فاعلی از حقد، کینه جو، کینه تَوز، بداندیش، بدخواه، حقده جمع.

**حاکم** ـ ا.فا. [ع] (كِ) اسم فاعل از حکم، فرمانده، فرمانروا، فرماندار، قاضی، داور، حکام جمع.

**حاکی** ـ ا.فا. [ع] اسم فاعل از حکایت، حکایت‌کننده، روایت‌کننده، بیان‌کننده، حکاة جمع.

**حال** ـ ا. [ع] صفت و هیئت و کیفیت

چیزی، چگونگی، چگونگی انسان یا حیوان یا چیزی، وضع و چگونگی زندگی کسی، و وقتی که شخص در آنست، احوال جمع.
**حالا** ـ ق. [ع] «حالاً» الحال، فی الحال، اکنون، این زمان، زمانی که در آن هستیم.
**حالات** ـ [ع] جمع حالت.
**حالت** ـ ا. [ع] «حالة» (لَ) کیفیت، چگونگی، وضع و حال و کیفیتی که در کسی یا چیزی وجود دارد، طبع، طور، حالات جمع.
**حالی‌شدن** ـ مص.ل. [ع.فا] دریافتن، فهمیدن، درك کردن.
**حالی‌کردن** ـ مص.م. [ع.فا] فهماندن، بیان کردن مطلبی برای کسی تا خوب بفهمد و دریابد.
**حامد** ـ ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمد، ستایش‌کننده، سَتاینده، ستایشگر، سپاسگزار.
**حامض** ـ ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمض و حموضت، ترش، ترش مزه، حوامض جمع.
**حامل** ـ ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمل، حمل‌کننده، بار بردارنده، کسی که باری با خود یا بر پشت خود دارد. حمله «حَمَلَ» جمع.
**حامله** ـ ا.فا. [ع] «حاملة» (مِلَ) مؤنث حامل، باردار، زن باردار، آبستن، حاملات و حوامل جمع.
**حامی** ـ ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمایت، حمایت‌کنندَه، نگاهدارنده و نگهبانی‌کننده، نگهبان و پشتیبان، حماة جمع.
**حانوت** ـ ا. [ع] (نُ) دکان، مغازه، دکان می‌فروشی، میکده، حوانیت جمع.
**حاوی** ـ ا.فا. [ع] (وِ) صفت فاعلی از حوایة، گرداگردگیرنده، گرد فروگیرنده، دربردارنده.
**حب** ـ ا. [ع] (حُبّ) دوستی، عشق، مهر و محبت.
**حب** ـ ا. [ع] (حَبّ) دانه، دانهٔ گندم، دانهٔ نخود و امثال آن، واحدش حبه، حبوب جمع. در اصطلاح طب: دارویی که به شکل دانهٔ نخود درست کنند.
**حباب** ـ ا. [ع] (حَ) در فارسی حباب «به ضم حا» تلفظ می‌شود، برآمدگی‌هایی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا می‌شود، در فارسی آب سوار و آب سواران و گنبد آب و گنبدهٔ آب و سوارك آب هم گفته شده ‖ و به معنی رو چراغی و روپوش شیشه‌ای یا بلور که روی چراغ می‌گذارند.
**حبات** ـ [ع] (حَبّ) جمع حبه.
**حبال** ـ [ع] (حِ) ریسمان‌ها، بندها، جمع حبل.
**حباله** ـ ا. [ع] «حبالة» (ح.لَ) دام، قید، بند، حبائل جمع. حبالهٔ نکاح: قید زناشویی.
**حبذا** ـ [ع] (حَبَّ) «از افعال مدح» مرکب از دو کلمه «حبَّ» فعل ماضی. و «ذا» اسم اشاره. برای مدح و استحسان بکار می‌رود، یعنی چه نیکو است این، چه خوش است، چه خوب است، نیکا، خوشا، زهی، آفرین.
**حبر** ـ ا. [ع] (حِبْ) مداد، مرکب یا جوهر که برای نوشَتن بکار می‌رود. حبور جمع.
**حبر** ـ ا.ص. (حَبْ) عالم، دانشمند،

نیکوکار، پیشوای روحانی، پیشوای روحانی عیسویان، رئیس کاهنان در نزد یهود، دانشمند یهود، احبار و حبور جمع.

**حبس** ـ مص. [ع] (حَبْ) بازداشتن، زندانی کردن، بازداشت ‖ و نیز (۱) به معنی زندان، حبوس جمع.

**حبس‌البول** ـ ا.مر. [ع] (حَ.سُ‌لْبَ) بند شدن مجرای بول، مرضی که انسان نمی‌تواند ادرار کند، شاش بند.

**حبس‌الطمث** ـ ا.مر. [ع] (حَ.سُ‌طْطَمْ) بند آمدن خونریزی ماهانهٔ زنان، حبس عادت.

**حبش** ـ ا. [ع] (حَبَ) طایفه‌ای از سیاه پوستان افریقا، قوم سیاه پوست ساکن حبشه. حبشی: منسوب به حبش، منسوب به حبشه، یك تن سیاه پوست، یکی از مردم حبشه.

**حبل** ـ ا. [ع] (حَبْ) بند، ریسمان، رشته، رسن، آنچه با آن چیزی را ببندند. احبال و حبال و حبول جمع.

**حبل‌المتین** ـ ا.مر. [ع] (حَ.لُ‌لْمَتِ) رسن محکم، رشتهٔ محکم، شریعت اسلام، قرآن.

**حبل‌الورید** ـ ا.مر. [ع] (حَ.لُ‌لْوَرِ) رگ گردن، شاهرگ.

**حبوب** ـ [ع] (حُبُ) دانه‌ها، جمع حب.

**حبه** ـ ا. [ع] «حبة» (حَبَّ) مفرد حب، یك دانه، دانه، یك حب، حبات جمع. و واحد وزن به مقدار وزن یك دانه جو یا دو جو ‖ به معنی شش یك عشر دینار، و شش یك دانگ نیز گفته شده.

**حبةالقلب** ـ ا.مر. [ع] (حَبَّ تُ‌لْقَ) حبهٔ قلب، حبهٔ دل، سویداء، نقطهٔ دل، میان دل، درون دل.

**حبیب** ـ ا.ص. [ع] (حَبِ) یار، دوست، معشوق، محبوب، احباء و احباب و احبه جمع.

**حبیبه** ـ ا.ص. [ع] «حبيبة» (حَبِ.بَ) مؤنث حبیب، محبوبه، دوست «زن».

**حتم** ـ ا.ص. [ع] (حَتْ) ساده، خالص، محض، حق و حکم، و آنچه بجا آوردنش لازم و واجب باشد. حتوم جمع.

**حتمی** ـ ص. [ع] (حَتْم) واجب، لازم، بایسته، ضروری، قطعی. حتمی الوقوع: آنچه حتماً به وقوع خواهد رسید، آنچه به ناگزیر خواهد شد.

**حتی** ـ ح [ع] (حَتْ‌تا) حرف جر در عربی برای انتها، به معنی تا، تا آنکه. حتی الامکان: تا بتوان، تا جایی که ممکن باشد. حتی الباب: تا پیش در، تا آستان در. حتی القوه: تا بتوان، به اندازهٔ توانایی. حتی المقدور: به اندازهٔ قدرت و توانایی، تا آنجا که بشود.

**حج** ـ مص. [ع] (حَجّ) قصد کردن، آهنگ کردن، با حجت و دلیل بر کسی غالب شدن، آمد و شد کردن با کسی، قصد بیت‌الله کردن، قصد طواف کعبه کردن، به زیارت کعبه رفتن.

**حجاب** ـ ا. [ع] (ح) پرده، چادر، روپوش، روبند، آنچه که با آن چیزی را بپوشانند. و چیزی که مانع بین دو چیز دیگر باشد. حجب «حُج» جمع.

**حجاب** ـ [ع] (حُجّ) حاجبان، پرده داران، دربانان، جمع حاجب.

**حجابت** ـ ا.مص. [ع] «حجابة» (ج.بَ) شغل حاجب، پرده‌داری، دربانی.

**حجاج** ـ [ع] (حُجّ) جمع حاج، کسانی که به زیارت کعبه می‌روند.

**حجاج** ـ ص. [ع] (حَجّ) بسیار حج‌کننده، کسی که بسیار حج بکند.
**حجار** ـ [ع] (ح) سنگ‌ها، جمع حجر.
**حجار** ـ ص. [ع] (حَجّ) سنگتراش.
**حجاره** ـ [ع] «حجارة» (حِ.رَ) سنگ‌ها، جمع حجر.
**حجام** ـ ص. [ع] (حَجّ) حجامت‌کننده، خونگیر، کسی که کارش حجامت کردن و خون گرفتن است.
**حجامت** ـ مص. [ع] «حجامة» (حِ.مَ) خون گرفتن از بدن، بادکش کردن و خون گرفتن از بدن با تیغ زدن و مکیدن.
**حجب** ـ ا. (حُجْ) در تداول فارسی زبانان، شرم، حیا.
**حجب** ـ [ع] (حُجُ) جمع حجاب.
**حجت** ـ ا. [ع] «حجة» (حُجَّ) برهان، دلیل، نمودار. آنچه به آن دعوی یا مطلبی را ثابت کنند، سند، مدرك، حجج و حجاج جمع. حجةالاسلام: دلیل و راهنما و پیشوای مسلمانان، لقب یا عنوان برای مجتهد بزرگ.
**حجه** ـ ا. [ع] «حجة» (حِجَّ) یك حج، یك بار حج کردن، یك مرتبه حج گزاردن، سال، سال یا ماه حج.
**حجةالقائم** ـ ا.مر. [ع] (حُجَّ تُلْ.ءِ) «ال...» حجت قائم، لقب خاص امام دوازدهم شیعه، حجت عصر، مهدی موعود.
**حجج** ـ [ع] (حُجَ) جمع حجة.
**حجر** ـ مص. [ع] (حَجْ) منع کردن، بازداشتن، منع کردن کسی از تصرف در اموال خود از طرف قاضی یا دادگاه به علت کمی سن یا دیوانگی یا علت دیگر.
**حجر** ـ ا. [ع] (حُجْ یا حِجْ) کنار، دامان، آغوش، پناه، کنف || و نیز به معنی حرام.
**حجر** ـ ا. خ. [ع] (حِجْ) دیوار کعبه از جانب شمال، اندرون حطیم در سوی شمال، قسمتی از زمین کعبه که حضرت ابراهیم آن را جزء خانه کرد و گویند قبر هاجر مادر اسماعیل در آنجا است و آن را حجر الکعبه و حجر اسماعیل هم می‌گویند.
**حجر** ـ [ع] (حُجَ) و حجرات: «حُجَ» جمع حجره.
**حجر** ـ ا. [ع] (حَجَ) سنگ، جسم سفت و سخت که در زمین و کوه و معدن به اقسام و رنگ‌های مختلف وجود دارد، و سنگ‌های قیمتی مانند فیروزه و یاقوت و مانند آن، طلا و نقره را هم گفته‌اند، احجار و حجار و حجاره و احجر جمع.
**حجرالاسود** ـ ا.مر. [ع] (حَجَرُلْ‌اَ.وَ) سنگ سیاه، سنگ سیاهی است که آن را به دیوار کعبه نصب کرده‌اند و حاجیان هنگام طواف کعبه آن را لمس می‌کنند.
**حجره** ـ ا. [ع] «حجرة» (حُ.رَ) غرفه، اطاق، خانه، اطاق در مدرسه یا کاروانسرا، ناحیه، حجر و حجرات جمع.
**حجله** ـ ا. [ع] «حجلة» (حَجَلَ) اطاق مزین و آراسته برای عروس و داماد، اطاقی که عروس و داماد شب اول عروسی را در آن بسر ببرند، در فارسی به سکون جیم تلفظ می‌کنند، حجال و حجل جمع.
**حجم** ـ ا. [ع] (حَجْ) برآمدگی و کلفتی چیزی، آنچه که دارای اندازه و مقداری باشد، مقداری از فضا که در تصرف

جسم باشد، عرض و طول و عمق جسمی، حجوم جمع.

**حجیج** ـ [ع] (حَجِ) جمع حاج.

**حجیم** ـ ص. [عَ] (حَجِ) صفت از حجم، دارای حجم، بزرگ حجم، ستبر، ضخیم، قیاساً درست است مانند طویل و عریض، اما در عربی استعمال نمی‌شود.

**حد** ـ ا. [ع] (حَدّ) حایل و حاجز میان دو چیز، کناره و انتهای چیزی، کرانه، مرز ‖ اندازه، مقدار ‖ تیزی و تندی ‖ تیزی و سورت شراب ‖ عقوبت و مجازات شرعی دربارهٔ گناهکار و مجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار، حدود جمع.

**حداء** ـ ا. [ع] (حُ) سرود و آواز ساربانان هنگام راندن شتران، سرود و آوازی که شتربانان عرب هنگام راندن شتران می‌خوانند و شتر با شنیدن آن مست می‌شود و تند می‌رود، در فارسی حدا و حدی نیز می‌گویند.

**حدائق** ـ [ع] (حَ.ءِ) باغ‌ها، جمع حدیقه.

**حداثت** ـ مص. [ع] «حداثة» (حَ.ثَ) نو شدن، تازه شدن، پیدا شدن چیز تازه ‖ نوی، تازگی ‖ ابتداء و اول چیزی، آغاز امری، اول جوانی.

**حداد** ـ ص. [ع] (حَدّ) آهنگر، آهن‌فروش ‖ دربان، زندانبان.

**حدت** ـ ا.مص. [ع] «حدة» (حِدَّ) تیزی، تندی، برندگی. خشم. غضب.

**حدث** ـ ا.ص. [ع] (حَدَ) نو، امری که تازه واقع شده، بدعت، امری که معروف در سنت و شریعت نباشد ‖ جوان، نوجوان، برنا ‖ بول و غایط و آنچه که وضو و نماز را باطل کند، احداث جمع.

**حدس** ـ مص. [ع] (حَدْ) گمان بردن، در یافتن امری به فراست و تخمین، زود دریافتن امری، سرعت انتقال در فهم و استنتاج. حدسیات: «حَ.س یّ» قضایایی که به طریق حدس و گمان درک و استنباط شود.

**حدقه** ـ ا. [ع] «حدقة» (حَدَقَ) سیاهی چشم، مردمك چشم، حدق و حدقات و حداق و احداق جمع. در فارسی به معنی حفره که چشم در آن جا دارد می‌گویند، خانهٔ چشم، چشم خانه، کاسهٔ چشم.

**حدوث** ـ مص. [ع] (حُدُ) نوپیدا شدن، واقع شدن امر تازه، رخ دادن، پدید آمدن چیز تازه، ضد قدم.

**حدوثت** ـ ا.مص. [ع] «حدوثة» (حُدُ.ثَ) حداثت، تازگی، اول چیزی، جوانی.

**حدود** ـ [ع] (حُدُ) جمع حد.

**حدیث** ـ ا.ص. [ع] (حَدِ) نو، تازه، جدید، چیز تازه، حداث «حِ» و حدثاء جمع ‖ و به معنی سخن، خبر، احادیث و حدثان جمع.

**حدید** ـ ا. [ع] (حَدِ) آهن ‖ و به معنی تند و تیز و برنده، احداء «اَحِدّ» و حداد «حِ» جمع.

**حدیده** ـ ا. [ع] «حدیدة» (حَدِ.دَ) قطعهٔ آهن، آلت وافزار آهنی، صفحهٔ فلزی مشبك که فلز را با گذرانیدن از آن بصورت میلهٔ نازك یا مفتول درآورند، آلتی که با آن میلهٔ فلزی را به شکل پیچ درآورند، حدائد و حدیدات جمع.

**حدیقه** ـ ا. [ع] «حدیقة» (حَدِ.قَ) باغ، بوستان، باغچه، باغی که اطرافش دیوار باشد، حدائق جمع.

**حذاق** ـ [ع] (حُذّ) جمع حاذق.

**حذاقت** ـ مص. [ع] «حذاقة» (حَ یا حِ.قَ) زیرك شدن و استاد شدن در کاری، درست فراگرفتن کاری یا مطلبی || مهارت، زیرکی، دانایی و استادی.

**حذر** ـ مص. [ع] (حَذَ) پرهیز کردن، ترسیدن و دوری کردن از چیزی || بیم و پرهیز.

**حذف** ـ مص. [ع] (حَذْ) قطع کردن، انداختن، افکندن، ساقط کردن، دور کردن.

**حر** ـ ا. [ع] (حَرّ) گرما، گرمی، ضد برد، حرور و احارر جمع.

**حر** ـ ص. [ع] (حُرّ) آزاد، آزاده، آزادمرد، خلاف عبد و اسیر || کریم، جوانمرد، و برگزیده از هر چیز، حرار «حِ» و احرار جمع.

**حراث** ـ [ع] (حُرّ) برزگران، کشاورزان، جمع حارث.

**حراثت** ـ مص. [ع] «حراثة» (ح.ثَ) شخم زدن زمین برای زراعت، کشت کاری، زراعت.

**حراج** ـ ا. [ع] (حَ) فروش چیزی به مزایده، فروش ملك یا کالا در حضور عده‌ای که هر کس بیشتر بخرد به او بدهند. سوق الحراج: بازار حراج.

**حرارت** ـ مص. [ع] «حرارة» (حَ.رَ) گرم شدن || گرما، گرمی، مقابل برودت.

**حراس** ـ [ع] (حُرّ) نگهبانان، جمع حارس.

**حراست** ـ مص. [ع] «حراسة» (ح.سَ) نگهبانی کردن، حفظ کردن || محافظت، نگهبانی، نگهداری.

**حرام** ـ ا.ص. [ع] (حَ) ناروا، امری که بجا آوردنش گناه باشد، و آنچه که خوردنش در شرع اسلام منع شده، ضد حلال، حرم «حُرُ» جمع || و نیز به معنی احرام بسته و حرمت‌دار.

**حرامزاده** ـ ص.مر. [ع.فا] ناپاك‌زاده، فرزند نامشروع، فرزندی که از ازدواج غیر شرعی بوجود آید، سند و سنداره و سندره و خشوك و فغاك هم گفته شده || و کنایه از بدذات و حیله‌گر و فتنه‌انگیز.

**حرام‌مغز** ـ ا.مر. [ع.فا] مغز حرام، نخاع «نگا. مغز تیره».

**حرامی** ـ ا.ص. [ع] (حَ.مِیّ) حرامکار، کسی که مرتکب فعل حرام شود، دزد، راهزن.

**حرب** ـ ا. [ع] (حَرْ) جنگ، نبرد، رزم، پیکار، کارزار، حروب جمع.

**حرب** ـ ا. [ع] (حَرَ) هلاك، بدبختی، ویل. واحرب ـ واحربا: کلمه‌ای است که در حال تأسف یا ندبه برای میت می‌گویند.

**حرباء** ـ ا. [ع] (حِرْ) جانوری است شبیه به چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و به رنگ‌های مختلف درمی‌آید و در تلون و تقلب به او مثل می‌زنند، در فارسی آفتاب‌پرست و خورپا و سوسمار هفت رنگ هم می‌گویند، حرابی جمع.

**حربه** ـ ا. [ع] «حربة» (حَ.بَ) سلاح، آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر و سرنیزه، حراب جمع.

**حرث** ـ مص. [ع] (حَرْ) شخم زدن، شیار کردن زمین برای زراعت || کشتکاری.

**حرج** ـ ا. [ع] (حَرَ) تنگی و فشار، جای تنگ، مکان تنگ و پر درخت || و نیز به

معنی گناه، بزه، چنانکه گویند حرجی بر او نیست، یعنی گناه و اعتراضی بر او نیست.
**حرذون** ـ ا. [ع] (حِ.ذَ) حردون: نوعی از سوسمار که خطّ و خال رنگین و دم دراز دارد و شبیه به حربا است و گوشت او سم است، به فرانسه سالاماندر نامیده می‌شود، حراذین جمع.
**حرز** ـ ا. [ع] (حِرْ) جای محکم و استوار، پناهگاه، جاییِ که چیزی را در آن حفظ کنند ‖ بهره، نصیب ‖ تعویذ، دعایی که بر کاغذ بنویسند و همراه خود نگاهدارند، احراز جمع.
**حرس** ـ [ع] (حَرَ) نگهبانان، جمع حارس.
**حرص** ـ مص. [ع] (حِرْ) آزمند شدن، آزور شدن ‖ آزمندی، آز، شره، ضد قناعت.
**حرصاء** ـ [ع] (حُرَ) آزمندان، جمع حریص.
**حرف** ـ ا. [ع] (حَرْ) هر یك از حروف هجاء، هر یك از واحدهای الفبا که کلمات از آن ترکیب می‌شود مانند ا. ب. پ. ت. ث... هر یك از اجزای کلمه، حروف و احرف جمع. و در اصطلاح دستور زبان: کلمه‌ای که نه اسم باشد و نه فعل و قبل از ترکیب با کلمهٔ دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود مانند از. با. بر. تا ‖ و نیز به معنی کلمه و سخن، گپ. حرف زدن: سخن گفتن، گفتگو کردن.
**حرف** ـ [ع] (حِرَ) پیشه‌ها، جمع حرفه.
**حرفاء** ـ [ع] (حُرَ) جمع حریف.
**حرفه** ـ ا. [ع] «حرفة» (حِ.فَ) حرفت: پیشه، صناعت، کسب و کار، حرف جمع.
**حرقت** ـ ا.مص. [ع] «حرقة» (حُ.قَ یا حَ.قَ) حرارت، گرمی، سوزش، سوختگی.
**حرقةالبول** ـ ا.مر. [ع] (حُ.قَتُلْ بَ) سوزش مجرای ادرار، سوزاك.
**حرکات** ـ [ع] (حَرَ) جمع حرکت.
**حرکت** ـ ا. [ع] «حرکة» (حَرَكَ) جنبش، ضد سکون، حرکات جمع. حرکت انتقالی: حرکتی که کرهٔ زمین در مدت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه دور خورشید انجام می‌دهد و این مدت را یك سال خورشیدی می‌گویند، از حرکت انتقالی زمین چهال فصل پیدا می‌شود. حرکت وضعی: حرکتی که کرهٔ زمین در مدت ۲۴ ساعت دور محور خود انجام می‌دهد، از حرکت وضعی زمین شب و روز پیدا می‌شود.
**حرم** ـ ا. [ع] (حَرَ) گرداگرد خانه، اندرون سرا، داخل خانه، داخل کعبه، گرداگرد کعبه، گرداگرد مزار امامان ‖ هر جا که تحت حمایت مرد باشد، جای اهل و عیال مرد، احرام جمع.
**حرمان** ـ مص. [ع] (حِرْ) بازداشتن، منع کردن، بی‌بهره کردن، بی‌روزی کردن، بی بهره ماندن ‖ بی‌بهرگی، نومیدی.
**حرمت** ـ ا. [ع] «حرمة» (حُرْمَ یا حُرَمَ) ذمه، مهابت، آبرو، ارجمندی، آنچه شکستن آن روا نباشد، آنچه که حفظ و نگاهداری و محترم داشتن آن واجب است، حرم و حرمات جمع.
**حرمسرا** ـ ا.مر. [ع.فا] (حَرَ.سَ) حرمسرای: حرمخانه، مشکو، اندرونی، اندرون سرای بزرگان که

جای زنان است.

**حروب** ـ [ع] (حُرُ) جنگ‌ها، جمع حرب.

**حرور** ـ ا. [ع] (حَرُ) گرما، باد گرم، گرمی آفتاب یا آتش، آتش.

**حروف** ـ [ع] (حُرُ) حرف‌ها، جمع حرف، علاماتی که الفبا را تشکیل داده و کلمات از آنها ترکیب می‌شود. حروف معجم: حروف هجاء، الفبا، و حروف نقطه‌دار مانند ب. ت. ث. در مقابل حروف مهمله که حروف بی‌نقطه است مانند ح. د. ر. س.

**حرون** ـ ص. [ع] (حَرُ) توسن، سرکش، اسب سرکش، اسب یا استر که از سوار اطاعت نکند، حرن «حُرُ» جمع.

**حره** ـ ص. [ع] «حرة» (حُرَّ) مؤنث حر، زن آزاد، آزاد زن، خلاف کنیز، حرائر و حرات جمع.

**حریت** ـ ا.مص. [ع] «حریة» (حُرِّ یَّ) آزادی، آزادگی، آزادمردی، آزادمنشی.

**حریر** ـ ا. [ع] (حَرِ) ابریشم، پارچهٔ ابریشمی، جامهٔ ابریشمی، پرنیان، پرند.

**حریره** ـ ا. [ع] «حریرة» (حَرِ.رَ) قطعهٔ حریر، یك جامهٔ ابریشمی ‖ و خوراکی که با آب و نشاسته و شکر و گاه با کوبیدهٔ مغز بادام برای مریض درست کنند.

**حریص** ـ ص. [ع] (حَرِ) آزمند، آزور، دارای آز و شره، بسیار مشتاق و راغب به چیزی، حرصاء و حراص جمع.

**حریف** ـ ص. [ع] (حَرِ) همکار، هم پیشه، هم‌نشین، هم نبرد، طرف شخص در بازی یا نبرد، حرفاء جمع.

**حریق** ـ ا. [ع] (حَرِ) آتش سوزی، زبانهٔ آتش، آتش زبانه‌دار ‖ سوخته شده در آتش.

**حریم** ـ ا. [ع] (حَرِ) آنچه حرام شده و مس آن جایز نباشد ‖ پیرامون و گرداگرد خانه و عمارت، مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد، حرم «حُرُ» واحرم و احاریم جمع.

**حزار** ـ ص. [ع] (حَزّ) کسی که مقدار محصول مزرعه یا میوهٔ درختی را تخمین و برآورد می‌کند.

**حزان** ـ [ع] (ح) جمع حزین.

**حزب** ـ ا. [ع] (حِزْ) گروه، دسته، گروهی از مردم که دارای مرام و مسلك معینی باشند ‖ و نیز به معنی بهره و نصیب. و یك چهارم از جزو قرآن، و مجموع قرآن سی جزو است، احزاب جمع.

**حزم** ـ مص [ع] (حَزْ) استوار کردن و محکم کردن کاری ‖ هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی در امری.

**حزن** ـ ا. [ع] (حُزْ یا حَزَ) اندوه، دلتنگی، خلاف سرور، احزان جمع.

**حزناء** ـ [ع] (حُزَ) جمع حزین.

**حزیران** ـ ا. [ع] (حَزِ) «مأخوذ از سریانی» یکی از ماههای سریانی یا رومی، بین ایار و تموز، ماه ششم تقویم شمسی بعضی از کشورهای عربی، مطابق ماه ژوئن.

**حزین** ـ ص. [ع] (حَزِ) اندوهگین، اندوهناك، غمگین، حزان و حزناء جمع.

**حس** ـ ا. [ع] (حِسّ) حرکت و صوت خفی که از گذشتن چیزی به گوش برسد ‖ درك، ادراك، دریافت امری.

**حساب** ـ مص. [ع] (ح) شمردن، شماره کردن ‖ شماره، اندازه.

**حسابدار** ـ ا.ص. [ع.فا] محاسب، کسی که حساب دادو ستد و قرض و طلب اداره یا بنگاهی را در دفتر می‌نویسد.
**حساد** ـ [ع] (حُسّ) حسودان، جمع حاسد.
**حسادت** ـ مص. [ع] «حسادة» (حَ.دَ) حسد بردن، رشك بردن، زوال نعمت کسی را خواستن.
**حساس** ـ ص. [ع] (حَسّ) حس‌کننده، دریابنده، کسی که چیزی را زود درك کند. حساسیت: حساس بودن، تأثر در برابر برخی از وقایع، تأثر بعضی از مردم در مقابل پاره‌ای از مواد غذایی یا دارویی که برای دیگران بی‌ضرر است «آلرژی».
**حسام** ـ ا. [ع] (حُ) شمشیر تیز، شمشیر بران.
**حسان** ـ [ع] (ح) جمع حسن «حَسَ» و جمع حسناء «حَسْ».
**حسان** ـ ص. [ع] (حَسّ) بسیار خوب و نیکو، بسیار نیکوکار.
**حسب** ـ مص. [ع] (حَسْ) شمردن، شماره کردن، شمار ‖ و نیز به معنی کفایت، بس بودن، بس شدن.
**حسب** ـ ا. [ع] (حَسَ) شمرده، شمار، اندازه، قدر، شرف و بزرگی، گوهر شخص، اصل و تبار، آنچه از مفاخر آباء و اجداد که شمرده و یاد شود، احساب جمع ‖ و به معنی اندازه، مطابق، برابر. برحسب: بر طبق، بر وفق، به اندازه، در فارسی به سکون سین هم تلفظ می‌کنند.
**حسباء** ـ [ع] (حُسَ) جمع حسیب.
**حسبان** ـ مص. [ع] (حُسْ) شمار کردن، شمردن، حساب.
**حسب‌حال** ـ ا.مر. [ع] حسب الحال: (حَسَبُلْ) در خور حالت، مطابق حال و وقایع روز، شعری که شاعر در بیان اوضاع و احوال بگوید. حسب حالت هم گفته شده، به سکون سین نیز تلفظ می‌شود.
**حسبه** ـ ا. [ع] «حسبة» (ح.بَ) اجر، ثواب، مزد، امید مزد و ثواب از خدای تعالی. حسب «حِسَ» جمع.
**حسد** ـ مص. [ع] (حَسَ) به مال و جاه کسی رشك بردن و زوال آن را خواستن ‖ بدخواهی، رشك.
**حسرت** ـ مص. [ع] «حسرة» (حَ.رَ) افسوس خوردن، دریغ خوردن ‖ دریغ، افسوس.
**حسرةالملوك** ـ ا.مر. [ع] (حَ.رَتُلْمُ) جغور بغور «نگا. جغور».
**حسن** ـ مص. [ع] (حُسْ) نیکو شدن، خوب شدن، زیبا شدن ‖ خوبی، نیکویی، زیبایی، جمال، محاسن جمع.
**حسن** ـ ص. [ع] (حَسَ) خوب، نیکو، جمیل، حسان «ح» جمع.
**حسناء** ـ ص. [ع] (حَسْ) مؤنث حسن، زن خوبرو، خوشگل، حسان «ح» جمع.
**حسن‌لبه** ـ ا.مر. (حَسَنْلَبَ) نگا. حصی لبان.
**حسنه** ـ ا. [ع] «حسنة» (حَسَنَ) کار نیك و پسندیده، نیکویی، حسنات جمع.
**حسنی** ـ ص. [ع] (حُسْنا) مؤنث احسن، خوب‌تر، نیکوتر ‖ و نیز به معنی عاقبت خوب و کار خوب و پیروزی، و توجه به خدای تعالی، حسنیات «حُ.نَ» جمع.
**حسود** ـ ص. [ع] (حَسُ) رشك برنده، کسی که حسد دارد، کسی که ثروت و

نعمت و سعادت دیگران را نتواند ببیند و خواستار زوال آن باشد، حسد «حُسُ» جمع.

**حسیب** ـ ص. [ع] (حَسِ) محاسب، حساب کننده ‖ دارای حسب و کرم، والاگهر، بزرگوار، حسباء جمع.

**حسین** ـص. [ع] (حُسَ) مصغر حسن به معنی خوب، نیکو، و نام امام سوم شیعه.

**حسینیه** ـ ا. [ع] (حُسَ.نِیَّ) محلی که در ماه محرم در آنجا به مناسبت شهادت امام حسین روضه‌خوانی و عزاداری کنند، تکیه.

**حشا** ـ ا. [ع] (حَ) درون، اندرون، درونه، آنچه داخل شکم باشد، احشاء جمع.

**حشائش** ـ [ع] (حَ.ءِ) جمع حشیش.

**حشاش** ـ ص. [ع] (حَشّ) جمع‌کننده یا فروشندهٔ گیاه خشك. فروشنده یا بکار برندهٔ حشیش، حشاشون و حشاشین جمع.

**حشر** ـ مص. [ع] (حَشْ) گرد کردن مردم، برانگیختن. یوم الحشر: روز حشر، روز رستاخیز، روز قیامت.

**حشر** ـا. [ع] (حَشَ) سپاه مزدور، چریك، گروه انبوه، فوج. حشری: سرباز مزدور، چریك. در فارسی آدم شهوتران را هم می‌گویند.

**حشرات** ـ [ع] (حَشَ) جمع حشره.

**حشره** ـ ا. [ع] «حشرة» (حَشَرَ) جانور ریز از قبیل پشه و مگس و ملخ و زنبور و امثال آنها، حشرات جمع.

**حشفه** ـ ا. [ع] «حشفة» (حَشَفَ) ریشه‌های گیاه که بعد از درو در زمین باقی مانده باشد ‖ خمیر خشك ‖ سر آلت تناسل مرد، حشاف «حِ» جمع.

**حشم** ـا. [ع] (حَشَ) خویشان و کسان و خدمتکاران و بندگان مرد.

**حشمت** ـ ا. [ع] «حشمة» (حِشْمَ) شرم، حیا، غضب، بزرگی و بزرگواری.

**حشو** ـ ا. [ع] (حَشْ) مردم فرومایه و پست. و آنچه با آن درون چیزی را پر کنند مثل پشم یا پنبه که میان لحاف یا تشك کنند، محاشی جمع. و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از کلام زاید که در میان جمله واقع شود و از حیث معنی احتیاج به آن نباشد و آن را اعتراض یا اعتراض الکلام قبل التمام هم می‌گویند.

**حشیش** ـ ا. [ع] (حَشِ) گیاه خشك، واحد آن: حشیشه، حشائش جمع. و نیز گیاه شاهدانه، سرشاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه که آنها را پس از خشك کردن و آماده ساختن در تدخین بکار می‌برند.

**حصاد** ـ مص. [ع] (حَ یا حِ) درو کردن، درویدن، بریدن حاصل مَزرعه با داس ‖ و نیز به معنی هنگام درو.

**حصار** ـ ا. [ع] (ح) دیوار، بارو دژ، دیوار دور قلعه، و جایی که از دشمن به آن پناه ببرند.

**حصانت** ـمص. [ع] «حصانة» (حَ.نَ) منیع و استوار بودن ‖پارسا و پاکدامن بودن، عفیف بودن.

**حصباء** ـ ا. [ع] (حَصْ) سنگریزه، یك دانهٔ آن حصبة «حَصَبَ».

**حصبه** ـ ا. [ع] «حصبة» (حَصْبَ) تیفوئید، مطبقه، در اصطلاح عوام: دامنه، مرضی است واگیر که بواسطهٔ میکروب مخصوصی به نام باسیل ابرت تولید می‌شود، این میکروب از

راه جهاز هضم با خوردن آب یا سبزی یا میوهٔ آلوده وارد روده می‌شود و سپس از کبد می‌گذرد و داخل خون می‌گردد. عوارض آن: دردسر. تب شدید. اسهال. استفراغ. نفخ شکم. خونریزی روده‌ها.
**حصر** ـ مص. [ع] (حَصْ) در حصار کردن، احاطه کردن، تنگ گرفتن، دور چیزی را گرفتن، گرد گرفتن.
**حصن** ـ ا. [ع] (حِصْ) قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم و بلَند و استوار، حصون و احصان جمع.
**حصول** ـ مص. [ع] (حُصُ) حاصل شدن، بدست آمدن، باقی ماندن چیزی.
**حصون** ـ [ع] (حُصُ) جمع حصن.
**حصه** ـ ا. [ع] «حصة» (حِصَّ) نصیب، بهره، بخش، حصص جمِع.
**حصی** ـ ا. [ع] (حَصا) سنگریزه، یك دانهٔ آن حصاة، حصیات «حَصَ» و حصی «حُصِیّ» و حصی «حَصِیّ» جمع.
**حصیر** ـ ا. [ع] (حَصِ) بوریا، فرشی که از نی یا برگ درخت خرما بافته شده باشد ‖ و نیز به معنی پهلو و تهیگاه، و مکان تنگ، و زندان و زندانی، حصر «حُصُ» و احصره جمع.
**حصی‌لبان** ـ ا.مر. [ع] (حَصِ.لُ) عسل اللبنی، لبان جاوی، نوعی صمغ سقزی شبیه به کندر که بسیار خوشبو و به رنگ سرخ یا مایل به سیاهی است، از درختی که در نواحی گرم می‌روید بدست می‌آورند، در طب قدیم برای تقویت دماغ و معده و معالجهٔ امراض سینه بکار می‌رفته، در فارسی حسن لبه می‌گویند.
**حصین** ـ ص. [ع] (حَصِ) جای منیع و استوار و محکم. حصن حصین: قلعهٔ محکم.
**حضار** ـ [ع] (حُضّ) جمع حاضر.
**حضارت** ـ ا.مص. [ع] «حضارة» (حَ یا حِ.رَ) شهرنشینی، اقامت در شهر، اقامت در حضر، خلاف بداوت، به معنی تمدن هم می‌گویند.
**حضانت** ـ مص. [ع] «حضانة» (حِ.نَ) در زیر بال گرفتن، در برگرفتن، در دامن خود پروراندن ‖ دایگی و پرستاری کودك.
**حضر** ـ ا. [ع] (حَضَ) نزدیك، درگاه، جای حضور ‖ و نیز به معنی شهر و منزل، خلاف بیابان و خلاف سفر.
**حضرت** ـ ا. [ع] «حضرة» (حَ.رَ) نزدیکی، قرب، حضور، درگاه. و کلمهٔ تعظیم که پیش از نام شخص بزرگ گفته و نوشته می‌شود.
**حضور** ـ مص. [ع] (حُضُ) حاضر شدن، حاضر بودن، نزد کسی بودن ‖ و به معنی وجود و ظهور، نزد، پیشگاه.
**حضیض** ـ ا. [ع] (حَضِ) پستی، نشیب، جای پست در زمین یا پایین کوه. و در اصطلاح علم نجوم نزدیك‌ترین نقطه از مدار کوکب، نقطهٔ مقابل اوج، حضض «حُضُ» و احضه جمع.
**حطام** ـ ا. [ع] (حُ) ریزه و شکستهٔ چیزی، پاره و شکسته از یك چیز خشك، خرده و ریزهٔ گیاه که زیر پا می‌ریزد. و به معنی مال دنیا چه کم چه زیاد.
**حطب** ـ ا. [ع] (حَطَ) هیزم، هیمه، آتشگیره، احطاب جمع.
**حطیم** ـ ا. [ع] (حَطِ) دیوار کعبه، یا آنچه ما بین رکن و زمزم و مقام قرار دارد.

**حظ** ـ ا. [ع] (حَظّ) بهره، نصیب، بخت، و نصیب از خیر و خوشی و سعادت، کامیابی، حظوظ و حظاظ جمع.
**حظائر** ـ [ع] (حَ.ءِ) جمع حظیره.
**حظوظ** ـ [ع] (حُظُ) جمع حظ.
**حظیره** ـ ا. [ع] «حظیرة» (حَظِ.رَ) محوطه، چهاردیواری، جای خرما خشك كردن، جایی که برای چهارپایان درست کنند جهت حفظ و نگاهداری آنها از باد و سرما، حظائر جمع.
**حفار** ـ ا.ص. [ع] (حَفّ) کسی که کارش کندن زمین و کاوش کردن در زمین است، به معنی گور کن هم می‌گویند.
**حفاظ** ـ مص. [ع] (ح) نگاهداری کردن، مواظب بودن || مراقبت، مواظبت || و آنچه مانع از دین یا بردن چیزی بشود مانند پرده و دیوار و امثال آن.
**حفاظ** ـ [ع] (حُفّ) جمع حافظ.
**حفاظت** ـ مص.ج (حِ.ظَ) نگاهداری، نگاهبانی، حراست «در فارسی استعمال می‌شود».
**حفاوت** ـ مص. [ع] «حفاوة» (حَ یا حِ.وَ) مهربانی کردن،احوال‌پرسی و نوازش کردن، مبالغه در اکرام و گرامی داشتن کسی.
**حفده** ـ [ع] «حفدة» (حَفَدَ) یاران، دوستان، خدمتکاران، فرزندزادگان، جمع حافد.
**حفر** ـ مص. [ع] (حَفْ) کندن زمین، کندن چاه، گود کردن، کاویدن.
**حفره** ـ ا. [ع] «حفرة» (حُ.رَ) گودال، سوراخ. و به معنی قبر، حفر «حُفَ» جمع.
**حفظ** ـ مص. [ع] (حِفْ) نگاهبانی کردن، نگهداری کردن، جلوگیری از نابود شدن چیزی || یاد گرفتن و از بر کردن شعر یا مطلبی.
**حفظ‌الصحه** ـ ا.مر. [ع] (ح.ظُصْ‌صِحَّ) حفظ صحت، نگهداری، تندرسی، بهداشت.
**حفظ‌الغیب** ـ مص.مر. [ع] (ح.ظُلْغ) پاس خاطر شخص غایب داشتن، در غیاب کسی از او به نیکی یاد کردن.
**حفظه** ـ [ع] «حفظة» (حَفَظَ) نگهبانان، جمع حافظ.
**حفله** ـ ا. [ع] «حفلة» (حَ.لَ) جمعیت، انجمن.
**حفید** ـ ا. [ع] (حَفِ) پسر پسر، فرزندزاده، حفداء جمع.
**حفیره** ـ ا. [ع] «حفیرة» (حَفِ.رَ) گودال، کنده، چاه، قبر، حفائر جمع.
**حفیظ** ـ ص. [ع] (حَفِ) نگاهدارنده، نگهبان، مراقبت‌کننده || و نامی از نام‌های خداوند.
**حق** ـ ا. [ع] (حَقّ) راست و درست، ضد باطل، ثابت و واجب، و کاری که البته واقع شود. یقین، عدل، نصیب و بهره از چیزی، ملك و مال، حقوق جمع، و یکی از نام‌های باری تعالی.
**حقائق** ـ [ع] (حَ.ءِ) حقیقت‌ها، راستی‌ها و درستی‌ها، جمع حقیقت.
**حقابه** ـ ا.مر. [ع.فا] (حَقّ.بَ) حق آبه، پولی که در بهای آب بدهند بخصوص برای زراعت، آب بها، حق الشرب هم می‌گویند. و نیز حقابه: مقدار آبی که حق یك ملك یا مزرعه از اب رودخانه یا قنات است.
**حقارت** ـ مص. [ع] «حقارة» (حَ.رَ) کوچك شدن، پست شدن، خوار شدن ||

کوچکی، پستی، خواری.
**حق‌العمل** ـ ا.مر. [ع] (حَقُّ لْعَمَ) مزدکار، کارمزد.
**حق‌القدم** ـ ا.مر. [ع] (حَقُّ لْقَدَ) پایمزد، پامزد، پارنج.
**حق‌الله** ـ ا.مر. [ع] (حَقُّ لْلاه) اوامر خداوند در طاعت و عبادت او، نماز و روزه و سایر فرایض مذهبی. در مقابل حق الناس که عبارت از حقوق مردم است.
**حق‌المرتع** ـ ا.مر. [ع] (حَقُّ لْمَ.تَ) آبچر و علف چر، پولی که صاحب مرتع از صاحب گوسفندان بابت چریدن آنها در چراگاه می‌گیرد.
**حق‌الیقین** ـ ا.مر. [ع] (حَقُّ لْیَقِ) یقین داشتن به ماهیت چیزی که به جمیع حواس دریافته شده و هیچ شك و تردید در آن نباشد.
**حقانی** ـ ص.ن. [ع] (حَقّ.نِیّ) منسوب به حق، راست و درست و از روی حق و عدالت.
**حقد** ـ ا. [ع] (حِقْ) کینه، خشم و دشمنی نسبت به کسی که در دل نگاهدارند، احقاد و حقود جمع.
**حق‌شناس** ـ ص.فا. [ع.فا] خداشناس. کسی که معتقد به حقیقت و راستی است. و آنکه حق نعمت یا خدمت و مساعدت کسی را در نظر داشته باشد و قدردانی و شکرگزاری کند.
**حق‌گزار** ـ ص.فا. [ع.فا] دادگر، کسی که به حق حکم بدهد و به راستی و حقیقت عمل کند، آنکه حق احسان دیگری را ادا کند.
**حقنه** ـ ا. [ع] «حقنة» (حُ.نَ) داروی مایع که از طریق مقعد داخل روده‌ها کنند، اماله، در عربی آمپول را هم می‌گویند، حقن جمع.
**حقه** ـ ا. [ع] «حقة» (حَقَّ) حق، حقیقت امر، حقیقت چیزی، حق واجب و مخصوص کسی.
**حقه** ـ ا. [ع] «حقة» (حُقَّ) قوطی، ظرف کوچك که در آن جواهر یا چیز دیگر بگذارند، حقق و حقاق جمع.
**حقه‌باز** ـ ص.فا. [ع.فا] شعبده‌باز، کسی که با تردستی کارهای شگفت‌آور بکند، حیله‌گر، فریب‌دهنده.
**حقیر** ـ ص. [ع] (حَقِ) کوچك، صغیر، ضعیف، ذلیل، خوار و زبون.
**حقیق** ـ ص. [ع] (حَقِ) سزاوار، لایق، احقاء جمع.
**حقیقت** ـ ا. [ع] «حقیقة» (حَقِ.قَ) حق، اصل و منتهای هر چیز. و آنچه واجب باشد حمایت از آن. راستی و درستی، ضد مجاز، حقائق جمع.
**حقیقةً** ـ ق. [ع] (حَقِ.قَتَن) به راستی و درستی.
**حقیقی** ـ ص.ن. [ع] (حَقِ.قِیّ) منسوب به حقیقت، اصلی، واقعی، راست و درست، مقابل مجازی.
**حك** ـ مص. [ع] (حَكّ) خراشیدن، تراشیدن، خاراندن، ساییدن، سودن.
**حکاك** ـ ص. [ع] (حَكّ) بسیار حك‌کننده، کسی که نوشته یا صورتی را روی نگین یا فلز حك کند، نگین‌ساز، مهرساز.
**حکام** ـ [ع] (حُكّ) حاکمان، فرمانروایان، جمع حاکم.
**حکایت** ـ مص. [ع] «حکایة» (حِ.یَ) نقل کردن خبر یا سخن از کسی ‖ و به معنی داستان و سرگذشت، حکایات

جمع.

**حکم** ـ ا. [ع] (حُکْ) قضاء، فرمان، امر، احکام جمع.

**حکم** ـ ص. [ع] (حَکَ) داور، کسی که برای قطع و فصل مرافعهٔ دو یا چندتن انتخاب شود و دربارهٔ آن مرافعه حکم کند.

**حکم** ـ [ع] (حِکَ) جمع حکمت.

**حکماء** ـ [ع] (حُکَ) جمع حکیم.

**حکمت** ـ ا. [ع] «حکمة» (ح.مَ) عدل، علم، دانش، حلم، بردباری، فلسفه، کلام موافق حق، استی و درستی امری، حکم جمع.

**حکمران** ـ ص.فا. [ع.فا] (حُ.مْ) حاکم، فرمانروا.

**حکم‌روا** ـ ص.مر. [ع.فا] (حُ.مْرَ) کسی که فرمان می‌دهد و فرمان‌هایش اجرا می‌شود.

**حکم‌فرما** ـ ص.فا. [ع.فا] (حُ.مْفَ) فرمان دهنده، حکمران.

**حکمیت** ـ مص.ج [ع] (حَکَمِیَّ) داوری بین دو یا چند تن، رسیدگی به مرافعه‌ای و قطع و فصل آن در خارج از دادگاه.

**حکومت** ـ مص. [ع] «حکومة» (حُکُ.مَ) حکم دادن، فرمان دادن. فرمانروایی کردن بر یك شهر یا یك کشور و اداره کردن شئون اجتماعی و سیاسی مردم.

**حکه** ـ ا. [ع] «حکة» (حِکَّ) خارش، مرضی که باعث خارش بدن شود مثل جرب.

**حکیم** ـ ص. [ع] (حَکِ) صاحب حکمت، دانا، دانشمند، فیلسوف، و استوار کار یعنی کسی که کارهایش از روی دانایی و بینایی باشد، حکماء جمع. حکیم علی الاطلاق: ذات باری تعالی.

**حل** ـ مص. [ع] (حَلّ) گشودن گره، بازکردن، گداختن، مخلوط کردن چیزی در آب که جزء مایع بشود.

**حل** ـ مص. [ع] (حِلّ) حلال شدن، روا بودن، ضد حرام، از احرام و از حرم بیرون آمدن، احرام حج از تن خود درآوردن و به اعمال حج پایان دادن.

**حلاج** ـ ا.ص. [ع] (حَلّ) کسی که با دستگاه مخصوص پنبه را از پنبه دانه جدا می‌کند، کسی که پنبه را با کمان می‌زند، پنبه زن.

**حلال** ـ ص. [ع] (حَ) روا، جایز، مباح، آنچه که خوردن یا نوشیدن یا انجام دادن آن به حکم شرع روا باشد، ضد حرام.

**حلال** ـ ص. [ع] (حَلّ) گشاینده، بسیار گشاینده، بازکننده عقده ‖ در اصطلاح شیمی: ماده‌ای که مادهٔ دیگر را در خود حل کند مانند آب و الکل.

**حلاوت** ـ مص. [ع] «حلاوة» (حَ.وَ) شیرین بودن، شیرین شدن ‖ شیرینی.

**حلاوی** ـ [ع] (حَ.وا) جمع حلواء.

**حلبه** ـ ا. [ع] «حلبة» (حُ.بَ) نگا. شنبلیله.

**حلبی** ـ ص.ن. [ع] (حَلَبِیّ) منسوب به حلب، اهل حلب، از مردم حلب، ساخته شده در شهر حلب ‖ در فارسی حلبی یا حلب ورقهٔ نازك فلزی را می‌گویند که از ترکیب روی و آهن ساخته می‌شود.

**حلزون** ـ ا. [ع] (حَلَزُ) جانور کوچکی است که بدنش در یك صدف مارپیچی قرار دارد و در آب شیرین یا کنار

نهرها در زیر زمین زندگی می‌کند، در فارسی آن را سفید مهره هم می‌گویند. حلزونی: به شکل حلزون، شکل یا خط شبیه به حلزون، خط مارپیچی.

**حلف** ـ ا. [ع] (حِلْ) سوگند، قسم، عهد و پیمان و دوستی ‖ و دوستی که برای دوست خود سوگند بخورد که به او غدر نخواهد کرد، احلاف جمع.

**حلفاء** ـ [ع] (حُلَ) همعهدان، جمع حلیف.

**حلق** ـ ا. [ع] (حَلْ) گلو، مجرای غذا در بیخ دهان.

**حلقات** ـ [ع] (حَلَ) جمع حلقه.

**حلقوم** ـ ا. [ع] (حُ.قُ) حلق، گلو، مجرای غذا ما بین دهان و معده، حلاقیم جمع.

**حلقه** ـ ا. [ع] «حلقة» (حَ.قَ) چنبر، دائره، هر چیز گرد دائره شکل، مثل حلقهٔ انگشتر، حلقهٔ در ‖ و به معنی انجمن و جماعتی که دور هم قرار گیرند، حلق و حلقات جمع.

**حلل** ـ [ع] (حُلَ) جمع حله «حُلَّ».

**حلل** ـ [ع] (حِلَ) جمع حله «حِلَّ».

**حلم** ـ مص. [ع] (حِلْ) بردبار شدن، بردباری کردن ‖ بردباری، شکیبایی، صبر، ضد تندی و غضب، احلام و حلوم جمع.

**حلم** ـ ا. [ع] (حُلْ) خواب، آنچه در خواب ببینند، احلام جمع.

**حلو** ـ ص. [ع] (حُلْ) لذیذ، شیرین، ضد مر.

**حلواء** ـ ا. [ع] (حَلْ) شیرینی، خوراکی که با آرد گندم یا آرد برنج و روغن و شکر و زعفران درست کنند، حلاوی جمع.

**حلوانی** ـ ا.ص. [ع] (حَلْ.نِیّ) حلواپز، حلواگر، حلوا فروش، در فارسی حلوائی می‌گویند.

**حلول** ـ مص. [ع] (حُلُ) فرودآمدن در جایی، در آمدن به جایی، وارد شدن به کسی، وارد شدن شیئی در شئ دیگر ‖ در اصطلاح داخل شدن روح کسی در بدن دیگری.

**حله** ـ ا. [ع] «حلة» (حُلَّ) جامه، لباس نو، جامهٔ بلند که بدن را بپوشاند. و نیز به معنی سلاح، حلل و حلال جمع.

**حله** ـ ا. [ع] «حلة» (حِلَّ) کوی، محله، مجلس و محل اجتماع مردم، گروهی از مردم که در جایی فرودآیند، حلل «حِلَ» و حلال «ح» جمع.

**حلی** ـ ا. [ع] (حَلْ) زیور، زینت، حلی «حُلِیّ» جمع.

**حلیت** ـ مص. [ع] (حِلِّ یَّ) حلال بودن، روا بودن.

**حلیف** ـ ص. [ع] (حَلِ) محالف، همعهد، هم پیمان، هم سوگند، حلفاء جمع.

**حلیل** ـ ص. [ع] (حَلِ) حلال، روا ‖ و نیز به معنی زوج، شوهر، احلاء «اَحِلّ» جمع.

**حلیله** ـ ص. [ع] «حلیلة» (حَلِ.لَ) زوجه، زن شرعی مرد، حلائل جمع.

**حلیم** ـ ص. [ع] (حَلِ) بردبار، شکیبا، حلماء و احلام جمع ‖ و نیز به معنی پیه، و شتر فربه ‖ در فارسی آشی را می‌گویند که با گندم و گوشت پختهٔ له شده درست می‌کنند «نگا. هریسه».

**حلیمه** ـ ص. [ع] «حلیمة» (حَلِ.مَ) مؤنث حلیم، زن بردبار.

**حلیه** ـ ا. [ع] «حلیة» (حِ.یّ) حلیت، زیور، زینت، پیرایه ‖ و نیز به معنی صورت ظاهر و هیئت انسان.

**حمائد** ـ [ع] (حَ.ء) خوبی‌ها، خصلت‌های

پسندیده، جمع حمیده.
**حمائل** - [ع] (حَ.ءِ) حمایل، جمع حماله «ح.لَ» و حمیله به معنی بند شمشیر، و آنچه به شانه و پهلو آویزان کنند.
**حماد** - ص. [ع] (حَمّ) بسیار حمدکننده، ستایش‌کننده.
**حمار** - ا. [ع] (حِ) خر، دراز گوش، الاغ، حمیر «حَمِ» و حمر «حُمُ» و حمور «حُمُ» جمع.
**حماسه** - ا. [ع] «حماسة» (حَ.سَ) حماست: شجاعت، دلاوری، دلیری. در ادبیات نوعی از شعر است در وصف پهلوانان، و داستان‌هایی از نبردها و دلاوری‌ها و افتخارات قومی و نژادی که به نظم درآورده باشند مانند شاهنامهٔ فردوسی. حماسی: منسوب به حماسه، شعری که در وصف دلیران و جنگ‌ها و دلاوری‌های آنان باشد.
**حماقت** - مص. [ع] «حماقة» (حَ.قَ) گول شدن، بی‌عقل شدن، فاسد شدن عقل و رأی کسی ‖ کم‌خردی، نادانی، ساده‌لوحی، بی‌عقلی.
**حمال** - [ع] (حِ) بارها، جمع حمل.
**حمال** - ص. [ع] (حَمّ) بار بردار، باربر، کسی که بار بر پشت خود حمل کند.
**حماله** - ا. [ع] «حمالة» (حِ.لَ) دوال شمشیر، بند شمشیر، حمائل جمع.
**حماله** - ص. [ع] «حمالة» (حَمّ.لَ) مؤنث حمال.
**حمام** - ا. [ع] (حَ) کبوتر، نوع کبوتر، قمری، فاخته، واحدش حمامه، حمائم و حمامات جمع.
**حمام** - ا. [ع] (حَمّ) گرمابه، محل استحمام، حمامات جمع.
**حمامه** - ا. [ع] «حمامة» (حَ.مَ) واحد حمام، یك کبوتر «مذکر و مؤنث در آن یکسان است و تاء برای تأنیث نیست» حمائم و حمامات جمع.
**حمامی** - ص. [ع] (حَمّ.مِیّ) صاحب حمام، گرمابه‌دار، گرمابه بان.
**حمایت** - مص. [ع] «حمایة» (حِ.یَ) نگهداری کردن و دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن ‖ نگهبانی، پشتیبانی.
**حمحمه** - مص. [ع] «حمحمة» (حَ.حَ.مَ) بانگ کردن اسب وقت جو خواستن ‖ بانگی که اسب تاتاری یا اسب اصیل هنگام خواستن کاه و جو در گلو بکند.
**حمد** - مص. [ع] (حَمْ) ستودن، ستایش کردن، شکر کردن ‖ ستایش، سپاس، ثناگویی، شکر، ادای حق.
**حمدان** - ا. (حَمْ) آلت مردی، آلت تناسل مرد، حمدون هم گفته شده.
**حمدونه** - ا. (حَ.دُ.نَ) میمون. بوزینه.
**حمراء** - ص. [ع] (حَمْ) مؤنث احمر، سرخ‌رنگ، زن سرخ‌روی ‖ و سال سخت و قحط، و شدت گرما.
**حمرت** - ا. [ع] «حمرة» (حُ.رَ) سرخی، رنگ سرخ ‖ بیماری باد سرخ، سرخ باد.
**حمزه** - ا. [ع] «حمزة» (حَ.زَ) شیر درنده ‖ و نام عم حضرت رسول.
**حمق** - مص. [ع] (حُمْ) بی‌عقل شدن، فاسد شدن عقل و رأی کسی ‖ کم‌خردی، کم‌عقلی، ساده‌لوحی.
**حمل** - مص. [ع] (حَمْ) بار برداشتن، چیزی بر دوش گرفتن، باری را از جایی به جایی بردن.
**حمل** - ا. [ع] (حَمْ) بار، بار درخت، بار شکم یعنی بچه که در شکم مادر است،

حمال «ح» و احمال و حمول جمع.

**حمل** ـ ا. [ع] (حَمَ) بره، یکی از صورت‌های فلکی در زیر امرأة المسلسله. اولین صورت فلکی در منطقة البروج، برج اول از دوازده برج فلکی برابر با ماه فروردین.

**حمله** ـ ا. [ع] «حملة» (حَ.لَ) آنچه یکبار برداشته شود ‖ یورش، هجوم در جنگ ‖ بیماری صرع، حالت بحران و شدت مرض.

**حمله** ـ [ع] «حملة» (حَمَ‌لَ) جمع حامل.

**حموضت** ـ مص. [ع] «حموضة» (حُمُ.ضَ) ترش شدن، ترش مزه شدن ‖ ترشی.

**حمی** ـ ا. [ع] (حُمْما) تب، حمیات جمع.

**حمیات** ـ [ع] (حُمَّ) جمع حمی.

**حمیات** ـ [ع] (حَمِیّ) جمع حمیت.

**حمیت** ـ ا. [ع] «حَمیة» (حَم یَّ) مروت، نخوت، غیرت، ننگ و عار، حمیات جمع.

**حمید** ـ ص. [ع] (حَمِ) ستوده، پسندیده.

**حمیده** ـ ص. [ع] «حمیدة» (حَمِ.دَ) مؤنث حمید، ستوده، پسندیده.

**حمیر** ـ [ع] (حَمِ) جمع حمار.

**حمیراء** ـ ص. [ع] (حُمَ) مصغر حمراء، زن سرخ‌روی.

**حناء** ـ ا. [ع] (حِنّ) درختی است کوچک، بلندیش تا دو متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ انار، گل‌هایش سفید و معطر و خوشه‌ای، برگ‌های آن را نرم می‌سایند و به شکل گرد درمی‌آورند و برای رنگ کردن موهای سر یا رنگ کردن دست و پا بکار می‌برند، حنان «حنّ» هم می‌گویند، در فارسی حنا «حَ» تلفظ می‌شود ‖ و نیز حنا یا گل حنا نوعی از گل را هم می‌گویند که در باغچه‌ها می‌کارند.

**حنابله** ـ ا. (حَ.بِلَ) نگا. حنبلی.

**حناط** ـ ص. [ع] (حَنّ) کسی که جسد میت را حنوط کند ‖ و نیز به معنی گندم‌فروش.

**حنان** ـ ص. [ع] (حَنّ) بخشاینده، بسیار مهربان، یکی از نام‌های باری تعالی.

**حنانه** ـ ص. [ع] «حنانة» (حَنّ.نَ) بسیار ناله‌کننده از شدت مهر و محبت.

**حنبلی** ـ ص.ن. [ع] (حَ.بَلِیّ) یکی از چهار مذهب اهل سنت، منسوب به ابوعبدالله احمد بن محمد بن حنبل که از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت بوده و در سال ۲۴۱ هـ وفات یافته، پیروان او را حنبلی یا حنابله می‌گویند.

**حنجره** ـ ا. [ع] «حنجرة» (حَ.جَرَ) نای گلو، حفره‌ای که در عقب دهان و در زیر حلق واقع است و اصوات از آن خارج می‌شود، حناجر جمع.

**حنطه** ـ ا. [ع] «حنطة» (حِ.طَ) گندم، حنط «حِنَ» جمع.

**حنظل** ـ ا. [ع] (حَ.ظَ) میوه‌ای است بسیار تلخ به شکل هندوانهٔ کوچک، کوچک‌تر از نارنج، رنگش زرد و تخم‌هایش سیاه، گیاه آن نیز شبیه بوتهٔ هندوانه است. در جاهای خشک می‌روید، میوهٔ آن مسهل قوی است، برای بیماری‌های کبد نیز نافع است، بیشتر در دامپزشکی بکار می‌رود، در فارسی هندوانهٔ ابوجهل و خربزهٔ ابوجهل و خربزهٔ روباه و کبست و کبسته و کبستو و گبست و کوست و شرنگ و پهی و پهنور هم گفته شده.

**حنظله** ـ ا. [ع] «حنظلة» (حَ.ظَلَ) واحد

حنظل.

**حنفی** ـ ا. [ع] (حَنَفِیّ) یکی از چهار مذهب اهل سنت، منسوب به ابوحنیفه نعمان بن ثابت که یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت بوده و در سال ۱۵۰ هجری وفات یافته، پیروان او را حنیفی یا حنفیه می‌گویند.

**حنق** ـ ا. [ع] (حَنَ) شدت غیظ، شدت خشم، کینه و دشمنی.

**حنك** ـ ا. [ع] (حَنَ) زیر زنخ، چانه، کام دهان، احناك جمع.

**حنو** ـ ا. [ع] (حِنْ یا حَنْ) آنچه از اعضای بدن که در آن کجی و اعوجاج باشد مانند دنده‌ها، احناء جمع.

**حنوط** ـ ا. [ع] (حَنُ) داروی خوشبو مانند کافور که پس از غسل دادن میت به جسد او می‌زنند. دارویی که به جسد مرده بزنند که سال‌های دراز بماند و متلاشی نشود، حناط «حِ» هم می‌گویند.

**حنیف** ـ ص. [ع] (حَنِ) راست، مستقیم، ثابت و پایدار در دین، کسی که متمسك به دین اسلام یا در ملت ابراهیم و موحد باشد، حنفاء جمع.

**حنین** ـ مص. [ع] (حَنِ) بانگ کردن از طرب یا حزن ‖ مهر و شفقت و اشتیاق ‖ ناله، زاری.

**حواء** ـ ا.ص. [ع] (حَوّ) مؤنث احوی به معنی سیاه مایل به سبزی یا سرخ مایل به سیاهی، زن گندمگون. و نام زوجهٔ حضرت آدم و مادر قابیل و هابیل که او را نخستین زن و دومین بشر و مادر آدمیان می‌دانند.

**حوائج** ـ [ع] (حَ.ءِ) جمع حاجت.

**حوائل** ـ [ع] (حَ.ءِ) جمع حائل.

**حوادث** ـ [ع] (حَ.دِ) جمع حادثه.

**حواری** ـ ا.ص. [ع] (حَ.رِیّ) قصار، گازر ‖ یار مخلص، یاری‌کننده، کسی که پیغمبر را یاری کند.

**حواریون** ـ [ع] (حَ.رِیُّ) جمع حواری، یاری کنندگان، عده‌ای از اصحاب حضرت عیسی که با خلوص نیت او را یاری می‌کردند.

**حواس** ـ [ع] (حَ.سّ) جمع حاسه به معنی قوهٔ نفسانی که اشیاء را درك کند. حواس خمس یا حواس خمسه: حواس پنجگانه: سامعه. باصره. شامه. ذائقه. لامسه. به فارسی: شنوایی. بینایی. بویایی. چشایی. بساوایی می‌گویند.

**حواشی** ـ [ع] (حَ.شِ) جمع حاشیه.

**حواصل** ـ ا. [ع] (حَ.صِ) حواصیل: مرغی است شبیه به لك‌لك، دارای منقار بلند و گردن دراز و پاهای دراز، بیشتر در کنار آب‌ها می‌نشیند.

**حواضن** ـ [ع] (حَ.ضِ) جمع حاضنه.

**حوافر** ـ [ع] (حَ.فِ) جمع حافر.

**حواله** ـ ا. [ع] «حوالة» (حَ.لَ) آنچه به کسی واگذار شود یا به عهدهٔ کسی محول گردد، پول یا جنسی که به موجب نوشته‌ای به کسی واگذار شود که برود از دیگری بگیرد، برات.

**حوالی** ـ ا. [ع] (حَ.لا) پیرامون، گرداگرد، جوانب و دوروبر چیزی یا کسی، در فارسی به کسر لام تلفظ می‌شود.

**حوت** ـ ا. [ع] (حُ) ماهی، ماهی بزرگ، حیتان و احوات جمع ‖ یکی از صورت‌های فلکی در منطقةالبروج به شکل ماهی. برج دوازدهم از دوازده برج فلکی برابر ماه اسفند.

**حور** ـ[ع] (حُ) سیه چشمان، کسانی که دارای چشمان زیبا هستند، جمع احور ‖ و نیز حور در فارسی بصورت مفرد به معنی زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی گفته شده و جمع آن را حوران آورده‌اند. حورالعین هم گفته‌اند.
**حوراء** ـ ا.ص. [ع] (حَ) چشمی که سیاهی و سفیدی آن زیبا و کامل باشد. به معنی زن زیبای سیاه‌چشم نیز می‌گویند.
**حوزه** ـ ا. [ع] «حوزة» (حَ.زَ) ناحیه، طرف، میان مملکت ‖ و نیز به معنی طبیعت.
**حوش** ـ ا. [ع] (حَ) پیرامون، گرداگرد، اطراف خانه، چهاردیواری شبیه به کلبه. حول و حوش: اطراف و جوانب و پیرامون چیزی یا جایی.
**حوصله** ـ ا. [ع] «حوصلة» (حَ.صَلَ) چینه دان مرغ، جاغر، زاغر ‖ صبر و تحمل و بردباری.
**حوض** ـ ا. [ع] (حَ) تالاب، آبگیر، گودالی که در زمین با سنگ یا آجر و سیمان درست کنند برای نگاهداشتن آب، احواض و حیاض جمع.
**حول** ـ ا. [ع] (حَ) قوه، قدرت، حرکت، جودت نظر ‖ و نیز به معنی سال، احوال جمع. به معنی پیرامون هم می‌گویند.
**حول** ـ مص. [ع] (حَوَ) لوچ بودن چشم، نزدیك بودن سیاهی چشم به سمت بینی، احول بودن ‖ لوچی، کج بینی.
**حومه** ـ ا. [ع] «حومة» (حَ.مَ) وسعت و فراخی و جانب مهم و معظم جایی مانند میدان جنگ یا دریا یا رمل، در فارسی به معنی اطراف و دوروبر شهر می‌گویند.
**حی** ـ ا.ص. [ع] (حَیّ) زنده، نقیض میت ‖ میان ده، محله، قوم، قبیله. احیاء جمع.
**حیا** ـ ا. [ع] (حَ) شرم، آزرم، پرهیز و خودداری از امری از بیم ملامت.
**حیات** ـ[ع] «حیاة» «حیوة» (حَ) زیستن، زنده بودن ‖ زندگی، نقیض ممات.
**حیات** ـ مص. [ع] (حَیّ) مارها، جمع حیه.
**حیازت** ـ مص. [ع] «حیازة» (ح.زَ) گردآوردن، جمع کردن، فراهم ساختن و بدست آوردن چیزی.
**حیاط** ـ[ع] (ح) جمع حائط به معنی دیوار و بستان که اطرافش دیوار باشد، در فارسی «به فتح حا» به معنی صحن خانه و زمین جلو ساختمان که دور آن دیوار باشد می‌گویند.
**حیتان** ـ[ع] (ح) ماهی‌ها، جمع حوت.
**حیث** ـ ا. [ع] (حَ.ثُ) ظرف مکان مبنی بر ضم، گاهی برای زمان نیز می‌آید، به معنی جا، مکان، جهت، همه جا، هر کجا.
**حیثیت** ـ مص. ج [ع] «حیثیة» (حَ.ثِیَّ) جهت، اعتبار، آبرو.
**حیدر** ـ ا. [ع] (حَ.دَ) کوتاه، کوتاه قد ‖ شیر، شیر بیشه.
**حیران** ـ ص. [ع] (حَ) سرگشته، سرگردان.
**حیرت** ـ مص. [ع] «حیرة» (حَ.رَ) سرگشته شدن، سرگردان شدن ‖ سرگشتگی، سرگردانی، آشفتگی.
**حیز** ـ ا. [ع] (حَیِّ) جا، مکان، محل، جهت، کرانه، حیز «حَیْ» هم می‌گویند.
**حیص** ـ مص. [ع] (حَ) کنار افتادن،

یکسو شدن، برگشتن. حیص بیص: تنگی و گرفتاری، گیرودار، جنگ و غوغا، هنگامه.

**حیض** ـ مص. [ع] (حَ) بی‌نماز شدن زن، خارج شدن خون از رحم زن ماهی یك مرتبه به مدت چند روز که آن را عادت و قاعده و قاعدگی و بی‌نمازی هم می‌گویند.

**حیطان** ـ [ع] (حِ) دیوارها، جمع حائط.

**حیطه** ـ مص. [ع] «حیطة» (ح.طَ) نگهبانی کردن، حفظ کردن، در پناه خود درآوردن ‖ و به معنی احاطه شده، و زمین وسیع که اطراف آن احاطه شده باشد.

**حیف** ـ مص. [ع] (حَ) ستم کردن، ظلم کردن ‖ ظلم، جور، ستم ‖ در فارسی در مقام افسوس و دریغ نیز می‌گویند.

**حیل** ـ [ع] (حِیَ) جمع حیله.

**حیله** ـ ا. [ع] «حیلة» (ح.لَ) حیلت: جودت نظر و قدرت و توانایی بر هر گونه تصرف و تدبیر، چاره‌گری ‖ در فارسی به معنی مکر و فریب و نیرنگ می‌گویند، حیل جمع.

**حین** ـ ا. [ع] (حِ) وقت، مدت، هنگام، روزگار، احیان جمع.

**حیوان** ـ ا. [ع] (حَیَ) موجود زنده، جاندار، جانور، هر موجودی که در او روح باشد خواه ناطق خواه غیر ناطق، حیوانات جمع. در فارسی به سکون یا تلفظ می‌کنند.

**حیه** ـ ص. [ع] «حیة» (حَیَّ) مؤنث حی به معنی زنده.

**حیه** ـ ا. [ع] «حیة» (حَیَّ) مار، افعی، حیوات «حَیَ» و حیات «حَیّ» جمع.

# خ

**خائب** ـ ص. [ع] (ءِ) مأیوس، ناامید، بی‌بهره.
**خائف** ـ ص. [ع] (ءِ) ترسان، ترسیده، ترسناک، بیمناک.
**خائن** ـ ص.فا. [ع] خیانت‌کننده، خیانتکار، دغل و نادرست.
**خابئه** ـ ا. [ع] «خابئة» (بِءَ) خم، خمره، سبو، خابیه هم می‌گویند، خوابی جمع.
**خابط** ـ ص.فا. [ع] (بِ) خبط‌کننده، کسی که بدون بصیرت به کاری بپردازد یا به بیراهه برود.
**خاتام** ـ ا. [ع] انگشتری، حلقه‌ای که در انگشت کنند، خواتیم جمع.
**خاتل** ـ ص.فا. [ع] (تِ) خدعه‌کننده، مکار، حیله‌گر.
**خاتم** ـ ا.فا. [ع] (تِ) ختم‌کننده، تمام کننده.
**خاتم** ـ ا. [ع] (تِ یا تَ) انگشتر، انگشتری، نگین انگشتری، مهر ‖ پایان، عاقبت هر چیز، خواتم جمع.خاتم الانبیاء ـ خاتم النبیین: خاتم انبیاء، خاتم رسل، پیغمبر اسلام.
**خاتم** ـ ا. (تَ) قوطی یا جعبه یا قاب عکس و سایر اشیاء چوبی که روی آن را با ریزه‌های عاج یا استخوان یا چوب و فلز زینت کاری و نقش و نگار کرده باشند.
**خاتمه** ـ ا. [ع] «خاتمة» (تِمَ) مؤنث خاتم، پایان، عاقبت هر چیز، آخر کاری یا چیزی، خواتیم و خاتمات جمع.
**خاتوله** ـ ا. (تُ.لَ) مکر، فریب، حیله، دغلی، دودلی، خاتوره هم گفته شده.
**خاتون** ـ ا.ص. (تُ) بانو، بی‌بی، کدبانو، خانم، زن بزرگ‌منش، در عربی نیز خاتون می‌گویند و جمع آن خواتین است.
**خاج** ـ ا. «به زبان ارمنی: خاچ» چلیپا، صلیب، داری که حضرت عیسی را بر آن آویختند.
**خاخام** ـ ا. حاخام: ربانی، ربن، عنوان علماء و پیشوایان مذهبی یهود، معنی آن برابر است با معنی کلمهٔ عربی حکیم.
**خاد** ـ ا. خات: زغن، غلیواژ، پرنده‌ای

است شبیه به کلاغ.
**خادع** ـ ص.فـا. [ع] (دِ) خـدعه‌کـننده، فریبنده، دورو.
**خـادم** ـ ا.ص. [ع] (دِ) خـدمت‌کننده، نوکر، خـدمتگزار، خـدمتکار، خـدام و خدم جمع.
**خادمه** ـ ا.ص. [ع] «خادمة» (دِمَ) مؤنث خادم، خدمتکار زن، کلفت.
**خـاده** ـ ا. (دَ) چـوب راست و بـلند، سفیدار سه ساله تا شش ساله که آن را از ریشه بریده و پوستش را کـنده باشند چوب آن را خاده می‌گویند.
**خاذل** ـ ص. [ع] (ذِ) هـزیمت یـافته ‖ آنکه از یاری و نصرت و اعانت دیگری خودداری کند، خذال «خُذّ» جمع.
**خار** ـ ا. «پهxār» تیغ درخت، سیخ‌های نـوك‌تیز کـه در شـاخه‌های بـعضی درختان و گیاه‌ها می‌روید، و هر چیز شبیه به آن.
**خارا** ـ ا. خاره: گرانـیت، نـوعی سـنگ سخت.
**خـارا** ـ ا. نـوعی پـارچـهٔ ابـریشمی موجدار، پـارچـهٔ ابـریشمی سـتبر و موجدار و رنگین یا سفید که با دست بافته می‌شود.
**خاراندن** ـ مص.م. (نْدَ) خارانـیدن: بـا ناخن روی پوست بدن کشیدن، با سر ناخن‌های دست بدن خود یا دیگری را بسودن. خاراننده: «ا.فا» آنکه تن خود یا دیگری را بخاراند.
**خاربار** ـ ا.مر. (رْ) تودهٔ خار و خس.
**خـاربست** ـ ا.مـر. (رْبَ) خـاربند، خارچین، پرچین، آنـچه از بـوته‌های خاردار و شاخه‌های درخت بر گرد باغ یا کنارهٔ کشتزار یا جای دیگر به شکل دیوار کوتاه درست کـنند بـرای مـنع رفت و آمد.
**خاربن** ـ ا.مر. (رْبُ) بوتهٔ خار، گیاه پر خار، خاربنان جمع.
**خارپشت** ـ ا.مر. (رْپُ) خارانو، جـوجه تـیغی، جـانوری است کـوچك و پستاندار و حشره خوار، دارای پوزهٔ دراز و دست و پای کوتاه و دندان‌های تیز، بدنش پوشیده از خـار، در روی پشتش تیغ‌های نوك‌تیز وجود دارد.
**خـارپوستان** ـ ا.مـر. (رْ) شـاخه‌ای از جانوران دریایی که بدنشان از پوست آهکی و خارهای بسیار پوشیده شده.
**خـارج** ـ ا.فـا. [ع] (رِ) بـیرون رونـده، بیرون شونده ‖ بیرون، ظاهر چیزی، نقیض داخل.
**خارجه** ـ ا. [ع] «خارجـة» (رِجَ) مـؤنث خارج، بیرون، بیرون از مملکت، نقیض داخله، خارجات و خوارج جمع.
**خارخـار** ـ ا. (رْ) حـالت خـارش بـدن، خلجان، دغدغه، دلواپسی و اضطراب که از تعلق خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان پیدا شود.
**خارخسك** ـ ا.مر. (رْخَسَ) گـیاهی است بـیابانی شـبیه بـوتهٔ هـندوانـه، شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابـد و خارهای سه پهلو به اندازهٔ نخود دارد، به عربی حسك می‌گویند.
**خارستان** ـ ا.مر. (رِسْ) خـارزار، جـای پرخار، زمینی که در آن بوته‌های خار بسیار روییده باشد، خارسان هم گفته شده.
**خارش** ـ ا.مص. (رِ) نگا. خاریدن.
**خـارشتر** ـ ا.مـر. (رْشُتُ) خـار اشـتر. اشتر خـار: گـیاهی است خـاردار بـا

گل‌های خوشه‌ای به رنگ سرخ یا سفید، برگ‌هایش کرکدار و دارای تیغ‌های نوک‌تیز، طعمش تلخ است.

**خارق** ـ ص.فا. [ع] (رِ) صفت فاعلی از خرق، پاره‌کننده، درانّنده، از هم درنده، شکافنده، آنچه که عادت و نظام عمومی و طبیعی را برهم بزند، معجزه، خوارق جمع. خارق‌العاده: خارق عادت، معجزه، کرامت، کار غیرعادی، امر شگفت‌انگیز و خلاف عادت.

**خارکن** ـ ص.فا. (رْکَ) کسی که خار از زمین می‌کند، کسی که کارش کندن خار از بیابان و فروختن آنست، خارکش || به معنی بوتهٔ خار هم گفته شده.

**خاره** ـ ا. (رَ) خارا، سنگ خارا، سنگ سخت.

**خاریدن** ـ مص.ل. (رِ.دَ) خارش پیدا کردن پوست بدن، پیدا شدن حالتی در نقطه‌ای از پوست بدن که انسان ناچار شود با سر ناخن‌های دست آن را بخاراند || و (مص. م) با ناخن روی پوست بدن کشیدن، بدن خود یا دیگری را با سر ناخن بسودن، چیزی را خراش دادن، خراشیدن و ساییدن و چرک چیزی را گرفتن. خارش: «ا.مص» عمل خاریدن، پیدا شدن حالت یا علتی در پوست بدن که باعث خاریدن آن شود، به معنی بیماری جرب هم می‌گویند.

**خازن** ـ ا.فا. [ع] (زِ) ذخیره‌کننده، حفظ کنندهٔ مال ذخیره، نگهبان خزانه، خزانه‌دار، گنجور، خزنه «خَزَنَ» و خزان «خُزّ» جمع.

**خاستن** ـ مص.ل. (سْتَ) «په xāstan» بلند شدن، برپا شدن، ایستادن، برخاستن، خیزیدن. خاسته: بلند شده، قد کشیده، برخاسته.

**خاسر** ـ ص. [ع] (سِ) زیان دیده، زیان رسیده، زیانکار.

**خاشاك** ـ ا. ریزهٔ چوب و علف و کاه، خار، خس، علف خشك، خاشك و خاشه و خاش هم گفته شده.

**خاشع** ـ ص.فا. [ع] (شِ) فروتنی‌کننده، کسی که اظهار اطاعت و فروتنی کند.

**خاص** ـ ص. [ع] (صّ) ویژه، برگزیده، یگانه، منفرد، ضد عام.

**خاصره** ـ ا. [ع] «خاصرة» (صِرَ) تهیگاه، پهلو، کمر، خواصر جمع. لگن خاصره: استخوان بندی شبیه به لگن که در بدن انسان زیر شکم و تهیگاه قرار دارد.

**خاصه** ـ ا.ص. [ع] «خاصة» (صَّ) ویژه، ضد عامه. قوه و اثری که در چیزی وجود داشته باشد، چیزی که مخصوص چیز دیگر باشد، مخصوص به کسی یا چیزی، متعلق به کسی، خویش و مقرب کسی، خواص جمع. در فارسی خاصگان نیز جمع بسته می‌شود به معنی خویشان و نزدیکان و مقربان کسی. و نیز خاصه به معنی شیعه و شیعی، مقابل عامه که سنی و اهل سنت باشد || بصورت قید نیز استعمال می‌شود به معنی خصوصاً و علی‌الخصوص.

**خاصیات** ـ [ع] (صِّ یّ) جمع خاصیة.

**خاصیت** ـ ا. [ع] «خاصیة» (صِّیَّ) طبیعت، خوی، اثر، طبیعت مخصوص کسی یا چیزی، فایده و اثر چیزی،

خاصیات و خصائص جمع.
**خاضغ** ـ ص.فا. [ع] (ضِ) تواضع‌کننده، فروتنی‌کننده، متواضع.
**خاطر** ـ ا. [ع] (طِ) آنچه در دل گذرد، اندیشه، قلب، ضمیر، ذهن، یاد، خواطر جمع.
**خاطره** ـ ا. [ع] (طِرَ) ضمیر، اندیشه و خیال، یادبود، یادگار، آنچه بر کسی گذشته و اثری از آن در ذهنش مانده باشد.
**خاطف** ـ ص.فا. [ع] (طِ) رباینده، درخشندگی که چشم را خیره کند || تیری که به زمین بخورد و بعد بسوی هدف برود، خواطف جمع.
**خاطی** ـ ص.فا. [ع] «خاطی ء» خطا کننده، خطا کار، گناهکار.
**خافق** ـ ص.فا. [ع] (فِ) لرزنده، جنبنده، تپنده.
**خافقین** ـ ا. [ع] (فِقَ) تثنیهٔ خافق، مشرق و مغرب.
**خاقان** ـ ا. [ت] در سابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده به معنی خان خانان یا پادشاه یا شاهنشاه.
**خاك** ـ ا. «پهxāk» آنچه که طبقهٔ ظاهری زمین را تشکیل داده و گیاه‌ها و درختان را می‌رویاند. به معنی زمین و کشور هم می‌گویند.
**خاك‌انداز** ـ ا.مر. (كْاَ) بیلچه با دستهٔ کوتاه که از حلبی یا آهن درست می‌کنند برای برداشتن خاکروبه و خاکستر و امثال آن.
**خاك‌انداز** ـ ا.مر. (كْاَ) خاکریز، جایی که در آن خاك بریزند مانند اطراف قلعه و حصار.
**خاکدان** ـ ا.مر. (كْ) جای ریختن خاك یا خاکروبه، گودال و جایی که در آن خاك بریزند. و کنایه از دنیا.
**خاکروبه** ـ ا.مر. (كْرُ.بَ) خاك و خاشاك و آشغال که از جارو کردن زمین یا روفتن جایی جمع شود.
**خاکزاد** ـ ص.مف(كْ) زاده از خاك، خاکی نژاد، آدم که از خاك آفریده شده، آنچه از خاك بوجود آمده باشد.
**خاکسار** ـ ص.مر. (كْ) خاك مانند، مانند خاك، خاك‌آلوده. کنایه از شخص فروتن و افتاده و خوار و ذلیل، خاکسان هم گفته شده.
**خاکستر** ـ ا. (كِ.تَ) «پهxākistar» آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر بجا می‌ماند که مانند خاك اما رنگش سفید و کمی مایل به سیاهی است.
**خاکشور** ـ ص.فا. (كْشُ) خاکشوی: کسی که خاك زمین یا معدن را می‌شوید تا ذرات طلا یا اشیاء قیمتی دیگر را از آن جدا کند || به معنی زارع و کشاورز هم می‌گویند.
**خاکشیر** ـ ا. (كْشِ) گیاهی است خودرو که در صحراها و باغها و دامن کوه‌ها می‌روید، بلندیش تا نیم متر می‌رسد، شاخه‌های باریك و برگ‌های دراز و گل‌های کوچك زردرنگ دارد، دانه‌هایش سرخ‌رنگ و به اندازهٔ دانهٔ خشخاش و در غلاف نازکی جا دارد،
**خاك‌نهاد** ـ ص.مر.(كْنِ) خاکزاد، خاکسار، شخص فروتن و افتاده مانند خاك، خاکی نهاد هم گفته شده.
**خاکه** ـ ا. (كَ) هر چیز نرم و خاك مانند، نرم شده و سابیده شدهٔ چیزی مثل خاکه قند. خاکه زغال.

**خاکین** ـ ص. ن (کِ) منسوب به خاک، خاکی، خاک‌آلود.
**خاگینه** ـ ا. (گِ.نَ) خوراک تخم‌مرغ که زرده و سفیده را بهم بزنند و در روغن سرخ کنند، خایگینه هم گفته شده.
**خال** ـ ا. نقطهٔ سیاه در روی پوست بدن، لکهٔ کوچک یا نقطهٔ سیاه که در روی چیزی پیدا شود، در عربی نیز خال می‌گویند و جمع آن خیلان است.
**خال** ـ ا. [ع] برادر مادر، دایی، اخوال جمع، در فارسی خالو و کاکو و کاکویه هم می‌گویند.
**خالد** ـ ص.فا. [ع] (لِ) پاینده، جاوید، جاودان، همیشه، دایم.
**خالص** ـ ص.فا. [ع] (لِ) ناب، سره، ساده و پاک و بی‌آلایش، بی‌آمیغ، بی‌غش، خلص «خُلَّ» جمع.
**خالصه** ـ ص.فا. [ع] «خالصة» (لِصَ) مؤنث خالص، بی‌آلایش، خاصه، صفت یا خصلت خاص، چیز ویژه. ملکی که متعلق به دولت یا خاندان سلطنتی باشد.
**خالق** ـ ص.فا. [ع] (لِ) خلق‌کننده، آفریننده، آفریدگار، یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.
**خالناک** ـ ص. (لْ) خالدار، دارای خال بسیار، دارای نقطه‌هایی غیر از رنگ خود.
**خالو** ـ ا. (لُ) خال، دایی، برادر مادر.
**خاله** ـ ا. [ع] «خالة» (لَ) خواهر مادر، خالات جمع.
**خالی** ـ ص. [ع] (لِ) تهی، جای تهی، آزاد و رها، یکه و تنها، مجرد، مرد بی‌زن.
**خالی‌الذهن** ـ ص.مر. [ع] (لِیُ‌ذْذِ) کسی که از مطلبی یا خبری اطلاع ندارد، بدون اطلاع و سابقهٔ ذهنی.
**خالیه** ـ ص. [ع] «خالیة» (لِیَ) مؤنث خالی، زن بیکار || و به معنی گذشته، ماضی. قرون خالیه: قرن‌های گذشته.
**خام** ـ ص. ناپخته، نارس، نا آزموده، چیزی که در آن دستکاری نشده و در حالت طبیعی آن تغییری نداده باشند، پوست دباغت نشده، ابریشم نتابیده، به معنی دوال و کمند هم گفته شده.
**خامس** ـ ص. [ع] (م) «عدد ترتیبی» پنجم. خامس آل‌عبا: حضرت حسین بن علی امام سوم.
**خامسوز** ـ ص.مر. (مْسُ) تکهٔ گوشت که بر روی آتش سوخته و سیاه شده باشد، آنچه که از تندی آتش ظاهرش سوخته و باطنش خام باشد.
**خامش** ـ ص. (مُ) مخفف خاموش «نگا. خاموش».
**خام‌شدن** ـ مص.ل. (مْ) غافل شدن، فریب خوردن.
**خام‌طبع** ـ ص.مر. [فا.ع] (مْطَ) ابله، احمق، کودن، کسی که اندیشه‌های باطل و بیهوده داشته باشد.
**خام‌طمع** ـ ص.مر. [فا.ع] (مْطَمَ) پرطمع، طمعکار، کسی که بیهوده به چیزی طمع ببندد.
**خامکار** ـ ص.مر. (مْ) بی‌تجربه، کار ناآزموده، کسی که در کار خود ورزیده و ماهر نباشد.
**خامل** ـ ص.فا. [ع] (م) گمنام، بی‌نام و نشان، فرومایه، بی‌قَدر. خامل‌الذکر: خامل ذکر، کسی که نامش برده نشود و ذکری از او در میان نیاید.
**خاموت** ـ ا. (مُ) «مأخوذ از روسی»

قلاده مانندی که از چوب ساخته می‌شود و بر روی آن نمد و چرم می‌کشند و بر گردن اسب درشکه یا گاری می‌گذارند.

**خاموش** ـ ص. (مُ) ساکت، بی‌صدا، آرام، کسی که لب از سخن فروبسته باشد و حرف نزند ‖ چراغ یا آتش که شعله و گرمی آن از میان رفته باشد ‖ خامش و خموش و خمش هم گفته شده.

**خاموش‌سار** ـ ص.مر. (شْ) خاموش مانند، ساکت، بی‌سرو صدا.

**خامه** ـ ا. (مَ) «په xāmak» ابریشم خام، ابریشم نتابیده ‖ نی یا چیز دیگر که با آن بنویسند، قلم نی ‖ چربی که روی شیر جمع می‌شود، چربی که از شیر خام گرفته می‌شود.

**خامه** ـ ا. (مَ) توده، توده چیزی، تودهٔ ریگ، تل ریگ.

**خامیاز** ـ ا. (مْ) خامیازه: نگا. خمیازه.

**خان** ـ ا. «په xān» خانه، سرا ‖ کندو، لانهٔ زنبور ‖ شیارهای مارپیچی درون لولهٔ تفنگ.

**خان** ـ ا. [ع] دکان، میخانه. کاروانسرا، محل فرودآمدن مسافران. خانات جمع.

**خان** ـ ا. [ت] رئیس، امیر، رئیس ایل. در قدیم عنوان امرا و رؤسای قبال ترک و تاتار بوده، در فارسی پیش از نام یا بعد از نام شخص افزوده می‌شود، در عربی نیز خان می‌گویند و جمع آن خوانین است.

**خاندان** ـ ا.مر. (نَ یا نْ) خانواده، دودمان.

**خانسالار** ـ ا.مر. (نْ) سردسته و بزرگ‌تر کشاورزان یك ده.

**خان‌غرد** ـ ا.مر. (نْغَرْ) خانغرده: خانهٔ تابستانی.

**خانق** ـ ا.فا. [ع] (نِ) خفه‌کننده ‖ راه تنگ، کوچهٔ باریك.

**خانقاه** ـ ا.مر. (نَ یا نْ) خانقه: معرب خانگاه، محل اجتماع درویشان، جایی که مشایخ و درویشان در آن بسر ببرند و عبادت کنند.

**خانگاه** ـ ا.مر. (نَ) خانگه: مرکب از خانه و گاه، خانه، سرا، جایی که مشایخ و درویشان بسر ببرند، خانقاه.

**خانم** ـ ا. (نُ) «مأخوذ از ترکی» بانو، خاتون، زن بزرگزاده، کلمهٔ احترام که به نام زنان افزوده می‌شود.

**خانمان** ـ ا.مر. (نْ یا نُ) مرکب از خان و مان که هر دو به معنی خانه است، خانه، اهل خانه، زن و فرزند، خانه و اسباب خانه، اسباب زندگانی.

**خانمانسوز** ـ ص.فا. (نْ یا نُنْسُ) سوزانندهٔ خانمان، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از میان رفتن خانه و خانواده باشد، خانه سوز هم گفته شده.

**خانواده** ـ ا.مر. (نَ.دَ) خاندان، دودمان، اهل خانه، زن و فرزند، فامیل.

**خانوار** ـ ا.مر. (نَ) خانه‌وار، مجموع کسانی که در یك خانه زندگانی می‌کنند، افراد یك خانه شامل پدر و مادر و فرزندان آنان. یك خانوار حد وسط شامل پنج نفر است.

**خانه** ـ ا. (نَ) «پهxānak» چهاردیواری که دارای سقف باشد، اطاق، جایی که انسان در آن زندگانی کند، منزل، مکان، نشیمن.

**خانه‌بدوش** ـ ص.مر. (بِدُ) بی‌خانمان، فقیر و درویش، آواره، کسی که خانه و مکان ثابت و معین ندارد.

**خانه‌بیزار** ـ ص.مر. کسی که از خانه و اهل خانهٔ خود متنفر و گریزان است، آنکه در خانه قرار نگیرد، خانه دشمن هم گفته شده.

**خانه‌خدا** ـ ا.مر. (خُ) خداوند خانه، صاحب خانه.

**خانهٔ‌خدا** ـ ا.مر. (نَ‌یِ‌خُ) بیت الله، کعبه، خانهٔ کعبه.

**خانه‌دار** ـ ص.فا. نگاهدارندهٔ خانه، مرد یا زنی که کارهای خانهٔ خود را خوب اداره کند، کسی که امور خانهٔ خود را با نظم و ترتیب و صرفه جویی به راه ببرد.

**خانه‌داماد** ـ ا.ص. دامادی که در خانهٔ پدر زن یا مادرزن خود زندگانی کند، داماد سرخانه.

**خانه‌زاد** ـ ص.مف فرزند نوکر یا کلفت که در خانهٔ آقا و سرپرست خانواده زاییده شده.

**خانه‌کن** ـ ص.فا. (نَ.کَ) خانه برانداز، ویران‌کنندهٔ خانه. و نیز خانه کن (ق) حرکت دسته‌جمعی یك خانواده با تمام اثاث و اسباب زندگانی از محلی به محل دیگر یا از شهری به شهر دیگر، خانه کوچ هم می‌گویند.

**خانه‌نشین** ـ ص.فا. کسی که در خانه بنشیند و دنبال کاری نرود، بیکار، معزول، گوشه‌نشین.

**خانی** ـ ا. (نِ) «پهـ xānik» حوض آب، برکه، گوداَلی که آب چشمه در آن جمع شود، آب‌انبار.

**خانیچه** ـ ا. (نِ.چَ) مصغر خانی، حوض کوچك، حوضچه یا گودالی که آب چشمه در آن جمع شود.

**خاو** ـ ا. خواب ‖ و به معنی پرز، کرك، پرز مخمل.

**خاور** ـ ا. (وَ) مشرق، جای بر آمدن آفتاب. در قدیم خاور به معنی مغرب هم گفته شده.

**خاوران** ـ ا. (وَ) «پهـ xvarwarān» خاور، مشرق، به معنی مغرب هم گفته شده ‖ در قدیم قسمتی از شمال خراسان را هم می‌گفته‌اند که شامل مهنه و ابیورد و نسا بوده، خابران هم گفته‌اند.

**خاوردور** ـ ا.مر. (وَرِ) قسمتی از آسیای شرقی شامل کشورهای چین و ژاپن. کره. هندوچین. اندونزی. فیلیپین. شرق دور و شرق اقصی هم می‌گویند.

**خاورشناس** ـ ا.ص. (وَرْ) شرق‌شناس، مستشرق، کسی که آشنا و دانا به اوضاع و احوال ملل مشرق زمین است.

**خاورمیانه** ـ ا.مر. (وَرِ) آسیای باختری، کشورهای ایران. عربستان. عراق. فلسطین. افغانستان. پاکستان. هندوستان. شرق میانه و شرق وسطی هم می‌گویند.

**خاورنزدیك** ـ ا.مر. (وَرِ) ناحیهٔ شرق مدیترانه شامل کشورهای آسیای جنوب غربی ترکیه. سوریه. لبنان. اسرائیل. اردن. گاهی مصر را هم جزو آن به شمار می‌آورند، شرق نزدیك هم می‌گویند.

**خاوند** ـ ا. (وَ) مخفف خداوند «نگا. خداوند».

**خاویار** ـ ا. [فر] Caviar «مأخوذ از روسی» تخم ماهی، تخم نوعی از سگ

ماهی است که به فرانسه استورژن نامیده می‌شود، از خوراك‌های فاخر و گران قیمت است، درشتی آن به اندازهٔ نخود می‌رسد، رنگش زرد یا خرمایی یا خاکستری و سیاه است و دارای آلبومین و مواد چربی و مواد فسفری و بسیار لذیذ و مقوی است.

**خاویه** ـ ص. [ع] «خاویة» (وِیَ) زمین خالی، زمین خالی از اهل خود.

**خایستن** ـ مص.م. (یِ.تَ) نگا. خاییدن.

**خایسك** ـ ا. (یِسْ) چکش، پتك آهنگران.

**خایه** ـ ا. (یَ) «پهـ xāyik» تخم، تخم‌مرغ، تخم انسان یا حیوان نر، بیضه، خصیه، گند، و هر چه به شکل تخم‌مرغ باشد.

**خایه‌دیس** ـ ا.مر. (یَ.دِ) «پهـ hāyikdēs» مرکب از خایه و دیس «پسوند تشبیه» تخم مانند، مانند تخم‌مرغ، سماروغ، قارچ.

**خاییدن** ـ مص. م (یِ.دَ) جویدن، چیزی را زیر دندان نرم کردن، خاویدن و خسانیدن و خسیدن و خایستن هم گفته شده. خایش: «ا.مص» عمل جویدن و زیر دندان نرم کردن. خاینده: «ا.فا.» جونده، به دندان نرم‌کننده. خایان: «ص.فا» خاینده، جونده، در حال خاییدن. خاییده: «ا.مف» جویده، به دندان نرم‌شده، خایسته هم گفته شده. خای: امر به خاییدن، بخای و به معنی خاینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مانند آهن‌خای. جگرخای. جوشن‌خای. ژاژخای. شکرخای.

**خباء** ـ ا. [ع] (خ) خرگاه، چادر که از پشم یا موی بافته شده باشد، اخبیه جمع.

**خبائث** ـ [ع] (خَ.ءِ) جمع خبیثه.

**خباثت** ـ مص. [ع] «خباثة» (خَ.ثَ) پلید شدن، ناپاك شدن ‖ پلیدی.

**خباز** ـ ص. [ع] (خَبّ) نانوا، نان‌پز.

**خباط** ـ ا. [ع] (خُ) حالت شبیه به دیوانگی، عارضه‌ای شبیه به دیوانگی.

**خباك** ـ ا. (خَ) خپاك: چهار دیواری که گاو و گوسفند و سایر چهارپایان را میان آن جا بدهند، چهاردیواری سر گشاده. به معنی جای تنگ و خفگی‌آور هم گفته شده. خبك «خَبْ» و خباگاه نیز گفته‌اند.

**خبث** ـ مص. [ع] (خُبْ) پلید شدن، ناپاك شدن ‖ پلیدی، ناپاکی.

**خبث** ـ ا. [ع] (خَبَ) پلیدی، نجاست ‖ ریم و جرمی که از فلزات پس از گداختن آنها در کوره باقی می‌ماند، غش، و چیزی که از آن فایده برده نشود.

**خبثاء** ـ [ع] (خُبَ) جمع خبیث.

**خبر** ـ ا. [ع] (خَبَ) آگاهی، حدیث، آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند، مطلبی که برای آگاهی و اطلاع مردم بگویند یا بنویسند، اخبار و اخابیر جمع.

**خبراء** ـ [ع] (خُبَ) جمع خبیر.

**خبرت** ـ مص. [ع] «خبرة» (خ.رَ یا خُ.رَ) آگاهی داشتن به حقیقت و کُنه چیزی، دانا و آزموده بودن در کاری ‖دانایی و بینایی به حقیقت چیزی یا امری.

**خبرچین** ـ ص.فا. [ع.فا] (خ. رْ) خبرکش، سخن‌چین، جاسوس، کسی که گفتار یا کردار یا اسرار کسی را برای دیگران نقل کند.

**خبرگزار** ـ ص.فا. [ع.فا] (خَبَ.گُ) آنکه

خبری را به کسی برساند، کسی که برای دیگری خبری ببرد، کسی که خبرهای روز را برای روزنامه یا مؤسسه‌های خبری جمع آوری می‌کند و می‌فرستد.
**خبرنگار** ـ ص.فا. [ع.فا] خبرنگارنده، نویسندهٔ خبر، کسی که اخباری کسب می‌کند و برای روزنامه یا مجله می‌نویسد.
**خبره** ـ [ع] «خبرة» (خ.رَ یا خُ.رَ) در عربی خبرة «مص» به معنی آگاهی داشتن به حقیقت و کنه چیزی و آزموده بودن در کاری است. در فارسی «ة» عربی را تبدیل به هاء غیر ملفوظ کرده و بصورت صفت به معنی کارشناس استعمال می‌کنند، و گاه خبرت به معنی کارآزمودگی و آگاهی می‌گویند. اهل خبره: مردم آگاه و دانا و بصیر در کاری یا امری.
**خبز** ـ ا. [ع] (خُبْ) نان، واحد آن: خبزة.
**خبزدو** ـ ا. (خَبَ.دُ) خبزدوك: جعل، سرگین گردان «نگا. جعل».
**خبط** ـ مص. [ع] (خَبْ) در عربی چند معنی دارد از جمله سخت زدن، لگد مال کردن، پاسپر کردن، در فارسی به معنی بیراه رفتن، به راه غلط رفتن، بدون بصیرت به کاری دست زدن یا در امری تصرف کردن و سهو و اشتباه کردن، و سهو و اشتباه گفته می‌شود.
**خبیث** ـ ص. [ع] (خَبِ) پلید، ناپاك. نجس، ضد طیب، اخباث و خبثاء «خُبَ» و خبث «خُبُ» و خبثه «خَبَثَ» جمع.
**خبیثات** ـ [ع] (خَبِ) جمع خبیثه.
**خبیثه** ـ ص. [ع] «خبیثة» (خَبِ.ثَ) مؤنث خبیث، خبیثات و خبائث جمع.
**خبیر** ـ ص. [ع] (خَبِ) آگاه و دانا، شخص بسیار آگاه و ماهر در کاری، خبراء جمع.
**خبیص** ـ ا. [ع] (خَبِ) حلوایی که با خرما و روغن درست کنند، آفروشه، افروشه.
**خپك** ـ ا. (خَپَ) خبك: خفه، خفگی، فشردگی گلو ‖ به معنی نان بزرگ و کلفت هم گفته شده.
**خپله** ـ ص. (خَپَلَ) خوپله: آدم چاق و قد کوتاه، کوتوله، بداندام، بی‌قواره، خپل «خِپ» هم می‌گویند.
**خپه** ـ ص. (خَپَ) نگا. خفه.
**خپیدن** ـ مص.ل. (خَپ.دَ) خفیدن. خبیدن: خپه شدن، خفه شدن، خاموش شدن. به معنی خمیده شدن هم گفته شده. خپیده: «ا.مف» خفه شده، خاموش شده، خمیده، کج شده. خپ: امر به خپیدن، بخپ، خفه شو، خاموش باش.
**ختام** ـ ا. [ع] (خِ) پایان، انجام، پایان امری یا چیزی ‖ و نیز هر چیزی که با آن جایی یا چیزی را لاك مهر کنند مانند موم و لاك و امثال آن.
**ختان** ـ ا. [ع] (خِ) ختنه، عمل ختنه‌کننده، جای ختنه، آنچه در ختنه بریده شود از آلت تناسل.
**ختایی** ـ ص.ن. (خَ.یِ) منسوب به ختا، از مردم ختا «چین شمالی» در اصطلاح نقاشی: طرحی از نقاشی برای قالی و کاشی‌سازی و تذهیب که عبارت است از چند نوع گل و غنچه و شاخه و برگ و خطوط منحنی ‖ و نوعی از آجر که کوچك‌تر از آجر نظامی است.

**ختم** ـ مص. [ع] (خَتْ) به پایان رساندن چیزی یا کاری، پایان دادن، تمام کردن || مهر کردن، مهر کردن نامه یا چیز دیگر.

**ختن** ـ ا. خ. (خُتَ) نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که مشك و آهوی مشك آن معروف بوده.

**ختنبر** ـ ص. (خَتَ.بَ) مفلس و تهیدست که لاف توانگری زند و خود را ثروتمند وانمود کند. یا توانگری که تظاهر به تنگدستی و بینوایی کند.

**ختنه** ـ (خَتْنَ) «مأخوذ از عربی» بریدن پوست یا غلاف سر آلت تناسل مرد، به عربی ختن می‌گویند.

**خثم** ـ ص. [ع] (خَثِ) پهن بینی، کسی که بینی یا گوش‌هایش پهن و ستبر باشد.

**خجالت** ـ ا. (خَ.لَ) شرم، حیا، شرمندگی، شرمساری. این کلمه در عربی استعمال نمی‌شود اما در فارسی متداول است و در کلام فصحای بزرگ هم آمده است.

**خجسته** ـ ص. (خُجَ.تَ) مبارك، میمون، خوب و خوش. خجستگی: خجسته بودن، میمنت، مبارکی.

**خجك** ـ ا. (خَجَ) لکه، داغ، خال، نشان، نقطه، خال سفید که در چشم پیدا شود.

**خجل** ـ مص. [ع] (خَجَ) سرگشته و بیخود شدن از شرم، شرمگین شدن || شرمندگی، شرمساری، شرم، حیا.

**خجل** ـ ص. [ع] (خَجِ) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

**خجلان** ـ ص. [ع] (خَجْ) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

**خجلت** ـ ا. (خَجْلَ یا خِ) شرمندگی، شرمساری، شرم، آزرم. این کلمه در فرهنگ‌های عربی ضبط نشده ولی در فارسی متداول است و در کلام فصحا نیز آمده است.

**خجیر** ـ ص. (خُجِ) هجیر، هژیر: خوبرو، زیبا، خوشگل، نیك نژاد، خوب و پسندیده.

**خد** ـ ا. [ع] (خَدّ) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود جمع.

**خدا** ـ ا. (خُ) «پهـ xvatāy» خدای: اله، الله، ذات باری تعالی، خالق بی‌همتا، پروردگار، آنکه همهٔ موجودات و کائنات را آفریده و معبود یکتا است، خداوند، بارخدا، اورمزد، ایزد، یزدان، دادار || و به معنی صاحب و مالك.

**خداع** ـ مص. [ع] (خِ) فریب دادن || خدعه، مکر، حیله، فریب.

**خداگیر** ـ ص.مف گرفتار قهر و غضب خداوند، کسی که بواسطهٔ خشم پروردگار به بلا و آفت و مصیبتی مبتلا شده.

**خدام** ـ [ع] (خُدّ) جمع خادم.

**خداوند** ـ ا.مر. خدا، الله || صاحب، مالك، خواجه، خاوند هم گفته شده.

**خداوندگار** ـ ا.مر. خدا، الله، خدای یگانه || صاحب، مالك، شخص بزرگ، پادشاه، خاوندگار و خوندگار و خونکار هم گفته‌اند. خداوند گاری: منسوب به خداوندگار، بزرگی، پادشاهی.

**خدایع** ـ [ع] «خدائع» جمع خدیعه.

**خدایگان** ـ ا.ص. (خُ.یْ) خداوند، خداوندگار، پادشاه بزرگ. خدایگانی: منسوب به خدایگان، پادشاهی.

**خدشه** ـ ا. [ع] (خَ.شَ) خراش.
**خدعه** ـ ا. [ع] «خدعة» (خُ.عَ) مکر، حیله، فریب، نیرنگ.
**خدك** ـ ا. (خَدَ) پل «نگا. پل».
**خدم** ـ [ع] (خَدَ) جمع خادم.
**خدمت** ـ مص. [ع] «خدمة» (خِ.مَ) کار کردن برای کسی ‖ نوکری.
**خدمتکار** ـ ا.ص. [ع.فا] خدمتگار: نوکر، مرد یا زنی که در خانهٔ دیگران خدمت کند.
**خدمتگزار** ـ ا.ص. [ع.فا] کسی که در اداره یا بنگاهی خدمت بکند، مستخدم.
**خدمه** ـ ا. [ع] «خدمة» (خَدَمَ) خلخال، پای برنجن، ساق ‖ حلقهٔ قوم، اجتماع مردم ‖ در فارسی خدمه بصورت جمع به معنی خدمتکاران گفته می‌شود.
**خدنگ** ـ ا. (خَدَ) درختی است دارای چوب سخت و محکم که از آن نیزه و تیر و زین اسب می‌ساخته‌اند، چوب درخت گز را هم گفته‌اند. به معنی تیر راست و بلند و نیز گفته شده. تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ ساخته شود. تیر راست و بلند.
**خدو** ـ ا. (خُدُ) خیو، آب دهان، بزاق، تف.
**خدوك** ـ ا.ص. (خَدُ) آشفته و پریشان، آزرده خاطر، کسی که از رشك و حسد یا امری ناملایم اندوهناك باشد. به معنی رشك و حسد و قهر و خشم و غصه نیز گفته شده.
**خدیش** ـ ا.ص. (خَدِ یا خُدِ) کدخدا، بزرگ‌تر خانه ‖ کدبانو، بانوی خانه.
**خدیعه** ـ ا. [ع] «خدیعة» (خَدِ.عَ) خدیعت: خدعه، مکر، حیله، فریب، خدائع جمع.
**خدیو** ـ ا.ص. (خَدِ) خداوند، پادشاه، امیر، خدیور هم گفته شده.
**خذلان** ـ مص. [ع] (خَذْ یا خِذْ) دست برداشتن از نصرت و اعانتِ کسی، خودداری از یاری کردن کسی ‖ درماندگی، بازماندگی، بی‌بهرگی از یاری و اعانت.
**خر** ـ ا. (خَ) «پهـ xar» الاغ، حیوان چهارپا کوچك‌تر از اسب که دارای گوش‌های دراز و یال کوتاه است و او را درازگوش هم می‌گویند.
**خر** ـ (خَ) هر چیز درشت و بزرگ و ناهموار. بصورت پیشوند در اول بعضی کلمات درمی‌آید مثل خربط. خرپا. خرپشته. خرچنگ. خرسنگ.
**خر** ـ ا. (خَرّ) خره. خرد: لای، لجن، گل تیره و چسبناك.
**خر** ـ ا. [عا] (خ) گلو، حنجره.
**خراب** ـ ص. [ع] (خَ) ویران، تباه، ضد آباد، خرب «خرَ» و اخربه جمع.
**خراب آباد** ـ اَمر. [ع.فا] (خَ.بْ) کنایه از دنیا، این جهان.
**خرابات** ـ ا. (خَ) میخانه، میکده، اصل آن در عربی خربات «خَرِ» جمع خربة «خَرِبَ» به معنی ویرانه است، در فارسی به معنی مفرد جایی را می‌گویند که رندان در آنجا به عیش و نوش سرگرم شوند.
**خرابه** ـ ا.ص. (خَ.بَ) جای ویران، ویرانه، در عربی خربه «خَرِبَ» می‌گویند.
**خراج** ـ ا. [ع] (خَ یا خِ) مالیات ارضی، مالیاتی که از زمین و حاصل مزرعه یا درآمد دیگر گرفته شود، اخراج و اخرجه جمع، اخاریج جمع جمع. در قدیم مالیات ارضی را که در بلاد

اســلام از غـیرمسلمانان مـی‌گرفتند خراج می‌گفتند.

**خـراج** ـ ا. [ع] (خُ) دمـل، ورم، دانـه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش خراجة، خراجات جمع.

**خراج** ـ ص. [ع] (خَرّ) مرد بسیار زیرك و حیله‌گر. در فارسی به معنی بسیار خرج‌کننده است، کسی که پول بسیار خرج کند.

**خـراجگـزار** ـ ص.فـا. [ع.فـا] (خَ.جْ.گُ) خراج دهنده، مالیات‌دهنده.

**خــرازی** ـ ا.ص. (خَرّ.زِ) «مأخــوذ از عربی» کسی که مـهره و گـردن‌بند و آینه و شانه و عطر و جوراب و سایر زیـــنت آلات زنـــانه مـــی‌فروشد، خرازی‌فروش هم می‌گویند. در عربی خرز «خَرَ» به معنی مهره و مهره‌های سوراخدار است که به نخ بکشند.

**خراس** ـ ا.مر. (خَ) خـرآس: خـری کـه سنگ آسیا را می‌گرداند. و آسیایی که به قوهٔ خر یا چارپای دیگر حرکت کند.

**خراس** ـ ا.ص. [ع] (خَرّ) خم ساز، خـم فروش.

**خراش** ـ ا. (خَ) اثری که از ناخن یا یك آلت نوك‌تیز در روی چیزی پیدا شود، زخم کوچك که از ناخن یا خار یا چیز دیگر بر روی پوست بدن بوجود آید.

**خـــــراشـــــاندن** ـ مــص.م. (خَ.نْدَ) خراشانیدن: خراش دادن.

**خراشه** ـ ا. [ع] «خـراشـة» (خُ.شَ) حـق اندك ‖ و آنچه هنگام تراشیدن چیزی از آن بریزد، تراشه.

**خراشیدن** ـ مــص.م. (خَ.شِ.دَ) خـراش دادن، پوست بدن را با سر ناخن زخم کردن، چـیزی را بـا یك آلت نـوك‌تیز اندکی خراش‌دادن، خریشیدن هم گفته شده. خراشنده: «ا.فـا» خـراش‌دهـنده. خراشـیده: «ا.مـف» خـراش داده شـده. خراش: امر به خراشیدن، بخراش، و به معنی خراشنده هرگاه با کـلمهٔ دیگـر تــرکیب شــود مــثل آسـمانخراش. جگرخراش. دلخراش. گوشخراش.

**خـــراط** ـ ص. [ع] (خَرّ) چــوب‌تراش، کسی که با دستگاه خراطی چـوب را مـــی‌تراشــد و اشـیاء چـوبی درست می‌کند.

**خراطت** ـ ا.مص. [ع] «خـراطـة» (خِ.طَ) چوب‌تراشی، خراطی، حرفهٔ خراط.

**خراطین** ـ ا. [ع] (خَ.طِ) نوعی کرم دراز و سرخ‌رنگ که در زمـین‌های نـمناك مانند کنار جوی‌ها و باغچه‌ها در لای گل و خاك بهم مـی‌رسد، در فـارسی خراتین و خراهین هم گفته شده.

**خرافات** ـ [ع] (خُ) جمع خرافه.

**خرافه** ـ ا. [ع] «خـرافـة» (خُ.فَ) حـدیث باطل، سخن بیهوده و یاوه، خرافـات جمع.

**خراك** ـ ا. (خَ) نگاه. خرخر.

**خرام** ـ ا. (خِ یا خَ یا خُ) رفتار آهسته از روی ناز و وقار و زیبایی ‖ به معنی نوید و مژده و شادی و شادمانی هم گفته شده.

**خرامان** ـ ص.فا. (خِ یا خُ) نگا. خرامیدن.

**خرامش** ـ ا.مص. (خُ.م) نگاه. خرامیدن.

**خرامیدن** ـ مص.ل. (خِ یا خَ یا خُ.م.دَ) از روی ناز و وقار و زیبایی راه رفـتن، راه رفـتن بـه نـاز و خـرام. خـرامش: «ا.مص» رفتار به ناز و وقار. خرامنده: «ا.فا» آنکه می‌خرامد، کسی که به ناز و وقار و زیبایی راه می‌رود. خـرامـان:

«ص.فا» خرامنده، در حال خرامیدن. خرام: امر به خرامیدن، بخرام، و به معنی خرامنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خوش خرام.
**خرایط** ـ [ع] «خرائط» (خَ.یِ) جمع خریطه.
**خربزه** ـ ا. (خَ.بُزَ) «په xarbuzak» خربوزه. خربز: میوه‌ای است درشت و شیرین و آبدار، دارای ویتامین‌های A وB و C و سلولز، برای مبتلایان به مرض قند خوب نیست، برای اشخاص کم خون و مبتلایان به نقرس و رماتیسم و بواسیر نافع است، مزاج را لینت می‌دهد و ادارا را زیاد می‌کند، بوتهٔ آن کوتاه و ساقه‌هایش روی زمین می‌خوابد.
**خربط** ـ ا.مر. (خَ.بَ) بط بزرگ، مرغابی بزرگ، غاز ॥ به معنی مرد احمق و مسخره هم گفته شده.
**خربنده** ـ ا.ص. (خَرْبَ.دَ) چاروادار، خرکچی، خربان، نگهبان خر، کسی که خربه کرایه دهد.
**خربیواز** ـ ا. (خَرْبِ) خرپیواز. خربواز: خفاش، شب پرهٔ بزرگ، خربوز و خریوز و پیواز هم گفته شده.
**خرپا** ـ ا.مر. (خَرْ) چوب کلفت یا میلهٔ آهنی که آن را عمودی زیر چیزی بخصوص زیر سقف یا زیر پل قرار بدهند.
**خرپشته** ـ ا.مر. (خَرْپُ.تَ) پشتهٔ بزرگ، تپه ॥ به معنی طاق و ایوان و خیمه و نوعی از جوشن نیز گفته شده.
**خرت** ـ ا. [ع] (خُرْ یا خَرْ) سوراخ، سوراخ سوزن ॥ و استخوانی کوچك نزدیك سینه، استخوان خنجری، اخرات و خروت جمع.
**خرتال** ـ ا. (خَ) خرطال: پوست گاو که آن را پر از پول طلا یا نقره کنند، به عربی قنطار می‌گویند.
**خرج** ـ ا. [ع] (خَرْ) خراج، باج، هزینه، نقیض دخل، اخراج جمع.
**خرجین** ـ ا. (خُرْجِ) کیسه‌ای که در وسط دو دهانه دارد و در آن لباس یا خوراکی یا چیزهای دیگر می‌گذارند و به ترك اسب می‌بندند، به عربی خرج «خُرْ» می‌گویند.
**خرچال** ـ ا.مر. (خَرْ) مرغابی بزرگ، غاز «نگا. چال».
**خرچنگ** ـ ا.مر. (خَرْچَ) «په karčang» جانوری است دارای چنگال‌های دراز که در آب زندگی می‌کند، در خشکی هم راه می‌رود و به یك پهلو حرکت می‌کند.
**خرچنگ** ـ ا.مر. (خَرْچَ) یکی از صورت‌های فلکی «نگا. سرطان».
**خرخاکی** ـ ا.مر. (خَرْ.کِ) حشره‌ای است خاکی‌رنگ به‌اندازهٔ دانهٔ باقلاء و دارای چندین پای کوتاه، در جاهای نمناك و در خانه‌ها در زیر فرش و میان خاك بسر می‌برد و آن را هدبه و پرپا هم می‌گویند.
**خرخر** ـ ا. (خُرْخُ) «اسم صوت» صدایی که در حالت خواب از گلوی شخص خفته بیرون آید، خروپف، خراك و خراخر و خره و خرنش و خرناس و خرناسه هم گفته شده.
**خرخر** ـ ا. (خِرْخِ) «اسم صوت» صدای ناصاف و گوشخراش مثل صدایی که از کشیدن یك تکه سنگ یا آهن یا چوب در روی چیز دیگر برآید.

**خرخره** ـ ا. (خِ.خِرَ) نای گلو، خشکنای، گلو.
**خرخشه** ـ ا. (خَرْخَشَ) غـرغشه: غـوغا، جنجال، جنگ و ستیز، هنگامه، آشوب، خرشه و خرجسته هم گفته شده.
**خرد** ـ ا. (خِرَ) «پهـ xrat» عقل، هوش، قوهٔ دریافت و ادراك حسن و قبح اعمال و تمییز نیك و بد امور.
**خرد** ـ ص (خُرْ) «پهـ xort» ریز، کوچك، هر چیز کوچك و اندك، ریزهٔ هر چیز، خرده هم می‌گویند.
**خرد** ـ ا. (خَرْ) خر. خره: لای، لجن، گل تیره و چسبناك.
**خرداد** ـ ا. (خُ) «پهـ xurdāt» ماه سوم از سال خورشیدی، ماه آخر بهار. و نام روز ششم از هر ماه خورشیدی. و نام یکی از امشاسپندان در آیین زرتشتی.
**خردانگـارش** ـ ص.مـر. (خُ.دْا.رِ) خـرد اندیش، خرده بین، کسـی کـه مـراقب امـــور جــزیی بــاشد. تــنگ‌چشم، کوتاه‌نظر، کـوتاه‌همت، خـردانگـار و خردانگاشت و خردنگرش و خردنگر و خردك‌نگرش هم گفته شده.
**خردپیشه** ـ ص.مر. (خِرَدْپِ.شَ) عـاقل، خردمند.
**خـردسال** ـ ص.مـر. (خُ.دْ) کـم سـال، کودك، دختر یا پسر که کمتر از پـنج سال داشته باشد.
**خردك** ـ ص. (خُ.دَ) مصغر خرد، اندك، کـم. خـردك خـردك: «ق» انـدك‌انـدك، کم‌کم.
**خردك‌نگرش** ـ ص.مر. (خُ.دَكْ.نِ.گَرِ) نگا. خرد نگرش.
**خردل** ـ ا. (خَ.دَ) گـیاهی است از تـیرهٔ چلیپائیان، برگ‌هایش شبیه به بـرگ ترب اما کوچك‌تر، گل‌هایش زردرنگ، دانـــه‌های آن ریـــز و قـــهوه‌ای‌رنگ و دارای طعم تند، دانه‌های آن را پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر می‌کنند و با غذا برای تحریك اشتها می‌خورند.
**خردل** ـ ص.مر. (خَ.دِ) کنایه از جـبان، ترسو، بی‌دل، بددل.
**خردمند** ـ ص. (خِرَدْمَ) «پهـ xratomand» صـاحب خـرد، عـاقل، دانـا، هـوشیار، خردومند و خـردوند و خـردور هـم گفته شده.
**خردور** ـ ص. (خِرَدْوَ) خردمند، صاحب خرد، عاقل.
**خـــردومند** ـ ص. (خِرَدُ.مَ) خـــردمند، صاحب خرد، عاقل.
**خرده** ـ ا.ص. (خُرْدَ) «پهـ xortak» خرد، ریز، کوچك، ریزهٔ هر چیز، کم، اندك ‖ شرارهٔ آتش ‖ و نیز به مـعنی نکـته، نکته و عیب و خطا که بر قول یا فعل کسی بگیرند.
**خرده‌گاه** ـ ا.مر. (خُ.دَ) بـندگاه دست و پای ستور که بخورا در آنجا می‌بندند، بخولق. و جایی از سینهٔ شتر کـه در وقت خوابیدن به زمین می‌رسد.
**خرده‌گـیر** ـ ص.فـا. (خُ.دَ) نکـته‌گـیر، عیبجو، ایرادگیر.
**خـرزهره** ـ ا.مـر. (خَ.زَ.رَ) درخـتچه‌ای است زیــنتی و بــوته مــانند، دارای شاخه‌های باریك و گـل‌های سـرخ و سفید، برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ بید و تـلخ و سـمی و اگـر انسـان یـا حیوان بخورد می‌میرد.
**خرس** ـ ا. (خِرْ) حیوانی است تنومند و پر زور، بدنش پـرمو و بـه رنگ زرد تیره یا قهوه‌ای یا سـفید، روی دو پـا

می‌ایستد و از درخت بالا می‌رود.
**خرس** ـ مص. [ع] (خَرَ) گنگ شدن ‖ گنگی.
**خرسك** ـ ا. (خِ.سَ) مصغر خرس، خرس کوچك، بچهٔ خرس ‖ و نوعی فرش شبیه به قالی که پرزهای بلند دارد.
**خرسند** ـ ص. (خُ.سَ) «پهـ xorsand» خورسند: شادمان، خوش، خشنود.
**خرش** ـ ا. (خُرُ) نگا. خروش.
**خرطوم** ـ ا. [ع] (خُرْطُ) بینی، بینی دراز، خصوصاً بینی فیل، خراطیم جمع.
**خرف** ـ ص. [ع] (خَرِ) مرد فرتوت و کم‌عقل، مرد پیر که از پیری عقلش کم شده باشد، کودن، در فارسی خرفت هم می‌گویند.
**خرفستر** ـ ا. (خَ.فَ.تَ یا خَرَفْسْتَ) «پهـ xrafstar» جانور موذی مانند مار، عقرب. زنبور. ملخ. خرستر و خستر هم گفته شده.
**خرق** ـ مص. [ع] (خَرْ) دراندن، شکافتن، پاره کردن، چاك دادن ‖ دریدگی، شکافتگی. خرق عادت: خلاف عادت، کرامات اولیا.
**خرقه** ـ ا. [ع] «خرقة» (خِ.قَ) تکه‌ای از پارچه، پارهٔ لباس، جامه‌ای که از تکه‌های گوناگون دوخته شده باشد، جبهٔ مخصوص صوفیان و درویشان، خرق «خِرَ» جمع. خرقه تهی کردن: مص.ل. [ع.فا] کنایه از مردن، جان سپردن.
**خرك** ـ ا. (خَرَ) مصغر خر، خر کوچك، چهار پایهٔ چوبی به هیکل خر که هنگام ورزش از روی آن می‌پرند ‖ چهارپایهٔ بزرگی که تختهٔ درازی بر روی آن نصب شده و کارگران ساختمانی هنگام کار کردن بالای آن می‌ایستند ‖ سه پایهٔ کوچك چوبی که زرگرها جلو خود می‌گذارند و اشیاء فلزی را روی آن سوهان می‌زنند ‖ آلت کوچك استخوانی که روی کاسهٔ تار نصب می‌کنند و سیم‌ها از روی آن کشیده می‌شود.
**خرك** ـ ا. (خَرَ) خارك: نوعی از خرمای زرد و خشك، خرما خرك هم می‌گویند.
**خرکچی** ـ ا.ص. [فا. ت] (خَرَكْچِ) خربنده، چاروادار، کسی که خر به کرایه می‌دهد.
**خرگاه** ـ ا.مر. (خَرْ) خرگه: خیمهٔ بزرگ، سراپرده، خرمگاه و خرمگه نیز گفته شده.
**خرگوش** ـ ا.مر. (خَرْگُ) «پهـ xargoš» حیوانی است علفخوار، از راستهٔ جوندگان، به اندازهٔ گربه و دارای گوش‌های دراز و لب‌های شکافدار، دست‌های او از پاهایش کوتاه‌تر، بسیار چالاك و دونده است.
**خرم** ـ مص. [ع] (خَرْ) بریدن، شکافتن، سوراخ کردن، شکافتن و سوراخ کردن گوش یا بینی.
**خرم** ـ ص. (خُرَّ) «پهـ xurram» شاد، شادمان، خوش، تازه و شاداب.
**خرما** ـ ا. (خُرْ) «پهـ xurmāk» ثمر نخل، میوه‌ای است گرمسیری و گوشتدار با هستهٔ سخت و پوست نازك، بسیار شیرین و خوش‌طعم و به شکل خوشهٔ بزرگ از درخت آویزان می‌شود.
**خرمابن** ـ ا.مر. (خُرْ.بُ) درخت خرما، نخل.
**خرمالو** ـ ا. (خُرْ.لُ) میوه‌ای است شبیه

گـوجه فـرنگی، دارای پـوست نـازك سرخ‌رنگ، طعم آن در ابتدا گس است پس از رسیدن شـیرین مـی‌شود، در اواخر پاییز می‌رسد، درخت آن شبیه بـه درخت سـیب و دارای بـرگ‌های درشت و سبز خوشرنگ است.
**خـرم‌بـاش** ـ ا.مـر. (خُرَّ مْ) پـرده‌دار، حاجب.
**خرمك** ـ ا. (خَ.مَ یا خُ.مَ) مهرهٔ سـیاه و سفید که برای دفع چشم زخم به گردن اطـفال بـبندند، چشـم زد، خـورمك و خرتك و خزمك هم گفته‌اند.
**خرمگاه** ـ ا.مر. (خُرَّ مْ یا خُرَمْ) خرمگه: خـرگاه، خـیمهٔ بـزرگ. بـه مـعنی سبزه‌زار هم گفته شده.
**خرمن** ـ ا. (خَ.مَ یـا خِ.مَ) تـودهٔ چـیزی، محصول گندم یا جـو کـه در بـیابان روی هم ریخته و تل کرده باشند، تودهٔ غله که هنوز نکوبیده و کاه آن را جدا نکرده باشند.
**خرمن** ـ ا. (خَ.مَ یا خِ.مَ) خرمن ماه: هاله، هالهٔ ماه، خرگر هم گفته شده.
**خرمهره** ـ ا.مـر. (خَ.مُ.رَ) نـوعی مـهرهٔ درشت به رنگ سفید یا آبـی کـه بـر گردن اسب و خر می‌بندند ‖ و نوعی بـوق کـوچك کـه از صـدف درست می‌کنند.
**خـرناس** ـ ا. (خُرْ) خـرناسه: خـرنش، خرخر، خروپف، صدایی که در حالت خواب از گلوی شخص خفته بـیرون آید.
**خرنای** ـ ا.مر. (خَرْ) کرنای، نای بزرگ «نگا. کرنای».
**خرنبار** ـ ا.مر. (خَرَنْ) خر انبار: هجوم و ازدحام مردم در جایی ‖ فتنه و آشوب ‖ مجرمی را هم گفته‌اند که برای عبرت دیگران سـوار خـر کـنند و در شـهر بگردانند.
**خرند** ـ ا. (خَرَنْ) ردیف، قطار، ردیفی از آجر که روی زمین یا کنار جـوی یـا باغچه یا جای دیگر پهلو به پهلو چیده شده باشد، خره هم گفته شـده ‖ بـه معنی اشنان نیز گفته‌اند.
**خرنش** ـ ا. (خُ.نِ) خـرناس، خـرناسه، خرخر.
**خـروار** ـ ا. (خَرْ) خـربار، بـارخـر، آن مقدار بار که بر پشت خر حمل شود، یا بار بزرگ. مقیاس وزن برابر صد من تبریز یا ۳۰۰ کیلوگرم.
**خروار** ـ ص. (خَرْ) خر مانند، مانند خر، شبیه به خر.
**خروج** ـ مص. [ع] (خُرُ) بیرون شـدن، بیرون آمدن، بیرون رفتن.
**خروس** ـ ا. (خُرُ) (په xros») مرغ خانگی نر از راستهٔ ماکیان، خرو و خروج و خروه و خره نیز گفته شده.
**خروش** ـ ا. (خُرُ) بانگ و فریاد از روی خشم و قهر، شور و غوغا، اخروش و اخرش و خرش هم گفته شده.
**خروشان** ـ ص.فا. (خُرُ) نگا. خروشیدن.
**خـروشیدن** ـ مـص.ل. (خُرُ.شِ.دَ) «پـه xrošitan» بانگ کـردن، فـریاد کـردن، ناله و زاری کردن و خروش برآوردن، اخروشیدن هم گفته شده. خروشنده: «ا.فـا» خـروش‌کننده، پـرجـوش و خروش. خروشان: «ص.فا» خروشنده در حال جوش و خروش.
**خروه** ـ ا. (خُرُ.ه) «په xroh» خره، خروچ، خرو: خروس.
**خروهك** ـ ا. (خُرُ.هَ) «په xruhak» بسد،

مرجان «نگا. مرجان».
**خرویله** ـ ا. (خَرْوِ.لَ) بانگ و فریاد بلند و رسا، صدای گریهٔ بلند.
**خره** ـ ا. (خُرَ یا خُرَّ) «پهـ xvarrah» خوره: فره، نور، پرتو، فروغ، روشنی، و نور و پرتو که از جانب خداوند بر بعضی از مردم برسد و آنان را از دیگران ممتاز سازد.
**خره** ـ ا. (خُرَّ) خرخر، خرناس «نگا. خرخر».
**خرید** ـ ا.مص. (خَرِ) نگا. خریدن.
**خریدار** ـ ص.فا. (خَرِ) «پهـ xaritār» نگا. خریدن.
**خریدن** ـ مص.م. (خَرِ.دَ) «پهـ xaritan» چیزی از کسی گرفتن و بهای آن را دادن، کالایی یا ملکی را با دادن بهای آن به تصرف خود درآوردن، نقیض فروختن. خرید: «ا.مص» عمل خریدن چیزی، مقابل فروش. خرنده: «ا.فا» کسی که چیزی از دیگری بخرد. خریدار: «ص.فا» خریدکننده، مشتری. خریداری: ابتیاع، خریدن چیزی. خریده: «ا.مف» خریداری شده، چیزی که بادادن بهای آن به تصرف خریدار درآمده. به معنی کنیزك هم گفته شده. خر: امر به خریدن، بخر، و به معنی خرنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خانه‌خر. کتاب‌خر. کهنه‌خر.
**خریش** ـ ا. (خَرِ) خراش. خراشیدگی.
**خریشیدن** ـ مص.م. (خَرِ.شِ.دَ) خراشیدن، خراش دادن. خریشیده: «ا.مف» خراشیده، خراش برداشته.
**خریطه** ـ ا. [ع] «خریطة» (خَرِ.طَ) کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی ‖ نقشهٔ جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آن را نشان بدهد، خارطه هم می‌گویند، خرائط جمع.
**خریف** ـ ا. [ع] (خَرِ) پاییز، خزان، سه ماه بین تابستان و زمستان.
**خز** ـ ا. (خَزْ) جانوری است کوچك و پستاندار مانند سمور، دارای دم دراز و پرمو، پوستش قهوه‌ای یا خاکستری‌رنگ، زیر گلویش سفید، غالباً شب‌ها بیرون می‌آید و پرندگان کوچك را می‌گیرد و خون آنها را می‌خورد، موش و مار و بعضی جانوران کوچك دیگر را هم شکار می‌کند، پوستش گرانبها است و آن را آستر لباس می‌کنند.
**خزائن** ـ [ع] (خَ.ءِ) جمع خزانه و خزینه.
**خزاعی** ـ ص.ن. (خُ.ع) منسوب به خزاعه «قبیله‌ای از عرب».
**خزان** ـ ا. (خَ) پاییز، موسم برگ‌ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان می‌ریزد.
**خزان** ـ ص.فا. (خَ) نگا. خزیدن.
**خزان** ـ [ع] (خُزّ) جمع خازن به معنی خزانه‌دار.
**خزانه** ـ ا. [ع] «خزانة» (خ.نَ) گنج‌خانه، گنجینه، جایی که در آن پول‌ها و چیزهای گرانبها را حفظ و نگاهداری کنند، خزائن جمع.
**خزعبل** ـ ا. [ع] (خَزَ.بَ یا خُزَ.بِ) سخن‌های بیهوده و باطل و خنده‌دار، خزعبیل «خُزَ.بِ» هم می‌گویند.
**خزف** ـ ا. [ع] (خَزَ) سفال، ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد، واحدش خزفه.
**خزندگان** ـ ا. (خَزَ.دَ) جمع خزنده، در

اصطلاح حیوان‌شناسی: جانورانی که بواسطهٔ کوتاهی دست و پا شکمشان روی زمین کشیده می‌شود، بعضی هم دست و پا ندارند.
**خزه** ـ ا. (خَزَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی نوعی از رستنی نهانزا که ساقه و برگ دارد اما گل و ریشه ندارد و به جای ریشه کرک‌های ریزی در پایین ساقه وجود دارد که گیاه بوسیلهٔ آن مواد غذایی را جذب می‌کند، بعضی از آنها ساقه هم ندارند و برگ‌های آنها نیز بسیار ریز است.
**خزیدن** ـ مص.ل. (خَزِ.دَ) خود را روی سینه و شکم به زمین کشیدن و پیش رفتن مانند مار، از بالای سرازیری به پایین سر خوردن، آهسته به جایی در آمدن و در گوشه‌ای پنهان شدن. خزان: «ص.فا» خزنده، در حال خزیدن. خزنده: «ا.فا» کسی که روی زمین بخزد، جانوری که دست و پا نداشته باشد و با شکم روی زمین حرکت کند «نگا. خزندگان».
**خزینه** ـ ا. [ع] «خزینة» (خَزِ.نَ) مال اندوخته شده، مال ذخیره که در جایی نهاده باشند، گنجینه، خزائن جمع.
**خس** ـ ا. (خَ) خار، خاشاك، خاشه، ریزهٔ کاه یا علف خشك.
**خس** ـ ص. (خَ) مردم پست و فرومایه و ناکس و زبون. خسان جمع.
**خسارت** ـ مص. [ع] «خسارة» (خَ.رَ) ضرر کردن، زیان بردن، زیان دیدن ‖ زیانکاری ‖ زیان.
**خساست** ـ مص. [ع] «خساسة» (خَ.سَ) خسیس بودن، فرومایه بودن، پست شدن، خوار شدن ‖ فرومایگی، پستی ناکسی.
**خسبانیدن** ـ مص.م. (خُ.نِ.دَ) خسباندن. خسپانیدن: خواباندن، خوابانیدن.
**خسبیدن** ـ مص.ل. (خُ.بِ.دَ) «پهـ xuspitan» خسپیدن: خوابیدن، خفتن، به خواب رفتن. خسبیده: خوابیده، خفته، به خواب رفته.
**خست** ـ مص. [ع] «خسة» (خِسَّ) خسیس بودن، فرومایه بودن ‖ فرومایگی و پستی.
**خستن** ـ مص.م. (خَ.تَ) «پهـ xvastan» آزردن، آزرده کردن، زخم کردن، زخمی کردن ‖ و «مص. ل» آزرده شدن، زخمی شدن، خستیدن هم گفته شده. خسته: «ص.مف» آزرده، مجروح، دردمند، بیمار، مانده و رنجدیده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.
**خستو** ـ ص. (خَ.تُ یا خُ.تُ) «پهـ xvastuk» مقر، معترف، اقرارکننده، کسی که اقرار و اعتراف به امری بکند، هستو هم گفته شده، خستوان جمع.
**خسر** ـ ا. (خُسُ) خسور. خسوره: پدرزن، پدرشوهر. به معنی مادرزن و مادرشوهر نیز گفته شده.
**خسر** ـ مص. [ع] (خُسْ) زیان کردن، زیان بردن ‖ زیانکاری ‖ زیان.
**خسران** ـ مص. [ع] (خُسْ) ضرر کردن، زیان بردن، زیان دیدن ‖ زیانکاری.
**خسرو** ـ ا. (خُسْ.رَ) «پهـ Hasraw» پادشاه، پادشاه بزرگ، لقب چندتن از پادشاهان ساسانی، به عربی کسری می‌گویند، خسروان جمع.
**خسروانه** ـ ص. ق. (خُ.رَ.نَ) منسوب به خسرو، شاهانه، مانند خسروان، همچون پادشاه.

**خسك** ـ ا. (خَسَ) مصغر خس، خار كوچك، خس، خار، خارسه پهلو كه آن را خارخسك هم می‌گويند، خارهای فلزی سه گوشه كه هنگام جنگ در سر راه دشمن می‌ريزند، سيالخ، به عربی حسك می‌گويند.

**خسوف** ـ مص. [ع] (خُسُ) فرورفتن، به زمين فرورفتن و ناپديد شدن. و نيز به معنی گرفتن ماه يا از نظر پنهان شدن ماه در شب‌هايی كه بايد ماه ديده شود، و اين حالت در اثر حائل شدن زمين ميان خورشيد و ماه رخ می‌دهد و تمام يا قسمتی از ماه تاريك می‌شود زيرا جرم زمين مانع رسيدن نور خورشيد به ماه می‌گردد، در فارسی ماه‌گرفتگی و ماه گرفت هم می‌گويند.

**خسيس** ـ ص. [ع] (خَسِ) فرومايه، پست، بخيل، لئيم، رذل، دنی، سفله، خساس «خِ» و اخسه «اَخِسَّ» جمع.

**خسيسه** ـ ص. [ع] «خسيسة» (خَسِ.سَ) مؤنث خسيس، پست، زبون، كار كوچك و پست، خسائس جمع.

**خش** ـ ا. (خُ) مادرزن، مادرشوهر، خوش و خشو و خشور و خشامن و خشتامن و خشدامن و خوشدامن و خاش هم گفته شده.

**خش** ـ ا. (خَ) خراش، شيار كوچك بر روی چيزی.

**خشاب** ـ ا. (خَ) محفظهٔ فلزی در تفنگ و ساير سلاح‌های آتشی كه جای هفت فشنگ يا بيشتر دارد و گلوله از آن وارد لوله می‌شود.

**خشاب** ـ ص. [ع] (خَشّ) چوب‌فروش.

**خشب** ـ ا. [ع] (خَشَ) چوب، چوب درشت، خشب «خُشُ» و خشبان «خُشْ» جمع.

**خشت** ـ ا. (خِشْ) «په xišt» آجر خام، آجر ناپخته، گل كه در قالب بزنند و بگذارند خشك شود ‖ و نوعی سلاح كه در جنگ‌های قديم بكار می‌رفته و آن نيزهٔ كوچكی بوده كه با دست بطرف دشمن می‌انداخته‌اند.

**خشتك** ـ ا. (خِ.تَ) مصغر خشت، خشت كوچك. تكهٔ پارچه كه ميان دو پاچهٔ شلوار دوخته می‌شود. و آن قسمت از شلوار كه زير ران و ميان دو پا قرار می‌گيرد، خشتچه، خشتره. به معنی وصله و رقعه هم گفته شده.

**خشتمال** ـ ا.ص. (خِ.تْ) كسی كه پيشه‌اش گل قالب زدن و درست كردن خشت است، خشت زن، خشتگر.

**خشخاش** ـ ا. (خَشْ) گياهی است دارای ساقهٔ باريك و برگ‌های دراز و درشت ودندانه‌دار، گل‌هايش سفيد، بلنديش تا يك متر می‌رسد، ميوهٔ آن به شكل حقه و پس از ريختن برگ‌های گل در سر شاخه پيدا می‌شود و آن را گرز خشخاش و پوشينه و كبسول و غوزهٔ خشخاش و كوكنار هم می‌گويند، ميان آن خانه خانه و پر از دانه‌های ريز سفيد است كه آنها را می‌خورند و روغنش را هم می‌گيرند.

**خشك** ـ ص. (خُشْ) «په xušk» بی‌آب، هر چيزی كه آب و رطوبت نداشته باشد، ضد تر، گياه پژمرده ‖ شخص ممسك و خسيس ‖ خالص و بی‌غش «زر خشك».

**خشكاندن** ـ مص.م. (خُ.نْدَ) خشكانيدن: خشك كردن، آب يا نم چيزی را گرفتن، چيزی را آفتاب يا حرارت دادن كه

رطوبتش از بین برود، خوشانیدن هم گفته شده. خشکاننده: «ا.فا» خشک کننده.

**خشکبار** ـ ا.مر. (خُ.کْ) خشکه بار: میوه‌های خشک شده از قبیل هلو. زرد آلو. شفتالو. انجیر. توت.

**خشک‌جان** ـ ص.مر. (خُ.کْ) کنایه از بی‌فضل و هنر، بی‌ذوق، و کسی که عاشق نشده و لذت عشق و محبت نچشیده باشد.

**خشکسار** ـ ص.مر. (خُ.کْ) خشکزار: زمین خشک و بی‌آب، زمینی که از آب دور باشد و آب به آن نرسد، زمین بی‌آب و علف.

**خشکسال** ـ ا.مر. (خُ.کْ) سال خشک، سال بی باران، سالی که باران نیاید و قحط و غلا پیدا شود.

**خشکنای** ـ ا.مر. (خُ.کْ) خشکنا: گلو، نای گلو، حلقوم، قصبةالریه.

**خشکه** ـ ا.ص. (خُ.کَ) هر چیز خشک. نان خشک ‖ پلو بی‌روغن ‖ آردی که سپوس آن را نگرفته باشند ‖ آهن آب گرفته، آهنی که آب آن را گرفته باشند و آن سخت‌تر و محکم‌تر از آهن اما ترد و شکننده است ‖ پولی را هم می‌گویند که به جای جیرهٔ جنسی به کسی داده شود.

**خشکه‌پز** ـ ص.فا. (خُ.کَ.پَ) نانوایی که نان خشک یا نان روغنی می‌پزد.

**خشکیدن** ـ مص.ل. (خُ.کِ.دَ) خشک شدن، از میان رفتن آب و رطوبت چیزی. از رشد و نمو افتادن و پژمرده شدن گیاه، خوشیدن هم گفته شده. خشکیده: «ص.مف» خشک شده، خوشیده.

**خشم** ـ ا. (خَ.شْ) «په xešm» قهر، غضب، غیظ، برآشفتگی.

**خشمگین** ـ ص. (خَ.مْ.گِ) «په xišmgēn» خشمناک، خشم‌آلود، برآشفته، غضبناک، خشمگن و خشمن و خشمگر هم گفته شده.

**خشمناک** ـ ص. (خَ.مْ) غضبناک، خشم‌آلود، خشمگین، خشمدار، تندخو، برآشفته.

**خشن** ـ ص. [ع] (خَ.شِ) درشت، زبر، ناهموار، ضد نرم ‖ تندخو، خشان «خِ» جمع.

**خشنود** ـ ص. (خُ.نُ) «په xvašnut» خوشنود: شاد، شادمان، خوشحال، راضی، خشنو هم گفته شده.

**خشوع** ـ مص. [ع] (خُ.شُ) فروتنی کردن، از روی خواری و زاری سر به اطاعت فرودآوردن، فرمانبرداری کردن.

**خشونت** ـ مص. [ع] «خشونة» (خُ.شُ.نَ) درشت شدن، درشتی کردن ‖ درشتی، زبری، ناهمواری، مقابل نرمی، درشتخویی، تندخویی.

**خشیت** ـ مص. [ع] «خشیة» (خَ.شْ.یَ) ترسیدن، بیم و هراس داشتن ‖ خوف، ترس.

**خشین** ـ ص. (خَ.شِ) خشینه. خشی: هر چیز کبودرنگ، تیره‌رنگ، هر چیز سیاه‌رنگ که در آن سفیدی باشد مثل کوه برفدار. کوه تیره‌رنگ که بر قلهٔ آن برف نشسته باشد.

**خصاء** ـ مص. [ع] (خِ) خایه کشیدن، اخته کردن، خصی کَردن.

**خصائص** ـ [ع] (خَ.ءِ) جمع خاصیة.

**خصائل** ـ [ع] (خَ.ءِ) جمع خصیلة.

**خصال** ـ [ع] (خ) جمع خصلت.
**خصام** ـ مص. [ع] (خ) دشمنی کردن، پیکار کردن ‖ نزاع و جدال.
**خصام** ـ [ع] (خ) دشمنان، جمع خصم.
**خصب** ـ ا. [ع] (خِصْ) خوبی سال، فراوانی گیاه و سبزه، کثرت محصول ‖ فراخی عیش، اخصاب جمع.
**خصلت** ـ ا. [ع] «خصلة» (خَ.لَ) خوی، طینت، صفت ذاتی، خوی نیك یا بد، بیشتر بر خوی نیك اطلاق می‌شود، خصال جمع.
**خصم** ـ ا. [ع] (خَصْ) دشمن، منازع، طرف شخص در جدال و پیکار، خصام «خِ» و خصوم «خُصُ» جمع.
**خصوص** ـ مص. [ع] (خُصُ) خاص کردن. ویژه ساختن، برتری دادن کسی یا چیزی بر دیگری ‖ خاص و منفرد بودن، مقابل عموم. خصوصاً: «ق» خصوصاً، بویژه. علی‌الخصوص: بخصوص، بطور اختصاص، بویژه.
**خصوصیت** ـ مص. [ع] «خصوصیة» (خُصُ.صِیَّ) خاص کردن، ویژه ساختن ‖ اختصاص داشتن، خاص بودن، ویژه بودن ‖ ویژگی.
**خصومت** ـ ا.مص. [ع] «خصومة» (خَصُ.مَ) دشمنی، پیکار.
**خصی** ـ ص. [ع] (خَصِیّ) مردی که خایه هایش را کشیده باشند، بی‌خایه، اخته، خصیة «خِ.یَ» و خصیان «خِصْ» جمع.
**خصیله** ـ ا. [ع] «خصیلة» (خَصِ.لَ) موی درهم پیچیده، دستهٔ مو، تکهٔ گوشت پی دار، خصیل و خصائل جمع. خصائل در فارسی به معنی خصلت‌ها گفته می‌شود.
**خصیم** ـ ص. [ع] (خَصِ) مخاصم، دشمن، خصماء «خُصَ» و خصمان «خُصْ» جمع.
**خصیه** ـ ا. [ع] «خصیة» (خُ.یَ) بیضه، خایه، خایهٔ مرد.
**خضاب** ـ ا. [ع] (خِ) رنگ، حنا، آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند.
**خضراء** ـ ص. [ع] (خَضْ) مؤنث اخضر، سبز، سبز رنگ، گیاه سبز، خضر اوات «خَضْ» جمع.
**خضراءالدمن** ـ ا.مر. [ع] (خَ.ءُدْدِمَ) یا خضرةالدمن: خضراء دمن، سبزه‌ای که در مزبله و میان خاکروبه و سرگین بروید.
**خضرت** ـ ا. [ع] «خضرة» (خُ.رَ) سبزی، رنگ سبز، سبزه ‖ نرمی و نازکی، خضر «خُضْ» و «خُضَ» جمع: خضرة الدمن: «خُ.رَتُدْدِمَ» سبزه که در مزبله و میان خاکروبه بروید، کنایه از زیبایی ظاهر و زشتی باطن. خضرةالورق: «خُ.رَتُلْوَرَ» در اصطلاح گیاه‌شناسی: ماده‌ای است سبزرنگ که سبزی برگ‌ها و گیاه‌ها از آنست و از اثر نور آفتاب تولید می‌شود، سبزینه، کلروفیل.
**خضوع** ـ مص. [ع] (خُضُ) فروتنی کردن، تواضع کردن ‖ تواضع، فروتنی.
**خضیب** ـ ص. [ع] (خَضِ) خضاب کرده، حنا بسته، حنا کرده، رنگین، رنگ کرده شده.
**خط** ـ ا. [ع] (خَطّ) اثر قلم در روی کاغذ یا چیز دیگر، نوشته. راه راست و دراز،

فاصلهٔ میان دو نقطه، آنچه میان دو نقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع.

**خطاء** ـ ا. [ع] (خَ) نادرست، ناراست، ضد صواب. و گناهی که از روی عمد نباشد، سهو و اشتباه.

**خطاب** ـ ا. [ع] (خِ) سخن روباروی، سخنی که روبرو به کسی گفته شود، سخنی که کسی به دیگری بگوید و او جواب بدهد.

**خطابت** ـ مص. [ع] «خطابة» (خَ.بَ) خطیب شدن، خطبه خواندن، وعظ کردن ‖ وعظ و سخنرانی برای گروهی از مردم، خطابه.

**خطاط** ـ ص. [ع] (خَطّ) نویسنده، خوشنویس، خوش خط، کسی که بسیار چیز می‌نویسد.

**خطایا** ـ [ع] (خَ) جمع خطیئه.

**خطب** ـ [ع] (خُطَ) جمع خطبه.

**خطباء** ـ [ع] (خُطَ) جمع خاطب و جمع خطیب.

**خطبه** ـ ا. [ع] «خطبة» (خُ.بَ) خطابه، کلام خطیب، وعظ و سخنرانی، مقدمه یا دیباچهٔ کتاب.

**خطر** ـ ا. [ع] (خَطَ) نزدیکی به هلاك، یا آنچه مایهٔ تلف شدن کسی یا چیزی باشد ‖ و به معنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام، اخطار «اَ» جمع.

**خطره** ـ ا. [ع] «خطرة» (خَ.رَ) مرة، دفعه، خطرات جمع.

**خطمی** ـ ا. [ع] (خَ یا خِ.مِیّ) گیاهی است از تیرهٔ پنیر کیان، دارای ساقهٔ ضخیم و بلند، بلندیش به یك متر و نیم می‌رسد، برگ‌هایش پهن و ستبر، گل‌های آن شیپوری درشت به رنگ سرخ یا سفید.

**خطوات** ـ [ع] (خُطُ یا خُطَ) جمع خطوه.

**خطور** ـ مص. [ع] (خُطُ) به یاد آمدن، گذشتن به ذهن، به یاد آمدن امری پس از فراموشی.

**خطوط** ـ [ع] (خُطُ) خط‌ها، نوشته‌ها، جمع خط.

**خطوه** ـ ا. [ع] «خطوة» (خُ.وَ) گام، قدم، فاصلهٔ میان دو پا در راه رفتن، خطوات جمع.

**خطه** ـ ا. [ع] «خطة» (خِطّ) پارهٔ زمین، زمین محدود، زمینی که برای ساختن خانه دور آن خط بکشند، زمین محدود متعلق به شخص یا قبیله. ناحیه، شهر بزرگ، کشور، خطط «خِطَ» جمع.

**خَطیئه** ـ ا. [ع] «خطیئة» (خَطِ.ءَ) خطا، گناه، کار ناصواب، خطایا و خطیئات جمع.

**خطیب** ـ ص. [ع] «خَطِ) واعظ، سخنران، کسی که خطبه بخواند، خطباء جمع.

**خطیر** ـ ص. [ع] (خَطِ) بزرگ، شریف، بلند مرتبه، صاحب قدر و منزلت، بزرگ قدر.

**خفاء** ـ ا. [ع] (خَ) پنهانی، پوشیدگی، نهانی، پنهان، ضد ظهور ‖ پوشش و رداء که بر دوش بیندازند و چیزی در زیر آن پنهان کنند، اخفیه جمع.

**خفاش** ـ ا. [ع] (خُفّ) جانوری است پستاندار شبیه موش و سیاه‌رنگ، دست و پایش با پردهٔ نازکی بهم متصل شده و به شکل بال درآمده است که با آن می‌تواند مثل پرندگان پرواز کند.

**خفایا** ـ [ع] (خَ) جمع خفیه «خَفِیّ».

**خفت** ـ ا. (خِفْ) گره، حلقه، حلقهٔ طناب.
**خفت** ـ مص. [ع] «خـفة» (خِفَّ) سـبك شدن || سبكی، سبكی در جِسم یا عقل یا كار، ضد ثقل.
**خفتان** ـ ا. (خَ یا خِ) جامهٔ جنگ، نوعی جامهٔ كژآگند كه در قدیم هنگام جنگ بر تن می‌كردند، خفدان و كبر و گپر و كژآگند هم گفته‌اند.
**خفتانیدن** ـ مص. م (خُ.نِ.دَ) خوابانیدن. غلتانیدن.
**خفتك** ـ ا. (خُ.تَ) خـفتو، بـختك «نگـا. كابوس».
**خـفتن** ـ مـص.ل. (خُ.تَ) «پـهـ xuftan» خوابیدن، به خواب رفـتن، خسـبیدن، خفتیدن هم گفته شده. خفته: خوابیده، خسبیده، خفتگان جمع. خفت و خـیز: خفتن و برخاستن و كنایه از آهستگی و تأنی و مدارا و بی‌تابی و بی‌قراری. به معنی جماع هم گفته شده.
**خفتی** ـ ا. (خِ.تِ) نوعی گردن‌بند از طلا یا جواهر كه دور گردن مـی‌چسبد و روی سینه نمی‌افتد.
**خفچه** ـ ا. (خَ.چَ) خپچه: شوشه، شمش طلا یا نقره، طلا یا نـقرهٔ گـداخـتهٔ در ناوچه ریخته || شاخهٔ راست و بـلند مانند شاخهٔ بید.
**خفض** ـ مص. [ع] (خَفْ) پست كـردن، فـــرودآوردن، پست كــردن آواز || فراخی عیش، تن‌آسایی، خوشگذرانی. خــفض جــناح: «جَ» وقـار و آرامـی، تواضع و فروتنی.
**خفقان** ـ مص. [ع] (خَفَ) تپیدن، تپیدن دل || تپش دل، اضطراب.
**خفه** ـ ص. (خَفَ) خپه. خبه. خپك: گلو فشرده، كسی كه دچار حالت خـفگی شده باشد.
**خفی** ـ ص. [ع] (خَفِیّ) پوشیده، پنهان، گــوشه‌گــیر، كســی كــه از مــردم كناره‌گیری كند و مكان خود را پنهان دارد.
**خـــفیات** ـ [ع] (خَفِیّ) جـمع خــفیه «خَفِیَّ».
**خفیدن** ـ مص.ل. (خَفِ.دَ) نفس زدن، دم زدن، نفس نفس زدن، عطسه كردن || تپیدن، خفه شدن. خفیده: عطسه زده، خــفه شـده || بـه مـعنی پسـندیده و معروف و مشهور نیز گفته شده.
**خفیف** ـ ص. [ع] (خَفِ) سبك، ضد ثقیل، سبك و سریع در كار و حركت، اخفاء «اَخِفّ» و خفاف «خِ» و اخفاف «اَ» جمع || و نام یكی از بحور شـعر بـر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.
**خفیه** ـ مص. [ع] «خفیة» (خُ.یَ) پـنهان شــدن، نــهفته مـاندن || پـوشیدگی، پنهانی.
**خفیه** ـ ص. [ع] «خفیة» (خَفِیَّ) مؤنث خفی، پنهان، پوشیده، نهفته، خفایا و خفیات جمع.
**خل** ـ ص. (خُ) كم‌عقل، بـی‌خرد، ابـله، احمق.
**خل** ـ ا. (خُ) خاكستر، ریزه‌های آتش كه زیر خاكستر مانده باشد، خلواره هم می‌گویند.
**خـل** ـ ا. [ع] (خَلّ) سـركه، خـلال، «خِ» جمع.
**خـلاء** ـ ا. [ع] (خَ) جـای خـالی، مـحل خلوت، جایی كه در آن كسی نـباشد، مكان فارغ. به معنی مستراح و جایی نیز می‌گویند «بیت‌الخلاء». و نیز خلأ در اصطلاح فضایی را مـی‌گویند كـه

ماده‌ای در آن نباشد، فضای خالی، جای خالی از هوا.
**خلائق** ـ [ع] (خَ.ءِ) خلایق، آفریده شدگان، مردم، جمع خلیقه.
**خلاب** ـ ا. (خَ) گل و لای، آب گل‌آلود، زمین پر گل که پا در آن فروبرود، لجن زار، باتلاق، خلاش و خلان هم گفته شده.
**خلاشه** ـ ا. (خَ.شَ) خاروخاشاك.
**خلاص** ـ مص. [ع] (خَ) رهایی یافتن، رستن، نجات یافتن ‖ رهایی، رستگاری، نجات ‖ خالص شدن.
**خلاص** ـ ص [ع] (خِ) خالص، بی‌غش، طلا یا نقره یا روغنِ بی‌غش.
**خلاصه** ـ ا.ص. [ع] «خلاصة» (خُ.صَ) برگزیده، پاکیزه، نتیجه و گزیده و خالص چیزی.
**خلاف** ـ مص. [ع] (خِ) ناسازگاری کردن، مخالفت، ضد موافقت ‖ ناسازگاری. در فارسی به معنی ناحق و دروغ و ناساز و ناهمتا نیز می‌گویند.
**خلافت** ـ مص. [ع] «خلافة» (خِ.فَ) خلیفه شدن، جانشین کسی شدن ‖ جانشینی، نیابت، جانشینی پیغمبر، امامت، امارت.
**خلاق** ـ ص. [ع] (خَلّ) «صیغهٔ مبالغه» بسیار آفریننده، آفریدگار ‖ یکی از نام‌های باری تعالی.
**خلاقت** ـ مص. [ع] «خلاقة» (خَ.قَ) نرم شدن، خوشخو شدن.
**خلال** ـ ا. [ع] (خِ) چوب باریك که لای چیزی بگذارند، چوب باریکی که با آن چیزی را از لای دندان‌ها بیرون بیاورند، دندان افریز. و آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند ‖ و به معنی گرداگرد خانه و مابین خانه‌ها، و میانهٔ چیزی.
**خلاندن** ـ مص.م. (خَ.نْدَ) خلانیدن: فروکردن، فروکردن چیزی باریك و نوك‌تیز از قبیل سوزن و خار و مانند آن در بدن یا در چیز دیگر.
**خلبان** ـ ا.ص. (خَلَ) خله‌بان: رانندهٔ هواپیما، هوانورد، آویاتور.
**خلجان** ـ مص. [ع] (خَلَ) پریدن پلك چشم، لرزیدن، تکان خوردن، اضطراب.
**خلخال** ـ ا. [ع] (خَلْ) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ پای خود می‌اندازند، خلاخیل جمع، در فارسی پای برنجن و پا ابرنجن و پارنجین هم گفته شده.
**خلد** ـ ا. [ع] (خُلْ) دوام، بقاء، همیشگی. خلد برین: بهشت برین.
**خلدستان** ـ ا.مر. [ع.فا] (خُ.دِسْ) جای خرم و باصفا، بهشت.
**خلسه** ـ ا. [ع] «خلسة» (خُلْسَ) ربودگی، حالت ربودگی ‖ فرصت مناسب ‖ حالت بین خواب و بیداری شخص عارف و صوفی.
**خلش** ـ ا.مص. (خَلِ) نگا. خلیدن.
**خلص** ـ [ع] (خُلَّ) جمع خالص.
**خلط** ـ مص. [ع] (خَلْ) آمیختن، درهم کردن، درهم آمیختن چیزی با چیز دیگر.
**خلط** ـ ا. [ع] (خِلْ) هر چیزی که با چیز دیگر آمیخته شده باشد، هر چه بهم آمیخته باشد، ماده‌ای که از مجرای تنفس با سرفه دفع شود، اخلاط جمع.
**خلطه** ـ ا. [ع] «خلطة» (خُلْطَ) شرکت، انبازی، معاشرت، آمیزش.

**خلع** ـ مص. [ع] (خَلْ) کندن، برکندن، عزل کردن، کسی را از شغل و عمل انداختن، بر کنار کردن.
**خلع** ـ مص. [ع] (خَلْ یا خُلْ) طلاق دادن زن با گرفتن مالی از او یا بخشیدن کابین خودش.
**خلع** ـ [ع] (خِلَ) جمع خلعت.
**خلعت** ـ ا. [ع] «خلعة» (خِلْعَ) جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود، خلع جمع.
**خلف** ـ ا. [ع] (خُلْ) دروغ، عمل برخلاف وعده.
**خلف** ـ ا. [ع] (خَلْ) عقب، پس، پشت سر، قرن بعد قرن، و گروهی که بعد گروهی آیند ‖ و کوتاه‌ترین استخوان‌های پهلو، خلوف جمع.
**خلف** ـ ا. [ع] (خَلَ) فرزند، فرزند خوب و صالح. بدل و عوض، از پس آینده، کسی که بعد دیگری بیاید، جانشین، اخلاف جمع.
**خلفاء** ـ [ع] (خُلَ) جمع خلیفه.
**خلق** ـ مص. [ع] (خَلْ) آفریدن، بوجود آوردن ‖ آفرینش.
**خلق** ـ ا. [ع] (خَلْ) آفریده، آفریده شده، در فارسی بصورت اسم جمع استعمال می‌شود، مردم، مردمان، آفریده شدگان.
**خلق** ـ ا. [ع] (خُلْ) خوی، طبع، سجیه، عادت، اخلاق جمع.
**خلق** ـ ص. [ع] (خَلَ) کهنه، ژنده، پوسیده، مندرس «مذکر و مؤنث در آن یکسان است» اخلاق و خلقان جمع.
**خلقان** ـ [ع] (خُلْ) جمع خلق «خَلَ» به معنی کهنه، جامه‌های کهنه.
**خلقت** ـ ا. [ع] «خلقة» (خِ.قَ) فطرت، هیئت، سرشت، آفرینش.
**خلل** ـ ا. [ع] (خَلَ) رخنه، رخنهٔ در کار، تباهی در کار، پراکندگی رأی. گشادگی میان دو چیز، خلال «خِ» جمع.
**خلم** ـ ا. (خِلْ) خلط یا آب غلیظی که از بینی انسان و بعضی حیوانات بیرون می‌آید، خل و خیل و خله هم گفته‌اند ‖ و نیز خلم به معنی قهر و غضب و خشم گفته شده.
**خلو** ـ ص. [ع] (خِلْ) خالی، منفرد، تنها، اخلاء جمع.
**خلو** ـ مص. [ع] (خُلُوّ) خالی شدن، تهی شدن، خالی بودن، تنها بودن ‖ تنهایی.
**خلوت** ـ ا. [ع] «خلوة» (خَلْوَ) تنهایی، جای تنهایی، جای خالی از غیر، خلوات «خَلَ» جمع.
**خلود** ـ مص. [ع] (خُلُ) همیشه بودن، همیشه ماندن، جاودان بودن، همیشه زیستن ‖ دوام، همیشگی.
**خلوص** ـ مص. [ع] (خُلُ) خالص شدن، ساده و بی‌آلایش شدن ‖ پاکی و سادگی.
**خله** ـ ا. (خَلَ) پاروی قایق‌رانی، آلتی که با آن کشتی را برانند، سکان کشتی.
**خله** ـ ا. (خَلَ) «از مصدر خلیدن» هر چیز نوک‌تیز که بخلد و به جایی فروبرود از سیخ و خار و سوزن و مانند آن، آلتی نوک‌تیز که با آن چهارپایان را سیخ بزنند و برانند.
**خلیج** ـ ا. [ع] (خَلِ) شاخاب، شاخابه، شاخاوه، قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، خلج «خُلُ» و خلجان «خُلْ» جمع.

**خـلیدن** ـ مـص.ل. (خَلِ.دَ) فـرورفتن، فرورفتن چیزی باریك و نوك‌تیز مانند خار یا سوزن یا سیخ در بـدن یـا در چیز دیگر، ریش شدن. خلش: «ا.مص» خلیدگی، فرورفتن چیزی مانند سیخ و سوزن به بدن. خلنده: «ا.فا» فرورونده، آنچه که در چیزی بـخلد و فـرورود مانند سیخ و سـوزن. خـلیده: «ا.مـف» فرورفته، ریش شده.

**خـلیفه** ـ ا. [ع] «خـلیفة» (خَلِ.فَ) قـائم مقام، جانشین، کسی که جانشین کس دیگر شود، جانشین پیغمبر یـا امـام، خلفاء و خلائف جمع.

**خلیق** ـ ص. [ع] (خَلِ) لایـق، سـزاوار، شایسته، خوگیر، هم خلق، خلقاء جمع.

**خلیقه** ـ ا. [ع] «خـلیقة» (خَلِ.قَ) خـوی، طبیعت، سرشت، آنچه خداوند آفریده، مردم، خلائق جمع.

**خلیل** ـ ص. [ع] (خَلِ) دوست مهربان و یکدل، دوست ویـژه، دوست صـادق، اخلاء «اَخِلّ» و خلان «خُلّ» جمع.

**خم** ـ ا.ص. (خَ) کج، ضد راست، پیچ و تاب، چین و شکن در زلف و گیسو و کمند و امثال آنها. خم اندر خم: پیچ در پیچ، شکن در شکن ‖ و نـیز خـم بـه معنی طاق ایـوان و عـمارت، و خـانهٔ زمستانی هم گفته شده.

**خم** ـ ا. (خُ) «پـه xumb» خـنب. خـمب: ظرف سفالی بزرگ کـه در آن آب یـا سرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند ‖ و نیز خم به معنی کوس و طـبل هـم گفته شده.

**خمار** ـ ا. [ع] (خِ) روبند، چادر، روسری، روپوش زنان، اخمره جمع.

**خمار** ـ ا. [ع] (خُ) دردسر و کسالتی که پس از برطرف شدن کیف شـراب در انسـان پـیدا مـی‌شود، حـالت بـعد از مستی.

**خمار** ـ ص. [ع] (خَمّ) می‌فروش، شراب فروش، باده‌فروش.

**خماسی** ـ ص. [ع] (خُ.سِیّ) پـنجتایی، هر چیزی که مرکب از پنج جزء باشد.

**خماندن** ـ مص.م. (خَ.نْدَ) خمانیدن: خم کردن، خم دادن، کج کردن، کج کـردن چوب یا چیز دیگر. خماننده: «ا.فا» خم کننده، کج‌کننده. خمانیده: «ا.مـف» خـم داده شده، کج کرده شده.

**خماهان** ـ ا. (خُ یا خَ) خماهن. خماهین: نوعی سنگ آهن به رنگ قهوه‌ای کـه در طب قدیم ساییدهٔ آن را برای تحلیل اورام و معالجهٔ جرب بکار می‌برده‌اند، حجر حـدیدی و صـندل حـدیدی هـم گفته‌اند.

**خمپاره** ـ ا.مر. (خُمْ.رَ) گلولهٔ توپ، گلولهٔ بزرگ، گلوله‌ای کـه بـا خـمپاره‌انـداز انداخـته شـود ‖ گـلوله‌ای کـه بـرای آتشبازی درست می‌کنند و پس از بالا رفتن در هوا می‌ترکد و به چـند رنگ درمی‌آید.

**خمچه** ـ ا. (خُ.چَ) مصغر خم، خم کوچك، خمبره و خنبره هم گفته شده.

**خمخانه** ـ ا.مر. (خُمْ.نَ) خانه یا سردابی که خم‌های شراب را در آنجا بگذارند، جایی که شـراب بـیندازنـد ‖ مـیکده، میخانه، خمکده و خمستان هم گـفته شده.

**خمر** ـ ا. [ع] (خ مْ) فشردهٔ انگور یا خرما که تخمیر و تبدیل به شراب شده، هر نوشابه‌ای که مستی بیاورد از شراب و عرق و امثال آنها، بیشتر به شراب

اطلاق می‌شود.

**خمره** ـ ا. (خُ.رَ) «پهـ xumbak» خم، خمچه، خم کوچك، خمبره و خنبره هم گفته شده، به عربی نیز خمره می‌گویند.

**خمس** ـ ا. [ع] (خُمْ) پنج یك، یك پنجم چیزی، اخماس جمع. در اصطلاح شرع: پنج یك درآمد یا غنائم که مسلمانان باید به دستور شرع به امام یا جانشین وی بدهند که قسمتی از آن به مصارف خیریه برسد و قسمت دیگر به سادات داده شود.

**خمسه** ـ ا. [ع] «خمسة» (خَ.سَ) پنج، عدد پنج. خمسهٔ متحیره: در اصطلاح نجوم: عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. خمسهٔ مسترقه: پنجهٔ دزدیده «نگا. پنجهٔ دزدیده».

**خمسین** ـ ا. [ع] (خَ.سِ) پنجاه، عدد پنجاه.

**خمش** ـ ص. (خَمُ) نگا. خاموش.

**خمك** ـ ا. (خُمَّ) خنبك، خم کوچك ‖ دایره، دف، دف که چنبر آن از برنج یا روی باشد، تنبك.

**خمود** ـ مص. [ع] (خُمُ) خاموش شدن آتش، فرونشستن زبانهٔ آتش. بیهوش شدن ‖ سکوت و خاموشی، بیهوشی.

**خموش** ـ ص. (خَمُ) نگا. خاموش.

**خمول** ـ مص. [ع] (خُمُ) گمنام شدن، بی‌نام و نشان شدن، بی‌سر و صدا شدن ‖ گمنامی.

**خمیازه** ـ ا. (خَمْ.زَ) خامیازه. خامیاز. خمیاز: حالتی که در اثر خستگی و کسالت و بیخوابی یا خواب آلودگی در انسان پیدا می‌شود و دهان بی‌اختیار گشوده می‌شود و گاهی کششی در دست‌ها و سینه نیز پیدا می‌شود، دهن دره و فاژ و فاژه و باسك و پاسك و پاشك و آسا و بیاستو نیز گفته شده.

**خمیدن** ـ مص.ل. (خَمِ.دَ) خم شدن، کج شدن، دولا شدن. خَمیده: «ا.مف» خم شده، کج شده، خمده و خیده هم گفته شده. خمیدگی: کجی، پیچیدگی، حالت خمیده بودن.

**خمیر** ـ ا. [ع] (خَمِ) آرد گندم یا جو که با آب آمیخته و خَمیر مایه به آن زده باشند برای نان پختن. و هر چیز شبیه به آرد که با آب مخلوط کرده باشند و آبکی نباشد.

**خمیره** ـ ا. [ع] «خمیرة» (خَمِ.رَ) خمیر مایه، خمیر ترش، مایه که بَه خمیر بزنند، ماده‌ای که برای تخمیر بکار ببرند.

**خمیس** ـ ا. [ع] (خَمِ) پنجشنبه، روز پنجشنبه ‖ و نیز بَه معنی لشکر و سپاه که مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب و ساقه باشد.

**خن** ـ ا. (خَ) مخفف خان یا خانه، خانهٔ زیر کشتی، خانه‌ای که در طبقهٔ پایین کشتی باشد، انبار کشتی ‖ به معنی سوراخ و روزن هم گفته شده.

**خنازیر** ـ [ع] (خَ.زِ) جمع خنزیر به معنی خوك ‖ و نیز غدّه‌های سخت که در گردن و زیر گلو پیدا می‌شود و گاهی تبدیل به زخم و جراحت می‌گردد و از آنها چرك می‌آید، سل غدد لنفاوی.

**خناس** ـ ص. [ع] (خَنّ) شیطان، آدم بدکار و شیطان صفت.

**خناق** ـ ا. [ع] (خُ) خناك، درد گلو، دیفتری «نگا. دیفتری».

**خنب** ـ ا. (خُنْ) نگا. خم.

**خنبره** ـ ا. (خُ.بَرَ) خمبره: خمره، خم، خمچه، خم کوچك.
**خنبك** ـ ا. (خُ.بَ) خمك، خمچه، خم کوچك، تنبك «نگا. تنبك».
**خنثی** ـ ص. [ع] (خُنْ‌ثا) کسی که نه مرد باشد نه زن، کسی که آلت مردی و زنی هر دو را داشته باشد، آنکه مرد بودن یا زن بودنش معلوم نباشد. به معنی بیکاره و بی‌اثر هم می‌گویند || به معنی سریش نیز گفته شده.
**خنجر** ـ ا. (خَ.جَ) دشنه، حربهٔ برنده به اندازهٔ کارد که تیغه‌اش کج و هر دو دم آن تیز باشد، به عربی نیز خنجر می‌گویند و جمع آن خناجر است.
**خنجیر** ـ ا. (خ.ج) بویی که از سوختن استخوان یا پشم یا چرم بلند شود. استخوان یا پشم یا چرم که در آتش بسوزد و سیاه شود.
**خنداخند** ـ ق.ص. (خَنْ.خَنْ) خندان خندان، در حال خندیدن، خنده کنان. خندهٔ بلند و پیاپی، خند خندان و خندان خند هم گفته شده.
**خنداندن** ـ مص.م. (خَنْ.دَ) خندانیدن: کسی را به خنده آوردن، وادار به خنده کردن. خنداننده: «ا.فا» آنکه کسی را به خنده درآورد.
**خندق** ـ ا. [ع] (خَ.دَ) معرب کنده، گودال عریض و عمیقی که در قدیم گرداگرد شهر یا قلعه می‌کندند برای جلوگیری از حملهٔ دشمن یا برگرداندن سیل، خنادق جمع، در فارسی کندك و خندك هم گفته شده.
**خندوتند** ـ ص.مر. (خَ.دُتَنْ) زیروزبر، پراکنده و پریشان، تارومار، ترت و مرت.
**خنده** ـ ا.مص. (خَ.دَ) «پهـ xandak» بازشدن لب‌ها از شادی و خوشحالی، حالتی که در انسان بواسطهٔ شعف و خوشحالی پیدا می‌شود و لب‌ها گشوده می‌گردد و گاه با صدای مخصوصی همراه است، مقابل گریه، خند هم گفته شده.
**خندخریش** ـ ص.مر. (خَ.دَ.خَ‌رِ) کسی که مردم به او بخندند و مسخره‌اش کنند. مسخره، ریشخند، خنده ریش و خریش هم گفته شده.
**خندیدن** ـ مص.ل. (خَ.دِ.دَ) «پهـ xanditan» خنده کردن، خنده زدن، لب به خنده گشودن. خندنده: «ا.فا» خنده کننده، کسی که بخندد. خندان: «ص.فا» خنده‌کننده، خنده ور، در حال خندیدن. و به معنی شگفته مثل گل خندان. پستهٔ خندان.
**خنزیر** ـ ا. [ع] (خ.زِ) خوك، خنازیر جمع.
**خنصر** ـ ا. [ع] (خَ.صِ) انگشت کوچك دست انسان، انگشت کهین، خناصر جمع، در فارسی کلیك و کابلیج و کالوج و کالوچ هم گفته شده.
**خنفساء** ـ ا. [ع] (خُ.فَ) حشره‌ای است سیاهرنگ و بدبو و کوچك‌تر از جعل، سوسك سیاه، خنافس جمع.
**خنك** ـ ص. (خُنُ) سرد، ضد گرم || خوب و خوش، خجسته. خنکا: خوشا.
**خنگ** ـ ص. (خِنْ) سفید، هر چیز سفید بخصوص اسب، اسب سفید.
**خنگ** ـ ص. [عا] (خِنْ) کودن، کم‌عقل، بی‌شعور، گیج.
**خنیا** ـ ا. (خُنْ) «پهـ huniyāk» سرود، آواز، نغمه.
**خنیاگر** ـ ا.ص. (خُنْ.گَ) «پهـ huniyākar»

آوازه‌خوان، نوازنده، سرود خوان.
**خنیدن** ـ مص.ل. (خَنِ.دَ) پیچیدن صدا در کوه و حمام و گنبد. بلند آوازه شدن، شهرت پیدا کردن ‖ پسندیدن و گزیدن. خنیده: «ا.مف» معروف، مشهور، پسندیده، ستوده، گزیده، خوانده شده.
**خـو** ـ ا. (خُ) خوی: سرشت، نهاد، طبیعت، عادت، خلق.
**خو** ـ ا. (خَ) گیاه خودرو و هرزه که میان باغچه و کشتزار سبز شود. خو کردن: کندن گیاه‌های هرزه و خودرو از باغچه و کشتزار.
**خـواب** ـ ا. (خـا) «پهـ xvāb» حالت آسایش در انسان و حیوان که توأم با آرامش و ازکار افتادن حواس ظاهری است، نقیض بیداری، خواو هم گفته شده.
**خـوابـاندن** ـ مص.م. (خـا. نْدَ) خوابانیدن: کسی را خواب کردن، به خواب بردن، خوابنیدن و خسبانیدن هم گفته شده. خوابـاننده: «ا.فـا» خـواب‌کـننده، بـه خـواب بـرنده. خوابانیده ـ خوابانده: «ا.مف» به خواب برده شده.
**خوابگاه** ـ ا.مر. (خابْ) خوابگه: جای خوابیدن، اطاق خواب، تختخواب، خوابستان هم گفته شده.
**خوابگـردی** ـ ا.مص. (خـا بْگَ.دِ) راه رفتن در خواب، از جا برخاستن و راه رفتن در خواب، این حالت در کودکان تا حدی طبیعی است اما در بزرگسالان نوعی بیماری است «سمنامبولیسم».
**خوابگزار** ـ ص.فا. (خـا بْگُ) خـواب گزارنده، کسی که تعبیر خواب می‌کند، معبر.
**خواب‌نما** ـ ص. (خا بْنَ) کسی که در خواب ملهم شود و از جانب پیشوایان دین مطلبی به او الهام شود.
**خـوابـیدن** ـ مـص.ل. (خـا بِ.دَ) «پـهـ xvāpitan» خفتن، خفتیدن، خسبیدن، خسپیدن، به خواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن. خوابیده: خفته، به خواب رفته، آرام گرفته.
**خواتم** ـ [ع] (خَ.تِ) جمع خاتم.
**خواتیم** ـ [ع] (خَ.تِ) جمع خاتام و جمع خاتمه.
**خواتین** ـ [ع] (خَ.تِ) جمع خاتون.
**خواجه** ـ ا.ص. (خا جَ) صاحب، بزرگ، آقا، مهتر، سرور، خداوند، شیخ، مالدار، دولتمند ‖ و مردی که خایه‌اش را کشیده باشند، خصی، به این معنی از کلمهٔ خواجه‌سرا گرفته شده زیرا در قدیم خواجه‌سرایان از میان غلامان خایه کشیده انتخاب می‌شدند.
**خوار** ـ ص. (خا) «پهـ xvar» ذلیل، پست، حقیر، زبون. خواری: پستی، زبونی. خوارخوار: بیهوده، عبث.
**خوار** ـ ا. [ع] (خُ) بانگ گاو و گوساله و گوسفند.
**خـواربـار** ـ ا.مر. (خـا رْ) چیزهای خوردنی، آنچه مردم می‌خورند، ارزاق.
**خوارق** ـ [ع] (خَ.رِ) جمع خارق.
**خوارکار** ـ ص.مر. (خارْ) خوارکننده، ستمکار، دشنام‌دهنده، خواره‌کار و خوارکاره هم گفته شده.
**خواست** ـ ا.مص (خـاسْ) «پـهـ xvāst» خواهش، اراده، میل.

**خواستار** ـ ص.فا. (خا سْ) «په xvāstar» خواهنده، خواهان، طلب‌کننده، به معنی واسطه و شفیع هم گفته شده. خواستاری: خواستگاری، طلب، درخواست.

**خواستگار** ـ ص.فا. (خا.تْ) خواهان، خواهنده، کسی که دختر یا زنی را برای زناشویی بخواهد و با او صحبت کند. خواستگاری: گفتگو کردن با زن یا دختری برای ازدواج، زن خواستن.

**خواستن** ـ مص.م. (خا سْتَ) «په xvāstan» خواهش کردن، درخواست کردن، طلب کردن، طلبیدن، آرزو داشتن، اراده کردن، دوست داشتن، کسی را به نزد خود فراخواندن، خواهیدن هم گفته شده. خواهش: «ا.مص» درخواست، آرزو، میل، رغبت. خواهنده: «ا.فا» خواهش‌کننده، درخواست‌کننده. خواهندگی: خواهنده بودن، خواستار بودن، خواستاری. خواهان: «ص.فا» خواهنده، خواستار. کسی که از دیگری چیزی طلبکار است و با او دعوی دارد «مدعی». خواسته: «ا.مف» خواهش کرده شده، طلب کرده شده. و نیز به معنی زر و مال و ثروت || و در اصطلاح دادگستری: مال مورد دعوی «مدعی به». خواه: امر به خواستن، بخواه، و به معنی خواهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آزادیخواه. بدخواه. خودخواه. دادخواه.

**خواص** ـ [ع] (خَ.صّ) جمع خاصه، کسان و نزدیکان و محارم کسی || بزرگان و برگزیدگان قوم، مقابل عوام.

**خواص** ـ ص. [ع] (خَوّ) برگ خرمافروش، کسی که برگ خرما می‌فروشد.

**خواطر** ـ [ع] (خَ.طِ) جمع خاطر.

**خواقین** ـ [ع] (خَ.قِ) جمع خاقان.

**خوالیگر** ـ ا.ص. (خال.گَ) خوالگر: آشپز، طباخ، خوانسالار. خالیگر و خالگر و خوانیگر و خوانگر هم گفته شده.

**خوان** ـ ا. (خا) «په xvān» سفره، مائده، طبق، طبق چوبی بزرگ.

**خوان** ـ ا. [ع] (خِ یا خُوا) معرب خوان، سفره، میز غذاخوری، آنچه که غذا روی آن بگذارند برای خوردن، اخونه جمع.

**خوانچه** ـ ا. (خا نْچَ) مصغر خوان، خوان کوچك || طبق چوبی چهار گوش که در آن میوه یا شیرینی یا چیز دیگر بگذارند و در روی سر از جایی به جای دیگر ببرند.

**خواندن** ـ مص.م. (خا نْدَ) «په xvāndan» قرائت کردن، مطالعه کردن کتاب یا روزنامه یا نوشته. کسی را دعوت کردن و به مهمانی خواستن. خواننده: «ا.فا» کسی که کتاب یا روزنامه یا نوشته‌ای را می‌خواند. و نیز به معنی آوازه‌خوان. خوانده: «ا.مف» قرائت شده، دعوت شده. و در اصطلاح دادگستری: طرف دعوی «مدعی علیه». خوانا: خطی که خوب و واضح نوشته شده و به آسانی خوانده شود. خواندنی: قابل خواندن، کتاب یا نوشته که شایستهٔ خواندن باشد. خوانندگی: آوازه‌خوانی، کار و پیشهٔ آوازه‌خوان. خوان: امر به

خواندن، بخوان، و به معنی خواننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آوازه‌خوان. روزنامه خوان. روضه‌خوان.

**خوان‌سالار** ـ ا.ص. (خانْ) سالار خوان: سرپرست سفره خانه، رئیس آشپزخانه، خوالیگر، خوانسار هم گفته شده.

**خواهر** ـ ا. (خا هَ) «پهـ xvāhar» همشیره، دختری که با پسر یا دختر دیگر از یك پدر و مادر باشد نسبت به هر یك از آنها خواهر نامیده می‌شود.

**خواهش** ـ ا.مص. (خا هِ) «اسم مصدر از خواستن» آرزو، رغبت، درخواست، خواهه نیز گفته شده.

**خواهشگر** ـ ص.فا. (خا هِ.گَ) خواهش کننده، شفاعت‌کننده، شفیع.

**خوب** ـ ص. (خُ) «پهـ xup» نیکو، پسندیده، ضد بد ‖ و به معنی زیبا، خوشگل، نکوروی، خوبان جمع.

**خوپله** ـ ص. (خَ یا خُپْلَ.) خپله، ابله، نادان، کودن، پخمه.

**خود** ـ ا. (خُ) کلاه آهنی، کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذارند، کلاهخود هم می‌گویند، خوی و خوده نیز گفته شده.

**خود** ـ ض. (خُد) «پهـ xvat» ضمیر مشترك میان گوینده و مخاطب و شخص غائب چنانکه گویند خود من. خود شما. خود او.

**خودرو** ـ ص.فا. (ر) خود رسته: گیاهی که تخم آن را نکاشته باشند و به خودی خود روییده باشد ‖ و کنایه از کسی که تعلیم و تربیت ندیده و سر خود بار آمده باشد.

**خودرو** ـ ص.فا. (رَ) آنچه به خودی خود راه بیفتد، اتومبیل.

**خودساز** ـ ص.فا. خود ساخته: آنکه صورت یا سیرت خود را آراسته. کسی که خود را برای کارهای بزرگ ورزیده و آماده ساخته.

**خودستا** ـ ص.فا. (سِ) خودستای: کسی که کردار و رفتار خود را بستاید و از فضیلت و برتری خود صحبت کند.

**خودکار** ـ ص.مر. دستگاه یا ماشینی که به خودی خود کار کند و آن را با دست نگردانند، اتوماتیك. کارگر ورزیده و زرنگ که بدون دستور کارفرما کارهای مربوط به خود را خوب انجام بدهد، خودکاره هم گفته شده.

**خودکام** ـ ص.مر. خودکامه: خود رأی، خودسر، مستبد ‖ کسی که به کام و مراد یا آرزوی خود رسیده باشد. خودکامی خودکامگی: استبداد، خودسری.

**خودمختار** ـ ص.مر. [فا.ع] (دْم) در اصطلاح سیاسی: سرزمین یا استان یا کشوری که در اداره کردن بعضی از امور خود آزادی دارد و در پاره‌ای از امور اقتصادی و سیاسی تابع یك کشور نیرومند است.

**خور** ـ ا. «پهـ xvar» هور، خورشید،

**خور** ـ ا. [ع] (خَ) مصب، شاخه‌ای از دریا، شاخه‌هایی از خلیج فارس مانند خور موسی و خور میناب.

**خوراك** ـ ا. خوردنی، طعام، غذا، مقداری از غذا که یك نفر بخورد، خورا هم گفته شده. خوراکی: طعام،

خوردنی. قابل خوردن.

**خوراندن** ـ مص.م. خورانیدن: کسی را وادار به خوردن چیزی کردن، چیزی را به خورد کسی دادن. خوراننده: «ا.فا» کسی که چیزی را به دیگری بخوراند.

**خورد** ـ ا. (خُر) خوراك، غذا، طعام، خورده و خوردی هم گفته شده.

**خوردن** ـ مص.م. «پهـ xvartan» فروبردن غذا از گلو، چیزی در دهان گذاشتن و فرودادن. خورنده: «ا.فا» کسی که غذا بخورد، آنکه چیزی بخورد. خورده: «ا.مف» چیزی که از گلو فرورفته، از گلو فروبرده شده. خوردنی: «ص» هر چه خورده شود، چیزی که قابل خوردن باشد، خوراکی. خور: امر به خوردن، بخور، و به معنی خورنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل شراب خور. میراث خور. خوارهم میگویند مثل باده خوار، خونخوار. شرابخوار. علفخوار. گوشتخوار. خواره هم گفته شده مثل جگرخواره.

**خورش** ـ ا.مص. «پهـxvarišn» اسم مصدر از خوردن ‖ و به معنی خوراك، غذا، خوردنی، و هر چیزی که با نان بخورند، خورشت هم گفته شده.

**خورشید** ـ ا. «پهـ xvaršēt» یکی از ثوابت که زمین و سیارات دیگر دور آن میگردند و از آن کسب نور و حرارت میکنند، حجم خورشید ۱/۳۱۰/۰۰۰ برابر حجم زمین و فاصله‌اش تا زمین ۱۴۹ میلیون کیلومتر و نزدیك‌ترین ثوابت به زمین است و نور آن در مدت قریب ۸ دقیقه به زمین میرسد.

**خورند** ـ ا.ص. (خُرَ) درخور، درخورد، لایق، شایسته، سزاوار، اندر خورند هم گفته شده.

**خورنق** ـ ا. [ع] (خَوَرْنَ) معرب خورنه یا خورنگه یا خورنگاه، خوردنگاه، کاخ یا کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه و کسان او باشد. و نام قصری بوده در حیره که به امر نعمان پادشاه حیره توسط سنمار برای بهرام گور ساخته شده و در آن عصر بی‌نظیر بوده.

**خوره** ـ ا. (خُرَ) آنچه که چیزی را بخورد و نابود کند ‖ بیماری جذام.

**خوره** ـ ا. (خُرَّ) خره: نور، پرتو، فروغ، جلال و شکوه، فر، فره ‖ و به معنی حصه و بخش، ناحیه، مثل خورهٔ اردشیر. خورهٔاستخر. خورهٔ پسین: سعادت اخروی.

**خوستن** ـ مص.م. (خُسْتَ) «پهـ xvastan» خرد کردن، کوفتن، مالیدن. خوسته: «ا.مف» کوفته، مالیده. خوست هم گفته شده مثل آبخوست. چنگالخوست.

**خوش** ـ ص. (خُ یا خَشْ) «پهـ xyaš» خوب، نیك، شاد، خرم، شادمان. خوشا: ای خوش، چه خوب، نیکا. خوش خوش: «ق» آهسته‌آهسته و از روی خوشی، کم‌کم، بتدریج، خوش‌خوشك هم میگویند.

**خوشاب** ـ ص.مر. (خُ) خوش آب، سیر آب، آبدار، تروتازه، خوش آب و رنگ، بیشتر در صفت جواهر مخصوصاً مروارید گفته میشود.

**خوشامد** ـ ا.ص. خوش آمد: حرفی و سخنی که کسی را خوش آید و از آن

خشنود شود.
**خوشانیدن** ـ مص.م. (خُ.نِ.دَ) خشکانیدن، خشك کردن.
**خوشایند** ـ ص.مر. خوش آیند: پسندیده، شایسته، مقبول، سخنی یا چیزی که کسی آن را بپسندد و از آن خوشش بیاید.
**خوش‌باور** ـ ص.مر. ساده‌دل، ساده‌لوح، کسی که خبری یا سخنی را زود باور کند، زودباور هم می‌گویند.
**خوش‌برخورد** ـ ص.مر. کسی که با خوشرویی و مهربانی با مردم روبرو شود، مردم‌دار، مهربان.
**خوشخوراك** ـ ص.مر. کسی که خوب غذا بخورد، کسی که غذاهای خوب بخورد، خوشخوار ‖ به معنی خوراك لذیذ و خوشمزه هم می‌گویند، خوشخور.
**خوش‌خیم** ـ ص.مر. (خ) «پهـ huxem» خوشخو، خوش‌خلق، نیك‌نهاد. در اصطلاح پزشکی: بی‌خطر «بیشتر دربارهٔ برخی از تومورها بکار می‌رود».
**خوش‌رکاب** ـ ص.مر. [فا.ع] اسب رام و تربیت شده که خوب سواری بدهد.
**خوش‌سیما** ـ ص.مر. خوشرو، خوبرو، خوشگل.
**خوش‌طبع** ـ ص.مر. [فا.ع] خوش ذوق، خوش قریحه، شوخ و بذله‌گو.
**خوش‌طینت** ـ ص.مر. [فا.ع] نیکو سرشت، خوشخو، خوش‌خلق.
**خوشگوار** ـ ص.مر. (گُ) شیرین، خوشمزه، لذیذ و گوارا، خوراکی که زود هضم شود، خوش گواران هم گفته شده.
**خوش‌لحن** ـ ص.مر. [فا.ع] (لَحْ) خوشنوا، خوش‌آواز، خوش‌آهنگ، خوش‌الحان هم می‌گویند.
**خوش‌منش** ـ ص.مر. (مَنِ) خوش‌طبع، نیك‌نهاد، نیکومنش، خوشخو.
**خوش‌نشین** ـ ص.فا. کسی که از هر جا خوشش بیاید در آنجا بنشیند، کسی که هر وقت جای بهتر و پسندیده‌تری پیدا کند به آنجا برود ‖ در اصطلاح کشاورزی: آن عده از مردم ده‌نشین که نه مالك بشمار می‌روند و نه زارع سهم بر.
**خوش‌نقش** ـ ص.مر. [فا.ع] قالی یا پارچه که نقش و نگار و رنگ‌آمیزی زیبا داشته باشد ‖ و کنایه از خوشبخت و خوش‌طالع، و کسی که پیش‌آمدها به نفع وی تمام شود.
**خوشنوا** ـ ص.مر. خوش‌آواز، خوش‌آهنگ، خوش‌الحان.
**خوشنواز** ـ ص.مر. نوازندهٔ خوب، کسی که خوب ساز بزند.
**خوشه** ـ ا. «پهـ xusak» چندین دانه میوه که بهم پیوسته و از ساقهٔ گیاه یا شاخهٔ درخت آویزان باشد مانند خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما. چندین گل یا دانه که در کنار یکدیگر بر روی ساقه قرار گرفته باشد مانند خوشهٔ گندم و خوشهٔ جو.
**خوشه‌چین** ـ ص.فا. زن یا مرد فقیری که پس از درو شدن حاصل مزرعه و کشتزار جو و گندم در آن گردش کند و خوشه‌های باقی‌ماندهٔ روی زمین را برای خود جمع کند ‖ کسی که از هر جا و هر چیزی بهره و توشه‌ای بدست بیاورد.

**خـــوشیدن** ـ مـص.ل. (خُ.شِ.د) «پـهـ xušitan» خشکـــیدن، خشك شـــدن. خوشیده: خشك شده، خشکیده.

**خـوش‌یمن** ـ ص.مـر. [فـا.ع] (یُمْ) بـا میمنت، میمون و مبارك، آنچه که برای انسان شگون داشته باشد، مقابل بـد یمن.

**خوض** ـ مص. [ع] (خَ) فرورفتن در آب ‖ بـه فکـر فـرورفتن و در امـری اندیشیدن.

**خوف** ـ مص. [ع] (خَ) ترسیدن. بیمناك شـدن، بـیم داشـتن ‖ تـرس، بـیم، خوفناك: ترسناك، هولناك.

**خوك** ـ ا. (خ) «پهـ suk» حـیوانـی است اهلی و فربه، بـدنش دارای گـوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مودار، دست و پای کوتاه و چشم‌های کوچك دارد، خوك ماده از نه مـاهگی آماده برای جفتگیری می‌شود و سالی دو مـرتبه مـی‌زایـد یك مـرتبه در فروردین و یك مرتبه در مهرماه، مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می‌آورد، تا ۱۵ سال عـمر می‌کند.

**خـــوك‌هندی** ـ ا.مـر. (خُ.كِ) خـوکچه، خوکچهٔ هندی، جانور کـوچکی است علفخوار، پشم‌های ریز و پوزهٔ پهن و پاهای کوتاه دارد، مـادهٔ آن دارای دو پسـتان است و هـر بـار شش بـچه می‌آورد، این جانور را از آمـریکا بـه جـاهای دیگـر بـرده‌انـد و آن را در آزمـایشگاه‌ها بـرای آزمـایش‌های فیزیولوژی و باکتریولوژی نگاهداری می‌کنند.

**خـــوگر** ـ ص.فـا. (خُ.گَ) خـوگیرنده، خوگیر، عادت گرفته، انسان یا حیوان که با کسی انس و الفت بگیرد، خوگاره هم گفته شده.

**خون** ـ ا. (خُ) «پهـ xūn» مایع سرخ‌رنگی که در تمام رگ‌ها جریان دارد و بدن از آن تغذیه می‌شود، طعمش اندکی شور و دارای بوی مخصوص و مـرکب از گلبول‌های سـرخ و سـفید و پـلاسما است، مقدار آن در حیوانات پستاندار یك سیزدهم وزن بدن آنها است.

**خونابه** ـ ا.مر. (خُ.بَ) خـوناب: خـون و آب، خون آمیخته با آب، اشك خونین ‖ و مایعی که گلبول‌های سرخ و سفید در آن شناور هستند، پـلاسما، سـرم «نگا. پلاسما».

**خونبها** ـ ا.مر. (بَ) بهای خون، پولی که قاتل به بازماندگان مقتول بدهد تا از گناه او در گذرند، دیـه، تـاوان کشـته شدن کسی.

**خـــونخوار** ـ ص.فـــا. خـــونخواره: خونخور، خون‌آشام، خورندهٔ خون ‖ و کنایه از خونریز، سنگدل، ستمکار. خـــونخوارگـی: خـــونخواره بـودن، خونخواری، خون‌آشامی، خونریزی، ستمکاری.

**خونخواه** ـ ص.فا. آنکه پس از کشـته شـدن کسـی انـتقام وی را بگـیرد و قصاص قاتل را بخواهد. خونخواهی: به انتقام خون کسی که کشـته شـده قاتل او را کشتن یا خواهان مجازات او شدن.

**خوندگار** ـ ص.مر. (خُ.دْ) خـداونـدگار، صـــاحب، مـــالك، سـرور «نگـا. خداوندگار».

**خون‌رز** ـ ا.مر. (نِ.رَ) خون رزان: خون

تاك. کنایه از شراب، شرابی که از انگور بسازند، خون دختر رز هم گفته شده.

**خونسرد** ـ ص.مر. (نْسَ) جانوری که خون سرد دارد و حرارت خون او به همان درجهٔ حرارت محیطی است که در آن زندگی می‌کند مانند ماهی‌ها و بعضی از خزندگان ‖ و کنایه از بردبار و متین و آرام، و کسی که زود خشمگین نشود. خونسردی: بردباری، متانت.

**خون‌سیاوش** ـ ا.مر. (نِسِ.وُ) خون سیاوشان: صمغی است سرخ‌رنگ که از درختی به نام شیان که در هند و حبشه و زنگبار می‌روید بدست می‌آید صمغ بقم را هم گفته‌اند، به عربی دم‌الاخوین یا دم‌الثعبان یا عندم می‌گویند، قاطر و قاطرالدم نیز گفته شده.

**خونکار** ـ ص. خونریز، قاتل، آنکه کارش ریختن خون مردم است.

**خونگرم** ـ ص.مر. هر جانوری که خونش گرم باشد. جانداری که حرارت خون او ثابت باشد یا درجهٔ حرارت خون وی بالاتر از درجهٔ حرارت محیطی باشد که در آن زندگی می‌کند مانند پستانداران و پرندگان ‖ و کنایه از شخص مهربان و خوشخو.

**خونی** ـ ص.ن. منسوب به خون، خون‌آلود، آغشته به خون، خونین ‖ و آنکه کسی را کشته باشد، قاتل.

**خوهل** ـ ص. (خُ‌هْ) خهل: «پهxuhr» پیچ خورده، کج، ناراست، منحنی، ضد راست، خوهله و خهله هم گفته شده. خوهلی‌خوهلگی: کجی، ضد راستی.

**خوی** ـ ا. (خُ) نگا. خو.

**خوی** ـ ا. (خَی) «پهxvey» عرق، عرقی که از بدن تراوش کند. خوی زده: عرق‌کرده، عرق‌آلوده.

**خوید** ـ ا.ص. (خَوِ) «په xvēt» گیاه تازه، بوتهٔ جو یا گندم که هنوز خوشه نبسته باشد، جو نارس، خید هم گفته شده، به عربی قصیل می‌گویند.

**خویش** ـ ا. «په xves» کسی که با شخص بستگی و نسبت دارد، خویشاوند، خویشان جمع. خویشی: با یکدیگر بستگی و نسبت داشتن.

**خویش** ـ ض. «په xvēš» ضمیر مشترك برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع، خود، خویشتن.

**خویشاوند** ـ ا.ص. «په xvēšāvand» قوم و خویش، کسی که با دیگری بواسطهٔ پدر و مادر یا خانواده بستگی و نسبت دارد، خویشاوندان جمع.

**خویشتن** ـ ض. «په xvestan» خویش، خود، ضمیر مشترك برای‌اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع ‖ خود شخص، نفس و شخصیت.

**خویشتن‌بین** ـ ص.فا. خویش‌بین، خودبین، خودپسند، متکبر، مغرور.

**خویشتن‌دار** ـ ص.فا. خوددار، بردبار، شکیبا ‖ کسی که خود را از ارتکاب کارهای ناپسند نگاهدارد، کسی که جلو هوس‌ها و خواهش‌های نفس را بگیرد.

**خویشکار** ـ ص.مر. «په xvēškār» خودکار، وظیفه‌شناس، آنکه به خودی خود کار کند و در کار کوشا باشد ‖ به

معنی کشاورز و دهقان هم گفته شده.

**خویشکام** ـ ص.مر. خودکام، خودکامه، کسی که در پی کام و آرزوی خویش است.

**خه** ـ (خَهْ) کلمهٔ تحسین به معنی وه، زه، خوب، خوش. خهی: خوشا، آفرین. خه خه: به به، وه وه.

**خی** ـ ا. (خِ) مخفف خیك، مشك، خیك آب، خیك شراب.

**خیابان** ـ ا. (خِ) راه گشاد و هموار در شهر که مردم و وسایل نقلیه در آن رفت و آمد کنند.

**خیار** ـ ا. [ع] (خِ) اقدام به کاری به میل و خواهش خود. و اختیار در فسخ و برهم زدن معامله‌ای یا انجام دادن کاری یا بر گزیدن چیزی.

**خیار** ـ ا. (خِ) «پهـ xyār» میوه‌ای است سبز و دراز و درشت که آن را خام می‌خورند و دارای ویتامین‌های A و B و C و سلولز و بعضی املاح معدنی است، ارزش غذایی آن کم است اما برای رفع یبوست و شستشوی کلیه‌ها نافع است، بوتهٔ آن مانند بوتهٔ خربزه ساقه‌های نرم و سست و برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های زرد دارد.

**خیارچنبر** ـ ا.مر. (خِ.رْچَ.بَ) نوعی خیار دراز و کج که چندان خوش‌طعم و مطبوع نیست.

**خیارشنبر** ـ ا.مر. (خِ.رْشَ.بَ) معرب خیار چنبر، درختی است تناور شبیه به درخت گردو، دارای برگ‌های سبز روشن و گل‌های زرد شبیه به گل یاسمین، ثمر آن دراز و باریك، مغز و پرده‌های آن را فلوس می‌گویند و در طب مانند مسهل بکار می‌رود.

**خیارك** ـ ا. (خِ.رَ) ورم و دملی که به شکل خیار در بیخ ران یا زیر بغل پیدا می‌شود و بسیار دردناك است.

**خیاره** ـ ا. (خِ.رَ) کنگره، دندانه. خیاره‌دار: دندانه‌دار.

**خیاط** ـ ا. [ع] (خِ) سوزن که با آن جامه بدوزند. جوالدوز.

**خیاط** ـ ا.ص. [ع] (خَیّ) دوزنده، درزی، درزیگر، کسی که برای مردم لباس می‌دوزد.

**خیاطت** ـ ا.مص. [ع] «خیاطة» (خِ.طَ) دوزندگی، درزیگری، خیاطی، حرفهٔ خیاط.

**خیال** ـ ا. [ع] (خَ) پندار، گمان، وهم، صورتی که در خواب یا بیداری به ذهن آید، صورت وهمی و صورتی که بخواب ببینند. نیرویی که بوسیلهٔ آن صورت‌هایی که در زمانی دیده شده در ذهن تجدید و احیا می‌شود، اخیله جمع.

**خیالباف** ـ ص.فا. [ع.فا] (خَ.لْ) کسی که همواره در عالم خیال سیر می‌کند، کسی که هر کاری را در عالم خیال انجام می‌دهد و به مرحلهٔ عمل نمی‌رساند، خیال‌اندیش و خیالباز و خیال‌پرست و خیال‌پرور و خیالاتی هم می‌گویند.

**خیام** ـ [ع] (خِ) جمع خیمه.

**خیام** ـ ص. [ع] (خَیّ) خیمه‌نشین، کسی که در خیمه بسر می‌برد ‖ خیمه‌دوز، خیمه‌فروش.

**خیانت** ـ مص. [ع] «خیانة» (خِ.نَ) دغلی و نادرستی کردن ‖ دغلی، نادرستی، ناراستی، غدر و نقض عهد.

**خیبت** ـ مص. [ع] «خیبة» (خَ.بَ)

زیانکار شدن، ناامید شدن ‖ ناامیدی، بی‌بهرگی، زیانکاری.

**خیر** ـ ص. (خِ) خیره، سرگشته، حیران ‖ هرزه، بیهوده، عبث. خیرخیر: بیهوده، بی سبب. تیره و تار. حیران و سرگردان.

**خیر** ـ ا. [ع] (خَ) خوبی، نیکویی، ضد شر ‖ و به معنی مال، خیور جمع.

**خیر** ـ ص. [ع] (خَ) نیکوکار، برگزیده، خیار و اخیار جمع ‖ و نیز خیر: «اسم تفضیل» مخفف اخیر «اَخْیَ» نیکوکارتر.

**خیر** ـ ص. [ع] (خَیِّ) کریم، مرد نیکوکار.

**خیرات** ـ [ع] (خَ) جمع خیرة «خَ.رَ» کارهای نیکو، کارها و چیزهایی که نفع و فایدهٔ آن به مردم برسد مثل ساختن مسجد و مدرسه و پل و آب‌انبار. خیرات کردن: انفاق کردن چیزی در راه خدا.

**خیره** ـ ص. [ع] «خیرة» (خَ.رَ) مؤنث خیر، نیکوکارتر، بسیار نیکوکار ‖ و به معنی برتر و برگزیده از هر چیز، خیرات جمع.

**خیره** ـ ص. (خِ.رَ) بی‌پروا، گستاخ، سرکش، لجباز، بی‌شرم. و به معنی سرگشته و حیران و فرومانده از حیرت و شگفتی، خیر هم گفته شده. و به معنی هرزه و بیهوده و بی‌سبب.

**خیره‌سر** ـ ص.مر. خودسر، لجباز، گستاخ، بی‌پروا، بی‌باك، آشفته و پریشان، خیرسر و خیره‌سار هم گفته شده.

**خیری** ـ ا. (خِ.رِ) گل شب‌بو ‖ گل همیشه بهار، به عربی نیز خیری می‌گویند، در فارسی خیر و خیرو و هیری هم گفته شده.

**خیریت** ـ ا. [ع] «خیریة» (خَ.رِیَّ) نیکویی، برتری.

**خیز** ـ ا.مص. جست، جهش ‖ بلندی، ارتفاع، بلندی طاق یا دیوار در ساختمان.

**خیزاب** ـ ا.مر. خیزآب، موج، کوههٔ آب.

**خیزاندن** ـ مص.م. خیزانیدن: خیز دادن، جهاندن، کسی را از زمین بلند کردن و بر سر پا واداشتن. خیزاننده: «ا.فا» جهاننده، آنکه کسی را از زمین برخیزاند و بر سر پا وا دارد.

**خیزران** ـ ا. [ع] (خَ.زُ) «در فارسی به سکون زا» بامبو، نی هندی، یك قسم نی مغزدار و خوشرنگ، دارای ساقه‌های راست و بلند، بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد، برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ خرما و ثمر آن به شکل خوشه، از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی و نیزه درست می‌کنند.

**خیزیدن** ـ مص.ل. خزیدن، سرخوردن، لغزیدن ‖ جهیدن، جستن، خیز برداشتن. از زمین برخاستن و برپا ایستادن. خیزنده: «ا.فا» خیزکننده، جهنده. کسی که برخیزد و بر پا بایستد. خیزان: «ص.فا» خیزنده، در حال برخاستن و ایستادن. خیز: امر به برخاستن و ایستادن، برخیز، و به معنی خیزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل حاصلخیز. سبك‌خیز. سحرخیز. شب‌خیز.

**خیس** ـ ص. (خ) تر، چیزی که در آب مانده و آب به خود کشیده باشد، چیزی که آب رویش ریخته باشند و

تر شده باشد.

**خیساندن** ـ مص.م. خیسانیدن: خیس کردن، ترکردن، چیزی را در آب گذاشتن که آب به خود بکشد، خوسانیدن هم گفته شده. خیساننده: «ا.فا» خیس‌کننده. خیساننده: «ا.مف» خیسانیده، خیس شده در آب.

**خیسیدن** ـ مص.ل. خیس شدن، تر شدن، میان آب یا زیر باران ماندن و تر شدن. خیسیده: خیس شده، در آب مانده، تر شده، آبدیده.

**خیش** ـ ا. (خِ) خیج، گاوآهن، آلتی که سر آن را به گردن گاو می‌بندند و با آن زمین را شخم می‌زنند.

**خیش** ـ ا. (خِ) کیش: نوعی پارچهٔ خشن کتانی که از آن فرش و پرده و چیزهای دیگر درست می‌کنند. به عربی نیز خیش «خَ» می‌گویند و جمع آن خیوش و اخیاش است.

**خیشخانه** ـ ا.مر. خانهٔ تابستانی، خانه‌ای که در جاهای گرم از نی یا بوته‌های خار و خس و یا پردهٔ خیش درست کنند و آب بر آن بپاشند تا هوای آن سرد شود.

**خیط** ـ ا. [ع] (خَ) رشته، سلك، اخیاط و خیوط جمع || گلهٔ شترمرغ || و گروه ملخ، خیطان جمع. خیط ابیض: سفیدی صبح، سپیده دم. خیط اسود: تاریکی شب.

**خیك** ـ ا. (خِ) مشك، ظرف چرمی بزرگ، پوست گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغت کرده باشند و در آن آب یا دوغ یا شراب بریزند، خی هم گفته شده.

**خیل** ـ ا. [ع] (خَ) گروه اسبان، اخیال و خیول جمع. به معنی گروه سواران هم می‌گویند.

**خیلتاش** ـ ا.مر. [ع. ت] (خَ.لْ) مرکب از خیل «عربی» و تاش «ترکی» همخیل، همقطار، همگروه، دو سپاهی یا سرباز که در یك خیل یا دسته یا فوج باشند نسبت به یکدیگر خیلتاش خوانده می‌شوند.

**خیلخانه** ـ ا.مر. [ع.فا] (خَ.لْ.نَ) خاندان، دودمان، طایفه.

**خیلی** ـ ق. [ع.فا] (خَ.لِ) مأخوذ از خیل «عربی» به معنی گروهی از اسبان یا سواران، گروهی، عده‌ای، عدهٔ بسیار || و به معنی بسیار و زیاد و فراوان از مردم یا چیزها.

**خیم** ـ ا. (خِ) «په xēm» خوی، سرشت، طبیعت، در عربی نیز خیم می‌گویند به معنی طبیعت و سجیه. و فرند شمشیر.

**خیم** ـ [ع] (خِیَ) جمع خیمه.

**خیمه** ـ ا. [ع] «خیمة» (خَ.مَ) چادر، سایبان بزرگ، خرگاه، سراپرده، خیام و خیم جمع.

**خیمه‌شب‌بازی** ـ ا.مر. نوعی از بازی و نمایش که عروسك‌ها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی بوسیلهٔ سیم یا نخ به حرکت می‌آورند و یك نفر از توی خیمه به زبان آنها حرف می‌زند.

**خیو** ـ ا. (خَیُ) «په xayuk» خدو، آب دهان، تف، خیوك هم گفته شده.

# د

**داء** ـ ا. [ع] بیماری، مرض، علت، ادواء جمع.
**داءالاسد** ـ ا.مر. [ع] (ءُلْاَسَ) مرض جذام، خوره.
**داءالثعلب** ـ ا.مر. [ع] (ءُثْثَ.لَ) مرض ریزش موی سر و ابرو، موخوره. آلوپسی Alopécie.
**داءالفیل** ـ ا.مر. [ع] (ءُلْفِ) مرضی که در پای انسان پیدا می‌شود و رگ‌های ساق پا ورم می‌کند و پای آدمی مانند پای فیل بزرگ و متورم می‌گردد، واریس.
**داءالکلب** ـ ا.مر. [ع] (ءُلْكَ) مرض هاری، راژ «نگا. هاری».
**دائر** ـ ص.فا. [ع] (ءِ) دایر، گردنده، دور زننده ‖ آباد، برقرار، ضد بائر.
**دائره** ـ ا. [ع] «دائرة» (ءِرَ) دایره: چنبر، حلقه، پرهون، خط گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد، سطحی که خط مستدیر بر گرد آن کشیده شده، خط گرد که با پرگار بکشند و دو سر آن را به یکدیگر متصل کنند، دوائر جمع. مرکز دائرة: نقطهٔ وسط دائره. قطر دائره: خط مستقیمی که از مرکز دائره بگذرد و آن را به دو قسمت متساوی تقسیم کند. شعاع دائره: فاصله از مرکز دائره تا کنار آن ‖ و نیز دائره یا دایره در فارسی یکی از آلات موسیقی را می‌گویند و آن چنبری چوبی است که در یك طرف آن پوست نازکی چسبانده شده و با انگشتان دست نواخته می‌شود، باتره و تبوراك هم گفته‌اند.
**دائرةالبروج** ـ ا.مر. [ع] (ءِرَةُلْبُرُ) در اصطلاح قدما: مدار آفتاب در حرکت سالانه به دور زمین، دائرهٔ عظیمی از آسمان که مدار حرکت سالانهٔ ظاهری خورشید است ‖ مدار کرهٔ زمین در حرکت سالانه به دور خورشید.
**دائرةالمعارف** ـ ا.مر. [ع] (ءِرَةُلْمَ.رِ) کتابی که تمام لغات و اصطلاحات علمی و ادبی یك زبان به ترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد، فرهنگنامه، آنسیکلوپدی.
**دائم** ـص. ق. [ع](ءِ)دایم: جاوید، پایدار ‖ همیشه، همواره، پیوسته. دائماً: «ق»

همیشه، پیوسته، همه وقت. دائمی: پیوسته، همیشگی.
**دائن** ـ ص.فا. [ع] (ءِ) وام‌دهنده، وامخواه، بستانکار.
**دائی** ـ ا. (ءِ) دایی: برادر مادر، خالو، به عربی خال می‌گویند، در فارسی کاکو و کاکویه هم گفته شده.
**دائی‌قزی** ـ ا.مر. [فا. ت] مرکب از دایی «برادر مادر» و قز «در ترکی به معنی دختر» و یاء نسبت، دختر دایی.
**دابه** ـ ا. [ع] «دابة» (بَّ) هر حیوانی که روی زمین راه برود، بیشتر به چهارپایان باری و سواری اطلاق می‌شود «مذکر و مؤنث در آن یکسان است» دواب جمع.
**داج** ـ ا.ص. [ع] (جّ) باربر، نوکر. باربران و نوکران بخصوص آنهایی که با مسافران حرکت می‌کنند. و آنان که چهارپایان به کرایه می‌دهند «برای مفرد و جمع هر دو، مانند حاج». به معنی تاریك و شب بسیار تاریك هم گفته شده.
**داخل** ـ ا.فا. [ع] (خ) درآینده، ورود کننده، به درون آینَده ‖ و (ا) درون، اندرون، ضد خارج.
**داخله** ـ ا.فا. [ع] «داخلة» (خِلَ) مؤنث داخل ‖ و (ا) درون، اندرون، مقابل خارجه، دواخل جمع.
**داد** ـ ا. «پهـ dāt» قانون، عدل، انصاف، مقابل ظلم و ستم ‖ و به معنی عطا و بخشش، عطیه، بهره، نصیب، قسمت، تقدیر ‖ و به معنی فریاد و فغان و بانگ بلند. داد زدن: داد کشیدن، فریاد کردن. آواز بلند برآوردن.
**دادا** ـ ا. خدمتکار پیر. پدربزرگ، در ترکی دده می‌گویند.
**دادار** ـ ص. «پهـ dātār» داددهنده، دادگر، عادل ‖ بخشاینده، آفریننده، آفریدگار. یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.
**داداش** ـ ا. برادر.
**داد آفرین** ـ ص.فا. (فَ‌رِ) داد آفریننده، آفرینندهٔ داد، یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.
**دادباخته** ـ ص.مـف در اصطلاح دادگستری: کسی که حکم به زبان او صادر شده «محکوم علیه».
**دادبرده** ـ ص. در اصطلاح دادگستری: کسی که حکم به سود او داده شده «محکوم له».
**دادخواست** ـ ا.مر. (دْخا) در اصطلاح دادگستری: نامه‌ای که دادخواه به دادگاه بنویسد و دادخواهی کند «عرضحال».
**دادخواستن** ـ مص.ل. (خا. تَ) دادخواهی کردن، شکایت به دادگاه بردن و طلب عدل و داد کردن. دادخواه: «ص.فا» دادخواهنده، طالب عدل و داد. در اصطلاح دادگستری: کسی که به او ظلم شده باشد و دادخواهی کند، کسی که دادخواست به دادگاه بدهد و خواهان دادرسی باشد.
**دادر** ـ ا. (دَ) برادر، و دوستی که مانند برادر باشد.
**دادر** ـ ص. (دَ) دادور، داور، دادگر. دادر آسمان: خدای تعالی.
**دادرس** ـ ص.فا. (دْرَ) دادرسنده، کسی که به داد ستمدیده‌ای برسد و به دادخواهی کسی رسیدگی کند، قاضی.
**دادستان** ـ ا.ص. (دْسِ) ستانندهٔ داد،

کسی که داد کسی را از دیگری بگیرد، داور، دادرس. در اصطلاح دادگستری: نمایندهٔ دولت در دادگاه کـه ادعـانامه دربارهٔ تبهکاران صادر می‌کند «مدعی العموم».

**دادستان** ـ ا.مر. (دِسْ) مرکب از داد به معنی عدل و سـتان «پسـوند مکـان» جای داد، مـحل عـدل و داد، جـای داد دادن و داوری کردن.

**دادسرا** ـ ا.مـر. (دْسَ) قسـمتی از ادارهٔ دادگستری شامل شعبه‌های بازپرسی که کارمندان آن زیر نظر دادستان کار می‌کنند.

**دادگاه** ـ ا.مر. (دْ) دادگه: جای دادرسی، جایی که داد مظلوم از ظالم بستانند، جـایی کـه بـه جـرم و گـناه کسـی رسـیدگی کـنند ‖ شـعبه‌ای از دادگستری که یك یا چند تن دادرس در آنـجا بـه دادخـواست‌هـای مـردم رسـیدگی مـی‌کنند و حکـم مـی‌دهند، محکمه.

**دادگـر** ـ ص.فـا. (دْگَ) «پـهـ dātkar» داددهنده، دادگیرنده، عـادل ‖ یکـی از صفات باری تعالی.

**دادگستر** ـ ص.فا. (گُ.تَ) دادگسـترنده، دادگر، عادل، آنکه عدل و داد را مـیان مردم گسترش دهد. دادگستری: عـمل دادگستر، ترویج عدل و داد میان مردم.

**دادگستری** ـ ا.مر. (گُ.تَرِ) وزارتخانه یا اداره که به امـور حـقوقی و جـزایـی رسـیدگی مـی‌کند، سـابقاً عـدلیه می‌گفتند.

**دادن** ـ مص.م. (دَ) «پهـ dātan» چـیزی به دست کسی سپردن، با دست خود چـیزی در دست کسـی گـذاشـتن، بخشیدن. مقابل گرفتن. دهش: «ا.مص» بخشش، عطا، کرم. دهنده: «ا.فا» کسی که چیزی به دیگری بدهد. داده: «ا.مف» آنـچه کـه کسـی بـه دیگـری بـدهد، بـخشیده شـده، سـپرده شـده. و در اصطلاح بانك: پول یا سندی که کسی به بانك بدهد که به حساب دادگـی او بـنویسند. دادوسـتد: مـخفف دادن و ستدن، دادن و گرفتن، خرید و فروش، سوداگری، معامله، تجارت، داد و ستاد و داد و ستان هم گفته شده. ده: امر به دادن، بده، و به معنی‌دهنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل‌دادده. روزی ده. شیر ده.

**دادنامه** ـ ا.مر. (دْ.مَ) کاغذی کـه حکـم دادگاه بر آن نوشته شده باشد، سابقاً ورقهٔ حکمیه می‌گفتند.

**دادو** ـ ا. (دُ) دادا، دادك، خدمتکار پـیر، غلام، پیر غلام، لَلِه.

**دادور** ـ ص. (دْوَ) «پهـ dātowar» دادگر، عادل.

**دادیـار** ـ ا.مـر. (دْ) مـعاون دادسـتان، وکیل عمومی.

**دار** ـ ا. «پهـ dār» درخت، درخت میوه‌دار یا بی‌میوه، بـصورت پسـوند نـیز بـا بعضی کلمات تـرکیب مـی‌شود مـثل امروددار. دیودار. سپیددار.

**دار** ـ ا. «پهـ dār» چوب راست و بـلند، تـیر یـا چـوب کـه در سـقف خـانه می‌اندازند ‖ چوب بلند که ته آن را بر زمین فرومی‌کنند و بر سر آن حلقه و ریسـمان مـی‌بندند و مـحکومین بـه اعدام را به آن حلق‌آویز می‌کنند.

**دار** ـ ا. [ع] خانه، سرا، دیار جـمع. بـه معنی شهر و قبیله نیز می‌گویند.

**دارا** ـ ص. «پهـ dārāk» دارنده، چیزدار، مالدار، ثروتمند.

**دارائی** ـ ا. دارایی: آنچه از خواسته و کالا که مال انسان باشد، سرمایه، ثروت، تمول.

**دارائی** ـ ا. دارایی: نوعی از پارچهٔ ابریشمی موجدار.

**دارائی** ـ ا. دارایی: وزارتخانه یا اداره که مالیات‌ها را وصول می‌کند و به امور درآمد و هزینهٔ کشور رسیدگی می‌کند، سابقاً مالیه نامیده می‌شد.

**دارابی** ـ ا. میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه به نارنج و بزرگ‌تر از آن. طعمش ترش و شیرین و مطبوع است.

**دارافزین** ـ ا. (رْاَ.زِ) دارفزین. دارابزین. داربزین. دارافرین. دارفرین: پناهگاه، تکیه‌گاه، نرده، تارمی، سکو، تارمی که جلو اطاق یا ایوان درست کنند، تکیه‌گاه تخت، به عربی دربزین «دَ.بَ» و درابزون «دَ.بَ» و درابزین می‌گویند.

**دارالبقاء** ـ ا.مر. [ع] (رُلْبَ) جهان جاوید، جهان دیگر، آخرت.

**دارالبوار** ـ ا.مر. [ع] (رُلْبَ) خانهٔ هلاك، دوزخ، جهنم.

**دارالحزن** ـ ا.مر. [ع] (رُلْحُ یا حَزَ) بیت الحزن، خانهٔ غم و اندوه، خانه و محلی که اهل آن دچار غم و اندوه باشند.

**دارالخلد** ـ ا.مر. [ع] (رُلْخُ) دارالخلود: سرای جاوید، جهان جاوید، آخرت، بهشت.

**دارالسرور** ـ ا.مر. [ع] (رُسْ‌سُ) جای شادمانی، بهشت.

**دارالشوری** ـ ا.مر. [ع] (رُشْ‌شُ.را) جای کنکاش و مشورت، جایی که سران مملکت یا نمایندگان مردم بنشینند و در امور کشور مشورت کنند، کنکاشستان ‖ پارلمان، مجلس شورای ملی.

**دارالصفاء** ـ ا.مر. [ع] (رُصْ‌صَ) سرای صفا، سرای پاکی و پاکیزگی و خرمی. خانهٔ کعبه.

**دارالضرب** ـ ا.مر. [ع] (رُضْ‌ضَ) دارضرب، جای سکه زدن پول، ضرابخانه، درمسرا.

**دارالغرار** ـ ا.مر. [ع] (رُلْغ) دارالغرور: دارغرور، خانهٔ فریب، کنَایه از دنیا.

**دارالفناء** ـ ا.مر. [ع] (رُلْفَ) دارفنا: سرای نیستی، کنایه از دنیا.

**دارالفنون** ـ ا.مر. [ع] (رُلْفُنُ) جای آموختن انواع هنرها، دانشگاه ‖ مدرسهٔ عالی معروفی که در زمان ناصرالدین شاه بهمت امیرکبیر در تهران تأسیس شد، و آن نخستین مدرسه‌ای بود که به سبك مدارس اروپایی در ایران دایر گردید.

**دارالقرار** ـ ا.مر. [ع] (رُلْقَ) دارقرار: سرای آرامش، جهان جاوید، آخرت، بهشت.

**دارالنعیم** ـ ا.مر. [ع] (رُنْنَ) خانهٔ ناز و نعمت، بهشت.

**دارباز** ـ ا.ص. (رْ) بندباز، رسن‌باز، کسی که در بلندی روی ریسمان راه برود و بازی کند، ساروباز هم گفته‌اند.

**داربست** ـ ا.مر. (رْبَ) چوب‌بندی، چوب‌بست، چوب‌هایی که زیر درخت انگور برپا کنند و شاخه‌های تاك را روی آن بیندازند، داربند هم گفته شده.

**دارچین** ـ ا.مر. (رْچِ) دارچینی: درختی است که در هندوستان و چین

می‌روید، بلندیش تا ۵ متر می‌رسد، شاخه‌هایش دراز و باریك و به شكل بوته، برگ آن شبیه به برگ بید و همیشه سبز است، گل‌هایش سفید و خوشه‌ای، پوست آن را هم كه قهوه‌ای‌رنگ است دارچین می‌گویند و آن از داروهای خوشبو است.

**دارخال** ـ ا.ص. (رْ) دال‌خال. دارخور: درخت میوه‌دار كه هنوز آن را پیوند نكرده باشند. و میوه‌ای كه از درخت پیوند نشده بدست آید.

**داركوب** ـ ا.مر. (رْكُ) پرنده‌ای است كوچك، پرهایش سیاه و سفید و زرد و سبز، مانند طوطی با پنجه‌های خود از تنه و شاخه‌های درخت بالا می‌رود و حشرات را با منقار از زیر پوست درخت بیرون می‌آورد و می‌خورد، آن را داركو و دارتوك و داربر و دارشكنك و دارسنب و درخت سنبه هم می‌گویند.

**دارو** ـ ا. (رُ) «پهـ dāru» آنچه كه با آن دردی را درمان كنند، آنچه كه طبیب برای معالجهٔ بیمار تجویز كند از خوردنی یا نوشیدنی یا مالیدنی، دوا ‖ و نیز دانه‌ها و گردهای خوشبو و خوش‌طعم از قبیل فلفل و زرچوبه و خردل و دارچین كه از گیاه‌ها و درختان می‌گیرند و برای خوش‌طعم ساختن غذاها بكار می‌برند.

**داروبرد** ـ ا.مر. (رُبَ) كروفر، گیرودار، های و هوی در جنگ.

**دارودسته** ـ ا.مر. (رُدَ.تَ) نزدیكان و یاران و قوم و قبیله و طرفداران كسی.

**داروغه** ـ ا.ص. [ت] (غَ) بزرگ‌تر هر صنف و دسته، بزرگ‌تر و مباشر قریه. سابقاً سردسته و رئیس پاسبانان و نگهبانان شهر را می‌گفتند.

**داروگر** ـ ا.ص. (گَ) داروساز، داروفروش.

**داروینیست** ـ ص. [انگل] Darwinist طرفدار عقاید علمی داروین، طرفدار تئوری داروین.

**داروینیسم** ـ ا. [انگل] Darwinism تئوری چارلز رابرت داروین طبیعی‌دان و فیلسوف انگلیسی در خصوص تكوین و ارتقاء و تكامل حیوانات و نباتات، طبق این تئوری: حیوانات و نباتات از ساده‌ترین فرم‌ها تشكیل یافته و با تطورات ارتقاءآمیز رشد و نمو پیدا كرده و تكامل یافته‌اند.

**داس** ـ ا. «پهـ dās» داسه: آلتی آهنی و سر كج با دستهٔ چوبی كه دم آن تیز و دندانه‌دار است و با آن گیاه‌ها و حاصل مزارع را از روی زمین درو می‌كنند، جا خسوك و جا خشوك و جاغسوك و خاشوش هم گفته‌اند.

**داستان** ـ ا. (سْ) «پهـ dāstān» افسانه، سرگذشت، قصه، حكایت دستان هم گفته‌اند.

**داستانسرا** ـ ص.فا. (نْسَ) داستانسرای: داستان‌گو، افسانه‌سرای، قصه‌گو، كسی كه داستان بگوید یا بنویسد.

**داسگاله** ـ ا. (سْ.لَ) داسغاله. داسكاله. داستگاله. داسگله. دستگاله. دستغاله: داس كوچك، علف بر، داسخاله و داستخاله هم گفته‌اند.

**داسه** ـ ا. (سَ) نگا. داس.

**داش** ـ ا. آتشخانه، كوره، كورهٔ آجر پزی، كورهٔ كوزه گری، كوره‌ای كه در آن خشت‌های خام یا ظرف‌های گلی را

بـر روی هـم مـی‌چینند و حـرارت می‌دهند تا پخته شود.

**داشاد** ـ ا. عطا، بخشش، دهش، پاداش، داشات و داشاب و داشن هم گفته شده.

**داشبرد** ـ ا. [انگل Dashboard] جایی در جلو اتومبیل سمت راست فـرمان کـه بصورت جعبه ساخته شده و در آن پول یا اوراق یا اشیاء دیگر می‌گذارند.

**داشتن** ـ مص.ل.م. (شْتَ) «پهـ dāštan» دارا بـودن، دارای چـیزی بـودن ‖ پروردن، نگهداری کردن. دارنده: «ا.فا» دارا، چیزدار، کسـی کـه چـیزی دارد، مالك. داشته: «ا.مف» دارا بوده، آنچه که در تصرف کسـی بـوده. دار: امـر بـه داشتن، بدار، و بـه مـعنی دارنـده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آبدار. پولدار. چیزدار. خـزانـه‌دار. دردار. دسـته‌دار. راهدار.

**داشگر** ـ ا.ص. (شْگَ) کوره پز، کـوزه گر، کسی که کورهٔ آجرپزی یا سفال پزی دارد.

**داعی** ـ ا.فـا. [ع] (ع) دعـاکـننده، طـلب کننده، خواهنده، کسی که مردم را به دین و مذهب خود دعوت کـند، دعـاة جمع.

**داعیه** ـ ا.فـا. [ع] «داعـیة» (عِیَ) مـؤنث داعی ‖ علت، سبب، انگیزه، خواهش و اراده، دواعی جمع.

**داغ** ـ ص. «پـهـ dāk» بسـیار گـرم، سوزان، هر چیز بسیار گرم که دست را بسوزاند.

**داغ** ـ ا. نشان، لکه، جای سـوخته بـا آهن تفته یا آتش، علامتی که با آهـن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند ‖ و به معنی غم و اندوه و درد و رنج که از مرگ عزیزی به انسان دست دهد.

**داغان** ـ ص. پراکنده، از هم پاشیده.

**داغمه** ـ ا. (غْمَ) خشکـی و تـرنجیدگی پوست لب از بیماری و تب، تاول‌هایی کـه در دهـان یـا بـر روی لب پـیدا می‌شود.

**دافع** ـ ا.فـا. [ع] «دافـعة» (فِـعَ) مـؤنث دافع، دفع‌کننده، راننده، دورکننده.

**دال** ـ ا. «پـهـ dālman» دالمـن: عـقاب، عقاب سیاه، پرندهٔ شکاری شـبیه بـه عـقاب یـا کـرکس بـه رنگ سـیاه یـا قهوه‌ای که پرندگان کوچك را شکـار می‌کند.

**دال** ـ ا.فـا. [ع] (لّ) دلالت‌کـننده، راهنمایی کننده، راه نماینده.

**دالان** ـ ا. دالانه: راهـرو سـرپوشیده، کـوچهٔ بـاریك یـا راهـرو مـنزل یـا کاروانسرا که بالای آن خانه سـاخته بـاشند، دهـلیز، بـالان و بـالانه هـم گفته‌اند.

**دالبر** ـ ا.مر. (لْبُ) نوعی کنگره‌دوزی یا برش بـه شکـل حـرف دال «د» یـعنی دال‌هـای مـتصل بـه یکـدیگر کـه در حاشیهٔ لباس‌های زنـانه و بـچگانه و پیش پرده و امثال آن می‌زنند.

**دالبوز** ـ ا. (لْبُ) دالبوزه، پرستو.

**دام** ـ ا. «پهـ dām» کمند، بند، تله، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار سـاختن و صید کردن جانوری بکار ببرند، جال و پهند هم گفته شده.

**دام** ـ ا. «پهـ dām» جانور وحشی غیر درنده، حیوان بی‌آزار صحرایی مانند آهو و گوزن، مقابل دد ‖ حیوان اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر.

**داماد** ـ ا. «پهـ dāmāt» مردی که تازه زن

گرفته و عروسی کرده. و شوهر دختر هر مرد یا زنی نسبت به آن مرد یا زن. شوهر خواهر را هم می‌گویند.

**دامپرور** ـ ص.فا. (مْ‌پَ.وَ) پرورندهٔ دام، پرورش‌دهندهٔ حیوانات اهلی. دامپروری: شغل و عمل دامپرور، نگاهداری کردن و پرورش دادن حیوانات اهلی.

**دامپزشك** ـ ا.مر. (پِـزِ) دامپزشگ: کسی که چهارپایان بیمار را معالجه کند، پزشکی که بیماری جانوران را درمان کند، بیطار، در قدیم ستور پزشك می‌گفته‌اند.

**دامدار** ـ ا.ص. (مْ) دارای دام، کسی که پیشه‌اش خرید و فروش حیوانات اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر است.

**دامن** ـ ا. (مَ) دامان: قسمت پایین لباس، پایین جامه، پایین پیراهن و قبا و پالتو و مانند آن در قسمت جلو. و نوعی از لباس زنانه که از کمر تا زانو را می‌پوشاند. و نیز به معنی حاشیه و کناره و دنبالهٔ چیزی مثل دامن کوه. دامن صحرا. دامن باغ. دامن گلزار. دمن هم گفته‌اند.

**دامنه** ـ ا. (مَنَ) دامن مانند، حاشیه، کناره، دامن و کنارهٔ چیزی ‖ دامن کوه، پای کوه.

**دامنه** ـ ا. (م نَ) نگا. حصبه.

**دامـوز** ـ ا. (مْوَ) سله، سبد، زنبر ‖ پاروب بزرگ که با آن برف می‌روبند، داموزه هم گفته‌اند.

**دامـیار** ـ ا.ص. (مْ) دامدار، کسی که جانوران را با دام صید کند، صیاد، دامی هم گفته‌اند. دامیاری: شغل و عمل دامیار، گرفتن و صید کردن جانوران با دام.

**دان** ـ پسوند که در آخر کلمه درمی‌آید و معنی جا و مکان و ظرف را می‌رساند مانند آبدان. آتشدان. پیه‌دان. چایدان. چینه‌دان. روغندان. زهدان.

**دان** ـ ا. دانه، هسته، تخم گیاه، تخم میوه، آنچه به پرندگان بدهند از گندم و ارزن و مانند آن.

**دانا** ـ ص.فا. «په dānāk» داننده، آگاه، عالم، مقابل نادان، دانایان جمع. دانایی: آگاهی، زیرکی، هوشیاری، دانا بودن.

**دانج** ـ ا. [ع] (نَ) معرب دانه.

**دانچه** ـ ا. (نْچَ) دانجه. دانژه. دانیژه: عدس، مرجمك.

**دانس** ـ ا. [فر] Danse رقص، پایکوبی، آهنگ رقص.

**دانستن** ـ مص.ل. «په dān istan» (ن.تَ) دانایی و آگاهی داشتن، امری یا مطلبی را درك کردن، دانا شدن، آگاهی یافتن. دانش: «ا.مص» علم و فضل. داننده: «ا.فا» دانا، آگاه، کسی که امری یا مطلبی را می‌داند. دانندگی: حالت داننده، علم، معرفت، دانایی. دانسته: «ا.مف» معروف، معلوم. دانستگی: حالت و چگونگی دانسته، علم و معرفت. دانستنی: در خور دانستن، سزاوار دانستن. دان: امر به دانستن، بدان، و به معنی داننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آداب‌دان. بسیاردان. تاریخ‌دان. حسابدان، سخندان.

**دانسینگ** ـ ا. [فر] Dancing مجلس رقص، جای رقص دسته‌جمعی زنان و مردان.

**دانش** ـ ا.مص. (نِ) «پـهـ dānišn» اسـم مـصدر از دانسـتن، عـمل دانسـتن، دانندگی، دانایی، علم و فضل.
**دانش آمـــوز** ـ ص.فـا. (نِشْ) دانش آموزنده، کسی کـه دانش مـی‌آموزد، آنکـــه درس مـــی‌خوانـد و دانش فرامی‌گیرد، شاگـرد دبـیرستان || بـه معنی معلم و استاد و آمـوزگار نـیز گفته شده.
**دانش‌پژوه** ـ ص.فا. (نِشْپِ) پـژوهندهٔ علم و دانش، طالب علم، جویای دانش، خواهان علم و فضل، عالم، دانشمند.
**دانشجو** ـ ص.فا. دانشـجوی: جـویندهٔ علم و دانش، جویای دانش، طالب علم، شاگرد مدرسهٔ عالی، شاگرد دانشکده، آنکه در دانشگاه تحصیل کند.
**دانشسـرا** ـ ا.مـر. (نِشْسَ) دانش‌سـرا: سرای دانش، خـانهٔ عـلم، جـای دانش آموختن. مـدرسه‌ای کـه مـعلم بـرای مدارس تربیت می‌کند.
**دانشکده** ـ ا.مر. (نِشْکَدَ) خانهٔ دانش، جای دانش، آموزشگاه عالی، هر یك از شعب دانشگاه.
**دانشگاه** ـ ا.مر. (نِ) مـحل دانش، جـای دانش، مدرسهٔ عالی که تمام علوم در آنجا تـدریس شـود، مـؤسسهٔ عـلمی بزرگ که شامل چند دانشکده است و در هر یك از دانشکده‌های آن رشته‌ای از عـــلوم تـــدریس مـــی‌شود «اونیورسیته».
**دانشگـــر** ـ ص. (نِشْگَ) دانشـــور، دانشمند، اهل علم و دانش.
**دانشمند** ـ ص. «پهـ dānišnomand» دانا، عالم، دارای علم و دانش، دانشومند و دانشی هم گفته‌اند.
**دانشنامه** ـ ا.مر. گواهـی‌نامهٔ دانشگـاه، گـواهـی‌نامه‌ای کـه در دانشگـاه بـه دانشجویی که دورهٔ دانشکده را تمام کرده باشد می‌دهند.
**دانشور** ـ ص. (نِشْوَ) صـاحب عـلم و دانش، عالم، دانشمند.
**دانشـــومند** ـ ص. (نِشُ.مَ) «پـــهـ dānišnomand» دانشـمند، دانشـور، عالم، دانا، حکیم، فقیه.
**دانشیار** ـ ا.ص. (نِ) کسی که دانش یار اوست، آنکه به دانش یـاری کـند. در اصـطلاح دانشگـاه: مـعاون اسـتاد دانشگاه، آنکه در تدریس دانشجویان به استاد دانشگاه کمك کند.
**دانق** ـ ا. [ع] (نَ) معرب دانگ، یك ششم درهم، دوانق و دوانیق جمع.
**دانك** ـ ا. (نَ) مصغر دانه، دانـهٔ خـرد، دان، دانه.
**دانك** ـ ا. (نُ) دانکو: آشی که با گندم و جو و عدس و ماش و نخود و امـثال آنها بپزند، آش هفت دانه.
**دانگ** ـ ا. (نْ) «پهـ dāng» بخش، بهره، حصه، قسـمتی از چـیزی، یك ششـم چیزی، یك ششم درهم، یك ششم ملك.
**دانگـــانه** ـ ا. (نْ.نَ) سـهمی از هـزینهٔ گردش و مسـافرت یـا تـهیهٔ خـوراك دسته‌جمعی که هر یك از افراد دسـته باید بدهند، دانگی هم می‌گویند.
**دانگك** ـ ا. (نَگَ) مصغر دانه، دانهٔ خرد، دانهٔ ریز.
**دانه** ـ ا. (نَ) «پـهـ dānak» دان: هسـته، هستهٔ میان بـرخـی از مـیوه‌ها، تـخم گیاه، تخم میوه، بذر، حـبه. هـر یك از حبوب خوردنی از گندم و جو و ماش و عدس و نخود و لوبیا و مانند آنها.

**دانی** ـ ص. [ع] (نِ) قریب، نزدیك، دناة جمع. و نیز به معنی پست و فرومایه.
**داو** ـ ا. نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار. و نیز به معنی ادعا و دعوی کاری. دوهم می‌گویند.
**داور** ـ ا.ص. (وَ) دادور، حاکم، حکم، قاضی، کسی که میان نیك و بد حکم کند، کسی که برای قطع و فصل مرافعهٔ دو یا چند تن انتخاب شود.
**داورستان** ـ ا.مر. (وَرِ) دادگاه، عدالتخانه، داوری خانه و داوریگاه نیز گفته شده.
**داوطلب** ـ ص.فا. [فا.ع] (وْطَلَ) داوخواه، کسی که به میل و ارادهٔ خود حاضر شود کاری را بر عهده بگیرد، داوطلبان جمع «داوطلبین غلط است».
**داهی** ـ ص. [ع] (هِ) زیرك، هوشیار، باهوش، دانا، تیزفهم، دهاة جمع.
**داهیه** ـ ص. [ع] «داهیة» (هِیَ) بسیار زیرك و هوشیار و دانا و مدبر «تاء آخر کلمه برای مبالغه است و دربارهٔ مرد و زن هر دو می‌گویند». و نیز داهیه (ا) مصیبت، امر عظیم، حادثه و کار سخت و دشوار، دواهی جمع. داهیة دهیاء: «دَهْ» بلای بسیار سخت.
**دای** ـ ا. دیوار گلی، چینهٔ دیوار، هر چینه و طبقه از دیوار گلی.
**دایگانی** ـ ا.مص. (یَ.نِ) «پهـ dāyakānih» دایگی، دایگی کردن، دایه بودن، شیر دادن و پروردن کودك.
**دایه** ـ ا.ص. (یَ) «پهـ dāyak» زنی که بچهٔ کس دیگر را شیر بدهد، پرستار زن که کودکان را پرورش دهد و پرستاری کند، تایه هم می‌گویند، دایگان جمع. در عربی نیز دایة به معنی قابله و مرضعه می‌گویند و جمع آن دایات است.
**دأب** ـ ا. [ع] (دَءْ) عادت، شأن، خوی، در فارسی داب هم گفته شده.
**دب** ـ ا. [ع] (دُبّ) خرس، ادباب و دببة «دِبَبَ» جمع.
**دب‌اصغر** ـ ا. خ. [ع] «دب الاصغر» خرس کوچك، بنات‌النعش صغری، یکی از صورت‌های فلکی شمالی.
**دب‌اکبر** ـ ا. خ. [ع] «دب الاکبر» خرس بزرگ، بنات‌النعش کبری، یکی از صورت‌های فلکی شمالی.
**دباغ** ـ ا.ص. [ع] (دَبّ) پوست پیرا، کسی که پیشه‌اش پاك کردن و پرداخت دادن پوست حیوانات است.
**دباغت** ـ مص. [ع] «دباغة» (دِ.غَ) پاك کردن و پیراستن پوست حیوانات، پیشهٔ دباغ.
**دبدبه** ـ ا. [ع] «دبدبة» (د. دَبَ) صدای برخورد سم چهارپایان به زمین. بانگ طبل و دهل، و سر و صدای موکب سلاطین و بزرگان در حال حرکت.
**دبر** ـ ا. [ع] (دُبُ) عقب. پس، پشت، خلاف پیش، مؤخر و عقب چیزی، ادبار جمع. به معنی مقعد هم می‌گویند.
**دبس** ـ ا. [ع] (دِبْ) دوشاب، شیرهٔ انگور یا توت یا خرما که روی آتش جوشیده و غلیظ شده باشد.
**دبستان** ـ ا. (دَبِ) مدرسهٔ ابتدایی، آموزشگاه برای نوآموزان.
**دبنگ** ـ ص. (دَبَ) کودن، احمق، گیج، کردنگ و کردنگل هم گفته‌اند.
**دبور** ـ ا. [ع] (دَبُ) بادی که از سمت مغرب بوزد، باد غربی، مقابل صبا که

باد شرقی است.
**دبــوس** ـ ا. (دَبُ) گـرز، گـرز آهـنی، چوبدستی ستبر که سـر آن کـلفت و گـرهدار بـاشد، گـرز آهـنین کـه در جنگها بکار میرفته، به عربی دبوس «دَبُّ» مـیگویند و جـمع آن دبـابیس است.
**دبه** ـ ا. [ع] «دبة» (دَبَّ) ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یـا چـیز دیگـر کنند، در فارسی لورانك هم میگویند، دبـاب جـمع. دبـه درآوردن: کـنایه از نکول کردن و از قرارداد خود سرباز زدن.
**دبیت** ـ ا. (دَبِ) نوعی از پارچـهٔ نـخی ساده که بیشتر آستر لباس میکنند.
**دبیر** ـ ا.ص. (دَبِ) «پهـ dapir» نویسنده، مـنشی. کسـی کـه در دبـیرستان شاگردان را درس بدهد، دویر هم گفته شده.
**دبیرخانه** ـ ا.مر. (دَبِ.رْ) شعبهای از يك اداره که نامهها را در آنجا مینویسند «دارالانشاء».
**دبیرستان** ـ ا.مر. (دَبِ.رِ) مدرسهای که شـاگـردان پس از تـمام کـردن دورهٔ دبستان در آنـجا بـه تـحصیل ادامـه میدهند «مدرسهٔ متوسطه».
**دبیقی** ـ ص.ن. [ع] (دَبِ.قِیّ) مـنسوب به دبـیق «شـهری در مـصر» نـوعی پارچهٔ ابریشمی بسیار لطیف کـه در قرون وسطی در دبـیق مـصر بـافته مـیشده و بسـیار گـرانـبها بـوده و بیشتر از آن عمامه میساختهاند.
**دثـار** ـ ا. [ع] (دِ) رویـوش، بـالاپوش، لباس رو، لباسی کـه روی لبـاسهای دیگر بر تن کنند مانند جبه و عبا، و آن فوق شعار است.
**دجاج** ـ ا. [ع] (دَ یا دُ یا دِ) ماکیان، مرغ خانگی، واحدش دجـاجه، دجـج «دَجُ» جمع.
**دجال** ـ ا.ص. [ع] (دَجّ) آب زر، آب طلا که با آن روی چیزی را بپوشانند ‖ و نیز به معنی کذاب، بسیار دروغگو و فریب دهنده.
**دجی** ـ [ع] (دُجا) جمع دجیة «دُ.یَ» به معنی تاریکی.
**دچار** ـ ا.ص. (دُ) گرفتار، مبتلا. برخورد نـاگـهانی، دوچـار و دوچـهار هـم گفتهاند.
**دخالت** ـ (دَ.لَ) داخل شدن در امری یا در کار کسی «ایـن کـلمه در فـارسی سـاخته شـده، در عـربی مـداخـله میگویند».
**دخـان** ـ ا. [ع] (دُ) دود، ادخـنه جـمع. دخانیات: انواع توتون و تـنباکـو کـه برای دود کردن بکار میبرند.
**دخـتر** ـ ا. (دُ.تَ) «پـهـ duxtar» فـرزند مـادینه، دوشـیزه، دخت و دخ هـم گفتهاند.
**دخترزر** ـ ا.مـر. (دُ.تَ.رِ.رَ) دخـتر تـاك: کـنایه از شـراب، شـراب انگـوری ‖ انگور، خوشهٔ انگور.
**دخش** ـ ا. (دَخْ) آغاز، ابتدا، آغاز کار یا معامله، دستلاف.
**دخش** ـ ص. (دَخْ) تیره و تاريك.
**دخل** ـ مص. [ع] (دَخْ) در آمدن ‖ و (ا) درآمد، سود، بهرهٔ مال، مقابل خرج.
**دخم** ـ ا. (دَخْ) دخمه، سرداب،
**دخمسه** ـ مص. [ع] «دخمسة» (دَ.مَ.سَ) فریب دادن، گول زدن ‖ خدعه و فریب.
**دخـمه** ـ ا. (دَ.مَ) «پـهـ daxmak» دخـم:

سرداب، سردابه، خانهٔ زیر زمینی، جایی که در زیر زمین درست کنند و جسد مرده را در آنجا بگذارند.

**دخو** ـ ا.ص. (دِخَ) دهخدا، کدخدا ‖ مرد کودن و ساده‌لوح ‖ و نام مردی ابله از مردم قزوین که داستان‌های خنده‌دار از او نقل کرده‌اند.

**دخول** ـ مص. [ع] (دُخَ) داخل شدن، درآمدن، وارد شدن به جایی یا نزد کسی، مقابل خروج.

**دخیل** ـ ص. [ع] (دَخِ) داخل شده، بیگانه‌ای که میان قومی داخل شود و به آنان انتساب پیدا کند، دخلاء جمع ‖ و کلمه‌ای که از زبانی داخل زبان دیگر شود، کلمهٔ فارسی که داخل کلام عرب شود ‖ کسی که در کارهای شخص دیگر مداخله داشته باشد.

**دخیل‌بستن** ـ مص.ل. [ع.فا] (دَخِ.لْ) بستن بندی به ضریح یکی از امامان هنگام دخیل شدن و مراد خواستن.

**دد** ـ ا. (دَ) «پهـ dat» جانور درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ، خلاف دام، دده هم گفته‌اند.

**ددر** ـ ا. [عا] (دَدَ) کوچه و بازار، خارج از خانه.

**دده** ـ ا. (دَدَ) دد، جانور درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ.

**دده** ـ ا. (دَدَ) «مأخوذ از ترکی» پدر بزرگ، خدمتکار پیر که اطفال را پرستاری کند، دادا و دادو و دادك هم گفته‌اند.

**در** ـ ا. (دَ) درون، اندرون. گاهی در اول بعضی مصادر افزوده می‌شود و معنی کلمه را اندکی تغییر می‌دهد مثل در آمدن. درآوردن. درآویختن.

**در** ـ ا. (دَ) «پهـ dar» آنچه از چوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند و میان دیوار یا جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر درست کنند و میان دیوار یا جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز و بسته شود.

**در** ـ ا. (دَ)دره «نگا. دره».

**در** ـ ا. [ع] (دُرّ) مروارید درشت، واحدش دره «دُرَّ» درر «دُرَ» و درات «دُرّ» جمع. در یتیم: «دُرِّ یَتِ» مروارید درشت که تنها در صدف باشد.

**درا** ـ ا. (دَ) درای: زنگ، جرس، زنگ بزرگ که بر گردن چهارپایان ببندند ‖ به معنی پتك هم گفته شده.

**دراج** ـ ا. [ع] (دُرّ) پرنده‌ای است شبیه به کبك، پرهایش دارای خال‌های سیاه و سفید، گوشت لذیذی دارد، در فارسی پور و جرب هم گفته شده.

**دراز** ـ ص. (دِ) «پهـ dirāz» بلند، کشیده، ضد کوتاه.

**درازا** ـ ص. (دِ) درازی، کشیدگی، طول، مقابل پهنا، درازنا هم می‌گویند.

**درازدست** ـ ص.مر. (دِ.زْ) کسی که دست‌های دراز داشته باشد ‖ شخص مسلط و چیره و غالب، متعدی، متجاوز، حریص و طماع.

**درازگوش** ـ ا.مر. (دِ.زْ) خر که گوش‌های دراز دارد «نگا. خر».

**درازنا** ـ ا.مر. (دِ.زْ) درازنای: درازا، دراز، کشیده. درازی، طول.

**دراژه** ـ ا. [فر] Dragée نقل بادام، قرص دوا، حب که روکش از مواد قندی داشته باشد.

**دراعه** ـ ا. [ع] «دراعة» (دُرّ.ع) جبه، قبا،

جامه‌ای که جلو آن باز باشد، جامهٔ بلند که مشایخ و زهاد بر تن کنند، دراریع جمع.

**دراك** ـ ص. [ع] (دَرّ) دریابنده، نیك دریابنده، کسی که هر چه را بخواهد و طلب کند دریابد.

**دراکه** ـ ص. [ع] «دراکة» (دَرّ.کَ) نیك دریابنده. قوهٔ دراکه: قوهٔ دریابنده و درك‌کننده، فهم و شعور.

**درام** ـ ا. [فر] Drame نمایش، نمایش یا داستانی که به سرگذشت نزدیك باشد، نمایشنامه که مطالب غم‌انگیز و خنده‌دار هر دو در آن وجود داشته باشد یا نمایشنامه‌ای که خنده‌آور نباشد.

**دراماتیك** ـ ص. [فر] Dramatique درامی، داستانی، داستان جالب توجه و مهیج.

**درامد** ـ ا.مر. (دَ.مَ) درآمد: سود، دخل، سود و بهره که از کسب و تجارت یا ملك‌داری و زراعت بدست آید، مقابل هزینه.

**دراندن** ـ مص.م. (دَ.نْدَ) درانیدن: پاره کردن، چاك دادن. درانده: «ا.فا» پاره کننده، چاك‌دهنده.

**دراهم** ـ [ع] (دَ.هِ) جمع درهم.

**درایت** ـ مص. [ع] «درایة» (دِ.یَ) دانستن، دریافتن، آگاهی داشتن. و نیز درایه: در اصطلاح شرع علمی است که دربارهٔ احادیثی که از پیغمبر اسلام نقل کرده‌اند بحث می‌کند تا معلوم شود کدام یك درست و کدام نادرست است.

**درایوین‌سینما** ـ ا.مر. [انگل] drive in cinema سینمایی که با اتومبیل داخل حیاط آن شوند و از میان اتومبیل به تماشای فیلم بپردازند.

**درایـیدن** ـ مص.ل. (دَ.یِ.دَ) «پهـ drāyitan» گفتن، سخن گفتن، سخن سر کردن، آواز کردن، بانگ برآوردن. دراینده: «ا.فا» گوینده، کسی که سخنی بگوید. درایان: «ص.فا» دراینده، گوینده، در حال حرف زدن. درای: امر به دراییدن، بگو، و به معنی دراینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل هرزه‌درای. یاوه‌درای.

**درب** ـ ا. [ع] (دَرْ) در بزرگ، دروازه، دروازهٔ فراخ، دروب جمع.

**دربا** ـ ا. (دَ) دربای. دروا: حاجت، مایحتاج، دربایست.

**درباس** ـ ا. [ع] (دِ) شیر درنده. سگ گزنده.

**دربان** ـ ا.ص. (دَ) «پهـ darpān» دروان: نگهبان در، کسی که دم در سرا و کاخ نگهبانی کند، به عربی نیز دربان می‌گویند و جمع آن درابنه است.

**دربایست** ـ ا.مص. (دَرْ.یِ) دروایست: دربا، دربای، ضرورت، حاجت، نیازمندی، طرف احتیاج بودن ‖ سزاواری و شایستگی.

**دربدر** ـ ص. (دَرْبِدَ) آواره، بی‌خانمان، کسی که از خانه و مسکن خود رانده و آواره شده باشد.

**دربست** ـ ص. (دَرْبَ) دربسته، خانه‌ای که تمام آن در اختیار یك تن یا یك خانواده باشد، یکجا و بطور کلی، مثل اتوبوس دربست.

**دربند** ـ ا.مر. (دَرْ) کوچهٔ بن بست که در داشته باشد ‖ راه تنگ و باریك در کوه، راه میان دو کوه، دره ‖ قلعه، دژ.

**دربندان** ـ ا.مـر. (دَرْب) حـالت بسـته بودن درهـا و بسـتن در خـانه‌ها یـا دکان‌ها.

**درةالتـــاج** ـ ا.مـــر. [ع] (دُرَّ تُتْ) بزرگ‌ترین مرواریدهای تاج، مروارید درشت که بـر تـاج پـادشاهی نـصب کنند.

**درج** ـ مـص [ع] (دَرْ) در نـوردیدن، پیچیدن چیزی در چیز دیگر، نگاشتن و داخـل کـردن مـطلبی در کـتاب یـا روزنامه ‖ نامه، نوشته، طومار، آنچه در آن چیزی نوشته شده.

**درج** ـ ا. [ع] (دُرّ) صـندوقچه، جـعبهٔ کوچك که در آن جواهر و زینت آلات زنانه یـا عـطر و چـیزهای خـوشبو بگذارند، ادراج جمع.

**درجات** ـ [ع] (دَرَ) جمع درجه.

**درجه** ـ ا. [ع] «درجة» (دَرَجَ) پایه، پـله، رتـبه، مـرتبه ‖ و نـیز هـر یك از تـقسیمات یك آلت مـثل بـارومتر و ترومومتر یا چیز دیگر کـه بـه چـند قسـمت تـقسیم شـده بـاشد ‖ و در اصطلاح علم هـیئت یك جـزء از ۳۶۰ جزء محیط دائره، درجات جمع.

**درچه** ـ ا. (دَرْچَ) مصغر در، در کوچك، دریچه.

**درخت** ـ ا. (دِرَخْ) «پهـ draxt» هر رستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و تنه و شاخه باشد.

**درخش** ـ ا. (دُرُخْ یـــا دُرَ) روشـــنی، روشنایی، فروغ، برق، ذرخش هم گفته شده.

**درخشـــان** ـ ص.فـا. (دُرَ) درخشـنده، روشنی‌دهنده، روشن، تابان، رخشان هم گفته شده.

**درخشش** ـ ا.مـــص. (دُرَ.شِ) نگـــا. درخشیدن.

**درخشـــــیدن** ـ مـــص.ل. (دُرَ.شِ.دَ) روشـنایی دادن، پـرتو افکـندن، بـرق زدن، درفشیدن هم گفته‌اند. درخشش: «ا.مص» پرتو دادن، فـروغ و روشـنی دادن. درخشـــنده: «ا.فـــا» تـــابنده، فــروغ‌دهنده، پـرتوافکـن، درخشـان. درخشندگی: درخشان بودن، فـروغ و روشنایی داشتن.

**درخواست** ـ ا.مص. (دَرْخا) خواسـتن، خواهش، التماس، درخـواه نـیز گـفته شده.

**درخور** ـ ص. (دَرْ) درخورد: سـزاوار، شایسته، مناسب، لایق.

**درد** ـ ا. (دَرْ) «پهـ dart» رنج، ناخوشی، بیماری.

**درد** ـ ا. (دُرْ) درده. دردی: لای شراب، آنچه که از مایعات خصوصاً شـراب ته نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لای و لرد و دارتـو نـیز گـفته‌انـد، در عربی نیز دردی می‌گویند.

**دردا** ـ (دَرْ) «کلمهٔ افسوس» دریغا، آه، افسوس.

**درد آشنا** ـ ص.مر. (دَ.دْ) دردمند، کسی که به درد و رنج خو گرفته باشد و به درد و رنج کس دیگر پی ببرد.

**دردانــه** ـ ا.مـر. [ع.فـا] (دُ.نَ) دانـهٔ در، مروارید بزرگ و گرانبها که به تنهایی درون صــدف را پــر کــرده بــاشد، مروارید یکتا، دریتیم.

**دردچین** ـ ص.فا. (دَ.دْ) درد بـر چـین: آنکـه یـا آنـچه کـه درد را بـردارد و بــرطرف ســازد، عـلاج‌کنندهٔ درد ‖ دلسوز و غمخوار.

**دردکش** ـ ص.فـا. (دُ.دْکَ) دردی‌کش: دردخوار، دردی خوار، درد آشام، کسی که درد شراب را بخورد، شرابخوار، باده‌خوار ‖ به معنی شراب ساز هم گفته شده.

**دردمند** ـ ص. (دَ.دْمَ) «په dartomand» بیمار، ناخوش، علیل، کسی که درد یا مرضی دارد، دردمن هم گفته‌اند.

**دردناك** ـ ص. (دَ.دْ) درددار، عضوی از بدن که درد داشته باشد و درد بکند، به معنی درد آورد هم می‌گویند.

**درر** ـ [ع] (دُرَ) درها، مرواریدها، جمع در.

**درز** ـ ا. (دَرْ) شکاف، چاك، شکاف باریك، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته‌اند، به عربی نیز درز می‌گویند و جمع آن دروز است.

**درزن** ـ ا. (دَرْزَ) سوزن، سوزن که با آن چیزی بدوزند.

**درزی** ـ ا.ص. (دَ.زِ) «په darzik» خیاط، جامه دوز، کسی که برای مردم لباس می‌دوزد، در عربی نیز درزی می‌گویند.

**درزیگر** ـ ا.ص. (دَ.زِ.گَ) درزی، خیاط. درزیگری: خیاطی، حرفهٔ خیاط.

**درس** ـ ا. [ع](دَرْ) مطلبی که آموزگار از روی کتاب به شاگرد یاد بدهد، هر جزء و قسمت از کتاب که در یك نوبت آموخته شود ‖ و نیز به معنی راه پنهان، دروس جمع.

**درست** ـ ص. (دُرُسْ) «په drust» صحیح، سالم، بی‌عیب، تمام، کامل ‖ امین و استوار ‖ به معنی سیم و زر مسکوك و تمام عیار نیز گفته‌اند.

**درستکار** ـ ص.فا. (دُرُ.تْ) درست‌کردار، امین، کسی که کارهایش از روی راستی و درستی باشد.

**درشت** ـ ص. (دُرُ) «په društ» ناهموار، زبر، زمخت، خشن، ضد نرم ‖ و چیزی که حجم آن از نوع خودش بزرگ‌تر باشد. درشتی: بزرگی در حجم، زبری، ناهمواری. و به معنی تندخویی.

**درشتخو** ـ ص.مر. (دُرُ.تْ) درشت خوی: تندخو، بدخو، بدخلق.

**درشتگو** ـ صو فا. (دُرُ.تْ) درشت گوی: ناسزاگو.

**درشکه** ـ ا. (دُرُ.کَ) «مأخوذ از روسی» گردونهٔ چهارچرخه که با اسب کشیده می‌شود و سایبان آن باز و بسته می‌شود.

**درع** ـ ا. [ع](دِرْ) زره، جامهٔ جنگ که از حلقه‌ها یا تکه‌های آهن درست کنند، دروع «دُرُ» و دراع «دِ» جمع.

**درفش** ـ ا. (دِرَفْ) دروش: سیخ آهنی نوك‌تیز با دستهٔ چوبی که در کفش‌دوزی برای سوراخ کردن چرم و گذراندن سوزن بکار می‌رود.

**درفش** ـ ا. (د رَفْ یا دُرَ) «په drafš» علم، علامت، بیرق، علمی که پیشاپیش سپاه حرکت بدهند. درفش کاویان: اختر کاویان، درفش شاهنشاهی که ایرانیان آن را در جنگ‌ها پیشاپیش سپاه می‌بردند.

**درفشی** ـ ص. ن (دُرَ.شِ) منسوب به درفش. و کنایه از شخص معروف و مشهور، کسی که به خوبی یا بدی شهرت پیدا کرده باشد.

**درفشیدن** ـ مص.ل. (دُرَ.شِ.دَ) «په drafšitan» درخشیدن، روشنایی دادن،

پرتو افکندن، تابیدن. به معنی لرزیدن و جنبیدن هم گفته‌اند. درفشنده: «ا.فا» درخشنده، تابنده. درفشان: «ص.فا» درخشان، روشن و تابان.

**درق** ـ ص. [ع] (دَرْ) سخت از هر چیز، قسمت سخت از هر چیزی.

**درك** ـ مص. [ع] (دَرْ) در رسیدن، رسیدن به چیزی، رسیدن به حاجت، دریافتن، پی بردن.

**درك** ـ ا. [ع] (دَرَ) نهایت گودی و قعر چیزی مثل ته دریا. ته دوزخ ‖ و آنچه که بعد از چیزی پدید آید، سند و مدرکی که پس از فروش ملك در دست کس دیگر پیدا شود و به موجب آن ادعای مالکیت کند.

**درکات** ـ [ع] (دَرَ) جمع درکه.

**درکوهی** ـ ا.مر. [ع.فا] (دُر) نگا. کوارتز.

**درکه** ـ ا. [ع] «درکة» (دَرَکَ) ته، نشیب، طبقه و پله رو به سرازیری و نشیب، طبقهٔ دوزخ، درکات جمع.

**درگاه** ـ ا.مر. (دَرْ) «پهـ dargāh» درگه: مرکب از در و گاه «پسوند مکان» جای در، جلو در، آستانه ‖ پیشگاه، بارگاه.

**درگذشت** ـ ا.مص. (دَرْگُذَ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» درگذشتن. مرگ، مردن، وفات.

**درگذشتن** ـ مص.ل. (دَرْ) گذشتن، رفتن، عبور کردن، پیشی گرفتن ‖ گذشت کردن، دست برداشتن، از گناه کسی چشم‌پوشیدن. درگذرنده: «ا.فا» رونده، پیشی‌گیرنده ‖ بخشاینده، عفوکننده. درگذشته: رفته، مرده، فوت شده.

**درگرفتن** ـ مص.ل. (دَرْ) آتش گرفتن، شعله‌ور شدن، سوختن ‖ اثر کردن، تأثیر کردن.

**درگیر** ـ ا.ص. (دَرْگِ) گرفتار، گیر افتاده. درگیر شدن: «مص. ل» گرفتار شدن ‖ آغاز شدن زد و خورد، افروخته شدن آتش جنگ و نبرد.

**درم** ـ ا. (دِرَ) نگا. درهم.

**درمان** ـ ا. (دَرْ) «پهـ darmān» چاره، علاج، دوا، دارو.

**درماندن** ـ مص.ل. (دَرْ) فروماندن، ناتوان شدن، بیچاره شدن، عاجز شدن. درمانده: بیچاره، ناتوان، عاجز. درماندگی: بیچارگی، ناتوانی.

**درمانگاه** ـ ا.مر. (دَرْ.نْ) بیمارستان کوچك که بیش از دو سه تختخواب ندارد و بیماران سرپایی را معاینه می‌کند و به آنها نسخه می‌دهد.

**درم‌خرید** ـ ص.مف (دِرَمْ) درم خریده، زرخرید، بنده، کنیز، غلام یا کنیز که او را با پول خریده باشند.

**درمق** ـ ا. [ع] (دَرْمَ) درمك: آرد سفید.

**درم‌گزین** ـ ص.فا. (دِرَمْگُزِ) درم گزیننده، درم سنج، صراف، کسی که پول خوب و بد را از هم جدا کند.

**درنا** ـ ا. (دُرْ) پرنده‌ای است وحشی و حلال گوشت، دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاه است و بیشتر در کنار آب‌ها می‌نشیند، گوشت لذیذی دارد.

**درنگ** ـ ا. (دِرَنْ) «اسم صوت» صدای زنگ، صدایی که از بهم خوردن دو چیز فلزی یا بلور یا چینی برآید.

**درنگ** ـ ا. (دِرَنْ) «پهـ dirang» توقف، تأخیر، دیرکرد، سستی و آهستگی ثبات و آرام، ضد شتاب.

**درنوشتن** ـ مص.م. (دَ.نَوَ.تَ) در نوردیدن، در هم پیچیدن. پیمودن راه.

**درو** ـ ا.مص. (دِرَ) برش بوته‌های جو و گندم یا گیاه‌های دیگر از روی زمین با داس.

**دروا** ـ ا.ص. (دَرْ) دربـــا: دربـــایست، ضرورت، حاجت.

**دروا** ـ ص. (دَرْ) دروای: انــــدروا، آویـــخته، ســـرنگون، ســـرگردان، سرگشته، درواه و درواژ نیز گفته‌اند.

**درواخ** ـ ص. (دَرْ) اســـتوار، مـــحکم، تندرست، سالم، بی‌عیب.

**دروازه** ـ ا. (دَ.زَ) در بزرگ، در شهر، در قلعه.

**دروازه‌بـــان** ـ ا.ص. نگـهبان دروازه، پاسبان در شهر یا در قلعه.

**درود** ـ ا. (دُرُ) «پهـ drot» دعا، سلام، ثنا، نیایش، رحمت.

**درودگر** ـ ا.ص. (دُرُ.دْگَ) «پـهـ drotgar» نجار، چوب‌تراش، کسی که پـیشه‌اش ساختن اسباب و آلات چوبی است، در گر هم گفته‌اند.

**درودن** ـ مـص.م. (دُرُ.دَ) «پـهـ drutan» درویدن، درو کردن، بریدن گیاه‌ها از روی زمین با داس. درونده: «ا.فا» درو کننده. درو‌ده: «ا.مف» درو شده، بـریده شده با داس، درویده.

**دروس** ـ [ع] (دُرُ) جمع درس.

**دروع** ـ [ع] (دُرُ) جمع درع.

**دروغ** ـ ا. (دُرُ) «پـــهـ drog» ســـخن ناراست، گفتاری که حقیقت نـداشـته باشد، ضد راست.

**دروغ‌پرداز** ـ ص.فا. (دُرُ.غْ) کسـی کـه سخنان دروغ می‌گوید یا مـی‌نویسد، آنکه مطالب بی‌حقیقت را با آب و تاب بیان کند.

**دروغزن** ـ ص.فا. (دُرُ.غْزَ) «پهـ drozan» دروغگو، کسی کـه دروغ مـی‌گوید ‖ آنکه دروغی را به کس دیگر ببندد و به او نسبت دروغگویی بدهد.

**دروگر** ـ ص.فا. (دِرَ.گَ) دروکننده، کسی که گندم یا جو یا گیاه دیگر را با داس درو کند.

**درون** ـ ا. (دَرُ) اندرون، مـیان چـیزی، ضد بیرون ‖ و به معنی دل و ضمیر و باطن.

**درون‌سو** ـ ا.مر. (دَرُ.نْسُ) درونسوی: ســمت درونــی چــیزی، طـرف درون چیزی یا جایی، جهت داخـلی، مـقابل برونسو.

**درون‌گرایی** ـ ا.مص. (دَرُ.نْگَ) به درون خـــود فـــرورفتن. در اصـطلاح روان پزشکی: توجه دادن فکر و عـلاقه بـه باطن خویش به جای اندیشه و توجه به جهان خارج.

**درونه** ـ ا. (دَرُ.نَ) درون، اندرون، شکم.

**درونه** ـ ا. (دَرُ.نَ) کـمان، قـوس. قـوس قزح. کمان حلاجی ‖ آنچه بـه شکـل کمان باشد، خمیده و کمانی.

**درویدن** ـ مص.م. (دِرَو.دَ) درودن: درو کردن، بریدن گیاه‌ها از روی زمین با داس. درونده: «ا.فا» دروکننده، دروگر. درویده: «ا.مـف» درو شـده، درو کـرده شده.

**درویش** ـ ا.ص. (دَ.و) «پـــــهـ driyoš» تـــهیدست، بـــینوا، فـقیر، قـلندر، گوشه‌نشین، کسی که به اندك مایه از مال دنیا قناعت کند، دریوش و دریوز هم گفته شده.

**دره** ـ ا. (دَرَ یا دَرَّ) راه مـیان دو کـوه، زمین دراز و کشیده مـیان دو رشـته کـــوه، غـــالباً در مـــیان دره نـهر یـا

رودخانه‌ای وجود دارد که از آب‌های باران و برف کوه‌ها یا چشمه‌ها تشکیل می‌شود، در نیز گفته‌اند.

**دره** ـ ا. [ع] «درة» (دِرَّ) تازیانه.

**درهم** ـ ا. [ع] (دِرْهَ) درهام: «پهـ drahm» مأخوذ از کلمهٔ دراخم یونانی، درم، مسکوك نقره، پول نقد، مسکوك نقره در عهد ساسانیان. واحد پول از اوایل اسلام تا دورهٔ مغول که تقریباً معادل یك قران بوده، دراهم جمع. و نیز درهم یا درم: واحد وزن که مقدار آن مختلف بوده و در حدود ۱۲ قیراط گفته‌اند که مقدار ۴۸ جو باشد، اکنون صد درم معادل بیست سیر یا ۱۵۰۰ گرم است.

**درهم** ـ ص. (دَرْهَ) «پهـ dar ham» مخلوط، آمیخته || آشفته، شوریده.

**دری** ـ ص.ن. (دَرِ) منسوب به دره، منسوب به درهٔ کوه. کبك دری: کبکی که در کوه یا درهٔ کوه بسرمی‌برد.

**دری** ـ ص.ن. (دَرِ) منسوب به در یا دربار، درباری || زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول گردیده و با اندك تغییری بصورت زبان فارسی کنونی درآمده است.

**دری** ـ ص. [ع] (دُرِّ یّ) روشن و درخشان و تابان مانند در. کوکب دری: ستارهٔ درخشان.

**دریا** ـ ا. (دَرْ) «پهـ drayāp» دریاب: آب بسیار که قسمت وسیعی از زمین را فراگرفته و قابل کشتی‌رانی باشد و به اقیانوس نیز راه داشته باشد مانند دریای عمان و دریای مدیترانه، به عربی بحر می‌گویند.

**دریابار** ـ ا.مر. (دَرْ) «پهـ daryā bār» دریا، کنار دریا، ساحل دریا. و شهری که در کنار دریا باشد.

**دریابان** ـ ا.ص. (دَرْ) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۲».

**دریاچه** ـ ا. (دَرْ.چِ) مصغر دریا، دریای کوچك که از هر طرف خاك بر آن احاطه کرده باشد، دریاژه هم گفته شده.

**دریادار** ـ ا.ص. (دَرْ) صاحب منصب در نیروی دریایی، سابقاً دریا بیگی یا امیر البحر ۳ می‌گفتند.

**دریاسالار** ـ ا.ص. (دَرْ) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۱».

**دریافت** ـ ا.مص. (دَرْ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» دریافتن، گرفتن، گرفتن پول یا چیز دیگر از کسی || به معنی ادراك و فهم و پی بردن به امری یا مطلبی نیز می‌گویند.

**دریافتن** ـ مص.ل.م. (دَرْ) یافتن، رسیدن به چیزی، پی بردن به امری، فهمیدن || کسی را مدد کردن و از بلا رهانیدن. دریابنده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را دریابد، آنکه مطلبی را بفهمد، زیرك، هوشمند.

**دریاکنار** ـ ا.مر. (دَرْ) کنار دریا، ساحل دریا.

**دریانورد** ـ ص.فا. (دَرْ.نَوَ) کسی که با کشتی روی دریا گردش و مسافرت کند، ناخدا، ملاح.

**دریچه** ـ ا. (دَرِ.چِ) درچه: مصغر در، در کوچك، پنجرهٔ خانه.

**دریدن** ـ مص.م.ل. (دَرِ.دَ) «پهـ daritan» پاره کردن، چاك دادن، شکافتن || شکافته شدن. درنده: «ا.فا» پاره‌کننده، حیوانی که شکار خود را پاره کند و او را با دندان و چنگال خود از هم بدراند،

درندگان جمع. دریده: «ا.مف» پاره شده، چاك خورده. دریدگی: پارگی، پاره شدگی، چاك، شكاف ‖ به معنی پر رویی و بی‌شرمی نیز می‌گویند. در: امر به دریدن، بدر، و به معنی درنده در تركیب با كلمهٔ دیگر مثل پرده‌در. صفدر.

**دریغ** ـ ا. (دِرِ یا دَرِ) افسوس، حسرت، اندوه، پشیمانی. «دریغ خوردن: «مص.ل.» افسوس خوردن ‖ و به معنی مضایقه و امتناع. دریغ داشتن ـ دریغ كردن ـ دریغ آمدن: مضایقه كردن از دادن چیزی به كسی، خودداری از كمك كردن به كسی.

**دریغا** ـ (دَرِ یا دِرِ) «كلمهٔ افسوس» ای دریغ، ای افسوس.

**دریوزه** ـ ا.مص. (دَرْیُ.زَ) دریوز. درویزه. درویژه. دریوش: گدایی، گدایی در خانه‌ها. دریوزگی: گدایی، گدایی كردن در خانه‌ها، به در خانه‌ها رفتن و چیزی طلب كردن. و نیز دریوز و دریوش به معنی گدا هم گفته شده.

**دز** ـ ا. (دِ) نگا. دژ.

**دز** ـ ا. [فر Dose] مقدار، مقدار معین از چیزی، مقدار معینی از دارو كه به یكبار بخورند، یك خوراك دوا.

**دزد** ـ ا.ص. (دُزْ) «په duzd» كسی كه مال دیگران را بی‌خبر و پنهانی ببرد، آنكه چیزی از دیگران بدزدد.

**دزدیدن** ـ مص.م. (دُ.دِ.دَ) «په duztitan» دزدی كردن، بردن مال دیگری پنهانی و بی‌خبر كه صاحب مال در آن لحظه آگاه نشود. دزدیده: «ا.مف» مال ربوده شده، دزدی شده ‖ بطور دزدی و پنهانی.

**دزك** ـ ا. (دِزَ) دژك: مصغر دز، دز كوچك، قلعهٔ كوچك.

**دزك** ـ ا. (دَزَ) دستارچه، دستمال، درك هم گفته شده.

**دژ** ـ ا. (دِ) «په dez» دز: قلعه.

**دژ** ـ (دُ) «په duš» دش: پیشوند كه در اول كلمات درمی‌آید به معنی بد و زشت و ضد و خشم و قهر مانند دژآباد. دژآگاه. دژآلود. دژپسند. دژخیم.

**دژآباد** ـ ص.مر. (دُژْ) به بدی و زشتی برآمده، خشم‌آلود، بدخو.

**دژآگاه** ـ ص.مر. (دُژْ) «په dušākās» دش‌آگاه: به خشم آمده، بداندیش، بددل، بدخو، تندخو.

**دژآلود** ـ ص.مر. (دُژْ) خشم‌آلود، خشمگین، بدخو، تندخو.

**دژبان** ـ ا.ص. (دِژْ) نگهبان دژ، نگاهبان قلعه و حصار، كوتوال، قلعه بیگی، دژدار هم گفته شده.

**دژبانی** ـ ا.مر. (دِژْ) قسمت كوچكی از سازمان ارتش برای مراقبت در رفتار و كردار سربازان و افسران و جلوگیری از كارهای خلاف آنان، هر یك از مأمورین آن را دژبان می‌گویند.

**دژپسند** ـ ص.فا. (دُژْپَسَ) بدپسند، دشوارپسند، كسی كه امر سخت و دشواری را بپسندد. به معنی زاهد و پارسا و پرهیزگار نیز گفته‌اند.

**دژخیم** ـ ا.ص. (دُژْخِ) «په dušxēm» دژخم. دژخی. دشخیم: بدخو، بدخلق، زشتخو، بدنهاد ‖ جلاد، میر غضب.

**دژم** ـ ص. (دُژَ یا دِژَ) افسرده، رنجور، دلتنگ، اندوهگین، خشمگین.

**دژمان** ـ ص. (دُژْ) اندوهگین، دلتنگ. به

معنی دریغ و افسوس و حسرت نیز گفته‌اند.

**دژن** ـ ص. (دِژَ یا دُژَ) بدطعم، تند و تیز، هر چیزی که طعمش تند و تیز باشد ‖ و به معنی تندخو و خشمگین، دژند هم گفته شده.

**دسامبر** ـ ا. [فر] Décembre ماه دوازدهم از تقویم فرنگی مطابق ۱۰ آذر تا ۱۰ دی.

**دسایس** ـ [ع] «دسائس» (دَ.یِ) جمع دسیسه.

**دست** ـ ا. (دَسْ) «پهـ dast» عضو بدن انسان از شانه تا سرانگشتان، یا از سرانگشتان تا مچ. و هر یك از دوپای جلو چهارپایان ‖ و به معنی قدرت و سلطه و قاعده و قانون و قسم و نوع و روش ‖ مسند ‖ و واحدی برای بعضی از چیزها که تمام و کامل باشند مثل یك دست لباس که کت و شلوار باشد. یا یك دست فنجان. یك دست بشقاب. یك دست قاشق که هر کدام شش عدد باشد.

**دستادست** ـ ق.ص. (دَ.دَ) سودا و معاملهٔ نقد که چیزی بخرند و پول آن را همان ساعت بدهند، خلاف پستادست یا پسادست که به معنی معاملهٔ نسیه است، پیشادست هم گفته‌اند.

**دستار** ـ ا. (دَ) دستمال، شال، مندیل، عمامه، بروفه، شال که دور سر ببندند، دستا هم گفته شده.

**دستاربند** ـ ا.ص. (دَ.رْبَ) کسی که دستار به سر ببندد، آنکه عمامه بر سر می‌گذارد. عالم، فقیه، دستاربندان جمع.

**دستارچه** ـ ا. (دَ.رْچَ) مصغر دستار، دستار کوچك، دستمال، هوله.

**دستارخوان** ـ ا.مر. (دَ.رْخا) سفره، سفرهٔ بزرگ. دستمال سر سفره.

**دستاس** ـ ا.مر. (دَسْ) دست‌آس، آسدست، آس‌دستی، آسیای کوچك که دارای دو سنگ و یك دستهٔ چوبی است و آن را با دست می‌گردانند.

**دست‌افزار** ـ ا.مر. (دَ.تْا) «پهـ dastafzār» دست ابزار: افزاری که به دست بگیرند و با آن کار کنند.

**دست‌افشار** ـ ص.مف (دَ.تْاَ) آنچه با دست فشرده شود، میوه‌ای که با دست بفشارند و آبش را بگیرند، آب میوه که با فشار دست گرفته باشند، مثل آب لیموی دست افشار.

**دست‌افشان** ـ ص.مف(دَ.تْاَ) بذر یا تخم که با دست بر زمین افشانده شود.

**دست‌افشان** ـ ص.فا. (دَ.تْ) در حال رقص و نشاط و دست افشاندن. دست افشانی: رقص و نشاط کردن و دست افشاندن.

**دستاق** ـ ا. [ت] (دُ) حبس و بند. زندانی با کند و زنجیر.

**دست آموز** ـ ص.مف (دَ.تْ) دست آموخته، جانور وحشی که تربیت‌یافته و با صاحبش انس گرفته باشد.

**دستان** ـ ا. (دَ) مکر، حیله، تزویر ‖ و به معنی سرود و نغمه و حکایت و افسانه. و نیز دستان: در داستان‌های شاهنامه نامی است که سیمرغ به زال پدر رستم داده است.

**دست‌انداز** ـ ا.مر. (دَ.تْ) چیزی که دست روی آن بگذارند و جای گذاشتن

دست بـاشد مـثل دسـتهٔ صـندلی و نیمکت و امثال آنها. و نیز بـه مـعنی بـرجسـتگی و نـاهمواری در سـطح جاده.

**دستان‌سرا** ـ ص.فا. (دَ.نْ) دستان‌سرای: دسـتان‌سرایـنده، سـرودخوان، نغمه‌سرا.

**دستاویز** ـ ا.مـر. (دَ.وِ) دست آویـز: وسیله، بـهانه. هـر چـیزی کـه آن را وسیله و آلت دست قرار بدهند.

**دست‌باف** ـ ا.ص. (دَ.تْ) پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد ‖ بافنده‌ای که پارچه را با دست ببافد.

**دستبرد** ـ ا.مص. (دَ.تْ بُ) دزدی، چپاول، غارت، تردستی، چیرگی، تصرف ‖ به معنی پیشی و سبق بردن هم گفته‌اند.

**دستبند** ـ ا.مر. (دَ.تْ بَ) حلقه و زنجیر از طلا یا نقره یا چیز دیگر که زنان به مچ دست خود می‌بندند، دست برنجن، النگو، دستیاره و دسـتینه هـم گـفته شده ‖ و نیز دو حلقهٔ فلزی متصل بهم که با آن هر دو دست شخص تبهکار را بهم می‌بندند ‖ و نیز دستبند نوعی از رقص را گفته‌اند که چند تن دست به دست یکدیگر بـدهند و بـاهم رقـص کنند.

**دست‌بوس** ـ ص.فـا. (دَ.تْ بُ) دست بـوسنده، کسـی کـه دست دیگـری را ببوسد. به معنی دست بوسی هم گفته شـده. دست بـوسی: بـوسیدن دست کسی، بوسیدن دست شخص بزرگ‌تر از خود هـنگام مـلاقات بـرای اظـهار کوچکی و تواضع و احترام نسبت به او.

**دست‌پخت** ـ ص.مف (دَ.تْ) غذایـی کـه کسی با دست خود پخته باشد.

**دست‌پرور** ـ ص.مف (دَ.تْ) دست‌پرورد. دست‌پرورده: کسی که زیردست کس دیگر پرورش‌یافته باشد، آنکه تربیت شده و پرورش‌یافتهٔ دست کسی باشد.

**دست‌چپی** ـ ص.ن. (دَ.تِ چَ پ) چپ رو، چپ گرا، کسی که با سیاست و روش دولت و اوضاع موجود کشـور خـود مخالف و خواهان دگرگونی و تحول بـاشد. در انگـلستان پس از تشکـیل حکـومت پـارلمانی و بـوجود آمـدن مجلس عوام، نمایندگان حزب اقلیت در سـمت چپ مـجلس مـی‌نشستند. در فـرانسـه نـیز پس از اسـتقرار رژیـم جمهوری نمایندگان تندرو و اصـلاح طلب در سمت چپ مجلس جا گرفتند و از آن زمـان اصـطلاح چپ و چـپی و دست چپی متداول گردید و مـخالفان دولت را چپی و دست چپی خواندند.

**دست‌چین** ـ ص.مف (دَ.تْ) میوه یا چیز دیگـر کـه آن را بـا دست چـیده و برگزیده باشند.

**دستخط** ـ ا.مر. [فا.ع] (دَ.تْ خَ) نامه‌ای که کسی بـا دست خـود نـوشته بـاشد، دست نوشت نیز گفته‌اند.

**دستخوش** ـ ص.مـر. (دَ.تْ) کسـی کـه بازیچه و مسخرهٔ دیگری شود، زبون، زیردست.

**دست‌خوش** ـ (دَ.تْ) کلمهٔ تحسین کـه در قمار به کسی که خوب بازی کند و ببرد یا بـه کسـی کـه بـا تـردستی و مهارت کاری انجام بدهد می‌گویند.

**دسترس** ـ ص.مـر. (دَ.تْ رَ) چـیزی کـه دست به آن برسد و دست یافتن به آن آسـان بـاشد. دسـترسی: قـدرت،

توانایی، توانگری، قدرت دست یافتن به چیزی.
**دسترنج** ـ ا.مر. (دَ.تْرَ) «په dast ranǰ» اجرت، مزد، مزدکار و زحمت، آنچه که از زحمت کشیدن و رنج بردن بدست آید.
**دستره** ـ ا.مر. (دَ.تَرَ) دست اره، اره دستی، ارهٔ کوچك، داس کوچك، دستر هم گفته‌اند.
**دست‌شستن** ـ مص.ل. (دَ.تْ) شستن دست‌های خود، و کنایه از ناامید شدن و صرف نظر کردن از چیزی.
**دستشویی** ـ ا.مر. (دَ.تْشُ.یِ) دستگاهی که دارای شیر و ظرف آب است و در پای آن دست و رو می‌شویند.
**دستفال** ـ ا.مر. (دَ.تْ) نخستین سودا و معامله که کاسب و پیشه‌ور در ابتدای کار یا آغاز فروش چیزی از خریدار بگیرد، دخش، امروزه دستلاف یا دشت می‌گویند.
**دستك** ـ ا. (دَ.تَ) مصغر دست، دست مانند، چیزی که مانند دست یا به اندازهٔ کف دست باشد. به معنی دفتر بغلی و دفترچه‌ای که حساب‌های سردستی را در آن بنویسند نیز می‌گویند.
**دستك‌زدن** ـ مص.ل. (دَ.تَ) دست بر دست زدن، دست زدن. دستك زن: مطرب، رقاص، نوازنده.
**دستکش** ـ ا.مر. (دَ.تْكَ) پوشاك دست که با نخ یا پشم می‌بافند یا از چرم نازك یا پوست یا پارچه به اندازهٔ دست و به شکل دست درست می‌کنند.
**دستکش** ـ ص.مر. (دَ.تْكَ) کسی که به چیزی دست بکشد. و چیزی که به آن دست بکشند || نابینا که دست خود را به دیوار بکشد و راه برود || کسی که دست نابینایی را بگیرد و با خود راه ببرد.
**دستگاه** ـ ا.مر. (دَ.تْ) دستگه: سامان و اسباب و سرمایه، کارگاه و کارخانه و تمام آلات و ادواتی که در یکجا و برای انجام دادن کاری فراهم آورده باشند. اعضایی که باهم در بدن عمل خاصی را انجام بدهند مثل دستگاه گوارش || به معنی قدرت و توانایی و جاه و جلال و شوکت و ثروت هم می‌گویند.
**دستگرد** ـ ا. (دَ.تْگِ) «په dastkart» دستجرد: قریه، زمین و ملك زراعتی، بنایی کوشك‌مانند که بر گرد آن خانه‌ها باشد، دسکره.
**دست‌گردان** ـ ا.مص. (دَ.تْگَ) عمل دست به دست کردن و دست به دست گرداندن، پول یا چیز دیگر از دست کسی گرفتن و به دست دیگر او دادن.
**دستگیر** ـ ص.فا. (دَ.تْ) دست‌گیرنده، کسی که دست دیگری را بگیرد و به او کمك و یاری کند، یاری‌کننده، مددکار || و «ص.مف» کسی که او را بگیرند و زندانی کنند، گرفتار، اسیر. دستگیری: کمك، یاری، مدد، دست کسی را گرفتن و به او کمك کردن || و نیز به معنی گرفتار ساختن و اسیر کردن کسی.
**دستگیره** ـ ا.مر. (دَ.تْ) آلتی که در پشت در می‌کوبند که هنگام بستن یا بازکردن در آن را به دست گیرند || تکهٔ پارچه که در مطبخ به دست می‌گیرند و با آن ظرف غذا را از روی اجاق بر می‌دارند.
**دستمال** ـ ا.مر. (دَ.تْ) تکهٔ پارچه که با

آن دست و دهان و بینی را پاك کنند یا چیزی در آن ببندند.

**دستمالی** ـ ا.مص. (دَ.تْ) دست مالیدن به چیزی.

**دست‌مایه** ـ ا.مر. (دَ.تْ) سرمایه، پولی که با آن کسب و تجارت کنند.

**دستمزد** ـ ا.مر. (دَ.تْمُ) مزد کار، اجرت، پولی که در ازاء کاری به کسی بدهند.

**دستنبو** ـ ا.مر. (دَ.تَ.بُ) دستنبوی. دست انبوی. دست انبویه. دستنبویه: میوه و هر چیز خوشبو که برای بوییدن در دست بگیرند. و میوه‌ای خوشبو و زردرنگ شبیه گرمك که خطهای سبز و سفید دارد.

**دست‌نشانده** ـ ص.مف.(دَ.تْ) کسی که به ارادهٔ شخص دیگر به کاری گماشته شده یا به مقامی رسیده و تابع و فرمانبردار او باشد، دست نشان و دست‌نشین نیز گفته‌اند.

**دست‌نماز** ـ ا.مر. (دَ.تْ) وضو، شستشوی دست و رو به ترتیب مخصوص برای نماز خواندن.

**دستوار** ـ ا.ص. (دَ.تْ) دستواره: دست مانند، چیزی که مانند دست یا به اندازهٔ دست باشد ‖ و نیز به معنی دستبند که به مچ دست کنند. و عصا و چوبی که به دست گیرند.

**دستور** ـ ا. (دَ.تُ) قاعده و قانون، آیین و روش، اجازه، پروانه، فرمان، رخصت، دستوری هم گفته‌اند، به عربی دستور «دُ.تُ» می‌گویند و جمع آن دساتیر است.

**دستور** ـ ا.ص. (دَ.تُ) »په dastwar« صاحب مسند، وزیر، مشاور.

**دست‌وزر** ـ ا.ص. (دَ.تْوَ) کسی که کارهای دستی می‌کند، کارگری که با دست و بدون کمك ماشین کار بکند.

**دسته** ـ ا. (دَ.تَ) «په dastak» دستك: آنچه مانند دست یا به اندازهٔ دست باشد، چیزی که تمام آن یا دنبالهٔ آن در دست گرفته شود مثل دستهٔ شمشیر. دستهٔ تبر. دستهٔ تار. دستهٔ کوزه. دستهٔ گل، دستهٔ علف. دستهٔ کاغذ ‖ و گروهی از مردم که در یك جا و باهم باشند یا باهم حرکت کنند.

**دستیاب** ـ ص.فا. (دَ.تْ) دست یابنده، کسی که به امری یا چیزی دست یابد ‖ و «ص.مف» به معنی بدست آمده، آنچه که انسان با کار و کوشش بدست بیاورد.

**دستیار** ـ ا.ص. (دَ.تْ) یاری‌دهنده، مددکار، کمك‌کننده، همدست، معاون. دستیاری: کمك، امداد، معاونت.

**دست‌یازیدن** ـ مص.ل. (د. تْ) دست دراز کردن بسوی چیزی.

**دستینه** ـ ا. (دَ.تِ.نَ) دسته، دستبند، دستیاره، دست‌برنجن ‖ دستکش، پوشاك دست، دستیانه و دستینج هم گفته‌اند ‖ و به معنی امضاء و حکم و دستخط.

**دسر** ـ ا. [فر] Dessert میوه یا شیرینی که پس از غذا خوردن و سیر شدن بخورند.

**دسکره** ـ ا. (دَ.کَ.رَ) دسگره: ده، قریه، دستگرد، شهر ‖ صومعه، دیر. در عربی نیز دسکرة می‌گویند به معنی قریهٔ بزرگ و صومعه و زمین هموار. و خانه‌هایی که در آنها اسباب عیش و طرب فراهم باشد و جمع آن دساکر است.

**دسومت** ـ مص. [ع] «دسومة» (دُسُ.مَ) چرب بودن، چرب شدن ‖ چربی، چربناکی.
**دسیسه** ـ ا. [ع] «دسیسة» (دَسِ.سَ) مکر و حیلهٔ پنهانی، کاری که پنهانی و از روی مکر و دشمنی انجام بدهند.
**دسی‌گرم** ـ ا. [فر] Décigramme ده یك گرم، یك دهم گرم.
**دسی‌لیتر** ـ ا. [فر] Décilitre ده یك لیتر، یك دهم لیتر.
**دسی‌متر** ـ ا. [فر] Décimètre ده یك متر، یك دهم متر.
**دش** ـ (دُ) «په duš» دژ: پیشوند که در اول بعضی کلمات درمی‌آید و معنی بد و زشت و ضد را می‌رساند مانند دشخوار. دشمن. دشنام.
**دشت** ـ ا. (دَشْ) «په dašt» زمین پهناور و هموار، جلگه، بیابان، صحرا.
**دشتان** ـ ص. (دَ) «په daštān» حایض، زنی که در حالت حیض و بی‌نمازی است. دشتانی: حیض.
**دشتبان** ـ ا.ص. (دَ.تْ) نگهبان دشت، نگهبان کشتزار یا چراگاه، دشتیبان هم گفته‌اند.
**دشتی** ـ ص.ن. (د. تِ) «په daštik» منسوب به دشت، صحرایی. و نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
**دشخوار** ـ ص. (دُشْ‌خا) «په dušxvār» دشوار، سخت، مشکل.
**دشمن** ـ ا.ص. (دُ.مَ) «په dušman» بدخواه، عدو، خصم، ضد دوست، کسی که بدی و زیان کس دیگر را بخواهد و کینه از او در دل داشته باشد دشمن وی خوانده می‌شود.
**دشمنایگی** ـ ا.مص. (دُ.مَ.یَ.گِ) دشمنی، عداوت، خصومت، دشمنانگی و دشمنادگی و دشمناگی هم گفته شده.
**دشمن‌کام** ـ ص.مر. (دُ.مَنْ) مطابق کام و آرزوی دشمن، کسی که اوضاع و احوالش بر وفق مراد دشمن است، تیره بخت.
**دشنام** ـ ا.مر. (دُ) «په dušnām» دژنام: نام زشت، حرف زشت، سخن ناسزا، فحش.
**دشنه** ـ ا. (دِ.نَ) «په dašnak» خنجر، کارد برنده و نوك‌تیز که برای سر بریدن و زخم زدن بکار می‌رود.
**دشوار** ـ ص. (دُ) «په dušvār» مشکل، سخت، ضد آسان، دشخوار، دژوار هم گفته شده.
**دعاء** ـ ا. [ع] (دُ) درخواست، نیایش، درخواست از خداوند. و کلماتی که در اوقات مختلف در مقام استغاثه از خداوند و طلب آمرزش یا درخواست خیر و برکت و برآورده شدن حاجت بخوانند، ادعیه جمع.
**دعات** ـ [ع] «دعاة» (دُ) جمع داعی.
**دعاوی** ـ [ع] (دَ.وِ) جمع دعوی.
**دعب** ـ مص. [ع] (دَعْ) مزاح کردن، شوخی کردن.
**دعوات** ـ [ع] (دَعَ) جمع دعوت.
**دعوت** ـ مص. [ع] «دعوة» (دَ.وَ) خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری ‖ دعاء. خواهش و طلب.
**دعوی** ـ مص. [ع] (دَعْوا) خواستن، خواندن کسی را، ادعا کردن ‖ خواهانی، ادعاء، نزاع، دادخواهی، دعاوی جمع. در فارسی در ادعاهای علمی یا هنری دعوی «دَ.وِ» و در نزاع و جنگ و ستیز و دادخواهی دعوا

می‌گویند.

**دغ** ـ ص. (دَ) زمین خشك و سخت، زمینی که در آن گیاه نروید. به معنی سر بی‌مو نیز گفته شده، دك هم گفته‌اند.

**دغا** ـ ص. (دَ) ناراست، نادرست، دغل. سیم و زر قلب و ناسره، به معنی مکر و فریب نیز گفته‌اند.

**دغدغه** ـ مص. [ع] «دغدغة» (دَ.دَغَ) طعن کردن. غلغلك دادن، با سرانگشت به جایی از بدن کسی زدن که به خنده آید || سستی کلام || بیم و نگرانی و تشویش خاطر.

**دغسر** ـ ص.مر. (دَ.سَ) داغسر: کچل، کسی که سرش موی نداشته باشد.

**دغل** ـ ص. (دَغَ) نادرست، حیله‌گر، مکار، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد || سیم و زر قلب و ناسره.

**دغلکار** ـ ص.مر. (دَغَ) مکار، حیله‌گر، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد. دغلکاری: حیله‌گری، مکاری.

**دف** ـ ا. (دَ) دپ: یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازك است و با سرانگشتان نواخته می‌شود، دایره، باتره و تبوراك هم گفته شده. به عربی دف «دُفّ» می‌گویند و جمع آن دفوف است.

**دفائن** ـ [ع] (دَ.ءِ) جمع دفینه.

**دفاتر** ـ [ع] (دَ.تِ) جمع دفتر.

**دفاع** ـ مص. [ع] (دِ) از کسی حمایت کردن، بدی و آزاری را از خود یا از دیگری دور کردن، وطن و ناموس و حقوق خود را از دستبرد دشمن حفظ کردن.

**دفتر** ـ ا. (دَ.تَ) دستهٔ کاغذ ته‌دوزی شده به شکل کتاب که در آن مطالب و اشعار یا حساب‌ها را بنویسند، کتابچه، جزوه || اطاق کار و محل جمع‌آوری نامه‌ها. و جایی که منشیان و دبیران در آنجا نامه‌ها را بنویسند. به عربی نیز دفتر می‌گویند و جمع آن دفاتر است.

**دفترخانه** ـ ا.مر. (دَ.تَرْ) جایی که اسناد معاملات یا ازدواج و طلاق را در دفتر رسمی ثبت می‌کنند، دفتر اسناد رسمی، محضر.

**دفتریار** ـ ا. (دَ.تَرْ) کارمند ارشد در دفتر اسناد رسمی، معاون سردفتر.

**دفته** ـ ا. (دَ.تَ) آلت فلزی دسته‌دار شبیه به شانه که بافندگان هنگام بافتن پارچه در دست می‌گیرند و پس از بافتن چند رشته پود با آن لای تارها را می‌کوبند تا آنچه بافته شده جابه‌جا و محکم شود، دفه و دفتین هم می‌گویند.

**دفع** ـ مص. [ع] (دَفْ) دور کردن، رد کردن، پس زدن، راندن از نزد خود.

**دفعه** ـ ا. [ع] «دفعة» (دَ.عَ) یك نوبت دفع، یکبار راندن یا رد کردن. یکبار، یك نوبت.

**دفن** ـ مص. [ع] (دَفْ) پنهان کردن، چیزی را زیر خاك کردن و پنهان ساختن، به خاك سپردن مرده.

**دفیله** ـ ا. [فر] Défilé رژه، عبور صف‌های منظم سربازان از برابر شاه یا یکی از امراء و فرماندهان ارتش.

**دفین** ـ ص. [ع] (دَفِ) مدفون، زیر خاك رفته، پنهان شده در زیر خاك، ادفان و

دفناء جمع.
**دفینه** ـ ا. [ع] «دفینة» (دَفِ.نَ) پنهان، پول یا چیز دیگر که زیر خاك پنهان کرده باشند، گنج، دفائن جمع.
**دق** ـ ص. [ع] (دِقّ) دقیق، باریك، ریزه و شکسته، کم، اندك. تب دق: تب لازم، بیماری سل.
**دق** ـ مص. [ع] (دَقّ) شکستن، نرم کردن، ریزریز کردن، کوفتن، کوبیدن. دق الباب: کوبیدن در، کوبه بر در زدن.
**دقاق** ـ ا.ص. [ع] (دُ) دقیق، باریك، ریزه و شکسته و خردهٔ چیزی.
**دقاق** ـ ص. [ع] (دَقّ) بسیار کوبنده، آردفروش. در فارسی به معنی گازر هم گفته شده.
**دقایق** ـ [ع] «دقائق» (دَ.یِ) جمع دقیقه.
**دقت** ـ مص. [ع] «دقة» (دِقّ) باریك شدن، خرد شدن || باریکی، نرمی، خردی، باریك‌بینی.
**دقیق** ـ ا.ص. [ع] (دَقِ) باریك، کم. هر چیز نرم، آرد. کار پوشیده و دشوار، امر غامض، نکتهٔ باریك، ادقه و ادقاء جمع.
**دقیقه** ـ ا.ص. [ع] «دقیقة» (دَقِ.قَ) مؤنث دقیق، نکتهٔ باریك || یك شصتم ساعت که شصت ثانیه است. و در اصطلاح علم هیئت: یك شصتم از یك درجه، دقائق جمع.
**دك** ـ ا.ص. (دَ) دغ، سر، سر بی‌مو. زمین خشك و سخت، زمین بی‌آب و علف، درخت بی‌برگ. دك و لك: خشك و خالی، زمین بی‌آب و علف، دق و لق یا دغ و لغ هم می‌گویند.
**دکاکین** ـ [ع] (دَ.کِ) جمع دکان.
**دکان** ـ ا. [ع] (دُکّ) محل کسب و کار، جایی در کنار بازار یا خیابان یا کوچه که کالاهایی در آنجا برای فروش آماده سازند، دکاکین جمع.
**دکتر** ـ ا. [فر] Docteur عالم، حکیم، کسی که بالاترین درجه و رتبه را در یکی از رشته‌های علمی: طب یا حقوق یا ادبیات یا فلسفه از دانشگاه گرفته باشد.
**دکترا** ـ ا. [فر] Doctorat درجهٔ دکتری، مقام و پایهٔ دکتری.
**دکترس** ـ ا. [فر] Doctoresse خانم دکتر، دکتر زن، زنی که در رشتهٔ طب درجهٔ دکتری دارد.
**دکترین** ـ ا. [فر] Doctrine مسلك، عقیده، رأی، نظریه، فکر.
**دکل** ـ ا. (دَکَ) دگل: دیرك، تیر بلند و ستبر که در زمین بر پا کنند مانند ستون خیمه که چادر بر روی آن قرار می‌گیرد. ستون میان کشتی که بادبان‌ها را به آن می‌بندند، به عربی دقل می‌گویند.
**دکلمه** ـ [فر] Déclamer مطلبی را با صدای بلند و با آب و تاب از برخواندن. با حرارت علیه کسی یا چیزی حرف زدن.
**دك‌وپوز** ـ ا.مر. (دَکُ‌پُ) سر و پوز، دك و دهن، پك و پوز.
**دکور** ـ ا. [فر] Décor زینت، زیور، آذین، صورت ظاهر، پرده، منظره، آرایش و زینت در سن تماشاخانه.
**دکوراتور** ـ ا. [فر] Décorateur زینت گر، زینت کار، آذین کار، کسی که شغلش آماده ساختن طرح تزیین خانه‌ها یا صحنهٔ نمایش است.
**دکوراسیون** ـ ا. [فر] Décoration

آرایش، آراستگی، زینت، زیور، آذین، نمایش مناظر، مجسم ساختن محلی که واقعهٔ موضوع نمایش در آنجا رخ داده، تزیین صحنهٔ تئاتر یا سینما.
**دکه** ـ ا. [ع] «دکة» (دَکّ) سکو، تختگاه، دکان کوچك، دکاك جمع.
**دگر** ـ ق.ص. (دِگَ) نگا. دیگر.
**دگردیس** ـ ص.مر. (دِگ رْدِ) دگرگون، دیگرگون، جانوری که تغییر شکل یافته. دگردیسی: دگرگونی، تغییر صورت، تغییر شکل.
**دگرسان** ـ ص.مر. (دِگَرْ) دیگرسان: دگرگون، طور دیگر.
**دگنك** ـ ا. (دَگَنَ) چماق زرین و مرصع که در قدیم «در عهد صفویه و قاجاریه» مأمورین تشریفات دربار به دست می‌گرفتند.
**دل** ـ ا. (دِ) «په dil» قلب، عضو صنوبری شکل درون بدن که در جانب چپ سینه قرار دارد و مبدأ دوران خون است و مانند تلمبه برای رساندن خون به تمام بدن در کار است. به معنی خاطر و ضمیر. و به معنی شکم و درون و میان چیزی هم می‌گویند.
**دلار** ـ ا. [انگل] Dollar واحد پول ایالات متحدهٔ آمریکا تقریباً معادل ۷۵ ریال.
**دلارا** ـ ص.فا. (دِ) دل‌آرا. دل‌آرای: دل‌آراینده، چیزی یا کسی که مایهٔ نشاط و خرمی دل باشد.
**دلارام** ـ ص.فا. (دِ) دل‌آرام: آرامش دهندهٔ دل، آنکه مایهٔ آرامش‌خاطر باشد، معشوق، محبوب، دلبر.
**دلازار** ـ ص.فا. (دِ) دل‌آزار: آزرده‌کنندهٔ دل، کسی یا چیزی که مایهٔ رنجش و آزردگی خاطر باشد.
**دل آسا** ـ ص.فا. (دِلْ) آسایش‌دهنده به دل، آنچه باعث آسایش قلب و آرامش خاطر شود.
**دل آشوب** ـ ص.فا. (دِلْ) آنچه که باعث آشوب و بهم خوردگی دل شود و از آن حالت تهوع به انسان دست دهد.
**دل‌افگار** ـ ص.مر. (دِلْ) دل‌آزرده، آزرده‌دل، دل‌ریش، دلخسته، غمناك، دل‌فگار و دلفگار هم می‌گویند.
**دلاك** ـ ص. [ع] (دَلّ) کیسه‌کش، کسی که در گرمابه مردم را کیسه می‌کشد و شستشو می‌دهد.
**دلال** ـ مص. [ع] (دَ) ناز کردن، ناز کردن زن بر شوهر خود ‖ ناز، کرشمه، وقار، خرام.
**دلال** ـ ا.ص. [ع] (دَلّ) میانجی بین خریدار و فروشنده، کسی که واسطه میان خریدار و فروشنده باشد.
**دلالت** ـ مص. [ع] «دلالة» (دَلَ) راهنمایی کردن، راهنمایی کردن به راه راست ‖ راهنمایی ‖ و نیز به معنی برهان و دلیل، و آنچه که برای ثابت کردن امری بیاورند، دلایل جمع.
**دلاله** ـ ص. [ع] «دلالة» (دَلّ.لَ) مؤنث دلال، زنی که برای مردان زن پیدا کند. زنی که زنان را به راه بد دلالت کند.
**دل‌اندروا** ـ ص.مر. (دِلْ) دل‌اندروای. دل‌دروای: دلواپس، نگران، مضطرب.
**دل‌انگیز** ـ ص.فا. (دِلْ) کسی یا چیزی که دل را برانگیزد و انسان را به نشاط و طرب بیاورد.
**دلاور** ـ ص. (دِ.وَ) دل‌آور: دلیر، پردل، شجاع، جنگجو.
**دلاویز** ـ ص. (دِ.وِ) دل‌آویز: کسی یا

چیزی که دل به او مایل و راغب شود، دلپسند، مرغوب، دلخواه.
**دلایـــل** ـ [ع] «دلائـل» (دَ.یِ) دلیـل‌ها، برهان‌ها، جمع دلالت.
**دلباز** ـ ص.مر. (دِلْ) دلواز: جای وسیع و باصفا و خوش‌منظر.
**دلبر** ـ ص.فا. (دِ.بَ) برندهٔ دل، کسی که با زیبایی خـود دیگـری را فـریفته و دلباختهٔ خود کند، محبوب، معشوق.
**دلبند** ـ ص.مر. (دِ.بَ) بسته شده به دل، کسی که انسان او را از ته دل دوست بدارد مانند فرزند عزیز و مـحبوب و معشوق.
**دلپذیر** ـ ص.مف (دِلْ) دلپسند، دلخواه، پسندیده، مرغوب، آنـچه کـه انسـان بپسندد و به آن دل ببندد.
**دل‌پیچه** ـ ا.مر. (دِلْ) دل‌پیچا: بـیماری اسهال و شکم روش با احساس درد و پیچش در روده‌ها.
**دلتا** ـ ا. [فـر] Delta چـهارمین حـرف الفبای یـونانی مـطابق دال بـه شکـل Δ قطعهٔ خاك سه‌گوش و جزیره مانند که به شکل دلتا در مصب رود بواسطهٔ رسوب مواد سیلابی و دو شعبه شدن رود تشکیل می‌شود.
**دلجو** ـ ص.مر. (دِلْ) دلجوی: دلخـواه، پسندیده، شـایسته ‖ نـوازش‌کـننده، تسلی‌دهنده، مهربان.
**دلخراش** ـ ص.فا. (دِلْ) خـراشـندهٔ دل، چیزی که دل را بیازارد.
**دلخســته** ـ ص.مــر. (دِلْ) خسـته‌دل، دل‌آزرده، دلخون، دل‌شکسته، دلریش.
**دلخواه** ـ ص.مف.(دِلْ) دل‌خواسته، آنچه که بر وفق آرزو و مراد و خواهش دل باشد.
**دلخور** ـ ص.مر. (دِلْ) مـلول، آزرده و رنجیده. دلخوری: ملالت، رنجیدگی و آزردگی.
**دلخـــون** ـ ص.مــر. (دِلْ) خـونین‌دل، دل‌افگار، آزرده‌دل، اندوهگین.
**دل‌دادن** ـ مص.ل. (دِلْ) عاشق شـدن، فریفته شدن، دلبسته به چیزی شدن، علاقه پیدا کردن. به معنی توجه کردن و دقت کـردن نـیز مـی‌گویند. دلداده: دلبســته، دلبــاخته، فـریفته، عـاشق. دلدادگی: شیفتگی، عاشقی.
**دل‌دادن** ـ مـص.م. (دِلْ) جـرأت دادن، دلیر ساختن.
**دلدار** ـ ا.ص. (دِلْ) دلبــر، مــعشوق، محبوب. دلداری: دلبـری، مـعشوق و محبوب بـودن ‖ دلنـوازی، دلجـویی، تسلی.
**دلدار** ـ ص.مر. (دِلْ) دارای دل و جرأت، دلیـر، دلاور، شـجاع. دلداری: دلیـری، دلاوری، شجاعت.
**دلدل** ـ ا. [ع] (دُلْدُ) قـنفذ، خـارپشت بزرگ، خارپشت تیرانداز، سیخول. و نیز به معنی امر عظیم ‖ و نام استری که گفته‌انـد مـقوقس امـیر مـصر بـه پــیغمبر اســلام هـدیه کـرده بـود و حضرت علی بر آن سوار می‌شد و از اینرو آن حضرت را شاه دلدل سـوار خوانده‌اند.
**دلدوز** ـ ص.فا. (دِلْدُ) آنچه کـه در دل اثـر کـند و دل را رنـجور و آزرده و خـونین سـازد. دربـارهٔ تـیر نگـاه و مژگان و تیری که در قلب فـرونشیند می‌گویند.
**دل‌ریسه** ـ ا.مر. [عا] (دِلْ.رِ.سَ) ضعف و سستی به سبب گرسنگی و بی‌حالی.

**دل‌ستان** ـ ص.فا. (دِلْسِ) دل‌ستاننده، دلربا، دلبر، دلکش.
**دلسوز** ـ ص.فا. (دِلْ) کسی که دلش به حال دیگری بسوزد و دربارهٔ او غمخواری و مهربانی کند.
**دلسوزه** ـ ا.مص. (دِلْ) «پهـ dil sočak» دلسوزی، دل‌سوختگی، سوختن دل از مهربانی و رأفت یا از رشك و حسد.
**دلشده** ـ ص.مر. (دِلْشُدَ) دلداده، دلباخته، عاشق، شیفته.
**دلفروز** ـ ص.فا. (دِلْفُرُ) دل افروز، آنکه یا آنچه دل را شاد و روشن کند.
**دل‌فگار** ـ ص.مر. (دِلْفَ) دلفگار: نگا. دل‌افگار.
**دلفین** ـ ا. [یو] Delphinus «فر: Dauphin» نوعی از ماهی بزرگ و پستاندار که درازی بدنش تا سه متر می‌رسد، رنگش تیره و سر او شبیه سر خوك، دهانش دارای دندان، در اقیانوس هند و مناطق حاره پیدا می‌شود و او را برای روغنش صید می‌کنند، در فارسی خوك دریایی و خوك ماهی گفته شده، به عربی نیز دلفین «دُ.فِ» می‌گویند و جمع آن دلافین است.
**دلق** ـ ا. (دَلْ) خرقه، پوستین، جامهٔ درویشی، لباس ژنده و مرقع که درویشان به تن می‌کنند.
**دلقك** ـ ا. (دَ.قَ) لوده، مسخره، شوخ، کسی که کارهای خنده آور بکند و مردم را بخنداند، در اصل مسخره‌ای بوده در دربار سلطان محمود غزنوی که طلحك نامیده می‌شده.
**دلکش** ـ ص.فا. (دِلْكَ) دلربا، دلپذیر، دلفریب، خوشایند.

**دلگداز** ـ ص.فا. (دِلْگُ) گدازندهٔ دل، ملال آور، اندوه آور.
**دلمرده** ـ ص.مر. (دِلْمُ.دَ) افسرده، ملول، دلتنگ، بی‌ذوق.
**دلمك** ـ ا. (دُ.مَ) دیلمك: رتیلا، رتیل «نگا. رتیلاء».
**دلمل** ـ ا.ص. (دَ.مَ) درمل: غلهٔ نارس، دانه‌ای که هنوز نرسیده و سفت نشده باشد، نخود و لوبیا که سبزرنگ و در غلاف باشد.
**دلمه** ـ ا. (دُلْمَ) نوعی خوراك که برنج و گوشت و لپه و سبزی را در برگ مو یا برگ گلم می‌پیچند و پخته می‌کنند، اگر به جای برگ آنها را میان بادنجان کنند و بپزند دلمه بادنجان می‌گویند.
**دلمه** ـ ا.ص. (دَلَمَ) شیری که به آن پنیر مایه زده باشند و اندکی سفت شده باشد، شیر بریده که در دستمال ریخته و آب آن را گرفته باشند.
**دلنگان** ـ ص. (دِلَنْ) آویزان، آویخته، آونگان.
**دل‌نگران** ـ ص.مر. (دِلْنِگَ) مضطرب و دلواپس، کسی که دچار تشویش و اضطراب و منتظر حادثهٔ بدی باشد.
**دلو** ـ ا. [ع] (دَلْ) سطل، ظرف آبکشی، ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه بکشند، در فارسی دول هم می‌گویند.
**دلو** ـ ا. [ع] (دَلْ) یکی از صورت‌های فلکی که با آنکه منطقهٔ وسیعی را پوشانیده ضعیف و کم نور است. یازدهمین صورت نجومی منطقةالبروج، برج یازدهم از دوازده برج فلکی برابر با ماه بهمن.
**دلواپس** ـ ص.مر. (دِلْ.پَ) نگران،

آشفته، پریشان‌خیال، کسی که از تصور پیش‌آمد بد نگران و ترسناك است، دل اندروای.

**دله** ـ ا. (دَلَ) جانوری است گوشتخوار شبیه سمور و به اندازهٔ گربه، پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم دارد، رنگش زرد یا قهوه‌ای، زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی، در جنگل‌های مازندران پیدا می‌شود.

**دله** ـ ص. (دَلَ) چلاس، چشم چران، هرزه، ولگرد.

**دلهره** ـ ا. (دِلْهُرَ) تپش دل به سبب ترس ناگهانی، تشویش، اضطراب.

**دلیجان** ـ ا. [فر] Diligence کالسکهٔ بزرگ برای حمل و نقل مسافر که پیش از پیدا شدن اتوبوس با آن مسافرت می‌کردند و بوسیلهٔ دو اسب یا بیشتر کشیده می‌شد.

**دلیر** ـ ص. (دِلِ) «په dilir» دلاور، پردل، شجاع، بی‌باك.

**دلیل** ـ ا. [ع] (دَلِ) رهبر، راهنما، مرشد. و به معنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، ادله «اَدِلّ» و ادلاء «اَدِلّ» جمع.

**دم** ـ ا. (دَ) نفس، هوا، هوایی که درحال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می‌شود. و به معنی بخار و هوای خفه، هوای سنگین که قابل تنفس نباشد.

**دم** ـ ا. (دَ) لحظه، هنگام، وقت.

**دم** ـ ا. (دَ) لب و کنار چیزی، و لبهٔ تیز کارد و شمشیر، دمه هم می‌گویند.

**دم** ـ ا. (دَ) دمه: آلتی شبیه انبان که در کنار کورهٔ آهنگری یا زرگری قرار می‌دهند و با دمیدن آن آتش را شعله‌ور می‌سازند.

**دم** ـ ا. (دُ) «په dumb.dum» دنب: عضو بدن حیوان که در انتهای تنه و بالای مقعد او قرار دارد و در حیوانات چهار پا در پشت پای آنها آویزان است. در پرندگان پرهایی است که در انتهای بدن آنها می‌روید و در بعضی دراز و آویخته و در بعضی کوتاه و پهن است. و نیز ساقهٔ کوتاه و باریکی که میوه یا دانه بوسیلهٔ آن به شاخهٔ درخت یا گیاه اتصال دارد.

**دم** ـ ا. [ع] (دَ) خون، دماء «دِ» جمع.

**دما** ـ ا. (دَ) «په damāk» نفس، دم. و نیز گرما، درجهٔ حرارت، اندازهٔ گرمی یا سردی بر حسب مقیاس‌های قراردادی.

**دماء** ـ [ع] (دِ) خون‌ها، جمع دم.

**دمادم** ـ ق. (دَ.دَ) دمبدم: نفس به نفس، لحظه به لحظه، هر دم، پیوسته.

**دمار** ـ مص. [ع] (دَ) هلاك شدن، تباه شدن || هلاك، تباهی.

**دماسنج** ـ ا.مر. (دَ.سَ) آلتی که درجهٔ حرارت را معین کند، میزان‌الحراره، ترمومتر.

**دماغ** ـ ا. [ع] (دِ) مغز سر، مادهٔ نرم و خاکستری‌رنگ که در میان جمجمه قرار دارد، ادمغه جمع. در فارسی به معنی بینی هم می‌گویند.

**دماغه** ـ ا. (دِ.غَ) پیش آمدگی چیزی به شکل بینی مانند دماغهٔ کوه. دماغهٔ کشتی. دماغهٔ در. و در اصطلاح جغرافیا: قطعهٔ زمین باریك که میان دریا پیش رفته باشد.

**دماگوژی** ـ ا. [فر] Démagogie عوام‌فریبی، مردم‌فریبی.

**دمان** ـ ص.فا. (دَ) دمنده، غرنده،

خروشنده، مست و خشمناك.

**دمانگار** ـ ا.مر. (دَ.نِ) گرمانگار، نوعی دماسنج که تغییرات درجهٔ حرارت را بطور خودکار و به طریقهٔ ترسیمی ثبت می‌کند «ترموگراف».

**دمبدم** ـ ق. (دَمْ‌بِدَ) دم به دم: دمادم، لحظه به لحظه، هردم.

**دمبرگ** ـ ا.مر. (دُمْ‌بَ) دم برگ: دنبالهٔ باریکی که برگ را به شاخه یا ساقه متصل می‌سازد.

**دمبك** ـ ا. (دُ.بَ) «پهـ dumbalak» تنبك «نگا. تنبك».

**دمبل** ـ ا. (دَ.بِ) دمبیل: ازآلات ورزش و آن میلهٔ کوتاه فلزی است که در دو سر آن دو گلولهٔ فلزی قرار دارد و یك جفت است و هنگام ورزش هر کدام را به یك دست می‌گیرند و دست‌ها را باز و بسته می‌کنند.

**دمبلیچه** ـ ا. (دُ.بَ.لِ.چَ) دنبلیچه: نگا. دمغازه.

**دم‌پخت** ـ ا.مر. (دَ.پُ) دم پختك. دمی: نوعی خوراك مانند پلو که برنج را می‌پزند اما در صافی نمی‌ریزند و آبکش نمی‌کنند و پس از برچیده شدن آب آن دمکش رویش می‌گذارند و گاهی ماش یا عدس یا لوبیا نیز در آن می‌ریزند.

**دم‌جنبانك** ـ ا.مر. (دُمْ.جُ.نَ) پرندهٔ کوچکی است خاکستری‌رنگ و به اندازهٔ گنجشك که بیشتر در کنار آب می‌نشیند و پشه و مگس صید می‌کند و غالباً دم خود را تکان می‌دهد، دم بشکنك و دمتك و دمسنجه و دمسیجه و دمسیچه و سریچه و سیسالنگ و کراك و آبدارك هم گفته شده.

**دمخور** ـ ص.فا. (دَمْ) دمساز، همدم، همراز، سازگار، هم‌صحبت.

**دمدمه** ـ مص. [ع] «دمدمة» (دَ.دَمَ) با خشم سخن گفتن.

**دمدمه** ـ ا. (دَ.دَمَ) افسون، مکر، فریب || شهرت، آوازه || دهل و صدای دهل. گفتگوی مردم.

**دمدمی** ـ ص. (دَ.دَمِ) کسی که هر دم تغییر حالت یا تغییر عقیده بدهد و خوی مستقیم نداشته باشد.

**دمده** ـ ص. [فر] Démodé از مد افتاده، برافتاده، آنچه که از مد و سلیقه و رسم خارج شود و آن را دیگر نپسندند.

**دمر** ـ ص. (دَمَ) به رو افتاده، وارو، وارون، کسی که روی سینه و شکم دراز کشیده باشد، دمرو هم می‌گویند.

**دم‌زدن** ـ مص.ل. (دَمْ) نفس کشیدن، تنفس کردن || لب به سخن گشودن، حرف زدن.

**دمساز** ـ ص.فا. (دَمْ) همدم، همراز، هم‌صحبت، همنشین، موافق، سازگار، دمخور هم می‌گویند.

**دمسه** ـ ا. (دِمْ‌سَ) دمسق: ابریشم سفید، به عربی دمقس «دِمَقْ» می‌گویند.

**دمش** ـ ا.مص. (دَمِ) «پهـ damišn» نگا. دمیدن.

**دمع** ـ ا. [ع] (دَمْ) اشك، سرشك، اشك چشم. دمعة: قطرهٔ اشك، دموع «دُمُ» و ادمع «اَ.مُ» جمع.

**دمغازه** ـ ا. (دُمْ.زَ) دمغزه: بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار، استخوان بیخ دنبهٔ گوسفند، دنب غزه و دنبالچه و دنبلیچه و دمبلیچه هم می‌گویند.

**دم‌گاو** ـ ا.مر. (دُم) گاو دم: دوال یا تسمه که آن را به شکل دم گاو تابیده باشند و مانند تازیانه بکار ببرند. دوال ستبر که با آن طبل بزنند. به معنی نفیر و بوق نیز گفته‌اند.

**دمگاه** ـ ا.مر. (دَمْ) دمگه: جای کار گذاشتن دم در کنار کوره. به معنی کوره و گلخن حمام نیز گفته‌اند.

**دمل** ـ ا. [ع] (دُمَ یا دُمَّ) زخم و ورم مخروطی شکل که در پوست بدن پیدا شود و از آن چرك و خونابه بیرون آید، آبسه، واحدش دمله، دمامل و دمامیل جمع.

**دم‌لابه** ـ ا.مص. (دُمْ.بَ) دم جنباندن سگ برای اظهار چاپلوسی و تملق.

**دمن** ـ ا. (دَمَ) مخفف دامن «نگا. دامن».

**دمن** ـ [ع] (دِمَ) جمع دمنه به معنی مزبله و خاکروبه‌دان.

**دمندان** ـ ا. (دَمَنْ) دوزخ، جهنم، آتش.

**دم‌نگار** ـ ا.مر. (دَمْنِ) تنفس‌نگار، دستگاهی که حرکات ریه‌ها را ثبت می‌کند «اسپیروگراف».

**دمنه** ـ ا. [ع] «دمنة» (دِ.نَ) آثار خانه و زندگانی مردم که در زمینی باقی‌مانده باشد || و نیز به معنی مزبله و خاکروبه دان و جایی که خاکروبه و زباله بریزند، دمن جمع.

**دموکرات** ـ ص. [فر] Démocrate طرفدار دموکراسی، طرفدار حکومت ملی، آزادیخواه.

**دموکراتیك** ـ ص.[فر] Démocratique منسوب و وابسته به حکومت ملی.

**دموکراسی** ـ ا. [فر] Démocratie حکومت ملی، حکومت مردم بر مردم، طرز حکومتی که اختیار مملکت و تعیین هیئت دولت در دست نمایندگانی است که مردم انتخاب می‌کنند.

**دمونستراسیون** ـ ا. [فر] Démonstration اثبات، استدلال، اشاره، ارائه، خودنمایی، حرکت دسته‌ها و احزاب سیاسی در خیابان‌ها یا اجتماع آنها در محلی برای اظهار عقیده دربارهٔ امری.

**دموی** ـ ص.ن. [ع] (دَمَوِیّ) منسوب به دم، خونی، پرخون.

**دمه** ـ ا. (دَمَ) «پهـ damak» باد شدید همراه با برف، باد و برف و سرما، به معنی بخار هم می‌گویند.

**دمه** ـ ا. (دَمَ) دم: آلت دمیدن، آلتی شبیه انبان که در کنار کورهٔ آهنگری یا زرگری قرار می‌دهند و با دمیدن آن آتش را شعله‌ور می‌سازند.

**دمه** ـ ا. (دَمَ) دم، لب و کنار چیزی، لبهٔ تیز کارد و شمشیر.

**دمیدن** ـ مص.م.ل. (دَم.دَ) «پهـ damitan» پف کردن و باد کردن در چیزی ||وزیدن باد ||روییدن و سر از خاك درآوردن گیاه || طلوع کردن، سر زدن آفتاب، پدیدار گشتن || خروشیدن، خود را پر باد کردن. دمش: «ا.مص» دمیدگی، وزیدگی، عمل دمیدن. دمنده: «ا.فا» کسی که باد در چیزی بدمد، بادکننده. وزنده. خروشنده. دمان: «ص.فا» خروشنده، خروشان، در حال دمیدن. دمیده: وزیده، روییده.

**دنائت** ـ مص. [ع] «دناءة» (دَ.ءَ) فرومایه شدن، پست و ذلیل شدن || پستی، فرومایگی، پست فطرتی.

**دنان** ـ ص.فا. (دَ) در حال دنیدن و با نشاط و خوشحالی رفتن، در حال نشاط و شور و هیجان، خرامان.
**دنـــایت** ـ مـص. [ع] «دنـایة» (د. یَ) ضعیف شدن، پست شدن.
**دنبال** ـ ا. (دُنْ) دم، دنب، پس، عقب، پشت و عقب کسی یا چیزی.
**دنبالچه** ـ ا. (دُ.لْچ) دنبلیچه: دمغازه، دمغزه، استخوان میان دم حیوان دمدار، استخوان بیخ دنبهٔ گوسفند. در انسان عبارت است از چند مهرهٔ آخر ستون فقرات.
**دنباله** ـ ا. (دُنْ.لَ) دم، دم مانند، هر چیز شبیه به دم که در عقب چیزی باشد. به معنی پس و پی و پیرو و بقیه نیز می‌گویند.
**دنبره** ـ ا. (دَ.بَرَ) نگا. تنبور.
**دنبك** ـ ا. (دُ.بَ) نگا. تنبك.
**دنبلان** ـ ا. (دُنْبَ) خایهٔ گوسفند که آن را روی آتش کباب می‌کنند یا در روغن تف می‌دهند و می‌خورند. و نوعی از قارچ یا سماروغ که در جاهای مرطوب می‌روید و آن را نیز در روغن تف می‌دهند و می‌خورند. و نوعی از قارچ یا سماروغ که در جاهای مرطوب می‌روید و آن را نیز در روغن تف می‌دهند و می‌خورند.
**دنبه** ـ ا. (دُنْبَ) «پـهـ dumbak» دمبه: عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنهٔ او آویخته و به جای دم اوست و تمام آن چربی است. و روغن آن بیشتر و بهتر از پیه و چربی بدن گوسفند است.
**دنج** ـ ا.ص. (دِنْ) جای امن و امان و خالی از اغیار، جای خلوت.
**دند** ـ ا. (دَنْ) نگا. دنده.
**دنـد** ـ ص. (دَنْ) احمق، ابله، کودن، دبنگ، فرومایه، دنگ و دنگل هم گفته‌اند.
**دندان** ـ ا. (دَنْ) «پهـ dandān» هر یك از استخوان‌های ریز که به ترتیب در میان دهان انسان و حیوان در دو فك بالا و پایین قرار گرفته و با آنها غذا جویده می‌شود، تعداد دندان‌ها در انسان در کودکی بیست عدد است که آنها را دندان شیری می‌گویند و از هفت سالگی بتدریج می‌ریزد و در جای آنها ۳۲دندان دیگر درمی‌آید.
**دندان‌افریز** ـ ا.مر. (دَ.نْاَ.رِ) «پهـ dandān faris» سیخ باریك که با آن لای دندان‌ها را پاك کنند، دندان‌آفریز و دندان‌آپریز و دندان‌اپریز و دندان‌افریش و دندان‌اپریش و دندان‌پریش و دندان‌فریش و دندان‌پریز و دندان‌فریز و دندان‌کاو هم گفته‌اند، به عربی خلال می‌گویند.
**دندان‌پزشك** ـ ا.ص. (دَ.نْپِ.زِ) طبیب دندان، کسی که امراض دندان را معالجه می‌کند.
**دندانساز** ـ ا.ص. سازندهٔ دندان، کسی که دندان عاریه یا مصنوعی برای مردم می‌سازد.
**دندان‌شو** ـ ا.مر. دندان شوی: دندان پاك کن، آلتی که با آن دندان‌ها را می‌شویند، به عربی مسواك می‌گویند.
**دندان‌کروچه** ـ ا.مر. (دَ.نْكُ.رُ.چَ) حالت فشرده شدن و ساییده شدن دندان‌ها به یکدیگر و صدا کردن آنها از شدت خشم و غضب یا درد و عذاب، دندان غرچه «غِرِچَّ» هم می‌گویند.

**دندان‌مزد** ـ ا.مر. مزد دندان، مزد خوردن چیزی، پولی که پس از مهمانی و اطعام به مهمان مستمند بدهند.

**دندانه** ـ ا. هر چیز شبیه به دندان، مثل دندانهٔ اره ‖ کنگرهٔ سر دیوار.

**دندنه** ـ مص. [ع] «دندنة» (دَ.دَنَ) بانگ کردن مگس یا پشه ‖ سخن گفتن آهسته که فهمیده نشود ‖ آواز مگس یا زنبور یا پشه ‖ سخن آهسته و زیر لب که مفهوم نشود.

**دنده** ـ ا. (دَنْدَ) هر یك از استخوان‌های قوسی شکل که از ستون مهره‌ای بطرف جلو و به سمت جناغ سینه کشیده شده و قفس سینه را تشکیل می‌دهند، تعداد آنها در بدن انسان دوازده جفت است، دند هم گفته شده، به عربی ضلع می‌گویند و جمع آن اضلاع است. و نیز هر یك از دندانه‌های چرخ یا میلهٔ دندانه‌دار ماشین.

**دنس** ـ ا. [ع] (دَنَ) چرك، ریم، پلیدی، ادناس جمع.

**دنس** ـ ص. [ع] (دَنِ) چرکین، چرك‌آلوده، ریمناك، پلید، زشتخو، ادناس و مدانیس جمع.

**دنگ** ـ ا. (دَنْ یا دِنْ) آلت شالیکوبی، دستگاهی که با آن شلتوك را می‌کوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگ و چوب دنگ نیز می‌گویند. دنگی: کسی که در دستگاه شالیکوبی کار می‌کند و شلتوك می‌کوبد، دنگ کوب.

**دنگ** ـ ص. (دَنْ) ابله، احمق، کودن، فرومایه، دبنگ، دند و دنگل هم گفته‌اند.

**دنگاله** ـ ا. (دَنْ.لَ) دنگداله: آبی که در زمستان در سر ناودان یا در جای دیگر یخ بسته و آویزان شده باشد، در گاله و درکاله و گلفهشنگ و گلفخشنگ نیز گفته‌اند.

**دنو** ـ مص. [ع] (دُنُوّ) نزدیك شدن، نزدیك بودن.

**دنه** ـ ا. (دَنَ) زمزمه، آواز، بانگ شادی و طرب، شادی و نشاط.

**دنی** ـ ص. [ع] (دَنِیّ) ناکس، ضعیف، پست و حقیر، ادنیاء جمع.

**دنیء** ـ ص. [ع] (دَنِ) ذلیل، خسیس، فرومایه، ادناء جمع.

**دنیا** ـ ا. [ع] (دُنْ) زندگانی حاضر، جهانی که در آن هستیم، نقیض آخرت. کرهٔ زمین، جهان، گیتی، کهن بوم و کهن دز هم گفته‌اند.

**دنیاوی** ـ ص.ن. [ع] (دُنْ.وِیّ) دنیوی: منسوب به دنیا، جهانی.

**دنیدن** ـ مص.ل. (دَن.دَ) خرامیدن، با نشاط و شادمانی راه رفتن، با شور و شعف حرکت کردن. دنان: «ص.فا» در حال دنیدن و با نشاط و خوشحالی و شور و هیجان رفتن. دن: امر به دنیدن، بخرام.

**دنیوی** ـ ص.ن. [ع] (دُ.یَ.وِیّ) دنیاوی: منسوب به دنیا، جهانی.

**دنیی** ـ ص.ن. [ع] (دُنْ.یِیّ) دنیوی، دنیاوی، منسوب به دنیا.

**دو** ـ ا.مص. دویدن، رفتن با شتاب و سرعت.

**دو** ـ ا. (دَ) مخفف داو به معنی نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار. دو بهم زنی: بهم زدن بازی و شلوغ کردن. به معنی نفاق افکندن و بهم زدن دوستی و رابطهٔ دو تن نیز می‌گویند.

**دواء** ـ ا. [ع] (دَ) دارو، آنچه که بیمار را با آن معالجه کنند، ادویه جمع.
**دواب** ـ [ع] (دَ.بّ) چهارپایان، حیوانات بارکش، جمع دابه.
**دوات** ـ ا. [ع] «دواة» (دَ) مرکب‌دان، ظرف کوچکی که در آن مرکب یا جوهر می‌ریزند برای نوشتن، دویات «دَوَ» جمع. در فارسی دویت هم گفته شده.
**دواج** ـ ا. (دَ) بالاپوش، لحاف.
**دوار** ـ ا. [ع] (دُیادَ) سرگیجه، حالتی که شخص تصور می‌کند تمام چیزها دور او می‌چرخد.
**دوار** ـ ص. [ع] (دَوّ) بسیار گردش‌کننده، گردنده، هر چیزی که گرد خود یا گرد چیز دیگر بچرخد و دور بزند.
**دواعی** ـ [ع] (دَ.ع) سبب‌ها، انگیزه‌ها، جمع داعیه. دواعِی‌الدهر: دواعی دهر، حوادث روزگار.
**دوال** ـ ا. (دَ) «پهـ dawāl» دو بال: تسمه، تسمهٔ ستبر، تسمهٔ رکاب، تسمهٔ کمر. تازیانه که از چرم بافته شود، تسمهٔ چرمی که با آن طبل بنوازند.
**دوال‌پا** ـ ا.ص. (دَ.لْ) دوال پای: کسی که پاهایش لاغر و دراز مانند دوال باشد.
**دوام** ـ مص. [ع] (دَ) پایدار شدن، همیشه بودن ‖ ثبات و بقاء، همیشگی.
**دوان** ـ ص.فا. (دَ) نگا. دویدن.
**دواندن** ـ مص.م. (دَ.نْدَ) دوانیدن: به دویدن واداشتن، انسان یا حیوانی را وادار به دویدن کردن، اسب را به تاخت و تاز درآوردن. دواننده: «ا.فا» آنکه دیگری را وادار به دویدن کند، کسی که سوار بر اسب یا چهارپای دیگر شود و او را بدواند.
**دوانق** ـ [ع] (دَ.نِ) دوانیق: جمع دانق به معنی دانگ، یكِ ششم درهم.
**دواوین** ـ [ع] (دَ.وِ) جمع دیوان.
**دواهی** ـ [ع] (دَ.هِ) جمع داهیه به معنی کار سخت، امر عظیم.
**دواير** ـ [ع] «دوائر» (دَ.ءِ) جمع دائره.
**دوئل** ـ ا. [فر] Duel دوول: جنگ تن به تن برای تلافی اهانت و اعادهٔ شرف که سابقاً معمول بوده و اکنون موقوف شده است.
**دوبرادران** ـ ا.مر. (دُبَ.دَ) دوبرارو: نام دو ستارهٔ روشن در سینهٔ دب اصغر که به عربی فرقدان یا فرقدین می‌گویند.
**دوبل** ـ ص. [فر] Double دولا، دو برابر، مضاعف، نسخهٔ دوم، رونوشت.
**دوبلاژ** ـ ا. [فر] Doublage دولایی، دوتایی، دوبرابری، دولا کردن، دو تا کردن ‖برگرداندن مکالمهٔ فیلم سینما از زبانی به زبان دیگر.
**دوبله** ـ ا. [فر] Doublé دو برابر شده، فیلمی که مکالمهٔ هنرپیشگان آن از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده باشد.
**دوبیتی** ـ ا.مر. [فا.ع] (دُبَ.تِ) نوعی از شعر که عبارت از دو بیت یا چهار مصراع است و مانند رباعی مصراع اول و دوم و چهارم آن قافیه دارد اما وزن آن با وزن رباعی فرق دارد و بر وزن لاحول و لاقوة الا بالله نیست.
**دوبین** ـ ص.فا. کسی که یك چیز را دو تا ببیند، چپ‌چشم، چشم‌گشته، لوچ.
**دوپیس** ـ ا. [فر] deux-pièces لباس

زنانه که دو تکهٔ جداگانه باشد مانند کت و دامن.

**دوپیکر** ـ ا.مر. (پَ.کَ) «پهـ dopatkar» نام برج سوم از دوازده برج فلکی بصورت دو کودك برهنه که آن را خانهٔ عطارد هم گفته‌اند، به عربی جوزاء می‌گویند.

**دوتا** ـ ص. دوتاه. دوته. دوتو: دولا، خمیده، کج، منحنی.

**دوتار** ـ ا.مر. نوعی ساز سیمی که میان بعضی طوایف متداول است، دوتا و دوتای هم گفته‌اند.

**دوجین** ـ ا. [فر] Douzaine دوازده تا، بستهٔ دوازده تایی از چیزی.

**دوچند** ـ ق. (چَ) «پهـ do čandān» دو چندان: دو برابر.

**دوحه** ـ ا. [ع] «دوحة» (دَ.حَ) درخت تناور، درخت بزرگ پر شاخ و بال و پر سایه، سایبان بزرگ.

**دوخ** ـ ا. گیاهی است مانند نی، دارای شاخه‌های باریك و برگ‌های دراز و نازك، گل‌هایش مرکب از پرزهای نرم و سبك است که آنها را در کارهای ساختمانی داخل آهك و ساروج می‌کنند، از شاخه‌های آن نیز حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافند، در جاهای مرطوب و میان آب‌های راکد می‌روید، دخ و روخ و لوخ و لخ هم گفته‌اند.

**دوختن** ـ مص.م. (دُ.خْتَ) «پهـ duxtan» دوزیدن: دو تکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، بخیه زدن، با تیر یا نیزه دو چیز را بهم چسباندن. دوخت و دوز: «ا.مص» عمل دوختن لباس یا چیز دیگر، خیاطی. دوزنده: «ا.فا» کسی که چیزی می‌دوزد، خیاط. دوخته: «ا.مف» آنچه که با نخ و سوزن بهم پیوسته و سر هم شده باشد. دوزندگی: پیشهٔ دوزنده، خیاطی. دوز: امر به دوختن، بدوز، و به معنی دوزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پالان دوز. پوستین دوز. پینه دوز. کفش دوز. لحاف دوز.

**دوختن** ـ مص.م. (دَ.خْتَ) نگا. دوشیدن.

**دود** ـ ا. «پهـ dut» جسم تیره‌رنگ شبیه به بخار یا ابر که هنگام سوختن چیزی از آن جدا می‌شود و به هوا می‌رود.

**دودآهنگ** ـ ا.مر. (دُ.دْ.هَ) دود آهنج. دود هنگ. دودهنج: دودکش، تنوره، تنورهٔ بالای گلخن یا مطبخ، لولهٔ بخاری.

**دودخانه** ـ ا.مر. (دُ.دْ.نَ) دودمان، خانواده.

**دودکش** ـ ا.مر. تنوره، لوله یا روزنی که دود از آن بالا برود مثل دودکش مطبخ. دودکش حمام.

**دودگین** ـ ص. (دُ.دْگِ) دودآلود، آلوده به دود، دود زده.

**دودل** ـ ص.مر. (دُدِ) دودله: کسی که برای شروع کردن کاری در فکر و اندیشه باشد و نتواند زود تصمیم بگیرد، مردد، متردد، ضد یك دله.

**دودمان** ـ ا. (دُ.دْ) «پهـ dutakmān» خاندان، خانواده، خانمان، تبار، قبیله، دوده و دودخانه نیز گفته‌اند.

**دوده** ـ ا. (دُ.دَ) «پهـ dutak» نگا. دودمان.

**دوده** ـ ا. (دُ.دَ) جسمی نرم و چرب و سیاه‌رنگ که از دود نفت می‌گیرند، از سوزاندن بعضی مواد صمغی و

سقزی هم بدست می‌آید، در صنعت برای ساختن رنگ‌های نقاشی و مرکب چاپ بکار می‌رود.

**دوده** ـ ا. [ع] «دودة» (دُ.دَ) کرم، حشرهٔ کوچك بی‌دست و پا و خزنده، دود و دیدان جمع.

**دور** ـ ص. (دُ) «په dur» چیزی که در دسترس ما نیست یا فاصلهٔ بسیار «زمانی یا مکانی» دارد، راهی که پیمودن آن مدت بسیار وقت لازم دارد، ضد نزدیك. دورادور: از دور، بسیار دور.

**دور** ـ مص. [ع] (دَ) گردیدن گرد چیزی، حرکت کردن و گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر ‖ گردش، گردش سال، عصر و زمان، روزگار، ادوار جمع.

**دوراغ** ـ ا. (دُ) دوغ یا ماست که آب آن را گرفته باشند و جرم آن باقی مانده باشد.

**دوران** ـ مص. [ع] (دَوَ) گردیدن گرد چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر ‖ گردش، گردش دایره‌مانند، گردش گرد چیزی. در فارسی به سکون واو به معنی روزگار و عهد و زمان نیز می‌گویند.

**دوراندیش** ـ ص.فا. کسی که پایان کار را در نظر بگیرد و در آن اندیشه و پیش‌بینی کند، عاقبت‌اندیش، محتاط.

**دوربین** ـ ص.فا. کسی که چشمش دور را بهتر از نزدیك ببیند، خلاف نزدیك بین. و کنایه از دوراندیش و خردمند.

**دوربین** ـ ا.مر. (دُ.رْبِ) آلتی مرکب از یك یا دو لوله و عدسی که با آن جاها و چیزهایی را که در مسافت دور باشد می‌بینند، در قرن ۱۷ میلادی اختراع شده. به معنی دستگاه عکاسی هم می‌گویند.

**دورگه** ـ ص.مر. (دُرَگَ) انسان یا حیوان که پدر و مادر او از دو نژاد باشند، دو تخمه، اکدش.

**دورنگ** ـ ص.مر. (دُرَ) هر چیزی که دارای دو رنگ باشد. و کنایه از دروغگو و مزور و منافق. دورنگی: کنایه از نفاق و ریا و تزویر.

**دورنما** ـ ا.مر. (دَ.رْنَ) عکس یا پردهٔ نقاشی که منظرهٔ دور را نشان بدهد مانند کنارهٔ آسمان یا کنارهٔ دریا یا کوهسار و سبزه‌زار. به معنی چشم‌انداز و منظرهٔ باصفا در بیابان و کوهسار نیز می‌گویند.

**دورو** ـ ص.مر. (دُرُ) دو روی: پارچه یا چیز دیگر که پشت و روی آن از حیث طرح و رنگ باهم فرق داشته باشد ‖ و کسی که گفتارش خلاف کردارش باشد، منافق، مزور.

**دوره** ـ ا. [ع] «دورة» (دَ.رَ) گردش، گردش گرد چیزی، یك دور گردیدن، یك بار گردیدن ‖ عهد و زمان.

**دوری** ـ ا. (دَ.رِ) بشقاب، بشقاب بزرگ.

**دوزخ** ـ ا. (دُ.زَ) «پهdusaxv» جای بسیار بد و سوزان، جای گناهکاران در قیامت، جهنم، سقر، ضد بهشت.

**دوزیدن** ـ مص.م. (دُ.زِ.دَ) نگا. دوختن.

**دوزیستان** ـ ا.مر. (دُزِ.سْ) در اصطلاح جانورشناسی: جانورانی که ابتدا در آب زندگی می‌کنند و هنگامی که نموشان کامل شد از آب خارج می‌شوند و در خشکی هم حرکت می‌کنند مانند غورباغه «ذوحیاتین».

**دوسانیدن** ـ مص.م. (دُ.نِ.دَ) دفسانیدن: چسبانیدن، چیزی را با چسب به چیز دیگر چسباندن، خود را به کسی وابستن یا چسباندن.

**دوست** ـ ا.ص. «په dōst» یار، همدم، رفیق مهربان، ضد دشمن. و به معنی دوست‌دارنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خدا دوست. وطن دوست.

**دوستدار** ـ ص.فا. «په dōsitār» دوست‌دارنده، یار مهربان، دوستار هم می‌گویند.

**دوستکام** ـ ا.ص. (دُ.تْ) کاری یا چیزی که به کام و مراد دل دوست باشد، ضد دشمنکام. به معنی یار مهربان و دوست خیرخواه و معشوق. و به معنی باده‌گساری با دوستان یا به یاد دوستان نیز گفته‌اند، دوستکان هم گفته شده.

**دوستکامی** ـ ا.مر. (دُ.تْ.م) ظرف بزرگ مسی پایه‌دار که در آن آب یا شربت می‌ریزند و در مجالس عمومی می‌گذارند تا هر کس تشنه باشد از آن بیاشامد، دوزکومی هم می‌گویند.

**دوسیدن** ـ مص.ل. (دُ.سِ.دَ) چسبیدن، چسبیدن چیزی به چیز دیگر، خود را به کسی وابستن، چسبیدن برای مکیدن. دوسنده: «ا.فا» چسبنده. به معنی زمین لیز و گل چسبناك هم گفته‌اند. دوسیده: چسبیده، چیزی که به چیز دیگر چسبیده باشد.

**دوسیه** ـ ا. [فر] Dossier نگا. پرونده.

**دوش** ـ ا. (دُ) شانه، کول، کتف، پشت انسان، قسمت بالای پشت.

**دوش** ـ ق. (د) «په dōš» دیشب، شب گذشته، دوشین و دوشینه هم می‌گویند.

**دوش** ـ ا. (دُ) آلتی مانند سر آبپاش که در گرمابه به شیر آب می‌بندند و در زیر آن بدن خود را شستشو می‌دهند، به فرانسه نیز Douche می‌گویند.

**دوشا** ـ ص. (دُ) دوشنده. دوشیدنی. گاو یا گوسفند که شیر بدهد و شیر او را بدوشند.

**دوشاب** ـ ا. (دُ) شیره، شیرهٔ انگور، شیرهٔ خرما که جوشانده شده باشد.

**دوشس** ـ ا. [فر] Duchesse زن دوك، زوجهٔ دوك.

**دوشك** ـ ا. (دُ.شَ) «په dušak» توشك. تشك: نهالی، بستر، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه که روی زمین یا تختخواب می‌اندازند و بالای آن می‌خوابند، برخوابه هم گفته‌اند، به عربی دوشك «دَ.شَ» می‌گویند.

**دوشیدن** ـ مص.م. (دُ.شِ.دَ) «په dušitan.duxtan» شیر از پستان بیرون کشیدن، فرودآوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند و مانند آنها با دست، دوشانیدن و دوختن هم گفته‌اند. دوشنده: «ا.فا» کسی که شیر می‌دوشد. دوشیده: «ا.مف» شیر داده، گاو یا گوسفند که شیرش را دوشیده باشند، شیر بیرون کشیده از پستان گاو یا گوسفند. دوش: امر به دوشیدن، بدوش. و به معنی دوشنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل شیر دوش. گاودوش.

**دوشیزه** ـ ا.ص. (دُ.شِ.زَ) «په dušičak» دختر، دختر جوان شوهر نکرده، دوشیزگان جمع. دوشیزگی: دوشیزه بودن، دخترگی.

**دوشـــین** ـ ص.ن. (دُ.شِ) دوشـینه: منسوب به دوش، شب گذشته، دیشب، دیشبی، دوشینه شب هم گفته شده.
**دوغ** ـ ا. (دُ) مـاست مـخلوط بـا آب، ماست که در آن آب ریخته و بهم زده باشند.
**دوغـاب** ـ ا.مـر. (دُ) دوغـابه: دوغ آب، آبدوغ. آنچه کـه در آن آب بـریزند و مثل دوغ سفید و آبکی شود مانند آهك که در آن آب بریزند و بهم بزنند تـا شبیه به دوغ شود.
**دوغبا** ـ ا.مر. (دُ.غْ) دوغوا: آش مـاست، آش که در آن ماست بزنند، دوغباج هم گفته‌اند.
**دوغلو** ـ ا.ص. (دُ.غُلُ) دوقلو: دو بچه که در یك موقع از یك شکم زاییده شوند، جنابه و دوبـلغانه نـیز گـفته‌انـد، بـه عربی توأمان می‌گویند.
**دوك** ـ ا. (دُ) آلت نختابی، آلت چوبی که با آن نخ می‌ریسند، آلت فلزی یا چوبی در ماشین نخ‌ریسی کـه نـخ روی آن پیچیده می‌شود.
**دوك** ـ ا. [فـر] Duc لقب اشـرافـی در فرانسه، امیر.
**دوگـــانه** ـ ا.ص. (دُ.نَ) «پـه dogānak» دوتایی، هر چیزی که مرکب از دو جزء یا دو عنصر باشد. و نماز دو رکعتی، دو رکعت نماز، نماز صبح.
**دول** ـ ا. (دُ) «په dul» ظرف فـلزی یـا چرمی که با آن آب از چاه می‌کشند، ظرف آبکشی، به عربی دلو می‌گویند.
**دول** ـ ا. [عا] (دَوَ) تأخـیر و درنگ در کاری.
**دول** ـ [ع] (دُوَ) جمع دولت.
**دولاب** ـ ا.مـــــر. (دُ) دول آب، دول آبکشی، چرخ چاه، چرخ چوبی با دول و ریسـمان کـه بـا آن آب از چـاه می‌کشند || و به معنی گنجه و اشکاف کوچك دردار که تـوی دیـوار درست می‌کنند، دولابه.
**دولاغ** ـ ا. (دُ) چاقچور، چاخچور «نگا. چاخچور».
**دولپه** ـ ا.مر. (دُلَپِّ) دولپه‌ای: گیاه‌های گلدار کـه دانـه‌های آنـها دولپـه دارد مانند نخود و لوبیا و باقلا «ذوفلقتین».
**دولت** ـ ا. [ع] «دولة» (دَ.لَ) آنچه که به گردش زمان و نوبت از یکی به دیگری برسد. گردش نیکی بـه سـود کسـی. دارایی، ثروت، مـال || و در اصـطلاح سیاست: زمان سلطنت و حکومت بر یك کشـور. و نـیز هـیئت وزیـران، نخست وزیر و وزیران او، دول جمع.
**دولتمند** ـ ص. [ع.فا] (دَ.لَ.تْ.مَ) ثروتمند، مالدار، متمول، توانگر.
**دولتیار** ـ ص.مر. [ع.فا] (دَ.لَ.تْ) بختیار، نیك‌بخت، توانگر.
**دوله** ـ ا. (دُ.لَ) دولخ، دولاخ، گرد و غبار. گردباد.
**دوله** ـ ا. (دُ.لَ) ناله، فریاد، زوزه، زوزهٔ سگ و شغال.
**دومان** ـ ا. (دُ) طوفان.
**دومو** ـ ص.مر. (دُمُ) دوموی. دومویه: کسی که موهای سر و صورتش سیاه و سفید باشد.
**دومینیون** ـ ا. [انگل] Dominion سلطه، تسلط، نـفوذ، قـلمرو، سـرزمینی کـه تحت استیلای یك فرمانروا باشد. هر یك از کشورهای عضو ملل مشـترك المـنافع مـانند کـانادا. اسـترالیـا. هندوستان.

**دون** ـ ص. [ع] (دُ) پست، خسیس، سفله، فرومایه ‖ و به معنی پایین و فرود، نقیض فوق ‖ و نیز به معنی غیر، سوا، جز «در این صورت لازم الاضافه است و در فارسی اغلب حرف بـا در اول آن درمی‌آورند و بدون می‌گویند».

**دون‌پایه** ـ ص.مر. [ع.فا] (دُ.نِ) کارمند دولت که رتبهٔ اداری نداشته باشد.

**دوومیدانی** ـ ا.مر. (دُ.وَمَ.نِ) در اصطلاح ورزش: انواع دوها و پرش‌ها و نیزه پرانی و پرتاب وزنه که در میدان ورزش صورت می‌گیرد.

**دویدن** ـ مص.ل. «پهـ davitan» با شتاب رفتن، تند رفتن، رفتن با شتاب و سرعت. دونده: «ا.فا» آنکه می‌دود. دوندگی: تك و دو، عمل دونده. دوان: «ص.فا» دونده، در حال دویدن. دو: امر به دویدن، بدو، و به معنی دونده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مانند پر دو. کم دو. نیك دو.

**دویی** ـ ا.مص. (دُی) دوتا بودن، جدایی و دوگانگی، ضد یگانگی.

**ده** ـ ا. (دِه) «پهـ deh» دیه: روستا، قریه، آبادی کوچك در خارج شهر که دارای چند خانهٔ روستایی باشد.

**دهاء** ـ ا. [ع] (دَ) جودت رأی، زیرکی و کاردانی، تیزهوشی، هوشمندی.

**دهات** ـ [ع] «دهاة» (دُ) جمع داهی به معنی زیرك و هوشمند.

**دهاقین** ـ [ع] (دَ.قِ) جمع دهقان.

**دهالیز** ـ [ع] (دَ.لِ) جمع دهلیز.

**دهان** ـ ا. (دَ) «پهـ dahān» دهن: عضو بدن انسان و حیوان در قسمت سر او که زبان و دندان‌ها در آن قرار دارد و غذا در آن جویده و نرم می‌شود، دهون نیز گفته‌اند.

**دهان‌بند** ـ ا.مر. (دَ.نْبَ) آنچه که جلو دهان ببندند، و پوزبند که به دهان حیوانات بزنند. و کنایه از چیزی که به کسی بدهند که در امری سکوت اختیار کند یا اسراری را فاش نکند.

**دهان‌دره** ـ ا.مر. (دَ.نْدَرَ) نگا. خمیازه.

**دهانه** ـ ا. (دَ.نَ) دهان مانند، آنچه که شبیه به دهان باشد مثل دهانهٔ مشك. دهانهٔ غار، دهانهٔ قنات.

**دهانه** ـ ا. (دَ.نَ) دهنه: لگام، لجام، میلهٔ آهنی وصل به افسار که در دهان اسب می‌افتد.

**دهباشی** ـ ا.ص. [فا.ت] (دَهْ.شِ) سر دستهٔ ده فراش، فرمانده ده سرباز «در تشکیلات سابق قشون».

**دهبان** ـ ا.ص. (دِهْ) نگهبان ده، کدخدا.

**ده‌پنج** ـ ا.ص. (دَهْپَ) ده پنجی: زر یا سیم که نیمی از آن از فلز پست و ارزان مانند مس باشد، سیم یا زر قلب و ناسره، مسکوك که فقط پنج دهم آن زر خالص باشد.

**دهخدا** ـ ا.ص. (دِهْخُ) خداوند ده، صاحب ده، رئیس و بزرگ‌تر ده، کدخدا، ده‌کیا.

**دهدار** ـ ا.ص. (دِهْ) دارندهٔ ده، صاحب ده، کدخدا، سر کرده یا سرپرست مردم ده، کسی که کارهای یك دهستان را اداره کند.

**ده‌دله** ـ ص.مر. (دَهْدِلَ) کنایه از کسی که هر دم دل به دیگری دهد، بی‌وفا، بلهوس.

**ده‌دهی** ـ ق.ص. (دَهْدَهِ) ده ده، ده تا ده تـا. در اصطلاح حساب: مقادیر یا

ارقامی که ده ده بزرگ یا کوچك شود «اعشاری».
**ده‌دهی** ـ ص.ن. (دَهْدَهِ) زر و سیم تمام عیار، زر خالص، زر بی‌غش، مسکوك که تمام آن زر خالص باشد.
**دهر** ـ ا. [ع] (دَهْ) روزگار بی‌پایان که اول و آخر ندارد، زمان دراز، عصر و زمان، زمانه، ادهر و دهور جمع.
**ده‌رگه** ـ ص.مر. (دَهْرَگَ) کنایه از مرد شجاع، بسیار دلیر، دلاور، باغیرت.
**دهره** ـ ا. (دَهْرَ) نوعی حربهٔ دسته‌دار شبیه به ساطور. به معنی داس و شمشیر و شمشیر دودم نیز گفته‌اند.
**دهری** ـ ص.ن. [ع] (دَهْرِیّ) کس که منکر وجود خدا باشد و بگوید دنیا ازلی و ابدی است و صانعی ندارد و پس از زندگی در این دنیا جهان دیگر نیست یعنی حشر و معاد نخواهد بود.
**دهستان** ـ ا.مر. (دِهِسْ) چند ده نزدیك بهم که جزو یك بخش باشد، قسمتی از بخش، بخش نیز قسمت کوچکی از شهر و شامل چند دهستان است.
**دهش** ـ ا.مص. (دِهِ) «په dahišn» اسم مصدر از دادن، بخشش، عطا، کرم، دهشت و داشات و داشاد و داشن نیز گفته‌اند.
**دهشت** ـ ا. (دَهْشَ) از دهش «عربی» حیرت، سرگشتگی، سراسیمگی.
**دهقان** ـ ا.ص. [ع] (دِهْ) معرب دهگان، صاحب ده، رئیس ده، کشاورز، دهاقنه و دهاقین جمع.
**دهقنت** ـ ا.مص. [ع] «دهقنة» (دَ.قَ‌نَ) دهقانی، کدخدایی، کشاورزی، ریاست ده.
**دهکده** ـ ا.مر. (دِ.کَ‌دَ) ده. قریه، ده کوچك. خانه‌ای که در ده باشد.
**ده‌کیا** ـ ا.ص. (دِهْکِ) کدخدا، دهخدا، رئیس و بزرگ‌تر ده.
**دهگان** ـ ا.ص. (دِهْ) «په dehikān» صاحب ده، رئیس ده، بزرگ ده. خرده مالك، کشاورز، به عربی دهقان می‌گویند.
**ده‌گان** ـ ق. (دَهْ) ده ده، ده تا ده تا، ده تایی.
**دهل** ـ ا. (دُهُ) طبل، طبل بزرگ، کوس.
**دهل‌دریده** ـ ص.مر. (دُهُلْ) کنایه از رسوا، بی‌آبرو، رسوا شده.
**دهلیز** ـ ا. (دِهْلِ) «په dahliz» دهلیزه: دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریك، به عربی نیز دهلیز می‌گویند و جمع آن دهالیز است، در فارسی دالیز و دالیج هم گفته شده.
**دهن** ـ ا. (دَهَ) نگا. دهان.
**دهن** ـ ا. [ع] (دُهْ) روغن، چربی، ادهان «اَدْ» و دهان «دِ» جمع.
**دهور** ـ [ع] (دُهُ) جمع دهر.
**دهه** ـ ا. (دَهَ) ده، ده واحد از چیزی، هر قسمت ده تایی از چیزی که ده‌تا ده‌تا یا به قسمت‌های ده تایی تقسیم شود، ده روز از ماه.
**ده‌یك** ـ ا.مر. (دَهْیَ) یك جزء از ده جزء چیزی. یك دهم، عشر، ده یو ده نیز گفته‌اند.
**دهیو** ـ ا. (دِهْیُ) ناحیه، بخش، بخشی از کشور. و نیز به معنی ده، دیه.
**دهیوپد** ـ ا.ص. (دِهْیُ.پَ) «په dehyopat» دهیوپت: فرماندار، فرمانروای یك ناحیه یا بخش از کشور.
**ده‌یوده** ـ ا.مر. (دَهْیُ.دَه) ده یك، یك دهم.

**دی** ـ ق. (دِ) روز گذشته، دیروز.
**دی** ـ ا. (دَ) ماه دهم از سال خورشیدی، ماه اول زمستان که موسم سختی سرما است. و نام روزهای هشتم و پانزدهم و بیست‌وسوم هر ماه خورشیدی، و چون سه روز از روزهای ماه به نام دی بوده برای امتیاز آنها نام هر روز را به نام روز بعد افزوده روز هشتم را دی‌باذر «دی‌به‌آذر» و روز پانزدهم را دی‌بمهر و روز بیست‌وسوم را دیبادین یا دی بدین گفته‌اند.
**دیابت** ـ ا. [فر] Diabète مرض قند، مرضی که بواسطهٔ زیاد شدن مقدار قند خون تولید می‌گردد در این حالت لوزالمعده مادهٔ انسولین که باعث سوختن قند می‌شود به مقدار کافی تولید نمی‌کند و مقدار قند خون که یك گرم در هر لیتر است افزایش می‌یابد، عوارض آن عبارت است از پیدایش قند در ادرار و زیاد شدن ادرار، هر اندازه مقدار قند زیادتر شود ادرار هم بیشتر می‌شود بطوری که ادرار بیمار مبتلا به دیابت تا سه برابر ادرار شخص سالم می‌رسد، بیمار بیش از حد معمول غذا می‌خورد و آب بسیار می‌آشامد، همیشه خسته و ناتوان است و کم‌کم لاغر می‌شود، برای معالجهٔ این مرض هنوز داروی مخصوص ساخته نشده اما اگر بیمار به رژیم غذایی عمل کند و از خوردن مواد قندی و نشاسته‌ای بپرهیزد خطری به او نمی‌رسد، تزریق انسولین نیز گاهی مفید واقع می‌شود.
**دیات** ـ [ع] (دِ) جمع دیة به معنی خون بها.
**دیار** ـ [ع] (دِ) جمع‌دار به معنی خانه و محل و مسکن. و به معنی شهر و قبیله.
**دیـار** ـ ا.ص. [ع] (دَیّ) صاحب دیر، ساکن دیر، دیرنشین ‖ و نیز به معنی کس، کسی.
**دیافراگم** ـ ا. [فر] Diaphragme حجاب حاجز. پردهٔ دل. پردهٔ بینی، پردهٔ بین دو سوراخ بینی. پردهٔ درون بعضی از میوه‌ها. سوراخ جلو دوربین عکاسی که کوچك و بزرگ می‌شود.
**دیالکتیك** ـ ص. [فر] Dialectique علم منطق، جدل، مناظره، جدلی، طریقهٔ مناظره، روش جدل و محاورهٔ منطقی، فن احتجاج از طریق سؤال و جواب، روش محاورهٔ سقراط که عبارت از طرح سؤال‌های پیاپی و وادار ساختن طرف به تناقض گویی و مغلوب کردن وی بوده. امروزه منطق مکتب کارل مارکس را هم می‌گویند.
**دیـالـگ** ـ ا. [فر] Dialogue مکالمه، مباحثه، صحبت، گفت و شنید.
**دیان** ـ ص. [ع] (دَیّ) به حساب رسنده، محاسب، پاداش‌دهنده، حاکم، قاضی، سائس، قهار، چیره.
**دیانت** ـ مص. [ع] «دیانة» (دِ.نَ) دین‌دار شدن، دینداری کردن ‖ آیین خداپرستی، هر آیینی که اساس آن بر خداپرستی باشد، ملت، مذهب، دیانات جمع.
**دیبا** ـ ا. (دِ) «پهـ dēpāk» نوعی از پارچهٔ ابریشمی، پارچهٔ ابریشمی رنگین، دیباه و دیبه نیز گفته‌اند، به عربی دیباج می‌گویند.

**دیباچه** ـ ا. (دِ.چَ) مرکب از دیبا و چه «ادات تصغیر» مقدمه، شرحی که در اول کتاب نوشته شود ‖ و به معنی روی و رخساره، به عربی دیباجه می‌گویند.

**دیباگر** ـ ا.ص. (دِ.گَ) دیباباف، دیبافروش، دیباجی و دیباچی هم گفته‌اند.

**دیپلم** ـ ا. [فر] Diplome گواهی‌نامه، پروانه.

**دیپلمات** ـ ا.ص. [فر] Diplomate سیاستمدار، شخص بصیر و دانا و کارآزموده در امور سیاسی.

**دیپلماتیك** ـ ص. [فر] Diplomatique سیاسی، مربوط به سیاست و امور سیاسی. شخص زیرك و دارای شغل سیاسی.

**دیپلماسی** ـ ا. [فر] Diplomatie سیاست، علم سیاست، کار سیاست، فن ارتباط با کشورهای دیگر.

**دیپلمه** ـ ص. [فر] Diplomé دارای دیپلم، دارای گواهی‌نامه.

**دیت** ـ ا. [ع] «دیة» (دِیَ) نگا. دیه.

**دیجور** ـ ا.ص. [ع] (دَیْجُ) تاریکی، تاریکی شب. تیره‌رنگ مایل به سیاهی. خاك تیره، خاکستر، دیاجر و دیاجیر جمع.

**دید** ـ ا.مص. (دِ) اسم مصدر یا مصدر مرخم، دیدن، نگاه، نظر، قوهٔ بینایی.

**دیدار** ـ ا.مص. (دِ) «پهـ ditār» دیدن، رؤیت، ملاقات، روی نمودن ‖ روی و رخسار. چشم و قوهٔ بینایی.

**دیدبان** ـ ا.ص. (دِ.دْ) دیده‌بان: نگاهبان، سرباز یا قراول که بالای بلندی بایستد و هر چه از دور ببیند خبر بدهد، دیدوان و دیده‌دار و دیده‌ور هم گفته‌اند. دیده‌بان فلك: کنایه از ستارهٔ زحل.

**دیدن** ـ مص.م. (دِ.دَ) «پهـ ditan» نگاه کردن، نگریستن، دیدار کردن. بینش: «ا.مص» نگاه، نظر، بصیرت. بیننده: «ا.فا» کسی که می‌بیند. بینا: «ص.فا» بیننده، کسی که هر دو چشمش سالم باشد. آگاه و بصیر. دیده: «ا.مف» نگاه کرده شده، مشاهده شده. بین: امر به دیدن، ببین، و به معنی بیننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل باریك‌بین. خرده‌بین. خودبین.

**دیده** ـ ا. (دِ.دَ) چشم، مردمك چشم، دیدگان جمع.

**دیده‌ور** ـ ا.ص. (دِ.دَ.وَ) بیننده، دیده‌بان، نگاهبان.

**دیر** ـ ق.ص. (دِ) «پهـ dēr» دور، درنگ، آهسته، زمان دور، ضد شتاب و ضد زود.

**دیر** ـ ا. [ع] (دَ) صومعه، جایی که راهبان در آن اقامت کنند و به گوشه‌گیری و عبادت بپردازند، ادیار جمع. دیر مغان: آتشکده، عبادتگاه زرتشتیان.

**دیرانه** ـ ص.ن. (دِ.نَ) دیرین، دیرینه، کهن، زمان دراز.

**دیرانی** ـ ص.ن. [ع] (دَ.نِیّ) منسوب به دیر، صاحب دیر، دیرنشین.

**دیرباز** ـ ق. (دِ.رْ) زمان دور و دراز، مدت دراز، زمان پیشین.

**دیرپا** ـ ص.فا. (دِ.رْ) دیر پای: دیر پاینده، پایدار، بادوام.

**دیرسال** ـ ص.مر. (دِ.رْ) کهنه، کهن، کهنسال.

**دیرک** ـ ا. (دِ.رَ) تیرک، ستون خیمه، تیری که در وسط چادر برپا می‌شود و چادر بر روی آن قرار می‌گیرد.

**دیرکرد** ـ ا.مص. (دِ.رْکَ) دیر کردن، دیر شدن. در اصطلاح بانک: عقب انداختن پرداخت وجه سند، تأخیر.

**دیرگاه** ـ ق.ص. (دِ.رْ) دیرگه: زمان دیر، زمان قدیم، از مدت دراز ‖ و نیز به معنی دیروقت، بی‌موقع، دیرگاهان و دیرگهان نیز گفته‌اند.

**دیرند** ـ ا.ص. (دِ.رَنْ) دهر، روزگار ‖ و نیز به معنی دراز و دیرباز، مدت دراز، روزگار دراز ‖ و به معنی دیرکننده و دیر پای و بادوام، دیرنده.

**دیریاز** ـ ص.فا. (دِ.رْ) مرکب از دیر و یاز «از یازیدن» دیر یازنده، دراز، طولانی.

**دیریژابل** ـ ا.ص. [فر] Dirigeable قابل هدایت، نوعی بالون که در جنگ جهانی اول ساخته شد و برخلاف بالون‌های سابق راننده می‌توانست آن را به هر سمت که می‌خواست براند، کشتی هوایی.

**دیرین** ـ ص.ن. (دِ.رِ) دیرینه: کهن، کهنه، قدیم. دیرینگی: دیرینه بودن، کهنگی، قدمت.

**دیرین‌شناسی** ـ ا.مص. شناختن آثار و بقایای جانوران و درختان که از عهد قدیم در طبقات زمین باقی مانده، علم آثار و بقایای جانوران عهد قدیم، فسیل‌شناسی «پالئونتولوژی».

**دیرینه‌روز** ـ ص.مر. آنکه عمر بسیار کرده، پیر فرتوت، کهنسال، دیرینه‌زاد و دیرینه سال و دیر سال و دیر ساله نیز گفته‌اند.

**دیز** ـ ا. (دِ) رنگ، لون، رنگ اسب و استر، رنگ خاکستری ‖ به معنی دیس هم گفته شده که شبیه و مانند باشد.

**دیزل** ـ ا. [فر] Diesel سیستم موتورهای روغنی که رودلف دیزل مخترع آلمانی در سال ۱۸۹۲ م. اختراع کرد و همه نوع روغن و نفت را می‌توان به جای بنزین در آنها مصرف کرد و قدرت آنها نیز از موتورهای بنزینی بیشتر است و در اغلب وسایل نقلیه بکار می‌رود.

**دیزه** ـ ا.ص. (دِ.زَ) دیز، رنگ، لون ‖ و به معنی رنگ سیاه یا خاکستری. و اسبی که رنگش سیاه یا خاکستری باشد، دیزج و دیزك نیز گفته‌اند.

**دیس** ـ ا. (دِ) «په dēs» دیسه. دس. دیز: شبیه، مانند، نظیر، همتا. بصورت پسوند نیز با بعضی کلمات ترکیب می‌شود و معنی مثل و مانند می‌دهد مثل تندیس. تندیسه. خایه‌دیس. طاقدیس.

**دیس** ـ ا. [انگـ] Disc بشقاب دراز و بزرگ.

**دیسانتری** ـ ا. [فر] Dysenterie ذوسنطاریا، اسهال خونی، بیماری واگیر که بوسیلهٔ میکروب مخصوصی تولید می‌شود و باعث پیچش شکم و دل‌درد و زخم روده و اسهال خونی می‌گردد.

**دیسك** ـ ا. [فر] Disque گرد، صفحهٔ آهنی گرد، هر چیز به شکل قرص. و در اصطلاح ورزش: صفحهٔ چوبی گرد که میان طوق فلزی جاداده شده و وزن آن دو کیلوگرم است و در میدان ورزش پرتاب می‌کنند.

**دیسیپلین** ـ ا. [فر] Discipline انضباط،

نظام، انتظام، نظم و ترتیب.

**دیشلمه** ـ ص. [ت] (دِ.شْ.لَ.مَ) دشلمه: چای تلخ، چای که قند یا شکر میان آن نریزند و قند را در دهان بگذارند و چای را روی آن بنوشند.

**دیفتری** ـ ا. [فر] Diphtérie خناق، ورم غشاء مخاطی یا غشاء کاذب، مرضی که در گلو تولید می‌شود و حلق و حنجره و قصبةالریه را مبتلا می‌سازد و در جای بروز آن پردهٔ سفیدی به نام غشاء کاذب پیدا می‌شود که بتدریج حلق و حنجره را فرامی‌گیرد، تب و سرفه و گرفتگی صدا و عوارض قلبی نیز عارض می‌گردد و میکروب آن سمومی ترشح می‌کند که مریض مسموم و تلف می‌شود و گاه باعث فلج دست و پا می‌گردد، این مرض به سرعت از یکی به دیگری سرایت می‌کند و در هر خانه پیدا شود اگر جلوگیری نکنند تمام نزدیکان مریض مبتلا می‌شوند اما اگر فوری اقدام کنند معالجهٔ آن بسیار آسان است و با تزریق سرم ضد دیفتری در چند ساعت مرض رفع می‌شود و بیمار شفا می‌یابد، برای جلوگیری از ابتلای به آن نیز واکسن مخصوص موجود است.

**دیفرانسیل** ـ ا. [فر] Différentiel دستگاهی است در اتومبیل که قدرت موتور را به چرخ‌ها انتقال می‌دهد و بواسطهٔ آن چرخ‌های عقب به حرکت درمی‌آیند.

**دیکتاتور** ـ ا. [فر] Dictateur فرمانروا، صاحب اختیار، مستبد، خودرأی، فرمانروای خودسر، شخصی که به عنوان رهبر یك حزب یا از طریق شورش و کودتا زمام امور را در دست گیرد و خودسرانه بر مردم حکومت کند.

**دیکته** ـ ا. [فر] Dictée املاء، مطلبی که کسی بگوید و دیگری بنویسد.

**دیکسیونر** ـ ا. [فر] Dictionnaire کتاب لغت، فرهنگ.

**دیگ** ـ ا. (دِ) «پهـ dig» ظرف فلزی یا سنگی که در آن چیزی بجوشانند یا غذا طبخ کنند.

**دیگ‌افزار** ـ ا.مر. (دِ.گْ.اَ) دیگ‌اوزار. دیگ‌ابزار: داروهای خوشبو از قبیل فلفل و زرچوبه و زیره و هل و دارچین که در خوراك‌ها می‌ریزند، افزار و اوزار و بوافزار نیز گفته‌اند.

**دیگجوش** ـ ا.مر. خوراك ساده‌ای که در دیگ جوشانده و پخته کرده باشند، آشی که در خانه یا خانقاه طبخ کنند و میان همسایگان یا درویشان قسمت کنند، دیگ پخت هم می‌گویند.

**دیگچه** ـ ا. مصغر دیگ، دیگ کوچك ‖ نوعی خوراك که با شیر و برنج و شکر و گلاب «بیشتر بطور نذری» طبخ می‌کنند.

**دیگدان** ـ ا.مر. جای گذاشتن دیگ، دیگپایه، اجاق.

**دیگر** ـ ا.ص. «پهـ ditikar» دگر: غیر، بیگانه، شخصی یا چیزی غیر از آنکه یا آنچه قبلاً دیده یا گفته شده مثل کس دیگر. روز دیگر. سال دیگر. و نیز به معنی باز و مجدد و جز. دیگر بار: بار دیگر، دوباره. دیگری: کس دیگر، شخص دیگر.

**دیگرسار** ـ ص.مر. (دِ.گَرْ) دیگرمانند،

دیگرگون.
**دیگـرگون** ـ ص.مر. دگـرگون. دیگـر گونه. دگرگونه: رنگ دیگر، جور دیگر، طـور دیگـر ‖ بـه مـعنی واژگـون و سرنگون و منقلب نیز می‌گویند.
**دیلم** ـ ا. (دَ.لَ) بیرم، میلهٔ آهنی ضخیم برای سوراخ کردن زمین یا دیوار، یـا حرکت دادن چیزهای سنگین.
**دیلم** ـ ا. (دَ.لَ) نـام نـاحیهٔ قـدیمی در گـیلان و مـردمی کـه در آن نـاحیه زندگانی می‌کردند. و کنایه از سپاهی دلیر و جنگجو، به معنی بنده و غلام و دربان نیز گفته‌اند.
**دیـلماج** ـ ا.ص. [ت] (دِ.لْ) مـترجـم، ترجمان، کسی که سخنی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند.
**دیم** ـ ا. (دِ) روی، رخسار، چهره، دیمه و دیمر هم گفته شده.
**دیم** ـ ا.ص. (دَ) نگا. دیمه.
**دیمه** ـ ا. [ع] «دیمة» (دِ.مَ) باران بی‌رعد و برق که مدتی ببارد و دوام داشـته باشد، باران پیاپی، دیم «دِیَ» و دیـوم جمع. در فارسی دیمه یا دیم یا دیمی زراعتی را می‌گویند که بـا آب بـاران نمو کند و آن را آب ندهند.
**دین** ـ ا. (دِ) نام روز بیست‌وچهارم از هر ماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای.
**دین** ـ ا. [ع] (دِ) «په dēn» ملت، مذهب، کـیش، آیـین. ورع، طـاعت. حسـاب، پاداش، جزا، مکافات، ادیان جمع.
**دین** ـ ا. [ع] (دَ) وام، قرض، وام مدت‌دار، دیون جمع.
**دینار** ـ ا. [ع] (دِ) «پـه dēnār» از کـلمهٔ لاتینی دنـاریوس Denarius مسکـوك طلا که در قدیم رواج داشته و به وزن ۴ گرم و ۲۵ میلیگرم بوده. قـدیم‌ترین دینار عربی در سال ۶۹۵ مـیلادی در زمان عبدالملك بن مروان رواج یافته. اکنون پول عراق را می‌گویند که معادل یك لیرهٔ انگلیسی است، دنانیر جمع. در فارسی یك صدم ریال پـول ایـران را مـی‌گویند، سـابقاً یك هـزارم قـران را می‌گفتند.
**دینامو** ـ ا. [فر] Dynamo دینام، دستگاه مولد برق. دستگاهی که قوهٔ مکانیکی را بـه الکـتریسیته تـبدیل مـی‌کند، دسـتگاهی کـه نـیروی بـرق بـرای ماشین‌ها تولید می‌کند.
**دینامیت** ـ ا. [فر] Dynamite مادهٔ قابل انفجار که از ترکیب نیتروگلیسرین با مواد دیگر سـاخته مـی‌شود و بـرای ترکاندن و منفجر ساختن چـیزی یـا جایی بکار می‌رود.
**دیـنامیك** ـ ص. [فـر] Dynamique مربوط به قوه، نیرویی، مبحث حرکت اجسام، علم حرکت اجسام با قوهٔ برق.
**دیـن‌پژوه** ـ ص.فا. پـژوهندهٔ دیـن، جویندهٔ دین، دیندار.
**دیـنوسور** ـ ا. [فـر] Dinosaures دینوسورها: خزندگان غـول‌پیکر کـه در دوره‌هـای قـدیم در روی زمـین زندگی می‌کردند.
**دیـنه** ـ ا.ص. (دِ.نَ) دیـروز، دیـروزی، دینه‌روز هم گفته‌اند.
**دیـو** ـ ا. «پـه dēv» مـوجود خـیالی و افسانه‌ای که هیکل او شبیه به انسان اما بسیار تنومند و زشت و مـهیب و دارای شاخ و دم بوده. در قدیم موجود گمراه کننده و بدکار نظیر شـیطان را می‌گفتند.

**دیوار** ـ ا. «په divār» آنچه که از خشت و گل یا سنگ یا آجر یا چیز دیگر در کنارهٔ زمین یا چهار سمت خانه یا حیاط درست کنند و جایی را با آن محصور سازند، دیوال هم گفته شده.
**دیواره** ـ ا. دیوار مانند، مانند دیوار، هر چیزی که شبیه به دیوار باشد.
**دیوان** ـ ا. «په divān» دادگاه، عدالتخانه، دفترخانه، دفترحساب ادارهٔ حسابداری، دفتر محاسبات «در عهد خلفا و پادشاهان ایرانی بعد از خلفا». و نیز به معنی دفتر شعر و کتابی که اشعار شاعری در آن چاپ شده باشد. به عربی نیز دیوان می‌گویند و جمع آن دواوین و دیاوین است.
**دیوان** ـ ا. [فر] Divan «مأخوذ از دیوان فارسی» دیوانخانه ‖ نیمکت، مبل یا نیمکت که تشك و پشتی داشته باشد.
**دیوانخانه** ـ ا.مر. عدالتخانه، دارالحکومه، جای قضاوت و حکمرانی.
**دیوان‌کشور** ـ ا.مر. (دِ.نِ.کِ.وَ) دیوان تمیز، دادگاه فرجامی، دادگاه عالی که به محاکمه‌ای که به مرحلهٔ فرجام برسد رسیدگی می‌کند.
**دیوانه** ـ ص. (دِ.نَ) منسوب به دیو، مانند دیوان. بی‌خرد، بی‌عقل، مجنون، کسی که عقلش زایل شده باشد، دیوانگان جمع.
**دیوانه‌سار** ـ ص.مر. (دِ.نَ) دیوانه‌سر: خیره‌سر، خودسر، بی‌عقل.
**دیوث** ـ ص. [ع] (دَیُّ) مرد بی‌غیرت، مردی که دربارهٔ زن خود غیرت و تعصب نداشته باشد.
**دیوچه** ـ ا. (دِ.وْچَ) دیوك: بیب، بید، حشره‌ای که پارچه‌های پشمی را می‌خورد و ضایع می‌کند ‖ به معنی زالو که خون انسان و حیوان را می‌مکد نیز گفته‌اند.
**دیوسار** ـ ص.مر. (دِ.وْ) دیو مانند، مانند دیو، بدخو، تندخو، زشت رو و زشتخو.
**دیوسالار** ـ ص.مر. (دِ.وْ) دلیر، دلاور، دلیر و تندخو مانند دیو.
**دیوکده** ـ ا.مر. (دِ.وْکَدَ) دیوخانه، جای دیو.
**دیوکلوچ** ـ ص.مر. (دِ.وْکُلُ) کودك مصروع، طفل جن‌زده.
**دیولاخ** ـ ا.مر. (دِ.وْ) مرکب از دیو و لاخ «پسوند مکان» دیوگاه، جای دیوان، بیابان وسیع و هولناك و دور از آبادی.
**دیون** ـ [ع] (دُیُ) وام‌ها، قرض‌ها، جمع دین.
**دیویزیون** ـ ا. [فر] Division تقسیم، قسمت. لشکر، تیپ، ناوتیپ.
**دیه** ـ ا. [ع] «دیة» (دِیَ) دیت: خونبها، مالی که ضارب یا قاتل باید به شخص آسیب‌دیده یا وارث او بدهد، دیات جمع.
**دیه** ـ ا. (دِ.ه) ده، قریه، روستا، دیهه نیز گفته‌اند.
**دیهیم** ـ ا. (دَ.هِ) داهیم: تاج، افسر، کلاه پادشاهی. در اصطلاح هواشناسی: حلقه‌هایی از بخار که گرد ماه یا خورشید پیدا می‌شود.

# ذ

**ذائقه** ـ ا.ص. [ع] «ذائقة» (ءِقَ) چشایی، یکی از حواس پنجگانه که با آن مزهٔ چیزها دریافته می‌شود و آلت آن زبان است.
**ذات** ـ ا. [ع] مؤنث ذو به معنی صاحب، مالك. و نیز به معنی نفس و عین و جوهر و حقیقت چیزی، ذوات جمع.
**ذات‌البروج** ـ ا.مر. [ع] (تُلْبُرُ) دارای برج‌ها. در اصطلاح قدما: فلك هشتم که بروج دوازه‌گانه «از حمل تا حوت» را در آن فرض کرده‌اند و آفتاب در هر ماه از ماه‌های خورشیدی در یکی از این بروج جا دارد، سماء ذات البروج و کرسی نیز گفته‌اند.
**ذات‌البین** ـ ا.مر. [ع] (تُلْبَ) میان دو تن یا دو گروه، مشترك میان دو تن یا دو گروه، حالت و حقیقت رابطهٔ دو تن یا دو دسته، آنچه میان دو یا چند تن باشد از خوبی یا بدی، دوجانبه، دوجانبی.
**ذات‌الجنب** ـ ا.مر. [ع] (تُلْجَ) ورم پردهٔ درونی پهلو که باعث درد پهلو و تب و تنگی نفس و سرفه می‌شود.
**ذات‌الریه** ـ ا.مر. [ع] «ذات‌الرئة» (تُرْرِءَ) ورم شش، درد و ورم و چرکی که بر اثر سرماخوردگی و گریپ در ریه پیدا می‌شود، پنومونی، در فارسی سینه‌پهلو هم می‌گویند.
**ذات‌الصدر** ـ ا.مر. [ع] (تُصْصَ) درد سینه، ورم پردهٔ سینه، التهاب و ورم در حجاب حاجز ‖ به معنی اندیشه و راز درون. و رازدار و دانای اسرار نیز گفته‌اند.
**ذاخر** ـ ا.فا. [ع] (خِ) ذخیره‌کننده، پس اندازکننده ‖ و نیز به معنی سمین، فربه.
**ذاکر** ـ ا.فا. [ع] (کِ) یادکننده، یادآورنده، ستایش کنندهٔ خدا، ثناگو. به معنی روضه‌خوان هم می‌گویند.
**ذاکره** ـ ا.فا. [ع] «ذاکرة» (کِرَ) مؤنث ذاکر، یادآورنده، قوهٔ باطنی که مطالب را در ذهن نگاه می‌دارد و گاه به مناسبتی به یاد می‌آورد.
**ذاهب** ـ ا.فا. [ع] (هِ) رونده، در گذرنده.
**ذئب** ـ ا. [ع] (ذِءْ) گرگ، ذیب هم می‌گویند، ذئاب «ذِ» و ذؤبان «ذُ» جمع.

**ذباب** ـ ا. [ع] (ذُ) مگس، اذبـه «اَذِبَّ» و ذبان «ذِبّ» جمع. بر پشه و زنـبور و زنــبور عسـل نـیز اطـلاق مـی‌شود، واحدش ذبابه.
**ذبایح** ـ [ع] «ذبائح» (ذَ.یِ) جمع ذبیحه.
**ذبح** ـ مص. [ع] (ذَبْ) گلو بریدن، سـر بریدن گاو یا گوسفند ‖ خفه کردن.
**ذبح** ـ ا.ص. [ع] (ذِبْ) کشته، سربریده، گلوبریده.
**ذبیح** ـ ص. [ع] (ذَبِ) مذبوح، گلو بریده شده. حیوانی که برای کشتن و قربانی کردن لایق بـاشد، گـوسفند کشـتنی، گوسفند قربانی.
**ذبیحه** ـ ص. [ع] «ذبیحة» (ذَبِ.حَ) مؤنث ذبیح، گلو بریده. حـیوانـی کـه بـرای کشتن و قربانی کردن در نظر گرفته شده، حیوانی که برای کشـتن آمـاده باشد. حیوان ذبح‌شده، ذبائح جمع.
**ذخایر** ـ [ع] «ذخائر» (ذَ.یِ) جمع ذخیره.
**ذخـــیره** ـ ا. [ع] «ذخـــیرة» (ذَخِ.رَ) پس‌انداز، اندوخته، ستنج، هر چـیزی که برای روز مبادا نگاه دارند، آنچه که آماده سازند برای وقت حاجت، ذخائر جمع.
**ذر** ـ ا. [ع] (ذَرّ) مورچـه، مـورچـه‌های ریز. اجسام بسیار ریز پراکنده در هوا که در شـعاع آفـتاب دیـده مـی‌شود، واحدش ذره. و نیز به معنی نسل.
**ذرات** ـ [ع] (ذَرّ) جمع ذره.
**ذراری** ـ [ع] (ذَ.رِیّ) فـرزندان، جـمع ذریه.
**ذراریح** ـ ا. [ع] (ذَ.رِ) جمع ذروح و ذراح «ذُرّ». حشـره‌ای است بـالدار بـه رنگ سبز یا آبی و دارای دو شاخك دراز و شش دست و پا، بیشتر روی گیاه‌های تازه می‌نشیند، سم شدیدی دارد، اگر در غذا بیفتد آن را مسموم می‌کند.
**ذراع** ـ ا. [ع] (ذِ) دست انسان از آرنج تا سرانگشتان، ساعد، ارش. واحد قـدیم برای طول که بـه انـدازهٔ از آرنـج تـا سرانگشتان مرد بوده، اذرع جمع.
**ذرایع** ـ [ع] «ذرائع» (ذَ.یِ) جمع ذریعه.
**ذرت** ـ ا. [ع] «ذرة» (ذُرَ) گیاهی است از تــیرهٔ غـلات دارای بـرگ‌های دراز و ســاقهٔ راست، بـلندیش تـا یك مـتر می‌رسد، دانه‌هایش زردرنگ و شـبیه به نخود ریز و در روی شاخهٔ کوتاهی به شکل خوشه پهلوی هم و پیوسته به یکدیگر تشکیل می‌شود.
**ذرخش** ـ ا. (ذُرَخْ) درخش، روشـــنی، برق، برق آسمانی.
**ذرع** ـ مــص. [ع] (ذَرْ) انـدازه گـرفتن پارچه یا چیز دیگر با ذراع، گز کردن ‖ و نیز به معنی گز که مقیاس طـول و معادل ۱۶ گره یا ۱۰۴ سانتیمتر است.
**ذره** ـ ا. [ع] «ذرة» (ذَرَّ) واحد ذر، مورچهٔ ریز، هر چیز بسـیار ریـز، هـر یك از اجسام ریزهٔ پراکـنده در هـوا کـه در شعاع آفتاب دیده می‌شود.
**ذره‌بین** ـ ا.مر. [ع.فـا] (ذَرَّ. بِ) عـدسی کوچك که چـیزهای ریـز در زیـر آن درشت دیده می‌شود و برای خوانـدن خط‌های ریز و دیدن برخی چـیزهای ریز بکار می‌رود.
**ذره‌پـــرور** ـ ص.فـا. [ع.فـا] (ذَرَّ. پَ.وَ) پرورندهٔ ذره، آنکه مـردم ضـعیف و حقیر و زیردستان خـود را پـرورش دهد و به مقام و مرتبه‌ای برساند.
**ذریعه** ـ ا. [ع] «ذریعة» (ذَرِ.عَ) وسـیله، دست‌آویز، ذرائع جمع.

**ذریه** ـ ا. [ع] «ذریة» (ذُرِّ یَّ) فرزند، نسل، فرزندان، ذریات «ذُرِّ یّ» و ذراری جمع.
**ذقن** ـ ا. [ع] (ذَقَ) زنخ، چانه، زنخدان، اذقان جمع.
**ذکاء** ـ مص. [ع] (ذَ) تیزهوش شدن، تیز خاطر شدن، زیرك شدن ‖ تیزهوشی، زیرکی.
**ذکاوت** ـ (ذَ.وَ) ذکاء، تیزهوشی، هوشیاری، زیرکی «در فارسی به جای ذکاء استعمال می‌شود».
**ذکر** ـ مص. [ع] (ذِكْ) یاد کردن، بر زبان راندن، مطلب یا موضوعی را بر زبان آوردن ‖ و به معنی یاد. آوازه، صیت. ثناء، دعاء، نماز، ورد، اذکار جمع.
**ذکر** ـ ا. [ع] (ذَكَ) مرد، نر، خلاف انثی، خلاف ماده، ذکور جمع. به معنی آلت مردی هم می‌گویند.
**ذکران** ـ ا. [ع] (ذُكْ) عید یا عزای هر یك از قدیسان و رؤسای دین یهود و نصاری.
**ذکور** ـ [ع] (ذُكُ) جمع ذکر به معنی مرد، نر.
**ذکی** ـ ص. [ع] (ذَكِیّ) مرد زیرك، تیزهوش، هوشیار، اذکیاء جمع.
**ذل** ـ مص. [ع] (ذُلّ) خوار شدن، پست و زبون شدن ‖ خواری، نرمی، فروتنی، انقیاد.
**ذل** ـ مص. [ع] (ذِلّ) نرم و رام شدن ‖ رفق، نرمی، روش، طور، عادت، اذلال جمع.
**ذلاقت** ـ مص. [ع] «ذلاقة» (ذَ.قَ) تیز زبان شدن، فصیح شدن ‖ فصاحت، تیززبانی، زبان‌آوری، گشاده‌زبانی.
**ذلالت** ـ مص. [ع] «ذلالة» (ذَ.لَ) ذلیل شدن، خوار شدن ‖ خواری.
**ذلت** ـ مص. [ع] «ذلة» (ذِلَّ) ذلیل شدن، خوار شدن، پست و زبون شدن ‖ خواری، زبونی.
**ذلول** ـ ص. [ع] (ذَلُ) رام، مطیع، اذله «اَذِلّ» و ذلل «ذُلُ» جمع.
**ذلیق** ـ ص. [ع] (ذَلِ) تیز، تیز زبان، زبان‌آور، فصیح.
**ذلیل** ـ ص. [ع] (ذَلِ) خوار، پست و زبون، اذلاء و اذله و ذلال «ذِ» جمع.
**ذم** ـ مص. [ع] (ذَمّ) نکوهیدن، بد گفتن، نکوهش کردن ‖ بدگویی، نکوهش، خلاف مدح، ذموم جمع.
**ذمائم** ـ ا. [ع] (ذَ.ءِ) جمع ذمیمه.
**ذمام** ـ ا. [ع] (ذِ) حق، حرمت، واجب، زینهار، اذمه «اَذِمَّ» جمع.
**ذمه** ـ ا. [ع] «ذمة» (ذِمَّ) امان، عهد، ضمان، پیمان، زینهار، ذمم «ذِمَ» جمع.
**ذمی** ـ ا.ص. [ع] (ذِمِّ یّ) آنچه که بر عهده و ذمهٔ کسی باشد، زنهاری. و کسی که به او امان داده شده، و غیرمسلمان که جان و مال او در امان و پناه اسلام باشد و جزیه بدهد.
**ذمیم** ـ ص. [ع] (ذَمِ) نکوهیده، زشت، ناپسند، ضد ممدوح، ذمام «ذِ» جمع.
**ذمیمه** ـ ص. [ع] «ذمیمة» (ذَم.مَ) مؤنث ذمیم، نکوهیده، زشت، ناپسند، ذمائم جمع.
**ذنب** ـ ا. [ع] (ذَنْ) جرم، گناه، کار ناروا، ذنوب جمع.
**ذنب** ـ ا. [ع] (ذَنَ) دنب، دم، دنبال، دنباله، اذناب جمع.
**ذنوب** ـ [ع] (ذُنُ) گناه‌ها، جمع ذنب.
**ذو** ـ ا. [ع] (ذُ) صاحب، دارا، مالك، در عربی در حالت رفعی ذو و در حالت نصب ذا و در حالت جر ذی استعمال

می‌کنند اما در فارسی این قاعده را مراعات نمی‌کنند.
**ذوات** ـ[ع] (ذَ) جمع ذات.
**ذوات‌الاذناب** ـ ا.مر. [ع] (ذَ.تُلْاَ) ذو ذنب‌ها، صاحبان دم، ستارگان دنباله‌دار.
**ذوات‌الارحام** ـ ا.مر. [ع] (ذَ.تُلْاَ) خویشان، خویشاوندان.
**ذوالاکرام** ـ ص. [ع] (ذُلْاِ) خداوند احسان، یکی از صفات خدای تعالی.
**ذوالجلال** ـ ص. [ع] (ذُلْجَ) صاحب جلال و بزرگواری، یکی از صفات خدای تعالی.
**ذوالجناح** ـ ص. [ع] (ذُلْجَ) صاحب بال، بالدار، اسب تندرو. نام اسبی که حضرت امام حسین در کربلا بر آن سوار می‌شد.
**ذوالحجه** ـ ا.مر. [ع] «ذوالحجة» (ذُلْحِجَّ) ذی‌الحجه: ذی حجه، ماه حج، ماه دوازدهم از سال قمری، پس از ذوالقعده و پیش از محرم.
**ذوالقدر** ـ ص. [ع] (ذُلْقَ) صاحب قدر، دارای حرمت و وقار، دارای قوه و طاقت.
**ذوالقعده** ـ ا.مر. [ع] «ذوالقعدة» (ذُلْقَ.دَ) ذی‌القعده: ذیقعده، ماه یازدهم از سال قمری، پس از شوال و پیش از ذوالحجه.
**ذوالمنن** ـ ص. [ع] (ذُلْمِنَ) صاحب منت‌ها، صاحب عطاها و احسان‌ها، از صفات خدای تعالی.
**ذوبان** ـ مص. [ع] (ذَوَ) گداختن، گداخته شدن. سخت شدن گرمی آفتاب.
**ذوحیاتین** ـ ا.ص. [ع] (ذُ.حَ.تَ) صاحب دو زندگانی، دوزیست، در اصطلاح جانورشناسی: جانورانی که ابتدا در آب زندگی می‌کنند و هنگامی که نموشان کامل شد از آب خارج می‌شوند و در خشکی هم حرکت می‌کنند مانند غورباغه، در فارسی دوزیستان می‌گویند.
**ذوذنب** ـ ا.ص. (ذُ.ذَنَ) دمدار، دنباله‌دار، ستارهٔ دنباله‌دار.
**ذوزنقه** ـ ا. [ع] «ذوزنقة» (ذُ.زَنَقَ) در اصطلاح هندسه: شکل چهار ضلعی که فقط دو ضلع آن متوازی باشد.
**ذوسنطاریا** ـ ا. (ذُ.سِ.رِ) اسهال خونی «نگا. دیسانتری».
**ذوفنون** ـ ص. [ع] (ذُ.فُنُ) صاحب فن‌ها، دارای هنرها، کسی که چند هنر داشته باشد، مقابل ذی فن یا ذوفن که فقط در یك فن دست دارد.
**ذوق** ـ مص. [ع] (ذَ) چشیدن، چشیدن مزهٔ چیزی، آزمودن طعم چیزی ‖ چشایی، ذائقه، قوه‌ای که بوسیلهٔ آن طعم چیزها ادراك می‌شود. در فارسی به معنی خوشی و نشاط هم می‌گویند.
**ذوی** ـ [ع] (ذَوِ) جمع ذو در حال اضافه، صاحبان.
**ذوی‌العقول** ـ ص. [ع] (ذَوِلْعُق) ذووالعقول: صاحبان عقل، مردمان عاقل، خردمندان.
**ذوی‌القربی** ـ ص. [ع] (ذَوِلْقُ.بـا) ذووالقربی: خویشان، خویشاوندان، نزدیکان.
**ذهاب** ـ مص. [ع] (ذَ) رفتن، گذشتن.
**ذهب** ـ ا. [ع] (ذَهَ) زر، طلا، اذهاب و ذهوب و ذهبان «ذُ» جمع.
**ذهن** ـ ا. [ع] (ذِهْ) فهم، دریافت، یاد، هوش، قوهٔ باطنی که مطالب را به یاد

نگاه می‌دارد، اذهان جمع.

**ذی** ـ [ع] (ذِ) ذو. صاحب، دارنده، دارای، در عربی در حالت جری ذی و در حالت نصب ذا و در حالت رفع ذو می‌گویند اما در فارسی در هر سه حالت ذی گفته می‌شود و درست است زیرا در فارسی عوامل رفع و نصب و جر نیست. مثل ذیجاه. ذیحق. ذی حیات.

**ذی‌بال** ـ ص. [ع] (ذِ) ذوبال: خطیر، شریف، عزیز. شگرف. امری که در آن اهتمام شود.

**ذی‌جاه** ـ ص. [ع] (ذِ) ذوجاه: صاحب جاه و مقام، دارای قدر و شرف و منزلت.

**ذی‌حق** ـ ص. [ع] (ذِ.حَقّ) ذو حق: صاحب حق، دارای حق.

**ذی‌حیات** ـ ص. [ع] (ذِ.حَ) ذوحیات: دارای حیات، زنده، جاندار.

**ذی‌روح** ـ ص. [ع] (ذِ.رُ) دارای روح، جاندار.

**ذی‌صلاحیت** ـ ص. [ع] (ذِ.صَ.حیَّ) دارای صلاحیت، دارای شایستگی برای مداخله در امری یا انجام دادن کاری.

**ذی‌علاقه** ـ ص. [ع] (ذِ.عَ.قَ) صاحب علاقه، دلبسته، آنکه به امری یا چیزی دلبستگی دارد.

**ذی‌فقار** ـ ص. [ع] (ذِ.فَ) ذوفقار: صاحب مهره‌ها، مهره‌دار، دارای فقرات، هر جانداری که ستون فقرات دارد.

**ذی‌قیمت** ـ ص. [ع] (ذِ.قِ.مَ) دارای ارزش و بها، باارزش، گرانبها، پربها.

**ذیل** ـ ا. [ع] (ذَ) دامان، دامن، دامن هر چیز، پایین، دنباله، دم، آخر چیزی، اذیال جمع.

# ر

**رابح** ـ ا.فا. [ع] (بِ) سودکننده. سوددهنده، سودآور، سودمند.
**رابض** ـ ا.فا. [ع] (بِ) مقیم و ساکن || شیر درنده.
**رابط** ـ ا.فا. [ع] (بِ) ربط‌دهنده، پیونددهنده، واسطه میان دو تن یا دو چیز، آنچه که دو یا چند کلمه یا جمله را بهم پیوند بدهد.
**رابطه** ـ ا.فا. [ع] «رابطة» (بِطَ) مؤنث رابط || علاقه، پیوند، علاقه بین دو تن یا دو چیز، آنچه که دو تن یا دو چیز را بهم پیوستگی و ارتباط بدهد، روابط جمع.
**رابع** ـ ص. [ع] (بِ) چهارم، چهارمی.
**راپرت** ـ ا. [فر] Rapport گزارش، بیان خبر، روایت، سخن‌چینی.
**راتب** ـ ا.فا. [ع] (تِ) دایم، ثابت، برقرار || وظیفه، مستمری، جیره، رواتب جمع.
**راتبه** ـ ا.فا. [ع] «راتبة» (تِبَ) مؤنث راتب، ثابت، بر یك جا مانده، به یك جا ایستاده، برقرار || وظیفه، مستمری، مواجب.
**راجح** ـ ا.فا. [ع] (جِ) غالب آمده، چیره، چربیده، افزون.
**راجع** ـ ا.فا. [ع] (ج) بازگردنده، برگشت‌کننده، بازآینده || و نیز زنی که شوهرش بمیرد و به خانهٔ پدر بازگردد، رواجع جمع.
**راجعه** ـ ا.فا. [ع] «راجعة» (جِعَ) مؤنث راجع، بازگشت‌کننده.
**راجل** ـ ا.فا. [ع] (جِ) پیاده، کسی که پیاده راه برود و سوار بر مرکب نباشد، رجاله «رَجّ» و رجال «رُجّ» جمع.
**راجه** ـ ا. [هند] (جَ) راجا. راج. رای: لقب یا عنوان حاکم و فرمانروا در هندوستان، به سرکردگان نیز اطلاق می‌شود.
**راجی** ـ ص. [ع] (ج) امیدوار.
**راح** ـ مص. [ع] شاد شدن، شادمان گشتن || شادمانی، نشاط || و نیز به معنی خمر، شراب، باده.
**راحت** ـ مص. [ع] «راحة» (حَ) شادمانی یافتن، با شادی و نشاط به احسان و کار نیك پرداختن و از آن شادمانی

یافتن || شادمانی، سرور. آسایش، آسودگی، آرامش.
**راحة‌الحلقوم** ـ ا.مر. [ع] (حَتُلْحُ.قُ) نوعی از شیرینی که با نشاسته و شکر درست می‌کنند.
**راحل** ـ ا.فا. [ع] (ح) کوچ‌کننده.
**راحله** ـ ا. [ع] «راحلة» (حِلَ) ستور بارکش، شتر قوی که مستعد برای سواری دادن یا بار کشیدن باشد «برای مذکر و مؤنث هر دو» تاء آن برای مبالغه است، رواحل جمع.
**راحم** ـ ا.فا. [ع] (ح) رحم‌کننده، بخشاینده، آمرزنده، مهربان، کسی که رحم کند و رحمت آرد.
**راد** ـ ص. «پهـ rāt» سخی، بخشنده، جوانمرد، نجیب، کریم. به معنی شجاع و دلیر، و حکیم و خردمند نیز گفته‌اند، رادمرد هم می‌گویند. رادی: سخاوت، جوانمردی، شجاعت.
**رادار** ـ ا. [انگل] radar دستگاهی است که با استفاده از امواج تشعشعی موقع و محل و ارتفاع و فاصلهٔ جسمی را در زمین یا در آسمان در میان ابرومه معین می‌کند، بوسیلهٔ این دستگاه پرواز هواپیماها و موقع و محل و ارتفاع آنها از سطح زمین تشخیص داده می‌شود.
**رادع** ـ ا.فا. [ع] (دِ) بازدارنده، بازایستاده‌کننده، مانع.
**رادمنش** ـ ص.مر. (دْمَنِ) دارای منش راد، سخی، کریم، سخاپیشه.
**راده** ـ ا. [ع] «رادة» (دَّ) نفع، فایده، سودی که به شخص عاید شود || علامتی که در موقع رسیدگی و اصلاح ارقام یا کلمات بالای آنها می‌گذارند.

**رادیاتور** ـ ا. [فر] Radiateur مخزن آب در موتور که دارای لوله‌های عمودی و پره‌های متعدد است و آب از آنجا در اطراف سیلندرها جریان پیدا می‌کند و پس از گرم شدن به داخل رادیاتور برمی‌گردد و بواسطهٔ هوای سرد که پروانه ایجاد می‌کند خنك می‌شود و باز بوسیلهٔ تلمبه در اطراف سیلندرها به جریان می‌افتد، در فارسی رادیات هم می‌گویند.
**رادیکال** ـ ص. [فر] Radical ریشه‌ای، اصلی، اساسی، مربوط به ریشهٔ یك چیز، ریشه و اصل کلمه. در اصطلاح ریاضی: علامت جذر و کعب. در اصطلاح سیاست: طرفدار اصلاحات اساسی در امور کشور برای آسایش مردم.
**رادیکالیسم** ـ ا. [فر] Radicalisme اصول رادیکالی، آزادیخواهی اساسی، طرفداری از تغییرات اساسی و اصلاحات کامل در شئون سیاسی و اجتماعی که سبب تعدیل اوضاع اجتماعی و برطرف ساختن مفاسد بشود.
**رادیو** ـ ا. [فر] Radio دستگاه گیرندهٔ امواج صوت که صداها و آوازهایی را که از مرکز فرستنده پخش می‌شود می‌گیرد، بوسیلهٔ برق یا باطری کار می‌کند، توسط مارکونی فیزیسین ایتالیایی «۱۸۷۴ـ۱۹۳۷» اختراع‌شده.
**رادیو آکتیو** ـ ا.مر. [فر] Radio-Activ جسمی که دارای خاصیت رادیو آکتیویته یا تشعشعات اتمی از قبیل اشعهٔ آلفا و بتا و گاما باشد مانند رادیوم و اورانیوم و توریوم.

**رادیوتراپی** ـ ا.مر. [فر] Radiothérapie معالجهٔ بعضی از امراض با ریون ایکس یا تشعشعات دیگر، پرتو درمانی.
**رادیوسکپی** ـ ا.مر. [فر] Radioscopie پرتوبینی، معاینهٔ اعضای بدن بوسیلهٔ ریون ایکس برای تشخیص بیماری.
**رادیوگرافی** ـ ا.مر. [فر] Radiographie پرتونگاری، عکاسی با ریون ایکس، عکسبرداری از اعضای بدن بوسیلهٔ اشعهٔ مجهول برای تشخیص بیماری.
**رادیوگرام** ـ ا.مر. [فر] Radiogramme تلگرامی که با تلگراف بی‌سیم مخابره شده باشد || دستگاهی که هم رادیو دارد و هم گرامافون.
**رادیولوژی** ـ ا.مر. [فر] Radiologie پرتوشناسی، علم استفاده از اشعهٔ مجهول برای تشخیص و معالجهٔ بیماری‌ها.
**رادیولوژیست** ـ ا.مر. [فر] Radiologiste پرتوشناس، کسی که متخصص در تشخیص و معالجهٔ امراض با اشعهٔ مجهول است.
**رادیوم** ـ ا. [فر] Radium عنصری کمیاب و گرانبها که در سال ۱۸۹۸ توسط مادام کوری و شوهرش در معدن اورانیوم کشف شد، جسمی است سفید و درخشان شبیه به نمك کوبیده، در تاریکی مثل چراغ می‌درخشد و تولید حرارت هم می‌کند و هزار برابر طلا ارزش دارد.
**راز** ـ ا. «پهـ rāz» سر، مطلب پوشیده و پنهان، مطلب نهفته در دل، آنچه که باید پنهان داشت، رازه هم گفته‌اند.
**راز** ـ ا. «پهـ rāz» معمار، بنا، گلکار، والادگر، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه و سایر کارهای ساختمانی است.
**رازبان** ـ ص. (زْ) رازدار، راز نگهدار، صاحب راز.
**رازق** ـ ا.فا. [ع] (زِ) رزق‌دهنده، روزی‌دهنده، روزی رسان، از نام‌ها و صفات خدای تعالی.
**رازقی** ـ ا.ص. [ع] (زِقِیّ) ضعیف، سست || نوعی از انگور که دانه‌های ریز دارد ||و نیز به معنی خمر، شراب || در فارسی نام گلی است سفید و کوچك و پرپر و خوشبو که از آن عطر هم می‌گیرند، درخت آن شبیه به درخت انگور و دارای برگ‌های بیضی است.
**رازقیه** ـ ا. [ع] «رازقیة» (زِقِیَّ) جامهٔ کتانی سفید || خمر، شراب.
**رازینه** ـ ا. (ز.نَ) پله، پلکان، پا شیب، راهرو اطاق یا پشت بام که دارای پله باشد.
**راژ** ـ ا. [فر] Rage نگاه. هاری.
**راسب** ـ ا.فا. [ع] (سِ) ته نشین شونده، آن قسمت از ماده که در آب حل نشود و در ته ظرف بنشیند.
**راست** ـ ص. (سْ) «پهـ rāst» آنچه که در طرف راست باشد، مقابل چپ || سخن درست و بر حق، ضد دروغ ||کشیده و بی‌پیچ و خم، خلاف کج || برابر و یکسان، یك اندازه، تمام، کامل، درست.
**راستا** ـ ا.ص. (سْ) راستی، راست، خلاف کج || راست و جانب راست، مقابل چپا «جانب چپ». راه هموار و بی‌پیچ و خم
**راستاد** ـ ا. (سْ) وظیفه، مستمری، راتب،

راتبه، جیره، مواجب ماهانه، رستاد و رشتاد نیز گفته‌اند.

**راست‌بر** ـ ا.مر.(تْبَ) در اصطلاح هندسه: شکل هندسی که اضلاع مساوی و موازی داشته باشد، راست پهلو، مربع مستطیل.

**راست‌بین** ـ ص.فا. راست بیننده، حقیقت‌بین، آنکه حقیقت را ببیند و طرفدار حق و حقیقت باشد و حقیقت را دریابد، مقابل خطابین.

**راست‌روده** ـ ا.مر. رودهٔ راست، رودهٔ مستقیم، قسمت آخر رودهٔ بزرگ که به مقعد ختم می‌شود.

**راستکار** ـ ص.مر. (تْ) کسی که کاری را به راستی و درستی انجام بدهد، درستکار، امین.

**راست‌کردار** ـ ص.مر. (تْكِ) راست‌کار، درستکار، نیکوکار.

**راسته** ـ ا.ص. (سْتَ) منسوب به راست، راست مقابل چپ. و راست مقابل کج. و راست مقابل دروغ ‖ راه راست، هموار، برابر ‖ صف، رده، قطار، صنف، رسته ‖ گوشت پشت مازه، پشت مازو، گوشتی که چسبیده به ستون فقرات گاو و گوسفند است و بهترین گوشت برای کباب کردن است ‖ و اصطلاحی است در تقسیم بندی گیاهان و جانوران، گروهی از تیره‌های وابسته به یکدیگر مثل راستهٔ گوشتخواران که شامل گربه‌ها. سگ‌ها. خرس‌ها و امثال آنها است.

**راسته‌بازار** ـ ا.مر. بازار راست و دراز که در دو طرف آن دکان باشد، راست بازار هم گفته‌اند.

**راستین** ـ ص. ن. (سْتِ) منسوب به راست، راستی، حقیقی، واقعی، راستینه هم گفته‌اند.

**راسخ** ـ ص.فا. [ع] (سِ) ثابت، برقرار، پابرجا، استوار، پایدار.

**راسو** ـ ا. موش خرما، جانوری است از طبقهٔ پستانداران، بزرگ‌تر از موش خانگی، رنگش خاکستری سیر و مایل به زردی، پوزهٔ باریك و دم دراز دارد، در افریقا و آسیا خصوصاً هندوستان پیدا می‌شود.

**راشد** ـ ا.فا. [ع] (شِ) به راه راست‌رونده، راه راست‌یافته، راه برده، کسی که به راه راست برود.

**راشی** ـ ا.فا. [ع] رشوه‌دهنده، رشوه ده، مقابل مرتشی که رشوه خوار و رشوه گیرنده است.

**راصد** ـ ا.فا. [ع] (صِ) چشم دارنده، مراقب، نگهبان، منجم که ستارگان را رصد کند.

**راضع** ـ ا.فا. [ع] (ضِ) مکندهٔ شیر از پستان مادر، کودك شیرخوار ‖ و نیز مرد لئیم و فرومایه.

**راضی** ـ ص.فا. [ع] خشنوده شونده، خشنود، شادمان، خوشدل، خرسند.

**راضیه** ـ ص.فا. [ع] «راضیة» (ضِیَ) مؤنث راضی ‖ خوش و پسندیده.

**راعی** ـ ا.فا. [ع] نگاهدارنده، حراست‌کننده، چرانده، نگهبان و نگاهدارندهٔ گله، چوپان، شبان ‖ کسی که قومی را رعایت و سرپرستی و راهنمایی کند، امیر، والی، حاکم، رعاة «رُ» و رعیان «رُعْ» و رعاء «رُ» جمع.

**راغ** ـ ا. مرغزار، صحرا، دامن کوه، دامنهٔ سبز کوه که وصل به صحرا

باشد.
**راغب** ـ ا.فا. [ع] (غِ) رغبت‌کننده، خواهان، مایل.
**رافض** ـ ا.فا. [ع] (فِ) ترک‌کننده، واگذارنده، دورکننده، دوراندازنده، رفضه «رَفَضَ» و رفاض «رُفّ» جمع.
**رافضه** ـ ا.فا. [ع] «رافضة» (فِضَ) مؤنث رافض ‖ گروهی از مردم یا لشکریان که پیشوا یا سردار خود را وابگذارند و از او برگردند، روافض جمع. و گروهی از شیعه که با زیدبن علی بن حسین بیعت کردند و بعد به او گفتند از ابوبکر و عمر تبرا کن تا با تو همراهی کنیم و چون زید امتناع کرد او را ترک گفتند و تنها گذاشتند تا حجاج وی را شهید کرد.
**رافع** ـ ا.فا. [ع] (فِ) بردارنده، بلندکننده، بالا برنده ‖ تقدیم‌کنندهٔ شکایت یا عریضه برای دادخواهی.
**راقم** ـ ا.فا. [ع] (قِ) نویسنده، محرر، محرر کتاب یا نامه.
**راقی** ـ ا.فا. [ع] (قِ) بالارونده، برشونده، تحصیل کرده، کسی که مدارج علم و دانش را پیموده باشد، رقاة جمع.
**راقیه** ـ ا.فا. [ع] «راقیة» (قِیَ) مؤنث راقی، دربارهٔ مرد هم اطلاق می‌شود در آن صورت تاء برای مبالغه است نه برای تأنیث.
**راك** ـ ا. «پهـ rāk» قوچ، گوسفند جنگی.
**راکاره** ـ ص. (رَ) زن بدکار، فاحشه، قحبه، روسپی.
**راکب** ـ ا.فا. [ع] (کِ) سوار، سوار بر اسب یا شتر، رکاب «رُکّ» و رکبان «رُکْ» و رکوب «رُکُ» جمع.
**راکبه** ـ ا.فا. [ع] «راکبة» (کِبَ) مؤنث راکب، رواکب جمع.
**راکت** ـ ا. [فر] Raquette آلتی که در بازی تنیس و پینگ پونگ به دست می‌گیرند و توپ را با آن می‌زنند ‖ آلتی که برای راه رفتن روی برف به پا می‌بندند ‖ نوعی از موشك.
**راکد** ـ ا.فا. [ع] (کِ) آرام و ثابت و بی‌حرکت، هر چیز به جا مانده و در یکجا ایستاده مانند آب ایستاده که جاری و روان نباشد.
**راکع** ـ ا.فا. [ع] (کِ) رکوع‌کننده، خم شونده، سر فرودآورنده، فروتنی‌کننده.
**رام** ـ ص. «پهـ rām» آرام، خو گرفته، الفت گرفته، فرمانبردار، خلاف توسن و سرکش.
**رام** ـ ا. نام یکی از ایزدان در آیین زردشتی. و نام روز بیست‌ویکم از هر ماه خورشیدی.
**رامح** ـ ا.فا. [ع] (مِ) نیزه‌زن، نیزه‌دار، صاحب نیزه.
**رامش** ـ ا. مص. (م) «پهـ rāmišn» آرامش، آسودگی، فراغ و سکون ‖ به معنی سرود و آواز و شادی و عیش و طرب هم گفته شده، رامشت و رامشك نیز گفته‌اند.
**رامشگاه** ـ ا.مر. (م) رامشگه: آرامشگاه، جای آرامش، جای رامش، جای عیش و طرب.
**رامشگر** ـ ص.فا. (م.گَ) نوازنده و خواننده، خنیاگر، مطرب.
**رامشی** ـ ص. ن. (مِش) منسوب به رامش، نوازنده و خواننده.
**رامی** ـ ا.فا. [ع] (مِ) پرتاب‌کننده،

تیرانداز سنگ‌انداز، رمات «رماة» و رامون جمع.

**رامی** ـ ا. [انگل] Rummy نوعی از بازی ورق که با دو دست ورق میان دو تا شش تن صورت می‌گیرد.

**ران** ـ ا. «په ran» سرین، کفل، قسمت بالای پای انسان یا حیوان از مقعد تا سر زانو، آلست و الست و آلر و آگر نیز گفته شده.

**راندمان** ـ ا. [فر] Rendement بهره، کارکرد، بازده، نسبت کار مفید یك دستگاه به مقدار انرژی که در آن بکار می‌رود.

**راندن** ـ مص. م. (نْدَ) «په rāntan» بیرون کردن، طرد کردن، دور کردن از پیش خود ‖ روان ساختن، وادار به رفتن کردن، راه انداختن و راه بردن چهارپایان یا اتومبیل یا هواپیما و امثال آنها رانش: «ا. مص» راندن، راندگی، طرد و دفع. راننده: «ا.فا» کسی که درشکه یا اتومبیل را می‌راند. رانندگی: شغل و عمل راننده. رانده: «ا.مف» طردشده، دورکرده شده از نزد کسی. ران: امر به راندن، بران، و به معنی راننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل اتومبیل‌ران. ارابه‌ران. قایق ران.

**رانش** ـ ا. مص. (نِ) نگاه. راندن.

**رانکی** ـ ا. (نَکِ) تَسمهٔ عقب پالان که روی ران ستور در زیر دم قرار می‌گیرد، پاردم، پالدم.

**رانین** ـ ا. (نِ یا نَ) شلوار. و نوعی زره که در قَدیم هنگام جنگ بر تن می‌کردند و روی آنها را می‌پوشانید.

**راود** ـ ا. (وَ) رواد: زمین پشته پشته و پر آب و علف، زمین پست و بلند که گیاه بسیار در آن روییده باشد، سبزه‌زار، چراگاه.

**راورا** ـ ا. (وْ یا رَاَ) خارپشت، جوجه تیغی، زافه.

**راوك** ـ ا. (وَ) ظرفی که در آن شراب را صاف کنند، پالونه، راوق هم گفته‌اند، به عربی راووق می‌گویند.

**راوی** ـ ا.فا. [ع] (وِ) روایت‌کننده، نقل‌کنندهٔ سخن و خبر از کسی، کسی که خبر یا حدیث یا حکایتی از دیگری روایت کند، بازگویندهٔ شعر و سخن از کسی، کسی که قصیدهٔ شاعری را با لحن خوش در محفلی بخواند، رواة جمع.

**راویه** ـ ا.فا. [ع] «راویة» (وِیَ) نقل‌کنندهٔ سخن و خبر از کسی، راوی «تاء برای مبالغه است» و نیز به معنی توشه‌دان و مشك یا دلو بزرگ آبکشی، و چهارپایی که با او آب بکشند، روایا جمع.

**راه** ـ ا. «په rās.rāh» ره: هر جایی از زمین که مردم از آنجا رفت و آمد کنند، محل عبور، گذرگاه، جاده ‖ و به معنی قاعده و قانون، و رسم و روش. و نغمه و آهنگ و مقام و پردهٔ موسیقی. و کرت و مرتبه.

**راه‌انجام** ـ ا.مر. (هْاَ) ره انجام: اسباب سفر، زاد و راحله، لوازم مسافرت. به معنی مرکب و به معنی قاصد و پیك نیز گفته‌اند.

**راهب** ـ ا.فا. [ع] (هِ) خائف، ترسنده. ترسان ‖ پارسا و عابد نصاری، دیرنشین، کسی که در دیر بسر ببرد و به عبادت مشغول باشد، رهبان «رُهْ» جمع.

**راهبان** ـ ا.ص. (هْ) رهبان، راهوان: نگهدارندهٔ راه، نگهبان راه.
**راهبر** ـ ص.فا. (هْبَ) رهبر: راهنما، کسی که دیگری را راهنمایی کند، آنکه راهی را بلد باشد و راه به مقصد ببرد.
**راهبه** ـ ا.فا. [ع] «راهبة» (هِبَ) مؤنث راهب، زن دیرنشین، راهبات و رواهب جمع.
**راه‌پیما** ـ ص.فا. راه پیمای. ره‌پیما: راه پیماینده، رونده، آنکه به راهی برود، مسافر ‖ و به معنی تندرو، و اسب یا استر تندرو که بر آن سوار شوند. راه پیمایی: پیاده روی، گردش پیاده.
**راهتوشه** ـ ا.مر. (هْتُ.شَ) رهتوشه: توشهٔ راه، آزوغهٔ مسافر.
**راهدار** ـ ا.ص. «پهـ rāsdār» رهدار: راه دارنده، پاسبان و نگهبان راه، محافظ راه، کسی که باج راه بگیرد. راهداری: نگهبانی راه، محافظت جاده ‖ باج راه، باج و مالیاتی که در راه از مسافر گرفته شود.
**راهدان** ـ ص.فا. دانندهٔ راه، آشنا به راه، کسی که راهی را بلد است.
**راهرو** ـ ص.فا. (هْرَ) رهرو: راه رونده، آنکه به راهی برود، مسافر ‖ سالك، زاهد، مرید، راهروان جمع.
**راهرو** ـ ا.مر. (هْرَ) رهرو: دالان، دهلیز، سرسرا، کوریدور، راهی در داخل عمارت که اطاق‌ها و قسمت‌های مختلف ساختمان را بهم وصل کند، راهروها جمع.
**راهزن** ـ ص.فا. رهزن: دزدی که در بیابان و میان راه جلو مردم را بگیرد و اموال آنها را ببرد، قطاع‌الطریق، راهگیر و راه بند نیز گفته‌اند.
**راهگان** ـ ص. (هْ) رایگان، چیزی که در راه پیدا کنند. و آنچه که مفت بدست آید.
**راهگذر** ـ ص.فا. (گُذَ) رهگذر: کسی که از راهی گذر کند، آنکه از راهی عبور کند، عابر، مسافر، راهگذار و رهگذار نیز گفته‌اند.
**راهگذر** ـ ا.مر. رهگذر: راه گذر، راه عبور، راه و گذرگاه، راهی که از آن گذر کنند، معبر.
**راه‌گستر** ـ ص.فا. (گُ.تَ) خوش راه، تند رو، اسب یا استر راهوار.
**راهن** ـ ا.فا. [ع] (هِ) رهن گذارنده، گرو گذارنده.
**راهنامه** ـ ا.مر. رهنامه: سفرنامه، نقشهٔ راه، دفترچهٔ راهنمایی، به عربی راهنامج یا رهنامج می‌گویند.
**راه‌نشین** ـ ص.فا. ره‌نشین: کسی که کنار راه بنشیند، غریب، بی‌خانمان، گدا که در سر راه بنشیند.
**راهنما** ـ ص.فا. راهنمای. رهنما: راه نماینده، کسی که راهی را به دیگری نشان بدهد و او را راهنمایی کند، رهبر، پیشوا ‖ نقشه یا هر چیز دیگر که کسی از روی آن راه و مقصد خود را پیدا کند. راهنمایی: عمل راه‌نما، راه نشان دادن به کسی، رهبری، هدایت.
**راهنورد** ـ ص.فا. (نَوَ) رهنورد: راه پیما، مسافر پیاده، پیك، قاصد، رونده‌ای که به تندی و چالاکی برود که گویی راه را درهم می‌نوردد، اسب یا استر تندرو.
**راهوار** ـ ص. رهوار. راهور. رهور: اسب یا استر خوش راه و تندرو.
**راهواره** ـ ا.مر. راه آورد، سوغات.

**راهوی** ـ ا. (هُوِ) رهاوی، نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

**راهی** ـ ص. ن. رهی: منسوب به راه، رونده، راه رونده، راه‌افتاده، راه نشین. در قدیم به معنی فرستاده و به معنی غلام و بنده می‌گفته‌اند. راهی شدن: روانه شدن، سفر کردن.

**رای** ـ ا. «مأخوذ از رأی عربی» اندیشه، فکر، عقل، عقیده، تدبیر.

**رای** ـ ا. [هنـ] راج، راجه، لقب و عنوانی که در قدیم به پادشاهان و امراء و فرمانروایان هند می‌دادند.

**رایات** ـ [ع] جمع رایت.

**رایت** ـ ا. [ع] «رایة» (یَ) بیرق، پرچم، علامت نصب‌شده در جایی، علم لشکر، رایات جمع.

**رایج** ـ ص. [ع] «رائـج» (یِ) روان، روا، پول یا کالایی که طالب و خریدار داشته باشد.

**رایح** ـ ا.فا. [ع] «رائـح» (یِ) بوکننده، بودهنده.

**رایحه** ـ ا. [ع] «رائحة» (یِحَ) مؤنث رائح. نسیم یا بویی که به مشام برسد، بو، بوی، خواه بوی بد باشد یا بوی خوش، رائحات و روائح جمع.

**رایزن** ـ ص.فا. (یْزَ) کسی که در امری با وی مشورت کنند و او رأی و عقیدهٔ خود را بگوید، طرف مشورت.

**رایض** ـ ا.فا. [ع] «رائض» (یِ) رام‌کنندهٔ اسب یا جانور وحشی، کسی که کره اسب را تربیت کند و به او راه رفتن بیاموزد، رواض «رُوّ» جمع.

**رایکا** ـ ا. (یْ) پسر، پسر خوشگل، محبوب، معشوق، در مازندران و گیلان ریکا می‌گویند.

**رایگان** ـ ص. (یْ) راهگان: چیزی که در راه پیدا کنند، چیزی که مفت بدست آید، آنچه که بی‌عوض به کسی بدهند.

**رئاکتور** ـ ا. [انگـ] Reactor رآکتور: رآکتور اتمی، پیل اتمی، کورهٔ اتمی، دستگاهی که برای تولید انرژی اتمی بکار می‌رود.

**رآکسیون** ـ ا. [فر] Réaction واکنش، عکس‌العمل. در اصطلاح شیمی: تغییر حالت یك جسم در نتیجهٔ تأثیر جسم دیگر در آن. در سیاست: به معنی ارتجاع و تمایل به اوضاع کهنه و قدیم، و مخالفت با تجدد.

**رئالیست** ـ ص. [فر] Réaliste واقع‌بین، حقیقت جو، حقیقت بین، طرفدار و پیرو رئالیسم.

**رئالیسم** ـ ا. [فر] Réalisme حقیقت جویی، حقیقت بینی، واقع بینی. نمایاندن مناظر زندگانی آیینه‌وار بی‌کم و زیاد و دخل و تصرف، نمایش حقایق طبیعی در صنایع و ادبیات.

**رأس** ـ ا. [ع] (رَءْ) سر، رؤوس جمع. دربارهٔ چهارپایان نیز اطلاق می‌شود چنانکه می‌گویند ده رأس گاو ده رأس گوسفند. و نیز رأس به معنی سرور و بزرگ و مهتر قوم. و بلندی و بالای چیزی و اول چیزی.

**رأس‌المال** ـ ا.مر. [ع] (رَءْسُلْ) اصل مال، سرمایه، اصل سرمایه.

**رؤساء** ـ [ع] (رُءَ) سران و بزرگان قوم، جمع رئیس.

**رأفت** ـ مص. [ع] «رأفة» (رَءْفَ) مهربانی کردن، مهربان شدن ‖ مهربانی، شفقت.

**رئوس** ـ [ع] «رؤوس» (رُءُ) سرها، جمع

رأس.
**رئوف** ـ ص. [ع] «رؤوف» (رَءُ) مهربان، مشفق، بسیار مهربان.
**رأی** ـ ا. [ع] (رَءْ) اندیشه، فکر، تدبیر، عقیده، اعتقاد، بینایی دل، آراء جمع.
**رؤیا** ـ ا. [ع] (رُءْ) آنچه که شخص در خواب ببیند.
**رؤیت** ـ مص. [ع] «رؤیة» (رُءْیَ) دیدن، دیدن به چشم ‖دیدار، دید.
**رئیس** ـ ص. [ع] (رَءِ) سرور، سردار، سردسته، پیشوا، سرپرست و مهتر قوم، رؤساء جمع.
**رب** ـ ا. [ع] (رَبّ) پروردگار، خداوند، مالك، مصلح، ارباب و ربوب «رُ» جمع.
**رب** ـ ا. [ع] (رُبّ) آب انگور یا آب انار یا گوجه فرنگی یا میوهٔ دیگر که آن را بجوشانند تا غلیظ شود، رباب «رِ» و ربوب «رُ» جمع.
**ربا** ـ ا. [ع] (رِ) ربح یا فائده و سودی که وام‌دهنده بابت طلب خود بگیرد، پولی که بستانکار بابت منافع پول از بدهکار بگیرد.
**ربائب** ـ [ع] (رَ.ءِ) جمع ربیبه.
**رباب** ـ ا. [ع] (رَ) یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه به تار که کاسهٔ آن کوچك‌تر و در قدیم دارای دو سیم بوده و آن را با کشیدن کمانه یا آرشه می‌نواخته‌اند، در فارسی رواوه هم گفته‌اند.
**رباب** ـ ا. [ع] (رَ) ابر، ابر سفید، واحدش ربابه.
**رباط** ـ ا. [ع] (رِ) رشته، بند، آنچه که با آن چیزی را به چیز دیگر ببندند و پیوند بدهند، آنچه که با آن اسب و استر را ببندند. اسبان بسته شده در طویله ‖ رشته‌ها و پی‌هایی که استخوان‌های بدن را بهم اتصال و پیوند می‌دهد، زردپی ‖ و مهمانسرا و کاروانسرای میان راه، و خانقاه، و جایی که برای فقرا و بینوایان و درویشان ساخته شود، رباطات «رِ» جمع.
**رباعی** ـ ا.ص. [ع] (رُ.عِیّ) چهارتایی، آنچه که از چهار جزء تشکیل‌شده باشد. در اصطلاح علم عروض: چهار مصراع شعر که مصراع اول و دوم و چهارم آن با قافیه و بر وزن لا حول و لاقوة الا بالله باشد، اگر به این وزن نباشد آن را دوبیتی می‌گویند، ممکن است مصراع سوم آن نیز با قافیه باشد. رباعیات: اشعار چهار مصراعی.
**رباعیات** ـ [ع] (رَ.ع) چهار دندان انسان بین دندان‌های ثَنایا و انیاب، جمع رباعیة «رَ.عِیَ».
**رب‌الارباب** ـ ا.ص. [ع] (رَبُّ لْاَ) پروردگار پروردگاران، خدای خداوندان، خدای تعالی.
**رب‌النوع** ـ ا.مر. [ع] (رَبُّ نْنَ) پروردگار یا خدای نوع، خدای مخصوص یا موجد و مسبب یکی از عوامل و قوا و حوادث طبیعی به عقیدهٔ بعضی از ملل قدیمه مانند مصری‌ها. فنیقی‌ها. بابلی‌ها. یونانی‌ها. رومی‌ها. که برای هر یك از عوامل و قوای طبیعت رب‌النوع یا خدای مخصوصی قائل بودند، مؤنث آن را ربة النوع گفته‌اند.
**ربانی** ـ ص. ن. [ع] (رَبّ.نِیّ) منسوب به رب، مرد خداشناس، مرد عابد و

عارف، عالم راسخ در علم دین، ربانیون و ربانیین جمع.
**ربایش** ـ ا. مص. (رُ.یِ) نگا. ربودن.
**ربح** ـ ا. [ع] (رِبْ) نفع، سود، بهره، ارباح جمع.
**رب‌دوشامبر** ـ ا.مر. [فر] Robe de Chambre لباسی که در خانه به تن کنند، لباس خانه.
**ربط** ـ مص. [ع] (رَبْ) بستن و پیوند دادن || پیوستگی، بستگی.
**ربع** ـ ا. [ع] (رُبْ) چهار یك، یك چهارم چیزی، ارباع «اَ» و ربوع «رُبُ» جمع.
**ربع** ـ ا. [ع] (رَبْ) خانه، سرا، منزل، محله، رباع «رِ» و ربوع «رُبُ» و ارباع «اَ» جمع. ربع مسکون: تمام قطعات کرهٔ زمین که محل سکنای نوع بشر است، بعضی ربع «رُ» مسکون گفته‌اند یعنی یك چهارم کرهٔ زمین که خشکی است.
**ربقه** ـ ا. [ع] «ربقة» (رَ یا رِبْقَ) حلقهٔ طناب، گره ریسمان، رشتهٔ گره‌دار، حلقهٔ رسن که بر گردن ستور ببندند، رباق «رِ» و ارباق جمع.
**ربوب** ـ [ع] (رُبُ) جمع رب.
**ربوبت** ـ ا. [ع] «ربوبة» (رُبُ.بَ) ربوبیت، پروردگاری، خدایی.
**ربوبی** ـ ص. ن [ع] (رَبُ.بِیّ) منسوب به رب، ربانی، خدایی.
**ربوبیت** ـ ا. [ع] «ربوبیة» (رُبُ.بِیَّ) ربوبت، الوهیت، خدایی، پروردگاری.
**ربودن** ـ مص. م. (رَبُ.دَ) ربابیدن: چیزی را با تردستی و چابکی از جایی برداشتن و بردن، در بردن، دزدیدن، جذب کردن. ربایش: «ا. مص» در اصطلاح فیزیك: جذب. رباینده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی برباید. ربوده: «ا.مف» در برده، چیزی که کسی از جایی برداشته و در برده باشد. ربایندگی: عمل رباینده. ربا: امر به ربودن، بربا، و به معنی رباینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آهن‌ربا. جان‌ربا. دلربا. کهربا.
**ربه** ـ ا. [ع] «ربة» (رَبَّ) مؤنث رب، هربتی که بصورت زن ساخته شود.
**ربیب** ـ ا. [ع] (رَبِ) ربوب، پسری که زوجهٔ شخص از شوهر سابق خود داشته باشد، ناپسری، پسر اندر. و نیز ربیب به معنی پرورده و عهد و پیمان داده.
**ربیبه** ـ ا. [ع] «ربیبة» (رَبِ.بَ) دایه، پرستار کودك. دختر زن از شوهر دیگر. زنی که شوهرش فرزندی از زن دیگر داشته باشد، ربائب جمع.
**ربیع** ـ ا. [ع] (رَبِ) بهار، فصل بهار. ربیعی: بهاری. و نیز ربیع: نام دو ماه از ماه‌های قمری. ربیع الاول: ماه سوم سال قمری پس از ماه صفر. ربیع‌الآخر یا ربیع‌الثانی: ماه چهارم سال قمری پس از ربیع الاول.
**رپرتوار** ـ ا. [فر] Répertoire فهرست، جدول، دفتر نماینده، دفتری که به ترتیب حروف هجا تقسیم‌بندی شود برای ثبت اسامی یا حساب‌ها یا مطالب متفرقه.
**رپورتاژ** ـ [فر] Reportage خبرنگاری، وقایع نگاری، جمع‌آوری اخبار توسط خبرنگار.
**رپورتر** ـ ا. [فر] Reporter مخبر، خبرنگار، وقایع نگار.
**رتاتیو** ـ ا. [فر] Rotatif گردنده،

چرخنده. نوعی ماشین چاپ که برش کاغذ و دسته کردن اوراق چاپ‌شده را هم بطور خودکار انجام می‌دهد.
**رتبه** ـ ا. [ع] «رتبة» (رُ.بَ) رتبت: پایه، مقام، درجه، منزلت، رتب «رُتَ» جمع.
**رتق** ـ مص. [ع] (رَتْ) بستن، دوختن، ضد فتق. رتق و فتق: بستن و گشودن.
**رتوش** ـ ا. [فر] Retouche دستکاری، اصلاح، اصلاح و دستکاری چیزی پس از ساختن آن.
**رتیلاء** ـ ا. [ع] (رُتَ) حشره‌ای است شبیه به عنکبوت و زردرنگ، دارای شکم بزرگ و پاهای کوتاه، یك قسم آن به بزرگی گنجشك است و زهر شدیدی دارد اگر انسان را بگزد فوراً هلاك می‌کند، خوردن آن نیز باعث هلاك می‌شود، در فارسی رتیل و دلمك و دیلمك هم می‌گویند، رتیلاوات جمع.
**رث** ـ ص. [ع] (رَثّ) کهنه، پوسیده، فرسوده، مندرس، رثاث جمع.
**رثاء** ـ مص. [ع] (رِ) گریستن بر مرده و برشمردن نیکویی‌های او، شعر گفتن دربارهٔ مرگ کسی با اظهار دلسوزی.
**رج** ـ ا. (رَ) رده، رسته، صف، قطار.
**رجاء** ـ مص. [ع] (رَ) امیدوار شدن، امیدوار بودن، امید داشتن ‖امیدواری.
**رجال** ـ [ع] (رِ) مردان، جمع رجل.
**رجاله** ـ [ع] «رجالة» (رَجّ.لَ) پیادگان، جمع راجل ‖ در فارسی مردم پست و فرومایه را هم می‌گویند.
**رجب** ـ ا. [ع] (رَجَ) ماه هفتم از سال هجری قمری بعد از جمادی‌الآخره و پیش از شعبان، رجب‌المرجب نیز می‌گویند.
**رجحان** ـ مص. [ع] (رُجْ) افزون آمدن، فزونی یافتن، چربیدن ‖ برتری و فزونی.
**رجز** ـ ا. [ع] (رَجَ) نام یکی از بحور شعر بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ‖ و شعری که به هنگام جنگ در مقام مفاخرت و خودستایی بخوانند. رجز خوانی: عمل رجزخوان، خواندن اشعار به هنگام نبرد جهت مفاخرت، خودستایی.
**رجس** ـ ا. [ع] (رِجْ یا رَجَ) پلیدی. و نیز رجس: «رِجْ» گناه، کار بد و زشت، وسوسهٔ شیطان.
**رجعت** ـ ا. مص. [ع] «رجعة» (رَ.عَ) عودت، بازگشت مرد طلاق‌دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود.
**رجعی** ـ ص. [ع] (رَ یا رِجْعِیّ) نگا. طلاق.
**رجل** ـ ا. [ع] (رَجُ) مرد، رِجال جمع.
**رجل** ـ ا. [ع] (رِجْ) پا، ارجل، «اَ.جُ» جمع.
**رجم** ـ مص. [ع] (رَجْ) سنگ زدن، سنگسار کردن ‖ دشنام دادن، نفرین کردن ‖ طرد کردن، از نزد خود راندن ‖ در اصطلاح فقه: حد زناء محصنه و عبارت از آنست که به مرد یا زن زناکار آنقدر سنگ پرتاب کنند تا بمیرد ‖ و نیز به معنی سخن گفتن از روی خیال و گمان، سخن به ظن و پندار. رجماً بالغیب: ندانسته سخن گفتن، سخن از روی ظن و گمان گفتن.
**رجوع** ـ مص. [ع] (رُجُ) بازگشتن، برگشتن، بازآمدن ‖ بازگشت.
**رجولت** ـ ا. [ع] «رجولة» (رُجُ.لَ) مردی، مردانگی، کمال مردی.
**رجولیت** ـ ا. [ع] «رجولیة» (رُجُ.لَیَّ یا رَ) مردی، مردانگی، کمال مردی.
**رجه** ـ ا. (رَجَ) رج، رژه، ریسمان،

ریسمانی که در خانه دو سر آن را به دیوار می‌بندند و روی آن رخت یا چیز دیگر می‌اندازند. و ریسمانی که در بنایی بکار می‌برند.
**رجیل** ـ ا. [ع] (رُجَ) مصغر رجل، مرد کوچك، مردك.
**رجیم** ـ ص. [ع] (رَجِ) سنگسارشده. رانده شده. نفرین‌شده. ملعون
**رحال** ـ [ع] (رِ) جمع رحل.
**رحاله** ـ ص. [ع] «رحالة» (رَحّ.لَ) بسیار سفرکننده.
**رحل** ـ ا. [ع] (رَحْ) پالان شتر ‖ منزل و مأوی ‖ رخت و اسباب و اثاث که در سفر با خود بردارند، رحال «رِ» جمع ‖ و نیز رحل: دو تختهٔ وصل بهم را می‌گویند که باز و بسته می‌شود و قرآن یا کتاب را موقع خواندن روی آن می‌گذارند. رحل اقامت افکندن: در جایی بار فرودآوردن و اقامت کردن.
**رحلت** ـ ا. [ع] «رحلة» (رِ.لَ) کوچ، سفر. وفات، مرگ، درگذشت. و نیز رحله: شرحی که مسافر از آنچه در سفر بر او گذشته بگوید و بنویسد، سفرنامه.
**رحم** ـ ا. [ازع] (رَحْ) مهربانی، بخشایش، رقت قلب، نرم دلی.
**رحم** ـ ا. [ع] (رَحِ) زهدان‌زن، جای بچه در شکم، بچه‌دان ‖ و نیز به معنی خویشی، قرابت، خویشاوندی، ارحام جمع.
**رحمان** ـ ص. [ع] (رَحْ) رحمن: بخشاینده و مهربان، یکی از نام‌های خدای تعالی.
**رحمت** ـ مص. [ع] «رحمة» (رَ.مَ) مهربانی کردن، دلسوزی کردن و بخشودن ‖ بخشایش و احسان و رقت قلب، مهر و شفقت.
**رحیق** ـ ص. [ع] (رَحِ) خالص، بی‌غش، شراب بی‌غش، بادهٔ ناب.
**رحیل** ـ مص. [ع] (رَحِ) کوچ کردن، کوچیدن ‖ کوچ.
**رحیم** ـ ص. [ع] (رَحِ) راحم، مهربان و بخشاینده، بخشایشگر ‖ و گاه به معنی مرحوم نیز می‌آید، رحماء جمع.
**رخ** ـ ا. (رُ) گونه، روی، چهره، یك طرف صورت از زیر چشم تا چانه.
**رخ** ـ ا. (رَ) رخنه، شکاف باریك، چاك.
**رخ** ـ ا. (رُ) یکی از مهره‌های شطرنج که به شکل برج است، به عربی رخ «رُخّ» می‌گویند.
**رخ** ـ ا. [ع] (رُخّ) مرغی افسانه‌ای و موهوم و بسیار بزرگ نظیر سیمرغ، واحدش رخة «رُخَّ». و نام یکی از مهره‌های شطرنج، رخاخ «رِ» و رخخة «رِخَخَ» جمع.
**رخام** ـ ا. [ع] (رُ) مرمر، سنگ مرمر، یك قطعهٔ آن را رخامة می‌گویند.
**رخاوت** ـ مص. [ع] «رخاوة» (رَ.وَ) نرم و آسان شدن، سست شدن ‖ نرمی، سستی، آسانی.
**رخبین** ـ ا. (رَ.یا رِخْبِ) ریخبین: لور، کشك، قروت، ترف.
**رخت** ـ ا. (رَخْ) جامه، لباس، هر چیز پوشیدنی ‖ کالا، اسباب خانه، باروبنه. در عربی زین اسب را می‌گویند و جمع آن رخوت «رُخُ» است.
**رخت‌شو** ـ ص.فا. (رَ.تْشُ) رختشوی: شویندهٔ رخت، مرد یا زنی که پیشه‌اش شستن رخت‌های چرك است.
**رخت‌کن** ـ ا.مر. (رَ.تْكَ) جای رخت

کندن، جایی که لباس از تن درآورند و در جارختی بگذارند، جایی از گرمابه کـه در آنـجا لبـاس‌ها را از تـن در می‌آورند.

**رخسار** ـ ا.مر. (رُ) رخسـاره: رخ، روی، چهره، صورت، سیما.

**رخش** ـ ا. (رَخْ) روشنی، پرتو، شـعاع، درخشندگی، انعکاس نور.

**رخش** ـ ا.ص. (رَخْ) رنگ سرخ و سفید بهم آمیخته. و آنچه که به رنگ سرخ و سفید یا دارای خال‌های سرخ باشد.

**رخش** ـ ا. (رَخْ) اسب، اسب اصیل. نـام اسب رستم پهلوان داستانی ایران که هر اسب خوب و قوی را به او تشبیه می‌کنند.

**رخشان** ـ ص.فا. (رَ یـا رُخْ) درخشـان، روشن، تابان، رخشا هم گفته‌اند.

**رخشـیدن** ـ مـص. ل. (رُ یـا رَ.شِ.دَ) درخشـیدن، روشـنایی دادن، پـرتو انـداخـتن، تـابیدن. رخشـنده: «ا.فـا» درخشـنده، روشـنایی‌دهنده، تـابنده. رخشـندگی: درخشـندگی، درخشـان بودن.

**رخصت** ـ ا. مص. [ع] «رخصة» (رُ.صَ) آسـانی و سـبکی ‖ اذن، اجـازه و دستوری.

**رخنه** ـ ا. (رَ.نَ) سوراخ، چاك، شکـاف، راه و شکاف میان دیوار.

**رخنه** ـ ا. (رُ.نَ) کاغذ.

**رخوت** ـ مص. [ع] «رخوة» (رِ.وَ) نرم و سست شدن، آسان گشتن ‖ نرمی و سستی.

**رخوت** ـ [ع] (رُخُ) جمع رخت.

**رخیص** ـ ص. [ع] (رَخِ) ارزان، کم بها ‖ نرم و نازك.

**رد** ـ ا. (رَ) نشان و اثری که از چیزی بر روی چیز دیگر بماند.

**رد** ـ ص. (رَ) «پهـ rat» راد، جـوانـمرد، دلاور، دلیر، دانا، بخرد، سـرور. ردان جمع.

**رد** ـ مص. [ع] (رَدّ) بازگردانیدن، بـاز دادن، وازدن.

**رداء** ـ ا. [ع] (رِ) بـالاپوش، جـبه، هـر لباسی که روی لباس‌های دیگر بر تن کنند، اردیه جمع.

**ردائت** ـ مص. [ع] «رداءة» (رَ.ءَ) فاسد شدن، تباه شدن ‖ تباهی و پستی.

**ردف** ـ ا.ص. [ع] (رِدْ) کسی کـه پشت سر یا بر ترك دیگری سوارشده باشد. تابع، پیرو. هر چه در پس چیزی لازم باشد، آخر هر چیز و نـیز بـه مـعنی کفل، سرین، ارادف جمع.

**ردنگت** ـ ا. [فر] Redingote نـوعی از لباس مردانه شبیه به پالتو.

**رده** ـ ا. (رَدَ) رج، رجه، صـف، رسـته، قطار.

**رده** ـ ا. [ع] «ردة» (رِدَّ) از دیـــن برگشتگی، ارتداد.

**رده‌بندی** ـ ا. مص. (رَدَ.بَ.دِ) طبقه‌بندی، تـقسیم جـانوران و گـیاهان بـه رده. راسـته. تـیره. بـرحسب هـمانندی و نزدیکی آنها به یکدیگر. تیره گروهی از جانوران همانند و نزدیك به یکدیگر است مثل تـیرهٔ گـربه‌ها «شـیر. بـبر. پـلنگ. گـربه» راسـته گـروهی از تیره‌های وابسته به یکدیگر است مثل راسـتهٔ گـوشتخواران و ایـن راسـته جزو ردهٔ پستانداران است.

**ردیف** ـ ص. [ع] (رَدِ) کسی کـه پشت سر یا بر تـرك دیگـری سـوار شـود،

پشت سر هم، چند تن یا چند چیز که پشت سر یکدیگر قرار گیرند، ردفاء جمع. در اصطلاح علم قافیه: حرف یا کلمهٔ مکرر که در آخر هر شعر پس از قافیهٔ اصلی بیاورند.

**رذائل** ـ[ع] (رَ.ءِ) جمع رذیله.

**رذالت** ـ مص. [ع] «رذالة» (رَ.لَ) فرومایه و ناکس شدن، زشت و پست شدن ‖ فرومایگی، پستی، ناکسی.

**رذل** ـ ص. [ع] (رَ) فرومایه، ناکس، پست، زشت و زبون، ارذال جمع.

**رذیل** ـ ص. [ع] (رَذِ) ناکس، فرومایه، پست، نابکار، رذلاء و رذال «رِ» جمع.

**رذیلت** ـ ا. [ع] «رذیلَة» (رَذِ.لَ) فرومایگی، ناکسی، پستی، ضد فضیلت، رذائل جمع.

**رز** ـ ا. (رَ) «پهـ raz» تاکستان، باغ انگور ‖ انگور، درخت انگور، تاك، مو، رزان جمع.

**رز** ـ ا. [فر] Rose گل سرخ، گل محمدی، گل رشتی، رنگ گلی.

**رزاز** ـ ص. [ع] (رَزّ) برنج‌فروش.

**رزاق** ـ ص. [ع] (رَزّ) رزق‌دهنده، روزی‌دهنده، روزی رساننده، یکی از نام‌ها و صفات خدای تعالی.

**رزانت** ـ مص. [ع] «رزانة» (رَ.نَ) باوقار شدن، باوقار بودن، سنگین بودن ‖ گرانباری، گرانمایگی، بردباری، آهستگی و وقار.

**رزایا** ـ[ع] (رَ) جمع رزیئه و رزیه.

**رزت** ـ ا. [فر] Rosette گره روبان، گره نوار به شکل گل، نوار باریك به رنگ‌های مختلف که صاحبان مدال و نشان به سینهٔ خود نصب می‌کنند.

**رزرو** ـ ا. [فر] Réserve اندوخته، ذخیره، پس‌انداز.

**رزق** ـ ا. [ع] (رِ) روزی، هر چه که از آن بهره و سود بردارند، ارزاق جمع.

**رزم** ـ ا. (رَ) «پهـ razm» جنگ، نبرد، پیکار، رزمه هم گفته‌اند.

**رزم آرا** ـ ص.فا. رزم‌آرای: رزم آراینده، کسی که در صف آرایی و کار جنگ ورزیده و ماهر باشد، دلاوری که در جنگ و نبرد هنرنمایی کند.

**رزم آزما** ـ ص.فا. رزم‌آزمای: رزم آزماینده، جنگ دیده، رزم آزموده، جنگی، جنگاور.

**رزم‌توز** ـ ص.فا. رزم توزنده، رزمجو، جنگجو، رزم یوز و رزمیوش نیز گفته‌اند.

**رزمگاه** ـ ا.مر. رزمگه: جای رزم، میدان جنگ، جای جنگ کردن.

**رزمناو** ـ ا.مر. کشتی جنگی تندرو که دارای توپخانه و وسائل ضد حمله‌های هوایی است و علاوه بر دفاع از ناوهای هواپیمابر به کشتی‌های جنگی دشمن حمله می‌کند.

**رزمه** ـ ا. [ع] «رزمة» (رِ.مَ) بغچهٔ لباس، بستهٔ رخت، پشتوارهٔ جامه، لنگهٔ بار قماش، رزم «رِزَ» جمع.

**رزه** ـ ا. [ع] «رزَة» (رَزَّ) حلقهٔ در، زرفین. حلقهٔ میخ طویله، رزز «رُزَ» و رزاز «رِ» و رزات «رَزّ» جمع.

**رزیئه** ـ ا. [ع] «رزیئة» (رَزِ.ءَ) رزیه: مصیبت عظیم، آسیب و بلا، رزایا جمع.

**رزیدن** ـ مص. م. (رَز.دَ) رنگ کردن، رنگ کردن جامه و پارچه، رنگرزی کردن. رزنده: «ا.فا» رنگ‌کننده. رزیده: «ا.مف» رنگ‌شده. رز: امر به رزیدن،

برز، و به معنی رزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر. مثل رنگرز.

**رزیستانس** ـ ا. [فر] Résistance پایداری، مقاومت، صلابت، دوام، تحمل، بردباری. و در دستگاه الکتریك: مقاومتی که جسم هادی برق در مقابل جریان الکتریسیته نشان می‌دهد.

**رزین** ـ ص. [ع] (رَزِ) باوقار، بردبار، گرانمایه، سنگین، استوار.

**رزین** ـ ا. [فر] Résine سقز، صمغ، انگم، ماده‌ای چسبناك که از تنهٔ بعضی درختان خارج و در روی پوست درخت منعقد می‌گردد و یا بطور مصنوعی ساخته می‌شود ‖ لاستیك روکش چرخ اتومبیل و سایر وسایل نقلیه.

**رزیه** ـ ا. [ع] «رزیة» (رَزِیَّ) رزیئه، مصیبت عظیم، آسیب و بلا، رزایا جمع.

**رژه** ـ ا. (رَژَ) رجه، رده، صف ‖ عبور صف‌های مرتب سربازان از برابر پادشاه یا یکی از امراء و فرماندهان بزرگ ارتش، دفیله.

**رژیسور** ـ ا. [فر] Régisseur مدیر، عامل، مدیر و سرپرست هنرپیشگان در تئاتر، کسی که در تئاتر رل‌ها را میان هنرپیشگان تقسیم و آنان را رهبری می‌کند.

**رژیم** ـ ا. [فر] Régime طرز، قاعده، روش، هنجار ‖ طرز حکومت، اسلوب سیاست ‖ طرز زندگانی و خوراك و پرهیز که پزشك برای بیمار تعیین کند.

**رژیمان** ـ ا. [فر] Régiment گروه، فوج، هنگ.

**رس** ـ ا. (رُ) رست: خاك رس، نوعی از خاك که از امتزاج آن با آب خمیر چسبنده حاصل می‌شود و می‌توان آن را به شکل‌های مختلف درآورد و بواسطهٔ مواد خارجی که دارد به رنگ‌های زرد. سرخ. خاکستری. سبز. سیاه. سفید. در می‌آید.

**رسا** ـ ص.فا. (رَ) رسنده، بالغ، بلند. بسیار. تیزفهم. لایق.

**رسائل** ـ [ع] (رَ.ءِ) جمع رساله.

**رساتیق** ـ [ع] (رَ.تِ) جمع رستاق.

**رسالت** ـ مص. [ع] «رسالة» (رِ.لَ) پیغام بردن ‖ پیغامبری، پیامبری.

**رساله** ـ ا. [ع] «رسالة» (رِ یا رَ.لَ) نامه، نوشته، کتاب، کتاب کوچك، پیغام، رسائل و رسالات جمع.

**رسام** ـ ص. [ع] (رَسّ) رسم‌کننده، نقاش، نقشه کش، نگارنده، پیکرنگار.

**رساندن** ـ مص. م. (رَ) رسانیدن: چیزی را به دست کسی دادن و سپردن، چیزی را به چیز دیگر نزدیك کردن و اتصال دادن، کسی را نزد کس دیگر بردن و به او نزدیك کردن. و نیز به معنی پروراندن و کامل کردن. رساننده: «ا.فا» کسی که چیزی را به دست کسی یا به چیز دیگر برساند. رسان: امر به رساندن، برسان، و به معنی رساننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل روزی رسان، نامه رسان.

**رسانه** ـ ا. (رَ.نَ) هر وسیله که مطلب یا خبری را به اطلاع مردم برساند مانند رادیو. تلویزیون. روزنامه.

**رست** ـ ا. (رُسْ) نگا. رس.

**رست** ـ ص. (رُسْ) سخت، محکم، استوار، دلیر، چیره.

**رستاخیز** ـ ا. مص. (رَ.خِ) «په ristāxēz» رستخیز: برپاخاستن، جنبش، قیام، قیام عمومی. به معنی روز حشر و قیامت نیز می‌گویند، ستخیز هم گفته‌اند.

**رستار** ـ ص. (رَسْ) «په rastār» نگا. رستگار.

**رستاق** ـ ا. [ع] (رُسْ) رسداق. رزداق: معرب روستا، ده، قریه، رساتیق جمع.

**رستخیز** ـ ا. مص. (رَ.تَ.خِ) نگا. رستاخیز.

**رستگار** ـ ص. (رَ.تْ) «په rastār» آزاد، رها، آسوده، نجات‌یافته، رستار هم گفته‌اند. رستگاری: آزادی، رهایی.

**رستن** ـ مص. ل. (رَ.تَ) «په rastan» رهیدن، رها شدن، رهایی یافتن، نجات یافتن. رسته: رهاشده، نجات‌یافته. رستگی: رهایی، نجات.

**رستن** ـ مص. ل. (رُ.تَ) «په rostan» روییدن، سبز شدن و سر از خاک درآوردن گیاه. رسته: روییده. رستنی: روییدنی، گیاه، رستنین هم گفته‌اند.

**رستوران** ـ ا. [فر] Restaurant مهمانخانه، جایی که در آن انواع نوشابه و اغذیه برای فروش آماده کنند و مردم در آنجا غذا بخورند.

**رسته** ـ ا. (رَ.تَ) «په rastak» راسته، رده، صف، قطار. بازار، دکان‌هایی که در بازار در یك صف واقع‌شده || دسته و گروهی از مردم که در یك شهر با یکدیگر همکار و هم‌پیشه باشند مثل رستهٔ نانوایان. رستهٔ گوشت فروشان. رستهٔ آهنگران.

**رستهم** ـ ا. (رُ.تَ.هْ) مرکب از رس «نمو» و تهم «قوی، بزرگ» بزرگ تن، تنومند، بلند بالا. و نام بزرگ‌ترین پهلوان داستانی ایران، رستم.

**رسخ** ـ ا. [ع] (رَسْ) در اصطلاح اهل تناسخ: انتقال روح از جسم انسان به جسم گیاه یا جماد.

**رسد** ـ ا. (رَسَ) دسته، جوخه || حصه، بهره، قسمت.

**رسل** ـ [ع] (رُسُ) جمع رسول.

**رسل** ـ ا. [ع] (رَسَ) قطعه و پاره‌ای از چیزی. جماعت، ارسال «اَ» جمع.

**رسم** ـ مص. [ع] (رَسْ) نوشتن، خط کشیدن، کشیدن شکل یا خطی بر روی کاغذ.

**رسم** ـ ا. [ع] (رَسْ) نشان، اثر، علامت، اثری که بر زمین یا روی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند، صورت چیزی || و نیز به معنی طریق و آیین و روش و قاعده و قانون و عادت، رسوم جمع.

**رسم‌الخط** ـ ا.مر. [ع] (رَ.مُلْخَطّ) طرز نوشتن حروف و کلمات، طریقهٔ نوشتن.

**رسمان** ـ ا. (رِسْ) نگا. ریسمان.

**رسن** ـ ا. [ع] (رَسَ) «په rasan» ریسمان، طناب، بند، افسار، ارسان «اَ» وارسن «اَ.سُ» جمع.

**رسوا** ـ ص. (رُسْ) «په rusvāk» بی‌آبرو، بد نام، کسی که کار زشتش فاش شود و نزد مردم شرمنده و بی‌آبرو شود. رسوایی: بدنامی، بی‌آبرویی و شرمندگی به جهت کار بد.

**رسوب** ـ مص. [ع] (رُسُ) ته‌نشین شدن، در آب فرورفتن چیزی، در ته ظرف نشستن درد یا جرم چیزی.

**رسوخ** ـ مص. [ع] (رُسُ) ثابت و استوار

شدن، پا برجا شدن ‖ استواری و پایداری.
**رسول** ـ ا. [ع] (رَسُ) فرستاده شده، کسی که مأمور رسانیدن پیام از جانب کسی برای دیگری باشد، پیغامبر، قاصد، پیك ‖ فرستاده شده از جانب خدا، پیغمبر، رسل «رُسُ» و رسلاء «رُسَ» جمع.
**رسوم** ـ [ع] (رُسُ) جمع رسم.
**رسید** ـ ا. (رَسِ) نوشته‌ای که کسی پس از تحویل گرفتن پول یا چیز دیگر بدهد و در آن اقرار به وصول و دریافت آن بکند.
**رسیدن** ـ مص. ل. (رَسِ.دَ) «په rasitan» آمدن، درآمدن، وارد شدن، نزدیك شدن و پیوستن چیزی به چیز دیگر، بدست آمدن چیزی. پیوستن کسی به کس دیگر. کامل شدن، پخته شدن و کامل شدن نمو میوه. رسنده: «ا.فا» چیزی که به چیز دیگر برسد. کسی که به امری یا کاری رسیدگی کند. رسیده: آمده، بدست آمده. میوه‌ای که نموش کامل‌شده و موقع چیدن و خوردن آن باشد. رسیدگی: حالت رسیده بودن و پخته بودن میوه. وارسی و دقت و تحقیق در امری. رس: امر به رسیدن، برس، و به معنی رسنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دادرس. فریاد رس. و نیز رسیدن به معنی تمام شدن و پایان یافتن و انجام پذیرفتن هم گفته شده.
**رش** ـ ا. (رَ) ارش، ارج، اندازهٔ از سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است.
**رش** ـ ا. (رَ) تپه، پشته، تل، زمین پشته پشته.
**رشاد** ـ مص. [ع] (رَ) به راه راست رفتن، به راه راست بودن، از گمراهی به راه آمدن ‖ راستی و ایستادگی و پیروزی.
**رشادت** ـ (رَ.دَ) دلیری، دلاوری، شجاعت «به این معنی در فارسی استعمال می‌شود».
**رشاقت** ـ مص. [ع] «رشاقة» (رَ.قَ) نیك اندام شدن، خوش قد و قامت بودن ‖ نیکو اندامی.
**رشتن** ـ مص. م. (رِ.تَ) ریسیدن، پنبه یا پشم را با دوك تاب دادن و به شکل نخ درآوردن. رشته: «ا.مف» ریسیده، تابیده شده.
**رشته** ـ ا. (رِ.تَ) «په rêštak» نخ، ریسمان، تار، سلك.
**رشته** ـ ا. (رِ.تَ) آنچه که از خمیر آرد گندم به شکل نخ یا نوار باریك می‌برند و پس از خشك کردن در پختن آش و بعضی خوراك‌های دیگر بکار می‌برند.
**رشته** ـ ا. (رِ.تَ) رشتك: پیو، پیوك، عرق مدنی، نوعی بیماری که رشتهٔ باریك و درازی مانند کرم در زیر پوست بدن پیدا می‌شود.
**رشحه** ـ ا. [ع] (رَ.حَ) چکه، قطره، آب که از چیزی تراوش کند.
**رشد** ـ مص. [ع] (رُشْ) به راه راست شدن، از گمراهی به راه آمدن ‖ پایداری و ایستادگی در راه راست ‖ نمو و ترقی و بالیدگی.
**رشد** ـ مص. [ع] (رَشَ) به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن ‖ پایداری و ایستادگی در راه راست.
**رشك** ـ ا. (رَشْ) «په arašk» ارشك: حسد، غیرت، حمیت.

**رشك** ـ ا. (رِشْ) تخم شپش.
**رشکن** ـ ص. (رَ.کِ) نگا. رشکین.
**رشکین** ـ ص. (رَ.کِ) رشکن: باغیرت، غیور، حسود، دارای رشك و حسد.
**رشمه** ـ ا. (رِ.مَ) رشته، رسن، طناب باریك.
**رشوه** ـ ا. [ع] «رشوة» (رُ یا رَ یا رِشْوَ) رشوت: آنچه که به کسی بدهند تا کاری برخلاف وظیفهٔ خود انجام بدهد یا حق کسی را ضایع و باطل کند یا حکمی برخلاف حق و عدالت بدهد، در فارسی پاره و بلکفد و بلکفت نیز گفته‌اند.
**رشید** ـ ص. [ع] (رَشِ) هادی، راهنمای به راه راست ‖ دارای رشد. راه راست‌یافته، رستگار. دلیر.
**رشیق** ـ ص. [ع] (رَشِ) خوش قد و قامت، خوش‌اندام، زیبا و ظریف ‖ لفظ یا خط زیبا و ظریف.
**رصاص** ـ ا. [ع] (رَ) قلع، قلعی، ارزیز، سرب، رزاز هم می‌گویند.
**رصد** ـ مص. [ع] (رَصَ) به چیزی نظر دوختن و مراقب آن بودن، در جایی نشستن و چیزی را زیر نظر قرار دادن، مراقب شدن.
**رصد** ـ ا. [ع] (رَصَ) طریق، راه ‖ مراقب، نگهبان. گروه نگهبانان، گروهی که در کمین باشند «مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است» ارصاد جمع. در اصطلاح منجمان: جایی که ستاره‌شناسان برای خود درست می‌کنند و از آنجا با آلات و ادوات مخصوص ستارگان را زیر نظر قرار می‌دهند، در فارسی رصدگاه و رصدخانه هم می‌گویند.
**رضاء** ـ ا. مص. [ع] (رِ) رضا، خشنودی، خوشدلی. در فارسی رضا به معنی خشنود. و رضایت به معنی خشنودی نیز گفته می‌شود.
**رضاع** ـ مص. [ع] (رِ) شیر خوردن کودك از پستان مادر ‖ شیر دادن زن باردار کودك را ‖ بچهٔ شیرخوار را به دایه دادن. رضاعی: منسوب به رضاع، همشیر.
**رضاعت** ـ مص. [ع] «رضاعة» (رَ یا رِ.عَ) شیر خوردن کودك از پستان مادر ‖ شیرخوارگی.
**رضایت** ـ (رِ.یَ) نگا. رضا.
**رضوان** ـ مص. [ع] (رِضْ) خشنود شدن ‖ خشنودی ‖ و نیز به معنی بهشت. و دربان و نگاهبان بهشت.
**رضوی** ـ ص. ن. [ع] (رَضَوِیّ) منسوب به رضا «سادات رضوی».
**رضی** ـ ص. [ع] (رَضِیّ) مرد خشنود، ارضیاء جمع.
**رضیع** ـ ص. [ع] (رَضِ) کودك شیرخوار ‖ همشیر، برادر همشیر ‖ و نیز به معنی لئیم، رضعاء جمع.
**رطب** ـ ص. [ع] (رَطْ) تر، تر و تازه، ضد یابس. رطب‌اللسان: تر زبان، خوش‌بیان، شیرین‌زبان. رطب ویابس: تروخشك. کنایه از سخنان درست و نادرست.
**رطب** ـ ا. [ع] (رُطَ) خرمای تازه، خرمای نورس، ارطاب جمع.
**رطل** ـ ا. [ع] (رَطْ) واحد وزن و مقیاس وزن مایعات برابر ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال. این وزن در جاهای مختلف تفاوت داشته، وزنی که در ایران یك رطل گفته می‌شده معادل صد مثقال

بوده «هر مثقال ۲۴ نخود» ارطال جمع. و نیز رطل در فارسی به معنی پیمانه و پیالهٔ شراب هم گفته شده. رطل گران: پیمانهٔ بزرگ شراب.

**رطوبت** ـ مص. [ع] «رطوبة» (رُطُ.بَ) ترشدن، نمناك شدن ‖ تری، نمناکی، تری و تازگی.

**رعات** ـ [ع] «رعاة» (رُ) جمع راعی.

**رعاع** ـ ص. [ع] (رَ) مردم پست و فرومایه و ناکس و نادان.

**رعاف** ـ مص. [ع] (رُ) خون آمدن از بینی ‖ و (ا) خونی که از بینی بیرون آید.

**رعایا** ـ [ع] (رَ) جمع رعیت.

**رعایت** ـ مص. [ع] «رعایة» (رِ.یَ) چرانیدن گوسفندان و سایر حیوانات علفخوار در چراگاه ‖ به امور رعایا و کشور رسیدگی کردن. نگهداری کردن از رعایا. نگاهداشتن حرمت و حق کسی.

**رعب** ـ مص. [ع] (رُعْ) ترسیدن ‖ ترس، بیم، فزع، خوف.

**رعد** ـ ا. [ع] (رَعْ) بانگ ابر، غرش ابر، صدای غرش که از ابر به گوش برسد، آسمان غرش، آسمان غرنبه، تندر.

**رعشه** ـ ا. [ع] «رعشة» (رِ.شَ) عجله، شتاب ‖ لرزش، لرزه، لرزش که از پیری یا بیماری در اندام انسان پدید آید.

**رعناء** ـ ص. [ع] (رَعْ) مؤنث ارعن، زن خودبین و خودآرا و گول و نادان و سست. در فارسی به معنی خوش قد و قامت و زیبا و خوشگل می‌گویند.

**رعونت** ـ مص. [ع] «رعونة» (رُعُ.نَ) سست شدن، احمق شدن، بیهوده‌گو شدن ‖ نادانی، کم‌عقلی، سستی، خودآرایی، یاوه‌سرایی.

**رعیت** ـ ا. [ع] «رعیة» (رَعِیَّ) عامهٔ مردم، قوم و جماعتی که راعی و سرپرست داشته باشند، مردم فرمانبردار. جمعی کشاورز که در یك ملك تحت فرمان یك مالك باشند، رعایا جمع.

**رغائب** ـ [ع] (رَ.ءِ) چیزهای خوب و پسندیده و مرغوب. عطایا و بخشش‌ها، جمع رغیبه. لیلةالرغائب: نخستین شب جمعهٔ ماه رجب.

**رغبت** ـ مص. [ع] «رغبة» (رَ.بَ) خواستن، میل داشتن، دوست داشتن ‖ میل، اراده و آرزو.

**رغم** ـ مص. [ع] (رَغْ) غلبه کردن، مقهور ساختن، خوار و حقیر کردن ‖ به خاك آلودن ‖ کاری برعکس کردن، خلاف میل کسی رفتار کردن.

**رغیبه** ـ ص. [ع] «رغیبة» (رَغِ.بَ) امر خوب و پسندیده، هر چیز پسندیده و مرغوب، عطای بسیار، رغائب جمع.

**رغیف** ـ ا. [ع] (رَغِ) گردهٔ نان، گلولهٔ خمیر، ارغفه جمع.

**رف** ـ ا. (رَ) تخته‌ای که مانند طاقچه به دیوار اطاق بکوبند که چیزی روی آن بگذارند، طاقچهٔ باریك که در سرتاسر دیوار اطاق نزدیك سقف با گچ درست کنند. در عربی رف «رَفّ» می‌گویند و جمع آن رفوف «رُ» و رفاف «رِ» است.

**رفاده** ـ ا. [ع] «رفادة» (رِ.دَ) پارچه‌ای که روی زخم و جراحت ببندند، مرهم، کمپرس.

**رفاق** ـ [ع] (رِ) همراهان، جمع رفقه.

**رفاقت** ـ مص. [ع] «رفاقة» (رَ.قَ) رفیق

شـدن، هـمراهـی کـردن ‖ هـمراهـی، دوستی.
**رفاه** ـ مص. [ع] (رَ) فراخ شدن و آسان شدن زندگی ‖ فراخ‌عیشی، تن آسانی، آسودگی، خوشگذرانی.
**رفـــاهت** ـ مــص. [ع] «رفـاهة» (رَ.هَ) رفاهیت: فراخ و آسان شدن زندگی ‖ فراخی و خوشی زنـدگی، خـوشی و آسودگی، تن آسانی.
**رفاهیت** ـ مص. [ع] «رفـاهیة» (رَ.هِ.یَ) فراخ شدن و خوش شدن زنـدگانی ‖ آســایش در زنـــدگانی، آسـودگی و خوشگذرانی.
**رفتار** ـ ا. مص. (رَ) «پـهـ raftār» رفـتن، روش، طرز حرکت، طرز عمل.
**رفـــــتگر** ـ ا.ص. (رُ.تْ.گَ) مأمـــــور شهرداری که کارش روفتن و جاروب کــردن خــیابان‌ها و کـوچه‌ها است، سپور.
**رفتن** ـ مص. ل. (رَ.تَ) «پهـ raftan» روان شدن، کوچ کردن، گذر کردن، گذشتن، مقابل آمدن. روش: رفتار، طرز رفتن، طرز حرکت، رسم و عادت، روشن هم گفته شده. رفت و آمد: رفتن و آمدن. رونده: «ا.فا» کسی که به راهی می‌رود، راهگذر. رفته: روان‌شده، روانه شـده، گذشته، درگذشته، رفتگان جمع. رفته رفته: بتدریج و تأنی، کم‌کم، اندك‌اندك. رو: امر بـه رفـتن، بـرو، و بـه مـعنی رونده در ترکیب با کـلمهٔ دیگـر مـثل تندرو. کندرو. خودرو.
**رفـتن** ـ مــص. م. (رُ.تَ) «پـهـ roftan» روفتن، روبیدن «نگا. روبیدن».
**رفت‌وروب** ـ ا. مص. (رُ.تُ.رُ) روفتن و روبیدن، جـاروب کـردن، پـاك کـردن جایی از گرد و خاك.
**رفــرانـــدوم** ـ ا. [فــر] Référendum مراجعه به آراء عمومی بـرای بـدست آوردن رأی و عقیدهٔ اکثر مردم دربارهٔ انجام دادن امری، همه‌پرسی.
**رفرم** ـ ا. [فر] Réforme اصلاح، تغییر، تصحیح، تهذیب، تغییر دادن وضع و طرز کاری یا چیزی.
**رفض** ـ مص. [ع] (رَفْ) واگذاشتن، ترك کردن، رد کردن، دور افکندن.
**رفع** ـ مص. [ع] (رَفْ) بلند کردن، بـالا بردن، برکشیدن، برداشتن ‖ برطرف کردن، از بین بردن ‖ مرفوع سـاختن کلمه، ضمه دادن آخر کلمه.
**رفعت** ـ مص. [ع] «رفـعة» (رِ.عَ) رفـیع شدن، بلندقدر شدن، بلندمرتبه شدن ‖ بــلندی قــدر و مــنزلت، بــرتری و بزرگواری.
**رفق** ـ مص. [ع] (رِفْ) نـرمی و مـدارا کردن، با مهربانی و لطـف بـا کسـی رفتار کردن ‖ نرمی و مهربانی، لطف و نیکویی.
**رفقاء** ـ [ع] (رُفَ) همراهـان، دوسـتان، جمع رفیق.
**رفقه** ـ ا. [ع] «رفقة» (رِ یـا رَ یـا رُفْـقَ) گـروه هـمسفر و هـمراه، دوسـتان و همراهان، رفاق «ر» جمع.
**رفو** ـ مص. [ع] (رَفْ) دوختن پارگی و سوراخ جامه یا پارچه بطوری که رد آن به آسانی معلوم نشود. در فارسی رفو «رُفُ» می‌گویند.
**رفوزه** ـ [فر] Refusé ردشده، مردود در امتحان.
**رفوگر** ـ ا.ص. (رُفُ.گَ) کسی که پارگی و زدگی جامه یا فرش را رفو می‌کند،

همگر هم گفته شده.
**رفیع** ـ ص. [ع] (رَفِ) بلند، بلند پایه، بلندمرتبه، بلندقدر، شریف.
**رفیعه** ـ ص. [ع] «رفیعة» (رَفِ.عَ) مؤنث رفیع ‖ عریضه‌ای که به حاکم تقدیم شود.
**رفیق** ـ ص. [ع] (رَفِ) یارودوست، همراه، رفقاء جمع.
**رقابت** ـ مص. [ع] «رقابة» (رَ.بَ) نگهبانی کردن، انتظار کشیدن، چشم داشتن بر چیزی ‖ همچشمی کردن ‖ چشمداشت. همچشمی.
**رقاص** ـ ص. [ع] (رَقّ) بسیار رقص‌کننده، پای کوبنده، بازیگر ‖ و نیز به معنی پاندول ساعت.
**رقاصه** ـ ص. [ع] «رقاصة» (رَقّ.صَ) مؤنث رقاص، زن رقص‌کننده.
**رقاع** ـ [ع] (رِ) نامه‌ها، نوشته‌های مختصر، تکه‌های کاغذ که روی آنها بنویسند. پاره‌های چیزی، پینه‌هایی که به جامه بزنند، جمع رقعه ‖ و نام يك قسم خط از شش خطی که ابن مقله اختراع کرده است.
**رقباء** ـ [ع] (رُقَ) رقابت کنندگان، نگهبانان، جمع رقیب.
**رقبات** ـ [ع] (رَقَ) جمع رقبه.
**رقبه** ـ ا. [ع] «رقبة» (رَقَبَ) گردن ‖ بنده و غلام، بندهٔ زر خرید، رقاب و رقبات جمع ‖ ملك و زمینی که به کسی داده شود که تا عمر دارد از آن بهره و فایده ببرد. و نیز روستاهایی که جمعاً تشکیل املاك موقوفه یا خالصه را بدهند.
**رقت** ـ مص. [ع] «رقة» (رِقَّ) نرم و نازك شدن ‖ نرمی و نازکی، رحمت، مهربانی، شرم.
**رقص** ـ مص. [ع] (رَقْ) جنبیدن، پا کوفتن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی ‖ پایکوبی.
**رقصیدن** ـ مص. ج [ع.فا] رقص کردن، پا کوفتن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی. رقصان: «ص. فا» رقصنده، در حال رقصیدن.
**رقعه** ـ ا. [ع] «رقعة» (رُ.عَ) نامه، نوشته، تکهٔ کاغذ که روی آن بنویسند. پینه که به لباس بدوزند. تکه و پارهٔ چیزی، رقاع «رِ» و رقع «رُقَ» جمع.
**رقم** ـ اَ. [ع] (رَقَ) «در عربی به سکون قاف» کتابت، خط، نوشته. نشان. عدد، هر يك از علامات اعداد: ۱ـ۲ـ۳ تا آخر. ارقام و رقوم جمع.
**رقم‌زدن** ـ مص. م. [ع.فا] نوشتن، نقاشی کردن. رقمزن: «ص. فا» رقم زننده، نویسنده، نقاش.
**رقوم** ـ [ع] (رُقُ) جمع رقم.
**رقیب** ـ ص. [ع] (رَقِ) نگهبان: پاسبان، نگاهدارنده، مواظب، منتظر، رقباء جمع. در فارسی دو شخص که به يك چیز یا يك تن مایل و عاشق باشند هر کدام را رقیب دیگری می‌گویند، رقیبان جمع.
**رقیق** ـ ص. [ع] (رَقِ) نرم و نازك، لطیف، باریك، نقیض غلیظ، ارقاء «اَرِقّ» جمع.
**رقیمه** ـ ا.ص. [ع] «رقیمة» (رَقِ.مَ) نوشته، نامه ‖ زن پاکدامن و پارسا.
**رك** ـ ص. (رُ) راست و صریح، سخن راست و صریح و بی‌پرده. و کسی که صریح و بی‌پروا سخن بگوید، به این معنی رك‌گو هم می‌گویند.

**رکاب** ـ ا. [ع] (رِ) حلقهٔ فلزی که به زین اسب آویزان می‌کنند و هنگام سوار شدن پا در آن می‌گذارند، رکب «رُکُ» جمع ‖ پله مانندی در کنار اتومبیل یا اتوبوس که مسافران هنگام سوار شدن و پیاده شدن پا بر آن می‌گذارند.

**رکاکت** ـ مص. [ع] «رکاکة» (رَ.کَ) سست شدن، سست‌رأی شدن، کم‌عقل شدن ‖ سستی، سستی رأی، کم‌عقلی.

**رکضت** ـ ا. [ع] «رکضة» (رَ.ضَ) حرکت، جنبش، جنباندن پا، یکبار حرکت دادن پا.

**رکعت** ـ ا. [ع] «رکعة» (رَ.عَ) یکبار رکوع در نماز، هر قیام از نماز که رکوع هم در آن باشد، رکعات «رَکَ» جمع.

**رکلام** ـ ا. [فر] Réclame آگهی، اعلان.

**رکـن** ـ ا. [ع] (رُکْ) جـزء بـزرگ‌تر و قوی‌تر از هر چیز، عضو عمده. آنچه که به آن قوت گیرند و تکیه دهند، پایه و ستون ‖امر عظیم ‖ بزرگ و شریف و رئیس قوم ‖ ارکان «اَ» و ارکن «اَکُ» جمع.

**رکوب** ـ مص. [ع] (رُکُ) سـوار شـدن، برنشستن ‖ سواری.

**رکـود** ـ مـص. [ع] (رُکُ) آرام گـرفتن، ایستادن مثل ایستادن آب یا باد، ساکن شدن، بازایستادن، برجای بودن.

**رکورد** ـ ا. [فر] Record کار نمایان در مسابقهٔ ورزشی کـه از کـار دیگـران بـالاتر بـاشد، پـیشی در مسـابقه، پیروزی شایان.

**رکوع** ـ مص. [ع] (رُکُ) خم شدن، سر فـرودآوردن، پشت خـم کـردن بـرای تواضع، خم شدن در نماز بطوری که کف دست‌ها بسر زانو برسد.

**رکیب** ـ ا. (رِکِ) ممال رکاب، حلقهٔ فلزی که به زین اسب آویزان می‌کنند و پا در آن می‌گذارند.

**رکـیك** ـ ص. [ع] (رَکِ) سست، مـرد سست‌رأی، کم‌عقل، ناکس، کـم‌همت ‖ سخن زشت و سـخیف، رکـاك «رِ» و رککه «رَکَکَ» جمع.

**رکین** ـ ص. [ع] (رَکِ) محکم و استوار، پابرجا، ثابت و برقرار.

**رگ** ـ ا. (رَ) «پهـ rag» مجرای خـون در بدن، لولهٔ باریك غشایی در بدن انسان و سـایر جـانداران کـه خـون در آن جریان دارد.

**رگبار** ـ ا.مر. (رَ) باران تند با قطره‌های درشت. باران شـدید و کـم‌دوام ‖ در تیراندازی بـه مـعنی شـلیك یك نـوار گلوله بوسیلهٔ مسلسل.

**رگـبرگ** ـ ا.مـر. (رَ.بَ) بـرآمـدگی‌های باریك رگ مانند در بـرگ درخـتان و گیاه‌ها.

**رگبی** ـ ا. [انگل] Rugby نوعی ورزش و بازی با توپ بیضی میان دو دستهٔ ۱۵ نفری در میدان مستطیل بـه وسـعت ۶۶×۱۲۵ متر، مدت آن ۸۰ دقیقه است و پس از ۴۰ دقیقه ۵ دقیقه اسـتراحت می‌کنند.

**رگ‌جان** ـ ا.مر. (رَگِ) شاهرگ، وریـد، حبل‌الورید.

**رگزن** ـ ا.ص. کسی کـه پـیشه‌اش رگ زدن است، کسـی کـه دیگـری را رگ می‌زند و از بدن او خون کم مـی‌کند، فصاد، رگ‌شناس هم گفته‌اند.

**رگل** ـ ا. [فر] Règle قاعده، اصل، آیین، انضباط، طریقه، راه و رسم. خط کش ‖ قاعدهٔ ماهانهٔ زنان.

**رگلاتور** ـ ا. [فر] Régulateur نظم‌دهنده، منظم‌کننده، آلت تنظیم، آلت نظم در ماشین.

**رگلاژ** ـ ا. [فر] Réglage خط‌کشی، خط کشی کاغذ، تنظیم، مرتب ساختن، نظم و ترتیب‌دادن حرکت و کار قسمت‌های مختلف ماشین، منظم ساختن چرخ و پر یك دستگاه.

**رگه** ـ ا. (رَگَ) رگ مانند، هر چیزی که مانند رگ باشد در چوب یا سنگ یا چیز دیگر.

**رل** ـ ا. [فر] Role طومار، دفتر، لوله ‖ وظیفه، عمل، نوبت، عمل بازیگر یا هنرپیشه، کاری که بازیگر یا هنرپیشه در تئاتر یا داستان فیلمی به عهده دارد ‖ در اتومبیل آلتی را می‌گویند که راننده پشت آن می‌نشیند و بوسیلهٔ آن اتومبیل را به هر طرف که بخواهد می‌راند، در فارسی فرمان می‌گویند.

**رله** ـ ا. [فر] Relais اسب تازه نفس که در هر منزل برای مسافر آماده کنند. منزل، مرحله ‖ آلت برای داخل کردن جریان اضافی در جریان ضعیف‌تر ‖ پخش مجدد خبر و مطلبی که از مرکز فرستندهٔ دیگر رسیده باشد.

**رم** ـ ا. مص. (رَ) ترس و گریز، فرار و گریز از روی ترس، نفرت.

**رم** ـ ا. جم (رَ) «پهـ ram» رمه: گله، گلهٔ گاو و گوسفند و سایر چهارپایان، دسته، گروه.

**رم** ـ ا. [فر] Rhum عرق نیشکر، یکی از نوشابه‌های الکلی که از تقطیر شیرهٔ شکر یا نیشکر ساخته می‌شود.

**رماتیسم** ـ ا. [فر] Rhumatisme درد مفاصل، بیماری درد مفصل که استخوان‌ها و اعصاب و عضلات اطراف مفصل خصوصاً مفاصل دست و پا درد می‌گیرد.

**رماح** ـ [ع] (رِ) نیزه‌ها، جمع رمح.

**رماد** ـ ا. [ع] (رَ) خاکستر، آنچه که پس از سوختن چیزی باقی بماند. ارمده «اَ.مِدَ» جمع.

**رمال** ـ [ع] (رِ) ریگ‌ها، جمع رمل.

**رمـــال** ـ ص. [ع] (رَمّ) رمل‌فروش، ریگ‌فروش ‖ کسی که رمل می‌اندازد و فال می‌بیند، فال‌بین، فال‌گیر.

**رمان** ـ ا. [ع] (رُمّ) انار، درخت انار، واحدش رمانه.

**رمان** ـ ا. [فر] Roman داستان، افسانه، داستان خیالی که به نثر یا نظم پرداخته شود.

**رمانتیسم** ـ ا. [فر] Romantisme سبك جدید در رمان‌نویسی، طرز و سبك نگارش نویسندگان رمانتیك.

**رمـــانتیك** ـ ص. [فـــر] Romantique مربوط به رمانتیسم، داستانی، افسانه‌ای، افسانه مانند، قهرمان وار، شاعرانه، جالب توجه. سبك ادبی که در اوائل قرن ۱۹ میلادی در فرانسه و انگلستان پیدا شد و اصول ادبیات کلاسیك را کنار گذاشته به جای تقلید از قدما سبك جدیدی اختیار کردند.

**رماندن** ـ مص. م. (رَ.نْدَ) رمانیدن: رم دادن، ترساندن و گریزاندن. رماننده: «ا.فا» رم‌دهنده، آنکه دیگری را بترساند و رم بدهد. رمانیده: «ا.مف» رمانده، رم داده شده.

**رمانی** ـ ص. ن. [ع] (رُمّ.نِ) منسوب به رمان، آنچه که در شکل و رنگ شبیه

به دانهٔ انار باشد. یاقوت رمانی: یاقوت سرخ به رنگ دانهٔ انار.
**رمــایت** ـ مــص. [ع] «رمـایة» (ر.یَ) انداختن، افکـندن، پـرتاب کـردن، تـیر انداختن ‖ تیراندازی.
**رمبان** ـ ص.فا. (رُمْ) صـفت فـاعلی از رمبیدن، رمبنده، در حال خراب شدن و فروریختن.
**رمباندن** ـ مـص. م. (رُ.نْدَ) رمـبانیدن: خراب کردن و روی هم ریختن، خراب کردن سقف و دیوار و مانند آن.
**رمبیدن** ـ مص. ل. (رُ.بِ.دَ) خراب شدن و فــروریختن، خـراب شـدن دیـوار، فروریختن سقف. رمبیده: خراب‌شـده و فروریخته.
**رمــح** ـ ا. [ع] (رُمْ) نـیزه، رمـاح «رِ» و ارماح «اَ» جمع.
**رمد** ـ ا. [ع] (رَمَ) درد چشم، ورمی که در ملتحمهٔ چشم پیدا شود.
**رمز** ـ ا. [ع] (رُ یا رَمْ یا رَمَ) ایماء، اشاره بـــه چـــیزی. راز نـــهفته. عـــلامت مخصوص که از آن چیزی یا مطلبی درك شود. امر یا مطلب غیرمفهوم که برای حل آن مفتاح لازم باشد، رمـوز جمع.
**رمس** ـ ا. [ع] (رَمْ) قبر، گور، خاك گور ‖ صدای آهسته، رموس «رُمُ» و ارماس «اَ» جمع.
**رمش** ـ ا. مص. (رَم) نگا. رمیدن.
**رمضان** ـ ا. [ع] (رَمَ) ماه نـهم از سـال قمری، ماه روزه، ماه صیام، رمضان المبارك و ماه مبارك هم می‌گویند.
**رمق** ـ ا. [ع] (رَمَ) باقی جان، بقیهٔ حیات، نیمهٔ جان، آنچه که باقی جان را نگاه دارد، غذای اندك، تاب، توان، ارماق «اَ» جمع.
**رمل** ـ ا. [ع] (رَمْ) ریگ، ریگ نرم، شن، ماسه، رمال «رِ» جمع ‖ و نام علمی که به عقیدهٔ برخی از مـردم بـوسیلهٔ آن می‌توان پیشگویی کرد و طالع کسی را بدست آورد. و نام آلتی که با آن فال می‌گیرند و پیشگویی می‌کنند.
**رمل** ـ ا. [ع] (رَمَ) بـاران انـدك، بـاران خفیف ‖ افزونی در چیزی ‖ خط‌های پای گاو وحشی که مخالف رنگ بدنش باشد ‖ و نام بـحری از نـوزده بـحر شعر بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن، و این وزن را بحر رمل مثمن سالم می‌گویند.
**رمـله** ـ ا. [ع] «رمـلة» (رَ.لَ) ریگ، ریگ توده، یك توده از ریگ.
**رموز** ـ [ع] (رُمُ) جمع رمز.
**رموس** ـ [ع] (رُمُ) جمع رمس.
**رموك** ـ ص. (رَمُ) رمو، رمنده، رم‌کننده، حیوانی که زود رم کند و بگریزد.
**رمه** ـ ا. جمـ (رَمَ) «پهـ ramak» رمك. رم: گله، گلهٔ گاو یا گوسفند یـا اسب. بـه معنی سپاه و لشکر و گروه مردم نیز گفته شده.
**رمه‌بان** ـ ا.ص. (رَمَ) رمه وان: نگـهبان رمه، شبان، چوپان.
**رمی** ـ مص. [ع] (رَمْ) افکندن، انداختن، پـرتاب کـردن، تـیر انـداخـتن، سـنگ انداختن. رمـی جـمره: «جَ.رَ» یکـی از مـناسك حـج و آن انـداخـتن هـفت سنگریزه است به جمرةالعقبه.
**رمــیار** ـ ا.ص. (رَمْ) رامـیار: رمـه‌یار، رمه‌بان، گله‌بان، چوپان.
**رمـیدن** ـ مـص. ل. (رَم.دَ) رم کـردن، ترسیدن و گریختن. رمَش: «ا. مـص»

رمیدگی، ترس و گریز، نفرت. رمنده: «ا.فا» رم‌کننده، آنکه بترسد و بگریزد. رمیده: رم کرده، گریخته. رمیدگی: ترس و گریز، حالت فرار و گریز و نفرت داشتن.

**رمیم** ـ ص. [ع] (رَمِ) پوسیده، کهنه، استخوان پوسیده، رمام «رِ» و ارماء «اَرِمّ» جمع.

**رنتگن** ـ ا. Rentgen ریون ایکس، اشعهٔ ایکس، اشعهٔ مجهول که توسط ویلهلم کنراد رنتگن فیزیکدان آلمانی «۱۸۴۵ـ۱۹۲۳» در سال ۱۸۹۵ م. کشف شد و به نام خود وی به اشعهٔ رنتگن موسوم گردید.

**رنج** ـ ا. (ر) «پهـ rang» آزار، درد، آزردگی، محنت، زحمت، سختی و مشقت ناشی از کار و کوشش.

**رنجاندن** ـ مص. م. (رَ.نْدَ) «پهـ ranǰenitan» رنجانیدن: رنج دادن، آزرده ساختن، به رنج انداختن. رنجاننده: «ا.فا» رنج‌دهنده، آزاردهنده. رنجانیده: «ا.مف» رنجانده، رنج داده شده، آزرده شده.

**رنجبر** ـ ص.فا. (رَ.جْبَ) رنج برنده، زحمتکش، کارگر.

**رنجر** ـ ا. [انگا] Ranger مأمور اجرای مقررات در جنگل، تفنگدار یا گشتی سواره ‖ بیشتر به کسانی اطلاق می‌شود که بیش از حد معمول دارای قدرت و توانایی باشند. در ارتش افرادی هستند که تعلیمات خاصی به آنها داده می‌شود تا از هر نوع مانع بخصوص در کوه‌ها و جنگل‌ها با چالاکی و مهارت عبور کنند.

**رنجش** ـ ا. مص. (رَ.جِ) نگا. رنجیدن.

**رنجور** ـ ص. (رَ.جُ) رنج کشیده، آزرده، دردمند، بیمار، غمگین.

**رنجه** ـ ص. (رَ.جَ) «پهـ ranǰak» آزرده، رنجیده، دل آزرده، دلتنگ. رنجگی: رنجیدگی، آزردگی، رنجوری.

**رنجیدن** ـ مص. ل. (رَ.جِ.دَ) آزرده شدن، دلتنگ شدن، ملول شدن. رنجیده: آزرده، دلتنگ.

**رند** ـ ص. (رِنْ) زیرك، زرنگ، حیله‌گر. بی‌باك، بی‌قید، لاابالی. آنکه با هوشیاری و تیزبینی به اسرار دیگران پی ببرد.

**رنده** ـ ا. (رَ.دَ) آلتی که نجار با آن چوب و تخته را می‌تراشد و صاف و هموار می‌کند. و تکهٔ حلبی سوراخ سوراخ که با آن پیاز و سیب زمینی و امثال آن را می‌تراشند.

**رندیدن** ـ مص. م. (رَ.دِ.دَ) «پهـ randitan» رنده کردن، رنده زدن، تراشیدن، تراشیدن چوب یا چیز دیگر برای صاف و هموار کردن آن ‖ خراشیدن. رندش: «ا. مص.» رنده کاری، تراش دادن چیزی. و (ا) ریزه و تراشهٔ چیزی، ریزه و تراشه که هنگام تراشیدن چوب یا چیز دیگر فروریزد. رندیده: «ا.مف» تراشیده، رنده شده. رند: امر به رندیدن، برند، و به معنی رنده‌کننده، تراشنده، خراشنده «رندنده» در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آسمان رند. جگر رند. استخوان رند.

**رنسانس** ـ ا. [فر] Renaissance احیاء، تجدید، تجدید حیات، اعاده، عودت، بازگشت، احیاء ادبیات و صنایع و علوم. دورهٔ تجدد در ادبیات و صنایع و علوم اروپا که در اواخر قرن ۱۵ و

اوائل قرن ۱۶ پدید آمد و اساس آن احیاء ادبیات و صنایع و علوم قدیم و تقلید از آثار گذشته بود.

**رنگ** ـ ا. (رَنْ) «پهـ rang» آنچه از صورت ظاهر چیزی به چشم آید و دیده شود از سبزی و سرخی و زردی و نظایر آن. و ماده‌ای که از معدن یا گیاه یا با عمل شیمیایی بصورت پودر یا مایع تهیه کنند و برای رنگ‌آمیزی یا نقاشی بکار ببرند.

**رنگ** ـ ا. (رَنْ) سود، بهره، رواج، رونق || و به معنی مکر، حیله، فریب، فسون.

**رنگ** ـ ا. (رِنْ) آهنگ طرب‌انگیز موسیقی، آهنگ مخصوص رقص، آهنگی که با آن بتوان رقصید.

**رنگارنگ** ـ ص.مر. (رَ.رَ) رنگ به رنگ، دارای چند رنگ، گوناگون.

**رنگدانه** ـ ا.مر. (رَ.گْ) دانهٔ هر یك از مواد رنگی بدن، مواد رنگین مختلف که به مایعات بدن رنگ می‌دهند، پیگمان.

**رنگرز** ـ ا.ص. (رَ.گْ.رَ) مرکب از رنگ و رز «از مصدر رزیدن به معنی رنگ کردن» کسی که پیشه‌اش رنگ کردن نخ و پارچه و جامه و امثال آنها باشد، صباغ.

**رنگ‌رو** ـ ا.مر. (رَ.گِ.رُ) رنگ چهره، رنگ صورت، رنگ رخساره که سلامت و نشاط یا بیماری و اندوه شخص را نمایان سازد.

**رنگ‌کار** ـ ا.ص. (رَ.گْ) رنگ‌کننده، نقاش، کسی که جایی یا چیزی را رنگ کند.

**رنگ‌کار** ـ ص. (رَ.گْ) حیله‌گر، مکار، نیرنگ ساز، فریب‌دهنده.

**رنگ‌وبو** ـ ا.مر. (رَ.گُ) رنگ‌وبوی: بو و رنگ، رنگی که از چیزی به نظر آید و بویی که از آن به مشام برسد.

**رنگ‌ورو** ـ ا.مر. (رَ.گُ.رُ) رنگ‌وروی: رنگ‌رو، رنگ و ظاهر چیزی، زیبایی و درخشندگی.

**رنگ‌وارنگ** ـ ص.مر. (رَ.گُ.رَ) رنگوارنگ: رنگارنگ، رنگ به رنگ، رنگ در رنگ، به رنگ‌های مختلف، گوناگون.

**رنگین** ـ ص. ن. (رَ.گِ) رنگی، رنگ‌دار، دارای رنگ، رنگ کرده || رنگارنگ، گوناگون.

**رنگینان** ـ ا. (رَ.گِ) رنگینا: شفترنگ، شلیل، شلیر «نگا. شلیل».

**رنگین‌کمان** ـ ا.مر. قوس قزح «نگا. قوس قزح.

**رنود** ـ (رُنُ) جمع کلمهٔ فارسی رند به سیاق عربی، رندان.

**رو** ـ ا. (رُ) «پهـ roy» روی: رخ، چهره، رخسار، صورت، گونه || و نیز به معنی سطح و طرف بیرون چیزی، مقابل پشت || و به معنی جهت و سبب. از این رو: از این جهت، به این سبب. از چه رو: از چه جهت، به چه سبب || و به معنی ریا و ظاهرسازی که در این معنی بیشتر با یاء و با لفظ ریا گفته می‌شود، روی وریا.

**روا** ـ ص. (رَ) «پهـ rawāk» روان، جاری، رایج، جایز، شایسته.

**روابط** ـ [ع] (رَ.بِ) جمع رابطه.

**روابی** ـ [ع] (رَ.بِ) جمع رابیه.

**روات** ـ [ع] «رواة» (رُ) جمع راوی.

**رواتب** ـ [ع] (رَ.تِ) جمع راتب.

**رواج** ـ مص. [ع] (رَ) روا شدن، روایی یافتن، روان بودن و در جریان داد و

ستد بودن پول و کالا || روا، روان، روایی، ضد کساد.
**رواحل** ـ [ع] (رَ.حِ) جمع راحله.
**روادار** ـ ص.فا. (رَ) روادارنده، کسی که امری را جایز شمارد، آنکه چیزی را برای کسی حلال بداند.
**روادید** ـ ا.مر. (رَ.دِ) عبارت یا امضائی که نوشته‌ای را اعتبار دهد و جایز شمارد، امضائی که مأمور دولت یا کنسول در روی گذرنامه می‌کند.
**روارو** ـ ا. مص. (رَ.رَ) کثرت آمد و شد، آمد و شد مردم در جایی، پیاپی و با شتاب رفتن گروهی از مردم یا سپاهیان.
**روازن** ـ [ع] (رَ.زِ) جمع روزنه.
**رواس** ـ ص. [ع] «رأ آس» سرفروش، کله‌فروش، کله‌پز.
**رواصیر** ـ [معر] مرباها، ترشی‌ها، جمع ریصار «معرب کلمهٔ فارسی ریچار».
**روافض** ـ [ع] (رَ.فِ) جمع رافضه.
**رواق** ـ ا. [ع] (رِ یا رُ) پیشخانه، پیشگاه خانه، سقف پیشخانه، ایوان، سایبان، راهرو و مدخل سقف‌دار در داخل عمارت، اروقه «اَ.وِ» و رواقات جمع. رواق چرخ. رواق زبرجد. رواق فلك. رواق کبود. رواق نیلگون: کنایه از آسمان.
**رواقیان** ـ (رَ.قِ) رواقیون. رواقیین: جمع رواقی، اَستائیك‌ها. فرقه‌ای از فلاسفهٔ قدیم منسوب به یکی از رواق‌های شهر آتن که زنون فیلسوف یونانی در حدود ۳۰۰ ق. م. در آنجا شاگردان خود را تعلیم می‌داد.
**روال** ـ ا. (رَ) از لغاتی است که تازه متداول‌شده به معنی روش، اسلوب، نظم و ترتیب.
**روان** ـ ا. (رَ) «په ruwān» جان، روح، روح انسانی، نفس ناطقه.
**روان** ـ ص.فا. (رَ) رونده، آنکه راه برود. در حال رفتن. جاری، مایع.
**روان‌بخش** ـ ص.فا. (رَ.نْ.بَ) روان بخشنده، بخشندهٔ روح، روح بخش، جان بخش.
**روان‌بخش** ـ ا. خ. نگا. روح‌القدس.
**روان‌بد** ـ ا.مر. (رَ.نْ.بُ) صاحب روان، خداوند روح، نفس کل.
**روان‌پزشك** ـ ا.ص. (رَ.نْ.پِ.زِ) طبیبی که بیماری‌های روانی را معالجه کند.
**روان‌شاد** ـ ص.مر. (نْ) شادروان، مرحوم، کلمهٔ احترام نسبت به کسی که مرده است.
**روان‌شناس** ـ ا.ص. متخصص در روان‌شناسی، کسی که عالم به احوال و کیفیات روحی مردم باشد.
**روان‌شناسی** ـ ا. مص. علم‌الروح، علم‌النفس، معرفة‌النفس، پسیکولوژی، علم تظاهرات روح انسان، تحقیق کیفیات روحی، تجسس و مطالعه در مسایل روانی.
**روانکاوی** ـ ا. مص. پسیکانالیز، تحلیل روحی، یکی از روش‌های تشخیص و معالجهٔ امراض روحی که اصول کلی آن را زیگموند فروید روان‌پزشك اتریشی پایه‌گذاری کرده.
**روانکاه** ـ ص.فا. کاهندهٔ روان، روان فرسا، جانکاه، جانگزا، آنچه که باعث افسردگی و آزردگی روح شود.
**روانه** ـ ص. روان، رونده، راهی، راه افتاده، روانگی: روان بودن.
**رواهش** ـ [ع] (رَ.هِ) رگ‌های بازو،

رگ‌های ظاهر دست و پنجه، واحدش راهش و راهشه.

**روایت** ـ مص. [ع] «روایة» (رِ.یَ) نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی، بازگو کردن سخن کسی ‖ حدیث، خبر، حکایت، روایات جمع.

**روایح** ـ [ع] «روائح» (رَ.یِ) جمع رائحه.

**روبارو** ـ ق.ص. (رُ) روباروی: روبرو، روی در روی، برابر هم، رویاروی نیز گفته‌اند.

**روبـــان** ـ ا. [فـر] Ruban نـوار، نـوار ابریشمی، رشته، بند.

**روباه** ـ ا. (رُ) «پهـ ropāh» روبه: حیوانی است گوشتخوار شبیه به سگ، بسیار بـاهوش و چـالاك و در حـیله‌گری مـعروف است، پـوستی بـا مـوهای بسیار نرم به رنگ سیاه یا سـرخ یـا زرد و دم بزرگ پر مو دارد. پوستش را آستر لباس می‌کنند.

**روبل** ـ ا. Rouble پول رایـج روسـیه، صد کوپك، معادل ده ریال ایران.

**روبند** ـ ا.مر. (رُ.بَ) روی بند. روبـنده: پارچـه‌ای سـفید و دراز کـه در قـدیم زنـــان بـــا آن چـــهرهٔ خـود را می‌پوشانیدند، نقاب، رویوانه هم گفته شده.

**روبیان** ـ ا. (رُ.بِ) اربیان، مـیگ، مـیگو، ملخ دریایی.

**روبـــیدن** ـ مـص. م. روفـتن، رفـتن، جاروب کردن، گرد و خاك و زباله را از جایی با جاروب جمع کردن و پاك ساختن. روبنده: «ا.فا» کسی که جایی را می‌روبد و جاروب می‌کند. روبیده: «ا.مف» روفته، جاروب‌شده. روب: امـر به روبیدن، بروب، و به معنی روبنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جاروب. خاکروب. خانه روب.

**روپاك** ـ ا. (رُ) رومال، دستمال، دستار.

**روپوش** ـ ص.فا. روی‌پوش: آنچه کـه روی چیزی را بپوشاند، هر چه که با آن روی کسی یا چیزی را بپوشانند. بالاپوش. پرده. جامهٔ ساده و بلند که بر روی لباس‌های دیگر بر تـن کـنند مانند روپوش پزشکان.

**روپوشه** ـ ا.مر. روپوش، روبنده، چادر، ربوشه و ربوسه نیز گفته‌اند.

**روپیه** ـ ا. Rupiyah واحد پول پاکستان و هندوستان.

**روتـافتن** ـ مـص. ل. رو بـرتافتن: رو گـــردانـــدن، رو بـــرگردانـــدن، رو برگردانیدن از کسی یا چیزی، اعراض کردن، پشت کردن ‖ گریختن.

**روچه** ـ ا. (رَ.چَ) راوچه: نوعی از انگور، انگور پیش‌رس.

**روح** ـ ا. [ع] (رَ) نسیم خوشایند، بوی خـــوش ‖ فـــرح، آسـایش ‖ رحـمت، مهربانی ‖ پیروزی و شادی.

**روح** ـ ا. [ع] (رُ) جان، روان، مایهٔ حیات ‖ وحی، امر و فرمان خدا ‖ جـبرئیل، ارواح جمع.

**روح‌الامین** ـ ا. خ. [ع] (رُ.حُلْ‌اَ) مرکب از روح «جـــبرئیل» و امـین «صِـفت او» جبرئیل.

**روح‌القـدس** ـ ا. خ. [ع] (رُ.حُلْ‌قُدُ) روح قدسی، جان پاك، روان پاك. جـبرئیل. در اصطلاح مسیحیان: اقـنوم سـوم. گویند روحی است که بر مریم تجلی کرد و بر او دمید و عیسی متولد شد. در فارسی شیداسپهبد و روان بخش نیز گفته‌اند.

**روح‌الله** ـ ا.مـــــر. [ع] (رُ.حُلْ‌لاه) لقب حضرت عیسی.
**روحانی** ـ ص. ن. [ع] (رُ.نِیّ) منسوب به روح، آنچه که مـربوطِ بـه روح و روان باشد. پارسا و اهل صفا، فـقیه، دانشمند و پیشوای مذهبی.
**روحـانیت** ـ ا. [ع] «روحـانیة» (رُ.نِیَّ) مذهب قائلین به غیرمادی بودن روح ‖ تقدس و پـاکـی و پـارسایی. جـامعهٔ روحانیت: گروه پیشوایان دینی.
**روحــانیون** ـ [ع] (رُ.نِیُّ) روحـانیین: جـمع روحـانی، روحـانیان، عـلماء و فقهاء و پیشوایان دینی.
**روخ‌چکاد** ـ ص.مر. (رُ.خْ‌چَ) دوخ‌چکاد: کسی که موهای جلو سـرش ریـخته باشد و پیش سر او موی نداشته باشد، تویل، دغسر، اصلع، رودچکاد هم گفته شده.
**رود** ـ ا. (رُ) «په rōt» نهر بسیار بزرگ که پس از سیر در خشکی داخل دریا شود، شط.
**رود** ـ ا. (رُ) روده، زه، زه کمان حلاجی. تار و رشته‌ای که بر روی ساز کشیده شود. ساز. رود و سرود: ساز و آواز.
**رود** ـ ا. (رُ) فرزند، پسر یا دختر.
**رودبـار** ـ ا.مــر. (رُ.دْ) رودخـانه، نــهر بزرگ، جایی که در آن چند نهر و رود جاری باشد.
**رودخانه** ـ ا.مر. جای رود، بستر رود، مجرای رود، نهر بزرگ.
**رودربایستی** ـ ا. مص. (رُ.دَ.یِ.تِ) روی دربایستی. رودرواسی: شرم و حـیا، شرم حضور داشتن، مأخوذ بـه حـیا شدن در برابر خواهش کسی.
**رودزن** ـ ا.ص. (رُ.دْزَ) رود ســـــاز، ساززن، نوازندهٔ رود.
**رودك** ـ ا. (رُ.دَ) «مــصغر رود» پســر، پسرك، ریدك.
**رودگان** ـ ا. (رُ.دَ) جمع روده. رودگانی: منسوب به روده و رودگان، به معنی مفرد روده هم گفته شده.
**رودگر** ـ ا.ص. (رُ.دْگَ) کسی که تارهای ساز و زه کمان درست می‌کند، زهتاب.
**رودلاخ** ـ ا.مر. (رُ.دْ) رودبار، جایی که در آن چند نهر یا رود جاری باشد.
**روده** ـ ا. (رُ.دَ) «پـه rōt-rōtik» قسـمت لوله‌ای شکل دستگاه گـوارش کـه در شکم انسـان و حـیوان بـین مـعده و مخرج قرار دارد و غذا از معده داخـل آن می‌شود.
**روز** ـ ا. (رُ) «په rōč» از طلوع تا غروب آفتاب کـه هـوا روشـن است، نـقیض شب، روج هم گفته‌اند، به معنی وقت و زمان نیز می‌گویند.
**روزافزون** ـ ص.مر. (رُ.زْاَ) آنچه که هر روز افزایش یابد و بهتر و بیشتر شود مثل حسن روزافزون.
**روزان** ـ (رُ) جمع روز، روزها. روزان و شبان: روزها و شب‌ها.
**روزانه** ـ ق.ص. (رُ.نَ) منسوب و مربوط به روز، هر روزه، روز به روز ‖ بـه معنی رزق و روزی هم گفته‌اند.
**روزبان** ـ ا.ص. (رُ.زْ) دربــان، حـاجب، پـاسبان درگـاه، نگـهبان در بـارگاه پادشاه، نوبتی، روزبانان جمع.
**روزبه** ـ ص.مر. (رُ.زْبِه) بـهروز، نـیك روز، خوشبخت. روزبهی: بـهروزی، خوشبختی، سعادت.
**روزپسین** ـ ا.مر. (رُ.زِ) روز قیامت.
**روزشمار** ـ ا.مر. (رُ.زِشُ) روز حسـاب،

روز بازخواست، روز قیامت.
**روزشــمار** ـ ا.مـر. (رُ.زْشُ) گـاهنامه، دفترچه یا ورق کاغذ که در آن حساب روزها و ماه‌ها را چاپ می‌کنند.
**روزگار** ـ ا. (رُ.زْ) «په rōčkār» گیتی، دنیا، زمانه ‖ عصر، زمـان، وقت ‖ فـصل، موسم، روزگاران جمع.
**روزگــاربردن** ـ مــص. ل. (رُ.رْ) روز گذراندن، وقت گذراندن، سپری کردن روزهای عمر، زندگی کردن.
**روزگـاریافتن** ـ مـص. ل. (رُ.رْ) مـهلت یافتن.
**روزگــانه** ـ ا.مــر. (رُ.زْ. نَ) روزیــانه، روزیــنه، روزی، خـوراك هـر روزه، وظیفه، مزد روزانه.
**روزمره** ـ ا.ص. [فا. ع] (رُ.زْمِرَّ) روزانه، هر روزه.
**روزمه** ـ ا.مر. (رُ.زْمَه) روز ماه: حساب روز و ماه و سال، تاریخ.
**روزن** ـ ا. (رَ.زَ) «په ročanak» روزنـه: سوراخ، هر سوارخ و شکاف کـوچك که در دیوار یا چیز دیگر باشد، دریچه، پنجرهٔ کـوچك، مـنفذ. در عـربی نـیز روزنـه مـی‌گویند و جـمع آن روازن است.
**روزنامه** ـ ا.مر. (رُ.زْ. مَ) نامه‌ای که همه روزه یا هفته‌ای یکبار چـاپ شـود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند.
**روزن‌داران** ـ ا.مر. (رَ.زَنْ) جمع روزن دار، جــانوران ریــز یك سـلولی کـه بــدنشان از پـوست سـخت سـوراخ سوراخ پوشیده شده، فرامینیفرها.
**روزنه** ـ ا. (رَ.زَنَ) نگا. روزن.
**روزه** ـ ا. (رُ.زَ) خودداری از خوردن و آشامیدن و سـایر اعـمالی کـه بـرای روزه‌دار منع‌شده از طـلوع صـبح تـا غروب آفتاب، صوم.
**روزی** ـ ا. رزق، تــوشه، خـوراك هـر روزه، غذای روزانه ‖ نصیب، قسمت، روزیانه و روزینه هم گفته‌اند.
**روژ** ـ ا. [فر] Rouge سـرخ، سـرخـی، سرخاب.
**روسپی** ـ ص. (رُ.سْپ) «په ruspik» زن بدکار، فاحشه، روسفی نیز گفته‌اند.
**روسـپی‌باره** ـ ص.مـر. مـرد زنـاکـار، زنباز.
**روسپی‌زاده** ـ ص.مر. حرامزاده.
**روستا** ـ ا. (رُ.سْ) «په rōstāk» رسـتاك: ده، قریه، به عربی رزداق یا رسداق یا رستاق می‌گویند و جمع آن رسـاتیق است. روستایی: ده نشین، کشـاورز، دهقان، کسی که در ده زندگی می‌کند، روستار هم گفته‌اند.
**روستازاده** ـ ص.مر. کسی که در ده به دنیا آمده و در ده زندگی می‌کند.
**روستره** ـ ا.مر. (رُ.سُتُرَ) دستارچه‌ای که بـا آن دست و رو را خشك‌کـننده، هوله.
**روش** ـ ا. مص. (رَوِ) «په rawišn» نگـا. رفتن.
**روشن** ـ ص. (رَ.شَ) «په rošn» تـابان، تابناك، درخشان، افروخته، جایی کـه نور به آن بتابد، ضد تاریك. و به معنی واضح و آشکار، روش و روشان هم گفته‌اند.
**روشن** ـ ا. مـص. (رَ.وِشْ) روش «نگـا. رفتن».
**روشنا** ـ ا. (رَ.شَ) شعاع، فروغ، نور.
**روشناس** ـ ص.مر. (رُ.شِ) روی‌شناس: معروف، مشهور، نامدار.

**روشنان** ـ ا.ص. (رَ.شَ) روشن، درخشان. چیزهای روشن. روشنان فلك: ستارگان، ستارگان روشن.
**روشنایی** ـ ا. مص. روشنی، تابناکی، ضد تاریکی.
**روشن‌بین** ـ ص.فا. بینا، دانا.
**روشندان** ـ ا.مر. روشنی‌دان، تابدان، چراغدان، جایی که در آن چراغ بگذارند. یا روزنی که از آن روشنایی داخل خانه شود.
**روشن‌رای** ـ ص.مر. روشن فکر، آنکه دارای عزم و تدبیر و اندیشهٔ روشن است.
**روشن‌ضمیر** ـ ص.مر. [فا.ع] روشن‌روان، روشن‌دل، آنکه دل و روانی روشن دارد.
**روشنك** ـ ا. (رَ.شَ‌نَ) مصغر روشن. از نام‌های زنان.
**روشنگر** ـ ص.فا. (رَ.شَ‌نْ‌گَ) روشن سازنده، جلادهنده، صیقل‌گر. و نیز به معنی مفسر، تفسیرکننده.
**روضات** ـ [ع] (رَ) جمع روضه.
**روضه** ـ ا. [ع] «روضة» (رَ.ضَ) باغ و گلستان، گلزار، سبزه‌زار، مرغزار، روض و ریاض و روضات و ریضان جمع. روضهٔ رضوان: بهشت. کلمهٔ روضه به معنی مطالب و اشعاری که در سوگواری و عزاداری بالای منبر می‌خوانند مأخوذ از نام کتاب روضة الشهداء تألیف ملا حسین کاشفی «از علماء وعاظ دورهٔ تیموریان» است. که آن را در سال ۹۰۸ هـق دربارهٔ وقایع کربلاء و شهادت حضرت امام حسین تمام کرده و آن کتاب را در مجالس سوگواری برای مردم می‌خوانده‌اند و خوانندگان آن را روضة‌الشهدا خوان می‌گفتند و بتدریج روضه‌خوان گفتند.
**روع** ـ مص. [ع] «رَ» ترسیدن، بیم داشتن ‖ فزع، ترس، بیم ‖ به شگفت آوردن.
**روغن** ـ ا. (رَ.غَ) «پهـ rovn» هر مادهٔ چرب که از کره یا دنبه یا پیه گاو و گوسفند و یا از دانه‌های نباتی مانند بادام و کرچك و زیتون و پنبه دانه و غیره گرفته شود.
**روغنگر** ـ ا.ص. کسی که پیشه‌اش گرفتن روغن از دانه‌های گیاه‌ها است، عصار، روغنی هم گفته‌اند.
**روغنین** ـ ص. ن. (رَ.غَ.نِ) روغنینه: منسوب به روغن، روغنی، روغن‌دار. نان روغنی.
**روفتن** ـ مص.م. «پهـ ruftan» رفتن، روبیدن «نگا. روبیدن».
**روق** ـ ا. [ع] (رَ) حب، دوستی خالص ‖ صاف، صافی از آب و مانند آن ‖ زیبا و خوشایند ‖ اسب خوب و خوش اندام ‖ آغاز جوانی، اول هر چیز ‖ عمر و زندگانی ‖ پاره‌ای از شب ‖ پرده. پیشخانه. قسمت پایین خانه ‖ جثه. جماعت ‖ و نیز به معنی شاخ، سرون، ارواق جمع.
**رولت** ـ ا. [فر] Roulette چرخ کوچك، قرقره، چرخ کوچك زیر پایهٔ تختخواب یا میز یا چیز دیگر.
**رولور** ـ ا. [فر] Révolver ششلول، حربهٔ کوتاه دستی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد.
**رولوسیون** ـ ا. [فر] Révolution دور، دوران، حرکت دورانی. تغییر شدید و ناگهانی، انقلاب، شورش.

**رومبا** ـ ا. [فر] Rumba نوعی از رقص.
**رون** ـ ا. (رُ) «پهـ rōn» سبب، جهت، علت، باعث.
**روناس** ـ ا. (رُ) رویناس. روغناس. ریناس: گیاهی است پایا، دارای برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های کوچك زرد رنگ، بلندیش تا دو متر می‌رسد، ریشه‌اش سرخ‌رنگ و از آن ماده‌ای به نام آلیزارین گرفته می‌شود که در رنگرزی بکار می‌رود.
**رونجو** ـ ا. (رَوَ.جُ) نگا. موریانه.
**روند** ـ ا. (رَوَنْ) روش، رفتار، طریقه، طرز.
**روند** ـ ا. [انگـ] Round دور، دوره، نوبت.
**رونق** ـ ا. [ع] (رَ.نَ) تابش، فروغ، درخشش، زیبایی.
**رونما** ـ ا.مر. (رُ.نَ) پول یا چیز دیگر که هنگام دیدن روی عروس یا کودك نوزاد به رسم هدیه می‌دهند.
**رونوشت** ـ ا.مر. (رُ.نَوِ) نوشته‌ای که از روی نوشتهٔ دیگر بنویسند.
**رونویس** ـ ص.فا. (رُ.نَوِ) کسی که از روی نوشته‌ای نوشتهٔ دیگر بنویسد. رونویسی: رونوشت برداشتن از نوشتهٔ دیگر.
**روهنی** ـ ا. (رُ.هِنِ) روهینی. روهینا. روهنا: پولاد، فولاد، آهن جوهردار، شمشیر که از پولاد یا آهن جوهردار سازند، تیغ پولادین.
**روی** ـ ا. (رُ) نگا. رو.
**روی** ـ ا. (رُ) «پهـ rōy» فلزی است سفید رنگ و کمی مایل به کبودی که برای ساختن انواع ظروف و برخی چیزهای دیگر بکار می‌رود، در ۴۴۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.
**روی** ـ ا. [ع] (رَوِیّ) ابر پر باران، آب فراوان و شیرین و سیرآب‌کننده || ساقی || شخص عاقل و تندرست || در اصطلاح علم عروض: حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است، به عبارت دیگر روی آخرین حرف قافیه است که قصیده به آن نسبت داده می‌شود مانند را در کلمات سر و زر و در، یا حرف تا در کلمات هست و دست، یا حرف لام در کلمات گل و دل.
**رویا** ـ ص.فا. (رُ) نگا. روییدن.
**رویارو** ـ ق.ص. (رُ) رویاروی: رویارو، روبرو، برابر هم و روی در روی.
**رویان** ـ ص.فا. نگا. روییدن.
**رویاندن** ـ مص. م. (رُ.نْدَ) رویانیدن: بذر یا دانهٔ کاشته شده را نمو دادن و به ثمر رسانیدن. رویاننده: «ا.فا» آنکه دانه یا گیاهی را برویاند و پرورش دهد و به ثمر برساند. رویانده: «ا.مف» رویانیده، رشد داده شده، نمو داده شده.
**رویداد** ـ ا.مر. (رُ.یْ) روداد: واقعه، حادثه، آنچه رخ‌داده، آنچه پیش آید از نیك یا بد.
**رویش** ـ ا. مص. (رُ.یِ) «پهـ rōyišn» نگا. روییدن.
**رویگر** ـ ا.ص. (رُ.یْگَ) مسگر، سفیدگر، صفار.
**رویین** ـ ا. (رُ.یَ) روناس، رویناس، ریشهٔ روناس که سرخ‌رنگ است و در رنگرزی بکار می‌رود.
**رویه** ـ ا. (رُ.یَ) روی، صورت. شکل، نما. طرف بیرون و ظاهر چیزی. رویهٔ لباس: پارچهٔ روی لباس، مقابل آستر.

**رویه** ـ ا. [ع] «رویة» (رَوِیَّ) نظر و تفکر در امور، فکر و تأمل در کار ‖ حاجت ‖ در فارسی رویت «رَوِیَّ» هم گفته شده به معنی فکر و اندیشه.

**رویـیدن** ـ مـص. ل. «پـهـ rōyihtan» رستن، سبز شدن و برآمدن گیاه از زمین، نمو کردن. رشد کردن بعضی از اجزاء بدن مثل روییدن ناخن‌ها. روییدن موی‌ها. رویش: عمل روییدن، نمو. رویـنده: «ا.فـا» آنـچه از زمـین بروید و سبز شـود. رویـیده: رسـته، گیاهی کـه از زمـین سـر درآورده و سـبزشده. رویـا ـ رویـان: «ص.فـا.» رونده، آنچه از زمـین بـروید، گـیاه، نبات. آنچه که رشد و نمو کند. روی: امر به رویـیدن، بـروی، و بـه مـعنی رونده در ترکیب با کلمهٔ دیگـر مـثل خودروی.

**رویـین** ـ ص. ن. (رُ.یِ) «پـهـ rōyēn» رویینه: آنچه که از روی ساخته شده بـاشد. و کـنایه از چـیزی سـخت و محکم.

**رویین‌تن** ـ ص.مر. رویینه تن: قوی و پر زور و آنکه بدن محکم و نیرومند دارد. کسی که حربه به بدنش کارگر نباشد. و لقب اسفندیار.

**رویین‌خم** ـ ا.مر. (رُ.یِ.نْ.خُ) رویینه خم: کوس، دهل، رویینه طاس هم گفته شده ‖ و نیز رویینه‌خم: «خَ» به معنی نوعی شیپور بزرگ و خمیده هم گفته شده.

**ره** ـ ا. (رَه) مخفف راه، طریق. به معنی کرت و مرتبه و دفعه، و قاعده و رسم و روش، و آهنگ و نغمه نیز گفته‌اند.

**رها** ـ ص. (رَ) آزاد، یله، بی‌قید و بند، مقابل گرفتار.

**رهائن** ـ [ع] (رَ.ءِ) جمع رهینه.

**رهان** ـ مص. [ع] (رِ) گرو بستن، شرط بستن ‖ شرط‌بندی در اسب دوانی.

**رهان** ـ [ع] (رِ) جمع رهن.

**رهاندن** ـ مص. م. (رَ.نْ.دَ) رهانیدن: رها کـــردن، آزاد کـردن، نـجات دادن. رهاننده: «ا.فا» رهاکننده، نجات‌دهنده، کسی کـه دیگـری را از قـید و بـند و گرفتاری نجات دهد. رهانده: رهانیده، رهاشده، نجات داده شده.

**ره آورد** ـ ا.مـر. (رَهْ. وَ) راه آورد. راه آور: سوغات، ارمغان، چیزی که کسی از سفر برای دوستان خود بیاورد.

**رهاوی** ـ ا. (رَ.وِ) رهاو. رهاب: یکـی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، آوازی که در آخر افشاری نواخته می‌شود.

**رهایش** ـ ا. مص. (رَ.یِ) نگا. رهیدن.

**رهـبان** ـ ا.ص. (رَهْ) راهـبان. راهـوان: نگهبان راه.

**رهبان** ـ ص. [ع] (رُهْ) راهب، پـارسا و عابد نصاری، دیرنشین، کسی که در دیر بسر ببرد و بـه عـبادت مشـغول باشد، رهابین جمع.

**رهبان** ـ [ع] (رُهْ) جمع راهب.

**رهبانیت** ـ ا. [ع] «رهبانیة» (رَ یا رُ.نِیَّ) طـــریقهٔ رهـــبان، طـــریقهٔ راهب، گـــوشه‌نشینی و تـــرک دنـــیا و چشم‌پوشی از لذت‌های آن.

**رهبر** ـ ص.فـا. (رَ.بَ) راهـبر: راهـنما، کسـی کـه دیگـری را راهـنمایی کـند. رهبری: راهنمایی، هدایت.

**رهرو** ـ ا.مر. (رَ.رَ) راهرو، دالان، دهلیز، سرسرا، کوریدور.

**رهرو** ـ ص.فا. (رَ.رَ) راهرو: رونده، راه

رونده، آنکه به راهی برود، مسافر ‖ سالك، زاهد، مرید، رهروان جمع.

**رهط** ـ ا. جم. [ع] (رَهْ یا رَهَ) قوم و قبیلهٔ مرد ‖ گروه مردان از سه تا ده، عده‌ای مرد که از سه بیشتر و از ده تن کمتر باشند، ارهاط جمع.

**رهگـذار** ـ ص.فـا. (رَ.گُ) راهگـذار. راهگذر. رهگـذر: کسـی کـه از راهـی عبور کند، عابر، مسافر.

**رهگذر** ـ ا.مر. (رَ.گُذَ) راهگذر: راه گذر، راه و گذرگاه، راه عبور، راهی که از آن گذر کنند.

**ره‌گو** ـ ص.فا. (رَ.گُ) ره گوی: نغمه‌سرا، خواننده، خنیاگر.

**رهن** ـ مص. [ع] (رَهْ) گـرو گـذاشـتن، چیزی را نزد کسی گرو گذاشتن ‖ و به معنی گرو، گروی، آنچه که در نزد کسی بگذارند و به قدر ارزش آن پول قرض کـنند، رهـان «رِ» و رهـون «رُ» جمع.

**رهـنمون** ـ ص.فـا. (رَ.نَمُ) راهـنمون: راهنما، رهبر، آنکه راهی را به کسـی نشـان بـدهد و او را راهـنمایی کـند. رهـنمونی: راهـنمونی، راهـنمایی، رهبری، هدایت.

**رهون** ـ [ع] (رُهُ) جمع رهن.

**رهی** ـ ص. ن. (رَهِ) «په rahik» راهـی: مـنسوب بـه راه، رونـده، راه افـتاده، رهرو، مسافر ‖ به معنی غلام و بنده و چاکر نیز گفته‌اند.

**رهیدن** ـ مـص. ل. (رَهِ.دَ) رهـا شـدن، رهایی یافتن، آزاد شدن، نجات یافتن. رهـایش: «ا. مـص» رهـایی، آزادی، نـجات. رهـیده: رهـاشده، آزادشـده، نجات‌یافته.

**رهیق** ـ ا. [ع] (رَهِ) خمر، شـراب، مـی، باده.

**رهین** ـ ص. [ع] (رَهِ) مرهون، گرو، گرو گذاشته شده.

**رهینه** ـ ا.ص. [ع] «رهینة» (رَهِ.نَ) گرو، گروی، آنچه کـه بـه گـرو بگـذارنـد، رهائن جمع.

**ری** ـ ا. (رَ) مـن ری: مـقیاس وزن در ایران برابر چهار من تبریز.

**ریاء** ـ مص. [ع] «رئاء» (رِ) خود را بـه نـیکوکاری جـلوه دادن بـرخـلاف حـقیقت، تـظاهر بـه نـیکوکاری و پاکدامنی.

**ریاح** ـ [ع] (رِ) بادها، جمع ریح.

**ریاحین** ـ [ع] (رَ.حِ) جمع ریحان.

**ریـاست** ـ مـص. [ع] «رئـاسة» (رِ.سَ) رئـیس بـودن، سـروری کـردن ‖ سروری، سرداری، بزرگی.

**ریاض** ـ [ع] (رِ) باغها، جمع روضه.

**ریاضت** ـ مـص. [ع] «ریـاضة» (رِ.ضَ) رام سـاختن کـره اسب و راه رفـتن آموختن به او ‖ بکار انداختن عضلات بـدن بـرای تـقویت جسـم، ورزش ‖ تحمل رنج برای تهذیب نفس و کسب اخلاق خوب. گوشه‌نشینی برای تفکر و عبادت.

**ریـاضی** ـ ا. [ع] (رِ.ضِیّ) ریـاضیات: علمی که دربارهٔ مقادیر و اعداد بحث می‌کند و بر حساب و جبر و مقابله و هندسه اطلاق می‌شود.

**ریال** ـ ا. (رِ) واحد پول ایران که سابقاً قران می‌گفتند، یك ریال عبارت از صد دینار.

**ریال** ـ ا. [ع] (رِ) واحد پول عـربستان سعودی کـه عـبارت از ۲۰ قـروش و

معادل ۱۹ ریال پول ایران است.
**ریب** ـ مص. [ع] (رَیْ) در شك افكندن || شك، گمان، تهمت، حاجت.
**ریبت** ـ ا. [ع] «ریبة» (رِ.بَ) شك، گمان، تهمت || قلق و اضطراب.
**ریتم** ـ ا. [فر] Rythme وزن، آهنگ، قاعده، هنجار، روش، عمل یا حرکت متناوب در فاصله‌های منظم.
**ریچار** ـ ا. (رِ) ریچال. ریچاله: مربا، مربا یا خوراکی دیگر که از چند چیز درست کنند. خوراکی که از شیر گوسفند بپزند || به معنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز می‌گویند.
**ریح** ـ ا. [ع] (رِ) باد، نسیم، بوی، ریاح و ارياح و ارواح جمع.
**ریحان** ـ ا. [ع] (رَیْ) هر گیاه سبز و خوشبو، اسپرغم، اسپرم. یکی از سبزی‌های خوردنی خوشبو که دارای ساقهٔ نازك و برگ‌های درشت بیضی است و خام خورده می‌شود، ریاحین جمع.
**ریحانه** ـ ا. [ع] «ریحانة» (رَ.نَ) دستهٔ ریحان.
**ریحانی** ـ ا. [ع] (رَ.نِ) یکی از خطوط اسلامی شبیه به خط نسخ که ابن بواب آن را اختراع کرده است.
**ریخ** ـ ا. (رِ) ریغ: سرگین، غایط، سرگین انسان یا حیوان که شل و آبکی باشد.
**ریخت** ـ ا. (رِ) شکل، هیکل، قیافه.
**ریختن** ـ مص. (رِ.خْتَ) «پهـ ryxtan» پراکنده کردن، سرازیر کردن آب یا چیزهای پراکنده شدنی در روی زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر، پاشیدن. پاشیده شدن «متعدی و لازم هر دو» ریزیدن هم گفته‌اند. ریزش: «ا. مص» عمل ریختن، ریختن چیزی. و کنایه از انعام و بخشش. ریزنده: «ا.فا» کسی که چیزی را بر زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر بریزد. ریزان: «ص. فا» ریزنده، در حال ریختن. ریخته: «ا.مف» پاشیده، افشانده شده. ذوب شده. آب یا چیز دیگر که بر زمین بریزند. ریختگی: ریزش، ریخته بودن، حالت و چگونگی هر چیز ریخته شده. ریختنی: پاشیدنی، افشاندنی، هر چیزی که بتوان آن را از ظرفی به ظرف دیگر ریخت. هر ظرف یا آلتی که آن را از چدن یا فلز دیگر در قالب ریخته باشند. ریز: امر به ریختن، بریز، و به معنی ریزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل اشکریز. خونریز. گوهر ریز.
**ریخته‌گر** ـ ا.ص. کسی که فلزات را ذوب می‌کند و در قالب می‌ریزد. ریخته‌گری: شغل و عمل ریخته‌گر.
**ریخن** ـ ص. (رِ.خِ) ریخین، ریخ‌آلوده، انسان یا حیوان که اسهال و شکم روش داشته باشد و خود یا دیگری را آلوده سازد، ریخو، ریغو.
**ریدك** ـ ا. (رِ.دَ) «پهـ rētak» رودك: پسر، پسرك، جوانك، غلام بچه، ریدکان جمع.
**ریز** ـ ص. (رِ) ریزه: خرد، کوچك، هر چیز خرد و بسیار کوچك، ذره.
**ریزبار** ـ ص.فا. (رِ.زْ) ریز بارنده، ابری که باران ریز فروریزد. در اصطلاح هواشناسی: باران تند با قطره‌های ریز.

**ریزبین** ـ ا.ص. (رِ.زْبِ) ریزبیننده. دستگاهی است برای دیدن میکروب‌ها که میکروب در زیر آن چندین برابر بزرگ به نظر می‌آید، میکروسکپ.

**ریزش** ـ ا. مص. (رِ.زِ) «په rečišn» نگا. ریختن.

**ریزوم** ـ ا. [فر] Rhizome ساقهٔ زیرزمینی بعضی از گیاه‌ها.

**ریزه** ـ ص. (رِ.زَ) ریز، خرد، کوچك، خرده و اندکی از چیزی.

**ریزه‌خوار** ـ ص.فا. ریزه‌خور: کسی که خرده ریزهٔ ته سفره را بخورد.

**ریزیدن** ـ مص. (ر. زِ.دَ) نگا. ریختن.

**ریس** ـ ا. (رِ) نخ، نخ تابیده «نگا. ریسیدن».

**ریسك** ـ ا. [فر] Risque خطر، احتمال خطر و ضرر، اقدام به کاری که نتیجهٔ آن معلوم نباشد و احتمال خطر در آن باشد.

**ریسمان** ـ ا. (رِ.سْ) رسمان: رشته، طناب، بند، نخ کلفت که از پشم یا پنبه تابیده باشند.

**ریسه** ـ ا. (رِ.سَ) تار، رشته. در اصطلاح گیاه‌شناسی: رشته‌ای از یاخته‌های همانند، تارهای سلولی بسیار ظریف که اندام برخی از گیاه‌ها مانند قارچ‌ها و جلبك‌ها از اجتماع آنها تشکیل می‌شود.

**ریسیدن** ـ مص.م. (رِ.سِ.دَ) رشتن، تابیدن، پشم یا پنبه را تاب دادن و به شکل نخ یا ریسمان درآوردن. ریسنده: «ا.فا» کسی که نخ یا ریسمان می‌تابد. ریسندگی: عمل ریسیدن، شغل و عمل ریسنده. ریسیده: «ا.مف» تابیده شده. ریس: امر به ریسیدن، بریس، و به معنی ریسنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پشم ریس. نخریس.

**ریش** ـ ا. (رِ) «په riš» موهای گونه و زنخ مرد، لِحیه، محاسن.

**ریش** ـ ا. (رِ) «په rēš» زخم، جراحت، به معنی مجروح و زخمی نیز می‌گویند. ریش ریش: پاره پاره، چاك چاك.

**ریشخند** ـ ا. مص. (رِ.شْخَ) خندیدن به ریش کسی. کنایه از خوشامدگویی و چاپلوسی برای گول زدن و فریب دادن یا دست انداختن و مسخره کردن کسی.

**ریش‌کاو** ـ ص. (رِ.شْ) احمق، ابله، نافهم، کودن، طمع کار، ریش گاو نیز گفته‌اند.

**ریشو** ـ ص. (رِ.شُ) مرد ریشدار، کسی که ریش دراز دارد، ریشور.

**ریشور** ـ ص. (رِ.شْوَ) ریشدار، مردی که ریش دراز دارد، ریشو.

**ریشه** ـ ا. (رِ.شَ) «په rēšak» بیخ، بن، اصل، هر یك از تارها و رشته‌ها و نخ‌هایی که در حاشیهٔ چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند. در اصطلاح گیاه‌شناسی: عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می‌آید و در زمین فرومی‌رود و گیاه بوسیلهٔ آن آب و مواد غذایی را از زمین جذب می‌کند.

**ریشیدن** ـ مص. ل. (رِ.شِ.دَ) «په rēšitan» ریش‌ریش شدن، ریشه‌ریشه شدن، ریش شدن، زخم شدن. ریشیده: «ا.مف» ریش شده، رخم شده.

**ریصار** ـ ا. (رِ) معرب ریچار، مربا، مربا یا ترشی که از چند چیز درست کنند، رواصیر جمع.

**ریع** ـ مص. [ع] (رَیْ) نمو کردن، فراوان شدن، بالا آمدن، برآمدن ‖ فزونی و

برآمدگی چیزی مثل برآمدگی خمیر و برنج پخته. و افزونی حاصل کشت و زرع. در فارسی ری و ری کردن می‌گویند.
**ریعان** ـا. [ع] (رَیْ) اول چیزی و بهترین آن، بهترین موقع و موسم چیزی مثل ریعان شباب یعنی اول جوانی یا بهترین موسم جوانی.
**ریف** ـا. [ع] (رِ) زمین پر آب و علف، زمین پر نعمت و پر کشت و زرع.
**ریق** ـا. [ع] (رِ) آب دهان. قوه، رمق، بقیهٔ جان، ارياق و رياق «رِ» جمع.
**ریکا** ـا. (رِ) رایکا: پسر، پسر خوشگل، محبوب، معشوق.
**ریکاشه** ـا. (رِ.شَ) نگا. سیخول.
**ریگ** ـا. (رِ) «پهـ rik» سنگریزه، خرده سنگ، شن.
**ریگ‌پشته** ـا.مر. (رِ.گْ) پشتهٔ ریگ، تپه و تودهٔ ریگ.
**ریگ‌روان** ـا.مر. (رِ.گِرَ) ریگ‌هایی که در بیابان به سبب وزش باد از طرفی به طرف دیگر می‌رود و گاه بر روی هم جمع می‌شود و تشکیل تل و پشته می‌دهد.
**ریگزار** ـا.مر. ریگستان، زمین پرریگ، زمین پوشیده از ریگ.
**ریل** ـا. [انگـ] Rail تیر آهن که در راه‌آهن در روی زمین کار می‌گذارند و واگون‌ها از روی آن حرکت می‌کنند.
**ریم** ـا. (رِ) «پهـ rim» چرك، چرك بدن یا جامه. و چرکی که از زخم بیرون بیاید.
**ریم آهن** ـا.مر. (رِ.مْ) چرك آهن، آنچه که از آهن پس از گداختن در کوره باقی می‌ماند یا هنگام چکش زدن از آن می‌ریزد.
**ریمن** ـص. ن. (رِ.م) «پهـ riman» ریمین. ریمگین: ریم‌آلود، چرکین، چرك‌آلود، و زخمی که از آن ریم و چرك بیاید.
**ریمن** ـ ص. (رِ.مَ) مکار، حیله‌گر، کینه‌ور. ریمنی: مکاری، حیله‌گری.
**ریمناك** ـ ص. (رِ.مْ) چرکناك، چرکین، چرك‌آلود.
**ریو** ـا. (رِیْ) مکر، حیله، فریب، نیرنگ، ریوه هم گفته شده.
**ریون‌ایکس** ـا. [فر] Rayons X اشعهٔ ایکس، اشعهٔ مجهول که توسط رنتگن دانشمند آلمانی کشف شده «نگا. رنتگن».
**ریوی** ـص. ن. [ع] رِیَوِیّ) منسوب به ریه «بیماری ریوی».
**ریه** ـا. [ع] «رئـة» (رِیَ) شش، جگر سفید، عضو اصلی تنفس در بدن انسان و حیوان، رئات جمع. انسان دارای ریتین «دوریه» است که در داخل قفسهٔ سینه قرار دارد.

# ز

**زائد** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) زاید، افزون شونده، زیاد شونده، نموکننده ‖ افزون، اضافه.
**زائدالوصف** ـ ص.مر. [ع] (ءِدُلْوَ) بیش از آنچه که به وصف آید، فوق بیان و خارج از وصف.
**زائده** ـ ا.فا. [ع] «زائدة» مؤنث زائد، افزون شونده ‖ افزون، زوائد جمع.
**زائر** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) زیارت‌کننده، دیدارکننده، زوار جمع.
**زائل** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) دورشونده، برطرف شونده ‖ زدوده، نابود، ناپدید.
**زائو** ـ ص. (ءُ) زنی که تازه زاییده، زاج، زاچ.
**زاب** ـ ا. زهاب، زه آب، چشمه، آبراهه ‖ به معنی صفت و خاصیت نیز گفته‌اند.
**زابگر** ـ ا. (بْگُ) زبگر. زابغر. زبغر: آنست که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری دست به لپ او بزند تا ان باد با صدا از دهان او خارج شود، زنبغل و زنبلغ و آپوخ نیز گفته‌اند.
**زاپاس** ـ ا. Zapas «مأخوذ از روسی» ذخیره، رزرو، یدکی مانند لاستیك اضافهٔ اتومبیل که همراه می‌برند تا اگر لاستیك یکی از چرخ‌ها عیب کرد به جای آن بیندازند.
**زاج** ـ ا.ص. زاچ. زاچه. زچه: زائو، زنی که تازه زاییده، زنی که بچه به دنیا بیاورد تا هفت روز زاج نامیده می‌شود.
**زاج** ـ ا. زاگ. زاك. زاغ. زك: جسمی است معدنی و بلوری شکل به رنگ‌های سفید. سبز. سیاه. کبود. از نمك‌هایی است که بطور آزاد در طبیعت بدست می‌آید.
**زاجر** ـ ا.فا. [ع] (ج) بازدارنده، منع‌کننده، طردکننده، بانگ زننده ‖ سوق‌دهنده و برانگیزنده به کاری.
**زاج‌سور** ـ ا.مر. (جْسُ) مهمانی و سوری که در روز حمام رفتن زن زاج بدهند.
**زاخر** ـ ص.فا. [ع] (خ) مرد کریم، شریف و بلندمرتبه ‖ پر ولبریز «بحر زاخر».
**زاد** ـ ص. مف مخفف زاده، زاییده شده، فرزند چنانکه گویند آدمی‌زاد. پاکزاد. پریزاد. خاکزاد. خانه زاد.
**زاد** ـ ا. سن و سال. زاد برآمدن ـ به زاد

برآمدن: پیر شدن، سالخورده شدن.
**زاد** ـ ا. [ع] توشه، خوراك اندك، طعام یا خوراك كه در سفر با خود بردارند، ازوده «اَ.وِدَ» و ازواد جمع.
**زادبرزاد** ـ ق. (دْبَ) زاده بر زاده، پشت بر پشت، نسل بر نسل، پدر بر پدر، اباعن جد.
**زادبود** ـ ا.مر. (دْ) زاد و بود: جایی كه شخص در آن زاییده شده و در آن بوده، مولد و مسكن.
**زادبوم** ـ ا.مر. (دْبُ) زادوبوم: میهن، وطن، محل تولد، زادگاه.
**زادخور** ـ ص.مر. (دْ) مركب از زاد «سن و سال» و خور «خورده» سالخورده، پیر، فرتوت، زادخو و زادخوست نیز گفته‌اند.
**زادگاه** ـ ا.مر. (دْ) جای زاییده شدن، محل تولد، مولد، وطن، میهن، زادنگاه نیز گفته شده.
**زادن** ـ مص. (دَ) «په zātan» زاییدن، فرزند آوردن، فرزند به دنیا آوردن، تولید كردن || زاییده شدن، متولد شدن، به دنیا آمدن، پدید آمدن «متعدی و لازم هر دو» زاده: «ص. مف» زاییده شده، فرزند، پیدا شده.
**زادورود** ـ ا.مر. (دُرُ) فرزند، نسل، اولاد، فرزندان، مجموع فرزندان كسی از پسر و دختر.
**زادوولد** ـ ا.مر. [فا. ع] (دُوَلَ) فرزند و نسل. زاد و ولد كردن: زاییدن فرزندان، بوجود آوردن اولاد.
**زاده** ـ ص. مف (دَ) «په zātak» زاد، زاییده، زاییده شده، فرزند. با بعضی از كلمات نیز تركیب می‌شود مثل آدمی‌زاده. امام‌زاده. بزرگ‌زاده.
**زار** ـ پسوند كه در آخر كلمه در می‌آید و معنی كثرت و انبوهی و جای فراوانی چیزی را می‌رساند مثل بنفشه‌زار. پنبه زار. چمنزار. ریگزار.
**زار** ـ ص. «په zār» ناتوان، رنجور، ضعیف، نحیف، لاغر، خوار، زبون.
**زار** ـ ا. ناله، گریه از روی درد و سوز، نالهٔ اندوه‌زده با سوز و درد.
**زار** ـ ص. بد و خراب، نابسامان، شوریده و درهم. حال زار: حال بد و خراب. كارزار: «رِ» كار خراب و نابسامان.
**زارازار** ـ ق. به حال زاری، به حالت خواری و زبونی و ضعف و ناتوانی.
**زارع** ـ ا.فا. [ع] (رِ) زراعت‌كننده، كشتكار، كشاورز، برزگر، زراع «زُرّ» و زارعون و زارعین جمع.
**زارونزار** ـ ص.مر. (رُنَ) لاغر و ضعیف، افسرده و رنجور.
**زاره** ـ ا. مص. (رَ) زاری، گریه و ناله.
**زاری** ـ ا. مص. «په zārik» گریه و ناله، تضرع، ناله و فغان.
**زاری** ـ ا. مص. خواری، زبونی، ضعف و ناتوانی.
**زاریانه** ـ ص. ن. (رِ.نَ) منسوب به زاری، ناله و زاری. سببِ ناله و زاری، آنچه كه باعث گریه و زاری شود.
**زاریدن** ـ مص. ل. زاری كردن، ناله و زاری كردن، گریهٔ زار كردن. زارنده: «ا.فا» زاری‌كننده، گریه و ناله‌كننده.
**زاغ** ـ ا. پرنده‌ای است حلال گوشت شبیه به كلاغ كه تمام پرهایش سیاه است، در تابستان به جاهای سردسیر می‌رود، به عربی نیز زاغ می‌گویند.
**زاغ** ـ ا. زاك «نگا. زاج».

**زاغ** ـ ص. کبود، ازرق. دیدهٔ زاغ: چشم کبود، ازرق.
**زاغچه** ـ ا. (غْچَ) نوعی از زاغ که منقار زرد و پاهای زرد دارد و کمی کوچك‌تر از زاغ است، زاغج و زاغچ و زاغیچه و زاغك نیز گفته‌اند.
**زاغ‌کمان** ـ ا.مر. (غَكَ) گوشهٔ کمان، هر یك از دو گوشهٔ کمان که زه را بر آن بند می‌کردند و گاهی آن را به شکل زاغ می‌ساختند.
**زاغ‌وزیغ** ـ ا.مر. [عا] (غُزِ) فرزندان خردسال کسی، زاغ و زوغ هم می‌گویند.
**زاغه** ـ ا. زاغد. زاغذ: گودال یا آغل که در کوه یا تپه یا بیابان برای گاو و گوسفند درست کنند.
**زاکون** ـ ا. «مأخوذ از روسی» قاعده، قانون.
**زال** ـ ص. زار. زر: پیر فرتوت، پیر سفید موی، کسی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد، مرد بسیارپیر. زن بسیارپیر.
**زال‌تنی** ـ ا.مر. (لْتَنِ) حالتی مادرزادی که پوست بدن سفید روشن و موهای سر و ابرو و مژه‌ها سفید یا بور و عنبیهٔ چشم‌ها صورتی‌رنگ است و چشم در برابر روشنایی بسیار حساس است «آلبینیسم».
**زالزالك** ـ ا. (لْ. لَ) درخت کوچکی است از تیرهٔ گل سرخی، دارای گل‌های سفید، شاخه‌هایش خاردار، میوه‌اش شبیه به ازگیل اما کوچك‌تر و زردرنگ و دارای هستهٔ سخت، در اوائل پاییز می‌رسد.
**زالو** ـ ا. (لُ) زولو. زلوك. زلو. زرو: کرمی است درشت و سیاهرنگ که در آب زندگی می‌کند، بدنش نرم و دهانش دارای سه فك اره مانند است که با آن پوست بدن انسان یا حیوان را سوراخ می‌کند و خون او را می‌مکد.
**زاماسکه** ـ ا. (سْكَ) زامسکه: «مأخوذ از روسی» خمیری چسبناك که از مل یا سفیداب با آب یا روغن خشخاش درست می‌کنند و با آن درزها و ناهموای‌های اشیاء چوبی یا فلزی از قبیل در و پنجره و مبل و امثال آنها را پیش از رنگ کردن پر می‌کنند.
**زامیاد** ـ ا. (مْ) «پهzamdāt » زمیاد: نام روز بیست‌وهشتم از هر ماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای در آیین زرتشتی، فرشتهٔ موکل بر زمین.
**زانو** ـ ا. (نُ) «پهzānuk » مفصل بین ران و ساق پا که پا از آنجا خم و راست می‌شود ‖ خمیدگی میان لوله را هم می‌گویند.
**زانی** ـ ا.فا. [ع] زناکننده، زناکار، مردی که به حرام با زنی مقاربت کند، زناة جمع.
**زانیه** ـ ا.فا. [ع] «زانیة» (نِيَ) مؤنث زانی، زنی که به حرام با مردی همبستر شود، زوانی جمع.
**زاور** ـ ا.ص. (وَ) زوار: خادم، خدمتکار، چاکر، پرستار.
**زاورا** ـ ص. (وِ) بیچاره، دربدر، بی‌خانمان.
**زاوش** ـ ا. (وُ) زئوس، یکی از خدایان یونانیان قدیم. در فارسی به معنی ستارهٔ مشتری گفته شده، زاووش و زواش و زوش نیز گفته‌اند.
**زاویه** ـ ا. [ع] «زاویة» (وِيَ) رکن خانه،

کنج، گوشه، کرانه، زوایا جمع. مجازاً به معنی محل خلوت و خانقاه، عبادتگاه زاهدان و صوفیان. در اصطلاح هندسه: هرگاه بر یك خط افقی یك خط عمودی رسم کنند سطح میان دو ضلع را زاویه می‌نامند.

**زاهد** ـ ا.فا. [ع] (هِ) پارسا، پرهیزکار، کسی که دنیا را برای آخرت ترك گوید و به عبادت بپردازد. و نیز به معنی تنگ‌خو، زهاد جمع.

**زاهر** ـ ا.فا. [ع] (هِ) تابان، درخشان. رنگ روشن و درخشان.

**زاهری** ـ ا.ص. [ع.فا] (هِرِ) گیاه خوشرنگ و بو، گیاه خوشبو.

**زاهق** ـ ا.فا. [ع] (هِ) رنده، درگذرنده، نیست شونده ‖ باطل، بیهوده، زهق «زُهْ» و زهق «زُهُ» جمع.

**زایا** ـ ص.فا. زاینده «نگا. زاییدن».

**زایاندن** ـ مص. م. (نْدَ) زایانیدن: به زادن واداشتن، کمك کردن به زائو هنگام زاییدن و بچهٔ او را گرفتن، مامایی کردن.

**زایچه** ـ ا. (یْچَ) آنچه منجم پیشگویی کند، پیشگویی سرنوشت کودك نوزاد ‖ورقه‌ای که هنگام تولد کودك نوشته می‌شود و ادارهٔ آمار از روی آن شناسنامه صادر می‌کند.

**زایش** ـ ا. مص. (یِ) «په zāyišn» نگا. زاییدن.

**زایشگاه** ـ ا.مر. زایشگه: جای زاییدن، بیمارستانی که زنان آبستن هنگام زاییدن در آنجا بستری شوند.

**زایمان** ـ ا. مص. (یْ) زایش، زاییدن، بچه آوردن.

**زاییدن** ـ مص. م. زادن، بچه آوردن، بچه از شکم بر زمین نهادن. زایش: «ا. مص» زایمان، عمل زاییدن، بچه آوردن. زاینده: «ا.فا» زنی که بزاید، حیوان ماده که بچه بیاورد، زایا. زاییده: «ا.مف» پیدا شده و به دنیا آمده، مولود، فرزند، زاده. زای: امر به زاییدن، بزای. و به معنی زاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل سخت‌زای. سخت‌زا. نازای. نازا. گوهرزای.

**زئولوژی** ـ ا. [فر] Zoologié جانورشناسی، حیوان‌شناسی.

**زئیر** ـ مص. [ع] (زَءِ) غریدن شیر ‖ بانگی که شیر از سینهٔ خود بیرون دهد، غرش شیر.

**زباد** ـ ا. [ع] (زَ) ماده‌ای است خوشبو و سیاهرنگ شبیه به روغن که در بعضی نقاط هند و حبشه از حیوان معروف به زباد می‌گیرند و آن حیوان را در فارسی گربهٔ زباد و در عربی سنورالزباد یا قط الزباد یا رباح می‌گویند.

**زباله** ـ ا. [ع] «زبالة» (زُ.لَ) آب اندك، آب کم، چیز اندك. در فارسی به معنی خار و خاشاك و خاکروبه و چیزهای دور ریختنی می‌گویند.

**زبان** ـ ا. (زَ یا زُ) «په zuwān-zufān» زفان. زوان: عضو گوشتی و متحرك که در دهان انسان و حیوان قرار دارد و با آن مزهٔ چیزها چشیده می‌شود و به جویدن غذا و بلع آن کمك می‌کند و انسان بوسیلهٔ آن حرف می‌زند. به معنی لهجه و طرز تکلم و گفتار هر قوم و ملت نیز می‌گویند.

**زبان آور** ـ ص.مر. خوش بیان، خوش صحبت، کسی که خوب سخن بگوید.

شاعر، سخنور، زبانور هم گفته‌اند.
**زبان‌بستن** ـ مص. ل. سکوت کردن، خاموش شدن. زبان بسته: خاموش، ساکت، گنگ، بی‌زبان، زبان بستگان جمع.
**زبان‌بند** ـ ا.مر. آنچه از پول یا چیز دیگر که به کسی بدهند تا خاموشی و سکوت گزیند و حرف نزند. نوعی از عزائم و افسون که زبان کسی را ببندند تا چیزی نگوید و مخالفت نکند.
**زبان‌حال** ـ ا.مر. [فا.ع] (زَ.نِ) زبان حالت: وضع و حالت شخص که از حال و راز درون او حکایت کند، زبان دل.
**زبان‌دادن** ـ مص. ل. کنایه از قول دادن، وعده دادن، عهد و پیمان بستن.
**زبانزد** ـ ص. مف (زَ.نْزَ) موضوعی که بر سر زبان‌ها افتد و در همه جا بگویند، مطلبی و سخنی که عدهٔ بسیاری از آن آگاه شوند و به یکدیگر بگویند.
**زبان‌ستدن** ـ مص. م. (سِ.تَدَ) زبان ستاندن، کنایه از قول گرفتن.
**زبان‌گرفته** ـ ص.مر. (زَ.نْ) خاموش، ساکت. و کسی که هنگام حرف زدن زبانش بگیرد، الکن.
**زبان‌گز** ـ ص.فا. (زِ.نْگَ) هر چیز تند و تیز یا بسیار شیرین که وقت خوردن زبان را بگزد.
**زبان‌گنجشك** ـ ا.مر. (زَ.نْگُ.ج) بنجشك زوان. مرغ زبانك: درختی است زیبا و خوش منظر و پر شاخ و برگ که بیشتر در نواحی شمالی ایران می‌روید.
**زبانور** ـ ص. (زَ.نْوَ) زباندار، سخنگو، سخنور، فصیح، زبان آور.
**زبانه** ـ ا. (زَ.نَ) زوانه. زفانه: زبان مانند، هر چیزی که مانند زبان باشد، مثل زبانهٔ آتش «شعلهٔ آتش» زبانهٔ شمع «شعلهٔ شمع» زبانهٔ ترازو «میلهٔ میان شاهین ترازو». پره، شعله.
**زبانه‌زدن** ـ مص. ل. زبانه کشیدن، شعله کشیدن آتش.
**زبانی** ـ ا. [ع] (زَ.نِ) مرد متمرد. مالك دوزخ، دوزخبان.
**زبد** ـ ا. [ع] (زَبَ) کف، کف روی آب، کف روی شیر، ازباد جمع.
**زبده** ـ ا. [ع] «زبدة» (زُ.دَ) کره، مسکه، سرشیر، چربی که از شیر بگیرند. و نیز به معنی خلاصه و برگزیده و پسندیده از چیزی، زبد «زُبَ» جمع.
**زبر** ـ ص. (زِبْ) درشت، خشن، ناهموار، ضد نرم.
**زبر** ـ ا.ص. (زَبَ) بالا، فوق، مقابل زیر و پایین.
**زبر** ـ ا. (زَبَ) فتحه، حرکت فتحه، علامتی به این شکل «َ» که بالای حروف می‌گذارند.
**زبرپوش** ـ ا.مر. (زَبَ.رْپُ) بالاپوش، جبه، قبا.
**زبرتنگ** ـ ا.مر. (زَبَ.رْتَ) تنگ اسب، تنگ دوم زین اسب، تنگی که بر روی زین اسب ببندند.
**زبرجد** ـ ا. [ع] (زَبَ.رْجَ) يك قسم آلومین رنگین مانند زمرد به رنگ زرد یا سبز که از سنگ‌های قیمتی است و در جواهرسازی بکار می‌رود و مشهورترین آن سبزرنگ است، زبارج جمع.
**زبرجدنگار** ـ ص.مر. (زَبَ.جَدْنِ) زبرجد

نشان، هر چیزی که آن را با نگین‌های زبرجد زینت داده باشند، مرصع به زبرجد، آراسته به زبرجد.
**زبردست** ـ ص.مر. (زَبَرْدَ) توانا، زورمند، صاحب قوت و قدرت، مسلط، خلاف زیردست ‖ ماهر، حاذق، استاد، جلد و چابك.
**زبردست** ـ ا.مر. (زَبَرْدَ) صدر مجلس، طرف بالای مجلس، بالادست.
**زبرزیر** ـ ص.مر. (زِبَرْزِ) بالا و پایین، واژگون، ویران، زیر و زبر.
**زبرسو** ـ ا.مر. (زَبَرْسُ) زبرسوی: سوی بالا، سمت بالا، قسمت بالایی چیزی، مقابل زیر سوی، زبرسون هم گفته‌اند.
**زبرمرد** ـ ص.مر. (زَبَرْمَ) مرد توانا و معروف و برگزیده.
**زبره** ـ ص. (زِبْرَ) زبر و درشت از هر چیز، نخالهٔ چیزی، هر چیز زبر و درشت که از چیزی نرم جدا کنند، مقابل نرمه.
**زبرین** ـ ص. ن. (زَبَرِ) منسوب به زبر، بالایی، مقابل زیرین.
**زبور** ـ ا. [ع] (زَبُ) کتاب، نوشته، زبر «زُبُ» جمع. و نیز کتاب داود «از انبیا و پادشاهان بنی اسرائیل» مزامیر داود.
**زبون** ـ ص. (زَبُ) بیچاره، ناتوان، عاجز، خوار، زیردست.
**زبیب** ـ ا. [ع] (زَبِ) انگور خشك شده، مویز، کشمش، انجیر خشك شده، واحدش زبیبة.
**زبیل** ـ ا. [ع] (زَبِ) زنبیل، سبد، انبان، ظرف ‖ و نیز به معنی سرگین، زبل.
**زجاج** ـ ا. [ع] (زُ یا زَ یا زِ) شیشه، آبگینه، یك قطعهٔ آن زجاجه.
**زجاج** ـ ا.ص. [ع] (زَجّ) شیشه‌گر، آبگینه ساز.
**زجاجی** ـ ص. ن. [ع] (زُ.جِیّ) منسوب به زجاج، شیشه‌ای، بلوری.
**زجاجیه** ـ ا. [ع] (زُ.جِیَّ) ماده‌ای شفاف شبیه به ژلاتین که در حفرهٔ درونی کرهٔ چشم بین عدسی و شبکیه قرار دارد.
**زجر** ـ مص. [ع] (زَجْ) منع کردن، بازداشتن ‖ بانگ زدن و طرد کردن.
**زحام** ـ مص. [ع] (زِ) انبوهی کردن، بهم فشار آوردن و جا تنگ کردن بر یکدیگر ‖ انبوهی. یوم‌الزحام: روز قیامت.
**زحل** ـ ا. [ع] (زُحَ) کیوان، یکی از سیارات که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگ‌تر و تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است، قطر آن ۲۸۵/۰۰۰ کیلومتر و فاصله‌اش از خورشید ۱۴۲۱ میلیون کیلومتر، از لحاظ فاصله از خورشید ششمین سیاره است.
**زحمت** ـ مص. [ع] «زحمة» (زَ.مَ) زحام، انبوهی کردن، بهم فشار آوردن و یکدیگر را در فشار گذاشتن ‖ انبوهی ‖ رنج و آزردگی.
**زحیر** ـ ا. [ع] (زَح) صدا یا نفس که از خستگی و آزردگی بصورت ناله از سینه برآید، ناله و زاری ‖ و نیز به معنی اسهال و پیچش شکم، اسهال خونی، دیسانتری.
**زخار** ـ ص. [ع] (زِخّ) بسیار پر و لبریز، پرآب و مواج.
**زخارف** ـ [ع] (زَ.رِ) جمع زخرف به معنی زر و زیور و نقش و نگار و زیبایی چیزی. زخارف دنیوی:

زخـارف دنـیا، زیـبایی‌ها و تـجملات دنیا.

**زخرف** ـ ا. [ع] (زُ.رُ) زر، زیور، نقش و نگار، خوبی و زیبایی چیزی، سـخن بیهوده و دروغ آراسته، زخارف جمع.

**زخـم** ـ ا. (زَ) «پـهـ zaxm» آزردگـی و خراش یا بریدگی عضوی از اعـضای بـدن کـه از آن خـون و چـرك بـیاید، خراشـی کـه بـوسیلهٔ آلت بـرنده بـر پوست بدن وارد شود.

**زخم‌زبان** ـ ا.مر. (زَ.م) کنایه از سـخن زشت که دل کسی رَا بـیازارد و او را رنجیده سازد.

**زخمه** ـ ا. (زَ.مَ) آلت کوچك فلزی که با آن سـیم‌های سـاز را بـه صـدا در می‌آورند، مضراب، زخ نیز گـفته‌انـد، سکافه و شکافه هم گفته شده.

**زدایـیدن** ـ مـص. م. (زِ.یِ.دَ) زدودن، پاکیزه ساختن، جلا دادن، پاك کـردن شمشیر یا آینه یا چیز دیگر از زنگ و چرك. پاك کردن دل از غم، بزدایـیدن هـم گـفته‌انـد. زدایـنده: «ا.فـا» پاکیزه‌کننده، جلادهنده.زداییده: «ا.مف» پاکیزه شده، زدوده. زدا ـزدای: امر به زداییدن یا زدودن، بزدای، و به معنی زداینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل غم زدا. گندزدا.

**زدن** ـ مص. م. (زَدَ) «پهـ zatan» دست یا چیزی را کـه در دست است بـه بـدن کسی یا بر چیزی فـرودآوردن، کـتك زدن، کوفتن، آسیب رساندن. نواختن: زننده: «ا.فا» آنکه بزند، کسی که چیزی را به چیز دیگر بزند. زده: «ا.مـف» زده شده، کوفته، آسیب دیـده، بـه مـعنی فرسوده و پارچهٔ سـاییده و سـوراخ شده نیز می‌گویند. زدگی: زده بـودن، حالت زده شده، ساییدگی. زن: امر به زدن، بزن، و به معنی زننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پـنبه‌زن، خشت‌زن، دف‌زن، راهزن، شمشیرزن.

**زدودن** ـ مـص. م. (زُ یـا زِ.دُ.دَ) «پـهـ uzdatan» زداییدن، پاك کردن، پاکیزه ساختن، پاك کردن زنگ از فـلز، پـاك کردن چرك از آیـینه یـا چـیز دیگـر. پاکیزه ساختن دل از غم، بزدودن هم می‌گویند. زدوده: «ا.مف» پاکـیزه، پـاك شده، جلا داده.

**زر** ـ ا. (زَ) «پـهـ zar» طـلا، فـلزی است زردرنگ و گرانبها و قابل تورق، اغلب بـطور خـالص بـدست مـی‌آید، بـرای سـاختن مسکـوکات و زیـنت‌آلات و اشیاء دیگـر بکـار مـی‌رود، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.

**زر** ـ ص. (زَ) پیر، پیر فرتوت، مرد یا زن سفید موی، زال.

**زراد** ـ ا.ص. [ع] (زَرّ) زرد سـاز، زره ساز، زره گر.

**زرادخانه** ـ ا.مر. [ع.فا] (زَرّ.دْ) جبه‌خانه، اسلحه‌خانه، انبار اسـلحه، کـارخـانهٔ اسلحه‌سازی.

**زراعت** ـ ا. [ع] «زراعـة» (زِ.عَ) حـرفهٔ زارع، کشتکاری، کشـاورزی، کشت و زرع.

**زراعی** ـ ص. ن. [ع] (زِ.ع) منسوب بـه زراعت، زراعتی.

**زرافشان** ـ ص.فـا. (زَرْاَ) زرفشـان: زر افشاننده، کسی که سیم و زر بیفشاند و نثار کند || و «ص. مـف» چـیزی کـه ریزهٔ زر یـا گـرد زر بـر آن افشـانده باشند.

**زرافه** ـ ا. [ع] «زرافة» (زَ.فَ) حیوانی است پستاندار و نشخوارکننده و بزرگ جثه به اندازۀ شتر، گردن دراز و دست‌های بلند و پاهای کوتاه دارد، بلندی دست‌ها و گردنش تا ۶ متر می‌رسد، پوست بدنش خال‌های کوچك و بزرگ سیاه و قهوه‌ای‌رنگ دارد شبیه به پوست پلنگ، دوشاخ کوتاه نیز مانند شاخ گاو دارد و به این سبب او را در فارسی شتر گاو و شتر گاوپلنگ هم می‌گویند، زراف هم گفته‌اند.

**زراق** ـ ص. [ع] (زَرّ) ریاکار، دورو، نیرنگ‌ساز.

**زرآگین** ـ ص. (زَرْ) «پهـ zarāgēn» پر از زر، انباشته از زر.

**زراندود** ـ ص. مفـ (زَرْا.دُ) زراندوده، اندود شده از زر، آب زر داده شده، فلزی که آب زر به آن مالیده باشند، زرنگار.

**زربفت** ـ ص. مفـ (زَرْبَ) زربافت. زربافته. زرباف: پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند، زردوزی شده، زرتار.

**زرچوبه** ـ ا.مر. (زَرْچُ.بَ) زرچوبه: دارزرد، گیاهی است علفی دارای برگ‌های بزرگ بیضی و نوك‌تیز که از بیخ ساقه می‌روید و در وسط آن ساقۀ گلدار قرار دارد، بلندی ساقه‌اش تا ۸۰ سانتیمتر می‌رسد، گل‌هایش کوچك و زردرنگ و بصورت سنبله، در اطراف ساقۀ زیرزمینی آن غده‌هایی تولید می‌شود که همان زرچوبۀ معروف است و ساییدۀ آن را داخل بعضی خوراك‌ها می‌کنند که خوشرنگ شود.

**زرخرید** ـ ص. مفـ (زَرْ) خریده شده به زر، آنچه که با پول خریده باشند، غلام یا کنیز خریده شده.

**زرخیز** ـ ص.مر. (زَرْ) معدن یا زمینی که از آن زر بدست آید. زمینی که حاصل فراوان بدهد و سود بسیار از آن بردارند.

**زرد** ـ ص. (زَ) «پهـ zart.zard» هر چیزی که به رنگ زر یا به رنگ زعفران باشد. یکی از رنگ‌های اصلی که از ترکیب آن با رنگ آبی رنگ سبز بدست می‌آید.

**زرد** ـ ا. [ع] (زَرَ) زره، زره بافته شده از حلقه‌های فولادی، زرود جمع.

**زرداب** ـ ا.مر. (زَرْ) زردآب، آب زرد، مایع زردرنگی که از زخم بیرون آید. و مایع زردرنگی که کبد افراز می‌کند «نگا. صفراء».

**زردالو** ـ ا.مر. (زَرْ.لُ) زردآلو: درختی است از تیرۀ گل سرخیان دارای برگ‌های گرد نوك‌تیز و شکوفه‌های سفید که پیش از برگ شکفته می‌شود، میوۀ آن شبیه به آلو و زردرنگ و لطیف و خوشبو و دارای هسته که پوستش سخت و مغزش شیرین و نوعی از آن تلخ است.

**زردپی** ـ ا.مر. (زَ.دْپَ) رشته‌ها و پی‌های زردرنگ در بدن که استخوان‌ها را بهم اتصال و پیوند می‌دهد، به عربی رباط می‌گویند.

**زردرو** ـ ص.مر. (زَ.دْرُ) زردروی: زردرخ، زردچهره، کسی که چهره‌اش زردرنگ باشد ‖ کنایه از شرمسار و خجل. زردرویی: زردی رنگ چهره.

شرمندگی.
**زردشتی** ـ ص. ن. (زَ.دُ.تِ) زرتشتی. زردهشتی: منسوب به زردشت، پیرو زردشت، کسی که به دین و آیین زردشت اعتقاد دارد، بهدین.
**زردفام** ـ ص.مر. (زَ.دْ) زردرنگ، هر چیزی که رنگش زرد باشد.
**زردك** ـ ا. (زَ.دَ) مصغر زرد، زردرنگ، زردفام || گزر، هویج «نگا. هویج».
**زردگوش** ـ ص.مر. (زَ.دْ) کنایه از منافق و مفسد و بیکاره و ترسناك و پشیمان.
**زردوز** ـ ا.ص. (زَ.دُ) کسی که پیشه‌اش دوختن و ساختن پارچه‌های زری است، کسی که با تارهای زر نقش‌ونگار بر جامه می‌دوزد || و نیز به معنی پارچهٔ زردوزی شده.
**زرده** ـ ا. (زَ.دَ) «په zartak» مادهٔ زردرنگ که میان تخم‌مرغ و در وسط سفیده قرار دارد.
**زرده** ـ ا.ص. (زَ.دَ) اسب زردرنگ.
**زرزور** ـ ا. [ع] (زُ.زُ) زرزر «زُرْزُ» پرندهٔ کوچکی است سیاهرنگ دارای خال‌های سفید. در فارسی ساری نامیده می‌شود، زرازیر و زرازر جمع.
**زرساوه** ـ ا.مر. (زَرْ. وَ) زرساو: ریزه‌های زر، سونش زر. زر خالص.
**زرشك** ـ ا. (زِرِ) سرشك. دارشك: درخت کوچکی است دارای برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های خوشه‌ای زردرنگ، بیشتر در حاشیهٔ جنگل‌ها می‌روید، بلندیش تا سه متر می‌رسد، میوه‌اش ریز و سرخ‌رنگ و ترش‌مزه، خشك کردهٔ آن را در بعضی خوراك‌ها داخل می‌کنند، مربا هم از آن درست می‌کنند.
**زرع** ـ مص. [ع] (زَرْ) کاشتن، کاشتن دانه در زمین || کشتکاری.
**زرع** ـ ا. [ع] (زَرْ) مزروع، کاشته شده، کشته، کشت، زروع جمع.
**زرفین** ـ ا. (زُ.فِ) زورفین. زوفرین. زفرین: حلقه، حلقهٔ کوچك که به در یا چهارچوب در می‌کوبند و زنجیر یا چفت را به آن می‌اندازند، زلفی و زلفین هم می‌گویند، به عربی نیز زرفین می‌گویند و جمع آن زرافین است.
**زرق** ـ مص. [ع] (زَرْ) با نیزه زدن || چشم گرداندن و خیره شدن به خشم || در فارسی به معنی داخل کردن داروی مایع بوسیلهٔ سرنگ در بدن و نیز به معنی تزویر و دورنگی و ریاکاری می‌گویند. زرق و برق: کنایه از زر و زیور و جلوه و زیبایی ظاهری.
**زرقاء** ـ ص. [ع] (زَرْ) مؤنث ازرق، کبودرنگ، آسمانی‌رنگ. زنی که چشمان آسمانی‌رنگ داشته باشد || آسمان || خمر، شراب.
**زرك** ـ ا. (زَرَ) مصغر زر، زرورق، کاغذ زردرنگ که به شکل ورق زر ساخته می‌شود و برای زینت کردن چیزی بکار می‌رود.
**زرکش** ـ ص.فا. (زَ.کَ) کسی که پیشه‌اش کشیدن تارهای زر به جامه یا پارچه است || و «ص. مف» به معنی زر کشیده، پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار رفته باشد.
**زرکوب** ـ ص.فا. (زَ.کُ) کسی که پیشه‌اش طلاکوبی یا طلاکاری است || و «ص. مف» زر کوبیده، چیزی که روی

آن طلاکوبی شده باشد.
**زرگر** ـ ا.ص. (زَ.گَ) «پهـ zargar» زرساز، کسی که پیشه‌اش ساختن زینت آلات و چیزهای دیگر از زر می‌باشد.
**زرگون** ـ ص. (زَ.گُ) «پهـ zargōn» مانند زر، به رنگ زر، طلایی، زرجون و زرغون و زریون نیز گفته‌اند.
**زرنشان** ـ ص. مفـ (زَ.نِ) زرنشانده، شمشیر یا چیز دیگر که بر آن ریزه‌ها یا تارهای زر نشانده باشند، زرنگار. و «ص.فا» زر نشاننده، کسی که پیشه‌اش تذهیب و طلاکاری است، به این معنی زرنشان‌گر هم گفته شده.
**زرنگ** ـ ص. (زَرَ) زیرک، باهوش، چست و چالاك.
**زرنگار** ـ ص.فا. (زَ.نِ) کسی که با زر در روی چیزی نقش و نگار کند، کسی که با آب زر نقاشی کند. و «ص. مف» زینت داده شده و نقاشی شده با زر، چیزی که با آب زر نگاشته یا نقاشی شده باشد.
**زرنیخ** ـ ا. (زَ.نِ) ارسنیك، جسم معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیك به رنگ سرخ یا زرد یا سفید که در طب و صنعت بکار می‌رود.
**زرورق** ـ ا.مر. [فا. ع] (زَرْوَرَ) کاغذ زر اندود شده، کاغذ زرد نازك که به شکل ورقهٔ زر ساخته می‌شود و برای تزیین بعضی چیزها یا زرکوبی پشت جلد کتاب بکار می‌رود، زرك.
**زروع** ـ [ع] (زُرُ) جمع زرع.
**زره** ـ ا. (زِره) «پهـ zreh» جامهٔ جنگ با آستین کوتاه که از حلقه‌های ریز فولادی بافته می‌شده و در قدیم هنگام جنگ روی لباس‌های دیگر به تن می‌کرده‌اند.
**زره‌بر** ـ ص.فا. (زِرِهْبُ) تیر یا شمشیر تیز که زره را بدراَند و از آن بگذرد و به بدن برسد.
**زره‌پوش** ـ ص.مر. (زِرِهْ) زره پوشیده، کسی که زره بر تن کرده، زره دار. اتومبیل یا کشتی که از صفحه‌های محکم فلزی پوشیده شده باشد و گلوله به آن اثر نکند.
**زره‌ور** ـ ص. (زِرِهْوَ) دارای زره، زره دار، زره پوشیده.
**زری** ـ ا.ص. (زَرِ) منسوب به زر. پارچهٔ زردوزی شده، پارچهٔ زربفت، پارچه‌ای که تارهای زر داشته باشد، زردار، زر تاری هم گفته شده.
**زریر** ـ ا. (زَرِ) گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گل‌های زرد، برگ‌هایش نیز زردرنگ مایل به سفیدی. در رنگرزی بکار می‌رود، اسپرك، به عربی نیز زریر می‌گویند. زریری: به رنگ زریر، زردرنگ.
**زرین** ـ ص. ن. (زَرِ یا زَرِّ) «پهـ zarēn. zarrēn» زرینه: منسوب به زر، آنچه که مانند زر یا به رنگ زر باشد، آنچه که از زر ساخته شده باشد.
**زریون** ـ ص. (زَ.یُ) نگا. زرگون.
**زستن** ـ مص. ل. (زِ.تَ) نگا. زیستن.
**زشت** ـ ص. (زِ) «پهـ zišt» بدگل، بدنما، ناپسند، ضد زیبا.
**زشت‌یاد** ـ ا.مر. (زِ.تْ) سخن زشت که دربارهٔ کسی گفته شود. بدگویی پشت سر کسی، غیبت، دشتیاد «دُ.تْ» هم گفته شده.
**زعاف** ـ ص. [ع] (زُ) کشنده، هلاك‌کننده. سم زعاف: زهر کشنده که انسان را

فوری هلاك كند.

**زعامت** ـ مص. [ع] «زعامة» (زَ.مَ) پیشوایی و فرمانروایی کردن ‖ ریاست، مهتری و بزرگی، پیشوایی.

**زعفران** ـ ا. [ع] (زَ.فَ) گیاهی است پایا از تیرهٔ زنبقی‌ها، دارای برگ‌های دراز سبز و گل‌های زرد یا سرخ خوشبو که تارهای نازك زردرنگ میان آن قرار دارد و زعفران معروف عبارت از همان تارها است.

**زعم** ـ مص. [ع] (زَعْ) گمان بردن و سخنی راست یا دروغ گفتن از روی گمان.

**زعماء** ـ [ع] (زُعَ) جمع زعیم.

**زعیم** ـ ص. [ع] (زَع) کفیل، پذرفتار، رئیس، رهبر، پیَشوا، بزرگ قوم، زعماء جمع.

**زغار** ـ ا. (زَ) لکهٔ تیره‌رنگ که در اثر رطوبت یا چربی در روی زمین پیدا شود، لکهٔ چربی و زنگ که در سطح چیزی نمایان گردد.

**زغال** ـ ا. (زُ) زگال. ژگال: جسم سخت و سیاهرنگ که از سوزاندن چوب یا چیز دیگر بدست آید، چوب سوخته که پیش از آنکه خاکستر شود آن را آب بزنند یا به طریق دیگر خاموش کنند، انگشت و آلاس نیز گفته‌اند.

**زغال‌اخته** ـ ا.مر. (زُ.لْ.اَ.تَ) اخته زغال: درختچه‌ای است دارای برگ‌های بیضی و گل‌های کوچك، میوهٔ آن به شکل سنجد و به رنگ سرخ تیره و کوچك‌تر از زیتون و گوشتدار و ترش مزه.

**زغال‌سنگ** ـ ا.مر. (زُ.لْ.سَ) جسمی است سیاه و براق شبیه به زغال چوب، صدی ۷۵ تا ۸۰ جزء کربن خالص دارد، از بقایای درختانی که قرن‌های متمادی در اعماق زمین مانده‌اند تشکیل گردیده.

**زغره** ـ ا. (زَغَرَ) کنارهٔ آستر لباس، آستر باریکی که مانند حاشیه در کناره‌های لباس می‌دوزند، نوار باریکی که در داخل کلاه در گرداگرد آن می‌دوزند.

**زغن** ـ ا. (زَغَ) پرنده‌ای است شبیه به کلاغ و کمی کوچك‌تر از آن، جانوران کوچك نظیر موش را شکار می‌کند و آن را موش‌ربا و چوزه‌ربا و گوشت‌ربا و گنجشك سیاه و خادوخات و غلیواج و کلیواج و کلیواژ و پند و جنگلاهی و چنکلاهی و چنگلانی هم گفته‌اند.

**زفاف** ـ مص. [ع] (زِ) عروس را به خانهٔ شوهر فرستادن. شب زفاف: شب عروسی.

**زفت** ـ ص. (زَفْ) درشت، فربه، ستبر، هنگفت.

**زفت** ـ ص. (زُفْ) بخیل، ممسك، لئیم، خسیس، ترشرو، زمخت.

**زفت** ـ ا. (زِفْ) قیر، صمغ، قیر که از نفت گرفته می‌شود و آن را زفت بحری نیز گفته‌اند. و مادهٔ سیالی که از درخت صنوبر بیرون می‌آید و آن را بعد از جوشاندن خشك می‌کنند و خشك شده‌اش را زفت یابس می‌گویند. زفت رومی هم گفته شده، در عربی نیز به معنی قیر می‌گویند.

**زفر** ـ ا. (زَفَ) «په zafr» دهان، کنج دهان، فك، پوز.

**زفیر** ـ مص. [ع] (زَفِ) خارج شدن هوا

از ریه، دم برآوردن، خارج کردن نفس || بازدم.
**زقاق** ـ ا. [ع] (زُ) کوچه، کوچهٔ تنگ، ازقه «اَزِقَّ» جمع.
**زقوم** ـ ا. [ع] (زَقُّ) گیاهی است صحرایی دارای ساقه‌های بلند و ستبر. برگ‌هایش شبیه به برگ انار، گل‌هایش شبیه به گل یاسمین و زردرنگ، ثمر آن سیاه و شبیه به هلیله || و نام درختی در دوزخ که میوهٔ بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوهٔ آن می‌خورند || هر غذایی که تلخ و سمی و کشنده باشد.
**زکات** ـ ا. [ع] «زکاة ـ زکوة» (زَ) خلاصه و برگزیدهٔ چیزی، قسمتی از مال که به دستور شرع باید در راه خدا بدهند، زکوات «زَکَ» جمع.
**زکام** ـ ا. [ع] (زُ) کوریزا، نزلهٔ انفی، نزلهٔ بینی، بیماری واگیر که در اثر سرماخوردگی و استنشاق غبار و هوای آلوده به میکروب کوریزا و برخی عوارض دیگر تولید می‌شود.
**زکی** ـ ص. [ع] (زَکِیّ) پاك، پاکیزه، پاك از گناه، پارسا، نیکوکار، ازکیاء جمع.
**زکیه** ـ ص. [ع] «زکیة» (زَکِیَّ) مؤنث زکی.
**زگال** ـ ا. (زُ) نگا. زغال.
**زگیل** ـ ا. (زَگِ) نگا. آزخ.
**زل** ـ ا. [ع] (زُلّ) جای لغزیدن، جای لغزش.
**زلات** ـ [ع] (زَلّ) جمع زلت.
**زلازل** ـ [ع] (زَ.زِ) جمع زلزله، بلاها و سختی‌ها.
**زلال** ـ ص. [ع] (زُ) آب صاف و گوارا، آب شیرین خوشگوار || و (ا) کرمی که در میان برف پیدا می‌شود و درون آن پر است از آب صاف.
**زلالیه** ـ ا. [ع] (زُ.لِیَّ) مایعی است زلال و شفاف که در فضای بین قرنیه و عدسی چشم جا دارد.
**زلت** ـ ا. [ع] «زلة» (زَلَّ) خطیئه، خطا، لغزش || و نیز به معنی ولیمه و مهمانی عروسی، و آنچه از خوردنی که از مهمانی با خود ببرند، زلات جمع. به معنی اخیر در فارسی زله می‌گویند.
**زلزال** ـ مص. [ع] (زِلْ) لرزاندن، جنباندن، لرزاندن زمین.
**زلزله** ـ ا. [ع] «زلزلة» (زَ.زَلَ) زمین لرزه، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کرهٔ زمین که به علت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی و احداث چین خوردگی و فشار یا در اثر انفجارهای آتشفشانی به وقوع می‌رسد.
**زلزله‌سنج** ـ ا.مر. [ع.فا] (زَ.زَلَ.سَ) دستگاهی است که بوسیلهٔ آن از وقوع زلزله و شدت و جهت و وسعت میدان آن با اطلاع می‌شوند.
**زلف** ـ ا. (زُلْ) گیسو، موی سر، موهای جلو سر و بناگوش.
**زلفکان** ـ ا. (زُ.فَ) جمع زلفك «مصغر زلف» و جمع زلف که در این صورت کاف زائد است.
**زلفین** ـ ا. (زُ.فِ) حلقه، حلقهٔ پشت در یا صندوق، حلقه‌ای که بر چهارچوب در می‌کوبند و چفت یا زنجیر را به آن می‌اندازند، اصل آن زرفین است و شاعران حلقه‌های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یار گفته‌اند، اکنون

بــه مــعنی زلف و گـیسو و مـوهای بناگوش استعمال می‌شود.
**زلق** ـ مص. [ع] (زَلَ) لغزیدن، خزیدن پا || لغزش || به معنی استمناء و انـزال منی با دست نیز گـفته‌انـد و بـه ایـن معنی در فارسی جلق می‌گویند.
**زلل** ـ مص. [ع] (زَلَ) لغزیدن و افتادن، از حـق و صـواب مـنحرف گشـتن || لغزش، خطا، گناه || کمی، نقصان.
**زلم** ـ ا. [ع] (زَلَ) تیر بی‌پر، تـیر قـمار، ازلام جمع.
**زلو** ـ ا. (زَلّ) نگا. زالو.
**زلوبـــیا** ـ ا. (زَلُ.بِ) زولبـــیا: نــوعی شیرینی زردرنگ که مخلوط ماست و نشـــاسته را بـــا قـــیف کـــیسه‌ای مـــخصوص در روغـــن داغ کـــنجد مـی‌ریزند و پس از بـرشته شـدن در شیرهٔ شکر می‌اندازند، و چون به شکل زالو از قیف ریـخته مـی‌شود زلوبـیا نامیده شده، زلیبا و زلیبیا و زلابی هم گفته‌اند، به عربی زلابیه می‌گویند.
**زله** ـ ا. (زَلّ) حشره‌ای است سـبزرنگ شبیه ملخ که بیشتر در غـله‌زار پـیدا می‌شود و بانگ بلندی دارد، جرواسك و چزد وزانه هم گفته شده.
**زلیفن** ـ ا. (زَلِ.فَ) زلیـف: تـرس، بـیم، تهدید، کینه.
**زمام** ـ ا. [ع] (زِ) مهار، مهارشتر، عنان اسب، ازمه جمع.
**زمامدار** ـ ا.ص. [ع.فـا] (زِ.مْ) پـیشوای قوم، کسی که زمام امور کشور را در دست دارد.
**زمان** ـ ا. (زَ) «په zamān» وقت، هنگام، روزگار || به معنی اجل و مـرگ نـیز گفته‌اند.
**زمان** ـ ا. [ع] (زَ) عصر، وقت، وقت اندك یا بسیار، ازمنه جمع.
**زمـانه** ـ ا. (زَ.نَ) «پــه zamānak» دهـر، روزگار.
**زمخت** ـ ص. (زُمُ) گس، هر چیزی که بواسطهٔ طعم مـخصوصش دهـان را جمع کند مانند پوست انار || و نیز به معنی درشت، ناهنجار، بخیل، ممسك، زمخك هم گفته شده.
**زمـــرد** ـ ا. [ع] (زُمُرُّ) یکـــی از اقســام آلومین به رنگ سبز که از سنگ‌های قیمتی است و هر چه پررنگ‌تر باشد گرانبهاتر است، در جواهرسازی بکار می‌رود.
**زمردنگار** ـ ص. مف(زُمُرُّ دْنِ) چیزی که بر آن نگین‌هایی از زمرد کار گذاشته باشند، زینت داده شده با زمرد.
**زمـــردین** ـ ص. ن. (زُمُرُّ دِ) زمـردی: مــنسوب بـه زمـرد، بـه رنگ زمـرد، سبزرنگ.
**زمره** ـ ا. [ع] «زمرة» (زُ.رَ) جماعت، فوج، گروه، زمر «زُمَ» جمع.
**زمـــزم** ـ ا. (زَ.زَ) زمـزمه: دعـایی کـه زردشتیان هنگام شستن بدن یا غـذا خــوردن در ســتایش خـدای تـعالی می‌خوانند.
**زمـــزم** ـ ا. [ع] (زَ.زَ) آب بســـیار، آب فـــراوان || و نـــام چـــاهی است در مسجدالحرام در جوار کعبه.
**زمزمه** ـ مص. [ع] «زمزمة» (زَ.زَمَ) ترنم کردن، آواز خواندن یا دعـا خـوانـدن آهسته، سخن گفتن زیر لب.
**زمستان** ـ ا. (زَم) «په zamistān» یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه بعد از پاییز، سه ماه آخر سال خورشیدی که

موسم سرما و یخبندان است.
**زمن** ـا. [ع] (زَمَ) عصر، روزگار، وقت، هنگام، ازمان «اَ» و ازمن «اَ.مُ» جمع.
**زمه** ـا. (زَمَ) زمج: زاج، زاج سفید.
**زمهریر** ـا. (زَ.هَرِ) شدت سرما، سرمای سخت، جای بسیار سرد، در عربی نیز زمهریر می‌گویند.
**زمی** ـا. (زَم) زمین.
**زمین** ـا. (زَم) «په zamik» خاك، روی خاك، سطح کُره که زیر پای ما است. و قطعه‌ای از آن که مخصوص زراعت باشد یا در آن خانه بسازند یا افتاده و بایر باشد ‖ کرهٔ خاك، کرهٔ متحرك که ما روی آن زندگانی می‌کنیم و یکی از سیارات هشتگانه است که بعد از زهره واقع شده، مساحت سطح آن تقریباً پانصد و ده میلیون کیلومتر مربع است که سه چهارم آن آب و یك چهارم دیگرش خشکی است.
**زمین‌گیر** ـص.مر. بر جای مانده، کسی که بواسطهٔ بیماری و ناتوانی یا پیری نتواند از جا برخیزد.
**زمین‌لرزه** ـا.مر. نگا. زلزله.
**زمینه** ـا. سطح و روی چیزی، طرح، نقشه، موضوع، متن، چیزی که نقشه روی آن کشیده شود.
**زن** ـا. (زَ) «په zan» انسان ماده، مقابل مرد. و نیز به معنی جفت مرد که به عربی زوجه می‌گویند.
**زناء** ـ مص. [ع] (زِ) جفت شدن مرد و زن باهم به حرام و بطور نامشروع. زناء محصنه: زناء با زن شوهردار.
**زنادقه** ـ [ع] «زنادقة» (زَ.دِقَ) جمع زندیق.
**زنار** ـا. [ع] (زُنّ) مأخوذ از یونانی، کمربند، کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند. نوار یا گردن‌بندی که نصاری با صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می‌کنند.
**زناشویی** ـا. مص. زناشوهری، زن و شوهری، زن گرفتن مرد، شوهر کردن زن. ازدواج.
**زنباره** ـص. (زَنْ. رَ) زن‌دوست، زن‌باز، مردی که زنان را دوست می‌دارد. زنبارگی: زن‌دوستی، زن‌بازی.
**زنبر** ـا. (زَ.بَ) سبدی که چهار گوشهٔ آن چهار دستهٔ چوبی دارد و در آن خاك یا خشت یا چیز دیگر می‌ریزند و دو تن بر می‌دارند، زنبل هم گفته شده.
**زنبق** ـا. [ع] (زَ.بَ) «پـه čambak» سوسن، سوسن آزاد، گیاهی است پایا، دارای برگ‌های دراز شمشیری و ساقهٔ کوتاه، گل‌هایش درشت و معطر به اقسام مختلف.
**زنبلغ** ـا. (زَ.بَلُ) نگا. زابگر.
**زنبور** ـا. [ع] (زُ.بُ) حشرهٔ کوچکی است از راستهٔ نازك بالان، دارای چهار بال نازك، بیشتر در سوارخ دیوار لانه می‌کند و دسته‌جمعی زندگی می‌کند، نیش زهرآلودی دارد که به کیسهٔ زهر متصل است و انسان را نیش می‌زند و بر چند قسم است نوعی از آن زردرنگ و کوچك و نوع دیگر بزرگ‌تر و سرخ‌رنگ، معروفتر از همه زنبور عسل است، واحدش زنبوره، زنابیر جمع.
**زنبورعسل** ـا.مر. (زَ.بُرِعَسَ) مگس انگبین، نوعی زنبور کوچك به رنگ

زرد یا قهوه‌ای که موم و عسل تولید می‌کند.
**زنـبورك** ـ ا. (زَ.بُ.رَ) مـصغر زنـبور. نوعی تـوپ کـوچك کـه سـابقاً آن را روی شتر می‌بستند. و نوعی از پیکان یا نـوعی سـلاح نـوك‌تیز هـم بـوده، زنبوره نیز گفته‌اند.
**زنبیل** ـ ا. (زَ.بِ) سبد، سله، سبدی که از نـی یـا تـرکه یـا بـرگ درخت خـرما می‌بافند، زنبیر هم گفته شده.
**زنج** ـ ا. (زِن) انگم، صمغ، مادهٔ چسبناك که از تنه و شـاخهٔ بـعضی درخـتان میوه‌دار می‌ترابـد و سـفت مـی‌شود، زرنج هم گفته‌اند.
**زنـجاب** ـ ا.مـر. (زِنْ) زنـج آب، زنـج درخت که سفت نشده باشد. هر مایعی که شبیه بـه لعـاب زنـج و چسـبناك باشد.
**زنـجبیل** ـ ا. (زَ.جَ.بِ) «پـهـ sangipēl» گیاهی است پایا، دارای برگ‌های دراز و باریك شبیه به برگ نی، گـل‌هایش خوشه‌ای و زردرنگ، بـلندیش تـا یك مـتر مـی‌رسد، از ریشـه‌های آن شـاخه‌هایی بـه شکـل نـی مـنشعب می‌شود و در بیخ آن غده‌هایی تولید می‌گردد که هـمان زنـجبیل مـعروف است، طـعمش تـند و بـرای مـعطر سـاختن بـعضی خـوراك‌هـا بکـار می‌رود.
**زنجره** ـ ا. (زَ.جَ.رَ) حشرهٔ کوچکی است شبیه به ملخ که صدای بلند و طولانی دارد، سیرسیرك.
**زنجه** ـ ا. مص. (زَ.جَ) زنج: نوحه، مویه، ناله و زاری.
**زنجیدن** ـ مص. ل. (زَ.جِ.دَ) ناله کردن، زاری کردن، موییدن.
**زنجیر** ـ ا. (زَ.ج) «پهـ zanǰir» حـلقه‌های فلزی ریز یا درشت بهم پیوسته شبیه رشته یا طناب، به عربی زنجیر «زِ.جِ» یا سلسله می‌گویند.
**زنجیربان** ـ ا.ص. (زَ.جِ.رْ) زندانبانی که زندانیان را بند و زنجیر کند.
**زنجیره** ـ ا. (زَ.جِ.رَ) هر چیز شـبیه بـه زنجیر، حاشیه که در اطـراف چـیزی خصوصاً سکه‌های فـلزی بـه شکـل زنجیر درست کنند.
**زنجیری** ـ ص. ن. منسوب به زنـجیر، کسی که در بند و زنجیر باشد، دیوانه که او را با زنجیر ببندند تا به کسـی آسیب نرساند، زنجیریان جمع.
**زنخ** ـ ا. (زَنَ) چانه، ذقن.
**زنخدان** ـ ا.مر. (زَنَ) چانه، زیر چانه.
**زند** ـ ا. (زَنْ) چوب آتش‌زنـه، دو تکـه چوب که آنها را بهم بسایند تـا آتش تولید شود، چوب بالایی زند و چوب زیری پازند نامیده شده.
**زند** ـ ا. [ع] (زَنْ) مچ دست، بـند دست، اسـتخوان سـاعد، دو اسـتخوان در ساعد که بالایی را زنداعلی و پایینی را زند اسفل می‌گویند.
**زند** ـ ا. (زَنْ) «پهـ zand» تفسیر، شرح و بیان، تفسیر اوستا، شرح اوستا کتاب مذهبی زردشت، ترجمهٔ پهلوی اوستا که در زمان ساسانیان انجام‌یافته.
**زند** ـ ص. (زَنْ) «پهـ zand» زنده، عظیم، بزرگ، نیرومند.
**زندان** ـ ا. (زِنْ) «پهـ zendān» بندیخانه، جایی که محکومان و تبهکاران را در آنجا نگاه می‌دارند.
**زندانبان** ـ ا.ص. (زِ.نْ) «پهـ zindānpān»

نگهبان زندان، کسی که در زندان مأمور نگهبانی و نگاهداری زندانیان است.
**زندبار** ـ ا.ص. (زَ.دْ) حیوان بی‌آزار مانند گاو و گوسفند.
**زندقه** ـ ا. [ع] «زندقة» (زَ.دَق) زندیقی، بی‌دینی، کفر باطنی با تظاهر به ایمان.
**زندگانی** ـ ا. مص. (زِ.دَ.نِ) «پهـ zindakih» زندگی: زنده بودن، زیستن، عمر، حیات، معاش.
**زندنیجی** ـ ص. ن. (زَ.دَنِ.جِ) زندنجی: منسوب به زندنه «قریه‌ای در بخارا». نوعی پارچهٔ لطیف که در زندنه بافته می‌شده، و نوعی کرباس که از آن دستار و شال درست می‌کرده و دور سر می‌پیچیده‌اند و به این معنی زندپیچی هم گفته شده.
**زندواست** ـ ا.مر. (زَ.دُاُ) مخفف زندواوستا.
**زندواف** ـ ا.ص. (زَ.دْ) زند خوان، پیشوای زردشتی ‖ سرودگوی ‖ بلبل، هزاردستان، پرندهٔ خوش‌آواز، زندباف و زندلاف و زنددان و زندوان هم گفته شده.
**زنده** ـ ص. (زِ.دَ) «پهـ zindak» جاندار، انسان یا حیوان که جان در بدن دارد، نقیض مرده، زندگان جمع. به معنی عظیم و بزرگ نیز گفته‌اند، زند هم گفته شده.
**زنده‌پیل** ـ ا.مر. (زِ.دَ.پ) فیل زنده، فیل بزرگ.
**زنده‌دل** ـ ص.مر. (زِ.دَ.دِ) روشن‌ضمیر، روشن‌روان، خوشحال، شاد، خلاف مرده دل و افسرده دل.
**زندیق** ـ ص. [ع] (زِ.دِ) معرب زندیک، کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر به ایمان کند، ملحد، مرتد، کافر، بی‌دین، زنادقه و زنادیق جمع.
**زندیك** ـ ص. (زَ.دِ) «پهـ zandik» زندیق، گناهکار، مرتد، بی‌دین.
**زنگ** ـ ا. (زَ.نْ) چرك آهن و فلزات دیگر، جسمی که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن پیدا می‌شود، ترکیب آهن با اکسیژن ‖ چرك آیینه ‖ به معنی پرتو ماه و آفتاب نیز گفته‌اند.
**زنگ** ـ ا. (زَنْ) پیالهٔ فلزی آویزدار که به گردن چهارپایان می‌بندند تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند. آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیلهٔ فنری که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکمهٔ آن صدا می‌کند مثل زنگ در خانه و زنگ رومیزی.
**زنگ** ـ ا. (زَنْ) از آفات نباتی که قارچ‌های ذره‌بینی انگل در بعضی از گیاهان تولید می‌کنند.
**زنگ** ـ ص. (زَنْ) نگا. زنگی.
**زنگار** ـ ا. (زَ) زنگ، زنگ آهن و فلزات دیگر، اکسید مس، به عربی زنجار می‌گویند.
**زنگارفام** ـ ص. (زَ.رْ) آنچه که به رنگ زنگار باشد، زنگارگون، سبزرنگ.
**زنگاری** ـ ص. ن. (زَ.رِ) منسوب به زنگار، به رنگ زنگار، هر چیزی که رنگ آن شبیه به زنگار یا مس زنگ زده باشد، سبزرنگ.
**زنگال** ـ ا. (زَ) چیزی از چرم شبیه به ساق چکمه که به ساق پا می‌بندند.
**زنگوله** ـ ا. (زَ.گُ.لَ) زنگله. زنگل: زنگ، زنگ کوچك که به پای کودکان یا گردن چهارپایان آویزان کنند،

زنگلیچه و ژنگله و زنگدان و ژنگدان هم گفته شده. و نیز زنگوله یا زنگله نام آهنگی از موسیقی است.

**زنگی** ـ ص. ن. (زَ.گِ) منسوب به زنگ یا زنگبار که نام مملکتی است در افریقا و مردم آن سیاه‌پوست هستند، در قدیم همهٔ سیاهان را زنگی می‌گفتند، زنگ هم گفته‌اند، زنگیان جمع، در عربی زنج و زنجی می‌گویند و جمع آن زنوج است.

**زنگیچه** ـ ا. (زَ.گِ) آرنج، مرفق.

**زنویه** ـ ا. مص. (زَنُ.یَ) ناله، مویه، زوزه، زوزهٔ سگ.

**زنوییدن** ـ مص. ل. (زَنُ.یِ.دَ) زنودن: مویه کردن، ناله کردن، زوزه کشیدن.

**زنهار** ـ ا. (زِنْ) «پهـ zinhār» زینهار: امان، پناه، مهلت، عهد و پیمان. در مقام تنبیه و تحذیر نیز استعمال می‌شود و معنی بپرهیز و برحذرباش می‌دهد. در مقام تأکید نیز گفته می‌شود چنانکه گویند زنها دروغ نگو.

**زنهارخوار** ـ ص.فا. (زِ.زْخا) عهدشکن، پیمان گسل.

**زنهاردار** ـ ص.فا. (زِ.زْ) دارای امان و زنهار. پای بند به عهد و پیمان.

**زنهاری** ـ ص. (زِ.رِ) آنکه عهد و پیمان ببندد. کسی که امان و پناه بخواهد.

**زنینه** ـ ص. ن. (زَنِ.نَ) زنانه، آنچه که درخور و مناسب زن باشد. به معنی زن نیز گفته‌اند.

**زو** ـ ا. (زَ) ژو: دریا، بحر.

**زوائد** ـ [ع] (زَ.ءِ) جمع زائده.

**زواج** ـ ا. [ع] (زَ) زناشویی.

**زوار** ـ ا.ص. (زَ) زاور: خادم، خدمتکار، پرستار، کسی که خدمت بیماران یا زندانیان را بکند.

**زوار** ـ ص. [ع] (زَوّ) بسیار زیارت‌کننده، کسی که به زیارت مشاهد متبرکه برود.

**زوار** ـ [ع] (زُوّ) زیارت‌کنندگان، زائران، جمع زائر.

**زوال** ـ مص. [ع] (زَ) نیست شدن، زدوده شدن، از بین رفتن، دور شدن ‖ مایل گشتن خورشید از میانهٔ آسمان بسوی مغرب ‖ هنگام ظهر که آفتاب از بلندی رو به انحطاط می‌گذارد.

**زواله** ـ ا. (زَ.لَ) تکه و گلولهٔ خمیر که به اندازهٔ یك قرص نان باشد ‖ به معنی گلولهٔ گلی و مهرهٔ کمان گروهه نیز گفته‌اند.

**زوایا** ـ [ع] (زَ) جمع زاویه.

**زوبین** ـ ا. (زُ.بِ) زوپین. ژوبین: نیزهٔ کوچك، نیزهٔ کوتاه که در قدیم هنگام جنگ بطرف دشمن پرتاب می‌کردند.

**زوج** ـ ا. [ع] (زَ) شوهر، شوی ‖ قرین، جفت، خلاف فرد، ازواج جمع.

**زوجات** ـ [ع] (زَ) جمع زوجه.

**زوجه** ـ ا. [ع] «زوجة» (زَ.جَ) همسر مرد، زن، مقابل شوهر، زوجات جمع.

**زود** ـ ق.ص. (زُ) «پهـ zut» پیش از وقت، تند، باشتاب، سریع، ضد دیر.

**زودباور** ـ ص.مر. آنکه سخن کسی را زود و بی‌اندیشه باور کند، ساده لوح، مقابل دیرباور.

**زودرس** ـ ص.فا. زودرسنده، آنکه یا آنچه پیش از موقع مقرر فرا برسد، گل یا میوه که زودتر از نوع خود بدست آید.

**زودرنج** ـ ص.مر. نازك‌دل، کسی که زود برنجد و آزرده شود.

**زودگذر** ـ ص.فا. زودگذرنده، آنچه که زود بگذرد و به پایان برسد، عمر زودگذر، زندگی زود گذر.
**زور** ـ ا. (زُ) «په zur.zor» توانایی، نیرو، فشار، قوه، قدرت، زبردستی ‖ جور و ستم.
**زور** ـ ا.ص. (زَوَ) زب، بالا.
**زور** ـ ا. [ع] (زُ) قوه، نیرو، عقل، رأی ‖ پیشوا و سرور ‖ کذب، دروغ، باطل، بشرك به خدا.
**زورآور** ـ ص.فا. زورآورنده، پرزور، قوی، کسی که با دیگری به زور و قهر رفتار کند.
**زورخانه** ـ ا.مر. ورزشگاه، محل مخصوص ورزش‌های باستانی.
**زورق** ـ ا. [ع] (زَ.رَ) کشتی کوچك، کرجی، زوارق جمع.
**زورمند** ـ ص. دارای زور و نیرو پرزور، نیرومند.
**زوزه** ـ ا. (زُ.زَ) نالهٔ سگ، بانگ شغال.
**زوش** ـ ص. (زُ) تندخو، بدخو، ترشرو، بدطبع، نیرومند.
**زوفا** ـ ا. (زُ) گیاهی است پایا و خودرو، بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد، برگ‌هایش کوچك و نوك‌تیز و معطر، ریشه‌اش ضخیم، گل‌هایش زیبا و خوشبو و به رنگ‌های آبی یا سرخ یا سفید.
**زه** ـ (زِه) کلمهٔ تحسین به معنی آفرین، خوب، مرحبا.
**زه** ـ ا. (زِه) رشتهٔ باریك تابیده از رودهٔ گوسفند یا ابریشم یا فلز، رودهٔ تابیده که به کمان ببندند، چلهٔ کمان. تارساز.
**زه** ـ ا. (زِه) تراوش آب از درز چیزی، تراوش آب باریك از زمین یا درز سنگ یا جای دیگر. و آبی که بدین گونه تراوش کند.
**زه** ـ ا. (زِه) زایش، نطفه، بچه. دردزه: درد زایمان. زهی: زاینده، باردار، آبستن، حیوان آماده برای آبستن شدن، مادیانی که تازه زاییده.
**زهاب** ـ ا.مر. (زِ) زه آب، درز و شکاف باریك سنگ یا چشمه یا جوی که آب از آن تراوش کند. آبی که از درز سنگ یا زمین بیرون آید، زاب هم گفته‌اند.
**زهاد** ـ [ع] (زُهّ) جمع زاهد.
**زهادت** ـ مص. [ع] «زهادة» (زَ.دَ) زاهد شدن، پارسایی کردن، زهد ورزیدن ‖ اعراض از چیزی و بی‌اعتنایی به آن، بی‌اعتنایی به دنیا، پرهیزکاری، پارسایی.
**زهار** ـ ا. (زِ) زیر شکم، گرداگرد آلت تناسل مرد یا زن که موی از آن می‌روید، شرمگاه.
**زهتاب** ـ ا.ص. (زِهْ) کسی که پیشه‌اش تابیدن زه و درست کردن رشتهٔ تابیده از رودهٔ گوسفند یا حیوانات دیگر است.
**زهد** ـ مص. [ع] (زُهْ) نخواستن چیزی و ترك کردن آن، اعراض کردن از دنیا و به عبادت پرداختن ‖ بی‌اعتنایی به دنیا، پرهیزکاری، پارسایی.
**زهدان** ـ ا.مر. (زِهْ) بچه‌دان، رحم، جای بچه در شکم زن یا حیوان ماده، عضو مجوفی که در زنان در لگن خاصره قرار دارد و تخمك از طریق لوله‌های رحمی وارد آن می‌شود و تبدیل به جنین می‌گردد و تا هنگام تولد در آن می‌ماند.
**زهر** ـ ا. (زَهْ) «په zahr» داروی کشنده،

هر دارویی که جانداری را هلاك کند. سم. ماده‌ای که از نیش برخی حشرات مانند زنبور و مار و عقرب و امثال آنها تراوش می‌کند.

**زهر** ـ ا. [ع] (زَهْ) شکوفه، شکوفهٔ درخت یا گیاه، واحدش زهره، ازهار و زهور جمع. ازاهر و ازاهیر جمع جمع.

**زهراء** ـ ص. [ع] (زَهْ) مؤنث ازهر، درخشان، درخشنده‌روی، سفیدروی. و لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول.

**زهراب** ـ ا.مر. (زَهْ) زهر آب، آب زهرآلوده، آب زهرآلود. به معنی شاش و پیشاب نیز می‌گویند.

**زهرابه** ـ ا.مر. (زَهْ. بَ) زهرآبه، زهرآب، آب زهردار، آب آلوده به زهر. مادهٔ سمی که بعضی از باکتری‌ها می‌سازند و از آنها مترشح می‌شود، توکسین.

**زهرآمیغ** ـ ص. مف زهرآمیز، آمیخته به زهر، زهرآلود.

**زهرخند** ـ ا.مر. (زَ.رْخَ) زهرخنده، خنده‌ای که از روی خشم و غضب کنند، مقابل نوشخند.

**زهروی** ـ ص. ن. (زُهْرَوِ) منسوب به زهره «الههٔ عشق». مربوط به ارتباط جنسی. بیماری‌های زهروی: بیماری‌های مقاربتی از قبیل سوزاك و سیفلیس. Venereal

**زهره** ـ ا. [ع] «زهرة» (زَ.رَ) واحد زهر به معنی شکوفه، شکوفهٔ درخت یا گیاه، یك دانه شکوفه.

**زهره** ـ ا. [ع] «زهرة» (زُ.رَ) ناهید، ونوس، یکی از سیارات که نزدیك‌ترین سیاره به زمین و فاصله‌اش از زمین در حدود ۴۱/۸۰۰/۰۰۰ کیلومتر است و بعد از عطارد واقع شده قدماء زهره را سعد می‌دانستند و به خنیاگری نسبت می‌دادند و آن را خنیاگر فلك و مطربهٔ فلك و بیدخت و بغدخت و بیلفت نیز گفته‌اند.

**زهره** ـ ا. (زَ.رَ) «پهـ zahrak» کیسهٔ زرداب، کیسهٔ صفراء، پوستی است کیسه مانند که به کبد چسبیده و زرداب در آن جا دارد ‖ به معنی دلیری و یارا و جرأت نیز می‌گویند، قدماء معتقد بودند که ترس شدید سبب ترکیدن زهره می‌شود، امروزه هم کسی را که به سبب ترس شدید بیهوش شود می‌گویند زهره ترك شد.

**زهش** ـ ا. مص. (زِهِ) نگا. زهیدن.

**زه‌کشی** ـ ا. مص. (زِهْکَشِ) خشکاندن آب باتلاق، عمل خشکاندن باتلاق بوسیلهٔ کندن گودال‌ها یا نهرهای کوچك و بردن آب‌های زائد به گودال‌ها و زمین‌های پست.

**زهوار** ـ ا. (زِهْ) زه‌مانند، تسمه، بند، هر چیزی که مانند زه باشد، تسمهٔ باریك از چرم یا چیز دیگر که بر حاشیه و کنارهٔ چیزی بدوزند.

**زه‌وزاد** ـ ا.مر. (زِهْوَ) زهزاد: زن و فرزند، عیال و اولاد، نسل.

**زهوق** ـ ص. [ع] (زَهُ) باطل، هلاك شونده، نابوده شونده.

**زهی** ـ (زِهِ) کلمهٔ تحسین به معنی خوشا، به‌به، چه‌خوب، چه‌خوش، آفرین.

**زهیدن** ـ مص. ل. (زِهِ.دَ) «پهـ zahitan» زاییدن، بچه آوردن ‖ تراویدن، تراویدن آب از درز چیزی. زهش: «ا.

مص» زایش. تراوش.
**زی** ـ ا. (زِ) طرف، جانب، سو، نزدیك.
**زی** ـ ا. [ع] (زِیّ) هیئت، شکل، شکل لباس، طرز پوشاك، ازیاء جمع.
**زیات** ـ ا.ص. [ع] (زَیّ) روغن‌فروش، روغنگر.
**زیاد** ـ ص. (زِ) «مأخوذ از عربی» افزون، فراوان، بسیار.
**زیادات** ـ [ع] (زِ) جمع زیاده.
**زیاده** ـ مص. [ع] «زیادة» (زِ.دَ) زیادت: افزون شدن، بسیار شدن ‖ افزونی، فزونی ‖ افزون شده ‖ افزون، زیادات و زیائد جمع.
**زیارت** ـ مص. [ع] «زیارة» (زِ.رَ) بازدید کردن، دیدار کردن از شخص بزرگ، رفتن به مشاهد متبرکه.
**زیان** ـ ا. (زِ) «پهـ ziyān» نقصان، خسارت، ضرر، ضد سود.
**زیان** ـ ص. ا. (زِ) نگا. زیستن.
**زیانکار** ـ ص.فا. «پهـ ziyānkār» کسی که از کار خود زیان ببرد، ضررکننده، زیان برنده، زیانگر هم گفته‌اند.
**زیب** ـ ا. (زِ) زینت، زیور، آرایش.
**زیبا** ـ ص. (زِ) زیبنده، زیبان، نیکو، خوب، خوشنما، خوبرو.
**زیبق** ـ ا. [ع] (زَ.بَ) زئبق: معرب جیوه، زاووق و زائوق هم گفته‌اند «نگا. جیوه».
**زیبیدن** ـ مص. ل. (زِ.بِ.دَ) شایسته بودن، سزاوار بودن، خوبی و آراستگی داشتن، برازیدن، شایسته و برازنده بودن چیزی برای چیز دیگر مثل لباس به تن انسان. زیبنده: «ا.فا» سزاوار، شایسته، خوشنما، آراسته، زیبان، زیبا. زیبندگی: شایستگی، برازندگی.
**زیپلین** ـ ا. Zeppelin زپلن: نوعی ناو هوایی «دیریژابل» که به نام مخترع آن زیپلین مهندس آلمانی معروف شده.
**زیت** ـ ا. [ع] (زَ) روغن، روغن زیتون، روغن نباتی، هر نوع روغن نباتی یا حیوانی که برای خوردن یا به جهت مصارف دیگر بکار برود. زیوت جمع.
**زیتون** ـ ا. [ع] (زَ.تُ) واحدش زیتونه، درختی است دارای برگ‌های دراز نوك‌تیز و گل‌های سفید کوچك که بصورت خوشه در کنار برگ‌ها جمع می‌شود، در نواحی شمالی ایران می‌روید و بلندیش تا ١٢ متر می‌رسد، قلمه یا هستهٔ آن را می‌کارند و پس از چندین سال میوه می‌دهد، میوه‌اش کوچك و و گوشتدار و پر روغن به رنگ سبز تیره و دارای هستهٔ سخت، خام خورده می‌شود و از آن روغن هم می‌گیرند.
**زیج** ـ ا. (زِ) معرب زیگ، جدولی که در قدیم برای محاسبهٔ نجومی و تعیین احوال و حرکات ستارگان و استخراج احکام بکار می‌رفته، حساب نجوم، طریقهٔ ستاره‌شناسی، به عربی نیز زیج می‌گویند و جمع آن زیجات است.
**زیر** ـ ا. (زِ) «پهـ azēr» پایین، ته، مقابل بالا و زبر ‖ و علامتی به این شکل (ِ) که در پایین حرفی می‌گذارند، کسره.
**زیر** ـ ا.ص. (زِ) صدای پست و نازك، صدای باریك، مقابل بم.
**زیرا** ـ (زِ) «کلمهٔ تعلیل» ازیرا، از این راه، از اینرو، از این جهت، ایرا هم گفته‌اند. زیراك: ازیراك، زیرا که، برای اینکه.
**زیراب** ـ ا.مر. (زِ) زیر آب، راه آب زیر

حوض یا استخر که هر گاه بخواهند آب خارج شود آن را باز می‌کنند.

**زیرافکن** ـ ا.مر. (زِ.رْ) زیرانداز، تشک، نهالی، فرش.

**زیربا** ـ ا.مر. (زِ.رْ) زیره با، آش زیره، آشی که در آن زیره ریخته باشند، زیرباج و زیروا نیز گفته‌اند.

**زیردریایی** ـ ا.مر. کشتی کوچك جنگی که هم روی آب و هم زیر آب حرکت می‌کند و کشتی‌های دشمن را با پرتاب کردن اژدر غرق می‌کند، تحت‌البحری.

**زیرزار** ـ ا.ص. (زِ.رْ) نالهٔ ضعیف، بانگ حزین.

**زیرك** ـ ص. (زِ.رَ) «په zirak» زرنگ، باهوش، هوشیار، عاقل و دانا. زیرکی: زیرك بودن، هوشیاری.

**زیرکسار** ـ ص.مر. (زِ.رَکْ) زیرك، عاقل و دانا، باهوش، تیزهوش.

**زیرنگین** ـ ا.مر. (زِ.رِنِ‌گِ) کنایه از چیزی که در تصرف یا زیر فرمان شخص باشد، بیشتر دربارهٔ ملك و کشور اطلاق می‌شود.

**زیرورو** ـ ا.مر. (زِ.رُرُ) پایین و بالا. زیرورو کردن: پایین و بالا کردن. برهم زدن و درهم آمیختن و مخلوط کردن.

**زیروزبر** ـ ا.مر. (زِ.رُزَبَ) پایین و بالا. و کنایه از آشفته و درهم برهم و شوریده و ویران. زیروزبر کردن: خراب کردن، ویران ساختن.

**زیره** ـ ا. (زِ.رَ) ژیره: گیاهی است علفی و یکساله، دارای ساقه‌های سبز و برگ‌های بریدهٔ باریك و گل‌های سفید کوچك و ریشهٔ دراز و باریك، تخم‌هایش ریز و معطر است و برای خوشبو ساختن بعضی خوراك‌ها مانند آش و پلو بکار می‌رود.

**زیره** ـ ا. (زِ.رَ) قسمت زیرین چیزی، آنچه که در زیر رویهٔ کفش دوخته شود، مقابل رویه.

**زیزفون** ـ ا. [ع] (زَ.زَفُ) مأخوذ از یونانی، درختی است زیبا دارای برگ‌های منفرد و دندانه‌دار و نوك‌تیز و گل‌های سفید خوشبو، برای زینت کاشته می‌شود، جوشاندهٔ گل‌های آن در طب برای تسکین دردهای عصبی بکار می‌رود، در فارسی زیرفون هم می‌گویند.

**زیست** ـ ا. مص. (زِ.سْ) «مصدر مرخم یا اسم مصدر» زیستن، زندگانی، زندگی.

**زیست‌شناسی** ـ ا. مص. (زِ.تْ) علمی که دربارهٔ موجودات زنده بحث می‌کند، علم الحیاة، بیولوژی.

**زیستن** ـ مص. ل. (زِ.سْتَ) «په zistan» زستن: زندگی کردن، زندگانی کردن، زینده: «ا.فا» زندگانی‌کننده. زیان: «ص. فا» زینده، زندگی‌کننده، زنده.

**زیغ** ـ ا. (زِ) حصیر، بوریا، زیلو.

**زیف** ـ ص. [ع] (زَ) زر و سیم ناسره، غش‌دار، پول قلب.

**زیگ** ـ ا. (ز) نگا. زیج.

**زیگزاگ** ـ ا. [فر] Zigzag خط منکسر، کنگره، کنگره‌دار، دندانه‌دار.

**زیلو** ـ ا. (زِ.لُ) نوعی از فرش شبیه پلاس یا گلیم که از نخ‌های پنبه‌ای با نقش‌های رنگین بافته می‌شود، زیلوج هم گفته شده.

**زین** ـ ا. (زِ) «په zēn» آنچه که از چرم و چوب درست می‌کنند و بر پشت اسب

می‌گذارند و هنگام سواری روی آن می‌نشینند.
**زین** ـ مص. [ع] (زَ) آراستن، نیکو کردن ‖ خوبی، نیکویی، ضد شین، ازیان جمع.
**زین‌افزار** ـ ا.مر. (زِ.نْ) «په zēnafzār» ساز و برگ ستور، زین و برگ ‖ سلاح جنگ.
**زینت** ـ ا. [ع] «زینة» (زِ.نَ) آرایش، آنچه که با آن آرایش کنند، پیرایه، زیور.
**زین‌کوهه** ـ ا.مر. (زِ.نْکُ.هَ) کوههٔ زین، قربوس زین، برآمدگی جلو و عقب زین اسب، زین کوه و زین کوده نیز گفته‌اند.
**زین‌وبرگ** ـ ا.مر. (زِ.نُبَ) مجموع زین و نمدزین و تنگ و دهانه و آنچه که اسب را با آن بیارایند، زین‌افزار.
**زینه** ـ ا. (زِ.نَ) پله، پلکان، درجه.
**زیور** ـ ا. (زِ.وَ) هر چیزی که با آن چیز دیگر را بیارایند، زینت، آرایش، پیرایه.

# ژ

**ژاژ** ـ ا. گیاهی است خاردار و خودرو شبیه به درمنه که در صحراها می‌روید، شتر آن را از زمین می‌کند و می‌جود اما نمی‌تواند نرم کند و فروببرد، و چون گیاهی بی‌مزه است و جز سوختن مصرفی ندارد به کنایه به سخن بیهوده و بی‌معنی و یاوه اطلاق کرده‌اند.

**ژاژخاییدن** ـ مص.ل. ژاژ جویدن. ژاژخایی کردن. سخنان بی‌مزه گفتن، یاوه‌سرایی کردن، سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن. ژاژخایی: «ا. مص» بیهوده‌گویی، یاوه‌سرایی. ژاژخا ـ ژاژخای: «ص. فا» بیهوده‌گو، یاوه‌سرا، کسی که سخن بیهوده و بی‌معنی بگوید.

**ژاژه** ـ ا. (ژَ) ژاژ، سخن یاوه و بیهوده.

**ژاغر** ـ ا. (غَ) زاغر. جاغر: چینه‌دان مرغ، کیسه‌ای که بین حلقوم و معدهٔ مرغ است، گژار هم گفته‌اند.

**ژاکت** ـ ا. [فر] Jaquette نوعی لباس مردانه که دامن آن تا زانو می‌رسد. نوعی از لباس زنانه که روی پیراهن می‌پوشند. پوشاک گرم که از پشم یا کرک به شکل نیمتنه بافته می‌شود.

**ژاگوار** ـ ا. [فر] Jaguar نوعی از ببر که پوست زردرنگ با لکه‌ها و خال‌های سیاه دارد و طول بدنش تا ۲ متر می‌رسد، بیشتر در جنگل‌های آمریکای جنوبی پیدا می‌شود.

**ژاله** ـ ا. (لَ) شبنم، قطرهٔ شبنم که روی برگ گل یا گیاه بنشیند. به معنی تگرگ و به معنی باران تند با قطره‌های درشت نیز گفته‌اند.

**ژاله** ـ ا. (لَ) جاله: چند تکه‌چوب و تخته که به خیك‌های باد کرده می‌بندند و در آب می‌اندازند و روی آن می‌نشینند و از آب عبور می‌کنند.

**ژامبون** ـ ا. [فر] Jambon ژانبون: قسمتی از گوشت خوك «ران یا شانه و دست» که آن را دود داده یا نمکسود کرده باشند.

**ژاندارم** ـ ا. [فر] gandarme در قرون وسطی پهلوانان و مردان مسلح به اسلحهٔ سنگین را می‌گفتند، اکنون در بعضی کشورها سربازانی را

مــی‌گویند کـه مأمـور حـفظ نـظم و آرامش در روستاها و راه‌های خـارج شهر می‌باشند، در فارسی امنیه هـم می‌گویند.
**ژانـــدارمـری** ـ ا. [فـر] gendarmerie اداره‌ای که عـهده‌دار حـفظ و نـظم و آرامش و اجرای قوانین و مقررات در روسـتاها و راه‌هـای خـارج شـهر و نقاطی است که شهربانی وجود ندارد.
**ژانویه** ـ ا. [فر] Janvier مـاه اول سـال مسیحی که ۳۱ روز و تقریباً بـرابـر نیمهٔ دوم دی و نـیمهٔ اول بـهمن مـاه است.
**ژئوپولیتیک** ـ ا.مر. [فـر] geopolitique علم سیاست وابسته بـه زمـین، عـلم ارتباط بین محیط زندگانی و سیاست، علمی که دربارهٔ اوضاع جغرافیایی و سـیاسی کشـورها و خـصوصیات ارضی و سـوق‌الجـیشی آنـها بـحث می‌کند.
**ژئوفیزیك** ـ ا.مـر. [فـر] géophysique زمین فیزیك، فیزیك کرهٔ زمین، علمی که دربارهٔ نیروهای فیزیکی و طبیعت زمین و جریاناتی که در طبقات داخلی کرهٔ زمین رخ می‌دهد بحث می‌کند.
**ژئـــــــولوژی** ـ ا. [فـــر] géologie زمین‌شناسی، معرفة الارض، علمی که دربارهٔ ساختمان زمـین و چگـونگی مواد و ترکیبات آن و تغییراتی که در سطح یا اعماق کرهٔ زمین رخ داده بحث می‌کند.
**ژتون** ـ ا. [فر] Jeton پولك استخوانی یا فلزی که در قمارخانه‌ها و بـعضی از کـافه‌ها بـه جـای پـول داد و سـتد می‌شود.
**ژرسه** ـ ا. [فر] Jersey نیمتنهٔ بافته شده از نخ. و نوعی پارچهٔ نازك.
**ژرف** ـ ص. (ژَرْ) گود، عمیق، دورتك ‖ دور و دراز.
**ژرفا** ـ ا. (ژَرْ) «پهـ zarfak» گودی، عمق، گودی چاه یا حوض یا دریا یـا چـیز دیگر.
**ژرفنا** ـ ا. (ژَ.فْ) ژرفنای: ژرفا، گودی، جای ژرف، جای گود، گودترین نقطهٔ کف دریا یا اقیانوس.
**ژست** ـ ا. [فـر] geste وضـع رفـتار و حرکات شخص، وضع بدن و حرکات اندام خصوصاً حرکت دست و بازو.
**ژغند** ـ ا. (ژَغَ) ژغند: بـانگ بـلند، آواز مهیب، غرش جانوران درنده.
**ژفگن** ـ ص. (ژَ.گِ) ژفگین: چـرك‌آلود، قی‌آلود، چشمی که در گوشهٔ آن ژفك جمع شده باشد.
**ژك** ـ ا. (ژَ) سخن زیر لب، سخنی که از روی خشم و غضب و دلتنگی در زیر لب بگویند.
**ژکـاره** ـ ص. (ژَ.رَ) لجـوج، سـتیهنده، ستیزه‌کار، کینه‌ور.
**ژکان** ـ ص.فا. (ژَ) نگا. ژکیدن.
**ژکـــیدن** ـ مــص. ل. (ژَكِ.دَ) زکـیدن. رکیدن: سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و دلتنگی، با خود حرف زدن از سـر قـهر و غـضب، غـرولند کـردن. ژکنده: «ا.فا» کسی که از روی خشم و دلتـنگی در زیـر لب سـخن گـوید، لندلندکننده، غرغرکننده. ژکـان: «ص. فا» ژکنده، در حال ژکیدن، کسی که از روی خشم و دلتنگی با خـود حـرف بزند و غرغر کند.
**ژگور** ـ ص. (ژَگُ) ژکور. زکور: بخیل،

خسیس، ناکس، سفله، دزد.
**ژلاتین** ـ ا. [فر] gélatine دلمه، سریشم، سریشم ماهی، ماده‌ای شبیه به لرزانك میوه که از جوشاندن استخوان و غضروف و پوست بعضی جانوران گرفته می‌شود، مادهٔ لزج و چسبنده. جسمی که برای چاپ‌های فوری دستی و نوردهای ماشین چاپ از سریشم ماهی و گلیسرین و قند و آب و امونیاك درست می‌کنند.
**ژله** ـ ا. [فر] gelée لرزانك، لرزانك میوه، خوراکی که به شکل لرزانك درست کنند.
**ژن** ـ ا. [فر] gène عامل وراثت، واحد انتقال صفات ارثی که بر روی کروموزوم قرار دارد، جزء کوچکی از کروموزوم که وسیلهٔ انتقال صفات ارثی است.
**ژنتیك** ـ ا. [فر] génétique ارثی، موروثی، علم وراثت، بخشی از زیست‌شناسی که دربارهٔ چگونگی صفات موروثی و عوامل ارثی بحث می‌کند.
**ژنده** ـ ص. (ژَ یا ژِ.دَ) پاره، کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه و پاره پاره، ژند هم گفته‌اند.
**ژنراتور** ـ ا. [فر] générateur مولد، تولیدکننده، موجب، سبب، اسباب تولید کار، دیگ بخار.
**ژنرال** ـ ا. [فر] général افسر ارشد در ارتش، سپهسالار، سرتیپ، سرلشکر، در ارتش‌های اروپایی درجهٔ ژنرالی به تفاوت علامت روی پاگن و تعداد ستاره‌ها از سرتیپی تا سپهبدی است.
**ژنرالیسیم** ـ ا. [فر] généralissime فرمانده کل در ارتش، سپهسالار.
**ژنی** ـ ا. [فر] genie قریحه، استعداد، نبوغ، فراست || نابغه، داهیه.
**ژوئن** ـ ا. [فر] Juin ماه ششم از سال مسیحی برابر دو ثلث آخر خرداد و ثلث اول تیرماه.
**ژوئیه** ـ ا. [فر] Juillet ژویه: ماه هفتم سال مسیحی مطابق دو ثلث آخر تیر و ثلث اول مردادماه.
**ژوپن** ـ ا. [فر] Jupon دامن کوتاه، شلیته.
**ژوپیتر** ـ ا. خ. Jupiter ستارهٔ مشتری، برجیس || خدای خدایان، رئیس خدایان در نزد یونانیان و رومیان قدیم.
**ژوت** ـ ا. [فر] Jute نگا. کنف.
**ژور** ـ ا. [فر] Jour روز، روشنایی. روزنه، روزن، شبکه. ژوردوزی: دوختن شبکه در پارچه با دست یا چرخ.
**ژوراسیك** ـ ا. [فر] Jurassic دومین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی.
**ژورنال** ـ ا. [فر] Journal روزنامه، مجله.
**ژورنالیست** ـ ا. [فر] Journaliste روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگار.
**ژوری** ـ ا. [فر] Jury هیئت منصفه، هیئت حاکمه، هیئت ممتحنه.
**ژوژه** ـ ا. (ژُ.ژَ) «په žužak» ژوژك. ژوژ: خارپشت، جوجه تیغی.
**ژولیدن** ـ مص. ل. (ژُ.لِ.دَ) جولیدن: درهم شدن، پریشان شدن، آشفته شدن. ژولیده: «ص. مف» درهم رفته، شوریده، آشفته و درهم. ژولیدگی: آشفتگی، پریشانی.

**ژون** ـ ا. (ژَ) بت، صنم.
**ژی** ـ ا. (ژِ) آبگیر، تالاب، استخر، جایی که آب در آن جمع شود، جوی، ژیر هم گفته‌اند.
**ژیان** ـ ص. (ژِ) خشم‌آلود، خشمگین، خشمناك، تندخو، درنده.
**ژیگولو** ـ ا. [فر] gigolo جوانی که زن مسنی او را برای خود نگاهداری کند، جوان ظریف و خوشگذران.
**ژیلت** ـ ا. [فر] gilet جلیتغه، نیمتنهٔ بی‌آستین، نوعی پوشاك پشمی یا نخی که زیر لباس می‌پوشند.
**ژیمناستیك** ـ ا. [فر] gymnastique ورزشی، مربوط به ورزش بدنی، ورزش فرنگی، ورزش‌هایی که بوسیلهٔ بارفیکس. پارالل. خرك. تاب و امثال آنها صورت می‌گیرد.

# س

**سا** ـ «ادات تشبیه» مخفف آسا، در ترکیب با کلمهٔ دیگر معنی شبیه و نظیر و مانند می‌دهد مثل ذره سا.
**سا** ـ ا. مخفف ساو «نگا. ساو».
**سائد** ـ ص. [ع] مهتر قوم، سرور قوم، سادة جمع.
**سائر** ـ ص. [ع] سایر، سیرکننده، رونده، جاری، روان ‖ جاری و داستان شده و مشهور میان مردم ‖ و نیز به معنی باقی چیزی، باقی مردم، دیگر، همه، جمیع.
**سائره** ـ ص. [ع] «سائرة» (ءِرَ) مؤنث سائر، سایره، سیرکننده.
**سائس** ـ ص.فا. [ع] ادب‌کننده، تربیت‌کننده، رام‌کننده، کسی که کارهای قوم و جماعتی را از روی عقل و تدبیر اداره کند، کاردان.
**سائق** ـ ص.فا. [ع] سوق‌دهنده، راننده، رانندهٔ چاروا، رانندهٔ اتومبیل، سواق «سُوّ» جمع.
**سائقه** ـ ص.فا. [ع] «سائقة» (ءِقَ) مؤنث سائق، سوق‌دهنده.
**سائل** ـ ا.فا. [ع] سؤال‌کننده، پرسش‌کننده. خواهنده، کسی که طلب احسان کند ‖ آنکه به طریق گدایی چیزی از مردم بخواهد. سائل بکف: کسی که برای گدایی دست پیش مردم دراز کند، آنکه پیشه‌اش گدایی است.
**سائم** ـ ا.فا. [ع] چراکننده، چرنده، حیوانی که بیشتر سال را در بیابان چرا کند، چارپایانی که بر حسب عادت به چرا بروند مانند شتر و گاو و گوسفند.
**سائمه** ـ ا.فا. [ع] «سائمة» (ءِمَ) مؤنث سائم، گاو و گوسفند یا اسب و شتر در حال چریدن، سوائم جمع.
**ساباط** ـ ا. [ع] دالان، راهرو رو پوشیده بین دو خانه یا دو دکان. پوشش بالای رهگذر، سقفی که در زیر آن راه ورود به خانه باشد، سوابیط و ساباطات جمع.
**سابح** ـ ا.فا. [ع] شناکننده، شناور. تندرونده، تندرو. اسب تندرو، سباح «سُبّ» و سبحاء «سُبَ» جمع.
**سابحات** ـ [ع] جمع سابحه. و نیز به معنی کشتی‌ها و ستارگان.

**سابحه** ا.فا. [ع] «سـابحة» (بِحَ) مـؤنث سابح، شناكننده، سابحات و سوابـح جمع.
**سابع** ـص. [ع] هفتم، هفتمین.
**سابق** ـ ا.فا. [ع] سبقت گیرنده، پـیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، سابقون و سباق «سُبّ» جمع.
**سابقه** ـ ا.فا. [ع] «سابقة» (بِقَ) مـؤنث سابق، پیشی گیرنده، پیشین. پیشینه، سابقات و سوابق جمع.
**سابوتاژ** ـ ا. [فر] Sabotage خرابكاری، كـارشكنی، خـرابكـاری عـمدی در كارخانه یا معدن.
**سابیدن** ـ مص. م. ساویدن، سـاییدن، سودن. سابیده: «ا.مف» ساییده، سوده، كوبیده و نرم شده.
**ساپاژو** ـ ا. [فر] Sapajou نوعی میمون كـوچك كـه در جـنگل‌های آمـریكای جنوبی زندگی می‌كند و در بالا رفتن از درختان بسیار چالاك است.
**سـاتر** ـ ا.فـا [ع] (تِ) پـوشاننده، پنهان‌كننده.
**ساتراپ** ـ ا. (تْ) «مأخـوذ از یـونانی» والی، حاكم، استاندار در ایران قدیم.
**ساتگنی** ـ ا. [ت] (تْگِنِ) ساتگینی: قدح، قدح شرابخوری، قدح بزرگ كه پر از شـراب مـی‌كردند و بـر سـر سـفره مـی‌گذاشـتند، سـاتگن و سـاتگین و سـاتكن و سـاتكین و سـاتگی نـیز گفته‌اند.
**ساتن** ـ ا. [فر] Satin نوعی پارچهٔ نخی شبیه به اطلس.
**ساتورن** ـ ا. [فر] Saturne زحل، كیوان. در اساطیر یـونان رب‌النـوع زمـان و مظهر آن ستارهٔ زحل بوده.
**ساج** ـ ا. تابه، تاوه، تابهٔ نان‌پزی، تكـهٔ چدن یا آهن نازك و پهن كه روی آتش می‌گذارند و بالای آن نان مـی‌پزند و نانی را كه به این طریق پخته شود نان ساج یا نان ساجی می‌گویند.
**ساج** ـ ا. ساگ: درختی است شبیه بـه درخت چـنار كـه بـرگ‌های پـهن و نوك‌تیز و گل‌های كـوچك و مـیوه‌ای شـبیه پسـته دارد، چـوب آن زیـبا و بسیار سخت و محكم و بادوام است و برای ساختن بعضی از اشیاء چـوبی بكار می‌رود.
**ساج** ـ ا. [ع] طیلسان، بـالاپوش فـراخ. چادر سبز یا سیاه، سیجان جمع.
**ساجد** ـ ا.فا. [ع] (ج) سجده‌كننده، كسی كه پیشانی بر زمین گـذارد و سـجده كند، سجد «سُجَّ» و سجود و ساجدون و ساجدین جمع.
**ساچمه** ـ ا. [ت] (چْمَ) گلولهٔ ریز سربی كه در تفنگ‌های شكاری بكار می‌رود.
**سـاحت** ـ ا. [ع] «سـاحة» (حَ) نـاحیه، فضای خانه، حیاط، زمین كـه سـقف نداشته باشد، میدان، ساحات جمع.
**ساحر** ـ ا.فا. [ع] سحركننده، جـادوگر، افسـونگر، سـحره «سَحَرَ» و سـحار «سُحّ» جمع.
**ساحره** ـ ا.فا. [ع] «ساحرة» (حِرَ) مؤنث سـاحر، زن جـادوگر، سـاحرات و سواحر جمع.
**ساحل** ـ ا. [ع] كنار، كناره، كرانه، كنارهٔ رود یا دریا، زمین نزدیك دریا، سواحل جمع.
**ساخت** ـ ا. مص. (خْ) «اسم مـصدر یـا مـصدر مـرخـم» سـاختن، سـازش، ساختگی، آمادگی.

**ساختمان** ـ ا. مـص. (تْ) سـاختن، بـنا کردن، بنا، عمارت ‖ طرز ساخت.
**ساختن** ـ مص. م. «پهـ sāxtan» درست کردن، بنا کردن، چیزی را آماده کردن و پدید آوردن، آراستن و ترتیب دادن، سازگاری کردن. سازیدن هم گفته‌اند. سـازنده: «ا.فـا» کسـی کـه چـیزی مـی‌سازد و درست مـی‌کند. سـاخته: «ا.مف» درست شده، پـرداخـته، آمـاده شـده. سـازش: «ا. مـص» سـازگاری کردن، صلح کـردن و بـاهم سـاختن. سـازندگی: سـازنده بـودن، عـمل سـازنده. سـاختگی: آمـادگی و آراسـتگی. بـه مـعنی چـیز جـعلی و مصنوعی هم می‌گویند. ساز: امر بـه ساختن، بساز، و به معنی سازنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل چاره سـاز. چیت ساز. ساعت ساز.
**ساختیان** ـ ا. (خْتِ) تیماج، پـوست بـز دبـاغی شـده، بـه عـربی سـختیان می‌گویند.
**سـاخلو** ـ ا. (خْ) «مأخـوذ از تـرکی» پادگان، عده‌ای سـرباز کـه در مـحلی برای نگهبانی گماشته شوند.
**ساخن** ـ ص. [ع] (خِ) حار، گرم.
**ساد** ـ ا. خوك وحشی، خوك نر، گراز.
**سـادات** ـ [ع] بـزرگان، اولاد پـیغمبر اسلام، جمع سادة و جمع الجمع سائد.
**سادس** ـ ص. [ع] (دِ) ششم، ششمین.
**سـادسه** ـ ص. [ع] «سـادسة» (دِسَ) مؤنث سادس ‖ در اصطلاح منجمان: يك جزء از شصت جزء خامسه.
**سـادن** ـ ص. [ع] (دِ) حـاجب، دربـان، خادم معبد، خادم کعبه، سدنه «سَدَنَ» جمع.
**ساده** ـ [ع] «سادة» (دَ) جمع سـائد بـه معنی مهتر و سرور قوم.
**ساده** ـ ص. (دَ) بـی‌پیرایـه، بـی‌نقش و نگـار، بـی‌آلایش، بـی‌زینت و زیـور. هموار، یکسان، آسان، خالص، بی‌غش، بی‌آمیغ ‖ پسری که هـنوز مـوی در چهره‌اش پیدا نشده.
**ساده‌لوح** ـ ص.مـر. [فـا.ع] سـاده‌دل، بی‌مکر و حیله، زودباور، احمق.
**سادیسم** ـ ا. [فر] Sadisme شـهوت‌رانی با بی‌رحـمی، مـعشوق‌آزاری، ایـذاء و آزار دادن طرف در موقع جماع، جنون مردم‌آزاری.
**سـار** ـ «ادات تشـبیه» در تـرکیب بـا بعضی کلمات معنی شـبه و نـظیر و مانند و گـونه مـی‌دهد مـثل بـادسار. خاکسار. خجل سار. خوارسار. دشت سار.
**سار** ـ پسوند که در آخر بعضی کلمات در می‌آید و معنی کثرت و انبوهی و جای بسـیاری و فـراوانـی چـیزی را می‌رساند مثل چشمه‌سار. شاخسار. کوهسار. نمکسار.
**سار** ـ ا. سر، در ترکیب با بعضی کلمات به معنی سرآمده است مثل آسیمه‌سر «آسیمه‌سر، سراسـیمه» خـیره سـار «خـیره‌سر» سـبکسار «سـبکسر» گاوسار «گاوسر، به شکل سر گـاو» نگونسار «سرنگون.».
**سار** ـ ا. «پهـ sār» پرندهٔ کـوچکی است حلال گوشت، بزرگ‌تر از گنجشك، در اواخر بهار پیدا می‌شود، آفت انگور و توت و ملخ است.
**سارا** ـ ص. زبده، خـالص، بـی‌غش. بـا کـلمات زر و عـنبر و مشك تـرکیب

می‌شود مثل زرسارا. عنبرسارا. مشك سارا.

**ساربان** ـ ا.ص. (رْ) ساروان: شتربان، اشتربان، شتردار.

**ساردین** ـ ا. [فر] Sardine سردین: سماریس، نوعی ماهی دریایی کوچك فلس‌دار به رنگ سبز تیره که زیر شکمش سفید است و طول او در حدود ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر است، گوشت لذیذی دارد، بیشتر برای ساختن کنسرو صید می‌کنند.

**سارشك** ـ ا. (رَشْ) سارخك: نگا. پشه.

**سارغ** ـ ا. (رُ) سارخ: بغچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی ببندند.

**سارق** ـ ص.فا. [ع] (رِ) دزد، سرقه «سَرَقَ» و سراق «سُرّ» و سارقون و سارقین جمع.

**سارقه** ـ ص.فا. [ع] «سارقة» مؤنث سارق، زن دزد، سوارق جمع.

**سارك** ـ ا. (رَ) نگا. ساری.

**سارنگ** ـ ا. (رَ) نگا. ساری.

**ساروج** ـ ا. «پهـ čāruk» سارو. چارو. چاروك: خمیری که از آهك و خاکستر درست می‌کنند و در ساختمان‌ها خصوصاً در حوض‌ها و آب انبارها و گرمابه‌ها بکار می‌رود، ساخن هم گفته‌اند.

**ساره** ـ ا. (رَ) تکهٔ پارچهٔ لطیف به عرض یك متر یا بیشتر و به طول شش یا هفت متر که زنان هندی یك سر آن را به کمر می‌بندند و قسمت پایین آن به شکل دامن از کمر به پایین را می‌پوشاند و قسمت دیگرش را دور سینه می‌پیچند و دنبالهٔ آن را روی شانه یا روی سر خود می‌اندازند، به هندی ساری می‌گویند، در فارسی سار و شاره هم گفته‌اند.

**ساری** ـ ا. پرنده‌ای است کوچك و خوش‌آواز، کمی بزرگ‌تر از سارهای ملخ‌خوار، پرهایش سیاه و دارای خال‌های سفید، سار و ساره و سارك و ساروك و سارج و سارچه و ساسر و شار و شارك و شارو و سارنگ و سارنج هم گفته شده، به عربی زر و زور می‌گویند.

**ساری** ـ ا.فا. [ع] (رِ) سرایت‌کننده، رونده در شب، نفوذکننده، در رونده به همه اجزای چیزی. در اصطلاح طب: مرضی که از کسی به کس دیگر برسد، واگیردار.

**ساریگ** ـ ا. [فر] Sarigue جانوری است گوشتخوار از راستهٔ کیسه‌داران که به اندازه گربه است و در جنگل‌های آمریکای جنوبی پیدا می‌شود و روی درختان خانه می‌کند، مادهٔ این حیوان در زیر شکم کیسه‌ای دارد که بچه‌های خود را در آن نگاه می‌دارد، بچه‌های او هنگام احساس خطر روی پشت مادر سوار می‌شوند و دم خود را به دم او می‌پیچانند.

**ساریه** ـ ا.فا. [ع] «سارية» (رِیَ) مؤنث ساری.

**ساز** ـ ا. هر یك از آلات موسیقی که به طریقی نواخته شود از قبیل تار. سه تار. چنگ. عود. ویولن.

**سازآمدن** ـ مص.ل. سازگار آمدن، درست درآمدن، موافق بودن.

**سازش** ـ ا. مص. (زِ) سازگاری، سازواری، سازندگی، هماهنگی، توافق، موافقت، صلح، آشتی.

**سازگار** ـ ص.فا. (زْ) سازش‌کننده، موافق، هماهنگ، ضد ناسازگار، سازوار و سازگر نیز گفته‌اند.

**سازمان** ـ ا. مص. (زْ) «اسم مصدر از سازیدن» ساختن، ساخت، طرز ساخت، نظم و ترتیب. سازمان دادن: دستگاهی را بوجود آوردن و به آن نظم و ترتیب‌دادن || و نیز سازمان (۱) مجموع کارمندان و دستگاه‌ها و شعب یك اداره یا بنگاه که به دستیاری همدیگر کارهای خود را با نظم و ترتیب انجام بدهند، تشکیلات.

**سازو** ـ ا. لیف خرما، ریسمانی که از لیف خرما بافته شود، ریسمان علفی محکم.

**سازوباز** ـ ص.فا. (زُ) ریسمان‌باز، بندباز.

**سازوبرگ** ـ ا.مر. (زُبَ) برگ و ساز: سازوسامان، آلات و ادوات، آنچه از اسلحه و لوازم جنگ که به سرباز داده شود. سازوبرگ سفر: توشه و لوازم سفر. سازوبرگ اسب: زین و یراق اسب.

**سازوسامان** ـ ا.مر. ساز و ساخت، سروسامان، راه و رسم.

**سازونوا** ـ ا.مر. (زُنَ) ساز و آواز، ساز و سرور.

**ساس** ـ ا. حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان به رنگ سرخ و بیضی شکل و بزرگ‌تر از کیك که در خانه‌های در لای درز تشك و متکا و میز و صندلی و تختخواب چوبی زندگی می‌کند، غالباً شب‌ها بیرون می‌آید و خود را به انسان می‌رساند و خون او را می‌مکد.

**ساسات** ـ ا. «مأخوذ از روسی» دریچهٔ هوا، دریچهٔ کوچکی است در دستگاه کاربوراتور در جلو لولهٔ هوا.

**ساسون** ـ ا. (سُ) «مأخوذ از روسی» نوعی از دوختن درز و چین در جامه بخصوص در جامه و دامن زنانه.

**ساطع** ـ ص.فا. [ع] (طِ) برآینده، برافراشته، درخشنده، درخشان، تابان، دمنده، دمیده، پراکنده، آشکار.

**ساطعه** ـ ص.فا. [ع] «ساطعة» (طِعَ) مؤنث ساطع.

**ساطور** ـ ا. [ع] (طُ) افزار آهنی پهن و دسته‌دار شبیه کارد که قصابان با آن استخوان را می‌شکنند، سواطیر جمع.

**ساعات** ـ [ع] جمع ساعت.

**ساعت** ـ ا. [ع] «ساعة» (عَ) وقت، هنگام، زمان اندك، جزئی از زمان، مقیاس زمان که یك جزء از ۲۴ جزء یك شبانه روز و عبارت از ۶۰ دقیقه و هر دقیقه ۶۰ ثانیه است، ساعات جمع || و دستگاهی که بوسیلهٔ آن وقت را می‌شناسند و اوقات شب و روز را بدست می‌آورند.

**ساعد** ـ ا. [ع] (ع) ساق دست، دست انسان از مچ دست تا آرنج. سواعد جمع.

**ساعی** ـ ا.فا. [ع] (ع) سعی‌کننده، کوشنده. کوشا. والیِ، عامل، عامل وصول باج و خراج. برید، قاصد || و نیز به معنی سخن‌چین،
سعاة جمع.

**ساغر** ـ ا. (غَ) جام، پیالهٔ شراب‌خوری، ظرفی برای باده خوردن که ازبلور یا طلا یا نقره یا چیز دیگر درست کنند.

**ساغری** ـ ا. (غَرِ) پوست اسب یا الاغ که دباغی شده باشد، کیمخت، پوست کفل

اسب و خر، کفل اسب.
**سافل** ـ ص. [ع] (فِ) پایین، فرود، نشیب، پست، فرومایه و زبون، سفله «سَفَلَ» و سفال «سُفّ» و سافلون و سافلین جمع.
**سافله** ـ ص. [ع] «سافلة» (فِلَ) مؤنث سافل. دبر، مقعد. قسمت پایین چیزی، قسمت پایین نهر.
**سافوت** ـ ا. صفیر، سوت، صدایی که انسان از دهان خود با جمع کردن دو لب و بیرون دادن نفس خارج کند.
**ساق** ـ ا. [ع] مابین زانو و مچ پا، قسمتی از پای انسان از زانو تا مچ، ساق پا. و نیز به معنی تنهٔ درخت، و آن قسمت از گیاه که صاف و راست باشد و از آن شاخه و برگ و گل بروید.
**ساق‌دوش** ـ ا.مر. [ت.فا] (قْدُ) شاه بالا، جوانی همسال و همبالای داماد که در شب عروسی دوش به دوش داماد حرکت کند.
**ساقط** ـ ص. [ع] (قِ) افتاده، فرودآمده، از بالا به پایین افتاده || فرومایه، ناکس، لئیم، سقاط «سُقّ» و سقاط «سِ» جمع.
**ساقه** ـ ا. [ع] «ساقة» (قَ) موکب، دنبالهٔ لشکر، نقیض مقدمه و جلودار || در اصطلاح گیاه‌شناسی: عضو استوانه شکل گیاه و درخت که به خلاف ریشه در هوا به سمت بالا نمو می‌کند و حامل شاخه‌ها و برگ‌ها و گل‌ها است.
**ساقی** ـ ا.فا. [ع] (قِ) آب‌دهنده، کسی که آب یا شراب به دیگری می‌دهد، آنکه در مجلس باده‌گساری باده در ساغر بریزد و به دست باده‌نوشان بدهد.
**ساقیه** ـ ا. [ع] «ساقیة» (قِیَ) مؤنث ساقی. نهر کوچك، جوی خرد، آبراهه، ساقیات و سواقی جمع.
**ساك** ـ ا. [فر] Sac کیسه، توبره، چنته، توبره پشتی، کیسهٔ بزرگ که از چرم یا پارچهٔ ضخیم دوخته می‌شود و پاره‌ای لوازم در آن می‌گذارند.
**ساکارین** ـ ا. [فر] Saccharine ساخارین: ماده‌ای سفید و متبلور و شیرین دارای کربن و هیدروژن و اکسیژن و نیتروژن که از شکر شیرین‌تر است و مبتلایان به دیابت و کسانی که رژیم لاغری می‌گیرند به جای قند بکار می‌برند، ارزش غذایی ندارد و بدون تغییر با ادرار دفع می‌شود.
**ساکت** ـ ص. [ع] (كِ) خاموش، بی‌صدا، آرام، کسی که حرف نزند.
**ساکسوفون** ـ ا. [فر] Saxophone یکی از آلات موسیقی با لولهٔ فلزی شبیه به قره‌نی که جزو سازهای بادی است.
**ساکن** ـ ص. [ع] (كِ) بی‌حرکت، بی‌صدا، آرمیده، آرام، باشنده و جای گرفته در خانه یا مقامی، سکان «سُكّ» و ساکنون و ساکنین جمع.
**سال** ـ ا. «په sāl» مدت حرکت زمین به دور خورشید که دوازده ماه «از اول فروردین تا آخر اسفند» یا ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه است و آن را سال خورشیدی یا سال شمسی هم می‌گویند. سال قمری: سال و ماه عربی «از اول محرم تا آخر ذی‌حجه» برابر ۱۲ ماه یا ۳۵۴ روز «هر ماه از رؤیت هلال تا هلال دیگر است». سال نوری: در اصطلاح علم هیئت عبارت از مسافتی است که نور در مدت یك سال

طی می‌کند «سرعت سیر نور در هر ثانیه ۳۰۰ هزار کیلومتر است».
**سالاد** ـ ا. [فر] Salade ترشی تازه که از خیار و گوجه فرنگی و پیاز و برگ کاهو یا سبزی دیگر با سرکه یا آب لیمو و روغن زیتون درست کنند.
**سالار** ـ ا.ص. «په sālār» سردار، رئیس، بزرگ و مهتر قوم، بزرگ و پیشرو قافله یا لشکر.
**سالانه** ـ ق.ص. (نَ) سالیانه، هر سال، سالی یکبار، سال به سال، مربوط و منسوب به سال، کاری که هر سال یك بار انجام دهند.
**سالب** ـ ا.فا. [ع] (لِ) سلب‌کننده، رباینده، برهنه‌کننده یا پوست‌کنندهٔ چیزی، سلاب «سُلّ» جمع.
**سال‌خرد** ـ ص.مر. (لْخُرْ) خردسال، کم سال، کودك، دختر یا پسر که کمتر از پنج سال داشته باشد.
**سالخورد** ـ ص.مر. (لْخُرْ) سالخورده: سال‌دیده، سالمند، کهنسال، بزرگسال، کلانسال، پیر، آنکه یا آنچه که سال‌های بسیار بر او گذشته باشد، دیرینه، کهنه.
**سالدات** ـ ا. [فر] Soldat سرباز، سپاهی.
**سالف** ـ ص.فا. [ع] (لِ) ماضی، متقدم، گذشته، پیش رفته، پیشین، سلف «سَلَ» و سلاف «سُلّ» جمع.
**سالك** ـ ا. (لَ) زخمی که در پوست بدن انسان و بیشتر روی بینی و گونه‌ها پیدا می‌شود و مدت زیادی که گاه به یك سال می‌رسد طول می‌کشد و پس از بهبود رد آن باقی می‌ماند، سرایت آن بوسیلهٔ پشهٔ مخصوصی است و کسی که یك بار مبتلا شد دوباره مبتلا نمی‌شود.
**سالك** ـ ص.فا. [ع] (لِ) رونده، کسی که راهی در پیش گیرد و در آن راه برود ‖ پیرو، پارسا، زاهد، عارف.
**سالگرد** ـ (لْگَ) نگا. سال گردش.
**سال‌گردش** ـ ا. مص. (لْگَ.دِ) گردش سال، تجدید سال، شروع شدن سال نو. امروزه سالگرد می‌گویند به معنی گذشت یکسال از عمر کسی یا از تاریخ تأسیس و ایجاد مؤسسه یا دستگاهی.
**سال‌گشت** ـ ص.مر. (لْگَ) سال گشته، سالدیده، سالخورده، پیر.
**سالم** ـ ص. [ع] (لِ) درست، بی‌عیب، تندرست.
**سالمند** ـ ص. (لْمَ) سالدار، سالدیده، کلانسال، سالخورده.
**سالمه** ـ ا.مر. (لْمَه) سال ماه، حساب سال و ماه، تاریخ.
**سالن** ـ ا. [فر] Salon اطاق بزرگ، تالار، تالار بزرگ برای پذیرایی یا نشان دادن فیلم یا آثار هنری، یا تئاتر و کنسرت.
**سالنامه** ـ ا.مر. کتابی که در آن خلاصهٔ اخبار و آمار یك ساله را بنویسند.
**سالنما** ـ ص.فا. (لْنَ) دفترچه یا ورق کاغذ که در آن حساب روزها و ماه‌ها را چاپ کنند، تقویم، گاهنامه.
**سالوس** ـ ص. (لُ) فریب‌دهنده، مکار، حیله‌گر، ریاکار. به معنی خدعه و مکر و حیله و فریب نیز گفته‌اند.
**سالوك** ـ ص. (لُ) ضعیف، فقیر، درویش. دزد و راهزن، به عربی صعلوك «صُ.لُ» می‌گویند.
**سال‌وماه** ـ ا.مر. (لُ) سال و مه: سال تا

سال، همهٔ ماه‌ها و سال‌ها، همواره، همیشه.
**سالینه** ـ ص. ن. (لِ.نَ) منسوب و مربوط به سال.
**سام** ـ ا. ورم، آماس، مرض.
**سام** ـ ص. [ع] (مّ) دارای سم، زهردار، زهرناك.
**سام‌ابرص** ـ ا. [ع] (اَ.رَ) جانوری است شبیه به چلپاسه، در فارسی ماترنگ یا ماتورنگ گفته‌اند.
**سامان** ـ ا. «پهـ saman» اسباب خانه، لوازم زندگانی، افزار کار، باروبنهٔ سفر، کالا. آراستگی و نظم. آرام و قرار. اندازه و نشانه.
**سامح** ـ ص. [ع] (م) سخی، بخشنده.
**سامر** ـ ا.فا. [ع] (م) افسانه‌گوینده، افسانه‌گو، قصه‌گو ‖ و نیز به معنی مجلس افسانه‌گویان، سمار «سُمّ» جمع.
**سامع** ـ ا.فا. [ع] (م) شنونده، سماع «سُمّ» و سمعه «سَمَعَ» جمع.
**سامعه** ـ ا.فا. [ع] «سامعة» (مِعَ) مؤنث سامع، شنونده، شنوا ‖ و قوه یا آلت شنوایی، گوش، سوامع جمع.
**سامی** ـ ص. [ع] (م) عالی، بلند، بلندپایه، بلندمرتبه، سماة «سُ» و سامون جمع.
**سامی** ـ ص. ن. [ع] (م) بنی‌سام: منسوب به سام پسر نوح که پدر اقوام سامی نامیده شده.
**سان** ـ ا. رسم، عادت، طرز، روش، مثل، طور، بیشتر بصورت ترکیب با حرف یا کلمهٔ دیگر از قبیل به. بر. چه. یك. دیگر. بدان. بدین «به این» زین «از این» استعمال می‌شود مانند بسان. برسان. چه‌سان. یکسان. دیگرسان. بدان‌سان. از این سان.
**سان** ـ «پهـ sān» پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مثل و مانند و نظیر می‌دهد مثل آب سان. آینه‌سان.
**سان** ـ ا. در اصطلاح ارتش: بازدید سپاهیان به این طریق که فرمانده از برابر صف سربازان عبو کند و آنها را ببیند برخلاف رژه که سربازان با صف‌های منظم از برابر فرمانده عبور می‌کنند.
**سانتر** ـ ا. [فر] Centre مرکز، وسط.
**سانترال** ـ [فر] Centrale مرکزی، میانی، اصلی.
**سانتی** ـ [فر] Centi جزئی که در اول کلمه درمی‌آید و تقسیم واحدی را به صد می‌رساند، يك صدم از هر واحدی مثل سانتیگرم «يك صدم گرم».
**سانتی‌گراد** ـ ا.مر. [فر] Centigrade صد زینه‌ای، صد درجه‌ای، صد قسمتی، صدصد. بیشتر به واحد اندازه‌گیری درجهٔ حرارت که فاصلهٔ بین نقطهٔ یخ بستن و نقطهٔ به جوش آمدن آب صد قسمت شده باشد اطلاق می‌شود.
**سانح** ـ ص.فا. [ع] (نِ) انسان یا حیوان که از طرف راست شخص بیاید، مقابل بارح و آن کسی است که از طرف چپ بیاید، عرب سانح را به فال نیك و بارح را به فال بد می‌گیرد ‖ هر واقعه و امری که برای انسان رخ بدهد چه خیر باشد چه شر، سوانح جمع.
**سانحه** ـ ص.فا. [ع] «سانحة» (نِحَ) مؤنث سانح ‖ حادثه، واقعه، پیشامد.
**ساندویچ** ـ ا. [انگل] Sandwich نوعی خوراك سرد، دو تکه نان بریده که مقداری کره یا پنیر یا گوشت یا

تخم‌مرغ پخته و خیارشور و گوجه فرنگی لای آن بگذارند و یك بستهٔ کوچك درست کنند.
**سانسور** ـ ا. [فر] Censure انتقاد، عیبجویی، خرده‌گیری، تفتیش و مراقبت از طرف دولت در فیلمها و نمایشنامه‌ها و مطالب روزنامه‌ها و سایر مطبوعات پیش از انتشار آنها.
**ساو** ـ ا. «پهـ sāi» باج، خراج، آنچه که در قدیم پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف یا شکست‌خورده می‌گرفتند، سا هم گفته شده.
**ساو** ـ ا. سوهان، قطعهٔ آهن یا سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند، ساوسان و فسان و افسان و فسن و سامیز هم گفته‌اند.
**ساو** ـ ا. خردهٔ زر، زر سوده و ریزه‌ریزه، زر خالص، ساوه هم گفته‌اند.
**ساویدن** ـ مص. م. نگا. ساییدن.
**ساهر** ـ ص. [ع] (هِ) بیدار، بیدار مانده.
**ساهی** ـ ا.فا. [ع] (هِ) سهوکننده، غافل، فراموشکار، کسی که دلش جای دیگر باشد.
**سایبان** ـ ا.مر. (یَ) سایه‌بان: چتر، پرده، چادر یا چیز دیگر که برای جلوگیری از آفتاب برپا کنند، هر چیز که سایه بیندازد و مانع آفتاب باشد، سایوان و سایه‌گاه نیز گفته‌اند.
**سایر** ـ ص. [ع] نگا. سائر.
**سایش** ـ ا. مص. (یِ) نگا. ساییدن.
**سایه** ـ ا. (یَ) «پهـ sāyak» سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ بر روی زمین یا بر چیز دیگر بیفتد.
**سایه‌پرور** ـ ص. مف سایه پرورد. سایه پرورده: کسی یا چیزی که در سایه پرورش‌یافته باشد، میوه‌ای که در سایه رسیده یا آن را در سایه خشك کرده باشند ‖ شخص آسوده و محنت نکشیده، کسی که پیوسته در ناز و نعمت بسر برده باشد.
**ساییدن** ـ مص. م. ساویدن: سودن، کوبیدن و نرم کردن. بهم مالیدن دو چیز. ساوزدن، سوهان زدن، چیزی را ساودادن و چرك یا زنگ آن رازدودن، سابیدن هم می‌گویند. سایش: «ا. مص» ساییدن، سودن، عمل ساییدن. ساینده: «ا.فا» آنکه چیزی را بساید. ساییده: «ا.مف» سوده، کوبیده و نرم شده. صیقل شده. زدوده، فرسوده. ساییدگی: ساییده بودن، حالت و چگونگی چیز ساییده شده. سایان: «ص. فا» ساوان، در حال ساییدن. سای: امر به ساییدن، بسای و به معنی ساینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آسمان سای. پولاد سای. سرمه سای. عنبرسای.
**سؤال** ـ مص. [ع] (سُ‌آ) طلب کردن، درخواست کردن ‖ پرسش، درخواست.
**سآمت** ـ مص. [ع] «سآمة» (سَ.مَ) ملول شدن، به ستوه آمدن، بیزار شدن ‖ دلتنگی.
**سئانس** ـ ا. [فر] Séance جلسه، نشست، مجلس، دوره.
**سؤر** ـ ا. [ع] (سُ‌ءْ) بقیه، باقیماندهٔ آب در ظرف، بقیهٔ خوراك، نیم خورده.
**سب** ـ مص. [ع] (سَبّ) دشنام دادن، سخت دشنام دادن ‖ لعن و نفرین.

**سبائك** ـ [ع] (سَ.ءِ) جمع سبیکه.
**سباب** ـ ص. [ع] (سَبّ) بسیار دشنام‌دهنده.
**سبابه** ـ ص. [ع] «سبابة» (سَبّ.بَ) مؤنث سباب به معنی دشنام‌دهنده ‖ انگشت شهادت، انگشت بین ابهام «شست» و وسطی که انگشت دشنام هم گفته‌اند، در عرب در زمان جاهلیت هنگام دشنام دادن به کسی با این انگشت به او اشاره می‌کردند و از این جهت آن را سبابه خوانده‌اند.
**سباح** ـ ص. [ع] (سَبّ) بسیار شناکننده، شناگر.
**سباحت** ـ مص. [ع] «سباحة» (سِ.حَ) شنا کردن در آب ‖ شناوری.
**سباع** ـ [ع] (سِ) درندگان، جانوران درنده، جمع سبع.
**سباعی** ـ ا.ص. [ع] (سُ.عِیّ) هفت‌تایی، آنچه که دارای هفت رکن باشد. کلمه‌ای که بنای آن بر هفت حرف باشد، هفت حرفی.
**سباق** ـ مص. [ع] (سِ) پیشی گرفتن، پیشی جستن ‖ اسب دوانی و هر مسابقه‌ای که بین دو یا چند تن باشد.
**سباك** ـ ص. [ع] (سَبّ) گدازندۀ زر و سیم یا فلز دیگر، ریخته‌گر.
**سبب** ـ ا. [ع] (سَبَ) ذریعه، علت، جهت، طریق، وسیله، دست‌آویز. پیوند و علاقۀ خویشی و قرابت، اسباب جمع.
**سبت** ـ مص. [ع] (سَبْ) راحت کردن، آرمیدن ‖ استراحت، آسایش ‖ و (ا) شنبه، روز شنبه. در نزد یهود روز تعطیل و استراحت است.
**سبحات** ـ [ع] (سُبُ) جمع سبحه.
**سبحان** ـ مص. [ع] (سُبْ) دور و پاکیزه ساختن، تنزیه کردن، به پاکی یاد کردن خداوند را، سبحان الله گفتن. در فارسی بصورت صفت برای ذات باری تعالی نیز گفته می‌شود. حضرت سبحان: خداوند پاك و منزه از هر عیب و نقص. سبحانی: الهی، ربانی.
**سبحه** ـ ا. [ع] «سبحة» (سُ.حَ) دعا و ذکر. و مهره‌های به نخ کشیده که هنگام ذکر و تسبیح در دست می‌گیرند «در فارسی تسبیح می‌گویند» سبح «سُبَ» و سبحات «سُبُ» جمع.
**سبد** ـ ا. (سَبَ) زنبیل، ظرفی که از شاخه‌های نازك درخت می‌بافند برای حمل میوه یا چیز دیگر.
**سبز** ـ ص. (سَبْ) هر چیزی که به رنگ برگ درخت و گیاه تازه باشد، رنگی که از ترکیب رنگ آبی و رنگ زرد بدست آید.
**سبزفام** ـ ص.مر. سبزرنگ، هر چیزی که به رنگ سبز باشد.
**سبزك** ـ ا. (سَ.زَ) پرنده‌ای است حرام گوشت کوچك‌تر از کلاغ، دارای پرهای سبز و سرخ، کلاغ سبز، سبز قبا و سبزه قبا و سبزگرا و کاسانه و کاسکینه هم گفته شده.
**سبزه** ـ ا. گیاه نورسته، گیاه تازه روییده، گیاه تازه و سبز که از زمین چیده نشده باشد، چمن.
**سبزه** ـ ا. نوعی کشمش سبزرنگ، کشمش سبز.
**سبزه** ـ ص. گندمگون، کسی که چهره‌اش اندکی تیره و به رنگ گندم باشد.
**سبزه‌زار** ـ ا.مر. علفزار، چمنزار، زمین

سبز و خرم، زمینی که گیاه فراوان در آن روییده باشد.

**سبزه‌ناك** ـ ا.ص. سبزناك: دارای سبزه، سبزه‌زار، جای سبز، جایی که در آن گیاه‌های تازه روییده ‖ گندم یا عدس که پیش از عید نوروز در ظرف کوچکی برویانند برای سفرهٔ هفت سین.

**سبزی** ـ ا. گیاهی که خام یا پختهٔ آن خورده شود مانند تره. جعفری. کشنیز. اسفناج. نعناع. ترخون. ریحان به معنی گیاه و سبزه نیز گفته‌اند.

**سبزینه** ـ س. ن. منسوب به سبز، سبزرنگ، سبزفام، سبزگون.

**سبزینه** ـ ا. در اصطلاح گیاه‌شناسی: مادهٔ سبز گیاه، ماده‌ای سبزرنگ که سبزی برگ‌های درختان و گیاه‌ها از آن است و از اثر نور آفتاب تولید می‌شود، خضرةالورق، کلروفیل.

**سبط** ـ ا. [ع] (سِبْ) فرزند فرزند، فرزندزاده، نواده، نوه، بیشتر به فرزندان و نوادگان دختری اطلاق می‌شود. در نزد یهود به معنی طایفه، قبیله، گروه، اسباط جمع.

**سبع** ـ ا.ص. [ع] (سَبُ یا سَبَ یا سَ) جانور درنده، دد، اسبع «اَبُ» و سباع «سِ» و سبوع «سُبُ» جمع. سبعیت: درندگی.

**سبع** ـ ا. [ع] (سُبْ) هفت یك، یك هفتم از چیزی، اسباع جمع.

**سبع** ـ ا. [ع] (سَبْ) هفت، مؤنث سبعه «برخلاف قیاس». سبع‌المثانی: «سَ.عُلْمَ» سورهٔ فاتحه که هفت آیه است، یا هفت سورهٔ بزرگ اول قرآن.

**سبعون** ـ ا. [ع] (سَ.عُ) هفتاد.

**سبعه** ـ ا. [ع] «سبعة» (سَ.عَ) هفت «برای معدود مذکر».

**سبعین** ـ ا. [ع] (سَ.ع) هفتاد.

**سبعیه** ـ ا.ص. (سَ.عِیَّ) منسوب به هفت، هفت امامی.

**سبق** ـ ا. [ع] (سَبَ) پیشی، گروه و شرط‌بندی، آنچه که بر سر آن شرط ببندند در مسابقهٔ اسب‌دوانی یا تیراندازی، اسباق جمع. سبق بردن: پیش افتادن در مسابقه، برنده شدن، گرو بردن. و نیز سبق به معنی درس و آن مقدار از کتاب که در یك نشست درس داده شود. سبق‌خوان: متعلم، شاگرد، کسی که نزد استاد درس می‌خواند.

**سبقت** ـ ا. [ع] «سبقة» (سُ.قَ) گرو و شرط‌بندی، آنچه که بر سر آن شرط ببندند در مسابقهٔ تیراندازی یا اسب‌دوانی. در فارسی سبقت «سِ.قَ» می‌گویند به معنی پیشی و پیشدستی و پیشروی و تقدم.

**سبك** ـ ص. (سَبُ) «پهـ sapuk» خفیف، کم‌وزن، ضد گران و سنگین. و به معنی چست و چالات و چابك، شتابان.

**سبك** ـ مص. [ع] (سَبْ) گداختن فلز و به قالب ریختن، فلز گداخته را در قالب ریختن. کلمات را به طرز نیکو تلفیق کردن و آراستن. در فارسی به معنی ریخت و طرز و روش هم می‌گویند.

**سبکبال** ـ ص.مر. (سَبُ) سبك پر، پرندهٔ تیز پر، پرندهٔ کوچك.

**سبك‌روح** ـ ص.مر. [فا. ع] خوشحال، خندان، شاد، بی‌تکلف، بی‌تکبر، چست و چالاك.

**سبکسار** ـ ص.مر. سبك‌سر، بی‌خرد، خودرأی، فرومایه، خوار، بی‌وقار. سبکساری: سبك سری، خودرایی.
**سبك‌مغز** ـ ص.مر. سبکسر، سفیه، ابله، سبك عقل، کم خرد.
**سبل** ـ [ع] (سُبُ) راه‌ها، جمع سبیل.
**سبلت** ـ ا. [ع] «سبلة» (سَبَلَ) موی پشت لب، موهایی که روی لب مرد می‌روید، بروت، سبیل ‖ گودی وسط لب بالا، سبال «سِ» جمع. در فارسی سبلت «سَبْلَ» تلفظ می‌کنند.
**سبو** ـ ا. (سَبُ) سبوی: کوزۀ سفالی، کوزۀ دسته‌دار که در آن آب یا شراب بریزند.
**سبوح** ـ ص. [ع] (سُبُّ یا سَبُّ) یکی از صفات باری تعالی زیرا که فقط او را تسبیح می‌کنند.
**سبیس** ـ ا. (سِبِ) نگا. اسپرس.
**سبیکه** ـ ا. [ع] «سبیکة» (سَبِ.کَ) نقرۀ گداخته، تکۀ سیم یا زر که آن را گداخته و در قالب ریخته باشند، شمش، شوشۀ زر و سیم، سبائك جمع.
**سبیل** ـ ا. (سِبِ) سبلت، بروت، موهای پشت لب مرد.
**سبیل** ـ ا. (سَبِ) طریق، راه، راه آشکار، سبل «سُبُ» و سبول جمع.
**سپار** ـ ا. (سِ یا سُ) چرخشت، دستگاهی که با آن آب انگور بگیرند، جایی که در آنجا انگور را لگد کنند و بفشارند برای شراب ساختن ‖ به معنی گاوآهن، و آهن شیار ‖ و به معنی ظروف و اسباب خانه نیز گفته‌اند.
**سپاردن** ـ مص.م. (سِ.رْدَ) نگا. سپردن.
**سپارش** ـ ا.مص. (سِ.رِ) سفارش «نگا. سپردن».
**سپاس** ـ ا. (سِ) «پهـ spās» حمد و ثنا، شکر، درود، ستایش. و به معنی لطف و شفقت و منت، سپاسه هم گفته‌اند.
**سپاس‌گزاردن** ـ مص. ل. شکر کردن، شکر نعمت بجا آوردن. سپاسگزار: «ص. فا» سپاس گزارنده، شکرگزار، آنکه از لطف و مهربانی کسی تشکر کند. سپاسگزاری: شکرگزاری، تشکر.
**سپاسه** ـ ا. (سِ.سَ) سپاس، شکر، حمد. لطف، شفقت، منت.
**سپاه** ـ ا. جمـ (سِ) «پهـ spāh» اسپاه. اسپه. سپه: لشکر، قشون، امروزه قسمتی از ارتش را می‌گویند که شامل چند لشکر باشد.
**سپاهی** ـ ا.ص. (سِ.هِ) منسوب به سپاه، لشکری، نظامی، فردی از سپاه، سپاهیان جمع.
**سپتامبر** ـ ا. [فر] Septembre ماه نهم از سال فرنگی مطابق از ۱۰ شهریور تا ۱۰ مهرماه.
**سپر** ـ ا. (سِپَ) «پهـ spar» اسپر: آلتی که پیشینیان در جنگ‌ها با خود برمی‌داشتند و هنگام زد و خورد روی سر یا جلو سینه می‌گرفتند تا از شمشیر و نیزۀ دشمن آسیب نبینند و آن را از پوست گاومیش یا کرگدن یا از فلز می‌ساختند.
**سپردن** ـ مص. م. (سِپُ.دَ) «پهـ spartan» اسپردن. سپاردن: چیزی را برای نگهداری به کسی دادن، تسلیم کردن، تحویل دادن، واگذاشتن. سفارش کردن. سپارش: «ا. مص» سفارش، دستور، فرمان. سپرنده:

«ا.فا» سپارنده، تسلیم‌کننده، کسی که چیزی به کس دیگر بسپارد. سپرده: «ا.مف» چیزی که در جایی یا نزد کسی به رسم امانت بگذارند «ودیعه». سپار: امر به سپردن، بسپار، و به معنی سپارنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جان‌سپار.

**سپردن** ـ مص. م. (سِپَ.دَ) «په spurtan» در نوردیدن. طی کردن راه. پایمان کردن. سپرنده: «ا.فا» رونده، طی‌کنندهٔ راه، پایمال‌کننده. سپر: امر به سپردن، بسپر، برو. و به معنی سپرنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل رهسپر، پی سپر.

**سپرز** ـ ا. (سِپُ) اسپرز: طحال، یکی از احشاء که در بدن انسان در طرف چپ شکم در زیر حجاف حاجز جا دارد، غده‌ای است تقریباً به وزن ۲۰۰ گرم، عمل آن در بدن ذخیره کردن گلبول‌های سرخ است.

**سپرغم** ـ ا. (سِپَرْغَ) «په sparvam» اسپرغم، گل و سبزه، گل و گیاه معطر، ریحان.

**سپرلوس** ـ ا. (سِپَرْلُ) اسپرلوس: کاخ، قصر، کاخ پادشاهی، سرای پادشاهان.

**سپری** ـ ص. (سِپَرِ) «په ospurik» اسپری: پایان‌یافته، به آخر رسیده، تمام شده، بسر رسیده، پایان‌پذیر.

**سپریدن** ـ مص.م. (سِپَرِ.دَ) سپردن، تمام کردن، به انجام رساندن ‖ پایمال کردن.

**سپزك** ـ ص. (سِپَزْ) «په spazg» سپزگ: غماز، نمام، سخن‌چین. سپزگی: غمازی، نمامی، سخن‌چینی.

**سپس** ـ ق. (سِپَ) از پس، ازپی، پس از آن، بعد.

**سپستان** ـ ا. (سِپِ) درختی است دارای برگ‌های گرد و نوك‌تیز و گل‌های سفید خوشه‌ای و خوشبو، از درختان گرمسیری است در ایران نیز در نواحی جنوب به ثمر می‌رسد، میوه‌اش بیضی شکل و زردرنگ و به اندازهٔ آلو و دارای شیرهٔ لزج و بی‌مزه است و پس از خشك شدن سیاه‌رنگ می‌شود، در طب برای معالجهٔ بعضی امراض ریوی بکار می‌رود، سگ پستان و سنگ پستان نیز گفته‌اند.

**سپلشت** ـ ا.مر. (سِپَلَ) سه پلشت: حادثهٔ بد، پیشامد بد.

**سپنج** ـ ا.ص. (سِپَ) «په aspanj» عاریت، خانهٔ عاریت، آرامگاه عاریتی، منزل موقت. خانه‌ای که دشتبانان و پالیزبانان در کنار پالیز و کشتزار با شاخه‌های درخت درست کنند. سپنجی: عاریتی، ناپایدار. سپنج‌سرای ـ سپنجی سرای: سرای سپنج، سرای سپنجی، کنایه از دنیا.

**سپند** ـ ا. (سِپَ) نگا. اسپند.

**سپندار** ـ ا. (سِپَ) نگا. اسپندارمذ.

**سپندان** ـ ا. (سِپَ) نگا. خردل.

**سپوختن** ـ مص. م. (سِپُ.خْتَ) «په spoxtan» اسپوختن. سپوزیدن: فروکردن، خلانیدن، چیزی را به زور و فشار در چیز دیگر فروکردن ‖ راندن، دور کردن. سپوزنده: «ا.فا» فروکننده. سپوخته: «ا.مف» سپوزیده، خلانیده، فروکرده شده. سپوز: امر به سپوختن، بسپوز.

**سپور** ـ ا. (سُپُ) «مأخوذ از ترکی» مأمور شهرداری که خیابان‌ها و

کوچه‌ها را جاروب می‌کند، رفتگر.
**سپوزکار** ـ ص.فا. (سِپُ.زْ) سپوزگار: کسی که در کارها درنگ و تأخیر کند، سست و کاهل.
**سپوزیدن** ـ مص. م. نگا. سپوختن.
**سپوس** ـ ا. (سَ یا سُپُ) سبوس. سپوسه: پوست گندم یا جو، پوست آرد نشدهٔ دانهٔ گندم یا جو که از الك کردن آرد بدست می‌آید.
**سپه** ـ ا.ص. (سِپَه) نگا. سپاه.
**سپهبد** ـ ا.ص. (سِپَه بُ) «په spahpat» اسپهبد. اسپاهبد. سپاهبد: سپهسالار، سردار و فرمانده سپاه ‖ صاحب منصب ارشد در ارتش، بالاتر از سرلشکر.
**سپهدار** ـ ص. سپاهدار، سردار، فرمانده سپاه.
**سپهر** ـ ا. (سِپِ) «په spahr.spihr» آسمان، فلك. سپهر بَرین: در اصطلاح قدما آسمان نهم. سپهر کبود ـ سپهر زنگاری: آسمان نیلگون.
**سپهسالار** ـ ص.مر. (سِپَهْ) «په spah sālār» سالار سپاه، سردار و فرمانده سپاه.
**سپیچه** ـ ا. (سَپِ.چَ) سپیجه: کفك سفید رنگ که بر روی خم شراب یا سرکه تولید می‌شود.
**سپید** ـ ص. (سَ یا سِپِ) «په spēt» اسپید: نگا. سفید.
**سپیدبا** ـ ا.مر. (سَپِ.دْ) «په spēt vāk» اسپیدبا. اسفیدباج. سفید باج. سپیدوا: آش سفید، آش ماست.
**سپیدرو** ـ ص.مر. سپیدروی. سفیدرو: روسفید، سپیدرخ، سپیدچهره، آنکه چهره‌ای سفید و درخشان دارد. و کنایه از مردم نیکوکار، سربلند، سرفراز، برخلاف سیه‌روی.
**سپیدسار** ـ ص.مر. سپیدسر، سرسپید، سفیدمو، آنکه از پیری موهای سرش سفید شده.
**سپیدنامه** ـ ص.مر. کنایه از شخص پرهیزکار و مؤمن و درستکار، مقابل سیاه نامه.
**ست** ـ ا. [ع] (سِتّ) شش، دربارهٔ مؤنث استعمال می‌شود، برای مذکر سته می‌گویند.
**ستا** ـ ا. مص. (سِ) ستایش، مدح، ثنا «نگا. ستودن».
**ستاد** ـ ا. (سِ) مخفف ایستاد، از ایستادن یا ستادن به معنی برپا بودن، اقامت، توقف. ستاد ارتش: مرکز فرماندهی در ارتش که طرح‌ها و نقشه‌های جنگی را بررسی و مطالعه می‌کند و شامل نیروهای زمینی و هوایی و دریایی است، سابقاً ارکان حرب می‌گفتند.
**ستادن** ـ مص. ل. (سِ.دَ) استان: ایستادن، سرپا بودن، برپا شدن، برخاستن، ضد نشستن. ستاده: استاده، ایستاده، برپا.
**ستار** ـ ا. [ع] (سِ) ستر، پرده، پوشش، ستر «سُتُ» جمع.
**ستار** ـ ص. [ع] (سَتّ) «صیغهٔ مبالغه» بسیار پوشاننده. ستارالعیوب: پوشانندهٔ عیب‌ها، یکی از صفات باری‌تعالی.
**ستاره** ـ ا. (سِ.رَ) «په stārak» استاره: هر یك از نقطه‌های درخشان که شب در آسمان دیده می‌شود، اختر، کوکب، نجم، ستار هم گفته‌اند، ستارگان جمع.

**ستارۀدریایی** ـ ا.مر. ستارۀ بحری: جانوری دریایی از تیرۀ خارپوستان که دارای پنج بازو است. به شکل ستاره.
**ستاره‌شمر** ـ ا.ص. (سِ.رَ.شُ.مَ) «په stār ošmur» ستاره‌شمار: منجم، ستاره‌شناس.
**ستاغ** ـ ص. (سِ) استاغ: کره اسب، کره اسبی که هنوز زین بر پشتش نگذاشته باشند. به معنی سترون و نازا نیز گفته‌اند.
**ستاك** ـ ا. (سِ) استاك: استاخ، ستاخ، شاخۀ نورسته، شاخۀ راست درخت، شاخه‌ای که از بغل شاخۀ دیگر بروید.
**ستان** ـ(سِ) «په stān» پساوند مکان که در آخر کلمه درمی‌آید و معنی انبوهی و بسیاری و جای فراوانی چیزی را می‌رساند مثل باغستان. تاکستان. خارستان. با نام‌های اقوام و طوایف نیز ترکیب می‌شود مثل ارمنستان. افغانستان. انگلستان. بلوچستان. تاجیکستان. دادستان. دل‌ستان. کشورستان.
**ستان** ـ ص. (سِ) آستان: به پشت خوابیده، آنکه به پشت روی زمین دراز کشیده باشد، در محاوره طاق‌واز یا طاق‌باز می‌گویند.
**ستاندن** ـ مص. م. (سِ.نْ.دَ) استاندن: گرفتن، چیزی از کسی گرفتن، بازگرفتن چیزی از کسی، ستانیدن و ستدن و استدن و بستدن نیز گفته‌اند. ستاننده: «ا.فا» گیرنده، کسی که چیزی از دیگری بستاند. ستانده: «ا.مف» گرفته، گرفته شده. ستان: امر به ستاندن، بستان. و به معنی ستاننده در ترکیب با کلمۀ دیگر مثل جان‌ستان.
**ستانه** ـ ا. (سَ.نَ) مخفف آستانه، آستان، درگاه، درگه.
**ستاوند** ـ ا. (سُ.وَ) ایوان، بالاخانه، رواق، صفه.
**ستایش** ـ ا. مص. (سِ.یِ) «په stāyišn» اسم مصدر از ستاییدن یا ستودن، مدح، ثنا، خوبی و نیکویی کسی یا چیزی را گفتن.
**ستایشگاه** ـ ا.مر. جای ستایش، محل ستایش، جای مدح و ثنا ‖ و آن قسمت از قصیده یا غزل که شاعر از تغزل به مدح و ستایش گریز بزند.
**ستایشگر** ـ ص.فا. ستایش‌کننده، ستاینده، کسی که دیگری را بستاید.
**ستاییدن** ـ مص. م. (سِ.یِ.دَ) «په stāyitan» ستودن، مدح کردن، ستایش کردن. ستایش: «ا. مص» مدح، ثنا. ستاینده: «ا.فا» ستایش‌کننده، مدح‌کننده. ستاییده: «ا.مف» ستوده، ستایش‌شده. ستا: امر به ستاییدن، بستای. و به معنی ستاینده در ترکیب با کلمۀ دیگر مثل خودستا.
**ستبر** ـ ص. (سِ‌تَ) «په stapr» استبر: بزرگ، گنده، فربه، غلیظ، سفت و سخت، کلفت، ضخیم، سترب هم گفته شده.
**ستبرا** ـ ا. مص. (سِ‌تَ) ستبری، کلفتی، گندگی.
**ستدن** ـ مص. م. (سِ‌تَ‌دَ) «په statan» استدن: ستاندن، گرفتن، گرفتن چیزی از دیگری. ستده: «ا.مف» استده، ستانده، گرفته، دریافت شده.
**ستر** ـ ا. [ع] (سِتْ) پرده، پوشش، استار «اَ» و ستور «سُ» جمع.

**ستردن** ـ مص. م. (سُتُ.دَ یا سِتُ) استردن: تراشیدن، خراشیدن، پاك کردن، زدودن، محو کردن، بستردن هم گفته‌اند. سترنده: «ا.فا» (سِتُرَ.دَ) تراشنده، زداینده، محوکننده، پاك‌کننده. سترده: «ا.مف» استره، تراشیده شده، زدوده، پاك شده. ستردگی: پاك شدگی، محوشدگی، سترده بودن. ستر: «سُتُ» امر به ستردن، بستر، و به معنی سترنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل موی ستر.

**سترگ** ـ ص. (سُتُرْ یا سِتُ) «په sturg» بزرگ، عظیم || بزرگ جثه، قوی‌هیکل، تنومند، زورمند || به معنی خشمناك و ستیزه‌کار و گستاخ هم گفته‌اند.

**سترلاب** ـ ا. (سُتُرْ) نگا. استرلاب.

**سترون** ـ ص. (سَتَ.وَ) «په starvan» استرون: استر مانند، نازاینده مانند استر، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد.

**ستره** ـ ا. [ع] «سترة» (سَتْرَ) نوعی لباس کوتاه و آستین‌دار که قسمت بالای بدن را تا روی ران‌ها می‌پوشاند، ستر «سِتَ» و سترات «سِتْ» جمع. در فارسی ستره «سِتْرَ» نیمتنهٔ مردانه را گفته‌اند که پشت آن چین‌دار بوده و سابقاً می‌پوشیدند.

**ستم** ـ ا. (سِتَ) «په stahm» استم: ظلم، جور، آزار.

**ستمکار** ـ ص.فا. ستم‌کننده، کسی که کارش ستم کردن است، ظالم، ستمگر، ستمکاره هم گفته‌اند.

**ستمگر** ـ ص.فا. ستمکار، ستم‌کننده.

**ستنبه** ـ ص. (سِتَ.بَ) «په stahmabak» استنبه: تنومند، قوی‌هیکل، درشت، ستبر. زشت، زشت و بدهیکل، دیو، ستمبه و ستهم و ستهمه نیز گفته‌اند.

**ستنج** ـ ا. (سِتَ) ذخیره، پس‌انداز.

**ستوان** ـ ص. (سُتْ) استوان: محکم، پایدار، پابرجا، امین. در اصطلاح ارتش: افسری که درجه‌اش بالاتر از استواری است، سابقاً نایب می‌گفتند.

**ستودان** ـ ا.مر. (سُتُ) «په astōdān» استودان: گورستان، دخمه.

**ستودن** ـ مص.م. (سُ یا سِتُ.دَ) «په stutan» استودن: ستاییدن، مدح کردن، ستایش کردن، وصف کردن، خوبی و نیکویی کسی یا چیزی را بیان کردن. ستایش: «ا. مص» مدح، ثنا. ستاینده: «ا.فا» ستایش‌کننده، مدح‌کننده. ستوده: «ا.مف» استوده، ستایش شده، مدح کرده شده، پسندیده. ستا ـ ستای: امر به ستودن، بستای، و به معنی ستاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آفتاب ستا. خودستا.

**ستور** ـ ا. (سُتُ) «په stōr» استور: چهارپا، چارپا، چاروا، حیوان چهارپا که سواری بدهد یا بار ببرد مانند اسب و استر، ستوران جمع.

**ستون** ـ ا. (سُتُ) «په stun» استون. استن: چوب کلفت و بلند که آن را عمودی در زیر سقف به جای جرز و پایه کار بگذارند، پایهٔ سنگی یا آجری یا سیمانی که در زیر بنا ساخته شود، پایه‌ای که از آهن و سیمان در زیر ساختمان برپا کنند. دیرك خیمه || در اصطلاح ارتش: دسته‌ای از سربازان که پشت سر هم در یك خط حرکت کنند.

**ستون‌فقرات** ـ ا.مر. [فا.ع] (سُتُ.نِ‌فِقَ)

ستون مهره‌ها، تیرهٔ پشت، ستونی مرکب از ۳۳ قطعه استخوان به نام مهره یا فقره که بطور عمودی بر روی هم قرار گرفته و در پشت انسان از زیر گردن تا پایین کمر جا دارد و در میان آن سوراخی است موسوم به مجرای فقراتی که نخاع یعنی دنبالهٔ دماغ در آن قرار گرفته و در دو طرف دارای دو سوراخ کوچك‌تر است که اعصاب نخاعی و شرائین جا دارند.

**ستوه** ـ ص. (سُ‌تُ.ه) استوه. استه. سته: خسته و درمانده، افسرده و ملول، به تنگ آمده، خلاف نستوه، بستوه و بسته نیز گفته‌اند.

**ستوهانیدن** ـ مص. م. به ستوه آوردن، به تنگ آوردن.

**ستوهیدن** ـ مص. ل. به ستوه آمدن، به تنگ آمدن، خسته و درمانده شدن. ستوهیده: خسته و درمانده شده، به تنگ آمده.

**سته** ـ ا. (سِ‌تَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوه‌ای که پوستهٔ نازك و میان بر آبدار و یك یا چند هستهٔ کوچك دارد مانند انگور و خرما.

**سته** ـ ا. [ع] «ستة» (سِ‌تَّ) شش، در مذکر استعمال می‌شود، برای مؤنت ست می‌گویند.

**سته** ـ ص. (سُ‌تُه) نگا. ستوه.

**سته** ـ ا. مص. (سِ‌تِه) استه: ستیزه، استیزه، لجاج، عناد. ستهی: ستیزه‌جو، جنگجو.

**ستهم** ـ ص. (سِ‌تَ) «پهـ stahm» ستهمه: سخت، شدید «نگا. ستنبه».

**ستهیدن** ـ مص. م. (سِ‌تِه.دَ) نگا. ستیهیدن.

**ستی** ـ ا. (سَ‌تِ) «مأخوذ از هندی» بانو، خانم، زن هندو که خود را با جسد شوهرش در آتش بیندازد.

**ستیر** ـ ا. (سِ‌تِ) استیر: سیر، یك چهلم من، ۱۶ مثقال، به معنی استار نیز گفته‌اند که در عربی چهار مثقال و نیم است.

**ستیر** ـ ص. [ع] (سَ‌تِ) مستور، پوشیده، عفیف، پاکدامن، پارسا، ستراء «سُ‌تَ» جمع.

**ستیز** ـ ا. مص. (سِ‌تِ) استیز. استیزه. ستیزه: جنگ و جدال، دشمنی و سرکشی، ناسازگاری و کشمکش، لجاج، عناد.

**ستیزکار** ـ ص.فا. ستیزه‌کار: جنگجو، سرکش، ناسازگار، کسی که کارش ستیزه است.

**ستیزگر** ـ ص.فا. ستیزه‌گر: لجوج، متمرد، سرکش، ستیزکار.

**ستیزه** ـ ا. مص. (سِ‌تِ.زَ) «پهـ stēzak» نگا. ستیز.

**ستیزیدن** ـ مص. م. (سِ‌تِ.زِ.دَ) «پهـ stēzitan» ستزیدن. ستیهیدن. ستهیدن: ستیزه کردن، جنگ و جدال کردن، دشمنی کردن، سرکشی و ناسازگاری کردن. ستیزنده: «ا.فا» جنگجو، لجوج، ناسازگار، کسی که ستیزه کند.

**ستیغ** ـ ا.ص. (سِ‌تِ) «پهـ stik» استیغ. استیخ. ستیخ: راست و بلند و راست ایستاده مانند ستون و نیزه. به معنی بلندی کوه و سر کوه و تیزی کوه و بلندترین تیغهٔ کوه نیز گفته‌اند.

**ستین** ـ ا. [ع] (سِ‌تِّ) ستون: شصت، عدد شصت.

**ستیهش** ـ ا. مص. (سِ تِ.هِ) نگا. ستیهیدن.
**ستیهیدن** ـ مص. م. (سِ تِ.هِ.دَ) استیهیدن. ستهیدن: ستیزیدن، ستیزه کردن، لجاج کردن، گردنکشی و نافرمانی کردن. ستیهش: «ا. مص» لجبازی، گردنکشی و نافرمانی. ستیهنده: «ا.فا» ستیزنده، ستیزه‌کننده. ستیهندگی: ستیزه‌جویی، گردنکشی و نافرمانی و جنگ و جدال.
**سجاد** ـ ص. [ع] (سَجّ) بسیار سجده‌کننده، کسی که سجده بسیار کند. و لقب زین‌العابدین علی بن الحسین امام چهارم.
**سجاده** ـ ا. [ع] «سجادة» (سَجّ.دَ) جانماز، پارچه یا فرشی که روی آن نماز بخوانند.
**سجاف** ـ ا. [ع] (سِ) شکاف بین پرده، فرجهٔ بین دو پرده، پرده‌ای که بر در آویزان کنند. درز جامه. پارچهٔ باریکی که در حاشیهٔ لباس بدوزند، در فارسی فراویز و فرویز هم گفته‌اند.
**سجایا** ـ [ع] (سَ) جمع سجیه.
**سجده** ـ مص. [ع] «سجدة» (سَ.دَ یا سِ.دَ) پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی.
**سجع** ـ ا. [ع] (سَجْ) سخن با قافیه، کلام مقفی، اسجاع جمع.
**سجل** ـ ا. [ع] (سِ جِلّ) کتاب عهود و احکام، دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد. حکم و فتوای قاضی، حکم محکم، عهدنامه، سجلات جمع. در فارسی سجل یا سجل‌احوال شناسنامه را می‌گویند و آن دفترچه‌ای است که در آن تولد و نام و نشان و ازدواج و طلاق و فوت ثبت می‌شود.
**سجن** ـ ا. [ع] (سِجْ) محبس، زندان، سجون «سُ» جمع.
**سجود** ـ مص. [ع] (سُ جُ) پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی.
**سجین** ـ ا.ص. [ع] (سِ جّ) دایم، ثابت. شدید، سخت، سخت از هر چیز ‖ و نام جایی در دوزخ.
**سجیه** ـ ا. [ع] «سجیة» (سَ جِیَّ) خلق، خوی، طبیعت، سجیات «سَ جِیّ» و سجایا «سَ» جمع.
**سحاب** ـ ا. [ع] (سَ) ابر، سحب «سُ حُ» جمع، واحدش سحابه.
**سحابه** ـ ا. [ع] «سحابة» (سَ.بَ) واحد سحاب، قطعهٔ ابر، یك تکه ابر، سحائب جمع.
**سحار** ـ ص. [ع] (سَحّ) سحرکننده، جادوگر، افسونگر.
**سحر** ـ مص. [ع] (سِحْ) جادو کردن، جادویی کردن، فریفته ساختن کسی با کاری شگفت‌انگیز ‖ و به معنی جادویی، افسون، فسون، چیزی یا کاری که در آن فریبندگی و گیرندگی باشد، اسحار «اَ» و سحور «سُ» جمع. سحر حلال: هنرنمایی در نظم یا نثر، کار عجیب و حیرت‌انگیز که آلوده به نیرنگ نباشد.
**سحر** ـ ا. [ع] (سَ حَ) نزدیك صبح، هنگام پیش از صبح، سپیده‌دم، پگاه، اسحار «اَ» جمع. سحری: منسوب به سحر. و غذایی که روزه‌گیران هنگام سحر می‌خورند.

**سحره** ـ [ع] «سحرة» (سَحَرَ) جمع ساحر.

**سخاء** ـ مص. [ع] (سَ) سخی بودن، جود و کرم داشتن ‖ بخشش، کرم، جوانمردی.

**سخافت** ـ مص. [ع] «سخافة» (سَ.فَ) کم‌عقل بودن، سبك عقل بودن ‖ کم‌عقلی، سبکی در عقل، ضعف و سبکی در هر چیز.

**سخاله** ـ ا. [ع] «سخالة» (سُ.لَ) چیزی که آن را از چیز دیگر بواسطهٔ پستی آن جدا کنند. در فارسی به معنی براده و ریزه‌های فلز که هنگام سوهان کردن می‌ریزد گفته‌اند.

**سخاوت** ـ مص. [ع] «سخاوة» (سَ.وَ) سخی بودن، جود و کرم داشتن ‖ بخشش، کرم، جوانمردی.

**سخت** ـ ص. (سَخْت) «پهـ saxt» دشوار، مشکل، ضد آسان ‖ سفت، ضد نرم و سست ‖ محکم و استوار ‖ به معنی بخیل و خسیس نیز می‌گویند ‖ بصورت قید و به معنی بسیار نیز گفته‌اند.

**سخت‌شامه** ـ ا.مر. پردهٔ سخت، پرده‌ای است در داخل کاسهٔ سر که به استخوان سر چسبیده است، پردهٔ خارجی مغز، ام‌الغلیظ.

**سخت‌کامه** ـ ا.مر. قسمت جلو کام که از دو استخوان کامی تشکیل شده است.

**سخت‌کوش** ـ ص.فا. سخت‌کوشنده، بسیار کوشا، کسی که کوشش بسیار کند.

**سختن** ـ مص. م. (سَ.تَ) «پهـ saxtan» سنجیدن، وزن کردن، سختیدن و بر سختن نیز گفته‌اند. سخته: «ا.مف» سنجیده، وزن شده.

**سختیان** ـ ا. [ع] (سَ یا سِ.تِ) معرب ساختیان، تیماج، پوست بز دباغی شده.

**سخره** ـ ص. [ع] «سخرة» (سُ.رَ) ذلیل و مقهور و زیردست، کسی که مردم او را ریشخند کنند، آنکه به کار بی‌مزد گمارده شود، کسی که دیگری او را به کار بی‌مزد وادارد.

**سخریه** ـ ا. [ع] «سخرية» (سُ.رِیَّ) ریشخند، استهزاء.

**سخط** ـ ا. [ع] (سُخُ یا سَخَ یا سُخْ) خشم، غضب، ناخشنودی.

**سخن** ـ ا. (سُخُ یا سُخَ) «پهـ saxvan» سخون: کلام، قول، نطق، بیان، گفتار، آنچه گفته شود.

**سخن‌چین** ـ ص.فا. کسی که سخن یا سر کسی را به دیگری بگوید و دوبهم‌زنی کند، خبرکش، نمام. سخن‌چینی: خبرکشی، نمامی، دوبهم‌زنی.

**سخن‌راندن** ـ مص. ل. سخن گفتن، نطق کردن. سخنران: «ص. فا» سخن راننده: زبان‌آور، ناطق، خطیب، کسی که در انجمنی یا برای جمعی سخنرانی کند. سخنرانی: سخن گفتن برای مردم، نطق کردن، خطبه خواندن.

**سخنور** ـ ص. صاحب سخن، گوینده، شاعر، ادیب. سخنوری: شاعری، شعرخوانی، گویندگی، قصه گویی.

**سخونت** ـ مص. [ع] «سخونة» (سُخُ.نَ) گرم بودن، گرم شدن ‖ گرمی.

**سخی** ـ ص. [ع] (سَخِیّ) کریم، بخشنده، جوانمرد، رادمرد، اسخیاء جمع.

**سخیف** ـ ص. [ع] (سَخِ) سست، سبك، ضعیف، ناقص || سبکِ عقل.
**سد** ـ ا. (سَ) صد، عدد صد.
**سد** ـ مص. [ع] (سَدّ) بستن، بند کردن، بستن در، بهم آوردن رخنه.
**سد** ـ ا. [ع] (سَدّ) بند، حائل میان دو چیز. و دیواری ضخیم که از سنگ و سیمان یا آجر و آهك یا چوب و آهن در جلو آب می‌سازند برای بالا آمدن سطح آب و آبیاری زمین‌های اطراف یا جلوگیری از سیل، اسداد جمع.
**سداد** ـ مص. [ع] (سَ) راست و درست بودن، به راه راست بودن || راستی و درستی، استقامت، راستی و درستی در کردار و گفتار.
**سداسی** ـ ص. [ع] (سُ.سِیّ) شش‌تایی، آنچه که از شش جزء ترکیب شود، کلمهٔ شش‌حرفی.
**سدانت** ـ مص. [ع] «سدانة» (سَ.نَ) پرده‌داری کردن و خدمت کردن در کعبه یا بتخانه || پرده‌داری و دربانی و خدمت کعبه.
**سدر** ـ ا. [ع] (سِدْ) درخت کنار، شجرالنبق، درختی است گرمسیری که بسیار تناور می‌شود و بلندیش تا ۴۰ متر می‌رسد، می‌گویند تا سه‌هزار سال عمر می‌کند، میوه‌اش کوچك و خوردنی و به‌اندازهٔ سنجد است و بعد از رسیدن سرخ یا زردرنگ و شیرین می‌شود، برگ آن را پس از خشك کردن می‌سایند و در حمام بدن خود را با آن شستشو می‌دهند.
**سدره** ـ ا. [ع] «سدرة» (سِ.رَ) شجرةالنبق، یك درخت سدر. سدرةالمنتهی: می‌گویند درختی است در بهشت یا در آسمان هفتم در طرف راست عرش. سدره‌نشینان: فرشتگان مقرب.
**سدره** ـ ا. (سِ.رَ) پیراهن بی‌آستین با یخهٔ گشاد که از ململ سفید دوخته می‌شود و زردشتیان آن را در زیر لباس بر تن می‌کنند.
**سدس** ـ ا. [ع] (سُدْ) شش یك، یك ششم چیزی، اسداس جمع.
**سدکیس** ـ ا. (سَ.کِ) نگا. قوس قزح.
**سدگان** ـ ا.مر. (سَدْ یا سَدَ) صدگان، مآت.
**سدنه** ـ [ع] «سدنة» (سَدَنَ) جمع سادن.
**سده** ـ ا. (سَدَ) مرکب از کلمهٔ سد «صد» و «ه» که پسوند نسبت است، یك دورهٔ صدساله، قرن. یا دورهٔ صد روزه. و نام جشنی که ایرانیان قدیم در روز دهم بهمن می‌گرفتند و در شب دهم بهمن آتش بسیار می‌افروختند و بر گرد آن شادی می‌کردند، در وجه تسمیهٔ این جشن به سده گفته‌اند که چون پنجاه روز و پنجاه شب تا نوروز بوده آن را سده نامیده‌اند، و نیز گفته‌اند که در قدیم زمستان را پنج ماه یعنی از اول ابان تا آخر اسفند می‌گرفتند و سده جشنی بوده که به مناسبت گذشتن صد روز از زمستان «از اول ابان تا دهم بهمن» برگزار می‌شده.
**سده** ـ ا. [ع] «سدة» (سُدَّ) درگاه، پیشگاه. صندلی بزرگ شبیه به منبر که بر آن بنشینند، سدد «سُدَ» جمع. در اصطلاح طب: چیزی که در روده گیر کند و مانع خروج مدفوعات شود.
**سدید** ـ ص. [ع] (سَدِ) محکم و استوار،

راست و درست.
**سر** ـ ا. (سَ) «پهـ sar» عضو بدن انسان و حیوان از گردن به بالا که مغز و چشم و گوش و بینی و دهـان در آن قـرار دارد. و نیز به معنی آغاز و اول چیزی مثل سر زمستان. سر سال. و بـالای چیزی مثل سر درخت. سر دیوار. سر کوه. و نوك چیزی مثل سرانگشت. سر سوزن. و شخص بزرگ و سـرور و رئیس، به این مـعنی جـمع آن سـران است.
**سر** ـ ا. [ع] (سِرّ) راز، امـر پـوشیده و نهفته، اسرار جمع.
**سرا** ـ ا. (سَ) «پهـ sarāi» سـرای: خـانه، جا، مکان، منزل، خانهٔ بزرگ.
**سـراء** ـ ا. [ع] (سَرّ) مسـرت، شـادی، شادمانی، شادکامی، خوشی، نـقیض ضراء.
**سرائر** ـ [ع] (سَ.ءِ) جمع سریره.
**سراب** ـ ا.ص. (سَ) سرآب، باغ و زمینی که نزدیك آب و سرچشمه یـا ابـتدای نهر و رودخانه باشد.
**سراب** ـ ا. (سَ) زمین شوره و جایی در بیابان و سطح جاده کـه در تـابش و روشنایی آفـتاب از دور مـثل آب بـه نظر آید.
**سراپـا** ـ ا.مـر. سـراپـای: سـر تـا پـا، سرتاپای انسان، قدو بالا، اندام.
**سراپرده** ـ ا.مـر. پـردهسرای: بـارگاه، خیمهٔ بزرگ، پردهٔ بزرگ که به جـای دیوار دور خیمه بکشند.
**سراج** ـ ا. [ع] (سِ) چراغ، سـرج «سُرُ» جمع.
**سـراج** ـ ا.ص. [ع] (سَرّ) زیـن‌ساز، زین‌فروش، زین‌گر.
**سراچه** ـ ا. سـرایـچه: مـصغر سـرای، سرای کوچك، خانهٔ کوچك.
**سرادق** ـ ا. [ع] (سُ.دِ) سراپرده، خیمه، چادری که بالای صحن خانه بکشند. غبار یا دود که از اطراف چیزی بـلند شود و آن را فرا گیرد، سرادقات جمع.
**سراری** ـ [ع] (سَ.رِیّ) جمع سریه «سُرِّ یَّ».
**سـرازیـر** ـ ص. (سَ.زِ) سـراشـیب، سرنگون، روبه پایین، مقابل سر بالا.
**سراسر** ـ ق. «پهـ sar-ā-sar» سرتاسر، از این سر تا آن سـر، سـربه‌سر، هـمه، همگی. سراسری: سرتاسری.
**سـراسـیمه** ـ ص.مـر. (سَ.سِ.مَ) آسیمه‌سر: هراسان، سرگردان، آشفته و سـرگشته، شـوریده‌حال، پـریشان‌حواس. سـراسـیمگی: سـراسـیمه بـودن، آشـفتگی و سرگردانی.
**سـراشیب** ـ ص.مـر. (سَ.شِ) دارای شیب، نشیب‌دار، رو به پایین، سرازیر، سـرشیب هـم گـفته‌انـد. سـراشـیبی: سرازیری، راهی که رو به نشیب برود.
**سراغ** ـ ا. (سُ) نشان و علامت، نشـان پای. پرسش از جا و مکان کسی.
**سرآغاز** ـ ا.مر. (سَرْ) دیـباچه، مـقدمه، هر چه که با آن چیزی شروع شود.
**سرافـراز** ـ ص.فـا. سـرفراز: سـربلند، مفتخر.
**سرافکنده** ـ ص.مر. سرفکنده: سر بـه زیر، خجل، شرمسار، خوار.
**سراگوش** ـ ا.مر. سراغوش. سراغـوچ. سراغچ. سراغج: روسری. گیسوپوش، پـارچـه‌ای کـه زنـان بـا آن سـر و گیسوهای خود را بپوشانند.

**سراگون** ـ ص.مر. نگا. سرنگون.
**سرامد** ـ ص.مر. سرآمد: برگزیده، برتر و بالاتر از دیگران.
**سرآمدن** ـ مص. ل. بسر آمدن، بسر رسیدن، پایان یافتن، به پایان رسیدن، تمام شدن.
**سرامیك** ـ ص. [فر] Céramique مربوط به سفال‌سازی، صنعت سفال‌سازی، سفالی، آنچه که از سفال ساخته شود.
**سرانجام** ـ ق. پایان، عاقبت، آخر کار. سرانجام‌دادن: به پایان رساندن، تمام کردن.
**سرانداز** ـ ا.مر. پارچه‌ای که زنان روی سر خود بیندازند ‖ کناره یا قالیچه‌ای که بالای اطاق بر سر فرش‌های دیگر پهن کنند ‖ چوب بلند و ستبر که روی دیوار اطاق یا پیش ایوان بخوابانند و سر چوب‌های سقف را روی آن بگذارند.
**سرانداز** ـ ص.فا. بی‌باك، بی‌پروا، دلیر، از سر گذشته، از جان گذشته، آنکه در راه معشوق سر بدهد.
**سراندن** ـ مص. م. (سُ.رْدَ) سردادن، چیزی را روی زمین لغزاندن و به جلو حرکت دادن.
**سرانگشتی** ـ ا.مر. چیزی که بر سرانگشت کنند مانند انگشتانه ‖ نوعی از آش که گلوله‌های کوچکی از خمیر آرد گندم شبیه به سرانگشت در آن می‌ریزند.
**سرانه** ـ ق. یك یك، یکی‌یکی و از روی سرشماری. باج و خراج که به طریق سرشماری از مردم بگیرند، یا آنچه علاوه از باج و خراج بگیرند.
**سرایت** ـ مص. [ع] «سرایة» (سِ.یَ) شب رفتن، به راه افتادن و سیر کردن در شب ‖ اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر، اثر کردن چیزی در چیز دیگر. در اصطلاح طب: انتقال مرض از یکی به دیگری. واگیری.
**سرایش** ـ ا. مص. (سَ.یِ) «په srāyišn» نگا. سراییدن.
**سراییدن** ـ مص. م. (سَ.یِ.دَ) «په srāyitan» سرودن، سرود خواندن، شعر خواندن، شعر گفتن، آواز خواندن. سرایش: «ا. مص.» سرایندگی، آوازخوانی، نغمه‌پردازی، نغمه و سرود. سراینده: «ا.فا» سرودخوان، سرودگوی، گوینده. شاعر. سرایان: «ص. فا» در حال سرودن، در حال آوازخوانی. سرا ـ سرای: امر به سراییدن، بسرای، و به معنی سراینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل چکامه‌سرا. داستانسرا. سخن‌سرا. مدحت‌سرا. نغمه‌سرا.
**سرب** ـ ا. (سُرْ) «په sarp.srup» اسرب: فلزی است نرم و چکش‌خور و قابل تورق و کم‌دوام به رنگ خاکستری که در مجاورت هوا تیره می‌شود، در طبیعت به حالت آزاد بدست نمی‌آید، سنگ‌های معدنی آن «گالن یا سولفور سرب» فراوان است، برای ساختن ساچمه و گلوله و حروف چاپخانه و روپوش سیم‌های برق بکار می‌رود.
**سرب** ـ ا. [ع] (سِرْ) گلهٔ آهو. دستهٔ پرندگان. جماعت ‖ و نیز به معنی راه ‖ قلب، دل، اسراب جمع.
**سربار** ـ ا.مر. (سَرْ) لنگهٔ بار یا بسته‌ای

که بالای بار حیوان بارکش بگذارند، سرباری هم می‌گویند. و کنایه از کسی که هزینهٔ زندگی یا کار و زحمت خود را به گردن کس دیگر بیندازد.
**سرباز** ـ ص.مر. (سَرْ) آنچه که سرش باز باشد مانند بطری و قوطی و پاکت یا چیز دیگر، سرگشاده، مقابل سربسته. و جایی که سقف نداشته باشد، روباز، مقابل سرپوشیده.
**سرباز** ـ ا.ص. سربازنده، کسی که از جان و سر خود گذشته و آمادهٔ جانبازی باشد، سپاهی، لشکری، نظامی.
**سرباززدن** ـ مص. ل. سروازدن: سرتافتن، سر برتافتن، نافرمانی کردن، سرپیچی کردن، ابا کردن.
**سربرداشتن** ـ مص. ل. سربرآوردن، سربلند کردن، بلند کردن سر از بالش و بستر ‖ قیام کردن، بر ضد کسی برخاستن، شورش کردن.
**سربرغ** ـ ا.مر. (سَرْبَ) جایی که آب از نهر وارد جوی کوچك شود، جایی از نهر که جلو آن را با سنگ و خاك ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود.
**سربسر** ـ ق. سراسر، سرتاسر، همه، همگی ‖ برابر.
**سربلند** ـ ص.مر. سرافراز، سرفراز، مفتخر، با افتخار.
**سربند** ـ ا.مر. آنچه که به سر ببندند، روسری زنان. شال و دستار که مردان به سر ببندند. و آنچه که با آن سر چیزی را ببندند.
**سربها** ـ ا.مر. (سَرْبَ) خون‌بها، فدیه، پولی که برای واخریدن جان خود یا دیگری بدهند.
**سربینه** ـ ا.مر. (سَرْبِ.نَ) بینه، رختکن سرحمام، جایی در گرمابه که در آنجا لباس‌های خود را از تن درآورند و به داخل حمام بروند.
**سرپاس** ـ ا.ص. (سَرْ) فرمانده پاسبانان، سردستهٔ نگهبانان.
**سرپاس** ـ ا.مر. (سَرْ) خود آهنی، کلاهخود، سپر.
**سرپاسبان** ـ ا.ص. گروهبان شهربانی.
**سرپرست** ـ ا.ص. پرستار، نگهبان، بزرگ‌تر خانواده، کسی که در اداره یا بنگاهی به جای رئیس کار بکند.
**سرپنجه** ـ ا.مر. سرانگشتان، پنجهٔ دست. و کنایه از زور و نیرو و قدرت. و زبردست و پرزور. سرپنجگی: زورمندی، دلاوری، زبردستی.
**سرپوش** ـ ا.مر. (سَرْ) پارچه‌ای که زنان با آن سر خود را بپوشانند ‖ آنچه که بالای چیزی بگذارند که روی آن پوشیده شود، سرپوشه و سرپوشنه هم گفته‌اند.
**سرپوش** ـ ص.فا. [ع.فا] (سِرْ) آنکه اسرار کسی را حفظ کند و به دیگران نگوید، رازدار، رازنگهدار.
**سرپیچ** ـ ا.مر. (سَرْ) عمامه، دستار، شالی که دور سر ببندند.
**سرپیچ** ـ ا.مر. (سَرْ) پیچی که بر سر پیچ دیگر پیچیده شود. آلتی در چراغ نفتی که فتیله در آن بالا و پایین می‌رود. آلتی در چراغ برق که لامپ به آن پیچیده می‌شود.
**سرپیچیدن** ـ مص. ل. سرتافتن، سر برتافتن، سر بر تابیدن، سرپیچی کردن، نافرمانی کردن.
**سرتافتن** ـ مص. ل. سربرتافتن:

ســـرتابیدن، ســـر بـــر تـابیدن، سـر پیچیدن، سر پیچی کـردن، نـافرمانی کردن.

**سرتیپ** ـ ا.ص. فـرمانده تـیپ، افسـر ارشد در ارتش، بالاتر از سرهنگ.

**سرج** ـ ا. [ع] (سَرْ) زین، زیـن کـه بـر پشت اسب میگذارند، سروج جمع.

**سرجنبان** ـ ص.فـا. (سَرْجُ) بـزرگتر صنف یا طایفه، سردسته، مرد متنفذ، معروف و مشهور، سرزنده.

**سرجوخه** ـ ا.ص. (سَرْ) سـرجـوقه: سردسته، سرباز درجـهدار بـالاتر از تابین.

**سرجوش** ـ ا.ص. (سَرْ) مقداری غذا که از چربی و قسمت مرغوب خوراکی که در دیگ در حـــال جـوشیدن است بردارند.

**سرچنگ** ـ ا.مـر. (سَرْ) سـرپنجه، سرانگشتان ‖و ضربه که با سر پنجه بصورت کسی بزنند، سیلی.

**سرچین** ـ ا.ص. (سَرْ) مـیوه یـا چـیز دیگر که آن را با دست چیده و انتخاب کرده باشند، میوهٔ خوب و مرغوب که روی سبد و ظرف میوه بـچینند، هـر چیز برگزیده.

**سرحان** ـ ا. [ع] (سِرْ) ذئب، گرگ ‖اسد، شیر، سراح «سِ» و سراحین جمع.

**سرحد** ـ ا.مـر. [فـا. ع] (سَرْحَدّ) مـرز، کرانه، خط و نشان و علامتی که زمین یا ملکی را از زمین و ملك دیگـر جـدا کند، مرز کشور.

**سرحلقه** ـ ا.ص. [فا.ع] (سَرْ) سردسته، ســرپرست و بـزرگتر يكدسـته از مردم.

**سرخ** ـ ص. (سُرْ) «پهـ sur.suxr» گلگون، قرمزرنگ، هر چیزی که به رنگ خون باشد.

**سرخاب** ـ ا.مر. (سُرْ) غـازه، گـلگونه، آلگونه، گرد یا مـادهٔ سـرخرنگی کـه زنان به گونههای خود میمالند.

**سرخارنگ** ـ ص.مـر. (سُرْ. رَ) سرخرنگ، سرخفام، مایل به سرخی.

**سرخپوست** ـ ا.ص. (سُ.خْ) آنکه پوست بدنش سرخرنگ است، مردمی از نژاد احمر، ساکنان بومی آمریکا که اکنون نسلشان رو به انقراض است.

**سرخرگ** ـ ا.مر. (سُ.خْرَ) شـریان، رگ جهنده، رگی کـه خـون را از قـلب بـه قسمتهای مختلف بدن میرساند.

**سرخس** ـ ا. (سَرَخْ) نـوعی رسـتنی بیگل که دارای ساقهٔ زیر زمینی است و افقی در زیر زمین امتداد مییابد و بـرگهای هـوایـی از آن مـیروید، بـرگهایش درشت و دارای بـریدگی بسـیار است، سـرخسهـا بـه انـواع مختلف در حدود ۶۰۰۰ نوع هستند.

**سرخك** ـ ا. (سُ.خَ) گلافشان، بـیماری واگـیر کـه بـیشتر در کـودکان پـیدا میشود و ویروس مخصوصی دارد، دورهٔ کمون آن ده روز و عوارض آن در ابتدا شبیه به سرماخوردگی است و با سرفه و عطسه و ریـزش آب از بینی شروع میشود، پس از چند روز دانههای سرخرنگ در چهره و پشت و شکم ظـاهر مـیشود و گـاهی سـبب ذاتالریه میشود کـه در آن صـورت خطرناك است، کسی که یکبار مـبتلا شـد دیگـر مـبتلا نـمیشود، بـرای پیشگیری از آن واکسن ساخته شده است.

**سرخگون** ـ ص. سرخ‌فام، سرخ‌رنگ.
**سرخ‌نای** ـ ا.مر. (سُ.خْ) مری، مجرای طعام از حلقوم تا معده.
**سرخوش** ـ ص.مر. (سَرْ) شاد، خوشحال، سرمست.
**سرخه** ـ ا. (سُ.خَ) سرخ، سرخ‌رنگ. نوعی از کبوتر سرخ‌رنگ.
**سرخیل** ـ ص.مر. [فا. ع] (سَرْخَ) سرگروه، سردسته، سرکرده.
**سرداب** ـ ا.مر. (سَرْ) سردابه. سرداوه: خانهٔ زیرزمینی که تابستان در آنجا بسر ببرند ‖ جایی که در زیر زمین درست کنند برای دفن اموات یا گذاشتن تابوت مرده، به عربی سرداب «سِ» می‌گویند و جمع آن سرادیب است.
**سردار** ـ ا.ص. (سَرْ) «پهـ sardār» سالار، فرمانده سپاه، رئیس و بزرگ دسته یا طایفه. سرداری: سالاری، فرماندهی سپاه، ریاست ایل و طایفه.
**سرداری** ـ ا. (سَرْ) نوعی لباس مردانهٔ بلند که پشت آن چین‌دار بود و سابقاً می‌پوشیدند.
**سرداور** ـ ا.ص. (سَرْ. وَ) داور، حکم، کسی که از طرف دو یا چند تن به داوری انتخاب شود.
**سردبیر** ـ ا.ص. (سَرْدَبِ) کسی که مقالات و اخبار روزنامه یا مجله زیرنظر او تهیه و تنظیم شود و بعد از صاحب امتیاز و مدیر دارای اختیارات برای اداره کردن امور روزنامه و حك و اصلاح مطالب آن باشد.
**سردر** ـ ا.مر. (سَرْدَ) بالای در، بالای چهارچوب در خانه.
**سردرپیش** ـ ص.مر. (سَرْ) سرافکنده، خجل، شرمسار.
**سردرختی** ـ ا.مر. (سَرْ) هر میوه‌ای که از درخت بدست آید از قبیل سیب و گلابی و زردالو و هلو و مانند آنها.
**سردرگم** ـ ص.مر. (سَرْ) سرگردان، حیران، کسی که راه را گم کرده و سرگردان باشد، سر گم هم گفته‌اند.
**سردرهوا** ـ ص.مر. [فا. ع] (سَرْ) هوسباز، بلهوس، مغرور، خیالباف، سر به هوا نیز می‌گویند.
**سردسیر** ـ ا.ص. (سَ.دْسِ) جای سرد، سرزمینی که هوای آن سرد باشد، ییلاق، مقابل گرمسیر.
**سردفتر** ـ ا.ص. (سَرْ) صاحب دفتر اسناد رسمی که اسناد را ثبت و امضاء می‌کند.
**سردم** ـ ا.مر. (سَرْدَ) قهوه خانه ‖ خانقاه، جایی که درویشان و قلندران گرد هم جمع شوند ‖ محلی در زورخانه که مرشد در آنجا می‌نشیند و هماهنگ با حرکات ورزشکاران ضرب می‌گیرد و آواز می‌خواند. سردمدار: صاحب سردم، صاحب خانقاه، پاتوغ دار.
**سردماغ** ـ ص.مر. [فا. ع] (سَرْدِ) سرحال، بانشاط.
**سرر** ـ [ع] (سُرُ) جمع سریر.
**سرر** ـ [ع] (سُرَ) جمع سره.
**سرراست** ـ ص.مر. (سَرْ) مستقیم، راه راست، بی‌پیچ و خم، بی‌کم و کاست.
**سررسید** ـ ا.مر. (سَرْ) در اصطلاح بازرگانی: روز پرداخت پول سند، موعد.
**سررسیدن** ـ مص. ل. (سَرْ) فرا رسیدن، ناگهان از راه رسیدن، فرا رسیدن

موعد کاری.
**سررشته** ـ ا.مر. (سَرْ) سرنخ، راه کار، مهارت در کاری.
**سررشته‌دار** ـ ص.فا. (سَرْ) دفتردار، حسابدار، کارپرداز، کسی که سررشتهٔ کاری به دست اوست.
**سرریز** ـ ا.مر. (سَرْ) آنچه از مایع که بواسطهٔ پرشدن ظرف از آن فروریزد مانند ریختن آب از کنارهٔ حوض.
**سرزدن** ـ مص. ل. (سَرْ) سر بر زدن: سر برآوردن و روییدن گیاه از زمین یا برگ و غنچه از درخت. بر آمدن آفتاب.
**سرزدن** ـ مص. م. (سَرْ) سر زدن به کسی: بی‌خبر نزد کسی رفتن و از او احوال‌پرسی کردن. سر زدن به کاری یا چیزی: آن را دیدن و وارسی کردن.
**سرزده** ـ ق.ص. (سَرْ) ناگهانی و بی‌خبر. و کسی که ناگهانی و بی‌خبر و گستاخانه به جایی وارد شود.
**سرزمین** ـ ا.مر. (سَرْ) قطعهٔ زمین، زمین پهناور که قوم و طایفه‌ای در آنجا بسر ببرند، مرز و بوم، کشور.
**سرزنده** ـ ص.مر. (سَرْ) سرحال، سرخوش، شادمان، بانشاط ‖ مرد معروف، نامدار، متنفذ، سردسته، بزرگ‌تر صنف یا طایفه، سرجنبان.
**سرزنش** ـ ا. مص. (سَرْزَنِ) سرکوفت، طعنه، ملامت، نکوهش.
**سرزیر** ـ ص. (سَرْ) نگا. سرازیر.
**سرسام** ـ ا.مر. (سَرْ) ورم سر یا دماغ، التهاب مغز سر و غشاء آن که با تشنج و پریشان حواسی همراه است.
**سرسام‌آور** ـ ص.فا. (سَ.مْ) سرسام آورنده، آنچه که سبب سرسام شود.

**سرسبز** ـ ص.مر. (سَرْ) تروتازه، با طراوت ‖ جوان، کامکار، شادکام.
**سرسرا** ـ ا.مر. (سَرْ) فضای سرپوشیده در مدخل عمارت.
**سرسره** ـ ا. (سُرْسُرَ) جای لیز و سراشیب، جای سر خوردن.
**سرسلسله** ـ ص.مر. [فا.ع] (سَرْسِ.سِلَ) بانی و مؤسس یك سلسله یا طایفه، نخستین فرد از یك خاندان که یکی پس از دیگری پادشاهی کنند ‖ رئیس و پیشوا و بزرگ‌تر یك فرقهٔ مذهبی.
**سرشاخ** ـ ا.مر. (سَرْ) سرشاخه: نوك شاخهٔ درخت، شاخهٔ باریك و نازك درخت.
**سرشاخ** ـ ا.مر. (سَرْ) حالت دو قوچ جنگی که شاخ در شاخ یکدیگر بگذارند. در اصطلاح کشتی‌گیران: گلاویزی و زورآزمایی دو کشتی‌گیر باهم.
**سرشار** ـ ص. (سَرْ) لبریز، پر، لبالب.
**سرشت** ـ ا. (سِرِ) خوی، نهاد، طینت، فطرت.
**سرشتن** ـ مص. م. (سِرِ.تَ) خمیر کردن، مخلوط ساختن، آغشته کردن، خلق کردن. سرشته: «ا.مف» خمیر شده، آغشته.
**سرشك** ـ ا. (سِرِشْ) «په srišk» اشك، قطره، قطرهٔ آب چشم که هنگام گریستن فروچکد.
**سرشکسته** ـ ص.مر. (سَرْ) کسی که سرش شکسته باشد ‖ و کنایه از سر افکنده، شرمسار، خوار و خفیف.
**سرشکن** ـ ص.فا. (سَرْ) سرشکننده، آنکه سر کسی را بشکند، چیزی که سر را بشکند.

**سرشکن** ـ ا.مر. (سَرْ) طرز تقسیم چیزی میان گروهی که به هر کس حصه و بهره‌ای برسد.
**سرشماری** ـ ا. مص. (سَرْ) شمردن و تعیین کردن عدهٔ نفوس یك شهر یا یك کشور.
**سرشناس** ـ ص.مر. (سَرْ) معروف، مشهور، کسی که بیشتر مردم او را بشناسند.
**سرشیر** ـ ا.مر.(سَرْ) قیماق، چربی روی شیر، خامه که وقتی شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود روی آن می‌بندد و آن را ممکن است تبدیل به کره کرد، چرابه هم گفته‌اند.
**سرطان** ـ ا. [ع](سَرَ) خرچنگ، چنگار ‖ از صورت‌های فلکی نیمکرهٔ شمالی، چهارمین صورت فلکی در منطقة البروج، چهارمین برج از دوازده برج فلکی برابر تیر ماه.
**سرطان** ـ ا. [ع] (سَرَ) کانسر cancer مرضی خطرناك که زخم و ورم و برآمدگی‌هایی در داخل یا خارج بدن تولید می‌کند شبیه به پای خرچنگ و آن را چنگار و هزارچشمه هم می‌گویند، زخم سرطان در هر نقطه از بدن مانند مغز سر. معده. لولهٔ مری. ریه. پستان. رحم. ممکن است بروز کند و غالباً با خونریزی و درد شدید همراه است.
**سرعت** ـ مص. [ع] «سرعة» (سُ.عَ) شتافتن، تند رفتن ‖ شتاب، تندی و تیزی، نقیض کندی.
**سرغین** ـ ا. (سَرْغ) سرغینه: سرنا، سورنای، آلتی مانَند شیپور که هنگام جنگ می‌نواخته‌اند و آن را نای ترکی و نای رومی هم گفته‌اند.
**سرف** ـ ا. [فر] Serf غلام، برده، بندهٔ زر خرید، چاکر. رعایا و کشاورزان که در قرون وسطی در املاك مالکان بزرگ بسرمی‌بردند و جان و مالشان در اختیار صاحب ملك بود.
**سرفه** ـ ا. (سُ.فَ) صدایی که در اثر خارش حلق و خروج هوای ریه از سینه بیرون آید، بیشتر در اثر بیماری‌های ریوی تولید می‌شود.
**سرفه‌خروسك** ـ ا.مر. (سُ.فَ) مرضی که بیشتر در کودکان پیدا می‌شود و باعث ورم و تشنج گلو می‌گردد و مریض به سختی سرفه می‌کند و صدایی مانند صدای خروس از حلقومش بیرون می‌آید.
**سرفیدن** ـ مص. ل. (سُ) سرفه کردن.
**سرقت** ـ مص. [ع] «سرقة» (سَرَقَ یا سَرِقَ) دزدیدن، دزدی کردن ‖ دزدی. «در فارسی به سکون را تلفظ می‌کنند».
**سرقفلی** ـ ا.مر. [فا. ع] (سَرْ) پولی که کسی به کس دیگر بدهد تا خانه یا دکانی را که در اجارهٔ او است به وی واگذار کند.
**سرك** ـ ا. (سَرَ) مصغر سر، سر کوچك، سرك کشیدن: به جایی سرزدن و سرکشی کردن، دزدیده از جایی به جای دیگر نظر انداختن.
**سرك** ـ ا. (سَرَ) فزونی و بالا بود وزن یا ارزش چیزی نسبت به چیز دیگر ‖ سربار، اضافه بار.
**سرکار** ـ ا.ص. (سَرْ) کارفرما، کارگزار، مباشر، ناظر، پیشکار. و کلمهٔ احترام که در خطاب به کسی می‌گویند.

**سرکج** ـص.مر. (سَرْ) چوب یا عصا که سرش خمیده باشد. فرشی که یك بر آن کوتاه‌تر از بر دیگر باشد.
**سرکردن** ـ مص. ل. شروع کردن، آغاز کردن سخن و افسانه یا گریه و ناله و شکوه.
**سرکردن** ـ مص. ل. بسر بردن، با کسی ساختن و بسر بردن، با کسی زندگی کردن و مدارار نمودن.
**سرکرده** ـ ا.ص. (سَرْ) سردسته، فرمانده، رئیس یك طایفه یا دسته‌ای از مردم، سرکردگان جمع.
**سرکش** ـ ص.فا. (سَرْ) گردنکش، یاغی، نافرمان ‖ به معنی توانا و قوی و زورمند و سرافراز نیز گفته‌اند.
**سرکشی** ـ ا.مص. (سَرْ) گردن‌کشی، نافرمانی، یاغیگری.
**سرکشی** ـ ا. مص. (سَرْ) رسیدگی و بازرسی.
**سرکشیدن** ـ مص. ل. (سَرْ) سرکشی کردن، سر زدن.
**سرکشیدن** ـ مص. ل. (سَرْ) بسر کشیدن، آشامیدن چیزی با قدح یا پیاله.
**سرکلانتر** ـ ا.ص. (سَرْ) رئیس کلانتری، رئیس پلیس.
**سرکنگبین** ـ ا.مر. (سِ.کَ.گَ.بِ) سرکه انگبین، شربتی که از سرکه و شکر درست کنند.
**سرکوب** ـ ص.فا. (سَرْ) سرکوبنده. جای بلند مانند برج و بارو یا تپه و کوه که هنگام جنگ بتوان از آنجا دشمن را سرکوبی کرد ‖ به معنی طعنه و سرزنش نیز گفته‌اند.
**سرکوفت** ـ ا. مص. (سَرْ) سرزنش، طعنه، ملامت، سرکوب و سراکوب و سرکوبه نیز گفته‌اند.
**سرکه** ـ ا. (سِ.کَ) «پهـ sarkaw» سرکا: مایع ترش که از انگور یا مویز یا خرما یا انجیر و بعضی میوه‌های آبدار دیگر بدست می‌آید و بهتر از همه سرکهٔ انگور است.
**سرکه‌با** ـ ا.مر. (سِ.کَ) آش سرکه، آش بلغور که در آن سرکه بریزند، سکبا و سکباج نیز گفته‌اند.
**سرگذشت** ـ ا.مر. (سَرْ.گُ.ذَ) آنچه که بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص رخ داده، شرح‌حال، سرگذشته نیز گفته‌اند.
**سرگران** ـ ص.مر. (سَرْ.گَ) سرسنگین، ناخشنود، خشمناك، مغرور، مست.
**سرگرای** ـ ص.فا. (سَرْ.گَ) سرگراینده، سرپیچی‌کننده، سرکش، نافرمان ‖ بی‌قرار، بی‌آرام.
**سرگرد** ـ ا.ص. (سَرْ.گُ) افسر ارتش بالاتر از سروان، سابقاً یاور می‌گفتند.
**سرگردان** ـ ص.مر. (سَرْ.گَ) سرگشته، حیران ‖ گم‌گشته، آواره، دربدر، بی‌خانمان.
**سرگرم** ـ ص.مر.(سَرْ.گَ) مشغول، متوجه، کسی که حواسش متوجه کاری یا چیزی است ‖ به معنی سرخوش و سرمست نیز می‌گویند.
**سرگروه** ـ ا.ص. (سَرْ.گُ.رُ) سردسته، سرکرده، رئیس و بزرگ‌تر قوم و طایفه.
**سرگزیت** ـ ا.مر. (سَرْ.گَ.زِ) باج و خراج، جزیه، پولی که در قدیم مسلمانان از اهل ذمه می‌گرفتند، سرگزید و سرگزین «گَزِ» و سرگزه و سرگزیه

نیز گفته‌اند.
**سرگزین** ـ ا.ص. (سَرْگُزِ) گاو و گوسفند یا اسب که در قدیم برای پادشاه یا حاکم از گله جدا می‌کردند و می‌بردند.
**سرگشته** ـ ص.مر. (سَرْ) سرگردان، حیران، آواره، دربدر، سرگشتگان جمع. سرگشتگی: سرگردانی، حیرت.
**سرگوشی** ـ ا.مر. (سَرْ) در گوشی، سخنی که آهسته بیخ گوش کسی بگویند.
**سرگیجه** ـ ا.مر. (سَرْ) حالتی که به انسان دست می‌دهد و تصور می‌کند که همهٔ چیزها دور او می‌چرخند، دوار، سرگیجش هم گفته‌اند.
**سرگین** ـ ا. (سِ.گِ) «په sargin» فضلهٔ چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر.
**سرگین‌گردان** ـ ا.مر. نگا. جعل.
**سرلاب** ـ ا. (سُرْ) نگا. اسطرلاب.
**سرلاد** ـ ا.مر. (سَرْ) سردیوار، ردهٔ بالایی دیوار، مقابل بنلاد که پای دیوار است.
**سرلشکر** ـ ا.ص. (سَرْ) فرمانده لشکر، افسر ارتش بالاتر از تیپ.
**سرلوح** ـ ا.مر. [فا. ع] (سَرْ) سرلوحه: نام یا عنوانی که بالای نامه یا صفحهٔ کتاب بنویسند. تذهیب و نقش و نگار که در قدیم در بالای نخستین صفحهٔ کتاب خطی رسم می‌کردند و گاه نام کتاب را هم در آن می‌نوشتند.
**سرما** ـ ا. (سَرْ) «په sarmāk» سردی هوا، هوای سرد، ضد گرما.
**سرمایه** ـ ا.مر. (سَرْ) پول یا کالایی که اساس کسب و تجارت قرار بدهند، و پولی که در اصل به بهای چیزی داده شده که هرگاه بیشتر از آن فروخته شود مبلغ اضافی سود خواهد بود. و به معنی دارایی و ثروت و آنچه که کسی از نقد و جنس دارد، اصل و مایهٔ چیزی.
**سرمد** ـ ص. [ع] (سَرْمَ) دایم، همیشه، پیوسته، جاوید.
**سرمست** ـ ص.مر. (سَرْ) مست، سرخوش، بانشاط، مغرور.
**سرمشق** ـ ا.مر. [فا. ع] (سَرْ) خطی که آموزگار و معلم خط بنویسد تا شاگرد از روی آن مشق کند، نمونه و دستور کار.
**سرمقاله** ـ ا.مر. [فا. ع] (سَرْ) مقالهٔ اول روزنامه یا مجله، مقاله‌ای که به سبب اهمیت موضوع در صفحهٔ اول روزنامه یا مجله چاپ شود.
**سرمنزل** ـ ا.مر. [فا. ع] (سَرْ) جای فرودآمدن مسافر یا کاروان در میان راه، منزل، مسکن، مقصد.
**سرمه** ـ ا. (سُ.مَ) خاکهٔ سرب، گردی سیاه رنگ که از سولفور آهن یا سولفور سرب بدست می‌آید و برای سیاه کردن مژه‌ها و پلك‌ها بکار می‌رود.
**سرنا** ـ ا. (سُرْ) سرنای. سورنای: از سازهای بادی که لوله‌ای دراز چوبی یا فلزی با چند سوراخ است و بیشتر در روستاها در رقص‌های محلی و مراسم جشن و عروسی و گاه در عزاداری ماه محرم با دهل نواخته می‌شود.
**سرنامه** ـ ا.مر. (سَرْ) عنوان و آنچه که در بالای نامه نوشته شود. و نیز به معنی مقدمهٔ کتاب.

**سرناوی** ـ ا.ص. (سَرْ) سرجوخهٔ نیروی دریایی.
**سرنج** ـ ا. (سُرُ یا سُرَ) اکسید سرب، گردی است سرخ‌رنگ، از حرارت دادن مردار سنگ بدست می‌آید، در نقاشی و نیز به عنوان ضد زنگ در رنگ کردن اشیاء آهنی بکار می‌رود.
**سرند** ـ ا. (سَرَ) نوعی غربال سیمی که برای بیختن خاك و شن بکار می‌رود.
**سرنشین** ـ ا.ص. (سَرْ) مسافر که در اتومبیل یا هواپیما نشسته باشد. در قدیم مسافری را می‌گفته‌اند که میان قافله بر اسب یا استر سوار بوده.
**سرنگ** ـ ا. [فر] Seringue آبدزدك، تلمبهٔ کوچك شیشه‌ای یا فلزی یا پلاستیکی با سوزن تو خالی که بوسیلهٔ آن داروی مایع را در زیر پوست یا میان رگ داخل کنند.
**سرنگون** ـ ص.مر. (سَرْ) نگون‌سر، نگونسار: سر به پایین، سر به زیر، سرازیر، واژگون، وارون، سراگون و سرنگونسار هم گفته‌اند.
**سرنوشت** ـ ا.مر. (سَرْنَوِ) سرنبشت: آنچه که از روز ازل برایِ انسان مقدر شده، بخت، طالع.
**سرنیزه** ـ ا.مر. (سَرْ) آلتی فولادی و نوك‌تیز که به سرنیزه نصب کنند، تیغهٔ نوك‌تیز که به سر لولهٔ تفنگ می‌زنند.
**سرو** ـ ا. (سَرْ) «پهsarv» درختی است مخروطی شکل، دارای شاخه‌های کوتاه پوشیده از برگ‌های باریك سوزنی، در نواحی کوهستانی و جنگل‌های شمالی ایران می‌روید، بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد، برگ‌هایش بتدریج می‌ریزد و برگ‌های تازه جای آنها را می‌گیرد از این جهت همیشه سبز است، چوب آن محکم و بادوام است. سروآزاد و سرو سهی و سروناز و زاد سرو هم گفته‌اند، در عربی نیز سرو می‌گویند.
**سرو** ـ ا. (سُرُ) «پهsruw» سروی. سرون: شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها.
**سرواد** ـ ا. (سَرْ) سرود، شعر، سخن منظوم.
**سروال** ـ ا. (سِرْ) شلوار، زیر جامه، به عربی نیز سروال و سرواله و سرویل می‌گویند و جمع آن سراویل و سراویلات است.
**سروان** ـ ا.ص. (سَرْ) در قدیم به معنی پیشوا و رئیس و سرور می‌گفته‌اند. اکنون افسر ارتش بالاتر از ستوان یکم را می‌گویند به این معنی سابقاً سلطان می‌گفتند.
**سروچمان** ـ ص.مر. (سَ.وِچَ) سروخرامان، سرو‌روان، سروخوش رفتار: کنایه از معشوق زیبا و خوش قد و بالا و خوشرفتار.
**سرود** ـ ا. (سُرُ) «پهsrot» نغمه، آواز، آواز طرب‌انگیز یا هیجان‌آمیز که چند تن باهم به یك آهنگ بخوانند.
**سرودن** ـ مص. م. (سُرُ.دَ) «پهsrutan» سراییدن، آواز خواندن، شعر خواندن. شعر گفتن. سراینده: «ا.فا» سرودخوان، سرودگوی، شاعر. سروده: «ا.مف» گفته و خوانده شده، شعر یا سرود که کسی گفته یا خوانده باشد.
**سرور** ـ ص. (سَ.وَ) رئیس، پیشوا،

سرپرست، بزرگ‌تر طایفه و قبیله.
**سرور** ـ مص. [ع] «سُرُ» شاد شدن، خوشحال شدن ‖ شادی، شادمانی.
**سروسهی** ـ ا.مر. (سَ.وِسَ.هِ) سرو راست رسته، درخت سرو که دارای شاخ و بال راست باشد. و کنایه از معشوق خوش‌قدوبالا.
**سروش** ـ ا. (سُرُ) «پهـ srōš» اسروش: فرشته، جبرئیل.
**سروگاه** ـ ا.مر. (سُرُ) جای شاخ در سر حیوان شاخدار.
**سروم** ـ ا. [فر] Sérum خونابه، خون آبکی، آب خون، مایعی زردرنگ که هنگام انعقاد خون از لخته جدا می‌شود. دارویی که برای جلوگیری از مرض به بدن تزریق شود. مایعی که از خون حیوانی که در مقابل مرضی مصونیت یافته بگیرند و آن را برای جلوگیری یا معالجهٔ آن مرض به انسان تزریق کنند.
**سرون** ـ ا. (سَ یا سُرُ) سرو. شاخ، شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها.
**سرویس** ـ ا. [فر] Service نوکری، چاکری، خدمتگزاری، خدمت ‖ هنگام کار و خدمت ‖ بنگاه، دستگاه ‖ یك دست ظرف، مجموع ظروف غذاخوری یا چایخوری.
**سره** ـ ص. (سَرَ) «مرکب از سروهاء نسبت» گزیده، برگزیده، پسندیده، پاکیزه، خوب، نیکو، نغز، بی‌عیب، بی‌غش، خالص، مقابل ناسره.
**سره** ـ ا. [ع] «سرة» (سُرَّ) ناف، گودی کوچکی که روی شکم انسان است، سرات «سُرّ» و سرر «سُرَ» جمع.
**سره‌مرد** ـ ص.مر. (سَرَ.مَ) مرد برگزیده، جوانمرد، بی‌ریا.
**سرهنگ** ـ ا.ص. (سَ.هَ) افسر ارتش شامل سرهنگ دوم که درجه‌اش بالاتر از سرگرد است و سابقاً نایب سرهنگ گفته می‌شد. و سرهنگ یکم یا سرهنگ تمام که درجه‌اش بالاتر از سرهنگ دوم و پایین‌تر از سرتیپ است.
**سری** ـ ا. [فر] Série سلسله، رشته، ردیف، قطار، دسته، رج، طبقه.
**سریال** ـ ص. [فر] Serial مسلسل، پیاپی، جزء به جزء، داستانی که جزء به جزء منتشر شود.
**سریان** ـ مص. [ع] (سَرَ) شب رفتن، هنگام شب رفتن ‖ دررفتن در چیزی، اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر.
**سریدن** ـ مص. ل. (سُرِ.دَ) سر خوردن، لیز خوردن، لغزیدن.
**سریر** ـ ا. [ع] (سَرِ) تخت، تخت پادشاهی، اورنگ، اسره «اَسِرَّ» و سرر «سُرُ» جمع.
**سریره** ـ ا. [ع] «سریرة» (سَرِ.رَ) سریرت: راز، نیت، باطن، آنچه که پنهان کرده شود، سرائر جمع.
**سریش** ـ ا. (سِرِ) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها، دارای ساقهٔ کوتاه و برگ‌های دراز نوك‌تیز و گل‌های خوشه‌ای و ریشهٔ ضخیم، در بیشتر کوه‌های ایران می‌روید، ریشهٔ آن را پس از خشك کردن آرد می‌کنند و برای چسباندن کاغذ و بعضی چیزهای دیگر بکار می‌برند.
**سریشم** ـ ا. (سِرِ.شُ) اسریشم: ماده‌ای چسبناك که از جوشاندن استخوان و

غضروف و پوست بعضی حیوانات از قبیل گاو و ماهی بدست می‌آید و پس از خشك شدن رنگش زرد یا تیره مـی‌شود، هر گاه آن را در آب بجوشانند حل می‌شود، در نجاری برای چسباندن چوب و تخته بکار می‌رود.

**سریع** ـ ص. [ع] (سَرِ) شتابنده. زود، تند، چست و چالاك ‖ و در اصطلاح عروض: بحری از شعر بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلات.

**سریع‌الانتقال** ـ ص.مر. [ع] (سَ رِ.عُلْ اِ.تِ) تیزهوش، تند فهم، آنکه مطلبی را زود درك کند.

**سریع‌الحرکه** ـ ص.مر. [ع] (سَ رِ.عُلْ حَ رَكَ) تندرو، چالاك.

**سریع‌السیر** ـ ص.مر. [ع] (سَ رِ.عُسْ سَ یْ) تندرو.

**سریع‌العمل** ـ ص.مر. [ع] (سَ رِ.عُلْ عَ مَ) تندکار، چالاك.

**سرین** ـ ا. (سُ رِ) «په srinak» سرون: ران، کفل.

**سرین** ـ ص. ن. (سَ رِ) منسوب به سر، بالای سر، طرف سر، جانب سر در بستر، مقابل پایین.

**سریه** ـ ص. [ع] «سریة» (سُ رِّ یَّ) کنیز، کنیزی که در خانه نگاه دارند و صاحبش با او همبستر شود، سراری «سَ.رِیّ» جمع.

**سریه** ـ ا. [ع] «سریة» (سَ رِیَّ) دسته‌ای از لشکر، گروهی از سپاهیان، سرایا جمع. در تاریخ اسلام سرایا جنگ‌هایی را گفته‌اند که حضرت رسول شخصاً در آنها شرکت نداشته و یکی از اصحاب را به سرکردگی سپاهیان تعیین نموده.

**سزا** ـ ا. (سِ یا سَ) «په sačāk» مزد، پاداش، جزا، پاداش نیکی یا بدی.

**سزار** ـ ا. [فر] César قیصر، پادشاه، عنوان پادشاهان قدیم روم.

**سزارین** ـ ا. [فر] Césarienne مربوط و وابسته به سزار، قیصری، عمل قیصری. عمل جراحی در زایمان غیر طبیعی که شکم را در بالای رحم چاك مـی‌دهند و بچه را خارج می‌کنند، می‌گویند ژول سزار قیصر روم به این طریق به دنیا آمده و نام این عمل از نام او گرفته شده.

**سزاوار** ـ ص. (سِ یا سَ) «په sačākvār» شایسته، درخور، لایق، در خور جزا و پاداش، سزاور هم گفته‌اند.

**سزیدن** ـ مص. ل. (سَ زِ.دَ) «په sačitan» سزاوار بودن، درخور بودن، شایسته بودن، جایز بودن. سزیده: سزاوار، شایسته.

**سس** ـ ا. [فر] Cauce رب، چاشنی که با بعضی خوراك‌ها بخورند یا روی خوراك بریزند.

**سست** ـ ص. (سُ.سْ) «په sust» ضعیف، ناتوان، بی‌دوام، نرم و ملایم، خلاف سخت.

**سست‌رگ** ـ ص. م. تنبل، ناتوان، بی‌درد.

**سست‌ریش** ـ ص.مر. مرد ریش‌دراز. کنایه از احمق، ابله، ساده لوح.

**سطاره** ـ ا. [ع] (سَ طّ.رَ) خط کش، آلت چوبی یا فلزی که بوسیلهٔ آن خط مستقیم رسم می‌کنند.

**سطح** ـ ا. [ع] (سَ طْ) بام، روی چیزی، بالای هر چیزی که پهن و هموار باشد،

سطوح جمع.

**سطر** ـ ا. [ع] (سَطْ) خط، یك خط از نوشته‌ای. رشته، رده، صف چیزی از قبیل درختان یا کلمات، سطور و اسطار جمع.

**سطل** ـ ا. [ع] (سَطْ) دلو، ظرف فلزی دسته‌دار برای آب، سطول و اسطال جمع.

**سطوت** ـ مص. [ع] «سطوة» (سَطْوَ) حمله کردن و غلبه یافتن بر کسی ‖ حمله، قهر و غلبه. وقار، ابهت.

**سطوح** ـ [ع] (سُطُ) جمع سطح.

**سطور** ـ [ع] (سُطُ) جمع سطر.

**سعات** ـ [ع] (سُ) «سعاة» جمع ساعی.

**سعادت** ـ مص. [ع] «سعادة» (سَ.دَ) خوشبخت شدن، نیك‌بخت شدن ‖ خوشبختی، نیك‌بختی، ضد شقاوت.

**سعادتمند** ـ ص.مر. [ع.فا] نیك‌بخت، خوشبخت، بختیار.

**سعال** ـ ا. [ع] (سُ) سرفه.

**سعایت** ـ مص. [ع] «سعایة» (سِ.یَ) سخن‌چینی کردن، بدگویی کردن از کسی نزد کسی ‖ سخن‌چینی، نمامی، بدگویی.

**سعد** ـ ص. [ع] (سَعْ) خجسته، مبارك، نقیض نحس، سعود جمع.

**سعر** ـ ا. [ع] (سِعْ) نرخ، نرخ هر چیز که فروخته شود، اسعار جمع.

**سعود** ـ مص. [ع] (سُعُ) مبارك شدن، خجسته شدن ‖ نیك‌بخت شدن.

**سعود** ـ [ع] (سُعُ) جمع سعد.

**سعه** ـ مص. [ع] «سعة» (سَعَ یا سِعَ) سعت: وسعت، گشادگی، فراخی. توانگری، توانایی.

**سعی** ـ مص. [ع] (سَعْ) کار کردن، کوشیدن، کوشش کردن ‖ قصد کردن ‖ راه رفتن، دویدن.

**سعید** ـ ص. [ع] (سَعِ) سعادتمند، خوشبخت، نیك‌بخت، سُعداء جمع.

**سعیر** ـ ا. [ع] (سَعِ) آتش افروخته، زبانهٔ آتش، سعر «سُعُ» جمع.

**سغ** ـ ا. (سَ) سقف، سقف خانه، گنبد. و قسمت درونی فك اعلی، سقف دهان، کام.

**سغر** ـ ا. (سُغُ) اسغر. سغرنه. سگرنه: سیخول، تشی، خارپشت بزرگ تیرانداز.

**سغراق** ـ ا. [ت] (سَغْ) سقراق: کوزهٔ لوله‌دار سفالی یا چینی، کوزهٔ شراب.

**سفائن** ـ [ع] (سَ.ءِ) جمع سفینه.

**سفاح** ـ ص. [ع] (سَفّ) بسیار ریزنده، خونریز ‖ بسیار بخشنده ‖ فصیح و سخنور.

**سفار** ـ مص. [ع] (سِ) سفر کردن.

**سفارت** ـ مص. [ع] «سفارة» (سَ یا سِ.رَ) میانجیگری کردن، اصلاح کردن امور میان مردم. واسطهٔ صلح بودن ‖ شغل و وظیفهٔ سفیر که از جانب یك دولت به پایتخت دولت دیگر می‌رود.

**سفارش** ـ ا. مص. (سِ.رِ) سپارش: اسم مصدر از سپردن، دستور، فرمان. دستور برای انجام دادن کاری یا نگاهداری چیزی.

**سفاك** ـ ص. [ع] (سَفّ) بسیار ریزنده، خونریز.

**سفال** ـ ا. (سُ) سوفال. سفاله. سوفار: ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد مانند کاسه و کوزه و امثال آن ‖ به معنی پوست دانه از قبیل پوست پسته و فندق و گردو و بادام نیز گفته‌اند.

**سفالت** ـ مص. [ع] «سفالة» (سَ.لَ) پست شدن، فرومایه شدن || فرومایگی، پستی، ناکسی.
**سفالین** ـ ص. ن. (سُ.لِ) سفالینه: منسوب به سفال، آنچه که از جنس سفال باشد، کاسه و کوزهٔ گلی.
**سفاهت** ـ مص. [ع] «سفاهة» (س. هَ) سفیه بودن. نادانی کردن. بی‌خردی کردن || نادانی. بی‌خردی.
**سفت** ـ ص. (سِفْ) ستبر. سخت. غلیظ، محکم.
**سفت** ـ ا. (سُفْ) «په suftak» شانه، دوش، کتف، شانهٔ انسان یا حیوان.
**سفت** ـ ا. (سُفْ) سوراخ، رخنه. سوراخ کوچك مثل سوراخ سوزن.
**سفتگر** ـ ا.ص. (سُ.تْگَ) کسی که مروارید و لعل و مرجان و مانند. آنها را سوراخ می‌کند.
**سفتن** ـ مص. م. (سُ.تَ) «په softan» سوراخ کردن، ساییدن، سودن. سفته: «ا.مف» سوراخ کرده شده، سوده «بیشتر دربارهٔ مروارید و لعل و مانند آنها می‌گویند».
**سفته** ـ ا. (سَ.تَ) چیزی که کسی از دیگری به رسم عاریت یا قرض بگیرد که در شهر دیگر یا مدتی دیگر پس بدهد. در اصطلاح بازرگانی: ورقهٔ چاپ شده که بدهکار مبلغ بدهی خود و موعد پرداخت آن را می‌نویسد و به بستانکار می‌دهد و بستانکار می‌تواند دریافت وجه آن را به شخص دیگر یا به بانك واگذار کند، سابقاً فته‌طلب می‌گفتند. سفته‌بازی: خرید و فروش سفته‌های بازرگانی و اوراق بهادار.
**سفچ** ـ ا.ص. (سَفْ) سفج. سفچه. سفجه: خربزهٔ نارس، خربزه که هنوز نرسیده و درشت نشده باشد.
**سفر** ـ ا. [ع] (سَفَ) قطع مسافت، رفتن از شهری به شهر دیگر، اسفار جمع.
**سفر** ـ ا. [ع] (سِفْ) کتاب، کتاب بزرگ. جزئی از اجزاء تورات، هر یك از پنج کتاب اول عهد قدیم «تورات»: سفر تکوین «سفر پیدایش». سفر خروج. سفر لاویان. سفر اعداد. سفر تثنیه. که مجموع آنها را اسفار خمسه می‌گویند.
**سفراء** ـ [ع] (سُفَ) جمع سفیر.
**سفرجل** ـ ا. [ع] (سَفَ.جَ) به، بهی، درخت به، سفارج و سفارل جمع.
**سفره** ـ ا. [ع] «سفرة» (سُ.رَ) طعام و توشه و توشه‌دان مسافر. پارچه‌ای که روی میز یا روی زمین می‌گسترانند و خوردنی‌ها را در آن می‌چینند.
**سفسطه** ـ ا. [ع] «سفسطة» (سَ.سَطَ یا سِ.سِطَ) مأخوذ از یونانی، استدلال و قیاس باطل و مغالطه برای دگرگون نشان دادن حقایق، انکار حسیات و بدیهیات، سفسطات جمع.
**سفسطی** ـ ص. [ع] (سَ.سَطِیّ) سوفسطایی، منسوب به سفسطه، آنکه سفسطه کند.
**سفط** ـ ا. [ع] (سَفَ) جامه‌دان که از برگ یا شاخهٔ درخت بافته باشند، سبد، زنبیل، صندوقچه، جعبه، اسفاط جمع.
**سفك** ـ مص. [ع] (سَفْ) ریختن، ریختن آب یا خون، بیشتر به معنی خون ریختن استعمال می‌شود. سفك دماء: ریختن خون‌ها.
**سفل** ـ مص. [ع] (سَفْ یا سُفْ) کم‌قدر شدن و در پستی قرار گرفتن. و نیز

سفل: «سِفْ یا سُفْ» فرودی و پستی، فرومایگی، نقیض علو.
**سفله** ـ ص. [ع] «ســفلة» (سِ.لَ) پست، فرومایه، ناکس، پست فطرت.
**سفله** ـ [ع] «سفلة» (سَ‌فَ‌لَ) جمع سافل.
**سفلی** ـ ص. [ع] (سُفْ‌لا) مؤنث اسفل، پست‌تر، پایین‌تر.
**سفلی** ـ ص. [ع] (سُ.لِیّ) پایین و پست، پایینی، نقیض علوی.
**سفن** ـ [ع] (سُ‌فُ) جمع سفینه.
**ســـفوف** ـ ا. [ع] (سَ‌فُ) داروی خشك کـوبیده، داروی نـرم کـه روی زبـان بریزند و فروببرند.
**سفه** ـ مـص. [ع] (سَ‌ف ه) سـبك عـقل شـــدن، نـادانـی و بـی‌خردی کـردن، بدخویی و نابردباری کردن ‖ نادانی، بی‌خردی، بدخویی، گستاخی.
**سفهاء** ـ [ع] (سُ‌فَ) جمع سفیه.
**سفید** ـ ص. (سِ یـــا سَ‌فِ) «پـه spēt» اسفید. اسپید. سپید: هر چیزی که بـه رنگ برف یا شیر باشد، مقابل سیاه.
**ســـفیداب** ـ ا.مـــر. (سَ‌فِ) ســـپیداب. اسپیداب: سفیداب روی، اکسـیدروی، گرد سفیدی که از روی و برخی مواد دیگر گرفته می‌شود و در نقاشی بکار می‌رود.
**سفیدار** ـ ا. (سَ‌فِ) اسـفیدار. اسـپیدار. سپیدار. اسفیدوار. اسپیددار: سفیددار، درختی است راست و بلند که پوست و چوب آن سفید است و در اغلب نقاط ایران می‌روید و بـلندیش تـا ۲۰ مـتر می‌رسد، چون تنه‌اش راست و صاف و بـــلند است در کـارهای نـجاری و ساختن سقف خانه‌ها و تیر و ستون چوبی بکار می‌رود، آن را پلت و سفید پلت و کبوده و تبریزی هم می‌گویند.
**سفیدك** ـ ا. (سَ‌فِ.دَ) از آفت‌های قارچی که در گیاه‌های جالیزی مانند خیار و خربزه و طالبی. و درخـتان مـیوه‌دار مانند هلو و انگور تـولید مـی‌شود و خسارت بسیار وارد می‌سازد.
**ســفیدگر** ـ ا.ص. سـپیدگر: کســی کـه ظرف‌های مسی را قلع اندود و سـفید می‌کند، رویگر، سفیدکار.
**سفیده** ـ ا. مادهٔ لزج و آب رنگ که میان تخم‌مرغ در اطراف زرده جا دارد و با پخته شدن تخم‌مرغ سفت و سفیدرنگ می‌شود.
**سفیده** ـ ا. سپیده: سفیدی و روشنایی صبح.
**ســفیده‌دم** ـ ا.مـــر. سـپیده‌دم: هـنگام دمیدن سفیده، هنگام سحر، سحرگاه، صبح زود.
**سفیده‌دمان** ـ ق. سپیده‌دمان: به وقت سـفیده‌دم، بـه هـنگام سـفیدهٔ صـبح، سحر گاهان.
**سفیر** ـ ا.ص. [ع] (سَ‌فِ) ایلچی. میانجی، اصلاح‌کننده میان دو قوم. شخصی که بـه نـمایندگی از جـانب یك دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد، سفراء جمع.
**سفیل** ـ ص. [ع] (سَ‌فِ) پست، زبـون، بدبخت.
**سفینه** ـ ا. [ع] «سفینة» (سَ‌فِ.نَ) کشتی، سفن «سُ‌فُ» و سـفائن جـمع. و نـیز ســفینه در فــارسی کــتابی را هــم می‌گویند کـه در آن مـطالب مـختلف خصوصاً اشـعار جـمع شـده بـاشد، جنگ.
**سفیه** ـ ص. [ع] (سَ‌فِ.ه) نادان، بی‌خرد،

بی‌حلم، بدخو، سفاه «سِ» و سفهاء جمع.
**سقاء** ـ ا. [ع] (سِ) مشك، مشك آب، مشك شیر، ظرف چرمی برای آب یا شیر یا چیز دیگر، اسقیه «اَ.قِیَ» و اسقیات و اساقی جمع.
**سقاء** ـ ص. [ع] (سَقّ) آب‌دهنده، کسی که آب به خانه‌ها می‌برد، آبکش.
**سقام** ـ مص. [ع] (سَ) بیمار شدن ‖ بیماری، دردمندی.
**سقامت** ـ مص. [ع] «سقامة» (سَ.مَ) بیمار شدن، مریض شدن ‖ بیماری.
**سقایت** ـ ا. [ع] «سقایة» (سِ.یا سَ.یَ) جای آب‌دادن یا آب خوردن، ظرفی که با آن آب بدهند، ظرف یا پیمانهٔ آب یا شراب ‖ و پیشهٔ کسی که به دیگران آب بدهد.
**سقر** ـ ا. [ع] (سَقَ) جهنم، دوزخ.
**سقرلات** ـ ا. (سَقِ) سقرلاط: نگا. سقلاطون.
**سقز** ـ ا. (سَقِّ) سکز: صمغ درخت، مادهٔ صمغی چسبناك که از تنهٔ درخت بنه گرفته می‌شود و از آن اسانسی بدست می‌آید شبیه به اسانس تربانتین، از مخلوط آن با موم لاك درست می‌کنند.
**سقط** ـ ا.ص. [ع] (سَقَ) هر چیز بیهوده و بی‌فایده، کالای پست ‖ و نیز به معنی فضیحت، رسوایی ‖ سهو و خطا در گفتن یا نوشتن، اسقاط جمع. سقط شدن: مردن و تلف شدن حیوان چهارپا «از آن جهت که بی‌فایده می‌شود» سقط گفتن: بد گفتن، دشنام دادن، ناسزا گفتن.
**سقط** ـ ا. [ع] (سَ یا سُ یا سِقْ) بچهٔ نارس و مرده که پیش از فرا رسیدن هنگام ولادت از شکم مادر بیفتد.
**سقطه** ـ ا. [ع] «سقطة» (سَ.طَ) خطا، لغزش.
**سقطی** ـ ا.ص. [ع] (سَقَطِیّ) سقط‌فروش، فروشندهٔ کالاهای پست، خرده‌فروش.
**سقف** ـ ا. [ع] (سَقْ) پوشش روی خانه، بام، آنچه که با چوب و پرواز یا تیرآهن و آجر در روی چهار دیوار اطاق درست کنند، سقوف جمع.
**سقلاطون** ـ ا. (سَ.طُ) نوعی پارچهٔ نفیس پشمی یا ابریشمی به رنگ سرخ یا کبود که چیزی را در سرخی یا کبودی به آن تشبیه می‌کرده‌اند، سقلاطین و سقلاط و سقرلاط و سقرلات نیز گفته‌اند.
**سقلمه** ـ ا. (سُقُ.مَ) سغلمه: «مأخوذ از ترکی» ضربه که با مشت بسته به پهلوی کسی بزنند.
**سقم** ـ مص. [ع] (سَقْ یا سُقْ) بیمار شدن.
**سقم** ـ ا. [ع] (سَقَ یا سُقْ) مرض، بیماری، اسقام جمع.
**سقنقور** ـ ا. [ع] (سَقَ.قُ) اسقنقور: سقنقس، جانوری است شبیه به سوسمار که دارای چهار دست و پا و دم کوتاه است، قدش تا ۲۵ سانتیمتر می‌رسد و در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند، بیشتر در کنار رود نیل در میان شن پیدا می‌شود، در فارسی آن را ریگ ماهی و ریگ زاده هم می‌گویند.
**سقوط** ـ مص. [ع] (سُقُ) افتادن، فرودآمدن بر زمین.
**سقیفه** ـ ا. [ع] «سقیفة» (سَقِ.فَ)

سایبان، صفهٔ پوشیده ‖ تخته یا سنگ پهن که بـا آن بـتوان سـقف خـانه را ساخت ‖ دندهٔ شتر، استخوان پهلوی شـتر ‖ تـخته کـه بـا آن اسـتخوان شکسته را ببندند، سقائف جمع.

**سقیم** ـ ص. [ع] (سَقِ) مریض، بـیمار، سقام «سِ» و سقماء جمع.

**سك** ـ ا. (سُ) تکان، جنبش ‖ سیخ، سیخ نوك‌تیز که چهارپایان را با آن برانند. سك زدن: سیخ زدن، تکان دادن.

**سکاری** ـ [ع] (سَ یا سُ.را) مستان، جمع سکران.

**سکــاف** ـ ا.ص. [ع] (سَكّ) کـــفشگر، کـــفش‌دوز، کســـی کـــه پـــیشه‌اش کفش‌دوزی است.

**سکـافه** ـ ا. (سُ.فَ) زخــمه، مـضراب، سکافره هم گفته‌اند.

**سکــاك** ـ ا.ص. [ع] (سَكّ) سکـــه‌زن، سکه‌گر، کسی که پول سکـه بـزند ‖ آهنگر، کسی که کارد و چاقو بسازد یا بفروشد.

**سکان** ـ ا. [ع] (سُكّ) دنبالهٔ کشتی، آلتی در دنـبالهٔ کشـتی بـرای حـرکت‌دادن کشـــتی از ســـمتی بـه سـمت دیگـر، سکانات جمع.

**سکان** ـ [ع] (سُكّ) جمع ساکن.

**سکته** ـ ا. [ع] «سکتة» (سَ.تَ) حالتی که ناگهان در انسان پیدا می‌شود و سبب بیهوشی می‌گردد و اعـضای بـدن از حس و حرکت مـی‌افـتد و گـاه بـاعث مرگ می‌شود، اغلب در اثر پاره شدن بعضی از رگ‌های قلب یا مغز عارض می‌شود.

**سکر** ـ مص. [ع] (سُكْ) مست شدن از نوشیدن شراب و مانند آن ‖ مسـتی، حالتی که در اثر خوردن شراب یا عرق به انسان دست می‌دهد.

**سکرات** ـ [ع] (سَكَ) جمع سکرة.

**سکران** ـ ص. [ع] (سَكْ) مست، سکاری جمع.

**سکرت** ـ ا. [ع] «سکرة» (سَ.رَ) مستی، گمراهی ‖ سختی مرگ، بـیهوشی دم مـرگ، بـیهوشی در حـال احـتضار، سکرات جمع.

**سکــرت** ـ ص. [فــر] Secret نـهفته، پوشیده، پنهان، مخفی، نهانی، سری، محرمانه.

**سکرتر** ـ ا. [فر] Secrétaire دبیر، منشی، نویسنده.

**سکس** ـ ا. [فر] Sexe جنس، نوع، مجموع افرادی که از یك جنس باشند. سکسی: در فارسی به معنی جاذبهٔ جنسی یـا دارای جاذبهٔ جنسی گفته می‌شود.

**سکسك** ـ ا.ص. (سُ.سُ) زمین ناهموار، ‖ و اسبی که بد راه برود و سـوار را تکان بدهد.

**سکسکه** ـ ا. (سِ.سِكَ) حالتی که در اثر سوء هضم و اختلال و انباشتگی معده یا اسپاسم اعضای تنفس یا علت دیگر به انسان دست مـی‌دهد و صـداهـای پی‌درپی بی‌اراده از گلو خارج می‌شود، سچك و سجك و اسکرك و سکـیله و زغـنگ و هکـچه و هکك و هکـه نـیز گفته‌اند، به عربی فواق می‌گویند.

**سکك** ـ [ع] (سِكَ) جمع سکه.

**سکن** ـ مص. [ع] (سَكَ) آرمیدن، جای گرفتن در خانه، ساکن شدن.

**سکنات** ـ [ع] (سَكِ) جمع سکنه.

**سکنج** ـ ص. (سُكُ) اسکنج: گنده‌دهان، کسی که دهانش بد بوی باشد ‖ و نیز

سکنج «سِکُ» به معنی لب‌شکری هم گفته شده. کسی که لب بالایی او چاك خورده باشد، به این معنی سلنج «سه لنج» نیز گفته‌اند.

**سکندری** ـ ا. (سِکَ.دَر) حالت بسر درآمدن به زمین هنگام راه رفتن در اثر بند شدن پا به چیزی، بسر درآمدگی، سرنگونی. سکندری خوردن: بسر در آمدن به زمین در اثر بند شدن پا به چیزی هنگام راه رفتن یا دویدن.

**سکنگور** ـ ا.مر. (سِکَ.گُ) سگنگور: «سَگَ.گُ» مخفف سرکه انگور یا سگانگور، تاجریزی.

**سکنه** ـ ا. [ع] «سکنة» (سَکِنَ) وضع و حالت، وضع و حالتی که شخص در آن هست. در عربی محل پیوستگی سر و گردن را نیز می‌گویند، سکنات جمع.

**سکنی** ـ ا. [ع] (سُ.نا) جای ساکن شدن، جای اقامت، خانه، مسکن ‖ آرمیدگی و اقامت در جایی.

**سکو** ـ ا. (سَکُّ) تختگاه، برآمدگی از زمین مانند تخت که از سنگ یا آجر در کنار در حیاط یا میان باغ و پای درختان سایه‌دار درست کنند.

**سکوت** ـ مص. [ع] (سُکُ) ساکت شدن، خاموش شدن، آرام شدن ‖ خاموشی.

**سکون** ـ مص. [ع] (سُکُ) آرمیدن، آرامش یافتن، قرار گرفتن و از حرکت بازایستادن ‖ آرامش، ضد حرکت.

**سکونت** ـ مص. [ع] «سکونة» (سُکُ.نَ) مسکین شدن، فقیر شدن ‖ در فارسی به معنی اقامت و مسکن گزیدن و منزل کردن می‌گویند.

**سکه** ـ ا. [ع] «سکة» (سِکَّ) آلتی که با آن پول فلزی ضرب بزنند. و پول فلزی سکه خورده، در فارسی میخ درم و میخ دینار نیز گفته‌اند ‖ و نیز به معنی راه راست و هموار، کوچهٔ راست، راستهٔ درختان ‖ و آهنی که با آن زمین را شیار کنند، گاوآهن، سکك جمع.

**سکیر** ـ ص. [ع] (سِکِّ) بسیارمست، همیشه مست.

**سکیزه** ـ ا. (سِکِ.زِ) اسکیزه. اسکیز. سکیز: لگد، جفته لگد، جفتك، آلیز، جست و خیز ستور.

**سکیزیدن** ـ مص. ل. (سِکِ.زِ.دَ) اسکیزیدن: برجستن، جهیدن، جست و خیز کردن، الیززدن، جفتك انداختن. سکیزنده: «ا.فا» جست و خیزکننده، جفتك‌اندازنده.

**سکین** ـ ا. [ع] (سِکِّ) کارد، چاقو، سکاکین جمع.

**سکینه** ـ ا. [ع] «سکینة» (سَکِ.نَ) وقار، طمأنینه، مهابت، آرامش.

**سگ** ـ ا. (سَ) «پهـ sag» جانوری است اهلی از راستهٔ گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و نگهبانی گله و کمك به شکارچیان بکار می‌رود و دارای نژادهای مختلف است و تاکنون بیش از ۲۰۰ نوع آن شناخته شده.

**سگال** ـ ا. (سِ) اندیشه، فکر.

**سگالش** ـ ا. مص. (سِ.لِ) نگا. سگالیدن.

**سگالشگر** ـ ص.فا. (سِ.لِ.گَ) شورکننده، مشورت‌کننده، مشورت خواهنده.

**سگالیدن** ـ مص. ل. (سِ.لِ.دَ) «پهـ uskālitan» اسگالیدن: اندیشیدن، فکر کردن، پنداشتن، رای زدن. سگالش: «ا.

مــص» چـاره‌جویی، انـدیشه کـردن، مشــورت، رایــزنی. سگـالنده: «ا.فـا» انــدیشه‌کــننده، فکــرکننده، رایـزن، چاره‌جو. سگالیده: «ا.مـف» انـدیشیده، چــاره‌جویی شــده. سگـال: امـر بـه سگالیدن، بسگال، بیندیش، و به معنی سگالنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مانند بدسگال. چاره سگال.

**سگ‌جـان** ـ ص.مـر. (سَگْ) کـنایه از کسی که در برابر امراض و سختی‌ها مقاومت بسیار داشته بـاشد، سـخت جان.

**سگ‌دست** ـ ا.مر. (سَگْ) میلهٔ فلزی در دنبالهٔ فرمان اتومبیل که حرکت را از فرمان به چرخ‌ها منتقل می‌کند.

**سگـــدل** ـ ص.مــر. (سَگْ) کـنایه از سنگدل، سخت‌دل، بددل، درنده.

**سگ‌دو** ـ ص.مــر. (سَگْدَ) کــنایه از کسی که بیهوده به هر سو دوندگی و تکاپو کند. سگدوی: تکاپو و دونـدگی بیهوده و بی‌فایده.

**سگرمه** ـ ا. (سِگِ.مَ) سه گره، گره ابرو، اخــم، خــط‌های پـیشانی، چـین‌های پیشانی.

**سگـرو** ـ ص.مـر. (سَگْرُ) سگ روی: کنایه از غریب‌آزار، مردم‌آزار.

**سگك** ـ ا. (سَگَ) مــصغر سگ، سگ کوچك ‖ و حلقهٔ کوچك با قلاب که به لباس می‌دوزند.

**سگ‌ماهی** ـ ا.مر. (سَگْ) نوعی از ماهی دریایی که تیره‌ای به نام سگ ماهی‌ها دارد و اغلب عظیم‌الجثه و دارای بـدن کشیده و دم دو شاخه هستند، نوعی از آن سگ ماهی سفید یا ماهی خاویار است که در بحر خزر نیز وجود دارد و درازی بدنش تا سه متر می‌رسد و از تخم‌های داخل شکم او خاویار بدست می‌آید.

**سل** ـ ا. [ع] (سِلّ) بـیماری واگـیر کـه میکروب آن در سال ۱۸۸۲ م. توسط پرفسور کخ آلمانی کشف شده و آن را باسیل کخ نامیده‌اند، این مرض بـه قســمت‌های مــختلف بـدن از قـبیل استخوان. مفصل. کلیه. ریـه. سـرایت می‌کند اما سل ریـوی بـیشتر شـیوع دارد، سرایت آن از طریق معاشرت با مسلولین و استنشاق گـرد و خـاك و هوای آلوده به میکروب سل یا از راه جهاز هاضمه بواسطهٔ غذاهای آلوده به میکروب صورت می‌گیرد.

**سلائق** ـ [ع] (سَ.ءِ) جمع سلیقه.

**سلاب** ـ ا. [ع] (سِ) جامهٔ سیاه، لبـاس ماتم، سلب «سُلُ» جمع.

**سلاح** ـ ا. [ع] (سِ) آلت جنگ، هر آلتی که در جنگ بکار برود، اسلحه جمع.

**ســلاخ** ـ ص. [ع] (سَلّ) پـوست کـن، بســیار پـوست‌کننده، کسـی کـه در کشتارگاه پوست حیوانات کشته شده را می‌کند.

**سلاست** ـ مص. [ع] «سلاسة» (سَ.سَ) نرم شدن، نرم‌خوی شدن، رام شدن ‖ نرمی، آسانی، روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد.

**سلاسل** ـ [ع] (سَ.سِ) زنجیرها، جـمع سلسله.

**سلاطین** ـ [ع] (سَ.طِ) پادشاهان، جمع سلطان.

**سلاله** ـ ا. [ع] «سلالة» (سُ.لَ) آنچه که از چیزی بیرون کشیده شود. خـلاصه. نسل، فرزند، نطفه.

**سلام** ـ مص. [ع] (سَ) بی‌گزند شدن، از عیب یا آفت رهیدن و نجات یـافتن ‖ گردن نهادن ‖ پاکی و رهایی از عیب و آفت ‖ گردن نهادگی ‖ تحیت، درود.
**سـلامت** ـ مـص. [ع] «سـلامة» (سَ.مَ) بی‌گزند شدن، از عیب و آفت رهـایی یافتن ‖ پاکی و رهایی از عیب و آفت، بی‌عیبی، تـندرستی. در فـارسی یـاء مصدری اضافه مـی‌کنند و سـلامتی می‌گویند و این فصیح نست.
**سلانه‌سلانه** ـ ق. [عا] (سَلّ.نَ) آرام‌آرام، با آهستگی و وقار.
**سلب** ـ مص. [ع] (س لْ) ربودن، کندن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر، پوست کـندن، کـندن پـوست درخت، بـرهنه کردن. در اصطلاح فلسفه مـرادف بـا نفی و مقابل ایجاب است.
**سلب** ـ مص. [ع] (سَلَ) سلاب پوشیدن، جامهٔ ماتم بر تن کردن.
**سـلب** ـ ص. [ع] (سَلَ) ربـوده، کـنده شده، آنچه ربوده شده یا به قهر گرفته شده، اسلاب جمع.
**سلب** ـ [ع] (سُلُ) جمع سلاب به معنی جامهٔ سیاه، لباس ماتم.
**سـلحشور** ـ ص.مـر. [ع.فـا] (سِلَ.شُ) مخفف سلاح‌شور، مرد جنگی و دلیر و دارای سلاح.
**سلحفات** ـ ا. [ع] «سلحفاة» (سُ یا سِلَ) سـنگ‌پشت، لاک‌پشت، سـلحفا نـیز می‌گویند، سلاحف جمع.
**سلخ** ـ مص. [ع] (سَلْ) پـوست کـندن، کندن پوست گوسفند یا حیوان دیگر.
**سلخ** ـ ا. [ع] (سَلْ) آخر ماه قمری، روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال در آسمان دیده شود.

**سلس** ـ ص. [ع] (سَلِ) نـرم و آسـان، روان، رام، منقاد، در فـارسی سـلیس می‌گویند.
**سـلسال** ـ ا.ص. [ع] (سَلْ) آب روان و گوارا، می‌خوشگوار، سـلسل «سَ.سَ» و سلاسل «سُ.سِ» هم می‌گویند.
**سلسل‌البول** ـ ص.مر. [ع] (سَلِسُلْبَ) کسی که نتواند ادرار خود را نگاهدارد و بول او بی‌اختیار قطره قطره خارج شود.
**سـلسبیل** ـ ا.ص. [ع] (سَ.سَ.بِ) نـرم، روان، آب روان و گوارا، می خوشگوار ‖ و نام چشمه‌ای در بهشت.
**سـلسله** ـ ا. [ع] «سـلسلة» (سِ.سِلَ) زنجیر، حلقه‌های فلزی بهم پـیوسته، سلاسل جمع.
**سلطان** ـ ا. [ع] (سُلْ) حـجت، بـرهان، قـدرت، تسـلط، فـرمانروایـی ‖ و بـه معنی فـرمانروا و پـادشاه، سـلاطین جمع.
**سطنت** ـ مص. [ع] «سـلطنة» (سَ.طَنَ) سـلطان شـدن، پـادشاهی کـردن ‖ پـادشاهی، فـرمانروایـی ‖ قـدرت، توانایی، قهر و غلبه.
**سـلطه** ـ ا. مـص. [ع] «سـلطة» (سُ.طَ) قدرت، توانایی، چیرگی، فرمانروایی.
**سـلف** ـ ا.ص. [ع] (سَلَ) گـذشته، درگـذشته، و هـر کس کـه پـیشتر می‌زیسته از پدران و خویشان کسی، اسلاف جمع.
**سـلف** ـ ا. [ع] (سَلَ) وامـی کـه بـرای وام‌دهنده سودی نداشته بـاشد و وام گیرنده همان مبلغ را که گرفته پس از مدتی پس بدهد. و مـعامله کـه بـهای جنس را پیشکی بدهند و بعد از مدتی

جنس را تحویل بگیرند.

**سلف** ـ ا. [ع] (سِلْ) باجناق، شوهر خواهرزن، دو مرد که دو خواهر را به زنی گرفته باشند هر کدام را نسبت به دیگری سلف و هر دو را سلفان می‌گویند. در فارسی همزلف هم می‌گویند.

**سلف** ـ ا. [انگل] Self دستگاه الکتریکی کوچکی است در اتومبیل عوض هندل که موتور بوسیلهٔ آن روشن می‌شود.

**سلف‌سرویس** ـ ا.مر. [انگل] Self-Service رستورانی که پیشخدمت نداشته باشد و خود مشتریان آنچه را که می‌خواهند بردارند و مصرف کنند و پولش را به صندوق بدهند.

**سلك** ـ ا. [ع] (سِلْ) رشته، نخ. سیم، رشته‌ای که چیزی به آن بکشند مثل رشتهٔ مروارید، سلوك «سُلُ» و اسلاك «اَ» جمع.

**سلم** ـ ا. [ع](سِلْ) آشتی، صلح. و کسی که در صلح و آشتی باشد.

**سلم** ـ ا. [ع] (سَلَ) سلف، نوعی از بیع که بهای جنس را پیشکی بدهند و بعد از مدتی جنس را تحویل بگیرند. خرید و فروش غله یا چیز دیگر که هنوز نرسیده و آماده نباشد ‖ و به معنی گردن‌نهادگی و استسلام و اطاعت ‖ و نیز به معنی اسیر.

**سلمانی** ـ ا.ص. (سَلْ) آرایشگر مرد، کسی که موی سر و ریش مردم را می‌تراشد.

**سلمی** ـ ا. [ع] (سَلْما) چلپاسهٔ سفید. و نامی از نام‌های زنان. و نام قبیله‌ای از عرب.

**سلنج** ـ ص. (سِلُ) سه لنج، سه لب، کسی که یکی از دو لبش چاك خورده باشد، لب شکری.

**سلو** ـ ا. [فر] Solo یکه‌خوان، تك‌خوان، کسی که به تنهایی آهنگی را بنوازد، قطعهٔ موسیقی که کسی تنها بخواند یا بنوازد.

**سلوت** ـ ا. مص. [ع] «سلوة» (سَ.وَ) خرسندی، شادی، خوشی، فراخی عیش، آرامش خاطر.

**سلوفان** ـ ا. [فر] Cellophane یکی از مشتقات سلولز که بصورت ورقهٔ نازك شفاف تهیه می‌شود و ضد چربی و ضد رطوبت است و در جراحی برای زخم‌بندی، و در صحافی در روکش جلد کتاب بکار می‌رود.

**سلوك** ـ مص. [ع] (سُلُ) درآمدن در جایی، در پیش گرفتن راهی و در آن راه رفتن ‖ رفتار، روش، سازش.

**سلول** ـ ا. [فر] Cellule موجود زنده و حساس و متحرك که عنصر اصلی بدن موجودات زنده می‌باشد و عبارت است از پروتوپلاسم و هسته و پوسته «غشاء» و چون بسیار ریز است با چشم دیده نمی‌شود، بدن تمام حیوانات و نباتات از سلول ترکیب شده، برخی جانوران فقط از یك سلول و برخی دیگر از اجتماع سلول‌های بیشمار تشکیل شده‌اند، در فارسی یاخته می‌گویند، و نیز سلول به معنی خانهٔ زنبور و سوراخ کندو و کلبهٔ کوچك و زندان یك نفری هم هست.

**سلولز** ـ ا. [فر] Cellulose جسمی است جامد و سفید و بی‌بو و بی‌طعم شبیه به نشاسته، در آب و الکل حل نمی‌شود، فقط در مایع شویتزر قابل

حـل است، بـه حـالت طـبیعی در سـلول‌های نـباتات وجـود دارد و مـهم‌ترین عـنصر سـاختمان گـیاه‌ها است.

**سـلوی** ـ ا. [ع] (سَلْوا) سـمانی، بلدرچین، واحدش سلواة.

**سله** ـ ا. (سُلَ) طبقهٔ نازکی از لای کـه پس از بـارندگی یـا آب دادن اراضـی رسی روی زمـین مـی‌بندند و سـفت می‌شود و در زمین‌های زراعتی مانع سبز شدن گیاه می‌شود.

**سله** ـ ا. [ع] «سلة» (سَلَّ) سبد. زنـبیل، ظرفی که از شـاخه‌های نـازك درخت برای میوه یا چـیزهای دیگـر بـبافند، سلال جمع.

**سلیح** ـ ا. (سِلِ) امالهٔ سلاح، آلت جنگ، افزار جنگ.

**سلیس** ـ ص. (سَلِ) نگا. سلس.

**سلیط** ـ ص. [ع] (سَلِ) فصیح، تیززبان، زبان دراز «مدح است برای مـرد و ذم است برای زن».

**سـلیطه** ـ ص. [ع] «سـلیطة» (سَلِ.طَ) مؤنث سـلیط، زن زبـان دراز، زن بـد زبان.

**سلیقه** ـ ا. [ع] «سلیقة» (سَلِ.قَ) طبیعت، نـهاد، سـرشت، رسـم، ذوق، سـلائق جمع.

**سلیم** ـ ص. [ع] (سَلِ) سـالم، درست، بی‌عیب، رهیده از آفات، سلماء «سُلَ» جمع. به معنی مارگزیده و مجروحی که مشرف به هـلاك بـاشد «از جـهت تفأل به سلامت» نیز می‌گویند.

**سم** ـ ا. (سُ) «پهـ sumb» سـنب: نـاخن دست و پای چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و اسـتر کـه از یك مـادهٔ شـاخی تشکـیل شـده، در بـعضی حـیوانـات مانند گاو و گوسفند شکافته است که آنها را سم شکافته می‌گویند.

**سم** ـ ا. [ع] (سَمّ) زهر، هر ماده‌ای کـه جانداری را بکشد، ماده‌ای که هـرگاه داخل بدن شود سبب درد و ناخوشی و اختلال اعمال حیاتی یا موجب هلاك گردد، سموم جمع.

**سم** ـ ا. [ع] (سُمّ) سوراخ مثل سـوراخ سـوزن، سـمام «سِ» و سـموم «سُ» جمع. سـمالخـیاط: «سُمُّلْخِ» سـوراخ سـوزن. و نـیز سـم: هـر یك از سوراخ‌های ریز در ساق و شاخ و برگ گیاه‌ها که گیاه از آن تنفس می‌کند. و سوراخ‌های ریز در ساق و شاخ و برگ گیاه‌ها که گیاه از آن تنفس می‌کند. و سوراخ‌های ریز در پوست بدن، مسام جمع.

**سما** ـ ا. [ع] «سماء» (سَ) آسمان، سقف خانه، سقف هر چیزی، سماوات جمع.

**سماجت** ـ مص. [ع] «سـماجة» (سَ.جَ) سـمج شـدن، زشت شـدن ‖ زشـتی، بی‌شرمی.

**سماحت** ـ مص. [ع] «سـماحة» (سَ.حَ) جوانمرد شدن، اهل جـود و بـخشش شدن ‖ جوانمردی، بخشش.

**سماروغ** ـ ا. (سَ.رُ) سماروخ. زماروغ: قارچ، قارچ خوراکـی کـه در جـاهای مرطوب می‌روید.

**سـماری** ـ ا. (سُ.رِ) کشـتی، جـهاز، سفینه، کشتی کوچك.

**سـماسره** ـ [ع] «سـماسرة» (سَ.سِ.رَ) سماسر، سماسیر، جمع سمسار.

**سماط** ـ ا. [ع] (سِ) بساط، سفره، خوان، آنچه که بر زمین بگسترانند و بر روی

آن طعام بگذارند ‖ و نیز به معنی نظم، صف، رده، رسته، سمط «سُمُ» جمع.
**سماع** ـ مص. [ع] (سَ) شنیدن، شنودن ‖ شنوایی ‖ و به معنی آوازخوش، غناء، سرود.
**سماق** ـ ا. [ع] (سُمّ) معرب سماك، درختی است دارای برگ‌های مرکب و گل‌های سفید خوشه‌ای، در جاهای سرد می‌روید و بلندیش تا ۵ متر می‌رسد، میوهٔ آن به اندازهٔ عدس و سرخ‌رنگ و ترش مزه است و در خوشه قرار دارد، ساییدهٔ دانه‌های سماق به عنوان ترشی در بعضی خوراك‌ها بکار می‌رود، در فارسی تتم و تتری و تتریك و ترشابه و ترشاوه و تمتم و سماقیل نیز گفته شده.
**سماك** ـ [ع] (سِ) ماهی‌ها، جمع سمك.
**سماك** ـ ا.ص. [ع] (سَمّ) ماهی فروش.
**سماك** ـ ا. [ع] (سِ) هر چه که با آن چیزی را بردارند و بلند کنند، سمك «سُمُ» جمع ‖ و نام هر یك از دو ستارهٔ روشن در آسمان که یکی را سماك رامح و دیگری را سماك اعزل و هر دو را در عربی سماکان می‌گویند.
**سم‌الفار** ـ ا.مر. [ع] (سَمُّ لْ) مرگ موش «نگا. ارسنیك».
**سمانه** ـ ا. (سَ.نَ) مخفف آسمانه، سقف، سقف خانه.
**سمانه** ـ ا. (سَ.نَ) کرك، بلدرچین، ورتیج، سمان هم گفته‌اند، به عربی سمانی «سُ» یا سلوی می‌گویند.
**سماوات** ـ [ع] (سَ) آسمان‌ها، جمع سماء، سموات هم نوشته می‌شود.
**سماور** ـ ا. (سَ.وَ) مأخوذ از روسی، ظرف فلزی که میانش آتشخانه دارد برای جوش آوردن آب و تهیه کردن چای.
**سماوی** ـ ص. ن. [ع] (سَ.وِیّ) سمائی، منسوب به سماء، آسمانی.
**سمبول** ـ ا. [فر] Symbole سنبول: نشانه، نشان، علامت، اشاره، رمز، نمونه، نماینده، نماد، شعار، اشاره و علامتی که معرف چیزی باشد.
**سمبولیست** ـ ص. [فر] Symboliste سنبولیست: مربوط و منسوب به اصول سمبولیسم، پیرو مکتب سمبولیسم.
**سمبولیسم** ـ ا. [فر] Symbolisme سنبولیسم: نمادپردازی، عمل یا هنر بکار بردن نمادها، اصول بکار بردن رموز و علامات برای بیان عقیده یا تذکار واقعه‌ای، سبك ادبی که در آن تشبیهات بسیار بکار برده شود و برای هر فکر و تصور یا وصف و تشبیه نماینده و مظهر یا سمبولی بیاورند مثل سرو مظهر قد رعنا و گل مظهر چهرهٔ ترو تازه و ماه مظهر روی زیبا و تابان.
**سمپاتی** ـ ا. [فر] Sympathie سنپاتی: جذبه، میل طبیعی، علاقهٔ طبیعی، تعلق خاطر، پیوستگی، رابطهٔ معنوی، همدردی، دلسوزی.
**سمپاتیك** ـ ص. [فر] Sympathique سنپاتیك: دارای تعلق خاطر و تمایل طبیعی، دارای پیوستگی، محبت‌آمیز، محبت‌انگیز، دارای جنبهٔ همدردی. در اصطلاح فیزیولوژی سلسلهٔ سمپاتیك دستگاهی است که در دو طرف ستون مهره‌ها قرار دارد.
**سمپوزیوم** ـ ا. [انگـ] Symposium

انجمنی که در آن جمعی از مـردم در یك موضوع خاص به بحث و گـفتگو بپردازند.
**سـمت** ـ ا. [ع] «سـمة» (سِمَ) عـلامت، نشان، اثر داغ، عنوان، سمات جمع.
**سمت** ـ ا. [ع] (سَمْ) راه و روش، میانهٔ راه، طـریق، طـرف و جـانب، سـموت «سُمُ» جمع.
**سمت‌الرأس** ـ ا.مـر. [ع] (سَ.تُرْرَأ) در اصطلاح علم هیئت: نقطه‌ای از فلك که وقتی شـخص بـه آسـمان نگـاه کـند بالای سر او باشد، مقابل سمت‌القدم.
**سمج** ـ ا. (سُمْ) سمچ. سمچه. سمجه: سرداب، نـقب، راه زیـرزمینی، زنـدان زیرزمینی، آغل گوسفند در کوه یا زیر زمین، سنب.
**سـمج** ـ ص. [ع] (سَمِ) قـبیح، زشت، ناپسند، بی‌شرم، سمیج هم می‌گویند، سماج «سِ» و سمجاء «سُمَ» جمع.
**سمر** ـ ا. [ع] (سَمَ) شب و سیاهی شب، تـاریکی شب، افسـانهٔ شب، قـصه و افسـانه کـه در شب بگـویند، افسانه‌گویی در شب || و نیز به معنی دهر، روزگار، اسمار جمع.
**سمراء** ـ ص. [ع] (سَمْ) مؤنث اسمر، زن گندمگون.
**سـمرت** ـ مـص. [ع] «سـمرة» (سُ.رَ) گندمگون بودن || گندمگونی.
**سمسار** ـ ا.ص. (سِ) دکاندار که اسباب خانه خرید و فروش می‌کند، سفسار و سپسار نیز گفته‌اند. در عربی سمسار به معنی دلال و واسطهٔ بین خریدار و فـروشنده و جـمع آن سـماسرة و سماسر و سماسیر است.
**سمسم** ـ ا. [ع] (سِ.سِ) کنجد، دانهٔ کنجد.
**سمع** ـ ا. [ع] (سَمْ) گوش، حس شنوایی. آنچه کـه شـنیده شـود، اسـماع «اَ» و اسمع «اَ.مُ» جمع. اسامع و اسامیع جمع جمع.
**سمعاء** ـ [ع] (سُمَ) جمع سمیع.
**سمعك** ـ ا. [ع.فا] (سَ.عَ) آلتی که امواج صوتی را تقویت می‌کند و کسـی کـه گوش‌هایش خوب نمی‌شنود آن را در گوش می‌گذارد تـا بـهتر بشـنود، بـه عربی سماعه می‌گویند.
**سمفونی** ـ ا. [فر] Symphonie سنفونی: قطعهٔ موسیقی که برای نـواخـتن بـا سـازهای مـربوط سـاخته شـود، قـطعه‌ای بـرای یك ارکسـتر کـامل، آهنگی که برای ارکستر ساخته شود و چند نوازنده باهم آن را بنوازند.
**سمك** ـ ا. [ع] (سَمَ) ماهی، سماك «سِ» و سـموك «سُ» و اسـماك «اَ» جـمع واحدش، سمکه «سَمَكَ».
**سمن** ـ ا. (سَمَ) «پـهـ saman» یـاسمن «نگا. یاسمین».
**سمن** ـ مص. [ع] (سِمَ) فربه شدن، چاق شدن || فربهی، چاقی.
**سمنامبولیسم** ـ ا. [فر] Somnambulisme حرکت بی‌اراده یا از جا برخـاستن و راه رفتن در خواب طبیعی یـا خـواب مغناطیسی، خوابگردی. راه رفـتن در خواب در کودکان تا حدی طبیعی است اما در بزرگسالان ممکن است ناشی از بیماری روانی یا عصبی باشد.
**سمن‌بر** ـ ص.مر. (سَمَنْبَ) کسـی کـه بدنی لطیف و سفید و خوشبو دارد.
**سمنت** ـ ا. [انگل] Cement نگا. سیمان.
**سـمند** ـ ا. (سَمَ) اسب‌زرده، اسب زردرنگ.

**سمندر** ـ ا. (سَ مَ دَ) سمندور. سمندرون. سمندل. سمندول. سمندون. سام اندر. سامندر. اسمندر: جانوری است شبیه به سوسمار که در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند، چهارپا دارد پوستش تیره‌رنگ با لکه‌های زرد قدش به ۲۵ سانتیمتر می‌رسد، در زمین‌های مرطوب و تاریك بسر می‌برد و حشرات را می‌خورد، به عربی نیز سمندر می‌گویند. در فارسی آذرتش و آذرشین و آذرنشین هم گفته شده، و گفته‌اند که در آتش نمی‌سوزد، در فرانسه سالاماندر نامیده می‌شود.

**سمنو** ـ ا. (سَ مَ نُ) نوعی خوراك شبیه به حلوا که از شیرهٔ گندم سبز کرده و آرد می‌پزند، بیشتر برای عید نوروز درست می‌کنند و آن را در بساط هفت سین می‌گذارند، در غیر ایام عید بصورت نذری طبخ می‌کنند.

**سمو** ـ مص. [ع] (سُ مُوّ) بلند شدن، بلندی یافتن ‖ بلندی، رفعت.

**سمور** ـ ا. (سَ مُ) «پهـ samōr» جانوری است گوشتخوار شبیه روباه اما کوچك‌تر از آن، بدنش باریك و کشیده با پاهای کوتاه، پوستش نرم و لطیف و به رنگ سرخ مایل به سیاهی یا خاکستری، او را برای پوستش شکار می‌کنند و پوستش را برای ساختن دستکش و آستر لباس بکار می‌برند.

**سموم** ـ [ع] (سُ مُ) جمع سم.

**سموم** ـ ا. [ع] (سَ مُ) باد گرم، باد زهرآگین، باد گرم و خفقان آور که در فصل بهار و تابستان در صحراهای افریقا و بیابان‌های عربستان می‌وزد، سمائم جمع.

**سمی** ـ ص. [ع] (سَ مِیّ) هم اسم، همنام، همتا.

**سمیراء** ـ ص. [ع] (سُ مَ) مصغر سمراء، زن گندمگون.

**سمیع** ـ ص. [ع] (سَ مِ) سامع، شنونده، شنوا، سمعاء جمع ‖ و یکی از صفات باری تعالی.

**سمین** ـ ص. [ع] (سَ مِ) فربه، چاق، چربی‌دار، پرچربی، سِمان «سِ» جمع. کلام سمین: سخن استوار و محکم، مقابل غث که سخن سست و نادرست است.

**سمینار** ـ ا. [انگل Seminar] گروهی از دانشجویان دارای تحصیلات عالی که زیر نظر استاد به تحقیق در موضوع یا رشته‌ای خاص بپردازند و باهم بحث و مذاکره کنند. آموزشگاه یا مؤسسه که دسته یا گروهی از اهل یك حرفه در آنجا گرد آیند و مطالب مربوط به حرفهٔ خود را فرا گیرند.

**سن** ـ ا. (سِ) حشره‌ای است ریز و دارای بال‌های کوچك، دهانی به شکل خرطوم دارد که با آن شیرهٔ ساقه و خوشهٔ جو یا گندم را می‌مکد.

**سن** ـ ا. [ع] (سِنّ) دندان، دندانه، دندانهٔ شانه یا اره ‖ و نیز به معنی مقدار عمر، مدت عمر و زندگانی، مدتی که از عمر انسان یا جاندار دیگر گذشته باشد، اسنان جمع.

**سن** ـ ا. [فر Scéne] صحنهٔ نمایش، محل نمایش، منظره، قسمتی از سالون که در آنجا نمایش داده می‌شود.

**سنا** ـ ا. [ع] (سَ) گیاهی است دارای برگ‌های باریك شبیه به برگ حنا،

گل‌هایش کبود یا زردرنگ. دانه‌هایش ریز و در غلافی شبیه غلاف باقلا جا دارد، در نواحی گرم افریقا و عربستان و در جنوب ایران می‌روید بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد، بهترین نوع آن سنای مکی است، برگ آن ملین و مسهل است و بصورت دم کرده یا پودر یا حب بکار می‌رود.

**سنا** ـ ا. [فر] Sénat مجلس اعیان، مجلس شیوخ «سالخوردگان» مجلسی که اعضای آن از میان رجال معروف مملکت انتخاب می‌شوند.

**سناء** ـ ا. [ع] (سَ) ضیاء، روشنایی، روشنی، فروغ ‖ رفعت، بلندی.

**سناتور** ـ ا. [فر] Sénateur عضو سنا، نماینده در مجلس سنا.

**سناتوریوم** ـ ا. [فر] Sanatorium آسایشگاه، آسایشگاهی که نزدیك کوه یا دریا و در جای خوش آب و هوا برای پرستاری و معالجهٔ بیماران مخصوصاً بیماران مبتلا به مرض سل درست کنند.

**سنار** ـ ا. (سِ یا سَ) جایی در دریا که گودی آن کم باشد و کشتی در آنجا به گل نشیند و نتواند حرکت کند. به معنی بندر نیز گفته‌اند.

**سناریست** ـ ص. [فر] Scénariste سناریونویس، نویسندهٔ نمایشنامه برای فیلم سینما.

**سناریو** ـ ا. [فر] Scénario نمایشنامه، نمایشنامهٔ مخصوص فیلم سینما، داستان یا شرح صحنه‌های یك فیلم که کارگردان از روی آن فیلم سینما را تهیه می‌کند.

**سنام** ـ ا. [ع] (سَ) کوهان شتر ‖ رکن معظم هر چیز ‖ شریف قوم، بزرگ قوم.

**سنان** ـ ا. [ع] (سِ) سرنیزه، قطعهٔ آهن نوك‌تیز که بر سر چوبدستی یا نیزه نصب کنند، اسنه جمع.

**سنبات** ـ ا. (سُ یا سَ) نمود و هیکل، هر چیزی که ظاهر فریبنده داشته باشد، سنبوت هم گفته شده.

**سنباده** ـ ا. (سُ.دَ) سمباده: آلومینی است بصورت ذرات و به رنگ سیاه یا خاکستری یا سرخ و بسیار سخت، در اسیدها حل نمی‌شود، در حرارت هم ذوب نمی‌شود، برای صیقلی کردن و جلا دادن فلزات بکار می‌رود، سباده و سمباره هم گفته شده، به عربی سنباذج می‌گویند.

**سنباندن** ـ مص. م. (سُ.نْدَ) سنبانیدن: سنبیدن، سفتن، سوراخ کردن، کاویدن. سنباننده: «ا.فا» سوراخ‌کننده.

**سنبك** ـ ا. (سُ.بَ) کشتی کوچك، به عربی سنبوق «سُ» می‌گویند.

**سنبل** ـ ا.ص. [عا] (سَ.بَ) کار سرسری و سر دستی. سنبل کردن: کاری را سرسری انجام دادن و از سر واکردن.

**سنبل** ـ ا. [ع] (سُ.بُ) خوشه، خوشهٔ جو یا گندم، واحدش سنبله، سنابل و سنبلات جمع.

**سنبل** ـ ا. (سُ.بُ) گیاه است از تیرهٔ سوسنی‌ها دارای برگ‌های دراز و گل‌های خوشه‌ای به رنگ بنفش، پیاز آن را در گلدان می‌کارند.

**سنبل‌الطیب** ـ ا.مر. [ع] (سُ.بُلُطْطِ) گیاهی است علفی و پایا و خودرو، در جاهای مرطوب و جنگل‌ها و کنارهٔ جوی‌ها می‌روید و بلندیش تا یك متر

مــــی‌رسد، ســـاقه‌اش راست و دارای برگ‌های متقابل و دندانه‌دار، گل‌هایش ســـفید و مــعطر، ریشــهٔ آن دارای اسانس. اسید و الرینیك. اسید مالیك. و مواد قندی است و در طب بکار می‌رود.
**سنبله** ـ ا. [ع] «سنبلة» (سُ.بُلَ) واحـد سنبل، خوشه، یك خوشهٔ جو یا گندم || و یکـــی از صـــورت‌های فـلکی منطقةالبروج. و برج ششم از دوازده برج فلکی.
**سنبوسه** ـ ا. (سَ.بُ.سَ) هـر چـیز سـه گـوشه، مـثلث شکـل، لچك زنـانه. و نوعی خوراك یـا آش کـه خـمیر آرد گندم را نازك و سه گوشه می‌برند و در آن قیمهٔ گوشت و لپه می‌پیچند و طبخ می‌کنند، به عربی سـنبوسق یـا سنبوسك «سَ.سَ» می‌گویند.
**سنبه** ـ ا. (سُ.بَ) سمبه: میلهٔ فلزی کـه برای پر کردن تفنگ‌های سر پر یا پاك کردن لولهٔ تفنگ بکار می‌رود.افـزاری که با آن چیزی را سوراخ کنند.
**سنبیدن** ـ مـص. م. (س. بِ.دَ) سـفتن، سوراخ کردن، کاویدن. سنبنده: «ا.فـا» سوراخ‌کننده. سنبیده: «ا.مـف» سـوراخ شده، کاویده. سنب: امر بـه سـنبیدن، بسنب، و به معنی سنبنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر، مثل آهن سنب. پولاد سنب «نیزهٔ پولاد سـنب». و نـیز سـنب بـه معنی سوراخ و آغـل زیـرزمینی هـم گفته شده.
**ســنت** ـ ا. [ع] «سـنة» (سُنَّ) روش، طـریقه، سـیرت، سـرشت، طـبیعت، شــریعت، ســنن «سُنَ» جـمع. در اصـطلاح فـقه: قـول و فـعل و تـقریر پیغمبر اسـلام، آنـچه کـه پـیغمبر و صــحابه بـر آن عـمل کـرده بـاشند. سنةالله: امر و نهی خداوند. اهل سنت: فرقه‌ای از مسلمانان که قائل به خلافت ابوبکر هستند خلاف شیعه که علی بن ابـیطالب را جـانشین پـیغمبر اسـلام می‌دانند.
**سنتور** ـ ا. (سَ.تُ) یکی از سازهای زهی که سیم‌های بسیار «حدود ۷۲ سـیم» بـر روی آن کشـیده شـده و بـا دو مضراب چوبی بلند نواخته می‌شود و از قدیم‌ترین سـازهای ایـرانـی است، می‌گویند ابونصر فارابی آن را ساخته است، به عربی سنطور «سَ» یا سنطیر «سِ.طِ» می‌گویند.
**سنج** ـ ا. (سَنْ) یکی از آلات موسیقی و آن دو صفحهٔ برنجی مدور و محدب است کـه بـا دست بـرهم کـوبیده می‌شود، در ارکسـترهای سـمفونیك یکی از سازهای کوبی اصـلی است و به طریقه‌های مختلف نواخته می‌شود.
**ســنجاب** ـ ا. (سَ) جـانوری است پســتاندار از راسـتهٔ جـوندگان، کـوچك‌تر از گـربه، پـوستش دارای موهای نرم و انبوه به رنگ کـبود یـا خـاکسـتری، دم دراز و پـر مـو دارد، بیشتر در جنگل‌ها و بر روی درختان بسر می‌برد.
**سنجاق** ـ ا. (سَ) ســنجق: مأخـوذ از ترکی، سیخ کوچك فلزی مانند سوزن که ته آن به جای سوراخ دکمهٔ کوچکی دارد.
**ســنجاق** ـ ا. (سَ) سـنجق. سـنجوق: مأخوذ از ترکی، علم، پـرچـم، بـیرق، بیرق بزرگ که بر جایی نصب کنند.
**سـنجاقك** ـ ا. (سَ.قَ) حشــره‌ای است

دارای بدن باریك و کشیده شبیه به سنجاق با چهار بال نازك رنگین که به سرعت پرواز می‌کند.

**سنجد** ـ ا. (سِ.جَ) درختی است کوتاه و خاردار، برگ‌هایش شبیه به برگ بید، گل‌هایش خوشه‌ای سفید و خوشبو، میوه‌اش کوچك و دارای پوست نازك سرخ‌رنگ، مغزش سفید و آرد مانند و شیرین است و یك هستهٔ دراز سخت دارد، و آن را چوبدانه و پستانك و پستنك نیز می‌گویند.

**سنجر** ـ ا.ص. (سَ.جَ) در ترکی به معنی پرندهٔ شکاری. و در فارسی به معنی مرد صاحب حال و وجد گفته شده. سنجرستان: خانقاه، جای و جد و سماع.

**سنجش** ـ ا. مص. (سَ.ج) نگا. سنجیدن.

**سنجق** ـ ا. (سَ.جَ) نگا. سَنجاق.

**سنجه** ـ ا. (سَ.جَ) سنگ ترازو، سنگی که با آن چیزی را وزن کنند.

**سنجیدن** ـ مص. م. (سَ.ج.دَ) «په sanǰitan» وزن کردن، اندازه گرفتن، چیزی را با چیز دیگر مقایسه کردن، برابر کردن. سنجش: «ا. مص» مقایسه، اندازه‌گیری. سنجنده: «ا.فا» کسی که چیزی را بسنجد و اندازه بگیرد. سنجیده: «ا.مف» وزن شده، اندازه گرفته شده، آزموده. سنجیدگی: سنجیده بودن، آزمودگی. سنج: امر به سنجیدن، بسنج، و به معنی سنجنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل سخن‌سنج. نکته‌سنج. زلزله‌سنج. گرماسنج.

**سنخ** ـ ا. [ع] (سِنْخ) بیخ، بن، بنیاد، اصل، ماده، اسناخ و سنوخ جمع.

**سند** ـ ا. [ع] (سَنَ) چیزی که به آن اعتماد کنند، نوشته‌ای که وام یا طلب کسی را معین سازد یا مطلبی را ثابت کند، سندات و اسناد جمع.

**سندان** ـ ا. (سِ) افزار آهنی ضخیم که آهنگران قطعهٔ آهن را بر روی آن می‌گذارند و با پتك یا چکش می‌کوبند. و نیز میخ ستبر یا تکهٔ آهن زیر کوبهٔ در. به عربی سندان «سَ» می‌گویند.

**سندروس** ـ ا. (سَ.دَرُ) مأخوذ از یونانی، صمغی زردرنگ شبیه به کهربا که از پوست درختی پیوسته سبز از تیرهٔ مخروطیان بدست می‌آید.

**سندس** ـ ا. [ع] (سُ.دُ) دیبا، پارچهٔ ابریشمی زربفت، دیبای لطیف و گرانبها.

**سندل** ـ ا. [هند] (سَ.دَ) درختی است کوچك دارای برگ‌های نوك‌تیز و گل‌های سفید خوشه‌ای، ثمر آن شبیه به حبة الخضراء، چوب آن خوشبو است در مناطق گرم پرورش می‌یابد، در فارسی چندل و چندن هم گفته‌اند، به عربی صندل می‌گویند.

**سندل** ـ ا. (سَ.دَ) سندلك، سندله: کفش چوبی، گویا در قدیم آن را از چوب سندل می‌ساخته‌اند.

**سندلی** ـ ا. (سَ.دَلِ) صندلی: چهارپایهٔ پشتی‌دار که رویَ آن می‌نشینند.

**سندیان** ـ ا. (سِ.دِ) بلوط، درخت بلوط، به عربی نیز سندیان می‌گویند و واحدش سندیانه است.

**سندیکا** ـ ا. [فر] Syndicat شرکت، نمایندگی صنفی، صنف، اتحادیهٔ صنفی که به منظور حفظ حقوق و منافع مشترك افراد صنف تشکیل

شود مانند سندیکای کارگران.
**سنسکریت** ـ ا. Sanscrit سانسکریت: زبان قدیم هندوان، زبان علمی و مقدس هندیان که از زبان‌های هند و اروپایی و از دستهٔ هندو ایرانی است و با زبان‌های ایرانی کهن «اوستایی و فارسی باستان» بسیار نزدیك است.
**سنقر** ـ ا. [ت] (سُ.قُ) نوعی از باز، مرغی است شکاری و خوش خط و خال که از انواع دیگر بازها قوی‌تر و بسیار تیزپر و چالاك است، به عربی نیز سنقر یا سنقور می‌گویند.
**سنکپ** ـ ا. [فر] Syncope بیهوشی، اغماء، توقف ناگهانی قلب، سکتهٔ قلبی.
**سنگ** ـ ا. (سَ) «پهـ sang» جسم سفت و سخت که در زمین و معدن و کوه به اقسام و رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف وجود دارد. در اصطلاح زمین‌شناسی: مادهٔ سفت و سخت که جزو ساختمان پوستهٔ جامد زمین است. بیشتر سنگ‌ها دارای مواد و عناصر معدنی هستند.
**سنگ** ـ ا. (سَ) سنگ ترازو، سنجه، قطعهٔ سنگ یا فلز به مقدار معین که با آن چیزی را در ترازو وزن کنند. و نیز سنگ: مقیاسی است برای آب جاری که مقدار آن مختلف است و عبارت از چند لیتر آب است در ثانیه که از قنات یا رودخانه جاری شود و آن را در حدود ۱۳ تا ۱۵ لیتر در ثانیه دانسته‌اند و به این قرار یك متر مکعب آب که در یك ثانیه جریان یابد قریب ۷۵ سنگ است.
**سنگ** ـ ا. (سَ) وزن، قدر، وقار.
**سنگاب** ـ ا.مر. (سَ) سنگ آب، ظرف بزرگ برای آب که از سنگ یکپارچه ساخته می‌شود و در مساجد و بعضی اماکن دیگر قرار می‌دهند که مردم از آن با پیاله آب بردارند و بیاشامند.
**سنگ‌پشت** ـ ا.مر. (سَ.گْ‌پُ) نگا. لاك‌پشت.
**سنگچین** ـ ا.ص. (سَ.گْ) دیواری که با چیدن سنگ‌ها بر روی هم ساخته باشند.
**سنگدان** ـ ا.مر. عضو بدن پرندگان که بعد از چینه‌دان قرار دارد و دانه‌ها در آنجا با شن‌ریزه‌هایی که خورده‌اند آسیا و نرم می‌شود.
**سنگدل** ـ ص.مر. سنگین دل: کنایه از بی‌رحم، ظالم، سخت‌دل، دل سخت.
**سنگر** ـ ا. (سَ.گَ) پناهگاه، جان پناه، دیوار یا گودال یا برآمدگی از خاك و سنگ یا شاخ و بال درخت که سربازان هنگام جنگ برای خود درست می‌کنند و در پناه آن قرار می‌گیرند تا از تیراندازی دشمن آسیب نبینند.
**سنگسار** ـ ا.مر. (سَ.گْ) مجازاتی که در قدیم معمول بود و محکوم را تا کمر در زمین فرومی‌کردند و به او سنگ می‌زدند تا بمیرد.
**سنگ‌سماك** ـ ا.مر. (سَ.گِ‌سُ) سنگ سماق: پرفیر، سنگی است سخت که خوب سیقل می‌گیرد و به رنگ‌های سرخ. سبز. قهوه‌ای. خاکستری. در می‌آید و برای ساختن ستون‌های سنگی و مجسمه و اشیاء دیگر بکار می‌رود.
**سنگ‌صبور** ـ ا.مر. [فا. ع] (سَ.گِ‌صَ‌بُ) سنگ سخت و عظیم که در یك جا ثابت

و پا برجا باشد و حوادث روزگار را تحمل کند، از آن به بردباری و شکیبایی مثل می‌زنند. سنگی افسانه‌ای را هم گفته‌اند که مردم درد دل خود را برای او بازگو می‌کرده‌اند.

**سنگفرش** ـ ا.ص. [فا.ع] (سَ.گْفَ) زمین یا خیابان و کوچه که در کف آن تکه‌های سنگ را پهلوی هم چیده و هموار کرده باشند.

**سنگك** ـ ا. (سَ.گَ) مصغر سنگ، سنگ خرد، سنگ کوچك ‖ به معنی تگرگ نیز گفته‌اند.

**سنگك** ـ ا. (سَ.گَ) نوعی نان نازك که در تنور بر روی سنگریزه پخته می‌شود.

**سنگلاخ** ـ ا.مر. (سَ.گْ) زمین پرسنگ، زمینی که در آن پاره‌سنگ و سنگریزه فراوان باشد، سنگستان نیز گفته‌اند.

**سنگناك** ـ ص. (سَ.گْ) سنگلاخ، زمین پرسنگ.

**سنگ‌نوشته** ـ ا.مر. (سَ.گْ) سنگ نبشته: نوشته بر روی سنگ، کلماتی که بر روی سنگ کنده باشند، کتیبهٔ سنگی.

**سنگ‌نگاره** ـ ا.مر. (سَ.گْنِ) تصویر برجسته بر روی سنگ، صورت برجسته که بر روی سنگ کنده باشند.

**سنگواره** ـ ا. (سَ.گْ) در اصطلاح زمین‌شناسی: آثار و بقایای موجودات زندهٔ قدیمی «حیوانی یا نباتی» مانند استخوان و دندان و صدف و امثال آنها که از زمان‌های قدیم در داخل طبقات زمین باقی‌مانده و بصورت سنگ در آمده است.

**سنگین** ـ ص. ن «پهـ sangèn» منسوب به سنگ، آنچه که از سنگ ساخته شده باشد ‖ و نیز به معنی گران، ثقیل، وزین، ضد سبك. سنگینی: سنگین بودن، گرانی.

**سنن** ـ [ع] (سُنَ) روش‌ها، رسم‌ها، طریقه‌ها، جمع سنت.

**سنوات** ـ [ع] (سَنَ) سال‌ها، جمع سنه.

**سنور** ـ ا. [ع] (سِنَّ) گربه ‖ مهتر، بزرگ ‖ بیخ دم ‖ مهره‌های گردن، سنانیر جمع.

**سنوی** ـ ص. ن. [ع] (سَنَوِیّ) منسوب به سنه به معنی سال.

**سنه** ـ ا. [ع] «سنة» (سَنَ) سال، دوازده ماه، سنون «سُ» و سنون «سِ» و سنین «سِ» و سنوات «سَنَ» جمع.

**سنه** ـ ا. [ع] «سنة» (سِنَ) ابتدای خواب، چرت، غنودگی، پینکی.

**سنی** ـ ا. (سِنِ) آهن، ریم آهن. به معنی سینی هم گفته‌اند.

**سنی** ـ ص. ن. [ع] (سُنِّ یّ) منسوب به سنت، واحد سنیه، کسی که از اهل سنت باشد، یك تن از سنیه که قائل به خلافت ابوبکر و جانشینان او هستند، مقابل شیعه.

**سنی** ـ ص. [ع] (سَنِیّ) رفیع، بلند، عالی، بلندمرتبه.

**سنین** ـ [ع] (سِنِ) سال‌ها، جمع سنه «در حالت نصبی و جری».

**سنیور** ـ ا. [فر] Seigneur از القاب و عناوین اشرافی اروپایی، صاحب تیول و ملك «در قدیم» ارباب، مالك، صاحب اختیار، آقا.

**سنیه** ـ ص. [ع] «سنیة» (سَنِیَّ) مؤنث سنی، به معنی بلند، بلندمرتبه.

**سنیه** ـ ص. ن. [ع] «سنیة» (سُنِّ یَّ)

فرقه‌ای بزرگ از مسلمانان که قائل به خلافت ابوبکر و جانشینان او هستند مقابل شیعه که قائل به امامت امیرالمؤمنین علی و فرزندان آن حضرت می‌باشند، واحد آن: سنی.

**سو** ـ ا. (سُ) «پهـ suk» سوی: طرف، جانب، کنار، نزد، سون و اسو نیز گفته‌اند.

**سو** ـ ا. روشنایی، مقابل تاریکی.

**سواء** ـ ا. [ع] (سَ) وسط، میانه، عدل، یکسان، برابر ‖ و کلمهٔ استثناء به معنی غیر، جز، مگر. در فارسی سوا می‌گویند.

**سوابق** ـ [ع] (سَ.بِ) جمع سابقه.

**سوابیط** ـ [ع] (سَ.بِ) جمع ساباط.

**سواحل** ـ [ع] (سَ.حِ) جمع ساحل.

**سواد** ـ ا. [ع] (سَ) سیاهی، خلاف بیاض. شخص، شبح، سیاهی مردم، سیاهی شهر که از دور به نظر آید. مسوده، رونوشت، اسوده «اَ.وِدَ» جمع، اساود «اَ.وِ» جمع جمع. سواداعظم: شهر بزرگ، پایتخت. سوادالعین: سیاهی چشم، حدقه. سوادالقلب: دانهٔ دل، خال دل. سوادالليل: درازی شب، تاریکی شب. سوادالناس: عامهٔ مردم. و نیز سواد: «در فارسی» توانایی خواندن و نوشتن. سواد داشتن: با سواد بودن، توانایی خواندن و نوشتن داشتن.

**سوار** ـ ا.ص. (سَ) «پهـ asuwār» اسوار. سواره: کسی که بر روی اسب یا مرکب دیگر بنشیند و از جایی به جای دیگر برود، مقابل پیاده.

**سوار** ـ ا. [ع] (سِ) دستبند، دست برنجن، حلقه‌ای که زنان به مچ دست خود می‌کنند، اسوار «اُ» هم می‌گویند، اسوره «اَ.وِرَ» و اساور و اساوره جمع.

**سوارخوبی** ـ ا. مص. (سَ.رْ) خوب سوار شدن بر اسب و هنرنمایی در پشت اسب.

**سوارکار** ـ ص.مر. (سَ.رْ) چابك‌سوار، اسب‌سوار، کسی که در اسب سواری چابك و ماهر باشد.

**سواره** ـ ا.ص. (سَ.رَ) سوار، کسی که سوار بر اسب یا مرکب دیگر باشد، سوارگان جمع. و (ق) در حال سوار بودن، به حالت سواری.

**سواره** ـ ا. [فر] Soirée سرشب، اول شب، قسمت اول شب تا وقت خواب. شب‌نشینی، مهمانی در شب با موسیقی و رقص.

**سوانح** ـ [ع] (سَ.نِ) جمع سانح.

**سوایا** ـ [ع] (سَ) جمع سویه.

**سوء** ـ ا. [ع] بدی، شر، آفت، فساد، اسواء جمع.

**سوبلمه** ـ ا. [فر] Sublimé سوبلیمه: بی‌کلرور و دو مرکور، از داروهای طبی، ماده‌ای است سمی، در آب حل می‌شود، در طب و صنعت بکار می‌رود.

**سوپ** ـ ا. [فر] Soupe آبگوشت، خوراك آبدار که با گوشت و سبزی و هویج یا چیز دیگر طبخ کنند، آش رقیق، شوربا.

**سوپاپ** ـ ا. [فر] Soupape دریچه، دریچه‌ای که آب را در لولهٔ تلمبه نگاه می‌دارد. دریچهٔ بالای سوراخ سیلندر که گاز از آن داخل سیلندر می‌شود.

**سوپر** ـ [فر] Super پیشوند که در اول کلمه افزوده می‌شود و معنی بالا و

روی و مافوق می‌دهد.
**سوپرانو** ـ ا. [فر] Soprano صدای زن و پسر بچه، آواز زیر و ظریف زنانه در اپرا. و خوانندهای که چنین آوازی داشته باشد.
**سوپرمارکت** ـ ا.مر. [انگل] Market Super «فوق بازار» فروشگاه بزرگ که در آن همه نوع مواد خوراکی و لوازم خانه به فروش می‌رسد.
**سوت** ـ ا. صدایی که کسی از دهان خود با جمع کردن دو لب و بیرون دادن نفس خارج کند، و هر صدای شبیه به آن، صفیر، سافوت نیز گفته‌اند و آلتی فلزی یا استخوانی که با آن سوت بزنند، سوتك.
**سوت‌وکور** ـ ص.مر. [عا] (سُ.تُ) بی‌فروغ، بی‌رونق. ساکت و خاموش، بی‌سروصدا، بی‌حال و بی‌نشاط.
**سوخ** ـ ا. (سُ) پیاز. در اصطلاح گیاه‌شناسی: پیازی که زیرزمین در ریشهٔ گیاه تشکیل می‌شود و اگر آن را سال دیگر زیر خاك کنند گیاه از آن می‌روید مثل پیاز نرگس و برخی گیاه‌های دیگر.
**سوخاری** ـ ا. «مأخوذ از روسی» نوعی نان شیرینی خشك و سبك.
**سوخت** ـ ا. مادهٔ سوختنی، آنچه بسوزانند برای ایجاد حرارت یا نیرو از قبیل هیزم و زغال و نفت و بنزین و گاز و مانند آنها.
**سوختن** ـ مص. «په suxtan» آتش گرفتن چیزی، مشتعل شدن، آسیب دیدن بدن از آتش یا آب جوش و هر چیز داغ، سوزیدن هم گفته‌اند. و نیز به معنی آتش زدن در چیزی و چیزی را در آتش افکندن، سوزاندن «متعدی و لازم هر دو». سوختنی: «ص» قابل سوختن، درخور سوختن. سوزش: «ا. مص» حالت سوختن، درد کردن عضوی از اعضای بدن شبیه به دردی که در اثر سوختگی پوست بدن احساس می‌شود، سوجش هم گفته‌اند. سوزنده: «ا.فا» آنکه یا آنچه که چیزی را بسوزاند. آنکه یا آنچه که بسوزد. سوخته: «ا.مف» آتش گرفته، چیزی که آتش در آن افتاده ‖ محنت کشیده و آزار دیده، و کسی که عشق و سوزی داشته باشد. سوزان: «ص. فا» سوزنده، در حال سوختن، سوزا هم گفته‌اند. سوز: امر به سوختن، بسوز، و به معنی سوزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جانسوز. جهانسوز. خانمان‌سوز. دلسوز.
**سوخت‌وساز** ـ ا. مص. سوختن و ساختن. در اصطلاح فیزیولوژی: تغییرات شیمیایی مواد غذایی که در بدن جانداران رخ می‌دهد و نیروی لازم برای اعمال حیاتی و تقویت عضلات تولید می‌شود «متابولیسم».
**سوخته** ـ ا. جسمی سیاه‌رنگ که از دود تریاك در حقهٔ وافور جمع می‌شود و بعد آن را تبدیل به شیره می‌کنند.
**سود** ـ ا. «په sut» بهره، نفع، فایده، ضد زیان، سو هم گفته‌اند.
**سود** ـ ا. [فر] Soude قلیا، شخار که از اشنان گرفته می‌شود، نمك قلیایی که سابقاً از خاکستر اشنان گرفته می‌شد و امروزه از املاح سود یوم بدست می‌آید.
**سودا** ـ ا. (سَ یا سُ) معامله، داد و ستد،

خرید و فروش.
**سودا** ـ ا. [فر] Soda آب سودا: نوشابهٔ گازدار، آب دارای اسید کربنیك.
**سوداء** ـ ص. [ع] (سَ) مؤنث اسود بـه معنی سیاه.
**سـوداء** ـ ا. [ع] (سَ) در اصـطلاح طب قدیم: یکی از اخلاط چهارگانهٔ بـدن ‖ مرض مالیخولیا، فساد فکر، خیالبافی. در فارسی به معنی عشق و جنون و هوا و هوس هم می‌گویند.
**ســـــودازده** ـ ص.مـــر. [ع.فـــا] (سَ) مالیخولیایی، آشفته، شیفته. عاشق.
**سوداگـر** ـ ص.فـــا. (سَ.گَ) بـازرگان، کاسب.
**ســـــــوداوی** ـ ص. ن. [ع] (سَ.وِیّ) سودایی: مالیخولیایی، کسی که سودا بر مزاجش غالب باشد.
**سودمند** ـ ص. (سُ.دْمَ) «پهـ sutomand» سوددار، نافع، مفید، بافایده، آنچه که نفع و فایده برای کسی یا کاری داشته باشد.
**سـودن** ـ مـص. م. (سُ.دَ) «پـهـ sutan» سفتن، ساییدن، کوبیدن، نـرم کـردن چیزی ‖ لمس کردن، دست مالیدن به چیزی. سوده «ا.مف» ساییده شده. نرم شده.
**سودیوم** ـ ا. [فر] Sodium فلز قـلیایی، فلزی است نرم و سست و سفیدرنگ و سبك‌تر از آب.
**سور** ـ ا. (سُ) «پهـ sur» مـهمانی، بـزم، جشن، جشن عروسی.
**سور** ـ ص. (سُ) اسب یا استر یا خر که خط سیاهی در پشت او از یال تا دمش کشیده شده باشد، برخی مردم آن را خوش‌یمن نمی‌دانند و بـه ایـن سـبب می‌گویند «سور از گله دور» سول هم گفته شده. و نیز انسان یا حیوانـی را می‌گویند که از دیگران برمد و دوری کند.
**سور** ـ ا. [ع] (سُ) بارهٔ شهر، دیوار دور شهر، اسوار و سیران جمع.
**سور** ـ [ع] (س وَ) جمع سوره.
**سور** ـ ص. [فـر] Sévère تـند، سـخت، سختگیر، جدی، موقر.
**سوراخ** ـ ا. «پهـ sulāk» روزنـه، رخـنه، سولاخ و سوله و سوکه هم گفته‌اند.
**سورت** ـ ا. مـص. [ع] «سـورة» (سَ.رَ) حدت، شدت، سطوت، تندی و تیزی.
**سورتمه** ـ ا. [ت] (سُ.تْمَ) وسیلهٔ نقلیهٔ کوچك و بی‌چرخ که در مناطق قطبی بوسیلهٔ اسب یا سگ یا گوزن قـطبی روی برف کشیده می‌شود.
**سـوررآلیست** ـ ص. [فـر] Surrealiste پیرو و طرفدار سوررآلیسم.
**ســوررآلیسـم** ـ ا. [فـر] Surrealisme نهضت ادبی که در سـال ۱۹۲۴ م. در فرانسه آغـاز شـد و هـدف آن بـیان احساس و ارائهٔ تخیلات و اندیشه‌های آزاد بی‌قید و بـند بـود و پـیروان آن معتقد بودند که نویسنده و شاعر باید بـدون مـلاحظهٔ قـیود اخـلاقی یـا وابستگی ذهنی یا تعصب یا مراعـات قواعد ادبی و هنری آنچه را که به مغز و فکرش خطور می‌کند بر روی کاغذ بیاورد و بیان کند.
**سوره** ـ ا. [ع] «سورة» (سُ.رَ) فصل یا قطعهٔ مسـتقل از کـتاب، یك فـصل از قـرآن، هـر یك از فـصل‌های صـد و چـهارده گـانهٔ قـرآن، سـور «سُوَ» و سورات «سُ» و سورات «سُوَ» جمع.

**سوری** ـ ص. سرخ، سرخ‌رنگ، چیزی که به رنگ سرخ باشد. گل سوری: گل سرخ، گل محمدی. می‌سوری: می سرخ‌رنگ. بعضی می‌سوری را شراب منسوب به سوریه دانسته‌اند.

**سوز** ـ ا. مص. «په soč» سوزش، سوختگی، درد کردن عضوی از بدن شبیه به دردی که از اثر سوختگی احساس شود، سوج و سوچ نیز گفته‌اند. سوز و ساز: سوختن و ساختن، کنایه از صبر و بردباری در برابر ناکامی‌ها و مصیبت‌ها. سوز و گداز: سوختن و گداختن، کنایه از بی‌تابی و بی‌قراری.

**سوزا** ـ ص.فا. «په sočāk» سوزان، سوزنده ‖ در حال سوختن، سوختنی.

**سوزاك** ـ ا. «په sōzāk» سوزنك: بیماری واگیر که از طریق مقاربت سرایت می‌کند و میکروب آن موسوم به گونوکوك است و عوارض آن عبارتست از پیدا شدن چرك و سوزش در مجرای ادرار که مدت سه تا چهار هفته ادامه می‌یابد.

**سوزان** ـ ص.فا. نگا. سوختن.

**سوزاندن** ـ مص. م. «په sōčenitan» سوزانیدن: آتش زدن در چیزی، چیزی را آتش زدن یا در آتش انداختن که بسوزد. سوزاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را بسوزاند، آنچه که چیزی را بسوزاند.

**سوزش** ـ ا. مص. «په sōčišn» نگا. سوختن.

**سوزمانی** ـ ا. (سُ.زْ) کولی، زن کولی، طایفه‌ای از کولیان بیابانگرد.

**سوزن** ـ ا. (سُ.زَ) «په sučan» سیخ فلزی کوچك نوك‌تیز که ته آن سوراخ دارد و آن را در دوختن پارچه یا چیز دیگر بکار می‌برند، سوی‌زن و درزن و دوزنه و دوزینه هم گفته‌اند.

**سوزنبان** ـ ا.ص. کسی که در راه‌آهن بر سر دو راهی یا ایستگاه مأمور قطع یا وصل کردن ریل‌ها پیش از عبور قطار می‌باشد.

**سوزنك** ـ ا. (سُ.زَنَ) نگا. سوزاك.

**سوزنكاری** ـ ا. مص. (سُ.زَنْ) سوزن زدن به پارچه، نقش و نگار انداختن در پارچه بوسیلهٔ سوزن.

**سوزنی** ـ ا. (سُ.زَنِ) تکهٔ پارچه از مخمل یا شال یا ترمه با حاشیه و ریشه که روی آن ابریشم‌دوزی یا گلابتون دوزی‌شده باشد و آن را زنان در رختکن حمام زیر لباس‌های خود می‌گسترانند.

**سوزیان** ـ ا.مر. (سُ.زِ) مخفف سود و زیان، نفع و ضرر ‖ به معنی مال و سرمایه ‖ و به معنی راز و سر نیز گفته‌اند.

**سوزیدن** ـ مص. نگا. سوختن.

**سوژا** ـ ا. [فر] Soja یا سویا Soya گیاهی است دارای برگ‌های درشت و گل‌های سفید یا بنفش، ساقه‌هایش پوشیده از تارهای سفید، بلندیش تا یك متر می‌رسد، دانه‌های آن به درشتی لوبیا و به رنگ زرد یا سرخ یا سفید و در غلافی شبیه غلاف لوبیا جا دارد و دارای مواد غذایی بسیار مفید است.

**سوژه** ـ ا. (سُ.ژَ) سوزه. سوجه. سوچه: خشتك، خشتچه، تکهٔ پارچه که زیر بغل پیراهن یا میان شلوار بدوزند، تریز جامه.

**سوژه** ـ ا. [فر] Sujet موضوع، مضمون، مبحث، زمینه، آنچه که روی آن بحث یا بررسی یا آزمایش کنند.
**سوس** ـ ا. [ع] (سُ) کرمی که در پشم و پارچه‌های پشمی می‌افتد و آنها را ضایع می‌کند، بیب، واحدش سوسه.
**سوسك** ـ ا. (سُ.سْ) حشرهٔ کوچك بالدار به رنگ سیاه یا سرخ یا قهوه‌ای و به انواع مختلف که چند هزار نوع از آن شناخته شده و بسیاری از آنها از آفات کشتزارها هستند.
**سوسمار** ـ ا. (سُ.سْ) جانوری است خزنده شبیه به مار، دارای چهار دست و پای کوتاه و دم دراز و دهان فراخ با دندان‌های ریز، سوسمارها به انواع مختلف هستند برخی از آنها در خانه‌ها و در سوراخ‌های زیر زمین بسرمی‌برند و حشرات را می‌خورند و آنها را چلپاسه و مارمولك هم می‌گویند، نوعی دیگر که در صحراها و بیابان‌ها پیدا می‌شوند جثه شان بزرگ‌تر است و آنها را بزمجه و بزغاله مار نیز می‌گویند.
**سوسن** ـ ا. (سُ.سَ) «په susan» گیاهی است پیازدار از طایفهٔ زنبق، دارای برگ‌های باریك و دراز و گل‌های زیبا و خوشبو به رنگ زرد یا کبود یا سفید، و به انواع مختلف.
**سوسو** ـ ا. (سُ.سُ) روشنایی اندك که در شب از دور به نظر آید، روشنایی کم که از چراغ به چشم بخورد.
**سوسه** ـ ا. [عا] (سُ.سَ) نیرنگ و حقه و خدشه، شائبهٔ ریا و نیرنگ و دروغ.
**سوسیالیست** ـ ص. [فر] Socialiste طرفدار سوسیالیسم، پیرو مسلك سوسیالیسم.
**سوسیالیسم** ـ ا. [فر] Socialisme مرام یا مسلکی که هدف آن تعدیل ثروت و درآوردن عوامل و وسائل تولید به مالکیت عمومی و تسلط دولت بر مؤسسات بزرگ اقتصادی و صنعتی و منابع طبیعی به نفع همهٔ مردم و جلوگیری از جمع شدن سرمایه در دست اشخاص معدود می‌باشد.
**سوسیته** ـ ا. [فر] Société جماعت، جمعیت، هیئت، دسته، انجمن، گروه.
**سوسیس** ـ ا. [فر] Saucisse نوعی خوراك که گوشت چرخ کرده و ادویه زدهٔ گاو یا خوك را در رودهٔ پاك شده پر می‌کنند و آن را می‌جوشانند یا دود می‌دهند، جرغند.
**سوش** ـ ا. [فر] Souche بیخ چیزی، ریشه، اصل، ته چك، قسمتی از چك که نزد نویسندهٔ چك باقی می‌ماند. در اصطلاح گیاه‌شناسی: قسمت زیرزمینی ساقهٔ گیاهان پایا.
**سوط** ـ ا. [ع] (سَ) تازیانه، اسواط جمع.
**سوغات** ـ ا. (سَ) مأخوذ از ترکی، راه‌آورد، ره آورد، ارمغان، هدیه که کسی از سفر برای دوست خود بیاورد.
**سوغان** ـ مص. [ع] (سَوَ) جایز گشتن و روا شدن امری ‖ دویدن اسب یا شتر در پی یکدیگر، دواندن و ورزش دادن اسب برای شرکت در مسابقه، در فارسی سوغان «سَ» تلفظ می‌کنند.
**سوف** ـ ا. (سُ) نوعی از ماهی که در بحر خزر صید می‌شود.
**سوفار** ـ ا. (سُ) سوفال. سفال: کاسه و کوزهٔ گلی، ظرف گلی که در کوره

پخته شده باشد.
**سوفار** ـ ا. (سُ) سوفاره: سوراخ، سوراخ سوزن ‖ بن‌چوبهٔ تیر که در چلهٔ کمان گذاشته می‌شود.
**سوفچه** ـ ا. (سُ.فْ‌چَ) ریزهٔ چیزی، خرده و ریزهٔ هر چیز، ریزهٔ زر یا فلز دیگر، شوشهٔ زر یا سیم.
**سوفسطائی** ـ ا.ص. [ع] (سُ.فِ.ءِ) منسوب به سفسطه، مکتب فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان بوجود آمد و پیروان آن به سوفیست Sophiste یعنی دانشور و متفکر معروف شدند و حکمای اسلام آنان را سوفسطائیه یا سفسطائیین نامیده‌اند.
**سوفلر** ـ ا.ص. [فر] Souffleur دمنده، کسی که در موقع نمایش کلماتی را که بازیکنان باید بگویند آهسته از محل مخصوص خود به آنان یادآوری می‌کند.
**سوق** ـ مص. [ع] (سَ) راندن، راندن چهارپا ‖ خواندن و بیان کردن حدیث «سوق کلام». سوق‌الجیش: لشکرکشی، استراتژی.
**سوق** ـ ا. [ع] (سُ) بازار، جای خرید و فروش کالاها، اسواق جمع.
**سوك** ـ ا. (سُ) «پهـ suk» سو، سوی، جانب، نزد، کنار، گوشه.
**سوك** ـ ا. (سُ) خارخوشهٔ گندم، سیخ‌های نازك و دراز که در خوشهٔ جو یا گندم می‌روید، داسه.
**سوك‌ریش** ـ ص.مر. (سُ.كْ) کوسه، کسی که چند لاخ مو مانند سوك خوشهٔ گندم بر زنخ داشته باشد.
**سوکمیسیون** ـ ا.مر. [فر] Sous Commission کمیسیون فرعی.
**سوگ** ـ ا. (سُ) «پهـ sōk» سوك: مصیبت، ماتم، عزا، غم، اندوه.
**سوگلی** ـ ص. (سَ.گُ‌لِ) مأخوذ از ترکی، محبوب، برگزیده، طرف توجه مخصوص، زن برگزیده و عزیز.
**سوگند** ـ ا. (سَ.گَ) «پهـ sōkand» در اوستا: سئوکنته «سَ.كِ.تَ» به معنی گوگرد، و سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد که نوعی آزمایش برای تشخیص گناهکار یا بی‌گناه بوده، در قدیم مقداری آب آمیخته به گوگرد به متهم می‌خورانیدند و از تأثیر آن در وجود وی گناهکار بودن یا بی‌گناه بودن او را تعیین می‌کردند، بعدها به معنی قسم و عهد بکار رفته.
**سوگوار** ـ ص. (سُ.گْ) سوکوار: مصیبت‌دیده، ماتم زده، ماتمدار، عزادار، غمگین. سوگدار و سوگ‌زده و سوگی نیز گفته‌اند.
**سون** ـ ا. (سُ) سو، سوی، طرف، جانب، کنار.
**سونات** ـ ا. [فر] Sonate سنات: قطعهٔ موسیقی برای ساز که مرکب از سه و گاهی چهار بند به حالت مختلف باشد، امروزه سونات به قطعهٔ موسیقی اطلاق می‌شود که برای یك یا دو نوازنده ساخته شده باشد و اگر برای سه نوازنده یا سه ساز ساخته شده باشد تریو و برای چهار نوازنده یا چهار ساز کوارتت و برای یك ارکستر کامل سمفونی می‌گویند.
**سوند** ـ ا. [فر] Sonde میل، میله، میل جراحی، آلتی مجوف که در چیزی سر بسته فروببرند تا مقداری از آن را بیرون بیاورند و ببینند از چه نوع

است، در جراحی لولهٔ باریك که از کائوچو یا شیشه یا فلز به اندازه‌های مختلف ساخته می‌شود و برای داخل کردن مایعی به بدن یا خارج ساختن مایعی از بدن مانند بیرون کشیدن ادرار از مثانه بکار می‌رود.

**سونش** ـ ا. (سُ.نِ) براده، ریزه‌های فلز که هنگام سوهان کردن و سودن آن به زمین می‌ریزد، سناو و سخاله و توبال نیز گفته‌اند.

**سوهان** ـ ا. (سُ) سوهن: ابزار فولادی آجیده شده که برای ساییدن فلزات یا چوب بکار می‌رود.

**سوهان** ـ ا. (سُ) سوهن: نوعی شیرینی که با گندم سبز کرده وآرد و شکر و روغن درست می‌کنند.

**سوی** ـ ص. [ع] (سَو یّ) مستوی، هموار، برابر، یکسان، میانه، اسویاء جمع.

**سویچ** ـ ا. [انگل] Switch کلید، کلید برق.

**سویداء** ـ ا.ص. [ع] (سُوَ) مصغر سوداء، دانهٔ سیاه. سویداءالقلب: سویدای دل، دانهٔ دل، خال دل، نقطهٔ سیاه دل.

**سویق** ـ ا. [ع] (سُوِ) آرد نرم، آرد جو یا گندم ‖ به معنی شراب هم می‌گویند، اسوقه جمع.

**سویه** ـ ص. [ع] «سویة» (سَوِیَّ) مؤنث سوی به معنی برابر و یکسان ‖ و نیز به معنی راستی و برابری و یکسانی، سوایا جمع. بالسویه: علی‌السویه، بطور یکسانی و برابر.

**سها** ـ ا. [ع] سهی: (سُ) ستاره‌ای ریز و کم نور در دب اصغر.

**سهام** ـ [ع] (سِ) تیرها، جمع سهم. سهام در فارسی جمع سهم به معنی برگ رسید مبلغی از سرمایهٔ یك کارخانه یا شرکت گفته می‌شود و شرکت‌هایی را که سرمایهٔ آنها از فروش اوراق بهادار تشکیل می‌شود شرکت سهامی می‌گویند.

**سه‌تار** ـ ا.مر. (سِ) یکی از آلات موسیقی شبیه تار که کاسهٔ آن کوچك‌تر از کاسهٔ تار است و با ناخن سبابهٔ دست راست نواخته می‌شود.

**سهر** ـ ا.ص. (سُهْ یا سِهْ) سرخ، گاو سرخ‌رنگ، گاو

**سهر** ـ مص. [ع] (سَهَ) بیدار ماندن، بیدار ماندن در شب ‖ بیداری.

**سهره** ـ ا. (سِ.رَ) سیره: پرنده‌ای است کوچك و خوش‌آواز شبیه بلبل و دارای پرهای زرد و سبز.

**سه‌کنج** ـ ا.مر. (سِ.کُ) سه کنجه. سه کنجی: سه گوش، سه گوشه، مثلث، آنچه که دارای سه گوشه یا سه زاویه باشد.

**سه‌گان** ـ ق.ص. (سِ) سه گانه: سه تا، سه‌تایی، سه بار، سه چند، سه نوع.

**سه‌گاه** ـ ا.مر. (سِ) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی که حزن‌آور است و گوشه‌های مویه. زابل. مخالف. مغلوب. در آن نواخته می‌شود.

**سهل** ـ ص. [ع] (سَهْ) آسان، نرم، زمین نرم و هموار، سهول جمع.

**سهل‌انگار** ـ ص.فا. [ع.فا] (سَ.لْ.اِ) کسی که هر کار یا پیشامدی را آسان انگارد، آنکه کاری را آسان شمارد و در آن دقت نکند، لاقید.

**سه‌لب** ـ ص.مر. (سِ.لَ) کسی که یکی از دولبش چاك خورده باشد، سلنج،

سه‌لنج، لب شکری.
**سهل‌ممتنع** ـ ص.مر. [ع] (سَ.ل مُمْتَنِ) شعر خوب که به شنیدن آسان و به گفتن دشوار باشد، شعر خالی از تصنع که گفتن نظیر آن سخت باشد.
**سهم** ـ ا. (سَهْ) «پهـ sahm» ترس، بیم، هراس.
**سهم** ـ ا. [ع] (سَهْ) تیر، تیری که با کمان بیندازند، و تیری که در قرعه‌کشی بکار ببرند، سهام جمع. و به معنی بهره، حظ، نصیب، اسهم «اَ.هُ» و سهمان «سُهْ» جمع.
**سهمگین** ـ ص. (سَ.مْگِ) «پهـ .sahmēn sahmgēn» سهمگن: خوفناك، ترسناك، ترس‌دار، ترس‌آور.
**سهمناك** ـ ص. (سَ.مْ) دارای ترس، ترس‌دار، ترسناك، هولناك.
**سهو** ـ مص. [ع] (سَهْ) فراموش کردن، غفلت کردن || فراموشی و غفلت. سهوالقلم: لغزش قلم و اشتباه در کتابت. سهواللسان: لغزش زبان و اشتباه در تکلم.
**سهول** ـ [ع] (سُ.هُ) جمع سهل.
**سهولت** ـ مص. [ع] «سهولة» (سُ.هُ.لَ) آسان شدن، نرم شدن || آسانی و نرمی.
**سهی** ـ ص. (سَ.هِ) راست، راست رسته، راست ایستاده، کشیده، صفت سرو «سروسهی» «سهی سرو». و صفت قد و قامت «سهی قد».
**سهی** ـ ا. [ع] (سُ.ها) نگا. سها.
**سهیل** ـ ا. [ع] (سُ.هَ) ستاره‌ای است در صورت فلکی سفینه که پس از شعرای یمانی درخشان‌ترین ستارگان است و در خاورمیانه در شب‌های آخر تابستان دیده می‌شود و چون در یمن کاملاً مشهود است آن را سهیل یمن یا سهیل یمان نیز می‌گویند.
**سهیم** ـ ص. [ع] (سَ.هِ) هم سهم، هم بهره، کسی که با دیگری از چیزی سهم ببرد.
**سیاتیك** ـ ص. [فر] Sciatique مربوط به تهیگاه. درد شدید که در عصب سیاتیك بروز می‌کند و از ناحیهٔ کمر و لگن تا زانو را فرا می‌گیرد، عرق‌النسا.
**سیاح** ـ ص. [ع] (سَ.یّ) بسیار سیاحت‌کننده، کسی که بسیار سیاحت و جهانگردی کند، جهانگرد.
**سیاحت** ـ مص. [ع] «سیاحة» (سِ.حَ) گردش کردن در شهرها و کشورهای مختلف || جهانگردی.
**سیادت** ـ مص. [ع] «سیادة» (سِ.دَ) مجد و شرف و سروری یافتن، بزرگی و مهتری یافتن || بزرگی، مهتری، سروری.
**سیار** ـ ص. [ع] (سَ.یّ) بسیار سیرکننده، آنکه بسیار سیر و گردش کند.
**سیارات** ـ [ع] (سَ.یّ) جمع سیاره.
**سیاره** ـ ا.ص. [ع] «سیارة» (سَ.یّ.رَ) مؤنث سیار، کاروان، قافله || و هر ستاره‌ای که دور خورشید بگردد، سیارات جمع.
**سیاس** ـ ص. (سَ.یّ) سیاستمدار، کسی که سیاست کند، کسی که خوب داوری کند. این کلمه در فارسی ساخته شده، به عربی سائس می‌گویند.
**سیاست** ـ مص. [ع] «سیاسة» (سِ.سَ) اداره کردن امور مملکت، مراقبت امور داخلی و خارجی کشور، اصلاح امور

خلق ‖ رعیت‌داری، مردم‌داری، پلتیك. در فارسی به معنی عقوبت و مجازات هم می‌گویند.

**سیاسی** ـ ص. ن. [ع] (سِ.سِیّ) منسوب و مربوط به سیاست. و کسی که به کارهای سیاسی بپردازد و سیاست را پیشهٔ خود سازد.

**سیاط** ـ [ع] (سِ) تازیانه‌ها، جمع سوط.

**سیاف** ـ ص. [ع] (سَیّ) شمشیرگر، مرد شمشیرزن، کسی که با شمشیر جنگ کند، سیافه «سَیّ.فَ» جمع. به معنی میر غضب نیز می‌گویند.

**سیاق** ـ مص. [ع] (سِ) راندن، راندن چهارپایان ‖ اسلوب، روش سخن. سیاق کلام: اسبول کلام، مجرای کلام، طرز جمله بندی. خط سیاق: علاماتی که به روش حسابداری قدیم برای ثبت کردن وزن اجناس یا ارقام پول بکار برند.

**سیاقت** ـ مص. [ع] «سیاقة» (سِ.قَ) راندن، راندن چهارپایان، بر یك روش راندن ‖ روش خواندن و بیان کردن حدیث.

**سیال** ـ ص. [ع] (سَیّ) بسیار روان، آب روان، جاری.

**سیالخ** ـ ا. (سِ.لَ) خارخسك، خارهای فلزی سه پهلو که در جنگ‌ها بر سر راه دشمن بریزند.

**سیانور** ـ ا. [فر] Cyanure ملح اسید سیانیدریك، سمی است شدید، جهت ساختن مواد حشره کش و نیز در آبکاری برقی بکار می‌رود.

**سیانوز** ـ ا. [فر] Cyanose رنگ کبود یا سربی پوست بدن، یرقان ازرق، کبودی پوست بدن یا لب‌ها و ناخن‌ها که به سبب کمبود اکسیژن پیدا می‌شود.

**سیاه** ـ ص. (سِ) «پهـ siyāk» سیه. سیا: هر چیزی که به رنگ زغال باشد، تیره و تاریك. و کسی که پوست بدنش سیاه باشد، حبشی، زنگی. و به این معنی جمع آن سیاهان است.

**سیاه‌پستان** ـ ص.مر. سیه پستان: زنی که پستانش سیاه باشد. و کنایه از زنی که بچهٔ خود را خوب پرورش ندهد، و زنی که هر بچه‌ای را شیر بدهد آن بچه بمیرد.

**سیاه‌پوش** ـ ص.فا. کسی که جامهٔ سیاه به تن داشته باشد. و کنایه از ماتم‌زده، ماتمدار، عزادار.

**سیاه‌چادر** ـ ا.مر. سیه چادر: چادر سیاه، خیمه‌های تیره‌رنگ که صحرا نشینان و دامداران در صحرا برای خود برپا می‌کنند، سیاه خیمه و سیاه خانه و سیه خانه نیز می‌گویند.

**سیاه‌چال** ـ ا.مر. سیه‌چال: جای گود و تنگ و تاریك. زندان و جای تیره و تاریك در زیر زمین.

**سیاه‌چرده** ـ ص.مر. (چَ.دَ) سیاه چرته. سیه چرده: سبزه، گندمگون، کسی که چهره‌اش تیره‌رنگ باشد.

**سیاه‌درخت** ـ ا.ص. درختی که پوستش تیره‌رنگ باشد، درختی که میوه بدهد، درخت میوه دار.

**سیاه‌درون** ـ ص.مر. سیه درون. سیه اندرون: بد طینت، بداندیش.

**سیاهرگ** ـ ا.مر. ورید، رگ‌های بدن که خون از مویرگ‌ها در آنها وارد و به قلب بر می‌گردد خلاف سرخرگ‌ها که خون را از قلب به اعضای بدن

می‌رسانند.
**سیاه‌روز** ـ ص.مر. سیه‌روز: کنایه از بدبخت، تیره‌بخت، مصیبت‌زده، سیاه روزگار نیز می‌گویند.
**سیاه‌زخم** ـ ا.مر. نگا. شاربن.
**سیاه‌سر** ـ ص.مر. سیه‌سر: آنکه یا آنچه که سرش سیاه باشد. و کنایه از زن، زن بیچاره و بینوا.
**سیاه‌سرفه** ـ ا.مر. مرض واگیر که بوسیلهٔ باکتری مخصوصی تولید می‌شود و بیشتر در کودکان بروز می‌کند و با سرفه‌های تشنجی سخت همراه است و در هنگام حملهٔ سرفه چهرهٔ بیمار کبود می‌شود.
**سیاهك** ـ ا. (سِ.هَ) نوعی آفت قارچی غلات که بیشتر در گندم و جو بروز می‌کند و خوشه و دانه را به گردی سیاه‌رنگ تبدیل می‌کند، قره‌جه هم می‌گویند.
**سیاهکار** ـ ص.مر. سیه‌کار: کنایه از بدکار، گناهکار، فاسق، ظالم، ستمکار، سیاه‌کرد و سیاه‌گر نیز گفته‌اند.
**سیاه‌کاسه** ـ ص.مر. سیه‌کاسه: کنایه از بخیل، خسیس، فرومایه.
**سیاه‌گلیم** ـ ص.مر. سیه گلیم: کنایه از سیاه بخت، تیره بخت، بدبخت.
**سیاه‌گوش** ـ ا.مر. جانوری است درنده شبیه به شغال، دارای پوستی قهوه‌ای رنگ و گوش‌های منگوله‌ای سیاه، جانوران کوچك و پرندگان را شکار می‌کند.
**سیاه‌گون** ـ ص.مر. سیه گون: سیاه‌رنگ، سیاه فام.
**سیاه‌مست** ـ ص.مر. بدمست، بسیار مست، کسی که بر اثر نوشیدن نوشابهٔ الکلی از حال طبیعی خارج شده باشد.
**سیاه‌نامه** ـ ا.ص. سیه‌نامه: کنایه از گناهکار، عاصی، بدکار، فاسق، فاجر.
**سیاهه** ـ ا. سیاه، سیاهی، نوشته، صورتحساب، تکهٔ کاغذ که فروشنده ریز کالاهای فروخته شده را در آن می‌نویسد و به خریدار می‌دهد.
**سیىء** ـ ص. [ع] (سَیِّ ء) قبیح، زشت و بد، ناپسند.
**سیئات** ـ [ع] (سَیِّ) کارهای زشت و ناپسند، جمع سیئه.
**سیئه** ـ ص. [ع] «سیئة» (سَیِّ ءَ) مؤنث سیىء، بد، زشت، ناپسند، خطا، گناه، نقیض حسنه، سیئات جمع.
**سیب** ـ ا. «پهـ sēp» سیو: درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، دارای برگ‌های بیضی و دندانه‌دار، در آب و هوای معتدل می‌روید و بلندیش تا ۶ متر می‌رسد، میوه‌اش خوشبو و خوش‌طعم و بر چند قسم است: سیب سرخ، سیب پاییزی. سیب زمستانی. همهٔ اقسام آن خوشبو و لطیف و مغذی و دارای اسید مالیك و اسید سالیسیلیك.
**سیب‌زمینی** ـ ا.مر. گیاهی است بوته مانند، دارای برگ‌های بریده، در بیخ آن در زیر خاك غده‌هایی تولید می‌شود که مانند غلات دارای ارزش غذایی و قوت غالب مردم است، نشاسته و آهن و فسفر و کلسیوم و ویتامین C و ویتامین B دارد.
**سیبل** ـ ا. [فر] Cible آماج، نشانه، هدف، تکهٔ تخته یا کاغذ یا چیز دیگر که در تیراندازی هدف قرار بدهند.

**سی‌پاره** ـ ا.مر. (سِ.رَ) سی جزو قرآن که هر جزو را جداگانه جلد کرده باشند.
**سیتواسیون** ـ ا. [فر] Situation وضع، حالت، موقع، حالت بدهی یا دارایی تجارتخانه از حیث اسناد تجارتی و ارز.
**سیتوپلاسم** ـ ا. [فر] Cytoplasme سفیدهٔ یاخته، بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد.
**سیچقان‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (سِ.چْ. نْ.ءِ) سال موش، سال اول از دور دوازده سالهٔ ترکان، منجمان ترکستان در قدیم یك دور نجومی ترتیب داده‌اند که آن را دور اثناعشری می‌گویند و عبارت از دوازده سال است و هر سال را به اسم جانوری نامیده‌اند، ابتدای آن سیچقان‌ئیل «سال موش» است بعد اودئیل «سال گاو». بارس‌ئیل «سال پلنگ». توشقان‌ئیل «سال خرگوش». لوی‌ئیل «سال نهنگ». ئیلان‌ئیل «سال مار». یونت‌ئیل «سال اسب». قوی‌ئیل «سال گوسفند». پیچی ئیل «سال میمون». تخاقوی‌ئیل «سال مرغ». ایت‌ئیل «سال سگ». تنگوزئیل «سال خوك».
**سیخول** ـ ا. (سِ.خُ) سیخور: خار پشت بزرگ تیرانداز، خارپشت بزرگ که خارهای بلند ابلق دارد و آنها را مانند تیر می‌اندازد، اسغر و سغر و سغرنه و اسغرنه و سگر و سگرنه و سنگر و سگزنه و سنکه و سکنه و رکاسه و زکاسه و ژکاسه و ژکاشه و ریکاشه و ژیکاسه و جکاشه و چکاسه و چکاشه و کاشه و سکاسه و کاشه و مرنکو و جبروز و جبرور و سیرو و چیزو و جوله و تشی و بیهن و روباه ترکی نیز گفته شده، به عربی قنفذ یا دلدل می‌گویند.
**سید** ـ ص. [ع] (سَ یِّ) سرور، بزرگ، مهتر، آقا «به سکون یا نیز تلفظ می‌کنند» سادة و اسیاد و سیائد جمع.
**سیده** ـ ص. [ع] «سیدة» (سَ یِّ دَ) مؤنث سید، بانو، خانم.
**سیر** ـ ص. (سِ) «پهـ sēr» آنکه تازه غذا خورده و معده‌اش پر است و دیگر میل به خوراك ندارد، خلاف گرسنه. به معنی پر و سرشار و بیزار نیز می‌گویند.
**سیر** ـ ا. (سِ) «پهـ stēr» ستیر. استیر: مقیاس وزن در ایران که عبارت از ۱۶ مثقال، یك چهلم من تبریز، و معادل ۷۵ گرم است.
**سیر** ـ ا. (سِ) «پهـ sir» گیاهی است دارای برگ‌های باریك و دراز و گل‌های سفید با لکه‌های کوچك سرخ‌رنگ، در بیخ آن در زیر خاك غده‌هایی بوجود می‌آید که خام و پختهٔ آن با غذا خورده می‌شود.
**سیر** ـ مص. [ع] (سَ) رفتن و گردش کردن، راه رفتن ‖ گردش، رفتار.
**سیر** ـ [ع] (سِیَ) جمع سیرت.
**سیرآب** ـ ص.مر. (سِ.رْ) سیر شده از آب، پر آب. سیرآبی: سیری از آب، طراوت و آبداری.
**سیرابی** ـ ا. (سِ.ب) سیرابه. سیراوه: خوراك آبدار مانند آبگوشت که از شکمبه و شیردان گوسفند درست می‌کنند.
**سیرت** ـ ا. [ع] «سیرة» (سِ.رَ) هیئت،

سـنت، طـریقه، مـذهب، روش، خـو و خلق، سیر «سِیَ» جمع.
**سـیرسیرك** ـ ا. (سِ.رْسِ.رَ) حشـره‌ای است که چهار بال نازك و شفاف دارد و در فصل تابستان بر روی درختان بسرمی‌برد.
**سیرك** ـ ا. [فر] Cirque محوطه و محل مـخصوصی کـه در آنـجا کـارهای ورزشـی. بـندبازی. سـوارکـاری. بخصوص بازی کردن بـا حـیوانـات نمایش داده می‌شود.
**سـیرنگ** ـ ا. (سِ.ر) سـیمرغ، عـنقاء، مرغی افسانه‌ای و موهوم.
**سیره** ـ ا. (سَ.رَ) نگا. سهره.
**سیسالنگ** ـ ا. (سِ.لَ) شیشالنگ: نگا. دم جنبانك.
**سیستم** ـ ا. [فر] Système اسلوب، قاعده، تـرتیب، طـریقه، نـوع، سـبك، شـیوه، روش.
**سـیسمانی** ـ ا. (سِ.سْ. نِ) سـیسمونی: لباس و سایر لوازم کودك که پـدر و مـادر عـروس مـوقع تـولد نـخستین فرزند او فراهـم مـی‌کنند و بـه خـانهٔ داماد می‌فرستند.
**سـیسموگراف** ـ ا. [فـر] Sismographe دستگاه زلزله سنج، دستگاهی که مدت و شدت زلزله را ثبت می‌کند.
**سیسنبر** ـ ا. (سِ.سَ.بَ) «پـهـ sisimbar» سوسنبر: گیاهی است شبیه به نعناع دارای بـرگ‌های خـوشبو و گـل‌های سفید مایل به سرخی و تخم‌های ریز شبیه به تخم ریـحان، در قـدیم آن را بـرای مـعالجهٔ عـقرب گـزیده بکـار می‌برده‌اند، سیسنبرون و سیه سنبل و سه سنبل هم گفته‌اند.
**سی‌سی** ـ C.C در اصطلاح پزشکان و داروسازان اختصار کـلمهٔ سـانتیمتر مکعب است.
**سیطره** ـ مص. [ع] «سـیطرة» (سَ.طَرَ) چیره شدن، غلبه یافتن، تسلط داشتن.
**سیغ** ـ ص. (سِ) نغز، نیکو، خوب، زیبا.
**سیف** ـ ا. [ع] (سَ) شمشیر، اسـیاف و سیوف جمع.
**سیف** ـ ا. [ع] (سَ یا سِ) نـوعی مـاهی دریـایی کـه مـنقار درازی شـبیه بـه شمشیر دارد، شمشیر مـاهی، مـاهی اره‌دار.
**سیف** ـ ا. [ع] (سِ) ساحل، ساحل دریا، ساحل رود، اسیاف جمع.
**سـیفلیتیك** ـ ص. [فـر] Syphilitique مربوط به سیفلیس، مبتلا به سیفلیس، سیفلیسی.
**سـیفلیس** ـ ا. [فـر] Syphilis کـوفت، آبله‌فرنگی، بیماری واگیر که میکروب آن از طریق مـقاربت و مـعاشرت بـا مبتلایان به سیفلیس سرایت مـی‌کند، بـطور وراثت هــم از پـدر یـا مـادر سیفلیسی بـه طـفل مـنتقل مـی‌شود، عوارض سـیفلیس اکـتسابی عـبارت است از زخم روی آلت تناسل که بـه فاصلهٔ ۱۰ تا ۴۰ روز پس از سـرایت مـیکروب ظـاهر مـی‌شود و آن دانـهٔ سـرخ‌رنگی است کـه کـم‌کم بـزرگ می‌شود اما چـرك و جـراحت نـدارد، غده‌های بیخ ران ورم مـی‌کند، گـاهی زخم سیفلیس در دهان بروز می‌کند و لکه‌های سفیدرنگ روی لب و زبان یا حلق پیدا مـی‌شود و غـده‌های گـردن ورم می‌کند.
**سیفور** ـ ا. (سَ.فُ) پـارچـهٔ ابـریشمی

لطیف مانند دیبا و اطلس.
**سیفون** ـ ا. [فر] Siphon لولهٔ خمیده به شکل زانو برای ظرف به ظرف کردن آب و سایر مایعات، لولهٔ کوتاه فلزی یا سفالی که میانش خمیدگی دارد و در مجرای گنداب‌رو و مستراح یا جای دیگر کار می‌گذارند تا آب‌های گندیده از آن رد شود و چون میان آن همیشه پر آب است مانع خارج شدن گاز و بوی بد از چاه فاضل‌آب می‌شود.
**سیکل** ـ ا. [فر] Cycle دور، دوره، گردش، دور نجومی، دورهٔ سیر اجرام فلکی. در اصطلاح فیزیك: یك حرکت کامل موج الکتریکی است و امواج رادیو با سیکل در ثانیه اندازه گرفته می‌شود و چون سرعت حرکت آن زیاد است اغلب با کیلوسیکل یعنی هزارسیکل یا مکاسیکل یعنی یك میلیون سیکل در ثانیه اندازه می‌گیرند.
**سیکلامن** ـ ا. [فر] Cyclamen بخور مریم، چنگ مریم، پنجهٔ مریم، گل نگونسار، گیاهی است دارای گل‌های زیبا که آن را در باغچه‌ها می‌کارند، گل‌هایش سرخ یا کبود و کمی سرازیر است، در فارسی سیکلمه هم می‌گویند.
**سیکی** ـ ا. (سِ.کِ) مخف سه یکی، سه یك، شراب، مخصوصاً شرابی که بواسطهٔ جوشش دو سوم آن تبخیر شده و یك سوم باقی‌مانده باشد، سه پخت، شراب سه پخت، شراب ثلثان شده.
**سیگار** ـ ا. [فر] Cigare برگ پیچیدهٔ توتون برای تدخین، برگ‌های نازك توتون که به شکل استوانه درهم بپیچند و تدخین کنند، در فارسی آن را سیگار برگ می‌گویند، و لفظ سیگار در فارسی به برگ‌های بریده و خرد کردهٔ توتون که برای کشیدن و دود کردن در کاغذ نازك پیچیده شود اطلاق می‌شود و به این معنی اروپائیان سیگارت می‌گویند.
**سیل** ـ ا. [ع] (سَ) آب فراوان که در اثر باران‌های زیاد و شدید یا خراب شدن سد در روی زمین جاری شود، سیول جمع. در فارسی سیلاب و تنداب نیز گفته‌اند.
**سیلان** ـ مص. [ع] (سَیَ) روان شدن آب، جاری شدن آب یا خون یا مایع دیگر.
**سیلندر** ـ ا. [فر] Cylindre استوانه، هر چیز استوانه شکل، کلاه استوانه شکل سیاه‌رنگ که در مراسم رسمی بر سر می‌گذارند. و نیز لوله‌ای است چدنی به شکل استوانه در موتور اتومبیل که در یك طرف آن سرپوشی به نام سر سیلندر قرار دارد و در داخل آن پیستون حرکت می‌کند.
**سیلو** ـ ا. [فر] Silo انبار مخصوص نگاهداری گندم که به شکل برج یا گودال ساخته می‌شود و دارای ماشین‌ها و دستگاه‌هایی برای پاك کردن گندم است.
**سیلی** ـ ا. (سِ.لِ) تپانچه، توگوشی، کشیده، ضربه که با کف دست و انگشتان به صورت کسی زده شود.
**سیم** ـ ا. (سِ) «په sim» نقره، یکی از فلزات گرانبها که در معدن بطور خالص یا درون سنگ یا به حالت ترکیب با فلزات دیگر مانند سرب

وانتیمون پیدا می‌شود.
**سیم** ـ ا. (سِ) رشتهٔ باریك فلزی، مفتول فلزی مثل سیم برق و سیم تلفن و امثال آن. و مفتول‌های نازك فلزی كه روی بعضی آلات موسیقی مانند تار و سه‌تار می‌كشند.
**سیما** ـ ا. (سِ) روی، چهره، صورت، ناصیه، پیشانی. در عربی سیماء به معنی علامت و هیئت می‌گویند.
**سیما** ـ ا. [ع] (سَیَّ) كلمه‌ای است كه در مقام ترجیح دادن اسم مابعد به ماقبل استعمال می‌شود به معنی علی‌الخصوص، خصوصاً، صحیح آن «ولاسیما» است گاه بدون واو «لاسیما» و گاه بدون واو و لا «سیما» می‌گویند.
**سیماب** ـ ا. (سِ) جیوه، زیبق «نگا. جیوه».
**سیمان** ـ ا. [فر] Ciment سمنت: جسمی است به شكل گرد كه از جمله مصالح مهم ساختمانی است و آن مخلوطی از ۴۰ درصد خاك رس و ۶۰ درصد سنگ آهك است كه در كوره‌های مخصوص ساخته می‌شود، مخلوط آن با آب و ماسه پس از مدت كمی مانند سنگ سخت می‌شود.
**سیمبر** ـ ص.مر. (سِ.مْبَ) سیمین بر: سیمتن، سیم اندام، كسی كه بدنش مانند سیم سفید باشد.
**سیمرغ** ـ ا. (سِ.مُ) «پهـ sēnmurv» عنقاء، مرغی افسانه‌ای كه گویند بسیار بزرگ بوده و در كوه قاف آشیان داشته، سیرنگ هم گفته شده.
**سیمگون** ـ ص. سیمرنگ، نقره‌گون، آنچه كه به رنگ نقره باشد.
**سیمیا** ـ ا. (سِ.مِ) علم حروف، علم اسرار حروف، علمِ طلسم و جادو، علم مجسم ساختن چیزهای موهوم در نظر دیگران، چشم‌بندی.
**سیمین** ـ ص. ن. (سِ.مِ) «پهـ simēn» سیمینه: منسوب به سیم، آنچه كه سفید و به رنگ نقره باشد، هر چیزی كه از نقره ساخته شده باشد.
**سین آنتروپ** ـ ا. [فر] Sinanthrope جانوری كه آن را حد میانهٔ انسان و میمون دانسته‌اند.
**سینجر** ـ ا. (سَیَ.جُ) اخگر، پارهٔ آتش، شراره.
**سینما** ـ ا. [فر] Cinéma مختصر كلمهٔ سینماتوگراف. هنر نمایش دادن سلسلهٔ تصاویر مناظر و اشخاص و اشیاء و حركات هنرپیشگان كه بر روی فیلم ضبط می‌شود در روی پرده بوسیلهٔ دستگاه مخصوص.
**سینماتیك** ـ ا. [فر] Cinématique علم حركات، مبحث حركات، جنبش‌شناسی، قسمتی از مكانیك كه از تغییر مكان اجسام بر حسب زمان بحث می‌كند.
**سینماسكوپ** ـ ا. [فر] Cinémascope سینمایی كه فیلم آن بوسیلهٔ عدسی استوانه‌ای مخصوص برداشته می‌شود و فضایی وسیع‌تر را در فیلم ضبط می‌كند و پردهٔ آن نیز یك برابر و نیم پرده‌های معمولی است و صداها از همان طرفی كه واقعاً صدا بلند می‌شود به گوش می‌رسد.
**سینوزیت** ـ ا. [فر] Sinusite التهاب و عفونت حفره‌های استخوانی اطراف بینی، مرضی كه در اثر آن چرك و

ورم در حفره‌های استخوانی پیشانی و گونه‌ها پیدا می‌شود و سردرد شدید عارض می‌گردد.
**سینوس** ـ ا. [فر] Sinus حفره، حفرهٔ توخالی، محوطهٔ توخالی، حفره در درون استخوان مانند حفره‌های بینی.
**سینه** ـ ا. (سِ.نَ) «په sēnak» استخوان‌بندی بالای شکم از گردن به پایین که در میان آن دل و شش قرار دارد و در انسان دو پستان بر روی آنست. به معنی پستان نیز می‌گویند.
**سینه‌راما** ـ ا. [فر] Cinérama فیلمی که در روی پردهٔ مقعر با سه پروژکتور از سه سمت منعکس شود و برجسته به نظر بیاید.
**سینه‌سوز** ـ ص.فا. سوزانندهٔ سینه. غم و اندوه سخت که دل را آزرده سازد.
**سینی** ـ ا. ظرف مسطح و دوره‌دار که از مس یا نقره یا فلزات دیگر ساخته می‌شود.
**سیورسات** ـ ا. [ت] (سُ یُ.رْ) سورسات: زاد و توشه، خواربار که برای لشکر در موقع حرکت فراهم کنند.
**سیورغال** ـ ا. [ت] (سُ یُ.رْ) مأخوذ از مغولی، تیول، قطعهٔ زمین یا درآمد آن که از طرف پادشاه به جای حقوق یا مستمری به کسی بخشیده می‌شد «در دورهٔ قراقویونلو تا قاجاریه».
**سیوف** ـ [ع] (سُ یُ) شمشیرها، جمع سیف.
**سیویل** ـ ص. [فر] Civil کشوری، شهری، غیر رسمی، غیر نظامی.
**سیه** ـ ص. (سِ یَه) نگا. سیاه.
**سیه‌فام** ـ ص.مر. (سِ یَهْ) سیاه فام، سیاه رنگ، سیاه گون، آنچه که به رنگ سیاه باشد.
**سیهك** ـ ا. (سِ یَ هَ) سیاهك: اراقو، دانهٔ ریز سیاهی است که میان گندم و عدس می‌روید.
**سیهك** ـ ا. [ع] (س. هَ) خاك که باد آن را در هوا پراکنده کرده باشد || باد تند و شدید.
**سیهه** ـ ا.ص. (سِ یَ هَ) سیاهه: زن بدکار، فاحشه.

# ش

**شائبه** ـ ا.فا. [ع] «شائبة» (ءِ.بَ) شـایبه: مـــؤنث شــائب ‖ عـــیب، آلودگـــی، آمیختگی، شك و گمان، شوائب جمع.
**شائق** ـ ا.فـا. [ع] (ءِ) بـه آرزوآورنـده. کسی که شخص به دیـدنش مشـتاق باشد.
**شائك** ـ ص. [ع] (ءِ) خاردار.
**شائك‌السلاح** ـ ص.مــر. [ع] (ءِكُ‌سْ‌سِ) شاك‌السلاح: دارای شوکت وحـدت در سلاح، با سلاح تیز، مرد با سلاح تمام و با شوکت.
**شاب** ـ ص. [ع] (بْ) مرد جـوان، بـرنا، شباب «شَ» و شبان «شُبّ» جمع.
**شـــاباش** ـ «کــلمهٔ تـحسین» مـخفف شادباش، خوش‌باش. و پـولی کـه در مجلس جشن و شادمانی به نوازنده و بازیگر بدهند یا بر سر عروس و داماد نثار کنند.
**شـــات** ـ ا. [ع] «شـــاة» گـوسفند، یك گوسفند خواه نر باشد یا ماده، شیاه و شواه «شِ» و اشاوه جمع.
**شاتل** ـ ا. (تِ) شـاطل. سـاطل. سـاتل: دانه‌ای است به اندازهٔ باقلاء و به رنگ سرخ یا سیاه، از گـیاهی کـه در هـند می‌روید بدست می‌آید، در فارس هـم پیدا می‌شود.
**شاتون** ـ ا. [فر] Chaton دستهٔ پیستون، آلتـــی است در مـوتور اتـومبیل کـه حرکت را از پیستون به میل لنگ انتقال می‌دهد.
**شاخ** ـ ا. «پهـ šāk» شاخه و ترکه‌ای که از تنهٔ درخت می‌روید ‖ جسمی شبیه به استخوان که در سر برخی از حیوانات مانند گوسفند و بز و گاو و گوزن و آهو می‌روید ‖ به معنی پاره و چاك و حصه و قطعه نیز گفته‌اند.
شاخ شاخ : چاك چاك، پاره پاره.
**شاخابه** ـ ا.مر. شاخ آبـه، نـهر، جـوی کوچکی که از رودخانه یا دریـا جـدا بشود. به معنی خلیج نیز گفته‌اند.
**شاخسار** ـ ا.مر. (خْ) قسمت بالای درخت که پرشاخ و بال باشد. به معنی شاخهٔ درخت نـیز مـی‌گویند، شـاخساره و شخسار و شاخ‌سر هم گفته‌اند.
**شـاخ‌شانه** ـ ا.مــر. (خْ) شـاخ و شـانه: استخوان شانه و شاخ گاو یا گوسفند.

**شاخ‌شانه کشیدن** ـ شاخ‌شانه رفتن: سر و شانه را راست گرفتن و در برابر کسی ایستادگی نمودن و او را تهدید کردن.

**شاخص** ـ ص.ا. [ع] (خِ) بلند بر آمده، مرتفع || مرد گشوده چشم و بینا. کسی که میان مردم برگزیده و ممتاز باشد || چشمی که مژگان نزند || و نیز به معنی نمودار و نماینده. و علامتی که در آفتاب برای تعیین و تشخیص وقت ظهر نصب کنند، ساعت آفتابی.

**شاخ‌وبال** ـ ا.مر. شاخه‌های درخت، شاخ و برگ درخت.

**شاخه** ـ ا. (خَ) شاخ، شاخ درخت، آنچه که از تنهٔ درخت یا ساقهٔ گیاه می‌روید و حامل برگ و گل یا میوه است || آنچه که از چیز دیگر جدا شود مثل جوی آب که از نهر یا رود جدا شود. شعبه، فرقه، دسته.

**شاد** ـ ص. «په šāt» خشنود، خوشحال، خوشوقت، بی‌غم، خوش و خرم.

**شاداب** ـ ص.مر. شادآب، سیرآب، پرآب،تر و تازه، خرم.

**شادان** ـ ص. شاد، خوشحال، خوشدل، شادمان. در حال خوشی و خوشحالی.

**شادباش** ـ (دْ) کلمهٔ فارسی به جای تبریك و تهنیت. امر به شادبودن، شادزی، خوش باش.

**شادبهر** ـ ص.مر. (دْبَ) شادی ـ بهر، کسی که بهره‌اش شادی است، آنکه از شادی‌ها و خوشی‌های دنیا بهرهٔ وافر دارد، خوشحال.

**شادخوار** ـ ص.فا. (دْخا) شادخواره. شادخور: شادی‌خوار، شادمان، خوشحال، خوشگذران. شرابخوار. شادخواری: شادی، خوشگذرانی. باده‌گساری.

**شادروان** ـ ا. (دُ یا دَ) «په šāturvān» شادربان: سراپرده، پردهٔ بزرگی که در قدیم جلو بارگاه سلاطین می‌کشیدند، پیشگاه کاخ و بارگاه. به معنی فرش و بساط گرانمایه نیز گفته‌اند. شادوان و شاروان هم گفته شده.

**شادروان** ـ ص.مر. (دْرَ) کلمهٔ فارسی به جای مرحوم، کلمهٔ احترام نسبت به کسی که مرده است، آنکه روحش شاد باشد.

**شادکام** ـ ص.مر. (دْ) شادکامه: شادمان، کامران، کامروا، کامیاب.

**شادمان** ـ ص. (دْ) شاد و خوشحال، خوش و خرم.

**شادمانه** ـ ص. (دْنَ) شادمان، خوشحال، خوش و خرم. شادمانگی: شادمانی، خوشحالی. و نیز شادمانه به معنی شادی و خوشحالی و جشنی که از روی شادی و نشاط گیرند گفته شده.

**شادمند** ـ ص.مر. (دْمَ) شادمان، خوشحال.

**شادیانه** ـ ق.ص. (دِنَ) منسوب به شادی، از روی شادی و خوشحالی، بطور شادی، و جشنی که از شادی و نشاط گیرند. و ساز و دهل که در جشن و شادمانی بنوازند. به معنی مژدگانی هم گفته‌اند.

**شاذ** ـ ص. [ع] (ذّ) نادر، کمیاب، منفرد، تنها مانده.

**شارب** ـ ا.فا. [ع] (رِ) آشامنده، نوشنده.

شاربالخمر: شارب خمر، شرابخوار، بادهخوار، میخواره.

**شارب** ـ ا. [ع] (رِ) سبیل، سبلت، بروت، موهای پشت لب مرد. در فارسی موهای دراز سبلت را میگویند که از لب بالایی بگذرد و میان دو لب قرار گیرد.

**شاربن** ـ ا. [فر] Charbon سیاه زخم، مرض واگیر که بیشتر میان گلههای گاو و گوسفند بروز میکند و باعث تلفات بسیار میشود، به انسان هم ممکن است سرایت کند، اسب هم مبتلا میشود، هرگاه به انسان سرایت کند در موضع سرایت آن لکهٔ سرخرنگی ظاهر میشود و خارش بسیار پیدا میکند بعد رنگ آن سیاه میشود و در اطراف زخم دایرهٔ سرخرنگی نمایان میگردد و مریض تب میکند و در اثر شدت مرض ممکن است تلف بشود.

**شارح** ـ ا.فا. [ع] (رِ) بیانکننده، تفسیر کننده، آنکه کتابی یا مطلبی را شرح دهد و مشکلات آن را روشن سازد.

**شارژ** ـ ا. [ع] Charge بار، سنگینی کار. مالیات. نمایندگی. منصب. و نیز مقدار برق یك دستگاه، قوهٔ باطری.

**شارژدافر** ـ ا. [فر] Chargé d'Affaires کاردار، مأمور سیاسی، نایب وزیر مختار.

**شارستان** ـ ا. (ر) شارسان، شهرستان.

**شارع** ـ ا.فا. [ع] (رِ) پیداکنندهٔ راه، پیداکنندهٔ راه دین، راهنما، صاحب شرع. شارع مقدس: پیغمبر اسلام.

**شارع** ـ ا. [ع] (ر) راه بزرگ، شاهراه، راه راست، خیابان، شوارع جمع. شارع عام: راه و کوچهای که همه کس از آن عبور کنند.

**شارق** ـ ا.فا. [ع] (رِ)برآینده، تابنده، تابان و درخشان، خورشید هنگامی که برآید، آفتاب.

**شارلاتان** ـ ص. [فر] Charlatan حقهباز، متقلب، کسی که با چاپلوسی و چربزبانی مردم را فریب بدهد.

**شاره** ـ ا. (رَ) دستار بزرگ و نازك که مردان هندی دور سر میبندند. چادری نازك که زنان هندی بر سر میاندازند یا تن خود را با آن میپوشانند، ساره، ساری.

**شاسپرم** ـ ا. (سْپَرَ) شاه سپرم: شاه اسپرم، شاه اسپرغم، اسپرغم، ریحان، ضیمران.

**شاسی** ـ ا. [فر] Chassis چهارچوبه، قاب، دوره. دستگاه اتومبیل بیاطاق، آهنبندی زیر اتومبیل که قسمتهای دیگر بر روی آن قرار میگیرد. و نیز سقف شیشهای، و گلخانهٔ زمینی.

**شاش** ـ ا. بول، پیشاب، زهراب، کمیز، شاشه هم گفته شده.

**شاشبند** ـ ا.مر. مرضی که به سبب آن بول از مجری خارج نمیشود و مریض نمیتواند ادرار کند، به عربی حبسالبول میگویند.

**شاطر** ـ ص. [ع] (طِ) شوخ و بیباك، زیرك و خبیث، چالاك، چابك. در فارسی کسی را هم میگویند که در دکان نانوایی نان به تنور میزند. در قدیم پیادگانی بودهاند با لباسهای مخصوص که پیشاپیش موکب پادشاهان و امیران میرفتهاند.

**شاطی** ـ ا. [ع] «شاطئ» (طِ) کنار، ساحل، کنارهٔ رود یا دریا، شواطئ

جمع.
**شاعر** ـ ا.فا. [ع] (ع) داننده و دریا بنده، شعر گوینده، چکامه‌سرا، شعراء جمع.
**شاغل** ـ ا.فا. [ع] (غ) در کار دارنده، بکار وادارنده، کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد.
**شاغول** ـ ا. (غُ) گلولهٔ فلزی آویخته به نخ که در بنایی برای امتحان کردن کجی یا راستی پایه و دیوار بکار می‌برند، شاهول هم گفته شده، به عربی شاقول می‌گویند.
**شاف** ـ ا. نگا. شیاف.
**شافع** ـ ا.فا. [ع] (فِ) شفاعت‌کننده. خواهشگر.
**شافعی** ـ ص.ن. [ع] (فِعِیّ) یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت، منسوب به ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی «۱۵۰ ـ۲۰۳ هـق».
**شافعیه** ـ ا.ص. [ع] (فِعِیَّ) گروه منسوب به شافعی، فرقهٔ شافعی مذهب.
**شافی** ـ ا.فا. [ع] شفادهنده، تندرستی دهنده. داروی سودمند که بیمار را تندرستی بدهد. جواب شافی: پاسخ قاطع که قطع گفتگو کند.
**شاق** ـ ص. [ع] (قّ) دشوار، سخت، کار دشوار و سخت.
**شاقه** ـ ص. [ع] «شاقة» (قَّ) مؤنث شاق، سخت و دشوار.
**شاك** ـ ا. بزنر، بز پیر.
**شاکار** ـ ا. کاربی مزد که کسی را به زور به آن وادارند، شاگار و شاگر و شایگان نیز گفته‌اند.
**شاکر** ـ ا.فا. [ع] (کِ) شکرکننده، سپاس‌دارنده، سپاسگزار.
**شاکی** ـ ا.فا. [ع] (کِ) شکایت‌کننده، گله کننده.
**شاکی‌السلاح** ـ ص.مر. [ع] (کِیُ‌سْ‌سِ) شائك‌السلاح. شاك‌السلاح: مرد سلاح پوشیده، مرد با سلاح تمام و با شوکت و هیبت.
**شاگرد** ـ ا.ص. (گِ) «پهـ ašākart» کسی که نزد دیگری علم یا هنر می‌آموزد. کودکی که در دبستان درس می‌خواند. پسری که در دکانی خدمت می‌کند.
**شاگردانگی** ـ ا.مر. (گِ.نَگِ) پولی که خریدار به رسم انعام به شاگرد دکان بدهد، فغیاز و بغیاز و نوداران نیز گفته‌اند.
**شال** ـ ا. نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که از پشم یا کرك بافته می‌شود، شال کرمانی و شال کشمیری معروف است ॥ بالاپوشی که از پارچهٔ پشمی خشن می‌دوزند و کشاورزان به تن می‌کنند ॥ پارچه‌ای دراز و کم پهنا که دور کمر یا دور سر می‌بندند.
**شالده** ـ ا. (لُدَ) نگا. شالوده.
**شالنگی** ـ ا.ص. (لَ.گِ) موتاب، ریسمانتاب.
**شالوده** ـ ا. (لُ.دَ) شالده: بنیاد، پی دیوار. طرح ونقشه.
**شالی** ـ ا. (لِ) شلتوك، برنج از پوست بر نیامده، برنجی که هنوز پوستش کنده نشده، کالی هم می‌گویند.
**شالی‌زار** ـ ا.مر. کشتزار برنج، زمینی که در آن برنج کاشته باشند، شالی پایه هم می‌گویند.
**شالی‌کار** ـ ا.ص. کسی که برنج می‌کارد.
**شام** ـ ا. «پهـ šām» اول شب، آغاز شب،

سرشب که تازه هوا تاریک شده || غذایی که شب می‌خورند.

**شامپانی** ـ ا. [فر] Champagne نوعی شراب پرجوش که از بهترین اقسام انگور می‌سازند، وجه تسمیهٔ آن ایالت شامپانی فرانسه است.

**شامپو** ـ ا. Champoo ترکیب شیمیایی که برای شستن و تمیز کردن و براق ساختن موی سر بکار می‌برند.

**شامپیون** ـ ص. [فر] Champion قهرمان، پهلوان، برندهٔ مسابقه، مبارز، مدافع.

**شامخ** ـ ص. [ع] (م) بلند، مرتفع.

**شامخه** ـ ص. [ع] «شامخة» (مِخَ) مؤنث شامخ، بلند، مرتفع، شامخات «مِ» و شوامخ جمع.

**شامگاه** ـ ا.مر. (مْ) شامگه: هنگام شب، سر شب.

**شامگاهان** ـ جمع شامگاه. و قید زمانی یعنی در وقت شامگاه.

**شامل** ـ ا.فا. [ع] (م) فراگیرنده و بهمه رسنده، همه را فرارسنده.

**شامه** ـ ا. [ع] «شامّة» (مَّ) یکی از حواس پنجگانهٔ انسان که بوها را درک می‌کند و عضو آن بینی است، بویایی.

**شامه** ـ ا. (مَ) دستمال، روپاك، چارقد، روسری زنان. در اصطلاح فیزیولوژی: پردهٔ نازك، غشاء.

**شان** ـ ا. نگا. شأن.

**شان** ـ ا. خانهٔ زنبور عسل، کندو، شانه هم گفته‌اند.

**شانس** ـ ا. [فر] Chance بخت، اقبال، طالع.

**شانکر** ـ ا. [فر] Chancre آتشك، کوفت، مرض واگیر که از طریق مقاربت سرایت می‌کند و آن زخمی مملو از چرك است که ۳۶ تا ۴۰ ساعت پس از سرایت میکروب در آلت تناسل پیدا می‌شود، ورم آن نرم است و درد شدیدی دارد و هر اندازه حجمش بزرگ‌تر و چرك بیشتر شود دردش شدیدتر می‌شود و غالباً با خیارك همراه است و آن را شانکر نرم هم می‌گویند.

**شانه** ـ ا. دوش، کتف، جای اتصال دست به تنه، استخوان کتف.

**شانه** ـ ا. «په šānak» آلت دندانه‌دار که با آن موی سر را هموار و مرتب می‌کنند، سرخاره هم گفته‌اند.

**شاه** ـ ا.ص. «په šāh» پادشاه، سلطان، شهریار، صاحب تاج و تخت، تاجور، کسی که بر کشوری پادشاهی کند || و آنچه که از حیث بزرگی و خوبی بر امثال خود برتری داشته باشد مثل شاه بیت. شاهپر. شاه تیر. شاهراه.

**شاه‌اسپرغم** ـ ا.مر. (هْاِ.پَ.غَ) «په šāh sparhamp» شاه اسفرهم. شاه اسپرهم. شاه اسپرم. شاه سپرم. شاسپرم. شاه پرم: ریحان، ضیمران.

**شاهباز** ـ ا.مر. (هْ) شهباز: باز سفید و بزرگ، نوعی از باز که از پرندگان شکاری و دارای منقار و چنگال‌های قوی، و پرهایش به رنگ زرد یا خرمایی یا سفید است و زود اهلی می‌شود و آن را برای شکار کردن پرندگان تربیت می‌کنند.

**شاهبال** ـ ا.مر. (هْ) شهبال. شاهپر: بزرگ‌ترین پر از پرهای بال مرغ.

**شاه‌بالا** ـ ا.مر. (هْ) شه بالا: جوانی همبالا و همسال داماد که شب عروسی دوش

به دوش داماد حرکت می‌کند، ساق دوش هم می‌گویند.

**شاه‌بلوط** ـ ا.مر. (هْبَلُ) «په šāh balut» درختی است دارای برگ‌های بیضی نوك‌تیز و دندانه‌دار، در زمین‌های شنی خوب رشد می‌کند و بسیار بلند و تناور می‌شود و قطردایره‌اش تا یك متر می‌رسد، پوست و چوب آن دارای ۸ تا ۱۴ درصد تانن است، میوه‌اش مستدیر با پوست نازك و دو یا چهار مغز شیرین و مطبوع و دارای ۲/۵ درصد روغن است، ویتامین B و C نیز دارد، خام و تف دادهٔ آن خورده می‌شود.

**شاه‌بندر** ـ ا.ص. (هْبَ.دَ) شه بند: رئیس بندر. رئیس بازرگانان. دریافت‌کننده عوارض گمرکی. به معنی بندر بزرگ و بند آزاد نیز گفته‌اند.

**شاهبو** ـ ا.مر. (هْبُ) شاهبوی: عنبر، بوی عنبر، مشك یا بوی مشك.

**شاه‌بیت** ـ ا.مر. [فا.ع] (هْبَ) بیتی که از همهٔ ابیات غزل یا قصیده بهتر و فصیح‌تر باشد.

**شاهپور** ـ ا.مر. (هْپُ) «په šāhpuhr» شهپور. شاپور: پسر شاه، شاهزاده.

**شاه‌تره** ـ ا.مر. (هْتَرَ) گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگ‌های ریز و بریده شبیه به گشنیز و کمی خاکستری‌رنگ، گل‌هایش ریز و به رنگ سرخ یا بنفش، طعمش تلخ، شاهترج و شهترج و شیتره و شیترك و شیطره و شیطرج و شتیره و سرخیوس و خامشه نیز گفته‌اند.

**شاهتوت** ـ ا.مر. درختی است پر شاخ و برگ، بلندیش تا ۱۵ متر می‌رسد، برگ‌هایش به شکل قلب و دندانه‌دار، میوه‌اش سیاهرنگ و شبیه به توت سفید و خوش‌طعم و کمی ترش مزه و دارای اسید مالیك و قند و املاح مختلف است.

**شاهد** ـ ا.فا. [ع] (هِ) ادای شهادت‌کننده، گواهی‌دهنده، کسی که امری یا واقعه‌ای را به چشم خود دیده باشد و گواهی بدهد، گواه. حاضر در امر یا مجلس، شهود و اشهاد جمع. در ادبیات جمله یا عبارتی از نثر یا نظم را می‌گویند که برای اثبات معنی لغت یا کلام یا موضوعی بیاورند. در فارسی به معنی معشوق و محبوب و مرد یا زن خوبرو نیز می‌گویند.

**شاهدانه** ـ ا.مر. (هْ) «په šāhdānak» گیاهی است یکساله شبیه به گزنه که بلندیش تا ۲ متر می‌رسد، برگ‌هایش دراز، دانه‌هایی به اندازهٔ فندق دارد که روغنی و بدبو است و از آن روغنی می‌گیرند که به مصرف تهیهٔ صابون می‌رسد، از سرشاخه‌های گلدار آن بنگ و چرس گرفته می‌شود و کلمهٔ حشیش نیز به سر شاخه‌های گلدار و همچنین فرآورده‌های آن اطلاق می‌شود.

**شاهدخت** ـ ا.مر. شاه دختر، دختر شاه، شاهزاده خانم.

**شاهده** ـ ا.فا. [ع] «شاهدة» (هِدَ) مؤنث شاهد، شاهدات و شواهد جمع.

**شاهراه** ـ ا.مر. راه وسیع، جاده، خیابان یا جادهٔ اصلی که محل آمد و رفت همهٔ مردم باشد.

**شاهرگ** ـ ا.مر. ورید، رگ گردن، رگ جان، حبل‌الورید.

**شاهزاده** ـ ا.مر. شهزاده، فرزند شاه، شاهپور.
**شاهق** ـ ص. [ع] (هِ) بلند، مرتفع از کوه و بنا یا چیز دیگر.
**شاهقه** ـ ص. [ع] «شاهقة» (هِقَ) مؤنث شاهق، شاهقات و شواهق جمع.
**شاهکار** ـ ص.مر. شهکار: کار بزرگ و نمایان، کاری که در آن هنرنمایی کرده باشند.
**شاهگان** ـ ص. (هْ) «پهـ šāhakān» شاهگانه: منسوب به شاه، شاهانه.
**شاهنشاه** ـ ا.ص. (هَ) «پهـ šāhānšāh» شاهان‌شاه، شاه شاهان، پادشاه بزرگ، شاهنشه و شهنشه نیز می‌گویند.
**شاه‌نشین** ـ ا.مر. (هْ) جای نشستن شاه در اطاق، قسمتی از یك اطاق بزرگ که سابقاً شبیه ایوان ساخته می‌شد اما بطرف حیاط در نداشت، غرفهٔ داخل اطاق.
**شاهوار** ـ ص. (هْ) «پهـ šāhvār» شهوار: هر چیز خوب و گرانمایه، چیزی که در خور و لایق شاه باشد.
**شاهی** ـ ا. واحد پول خرد در ایران، یك بیستم ریال، پنج دینار، در زمان قاجاریه معادل ۵۰ دینار بود.
**شاهین** ـ ا. یکی از پرندگان شکاری شبیه به عقاب، دارای منقار محکم و چنگال‌های قوی، پرهایش زردرنگ با خال‌های تیره، بسیار چالاك و تیزپر و بلند پرواز است، بر فراز کوه‌های بلند و در لای سنگ‌ها تخم‌گذاری می‌کند.
**شاهین** ـ ا. زبانهٔ ترازو. و میله یا آلتی که دو کفهٔ ترازو را به آن آویزان می‌کنند.
**شایان** ـ ص. صفت فاعلی از شایستن یا شاییدن، شایسته، سزاوار، لایق، درخور، شایا هم گفته شده.
**شاید** ـ (یَ) سوم شخص مفرد مضارع از مصدر شایستن، بیشتر مانند حرف تردید استعمال می‌شود، ممکن است، احتمال دارد، ممکن است، احتمال دارد، باشد که.
**شایستن** ـ مص.ل. (یِ.تَ) «پهـ šāpyistan» شاییدن: سزاوار بودن، لایق و مناسب بودن، در خور بودن. شایسته: شایان، درخور، لایق، سزاوار. شایستگی: شایسته بودن، لیاقت.
**شایع** ـ ص. [ع] «شائع» (یِ) فاش، پراکنده، آشکارا، خبر پراکنده و منتشر شده.
**شایعه** ـ ا. [ع] (یِعَ) خبری که شیوع پیدا کرده.
**شایگان** ـ ص. (یْ) «پهـ šāyakān» شایسته و سزاوار، لایق، درخور، هر چیز خوب و پسندیده و گرانمایه، در خور پادشاه || به معنی کار بی‌مزد و رایگان نیز گفته‌اند.
**شایورد** ـ ا. (یْوَ) هاله، خرمن ماه، شاهورد و شادورد و شابورد و شارود و شابود و سابود هم گفته شده.
**شاییدن** ـ مص.ل. (یِ.دَ) «پهـ šāpyitan» نگا. شایستن.
**شآمت** ـ مص. [ع] «شآمة» (شَ.مَ) شئامت: شوم و بدفال شدن، نامبارك شدن || شومی، بدیمنی، نکبت، بدبختی.
**شأن** ـ ا. [ع] (شَ) کار، حال، امر بزرگ و مهم، شؤون و شئان جمع. در فارسی

شأن و به معنی قدر و مرتبه و شوکت نیز می‌گویند.

**شئون** ـ [ع] «شؤون» (شُءُ) جمع شأن.

**شب** ـ ا. (شَ) «په šap» از غروب تا طلوع آفتاب که هوا تاریك است.

**شب** ـ ا. [ع] (شَبّ) زمه، زاج سفید، نوعی از زاج که بیشتر در یمن بدست می‌آید و آن را شب یمانی هم می‌گویند.

**شباب** ـ مص. [ع] (شَ) جوان شدن || جوانی، از سن بلوغ تا سی سالگی || اول هر چیز.

**شباب** ـ [ع] (شَ) جوانان، جمع شاب.

**شباشب** ـ ق. (شَ.شَ) هنگام شب، در وقت شب، شبانه.

**شباط** ـ ا. [ع] (شُ) یکی از ماه‌های شمسی عربی پس از کانون دوم.

**شبان** ـ ا.ص. (شَ یا شُ) «په. šupān. šapān» چوپان، نگهبان گلهٔ گوسفند، شوبان و شوان و شبانه نیز گفته‌اند. شبان وادی ایمن: حضرت موسی.

**شبانگاه** ـ ا.مر. ق. «په šapān gās» شبانگه: هنگام شب، شب‌هنگام، شباهنگام و شبان‌هنگام و شبانه‌هنگام نیز گفته‌اند.

**شبانه‌روز** ـ ا.مر. شب و روز، تمام ۲۴ ساعت، شبانروز و شباروز نیز گفته‌اند.

**شباویز** ـ ا.مر. شب‌آویز: مرغ حق، چوك، پرنده‌ای که هنگام شب با چنگال‌های خود از شاخ درخت آویزان می‌شود و بانگ می‌کند.

**شباهت** ـ (شَ.هَ) شبیه بودن، مانند بودن، مانندگی «کلمهٔ ساختگی است، در عربی استعمال نمی‌شود».

**شباهنگ** ـ ا.مر. (شَ.هَ) شب آهنگ، مرغ سحر، مرغ سحرخوان، بلبل || و نیز ستارهٔ صبح، ستارهٔ کاروان‌کش، شعری.

**شب‌برات** ـ ا.مر. (شَ‌بِ‌بَ) شب پانزدهم شعبان، شب چك نیز گفته‌اند.

**شب‌بو** ـ ا.مر. (شَ‌بْ‌بُ) شب‌بوی: گلی است خوشبو به رنگ زرد کم‌رنگ یا پررنگ و گاهی مایل به رنگ سرخ، بوتهٔ آن دارای برگ‌های ساده و شاخه‌های راست، بلندیش تا نیم‌متر می‌رسد، از گل‌های زینتی است و آن را در گلدان یا باغچه می‌کارند.

**شب‌پره** ـ ا.مر. (شَ‌بْ‌پَ‌رَ) «په parr špak» شب‌پرك، نگا. خفاش.

**شب‌تاب** ـ ص.فا. آنچه که در شب بدرخشد، هر چیزی که هنگام شب درخشندگی و تابش داشته باشد. کرم شب‌تاب، شب‌افروز، شبچراغ.

**شب‌تاز** ـ ا.مص. شب تازی: تاخت و تاز در شب، تاخت ناگهانی در شب بر دشمن، شبیخون.

**شبچراغ** ـ ا.مر. گوهر درخشان، گوهری که در شب مانند چراغ بدرخشد || به معنی چراغانی در شب نیز گفته‌اند.

**شب‌چره** ـ ا.مر. (شَ‌بْ‌چَ‌رَ) آجیل و میوه که در شب‌نشینی بخورند || و نیز به معنی چرای گوسفندان در شب، شب چرا نیز گفته‌اند.

**شب‌چك** ـ ا.مر. (شَ‌بِ‌چَ) شب برات، شب پانزدهم شعبان.

**شبح** ـ ا. [ع] (شَبْ یا شَبَ) شخص، تن، کالبد، سیاهی جسم که از دور به نظر آید، شبوح و اشباح جمع.

**شبخیز** ـ ص.فا. خیزنده در شب، کسی که شب از خواب برخیزد و بیدار بماند، آنکه شب برای عبادت از خواب برخیزد، شب‌زنده‌دار.
**شبدر** ـ ا. (شَ.دَ) گیاهی است از نوع اسپرس که خوراك حیوانات علفخوار است و انواع مختلف دارد.
**شبدیز** ـ ا.ص. (شَ.دِ) مرکب از شب و دیز به معنی رنگ، شب رنگ، شب مانند. نام اسب خسرو پرویز که سیاهرنگ بوده.
**شبر** ـ ا. [ع] (شِبْ) وجب، اندازهٔ از سرانگشت ابهام تا انگشت کوچك، اشبار جمع.
**شبرو** ـ ص.فا. رونده در شب، کسی که هنگام شب به راهی برود یا سفر کند. به معنی دزد و راهزن و به معنی عسس نیز گفته‌اند.
**شب‌زنده‌دار** ـ ص.فا. کسی که شب تا سحر نخوابد و بیدار بماند، آنکه تمام شب بیدار باشد برای عبادت یا امر دیگر.
**شبستان** ـ ا.مر. (شَبِ) «پهـ šāpistān» جای شب، خوابگاه، حرمسرا. و آن قسمت از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است.
**شبع** ـ مص. [ع] (شَبْ یا شِبَ) سیر شدن || سیری
**شبعان** ـ ص. [ع] (شَبْ) سیر، ضد گرسنه.
**شبغاره** ـ ا.مر. (شَ.رَ) جای خواب گوسفندان، جایی در کوه و بیابان که گوسفندان هنگام شب در آنجا بسر ببرند، شبگاه، شبغار و شبغا و شبغاو و شوغاره و شوغار و شوغاه و شوغا و شبغازه و شبغاز نیز گفته‌اند.
**شبق** ـ مص. [ع] (شَبَ) آرزومند شدن به جماع. آزمندی به مقاربت. شدت شهوت.
**شب‌قدر** ـ ا.مر. [فا.ع] (شَبِقَ) لیلة‌القدر: شبی است در ماه رمضان که شب عبادت و استغاثه است، قرآن در این شب بر پیغمبر نازل شده است. شب قدر به درستی مشخص نیست که کدام یك از شب‌های رمضان است، شب هفدهم و شب نوزدهم و شب بیست‌ویکم و شب بیست‌وسوم و شب بیست‌وهفتم را گفته‌اند.
**شبکور** ـ ص.مر. آنکه در شب جایی را نبیند. شبکوری: یکی از بیماری‌های چشم که بیمار شب‌ها چشمش جایی را نمی‌بیند، گاه در اثر کمبود ویتامین A در بدن، عارض می‌شود.
**شبکه** ـ ا. [ع] «شبکة» (شَبَکَ) هر چیز سوراخ سوراخ، تور ماهیگیری، دام صیاد، شبك «شَبَ» و شباك «شِ» و شبکات «شَبَ» جمع || و نیز شبکه در فارسی چند مؤسسه یا دستگاه وابسته بهم را می‌گویند که در یك رشته کار کنند.
**شبکیه** ـ ا. [ع] (شَبَکِیَّ) پرده‌ای است نازك و شفاف در داخل کرهٔ چشم، پردهٔ حساس کرهٔ چشم.
**شبگرد** ـ ص.فا. کسی که در شب گردش می‌کند، پاسبان، عسس. به معنی دزد نیز گفته‌اند.
**شبگز** ـ ا.ص. (شَ.گَ) جانوری که شب انسان را بگزد، ساس، کنه.
**شبگون** ـ ص. شبرنگ، سیاه، تیره.

**شبگیر** ـ ا.مر. سحرگاه، هنگام سحر، حرکت بعد از نیمه شب و هنگام سحر از جایی به جای دیگر.
**شبل** ـ ا. [ع] (شِبْ) شیربچه، بچهٔ شیر که بتواند شکار کند، اشبال و شبال «شِ» و شبول «شُ» جمع.
**شب‌نامه** ـ ا.مر. هر نوشته‌ای که شب هنگام و پنهانی میان مردم پخش کنند.
**شبنم** ـ ا.مر. (شَ.نَ) رطوبتی که شب روی گیاه‌ها یا چیزهای دیگر تولید می‌شود، قطره‌ای شبیه به دانهٔ باران که شب در روی برگ گل یا گیاه می‌نشیند، بشم و بژم و بشك و اپشك و افشك و افشنگ نیز گفته‌اند.
**شب‌نما** ـ ص.فا. آنچه که در شب بدرخشد و نمایان باشد مانند ساعت شب نما. تابلو شب نما.
**شبه** ـ ا. [ع] (شِبْه) مثل، مانند، اشباه «اَ» و مشابه «مَ.بَه» جمع.
**شبه** ـ ا. [ع] (شَبَه) مثل، مانند، اشباه و مشابه «مَ.بِ» جمع.
**شبه** ـ ا. [ع] (شَبَه) نحاس اصفر، مس زرد، برنج، روی ‖ درختی خاردار که برگ‌های زردرنگ و گل‌های سرخ و دانه‌هایی شبیه به شاهدانه دارد ‖ در فارسی به معنی سنگ سیاه براق نیز گفته‌اند و به این معنی در عربی سبج «سَبَ» می‌گویند.
**شبهات** ـ [ع] (شُبُ) جمع شبهه.
**شبهه** ـ ا. [ع] «شبهة» (شُ.هَ) شبهت: پوشیدگی کاری یا امری، امری که در آن حکم به صواب یا خطا نتوان کرد، شك و گمان، اشکال در تمیز دادن حق از باطل یا حلال از حرام، شبه «شُبَ» و شبهات «شُبُ» جمع.
**شبیخون** ـ ا.مر. «په šapixōn» حملهٔ ناگهانی بر دشمن هنگام شب، شبخون و شب تاز و شب تازی هم گفته‌اند.
**شبینه** ـ ص.ن. منسوب به شب، شبانه. و خوراکی که از شب مانده باشد.
**شبیه** ـ ص. [ع] (شَبِ.ه) مانند، همانند.
**شپش** ـ ا. (شِپ) «په špiš» اشپش: حشره‌ای ریز که دارای شاخك‌ها و پاهای کوتاه است و در جامه و لابلای موهای انسان تولید می‌شود، پوست بدن را به دهان خود نیش می‌زند و خون می‌مکد و گاه موجب سرایت بعضی امراض مانند تیفوس از یکی به دیگری می‌شود.
**شت** ـ ا. (شَ) کلمهٔ تعظیم که در فارسی پیش از نام شخص بکار رفته به جای کلمهٔ حضرت.
**شت** ـ ص. [ع] (شَتْ) متفرق، پراکنده، اشتات جمع.
**شتا** ـ ص. (شِ) گرسنه، کسی که ناشتا یا ناهار نخورده باشد.
**شتاء** ـ ا. [ع] (شِ) زمستان، موسم سرما، اشتیة «اَ.تِیَ» جمع.
**شتاب** ـ ا.مص. (شِ) «په ōštāp» اشتاب. اشتاو: عجله و تندی در کار و حرکت، چالاکی و سرعت، تند رفتن، مقابل درنگ.
**شتاب‌زده** ـ ص.مر. عجول، تند، باشتاب، کسی که باشتاب و عجله کاری انجام بدهد، شتاب‌آلود و شتاب‌خورده و شتابکار هم می‌گویند.
**شتابگر** ـ ص.فا. (شِ.بْ.گَ) «په ōštāpgar» شتابکار، شتاب‌کننده.
**شتات** ـ ص. [ع] (شَ) متشتت، متفرق،

پراکنده.
**شـــتافتن** ـ مـــص.ل. (شِ.فْ تَ) «پـــهـ oštāftan» اشـــتافتن. اشـــتابیدن. شتابیدن: شتاب کردن، عـجله کـردن، تند رفتن. شتابنده: «ا.فا» شتاب‌کننده، کسی که با شتاب و سـرعت حـرکت کند. شتابان: «ص.فا» شتابنده، آنکه با شتاب می‌رود.
**شتالنگ** ـا. (شِ.لَ) نگا. اشتالنگ.
**شـــتر** ـا. (شُ تُ) «پـــهـ uštur» اشـــتر: حیوانی است قوی جثه و پـرطاقت و نشخوار کننده و حلال گوشت، دارای گـردن دراز و دست و پـای بـلند، بـر پشت خود یك یا دو کوهان دارد که از پـــیه و چـــربی تشکیل یـافته، شـتر بی‌کوهان نیز در آمریکای جنوبی پیدا می‌شود که قدش کوتاه‌تر است.
**شترخان** ـ ا.مر. اشترخان: شتر خـانه، جـــای شـــتران، خـــوابگـــاه شـتران، چهاردیواری کـه شـتران را در آنـجا نگاه‌داری کنند.
**شتردل** ـ ص.مـر. اشـتردل: کـنایه از شخص بددل و ترسو، کینه دل، کینه جو.
**شترگاو** ـا.مر. (شُ تُرْ) شتر گاو پلنگ، نگا. زرافه.
**شـــترگربه** ـ ا.مـر. (شُ تُ رْگُ.بَ) اشـتر گـــربه: کـــنایه از دو چـیز نـاجور و نـــامتناسب چـــنانکه شـتر بـا گـربه مناسبت ندارد.
**شـــترگلو** ـ ا.مـــر. (شُ تُ رْگَ لُ) راه آب زیرزمینی که با لوله یا تـنبوشه‌های بزرگ در زیر نهر یا جاهای گودافتاده درست مـــی‌کنند تـا آب از یك سـمت فروبرود و از طرف دیگر بـالا بـیاید، منگل هم می‌گویند.
**شـــترمآب** ـ ص.مـر. [فـا.ع] (شُ تُ رْمَ) متین و موقر مانند شـتر، کسـی کـه مانند شتر به تأنی و کندی حرکت کند.
**شترمرغ** ـ ا.مر. (شُ تُ رْمُ) اشـتر مـرغ: مرغی است بزرگ جثه، دارای گـردن دراز و سـر کـوچك و مـنقار پـهن و چشم‌های درشت و پاهای دراز و دم کوتاه و بـال‌های کـوچك، نـمی‌توانـد پرواز کند اما با سـرعت سـاعتی ۴۰ کیلومتر می‌دود.
**شترنج** ـا. (شَ.رَ) شترنگ «پهـ čatrang» چـترنگ: بـه عـربی شـطرنج «شِ.رَ». مأخوذ از کلمۀ چتورنگا čaturanga که در زبـــان ســـانسکریت بـــه مـــعنی چهارخانه یا انـدام چـهارگانۀ سـپاه «فیل و اسب و اراده و پیاده» است. نام بازی معروف که بر روی یك صفحه که ۶۴ خانۀ مربع سیاه و سفید دارد با ۳۲ مـــهره «۱۶ ســـفید و ۱۶ ســـیاه» صورت می‌گیرد.
**شتك** ـا. (شِ تَ) ترشح آب، آبی که از نهر یا از روی زمین بواسطۀ جـریان سریع یا حرکت کردن در میان آن به اطراف پاشیده شـود. شـتك زدن: راه رفتن در میان آب و آب را با حرکت پا به اطراف پاشاندن.
**شتل** ـا. (شَ تَ) شتلی: پولی که قمارباز پس از بردن پول حریف به رسم انعام به صاحب خانه یا به دیگران می‌دهد، شت هم می‌گویند.
**شتلم** ـا. (شُ تُ لُ) نگا. اشتلم.
**شتم** ـ مـص. [ع] (شَ تْ) دشـنام دادن، فحش دادن، ناسزا گفتن.
**شـــــتوی** ـ ص.ن. [ع] (شَ تْ وِیّ یـــا

شَتَوِیّ) منسوب به شتاء، زمستانی، باران زمستانی. زراعت شتوی: کشتی که در زمستان کنند و حاصلش در بهار یا تابستان بدست آید مانند جو و گندم.

**شته** ـ ا. (شَتَ) حشره‌ای ریز که در فصل بهار در برگ درختان و گیاه‌ها تولید می‌شود و به سرعت افزایش می‌یابد. شیرهٔ گیاه را می‌مکد و میوهٔ درخت را نابود می‌سازد و از آفت‌های بزرگ درخت و گل و گیاه بشمار می‌رود.

**شتی** ـ [ع] (شَتْتا) پراکنده‌ها، جمع شتیت.

**شتیت** ـ [ع] (شَتِ) پراکنده، کار پراکنده، شتی جمع.

**شجاج** ـ مص. [ع] (شِ) سر یکدیگر را شکستن.

**شجاع** ـص. [ع](شُ یا شَ) دلیر، دلاور، پردل، شجعان و شجعاء و شجعه جمع.

**شجاعت** ـ مص. [ع] «شجاعة» (شَ.عَ) دلیر بودن، پر دل بودن، دلیری نمودن ‖ دلیری، دلاوری، پردلی.

**شجام** ـ ا. (شَ) سجام: سرما، سرمای سخت که درختان را خشك کند، شجد و سجد و شجن و سجن نیز گفته‌اند.

**شجر** ـا. [ع](شَجْ) شکاف دهان، مؤخر دهان، مخرجی از دهان که حروف شجریه «ش. ض. ج» از آن تلفظ می‌شود.

**شجر** ـا. [ع](شَجَ) درخت، اشجار جمع، واحد آن شجره، شجرات «شَجَ» جمع. شجری: منسوب به شجر، درختی، به شکل درخت.

**شجره** ـ ا. [ع] «شجرة» (شَجَرَ) واحد شجر، يك درخت، شجرات «شَجَ» جمع. و نیز شجره یا شجره‌نامه: نسب‌نامه، فهرست اسامی نیاکان کسی که به ترتیب نوشته شده باشد، به عربی شجرةالنسب می‌گویند.

**شجعاء** ـ [ع] (شُجَ) دلیران، جمع شجاع و شجیع.

**شجعان** ـ [ع] (شُجْ یا شِجْ) دلیران، دلاوران، جمع شجاع و شجیع.

**شجعه** ـ[ع] «شجعة» (شُ یا شَ یا شِجْعَ یا شَجَعَ) دلیران، دلاوران، جمع شجاع.

**شجیع** ـ ص. [ع] (شَجِ) شجاع، دلیر، دلاور، شجعان و شجعاء جمع.

**شجیعه** ـ ص. [ع] «شجیعة» (شَجِ.عَ) مؤنث شجیع، زن پردل، زن دلاور، شجائع جمع.

**شح** ـص. [ع] (شَحّ) بخیل.

**شحم** ـا. [ع] (شَحْ) پیه، شحوم جمع.

**شحمه** ـ ا. [ع] «شحمة» (شَ.مَ) قطعهٔ پیه، پاره‌ای از پیه.

**شحنه** ـ ا. [ع] «شحنة» (شِ.نَ) داروغه، پلیس، پاسبان و نگهبان شهر.

**شخ** ـ ا. (شَ) شاخ، شاخه، شاخهٔ درخت.

**شخ** ـ ا.ص. (شَ) تیزهٔ کوه، سر. کوه. زمین سخت و ناهموار ‖ و نیز شخ: محکم، استوار، هر چیز سخت و محکم مثل شخ کمان.

**شخ** ـ ا. (شُ) مخفف شوخ، چرك بدن، چرك جامه.

**شخار** ـا. (شَ) اشخار: قلیا که از اشنان گرفته می‌شود و در صابون پزی بکار می‌رود، شخیره هم گفته‌اند.

**شخال** ـا. (شَ) خراش.

**شخانه** ـ ا. (شَ.نَ) شهاب، شهاب ثاقب، تیر شهاب «نگا. شهاب».
**شخسار** ـ ا.مر. (شَخْ) مخفف شاخسار، شاخهٔ درخت، قسمت بالای درخت که پر شاخ و بال باشد.
**شخسار** ـ ا.ص. (شَخْ) زمین سخت و ناهموار، زمین سخت در دامن کوه، سنگلاخ.
**شخش** ـ ص. (شَخْ) شخش: کهنه، پوسیده، جامه یا پوستین کهنه.
**شخص** ـ ا. [ع] (شَخْ) سیاهی انسان که از دور دیده شود، کالبد مردم، تن، بدن انسان، آدمی، انسان، اشخاص و اشخص و شخوص جمع. شخصیت: ذات هر شخص، خلق و خوی مخصوص هر کس || شرافت و بزرگواری.
**شخکاسه** ـ ا. (شَخْ) تگرگ، ژاله، شهنگانه.
**شخم** ـ ا. (شُخْ) شیار، خراشی که با گاو آهن یا تراکتور به زمین بدهند برای زراعت. شخم زدن ـ شخم کردن: شیار کردن زمین برای کاشتن تخم.
**شخیص** ـ ص. [ع] (شَخِ) مرد بزرگ جثه، تنومند، جسیم، بزرگ، مهتر، بزرگوار «شخص شخیص».
**شد** ـ مص. [ع] (شَدّ) محکم کردن، استوار ساختن، قوی کردن || دویدن، حمله کردن || بالا آمدن روز. شدالرحال: «شَدُّرْرِ» شدرحال: کنایه از سفر، بستن بار سفر.
**شدائد** ـ [ع] (شَ.ءِ) شداید: جمع شدیده.
**شداد** ـ [ع] (شِ) جمع شدید.
**شدت** ـ ا.مص. [ع] «شدة» (شِدَّ) سختی، صلابت، تنگی و سختی زندگی، شدد «شِدَ» جمع.
**شدق** ـ ا. [ع] (شَ یا شِدْ) کنج دهان || کرانهٔ وادی یا رودبار، اشداق و شدوق. جمع.
**شدن** ـ مص.ل. (شُدَ) «پهـ šutan» گشتن، گردیدن، انجام یافتن، رفتن، گذشتن، روان گشتن. شونده: «ا.فا» انجام یابنده، هستی یابنده، رونده، شده: «ص.مف» گشته، گردیده، انجام‌یافته، رفته، گذشته. شدگان: گذشتگان، رفتگان. شو: امر به شدن، بشو، و به معنی شونده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل تاشو.
**شده** ـ ا. (شِدَّ) چند رشته نخ بهم پیچیده که به یك اندازه بریده باشند، رشته‌ای که دانه‌های یاقوت یا مروارید به آن بکشند و به گردن یا جلو لباس آویزان کنند.
**شده‌بند** ـ ا.ص. (شُدَ.بَ) خبرنگار، وقایع نگار، تاریخ‌نویس، شده‌وند و شده نگار نیز گفته‌اند.
**شدید** ـ ص. [ع] (شَدِ) سخت، تند، قوی، محکم، بلند، اشداء «اَشِدّ» و شداد «شِ» جمع.
**شدیده** ـ ص. [ع] «شدیدة» (شَدِ.دَ) مؤنث شدید، شدائد جمع.
**شر** ـ مص. [ع] (شَرّ) بدشدن، بدی کردن || بدی، فساد، نقیض خیر، شرور «شُرُ» جمع.
**شر** ـ ص. [ع] (شَرّ) بدکار، بدکارتر، بدکردارتر، بسیار شریر، در اصل اشر «اَشَرّ» «ص. ت» بوده همزه به کثرت استعمال حذف شده، اشرار و شرار «شِ» و اشراء «اَشِرّ» جمع.
**شراء** ـ مص. [ع] (شِ) خریدن || خرید،

فروش.
**شراب** ـ ا. [ع] (شَ) آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه، هر مایعی که آشامیده شود، اشربه جمع، در فارسی بیشتر به معنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد می‌گویند.
**شرابه** ـ ا. [ع] «شرابة» (شَرّ.بَ) رشته‌ها و منگوله‌هایی که از کنارهٔ چیزی آویزان کنند، شراریب جمع.
**شراذم** ـ [ع] (شَ.ذِ) شراذیم: جمع شرذمه.
**شرار** ـ ا. [ع] (شَ) شرر: آنچه که از آتش به هوا بپرد، واحدش شراره.
**شرار** ـ [ع] (شِ) جمع شر.
**شرارت** ـ مص. [ع] «شرارة» (شَ.رَ) بدی کردن، بد شدن ‖ بدی، بدکرداری، فتنه انگیزی.
**شراره** ـ ا. [ع] «شرارة» (شَ.رَ) واحد شرار، ریزهٔ آتش که به هوا بپرد، جرقه.
**شراست** ـ مص. [ع] «شراسة» (شَ.سَ) بدخوشدن، بدخویی کردن ‖ بدخلقی، بدخویی. شدت خلاف و نزاع.
**شراشر** ـ ا. [ع] (شَ.شِ) نفس، تمام جسد، تمامی تن، سراسر اندام شخص.
**شراع** ـ ا. [ع] (شِ) بادبان کشتی، و هر چیز برافراشته مانند خیمه و سایبان.
**شرافت** ـ مص. [ع] «شرافة» (شَ.فَ) با شرف شدن، با شرف بودن ‖ بزرگ و بلندقدر شدن ‖ بزرگواری، بلندقدری.
**شران** ـ ص.فا. (شُرّ) نگا. شریدن.
**شرایط** ـ [ع] «شرائط» (شَ.یِ) شرطها، جمع شریطه.
**شرایع** ـ [ع] «شرائع» (شَ.یِ) جمع شریعت.
**شرایین** ـ [ع] (شَ.یِ) رگهای جهنده، سرخ‌رگ‌ها، رگ‌هایی که خون را از قلب به سایر قسمت‌های بدن می‌رسانند، جمع شریان.
**شرب** ـ ا. (شَرْ) نوعی پارچهٔ کتانی نازك و لطیف که در قدیم از آن دستار یا پیراهن می‌دوختند.
**شرب** ـ مص. [ع] (شُرْ) آشامیدن، نوشیدن، آب نوشیدن.
**شربت** ـ ا. [ع] «شربة» (شَ.بَ) مقداری از آشامیدنی که به یك‌بار آشامیده شود. در فارسی به معنی عصارهٔ میوه یا آب که قند یا شکر در آن حل کرده باشند. و نیز به معنی داروی آشامیدنی می‌گویند.
**شرح** ـ مص. [ع] (شَرْ) گشودن، وسعت دادن، فراخ کردن چیزی ‖ آشکار نمودن و بیان کردن مسئله یا امر غامض، توضیح و تفسیر مسئله یا کلامی تا دیگری آن را بفهمد ‖ آنچه که برای بیان مطلب و روشن شدن آن بنویسند. در اصطلاح نویسندگان و مؤلفان: آنچه که در توضیح و تفسیر متن نوشته شود، شروح جمع.
**شرحه** ـ ا. [ع] «شرحة» (شَ.حَ) قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت. شرحه شرحه: پاره‌پاره، قطعه‌قطعه.
**شرذمه** ـ ا. [ع] «شرذمة» (شِ.ذِمَ) جماعت کمی از مردم، مقدار کمی از چیزی، شراذم و شراذیم جمع.
**شرر** ـ ا. [ع] (شَ.رَ) شرار، آنچه که از آتش به هوا بپرد، جرقه.
**شرزه** ـ ص. (شَ.زَ) خشمناك، زورمند، تند و خشمگین، صفت شیر و پلنگ که بسیار خشمناك باشد و از فرط خشم

دندان نشان بدهد، شیرزه هم گفته شده.

**شرشر** ـ ا. (شُرْشُ) «اسم صوت» صدای فروریختن پیاپی آب، صدای آبشار، صدای ریزش باران شدید.

**شرشره** ـ ا. (شُرْشُرَ) آبشار کوچك، رشتهٔ باریکی از آب که از جایی به پایین فروریزد، آب شرشر هم می‌گویند.

**شرط** ـ مص. [ع] (شَرْ) لازم گردانیدن امری یا چیزی در بیع یا در هر عقد و پیمانی، ملزم ساختن یا ملزم شدن به چیزی در هنگام معامله.

**شرط** ـ ا. [ع] (شَرْ) الزام و تعلیق چیزی به چیز دیگر، قرار، پیمان، شروط جمع.

**شرطه** ـ ا. [ع] «شرطة» (شُ.طَ) آنچه که شرط شود، هر چه که آن را به چیز دیگر معلق کنند، شرط و پیمان. و نیز شرطه «شُ.طَ» یا شرطی: «شُ.طِیّ» نگهبان برگزیدهٔ حاکم، نگهبان و پاسبان شهر، افسر شهربانی.

**شرع** ـ ا. [ع] (شَرْ) طریقه و روش و آیینی که خداوند برای بندگان روشن و آشکار ساخته، دین و مذهب.

**شرف** ـ مص. [ع] (شَرَ) بزرگوار شدن، بلندقدر شدن، بلندمرتبه شدن || علو، مجد، بزرگواری، بلندی قدر و مرتبه، بلندی حسب و نسب، آبرو.

**شرف** ـ [ع] (شُرُ) کسانی که بزودی شریف و بزرگوار شوند، جمع شارف.

**شرفاء** ـ [ع] (شُرَ) مردان بلندقدر، بزرگان، جمع شریف.

**شرق** ـ مص. [ع] (شَرْ) برآمدن آفتاب || جای برآمدن آفتاب، خاور || کشورهایی را هم می‌گویند که در مشرق کرهٔ زمین هستند. شرق ادنی: «شَ.قِ اَ.نا» خاورنزدیك. شرق اقصی: «اَ.صا» خاوردور. شرق اوسط: «اَ.سَ» خاورمیانه.

**شرك** ـ ا. [ع] (شِرْ) انباز، انبازی، کفر || اعتقاد به تعدد خدایان، شریك دانستن برای خدا || و نیز به معنی نصیب، بهره، اشراك «اَ» جمع.

**شرکاء** ـ [ع] (شُرَ) جمع شریك.

**شرکت** ـ مص. [ع] «شركة» (شِ.كَ) شریك شدن، انباز گشتن، همدست شدن با یکدیگر در کاری || انبازی.

**شرم** ـ ا. (شَرْ) «پهـ šarm» آزرم، حیا، حالت انفعال که هنگام حرف زدن یا ارتکاب عملی به شخص دست می‌دهد. به معنی ناموس و به معنی آلت تناسل نیز گفته‌اند.

**شرمسار** ـ ص.مر. (شَ.مْ) خجل، شرمنده.

**شرمگاه** ـ ا.مر. (شَ.مْ) «پهـ šarmgāh» شرمجای: آلت تناسل، فرج زن، آلت تناسل مرد.

**شرمگین** ـ ص. (شَ.مْگِ) «پهـ šarmakēn» خجل، شرمسار، شرمنده، شرمگن و شرمین نیز گفته‌اند.

**شرمناك** ـ ص. (شَ.مْ) خجل، شرمسار، شرمگین.

**شرمنده** ـ ص. (شَ.مَ.دَ) خجل، شرمسار، شرمگین. شرمندگی: خجلت، شرمساری، شرمنده شدن، شرمنده بودن.

**شرمین** ـ ص. (شَ.مِ) شرمگین، شرمسار، با شرم.

**شرنگ** ـ ا. (شَرَنْ) سم، زهر، هر چیز

تلخ، حنظل، کبست.
**شروح** - [ع] (شُ رُ) جمع شرح.
**شرور** - [ع] (شُ رُ) جمع شر. در فارسی شرور «شَ رُ» به معنی بدکار و صاحب شر می‌گویند لکن در عربی استعمال نمی‌شود.
**شروط** - [ع] (شُ رُ) جمع شرط.
**شروع** - مص. [ع] (شُ رُ) آغاز کردن به کاری، کاری را آغاز کردن || ابتدا، آغاز.
**شره** - مص. [ع] (شَ رَه) حریص شدن، آزمند شدن، میل فراوان به چیزی داشتن || حرص، آز.
**شری** - ا. [ع] (شَ را) بثور و دانه‌های ریز که روی پوست بدن بروز می‌کند و سبب خارش بسیار می‌شود، در فارسی شرك هم گفته‌اند.
**شریان** - ا. [ع] (شِ یا شَ رْ) سرخ رگ، رگ جهنده، رگ جنبنده، رگی که خون را از قلب به قسمت‌های مختلف بدن می‌رساند، شرایین جمع.
**شریحه** - ا. [ع] «شریحة» (شَ رِ حَ) قطعهٔ گوشت، شرائح جمع.
**شریدن** - مص.ل. (شُ رِّ. دَ) شاریدن، ریختن پیاپی آب از بالا به پایین. شران: «ص.فا» شرنده، در حال شریدن، آبی که پیاپی فروریزد و روان باشد.
**شریر** - ص. [ع] (شَ رِّ) بد، بدکار، صاحب شر، اشراء «اَشِ رّ» و اشرار جمع.
**شریطه** - ا. [ع] «شریطة» (شَ رِ. طَ) شرط و پیمان، شرائط جمع.
**شریعت** - ا. [ع] «شریعة» (شَ رِ. عَ) سنت، طریقه، مذهب، آیین، راه و روش و آیینی که خداوند برای بندگان خود روشن ساخته، شرائع جمع.
**شریعه** - ا. [ع] «شریعة» (شَ رِ. عَ) جای آب خوردن، جای آب برداشتن از رود، جایی از رودخانه که از آن وارد آب شوند یا در آنجا آب بردارند، شرائع جمع.
**شریف** - ص. [ع] (شَ رِ) صاحب شرف، دارای شرف، شرافتمند، بزرگوار، بلندقدر، شرفاء و اشراف جمع.
**شریفه** - ص. [ع] «شریفة» (شَ رِ. فَ) مؤنث شریف، شرائف و شریفات جمع.
**شریك** - ص. [ع] (شَ رِ) مشارك، انباز، همباز، همدست، همکن، هم بهره، شرکاء و اشراك «اَ» جمع.
**شست** - ا. (شَ سْ) انگشت بزرگ دست یا پا، انگشت نر، انگشت سترگ که به عربی ابهام می‌گویند.
**شست** - ا. (شَ سْ) قلاب ماهیگیری، دام، کمند.
**شستن** - مص.م. (شُ. تَ) «په šostan» شوییدن: چیزی را با آب پاکیزه ساختن، پارچه یا ظرف یا چیز دیگر را در آب مالیدن که پاك شود. شوینده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌شوید. شسته: «ا.مف» پاکیزه و آب کشیده، پاك شده با آب. به معنی دستارچه هم گفته‌اند. شسته و رفته: پاك و پاکیزه. شست و شوی: عمل شستن چیزی. شوی: امر به شستن، بشوی، و به معنی شوینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل رختشوی. مرده‌شوی.
**شستن** - مص.ل. (شِ. تَ) مخفف نشستن «نگا. نشستن».

**شسع** ـ ا. [ع] (شِسْ) بند کفش، دوال کفش ‖ مال اندك، اندکی از مال ‖ زمین تنگ و بی وسعت ‖ طرف و کنارهٔ مکان یا زمین، اشساع جمع.

**شش** ـ ا. (شُ) «په šuš» ریه، جگر سفید، یکی از اعضاء اصلی در بدن انسان و حیوان که عبارت از دو تودهٔ اسفنجی گلی رنگ و مانند لاستیك کشدار و قابل ارتجاع است و درون سینه در طرفین قلب جا دارد و شش راست کمی از شش چپ بزرگ‌تر است.

**شش‌پر** ـ ا.مر. (شِشْپَ) گرز آهنی که دارای شش پهلو باشد. چوبدستی کلفت که بر سر آن میخ‌های درشت کوبیده باشند.

**شش‌جهت** ـ ا.مر. [فا.ع] (شِشْجَهَ) شش سو، شش طرف «چپ و راست و پیش و پس و بالا و پایین». شش سوی عالم: «شمال. جنوب. مشرق. مغرب. بالا. پایین.

**ششدر** ـ ا.مر. (شِشْدَ) اصطلاحی است در بازی نرد و عبارت از آنست که یکی از بازیکنان شش خانهٔ جلو مهره‌هایش گرفته شده باشد و او با آوردن طاس شش نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد. و کنایه از عالم سرگشتگی و حیرت، ششدره هم گفته شده.

**شش‌سری** ـ ا.ص. (شِشْسَرِ) زرناب، طلای خالص.

**ششلول** ـ ا.مر. (شِشْلُ) سلاح آتشی دستی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد، رولور.

**ششلیك** ـ ا. (شِشْلِ) شیشلیك: کباب سیخی، گوشت گاو یا گوسفند که به سیخ بزنند و روی آتش کباب کنند.

**شصت** ـ ا. (شَصْ) «په šast» شست: عدد «۶۰» شش ده تا.

**شط** ـ ا. [ع] (شَطّ) کرانهٔ رود. رود بزرگ که وارد دریا شود، شطوط جمع.

**شطاح** ـ ص. (شَطّ) گستاخ، بی‌شرم. در اصطلاح صوفیه: کسی که شطحیات بگوید یعنی سخنان خلاف شرع یا کلماتی که ظاهر آن خلاف شرع باشد بر زبان بیاورد.

**شطر** ـ ا. [ع] (شَطْ) جزء، پاره، نیمه، پاره‌ای از چیزی، نیمهٔ چیزی، اشطر «اَ.طُ» و شطور «شُ» جمع.

**شطوط** ـ [ع] (شُطُ) جمع شط.

**شعائر** ـ [ع] (شَ.ءِ) جمع شعیره «شَع.رَ» به معنی علامت و نشانه، و هر یكَ از مناسك حج و آداب مذهبی، آداب و رسوم ملی یا مذهبی.

**شعار** ـ ا. [ع] (شِ) لباس زیر، لباسی که در زیر دثار بر تن کنند ‖ ندای مخصوص و علامت گروهی از مردم که بدان یکدیگر را بشناسند.

**شعاع** ـ ا. [ع] (شُ) نور خورشید، روشنی آفتاب، روشنایی و پرتو، خط روشنی که نزدیك طلوع آفتاب به نظر می‌آید، اشعه جمع. و نیز شعاع یا شعاع دایره: در اصطلاح هندسه خط مستقیم که از مرکز دایره به نقطه‌ای از خط دایره متصل شود و آن نصف قطر است.

**شعب** ـ [ع] (شُعَ) جمع شعبه.

**شعب** ـ ا. [ع] (شَعْ) قبیلهٔ بزرگ که از آن چند قبیلهٔ دیگر منشعب شود، شعوب جمع.

**شعب** ـ ا. [ع] (شِعْ) دره، گشادگی میان دو کوه، راه در کوه. مسیل آب، آبراهه در درون زمین. ناحیه، شعاب «شِ» جمع.

**شعبان** ـ ا. [ع] (شَعْ) ماه هشتم از ماه‌های سال هجری قمری بین رجب و رمضان، شعابین و شعبانات جمع.

**شعبذه** ـ ا. [ع] «شعبذة» (شَ.بَذَ) یا شعوذة: «شَ.وَذَ» نیرنگ، تردستی، حقه‌بازی، در فارسی شعبده «شُ‌بَدَ» می‌گویند. شعبده‌باز: کسی که شعبده بازی کند، تردست، حقه‌باز، نیرنگ‌باز.

**شعبه** ـ ا. [ع] «شعبة» (شُ.بَ) شاخ، شاخه، شاخهٔ درخت، جوی آب که از رود یا نهر بزرگ جدا شود. فرقه، دسته. پاره‌ای از چیزی، شعب «شُعَ» و شعاب «شِ» جمع.

**شعر** ـ ا. [ع] (شِعْ) سخن منظوم، کلام موزون، سخنی که دارای وزن و قافیه باشد، در فارسی سرواد هم گفته‌اند، اشعار جمع.

**شعر** ـ ا. [ع] (شَعْ) مو، موی، موی انسان یا حیوان، اشعار و شعار «شِ» و شعور «شُ» جمع. شعریه: «شَ.رِیَّ» منسوب به شعر، مویین. عروق شعریه: مویرگ‌ها.

**شعراء** ـ [ع] (شُعَ) شاعران، جمع شاعر.

**شعرباف** ـ ا.ص. [ع.فا] (شَعْرْ) موتاب، مویتاب، کسی که پارچه از موی یا ابریشم می‌بافد.

**شعری** ـ ا. [ع] (شِعْرا) نام دو ستاره که آنها را شعری‌الغمیصاء و شعری العبور و شعرای شامی و شعرای یمانی و در فارسی دو خواهر و دو خواهران نیز می‌گویند شعریان: «شِ.رَ» تثنیهٔ شعری، هر دو شعری.

**شعشعان** ـ ص. [ع] (شَ.شَ) یا شعشعانی: «شَ.شَ.نِیّ» دراز، تابنده، لطیف، سبک، نیکوخلقت.

**شعشعه** ـ مص. [ع] «شعشعة» (شَ.شَعَ) به آب آمیختن شیر یا شراب ‖ پراکنده شدن نور و روشنایی آفتاب.

**شعف** ـ مص. [ع] (شَعَ) شیفته شدن، خوشدل شدن، خوشحال شدن ‖ عشق و شیفتگی، خوشدلی، شادمانی.

**شعله** ـ ا. [ع] «شعلة» (شُ.لَ) زبانه، زبانهٔ آتش، و آنچه که با آن آتش را مشتعل کنند.

**شعله‌ور** ـ ص.مر. [ع.فا] (شُ.لَ.وَ) آتش زبانه‌دار، چیزی که آتش در آن در گرفته باشد، شعله‌خیز و شعله‌دار و شعله‌زن و شعله‌ناک هم گفته‌اند.

**شعوب** ـ [ع] (شُعُ) جمع شعب «شَعْ» به معنی قبیلهٔ بزرگ.

**شعور** ـ مص. [ع] (شُعُ) دانستن و دریافتن، حس کردن ‖ فهم و ادراک.

**شعیر** ـ ا. [ع] (شَع) جو، واحدش شعیرة.

**شعیره** ـ ا. [ع] «شعیرة» (شَع.رَ) علامت، نشانه، هر یک از مناسک و اعمال حج، شعائر جمع.

**شغا** ـ ا. (شَ) شغار، شگا. شکا: تیردان، تیرکش، ترکش.

**شغال** ـ ا. (شَ) «پهـ šagāl» شگال. چغال: جانوری است گوشتخوار شبیه به سگ، بانگ مخصوصی دارد، در تاکستان‌ها سوراخ‌هایی در زمین برای خود درست می‌کند و در تابستان انگورها را می‌خورد، مرغ‌ها را نیز شکار می‌کند، پوست او را آستر لباس می‌کنند، توره و اهمر نیز گفته

شده.

**شغال** ـ ص. [ع] (شَغّ) کسی که کار بسیار دارد.

**شغب** ـ مص. [ع] (شَغَ) فتنه انگیختن، برانگیختن فتنه و فساد ॥ فتنه انگیزی، شور و غوغا، فتنه و آشوب.

**شغبناك** ـ ص.مر. [ع.فا] (شَغَبْ) پرآشوب، پرشور.

**شغف** ـ مص. [ع] (شَغَ) سخت دلبسته شدن ॥ نهایت دلبستگی، بالاترین درجهٔ عشق و دلباختگی.

**شغل** ـ ا. [ع] (شُغْ) کار، پیشه، اشغال «اَ» جمع.

**شفاء** ـ مص. [ع] (شِ) تندرستی دادن، کسی را از بیماری رهانیدن، تندرست ساختن ॥ بهبود و رهایی از مرض ॥ و نیز به معنی دوا، دارو، درمان، اشفیه «اَ.فِیَ» جمع.

**شفاعت** ـ مص. [ع] «شفاعة» (شَ.عَ) خواهش کردن، درخواست عفو یا کمك از کسی برای دیگری ॥ خواهشگری، پایمردی.

**شفاف** ـ ص. [ع] (شَفّ) هر چیز لطیف و نازك که از پشت آن اشیاء دیگر نمایان باشد مانند بلور و شیشه.

**شفاه** ـ [ع] (شِ) لب‌ها، جمع شفه. شفاهی: سخنی که روبرو و به لب و زبان گفته شود، زبانی.

**شفت** ـ ص. (شَفْ) ستبر، گنده، ناهموار، ناتراشیده. چوب شفت: چوبدستی کلفت ناتراشیده. و نیز شفت: در اصطلاح گیاه‌شناسی میوهٔ گوشتدار مانند هلو و زردالو.

**شفتالو** ـ ا.مر. (شَ.لُ) «په šaftālok» میوه‌ای است از نوع هلو اما کوچك‌تر، مثل هلو پر آب و شیرین نیست، در حقیقت هلوی غیرپیوندی است یعنی از درخت هلو که پیوند نخورده باشد بدست می‌آید، شفتالود و شفتالوج نیز گفته‌اند.

**شفترنگ** ـ ا. (شَ.تَ‌رَ) شلیل، شلیر، شفرنگ و شفتلنگ و شیفته رنگ نیز گفته‌اند.

**شفته** ـ ا. (شِ.تَ) دوغاب از آهك و خاك و شن که در پی ریزی ساختمان یا زیرسازی خیابان بکار می‌رود.

**شفر** ـ ا. [ع] (شَ یا شُفْ) کنارهٔ پلك چشم که مژه بر آن می‌روید، کرانهٔ هر چیز، اشفار جمع.

**شفره** ـ ا. [ع] «شفرة» (شَ.رَ) کارد بزرگ و پهن، افزار آهنی دم‌تیز که با آن پشت چرم و تیماج را می‌تراشند، در فارسی گزان و گزن و نشگرده هم می‌گویند، شفار «شِ» و شفرات «شَ‌فَ» جمع.

**شفعاء** ـ [ع] (شُفَ) جمع شفیع.

**شفعه** ـ ا. [ع] «شفعة» (شُ.عَ) حق همسایگی، حق تقدمی که همسایه و شریك ملك در خرید ملك همسایه یا سهم شریك دارد.

**شفق** ـ ا. [ع] (شَفَ) بقیهٔ نور آفتاب و سرخی آن در اول غروب، سرخی افق هنگام غروب آفتاب ॥ و نیز به معنی روز، اشفاق جمع.

**شفقت** ـ ا. [ع] «شفقة» (شَفَ‌قَ) مهربانی، دلسوزی، نرم دلی.

**شفوی** ـ ص.ن. [ع] (شَفَ‌وِیّ) شفهی: منسوب به شفه، منسوب به لب، لبی.

**شفه** ـ ا. [ع] «شفة» (شَ یا شِفَ) لب. شفتان: هر دو لب، شفاه «شِ» و شفهات «شَ‌فَ» جمع.

**شفیع** ـ ص. [ع] (شَفِ) شفاعت‌کننده، خواهشگر، کسی که برای دیگری خواهش عفو یا کمك بکند ‖ و نیز به معنی صاحب شفعه، شفعاء جمع.
**شفیق** ـ ص. [ع] (شَفِ) مهربان، دلسوز.
**شق** ـ مص. [ع] (شَقّ) شکافتن، پاره کردن، دریدن. متفرق ساختن.
**شق** ـ ا. [ع] (شَقّ) چاك، شکاف، جای شکافته و دریده، نصف از هر چیز ‖ صبحدم، شقوق جمع.
**شق** ـ ا. [ع] (شِقّ) نیمهٔ بدن، یك طرف بدن، نیمهٔ چیزی، نیمهٔ برابر و مساوی از چیزی. ناحیه، کرانه، سو.
**شقاء** ـ مص. [ع] (شَ) بدبخت شدن ‖ بدبختی، سختی و تنگی.
**شقاق** ـ مص. [ع] (شِ) مخالفت کردن، ستیز و دشمنی کردن ‖ دشمنی و ناسازگاری، نفاق و جدایی.
**شقاقل** ـ ا. (شَ.قُ) اشقاقل: زردك صحرایی، گزربری، بیخ گیاهی است از نوع هویج که از آن مربا درست می‌کنند، شقیقل و ششقاقل نیز گفته‌اند.
**شقاقلوس** ـ ا. (شَ.قِلُ) سقاقلوس: مأخوذ از یونانی Sphakelos به فرانسه اسفاسل Sphacèle غانغرایا، موت موضعی، بی‌حسی و فاسد شدگی عضوی از اعضای بدن.
**شقاوت** ـ مص. [ع] «شقاوة» (شِ یا شَ.وَ) بدبخت شدن ‖ بدبختی، نقیض سعادت ‖ سخت دلی.
**شقایق** ـ [ع] «شقائق» (شَ.ءِ) جمع شقیقه.
**شقایق** ـ ا. [ع] «شقائق» (شَ.یِ) شقائق النعمان «منسوب به نعمان بن المنذر پادشاه حیره» شقایق نعمان. لالهٔ نعمانی: لالهٔ حمراء، لالهٔ سرخ، گیاه کوچکی است شبیه به خشخاش و دارای برگ‌های بریده، بیشتر در نقاط مرطوب و کوه‌ها و کنار جوی‌ها می‌روید.
**شقوق** ـ [ع] (شُقُ) جمع شق.
**شقه** ـ ا. [ع] «شقة» (شِقَّ) نیمهٔ چیزی، نیمهٔ هر چیز که به درازا شکافته شده باشد، نیمهٔ شکافته شده، شقق «شِقَ» و شقاق «شِ» جمع.
**شقی** ـ ص. [ع] (شَقیّ) بدبخت، تیره بخت، نقیض سعید، اَشقیاء جمع.
**شقیق** ـ ص. [ع] (شَقِ) نصف چیزی، هر چیزی که از میان شکافته و دو نیمه شده باشد هر نیمهٔ آن شقیق نیمهٔ دیگر است ‖ و نیز به معنی برادر، اشقاء «اَشِقّ» جمع.
**شقیقه** ـ ا. [ع] «شقیقة» (شَقِ.قَ) درد نصف سر. گیجگاه، کنار پیشانی ‖ و نیز به معنی خواهر، شقائق جمع.
**شك** ـ مص. [ع] (شَكّ) گمان بردن در امری ‖ گمان، خلاف یقین، شکوك «شُ» جمع.
**شکار** ـ ا. (شِ) اشکار: نخجیر، صید، هر حیوانی که آن را با تیر بزنند یا با دام بگیرند، حیوان صید شده.
**شکارگاه** ـ ا.مر. (شِ.رْ) نخجیرگاه، جای شکار کردن، سرزمینی که در آن شکار فراوان باشد، شکارستان هم گفته‌اند.
**شکارگر** ـ ا.ص. (شِ.رْگَ) شکارگیر، شکارچی، صیاد.
**شکاف** ـ ا. (شِ) اشکاف: چاك، رخنه،

درز، تراك، كاف هم گفته شده.
**شکافتن** ـ مص.م. (شِ.تَ) «په škāftan» اشکافتن: چاك دادن، چاك كردن، پاره كردن، دريدن. و «مص. ل» شكاف خوردن، چاك شدن، چاك خوردن، دريده شدن. شكافنده: «ا.فا.» شكاف‌دهنده. شكافته: «ا. مف» چاك خورده، دريده. شكافتگى: دريدگى، چاك خوردگى. شكاف: امر به شكافتن، بشكاف، و به معنى شكافنده در تركيب با كلمهٔ ديگر مثل خاراشكاف. كوه شكاف.
**شکافیدن** ـ مص.ل. (شِ.فِ.دَ) شكافتن، شكافته شدن. شكافيده: «ا.مف» شكافته، چاك خورده.
**شکاك** ـ ص. [ع] (شَ‌كَ) بسيار شك‌كننده، كسى كه بسيار شك بكند.
**شکاندن** ـ مص.م. (شِ.نْدَ) شكستن، خرد كردن.
**شکاویدن** ـ مص.م. (شِ.وِ.دَ) شكافتن، كندن و كاويدن زمين، نقب زدن. شكاونده: «ا.فا» شكافنده، كاونده، نقب زن، شكاونه هم گفته‌اند. گورشكاونه: كسى كه گور مرده را بشكافد، نباش، كفن دزد.
**شکایت** ـ مص. [ع] «شكاية» (شِ.یَ) گله كردن از كسى به ديگرى، از جور و ستم يا رفتار و كار بد كسى نزد ديگرى گله كردن يا ناله و زارى كردن ‖ تظلم، دادخواهى.
**شکر** ـ ا. (شَ يا شِ‌كَ) «په šakar» عصير شيرين كه از چغندرقند يا نيشكر گرفته مى‌شود و براى ساختن قند و نبات يا شيرين كردن بعضى خوراكى‌ها و آشاميدنى‌ها بكار مى‌رود.
**شکر** ـ (شِ‌كَ) نگا. شكردن.
**شکر** ـ مص. [ع] (شُ‌كْ) سپاسگزارى كردن، سپاس داشتن، ثنا گفتن بر احسان كسى ‖ سپاس، سپاسگزارى.
**شکراب** ـ ا.مر. (شِ‌كَ‌رْ) شكر آب: آب شكر، آب كه شكر در آن حل كرده باشند ‖ و كنايه از اختلاف و رنجش اندك ميان دو دوست.
**شکران** ـ مص. [ع] (شُ‌كْ) شكر كردن، شكر گفتن، سپاسگزارى كردن ‖ سپاسدارى، ضد كفران.
**شکراندا** ـ ص.مر. (شِ‌كَ‌رْاَ) آميخته به شكر، هر چيزى كه شكر در آن داخل كنند.
**شکرانه** ـ ا. [ع.فا] (شُ‌كْ.نَ) شكر و سپاس، حق شكر، شكرگزارى، سپاسگزارى، سپاسدارى.
**شکرپنیر** ـ ا.مر. (شِ‌كَ‌رْپَ‌نِ) نوعى از شيرينى كه از شكر و آرد برنج يا آرد گندم به شكل نقل درست كنند.
**شکرخا** ـ ص.فا. (شِ‌كَ‌رْ) شكرخاى: خايندهٔ شكر، شكرخوار.
**شکرخند** ـ ا.مر. (شِ‌كَ‌رْخَ) شكرخنده: خندهٔ شيرين، خندهٔ زير لب، تبسم.
**شکردن** ـ مص.م. (شِ‌كَ‌رْدَ) اشكردن: شكار كردن، جانورى را شكار كردن ‖ مغلوب ساختن و درهم شكستن و خرد كردن دشمن، شكريدن و بشكريدن و شكاريدن نيز گفته‌اند. شكرنده: «ا.فا» شكاركننده، درهم شكننده. شكرده: «ا. مف» شكار شده و درهم شكسته. شكر: امر به شكردن، به شكر، و به معنى شكرنده در تركيب با كلمهٔ ديگر مثل دشمن شكر.

**شکرریز** ـ ا.ص. (شِ‌کَ‌رْ) قناد، کسی که قند و نقل و نبات از شکر می‌سازد ‖ وکنایه از شیرین گفتار ‖ سخن شیرین و فصیح ‖ و کنایه از لب معشوق.

**شکرشکن** ـ ص.فا. (شِ‌کَ‌رْشِ‌کَ) خورندهٔ شکر ‖ و کنایه از شیرین سخن، شیرین گفتار.

**شکرفیدن** ـ مص.ل. (شِ‌کَ‌رْفِ‌.دَ) سکرفیدن، لغزیدن، سکندری خوردن و به سر درآمدن اسب یا استر.

**شکرک** ـ ا. (شِ‌کَ‌رَ) هر چیز مانند شکر، چیزی که به شکل شکر باشد. و آنچه که مانند شکر شیرین باشد.

**شکرگزار** ـ ص.فا. [ع.فا] (شُ.رْگُ) شکر گزارنده، سپاسگزار، آنکه شکر نعمت و احسان کسی را بجا آورد. شکرگزاری: سپاسگزاری، بجا آوردن شکر نعمت و احسان کسی.

**شکره** ـ ا.ص. (شِ‌کَ‌رَ) اشکره: شکاری، شکارکننده، هر مرغ شکاری مانند باز و شاهین و عقاب.

**شکرین** ـ ص.ن. (شِ‌کَ‌رِ) شکرینه: منسوب به شکر، شکری، شکردار، شیرین، شیرینی.

**شکست** ـ ا.مص. (شِ‌کَ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» شکسته شدن، شکستی، خردشدگی.

**شکستن** ـ مص.م.ل. (شِ‌کَ.تَ) «پهـ škastan» اشکستن: خرد کردن، ریزریز کردن. مغلوب ساختن، هزیمت دادن دشمن. و «مص. ل» شکسته شدن، خرد شدن. شکننده: «ا.فا» خردکننده. شکسته: «ا.مف» خرد شده، نقیض درست. شکستگی: شکسته بودن، آزردگی و درماندگی. شکن: امر به شکستن، بشکن، و به معنی شکننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل صف‌شکن. لشکرشکن.

**شکسته‌بند** ـ ا.ص. (شِ‌کَ.تَ.بَ) کسی که استخوان‌های شکستهٔ بدن را می‌بندد و معالجه می‌کند، آروبند هم گفته‌اند.

**شکفتن** ـ مص.ل. (شِ‌کُ.تَ) «پهـ škoftan» شگفتن. اشکفتن. اشگفتن. اشگفیدن. شکفیدن: شکفته شدن، از هم بازشدن، بازشدن غنچهٔ گل یا شکوفهٔ درخت. واشدن لب‌ها هنگام تبسم. شکفته: واشده، غنچه که تازه باز شده. خندان. شکفتگی: شکفته بودن، حالت شکفتن و واشدن غنچه.

**شکل** ـ ا. [ع] (شَ‌کْ) مثل، مانند، شبیه، نظیر، چهره، صورت، صورت کسی یا چیزی. اشکال «اَ» جمع.

**شکلات** ـ ا. [فر] شکلا: chocolat نوعی از شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو درست می‌کنند.

**شکلک** ـ ا. [ع.فا] (شَ.لَ) مصغر شکل، ادا و اطوار که با لب و دهان و چشم و ابرو درآورند.

**شکم** ـ ا. (شِ‌کَ) «پهـ aškamb» اشکم: معده یا مجموع معده و روده‌ها و کبد، قسمت میانی بدن بین قفسهٔ سینه و لگن خاصره، آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده‌ها در آن قرار دارد.

**شکم‌بنده** ـ ص.مر. (شِ‌کَ‌مْ‌بَ.دَ) شکم‌پرست، شکم‌خواره، پرخور.

**شکمبه** ـ ا. (شِ‌کَ.بَ) «پهـ aškombak» اشکمبه. اشکنبه. شکنبه: معدهٔ حیوانات علفخوار.

**شکم‌روش** ـ ا.مر. (شِ‌کَ‌مْ‌رَوِ) شکم رو.

شکم روه: مرضی که فضولات معده پی‌درپی و به شکل مایع جاری شود، اسهال، بیرون روه و بیرون روی هم می‌گویند.
**شکم‌روه** ـ ا.مر. (شِکَمْرَوَ) شکم رو: نگا. شکم روش.
**شکن** ـ ا. (شِکَ) اشکن: چین و چروک و تای پارچه، پیچ و خم زلف.
**شکنج** ـ ا. (شِکَ) اشکنج: شکن، پیچ و تاب، پیچ و خم زلف ‖ به معنی شکنجه و به معنی مکر و حیله نیز گفته‌اند.
**شکنجه** ـ ا. (شِکَ.جَ) «په škanjak» اشکنجه: رنج و آزار، عذاب، اذیت.
**شکور** ـ ص. [ع] (شَکُ) بسیار شکر کننده، بسیار سپاسگزار.
**شکور** ـ ص. [ع] (شَکُ) یکی از صفات باری تعالی، پاداش‌دهنده، عطاکننده ثواب جزیل برای عمل قلیل.
**شکوفا** ـ ص.فا. (شِکُ) آنچه که بشکفد و در حال شکفتن باشد. در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوهٔ خشکی که به خودی خود بشکافد.
**شکوفه** ـ ا. (شِکُ.فَ) اشکوفه: غنچه، گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ شکفته می‌شود مانند شکوفهٔ هلو و زردالو، اگر بعد از سبز شدن برگ‌ها بشکفد آن را گل می‌گویند مثل گل به و سیب و انار، بشکوفه و بشکفه و شکفه نیز گفته‌اند ‖ و نیز شکوفه به معنی قی و استفراغ هم گفته شده.
**شکوفیدن** ـ مص.ل. (شِکُ.فِ.دَ) شکوفتن، گشوده شدن، واشدن، شکافته شدن ‖ شکافتن، شکست دادن لشکر. شکوفنده: «ا.فا» شکافنده، شکاف‌دهنده، رخنه‌کننده. شکوف: امر به شکوفیدن، بشکوف، و به معنی شکوفنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل لشکر شکوف.
**شکوك** ـ [ع] (شُکُ) جمع شك.
**شکوه** ـ ا. [ع] «شکوة» (شَکْوَ) گله، شکایت ‖ و نیز به معنی مرض، بیماری، شکوات «شَکَ» جمع.
**شکوه** ـ ا. (شُکُ.ه) «په škoh» اشکوه. شکه: بزرگی و جلال، جاه و جلال، شوکت، حشمت، مهابت و هیبت.
**شکوی** ـ مص. [ع] (شَکْوا) گله کردن، شکایت کردن ‖ گله و ناله، شکوه، شکایت.
**شکیب** ـ ا. (شَکِ) صبر و آرام.
**شکیبا** ـ ص.فا. (شَکِ) صبرکننده، صبور، بردبار. شکیبایی: صبر و بردباری.
**شکیبیدن** ـ مص.ل. (شَکِ.بِ.دَ) شکیفتن: صبر کردن، آرام گرفتن، طاقت آوردن. شکیبنده: «ا.فا» صبرکننده.
**شگرد** ـ ا. (شِگِرْ) روش، طریقه، فن و طرز عمل.
**شگرف** ـ ص. (شِگَ) اشگرف: عجیب، طرفه، نیکو و خوشایند، کمیاب و بی‌نظیر در خوبی و زیبایی. شگرفی: نیکویی و زیبایی.
**شگفت** ـ ا.ص. (شِگِ) «په škaft» اشگفت: تعجب، حیرت ‖ و نیز به معنی عجیب و حیرت‌انگیز.
**شگفتیدن** ـ مص.ل. (شِگِ.تِ.دَ) تعجب کردن، حیران شدن.
**شگون** ـ ا. (شُگُ) شگن: فال نیك، تفأل خیر، میمنت و خجستگی.

**شـل** ـ ص. (شُ) نـرم، سست، آبکـی. شخص سست و ضعیف و تنبل را هم می‌گویند.
**شـل** ـ ص. (شِلّ) کسـی کـه دسـتش معیوب و از کار افتاده باشد، به عربی اشل می‌گویند.
**شلافه** ـ ص. [ع] «شلافة» (شَلّ.فَ) زن بی‌حیا و بی‌شرم، زانیه.
**شلاق** ـ ا. [ع] (شَلّ) تـوبره یـا زنـبیل گـدایـان، خـریطهٔ کـوچك ‖ تـازیانه، تازیانه که از تسمه درست کنند.
**شلال** ـ ا. (شِ) بخیهٔ درشت، بخیه که بر روی پـارچـه بـزنند. شـلال کـردن: دوختن پارچه با دست، بـخیهٔ درشت زدن.
**شلال** ـ ا. [ع] (شَلّ) جای فروریختن آب از نهر بزرگ به پایین، آبشار، شلالات «شَلّ» جمع.
**شلتاق** ـ ا. [ت] (شَلْ) نزاع و مـرافـعه، همهمه و غوغا.
**شـــلتوك** ـ ا. (شَ.تُ) چـلتوك: شـالی، برنجی که هـنوز آن را از پـوست در نـیاورده بـاشند، بـرنج نکـوبیده کـه دارای پوستهٔ نازك گندمی رنگ است.
**شلجم** ـ ا. (شَ.جَ) نگا. شلغم.
**شلخته** ـ ص. (شَ یا شِلَ.تَ) زن بیکاره و تنبل، زنی که کـارهایش بـی‌نظم و ترتیب باشد. شلختگی: شلخته بودن، وضع و حالت شلخته.
**شلغم** ـ ا. (شَ.غَ) شلجم: بیخ گیاهی است شـبیه بـه تـرب امـا از آن کـوچك‌تر، طعمش انـدکی تـند و تـیز، پـختهٔ آن خورده می‌شود، از لحاظ ارزش غذایی شـبیه بـه زردك است، ویـتامین B و ویتامین C و کلسیوم دارد، ویتامین C و کلسیوم آن از زردك بـیشتر است، شملغ و شملخ و شلم و سـلجم نـیز گفته شده.
**شلم** ـ ا. (شَلَ) شلغم. شلم شوربا: آش شلغم، شوربایی که در آن شلغم داخل کنند. به معنی چیزی مخلوط و درهم برهم نیز می‌گویند.
**شلنگ** ـ ا. (شَ یا شِلَ) جست و خیز، نوعی از جست و خـیز و بـرداشـتن گام‌های بلند هنگام راه رفـتن، شـلنگ تخته هم می‌گویند. شـلنگ انـداخـتن: جست و خیز کردن، قدم بلند برداشتن.
**شلوار** ـ ا. (شَلْ) پوشاکی که از کمر تا پشت پا را می‌پوشاند، تنبان.
**شـلوغ** ـ ا. (شُلُ) ازدحـام و انـبوهی مردم، غوغا. شلوغی: جار و جـنجال، هیاهو، ازدحام.
**شله** ـ ا. (شُلَ) آش، شوربا، آش برنج.
**شله** ـ ا. (شِلَّ) نوعی پارچهٔ نخی نازك سرخ‌رنگ.
**شلیاق** ـ ا. (شَلْ) دیگپاچه، چنگ رومی، یکی از صورت‌های فلکی شمالی.
**شلیته** ـ ا. (شَلِ.تَ) نوعی دامن کوتاه و گشاد و چین‌دار که در قدیم زنان بـر روی شلوار می‌پوشیدند.
**شـــلیدن** ـ مـص.ل. (شَلِ.دَ) «مـصدر جعلی» شل بودن، مانند مردم شـل و لنگ راه رفتن.
**شلیك** ـ ا. (شِلِّ) شـلك: صـدای خـالی شدن توپ یا تفنگ. شلیك کردن: آتش کردن و رها کردن گلوله از تـوپ یـا تفنگ.
**شلیل** ـ ا. (شَلِ) شلیر: درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، مـیوهٔ آن لطـیف و شیرین و شبیه به زردالو و بـه رنگ

سـرخ و زرد، شکـیر و شـفترنگ و شفرنگ و مالانك و تالانك و تالانه و رنگینان و رنگینا هم گفته شده.

**شم** ـ ا. (شَ) ناخن، ناخن دست و پا.

**شم** ـ مـص. [ع] (شَمّ) بـوییدن، بـوی کردن.

**شماتت** ـ مـص. [ع] «شـماتة» (شَ.تَ) شادی کردن به غـم و رنـج کسـی || سرزنش.

**شمار** ـ ا. (شُ) «پهـ ošmār» شماره: عدد، حساب، حد و اندازه، نمره.

**شماردن** ـ مص.م. (شُ.رْدَ) شـماریدن: نگا. شمردن.

**شمارش** ـ ا.مص. (شُ.رِ) «پهـ ošmurišn» نگا. شمردن.

**شماس** ـ ا.ص. [ع] (شَمّ) کلمهٔ سریانی به مـعنی خـادم، خـادم مـعبد، خـادم کـلیسا، رتـبهٔ کـلیسایی پـایین‌تر از کشیش، شمامسة «شَ.مِسَ» جمع.

**شماع** ـ ا.ص. [ع] (شَمّ) شَمع ریز، شمع ساز، شمع‌فروش.

**شمال** ـ ا. [ع] (شِ) طـرف چپ، سـمت چپ، ضـد یـمین. و طـرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد، مقابل جنوب.

**شمام** ـ ا.ص. [ع] (شَمّ) بسـیار بـویا، بسیار بوکننده || و نوعی از خـربزهٔ کوچك که خط‌های سرخ و سبز دارد، دستنبو، واحـدش شـمامه، شـمامات «شَمّ» جمع. و نیز شمامات: چیزهای خوشبو که ببویند.

**شمان** ـ ص.فا. (شَ) نگا. شمیدن.

**شمایل** ـ [ع] «شمائل» (شَ.یِ) طـبع‌ها، خوی‌ها، جمع شمال و شمیله به معنی طبع. در فارسی شمایل به معنی شکل و صورت می‌گویند.

**شمپانزه** ـ ا. [فـر] Chimpanzé مـیمون آدم نما، نوعی میمون بی‌دم که شبیه به انسان است و بیشتر در جنگل‌های افریقا زندگی می‌کند، قدش از انسـان کـوتاه‌تر و بـدنش از مـوهای دراز پوشیده شده.

**شمخال** ـ ا. (شَمْ) چمخال: حربهٔ آتشی سرپر که در قدیم متداول بوده.

**شمد** ـ ا. (شَمَ) پارچهٔ نازك سفید که در تـابستان هـنگام خـواب روی خـود می‌اندازند.

**شمر** ـ ا. (شَمَ) آبگیر، تـالاب، حـوض کوچك.

**شـمردن** ـ مـص.م. (شُمُ.دَ) «پـهـ ošmurtan» اشـمردن. شـماردن. شـماریدن: شـماره کـردن، حسـاب کـردن، بـه شـمار آوردن. شـمرش: «شُمُرِ» «ا.مص» شـمارش، شـمردن، شمرنده: «ا.فـا» شـمارنده، کسـی کـه چیزی را مـی‌شمارد. شـمرده: «ا.مـف» شـمارده، شـماریده، حسـاب شـده، بشمار آمـده. شـمر: شـمار، امـر بـه شمردن، بشمر، بشـمار، و بـه مـعنی شمرنده و شمارنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل ستاره شمر. ستاره شمار. روزشمار.

**شمس** ـ ا. [ع] (شَمْ) آفتاب، خـورشید، شموس جمع.

**شمسه** ـ ا. (شَ.سَ) نقش و نگاری که با گلابتون روی لباس می‌دوزند. آنـچه که از فلز به شکـل خـورشید درست کنند. و بالای قبه یا جای دیگر نصب کنند. به معنی بت و صنم نیز گفته‌اند.

**شمش** ـ ا. (شِمْ) زر یا سیم کـه آن را

گداخته و در ناوچه ریخته و به شکل شوشه یا میله درآورده باشند. پارهٔ فلز که هنوز چیزی با آن ساخته نشده.

**شمشاد** ـ ا. (شِمْ) درختی است دارای برگ‌های کوچك گرد که همیشه سبز است، چوب آن سخت و محکم و برای ساختن اشیاء چوبی ظریف بکار می‌رود.

**شمشه** ـ ا. (شِ.شِ) ابزار چوبی یا فلزی چهار پهلو شبیه به خط‌کش به درازی یك یا دو متر که در بنایی برای تراز کردن آجرها بکار می‌رود.

**شمشیر** ـ ا. (شَ.شِ) «پهـ šamšēr» حربهٔ آهنی که تیغه‌اش دراز و کج و دم آن تیز و برنده است.

**شمشیربازی** ـ ا.مص. (شَ.شِ.زْ) نوعی ورزش و مسابقه که میان دو تن در میدانی به وسعت ۲×۱۲ تا ۲×۳۴ متر صورت می‌گیرد، تفاوت وسعت میدان بسته به نوع شمشیری است که بکار می‌برند، کف میدان را غالباً با مشمع یا چوب پنبه فرش می‌کنند، در این مسابقه سه نوع شمشیر بکار می‌رود: ۱ ـ فلوره Fleuret که حداکثر طول آن ۱۱۰ سانتیمتر و تیغه‌اش تاشدنی و وزنش در حدود ۵۰۰ گرم است، در فلوره ضربه‌هایی که به سینهٔ حریف وارد شود قابل قبول است. ۲ ـ اپه Epée که به درازی فلوره و وزنش تا ۷۷۰ گرم است و ضربه‌های آن در تمام بدن قابل قبول است. ۳ ـ سابر Sabre که طول آن ۱۰۵ سانتیمتر و وزنش ۵۰۰ گرم است و ضربه‌های آن در قسمت‌های بالاتر از تهیگاه «غیر از سر و دست» قابل قبول است.

**شمع** ـ ا. [ع] (شَمْ یا شَمَ) موم، و جسمی که از مخلوط پیه و آهك و اسید سولفوریك می‌سازند و میان آن فتیله قرار می‌دهند برای روشن کردن، واحدش شمعه، شمعات «شَمَ» جمع. و نیز شمع: آلتی است در موتور اتومبیل که در سر سیلندر قرار دارد و بوسیلهٔ آن جرقه به داخل سیلندر زده می‌شود و گاز منفجر می‌گردد.

**شمعدانی** ـ ا.مر. [ع.فا] (شَ.عْ) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و گرد و ساقه‌های ضخیم، گل‌هایش زیبا و به رنگ‌های سرخ یا صورتی یا ارغوانی یا سفید، از گل‌های زینتی است و قلمهٔ آن را در گلدان یا باغچه می‌کارند، شمدانی هم می‌گویند.

**شمل** ـ ا. (شَمَ) شم، کفش چرمی ساده که با نخ یا تسمه‌های باریك به پا بسته می‌شود، چارق.

**شملال** ـ ص. [ع] (شِمْ) سریع؛ تندرو، شتر تندرو.

**شمن** ـ ا. (شَمَ) راهب بودایی، مرتاض در میان بوداییان، بت‌پرست، شمند هم گفته‌اند، شمنان جمع.

**شموس** ـ [ع] (شُمُ) جمع شمس.

**شمول** ـ مص. [ع] (شُمُ) همه را فرارسیدن، همه را فراگرفتن، احاطه کردن.

**شمه** ـ ا. [ع] «شمة» (شَمَّ) بوی، بوی اندك ‖ یك بار بوییدن چیزی. در فارسی به معنی کم و اندك و مقدار کمی از چیزی می‌گویند.

**شمه** ـ ا. (شِمَ) سرشیر، چربی شیر، نخستین شیری که از گاو یا گوسفند

پس از زاییدن دوشیده شود، آغوز، فرشه، فله.
**شمیدن** ـ مص.ل. (شَمِ.دَ) ترسیدن، رمیدن. بیهوش شدن، آشفته شدن. شمنده: «ا.فا» ترسنده، زمنده، بوینده. شمان: «ص.فا» هراسان، آشفته و پریشان. شمیده: «ص. مف» رمیده، آشفته، بیهوش.
**شمیز** ـ ا. [فر] Chemise پیراهن، لفافهٔ کاغذی که اسناد و نوشته‌های راجع به یك موضوع را در آن می‌گذارند، پوشه.
**شمیله** ـ ا. [ع] «شمیلة» (شَمِ.لَ) طبع، سرشت، شمائل جمع.
**شمیم** ـ ا.ص. [ع] (شَمِ) بوی خوش ‖ و نیز به معنی بلند، مرتفع.
**شن** ـ ا. (شِ) ریگ نرم، سنگریزه، خرده‌سنگ به اندازهٔ دانهٔ گندم یا اندکی درشت‌تر.
**شنا** ـ ا. (شِ) حرکت انسان یا حیوان در روی آب با دست و پا و بدون اسباب و آلت، آشنا و آشناه و شناب و شنا و وشناه و شنار هم گفته‌اند.
**شناخت** ـ ا.مص. (شِ.خْ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» شناختن، شناسایی، آشنایی، فهم و دریافت، علم و معرفت.
**شناختن** ـ مص.م. (شِ.خْتَ) «په šnāxtan» اشناختن: آشنا شدن، واقف شدن، دانستن، با کسی آشنایی داشتن، دوستی داشتن، شناسیدن و اشناسیدن هم گفته‌اند. شناسنده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را بشناسد. شناسا: «ص.فا» شناسنده، دانا و آگاه. شناسایی: آشنایی، آگاهی و دانایی، معرفت. شناخته: «ص.مف» آشنا، معروف و مشهور. شناس: امر به شناختن، بشناس، و به معنی شناسنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خداشناس. زرشناس. سخن‌شناس. نکته‌شناس.
**شناسا** ـ ص.فا. (شِ) «په šnāsāk» نگا. شناختن.
**شناساندن** ـ مص.م. (شِ.نْدَ) شناسانیدن: آشنا ساختن، معرفی کردن. شناساننده: «ا.فا» آشناکننده.
**شناسیدن** ـ مص.م. (شِ.سِ.دَ) «په šnāsitan» نگا. شناختن.
**شناعت** ـ مص. [ع] «شناعة» (شَ.عَ) زشت شدن ‖ زشتی و بدی.
**شناگر** ـ ص.فا. (شِ.گَ) کسی که در آب شنا کند، آبورز، آشناگر و اشناگر هم گفته‌اند.
**شناور** ـ ص. (شِ.وَ) آنکه روی آب شنا می‌کند، چیزی که روی آب حرکت می‌کند، آشناور هم گفته‌اند.
**شنایع** ـ [ع] بدی‌ها، زشتی‌ها.
**شنب** ـ ا. (شُ یا شَنْ) گنبد، قبه.
**شنبلید** ـ ا. (شَ.بَ.لِ) نگا. شنبلیله.
**شنبلیله** ـ ا. (شَ.بَ.لِ.لَ) شمبلیله. شنبلید. شنبلیت. شنبلیل: گیاهی است علفی و یکساله، دارای شاخه‌های نازك و گل‌های زرد، بلندیش تا نیم متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ شبدر، تخم‌هایش زردرنگ و در غلاف باریکی جا دارد، در پختن خوراك‌های سبزی دار بکار می‌رود.
**شنبه** ـ ا. (شَ.بِ) «په šunbat» روز اول هفته، شنبد هم گفته‌اند.
**شندرغاز** ـ ا.مر. [عا] (شِ.دِرْ) چند غاز، پولی اندك و ناچیز.

**شنزار** ـ ا.مر. (شِنْ) ریگزار، زمینی که در آن شن بسیار باشد.
**شنعت** ـ ا.مص. [ع] «شنعة» (شُ.عَ) قبح، زشتی.
**شنفتن** ـ مص.م. (شِنُ.تَ) «پهـ šnaftan» نگا. شنیدن.
**شنگ** ـ ص. (شَنْ) شنگل، شنگول، شوخ و ظریف، زیبا، خوشگل.
**شنگ** ـ ا. (شِنْ) گیاهی است بیابانی دارای برگ‌های دراز شبیه به برگ گندم، آن را با سرکه می‌خورند.
**شنگار** ـ ا. (شِنْ) شنجار: گیاهی است خاردار، برگ‌هایش سیاه یا سرخ تیره، دارای بیخ ستبر، خالوما هم گفته‌اند.
**شنگرف** ـ ا. (شَ.گَ) شنجرف: سولفور جیوه، اکسید سرخ سرب، یکی از اقسام سنگ‌های معدن جیوه، در معادن بصورت توده یا رشته و رگه پیدا می‌شود، غبارش سرخ یا قهوه‌ای‌رنگ است و در نقاشی بکار می‌رود، شنجر و سنجرف و زنجرف نیز گفته‌اند، به عربی زنجفر «زِ.جَ.فْ» می‌گویند.
**شنگل** ـ ص. (شَ.گُ) شنگول: شنگ، شوخ و ظریف، زیبا، عیار، سرخوش، سرمست.
**شنل** ـ ا. (شِنِ) «مأخوذ از روسی» پوشاك گشاد بی‌آستین که بر روی لباس به دوش می‌اندازند.
**شنوا** ـ ص.فا. (شَ یا شِنَ) «پهـ šnavāk» نگا. شنیدن.
**شنوانیدن** ـ مص.م. (شِ یا شَنَ) شنواندن: به گوش رسانیدن، مطلبی را به گوش کسی رساندن، وادار به شنیدن کردن. شنواننده: «ا.فا» آنکه مطلبی را به گوش دیگری برساند.
**شنوایی** ـ ا. (شِنَ.یِ) اشنوایی: یکی از حواس پنجگانه که اصوات با آن شنیده می‌شود و آلت آن گوش است.
**شنودن** ـ مص.م. (شِ یا شَنُ.دَ) «پهـ ošnutan» نگا. شنیدن.
**شنیدن** ـ مص.م. (شِ یا شَنِ.دَ) «پهـ ašnutan» شنودن. اشنودن. شنویدن. شنفتن: گوش دادن، درك کردن صدا بوسیلهٔ قوهٔ شنوایی ‖ به معنی درك کردن بوی چیزی هم می‌گویند. شنونده: «ا.فا» کسی که صدایی یا سخنی را می‌شنود، گوش‌دهنده. شنیده: «ا.مف» شنوده، مطلبی یا سخنی که به گوش رسیده. شنو: امر به شنیدن، بشنو، و به معنی شنونده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پندشنو. نصیحت شنو.
**شنیع** ـ ص. [ع] (شَنِ) قبیح، زشت.
**شو** ـ ا. (شَ) شب «نگا. شب».
**شو** ـ ا. (شُ) شوی: نگا. شوهر.
**شو** ـ ا. (انگا) Show نمایش، جلوه، تظاهر.
**شوائب** ـ [ع] (شَ.ءِ) جمع شائبه.
**شوارع** ـ [ع] (شَ.رِ) جاده‌ها، راه‌های وسیع، جمع شارع.
**شوال** ـ ا. [ع] (شَوّ) ماه دهم از سال قمری، شوالات جمع، شواویل جمع جمع.
**شوالیه** ـ ا. [فر] Chevalier نجیب‌زاده، جوانمرد، دارای منصب و درجهٔ افتخاری، در قرون وسطی نجیب‌زاده‌ای که از طرف شاه منصب افتخاری به او داده می‌شد.
**شوامخ** ـ [ع] (شَ.مِ) جمع شامخه.

**شواهد** ـ [ع] (شَ.هِ) جمع شاهده.
**شواهق** ـ [ع] (شَ.هِ) جمع شاهقه.
**شوخ** ـ ا. (شُ) چرك، چرك بدن، چرك لباس.
**شوخ** ـ ص. (شُ) گستاخ، شاد، خوشحال، زنده دل، بذله‌گو، اهل مزاح، خوشگل.
**شوخ‌چشم** ـ ص.مر. (شُ.خْ‌چَ) شوخ‌دیده: کنایه از بی‌شرم، بی‌حیا، گستاخ. شوخ چشمی: گستاخی، بی‌شرمی.
**شوخ‌طبع** ـ ص.مر. [فا.ع] (شُ.خْ‌طَ) خوش‌طبع، بذله‌گو.
**شوخگن** ـ ص. (شُ.خْ‌گِ) شوخگین: چرکن، چرکین، چرك‌آلوده، شوخناك هم گفته‌اند. شوخگنی ـ شوخگینی: چرکینی، چرك‌آلودگی.
**شور** ـ ص. (شُ) نمکین، پرنمك، هر چیزی که طعم نمك داشته باشد.
**شور** ـ ا. (شُ) آشوب، غوغا و فریاد، فتنه، هیجان و آشفتگی.
**شور** ـ ا. (شُ) یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
**شور** ـ ا. [ع] (شَ) مشورت، کنکاش. شور کردن: مشورت کردن، کنکاش کردن، رای زدن.
**شوراندن** ـ مص.م. (شُ.نْدَ) شورانیدن: به هیجان آوردن، برانگیختن مردم، فتنه و آشوب بر پا کردن. شوراننده: «ا.فا» کسی که مردم را بشوراند، آنچه که کسی را به هیجان بیاورد.
**شوربا** ـ ا.مر. (شُ.رْ) شوروا. شورباج: آش ساده که با برنج و سبزی پخته کنند.
**شوربخت** ـ ص.مر. (شُ.رْبَ) بدبخت، تیره‌بخت، شوریده‌بخت و شور اختر و شور طالع نیز گفته‌اند.
**شوربوم** ـ ا.ص. (شُ.رْبُ) شوره‌بوم: شوره‌زار، زمین شوره که در آن زراعت نشود، زمین بی‌حاصل.
**شورچشم** ـ ص.مر. (شُ.رْچَ) آنکه از نگاه و نظرش ضرر و زیانی به کسی یا چیزی وارد شود.
**شورستان** ـ ا.مر. (شُ.رِ) شوره‌زار، زمین پرشوره، شورسان هم گفته‌اند.
**شورش** ـ ا.مص. (شُ.رِ) نگا. شوریدن.
**شورو** ـ ا. [فر] Chèvreau بزغاله، پوست بزغاله.
**شوری** ـ ا. [ع] (شُ.را) کنکاش، مشورت. مجلس شوری: مجلسی که برای کنکاش و مشورت تشکیل شود. مجلس شورای ملی: مجلس نمایندگان ملت که برای مشورت در امور مملکت و تصویب قوانین تشکیل می‌شود.
**شوریدن** ـ مص.ل. (شُ.رِ.دَ) آشفته شدن، پریشان گشتن، به هیجان آمدن، شورش کردن. شورش: «ا.مص» آشفتگی، هیجان، انقلاب، فتنه و غوغا. شوریده: «ص.مف» آشفته، منقلب، پریشان‌حال.
**شوسه** ـ ا. [فر] Chaussée جادهٔ هموار و شن ریزی شده، جادهٔ ساخته و پرداخته.
**شوشکه** ـ ا. (شُ.شْكَ) «مأخوذ از روسی» نوعی شمشیر که در قدیم قزاق‌ها به کمر می‌بستند.
**شوشه** ـ ا. (شُ.شَ) شیوشه: طلا یا نقره که آن را گداخته و در ناوچه ریخته باشند، شفشه، شمش، هر چیز شبیه به شمش. و آبی که در زمستان بر سر ناودان یخ می‌بندد و آویزان می‌شود.

**شــوط** ـ ا. [ع] (شَ) یکبار گـردش و حرکت از محلی تا محل دیگر. هر دوره از اسب‌دوانی. هر بار که شخص دور کعبه طواف کند، اشواط جمع.
**شـوفاژ** ـ ا. [فـر] Chauffage سـوخت، مادهٔ گرم کردنی، گرم کردن: شـوفاژ سانترال: حرارت مرکزی، حرارتی که از یك دســتگاه جـریان یـابد و تـمام اطاق‌های یك ساختمان را گرم کند.
**شوفر** ـ ا. [فــر] Chauffeur کســی کـه مأمور مواظـبت مـاشین بـخار است. راننده اتومبیل.
**شوق** ـ مص. [ع] (شَ) برانگـیختن بـه عشق و مـحبت و بـه آرزو آوردن ‖ برانگیخته شدن عشق ‖ آرزومـندی، آزمـندی نـفس، مـیل خـاطر، رغـبت، اشواق جمع.
**شوك** ـ ا. [ع] (شَ) خار، واحدش شوکة، اشواك جمع.
**شوك** ـ ا. [فـر] Choque ضـربه، تکـان شـدید. در اصـطلاح طب: حـالتی کـه ناگهان به انسان دست دهـد و قـوای بدن رو به سستی و ضعف بگذارد.
**شوکت** ـ ا. [ع] «شوکة» (شَ.کَ) سلاح و تیزی آن، تیزی هر چیز ‖ قوه و قدرت، جاه و مرتبه و بزرگواری.
**شــوکران** ـ ا. (شَ.کَ) شـیکران: گـیاهی است شـــبیه بـــه جــعفری، دارای شـاخه‌های چـتری و گـل‌های سـفید مانند گل شوید، ساقه‌هایش بـدبو بـا لکه‌های سرخ‌رنگ، بـرگ‌هایش سـبز تـیره، ریشـهٔ آن سـتبر و شـبیه بـه چغندر، مادهٔ سمی شدیدی دارد و اگر کســی مـقداری از آن بـخورد هـلاك می‌شود، بیشتر در خراسان و فارس و در کوه‌های تفت می‌روید، به عربی نـیز شـوکران مـی‌گویند در فـارسی ســـیکران و دورس و بــیخ تــفت و تودریون هم گفته شده.
**شــولا** ـ ا. (شَ) کـولا: خـرقه، خـرقهٔ درویشی.
**شوم** ـ ا.ص. [ع] «شؤم» (شُؤْ) نـحس، نامبارك، ضد یمن.
**شومن** ـ ا. [انگـا] Show'man مـتصدی نمایشگاه، مؤسس نمایشگاه.
**شوهر** ـ ا. (ش.هَ) «پهـ sōy» شو، شـوی، مرد زن‌دار، مردی که با زنی زناشویی کند شوهر آن زن خوانده می‌شود.
**شوید** ـ ا. (شِوِ) شود. شـبت. شـویت: گیاهی است یکساله، بلندیش تـا نـیم مــتر مـی‌رسد، سـاقه‌هایش راست و سبزرنگ و دارای برگ‌های ریز بریده و گل‌های چتری زردرنگ و تخم‌های ریـز، از جـمله سـبزی‌های خـوردنی است.
**شه** ـ (شُه) «اسم صوت» کلمه‌ای است که در مقام نفرت و کراهت بـر زبـان می‌آورند.
**شهاب** ـ ا. [ع] (شِ) شعله، شعلهٔ آتش. ستاره، ستارهٔ روشن، شهب «شُهُ» و شهبان «شُ» و شـهبان «شِ» و اشـهب «اَ.هُ» جمع. شهاب ثاقب: تـیر شـهاب، شخانه، شعله‌ای مانند تیر که گـاهی هنگام شب در آسمان دیده می‌شود که به سرعت از سمتی بـه سـمت دیگـر می‌رود.
**شــهادت** ـ مـص. [ع] «شــهادة» (شَ.دَ) گواهی دادن، بیان کردن آنچه که بـه چشم‌دیده شده در نزد حاکم و قاضی. گواهـی دادن بـه یگـانگی خـدا. کـلمهٔ

شــهادت: کـلمهٔ اشـهد ان لااله‌الا الله. شــهادتین: تـثنیهٔ شـهادت، اشـهد ان لااله‌الاالله و اشهد ان محمداً رسول الله، شهادت به وحدانـیت خـدا و رسـالت پـیغمبر اسـلام. عـالم شـهادت: عـالم ظاهر و آشکار، عالم اجسـام، مـقابل عالم غیب ‖و نیز شهادت: شهید شدن، کشته شدن در راه خدا.

**شهامت** ـ مـص. [ع] «شـهامة» (شَ.مَ) زرنگ و چالاك شدن، دلیر و بی‌باك و بزرگوار بودن ‖دلیـری و بـی‌باکـی، زیـــرکی، تـــوانـــایی و بـــزرگی و فرمانروایی.

**شهباء** ـ ص. [ع] (شَهْ) مؤنث اشهب به معنی آنچه که رنگش سیاه و سـفید درهم آمیخته باشد.

**شهبانو** ـ ا.ص. (شَهْ.نُ) شاه‌بانو، بانوی شاه، ملکه.

**شهپر** ـ ا.مر. (شَهْپَ) شاهپر: شهبال، پر بزرگ مرغ، پرهای بزرگ پرندگان.

**شهد** ـ ا. [ع] (شَهْ) عسل، انگبین، شهاد «شِ» جمع.

**شهداء** ـ [ع] (شُهَ) جمع شهید.

**شهر** ـ ا. (شَهْ) «په šatr» آبادی بزرگ که دارای خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌ها و دکان‌ها و نفوس بسیار باشد.

**شهر** ـ ا. [ع] (شَهْ) هلال، قمر، ماه. و یك ماه قمری، اشهر «اَهُ» و شـهور «شُ» جمع. شهرالحرام: در نزد عرب ماهی که در آن ماه جنگ حرام بوده، عـرب در چهار ماه ذوالقعده و ذوالحـجه و مـــحرم و رجب جـــنگ را حـرام مـی‌دانســتند و ایـن چـهار مـاه را اشهرالحرم «حُرُ» می‌گفتند.

**شـــهرت** ـ مـص. [ع] «شـهرة» (شُ.رَ) آشکارشدن، ظاهر شدن، فاش گشتن امری. مشهور شدن به بدی و رسوایی یا به نیکی و نیکنامی.

**شهردار** ـ ا.ص. (شَ.رْ) نگهدارندهٔ شهر، نگهبان شهر، رئیس شهرداری.

**شهرستان** ـ ا.مر. (شَ.رِ) «په šahristān» شهر بزرگ با توابع آن، شارستان و شارسان نیز گفته‌اند.

**شهرك** ـ ا. (شَ.رَ) مصغر شـهر، شـهر کوچك، قصبه.

**شهروا** ـ ا.مر. (شَهْرَ) می‌گویند نام پول قـلبی بـوده کـه در قـدیم یکـی از پادشاهان بجبر رواج داده. پـولی کـه ارزش حقیقی آن کمتر از ارزش اسمی آن باشد.

**شهره** ـ ص. (شُهْرَ) از شهرة «عـربی» مشـهور، نـامدار، نـامور، مـعروف و مشهور به نیکی یا بدی. شهرهٔ آفاق ـ شهرهٔ عالم: مشهور و نامدار در همهٔ عالم.

**شـــهریار** ـ ا.ص. (شَ.رْ) «پـه šahryār» بـــزرگ‌تر شـــهر، فـرمانروای شـــهر، پادشاه.

**شهریور** ـ ا. (شَ.رِ.وَ) «په šatrēvar» ماه ششم از سال خورشیدی، مـاه آخـر تـــابستان. روز چـــهارم از هـــر مـاه خورشیدی، شهریر هم گفته‌اند.

**شهریورگان** ـ ا.مر. (شَ.رِ.وَرْ) جشنی که در شـــــهریور روز «روز چـــــهارم شـــهریور» در ایــران بـاستان بـرپا می‌کردند.

**شهریه** ـ ص.ن. [ع] «شـهریة» (شَ.رِیَّ) مـــنسوب بــه شـــهر «مـاه» مـاهانه، ماهیانه، اجرت ماهانه.

**شهسوار** ـ ص.مر. (شَهْسَ) شـاه‌سوار،

ســوار دلاور و چــالاك و مــاهر در ســـــواری اسب. شــــهسوار فــلك ـ شهسوار سپهر ـ شـهسوار گـردون: کنایه از خورشید.
**شهلاء** ـ ص. [ع] (شَ‌هْ) مؤنث اشهل، زن مـیش چشـم. چشـم سـیاه مـایل بـه کبودی که زیبا و دلفریب باشد.
**شهله** ـ ا. (شَ.لَ) چربی گوشت، سفیدی روی گوشت، گوشت بسیار چرب.
**شـــهلیدن** ـ مـــص.ل. (شَ.لِ.دَ) از هـم پاشیدن و پراکنده شدن، پخَش شدن. شـــهلیده: «ص.مــف» از هـم پـاشیده، پراکنده و پریشان شده، شهریده هـم گفته‌اند.
**شهم** ـ ص. [ع] (شَ‌هْ) تیز خاطر، چالاك، دلیـر، بـزرگ و سـرور و فـرمانروا، شهام «شِ» جمع.
**شـــه‌مات** ـ ا.مــر. (شَ‌هْ) شـــاه مـات: اصـــطلاحی است در بـازی شـترنج، هنگامی که مهرهٔ شاه مات شود.
**شهنا** ـ ا.مـر. (شَ‌هْ) شـهنای. شـاهنای: سرنا، سورنای.
**شهناز** ـ ا. (شَ‌هْ) نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
**شهوانی** ـ ص. [ع] (شَ‌هْ.نِیّ) صـــاحب شـهوت، دارای شـهوت، پرشهوت، مرد خواهان و آرزومـند. در فـارسی بـه معنی هر چیز منسوب بـه شـهوت و آنچه که از روی شهوت و هوس باشد می‌گویند.
**شـهوت** ـ مـص. [ع] «شـهوة» (شَ‌هْوَ) چیزی را دوست داشتن و رغبت شدید به آن داشتن ‖ جنبش نفس در طـلب لذت و آنچه که دوست دارد، خواهش نفس، میل و رغبت به درك لذت، میل به جماع، شهوات جمع.
**شهود** ـ [ع] (شُ‌هُ) گواهان، جمع شاهد.
**شهود** ـ مص. [ع] (شُ‌هُ) حاضر شـدن، دیدن چیزی، گواه شدن.
**شهور** ـ [ع] (شُ‌هُ) ماه‌ها، جمع شـهر.
**شهید** ـ ص. [ع] (شَ‌هِ) آنکه چـیزی از علم وی پنهان و پوشیده نیست، یکی از نام‌های خداوند ‖ شاهد، گواه، امین در گواهی دادن ‖ و نیز کشته شده در راه خدا، شهداء جمع.
**شـــــهیر** ـ ص. [ع] (شَ‌هِ) مـــعروف و مشهور میان مردم، نامدار، نامور.
**شهیق** ـ مص. [ع] (شَ‌هِ) بانگ کردن خر ‖ صدای گریه را در گلو یا سینهٔ خود گرداندن ‖ نفس کشیدن، دم فروبردن، داخل شدن هوا در ریتین ‖ بانگ خر ‖ صدای گریه که در سینه یا گلو بپیچد.
**شهین** ـ ص.ن. (شَ‌هِ) شاهین، منسوب به شاه.
**شـیاد** ـ ص. (شَ‌یّ) حـیله‌گـر، مکـار، ریاکار، مزور.
**شیار** ـ ا. (شِ) خراش و شکاف باریك در روی چیزی، خـراش یـا شکـافی کـه بوسیلهٔ گاوآهن در روی زمین ایجاد کنند.
**شیاطین** ـ [ع] (شَ.طِ) جمع شیطان.
**شیاع** ـ ا. [ع] (شِ) آتشگیره، هیزم ریزه که با آن آتش بیفروزند ‖ نی شبان یا آواز آن ‖ امروزه خبری را هم که به همه جـا رسـیده و هـمه کس شـنیده باشد شیاع می‌گویند.
**شـیاف** ـ ا. [ع] (شِ) داروی چشـم. در فارسی هر داروی جامد و مـخروطی شکل را می‌گویند که به جهت معالجه در مقعد داخل کنند، شاف و شافه هم

گفته شده.

**شیء** ـ ا. [ع] (شَ) چیز، اشیاء جمع.

**شیب** ـ ا. (شِ) «پـهـ šip» پایین، سرازیری، ضد فراز، شیو هم گفته شده ‖ به معنی رشتهٔ تازیانه و دنبالهٔ تازیانه نیز گفته‌اند.

**شیپسی** ـ ا. (شِ.پْسِ) «مأخوذ از روسی» انبرك، انبر کوچك.

**شیپور** ـ ا. (شَ.پُ) نفیر، سرنا، سرنای برنجی دهان گشاد، یکی از سازهای بادی که با دهان نواخته می‌شود، به عربی شبور «شَبُ» می‌گویند.

**شیخ** ـ ص. [ع] (شَ) مردپیر، مرد بزرگ و دانشمند، شخص بزرگوار، رئیس طایفه، مرشد، شیوخ و اشیاخ و شیخه جمع، مشایخ جمع جمع.

**شیخوخت** ـ مص. [ع] «شیخوخة» (شَ.خُ.خَ) پیر شدن ‖ پیری.

**شیخوخیت** ـ مص. [ع] «شیخوخیة» (شَ.خُ.خِیَّ) پیر شدن ‖ پیری.

**شید** ـ ا. (شِ) «پهـ šēt» نور، روشنایی، آفتاب.

**شید** ـ مص. [ع] (شَ) اندودن دیوار، اندود کردن دیوار با گچ یا آهك یا چیز دیگر. در فارسی به معنی مکر و حیله و ریا و تزویر و سالوسی می‌گویند.

**شیدا** ـ ص. (شَ) آشفته، شیفته، آشفته از عشق. شیدایی: آشفتگی، شیفتگی.

**شیذر** ـ ا. (شِ.ذَ) «پهـ hušētar» شیذیر: هوشیدر، یکی از نام‌های خداوند، ایزد یکتا.

**شیر** ـ ا. (شِ) «پـهـ šēr» حیوانی است قوی جثه و درنده از راستهٔ گوشتخواران، رنگش زرد، دارای بازوها و چنگال‌های قوی، نر آن یال دارد، در بیشه‌ها و نیزارها بسر می‌برد.

**شیر** ـ ا. (شِ) آلت فلزی که در پایین ظرف آب یا آب‌انبار یا جای دیگر نصب می‌کنند و هر وقت آن را بپیچانند آب از دهانهٔ آن خارج می‌شود.

**شیر** ـ ا. (شِ) «پهـ šīr» مایعی سفیدرنگ که پس از زایمان از پستان زن و هر حیوان مادهٔ پستاندار بیرون می‌آید، شیر گاو و گوسفند از غذاهای مفید برای انسان و دارای قند و چربی و مواد پروتئینی است، کلسیوم و فسفر و ویتامین D نیز دارد.

**شیرابه** ـ ا.مر. (شِ.بَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: مایعی که در ساقهٔ بعضی از گیاه‌ها وجود دارد و گاهی بیرون می‌تراود.

**شیرازه** ـ ا. (شِ.زَ) ته بندی کتاب و دفتر، حاشیهٔ باریکی که صحاف با ابریشم رنگین پس از ته‌دوزی کتاب در بالا و پایین آن می‌دوزد.

**شیربرنج** ـ ا.مر. (شِ.رْبِرِ) خوراکی که با شیر و برنج طبخ کنند، شیربا و شیروا و گرنج بشیر نیز گفته‌اند.

**شیربها** ـ ا.مر. (شِ.رْبَ) بهای شیر، پول یا چیزی دیگر که داماد در وقت ازدواج به پدر و مادر عروس بدهد.

**شیرجه** ـ ا.مر. (شِ.رْجَ یا جَهْ) جهش مانند جهیدن شیر، هنر پرش در آب از جایی بلند بطوری که هنگام فرودآمدن دست و سر بطرف آب باشد.

**شیرخشت** ـ ا.مر. (شِ.رْخ) شیره و صمغی است که از گیاهی که در

کوه‌های البرز و خراسان می‌روید تراوش می‌کند، طعمش شیرین و دارای قند و نشاسته و سقز است، در طب به عنوان ملین و مسهل بکار می‌رود.

**شیردان** ـ ا.مر. (شِ.رْ) شکمبهٔ بره و بزغاله قسمتی از معدهٔ گوسفند و سایر حیوانات نشخوارکننده که شیرهٔ معده در آن مترشح می‌شود.

**شیردرفش** ـ ا.مر. (شِ.رِدِرَ) تصویر شیر که در روی پرچم نقش کرده باشند، شیر علم.

**شیردل** ـ ص.مر. (شِ.رْدِ) کنایه از شجاع، دلیر، دلاور، با جرأت.

**شیرزد** ـ ص، مر. (شِ.رْزَ) شیرزده: بچه‌ای که در زمان شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف و لاغر مانده باشد.

**شیرشادروان** ـ ا.مر. (شِ.رِ.دُرْ) صورت شیر که در پرده نقش کرده باشند.

**شیرشکری** ـ ا.ص. (شِ.رْشِکَ‌رِ) رنگ سفید متمایل به زردی. نوعی پارچه به رنگ سفید متمایل به زردی و دارای گل و بوته که در قدیم از آن شال و عمامه درست می‌کردند.

**شیرفش** ـ ص. (شِ.رْفَ) شیروش: شیر مانند، مانند شیر، شجاع و دلیر مانند شیر.

**شیرك** ـ ا.ص. (شِ.رَ) مصغر شیر، شیر کوچك. شخص جسور و پردل. شیرك شدن: جسور و گستاخ شدن.

**شیرك** ـ ا. (شِ.رَ) شیره، عصاره. شیرهٔ تریاك || شراب.

**شیرکچی** ـ ا.ص. [فا.ت] (شِ.رَ.چِ) صاحب میخانه، عرق‌فروش، خادم میخانه || صاحب شیره‌کش‌خانه.

**شیرکخانه** ـ ا.مر. (شِ.رَ.نَ) میخانه. و جایی که در آن شیرهٔ تریاك بکشند، شیره‌کش‌خانه.

**شیرلان** ـ ا.مر. (شِ.رْ) جایگاه شیر، جایی که شیر بسیار باشد.

**شیروانی** ـ ا. (شِ.رْ) پوششی که با چوب و حلبی بر روی سقف بعضی از خانه‌ها درست می‌کنند.

**شیروخورشید** ـ ا.مر. (شِ.رُ.خُ.شِ) نشان رسمی دولت ایران در زمان پهلوی. که عبارت است از صورت شیر ایستاده با شمشیر در دست راست و خورشید که در پشت آن می‌درخشد.

**شیره** ـ ا. (شِ.رَ) افشره و آبی که از میوه بگیرند، آب انگور یا توت که آن را بجوشانند تا غلیظ شود.

**شیرهٔ‌تریاك** ـ ا.مر. (شِ.رَ‌یِ) ماده‌ای است که از جوشاندن سوختهٔ تریاك درست می‌کنند.

**شیرین** ـ ص.ن. (شِ.رِ) «پـهـ širēn» منسوب به شیرخوردنی، آنچه که مانند شیر باشد یا طعم شیر بدهد، هر چیزی که طعم قند یا شکر داشته باشد، ضد تلخ.

**شیرینك** ـ ا. (شِ.رِ.نَ) مصغر شیرین، زرد زخم، جوش‌های ریز که بیشتر روی پوست بدن کودکان تولید می‌شود، شیرینه و شیرونه و شیرونك هم گفته‌اند.

**شیرینی** ـ ا. (ش. رِ.نِ) «پهـ širēnih» هر چیزی که مزهٔ قند و شکر داشته باشد، خوردنی‌هایی که از شکر و روغن و آرد یا مواد دیگر به اقسام گوناگون درست می‌کنند.

**شیز** ـ ا. (شِ) آبنوس، به عربی نیز شیز یا شیزی می‌گویند.

**شیشك** ـ ا. (شِ.شَ) «پهـ šišak» نوعی آلت موسیقی، رباب چهارتار.

**شیشك** ـ ا. (شِ.شَ) شیشاك، گوسفند نر شش ماهه یا یکساله.

**شیشه** ـ ا. (شِ.شَ) جسمی است شفاف و شکننده که از ذوب کردن شن و آهك و مواد دیگر در کوره‌های مخصوص به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف ساخته می‌شود.

**شیشه‌گر** ـ ا.ص. (شِ.شَ.گَ) کسی که شیشه می‌سازد، آنکه آلات و ادوات و ظروفی از شیشه درست می‌کند.

**شیطان** ـ ا. [ع] (شَ) روح پلید و خبیث و شریر، متمرد، نافرمان، دیو، اهریمن، شیاطین جمع. به اعتقاد مسلمانان شیطان یا ابلیس یکی از فرشتگان بود و چون از فرمان الهی در سجده کردن آدم خودداری کرد رانده شد و به گمراه ساختن آدمیان پرداخت.

**شیطنت** ـ مص. [ع] «شیطنة» (شَ.طَنَ) شیطانی کردن، سرکشی و نافرمانی کردن ‖ بدکاری و دورویی و بداندیشی.

**شیعه** ـ ا. [ع] «شیعة» (شِ.عَ) فرقه، گروه «به واحد و جمع و مذکر و مؤنث اطلاق می‌شود». و گروهی از مسلمانان که معتقد به خلافت بلافصل علی بن ابیطالب و اولاد آن حضرت می‌باشند.

**شیعی** ـ ا. [ع] (شِ.عِیّ) واحد شیعه، یك تن از شیعه.

**شیفتن** ـ مص.ل. (شِ.فْ.تَ) «پهـ šiftan» آشفته شدن، آشفته و سرگشته شدن از عشق، دلباخته شدن. شیفته: «ص.مف» آشفته، عاشق، دلباخته. شیفتگی: عاشقی، دلباختگی.

**شیفر** ـ ا. [فر] Chiffre رقم، پیکر، عدد، نمره، مبلغ، رمز، علامت.

**شیفون** ـ ا. [فر] Chiffon تکهٔ پارچه، چیز کم‌ارزش.

**شیك** ـ ص. [فر] Chic قشنگ، زیبا، رعنا، ظریف.

**شیلات** ـ ا. (شِ) جمع شیل «به سیاق عربی» بریدگی‌ها و گشادگی‌هایی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، ماهیگیران غالباً در آنجاها ماهی صید می‌کنند. و جایی که در کنا دریا یا رودخانه برای صید ماهی درست کنند.

**شیلان** ـ ا. (شِ) سفرهٔ طعام، سفرهٔ بزرگ که انواع خوراك‌ها بر آن چیده شود. شیلان کشیدن: گستردن سفرهٔ طعام.

**شیلنگ** ـ ا. [انگا] Shelling لولهٔ لاستیکی یا پلاستیکی برای آبپاشی یا جابه‌جا کردن مایعات از ظرفی به ظرف دیگر.

**شیله** ـ ا. [عا](شِ.لَ) حیله، مکر، خدعه، شیله و پیله هم می‌گویند.

**شیلینگ** ـ ا. [انگا] Shilling پول خرد در انگلستان، ۱۲ پنس، ۲۰ شیلینگ یك لیره است.

**شیم** ـ [ع] (شِ.یَ) جمع شیمه به معنی خوی و عادت.

**شیمه** ـ ا. [ع] «شیمة» (شِ.مَ) یا شئمة (شِ.مَ) خلق، خوی، طبیعت، عادت، شیم «شِ.یَ» جمع.

**شیمی** ـ ا. [فر] Chimie علمی است که

در خواص اجسام طبیعی و تجزیه و ترکیب و اثر آنها در یکدیگر بحث می‌کند، بواسطهٔ تأثیرات شیمیایی می‌توان جسمی را تبدیل به جسم دیگر کرد که خاصیتش غیر از جسم اول باشد.

**شیمیست** ـ ا. [فر] Chimiste شیمیدان، کسی که علم شیمی می‌داند،

**شین** ـ مص. [ع] (شَ) عیب کردن، کسی را عیب کردن و به زشتی نسبت دادن || عیب، زشتی، بدی، ضد زین.

**شیوا** ـ ص. (شِ) «پهـ šēpāk» فصیح، بلیغ. شیوایی، فصاحت، بلاغت.

**شیوخ** ـ [ع] (شُیُ) جمع شیخ.

**شیوع** ـ مص. [ع] (شُیُ) فاش شدن، آشکار شدن، ظاهر و هویدا شدن.

**شیون** ـ ا. (شِ.وَ) «پهـ šēvan» گریه و ناله و زاری در هنگام مصیبت، نوحه، فغان و فریاد.

**شیوه** ـ ا. (شِ.وَ) راه و روش، طریقه، قاعده، قانون، خوی، عادت.

**شیهه** ـ ا. (شِ.هَ) آواز اسب، بانگ اسب، اشیهه و شهه و شنه هم گفته شده.

# ص

**صائب** ـ ا.فـا. [ع] (ءِ) راست و درست، حق و رسا، ضد خاطیء، صیاب «صِ» جمع.
**صائح** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) صیحه زننده.
**صائحه** ـ ا.فا. [ع] «صائحة» (ءِحَ) مؤنث صائح ‖ فریاد و زاری بر مرده، آواز گریه و ماتم.
**صائد** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) صاید، صیدکننده، شکارکننده.
**صائغ** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) صایغ، زرگر، ریخته گر. صیاغ «صُیَّ» وصواغ «صُوَّ» جمع.
**صائم** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) روزه‌گیر، روزه‌دار، صائمون و صائمین و صوام «صُوَّ» جمع. صائم‌الدهر: کسی که تمام روزهای سال را روزه بگیرد.
**صائمه** ـ ا.فا. [ع] «صائمة» (ءِمَ) مؤنث صائم، صائمات جمع.
**صائن** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) نگاه‌دارنده، حفظ کننده، نگهبان.
**صابئه** ـ [ع] «صابئة» (بِءَ) جمع صابیء.
**صابئین** ـ [ع] (بِءِ) صابئون: جمع صابیء «نگا. صابی».
**صابر** ـ ا.فا. [ع] (بِ) صبرکننده، شکیبا، بردبار، صابرون و صابرین جمع.
**صابون** ـ ا. [فر] Savon جسمی است که از سود یا پتاس و روغن نباتی یا مادهٔ چربی‌دار دیگر ساخته می‌شود و برای شستشوی بدن و جامه بکار می‌رود، به عربی نیز صابون می‌گویند.
**صابی** ـ ا.ص. [ع] «صابئ» (بِ) کسی که از دین خود دست بردارد و به دین دیگر بگرود، کسی که از فرقهٔ صابئین باشد و او را صابئی نیز گفته‌اند.
**صاحب** ـ ص.فا. [ع] (حِ) ملازم، معاشر، یار و دوست، هم‌صحبت، اصحاب و صحاب «صِ» و صحبان «صُ» و صحابه «صَ.بَ» جمع. در فارسی بیشتر به معنی مالك و خداوند چیزی می‌گویند، صاحبان جمع.
**صاحبقران** ـ ص.مر. (قِ) کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد او در بعضی سیارات مانند زحل و مشتری قران باشد، در قدیم منجمان این قران

را بــه فــال نــیك مــی‌گرفته‌انــد. و صاحبقران لقب بعضی از پـادشاهان ایران بوده به معنی صاحب طالع نیك، نیك‌بخت، خوش اقـبال، عـظیم‌الشأن. صاحبقرانی: منسوب به صاحب قران. سکه‌های صاحبقرانی: سکه‌هایی کـه از زمان صفویه تا نـاصرالدیـن شـاه قاجار ضرب شده و در روی آنها کلمهٔ صاحبقران نقش بوده. بـعضی کـلمهٔ قران «واحد پول ایـران» را مأخـوذ از کلمهٔ صاحبقران دانسته‌اند.

**صاحب‌نظر** ـ ص.مر. (نَظَ) کســی کـه دارای نظر و رأی صائب است، آگاه و بینا و باریك بین ‖ عارف ‖ بلند نظر، بلند همت ‖ کسی که جمال و زیبایی را دوست دارد و از مشـــاهدهٔ آن لذت می‌برد.

**صاحبه** ـ ص.فـا. [ع] «صـاحبة» (حِبَ) مؤنث صاحب. و نیز به معنی زوجه، صاحبات و صواحب جمع.

**صـــاحبی** ـ ا.ص. (حِبِ) مــنسوب بـه صاحب. نوعی از انگور که دانه‌های آن درشت و ســرخ‌رنگ است. و نــوعی جامهٔ ابریشمی مخطط.

**صارم** ـ ص.فا. [ع] (رِ) شمشیر برنده ‖ شیر درنده. مرد دلاور، شجاع، صوارم جمع.

**صاروج** ـ ا. (رُ) معرب ساروج.

**صاع** ـ ا. [ع] پیمانه، پیمانه‌ای است که احکام اسلام از کفاره و فطریه بر آن جاری است و آن معادل چهارمد یا یك من تبریز یا سه کیلوگرم است، اصواع جمع.

**صاعد** ـ ا.فا. [ع] (عِ) صعودکننده، بـالا رونــده، بــالابر آیـنده، از پـایین بـه بالارونده.

**صاعقه** ـ ا. [ع] «صاعقة» (عِقَ) آذرخش، آتشی که از رعد و برق شدید تـولید شود، رعد و برق که باعث آتش گرفتن و سـوختن چـیزی بشـود. صـواعـق جمع.

**صــاف** ـ ص. [ع] «صــافی» پـاکـیزه و خالص و بی‌درد، بی‌غش، بی‌آلایش ‖ مسطح، هموار، بی‌چین و چروك.

**صـــافی** ـ ص.فـا. [ع] (فِ) پـاکـیزه و خالص، پاك و روشن، زلال، بـی‌غش، بـــی‌درد، نـــاب. در فـــارسی صـــاف می‌گویند ‖ و نیز صافی ظرفی را هم می‌گویند که دارای سـوراخ‌هـای ریـز است و در آن برخی از خوردنی‌ها را صاف می‌کنند یا آب آنها را می‌گیرند.

**صـــالح** ـ ص. [ع] (لِ) نـیك، نـیکوکار، شـــایسته، در خـــور، ضـــد فـــاسد، صالحون و صالحین و صلاح «صُلّ» جمع.

**صالحه** ـ ص. [ع] «صالحة» (لِحَ) مؤنث صالح، زن نیك و نیکوکار. و نـیز بـه معنی عمل نیك، حسنه، صالحات جمع.

**صامت** ـ ا.ص. [ع] (مِ) ساکت، خاموش ‖ و نیز صـامت «ازمـال» زرو سـیم، مقابل ناطق که حیوان «شتر و گاو و گوسفند» است. چنانکه گویند صامت و ناطق ندارد یعنی چیزی از مال دنیا ندارد.

**صانع** ـ ا.فا. [ع] (نِ) آفریننده، سازنده. صنعتگر، پیشه‌ور، کسی که چیزی با دست خود مـی‌سازد، صـناع «صُنّ» جمع.

**صبا** ـ ا. [ع] (صَ) بادبرین، بادی که از سمت مشرق مـی‌وزد، مـقابل دبـور،

اصباء «اَ» جمع.
**صبا** ـ ا. [ع] (صِ) شوق و میل ‖ کودکی.
**صباء** ـ مص. [ع] (صَ) میل کردن به کودکی و کارهای کودکی، کودکی کردن ‖ کودکی، بچگی.
**صباح** ـ ا. [ع] (صَ) اول روز، بامداد، نقیض مساء.
**صباحت** ـ مص. [ع] «صباحة» (صَ.حَ) خوبرو شدن، صاحب جمال شدن ‖ خوبرویی، زیبایی، خوشگلی.
**صباغ** ـ ص. [ع] (صَبّ) رنگرز، رنگ ساز ‖ دروغگو، دروغ پرداز.
**صباغت** ـ ا. [ع] «صباغة» (صِ.غَ) حرفهٔ صباغ، رنگرزی.
**صباوت** ـ ا. (صَ.وَ) کودکی، بچگی، در عربی صباء می‌گویند.
**صبایا** ـ [ع] (صَ) جمع صبیه.
**صبح** ـ ا. [ع] (صُبْ) بام، بامداد، بامدادان، اول روز، اصباح جمع. در فارسی صبحگاه و صبحگاهان و صبحدم نیز می‌گویند. صبح کاذب: صبح دروغین، صبح اول، صبح نخستین، اولین روشنایی روز پیش از صبح صادق که در فارسی دم گرگ می‌گویند.
**صبحدم** ـ ا.مر. [ع.فا] (صُ.حْدَ) هنگام صبح، سپیده دم، بامداد.
**صبحدمان** ـ ق. [ع.فا] (صُ.حْدَ) به وقت صبحدم، به هنگام صبح.
**صبح‌فش** ـ ص.مر. [ع.فا] (صُ.حْفَ) صبح وش، مانند صبح، همانند صبح.
**صبحك‌الله** ـ [ع] (صَبَّ حَكَلْلاه) مخفف صبحك الله بالخیر، تحیت بامدادی است یعنی خدا صبح تو را بخیر دارد، روز به تو خوش، صبحت بخیر. در خطاب به جمع یا برای احترام صبحکم الله بالخیر می‌گویند.
**صبر** ـ مص. [ع] (صَبْ) شکیبیدن، شکیبایی کردن ‖ شکیبایی، بردباری. شهرالصبر: ماه رمضان.
**صبغ** ـ ا. [ع] (صِبْ) رنگ، هر ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند. و نیز به معنی نانخورش مانند سرکه از آن جهت که نان را رنگ می‌کند.
**صبغه** ـ ا. [ع] «صبغة» (صِ.غَ) رنگ، ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند ‖ و نیز به معنی دین و ملت. صبغةالله: دین خدا، دین اسلام.
**صبوح** ـ ا. [ع] (صَبُ) هر چیزی که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب. صبوحی: شرابی که صبح زود بخورند. صبوحی زدن: نوشیدن شراب در بامداد.
**صبور** ـ ص. [ع] (صَبُ) صبرکننده، شکیبنده، بردبار، شکیبا، صبوری: شکیبایی، بردباری.
**صبی** ـ ا. [ع] (صَبِیّ) کودك، پسر بچه، صبیان «صِ یا صُ» و صبوان «صُ یا صِبْ» جمع. صبی‌العین: مردمك چشم.
**صبیان** ـ [ع] (صِ یا صُبْ) کودکان، جمع صبی.
**صبیح** ـ ص. [ع] (صَبِ) سفید چهره: خوبرو، زیباروی، خوشگل، صاحب جمال، صباح «صِ» جمع. صبیح‌المنظر: خوبرو، خوشرو. صبیح‌الوجه: خوشرو، زیباروی.
**صبیحه** ـ ص. [ع] «صبیحة» (صَبِحَ) مؤنث صبیح، زن خوبرو، سفید چهره، صباح «صِ» جمع.

**صبیحه** ـ ا. [ع] «صبیحة» (صَ.بِ.حَ) صباح، بامداد.
**صبیه** ـ ا. [ع] «صبیة» (صَ.بِیَّ) مؤنث صبی، دختر، دختربچه، صبایا جمع.
**صحائح** ـ [ع] (صَ.ءِ) جمع صحیح.
**صحائف** ـ [ع] (صَ.ءِ) جمع صحیفه.
**صحابت** ـ مص. [ع] «صحابة» (صَ.بَ) یار و همدم شدن ॥ همراهی و همدمی، معاشرت.
**صحابه** ـ [ع] «صحابة» (صَ یا صِ.بَ) جمع صاحب، یاران، همراهان، همنشینان، معاشران ॥ و نیز یاران پیغمبر اسلام و کسانی که به خدمت پیغمبر رسیده و مدتی با آن حضرت صحبت داشته‌اند، واحدش صحابی.
**صحاح** ـ ص. [ع] (صَ) صحیح، درست، بی‌عیب، تندرست.
**صحاح** ـ [ع] (صِ) جمع صحیح.
**صحاری** ـ [ع] (صَ.رِیّ) جمع صحراء.
**صحاف** ـ ا.ص. [ع] (صَحّ) کسی که در خواندن صحیفه خطا کند ॥ فروشندۀ صحف، مصحف‌فروش ॥ کسی که کتاب را ته بندی و جلد می‌کند.
**صحبت** ـ مص. [ع] «صحبة» (صُ.بَ) یار و همدم شدن ॥ یاری و همدمی، معاشرت، گفتگو.
**صحت** ـ مص. [ع] «صحة» (صِحَّ) تندرست شدن، بی‌عیب شدن ॥ تندرستی. راستی و درستی.
**صحراء** ـ ا. [ع] (صَحْ) دشت، بیابان، زمین پهناور بی‌آب و علف. در اصطلاح کشاورزی: زمینی که در آن زراعت کنند، صحاری و صحراوات جمع.
**صحراوی** ـ ص.ن. [ع] (صَ.وِیّ) منسوب به صحراء، صحرایی.
**صحف** ـ [ع] (صُحُ) جمع صحیفه.
**صحن** ـ ا. (صَحْ) وسط حیاط، میان سرای، ساحت خانه و سرا ॥ و نیز به معنی بشقاب، قدح، صحون جمع.
**صحنه** ـ ا. [ع] «صحنة» (صَ.نَ) زمین هموار، جای وسیع ॥ محل نمایش در تماشاخانه، سن.
**صحو** ـ مص. [ع] (صَحْ) برطرف شدن سکر، به هوش آمدن از مستی، هوشیار شدن. ترک کردن جهل و غفلت کودکی و جوانی ॥ هوشیاری ॥ صاف و بی‌ابر شدن آسمان ॥ روز بی‌ابر.
**صحون** ـ [ع] (صُحُ) جمع صحن.
**صحیح** ـ ص. [ع] (صَحِ) تندرست، سالم، بی‌عیب و نقص، درست، اصحاء «اَصِحّ» و صحاح «صِ» و اصحه «صِحَّ» و صحائح جمع.
**صحیفه** ـ ا. [ع] «صحیفة» (صَحِ.فَ) نامه، ورق کتاب، کتاب کوچک، روزنامه، صحائف و صحف «صُحُ» جمع.
**صخره** ـ ا. [ع] «صخرة» (صَخْ.رَ یا صَخَ.رَ) سنگ بزرگ و سخت، صخر «صَخْ» و صخر «صَخَ» و صخور و صخرات «صَخَ» جمع. صخرۀ صماء: «صَمّ» سنگ سخت.
**صخور** ـ [ع] (صُ) جمع صخره.
**صدا** ـ ا. [ع] صدی: (صَ‌دا) آواز، بانگ، آوازی که در کوه یا جای دیگر بپیچد و دوباره به گوش برسد، آوازی که از انعکاس صورت بوجود آید، اصداء جمع. در فارسی بیشتر به معنی بانگ و آواز می‌گویند.

**صدارت** ـ ا.مص. [ع] «صدارة» (صَ.رَ) تقدم، بالانشینی. منصب نخست‌وزیر یا صدراعظم.
**صداع** ـ ا. [ع] (صُ) دردسر، سردرد.
**صداق** ـ ا. [ع] (صَ یا صِ) مهر و کابین زن، صدق «صُدُ» جمع.
**صداقت** ـ ا.مص. [ع] «صداقة» (صَ.قَ) دوستی، دوستی از روی راستی و درستی.
**صدد** ـ ا. [ع] (صَ‌دَ) روبارو، روبرو ‖ و نیز به معنی قصد.
**صدر** ـ ا. [ع] (صَ‌دْ) سینه، سینهٔ انسان. اول چیزی. بالا، طرف بالای چیزی. مقدم، پیشوا، صدور جمع. صدراعظم: بزرگ‌ترین وزیران، نخست‌وزیر.
**صدغ** ـ ا. [ع] (صُ‌دْ) یك طرف پیشانی بین چشم و گوش. گیجگاه، شقیقه. موی پیچ خورده کنار پیشانی، اصداغ جمع. عظم صدغ: استخوان گیجگاه.
**صدف** ـ ا. [ع] (صَ‌دَ) نوعی جانور نرم تن که در آب زندگی می‌کند و بدنش در یك غلاف سفت به نام صدف یا گوش ماهی جا دارد و بر چند قسم است، معروف‌تر از همه صدف خوراکی و صدف مروارید است.
**صدق** ـ مص. [ع] (صِ‌دْ) راست گفتن ‖ راستی و درستی، نقیض کذب.
**صدقاء** ـ [ع] (صُ‌دَ) جمع صدیق.
**صدقات** ـ [ع] (صَ‌دَ) جمع صدقه.
**صدقه** ـ ا. [ع] «صدقة» (صَ‌دَ‌قَ) آنچه که در راه خدا به بینوایان بدهند به جهت ثواب، صدقات جمع.
**صدمات** ـ [ع] (صَ‌دَ) جمع صدمه.
**صدمه** ـ ا. [ع] «صدمة» (صَ‌دْ‌مَ) صدمت: یکبار راندن و دفع کردن. یك نوبت کوفتن دو چیز بهم ‖ کوفتگی، آسیب، آزار، مصیبت، صدمات جمع.
**صدور** ـ [ع] (صُ‌دُ) جمع صدر.
**صدور** ـ مص. [ع] (صُ‌دُ) واقع شدن و حادث گشتن امری، آشکار شدن امری ‖ بازگشتن، بازگردیدن.
**صدوق** ـ ص. [ع] (صَ‌دُ) بسیار راستگو، کسی که همیشه راست بگوید.
**صدیق** ـ ص. [ع] (صَ‌دِ) یار و دوست، رفیق مهربان و مخلص، اصدقاء و صدقاء جمع.
**صدیق** ـ ص. [ع] (صَ‌دِّ) مرد بسیار راستگو، کامل در صدق، کسی که قول خود را با عمل خود راست گرداند. و لقب ابوبکر خلیفهٔ اول.
**صدیقه** ـ ص. [ع] «صدیقة» (صَ‌دِ.قَ) مؤنث صدیق، زن مهربان و دوست.
**صدیقه** ـ ص. [ع] «صدیقة» (صِ‌دِّ. قَ) مؤنث صدیق (صِ‌دِّ) زن بسیار راستگو. و لقب فاطمهٔ زهراء دختر پیغمبر اسلام.
**صراحت** ـ مص. [ع] «صراحة» (صَ.حَ) خالص و بی‌آمیغ شدن، آشکار شدن ‖ خلوص وضوح، بی‌آمیختگی، آشکاری. صراحت لهجه: رك گویی، مقابل کنایه گویی. صراحةً: بطور وضوح و آشکارا.
**صراحی** ـ ا. (صُ.ح) ظرف شراب، تنگ شراب، ظرف شیشه‌ای یا بلوری شکم دار و دهان تنگ که در آن شراب کنند. به عربی صراحیه می‌گویند.
**صراط** ـ ا. [ع] (صِ) راه، طریق، صرط «صُرُ» جمع. صراط‌المستقیم: صراط مستقیم، راه راست.

**صراف** ـ ص. [ع] (صَرّ) صیرفی، زرشناس، درم گزین، سره گر، کسی که پول خوب را از بد جدا می‌کند. کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پولی با پول دیگر است.
**صرافت** ـ ا. [ع] «صرافة» (صِ.فَ) حرفهٔ صراف، شغل و عمل صراف، صرافی.
**صرر** ـ [ع] (صُرَ) جمع صره.
**صرصر** ـ ا.ص. [ع] (صَرْصَ) باد تند، باد سخت، باد شدید و سرد، در فارسی اسب تندرو را به آن تشبیه می‌کنند.
**صرع** ـ ا. [ع] (صَرْ) بیماری عصبی که غالباً با حالت اختلاج و تشنج و احساس درد و خفگی و سستی در اعضای بدن شروع می‌شود و مریض ناگهان بر زمین می‌افتد و دندان‌ها را بهم فشار می‌دهد و چهره‌اش کبود و گاهی بدنش مانند چوب می‌شود.
**صرف** ـ مص. [ع] (صَرْ) گردانیدن، برگرداندن، بازگردانیدن، برگردانیدن کسی یا چیزی را به جایی، رد کردن ‖ انفاق کردن مال، خرج کردن ‖ بدل کردن پولی به پول دیگر، و آنچه که صراف پس از تبدیل پولی به پول دیگر برای خود بردارد.
**صرف** ـ ا. [ع] (صَرْ) علم صرف یا علم تصریف: علمی که در اشتقاق و صیغه‌های کلمات عربی بحث می‌کند. و قواعدی برای نقل صیغه‌های افعال بدست می‌دهد.
**صرف** ـ ص. [ع] (صِرْ) خالص، بی‌آمیغ، بی غش، خالص چیزی، هر چیز خالص، شراب خالص، محض.
**صرفه** ـ ا. [ع] «صرفة» (صَ.فَ) مهره‌ای که زنان با آن مردان را بند کنند ‖ منزلی از منازل قمر، ستاره‌ای روشن از قدر اول بر ذنب اسد ‖ در فارسی به معنی سود و بهره و فایده می‌گویند.
**صرفه‌جو** ـ ص.فا. [ع.فا] صرفه جوی: صرفه جوینده، کسی که در خرج کردن پول یا مصرف کردن چیزی اندازه نگاه دارد، مقتصد، صرفه کار هم می‌گویند.
**صرفی** ـ ص. [ع] (صَ.فِیّ) عالم به علم صرف، کسی که علم صرف می‌داند، صرفیون و صرفیین جمع.
**صرلاب** ـ ا. (صُرْ) نگا. اسطرلاب.
**صرم** ـ ا. [ع] (صِرْ) جماعت، جماعت مردم، خانه‌های مجتمع در یکجا، اصرام و اصارم و اصاریم جمع.
**صره** ـ ا. [ع] «صرة» (صُرَّ) همیان، کیسهٔ پول، کیسهٔ سر بستهٔ پول، کیسهٔ سیم و زر، کیسه‌ای که در قدیم در آن دینار و درهم می‌ریختند.
**صریح** ـ ص. [ع] (صَرِ) خالص، پاکیزه، بی‌آمیغ، خالص از هر چیزی. روشن و آشکار، صرحاء جمع. صریحاً: بطور واضح و آشکارا، رك و پوست کنده.
**صریر** ـ مص. [ع] (صَرِ) بانگ برآوردن، فریاد کردن ‖ بانگ قلم، صدایی که از قلم به وقت نوشتن برآید.
**صعاب** ـ [ع] (صِ) جمع صعب.
**صعالك** ـ [ع] (صَ.لِ) یا صعالیك: جمع صعلوك.
**صعب** ـ ص. [ع] (صَعْ) دشوار، سخت، کار سخت، صعاب جمع.
**صعلوك** ـ ا.ص. [ع] (صُ.لُ) فقیر، درویش، عیار، صعالك و صعالیك جمع.
**صعوبت** ـ مص. [ع] «صعوبة» (صُعُ.بَ)

دشوار شدن، سخت شدن، مشکل شدن کار ‖دشواری و سختی کار.
**صعود** ـ مص. [ع] (صُعُ) بالا رفتن، به بالا رفتن، بالا رفتن از پلکان یا از جایی، برآمدن، بر شدن.
**صعوه** ـ ا. [ع] «صعوة» (صَ.وَ) واحد صعو، گنجشك کوچك، هر پرندهٔ کوچك به اندازهٔ گنجشك، صعوات «صَعَ» جمع.
**صغائر** ـ [ع] (صَ.ءِ) جمع صغیره.
**صغار** ـ [ع] (صِ) جمع صغیر.
**صغارت** ـ مص. [ع] «صغارة» (صَ.رَ) کوچك شدن، خرد شدن، خوار شدن ‖ کوچکی، خردی، خواری.
**صغر** ـ مص. [ع] (صِغَ) کوچك شدن، خوار شدن ‖خردی، کوچکی، کودکی. صغرسن: کمسالی، خردسالی.
**صغراء** ـ [ع] (صُغَ) جمع صغیر.
**صغری** ـ ص. [ع] (صُ.را) مؤنث اصغر، کوچك‌تر، زن کوچك‌تر. هر شئ کوچك «مؤنث». در اصطلاح منطق: قضیهٔ کوچك یا قضیهٔ اول، مقابل کبری.
**صغیر** ـ ص. [ع] (صَغِ) خرد، کوچك، خردسال، پسری که هنوز به حد بلوغ نرسیده، صغار و صغراء جمع.
**صغیره** ـ ص. [ع] «صغیرة» (صَغِ.رَ) مؤنث صغیر، خرد، کوچك. صغائر جمع. و نیز صغیره: گناه کوچك. مقابل کبیره.
**صف** ـ ا. [ع] (صَفّ) رده، رج، ردیف، راسته، آنچه که با نظم و ترتیب در یك خط قرار گرفته باشد از مردم و درختان یا چیز دیگر، صفوف جمع.
**صفاء** ـ مص. [ع] (صَ) صافی شدن، پاك و روشن و بی‌غش شدن ‖ پاکی، پاکیزگی، روشنی، رونق، خوشی و خرمی، یکرنگی.
**صفائح** ـ [ع] (صَ.ءِ) جمع صفیحه.
**صفات** ـ [ع] (صِ) جمع صفت.
**صفات** ـ [ع] (صُفّ) جمع صفه.
**صفار** ـ ص. [ع] (صَفّ) رویگر.
**صفاق** ـ ا. [ع] (صِ) پوست نازکی که زیر پوست ظاهر بدن است، پوست نازك درونی که شکم را از قسمت پایین مجزا می‌کند، پردهٔ درون شکم که روده‌ها در میان آن قرار دارد و هرگاه قسمت پایین آن شکاف پیدا کند سبب عارضهٔ فتق می‌شود.
**صفت** ـ مص. [ع] «صفة» (صِفَ) وصف کردن، چگونگی کسی یا چیزی را گفتن، ستودن، بیان کردن حال و نشان کسی یا چیزی ‖ بیان حال، حالت، چگونگی، کلمه‌ای که حالت و چگونگی کسی یا چیزی را برساند، صفات جمع.
**صفحات** ـ [ع] (صَفَ) جمع صفحه.
**صفحه** ـ ا. [ع] «صفحة» (صَفْحَ) رویه، سطح، روی چیزی، یك روی از هر برگ کتاب، صفحات جمع.
**صفدر** ـ ص.فا. [ع.فا] (صَ.دَ) درندهٔ صف، برهم زنندهٔ صف دشمن در روز جنگ، صف شکن، دلیر.
**صفر** ـ ا.ص. [ع] (صِفْ) خالی، تهی، پوچ، هیچ. در اصطلاح حساب: علامتی به شکل نقطه (.) که به خودی خود عدد نیست اما اگر در طرف راست عددی بگذارند آن عدد را ده برابر می‌کند.
**صفر** ـ ا. [ع] (صَفَ) ماه دوم از سال هجری قمری پس از محرم و پیش از ربیع‌الاول، اصفار جمع.

**صفراء** ـ ا.ص. [ع] (صَفْ) مؤنث اصفر به معنی زردرنگ، هر چیز زردرنگ. و نیز به معنی زرداب و آن مایعی است زردرنگ در بدن انسان که از کبد مترشح می‌شود.

**صفراوی** ـ ص.ن. [ع] صفرایی: منسوب به صفرا، زردابی، تندمزاج، تندخو.

**صفرت** ـ ا.مص. [ع] «صفرة» (صُ.رَ) زردی، رنگ زرد مانند رنگ زر.

**صف‌شکوف** ـ ص.فا. [ع.فا] (صَفْشِكُ) شکافندهٔ صف، شکافنده و رخنه‌کننده در صف دشمن در روز جنگ.

**صفوت** ـ ا.ص. [ع] «صفوة» (صَ.وَ) خالص و بی‌آمیغ، پاکیزه و برگزیده. صفوة آدمیان: پیغمبر اسلام.

**صفوف** ـ [ع] (صُفُ) جمع صف.

**صفه** ـ ا. [ع] «صفة» (صُفَّ) ایوان، شاه‌نشین، غرفه مانندی در داخل اطاق یا مسجد که جای نشستن چند تن باشد. خانهٔ تابستانی سقف‌دار، جای سایه‌دار، صفف «صُفَ» و صفات «صُفّ» و صفاف «صِ» جمع.

**صفی** ـ ص. [ع] (صَفِیّ) دوست مخلص و یکدل، برگزیده، خالص و برگزیده از هر چیز، اصفیاء جمع.

**صفیحه** ـ ا. [ع] «صفیحة» (صَفِ.حَ) شمشیر پهن. سنگ پهن. روی هر چیز پهن. صفائح جمع.

**صفیر** ـ ا. [ع] (صَفِ) سوت، سافوت، صوت ممتد که خالی از حروف هجا باشد و از میان دو لب یا از آلتی برآید. حروف صفیر: حروف ز. س.ص.

**صفیه** ـ ص. [ع] «صفیة» (صَفِیَّ) مؤنث صفی ‖ ناقهٔ بسیار شیر. درخت خرمای پربار، صفایا جمع.

**صقر** ـ ا. [ع] (صَقْ) پرنده‌ای شکاری که به فارسی آن را چرغ یا چرخ می‌گویند، اصقر «اَ.قُ» و صقور «صُ» و صقار «صِ» جمع.

**صقع** ـ ا. [ع] (صُقْ) ناحیه، کرانه، گوشهٔ زمین، اصقاع جمع.

**صلاء** ـ ا. [ع] (صِ)آتش، آتش عظیم، آتش که به آن گرم شوند. و نیز صلا یا الصلا: «صَ» کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ کنند، دعوت گروهی از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری. آواز دادن به مردم برای نماز «مخفف‌الصلوة». صلا دادن: صلا در دادن، صلا زدن، صلا گفتن، آواز دادن مردم را برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.

**صلابت** ـ مص. [ع] «صلابة» (صَ.بَ) سخت شدن ‖ سختی، استواری.

**صلابه** ـ ا. (صُلّ.بَ) قلاب که گاو یا گوسفند کشته را به آن آویزان کنند.

**صلات** ـ [ع] (صِ) جمع صله.

**صلات** ـ ا. [ع] «صلاة یا صلوة» (صَ) نماز، دعاء، تسبیح، نماز و دعا از بنده بسوی خداوند و طلب معونت و مغفرت. رحمت خدای تعالی دربارهٔ بندگان، صلوات جمع.

**صلاح** ـ مص. [ع] (صِ) آشتی کردن، سازش کردن ‖ آشتی.

**صلاح** ـ مص. [ع] (صَ) نیك شدن، نیکو شدن، نیکوکار شدن ‖ خیر و نیکی، ضد فساد.

**صلاحیت** ـ مص. [ع] «صلاحیة» (صَ.حِیَ) صالح بودن، شایسته بودن، درخور بودن ‖ شایستگی، سزاواری.

**صلایه** ـ ا. [ع] «صلایة» (صَ.یَ) سنگ پهن و هموار که در روی آن دارو یا چیز دیگر بسایند. صلایه کردن: دارو یا چیز دیگر را بر روی سنگ یا در هاون ساییدن.

**صلب** ـ مص. [ع] (صَلْ) مصلوب ساختن، به دار آویختن، به دار زدن، بر دار کشیدن کسی را ‖ درآوردن چربی و مغز استخوان ‖ بریان کردن گوشت.

**صلب** ـ [ع] (صُلُ) جمع صلیب.

**صلب** ـ ص. [ع] (صُلْ) شدید، قوی، سخت، درشت ‖ استخوان پشت، تیرهٔ پشت، کمر، اصلاب و اصلب «اَ.لُ» جمع.

**صلبیه** ـ ا. (صُ.بِیَّ) مأخوذ از عربی، سفیدی چشم، خارجی‌ترین پوشش کرهٔ چشم، پرده‌ای است سفید و کدر در چشم که از الیاف محکم ساخته شده و در عقب آن سوراخی است که عصب بینایی از آنجا وارد کرهٔ چشم می‌شود.

**صلت** ـ (صِلَ) نگا. صله.

**صلح** ـ ا. [ع] (صُلْ) آشتی، سازش. در اصطلاح سیاست: دست کشیدن از جنگ با عقد قرارداد. در اصطلاح فقه: نوعی از عقود، و آنست که کسی ملکی یا مالی یا حقی از خود را به دیگری واگذار کند و ببخشد.

**صلحاء** ـ [ع] (صُلَ) جمع صلیح به معنی صالح.

**صلصال** ـ ا. [ع] (صَلْ) گل خشکیده، گلی که از آن ظرف سفالی ساخته باشند و هنوز پخته نشده باشد و گل مخلوط با ریگ.

**صلصل** ـ ا. [ع] (صُ.صُ) پیشانی اسب. موی سفید پشت اسب ‖ قدح کوچك ‖ بقیهٔ آب یا مایع دیگر در ظرف ‖ شبان ماهر و حاذق ‖ فاخته.

**صلوات** ـ [ع] (صَلَ) جمع صلاة به معنی درود، تحیت، رحمت. و جملهٔ «اللهم صل علی محمد و آل‌محمد» که درود خاص بر پیغمبر اسلام است.

**صلوات** ـ [ع] (صَلَ) کنائس جهودان.

**صله** ـ مص. [ع] «صلة» (صِلَ) صلت: پیوستن، پیوستن چیزی به چیزی ‖ احسان کردن به کسی با دادن مالی ‖ عطیه، احسان، جایزه، صلات جمع. صلهٔ رحم: اتحاد و پیوستگی خویشاوندان.

**صلیب** ـ ا. [ع] (صَلِ) چلیپا، خاج، دار عیسی، دار مسیح، دار مقدس، داری که حضرت عیسی را بر آن مصلوب کردند و مرکب از دو تکه چوب و به این شکل + بوده و این علامت به همان سبب در نزد عیسویان مقدس است و آن را از طلا یا نقره درست می‌کنند و به گردن خود می‌اندازند یا در خانه و کلیسا قرار می‌دهند، صلب «صُلُ» و صلبان «صُلْ» جمع.

**صلیب** ـ ص. [ع] (صَلِ) مصلوب، بردار کشیده، به دار زده شده ‖ و نیز به معنی شدید، سخت، محکم، استوار.

**صلیح** ـ ص. [ع] (صَلِ) صالح، نیك، نیکوکار، صلحاء جمع.

**صم** ـ [ع] (صُمّ) جمع صماء و جمع اصم به معنی کر.

**صماء** ـ ص. [ع] (صَمّ) مؤنث اصم به معنی کر، زن کر، صم جمع. ‖ و نیز به معنی سخت و محکم، زمین سخت ‖

بلای سخت، پیش‌آمد سخت. صخرهٔ صماء: سنگ سخت.

**صماخ** ـا. [ع] (صِ) داخل گوش، سوراخ گوش، صمخ «صُ‌مُ» و اصمخه «اَ.مِ‌خَ» جمع.

**صمت** ـ مص. [ع] (صَ‌مْ) خاموش شدن، ساکن شدن ‖ خاموشی، سکوت.

**صمد** ـ ص. [ع] (صَ‌مَ) مهتر و سرور، بی‌نیاز و پاینده، آنکه همه نیازمند او باشند، پناه نیازمندان، پاینده، دایم، یکی از صفات باری تعالی. صمدانی: «صَ‌مَ» صمدی، منسوب به صمد، ابدی، سرمدی، ربانی. صمدیت: «صَ‌مَ‌دِیَّ» بزرگی و بی‌نیازی. الوهیت، خدایی.

**صمصام** ـ ا. [ع] (صَ‌مْ) و صمصامه: شمشیر بران، تیغ برنده، شمشیری که خم نشود.

**صمغ** ـ ا. [ع] (صَ‌مْ) زنج، انگم، انگژد، مادهٔ چسبناك که از برخی درختان خارج و در روی پوست درخت منعقد می‌شود، صموغ جمع.

**صمیم** ـ ص. [ع] (صَ‌مِ) خالص، محض، اصل و خالص هر چیز، هر چیز خالص ‖ شدت گرما یا شدت سرما. صمیم زمستان: سرمای سخت وسط زمستان. از صمیم قلب: از ته دل، از روی میل و شوق و صدق. صمیمی: در فارسی به همان معنی صمیم استعمال می‌شود به معنی خالص و یکدل و همدل و یکتا. صمیمیت: یگانگی، یکرنگی، یکدلی.

**صمیمانه** ـ ق.ص. [ع.فا] (صَ‌مِ.نَ) از روی یگانگی و یکرنگی و دوستی. خالصانه، دوستانه.

**صنادید** ـ [ع] (صَ.دِ) جمع صندید.

**صنادیق** ـ [ع] (صَ.دِ) جمع صندوق.

**صناع** ـ [ع] (صُ‌نّ) جمع صانع.

**صناعات** ـ [ع] (صِ) جمع صناعت. صناعات خمس: «خَ» صناعات پنجگانه. در اصطلاح علم منطق: برهان. جدل. خطابه. مغالطه. شعر.

**صناعت** ـ ا. [ع] «صناعة» (صِ یا صَ.عَ) هنر، پیشه، کار و پیشه‌ای که در آن تفکر و مهارت لازم باشد مانند خیاطی و نساجی. یا علم متعلق به کیفیت عمل مانند منطق، صناعات و صنائع جمع.

**صناعی** ـ ص. [ع] (صِ.عِیّ) منسوب به صناعت، ساختگی، مقابِل طبیعی.

**صنایع** ـ [ع] «صنائع» (صَ.یِ) جمع صناعت و جمع صنیعه. صنایع ظریفه یا صنایع مستظرفه: هنرهای زیبا، کارهای دستی ظریف.

**صندوق** ـ ا. [ع] (صُ.دُ) جعبهٔ بزرگ چوبی یا فلزی، صنادیق جمع. در فارسی صندوق «صَ.دُ» تلفظ می‌کنند. در اصطلاح بانك: محل دریافت و پرداخت پول.

**صندوقه** ـ ا. [ع] «صندوقة» (صُ.دُ.قَ) صندوق کوچك، صندوقچه.

**صندید** ـ ص. [ع] (صِ.دِ) مرد بزرگ و شجاع، دلاور، مهتر ‖ باد شدید، سرمای سخت، صنادید جمع.

**صنع** ـ مص. [ع] (صُ‌نْ) ساختن، آفریدن، ساختن چیزی ‖عمل، کار.

**صنعت** ـ ا. [ع] «صنعة» (صَ.عَ) پیشه، هنر، کار.

**صنعتکار** ـ ص.مر. [ع.فا] صنعتگر، اهل

صنعت، اهل هنر.
**صنف** ـ ا. [ع] (صِنْ) نوع، گونه، رسته، اصناف و صنوف جمع.
**صنم** ـ ا. [ع] (صَنَ) بت، فغ، آنچه که از سنگ یا چوب یا فلز بصورتی بسازند و آن را پرستش کنند، اصنام جمع. در فارسی به معنی دلبر و معشوق زیبا نیز می‌گویند.
**صنو** ـ ا. [ع] (صِنْ)هر واحد از دو یا چند تنهٔ درخت که از یك بیخ روییده باشد ‖ برادر ‖ پسر ‖ عم، اصناء و صنوان جمع.
**صنوبر** ـ ا. [ع] (صَنَ.بَ) ناژ، ناژو، درختی است از تیرهٔ ناژویان یا مخروطیان، دارای برگ‌های ضخیم و کوتاه یا سوزنی، همیشه سبز است و جزو درختان زینتی است و انواع مختلف دارد.
**صنوبری** ـ ص.ن. [ع] منسوب به صنوبر، آنچه که مخروطی شکل و به شکل ثمر صنوبر و شبیه دل گوسفند باشد.
**صنوف** ـ [ع] (صُنُ) جمع صنف.
**صنیع** ـ ص. [ع] (صَنِ) مصنوع، ساخته شده، پرورش داده شده. شمشیر صیقل شده. جامهٔ پاکیزه و نیکو ‖ احسان، طعام، طعام که در راه خدا بدهند ‖ مرد حاذق و ماهر در کار و هنر خود.
**صنیعه** ـ ا. [ع] «صنیعة» (صَنِ.عَ) هنر، کار نیکو، احسان، پرورش‌یافتهٔ دست کسی، صنائع جمع.
**صواب** ـ ص. [ع] (صَ) راست و درست، حق، لایق، سزاوار، ضد خطا.
**صوابدید** ـ مص.خم. [ع.فا] (صَ.دِ) صلاحدید، اجازه، تجویز.
**صوامع** ـ مص. [ع] (صَ.مِ) جمع صومعه.
**صوان** ـ ا. [ع] (صَ یا صِ یا صُ) جامه‌دان، جای لباس، کمد، صندوق لباس یا کتاب، اصونه جمع.
**صوب** ـ ا. [ع] (صَ) راست و درست، ضد خطا ‖ جهت، طرف، جانب.
**صوبه** ـ ا. [ع] «صوبة» (صُ.بَ) توده، تودهٔ چیزی، تودهٔ گندم و مانند آن، توده و انبار غلات ‖ در فارسی به معنی مملکت و کشور و ولایت هم گفته شده. صوبه‌دار: حاکم، والی.
**صوت** ـ ا. [ع] (صَ) بانگ، آواز، آوازه، نغمه، آهنگ، هر آواز و آهنگی که خواننده یا نوازنده بخواند یا بنوازد، هر بانگ و آوازی که به گوش برسد، اصوات جمع.
**صور** ـ [ع] (صُوَ) جمع صورت.
**صور** ـ ا. [ع] (صُ) بوق: شاخی که در آن بدمند و آوازی از آن خارج شود. نفخهٔ صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند. صوراسرافیل: شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.
**صورت** ـ ا. [ع] «صورة» (صُ.رَ) صفت، نوع ‖ وجه، شکل، روی، رخسار، پیکر، نقش، صور جمع.
**صورت‌پذیر** ـ ص.فا. [ع.فا] صورت پذیرنده، پذیرندهٔ صورت، انجام شدنی، ممکن.
**صورت‌حساب** ـ ا.مر. تکهٔ کاغذ که ارقام بدهکاری یا بستانکاری کسی در آن

نوشته شود، سیاهه.
**صورت‌دادن** ـ مص.م. [ع.فا] چیزی را بصورتی و شکلی درآوردن، شکل دادن ‖ انجام دادن کاری، کاری را به پایان رسانیدن.
**صورت‌ذهنی** ـ ا.مر. صورت ذهنیه: صورتی از کسی یا چیزی که در ذهن شخص درآید، مقابل صورت خارجی.
**صورتگر** ـ ص.مر. [ع.فا] (صُ.رَ.گَ) مصور، تصویرساز، نقاش، مجسمه‌ساز. صورتگری: شغل و عمل صورتگر، تصویرسازی، نقاشی.
**صوری** ـ ص.ن. (صُ.رِ) منسوب به صورت، ظاهری، سطحی، مقابل معنوی.
**صوف** ـا. [ع] (صُ) پشم، پشم گوسفند، اصواف جمع.
**صوفی** ـ ا.ص. [ع] (صُ.فِیّ) واحد صوفیه، یك تن از صوفیه، کسی که پیرو طریقهٔ تصوف باشد. پشمینه پوش.
**صوفیانه** ـ ق.ص. [ع.فا] (صُ.فِ) به طریق صوفیان، به شیوه و روش صوفیان، همچون صوفیان.
**صوفیگری** ـا.مص. [ع.فا] صوفی بودن، تصوف.
**صوفی‌وش** ـ ص.مر. [ع] (صُ.فِ.وَ) صوفی‌مانند، شبیه به صوفی.
**صوفیه** ـ ا. [ع] «صوفیة» (صُ.فِیَّ) پیروان طریقهٔ تصوف، اهل طریقت، اهل طریق، فرقه‌ای از مسلمانان که طریقه و مسلك آنان ریاضت و عبادت و تزکیهٔ نفس و پیمودن مراحل اخلاص و کسب معرفت است و معتقدند که با عبادت و ریاضت و تزکیهٔ نفس می‌توان به حق و حقیقت راه یافت.
**صولت** ـ مص. [ع] «صولة» (صَ.لَ) برجستن و حمله بردن ‖ سطوت، قدرت، هیبت، قهر، غلبه.
**صولجان** ـا. [ع] (صَ.لَ) معرب چوگان، چوگان، عصای پادشاهی، صولجانه هم می‌گویند، صوالجه جمع.
**صوم** ـ مص. [ع] (صَ) روزه گرفتن، خودداری از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام ‖ روزه، امساك از خوردن و نوشیدن یا سخن گفتن یا کار. شهر الصوم: ماه رمضان.
**صومعگی** ـ ص.ن. [ع.فا] (صَ.مَ.عَ.گِ) منسوب به صومعه، صومعه‌نشین.
**صومعه** ـا. [ع] «صومعة» (صَ.مَ.عَ) کوه یا مکان مرتفع که در آنجا راهب یا عابد جهت عبادت بسرببرد، عبادتگاه راهب در بالای کوه، دیر، خانقاه، صومع هم می‌گویند. صوامع جمع.
**صهباء** ـص. [ع] (صَهْ) مؤنث اصهب به معنی سرخ و سفید، سرخ و سفید بهم آمیخته ‖ خمر، شراب انگوری که مایل به سرخی باشد.
**صهر** ـا. [ع] (صِهْ) قرابت، خویشی ‖ شوهر دختر یا شوهر خواهر کسی، داماد، اصهار جمع.
**صیاح** ـ مص. [ع] (صِ) بانگ کردن، فریاد کردن ‖ بانگ، آواز.
**صیاد** ـ ص. [ع] (صَیّ) کسی که بسیار صید کند، شکارچی، شکارگر؛ شکاری، نخجیرگیر، دامیار.
**صیاغت** ـا. [ع] «صیاغة» (صِ.غَ) زرگری، ریخته‌گری، حرفهٔ زرگر.
**صیام** ـ مص. [ع] (صِ) روزه گرفتن،

روزه داشتن، امساك از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام ‖ روزه‌داری. شهر صیام: ماه صیام، ماه روزه، ماه رمضان. عید صیام: عید رمضان، روز اول شوال.

**صیانت** ـ مص. [ع] «صیانة» (صِ.ن) حفظ کردن، نگاهداشتن ‖ نگاهداری.

**صیت** ـ ا. [ع] (صِ) آوازه و نام نیك، ذکر خیر، شهرت نیکو.

**صیحه** ـ مص. [ع] «صیحة» (صَ.حَ) بانگ کردن، فریاد کردن ‖ بانگ، آواز بلند، نعره، فریاد ‖ عذاب.

**صیدلانی** ـ ص. [ع] (صَ.دَ.نِیّ) یا صیدلی: عطار، عطرفروش، داروفروش، صندلانی هم گفته‌اند. «مأخوذ از کلمهٔ صندل» یعنی صندل‌فروش، که بعد به عطرفروش و داروفروش هم اطلاق شده است.

**صیدله** ـ ا. [ع] «صیدلة» (صَ.دَلَ) داروفروشی، فروش عطر و دارو و گیاه‌های دارویی ‖ گیاه‌شناسی ‖ علمی که دربارهٔ گیاه‌های دارویی و خاصیت آنها بحث می‌کند.

**صیرفی** ـ ص. [ع] (صَ.رَفِیّ) یا صیرف: صراف، درم گزین، زرشناس، کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پول با پول است، صیارفه جمع.

**صیرورت** ـ مص. [ع] «صیرورة» (صَ.رُ.رَ) بازگشتن، گردیدن، شدن، از حالتی به حالت دیگر در آمدن.

**صیغ** ـ [ع] (صِیَ) جمع صیغه.

**صیغه** ـ ا. [ع] «صیغة» (صِ.غَ) نوع، هیئت، اصل، ریخت، شکل. هر چیز در قالب ریخته شده، صیغ «صِیَ» جمع. در اصطلاح صرف عربی: هیئت و شکلی که به کلمه داده شود یا کم و زیاد کردن حروف یا تغییر حرکات مانند صیغهٔ مفرد. صیغهٔ تثنیه. صیغهٔ جمع. در اصطلاح فقه: کلمه‌ای که هنگام معامله و خرید و فروش و عقد نکاح بر زبان جاری می‌کنند و دلیل بر رضای طرفین است. و نیز به معنی نکاح موقت، زن موقتی، زنی که برای مدت محدود و معین به عقد ازدواج مرد درآید، زن غیردایمی.

**صیف** ـ ا. [ع] (صَ) تابستان، موسم گرما، اصیاف جمع.

**صیفی** ـ ص.ن. [ع] (صَ.فِیّ) منسوب به صیف، تابستانی، زراعتی که در بهار و اوایل تابستان کارهای آن انجام شود و حاصلش در تابستان و اوایل پاییز بدست آید مانند خربزه و هندوانه و بادنجان و خیار.

**صیفی‌کار** ـ ا.ص. [ع] (صَ.فِ) زارعی که کشت تابستانی می‌کند و خربزه و هندوانه و خیار و مانند آنها می‌کارد.

**صیقل** ـ ص. [ع] (صَ.قَ) مبالغهٔ صاقل، زداینده، زنگ زداینده، جلادهندهٔ شمشیر، تیزکننده شمشیر، صیاقل و صیاقله جمع. در فارسی به معنی آلت زدودن هم می‌گویند. صیقل خوردن: صیقل پذیرفتن ـ صیقل گرفتن، زدوده شدن و جلا یافتن.

# ض

**ضابط** ـ ا.فا. [ع] (بِ) حفظ‌کننده، نگاهدارنده، حاکم، قاید ‖ قوی، نیرومند، مرد با هوش، ضباط «ضُبّ» جمع.
**ضابطه** ـ ا.فا. [ع] «ضابطة» (بِطَ) مؤنث ضابط، نگاهدارنده ‖ قاعده، دستور، حکم کلی که بر جزئیات آن منطبق گردد.
**ضاحك** ـ ا.فا. [ع] (حِ) خنده‌کننده، مرد خندان ‖ سنگ سفید نمایان در کوه ‖ ابر برق‌دار.
**ضاحكه** ـ ا.فا. [ع] «ضاحكة» (حِكَ) مؤنث ضاحك به معنی خندان ‖ دندانی که هنگام خندیدن نمایان شود، ضواحك جمع.
**ضار** ـ ا.فا. [ع] (رّ) ضرر رساننده، زیان رساننده، گزند رساننده.
**ضارب** ـ ا.فا. [ع] (رِ) زننده.
**ضاره** ـ ا.فا. [ع] «ضارة» (رَّ) مؤنث ضار.
**ضال** ـ ص. [ع] (لّ) گمراه، بیراه، آواره، ضلال «ضُلّ» و ضالون و ضالین جمع.
**ضاله** ـ ص. [ع] «ضالة» (لَّ) مؤنث ضال، گم شده، گم گشته.
**ضامن** ـ ص. [ع] (مِ) کفیل، ملتزم، عهده‌دار غرامت، پایندان، پذیرفتار، پذرفتار.
**ضایع** ـ ص. [ع] «ضائع» (یِ) مهمل، بیکاره، بی‌فایده، گم، تباه، ضیاع «ضِ» جمع.
**ضایعه** ـ ص. [ع] «ضائعة» (یِعَ) مؤنث ضایع، تلف شده، از دست رفته. ضایعات جمع.
**ضب** ـ ا. [ع] (ضَبّ) سوسمار، ضبان «ضُبّ» و ضباب «ضِ» جمع.
**ضباط** ـ ص. [ع] (ضَبّ) ضبط‌کننده، کسی که اوراق اداره را در پرونده‌ها ضبط و نگاهداری کند، بایگان.
**ضباط** ـ [ع] (ضُبّ) جمع ضابط.
**ضباع** ـ [ع] (ضِ) جمع ضبع.
**ضبط** ـ مص. [ع] (ضَبْ) گرفتن و نگاهداشتن، حفظ کردن، محکم کردن ‖ نگاهداری، بایگانی.
**ضبع** ـ ا. [ع] (ضَبْ یا ضَبُ) کفتار، ضباع «ضِ» جمع.
**ضجاج** ـ مص. [ع] (ضَ یا ضُ) فریاد

کردن، نالیدن و فریاد کردن از ترس.
**ضجر** ـ مص. [ع] (ضَجَ) نالیدن، بی‌قراری کردن، تنگدل شدن.
**ضجرت** ـ ا. [ع] «ضجرة» (ضُ.رَ) اندوه، ملال، دلتنگی، تنگدلی.
**ضجور** ـ ص. [ع] (ضَجُ) بسیار دلتنگ، ملول، بی‌قرار، بسیار آزرده و بی‌آرام.
**ضجه** ـ ا. [ع] «ضجة» (ضَجَّ) بانگ و فریاد، ناله و زاری، فریاد و غوغای مردم، شیون.
**ضحك** ـ مص. [ع] (ضَ یا ضِحْ) خندیدن ‖ خنده.
**ضحكه** ـ ص. [ع] «ضحكة» (ضُ.كَ) مایهٔ خنده، کسی که مردم بر او بخندند.
**ضحی** ـ ا. [ع] (ضُحا) چاشتگاه، هنگام بر آمدن آفتاب ‖ و نیز به معنی خورشید، آفتاب.
**ضخامت** ـ مص. [ع] «ضخامة» (ضَ.مَ) ستبر شدن، کلفت شدن، فربه شدن ‖ کلفتی، ستبری، ستبرا.
**ضخم** ـ ص. [ع] (ضَخْ) کلفت، ستبر، فربه، درشت اندام، ضخام جمع.
**ضخیم** ـ ص. [ع] «ضخم» (ضَخِ) کلان، ستبر، کلفت از هر چیزی.
**ضد** ـ ص. [ع] (ضِدّ) مخالف، دشمن، ناسان، ناسازگار، ناهمتا، اضداد جمع.
**ضر** ـ مص. [ع] (ضَرْ یا ضُرّ) زیان رسانیدن، گزند رساندن ‖ ضرر، زیان، ضد نفع.
**ضراء** ـ ا. [ع] (ضَرْ) زیان، خسارت، گزند، قحط، سختی، تنگدستی و بدحالی، نقیض سراء.
**ضراب** ـ ص. [ع] (ضَرّ) بسیارزننده، سخت‌زننده. سکه‌زننده، کسی که پول سکه می‌زند، در فارسی ضرابی هم گفته شده.
**ضرابخانه** ـ ا.مر. [ع.فا] دارالضرب، جای سکه زدن پول، درمسرا، ضربخانه هم گفته‌اند.
**ضرار** ـ مص. [ع] (ضِ) ضرر زدن، زیان رسانیدن، گزند رساندن به یکدیگر.
**ضرارت** ـ مص. [ع] «ضرارة» (ضَ.رَ) نابینا شدن، رفتن بینایی ‖ نابینایی ‖ نقص در اموال و انفس.
**ضراعت** ـ مص. [ع] «ضراعة» (ضَ.عَ) تضرع کردن، فروتنی کردن، زاری کردن، سست و ناتوان گردیدن ‖ خواری و زاری.
**ضرب** ـ مص. [ع] (ضَرْ) زدن، کوفتن، نواختن، سکه زدن ‖ در اصطلاح حساب: ضرب یا بس شماری یکی از چهار عمل اصلی حساب و آن تکرار کردن عددی است در عدد دیگر به عدهٔ آحاد عدد دوم، ضرب کردن عددی در عدد دیگر برای بدست آوردن عددی که چند برابر آنست، عدد اول را مضروب و عدد دوم را مضروب فیه و نتیجه را حاصل ضرب می‌گویند.
**ضربات** ـ [ع] (ضَرَ) جمع ضربه.
**ضرب‌الاجل** ـ مص.مر. [ع] (ضَ.بُلْاَجَ) مدت نهادن، تعیین وقت محدود، تعیین وقت برای ادای دین یا انجام دادن کاری.
**ضرب‌الفتح** ـ مص.مر. [ع] (ضَ.بُلْفَ) نواختن کوس و دهل هنگام فتح و پیروزی.
**ضرب‌المثل** ـ مص.مر. [ع] (ضَ.بُلْمَثَ) مثل زدن، مثل آوردن، داستان زدن.
**ضربان** ـ مص. [ع] (ضَرَ) زدن، زدن قلب، تپیدن دل، تپش قلب.

ضربان‌الدهر: حوادث روزگار.
**ضربت** ـ ا. [ع] «ضربة» (ضَ.بَ) ضربه، دفعه از زدن، یکبار زدن، ضربات جمع.
**ضربه** ـ ا. [ع] «ضربة» (ضَ.بَ) ضربت، دفعه از زدن، یکبار زدن ‖ زخم، کوب، آسیب، ضربهٔ فنی: در اصطلاح کشتی‌گیری آنست که کشتی‌گیر هر دو شانهٔ حریف را به تشك برساند.
**ضربی** ـ ا.ص. [ع.فا] نوعی از طاق یا سقف محدب که با آجر ساخته شود. در اصطلاح موسیقی: آواز یا آهنگی که با تنبك خوانده یا نواخته شود.
**ضرر** ـ ا. [ع] (ضَ‌رَ) گزند، نقصان، تنگی و بدحالی، زبان، مقابل نفع، اضرار جمع.
**ضرس** ـ ا. [ع] (ضِرْ) دندان، دندان آسیا، اضراس و ضروس جمع.
**ضرطه** ـ ا. [ع] «ضرطة» (ضَ.طَ) تیز، گوز، باد صدادار که از مقعد خارج شود.
**ضرع** ـ ا. [ع] (ضَرْ) پستان، پستان گاو یا گوسفند، ضروع جمع.
**ضرغام** ـ ا. [ع] (ضِرْ) شیر درنده: مرد دلاور، شجاع، قوی.
**ضرغامه** ـ ا. [ع] «ضرغامة» (ضِ.مَ) ضرغام، شیر درنده، مرد دلاور، نیرومند.
**ضرغم** ـ ا. [ع] (ضَ.غَ) شیر، شیر درنده، ضراغم جمع.
**ضروب** ـ [ع] (ضُرُ) جمع ضرب.
**ضرور** ـ ص. [ع] (ضَرُ) مخفف ضرورت یا ضروری به معنی لازم و واجب.
**ضرورت** ـ ا. [ع] «ضرورة» (ضَ‌رُ.رَ) نیاز، حاجت، چیزی که به آن احتیاج داشته باشند. ضرورات جمع.
**ضروری** ـ ص. [ع] (ضَ‌رُ.رِیّ) واجب، لازم، دربایست، آنچه که مورد لزوم و احتیاج باشد، کاری که انسان ناگزیر از انجام‌دادن آن باشد.
**ضروریه** ـ ص. [ع] «ضروریة» (ضَ‌رُ.رِیَّ) تأنیث ضروری، هر چه که وجودش لازم و مورد احتیاج باشد، ضروریات جمع.
**ضریب** ـ ا.ص. [ع] (ضَ‌رِ) مثل، شکل، نظیر، مانند، نوع، صنف، ضرائب جمع ‖ و به معنی ضارب، زننده، ضرباء جمع ‖ و نیز به معنی مضروب، زده شده.
**ضریح** ـ ا. [ع] (ضَ‌رِ) قبر، گور، دور قبر، صندوق چوبی یا فلزی مشبك که بر روی قبر بسازند، ضرائح جمع.
**ضریر** ـ ص. [ع] (ضِ‌رِ) کور، نابینا ‖ بیمار نزار، لاغر، نحیف ‖ آنچه که آمیخته به ضرر باشد، اضراء و اضرار جمع.
**ضریره** ـ ص. [ع] «ضریرة» (ضَ‌رِ.رَ) مؤنث ضریر، زن نابینا، زن بیمار، ضرائر جمع.
**ضعاف** ـ [ع] (ضِ) جمع ضعیف.
**ضعف** ـ مص. [ع] (ضَ) سست شدن، ناتوان شدن ‖ سستی، ناتوانی.
**ضعف** ـ ص. [ع] (ضِ) دو چندان، دو برابر، دو برابر چیزی یا بیشتر، اضعاف جمع.
**ضعفاء** ـ (ضُ‌عَ) جمع ضعیف.
**ضعیف** ـ ص. [ع] (ضَ‌عِ) سست، ناتوان، ضعاف و ضعفاء جمع.
**ضعیف‌چزان** ـ ص.فا. [عـا] (ضَ‌عِ.فْ‌چِ)

آنکه ضعیفان را بیازارد.
**ضعیفه** ـ ص. [ع] «ضـــعیفة» (ضَ.ع.فَ) مؤنث ضعیف، زن سست و ناتوان.
**ضغث** ـ ا. [ع] (ضِ.غْ) دستهٔ گیاه خشك و تربهم آمیخته یا درهم پیچیده، پیچیده و درهم، کار آشفته و درهم، اضغاث جمع.
**ضغطه** ـ ا. [ع] «ضغطة» (ضُ.طَ) سختی و تنگی و فشار، رنج و زحمت.
**ضغن** ـ ا. [ع] (ضِ.غْ) حقد، کـینه، کـین، اضغان جمع.
**ضل** ـ ا. [ع] (ضَلّ یا ضُلّ) گـمراهـی، هلاك.
**ضلال** ـ مص. [ع] (ضَ) گم شـدن، گـم کردن راه، گمراه شدن ॥ گمراهی.
**ضلالت** ـ مـص. [ع] «ضـلالة» (ضَ.لَ) گمراه شدن ॥ گمراهی.
**ضـلت** ـ ا. [ع] «ضـلة» (ضَلَّ) حـیرت، سرگردانی، سراسیمگی.
**ضـلع** ـ ا. [ع] (ضِ.لْ) اسـتخوان پـهلو، دنده، پهلو، اضلع «اَ.لُ» و ضلوع «ضُ» و اضلاع جمع.
**ضم** ـ مــص. [ع] (ضَمّ) جـمع کـردن، گردآوردن، فراهم آوردن، جمع کردن چند چیز در یکجا ॥ حرکت ضمه بـه کلمه دادن ॥ و نیز ضم یا ضمه یکی از اعراب یا حرکات حروف را مـی‌گویند که هنگام تلفظ آن لب‌ها جمع می‌شود، در فارسی پیش می‌گویند.
**ضمائر** ـ [ع] (ضَ.ءِ) جمع ضمیر.
**ضمائم** ـ [ع] (ضَ.ءِ) جمع ضمیمه.
**ضماد** ـ ا. [ع] (ضِ) پارچه‌ای که زخم را با آن ببندند، مـرهمی کـه روی زخـم بگذارند.
**ضماده** ـ ا. [ع] «ضمادة» (ضِ.دَ) ضماد، پارچه و مـرهمی کـه بـا آن زخـم را ببندند ॥ و نیز به معنی عصابه.
**ضمان** ـ مص. [ع] (ضَ) قـبول کـردن، پذیرفتن، بر عهده گرفتن وام دیگری، و التزام اینکه هرگاه چیزی از میان رفت مثل یا قیمت آن را بدهد ॥ پـایندانـی، پذرفتاری.
**ضمانت** ـ مص. [ع] «ضـمانة» (ضَ.نَ) دچار شدن به بیماری دایم که گاه به گاه شدت کـند و مـوجب زمـین‌گیری شود ॥ و نیز به معنی ضامن شـدن، کفیل شدن، برعهده گرفتن ॥ پایندانی، پذرفتاری.
**ضـمن** ـ ا. [ع] (ضِ.مْ) درون، انــدرون، میان، داخل چیزی.
**ضـــمیر** ـ ا. [ع] (ضَ.م) بـاطن انسـان، اندرون دل، اندیشه‌ور از نهفته در دل، ضمائر جمع. در دستور زبان ضمیر عبارت از کلمه یا حرفی است کـه بـه جای اسم قـرار مـی‌گیرد و دلالت بـر شخص یا شئ می‌کند و بر دو قسـم است: ضمیر مـنفصل کـه تـنها ذکـر مـــی‌شود مـانند «مـن. تـو. او. آن» و ضمیر متصل که به تنهایی استعمال نـمی‌شود و در آخـر اسـم یـا فـعل درمی‌آید مانند «م. ت. ش».
**ضواحك** ـ [ع] (ضَ.حِ) دندان‌های جـلو دهان که هنگام خـنده نـمایان شـود، جمع ضاحکه.
**ضوء** ـ ا. [ع] (ضَ یا ضُ) نور، روشنایی، روشنی، اضواء جمع.
**ضوضاء** ـ ا. [ع] (ضَ) هیاهو، داد و فریاد مردم در جنگ یا هنگام ازدحام.
**ضیاء** ـ ا. [ع] (ضِ) نور، روشنایی.
**ضیاع** ـ [ع] (ضِ) جمع ضیعه به معنی

زمین زراعتی، زمین غله خیز.
**ضیاع** ـ[ع] (ضِ) جمع ضایع.
**ضیاغم** ـ[ع] (ضَ.غِ) جمع ضیغم.
**ضیافت** ـ مص. [عَ] «ضیافة» (ضِ.فَ) مهمان شدن ‖ مهمانی ‖ مهمانداری.
**ضیعت** ـ ا. [ع] «ضیعة» (ضَ.عَ) آب و زمین زراعتی، زمین غله خیز، ضیع «ضِیَ» و ضیاع «ضِ» و ضیعات «ضَ» جمع.
**ضیغم** ـ ا. [ع] (ضَ.غَ) گزنده، شیر درنده، ضیاغم جمع.
**ضیف** ـ ا. [ع] (ضَ) مهمان، اضیاف و ضیوف و ضیاف «ضِ» و ضیفان «ضِ» جمع.
**ضیق** ـ مص. [ع] (ضِ یا ضَ) تنگ شدن ‖ تنگی، سختی.
**ضیق** ـ ص. [ع] (ضَیِّ) تنگ، مقابل وسیع.
**ضیق‌النفس** ـ ا.مر. [ع] (ضِ.قُنْ‌نَ‌فَ) تنگی نفس، درد سینه که انسان به سختی نفس بکشد، آسم.
**ضیمران** ـ ا. [ع] (ضَ.مَ) ضومران: ریحان، شاه اسفرم.
**ضیوف** ـ [ع] (ضُیُ) مهمانان، جمع ضیف.

# ط

**طائر** ـ ا.فا. [ع] پرنده، پروازکننده، هر جانور که پر داشته باشد و پرواز کند، مرغ، طیر و طیور و اطیار جمع.
**طائع** ـ ص.فـا. [ع] (ءِ) فرمان برنده، فرمانبردار.
**طـائف** ـ ص.فـا. [ع] (ءِ) طوف‌کننده، طواف‌کننده، کسی که گرد جایی بگردد ‖ عسس، شبگرد.
**طائفه** ـ ص.فا. [ع] «طائفة» (ءِفَ) مؤنث طائف ‖ گروه، جماعت، جماعتی از مردم که آداب و اخلاق یا مذهب آنان یکی باشد، تیره، دسته، پاره‌ای از چیزی، طائفات و طوائف جمع.
**طـــابع** ـ ا.فــا. [ع] (بِ) طـبع‌کننده، چاپ‌کننده، مهرزن ‖ سجیه، خوی، سرشت.
**طابع** ـ ا. [ع] (بَ یا بِ) خاتم، انگشتری، مهر، هر چه که با آن بر چیزی نشان و علامت بگذارند، طوابع جمع.
**طـــابق‌النــعل‌بالنعل** ـ ص.مـر. [ع] (بِقُنْنَ.لِبِنْنَ) مطابق‌کنندهٔ کفش بر کفش، پا گذارنده بر جای پای پیش‌روندگان ‖ طابق‌النعل‌بالنعل: «بَقَنْنَ.لُ» یعنی مطابق آمد کفش با کفش «در مورد تطابق و برابر آمدن چیزی با چیز دیگر می‌گویند» راستاراست.
**طاحن** ـ ا.فا. [ع] (حِ) آردکننده ‖ گاوی که هنگام کوفتن خرمن در وسط گاوان دیگر ببندند، گاو خرمن‌کوب.
**طاحنه** ـ ا.فا. [ع] «طاحنة» (حِنَ) مؤنث طاحن ‖ دندان آسیا، صواحن جمع.
**طاحون** ـ ا. [ع] (حُ) و طاحونه: آسیا، آسیاب، طواحین جمع.
**طـارم** ـ ا. (رَ) «معرب تارم» خرگاه، سراپرده، گنبد، خانهٔ چوبی، نردهٔ چوبی یا فلزی. چوب‌بست که برای تاك درست کنند. طارم اخضر: کنایه از آسمان، طارم اطلس و طارم فیروزه و طارم نیلگون هم گفته‌اند. طارم اعلی: آسمان، فلك، عرش برین.
**طارمی** ـ ا. (رَم) تارمی، نردهٔ چوبی یا فلزی که جلو اَیوان یا باغچه یا جای دیگر درست کنند.
**طاریء** ـ ا.فـا. [ع] (رِء) طاری: ناگاه درآینده، ناگاه روی‌آورنده، طراء

«طُرّ» جمع.

**طاس** ـ ا. تاس: کاسهٔ مسی، در عربی نیز طاس می‌گویند و جمع آن طاسات است.

**طاس** ـ ص. تاس: سر بی‌مو، سری که موهای آن بر اثر کچلی یا علت دیگر ریخته باشد.

**طاس** ـ ا. تاس: مهرهٔ استخوانی مکعب که در شش ظرف آن نقطه‌هایی از یك تا شش دارد و دو تای آن در بازی نرد بکار می‌رود و هر دو را کعبتین هم می‌گویند، طاسك هم گفته‌اند.

**طاع** ـ ص. [ع] فرمانبردار، منقاد.

**طاعات** ـ [ع] جمع طاعت.

**طاعت** ـ مص. [ع] «طاعة» (عَ) اطاعت کردن، فرمان بردن، فرمانبرداری کردن ‖فرمانبرداری، بندگی، عبادت.

**طاعم** ـ ص.فا. [ع] (ع) خورنده، چشنده، مرد بی‌نیاز و نیکوحال در خورد و خوراك.

**طاعن** ـ ا.فا. [ع] (ع) طعنه‌زننده، نیزه زننده ‖سرزنش‌کننده.

**طاعون** ـ ا. [ع] (عُ) بیماری واگیر و خطرناك که میکروب آن در سال ۱۸۹۴ م. بوسیلهٔ یرسن Yersin کشف شد و به باسیل یرسن معروف گردید، بیماری طاعون در انسان به دو شکل بروز می‌کند یکی به شکل دملی یا خیارکی، دیگری به شکل ریوی «ذات‌الریه». عوارض آن که پس از ۵ روز ظاهر می‌شود عبارت است از دردسر. لرز. تب شدید. هذیان. سرگیجه. التهاب غدد لنفاوی. ورم کبد و طحال و کلیه‌ها. در کشالهٔ ران یا زیر بغل یا گردن ورمی دردناك به اندازهٔ گردو یا پرتغال پیدا می‌شود که پس از یك هفته چرك می‌کند و بعد از معالجه رد آن باقی می‌ماند.

**طاغوت** ـ ا. [ع] (غُ) متعدی، سرکش، شیطان که انسان را از راه راست بازدارد. هر چیز باطل که آن را پرستش کنند، هر معبودی جز خدا، بت، صنم. طواغیت جمع.

**طاغی** ـ ا.فا. [ع] طغیان‌کننده، از حد در گذرنده، ظالم، ستمگر، سرکش، گردنکش، طغاة جمع.

**طافح** ـ ص.فا. [ع] (فِ) مست پر از شراب، کسی که شراب بسیار خورده و مست مست شده باشد.

**طاق** ـ ا. سقف خمیده، سقف محدب، سقف قوسی شکل که با آجر بر روی اطاق یا درگاه یا پل یا جای دیگر بسازند، در عربی نیز طاق می‌گویند و جمع آن طاقات و طیقان است لکن اصل آن فارسی است.

**طاق** ـ ص. تك، فرد، مقابل جفت.

**طاق‌ازرق** ـ ا.مر. (قِ.اَ.رَ) کنایه از آسمان، طاق خضراء و طاق فیروزه و طاق کحلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق مینا و طاق مقرنس و طاق طارم نیز گفته‌اند.

**طاقباز** ـ ا.مر. [عا] (قْ) طاقواز: ستان، به پشت خوابیده.

**طاقت** ـ ا. مص. [ع] «طاقة» (قَ) قدرت، توانایی، بردباری، تاب، توان، تاو، تیو.

**طاقت‌فرسا** ـ ص.فا. [ع.فا] (قَتْفَ) طاقت فرسای: فرسایندهٔ طاقت، آنچه که تاب و توان را از دست ببرد.

**طاقدیس** ـ ا.ص. (قْدِ) طاق مانند، به شکل طاق. در اصطلاح زمین‌شناسی:

چین‌خوردگی‌های زمین که به شکل طاق است.
**طاق‌وطرم** ـ ا.مر. (قُ‌طُرُ) طاق و طرنب. طاق و ترنب: کنایه از کر و فر و خودنمایی، فر و شکوه.
**طاقه** ـ ا. [ع] «طاقة» (قَ) تا، لا، تار، یك تار از ریسمان. یك دسته از موی. یك دسته ریحان. در فارسی یك عدد از جامه یا یك قواره پارچه را هم می‌گویند مثل یك طاقه عبا. یك طاقه شال. طاق هم گفته‌اند.
**طاقی** ـ ا. (ق) نوعی از کلاه، کلاه دراز شبیه به کلاه درویشان، طاقین و طاقیه نیز گفته‌اند.
**طالب** ـ ا.فا. [ع] (لِ) طلب‌کننده، جوینده، خواهنده، خواهان ‖ محصل، تلمیذ، طلاب و طلبه جمع.
**طالح** ـ ص.فا. [ع] (لِ) مرد بدکردار، تبهکار، بدکار، بدعمل، خلاف صالح.
**طالع** ـ ا.فا. [ع] (لِ) طلوع‌کننده، برآینده ‖ ماه نو، هلال ‖ حالت نموداری ستاره ‖ بخت، اقبال، سرنوشت ‖ تفأل که از طلوع ستاره کنند راجع به سعد یا نحس، طوالع جمع.
**طامات** ـ [ع] (مّ) جمع طامه «مَّ» به معنی حادثهٔ عظیم و بلای سخت. در فارسی «به تخفیف میم» به معنی اوراد و کرامات سالکان، و بعد به معنی سخنان بی‌اصل و پریشان و لاف و گزاف برخی از صوفیان و درویشان گفته شده.
**طامع** ـ ص.فا. [ع] (م) طمع‌کننده، طمع دارنده، طمعکار، حریص، آزمند، طمعاء جمع.
**طامه** ـ ا. [ع] «طامة» (مَّ) داهیه، بلا، بلای سخت که بالاتر از همهٔ بلاها باشد، قیامت. طامة‌الکبری: طامهٔ کبری، حادثهٔ بزرگ، روز قیامت.
**طاووس** ـ ا. [ع] (وُ) «مأخوذ از یونانی Tavos» مرغی است از نوع ماکیان، بواسطهٔ پرهای زیبایش معروف است، نر آن دم‌دراز چتری با پرهای رنگین دارد، پرهایش در اول تابستان می‌ریزد و دوباره می‌روید.
**طاووسی** ـ ص.ن. (وُ.سِ) منسوب به طاووس. سبز زرین، خوشرنگ، به رنگ سبز و طلایی، به رنگ پر طاووس.
**طاهر** ـ ص. [ع] (هِ) پاك، پاکیزه، ضد نجس، اطهار جمع.
**طاهره** ـ ص. [ع] «طاهرة» (هِرَ) مؤنث طاهر، زن پاك، زن پاك از نجاست و از عیوب.
**طب** ـ مص. [ع] (طِبّ) علاج کردن، درمان کردن، علاج جسم و نفس ‖ پزشکی.
**طبابت** ـ ا. [ع] «طبابة» (طِ.بَ) پزشکی، حرفهٔ پزشك.
**طباخ** ـ ص. [ع] (طَبّ) پزنده، آشپز، خورشگر، خوالیگر.
**طباع** ـ [ع] (طِ) سجایا، خوی‌ها، سرشت‌ها، جمع طبع.
**طباع** ـ ص. [ع] (طَبّ) بسیار چاپ‌کننده، آنکه مهر بر چیزی می‌زند ‖ و نیز به معنی سازندهٔ شمشیر.
**طباعت** ـ ا. [ع] «طباعة» (طِ.عَ) حرفهٔ طباع، فن طبع، فن چاپ.
**طباق** ـ مص. [ع] (طِ) دو چیز را باهم سنجیدن و موافق ساختن.
**طبال** ـ ص. [ع] (طَبّ) طبل‌زن،

طبل‌نواز، دهل‌زن، تبیره زن.
**طبایع** ـ ص. [ع] «طبائع» (طَ.یِ) سجایا، خوی‌ها، سرشت‌ها، جمع طبیعت.
**طبخ** ـ مص. [ع] (طَ) پختن، پخته کردن، پزاندن.
**طبع** ـ مص. [ع] (طَ) مهر کردن، مهر زدن برنامه، نقش کردن، چاپ کردن.
**طبع** ـ ا. [ع] (طَ) سجیه، خوی، سرشت، نهاد، طباع جمع.
**طبق** ـ ا. [ع] (طِ) مطابق، برابر.
**طبق** ـ ا. [ع] (طَبَ) پوشش، ظرف چوبی یا فلزی مسطح و گرد لبه‌دار یا بی‌لبه که در آن خوردنی و میوه یا چیز دیگر بگذارند، اطباق جمع. در فارسی تنبگ و تبوك و تنگان هم گفته‌اند.
**طبقات** ـ [ع] (طَبَ) درجه‌ها، مرتبه‌ها، جمع طبقه.
**طبقه** ـ ا. [ع] «طبقة» (طَبَقَ) مرتبه، درجه، رسته، يك دسته یا صنف یا رسته از مردم. هر آشکوب از ساختمان. در اصطلاح زمین‌شناسی: چینه، طبقات جمع.
**طبل** ـ ا. [ع] (طَ) دهل، یکی از آلات موسیقی شبیه به دایره و دارای دیوارهٔ بلند چوبی یا فلزی که در يك طرف یا هر دو طرف آن پوست نازکی کشیده شده و با دو تکه چوب نواخته می‌شود، اطبال و طبول جمع، در فارسی تبیر و تبیره و تبوراك و کوس و کوست هم گفته شده.
**طبله** ـ ا. [ع] «طبلة» (طَ.لَ) طبل کوچك، طبلك ‖ صندوقچه، قوطی.
**طبیب** ـ ا.ص. [ع] (طَبِ) پزشك، کسی که علم طب بداند و معالجهٔ امراض کند. کسی که در کار خود ماهر و حاذق باشد، اطباء و اطبه جمع.
**طبیعت** ـ ا. [ع] «طبیعة» (طَبِ.عَ) سرشت، نهاد، سجیه، سرشتی که مردم بر آن آفریده شده، مزاج، فطرت، طبایع جمع.
**طبیعی** ـ ص.ن. [ع] (طَبِ.عِیّ) منسوب به طبیعت. آنچه که اختصاص به طبیعت دارد، ذاتی، فطری، مقابل مصنوعی ‖ کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت دهد.
**طحال** ـ ا. [ع] (طِ) سپرز، اسپرز «نگا. سپرز».
**طحان** ـ ص. [ع] (طَحّ) آسیابان. آردفروش.
**طحین** ـ ا. [ع] (طَح) آرد.
**طر** ـ ا. [ع] (طُرّ) طَرف، جانب، اطرار جمع. و نیز به معنی همه. طراً: همه، همگی.
**طرائف** ـ [ع] (طَ.ءِ) چیزهای تازه و نو. اشیاء ظریف سبك‌وزن و گرانبها. سخنان نغز، جمع طریفه.
**طرائق** ـ [ع] (طَ.ءِ) راه‌ها، روش‌ها، جمع طریقه. طرائق‌الدهر: پیشامدهای روزگار.
**طراح** ـ ص. [ع] (طَرّ) طرح‌کننده، نقشه‌کش، نقاش.
**طرار** ـ ص. [ع] (طَرّ) تردست، عیار، کیسه بر.
**طراز** ـ ا. [ع] (طِ) تراز، معرب تراز، زینت و نقش و نگار جامه، فراویز. جامهٔ فاخر ‖ طریقه، نمط، روش، طبقه، نوع، قسم، طرز «طُرُ» جمع.
**طراوت** ـ مص. [ع] «طراءة» (طَ.وَ)تر و تازه شدن ‖تری و تازگی و شادابی.

**طرب** ـ مص. [ع] (طَرَ) شاد شدن ‖ اهتزاز و جنبش از شادی و نشاط ‖ شادی، شادمانی.

**طربال** ـ ا. [ع] (طِ) مناره، بنای بلند. سنگ بزرگ که در بالای کوه پیش آمده باشد ‖ علم یا نشانه که از دور دیده شود ‖ صومعه، طرابیل جمع.

**طرح** ـ مص. [ع] (طَ) انداختن، افکندن، دور کردن، دور انداختن ‖ سقط کردن جنین ‖ پیشنهاد کردن ‖ پی ریزی ‖ در فارسی نقشه یا مطلب یا قانونی را می‌گویند که برای مطالعه وتصویب تهیه شود.

**طرخان** ـ ا. [ع] (طَ یا طُرْ) معرب ترخان، رئیس، سرور، طراخنه جمع.

**طرد** ـ مص. [ع] (طَ) راندن، دور کردن، دور کردن کسی از نزد خود، نفی کردن کسی را از شهر خویش. طرداًللباب: از در راندن، از خود دور کردن ‖ به معنی برحسب موقع و بسته به پیشامد نیز می‌گویند.

**طرر** ـ [ع] (طُرَ) جمع طره.

**طرز** ـ ا. [ع] (طَ) هیئت، شکل و صورت چیزی ‖ طریقه، روش، قاعده.

**طرف** ـ ا. [ع] (طَرَ) ناحیه، جانب، سوی، کرانه، کناره و پایان چیزی. اطراف جمع.

**طرف** ـ ا. [ع] (طَرْ) چشم، گوشه و کنار چشم. نگاه از گوشهٔ چشم. در فارسی به معنی بهره و فایده هم می‌گویند.

طرف بربستن ـ طرف بستن: فایده برداشتن، بهره بردن.

**طرف** ـ ا. [ع] (طَرْ) منتهی و پایان هر چیز، پایان و کنارهٔ چیزی، گوشه و کنار مثل طرف دامن. طرف کلاه. طرف چمن.

**طرفه** ـ ا. [ع] «طرفة» (طَ.فَ) نقطهٔ سرخ‌رنگ در چشم، نقطه‌ای از خون که از ضربه و جز آن در چشم پیدا شود ‖ یکبار برهم زدن پلك، یك چشم بهم‌زدن. طرفةالعین: به یك چشم‌زدن، به یك چشم‌گرداندن، به یك چشم زد، به یکدم.

**طرفه** ـ ا.ص. [ع] «طرفة» (طُ.فَ) سخن تازه و نیکو، سخن نغز. چیز تازه و نو و خوشایند، شگفت و نادر از هر چیز، طرف «طُرَ» جمع.

**طرق** ـ [ع] (طُرُ) راه‌ها، جمع طریق.

**طره** ـ ا. [ع] «طرة» (طُرَّ) جبهه، ناصیه، دستهٔ موی تابیده در کنار پیشانی ‖ ریشهٔ دستار، حاشیه، کنارهٔ جامه، کنارهٔ چیزی، طرات و طرر و طرار و اطرار جمع.

**طرید** ـ ص. [ع] (طَرِ) مطرود، رانده شده، فراری ‖ آنکه پس از دیگری زاده شود ‖روز دراز ‖در فارسی به معنی حمله و بازی در میدان، و کلامی که شنونده از شنیدن آن هیبتی در دلش بیفتد و از پیش حریف بگریزد نیز گفته‌اند.

**طریف** ـ ص. [ع] (طَرِ) غریب، نادر، شگفت، نادر و غریب از هر چیز.

**طریفه** ـ ص. [ع] «طریفة» (طَرِ.فَ) مؤنث طریف، چیز غریب و نادر، تازه و نو، سخن نیکو و نغز، طرائف جمع.

**طریق** ـ ا. [ع] (طَرِ) راه، سبیل، طرق جمع. طرقات «طُرُ» جمع جمع.

**طریقت** ـ ا. [ع] «طریقة» (طَرِ.قَ) روش، مسلك، مذهب، سیرت، روش اهل صفا و سلوك.

**طریقه** ـ ا. [ع] «طریقة» (طَرِ.قَ) سیرت، حالت، مذهب، راه و روش، طرائق جمع.
**طشت** ـ ا. (طَ) نگا. تشت.
**طعام** ـ ا. [ع] (طَ) خوراك، خوراکی، هر چیز خوردنی، اطعمه جمع.
**طعان** ـ مص. [ع] (طِ) نیزه زدن به یکدیگر.
**طعان** ـ ص. [ع] (طَعّ) بسیار نیزه‌زننده به دشمن، بسیار سرزنش‌کننده.
**طعم** ـ ا. [ع] (طَ) مزه، آنچه که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود از شوری و تلخی و شیرینی و ترشی، طعوم جمع.
**طعم** ـ [ع] (طُعَ) جمع طعمه.
**طعمه** ـ ا. [ع] «طعمة» (طُ.مَ) خوردنی، خورش، روزی، رزق، طعم جمع.
**طعن** ـ مص. [ع] (طَ) نیزه زدن. عیب کسی را گفتن، کسی را به سخن رنجاندن، کنایه زدن، سرزنش کردن.
**طعنه** ـ ا. مص. [ع] «طعنة» (طَ.نَ) یکبار زدن با نیزه ‖ اثر نیزه در بدن، طعنات «طَعَ» جمع. و نیز به معنی سرکوفت، سرزنش.
**طغات** ـ [ع] «طغاة» (طُ) جمع طاغی.
**طغراء** ـ ا. [ع] (طُغْ) یا طغری: «مأخوذ از ترکی» چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص در ضمن آن گنجانیده می‌شود و بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش می‌کنند.
**طغیان** ـ مص. [ع] (طُغْ یا طِغْ) از حد خود درگذشتن، از اندازه تجاوز کردن ‖ بالا آمدن آب دریا یا رودخانه ‖ گردنکشی، گستاخی.
**طف** ـ ا. [ع] (طَفّ) جانب، کنار، کرانه، طرف، ناحیه، کنارهٔ رود، بلندی از زمین، زمین بلند، طفوف جمع.
**طفره** ـ ا. [ع] «طفرة» (طَ.رَ) یك خیز برداشتن، یکبار جستن از بلندی ‖ فاصله که در کاری افتد. طفره رفتن ـ طفره زدن: کوتاهی کردن و تأخیر و تعلل کردن در کاری، سر دواندن.
**طفل** ـ ا. [ع] (طِ) کوچك از هر چیز. کودك، بچه، نوزاد، بچهٔ کوچك از انسان، اطفال جمع.
**طفولت** ـ مص. [ع] «طفولة» (طُفُ.لَ) نرم و نازك شدن، ناز پرورده شدن ‖ کودکی، خردی، طفلی.
**طفولیت** ـ ا. [ع] «طفولیة» (طُفُ.لِیَّ) حالت طفل ‖ کودکی، بچگی، خردسالی.
**طفیل** ـ ا.ص. [ع] (طُفَ) نام مردی از بنی‌امیه که ناخوانده به مهمانی‌ها می‌رفته و او را طفیل‌العرائس نیز گفته‌اند. در فارسی به معنی مهمان ناخوانده و کسی که ناخوانده همراه شخص مهمان به مهمانی برود نیز می‌گویند.
**طفیلی** ـ ص. ن. [ع] (طُفَ.لِیّ) منسوب به طفیل، مهمان ناخوانده، کسی که ناخوانده همراه شخص مهمان به مهمانی برود. و نیز به معنی انگل «نگا. انگل».
**طلا** ـ ا. (طِ) زر، یکی از فلزات کمیاب و گرانبها، به رنگ زرد، از تمام فلزات بیشتر قابل تورق و مفتول شدن است، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود، اسیدها به تنهایی بر آن اثر نمی‌کنند ولی مخلوطی از جوهر نمك و تیزاب آن را حل می‌کند.
**طلاء** ـ ا. [ع] (طِ) قطران، هر چه که آن را

به چیزی بمالند، دارویی که بر عضوی بمالند ‖ آب انگور که دو ثلث آن جوشیده باشد ‖ خمر.

**طلاب** ـ [ع] (طُلّ) جمع طالب.

**طلاق** ـ مص. [ع] (طَ) جدا شدن زن از شوهر، رها شدن از قید نکاح ‖ رهایی زن از قید زناشویی. طلاق بائن: «طَ.قِ.ءِ» نوعی از طلاق که رجوع در آن بدون عقد نکاح جایز نیست و آن را طلاق بات هم می‌گویند، مقابل طلاق رجعی. طلاق خلع ـ طلاق خلعی: «خُلْ» آنست که زن بواسطهٔ اکراهی که از شوهر دارد با دادن مالی یا بخشیدن کابین خود از او طلاق بگیرد. طلاق رجعی: «رَ.ع» طلاقی که در مدت عده رجوع شوهر به زن بدون عقد نکاح جایز است به خلاف طلاق بائن.

**طلاقت** ـ مص. [ع] «طلاقة» (طَ.قَ) خندان و گشاده‌رو شدن ‖گشاده‌زبان شدن، فصیح و تیز زبان شدن ‖ گشاده‌رویی ‖گشاده‌زبانی، فصاحت.

**طلاوت** ـ ا. مص. [ع] «طلاوة» (طُ یا طَ یا طِ.وَ) حسن، بهجت، خوبی، نیکویی، شادمانی.

**طلایع** ـ [ع] «طلائع» (طَ.یِ) جمع طلیعه.

**طلایه** ـ ا. (طَ.یَ) تحریف طلیعه یا طلایع، مقدمهٔ لشکر، پیشروان لشکر، گروهی از سربازان که پیش فرستاده شوند تا از اوضاع و احوال دشمن آگاه شوند، طلایگان جمع.

**طلایه** ـ ا. [ع] «طلایة» (طُ.یَ) آنچه که بر چیزی بمالند، دارویی که بر اندام بمالند.

**طلب** ـ مص. [ع] (طَل) جستن، خواستن ‖ خواست، خواهش، جستجو ‖در فارسی به معنی پولی یا چیزی که به کسی وام داده باشند نیز می‌گویند، مقابل بدهی.

**طلبکار** ـ ص.فا. [ع.فا] (طَلَ) بستانکار، کسی که پول یا کالایی از کسی طلب دارد و باید بگیرد ‖ و نیز به معنی خواهان، خواستار.

**طلبه** ـ [ع] «طلبة» (طَلَبَ) جمع طالب. طلبهٔ علم: طالبان علم، جویندگان علم، دانشجویان. در فارسی بصورت مفرد به معنی دانشجوی علوم قدیمه نیز استعمال می‌شود.

**طلبیدن** ـ مص. جع [ع.فا] (طَلَبِ.دَ) مصدر جعلی مرکب از طلب «عربی» و «یدن» پسوند مصدری، طلب کردن، جستن و خواستن. طلبنده: «ا.فا.» طلب‌کننده، خواهنده. طلبیده: «ا.مف» خواسته شده. طلب: امر به طلبیدن، بطلب، و به معنی طلبنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل آزادی‌طلب. آشوب‌طلب. جاه‌طلب. داوطلب.

**طلسم** ـ ا. (طِل) مأخوذ از کلمهٔ لاتینی Telesma تکهٔ کاغذ یا قطعهٔ فلز که جادوگران یا فال‌بینان در روی آن خط‌ها یا جدول‌هایی می‌کشند یا حروف و کلماتی می‌نویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی، و دفع بدی و آزار از انسان مؤثر است.

**طلعت** ـ ا.[ع] «طلعة» (طَ.عَ) رؤیت، دیدار، روی.

**طلق** ـ ا. [ع] (طَلْ) تلك، یکی از اجسام معدنی به رنگ سفید نقره‌ای شفاف و براق و قابل تورق.

**طلق** ـ ص. [ع] (طِلْ) حلال، روا، خاص،

چیزی که کس دیگر در آن شریك نباشد و در تصرف خود شخص باشد.
**طلل** ـ ا. [ع] (طَلَ) جای مرتفع، آثار خانه و عمارت، نشان خانه و سرای ویران شده، کالبد و هیکل چیزی، اطلال و طلول جمع.
**طلوع** ـ مص. [ع] (طُلُ) برآمدن، برآمدن آفتاب یا ستاره، ظاهر شدن چیزی، سر برزدن.
**طلی** ـ ا. (طِلا) طلا، زر، زر خالص.
**طلیعه** ـ ا. [ع] «طلیعة» (طَلِ.عَ) مقدمهٔ لشکر، پیشرو سپاه، پیش‌قراول، دیدبان، در فارسی طلایه هم می‌گویند، طلائع جمع.
**طلیق** ـ ص. [ع] (طَلِ) آزاد، رها، غیرمقید ‖ گشاده‌رو ‖ گشوده زبان، طلقاء جمع. طلیق‌اللسان: گشاده‌زبان،
**طماع** ـ ص. [ع] (طَمّ) پرطمع، طمعکار، حریص، آزمند.
**طمأنینه** ـ مص. [ع] «طمأنینة» (طُمَ.نِ.نَ) آرام گرفتن، قرار گرفتن ‖ آرامش، قرار و سکون.
**طمث** ـ مص. [ع] (طَمْ) سودن. مس کردن، لمس کردن ‖ حائض شدن زن ‖ و نیز به معنی چرك و فساد و خون.
**طمطراق** ـ ا. (طُ.طُ) مرکب از طرنب یا طرم و طراق، طاق و طرنب، طاق وطرم، سروصدا، کروفر، خودنمایی، نمایش شکوه و جلال.
**طمع** ـ مص. [ع] (طَمَ) حریص شدن، آزمند شدن ‖ حرص و آز، امید و آرزو ‖ جیره و مواجب لشکر، روزی لشکر، اطماع جمع.
**طناب** ـ ا. (طَ) مأخوذ از عربی، طنب، رسن، ریسمان، رشتهٔ کلفت.
**طناز** ـ ص. [ع] (طَنّ) فسوس‌کننده، مسخره‌کننده، شوخ و پرناز.
**طنب** ـ ا. [ع] (طُنْ یا طُنُ) طناب، ریسمان دراز، طناب که سراپرده یا خیمه را با آن ببندند ‖ عصب بدن. عروق درخت، اطناب «اَ» و طنبه «طِنَبَ» جمع.
**طنبور** ـ ا. [ع] (طُ.بُ) تنبور، یکی از آلات موسیقی دارای دستهٔ دراز و کاسهٔ کوچك شبیه سه‌تار، طنبار هم می‌گویند، طنابیر جمع. در فارسی طنبوره هم گفته شده.
**طنبی** ـ ا. (طَنَبِ) طنابی: تالار، اطاق بزرگ.
**طنز** ـ مص. [ع] (طَنْ) فسوس کردن، ریشخند کردن، مسخره کردن، ناز کردن ‖ طعنه، سرزنش ‖ ناز و کرشمه.
**طنطنة** ـ مص. [ع] «طنطنة» (طَ.طَنَ) صدا کردن پشه و تشت و زنگ و مانند آن ‖ صدای تار و تنبور، بانگ رود و بربط و امثال آنها ‖ آوازه، کروفر.
**طنین** ـ مص. [ع] (طَنِ) بانگ کردن مگس یا پشه، صدا کردن ناقوس و زنگ و مانند آن ‖ صدای ناقوس، آواز مگس و پشه و امثال آنها. در اصطلاح فیزیك: نوسان‌های فرعی صوت.
**طواف** ـ مص. [ع] (طَ) گرد چیزی گشتن، پیرامون چیزی گشتن، دور زدن، دور کعبه گشتن ‖ گردش گرد چیزی.
**طواف** ـ ص. [ع] (طَوّ) بسیار طواف‌کننده. در فارسی کاسب دوره‌گرد را می‌گویند، کسی که میوه و

سایر چیزهای خوردنی را در کوچه و بازار بگرداند برای فروش.

**طوبی** ـ ص. [ع] (طُ.با) مؤنث اطیب، پاك‌تر، پاکیزه‌تر.

**طوبی** ـ ا. [ع] (طُ.با) سعادت، خیر و خوشی. طوبی لك: خوش به حال تو، خوشا به حال تو. و نیز طوبی: بهشت، نام درختی در بهشت.

**طور** ـ ا. [ع] (طَ) حال، هیئت، نوع و صنف، حد، اندازه، اطوار جمع.

**طور** ـ ا. [ع] (طُ) ساحت خانه ‖ و نیز به معنی کوه ‖ و کوهی در شبه جزیرهٔ سینا که حضرت موسی بر آن به مناجات می‌رفت و آن را کوه طور و طور موسی و کوه سینا و جبل سینا و طور سینا و طور سینین هم گفته‌اند.

**طوع** ـ مص. [ع] (طَ) اطاعت کردن، فرمان بردن، منقاد شدن ‖ فرمانبرداری.

**طوف** ـ مص. [ع] (طَ) طواف، گرد چیزی گردیدن، دور زدن.

**طوق** ـ ا. [ع] (طَ) گردن‌بند، چنبر، هر چه که گرداگرد چیزی را بگیرد، اطواق جمع.

**طول** ـ مص. [ع] (طُ) دراز شدن ‖ درازی، نقیض کوتاهی، مقابل عرض «پهنا» اطوال جمع.

**طومار** ـ ا. [ع] (طُ) نامه، دفتر، صحیفه، مکتوب دراز، نامهٔ دراز، طامور هم می‌گویند، در فارسی تومار هم گفته شده، طوامیر جمع.

**طویت** ـ ا. [ع] «طویة» (طَوِیَّ) نیت، ضمیر، خاطر، اندیشه، راز و باطن شخص.

**طویل** ـ ص. [ع] (طَوِ) دراز، طوال و طیال «طِ» جمع.

**طویله** ـ ا. [ع] «طویلة» (طَوِ.لَ) ریسمان درازی که به پای ستور ببندند، ریسمانی که قطار ستوران را به آن ببندند. در فارسی به معنی اصطبل و جای بستن چهارپایان نیز می‌گویند.

**طهارت** ـ مص. [ع] «طهارة» (طَ.رَ) پاك شدن ‖ پاکی، پاکیزگی، وضو، غسل، استنجاء.

**طهر** ـ مص. [ع] (طُهْ) پاك شدن، پاك شدن زن از حیض ‖ پاکی ‖ مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض.

**طهور** ـ مص. [ع] (طَهُ) طهارت کردن، پاك کردن، پاکیزه ساختن ‖ آنچه که با آن طهارت کنند، آنچه که سبب پاکی شود، آنچه که با آن چیزی را بشویند و پاك کنند مانند آب.

**طی** ـ مص. [ع] (طَیّ) در نوشتن، در نوردیدن، پیمون، پیچیدن چیزی ‖ و به معنی ضمن ولا و نورد و شکن و چیزی که لای چیزی باشد.

**طیار** ـ ص. [ع] (طَیّ) پروازکننده، چست و چالاك، تیزرو.

**طیاش** ـ ص. [ع] (طَیّ) مرد سبك عقل، کسی که ارادهٔ ثابت ندارد.

**طیان** ـ ا.ص. [ع] (طَیّ) بناء، گلکار، کسی که کارش گلکاری یا گچ مالیدن به دیوار است.

**طیب** ـ ا. [ع] (طِ) بهترین از هر چیز ‖ حلال، روا ‖ میل و خوشی طبع. به طیب نفس ـ به طیب خاطر: با خواست خود. به میل خود، بی‌اکراه و اجبار ‖ و نیز طیب: بوی خوش، آنچه که بوی خوش داشته باشد مانند مشك و عنبر، اطیاب و طیوب جمع.

**طیب** ـ ص. [ع] (طَیِّ) پاك و پـاكـیزه. نیكو، حلال.
**طیبات** ـ [ع] (طَیِّ) جمع طیبه.
**طیبت** ـ مص. [ع] «طیبة» (طِ.بَ) خوش شدن، خوشبو شدن، خوشمزه شدن. حلال شدن ‖ خوشی و خوش‌طبعی، خوش‌سخنی، خوشمزگی.
**طیبه** ـ ص. [ع] «طیبة» (طَیِّ بَ) مؤنث طیب به معنی پاك و پاكیزه و حلال و روا و كلام نیكو و خوش، طیبات جمع.
**طیر** ـ ا. [ع] (طَ) جمع طائر بـه مـعنی پرنده. بطور مفرد نیز به معنی پرنده استعمال می‌شود.
**طیران** ـ مص. [ع] (طَیَ) پریدن، پرواز كردن ‖ پرش، پرواز.
**طـیره** ـ ا. [ع] «طـیرة» (طَ.رَ) خـفت، سبكی، سبكی عقل، خشـم و غـضب، خشمناكی.
**طیف** ـ ا. [ع] (طَ) غضب، جنون، خشم و وسوسه و خیال، خیال و صورتی كه در خواب پدید آید. در اصطلاح فیزیك: نوار هفت رنگی كه نور پس از گذشتن از موشور تشكیل مـی‌دهد و عـبارت است از: سـرخ. نـارنجی. زرد. سـبز. آبی. نیلی. بنفش.
**طیفور** ـ ا. [ع] (طَ.فُ) پرنده‌ای كـوچك، هر پـرنده‌ای خـواه بـزرگ بـاشد یـا كوچك مانند مرغ و ملخ.
**طیلسان** ـ ا. [ع] (طَ.لَ یا طَ.لِ یا طَ.لُ) ردا، جـامهٔ گشـاد و بـلند كـه بـه دوش می‌اندازند، نوعی شنل سبز با كلاه كه خـواص و مشـایخ بـر دوش می‌انداخته‌اند، زرتشتیان هـم بـر تـن مـی‌كرده‌انـد، طـیلس هـم مـی‌گویند، طیالس و طـیالسه جـمع، در فـارسی طـالسان و تـالسان و تـالشان هـم گفته‌اند.
**طین** ـ ا. [ع] (طِ) گل، خاك، خاك نمناك.
**طـینت** ـ ا. [ع] «طـینة» (طِ.نَ) خـلقت، جبلت، سرشت، خوی.
**طیور** ـ [ع] (طُیُ) پرندگان، جمع طائر.

# ظ

**ظافر** ـ ا.فا. [ع] (فِ) ظفر یابنده، پیروزی یابنده، پیروز.
**ظالم** ـ ا.فا. [ع] (لِ) ظلم‌کننده، ستمکار، ستمگر، مردم آزار، جفاکار، ظلام «ظُلّ» و ظلمه «ظَلَمَ» جمع.
**ظاهر** ـ ص. [ع] (هِ) پیدا، آشکار، هویدا، نمایان. خلاف باطن. ظاهراً: برحسب ظاهر، چنانکه به نظر می‌آید.
**ظاهره** ـ ص. [ع] «ظاهرة» (هِرَ) مؤنث ظاهر، ظاهرات و ظواهر جمع.
**ظئر** ـ ا. [ع] (ظِءْ) دایه، زنی که بچهٔ دیگری را شیر بدهد.
**ظباء** ـ [ع] (ظِ) آهوان، جمع ظبی و ظبیه.
**ظبی** ـ ا. [ع] (ظَبْ) آهو، غزال، ظباء و ظبیات جمع.
**ظبیه** ـ ا. [ع] «ظبیة» (ظَ.یَ) آهوی ماده. میش. گاو ماده، ظباء و ظبیات جمع.
**ظرائف** ـ [ع] (ظَ.ءِ) جمع ظریفه.
**ظرافت** ـ مص. [ع] «ظرافة» (ظَ.فَ) زیرك شدن، ماهر شدن، نکته‌سنج شدن ‖ زیرکی، نکته‌سنجی، خوش‌طبعی، مزاح. زیبایی، خوشگلی.
**ظرف** ـ ا. [ع] (ظَ) جای چیزی، هر چه که در آن چیزی جا بدهند، آوند، ظروف جمع.
**ظرفاء** ـ [ع] (ظُرَ) جمع ظریف.
**ظروف** ـ [ع] (ظُرُ) جمع ظرف.
**ظریف** ـ ص. [ع] (ظَرِ) زیرك، نکته‌سنج، خوش‌طبع، شیرین‌گفتار، لطیفه‌گو. زیبا، خوشگل، خوش‌هیکل، ظرفاء و ظراف «ظِ» و ظرف «ظُرُ» و ظروف «ظُ» جمع.
**ظریفه** ـ ص. [ع] «ظریفة» (ظَرِ.فَ) مؤنث ظریف، ظریفات و ظرائف جمع.
**ظفر** ـ مص. [ع] (ظَفَ) پیروزی یافتن، به مراد رسیدن ‖ غلبه، پیروزی.
**ظفر** ـ ا. [ع] (ظُ یا ظِ یا ظُفُ) ناخن، اظفار جمع، اظافیر جمع جمع.
**ظل** ـ ا. [ع] (ظِلّ) سایه، پناه، کنف، ظلال «ظِ» و اضلال و ظلول «ظُلُ» جمع.
**ظلم** ـ مص. [ع] (ظُلْ) ستم کردن ‖ جور، ستمگری، بیداد، ستم.
**ظلم** ـ [ع] (ظُلَ) جمع ظلمت.
**ظلماء** ـ ا.ص. [ع] (ظَلْ) تاریکی ‖ بسیار تاریك.

**ظلمات** ـ [ع] (ظُلُ یا ظُلَ یا ظُلْ) جمع ظلمت به معنی تاریکی.
**ظلمانی** ـ ص. ن. (ظُ) تیره، تاریک، بسیار تاریک.
**ظلمت** ـ ا. [ع] «ظلمة» (ظُلْمَ یا ظُلُمَ) تاریکی، مقابل روشنایی، ظلم «ظُلَ» و ظلمات «ظُلْ» و «ظُلُ» و ظلمات «ظُلَ» جمع.
**ظلمه** ـ [ع] «ظلمة» (ظَلَمَ) ستمکاران، جمع ظالم.
**ظلوم** ـ ص. [ع] (ظَلُ) بسیار ظلم‌کننده، بسیار ستم‌کننده، سخت ستمکار.
**ظلیل** ـ ص. [ع] (ظَلِ) سایه‌دار، آنچه که سایهٔ دایم داشته باشد. ظل ظلیل: سایهٔ دایم «به طریق مبالغه گفته می‌شود».
**ظلیم** ـ ص. [ع] (ظَلِ) مظلوم، ستمدیده، ظلمان «ظِ» و ظلمان «ظُ» و اظلمه جمع.
**ظلیمه** ـ ا. [ع] «ظلیمة» (ظَلِ.مَ) آنچه که به ستم از کسی گرفته شود ‖ دادخواهی.
**ظن** ـ مص. [ع] (ظَنّ) گمان بردن ‖ گمان، مقابل یقین، ظنون جمع، اظانین جمع جمع.
**ظنون** ـ [ع] (ظُنُ) جمع ظن.
**ظنین** ـ ص. [ع] (ظَنِ) متهم، تهمت زده، کسی که به او تهمت زده شده ‖ بدخواه که نسبت به او بدگمان باشند و نسبت به دیگران بدگمان باشد، اظناء «اَظِنّ» جمع.
**ظهار** ـ مص. [ع] (ظِ) یکدیگر را یاری کردن، هم‌پشت شدن.
**ظهر** ـ ا. [ع] (ظُهْ) میانهٔ روز، نیمروز، اظهار «اَ» جمع.
**ظهر** ـ ا. [ع] (ظَهْ) پشت، مقابل بطن، مقابل رو، اظهر «اَ.هُ» و ظهور و ظهران «ظُهْ» جمع.
**ظهور** ـ مص. [ع] (ظُهُ) ظاهر شدن، آشکار شدن، نمایان شدن.
**ظهیر** ـ ص. [ع] (ظَهِ) یاروریاور، مددکار، هم‌پشت، پشتیبان. قوی‌پشت.
**ظهیره** ـ ا. [ع] «ظهیرة» (ظَهِ.رَ) هنگام نیمه شدن روز، نیمروز، ظهائر جمع.

# ع

**عائد** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) عـایِد، عـیادت‌کننده، زیارت‌کنندۀ بیمار ‖ بـازگشت‌کننده، بازگردنده، آنچه که به کسی بازگردد از پول یا چیز دیگر، درآمد، سود، عواد «عُوّ» جمع.

**عائدات** ـ [ع] (ءِ) جمع عائده.

**عائده** ـ ا.فـا. [ع] «عـائدة» (ءِدَ) مـؤنث عائد، عیادت‌کننده. بازگردنده ‖ و نیز به معنی نـیکی و مـهربانی و عـطا و بخشش و منفعت، عـوائـد و عـائدات جمع.

**عائق** ـ ا.فـا.[ع] (ءِ) عـایق، بـازدارنـده، آنچه که سر راه کسی یا چیزی واقع شود، عوائـق جـمع. و نـیز عـایق در اصطلاح فیزیك: جسمی کـه بـرق یـا حرارت را هدایت نکند.

**عائله** ـ ا. [ع] «عائلة» (ءِلَ) زن و فرزند و اهل خانۀ مرد که نـانخور او بـاشند، خانواده.

**عـــابد** ـ ا.فـــا. [ع] (بِ) عـــبادت‌کننده، پرستنده، کسی کـه خـدا را پـرستش کــند، عــبده «عَبَدَ» و عــباد «عُبّ» و عابدون و عابدین جمع.

**عابر** ـ ا.فا. [ع] (بِ) عبورکننده، گذرنده، راهگذر، عبار «عُبّ» و عـبره «عَبَرَ» و عابرون و عابرین جمع.

**عاتکه** ـ ا.ص. [ع] «عاتکة» (تِكَ) کمان کهنۀ سرخ‌رنگ، کمان کـه از کـهنگی سرخ‌رنگ شده باشد ‖ زن خوشبوی، عواتك جمع.

**عاج** ـ ا. [ع] دندان فیل که سفید و سخت است و درازی آن تا دو متر می‌رسد و برای ساختن اشیاء استخوانی گرانبها بکار می‌رود.

**عاجز** ـ ص. [ع] (جِ) سست و نــاتوان، خسته، درمانده، عواجز و عجزه جمع.

**عـــاجل** ـ ا.فـــا. [ع] (جِ) شـــتاب‌کننده، شتابنده ‖ بی‌مهلت، سریع، ضد آجل.

**عادت** ـ ا. [ع] «عادة» (دَ) خوی، آنچه که به آن خوی بگیرند، کاری که انسان به آن خوبگیرد و در وقت مـعین انـجام بدهد، عادات جمع.

**عادله** ـ ا.فـا. [ع] «عـادلة» (دِلَ) مـؤنث عادل. حکـومت عـادله: حکـومتی کـه اساس آن بر عدالت باشد. قیمت عادله: قیمت متعارف و به نرخ معمول بازار.

**عادی** ـ ا.فا. [ع] (دِ) عدو، دشمن، متجاوز، متعدی، ستمکار، دزد ‖ و نیز به معنی شیر، اسد، عداة جمع.
**عادی** ـ ص. ن. [ع] (دِیّ) منسوب به عادت، امری که عادت بر آن جاری شده، آنچه که به آن خو گرفته باشند، عادیات جمع.
**عار** ـ ا. [ع] عیب و ننگ، اعیار جمع.
**عارض** ـ ا.فا. [ع] (رِ) عرض‌دهنده، عرض‌کننده، پیدا شونده، آنچه که پیش آید، آنچه که پیدا شود و درگذرد و ثابت نباشد، خلاف اصلی و جوهری ‖ و نیز به معنی صفحهٔ رخسار، چهره، روی.
**عارضه** ـ ا.فا. [ع] «عارضة» (رِضَ) مؤنث عارض، چیزی که پیش آید، آنچه که برای انسان پیش آید، پیش‌آمد، حادثه، بیماری، مرض، حاجت، عوارض جمع.
**عارضی** ـ ص. [ع] (رِضِیّ) منسوب به عارض، آنچه که ثابت و اصلی نباشد، مقابل اصلی و جوهری.
**عارف** ـ ا.فا. [ع] (رِ) شناسنده، دانا. صبور، شکیبا ‖ حکیم ربانی، خداشناس، عرفاء جمع.
**عاری** ـ ص. [ع] (رِ) برهنه، لخت، عراة جمع.
**عاریه** ـ ا. [ع] «عاریة» (ریَ) عاریت: چیزی که کسی برای انتفاع موقت از دیگری بگیرد و بعد پس بدهد، آنچه که گرفته یا داده شود به شرط برگرداندن.
**عاریتی** ـ ص. ن. [ع.فا] منسوب به عاریت، آنچه که به عاریت بستانند یا بدهند، آنچه که ناپایدار باشد و دوام و بقا نداشته باشد.
**عازم** ـ ا.فا. [ع] (زِ) قصدکننده، آهنگ‌کننده بر کاری، کسی که عزم و ارادهٔ کاری بکند، عزمه «عَزَمَ» و عازمون جمع.
**عاس** ـ ص. [ع] (سّ) شبگرد، گزمه، پاسبان، عسس و عسیس جمع.
**عاشر** ـ ا.فا. [ع] (شِ) ده یك گیرنده ‖ دهم، دهمین.
**عاشق** ـ ا.فا. [ع] (شِ) کسی که عشق بورزد، بسیار دوست‌دارنده، کسی که دیگری را به حد افراط دوست دارد و یا دلبستگی به چیزی دارد، دلداده، دلبسته، دلباخته، شیفته، عشاق جمع.
**عاشقه** ـ ا.فا. [ع] «عاشقة» (شِقَ) مؤنث عاشق، عواشق جمع.
**عاشوراء** ـ ا. [ع] (شُ) عاشوری: روز دهم ماه محرم، روزی که حضرت حسین بن علی در کربلا شهید شد، عشوری «عَشُ.را» و عشور هم می‌گویند.
**عاصف** ـ ص. [ع] (صِ) مایل، خمیده ‖ و نیز به معنی تند و شدید، باد تند و سخت، عواصف جمع.
**عاصفه** ـ ص. [ع] «عاصفة» (صِفَ) مؤنث عاصف، باد تند و سخت، تندباد، عاصفات و عواصف جمع.
**عاصم** ـ ا.فا. [ع] (صِ) حفظ‌کننده، نگاهدارنده، بازدارنده از لغزش و خطا.
**عاصمه** ـ ا.فا. [ع] «عاصمة» (صِمَ) مؤنث عاصم ‖ شهر، پایتخت، مرکز مملکت، عواصم جمع.
**عاصی** ـ ا.فا. [ع] (صِ) عصیان‌کننده، نافرمان، سرکش، گناهکار، عصاة

جمع.
**عاطر** ـ ص. [ع] (طِ) دوستدار عطر، کسی که همیشه عطر بزند، خوشبو.
**عاطف** ـ ا.فا. [ع] (طِ) برگرداننده ॥ مهربانی‌کننده، مهربان.
**عاطفه** ـ ا.فا. [ع] «عاطفة» (طِفَ) مؤنث عاطف ॥ شفقت، مهر و علاقهٔ خویشی و قرابت، عاطفات و عواطف جمع.
**عاطل** ـ ص. [ع] (طِ) بی‌پیرایه، بی‌چیز، بیکار، مهمل، بیهوده.
**عافی** ـ ا.فا. [ع] (فِ) عفوکننده، آمرزنده، درگذرنده از گناه.
**عافیت** ـ ا. مص. [ع] «عافیة» (فِیَ) تندرستی، صحت کامل، رستگاری، عافیات و عوافی جمع.
**عاق** ـ ا.فا. [ع] (قّ) آزاردهندهٔ پدر یا مادر، کسی که با پدر یا مادر خود نافرمانی و بدرفتاری کند و آنان را برنجاند.
**عاقبت** ـ ا. [ع] «عاقبة» (قِبَ) آخر کار، پایان هر چیز، فرجام، سرانجام، عواقب جمع.
**عاقبةالامر** ـ ق. [ع] (قِبَتَلْاَ) آخر کار، پایان کار، سرانجام.
**عاقد** ـ ا.فا. [ع] (قِ) گره زننده، محکم‌کنندهٔ پیمان، عقدکننده، اجراکنندهٔ صیغهٔ نکاح یا معامله، عقدة «عَقَدَ» جمع.
**عاقل** ـ ص. [ع] (قِ) دانا و هوشیار و زیرك، خردمند، عقلاء جمع. و نیز عاقل: دهندهٔ دیهٔ مقتول، عاقله جمع.
**عاقله** ـ ص. [ع] «عاقلة» (قِلَ) مؤنث عاقل، زن دانا و خردمند، عاقلات و عواقل جمع. و نیز عاقله یا عاقلةالرجل: کسانی از خویشان و نزدیکان قاتل «غیر مکلف به سبب سفاهت یا علت دیگر» که خونبهای مقتول بر آنان سرشکن شود. و نیز عاقله: قوهٔ عقل «قوهٔ عاقله».
**عاکف** ـ ا.فا. [ع] «کِ» بازدارندهٔ خود، گوشه‌گیرنده ॥ مقیم، معتکف، گوشه‌نشین، کسی که در مسجد یا در گوشه‌ای برای عبادت مقام کند، عاکفون و عکوف «عُ» جمع.
**عالم** ـ ا.فا. [ع] (لِ) داننده، دانا، دانشمند، علام «عُلّ» و عالمون جمع.
**عالم** ـ ا. [ع] (لَ) جهان، گیتی، دنیا، روزگار، خلق، دنیا و آنچه که در آن هست، عوالم جمع.
**عالی** ـ ص. [ع] (لِ) رفیع، بلند، بزرگ، بزرگوار، ارجمند.
**عالیه** ـ ص. [ع] «عالیة» (لِیَ) مؤنث عالی، بلند، بلند از هر چیزی، عالیات و عوالی جمع.
**عام** ـ ا.فا. [ع] (مّ) همه را فرا رسنده، همه را فرا گیرنده، شامل ॥ همگان، همگانی، خلاف خاص.
**عام** ـ ا. [ع] سال، اعوام جمع.
**عامد** ـ ا.فا. [ع] (مِ) قصدکننده، آهنگ‌کننده.
**عامر** ـ ا.فا. [ع] (م) عمارت‌کننده، آبادکننده، اقامت‌کننده در محل معمور، ساکن خانه ॥ و نیز به معنی معمور، آباد، عمار «عُمّ» جمع.
**عامره** ـ ا.فا. [ع] «عامرة» (مِرَ) مؤنث عامر، آبادکننده ॥ معمور، آباد و برقرار، عوامر جمع.
**عامل** ـ ا.فا. [ع] (م) عمل‌کننده، کارکن، کارگر، کسی که با دست کار کند ॥ کسی که امور مالی یا ملکی کس دیگر

را اداره کند || والی، حاکم، عمال و عاملون و عمله جمع.
**عامله** ـ ا.فا. [ع] «عاملة» (مِلَ) مؤنث عامل، عاملات و عوامل جمع.
**عامه** ـ ا.فا. [ع] «عامة» (مَّ) مؤنث عام، همه، همهٔ مردم، همگان، خلاف خاصه، عوام جمع.
**عامی** ـ ص. ن. [ع] (مِّ) منسوب به عام یا عامه، آنکه از عامه باشد، در فارسی به تخفیف میم تلفظ می‌شود به معنی جاهل و بی‌سواد.
**عامی** ـ ص. [ع] (مِیّ) نابینا، کسی که راه خود را نداند، آنکه قادر به تمییز راه خود نباشد.
**عامیانه** ـ ق.ص. [ع.فا] (م.نَ) مانند عوام و مردم بی‌سواد، منسوب به عوام.
**عانات** ـ [ع] جمع عانه.
**عاند** ـ ا.فا. [ع] (نِ) ستیزنده، ستیزه‌کار، کجرو، کسی که از راه راست برگردد و منحرف شود، عواند جمع.
**عانه** ـ ا. [ع] «عانة» (نَ) ماده الاغ || گلهٔ گورخر || رستنگاه موی در زیر ناف، زهار، عانات جمع. استخوان عانه: استخوان شرمگاه که جلو استخوان لگن را می‌سازد.
**عاهات** ـ [ع] جمع عاهة.
**عاهت** ـ ا. [ع] «عاهة» (هَ) آفت، بلا، آنچه که چیزی را تباه و فاسد کند، عاهات جمع.
**عباء** ـ ا. [ع] (عَ) جامهٔ گشاد و بلند که روی لباس‌های دیگر به دوش می‌اندازند.
**عباد** ـ [ع] (ع) بندگان، جمع عبد.
**عباد** ـ [ع] (عُبّ) جمع عابد.
**عبادت** ـ مص. [ع] «عبادة» (عِ.دَ) بندگی کردن، پرستش کردن، پرستیدن خدا || بندگی، پرستش.
**عبارت** ـ مص. [ع] (ع.رَ) تعبیر کردن سخن یا خواب، بیان کردن || طرز بیان، ادای سخن، ترکیب الفاظ، الفاظ و کلماتی که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.
**عباس** ـ ص. [ع] (عَبّ) عبوس، بسیار ترشرو، بداخم || و یکی از نام‌های شیر.
**عبث** ـ مص. [ع] (عَبَ) بازی کردن، کار بیهوده کردن || ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، کار بیهوده.
**عبد** ـ ا. [ع] (عَبْ) بنده، برده، غلام || بندهٔ خدا، انسان اعم از آزاد یا برده، عبید و عباد و عبده و عبدون جمع.
**عبده** ـ [ع] «عبدة» (عَبَدَ) جمع عبد، و جمع عابد.
**عبر** ـ [ع] (عِبَ) جمع عبرت.
**عبرانی** ـ ص. ن. [ع] (ع.نِیّ) عبری، یهودی، لغت یهود، زبان یهود.
**عبرت** ـ ا. [ع] «عبرة» (ع.رَ) عجب، شگفت || پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود، عبر «عِبَ» جمع.
**عبقر** ـ ا. [ع] (قَ) موضعی که عرب‌ها گمان می‌کرده‌اند جن و پری بسیار دارد. و نام جایی که هر چیز خوب و نیکو را به آنجا نسبت می‌دادند.
**عبقری** ـ ص. ن. [ع] (عَ.قَ.رِیّ) منسوب به عبقر || سرور، مهتر، بزرگ قوم || هر چیز نیکو و نفیس || کسی یا چیزی که بزرگی و کمال و نیرومندی و زیبایی او شگفت‌انگیز باشد. به معنی فرش دیبا و نوعی گستردنی نفیس و

جامهٔ فاخر نیز گفته‌اند.
**عبودیت** ـ مص. [ع] «عبودیة» (عُبُ.دِیَّ) بندگی کردن، پرستش کردن ‖ بندگی، پرستش.
**عبور** ـ مص. [ع] (عُبُ) گذشتن، گذشتن از جایی یا راهی، راه پیمودن.
**عبوس** ـ ص. [ع] (عَبُ) بسیار ترشرو، بداخم، اخمو.
**عبهر** ـ ا. [ع] (عَ.هَ) نرگس، یاسمین.
**عبید** ـ [ع] (عَبِ) بندگان، جمع عبد.
**عبید** ـ ا. [ع] (عُبَ) مصغر عبد، بندهٔ کوچك.
**عبیر** ـ ا. [ع] (عَبِ) داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو از قبیل مشك و کافور و غیره.
**عتائق** ـ [ع] (عَ.ءِ) جمع عتیقه.
**عتاب** ـ مص. [ع] (ع) خشم گرفتن و ملامت کردن، سرزنش کردن، درشتی کردن، گفتن کلمه‌ای از روی خشم به کسی.
**عتبات** ـ [ع] (عَتَ) جمع عتبه.
**عتبه** ـ ا. [ع] «عتبة» (عَتَبَ) آستانه، آستانهٔ در، درگاه، عتبات و عتب «عَتَ» جمع.
**عترت** ـ ا. [ع] «عترة» (ع.رَ) اولاد و احفاد، ذریه، خانواده، عشیرهٔ مرد.
**عتیق** ـ ص. [ع] (عَتِ) کهنه، دیرینه ‖ کریم، برگزیده از هر چیز ‖ و نیز به معنی آزاد کرده، بندهٔ آزاد شده، عتقاء و عتق «عُ» جمع.
**عتیقه** ـ ص. [ع] «عتیقة» (عَتِ.قَ) مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه، عتائق جمع.
**عجائب** ـ [ع] (عَ.ءِ) شگفتی‌ها، چیزهای شگفت‌آور، جمع عجیبه.
**عجائز** ـ [ع] (عَ.ءِ) جمع عجوز.
**عجاله** ـ ا. [ع] «عجالة» (عُ یا ع.لَ) کاری که با شتاب انجام داده شود، آنچه که با عجله آماده‌کننده، غذایی که با عجله برای مهمان فراهم کنند. عجالةً: فعلا، اکنون.
**عجب** ـ ا. مص. [ع] (عُجْ) خودبینی، خودپسندی، کبر و گردنکشی.
**عجب** ـ مص. [ع] (عَجَ) درشگفت آمدن، به شگفت آمدن از چیزی ‖ شگفتی، شگفت، اعجاب جمع.
**عجز** ـ مص [ع] (عَجْ) ناتوان شدن، به ستوه آمدن ‖ ناتوانی، درماندگی.
**عجز** ـ ا. [ع] (عَجُ) دنبالهٔ چیزی، سرین ‖ مصراع دوم شعر، اعجاز جمع.
**عجزه** ـ [ع] «عجزة» (عَجَزَ) جمع عاجز.
**عجله** ـ مص. [ع] «عجلة» (عَجَلَ) شتاب کردن ‖ سرعت، شتاب، سبکی، عجل «عَجَ» و عجال و اعجال جمع.
**عجم** ـ ا. [ع] (عَجَ) غیر عرب اعم از ایرانی و ترك و اروپایی. کشور ایران را هم می‌گویند.
**عجوز** ـ ص. [ع] (عَجُ) پیرزن، زن کهنسال، گنده پیر، پیر زال، بر پیرمرد نیز اطلاق می‌شود، زن پیر را عجوزه هم می‌گویند، عجز «عُجُ» و عجائز جمع.
**عجول** ـ ص. [ع] (عَجُ) شتابنده، کسی که با سرعت و شتاب کاری انجام بدهد.
**عجیب** ـ ص. [ع] (عَجِ) شگفت‌آور، شگرف، هر چه که از آن تعجب کنند.
**عجین** ـ ا. [ع] (عَجِ) خمیر، سرشته، سرشته شده، عجن «عُجُ» جمع.
**عدات** ـ [ع] «عداة» (عُ) دشمنان، جمع عادی.

**عداد** ـ ا. [ع] (ع) همتا، همدوش، حریف || شمار. در عداد: در شمار، در شماره، در ردیف.
**عدالت** ـ مص. [ع] «عدالة» (عَ.لَ) عادل بودن، انصاف داشتن، دادگر بودن || دادگری.
**عداوت** ـ ا. مص. [ع] «عداوة» (عَ.وَ) خصومت، دشمنی.
**عدت** ـ ا. [ع] «عدة» (عُدَّ) استعداد، آمادگی. لوازم زندگانی، ساز و برگ جنگ از قبیل خواربار و اسلحه و چیزهای دیگر، ساز و سامان، عدد «عُدَد» جمع.
**عدد** ـ ا. [ع] (عَدَ) شمار، شماره، شمرده، اعداد جمع.
**عدس** ـ ا. [ع] (عَدَ) گیاهی است از تیرهٔ باقلاء، بوتهٔ آن کوچك، دانه‌هایش کمی از ماش درشت‌تر و به رنگ سفید مایل به زردی، پختهٔ آن خورده می‌شود.
**عدسه** ـ ا. [ع] «عدسة» (عَدَس) یا عدسیة: «عَدَسِیَّ» قطعهٔ بلور به شکل عدس که یك یا دو طرف آن محدب یا مقعر است و در دوربین‌ها و ریزبین‌ها و دستگاه‌های عکاسی بکار می‌رود، در فارسی عدسی می‌گویند، عدسیات جمع.
**عدل** ـ مص. [ع] (عَدْ) داد دادن، دادگری کردن ||دادگری ||داد، ضد ظلم و جور.
**عدل** ـ ص. [ع] (عَدْ) عادل، راست و درست و برابر و همتا، مثل و نظیر. و کسی که شهادت او مقبول باشد. عدلین: تثنیهٔ عدل، دو مرد شایسته برای گواهی دادن.
**عدل** ـ ا. [ع] (عِدْ) مثل و نظیر، مثل و مانند چیزی در وزن، یك لنگه از دو لنگه بار، جوال، عدول و اعدال جمع.
**عدله** ـ [ع] «عدلة» (عَدَلَ) کسانی که شایسته برای شهادت دادن باشند.
**عدم** ـ مص. [ع] (عَدَ) گم کردن، گم کردن و از دست دادن مال || نیستی، نابودی، ضد وجود.
**عدن** ـ مص. [ع] (عَدْ) اقامت کردن در جایی، همیشه بودن در مکانی. بهشت عدن برای آن می‌گویند که انسان همیشه در آن خواهد بود.
**عدو** ـ ا.ص. [ع] (عَدُوّ) خصم، دشمن، اعداء جمع، اعادی جمع جمع. در فارسی عدو «عَدُ» نیز می‌گویند.
**عدول** ـ مص. [ع] (عُدُ) بازگشتن، برگشتن، از راه برگشتن || بازگشت.
**عدول** ـ [ع] (عُدُ) داد دهندگان، جمع عادل. و جمع عدل، مردم شایسته برای گواهی دادن.
**عده** ـ ا. [ع] «عدة» (عِدَّ) جماعت، جماعت مردم. شمار، شماره || و نیز به معنی روزهای حیض و روزهای طلاق زنان، مدتی که زن پس از فوت شوهر یا گرفتن طلاق نباید شوهر بکند، عدد «عِدَ» جمع.
**عدید** ـ ا.ص. [ع] (عَدِ) عدد، شمار، شماره، شمرده شده || و نیز به معنی حصه و بهره و همتا، عدائد جمع.
**عدیده** ـ ا.ص. [ع] «عدیدة» (عَدِ.دَ) مؤنث عدید، حصه، بهره || معدود، شمرده شده، عدائد جمع.
**عدیل** ـ ص. [ع] (عَدِ) مثل و نظیر، همتا، برابر، عدلاء جمع.
**عدیم** ـ ص. [ع] (عَدِ) معدوم، نیست شده، نابود، نایاب.
**عذاب** ـ ا. [ع] (عَ) شکنجه، آزار، رنج و

درد، اعذبه جمع.
**عذار** ـ ا. [ع] (ع) نشان افسار بر روی ستور ‖ خط ریش، موی ریش که تازه دمیده باشد. موی بالای پیشانی ‖ رخسار، چهره.
**عذاری** ـ [ع] (عَ.را یا عَ.رِ) جمع عذراء.
**عذب** ـ ص. [ع] (عَذْ) پاکیزه، گوارا، خوشگوار.
**عذر** ـ مص. (عُذْ) معذور داشتن کسی از آنچه کرده است، بازداشتن سرزنش از کسی و بخشودن گناه او ‖ بهانه، حجت و بهانه‌ای که هنگام اعتذار و برای رفع گله بیاورند، اعذار جمع.
**عذراء** ـ ص. [ع] (عَذْ) بکر، دوشیزه. گوهر ناسفته یا سوراخ نشده، عذاری و عذراوات جمع.
**عذوبت** ـ مص. [ع] «عذوبة» (عُذُ.بَ) گوارا بودن آب یا شراب، گوارا شدن ‖ گوارایی.
**عراف** ـ ص. [ع] (عَرّ) منجم، غیب‌گو، کاهن، جادوگر، فالبین.
**عرایض** ـ [ع] (عَ.یِ) جمع عریضه.
**عرب** ـ ا. [ع] (عَرَ) تازی، مردم تازی، خلاف عجم، اعرب «اَ.رُ» و عروب «عُرُ» جمع.
**عربانه** ـ ا. (عَرَ.نَ) نگا. عربه.
**عربده** ـ ا. مص. [ع] «عربدة» (عَ.بَدَ) بدخلقی، بدخویی، جنگجویی، بدمستی، نعره، فریاد.
**عربه** ـ ا. [ع] «عربة» (عَرَبَ) گردونه، گاری، کالسکه، دلیجان، در فارسی عربانه می‌گویند، عربات جمع.
**عرج** ـ مص. [ع] (عَرَ) لنگ شدن، لنگیدن ‖ لنگی.
**عرش** ـ ا. [ع] (عَرْ) تخت، سریر، خیمه، سایبان، سقف، قصر، کاخ، رکن چیزی، اعراش و عروش و عرشه «عِرَشَ» جمع.
**عرصات** ـ [ع] (عَرَ) جمع عرصه ‖ و کنایه از روز قیامت و صحرای محشر.
**عرصه** ـ ا. [ع] «عرصة» (عَ.صَ) ساحت خانه، فضای جلو عمارت، حیاط، میدان، اعراص و عراص «عِ» و عرصات «عَرَ» جمع.
**عرض** ـ مص. [ع] (عَرْ) پیدا و آشکار کردن، ظاهر ساختن، نشان دادن، اظهار داشتن ‖ بیان مطلبی یا درخواست چیزی با فروتنی و ادب.
**عرض** ـ ا. [ع] (عَرْ) پهنا، خلاف طول.
**عرض** ـ ا. [ع] (عِرْ) نفس، ذات، جسد ‖ ناموس و آبروی شخص ‖ حسب و نسب که انسان به آن فخر کند، اعراض جمع.
**عرض** ـ ا. [ع] (عَرَ) متاع، کالا ‖ بیماری و ناخوشی که به انسان عارض شود ‖ آنچه که برای شخص پیش بیاید ‖ چیزی که دوام و بقا نداشته باشد ‖ آنچه که قائم به غیر باشد، اعراض جمع.
**عرضه** ـ ا. [ع] «عرضة» (عُ.ضَ) همت، لیاقت، طاقت، توانایی، حیله.
**عرضه** ـ ا. [ع] (عَ.ضَ) عرض، پیشنهاد، نمایش، ارائه.
**عرف** ـ ا. [ع] (عُرْ) خوی و عادت. اصطلاح و امری که میان مردم معمول و متداول شده باشد.
**عرف** ـ ا. [ع] (عُرْ) کاکل اسب. تاج خروس ‖ موج دریا ‖ مکان مرتفع،

عرف «عُرَ» و اعراف جمع.
**عرفاء** ـ [ع] (عُرَ) مردان عارف و دانـا، جمع عریف.
**عرفات** ـ ا. [ع] (عَرَ) مـوقف حـجاج در نزدیکی مکه. در روز عرفه حجاج در آنجا نماز ظهر و عصر را می‌گزارند و دعاهایی می‌خوانند.
**عـــرفان** ـ مــص. [ع] (عِرْ) شـناختن، شناختن حق تعالی ‖ خداشناسی.
**عرفه** ـ ا. [ع] «عرفة» (عَرَفَ) نام کوهی است در نزدیکی مکه که حجاج در روز نهم ذی‌الحجه در آنجا توقف می‌کنند و بـعضی از مـراسـم حـج را بـجا می‌آورند.
**عرق** ـ ا. [ع] (عِرْ) رگ، ریشه، اصـل و ریشهٔ چیزی، عروق و اعراق جمع.
**عرقوب** ـ ا. [ع] (عُ.قُ) پی، عصب ضخیم بالای پاشنهٔ پا ‖ راه پیچیده و کج در کوه یا کنار رودخـانه ‖ و بـه مـعنی حیله، نیرنگ، عـراقـیب جـمع. و نـیز عرقوب: نام عربی بـوده مشـهور بـه دروغگویی و خلف وعده که در خلف وعده به او مثل می‌زنند.
**عروج** ـ مص. [ع] (عُرُ) بالا رفـتن، بـه بلندی برآمدن، به بالا برشدن.
**عروس** ـ ا.ص. [ع] (عَرُ) زنی کـه تـازه شوهر کرده، در عربی به مـردی کـه تـازه زنـاشویی کـرده نـیز اطـلاق مـی‌شود، زن تـازه شـوهرکرده را عروسه هم مـی‌گویند، عـرس «عُرُ» و عرائس جمع. در فارسی به معنی زن پسر مرد یا زنی هم گفته می‌شود.
**عروض** ـ ا. [ع] (عَرُ) میزان شـعر، نـام علمی که بوسیلهٔ آن به اوزان شعر و تغییرات آن پی می‌برند.
**عروق** ـ [ع] (عُرُ) رگ‌هـا، جـمع عـرق. عروق شعریه: مویرگ‌ها.
**عروه** ـ ا. [ع] «عروة» (عُ.وَ) حلقه، دسته، دستگیره، دسـتهٔ چـیزی مـثل دسـتهٔ ابریق، دستاویز ‖ مال نفیس و پربها ‖ و آنچه که بشود به آن امید داشت و اطـمینان کـرد. عـروةالوثـقی: «عُ.وَت لْوُ.قـا» دسـتگیرهٔ مـحکم، دسـتاویز محکم.
**عریان** ـ ص. [ع] (عُرْ) برهنه، لخت.
**عریش** ـ ا. [ع] (عَرِ) سایبان که از چوب و شاخهٔ درخت برای محافظت خود از گرما و آفتاب بسـازند، کـومه، کـلبه، خیمه.
**عریض** ـ ص. [ع] (عَرِ) پهناور، پهن، ضد طویل.
**عریضه** ـ ص. [ع] «عـریضة» (عَرِ.ضَ) مؤنث عریض ‖ عرض‌حال، نامه‌ای که کسـی بـه شـخص بـالاتر از خـود بنویسد.
**عریف** ـ ص. [ع] (عَرِ) دانا، شـناسنده، آشنا به چیزی، نقیب، کـارگزار قـوم، عرفاء جمع.
**عریکه** ـ ا. [ع] «عـریکة» (عَرِ.کَ) نـفس، طبیعت، خلق، خوی، سرشت، عـرائك جمع.
**عرین** ـ ا. [ع] (عَرِ) انبوه درخت یا خار، بیشه، نیزار ‖ جایگاه شیر و کفتار و گرگ، عرینه هم می‌گویند.
**عز** ـ مص. [ع] (عِزّ) عزیز شدن، ارجمند شدن ‖ ارجمندی، خلاف ذل.
**عـــزاء** ـ مــص. [ع] (عَ) صـبر کـردن، شکیبایی کردن ‖ صبر و شکیبایی در ماتم و مـصیبتی کـه رخ بـدهد ‖ در فـارسی بـه مـعنی سـوگ و مـاتم و

مصیبت می‌گویند.
**عزائم** - [ع] (عَ.ءِ) جمع عزیمه به معنی ارده ثـابت و مـؤکد ‖ افسـون‌ها و دعاهایی که بر بیماران بخوانند برای شفا یافتن آنها.
**عزازیل** -ا. [ع] (عَ.زِ) کـلمه عـبری بـه معنی عزیز خدا، لقب ابـلیس پـیش از رانده شدن که از جملهٔ مقربان بود، این نام در ادبیات فارسی بـرای شـیطان باقی مانده است.
**عزب** - ص. [ع] (عَزَ) مرد بی‌زن، مرد یا زن بی‌کس و تنها، عزاب «عُزّ» و اعزاب «اَ» جمع.
**عزب‌دفتر** -ا.مر. [ع.فا] (عَزَبْ) مردی که در دفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد.
**عـزت** - مـص. [ع] «عـزة» (عِزّ) عـزیز شدن، گرامی شدن، ارجمند شَدن.
**عزرائیل** -ا. (ع.ءِ) مـلك‌الـموت، قـابض ارواح، نام فرشته‌ای که جان مردم را مـی‌گیرد، در فـارسی جـان‌ستان و جان‌شکار و جان‌شکر و فرشتهٔ مرگ هم گفته شده.
**عزل** - مص. [ع] (عَزْ) بر کـنار کـردن، یکسـو کـردن، جـدا کـردن، از کـار بازداشتن، بیکار کردن.
**عـزلت** -ا. مـص. [ع] «عـزلة» (عُ.لَ) گـوشه‌نشینی، خـانه‌نشینی، دوری و کناره‌گیری از مردم.
**عزم** - مص. [ع] (عَزْ) آهنگ کـردن، دل نهادن بر امری ‖ اراده، قصد.
**عزوبت** - مـص. [ع] «عـزوبة» (عُزُ.بَ) عزب بودن، تنها بودن، بی‌همسر بودن ‖ بی‌زنی، بی‌شوهری.
**عزیز** - ص. [ع] (عَزِ) شـریف، گـرامـی، گرانمایه، ارجمند، بزرگوار، عـزاز «عِ» و اعزاء «اَعِزّ» و اعزه «اَعِزَّ» جمع.
**عـزیمت** - مـص. [ع] «عـزیمة» (عَزِ.مَ) قصد کردن، آهنگ کردن، دل بر کاری نهادن.
**عزیمه** -ا. [ع] «عزیمة» (عَزِ.مَ) ارادهٔ ثابت و مؤکد ‖ دعا و افسـون کـه بـر آفت رسیده و بیمار بـخوانـند بـرای شـفا یافتن او، عزائم جمع.
**عساکر** -[ع] (عَ.کِ) لشکرها، جمع عسکر.
**عسجد** -ا. [ع] (عَ.جَ) زر، گـوهر مـانند یاقوت و مروارید و امثال آنها.
**عسر** - مص. [ع] (عُسْ) دشوار شـدن ‖ دشواری، تنگی و سختی، تنگدستی.
**عسـرت** -ا. مـص. [ع] «عسـرة» (عُ.رَ) تنگی، سختی، دشواری، تنگدستی.
**عسس** - [ع] (عَسَ) جمع عاس به معنی شبگرد، گزمه، پاسبان.
**عسکر** -ا. [ع] (عَ.کَ) لشکر، سپاه، عساکر جمع.
**عسیر** - ص. [ع] (عَسِ) دشوار، سـخت، مشکل.
**عشاء** -ا. [ع] (ع) اول تاریکی، اول شب، شامگاه، از مغرب تا نیمه شب.
**عشاء** -ا. [ع] (عَ) شام، غذای شب، غذایی که شب بخورند، اعشیه جمع.
**عشائر** - [ع] (عَ.ءِ) جمع عشیره.
**عشاق** - [ع] (عُشّ) عاشقان، شـیفتگان، جمع عاشق.
**عشر** -ا. [ع] (عُشْ) یك دهم، ده یك چیزی، اعشار و عشور جمع.
**عشـرات** - [ع] (عَشَ) جـمع عشـره. در اصطلاح حساب: مرتبهٔ بعد از آحاد، از ده تا نود، دهگان.
**عشـرت** -ا. مـص. [ع] «عشـرة» (عِ.رَ)

دوستی و آمیزش، مخالطه، صحبت، خوشگذرانی، کامرانی.

**عشره** ـ ا. [ع] «عشرة» (عَشَ.رَ) ده، عدد ده «برای مذکر استعمال می‌شود» عشرات جمع.

**عشرین** ـ ا. [ع] (ع.ر) بیست، عدد بیست.

**عشق** ـ مص. [عَ] (عِشْ) دوست داشتن به حد افراط ‖ شَیفتگی، دلدادگی، دلبستگی و دوستی مفرط.

**عشقه** ـ ا. [ع] «عشقة» (عَشَ.قَ) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ساقه‌های نازك که به درخت می‌پیچد و بالا می‌رود.

**عشور** ـ [ع] (عُشُ) جمع عشر.

**عشوه** ـ ا. [ع] «عشوة» (ع.وَ) امر پوشیده، کار پوشیده و غیر آشکار ‖ ناز و کرشمه.

**عشیره** ـ ا. [ع] «عشیرة» (عَشِ.رَ) قبیله، طایفه، خویشان و کسان نزدیك شخص، عشائر و عشیرات جمع.

**عشیق** ـ ص. [ع] (عَشِ) عاشق، به معنی معشوق هم می‌گویند.

**عصا** ـ ا. [ع] (عَ) چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند.

**عصابه** ـ ا. [ع] «عصابة» (ع.بَ) گروه مردم، جماعتی از مردان یا اسبان یا پرندگان ‖ و نیز به معنی عمامه، مندیل، دستار. و پارچه‌ای که بر پیشانی ببندند، پیشانی‌بند، عصائب جمع.

**عصات** ـ [ع] «عصاة» (عُ) جمع عاصی.

**عصاره** ـ ا. [ع] «عصارة» (عُ.رَ) شیره، افشره، چکیدهٔ هر چیز فشرده شده، آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود.

**عصب** ـ ا. [ع] (عَصَ) پی، رشته‌های سفیدی که در تمام بدن پراکنده و به مغز سر متصل است و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می‌گیرد، اعصاب جمع.

**عصر** ـ ا. [ع] (عَصْ) روز، شب، آخر روز تا هنگام غروب آفتاب، اعصر «اَ.صُ» و عصور جمع. و نیز به معنی دهر، روزگار، عصور و اعصر و اعصار جمع.

**عصعص** ـ ا. [ع] (عُ.عُ) پایین ستون فقرات، استخوان بیخ دم حیوان دمدار، دمغازه، دمغزه، دنبالچه، عصاعص جمع.

**عصفور** ـ ا. [ع] (عُ.فُ) گنجشك، هر پرندهٔ کوچك‌تر از کبوتر، عصافیر جمع.

**عصمت** ـ ا. مص. [ع] «عصمة» (ع.مَ) منع، نگاهداری نفس از گناه، پاکدامَنی ‖ ملکهٔ اجتناب از گناه و خطا.

**عصور** ـ [ع] (عُصُ) جمع عصر.

**عصیان** ـ ا. مص. [ع] (عِصْ) ترك طاعت، عدم انقیاد، نافرمانی، سرپیچی.

**عصیر** ـ ا. [ع] (عَصِ) شیره و چکیدهٔ چیزی، آب انگور یا میوهٔ دیگر که با فشار گرفته شود.

**عضد** ـ ا. [ع] (عَضُ) بازو، از سرشانه تا آرنج، اعضاد جمع. به معنی یار و یاور هم می‌گویند.

**عضلات** ـ [ع] (عَضَ) جمع عضله.

**عضله** ـ ا. [ع] «عضلة» (عَضَ.لَ) ماهیچه، مایچه، گوشت بدن که پیچیده و مجتمع باشد، عضل «عَضَ» و عضلات «عَضَ» جمع. عضلانی: منسوب به عضله، مربوط به عضلات بدن.

**عضو** ـ ا. [ع] (عُضْ) اندام، جزوی از بدن

مانند دست و پا و سر یا قلب و ریه و معده. یك فرد از جماعت، كارمند یك اداره، اعضاء جمع.

**عطا** ـ ا. مص. [ع] (عَ) بخشش، دهش ‖ و چیزی كه به كسی بخشیده شود، اعطیه «اَ.طِیَ» جمع.

**عطار** ـ ص. [ع] (عَطّ) عطر فروش، كسی كه داروها و چیزهای خوشبو می‌فروشد.

**عطارد** ـ ا. [ع] (عُ.رِ) نزدیك‌ترین سیارات به خورشید و كوچك‌ترین آنها، در فارسی تیر و در انگلیسی Mercury و در فرانسه Mercure می‌گویند، در ۸۸ روز یك دور به دور خورشید و یكبار به دور خود می‌چرخد.

**عطالت** ـ مص. [ع] «عطالة» (عَ.لَ) بیكار شدن ‖ بیكاری.

**عطایا** ـ [ع] (عَ) جمع عطیه.

**عطر** ـ ا. [ع] (عِطْ) بوی خوش، مادهٔ خوشبو كه از گل یا چیز دیگر بگیرند، عطور جمع.

**عطسه** ـ ا. [ع] «عطسة» (عَ.سَ) باد یا هوا كه در سر یا بینی پیدا شود و با صدا خارج گردد.

**عطش** ـ مص. [ع] (عَطَ) تشنه ‖ تشنگی.

**عطشان** ـ ص. [ع] (عَطْ) تشنه، عطاش «عِ» جمع.

**عطف** ـ مص. [ع] (عَطْ) بازگشتن و مایل شدن بسوی چیزی ‖ كلمه‌ای را به كلمهٔ ماقبل ربط دادن با حرف عطف.

**عطف** ـ ا. [ع] (عِطْ) كرانه، جانب، بغل، اعطاف و عطوف و عطاف «ع» جمع.

**عطوف** ـ مص. [ع] (عُطُ) میل كردن بسوی چیزی ‖ مهربانی كردن.

**عطوف** ـ ص. [ع] (عَطُ) مهربان، مشفق و نیكوكار.

**عطوفت** ـ ا. مص. (عُطُ.فَ) «مأخوذ از عطوف» محبت، مهربانی و دوستی.

**عطیه** ـ ا. [ع] «عطیة» (عَطِیَّ) بخشش، دهش، چیزی كه به كسی بخشیده شود، عطایا و عطیات جمع.

**عظام** ـ [ع] (ع) بزرگان، جمع عظیم.

**عظام** ـ [ع] (عَ) استخوان‌ها جمع عظم.

**عظم** ـ ا. [ع] (عَظْ) استخوان، عظام «عِ» و اعظم «اَ.ظُ» جمع.

**عظماء** ـ [ع] (عُظَ) بزرگان، جمع عظیم.

**عظمت** ـ ا. مص. [ع] «عظمة» (عَظَمَ) بزرگی، بزرگ‌منشی، بزرگواری، كبر و نخوت.

**عظمی** ـ ص. [ع] (عُ.ما) مؤنث اعظم، بزرگ‌تر.

**عظیم** ـ ص. [ع] (عُظِ) بزرگ، كلان، عظماء و عظام جمع.

**عفاریت** ـ [ع] (عَ.رِ) جمع عفریت.

**عفاف** ـ مص. [ع] (عَ) بازایستادن از حرام، پارسایی كردن ‖ خودداری از كار زشت و ناروا، پاكدامنی.

**عفت** ـ مص. [ع] «عفة» (عِفَّ) بازایستادن از حرام، پارسایی كردن ‖ پرهیزكاری، پارسایی، پاكدامنی.

**عفریت** ـ ا. [ع] (ع.رِ) خبیث، منكر، موجود زشت و بد و سهمناك، دیو، غول، عفاریت جمع.

**عفریته** ـ ا. [ع] «عفریتة» (ع.رِ.تَ) مؤنث عفریت.

**عفن** ـ ص. [ع] (عَفِ) گندیده، بدبو، گوشت یا چیز دیگر كه گندیده و بدبو شده باشد.

**عفو** ـ مص. [ع] (عَفْ) بخشودن، از گناه كسی در گذشتن ‖ بخشایش.

**عفونت** ـ مـص. [ع] «عـفونة» (عُفُ.نَ) فاسد شدن، پوسیده شدن، برگشتن طعم و بوی چیزی، بدبو شدن ‖ گندیدگی، بدبویی.
**عفونی** ـ ص. ن. (عُفُ.نِ) منسوب به عفونت، گندیده و چرکی. بیماری عفونی: در اصطلاح پزشکی: مرضی که بواسطهٔ میکروب مخصوص عارض می‌شود.
**عفیف** ـ ص. [ع] (عَفِ) پرهیزکار، پارسا، پاکدامن، کسی که از کار بد و حرام خودداری کند، اعفه و اعفاء «اَعِفّ» جمع.
**عفیفه** ـ ص. [ع] «عفیفة» (عَفِ.فَ) مؤنث عفیف، زن پارسا و پاکدامن، عفیفات و عفائف جمع.
**عقائد** ـ [ع] (عَ.ء) جمع عقیده.
**عقاب** ـ مص. [ع] (ع) سزای گناه و کار بد کسی را دادن، شکنجه کردن ‖ عذاب، شکنجه.
**عقاب** ـ ا. [ع] (عُ) پرنده‌ای است شکاری، بزرگ جثه، تیز پر و تیزبین و بلند پرواز، دارای بال‌های دراز و منقار خمیده و چنگال‌های قوی.
**عقار** ـ ا. [ع] (عَ) متاع و اسباب خانه، خانه، ملك، آب و زمین زراعتی، عقارات جمع.
**عقار** ـ ا. [ع] (عَقّ) درخت ‖ دوا، دارو، داروی گیاهی، عقاقیر جمع.
**عقارب** ـ [ع] (عَ.رِ) کژدم‌ها، جمع عقرب.
**عقاقیر** ـ [ع] (عَ.قِ) دواهـا، داروهـا، گیاهان دارویی، جمع عقار.
**عقال** ـ ا. [ع] (ع) زانوبند شتر، ریسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بندند ‖ رشته‌ای که مردان عرب دور سر می‌بندند.
**عقب** ـ ا. [ع] (عَقِ) پاشنهٔ پا، پشت سر ‖ فرزند، فرزندزاده، اعقاب جمع.
**عقبه** ـ ا. [ع] «عقبة» (عَقَبَ) گردنه، راه سخت کوهستانی، راه دشوار در بالای کوه، عقاب «ع» و عقبات جمع.
**عقبی** ـ ا. [ع] (عُ.با) جزا، سزای کردار ‖ آخر هر چیز، پایان و عاقبت امری، آخرت، روز واپسین.
**عقد** ـ مص. [ع] (عَقْ) بستن، گره زدن، محکم کردن عهد و پیمان ‖ و به معنی عهد، پیمان، صیغهٔ معامله، عقود جمع.
**عقد** ـ ا. [ع] (عِقْ) قلاده، گلوبند، گردن‌بند، عقود جمع.
**عقده** ـ ا. [ع] «عـقدة» (عُ.دَ) گره، عقد «عُقّ» جمع. عقدهٔ حقارت: حالت سرکوفتگی و افسردگی توأم با کینه‌توزی که به سبب ناکامی و تحمل رنج و خفت و حقارت پدید می‌آید.
**عقرب** ـ ا. [ع] (عَ.رَ) کژدم، عقارب جمع. و نام برج هشتم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی «نگا. کژدم».
**عقربك** ـ ا. [ع.فا] (عَ.رَبَ) کژدمك، کژدمه، زخم و ورم دردناك که در سرانگشت پیدا می‌شود.
**عقربه** ـ ا. [ع] «عـقربة» (ع.رَبَ) مؤنث عقرب، عقرب ماده. در فارسی عقربه یا عقربك هر یك از خارهای روی صفحهٔ ساعت را می‌گویند که دقیقه و ساعت را می‌شمارد، در عربی به این معنی عقرب الساعة می‌گویند.
**عقل** ـ مص. [ع] (عَقْ) دریافتن، دانستن، فهمیدن ‖ قوهٔ دریافت و ادراك حسن و قبح اعمال و تمییز نیك و بد امور، خرد، عقول جمع.

**عقلاء** ـ [ع] (عُقَ) خردمندان، جمع عاقل. عقلایی: منسوب به عقلاء، عاقلانه، خردمندانه.

**عقوبت** ـ ا. [ع] «عقوبة» (عُقُ.بَ) سزای گناه و بدی، شکنجه.

**عقود** ـ [ع] (عُقُ) جمع عقد «عَ» و جمع عقد «عِ».

**عقور** ـ ص. [ع] (عَقُ) گزنده، گازگیرنده، سگ گزنده.

**عقوق** ـ مص. [ع] (عُقُ) نافرمانی کردن، آزردن پدر یا مادر.

**عقول** ـ [ع] (عُقُ) جمع عقل.

**عقیده** ـ ا. [ع] «عقیدة» (عَقِ.دَ) عقیدت: دین، ایمان، مذهب، رأی، باوَر، آنچه که انسان در دل و ضمیر خود نگاهدارد، آنچه که انسان به آن اعتقاد دارد، عقائد جمع.

**عقیق** ـ ا. [ع] (عَقِ) یك قسم کوارتز بی‌شکل به رنگ‌های مختلف، نوع مرغوب‌تر آن به رنگ سرخ یا آلبالویی است و مانند احجار قیمتی در زینت بکار می‌رود.

**عقیقه** ـ ا. [ع] «عقیقة» (عَقِ.قَ) موی طفل نوزاد ‖ و گوسفندی که روز هفتم تولد طفل هنگام تراشیدن موی سر او قربان کنند.

**عقیل** ـ ص. [ع] (عَقِ) معقول، مرد گرامی و خردمند.

**عقیم** ـ ص. [ع] (عَقِ) نازا، استرون، سترون، استاغ، ستاغ، زنی که فرزند نیاورد، عقائم جمع. مردی که از او فرزند بوجود نیاید، عقماء جمع.

**عکه** ـ ا. (عَكَّ) نگا. عقعق.

**علاء** ـ مص. [ع] (عَ) بالابر آمدن، مرتفع شدن، بلند شدن ‖ بلندقدر شدن ‖ رفعت، بلندی قدر.

**علائق** ـ [ع] (عَ.ءِ) جمع علاقه.

**علاج** ـ مص. [ع] (عِ) درمان کردن ‖ دوا، درمان، چاره.

**علاف** ـ ا.ص. [ع] (عَلّ) علف فروش، علوفه فروش، کسی که کاه و جو و گندم و زغال و هیزم می‌فروشد.

**علاقه** ـ مص. [ع] «علاقة» (عَ.قَ) دوست داشتن، به دل دوست داشتن کسی را ‖ ارتباط، دوستی، محبت قلبی، عشق ‖ آنچه که انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر و فرزند، علائق جمع.

**علاقه** ـ ا. [ع] «علاقة» (عِ.قَ) رشته و بندی که چیزی به آن بیَاویزند، بند کمان و تازیانه و شمشیر.

**علام** ـ ص. [ع] (عَلّ) بسیار دانا، دانشمند. علام‌الغیوب: دانندهٔ رازهای نهان، خدای‌تعالی.

**علامت** ـ ا. [ع] «علامة» (عَ.مَ) نشان، نشانی، آنچه که برای راهنمایی در جایی نصب کنند، علام «عَ» و علامات جمع. در فارسی به معنی علم و رایت و درفش نیز گفته‌اند.

**علامه** ـ ص. [ع] «علامة» (عَلّ.مَ) بسیار دانا، دانشمند، «تاء آن برای مبالغه است و مذکر و مؤنث در آن یکسان است».

**علانیه** ـ مص. [ع] «علانیة» (عَ.نِیَ) ظاهر شدن، هویدا شدن، آشکار شدن ‖ آشکارایی، آشکارگی، آشکارا.

**علاوه** ـ ا. [ع] «علاوة» (عِ.وَ) سرباری، سربار که بربار چهار پا بگذارند ‖ افزونی و مازاد از هر چیز.

**علت** ـ ا. [ع] «علة» (عِلَّ) بیماری، ناخوشی، رنج، عذر، بهانه، سبب،

علات «عِلّ» و علل جمع.

**علف** ـ ا. [ع] (عَلَ) گیاه، گیاه سبز، خوراك چهارپایان، آنچه که چهارپایان بخورند، علوفه و اعلاف جمع.

**علف‌خرس** ـ ا.مر. [ع.فا] (عَلَفِخِ) گیاهی است خاردار، بوتهٔ آن بزرگ و دارای برگ‌های بریده.

**علق** ـ ا. [ع] (عَلَ) خون، خون بسته ‖ مقداری از گل که به دست بچسبد ‖ هر چیز آویخته ‖ و نیز به معنی زالو، واحدش علقه.

**علقه** ـ ا. [ع] «علقة» (عُلْقَ) تعلق، عشق و محبت و دلبستگی.

**علقه** ـ ا. [ع] «علقة» (عَلَقَ) واحد علق، یك زالو. پارهٔ خون بسته. نطفه یا جنین که هنوز بصورت پارهٔ خون بسته است. علقه مضغه: پارهٔ خون بسته، تکهٔ کوچك گوشت. در فارسی در مقام تحقیر و توهین دربارهٔ کودکی پست و حقیر می‌گویند.

**علل** ـ [ع] (عِلَ) جمع علت.

**علم** ـ ا. [ع] (عَلَ) رایت، پرچم، بیرق، نشان، نشانه ‖ و نامی که شخص به آن معروف باشد، اسم خاص ‖ مهتر، بزرگ‌تر قوم، اعلام جمع.

**علم** ـ مص. [ع] (عِلْ) دانستن، یقین کردن ‖ یقین، معرفت، دانش، علوم جمع.

**علماء** ـ [ع] (عُلَ) دانشمندان، دانایان، جمع علیم.

**علن** ـ ص. [ع] (عَلِ) آشکار، هویدا. در فارسی علن «عَلَن» تلفظ می‌شود. علناً: بطور آشکارا. علنی: آشکارا، هویدا.

**علو** ـ ا. [ع] (عُ یا عَ یا عِلْ) بلندترین و بهترین چیز ‖ بلند، بالا.

**علو** ـ مص. [ع] (عُلُوّ) بلند شدن، بالا رفتن، بلندقدر شدن، بزرگوار شدن ‖ بلندی، بزرگی قدر و مرتبه. علو همت: بلندی همت.

**علوفه** ـ ا. [ع] «علوفة» (عَلُ.فَ) خوراك ستور، آنچه چهارپایان بخورند از کاه و جو و علف.

**علوم** ـ [ع] (عُلُ) جمع علم.

**علوی** ـ ص. ن. [ع] (عُ.وِیّ یا ع.وِیّ) منسوب به علو، بالایی، از عالم بالا، هر چیز منسوب به بالا مخصوصاً کواکب، نقیض سفلی.

**علوی** ـ ص. ن. [ع] (عَلَوِیّ) منسوب به علی، از نسل علی، کسی که از اولاد حضرت علی بن ابی طالب باشد، علویون جمع.

**علویه** ـ ص. ن. [ع] «علویة» (عَلَوِیَّ) مؤنث علوی، زنی که از اولاد امیرالمؤمنین علی باشد.

**علویه** ـ ص. ن. [ع] «علویة» (ع.وِیَّ یا عُ.وِیَّ) مؤنث علوی. کواکب علویه: زحل و مشتری و مریخ.

**علی** ـ حـ [ع] (عَلا) حرف جر به معنی بر.

**علی** ـ ا. [ع] (عُلا) رفعت، بلندی قدر، شرف، بزرگواری.

**علی** ـ ص. [ع] (عَلِیّ) بلند، بلندمرتبه، بلندقدر، شریف ‖ و نام امام اول شیعه.

**علیا** ـ ص. [ع] (عُلْ) مؤنث اعلی، بلندتر ‖ و نیز به معنی بالا و بلند، جای بلند، بالای هر چیز.

**علی‌الاتصال** ـ ق. [ع] (عَلَلْاِتِّ) پیوسته، دمادم، همیشه.

**علی‌الاطلاق** ـ ق. (عَلَلْاِ) مطلقاً، عموماً، بدون قید، بی‌شرط. حکیم علی الاطلاق: خدای تعالی.
**علی‌العمیاء** ـ ق. (عَلَلْعَ) کورکورانه، ناسنجیده، نسنجیده.
**علی‌ای‌حال** ـ ق. (عَلا اَیِّ) به هر حال، به هر روی، در هر صورت.
**علی‌حده** ـ ق. (عَلا حِدَ) جداگانه.
**علی‌رغم** ـ ق. (عَلا رَغْ) برخلاف، خلاف میل و خواهش، به ناخواست.
**علیق** ـ ا. [ع] (عَلِ) خوراک ستور، آنچه که چهارپایان بخورند از کاه و جو و بیده و علف.
**علیل** ـ ص. [ع] (عَلِ) بیمار، مریض، رنجور، دردمند.
**علیم** ـ ص. [ع] (عَلِ) دانا، دانشمند، علماء جمع.
**علیون** ـ [ع] (عِلِّ یُّ) علیین: جمع علی «عِلِّ یّ» بلندی‌ها، بلندترین درجهٔ جنت، بالاترین درجات بهشت، ملکوت اعلی. اعلاعلیین: بهشت برین، برترین مقام بهشت.
**علیه** ـ ص. [ع] «علیة» (عِلِّ یَّ) بلندمرتبه، از اهل رفعت و شرف.
**علیه** ـ ص. [ع] «علیة» (عَلِیَّ) مؤنث علی، بلندمرتبه، بلند در شرف.
**علیه** ـ ح+ ض. [ع] (عَلَ.ه) بر او. در فارسی به معنی ضد او و به زیان او می‌گویند.
**علی‌هذا** ـ ق. [ع] (عَلاها) بنابراین، از اینرو.
**عم** ـ ا. [ع] (عَمّ) برادر پدر، در فارسی عمو نیز می‌گویند، اعمام جمع.
**عمائم** ـ [ع] (عَ.ءِ) جمع عمامه.
**عماد** ـ ا. [ع] (عِ) آنچه به آن تکیه کنند، تکیه‌گاه، عمد «عَمَ» و عمد «عُمُ» جمع. و نیز بناهای بلند، واحدش عمادة.
**عمار** ـ ص. [ع] (عَمّ) مرد با ایمان و بردبار، ثابت و استوار و خوشنام.
**عمارت** ـ مص. [ع] «عمارة» (عِ.رَ) آباد کردن، آباد ساختن، بنا کردن ‖ آبادانی، آنچه وسیلهٔ آبادی شود، در فارسی به معنی بنا و ساختمان و بنای عالی هم می‌گویند، عمارات جمع.
**عماری** ـ ا. [ع] «عمارية» (عَ.رِیَّ) کجاوه، هودج ‖ و تخت روان مانندی که تابوت مرده را در آن می‌گذارند و به گورستان می‌برند.
**عماقریب** ـ ق. [ع] (عَمْما قَرِ) بزودی و در این نزدیکی، پس از اندک مدت.
**عمال** ـ [ع] (عُمّ) کارکنان، کارگزاران، جمع عامل.
**عمامه** ـ [ع] (عمامة» (ع.مَ) دستار، شال که دور سر ببندند، عمائم و عمام «عِ» جمع.
**عمد** ـ مص. [ع] (عَمْ) قصد کردن، آهنگ کاری کردن. عمداً: به عمد، با قصد و نیت، انجام دادن کاری از روی قصد و نیت نه به طریق پیش‌آمد و تصادف.
**عمده** ـ ا. [ع] «عمدة» (عُ.دَ) آنچه به آن تکیه کنند، تکیه‌گاه، و آنکه که به او اعتماد کنند. در فارسی به معنی چیز کلی و بسیار هم می‌گویند.
**عمر** ـ ا. [ع] (عُمْ یا عُمُ) حیات، زندگی، مدت زندگی.
**عمر** ـ ا. [ع] (عَمْ) حیات، زندگی، اعمار جمع.
**عمران** ـ ا. مص. [ع] (عُمْ) آبادی، آبادانی.
**عمره** ـ ا. [ع] «عمرة» (عُ.رَ) حج اصغر،

یکی از اقسام حج که اعمال آن کمتر از حج تمتع یا حج اکبر و عبارت از احرام و طواف و سعی بین صفا و مروه است.
**عمق** ـ ا. [ع] (عُمْ یا عَمْ) قعر چاه یا هر جای گود. کرانهٔ دشت که دور از دید باشد، ژرفا، اعماق جمع.
**عمل** ـ مص. [ع] (عَمَ) ساختن، کار کردن ‖ کار، کردار، اعمال جمع.
**عمله** ـ [ع] «عملة» (عَمَلَ) کارکنان، کارگران، جمع عامل.
**عمو** ـ ا. (عَمُ) نگا. عم.
**عمود** ـ ا. [ع] (عَمُ) ستون، ستون خانه، پایه ‖ گرز، گرز آهنی ‖ رئیس و سرور و بزرگ قوم، اعمده «اَ.مِدَ» و عمد «عَمَ» و عمد «عُمُ» جمع.
**عموم** ـ مص. [ع] (عُمُ) شامل شدن، فراگرفتن، همه را فراگرفتن ‖ همه، همگی.
**عمه** ـ ا. [ع] «عمة» (عَمَّ) خواهر پدر، عمات «عَمّ» جمع.
**عمی** ـ ا. مص. [ع] (عَمـا) کوری، نابینایی.
**عمی** ـ ص. [ع] (عَم) کور، نابینا.
**عمیاء** ـ ص. [ع] (عَمْ) مؤنث اعمی، زن کور.
**عمید** ـ ا.ص. [ع] (عَم) بزرگ و سرور، سردار، رئیس و بزرگ قوم، عمداء «عُمَ» جمع.
**عمیق** ـ ص. [ع] (عَم) دارای عمق، دراز و دور تك، ژرف، گود.
**عمیم** ـ ص. [ع] (عَم) هر چه فراهم آید و بسیار گردد ‖ تام، تمام، کامل.
**عناء** ـ مص. [ع] (عَ) رنج کشیدن، سختی دیدن ‖ مشقت، تعب، رنج.

**عناب** ـ ا. [ع] (عُنّ) درختی است خاردار، بلندیش تا ۶ متر می‌رسد، برگ‌هایش بیضی و دندانه‌دار، گل‌هایش زرد خوشه‌ای، چوب آن سرخ‌رنگ و سخت، میوه‌اش کوچك و گرد و خوش‌طعم و شیرین به رنگ سرخ و دارای هستهٔ سخت شبیه سنجد.
**عناد** ـ مص. [ع] (ع) ستیزه کردن، مرتکب خلاف و خیره‌سری شدن ‖ کجروی، گمراهی، گردنکشی، لجاج.
**عناصر** ـ [ع] (عَ.صِ) جمع عنصر.
**عنان** ـ ا. [ع] (ع) لگام، دهانهٔ اسب، دوال لگام که سوار به دست می‌گیرد، اعنه «اَعِنَّ» جمع.
**عنایت** ـ مص. [ع] «عنایة» (ع.یَ) قصد کردن، آهنگ کردن، حفظ کردن، اهتمام داشتن ‖ توجه و اشتغال به امری.
**عنب** ـ ا. [ع] (عِنَ) انگور، واحدش عنبه، اعناب جمع.
**عنبر** ـ ا. [ع] (عَ.بَ) شاهبو، ماده‌ای است خوشبو و خاکستری‌رنگ که در معده یا رودهٔ ماهی عنبر «کاشالوت» تولید و روی آب دریا جمع می‌شود، گاهی خود ماهی را صید می‌کنند و آن ماده را از شکمش بیرون می‌آورند، ماهی عنبر دارای سر بزرگ و دندان‌های تیز است و درازی بدنش تا ۱۰ متر می‌رسد و آن را گاو عنبر هم گفته‌اند. عنبراشهب: عنبر که رنگش به سیاهی زند، نوعی از عنبر خالص.
**عنبیه** ـ ا. [ع] (عِنَبِیَّ) پردهٔ رنگین که قسمتی از پوشش میانی کرهٔ چشم را تشکیل می‌دهد.
**عند** ـ [ع] (عِ.دَ) ظرف مکان و ظرف

زمان، به معنی نزد، پیش، نزدیك.
**عندلیب** ـ ا. [ع] (عَ.دَلِ) بلبل، هزاردستان، عنادل جمع.
**عنصر** ـ ا. [ع] (عُ.صُ) اصل، حسب، ماده، جسم بسیط، جسمی که قابل تجزیه و تقسیم به مواد دیگر نباشد مانند آهن و طلا. در اصطلاح قدما هر یك از چهار عنصر «آب. خاك. باد. آتش» آخشیج، عناصر جمع.
**عنف** ـ ا. مص. [ع] (عُ یا عَ یا عِنْ) شدت و قساوت، درشتی، ضد رفق. عنفاً: بطور تندی و درشتی و اجبار.
**عنفوان** ـ ا. [ع] (عُ.فُ) اول جوانی، اول هر چیز، اول خوبی چیزی.
**عنق** ـ ا. [ع] (عُنُ یا عُنْ) گردن، اعناق جمع.
**عنقاء** ـ ا.ص. [ع] (عَنْ) مؤنث اعنق، زن دراز گردن ‖ و نیز به معنی سختی و بلا ‖ و به معنی سیمرغ که مرغی است افسانه‌ای. عنقاء مغرب: «عَ.ءِمُ.رِ» سیمرغ.
**عن‌قریب** ـ ق. [ع] (عَنْقَ.رِ) بزودی، به همین زودی، به همین نزدیکی، زود باشد که.
**عنقود** ـ ا. [ع] (عُ.قُ) خوشه، خوشهٔ انگور، عناقید جمع.
**عنکبوت** ـ ا. [ع] (عَ.کَ.بُ) حشرهٔ کوچکی است دارای چهار جفت پای دراز، در زیر شکمش غده‌هایی است که از آنها لعابی ترشح می‌کند و تارهایی در کمال نظم می‌تند و بوسیلهٔ آن تارها شکار خود را که غالباً مگس است به دام می‌اندازد، عناکب و عنکبوتات جمع.
**عنوان** ـ ا. [ع] (عُ یا عِنْ) دیباچهٔ کتاب، سرآغاز کتاب یا نامه، سرنامه، آنچه در سر نامه یا پشت پاکت بنویسند، نشانی، آدرس.
**عنود** ـ ص. [ع] (عَنُ) ستیزه‌کار، ستیزنده، برگردندهٔ از راه.
**عنین** ـ ص. [ع] (عِنِّ) مردی که قادر بر جماع نباشد.
**عوائد** ـ [ع] (عَ.ءِ) جمع عائده.
**عوائق** ـ [ع] (عَ.ءِ) جمع عائق.
**عوار** ـ ا. [ع] (عَ یا عِ یا عُ) عیب، عیب و عار، دریدگی و پارگی در جامه یا پارچه.
**عوارض** ـ [ع] (عَ.رِ) جمع عارضه به معنی حادثه و پیش‌آمد و بیماری. در فارسی به معنی باج و خراج و مالیات فوق‌العاده که علاوه بر مالیات مقرر از مردم گرفته شود نیز می‌گویند.
**عواریه** ـ ا. [ع] «عوارية» (عَ.رِیَّ) کالای آب‌دیده، کالایی که آب دریا به آن رسیده و قیمتش کاسته شده باشد.
**عواطف** ـ [ع] (عَ.طِ) جمع عاطفه.
**عواقب** ـ [ع] (عَ.قِ) جمع عاقبة.
**عوالم** ـ [ع] (عَ.لِ) جمع عالم.
**عوام** ـ [ع] (عَ.مّ) جمع عامه به معنی همه، همهٔ مردم، مقابل خواص. عوام‌الناس: عامهٔ مردم، مردم جاهل.
**عوامل** ـ [ع] (عَ.مِ) جمع عامله کارکنان، کارگران ‖ گاوهای کاری گاوهایی که در شخم‌زنی و خرمن‌کوبی بکار بروند.
**عوان** ـ ا.ص. [ع] (عَ) هر چیزی که به نیمهٔ عمر خود رسیده باشد، آنکه نه پیر باشد نه جوان، میانه سال ‖ در فارسی به معنی پاسبان و مأمور اجرای حکم دیوان قضا و حسبت نیز

گفته‌اند، مخفف اعوان به معنی یاران، خادمان، در فارسی بر عوانان جمع بسته‌اند.

**عود** ـ مص. [ع] (عَ) بازگشتن، بازگردیدن، برگشتن ‖ بازگشت.

**عود** ـ ا. [ع] (عُ) چوب، شاخهٔ بریده شده از درخت ‖ و نام یکی از آلات موسیقی، بربط، عیدان و اعواد جمع. و نیز عود یا عود هندی: درختی است که در هند و بیرمانی می‌روید چوب آن قهوه‌ای‌رنگ و خوشبو است و آن را در آتش می‌اندازند که بوی خوش بدهد.

**عودت** ـ مص. [ع] «عودة» (عَ.دَ) بازگشتن، برگشتن ‖ بازگشت.

**عور** ـ [ع] (عُ) جمع اعور به معنی یك چشم. در فارسی به معنی لخت و برهنه می‌گویند.

**عورات** ـ [ع] (عَ یا عَوَ) جمع عورت به معنی آنچه موضع ستر باشد. به معنی پوشیده‌رویان و اهل حرم نیز می‌گویند.

**عورت** ـ ا. [ع] «عورة» (عَ.رَ) امری که انسان از آن شرم داشته باشد. عضوی که انسان از روی شرم و حیا می‌پوشاند، هر چه موضع ستر باشد، آلت تناسل، شرمگاه، شرمجای مجازاً جنس‌زن، در فارسی عورتینه هم می‌گویند، عورات جمع.

**عوسج** ـ ا. [ع] (عَ.سَ) گیاهی است خاردار، شاخه‌هایش پرخار، گل‌هایش به رنگ‌های مختلف، میوه‌اش گرد و سرخ‌رنگ، واحدش عوسجه.

**عوض** ـ ا. [ع] (عِوَ) چیزی که به جای چیز دیگر داده شود، بدل، خلف، جانشین، اعواض جمع.

**عون** ـ ا. [ع] (عَ) مساعدت، یاری ‖ مساعد، مددکار، پشتیبان خادم، اعوان جمع.

**عویل** ـ ا. [ع] (عَوِ) فریاد، بلندآوازی در گریه و ناله.

**عهد** ـ مص. [ع] (عَهْ) شناختن امری، حفظ کردن. وصیت کردن، اندرز دادن، پیمان بستن ‖ وفا، ضمان، امان، ذمه، مودت، وصیت، میثاق، پیمان، سوگند، عهود جمع ‖ و نیز به معنی زمان و روزگار.

**عهده** ـ ا. [ع] «عهدة» (عُ.دَ) ضمان، کفالت، تاوان، ذمه، پیمان.

**عهود** ـ [ع] (عُهُ) جمع عهد.

**عیادت** ـ مص. [ع] «عیادة» (عِ.دَ) به دیدن بیمار رفتن، به احوال‌پرسی مریض رفتن.

**عیاذ** ـ مص. [ع] (عِ) پناه بردن، پناه گرفتن ‖ ملجأ، پناه، پناهگاه. عیاذاً بالله: پناه بر خدا.

**عیار** ـ مص. [ع] (عِ) مقایسه کردن و امتحان کردن پیمانه یا ترازو برای پی‌بردن به صحت آن ‖ امتحان و مقایسهٔ چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی آن معلوم شود ‖ و نیز مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا یا نقره یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر بکار رفته، عیارات جمع.

**عیار** ـ ص. [ع] (عَیّ) بسیار آمدوشدکننده و دوره‌گرد، کسی که بیکار و بیهوده رفت و آمد کند، ولگرد ‖ مرد چالاك و تندرو و دلیر، زرنگ.

**عـــــیاش** ـ ص. [ع] (عَیّ) بســـــیار عــــیش‌کننده، نــــیکوحال، بســیار خوشگذران، اهل عیش و نوش.
**عیال** ـ [ع] (ع) زن و فرزند، اهل خانه و کسانی که نانخور مرد باشند.
**عیالمند** ـ ص.مـر. [ع.فـا] (ع.لْمَ) دارای اهـل و عـیال، مـردی کـه دارای زن و فرزند باشد.
**عیالوار** ـ ص.مر. [ع.فا] (ع.لْ) دارای اهل و عــیال، مــردی کـه زن و فـرزند و نانخور بسیار داشته باشد.
**عیان** ـ مص. [ع] (ع) بـه چشـم دیـدن، دیدن به چشم ‖ یقین در دیدار ‖ ظاهر و آشکار، آنچه دیده شود.
**عیب** ـ ا. [ع] (عَ) نقیصه، نـقص، بـدی، عیوب جمع.
**عید** ـ ا. [ع] (ع) جشن، روز جشن، هر روزی کــه در آن یـادبودی بـاشد از خــوشی و شـادی بـرای گـروهی از مردم، اعیاد جمع.
**عیش** ـ مص. [ع] (عَ) زیسـتن، زنـدگی کــردن ‖ زنــدگی ‖ طـعام، خـوراك، خوردنی و آنچه که به آن زیست کنند ‖ خوشگذرانی، خوشی و شادمانی.
**عـین** ـ ا. [ع] (عَ) چشـم، اعـین «اَ.یُ» و عیون و اعیان جمع. و به معنی چشمه، اعین و عیون جمع ‖ و به معنی ذات و نفس، ذات هر چیز، هر چیز آمـاده و حاضر، برگزیدهٔ چیزی، بزرگ و مهتر قوم، اعیان جمع.
**عین‌القطر** ـ ا.مر. [ع] (عَ.نُلْقِ) روغـنی سیاه و بدبو، قطران، مادهٔ روغنی بدبو از مشتقات نفت.
**عین‌الیقین** ـ ا.مر. [ع] (عَ.نُلْیَقِ) یـقین به کیفیت و ماهیت چیزی با دیدن آن به چشم.
**عینك** ـ ا. [ع.فا] (عَ.نَ) آلت شیشه‌دار که روی بینی جلو چشم می‌گذارند برای بهتر دیدن یا محافظت چشم از آفتاب، آیینك و چشم فرنگی هم گفته شده.
**عیوب** ـ [ع] (عُیُ) جمع عیب.
**عـــیوق** ـ ا. [ع] (عَیُّ) ســـتاره‌ای است سرخ‌رنگ و روشـن در طـرف راست کهکشان.
**عـیون** ـ [ع] (عُیُ) جـمع عـین. عـیون اعـمال: شـــغل‌های بـزرگ، کـارهای بزرگ.

# غ

**غائب** ـ ص.فـا. [ع] (ءِ) غـایب، نـاپیدا، ناپدید، دور از نظر، کسی که حـاضر نیست و در جـای دیگـر است، غـیاب «غُیَّ» و غائبون و غائبین جمع.
**غـائط** ـ ا. [ع] (ءِ) زمـین پست، مـغاك، موضع قضاء حاجت ‖ سرگین، پلیدی انسان، در فارسی غایط «یَ» می‌گویند.
**غائله** ـ ا. [ع] «غائلة» (ءِلَ) شر و فساد، سختی و گزند، مهلکه، آشوب، غوائل جمع.
**غـائی** ـ ص.ن. [ع] (ءِیّ) مـنسوب بـه غایت، نهایی.
**غابن** ـ ا.فا. [ع] (بِ) خدعه‌کننده در خرید و فروش، مغبون‌کننده.
**غابه** ـ ا. [ع] «غابة» (بَ) بیشه، نیستان، نیزار ‖ گروه مردم ‖ نیزهٔ دراز، غاب و غابات جمع.
**غادر** ـ ا.فـا. [ع] (دِ) غـدرکننده، خـائن، بی‌وفا، عهد شکن.
**غار** ـ ا. [ع] شکاف وسیع و عـمیق در کوه یا زمین، شکافی که در زیرزمین یا اندرون کـوه در اثـر انـحلال مـواد داخلی آن یا حـرکات تـحت الارضـی بوجود آید، اغوار و غیران جمع.
**غـــارب** ـ ا.فـــا. [ع] (رِ) غـروب‌کننده، دورشونده.
**غارت** ـ مـص. [ع] «غـارة» (رَ) تـاخت کردن، هجوم بردن، چپاول کردن، به تـاراج بـردن ‖ نـهب، چـپاول، تـاراج، غارات جمع.
**غاز** ـ ا. مرغی است شبیه به مرغابی اما از آن بـزرگ‌تر و دارای گـردن دراز، وزنش تا ۱۲ کیلوگرم می‌رسد.
**غاز** ـ ا. کوچك‌ترین واحد پول در قدیم که تا اوایل دورهٔ قاجاریه متداول بوده، یك قران به بیست شاهی و یك شاهی به دو پول و یك پول به دوجندك و یك جندك به دوغاز تقسیم می‌شده.
**غاز** ـ ا. پینه، وصله ‖ چاك، شکاف. غاز غاز: ازهم شکـافته، چـاك چـاك. غـاز کردن: پشم یا پنبه را با دست کشیدن و دراز کردن برای ریسیدن.
**غازه** ـ ا. (زَ) گلگونه، گلغونه، سرخاب که زنان به گونه‌های خود می‌مالند.
**غازی** ـ ا.فا. [ع] (زِ) مـجاهد، جـنگجو، کسی که در راه خدا با دشـمنان دیـن

جنگ کند، غزاة «غُ» و غزاء «غُزّ» جمع.
**غاسق** ـ ا.فـا. [ع] (سِ) تـاریك شـونده، شب که بسیار تاریك شود.
**غـاسول** ـ ا. [ع] (سُ) چـوبك، اشـنان، صابون و هر چیزی که با آن جامه یا بدن را بشویند.
**غاشیه** ـ ا. [ع] «غـاشیة» (شِیَ) مـؤنث غـاشی، پـوشاننده ‖ پـوشش، پـرده، پردهٔ دل. روپوش زین اسب، غواشـی جمع ‖ و نیز به معنی روز قیامت.
**غـــاشیه‌کش** ـ ص.فـا. [ع.فـا] کشـندهٔ غاشیه، برندهٔ غاشیه، حـامل غـاشیه، آنکه زین پوش اسب مخدوم خـود را بردوش بکشد.
**غـاصب** ـ ا.فـا. [ع] (صِ) غـصب‌کننده، کسی که مال دیگری را خلاف مـیل و رضای او تصرف کند.
**غاطی** ـ ا.فا. [ع] (طِ) پوشاننده، تاریك ‖ پر، مملو، انبوه و درهم.
**غافر** ـ ا.فا. [ع] (فِ) آمرزنده، پـوشندهٔ گناه، بخشایندهٔ گناه، غفره جمع.
**غافل** ـ ص.فا. [ع] (فِ) غفلت‌کننده، آنکه در امری اهمال و غفلت کند ‖ ناآگاه، بی‌خبر، فراموشکار.
**غالب** ـ ا.فا. [ع] (لِ) غلبه‌کـننده، چـیره شـــونده ‖ چـــیره، پـیروز ‖ افـزون، بسیار، فراوان، قسمت بیشتر چیزی.
**غالوك** ـ ا. (لُ) مهرهٔ کمان گروهه که از سنگ یا گل درست کنند، گلوله.
**غالی** ـ ص. [ع] (لِ) گران، گران قـیمت، گرانبها ‖ و نیز به معنی غلوکننده و از حد درگذرنده، غلاة جمع.
**غـــالیه** ـ ا. [ع] «غـالیة» (لِیَ) دارویـی بسیار خوشبو که در طب قدیم بکـار می‌رفته و از ترکیب مشك و عـنبر و حصی لبان «حسن لبه» و روغـن‌بان می‌ساختند.
**غالیه‌فام** ـ ص.مـر. [ع.فـا] غـالیه‌رنگ، غالیه‌گون، به رنگ غالیه، سیاه.
**غالیه‌مو** ـ ص.مر. [ع.فـا] غـالیه مـوی: آنکه مـوی و زلف سـیاه و خـوشبو دارد.
**غامر** ـ ص. [ع] (مِ) زمین بایر و خراب، زمـــینی کـه زیـرآب مـانده و زراعت نشده، زمـینی کـه قـابل کشت و زرع نباشد.
**غامض** ـ ص. [ع] (مِ) زمین پست ‖ امر مـبهم و مشکـل، سَـخن دور از فـهم، پوشیده و دور از ذهن، غوامض جمع.
**غانغرایـا** ـ ا. (نْغَ) غـانقرایـا. قـانقاریا: «گانگرن gangrène» مأخوذ از یونانی، فساد و عفونت، فساد و عفونتی که در قسمتی از عضله یا استخوان پیدا شود و آن را سیاه و فاسد کند.
**غانم** ـ ا.فا. [ع] (نِ) غنیمت‌گیرنده.
**غاوی** ـ ا.فـــا. [ع] (وِ) گـمراه و نـومید، غاوون و غواة جمع.
**غایات** ـ [ع] جمع غایت.
**غایب** ـ ص.فا. (یِ) نگا. غائب.
**غایت** ـ ا. [ع] «غایة» (یَ) پایان، نهایت، پایان چیزی، مقصود، مقصد، غـایات جمع.
**غایط** ـ ا. (یِ) نگا. غائط.
**غبار** ـ ا. [ع] (غُ) گرد، خاك نـرم. غـبار خاطر ـ غـبار دل: کـنایه از آزردگـی خاطر، آزردگی دل.
**غباوت** ـ مص. [ع] «غباوة» (غَ.وَ) احمق شدن، ابله شدن، کودن شدن ‖ کودنی، کم‌هوشی، نادانی و غفلت.
**غبطه** ـ مص. [ع] «غـبطة» (غِ.طَ) آرزو

بردن به نیکویی حال کسی، آرزوی نعمت و سعادت دیگران را داشتن بدون آرزو کردن زوال نعمت و سعادت آنان.

**غبغب** ـ ا. [ع] (غَ.غَ) گوشت زیر گلو، گوشت زیرچانه، تکهٔ گوشت آویخته زیرگلوی خروس و گاو، غبب هم می‌گویند، غباغب جمع.

**غبن** ـ مص. [ع] (غَبْ) خدعه کردن و چیره شدن در معامله، فریب دادن کسی در خرید و فروش ‖ زیان در خرید و فروش.

**غبی** ـ ص. [ع] (غَبِیّ) نادان و کند ذهن، کم‌هوش، کودن، اَغباء و اغبیاء جمع.

**غث** ـ ص. [ع] (غَثّ) لاغر، کم گوشت ‖ سخن سست و نادرست. غث و سمین: لاغر و فربه. کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر، درست و نادرست، صلاح و فساد، خیروشر.

**غثیان** ـ مص. [ع] (غَثَ) شوریدن دل، بهم خوردن دل، قی کردن.

**غد** ـ ص. [عا] (غُدّ) خودبین، خودخواه، خودرأی.

**غد** ـ ا. [ع] (غَ) فردا، روزی که بعد از امروز می‌آید.

**غدار** ـ ص. [ع] (غَدّ) بسیار غدرکننده، بی‌وفا، خائن، حیله‌گر.

**غداره** ـ ا. (غَ.رَ یا غَدّ.رَ) قداره: مأخوذ از کتاره «هندی» یك قسم حربه شبیه به شمشیر که راست پهن و سنگین است.

**غدر** ـ مص. [ع] (غَدْ) خیانت کردن، بی‌وفایی کردن ‖ نقض‌عهد، بی‌وفایی، خیانت، مکر و فریب.

**غدغن** ـ ا. (غَدَغَ) غدقن. قدغن: «مأخوذ از ترکی» تأکید و شتاب، نهی، منع، دستور.

**غده** ـ ا. [ع] «غدة» (غُدَّ) عضوی در بدن که ماده‌ای افراز کند مانند غدهٔ شیر در پستان و غدهٔ تیروئید و لوزالمعده و کبد ‖ و تکهٔ گوشت سخت یا پیه به اندازهٔ فندق یا بزرگ‌تر که میان گوشت یا در زیرپوست پیدا می‌شود اما درد ندارد و به این معنی در فارسی دژپیه گفته‌اند، غدود هم می‌گویند، غدد و غدائد جمع.

**غدیر** ـ ا. [ع] (غَدِ) آبگیر، تالاب، جای جمع شدن آب باران در بیابان، آب راکدی که از سیل باقی بماند، غدر «غُدُ» و غدران «غُدْ» جمع. غدیرخم: «غَدِ.رِخُمّ» محلی است میان مکه و مدینه. عید غدیر یا عید غدیرخم: روز ۱۸ ذی‌الحجه که در آن روز حضرت رسول در غدیرخم امیرالمؤمنین علی را به جانشینی خود تعیین فرمود.

**غذاء** ـ ا. [ع] (غ) خوراك، خوردنی، خورش، آنچه خورده شود، ماده‌ای که به نمو جسم کمك کند و انرژی لازم برای بدن بوجود بیاورد، در فارسی غذا «غَ» تلفظ می‌شود، اغذیه جمع.

**غر** ـ ص. (غُ) مردی که مرض فتق یا ورم بیضه دارد، کسی که خایه‌اش بزرگ شده باشد، دبه خایه ‖ و نیز به معنی برآمدگی در چیزی، جای برآمده یا تورفته از ظرف فلزی در اثر خوردن آن به زمین یا به چیزی سخت.

**غر** ـ ا. (غ) قر: جنبش و تکان عضوی از بدن از روی ناز یا در حالت رقص. غردادن: تکان دادن و جنبانیدن بدن از روی ناز، رقصیدن.

**غر** ـ ا. (غُ) سخنی که زیرلب از روی خشم گفته شود، غرغر هم می‌گویند. غرزدن ـ غرغر کردن: زیرلب سخن گفتن از روی خشم.

**غراء** ـ ص. [ع] (غَرّ) مؤنث اغر، نیکو، زیبا، سفید و روشن از هر چیز، درخشان ‖و به معنی فصیح و بلیغ و شیوا چنانکه گویند قصیدهٔ غراء.

**غرائب** ـ [ع] (غَ.ءِ) جمع غریبه.

**غرائز** ـ [ع] (غَ.ءِ) جمع غریزه.

**غراب** ـ ا. [ع] (غُ) کلاغ، زاغ، اغرب «اَ.رُ» و اغربة «اَ.رِبَ» و غربان «غِ» جمع.

**غراب‌البین** ـ ا.مر. [ع] (غُ.بُلْ.بَ) غراب بین: غراب به معنی کلاغ یا زاغ و بین به معنی جدایی و مفارقت. در قدیم کلاغ یا زاغ سرخ‌پا را که برروی بام یا دیوارخانه می‌نشست و بانگ می‌کرد نحس و شوم می‌دانستند و معتقد بودند که بانگ او سبب مباینت و مفارقت میان افراد خانواده می‌شود.

**غرابت** ـ مص. [ع] «غرابة» (غَ.بَ) دور بودن ‖دوری، دوری از وطن ‖و نیز به معنی پیچیده بودن یا غامض بودن کلام، غیر مألوف بودن چیزی.

**غرابه** ـ ا. (غَ.بَ) «په karāveh» شیشهٔ بزرگ که دهانهٔ آن تنگ و شکمش فراخ باشد.

**غرابی** ـ ا. [ع] (غُ.بِیّ) نوعی از خرما ‖ نوعی نان شیرینی.

**غرامت** ـ ا. [ع] «غرامة» (غَ.مَ) تاوان، آنچه که ادا کردن آن لازم باشد ازمال. و نیز به معنی زیان و ضرر و مشقت، غرامات جمع.

**غران** ـ ص.فا. (غُرّ) نگا. غریدن.

**غرب** ـ مص. [ع] (غَ) پنهان شدن، ناپدید شدن، دور شدن ‖ جای پنهان شدن آفتاب، جایی که آفتاب غروب می‌کند، مقابل شرق.

**غرباء** ـ [ع] (غُرَ) جمع غریب.

**غربال** ـ ا. [ع] (غِ) معرب گربال، ظرفی دارای سوراخ‌های ریز که از روده بافته می‌شود با دیوارهٔ تخته‌ای مدور، در آن غله یا چیز دیگر می‌بیزند، غرابیل جمع. در فارسی پرویزن و غرویزن نیز گفته‌اند، غربیل هم می‌گویند. غربالی: منسوب به غربال، مانند غربال، شبیه به غربال.

**غربت** ـ مص. [ع] «غربة» (غُ.بَ) دور شدن، دور شدن از شهر خود ‖دوری از وطن ‖ جای دور از خانمان، آنجا که وطن شخص نباشد. غربتی: منسوب به غربت. غرشمار، غریب شمار.

**غربیله** ـ ا. (غَ.بِ.لَ) غربیل، غربال ‖ غرکمر، رقص کمر، حرکاتی که در حالت رقص به کمر و سرین خود بدهند.

**غرت** ـ ا. [عا] (غُ) غورت: جرعهٔ آب یا آشامیدنی دیگر، آن مقدار از آب یا آشامیدنی دیگر که به یکبار به حلق فروببرند.

**غرتشن** ـ ص. [عا] (غُ.تَ.شَ) غلتشن: گردن کلفت و زورگو.

**غرس** ـ مص. [ع] (غَرْ) کاشتن، درخت نشاندن، نهال کاشتن.

**غرش** ـ ا.مص. (غُرِّ) غرشت: اسم مصدر از غریدن، فریاد سهمناک، صدای مهیب، بانگ جانوران درنده.

**غرش** ـ ا. [ع] (غِرْ) نوعی مسکوک رایج بعضی کشورهای عربی، غروش

جمع.
**غرشمار** ـ ا. (غِرِ) غرشمال: غریب شمار، غربتی، کولی، کولی‌های خانه به دوش که اغلب از شهری به شهر دیگر کوچ می‌کنند و در صحرا و در زیر چادر بسر می‌برند و غالباً کارشان ساختن و فروختن بعضی از آلات آهنی و غربال بندی است و به این سبب آنها را غربال بند هم می‌گویند.
**غرض** ـ مص. [ع] (غَرَ) آرزومند شدن، مشتاق شدن ‖ آرزومندی ‖ قصد، حاجت، هدف، نشانهٔ تیر، اغراض جمع. در فارسی به معنی دشمنی و قصد و اراده به صلاح خود و زیان دیگری نیز می‌گویند.
**غرغره** ـ مص. [ع] «غرغرة» (غَ.غَرَ) آب در گلو گردانیدن، گرداندن آب یا مایع دیگر در دهان و گلو ‖ شستشوی دهان و گلو با آب یا داروی مایع ‖ و محلولی که برای شستشوی دهان و گلو بکار برود، در فارسی غراره هم گفته شده.
**غرغشه** ـ ا. (غَ.غَشَ) خرخشه، غوغا، جنجال، مجادله، شلتاق.
**غرفات** ـ [ع] (غُرْ یا غُرَ یا غُرُ) جمع غرفه.
**غرفه** ـ ا. [ع] «غرفة» (غُ.فَ) بالا خانه، اطاقی که بالای اطاق دیگر ساخته شود، برواره، پرواره، فرواره، غرف و غرفات جمع.
**غرق** ـ مص. [ع] (غَرَ) «در فارسی به سکون را» فرورفتن در آب، زیر آب رفتن، خفه شدن در آب.
**غرقاب** ـ ا.مر. [ع.فا] (غَرْ) گرداب، آب عمیق که آدمی یا کشتی در آن غرق شود، ضد پایاب، غرقابه هم گفته‌اند.

**غرقه** ـ ص. [ع.فا] (غَ.قَ) مرکب از غرق «عربی» و «ه» پسوند نسبت «فارسی» غریق، غرق شده.
**غرماء** ـ [ع] (غُرَ) جمع غریم به معنی وامدار، قرض‌دار. غرماکردن: تقسیم کردن طلبکاران اموال بدهکار ورشکسته‌ای را میان خود.
**غرن** ـ ا. (غَرَ) غرنگ: صدای گریه و ناله، گریه و نوحه.
**غرنب** ـ ا. (غُرُ) «اسم صوت» غرمب. گرمب. گرنب: صدای پر و درشت مثل صدای خالی شدن توپ، صدای افتادن چیزی سخت به زمین.
**غرنبه** ـ ا. (غُرُ.بَ) بانگ و فریاد، خروش، سخن درشت.
**غرنبیدن** ـ مص.ل. (غُرُ.بِ.دَ) بانگ و خروش برآوردن، صدای درشت و کلفت درآوردن، فریاد وغوغا کردن.
**غروب** ـ مص. [ع] (غُرُ) دور شدن، فرورفتن و ناپدید شدن آفتاب.
**غرور** ـ مص. [ع] (غُرُ) فریفتن، بیهوده امیدوار کردن کسی را ‖ به چیزی بیهوده و باطل طمع بستن ‖ در فارسی به معنی کبر و نخوت و خودبینی هم می‌گویند.
**غروش** ـ [ع] (غُرُ) جمع غرش.
**غروی** ـ ص.ن. [ع] (غَ.رَویّ) منسوب به غری «غَرِیّ» که یکی از نام‌های نجف اشرف بوده، اهل نجف.
**غره** ـ مص. [ع] «غرة» (غِرَّ) فریفتن، بیهوده امیدوار کردن کسی را ‖ به چیزی بیهوده و باطل طمع بستن ‖ غفلت، بی‌خبری ‖ جماعت ناآزموده و غافل، غرر «غِرَ» جمع. غره شدن: فریفته شدن، گول خوردن، مغرور

شدن.
**غـره** ـ ا. [ع] «غـرة» (غُرَّ) سـفیدی در پیشانی اسب || ماه نو || اول هر چیز. روز اول ماه قمری، غرر «غُرَ» جمع.
**غره** ـ ص. [ع] «غرة» (غُرَّ) بـرگزیده و پسندیده از هر چیز، بزرگ و شریف و مهتر قوم، غرر «غُرَ» جمع.
**غره** ـ ا. (غُرَّ) غـرش، فـریاد سـهمناک، صدای مهیب.
**غریب** ـ ص. [ع] (غَرِ) دور، دورشونده، دورشده از شهر خود، دور از وطـن، بیگانه || و نیز به معنی عجیب و غیر مألوف. و کـلام دور از فـهم، غـرباء جمع.
**غریبه** ـ ص. [ع] «غریبة» (غَرِ.بَ) مؤنث غریب، غـرائب جـمع. در فـارسی بـه معنی بیگانه میگویند مقابل آشـنا و خودی.
**غریدن** ـ مـص.ل. (غُرِّ.دَ) خـروشیدن، فریاد زدن، از روی خشم بانگ کردن، صــــدای مــهیب درآوردن. غــرش: «ا.مص» صدای مهیب، فریاد سهمناک. غرنده: «ا.فا» انسان یا حیوان درنده که از روی خشم بانگ کند، آنچه صدای مهیب کند. غران: «ص.فـا» غـرنده، در حال غریدن.
**غریزه** ـ ا. [ع] «غریزة» (غَرِ.زَ) غریزت: طبیعت، قریحه، سرشت، غرائز جمع. غریزی: مـنسوب بـه غـریزه، جـبلی، طبیعی، فطری. غریزهٔ جنسی: غریزهٔ اطفاء شهوت کـه سـبب تـولید نسـل است.
**غـریق** ـ ص.مـف [ع] (غَرِ) غـرق شـده، فرورفته در آب، کسی یا چیزی که در آب فرورفته و آب از سـرش گـذشته باشد، غرقی «غَ.قا» جمع.
**غریم** ـ ص. [ع] (غَرِ) مـدیون، وامـدار، بدهکار، قرض‌داری کـه قـادر بـه اداء قرض خود نباشد || به معنی دائـن و طلبکار هم مـی‌گویند، غـرماء «غُرَ» و غرام «غُرّ» جمع.
**غریو** ـ ا. (غِرِ یا غَرِ) فریاد، خروش، بانگ بلند، بانگ و فریاد از روی خشم.
**غـــریویدن** ـ مـص.ل. (غِرِ.وِ.دَ) غـریو برآوردن، غریو کردن، بانگ برآوردن، فریاد زدن، خروشیدن. غریونده: «ا.فا» خـــروشنده، فـــریادکننده. غـــریوان: «ص.فا» خروشان، فریادکنان، در حال غریویدن.
**غزا** ـ (غَ) نگا. غزات.
**غزات** ـ ا.مص. [ع] «غزاة» (غَ) جـنگ و پیکار با دشمنان دین، غزوات جمع. در فارسی غزا نیز گفته شده. غزا کردن: جنگ کردن با دشمنان دین.
**غزات** ـ [ع] «غزاة» (غُ) جمع غازی.
**غزارت** ـ مص. [ع] «غزارة» (غَ.رَ) بسیار شـدن، فـراوان شـدن، افـزون شـدن، بسیار شدن آب یا چیز دیگر، بسـیار شدن شیرناقه || کثرت، فراوانی.
**غزال** ـ ا. [ع] (غَ) آهـو، آهـوبره، غـزلة «غِ.لَ» و غزلان «غِ» جمع.
**غزّال** ـ ص. [ع] (غَزّ) بسـیار ریسـنده، ریسمان تاب، موتاب، ریسمان‌فروش.
**غزاله** ـ ا. [ع] «غزالة» (غَ.لَ) آهوی ماده، آهوبرهٔ ماده.
**غزل** ـ مص. [ع] (غَزَ) صحبت کردن با زنان، سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن || حدیث عشق زنان || سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان گفته شــود || نـوعی از شـعر کـه بـیشتر

دربارهٔ عشق و عشقبازی با زنان می‌گویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و بیشتر از پانزده نباید باشد.

**غزو** ـ مص. [ع] (غَزْ) خواستن و جستن و آهنگ کردن ‖ تاخت و تاز کردن در دیار دشمن، جنگ کردن در راه دین ‖ جنگ مذهبی، جهاد.

**غزوات** ـ [ع] (غَزَ) جمع غزوه و جمع غزاة.

**غزوه** ـ ا. [ع] «غزوة» (غَ.وَ) یك غزو، یك جنگ، یکبار جنگ کردن، جنگ با دشمن دین، غزوات جمع.

**غزیر** ـ ص. [ع] (غَزِ) فراوان و بسیار از هر چیز، غزار «غِ» جمع.

**غژ** ـ ا. (غِژّ) «اسمِ صوت» صدای گلولهٔ تفنگ و مانند آن هنگام شکافتن هوا.

**غژغژ** ـ (غِ.غِ) «اسم صوت» صدای پارچهٔ آهاردار یا پارچهٔ ابریشمی که تازه بافته شده. صدای کفش هنگام راه رفتن.

**غژك** ـ ا. (غَژَ یا غِژَ) غچك. غیچك: نوعی از کمانچه، یکی از آلات موسیقی که کاسهٔ کوچك و دستهٔ بلند دارد و با آرشه نواخته می‌شود.

**غژم** ـ ا. (غُژْ) غژمه. غجمه. غژب: حبهٔ انگور، دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد.

**غسال** ـ ص. [ع] (غَسّ) بسیار شوینده، غسل‌دهنده، مرده شوی.

**غساله** ـ ص. [ع] «غسالة» (غَسّ.لَ) مؤنث غسال، زن شوینده، زن جامه‌شوی یا مرده‌شوی.

**غساله** ـ ا. [ع] «غسالة» (غُ.لَ) آبی که در آن دست و رو یا چیزی دیگر شسته باشند، آبی که با آن چیزی را شسته باشند، آبی که پس از شستن چیزی از آن خارج شود.

**غسل** ـ مص. [ع] (غَسْ یا غُسْ) شستن، شستشو دادن، شستن و در آب فروبردن چیزی برای زایل ساختن نجاست یا چرك آن.

**غسیل** ـ ص. [ع] (غَسِ) مغسول، غسل داده شده، شسته شده، غسلی «غَ.لا» و غسلاء «غُسَ» جمع.

**غش** ـ ا.مص. [ع] (غِشّ) خیانت، حقد، سیاهی قلب، تیرگی در هر چیز ‖ هر چیز کدر و آلوده یا آغشته ‖ چیزی کم‌بها که با چیز گرانبها مخلوط کنند مانند فلز کم‌بها که با زر یا سیم ترکیب کنند.

**غش** ـ ا. (غَشْ) مأخوذ از غشی «عربی» بیهوشی، مدهوشی. حالتی که به سبب بیماری دماغی و عصبی یا عوارض دیگر به انسان دست می‌دهد و مریض از حال می‌رود و بی‌حس و حرکت برزمین می‌افتد.

**غشاء** ـ ا. [ع] (غِ) پرده، پوشش، روپوش، آنچه که چیزی را بپوشاند، اغشیه جمع.

**غشغرغ** ـ ا. (غِ.غِرِ) قشقرق: داد و فریاد، جاروجنجال.

**غشمشم** ـ ص. [ع] (غَشَ.شَ) مرد خودرأی، خودبین، بی‌پروا، گستاخ، دلیر، ستمگر.

**غشی** ـ مص. [ع] (غَشْ) بیهوش شدن، بیخود شدن، از حال رفتن ‖ بیهوشی، بیخودی، در فارسی غش می‌گویند.

**غشیه** ـ ا. [ع] «غشیة» (غَ.یَ) بیهوشی.

**غصب** ـ مص. [ع] (غَصْ) چیزی را به ستم از کسی گرفتن، مال کسی را به

زور و ستم و خلاف میل و رضای او تصرف کردن ‖ و نیز به معنی مغصوب، آنچه به ستم و قهر گرفته شود.
**غصن** ـ ا. [ع] (غُصْن) شاخه، شاخ درخت، اغصان و غصون جمع.
**غصه** ـ ا. [ع] «غصة» (غُصَّ) حزن، اندوه، اندوه گلوگیر، غصص «غُصَص» جمع.
**غض** ـ مص. [ع] (غَضّ) فروخوابانیدن چشم «غض بصر» فروداشتن آواز «غض صوت».
**غضب** ـ مص. [ع](غَضَب) خشم گرفتن، خشم کردن بر کسی ‖ خشمگینی ‖ خشم.
**غضبان** ـ ص. [ع] (غَضْ) خشمناک، خشمگین، غضاب «غِ» و غضبی «غَ.با» جمع.
**غضروف** ـ ا. [ع] (غُ.رُ) استخوان نرم و سست مثل استخوان بینی و غضروف گوش، استخوان نرم که آن را بتوان خایید، غرضوف هم می‌گویند.
**غضنفر** ـ ا. [ع] (غَضَ.فَ) اسد، شیر، شیردرنده ‖ مرد درشت اندام و درشتخوی.
**غضوب** ـ ص. [ع] (غَضُ) خشمناک، خشمگین.
**غطاء** ـ ا. [ع] (غ) پرده، پوشش، سرپوش، اغطیه جمع.
**غفار** ـ ص. [ع] (غَفّ) بسیار آمرزنده، آمرزگار، آمرزنده و پوشانندهٔ گناه، از صفات خدای تعالی.
**غفران** ـ مص. [ع] (غُفْ) پوشاندن و آمرزیدن گناه، چشم‌پوشیدن و درگذشتن از گناه کسی ‖ آمرزش.
**غفران‌پناه** ـ ص.مر. [ع.فا] درپناه آمرزش و بخشایش الهی، عنوانی است که با نام شخص مرده ذکر می‌شود.
**غفران‌مآب** ـ ص.مر. [ازع] آنکه مرجع و بازگشتن به آمرزش و بخشایش خدای تعالی است، عنوانی است که با نام شخص مرده ذکر می‌شود.
**غفلت** ـ مص. [ع] «غفلة» (غَ.لَ) فراموش کردن، از یاد بردن ‖ بی‌خبری، فراموشکاری، سهوواهمال. غفلة: غافلانه، بدون تأمل، به ناگاه.
**غفور** ـ ص. [ع] (غَفُ) بسیار آمرزنده، پوشندهٔ گناه، آمرزندهٔ گناه، آمرزگار، یکی از صفات باری تعالی.
**غفیر** ـ ا.ص. [ع] (غَفِ) موی نرم و ریز در گردن یا رخسار ‖ و نیز به معنی کثیر، بسیار. جم غفیر: «جَمٌّغَفِ» جماعت بسیار از وضیع و شریف و کوچك و بزرگ.
**غل** ـ ا. [ع] (غُلّ) طوق، گردن‌بند، طوق و بند آهنی که به گردن یا دست و پای زندانیان ببندند، اغلال و غلول جمع. غل جامعه: نوعی از غل که دست‌ها را به گردن ببندد.
**غل** ـ ا. [ع] (غِلّ) حقد، کینه، غش.
**غلاء** ـ مص. [ع] (غَ) گران شدن نرخ، گران شدن نرخ غله و سایر خواربار ‖ گرانی نرخ.
**غلاب** ـ ص. [ع] (غَلّ) بسیار غلبه‌کننده، بسیار چیره‌دست.
**غلات** ـ [ع] «غلاة» (غُ) جمع غالی ‖ کسانی که در عقاید مذهبی غلو کرده و از حد درگذشته باشند، فرقه‌ای از شیعه که امیرالمؤمنین علی را به خدایی و پیغمبری نسبت داده و آن

حضرت را به پایه‌ای ستوده‌اند که از حد گذشته است.

**غلات** ـ [ع] (غَلّ) جمع غله.

**غلاظ** ـ [ع] (غ) جمع غلیظ به معنی درشت و ستبر. غلاظ شداد: «غِ.ظِ.شِ» درشت و سخت، درشتخویان.

**غلاف** ـ ا. [ع] (غ) پوشش، پوشینه، پوشش چیزی مثل جلد کتاب و نیام شمشیر، آنچه که چیزی در آن جا بگیرد و پوشیده شود، غلف «غُ» و غلف «غُلُ» جمع.

**غلام** ـ ا. [ع] (غُ) پسر، پسر خردسال، یا پسری که موی پشت لبش دمیده باشد. بنده، اجیر، غلمان جمع. در فارسی به معنی مطلق بنده و برده نیز می‌گویند خواه جوان باشد خواه پیر.

**غلام‌گردش** ـ ا.مر. [ع.فا] (غُ.مْگَ.دِ) دیوار یا دالان حایل میان حرمسرا و قسمت بیرونی عمارت.

**غلبه** ـ مص. [ع] «غلبة» (غَلَبَ) چیره شدن، چیرگی یافتن ‖ چیرگی، پیروزی.

**غلت** ـ ا.مص. (غَلْ) حرکت و گردش از یك پهلو به پهلوی دیگر، گردش جسمی بر روی جسم دیگر.

**غلتاق** ـ ا. (غَلْ) غلطاق: «مأخوذ از ترکی» چوب‌بندی زین اسب، چوب زین. پارچهٔ کهنه. کهنه غلتاق: زن پیر بدسابقه.

**غلتان** ـ ص.فا. (غَلْ) نگا. غلتیدن.

**غلتاندن** ـ مص.م. (غَ.نْدَ) غلتانیدن: غلت دادن، گردانیدن به پهلو، کسی یا چیزی را در روی زمین از یك پهلو به پهلوی دیگر گرداندن. غلتاننده: «ا.فا» غلت دهنده، آنکه کسی یا چیزی را به پهلو در روی زمین می‌غلتاند. غلتانیده: «ا.مف» غلت داده، به پهلو غلت داده شده.

**غلتبان** ـ ا.ص. (غَ.تْ یا غَلْ‌تَ) غلتك، بام غلتان، سنگی استوانه شکل که آن را روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت شود و باران در آن فرونرود ‖ مرد بی‌غیرت و بی‌حمیت که محکوم و آلت دست زن خود باشد.

**غلتك** ـ ا. (غَ.تَ) سنگی استوانه شکل که آن را روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت و محکم شود، بام غلتان، غلتبان ‖ دستگاهی که برای تسطیح جاده و هموار ساختن اسفالت تازهٔ خیابان‌ها بکار می‌رود.

**غلتیدن** ـ مص.ل. (غَ.تِ.دَ) غلت خوردن، غلت زدن، غلت خوردن در روی زمین از یك پهلو به پهلوی دیگر. غلتنده: «ا.فا» آنکه بغلتد، غلت زننده، آنچه که در روی زمین به پهلوی خود بگردد و حرکت کند. غلتیده: «ا.مف» غلت خورده، غلت زده. غلتان: «ص.فا» غلتنده، در حال غلتیدن ‖ و نیز هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مرواریدی که کاملاً گرد باشد.

**غلط** ـ مص. [ع] (غَلَ) نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن در سخن یا حساب یا نوشتن ‖ سهو، خطا، اغلاط جمع.

**غلط‌انداز** ـ ص.فا. [ع.فا] (غَلَطْ) غلط اندازنده، به غلط‌اندازنده، آنچه که کسی را به غلط و اشتباه بیندازد.

**غلظت** ـ مص. [ع] «غلظة» (غَ یا غِ.ظَ) غلیظ شدن، درشت شدن، ستبر شدن ‖ درشتی، ستبری.

**غلغل** ـ ا. (غُ.غُ) «اسم صوت» شور و

غــوغای پــرندگان، داد و فــریاد و صداهـای درهـم، هـنگامه و غـوغا ‖ صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر.

**غلغلك** ـ ا. (غُغُلَ) کوزهٔ کوچك سفالی با گردن دراز و باریك.

**غلغلك** ـ ا. (غِ.غِلَ) فشار و مالشی که با سرانگشت به زیر بغل یا پهلوی کسی بدهند تا به خنده افتد، غلغلچ و غلغلیچ و غلغلیچه و غلغلاج و غلغچ و غلمچ و پــخلوچه و پــخلیچه و پــخپخو نـیز گفته‌اند.

**غــلغله** ـ ا. (غُ.غُلَ) شـوروغوغا، داد و فریاد و هیاهو و صداهای درهم.

**غلفتی** ـ ا. (غِلِ.تِ) پوست گـوسفند یـا حیوان دیگر که یکپارچه و بـه شکـل خیك از بدن او جدا کنند.

**غلك** ـ ا. (غُلَّ) غولك. غوله. غله: کـوزهٔ کوچك سفالی یا صندوقچهٔ فلزی که در آن پول بریزند برای جمع کردن یا ذخیره کردن.

**غلمان** ـ [ع] (غِلْ) جمع غلام.

**غلمبه** ـ ا.ص. (غُلُ.بَ) غـلنبه: کـلمه یـا عبارتی مشکل و دور از فهم که گوینده یا نویسنده برای اظـهار فـضل بکـار ببرد. و نـیز غـلنبه یـا کـلنبه: گـلولهٔ چیزی، هر چیز گرد و گلوله مانند، هر چیز درشت و ناهموار.

**غلو** ـ مص. [ع] (غُلُوّ) ازحد درگذشتن، تجاوز کردن از حـد ‖ زیـاده‌روی در کاری یا در وصـف کسـی و چـیزی، گزافکاری، گزافه گویی.

**غله** ـ ا. [ع] «غلة» (غَلَّ) درآمد و دخل که از کرایهٔ خانه یا دکان بـدست آیـد. و حاصل زراعت که از زمـین بـرداشت شود از قـبیل جـو و گـندم و ارزن و برنج و امثال آنها، غلال و غلات جمع.

**غــلیان** ـ مــص. [ع] (غَلَ) جـوشیدن، جوشیدن آب یا چیز دیگر، جوشیدن مـایع در دیگ بـه قـوهٔ حـرارت ‖ بـه جـوش و خـروش آمـدن ‖ جـوش و خروش.

**غلیان** ـ ا. (غَلْ) مأخوذ از غـلیان «غَلَ» عربی، آلتی است برای تدخین تنباکو.

**غـلیظ** ـ ص. [ع] (غَلِ) درشت، ســتبر، سفت، غـلاظ «غِ» جـمع. غـلیظ‌القـلب: سخت دل، سنگدل، بی‌رحم.

**غـلیواج** ـ ا. (غَلِ) غـلیواژ: زغـن، مـرغ گوشت ربا، موش ربا، موش‌گیر، پند، خاد، غلیو و گلیواج و کلیواژ و خلواج و خلیواج هم گفته شده.

**غم** ـ مص. [ع] (غَمّ) اندوهگین کـردن، غمگین ساختن ‖ حزن، اندوه، غـموم جمع.

**غماز** ـ ص. [ع] (غَمّ) بسیار سخن‌چین، نمام، فاش‌کنندهٔ راز. اشاره‌کـننده بـا چشم و ابرو، غمزه‌کننده.

**غمام** ـ ا. [ع] (غَ) سحاب، ابر، ابر سفید. غمامة: قطعهٔ ابر، پارهٔ ابر، غمائم جمع.

**غمان** ـ ص. [ع.فا] (غَ) غمناك، اندوهگین.

**غـمان** ـ [ع.فـا] (غَ) جـمع غـم، غـم‌ها، اندوه‌ها.

**غــمان آمیغ** ـ ص.مــر. [ع.فــا] (غَ.نْ) آمیخته به غم، آمیخته به غم‌ها.

**غمباد** ـ ا.مر. [ع.فا] (غَمْ) غمباده: جخش، ورم زیر گلو و گردن، گواتر.

**غــمخوار** ـ ص.فـا. [ع.فـا] غـمخواره: غمخور، غم خورنده، کسی که غـم و اندوه به خود راه بدهد ‖ یار مهربان و دلسوز کـه در غـم و غـصهٔ شـخص شریك باشد.

**غمز** ـ مص. [ع] (غَمْ) اشاره کردن با چشم و ابرو، چشمك زدن ‖ سخن‌چینی کردن، فاش کردن راز کسی ‖ نمامی، سخن‌چینی.
**غمزدا** ـ ص.فا. [ع.فا] (غَمْزِ) غمزدای: غم‌زداینده، زایندهٔ غم، آنکه یا آنچه که غم و غصه را بزداید.
**غمزده** ـ ص.مف [ع.فا] (غَمْزَدَ) غمدیده، اندوهگین، ماتم زده.
**غمزه** ـا. [ع] «غمزة» (غَ.زَ) یك بار اشاره با چشم یا ابرو، اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه.
**غمض** ـ مص. [ع] (غَمْ) چشم برهم نهادن، چشم‌پوشی کردن ‖ آسان گرفتن در بیع، آسان گرفتن بر کسی. غمض عین: فروخوابانیدن چشم، نادیده گرفتن خطای کسی ‖ چشم‌پوشی.
**غم‌فزا** ـ ص.فا. [ع.فا] (غَمْفَ) غم فزای: غم افزا، افزایندهٔ غم، آنکه یا آنچه غم و اندوه شخص را زیادتر کند.
**غمکاه** ـ ص.فا. [ع.فا] کاهندهٔ غم، آنکه یا آنچه از غم و غصهٔ شخص بکاهد.
**غمکده** ـ ا.مر. [ع.فا] (غَ.کَدَ) غمخانه، غم‌سرا، جایی که در آن غم و غصه بسیار باشد.
**غمکش** ـ ص.فا. [ع.فا] (غَمْكَ) غمخوار، غمناك، اندوهگین.
**غمگسار** ـ ص.فا. [ع.فا] (غَ.گُ) یار و دوست که همدم و همراز باشد و غم شخص را بخورد، غمخوار ‖ آنچه که غم و غصه را بزداید، آنچه اندوه ببرد.
**غم‌گسل** ـ ص.فا. [ع.فا] (غَ.گُسِ) آنچه رشتهٔ غم را بگسلد، آنکه یا آنچه غم را ببرد، غمزدا.
**غمگن** ـ ص.مر. [ع.فا] (غَ.گِ) مخفف غمگین، اندوهگین، غمناك.
**غمنده** ـ ص.مر. [ع.فا] (غَمَ.دَ) صفت فاعلی از مصدر مجعول یا مفروض «غمیدن» غمناك، غمگین، اندوهگین.
**غموضت** ـ مص. [ع] «غموضة» (غُمُ.ضَ) غامض بودن، پوشیده بودن سخن ‖ پوشیدگی سخن و دور از فهم بودن آن.
**غموم** ـ [ع] (غُمُ) جمع غم.
**غمی** ـ ص. [ع.فا] (غَمِ) غمین، غمگین، اندوهگین.
**غمین** ـ ص.مر. [ع.فا] (غَمِ) غمگین، غمناك، اندوهگین.
**غناء** ـ مص. [ع] (غَ) بسیار مال شدن، ثروتمند شدن، توانگر شدن ‖ توانگری، بی‌نیازی.
**غناء** ـا. [ع] (غِ) صوت طرب‌انگیز، آواز خوش، سرود. غنائی: منسوب به غناء.
**غنائم** ـ [ع] (غَ.ءِ) جمع غنیمت.
**غنپز** ـا. [عا] (غُ.پُ) لاف و گزاف. غنپز در کردن: لاف زدن و خودستایی کردن.
**غنج** ـ مص. [ع] (غَنْ) ناز کردن، کرشمه کردن.
**غنچه** ـا. (غُ.چَ) غنجه: گل ناشکفته، گلی که هنوز شکفته و باز نشده.
**غنده** ـا.ص. (غُ.دَ) غند: هر چیز پیچیده و گلوله شده، پنبهٔ گلوله شده، پنبهٔ زده شده که آن را برای رشتن گلوله کرده باشند.
**غنم** ـا. [ع] (غَنَ) گوسفند، گوسفندان، گلهٔ گوسفند، اسم جنس است و از لفظ خود واحد ندارد و واحد آن شاة است،

اغنام و غنوم و اغانم جمع.
**غنودن** ـ مص.ل. (غُنُ.دَ) غنویدن: خفتن، خوابیدن، درخواب شدن، آرمیدن. غنوده: «ص.مف» غنویده، خوابیده، خفته، آرمیده. غنودگی: خوابآلودگی، آرمیدگی.
**غنی** ـ ص. [ع] (غَنِیّ) توانگر، مالدار، بینیاز، اغنیاء جمع.
**غنیم** ـ ا. [ع] (غَنِ) غنیمت، آنچه در جنگ به قهر و غلبه از دشمن بگیرند.
**غنیمت** ـ ا. [ع] «غنیمة» (غَنِ.مَ) آنچه که در جنگ به زور از دشمن گرفته شود. آنچه که بیرنج و زحمت بدست آید، غنائم جمع.
**غو** ـ ا. (غَ) غیو: بانگ، فریاد، بانگ و آواز بلند، خروش، غریو.
**غو** ـ ا. (غُ) قو: پرندهای است زیبا با گردن دراز و پاهای پردهدار، در آب خوب شنا میکند، پرهایش نرم و لطیف و به رنگ سفید یا سیاه، گوشتش چرب و چغل است و چندان مطبوع نیست.
**غوائل** ـ [ع] (غَ.ءِ) جمع غائله.
**غوات** ـ [ع] «غواة» (غُ) گمراهان، جمع غاوی.
**غواص** ـ ص. [ع] (غَوّ) آب باز، کسی که در دریا زیر آب فرومیرود برای بیرون آوردن صدف یا مرجان یا چیز دیگر.
**غوامض** ـ [ع] (غَ.م) جمع غامض.
**غوایت** ـ مص. [ع] «غوایة» (غَ.یَ) گمراه شدن، بیراه شدن ‖ گمراهی.
**غوث** ـ مص. [ع] (غَ) یاری کردن، به فریاد کسی رسیدن ‖ یاری، اعانت ‖ و نیز به معنی فریاد و فریادرس.

**غوچ** ـ ا. (غُ) گوسفند شاخدار جنگی، راك، تکل، در ترکی قوچ میگویند.
**غور** ـ مص. [ع] (غَ) فروشدن، فرورفتن، در امری به دقت نگریستن و تفکر کردن ‖ و نیز به معنی قعر، گودی، زمین پست و سراشیب، نشیب، ته چیزی مثل ته چاه ‖ کنه چیزی.
**غورباغه** ـ ا. (غُ.رْ) قورباغه: جانوری است از ردهٔ ذوحیاتین، در آب تخم میریزد، بچهاش وقتی از تخم بیرون میآید دست و پا ندارد و دارای سربزرگ و دم دراز است بعد تغییر شکل میدهد و دست و پا پیدا میکند و آن وقت میتواند در خشکی هم حرکت کند.
**غوره** ـ ا. (غُ.رَ) انگور ترش و نارس، دانهٔ انگور که هنوز نرسیده و شیرین نشده.
**غوز** ـ ا. (غُ) برآمدگی در چیزی، برآمدگی که در پشت یا سینهٔ برخی از مردم به سبب کجی و ناهمواری استخوان پیدا میشود، گوژ و کوز و کوژ هم گفتهاند. غوزی: کسی که در پشتش غوز دارد، و کسی که به سبب پیری قدش خمیده شده باشد، کوژپشت.
**غوزك** ـ ا. (غُ.زَ) مصغر غوز، غوز کوچك، برآمدگی کوچك، برآمدگی استخوان مچ پا.
**غوزه** ـ ا. (غُ.زَ) غلاف پنبه که هنوز پنبهٔ آن را درنیاورده باشند، گوزه و غوژه و جوزغه و وش و کتو هم میگویند. غلاف و پوست دانه یا تخمدان بعضی گیاهان مانند خشخاش.
**غوص** ـ مص. [ع] (غَ) شنا کردن و

فرورفتن در آب، زیر آب رفتن، به دریا فروشدن برای بیرون آوردن چیزی.
**غوطه** ـا. [ع] «غوطة» (غَ.طَ) اسم مره از غوط به معنی فرورفتن در آب، در فارسی غوطه «غُ.طَ» می‌گویند، غوته هم گفته شده.
**غوغا** ـا. [ع] «غوغاء» (غَ) مردم بسیار و درهم آمیخته، مردم پست و فرومایه و آشوب طلب ||داد و فریاد و خروش، صداهای درهم که هنگام جنگ یا ازدحام از مردم برآید.
**غوك** ـا. (غُ) نگا. غورباغه.
**غــول** ـا. [ع] (غُ) موجود افسانه‌ای بسیار بزرگ جثه و بدهیکل، هیکل بزرگ، جانور مهیب مانند دیو، اغوال و غیلان جمع.
**غولدنگ** ـص. [عا] (غُ.دَ) غوله دنگ: شخص قدبلند و فربه، تنومند بدترکیب.
**غولین** ـا. (غُ.لِ) کوزهٔ دودسته، سبوی دهان گشاد.
**غیاب** ـمص. [ع] (غ) غایب شدن، ناپدید شدن، دور شدن از نظر.
**غــــیاث** ـا. [ع] (غ) فریادرسی || فریادرس || نامی از نام‌های خدای تعالی. غیاث المستغیثین: فریادرس فریادخواهان.
**غیب** ـمص. [ع] (غَ) غایب شدن، ناپدید شدن، دور شدن از نظر || و نیز به معنی ناپیدا، ناپدید، پنهان، نهان از چشم، غیاب و غیوب جمع.
**غیبت** ـمص. [ع] «غیبة» (غَ.بَ) غایب شدن، ناپیدا شدن، پنهان شدن از نظر، نهان بودن.
**غیبت** ـمص. [ع] «غیبة» (غَ.بَ یا غِ.بَ) پشت سرکسی بدگویی کردن و عیب او را گفتن || بدگویی پشت سرکسی، زشت یاد.
**غیبه** ـا. (غَ.بَ) قبهٔ سپر، پولك‌های فلزی روی جوشن یا برگستوان.
**غیث** ـا. [ع] (غَ) باران، ابری که باران ببارد. گیاهی که با آب باران بروید، غیوث و اغیاث جمع.
**غیر** ـا. [ع] (غَ) جز، سوا، مگر ||و نیز به معنی دگرگونی. و به معنی دیگر، کس دیگر، بیگانه، اغیار جمع.
**غیرت** ـمص. [ع] «غیرة» (غَ.رَ) رشك بردن || حمیت، ناموس پرستی.
**غیظ** ـمص. [ع] (غَ) به خشم آوردن، به خشم آوردن کسی را || غضب، خشم، شدت خشم، خشم شدید.
**غیو** ـا. (غ) غو، غریو، بانگ بلند.
**غیوب** ـ[ع] (غُیُ) جمع غیب.
**غیور** ـص. [ع] (غَیُ) غیرتمند، باغیرت، باحمیت، ناموس‌پرست.
**غیه** ـا. (غِیَّ) غو، غیو، فریاد، بانگ و آواز بلند.

# ف

**فائده** ـ ا. [ع] «فائدة» (ءِدَ) فایده: بهره، سود، بهره و نتیجه که انسان از مال یا علم بدست بیاورد، فوائد جمع.
**فائز** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) فایز: رهایی یابنده، رستگارشونده، پیروزی یابنده ‖ پیروز، رستگار.
**فائض** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) فایض: فیض‌دهنده، فیض رساننده.
**فائق** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) فایق: افزون آمده، مسلط بر امری ‖ برگزیده، نیکو و برگزیده از هر چیزی.
**فائقه** ـ ا.فا. [ع] «فائقة» (ءِقَ) فایقه: مؤنث فائق.
**فابریك** ـ ا. [فر] fabrique کارخانه.
**فاتح** ـ ا.فا. [ع] (تِ) گشاینده، پیروز، کسی که چیزی بگشاید یا کشوری را به جنگ تصرف کند.
**فاتحه** ـ ا.فا. [ع] «فاتحة» (تِحَ) مؤنث فاتح ‖ آغاز کار، اول چیزی، فواتح جمع. فاتحةالکتاب: آغاز کتاب، سورهٔ اول قرآن، سورهٔ حمد که در اول قرآن است و افتتاح کتاب با آن شده، سورهٔ فاتحه.
**فاتر** ـ ص. [ع] (تِ) سست، ضعیف، ازجوش افتاده.
**فاجر** ـ ا.فا [ع] (ج) گناهکار، تباهکار، زناکار، نابکار، فَجار «فُجّ» و فجره «فَجَ» جمع.
**فاجره** ـ ا.فا. [ع] «فاجرة» (جِرَ) مؤنث فاجر، زن بدکار.
**فاجع** ـ ا.فا. [ع] (جِ) دردآورنده، دردناك. آنچه که باعث حزن و اندوه شدید انسان شود ‖ و نیز به معنی مصیبت زده و اندوهگین «برای مذکر و مؤنث یکسان می‌آید».
**فاجعه** ـ ا. [ع] «فاجعة» (جِعَ) رزیئه، مصیبت بزرگ، سختی وبلا و اندوه، فواجع جمع.
**فاحش** ـ ص. [ع] (حِ) قبیح، زشت، ازحد درگذشته، آنچه که از حد تجاوز کند، هر بدی که از حد درگذرد.
**فاحشه** ـ ص. [ع] «فاحشة» (حِشَ) مؤنث فاحش، زن بدکار ‖ کار بسیار زشت، گناهی که قبحش از همهٔ گناهان بیشتر باشد، فواحش جمع.
**فاخته** ـ ا. (خْتَ) پرنده‌ای است

خـاکـی‌رنگ شـبیه کـبوتر و کـمی کـوچك‌تر از آن، دور گـردنش طـوق سـیاه دارد، گـوشت او در مـعالجهٔ رعشه و فالج و سسـتی اعـضا نـافع است، کـالنجه و کـوکو و قـمری هـم می‌گویند.
**فاخر** ـ ا.فا. [ع] (خِ) فخرکننده، نازنده ‖ گرانمایه، هر چیز خوب و گرانبها که برنوع خود برتری داشته باشد.
**فاخره** ـ ا.فا. [ع] «فاخرة» (خِرَ) مـؤنث فاخر.
**فـادزهر** ـ ا.مـر. (دْزَ) مـعرب پـادزهر، پازهر، ضد زهر، دارویی که دفع ضرر سم از بدن بکند.
**فار** ـ ا. [ع] «فأر» موش، واحـدش فأرة «فَ.رَ» فئران «فِ» و فئره «فِءَرَ» جمع.
**فـار** ـ ا. [فــر] Phare فـاروس: مـنارهٔ دریایی، فانوس دریایی، چراغ دریایی، چراغی که در ساحل بر سر برج نصب کنند برای راهنمایی کشتی‌ها.
**فارس** ـ ص. [ع] (رِ) اسب سوار، سوار براسب، مرد دلیر و جنگجو که سوار براسب باشد، فرسان «فُ» و فـوارس جمع.
**فارغ** ـ ا.فا. [ع] (رِ) پردازنده از کاری ‖ آسوده، آرام، بیکار، کسی که دست از کار کشیده و آسوده باشد.
**فارغ‌البال** ـ ص.مر. [ع] (رِغُلْ) فارغ بال: آسوده خاطر، آسوده دل، فارغ‌الحـال هم می‌گویند.
**فارق** ـ ا.فا. [ع] (رِ) جداکننده، آنکه بین حق و باطل فرق گذارد ‖ تفاوت میان دوامر.
**فارقه** ـ ا.فـا. [ع] «فـارقة» (رِقَ) مـؤنث فارق، فوارق و فارقات جمع.
**فارنهایت** ـ ا. [انگل] Fahrenheit واحـد درجهٔ حـرارت کـه از نـام فـارنهایت فیزیکدان آلمـانی مـبتکر ایـن درجـه بندی گرفته شـده، در مـیزان‌الحـرارهٔ فارنهایت نـقطهٔ یـخ بسـتن آب ۳۲ و نقطهٔ به جوش آمدن آن ۲۱۲ است.
**فاروق** ـ ص. [ع] (رُ) جداکنندهٔ حـق و باطل، تـمیزدهندهٔ امـور و فـرق‌کننده میان حق و باطل.
**فــاستونی** ـ ا. (سْتُ.نِ) «مأخــوذ از روسی» پارچـهٔ پشـمی یـا نـخی کـه بیشتر برای دوختن کت و شلوار بکار می‌رود.
**فــاسد** ـ ص. [ع] (سِ) تــباه، ضــایع، گندیده.
**فاسق** ـ ا.فا. [ع] (سِ) بیرون رونـده از طریق حق و صلاح، کسی که مرتکب فسـق شـود، فـاجر، گـناهکار، فسـقة «فَسَقَ» و فساق «فُسّ» و فاسقون جمع.
**فاسقه** ـ ا.فا. [ع] «فاسقة» (سِقَ) مؤنث فاسق، زن بدکار، فاسقات و فـواسـق جمع.
**فاش** ـ ص. آشکار، آشکارا، پـراکـنده. اصل آن فاشی «اسم فـاعل از ریشـهٔ فشو» و عربی است.
**فـاشیست** ـ ص. [فـر] Fasciste پـیرو طریقه و مسلك فاشیسم.
**فاشیسم** ـ ا. [فر] Fascisme نام مسلك و طـریقه و مکـتب سـیاسی و طـرز حکومتی کـه در فـاصلهٔ جـنگ اول و جنگ دوم جهانی در ایتالیا حکمفرما بود و به طریق استبداد و دیکتاتوری فرمانروایی می‌کرد، اکنون بـه مـعنی دیکتاتوری هم می‌گویند.

**فاصل** ـ ا.فا. [ع] (صِ) جداکنندهٔ دو چیز از هم. حدی که مابین دو زمین باشد و آن دو را از هم فرق بدهد.
**فاصله** ـ ا.فا. [ع] «فاصلة» (صِلَ) مؤنث فاصل || مسافت میان دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، فواصل جمع.
**فاضل** ـ ا.فا. [ع] (ضِ) فزونی یابنده، افزون آمده، کسی که در علم و کمال افزون از دیگران باشد، صاحب فضل، صاحب فضیلت، فضلاء جمع.
**فاضل آب** ـ ا.مر. [ع.فا] (ضِلْ) آبی که از نهر یا رود زیاد آید و به خارج سرازیر شود، آب زاید، هرز آب، هرز آب حمام و آب‌انبار و مطبخ و جز آن که داخل آبراهه شود و در چاه فروریزد.
**فاضله** ـ ا.فا. [ع] «فاضلة» (ضِلَ) مؤنث فاضل، فاضلات و فواضل جمع.
**فاطر** ـ ا.فا. [ع] (طِ) شکافنده، آفریننده، آغازکننده در کار. فاطرالسموات: آفرینندهٔ آسمان‌ها، خدای تعالی.
**فاطمه** ـ ا.ص. [ع] «فاطمة» (طِمَ) زنی که فرزند خود را از شیر گرفته باشد. و نام دختر حضرت رسول ص. فاطمی: منسوب به فاطمهٔ زهراء، کسی که از اولاد حضرت فاطمه باشد.
**فاعل** ـ ا.فا. [ع] (ع)کننده، بجا آورنده، کنندهٔ کاری، کسی که کاری انجام بدهد، فعله «فَعَلَ» جمع.
**فاق** ـ ا. شکاف سرقلم. شکاف میان ریش دراز. گویا اصل آن فقء «عربی» است که به معنی شکافتن دمل و کندن و کور کردن چشم است.
**فاقد** ـ ا.فا. [ع] (قِ) نایابنده، گم‌کننده، آنکه چیزی یا کسی را از دست داده.
**فاقه** ـ ا. [ع] «فاقة» (قَ) حاجت، فقر، تنگدستی، ناداری.
**فاکتور** ـ ا. [فر] Facture صورتحساب، سیاهه، سیاههٔ فروش، صورت اشیاء فروخته شده.
**فاکهه** ـ ا. [ع] «فاکهة» (کِهَ) میوه، هر میوه که خورده شود مانند انجیر و خرما و سیب و انار و خربزه و جز آن، فواکه جمع.
**فال** ـ ا. شگون، پیش‌بینی و پیشگویی بخت و طالع، هرچه به آن تفأل بزنند، در عربی فأل «فَ» می‌گویند به معنی شگون و خوشبینی، ضد شؤم.
**فالج** ـ ا. [ع](لِ) مرضی که بر قسمتی از بدن عارض می‌شود و دست و پا و اعضاء دیگر را از جنبش و حرکت می‌اندازد، فروهشتگی در نیمهٔ بدن.
**فالکباز** ـ ا.ص. (لَکْ) فالگیر، فالبین، فالگیر که در کنار کوچه بنشیند و برای مردم فال بگیرد.
**فام** ـ پام: پساوند که در آخر برخی کلمات درمی‌آید و معنی رنگ و گون و گونه و مانند می‌دهد، بیشتر با نام رنگ‌ها و چیزهای رنگ‌دار ترکیب می‌شود مثل ازرق فام. زردفام.
**فامیل** ـ ا. [فر] Famille خانواده، دودمان، تبار، طایفه، تیره.
**فانتزی** ـ ا. [فر] Fantaisie خیال، وهم، تصور، هوی و هوس، ذوق، تفنن، تجمل، چیزهای تجملی.
**فانوس** ـ ا. (نُ) «مأخوذ از یونانی Phânos» جاچراغی که از فلز و شیشه یا کاغذ یا چیز دیگر درست کنند و در آن چراغ یا شمع بگذارند.
**فانوسقه** ـ ا. (نُ.سْقَ) فانسقه: «مأخوذ

از روسی» جای فشنگ، کمربند یا حمایل چرمی که در خانه‌های آن فشنگ جا بدهند.
**فانه** ـ ا. (نَ) پانه: تکهٔ چوب کوتاه که برای شکاف دادن چوب دیگر لای آن بگذارند.
**فانی** ـ ا.فا. [ع] (نِ) نیست شونده، نابود شونده، ناپاینده، ناپایدار.
**فانید** ـ ا. (نِ) فانید. پانیذ. پانید: قند سفید، شکر، شیرهٔ نیشکر.
**فایتون** ـ ا. [فر] Phaéton درشکه، درشکهٔ چهار چرخه.
**فئات** ـ [ع] (فِ) گروه‌ها، دسته‌ها، جمع فئه.
**فؤاد** ـ ا. [ع] (فُ آ) قلب، دل، به معنی عقل هم می‌گویند، افئده جمع.
**فئودال** ـ ا.ص. [فر] Féodal کسی که دارای املاک بزرگ و رعایای بسیار باشد و بر رعایای خود تسلط و فرمانروایی داشته باشد.
**فئه** ـ ا. [ع] «فئة» (فِ ءَ) جماعت، طایفه، گروه، دسته، فئات جمع.
**فتاح** ـ ص. [ع] (فَ تّ) بسیار گشاینده، کارگشا، نصرت‌دهنده.
**فتالیدن** ـ مص.م. (فَ لِ دَ) افتالیدن. فتلیدن: شکافتن، دریدن، افشاندن، پراکنده کردن، درهم پاشیدن، فتاریدن و فتریدن هم گفته‌اند. فتالنده: «ا.فا» افشاننده، پراکنده‌کننده. فتالیده: «ا.مف» پاشیده، پراکنده. فتال: امر به فتالیدن، بفتال، و به معنی فتالنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل گهرفتال، مغزفتال.
**فتان** ـ ص. [ع] (فَ تّ) بسیار فتنه‌انگیز، سخت فتنه‌جو، زیبا و دلفریب که با زیبایی خود مردم را مفتون سازد.

**فتانه** ـ ص. [ع] «فتانة» (فَ تّ نَ) مؤنث فتان، دلربا، فتنه‌انگیز.
**فتاوی** ـ [ع] (فَ وِ) جمع فتوی.
**فتح** ـ مص. [ع] (فَ تْ) گشودن، بازکردن، پیروز شدن و گشودن شهری و گرفتن آن || گشایش، پیروزی.
**فتح** ـ ا. [ع] (فَ تْ) نام حرکتی از حروف که هنگام تلفظ آن دهان گشوده می‌شود، در فارسی زبر می‌گویند.
**فتحات** ـ [ع] (فَ تَ) جمع فتحه.
**فتحه** ـ ا. [ع] «فتحة» (فَ حَ) علامت حرکت فتح که در روی حرف گذاشته می‌شود، زبر.
**فتراك** ـ ا. (فِ تْ) تسمه و دوال که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.
**فترت** ـ ا. [ع] «فترة» (فَ رَ) سستی، کندی، بازماندگی، ضعف || مابین دو نوبت تب || زمانی که بین دو پیغمبر باشد. زمانی که حکومت یا دولتی از میان رفته و هنوز دولت دیگری به جای آن برقرار نشده.
**فتق** ـ مص. [ع] (فَ تْ) شکافتن، گشودن، حل کردن || و نیز به معنی گشادگی و هر جای گشاده و فراخ || و نام علتی است که در اثر پاره شدن صفاق و ریختن پیه شکم یا بعضی از امعاء به پایین تولید می‌شود و غالباً باعث تورم خایه می‌گردد.
**فتن** ـ [ع] (فِ تَ) جمع فتنه.
**فتنه** ـ مص. [ع] «فتنة» (فِ نَ) امتحان کردن، آزمودن || گمراه کردن || ضلال، گمراهی، کفر، عذاب، بیماری،

جنون، آشوب، فتن جمع.
**فتوت** ـ ا.مص. [ع] «فتوة» (فُتُوَّ) جوانی، جوانمردی، سخا، کرم.
**فتوح** ـ [ع] (فُتُ) پیروزی‌ها، گشایش‌ها، جمع فتح.
**فتور** ـ مص. [ع] (فُتُ) آرام شدن، سست شدن ‖ ارامی پس از تندی و سختی، سستی و بی‌حالی، کندی.
**فتوره** ـ ا. (فَتُ.رَ) جنس ذرعی، پارچه، قماش.
**فتوی** ـ ا. [ع] (فَ یا فُ.وا) حکم و رأی فقیه و حاکم شرع، فتاوی جمع.
**فته‌طلب** ـ ا.مر. [فا.ع] (فَتَ.طَلَ) پته طلب: «نگا. سفته».
**فتی** ـ ا.ص. [ع] (فَتا) جوان، جوانمرد و سخی، کریم، فتیان «فِ» و فتیه «فِ.یَ» جمع.
**فتیان** ـ [ع] (فِتْ) جوانان، جوانمردان، جمع فتی.
**فتیش** ـ ا. [فر] Fétiche چیزی که آن را بپرستند مانند بت.
**فتیله** ـ ا. [ع] «فتیلة» (فَتِ.لَ) پلیته، پنبه یا لتهٔ تاب‌داده، پنبهٔ تابیده یا نوار نخی که در چراغ نفتی می‌گذارند، فتائل و فتیلات جمع.
**فجأه** ـ مص. [ع] «فجأة» (فَ.ءَ) ناگاه درآمدن بر کسی، ناگاه گرفتن کسی را.
**فجار** ـ [ع] (فُجّ) جمع فاجر.
**فجایع** ـ [ع] «فجائع» (فَ.ءِ) جمع فجیعه.
**فجر** ـ ا. [ع] (فَجْ) سپیدی صبح، سپیده‌دم، سپیدی آخر شب.
**فجره** ـ [ع] «فجرة» (فَجَرَ) جمع فاجر.
**فجور** ـ مص. [ع] (فُجُ) گناه کردن، زنا کردن، دروغ گفتن، روگردانیدن از حق ‖ سرپیچی از حق، تبهکاری.
**فجیع** ـ ص. (فَجِ) دردناک «در عربی فاجع می‌گویند».
**فجیعه** ـ ا. [ع] «فجیعة» (فَجِ.عَ) فجیعت: رزیئه، سختی و اندوه، مصیبت دردناک، فجائع جمع.
**فحاش** ـ ص. [ع] (فَحّ) بسیار بدخو و ناسزاگو، بدزبان و فحش‌گو.
**فحاوی** ـ [ع] (فَ.وِ) جمع فحوی.
**فحش** ـ مص. [ع] (فُ) از حد درگذشتن در بدی ‖ کردار و گفتار بسیار زشت، دشنام، ناسزا.
**فحشاء** ـ ا. [ع] (فَحْ) گناه بزرگ و کار بسیار زشت، زنا.
**فحص** ـ مص. [ع] (فَ) کاویدن، جستجو کردن ‖ کاوش و جستجو.
**فحل** ـ ص. [ع] (فَ) گشن، نر از هر حیوانی، فحال «فِ» و فحول جمع. و نیز فحل به معنی مرد برجسته و دانا و نیکنام.
**فحم** ـ ا. [ع] (فَحْ) زغال، واحدش فحمة، فحام «فِ» و فحوم جمع.
**فحواء** ـ ا. [ع] (فَحْ) معنی، مضمون، مفهوم سخن، فحوی هم می‌گویند، فحاوی جمع.
**فحول** ـ [ع] (فُحُ) جمع فحل.
**فحوی** ـ ا. [ع] (فَ.وا) فحواء: معنی، مضمون، مفهوم سخن، فحاوی جمع.
**فخار** ـ مص. [ع] (فَ) فخر کردن، نازیدن، بالیدن.
**فخار** ـ ص. [ع] (فَخّ) بسیار فخرکننده.
**فخار** ـ ا. [ع] (فَخّ) خزف، سفال. در فارسی به معنی کوره‌پز و کسی که کورهٔ آجرپزی دارد می‌گویند.

**فخامت** ـ مص. [ع] «فخامة» (فَ.مَ) ستبر شدن، بزرگ قدر شدن، بزرگوار شدن، گرامی شدن ‖ بزرگواری.
**فخر** ـ مص. [ع] (فَخْ) نازیدن، بالیدن، مباهات کردن و بالیدن به مکارم و خصال و مال و جاه خود یا کسان خود.
**فخور** ـ ص. [ع] (فَخُ) فخرکننده، نازنده.
**فخیز** ـ ا. (فَخ) «په faxēz» مهمیز، آلت فلزی که هنگام سواری بر پاشنهٔ چکمه می‌بندند.
**فخیم** ـ ص. [ع] (فَخِ) بزرگ، بزرگوار، بزرگ قدر.
**فداء** ـ مص. [ع] (فِ) فدیه دادن، چیزی برای رهایی خود یا دیگران دادن، خود یا دیگری را از اسیری بازخریدن ‖ آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، سرب‌ها. فدا شدن: «مص.ل» در راه کسی یا مقصودی جان خود را دادن. فداکردن: «مص.م» خود یا دیگری را در راه کسی یا مقصودی به کشتن دادن.
**فدراسیون** ـ ا. [فر] Fédération اتحاد چند کشور، اتحاد چند استان، اتحاد چند دسته از مردم ‖ سازمان یا انجمنی که برای اداره کردن رشته‌ای از ورزش تشکیل شود.
**فدرال** ـ ص. [فر] Fédéral اتحادی، مربوط به اتحاد ایالات، مربوط به دول متحده.
**فدرالیسم** ـ ا. [فر] Fédéralisme سیستم سیاسی که برطبق آن یك مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل می‌شود.
**فدیات** ـ [ع] (فِدَ) جمع فدیه.
**فدیه** ـ ا. [ع] «فدیة» (فِ.یَ) فدیت: مالی که برای واخریدن جان خود بدهند، آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، سرب‌ها، فدیات جمع.
**فر** ـ ا. (فَرْ یا فَرّ) «په farrah» فره: شأن و شوکت، رفعت، شکوه، زیبایی، برازندگی، رونق، پرتو، فروغ.
**فر** ـ ا. [فر] fer آهن. آلت آهنی برای داغ کردن، آلتی که موی‌سر را با آن مجعد می‌کنند ‖ دستگاهی مانند تنور یا اجاق که در آن پخت‌وپز می‌کنند.
**فر** ـ مص. [ع] (فَرّ) فرار کردن، گریختن ‖ گریز.
**فرا** ـ (فَ) پیشوند که در اول کلمه درمی‌آید و معنی سوی و طرف و پیش و نزد و بر و بالا و روی می‌دهد مثل فراتر. فراخور. فراخواندن. فرارسیدن. فراگرفتن.
**فرائد** ـ [ع] (فَ.ءِ) جمع فرید و فریده.
**فرائس** ـ [ع] (فَ.ءِ) جمع فریسه.
**فرائض** ـ [ع] (فَ.ءِ) جمع فریضه.
**فرابر** ـ ا. (فَ.بَ) آن قسمت از میوه که هسته در میان آن قرار دارد.
**فراتر** ـ ق. پیشتر، نزدیك‌تر، جلوتر، بلندتر، بالاتر.
**فراچنگ** ـ ق. درچنگ، میان دست.
**فراخ** ـ ص. (فَ) «په fraxv» گشاد، وسیع، پهن، پهناور، گسترده.
**فراخا** ـ ا. (فَ) فراخی، گشادی، گشادگی، وسعت، پهنا، پهنه، فراخنا، فرخاهم گفته شده.
**فراخ آستین** ـ ص.مر. کنایه از شخص بخشنده، سخی، کریم، جوانمرد.
**فراخ‌دست** ـ ص.مر. گشاده دست،

بخشنده، جوانمرد، سخی، توانگر.
**فراخ‌سال** ـ ص.مر. سالی که در آن میوه و خواربار فراوان باشد.
**فراخنا** ـ ا.مر. (فَ.خْ) فراخا، فراخی، گشادگی، وسعت، پهنا، محل فراخی و گشادگی، جای فراخ و گشاد، فراخناك هم گفته‌اند.
**فراخور** ـ ص. درخور، سزاوار، شایسته، لایق، مناسب.
**فرادی** ـ [ع] (فُ.دا) جمع فرد به معنی تك، تنها، بی‌همتا، نماز فرادی: نمازی که به تنهایی خوانده شود، مقابل نماز جماعت.
**فرار** ـ مص. [ع] (فِ) گریختن ‖ گریز.
**فرار** ـ ص. [ع] (فَرّ) بسیار گریزنده، آنکه زود فرار کند، در اصطلاح شیمی: جسمی که به سرعت بخار شود.
**فرارون** ـ ص. (فَ.رُ) «په frarōn» خوب، عالی، بلند، والا، راست، مستقیم. به معنی پاکدامن و پرهیزکار و نیکوکار و درست‌کردار و راستگو نیز گفته‌اند، جمع آن فرارونان.
**فراروی** ـ ق. (فَ.رُ) پیش رو، برابر ‖ به معنی سرشناس و معروف نیز گفته‌اند.
**فراز** ـ ا. (فَ) «په frāč» افراز: بالا، بلندی، سربالایی، مقابل نشیب ‖ و به معنی باز «نقیض بسته» و بسته «نقیض گشوده». و به معنی جمع و فراهم. فراز آوردن: فراهم آوردن، گرد کردن، پیش آوردن ‖ و به معنی کنار و نزد و پیش و نزدیك، فراز آمدن: رسیدن، نزدیك شدن، پیش آمدن، بازآمدن.
**فراز** ـ ا. [فر] Phrase جمله، عبارت، کلام، قسمتی از جمله که مکمل جملهٔ اصلی باشد.
**فراست** ـ مص. [ع] «فراسة» (فِ.سَ) دریافتن و ادراك باطن چیزی از نظر کردن به ظاهر آن ‖ هوشیاری.
**فراش** ـ ا. [ع] (ف) بستر، جامهٔ خواب، رختخواب، هر چیز گستردنی.
**فراش** ـ ص. [ع] (فَرّ) آنکه فرش می‌گستراند، گسترانندهٔ فرش یا بساط. در فارسی به معنی نامه‌رسان و مأمور عدلیه یا ادارهٔ حکومتی و جاروب‌کش حرم و صحن مقدس نیز می‌گویند.
**فراعنه** ـ [ع] «فراعنة» (فَ.عِنَ) جمع فرعون.
**فراغ** ـ مص. [ع] (فَ) فارغ شدن، آسوده شدن، کاری را تمام کردن و از آن آسوده شدن ‖ تهی شدن، خالی شدن ظرف. فراغ بال: آرامش و آسایش و آسودگی خاطر.
**فراغت** ـ مص. [ع] «فراغة» (فَ.غَ) بی‌تاب شدن ‖ بی‌آرامی، ناشکیبایی، اضطراب. در فارسی به معنی آسودگی و آسایش و آسودگی از کار و شغل می‌گویند.
**فراق** ـ مص. [ع] (فِ) جدا شدن و دور شدن از یکدیگر.
**فراق** ـ ا.مص. [ع] (فَ) فرقت، جدایی.
**فراك** ـ ا. [فر] Frac لباس رسمی، لباس سیاه‌رنگ مردانه که کمر آن تنگ و دامنش بریده است و در تشریفات و مهمانی‌های رسمی می‌پوشند.
**فراکسیون** ـ ا. [فر] Fraction کسر، برخه، شکستگی، پاره، بخش، جزء. یك دستهٔ هم‌عقیده، دسته‌ای از اعضای یك حزب.

**فــراماسونری** ـ ا. [فر] Franc Maconnerie ســـازمانی است کـــه دارای مـــقررات خـاص و مـجامع سـری و مرموز می‌باشد و در بعضی کشورها بخصوص انگلستان تشکیلات دارد و اعـــضای آن فــرامـاسون نــامیده می‌شوند.

**فراموش** ـ ا.ص. (فَ.مُ) «په frāmōš» از یاد رفته، کسی که از یاد رفته، آنچه که از خاطر شخص محو شده، فرامش و فرامشت و فرمش نیز گفته‌اند.

**فراموشخانه** ـ ا.مر. نامی که در فارسی به فراماسونری اطلاق شده ‖ و نـیز کــنایه از زنــدان‌هـای مـخوف دورهٔ استبداد که بیشتر زندانیان تـا پـایان عمر در آنجا بسر می‌بردند.

**فراموشکار** ـ ص.فا. کسی که چیزی را زود فــرامــوش کــند، کــم حـافظه، فراموشگار و فرامشکار و فرامشگار و فرامشتکار هم گفته‌اند.

**فراموشیدن** ـ مص.م. «په frāmōšitan» فراموش کردن.

**فرانک** ـ ا. [فر] Franc واحد پول فرانسه و سویس که در حدود ۱۸ ریال است.

**فراوان** ـ ص. (فَ) «پـه frāxv» بسـیار، زیاد. فراوانی: بسیاری، کثرت.

**فراورده** ـ ا.مف.(فَ.وَ.دَ) فراآورده، فراهم آورده، حاصل شده، محصول بدست آمده از طریق زراعت یا صنعت.

**فــراهــم** ـ ص. (فَ.هَ) آمـاده، مـهیا، اندوخته شده، یکجا گردآمده.

**فربه** ـ ص. (فَ.بِه) «په farpih» فربی: پرگوشت، چاق، ضد لاغر.

**فرتوت** ـ ص.(فَ.تُ) فرتود: بسیار پیر، پیر سالخورده و از کارافتاده.

**فــرج** ـ ا. [ع] (فَـرَ) گشـایش در کـار، گشادگی.

**فــرج** ـ ا. [ع] (فَـرْ) ســوراخ، شکـاف، سوراخ پس یا پیش آدمی، عورت زن، شرمگاه، فروج جمع.

**فرج** ـ [ع] (فُـرَ) جمع فرجه.

**فرجام** ـ ا. (فَرْ) «پــه frajām» انـجام، پـایان، عـاقبت، آخـر کـار. فـرجـام خواستن ـ فرجـام دادن: در اصـطلاح دادگســتری تـقاضای تـجدیدنظر در دعوایی که حکم آن از دادگـاه اسـتان صادر شده.

**فرجامگاه** ـ ا.مر. (فَ.مْ) آخرین مـنزل، گور، قبر، قیامت، روز رستاخیز.

**فرجامیدن** ـ مص.ل. «پـه frajāmitan» انجامیدن، فرجام یافتن.

**فرجـه** ـ ا. [ع] «فـرجـة» (فُ.جَ) رخـنه، شکـاف، گشـادگی، شکـاف مـیان دو چیز، فرج «فُـرَ» جمع.

**فرجه** ـ ا. [ع] «فرجة» (فُ.جَ) رهـایی از غم واندوه و سختی.

**فرجی** ـ ا. (فَـرَجِ) خرقه، جامهٔ ردامانند که بر روی جامه‌های دیگر برتن کنند.

**فرچه** ـ ا. (فِ.چَ) قلم مو بـرای مـالیدن کــف صــابون بــه صـورت هـنگام تراشیدن ریش.

**فــرح** ـ مــص. [ع] (فَـرَ) شـاد شـدن، شـادمان شـدن ‖ شـادی، شـادمانی، سرور.

**فــرحت** ـ ا.مـص. [ع] «فـرحـة» (فَ.حَ) مسرت، شادی، شادمانی.

**فرخ** ـ ص. (فَـرُّ) «په farraxv» مبارک، میمون، خجسته، زیباروی. در ترکیب غالباً پیش از مـوصوف مـی‌آید مـثل فرخ پی. فرخ تبار. فرخ نژاد.

**فرخار** ـ ا. (فَرْ) دیر، معبد، بتخانه ‖ و شهری در تبت که بتخانه‌های آن معروف بوده.
**فرخاردیس** ـ ص.مر. (فَرْ.رْدِ) مانند بتخانه، زیبا و آراسته مانند بتکده.
**فرخزاد** ـ ص.مر. (فَرُّ خْ) «په farraxvzāt» آنکه به طالع خجسته و فرخ زاییده شده، خوش‌طالع.
**فرخ‌سیر** ـ ص.مر. [فا.ع] (فَرُّ.سِیَ) کسی که دارای سیرت نیکو است.
**فرخ‌لقا** ـ ص.مر. [فا.ع] (فَرُّ.لِ) فرخ روی، زیباروی، نیکودیدار.
**فرخنده** ـ ص. (فَ.خُ.دَ) مبارك، میمون، خجسته. در ترکیب غالباً پیش از موصوف می‌آید. مثل فرخنده‌پی. فرخنده‌خو. فرخنده رأی. فرخنده‌فال. فرخندگی: میمنت، سعادت، خجستگی.
**فرخو** ـ ا.مص. (فَرْخَ) پرخو: پرکاوش، بریدن شاخه‌های زائد تاك و سایر درختان، کندن علف‌های هرزه از میان کشتزار.
**فرخویدن** ـ مص.م. (فَ.خَوِ.دَ یا فَ.خِ) پرخویدن: فرخو کردن، پیراستن و پرکاوش دادن درخت، بریدن شاخه‌های زائد درخت.
**فرد** ـ ص. [ع] (فَرْ) تك، تنها، یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر، افراد و فرادی جمع. در اصطلاح ادب: فرد عبارت است از یك بیت شعر خواه هر دو مصراع آن قافیه داشته یا مصراع آخر. فرداً فرد: فردفرد، یکایك.
**فردا** ـ ا. (فَ) «په fratāk» پردا: روز بعد از امروز، روزی که پس از امروز خواهد آمد.
**فردوس** ـ ا. (فِ.دَ) باغ، بستان، بهشت، در عربی نیز فردوس می‌گویند به معنی بستان و جنت، و جمع آن فرادیس است.
**فردین** ـ ا. (فَ.دِ) مخفف فروردین.
**فرز** ـ ص. (فِرْ) چابك، چالاك، جلد، چست. فرزی: چابکی، چالاکی.
**فرزانه** ـ ص. (فَرْ.نَ) «په frazānak» حکیم، عالم، دانشمند، عاقل، خردمند، شریف، پاك نژاد، فرزانگان جمع. فرزانگی: دانایی، خردمندی.
**فرزند** ـ ا. (فَ.زَ) «په frazand» پسر یا دختر هر مرد یا زنی نسبت به خود او.
**فرزین** ـ ا. (فَ.زِ) «په frǎčin» فرزی: یکی از مهره‌های شترنج که به منزلهٔ وزیر است، به عربی فرزان می‌گویند و جمع آن فرازین است.
**فرس** ـ ا. (فُرْ) معرب پارس، ایران، ایرانی، فارسی، زبان ایرانی، زبان فارسی. فرس قدیم: پارسی باستان.
**فرس** ـ ا. [ع] (فَرَ) اسب، افراس و فروس جمع.
**فرسایش** ـ ا.مص. (فَ.یِ) نگا. فرسودن.
**فرساییدن** ـ مص.م. نگا. فرسودن.
**فرستادن** ـ مص.م. (فِرِ.دَ) «په fristātan» روانه کردن، راهی کردن، گسیل داشتن، فرستیدن هم گفته‌اند. فرستنده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را به جایی بفرستد. فرستندگان جمع. فرستاده: «ا.مف» روانه کرده شده. و نیز به معنی رسول، پیغامبر، سفیر، فرسته، فرستادگان جمع.
**فرسته** ـ ص.مف (فِرِ.تَ) «په fristak» فرستاده، رسول، پیغامبر، سفیر، فرستگان جمع.
**فرسخ** ـ ا. [ع] (فَ.سَ) معرب فرسنگ،

در نـزد اعـراب مـعادل سـه مـیل یـا ۱۲۰۰۰ ذراع، فراسخ جمع.

**فرس‌ماژور** ـ ا. [فر] Force Majeure قوهٔ قهریه، قوهٔ جبریه، زور و فشار، جهتی که از آن اجتناب نتوان کرد.

**فـــرسنگ** ـ ا. (فَ.سَ) «پـــهـ frasang» پرسنگ: فرسخ، مقیاس مسافت قریب شش کیلومتر.

**فـــــرسودن** ـ مـــص.م. (فَ.سُ.دَ) فـــرساییدن: سـاییدن، سـودن، کـهنه کردن، پـوسیده کـردن ‖ و «مـص.ل» ساییده شـدن، کـهنه شـدن، پـوسیده شـــدن، آزرده شـــدن، نـاتوان شـدن. فـرسایش: «ا.مـص» عـمل فـرسودن، فـــرسودگی. فـــرساینده: «ا.فـــا» فرسوده‌کننده، نـابودکننده. فـرسوده شونده. فرسوده: «ا.مف» کهنه، پوسیده و از هـــم ریـــخته. آزرده و نـــاتوان. فرسودگی: پوسیدگی، کهنگی. فرسا ـ فرسای: امر به فرسودن، بفرسای. و به معنی فرساینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جانفرسا. طاقت فرسا.

**فـــرش** ـ مـــص. [ع] (فَ.رْ) گسـتردن، گستردن بساط یا چـیز دیگـر ‖ و (ا) گستردنی: قالی و پلاس و مانند آن که روی زمین بگسترانند، بساط.

**فرشته** ـ ا. (فِ.رِ.تَ) «پهـ frištak» فریشته. فـرسته: مـوجود آسـمانی کـه دارای سیرت نیکو و صـورت بسـیار زیـبا است و به چشم دیـده نـمی‌شود، بـه عربی ملك می‌گویند، فرشتگان جمع.

**فرشه** ـ ا. (فُ.شَ) آغوز، فله.

**فرصت** ـ ا. [ع] «فـرصة» (فُ.صَ) وقت مناسب برای کاری، پروای کار، مجال، نوبت، فرص «فُ.رَ» جمع.

**فرض** ـ مص. [ع] (فَ.رْ) واجب کـردن، کاری برای کسی تعیین کردن، فریضه قراردادن ‖ امـر واجب و لازم. آنـچه خداوند برانسان واجب کرده. آنچه که انسان بـرخـود لازم گـردانـد. سـنت. جـیرهٔ سـپاه، فـروض و فـراض «فِ» جمع. و به معنی گمان، پندار، پنداشت. فرض کردن: پنداشتن، گـمان کـردن. بـــالفرض: فـــرضاً، از روی فـرض و گمان، بطور قیاس و پندار.

**فـــرضیه** ـ ا. [ع] «فـرضیة» (فَ.ضِ.یَّ) حدس و گمان، پندار و گمان دربارهٔ یك مـوضوع عـلمی کـه بـخواهـند از آن نتیجه بگیرند.

**فرط** ـ مـص. [ع] (فَ.رْ) چـیره شـدن، پیشدستی کردن و از حد درگذشتن ‖ تـجاوز از حـد و انـدازه، زیـاده‌روی، افراط و تجاوز از حد چیزی. چیرگی، بسیاری، فراوانی.

**فرع** ـ ا. [ع] (فَ.رْ) آنـچه کـه از اصـل چیزی جدا شود، آنچه از تـنهٔ درخت درآید یا جدا شود، شاخه، شاخ درخت ‖ ســودمال، سـودپول، فـروع جـمع. فرعی: منسوب به فرع، مقابل اصلی.

**فـــرعون** ـ ا.ص. [ع] (فِ.عَ) ســـتمگر، سرکش، متمرد، متکبر ‖ و لقب هریك از پادشاهان قدیم مصر، فراعنه جمع.

**فرفره** ـ ا. (فِ.فِ.رَ) هـر چـیز سـبك و پره‌دار که به قوهٔ باد دور خود بچرخد، بادفر، فرفروك هم گفته‌اند.

**فرق** ـ مـص. [ع] (فَ.رْ) جـدا کـردن ‖ جدایی، تفاوت.

**فرق** ـ ا. [ع] (فَ.رْ) میان سر، خطی که وسط سرمیان موها باز کنند.

**فرق** ـ [ع] (فِ.رَ) جمع فرقه.

**فرقان** ـ مص. [ع] (فُـرْ) جدا کردن، جدا ساختن از هم || آنچه که حق و باطل را تشخیص دهد و از هم جدا کند || قرآن.
**فرقت** ـ ا.مص. [ع] «فرقة» (فُ.قَ) فراق، جدایی.
**فرقد** ـ ا.خ. [ع] (فَ.قَ) ستاره‌ای است در صورت فلکی دب اصغر از ستارگان قطبی، و نزدیك آن ستارهٔ دیگری است و هر دو را فرقدان یا فرقدین می‌گویند، در فارسی دو برادران و دوبرارو هم گفته‌اند.
**فرقه** ـ ا. [ع] «فرقة» (فِ.قَ) طایفه، گروه، دسته‌ای از مردم، فرق «فِرَ» جمع.
**فرکانس** ـ ا. [فر] Fréquence تکرار، تواتر، وفور. در اصطلاح فیزیك: حرکت و رفت و آمد متوالی، بسامد.
**فرگرد** ـ ا. (فَ.گَ) «په Fragart» فصل، بخشی از کتاب، هر یك از فصول وندیداد.
**فرم** ـ ا. (فَرَ) غم، اندوه، دلتنگی.
**فرم** ـ ا. [فر] Forme ریخت، شکل، وضع، هیئت، حالت، صورت ظاهر.
**فرمالیته** ـ ا. [فر] Formalité آیین تشریفاتی، ظاهرسازی، قیدورسم، شرایط لازم برای صحت و اعتبار اسناد.
**فرمان** ـ ا. (فَ) «په frmān» پرمان: امر، حکم، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شود، در عربی نیز فرمان می‌گویند و جمع آن فرامین است. و نیز فرمان در فارسی رل اتومبیل راهم می‌گویند.
**فرمانبر** ـ ص.فا. (فَ.بَ) فرمان برنده، مطیع، کسی که امر و فرمان بزرگ‌تر خود را اجرا کند یا فرمان کسی را به دیگری برساند.
**فرمانبردار** ـ ص.فا. (فَ.بُ) «په framān burtār» مطیع، کسی که مطیع امر و فرمان فرمانده یا بزرگ‌تر از خود باشد.
**فرماندار** ـ ا.ص. (فَ.نْ) حاکم، حکمران شهر، مأموری از طرف وزارت کشور که امور یك شهرستان را اداره می‌کند و تابع استاندار است.
**فرمانده** ـ ص.فا. (فَ.دِه) فرمان‌دهنده، آنکه فرمان بدهد. افسر ارتش که به عده‌ای سرباز فرمان بدهد.
**فرمانروا** ـ ص.مر. (فَ.نْرَ) حاکم، کسی که امر و فرمانش اجرا شود و از او اطاعت کنند.
**فرمانفرما** ـ ص.فا. (فَ.نْفَ) فرمان‌دهنده، امرکننده، آمر، حاکم.
**فرمان‌گذار** ـ ص.فا. (فَ.نْگُ) فرمان گذارنده، فرمان‌دهنده، حاکم.
**فرمان‌گزار** ـ ص.فا. (فَ.نْگُ) فرمان گزارنده، اجراکننده فرمان.
**فرمان‌یافتن** ـ مص.ل. دریافت کردن فرمان || و کنایه از مردن.
**فرمایش** ـ ا.مص. «په framāyišn» نگا. فرمودن.
**فرمودن** ـ مص.م. «په framutan» فرمان دادن، امر کردن، حکم کردن، دستور دادن، گفتن، پرمودن هم گفته‌اند. فرمایش: «ا.مص» امر، حکم، دستور، سخن شخص بزرگ. فرماینده: «ا.فا» فرمان‌دهنده، امرکننده. فرموده: «ا.مف» گفته شده، سخنی که شخص بزرگ گفته باشد. فرما: امر به فرمودن، بفرما، و به معنی فرماینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل حکمفرما.

فرمانفرما.

**فــرمول** ـ ا. [فـر] Formule دسـتور، اسلوب، قاعده، سرمشق، نمونه، رمز.

**فرنج** ـ ا. (فِرِ) نیم تنهٔ نظامی.

**فــــــرنجمشك** ـ ا. (فَـرَ.مُ) «پــــهٔ palangmušk» افرنجمشك. برنجمشك. فـلنجمشك. پـلنگ مشك: بـالنگوی صحرایی، گیاهی است خوشبو شبیه به نعناع.

**فرنی** ـ ا. (فِ.نِ) خوراك رقیقی کـه بـا شیر و شکر و آرد برنج طبخ می‌کنند.

**فرو** ـ (فُـرُ) پیشوند که در اول برخی کلمات درمی‌آید و معنی فرودو نشیب و پست و پایین می‌دهد مثل فروآمدن. فروباریدن. فروبردن.

**فروار** ـ ا. (فَـرْ) فرواره. فروال. فرواله. فربال. ورواره: پروار، بالاخانه، خانهٔ تابستانی.

**فــروارد** ـ ا. [انگـلـ] Forward جـلوی، پیشی. در اصطلاح فوتبال: پیشرو.

**فروتر** ـ ص.ت. پایین‌تر، پست‌تر.

**فـروتن** ـ ص.مـر. افـتاده، مـتواضـع، بی‌تکبر. فروتنی: افتادگی، تواضع.

**فروخت** ـ ا.مص. (فُـرُ.خْ) «اسم مصدر یا مصدر مرخـم» فـروختن، فـروش، مقابل خرید.

**فروختار** ـ ص.فـا. (فُـرُ.خْ) فـروشنده، مقابل خریدار.

**فروختن** ـ مص.م. «پهـ froxtan» فرختن. فروشیدن: چیزی به کسی دادن و پول آن را گرفتن، چیزی را به کسی واگذار کردن با گرفتن بـهای آن. فـروشنده: «ا.فا» کسی که چـیزی را مـی‌فروشد. فـروخته: «ا.مـف» بـه فـروش رسـیده. فروش: عمل فروختن چـیزی، مـقابل خرید. و امر به فروختن، بفروش. و به معنی فـروشنده در تـرکیب بـا کـلمهٔ دیگـر مـثل کـاغذفروش. کـتابفروش. کلاه‌فروش. میوه‌فروش.

**فرود** ـ ا. (فُـرُ) «پهـ frōt» زیر، نشـیب، پایین، نقیض بالا.

**فروداشت** ـ ا.مص. (فُـرُ) فروگذاشت، فروگذاشـتن، پست داشـتن. تـقصیر، کوتاهی || به معنی انجام و آخر کار نیز گفته‌اند.

**فرودست** ـ ص.مر. (فُـرُ.دَ) زیـردست، پست و زبون.

**فرودگاه** ـ ا.مر. جای فرودآمدن، محل پـــایین آمـــدن. مـــیدان وسـیع بـرای فرودآمدن هواپیماها که دارای باند و آشیانه و دستگاه‌های دیگر است.

**فرودین** ـ ا. (فَ.وَ.دِ) مخفف فـروردین «نگا. فروردین».

**فــرودین** ـ ص.ن. (فُـرُ.دِ) زیـــرین، پایینی، پست‌تر.

**فــــروردگان** ـ ا.مــر. (فَ.وَ.دْ) «پـــهـ fravartikān» پروردگان. فروردجاون. فـــروردیان. فـــوردگان. پـــوردگان. فـــوردجان. فـــوردیان. پـــوردیان: فروردین، موسم بهار. و جشنی که در قدیم ایرانیان در پنج روز آخرسال یا پنج روز اول سال بـرپا مـی‌کردند. و جشـنی هـم بـوده کـه روز نـوزدهم فـــروردین یـــا فـــروردین روز می‌گرفته‌اند.

**فروردین** ـ ا. (فَ.وَ.دِ) «پـــهـ fravardin» ماه‌اول سال خورشیدی، ماه‌اول بهار. و روز نوزدهم از هرماه خورشیدی.

**فـــروز** ـ ا. (فُـرُ) فــروغ، روشـــنی، روشنایی «نگا. فروزیدن».

**فروزان** ـ ص.فا. (فُرُ) افروزان، تابان، درخشان.
**فروزاندن** ـ مص.م. (فُرُ.دَ) فروزانیدن: افروزاندن، افروزانیدن، روشن کردن، درخشان ساختن.
**فروزانفر** ـ ص.مر. (فُرُ.فَ) فرفروزان، دارای فروشکوه درخشان.
**فروزش** ـ ا.مص. (فُرُ.زِ) نگا. فروزیدن.
**فروزشگر** ـ ص.فا. (فُرُ.زِ.گَ) افروزنده، روشن‌کننده.
**فروزنده** ـ ا.فا. نگا. فروزیدن.
**فروزیدن** ـ مص.م. (فُرُ.زِ.دَ) افروزیدن، افروختن، روشن کردن. و (مص.ل.) روشن شدن: درخشان شدن. فروزش: «ا.مص» افروزش، افروختگی، روشنایی، تابش. فروزنده: «ا.فا» افروزنده، روشن‌کننده، درخشنده، درخشان. فروزندگی: درخشندگی، روشنی. فروز: امر به فروزیدن، بفروز، و به معنی افروزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل گیتی فروز.
**فروشگاه** ـ ا.مر. (فُرُ.شْ) جای‌فروش، محل‌فروش اجناس.
**فروشیدن** ـ مص.م. نگا. فروختن.
**فروع** ـ [ع] (فُرُ) جمع فرع به معنی شاخه و آنچه که از اصل چیزی جدا شود.
**فروغ** ـ ا. (فُرُ) «په frōk» افروغ: فروز، روشنی، پرتو، تابش آفتاب یا آتش.
**فروغمند** ـ ص. (فُرُ.غْ.مَ) دارای فروغ، دارای روشنی و تابش.
**فروکش** ـ ص.فا. (فُرُ.کَ) فروکشنده، پایین کشنده || و به معنی فروکشیدن «مصدر مرخم». فروکش کردن: فرودآمدن، پایین آمدن، به پایین کشیدن.
**فروگذار** ـ ا.مص. (فُرُ.گُ) فروگذاشت: فروگذاشتن، غفلت، اهمال، تقصیر، کوتاهی، سستی و بی‌پروایی.
**فرومالیدن** ـ مص.م. مالیدن، بهم مالیدن، فشردن، درهم پیچیدن.
**فروماندن** ـ مص.ل. درماندن، بیچاره شدن، خسته شدن، ناتوان شدن، عاجز شدن. فرومانده: درمانده، عاجز، ناتوان، خسته، بیچاره.
**فرومایه** ـ ص.مر. پست، ناکس، خسیس، مفلس، نادان، بی‌هنر، بدسرشت، خوار و ذلیل، فرومایگان جمع. فرومایگی: پستی، خواری.
**فرونت** ـ ا. [فر] Front پیشانی، رخسار، جبهه، سمت جلو سپاه در جنگ از یك طرف تا طرف دیگر.
**فروند** ـ ا. (فَ.وَ) چوبی که پشت در قرار بدهند که در باز نشود || و نیز به معنی سکان کشتی || اکنون یك دستگاه کشتی یا هواپیما را می‌گویند، واحد برای شمردن کشتی یا هواپیما چنانکه گویند دو یا سه فروند هواپیما.
**فرونشستن** ـ مص.ل. پایین نشستن، ته نشین شدن، خاموش شدن، کم شدن تندی و حرارت چیزی.
**فروهر** ـ ا. (فَرَوَهْ) فرور. فره وش «په fravahr» «درآیین زردشتی» ذره‌ای از ذرات نور اهورا مزدا که در وجود هر کس به ودیعه نهاده شده و کار او نورافشانی و نشان دادن راه راست به روان است و پس از مردن تن راه بالا را می‌پیماید و به منبع اصلی خود می‌پیوندد و فقط روان است که از

جهت کارهای نیك یا بد که مرتکب شده پاداش می‌بیند.

**فروهشتن** ـ مص.م. (فُرُ.هِ.تَ) فروهلیدن، هشتن، فروگذاشتن، پایین گذاشتن، برزمین گذاشتن، آویزان کردن. فروهشته: «ص.مف» پایین گذاشته، آویخته، آویزان شده. فروهشتگی: آویختگی، پایین افتادگی، سستی.

**فره** ـ ص. (فِرِه) «په freh» فراوان، بسیار، افزون. خوب.

**فره** ـ ا. (فَرَّ) «په farrah» شکوه، جلال، شوکت، نیرو، فر.

**فرهختن** ـ مص.م. (فَ.هَ.تَ) فرهیختن: «په frahaxtan» تربیت کردن، ادب کردن، برکشیدن. فرهخته: «ص.مف» تربیت شده، ادب آموخته.

**فرهمند** ـ ص. (فَرَ.مَ) «په farrahomand» فرهومند: باشکوه، با شأن و شوکت || دانا و هوشمند. فره‌مند «فَرَّ مَ» نیز گفته‌اند.

**فرهنگ** ـ ا. (فَ.هَ) «په frahang» فرهنج: علم، دانش، ادب، معرفت، تعلیم و تربیت. آثار علمی و ادبی یك قوم یا ملت || و نیز به معنی کتاب لغت، کتابی که شامل لغات یك زبان و شرح آنها باشد.

**فرهنگستان** ـ ا.مر. (فَ.هَ.گِ) «په frahangistān» مدرسه، مکتب، محل تعلیم و تربیت. مجمع یا انجمنی از سرآمدان علوم و فنون.

**فره‌وش** ـ ا. (فَرَ.وَ) «په fravaš» نگا. فروهر.

**فرهومند** ـ ص. نگا. فرهمند.

**فرهی** ـ ا.مص. (فَرَّ هِ) دارای فره بودن || فروشکوه، شوکت و جلال.

**فری** ـ (فَرِ) کلمهٔ تحسین به معنی زهی، خوشا، آفرین.

**فریاد** ـ ا. (فَرْ) «په frayāt» بانگ، آواز بلند.

**فریب** ـ ا. (فَرِ یا فِرِ) «په frēp» مکر، حیله، خدعه، نیرنگ || گول خوردگی. فریب خوردن، «مص.ل» گول خوردن، فریفته شدن. فریب دادن: «مص.م» گول زدن، فریفتن.

**فریبا** ـ ص. (فَ یا فِرِ) فریبنده، فریب دهنده || به معنی فریفته و فریب خورده هم گفته‌اند.

**فریبانیدن** ـ مص.م. فریباندن: فریب دادن، گول زدن.

**فریبرز** ـ ا.ص. (فَرِ.بُ) خوش قدوقامت، بلندقد || و نام شخص.

**فریب‌ساز** ـ ص.فا. (فَرِبْ) فریب‌دهنده، حیله‌گر، مکار.

**فریبکار** ـ ص.فا. (فَرِ.بْ) مکار، حیله‌گر. فریبکاری: حیله‌گری.

**فرید** ـ ص. [ع] (فَرِ) یکتا، یگانه، تنها، بی‌مانند، گوهر یکتا و گرانبها.

**فریده** ـ ص. [ع] «فریدة» (فَرِ.دَ) مؤنث فرید، گوهر یکتا و گرانبها، فرائد جمع.

**فریز** ـ ا. (فِرِ) گیاهی است خودرو و پایا با برگ‌های باریك و دراز و شاخه‌های نازك که روی زمین می‌خوابد و ریشه می‌دواند، ریشه‌هایش درهم پیچیده و سخت، بیشتر میان کشتزار و باغچه یا کنار جوی آب سبز می‌شود، پریز و فریج و فریژ و فریس و فرز و فرزد و فرزه نیز گفته‌اند.

**فریسه** ـ ص. [ع] «فریسة» (فَرِ.سَ)

مؤنث فریس به معنی کشته شده و از هم دریده شده، جانوری که آن را حیوان درنده شکار کرده و ازهم دریده باشد، فرائس جمع.

**فریضه** ـ ا. [ع] «فریضة» (فَ‌رِ.ضَ) فرض، واجب، آنچه برانسان فرض و واجب شده باشد، امر واجب که باید بجا آورده شود مانند نماز و روزه و سایر واجبات، فرائض جمع.

**فریفتار** ـ ص.فا. (فَ یا فِ‌رِ.فْ) «په frēftār» فریبنده، گول زننده، مکار، حیله‌باز. فریفتاری: فریبندگی.

**فریفتگار** ـ ص.فا. (فَ یا فِ‌رِ.تْ) فریبنده، مکار، حیله‌گر.

**فریفتن** ـ مص.م. (فَ یا فِ‌رِ.فْ‌تَ) فریبیدن «په frēftan» فریب دادن، گول زدن، بازی دادن، گمراه کردن. و «مص.ل» فریب خوردن، گول خوردن. فریبش: «ا.مص» فریب دادن. فریبنده: «ا.فا» فریب‌دهنده. فریبندگی: فریبنده بودن، حالت و چگونگی فریبنده. مکر و فریب. فریفته: «ص.مف» فریب خورده، گول خورده، شیفته. فریفتگی: فریب خوردگی، شیفتگی. فریب: امر به فریفتن، بفریب، و به معنی فریبنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دلفریب. مردم فریب.

**فریق** ـ ا. [ع] (فَ‌رِ) طائفه، گروه، گروهی از مردم «بیشتر از فرقه» افرقاء و افرقة و فروق جمع.

**فزع** ـ مص. [ع] (فَ‌زَ) ترسیدن ‖ ترس، بیم، هراس، ناله و زاری و فریاد. فزع اکبر: کنایه از روز قیامت.

**فزودن** ـ مص.م. (فَ‌زُ.دَ) نگا. افزودن.

**فزون** ـ ص. (فَ یا فُ‌زُ) افزون، بسیار، زیاد، بیش. فزونی: افزونی، فراوانی، بسیاری.

**فساد** ـ مص. [ع] (فَ) تباه شدن ‖ تباهی، پوسیدگی. فتنه و آشوب.

**فساق** ـ [ع] (فُ‌سّ) جمع فاسق.

**فسان** ـ ا. (فَ) افسان. فسن: سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.

**فسانه** ـ ا. (فَ.نَ) افسانه، قصه، حکایت، داستان.

**فساییدن** ـ مص.م. (فَ.یِ.دَ) افساییدن: افسون کردن، جادو کردن، رام کردن. فساینده: «ا.فا» افساینده، رام‌کننده، افسون‌خوان، افسونگر.

**فستیوال** ـ ا. [فر] festival جشن و مهمانی بزرگ با ساز و آواز، جشن بزرگ برای نمایش دادن آثار هنری، جشنواره.

**فسحت** ـ ا.مص. [ع] «فسحة» (فُ.حَ) فراخی، گشادگی، فراخی مکان، میدان.

**فسخ** ـ مص. [ع] (فَ‌سْ) باطل کردن، نقض کردن، برهم زدن معامله.

**فسردن** ـ مص.ل. (فَ یا فُ‌سُ.دَ) افسردن، منجمد شدن، یخ بستن، پژمرده شدن. فسرده: «ص.مف» افسرده، منجمد، یخ بسته، پژمرده.

**فسطاط** ـ ا. [ع] (فُ) خیمه، خرگاه، سراپرده، فساطیط جمع.

**فسفر** ـ ا. [فر] Phosphore عنصر شیمیایی که در عالم نباتات و حیوانات در اجسام آلی و استخوان حیوانات وجود دارد، رنگش زرد روشن، خالص آن در طبیعت نیست.

**فسق** ـ مص. [ع] (فِ‌سْ) بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت.

**فسـقه** ـ [ع] «فسـقة» (فَسَقَ) جـمع فاسق.
**فسکل** ـ ا.ص. [ع] (فِ.کَ) اسبی کـه در میدان دنبال همهٔ اسبان بـدود || مـرد فرومایه و پست و عقب مانده.
**فسنجان** ـ ا. (فِسِ) خـورشی کـه بـا گوشت مرغ یا گوسفند و مغز گردو و رب انـار طـبخ کـنند، فسـوجن هـم گفته‌اند.
**فسـوس** ـ ا. (فُسُ) افسـوس، دریـغ، حسرت، اندوه || ریشخند، استهزاء.
**فسوق** ـ مص. [ع] (فُسُ) بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت.
**فسون** ـ ا. (فُسُ) افسون، حیله، تزویر، مکر، نیرنگ، دمدمه.
**فسیح** ـ ص. [ع] (فَسِ) فـراخ، وسـیع، جای فراخ.
**فسیل** ـ ا. [فـر] Fossile سـنگواره، در اصطلاح زمین‌شناسی: عبارت است از آثار و بقایای مـوجودات زنـدهٔ قـدیم «حیوانی یا نباتی» مانند اسـتخوان و دندان و صـدف و امـثال آنـها کـه از زمان‌های قدیم در داخل طبقات زمین باقی مانده است. سوخت‌های فسیلی: نفت و زغال سنگ.
**فسیله** ـ ا. جم (فَسِ.لَ) گله، رمه، گـلهٔ اسب، سیله و نسیله هم گفته‌اند.
**فش** ـ (فَ) وش: پساوند کـه در آخـر کلمه درمی‌آید و معنی مثل و مانند و شـبیه را مـی‌رساند مـثل اژدهـافش. پرستارفش. شیرفش.
**فشار** ـ ا. (فِ) زور و سنگینی که برروی چیزی فرودآید.
**فشفشه** ـ ا. (فِ.فِشَ) لولهٔ باریك از مقوا یا کاغذ کـه در آن بـاروت بـریزند و آتش بزنند، بیشتر در آتشبازی بکار می‌رود. هر آلت یا دستگاهی که دارای مواد محترقه باشد و پس از احتراق به هوا بالا برود.
**فشنگ** ـ ا. (فِشَ) لولهٔ کوتاه برنجی یا مقوایی دارای بـاروت و گـلوله بـرای تیراندازی با تفنگ یا تپانچه.
**فصاحت** ـ مص. [ع] «فـصاحة» (فَ.حَ) فصیح بودن، زبان‌آور بـودن || روان بودن سخن || تیززبانی، زبان آوری || روانی‌کلام.
**فصاد** ـ ص. [ع] (فَصّ) رگزن، کسی که دیگری را رگ بزند و از بدن او خـون کم کند، آنکه پیشه‌اش رگ زدن و خون گرفتن باشد.
**فـصح** ـ ا. [ع] (فِصْ) مـعرب فسـح «عـبری» در نـزد یـهود عـید یـادبود خروج بنی اسرائیل از مصر. در نـزد نصاری: روز یادبود صعود حضرت عیسی، عیدپاك.
**فصحاء** ـ [ع] (فُصَ) جمع فصیح.
**فصد** ـ مص. [ع] (فَصْ) رگ‌زدن، خون گرفتن از ورید.
**فصل** ـ مص. [ع] (فَصْ) جـدا کـردن، بریدن و جدا کردن چیزی، جدا کردن حق و باطل.
**فصل** ـ ا. [ع] (فَصْ) مانع و حاجز میان دو چیز. قسمت یـا قـطعهٔ مسـتقل از کتاب. و نیز یك قسمت از چهار قسمت سال که بـهار و تـابستان و پـاییز و زمستان باشد، فصول جمع.
**فصول** ـ [ع] (فُصُ) جمع فصل.
**فـصیح** ـ ص. [ع] (فَصِ) تـیززبان، زبان‌آور، ترزبان، خوش‌سخن، کسی

که خوب سخن بگوید و کلامش بدون تعقید باشد، فصحاء «فُصَ» و فصاح «فِ» جمع.
**فضاء** ـ ا. [ع] (فَ) ساحت، زمین وسیع، گشادگی زمین، مکان وسیع، افضیه جمع. و نیز فضا: در اصطلاح جغرافیا: مکانی که کرهٔ زمین و هوای جو در قسمتی از آن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست.
**فضائح** ـ [ع] (فَ.ءِ) فضایح: عیب‌ها، رسوایی‌ها، جمع فضیحت.
**فضائل** ـ [ع] (فَ.ءِ) فضایل: برتری‌ها و فزونی‌ها در علم و معرفت، جمع فضیلت.
**فضاحت** ـ ا.مص. [ع] «فضاحة» (فَ.حَ) رسوایی.
**فضل** ـ ا.مص. [ع] (فَضْ) بخشش، احسان، نیکویی، برتری، افزونی، کمال، ضد نقص، فضول جمع.
**فضلاء** ـ [ع] (فُضَ) جمع فاضل.
**فضله** ـ ا. [ع] «فضلة» (فَ.لَ) باقی مانده، بازمانده، بقیهٔ چیزی، بقیهٔ طعام، فضلات «فَضَ» و فضال «فِ» جمع. در فارسی به معنی غایط و سرگین هم می‌گویند.
**فضول** ـ [ع] (فُضُ) جمع فضل.
**فضول** ـ ا. [ع] (فُضُ) باقی‌ماندهٔ مال زیاده بر حاجت ‖ آنچه بطور طبیعی از منافذ بدن خارج شود، فضولات جمع.
**فضولی** ـ ص. [ع] (فُضُ.لِیّ) آنکه کار بیجا و بی‌فایده کند، کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. در فارسی فضولی به معنی یاوه‌گویی و مداخلهٔ بیجا در کار دیگران. و فضول به معنی یاوه‌گو و کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند گفته می‌شود.
**فضه** ـ ا. [ع] «فضة» (فِضَّ) سیم، نقره.
**فضیحت** ـ ا. [ع] «فضیحة» (فَضِ.حَ) عیب، رسوایی و بدنامی، فضائح جمع.
**فضیلت** ـ ا. [ع] «فضیلة» (فَضِ.لَ) درجهٔ بلند در فضل، مزیت، برتری، فزونی، افزونی در علم و معرفت، خلاف رذیلت، فضائل جمع.
**فطام** ـ ا. [ع] (فِ) هنگام از شیر گرفتن کودک ‖ از شیر بازگرفتگی کودک.
**فطانت** ـ مص. [ع] «فطانة» (فَ یا فِ.نَ) درک کردن، زیرک و دانا بودن ‖ زیرکی، هوشیاری و دانایی در امری.
**فطر** ـ مص. [ع] (فِطْ) گشودن روزه، بازکردن روزه. عیدفطر: عید مسلمانان بعدازماه رمضان، روز اول ماه شوال. فطریه: فطره، زکات فطر.
**فطرت** ـ ا. [ع] «فطرة» (فِ.رَ) سرشت، طبیعت، نهاد، صفت طبیعی انسان ‖ و نیز به معنی دین، سنت، فطر «فِطَ» جمع. فطری: منسوب به فطرت، ذاتی، طبیعی، جبلی.
**فطره** ـ [ع] «فطرة» (فِ.رَ) زکات فطر، زکات بدن، فطریه که روز عید فطر باید داده شود.
**فطن** ـ ص. [ع] (فَطِ) باهوش، زیرک و دانا.
**فطن** ـ [ع] (فِطَ) جمع فطنت.
**فطنت** ـ مص. [ع] «فطنة» (فِ.نَ) درک کردن، زیرک و دانا بودن ‖ هوشیاری، زیرکی و دانایی، فطن «فِطَ» جمع.
**فطیر** ـ ا.ص. [ع] (فَطِ) آنچه که زود ادراک شود، چیزی که زود بدست آید. نان فطیر: نانی که خمیر آن ورنیامده

باشد. عید فطیر: یکی از اعیاد یهود که در آن روز نان فطیر می‌پزند، عید پاك.
**فظیع** ـ ص. [ع] (فَظِ) کار بسیار زشت، امری که در زشتی و شناعت از حد تجاوز کرده باشد.
**فعال** ـ [ع] (فِ) کارها، کردارها، جمع فعل.
**فعال** ـ ص. [ع] (فَعّ) بسیار کارکننده، کاری، پرکار.
**فعل** ـ ا. [ع] (فِعْ) عمل، کار، کردار، فعال «فِ» و افعال جمع، افاعیل جمع جمع. فعلاً: عملاً، از طریق کار و عمل ‖ و نیز به معنی حالا، اکنون.
**فعله** ـ [ع] «فعلة» (فَعَلَ) جمع فاعل به معنی کارگر، مزدور، کسی که روزانه برای کشیدن گل و خاك و آجر و جز آن اجیر شود، در فارسی بصورت مفرد استعمال می‌شود. فعلگی: کارگری، مزدوری، شغل و عمل فعله.
**فغ** ـ ا. (فُ یا فَ) بغ: بت، صنم. به معنی معشوق و دلبرهم گفته‌اند، فغان جمع.
**فغان** ـ ا. (فَ) افغان، آه، ناله، بانگ، فریاد.
**فغفور** ـ ا.مر. (فَ.فُ) فغپور. بغپور: مرکب از فغ یا بغ به معنی خدا یا بت و پور به معنی پسر، پسربغ، پسر خدا، لقبی که در قدیم به پادشاهان چین داده‌اند.
**فقار** ـ [ع] (فَ) مهره‌های پشت، مهره‌های ستون فقرات، جمع فقارة.
**فقاره** ـ ا. [ع] «فقارة» (فَ.رَ) فقره، مهرهٔ پشت، هریك از مهره‌های ستون فقرات، فقار جمع.
**فقاع** ـ ا. [ع] (فُقّ) شرابی که از مویز یا جو یا برنج گرفته شود، آبجو.
**فقاعی** ـ ا. [ع.فا] (فُ.ع) مربا یا شربتی غلیظ که از جوشاندن انگور بدست می‌آید و نوعی نانخورش است که با نان می‌خورند یا با آب مخلوط می‌کنند و مانند شربت می‌آشامند.
**فقاهت** ـ مص. [ع] «فقاهة» (فَ.هَ) فقیه شدن، فقیه بودن، عالم شدن، دانا بودن به احکام شریعت.
**فقد** ـ مص. [ع] (فَقْ) گم کردن، از دست دادن.
**فقدان** ـ مص. [ع] (فُ یا فِقْ) گم کردن، از دست دادن ‖ گم شدن.
**فقر** ـ ا.مص. [ع] (فَقْ) تنگدستی، تهیدستی، ناداری. درویشی.
**فقراء** ـ [ع] (فُقَ) تهیدستان، درویشان، جمع فقیر.
**فقرات** ـ [ع] (فِقَ) جمع فقره.
**فقرالدم** ـ ا.مر. [ع] (فَ.رُدْدَ) کم‌خونی.
**فقره** ـ ا. [ع] «فقرة» (فِقْرَ) مهرهٔ پشت، هریك از مهره‌های ستون فقرات، فقر «فِقَ» و فقرات جمع ‖ و به معنی جمله، جملهٔ برگزیده از کلام.
**فقط** ـ ق. [ع] (فَقَ) کلمهٔ مرکب از «فاء» و «قط» به معنی لاغیر، منحصراً.
**فقه** ـ مص. [ع] (فِقْه) دریافتن و دانستن، عالم بودن به چیزی ‖ فهم، دانش، علم به احکام شرع. فقه‌اللغة: «فِ.هُلْلُغَ» لغت‌شناسی.
**فقهاء** ـ [ع] (فُقَ) جمع فقیه.
**فقید** ـ ص. [ع] (فَقِ) مفقود، گم کرده شده، گم شده، از دست رفته.
**فقیر** ـ ص. [ع] (فَقِ) تنگدست، تهیدست، محتاج، درویش، فقراء جمع.
**فقیه** ـ ص. [ع] (فَقِ.ه) دانا، دانشمند، عالم به احکام شرع، متخصص در علم

فقه، فقهاء جمع.
**فك** ـ مص. [ع] (فَكّ) بازکردن، گشودن، جدا کردن دو چیز از هم، خلاص کردن، رها کردن اسیر، از گرو درآوردن. فك اضافه: حذف کردن کسرهٔ اضافه از حرف آخر مضاف مثل صاحبدل. صاحب دولت.
**فك** ـ ا. [ع] (فَكّ) زنخ، چانه، آرواره، هر يك از دو استخوان بالا و پایین دهان که دندان‌ها روی آن جا دارد و آنها را فك اعلی و فك اسفل یا آروارهٔ زبرین و آروارهٔ زیرین می‌گویند.
**فکاهت** ـ مص. [ع] «فکاهة» (فَ.هَ) خوش‌طبع بودن، شوخ و خندان بودن، سخنان خنده‌دار گفتن و خندیدن.
**فکر** ـ ا. [ع] (فِكْ) اندیشه، افکار جمع.
**فکل** ـ ا. [فر] Faux col یخهٔ عاریه، یخهٔ پیراهن که جدا دوخته می‌شود.
**فکندن** ـ مص.م. نگا. افکندن.
**فکور** ـ ص. (فَكُ) مرد بسیار اندیشه، با فکر «در فارسی استعمال می‌شود. در عربی فکیر «فِكِّ» می‌گویند.
**فگار** ـ ص. (فَ) افگار، آزرده، خسته، رنجور، زخمدار.
**فلات** ـ ا. [ع] «فلاة» (فَ) بیابان، صحرای وسیع، دشت بی‌آب و علف، فلوات جمع. در اصطلاح جغرافیا هر دشت پهناور که ارتفاعش زیاد باشد و در سطح آن کوه‌هایی وجود داشته باشد، ارتفاع فلات از ۲۰۰ تا ۵۰۰۰ متر می‌رسد.
**فلاح** ـ ا.مص. [ع] (فَ) رستگاری، پیروزی، نجات، صلاح حال.
**فلاح** ـ ص. [ع] (فَلّ) کشاورز، برزگر.
**فلاحت** ـ ا.مص. [ع] «فلاحة» (فِ یا فَ.حَ) کشاورزی، برزگری.
**فلاخن** ـ ا. (فَ.خَ) فلاخان. فلخمان. پلخمان. فلماخن. فلخم. پلخم: رشته‌ای که از نخ یا ابریشم می‌بافند و با آن از جایی به جای دیگر سنگ می‌اندازند.
**فلاسفه** ـ [ع] «فلاسفة» (فَ.سِ.فَ) جمع فیلسوف.
**فلاسك** ـ ا. [فر] Flasque قمقمه، بطری.
**فلاکت** ـ ا. (فَ.کَ) بیچارگی، بدبختی، ناداری و خواری، فلك زدگی «این کلمه در عربی استعمال نمی‌شود در فارسی ساخته شده».
**فلان** ـ ا. [ع] (فُ) شخص غیرمعلوم، اشاره به يك شخص غیرمعلوم، مرادف بهمان، در فارسی فلانی هم می‌گویند.
**فلانه** ـ ا. [ع] «فلانة» (فُ.نَ) مؤنث فلان، زنی غیرمعلوم.
**فلج** ـ مص. [ع] (فَلَ) فالج زده شدن، مبتلا شدن به فالج، از کار افتادن دست یا پا یا نیمه‌ای از بدن ‖ برجای ماندگی و زمین‌گیری، کجی پا.
**فلز** ـ ا. [ع] (فِلِزّ) هر جسم معدنی که بتوان آن را به شکل مفتول یا صفحه یا ورق ساخت و هادی حرارت و الکتریسیته باشد مانند آهن. زر. سیم. سرب. مس.
**فلس** ـ ا. [ع] (فَلْ) پشیز، پول سیاه، سکهٔ فلزی که بیشتر در عراق رایج است و ۸۰۰ فلس عراقی تقریباً معادل ۲۰۰ ریال است ‖ و نیز به معنی پولك، و پولك‌های ریز روی پوست ماهی، افلس «اَ.لُ» و فلوس جمع.
**فلسفه** ـ ا. [ع] «فلسفة» (فَ.سَ.فَ) حکمت، تفکر و تعمق و تفنن در مسایل

علمیه، علمی که در مبادی و حقایق اشیاء و علل وجود آنها بحث می‌کند.

**فلش** ـ ا. [فر] Flèche تیر، پیکان، ناوك، چوبه، چیزی که به شکل تیر باشد.

**فلفل** ـ ا. (فِ.فِ) پلپل: دانه‌ای است ریز و سیاه‌رنگ، دارای طعم تند و تیز، ساییده شدهٔ آن برای خوش‌طعم ساختن اغذیه بکار می‌رود. بوته‌اش باریك و بلند و دارای برگ‌های بیضی نوك‌تیز است و مانند لبلاب به درختان و اشیاء مجاور خود می‌پیچد.

**فلفل‌مویه** ـ ا. (فِ.فِلْ.مُ.یَ) پلپل مویه: درختچه‌ای است بالارونده که به درختان مجاور خود می‌پیچد، گل‌هایش خوشه‌ای، میوه‌اش شبیه به فلفل سیاه و بیضوی شکل و معطر.

**فلق** ـ ا. [ع] (فَ.لَ) صبح، سپیده‌دم ‖ شکاف، شکاف کوه ‖ زمین پست بین دو پشته ‖ و نیز به معنی همهٔ خلق، همهٔ خلق عالم.

**فلقه** ـ ا. [ع] «فلقة» (فِ یا فَ.لْ.قَ) نصف چیزی، نیمهٔ چیزی که ازهم شکافته و جدا شده باشد، لپه.

**فلك** ـ ا. (فَ.لَ) فلکه: چوبی که در وسط آن ریسمان کوتاهی بسته شده و پاهای شخص مجرم را در آن می‌بندند و شلاق می‌زنند، به عربی فلق «فَ.لَ» می‌گویند.

**فلك** ـ ا. [ع] (فُ.لْ) سفینه، کشتی.

**فلك** ـ ا. [ع] (فَ.لَ) سپهر، گردون، مدار هر یك از سیارات، فلك «فُ.لْ» و فلك «فُ.لُ» و افلاك جمع. فلك اثیر: چرخ اثیر، به عقیدهٔ قدما فلك نار یا کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هوا قرار دارد، فضای بالای هوای کرهٔ زمین. فلك الافلاك: در اصطلاح قدما فلك نهم که بالای همهٔ افلاك است، فلك‌المحیط، عرش.

**فلك‌زده** ـ ص.مر. [ع.فا] (فَ.لَ.كْ.زَ.دَ) بی‌طالع، بدبخت، فقیر، مسکین. فلك زدگی: بدبختی و تهیدستی.

**فلکه** ـ ا. [ع] «فلكة» (فَ.لَ.كَ) قطعهٔ زمین مستدیر، قطعهٔ زمین گرد یا خیابان دایره مانند که دور ساختمانی کشیده باشند ‖ و نیز به معنی چرخ و چرخه و هر چیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد.

**فلکی** ـ ص.ن. [ع] (فَ.لَ.كِ.یّ) منسوب به فلك، عالم به علم فلك، منجم.

**فلوات** ـ [ع] (فَ.لَ) جمع فلات.

**فلوت** ـ ا. [فر] Flute نی، نی لبك، یکی از آلات موسیقی که مانند نی نواخته می‌شود.

**فلوره** ـ ا. [فر] Fleuret نوعی از شمشیر که سر آن تکمه دارد و برای شمشیر بازی است «نگا. شمشیربازی».

**فلوس** ـ [ع] (فُ.لُ) جمع فلس.

**فلوس** ـ ا. [ع] (فُ.لُ) مغز و هستهٔ خیار شنبر و آن درختی است تناور که در ممالك گرمسیر مانند عربستان و مصر و هندوستان و جزایر آنتیل می‌روید و بلندیش تا ۱۵ متر می‌رسد، برگ‌هایش سبز روشن و گل‌هایش خوشه‌ای و به رنگ زرد، میوه‌اش دراز و باریك و به طول ۴۰ سانتیمتر و در داخل آن چندین خانه و در هر خانه یك هسته جا دارد، مغز آن ملین و مسهل است.

**فله** ـ ا. (فَ.لَ یا فُ.لّ) پله: آغوز، شمه، فرشه، شیر اول گاو یا گوسفند پس از

زاییدن.

**فم** ـ ا. [ع] (فَ) دهان، در اصل فوه بوده و جمعش به اعتبار اصل آن افواه است. فم‌المعده: «فَ‌مُلْ‌م.دَ» فم معده، دهان معده، مدخل معده.

**فمن‌یعمل** ـ [ع] (فَ‌مَ‌نْ‌یَ.مَ) پس کسی که عمل کند. در فارسی چیزی را می‌گویند که نمی‌خواهند صریحاً اسم ببرند مثل حقهٔ وافور و جز آن.

**فن** ـ ا. [ع] (فَنّ) حال، گونه، نوع، قسم، هنر، افنان و فنون جمع.

**فناء** ـ مص. [ع] (فَ) نیست شدن، نابود شدن || نیستی، نابودی.

**فناء** ـ ا. [ع] (فِ) جلوخان، پیشگاه خانه، آستانه، افنیه جمع.

**فناتیك** ـ ص. [فر] Fanatique پابند، دلباخته، متعصب، کسی که کورکورانه به مرامی تأسی کند، شخص متعصب که بشدت به عقیده و مرام خود پابند باشد.

**فناکده** ـ ا.مر. [ع.فا] (فَ.کَ.دَ) خانهٔ نیستی، دنیای فانی.

**فنان** ـ ص. [ع] (فَنّ) صاحب فن، هنرمند || به معنی گورخر هم می‌گویند.

**فنجان** ـ ا. (فِ) پنگان، بنگان، پیالهٔ کوچك چایخوری، ظرف کوچك چینی یا بلوری که در آن چای یا قهوه می‌خورند، به عربی هم فنجان می‌گویند، فناجین جمع.

**فند** ـ ا. (فَنْ) مکر، حیله، فریب، نیرنگ، دروغ، ترفند.

**فندق** ـ ا. (فَ یا فِ.دُ) درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران، دارای برگ‌های پهن و دندانه‌دار و گل‌های خوشه‌ای، دانهٔ آن کوچك و گرد با پوست سخت و مغز آن خوش‌طعم و مأکول و دارای یك مادهٔ زیاد کنندهٔ فشار خون است.

**فندقه** ـ ا. (فَ یا فِ.دُقَ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوهٔ خشك ناشکوفا که مغز آن چسبیده به پوست نیست مانند فندق «Akène».

**فندك** ـ ا. (فَ.دَ) آلتی فلزی دارای سنگ چخماق و فتیله که با آن آتش روشن می‌کنند یا سیگار را آتش می‌زنند.

**فنر** ـ ا. (فَنَ) آلت فلزی به شکل تیغه یا نوار یا میلهٔ پیچیده شده که قوهٔ ارتجاعی دارد مانند فنر اتومبیل. فنر ساعت. فنر در.

**فنن** ـ ا. [ع] (فَنَ) شاخه، شاخهٔ درخت، افنان جمع، افانین جمع جمع.

**فنومن** ـ ا. [فر] Phénomène پدیده، نمود، حادث، اثر طبیعی، اثر محسوس. موضوع قابل ملاحظه.

**فنون** ـ [ع] (فُنُ) جمع فن.

**فوائد** ـ [ع] (فَ.ءِ) جمع فائده.

**فوات** ـ مص. [ع] (فَ) درگذشتن، نیست شدن، گذشتن وقت کاری.

**فواتح** ـ [ع] (فَ.تِ) جمع فاتحه.

**فواحش** ـ [ع] (فَ.حِ) جمع فاحشه.

**فوار** ـ ص. [ع] (فَوّ) بسیار جوشنده، فوران‌کننده.

**فوارس** ـ [ع] (فَ.رِ) جمع فارس به معنی اسب سوار.

**فواره** ـ ص. [ع] «فوارة» (فَوّ.رَ) مؤنث فوار، بسیار جوشنده، چشمه‌ای که آب از آن فوران کند، لولهٔ وصل به منبع آب که آب از آن به هوا بجهد.

**فواصل** ـ [ع] (فَ.صِ) جمع فاصله.

**فواق** ـ ا. [ع] (فُ) حالتی که به سبب

اختلال معده به انسان دست می‌دهد و صداهای پی‌درپی بی‌اراده از گلو خارج می‌شود. در فارسی سچك و سکیله و زغنگ و هکچه و هکك و هکه و هکهکه و سکسکه هم می‌گویند.
**فواکه** ـ[ع](فَ.کِه) میوه‌ها، جمع فاکهه.
**فوت** ـا. (فُ) بادی که از دهان برای افروختن و دمیدن آتش یا خاموش کردن چراغ خارج کنند.
**فوت** ـمص. [ع](فَ) درگذشتن، نیست شدن، مردن. فوت شدن: نیست شدن، مردن.
**فوت** ـا. [انگـ] foot پا، واحد اندازه‌گیری طول معادل ۳۰/۴۸ سانتیمتر یا ۱۲ اینچ، پنجاه فوت تقریباً ۱۵ ذرع است.
**فوتوکپی** ـا. [فر] Photocopie عمل برداشتن عکس از روی اسناد و نوشته‌ها با دستگاه مخصوص.
**فوتوگراف** ـا. [فر] Photographe عکاس، عکس بردار.
**فوته** ـا. (فُ.تَ) دستار، هوله، لنگ حمام، به عربی فوطه می‌گویند.
**فوج** ـا. [ع](فَ) جماعت، گروه، دسته، قسمتی از ارتش، هنگ، افواج جمع.
**فور** ـا. [ع](فَ) حالتی که در آن کندی و درنگ نباشد، زود، شتاب، بی‌درنگ. فوراً: به شتاب و بی‌درنگ.
**فوران** ـ مص. [ع] (فَوَ) جوشیدن، جوشیدن یا جهیدن آب از چشمه یا از لوله با فشار و رو به بالا. جهیدن خون از رگ، جهیدن رگ ‖ جهش، جوشش.
**فوریه** ـا. [فر] Février ماه دوم از سال فرنگی برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند.

**فوز** ـ مص. [ع] (فَ) پیروزی یافتن، رستگار شدن ‖ پیروزی، رهایی، رستگاری.
**فوفل** ـا. (فُ.فِ) پوپل: درختی است از تیرهٔ نخل‌ها، در مناطق گرم مانند هندوستان می‌روید و بلندیش تا ۱۵ متر می‌رسد، ثمر آن در خوشه جا دارد مانند خوشهٔ خرما، چوبش سیاه‌رنگ است و در نجاری برای ساختن اشیاء ظریف بکار می‌رود.
**فوق** ـا. [ع](فَ) بالا، زبر، نقیض تحت.
**فوقانی** ـ ص.ن. [ع] (فَ.نِیّ) بالایی، زبرین، نقیض تحتانی.
**فولاد** ـا. (فُ) «پهـ pōlāt» پولاد: نگا. پولاد.
**فولکلور** ـا. [فر] Folklore توده‌شناسی، علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و تصنیف‌های عامیانه.
**فونوگراف** ـا. [فر] Phonographe دستگاه ضبط صوت، دستگاهی که اصوات را روی نوار ضبط و بعد آنها را تکرار می‌کند.
**فهارس** ـ [ع] (فَ.رِ) جمع فهرس و فهرست.
**فهامت** ـ مص. [ع] «فهامة» (فَ.مَ) فهمیدن، درك کردن، دریافتن.
**فهامه** ـص. [ع] «فهامة» (فَهّ.مَ) بسیار دانا و چیزفهم، بسیار بافهم «تاء آن برای مبالغه است».
**فهد** ـا. [ع](فَهْ) یوز، یوزپلنگ، فهود و افهد «اَ.هُ» جمع.
**فهرس** ـا. [ع] (فِ.رِ) معرب فهرست، فهارس جمع.
**فهرست** ـا. (فِ.رِ) جدولی که در اول

دفـتر تـرتیب مـی‌دهند و در آن نـام حساب‌ها را ثبت می‌کنند. اوراقی که به اول یا آخر کتاب می‌افزایند و در آن فصول و ابـواب یـا خـلاصهٔ مـطالب کتاب را می‌نویسند. نوشته یا دفتری که در آن اسامی کتاب‌ها یا چـیزهای دیگـر را درج کـنند، بـه عـربی نـیز فهرست یا فهرس می‌گویند و جمع آن فهارس است.

**فهم** ـ مـص. [ع] (فَـهْ) دریـافتن، درك کردن، دانستن ‖ و نیز به معنی علم و دانش و قوهٔ ادراك چیزی، افهام جمع.

**فهماء** ـ [ع] (فُـهَ) جمع فهیم.

**فـهماندن** ـ مـص.م. [ع.فـا] (فَـ.نْدَ) فهمانیدن: امری یا مطلبی را با ایماء و اشاره یا بیان و توضیح به کسی حالی کردن.

**فهمیدن** ـ مص.ل. [ع.فـا] (فَ.م.دَ) درك کردن، دریافتن، پی‌بردن. فهمیده: دانا، بافهم.

**فهیم** ـ ص. [ع] (فَـهِ) بـافهم، صـاحب فهم، دانا، فهماء جمع.

**فی** ـ [ع] (فِ) ظرف مکان و ظرف زمان به معنی در، درون.

**فیاض** ـ ص. [ع] (فَـیّ) جوی یا چشمهٔ پرآب ‖ بسیار فیض‌دهنده، مرد بسیار بخشنده، جوانمرد.

**فیبر** ـ ا. [فر] Fibre تار، رشـته، لیـف، نسج. و یك قسم مقوای ضخیم که در نـجاری بـه جـای تـختهٔ نـازك بکـار می‌رود و از چوب‌های جنگلی ساخته می‌شود.

**فیروز** ـ ص. پیروز «نگا.پیروز».

**فیروزج** ـ ا. [ع] (فِ.رُ.زَ) معرب فیروزه «نگا. فیروزه».

**فـیروزه** ـ ا. (فِ.رُ.زَ) «پـهـ pirōzak» پیروزه: یکی از سنگ‌های قـیمتی بـه رنگ آبـی آسـمانی کـه از مـعدن اسـتخراج مـی‌شود، بـیشتر نگـین انگشتر می‌کنند.

**فـیزیسین** ـ ا.ص. [فـر] Physicien فیزیکدان، عالم به علم فیزیك.

**فیزیك** ـ ا. [فر] Physique در یونانی به مـعنی طـبیعت، طـبیعی، مـادی، جسـمانی. عـلمی کـه در خـصوص اجسام طبیعی بحث مـی‌کند، حکـمت طبیعی.

**فـیزیوکرات** ـ ص. [فـر] Physiocrate طرفدار فیزیوکراسی.

**فـیزیوکراسی** ـ ا. [فـر] Physiocratie نـظریهٔ اقـتصادی کـه طـرفداران آن «فیزیوکرات‌ها» عـقیده دارنـد ثـروت حقیقی یا یگانه منبع ثروت کشور آب و زمین و محصولات کشاورزی است و سیم و زر ثـروت حـقیقی حسـاب نمی‌شود.

**فیزیولوژی** ـ ا. [فـر] Physiologie عـلم وظایف اعضاء بدن جانداران، علمی که دربارهٔ طرز کار اعضاء و دستگاه‌های بدن جانوران و ارتباط آنها با یکدیگر بحث می‌کند.

**فـیزیولوژیست** ـ ص. [فـر] Physiologiste عـالم بـه وظـائف الاعضاء، عالم فیزیولوژی.

**فیصل** ـ ا.ص. [ع] (فَ.صَ) حاکم، قاضی ‖ و نیز به معنی داوری بـین حـق و باطل. حکمی که بین حق و باطل را جدا کند. آنچه که بین دو چیز را جدا کند. شمشیر بران، فـیاصل جـمع. فـیصل دادن: حـل و فـصل کـردن، امـری یـا

دعوایی را خاتمه دادن، فیصله دادن هم می‌گویند.

**فیض** ـ مص. [ع] (فَ) بسیار شدن آب و روان گشتن آن، بسیار شدن ‖ و به معنی بسیاری، کثرت. آب بسیار، چیز بسیار، کثیر ‖ بخشش، جود، فیوض و افیاض جمع.

**فیلسوف** ـ ا.ص. [فر] Philosophe «مأخوذ از یونانی» دوستدار حکمت، حکمت دوست، حکیم، عالم به فلسفه، کسی که به فلسفه اشتغال دارد، در عربی فیلسوف «فَ.لَ.سُ» می‌گویند و جمع آن فلاسفه است.

**فیله** ـ ا. [فر] Filet تور، دام، رشته، مارپیچ، میله. پشت مازه، پشت مازو، گوشتی که در دو طرف ستون فقرات گاو و گوسفند است و برای کباب کردن مرغوب‌تر است، راسته.

**فی‌مابین** ـ ق. [ع] (فِ.بَ) دربین، درمیان.

**فینال** ـ ا.ص. [فر] Final نهایی، آخری، فرجامی، پایان مسابقه یا آخرین مسابقهٔ ورزشی.

**فی‌نفسه** ـ ق. [ع] (فِ.نَ.سِه) به نفسه، درخودش، به خویش، به خودی خود.

**فینه** ـ ا. (فِ.نَ) کلاه سادهٔ سفید یا سرخ‌رنگ که بعضی از مردم مصر بر سر می‌گذارند.

**فیوز** ـ ا. [انگل] Fuse رشتهٔ نازک فلزی که در سر راه جریان برق قرار می‌دهند که هرگاه جریان برق از حد معین شدیدتر شود ذوب شود و جریان را قطع کند.

**فیوض** ـ [ع] (فُ یُ) جمع فیض.

# ق

**قــــائد** ـ ا.فـا. [ع] (ءِ) جـلودار، پـیشوا، سردار، فرمانده سـپاه، قـواد «قُوَّ» و قادة «دَ» جمع. قادات جمع جمع.
**قــائل** ـ ا.فــا. [ع] (ءِ) گـوینده، گـویندهٔ سخن، سخنگو.
**قائم** ـ ا.فـا. [ع] (ءِ) ایسـتاده، پـابرجـا، پایدار، استوار، ثابت و برقرار.
**قائم‌الزاویه** ـ ا.مر. [ع] (ءِمُزْزاوِیَ) راست گوشه، راست زاویه، شکلی کـه دارای زاویهٔ قائمه باشد.
**قــــائم‌مقام** ـ ا.ص.مــر. [ع] نــایب و جانشین، کسی که در جای کس دیگر قرار گیرد و کارهای او را انجام بدهد.
**قائمه** ـ ا. [ع] «قائمة» (ءِمَ) مؤنث قـائم، قـائمات و قـوائـم جـمع. و هـریك از چهاردست و پای چهارپایان، قـوائـم جمع. و نیز به معنی قبضه یا دسـتهٔ شمشیر «قائمةالسیف». زاویهٔ قـائمه: زاویه‌ای که از عمود شدن خطی برخط دیگر پدید آید.
**قــاب** ـ ا. [ع] مــقدار، انـدازه ‖ و نـیز نیمه‌ای از کمان مابین قبضـه و گوشهٔ آن. قاب قوسین: مقدار دو کمان. کنایه از قرب و نزدیکی.
**قاب** ـ ا. «مأخــوذ از تـرکی» بشـقاب بزرگ لب تخت ‖ و نیز به معنی نیام و غــلاف چــیزی مــثل قـاب عـینك. و چهارچوبه مانند چهارچوب عکس.
**قــــاب** ـ ا. «مأخـوذ از کـعب عـربی» شتالنگ، استخوان پاشنهٔ پا، بجول که با آن قمار می‌کنند.
**قابض** ـ ا.فا. [ع] (بِ) گیرنده، در مشت گیرنده. تنگ‌کننده، درهـم کشـنده. در اصطلاح طب: دارویـی کـه خشکـی و یبوست در روده‌ها تولید کند.
**قابض‌الارواح** ـ ص.مــر. [ع] (بِضُلْاَ) قابض ارواح: گیرندهٔ جان‌ها، جان‌گیر، جان‌ستان، ملك‌الموت، عزرائیل.
**قابل** ـ ا.فا. [ع] (بِ) قبول‌کننده، پذیرنده، آماده بـرای قـبول امـری یـا حـالتی، سزاوار، شایسته.
**قابلمه** ـ ا. [ت] (لَمَ) ظرف بزرگ فلزی دردار که در آن خوراك مـی‌ریزند یـا چیزی در آن پخته می‌کنند.
**قابله** ـ ا.فا. [ع] «قابلة» (بِلَ) مؤنث قابل، زن شایسته ‖ ماما، پـازاچ، زنـی کـه

هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ او را می‌گیرد، قوابل و قابلات جمع.
**قابلیت** ـ ا.مص. [ع] «قابلیة» (بِلِیَّ) شایستگی، سزاواری، آمادگی برای قبول امری یا حالتی.
**قاپو** ـ ا. [ت] در، دربزرگ، دروازه.
**قاپوچی** ـ ا.ص. [ت] دربان.
**قاپوق** ـ ا. [ت] قاپق. قپق. قپاق. قباق. قبق: دار، دار اعدام.
**قاتق** ـ ا. [ت] (تِ) نانخورش، چیزی که با نان بخورند مانند ماست و پنیر.
**قاتل** ـ ا.فا. [ع] (تِ) کشنده، کسی که دیگری را بکشد، قتله جمع.
**قاتمه** ـ ا. [ع] (تْمَ) رشته، رشتهٔ پشمی ضخیم.
**قاچاق** ـ ا. [ت] تردستی، کاری که پنهانی و باتردستی انجام شود، خرید و فروش کالاهایی که در انحصار دولت و یا معاملهٔ آنها ممنوع باشد.
**قادات** ـ [ع] جمع‌الجمع قائد.
**قادح** ـ ا.فا. [ع] (دِ) قدح‌کننده، سرزنش کننده، بدگویی‌کننده، کسی که به دیگری بدگویی و سرزنش کند.
**قادر** ـ ص.فا. [ع] (دِ) باقدرت، توانا، نیرومند.
**قاذوره** ـ ا. [ع] «قاذورة» (ذُ.رَ) کارزشت، گناه فاحش. زنا ‖ پلیدی، مردار، قاذورات جمع.
**قار** ـ ا. [ع] قیر، زفت، مادهٔ غلیظ و سیاه‌رنگ که از نفت گرفته می‌شود و چیزی را در سیاهی به آن تشبیه می‌کنند. و نیز قار در ترکی به معنی برف است و چیزی را در سفیدی به آن تشبیه می‌کنند.
**قارب** ـ ا. [ع] (رِ) قایق، کرجی، کشتی کوچك، قوارب جمع.
**قارچ** ـ ا. (رْ) یکی از رستنی‌ها که ریشه و برگ و گل ندارد و فقط بدنه دارد، سبز رنگ نیست و مادهٔ کلروفیل در آن وجود ندارد، شکلش چتری است و غالباً در جاهای مرطوب و یا درتنهٔ درختان می‌روید. قارچ‌ها برچند قسم هستند، معروف‌تر از همه قارچ خوردنی است که آن را دنبلان هم می‌گویند، یك قسم دیگر آن سمی و مهلك است.
**قاروره** ـ ا. [ع] «قارورة» (رُ.رَ) شیشه، شیشهٔ شراب، ظرف شیشه‌ای.
**قاره** ـ ا. [ع] «قارة» (رَّ) بر، هریك از قطعات پنجگانهٔ عالم مانند قارهٔ آسیا. قارهٔ اروپا. قارهٔ سیاه: افریقا.
**قاری** ـ ا.فا. [ع] «قاریء» (رِ) خواننده، خوانندهٔ قرآن یا کتاب یا روزنامه، قراء جمع.
**قازغان** ـ ا. [ت] (زْ) قزغان. غازغان. غزغان. غزغن: پاتیل، دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند.
**قاسم** ـ ا.فا. [ع] (سِ) قسمت‌کننده، بخش کننده.
**قاسی** ـ ص. [ع] (سِ) سخت‌دل، سنگدل، بی‌رحم، قساة «قُ» جمع.
**قاش** ـ ا. «مأخوذ از ترکی» برآمدگی جلو زین اسب، کوههٔ زین ‖ یك قسمت بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوهٔ دیگر که قاچ و کرچ هم می‌گویند. و نیز به معنی شکاف و تراك. قاش‌قاش: پاره‌پاره، تکه‌تکه، چاك‌چاك.
**قاشق** ـ ا. (شُ) «مأخوذ از ترکی» آلتی چوبی یا فلزی که با آن شربت یا خوراك می‌خورند، چمچه.

**قاصد** ـ ا.فا. [ع] (صِ) قصدکننده، آهنگ کننده، نامه‌بر، پیك، چاپار، قواصد جمع.
**قاصر** ـ ا.فا. [ع] (صِ) قصورکننده، کوتاهی‌کننده || کوتاه، نارسا.
**قاصف** ـ ا.فا. [ع] (صِ) شکننده، باد شدید و تند که درختان را بشکند. رعد سخت غرنده، قواصف جمع.
**قاصی** ـ ا.فا. [ع] (صِ) دور شونده || بعید، دور، اقصاء جمع.
**قاضی** ـ ا.فا. [ع] (ضِ) حکم‌کننده، روا کنندۀ حاجت || حاکم شرع، دادرس، قضاة جمع.
**قاضی‌الحاجات** ـ ص.مر. [ع] (ضِلْ) قاضی حاجات، برآورندۀ حاجت‌ها، برآورندۀ نیازها، یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.
**قاضی‌القضاة** ـ ص.مر. [ع] (ضِلْقُ) رئیس قضاة، رئیس قاضیان، سردادور.
**قاطبه** ـ ا. [ع] «قاطبة» (طِبَ) همه، همگی، تمام، جمیع.
**قاطر** ـ ا. (طِ) «مأخوذ از ترکی» استر، حیوانی است که از جفت شدن خرنر با مادیان بوجود می‌آید، از خر بزرگ‌تر و از اسب کوچك‌تر است، برای سواری و بارکشی مخصوصاً در راه‌های سخت و کوهستانی بکار می‌رود، چمنا و سترهم گفته شده.
**قاطع** ـ ا.فا. [ع] (طِ) قطع‌کننده، برنده || تیز، بران، قطاع جمع. قاطع‌الطریق: قاطع طریق، راهزن.
**قاع** ـ ا. [ع] زمین پست و هموار که دور از کوه و پشته باشد، دشت، هامون، اقواع و قیعان جمع.
**قاعد** ـ ا.فا. [ع] (ع) نشیننده، نشسته || زنی که از شوهر و فرزند بازمانده و بچه نیاورد، قعود جمع.
**قاعده** ـ ا.فا. [ع] «قاعدة» (عِدَ) مؤنث قاعد || بنیان، اساس، پایه، اصل، قانون || پایتخت یا بزرگ‌ترین شهر یك کشور، قواعد جمع.
**قاعه** ـ ا. [ع] «قاعة» (عَ) ساحت خانه، گشادگی و فضای خانه، قاعات جمع.
**قاف** ـ ا. نام کوه افسانه‌ای که سیمرغ برفراز آن آشیانه داشته، بعضی آن را مخفف قفقاز و بعضی با کلمۀ پهلوی Kof به معنی کوه همریشه دانسته‌اند.
**قافل** ـ ا.فا. [ع] (فِ) بازگردنده، بازگردندۀ از سفر، قفال «قُفَّ» و قافله جمع.
**قافله** ـ ا.فا. [ع] «قافلة» (فِلَ) مؤنث قافل. کاروان، گروهی از مردم که باهم به سفر بروند یا باهم از سفر برگردند، قوافل جمع.
**قافیه** ـ ا. [ع] «قافیة» (فِیَ) پشت گردن، پس گردن، آخر چیزی. وحرف یا کلمۀ آخر بیت یعنی حرفی که در آخر هربیت باید آورده شود.
**قاق** ـ ا.ص. [ع] مرد احمق و سبك روح. مرد بلندقد و باریك و لاغر. در فارسی به معنی خشك و ترد نیز می‌گویند مثل نان قاق یعنی نان خشك. و در اصطلاح قاب‌بازی: کسی که دست آخر و بعد از سایر بازیکنان باید بازی کند، مقابل دیم.
**قاقله** ـ ا. [ع] «قاقلة» (قُلَّ) هل «نگا. هل».
**قاقم** ـ ا. [ع] (قُ) جانور کوچکی است شبیه به سنجاب، جانوران کوچك را شکار می‌کند، پوستش نرم و سفید و

گرانبهاتر از پوست سنجاب است.
**قال** ـ مص. [ع] گفتن، سخن گفتن ‖ گفتگو، گفتار ‖ ابتداء در سخن یا سؤال ‖ و نیز به معنی گوینده. قال وقیل: گفتگوی مردم، گفتگوی درهم و برهم. قال مقال ـ قال و مقال: گفتگو، هیاهو.
**قالب** ـ ا. [ع] (لِ یا لَ) ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیز دیگر می‌ریزند تا به شکل و اندازهٔ آن درآید. تکهٔ چوب تراشیده به اندازهٔ پای انسان که درون کفش می‌گذارند. و نیز به معنی جسم و تن و بدن، در فارسی کالبد و کالب هم می‌گویند، قوالب جمع.
**قالپاق** ـ ا. [ت] (لْ) قلپاق: کلاه پوستی ‖ صفحهٔ فلزی گرد که در چرخ اتومبیل برروی پیچ و مهره‌های چرخ نصب می‌کنند.
**قالوس** ـ ا. (لُ) قالوسی: نام نوایی از موسیقی قدیم ایرانی.
**قالی** ـ ا. (لِ) قالین: «مأخوذ از ترکی» فرش بزرگ پرزدار که با نخ و پشم به رنگ‌ها و نقشه‌های مختلف بافته می‌شود.
**قامت** ـ ا. [ع] «قامة» (مَ) قد، اندام، بلندی تنهٔ آدمی، قامات جمع.
**قاموس** ـ ا. [ع] (مُ) دریا، میانهٔ دریا، دریای عظیم، قوامیس جمع. و نیز قاموس: نام کتاب لغت عربی تألیف فیروزآبادی است که معاصر امیر تیمور بوده، و امروزه هر کتاب لغتی را قاموس می‌گویند.
**قانع** ـ ا.فا. [ع] (نِ) قناعت‌کننده، راضی و خشنود به قسمت و بهرهٔ خود.
**قانون** ـ ا. [ع] (نُ) اصل و مقیاس چیزی. و نیز به معنی دستورها و مقررات و احکامی که از طرف دولت و مجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و اداره کردن امور جامعه وضع شود، قوانین جمع ‖ و نیز قانون: نام یکی از آلات موسیقی است شبیه به سنتور که خرک‌های متعدد دارد و با انگشتان دست نواخته می‌شود.
**قانون‌گذار** ـ ص.فا. [ع.فا] قانون گذارنده، آنکه قانون وضع کند، مقنن.
**قاورد** ـ ا. (وَ) نوعی از حلوا.
**قاووت** ـ ا. (وُ) قاوت: «مأخوذ از ترکی» آرد نخودچی که با قهوه و شکر یا قند کوبیده مخلوط می‌کنند و بیشتر در سوگواری‌ها می‌خورند.
**قاهر** ـ ا.فا. [ع] (هِ) چیره شونده، مقهور کننده ‖ چیره، غالب، زبردست، شامخ، بلند و مرتفع، قواهر جمع.
**قایق** ـ ا. (یِ) «مأخوذ از ترکی» کشتی کوچك پارویی یا موتوری، کرجی، زورق.
**قباء** ـ ا. [ع] (قَ) نوعی لباس بلند مردانه، اقبیه جمع.
**قبائح** ـ [ع] (قَ.ءِ) قبایح، جمع قبیحه.
**قبائل** ـ [ع] (قَ.ءِ) قبایل، جمع قبیله.
**قباح** ـ [ع] (قِ) جمع قبیح و قبیحه.
**قباحت** ـ مص. [ع] «قباحة» (قَ.حَ) زشت شدن ‖ زشتی، زشتی در قول یا فعل یا صورت.
**قبال** ـ ا. [ع] (قِ) مقابل، برابر.
**قباله** ـ ا. [ع] «قبالة» (قَ.لَ) نوشته یا سندی که به موجب آن کسی چیزی را برذمه بگیرد، سند عقد معامله یا نکاح.
**قبب** ـ [ع] (قُبَ) جمع قبه.
**قبح** ـ مص. [ع] (قُبْ) زشت شدن ‖

زشتی، ضد حسن.
**قبر** ـ ا. [ع] (قَبْ) گور، جایی که مرده را دفن کنند، قبور جمع.
**قبراق** ـ ص. [ت] چابك، چست و چالاك.
**قبرقه** ـ ا. (قَ.رُقَ یا قَبَ.قَ) قبرغه: «مأخوذ از ترکی» پهلو، استخوان پهلو، دنده. شش قبرقه: دشنامی است به غلامان و کنیزان سیاه پوست.
**قبره** ـ ا. [ع] «قبرة» (قُبَّ رَ) چکاوك، جل، قنبره هم می‌گویند، قبر «قُبَّ» و قبر «قُبَ» و قنابر جمع.
**قبس** ـ ا. [ع] (قَبَ) شعله و پارهٔ آتش، پارهٔ آتش که از آتش بزرگ گرفته شود.
**قبض** ـ مص. [ع] (قَبْ) گرفتن، به دست گرفتن ‖ تنگ کردن ‖ گرفتگی، خلاف بسط.
**قبضه** ـ ا. [ع] «قبضة» (قَ.ضَ) یك مشت، یك مشت از چیزی، به مشت گرفته، مقدار یك کف دست. و نیز به معنی دستهٔ شمشیر.
**قبل** ـ ا. [ع] (قَبْ) پیش، نقیض بعد.
**قبل** ـ ا. [ع] (قِبَ) جانب، طرف، نزد ‖ و نیز به معنی طاقت و قدرت.
**قبل** ـ ا. [ع] (قُبُ) روبرو، پیش، جلو، اندام پیش، نقیض دبر.
**قبل‌منقل** ـ ا.مر. (قُبُلْ‌مَ.قَ) اسباب و اثاث و لوازم پخت‌وپز که برستور بار کنند و به جایی ببرند.
**قبله** ـ ا. [ع] «قبلة» (قِ.لَ) آنچه پیش روی گیرند، جهت، سمت، سمتی که هنگام نماز گزاردن به آن رو می‌کنند، کعبه، خانهٔ مکه.
**قبور** ـ [ع] (قُبُ) جمع قبر.

**قبولاندن** ـ مص.م. [ع.فا] (قَبُ.نْدَ) قبولانیدن: وادار به قبول کردن، کسی را به پذیرفتن امری یا چیزی وادار ساختن.
**قبه** ـ ا. [ع] «قبة» (قُبَّ) بنایی که سقف آن گرد و برآمده باشد، قباب و قبب جمع. قبهٔ خضراء: کنایه از آسمان، قبهٔ زبرجدی و قبهٔ مینا هم می‌گویند.
**قبیح** ـ ص. [ع] (قَبِ) زشت، ناپسند، قباح «قِ» جمع.
**قبیحه** ـ ص. [ع] «قبیحة» (قَبِ.حَ) مؤنث قبیح، قباح و قبائح جمع.
**قبیل** ـ ا. [ع] (قَبِ) جماعت، گروه ‖ و نیز ضامن، کفیل، پذرفتار.
**قبیله** ـ ا. [ع] «قبیلة» (قَبِ.لَ) طایفه، گروه، گروهی از فرزندان یك پدر، قبائل جمع.
**قپان** ـ ا. (قَ) ترازوی بزرگ یك پله مخصوص وزن کردن بارهای سنگین.
**قتال** ـ مص. [ع] (قِ) جنگیدن و کشتن، جنگ کردن ‖ کارزار، پیکار.
**قتال** ـ ص. [ع] (قَتّ) بسیار کشنده.
**قتل** ـ مص. [ع] (قَ) کشتن.
**قتلاء** ـ [ع] (قُتَ) جمع قتیل.
**قتله** ـ [ع] «قتلة» (قَتَلَ) جمع قاتل.
**قتلی** ـ [ع] (قَ.لا) جمع قتیل.
**قتیل** ـ ص. [ع] (قَتِ) مقتول، کشته شده «برای مذکر و مؤنث هردو» قتلاء و قتلی و قتالی جمع.
**قچاق** ـ ص. (قُچّ) «مأخوذ از ترکی مغولی» چاق و پرزور، باقدرت.
**قحبه** ـ ص. [ع] «قحبة» (قَ.بَ) مؤنث قحب، عجوز، پیرزن، گنده‌پیر ‖ فاجره، زن بدکار، روسپی، قحاب

جمع.
**قحط** ـ مص. [ع] (قَحْ) بازایستادن باران || خشکسالی، نایابی خواربار، در فارسی قحطی هم می‌گویند.
**قحف** ـ ا. [ع] (قِحْ) استخوان بالای مغزسر، استخوانی که از جمجمه جدا شود، کاسهٔ سر، آهیانه || کاسهٔ چوبی.
**قد** ـ مص. [ع] (قَدّ) شکافتن، دونیمه کردن چیزی به درازی.
**قد** ـا. [ع] (قَدّ) اندازه، درازا، قامت، بالا، برز، قداد «قِ» و قدود «قُ» جمع.
**قداست** ـ ا.مص. [ع] «قداسة» (قَ.سَ) طهارت، پاکی.
**قدام** ـا. [ع] (قُدّ) جلو، پیش || و کسی که در شرف و منزلت نسبت به دیگران پیشی و برتری داشته باشد.
**قدح** ـ ا. [ع] (قَدَ) ظرفی که در آن چیزی بیاشامند، ساغر، پیاله، در فارسی کاسهٔ بزرگ را می‌گویند، اقداح جمع.
**قدح** ـ مص. [ع] (قَدْ) عیب کردن، طعن کردن در نسب کسی || عیبجویی.
**قدر** ـ مص. [ع] (قَدْ) اندازه کردن، اندازه کردن چیزی || و نیز به معنی اندازه، اندازهٔ چیزی، برابر، ارزش || و به معنی طاقت، قوه، توانایی، توانگری، حرمت و وقار، اقدار جمع.
**قدر** ـا. [ع] (قَدَ) اندازه، اندازهٔ چیزی || طاقت، قوه، نیرو، توانایی || فرمان الهی، سرنوشت و آنچه که خداوند برای بندگان خود مقدر نموده، اقدار جمع.
**قدرت** ـ مص. [ع] «قدرة» (قُ.رَ) توانستن، توانایی داشتن || توانایی.
**قدرقدرت** ـ ص.مر. (قَدَرْقُ.رَ) قادر و توانا، آنکه قدرتی برابر قدرت قضا و قدر دارد.
**قدس** ـ مص. [ع] (قُدْ) پاك شدن، پاك و منزه بودن || پاکی.
**قدك** ـ ا. (قَدَ) جامهٔ کرباسی رنگ کرده، کرباس که آن را آبی یا نیلی رنگ کرده باشند.
**قدم** ـ ا. [ع] (قَدَ) پا، اندازهٔ پا از سرانگشت تا پاشنه، گام، اقدام جمع.
**قدم** ـ ا. [ع] (قِدَ) سابقه در امری. دیرینگی، ضد حدوث.
**قدماء** ـ [ع] (قُدَ) جمع قدیم.
**قدمت** ـ ا.مص. [ع] «قدمة» (قُ.مَ) جرأت، دلیری || پیشی، دیرینگی.
**قدوس** ـ ص. [ع] (قُدُّ) پاك و منزه از هر عیب و نقص، یکی از نام‌های باری تعالی. قدوسی: منسوب به قدوس، ملکوتی.
**قدوم** ـ مص. [ع] (قُدُ) بازآمدن، آمدن از جایی، از سفر برگشتن.
**قدوه** ـ ا.ص. [ع] «قدوة» (قُدْوَ) پیشوا، کسی که به او اقتدا کنند، شخصی که از او پیروی کنند.
**قدید** ـا. [ع] (قَدِ) گوشت خشك کرده و نمك سود، گوشت خشك کردهٔ گاو یا گوسفند یا ماهی به هر طریق که خشك کنند و نگاهدارند.
**قدیر** ـ ص. [ع] (قَدِ) دارای قدرت، توانا. یکی از نام‌های باری تعالی.
**قدیس** ـ ص. [ع] (قِدِّ) پاك و منزه، بسیار پارسا و مؤمن.
**قدیم** ـ ص. [ع] (قَدِ) پیشین، دیرین، دیرینه، قدماء جمع.
**قدیمه** ـ ص. [ع] «قدیمة» (قَدِ.مَ) مؤنث

قدیم، قدیمات و قدائم جمع.
**قذر** ـ ا. [ع] (قَذَ) چرك، پلیدی، غـایط، اقذار و مقاذر جمع.
**قـــذر** ـ ص. [ع] (قَذِ) پـلید، پـلشت، چرکین، ضد نظیف.
**قراء** ـ ص. [ع] (قَرّ) خوش‌خوان، آنکه قرآن را خوب و خوش بخواند. قرایی: قرائت قرآن، قرآن‌خوانی.
**قراء** ـ [ع] (قُرّ) جمع قاریء به مـعنی قرآن‌خوان و ناسك و عابد.
**قـــرائت** ـ مـــص. [ع] «قـــراءة» (قِ.ءَ) خواندن، خواندن قرآن یا کتاب.
**قرائح** ـ [ع] (قَ.ءِ) جمع قریحه.
**قرائن** ـ [ع] (قَ.ءِ) جمع قرینه.
**قرابادین** ـ ا. (قَ.دِ) «مأخوذ از یونانی» عـلم بـه خـواص ادویـه و گـیاه‌های دارویی.
**قـــرابت** ـ ا.مـص. [ع] «قـرابـة» (قَ.بَ) نزدیکی، خویشی، خویشاوندی.
**قـــرابـــین** ـ ا. (قَ.بِ) قـرابـینه: [فـر] Carabine نوعی تفنگ کوتاه شکاری سرپر.
**قرار** ـ مـص. [ع] (قَ) جـاگـرفتن، آرام گـرفتن، پـابرجـا شـدن در جـایی ‖ آرامش، آسـودگی، پـایداری ‖ رأی و حکمی کـه دربـارهٔ مسـئله یـا امـری صادر شود. ‖ به معنی عهد و پیمان هم می‌گویند.
**قـــراضـــه** ـ ا. [ع] «قـراضـة» (قُ.ضَ) ریـزه‌های فـلز کـه هـنگام بـریدن یـا تراشیدن آن می‌ریزد، هر چیز فـلزی شکسته و خرده ریزه.
**قراقروت** ـ ا.مر. [ت] (قَ.قُرُ) قره قروت: کشك سیاه، ترف.
**قـرامـطه** ـ ا.خ. [ع] (قَ.مِطَ) قـرمطیان: فرقه‌ای از اسماعیلیه پیرو حمدان بن اشـــعث مـــلقب بـــه قـرمط، واحـدش قرمطی.
**قـــرآن** ـ ا. [ع] (قُ) کـــتاب آســـمانی مسلمانان که شامل ۶۶۰۰ آیه و صد و چـــهارده ســـوره است، هشـــتادودو ســورهٔ آن درمکـه نـازل شـده و بـه ســوره‌های مکی مـعروف مـی‌باشد، سی‌ودو سوره هم در مدینه نازل شده و آنها را سوره‌های مدنی می‌گویند.
**قران** ـ مص. [ع] (قِ) بهم پیوستن، بهم نزدیك شدن، نزدیك شدن دو چیز به یکـدیگر. قـران سـعدین: در اصـطلاح قدماء نزدیك شـدن دو سـیارهٔ سـعد مانند مشتری و زهره در یك برج. قران نحسین: نزدیك شدن دو سیارهٔ نحس زحل و مریخ در یك برج. و نیز قران در فارسی واحد پول ایران را گفته‌اند که در عهد قاجاریه مسکوك نـقره و بـه وزن ۲۴ نـــخود بـوده، اکـنون ریـال می‌گویند.
**قراول** ـ ا. [ت] (قَ.وُ) نگاهبان، دیدبان، سربازی که در جایی برای کشـیك و نگهبانی گماشته شود.
**قرء** ـ ا. [ع] (قُرْ) وقت ‖ و نیز به معنی قافیه، اقراء جمع.
**قرب** ـ مص. [ع] (قُرْ) نزدیك شـدن ‖ نزدیکی، خلاف بعد.
**قربان** ـ مص. [ع] (قُرْ) نزدیك شدن ‖ و هـــر چـیزی کـه بـوسیلهٔ آن بسـوی خداوند تقرب پیدا کنند، آنچه که در راه خدا تصدق کنند مثل گاو و گوسفند و شتر که بکشند و گوشت آن را بخش کنند، قرابین جمع. در فارسی قربانی هم می‌گویند.

**قربان** ـ ا. [ع] (قَرْ) ظرفی که نزدیك است پرشود، هر ظرفی که نزدیك پری رسیده باشد، قراب «قِ» جمع. و نیز قربان: در فارسی به معنی کمانداان گفته شده و آن جعبه‌ای بوده که کمان را در آن می‌گذاشته‌اند.
**قـربت** ـ ا.مص. [ع] «قـربة» (قُ.بَ) نزدیکی، نزدیکی در مکان و منزلت، و آنچه موجب تقرب بـه خـدا گـردد از طاعت و عبادت و کارهای نیکو.
**قـربوس** ـ ا. [ع] (قَرَبُ) کوهۀ زیـن، برآمدگی جلو و عقب زیـن، قـرابـیس جمع.
**قرة** ـ مص. [ع] (قُرَّ) خنك شدن یا روشن شدن چشم، خشك شدن اشك چشم و علامت سرور و شادی پیدا شدن در آن. قرةالعین: آنچه که مایۀ سرور و شادی یا روشنایی چشم شود، نوردیده.
**قرح** ـ ا. [ع] (قَرْ) زخم، آبله که چرك و فساد در آن پیدا شود، قروح جمع.
**قرحه** ـ ا. [ع] «قرحة» (قَ یا قُ.حَ) زخم، ریش، جراحت، آبله.
**قرد** ـ ا. [ع] (قِرْ) بوزینه، میمون نر، اقراد و قرود و قرد «قِرَ» و قردة «قِرَدَ» جمع.
**قرده** ـ ا. [ع] «قردة» (قِ.دَ) بوزینۀ ماده، قرد «قِرَ» جمع.
**قرشی** ـ ص.ن. [ع] (قُرَشِیّ) قـریشی: منسوب به قریش، از قبیلۀ قریش.
**قرص** ـ ا. [ع] (قُرْ) کلیچه، گرده، گردۀ نان، هر چیز گرد مانند گـردی کـه از خورشید یـا مـاه بـه نـظر مـی‌رسد. شیرینی یا دارویی که آن را مستدیر و به شکل تکمه درست کنند، اقـراص و قراص «قِ» جمع. در فارسی به معنی محکم و سِفت نیز می‌گویند.
**قرصه** ـ ا. [ع] «قـرصة» (قُ.صَ) گـرده، کلیچه، گردۀ نان.
**قرض** ـ ا. [ع] (قَرْ) وام، قروض جـمع. قـرض‌الحسـنه: وام نـیکو، وام بـدون ربح.
**قرطاس** ـ ا. [ع] (قِ) کاغذ، قراطیس جمع.
**قـرع‌وانـبیق** ـ ا.مـر. [ع] (قَ.عْ.اِ.بِ) دستگاهی است برای تقطیر مایعات و گرفتن گلاب و عرق و مایعات دیگر.
**قرعه** ـ ا. [ع] «قرعة» (قَ.عَ) یکبار کوفتن، یکبارزدن.
**قـرعه** ـ ا. [ع] «قـرعة» (قُ.عَ) سـهم و نصیب، تکۀ کاغذ یـا چـیز دیگـر کـه بوسیلۀ آن سـهم و نـصیب کسـی را معین کنند، پشك.
**قـرق** ـ ا. [ت] (قُرُ) مـنع و بـازداشت، ممانعت از ورود به جایی. جایی کـه اختصاص به عدۀ معینی داشته باشد و دیگـران از ورود بـه آنـجا مـمنوع باشند.
**قرقاول** ـ ا. [ت] (قَ.وُ) نگا. تذرو.
**قرمز** ـ ا. [ع] (قِ.م) رنگ سرخ.
**قرموت** ـ ا. (قُ.مُ) «مأخـوذ از تـرکی» خوراك اسب، مخلوط کاه و یونجه و جو که به اسب بدهند.
**قـرمه** ـ ا. (قُ.مَ) «مأخـوذ از تـرکی» گوشت ریز کرده که آن را تف بدهند و نگـاهدارنـد یـا از آن خـوراك درست کنند، در ترکی قاورمه «وُ» می‌گویند.
**قرن** ـ ا. [ع] (قَرْ) وقت و زمان، پاره‌ای از زمـان، یك دورۀ صـدساله، سـده، قرون جمع.
**قرن** ـ ا. [ع] (قَرْ) سرون، شـاخ، شـاخ

گاو و گوسفند و مانند آنها. دستهٔ موی بافته شده، گیسوی زنان.
**قرن** ـ ا.خ. [ع] (قَرَ) نام محلی یا نام قبیله‌ای از عرب که اویس قرن یا قرنی منسوب به آن است.
**قرن** ـ ا. [ع] (قِرْ) کفو، نظیر، مانند، همانند، اقران جمع.
**قرنبی** ـ ا. [ع] (قَرَ.با) سوسك، حشره‌ای سیاه که پاهای دراز دارد.
**قرنطین** ـ ا. (قَرَ.طِ) قرنطینه «فر. Quarantaine» ایستگاه بهداشتی، محلی در مرز کشور که مسافران را در آنجا معاینه یا بر ضد امراض واگیر مایه کوبی می‌کنند.
**قرنفل** ـ ا. [ع] (قَرَ.فُ) قرنفول: «مأخوذ از یونانی» گیاهی است از دستهٔ میخك‌ها، بوته‌اش کوتاه و دارای برگ‌های دراز، گل‌هایش صورتی و دارای پنج گلبرگ، از گل‌های زینتی است و آن را در باغچه‌ها می‌کارند. ثمر درخت میخك را هم می‌گویند «نگا. میخك».
**قرنیز** ـ ا. (قَ.نِ) «مأخوذ از کلمهٔ قرناس عربی» پیش‌آمدگی باریك بالای دروپنجره شبیه حاشیه یا سایبان که از آجر یا سیمان می‌سازند.
**قرنیه** ـ ا. [ع] (قَ.نِیَّ) بخشی از پردهٔ صلبیه که در جلو چشم قرار دارد و کاملاً شفاف است و نور را به سهولت از خود عبور می‌دهد.
**قروت** ـ ا. (قُرُ) «مأخوذ از ترکی» کشك، پینو، رخبین، در ترکی قوروت می‌گویند.
**قروح** ـ [ع] (قُرُ) جمع قرح.
**قروض** ـ [ع] (قُرُ) جمع قرض.
**قرون** ـ [ع] (قُرُ) جمع قرن.
**قروی** ـ ص.ن. [ع] (قِرَوِیّ) منسوب به قریه، ساکن قریه.
**قره** ـ ص. [ت] (قَرَ) قرا: سیاه.
**قره‌کهر** ـ ص.مر. [ت] (قَرَ.کَهَ) اسبی که به رنگ قهوه‌ای سیر باشد.
**قره‌نی** ـ ا.مر. [ت.فا] (قَرَ.نَ) نی سیاه، یکی از آلات موسیقی شبیه به نی که از چوب و فلز ساخته می‌شود.
**قری** ـ [ع] (قُرا) جمع قریه.
**قریب** ـ ص. [ع] (قَرِ) نزدیك، خلاف بعید. و نیز به معنی خویش، خویشاوند، اقرباء جمع.
**قریحه** ـ ا. [ع] «قریحة» (قَرِ.حَ) اول هر چیز ‖ و به معنی طبع، ذوق، ادراك و قدرت طبیعی در گفتن شعر و کتابت، قرائح جمع.
**قرین** ـ ص. [ع] (قَرِ) نزدیك، همدم، همسر، یار، مصاحب، قرناء جمع.
**قرینه** ـ ص. [ع] «قرینة» (قَرِ.نَ) مؤنث قرین، زوجه ‖ و نیز به معنی علامت و نشانه و چیزی که برای انسان مانند دلیل باشد برای پی بردن به امری یا رسیدن به مراد و مقصد، قرائن جمع.
**قریه** ـ ا. [ع] «قریة» (قَ.یَ) ده، روستا، آبادی بزرگ که دارای خانه‌های بسیار و مزارع باشد، قری جمع.
**قز** ـ ا. [ع] (قَزّ) معرب کژ، ابریشم خام، ابریشم نتابیده، قزوز جمع.
**قزاق** ـ (قَزّ) «فر. Cosaque» نام قدیم سربازان روس که کلاه پوست بزرگ و قبای بلند می‌پوشیدند. در ایران هم سابقاً سربازانی را که لباسشان شبیه به لباس سربازان روس بود قزاق می‌گفتند.

**قزاگند** ـ ا.مر. (قَ.گَ) قزاکند. کژآگند. قزاغند: خفتان، جامهٔ جنگ، جامه‌ای که با ابریشم خام آگنده باشند.

**قزل** ـ ص. [ت] (قِ.زِ) سرخ به معنی طلا و رنگ طلایی نیز گفته شده.

**قزل آلا** ـ ا.مر. [ت.فا] (قِ.زِ) نوعی ماهی کوچك که بدنش خال‌های سرخ‌رنگ دارد و گوشتش بسیار لذیذ است، در آب‌های شیرین زندگی می‌کند.

**قزلباش** ـ ا.مر. [ت] (قِ.زِ) سرخ سر، قسمتی از سپاه شاه اسماعیل اول که از طرفداران مذهب شیعه و حامیان سلطنت صفوی تشکیل شده بود و به مناسبت کلاه سرخ‌رنگی که بر سر می‌گذاشتند آنها را قزلباش می‌نامیدند.

**قزن‌قفلی** ـ ا.مر. [ت.ع] (قَ.زَ.قُ) قلاب نر و ماده که مانند تکمه به جلو لباس می‌دوزند.

**قسام** ـ ص. [ع] (قَسّ) بسیار قسمت کننده، بسیار بخش‌کننده و بهره‌دهنده.

**قساوت** ـ مص. [ع] «قساوة» (قَ.وَ) سخت شدن، سخت دل شدن ‖ سنگدلی.

**قسر** ـ مص. [ع] (قَسْ) کسی را به زور و ستم به کاری واداشتن، مقهور ساختن. قسری: جبری، اجباری.

**قسط** ـ ا. [ع] (قِ) عدل، داد ‖ حصه، نصیب ‖ مقدار، میزان ‖ و یك قسمت از وامی که به چند قسمت تقسیم شده باشد و هر قسمت را در مدت معین بپردازند، اقساط جمع.

**قسطاس** ـ ا. [ع] (قُ یا قِ) میزان، ترازو.

**قسم** ـ ا. [ع] (قِسْ) بخش، بهره، نصیب، جزیی از یك چیز قسمت شده، اقسام جمع.

**قسم** ـ ا. [ع] (قَسَ) سوگند، اقسام جمع.

**قسمت** ـ ا. [ع] «قسمة» (قِ.مَ) نصیب، بهره، جزء، بخش، قسم «قَسَ» جمع.

**قسوت** ـ مص. [ع] «قسوة» (قَ.وَ) سخت شدن، سخت دل شدن ‖ سنگدلی.

**قسی** ـ ص. [ع] (قَسِیّ) سخت، شدید، سخت دل. قسی‌القلب: سخت دل.

**قسیس** ـ ا. [ع] (قِسِّ) مرد روحانی مسیحی، کشیش، قسیسون و قساوسه جمع.

**قسیم** ـ ا.ص. [ع] (قَسِ) نصیب، بهره، بخش، پاره‌ای از یك چیز قسمت شده ‖ و نیز به معنی تقسیم‌کننده، بخش‌کننده ‖ شخص خوبروی، جمیل.

**قشر** ـ ا. [ع] (قِ) پوست، پوسته، پوست و پوشش چیزی، قشور جمع. قشری: مربوط و منسوب به قشر، پوستی ‖ کسی که به ظاهر احکام دین توجه دارد و به باطن امر توجه نکند و تأویل و قیاس را در امر دین روا ندارد.

**قشطه** ـ ا. [ع] «قشطة» (قَ.طَ) سرشیر، قیماق، قشده «قِ» هم می‌گویند.

**قشعریره** ـ ا. [ع] «قشعریرة» (قُشَ.رِ.رَ) لرز، لرزه، تغییر حالت پوست بدن و جمع شدن آن و راست شدن موهای بدن از شدت سرما یا علت دیگر.

**قشلاق** ـ ا. [ت] (قِ) گرمسیر، سرزمین گرم که مردم چادرنشین زمستان را در آنجا بسر ببرند، ضد ییلاق.

**قشنگ** ـ ص. (قَشَ) خوشگل، زیبا، خوشنما.

**قشو** ـ ا. (قَشَ) «مأخوذ از ترکی» آلت

فلزی دندانه‌دار شبیه شانه که به بدن چهارپایان می‌کشند تا چرك و کثافت پوست بدن آنها پاك شود.

**قشون** ـ ا. [ت] (قُشُ) قشن: ارتش، مجموع سپاهیان یك کشور.

**قص** ـ ا. [ع] (قَصّ) سینه، استخوان سینه، استخوان مسطح که در جلو سینهٔ انسان قرار دارد.

**قصائد** ـ [ع] (قَ.ءِ) جمع قصیده.

**قصاب** ـ ا.ص. [ع] (قَصّ) کسی که گاو و گوسفند می‌کشد و گوشت آنها را می‌فروشد، گوشت‌فروش.

**قصار** ـ [ع] (قِ) جمع قصیر.

**قصار** ـ ا.ص. [ع] (قَصّ) کسی که جامه‌ها را بشوید و سفید کند، گازر.

**قصاص** ـ مص. [ع] (قِ) سزادادن برگناه و کاربد برابر آنچه که مرتکب شده، کشندهٔ کسی را کشتن ‖ جزا، مکافات، مجازات قاتل یا ضارب.

**قصب** ـ ا. [ع] (قَصَ) نی، و هرگیاهی که ساقهٔ آن مانند نی میان‌تهی باشد ‖ و نیز به معنی استخوان ساق دست یا پا ‖ نای ‖ مروارید آبدار ‖ و نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می‌بافته‌اند.

**قصبات** ـ [ع] (قَصَ) جمع قصبه.

**قصبه** ـ ا. [ع] «قصبة» (قَصَبَ) دهستان، آبادی بزرگ که از چند ده و دهکده تشکیل شده باشد، شهرك.

**قصبه** ـ ا. [ع] «قصبة» (قَصَبَ) واحد قصب، یك نی.

**قصبةالریه** ـ ا.مر. [ع] «قصبةالرئة» (قَصَبَتُرْرِیَ) لولهٔ غضروفی در بدن انسان که از حلقوم و ناحیهٔ گردن پایین رفته و بعد دو شاخه شده و هر شاخه به یکی از ریتین اتصال پیدا کرده و یکی از مجاری تنفس است، در فارسی آن را نای و هر یك از شاخه‌هایش را نایژه می‌گویند.

**قصد** ـ مص. [ع] (قَصْ) میانه راه رفتن، آهنگ کردن ‖ آهنگ، عزم.

**قصر** ـ مص. [ع] (قَصْ) کوتاه کردن، بازداشتن ‖ نماز چهار رکعتی را دو رکعت خواندن در سفر.

**قصر** ـ ا. [ع] (قَصْ) کاخ، کوشك، قصور جمع.

**قصص** ـ [ع] (قِصَ) جمع قصه.

**قصعه** ـ ا. [ع] «قصعة» (قَ.عَ) بشقاب بزرگ، کاسه.

**قصور** ـ مص. [ع] (قُصُ) از کاری بازایستادن، واگذاشتن کاری از روی عجز و درماندگی، کوتاهی کردن.

**قصور** ـ [ع] (قُصُ) جمع قصر.

**قصوی** ـ ص. [ع] (قُ.وا) مؤنث اقصی به معنی دورتر، دورترین.

**قصه** ـ ا. [ع] «قصة» (قِصَّ) خبر، حدیث، حکایت، داستان، قصص جمع.

**قصی** ـ ص. [ع] (قَصِیّ) بعید، دور، اقصاء جمع.

**قصیده** ـ ا. [ع] «قصیدة» (قَصِ.دَ) چکامه، نوعی از شعر که بیشتر در وعظ و حکمت یا حماسه یا در مدح یا ذم کسی یا چیزی می‌گویند و دو مصراع بیت اول آن با مصراع‌های دوم سایر ابیات دارای یك قافیه و تعداد آن از شانزده بیت بیشتر است، قصید و قصائد جمع.

**قصیر** ـ ص. [ع] (قَصِ) کوتاه، خلاف طویل، قصار و قصراء جمع.

**قصیل** ـ ا. [ع] (قَصِ) آنچه سبز بریده

شود از کشت، بوتهٔ جو کـه پیش از رسیدن و دانه بستنِ‌آن درو کنند و به چهارپایان بدهند، خَوید.

**قضاء** ـ مص. [ع] (قَ) حکـم کـردن. ادا کردن، گـزاردن، روا کـردن ‖ مـردن، درگذشتن ‖ و نیز به معنی تـقدیر و حکم الهی که در حق مخلوق واقع شود ‖و در اصطلاح فقهاء، نماز یا روزه که در خارج از وقتی که شارع معین کرده بجا آورده شود.

**قضات** ـ [ع] «قضاة» (قُ) جمع قاضی.

**قضاوت** ـ(قَ.وَ) «مأخوذ از قضاء» حکم کردن، داوری بین دو یا چند تن.

**قضایا** ـ [ع] (قَ) جمع قضیه.

**قضبان** ـ [ع] (قُ یا قِضْ) جمع قضیب.

**قـضیب** ـ ا. [ع] (قَضِ) شـاخهٔ درخت، شاخهٔ بـریده شـده ‖ بـه مـعنی آلت تناسل مردهم می‌گویند، قصبان جمع.

**قضیه** ـ ا. [ع] «قـضیة» (قَضِیَّ) خـبر، حکم، فرمان ‖ جمله یا کلامی که معنی آن تمام باشد و بتوان دربارهٔ آن حکم کرد. در اصطلاح منطق: گـفتاری کـه احتمال صـدق و کـذب هـر دو در آن باشد، قضایا جمع.

**قط** ـ مص. [ع] (قَطّ) بریدن چیزی به پهنا، بریدن سرقلم به پهنا.

**قطاب** ـ ا. (قُ یا قُطّ) نوعی از شیرینی، نوعی نان روغنی به شکل سنبوسه، قطابی هم می‌گویند.

**قطار** ـ ا. [ع] (قِ) ردیـف، چـند حـیوان بارکش که آنها را پشت سرهم ردیف کنند. و نیز چرخ‌ها یا اطاق‌های راه‌آهن که پشت سرهم حرکت می‌کنند.

**قطاع** ـص. [ع] (قَطّ) بسیار قطع‌کننده، بسیار برنده.

**قطاع** ـ [ع] (قُطّ) جمع قاطع به مـعنی بـرنده. قـطاع‌الطـریق: قـطاع طـریق، راهزنان.

**قطب** ـا. [ع] (قُطْ) ملاك و مدار چیزی، شیخ و مهتر قوم، کسی که مدار کارها بـوجود او بـاشد، اقـطاب جـمع. در اصـطلاح فـیزیك: دو انـتهای پـیل یـا باتری الکتریکی. در اصطلاح جغرافیا: هر یك از طرفین محور کرهٔ زمین که آنها را قـطب شـمال و قـطب جـنوب می‌گویند.

**قطب‌نما** ـ ا.مر. [ع.فا] (قُ.بْنَ) جعبه‌ای است دارای عـقربك مـغناطیسی کـه روی صفحهٔ مدرجی حرکت می‌کند و آن عقربك هـمیشه بـه سـمت شـمال مـتوجه است و بـوسیلهٔ آن جـهات اربعه تشخیص داده می‌شود یا سمت قـبله را پـیدا مـی‌کنند، قـبله نـما نـیز می‌گویند.

**قطبین** ـ ا. [ع] (قُ.بَ) تـثنیهٔ قـطب، دو طرف محور کرهٔ زمین که یکی را قطب شـمال و دیگـری را قـطب جـنوب می‌گویند.

**قطر** ـ ا. [ع] (قُطْ) اقلیم، ناحیه، جانب، کرانه، اقطار جـمع. و نـیز بـه مـعنی کلفتی چیزی. قطر دایره: در اصطلاح هـندسه خـط مسـتقیمی است کـه از مرکز دایره بگذرد و محیط دایره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند.

**قطرات** ـ [ع] (قَطَ) جمع قطره.

**قطران** ـ ا. [ع] (قَ یا قِطْ) مـادهٔ دهـنی شکـل و سـیاهرنگ کـه از بـرخـی درختان مانند صنوبر و عرعر و امثال آن می‌چکد، در فارسی کتران و کتیران هم گفته شده.

**قطره** ـ ا. [ع] «قطرة» (قَ.رَ) چك، چكه، يك چكه، يك دانه باران، قطرات جمع.
**قــطع** ـ مـص. [ع] (قَطْ) بـريدن، جـدا كردن. و نيز به معنی جزم و يقين.
**قطع** ـ ا. [ع] (قِطْ) آنچه از درخت بريده شود، تكهٔ بريده شده از درخت. و نيز به معنی پيكان پهن، اقطاع و قطاع «قِ» جمع.
**قطعات** ـ [ع] (قَطَ) جمع قطعه.
**قطعنامه** ـ ا.مر. [ع.فا] (قَ.عْ) نامه‌ای کـه در پايان گفتگوهای انجمنی دايـر بـر نتايجی كه گرفته شده بنويسند.
**قطعه** ـ ا. [ع] «قطعة» (قِ.عَ) حصه، تكه، پارهٔ چيزی. قطع «قِطَ» جـمع. قـطعهٔ شعر آنست كـه از هـفت يـا ده بـيت بيشتر نباشد.
**قـــطعه** ـ ا. [ع] «قــطعة» (قَطَعَ) جـای بريدن. بـاقی‌ماندهٔ دست بـريده، تكـهٔ بريده شده، قطع «قَطَ» و قطعات «قَطَ» جمع.
**قطمير** ـ ا. [ع] (قِ.م) پوست نازكی كـه بين خـرما و هسـتهٔ آن قـرار دارد. و كنايه از چـيز كـم و انـدك و بـی‌قدر، قطمار هم می‌گويند.
**قطن** ـ ا. [ع] (قُطْ يا قُطُ) پنبه يك قطعه از آن را قطنة می‌گويند.
**قطور** ـ ص. [ع] (قَطُ) ابر پـرباران. در فارسی به معنی ضخيم و چيزی كـه دارای كـلفتی و قـطر بسـيار بـاشد می‌گويند.
**قطه** ـ ا. [ع] «قطة» (قِطَّ) واحد قط بـه معنی گربه، يك گربه.
**قطيع** ـ ا. [ع] (قَطِ) گله، رمه، دسته‌ای از گاو يا گوسفند، اقطاع و قطاع جمع.
**قطيفه** ـ ا. [ع] «قطيفة» (قَطِ.فَ) جامه يا پارچهٔ پرزدار، هولهٔ بزرگ كه پس از آب تنی روی دوش می‌اندازند و بدن را با آن خشك می‌كنند، قطائف و قـطف «قُطُ» جمع.
**قعر** ـ ا. [ع] (قَعْ) تـه، تك، گـودی و تـه چيزی، قعور جمع.
**قـــعقعه** ـ مـص. [ع] «قـعقعة» (قَ.قَعَ) حـركت دادن چـيزی خشك كـه از آن صــدا بـرخـيزد ‖ صـدای بـرخـورد اسلحه.
**قعود** ـ مص. [ع] (قُعُ) نشستن، نشستن شخص ايستاده، مقابل قيام.
**قفا** ـ ا. [ع] «قفاء» (قَ) پشت گردن، پس سر، اقـفاء و اقـفيه «اَفِیَ» جـمع. در فارسی به معنی پس و دنبال و پشت سر نيز مـی‌گويند. قـفا خـوردن: پس گردنی خوردن.
**قفار** ـ [ع] (قِ) جمع قفر.
**قفر** ـ ا. [ع] (قَفْ) بيابان بی‌آب و علف، زمين خالی، زمـينی كـه در آن آب و علف و حيوان وجود نداشـته بـاشد، قفار و قفور جمع.
**قـفس** ـ ا. (قَفَ) صــندوقچهٔ مشـبك، جـايگاه چـوبی يـا فـلزی كـه بـرای پرندگان يا حيوانـات وحشـی درست كنند، به عربی قفص می‌گويند.
**قفسه** ـ ا. (قَفَسَ) قفس مـانند، آنـچه مانند قفس باشد، گنجه و جايی كه در ديوار درست می‌كنند برای گـذاشـتن كتاب يا چيزهای ديگر.
**قفل** ـ ا. [ع] (قُفْ) آلت فلزی كه به در صندوق يا خانه می‌زنند و در را با آن می‌بندند، كليدان، اقفال و اقفل و قفول جمع.
**قـفيز** ـ ا. [ع] (قَفِ) پـيمانه، پـيمانه‌ای

معادل ۱۲ صاع. و نیز مقدار یکصد و چهل‌وچهار گز از زمین، در فارسی کفیز و کویز هم گفته شده.
**قفیلی** ـ ص. [عا] (قُ‌فَ‌لِ) تابع طفیلی، وابسته به طفیلی.
**قلائد** ـ [ع] (قَ.ءِ) جمع قلاده.
**قلاب** ـ ا. (قُلّ) چنگك، کجك، آکج، آلت فلزی سرکج مانند چنگك ماهیگیری.
**قلاب** ـ ص. [ع] (قَلّ) برگرداننده، دگرگون‌کننده، گرداننده از سره به ناسره، آنکه پول قلب سکه بزند.
**قلاب‌دوز** ـ ص.فا. (قُلّ.بْ) کسی که پیشه‌اش قلاب‌دوزی است.
قلاب‌دوزی: دوختن نقش و نگار با ابریشم یا خامه در روی پارچه.
**قلاج** ـ ا. (قُلّ) «مأخوذ از ترکی» کشش کمان به زور، به زور کشیدن زه کمان ‖ به معنی امتداد و مقدار درازی هر دو دست هم گفته شده ‖ به معنی پك سخت و ممتد که به چپق بزنند و دود را حلقه وار از دهان بیرون بدهند نیز می‌گویند.
**قلاده** ـ ا. [ع] «قلادة» (قِ.دَ) گردن‌بند، گلوبند، آنچه به گردن آویزان کنند، قلائد جمع.
**قلاش** ـ ص. (قَلّ) کلاش، بیکاره، ولگرد، مفلس، بی‌چیز، رند، حیله‌گر. در عربی نیز قلاش می‌گویند به معنی محتال لکن عربی نیست.
**قلاع** ـ [ع] (قِ) جمع قلعه.
**قلاووز** ـ ا. (قَ.وُ) قلاوز: «مأخوذ از ترکی» پیشرو لشکر، رهبر، راهنما.
**قلایا** ـ [ع] (قَ) جمع قلیه.
**قلب** ـ مص. [ع] (قَلْ) برگردانیدن، وارو کردن، واژگون ساختن چیزی، دگرگون کردن. در فارسی به معنی سیم و زر ناسره هم می‌گویند.
**قلب** ـ ا. [ع] (قَلْ) دل، قلوب جمع. عضو صنوبری شکل که در جانب چپ سینه بین ریتین قرار گرفته و مانند تلمبه برای رساندن خون به تمام بدن در کار است.
**قلب‌الاسد** ـ ا.مر. [ع] (قَ.بُلْ‌اَسَ) از صورت‌های فلکی در نیمکرهٔ شمالی شامل ۲۵ ستاره به شکل شیر که ستارهٔ قلب الاسد در محل قلب شیر قرار دارد. و کنایه از وسط تابستان، ماه امرداد.
**قلت** ـ مص. [ع] «قلة» (قِلَّ) کم شدن، کم بودن ‖ کمی، ضد کثرت.
**قلچماق** ـ ص. (قُ.چُ) «مأخوذ از ترکی» مرد پرزور و قوی پنجه.
**قلدر** ـ ص. [ت] (قُ.دُ) قولدور: مرد پرزور و گردن کلفت و خودسر.
**قلزم** ـ ا. [ع] (قُ.زُ) در قدیم نام بندری بوده در ساحل بحر احمر نزدیك مصب نیل و بحر احمر را به مناسبت نام آن شهر دریای قلزم گفته‌اند. به معنی دریا و رودبزرگ نیز می‌گویند.
**قلع** ـ مص. [ع] (قَلْ) کندن، از بیخ برکندن، ریشه‌کن ساختن.
**قلع** ـ ا. [ع] «قلعی» (قَ) رصاص، ارزیر، فلزی است نرم و نقره‌ای‌رنگ، قابل تورق و سخت‌تر از سرب.
**قلعه** ـ ا. [ع] «قلعة» (قَ.عَ) حصن، حصاربلند، پناهگاه که برفراز کوه یا جای بلند ساخته شود، دژ، دز، قلاع و قلوع جمع.
**قلعه‌بیگی** ـ ا.مر. [ع.ت] مستحفظ و نگهبان قلعه، دژبان.

**قلق** ـ مص. [ع] (قَلَ) بی‌آرام شدن، مضطرب شدن ‖ بی‌آرامی، اضطراب.

**قُلق** ـ ا. [ت] (قُلُّ) رشوه، پولی که مأمور دولت از کسی در برابر انجام دادن کاری بگیرد.

**قلل** ـ [ع] (قُلَ) جمع قله.

**قلم** ـ ا. [ع] (قَلَ) نی تراشیده که با آن بنویسند، خامه، کلك، هر آلتی که با آن بنویسند، اقلام جمع.

**قلماش** ـ ص. [ت] (قَلْ) یاوه، هرزه، یاوه‌گو، بیهوده‌گوی.

**قلمدوش** ـ ا.مر. [ع.فا] (قَلَمْ) غلندوش: سوار بردوش. قلمدوش کردن: کسی را بر روی شانهٔ خود سوار کردن.

**قلمرو** ـ ا.مر. [ع.فا] (قَلَمْرَ) حوزهٔ فرمانروایی.

**قلمکار** ـ ا.مر. [ع.فا] (قَلَمْ) پارچه‌ای که با آلت‌های چوبی دستی روی آن نقش و نگار چاپ کرده باشند.

**قلمه** ـ ا. [ع.فا] (قَلَمَ) قلم مانند، شاخهٔ درخت که آن را به شکل قلم می‌برند و در زمین فرومی‌کنند تا ریشه بگذارد و سبز شود.

**قلندر** ـ ا.ص. (قَلَ.دَ) قرندل: درویش، مردمجرد و بی‌قید و از دنیا گذشته. ریشهٔ این کلمه به درستی معلوم.

**قلوب** ـ [ع] (قُلُ) دل‌ها، جمع قلب.

**قلوه** ـ ا. (قُ.وَ) نگا. کلیه.

**قلوه‌سنگ** ـ ا.مر. قطعه سنگ کوچك ناتراشیده درشت‌تر از گردو تا اندازهٔ یك سیب.

**قله** ـ ا. [ع] «قلة» (قُلَّ) بلندترین نقطهٔ چیزی، سرکوه، قلل «قُلَ» و قلال «قِ» جمع.

**قلیا** ـ ا. (قَلْ) زاج سیاه، شخار که از اشنان گرفته می‌شود، کلیا هم گفته‌اند.

**قلیج** ـ ا. [ت] (قِلِ) قلیچ: شمشیر.

**قلیل** ـ ص. [ع] (قَلِ) کم، اندك.

**قلیه** ـ ا. [ع] «قلیة» (قَلِیَّ) پاره و تکهٔ گوشت، تکهٔ گوشت بریان کرده، قلایا جمع. در فارسی قلیه «قَلْیَ» می‌گویند. قلیه پوتی: خوراکی که از جگر گوسفند درست کنند.

**قمار** ـ ا. [ع] (قِ) هرنوع بازی که در آن شرط کنند شخص برنده از کسی که بازی را باخته پول یا چیز دیگر بگیرد، بازی با ورق و تخته نرد و شترنج و امثال آنها.

**قماش** ـ ا. [ع] (قُ) خرده ریزهٔ چیزی، خرده ریزه‌هایی که از روی زمین جمع کنند ‖ رخت و متاع و اسباب خانه. در فارسی به معنی پارچهٔ نخی می‌گویند، اقمشه جمع.

**قماط** ـ ا. [ع] (قِ) پارچه‌ای که دست و پای کودك شیرخوار را در آن می‌بندند، قنداق، قنداقه.

**قمچی** ـ ا. [ت] (قَ.چِ) تازیانه، شلاق.

**قمح** ـ ا. [ع] (قَمْ) گندم. قمحة: یك دانه گندم.

**قمر** ـ ا. [ع] (قَمَ) ماه، کرهٔ ماه، اقمار جمع.

**قمری** ـ ا. [ع] (قُ.رِ) پرنده‌ای است خاکی‌رنگ و کوچك‌تر از کبوتر، جفت جفت باهم زندگی می‌کنند، گوشتش لذیذ است، در فارسی موسی کوتقی نیز می‌گویند.

**قمطریر** ـ ص. [ع] (قَ.طَرِ) شدید، سخت، دشوار.

**قمع** ـ مص. [ع] (قَمْ) با عمودزدن، سرکوب کردن، خواروذلیل گردانیدن

|| سرکوبی.
**قمقام** ـ ا. [ع] (قَ.مْ) امر عظیم. عدد بسیار. دریا || شخص بزرگ و سخی، مهتر قوم، قماقم جمع.
**قمقمه** ـ ا. [ع] «قمقمة» (قُ.قُمَ) ظرف آب فلزی دردار که در سفر با خود برمی‌دارند.
**قمه** ـ ا. (قَمَ) حربهٔ آهنی کوتاه‌تر از شمشیر که هر دو دم آن تیز و برنده است.
**قمیص** ـ ا. [ع] (قَمِ) پیراهن، اقمصه جمع.
**قناء** ـ ا.ص. [ع] (قَنّ) کسی که قنات حفر می‌کند، کسی که قنات را لایروبی می‌کند.
**قنات** ـ ا. [ع] «قناة» (قَ) مجرایی که در زیرزمین حفر می‌کنند برای جاری شدن آب، کاریز، قناء «قِ» و قنوات «قَنَ» جمع.
**قناد** ـ ا.ص. (قَنّ) قندساز، شکرریز، شیرینی‌فروش.
**قنادیل** ـ [ع] (قَ.دِ) جمع قندیل.
**قناره** ـ ا. [ع] «قنارة» (قِنّ.رَ) چوبی که میخ‌های بلند یا قلاب دارد و در دکان قصابی به آن گوشت آویزان می‌کنند، قنانیرجمع. در فارسی قناره «قَ» می‌گویند، کناره هم گفته‌اند.
**قناری** ـ ا. (قَ.رِ) پرنده‌ای است کوچك و خوش‌آواز، پرهایش زرد روشن یا نارنجی یا خاکستری یا ابلق، اصل آن از جزایر قناری است.
**قناص** ـ ا.ص. [ع] (قَنّ) صیاد، شکارچی.
**قناع** ـ ا. [ع] (قِ) روسری، آنچه که زنان با آن سرخود را بپوشانند، اقناع و اقنعه جمع.
**قناعت** ـ مص. [ع] «قناعة» (قَ.عَ) راضی و خرسند به قسمت خود بودن، راضی شدن به کم || صرفه جویی.
**قناویز** ـ ا. (قَ.وِ) نوعی از پارچهٔ ابریشمی ساده که بیشتر به رنگ سرخ است.
**قند** ـ ا. [ع] (قَنْ) معرب کند، جسمی است جامد و سفید و شیرین که در کارخانه‌های قندسازی از چغندرقند یا نیشکر ساخته می‌شود.
**قنداق** ـ ا. [ت] (قُ) قسمت ته تفنگ که از چوب ساخته می‌شود || و پارچه‌ای که کودك شیرخوار را در آن می‌بندند، قنداقه هم می‌گویند.
**قندداغ** ـ ا.مر. (قَ.دْ) آب جوش که در فنجان بریزند و قند در آن حل کنند و بخورند.
**قندیل** ـ ا. [ع] (قِ.دِ) مصباح، چراغ آویز، مشعل که از سقف آویزان می‌کنند، قنادیل جمع.
**قنطار** ـ ا. [ع] (قِنْ) «مأخوذ از یونانی» واحد مقیاس وزن، وزنی در حدود صد رطل. به معنی مال بسیار و پوست گاو پر از زر نیز گفته‌اند، در فارسی خرتال و خرطال هم گفته شده، قناطیر جمع.
**قنطره** ـ ا. [ع] «قنطرة» (قَ.طَرَ) پل، پل بزرگ که بر روی رودخانه ساخته شود تا از آن عبور کنند، قناطر جمع.
**قنفذ** ـ ا. [ع] (قُ.فُ) خارپشت، جوجه تیغی، سیخول، قنافذ جمع.
**قنق** ـ ا. [ت] (قُنُ) قونوق: مسافر. مهمان.
**قنوات** ـ [ع] (قَنَ) جمع قنات.

**قنوت** ـ مص. [ع] (قُنُ) فرمانبرداری کردن، تواضع و فروتنی کردن برای خدا، به نماز ایستادن ‖ قیام در نماز، دعای دست خواندن در رکعت دوم نماز پس از حمد و سوره و پیش از رکوع.

**قوا** ـ [ع] «قوی» (قُوا) جمع قوه.

**قوائم** ـ [ع] (قَ.ءِ) جمع قائمه.

**قواد** ـ ص. [ع] (قَوّ) بسیار راننده و کشنده ‖ واسطه و دلال عمل منافی عفت.

**قواد** ـ [ع] (قُوّ) جمع قائد.

**قواره** ـ ا. [ع] «قوارة» (قُ.رَ) آنچه از اطراف چیزی بریده باشند ‖ قسمت بریده شده از پارچه به اندازه‌ای که لباس دوخته شود.

**قواصف** ـ [ع] (قَ.صِ) جمع قاصف.

**قواعد** ـ [ع] (قَ.ع) جمع قاعده.

**قوافل** ـ [ع] (قَ.فَِ) جمع قافله.

**قوافی** ـ [ع] (قَ.فِ) جمع قافیه.

**قوال** ـ ص. [ع] (قَوّ) بسیار گوی، خوش صحبت، زبان آور. آوازه‌خوان، نغمه‌گر، کسی که در محافل به آواز خوش اشعار بخواند.

**قوام** ـ ا. [ع] (قَ) عدل، اعتدال، راستی، قامت. استواری و پایداری.

**قوام** ـ ا. [ع] (ق) آنچه که کاری یا چیزی به آن قائم باشد، کسی که امری براو قائم باشد، پایه، ستون، نظام.

**قوانین** ـ [ع] (قَ.نِ) جمع قانون.

**قوت** ـ ا. [ع] (قُ) خورش، خوردنی، طعام، روزی، آنچه انسان می‌خورد، اقوات جمع. قوت لایموت: خوردنی به قدری که کسی بخورد و از گرسنگی نمیرد.

**قوت** ـ ا. (قُوَّ) نگا. قوه.

**قوچ** ـ ا. (قُ) نگا. غوچ.

**قود** ـ مص. [ع] (قَ) کشیدن و از پی خود بردن، گرفتن افسار اسب و او را دنبال خود بردن.

**قود** ـ مص. [ع] (قَوَ) درازپشت یا دراز گردن شدن ‖ درازی گردن، درازی پشت ‖ و نیز به معنی قصاص، کشتن قاتل.

**قور** ـ ا. [ت] (قُ) جبه، سلاح. قورچی ـ قورچی باشی: کارگر زرادخانه، رئیس اسلحه خانه. قورخانه: زرادخانه، اسلحه خانه.

**قوس** ـ ا. [ع] (قَ) کمان، اقواس جمع. و نام برج نهم از دوازده برج فلکی.

**قوس‌قزح** ـ ا.مر. [ع] (قَ.قُزَ) نیم دایرهٔ رنگارنگ که گاهی موقع آمدن باران در آسمان ظاهر می‌شود، هرگاه در حین آمدن باران آفتاب شود قوس قزح در افق نمایان می‌گردد و علتش آنست که اشعهٔ آفتاب در قطرات باران داخل و همانطور که در موشور شفاف دیده می‌شود تجزیه می‌گردد و نیم دایرهٔ رنگارنگی مرکب از هفت رنگ ظاهر می‌شود. در فارسی رنگین کمان. کمان رستم. کمان بهمن. کمان سام. آزفنداك. آژفنداك. آفنداك. تیراژه. تیراژی. رخش نیز گفته شده.

**قوش** ـ ا. [ت] (قُ) قرقی، باشه، پرنده‌ای است شکاری، دارای نوك خمیده و پنجه‌های قوی و پرهای بلند.

**قوطی** ـ ا. (قُ.طِ) «مأخوذ از ترکی» جعبهٔ کوچك مقوایی یا فلزی.

**قول** ـ مص. [ع] (قَ) گفتن، سخن گفتن ‖ گفتار، سخن، کلام، اقوال جمع.

اقاویل جمع جمع.

**قولنج** ـ ا. (قُ.لَ) کولنج: درد و مرضی که در حفرهٔ شکم در ناحیهٔ قولون یا آپاندیس یا مجاری صفرا یا کلیه پیدا می‌شود.

**قولون** ـ ا. [فر] Colon «مأخوذ از یونانی» قسمتی از رودهٔ فراخ که شامل سه بخش صاعد و افقی و نازل است.

**قوم** ـ ا. جم [ع] (قَ) گروه مردم، جماعتی از مردم، خویشاوندان، اقوام جمع.

**قوه** ـ ا. [ع] «قوة» (قُوَّ) قوت: توان، نیرو، زور، توانایی، ضد ضعف، قوات «قُوّ» و قوی جمع.

**قوی** ـ [ع] (قُوا) جمع قوه.

**قوی** ـ ص. [ع] (قَوِیّ) توانا، نیرومند، زورمند، اقویاء جمع.

**قوی‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (قُ.یْ.ءِ) سال گوسفند «نگا. سیچقان‌ئیل».

**قویم** ـ ص. [ع] (قَوِ) راست و درست، معتدل، استوار، خوش‌قامت.

**قهار** ـ ص. [ع] (قَهّ) بسیار چیره، سخت چیره و غالب. یکی از نام‌های باری تعالی.

**قهر** ـ مص. [ع] (قَهْ) چیره شدن، غلبه کردن ‖ چیرگی.

**قهرمان** ـ ا.ص. (قَ.رَ) کهرمان: پهلوان، دلیر، کارفرما. در عربی به معنی وکیل و امین دخل و خرج می‌گویند و جمع آن قهارمه است لکن اصل آن فارسی است.

**قهقرا** ـ ا.مص. [ع] «قهقری» (قَ.قَ) بازگشت به عقب، پس پس رفتن.

**قهقهه** ـ مص. [ع] «قهقهة» (قَ.قَ.هَ) سخت خندیدن، به آواز بلند خندیدن ‖ خندهٔ شدید، خندهٔ بلند و پرصدا. در فارسی قهقه نیز می‌گویند.

**قهوه** ـ ا. [ع] «قهوة» (قَ.وَ) درخت کوچکی است دارای برگ‌های بیضوی نوک‌تیز و گل‌های سفید معطر، ثمر آن گوشتدار و شبیه به گیلاس، دانه‌های آن را وقتی روی آتش تف بدهند بو و عطر مخصوصی پیدا می‌کند، بعد آنها را نرم می‌سایند و در آب می‌جوشانند و جوشاندهٔ آن را می‌آشامند.

**قی** ـ مص. [ع] «قیْ» (قَ) استفراغ کردن، برآوردن آنچه که خورده شده از راه حلق ‖ غذای خورده شده که از راه دهان برگردانده شود.

**قیاد** ـ ا. [ع] (قِ) مهار، افسار، لگام، ریسمان مخصوص بستن و کشیدن چهارپایان. سهل‌القیاد: مطیع و رام که به آسانی او را به هر جا خواهند ببرند.

**قیادت** ـ مص. [ع] «قیادة» (قِ.دَ) رهبری کردن، پیشوایی کردن، پیشرو شدن ‖ راهنمایی، رهبری.

**قیاس** ـ مص. [ع] (قِ) اندازه گرفتن، سنجیدن، چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابهت، دو چیز را باهم سنجیدن ‖ اندازه‌گیری، سنجش، اندازه و گمان. قیاسی: آنچه به حسب قیاس باشد، امری یا مطلبی که از روی قیاس استنباط شود. قیاس مع‌الفارق: قیاس کردن چیزی با چیز دیگر بی‌آنکه مناسبت و اشتراکی میان آن دو باشد.

**قیاصره** ـ [ع] «قیاصرة» (قَ.صِ.رَ) جمع قیصر.

**قیافه** ـ ا.مص. [ع] «قیافة» (قِ.فَ) پی‌شناسی، اثرشناسی. در فارسی به معنی صورت و هیکل و اندام شخص می‌گویند.

**قیام** ـ مص. [ع] (قِ) برخاستن، ایستادن، بپاخاستن.

**قیامت** ـ ا. [ع] «قیامة» (قِ.مَ) رستاخیز، برانگیخته شدن پس از مرگ.

**قیچی** ـ ا. (قَ.چ) «مأخوذ از ترکی» آلتی که با آن کاغذ و پارچه یا چیز دیگر بریده شود، مقراض.

**قید** ـ ا. [ع] (قَ) بند، ریسمان یا چیز دیگر که به پای چهارپایان ببندند، قیود و اقیاد جمع.

**قیر** ـ ا. [ع] (قِ) مادهٔ غلیظ و سیاه‌رنگ و چسبناك که از نفت گرفته می‌شود، درصد درجه حرارت ذوب می‌شود، با شعلهٔ تیره‌رنگ می‌سوزد و دود غلیظ با بوی مخصوص از آن متصاعد می‌شود.

**قیراط** ـ ا. [ع] (قِ) «مأخوذ از یونانی» نیم دانگ که تقریباً به وزن چهار جو باشد، یك جزء از ۲۴ جزء چیزی، قراریط جمع. اکنون واحد سنجش وزن الماس را می‌گویند که تقریباً معادل یك پنجم گرم است.

**قیسی** ـ ا. (قَ.سِ) نوعی از زردالو که خوش‌طعم است. و نیز زردالوی خشك کرده. و توت خشك کرده.

**قیصر** ـ ا. [ع] (قَ.صَ) «پهـ Kēsar» پادشاه روم، لقب سابق پادشاهان روم، قیاصره جمع.

**قیصریه** ـ ا. (قَ.صَ.رِیَّ) راسته بازار بزرگ.

**قیطان** ـ ا. [ع] (قِ) رشتهٔ باریك که از ابریشم می‌بافند، قیاطین جمع.

**قیف** ـ ا. (قِ) آلت فلزی یا شیشه‌ای دهان‌گشاد که دنبالهٔ آن شبیه لوله است و مایعات را بوسیلهٔ آن در ظرف‌های دهان‌تنگ می‌ریزند.

**قیفال** ـ ا. [ع] (قِ) رگ بازو که فصد می‌کنند، در فارسی سراروی و سرروی نیز گفته‌اند.

**قیقاج** ـ ص. [ت] (قَ) قیقاچ: اریب، کج.

**قیل** ـ مص. [ع] (قِ) گفتن، سخن گفتن ‖ گفتگو، گفتار.

**قیلوله** ـ مص. [ع] «قیلولة» (قَ.لُ.لَ) در نیمروز خوابیدن ‖ خواب نیمروز.

**قیم** ـ ا.ص. [ع] (قَیِّ) متولی امر و عهده‌دار آن. متولی وقف. کسی که سرپرست و عهده‌دار امور طفل یتیم باشد.

**قیم** ـ [ع] (قِیَ) جمع قیمت.

**قیماق** ـ ا. (قَ) «مأخوذ از ترکی» خامه، سرشیر، در ترکی قایماق می‌گویند، در فارسی کیماك هم گفته شده.

**قیمت** ـ ا. [ع] «قیمة» (قِ.مَ) بها، ارزش، ارج، نرخ، قیم جمع.

**قیمومت** ـ (قَ.مُ.مَ) قیم بودن «این کلمه در فارسی ساخته شده در عربی استعمال نمی‌شود» قیمومیت هم درست نیست.

**قیمه** ـ ا.ص. [ع] «قیمة» (قَیِّمَ) مؤنث قیم.

**قیمه** ـ ا. [ت] (قَ.مَ) گوشت خرد کرده، و خورشی که با گوشت ریز کرده درست کنند.

**قیود** ـ [ع] (قُیُ) جمع قید.

**قیوم** ـ ص. [ع] (قَیُّ) پاینده، قائم به ذات، یکی از نام‌های باری تعالی.

قیومیت: قیوم بودن، قائم به ذات بودن.

# ك

**کائن** ـا.فا. [ع] (ءِ) وجوددارنده، باشنده، موجود، حادث.
**کائنات** ـ [ع] (ءِ) موجودات، جمع کائنه. کائنات جو: هر حادثه که در فضا رخ بدهد از قبیل رعد و برق. صاعقه. برف. طوفان.
**کائنه** ـا.فا. [ع] «کائنة» (ءِنَ) مؤنث کائن، کائنات و کوائن جمع.
**کائوچو** ـا. [فر] Caoutchouc کائوچوك: مادهای است که از تنهٔ درخت انجیر مخصوصی که در استرالیا و در بعضی از نواحی جنوبی آسیا میروید گرفته میشود، بلندی این درخت تا ۳۰ متر میرسد، برگهایش ساده و بیضی شکل و ستبر و براق است، شیرابهٔ آن را وقتی گرم کنند کائوچوی خام بدست میآید.
**کائولن** ـا. [فر] Kaolin یك قسم خاك رس که در چینیسازی بکار میرود.
**کاباره** ـا. [فر] Cabaret میکده. میخانه، دکان نوشابه فروشی.
**کابل** ـا. [فر] Câble طناب، طناب کشتی، مفتول ضخیم که از رشتههای فلزی تابیده شده باشد، سیم برق یا تلگراف یا تلفن که از زیرزمین یا زیرآب کشیده شود.
**کابلج** ـا. (بْلِ) کابلیج: انگشت کوچك دست یا پا، کلَیك، خنصر.
**کابوس** ـا. [ع] (بُ) حالت اختناق و سنگینی که گاهی در خواب به انسان دست میدهد و شخص خفته خیال میکند که چیزی سنگین بر سینهاش فشار میآورد و نمیتواند تکان بخورد، علت آن خوردن غذایی سنگین یا شنیدن اخبار و داستانهای وحشتناك است.
**کابوك** ـا. (بُ) کابك: لانهٔ مرغ، آشیانهٔ مرغ.
**کابین** ـا. (بِ) کاوین: مهر، مهریه، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر میشود. کابین کردن: نکاح کردن، به عقد ازدواج درآوردن.
**کابین** ـا. [فر] Cabine اطاق کوچك در کشتی.
**کابینه** ـا. [فر] Cabinet دفتر، اطاق کار،

اطاق خلوت، اطاق کوچك، دبیرخانه ‖ هیئت دولت، هیئت وزیران.
**کاپ** ـ ا. [انگل] Cup فنجان، فنجان یا جامی از طلا یا نقره که در مسابقه‌های ورزشی به برنده یا برندگان بدهند.
**کاپشن** ـ ا. [فر] Capuchon باشلق. شنل باشلق‌دار.
**کاپوت** ـ ا. [فر] Capot پوشش، روپوش، شنل باشلق‌دار ‖ روپوش فلزی موتور ‖ غلاف لاستیکی که در موقع مقاربت روی آلت تناسل می‌کشند.
**کاپیتال** ـ ا. [فر] Capital سرمایه، دارایی، اساس، شرط اساسی.
**کاپیتالیست** ـ ا.ص. [فر] Capitaliste سرمایه‌دار، کارفرما، طرفدار کاپیتالیسم.
**کاپیتالیسم** ـ ا. [فر] Capitalisme سرمایه‌داری، ریاست سرمایه‌داران در کارهای صنعتی و بازرگانی، سیستم سرمایه‌داری که وسایل عمدهٔ تولید در تصرف سرمایه‌داران است.
**کاپیتان** ـ ا. [فر] Capitaine سرکرده، سردسته، سروان، فرمانده کشتی.
**کاپیتولاسیون** ـ ا. [فر] Capitulation قراردادی که با دشمن بسته شود راجع به شرایط ترك مخاصمه یا تسلیم یا صرف‌نظر کردن از آخرین جنگ قطعی. حق قضاوت کنسولی برای یك دولت در کشور دیگر.
**کاتاراکت** ـ ا. [فر] Cataracte آب مروارید، آب سفید، آب آوردن چشم.
**کاتالپسی** ـ ا. [فر] Catalepsie حالت کرخی و بی‌حسی دست یا پا یا بعضی از عضلات، در این حالت قسمتی از اعضا یا تمام بدن بی‌حرکت باقی می‌ماند.
**کاتالوگ** ـ ا. [فر] Catalogue فهرست، فهرست اسامی یا صورت قیمت اشیاء.
**کاتب** ـ ا.فا. [ع] (تِ) نویسنده، دبیر، کسی که کارش نویسندگی است، دانشمند و ادیب، کتبه و کتاب و کاتبون جمع.
**کاتوزی** ـ ا.ص. (تُ.زِ) پارسا، عابد، خداپرست، کاتوزیان جمع. در اصل آتوری یا آتوریان بوده به معنی آتوربانان یعنی نگهبانان آتش و آتشکده.
**کاتولیك** ـ ا.ص. [فر] Catholique پیشوای اسقفان، جاثلیق ‖ دارای مذهب کاتولیك «یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن به پاپ عقیده دارند و از او اطاعت می‌کنند».
**کاثر** ـ ص. [ع] (ثِ) کثیر، بسیار.
**کاج** ـ ا. درختی است دارای برگ‌های باریك سوزنی شکل، تنهٔ آن راست و ستبر و پوستش دارای شکاف‌های بسیار است، بلندیش تا ۳۰ متر می‌رسد و تا دویست سال عمر می‌کند.
**کاج** ـ ا. سیلی، پس گردنی.
**کاج** ـ ق. کاچ: کاش. کاجکی: کاشکی.
**کاچار** ـ ا. کاچال: آلات، ادوات، اسباب خانه، سازوسامان.
**کاچك** ـ ا. (چَ) فرق سر، تارك.
**کاچول** ـ ا. (چُ) کاجول. کچول: جنبش سرین، جنبش کفل به هنگام رقص.
**کاچی** ـ ا. (چ) خوراك رقیقی که با آرد و روغن و شکر و زعفران درست کنند.
**کاخ** ـ ا.قصر، کوشك، عمارت بزرگ و

عالی که دارای چندین اطاق باشد.
**کــادر** ـ ا. [فـر] Cadre چـهارچـوب، چـهارچـوبه، قـاب عکس، مـحوطه، زمینه، حدود. هیئت افسرانی که در یك دسـته از ارتش خـدمت کـنند. هـیئت اداره‌کنندهٔ یك اداره یا بنگاه.
**کادو** ـ ا. [فر] Cadeau پیشکش، هدیه، تحفه، سوغات، ارمغان.
**کـاذب** ـ ا.فـا. [ع] (ذِ) دروغگـو، کـذبه «کَذَبَ» و کذاب «کُذَّ» جمع.
**کاذبه** ـ ا.فـا. [ع] «کـاذبة» (ذِبَ) مـؤنث کاذب، کاذبات و کواذب جمع.
**کار** ـ ا. «پهـ kār» پیشه، شغل، عـمل ‖ جنگ، رزم ‖ کشت، زراعت.
**کارآزمای** ـ ص.فا. (رْ) کـارآزمـاینده، تجربه‌کننده، تجربه کار.
**کـارآزمـوده** ـ ص.مـفـ (رْ) کـاردیده، تجربه دیده، کارآزمود هم گفته‌اند.
**کارآگاه** ـ ص.مر. (رْ) کارآگه: کسی که از حقیقت و چگونگی کـاری و امـری بـاخبر بـاشد. در قـدیم بـه مـعنی خبردهنده و جـاسوس و مـنجم نـیز می‌گفتند. امروزه کارمند ادارهٔ آگاهی را می‌گویند.
**کــارآمــد** ـ ص.مــر. (رْ) کــاردان، کارآزموده، شایسته، کسی که کارها را به خوبی انجام بدهد ‖ چـیزی کـه بکار آید و سودمند باشد.
**کارآمـوز** ـ ص.فـا. (رْ) کـارآمـوزنده، کسی که در اداره یا بنگاهی مشـغول آموختن کار باشد تا پس از فراگرفتن کار حقوق برای او معین شود.
**کاراته** ـ ا. [فر] Karaté فن ضربه زدن، نــوعی از ورزش و کشــتی کــه بـا ضــربه‌های کـنترل شــده صـورت می‌گیرد.
**کــاربشول** ـ ص.فــا. (رْبِ) کـارساز، کاردان، کارفرما، آنکه کاری را بخوبی انجام دهد.
**کاربوراتور** ـ ا. [فر] Carburateur آلتی که سوخت ماشین را با هوا مخلوط و برای سوختن آماده می‌کند.
**کاربهر** ـ ا.مر. (رْبَ) «پهـ kār bahr» بهرهٔ کار، عایدی.
**کارپرداز** ـ ص.فا. (رْپَ) کارپردازنـده، آنکه اجرای کاری یا فـراهـم سـاختن وسایل کاری به عهدهٔ او باشد.
**کارت** ـ ا. [فـر] Carte مـقوای نـازك. ورقه. نقشهٔ جغرافیا. سیاهه حسـاب. ورق قماربازی.
**کارت‌پستال** ـ ا.مر. [فر] Carte postale ورقهٔ پستی، ورقهٔ کوچك مقوایی کـه روی آن چیزی می‌نویسند و تـوسط پست برای کسی می‌فرستند.
**کارتل** ـ ا. [فر] Cartel دعوت به جنگ، قرارداد یا مقاولهٔ موقت بین دو خصم، قرارداد برای مبادلهٔ اسـراء ‖ ائـتلاف صاحبان چند کارخـانه یـا مـؤسسه برای ثابت نگاهداشتن بهای اجناس و محصولات خود.
**کــارتن** ـ ا. [فـر] Carton مـقوا، جـلد مقوایی، جزوه‌دان.
**کارتنك** ـ ا. (رْتَنَ) کارتن، عنکبوت ‖ تنیدهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.
**کارت‌ویزیت** ـ ا.مر. [فر] Carte devisite ورقهٔ کوچك مقوایی که روی آن اسم خود را چاپ می‌کنند و در ملاقات‌ها و دید و بـازدیدها بـرای مـعرفی خـود می‌دهند.
**کــارد** ـ ا. «پـهـ cārt» چـاقوی بـزرگ

دسته‌دار که تیغهٔ آن توی دسته خم نمی‌شود.
**کاردار** ـ ا.مر. (رْ) نایب‌وزیر مختار، مأمور سیاسی که در سفارتخانه پس از سفیر کارهای سفارتخانه را اداره کند «شارژدافر». در قدیم به معنی وزیر و حاکم و کارمند دولت می‌گفتند.
**کاردینال** ـ ا. [فر] Cardinal خلیفه، مطران، کشیش بزرگ که پس از پاپ مقام اول را دارد.
**کاردیوگراف** ـ ا. [فر] Cardiographe دستگاهی است که بوسیلهٔ آن حرکات قلب ثبت می‌شود.
**کارزار** ـ ا.مر. (رْ) «پهـ kārečar» جنگ و جدال، پیکار، نبرد، میدان جنگ.
**کارساز** ـ ص.فا. (رْ) کارگشا، مشکل گشا، چاره‌جو.
**کارستان** ـ ا.مر. (رِ) محل کار، کارگاه ‖ و نیز به معنی کارها و سرگذشت‌های اشخاصی که کارهای بزرگ کرده‌اند.
**کارشناس** ـ ص.فا. (رْشِ) کسی که در کاری بصیرت و مهارت دارد، متخصص، اهل خبره.
**کارفرما** ـ ص.فا. (رْفَ) کارفرمای: «پهـ kārframān» صاحب کار، صاحب کارخانه، آنکه به کاری فرمان دهد.
**کارکرد** ـ ا.مص. (رْکَ یا کِ) کار، کردار، عمل ‖ کاری که انجام یافته، اندازه و مقیاس کار انجام شده.
**کارکیا** ـ ص.مر. (رْکِ) خداوند کار، کارفرما، کاردان، وزیر، حاکم.
**کارگاه** ـ ا.مر. (رْ) کارگه: کارخانه، محل کار، جای کار کردن کارگران.
**کارگر** ـ ص.فا. (رْگَ) «پهـ kārikar» کاریگر: کارکننده، کسی که در کارخانه یا کارگاه کار می‌کند و مزد می‌گیرد، مقابل کارفرما ‖ و نیز کارگر به معنی مؤثر و هر چه که مؤثر واقع شود. کارگر شدن: اثر کردن، مؤثر واقع شدن.
**کارگردان** ـ ص.فا. (رْگَ) کسی که کاری را اداره می‌کند، کسی که اسباب کار عده‌ای را فراهم کند و ترتیب کار آنها را بدهد.
**کارگزار** ـ ص.فا. (رْگُ) بجاآورنده و انجام‌دهندهٔ کار، کسی که از طرف دیگری کاری را اداره می‌کند، کسی که واسطهٔ داد و ستد یا انجام یافتن کاری باشد، نماینده، نمایندهٔ یك بنگاه در شهر دیگر.
**کارگزین** ـ ص.فا. (رْگُزِ) کارگزیننده، برگزینندهٔ کار، آنکه کاری برای کسی برگزیند. کارگزینی: شعبه‌ای است در هر یك از ادارات دولتی که وظیفهٔ آن نگاهداشتن سوابق خدمت کارمندان آن اداره و تغییر مأموریت آنها است.
**کارگشا** ـ ص.فا. (رْگُ) کارگشای: گشایندهٔ کار، کسی که به دیگری کمك کند و کار او را راه بیندازد.
**کارمایه** ـ ا.مر. (رْ) قابلیت و مایهٔ انجام یافتن کار مانند کارمایهٔ برقی. کارمایهٔ حرارتی. کارمایهٔ شیمیایی.
**کارمزد** ـ ا.مر. (رْمُ) مزدکار، اجرت، پولی که کسی در برابر کاری که انجام داده بگیرد، حق‌العمل.
**کارمند** ـ ا.ص. (رْمَ) «پهـ kārōmand» کسی که در اداره یا بنگاهی کار می‌کند.
**کارنامه** ـ ا.مر. (رْ) «پهـ kārnāmak»

کارنامك: تاریخ و شرح حال شخص، کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال کسی باشد. ورقه یا دفترچه‌ای که در آن شرح کارکرد کارگر یا مدارج تحصیلی شاگرد مدرسه نوشته می‌شود.

**کارناوال** ـا. [فر] Carnaval ایام تفریح از عید ظهور مسیح، تفریح و شادی در آن ایام. کاروان شادی.

**کارنگ** ـص. (رَ) چرب‌زبان، زبان‌آور، فصیح || صاحب طرب.

**کارنه** ـا. [فر] Carnet دفترچه، دفتر کوچك، یادداشت بغلی، کتابچه.

**کاروان** ـا. (رْ) «پهـ kārvān» کاربان: قافله، عده‌ای مسافر که باهم سفر کنند. در قدیم گروهی مسافر را می‌گفتند که سوار براسب و استر باهم مسافرت می‌کردند.

**کاروانسرا** ـا.مر. (رْ.نْسَ) کاروان‌سرای: سرای بزرگ در داخل شهر یا میان راه که کاروان‌ها در آنجا منزل کنند، کاروانخانه هم گفته‌اند.

**کاروانك** ـا. (رْ.نَ) مرغی است شبیه به مرغابی و دارای منقار دراز، بیشتر در کنار آب می‌نشیند.

**کاروبار** ـا.مر. (رُ) مرکب از کار به معنی کشت و زراعت و بار به معنی ثمر. یا کار به معنی عمل و بار به معنی آنچه که بر پشت حمل کنند. مجازاً به معنی شغل و کسب و پیشه و وضع و حالت معیشت.

**کارورز** ـص.فا. (رْوَ) کارآموز، کسی که مشغول آموختن یا تمرین کردن کاری است.

**کاره** ـا. (رَ) پشتواره، پشته، پشتهٔ علف یا هیزم.

**کـاره** ـص.ن. (رَ) منسوب به کار، کارآمد، کاری، قابل کار، آنکه از وی کاری براید.

**کـاره** ـا.فا. [ع] (رِه) کراهت‌دارنده، ناپسنددارنده، کسی که از چیزی بدش می‌آید و آن را مکروه می‌دارد.

**کاری** ـص.ن. (رِ) «پهـ kārik» کارکن، کارگر، کسی که زیاد کار بکند یا خوب از عهدهٔ کاری برآید || و به معنی مؤثر و اثرکننده، مثل تیرکاری. زخم کاری.

**کاریز** ـا. (رِ) کهریز، مجرای آب روان در زیرزمین، قنات.

**کاریکاتور** ـا. [فر] Caricature تصویر خنده آور، شکل مضحك، نوعی از نقاشی که نقاش تصویری از کسی یا چیزی بکشد و نکات و دقایقی را بزرگ‌تر و آشکارتر و در عین حال مضحك نشان بدهد.

**کاریکاتوریست** ـا. [فر] Caricaturiste نگارندهٔ کاریکاتور، نقاشی که تصویرهای مضحك بکشد.

**کاریگر** ـص.فا. (رِ.گَ) کارگر.

**کازه** ـا. (زَ) کاز، آغل گوسفند، مغاره || کلبهٔ صحرایی، سایبان که با شاخه‌های درخت و علف در بیابان یا در میان کشتزار درست کنند، آلاچق.

**کازینو** ـا. [فر] Casino قمارخانه، جای گردش و تفریح و قمار.

**کازیه** ـا. [فر] Casier جعبهٔ چوبی یا فلزی سرباز برای گذاشتن کاغذ یا پرونده در روی میز.

**کاژ** ـص. کاج. کاچ: لوچ، احول، کلاژ.

**کـاسانه** ـا. کاسکینه، پرنده‌ای است حرام گوشت کوچك‌تر از کبوتر، دارای

پرهای سبزرنگ، سبزك، سبزقبا، سبزگرا، کلاغ‌سبز.
**کاسب** ـ ا.فا. [ع] (سِ) کسب‌کننده، آنکه چیزی بدست بیاورد، سوداگر، پیشه‌ور.
**کاسبرگ** ـ ا.مر. (سْ‌بَ) پوشش سبزرنگی مانند برگ گل که برگ‌های گل در میان آن قرار دارد، سپال.
**کاست** ـ ا.مص. (سْ) کمی، کاهش «کم و کاست». کاستی: کمی، کم‌شدگی. به معنی کجی و تقلب و دروغ هم گفته شده.
**کاستانیت** ـ ا. [فر] Castagnettes قاشقك، یکی از آلات موسیقی که عبارت است از دو قطعه چوب یا عاج که به انگشتان می‌بندند.
**کاستن** ـ مص. (سْ‌تَ) «په kāstan» کاهیدن، کاهیده شدن، کم شدن ‖ کم کردن «لازم و متعدی هر دو». کاهش: «ا.مص» کمی، کم شدگی. کاسته: «ا.مف» کاهیده، کم شده.
**کاسد** ـ ص. [ع] (سِ) بی‌رونق، بی‌رواج، ناروا.
**کاسك** ـ ا. [فر] Casque خود، مغفر، کلاهخود.
**کاسکت** ـ ا. [فر] Casquette کلاه مردانهٔ لبه‌دار، اقسام کلاه‌های لبه‌دار که سربازان بر سر می‌گذارند.
**کاسنی** ـ ا. (سْ‌نِ) «په kāsnik» کاشنی. کسنی. کسنه: گیاهی است علفی و پایا و خودرو، بلندیش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد، بیشتر در کنار نهرها و کشتزارها می‌روید، ساقه‌هایش کوتاه، برگ‌هایش دراز و بریده و کرکدار و تلخ مزه، گل‌هایش آبی رنگ.
**کاسه** ـ ا. (سَ) ظرف سفالی یا چینی تو گود که در آن غذا می‌خورند.
**کاسه‌پشت** ـ ا.مر. (سَ.پُ) «په kāsuk» نگا. لاك‌پشت.
**کاسه‌سیاه** ـ ص.مر. (سَ.سِ) کاسه سیه: سیاه کاسه، سیه کاسه، کنایه از بخیل، ممسك، خسیس.
**کاش** ـ «په kāč» کاچ. کاشك. کاشکی: کلمه‌ای است که در مقام خواهش و آرزو و طلب چیزی به طریق آرزو می‌گویند.
**کاش** ـ ا. [هند] «کاچ» شیشه، آبگینه.
**کاشالوت** ـ ا. [فر] Cachalot کاشالو: ماهی عنبر، عنبرماهی.
**کاشانه** ـ ا. (نَ) خانه، خانهٔ کوچك، خانهٔ زمستانی، آشیانه، کاشان هم گفته شده.
**کاشت** ـ ا.مص. (شْ) کاشتن، کشت و زرع.
**کاشتن** ـ مص.م. (شْ‌تَ) «په - kāritan kāštan» کشتن. کاریدن: درخت نشاندن، تخم گیاه را زیرخاك کردن که سبز شود. کارنده: «ا.فا» کسی که درختی یا تخمی برزمین می‌کارد. کاشته: «ا.مف» درختی که بر زمین نشانده شده، تخمی که زیرخاك کرده شده. کار: امر به کاشتن، بکار. و به معنی کارنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل چغندرکار. سبزی‌کار. گلکار.
**کاشف** ـ ا.فا. [ع] (شِ) کشف‌کننده، برهنه کننده، آشکارکننده، پدید آورنده، کشفه «کَ‌شَ‌فَ» جمع.
**کاشه** ـ ا. (شَ) یخ، یخ نازك و تنك که روی آب ببندد.
**کاشه** ـ ا. [فر] Cachet پوشهٔ کوچك از

مادهٔ قابل هضم به‌اندازه‌ای که از حلق فروبرود، در آن بعضی از داروهای خوردنی بدمزه را می‌ریزند و به بیمار می‌دهند که بخورد.

**کاشی** ـ ا. (شِ) کاچی: آجر لعابدار ساده یا نقاشی شده.

**کاشی‌پز** ـ ا.ص. (پَ) کاشی‌ساز، کسی که آجر کاشی درست می‌کند، کاشی تراش و کاشیگر هم می‌گویند.

**کاشی‌کار** ـ ا.ص. کسی که آجر کاشی را در ساختمان‌ها کار می‌گذارد. کاشی‌کاری: نصب کردن آجر کاشی در ساختمان‌ها، شغل و عمل کاشی کار ‖ بنایی که در آن آجر کاشی نصب شده.

**کاظم** ـ ا.فا. [ع] (ظِ) فروخورندهٔ خشم، ساکت، خاموش، بردبار. لقب حضرت امام موسی فرزند امام جعفر صادق، امام هفتم.

**کاغ** ـ ا. نشخوار، صدای نشخوار حیوانات نشخوارکننده ‖ آواز، ناله. کاغ کاغ: بانگ کلاغ.

**کاغذ** ـ ا. (غَ) کاغد: ورقهٔ نازك که بر آن چیز می‌نویسند یا چاپ می‌کنند و از خمیر مواد مختلف مانند چوب و کاه و لته و کهنه ساخته می‌شود.

**کاف** ـ ا. شکاف، چاك، رخنه، تراك.

**کافئین** ـ ا. [فر] Cafèine جوهرقهوه، الکلوئیدی که در برگ چای و دانهٔ قهوه وجود دارد و محرك سیستم عصبی مرکزی است، مادهٔ شبه قلیایی که از قهوه می‌گیرند و مقوی و محرك قلب است و در طب استعمال می‌شود.

**کافتن** ـ مص.م. (فْتَ) شکافتن، چاك دادن، ترکانیدن. کافنده: «ا.فا» شکافنده. کافته: «ا.مف» شکافته، ترکیده، کافتیده هم گفته شده. کاف: امر به کافتن، بکاف. و به معنی کافنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل کوه کاف.

**کافر** ـ ا.فا. [ع] (فِ) پوشاننده، ناگرونده، بیدین ‖ ناسپاس، کافرون و کفره «کَفَرَ» و کفار جمع. غالباً کفار در جمع کافر به معنی بی‌ایمان و کفره در جمع کافر به معنی ناسپاس استعمال می‌شود.

**کافرنعمت** ـ ص.مر. (فِرْنِ.مَ) ناسپاس، حق‌ناشناس، نمك‌بحرام، کافرنعم «نِعَ» نیز گفته‌اند.

**کافل** ـ ا.فا. [ع] (فِ) پذیرنده، پذیرندهٔ تعهد کسی ‖ پذرفتار، ضامن.

**کافور** ـ ا. (فُ) «په kāpur» کامفر، دارویی است خوشبو و سفیدرنگ که از بعضی گیاهها بخصوص درختی معروف به درخت کافور بدست می‌آید.

**کافه** ـ ا.فا. [ع] «کافة» (فَّ) مؤنث کاف به معنی بازدارنده، بس‌کننده ‖ و نیز به معنی جماعت، همه، همگی.

**کافه** ـ ا. [فر] Café قهوه، قهوه خانه، جایی که در آن چای و قهوه برای مشتریان آماده کنند.

**کافه‌تریا** ـ ا.مر. [انگل] Cafeteria کافه یا رستوران که در آنجا مشتریان غذا را از باجهٔ مخصوص می‌گیرند و بر سر میز می‌برند و می‌خورند.

**کافه‌رستوران** ـ ا.مر. [فر] Café restaurant محلی که در آن چای و قهوه و غذا و نوشابه برای مشتریان آماده کنند.

**کافی** ـ ا.فا. [ع] (فِ) بی‌نیازکننده، بس

کننده، بسنده، آنکه یا آنچه شخص را از کسی یا چیزی بی‌نیاز سازد.
**کاك** ـا.مرد، مقابل زن ‖ به معنی مردم و مردمك چشم ‖ و به معنی هر چیز خشك و باریك و لاغر و میان‌تهی.
**کاکا** ـا. برادر، برادر بزرگ‌تر. به معنی غلام نیز می‌گویند.
**کاکائو** ـا. [فر] Cacao درختی است که در نقاط گرمسیر می‌روید و بلندیش تا ۶ متر می‌رسد، برگ‌هایش بیضی و چوب آن سرخ‌رنگ است، دانه‌های آن را به ترتیب مخصوصی خشك می‌کنند و ساییده شدهٔ آن را با شیر یا آب جوش مخلوط می‌کنند و می‌خورند.
**کاکتوس** ـا. [فر] Cactus گیاهی است دارای ساق و برگ ضخیم و گل‌های رنگین و برچند قسم است: یك قسم آن دارای شاخه‌های ضخیم خاردار یا کروی و به شکل هندوانه است و مانند گیاه‌های زینتی در باغچه یا گلدان کاشته می‌شود. قسم دیگر آن بزرگ و شبیه به درخت و بدون شاخ و برگ است و بلندیش تا ۱۵ متر می‌رسد، در فارسی گل خنجری و گل مار و زبان مادرشوهر هم می‌گویند.
**کاکل** ـا. (کَ) موی سر، دسته‌ای از موی میان سر که آن را بلند نگاه دارند، کلاله و کلالك هم گفته‌اند.
**کاکو** ـا. (کُ) کاکویه: خالو، دایی، برادر مادر.
**کاکوتی** ـا. (کُ.تِ) کاکوتو: گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگ‌های کوچك معطر که آن را در ماست و دوغ می‌ریزند.
**کال** ـا. گودال بزرگ، زمین شکافته، زمینی که آب آن را کنده و گود کرده باشد.
**کال** ـص. کج، خمیده.
**کال** ـ ص. کالك: میوهٔ نارس، میوه‌ای که هنوز نرسیده و قابل خوردن نباشد.
**کالا** ـا. متاع، مال‌التجاره، لباس، اسباب خانه، کاله هم گفته شده.
**کالار** ـا. تخته سنگ پهن و نازك.
**کالب** ـا. (لِ) قالب: کالبد.
**کالباس** ـاَ. (لْ) «مأخوذ از روسی» گوشت گاو یا خوك که در کارخانهٔ کالباس‌سازی آماده ساخته و درون روده می‌کنند.
**کالبد** ـا. (بَ یا بُ) «پهـ kālpat» قالب، تن، بدن.
**کالج** ـا. [انگـا] College آموزشگاه، دبیرستان، مدرسهٔ عالی.
**کالجوش** ـا.مر. (لْجُ) کلجوش: اشکنه، اشکنهٔ کشك، کالوش و کالوشه هم گفته شده.
**کالری** ـا. [فر] Calorie واحد مقیاس حرارت، واحد مقدار گرما و آن مقدار حرارتی است که درجهٔ حرارت یك کیلوگرم آب را یك درجهٔ سانتیگراد بالا ببرد، این اصطلاح در مطالعهٔ سوخت و ساز بدن بکار می‌رود.
**کالسکه** ـا. (لِ.کَ) «مأخوذ از روسی» یکی از وسایل نقلیه روپوشیده که دارای چهار چرخ است و بوسیلهٔ دو اسب یا بیشتر حرکت می‌کند.
**کالفتن** ـمص.ل. (لُ.تَ). آشفته شدن، پریشان‌حال شدن. کالفته: «ا.مف» آشفته، پریشان‌حال، کالفه هم گفته

شده.
**کالك** ـ ص. (لَ) نگا. کال.
**کالم** ـ ا.ص. (لُ) کالمه: بیوه، زنی که شوهرش مرده، زنی که از شوهرش طلاق گرفته باشد.
**کالنجار** ـ ا. (لِ) کلنجار: کارزار، جنگ و جدال، کالیجار و کالجارهم گفته‌اند.
**کاله** ـ ا. (لَ) کالا، متاع.
**کاله** ـ ص. (لَ) کالك، کال، میوهٔ نارس، خربزهٔ نارسیده.
**کاله** ـ ا. (لَ) کرت، کرته، قطعهٔ زمین که در آن چیزی کاشته باشند.
**کالیبر** ـ ا. [فر] Calibre اندازه، قالب، قطر دهانهٔ لوله، دورهٔ دهانهٔ لولهٔ توپ یا تفنگ یا تپانچه.
**کالیو** ـ ص. (لِ) کالیوه: سرگشته، حیران، ابله، احمق.
**کالیورنگ** ـ ص.مر. (لِ.وْرَ) کالیوگونه، گیج، سرگشته.
**کام** ـ ا. «په kām» دهان، داخل دهان، سقف دهان || به معنی مراد و مقصود و آرزو نیز می‌گویند، کامه هم گفته شده.
**کامانکار** ـ ا. [انگل] Common - car نوعی ازاتومبیل‌سواری بزرگ که بیشتر در ارتش بکار می‌رود.
**کامپیوتر** ـ ا. [انگل] Computer کمپیوتر: نوعی ماشین حساب که مسایل غامض ریاضی را در اندك مدت حل می‌کند و محاسبات را خیلی دقیق و سریع انجام می‌دهد.
**کامفر** ـ ا. [فر] Camphre کافور «نگا. کافور».
**کامکار** ـ ص.فا. (مْ) «په kāmkār» کامگار: کامروا، کامران، خوشبخت، کسی که کارش کامرانی است.
**کامل** ـ ص. [ع] (مِ) تمام، بی‌عیب و نقص، خلاف ناقص.
**کامن** ـ ص. [ع] (مِ) نهفته، پنهان.
**کامور** ـ ص. (مْوَ) کامیاب.
**کامه** ـ ا. (مَ) «په kāmak» کام، مراد، مقصود، آرزو.
**کامیار** ـ ص.مر. کامیاب، کامروا.
**کامیون** ـ ا. [فر] Camion اتومبیل باری، اتومبیل بزرگ که برای حمل و نقل بار بکار می‌رود و میزان بارگیری آن از یك تن و نیم تجاوز می‌کند.
**کامیونت** ـ ا. [فر] Camionnette کامیون کوچك، اتومبیل باری کوچك که میزان بارگیری آن از یك تن و نیم تجاوز نمی‌کند.
**کان** ـ ا. «په kān» مرکز و مکان احجار و فلزات و سایر چیزها که بطور طبیعی در زیرزمین انباشته شده، معدن.
**کانا** ـ ص. نادان، ابله، احمق، کودن. کانایی: نادانی، کودنی.
**کاناپه** ـ ا. [فر] Canapé نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با رویهٔ مخمل بکار برده باشند.
**کاناز** ـ ا. کناز. کنز: بن خوشهٔ خرما، آن قسمت از خوشه که به شاخه چسبیده.
**کانال** ـ ا. [فر] Canal قنات، کارین، راه، ترعه، مجرای وسیع که بین دو دریا ساخته شود که ازآن با کشتی عبور کنند.
**کاندیدا** ـ ا. [فر] Candidat نامزد، داوطلب، کسی که برای نمایندگی مردم در پارلمان یا شغل و مقام دیگر داوطلب یا نامزد شده.

**کانفت** ـ ا. (نْ فِ) «مأخوذ از روسی» یك قسم شیرینی شبیه به آب نبات که آن را در کاغذ می‌پیچند.
**کانگورو** ـ ا. [فر] Kangourou حیوانی است علفخوار که در استرالیا پیدا می‌شود، قدش به ۲ متر می‌رسد، دم قوی و پاهای بلند دارد، دست‌هایش کوتاه است و غالباً روی دوپا می‌نشیند.
**کانوا** ـ ا. [فر] Canvas نوعی از نخ که از پشم یا کرك می‌ریسند و غالباً با آن جامه‌های زمستانی می‌بافند.
**کانون** ـ ا. [ع] (نُ) آتشدان، آتشخانه، کوره، مرکز، کوانین جمع.
**کانون** ـ ا. [ع] (نُ) نام دو ماه از ماه‌های سریانی یا رومی بعد از تشرین دوم که کانون اول و کانون دوم می‌گویند، مطابق ماه دسامبر و ژانویه.
**کاواك** ـ ص. کاوك: پوچ، میان‌تهی، بی‌مغز، مجوف.
**کاویدن** ـ مص.م. (وِ.دَ) جستجو کردن، تفحص کردن، کندن زمین برای جستجو کردن و بیرون آوردن چیزی، کافیدن و کابیدن هم گفته‌اند. کاوش: «ا.مص» جستجو، تفحص، کندن زمین. کاونده: «ا.فا» کسی که جایی را می‌کاود، جستجوکننده. کاوان: «ص.فا» کاونده، در حال کاویدن. کاو: امر به کاویدن، بکاو، و به معنی کاونده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل کنجکاو. کاوکاو: کاوش، جستجو، تفحص و تجسس.
**کاه** ـ ا. «پهـ kāh» علف خشك و کوبیدهٔ گندم یا جو، ساقه‌های خشك شده و کوبیدهٔ گندم یا جو که به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد.
**کاهانیدن** ـ مص.م. «پهـ kāhenitan» کاهش دادن، کم کردن.
**کاهش** ـ ا.مر. (هِ) «پهـ kāhišn» نگا. کاهیدن.
**کاهل** ـ ص. [ع] (هِ) پیر، ناتوان، سست و تنبل.
**کاهن** ـ ص. [ع] (هِ) غیب‌گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و یهود و نصاری، کهنه جمع.
**کاهنگان** ـ ا. (هَ) نگا. کهکشان.
**کاهیدن** ـ مص.ل. (هِ.دَ) «پهـ kāhitan» کاستن، کم شدن، کاسته شدن، لاغرشدن. کاهش: «ا.مص» کمی، کم شدگی. کاهنده: «ا.فا» کم شونده، کم کننده. کاهیده: «ا.مف» کاسته، کم شده. کاه: امر به کاهیدن، بکاه، و به معنی کاهنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جانکاه.
**کئیب** ـ ص. [ع] (کَ ءِ) اندوهگین، بدحال، دلشکسته.
**کئیر** ـ ا. (کَ ءِ) کهیر: بیماری پوستی که به سبب آلرژی نسبت به بعضی مواد غذایی یا سرم‌های تزریقی یا بعضی داروها بطور ناگهانی بصورت برآمدگی‌های سرخ‌رنگ و خارش‌دار در پوست بدن ظاهر می‌شود و چندروز باقی می‌ماند سپس از بین می‌رود.
**کب** ـ ا. (کَ) کپ: دهان، درون دهان، لپ، آکب و آکپ هم گفته شده.
**کبائر** ـ [ع] (کَ.ءِ) گناهان بزرگ، جمع کبیره.
**کباب** ـ ا. (کَ) گوشت بریان شده در روی آتش، تکهٔ گوشت که به سیخ

بکشند و روی آتش بریان کنند.
**کباده** ـ ا. (کَبّ.دَ) یکی از ادوات ورزش باستانی شبیه به کمان که از آهن ساخته می‌شود و دارای زنجیر و پولك‌های فلزی است و آن را بر سر دست حرکت می‌دهند.
**کبار** ـ ص. [ع] (کُ) بزرگ.
**کبار** ـ [ع] (کِ) جمع کبیر.
**کبّار** ـ ص. [ع] (کُبّ) بزرگ، بسیار بزرگ.
**کبارت** ـ مص. [ع] «کبارة» (کُ.رَ) بزرگ شدن ‖ بزرگی.
**کبالت** ـ ا. [فر] Cobalt فلزی است سفیدرنگ، اندکی مایل به سرخی، مانند آهن سخت و چکش‌خور و قابل مفتول شدن، در ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.
**کبت** ـ ا. (کَبْ) زنبور، زنبور عسل.
**کبد** ـ ا. [ع] (کَبِ) جگر، اکباد و کبود جمع. به معنی میانهٔ چیزی هم می‌گویند.
**کبر** ـ ا. (کَبْ) گبر. گپر: خفتان.
**کبر** ـ ا. (کَبَ) کور: گیاهی است خاردار و پرشاخ و برگ بصورت درختچه، برگ‌هایش پهن، گل‌هایش سفید و در وسط آن تارهایی قرار دارد.
**کبر** ـ ا.مص. [ع] (کِبْ) بزرگ‌منشی، خودخواهی، خودنمایی، نخوت.
**کبر** ـ مص. [ع] (کِبَ) بزرگ شدن، کلانسال شدن، بزرگسال شدن ‖ بزرگی، بزرگسالی، نقیض صغر. کبرسن: سالخوردگی.
**کبرا** ـ ا. [فر] Cobra نوعی مار زهردار بزرگ.
**کبراء** ـ [ع] (کُبَ) جمع کبیر به معنی بزرگ، خلاف صغیر.
**کبره** ـ ا. (کَ.رَ) پوسته، پوستهٔ نازكَ روی زخم، پینه یا پوست ضخیم که در کف دست از بسیاری کار کردن پیدا شود.
**کبریاء** ـ ا. [ع] (کِ.رِ) عظمت، بزرگی.
**کبریت** ـ ا. [ع] (کِ) گوگرد، چوبی که سر آن گوگرد دارد و با کشیدن به چیز دیگر مشتعل می‌شود ‖ به معنی زر سرخ و یاقوت نیز می‌گویند.
**کبست** ـ ا. (کَبَ) حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. به معنی زهر و هر چیز تلخ نیز گفته شده، کبسته و کبستو و گبست نیز گفته‌اند.
**کبك** ـ ا. (کَ) پرنده‌ای است به اندازهٔ کبوتر، دارای دم کوتاه و پرهای خاکی‌رنگ، بال‌هایش دارای لکه‌های سرخ و سیاه، گوشت لذیذی دارد و بیشتر در دامنهٔ کوه‌ها و میان دره‌ها پیدا می‌شود.
**کبکبه** ـ ا. [ع] (کَ.کَ) جماعتی از مردم، گروهی از سواران ‖ و کنایه از عظمت و شوکت و جاه و جلال.
**کبوتر** ـ ا. (کَبُ.تَ) پرنده‌ای است حلال گوشت به اقسام گوناگون و رنگ‌های مختلف، اقسام معروف آن عبارت است از کبوتر خانگی یا اهلی، کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر کوهی، کبوتر یاکریم، کبوتر قاصد یا نامه‌بر، کبتر و کفتر هم گفته‌اند.
**کبوترخان** ـ ا.مر. (کَبُ.تَرْ) کبوترخانه، محل آشیانه‌های کبوتران.
**کبود** ـ ص. (کَ) «په kapōt» نیلی‌رنگ، آبی سیر یا بنفش پررنگ.
**کبوده** ـ ا.ص. (کَ.دَ) درخت راست و

بلند و بی‌بر، مانند سفیدار و اشن و چنار و امثال آنها.
**کبه** ـ کپه ـ ا. (کُبَّ) قبه، برآمدگی چیزی، هر چیزی که روی هم ریخته و از زمین برآمده باشد، مانند کبهٔ خاك.
**کبی** ـ کپی ـ ا. (کَبِّ) بوزینه، میمون، گپی و شیرکپی هم گفته شده.
**کبیر** ـ ص. [ع] (کَ) بزرگ، کبار و کبراء جمع.
**کبیره** ـ ص. [ع] (کَ) مؤنث کبیر، گناه بزرگ مانند قتل و زنا، کبائر و کبیرات جمع.
**کبیسه** ـ ا. [ع] (کَ) سالی که طبق قاعدهٔ نجومی یکروز به ماه آخر آن اضافه کنند و این هر چهار سال یکدفعه است که مازاد ۳۶۵ روز را که ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه است جمع کرده و یك سال را ۳۶۶ روز بگیرند.
**کپ** ـ ا. (کُ) ظرف شیشه‌ای بزرگ و دهان‌تنگ برای سرکه و آبغوره یا شراب، غرابه.
**کپر** ـ ا. (کَپَ) چپر «نگا. چپر».
**کپسول** ـ ا. [فر] Capsule چاشنی تفنگ || تخمدان گیاه || پوشینه، غلاف کوچك لوله‌ای شکل برای دارو.
**کپك** ـ ا. (کَپَ) نگا. کفك.
**کپنك** ـ ا. (کَپَنَ) جلیتغهٔ نمدی ضخیم که سابقاً سوارکاران و جنگجویان می‌پوشیدند.
**کپه** ـ ا. (کَپَّ) ظرف چوبی که در آن خاكَ یا گل می‌ریزند برای کارهای ساختمانی.
**کپی** ـ ا. [فر] Képi کلاه لبه‌دار سفری.
**کپی** ـ ا. [فر] Copie سواد، رونوشت، عکسی که از روی تصویر یا رونوشتی که از نوشتهٔ دیگر برداشته شود.
**کپیدن** ـ مص.ل. (کَ) خوابیدن، خفتن. به معنی ربودن هم گفته شده.
**کپیه** ـ [فر] Copier رونویسی، نسخه برداشتن از روی نوشته‌ای.
**کت** ـ ا. (کَ) شانه، کتف || و نیز به معنی تخت، تخت پادشاهی || به معنی قنات و کاریز هم گفته شده.
**کت** ـ ا. [فر] Cotte نیمتنه، نیمتنهٔ آستین‌دار مردانه یا زنانه.
**کتائب** ـ [ع] (کَ.ءِ) جمع کتیبه.
**کتاب** ـ ا. [ع] (کِ) نوشته، اوراق چاپ شدهٔ مجلد، کتب جمع.
**کتاب** ـ [ع] (کُتّ) جمع کاتب.
**کتابت** ـ مص. [ع] «کتابة» (کِ) نوشتن.
**کتان** ـ ا. [ع] (کَتّ) گیاهی است دارای ساقه‌های باریك و بلند، بلندی ساقه‌اش تا یك متر می‌رسد، برگ‌هایش باریك و نوك‌تیز، گل‌هایش به رنگ آبی یا سفید، میوه‌ها با قبه‌های آن هر کدام ده دانه تخم قهوه‌ای‌رنگ دارد، تخم آن را بزرك می‌گویند و از آنها روغن می‌گیرند، این گیاه را برای استفاده از الیاف یا جمع‌آوری تخم‌های آن زراعت می‌کنند، ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفیدی بدست می‌آورند که برای بافتن پارچه‌های کتانی بکار می‌رود.
**کتب** ـ [ع] (کُتُ) جمع کتاب.
**کتبه** ـ [ع] (کَتَبَ) جمع کاتب.
**کتره** ـ ص. (کَ.رَ) پاره، دریده || به معنی سخن یاوه و بی‌معنی هم می‌گویند.

**کتری** ـ ا. (کِ) ظرف مسی لوله‌دار شبیه به غوری که بالای آن دسته دارد.
**کتف** ـ ا. [ع] (کِ) شانه، دوش، استخوان شانه، اکتاف جمع، در فارسی کفت و کت و کول و سفت هم گفته شده.
**کـــتك** ـ ا. (کُتَ) چـوبدستی، عـصا، چوبدستی قلندران، چوب گازران. کتك زدن: زدن کسی با دست یا چـوب یـا شلاق، کوتك هم گفته شده.
**کتکن** ـ ا.ص. (کَ.کَ) چـــاهجو، مـقنی، کاریزکن.
**کتل** ـ ا. (کُتَ) پشته، تل، تپهٔ بلند.
**کتل** ـ ا. (کُتَ) اسب یدكَ، جنیبت.
**کتلت** ـ ا. [فر] Cotelette نوعی خوراك که بـا گـوشت کـوبیده یـا چـرخ‌شده درست می‌کنند، شامی کباب.
**کته** ـ ا. (کَتَ) بـرنج پـختهٔ بـی‌روغن، دمپخت، دمپختك.
**کتیبه** ـ ا. [ع] «کتیبة» (کَ) دسـته‌ای از لشکر، سواره یا پیاده، کتائب جمع ‖ و نیز به معنی نوشته، نوشته‌ای که بر بالای در یا دیوار عمارت روی سنگ یا کاشی نقش شده باشد.
**کتیرا** ـ ا. (کَ) صمغ یا شیره‌ای است که از گیاه خارداری به نام گـون گـرفته می‌شود و آن را با تیغ زدن ساقه‌های گیاه بدست می‌آورند.
**کثافت** ـ مص. [ع] «کـثافة» (کَ) انـبوه شدن، درهـم شـدن، سـتبر شـدن. در فارسی به معنی چرك بودن و پلیدی می‌گویند.
**کثرت** ـ مص. [ع] «کثرة» (کَ.رَ) بسیار شدن ‖ بسیاری.
**کثیر** ـ ص. [ع] (کَ) بسیار، فراوان.
**کثیرالاضلاع** ـ ا.مر. [ع] چندضلعی، در اصطلاح هندسه: سطحی است محدود به یك منکسر مسدود، به عبارت دیگر شکلی که از تقاطع چند خـط بـوجود آید، هر یك از خط‌های منکسر را ضلع کثیر الاضلاع می‌گویند.
**کثیف** ـ ص. [ع] (کَ) غلیظ، ثقیل، ستبر، انبوه، چگال. در فارسی به معنی پلید و چرك‌آلود می‌گویند.
**کج** ـ ص. (کَ) خم، خمیده، اریب، نقیض راست، کژهم گفته شده.
**کج** ـ ا. (کَ) ابریشم خام نتابیده، کژهم می‌گویند.
**کجا** ـ (کُ) کلمهٔ استفهام برای جا، کدام جا، چه جا، چه محل. در چه محل ‖ و بـــه مـعنی کـی و چـه وقت. چـطور، چگونه.
**کجاوه** ـ ا. (کَ.وَ) صندوق چوبی روباز یا دارای سایبان کـه دوتـای آن را در طرفین شتر یا قاطر می‌بندند و بر آن سـوار مـی‌شوند، کـجابه و کـژاوه و کجوه هم گفته شده.
**کج‌بین** ـ ص.فا. (کَجْ) کج بیننده، دوبین، لوچ، احول.
**کجك** ـ ا. (کَجَ) میلهٔ آهنی سرکج کـه پـــیلبانان بـرای رانـدن پـیل در دست مـی‌گیرند. هـر آلت فـلزی یـا چـوبی سرکج، قلاب، چنگك، کـژك هـم گـفته شده.
**کجواج** ـ ص. (کَ) کج و معوج، خمیده، ناراست.
**کـــچری** ـ ا. (کِ) «مأخـوذ از هـندی» خوراکی که از برنج و ماش و روغـن مانند دمپخت درست می‌کنند و روی آن کشك می‌ریزند.
**کچل** ـ ص. (کَچَ) کسـی کـه مـوهای

سرش در اثر بیماری کچلی ریخته باشد، کل و دغسر هم گفته شده.
**کحال** ـ ا.ص. [ع] (کَحّ) سرمه‌کننده. طبیب متخصص در امراض چشم، چشم پزشك.
**کحل** ـ ا. [ع] (کُ) سرمه.
**کحلی** ـ ص. [ع] (کَ.لِیّ) سرمه ساز ‖ سرمه‌ای رنگ.
**کخ** ـ ا. (کُ) کرم، حشره، هر حشرهٔ ریز.
**کد** ـ مص. [ع] (کَدّ) رنج و سختی بردن در کار ‖ کوشش در طلب رزق. کدیمین: دسترنج.
**کدام** ـ (کُ) «په katām» کلمهٔ استفهام به معنی چه، که، کی. کدامی و کدامین هم گفته‌اند.
**کدبانو** ـ ص.مر. (کَدْ) «په katak bānuk» زن خانه‌دار، بانوی خانه، زنی که کارهای خانه را بانظم و ترتیب اداره کند.
**کدخدا** ـ ا.ص. (کَدْخُ) «په xvatāy katak» کتخدا: بزرگ ده و محله، دهدار. صاحب و بزرگ خانه. به معنی شوهر و مرد زن‌دار نیز گفته شده.
**کدر** ـ ص. [ع] (کَدِ) تیره، تیرگی در رنگ، تیرگی در عیش، نقیض صافی.
**کدرت** ـ مص. [ع] «کدرة» (کُ.رَ) تیره شدن ‖ تیرگی.
**کدو** ـ ا. (کَدُ) گیاهی است یکساله دارای ساقه‌های بلند و خزنده و برگ‌های پهن و گل‌های زرد، میوهٔ آن شبیه خربزه و دارای تخم‌های درشت، پختهٔ آن خورده می‌شود.
**کدورت** ـ مص. [ع] «کدورة» (کُدُ.رَ) تیره شدن ‖ تیرگی، دلتنگی.
**کده** ـ (کَدَ) «په katak» پساوندمکان که در آخر کلمه درمی‌آید و معنی جا و مکان می‌دهد مانند آتشکده، بتکده، دانشکده، دهکده، ماتمکده. به معنی خانه نیز گفته شده، کدهم گفته‌اند.
**کدیور** ـ ا.ص. (کَدِ.وَ) برزگر، کشاورز، دهقان، کدخدا.
**کدیه** ـ ا. [ع] «کدیة» (کُ.یَ) سختی روزگار ‖ گدایی، حرفهٔ گدا.
**کذا** ـ [ع] (کَ) چنین، همچنین، چنین است.
**کذاب** ـ ص. [ع] (کَذّ) بسیار دروغگو.
**کذب** ـ مص. [ع] (کِ) دروغ گفتن ‖ دروغ.
**کذوب** ـ ص. [ع] (کَ) بسیار دروغگو.
**کر** ـ ص. (کَ) «په karr.kar» کسی که گوشش نشنود.
**کر** ـ ا. [ع] (کُرّ) پیمانه‌ای است برای آب که در اصطلاح شرع هر یك از طول و عرض و عمق آن باید سه وجب و نیم باشد، ظرفی که قریب ۳۵۰ لیتر آب بگیرد.
**کر** ـ ا. (کَ) زور، قوه، تاب و توان. به معنی مراد و مقصود هم گفته‌اند. کروفر: «مرکب از کر به معنی زور و قدرت. و فر به معنی شکوه و زیبایی» شوکت و حشمت، شکوه و دبدبه.
**کر** ـ مص. [ع] (کَرّ) حمله کردن به دشمن درجنگ. کروفر: روگردانیدن از دشمن و تاختن در میدان و بعد برگشتن و حمله کردن، جولان.
**کر** ـ ا. [فر] Choeur آواز دسته‌جمعی، عده‌ای خواننده که باهم آواز بخوانند.
**کراء** ـ ا. [ع] (کِ) مزد، اجرت، پولی که مستأجر بابت اجارهٔ خانه یا دواب می‌دهد، کرایه.

**کرائم** ـ [ع] (کَ.ءِ) جمع کریمه.
**کرات** ـ [ع] (کُ) جمع کره.
**کرات** ـ [ع] (کَرّ) جمع کرت.
**کرار** ـ ص. [ع] (کَرّ) بازگردنده، بسیار حمله‌کننده یا سخت حمله‌کننده در جنگ.
**کراع** ـ ا. [ع] (کُ) پاچه، پاچهٔ گاو یا گوسفند، اکارع جمع.
**کرال** ـ ا. [انگل] Crawl نوعی از شنا که به پشت یا سینه صورت می‌گیرد و سریع‌ترین نوع شنا است و شناگر دست‌ها را از بالای سر در آب فرومی‌برد.
**کرام** ـ [ع] (کِ) بزرگواران، جمع کریم. کرام‌الکاتبین: بزرگان نویسندگان، فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت می‌کنند.
**کرامت** ـ مص. [ع] «کرامة» (کَ.مَ) بزرگی ورزیدن، جوانمرد بودن ‖ بزرگی و ارجمندی، بخشندگی ‖ امر خارق عادت که از اولیا و صالحان دیده شود، پایین‌تر از معجزه که خاص انبیا است، کرامات جمع.
**کرامند** ـ ص.مر. [ع.فا] (کِ.مَ) باقدر و قیمت، مهم.
**کران** ـ ا. (کَ) «پهـ karān» کرانه: کنار، کناره، ساحل دریا.
**کراوات** ـ ا. [فر] Cravate دستمال گردن، پارچهٔ باریکی که به یخهٔ پیراهن می‌بندند.
**کراویا** ـ ا. (کَ.وِ) کراویه: زیرهٔ رومی، شاه زیره، گیاهی است چتری، برگ‌هایش شبیه به برگ شبت، گل‌هایش سفید، تخم‌های آن شبیه زیره.
**کراه** ـ ا. (کَ) کناره، نهایت، کران.
**کراهت** ـ مص. [ع] «کراهة» (کَ.هَ) ناپسند داشتن، ناخوش داشتن، ناراضی بودن.
**کراهیت** ـ مص. [ع] «کراهیة» (کَ.هِ.یَ) ناپسند داشتن ‖ ناپسندی.
**کرب** ـ ا. [ع] (کَرْ) غم، غصه، اندوه، مشقت، کروب جمع.
**کرباس** ـ ا. (کَ) یك قسم پارچه که از نخ پنبه‌ای و با دست بافته می‌شود.
**کرباسه** ـ ا. (کَ) چلپاسه، سوسمار کوچك، کلپاسه و کلباسه و کربسو و کرباشه و کربش و کربشه نیز گفته شده.
**کربت** ـ ا. [ع] «کربة» (کُ.بَ) حزن، مشقت.
**کربن** ـ ا. [فر] Carbone جسمی است جامد و سیاه‌رنگ، در طبیعت بصورت زغال سنگ و آنتراسیت و الماس وجود دارد، الماس خالص‌ترین اقسام کربن است.
**کرپ** ـ ا. [فر] Crepe اطلس، نوعی پارچهٔ لطیف.
**کرپا** ـ کرپه ـ ص. (کُ) گیاه نازكَ و کوتاه، گیاهی که دیر کاشته شود و نمو کامل پیدا نکند و حاصلش دیر بدست آید.
**کرپی** ـ ا. (کُ) پلی که روی مرداب بسته شود، پلی که از روی مرداب به دریا متصل گردد.
**کرت** ـ ا. [ع] «کرة» (کَرَّ) حمله، حمله در جنگ، دوباره حمله بردن ‖ و مجازاً به معنی نوبت و بار و مرتبه، کرات جمع.
**کرجی** ـ گرجی ـ ا. (کَرَ) کشتی کوچك، قایق پارویی یا موتوری، زورق.

**کرچ** ـ ا. (کِ) یك تکـهٔ بـریده شـده از خربزه یا هندوانه، قاش، قاچ.

**کرچ** ـ ص. (کُ) مرغ خانگی که از تخم گذاشتن بازایستد و مایل به خوابیدن روی تخم برای بازکردن جوجه باشد، کرك هم می‌گویند.

**کـرچك** ـ ا. (کَ.چَ) گـیاهی است دارای ساقه‌های بـلند و سـتبر و بـرگ‌های درشت شبیه به برگ انجیر، در جاهای معتدل گیاه یکساله است و هـر سـال باید کاشته شود اما در سرزمین‌های گـرمسیر بـوتهٔ آن بـزرگ و مـانند درخت می‌شود و همه سـاله حـاصل می‌دهد، ثمر آن خاردار و خوشه‌ای و دانه‌هایش به اندازهٔ دانهٔ قهوه، مغز آن سـفید و پـرروغن، روغـن آن را می‌گیرند.

**کـرخ** ـ کـرخت ـ ص. (کَرَ) بـی‌حس، بی‌شعور، عضو بدن که سست باشد.

**کردار** ـ ا.مص. (کِ) کـار، عـمل، طـرز، روش، قاعده.

**کردگار** ـ ص. (کِ.دْ) بسیارکننده، فعال. یکی از نام‌های باری تعالی.

**کـردن** ـ مـص.م. (کَ.دَ) «پـهـ kartan» ساختن، پرداخـتن، انـجام دادن، بـجا آوردن کاری. کنش: «ا.مـص» کـردار، کردار نیك یا بد. کننده: «ا.فا» کسی که کاری انجام مـی‌دهد. کـنندگی:کـننده بودن «در بعضی کتب قدیمی استعمال شده» کرده: کار انجام یافته. کن: امـر به کردن، بکن، و به معنی کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کارکن، بازیکن.

**کردیت** ـ ا. [انگل] Crédit اعتبار، اعتماد.

**کرسب** ـ ا. (کَرَ) نگا. کرفس.

**کـرست** ـ ا. [فـر] Corset شکم‌بند، سینه‌بند زنان، کمربند پهن زنانه.

**کرستون** ـ ا. (کَرَ) قپان، کپان.

**کـرسی** ـ ا. [ع] (کُ) سـریر، تـخت، چهارپایه که بر روی آن مـی‌نشینند، کراسی جمع.

**کرشمه** ـ ا. (کِرِ) ناز، غمزه، اشـاره بـا چشم و ابرو، کرشم هم گفته شده.

**کرفت** ـ ص. (کِرِ) پلید، چرکین، کنفت هم می‌گویند.

**کـرفس** ـ ا. [ع] (کَرَ) مـعرب کـرسب، گـیاهی است دارای سـاقه‌های سـفید بلند شبیه ریواس، برگ‌هایش بـریده، در پختن بعضی اغذیه بکار می‌رود.

**کرفه** ـ ا. (کَ.فَ) «پهـ kirpak» کـارنیك، ثواب، مقابل گناه.

**کرك** ـ ا. (کُ) پشم یا پـر بسـیار نـرم، پرزهای نرم و لطیفی که از بن موهای بز می‌روید و آنها را با شانه می‌گیرند و پس از ریسیدن در بافتن پارچه‌های کرکی بکار می‌برند.

**کرك** ـ ا. (کَرَ) پرندهٔ کوچکی است که در کشتزارها و بیشتر در پای بـوته‌های گندم لانه می‌گذارد، گوشت چرب دارد، آن را کرجفو و بدبده و بدبدك و بودنه و ورتیج و ورديج و وشم و سمانه نیز گفته‌اند.

**کرکرانك** ـ ا. (کَ.کَ.نَ) اسـتخوان نـرم، غـضروف، کـرجـن هـم گـفته شـده، کرکرك و کرکری نیز می‌گویند.

**کرکس** ـ ا. (کَ.کَ) «پهـ karkas» پرنده‌ای است بـزرگ جـثه، دارای مـنقار و چنگال‌های قوی، گردنش دراز و بدون پر، لاشهٔ جانوران را می‌خورد و آن را لاشخور و مردار خوار هم می‌گویند.

**کرگدن** ـ ا. (کَ.گَدَ) حیوانی است بسیار تنومند و پرزور، بزرگ‌تر از گاومیش، درازی بدنش به ۴ متر و بلندی آن به ۲ متر می‌رسد، پوست بدنش سیاه و چین دار و ضخیم، سراو شبیه سر خوك، روی بینیش شاخ دارد، بیشتر در مرداب‌ها بسر می‌برد، در قدیم از پوست او سپر می‌ساختند، کرگ و کرگندن نیز گفته شده.

**کرم** ـ ا.مص. [ع] (کَ.رَ) جوانمردی، بزرگواری، جود، بخشش.

**کرم** ـ ا. [ع] (کَ.رْ) تاك، رز، درخت انگور، کرمه هم می‌گویند.

**کرم** ـ ا. (کِ.رِ) رنگ سفید مایل به زردی، نخودی‌رنگ.

**کرم** ـ ا. (کِ.رْ) «پهـ kirm» حشرهٔ بی‌دست و پا و خزنده که بدنش استخوان ندارد مانند کرم خاکی و زالو و امثال آنها.

**کرم** ـ ا. [فر] Crème سرشیر، خامه، شمه، قیماق، خوراکی که از شیر و تخم‌مرغ و قند درست کنند.

**کرماء** ـ [ع] (کُ.رَ) جمع کریم.

**کرم‌ابریشم** ـ ا.مر. کرم پیله، کرم بادامه، کرمی که با لعاب غده‌های مخصوص خود پیله یا ابریشم می‌تند.

**کرم‌شبتاب** ـ ا.مر. (کِ.مِ.شَ) حشره‌ای است باریك و زردرنگ به اندازهٔ مگس که شب مانند فسفر می‌درخشد به عربی آن را حباحب یا ام حباحب می‌گویند، در فارسی کرم شب‌افروز و شبچراغك و چراغك و چراغله و چراغینه و آتشك و آتشیزه و کمیچه هم گفته شده.

**کرم‌کدو** ـ ا.مر. (کِ.مِ.کَ.دُ) کرمی است دراز به شکل نوار که در رودهٔ انسان تولید می‌شود، بدنش بندبند، یك سر آن باریك و به‌اندازهٔ سر سنجاق که به دیوارهٔ روده می‌چسبد و مواد غذایی جذب می‌کند سردیگرش پهن‌تر و بندهای آن درشت‌تر و در آنها مقدار زیادی تخم تولید می‌شود، تعداد این بندها یا حلقه‌ها ممکن است به ۱۲۰۰ برسد، از خوردن گوشت خوك یا گوشت گاو که خوب پخته نشده باشد وارد رودهٔ انسان می‌گردد، به فرانسه تنیا می‌گویند.

**کرم‌معده** ـ ا.مر. [فا.ع] (کِ.مِ.مِ.دَ) نگا. اسکارید.

**کرمینه** ـ ا. (کَ.م.نَ) در اصطلاح جانورشناسی: حالتی از حشرات که شکل آنها مانند کرم است «لارو».

**کرنا** ـ ا.مر. (کَ) کرنای. خرنای: شیپور بزرگ، نای جنگی، کرنای «به تشدید را» هم گفته شده.

**کرند** ـ ا.ص. (کُ.رَ) اسبی که زرد پررنگ یا حنایی یا قهوه‌ای روشن باشد، کرنده و کرنگ و کورنگ و کران و کرن هم گفته شده || به معنی میدان اسب‌دوانی. و حلقه و جرگهٔ مردم نیز گفته‌اند.

**کرنر** ـ ا. [انگـ] Corner «اصطلاح فوتبال» گوشه، گوشهٔ زمین بازی.

**کرنش** ـ (کُ.نِ) «مأخوذ از ترکی» فروتنی، تواضع، سر فرودآوردن در برابر شخص بزرگ.

**کرو** ـ ا. (کِ.رَ) کشتی کوچك، زورق، کرجی بادی.

**کروبیون** ـ [ع]. (کَ.رُ.بِ.یُّ) کروبیة: فرشتگان مقرب، عبرانی آن کربیم «به فتح کاف و ضم را» و مفرد آن کروب

است، در فارسی کروبی و کروبیان «به فتح کاف و ضم رای مشدد» می‌گویند.
**کرور** ـا. (کُرُ) پانصدهزار.
**کروشه** ـا. [فر] Crochet چنگک، قلاب، پرانتز به این شکل [ ]
**کـــروک** ـا. (کُرُ) سایبان درشکه و اتومبیل.
**کـروکودیل** ـا. [فـر] Crocodile نگـا. تمساح.
**کـروکی** ـا. (کُ) در اصطلاح نقاشی عبارت است از نقاشی‌هایی که بدون رنگ‌آمیزی و فقط سایه و روشن کشیده می‌شود. و در نقشه‌کشی یعنی آنچه که ظاهر است و به چشم می‌آید.
**کروم** ـا. [فر] Chrome کرم: فلزی است نقره‌ای‌رنگ و براق و بسیار محکم، در مجاورت هوا فاسد نمی‌شود، اغلب اشیاء آهنی و برنجی از قبیل کارد و چنگال و قطعات براق اتومبیل‌ها را آب کروم می‌دهند.
**کرونومتر** ـا. [فر] Chronomètre زمان سنج، ساعت دقیق.
**کروی** ـص.ن. [ع] (کُرَوِ) منسوب به کره، هر جسمی که مانند گوی باشد.
**کره** ـا. (کَرَ) مسکه، چربی که از ماست و دوغ و خامه گرفته می‌شود.
**کره** ـا. (کُرَّ) بچهٔ الاغ یا اسب.
**کره** ـا. [ع] «کرة» (کُرَ) گوی، هرجسم مستدیر مثل کرهٔ زمین، کرات جمع.
**کره** ـمص. [ع] (کُرْه) ناپسند داشتن. و چیزی که انسان آن را ناپسند دارد.
**کریاس** ـا. (کِ) دربار، جلوخانه، درگاه، صحن دالان، کلیاس هم گفته شده.
**کریچ** ـا. (کُرِ) کریچه: خانهٔ کوچك، خانه‌ای که فالیزبانان با شاخه‌های درخت برای خود درست می‌کنند.
**کریزی** ـص. (کُ) پیر، فرتوت، خمیده قامت ‖ و نیز پرنده‌ای که تولك رفته و پرریخته باشد.
**کریستال** ـا. [فر] Cristal بلور، آیینه، بلورین، اشیاء بلوری.
**کریسمس** ـا. [فر] Christmas عید تولد مسیح که مسیحیان در شب ۲۵ دسامبر برپا می‌کنند و عید مذهبی بشمار می‌رود.
**کریلی** ـا. (کُرَ.لِ) گوشه‌ای از موسیقی در دستگاه شور.
**کریم** ـص. [ع] بخشنده. صاحب کرم، سخی، کرام و کرماء جمع. کریم‌النفس: بزرگ‌منش.
**کریمه** ـص. [ع] «کریمة» (کَ) مؤنث کریم، کریمات و کرائم جمع.
**کریه** ـص. [ع] (کَرِ.ه) زشت، ناپسند، ناخواسته و ناپسند داشته.
**کزاز** ـا. [ع] (کُ) تتانس، خشکی و درد و سوزشی که در اثر شدت سرما در پوست بدن پیدا می‌شود. و نام مرضی که میکروب آن از راه زخم و جراحت وارد بدن می‌گردد و موجب انقباض عضلات و تشنجات شدید می‌شود، علامات کزاز در ظرف ۴ تا ۱۱ روز بروز می‌کند و از جمله عوارض آن انقباض دردناك ماهیچه‌های بدن است.
**کزوغ** ـا. (کَزُ) گردن، مهرهٔ گردن.
**کژ** ـص. (کَ) نگا.کج.
**کژ** ـا. (کَ) نگا.کج.
**کژار** ـا. (کُ) گژار: چینه‌دان مرغ.
**کژاغند** ـا.مر. (کَ.غَ) کژاکند. کژاگند: کج

آکند، یك قسم جامه که لای آن را بـه جای پنبه ابریشم یا کژ می‌گذاشته‌اند و آن را در جنگ‌ها زیـر زره بـر تـن می‌کرده‌اند، کژاگن و قزاکند نیز گـفته شده.

**کژدم** ـ ا. (کَ.دُ) «پـهـ gaždum» عـقرب، حشره‌ای است زردرنگ، شکم و دم او از حلقه‌های متعدد تشکیل گـردیده و حلقهٔ آخری دم به یك نیش منتهی شده که شبیه به سوزن انژکسیون است و بوسیلهٔ آن زهر خود را در بدن انسان داخل می‌کند.

**کژمژ** ـ ص. (کَژْمَژ) خمیده و نـاراست، کج و کـوله. کـژمژ زبـان: کسـی کـه زبانش لکنت دارد و نمی‌تواند درست حرف بزند، طفل تازه زبان گشوده.

**کس** ـ ا. (کَ) «پــهـ kas» شـخص، ذات، آدمی، مردم. کسان جمع.

**کساء** ـ ا. [ع] (کِ) جـامه، لبـاس، عـباء، اکسیه جمع.

**کساد** ـ مص. [ع] (کَ) بی‌رواج شدن، از رواج افــتادن چــیزی و پـیدا نشـدن خریدار برای آن ‖ ناروا‌جی.

**کســالت** ـ ا.مـص. [ع] «کســالة» (کَ.لَ) سستی، بی‌حالی، رنجوری و خستگی.

**کسب** ـ مص. [ع] (کَ) حاصل کردن و بدست آوردن، فراهم آوردن چیزی.

**کسبه** ـ ا. [ع] «کسبة» (کَ.بَ) پیشه‌ای که از آن چیزی بدست آید. آنـچه کسب شود.

**کسبه** ـ [ع] (کَسَبَ) جمع کاسب.

**کستی** ـ ا. (کُ.تِ) «پـهـ kustik» کشـتی: کمربند، کمربند مقدس، رشته‌ای که بر کمر می‌بندند، کمربندی که زردشتیان بر کمر می‌بندند و آن از پشم گوسفند است و از ۷۲ تار بهم بافته می‌شود.

**کسر** ـ مـص. [ع] (کَ) شکســتن، خـرد کردن.

**کسر** ـ ا. [ع] (کَ) یکی از حرکات حروف، حــرکتی کــه زیـر حـرف گـذاشـته می‌شود، به فارسی زیر مـی‌گویند. و در اصطلاح حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد مثل نصف و ثلث و ربع و خـمس، بـرخـه، کسـور جـمع، کسورات جمع جمع.

**کسروی** ـ ص.ن. [ع] (کَ.رَوِیّ) منسوب به کسری، خسروی.

**کسره** ـ ا. [ع] «کسرة» (کَ) حرکت زیر حرف و علامت آن، زیر.

**کسری** ـ ا. [ع] (کَ یا کِ.را) معرب خسرو، عرب‌ها هر یك از پادشاهان ساسانی را کسری می‌گفتند، اکاسر و اکـاسره جمع.

**کسل** ـ ص. [ع] (کَسِ) سست، ناتوان، کاهل، ناخوش، بی‌حال.

**کسل** ـ مص. [ع] (کَسَ) سستی کردن ‖ کاهلی، بی‌حالی، تنبلی.

**کسلان** ـ ص. [ع] (کَسْ) کسل، سست.

**کسمه** ـ ا. (کَ.مَ) موی پیچیده در کـنار رخســـار، زلف پـرپیچ و خـم بـالای پیشانی و پیش سر.

**کسوت** ـ ا. [ع] «کسـوة» (کِ.وَ) لبـاس، جامه، پوشاك

**کسور** ـ [ع] (کُسُ) جمع کسر.

**کسوف** ـ مـص. [ع] (کُ) گـرفته شـدن آفتاب، تاریك شدن قـرص خـورشید هنگامی که ماه میان زمین و خورشید واقــع مـــی‌شود و نـمی‌گذارد اشـعهٔ خورشید به زمین برسد.

**کش** ـ ا. (کَ) «پهـ kaš» بغل، سینه.

**کش** ـ ص. (کَ) خوب، خوش، نیك، زیبا. کش‌رفتار: خوش‌رفتار. کشی: خوبی، خوشی.
**کشاف** ـ ص. [ع] (کَشّ) بسیار کشف کننده، آشکارکننده.
**کشاکش** ـ ا.مص. (کَ.کَ) به هر طرف کشیدن، از هر طرف کشیدن، پی‌درپی کشیدن، به این طرف و آن طرف بردن. و کنایه از غم و الم و گرفتاری و حوادث روزگار.
**کشاله** ـ ا. (کَ.لَ) کشش، دنباله، امتداد و در ازاء چیزی.
**کشاندن** ـ مص.م. (کَ.دَ) «په kašēnitan» کشانیدن: چیزی یا کسی را بطرفی کشیدن و بردن. کشاننده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را بطرفی می‌کشاند. کشان: امر به کشاندن، بکشان، و به معنی کشاننده یا درحال کشیدن هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دامن‌کشان.
**کشاورز** ـ ا.ص. (کَ.وَ) زارع، دهقان، برزگر، کشورز هم گفته شده.
**کشت** ـ ا.مص. (کِ) «په kišt» کاشتن، زراعت، به معنی محصول هم می‌گویند.
**کشتار** ـ ا.مص. (کُ) «په kuštār» کشتن، بسیار کشتن. و نیز کشتن گاو و گوسفند در کشتارگاه.
**کشتبان** ـ ا.ص. (کِ.تْ) زارع، کشاورز. نگهبان مزرعه.
**کشتزار** ـ ا.مر. (کِ) «په kištzār» زمین پهناور که در آن چیزی کاشته باشند، مزرعه.
**کشتکار** ـ ا.ص. (کِ) زارع، کشاورز.
**کشتن** ـ مص.م. (کِ.تَ) «په kištan» کاشتن، زراعت کردن. کشته: «ا.مف» کاشته، تخمی که زیرخاك کرده شده.
**کشتن** ـ مص.م. (کُ.تَ) «په kuštan» جانداری را بی‌جان کردن، میراندن. و نیز به معنی خاموش کردن چراغ. کشش: «ا.مص» قتل، کشتار. کشته: «ا.مف» جانداری که سر او را بریده یا به طریق دیگر بی‌جان کرده باشند. کشنده: «ا.فا» کسی که جانداری را بکشد. کش: امر به کشتن، بکش، و به معنی کشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل آدمکش. گاوکش.
**کشته** ـ ا. (کِ.تَ) میوهٔ خشك کرده از قبیل هلو و زردالو.
**کشتی** ـ ا.مص. (کُ) کستی: گلاویز شدن دوتن باهم که یکدیگر را به زمین بزنند برای زورآزمایی، و آن از ورزش‌های قدیمی است.
**کشتی** ـ ا. (کَ) «په kaštik» یکی از وسایل نقلیه که روی آب حرکت می‌کند به انواع مختلف بزرگ و کوچك و جنگی و مسافربری.
**کشتیبان** ـ ا.ص. (کَ) ناخدا، رانندهٔ کشتی، ملاح.
**کشش** ـ ا.مص. (کُشِ) مخفف کوشش.
**کشش** ـ ا.مص. (کُشِ) نگا. کشیدن.
**کشش** ـ ا.مص. (کُشِ) نگا. کشتن.
**کشف** ـ مص. [ع] (کَ) آشکار ساختن، پیدا کردن، برهنه کردن.
**کشف** ـ ا. (کَشَ) «په kašuk» لاكَ پشت ‖ و برج چهارم از دوازده برج فلکی که سرطان باشد.
**کشك** ـ ا. (کَ) دردی ماست یا دوغ که پس از جوشانیدن خشك کنند، قروت، پنیر و پینوك و رخبین و ریخبین و

کتخ و کتغ هم گفته شده.
**کشکاب** ـ ا.مر. (کَ) کشکاو: کشك آب، کشك ساییده شده با آب که نان در آن تریت کنند.
**کشکبا** ـ ا.مر. (کَ.کْ) آش کشك.
**کشکك** ـ ا. (کَ.کَ) کشگك: استخوانی است در روی مفصل زانو، استخوان مدور و متحرك که درسرزانو قرار دارد.
**کشکول** ـ ا. (کَ) ظرفی که درویشان دوره‌گرد به شانه یا به ساق دست خود آویزان می‌کنند و از پوست میوه‌ای شبیه به نارگیل که در هندوستان بدست می‌آید ساخته می‌شود، از فلز و سفال هم درست می‌کنند، کجکول و خجکول هم گفته شده.
**کشمش** ـ ا. (کِ.م) انگور خشك‌شده.
**کشمکش** ـ(کَ.مَ.کَ) مرکب از کش «امر» و مکش «نهی» کنایه از کشاکش و گفتگو و امر و نهی و جروبحث و جنگ و نزاع و زدوخورد.
**کشو** ـ ا. (کَشَ) جعبهٔ چوبی یا فلزی که میان میز یا اشکاف کار می‌گذارند و از جای خود بیرون کشیده می‌شود. به معنی لولا هم می‌گویند.
**کشور** ـ ا. (کِ.وَ) «پهـ kišvar» سرزمین پهناور که شامل چند استان باشد و مردم آن مطیع یك دولت باشند، اقلیم، مملکت.
**کشورخدا** ـ ا.ص. (کَ.وَرْخُ) صاحب کشور، پادشاه، کشور خدیو هم گفته شده.
**کشورز** ـ ا.ص. (کِ.وَ) نگا. کشاورز.
**کش‌وفش** ـ ا.مر. (کَشُ‌فَ) کنایه از کروفر، شأن و شوکت.
**کشیده** ـ ا. (کَ) سیلی، توگوشی، تپانچه که به صورت کسی بزنند.
**کشیش** ـ ا. (کَشِ) پیشوای مذهبی، مرد روحانی مسیحی، به عربی قسیس می‌گویند.
**کشیك** ـ ا. (کَشِ) «مأخوذ از ترکی» پاس، نگهبانی. کشیکچی: نگاهبان، مراقب.
**کظم** ـ مص. [ع] (کَ) فروخوردن خشم، خودداری از خشم کردن.
**کعب** ـ ا. [ع] (کَ) بند استخوان، استخوان بندگاه پا و ساق، پاشنهٔ پا، شتالنگ، کعاب و کعوب جمع. و نیز کعب در اصطلاح حساب عبارت است از ریشهٔ سوم عدد.
**کعبتین** ـ ا. [ع] (کَ.بَ‌تَ) دو تاس کوچك که در بازی نرد بکار می‌رود.
**کعبه** ـ ا. [ع] «کعبة» (کَ.بَ) خانهٔ چهارگوش، غرفه، خانهٔ مکه که زیارتگاه مسلمانانست، بیت الله.
**کف** ـ ا. (کَ) مادهٔ سفیدرنگی که از شستن پارچه یا بدن با آب و صابون پیدا می‌شود. آنچه که هنگام جوشش آب بر روی آن ظاهر می‌گردد.
**کف** ـ ا. [ع] (کَفّ) دست، سطح درونی دست یا پا، کفوف جمع. و نیز به معنی سطح چیزی مثل کف اطاق.
**کف** ـ مص. [ع] (کَفّ) بازایستادن، بازداشتن، منصرف شدن.
**کفاء** ـ مص. [ع] (کِ) جزا دادن، پاداش دادن. مانند همدیگر شدن ‖ و نیز به معنی مثل و نظیر و همتا و برابر.
**کفات** ـ [ع] (کُ) جمع کافی، مردان کاردان و باکفایت.

**کفار** ـ [ع] (کُفّ) جمع کافر.
**کفاره** ـ ا. [ع] «کفارة» (کَفّ) آنچه که بوسیلهٔ آن گناه را بپوشانند و جبران کنند از قبیل روزه گرفتن و صدقه دادن، تاوان تخلف از اوامر شرع.
**کفاف** ـ ا. [ع] (کَ) آن مقدار روزی و خوراك که انسان را بس باشد، آنچه به قدر حاجت باشد و کم یا زیاد نباشد.
**کفالت** ـ مص. [ع] «کفالة» (کَ.لَ) کفیل کسی شدن، عهده‌دار امری گردیدن، به عهده گرفتن چیزی بابت کسی ‖ ضمان، پایندانی.
**کفایت** ـ مص. [ع] «کفایة» (کِ.یَ) بس کردن، بس بودن، کافی بودن، بس شدن.
**کفت** ـ ا. (کَفْ) شانه، سردوش، دوش، به عربی کتف می‌گویند.
**کفتار** ـ ا. (کَ) حیوانی است قوی جثه و درنده شبیه سگ، پوست بدنش خاکستری‌رنگ و دارای لکه‌ها یا خط‌های تیره، بیشتر در غارها بسر می‌برد، و غالباً جانوران مرده یا نیم خوردهٔ درندگان دیگر را می‌خورد.
**کفتر** ـ ا. (کَ.تَ) نگا. کبوتر.
**کفتن** ـ مص.م. (کَ.تَ) «په kaftan» کافتن، شکافتن، ترکاندن ‖ ترکیدن، شکافته شدن، کفتیدن و کفیدن هم گفته شده. کفته: «ا.مف» ترکیده، شکافته شده. کفتگی: ترکیدگی.
**کفچلیز** ـ ا. (کَ.چَ) کفگیر کوچك، کفچه، کفچلیزك و کفچلیزه و کفلیز هم گفته شده.
**کفچه** ـ ا. (کَ.چَ) کفگیر، چمچه، کپچه و کبچه و کفچ هم گفته شده.
**کفچه‌مار** ـ ا.مر. یك قسم مار که سرش پهن و مانند کفچه است شبیه مارعینکی.
**کف‌دریا** ـ ا.مر. (کَ) ماده‌ای شبیه به کف که از حرکت امواج بعضی دریاها بهم می‌رسد و در ساحل بر روی سنگ‌ها جمع و خشك می‌شود.
**کفر** ـ مص. [ع] (کُ) ناسپاسی کردن، ناگرویدن ‖ ناسپاسی، بیدینی.
**کفران** ـ مص. [ع] (کُ) ناگرویدن، ناسپاسی کردن ‖ بی‌ایمانی، ناسپاسی.
**کفره** ـ [ع] «کفرة» (کَفَرَ) جمع کافر.
**کفش** ـ ا. (کَ) «په kafš» آنچه که از چرم می‌دوزند و به پا می‌کنند، پاپوش، پاافزار، لالکا و لکا و لخا هم گفته‌اند.
**کفشگر** ـ ا.ص. (کَ.گَ) «په kafškar» کفش‌دوز، کسی که کفش می‌دوزد.
**کفك** ـ ا. (کَفَ) کف، کف آب یا صابون ‖ و نیز رنگ سفید یا سبزرنگی که نوعی از قارچ است و روی نان و بعضی از غذاهای شب‌مانده پیدا می‌شود، کپك هم می‌گویند.
**کفگیر** ـ ا.مر. (کَ.گِ) آلتی سوراخ سوراخ و دسته‌دار که با آن کف روی پختنی‌ها را می‌گیرند، کفچه و کفلیز و کفچلیز و کفچلیزك و کفچلیزه هم گفته شده.
**کفگیرك** ـ ا. (کَ.رَ) ورم و آماس سرخ‌رنگی که از کورك‌های ریز در قسمتی از پوست بدن غالباً در شانه و پشت گردن پیدا می‌شود و تولید زخم و چرك می‌کند و مانند کفگیر سوراخ سوراخ می‌شود.
**کفل** ـ ا. [ع] (کَفَ) سرین، ران، اکفال

جمع، در فارسی کپل هم می‌گویند.
**کفلیز** ـ ا. (کَ) نگا. کفچلیز.
**کفن** ـ مص. [ع] (کَفْ) پوشاندن، پوشاندن مرده با کفن.
**کفن** ـ ا. [ع] (کَفَ) جامهٔ مرده، پارچه‌ای که مرده را با آن می‌پوشانند و دفن می‌کنند، اکفان جمع.
**کفو** ـ ا. [ع] (کُفْ) مثل، نظیر، مانند، همتا.
**کفور** ـ ص. [ع] (کَفُ) کافر، ناگرونده، ناسپاس، حق ناشناس.
**کفه** ـ ا. [ع] «کفة» (کِ یا کَفَّ) آن قسمت از ترازو که آنچه را می‌خواهند وزن کنند روی آن می‌گذارند، پلهٔ ترازو.
**کفیل** ـ ص. [ع] (کَفِ) ضامن، پایندان، کفالت‌کننده، کفلاء جمع.
**کك** ـ ا. [فر] Coke یك قسم زغال سنگ که خوب می‌سوزد و حرارت بسیار تولید می‌کند.
**ککمك** ـ کك‌مك ـ ا. (کَ.مَ) لکه‌های سیاه یا قهوه‌ای‌رنگ که برچهره و پوست بدن انسان پیدا می‌شود، کلف.
**ککه** ـ ا. (کَکَ) فضله، براز، غایط، سرگین، ککی هم گفته شده.
**کل** ـ ص. (کَ) مخفف کچل «نگا. کچل».
**کل** ـ ا. (کَ) بز نر، حیوان نر از قبیل گاو و گوسفند و بز و آهو، گوسفند بی‌شاخ را هم گفته‌اند.
**کل** ـ ق. [ع] (کُلّ) همه، همگی. بالکل: سراسر، همگی.
**کل** ـ مص. [ع] (کَلّ) کند شدن شمشیر ‖ سست شدن، مانده شدن ‖ ماندگی و ضعف ‖ گرانی و سنگینی ‖ سختی، مصیبت.
**کلا** ـ [ع] (کَلّ) حرف ردع و انکار که در مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته می‌شود، یعنی چنین نیست.
**کلاب** ـ [ع] (کِ) سگ‌ها، جمع کلب.
**کلاپیسه** ـ ا.مر. (کَ) حالت پیچیدگی چشم، تغییر حالت چشم از شدت خشم یا از کثرت خوشی و لذت.
**کلات** ـ ا. (کَ) قلعه، ده یا قلعه که بر روی کوه ساخته شده باشد.
**کلاته** ـ ا. (کَ.تَ) ده و قلعهٔ کوچك، مزرعهٔ کوچك.
**کلاچ** ـ ا. [انگل] Clutch چنگ، چنگال، چنگك، دستگاهی است در اتومبیل که راننده می‌تواند با اتصال دادن آن به موتور قدرت دورانی موتور را به جعبه دنده و چرخ‌های اتومبیل انتقال بدهد.
**کلارینت** ـ ا. [فر] Clarinette از سازهای بادی، قره‌نی.
**کلاژ** ـ ص. (کَ) کج‌چشم، چپ‌چشم، احول، لوچ، کلاج هم می‌گویند، کلاژه و کاژ هم گفته شده.
**کلاژه** ـ ا. (کَ) عقعق، عکه، کلاغ پیسه، کلاژاره و قلازاره هم گفته شده.
**کلاس** ـ ا. [فر] Classe طبقه، درجه، مرتبه، رده، صنف، ردیف، اطاق درس.
**کلاسمان** ـ ا. [فر] Classement نظم، ترتیب، طبقه‌بندی، رده‌بندی.
**کلاسور** ـ ا. [فر] Classeur جزوه‌دان بزرگ فنردار که اوراق پرونده را در آن مرتب نگاه می‌دارند.
**کلاسه** ـ [فر] Classer طبقه‌بندی کردن، مرتب کردن ‖ نمرهٔ پشت پرونده.
**کلاسیك** ـ ص. [فر] Classique درسی، دبستانی، مدرسه‌ای، مطابق قواعد و

قوانین قدما. نخستین سبك ادبی که در اروپا پیدا شد و در ادبیات به تقلید از ادبیات یونان و روم پرداختند و آن را ادبیات کلاسیك می‌گفتند.
**کلاش** ـ ص. (کَلّ) قلاش، بیکار، ولگرد، مفتخور.
**کلاغ** ـ ا. (کَ) «پهـ varāk» پرنده‌ای است دارای پرهای سیاه و سفید و منقار سیاه، حشرات و جانوران کوچك را شکار می‌کند، گوشتش حرام است.
**کلاف** ـ ا. (کَ) کلافه: نخ یا ابریشم که دور چرخه و فلکه پیچیده شده باشد، چرخه که نخ دور آن پیچیده می‌شود، کلابه و کلاوه هم گفته شده.
**کلافه‌شدن** ـ مص.ل. (کَ.فَ) مانند کلافه سردرگم شدن، سرگشته شدن.
**کلاکموش** ـ ا.مر. (کَ.مُ) موش صحرایی بزرگ، کلاوو.
**کلال** ـ ا. (کَ) تارك، میان سر، بالای پیشانی، کلاك و کاچك و هباك هم گفته شده.
**کلال** ـ ا.ص. (کُ) کوزه‌گر، کسی که ظرف سفالی درست می‌کند.
**کلال** ـ مص. [ع] (کَ) مانده شدن، خسته شدن ‖ ماندگی، کندی.
**کلاله** ـ ا. (کُ) موی پیچیده، دستهٔ موی، کاکل، غلاله هم گفته شده.
**کلام** ـ ا. [ع] (کَ) قول، سخن، سخنی که مفید معنی تام باشد.
**کلان** ـ ص. (کَ) بزرگ، گنده، تناور.
**کلانتر** ـ ص.ت. (کَ.تَ) بزرگ‌تر ‖ بزرگ‌تر کدخدایان محلات شهر. سرپرست اصناف «در دورهٔ صفویه تا قاجاریه». رئیس یکی از دسته‌های ایل ‖ رئیس کلانتری که سابقاً کمیسر نامیده می‌شد.
**کلانسال** ـ ص.مر. (کَ) پیر، سالخورده.
**کلاوو** ـ ا. (کَ.وُ) کلائو. کلاهو: موش صحرایی بزرگ، کلاکموش.
**کلاه** ـ ا. (کُ) کله: پوشاك سر، آنچه از پوست یا پارچه یا نمد درست می‌کنند و بر سر می‌گذارند.
**کلاهك** ـ ا. (کُ.هَ) کلاه کوچك، و چیزی که شبیه به کلاه باشد.
**کلب** ـ ا. (کَلَ) کلپ. کلف. کلفت: دهان، گرداگرد دهان، پوز، نس.
**کلب** ـ ا. [ع] (کَلْ) سگ، کلاب جمع.
**کلبتان** ـ ا. [ع] (کَ.بَ) کلبتین: گازانبر، انبری که با آن دندان می‌کشند.
**کلبه** ـ ا. (کُ.بَ) دکان، خانه، خانهٔ کوچك، خانهٔ روستایی.
**کلپتره** ـ ا.ص. (کَ.پَ.رَ) سخن بی‌معنی، یاوه و بیهوده.
**کلت** ـ ا. Colt نوعی از اسلحهٔ کمری که جای چند فشنگ دارد.
**کلته** ـ ص. (کَ.تَ) حیوان پیر و از کارافتاده. به معنی حیوان دم بریده هم گفته شده ‖ و کسی که زبانش بگیرد و حروف را نتواند از مخرج ادا کند.
**کلثوم** ـ ا.ص. [ع] (کُ) کسی که چهره و گونه‌هایش فربه و پرگوشت باشد.
**کلرا** ـ ا. [فر] Cholèra نگا. وبا.
**کلروز** ـ ا. [فر] Chlorose یرقان ابیض، بیماری زردی دختران که سبب کم‌خونی می‌شود.
**کلروفرم** ـ ا. [فر] Chloroforme جسمی است اتری شکل و فرّار، بی‌حس کنندهٔ اعصاب دماغی و تسکین‌دهندهٔ اوجاع عصبی، استشمام آن انسان را بیهوش می‌کند.

**کلروفیل** ـ ا. [فر] Chlorophylle مادهٔ سبز گیاه، خضرة الورق.
**کلس** ـ ا. [ع] (کَلْ) آهك.
**کلسترول** ـ ا. [فر] Cholestérol ماده‌ای از جنس چربی‌ها که در مغز. اعصاب. کبد. خون. صفرا. یافت می‌شود، ممکن است بصورت سنگ صفرا در کیسهٔ صفرا یا بصورت آزاد در جدار شریان‌ها متبلور شود.
**کلف** ـ ا. (کَلَ) نگا. کلب.
**کلف** ـ ا. [ع] (کَلَ) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. لکه‌هایی که در ماه و خورشید دیده می‌شود. لکه‌ای که در چهرهٔ انسان پیدا می‌شود و آن را در فارسی کك مك هم می‌گویند.
**کلفان** ـ ا. [فر] Colophane کلوفان: راتیانج، تفاله‌ای که پس از تقطیر تربانتین بدست می‌آید.
**کلفت** ـ ص. (کَلُ) درشت، ستبر، مقابل نازك.
**کلفت** ـ ا. (کَلَ) نگا. کلب.
**کلفت** ـ ا. (کُ.فَ) زن خدمتکار.
**کلفت** ـ ا. [ع] «کلفة» (کَ.فَ) مشقت، سختی، رنج و زحمت.
**کلك** ـ ا. (کِ) نی، قلم نی، قلم که با آن می‌نویسند. به معنی تیر هم گفته شده.
**کلك** ـ ا. (کَلَ) چیزی شبیه قایق که با چوب و تخته و چند خیك باد کرده درست می‌کنند و بوسیلهٔ آن از روی آب عبور می‌کنند، در عربی نیز کلك می‌گویند، در فارسی ژاله و جاله هم گفته شده.
**کلك** ـ ا. (کَلَ) حیله، خدعه، نیرنگ. کلك زدن: حیله کردن.
**کلکسیون** ـ ا. [فر] Collection مجموعه، دسته.
**کل‌کل** ـ ا. (کَ.کَ) پرگویی، پرحرفی، هرزه‌گویی. کل کل کردن: پرگویی کردن و سر یکدیگر را به درد آوردن.
**کلم** ـ [ع] (کَلِ) جمع کلمه.
**کلمات** ـ [ع] (کَلِ) جمع کلمه.
**کلمه** ـ ا. [ع] «کلمَة» (کَلِمَ) سخن، لفظی که معنی داشته باشد، آنچه که انسان بر زبان می‌راند و مطلب خود را به آن وسیله بیان می‌کند، کلم و کلمات جمع.
**کلنجار** ـ ا. (کَلَ) کالنجار: کارزار، جنگ و جدال. کلنجار رفتن: سرشاخ شدن با کسی، سربسر کسی گذاشتن.
**کلند** ـ ا. (کُلَ) کلنگ. به معنی کلون یعنی قفل چوبی پشت در نیز گفته شده.
**کلندر** ـ ص. (کَلَ.دَ) مرد قوی‌هیکل، تنومند، درشت اندام، قلندر.
**کلنگ** ـ ا. (کُلَ) آلت آهنی نوك‌تیز با دستهٔ چوبی برای کندن زمین، کلند هم گفته شده.
**کلنل** ـ ا. [فر] Colonel سرهنگ.
**کلنی** ـ ا. [فر] Colonie مستعمره، مهاجرنشین، سرزمینی که جمعی از مردم از محل دیگر به آنجا کوچ کرده باشند.
**کلوب** ـ ا. [فر] Club باشگاه، انجمن، کانون، جرگه.
**کلوچه** ـ ا. (کُلُ) نوعی از شیرینی که با آرد گندم و روغن و شکر درست می‌کنند، گردهٔ نان، کلیچه.
**کلوخ** ـ ا. (کُ) پاره خشت، پاره‌ای از گل خشك یا خاك بهم چسبیده.
**کلوخ‌انداز** ـ ص.فا. کسی که سنگ یا کلوخ بسوی کسی بیندازد || و

سوراخی در بالای قلعه و حصار که از آنجا سنگ و کلوخ به جانب دشمن می‌انداخته‌اند ‖ و نیز به معنی عیش و عشرتی که در آخر شعبان می‌کنند و شرابی که در آن موقع می‌خورند که تا اول شوال پرهیز کنند به این معنی کلوخ‌اندازان و برغندان هم گفته شده.

**کلوخه** ـ ا. (کُلُ.خَ) کلوخ مانند، مانند کلوخ، هر چیزی که به شکل و اندازهٔ کلوخ باشد مثل تکهٔ قند.

**کلوك** ـ ا. (کَلُ) «پهkaluk» سفال، پاره آجر.

**کلوك** ـ ا.ص. (کَلُ) کودكَ، بچه، پسر کوچك.

**کلون** ـ ا. (کُلُ) قفل چوبی که در قدیم پشت در حیاط کار می‌گذاشتند و در را با آن می‌بستند، کلندهم گفته شده.

**کله** ـ ا. (کُلَه) نگا. کلاه.

**کله** ـ ا. (کَلَّ) سر، سر انسان یا حیوان. کله پز: کسی که کله و پاچهٔ گوسفند می‌پزد و می‌فروشد. کله منار: ستون یا برجی که از سرهای بریده درست کنند.

**کله** ـ ا. [ع] «کلة» (کُلَّ) پرده، روپوش، پشه‌بند، کلل «کِلَ» و کلات «کِلَّ» جمع.

**کلید** ـ ا. (کَلِ) آلتی که با آن قفل را باز می‌کنند.

**کلیدان** ـ ا. (کَلِ) کلیددان، قفل، کلون، کلیدانه هم گفته شده.

**کلیسا** ـ ا. (کِلِ) کلیسیا: Eglise معبد مسیحیان، عبادتگاه ترسایان.

**کلیشه** ـ ا. [فر] Cliché نوشته یا تصویری که روی چوب یا فلز حك کنند برای چاپ کردن.

**کلیك** ـ ا. (کِلِ) انگشت کوچك دست یا پا.

**کلیم** ـ ص. [ع] (کَلِ) هم‌سخن، هم‌صحبت. کلیم الله: لقب حضرت موسی. کلیمی: پیرو حضرت موسی، یهودی.

**کلینیك** ـ ا. [فر] Clinique مطب، بیمارستان، درمانگاه.

**کلیه** ـ ا. [ع] «کلیة» (کُ.یَ) هر یك از کلیتین، در عربی کلوه هم می‌گویند. در فارسی قلوه و گرده نیز می‌گویند.

**کلیه** ـ ا. [فر] Collier گردن‌بند، قلاده.

**کم** ـ ص. (کَ) «پهkam» اندكَ، نقیض بسیار.

**کم** ـ ا. [ع] (کَمّ) مقدار، اندازه.

**کما** ـ ق. [ع] (کَ) همچنان، مثل اینکه، مانند اینکه. کما فی السابق: مانند پیش، مانند گذشته. کماکان: چنانکه بود. کماهوحقه: چنانکه شاید، چنانکه حق اوست. کماهی: همچنان که هست کمایلیق: چنانکه سزد. کماینبغی: چنانکه در خور است.

**کما** ـ ا. [فر] Coma اغماء، ضعف، بیهوشی.

**کمال** ـ مص. [ع] (کَ) تمام شدن، کامل شدن ‖ تمام، آراستگی صفات.

**کمان** ـ ا. (کَ) «پهkamān» چوبی خمیده که دوسر آن را با زه محکم بکشند و ببندند، آلتی که در قدیم برای تیراندازی بکار می‌بردند، هر چیز خمیده را نیز می‌گویند، خمان هم گفته شده.

**کمانچوله** ـ ا.مر. (کَ) قربان، کماندان، جعبه‌ای که کمان را در آن می‌گذاشته‌اند.

**کمانچه** ـ ا. (کَ) کمان کوچك ‖ یکی از

آلات موسیقی دارای سه یا چهار سیم، کاسهٔ آن کوچك‌تر از تار و روی آن پوست کشیده شده، و با کمانه یا آرشه نواخته می‌شود.
**کماندار** ـ ص.فا. (کَ) دارندهٔ کمان، کسی که در تیراندازی با کمان زبردست باشد، کمان‌گیر هم گفته شده.
**کماندان** ـ ا. [فر] Commandant فرمانده، سرکرده، سرگرد.
**کماندو** ـ ا. [فر] Commando جنگجویانی که تعلیمات سربازی را فراگرفته و در جنگ‌ها و حمله‌های ناگهانی شرکت کنند.
**کمان‌رستم** ـ ا.مر. نگا. قوس قزح.
**کمانگر** ـ ص.فا. (کَ.گَ) کمانساز، کسی که کمان درست کند.
**کمان‌گروهه** ـ ا.مر. (کَ.نْگُ) کمانی که با آن مهره و گلولهٔ گلی یا سنگی می‌انداخته‌اند، کمان‌گرهه و کمان‌قروهه و کمان‌مهره نیز گفته‌اند.
**کمانه** ـ ا. (کَ) کمان مانند، مانند کمان، آنچه که شبیه کمان باشد ‖ آرشه ‖ پرما ‖ چوب باریکی که دوالی به آن ببندند و با آن پرما را بگردانند.
**کمبود** ـ (کَ.بُ) «مصدر مرخم» کم بودن، کمی، نقصان ‖ آنچه که هنگام شمردن یا وزن کردن چیزی از مقدار معین کم بیاید.
**کمبیزه** ـ ا. (کُمْ) کمبزه: خیار درشت و زرد. به معنی خربزهٔ نارس نیز گفته شده.
**کمپ** ـ ا. [فر] Camp اردو، اردوگاه، خیمه‌گاه.
**کمپانی** ـ ا. [فر] Compagnie شرکت، هیئت شرکاء، مجمع، دسته.
**کمپرس** ـ ا. [فر] Compresse رفاده، دستمال آب گرم، پارچه‌ای که در آب خیس کنند و روی بدن بگذارند.
**کمپرسور** ـ ص. [فر] Compresseur فشار آورنده، آلت فشار، منگنه، مته. آلت متراکم کردن بخار. چکش یا مته که با برق کار کند.
**کمپلت** ـ ص. [فر] Complet کامل، مکمل، تمام.
**کمپوت** ـ ا. [فر] Compote میوه‌ای که آن را در شربت قند پخته باشند، میوه‌ای که آن را پس از پختن در شربت قند در ظرف سربسته نگاهدارند.
**کمپیر** ـ ص. (کَ.پ) پیر سالخورده، فرتوت، زن پیر، گنده‌پیر.
**کمد** ـ ا. [فر] Commode اشکاف، گنجهٔ پهن کشودار که در آن لباس یا چیز دیگر بگذارند.
**کمدی** ـ ا. [فر] Comédie نمایش خنده‌دار، نوشتهٔ خنده‌دار.
**کمدین** ـ ص. [فر] Comédien بازیگر کمدی، هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های خنده‌دار بازی کند.
**کمر** ـ ا. (کَمَ) «پهـ kamar» دور شکم و پشت، میان، پشت ‖ به معنی کمربند هم گفته شده ‖ و نیز به معنی میانهٔ کوه و تنگنای کوه و به این معنی کمره هم گفته‌اند.
**کمرکش** ـ ا.ص. (کَمَرْکَ) بالای کوه، کمر کوه.
**کمزن** ـ ص. (کَ.زَ) سهل‌انگار. بی‌دولت، بی‌اقبال، کسی که در قمار همیشه می‌بازد. کم‌زده هم گفته شده.
**کمك** ـ ا. (کُمَ) «مأخوذ از ترکی» کومك:

یاری، مدد، همراهی.
**کمند** ـ ا. (کَمَ) «پهـ kamand» طناب، رشتهٔ دراز، رشتهٔ ضخیم و دراز که برای گرفتار ساختن انسان یا حیوان بکار می‌برند و یا بوسیلهٔ آن از دیوار بالا می‌روند، خمند هم گفته شده.
**کمون** ـ مص. [ع] (کُمُ) پنهان شدن، پوشیده شدن، مخفی شدن، در نهان بودن.
**کمونیست** ـ ص. [فر] Communiste پیرو آیین اشتراکی، پیرو کمونیسم.
**کمونیسم** ـ ا. [فر] Communisme آیین اشتراکی، مسلك اشتراکی، مرام و مسلکی که هدف آن الغاء مالکیت شخصی و از بین بردن اصول سرمایه‌داری است.
**کمیت** ـ ا. [ع] (کُمَ) اسب، اسبی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد.
**کمیت** ـ ا. [ع] «کمیة» (کَمِّیَّ) اندازه، مقدار، مقدار چیزی که سنجیده یا شمرده شود، در فارسی چندی هم گفته شده، کمیات جمع.
**کمیته** ـ ا. [فر] Comité انجمن خصوصی، جرگه، عده‌ای برگزیده از یك حزب یا جمعیت، انجمنی که برای مطالعهٔ امور مالی یا علمی و فنی تشکیل شود.
**کمیساریا** ـ ا. [فر] Commissariat کلانتری، شعبهٔ ادارهٔ شهربانی.
**کمیسر** ـ ا. [فر] Commissaire کلانتر، مباشر.
**کمیسیون** ـ ا. [فر] Commission هیئت یا انجمنی مرکب از چند نفر که برای رسیدگی به امری تشکیل شده باشد. هر یك از شعب مجلس شورای ملی || خرید و فروش اجناس برحسب سفارش دیگری، دلالی.
**کمیك** ـ ص. [فر] Comique خنده آور، خنده‌دار، مضحك، بازیگر یا نویسندهٔ کمدی.
**کمین** ـ ا. [ع] (کَمِ) کسی که به قصد از پا درآوردن دشمَن یا شکار در جایی پنهان شود و فرصت نگاهدارد، کمناء جمع، در فارسی کمی هم گفته شده.
**کمین** ـ ص.ن. (کَمِ) کمترین، کمارزش، فرومایه.
**کمینگاه** ـ ا.مر. [ع] (کَم.نْ) کمینگه: جایی که در آن کمین کنند.
**کمینه** ـ ص.ن. [ع.فا] (کَم.نْ) کمینگه: جایی که در آن کمین کنند.
**کمینه** ـ ص.ن. (کَم.نَ) کمتر، کمترین، کمارزش، فرومایه. بعضی به غلط پنداشته‌اند که هاء غیر ملفوظ در کمینه علامت تأنیث است و به همین جهت آن را دربارهٔ زنان بکار می‌برند.
**کنائس** ـ [ع] (کَ) جمع کنیسه.
**کنار** ـ ا. (کَ) «پهـ kanār» پهلو، یك طرف چیزی، نقیض میان.
**کنار** ـ ا. (کُ) درخت سدر، میوهٔ سدر.
**کناره** ـ ا. (کَ) کنار، کنار چیزی، کرانه، ساحل.
**کناس** ـ ص. [ع] (کَنّ) رفتگر، جاروبکش، زباله‌کش.
**کنام** ـ ا. (کُ) جایگاه حیوانات چرنده و درنده، شبگاه دد و دام.
**کنایه** ـ مص. [ع] «کنایة» (کِ.یَ) کنایت: گفتن لفظی یا سخنی که بر غیرمعنی اصلی خودش به معنی و مدلول دیگری دلالت کند ||کلمه‌ای که غیر از معنی حقیقی خود برای معنی مدلول

دیگری استعمال شود، مثل کاسه سیاه یا سیه کاسه به معنی بخیل و خسیس.
**کنتاك** ـ ا. [فر] Contact مجاورت، تماس، تصادف.
**کنتر** ـ ا. [فر] Compteur شمارنده، حساب‌کننده، دستگاه شمارش، دستگاه مخصوص تعیین مصرف برق و آب.
**کنترات** ـ ا. [فر] Contrat قرارداد، قرارداد برای کارهای ساختمانی یا کارهای دیگر.
**کنترباس** ـ ا. [فر] Contrebasse آلت موسیقی بزرگ شبیه به ویولن که صدای بم دارد و هنگام نواختن ته آن را برزمین می‌گذارند.
**کنترل** ـ ا. [فر] Controle تفتیش، ممیزی، وارسی، بازدید.
**کنج** ـ ا. (کُ) گوشه، زاویه.
**کنجار** ـ ا. (کُ) کنجال. کنجاره. کنجاله. کنجواره: تفالهٔ کنجد یا دانهٔ دیگر که روغن آن را گرفته باشند.
**کنجد** ـ ا. (کُ.جِ) گیاهی است یکساله از تیرهٔ چلیپائیانَ، دانه‌های آن قریب ۶۰ درصد روغن دارد، روغن آنها را می‌گیرند.
**کنجکاو** ـ ص.فا. (کُ.جْ) کسی که در جایی یا در امری تفحص و کاوش کند. کنجکاوی: تفحص، غور و دقت.
**کنجل** ـ ص. (کُ.جُ) هر چیز پیچیده و درهم کشیده شده مثل خمیرنان که در تنور بیفتد و درهم کشیده و گلوله بشود. دست یا پا که انگشتان آن درهم کشیده و کج و کوله باشد، کنجلك هم گفته‌اند.
**کنجه** ـ ا. (کِ) یك قسم کباب که تکه‌های گوشت را به سیخ می‌کشند و در دیگ می‌گذارند و کمی آب می‌ریزند تا با بخار آب پخته شود «کباب کنجه».
**کنجه** ـ ا. [فر] Congé مرخصی، تعطیل، اجازهٔ مرخصی.
**کند** ـ ص. (کُ) کسی یا چیزی که آهسته و آرام‌آرام حرکت کند. تیغی که دم آن تیز نباشد و چیزی را به سختی ببرد، نقیض تند و تیز.
**کند** ـ ا. (کُ) تکهٔ چوب ستبر با بند آهنی که به پای زندانیان می‌بندند.
**کنداور** ـ ص. (کُ.وَ) دلیر، پهلوان، جنگجو، سپهسالار، کندآور هم گفته شده. کنداوری: دلیری، بزرگی.
**کندر** ـ ا. (کُ.دُ) صمغی است خوشبو که از درختی خاردار شبیه درخت مورد گرفته می‌شود.
**کندلان** ـ ا. (کَ.دُ) نوعی از خیمه، خیمهٔ بزرگ، خیمه‌ای که جلو درگاه پادشاهان برپا کنند.
**کندمند** ـ ص. (کَ.دْمَ) ویران، خراب، پریشان.
**کندن** ـ مص.م. (کَ.دَ) «پهkandan» جدا کردن، جدا کردن چیزی که به چیز دیگر چسبیده باشد.کننده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی یا از چیزی بکند. کنده: جدا شده، گود شده، گودال، خندق. کن: امر به کندن، بکن، و به معنی کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خارکن. چاهکن. کوه‌کن.
**کندو** ـ ا. (کَ.دُ) خانهٔ زنبور عسل، جایی که از تکه‌های حصیر یا چوب برای زنبورهای عسل درست می‌کنند که در

آن عسل فراهم کنند، شان هم می‌گویند.
**کندوکاو** ـ ا.مص. (کَ.دُ) کندن و کاویدن، تفحص، تجسس.
**کنده** ـ ا. (کُ.دَ) تکهٔ چوب کلفت، تنهٔ درخت که بریده شده باشد.
**کندهٔزانو** ـ ا.مر. (کُ.دَیِ) سرزانو، استخوان گرد زانو.
**کنده‌کاری** ـ ا.مص. (کَ) عمل کندن و نقش و نگار انداختن روی سنگ یا چوب یا فلز، کنده‌گری هم گفته شده.
**کنده‌ورش** ـ ا.مر. (کَ.دَ.وَرَ) گود و بلند، نشیب و فراز زمین.
**کنز** ـ ا. [ع] (کَ) گنج، کنوز جمع.
**کنسرت** ـ ا. [فر] Concert هم‌آهنگی، اتحاد، یگانگی، ساز و آواز هم‌آهنگ، قطعهٔ موسیقی که با ارکستر نواخته شود.
**کنسرسیوم** ـ ا. [فر] Consortium شرکت، شرکت بزرگی که از چند شرکت دیگر برای معاملات انحصاری تشکیل بشود.
**کنسول** ـ ا. [فر] Consul قنسول، نمایندهٔ یك دولت در یکی از شهرهای کشور بیگانه که وظیفهٔ او رسیدگی به کارهای هموطنانش می‌باشد.
**کنسولات** ـ ا. [فر] Consulat مقام کنسول، کنسولی، کنسولگری.
**کنسولتاسیون** ـ ا. [فر] Consultation شور، مشاوره، کنکاش.
**کنسولیار** ـ ا.مر. [فر.فا] نایب کنسول، ویس کنسول.
**کنش** ـ ا.مص. (کُنِ) «په kunišn» کاروکردار، کردار نیك یا بد، کنشت و کنشن و کنیش نیز گفته شده.
**کنشت** ـ ا. (کُنِ) آتشکده. دیر، معبد نصاری، معبد یهود، کنیسه، کلیسا «به کسر کاف و نون هم گفته شده» کنش و کنست نیز گفته‌اند.
**کنف** ـ ا. (کَنَ) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که در ساقه‌های آن در زیر پوست رشته‌هایی وجود دارد که به آسانی جدا می‌شود و از آنها گونی و طناب و چیزهای دیگر می‌بافند.
**کنف** ـ ا. [ع] (کَنَ) جانب، کرانه. سایه. بال مرغ، اکناف جمع.
**کنفت** ـ ص. (کِنِ) چرکین، کثیف، ضایع. شرمسار، کَرفت هم گفته شده.
**کنفدراسیون** ـ ا. [فر] Confédération اتحادیه، اتحاد چند ناحیه یا کشور که دولت واحد تشکیل دهند اما هر کدام استقلال داخلی و خودمختاری داشته باشند.
**کنفرانس** ـ ا. [فر] Conférence سخنرانی، وعظ، خطابه. اجتماع برای بحث در مسئله‌ای.
**کنکاش** ـ ا. (کَ) شور، مشورت، کنکاج نیز گفته شده.
**کنکاشستان** ـ ا.مر. (کَ.شِ) جای شور و مشورت، مجلس شوری.
**کنکور** ـ ا. [فر] Concours ازدحام و اجتماع عده‌ای از مردم که قصد یکجا دارند، هم‌آهنگی، همکاری. مسابقه.
**کنگ** ـ ا.ص. (کِنْ) امرد، پسر قوی‌هیکل، قوی‌جثه ‖ بی‌شرم.
**کنگر** ـ ا. (کَ.گَ) گیاهی است دارای برگ‌های بریده و خاردار و ساقه‌های سفید و کوتاه و ستبر که در پختن بعضی خوراك‌ها بکار می‌رود.
**کنگره** ـ ا. (کُ.گُ) دندانه، دندانهٔ

سردیوار، لبهٔ دندانه‌دار بالای کاخ‌ها، دندانه‌های مثلث یا نیم دایره که از گل یا سنگ یا آجر بربالای دیوار یا برج و بارو می‌سازند، کنگر هم گفته شده.

**کنگره** ـ ا. [فر] Congrés انجمن، انجمنی که از نمایندگان چند دولت برای حل و فصل امور سیاسی و اجتماعی تشکیل شود. مجمع دانشمندان و متخصصین برای بحث و مذاکره در مسایل علمی و فنی ‖ مجلس قانون گذاری ایالات متحدهٔ آمریکا.

**کنوانسیون** ـ ا. [فر] Convention قرارداد، عهدنامه.

**کنوز** ـ [ع] (کُنُ) جمع کنز.

**کنه** ـ ا. [ع] (کُنْه) اصل و گوهر و حقیقت و پایان و نهایت چیزی.

**کنی** ـ [ع] (کُنا) جمع کنیه.

**کنی** ـ ا.ص. [ع] (کَنِیّ) هم کنیه، دونفر که یك کنیه داشته باشند هرکدام را کنی دیگری می‌گویند.

**کنیاك** ـ ا. [فر] Cognac نوعی از نوشابه‌های الکلی که از عرق شراب در بشکه‌های مخصوص ساخته می‌شود.

**کنیز** ـ ا.ص. (کَ) «پهـ kanič» خدمتکار زن، مخصوصاً زنی که او را خریده باشند.

**کنیزك** ـ ا.ص. (کَنِ.زَ) «پهـ kanēčak» مصغر کنیز، کنیز خردسال.

**کنیسه** ـ ا. [ع] «کنیسة» (کَنِ.سَ) کلیسا، معبد نصاری. معبد یهود. عبادتگاه ترسایان، کنشت، کنائس جمع.

**کنیه** ـ ا. [ع] «کنیة» (کُ.یَ) کنیت: اسمی است غیر از اسم اصلی شخص که در اول آن لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت می‌آید و برای تعظیم و تکریم است مثل ابوالحسن. ام کلثوم. کنی جمع.

**کوار** ـ ا. (کَ) کواره: سبد بزرگ که در آن میوه می‌ریزند و از جایی به جای دیگر می‌برند.

**کوارتز** ـ ا. [فر] Quartz در کوهی، سنگی است شبیه بلور، از شیشه سخت‌تر، شیشه و فولاد را مثل الماس خط می‌اندازد، اگر آن را ذوب کنند شیشهٔ مخصوصی تشکیل می‌دهد.

**کواکب** ـ [ع] (کَ) جمع کوکب.

**کوب** ـ ا. [ع] (کُ) کوزه، جام، اکواب جمع.

**کوب** ـ ا. [فر] Cube مکعب، هشت گوش، هشت گوشه.

**کوبه** ـ ا. (کُ.بَ) آلت کوبیدن، چکش، چکش در خانه.

**کوبیدن** ـ مص.م. کوفتن، چیزی را با سنگ یا چوب یا چکش زدن و نرم کردن. میخ یا چیز دیگر را با چکش زدن که در چیزی فروبرود. کوبش: «ا.مص» کوفتن، کوبیدگی. کوبنده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌کوبد. کوبیده: «ا.مف» کوفته، نرم شده، آسیب دیده. کوب: امر به کوبیدن، بکوب، و به معنی کوبنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آهن‌کوب. برنج‌کوب. توفال‌کوب.

**کوبیسم** ـ ا. [فر] Cubism نوعی از نقاشی که تصویر را با خطوط هندسی می‌کشند و سایه‌ها را از بین می‌برند.

**کوپال** ـ ا. کوبال: گرز، عمود. به معنی برو بازو و گردن ستبر هم گفته شده.

**کوپن** ـ ا. [فر] Coupon برش، سهم،

ورقهٔ بهادار، هر یك از قطعات اوراق بهادار که هنگام دریافت منافع آن از ورقهٔ اصلی جدا می‌کنند.
**کوپه** ـ ا. [فر] Coupé یك نوع کالسکه. و قسمتی از واگن که جای نشستن مسافر است.
**کوت** ـ ا. «په kūt» تودهٔ چیزی مثل کوت گندم و کوت سنگ یا چیز دیگر.
**کوتاه** ـ ص. «په kōtāh» کوچك، کودك، کم‌ارتفاع، کسی یا چیزی که بلندیش از نوع خود او کمتر باشد، نقیض بلند، کوته نیز می‌گویند. کوتاهی: نقیض بلندی و درازی. و نیز به معنی قصور و تقصیر.
**کوتوال** ـ ا. (کُ.تْ) «مأخوذ از هندی» دژبان، قلعه‌بان، نگاهبان قلعه.
**کوتوله** ـ ص. (کُ.تُ.لَ) کوتاه قد، آدم قدکوتاه.
**کوثر** ـ ا. [ع] (کَ.ثَ) هر چیز فراوان و متراکم ‖ شخص بزرگ و پرخیر و بخشنده ‖ و نام نهری در بهشت.
**کوچ** ـ ا. حرکت عده‌ای از مردم از سرزمینی به سرزمین دیگر.
**کوچاندن** ـ مص.م. کوچ دادن، جماعتی از مردم را از سرزمینی به سرزمین دیگر حرکت دادن.
**کوچك** ـ ص. (چَ) خرد، نقیض بزرگ. کوچك ابدال: در اصطلاح قلندران مریدی که از مریدان دیگر خردسال‌تر یا تازه‌کارتر باشد.
**کوچکین** ـ ص.ت. (کُ.چَ.کِ) کوچك‌ترین، خردترین.
**کوچولو** ـ ص. بسیار کوچك، هر چیز کوچك. بچهٔ کوچك. کودك.
**کوچه** ـ ا. مصغر کوی، راه باریك میان شهر یا ده.
**کوچیدن** ـ مص.ل. کوچ کردن، روانه شدن جماعتی از مردم از یك شهر یا ناحیه به شهر و ناحیهٔ دیگر به قصد اقامت دایم در آنجا.
**کود** ـ ا. تودهٔ چیزی، خرمن، کوت ‖ سرگین چهارپایان یا خاکروبه و زباله و علف‌های پوسیده و سایر مواد که برای قوت دادن زمین در مزارع می‌ریزند.
**کودتا** ـ ا. [فر] Coup d'état توطئه و قیام ناگهانی عده‌ای از سپاهیان یك کشور برای برانداختن حکومت یا تغییر دادن رژیم.
**کودك** ـ ص. (دَ) «په kōtak» بچه، پسر یا دختر خردسال.
**کودکستان** ـ ا.مر. (کُ.دَ.کَ) مدرسه‌ای که کودکان سه ساله تا شش ساله را آموزش و پرورش می‌دهد.
**کودن** ـ ص. (کَ.دَ) کندفهم، کم‌عقل، احمق، تنبل.
**کور** ـ ص. «په kūr» نابینا، کسی که چشمانش معیوب باشد و چیزی را نبیند.
**کوران** ـ ص. [فر] Courant روان، جاری، رایج ‖ جریان هوا یا برق.
**کوردیپلماتیك** ـ ا.مر. [فر] Corps Diplomatique هیئت دیپلماتیك، هیئت نمایندگان سیاسی یك کشور در پایتخت کشور دیگر. تمام سفراء و اعضاء سفارتخانه‌ها در پایتخت یك کشور.
**کورس** ـ ا. [فر] Course دو، دویدن. مسابقه، اسب‌دوانی. مسافت طی شده.
**کورك** ـ ا. (رَ) دانهٔ ریز و سرخ‌رنگ

شبیه دمل که روی پوست بدن پیدا می‌شود.
**کورکورانه** ـ ق. به روش کوران نسنجیده، کورانه هم گفته شده.
**کوروکبود** ـ ص.مر. (کُ.رُکَ.بُ) تیره و تار. نیست و نابود. زشت و ناقص ‖ و به معنی تیره‌روزی و محنت.
**کوره** ـ ا. آتشدان، جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن. جای پختن سفال و آجر و گچ.
**کوره** ـ ا. حصه، بخش، قسمتی از مملکت، خره و خوره هم گفته شده.
**کوره‌ده** ـ ص.مر. ده کوچك و کم آبادی، ده کم جمعیت که دور از آبادی باشد.
**کوره‌راه** ـ ص.مر. راه باریك و ناهموار، راه باریك و پرپیچ و خم در خارج شهر.
**کوریدور** ـ ا. [فر] Corridor دالان، دهلیز، سرسرا، راهرو، رهرو.
**کوریزا** ـ ا. [فر] Coryza زکام، نزله، سرماخوردگی.
**کوزگك** ـ ا. (کُزَگَ) کوزه، کوزهٔ کوچك.
**کوزه** ـ ا. ظرف سفالی دسته‌دار یا بی‌دسته کوچك‌تر از خم برای آب یا چیز دیگر.
**کوژ** ـ کوز ـ ا.ص. غوز. خمیده، منحنی، محدب.
**کوژپشت** ـ ص.مر. کسی که بواسطهٔ پیری پشتش خمیده شده باشد. کسی که ستون فقراتش معیوب و خمیده باشد، غوزی.
**کوس** ـ ا. دهل، طبل بزرگ، کوست نیز گفته شده، به عربی هم کوس می‌گویند.
**کوس** ـ ا. «په kūst» کوست: آسیب، صدمه، لطمه، ضربه.
**کوستن** ـ مص.م. «په kūstan» کوفتن، آزردن، زدن، کویستن هم گفته شده.
**کوسج** ـ ص. [ع] (سَ) معرب کوسه، مرد کوسه. ماهی کوسه، کواسج جمع.
**کوسن** ـ ا. [فر] Coussin بالش، بالشتك، زیرسری.
**کوسه** ـ ص. مردی که فقط زنخش موی داشته باشد و گونه‌هایش بی‌مو باشد، کوسج نیز گفته شده.
**کوسه‌ماهی** ـ ا.مر. نوعی ماهی بزرگ جثه که در رودها و دریاها پیدا می‌شود، رنگش قهوه‌ای، درازی بدنش به ۶ متر می‌رسد، یك قسم آن دندان‌های تیز اره مانند دارد و به انسان حمله می‌کند.
**کوشك** ـ ا. (شْ) «په kūšk» قصر، بنای مرتفع، عمارت عالی در خارج شهر که اطراف آن باغ یا کشتزار باشد.
**کوشیدن** ـ مص.ل. «په kōšitan» جد و جهد کردن، تلاش کردن، بسیار کار کردن. کوشش: «ا.مص» تلاش، جد و جهد. کوشنده: «ا.فا» کوشش‌کننده. کوشا ـ کوشان: کسی که در کارها جد و جهد کند. کوش: امر به کوشیدن، بکوش. و نیز به معنی سعی و کوشش.
**کوفت** ـ ا. آسیب، آزار، آسیب و صدمه که از سنگ و چوب یا مشت و لگد به بدن برسد ‖ به معنی بیماری سفلیس هم می‌گویند.
**کوفتن** ـ مص.م. «په kōftan» کوبیدن، چیزی را با سنگ یا چوب یا آلت دیگر زدن و خرد کردن، آسیب رساندن.

کوفته: «ا.مف» کوبیده، خسته، آسیب رسیده.
**کوفته** ـ ا. یك قسم خوراك که با برنج و نخود و سبزی و گوشت کوبیده درست می‌کنند.
**کوفجان** ـ ا. (فْ) قفس، جای تنگ.
**کوك** ـ ا. بخیهٔ درشت که با دست در روی پارچه و جامه بزنند تا بعد جای آن را با چرخ خیاطی بدوزند. کوك زدن: بخیه زدن، بهم دوختن پارچه با نخ و سوزن. کوك کردن: مرتب کردن و هم‌آهنگ ساختن آلات موسیقی. پیچانیدن فنر ساعت که بکار بیفتد. کوك شدن: کنایه از خشمناك شدن.
**کوکائین** ـ ا. [فر] Cocaine ماده‌ای که از برگ‌های درخت کوکا استخراج می‌شود، جسمی است جامد، رنگش کمی مایل به زردی، بی‌بو و تلخ‌مزه.
**کوکب** ـ ا. [ع] (کَ.کَ) ستاره، کواکب جمع.
**کوکبه** ـ ا. [ع] «کوکبة» (کَ.کَ) ستاره. گل. جماعت، گروه مردم، دسته‌ای سواران. در فارسی به معنی فروشکوه نیز می‌گویند.
**کوکتیل** ـ ا. [انگل] Cocktail مخلوطی از نوشابه‌های مختلف بخصوص جین و ویسکی و براندی.
**کوکنار** ـ ا. (کُ.کْ) خشخاش، غلاف و غوزهٔ خشخاش، نارکوك هم گفته شده.
**کوکو** ـ ا. فاخته، آواز فاخته.
**کوکو** ـ ا. نوعی خوراك که سبزی یا سیب‌زمینی کوبیده را با سفیده و زردهٔ تخم‌مرغ مخلوط کرده و بعد در روغن سرخ می‌کنند.
**کول** ـ ا. دوش، کتف، کوله هم گفته شده.
**کول** ـ ا. تالاب، حوض، جایی که آب کمی در آن ایستاده باشد، کولاب.
**کول** ـ ا. (کَوَ) پوستین که از پوست گوسفند بدوزند، کبل هم گفته شده.
**کولاب** ـ ا.مر. آبگیر، تالاب، استخر، کول نیز گفته شده.
**کولاك** ـ ا. طوفان، موج دریا.
**کولر** ـ ا. [انگل] Cooler خنك‌کننده، آرام بخش، دستگاهی که برای خنك کردن هوای اطاق بکار می‌رود.
**کوله** ـ ا. (لَ) باری که روی دوش حمل کنند، چیزی که آن را در توبره یا پارچه بپیچند و به پشت بگیرند، کوله بار و کوله پشتی هم می‌گویند.
**کوله** ـ ص. (کَ.لَ) کج، خمیده، «کج و کوله» کل و کله هم گفته شده.
**کولی** ـ ا. (کَ) طایفه‌ای از بقایای هندیان رامشگر که در عهد بهرام گور بایران آمده‌اند، مردمی صحرانشین و بیابان گرد هستند و در همه جا گردش می‌کنند و آنها را لوری و لولی و غریب شمار هم گفته‌اند.
**کولیدن** ـ مص.م. کندن، کاویدن، گود کردن، شیار کردن زمین. کولش: «ا.مص» کندن زمین.
**کومش** ـ ا.ص. (م) چاهکن، مقنی.
**کومه** ـ ا. خانهٔ کوچك که فالیزبانان یا شکارچیان با شاخ و بال درخت در بیابان برای خود درست کنند.
**کون** ـ مص. [ع] (کَ) بودن، پدید آمدن ‖ و نیز به معنی هستی و عالم وجود، اکوان جمع. کونین: دو کون، دو جهان، دنیا و آخرت.

**کونده** ـ ا. (کَوَ.دَ) تور کاهکشی، توری که از ریسمان به شکل جوال می‌بافند برای حمل و نقل کاه یا چیز دیگر ‖ به معنی خربزهٔ نارس هم می‌گویند.
**کوه** ـ ا. «په kōf» برآمدگی بزرگ در زمین که از خاک و سنگ فراوان تشکیل یافته و نسبت به زمین‌های اطرافش بسیار بلند باشد.
**کوهان** ـ ا. برآمدگی پشت شتر که از پیه و چربی انباشته شده.
**کوهپایه** ـ ا.مر. زمین پایین کوه، دامن کوه، کوهستان.
**کوهسار** ـ ا.مر. جایی که کوه بسیار باشد، کهسار و کهساره و کهساران و کوهساران هم می‌گویند.
**کوهستان** ـ ا.مر. (هِ) زمینی که در آن کوه بسیار باشد، کوهسار، کهستان و قهستان نیز گفته شده.
**کوهه** ـ ا. تل، پشته، بلندی و برآمدگی چیزی. برآمدگی جلو و عقب زین اسب ‖ موج آب.
**کوی** ـ ا. «په kuy» محله، برزن.
**کویر** ـ ا. (کَوِ) زمین شوره‌زار.
**که** ـ ا. (کُه) مخفف کوه.
**که** ـ ا. (کَه) مخفف کاه.
**که** ـ ص. (کِه) کوچك، خرد، خلاف مه، کهان جمع.
**کهانت** ـ ا.مص. [ع] (کِ.نَ) اخترشناسی، غیب گویی. حرفهٔ کاهن.
**کهبد** ـ ا.ص. (کُ.بُ) نگهبان کوه، کوه‌نشین، پارسایی که در کوه خانه گرفته و در آنجا عبادت کند.
**کهتر** ـ ص.ت. (کَ.تَ) کوچك‌تر.
**کهر** ـ ص. (کَهَ) اسبی که رنگش سرخ مایل به سیاهی باشد، اسب قهوه‌ای‌رنگ.
**کهربا** ـ ا.مر. (کَ.رُ) کاهربا: «په Kahrupay» صمغ برخی درختان از نوع سرو و کاج که در ازمنهٔ قدیمه تولید و مانند سنگ سفت و سخت شده و به رنگ‌های مختلف زرد و سرخ و سفید است.
**کهف** ـ ا. [ع] (کَ) غار، غار بزرگ در کوه، پناهگاه، کهوف جمع.
**کهکشان** ـ ا.مر. (کَ.کَ) کاهکشان: خط سفید ابرمانندی که از ملیون‌ها ستاره تشکیل گردیده و شب‌ها در آسمان دیده می‌شود شبیه جاده که در آن کاه پاشیده باشند، به عربی مجره می‌گویند، در فارسی آسمان دره و کاهنگان و راه کاهکشان و راه حاجیان و راه شیری هم گفته‌اند.
**کهل** ـ ص. [ع] (کَهْ) مردی که سنش بین سی و پنجاه باشد. مجازاً به معنی مرد آزموده و عاقل، کهال و کهول جمع.
**کهن** ـ ص. (کُهَ) «په kohum» کهنه، دیرین، دیرینه، قدیم، بزرگ.
**کهنسال** ـ ص.مر. (کُهَ) سالخورده، پیر.
**کهنه** ـ [ع] «کهنة» (کَهَنَ) جمع کاهن.
**کهنه** ـ ص. (کُ) دیرینه، فرسوده، نقیض نو، کنانه هم گفته شده.
**کهوف** ـ [ع] (کُ) جمع کهف.
**کهولت** ـ مص. [ع] «کهولة» (کُ) پیر شدن ‖ پیری.
**کهیر** ـ ا. (کَهِ) نگا. کثیر.
**کهین** ـ ص. (کِهِ) کهینه: کوچك، کوچك‌تر، کهتر.
**کی** ـ حـ (کَ) کلمهٔ استفهام که هنگام پرسش از وقت و زمان گفته می‌شود.

یعنی چه وقت؟ چه هنگام؟ چه زمانی؟
**کی** ـ حـ (کِ) «پهـ kē» «قید استفهامی» چه کسی؟ کدام شخص؟.
**کی** ـ ص. (کَ) «پهـ kai» عنوان پادشاهان کیانی مانند کیقباد. کیکاوس. کیخسرو. پادشاه بزرگ، شاهنشاه.
**کی** ـ مص. [ع] (کَیّ) داغ کردن، داغ کردن پوست بدن با آهن تفته.
**کیا** ـ ا.ص. (کِ) بزرگ، صاحب، خداوند، پادشاه، حاکم، مرزبان، پهلوان. کیایی: بزرگی، فرمانروایی.
**کیار** ـ ا. (کِ) تنبلی، کاهلی. بی‌کیار: بی‌درنگ.
**کیاست** ـ مص. [ع] «کیاسة» (کِ.سَ) زیرکی، هوشیاری.
**کیال** ـ ص. [ع] (کَیّ) کیل‌کننده، پیمانه کننده، پیمانه‌گر.
**کیپ** ـ ص. پر، انباشته، درهم رفته و بهم چسبیده، تنگ هم، چفت هم.
**کید** ـ ا. [ع] (کَ) مکر، حیله.
**کیس** ـ ا. چروك، چین و شکن، چین و چروك و ناهمواری در فرش و جامه و پارچه.
**کیس** ـ ا. [ع] (کِ) کیسه، توبره، اکیاس و کیسه «به کسر کاف و فتح یا و سین» جمع.
**کیس** ـ ص. [ع] (کَیِّ) فطن، زیرك، اکیاس جمع.
**کیسه** ـ ا. پارچه‌ای که اطراف آن را دوخته و چیزی در آن بریزند. و نیز به معنی جیب.
**کیش** ـ ا. «پهـ kēš» دین، آیین، مذهب.
**کیش** ـ ا. نوعی پارچه که از کتان می‌بافته‌اند، خیش هم گفته شده.
**کیش** ـ ا. نگا. ترکش.
**کیف** ـ ا. ظرف چرمی که در آن پول یا کاغذ می‌گذارند.
**کیف** ـ [ع] (کَ.فَ) در عربی اسم مبهم برای استفهام و به معنی چگونه است، در فارسی «به سکون فا» به معنی خوشی و لذت استعمال می‌شود.
**کیفر** ـ ا. (کَ.فَ) سزا، جزا، مکافات.
**کیفرخواست** ـ ا.مر. ادعانامۀ دادستان.
**کیفیت** ـ ا. [ع] «کیفیة» (کَ.فِیَّ) چگونگی، چونی، صفت و حالت و چگونگی چیزی. کیفیات جمع.
**کیك** ـ ا. [انگل] Cake نوعی از شیرینی که با آرد و روغن و تخم‌مرغ درست می‌کنند و گاه کشمش هم در آن می‌زنند.
**کیل** ـ ا. [ع] (کَ) پیمانه، اکیال جمع.
**کیلوگرم** ـ ا.مر. [فر] Kilogramme هزارگرم.
**کیلومتر** ـ ا. [فر] Kilomètre هزارمتر.
**کیله** ـ ا. [ع] «کیلة» (کَ.لَ) پیمانه، کیلات جمع.
**کیمخت** ـ ا. (کِ.مُ) پوست اسب یا الاغ که آن را دباغت کرده باشند، ساغری، زرغب. به معنی پوست بدن حیوان هم گفته‌اند.
**کیمیا** ـ ا. (کِ.مِ) مأخوذ از یونانی، به معنی اختلاط و متزاج. و در اصطلاح قدما ماده‌ای که بوسیلۀ آن بتوان مس را تبدیل به زر کرد و آن را اکسیر هم گفته‌اند، اما چنین اکسیری تاکنون بدست نیامده. در عربی به معنی علم شیمی است. در فارسی به معنی مکر و حیله و تدبیر و افسون و فریب هم گفته شده.

**کیمیااثر** ـ ص.مر. آنچه که اثر کیمیا داشته باشد و ماهیت چیزی را تغییر بدهد.
**کیمیاگر** ـ ص.فا. (کِ.م.گَ) کسی که به علم کیمیا اشتغالً داشته باشد. کیمیاگری: شغل و عمل کیمیاگر.
**کیمیایی** ـ ص.ن. کیمیاوی: منسوب و مربوط به کیمیا، عالم به کیمیا، به عربی کیماوی یا کیموی می‌گویند.
**کین** ـا. «په kēn» کینه: دشمنی، عداوت، بغض و دشمنی که انسان در دل نگاهدارد.
**کینه‌توز** ـ ص.فا. کین‌توز: کینه‌کش، کینه‌جو، انتقام‌گیرنده.
**کینه‌ور** ـ ص. «په kēnvar» کین ور: صاحب کینه، کینه‌دار، دارای کینه بدخواه و بداندیش.
**کیوان** ـا. (کَ) «په kāvan» نگا. زحل.
**کیوسك** ـا. [فر Kiosque] دکان کوچك یا آلاچق که در کنار خیابان درست کنند برای فروش روزنامه یا چیز دیگر.
**کیهان** ـا. (کَ) «په gēhān» گیهان: جهان، روزگار، دنیا، عالم. مجموع سیارات منظومهٔ شمسی. فضایی که ستارگان در آن واقع شده‌اند.

# گ

**گار** ـ پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و علامت صفت فاعلی است و معنی کننده و بجا آورنده می‌دهد مانند آفریدگار. پروردگار. خداوند گار. کردگار. آموزگار. سازگار.
**گار** ـ ا. [فر] Gare ایستگاه، ایستگاه راه‌آهن.
**گاراژ** ـ ا. [فر] Garage جای اتومبیل، محلی مانند دکان یا کاروانسرا که اتومبیل‌ها را در آنجا می‌گذارند.
**گارد** ـ ا. [فر] Garde پاسبانی، نگهبانی، پاسداری، کشیك، قراول، مراقب، پاسدار، نگهبان، عده‌ای از افراد نظامی که مأمور محافظت و نگهبانی محلی باشند.
**گاردن‌پارتی** ـ ا. [فر] Garden-partye جشن در باغ، وسایل تفریح و سرگرمی که در باغ یا گردشگاه عمومی فراهم کنند.
**گارسن** ـ ا. [فر] Garcon پسر، جوان، شاگرد، پیشخدمت مهمانخانه.
**گـارمون** ـ ا. (ژ) «مأخوذ از روسی» نوعی ساز پرده‌دار شبیه جعبه که هنگام نواختن روی دست می‌گیرند و پره‌های آن را با انگشت فشار می‌دهند، آکوردئون.
**گاری** ـ ا. یکی از وسایل نقلیه، گردونهٔ دوچرخه یا چهارچرخه که به اسب یا الاغ می‌بندند و بیشتر برای باربری از آن استفاده می‌کنند.
**گاز** ـ ا. دندان، هر یك از دندان‌های انسان. گاز گرفتن: دندان گرفتن، دندان به چیزی فروبردن، گاز زدن هم می‌گویند.
**گاز** ـ ا. آ. انبر، آلتی دوشاخه که با آن میخ را از چیزی بیرون می‌کشند، گازانبر هم می‌گویند.
**گاز** ـ ا. تکهٔ چوب یا آهن که هنگام ترکاندن و شکافتن چوب یا تخته لای آن می‌گذارند.
**گاز** ـ ا. [فر] Gaz تورنازك، پارچهٔ لطیف و نازك شبیه به تور که در زخم‌بندی بکار می‌رود.
**گاز** ـ ا. [فر] Gaze بخار، ماده‌ای که از مادهٔ دیگر در حالت تبخیر جدا شود و در هوا پراکنده گردد و دارای شکل و

فرم مخصوص نباشد.
**گازر** ـ ا.ص. (زُ) «پهـ gāzar» رختشوی، کسی که پیشه‌اش رختشویی است.
**گـازرك** ـ ا.ص. (زُرَ) مـصغر گـازر. دم‌جنبانك را هم گفته‌اند.
**گـازرگاه** ـ ا.مـر. (زُ) گـازرگه: رختشویخانه، گازرخانه و گازرستان هم گفته شده.
**گازوئیل** ـ ا. [فر] Gasoil روغـن قـابل احتراق که از نفت استخراج می‌شود و در موتورهای دیزل بکار می‌رود.
**گازولین** ـ ا. [فر] Gazoline اتر نفت، یکی از مواد سوختنی، مایعی است کـه از نفت استخراج می‌شود.
**گال** ـ ا. [فر] Gale بیماری جلدی، جرب، گر.
**گالری** ـ ا. [فر] Galerie سرسرا، دالان، راهرو، کریاس، دهلیز.
**گالش** ـ ا. (لِ) در اصطلاح مردم گیلان: گاودار، گاوچران.
**گالش** ـ ا. [فر] Galoche کفش لاستیکی که بیشتر در زمستان به پا می‌کنند.
**گالن** ـ ا. [فر] Gallon مقیاس وزن برای مایعات در انگلستان، پـیمانه‌ای است تقریباً معادل چهار لیتر و نیم.
**گاله** ـ ا. (لَ) جوال، تاچه ‖ به معنی غنده و گلولهٔ پنبه هم گفته شده.
**گالی** ـ ا. ساقه‌های برنج که از آن کلاه و سبد و چیزهای دیگر می‌بافند.
**گام** ـ ا. «پهـ gām» قدم، فاصلهٔ میان دو پا هنگام راه رفتن.
**گـامت** ـ ا. [فـر] Gamète سـلول‌های مخصوص تولید مثل، یاختهٔ تناسلی، گامت نر را اسـپرماتوزوئید و گـامت ماده را اوول می‌گویند.

**گــان** ـ پسـاوند کـه در آخـر کـلمه درمی‌آید و علامت نسبت است مانند بازارگان. گروگان. رایگان.
**گاو** ـ ا. «پهـ gāw» از حیوانات اهـلی و عـلفخوار، دارای پـیشانی پـهن و دو شاخ، گاونر برای شخم زدن زمـین و کـوبیدن خـرمن و بـارکشی بکـار می‌رود.
**گاو آهن** ـ ا.مر. (وْ) آلتی که سر آن را به گردن گاو می‌بندند و بـا آن زمـین را شخم می‌زنند.
**گاوبند** ـ ص.فا. (وْبَ) «پهـ goband» در اصـطلاح کشـاورزی: صـاحب گـاو. واحد زراعـتی. کسـی کـه جـفت گـاو داشته باشد و با پرداخت سـهمی در قسمتی از مـلك دیگـری زراعت کـند. گاوبندی: عمل گـاوبند ‖ بـندو بست برای بدست آوردن ثروت از ممری.
**گاوخانی** ـ ا.مر. حوض بـزرگ، بـرکهٔ بزرگ، گاوخونی هم می‌گویند.
**گاودل** ـ ص.مر. (وْدِ) کنایه از ترسناك، ترسو، بی‌خرد.
**گاودم** ـ ا.مر. (وْدُ) نفیر، بوق، بوق دراز شبیه دم گاو.
**گاودوش** ـ ا.مر. (وْدُ) گاودوشه: ظرفی که در آن شیرگاو را می‌دوشند.
**گاورس** ـ ا. (وَرْ) «پهـ gāvars» جاورس: دانه‌ای است تلخ مزه از نوع ارزن بـه رنگ خاکسـتری، بـرگ و خـوشهٔ آن شبیه به برگ و خوشهٔ جو.
**گاورسه** ـ ا. (وَ.سَ) هر چیز خرده ریزه که شبیه به گاورس باشد، کاورسه هم گفته شده. گاورسه کاری: ریزه کاری در زرگـری بـخصوص در اطـراف انگشتری.

**گاورنگ** ـ ا.ص. (رَ) گاوسر، گاوسار، مانند سرگاو، گاو مانند، گرزی که آن را به شکل سرگاو ساخته باشند.
**گاوزبان** ـ ا.مر. (زَ) گیاهی است بیابانی، بیشتر در نقاط کوهستانی و کشتزارهای گندم می‌روید، بلندیش تا نیم متر می‌رسد، برگ‌هایش درشت و دراز شبیه زبان گاو، ساقه‌های آن نیز درشت و پوشیده از موهای زبر و کوتاه، گل‌هایش کوچك و به رنگ بنفش گل‌های آن را مانند چای دم می‌کنند و می‌آشامند.
**گاومیش** ـ ا. (وْ) حیوانی است از نوع گاو اما از آن بزرگ‌تر و دارای شاخ‌های دراز، مادهٔ آن شیر بسیار می‌دهد، شیرش غلیظ و چرب است.
**گاویال** ـ ا. [فر Gavial] از حیوانات دریایی عظیم‌الجثه، درازی بدنش به شش متر می‌رسد، پوزهٔ دراز شبیه منقار و دندان‌های تیز دارد.
**گاویزن** ـ ا. زهرهٔ گاو، مادهٔ‌ای شبیه زردهٔ تخم‌مرغ که از میان زهرهٔ گاو بیرون می‌آورند و آن را جاویزن و مهرهٔ زهرهٔ گاو و گاوزهره و گاوسنگ هم می‌گویند.
**گاه** ـ علامت اسم زمان که در آخر کلمه درمی‌آید مانند بامگاه. شامگاه. سحرگاه. و علامت اسم مکان مانند پرستشگاه. کشتارگاه. لشکرگاه.
**گاه** ـ ا. «پهـ gās.gāh» وقت، زمان، هنگام.
**گـاه** ـ ا. «پهـ gāh» جا، مکان، تخت پادشاهی || به معنی بوتهٔ زرگری و ظرفی که در آن سیم و زر ذوب می‌کنند نیز گفته شده.
**گاهنامه** ـ ا.مر. کاغذ یا دفتری که در آن حساب روزها و ماه‌ها و سال‌ها را چاپ می‌کنند، تقویم.
**گاهنبار** ـ ا. (هَ) گهنبار. گاهانبار. گاهبار. گهبار: «پهـ gāsānbār» نام شش جشن که در ایران باستان در اوقات مختلف سال برپا می‌کرده‌اند. و نیز گفته‌اند نام شش هنگام یا شش روزی است که خدای تعالی عالم را آفریده است.
**گاهواره** ـ ا. «پهـ gāhvarak» گهواره: تختخوابی که کودك را روی آن می‌خوابانند و تکان می‌دهند.
**گبر** ـ ا. (گَبْ) زردشتی، پیرو زردشت. این نام بعد از اسلام به زردشتیان اطلاق شده.
**گـبرگه** ـ ا. (گَبُ) نوعی ورزش از ورزش‌های باستانی ایران، ورزش با میل. گبرگه گرفتن: میل گرفتن.
**گپ** ـ ا. (گَ) حرف، سخن، کلمه. گپ زدن: حرف زدن، سخن گفتن.
**گـجسته** ـ ص. (گُجَ) «پهـ gaǰastak» گجستك: خبیث، ملعون، پلید و ناپاك.
**گچ** ـ ا. (گَ) «پهـ gač» جسمی است جامد و سفید شبیه خاکستر که از حرارت دادن سنگ گچ «۱۲۰ تا ۱۸۰ درجه» در کوره بدست می‌آید.
**گدا** ـ ص. (گَ) نادار و بینوا و کسی که وجه معاش خود را به رایگان از دیگران طلب کند.
**گداختن** ـ مص.م. (گُ.خْتَ) فلز یا چیز دیگر را به قوهٔ حرارت ذوب کردن. و «مص.ل» آب شدن یا واشدن جسم جامد در اثر حرارت، گدازیدن و پزاختن هم گفته شده.
**گدار** ـ ا. (گُ) گودی ته دره، و جایی از رودخانه که خشك و بی‌آب باشد.

**گدارو** ـ ص.مر. (گَ.رُ) گداروی: گدامنش. بسیار پررو و سمج در گدایی.
**گداز** ـ ا.مص. (گُ) گدازش، عمل گداختن، ذوب.
**گدوك** ـ ا. (گَدُ) گردنهٔ کوه، جایی از کوه که در زمستان برف در آن جمع شود و مانع عبور و مرور گردد.
**گذر** ـ ا.مص. (گُذَ) عبور، گذشتن از جایی ‖ به معنی محل عبور هم می‌گویند. گذر کردن: گذشتن و عبور کردن از جایی.
**گذرا** ـ گذران ـ ص.فا. (گُذَ) نگا. گذشتن.
**گذراندن** ـ مص.م. (گُذَ) گذرانیدن: کسی یا چیزی را از جایی عبوردادن ‖ کاری را به انجام رساندن. گذراننده: «ا.فا» عبوردهنده. کسی که کاری یا امری را بگذراند و به پایان برساند.
**گذرگاه** ـ ا.مر. (گُذَ) گذرگه: محل عبور، جای گذشتن و عبور کردن، گذر هم می‌گویند.
**گذرنامه** ـ ا.مر. (گُذَ) اجازه نامهٔ عبور از مرز، نوشته‌ای که شهربانی یا ادارهٔ دیگر به کسانی که قصد مسافرت به کشورهای بیگانه دارند می‌دهد، سابقاً تذکره یا پاسپورت می‌گفتند.
**گذشت** ـ ا.مص. (گُذَ) گذشتن، گذر کردن. و نیز به معنی بخشش و بخشایش، و صرفنظر کردن از چیزی.
**گذشتن** ـ مص.ل. (گُذَ) گذر کردن، عبور کردن ‖ سرآمدن و به پایان رسیدن وقت و زمان ‖ به معنی بخشودن و بخشیدن نیز می‌گویند. گذرنده: «ا.فا» عبورکننده. گذرا ـ گذران: «ص.فا» گذرنده، رونده «آب گذرا. جهان گذران».
**گر** ـ حـ(گَ) مخفف اگر.
**گر** ـ (گَ) پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و دلالت بردارندهٔ شغل و حرفه می‌کند مثل آهنگر. خنیاگر. درودگر. زرگر. علامت صفت فاعلی هم هست مانند ستمگر. غارتگر. فسونگر.
**گر** ـ ا. (گَ) «پهـ gar» یکی از بیماری‌های جلدی که باعث سوزش و خارش پوست بدن می‌گردد، گری هم می‌گویند «نگا. جرب» و نیز گر: حیوان مبتلا به جرب را هم می‌گویند «بزگر» «خرگر».
**گر** ـ ا. (گُ) شعله، زبانهٔ آتش. گرزدن: زبانه کشیدن آتش.
**گرا** ـ ا.ص. (گَرّ) بنده، غلام. به معنی حجام و دلاك هم گفته شده.
**گراز** ـ ا. (گُ) «پهـ virāz» خوك وحشی، جانوری است قوی، دارای جثهٔ سنگین و پوست ضخیم و پوزهٔ مخروطی، دودندان دراز از طرفین دهانش بیرون آمده که آلت دفاعی او است.
**گراز** ـ ا. (گُ) پل‌کش، بیل پهن و بزرگ با دستهٔ چوبی.
**گراسه** ـ ا. [فر] Grosse دوازده دوجین.
**گرافیك** ـ ا. [فر] Graphique ترسیم، نمودار، نمایش دادن چیزی بوسیلهٔ نوشته یا خط.
**گرامافون** ـ ا. [فر] Gramophone دستگاهی است برای ظاهر ساختن امواج صوت که قبلا برروی صفحه‌های مخصوص ضبط می‌کنند.
**گرامی** ـ ص. (گِ) «پهـ garāmik» عزیز،

مکرم، محترم، ارجمند.
**گران** ـ ص. (گَ) «پهـ garān» سنگین، نقیض سبك ‖ پربها، نقیض ارزان.
**گرانبها** ـ ص.مر. (گَ.بَ) هر چیز گران قیمت و کمیاب، آنچه که ارزش بسیار داشته باشد، بهاگیر و بهاور.
**گرانپایه** ـ ص.مر. (گَ) بلندمرتبه.
**گرانجان** ـ ص.مر. (گَ) سخت جان. بسیار پیر و سالخورده ‖ شخص بینوا و بیمار و از جان سیر شده ‖ خسیس.
**گـرانـدهتل** ـ ا. [فر] Grand hotel مهمانخانهٔ بزرگ.
**گرانسایه** ـ ص.مر. (گَ) کنایه از صاحب جاه و مرتبه، عالیرتبه، عالیمقام.
**گرانسر** ـ ص.مر. (گَ.سَ) کنایه از متکبر، خودخواه، خودسر.
**گراور** ـ ا. [فر] Gravure عکس یا نقشه که با دستگاه مخصوص شبیه دستگاه عکاسی در روی فلز مخصوص عکسبرداری میشود برای چاپ کردن روی کاغذ.
**گرایش** ـ ا.مص. (گَ.یِ) نگا. گراییدن.
**گراییدن** ـ مص.ل. (گَ) «پهـ grāyitan» آهنگ کردن، میل و رغبت کردن، یازیدن، حمله بردن، گرایندن و گرایستن هم گفته شده. گرایش: «ا.مص» قصد، آهنگ، تمایل، میل و رغبت، گراهش هم گفته شده. گراینده: «ا.فا» آهنگکننده، رغبتکننده. گرای: امر به گراییدن، بگرای، و به معنی گراینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل اهریمن گرای. بلند گرای.
**گربز** ـ ص. (گُ.بُ) زیرك، دلیر، مکار، طرار، حیلهگر، جربز هم گفته شده. گربزی: زیرکی، دلیری.
**گربه** ـ ا. (گُ) «پهـ gurbak» حیوانی است کوچك و گوشتخوار، دارای پوزهٔ کوتاه و سبیلهای دراز و موهای نرم و چنگالهای تیز.
**گرد** ـ ا. (گَ) «پهـ gart» خاك نرم، خاك نرم که به هوا برود، غبار.
**گرد** ـ ص. (گِ) «پهـ girt» هر چیزی که شکل دائره یا گلوله باشد. و نیز به معنی دوروبر و اطراف چیزی.
**گرد** ـ ص. (گُ) «پهـ gort» دلیر، دلاور، پهلوان.
**گرداب** ـ ا.مر. (گِ) جایی در دریا که آب دور خود میچرخد و فرومیرود، گردابه و آبگرد هم گفته شده.
**گرد آمدن** ـ مص.ل. (گِ) جمع شدن، فراهم آمدن.
**گرد آوردن** ـ مص.م. (گِ) جمع کردن، فراهم آوردن، انباشتن، گردآوریدن هم گفته شده. گردآوری: عمل گردآوردن.
**گردان** ـ ا.جمـ (گُ) جمع گرد به معنی پهلوان. و در اصطلاح ارتش: سه گروهان، یك سوم عدهٔ هنگ.
**گردان** ـ ص.فا. (گَ) نگا. گردیدن.
**گرداندن** ـ مص.م. (گَ) «پهـ gartānitan» گردانیدن: گردش دادن، چرخانیدن، چیزی را در گرد چیز دیگر حرکت دادن، تغییر دادن. گرداننده: «ا.فا» گردشدهنده، چرخاننده.
**گردباد** ـ ا.مر. (گِ) باد شدید که به دور خود بچرخد، تنورهٔ بزرگ گرد و خاك که در اثر وزش باد میچرخد و به هوا میرود.
**گردبر** ـ ا.مر. (گِ.بُ) آلتی که نجار با آن

چوب را سوراخ می‌کند.
**گردران** ـ ا.ص. (گِ) ران پر از گوشت و گرد، بیخ ران.
**گردش** ـ ا.مص. (گَ.دِ) نگا. گردیدن.
**گردك** ـ ا. (گِ.دَ) مصغر گرد. به معنی خیمهٔ کوچك و حجلهٔ عروس هم گفته شده.
**گردکان** ـ ا. (گِ.دَ) نگا. گردو.
**گردکردن** ـ مص.م. (گِ) جمع کردن، فراهم آوردن.
**گردگرفتن** ـ مص.م. (گِ.دْ) اطراف و جوانب کسی یا چیزی را گرفتن، محاصره کردن.
**گردن** ـ ا. (گَ.دَ) «په gartan» قسمتی از بدن بین سر و تنه.
**گردنا** ـ ا. (گَ.دَ) هر چیز گردنده که دور خود بچرخد، سیخ کباب، تکهٔ گوشت که آن را به سیخ بکشند و روی آتش بگردانند، گردناج هم گفته شده.
**گردناك** ـ ص. (گَ.دْ) گردآلود، پر گرد و خاك.
**گردنامه** ـ ا.مر. (گِ) طلسم و دعایی که برخی مردم دربارهٔ کسی که دوست دارند بکار می‌برند تا از نزد آنها دور نرود و یا از شهر خود به شهر دیگر سفر نکند.
**گردن‌بند** ـ ا.مر. «په gartan band» زیوری که زنان به گردن خود ببندند، گلوبند هم می‌گویند، گردبندن نیز گفته شده.
**گردن‌شخ** ـ ص.مر. (گَ.دَنْ.شَ) کنایه از شخص متکبر، مغرور، سرکش.
**گردنه** ـ ا. (گَ.دَ) «په gartanak» جایی از کوه که به منزلهٔ گردن کوه است. راه سخت و پرپیچ و خم در کوه.
**گردو** ـ ا. (گِ.دُ) ثمر درخت گردو که مغز آن مانند بادام خورده می‌شود و از آن روغن هم می‌گیرند، هردانهٔ گردو یك پوست سبز و یك پوست سخت چوبی دارد، پوستهٔ چوبی آن دوکفه است و در میان آن مغز قرار دارد.
**گردون** ـ ا. (گَ) چرخ، هر چه دور خود یا گرد محوری بچرخد. به معنی آسمان نیز می‌گویند.
**گردونه** ـ ا. (گَ) چرخ، ارابه، گاری. هر چیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد.
**گرده** ـ ا. (گُ.دَ) «په gurtak» نگا. کلیه.
**گرده** ـ ا. (گِ.دَ) «په girtak» هر چیز گرد و مدور، مانند نان گرد «گردهٔ نان».
**گرده** ـ ا. (گَ.دَ) طرح نقاشی، نقشه یا تصویر یا نوشته‌ای که از روی آن نقشه و تصویر یا نوشتهٔ دیگری کپیه کنند.
**گرده** ـ ا. (گَ.دَ) گرد مانند، شبیه گرد. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: یاخته‌های نرگیاه، گرد نرگل.
**گردیدن** ـ مص.ل. (گَ) «په gartitan» گشتن، دورزدن، چرخیدن، تغییر کردن. به معنی شدن هم می‌گویند. گردش: «ا.مص» چرخ زدن چیزی به دور خود، راه رفتن به قصد تفرج. و نیز به معنی جریان. گردنده: «ا.فا» چیزی که دور خود می‌گردد. گردان: گردنده، در حال گردیدن، گردا هم گفته شده. گرد: امر به گردیدن، بگرد، و به معنی گردنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جهانگرد. بیابانگرد. دوره‌گرد. ولگرد.
**گرز** ـ ا. (گُ) نوعی از آلات جنگ که در

قدیم بکار می‌رفته و از چوب و آهن ساخته می‌شده و سر آن بیضی شکل یا گلوله مانند بوده و آن را بر سر دشمن می‌زدند، گرزه و دبوس و کوپال هم گفته شده.

**گرزش** ـ ا.مص. (گَ.زِ) «پهـ garzišn» گله، شکایت، شکوه، تظلم.

**گرزمان** ـ ا. (گَرُ) «پهـ garotmān» عرش، آسمان، سپهر.

**گرزن** ـ ا. (گَ.زَ) تاج، تاج مرصع که در قدیم روی تخت بالای سر پادشاهان می‌آویخته‌اند، گرزین هم گفته شده. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: طرز قرار گرفتن گل‌ها در بالای شاخه‌ها.

**گرزه** ـ ا. (گَ.زَ) «پهـ garzak» ماربزرگ، کفچه مار، نوعی از مار که سربزرگ دارد.

**گرسنه** ـ ص.(گُرِ) انسان یا حیوان که معده‌اش خالی و محتاج غذا باشد، نقیض سیر، گرس و گسنه و گشنه هم گفته شده. گرسنگی: گرسنه بودن، گرسنیا نیز گفته شده.

**گرفت** ـ ا.مص. (گِرِ) مؤاخذه، بازخواست ‖ غرامت، تاوان ‖ به معنی طعنه و سرزنش هم گفته شده.

**گرفتار** ـ ص. (گِرِ) نگا. گرفتن.

**گرفتن** ـ مص.م. (گِرِ) «پهـ griftan» ستاندن، به چنگ آوردن، دریافت کردن ‖ به معنی درهم شدن نیز می‌گویند. گیرنده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌گیرد. و نیز گیرا و گیرنده به معنی جذاب و رباینده و دلربا هم گفته می‌شود. گرفته: «ا.مف» بدست آمده، ستانده شده. به معنی تیره و افسرده و دلتنگ و خسیس هم می‌گویند. گرفتار: اسیر، دربند، دستگیر شده.

**گرگ** ـ ا. (گُ) «پهـ gurg» جانوری است وحشی و گوشتخوار و شبیه سگ اما از او قوی‌تر و درنده‌تر.

**گرگین** ـ ص. (گَ.گِ) گرگن: حیوانی که به بیماری جرب مبتلا باشد.

**گرم** ـ ص. (گَ) «پهـ garm» دارای حرارت، نقیض سرد.

**گرم** ـ ا. (گُ) اندوه، غم، دلتنگی.

**گرم** ـ ا. (گُ) قسمتی از دوش، بین گردن و دوش، بیخ گردن.

**گرم** ـ ا. [فر] Gramme واحد وزن در فرانسه، پنج گرم تقریباً برابر یك مثقال است.

**گرما** ـ ا. (گَ) گرمی هوا، نقیض سرما.

**گرمابه** ـ ا.مر. (گَ) «پهـ garmāpak» جایی که برای شستشوی بدن ساخته شده و دارای آب گرم باشد، حمام، گرماوه و گرمابان و گرماوان هم گفته‌اند.

**گرمسیر** ـ ا.مر. (گَ.مْسِ) جای گرم که مردمان چادرنشین زمستان‌ها به آنجا کوچ می‌کنند، قشلاق.

**گرمك** ـ ا. (گَ.مَ) «پهـ garmak» میوه‌ای است از نوع خربزه که پیش از خربزه می‌رسد، گرمه هم گفته شده.

**گرمگاه** ـ ا.مر. (گَ.مْ) ظهر، هنگام ظهر، میان روز که هوا گرم است. ونیز جای گرم.

**گرنج** ـ ا. (گُرَ) چین، شکن، گره ‖ کنج، گوشه، بیغوله.

**گرو** ـ ا. (گِرَ) «پهـ graw» شرط و رهن، چیزی که در نزد کسی بگذارند و در حدود ارزش آن پول قرض کنند به این شرط که هرگاه پول را رد کردند آن را

پس بگیرند، گروگان هم می‌گویند. گروبستن: شرط بستن. گروبردن: پیروز شدن در مسابقه، بردن شرط.
**گرو** ـ ا. [فر] Gréve اعتصاب، دست از کار کشیدن کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.
**گروپ** ـ ا. [فر] Groupe دسته، گروه.
**گروش** ـ ا.مص. (گِرَوِ) نگا. گرویدن.
**گروگان** ـ ا.ص. (گِرَ) «په grokān» گرو کردنی، گروشده، چیزی که به گرو گذارده شده.
**گروه** ـ ا. جم (گُ) «په groh» جماعت، جمعی از مردم، دسته‌ای از حیوانات، گره و گروهه و گروزه نیز گفته شده.
**گروهان** ـ ا. جم (گُرُ) جمع گروه، گروه‌ها. در اصطلاح ارتش: یکدسته سرباز از ۱۴۰ تا ۱۷۰ نفر.
**گروهبان** ـ ا.ص. (گُرُهْ) سرباز درجه‌دار، پایین‌تر از استوار.
**گروهه** ـ ا. (گُرُ.هَ) گلوله، گلوله‌ای که از خمیر یا گل یا پنبه درست کنند، گرهه نیز گفته شده || به معنی گروه و جماعت هم گفته‌اند.
**گرویدن** ـ مص.ل. (گِرَ) «په gravitan» ایمان آوردن، باور کردن، به کسی یا چیزی عقیده پیدا کردن. گروش: «ا.مص» گرویدگی، ایمان آوردن. گرونده: «ا.فا» ایمان آورنده. گرویده: ایمان آورده، فریفته شده.
**گره** ـ ا. (گِرِه) «په greh» پیچیدگی و بهم بستگی در نخ و ریسمان یا چوب و شاخهٔ درخت یا چیز دیگر، بند، پیوند، گری نیز گفته شده.
**گره** ـ ا. (گِرِه) مقیاس طول، یك شانزدهم ذرع.
**گریان** ـ ص.فا. (گَ) نگا. گریستن.
**گریاندن** ـ مص.م. (گَ) «په gryēnitan» کسی را به گریه انداختن، وادار به گریه کردن. گریاننده: «ا.فا» کسی که دیگری را بگریاند، کسی یا چیزی که باعث گریه شود.
**گریبان** ـ ا. (گِرِ) «په grivpān» یخه، یخهٔ جامه، آن قسمت از جامه که اطرافِ‌گردن را بگیرد، گریوان هم گفته شده.
**گریپ** ـ ا. [فر] Grippe مرضی است واگیر که آن را دو نوع متمایز می‌دانند: یکی گریپ فصلی یا زکام که بواسطهٔ سرما و اختلاف هوا تولید می‌شود و عوارض آن عبارتست از عطسه، سرفه، خستگی اعضاء، بدطعمی دهان، تب، درد سر. دیگری گریپ عام یا انفلوانزا یا مشمشه که بیماری سخت و واگیر است و میکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن می‌شود.
**گریختن** ـ مص.ل. (گُرِ.تَ) دررفتن، فرار کردن، گرختن و گریزیدن هم گفته شده. گریزنده: «ا.فا» فرارکننده، کسی که از دست دیگری یا از برابر چیزی می‌گریزد. گریزان: «ص.فا» گریزنده، در حال گریختن.
**گریز** ـ ا.مص. (گُرِ) فرار، گریختن از برابر کسی یا چیزی، گریغ هم گفته شده. گریز زدن: هنگام سخن گفتن یا نوشتن از مطلبی به مطلب دیگر پرداختن.
**گریزاندن** ـ مص.م. گریزانیدن: فرار دادن، اسباب فرار کسی را فراهم ساختن.

**گریزگاه** ـ ا.مر. (گُ.رِ.زْ) جای گـریختن، محل مناسب برای گریختن ‖ و جایی از نطق یا نوشته یا قصیده که می‌توان در آنجا به مناسبتی از موضوع سخن به موضوع دیگر گریز زد.
**گریس** ـ ا. [فـر] Graisse پـیه، روغـن، چربی.
**گریستن** ـ مص.ل. (گِ.رِ.تَ) «پهـ gristan» گریه کردن، اشك ریـختن، گـرستن و گرییدن هم گفته شده. گـرینده: «ا.فـا» گریه‌کننده. گریان: «ص.فا» گرینده، در حال گریستن، اشك ریزان.
**گریوه** ـ ا. (گَ.رِ.وَ) «پهـ grivak» تل، پشته، تپه، گردنهٔ کوه.
**گریه** ـ ا.مص. (گِ.یَ) فروریختن اشك از چشم از شدت اندوه و تأثر.
**گرییدن** ـ مص.ل. نگا. گریستن.
**گز** ـ ا. (گَ) مقیاس طول، معادل ۱۶ گره، عربی ذرع می‌گویند.
**گز** ـ ا. (گَ) درختی است دارای برگ‌های ریز، بـیشتر در شـوره‌زار مـی‌روید، چوب آن را می‌سوزانند. یك قسم دیگر آن کـــوتاه و بـــوته مـــانند و دارای خوشه‌های گـل سـفید یـا سـرخ‌رنگ است و گزانگبین از آن گرفته می‌شود.
**گز** ـ ا. (گَ) نوعی از شیرینی که با شیرهٔ گز و شکر و سفیدهٔ تـخم‌مرغ درست می‌کنند و لای آن مغز پسته یا بـادام می‌گذارند.
**گزاردن** ـ مص.م. (گُ) ادا کـردن، بـجا آوردن، انجام دادن، گزاریدن هم گفته شده. گزارش: «ا.مص» شرح و تفسیر قضیه، شرح و تفصیل خبر یا کـاری که انجام یافته، گزارشن و گزاره هـم گفته شده. گزارنده: «ا.فا» اداکننده، بجا آورنده. گزار: امر به گزاردن، بگزار، و به معنی گزارنده در ترکیب بـا کـلمهٔ دیگـر مـثل خـدمتگزار. سـپاسگزار. نمازگزار. خواب گزار.
**گزارش** ـ ا.مص. (گُ.رِ) نگا. گزاردن.
**گزارشگر** ـ ص.فا. (گُ.رِ) گزارش‌دهنده. مورخ. به معنی تعبیرکنندهٔ خواب هم گفته‌اند.
**گزاره** ـ ا.مص. (گُ) نگا. گزاردن.
**گـــزاف** ـ ص. (گِ) گـــزافـــه: بـسـیار، بیحساب، بیحد ‖ بیهوده، عبث، سخن بیهوده.
**گزاك** ـ ص. (گَ) «پهـ gazāk» گزنده.
**گزان** ـ ص.فا. (گَ) نگا. گزیدن.
**گزانگبین** ـ ا.مر. (گَ.زْاَ.گَ.بِ) شکرك بوتهٔ گـز، مـاده‌ای است زردرنگ و انـدکی شیرین که در بوتهٔ گز تولید می‌شود. و از آن شیرینی معروف گز را درست می‌کنند، گز خوانسار معروف است.
**گزایـیدن** ـ مـص.م. (گَ.یِ.دَ) گـزیدن، گـزند رسـاندن، نـیش زدن. گـزایش: «ا.مص» آزار و گزند رساندن. گزاینده: «ا.فا» آزار رسانندە. گزایان: «ص.فـا» گزاینده، در حال گزند رساندن. گزای: امر به گزایـیدن، بگـزای. و بـه مـعنی گزاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مـثل جان گزای. دشمن گزای. مردم گزای.
**گزر** ـ ا. (گَ.زَ) هویج، زردك.
**گزش** ـ ا.مص. (گَ.زِ) نگا. گزیدن.
**گزك** ـ ا. (گَ.زَ) مزه، چـیزی کـه بـا آن تغییر ذائقه بدهند ‖ به معنی فرصت و مـوقع مـناسب بـرای کـاری نـیز می‌گویند.
**گـــزلیك** ـ ا. [ت] (گِ.لِ) گـزلك: کـارد کوچك دسته‌دار.

**گزمه** ـ ا.ص. (گَ.مَ) شبگرد، پاسبان، عسس.
**گزن** ـ ا. (گَزَ) ابزار آهنی دم‌تیز که با آن چرم و تیماج را می‌تراشند.
**گزند** ـ ا. (گَزَ) «په gazand» آسیب، آزار، آفت، رنج، چشم زخم.
**گزنه** ـ ا. (گَ.نَ) گیاهی است از طایفهٔ نعناع، بیشتر در کنار رودخانه‌ها و نهرها می‌روید.
**گزیت** ـ ا. (گَزِ یا گِ.یَ) باج و خراج، مالیاتی که در قدیم مسلمانان از کفار و اهل ذمه می‌گرفتند، گزید و گزیه هم گفته شده، به عربی جزیه می‌گویند.
**گزیدن** ـ مص.م. (گَزِ.دَ) «په gazitan» گاز گرفتن، دندان گرفتن، نیش زدن، گزاییدن هم گفته شده. گزش: «ا.مص» عمل گزیدن، گزایش هم گفته شده. گزنده: «ا.فا» حیوان یا حشره‌ای که انسان را بگزد و نیش بزند، جانور زهردار. گزیده: «ا.مف» کسی که جانور گزنده‌ای او را دندان گرفته یا نیش زده باشد. گزان: گزنده، در حال گزیدن. گز: امر به گزیدن، بگز، و به معنی گزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل غریب گز.
**گزیدن** ـ مص.م. (گُزِ.دَ) انتخاب کردن، پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان چند چیز یا چند نفر. گزینش: «ا.مص» برگزیدگی، پسندیدگی، انتخاب. گزیننده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را برگزیند. گزیده: «ا.مف» پسندیده، انتخاب شده، گزینه هم گفته شده. گزین: امر به گزیدن، بگزین، و به معنی گزیننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خلوت گزین. عشرت گزین. به معنی گزیده و انتخاب شده هم می‌گویند. گزین کردن: انتخاب کردن، برگزیدن.
**گزیر** ـ ا. (گُزِ) چاره، علاج، گزر و گزیره هم گفته شده. ناگزیر: ناچار.
**گزیر** ـ ا.ص. (گَ یا گِزِ) «په gezir» پاکار، پیشکار، داروغه.
**گزین** ـ (گُ) نگا. گزیدن.
**گزینش** ـ ا.مص. (گُزِ.نِ) نگا. گزیدن.
**گزینه** ـ ا.ص. (گُزِ) برگزیده، انتخاب شده.
**گس** ـ ص. (گَ) مزه‌ای که دهان را جمع کند مثل مزهٔ میوهٔ نارس، زمخت.
**گساردن** ـ مص.م. (گُ.رْدَ) گساریدن: خوردن، می‌خوردن، غم خوردن. گسارنده: خورنده، نوشنده. گسار: امر به گساردن، بگسار، و به معنی گسارنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل باده‌گسار. میگسار. غمگسار.
**گست** ـ ص. (گَ) زشت، قبیح، نازیبا.
**گستاخ** ـ ص. (گُ) «په vistāxv» بی‌ترس، جسور، دلیر، بی‌پروا، بی‌ادب، وستاخ و بستاخ و استاخ و اوستاخ و بیستاخ هم گفته شده.
**گستردن** ـ مص.م. (گُ.تَ.دَ) پهن کردن، تنك کردن، پهن کردن فرش یا بساط در روی زمین، گستریدن هم گفته شده. گسترش: «ا.مص» گستردگی، پهن شدگی. به معنی فرش و هر چیز گستردنی هم گفته شده. گسترنده: «ا.فا» کسی که چیزی را بگستراند. گسترده: «ا.مف» پهن کرده شده. گستر، امر به گستردن، بگستر، و به معنی گسترنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دادگستر. سایه گستر.
**گسترش** ـ ا.مص. (گُ.تَرِ) نگا. گستردن.

**گسستن** ـ مص.م. (گُسِ.تَ) بریدن، از هم جدا کردن. و «مص.ل» بریده شدن، پاره شدن، گسیختن، گسلیدن. گسسته: «ا.مف» پاره شده، بریده شده، گسیخته. گسستگی: گسیخته بودن.

**گسلاندن** ـ مص.م. (گُسِ) گسلانیدن: پاره کردن، بریدن، پاره کردن رشتهٔ چیزی. گسلاننده: «ا.فا» پاره‌کننده، کسی که رشته‌ای را بگسلاند. گسل: امر به گسلاندن، بگسل، یا بگسلان، و به معنی گسلاننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پیمان گسل.

**گسلیدن** ـ مص.ل. (گُسِلِ.دَ) گسستن، گسیختن، بریدن. گسلیده: «ا.مف» بریده، گسسته.

**گسیختن** ـ مص.ل. (گُ) گسستن، پاره شدن. و «مص.م» پاره کردن. گسیخته: «ا.مف» گسسته، پاره شده.

**گسیل** ـ ا.ص. (گُسِ) روانه، فرستاده، گسی نیز گفته شده. گسیل داشتن: یا گسیل کردن: فرستادن کسی به جایی.

**گش** ـ ا. (گُ) هر یك از چهار خلط بدن. گش زرد: صفرا. گش سفید: بلغم. گش سرخ: خون. گش سیاه: سودا.

**گشاد** ـ ا.مص. (گُ) «مصدر مرخم» گشادن. گشایش. رهایی. انبساط. گشاده‌رویی ‖ رها کردن تیر از کمان.

**گشاد** ـ ص. (گُ) گشاده، فراخ، وسیع، ضد تنگ.

**گشادن** ـ مص.م. (گُ.دَ) بازکردن، رها کردن، گشودن. گشایش: «ا.مص» رهایی، فراخی، وسعت. گشاینده: «ا.فا» بازکننده. گشاده: «ص.مف» باز، فراخ، آشکار و بی‌پرده. گشادگی: فراخی، وسعت. گشا: امر به گشادن، بگشا. و به معنی گشاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل مشکل گشا، کارگشا. کشورگشا.

**گشایش** ـ ا.مص. (گُ) نگا. گشادن.

**گشت** ـ ا.مص. (گَ) «مصدر مرخم» گشتن، گردش، گردیدن.

**گشت** ـ ق. (گِ) همه، همگی.

**گشتن** ـ مص.ل. (گَ.تَ) «په gaštan» گردیدن، دورزدن، گردش کردن، تماشا کردن ‖ به معنی شدن هم می‌گویند. گشته: «ا.مف» گردیده، پیچیده.

**گشتی** ـ ا.ص. (گَ) پاسبان یا نگهبان که باید در مسافت معینی گردش و نگهبانی کند.

**گشسب** ـ ا.مر. (گُشَ) «په gušasp» گشنسب: «په gušansp» اسب نر.

**گشن** ـ ص. (گَشْ) کشن: بسیار، انبوه، انبوه لشکر یا کاروان یا جنگل، درخت پرشاخ و برگ. «به فتح گاف و کسر شین و به فتح گاف و شین نیز گفته شده».

**گشن** ـ ص. (گُشْ) «په gošn» جوان، مردانه، فحل، نر، تخمی. درخت خرمای نر. گشن دادن: مایهٔ آبستنی دادن، بارور کردن درخت خرما با گرد افشاندن، گشن‌گیری.

**گشنیز** ـ ا. (گَ) «په gašnic» گیاهی است یکساله دارای گل‌های سفید و چتری، از جملهٔ سبزی‌های خوردنی است، خام و پختهٔ آن خورده می‌شود.

**گشودن** ـ مص.م. (گُ) گشادن: بازکردن، رها کردن. گشوده: «ا.مف» بازکرده، رها شده.

**گفتار** ـ ا.مص. (گُ) «په guftār» سخن

گفتن. به معنی سخن هم می‌گویند.
**گفتگو** ـ ا.مص. (گُ.تُگُ) باهم سخن گفتن.
**گفتن** ـ مص.م. (گُ) «په goftan» حرف زدن، سخن راندن، ادا کردن سخن. گوش: «ا.مص» گفتار. گوینده: «ا.فا» کسی که سخن می‌گوید. گویندگی: گوینده بودن. گفتنی: در خور گفتن. گو: امر به گفتن، بگو، و به معنی گوینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل راستگو. دروغگو. قصه‌گو.
**گفت‌وشنید** ـ ا.مص. گفتن و شنیدن، گفتگو، مباحثه، گفت و شنود و گفت و شنفت و گفت و شنو هم گفته شده.
**گل** ـ ا. (گُ) «په gul» شکوفهٔ بازشده، غنچه‌ای که شکفته شده، برگ‌های رنگین بهم پیوسته که بعضی از درختان و گیاه‌ها در شاخه‌های خود در روی ساقهٔ کوتاه به بار می‌آورند.
**گل** ـ ا. (گِ) «په gil» خاك که با آب مخلوط شده.
**گل** ـ ا. (گَ) گلو، گردن.
**گل** ـ ا. [انگل] Goal «اصطلاح فوتبال» دروازه، هال.
**گلاب** ـ ا.مر. (گُ) عرق گل، بخصوص عرقی که از یك قسم گل معروف به گل محمدی یا گل گلاب می‌گیرند.
**گلابتون** ـ ا. (گُ) گل‌های برجسته که با رشته‌های نقره یا طلا در روی پارچه می‌دوزند.
**گلابه** ـ ا.مر. (گِ) گل و لای، گلاوه هم گفته شده.
**گلابی** ـ ا. (گُ) میوه‌ای است سبز رنگ و آبدار و مخروطی شکل به‌اندازهٔ سیب، درخت آن نیز شبیه به درخت سیب.
**گلادیاتور** ـ ا. [فر] Gladiateur در روم قدیم کسانی را می‌گفتند که در سیرك یا میدان عمومی با حیوانات درنده پیکار می‌کردند.
**گل آذین** ـ ا.مر. (گُلْ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: طرز قرار گرفتن گل‌ها بر روی ساقه یا شاخه‌ها.
**گل‌افشان** ـ ص.فا. (گُلْ) گل افشاننده، افشانندهٔ گل، گل فشان هم گفته‌اند ‖ به معنی گل پاشیدن و گل افشاندن هم گفته شده ‖ و نیز بیماری سرخك یا مخملك را هم می‌گویند.
**گل‌اندام** ـ ص.مر. (گُلْ) گلندام، نازك بدن، کسی که بدن نرم و لطیف مانند برگ گل دارد.
**گلاندن** ـ مص.م. (گَ.نْدَ) گلانیدن: افشاندن، تکانیدن، تکان دادن درخت که میوه‌های آن بریزد ‖ و «به تشدید لام» به معنی غلتانیدن هم می‌گویند. گلاننده: «ا.فا» تکان‌دهنده، تکاننده.
**گلاویز** ـ ص.مر. (گَ) آویخته، آویزان. گلاویز شدن: باهم دست به یخه شدن، گریبان یکدیگر را گرفتن، بهم آویختن دونفر هنگام زد و خورد یا کشتی گرفتن.
**گلایدر** ـ ا. [انگل] Glider هواپیمای بی‌موتور.
**گلایه** ـ ا. (گِ) گله، شکوه.
**گلبانگ** ـ ا.مر. (گُ) بانگ بلند، آواز رسا، گلبام هم گفته شده. گلبانگ مسلمانی: اذان، بانگ اذان‌گو. گلبانگ برقدم زدن: به شتاب رفتن.
**گلبرگ** ـ ا.مر. (گُ.بَ) برگ گل، هر یك از برگ‌های نازك و رنگین گل «پتال Pétale».

**گلبن** ـ ا.مر. (گُ.بُ) درخت گل، بوتهٔ گل.
**گلبول** ـ ا. [فر] Globule گلوبول: گویچه، اجسام ذره‌بینی که در خون وجود دارند و چهار دهم مقدار خون بدن انسان را تشکیل می‌دهند و توسط طحال و مغز استخوان ساخته می‌شوند و بردو قسم اند: سرخ و سفید.
**گل‌پیرا** ـ ا.ص. (گُلْ) باغبان، گلکار، کسی که کارش پیرایش دادن و تربیت کردن گل است.
**گلچهره** ـ ص.مر. (گُلْ) زیبا، خوشگل، خوبرو، گلرخ، بیشتر دربارهٔ زنان و کودکان می‌گویند، گلچهر هم گفته شده.
**گلچین** ـ ص.فا. (گُلْ) کسی که گل می‌چیند ‖ به معنی هر چیز برگزیده و انتخاب شده نیز می‌گویند.
**گلخن** ـ ا.مر. (گُ.خَ) آتشخانه، تون، آتشخانهٔ حمام، گولخان و گلخان و گولخن و گولخ و توشکان هم گفته شده. گلخنی: گلخن تاب، تونتاب، آتش‌انداز، کارگری که در گلخن حمام آتش می‌افروزد.
**گلدسته** ـ ا.مر. (گُلْدَ.تَ) دستهٔ گل ‖ و نیز منارهٔ بلندی را می‌گویند که در معابد و مساجد بزرگ درست می‌کنند.
**گلدوزی** ـ ا.مص. (گُ) دوختن نقش و نگار با ابریشم بر روی پارچه.
**گلرخ** ـ ص.مر. (گُ.رُ) گلچهره، خوبرو، خوشگل، زیبا، کسی که رخ او مانند گل سرخ باشد، گلرخسار و گلعذار هم می‌گویند.
**گل‌ریزان** ـ ا.مر. (گُلْ) رسم گل ریختن به سر عروس و داماد در مجلس عروسی، یا به سر پهلوان در زورخانه.
**گلزار** ـ ا.مر. (گُلْ) «په gulzār» گلستان، جایی که گل بسیار روییده باشد.
**گلستان** ـ ا.مر. (گُلِ) جایی که درخت و بوتهٔ گل بسیار باشد، گلزار، گلشن، گلستو هم گفته شده.
**گل‌سرسبد** ـ ا.مر. (گُلِ) گل روی سبد، گل زیبا و برگزیده ‖ و کنایه از شخص برگزیده و عزیز.
**گل‌سنگ** ـ ا.مر. (گُلْ) از رستنی‌های نهانزا که روی برخی سنگ‌ها یا تنهٔ درختان می‌روید به شکل ورقه‌های نازك و به رنگ‌های گوناگون.
**گلشکر** ـ ا.مر. (گُ.شَ.كَ) معجونی که از برگ گل گلاب و شکر یا قند درست می‌کنند و آن را گلقند هم می‌گویند.
**گلشن** ـ ا. (گُ.شَ) گلزار، گلستان، باغی که گل‌های فراوان داشته باشد.
**گلعذار** ـ ص.مر. [فا.ع] (گُلْعِ) گلرو، گلچهره.
**گلف** ـ ا. [انگل] Golf نوعی از ورزش با گوی و چوگان در میدان وسیع که در زمین آن سوراخ‌های کوچکی حفر شده و هر بازیکنی باید در ضمن راندن توپ در طول میدان آن را در هریك از سوراخ‌ها وارد کند.
**گلکار** ـ ا.ص. (گُ) باغبان، کسی که کارش کاشتن گل است ‖ به معنی رنگرز هم می‌گویند.
**گِلکار** ـ ا.ص. (گِ) کارگری که در کارهای ساختمانی کار می‌کند، بنا، والادگر، گلی گر و گلیکار هم گفته شده.
**گلگشت** ـ ا.مر. (گُ.گَ) گردش در گلزار

|| جای گردش و تفرج در صحرا و گلزار.

**گلگون** ـ ص.مر. (گُ) سرخ‌رنگ، به رنگ گل سرخ، گلگونه هم گفته‌اند.

**گلگونه** ـ ا.ص. (گُ) گلگون، مانند گل، به رنگ گل. گونه یا رخسارهٔ سرخ || و نیز به معنی سرخاب که زنان به گونه‌های خود می‌مالند، گلغونه و غلغونه و آلگونه و آلغونه و والگونه و والغونه و گلاگونه هم گفته شده.

**گلگیر** ـ ا.مر. (گُ) آلتی شبیه قیچی که با آن زبانهٔ شمع را می‌گیرند.

**گلگیر** ـ ا.مر. (گِ) پوشش روی چرخ اتومبیل و درشکه و امثال آنها.

**گل‌مژه** ـ ا.مر. (گُلْ) دانه یا کورکی که به علت مالیدن دست یا دستمال آلوده در پلك چشم در پای مژه پیدا می‌شود.

**گل‌میخ** ـ ا.مر. (گُلْ) نوعی از میخ که ته آن درشت و پهن است، گرمیخ هم گفته شده.

**گلنار** ـ ا.مر. (گُ) گل انار، نارخو، جلنار هم گفته شده.

**گلنگبین** ـ ا.مر. (گُلَ.گَ) گل انگبین، معجونی که با برگ گل گلاب و عسل درست کنند.

**گلن‌گدن** ـ ا.مر. [ت] (گَلَ.گِدَ) آلتی است در تفنگ که فشنگ را در مخزن وارد و خارج می‌کند.

**گل‌نوش** ـ ا.مر. (گُلْ یا گُلِ) از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی.

**گلو** ـ ا. (گَلُ) «پهـ galuk» قسمت عقب دهان که از بالا به دهان و از طرف پایین به مری و قصبةالریه اتصال دارد.

**گلوبند** ـ ا.مر. (گَلُ.بَ) گردن‌بند، زیوری که زنان به گردن خود می‌بندند، آنچه برای زینت به گردن ببندند.

**گلوبنده** ـ ص.مر. (گَلُ) پرخور، شکم‌پرست، بسیارخوار. گلوبندگی: پرخوری، شکم‌پرستی.

**گلوکز** ـ ا. [فر] Clucose مادهٔ قندی که به حالت طبیعی در اغلب میوه‌ها مخصوصاً آلو و انجیر و انگور وجود دارد، جسمی است جامد و سفید و شیرین به شکل دانه‌های ریز.

**گلوگاه** ـ ا.مر. بلعوم، حلقوم، مجرای خوراك در حلق.

**گلوگیر** ـ ص.فا. آنچه راه گلو را بگیرد. لقمهٔ بزرگ که از حلق فرونرود.

**گلوله** ـ ا. (گُ) هر چیز گرد و بهم پیچیده مانند گلولهٔ نخ یا گلولهٔ پنبه. و نیز تکهٔ فلز که برای تیراندازی با توپ یا تفنگ بکار می‌رود، غلوله هم گفته شده.

**گله** ـ ا. (گِلَ) «پهـ gilak» شکوه، شکایت، اظهار دلتنگی.

**گله** ـ ا. جم(گَلَ) رمه، گروه، دسته، رمهٔ گاو و گوسفند و سایر چهارپایان.

**گله‌بان** ـ ا.ص. (گَلَ) نگهبان گله، شبان، چوپان.

**گله‌دار** ـ ا.ص. (گَلَ) صاحب گله، کسی که گلهٔ گوسفند دارد.

**گله‌گزار** ـ ص.فا. (گِلَ.گُ) گله گزارنده، آنکه از کسی یا چیزی گله کند.

**گله‌مند** ـ ص. (گِلَ) آنکه از کسی شکایتی دارد، شکوه‌کننده.

**گلیسرین** ـ ا. [فر] Glycérine مایعی است غلیظ و بی‌رنگ، طعم آن کمی شیرین، به حالت ترکیب در برخی مواد حیوانی و نباتی وجود دارد، در

کارخانه‌های صابون پزی و شمع‌سازی نیز پس از جوشاندن مواد صابون در آب‌های ته ظرف باقی می‌ماند.

**گلیگر** ـ ا.ص. (گِل.گَ) گلکار، بنا، کارگری که در کارهای ساختمانی کار می‌کند.

**گلیم** ـ ا. (گَلِ) نوعی از فرش که با نخ پنبه‌ای یا پشمی بافته می‌شود و پرز ندارد.

**گلین** ـ ص.ن. (گِلِ) «په gilēn» منسوب به خاك و گل، چیزی که از گل ساخته شده باشد.

**گلین** ـ ا. [ت] (گَلِ) عروس.

**گم** ـ ص. (گُ) پنهان، ناپیدا، ناپدید، مفقود، چیزی که از نظر انسان دور و ناپیدا شده باشد.

**گماشتن** ـ مص.م. (گُ) «په .gumārtan gumāštan» گماردن. گماریدن: کسی را بر سر کاری گذاشتن. گمارنده: «ا.فا» کسی که دیگری را بر سر کاری بگمارد. گماشته: «ص.مف» گمارده، کسی که از طرف دیگری بر سر کاری گذاشته شده. به معنی مأمور و نوکر هم می‌گویند.

**گمان** ـ ا. (گُ) «په gumān» ظن، حدس، خیال، وهم، رأی، اندیشه، فرض، گمانه هم گفته شده.

**گمانه** ـ ا. (گُ) گمان، حدس || و به معنی چاه یا نقبی که مقنی پیش از کندن قنات در محلی که گمان آب می‌برد حفر می‌کند.

**گمرك** ـ ا. (گُ.رُ) «مأخوذ از ترکی» مالیاتی که در مرز از کالاهایی که وارد یا صادر می‌شود می‌گیرند.

**گمیختن** ـ مص.م. (گُمِ.تَ) «په gumēxtan» آمیخته کردن، مخلوط کردن || شاش کردن، ادرار کردن.

**گمیز** ـ ا. (گُم) «په gomēz» شاش، پیشاب، بول، اِدرار، کمیز و گمیخ و چمیز و چامین و چمین نیز گفته شده.

**گمیزیدن** ـ مص.ل. (گُ) «په gomēzitan» شاش کردن، شاشیدن.

**گناه** ـ ا. (گُ) «په gunāk» کاربد، بزه، عمل زشت، نافرمانی، معصیت، جرم، گنه نیز می‌گویند. گناهان جمع.

**گناهکار** ـ ص.فا. (گُ) گنهکار: کسی که گناه کرده، کسی که کار زشت از او سرزده باشد. گناهکاره هم گفته‌اند.

**گنبد** ـ ا. (گُ.بَ) «په gonbat» سقف یا ساختمان بیضی شکل که غالباً با آجر بر فراز معابد و مساجد و یا قبور و آرامگاه‌ها می‌سازند، گنبده و جنبذ و شنب نیز گفته شده. گنبد کبود ـ گنبد لاجوردی: کنایه از آسمان.

**گنج** ـ ا. (گَ) «په ganǰ» خزینهٔ سیم و زر، پول‌های طلا و نقره یا جواهر که در جایی پنهان کرده باشند.

**گنجاندن** ـ مص.م. (گُ) گنجانیدن: چیزی را در جایی یا میان چیزی جا دادن. گنجاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را در میان چیزی جا بدهد. گنجانیده: «ا.مف» جا داده شده.

**گنجایش** ـ ا.مص. (گُ.یِ) جاداد، ظرفیت، گنج و گنجا هم گفته شده.

**گنجشك** ـ ا. (گُ.جِ) «په vanǰišk» پرندهٔ کوچکی است خاکی‌رنگ و حلال گوشت از دستهٔ سبکبالان، بنجشك و چغك و چغوك و چغو و چکوك و چکك و چوك و مرگو و ونج هم گفته شده.

**گنجفه** ـ ا. (گَ.جِ) کارت‌های چاپ شده که با آنها قمار می‌کنند، گنجیفه نیز گفته شده.
**گنج‌نامه** ـ ا.مر. (گَ.جْ) ورقه‌ای که در آن جای پنهان کردن گنج را نوشته باشند.
**گنجور** ـ ص. (گَ.جُ) «په ganǰwar» صاحب گنج، خزانه‌دار «به فتح واو هم گفته‌اند».
**گنجیدن** ـ مص.ل. (گُ) جا گرفتن چیزی در جایی یا میان چیز دیگر. گنجیده: «ص.مف» جا گرفته، جاشده.
**گنجینه** ـ ا. (گَ) «په ganǰēnak» منسوب به گنج، جای گنج، خزانه، جای نگاهداشتن چیزهای گرانبها.
**گند** ـ ا. (گَ) «په gand» بوی بد.
**گند** ـ ا. (گُ) «په gund» تخم، خایه، بیضه، جند هم می‌گویند.
**گند** ـ ا. (گُ) «په gund» سپاه، لشکر، جند.
**گند آب** ـ مر. (گَ) گندابه: آب گندیده، آب ایستاده و بدبو. جایی که آب‌های بدبو و کثیف جمع شود.
**گنداندن** ـ مص.م. (گَ.نْدَ) گندانیدن: بدبو کردن، متعفن ساختن.
**گندزدا** ـ ص.فا. (گَ.دْزَ) گندزداینده، هر دارویی که بوی بد یا میکروب را از میان ببرد و نابود کند.
**گندله** ـ ص. (گُ.دُلَ) گرد، هر چیز گرد مانند گلوله.
**گندم** ـ ا. (گَ.دُ) «په gandom» یکی از غلات که از آرد آن نان می‌پزند و غذای اصلی انسان است.
**گندمگون** ـ ص.مر. (گَ.دُ.گُ) کسی که چهره‌اش سفید نباشد و اندکی تیره و به رنگ گندم باشد.
**گندنا** ـ ا. (گَ.دْ) تره، یکی از سبزی‌های خوردنی که خام و پختهٔ آن خورده می‌شود.
**گنده** ـ ص. (گُ.دَ) بزرگ، کلان، ضد کوچك.
**گنده** ـ ص. (گَ.دَ) «په gandak» بدبو، هر چیزی که بوی بد بدهد، گندیده، گندا و گندای نیز گفته شده.
**گنده‌پیر** ـ ص.مر. (گَ.دَ.پِ) پیرفرتوت، سالخورده، کمپیر.
**گندیدن** ـ مص.ل. (گَ) «په ganditan» بدبو شدن، فاسد شدن. گندیده: «ص.مف» بدبو، چیزی که در جایی مانده فاسد و بدبو شده باشد، گنده هم می‌گویند. گندیدگی: گندیده بودن، تعفن.
**گنگ** ـ ص. (گُ) «په gung» بی‌زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند.
**گنگلاج** ـ ص. (گُ.گْ) کسی که زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد.
**گو** ـ ص. (گَ) دلیر، پهلوان، مهتر، بزرگ، کو هم گفته شده.
**گو** ـ ا. (گُ) گوی: هر چیز گرد مانند گلوله. توپ لاستیکی. توپ چوبی که آن را با چوگان می‌زنند. به معنی تکمهٔ لباس نیز گفته شده.
**گو** ـ ص. (گَ) نگا. گود.
**گوا** ـ ص. (گُ) نگا. گواه.
**گواتر** ـ ا. [فر Goitre] نمو خارق‌العادهٔ غدهٔ تیروئید که سبب افزایش حجم آن می‌شود و به شکل غدهٔ بزرگی در زیر گلو و گردن ظاهر می‌گردد اما درد ندارد، در فارسی غمباد می‌گویند، جخش و چخش و جخج نیز گفته شده.

**گوارا** ـ ص.فا. (گُ) هر چیز خوردنی یا آشامیدنی که لذیذ و خوشمزه باشد، خوراکی که زود هضم شود، گواران هم گفته شده.
**گواردن** ـ مص.ل. (گُ.رْدَ) گواریدن: «پهـ govaritan» خوب هضم شدن، هضم شدن غذا در معده.
**گوارش** ـ ا.مص. (گُ.رِ) «پهـ gukārišm» عملی است که در داخل معده و روده‌ها صورت می‌گیرد و غذاهای خورده شده به حالتی درمی‌آید که قابل جذب باشد و جزء خون و گوشت بشود.
**گواره** ـ ا. (گَ) گلهٔ گاو، گاواره و گاباره و گوباره و کوپاره هم گفته شده.
**گواز** ـ ا. (گَ) چوبدستی کلفت که با آن خر و گاو را می‌رانند.
**گوالیدن** ـ مص.ل. (گُ) بالیدن، نمو کردن، رشد کردن || به معنی اندوختن و جمع کردن هم گفته‌اند. کوالیدن هم گفته شده. گوالیده: بالیده، نمو کرده.
**گوانجی** ـ ص. (گَ.نْ) مرکب از گوان «جمع گو» وجی «پسوند اتصاف» دلیر، پهلوان، سردار.
**گواه** ـ ص. (گُ) «پهـ gowā» آگاه، شاهد، گوا نیز گفته شده. گواهی: شهادت، گوایی هم گفته شده.
**گوجه** ـ ا. (گَ) میوه‌ای است کوچك و آبدار، دارای پوست نازك به رنگ سبز یا سرخ و یك هستهٔ سخت، درخت آن کوتاه و دارای برگ‌های بیضی.
**گود** ـ ص. (گَ) «پهـ gawt» هر ظرفی یا جایی که دیوارهایش بلند و ته آن فرورفته باشد، عمیق، گو هم گفته شده.
**گودال** ـ ا. (گَ) چاله، جای گود.
**گودرن** ـ ا. [فر] Goudron قطران، زفت، قیر.
**گور** ـ ا. «پهـ gūr» جایی که مرده را دفن کنند، قبر.
**گور** ـ ا. «پهـ gūr» گورخر: حیوانی است شبیه خر، رنگش زرد و دارای خط‌های سیاه، هنوز اهلی نشده، در افریقا پیدا می‌شود و دسته دسته حرکت می‌کنند، گوراسب هم گفته شده.
**گورزا** ـ ص.مر. (گُ.رْ) گورزاد. گورزاده: کوتوله، کسی که رشد بدنش کافی نبوده و قدش کوتاه مانده، این حالت از کم‌کاری تیروئید و یا بیماری‌های مادرزادی قلب است.
**گورستان** ـ ا.مر. (رِ) جایی که مردگان را زیر خاك می‌کنند، سرزمینی که در آن گور بسیار باشد، قبرستان، گورسان و وادی خاموشان هم گفته شده.
**گورکن** ـ ا.ص. (كَ) کسی که پیشه‌اش کندن گور و به خاك سپردن مردگان است || و نیز نام حیوانی است شبیه خرس اما کوچك‌تر از آن، در زیرزمین دالان‌هایی حفر می‌کند و روزها در آنجا پنهان می‌شود، شب‌ها برای شکار بیرون می‌آید.
**گوریل** ـ ا. [فر] Gorille نوعی از میمون شبیه به انسان، بزرگ‌تر از شمپانزه، قدش به دو متر می‌رسد، بدنش از موهای دراز پوشیده شده، دم ندارد، با دوپا به سهولت راه می‌رود.
**گوز** ـ ا. (گَ) «پهـ goz» جوز، گردو.
**گوزن** ـ ا. (گَوَ) «پهـ gavazan» گاو کوهی، حیوانی است شبیه به گاو، دارای شاخ‌های بلند، هر شاخ او چند شاخه دارد، در جنگل‌ها زندگی می‌کند.

**گوژ** ـ ا.ص. نگا. کوژ.
**گوساله** ـ ا. بچهٔ گاو. گوسالهٔ سامری ـ گاو سامری: گوساله‌ای که مردی از بنی اسرائیل به نام سامری از زرساخت و درغیاب حضرت موسی مردم را به پرستش آن دعوت کرد.
**گوسفند** ـ ا. (گُ.سْ.فَ) «په gospand» گوسپند: از حیوانات اهلی و علفخوار که از شیر و پشم و گوشت و پوست او استفاده می‌کنند و گوشت او از غذاهای اصلی انسان است.
**گوش** ـ ا. یکی از اعضاء بدن که آلت شنیدن است و بوسیلهٔ آن اصوات درك می‌شود.
**گوش** ـ ا.مص. (گُوِ) اسم مصدر از گفتن، گفتار، سخن گفتن، گویش و گوشت هم گفته شده.
**گوشت** ـ ا. «په gōšt» جسم سرخ‌رنگی که در بدن انسان و حیوان در روی استخوان‌ها و زیرپوست قرار دارد.
**گوشت** ـ ا.مص. (گُوِ) نگا. گوش.
**گوشتابه** ـ ا.مر. (بَ) گوشتاوه. گوشت آوه: آبگوشت، گوشتاب هم گفته شده.
**گوشتخوار** ـ ص.فا. حیوانی که غذای او منحصر به گوشت حیوانات دیگر است.
**گوش‌خواباندن** ـ مص.ل. کنایه از صبر کردن و منتظر فرصت بودن، گوش نهادن هم گفته شده.
**گوش‌داشتن** ـ مص.ل. گوش کردن، گوش فرادادن، شنیدن || به معنی مواظبت و مراقبت و حفظ کردن هم گفته شده.
**گوشزد** ـ ا.مص. یادآوری، گفتن حرفی یا خبری به کسی برای آگاه ساختن او.
**گوشمالی** ـ ا.مص. مالیدن گوش کسی. کنایه از تنبیه و ادب کردن، گوشمال هم می‌گویند، گوشتابی نیز گفته شده.
**گوش‌ماهی** ـ ا.مر. صدف، غلاف صدف، گوش دریا هم گفته شده.
**گوشن** ـ ا.مص. (گُوِشْ) «په gowišn» گویش، گوش، گفتار، کلام.
**گوشوار** ـ ا.مر. «په gōšwār» گوشواره: زیوری که زنان در پرهٔ گوش خود آویزان می‌کنند.
**گوشوار** ـ ا.مر. گوش مانند، گوشه مانند، گوشهٔ ایوان، کنج اطاق.
**گوشه** ـ ا. «په gōšak» کنج، کنار، زاویه، گوشانه نیز گفته شده.
**گوشه‌دار** ـ ا.ص. آنچه که گوشه یا زاویه دارد. و نیز کنایه از سخن آمیخته به طعنه.
**گوگرد** ـ ا. (گُ.گِ) «په gōgart» یکی از اجسام معدنی، بیشتر در نزدیك کوه‌های آتشفشان پیدا می‌شود، به حالت ترکیب در سولفات‌ها و سولفورها نیز وجود دارد، جسمی است جامد به رنگ زرد و عایق الکتریسیته، در بنزین حل می‌شود، در صنعت برای ساختن کبریت بکار می‌رود.
**گول** ـ ص. (گُ) ابله، نادان، احمق || به معنی مکر و فریب هم گفته شده. گول زدن: فریب دادن. گول خوردن: فریب خوردن.
**گون** ـ «په gōn» گونه، رنگ، لون، نوع. بصورت پسوند در آخر کلمه درمی‌آید و معنی مانند و شبیه و رنگ را می‌رساند مثل آذرگون. گلگون.

لاله‌گون. نیلگون.
**گوناگون** ـ ص.مر. «په gōnāk gōnak» رنگارنگ، رنگ بـه رنگ، جـوربجور، گونه‌گونه و گونه‌گون نیز می‌گویند.
**گونوکوك** ـا. [فر] Gonocoque میکروب سوزاك.
**گونه** ـ ا. «پـه gōnak» چـهره، رخ، یك طرف صورت ‖ به معنی رنگ و نوع و طرز هم می‌گویند.
**گونیا** ـ ا. (گُ.نْ) تختهٔ نازك سه گوشه به شکل مثلث قائم‌الزاویه که یکـی از آلات هندسی است.
**گوه** ـا. (گُوَ) تکهٔ چوب کلفت که هنگام شکستن یا اره کردن کنده یا تخته لای آن می‌گذارند، میله یا تکهٔ آهن که در ماشین‌ها پهلوی میلهٔ چرخ مـی‌کوبند برای محکم ساختن آن.
**گوهر** ـا. (گَ.هَ) «په gohr» اصل، نژاد ‖ و نیز به معنی سنگ گرانبها از قـبیل مروارید. الماس.
**گوهرین** ـ ص.ن. منسوب بـه گـوهر. دارای گوهر، مزین به جواهر.
**گـویا** ـ ص.فـا. «پـه gōwāk» گـوینده، سـخنگو، کـویاك نـیز گـفته شـده. گویایی: سخنگویی ‖ و نـیز گـویا و گـوییا و گـویی بـه مـعنی پـنداری و پنداریا و ظاهراً نیز گفته می‌شود.
**گویچه** ـا. (گُ.یْ) نگا. گلبول.
**گویش** ـا.مـص. (گُ.یِ) گـوش: گـفتن، گفتار، کلام، سخن.
**گه** ـا. (گَه) مخفف گاه.
**گه‌گاه** ـق. (گَه) گاه گاه، گاهی، بعضی اوقات.
**گهگیر** ـص.فا. (گَ) نگا. گاهگیر.
**گهنبار** ـا. (گَهَ) نگا. گاهنبار.
**گهواره** ـا. (گَ) نگا. گاهواره.
**گیاه** ـا. (گِ) «په gyāh» هر رستنی که از زمین بروید، علف، نبات، گیاه و گیاغ و کیاغ نیز گفته شده.
**گیاه‌شناسی** ـ ا.مـص. شـناختن انـواع گیاه‌ها، عـلمی کـه دربـارهٔ چگـونگی گیاه‌های مختلف بحث می‌کند، بتانیك.
**گیپا** ـا. نوعی خوراك که برنج و لپه و گـوشت را لای تکـه‌های شکـمبهٔ گوسفند می‌پیچند و پخته می‌کنند.
**گیتار** ـا. [فـر] Guitare یکـی از آلات مـوسیقی دارای شش سـیم شـبیه ویـولون کـه بـا مـضراب نـواخـته می‌شود.
**گـیتی** ـ ا. «پـه gētih» جـهان، دنـیا، روزگار.
**گیتی‌نورد** ـص.فا. (نَوَ) جهانگرد.
**گیج** ـص. سرگشته، کم‌هوش، حیران.
**گیجگاه** ـا.مر. یك طرف پیشانی، مابین چشم و گوش، شقیقه.
**گیرا** ـص.فا. «په gīrāk» گیرنده، جذاب، دلربا. گیرایـی: گـیرنده بـودن، حـالت مـخصوص در سـیمای شـخص کـه دیگران را مجذوب سازد.
**گیرودار** ـا.مر. آشوب، هنگامه، مشعله، گرفتاری.
**گیره** ـا. آلتی کـه چـیزی را بگـیرد و نگاهدارد، انبر کوچك.
**گیس** ـ ا. (گِ) گیسو: «په gēsuk - gēs» موی بلند سر مخصوصاً مـوی سـر زنان که از پشت گردن تـجاوز کـند، گیسوان جمع.
**گیشه** ـا. [فر] Guichet باجه، دریـچه، پنجرهٔ کوچك.
**گیلاس** ـا. فنجان بلور پایه‌دار که با آن

نوشابه می‌خورند.

**گیلاس** ـا. میوه‌ای است شبیه آلبالو اما خوش‌رنگ‌تر و درشت‌تر و خوش‌طعم‌تر.

**گیلك** ـا. (لَ) در اصطلاح مردم گیلان: روستایی و بومی و رعیت. گیلکی: زبان مردم گیلان، لهجهٔ مردم گیلان.

**گیمه** ـا. [فر] Guillemet علامتی به این شکل «» که در دو طرف کلمه می‌گذارند.

**گین** ـ پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و معنی آلوده و انباشته را می‌رساند، مثل اندوهگین، شرمگین.

**گیوتین** ـا. [فر] Guillotine آلت سر بریدن، دستگاهی است برای بریدن سر انسان، در سال ۱۷۹۲ م. در فرانسه بکار افتاد.

**گیوه** ـا. (گِ.وَ) نوعی کفش که رویهٔ آن از نخ یا ابریشم بافته می‌شود و ته آن از چرم یا پارچه است.

**گیهان** ـا. (گَ) «په gēhān» کیهان، جهان، دنیا.

# ل

**لا** ـ ا. تو و میان چیزی، مثل لای کتاب. لای دیوار. لابلا ـ لابرلا: تودرتو، تابرتا.
**لا** ـ [ع] «حرف نفی» نه، نا، نی.
**لاابالی** ـ [ع] (اُ.لِ) در عربی متکلم وحده از فعل مضارع، یعنی باك ندارم، در فارسی شخص بی‌باك و بی‌پروا و بی‌قید و بی‌بندوبار را می‌گویند.
**لااحصی** ـ [ع] (اُ.صِ) «صیغهٔ متکلم وحده» یعنی شمار نکنم، نمی‌شمارم، نمی‌توانم بشمارم.
**لاادری** ـ [ع] (اَ.رِ) «صیغهٔ متکلم وحده» یعنی نمی‌دانم.
**لااقل** ـ ق. [ع] (اَقَلّ) دست کم، کمتر.
**لائح** ـ ص. [ع] هویدا، آشکار.
**لائحه** ـ ا. [ع] مؤنث لائح. لایحه: نوشته، نامهٔ مفصل. صورت‌حساب. طرح قانونی که از طرف دولت برای تصویب تقدیم مجلس شوری و سنا می‌شود، لوائح جمع.
**لائم** ـ ا.فا. [ع] ملامت‌کننده، نکوهش‌کننده، سرزنش‌کننده، لوام جمع.
**لائمه** ـ ا. [ع] مؤنث لائم. نکوهش، سرزنش، لوائم جمع.
**لابد** ـ ق. [ع] (بُدّ) ناچار، ناگزیر.
**لابراتوار** ـ ا. [فر] Labratoire محل مخصوص آزمایش‌های علمی، آزمایشگاه.
**لابه** ـ ا.مص. (بَ) عجز و نیاز، زاری، درخواست، فروتنی، چاپلوسی، لاوه هم گفته شده.
**لابیدن** ـ مص.ل. لابه کردن، زاری کردن، فروتنی کردن.
**لات** ـ ص. آدم فقیر و بی‌چیز.
**لات** ـ ا. [ع] نام بتی بوده که عرب‌ها قبل از اسلام آن را پرستش می‌کرده‌اند.
**لاتار** ـ ا. [فر] Loterie لاتاری: بخت‌آزمایی.
**لاتحصی** ـ ق.ص. [ع] (تُ.صا) «فعل مضارع مجهول» شمرده نشود، بیشمار.
**لاتعد** ـ ق.ص. [ع] (تُعَ) شمرده نمی‌شود، بیشمار، بسیار. لاتعد و لاتحصی: شمرده نمی‌شود، به حساب

درنمی‌آید.
**لاجــرعه** ـ ق. [ع] (جُ) نـه بـه جـرعه. لاجرعه نوشیدن: به یك بار نوشیدن تمام مایعی که در ظرف باشد.
**لاجرم** ـ ق. [ع] (جَ‌رَ) نـاچار، نـاگـزیر، لابد، لامحاله.
**لاجورد** ـ ا. (وَ) لاژورد: از سـنگ‌های معدنی به رنگ آسمانی یا آبی پررنگ که ساییده شدهٔ آن در نـقاشی بکـار می‌رود.
**لاحق** ـ ا.فا. [ع] (حِ) رسنده ‖ میوه‌ای که بدنبال میوهٔ قـبلی بـرسد. پـیوسته ‖ رسیده به کسی یا چیزی.
**لاحقه** ـ ا.فا. [ع] «لاحـقة» (حِقَ) مـؤنث لاحق، لواحق جمع.
**لاحول** ـ [ع] (حَ) مخفف کلمهٔ لاحول و لاقـوةالابـالله، یـعنی نـیست نـیرو و توانایی مگر خداوند را.
**لاخ** ـ پسـاوند کـه در آخـر کـلمه در می‌آید و دلالت بر جا و مکان و محل وفور چـیزی مـی‌کند مـثل سـنگلاخ. دیولاخ. اهرمن‌لاخ. نمك‌لاخ.
**لاخ** ـ ا. یك عدد ازچیزی باریك و دراز مثل موی یا ترکه و شاخهٔ درخت «چند لاخ موی» «چندلاخ هیزم».
**لادن** ـ ا. (دَ) گـــلی است زردرنگ و خوشبو، آن را در باغچه‌ها می‌کارند، بـوته‌اش کـوتاه و دارای بـرگ‌های درشت.
**لارو** ـ ا. [فـر] Larve کـرم، حشـره، کرمینه.
**لازم** ـ ا.فا. [ع] پیوسته، ثابت و پایدار، واجب و ضـروری. لازم‌الاتـباع: «اِتِّ» آنچه یـا آنکـه پـیروی آن لازم است. لازم‌الاجراء: امری که اجرای آن واجب است. لازم‌الاضافه: کـلمه‌ای کـه بـاید بصورت اضافه استعمال شود مـانند برای. از بهر.
**لازمه** ـ ا.فـا. [ع] «لازمـة» (زِمَ) مـؤنث لازم، لوازم جمع.
**لاس** ـ ا. نـــوعی از ابــریشم پست، ابریشم نخاله، لاه نیز گفته شده.
**لاس** ـ ا.لاج، مادهٔ هر حیوان، سگ ماده. لاس زدن: از پی ماده رفتن حیوان نر ‖ دست به گونهٔ زن یا دختری کشیدن، لاسیدن هم می‌گویند.
**لاســتیك** ـ ا. [فــر] Elastique قــابل ارتجاع، کشدار ‖ جیر، کائوچو، رویهٔ چرخ اتومبیل و بعضی دیگر از وسائل نقلیه.
**لاسیما** ـ [ع] (سِیَّ) کلمه‌ای است که در مورد ترجیح دادن اسم مابعدبه‌ماقبل اســتعمال مــی‌شود بــه مــعنی عــلی‌الخــصوص، بــالخصوص، بخصوص.
**لاش** ـ ا. لاشـه: جسـد حـیوان مـرده، مردار، لش هم می‌گویند.
**لاش** ـ ا. تـاراج، غـارت، چـپاول. لاش کردن: غارت کردن چیزی بخصوص چیزهای خوردنی از قبیل میوهٔ درخت و خوراك‌های روی سفره.
**لاشبرگ** ـ ا.مر. (شْبَ) برگ پـلاسیده، برگ از درخت افتاده و پوسیده.
**لاشخور** ـ ا.ص. لاشخوار، لاشه‌خوار، جانوری که لاشـهٔ جـانوران دیگـر را بخورد. کرکس را هم می‌گویند.
**لاشه** ـ ا. (شَ) نگا. لاش.
**لاشیء** ـ ص. [ع] (شَ) ناچیز، بی‌مقدار.
**لاطـائل** ـ ص. [ع] بـی‌فایده، بـیهوده. طائل و طائله به معنی قدرت، فـضل،

توانایی و توانگری است.
**لاغ** ـ ا. بازی، شوخی، مسخرگی.
**لاغـــر** ـ ص. (غَ) انســـان یـــا حـیوان باریك‌اندام و کم‌گوشت، ضد فربه.
**لاف** ـ ا. گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاده از حد، خودستایی.
**لافـــــیدن** ـ مـــــص.ل. لاف زدن، خودستایی کردن و دعـوی بـی‌اصـل کردن. لافنده: «ا.فا» لاف‌زننده، لافزن.
**لاقید** ـ ص. [ع] (قَ) بـــی‌قید، بـی‌پروا، بی‌بندوبار.
**لاك** ـ ا. صمغی است سرخ‌رنگ که در هندوستان از بعضی درختان بـدست می‌آید غالباً مانند شیره از سرشاخه می‌تراود و منعقد می‌گردد و گاهی به درشتی لیمو مـی‌شود، لك هـم گـفته شده ‖ جسمی که از تـرکیب مـحلول کربنات سود و قرمزدانه و زاج ساخته می‌شود.
**لاك** ـ ا. تغار، کاسهٔ چوبی، لاوك.
**لاك‌پشت** ـ ا.مر. حیوانی است که بدنش در یك کاسهٔ استخوانـی قـرار دارد و فقط سر و دست‌ها و پاها و دمش از آن بیرون است، هرگاه احساس خطر کند دست و پای خود را به داخـل آن می‌کشد و پـنهان مـی‌شود، مـادهٔ آن تخم می‌گذارد.
**لاکتوز** ـ ا. [فر] Lactose قندشیر که به مقدار تقریبی ۶۵ گرم در یك لیتر شیر وجود دارد.
**لال** ـ ص. کسی که زبانش می‌گیرد و نمی‌تواند درست حرف بزند.
**لال** ـ ا. لعل ‖ به معنی سـرخ و رنگ سرخ نیز گفته شده.
**لألاء** ـ ا. [ع] (لَ) خـــوشحالی کــامل، شادمانی تـام ‖ روشـنایی چـراغ. در فـــارسی لالا مـــی‌گویند. لؤلؤ لالا: مروارید درخشان.
**لاله** ـ ا. (لَ) یك قسم چراغ بلور پایه‌دار که در آن شمع می‌گذارند.
**لاله** ـ ا. (لَ) آلاله: گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مـرطوب و کـوه‌ها و کنار جوی‌ها می‌روید، شاخ و برگ و ثمر آن شبیه خشخاش اما کوچك‌تر از آنست، هم بیابانی و هم بستانی است و بر چند قسم است، یك قسم آن دارای گل‌های سرخ و در بیخ گـلبرگ‌هایش داغ یا لکهٔ سیاهی وجود دارد.
**لام** ـ ا. [فر] Lame تیغه، صفحه، ورقهٔ نازك فلز.
**لامپ** ـ ا. [فـر] Lampe چـراغ، حـباب چراغ برق.
**لامـپا** ـ ا. «مأخـوذ از لامپ فـرانســه» چراغی که با نفت مـی‌سوزد و دارای لوله و سرپیچ است.
**لامح** ـ ص.فا. [ع] (مِ) درخشنده.
**لامحاله** ـ ق. [ع] (مَ.لَ) ناچار، ناگزیر.
**لامذهب** ـ ص. [ع] بی‌دین، بی‌ایمان.
**لامســـه** ـ ا. [ع] «لامسـة» (مِ) یکـی از حواس پنجگانهٔ انسان که بوَسیلهٔ آن گرمی و سردی و زبری و نرمی اشیاء درك می‌شود و آلت آن پـوست بـدن است، در فارسی بساوایـی هـم گـفته شده.
**لامع** ـ ص.فا. [ع] درخشان، درخشنده.
**لامعه** ـ [ع] «لامعة» (م) مؤنث لامع بـه معنی درخشان ‖ و به معنی پیش سر کـودك کـه نـرم است و بـه فـارسی جاندانه می‌گویند، لوامع جمع.
**لانجین** ـ ا. (نْ‌جِ) کاسهٔ بزرگ، تغارگلی.

**لانه** ـ ا. (نَ) خانه، آشیانه، خانهٔ زنبور، آلانه هم گفته شده.
**لاو** ـ ا. از دست رفته. لاو شدن: از دست رفتن. لاو دادن ـ به لاو دادن: مفت از دست دادن چیزی، لو دادن.
**لاوك** ـ ا. (وَ) تغار، ظرف بزرگ که در آن خمیر کنند.
**لاهوت** ـ ا. [ع] الوهة، خداوندی، لاهوتی: عالم به علم لاهوت.
**لای** ـ ا. گلی که ته ظرف یا جوی یا حوض آب می‌نشیند ‖ دردی شراب.
**لایتجزا** ـ ص. [ع] (یَ‌تَ‌جَزّ) تجزیه نمی‌شود. غیرقابل تجزیه.
**لایتغیر** ـ ص. [ع] (یَ‌تَ‌غَیَّ) تغییر نمی‌کند، تغییرناپذیر.
**لایتناهی** ـ ص. [ع] (یَ‌تَ.ها) به پایان نمی‌رسد، بی‌انتهاء، بی‌پایان.
**لایجوز** ـ ص. [ع] (یَ‌جُ) ناروا، ناجائز.
**لایدرك** ـ ص. [ع] (یُ.رَ) غیرقابل درک، درك‌نشدنی.
**لایزال** ـ ص. [ع] (یَ) زوال‌ناپذیر، بی‌زوال، جاوید، ابدی.
**لایشعر** ـ ص. [ع] (یَ.عُ) بی‌شعور، نادان.
**لایعد** ـ ص. [ع] (یُ‌عَ) بیشمار.
**لایعقل** ـ ص. [ع] (یَ.ق) بی‌عقل، بی‌خرد.
**لایعلم** ـ ص. [ع] (یَ.لَ) نادان.
**لایعنی** ـ ص. [ع] (یُ.نا) بی‌معنی.
**لایغفر** ـ ص. [ع] (یُ.فَ) بخشوده نمی‌شود، نیامرزیدنی، نابخشودنی.
**لایق** ـ ص. [ع] سزاوار، شایسته، در خور، اندرخور، فراخور.
**لایقرء** ـ ص. [ع] (یُ.رَ) ناخوانا، نوشته‌ای که خوانده نشود.
**لایموت** ـ ص. [ع] (یَ‌مُ) آنکه هرگز نخواهد مرد، یکی از صفات باری تعالی.
**لاینحل** ـ ص. [ع] (یَ.حَ) حل‌نشدنی.
**لاینفك** ـ ص. [ع] (یَ.فَ) جدانشدنی، ناگشودنی، جدایی‌ناپذیر.
**لاینقطع** ـ ص. [ع] (یَ.قَ‌طِ) پیوسته، پشت سرهم، پی‌درپی.
**لایوصف** ـ ص. [ع] (یُ.صَ) غیر قابل وصف، آنچه به وصف نیاید.
**لایه** ـ ا. (یَ) آنچه لای چیزی بگذارند، پارچه‌ای که لای رویه و آستر لباس بدوزند. در اصطلاح زمین‌شناسی: طبقهٔ زمین.
**لاییدن** ـ مص.ل. نالیدن، زوزه کشیدن، هرزه گفتن. لاینده: «ا.فا» ناله‌کننده، زوزه کشنده، هرزه‌گو. لای: امر به لاییدن، بلای و به معنی لاینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل هرزه لای.
**لآلی** ـ [ع] (لَ.لِ) جمع لؤلؤ.
**لئام** ـ [ع] (لِ) جمع لئیم.
**لئامت** ـ مص. [ع] «لآمة» (لَ.مَ) ناکس و فرومایه بودن ‖ بخیلی، پست‌فطرتی، فرومایگی.
**لؤلؤ** ـ ا. [ع] (لُ.لُ) در، مروارید، لئالی جمع.
**لؤم** ـ مص. [ع] (لُ) ناکس و فرومایه شدن ‖ پستی، ناکسی، بخل.
**لئیم** ـ ص. [ع] (لَ) بخیل، ناکس، فرومایه، لئام جمع. لئیم‌الطبع: پست‌منش، فرومایه.
**لب** ـ ا. (لَ) «پهـ laf.lap» کنارهٔ چیزی. کنارهٔ دهان از بالا و پایین که روی دندان‌ها را می‌پوشاند، لوولفچ و لفچه هم گفته شده.
**لب** ـ ا. [ع] (لُبّ) خالص و برگزیدهٔ چیزی، مغز چیزی، عقل خالص از

شوائب، الباب جمع.
**لباب** ـ ا.ص. [ع] (لُ) برگزیده و خالص از هر چیز ‖ مغز چیزی.
**لباد** ـ ا. [ع] (لَبّ) نمدمال، نمدفروش.
**لباده** ـ ا. [ع] «لبادة» (لُبّ) جامهٔ گشاد و بلند که روی قبا می‌پوشند.
**لباس** ـ ا. [ع] (لِ) جامه، پوشاك، تن‌پوش، البسه جمع.
**لبالب** ـ ص.مر. (لَ.لَ) پر، لبریز، مالامال، لمالم هم گفته شده.
**لبخند** ـ ا.مر. (لَ.خَ) لبخنده: خندهٔ کم، خنده‌ای که فقط لب‌ها از هم باز شود، تبسم.
**لبد** ـ ا. [ع] (لِبْ) پشم و موی برهم نشسته و بهم چسبیده ‖ نمد، نمد زین اسب، الباد جمع.
**لبریز** ـ ص.مر. (لَ.رِ) پر، لبالب، ظرفی که از آب یا چیز دیگر به اندازه‌ای پر شده باشد که از کنارهٔ آن بریزد.
**لب‌شکری** ـ ص.مر. (لَبْشِکَر) لب شکافته، کسی که یك از دو لب او شکافته باشد، سه لنج، سلنج.
**لب‌گزه** ـ ا.مص. (لَ.گَ) گزیدن لب به دندان از شدت پشیمانی.
**لبلاب** ـ ا. [ع] (لَ) گیاهی است شبیه به نیلوفر که به درخت می‌پیچد، برگ‌هایش نوك‌تیز و گل‌هایش شیپوری، پیچك.
**لبن** ـ ا. [ع] (لَبَ) شیر، شیرزن، شیرحیوان ماده، البان جمع.
**لبیب** ـ ص. [ع] (لَبِ) خردمند، عاقل، الباء جمع.
**لبیك** ـ [ع] (لَبَّ) کلمه‌ای است که در پاسخ آوازدهنده و در مقام تلبیه و اجابت می‌گویند یعنی قبول می‌کنم، امر تو را اطاعت می‌کنم.
**لپ** ـ ا. (لُ) توی دهان، دو طرف دهان زیر گونه‌ها.
**لپه** ـ ا. (لَپَّ) یك نیمه از یکدانه نخود و امثال آن.
**لت‌انبار** ـ ص.مر. (لَ.اَ) لتنبار. لتنبر: پرخور، شکم‌پرست، لت انبان.
**لتره** ـ ص. (لَ.رَ) کهنه، پاره.
**لتکه** ـ ا.مر. (لُ.کَ) لتکا: «مأخوذ از روسی» کرجی، زورق.
**لته** ـ ا. (لَتَّ) تکهٔ پارچهٔ کهنه.
**لثام** ـ ا. [ع] (لِ) دهان بند. پارچه‌ای که پایین صورت را تا زیر چشم‌ها می‌پوشاند.
**لثه** ـ ا.[ع] «لثة» (لِ) گوشت بیخ دندان.
**لج** ـ مص. [ع] (لَجّ) ستیزه کردن، پافشاری در مخالفت و عناد.
**لجاج** ـ مص. [ع] (لَ) ستیزه کردن، سرسختی نمودن ‖ ستیزگی.
**لجاجت** ـ مص. [ع] «لجاجة» (لَ.جَ) ستیزه کردن، سرسختی نمودن.
**لجام** ـ ا. [ع] (لِ) لگام، لغام، دهانهٔ اسب.
**لجباز** ـ ص.مر. [ع.فا] ستیزه‌کار.
**لجج** ـ [ع] (لُجَ) جمع لجه.
**لجلاج** ـ ص. [ع] (لَ) کندزبان، کسی که سخن روان و درست نتواند بگوید ‖ در فارسی قمارباز معروفی را گفته‌اند که در قمار بسیار زبردست بوده و سرانجام تمام هستی خود را باخته و خاکسترنشین شده، به این معنی لیلاج هم می‌گویند.
**لجن** ـ ا. (لَجَ) «پهـ laǰan» لجم: گل و لای تیره‌رنگ که ته جوی و حوض آب جمع می‌شود، لژن و لژم و بژن و لوش و لش و کیوغ هم گفته شده.

**لجنه** ـ ا. [ع] «لجنة» (لَ.نَ) گروهی از مردم که برای رسیدگی به امری گردآمده باشند.
**لجوج** ـ ص. [ع] (لَ) ستیزه‌کار، ستیهنده، لجباز.
**لجه** ـ ا. [ع] «لجة» (لُجَّ) دریا، میانهٔ دریا ‖ جماعت بسیار، لجج جمع.
**لچر** ـ ص. (لَچَ) آدم فرومایه و پست. کثیف، چرك‌آلود.
**لچك** ـ ا. (لَچَ) دستمال سه گوشه که زنان بر سر می‌بندند.
**لحاظ** ـ ا. [ع] (لِ یا لَ) گوشهٔ چشم.
**لحاظ** ـ مص. [ع] (لِ) به گوشهٔ چشم نگریستن، مراقب بودن ‖ نگرش.
**لحاف** ـ ا. [ع] (لِ) بالاپوش، روپوش ضخیم آکنده از پشم یا پنبه که هنگام خوابیدن بر روی خود می‌اندازند.
**لحد** ـ ا. [ع] (لَحْ) گور، شکاف در گور که جای سرمرده باشد، الحاد و لحود جمع.
**لحظات** ـ [ع] (لَحَ) جمع لحظه.
**لحظه** ـ ا. [ع] «لحظة» (لَ) یکبار نگریستن با گوشهٔ چشم. یك چشم بهم زدن، یکدم، لحظات جمع.
**لحم** ـ ا. [ع] (لَحْ) گوشت، لحام و لحوم جمع.
**لحن** ـ ا. [ع] (لَحْ) آواز، آهنگ، آوازخوش، الحان و لحون جمع.
**لحیم** ـ ص. [ع] (لَ) پرگوشت، فربه ‖ به معنی کشته هم گفته شده ‖ در فارسی چیزی را می‌گویند که با آن دو قطعه فلز را بهم جوش بدهند.
**لحیه** ـ ا. [ع] «لحیة» (لِ.یَ) موی‌های گونه و چانهٔ مرد، ریش.
**لخت** ـ ص. (لُ) برهنه، عریان.
**لخت** ـ ا. (لَ) جزء، حصه، تکه و پاره‌ای از چیزی ‖ به معنی گرز هم گفته شده. لخت‌لخت: پاره‌پاره، تکه‌تکه.
**لخته** ـ ا. (لَ) تکه، پاره، حصه و تکهٔ چیزی مثل لختهٔ خون، لختهٔ جگر. لخته لخته: تکه‌تکه.
**لخشك** ـ ا. (لَ.شَ) یك قسم آش که با رشته‌های پهنی که از خمیر آرد گندم می‌برند پخته می‌کنند.
**لخلخه** ـ ا. [ع] (لَ.لَ) ترکیبی از چیزهای خوشبو مانند مشك و عنبر و کافور.
**لخم** ـ ص. (لُ) گوشت خالص، گوشتی که چربی و استخوان نداشته باشد.
**لدن** ـ [ع] (لَدُ) ظرف زمان و مکان به معنی نزد. علم لدنی: دانش ذاتی، علمی که کسی بدون استاد فراگرفته باشد، علم من لدن هم گفته شده.
**لدود** ـ ص. [ع] (لَدُ) دشمن سخت.
**لدی** ـ [ع] (لَدَ) ظرف مکان به معنی لدن، نزد. لدی‌الاقتضاء: موقع مناسب، موقع مقتضی. لدی‌الورود: همین که آمد، همین که رسید.
**لذا** ـ [ع] (لِ) برای این، بنابراین.
**لذات** ـ [ع] (لَذّ) جمع لذت.
**لذاذ** ـ [ع] (لِ) جمع لذیذ.
**لذت** ـ ا. [ع] «لذة» (لَذّ) خوشی، گوارایی، ادراك خوشی، لذات جمع.
**لذیذ** ـ ص. [ع] (لَذِ) خوشمزه، گوارا. لذاذ جمع.
**لرد** ـ ا. (لِ) آنچه که از مایعات در ته ظرف ته‌نشین بشود، درد.
**لرد** ـ ا. [انگل] Lord لقبی است که در انگلستان به بعضی اشخاص که دارای مقام عالی باشند داده می‌شود.
**لرز** ـ ا.مص. (لَ) لرزه: تکان، جنبش.

حالتی که از سرما یا برخی بیماری‌ها مانند بیماری مالاریا به انسان عارض می‌شود.
**لرزان** ـ ص.فا. (لَ) نگا. لرزیدن.
**لرزاندن** ـ مص.م. (لَ) لرزانیدن: به لرزه درآوردن، تکان دادن. لرزاننده: «ا.فا» تکان‌دهنده، به لرزآورنده.
**لرزانك** ـ ا. (لَ.نَ) خوراکی که از میوه یا آب میوه با شکر درست کنند شبیه ژلاتین، ژله.
**لرزیدن** ـ مص.ل. (لَ) «په darzitan» جنبیدن، تکان خوردن، لرز کردن. لرزش: «ا.مص» تکان، جنبش. لرزنده: «ا.فا» لرزکننده، کسی یا چیزی که بلرزد. لرزان: «ص.فا» لرزنده، در حال لرزیدن.
**لزج** ـ ص. [ع] (لَزِ) لغزنده، چسبنده، چسبناك.
**لزوجت** ـ ا.مص. [ع] «لزوجة» (لُزُ.جَ) چسبندگی.
**لزوم** ـ مص. [ع] (لُ) واجب شدن، ضرورت پیدا کردن، لازم شدن.
**لژ** ـ ا. [فر] Loge اطاق کوچك، اطاق چوبی. محل مخصوص در تماشاخانه.
**لژن** ـ ا. (لَژَ) نگا. لجن.
**لژیون** ـ ا. [فر] Légion یکی از تقسیمات ارتش روم که به اختلاف اوقات از سه هزار تا شش‌هزار نفر می‌شد و هر یك از افراد آن را لژیونر می‌گفتند. امروزه یك واحد بزرگ ژاندارم را می‌گویند.
**لس** ـ ص. (لَ) سست، بی‌حس، تنبل.
**لسان** ـ ا. [ع] (لِ) زبان، السنه جمع.
**لش** ـ ا.ص. (لَ) لاش، لاشه ‖ و نیز به معنی تنبل، بیکاره، سست و بی‌حال.
**لشتن** ـ مص.م. (لِ.تَ) نگا. لیسیدن.
**لشکر** ـ ا. جم (لَ.کَ) «په Laškar» قسمتی از ارتش که عدهٔ افراد آن در حدود دوازده هزار نفر است.
**لشکرشکوف** ـ ص.فا. (شِ.کُ) لشکرشکاف، لشکرشکن، دلاور.
**لشکرگاه** ـ ا.مر. لشکرگه: جای لشکر در میدان جنگ.
**لص** ـ ا. [ع] (لِصّ) دزد، لصوص جمع.
**لطائف** ـ [ع] (لَ.ءِ) جمع لطیفه.
**لطائف‌الحیل** ـ ا.مر. [ع] (لَ.ءِفُ‌لْ‌حِیَ) لطائف‌حیل: تدبیرها و چاره‌جویی‌های لطیف و نیکو.
**لطافت** ـ مص. [ع] «لطافة» (لَ) نرمی و نازکی ‖ خوش‌اندامی، زیبایی ‖ سخن نرم و نیکو.
**لطام** ـ مص. [ع] (لِ) تپانچه زدن.
**لطف** ـ مص. [ع] (لُطْ) نرمی نمودن، مهربانی کردن ‖ نرمی، مهربانی، نیکویی، الطاف جمع.
**لطم** ـ مص. [ع] (لَطْ) تپانچه زدن، سیلی زدن.
**لطمات** ـ [ع] (لَطَ) جمع لطمه.
**لطمه** ـ ا. [ع] (لَ) یکبار تپانچه زدن، صدمه، تپانچه، سیلی، لطمات جمع.
**لطیف** ـ ص. [ع] (لَ) نرم و نازك، مهربان، خوشخو، خوش‌اندام.
**لطیفه** ـ ص. [ع] (لَ) مؤنث لطیف ‖ نکتهٔ نغز، سخن نیکو و پسندیده که باعث شادی و انبساط شود، لطائف جمع.
**لعاب** ـ ا. [ع] (لُ) آب دهن، هر آبی که اندکی غلیظ و چسبنده باشد مثل آب بهدانه. آب اسفرزه.
**لعان** ـ مص. [ع] (لِ) یکدیگر را لعن کردن.

**لعان** ـ[ع](لِ) جمع لعنت.
**لعب** ـ مص. [ع](لَعْ یا لَعِ) بازی کردن || بازی، مزاح، شوخی.
**لعبت** ـ ا. [ع] «لعبة» (لُ.بَ) بازیچه، اسباب‌بازی، هر چیزی که با آن بازی کنند، عروسك || در فارسی به معنی دلبر و معشوق زیبا می‌گویند.
**لعل** ـ ا. [ع] (لَ) معرب لال، یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ سرخ مانند یاقوت، یك قسم آلومین رنگین است و در طبیعت پیدا می‌شود، لعل بدخشان معروف است. لعل مذاب: شراب سرخ‌رنگ.
**لعل** ـق. [ع](لَعَلَّ) کاشکی، کاش، مگر، شاید.
**لعن** ـ مص. [ع](لَ) نفرین کردن، راندن، دشنام دادن.
**لعنت** ـ ا. [ع] «لعنة» (لَ.نَ) یکبار نفرین کردن، لعن، عذاب، دشنام و نفرین، راندگی، لعان و لعنات جمع.
**لعین** ـ ص. [ع] (لَ) ملعون، لعنت کرده شده، رانده شده، نفرین کرده شده.
**لغ** ـ ص. (لَ) هر چیزی که در جای خود محکم نباشد و تکان بخورد مثل دندان و پایهٔ میز یا چیز دیگر.
**لغات** ـ [ع](لُ) جمع لغت.
**لغت** ـ ا. [ع] «لغة» (لُغَ) واژه، کلمه، زبان و کلام هر قوم که به آن تکلم کنند، لغات و لغون جمع.
**لغز** ـ ا. [ع] (لُغَ) سخن سربسته و مشکل، کلام پیچیده که درك معنی آن محتاج تفکر و تأمل باشد، الغاز جمع.
**لغزاندن** ـ مص.م. (لَ) لغزانیدن: لیزدادن، سردادن، خزاندن.
**لغزش** ـ ا.مص. (لَ.زِ) نگا. لغزیدن.
**لغزیدن** ـ مص.ل. (لَ) لیزخوردن، سرخوردن، خزیدن، لخشیدن. لغزش: «ا.مص» سرخوردن و خزیدن پا. به معنی خطا و خلاف نیز می‌گویند. لغزنده: «ا.فا» لیز خورنده. به معنی جای لیز و چیز لیز هم می‌گویند. لغزان: «ص.فا» لغزنده، در حال لغزیدن.
**لغو** ـ ا. [ع](لَغْ) سخن بیهوده، باطل، هر چیز بی‌فایده، خطا، معصیت || آنچه به حساب و شمار نیاید.
**لغوی** ـ ص. [ع] (لُغَوِیّ) منسوب و مربوط به لغت، کسی که علم لغت می‌داند.
**لف** ـ مص. [ع] (لَفّ) پیچیدن، درنوردیدن، درهم پیچیدن، خلاف نشر.
**لفافه** ـ ا. [ع] «لفافة» (لِ) آنچه روی چیزی بپیچند، آنچه چیزی در آن پیچیده شود، کارپیچ، لفائف جمع.
**لفج** ـ ا. (لَفْ) لب، لب ستبر مثل لب شتر، لفچ و لفچه و لنج هم گفته شده.
**لفظ** ـ ا. [ع](لَ) سخن، کلمه، حرفی که از دهان بیرون آید، الفاظ جمع.
**لقاء** ـ مص. [ع](لِ) دیدار کردن || دیدار || در فارسی به معنی روی و چهره هم می‌گویند.
**لقاح** ـ مص. [ع] (لَ) بارور شدن، آبستن شدن || نطفهٔ نر را به ماده داخل کردن || گرد درخت خرمای نر که با آن درخت خرمای ماده را بارور می‌کنند.
**لقب** ـ ا. [ع](لَقَ) اسمی که کسی به آن شهرت پیدا کند غیر از اسم اصلی او، خواه دلالت بر ذم کند یا مدح، القاب

جمع.
**لقلق** ـ ا. [ع] (لَ.لَ) معرب لك‌لك، لقالق جمع.
**لقلقه** ـ ا. [ع] «لقلقة» (لَ.لَ) بانگ لك‌لك، هربانگ و آوازی که توأم با حرکت و اضطراب باشد ‖ در فارسی لقلقۀ زبان می‌گویند به معنی بیهوده‌گویی.
**لقم** ـ [ع] (لُ.قَ) جمع لقمه.
**لقمه** ـ ا. [ع] «لقمة» (لُ) آن مقدار غذا که یکبار در دهان گذاشته شود، نواله، لقم جمع. لقمةالصباح: غذای مختصر که درbامداد بخورند، صبحانه.
**لقوه** ـ ا. [ع] «لقوة» (لَ.وَ) مرضی که در چهرۀ انسان پیدا می‌شود و لب و دهان یا فك بطرفی کج می‌شود.
**لك** ـ ص. (لَ) لوك: خسیس، ابله، احمق، فرومایه.
**لك** ـ (لَ) مأخوذ از هندی، صدهزار، صدهزار عدد از چیزی ‖ در عربی لك به معنی ده میلیون گفته می‌شود.
**لك** ـ ا. (لَ) لکه: داغ و خال، اثری که از چربی و کثافت یا مواد رنگین در روی لباس و پارچه یا چیز دیگر پیدا شود.
**لك** ـ ص. (لُ) لکه: گنده، ستبر. هر چیز برآمده و گردشده مانند گلوله، لك و پك هم می‌گویند.
**لکات** ـ ص. (لَ) لکاته: هر چیز پست و زبون ‖ زن بدکار.
**لك‌لك** ـ ا. (لَ.لَ) پرنده‌ای است دارای پاهای بلند و گردن دراز و بال‌های بزرگ و دم کوتاه، روی درختان بلند و جاهای مرتفع لانه می‌گذارد.
**لکن** ـ ا. [ع] (کِ) در اصل لاکن بوده، الف آن در نوشتن حذف گردیده و به معنی ولی استعمال می‌شود، گاهی واو هم به آن افزوده می‌شود «ولکن». در فارسی لیکن و ولیکن و ولیك ولیك هم استعمال می‌شود.
**لکنت** ـ مص. [ع] «لکنة» (لُ.نَ) گرفتن زبان هنگام حرف زدن.
**لکوموتیو** ـ ا. [فر] Locomotive ماشین بخار که در راه‌آهن برای کشیدن واگن‌ها بکار می‌رود.
**لگام** ـ ا. (لِ) لجام، دهانۀ اسب، لغام هم گفته شده.
**لگد** ـ ا. (لَ.گَ) لت یا ضربه که با پا به کسی یا چیزی زده شود.
**لگن** ـ ا. (لَ.گَ) ظرف بزرگ فلزی لبه‌دار، تشتی که درآن دست و صورت یا جامه می‌شویند.
**لله** ـ ا.ص. (لَ.لَ) مردی که پرستار و مربی کودك است، لالا هم گفته شده.
**لله** ـ ق. [ع] (لِلْ.لاه) برای خدا، برای رضای خدا، خدای را. للهالحمد: سپاس خدای را.
**لم** ـ ا.مص. (لَ) حالتی میان نشستن و درازکشیدن، پشت دادن به بالش برای استراحت. لم‌دادن: تکیه دادن، لمیدن.
**لم** ـ ا. (لِ) حیله و فن و تردستی در کاری.
**لماز** ـ ص. [ع] (لَ.مّ) کسی که بدگویی مردم را بکند، نمام.
**لمالم** ـ ص. (لَ.لَ) لبالب، پر، مالامال.
**لمتر** ـ ص. (لَ.تُ) فربه، پرگوشت، قوی‌هیکل، گنده، ناهموار، بی‌رگ، تنبل، لنترهم گفته شده.
**لمحه** ـ ا. [ع] «لمحة» (لَ) یکبار نگریستن، باشتاب به چیزی نظر کردن.
**لمز** ـ مص. [ع] (لَ.مْ) عیب کردن از کسی

|| با گوشهٔ چشم اشاره کردن و چیزی گفتن.

**لمس** ـ ص. (لَ) نرم، سست، بی‌حال، شل و افتاده، لس.

**لمس** ـ مص. [ع] (لَ) سودن، بساویدن، دست مالیدن به چیزی.

**لمعان** ـ مص. [ع] (لَ.مَ) درخشیدن، روشن شدن || درخشندگی.

**لمعه** ـ ا. [ع] (لُ) دستهٔ گیاه خشکیده میان گیاه‌تر || گروهی از مردم || لکهٔ سفید، لکهٔ موی سفید میان موهای سیاه ||اندکی از عیش و زندگی، لمع و لماع جمع.

**لمیدن** ـ مص.ل. (لَ) لم‌دادن، تکیه‌دادن، پشت دادن به بالش و دراز کشیدن.

**لم‌یزرع** ـ ص. [ع] (لَ.مْ.یُ.رَ) غیرقابل کشت، زمینی که در آن زراعت نمی‌شود.

**لم‌یزل** ـ ص. [ع] (لَ.یَ.زَ) بی‌زوال، پاینده، جاودان، از صفات باری‌تعالی.

**لن** ـ [ع] (لَ) حرف نفی به معنی هرگز، نه. لن ترانی: هرگز نبینی مرا.

**لنبر** ـ ا.ص. (لَ.بَ) فربه، قوی‌هیکل، لمتر، لنبك، لنبه || به معنی کفل و سرین هم می‌گویند.

**لنبه** ـ ص. (لُ.بَ) لنب. لنبك: فربه، چاق، نرم و ملایم مثل نان کلفت و تازه.

**لنت** ـ ا. [انگل] Lint نوار، پارچهٔ زخم بندی.

**لنتر** ـ ا. [فر] Lanterne چراغ پایه‌دار، فانوس، مناره. در فارسی چراغ نفتی بی‌پایه را می‌گویند که از سقف آویزان می‌کنند.

**لنج** ـ ا. (لُ) لب، لپ، لفج، دو طرف دهان از بیرون.

**لنج** ـ ا. (لِ) خوشهٔ انگور که دانه‌های آن را کنده یا خورده باشند.

**لنج** ـ ا.مص. (لَ) لنجه: ناز، خرام.

**لنجه** ـ ا.مص. (لَ) ناز، خرام، رفتار از روی ناز و خرام.

**لنجه** ـ ا. (لُ.جَ) لنج، لب، گرداگرد دهان، چانه.

**لنجه‌کردن** ـ مص.م. (لُ.جَ) چانه زدن دربارهٔ قیمت چیزی بعد از ختم معامله.

**لنجیدن** ـ مص.م. (لَ) درآوردن، بیرون کشیدن، از ریشه درآوردن، بیرون آوردن چیزی از جایی، آهختن || خرامیدن.

**لند** ـ ا. (لَ) پسر، مقابل دختر || به معنی آلت تناسل مرد هم گفته شده.

**لند** ـ ا. (لُ) سخنی که زیرلب از روی خشم و اوقات‌تلخی گفته شود. لندلند: غرغر. لند لند کردن: غرغر کردن.

**لندره** ـ ا. (لَ.دَرَ) نوعی از پارچه یا جامه بوده.

**لندهور** ـ ص. (لَ.دَ) شخص بلندقد و قوی‌هیکل. و گفته‌اند نام امیری بوده در هندوستان که بسیار بلند قامت و تنومند بوده «داستان». اکنون بصورت صفت استعمال می‌شود.

**لنف** ـ ا. [فر] Lymphe در اصطلاح فیزیولوژی: مایعی است مرکب از گلبول‌های سفید و مایهٔ پلاسما در بدن انسان، به عبارت دیگر ترکیب خون است بدون گلبول سرخ. در اصطلاح گیاه‌شناسی: شیرهٔ آبکی که در نباتات جریان دارد.

**لنگ** ـ ص. (لَ) انسان یا حیوان که پایش آسیب دیده و نتواند درست راه

برود. به معنی خسته و وامانده هم می‌گویند. لنگ کردن: کاری را تعطیل کردن توقف کردن قافله میان راه.

**لنگ** ـ ا. (لِ) یك پای انسان از بیخ ران تا سرانگشتان ‖ و نیز به معنی نیمی از بار. و یك تا از کفش، لنگه هم می‌گویند.

**لنگ** ـ ا. (لُ) لنگی: پارچه‌ای که در گرمابه به کمر می‌بندند.

**لنگر** ـ ا. (لَ.گَ) آهن و زنجیر بسیار سنگین که کشتی را با آن از حرکت بازمی‌دارند ‖ و نیز آلتی است که از ساعت‌های دیواری آویزان می‌کنند و با تکان خوردن آن چرخ‌های ساعت به حرکت درمی‌آید. لنگر انداختن: توقف کردن کشتی در بندر.

**لنگر** ـ ا. (لَ.گَ) لنگری: جای وسیع برای پذیرایی مهمانان و طعام‌دادن به مردم ‖ سینی بزرگی که در آن ظرف‌های غذا را می‌گذارند و نزد مهمانان می‌برند ‖ و نیز لنگر به معنی خانقاه هم گفته شده.

**لنگرگاه** ـ ا.مر. (لَ.گَ) جای لنگرانداختن و ایستادن کشتی.

**لنگه** ـ ا. (لِ) فرد، نقیض جفت. یك نیمهٔ بار. یك تای کفش.

**لنگیدن** ـ مص.ل. (لَ) لنگان‌لنگان راه رفتن، راه رفتن لنگ.

**لو** ـ [ع] (لَ) حرف شرط به معنی اگر.

**لواء** ـ ا. [ع] (لِ) پرچم، علم ‖ و نیز به معنی استان، اَلویه و الویات جمع.

**لوائح** ـ [ع] (لَ) جمع لائحه.

**لواحق** ـ [ع] (لَ) جمع لاحقه.

**لوازم** ـ [ع] (لَ) جمع لازمه.

**لواش** ـ ا. (لَ) لباش: نوعی نان بسیار نازك.

**لواشك** ـ ا. (لَ.شَ) افشرهٔ آلو که آن را پس از جوشاندن روی آتش میان سینی می‌ریزند و مانند نان لواش پهن و نازك می‌کنند.

**لواط** ـ مص. [ع] (لِ) عمل شنیع کردن مرد با پسر.

**لواف** ـ ص. [ع] (لَوّ) گلیم باف، زیلوباف.

**لوام** ـ ص. [ع] (لَوّ) لوامه: سخت ملامت‌کننده، بسیار نکوهش‌کننده.

**لوامع** ـ [ع] (لَ) جمع لامعه.

**لوبیا** ـ ا. (بِ) از دانه‌های خوردنی که پختهٔ آن خورده می‌شود، گیاه آن شبیه لبلاب و به گیاه‌ها و اشیاء مجاور خود می‌پیچد.

**لوت** ـ ا. طعام، طعمه، خورش، خوردنی، لقمهٔ بزرگ. لوت و پوت: انواع خوردنی‌ها و طعام‌ها.

**لوت** ـ ص. «پهـ Lutak» برهنه، عریان، لخت، روت نیز گفته شده.

**لوث** ـ مص. [ع] (لَ) آلوده کردن ‖ آلایش، آلودگی.

**لوچ** ـ ص. احول، چپ‌چشم، چشم‌گشته، کج‌چشم، کلاج، کسی که چشمش پیچیده باشد.

**لوح** ـ ا. [ع] (لَ) هرچه پهن باشد اعم از سنگ یا چوب یا استخوان یا فلز. تختهٔ کشتی. قطعهٔ فلز یا استخوان پهن که برآن بنویسند، الواح جمع.

**لوحش‌الله** ـ [ع] (لَ.حَ.شَ.لْ.لاه) کلمه‌ای است که در مقام تعظیم و استعجاب می‌گویند، در اصل لاوحشه الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای، خدا او را غمگین و ملول نکند.

**لوخ** ـ ا. یك قسم نی که درآب می‌روید

و با آن حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافند.

**لوده** ـ ص. (لَ.دَ) شوخ و خوش‌طبع. لودگی: شوخی و مسخرگی.

**لودی** ـ ص. لوطی: جوانمرد و باغیرت، رند، بی‌باك.

**لور** ـ ا. لورا: ماست چکیده. پنیر تازه. شیر بریده که آب آن را گرفته باشند، به عربی هم لور می‌گویند.

**لوز** ـ ا. [ع] (لَ) بادام، واحدش لوزه.

**لوزالمعده** ـ ا.مر. [ع] نگا. پانکراس.

**لوزتین** ـ [ع] (لَ.زَتَ) لوزتان: «تثنیهٔ لوزه» دو غدهٔ کوچك بادامی شکل که بیخ حلق قرار دارند و کار آنها ساختن گلبول‌های سفید است و هر روز مقداری گلبول سفید می‌سازند.

**لوزی** ـ ا.ص. [ع] (لَ.زِیّ) بادامی، به شکل بادام. و در اصطلاح هندسه: شکلی که دارای چهارضلع متوازی و دوزاویهٔ حاده و دو زاویهٔ منفرجه باشد.

**لوزینه** ـ ا. (لَ) «په Lozēnak» یك قسم شیرینی که با مغز بادام و پسته و گلاب و شکر درست می‌کنند، باقلوا، به عربی لوزینج می‌گویند.

**لوژ** ـ ا. [فر] Luge دستگاهی است برای سرخوردن روی برف و یخ که در پیست‌های اسکی روی آن می‌نشینند.

**لوس** ـ ص. چاپلوس، چرب‌زبان، کسی که خود را بی‌جهت نزد دیگران عزیز کند و توقع بیجا داشته باشد.

**لوسانه** ـ ا. چاپلوسی، تملق، فروتنی.

**لوستر** ـ ا. [فر] Lustre چلچراغ، چراغ آویز، حباب چراغ برق که از سقف آویزان کنند.

**لوش** ـ ا. لجن، گل و لای ته حوض یا آب‌انبار، لوشن هم گفته شده.

**لوفرض** ـ [ع] (لَ.فُرِ) اگر فرض شود.

**لوك** ـ ا.ص. شتر قوی‌هیکل و بارکش.

**لوکس** ـ ا. [فر] Luxe شکوه، تجمل، هر چیز تجملی و قشنگ.

**لول** ـ ص. سرمست، بانشاط ‖ بی‌شرم، بی حیا.

**لولا** ـ ا. (لَ) ابزاری که در را با آن به چهار چوب وصل می‌کنند و در بوسیلهٔ آن بازوبسته می‌شود.

**لولاگر** ـ ا.ص. کسی که لولا درست می‌کند، لولافروش.

**لولئین** ـ ا. (لُ.لَ) لولیین: ظرف سفالی لوله‌دار شبیه آفتابه، ابریق، لوله هنگ و لولهنگ هم گفته شده.

**لولب** ـ ا. [ع] (لَ.لَ) پیچ و مهره، لولا، لوالب جمع.

**لولو** ـ ا. شکل مهیب، هیکل موهوم که بچه را از آن می‌ترسانند.

**لوله** ـ ا. هر چیز دراز و استوانه شکل که میان آن خالی باشد مثل لولهٔ آب.

**لولی** ـ ا.ص. لوری، کولی ‖ به معنی جوان خوش‌اندام و بانشاط و سرمست و سرودگو و مطرب نیز گفته شده.

**لولیدن** ـ مص.ل. درجای خود جنبیدن و پیچیدن. درهم لولیدن: درهم رفتن و دریکجا جنبیدن جمعیت.

**لوم** ـ مص. [ع] (لَ) ملامت کردن، سرزنش کردن ‖ ملامت، نکوهش.

**لون** ـ ا. [ع] (لَ) رنگ، گونه، نوع، الوان جمع.

**لوی‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (لُ.ئِ) سال پنجم از سال‌های ترکی، سال نهنگ «نگا.

سیچقان‌ئیل».
**لویـر** ـا. (لَوِ) پـیش‌آمدگی زمـین در کنارۀگودال ‖ پشته، تپه.
**له** ـص. (لِه) کوبیده و نرم شده.
**له** ـق. [ع] (لَه) برای او، به نفع او.
**لهات** ـا. [ع] «لهاة» (لَ) ملازه، کام، زبان کـوچك کـه در بـیخ حـلق قـرار دارد، لهوات و لهیات «لَهَ» جمع.
**لهجه** ـا. [ع] «لهجة» (لَ) زبان، زبان و لغتی که انسان با آن سخن می‌گوید. طرز سخن گفتن و تلفظ.
**لهنه** ـص. (لَ.نَ) ابله، احمق، بی‌ادب ‖ به معنی سنگ هم گفته شده.
**لهو** ـمص. [ع] (لَهْ) بازی کردن ‖ آنچه مایۀ سرگرمی و بازی باشد.
**لهیب** ـا. [ع] (لَهِ) شعله، زبـانۀ آتش، گرمی آتش.
**لهیدن** ـمص.ل. (لِ) له شدن، کـوبیده شـــدن، ضـــایع شـدن مـیوه. لهـیده: «ص.مف» کوبیده و نرم شده، مـیوۀ له شده.
**لیاقت** ـ مص. [ع] «لیاقة» (لِ) در خور بودن ‖ شایستگی، سزاواری.
**لیالی** ـ[ع] (لَ) شب‌ها، جمع لیل.
**لیبرال** ـص. [فر] Libéral آزادیـخواه، آزادمرد.
**لیـــبرالیســـم** ـا. [فـــر] Libéralisme آزادمـــنشی، آزادیـــخواهـــی، مکـتب آزادیخواهی.
**لیت** ـ [ع] (لَ.تَ) کـلمه‌ای است کـه در مقام تمنی و آرزوی چیزی می‌گویند به معنی کـاش، کـاشکی. لیت و لعـل: کاشکی و شاید، بوك و مگر.
**لیتر** ـا. [فر] Litre پیمانه‌ای است معادل با حجم یك دسیمتر مکعب آب مقطر.
**لیته** ـا. بادمجان پخته و لهیده، ترشی بادمجان.
**لیث** ـا. [ع] (لَ) شـیر نـر ‖ نـوعی از عنکبوت راهم می‌گویند.
**لیچ** ـص. آبکشیده، آب افتاده، خیس. لیچ شدن: خیس شدن.
**لیچار** ـا. ریچار. ریچال. لیچال: مربا، مربا یا خوراکی که از چند چیز درست کنند ‖ بـه مـعنی سـخنان بـیهوده و درهم و نامربوط نیز می‌گویند.
**لیدر** ـا. [فر] Leader پیشوا، سردسته، رئیس حزب.
**لیز** ـص. زمین نمناك و لغـزنده، هـر چیزی که رطوبت و لغزندگی داشـته بـــاشد. لیـــزخـــوردن: لغـــزیدن، سرخوردن.
**لیزابه** ـا.مر. (لِ) لیزاب. لیزآب: هر مایع لزج و لعابدار.
**لیزیدن** ـمص.ل. لغزیدن، سرخوردن، لیز خوردن.
**لیسانس** ـا. [فر] Licence پروانه، جواز، اجازه‌نامه. دانشنامه. درجۀعلمی قبل از دکتری.
**لیسانسیه** ـص. [فر] Licencié کسی که دارای دانشـنامه یـا درجـۀ لیسـانس است.
**لیست** ـا. [فر] Liste فهرست، سیاهه، صورت‌حساب، صورت اسامی.
**لیسیدن** ـ مص.م. «په Lištan» لیشتن. لشتن: زبان به چیزی مالیدن، با زبان چیزی را پـاك کـردن. لیسـنده: «ا.فـا» کسی که چیزی را می‌لیسد. لیس: امر به لیسیدن، بلیس، و به معنی لیسنده در ترکیب با کلمۀ دیگـر مـثل کـاسه لیس.

**لیف** ـا. کیسهٔ صابون که در حمام به بدن خود می‌مالند.

**لیـــف** ـا. [ع] پـوست درخت خـرما، واحدش لیفه، الیاف جـمع. و نـیز بـه معنی رشته‌ها و تارهای درخت خرما و نارگیل و فوفل.

**لیفه** ـا. جای بند در کمر شلوار که بند را از آن می‌گذرانند و به کمر می‌بندند، نیفه نیز گفته شده.

**لیقه** ـا. [ع] «لیقة» تکهٔ نخ یا ابریشم بهم پیچیده که در دوات می‌گذارند و مرکب روی آن می‌ریزند.

**لیك** ـ(لِ) مخفف لیکن. لکن.

**لیکــور** ـا. [فـر] Liqueur آشـامیدنی، نوشابه، نوشابهٔ الکلی که دارای مواد خوشبو و شیرهٔ میوه باشد.

**لیل** ـا. [ع] (لَ) شب، لیالی جمع.

**لیله** ـا. [ع] «لیلة» (لَ) شب، واحد لیل، یك شب. لیلةالقدر: شب قدر، شب عبادت و استغاثه. در تعیین شب قدر اخـتلاف است و شب هفدهم. شب نوزدهم. شب بـیست‌ویکم. شب بـیست‌وسوم مـاه رمضان گفته‌اند.

**لیمو** ـا. میوه‌ای است از جنس مرکبات، پوستش نـازکتر از پـرتغال و بـر دو قســم است تـرش و شـیرین. درخت لیموترش دارای شاخه‌های خاردار و برگ‌های متناوب و گل‌های سفید است و بلندیش تا ۴ متر می‌رسد.

**لیمون** ـا. [فر] Limon لیمو، به عربی نیز لیمون می‌گویند.

**لیموناد** ـا. [فــر] Limonade نـوشابهٔ گازدار که با آب لیـمو و شـربت قـند درست می‌کنند.

**لین** ـص. [ع] (لَیِّ) نرم، ملایم، نقیض خشــن. لیــن‌العــریکه: خــوش‌خلق، نرمخوی.

**لینت** ـ مص. [ع] «لینة» (لِ.نَ) نرم شدن ‖ نرمی، ضد خشونت.

**لیـــوان** ـا. آبــخوری، ظــرف بـلور مخصوص آب خوردن.

**لیوتنان** ـا. [فـر] Lieutenant مـعاون، نایب، ستوان.

# م

**ماء** ـ ا. [ع] آب، میاه جمع. ماء معین: «مَ» آب پاك و روان. مائی: آبگین.
**ماءالحیاة** ـ ا.مر. [ع] (ءُلْحَ) آب حیات، آب زندگی.
**ماءالشعیر** ـ ا.مر. [ع] (ءُشْشَعِ) مایعی که از جوشاندن سنبله‌های جَو در آب بدست آید.
**مائده** ـ ا. [ع] «مائدة» (ءِدَ) خوان، خوان به طعام آراسته، خوردنی، طعام، مائدات و موائد جمع.
**مائه** ـ ا. [ع] «مائة» (مِءَ) صد، مئات جمع.
**مابعد** ـ ص. [ع] (بَ) آنچه بعد چیزی است، بعد از آن. مابعدالطبیعه: آنچه که سوای طبیعت است، علم الهی، متافیزیك.
**مابقی** ـ (بَقِ) «ع = بَقِیَ» آنچه باقی‌مانده، بقیه.
**مابه‌الاحتیاج** ـ ا.مر. [ع] آنچه مورد احتیاج است، هر چه به آن محتاج باشند.
**مابه‌الاختلاف** ـ ا.مر. [ع] مایهٔ ناسازگاری.
**مابه‌النزاع** ـ ا.مر. [ع] مایهٔ کشمکش.
**مابین** ـ [ع] (بَ) دروسط، درمیان، آنچه در میان است.
**مات** ـ ص. سرگردان، حیران، مبهوت، سرگشته.
**مات** ـ ص. [فر] Mat بی‌برق، بی‌جلا، تار، کدر.
**ماتادر** ـ ا. [فر] Matador کسی که در جنگ کردن با گاو گاو را بکشد || شخص مهم و معتبر.
**ماتحت** ـ ا. [ع] (تَ) پایین، زیر || در فارسی به معنی مقعد هم می‌گویند.
**ماترك** ـ ا. [ع] (تَرَ) آنچه به جا مانده، اموالی که از مرده باقی مانده باشد.
**ماتریالیست** ـ ص. [فر] Matérialiste مادی، دهری، پیرو ماتریالیسم.
**ماتریالیسم** ـ ا. [فر] Matérialisme فلسفهٔ مادی، فلسفه‌ای که منکر وجود روحیات و معنویات است و فقط وجود ماده را می‌شناسد و آفرینش دنیا و تمام حوادث طبیعت را ناشی از حرکات مکانیکی اجزاء ماده می‌داند.
**ماتقدم** ـ ص. [ع] (تَقَدَّ) ماضی، گذشته.

**ماتم** ـ ا. (تَ) عزا، سوگ، سوگواری.
**ماتمکده** ـ ا.مر. ماتمخانه، ماتم‌سرا، جای سوگواری، خانه‌ای که در آن غم و غصه فراوان باشد.
**ماتیك** ـ ا. [فر] Cosmétique سرخابی که زنان به لب خود می‌مالند.
**ماجد** ـ ص. [ع] بزرگوار، گرامی، خوشخو، بخشنده، جوانمرد.
**ماجده** ـ ص. [ع] «ماجدة» مؤنث ماجد، زن بزرگوار، مواجد جمع.
**ماجرا** ـ ا. [ع] «ماجری» آنچه واقع شده، آنچه جاری شده، آنچه رخ داده، شرح حال، حادثه، پیش‌آمد.
**ماچ** ـ ا. بوسه. ماچ کردن: بوسیدن، ماچیدن هم گفته شده.
**ماچه** ـ ص. ماده، مقابل نر، بیشتر به سگ یا خر اطلاق می‌شود «ماچه خر».
**ماحصل** ـ ا. [ع] (حَصَ) آنچه حاصل شود، آنچه بدست آید، خلاصه.
**ماحضر** ـ ا. [ع] (حَضَ) آنچه حاضر و موجود است، غذای حاضر و موجود، خوراك ساده.
**مادام** ـ ق. [ع] تاوقتی، تا زمانی که، تا هست. مادام‌الحیاة: تا زنده است، در مدت زندگی. مادام‌العمر: تا زنده‌ای، تا زنده است، در طول عمر.
**مادام** ـ ا. [فر] Madame خانم، بانو.
**مادح** ـ ا.فا. [ع] مدح‌کننده، مدح گوینده، ستاینده، ستایشگر.
**مادر** ـ ا. (دَ) «په mātar» زنی که فرزند دارد، مام و ماما و مار هم گفته شده.
**مادراندر** ـ ا.مر. (اَ.دَ) زن پدر، زن پدر غیر مادر اصلی، نامادری، مادندر و مارندر و مایندر هم گفته شده.
**مادون** ـ ص. [ع] زیردست، پست‌تر، پایین‌تر. آنچه پایین چیز دیگر قرار دارد.
**ماده** ـ ص. «په mātak» انسان یا حیوان که بچه بزاید. جانوری که تخم بگذارد، مقابل نر.
**ماده** ـ ا. [ع] «مادة» (دَّ) مایه و اصل هر چیز، اصل چیزی، آنچه قوام چیزی به آن است، مواد جمع.
**مادی** ـ ص.ن. [ع] (دِّیّ) منسوب به ماده، آنچه منسوب و مربوط به ماده باشد مثل حیوان و نبات و جماد ‖ و کسی که همه چیز را به ماده نسبت بدهد و منکر خدا باشد.
**مادیان** ـ ا. (دِ) «په mātyān» اسب ماده.
**مادینه** ـ ص.ن. منسوب به ماده، از جنس ماده، مقابل نرینه.
**مار** ـ ا. «په mār» جانوری است از راستهٔ خزندگان، بدنش نرم و استوانه‌ای، دارای ستون فقرات دراز.
**ماراسپند** ـ ا.مر. «په māraspand» ماراسفند. مهراسپند: نام روز بیست‌ونهم از هرماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای.
**مارافسا** ـ ص.فا. (اَ) مارافسای: مارگیر، کسی که مار را افسون کند.
**مارپیچ** ـ ا.مر. مفتول فلزی که دور جسم استوانه‌ای پیچیده شود. خط پیچ در پیچ مانند وضع و حالت بدن مار هنگام حرکت کردن در روی زمین.
**مارچوبه** ـ ا.مر. گیاهی است پایا، دارای برگ‌های ریز و ساقه‌های چوبی بلند، بلندیش تا یك متر می‌رسد، ساقه‌های آن خوردنی و لذیذ و دارای ارزش غذایی است.

**مارد** ـ ص. [ع] (رِ) گردنکش، سرکش، بلند، مرتفع، مرده جمع.
**مارس** ـ ا. [فر] Mars ماه سوم سال فرنگی.
**مارش** ـ ا. [فر] Marche روش، رفتار، راه، گام، جای پا، راه‌پیمایی، راه رفتن منظم سربازان. سرود راه.
**مارشال** ـ ا. [فر] Maréchal سردار، سپهبد.
**مارفش** ـ ص.مر. (رْفَ) ماروش، مانند مار، شبیه به مار، مارسان.
**مارك** ـ ا. [فر] Marque نشان، نشانه، علامت، داغ، اثر، انگ.
**مارکسیست** ـ ص. [فر] Marxiste پیرو مسلك مارکسیسم.
**مارکسیسم** ـ ا. [فر] Marxisme آیین کارل ماکس، مسلکی است در سیاست و اقتصاد که مؤسس آن مارکس بوده و اصول سوسیالیزم علمی را تشریح می‌کند.
**مارکی** ـ ا. [فر] Marquis عنوان یا لقب موروثی در بعضی کشورهای اروپا، عنوانی است میانهٔ دوك و کنت.
**مارکیز** ـ ا. [فر] Marquise زن مارکی.
**مارمالاد** ـ ا. [فر] Marmelade لرزانك میوه، شیرهٔ میوه که آن را با شکر بجوشانند و بگذارند سرد شود.
**مارمولك** ـ ا. (لَ) نگا. سوسمار.
**مازاد** ـ ا. [ع] فزونی، زیاده بر احتیاج، آنچه زیاد آمده باشد.
**مازالاق** ـ ا. [ت] فرفره، فرفرك.
**مازو** ـ ا. ماده‌ای است که از درخت بلوط بدست می‌آید و بوسیلهٔ حشرهٔ مخصوصی در روی درخت تولید می‌شود و به شکل دانه‌ای به اندازهٔ فندق در می‌آید.
**مازوت** ـ ا. [فر] Mazout نفت سیاه، یکی از مواد سوختنی که پس از اتر و بنزین و نفت چراغ از نفت خام بدست می‌آید.
**ماژر** ـ ا. [فر] Major سرگرد، یاور.
**ماژیك** ـ ص. [فر] Magique جادویی، سحرآمیز، عجیب و غریب.
**ماساژ** ـ ا. [فر] Massage مالش، مشت‌مال.
**ماسبق** ـ ا. [ع] (سَبَ) آنچه گذشته و پیشی گرفته باشد، پیشینه.
**ماستیك** ـ ا. [فر] Mastic مصطکی، کندر رومی. علك. بطانه. زامسکه.
**ماسك** ـ ا. [فر] Masque روبند، نقاب، آنچه صورت خود را با آن بپوشانند.
**ماسکه** ـ ا.ص. [ع] «ماسکة» (سِكَ) گیرنده و نگاهدارنده، نیروی نگاهدارنده از خطا و گناه.
**ماسوا** ـ [ع] ماسوی: (سَوا) بغیر آن، جز آن، خارج از آن. ماسوی‌الله: جز خدا، آنچه سوای ذات باری تعالی باشد.
**ماسوره** ـ ا. نی باریك، لولهٔ باریك و کوتاه ‖ آلتی است در چرخ خیاطی که نخ به آن پیچیده می‌شود ‖ و نیز آلتی است در توپ و تفنگ، ماشوره هم می‌گویند.
**ماسه** ـ ا. (سَ) شن نرم که درشتی دانه‌هایش از چند میلیمتر بیشتر نباشد.
**ماسیدن** ـ مص.ل. سفت شدن، منجمد شدن، بستن و سفت شدن روغن در روی چیزی. ماسیده: بسته، سفت شده.

**ماش** ـ ا. دانه‌ای است ریز و گرد شبیه عدس، پوست آن سبز و مغزش سفید، پختهٔ آن خورده می‌شود، بوته‌اش کوتاه، به عربی نیز ماش می‌گویند، در فارسی بنوسیاه هم گفته شده.

**ماشاءالله** ـ [ع] (ءَلْ لاه) آنچه خدا خواست، آنچه خدا خواسته، بیشتر در مقام تحسین و تعجب می‌گویند.

**ماشطه** ـ ا. [ع] «ماشطة» (شِ) زن آرایشگر، زنی که زنان دیگر را بزك می‌کند و موهای آنان را شانه می‌زند.

**ماشو** ـ ا. غربال سیمی که سوراخ‌های ریز دارد، موبیز هم می‌گویند، ماشوب و ماشوه و ماشیوه نیز گفته شده.

**ماشوره** ـ ا. ماسوره، ساقهٔ گیاه که میان آن خالی باشد مانند نی.

**ماشه** ـ ا. (شَ) انبر. آلتی است در تفنگ در زیر چخماق که با کسیدن آن چخماق به سوزن و ته چاشنی می‌خورد و فشنگ منفجر می‌شود.

**ماشی** ـ ا.فا. [ع] رونده، مشاة جمع.

**ماشین** ـ ا. [فر] Machine دستگاه، چرخ، هر آلتی که دارای چرخ و پر باشد و به حرکت در آید و بوسیلهٔ آن کاری انجام داده شود.

**ماشینیست** ـ ا.ص. [فر] Machiniste ماشین‌چی، کسی که با ماشین کار می‌کند یا ماشین درست می‌کند.

**ماشینیسم** ـ ا. [فر] Machinisme روش کار کردن با ماشین یا مانند ماشین.

**ماضی** ـ ا.فا. [ع] گذشته. زمان گذشته.

**ماغ** ـ ا. نوعی از مرغابی که پرهای سیاه دارد.

**ماغ** ـ ا. میغ، مه.

**ماغگون** ـ ص. (غْ) به رنگ ماغ، تیره.

**مافات** ـ [ع] آنچه گذشته، آنچه فوت شده و از دست رفته.

**مافوق** ـ ص. [ع] (فَ) بالا، بالاتر، بالادست، آنچه بالا است.

**ماقبل** ـ ص. [ع] (قَ) پیش، گذشته، پیش از آن، مقابل مابعد.

**ماقوت** ـ ا. خوراك رقیقی که با نشاسته و شکر درست می‌کنند.

**ماکارونی** ـ ا. [فر] Macaroni رشته فرنگی که از آرد سیب زمینی یا آرد گندم به شکل لولهٔ باریك درست می‌کنند.

**ماکت** ـ ا. [فر] Maquette نمونهٔ کوچکی از خانه و عمارت که پیش از شروع به ساختمان از چوب یا مقوا ساخته می‌شود.

**ماکر** ـ ا.فا. [ع] (کِ) مکرکننده، فریب‌دهنده، فریبنده.

**ماکزیموم** ـ ا. [فر] Maximum بالاترین اندازه، حداکثر، بیشترین مقدار ممکن، بیشینه.

**ماکو** ـ ا. آلتی است در چرخ خیاطی. و نیز افزاری است در بافندگی.

**ماکیان** ـ ا. (کِ) مرغ خانگی که برای استفاده از تخم و جوجه یا گوشت و پر آن نگاه می‌دارند و نژادها و اقسام مختلف دارد.

**ماکیاولیسم** ـ ا. [فر] Machiavélisme سیاستی که مقید به اصول و مبانی اخلاقی نیست و هر گونه عملی را برای نیل به مقصود جایز می‌داند. منسوب به ماکیاول نویسنده و سیاستمدار ایتالیایی «۱۴۶۹-۱۵۲۷ م.» که کتابی در این باب نوشته است.

**مال** ـ ا. [ع] دارایی، آنچه در ملك

شخص باشد، اموال جمع.
**مالاریا** ـ ا. [فر] Malaria بیماری تب و نوبه که بوسیلهٔ پشهٔ مخصوص مالاریا موسوم به آنوفل Anophéle از یکی به دیگری انتقال می‌یابد.
**مالاکلام** ـ ص. [ع] (کَ) آنچه که در آن جای سخن نباشد، بی‌گفتگو.
**مال‌الاجاره** ـ ا.مر. (لُلْاِ) اجاره بها، پولی که مستأجر در برابر استفاده از ملك یا خانه به صاحب ملك می‌دهد.
**مال‌التجاره** ـ ا.مر. (لُتْتِ) کالای بازرگانی.
**مال‌المصالحه** ـ ا.مر. (لُلْمُ.لَ) مالی که برآن صلح و توافق بشود.
**مالامال** ـ ص.مر. پر، لبریز، لبالب. به معنی کثیر و فراوان نیز گفته شده.
**مالایطاق** ـ ص. [ع] (یُ) آنچه که فوق طاقت است، طاقت‌فرسا.
**مالح** ـ ص. [ع] (لِ) شور، نمکین.
**مالك** ـ ص. [ع] صاحب، خداوند، کسی که صاحب چیزی باشد و بتواند در آن تصرف کند، ملاك «مُلّ» جمع.
**ماله** ـ ا. (لَ) افزاری که بنا با آن گل یا گچ می‌مالد.
**مالیخولیا** ـ ا. (لِ.خُ.لِ) مالنخولیا: «مأخوذ از یونانی» مرض سوداوی، ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده می‌شود و گاهی بطوری سخت و شدید می‌گردد که مریض به همه چیز بدبین و بی‌اعتنا می‌شود و گاه مبادرت به خودکشی می‌کند، ماخول وماخولیا و مالنخ و ملانکولی نیز گفته شده.
**مالیدن** ـ مص.م. «پهـ mālitan» دست روی چیزی کشیدن، مشت‌مال دادن، چیزی از قبیل رنگ و روغن و سایر چیزهای مالیدنی بر روی چیزی کشیدن. مالش: «ا.مص» دستمالی، مشت‌مال. مالنده: «ا.فا» کسی که چیزی به جایی می‌مالد. مالیده: «ص.مف» مالش داده شده. مال: امر به مالیدن، بمال، و به معنی مالنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خشت مال. نمدمال.
**مالیه** ـ ا. (لِیَّ) منسوب به مال، آنچه مربوط و منسوب به مال است، دارایی، خواسته، کالا، پول نقد.
**مام** ـ ا. «پهـ mām» نگا. مادر.
**ماما** ـ ا. زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ او را می‌گیرد و زائو را پرستاری می‌کند، به عربی قابله می‌گویند، در فارسی ماماچه و مام ناف و بازاج و پازاج و پیش‌نشین هم گفته شده، به معنی مادر هم گفته‌اند.
**مامان** ـ ا. [فر] Maman مادر «در زبان اطفال» در فارسی به معنی چیز قشنگ نیز می‌گویند.
**مامضی** ـ [ع] (مَضا) گذشته، آنچه گذشت.
**مامك** ـ ا. (مَ) مصغر مام، مادر.
**ماموت** ـ ا. [فر] Mammouth حیوانی بوده عظیم‌الجثه شبیه فیل که در قدیم وجود داشته و از میان رفته.
**مان** ـ ا. «پهـ mān» خانه، سرای. اسباب خانه «خان و مان».
**مان** ـ «پهـ mān» نظیر، مثل، مانند.
**مانا** ـ ا. «پهـ mānāk» مثل، مانند، نظیر. به معنی همانا و گویی و پنداری نیز گفته شده.
**مانتو** ـ ا. [فر] Manteau شنل، بارانی،

بالاپوش، جامهٔ گشاد.

**مانحن‌فیه** ـ [ع] (نَ.نُ‌فِ.ه) آنچه ما در آن هستیم. موضوع بحث.

**ماندگار** ـ ص.فا. ماندنی، پایدار.

**ماندن** ـ مص.ل. «پهـ māndan» پابرجا بودن، باقی بودن، توقف کردن. گذاردن، مانیدن هم گفته شده. مانده: پابرجا، باقی، بقیه.

**ماندن** ـ مص.ل. «پهـ māndan» مانیدن: مانستن، مانند بودن.

**ماندولین** ـ ا. [فر] Mandoline یکی از آلات موسیقی شبیه سه‌تار و دارای هشت سیم که با نوك انگشتان و ناخن نواخته می‌شود.

**مانده** ـ ص. (دَ) خسته، کوفته. ماندگی: خستگی.

**مانژ** ـ ا. [فر] Manége تربیت اسب. آموختن اسب سواری. محل مخصوص برای تعلیم و تربیت اسب، محل سرپوشیده برای تفریح و اسب سواری.

**مانستن** ـ مص.ل. (نِ) «پهـ mānistan» مانند شدن، مانند چیزی شدن، مانند بودن. مانسته: مانند شده. مانستگی: مانند بودن.

**مانع** ـ ا.فا. [ع] بازدارنده، جلوگیری‌کننده، عایق، منعه و موانع جمع.

**مانعة‌الجمع** ـ ص.مر. [ع] (نِ‌عَ‌تُ‌لْ‌جَ) در اصطلاح منطق: دوامر که اجتماع آن دو ممکن نیست مثل آنکه یك چیز ممکن نیست که هم سبز باشد و هم سرخ.

**مانکن** ـ ا. [فر] Mannequin مجسمه‌ای که به شکل انسان از چوب یا چیز دیگر درست کنند و لباس بر آن بپوشانند برای نشان دادن فرم لباس. دختر خوش‌اندام که در مغازه‌ها و خیاطخانه‌ها انواع لباس‌های زنانه بپوشد برای نشان دادن به مشتری.

**مانگ** ـ ا. (نْ) ماه، ماه آسمان.

**مانند** ـ (نَ) ادات تشبیه به معنی شبیه، مثل، نظیر، مانده هم گفته شده.

**مانور** ـ ا. [فر] Manoeuvre کارکرد، حرکت، عملیات جنگی به طریق تمرین و آزمایش.

**مانیدن** ـ مص.ل. «پهـ mānitan» مانند چیزی شدن، بسان چیزی بودن ‖ و نیز به معنی گذاشتن و رها کردن.

**مانیکور** ـ ا. [فر] Manicure کسی که دست را آرایش می‌دهد ‖ لاك ناخن.

**مانیه‌تیزور** ـ ا. [فر] Magnétiseur عامل در مانیه‌تیسم، کسی که دیگری را تحت تأثیر قوهٔ جاذبه و نیروی مغناطیسی خود قرار می‌دهد یا به خواب مغناطیسی می‌برد.

**مانیه‌تیسم** ـ ا. [فر] Magnétisme مغناطیس، قوهٔ جاذبهٔ بدن انسان، مغناطیس انسانی، نیرویی است در بدن انسان و برخی از حیوانات که اصل و ذات آن ناپیداست اما بواسطهٔ اثرها و خاصیت‌هایی که دارد پی به وجود آن برده‌اند، کسانی که دارای این قوه باشند می‌توانند دیگران را تحت تأثیر قرار بدهند و آنها را مطیع ارادهٔ خود سازند یا به خواب مغناطیسی ببرند.

**ماوراء** ـ ا. [ع] (وَ) پشت سر، آنچه در پس و پشت چیزی قرار دارد.

**ماوراءالطبیعه** ـ ا.مر. [ع] (و.ءَطْ‌طَ‌بِ.عَ)

نگا. متافیزیك.
**ماوقع** ـ ا. [ع] (وَقَ) آنچه واقع شده، آنچه به وقوع پیوسته.
**ماه** ـ ا. «په māh» مه: یکی از کرات آسمانی که دور زمین می‌گردد، به عربی قمر می‌گویند، در فارسی ماج و مانگ هم گفته شده.
**ماه** ـ ا. ماه قمری: مدت ۲۹ یا ۳۰ روز از رؤیت هلال تا هلال دیگر که به عربی شهر می‌گویند. ماه خورشیدی یا ماه شمسی: یك ماه از سال خورشیدی که در شش ماه اول سال هرماه ۳۱ روز و در شش ماه دوم ۳۰ روز است و ۱۲ ماه را یك سال خورشیدی می‌گویند.
**ماهانه** ـ ق. ماهیانه: ماه‌به‌ماه. حقوقی که در آخر هرماه به مستخدم و نوکر داده شود، ماهوار و ماهواره و ماهینه و ماهگانه و ماهگانی هم گفته شده.
**ماهتاب** ـ ا.مر. مهتاب: نورماه، پرتو ماه، تابش و روشنی ماه هنگام شب، ماه شید و مهشید نیز گفته شده.
**ماهچه** ـ ا. (هْچَ) سرعلم که آن را از طلا یا نقره به شکل هلال درست کنند.
**ماهر** ـ ص. [ع] (هِ) استاد، زبردست، زیرك و حاذق، کارآزموده.
**ماهرخ** ـ ص.مر. (هْرُ) ماهرو: خوشگل و زیبا مانند ماه، ماه سیما و ماهرخسار و ماه‌چهر هم می‌گویند.
**ماهنامه** ـ ا.مر. (هْ) مهنامه: مجله که ماهی یکبار منتشر بشود.
**ماه‌نخشب** ـ ا.مر. (هِنَ.شَ) ماهی که مقنع که در زمان خلافت مهدی دعوی الوهیت کرد در نخشب که شهری بوده بین جیحون و سمرقند ساخته بود و همه شب از چاهی بیرون می‌آمد و در افق نخشب نمایان می‌گشت، ماه سیام و ماه‌کش و ماه کاشغر و ماه چاه‌کش و ماه‌مقنع و ماه‌مزور هم گفته شده.
**ماهواره** ـ ا.مر. (هْ.رَ) قمر مصنوعی، دستگاهی که از زمین به وسیلهٔ موشك به فضا پرتاب می‌شود و در چهل هزار کیلومتری زمین به گردش در می‌آید و در حال چرخیدن دور خود در هر ۲۴ ساعت یك مرتبه دور زمین می‌گردد. از مواهواره‌ها برای ارتباط‌های تلفنی و تلویزیونی و عکسبرداری و هواشناسی و پاره‌ای امور دیگر استفاده می‌شود.
**ماهوت** ـ ا. نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم و پرزدار.
**ماهور** ـ ا. پستی و بلندی زمین، زمین ناهموار، درهٔ کوه.
**ماهور** ـ ا. یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
**ماهه** ـ ا. (هَ) پرما، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند.
**ماهی** ـ ا. «په māhik» جانوری است ذی‌فقار و خونسرد، همیشه در آب زندگی می‌کند، بدنش از فلس پوشیده شده، دارای چشمان مسطح و دهان گشاد، در آب به مقدار زیاد تخم می‌گذارد و به اقسام مختلف است.
**ماهیت** ـ ا. [ع] «ماهیة» (هِیَّ) حقیقت و طبیعت و نهاد و سرشت چیزی، ماهیات جمع.
**ماهی‌تابه** ـ ا.مر. ظرف فلزی پهن و لبه‌دار که در آن ماهی یا چیز دیگر سرخ می‌کنند.
**ماهیچه** ـ ا. برخی از گوشت‌های بدن انسان یا حیوان که دارای دوسر باریك

و شبیه به ماهی کوچك است، به عربی عضله می‌گویند، در فارسی مایچه هم گفته شده.
**مایتحلل** ـ ا. [ع] (یَ‌تَ‌حَلَّ) آنچه که هضم و تحلیل شود در بدن.
**مایحتاج** ـ ا. [ع] (یُ) آنچه مورد احتیاج باشد، دربایست.
**مایع** ـ ص. [ع] «مائع» روان، جسم روان مانند آب، آبگونه، خلاف جامد.
**مایعرف** ـ ا. [ع] (یُ.رَ) آنچه که شناخته شده || کالا و متاع و اسباب خانه که برای کسی به جا مانده باشد.
**مایل** ـ ص. [ع] «مائل» میل‌کننده، گراینده به چیزی ||برگردیده، خمیده.
**مایلزم** ـ ا. [ع] (یَ.زَ) آنچه لازم باشد.
**مایملك** ـ ا. [ع] (یُ.لَ) آنچه در تصرف کسی باشد، دارایی کسی.
**مایه** ـ ا. (یَ) مقدار، اندازه، دستگاه و سامان، بنیاد چیزی. و در اصطلاح طب: دارویی که برای جلوگیری از مرض به بدن انسان داخل کنند «واکسن».
**مآب** ـ ا. [ع] (مَ) مرجع، بازگشت، جای بازگشت، مآوب جمع.
**مآت** ـ [ع] «مئات» (مِ) جمع مائه، صدها، سدگان.
**مآثر** ـ [ع] (مَ.ثِ) کارهای نیك و پسندیده، و آثار نیکو که از کسی باقی مانده باشد، جمع مأثره «مَ.ثَرَ».
**مآثم** ـ [ع] (مَ.ثِ) بزه‌کاری‌ها، خطاها، جمع مأثم و مأثمه.
**مؤاخات** ـ مص. [ع] «مؤاخاة» (مُ‌آ) با کسی دوستی و برادری داشتن.
**مآخذ** ـ [ع] (مَ.خِ) جمع مأخذ.
**مؤاخذه** ـ مص. [ع] (مُ.خَ) بازخواست کردن || خرده‌گیری.
**مآل** ـ ا. [ع] (مَ) مرجع، بازگشت، جای بازگشت، عاقبت.
**مآل‌اندیش** ـ ص.فا. [ع.فا] عاقبت اندیش، آنکه به پایان امری بیندیشد.
**مؤالفت** ـ مص. [ع] «مؤالفة» (مُ.لَ‌فَ) با کسی انس و الفت گرفتن.
**مؤانست** ـ مص. [ع] «مؤانسة» (مُ.نَ‌سَ) با کسی انس گرفتن، باهم انس و الفت داشتن.
**مؤبد** ـ ا.مف [ع] (مُ‌ءَبَّ) دایمی، ابدی، همیشگی، جاودانی.
**مؤتلف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌لِ) الفت گیرنده || سازوار.
**مؤتمر** ـ ا. [ع] (مُ.تَ‌مَ) محل اجتماع، کنفرانس.
**مؤتمن** ـ ص. [ع] (مُ.تَ‌مَ) شخص امین و طرف اطمینان.
**مؤثر** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌ءَثِّ) اثرکننده.
**مأثور** ـ ا.مف [ع] حدیث، حدیث نقل کرده شده، حدیثی که از زمان‌های قدیم از یکی به دیگری رسیده باشد.
**مأثوم** ـ ص. [ع] (مَ) گناهکار.
**مأجور** ـ ا.مف [ع] اجر داده شده، کسی که اجر و مزد گرفته.
**مأخذ** ـ ا. [ع] (مَ.خَ) منهج، مسلك، روش، جای گرفتن چیزی، مآخذ جمع.
**مؤخر** ـ ا. [ع] (مُ‌ءَخَّ) قسمت عقب چیزی، خلاف مقدم.
**مأخوذ** ـ ا.مف [ع] گرفته شده.
**مؤدب** ـ ا.مف [ع] (مُ‌ءَدَّ) ادب آموخته، تربیت شده.
**مؤدی** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌ءَدِّ) اداکننده.
**مؤذن** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌ءَذِّ) اذان گوینده، کسی که اذان می‌گوید.

**مئذنه** ـ ا. [ع] «مئذنة» (مِ.ذَنَ) جای اذان گفتن، مناره، مآذن جمعِ.
**مأذون** ـ ا.مف [ع] (مَ) اذن داده شده.
**مؤسس** ـ ا.فا. [ع] (مُ ءَسِّ) تأسیس‌کننده، بنیان‌گذار.
**مؤسسه** ـ ا.مـف [ع] «مـؤسسة» (مُ ءَسَّ) تأسیس کرده شده، بنگاه.
**مؤکد** ـ ا.مف [ع] (مُ ءَکَّ) تأکید کرده شده، محکم و استوار.
**مأکول** ـ ا.مف [ع] خورده شده، خوردنی، قابل خوردن، مآکیل جمع.
**مـؤلف** ـ ا.فـا. [ع] (مُ ءَلِّ) تألیـف‌کننده، کسی که مطالب کتابی را گـرد آورده باشد.
**مؤلف** ـ ا.مـف [ع] (مُ ءَلَّ) تألیـف شـده، کـتاب کـه مـطالبی در آن گـردآوری شده.
**مـؤلم** ـ ا.فـا. [ع] (مُ لِ) دردآورنـده ‖ دردناك.
**مألوف** ـ ا.مف [ع] الفت گرفته.
**مأمن** ـ ا. [ع] (مَ.مَ) جای امن، پناهگاه.
**مؤمن** ـ ص.فـا. [ع] (مُ.مِ) گـرونده، بـا ایمان، خلاف کافر.
**مأمور** ـ ا.مف [ع] امر کرده شده، فرمان داده شده، فرمانبر، گماشته.
**مأمول** ـ ا.مـف [ع] آرزو شـده، آرزو و خواهش.
**مأموم** ـ ا.مف [ع] کسی که در نماز بـه پیشنماز اقتدا کند.
**مأمـون** ـ ا.مـف [ع] درامـان، بـی‌خوف، بی‌ترس، زنهار داده شده.
**مـؤنث** ـ ص. [ع] (مُ ءَنَّ) زن، مـاده، مادینه، خلاف مذکر.
**مأنوس** ـ ا.مف [ع] انس گرفته.
**مأوف** ـ ا.مـف [ع] (مَ ءُ) آفت زده، آفت رسیده.
**مئونت** ـ ا. [ع] «مـؤونة» (مَ ءُ.نَ) قـوت، خوراك، خواربار.
**مأوی** ـ ا. [ع] (مَ.وا) مأوا، جایگاه.
**مـؤید** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.ءَیِّ) تأیـیدکننده، تقویت‌کننده، محکم‌کننده.
**مؤید** ـ ا.مف [ع] (مُ ءَیَّ) تأیید شده، نیرو داده شده.
**مأیوس** ـ ا.مف [ع] ناامید شـده، نـومید، بی‌امید.
**مباح** ـ ا.مف [ع] (مُ) حلال کـرده شـده، جایز، حلال، روا.
**مباحث** ـ [ع] (مَ.حِ) جمع مبحث.
**مباحثه** ـ مص. [ع] «مباحثة» (مُ.حَ) باهم بحث کردن.
**مباد** ـ مبادا ـ (مَ) کلمهٔ دعا یعنی نیست باد، خدا نکند.
**مبادرت** ـ مـص. [ع] «مـبادرة» (مُ.دَرَ) پیشی گرفتن، شـتاب کـردن و اقـدام کردن به کاری.
**مـبادله** ـ مـص. [ع] «مـبادلة» (مُ.دَلَ) بـاکسـی چـیزی بـدل کـردن، چـیزی عوض چیز دیگر گرفتن.
**مبادی** ـ [ع] (مَ) جمع مبدأ.
**مـبارز** ـ ص.فـا. [ع] (مُ.رِ) جـنگاور، جنگجو، آنکه برای جنگ با کسی بـه میدان آید.
**مبارزه** ـ مص. [ع] «مبارزة» (مَ.رَزَ) از میان صف بیرون آمدن بـرای جـنگ کردن، نبرد کردن با یکدیگر.
**مبارك** ـ ص. [ع] (مُ.رَ) بابرکت، بـرکت یافته، خجسته، فرخجسته.
**مباشر** ـ ص.فا. [ع] (مُ.شِ) مدیر و عامل کاری، کارپرداز، کارگزار.
**مباشرت** ـ مص. [ع] «مباشرة» (مُ.شَرَ)

به دست خود کار کردن، به نفس خود کاری انجام دادن، اقدام به کاری کردن || جماع کردن.
**مبال** ـ ا. [ع] (مَ) جای بول کردن، محل پیشاب.
**مبالات** ـ مص. [ع] «مبالاة» (مُ) در کاری اهتمام کردن، در امری فکر و اندیشه کردن.
**مبالغ** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مبلغ.
**مبالغه** ـ مص. [ع] «مبالغة» (مُ.لَغَ) در امری کوشش کردن، در کاری کوشیدن. و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از افراط و زیاده‌روی در مدح کسی یا چیزی.
**مبانی** ـ [ع] (مَ) بناها، ساختمان‌ها. جمع مبنی.
**مباهات** ـ مص. [ع] «مباهاة» (مُ) فخر کردن، نازیدن به کسی یا چیزی.
**مباهله** ـ مص. [ع] «مباهلة» (مُ.هَلَ) به همدیگر نفرین کردن.
**مباهی** ـ ص. [ع] (مُ) فخرکننده.
**مبایعه** ـ مص. [ع] «مبایعة» (مُ.یَ) خرید و فروش کردن باهم.
**مباینت** ـ مص. [ع] «مباینة» (مُ.یَنَ) از یکدیگر جدا شدن، باهم مخالف بودن.
**مبتدا** ـ ا.مف [ع] «مبتدأ» (مُ.تَ) آغاز شده، چیزی که در اول واقع شده.
**مبتدع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَدِ) بدعت گذارنده، ابداع‌کننده.
**مبتدی** ـ ا.فا. [ع] «مبتدء» (مُ.تَدِ) آغازکننده || تازه به کار واداشته شده.
**مبتذل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَذَ) چیزی که همه کس آن را دیده باشد، پیش پا افتاده، بی‌ارج، خوار و ناپسند.
**مبتکر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَکِ) ابتکارکننده، کسی که چیز تازه‌ای بوجود بیاورد.
**مبتلا** ـ ا.مف [ع] «مبتلی» (مُ.تَ) دربلا و محنت افتاده، گرفتار درد و رنج.
**مبتنی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَنِ) بناکننده || ساخته و وابسته به چیزی.
**مبتهج** ـ ص. [ع] (مُ.تَهِ) خوش وخرم، مسرور، خشنود، خوشحال.
**مبحث** ـ ا. [ع] (مَ.حَ) بحث، جای بحث و کاوش، مباحث جمع.
**مبدأ** ـ ا. [ع] (مَ.دَ) آغاز، اصل، سبب، مبادی جمع.
**مبدع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دِ) ابداع‌کننده، کسی که چیزی را کشف و آشکار کند، کسی که چیز تازه‌ای بیاورد یا کاری بکند که نمونه و سرمشق از دیگران گرفته باشد.
**مبدل** ـ ا.مف [ع] (مُبَدَّ) بدل شده، تغییر داده شده، بدل از چیزی.
**مبذر** ـ ا.فا. [ع] (مُبَذِّ) پراکنده‌کنندهٔ مال، اسراف‌کننده، کسی که مال خود را بیهوده خرج کند.
**مبذول** ـ ا.مف [ع] بذل شده، بخشیده شده.
**مبرا** ـ ا.مف [ع] (مُبَرّ) تبرئه شده، کسی که پاك از تهمت است.
**مبرات** ـ [ع] (مَبَرّ) خیرها، خوبی‌ها، نیکویی‌ها، بخشش‌ها، جمع مبرة «مَبَرَّ».
**مبرت** ـ مص. [ع] «مبرة» (مَبَرَّ) فرمان پدر و مادر بردن || کارنیك کردن، نیکی کردن || و به معنی نیکویی و بخشش، مبرات جمع.
**مبرد** ـ ا.فا. [ع] (مُبَرِّ) خنك‌کننده، سردکننده.
**مبرز** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) موضع قضاء حاجت،

مبال، آبریز، جایی.
**مبرم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) ملالت‌آور، بی‌مزه‌گوی. مرد لئیم و حریص.
**مبرم** ـ ا.مف [ع] (مُ.رَ) محکم، ثابت، قاطع، استوار شده.
**مبرور** ـ ا.مف [ع] خوبی دیده، نیکویی کرده شده. مردی که طاعتش پذیرفته شده.
**مبرهن** ـ ا.مف [ع] (مُبَ.هَ) آشکار، مدلل، بادلیل و برهان.
**مبسوط** ـ ا.مف [ع] بازشده، پهن شده، شرح و بسط داده شده.
**مبشر** ـ ا.فا. [ع] (مُبَشِّ) بشارت‌دهنده، مژده‌دهنده.
**مبصر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.صِ) حافظ، نگاهبان، دیده‌بان، بیننده.
**مبصر** ـ ا.فا. [ع] (مُبَصِّ) بیناکننده، روشن‌کننده، بابصیرت.
**مبطل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.طِ) باطل‌کننده.
**مبعث** ـ ا. [ع] (مَ.عَ) مکان یا زمان بعثت. روز بعثت پیغمبر اسلام که روز بیست‌وهفتم ماه رجب بوده.
**مبعوث** ـ ا.مف [ع] برانگیخته شده، فرستاده شده، روانه شده.
**مبغض** ـ ا.مف [ع] (مُ.غَ) ناپسندیده و مکروه و دشمن داشته شده.
**مبغوض** ـ ا.مف [ع] دشمن داشته شده، مورد بغض و خشم واقع شده «صحیح آن مبغض است».
**مبل** ـ ا. [فر] Meubl اسباب خانه از قبیل میز و صندلی و نیمکت با روپوش پارچه، و سایر اشیاء چوبی.
**مبلغ** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) حد رسیدن، جای رسیدن، حد و نهایت چیزی، اندازه و مقداری از پول، مبالغ جمع.
**مبلغ** ـ ا.فا. [ع] (مُبَلِّ) تبلیغ‌کننده، رساننده، کسی که حکم و امری را به دیگری ابلاغ کند.
**مبنی** ـ ا. [ع] (مَ.نا) مبنا، محل بنا و ریشهٔ چیزی، پایه و بنیان.
**مبنی** ـ ا.مف [ع] (مَ.نِیّ) بنا شده، بنا نهاده شده، بنا کرده شده.
**مبهم** ـ ص.مف [ع] (مُ.هَ) پوشیده، پیچیده، نامعلوم، کار فروبسته.
**مبهوت** ـ ص.مف [ع] متحیر، سرگردان، بهت زده، حیرت زده.
**مبیت** ـ ا. [ع] (مَبِ) مسکن، خوابگاه، اطاق خواب، جای خوابیدن.
**مبیع** ـ ا.مف [ع] (مَبِ) چیزی که فروخته شده.
**مبین** ـ ا.فا. [ع] (مُبِ) آشکارکننده، واضح و روشن‌کننده.
**مبین** ـ ا.فا. [ع] (مُبَیِّ) بیان‌کننده، آشکارکننده.
**متاب** ـ مص. [ع] (مَ) بازگشتن بسوی حق ‖ توبه و بازگشت از گناه.
**متابع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.بَ) پیروی‌کننده ‖ پیرو.
**متابعت** ـ مص. [ع] «متابعة» (مُ.بَ.عَ) پیروی کردن.
**متاجر** ـ [ع] (مَ.جِ) جمع متجره به معنی موضع و محل تجارت، تجارتخانه.
**متارکه** ـ مص. [ع] «متارکة» (مُ.رَ.کَ) ترک کردن، واگذاشتن، دست از یکدیگر برداشتن.
**متاع** ـ ا. [ع] (مَ) کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند، سوای زرو سیم، امتعه جمع.
**متاعب** ـ [ع] (مَ.ع) جمع متعب و متعبه «مَ.عَ» به معنی تَعب و جای تعب، و

آنچه که انسان را به رنج و تعب بیندازد.
**متافیزیك** ـ ا. [فر] Métaphysique مابعدالطبیعه، حکمت ماوراءالطبیعه، حکمت الهی، عالم معقولات «الهیات، معقولات، شناسایی علل و اصول اولیه».
**متأل** ـ ا. [فر] Mètal فلز، هر نوع فلز مانند طلا و نقره و پلاتین و مس و آهن.
**متانت** ـ مص. [ع] «متانة» (مَ.نَ) محکم بودن ‖ نیرومندی، وقار.
**متأثر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.ثِّ) اثرپذیر، اندوهگین، آزرده‌خاطر.
**متأخر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَءَخِّ) درنگ‌کننده، سپس مانده ‖ عقب افتاده، نقیض متقدم.
**متأدب** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَدِّ) ادب آموخته.
**متأذی** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَذِّ) اذیت دیده، آزار رسیده.
**متأسف** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَسِّ) اندوهگین، کسی که دریغ و افسوس می‌خورد.
**متألم** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَلِّ) دردمند، دردناك، کسی که از حادثه و پیش‌آمدی افسرده و دردمند شده.
**متأله** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَلِّه) کسی که به علم الهیات اشتغال دارد، عابد، زاهد، خداشناس.
**متأمل** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَمِّ) کسی که در امری فکر و اندیشه کند.
**متأهل** ـ ص.فا. [ع] (مُتَءَهِّ) کسی که اهل و عیال دارد.
**متبادر** ـ ص.فا. [ع] (مُتَ.دِ) پیشی گیرنده، وارد شده به ذهن.
**متباین** ـ ص.فا. [ع] (مُتَ.یِ) جدا شده از یکدیگر ‖ آنچه با دیگری دوری و تفاوت دارد، ضد یکدیگر.
**متبحر** ـ ص.فا. [ع] (مُتَبَحّ) بسیار دانا، کسی که در علمی اطلاعات فراوان دارد.
**متبرك** ـ ص.فا. [ع] (مُتَبَرِّ) دارای خیر و برکت، بابرکت.
**متبسم** ـ ص.فا. [ع] (مُتَبَسِّ) خنده‌رو، خندان، آهسته خنده‌کننده.
**متبلور** ـ ص.فا. [ع] (مُتَبَ.وِ) بلور شده، چیزی که شبیله بلور شده باشد.
**متبوع** ـ ا.مف [ع] پیروی شده.
**متتابع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.بِ) پی‌در پی شونده، پی‌درپی، آنکه از پی دیگری برود.
**متتبع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَتَبِّ) تتبع‌کننده، مطالعه‌کننده.
**متجاسر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.سِ) کسی که اظهار دلیری و جسارت کند.
**متجانس** ـ ص.فا. [ع] (مُتَ.نِ) چیزی که با دیگری از یك جنس باشد.
**متجاوز** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.وِ) تجاوزکننده، کسی که از حد و اندازهٔ خود تجاوز کند.
**متجاهر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.هِ) کسی که عمداً کار و عمل خود را آشکار سازد.
**متجدد** ـ ص.فا. [ع] (مُتَجَدِّ)کسی که آداب و رسوم تازه را کسب کرده باشد.
**متجره** ـ ا. [ع] «متجرة» (مَ.جِرَ) تجارتخانه، محل تجارت، متاجر جمع.
**متجسس** ـ ا.فا. [ع] (مُتَجَسِّ) تجسس‌کننده، کسی که در جستجوی

چیزی است، جستجوکننده.
**متجلی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَجَلِّ) آشکار شونده، ظاهر شونده، روشن.
**متجمع** ـ ص.فا. [ع] (مُتَجَمِّ) جمع گشته و فراهم آمده.
**متجمل** ـ ص.فا. [ع] (مُتَجَمِّ) زینت‌یافته و آراسته، خودآرا.
**متحاب** ـ ص.فا. [ع] (مُتَ.بّ) یکدیگر را دوست دارنده.
**متحارب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.رِ) کسی که آتش جنگ برافروزد، کسی که جنگ برپا کند، جنگ‌کننده.
**متحجر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَحَجِّ) سنگ شده، چیزی که مانند سنگ شده باشد.
**متحد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّحِ) یکی شونده، کسی یا چیزی که با دیگری پیوسته و یکی شده باشد.
**متحرك** ـ ا.فا. [ع] (مُتَحَرِّ) حرکت‌کننده، جنبنده، دارای حرکت.
**متحصن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَحَصِّ) در حصار درآمده، در پناه کسی درآمده، کسی که به جایی پناهنده شده باشد.
**متحلی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَحَلِّ) آراسته شونده، زیوردار، زینت‌یافته.
**متحمل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَحَمِّ) باربردار || بردبار.
**متحیر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَحَیِّ) حیران، سرگردان، سرگشته.
**متخاصم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.صِ) کسی که با دیگری دشمنی و جنگ بکند.
**متخذ** ـ ا.مف [ع] (مُتَّخَ) گرفته شده.
**متخصص** ـ ص.فا. [ع] (مُتَخَصِّ) کسی که در کاری بخصوص مهارت و بصیرت دارد.
**متخلخل** ـ ص.فا. [ع] (مُتَخَ.خِ) جسمی که اجزاء آن متصل بهم نباشد، چیزی که اجزاء آن کاملاً بهم چسبیده نباشد.
**متخلص** ـ ا.فا. [ع] (مُتَخَلِّ) کسی که لقب یا صفتی که معرف وی در شاعری باشد برای خود انتخاب کرده باشد، دارای تخلص.
**متخلف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَخَلِّ) خلاف‌کننده، لغزشکار.
**متخلق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَخَلِّ) کسی که خوی خود را تغییر بدهد و باکس دیگر همخو شود و خوشخویی کند.
**متخیل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَخَیِّ) خیال‌کننده، آنکه تصور و توهم می‌کند.
**متد** ـ ا. [فر] Mèthode دستور، قاعده، روش، رویه، اسلوب.
**متداعی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.ع) کسی که با دیگری طرف دعوی باشد. متداعیین: هر دو طرف دعوی، خواهان و خوانده. چیزی که دست به دست بگردد، آنچه که معمول و مرسوم باشد.
**متدرج** ـ ا.فا. [ع] (مُتَدَرِّ) آنکه یا آنچه که کم‌کم و آهسته‌آهسته پیش برود. درجه به درجه.
**متدلوژی** ـ ا. [فر] Methodologie روش تحقیق در علوم، منطق علمی.
**متدین** ـ ا.فا. [ع] (مُتَدَیِّ) بادیانت، باایمان، دین‌دار.
**متذکر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَذَکِّ) یادکننده، به یادآورنده، کسی که چیزی را بخاطر بیاورد.
**متر** ـ ا. [فر] Métre مقیاس طول مطابق ۱۴ گره و ربع گره از ذرع ایرانی.
**مترادف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.دِ) ردیف هم، پی‌در پی، چیزی که ردیف چیز دیگر واقع شود، چند کلمهٔ هم معنی که باهم

گفته و نوشته شود.

**متراژ** ـ ا. [فر] Métrage اندازه‌گیری بامتر.

**متراکم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.کِ) برهم نشسته، روی هم جمع شده، انبوه.

**مترالیوز** ـ ا. [فر] Mitrailleuse شصت تیر، مسلسل، مسلسل سنگین.

**متربص** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَبِّ) منتظر، کسی که چشمداشت و انتظار دارد.

**مترتب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَتِّ) استوار و ثابت و برجای خود ایستاده. چیزی که راست و درست و به ترتیب خود و به جای خود برقرار باشد.

**مترجم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.جِ) کسی که سخنی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند.

**مترجم** ـ ا.مف [ع] (مُتَ.جَ) ترجمه شده، از زبانی به زبان دیگر بیان کرده شده.

**مترددد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَدِّ) آمد و شدکننده، کسی که آمد و شد کند. کسی که در امری دچار شك و تردید باشد، دودل.

**مترس** ـ ا. (مَ‌تَ) چیزی که با سنگ یا چوب و پارچه به هیکل انسان در کشتزار برپا کنند که جانوران از آن بترسند و به زراعت آسیب نرسانند، مترسك و هراسه و داهل و افچه هم گفته شده.

**مترس** ـ ا. [فر] Maitresse زن غیر عقدی، زن غیر رسمی مرد، معشوقه.

**مترسل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَسِّ) کسی که رساله بنویسد، نامه‌نویس، دبیر، منشی.

**مترشح** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَشِّ) ترشح‌کننده، تراوش‌کننده، تراونده.

**مترصد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَصِّ) چشم‌براه، منتظر، انتظار دارنده.

**مترقب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَقِّ) چشم‌دارنده، انتظارکشنده، نگرنده.

**مترقی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَقِّ) کسی که رو به ترقی برود. چیزی که بلند شود و رو به بالا رود، ترقیخواه.

**مترنم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌رَنِّ) زمزمه‌کننده، سراینده، کسی که آواز می‌خواند.

**مترو** ـ ا. [فر] Metro ترن برقی زیرزمینی.

**متروك** ـ ا.مف [ع] واگذاشته شده، به جا گذاشته شده، واگذاشته.

**متزلزل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌زَ.زِ) لرزنده، لرزان، مضطرب.

**متساوی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ) برابر شونده باهم، برابر باهم.

**متسع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّسِ) فراخ شونده، گشاد، باوسعت.

**متشابه** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.بِ) مانند شونده، مانندهم، همانند.

**متشاعر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.عِ) کسی که خود را شاعر پندارد. آنکه تظاهر به شاعری کند.

**متشبث** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌شَبِّ) تشبث‌کننده، کسی که چنگ در چیزی بزند و به آن درآویزد.

**متشبه** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌شَبِّه) مانند شونده به دیگری، مانند و همسان.

**متشتت** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌شَتِّ) پراکنده.

**متشخص** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌شَخِّ) شخص بزرگ و ممتاز، دارای تشخص.

**متشرع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ‌شَرِّ) پیرو شرع، کسی که معتقد به دین و شریعت باشد.

**متشکر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَشَکِّ) سپاس دارنده، سپاسگزار.
**متشکل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَشَکِّ) شکل‌پذیر، آنچه به شکل و صورت مخصوص درآمده باشد.
**متشنج** ـ ا.فا. [ع] (مُتَشَنِّ) دارای تشنج، لرزان.
**متشیع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَشَیِّ) پیرو مذهب شیعه.
**متصاعد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.عِ) بالارونده، بربلندی‌رونده، فرایاز.
**متصالح** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.لِ) کسی که با دیگری صلح و سازش کند. کسی که مالی یا ملکی از طرف کس دیگر به او مصالحه شود.
**متصدی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَصَدِّ) کسی که با مباشر کار و شغلی است.
**متصرف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَصَرِّ) کسی که دست به کاری بزند. کسی که مال یا ملکی در تصرف او است.
**متصف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّصِ) دارندهٔ صفتی، کسی که دارای صفتی است.
**متصل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّصِ) پیوسته شونده، بهم پیوسته، پی‌درپی.
**متصور** ـ ا.مف [ع] (مُتَصَوَّ) تصور شده، گمان شده، صورت‌پذیر.
**متصوف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَصَوِّ) کسی که اظهار تصوف و درویشی کند.
**متصوفه** ـ [ع] (مُتَصَوِّفَ) «به جای جمع متصوف مانند صوفیه جمع صوفی» متصوفان، گروه صوفیان.
**متضاد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.دّ) ضد یکدیگر، چیزی که با دیگری مخالف باشد. و نام صنعتی است در شعر که آن را تضاد و مطابقه و طباق هم می‌گویند و عبارت است از بکار بردن کلمات ضد یکدیگر در نظم یا نثر مثل سیاه و سفید، سرد و گرم.
**متضرر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَضَرِّ) زیان‌دیده، ضرررسیده.
**متضمن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَضَمِّ) دربردارنده، شامل.
**متطابق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.بِ) موافق و مطابق، برابر.
**متطاوع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.وِ) فروتن و مطیع و فرمانبردار.
**متظاهر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.هِ) تظاهرکننده، ظاهرنما ‖ هم‌پشت.
**متظلم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَظَلِّ) ستمدیده، دادخواه، کسی که از دیگری شکایت کند.
**متعادل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.دِ) هموزن، برابر، ترازمند.
**متعارض** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.رِ) کسی یا چیزی که با دیگری متفاوت و مخالف باشد.
**متعارف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.رِ) کسی که با دیگری اظهار آشنایی کند و یکدیگر را بشناسند ‖ معمول، متداول.
**متعاقب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.قِ) کسی که پشت سر دیگری برود، از پی آینده.
**متعال** ـ ص. [ع] (مُتَ) بلند شونده، بسیار بلند، یکی از صفات باری تعالی. «در اصل متعالی بوده، یاء آن در وصف خداوند حذف گردیده».
**متعالی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ) بلند شونده، بلندپایه، بلند و رفیع.
**متعامل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.مِ) کسی که با دیگری معامله و خرید و فروش کند.
**متعاهد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.هِ) کسی که با

دیگری عهد و پیمان ببندد.
**متعبد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَبِّ) عبادت‌کننده، کسی که پرستش و بندگی کند، کسی که عبادت می‌کند.
**متعجب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَجِّ) تعجب‌کننده، شگفت‌دارنده.
**متعدد** ـ ص. [ع] (مُتَعَدِّ) بسیار، بیشمار، چیزی که بسیار باشد.
**متعدی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَدِّ) تعدی‌کننده، متجاوز، ستمگر.
**متعذر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَذِّ) عذرآورنده، کسی که عذر و بهانه بیاورد ‖دشوار.
**متعرض** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَرِّ) تعرض‌کننده، کسی که به دیگری اعتراض یا دست‌درازی بکند، و آنکه به امری بپردازد.
**متعسر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَسِّ) دشوار، سخت، مشکل.
**متعصب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَصِّ) کسی که در کاری حمیت و تعصب به خرج بدهد.
**متعظ** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّع) پندپذیر، کسی که قبول پند و موعظه کند.
**متعفن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَفِّ) بدبو، بویناك، گندیده.
**متعلق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَلِّ) درآویزنده، آویزان، پیوسته، آویخته.
**متعلقه** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَلِّقَ) مؤنث متعلق. عیال، زوجه، زن شخص.
**متعلم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَلِّ) کسی که علم و هنری از دیگری فراگیرد، دانش‌آموز.
**متعمد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَمِّ) کسی که از روی عمد و قصد کاری بکند.
**متعمق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَمِّ) دوراندیش، کسی که به عمق و کنه چیزی بیندیشد.
**متعه** ـ ا. [ع] «متعة» (مُ.عَ) آنچه که از آن تمتع و برخورداری بشود. زنی که جهت تمتع زناشویی برای مدت معینی گرفته شود.
**متعهد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَهِّ) کسی که عهد و پیمان ببندد، کسی که امری را عهده‌دار شود. متعهد له: کسی که عهد و پیمان به نفع او بسته شده است.
**متعین** ـ ا.فا. [ع] (مُتَعَیِّ) ظاهر و آشکار، محقق و مقرر ‖ شخص بزرگوار و ثروتمند.
**متغیر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَغَیِّ) دگرگون، کسی یا چیزی که تغییر حال پیدا کند و دگرگون شود، آشفته و خشمگین.
**متفاوت** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.وِ) کسی یا چیزی که با دیگری فرق و تفاوت داشته باشد، جدا، جداگانه.
**متفحص** ـ ا.فا. [ع] (مُتَفَحِّ) تفحص‌کننده، جستجوکننده.
**متفرع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَفَرِّ) چیزی که از چیز دیگر جدا و منشعب شده باشد، شاخه برآورده.
**متفرعن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَفَ.عِ) متکبر، خودخواه، خودبین.
**متفرق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَفَرِّ) پراکنده شده، پراکنده و دور از هم.
**متفق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّفِ) باهم یکی شده، کسی که با دیگری همراه و متحد باشد، هم‌آهنگ، هم‌عهد.
**متفکر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَفَکِّ) فکرکننده، کسی که در امری فکر و اندیشه می‌کند.
**متقابل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.بِ) باهم روبرو شونده ‖روبرو، برابر.

**متقارب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.رِ) نزدیك شونده، نزدیك بهم، همرس.

**متقارن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.رِ) پیوسته و متحد به یکدیگر.

**متقاضی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.ضِ) کسی که از دیگری خواهش بکند، خواهان.

**متقاطع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.طِ) آنچه که از چیز دیگر بگذرد و آن را قطع کند، دو خط که بهم برسند و یکدیگر را قطع کنند و جدا شوند.

**متقاعد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.عِ) کسی که به جای خود بنشیند و به حق خود قانع باشد، آنکه از کاری دست بردارد و توقف کند، بازنشسته.

**متقال** ـ ا. (مِ) «مأخوذ از عربی» پارچهٔ سفیدی که از نخ می‌بافند و شبیه کرباس اما ظریف‌تر از آنست.

**متقبل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَقَبِّ) قبول‌کننده، پذیرنده.

**متقدم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَقَدِّ) پیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، دارای تقدم، مردم زمان پیش.

**متقلب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَقَلِّ) برگردنده، دگرگون شونده. کسی که درکاری دغلی و نادرستی کند، دغل.

**متقلد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَقَلِّ) کسی که قلاده برگردن انداخته ‖ کسی که امری را برگردن گرفته.

**متقن** ـ ص. [ع] (مُ.قَ) محکم، استوار.

**متقی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَّ) باتقوی، پرهیزکار، پارسا و نیکوکار.

**متکاثف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.ثِ) ستبرشده، برهم نشسته.

**متکا** ـ ا. [ع] (مُتَّکَ) تکیه‌گاه، چیزی که برآن تکیه بدهند، متکآت جمع، در فارسی متکا تلفظ می‌کنند به معنی بالش.

**متکبر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَکَبِّ) خودخواه، خودبین، گردنکش، کسی که بزرگی به خود ببندد.

**متکدی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَکَدِّ) گدایی‌کننده، گدا.

**متکفل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَکَفِّ) کسی که ضامن و عهده‌دار امری شده، کسی که امری را برعهده گرفته باشد.

**متکلم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَکَلِّ) تکلم‌کننده، سخنگو، کسی که سخن می‌گوید.

**متکون** ـ ا.فا. [ع] (مُتَکَوِّ) بوجود آمده، پدیدآمده، هستی پیدا کرده.

**متکی** ـ ا.فا. [ع] «متکیء» (مُتَّکِ) تکیه‌کننده، تکیه‌داده، کسی که به دیگری تکیه و اعتماد کند.

**متل** ـ ا. (مَتَ) افسانه، داستان کوتاه، مثل، سخنی که از روی شوخی گفته شود.

**متلاشی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ) ازهم پاشنده، مضمحل، چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته و پراکنده شده باشد.

**متلاطم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.طِ) بهم لطمه و تپانچه زننده. دارای تلاطم.

**متلذذ** ـ ا.فا. [ع] (مُتَلَذِّ) لذت‌برنده، با لذت، کسی که از چیزی حظ و لذت ببرد.

**متلف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) تلف‌کننده، نابودکننده.

**متلك** ـ ا. (مَتَلَ) شوخی، کنایه، سخنی که از روی شوخی و طعنه به کسی گفته شود.

**متلون** ـ ا.فا. [ع] (مُتَلَوِّ) رنگ به رنگ شونده، کسی که هرساعت به رنگی

درآید و تغییر فکر و عقیده بدهد. رنگ به رنگ.

**متمادی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.دِ) مدت‌دار، دایمی، همیشگی، دراز.

**متمایز** ـ ا.فا. [ع] (مِتَ.یِ) آنکه یا آنچه که از دیگران جدا و مشخص باشد، دارای تمایز.

**متمایل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.یِ) کج شونده، خمیده، مایل گشته، کسی که به چیزی مایل است.

**متمتع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَتِّ) بهره‌مند، برخوردار، کسی که از کاری یا چیزی حظ و بهره ببرد.

**متمدن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَدِّ) شهرنشین، شهری، دارای تمدن.

**متمرد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَرِّ) تمردکننده، سرکش، نافرمان، یاغی.

**متمسك** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَسِّ) چنگ درزننده، نگاهدارنده، کسی که به چیزی چنگ بیندازد.

**متمکن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَکِّ) جاگرفته، جایگیر، جایگزین ‖ کسی که توانایی و مکنت دارد.

**متملق** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَلِّ) چاپلوسی‌کننده، چاپلوس.

**متمم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمِّ) تمام‌کننده، کامل‌کننده. چیزی که باعث تکمیل و تمام شدن چیز دیگر باشد.

**متمنی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَنِّ) آرزوکننده، خواهش‌کننده.

**متمنیات** ـ [ع] (مُتَمَنَّ) آنچه که مورد آرزو است، آرزوشده‌ها.

**متموج** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَوِّ) موج زننده، موج‌دار.

**متمول** ـ ا.فا. [ع] (مُتَمَوِّ) دارندهٔ مال، مالدار، ثروتمند.

**متن** ـ ا. [ع] (مَ) پشت، درون چیزی ‖ زمین بلند ‖داخل صفحهٔ کتاب، مقابل حاشیه، متان و متون جمع.

**متنازع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.زِ) کسی که با شخص دیگر در نزاع و کشمکش باشد.

**متناسب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.سِ) کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و همانندی داشته باشد، دارای تناسب.

**متناقض** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.قِ) دارای تناقض، چیزی که مخالف و ضد دیگری باشد.

**متناوب** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.وِ) به نوبت گیرنده، آنچه به نوبت بیاید.

**متناهی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.هِ) به پایان رسیده، آنچه که آخر داشته باشد و به انتها برسد.

**متنبه** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَبِّه) بیدار شده از خواب. بیدار. آگاه و هوشیار.

**متنعم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَعِّ) صاحب نعمت، کسی که در ناز و نعمت و برخوردار از لذت زندگی باشد.

**متنفذ** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَفِّ) نفوذ کرده، بانفوذ، کسی که بر دیگران نفوذ و تسلط دارد.

**متنفر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَفِّ) نفرت دارنده، رمیده، بیزار، گریزان.

**متنفس** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَفِّ) نفس‌کش، نفس‌دار، جاندار، زنده.

**متنکر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَکِّ) ناشناس، کسی که خود را بصورتی نشان دهد که شناخته نشود.

**متنور** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَوِّ) روشن شده، روشنایی یابنده.

**متنوع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَنَوِّ) گوناگون، آنچه که به انواع و اقسام مختلف باشد.
**متواتر** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.تِ) پی‌درپی، از پی هم، پیاپی آینده.
**متوارد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.رِ) پیوسته و پی‌درپی ‖اندیشه یا مفهومی که دریك موقع در مخیلهٔ دو نفر وارد شود.
**متوازن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.زِ) هموزن، همسنگ، چیزی که با چیز دیگر هموزن و برابر باشد.
**متوازی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ) برابر یکدیگر. دوخط مساوی و برابر هم که هرچه امتداد داده شوند بهم نرسند.
**متواضع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.ضِ) فروتنی‌کننده، بی‌تکبر، فروتن.
**متوالی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ) پیاپی شونده، پیاپی، پشت سرهم.
**متوجه** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَجِّ) توجه‌کننده، روی آورده، رو به چیزی آورنده، کسی که رو به چیزی بکند.
**متوحش** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَحِّ) ترسیده، کسی که از چیزی ترس و وحشت دارد ‖ جای ویران و متروك.
**متورع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَرِّ) پارسا، پرهیزکار.
**متورم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَرِّ) ورم کرده، آماس کرده، آماسیده.
**متوسط** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَسِّ) میانه، میانه‌گیر، میانه‌رو، نه خوب و نه بد، نه بلند و نه کوتاه.
**متوسل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَسِّ) وسیله جوینده، دست‌آویزکننده، کسی که دست به دامن دیگری بیندازد.
**متوضأ** ـ [ع] (مُتَوَضَّ) جای وضو گرفتن ‖ و کنایه از مبال، جایی.
**متوطن** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَطِّ) کسی که در شهری اقامت کند و آنجا را وطن خود قرار بدهد.
**متوفی** ـ ا.مف [ع] (مُتَوَفّ) متوفا: فوت شده، مرده، درگذشته.
**متوقع** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَقِّ) توقع دارنده، خواهش‌کننده، کسی که از دیگری چیزی توقع دارد.
**متوقف** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَقِّ) در یکجا مانده، ایستاده، کسی یا چیزی که در یك حالت بماند.
**متوکل** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَکِّ) توکل‌کننده، باتوکل، کسی که به خدا توکل کند.
**متولد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَلِّ) زاییده شده.
**متولی** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَلِّ) سرپرست، جانشین، کارگردان، کسی که کاری به عهدهٔ او سپرده شده.
**متون** ـ [ع] (مُ) جمع متن.
**متوهم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَوَهِّ) گمان برنده، خیال‌کننده، کسی که دچار وهم و خیال شده باشد.
**مته** ـ ا. (مَتّ) افزاری که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ می‌کند.
**متهاجم** ـ ا.فا. [ع] (مُتَ.جِ) هجوم‌کننده، حمله‌ور.
**متهجد** ـ ا.فا. [ع] (مُتَهَجِّ) شب‌زنده‌دار، کسی که شب تا سحر برای نماز و عبادت بیدار بماند.
**متهم** ـ ا.مف [ع] (مُتَّهَ) کسی که به او تهمت زده شده، کسی که کاربدی به او نسبت داده شده.
**متهور** ـ ا.فا. [ع] (مُتَهَوِّ) بی‌باك، بی‌پروا، بی‌ترس، دلیر، پردل.
**متیل** ـ ا.(مِ) پارچه‌ای که روی بالش یا

لحاف می‌کشند.
**متین** ـ ص. [ع] (مَتِ) محکم، ثابت، استوار، پابرجا.
**متینگ** ـ ا. [فر] Meéting میتینگ: اجتماع، اجتماع مردم برای بحث و مذاکره دربارهٔ مسایل اجتماعی.
**مثاب** ـ ا.مف [ع] (مُ) پاداش گرفته، اجر و پاداش‌یافته، پاداش داده شده.
**مثابه** ـ ا. [ع] «مثابة» (مَ.بَ) اندازه، درجه، منزلت، پایه، جایگاه.
**مثال** ـ ا. [ع] (م) اندازه، مقدار. مانند، شبیه ‖ فرمانَ، حکم، قصاص ‖ امثله و مثل جمع.
**مثالب** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مثلبه «مَ.لَبَ» به معنی عیب و نقص.
**مثانه** ـ ا. [ع] «مثانة» (مَ.نَ) آبدان، کیسه‌ای است در بدن انسان که ادرار پس از ترشح از کلیتین در آن وارد و جمع می‌شود.
**مثبت** ـ ا.فا. [ع] (مُ.بِ) ثابت‌کننده، برقرار دارنده.
**مثبت** ـ ا.مف [ع] (مُ.بَ) برقرار شده، استوار شده.
**مثقال** ـ ا. [ع] (م) آلت وزن چه کم باشد چه زیاد. و نیزَ وزنی است معادل ۲۴ نخود، یك شانزدهم سیر، مثاقیل جمع.
**مثل** ـ ا. [ع] (مِ) مانند، نظیر، همتا، امثال جمع.
**مثل** ـ ا. [ع] (مَثَ) مانند، شبیه، صفت. حدیث، قصه، قول مشهور میان مردم، امثال جمع.
**مثلث** ـ ا.مف [ع] (مُثَلَّ) سه گوشه، سه کرده شده، سه یك کرده شده.
**مثله** ـ ا. [ع] «مثلة» (مُ.لَ) آفت، عقوبت، شکنجه، بریدن گوش یا بینی یا لب کسی هنگام شکنجه کردن.
**مثمر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.مِ) میوه‌دهنده. درخت میوه آورده.
**مثمن** ـ ا.مف [ع] (مُثَمَّ) قیمت شده، ارزیابی شده.
**مثنوی** ـ ص. [ع] (مَ.نَو) دودو، شعری که هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد و قافیهٔ مصراع دوم آن نظیر قافیهٔ مصراع اول باشد مانند اشعار شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و مثنوی مولانا جلال‌الدین.
**مثوبه** ـ ا. [ع] «مثوبة» (مَثُ.بَ) مثوبت: پاداش، جزاء، جزای عمل خیر، مثوبات جمع.
**مثوی** ـ ا. [ع] (مَ.وا) منزل، مکان، قرارگاه، مثاوی جمع.
**مجاب** ـ ا.مف [ع] (مُ) پاسخ داده شده، کسی که جواب شنیده.
**مجادله** ـ مص. [ع] «مجادلة» (مُ.دَلَ) باهم جدال کردن، نزاع و ستیز و خصومت کردن.
**مجاری** ـ [ع] (مَ) جمع مجری.
**مجاز** ـ ا.مف [ع] (مُ) اجازه داده شده، دارای اجازه، جایز، روا.
**مجاز** ـ ص. [ع] (مَ) کلمه‌ای که در غیر معنی حقیقی خود استعمال شود و آن معنی از جهتی مناسبت با معنی اصلی داشته باشد، ضد حقیقت. مجازی: غیر حقیقی.
**مجازات** ـ مص. [ع] «مجازاة» (مُ) جزا دادن، پاداش دادن ‖ کیفر.
**مجاعه** ـ ا. [ع] «مجاعة» (مَ.عَ) گرسنگی. سال سخت و قحط که مردم گرسنه بمانند.
**مجال** ـ ا. [ع] (مَ) محل جولان، جای

جولان کردن، جولانگاه.
**مجالس** ـ[ع] (مَ.لِ) جمع مجلس.
**مجالس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) همنشین.
**مجالسه** ـ مص. [ع] «مجالسة» (مُ.لَسَ) مجالست: همنشینی کردن.
**مجامع** ـ[ع] (مَ.م) جمع مجمع.
**مجامعت** ـ مص. [ع] «مجامعة» (مُ.مَعَ) جمع شدن باهم. جماع کردن.
**مجامله** ـ مص. [ع] «مجاملة» (مُ.مَلَ) با کسی نیکویی و خوشرفتاری کردن || چرب‌زبانی و خوشامدگویی.
**مجان** ـ ص. [ع] (مَجّ) رایگان، بی‌عوض، مفت، در فارسی مجانی می‌گویند.
**مجانبه** ـ مص. [ع] «مجانبة» (مُ.نَبَ) مجانبت: دوری گزیدن، دوری کردن.
**مجانس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.نِ) همجنس.
**مجانست** ـ مص. [ع] «مجانسة» (مُ.نَسَ) همجنس شدن، همجنس بودن.
**مجانین** ـ[ع] (مَ) جمع مجنون.
**مجاور** ـ ا.فا. [ع] (مُ.وِ) همسایه.
**مجاورت** ـ مص. [ع] «مجاورة» (مُ.وَرَ) همسایگی، همسایگی کردن با کسی، در جوار کسی یا جایی بسر بردن.
**مجاهد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هِ) کوشش‌کننده. کسی که با دشمن جنگ کند.
**مجاهده** ـ مص. [ع] «مجاهدة» (مُ.هَدَ) کوشش کردن.
**مجبور** ـ ا.مف [ع] ناگزیر، ناچار، کسی که از خود اختیار ندارد.
**مجتبی** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَبا) برگزیده و پسندیده.
**مجتمع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَمِ) گرد هم آینده، اجتماع‌کننده.
**مجتمع** ـ ا. [ع] (مُ.تَمَ) محل اجتماع، جای گرد آمدن.
**مجتهد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَهِ) کوشش‌کننده. عالمی که در علم فقه به درجهٔ اجتهاد رسیده و مسایل شرعیه را از قرآن استنباط کند.
**مجد** ـ ا. [ع] (مَ) بزرگی، بزرگواری، جوانمردی، امجاد جمع.
**مجد** ـ ا.فا. [ع] (مُجِدّ) کوشش‌کننده، کوشا.
**مجدد** ـ ا.مف [ع] (مُجَدَّ) نو، نوشده، ازسرنو پیدا شده.
**مجدر** ـ ا.مف [ع] (مُجَدَّ) آبله‌دار، آبله‌رو، کسی که آبله درآورده.
**مجذوب** ـ ا.مف [ع] جذب شده، کشیده شده. شیفته و فریفته.
**مجذور** ـ ا.مف [ع] نگا. جذر.
**مجذوم** ـ ا.مف [ع] کسی که بیماری جذام دارد.
**مجرب** ـ ا.مف [ع] (مُجَرَّ) آزموده، تجربه شده || مرد کارآزموده.
**مجرد** ـ ا.مف [ع] (مُجَرَّ) برهنه، عریان || یکه و تنها. مرد بی‌زن. و در اصطلاح حکماء آنچه که منزه از ماده باشد مانند عقول و ارواح.
**مجرم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) کسی که مرتکب جرم شده، گناهکار، بزه‌کار.
**مجروح** ـ ا.مف [ع] زخم شده، زخمی.
**مجره** ـ ا. [ع] «مجرة» (مَجَرَّ) نگا. کهکشان.
**مجری** ـ ا. [ع] (مَ.را) محل عبور، ممر. جای روان شدن آب، نهر، مجاری جمع.
**مجری** ـ ا.مف [ع] (مُ.را) اجرا شده، روان کرده شده.
**مجری** ـ ا. (مِ) صندوقچه، صندوق

کوچك فلزی یا چوبی.
**مجری** ـ ا.فا. [ع] (مُ) اجراکننده، کسی که امری را اجرا کند.
**مجزا** ـ ا.مف [ع] «مجزأً» (مُجَزّ) سوا کرده شده، تجزیه شده، جزء جزء شده، جدا شده.
**مجسم** ـ ا.مف [ع] (مُجَسَّ) چیزی که بصورت جسم درآمده و جسمیت پیدا کرده باشد.
**مجسمه** ـ ا.مف [ع] (مُجَسَّ) پیکر، جسمی که از گچ یا فلز بصورت انسان یا حیوان درست کنند.
**مجعد** ـ ا.مف [ع] (مُجَعَّ) موی پیچیده، مرغول.
**مجعول** ـ ا.مف [ع] جعل شده، قرار داده شده، ساخته شده، ساختگی.
**مجلد** ـ ا.مف [ع] (مُجَلَّ) جلد شده، کتاب که آن را جلد کرده باشند.
**مجلس** ـ ا. [ع] (مَ.لِ) جای نشستن، محل نشستن مردم، محل اجتماع عده‌ای از مردم برای شور و مذاکره یا مهمانی و ضیافت، مجالس جمع.
**مجلل** ـ ا.مف [ع] (مُجَلَّ) بزرگداشته، محترم، باشکوه.
**مجله** ـ ا. [ع] «مجلة» (مَجَلَّ) مجموعه‌ای از مقالات گوناگون که هرهفته یا هرماه چاپ و منتشر شود.
**مجمر** ـ ا. [ع] (مِ.مَ) مجمرة: بخوردان، عودسوز، بوی‌سوز، آتشدان.
**مجمز** ـ ص. [ع] (مُجَمِّ) جمازه‌سوار.
**مجمع** ـ ا. [ع] (مَ.مَ) جای جمع شدن، محل اجتماع، انجمن، مجامع جمع.
**مجمعه** ـ ا. [ع] «مجمعة» (مَ.مَعَ) زمینی که مردم در آن جمع شوند، بیابان بی‌آب و علف. در فارسی سینی بزرگی را می‌گویند که ظرف‌های غذا را در آن می‌گذارند، مجموعه هم می‌گویند.
**مجمل** ـ ا.مف [ع] (مُ.مَ) کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفصیل باشد، مختصر، کوتاه، خلاف مفصل.
**مجموع** ـ ا.مف [ع] گردآمده، گرد آورده شده. دفتری که در آن مطالب متفرقه مثل اشعار و قصص گردآورده باشند، مجامیع جمع. به معنی جمع نیز می‌گویند.
**مجموعه** ـ ا.مف [ع] گردآورده شده، چیزهایی که دریکجا گرد آورده باشند.
**مجنون** ـ ص. [ع] دیوانه، مجانین جمع.
**مجنی** ـ ا.مف [ع] (مَ.نِیّ) کسی که جنایت بر او وارد شده.
**مجوز** ـ ا.فا. [ع] (مُجَوِّ) اجازه‌دهنده، تجویزکننده.
**مجوس** ـ ا. [معر] (مَجُ) «په magōg» آفتاب‌پرست، آتش‌پرست، گبر، واحد آن مجوسی.
**مجوف** ـ ا.مف [ع] (مُجَوَّ) میان تهی، آنچه میانش تهی شده باشد.
**مجهز** ـ ا.مف [ع] (مُجَهَّ) تجهیز شده، آماده، مهیا، آماده شده.
**مجهود** ـ ا.مف [ع] کوشش کرده شده || کوشش. طاقت، استطاعت.
**مجهول** ـ ا.مف [ع] نامعلوم، نادانسته، ناشناخته.
**مجیب** ـ ا.فا. [ع] (مُ) جواب‌دهنده، اجابت‌کننده، پاسخ‌دهنده. مجیب‌الدعوات: آنکه دعاهای مردم را اجابت کند، از صفات باری تعالی.
**مجید** ـ ص. [ع] (مَ) بزرگوار، گرامی،

شریف، بلندپایه، امجاد جمع.
**مجیر** ـ ا.فا. [ع] (مُ) پناه‌دهنده، فریادرس.
**مچ** ـ ا. (مُ) بنددست، بندپا.
**مچاله** ـ ص. (مُ.لَ) چیزی که میان دست فشرده و بهم مالیده شده باشد.
**مچول** ـ ص. (مُ) کوچك، ظریف، خوشگل، زیبا.
**محابات** ـ مص. [ع] «محاباة» (مُ) یاری کردن، طرفداری کردن، از کسی طرفداری کردن خلاف عدل و انصاف ‖ کسی یا چیزی را ویژهٔ خود ساختن ‖ فروگذار کردن، در فارسی محابا می‌گویند.
**محاجه** ـ مص.[ع] «محاجة» (مُ.جَّ) خصومت ورزیدن و حجت آوردن.
**محادثه** ـ مص. [ع] «محادثة» (مُ.دَثَ) سخن گفتن باهم، گفتگو.
**محاذات** ـ مص. [ع] «محاذاة» (مُ) مقابل چیزی قرار گرفتن، برابر هم قرار داشتن.
**محاذی** ـ ا.فا. [ع] (مُ) مقابل، روبرو، روبارو، برابر.
**محارب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) جنگ‌کننده، جنگجو، جنگنده.
**محاربه** ـ مص. [ع] «محاربة» (مُ.رَبَ) باهم جنگ کردن، جنگیدن.
**محارم** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع محرم.
**محاسب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سِ) حساب‌کننده، حسابدار.
**محاسبه** ـ مص. [ع] «محاسبة» (مُ.سَبَ) حساب کردن، با کسی حساب کردن.
**محاسن** ـ [ع] (مَ.سِ) جمع حسن «به ضم حا» به معنی خوبی و نیکویی ‖ و به معنی اعضاء نیك بدن بخصوص ریش، لحیه.
**محاشی** ـ [ع] (مَ.شِ) جمع حشو.
**محاصره** ـ مص. [ع] «محاصرة» (مُ.صَرَ) کسی را در حصار یا تنگنا انداختن و اطراف او را احاطه کردن.
**محاضر** ـ [ع] (مَ.ضِ) جمع محضر.
**محاضره** ـ مص. [ع] «محاضرة» (مُ.ضَرَ) باهم گفتگو و سؤال و جواب کردن ‖ سؤال و جواب حضوری.
**محاط** ـ ا.مف [ع] (مُ) احاطه شده، چیزی که اطراف آن گرفته شده.
**محافظ** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فِ) حفظ‌کننده نگاهبان.
**محافظت** ـ مص. [ع] «محافظة» (مُ.فَظَ) حفظ کردن، نگاهداری کردن.
**محافل** ـ [ع] (مَ.فِ) جمع محفل.
**محاق** ـ ا. [ع] (مُ) آخرماه قمری، سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی‌شود.
**محاکم** ـ [ع] (مَ.كِ) جمع محکمه.
**محاکمه** ـ مص. [ع] «محاکمة» (مُ.كَمَ) با کسی به دادگاه رفتن و برهم اقامهٔ دعوی کردن ‖ دادرسی.
**محال** ـ ص. [ع] (مُ) ناشدنی، ناشو، غیرممکن.
**محال** ـ ا.مف [ع] (مُ) حواله شده. محال علیه: طرف حواله، براتگیر.
**محال** ـ [ع] (مَ.لّ) جمع محل.
**محامد** ـ [ع] (مَ.م) جمع محمدة.
**محامل** ـ [ع] (مَ.مَ) جمع محمل.
**محاوره** ـ مص. [ع] «محاورة» (مُ.وَرَ) باهم سخن گفتن، گفتگو کردن.
**محب** ـ ا.فا. [ع] (مُحِبّ) دوست دارنده، دوستدار.
**محبت** ـ ا.مص. [ع] «محبة» (مَحَبَّ)

دوستی.
**محبس** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) زندان، محابس جمع.
**محبل** ـ ا. [ع] (مَ.بِ) بچه‌دان زن، زهدان.
**محبوب** ـ ا.مف [ع] دوست داشته شده، دوست، معشوق.
**محبوبه** ـ ا.مف [ع] «محبوبة» مؤنث محبوب.
**محبوس** ـ ا.مف [ع] بازداشته شده، بند کرده شده، زندانی.
**محتبس** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌بَ) حبس شده، زندانی شده.
**محتاط** ـ ص. [ع] (مُ) کسی که با حزم و احتیاط به امری اقدام کند.
**محتال** ـ ا.فا. [ع] (مُ) حیله‌کننده، حیله‌گر، فریبنده، مکرکننده.
**محتاله** ـ ا.فا. [ع] «محتالة» (مُ) زن حیله‌گر.
**محترق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌رِ) آتش گرفته، سوزان.
**محترم** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌رَ) حرمت داشته، کسی که احترام او لازم است.
**محتسب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌سِ) شمارنده، بشمارآورنده ‖ داروغه، کدخدا، نگاهبان، مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر بوده.
**محتشم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌شِ) خشمگین، خشمناك، باحیا، باحشمت.
**محتضر** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌ضَ) بیماری که در حال جان کندن است.
**محتکر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌كِ) احتکارکننده، کسی که غله یا جنس دیگر را انبار کند و نگاهدارد تا به قیمت گران بفروشد.
**محتلم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌لِ) خواب بیننده، کسی که در خواب ببیند که مشغول جماع کردن است.
**محتمل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌مَ) احتمال داشته شده، امری که وقوع آن حدس زده شده باشد.
**محتوم** ـ ا.مف [ع] واجب کرده شده، ثابت و استوار.
**محتوی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌وِ) گرد فروگیرنده، چیزی که چیز دیگر را دربر دارد.
**محجر** ـ ا.مف [ع] (مُ‌حَ‌جَّ) سنگ شده، چیزی که مانند سنگ شده باشد. به معنی تارمی و نرده و ایوانی که نرده داشته باشد نیز می‌گویند.
**محجوب** ـ ا.مف [ع] درپرده، پنهان و پوشیده، باشرم، با حیا.
**محجور** ـ ا.مف [ع] کسی که بواسطهٔ سفاهت و کم‌عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد.
**محدب** ـ ا.مف [ع] (مُ‌حَ‌دَّ) کوژ، گوژپشت، برآمده، خلاف مقعر.
**محدث** ـ ا.مف [ع] (مُ.دَ) چیزی که تازه پیدا شده، نقیض قدیم.
**محدث** ـ ا.فا [ع] (مُ‌حَ‌دِّ) کسی که حدیث نقل کند، کسی که سخنان پیغمبر را روایت کند، عالم به علم حدیث.
**محدود** ـ ا.مف [ع] چیزی که حد و نهایت داشته باشد، آنچه برای آن حد و مرز تعیین شده باشد، محروم.
**محذور** ـ ا.مف [ع] پرهیز شده، آنچه که از آن حذر کنند.
**محذوف** ـ ا.مف [ع] حذف شده، انداخته شده، بریده شده.
**محراب** ـ ا. [ع] (م) بالای خانه، صدر مجلس ‖ جایگاه شیر. محراب مسجد: جای ایستادن پیشنماز، قبله، طاق

مسجد که در سمت قبله است.
**محرر** ـ ا.فا. [ع] (مُحَرِّ) نویسنده ‖ آزادکننده.
**محرز** ـ ا.مف [ع] (مُ.رَ) احراز شده، گرفته شده، بدست آورده شده.
**محرف** ـ ا.فا. [ع] (مُحَرِّ) تحریف‌کننده، تغییردهنده، کسی که کلامی را تغییر بدهد.
**محرف** ـ ا.مف [ع] (مُحَرَّ) تحریف شده، کلامی که درآن تغییر داده شده.
**محرق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) سوزاننده، سوزان.
**محرقه** ـ ا.مف [ع] «محرقة» (مُ.رَ) قربانی سوخته ‖ آتشگیره ‖ در فارسی «به کسر را» بیماری تیفوس را می‌گویند که تب شدید و سوزان دارد.
**محرك** ـ ا.فا. [ع] (مُحَرِّ) تحریك‌کننده، جنباننده.
**محرم** ـ ا.[ع] (مَ.رَ) خودی و خویش نزدیك و عضو خانواده که زناشویی با او حرام باشد، محارم جمع.
**محرم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) کسی که احرام حج بسته باشد.
**محرم** ـ ا. [ع] (مُحَرَّ) ماه اول از سال هجری قمری، شهرالحرام و محرم‌الحرام نیز می‌گویند.
**محرمات** ـ [ع] (مُحَرَّ) چیزهای حرام شده، جمع محرم ‖ در فارسی پارچهٔ خطدار الوان را هم می‌گویند.
**محرمانه** ـ ق.ص. [ع.فا] بطور پنهانی و مانند راز و سر. پوشیده و پنهان.
**محروس** ـ ا.مف [ع] حراست شده، حفظ شده، نگاهداری شده.
**محروسه** ـ ا.مف [ع] «محروسة» مؤنث محروس، حراست شده.
**محروق** ـ ا.مف [ع] آتش گرفته، سوخته شده.
**محروم** ـ ا.مف [ع] ناامید، بی‌بهره، بازداشته شده ازخیر.
**محزون** ـ ا.مف [ع] اندوهگین.
**محسن** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سِ) نیکویی‌کننده، نیکوکار.
**محسوب** ـ ا.مف [ع] شمرده شده، بشمار آورده شده، انگاشته شده.
**محسود** ـ ا.مف [ع] رشك برده شده، کسی که بر او رشك و حسد ببرند.
**محسوس** ـ ا.مف [ع] حس شده، چیزی که وجود و اثر آن احساس شود.
**محشر** ـ ا. [ع] (مَ.شَ) جای گرد آمدن مردم، روز رستاخیز.
**محشور** ـ ا.مف [ع] گردهم جمع شده، همدم، همراه، همصحبت.
**محشی** ـ ا.مف [ع] (مُحَشّْشا) حاشیه نوشته شده، کتابی که برآن حاشیه نوشته شده.
**محصل** ـ ا.فا. [ع] (مُحَصِّ) حاصل‌کننده، کسی که چیزی حاصل کند و بدست بیاورد. تحصیلدار. مأمور وصول ‖ دانش‌آموز، شاگرد مدرسه.
**محصله** ـ ا.فا. [ع] «محصلة» (مُحَصِّ) مؤنث محصل. دختر یا زن دانش‌آموز.
**محصنه** ـ ا.مف [ع] «محصنة» (مُ.صَنَ) زن شوهردار، محصنات جمع.
**محصور** ـ ا.مف [ع] حصار شده، دیوار کرده شده، زمینی که اطراف آن دیوار کشیده شده.
**محصول** ـ ا.مف [ع] حاصل، حاصل زراعت، خالص هر چیز که بدست آید.
**محض** ـ ص. [ع] (مَ) خالص، هر چیز خالص که با چیز دیگر آمیخته نشده

باشد.
**محضر** ـ ا. [ع] (مَ.ضَ) جای حضور، درگاه. جای نوشتن اسناد و احکام. دفتر ثبت اسناد. و نیز به معنی سجل و فتوی‌نامه و گواهی‌نامه، محاضر جمع.
**محظوظ** ـ ا.مف [ع] خوشبخت، بهره‌مند.
**محفظه** ـ ا. [ع] «محفظة» (مَ.فَ‌ظَ) آنچه در آن چیزی را حفظ کنند.
**محفل** ـ ا. [ع] (مَ.فِ) جای جمع شدن دوستان، انجمن، جرگه، مجلس، محافل جمع.
**محفوظ** ـ ا.مف [ع] حفظ شده، نگاهداری شده.
**محفوف** ـ ا.مف [ع] پیچیده شده، چیزی که گرداگرد آن گرفته شده.
**محفه** ـ ا. [ع] «محفة» (مِحَفَّ) تخت روان، تختی شبیه به هودج برای حمل کردن مریض یا مسافر.
**محق** ـ ا.فا. [ع] (مُحِقّ) حق‌دار، صاحب حق، کسی که حق با اوست.
**محقر** ـ ا.مف [ع] (مُحَقَّ) خوار شده، کوچك، خرد، کوتاه و پست.
**محقق** ـ ا.مف [ع] (مُحَقَّ) به حقیقت پیوسته، محکم و منظم.
**محقق** ـ ا.فا. [ع] (مُحَقِّ) تحقیق‌کننده، اهل تحقیق، کسی که به حقیقت چیزی برسد، بازجو.
**محك** ـ ا. [ع] (مِحَكّ) سنگی که طلا یا نقره را به آن می‌مالند و عیار آنها را آزمایش می‌کنند.
**محکم** ـ ص. [ع] (مُ.کَ) استوار، سخت.
**محکمه** ـ ا. [ع] «محکمة» (مَ.کَ‌مَ) دادگاه، جای دادرسی، محاکم جمع.
**محکوك** ـ ا.مف [ع] حك شده، خراشیده، تراشیده شده، سوده شده.
**محکوم** ـ ا.مف [ع] کسی که حکم بر ضرر او صادر شده، داد باخته. محکوم به: آنچه در مورد آن حکم صادر شده. محکوم علیه: کسی که حکم به زیانش صادر شده. محکوم له: کسی که حکم به نفع او صادر شده، داد برده.
**محل** ـ ا. [ع] (مَحَلّ) جا، مکان، جای فرودآمدن، محال جمع.
**محلل** ـ ا.فا. [ع] (مُحَلِّ) تحلیل برنده ‖ حلال‌کننده.
**محلوج** ـ ا.مف [ع] حلاجی شده، پنبهٔ زده شده.
**محلول** ـ ا.مف [ع] حل کرده شده، چیزی که در مایعی حل شده باشد.
**محله** ـ ا. [ع] «محلة» (مَحَلَّ) محلت: جای فرودآمدن. قسمتی از شهر، کوی، برزن، محلات جمع.
**محلی** ـ ا.مف [ع] (مُحَلْ‌لا) زیور کرده شده، به زیور آراسته شده.
**محمد** ـ ص. [ع] (مُحَمَّ) ستوده، نیکخو، نیکوسرشت، کسی که صفات نیکو بسیار دارد. و نام پیغمبر بزرگ اسلام.
**محمدت** ـ مص. [ع] «محمدة» (مَ.مَدَ) ستودن ‖ ستایش ‖ خصلت نیکو و آنچه که مرد را به آن بستایند، آنچه موجب ستودن شخص بشود، محامد جمع.
**محمول** ـ ا.مف [ع] برداشته شده، بار که آن را بر پشت بردارند.
**محموم** ـ ا.مف [ع] تب کرده، تب‌دار.
**محن** ـ [ع] (مِحَ) جمع محنت.
**محنت** ـ ا. [عَ] «محنة» (مِ.نَ) بلا، آزار،

اندوه، آزمایش، محن جمع.
**محو** ـ مص. [ع] (مَحْ) ستردن، زایل کردن.
**محور** ـ ا. [ع] (م.وَ) تیرچرخ که چرخ روی آن می‌گردد.
**محوطه** ـ ا. [ع] (مُحَوَّ) زمینی که دور آن دیوار کشیده شده.
**محول** ـ ا.فا. [ع] (مُحَوِّ) تغییردهنده، انتقال‌دهنده، حال به حال‌کننده.
**محول** ـ ا.مف [ع] (مُحَوَّ) برگردانیده شده، حال به حال‌شده. حواله داده شده، واگذارشده.
**محیر** ـ ا.فا. [ع] (مُحَيِّ) حیران‌کننده. حیرت‌انگیز، شگفت‌آور.
**محیط** ـ ا.فا. [ع] (مُحِ) احاطه‌کننده، فروگیرنده. خطی که دور دایره را فراگیرد. چیزی که اطراف چیز دیگر را بگیرد. جایی که انسان در آن زندگانی می‌کند اعم از کشور یا شهر یا جامعه یا خانواده. به معنی اقیانوس هم می‌گویند.
**محیل** ـ ا.فا. [ع] (مُحِ) حواله‌دهنده، براتکش || و نیز به معنی چاره‌کننده و حیله‌گر.
**مخ** ـ ا. [ع] (مُخّ) دماغ، مغزسر، مغز استخوان، خالص هر چیز.
**مخابره** ـ مص. [ع] «مخابرة» (مُ.بَرَ) خبردادن، خبرگرفتن، مکالمه بوسیلۀ تلگراف یا تلفون.
**مخادعه** ـ مص. [ع] «مخادعة» (مُ.دَعَ) یکدیگر را فریب دادن.
**مخارج** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مخرج به معنی محل خروج. در فارسی به معنی هزینه‌ها و آنچه که شخص از مال خود خرج کند می‌گویند.
**مخازن** ـ [ع] (مَ.زِ) جمع مخزن.
**مخاصم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.صِ) خصومت‌کننده، دشمنی‌کننده، پیکارکننده.
**مخاصمه** ـ [ع] «مخاصمة» (مُ.صَمَ) دشمنی کردن، پیکار کردن با یکدیگر.
**مخاض** ـ ا. [ع] (مَ) درد زایمان.
**مخاط** ـ ا. [ع] (مُ) آب بینی، آبی که از بینی جاری می‌شود || پوشش داخلی حفره‌های دهان و بینی و حلق و مری.
**مخاطب** ـ ا.مف [ع] (مُ.طَ) طرف خطاب، طرف صحبت، کسی که دیگری با او سخن می‌گوید.
**مخاطبه** ـ مص. [ع] «مخاطبة» (مُ.طَ) باهم سخن گفتن، گفتگو کردن.
**مخاطر** ـ [ع] (مَ.طِ) خطرها «مفرد ندارد».
**مخاطره** ـ مص. [ع] «مخاطرة» (مُ.طَرَ) خود را به خطر انداختن.
**مخافت** ـ مص. [ع] «مخافة» (مَ.فَ) بیمناك شدن، ترسیدن.
**مخالب** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مخلب.
**مخالصت** ـ مص. [ع] «مخالصة» (مُ.لَص) دوستی بی‌آلایش کردن، با کسی دوستی خالص داشتن.
**مخالطه** ـ مص. [ع] «مخالطة» (مُ.لَطَ) باهم آمیزش و معاشرت داشتن.
**مخالف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) خلاف‌کننده || برخلاف، ضد، ناسازگار.
**مخالفت** ـ مص. [ع] «مخالفة» (مُ.لَفَ) ناسازگاری کردن.
**مخاوف** ـ [ع] (مَ.وِ) چیزهایی که باعث ترس و خوف بشود، جمع مخوف.
**مخایل** ـ [ع] (مَ.يِ) ابرهایی که طلیعۀ باران است || و نیز به معنی علامات و

آثار، چنانکه گویند مخایل نجابت. مخایل کیاست. جمع مخیله.
**مخبر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.بِ) خبردهنده.
**مخبط** ـ ص. [ازع] (مُخَبَّ) کسی که به مرض دماغی دچار شده باشد، کسی که عقل سالم نداشته باشد.
**مخت** ـ ا. (مُخْ) امید، امیدواری، چنانکه گویند من به مخت شما بودم یعنی به امید شما بودم.
**مختار** ـ ص. [ع] (مُ) صاحب اختیار، اختیاردار، گزیننده ‖ برگزیده.
**مختال** ـ ص. [ع] (مُ) مرد متکبر و خودپسند.
**مخترع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَرِ) اختراع‌کننده، کسی که چیزی ابداع و ایجاد کند.
**مخترع** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَرَ) نو پدید آورده، ایجاد شده.
**مختص** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَصّ) اختصاص یافته، خاص گردیده.
**مختصر** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَصَ) کوتاه کرده شده، کم و کوتاه.
**مختفی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَفِ) پنهان شونده ‖ پنهان، نهان و پوشیده.
**مختل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَلّ) خلل پیدا کرده، تباه، آشفته و بهم خورده.
**مختلس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَلِ) رباینده، کسی که چیزی را برباید.
**مختلط** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَلِ) درهم آمیزنده، بهم آمیخته، درهم ریخته.
**مختلف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَلِ) اختلاف‌کننده ‖ جوراجور، گوناگون.
**مختنق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَنِ) خفه شونده، گلوفشرده.
**مختوم** ـ ا.مف [ع] مهر کرده شده، به آخر رسانیده شده، انجام‌یافته.
**مختون** ـ ا.مف [ع] ختنه شده.
**مخدر** ـ ا.فا. [ع] (مُخَدِّ) سست‌کننده، آنچه اعصاب را سست و بی‌حس کند.
**مخدرات** ـ [ع] (مُخَدَّ) جمع مخدره به معنی زن پرده‌نشین.
**مخدرات** ـ [ع] (مُخَدِّ) داروهایی که باعث سستی و بی‌حسی شود.
**مخدره** ـ ا.مف [ع] «مخدرة» (مُخَدَّرَ) زن پرده‌نشین، زنی که در حجاب باشد، مخدرات جمع.
**مخدوش** ـ ا.مف [ع] خراشیده شده، خدشه‌دار.
**مخرب** ـ ا.فا. [ع] (مُخَرِّ) خراب‌کننده، ویران‌کننده.
**مخرج** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) جای خارج شدن، محل خروج، مخارج جمع.
**مخروط** ـ ا.مف [ع] تراشیده شده، خراطی شده ‖ و یکی از اشکال هندسی، کله‌قندی، هر جسمی که شبیه به کله‌قند باشد.
**مخزن** ـ ا. [ع] (مَ.زَ) انبار، گنجینه. جای خزینه کردن مال، مخازن جمع.
**مخصوص** ـ ا.مف [ع] خاص کرده شده ‖ خاص، ویژه.
**مخطط** ـ ا.مف [ع] (مُخَطَّ) خط خط شده، خط‌دار، راه راه.
**مخطوب** ـ ا.مف [ع] خطبه کرده شده، خواستگاری شده.
**مخطی** ـ ا.فا. [ع] «مخطیء» (مُ.طِ) خطاکننده، خطاکار.
**مخفف** ـ ا.فا. [ع] (مُخَفِّ) تخفیف‌دهنده، سبک‌کننده.
**مخفی** ـ ص. [ع] (مَ) پنهان، پوشیده.
**مخل** ـ ا.فا. [ع] (مُخِلّ) خلل رساننده، اخلال‌کننده، فاسدکننده.

**مخلب** ـ ا. [ع] (مِ.لَ) چنگال، ناخن پرندگان شکاری، مَخالب جمع.
**مخلد** ـ ص. [ع] (مُخَلَّ) جاویدان.
**مخلص** ـ ص. [ع] (مُ.لِ) دوست پاك و بی‌ریا و بی‌آلایش.
**مخلص** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) محل خلاص و نجات، محل رهایی، راه خلاص.
**مخلوط** ـ ا.مف [ع] آمیخته شده، درهم شده، بهم آمیخته.
**مخلوع** ـ ا.مف [ع] برکنده شده، کسی که از مقام خود افتاده باشد.
**مخلوق** ـ ا.مف [ع] آفریده شده، ساخته شده.
**مخلی** ـ ا.مف [ع] (مُخَلْلا) مخلا: خالی شده، رها شده، جای خالی.
**مخمر** ـ ا.مف [ع] (مُخَمَّ) تخمیر شده، سرشته شده، خمیرمایه.
**مخمس** ـ ا.مف [ع] (مُخَمَّ) پنج‌تایی، پنج‌گوشه، آنچه پنج پنج باشد. شعری که هر بند آن پنج مصراع باشد.
**مخمصه** ـ مص. [ع] «مخمصة» (مَ.مَ) خالی بودن معده از طعام ‖ گرسنگی مفرط ‖ رنج و زحمت، ابتلا و گرفتاری.
**مخمل** ـ ا. [ع] (مُ.مَ) پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که پرزهای نرم دارد، در فارسی به فتح هردو میم تلفظ می‌کنند.
**مخمور** ـ ا.مف [ع] مست، خمارآلوده.
**مخنث** ـ ص. [ع] (مُخَنَّ) مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد، زن‌مانند.
**مخوف** ـ ص. [ع] (مَخ) خوفناك، ترسناك، ترس‌آور.
**مخیر** ـ ص. [ع] (مُخَیَّ) اختیار داده شده، صاحب اختیار.
**مخیله** ـ ا. [ع] «مخیلة» (مَخِ) ابری که آن را بارنده پندارند ‖ و نیز به معنی کبر و بزرگ‌منشی و گمان و پندار، مظنه، مخایل جمع.
**مخیله** ـ ا. [ع] «مخیلة» (مُخَیِّ) قوهٔ تخیل و تصور، مرکز تخیل در مغز.
**مد** ـ مص. [ع] (مَدّ) کشیدن، دراز کردن، بسط دادن ‖ و نیز به معنی سیل و آبخیز و بالا آمدن آب دریا.
**مداح** ـ ص. [ع] (مَدّ) مدح‌کننده، ستایش‌کننده، ستایشگر.
**مداخل** ـ [ع] (مَ.خِ) جمع مدخل به معنی جای داخل شدن. در فارسی به معنی درآمد یا درآمدها می‌گویند.
**مداخله** ـ مص. [ع] «مداخلة» (مُ.خَلَ) داخل شدن در امری یا در کارکسی.
**مداد** ـ ا. [ع] (مِ) مرکب، هرماده‌ای که با آن بنویسند.
**مدار** ـ ا. [ع] (مَ) جای دورزدن و جای گردش، آنچه که چیزی برآن می‌گردد، جایی که چیزی دور می‌زند.
**مدارج** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مدرج و مدرجه.
**مدارس** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مدرسه.
**مدارك** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مدرك.
**مداعبه** ـ مص. [ع] «مداعبة» (مُ.عَبَ) شوخی کردن، مزاح کردن.
**مدافع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فِ) دفاع‌کننده، کسی که چیزی را دفع و رد کند.
**مدافعه** ـ مص. [ع] «مدافعة» (مُ.فَعَ) یکدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن.
**مداقه** ـ مص. [ع] «مداقة» (مُ.قَّ) در امری دقت و باریك‌بینی کردن.
**مدام** ـ ا. [ع] (مُ) می شراب ‖ بارانی که

همیشه ببارد ‖ و نیز به معنی همیشه، همیشه داشته شده.

**مداوات** ـ مص. [ع] «مداواة» (مُ) درمان کردن، دوا کردن، معالجه کردن. در فارسی مداوا می‌گویند.

**مداوم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.وِ) دوام‌دهنده، ادامه‌دهنده ‖ مواظب و ثابت قدم، کسی که کاری را همیشه انجام بدهد.

**مداومت** ـ مص. [ع] «مداومة» (مُ.وَمَ) دوام دادن، ادامه دادن، پیوسته در کاری بودن ‖ پایداری و ثبات در کاری.

**مداهنه** ـ مص. [ع] «مداهنة» (مُ.هَنَ) خدعه کردن، فریب دادن، دورویی کردن ‖ چرب‌زبانی.

**مدایح** ـ [ع] «مدائح» (مَ) جمع مدیح.

**مداین** ـ [ع] «مدائن» (مَ) شهرها، جمع مدینه. و نام شهر قدیمی تیسفون.

**مدبر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.بِ) پشت‌دهنده، عقب رونده.

**مدبر** ـ ص.مف [ع] (مُ.بَ) پشت‌داده شده، بخت برگشته، بدبخت ‖ حلقه و میلهٔ خمیده.

**مدبر** ـ ا.فا. [ع] (مُدَبِّ) تدبیرکننده، باتدبیر، عاقبت اندیش.

**مدت** ـ ا. [ع] «مدة» (مُدَّ) وقت و زمان معین، قسمتی از وقت و زمان.

**مدح** ـ مص. [ع] (مَ) ستودن ‖ ستایش.

**مدحت** ـ ا. [ع] «مدحة» (م.حَ) آنچه به آن کسی را بستایند ‖ ستایش.

**مدخل** ـ ا. [ع] (مَ.خَ) جای داخل شدن، راه دخول.

**مدخول** ـ ا.مف [ع] درون شده، جایی یا چیزی که چیز دیگر در آن داخل شده.

**مدد** ـ ا. [ع] (مَدَ) یاری، کمک، فریادرسی ‖ و نیز به معنی یار و یاور.

**مدر** ـ ا. [ع] (مَدَ) کلوخ، گل ‖ و نیز به معنی ده، روستا.

**مدر** ـ ا.فا. [ع] (مُدِرّ) دارو و هر چیز خوردنی که پیشاب را زیاد کند.

**مدرج** ـ ا.مف [ع] (مُدَرَّ) درجه‌دار، پله پله شده، درنوردیده شده.

**مدرج** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) جای رفتن و گذشتن، راه و روش، مذهب، مسلك، مدارج جمع.

**مدرس** ـ ا.فا. [ع] (مُدَرِّ) درس‌دهنده، آموزگار.

**مدرسه** ـ ا. [ع] «مدرسة» (مَ.رَس) جای درس خواندن، محل درس دادن، آموزشگاه، مدارس جمع.

**مدرك** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) زمان و مکان ادراك ‖ به معنی سند هم می‌گویند، مدارك جمع.

**مدروس** ـ ص. [ع] کهنه و فرسوده.

**مدعو** ـ ا.مف [ع] (مَ.عُوّ) دعوت شده، خوانده شده.

**مدعی** ـ ا.مف [ع] (مُدَّعا) مدعا: دعوی کرده شده، خواسته شده ‖ درخواست، آرزو. مدعی به: خواسته شده، خواسته، آنچه مورد ادعا است. مدعی علیه: کسی که دعوی بر او اقام شده، خوانده.

**مدعی** ـ ا.فا. [ع] (مُدَّ) خواهان، کسی که با دیگری دعوی دارد، دعوی‌کننده. مدعی‌العموم: دادستان.

**مدغم** ـ ا.مف [ع] (مُ.غَ) ادغام شده، حرفی که در حرف دیگر درآمده و یکی شده باشد.

**مدفن** ـ ا. [ع] (مَ.فَ) جای دفن کردن،

محل دفن.
**مدفوع** ـ ا.مف [ع] دفع شده، رانده شده، آنچه از بدن انسان خارج و دفع شود، پلیدی.
**مدفون** ـ ا.مف [ع] دفن شده، زیرخاك شده، چیزی که آن را زیرخاك پنهان کرده باشند.
**مدقق** ـ ا.فا. [ع] (مُدَقِّ) دقت‌کننده.
**مدل** ـ ا.فا. [ع] (مُدِلّ) دلالت‌کننده، راهنما.
**مدل** ـ ا. [فر] Modele نمونه، سرمشق، طرح، الگو.
**مدلس** ـ ا.فا. [ع] (مُدَلِّ) تدلیس‌کننده، خدعه‌کننده، عوام فریب.
**مدلل** ـ ا.مف[ع] (مُدَلَّ) دلیل گفته شده، با دلیل آورده شده.
**مدلول** ـ ا.مف [ع] دلالت شده، رهنمونی شده ‖ مفاد و معنی.
**مدلهم** ـ ص. [ع] (مُ.لَ‌هِمّ) سیاه، تاریك، شب بسیار تاریك.
**مدموغ** ـ ا.مف [ع] آنکه سرش شکسته و جراحت به دماغش رسیده باشد، کسی که صدمه و آفت به مغز وی وارد شده. احمق، گول، در فارسی مدمغ می‌گویند.
**مدن** ـ [ع] (مُدُ) جمع مدینه.
**مدنی** ـ ص.ن. [ع] (مَدَنِیّ) منسوب به مدینه.
**مدور** ـ ص. [ع] (مُدَوَّ) گرد، هر چیز گرد و دایره مانند.
**مدون** ـ ا.مف [ع] (مُدَوَّ) فراهم آورده شده، جمع‌آوری شده، اشعار و مطالبی که جمع‌آوری و تدوین کرده باشند.
**مدهش** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هِ) دهشت‌آور، حیرت‌انگیز، چیزی که باعث سرگشتگی و حیرت بشود.
**مدهوش** ـ ا.مف [ع] سرگشته، سرگردان، گیج، متحیر.
**مدهون** ـ ا.مف [ع] چرب شده، روغن مالی شده. پوست دباغت کرده.
**مدیح** ـ ا. [ع] (مَدِ) ستایش، مدایح جمع.
**مدیحه** ـ ا. [ع] «مدیحة» (مَدِ) ستایش.
**مدید** ـ ص. [ع] (مَدِ) کشیده شده، دراز. و نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن.
**مدیر** ـ ا.فا. [ع] (مُ) اداره‌کننده، گرداننده، کسی که کاری را اداره کند.
**مدینه** ـ ا. [ع] «مدینة» (مَدِ) شهر، مدن و مدائن جمع.
**مدیون** ـ ص. [ع] قرضدار، وام‌دار.
**مذاب** ـ ا.مف [ع] (مُ) گداخته.
**مذابح** ـ [ع] (مَ) جمع مذبح.
**مذاق** ـ ا. [ع] (مَ) طعم، مزه، ذوق، محل قوهٔ ذائقه.
**مذاکره** ـ مص. [ع] «مذاکرة» (مُ.کَ‌رَ) با کسی در امری گفتگو کردن.
**مذاهب** ـ [ع] (مَ) جمع مذهب.
**مذبح** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) کشتارگاه، جای قربانی کردن، مذابح جمع.
**مذبذب** ـ ا.فا. [ع] (مُذَ.ذِ) کسی که میان دو امر مردد و دودل باشد ‖ سخن‌چین و دورو.
**مذبوح** ـ ا.مف [ع] گلو بریده شده.
**مذکر** ـ ص. [ع] (مُذَکَّ) مرد، نرینه، مقابل مؤنث.
**مذکر** ـ ا.فا. [ع] (مُذَکِّ) به یادآورنده ‖ وعظ‌کننده، واعظ.
**مذکور** ـ ا.مف [ع] ذکر شده، یاد شده.
**مذل** ـ ا.فا. [ع] (مُذِلّ) ذلیل‌کننده،

خوارکننده.
**مذلت** ـ مص. [ع] «مذلة» (مَذَلَّ) خوار شدن ‖ خواری و پستی.
**مذمت** ـ مص. [ع] «مذمة» (مَذَمَّ) بدگفتن از کسی یا چیزی ‖ بدگویی.
**مذموم** ـ ا.مف [ع] مذمت کرده شده، نکوهیده.
**مذنب** ـ ص. [ع] (مُ.نِ) گناهکار.
**مذنب** ـ ص. [ع] (مُذَنَّ) دم‌دار، دنباله‌دار.
**مذهب** ـ ا. [ع] (مَ.هَ) راه و روش، طریقه، مذاهب جمع.
**مذهب** ـ ا.مف [ع] (مُذَهَّ) طلاکاری شده، زرکوبی شده، زراندود.
**مر** ـ ص. [ع] (مُرّ) تلخ، ضد حلو.
**مرائی** ـ ا.فا. [ع] (مُ) ریاکار.
**مرابحه** ـ مص. [ع] «مرابحة» (مُ.بَحَ) سود دادن. ربح گرفتن. معاملهٔ پولی کردن با گرفتن سود ‖ بهره‌کاری.
**مرابض** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مریض.
**مرابطه** ـ مص. [ع] «مرابطة» (مُ.بَطَ) باهم ربط داشتن.
**مرات** ـ [ع] (مَرّ) جمع مرة به معنی دفعه و مرتبه.
**مراتب** ـ [ع] (مَ.تِ) جمع مرتبه.
**مراتع** ـ [ع] (مَ.تِ) جمع مرتع.
**مراثی** ـ [ع] (مَ) جمع مرثیه.
**مراجع** ـ [ع] (مَ) جمع مرجع. مراجع تقلید: علماء روحانی که مردم در تکالیف شرعیه از آنان تقلید می‌کنند.
**مراجع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) زنی که پس از مرگ شوهر به خانهٔ کسان خود برگردد. در فارسی به معنی رجوع‌کننده می‌گویند.
**مراجعت** ـ مص. [ع] «مراجعة» (مُ.جَعَ) رجوع کردن، بازگشتن ‖ رجوع، بازگشت. در فارسی مراجعت به معنی بازگشت و بازگشتن. و مراجعه به معنی رجوع کردن استعمال می‌شود.
**مراحل** ـ [ع] (مَ) جمع مرحله.
**مراحم** ـ [ع] (مَ) جمع مرحمة.
**مراد** ـ ا.مف [ع] (مُ) اراده شده، خواسته شده ‖ مقصود، منظور.
**مرادف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دِ) آنکه پشت سردیگری سوار شود. پیرو. چیزی که عقب چیز دیگر و ردیف او باشد ‖ کلمه‌ای که در معنی شبیه کلمهٔ دیگر باشد و ردیف هم نوشته شود.
**مرار** ـ [ع] (مِ) جمع مرة.
**مرارت** ـ مص. [ع] «مرارة» (مَرَ) تلخ شدن ‖ تلخی.
**مراسله** ـ مص. [ع] «مراسلة» (مُ.سَلَ) بهم نامه نوشتن، نامه فرستادن ‖ نامه.
**مراسم** ـ [ع] (مَ) جمع مرسوم.
**مراصد** ـ [ع] (مَ) جمع مرصد.
**مراعات** ـ مص. [ع] «مراعاة» (مُ) رعایت یکدیگر کردن، نگاهداشتن و حفظ کردن چیزی.
**مراعی** ـ [ع] (مَ) چراگاه‌ها، جمع مرعی.
**مرافعه** ـ مص. [ع] «مرافعة» (مُ.فَعَ) باهم دعوی داشتن، شکایت نزد حاکم بردن.
**مرافق** ـ [ع] (مَ) جمع مرفق.
**مرافقت** ـ مص. [ع] «مرافقة» (مُ.فَقَ) باهم دوست و رفیق شدن، همراه و همسفر بودن ‖ همراهی و ملاطفت.
**مراقب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قِ) مراقبت‌کننده. نگهبان.
**مراقبت** ـ مص. [ع] «مراقبة» (مُ.قَبَ)

نگهبانی کردن، زیرنظر قرار دادن || دیدبانی، نگهبانی.
**مراقد** ـ[ع] (مَ.قِ) جمع مرقد.
**مراکب** ـ[ع] (مَ.كِ) جمع مرکب.
**مراکز** ـ[ع] (مَ.كِ) جمع مرکز.
**مرال** ـا. [ت] (مَ) آهو، غزال، گوزن.
**مرام** ـا. [ع] (مَ) مراد و مطلب، مقصود، آرمان، هدف.
**مراوده** ـ مص. [ع] «مراودة» (مُ.وَدَ) خواستن || باهم دوستی و آمد و شد داشتن.
**مراهق** ـا. [ع] (مُ.هِ) پسری که نزدیك به بلوغ باشد.
**مراهم** ـ[ع] (مَ) جمع مرهم.
**مراهنه** ـ مص. [ع] «مراهنة» (مُ.هَنَ) گروگذاشتن، شرط بستن.
**مرء** ـا. [ع] (مَ) مرد.
**مرآت** ـا. [ع] «مرآة» (مِ) آیینه، مرایا جمع.
**مرأة** ـا. [ع] (مَ.ءَ) زن.
**مرئوس** ـا. [ع] «مرؤوس» کارمند، کسی که زیردست رئیس کار می‌کند.
**مرئی** ـا. [ع] «مرأی» (م رْآ) منظر، دیدار.
**مرئی** ـ ص. [ع] (مَ.ءِ) نمایان، پدیدار، چیزی که دیده بشود.
**مربع** ـ ص. [ع] (مُرَبَّ) چهارگوش، چهارگوشه، شکل هندسی که دارای چهار ضلع مساوی و چهار زاویهٔ قائمه باشد، در فارسی چهارسو هم گفته شده.
**مربوب** ـا.مف [ع] پرورده، بنده و مملوك.
**مربوط** ـا.مف [ع] بسته شده، وابسته.
**مربی** ـا.فا. [ع] (مُرَبِّ) تربیت‌کننده، پرورش‌دهنده، پرورنده.
**مرتاض** ـ ص. [ع] (مُ) ریاضت کش، ریاضت کشیده، کسی که برای تهذیب نفس ریاضت بکشد.
**مرتب** ـا.مف [ع] (مُرَتَّ) ترتیب داده شده، چیزی که در جای خود گذاشته شده، بانظم و ترتیب.
**مرتبان** ـا. (مَ.تَ) ظرف، ظرف چینی.
**مرتبط** ـ ص. [ع] (مُ.تَبِ) پیوسته، چیزی که با چیز دیگر پیوستگی و ارتباط داشته باشد.
**مرتبه** ـا. [ع] «مرتبة» (مَ.تَبَ) مقام، منزلت، پایه، مراتب جمع.
**مرتجع** ـا.فا. [ع] (مُ.تَجِ) بازگشت‌کننده. کهنه پسند، ضد متجدد.
**مرتجل** ـا.مف [ع] (مُ.تَجَ) شعری که بی‌تأمل گفته شده، سخنی که بی‌مقدمه و بدون تفکر گفته شده.
**مرتجی** ـا.فا. [ع] (مُ.تَج) امیدوار.
**مرتد** ـ ص. [ع] (مُ.تَدّ) کسی که از دین برگشته باشد.
**مرتسم** ـا.مف [ع] (مُ.تَسَ) نقش بسته شده، چیزی که برآن نقش و رسم کشیده شده.
**مرتشی** ـا.فا. [ع] (مُ.تَشِ) رشوه ستاننده، رشوه‌گیر.
**مرتضی** ـ ص. [ع] (مُ.تَضا) پسندیده، خشنود، برگزیده. و لقب امیرالمؤمنین علی. مرتضوی: منسوب به مرتضی علی.
**مرتع** ـا. [ع] (مَ.تَ) چراگاه، سبزه‌زار، مراتع جمع.
**مرتعب** ـا.فا. [ع] (مُ.تَعِ) خائف، ترسنده، ترس‌دارنده.

**مرتعش** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَعِ) لرزان، لرزنده.
**مرتفع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَفِ) بلند شونده، بلند.
**مرتکب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَكِ) اقدام‌کننده به کاری، کسی که کاری انجام بدهد یا گناهی بکند.
**مرتکز** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَكِ) جایگزین، ثابت و برقرار.
**مرتهن** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَهَ) چیزی که به رهن گرفته شده، چیزی که در گرو باشد، گروگان.
**مرثیه** ـ ا. [ع] «مرثیة» (مَ.ثِیَ) شعر یا سخنی که در سوگواری و در مدح میت خوانده شود، مراثی جمع.
**مرجان** ـ ا. [ع] (مَ) نوعی از جانوران دریایی که شبیه به گیاه است و مانند گیاه به زمین چسبیده و در قدیم آن را از گیاه‌های دریایی می‌دانستند، یك قسم آن مرجان سرخ است که مانند گل بر روی ساقهٔ آهکی قرار دارد و آن را در جواهرسازی برای ساختن زینت آلات و اشیاء گرانبها بکار می‌برند.
**مرجانه** ـ ا. [ع] «مرجانة» (مَ.نَ) واحد مرجان، مروارید کوچك.
**مرجح** ـ ا.مف [ع] (مُرَجَّ) برتری داده شده، افزونی داده شده.
**مرجع** ـ ا. [ع] (مَ.جِ) محل رجوع، محل بازگشت، مراجع جمع.
**مرجو** ـ ا.مف [ع] (مَ.جُوّ) امید داشته، امیدوار.
**مرجوع** ـ ا.مف [ع] بازگشت شده، رجوع شده || جواب نامه، مرجوعه هم می‌گویند، مراجیع جمع.
**مرحب** ـ ا. [ع] (مَ.حَ) سعة، فراخی. مرحباً بك. یعنی با سعه و گشایش مصادف شدی. اهلاً و مرحبا: یعنی با سعه و فراخی مصادف شدی پس انس و الفت بگیر و وحشت مدار. در فارسی مرحبا به جای کلمهٔ تحسین استعمال می‌شود.
**مرحله** ـ ا. [ع] «مرحلة» (مَ.حَلَ) منزل، جای فرودآمدن و جای کوچ کردن. مسافتی که مسافر در یك روز قطع بکند، مراحل جمع.
**مرحمت** ـ ا. [ع] (مَ.حَمَ) رحمت، مهربانی، مراحم جمع.
**مرحوم** ـ ا.مف [ع] آمرزیده شده، مهربانی کرده شده. و کنایه از کسی که مرده است.
**مرخص** ـ ا.مف [ع] (مُرَخَّ) اجازه داده شده، آزاد شده.
**مرخم** ـ ا.مف [ع] (مُرَخَّ) چیزی که دنبالهٔ آن را قطع کرده باشند، دم بریده || و کلمه‌ای که دنبالهٔ آن را در تلفظ یا در نوشتن بیندازند.
**مرد** ـ ا. (مَ) «پهmart» انسان نر، جنس نرینه از انسان، مقابل زن.
**مرداب** ـ ا.مر. (مُ) تالاب، استخر، آبگیر عمیق. آب ایستاده و لجن‌زار.
**مرداد** ـ ا. (مُ) «پهamurdāt» امرداد: ماه پنجم از سال خورشیدی، و نام روز هفتم از هرماه خورشیدی.
**مردد** ـ ص. [ع] (مُرَدَّ) دودل، دودله، سرگردان.
**مردك** ـ ا. (مَ.دَ) مصغر مرد، مرد کوچك، به طریق تحقیر می‌گویند.
**مردم** ـ ا. (مَ.دُ) «پهmartom» آدمی، انسان، بیشتر بصورت جمع استعمال می‌شود، مردمان جمع || به معنی مردمك چشم هم گفته شده.

**مردمك** ـ ا. (مَ.دُمَ) سیاهی میان دایرهٔ چشم که عکس اشیاء و اشخاص در آن می‌افتد، مردمه و مردم نیز می‌گویند، کیك و کاك هم گفته‌اند.

**مردن** ـ مص.ل. (مُ.دَ) «په murtan» بی‌جان شدن، درگذشتن، بدرود زندگی گفتن، نیست شدن. مرده: انسان یا حیوان که بیجان شده باشد.

**مردنگی** ـ ا. (مَ.دَ) فانوس بزرگ شیشه‌ای که سروته آن باز است و شمع یا چراغ را توی آن می‌گذارند.

**مردود** ـ ا.مف [ع] رد شده، بازگشته، بازگردانیده شده.

**مرده‌ریگ** ـ ا.مر. مال و اسباب که از مرده باقی مانده باشد، میراث، مرده‌ری هم گفته شده.

**مرز** ـ ا. (مَ) «په marz» زمین، کنارهٔ باغ و کشتزار، حد، سرحد، مرز و مرزوی نیز گفته شده.

**مرز** ـ ا. (مُ) مقعد، سوراخ مقعد.

**مرزنگوش** ـ ا. (مَ.زَ) مرزنجوش: «په marzangōš» گیاهی است خوشبو، دارای شاخه‌های بلند، برگ‌های آن باریك و شبیه گوش موش.

**مرزوبوم** ـ ا.مر. (مَ) مرکب از مرز به معنی کنارهٔ زمین و سرحد مملکت، و بوم به معنی جا و مأوی و شهر و سرزمین.

**مرزوق** ـ ا.مف [ع] روزی‌داده شده، کسی که به او رزق و روزی داده شده.

**مرزیدن** ـ مص.م. (مَ.زِ.دَ) «په marzitan» لمس کردن ‖ جماع کردن. مرزش: مقاربت، مجامعت. مرزنده: «ا.فا» جماع‌کننده. مرزیده: «ا.مف» مالیده شده. کسی که با او جماع شده.

**مرس** ـ ا.ص. (مَ یا مَرَ) میوهٔ ترش‌مزه و میخوش.

**مرس** ـ [ع] (مَرَ) جمع مرسة به معنی رسن. در فارسی به معنی رسنی که برگردن سگ ببندند گفته شده. هرزه مرس: «سگ هرزه مرس» سگ ولگرد، سگ بی‌صاحب.

**مرس** ـ ا. Morse نام مخترع آمریکایی که در سال ۱۸۳۵م. نخستین دستگاه تلگراف را ساخت و الفبای مخصوصی را که به الفبای مرس معروف است برای آن ترتیب داد.

**مرسل** ـ ا.مف [ع] (مُ.سَ) فرستاده شده، فرستاده، **پیغام‌آور**.

**مرسلات** ـ [ع] (مُ.سَ) جمله مرسله.

**مرسله** ـ ا.مف [ع] «مرسلة» (مُ.سَلَ) فرستاده شده ‖ آویخته کرده شده، گردن‌بند دراز که روی سینه بیفتد، مرسلات جمع ‖ و نیز مرسلات به معنی فرشتگان و بادها و اسب‌ها هم گفته شده.

**مرسوم** ـ ا.مف [ع] رسم شده ‖ نامه، فرمان، دستور، نامه و فرمانی که از طرف والی یا حاکم نوشته شود ‖ آیین و عادت و روش ‖ به معنی جیره و مواجب نیز می‌گویند.

**مرشد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.شِ) راهنما، رهبر، راه راست نماینده.

**مرصاد** ـ ا. [ع] (مِ) راه، کمینگاه، جای دیدبان، گذرگاه.

**مرصد** ـ ا. [ع] (مَ.صَ) رصدخانه، کمینگاه، مراصد و مراصید جمع.

**مرصع** ـ ا.مف [ع] (مُرَصَّ) جواهرنشان، چیزی که در آن جواهر نشانده باشند.

**مرصوص** ـ ا.مف [ع] استوار، استوار

کرده شده، بهم پیوسته، محکم.
**مرض** ـ ا. [ع] (مَرَ) بیماری، ناخوشی، امراض جمع.
**مرضات** ـ مص. [ع] «مرضاة» (مَرْ) از کسی خشنود بودن ‖ خشنودی.
**مرضع** ـ مرضعه ـ ا.فا. [ع] (مُ.ضِ) شیردهنده، زن شیرده، مرضعات و مراضع جمع.
**مرض‌قند** ـ ا.مر. نگا. دیابت.
**مرضی** ـ [ع] (مَ.ضا) بیماران، جمع مریض.
**مرضی** ـ ا.مف [ع] (مَ.ضِیّ) پسندیده، چیزی که مورد پسند و خشنودی واقع شده باشد.
**مرطوب** ـ ص. [ع]تر، نمناك، نمدار.
**مرعوب** ـ ا.مف [ع] ترسیده، ترسانیده شده.
**مرعی** ـ ا. [ع] (مَ.عا) گیاه و سبزه، چراگاه، مراعی جمع.
**مرعی** ـ ا.مف [ع] (مَ.عِیّ) مراعات شده، آنچه درنظر گرفته شود و مراعات شود.
**مرغ** ـ ا. (مُ) «پهmorv» هر جانوری که پروبال داشته باشد و در هوا پرواز کند.
**مرغ** ـ ا. (مَرْ) چمن، سبزه ‖ گیاهی سبز و خرم که حیوانات علفخوار آن را به رغبت می‌خورند، فریز، فرزد، بید گیاه.
**مرغزار** ـ ا.مر. (مَ.غْ) چمنزار، سبزه‌زار، زمین سبز و خرم.
**مرغزن** ـ ا. (مَ.زَ) گور، قبرستان، مرزغن و مرزغان هم گفته شده.
**مرغوا** ـ ا. (مُ.غْ) مرغ آوا، فال بد، ضد مروا ‖ به معنی نفرین هم گفته شده.
**مرغوب** ـ ا.مف [ع] پسندیده و خواسته شده.
**مرغول** ـ ا.ص. (مَ.غُ) مرغوله: پیچ و تاب موی. زلف پیچیده، مجعد ‖ پیچ و تاب آواز خوانندگان و مرغان خوش‌آواز.
**مرفق** ـ ا. [ع] (م.فَ) آرنج، آرنگ، آرن، وارن، مرافق جمع.
**مرفق** ـ ا. [ع] (مَ.فَ) کاری یا چیزی که از آن سود و بهره ببرند، مرافق جمع. مرافق‌الدار: راه آب، آب انبار. جای برف انداختن، آبریز.
**مرفوع** ـ ا.مف [ع] برداشته شده، بالا برده شده. کلمهٔ عربی که آخر آن حرکت ضمه داشته باشد.
**مرفه** ـ ص. [ع] (مُرَفَّه) در رفاه و آسایش، با آسایش، آسوده. مرفه‌الحال: آسوده، تن آسان، آسوده حال.
**مرقات** ـ ا. [ع] «مرقاة» (مِرْ) پلکان، نردبان، مراقی جمع.
**مرقد** ـ ا. [ع] (مَ.قَ) خوابگاه، آرامگاه، مراقد جمع.
**مرقع** ـ ا.مف [ع] (مُرَقَّ) جامهٔ پینه‌دار و پاره پاره بهم دوخته. خرقه‌ای که پینه‌های چهارگوش داشته باشد ‖ کاغذ یا چیز دیگر که برآن خط رقاع نوشته شده باشد.
**مرقوم** ـ ا.مف نوشته شده، خط‌دار.
**مرقومه** ـ ا.مف [ع] «مرقومة» نوشته شده، نامه.
**مرکب** ـ ا. [ع] (مَ.كَ) هرچه برآن سوار شوند اعم از بری و بحری، مراکب جمع.
**مرکب** ـ ا.مف [ع] (مُرَكَّ) ترکیب شده، آمیخته شده. و در اصطلاح شیمی: جسمی که از دویا چند عنصر مختلف

ترکیب شده و قابل تجزیه باشد، جسم یا ماده که بیش از یك عنصر در ساختمان آن باشد. و نیز به معنی مادهای که از دوده درست میکنند برای نوشتن یا چاپ کردن اوراق.

**مرکبات** ـ [ع] (مُرَکَّ) ترکیب شدهها، آنچه از چند چیز ترکیب شده باشد ‖ و میوههایی از قبیل لیمو و نارنج و پرتغال و نارنگی و امثال آنها.

**مرکز** ـ ا. [ع] (مَ.کَ) میان دایره، نقطهٔ وسط دایره ‖ محل اقامت شخص یا حاکم و والی، پایگاه، مراکز جمع.

**مرکن** ـ ا. [ع] (م.کَ) لاوك، تشت، لاوك که در آن خمیرَ کنند، تشت که در آن لباس بشویند، مراکن جمع.

**مرکوب** ـ ا.مف [ع] سواری کرده شده، هر چه که انسان برآن سوار شود از اسب و استر و امثال آنها، مراکیب جمع.

**مرکور** ـ ا. [فر] Mercure جیوه، سیماب، زیبق.

**مرکورکرم** ـ ا. [فر] Mercur Chrome یکی از ترکیبات جیوه، دارویی است ضدعفونیکننده، محلول آن را روی زخمها میمالند.

**مرکوز** ـ ا.مف [ع] ثابت و برقرار، محکم نشانده شده، جای گرفته.

**مرگ** ـ ا. (مَ) «پهـ marg» نیستی، فنا، موت. مرگ ارزان: «به سکون گاف» مستحق مرگ، سزاوار کشته شدن، مرگ ارجان و مرگ ارژان هم گفته شده.

**مرگومیر** ـ ا.مر. نگا. مرگامرگ.

**مرمت** ـ مص. [ع] «مرمة» (مَرَمَّ) تعمیر کردن، اصلاح کردن بنا یا چیز دیگر.

**مرمر** ـ ا. (مَ.مَ) یك قسم سنگ که از اجتماع دانههای متبلور آهکی در نتیجهٔ فشار و تأثیر حرارت ایجاد گردیده و به علت وجود مواد خارجی خطهای رنگین نیز در آن پیدا شده.

**مرموز** ـ ا.مف [ع] رمزدار، پوشیده، چیزی که بین دو نفر به اشاره معین شده باشد.

**مروا** ـ ا. (مُ) «پهـ morvāk» تفأل، فال نیك ‖ دعای خیر، ضد مرغوا.

**مروارید** ـ ا. (مَ) «پهـ marvārit» گوهری است سفید و درخشان که در اندرون صدف مروارید بوجود میآید، وقتی ذرهٔ شنی بین صدف و جبهٔ او قرار گیرد جانور کمکم مادهٔ آهکی به دور آن ذره ترشح میکند و رفته رفته مروارید متکون میشود، درشتی آن به قدر دانهٔ خشخاش تا تخم کبوتر است. در خلیج فارس و اقیانوس هند صید میشود.

**مروت** ـ ا.مص. [ع] «مروة» (مُرُوَّ) جوانمردی، مردمی، مردانگی، نرمدلی.

**مروج** ـ ا.فا. [ع] (مُرَوِّ) رواجدهنده، ترویجکننده.

**مروح** ـ ا. [ع] (م.وَ) مروحه: بادزن، بادبزن، مراوح جَمع.

**مرور** ـ مص. [ع] (مُرُ) رفتن و گذشتن، گذرکردن ‖ مطالعهٔ اجمالی کتاب.

**مروق** ـ ا.مف [ع] (مُرَوَّ) صاف شده، صافی، بیدرد، شراب که در آن غش و درد نباشد.

**مروی** ـ ا.مف [ع] (مَ.وِیّ) روایت کرده شده.

**مره** ـ ا. [ع] «مرة» (مَرَّ) یکبار، یکبار کاری کردن، دفعه، مرَار و مرات جمع.

**مرهم** ـ ا. [ع] (مَ.هَ) هر دارویی که روی زخم بگذارند، مراهم جمع.

**مــرهون** ـ ا.مـف [ع] گـرو داده شـده، گرورفته، گروگان.

**مریخ** ـ ا. [ع] (مِرِّ) بهرام، ستاره‌ای است از زمین کوچکَ‌تر که بعد از زمین واقع شده و دو برابر عطارد و نصف زهره روشنایی دارد، مدت حرکت انتقالیش قریب دو سال است، در فارسی بخون هم گفته شده، در اساطیر آن را خدای جنگ گفته‌اند.

**مــرید** ـ ا.فــا. [ع] (مُرِ) اراده‌کــننده، خواهنده، ارادتمند.

**مــریض** ـ ص. [ع] بــیمار، نـاخوش، مرضی جمع.

**مــریضه** ـ ص. [ع] «مـریضة» مـؤنث مریض، زن بیمار.

**مزابــنه** ـ مـص. [ع] «مـزابـنة» (مُ.بَنَ) فروختن چیزی که وزن یا شمارهٔ آن معلوم نـباشد بـه چـیزی کـه وزن و شماره‌اش معلوم باشد مثل فـروختن خرمای‌تر بـر درخت خـرمای خشك، خرید و فروش چیزی به تخمین.

**مزاج** ـ ا. [ع] (م) آنچه که چیزی با آن آمیخته شده باشد مانند شراب که با آب آمیخته کرده باشند || و نـیز بـه مــعنی سـرشت و طـبیعت و حـالت طبیعی بدن، امزجه جمع.

**مــزاح** ـ مـص. [ع] (مِ) بـاهم شـوخی کردن، خوش‌طبعی کَردن، شـوخی و خوش‌طبعی.

**مزاحت** ـ ا.مـص. [ع] «مـزاحـة» (مُ.حَ) هزل، شوخی، خوش‌طبعی.

**مزاحم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.حِ) رنـج رسـاننده، انبوهی‌کننده، زحـمت‌افـزا، کسـی کـه باعث زحمت دیگری بشود.

**مزاحمت** ـ مص. [ع] «مزاحمة» (مُ.حَمَ) اذیت کردن، انـبواهـی کـردن و تـنگ گرفتن بر کسی.

**مزاد** ـ [ازع] (مَ) افزودن، زیـاد کـردن، افزودن قیمت چیزی.

**مزار** ـ ا. [ع] (مَ) جای زیارت، زیارتگاه. در فارسی به معنی گور و آرامگاه نیز می‌گویند.

**مــزارع** ـ [ع] (مَ) کشــتزارهـا، جـمع مزرعه.

**مزارعه** ـ مـص. [ع] «مـزارعـة» (مُ.رَعَ) باهم زراعت کردن یا قرار کشـتکاری باهم گذاشتن برطبق قرارداد معین.

**مزامیر** ـ [ع] (مَ.مِ) جمع مزمار به معنی نای. و جمع مزمور به معنی سرود و تــرانــه. مــزامــیر داود: دعــاها و سرودهایی که داود پیغمبر بـه آنـها ترنم می‌کرده و مـجموع آنـها زبـور است.

**مزاوجت** ـ مص. [ع] «مزاوجة» (مُ.وَجَ) باهم جفت و قرین شـدن، زنـاشویی کردن.

**مزایا** ـ [ع] (مَ) جمع مزیت.

**مزایده** ـ [ازع] (مُ.یَدَ) بریکدیگر افزون آمــدن. چــیزی در مـعرض فـروش گذاردن که هر کسی به قیمت گران‌تر بخرد به او فروخته شود.

**مـزبله** ـ ا. [ع] «مــزبلة» (مَ.بَلَ) جـای ریختن خاکـروبه و سـرگین، مـزابـل جمع، در فارسی شله و شوله و کلجان هم گفته شده.

**مزبور** ـ ا.مف [ع] نوشته، نوشته شـده، اشاره شده به آن.

**مزجات** ـ ص. [ع] «مزجاة» (مُزْ) مؤنث

مزجی، چیزکم، اندك، بی‌قدر، پست و بد.
**مزخرف** ـ ا.مف [ع] (مُزَ.رَ) آراسته شده با چیزهای فریبنده. سخن بیهوده و بی‌اصل و دروغ که مثل سخن راست آراسته شده باشد.
**مزد** ـ ا. (مُ) «پهـ mozd» اجرت، پاداش، آنچه در برابر کاری گرفته شود، مزده هم گفته شده.
**مزدا** ـ ا. (مَ) دانای بی‌همتا، آفریدگار.
**مزدحم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دَحِ) ازدحام‌کننده، انبوهی‌کننده.
**مزدور** ـ ص. (مُ.دُ) «پهـ mozdwar» کارگر، کسی که برای دیگری کار می‌کند و مزد می‌گیرد، مزدبر و مزدگیر هم می‌گویند.
**مزدیسن** ـ ص.فا. (مَ.دَیَ) «پهـ mazdayasn» مزداپرست، خداپرست، مزدیست هم گفته‌اند.
**مزدیسنان** ـ (مَ.دَیَ) «پهـ mazdayasnan» مزداپرستان، خداپرستان، جمع مزدیسن، مزدیستان هم گفته‌اند.
**مزدیسنی** ـ ا. (مَ.دَیَ.نِ) «پهـ mazdayasnih» مزداپرستی، خداپرستی. کیش زردشتی. مزدیستی هم گفته‌اند.
**مزرعه** ـ ا. [ع] «مزرعة» (مَ.رَعَ) کشتزار، جای کشت و زرع، مزارع جمع.
**مزروع** ـ ا.مف [ع] کاشته شده.
**مزکی** ـ ا.مف [ع] (مُزَکّ) مـزکا: پاکیزه شده، پاك شده، زکات داده شده، مالی که زکات آن داده شده.
**مزکی** ـ ا.فا. [ع] (مُزَکِّ) پاك‌کننده، پاکیزه‌کننده.
**مزگت** ـ ا. (مَ.گِ) «پهـ mazgat» مسجد، خانه‌ای که برای عبادت درست کنند که هر کس بخواهد در آنجا نماز بخواند و عبادت کند.
**مزلف** ـ ص. (مُزَلَّ) زلف‌دار، پسری که سرش زلف دارد «کلمهٔ مجعولی است که از کلمهٔ فارسی زلف ساخته شده».
**مزله** ـ ا. [ع] «مزلة» (مَزَلَّ) جای لغزیدن، لغزشگاه، مزال جمع.
**مزمزه** ـ ا.مص. (مَ.مَ) مزه مزه: مزه کردن، چشیدن مزهٔ چیزی.
**مزمل** ـ ا.مف [ع] (مُزَمَّ) در جامه پیچیده، در گلیم پیچیده شده.
**مزمن** ـ ا.فا. [ع] (مُ.مِ) کهنه، دیرینه، آنچه که زمان درازیَ برآن گذشته.
**مزوجه** ـ ا. [ع] (مُزَوَّ) نوعی کلاه که میان رویه و آستر آن پنبه می‌دوختند و در قدیم برسر می‌گذاشتند، مزدوجه نیز گفته شده.
**مزور** ـ ا.مف [ع] (مَزُ) زیارت شده.
**مزور** ـ ا.فا. [ع] (مُزَوِّ) تزویرکننده، دورو، دروغگو، دروغ پرداز.
**مزور** ـ ا.مف [ع] (مُزَوَّ) چیز ساخته شده به تزویر، ساختگی، دروغی.
**مزوره** ـ ا.مف [ع] (مُزَوَّرَ) مؤنث مزور. در اصطلاح اطباء: غذایی که برای مریض درست کنند بدون گوشت و چربی، مزور هم می‌گویند.
**مزوله** ـ ا. [ع] «مزولة» (مِ.وَلَ) شاخص، ساعت آفتابی، مزاول جمع.
**مزه** ـ ا. (مَزَ) «پهـ mazak» طعم، کیفیتی که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود مثل شوری و تلخی و شیرینی. خوراك مختصری را هم می‌گویند که با نوشابه می‌خورند.
**مزیت** ـ ا.مص. [ع] «مزیة» (مَزِیَّ)

افزونی و برتری از حیث علم یا عقل یا کرم یا شجاعت یا شرف، آنچه که کسی یا چیزی بواسطهٔ آن بر نوع خود برتری داشته باشد، مزایا جمع.
**مزید** ـ مص. [ع] (مَزِ) افزون شدن، افزون دادن ‖ افزونی.
**مزید** ـ ا.مف [ع] (مَزِ) افزون کرده شده.
**مزین** ـ ا.مف [ع] (مُزَیَّ) زینت داده شده، آراسته.
**مژدگانی** ـ ا. (مُ.دَ) انعام و پاداشی که در برابر خبر خوش به کسی که مژده آورده باشد بدهند، مژدگان هم گفته‌اند.
**مژده** ـ ا. (مُ.دَ) خبرخوش، نوید.
**مژگان** ـ ا. (مُ یا مُژَ) جمع مژه، موهای پلك چشم.
**مژه** ـ ا. (مُژَ) «پـهـ mežuk» موی پلك چشم، مژگان جمع.
**مس** ـ ص. (مَ) «پـهـ mas» مـه، بزرگ، مهتر.
**مس** ـ مص. [ع] (مَسّ) سودن، دست مالیدن. مالیده شدن دو چیز بهم ‖ به معنی دیوانگی نیز می‌گویند.
**مساء** ـ ا. [ع] (مَ) اول شب، سرشب، شبانگاه، خلاف صباح، امسیه جمع.
**مسائل** ـ [ع] (مَ) جمع مسئله.
**مسابقه** ـ مص. [ع] «مسابقة» (مُ.بَ) بر یکدیگر پیشی گرفتن در دویدن یا تاختن یا نبرد کردن.
**مساجد** ـ [ع] (مَ) جمع مسجد.
**مساح** ـ ص. [ع] (مَسّ) مساحت‌کننده، زمین پیما.
**مساحت** ـ مص. [ع] «مساحة» (م.حَ) اندازه گرفتن زمین، پیمودن زمین ‖ به معنی سطح و اندازهٔ عرض و طول زمین یا چیز دیگر نیز می‌گویند.
**مساعد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.عِ) همبازو، یارویاور، موافق.
**مساعدت** ـ مص. [ع] «مساعدة» (مُ.عَدَ) کمك کردن، همراهی کردن، یاری کردن. در فارسی مساعدت به معنی یاری کردن. و مساعده به معنی پیش پرداخت می‌گویند.
**مساعی** ـ [ع] (مَ) کوشش‌ها، جمع مسعی.
**مسافت** ـ ا. [ع] (مَ.فَ) دوری، درازی راه، فاصلهٔ بین دومکان.
**مسافر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فِ) سفرکننده، رهرو.
**مسافرت** ـ مص. [ع] «مسافرة» (مُ.فَرَ) سفر کردن، از شهری به شهر دیگر رفتن.
**مساکن** ـ [ع] (مَ.کِ) جمع مسکن.
**مساکین** ـ [ع] (مَ) جمع مسکین.
**مسالك** ـ [ع] (مَ) جمع مسلك.
**مسالمت** ـ مص. [ع] «مسالمة» (مُ.لَمَ) آشتی کردن ‖ بی‌گزندی، خوشرفتاری و صلح‌طلبی.
**مسام** ـ [ع] (مَ.مّ) سوراخ‌های ریز پوست بدن که عرق از آنها دفع می‌شود، جمع سم «سُمّ».
**مسامحه** ـ مص. [ع] «مسامحة» (مُ.مَحَ) آسان گرفتن، سهل انگاشتن، به نرمی و مدارا کار کردن.
**مسامع** ـ [ع] (مَ.مِ) گوش‌ها، جمع مسمع و مسمعه.
**مسامیر** ـ [ع] (مَ)جمع مسمار.
**مساند** ـ [ع] (مَ.نِ) جمع مسند.
**مساوات** ـ مص. [ع] «مساواة» (مُ) باهم برابر بودن ‖ برابری.

**مساوی** ـ [ع] «مساویء» (مَ) بدی‌ها، کردارها یا گفتارهای زشت و بد، جمع مساءة.

**مساوی** ـ ص. [ع] (مُ) برابر.

**مسئلت** ـ مص. [ع] «مسألة» (مَ.ءَلَ) طلب کردن، خواستن، خواهش کردن.

**مسئله** ـ ا. [ع] «مسئلة» (مَ.ءَلَ) حاجت، مطلب، درخواست، مسائل جمع.

**مسئول** ـ ا.مف[ع] «مسؤول» (مَ) پرسیده شده، خواسته شده.

**مسئولیت** ـ ا. [ع] «مسؤولية» (مَ.لِیَّ) آنچه که انسان عهده‌دار و مسئول آن باشد از وظایف و اعمال و افعال.

**مسبب** ـ ا.فا. [ع] (مُسَ‌بِّ) سبب شونده، سبب‌ساز، باعث، علت. مسبب الاسباب: خدای تعالی.

**مسبوق** ـ ا.مف[ع] سابقه شده، با سابقه، گذشته، پیشی گرفته.

**مست** ـ ص. (مَ) «پهـ mast» کسی که در اثر خوردن نوشابهٔ الکلی از حال طبیعی خارج شده یا حالت بیهوشی و بیخودی پیدا کرده باشد، مستان جمع.

**مست** ـ ا. (مُ) «پهـ must» گله، شکایت، ناله و زاری، غم، اندوه. مستی: گله، شکایت، نیازمندی.

**مستار** ـ ا. (مَ) افسنتین.

**مستأجر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.جِ) اجاره‌کننده، اجاره‌دار، کسی که خانه یا دکان یا چیز دیگر را اجاره کند.

**مستأجره** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.جَرَ) مورد اجاره، آنچه به اجاره داده شده.

**مستأصل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.صَ) از بیخ برکنده، ریشه‌کن شده، بینوا، بیچاره.

**مستأنس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.نِ) انس گیرنده.

**مستأنف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.نِ) کسی که کاری را از سر گیرد، آغازکننده، استیناف‌دهنده، پژوهش‌خواه.

**مستبد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌بِدّ) خودرأی، خودسر، کسی که کاری را به رأی خود و بدون مشورت دیگران انجام بدهد.

**مستبعد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.عَ) دور، دوری جسته، چیزی که بعید به نظر آید.

**مستتر** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.تَ) پوشیده شده، پنهان شده.

**مستثنی** ـ ا.مف[ع] (مُ.تَ.نا) استثنا شده، بیرون کرده شده، چیزی که از حکم عمومی خارج و برکنار شده باشد.

**مستجاب** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) جواب داده شده، اجابت شده، به اجابت رسیده، قبول شده. مستجاب‌الدعوه: کسی که دعایش اجابت شود.

**مستجلب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.لَ) کشاننده، آنکه بخواهد اورا جلب کنند.

**مستجمع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.م) جمع‌کننده، جامع، کامل، کسی که به همه چیز یا به همهٔ مقاصد خود رسیده باشد.

**مستجیر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.جِ) زنهار خواهنده، پناه برنده، پناهنده.

**مستحب** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌حَبّ) دوست‌داشتنی، نیکو و پسندیده و دوست داشته شده. عملی که بجا آوردنش ثواب داشته باشد و ترک آن گناه و عقاب نداشته باشد.

**مستحدث** ـ ا.مف[ع] (مُ.تَ.دَ) تازه بوجود آمده، نوپیدا شده.

**مستحسن** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.سَ) نیکو و پسندیده، نیکو شمرده شده.

**مستحضر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.ضِ) حاضرکننده، آماده‌کننده، به حضور

خواهنده || آگاه و باخبر.

**مستحفظ** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.فِ) بادگیرنده || محافظت‌کننده، نگاهدارنده، نگاهبان.

**مستحق** ـ ص. [ع] (مُ.تَحَقّ) سزاوار، شایسته، درخور.

**مستحکم** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.کَ) استوار، محکم.

**مستحیل** ـ ص. [ع] (مُ.تَحِ) محال، نابودنی، امری که محال و غیرممکن به نظر آید || از حال خود برگشته، جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده باشد.

**مستخبر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.بِ) خبرگیر، جویای خبر، کسی که خبری را جویا شود.

**مستخدم** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.دَ) کسی که از او خدمت بخواهند، کارمند، خدمتگزار || و «به کسر دال» (ا.فا) خدمت خواهنده.

**مستخرج** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.رِ) استخراج‌کننده، بیرون آورنده || و «به فتح را» (ا.مف) بیرون آورده شده.

**مستخلص** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.لَ) خلاص شده، رهاشده، آزاد شده.

**مستدام** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) دوام‌یافته، پایدار و برقرار شده.

**مستدرك** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.رَ) تدارك شده، تلافی شده، رفع توهم شده.

**مستدعی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.ع) درخواست‌کننده، کسی که چیزی درخواست کند.

**مستدل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَدِلّ) طلب دلیل‌کننده || و «به فتح دال» (ا.مف) ثابت کرده شده با دلیل و برهان.

**مستدیر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَدِ) دورزننده، احاطه‌کننده || هر چیز گرد و دایره مانند.

**مستراح** ـ ا. [ع] (مُ.تَ) جای آسایش، جای راحت. در فارسی به معنی مبال و مبرز می‌گویند.

**مسترخی** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.خِ) سست و نرم، فروهشته.

**مسترد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَرَدّ) پس گرفته شده، پس داده شده.

**مستزاد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) افزون شده، زیاد کرده شده. و در اصطلاح علم بدیع: شعری که درآخر هر مصراع آن چند کلمهٔ زیاده از وزن بیاورند. مثال:

در خواب جمال یار را می‌دیدم
«در عین صفا»
وز گلشن وصل او گلی می‌چیدم
«بی‌خار جفا»
ناگاه خروس سحری بیدارم کرد
«گویا ز حسد»
ای کاش که بیدار نمی‌گردیدم
«تا روز جزا»

**مستسقی** ـ ا.فا. [ع] (مَ.تَ.قِ) آب خواهنده، آنکه آب برای آشامیدن بخواهد. کسی که مبتلا به مرض استسقاء باشد.

**مستشار** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) مشورت کرده شده، کسی که با او مشورت کنند، طرف شور و مشورت، رایزن.

**مستشرف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.رِ) مرتفع، افراشته، مسلط، کسی که چیزی را زیرنظر قرار داده.

**مستشرق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.ر) کسی که آشنا و دانا به اوضاع و احوال ملل مشرق زمین است، خاورشناس.

**مستشیر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَشِ)

مشورت‌کننده، کسی که با دیگری مشورت کند.
**مستضعف** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.عَ) ضعیف شمرده شده، سست و ناتوان پنداشته شده، سبك عقل.
**مستطاب** ـ ص. [ع] (مُ.تَ) پاك و پاکیزه، پاك آمده، خوش آمده.
**مستطرف** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.رَ) تازه، نو، شگفت، طرفه، عجیب.
**مستطیع** ـ ص. [ع] (مُ.تَطِ) توانگر، کسی که استطاعت و توانایی دارد.
**مستطیل** ـ ص. [ع] (مُ.تَطِ) دراز، چیزی که طول آن بیشتر از عرضش باشد. و در اصطلاح هندسه: شکل متوازی‌الاضلاع که هر يك از زوایای آن برابر با يك قائمه باشد، به عبارت دیگر شکل چهارگوشه که دو ضلع آن درازتر از دو ضلع دیگر باشد، مربع مستطیل هم می‌گویند.
**مستظرف** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.رَ) ظریف، زیبا، چیزی که ظریف و زیبا ساخته شده.
**مستظهر** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.هَ) آنکه به کسی یا چیزی پشت گرمی پیدا کرده، پشت گرم، دلگرم.
**مستعار** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) چیزی که عاریه گرفته شده، به عاریت خواسته شده.
**مستعان** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) یاری خواسته شده، کسی که از او استعانت کنند.
**مستعجل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.جَ) کاری که در آن شتاب شده، زودگذر.
**مستعد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَعِدّ) آماده، با استعداد، کسی که آمادهٔ برای کاری است.
**مستعرب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.رِ) کسی که تقلید از عرب بکند.
**مستعصم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.صِ) چنگ درزننده، پناه برنده.
**مستعفی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.فِ) استعفاکننده، طلب عفوکننده، کسی که از کار و خدمت کناره‌گیری کند.
**مستعمره** ـ ا.مف [ع] «مستعمرة» (مُ.تَ.مَ) سرزمین یا کشوری که دولت بیگانه‌ای آن را تصرف کرده باشد.
**مستعمل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.مَ) بکار برده شده، به کار گماشته شده، کهنه و کارکرده. معمول و متداول.
**مستغرق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.رِ) غوطه‌ور شونده، فرورونده در آب ‖ کسی که سخت سرگرم کاری باشد.
**مستغفر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.فِ) آمرزش خواهنده، کسی که استغفار می‌کند.
**مستغل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَغَلّ) زمینی که از آن غله بردارند، خانه یا دکان که به اجاره بدهند، ملکی که درآمد مرتب داشته باشد.
**مستغنی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.نِ) ثروتمند، توانگر، بی‌نیاز.
**مستغیث** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.غِ) استغاثه‌کننده، کسی که طلب یاری و فریادرسی کند.
**مستفاد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ) استفاده شده، فائده گرفته شده. و آنچه که مفهوم و معلوم شده.
**مستفسر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.سِ) استفسارکننده، کسی که دربارهٔ چیزی از دیگری توضیح و تفسیر بخواهد.
**مستفید** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَفِ) استفاده‌کننده، فائده گیرنده، کسی که طلب بهره و فائده بکند.

**مستفیض** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.فِ) استفاضه‌کننده، کسی که طلب فیض بکند.
**مستقبح** ـ ا.مـف [ع] (مُ.تَ.بَ) زشت شمرده شده، چیزی که به نظر زشت آمده، زشت و ناپسند.
**مستقبل** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.بَ) آینده، زمان آینده.
**مستقبل** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.بِ) استقبال‌کننده، پیشواز رونـده، پـیش آینده.
**مستقر** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.قَرّ) جای گرفته || جای قرار گرفتن.
**مستقل** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.قِلّ) کسـی کـه آزادانه امور خـود را اداره کـند و بـه دیگـری حـق مـداخـله نـدهد، آزاد و مختار، دارای استقلال.
**مستقیم** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.قِ) راست، راسته، معتدل، پابرجا.
**مستگر** ـ ص. (مُ.تْ.گَ) «پـهـ mustgar» رنجور، آزرده.
**مستلزم** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.زِ) چـیزی کـه لازمـهٔ چـیزی دیگـراست، آنـچه کـه چیزی دیگر را لازم دارد.
**مستلقی** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.قِ) بـه پشت خوابیده.
**مستمر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.مِرّ) دایم، همیشه، پـیوسته، روان. مستَمری: مـاهیانه، حقوق و مواجب دایمی و همیشگی.
**مستمسك** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.سَ) چیزی که به آن چنگ بزنند، دست‌آویز.
**مستمع** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.مِ) شـنونده، گوش‌دهنده، آنکه گوش می‌دهد.
**مستملك** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.لَ) جـایی کـه کسی آن را ملك خود قرار داده باشد.
**مستمند** ـ ص. (مُ.تْ.مَ) «پـهـ mustomand» بـینوا، بـیچاره، اندوهگین، گله‌مند.
**مستنبط** ـ ا.مـف [ع] (مُ.تَ.بَ) اسـتنباط شده، استخراج شده، درك شده.
**مستند** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.نَ) چیزی که به آن استناد کنند، دلیل و مدرك.
**مستنصر** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.صِ) یـاری خواهنده، کسی کـه یـاری و نـصرت بخواهد.
**مستنطق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.طِ) کسـی کـه دیگری را به سخن بیاورد، بازپرس.
**مستنکف** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.کِ) سـرباززننده و خـودداری‌کـننده از کاری از روی تکبر و بزرگ‌منشی.
**مستنیر** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.نِ) روشـنایی جوینده، روشن شونده.
**مستوجب** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.جِ) سـزاوار شونده، سزاوار.
**مستور** ـ ا.مـف [ع] پـوشیده، درپـرده. پاکدامن، عفیف، مساتیر جمع.
**مستوره** ـ ا.مف [ع] «مسـتورة» (مَ.تُ.رَ) زن در پرده، زن پاکدامن و پارسا.
**مستوفی** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.فِ) استیفاءکننده، حق گیرنده، کسـی کـه تمام حق را بگیرد. حسابدار و دفتردار خزانه.
**مستولی** ـ ا.فـا. [ع] (مُ.تَ.لِ) چـیره شونده، مسلط، کسـی کـه بـرچـیزی کاملاً دست یابد.
**مستوی** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.وِ) بـرابـر و هموار، راست و درست.
**مسته** ـ ا. (مُ.تَ) غم،اندوه، جور و ستم || به معنی طعمهٔ پـرندگان شکـاری، و مقداری از گوشت شکار که به پرندهٔ

شکاری بدهند نیز گفته شده.

**مستهجن** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.جَ) زشت، قبیح، ناپسند.

**مستهزء** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.زِ) استهزاءکننده، ریشخندکننده.

**مستهل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ.هِلّ) ماه نو که نمودار و آشکار شده ‖ روی درخشنده از شادی ‖ ابر بارنده و ابتداء بارش آن.

**مستهلك** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ.لَ) نیست شده، نابود شده.

**مسجد** ـ ا. [ع] (مَ.جِ) جای سجده، محل عبادت در فارسی مزگت هم گفته شده، مساجد جمع.

**مسجع** ـ ا.مف [ع] (مُسَجَّ) سخن با سجع و قافیه.

**مسجل** ـ ا.مف [ع] (مُسَجَّ) سجل کرده شده، قبالهٔ مهر کرده و ثبت شده.

**مسجود** ـ ا.مف [ع] سجده شده، کسی که براو سجده کنند.

**مسجون** ـ ا.مف [ع] زندانی، کسی که در زندان بسرمی‌برد.

**مسح** ـ مص. [ع] (مَ) پاك کردن، اثر چیزی را از چیز دیگر برطرف ساختن ‖ مالیدن، دست مالیدن به پیش سر و روی پاها هنگام وضو گرفتن.

**مسح** ـ ا. [ع] (مِ) پلاس، عبا یا جامهٔ درشت و ضخیم، امساح و مسوح جمع.

**مسحور** ـ ا.مف [ع] سحر زده، جادو شده، فریفته شده.

**مسحوق** ـ ا.مف [ع] ساییده شده، کوبیده شده.

**مسخ** ـ مص. [ع] (مَ) دگرگون کردن صورت و برگرداندن آن بصورت زشت‌تر ‖ و کسی که تغییر شکل یافته و بصورتی زشت درآمده باشد.

**مسخر** ـ ا.مف [ع] (مُسَخَّ) تسخیر شده، تصرف شده، رام و مطیع.

**مسخره** ـ ص. [ع] «مسخرة» (مَ.خَرَ) کسی که مورد ریشخند واقع شود. کسی که کارهای خنده‌دار بکند. مسخرگی: مسخره بودن، شوخی، استهزاء.

**مسد** ـ ا. [ع] (مَسَ) رسن که از لیف یا پوست درخت خرما بافته شود، ریسمان محکم، مساد «م» جمع.

**مسدد** ـ ص. [ع] (مُسَدَّ) راست و درست.

**مسدس** ـ ص. [ع] (مُسَدَّ) شش‌گوشه، شش‌ضلعی. شش‌تایی.

**مسدود** ـ ا.مف [ع] سد شده، بسته شده، استوار کرده و بازداشته شده.

**مسرت** ـ مص. [ع] «مسرة» (مَسَرَّ) شاد شدن ‖ شادی، شادمانی.

**مسرع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) شتابنده، شتاب‌کننده، سریع، چست و چالاك.

**مسرف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) اسراف‌کننده، کسی که بی‌اندازه خرج بکند.

**مسرور** ـ ا.مف [ع] (مَ) شاد، شادمان، خوشحال.

**مسروق** ـ ا.مف [ع] (مَ) دزدیده شده، مال دزدیده شده، کسی که چیزی از او دزدیده شده.

**مسری** ـ ص. (مُ.رِ) سرایت‌کننده، مرضی که از یکی به دیگری سرایت کند، به عربی ساری گویند.

**مسطح** ـ ا.مف [ع] (مُسَطَّ) پهن و هموار، گسترده و پهن شده، چیزی که روی آن پهن و هموار باشد.

**مسطر** ـ ا.مف [ع] (مُسَطَّ) نوشته شـده. کاغذ خطکشی شده.
**مســـطره** ـ ا. [ع] «مســطرة» (مُ.طَرَ) خطکش، سـطرآرا، مسـطر هـم گـفته شده، مساطر جمع. بـه مـعنی نـمونهٔ کالا نیز می‌گویند.
**مسطور** ـ ا.مف [ع] نوشته، نوشته شده.
**مسطوره** ـ ا. نمونه، نمونهٔ کـالا کـه از جایی به جای دیگر فرستاده شود، در عربی مسطره گویند.
**مسعود** ـ ص. [ع] سعادتمند، نیکبخت، مساعید جمع.
**مسعی** ـ ا. [ع] (مَ.عـا) سـعی، کـوشش، مسلك، مساعی جمع.
**مسقط** ـ ا. [ع] (مَ.قَ) محل سقوط، جای افتادن، مسـاقط جـمع. مسـقطالرأس: زادگاه.
**مسقطی** ـ ا. (مَ.قَطِ) نوعی از شـیرینی که با شکر و نشاسته و روغن درست می‌کنند.
**مسـقف** ـ ا.مــف [ع] (مُسَقَّ) سـقف‌دار، جایی که سقف داشته باشد.
**مسکت** ـ ا.فا. [ع] (مُ.کِ) سـاکت‌کـننده، خاموش‌کننده.
**مسکر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.کِ) چیزی که سکر و مستی بیاورد مانند شراب و عـرق و امثال آنها.
**مسکن** ـ ا. [ع] (مَ.کَ) محل سکنی، خانه، مساکن جمع.
**مسکن** ـ ا.فا. [ع] (مُسَکِّ) آرامش‌دهنده، آرام‌کننده، آرام‌ده، چـیزی کـه درد را آرام کند.
**مسکنت** ـ ا.مص. [ع] «مسکنة» (مَ.کَنَ) فقر، بی‌چیزی، بینوایی.
**مسکوت** ـ ا.مف [ع] خاموش شده.
**مسکوك** ـ ا.مف [ع] سکه زده شده، پول فلزی سکه خورده.
**مسکون** ـ ا.مف [ع] جا گرفته شده، جـا داده شده، سکنی شده.
**مسکه** ـ ا. (مَ.کَ) کره، چربی که از شیر یا دوغ می‌گیرند.
**مسکـــین** ـ ا.ص. [ع] (مِ) فـقیر، بـینوا، درویش، بی‌چیز، مساکین جمع.
**مسگر** ـ ا.ص. (مِ.گَ) کسی که ظرف‌های مسی می‌سازد.
**مســـلح** ـ ص. [ع] (مُسَلَّ) ســـلاحدار، سلاح پوشیده، کسی که سلاح جنگ با خود دارد.
**مسلخ** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) جای پوست کندن، جای کشـتن و پـوست کـندن گـاو و گوسفند، کشتارگاه.
**مسلسل** ـ ا.مف [ع] (مُسَ.سَ) به زنـجیر بسته شده، بهم پیوسته، پشت سر هم، پی‌درپی و پیوسته ‖ و نیز به مـعنی جامهٔ راه راه. موی پیچیده و مرغول ‖ در فارسی نوعی از توپ و تفنگ را هم می‌گویند که پشت سرهم گلوله از آن خارج شود.
**مسـلط** ـ ص. [ع] (مُسَلَّ) تسـلط‌یافته، پیروز، چیره، برگمارده شده.
**مسلك** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) راه، روش، طریقه، مسالك جمع.
**مسلم** ـ ص. [ع] (مُ.لِ) مسلمان، کسی که متدین به دین اسلام باشد.
**مسلم** ـ ا.مـف [ع] (مُسَلَّ) تسـلیم شـده، باور کرده، سپرده شده، قبول شده و پذیرفته.
**مسلمان** ـ ص. (مُسَ) پیرو دین اسلام، کسی که دین اسلام دارد، در اصل به کسر لام و جمع فارسی مسلم بـوده

بعد بصورت کلمهٔ مفرد درآمده و دوباره با الف و نون جمع بسته و مسلمانان گفته‌اند.
**مسلمه** ـ ص. [ع] «مسلمة» (مُ.لِ) مؤنث مسلم، زن مسلمان، مسلمات جمع.
**مسلوب** ـ ا.مف [ع] ربوده شده، کنده شده. مسلوب‌المنفعه: ملکی که از آن بهره‌برداری نشود، بایر.
**مسلوخ** ـ ا.مف [ع] پوست کنده، حیوانی که پوستش را کنده باشند.
**مسلول** ـ ص. [ع] کسی که گرفتار بیماری سل باشد.
**مسما** ـ ا. (مُ.سَ.مّ) نگا. مسمن.
**مسمار** ـ ا. [ع] (م) میخ، مسامیر جمع.
**مسمط** ـ ص. [ع] (مُ.سَ.مَّ) حکمی که رد نشود و اعتراضی برآن نباشد ‖ و به معنی در رشته کشیده شده، مروارید در رشته کشیده. و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر «تا ده مصراع» بریك قافیه بگوید و بعد یك مصراع با قافیهٔ دیگر بیاورد در اصطلاح چهار مصراعی را مربع و پنج مصراعی را مخمس و شش مصراعی را مسدس می‌گویند لکن اسم عام آنها مسمط است یعنی همهٔ این اقسام را مسمط می‌نامند.
**مسمع** ـ ا. [ع] مسمعه: (مِ.مَ) گوش، مسامع جمع.
**مسمن** ـ ص. [ع] (مُ.م) فربه.
**مسمن** ـ ص. [ع] (مُ.سَ.مَّ) چرب، روغن‌دار، غذای روغن‌دار. در فارسی مسما می‌گویند مثل «مسمای بادنجان» «مسمای کدو».
**مسموع** ـ ا.مف [ع] شنیده، شنیده شده.
**مسموم** ـ ا.مف [ع] سم خورده، کسی که زهر به بدنش داخل شده.
**مسمی** ـ ا.مف [ع] (مُ.سَ.مْ.ما) معین، معلوم، نامید شده.
**مسن** ـ ص. [ع] (مُ.سِ.نّ) سالخورده، کلانسال، پیر.
**مسند** ـ ا. [ع] (مَ.نَ) تکیه‌گاه، مقام و مرتبه، مساند جمع.
**مسند** ـ ا.مف [ع] (مُ.نَ) اسناد داده شده، نسبت داده شده، حدیثی که به گویندهٔ آن اسناد شود.
**مسنن** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سَ.نِّ) دندانساز، دندان‌پزشك.
**مسوار** ـ ا. (م) مس مانند، مانند مس، فلزی که مخلوط از مس و یك فلز دیگر باشد.
**مسواك** ـ ا. [ع] (م) آلتی که با آن دندان‌ها را می‌شویند و پاك می‌کنند، دندان‌شوی، مساویك جمع.
**مسود** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سَ.وِّ) سیاه‌کننده، نویسنده.
**مسوده** ـ ا. [ع] (مُ.سَ.وَّ.دَ) نامه‌ای که نوشته شود که بعد اصلاح و پاکنویس کنند.
**مسهل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هِ) داروی ملین که معده و روده‌ها را پاك کند و لینت بدهد.
**مسیر** ـ مص. [ع] (مَ.سِ) رفتن، روان شدن ‖ جای سیر و گردش.
**مسیل** ـ ا. [ع] (مَ.سِ) مجرای آب، محل عبور سیل، جای سیل‌گیر، مسایل جمع.
**مشاء** ـ ص. [ع] (مَ.شّ) بسیار راه رونده، کسی که زیاد راه برود ‖ و نیز به معنی نمام. حکمت مشاء: حکمت

ارسطو، زیرا که ارسطو مطالب خود را در ضمن گردش بیان می‌کرد لذا پیروان او را مشائی یا مشائیان یا مشائین و حکمت او را حکمت مشاء یا مشائی گفته‌اند.

**مشابه** ـ ص. [ع] (مُ.بِه) مانند، همانند، چیزی که شبیه چیز دیگر باشد.

**مشابه** ـ [ع] (مَ.بِه) جمع شبه «شِ.ه» و جمع شبه «شَ.بَه».

**مشابهت** ـ مص. [ع] «مشابهة» (مُ.بَهَ) شبیه هم بودن، مانند هم شدن || همانندی.

**مشاجره** ـ مص. [ع] «مشاجرة» (مُ.جَرَ) باهم نزاع کردن، با یکدیگر خصومت ورزیدن.

**مشاجه** ـ مص. [ع] «مشاجة» (مُ.جَّ) باهم نزاع کردن و سر یکدیگر را شکستن.

**مشار** ـ ا.مف [ع] (مُ) اشاره شده، آنچه که به آن اشاره شده || طرف شور و مشورت. مشارالیه: کسی که به او اشاره شده. مشار بالبنان: انگشت نما.

**مشارب** ـ [ع] (مَ.رِ) آشامیدنی‌ها، جمع مشرب و مشربه.

**مشارك** ـ ص. [ع] (مُ.رِ) شریك، انباز.

**مشارکت** ـ مص. [ع] «مشارکة» (مُ.رَكَ) باهم شریك شدن، شرکت کردن باهم.

**مشاطه** ـ ص. [ع] «مشاطة» (مَشّ) شانه‌کننده، آرایش‌دهنده، آرایشگر، زنی که حرفهٔ او بزك کردن زنان است.

**مشاع** ـ ص. [ع] (مُ) بخش ناکرده، ملکی که مشترك بین دو یا چند نفر باشد و قسمت هر یك مفروز و محدود نشده باشد، غیر مفروز.

**مشاعر** ـ [ع] (مَ.عِ) جمع مشعر.

**مشاعره** ـ مص. [ع] «مشاعرة» (مُ.عَرَ) باهم شعر خواندن، خواندن اشعار در مقابل یکدیگر به طریق مسابقه که کدامیك بیشتر شعر از بر دارد یا بهتر می‌خواند.

**مشاغل** ـ [ع] (م.غِ) جمع مشغله.

**مشافهه** ـ مص. [ع] «مشافهة» (مُ.فَهَ) باهم گفتگو کردن، روبارو سخن گفتن.

**مشاق** ـ [ع] (مَ.قّ) جمع مشقة.

**مشاق** ـ ص. [ع] (مَشّ) مشق‌دهنده، تعلیم‌دهنده، تندنویس.

**مشام** ـ ا. [ع] (مَ.مّ) بینی، محل قوهٔ شامه.

**مشاور** ـ ا.فا. [ع] (مُ.وِ) مشورت‌کننده، کنکاش‌کننده، طرف شور، رایزن.

**مشاوره** ـ مص. [ع] «مشاورة» (مُ.وَرَ) باهم مشورت کردن، کنکاش کردن || رایزنی.

**مشاهده** ـ مص. [ع] «مشاهدة» (مُ.هَدَ) به چشم دیدن، نگریستن، نگاه کردن.

**مشاهره** ـ مص. [ع] «مشاهرة» (مُ.هَرَ) کسی را با دستمزد ماهانه اجیر کردن، اجرت ماهانه قرار دادن || اجرت ماهیانه، شهریه.

**مشاهیر** ـ [ع] (مَ.هِ) جمع مشهور.

**مشایخ** ـ [ع] (مَ.یِ) جمع الجمع شیخ، و جمع مشیخه.

**مشایعت** ـ مص. [ع] «مشایعة» (مُ.یَعَ) پیروی کردن، در پی کسی رفتن، بدرقه کردن. مسافتی دنبال مسافر یا مهمان رفتن.

**مشئوم** ـ ص. [ع] «مشوؤم» (مَ) نامبارك، بدیمن، بدشگون، مشائیم جمع.

**مشبع** ـ ا.مف [ع] (مُ.بَ) سیر کرده شده، سیر و پر.

**مشبك** ـ ا.مف [ع] (مُشَبَّ) شبکه‌دار،

مانند پنجره، سوراخ سوراخ.
**مشبه** ـ ا.مف [ع] (مُشَبَّه) مانند شده، مانند هم، مثل و مانند. مشبه به: مانند شده به او، تشبیه کرده شده به او ‖ و نیز مشبه به معنی امر مشکل هم گفته می‌شود.
**مشبهه** ـ ا.مف [ع] «مشبهة» (مُشَبَّهَ) مانند شده، شبیه شده ‖ امر مشکل. مشبهات: کارهای مشکل.
**مشت** ـ ا. (مُ) «پهـ mušt» پنجهٔ دست که آن را جمع و گره کنند. و آن مقدار از چیزی که در دست جا بگیرد مانند یك مشت گندم.
**مشتاق** ـ ص. [ع] (مُ) دارای شوق و اشتیاق، آرزومند، مایل و راغب به چیزی.
**مشتبه** ـ ص. [ع] (مُ.تَبِه) پوشیده و مشکل، درهم و برهم، نامعلوم، در اشتباه.
**مشترك** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَرَ) چیزی که مال چند نفر باشد، آنچه چند نفر در آن سهم و حصه داشته باشند و همه از آن بهره ببرند.
**مشتری** ـ ا.خ. [ع] (مُ.تَرِ) برجیس، هرمز، زاوش، ژوپیتر، بزرگ‌ترین سیارات منظومهٔ شمسی، از حیث روشنایی در مرتبهٔ دوم یعنی پس از زهره است، تقریباً ۱۲۳۰ برابر زمین است و ۱۲ قمر دارد و در ۱۲ سال یك دور گرد خورشید می‌گردد، قاضی فلك نیز گفته شده.
**مشت‌زن** ـ ص.فا. (مُ.تْزَ) کسی که با مشت می‌زند، قوی، پرزور. و کسی که ورزش بوکس می‌کند، بوکسور. مشت‌زنی: مشت زدن به یکدیگر، و نوعی از ورزش یا مسابقه که میان دو نفر هموزن صورت می‌گیرد، بوکس.
**مشتعل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَعِ) آتش برافروخته، شعله‌ور، زبانه‌کش.
**مشتغل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَغِ) کسی که دارای شغل و کار است، کسی که سرگرم کاری است.
**مشتق** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَقّ) شکافته و جدا شده، چیزی که از چیز دیگر جدا شده باشد. کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر گرفته و ساخته شده باشد.
**مشتکی** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَکا) چیزی یا کسی که از او شکایت کنند.
**مشتکی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَکِ) شکایت‌کننده.
**مشتلق** ـ ا. (مُ.لُ) «مأخوذ از ترکی» جایزه و انعامی که در مقابل خبرخوش به کسی بدهند، مژدگانی، مژده لق هم گفته شده.
**مشتمال** ـ ا.مص. (مُ.تْ) مالش با دست، مالش دادن کسی یا چیزی با زور و فشار.
**مشتمل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَمِ) فراگیرنده، دربردارنده، احاطه‌کننده.
**مشتواره** ـ ا. (مُ.تْ) مشت مانند، یك مشت از چیزی ‖ به معنی رندهٔ نجاری هم گفته شده.
**مشتوك** ـ ا. (مُ) «مأخوذ از روسی» لولهٔ کاغذ ضخیم که ته سیگار گذاشته می‌شود.
**مشته** ـ ا. (مُ) آلت فلزی که در مشت جا می‌گیرد و در صحافی و کفش‌دوزی برای کوبیدن مقوا و چرم بکار می‌رود.
**مشتهر** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَهَ) شهرت‌یافته، شهرت داده شده، مشهور و معروف.

**مشتهی** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌ها) خواسته و آرزو شده، مرغوب.
**مشجر** ـ ا.مف [ع] (مُشَجَّ) درخت‌دار، درختکاری شده. آنچه به شکل درخت باشد.
**مشحون** ـ ا.مف [ع] پرشده، مملو، انباشته شده.
**مشخص** ـ ا.مف [ع] (مُشَخَّ) معین شده، تمیز داده شده.
**مشدد** ـ ا.مف [ع] (مُشَدَّ) قوت داده شده، سخت و محکم شده. تشدید داده شده، کلمه و حرفی که دارای تشدید باشد.
**مشرب** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) جای آب خوردن، آشامیدن‌گاه ‖ و نیز به معنی ذوق و میل و هوای نفس، مشارب جمع.
**مشربه** ـ ا. [ع] «مشربة» (م.رَبَ) ظرف آبخوری، کوزه یا چیز دیگر که با آن آب بخورند، مشارب جمع.
**مشرف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) بالابر آمده، دیده‌ور شونده، کسی یا چیزی که بر بلندی قرار دارد و یا از غیر خود بلندتر است، کسی یا چیزی که از بلندی مسلط برکس دیگر یا چیز دیگر باشد ‖ به معنی ناظر خرج و ناظر عمل هم گفته شده.
**مشرف** ـ ا.مف [ع] (مُشَرَّ) شرف‌یافته، بلندپایه و بزرگ شده.
**مشرق** ـ ا. [ع] (مَ.رِ) خاور، محل طلوع آفتاب، طرفی که آفتاب از آنجا طلوع می‌کند، مشارق جمع. مشرقین: «مَ.رِقَ» مشرق و مغرب یا مشرق تابستانی و مشرق زمستانی.
**مشرك** ـ ص. [ع] (مُ.رِ) کسی که برای خدا شریك فرض کند، کسی که به خدایان متعدد عقیده داشته باشد.
**مشروب** ـ ا.مف [ع] آشامیده شده. آب و هر مایع دیگر که آشامیده شود، آشامیدنی، نوشابه.
**مشروح** ـ ا.مف [ع] شرح داده شده، بیان شده.
**مشروط** ـ ا.مف [ع] شرط کرده شده، آنچه که مقید به شرط است.
**مشروطه** ـ [ع] مؤنث مشروط. در اصطلاح منطق: قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد ‖ حکومتی که مقید به قانون باشد، مملکتی که دارای پارلمان باشد و نمایندگان ملت در کارهای دولت نظارت داشته باشند.
**مشروع** ـ ا.مف [ع] آنچه مطابق شرع باشد و شرع آن را روا و جایز بداند.
**مشعبذ** ـ ا.فا. [ع] (مُشَ.بِ) مشعوذ: شعبده‌باز، تردست، در فارسی مشعبد هم گفته شده.
**مشعر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.عِ) اشعارکننده، خبردهنده، آگاه‌کننده.
**مشعر** ـ ا. [ع] (مَ.عَ) درخت سایه‌دار که در سایهٔ آن بیاسایند ‖ محل قربانی. موضع مناسك حج ‖ و نیز به معنی حاسه و قوهٔ ادراك، مشاعر جمع.
**مشعشع** ـ ص. [ع] (مُشَ.شَ) سایهٔ پراکنده و تنك، روشن، درخشان.
**مشعل** ـ ا. [ع] (مَ.عَ) مشعله: قندیل، چراغدان، مشاعل جمع.
**مشعوف** ـ ص. [ع] شیفته و دلباخته. در فارسی به معنی خوشحال و خوشدل هم می‌گویند.
**مشغله** ـ ا. [ع] «مشغلة» (مَ.غَ) کار و کسب و پیشه، آنچه شخص را مشغول کند، مشاغل جمع.
**مشغول** ـ ا.مف [ع] درکار داشته شده،

کسی که سرگرم کار باشد ‖ جای اشغال شده. مشغول‌الذمه: کسی که دینی برعهده دارد.
**مشفق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فِ) مهربانی‌کننده ‖ دلسوز و مهربان.
**مشق** ـ مص. [ع] (مَ) شتاب و ورزش در کار کردن یا نیزه زدن ‖ نوشتن. تمرین.
**مشقت** ـ مص. [ع] «مشقة» (مَشَقَّ) سخت شدن امری ‖ سختی، رنج، محنت، مشاق و مشقات جمع.
**مشك** ـ ا. (مُ یا م) مشگ: مادهٔ خوشبویی که در ناف آهوی مشك تولید می‌شود، به عربی مسك می‌گویند «نگا. آهوی مشك».
**مشکات** ـ ا. [ع] «مشکاة» (م) منفذ و جایی که در آن چراغ بگذارند، هر جایی که در آن یا روی آن چراغ گذاشته شود.
**مشکل** ـ ا.ص. [ع] (مُ.کِ) مشکله: کارسخت و دشوار، پوشیده و درهم، مشاکل و مشکلات جمع.
**مشکو** ـ ا. (مُ.کُ) مشکوی: بتخانه، حرمسرا، بالاخانه، کوشك.
**مشکور** ـ ا.مف [ع] شکر گفته شده، سپاسگزاری شده، پسندیده و ستوده شده.
**مشکوك** ـ ا.مف [ع] گمان کرده شده و مبهم، چیزی که دربارهٔ آن شك پیدا شده، آنچه مورد شك باشد.
**مشگ** ـ ا. (مَ) خیك، پوست گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغت کرده باشند و در آن آب یا دوغ یا چیز دیگر بکنند.
**مشگی** ـ ص. (م) مشکی: سیاه، تیره رنگ، مایل به سیاهی.
**مشگیچه** ـ ا. (مَ) مشگ کوچك، چیزی که مانند مشگ باشد، مشگیزه هم گفته شده.
**مشگین** ـ ص.ن. (م) مشکین: مشگی، سیاهرنگ ‖ و آنچه که بوی مشگ بدهد.
**مشمئز** ـ ا.فا. [ع] (مُ.مَ.ءِزّ) رمیده، بیزار، متنفر.
**مشمش** ـ ا. [ع] (م.م) زردالو.
**مشمشه** ـ ا. (م.مَ) بیماری واگیر و خطرناك که میکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن می‌شود و عوارض آن عبارت است از سرفهٔ شدید و درد پهلو و سینه‌درد و قی و اسهال و قولنج و درد شدید در استخوان‌ها مخصوصاً استخوان‌های دست و پا و کمر، و آن را انفلوانزا و گریپ عام نیز می‌گویند، این بیماری به اسب و الاغ و قاطر نیز سرایت می‌کند.
**مشمع** ـ ا.مف [ع] (مُشَمَّ) شمع‌آلود، موم‌آلود، پارچه یا چیز دیگر که با شمع یا موم آلوده شده باشد.
**مشمول** ـ ا.مف [ع] فرا گرفته شده، در بر گرفته شده، احاطه شده.
**مشموم** ـ ا.مف [ع] بوییده شده، آنچه به قوهٔ شامه احساس شود، آنچه با بوییدن درك شود، بوییدنی.
**مشوب** ـ ا.مف [ع] (مَشُ) آمیخته شده، آغشته، آلوده.
**مشورت** ـ ا.مص. [ع] «مشورة» (مَ.وَرَ) صلاح اندیشی، رایزنی، کنکاش، کنکاج.
**مشوش** ـ ا.مف [ع] (مُشَوَّ) درهم و شوریده، پریشان، آشفته، نامرتب.
**مشوق** ـ ا.فا. [ع] (مُشَوِّ) آرزومندکننده،

به شوق آورنده.
**مشهد** ـ ا. [ع] (مَ.هَ) محضر، محل حضور، محل حاضر آمدن مردم ‖ محل شهادت، شهادتگاه ‖ مزار و آرامگاه یکی از ائمه، مشاهد جمع.
**مشهود** ـ ا.مف [ع] حاضر شده، دیده شده، آنچه دیده شود، آنچه برآن گواه شوند ‖ به معنی روز جمعه و روز قیامت هم گفته شده.
**مشهور** ـ ص. [ع] نامی، نامدار، بنام، معروف میان مردم، مشاهیر جمع.
**مشهی** ـ ا.فا. [ع] (مُشَهٍّ) برانگیزانندهٔ شهوت، برانگیزندهٔ آرزوی نفس.
**مشی** ـ مص. [ع] (مَشْ) راه رفتن ‖ رفتار، روش.
**مشیانه** ـ ا.خ. (مَ.نَ) «پهـ mašyānē» حوا، نخستین زن آفریده شده. مشیه و مشیانه: آدم و حوا «در کیش زردشتی».
**مشیت** ـ مص. [ع] «مشیئة» (مَشِیَّ) خواستن ‖ اراده و خواست خداوند.
**مشیخه** ـ [ع] «مشیخة» (مَشِ.خَ) پیران، جمع شیخ.
**مشید** ـ ا.مف [ع] (مُشَیَّ) برافراشته، بلند ‖ محکم و استوار.
**مشیر** ـ ا.فا. [ع] (مُشِ) اشاره‌کننده ‖ مشورت‌کننده.
**مشیمه** ـ ا. [ع] «مشیمة» (مَشِ.مَ) بچه‌دان، پرده‌ای است در شکم زن که بچه در آن قرار می‌گیرد و با بچه از شکم خارج می‌شود.
**مشیمیه** ـ ا. (مَشِ.مِیَّ) پردهٔ نازك سیاهرنگی که درونِ چشم قرار دارد.
**مصائب** ـ [ع] (مَ) جمع مصیبت.
**مصاب** ـ ا.مف [ع] (مُ) مصیبت زده، سختی دیده ‖ و نیز به معنی راست و درست و به هدف رسیده.
**مصابره** ـ مص. [ع] «مصابرة» (مُ.بَرَ) غالب شدن بر کسی به صبر، شکیبایی کردن.
**مصابیح** ـ [ع] (مَ) جمع مصباح.
**مصاحب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.حِ) هم صحبت، یار و همدم، ملازم و معاشر.
**مصاحبه** ـ مص. [ع] «مصاحبة» (مُ.حَبَ) مصاحبت: با کسی صحبت داشتن، با کسی یار و همدم شدن ‖ همدمی.
**مصاحف** ـ [ع] (مَ) جمع مصحف.
**مصادر** ـ [ع] (مَ) جمع مصدر.
**مصادره** ـ مص. [ع] «مصادرة» (مُ.دَرَ) مال کسی را به زور ضبط کردن، جریمه و تاوان گرفتن ‖ بازگیری.
**مصادف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دِ) برخوردکننده، کسی یا چیزی که با دیگری روبرو شود و برخورد کند، بهم رسیده و بهم برخورده.
**مصادم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دِ) کسی یا چیزی که با دیگری بهم بخورد و صدمه وارد کند.
**مصادمه** ـ مص. [ع] «مصادمة» (مُ.دَمَ) به یکدیگر خوردن و همدیگر را کوفتن، بهم صدمه زدن.
**مصارعت** ـ مص. [ع] «مصارعة» (مُ.رَعَ) باهم کشتی گرفتن ‖ کشتی‌گیری.
**مصارف** ـ [ع] (مَ) جمع مصرف.
**مصاعب** ـ [ع] (مَ.ع) شدائد، مشقت‌ها، سختی‌ها و گرفتاری‌ها.
**مصاف** ـ [ع] (مَ.فّ) جمع مصف به معنی جای صف بستن و میدان جنگ.
**مصافحه** ـ مص. [ع] «مصافحة» (مُ.فَحَ)

دست دادن به یکدیگر هنگام ملاقات، دست در دست هم گذاشتن.

**مصالح** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مصلحت، آنچه که مایهٔ سود و آسایش و صلاح انسان است. مصالح ساختمان: آنچه که برای ساختمان لازم و شایسته است از سنگ و چوب و آجر و گچ و آهك.

**مصالح** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) صلح‌کننده، سازش‌کننده.

**مصالحه** ـ مص. [ع] «مصالحة» (مُ.لَ‌حَ) باهم صلح کردن، آشتی کردن، سازش کردن.

**مصب** ـ ا. [ع] (مَصَبّ) جای ریزش آب، محلی که آب رودخانه وارد دریا می‌شود، مصاب جمع.

**مصباح** ـ ا. [ع] (م) چراغ ‖ ظرف یا قدح که در آن صبوحی بخورند.

**مصحح** ـ ا.مف [ع] (مُصَحَّ) صحیح شده، درست شده.

**مصحف** ـ ا. [ع] (مَ.حَ) کتاب، نامه‌ها و اوراقی که آنها را در یك جلد جمع کرده باشند، به معنی قرآن مجید هم می‌گویند، مصاحف جمع.

**مصحف** ـ ا.مف [ع] (مُصَحَّ) کلمه‌ای که هنگام نوشتن یا خواندن تغییر داده شده باشد مثل عبد و عید. توشه و بوسه.

**مصحوب** ـ ا.مف [ع] هم صحبت شده، یار و همراه شده.

**مصداق** ـ ا. [ع] (م) کسی یا چیزی که شاهد صدق و راست گفتن شخص باشد، گواه و گواهی و دلیل راستی سخن.

**مصدر** ـ ا. [ع] (مَ.دَ) بازگشتنگاه، جای بازگشتن، محل صدور. و کلمه‌ای که اصل اشتقاق باشد و کلمات دیگر از آن مشتق بشود، مصادر جمع.

**مصدع** ـ ا.فا. [ع] (مُصَدِّ) دردسردهنده، آنچه باعث دردسر بشود.

**مصدق** ـ ا.فا. [ع] (مُصَدِّ) تصدیق‌کننده، باورکننده.

**مصدق** ـ ا.مف [ع] (مُصَدَّ) تصدیق شده، باور کرده شده، گواهی شده.

**مصدوقه** ـ ا. [ع] «مصدوقة» صدق، راستی.

**مصدوم** ـ ا.مف [ع] صدمه دیده، کوفته شده، آسیب دیده.

**مصر** ـ ا. [ع] (مِ) حاجز بین دو چیز، مرز و سرحد بین دوزمین. ناحیه، شهر.

**مصر** ـ ا.فا. [ع] (مُصِرّ) اصرارکننده، کسی که در امری اصرار و پافشاری کند.

**مصراع** ـ ا. [ع] (م) یك لنگه در یك نیمه از یك بیت شعر، مصاریع جمع.

**مصرح** ـ ا.مف [ع] (مُصَرَّ) تصریح شده، روشن وآشکار شده.

**مصرف** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) جای صرف و خرج کردن، محل خرج، مصارف جمع.

**مصروع** ـ ص. [ع] صرع‌زده، کسی که بیماری صرع دارد.

**مصروف** ـ ا.مف [ع] صرف شده، به مصرف رسیده ‖ و نیز به معنی هر چیز خالص که با چیز دیگر مخلوط و آغشته نشده باشد ‖ و آنچه از درخت که خشك شده باشد.

**مصطبه** ـ ا. [ع] «مصطبة» (م.طَبَ) سکو، تخت، مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد و کسی بر آن جلوس کند.

**مصطفی** ـ ص. [ع] (مُ.طَفا) برگزیده، یکی از القاب حضرت رسول ص. مصطفوی: منسوب به مصطفی.

**مصطکی** ـ ا. (مَ.طَ) Mastic کندر رومی، صمغی است سفید و نرم و خوشبو و شیرین و چسبناك، از درختی که درشام و برخی نقاط دیگر می‌روید بدست می‌آید، در عربی مصطکی «مُ.طَکا» یا مصطکاء می‌گویند، در فارسی کندر و ورماس ورماست نیز گفته شده، مسطنجی هم گفته‌اند.

**مصطلح** ـ ا.مف [ع] (مُ.طَلَ) اصطلاح شده، کلمه‌ای که در زبان جمعی از مردم غیر از معنی حقیقی خودش برای موضوع خاصی متداول شده باشد.

**مصغر** ـ ا.مف [ع] (مُصَغَّ) تصغیر شده، کوچك شده. در دستور زبان فارسی اسمی را می‌گویند که علامت تصغیر «ك.چه.و» به آن افزوده باشند مثل پسرك. دریاچه. دخترو.

**مصف** ـ ا. [ع] (مَصَفّ) جای صف بستن، میدان جنگ، محل کارزار، مصاف جمع.

**مصفی** ـ ا.مف [ع] (مُصَفْفا) تصفیه شده، صاف کرده شده ‖ خالص و بی‌غش.

**مصقله** ـ ا. [ع] «مصقلة» (م.قَلَ) مصقل، ابزاری که با آن زنگ چیزی را بگیرند و آن را جلا بدهند.

**مصقول** ـ ا.مف [ع] صیقل زده، جلا داده شده.

**مصلح** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) اصلاح‌کننده، به صلاح آورنده، نیکوکننده، آشتی‌دهنده ‖ شایسته و نیکوکار.

**مصلحت** ـ ا. [ع] «مصلحة» (مَ.لَحَ) آنچه باعث خیر و صلاح و نفع و آسایش انسان باشد، مصالح جمع.

**مصلوب** ـ ا.مف [ع] به دار آویخته شده.

**مصلی** ـ ا. [ع] (مُصَلْلا) جای نماز خواندن، جای نماز و دعا، نمازگاه. محل مخصوص در خارج شهر که مردم در روزهای مخصوص برای نماز گزاردن به آنجا بروند.

**مصمت** ـ ا.مف [ع] (مُصَمَّ) خاموش کرده شده، خاموش، ساکت.

**مصمم** ـ ا.فا. [ع] (مُصَمِّ) دارای عزم و اراده، کسی که تصمیم به کاری گرفته باشد.

**مصنف** ـ ا.فا. [ع] (مُصَنِّ) تصنیف‌کننده، نویسندهٔ کتاب.

**مصنف** ـ ا.مف [ع] (مُصَنَّ) تصنیف شده، کتاب مرتب شده.

**مصنوع** ـ ا.مف [ع] ساخته شده.

**مصوب** ـ ا.مف [ع] (مُصَوَّ) تصویب شده، آنچه که به راستی و درستی آن حکم داده شده.

**مصوت** ـ ا.فا. [ع] (مُصَوِّ) بانگ‌کننده، صدادار، آنکه بلند بانگ کند.

**مصور** ـ ا.فا. [ع] (مُصَوِّ) نقاش، صورتگر.

**مصور** ـ ا.مف [ع] (مُصَوَّ) صورت نقاشی شده، نقش کرده، دارای شکل و صورت.

**مصون** ـ ا.مف [ع] (مَصُ) حفظ کرده شده، نگاهداری شده. مصونیت: مصون بودن، محفوظ بودن.

**مصیب** ـ ا.فا. [ع] (مُصِ) اصابت‌کننده، راست و درست‌کننده، راست و درست گوینده، راستکار.

**مصیبت** ـ ا. [ع] «مصیبة» (مُصِ.بَ)

سختی و رنج، اندوه، مصائب و مصاوب و مصیبات جمع.
**مصیر** ـ مص. [ع] (مَصِ) بازگشتن ‖ بازگشت ‖ محل بازگشت ‖ عاقبت امر.
**مضاجع** ـ [ع] (مَ.جِ) جمع مضجع به معنی خوابگاه، آرامگاه.
**مضاجعه** ـ مص. [ع] «مضاجعة» (مُ.جَعَ) همبستر شدن، باهم خوابیدن ‖ همخوابگی.
**مضار** ـ [ع] (مَ.رّ) جمع مضرت.
**مضارب** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مضرب.
**مضاربه** ـ مص. [ع] «مضاربة» (مُ.رَبَ) باهم زد و خورد کردن ‖ با سرمایهٔ کس دیگر تجارت کردن. مال به کسی دادن برای داد و ستد به شرکت.
**مضارع** ـ ص. [ع] (مُ.رِ) مشابه، مانند ‖ فعلی که به زمان حال یا آینده دلالت کند.
**مضاعف** ـ ص. [ع] (مُ.عَ) دو برابر، دوچندان.
**مضاف** ـ ا.مف [ع] (مُ) اضافه شده، زیاد کرده شده، نسبت داده شده، چیزی که به چیز دیگر اضافه شود یا نسبت داده شود.
**مضامین** ـ [ع] (مَ) جمع مضمون.
**مضایق** ـ [ع] (مَ) جمع مضیق.
**مضایقه** ـ مص. [ع] «مضایقة» (مُ.یَقَ) برکسی تنگ گرفتن و سختگیری کردن.
**مضبوط** ـ ا.مف [ع] ضبط شده، نگاهداشته شده، بایگانی شده.
**مضجع** ـ ا. [ع] (مَ.جَ) خوابگاه، آرامگاه، مضاجع جمع.
**مضحك** ـ ا.فا. [ع] (مُ.حِ) خنده آور، خنده‌دار.
**مضحکه** ـ ا. [ازع] (مَ.حَكَ) باعث خنده، مایهٔ خنده.
**مضر** ـ ا.فا. [ع] (مُضِرّ) ضرر رساننده، زیان‌آور، زیانکار.
**مضراب** ـ ا. [ع] (م) آلت کوچك فلزی که با آن تار می‌زنند، در فارسی زخمه و سکافه و سکافره و شکافه هم گفته شده.
**مضرب** ـ ا. [ع] (مَ.رِ) مکان یا زمان زدن، مضارب جمع.
**مضرت** ـ ا. [ع] «مضرة» (مَضَرَّ) ضرر، زیان، گزند، خلاف منفعت، مضار جمع.
**مضرس** ـ ا.مف [ع] (مُضَرَّ) دندانه‌دار، چیزی که در آن نقش و نگار به شکل دندان باشد ‖ کسی که گرفتار بلا و سختی باشد، مرد سختی‌دیده و آزموده.
**مضروب** ـ ا.مف [ع] زده شده، کتك خورده ‖ در اصطلاح حساب عدد ضرب شده، بس شمرده. مضروب فیه: عددی که عدد دیگر در آن ضرب شده، بس شمر.
**مضطر** ـ ص. [ع] (مُ.طَرّ) بیچاره، ناچار، گرفتار، تنگدست.
**مضطرب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.طَرِ) دچار اضطراب، جنبده، آشفته و لرزان.
**مضغ** ـ مص. [ع] (مَ) جویدن و نرم کردن غذا در دهان، خاییدن.
**مضغه** ـ ا. [ع] «مضغة» (مُ) تکهٔ گوشت، پاره‌ای از گوشت. و چیزی که در دهان جویده شود، لقمه.
**مضل** ـ ا.فا. [ع] (مُضِلّ) گمراه‌کننده، آنکه سبب گمراهی کسی شود.

**مضمحل** ـ ص. [ع] (مُ.مَ‌حِلّ) نیست و نابود، پراکنده و از میان رفته.
**مضمر** ـ ا.مف [ع] (مُ.مَ) پوشیده و پنهان، نهان داشته، در ضمیر نگاهداشته شده.
**مضمضه** ـ مص. [ع] «مضمضة» (مَ.مَ) آب در دهان گرداندن و شستن دهان با آب.
**مضموم** ـ ا.مف [ع] جمع شده، گردآورده شده. کلمه‌ای که حرکت ضمه داشته باشد، ضمه‌دار.
**مضمون** ـ ا.مف [ع] در میان گرفته شده، آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطلب، مضامین جمع.
**مضی** ـ مص. [ع] (مُضِیّ) رفتن، گذشتن ‖ گذشت زمان.
**مضیف** ـ ا. [ع] (مَضِ) محل ضیافت، جای پذیرایی مهمان.
**مضیق** ـ ا. [ع] (مَضِ) جای تنگ، تنگنا ‖ تنگه که دو دریا را بهم وصل می‌کند، مضایق جمع.
**مضیقه** ـ ا. [ع] (مَضِ) تنگنا، جای تنگ.
**مطابخ** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مطبخ.
**مطابع** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مطبع و مطبعه.
**مطابق** ـ ص. [ع] (مُ.بِ) برابر، یکنواخت، یکسان.
**مطابقه** ـ مص. [ع] «مطابقة» (مُ.بَ) مطابقت: برابر کردن، برابر کردن دو چیز باهم. و نیز نام صنعتی است در شعر «نگا. متضاد».
**مطاع** ـ ا.مف [ع] (مُ) اطاعت شده، فرمانبرده شده، کسی که مردم از او فرمانبرداری و اطاعت کنند.
**مطاعم** ـ [ع] (مَ.ع) جمع مطعم.
**مطاف** ـ ا. [ع] (مَ) جای طواف کردن، محل گردش و دور زدن.
**مطالب** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مطلب.
**مطالبه** ـ مص. [ع] «مطالبة» (مُ.لَ‌بَ) چیزی از کسی طلب کردن، خواستن، حق خود را خواستن.
**مطالع** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مطلع.
**مطالعه** ـ مص. [ع] «مطالعة» (مُ.لَ‌عَ) اطلاع یافتن از چیزی با ادامهٔ نظر در آن. خواندن کتاب یا نوشتهٔ دیگر و دقت کردن در آن ‖ بررسی.
**مطامع** ـ [ع] (مَ.م) جمع مطمع.
**مطاوع** ـ ص. [ع] (مُ.وِ) مطیع، فرمانبردار، سازگار.
**مطاوعت** ـ مص. [ع] «مطاوعة» (مُ.وَ‌عَ) اطاعت کردن، فرمانبرداری و موافقت کردن در امری.
**مطایبه** ـ مص. [ع] «مطایبة» (مُ.یَ‌بَ) شوخی و مزاح کردن، خوش‌طبعی کردن.
**مطب** ـ ا. [ع] (مَ‌طَبّ) جای طبابت کردن، درمانگاه.
**مطبخ** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) جای خوراك پختن، آشپزخانه، مطابخ جمع.
**مطبع** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) مطبعه: جای چاپ کردن اوراق، چاپخانه.
**مطبقه** ـ ا. [ع] «مطبقة» (مُ.بِ) تب شدید که شبانه‌روز قطع نشود، بیماری حصبه که تب سخت و شدید دارد.
**مطبوخ** ـ ا.مف [ع] پخته شده، جوشانده شده. و در اصطلاح طب: دارویی که بجوشانند و شیرهٔ آن را به بیمار بدهند، جوشانده.
**مطبوع** ـ ا.مف [ع] چاپ شده ‖ و چیزی که باب طبع انسان باشد.
**مطحنه** ـ ا. [ع] «مطحنة» (مِ.حَ‌نَ) آسیا،

مطاحن جمع.
**مطر** ـ ا. [ع] (مَطَ) باران، امطار جمع.
**مطرا** ـ ص. [ع] (مُطَرّ) تروتازه و آبدار.
**مطران** ـ ا. [ع] (مَ) رئیس کاهنان. بزرگ ترسایان، پیشوای روحانی نصاری، بالاتر از اسقف، مطارنه و مطارین جمع.
**مطرب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) به طرب‌آورنده، نوازنده یا خواننده یا رقاص، رامشگر.
**مطرح** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) محل طرح کردن و انداختن، جای افکندن، مطارح جمع.
**مطرز** ـ ا.مف [ع] (مُطَرَّ) نقش و نگاردار، گل و بوته‌دار، حاشیه‌دار «جامهٔ مطرز».
**مطرز** ـ ا.فا. [ع] (مُطَرِّ) کسی که کارش نقش و نگار دادن به پارچه و جامه باشد. به معنی رفوگر هم گفته شده.
**مطرق** ـ ا. [ع] (مِ.رَ) مطرقه: چکش، پتك.
**مطروح** ـ ا.مف [ع] انداخته شده، دورافکنده شده.
**مطرود** ـ ا.مف [ع] رانده شده، دور کرده شده.
**مطعم** ـ ا. [ع] (مَ.عَ) جای غذا خوردن ‖ خوراك، خوردنی.
**مطعوم** ـ ا.مف [ع] چشیده شده ‖ آنچه خورده شود، خوردنی. در عربی به معنی مایهٔ آبله نیز می‌گویند.
**مطعون** ـ ا.مف [ع] با نیزه زده شده، طعنه زده شده، طعن کرده شده، سرزنش شده ‖ طاعون‌زده.
**مطفف** ـ ا.فا. [ع] (مُطَفِّ) آنکه هنگام پیمانه کردن چیزی از پیمانه کم بکند یا موقع وزن کردن از وزن معین کمتر بدهد.
**مطلا** ـ ا.مف [ع] «مطلی» (مُطَلْ‌لا) اندود شده، روغن‌مالی شده، چیزی که آن را با چیز دیگر اندود کرده باشند. در فارسی به معنی زراندود شده می‌گویند.
**مطلب** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) جای طلب، مقصد. مسئله‌ای از علم، مطالب جمع.
**مطلع** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) برآمدنگاه، جا یا جهت طلوع ستارگان ‖ آغاز کلام، نخستین بیت غزل یا قصیده، مطالع جمع.
**مطلع** ـ ا.فا. [ع] (مُطَّلِ) دانا و آگاه به کاری یا امری، بااطلاع.
**مطلق** ـ ص. [ع] (مُ.لَ) آزاد و رها، بی‌قید، ضدمقید. مطلق‌العنان: خودکامه، خودسر، خیره‌سر.
**مطلقه** ـ ص. [ع] (مُطَلَّ) طلاق داده شده، زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد.
**مطلوب** ـ ا.مف [ع] خواسته شده، چیز خواسته شده، شخص خواسته شده، مطالیب جمع.
**مطمئن** ـ ص. [ع] (مُ.مَ‌ءِنّ) آرمیده، قرارگرفته، آرام و آسوده خاطر.
**مطمح** ـ ا. [ع] (مَ.مَ) جای نظر انداختن، جایی یا چیزی که زیرنظر قرار داده شود، نظرگاه.
**مطمع** ـ ا. [ع] (مَ.مَ) چیزی که به آن طمع کنند، آنچه که مورد طمع و رغبت واقع شود، مورد حرص و آز، مطامع جمع.
**مطموره** ـ ا. [ع] «مطمورة» سرداب و محل زیرزمینی که در آنجا خواربار و مواد خوراکی را پنهان کنند. به معنی زندان هم می‌گویند، مطامیر جمع.
**مطموس** ـ ا.مف [ع] ناپدید شده، گم شده، دور شده، نابینا.

**مطواع** ـص. [ع] (م) مطیع، فرمانبردار.
**مطوق** ـص. [ع] (مُطَوَّ) طوق‌دار، دارای طوق یا گردن‌بند.
**مطوقه** ـ ص. [ع] «مطوقة» (مُطَوَّ) طوقدار، کبوتری که در گردن او طوق باشد مانند فاخته، قمری.
**مطول** ـا.مف [ع] (مُطَوَّ) طول داده شده ‖ دراز.
**مطهر** ـا.فا. [ع] (مُطَهِّ) پاك‌کننده.
**مطهر** ـا.مف [ع] (مُطَهَّ) پاك شده، پاك و پاکیزه.
**مطهره** ـا. [ع] «مطهرة» (مَ.هَرَ) ابریق، آفتابه، ظرف آب که با آن وضو بگیرند، مطاهر جمع.
**مطیع** ـا.فا. [ع] (مُ) اطاعت‌کننده، فرمانبردار.
**مظالم** ـ[ع] (مَ.لِ) جمع مظلمه.
**مظان** ـ[ع] (مَ.نَّ) جمع مظنه.
**مظاهر** ـ[ع] (مَ.هِ) جمع مظهر.
**مظاهر** ـا.فا. [ع] (مُ.هِ) حمایت‌کننده، هم‌پشت، پشتیبان.
**مظاهرت** ـ مص. [ع] «مظاهرة» (مُ.هَرَ) یکدیگر را یاری و پشتیبانی کردن ‖ هم‌پشتی.
**مظروف** ـا.مف [ع] چیزی که در ظرف گذاشته شده.
**مظفر** ـص. [ع] (مُظَفَّ) ظفریافته، پیروز، فیروز، کامروا.
**مظلم** ـ ص. [ع] (مُ.لِ) تاریك، بسیار تاریك، شب تاریك.
**مظلمه** ـا. [ع] «مظلمة» (مَ.لِمَ) آنچه به ظلم و ستم از کسی گرفته شده باشد ‖ ظلم و ستمی که به کسی شده، مظالم جمع.
**مظلوم** ـا.مف [ع] ستم رسیده، ستمدیده، کسی که به او ظلم و تعدی شده.
**مظله** ـا. [ع] «مظلة» (مَظَلَّ) خیمه، چادر بزرگ، سایبان، چتر، مظال جمع. مظلهٔ خضراء: کنایه از آسمان.
**مظنون** ـا.مف [ع] گمان برده شده، کسی که مورد بدگمانی واقع شده.
**مظنه** ـا. [ع] «مظنة» (مَظِنَّ) جای گمان بردن، جایی که گمان وجود چیزی در آن برود، مظان جمع. در فارسی به معنی نرخ و ارزش کالا هم می‌گویند.
**مظهر** ـا. [ع] (مَ.هَ) محل ظهور، جای آشکار شدن، مظاهر جمع.
**مع** ـ حـ [ع] (مَ) با، همراه. مع الاسف: دریغ، دردا. مع‌الوصف: با این همه، با اینکه. معذلك: با این، با وجود این. معهذا: با این، باوجود این.
**معاء** ـا. [ع] (م) روده، امعیه جمع. معاء دقاق: رودهٔ باریك. معاء اعور: رودهٔ کور. معاء غلاظ: رودهٔ فراخ. معاء مستقیم: رودهٔ راست.
**معابد** ـ[ع] (مَ.بِ) جمع معبد.
**معابر** ـ[ع] (مَ.بِ) جمع معبر.
**معاتب** ـا.مف [ع] (مُ.تَ) عتاب کرده شده، سرزنش شده.
**معاتبه** ـ مص. [ع] «معاتبة» (مُ.تَبَ) به یکدیگر عتاب کردن، به کسی خشم گرفتن و او را سرزنش کردن ‖ درشت‌گویی.
**معاجین** ـ[ع] (مَ.جِ) جمع معجون.
**معاد** ـ مص. [ع] (مَ) بازگشتن ‖ بازگشت ‖ جای بازگشت، عالم آخرت.
**معادات** ـ مص. [ع] «معاداة» (مُ) باهم دشمنی کردن، دشمن یکدیگر شدن.
**معادل** ـ ص. [ع] (مُ.دِ) برابر، هم ارز،

هموزن، همتا، همچند.
**معادله** ـ مص. [ع] «معادلة» (مُ.دَلَ) برابر کردن، هموزن کردن دو چیز، اندازه گرفتن میان دو چیز ‖ همچندی.
**معادن** ـ [ع] (مَ.دِ) جمع معدن.
**معاذ** ـ مص. [ع] (مَ) پناه بردن ‖ پناهگاه. معاذالله: پناه برخدا.
**معاذیر** ـ [ع] (مَ) جمع معذار.
**معارج** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع معراج.
**معارض** ـ ص. [ع] (مُ.رِ) مخالف، مقابل، طرف مقابل.
**معارضه** ـ مص. [ع] «معارضة» (مُ.رَضَ) مقابله کردن، مقابله کردن چیزی با چیزی، کاری نظیر آنچه طرف مقابل کرده دربارهٔ او انجام دادن.
**معارف** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع معرف، علوم، دانش‌ها ‖ اشخاص معروف، اهل علم و فضل.
**معارفه** ـ مص. [ع] (مُ.رَفَ) یکدیگر را شناختن، باهم اظهار آشنایی کردن.
**معارك** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع معرکه.
**معاش** ـ مص. [ع] (مَ) زندگی کردن ‖ زندگانی ‖ وسیلهٔ زندگانی، آنچه بوسیلهٔ آن زندگی کنند از خوردنی و نوشیدنی.
**معاشر** ـ [ع] (مَ.شِ) جمع معشر.
**معاشر** ـ ص. [ع] (مُ.شِ) دوست و همدم، هم صحبت، همنشین.
**معاشرت** ـ مص. [ع] «معاشرة» (مُ.شَرَ) باهم زندگی کردن، با یکدیگر دوستی و آمیزش داشتن.
**معاشقه** ـ مص. [ع] (مُ.شَقَ) با کسی عشق ورزیدن، عشقبازی کردن.
**معاصر** ـ ص. [ع] (مُ.صِ) هم‌معصر، همدوره، همزمان.
**معاصی** ـ [ع] (مَ) جمع معصیت.
**معاضد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.ضِ) یاری‌کننده، همبازو، یارویاور.
**معاضدت** ـ مص. [ع] «معاضدة» (مُ.ضَدَ) بازو به بازوی هم دادن، به یکدیگر کمك کردن.
**معاف** ـ ا.مف [ازع] (مُ) عفو کرده شده، بخشوده.
**معاقب** ـ ا.مف [ع] (مُ.قَ) عقاب کرده شده، شکنجه شده.
**معاقبه** ـ مص. [ع] «معاقبة» (مُ.قَبَ) عقاب دادن، سزا دادن برای گناه و کار بد، آزار و شکنجه کردن ‖ پس از دیگری آمدن.
**معالج** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) علاج‌کننده، درمان‌کننده، چاره‌کننده.
**معالجه** ـ مص. [ع] «معالجة» (مُ.لِجَ) علاج کردن، درمان کردن.
**معالم** ـ [ع] (مَ.لِ) نشان‌ها و علاماتی که در راه‌ها بگذارند برای راهنمایی، جمع معلم «مَ.لَ».
**معالی** ـ [ع] (مَ) جمع معلاة «مَ» به معنی شرف و رفعت.
**معامل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.مِ) معامله‌کننده، خریدوفروش‌کننده.
**معامله** ـ مص. [ع] «معاملة» (مُ.مَ) باهم داد و ستد کردن، خرید و فروش کردن.
**معاند** ـ ا.فا. [ع] (مُ.نِ) عنادکننده، ستیزه‌کننده.
**معاندت** ـ مص. [ع] «معاندة» (مُ.نَدَ) باهم ستیزه کردن، عناد کردن، دوری جستن.
**معانقه** ـ مص. [ع] «معانقة» (مُ.نَقَ) دست در گردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن.

**معانی** ـ [ع] (مَ) جمع معنی.
**معاودت** ـ مص. [ع] «معاودة» (مُ.وَدَ) بازگشتن، برگشتن.
**معاوضه** ـ مص. [ع] «معاوضة» (مُ.وَضَ) باهم دو چیز را عوض کردن، چیزی گرفتن و عوض آن رادادن.
**معاون** ـ ا.فا. [ع] (مُ.وِ) کمک‌کننده، یاری‌کننده، دستیار.
**معاونت** ـ مص. [ع] «معاونة» (مُ.وَنَ) به یکدیگر کمك کردن، یاری کردن.
**معاهد** ـ [ع] (مَ.هِ) جمع معهد.
**معاهد** ـ ص. [ع] (مُ.هِ) هم‌عهد، هم‌پیمان، هم‌سوگند.
**معاهده** ـ مص. [ع] «معاهدة» (مُ.هَدَ) باهم عهد و پیمان بستن و سوگند خوردن.
**معایب** ـ [ع] (مَ.یِ) عیب‌ها، بدی‌ها، جمع معاب و معابة «مَ».
**معایش** ـ [ع] (مَ.یِ) جمع معاش و معیشت.
**معاینه** ـ مص. [ع] «معاینة» (مُ.یَنَ) با چشم دیدن، روبرو چیزی رادیدن.
**معاییر** ـ [ع] (مَ.یِ) جمع معیار.
**معبد** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) محل عبادت، عبادتگاه، پرستشگاه، معابد جمع.
**معبر** ـ ا. [ع] (م.بَ) گذر، گذرگاه، محل عبور، پل و آنچه که بوسیلهٔ آن از روی نهر عبور کنند، معابر جمع.
**معبر** ـ ا.فا. [ع] (مُعَبِّ) تعبیرکننده، کسی که تعبیر خواب می‌کند.
**معبود** ـ ا.مف [ع] پرستیده شده، پرستش شده.
**معتاد** ـ ص. [ع] (مُ) عادت گیرنده، کسی که به کاری یا چیزی عادت کرده.
**معتبر** ـ ص. [ع] (مُ.تَبَ) عبرت گرفته ‖ بااعتبار، امین و محل اعتماد.
**معتد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَدّ) به شمار آمده، شمرده شده، اعتنا شده.
**معتدل** ـ ص. [ع] (مُ.تَدِ) راست، مستقیم ‖ برابر ‖ میانه، میانه‌رو.
**معتدی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَدِ) ازحد درگذرنده، بیدادکننده.
**معتذر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَذِ) عذر آورنده. عذرخواهنده، کسی که عذر بیاورد.
**معترض** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَرِ) اعتراض‌کننده، کسی که به دیگری ایراد بگیرد و اعتراض کند. در اصطلاح دادگستری: واخواه. معترض علیه: واخوانده. معترض عنه: واخواسته.
**معترضه** ـ ا. [ع] «جملهٔ معترضه» جمله‌ای خارج از موضوع که میان کلام وارد شود.
**معترف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَرِ) اعتراف‌کننده، اقرارکننده.
**معتز** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَزّ) عزیز و گرامی شمرده شده.
**معتزل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَزِ) عزلت‌گزین، کناره‌گیر، گوشه‌نشین.
**معتصم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَصِ) چنگ زننده به دامن کسی، دست‌اندازنده به چیزی برای رستگاری و نجات، پناه‌برنده.
**معتضد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَضِ) یاری‌کننده. یاری گیرنده، دادخواه.
**معتقد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَقِ) عقیده‌مند، باعقیده، گرونده.
**معتقد** ـ ا. [ع] (مُ.تَقَ) عقیده، اعتقاد، آنچه که انسان به آن عقیده دارد.
**معتکف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَكِ) گوشه‌نشین، کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشهٔ دیگر اقامت کند.

**معتمد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَمِ) اعتمادکننده، کسی که به دیگری اعتماد کند و کاری را به او بسپارد.

**معتمد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَمَ) اعتماد کرده شده، کسی که مورد اعتماد واقع گردیده و کاری به او سپرده شده.

**معتنی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَنِ) اعتناکننده، اهتمام‌کننده، کسی که به کاری توجه و اهتمام کند.

**معتنی‌به** ـ ص.مر. [ع] (مُ.تَ‌نا) آنچه که به آن توجه و اعتنا شده، قابل اعتناء شایان، بسیار.

**معتوه** ـ ص. [ع] (مَ.تُ.ه) کم‌عقل، سبك‌عقل، سرگردان.

**معجب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) به شگفت‌آورنده، خودبین، خودپسند، خودخواه.

**معجر** ـ ا. [ع] (م.جَ) روسری، چارقد، باشامه، پارچه‌ای که زنان روی سر خود می‌اندازند.

**معجز** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) عاجزکننده، اعجازکننده.

**معجزه** ـ ا. [ع] «معجزة» (مُ.جِزَ) امر خارق‌العاده که دیگران از آوردن مثل آن عاجز باشند، معجزات جمع.

**معجل** ـ ا.مف [ع] (مُعَجَّ) شتاب کرده شده، کاری که در آن عجله و شتاب شده.

**معجم** ـ ا.مف [ع] (مُ.جَ) حرف نقطه‌دار، نوشتهٔ نقطه نهاده || به معنی کتاب لغت هم گفته شده. حروف معجم: حروف هجائیه، حروف نقطه‌دار.

**معجون** ـ ا.مف [ع] سرشته و خمیر کرده شده، مخلوطی از چند دارو که باهم خمیر کرده باشند، معاجین جمع.

**معد** ـ ا.فا. [ع] (مُعِدّ) آماده‌کننده، مهیاکننده.

**معد** ـ ا.مف [ع] (مُعَدّ) آماده شده || شمرده شده.

**معدل** ـ ا.فا. [ع] (مُعَدِّ) تعدیل‌کننده، هموزن‌کننده، راست و درست‌کننده.

**معدل** ـ ا.مف [ع] (مُعَدَّ) برابر و هموزن شده، راست و درست شده || حدوسط چیزی مانند معدل نمره‌ها.

**معدلت** ـ مص. [ع] «معدلة» (مَ.دِلَ) عدل و داد کردن ||دادگری.

**معدم** ـ ص. [ع] (مُ.دِ) درویش، فقیر، بی‌چیز، نیازمند.

**معدن** ـ ا. [ع] (مَ.دِ) کان، مرکز چیزی، جا و مرکز فلزات و احجار که در زیرزمین یا روی زمین بطور طبیعی انباشته شده، معادن جمع.

**معدود** ـ ا.مف [ع] شمرده، شماره کرده شده، شمرده شده || کم، اندك.

**معدول** ـ ا.مف [ع] معدوله: پیچیده شده و بازگردیده || و حرفی که در آن تغییر صورت یا تغییر صداداده شده.

**معدوم** ـ ا.مف [ع] نیست شده، گم شده، نیست و نابود، خلاف موجود.

**معده** ـ ا. [ع] «معدة» (م.دَ) عضو بدن که غذا در آن داخل و هضم می‌شود و آن کیسه‌ای است شبیه به مشگ که در بدن انسان در طرف چپ قرار دارد، مدخل آن را فم‌المعده و مخرج آن را باب‌المعده می‌گویند.

**معذار** ـ ا.[ع](م) حجت و برهان و آنچه که وسیلهٔ عذرخواهی قرار داده شود، معاذیر جمع.

**معذب** ـ ا.مف [ع] (مُعَذَّ) عذاب شده، شکنجه شده، در رنج و عذاب.

**معذرت** ـ ا.مص. [ع] «معذرة» (مَ.ذِرَ) عذرخواهی، پوزش ‖ آنچه که وسیلهٔ عذرخواهی قرار بدهند.

**معذور** ـ ا.مف [ع] عذرآورده، دارای عذر، بهانه‌دار، کسی که عذر و بهانهٔ او پذیرفته باشد.

**معراج** ـ ا. [ع] (مِ) نردبان، پلکان، آنچه که بوسیلهٔ آن بالا بروند، معارج و معاریج جمع. شب معراج: شبی که حضرت رسول (ص) به امر خدای تعالی عروج کرد بسوی خدا.

**معرب** ـ ص. [ع] (مُ.رَ) واضح، آشکار ‖ کلمه‌ای که قبول اعراب کند، اسمی که حرکت آخر آن بواسطهٔ اعراب تغییر کند.

**معرب** ـ ا.مف [ع] (مُعَرَّ) عربی شده، لغتی که عرب از زبان دیگر گرفته و در آن تصرف کرده و به شکل لغات عربی درآورده باشند.

**معربد** ـ ا.فا. [ع] (مُعَ.بِ) بدخو، جنگجو، کسی که بدمستی کند و عربده بکشد.

**معرج** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) نردبان، پلکان، آنچه بوسیلهٔ آن بالا بروند، معارج جمع.

**معرض** ـ ا. [ع] (مَ.رِ) جای نشان دادن چیزی، محل ظهور چیزی، مکان نشان دادن مصنوعات و مخترعات، نمایشگاه.

**معرض** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) آنکه روی بگرداند از کسی، روی برگردان از چیزی.

**معرف** ـ ا.فا. [ع] (مُعَرِّ) شناساننده، آشناکننده، تعریف‌کننده.

**معرفت** ـ مص. [ع] «معرفة» (مَ.رِفَ) شناختن چیزی ‖ شناسایی ‖ علم و دانش.

**معرق** ـ ا.فا. [ع] (مُعَرِّ) عرق آورنده، چیزی که عرق بیاورد.

**معرق** ـ ص. [ع] (مُعَرَّ) مرد کم گوشت و لاغر ‖ شراب رگدار از آب، شرابی که با اندکی آب مخلوط شده باشد ‖ در فارسی نوعی از کاشی را هم می‌گویند که از تکه‌های ریزریز به اشکال گوناگون ساخته می‌شود.

**معرك** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) معرکه: میدان جنگ، جای نبرد و زد و خورد، معارك جمع.

**معروض** ـ ا.مف [ع] عرضه داشته، عرض شده.

**معروف** ـ ا.مف [ع] شناخته شده، مشهور ‖ و نیز به معنی نیکی و کارنیك.

**معز** ـ ا.فا. [ع] (مُعِزّ) عزیزکننده، گرامی‌دارنده.

**معزز** ـ ا.مف [ع] (مُعَزَّ) عزت داده شده، گرامی، ارجمند، بزرگوار.

**معزم** ـ ا.فا. [ع] (مُعَزِّ) افسونگر.

**معزول** ـ ا.مف [ع] از کار برکنار شده، بیکار و گوشه‌نشین.

**معزی** ـ ا.مف [ع] (مَ.زِ) نسبت داده شده، کسی که چیزی به او نسبت داده شده «معزی‌الیه».

**معزی** ـ ا.فا. [ع] (مُعَزِّ) تعزیت گوینده، تسلی‌دهنده.

**معسر** ـ ص. [ع] (مُ.سِ) نیازمند، تنگدست، کسی که دچار تنگدستی شده باشد و از عهدهٔ اداء قرض خود برنیاید.

**معسکر** ـ ا. [ع] (مُعَ.كَ) لشگرگاه، اردوگاه.

**معسور** ـ ص. [ع] دشوار، ضد میسور.

**معشار** ـ ا. [ع] (مِ) ده یك، یك قسمت از ده قسمت چیزی.

**معشر** ـ ا. [ع] (مَ.شَ) جماعت، گروهی از مردم، کسان و خویشاوندان شخص، معاشر جمع.

**معشوق** ـ ا.مف [ع] دوست داشته شده، دلبر.

**معشوقه** ـ ا.مف [ع] مؤنث معشوق، زنی که مورد عشق و محبت مردی واقع شده.

**معصار** ـ ا. [ع] (م) آلتی که در آن چیزی بگذارند و فشار بدهند تا شیره‌اش گرفته شود.

**معصر** ـ ا. [ع] (م.صَ) معصره: دستگاهی که با آن آب انگور یا میوهٔ دیگر بگیرند، چرخشت، معاصر جمع.

**معصفر** ـ ص. [ع] (مُعَ.فَ) زردرنگ، جامهٔ زردرنگ، هر چیزی که آن را با گل کاجیره یا چیز دیگر به رنگ زرد درآورده باشند.

**معصم** ـ ا. [ع] (م.صَ) مچ دست، جایی که دستبند را می‌بندند. معاصم جمع.

**معصوم** ـ ا.مف [ع] بازداشته شده از گناه، کسی که در عمر خود گناه نکرده باشد.

**معصومه** ـ ا.مف [ع] مؤنث معصوم.

**معصیت** ـ ا. [ع] «معصیة» (مَ.صِیَ) گناه، نافرمانی، معاصی جمع.

**معضل** ـ ص. [ع] (مُ.ضِ) سخت و دشوار و زشت.

**معضله** ـ ص. [ع] «معضلة» (مُ.ضِ) مؤنث معضل، امر مشکل و دشوار، معضلات جمع ‖ و نیز معضلات به معنی سختی‌ها و دشواری‌ها نیز گفته می‌شود.

**معطر** ـ ص. [ع] (مُعَطَّ) عطرآگین، عطرآمیز، خوشبو.

**معطل** ـ ا.مف [ع] (مُعَطَّ) بیکار، بیکارمانده، فروگذاشته شده.

**معطوف** ـ ا.مف [ع] پیچانده شده، خمیده و مایل گشته ‖ مورد نظر و توجه واقع شده ‖ کلمه‌ای که به کلمهٔ ماقبل خود عطف شود.

**معطی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.طِ) عطاکننده، بخشنده.

**معظم** ـ ص. [ع] (مُ.ظَ) بزرگ، قسمت بیشتر چیزی، جزء بزرگ‌تر و بهتر از هر چیز، معاظم جمع.

**معظم** ـ ا.مف [ع] (مُعَظَّ) بزرگ شده، بزرگ شمرده شده، کسی که او را بزرگ می‌شمارند. معظم له: بزرگ‌داشته، مورد تعظیم.

**معظمه** ـ ا.مف [ع] «معظمة» (مُعَظَّمَ) مؤنث معظم، معظمات جمع.

**معفو** ـ ا.مف [ع] (مَ.فُوّ) عفو شده، بخشوده شده.

**معقد** ـ ا.مف [ع] (مُعَقَّ) گره‌دار، گره بسته. غلیظ ‖ سخن پوشیده و غامض، کلامی که تعقید داشته باشد.

**معقل** ـ ا. [ع] (مَ.قِ) پناه، جای پناه، دژ، برج ‖ کوه بلند، معاقل جمع.

**معقود** ـ ا.مف [ع] عقد شده، عقد بسته، گره کرده، بند کرده و بسته شده.

**معقول** ـ ا.مف [ع] پسندیدهٔ عقل، آنچه بوسیلهٔ عقل درک شود، معقولات جمع.

**معکوس** ـ ص. [ع] سرنگون، وارون، وارونه، نگونسار، باژگونه.

**معلف** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) جای علف خوردن چهارپایان، آخور، معالف جمع.

**معلق** ـ ا.مف [ع] (مُعَلَّ) آویخته شده، آویزان، آونگان.

**معلم** ـ ص. [ع] (مُ.لَ) نشاندار، چیزی که بواسطهٔ نشان و علامت مخصوصی ممتاز باشد و شناخته شود.
**معلم** ـ ا. [ع] (مَ.لَ) نشانی و علامتی که در کنار راه‌ها می‌گذارند برای راهنمایی، معالم جمع.
**معلم** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌عَلِّ) تعلیم‌دهنده، آموزاننده، آموزگار.
**معلم** ـ ا.مف [ع] (مُ‌عَلَّ) تعلیم داده شده، آموخته شده.
**معلول** ـ ا.مف [ع] چیزی که آن را به علت و سبب ضروری آن ثابت کرده باشند || به معنی بیمار و علیل هم می‌گویند.
**معلوم** ـ ا.مف [ع] دانسته، دانسته و دریافت شده، آشکار، خلاف مجهول.
**معلی** ـ ص. [ع] (مُ‌عَلْ‌لا) برافراشته، بلندشده، بلندمرتبه.
**معمار** ـ ا.ص. [ع] (م) سازندهٔ عمارت، عمارت‌کننده، کارشَناس و استاد در کارهای ساختمانی.
**معمر** ـ ص. [ع] (مُ‌عَمَّ) کسی که عمر دراز کرده، پیر سالخورده.
**معمم** ـ ص. [ع] (مُ‌عَمَّ) دارای عمامه، کسی که عمامه بر سر می‌گذارد.
**معمور** ـ ا.مف [ع] تعمیر شده، آباد شده، آبادان.
**معمول** ـ ا.مف [ع] عمل شده، کارشده، ساخته شده. رسم و عادت.
**معمی** ـ ا.ص. [ع] (مُ‌عَمْ‌ما) پوشیده، کلامی که معنی آن پوشیده باشد، کلامی که بطور رمز و ایماء بر مطلبی دلالت کند.
**معنبر** ـ ص. [ع] (مُ‌عَ.بَ) عنبرین، عبیرآلوده، چیزی که به عنبر و بوی خوش آلوده شده.
**معنون** ـ ص. [ع] (مُ‌عَ.وَ) کتاب دیباچه دار. عنوان کرده شده. دارای عنوان.
**معنوی** ـ ص.ن. [ع] (مَ.نَ‌وِیّ) منسوب به معنی، آنچه منسوب به معنی است. باطنی، حقیقی.
**معنی** ـ ا. [ع] (مَ.نا) و معنی (مَ.نِیّ) مقصد، مدلول و مضمون کلام، مطلَب، موضوع، معانی جمع. در صورت اول در حال اضافه معنای و در صورت دوم معنی باید گفت.
**معوج** ـ ص. [ع] (مُ.وَجّ) کج، کج شده، خمیده، ناراست.
**معوق** ـ ا.مف [ع] (مُ‌عَوَّ) بازداشته شده، بازایستاده، عقب مانده.
**معونت** ـ ا.مص. [ع] «معونة» (مَ‌عُ.نَ) مساعدت، یاری، کمك کردن.
**معوی** ـ ص.ن. [ع] (مِ‌عَ‌وِیّ) منسوب به معاء.
**معهد** ـ ا. [ع] (مَ.هَ) مکانی که در آن قراری گذاشته شده و امری معهود گردیده || محل بازگشت || جایی که عده‌ای گردهم جمع شوند، باشگاه، معاهد جمع.
**معهود** ـ ا.مف [ع] عهد کرده شده، معروف، دیده و شناخته شده. قدیمی و کهنه.
**معی** ـ ا. [ع] (مِ‌عا) روده، امعاء جمع.
**معیار** ـ ا. [ع] (مِ) اندازه و پیمانه، مقیاس و آلت سنجش، آلتی که با آن چیزی سنجیده شود، سنگ محك و ترازو برای سنجش طلا، معاییر جمع.
**معیت** ـ مص. جع [ع] (مَ‌عِیَّ) همراهی، باهم بودن.
**معیر** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌عَیِّ) مقیاس گیرنده، عیارگر، کسی که عیار پول را بسنجد

|| و نیز به معنی نکوهش‌کننده، عیبگو.
**معیشت** ـ ا. [ع] «معیشة» (مَ‌ع‌.شَ) زندگانی، آنچه بوسیلهٔ آن زندگانی کنند از خوردنی و آشامیدنی.
**معیل** ـ ص. [ع] (مُ‌ع) عائله‌دار، مردی که دارای عائله بسیار باشد.
**معین** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌عِ) یاری‌کننده، یار و مددکار.
**معین** ـ ص. [ع] (مَ‌عِ) جاری، روان، آب چشمه که برروی زمین جاری شود. ماء معین: آب پاك و روان.
**معین** ـ ا.مف [ع] (مُ‌عَ‌یَّ) مشخص، معلوم، مخصوص و مقرر کرده شده.
**معیوب** ـ ا.مف [ع] عیب‌دار، ناقص و نادرست.
**مغ** ـ ا. (مُ) مرد روحانی زرتشتی، پیشوای مذهبی زرتشتی، مغان جمع.
**مغ** ـ ا.ص. (مَ) گود، ژرف، عمیق || به معنی رودخانه هم گفته شده.
**مغار** ـ ا. [ع] (مَ) مغاره: شکاف وسیع و عمیق در کوه، کهف، مغاور و مغارات جمع.
**مغازله** ـ مص. [ع] «مغازلة» (مُ‌.زَ‌لَ) عشقبازی کردن با زنان، سخنان عشق‌آمیز گفتن.
**مغازه** ـ ا. [فر] Magasin دکان، انبار، مخزن.
**مغاك** ـ ا.ص. (مَ) گود، گودال، جای گود.
**مغالبه** ـ مص. [ع] «مغالبة» (مُ‌.لَ‌بَ) غلبه یافتن، به یکدیگر چیره شدن.
**مغالطه** ـ مص. [ع] «مغالطة» (مُ‌.لَ‌طَ) یکدیگر را به غلط انداختن، دلیل سست و غلط آوردن.
**مغایر** ـ ص. [ع] (مُ‌.یِ) مخالف، ناجور، دگرگون.
**مغایرت** ـ مص. [ع] «مغایرة» (مُ‌.یَ‌رَ) غیر یکدیگر بودن، خلاف هم بودن.
**مغبن** ـ ا. [ع] (مَ‌.بِ) بغل، بیخ ران، مغابن جمع.
**مغبوط** ـ ا.مف [ع] کسی که بر او غبطه ببرند.
**مغبون** ـ ا.مف [ع] گول خورده در معامله، فریب خورده در خرید و فروش.
**مغتنم** ـ ا.مف [ع] (مُ‌.تَ‌نَ) غنیمت شمرده شده، غنیمت گرفته شده، غنیمت پنداشته شده.
**مغذی** ـ ا.فا. [ع] (مُ‌غَ‌ذِّ) غذادهنده. چیزی که دارای مواد غذایی باشد.
**مغرب** ـ ا. [ع] (مَ‌.رِ) جای فروشدن آفتاب، مکان غروب کردن آفتاب، باختر.
**مغرض** ـ ص. [ع] (مُ‌.رِ) کسی که قصد و غرضی دارد، بدخواه و بدنفس.
**مغرور** ـ ص. [ع] کسی که به باطل طمع ببندد، فریب خورده، فریفته.
**مغز** ـ ا. (مَ) «په mazg» مادهٔ نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه می‌باشد. و مادهٔ چرب که میان استخوان جا دارد || و آنچه در هستهٔ میوه یا درون برخی میوه‌ها وجود دارد.
**مغزتیره** ـ ا.مر. رشتهٔ سفیدی به قطر یك انگشت که در میان استخوان‌های تیرهٔ پشت قرار گرفته و آن را مغز حرام و حرام مغز نیز می‌گویند، به عربی نخاع می‌نامند.
**مغسول** ـ ا.مف [ع] غسل داده شده، شسته شده.

**مـغشوش** ـ ا.مـف [ع] غش‌دار، آمـیخته شده، غیرخالص، ناسره.

**مغشی** ـ ا.مف [ع] (مَ.شِیّ) ناگهان گرفته شده، فروگرفته شـده. مـغشی عـلیه: بیهوش.

**مغصوب** ـ ا.مف [ع] چیزی که به زور و ستم از کسی گرفته شده.

**مغضوب** ـ ا.مف [ع] غضب کرده، خشـم کرده شده. مغضوب علیه: خشم کرده شده براو.

**مغفر** ـ ا. [ع] (مِ.فَ) مغفره: زرهی که زیر کـلاهخود بـر سـر مـی‌گذاشـته‌انـد، کلاهخود، مغافر جمع.

**مغفرت** ـ مـص. [ع] «مـغفرة» (مَ.فِـرَ) بخشودن گناه || آمرزش، چشم‌پوشی از گناه کسی.

**مغفل** ـ ص. [ع] (مُغَفَّ) نادان، کم‌هوش، کندذهن.

**مغفور** ـ ا.مف [ع] آمرزیده شده.

**مغلطه** ـ ا. [ع] «مغلطة» (مَ.ل طَ) سخنی که کسی را به غلط و اشتباه بیندازد، مغالیط جمع.

**مغلق** ـ ا.مف [ع] (مُ.لَ) بسته شده. کلام مغلق: سخنی که فهم آن دشوار باشد، سخن پیچیده و مشکل.

**مغلوب** ـ ا.مف [ع] شکست خورده، آنکه بر وی چیره شده باشند.

**مغلوط** ـ ص. [ع] غلط‌دار.

**مغلول** ـ ا.مف [ع] کسی که غل و زنجیر به گردنش انداخته شده || کسـی کـه سخت تشنه باشد.

**مـــــــغمز** ـ ا.ص. (مُغَمِّ) دلاك، مشت‌مال‌کننده. این کـلمه در فـارسی ساخته شده از غمز یعنی مالش‌دادن و فشردن، مغامز نیز گفته‌اند.

**مـغموم** ـ ص. [ع] غـمناك، انـدوهگین، اندوهناك.

**مغناطیس** ـ ا. [ع] (مَ.طِ) آهن‌ربا، یك نوع سنگ آهن که در کان‌های مخصوص به شکل سنگ سیاه پـیدا مـی‌شود و خاصیتش آنست که آهن را به خـود جذب می‌کند.

**مغنی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.نِ) بی‌نیازکننده.

**مـــغنی** ـ ا.فـا. [ع] (مُغَنِّ) آوازه‌خـوان، مطرب و سرود گوینده.

**مغیب** ـ ا.مــف [ع] (مُغَیَّ) پـنهان شـده، ناپدید شده، ناپدید.

**مغیث** ـ ا.فا. [ع] (مُغِ) فریادرس.

**مغیلان** ـ ا. (مُغِ) درختی است خـاردار، خارهایش کج و درشت و در ابتدا سبز و پس از مدتی سیاه یا سرخ تیره‌رنگ می‌شود، ثمر آن شبیه باقلا و در هر غلاف پنج تـا نـه دانـه وجـود دارد و صمغ آن را صمغ عربی می‌نامند، به عربی ام‌غیلان می‌گویند.

**مفاتح** ـ [ع] (مَ.تِ) جمع مفتح.

**مفاتیح** ـ [ع] (مَ.تِ) جمع مفتاح.

**مفاجات** ـ مص. [ع] «مـفاجاة» نـاگـاه گرفتن، ناگـاه آمـدن، نـاگـهان حـمله کردن، به ناگاه درآمدن برکسی.

**مفاخر** ـ [ع] (مَ.خ) جمع مفخره.

**مفاخره** ـ مص. [ع] «مفاخرة» مفاخرت: بـه هـمدیگر فـخر کـردن و بـه خـود نازیدن.

**مفاد** ـ ا. [ع] (مُ) معنی، مفهوم.

**مفارقت** ـ مص. [ع] «مفارقة» جدا شدن از هم || جدایی و دوری.

**مفاسد** ـ [ع] (مَ.سِ) جمع مفسده.

**مفاصات** ـ مــص. [ع] «مـفاصاة» جـدا کردن چیزی از چیز دیگـر || روشـن

کردن حساب، در فارسی مفاصا می‌گویند.
**مفاصل** ـ[ع] (مَ.صِ) جمع مفصل.
**مفاکهه** ـ مص. [ع] «مفاکهة» باهم شوخی و مزاح کردن و خندیدن.
**مفاوضه** ـ مص. [ع] «مفاوضة» (مُ.وَضَ) باهم برابری کردن در امری. شریك بودن و برابر بودن باهم در کاری یا امری. مذاکره در امری و رأی خود را برای یکدیگر بیان کردن.
**مفاهیم** ـ[ع] (مَ.هِ) جمع مفهوم
**مفت** ـ ص. (مُ) رایگان، آنچه که بی‌زحمت و بدون دادن پول و عوض بدست آید.
**مفتاح** ـ ا. [ع] (مِ) کلید، آلتی که با آن قفل و درهای بسته را بگشایند، مفاتیح جمع.
**مفتتن** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَتَ) در فتنه افتاده.
**مفتح** ـ ا. [ع] (م.تَ) کلید مفاتح جمع.
**مفتح** ـ ا.فا. [ع] (مُفَتِّ) گشاینده، بازکننده.
**مفتخر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَخِ) فخرکننده، بالنده.
**مفترس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَرِ) درنده، حیوان درنده، حیوانی که شکار خود را برزمین می‌زند و او را درهم می‌شکند.
**مفترض** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَرَ) فرض کرده شده. واجب و لازم.
**مفتری** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَرِ) کسی که به دیگری افتراء ببندد، تهمت زننده.
**مفتش** ـ ا.فا. [ع] (مُفَتِّ) تفتیش‌کننده، جستجوکننده، کاوش‌کننده. بازرس.
**مفتضح** ـ ص. [ع] (مُ.تَضَ) رسوا، نمایان.
**مفتقر** ـ ص. [ع] (مُ.تَقِ) محتاج، نیازمند.
**مفتن** ـ ا.فا. [ع] (مُفَتِّ) درفتنه‌اندازنده، فتنه‌انگیز.
**مفتن** ـ ا.مف [ع] (مُفَتَّ) در فتنه انداخته شده، سخت. مفتون.
**مفتوح** ـ ا.مف [ع] گشوده شده، بازشده || و کلمه‌ای که دارای فتحه باشد.
**مفتول** ـ ا.مف [ع] تابیده شده، تاب داده شده، پیچیده. در فارسی به معنی رشتهٔ باریك فلزی که مانند نخ تابیده است نیز می‌گویند.
**مفتون** ـ ا.مف [ع] درفتنه انداخته شده || شیفته، فریفته، عاشق.
**مفتی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تِ) فتوی‌دهنده، فقیه، کسی که فتوی بدهد.
**مفخر** ـ ا. [ع] (مَ.خَ) جای فخر کردن و نازیدن، محل افتخار. آنچه به آن فخر کنند.
**مفخره** ـ ا. [ع] «مفخرة» (مَ.خَرَ) آنچه مایهٔ فخر و نازیدن باشد، چیزی که به آن فخر کنند، مفاخر جمع.
**مفخم** ـ ا.مف [ع] (مُفَخَّ) بزرگ داشته شده، مرد بزرگ قدر، بزرگوار.
**مفر** ـ ا. [ع] (مَفَرّ) گریزگاه، جای گریختن، راه فرار.
**مفرح** ـ ا.فا. [ع] (مُفَرِّ) فرح‌آور، شادکننده. داروی مقوی قلب.
**مفرد** ـ ا.ص. [ع] (مُ.رَ) یك، یکی، یکه و تنها، واحد، مقابل جمع.
**مفرش** ـ ا. [ع] (م.رَ) آنچه روی زمین بگسترانند و روی آن بخوابند || و «به فتح میم و را» هر چیز گستردنی، مفارش جمع.
**مفرط** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) از حد و اندازه تجاوزکننده، افراط‌کننده، از حد

گذشته || بسیار و فراوان.
**مفرغ** ـ ا. (مِ.رَ) آلیاژی است از مس و قلع به رنگ‌های مختلف سرخ، سرخ کم‌رنگ، زرد و نارنجی که از لحاظ صنعت بهتر از مس خالص است و قیمت آن هم ارزان‌تر است، زودتر از مس ذوب می‌شود، در ریخته‌گری و مجسمه‌سازی و ساختن بعضی ادوات دیگر بکار می‌رود، بهترین مفرغ‌ها آنست که ۶۰ درصد مس و ۴۰ درصد آن قلع باشد. در عربی مفرغ «مُ.رَ» می‌گویند به معنی فلز در قالب ریخته شده.
**مفروز** ـ ا.مف [ع] جدا کرده شده، چیزی که از چیز دیگر بریده و جدا شده باشد.
**مفروش** ـ ا.مف [ع] فرش کرده شده، گسترده شده.
**مفروض** ـ ا.مف [ع] فرض کرده شده، آنچه خداوند بر بندگان فرض و واجب نموده.
**مفروق** ـ ا.مف [ع] پراکنده، جدا کرده، پراکنده شده. و در اصطلاح حساب: عدد کوچك‌تر که از عدد بزرگ‌تر تفریق شود، عدد بزرگ‌تر را مفروق منه می‌گویند.
**مفسد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سِ) فاسدکننده، تباه‌کننده.
**مفسده** ـ ا. [ع] «مفسدة» (مَ.سَ.دَ) بدی و تباهی، سبب فساد و تباهی، مفاسد جمع.
**مفسر** ـ ا.فا. [ع] (مُفَسِّ) تفسیرکننده، کسی که معنی سخنی را بیان کند، کسی که مطلبی را شرح و بسط بدهد.
**مفصل** ـ ا. [ع] (مَ.صِ) بند، بند استخوان، محل اتصال دو استخوان در بدن، مفاصل جمع.
**مفصل** ـ ا.مف [ع] (مُفَصَّ) فصل فصل شده، ازهم جدا شده، با شرح و بسط، خلاف مجمل.
**مفضال** ـ ص. [ع] (م) مرد بسیار فضل.
**مفضض** ـ ا.مف [ع] (مُفَضَّ) سیم اندود شده، آب نقره داده شده.
**مفطرات** ـ [ع] (مُ.طِ) آنچه که روزه را باطل کند.
**مفعول** ـ ا.مف [ع] کرده شده، کسی یا چیزی که کاری بر آن واقع شده.
**مفقود** ـ ا.مف [ع] گم شده، گم کرده شده.
مفقودالاثر: گم شده، ناپیدا، ناپدید، پی‌گم.
**مفکر** ـ ا.فا. [ع] (مُفَكِّ) فکرکننده، اندیشه‌کننده.
**مفلاق** ـ ص. [ع] (م) فرومایه، ناکس، تهیدست، مفالیق جمع.
**مفلح** ـ ص. [ع] (مُ.لِ) رستگار، پیروز.
**مفلس** ـ ص. [ع] (مُ.لِ) نادار، بی‌چیز، تهیدست، نابودمند.
**مفلق** ـ ص. [ع] (مُ.لِ) شاعری که سخن شگفت و عجیب بیاورد، مبدع.
**مفلوج** ـ ا.مف [ع] فالج‌زده، کسی که به بیماری فالج مبتلا باشد، مفالیج جمع.
**مفلوك** ـ ص. فلك‌زده، بدبخت و بی‌چیز و عاجز، مفلاك هم گفته شده «این کلمه مانند کلمهٔ مفلاك و فلاکت در فارسی ساخته شده به شکل لغات عربی».
**مفوض** ـ ا.فا. [ع] (مُفَوِّ) واگذارنده، کسی که امری یا چیزی را به دیگری واگذار کند.
**مفوضه** ـ ا. [ع] (مُفَوِّضَ) یا قدریه: فرقه‌ای از مسلمانان که منکر جبر و

جبریه هستند و برخلاف عقیدهٔ جبریه بنده را در کار خود فاعل مختار می‌دانند.

**مفهوم** ـ ا.مف [ع] فهمیده شده، دانسته شده، آنچه به فهم و ادراك درآید.

**مفید** ـ ا.فا. [ع] (مُفِ) فایده‌دهنده، سودمند.

**مقابح** ـ [ع] (مَ.بِ) زشتی‌ها، جمع قبح.

**مقابر** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مقبره.

**مقابض** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مقبض.

**مقابل** ـ ص. [ع] (مُ.بِ) روبرو، روبارو، برابر یکدیگر.

**مقابله** ـ مص. [ع] «مقابلة» (مُ.بَلَ) روبارو شدن، روبرو کردن، دو چیز را باهم برابر کردن.

**مقاتل** ـ [ع] (مَ.تِ) جمل مقتل.

**مقاتل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تِ) کشتارکننده، کارزارکننده، جنگجو.

**مقاتله** ـ مص. [ع] «مقاتلة» (مُ.تَلَ) کشتار کردن، باهم کارزار کردن.

**مقادیر** ـ [ع] (مَ.دِ) جمع مقدار.

**مقاربت** ـ مص. [ع] «مقاربة» (مُ.رَبَ) بهم نزدیك شدن، باهم نزدیکی کردن، جماع کردن.

**مقارن** ـ ص. [ع] (مُ.رِ) نزدیك، همراه، همدم، باهم پیوسته و یارشده.

**مقارنه** ـ مص. [ع] «مقارنة» (مُ.رَنَ) بهم نزدیك شدن، بهم پیوستن، باهم یار و همراه شدن.

**مقاصد** ـ [ع] (مَ.صِ) جمع مقصد.

**مقاطع** ـ [ع] (مَ.طِ) جمع مقطع.

**مقاطعه** ـ مص. [ع] «مقاطعة» (مُ.طَعَ) از هم بریدن و جدا شدن، ترك مراوده و مکاتبه کردن ‖ کاری از قبیل ساختمان ابنیه یا جاده‌سازی را با مزد معین به عهده گرفتن ‖ پیمانکاری.

**مقال** ـ مص. [ع] (مَ) سخن گفتن ‖ گفتگو، گفتار.

**مقاله** ـ مص. [ع] «مقالة» (مَ.لَ) سخن گفتن ‖ گفتار، سخن ‖ یك قطعه یا فصل از کتاب، یك مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد، مقالات جمع.

**مقام** ـ ا. [ع] (مَ) جای اقامت، جای ایستادن، جای قدم ‖ منزلت، رتبه، پایه، جایگاه، مقامات جمع. در فارسی به معنی آهنگ و پردهٔ موسیقی نیز می‌گویند.

**مقامر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.مِ) قمارکننده، قمارباز.

**مقامره** ـ مص. [ع] «مقامرة» (مُ.مَرَ) باهم قمار کردن ‖ قماربازی.

**مقاوله** ـ مص. [ع] «مقاولة» (مُ.وَلَ) باهم قول و قرار گذاشتن، در امری باهم گفتگو کردن و قراری گذاشتن.

**مقاوم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.وِ) ایستادگی‌کننده، پابرجا، آنکه در برابر کسی بایستد و مقاومت کند.

**مقاومت** ـ مص. [ع] «مقاومة» (مُ.وَمَ) ایستادگی کردن، باکسی در امری برابری کردن، ضدیت کردن.

**مقایسه** ـ مص. [ع] «مقایسة» (مُ.یَسَ) دو چیز را باهم سنجیدن، دو کار یا دو چیز را باهم اندازه گرفتن.

**مقبره** ـ ا. [ع] (مَ.بَرَ) گور، گورستان، مقابر جمع.

**مقبض** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) قبضه و دستهٔ شمشیر و امثال آن که به دست گرفته شود، مقابض جمع.

**مقبل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.بِ) آینده، روآورنده، روبه چیزی‌کننده ‖ صاحب اقبال، خوشبخت.
**مقبوض** ـ ا.مف [ع] گرفته شده، چیزی که به چنگ گرفته شده.
**مقبول** ـ ا.مف [ع] قبول شده، پذیرفته شده، پسندیده.
**مقتدا** ـ ا.مف [ع] «مقتدی» (مُ.تَدا) کسی که مردم از او پیروی کنند، پیشوا.
**مقتدر** ـ ص. [ع] (مُ.تَدِ) دارای قدرت، توانا.
**مقترن** ـ ص. [ع] (مُ.تَرِ) نزدیك بهم، یار و رفیق.
**مقتصد** ـ ص. [ع] (مُ.تَصِ) میانه‌رو، صرفه‌جو.
**مقتضی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَضِ) اقتضاءکننده، تقاضاکننده، خواهان، موجب.
**مقتضی** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَضا) مقتضا: تقاضا کرده شده، اقتضا شده، درخواست شده، درخور.
**مقتل** ـ ا. [ع] (مَ.تَ) جای کشتن، جایی که کسی درآن کشته شده ‖ و جایی از بدن انسان که هرگاه ضربه یا صدمه‌ای به آن وارد آید باعث هلاك شود، مقاتل جمع.
**مقتول** ـ ا.مف [ع] کشته شده.
**مقدار** ـ ا. [ع] (م) اندازه، پاره‌ای از چیزی، آنچه بوسیلهٔ آن قدر و اندازهٔ چیزی بدست آید از شماره و پیمانه و جز آن، مقادیر جمع.
**مقدام** ـ ص. [ع] (م) بسیار اقدام‌کننده، پیش رونده، دلاور، مقادیم جمع.
**مقدر** ـ ا.مف [ع] (مُقَدَّ) آنچه تقدیر شده، نصیب و قسمت، سرنوشت.
**مقدرت** ـ مص. [ع] «مقدرة» (مَ.دِرَ) توانایی داشتن ‖ قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
**مقدس** ـ ص. [ع] (مُقَدَّ) پاك و پاکیزه، منزه.
**مقدم** ـ مص. [ع] (مَ.دَ) از سفر بازآمدن ‖ هنگام آمدن، وقت قدم نهادن.
**مقدم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دِ) اقدام‌کننده. پیش‌رونده، کسی که به کاری اقدام کند. دلیر و باجرئت.
**مقدم** ـ ص. [ع] (مُقَدَّ) پیش‌رفته، پیش‌افتاده. پیش کرده شده ‖ پیش‌رو، جلو، نقیض مؤخر.
**مقدمه** ـ ا. [ع] «مقدمة» (مُقَدِّمَ) اول چیزی، طلیعه، مطلبی که قبلاً گفته شود برای فهم مطالب دیگر، آنچه در ابتدای کتاب نوشته می‌شود.
**مقدور** ـ ا.مف [ع] قدرت داده شده، توانا شده برچیزی ‖ آنچه در تحت قدرت و درخور توانایی است، امر حتمی.
**مقر** ـ ا. [ع] (مَقَرّ) جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام، قرارگاه.
**مقر** ـ ا.فا. [ع] (مُقِرّ) اقرارکننده، اعتراف‌کننده، خستو.
**مقراض** ـ ا. [ع] (م) قیچی.
**مقرب** ـ ا.مف [ع] (مُقَرَّ) نزدیك شده، آنکه نزدیك به کسی شده و در نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.
**مقرر** ـ ا.مف [ع] (مُقَرَّ) ثابت و برقرار شده، تقریر شده، قرار داده شده، قراریافته، برقرار.
**مقرعه** ـ ا. [ع] «مقرعة» (مِ.رَعَ) تازیانه، مقارع جمع.
**مقرمه** ـ ا. [ع] «مقرمة» (مِ.رَمَ) پارچهٔ رنگین منقش که برروی فرش یا بستر

می‌کشیده‌اند، در فارسی بستر آهنگ گفته شده.

**مقرنس** ـ ص. [ع] (مُقَ.نَ) سقف یا گنبد گچ‌بری شده، بنای بلند و عمارت عالی که در سقف آن نقش و نگار برجسته یا پله پله از گچ درست کرده باشند، کنگره‌دار، قرنیزدار.

**مقروض** ـ ا.مف [ع] بریده شده. در فارسی به معنی وامدار و بدهکار می‌گویند.

**مقرون** ـ ا.مف [ع] نزدیك شده، نزدیك بهم، بهم پیوسته.

**مقره** ـ ا. [ع] «مقرة» (مَقَرَّ) حوض کوچك، سبوی کوچك. در فارسی آلت چینی یا شیشه‌ای را می‌گویند که سیم برق یا تلفن را به آن می‌بندند.

**مقری** ـ ا.فا. [ع] «مقری» (مُ.رِ) خواننده، کسی که تعلیم قرائت قرآن بدهد. و کسی را هم می‌گویند که قبل از رفتن واعظ یا خطیب به منبر چند آیه از قرآن به آواز بلند بخواند. مقری سبحه ـ مقری تسبیح: مهرهٔ بزرگ سرتسبیح.

**مقسم** ـ ا.مف [ع] (مُقَسَّ) تقسیم شده، بخش بخش شده ‖ و نیز به معنی مرد اندوهگین و جمیل، صاحب جمال.

**مقسوم** ـ ا.مف [ع] قسمت شده، تقسیم شده، بخش شده. و در اصطلاح حساب: عددی که بر عدد دیگر تقسیم شده، بخشی. مقسوم علیه: عددی که عدد دیگر بر آن تقسیم شده، بخشیاب.

**مقشر** ـ ا.مف [ع] (مُقَشَّ) پوست کرده شده، پوست کنده، دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند.

**مقصد** ـ ا. [ع] (مَ.صِ) جایی که قصد و آهنگ آن کنند، محل قصد، مقاصد جمع.

**مقصر** ـ ا.فا. [ع] (مُقَصِّ) کوتاهی‌کننده، تقصیرکار، آنکه در کار و تکالیف خود کوتاهی و سستی کند.

**مقصود** ـ ا.مف [ع] قصد و نیت شده، آهنگ شده، مطلوب، خواسته.

**مقصور** ـ ا.مف [ع] کوتاه شده، مختصر و کوتاه کرده شده.

**مقصوره** ـ ا. [ع] «مقصورة» سرای حصاردار، خانهٔ کوچك، خلوتخانه ‖ جای ایستادن امام در مسجد، محلی از مسجد که خاص خلیفه یا امام می‌ساختند که در حال نمازگزاردن در آنجا بایستد و از دسترس بدخواهان دور باشد.

**مقضی** ـ ا.مف [ع] (مَ.ضِیّ) تمام شده، تمام کرده، روا شده. مقضی‌المرام: کامیاب، کامروا.

**مقطر** ـ ا.مف [ع] (مُقَطَّ) قطره قطره چکانیده شده، تقطیر شده، چکیده.

**مقطع** ـ ا. [ع] (مَ.طَ) محل قطع، جای بریدن، محل جدایی. پایان سخن، بیت آخر غزل یا قصیده، مقاطع جمع.

**مقطع** ـ ا.مف [ع] (مُقَطَّ) بریده شده، و چیزی که زوائد آن را بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند ‖ کوتاه.

**مقطعات** ـ ا. [ع] (مُقَطَّ) «مفرد ندارد» جامه‌های کوتاه ‖ شعرهای کوتاه و سبك‌وزن.

**مقطوع** ـ ا.مف [ع] قطع شده، بریده شده، گسیخته شده.

**مقعد** ـ ا. [ع] (مَ.عَ) جای نشستن، نشستنگاه، نشیمنگاه، مقاعد جمع. در فارسی به معنی دبر و پیزی می‌گویند.

**مقعد** ـ ص. [ع] (مُ.عَ) برجای مانده، کسی که بواسطهٔ بیماری قعاد نتواند روی پا بایستد.
**مقعر** ـ ص. [ع] (مُقَعَّ) گود، فرورفته، دارای عمق، خلاف محدب.
**مقفع** ـ ص. [ع] (مُقَفَّ) سرافکنده، سر به زیر ‖ و کسی که دست‌هایش تشنج دارد. و کسی که انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.
**مقفل** ـ ا.مف [ع] (مُقَفَّ) قفل شده، بسته شده.
**مقفی** ـ ص. [ع] (مَقَفْفا) کلام باقافیه، قافیه‌دار.
**مقل** ـ ص. [ع] (مُقِلّ) درویش، تنگدست، کسی که اندکی مال برایش باقی مانده باشد.
**مقلب** ـ ا.فا. [ع] (مُقَلِ) دگرگون‌کننده، برگرداننده.
**مقلد** ـ ا.فا. [ع] (مُقَلِّ) کسی که از دیگری تقلید کند، کسی که قول و عمل کس دیگر را تقلید و پیروی کند.
**مقلوب** ـ ا.مف [ع] برگشته، واژگون، برگردانیده شده، وارونه شده.
**مقلوع** ـ ا.مف [ع] از بیخ کنده شده، ازجا برداشته شده، معزول و بر کنار شده از کار.
**مقمر** ـ ص. [ع] (مُ.م) ماهتابی، شبی که مهتابی و روشن باشد.
**مقنع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.نِ) اقناع‌کننده، قانع‌کننده.
**مقنع** ـ ا. [ع] (مِ.نَ) مقنعه: پارچه‌ای که زنان سرخود را با آن می‌پوشانند، روسری.
**مقنع** ـ ص. [ع] (مُقَنَّ) کسی که سر و صورت خود را پوشانیده.
**مقنن** ـ ا.فا. [ع] (مُقَنِّ) قانون‌گذار، قانون‌شناس.
**مقنی** ـ ا. [ع] (مُقَنِّ) چاهکن، کسی که کاریز حفر می‌کند، کسی که قنات را لایروبی می‌کند.
**مقوا** ـ ا. [ع] «مقوی» (مُقَوْوا) کاغذ سفت و ضخیم برای ساختن جلد کتاب یا چیز دیگر.
**مقول** ـ ا.مف [ع] (مَقُ) مقوله: گفته شده، گفتار.
**مقوم** ـ ا.فا. [ع] (مُقَوِّ) راست‌کننده، آنکه کجی چیزی را راست کند. و نیز به معنی قیمت‌کننده، ارزیاب.
**مقوم** ـ ا.مف [ع] (مُقَوَّ) راست کرده شده، قیمت کرده شده، ارزیابی شده.
**مقوی** ـ ا.فا. [ع] (مُقَوِّ) تقویت‌کننده، نیرودهنده، توانایی‌دهنده.
**مقهور** ـ ا.مف [ع] مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست خورده، مغلوب.
**مقیاس** ـ ا. [ع] (م) اندازه، آلت سنجش، آنچه با آن اندازهٔ چیزی را معین کنند، مقاییس جمع.
**مقید** ـ ا.مف [ع] (مُقَیَّ) بند شده، پابند، درقید و بند.
**مقیم** ـ ا.فا. [ع] (مُقِ) برپا دارنده. کسی که در جایی اقامت دارد. ثابت و پابرجا.
**مقییء** ـ ا.فا. [ع] (مُقَیِّ) قی‌آور، دارویی که باعث غثیان بشود.
**مك** ـ ا.مص. (مَ) مکیدن، یکبار مکیدن، در عربی نیز مك «كّ» به معنی مکیدن است.
**مکابره** ـ مص. [ع] «مکابرة» (مُ.بَرَ) اظهار کبر و بزرگی کردن ‖ معارضه

و عناد کردن با کسی || قهر و غلبه.
**مکاتب** ـ [ع] (مَ.تِ) جمع مکتب.
**مکاتبه** ـ مص. [ع] «مکاتبة» (مُ.تَ‌بَ) به یکدیگر نامه نوشتن.
**مکاتیب** ـ [ع] (مَ.تِ) جمع مکتوب.
**مکار** ـ ص. [ع] (مَکّ) بسیار مکرکننده، پرمکر، حیله‌گر، فریب‌دهنده.
**مکارم** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مکرمة.
**مکاره** ـ [ع] (مَ.رِه) رنج‌ها و سختی‌ها و ناخوشی‌ها و آنچه که انسان از آن کراهت دارد، جمع مکره و مکرهه.
**مکاره** ـ ا. (مَ.رَ) «مأخوذ از روسی» بازار مکاره: بازاری که هر سال به مدت چند روز در یك کشور تشکیل شود و از کشورهای دیگر کالاهایی برای فروش به آن بازار بیاورند.
**مکاری** ـ ا.فا. [ع] (مُ.رِ) کرایه‌دهنده، کسی که اسب و شتر و سایر چهارپایان را به کرایه می‌دهد.
**مکاس** ـ مص. [ع] (مِ) تشویش کردن در بیع، کم کردن بها، چانه زدن خریدار و فروشنده.
**مکاسب** ـ [ع] (مَ.سِ) جمع مکسب.
**مکاشفه** ـ مص. [ع] «مکاشفة» (مُ.شَ‌فَ) مکاشفت: کشف کردن، آشکار کردن، امری را ظاهر کردن.
**مکافات** ـ مص. [ع] «مکافاة» (مُ) پاداش دادن || کیفر، پاداش.
**مکالمه** ـ مص. [ع] «مکالمة» (مُ.لَ‌مَ) باهم سخن گفتن، با یکدیگر گفتگو کردن.
**مکامن** ـ [ع] (مَ.م) جمع مکمن.
**مکان** ـ ا. [ع] (مَ) جا، محل، جایگاه، اماکن و امکنه جمع.
**مکانت** ـ ا. [ع] «مکانة» (مَ.نَ) جا، جایگاه، پایگاه، منزلت، مقام، مکانات جمع.
**مکانیزه** ـ [فر] Mécanisé ماشینی کرده، ماشینی شده.
**مکانیسم** ـ ا. [فر] Mécanisme طرز ساختمان چیزی، ترکیب چیزی.
**مکانیسین** ـ ا. [فر] Mécanisien متخصص در مکانیك، ماشین‌چی، تعمیرکننده یا سازندهٔ ماشین‌آلات.
**مکانیك** ـ ص. [فر] Mécanique ماشینی، غیر ارادی، خودکار، فن ماشین‌سازی.
**مکاید** ـ [ع] (مَ.یِ) جمع مکیدة.
**مکایده** ـ مص. [ع] «مکایدة» (مُ.یَ‌دَ) مکر کردن، حیله کردن، بدسگالی کردن.
**مکبر** ـ ا.فا. [ع] (مُکَبِّ) تکبیرگوینده، اذان‌گوینده در نماز جماعت.
**مکتب** ـ ا. [ع] (مَ.تَ) جای نوشتن، جای درس دادن، دبستان، مکاتب جمع.
**مکتسب** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَ‌سَ) کسب شده، بدست آورده شده، بدست آمده.
**مکتشف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَ‌شِ) اکتشاف‌کننده، کسی که چیزی را کشف و آشکار بکند.
**مکتوب** ـ ا.مف [ع] نوشته شده، نامه، مکاتیب جمع.
**مکتوم** ـ ا.مف [ع] پنهان کرده شده، پوشیده و پنهان.
**مکث** ـ مص. [ع] (مَکْ) درنگ کردن.
**مکحل** ـ ا. [ع] (م.حَ) میل باریك که با آن سرمه به چشم می‌کشند.
**مکحله** ـ ا. [ع] «مکحلة» (مُ.حُ‌لَ) سرمه‌دان.
**مکحول** ـ ا.مف [ع] سرمه کشیده.

**مکدر** ـ ا.مف [ع] (مُکَدَّ) تیرشده، تیره. در فارسی به معنی تنگدل و ملول و آزرده نیز می‌گویند.
**مکذب** ـ ا.فا. [ع] (مُکَذِّ) تکذیب‌کننده، انکارکننده.
**مکذوب** ـ ا. [ع] مکذوبه: کذب، دروغ، مکاذیب جمع.
**مکر** ـ مص. [ع] (مَکْ) خدعه کردن، فریفتن || فریب، حیله، خدعه.
**مکرر** ـ ا.مف [ع] (مُکَرَّ) تکرار شده، بازگو شده، دوباره کرده شده.
**مکرم** ـ ص. [ع] (مُکَرَّ) عزیز، گرامی، بزرگ داشته شده.
**مکرمت** ـ ا. [ع] «مکرمة» (مَ.رَمَ) بزرگی، کرم، جوانمردی، مکارم جمع.
**مکروه** ـ ص. [ع] ناپسند، ناپسندیده، ناروا، شر، بدی.
**مکره** ـ ص. [ع] (مَ.رَه) مکروه، ناپسند، ناپسندیده، مکاره جمع.
**مکرهه** ـ ا. [ع] «مکرهة» (مَ.رَهَ) هر چیز ناپسند، آنچه که انسان از آن کراهت دارد، مکاره جمع.
**مکسب** ـ ا. [ع] (مَ.سَ) کسب و پیشه، آنچه از کسب بدست آید، مکاسب جمع.
**مکسر** ـ ا.مف [ع] (مُکَسَّ) شکسته شده، درهم شکسته.
**مکسور** ـ ا.مف [ع] شکسته شده. کسره داده شده، کلمه‌ای که دارای حرکت کسره باشد.
**مکشوف** ـ ا.مف [ع] کشف شده، آشکار شده، برهنه شده.
**مکعب** ـ ا.مف [ع] (مُکَعَّ) چهارگوشه کرده شده. جسمی که دارای شش سطح مربع باشد.
**مکفوف** ـ ص. [ع] کور، نابینا.
**مکفی** ـ ص. (مُ.فِ) کافی، کفایت‌دهنده، کفایت‌کننده. در عربی به این معنی کافی می‌گویند، در فارسی بسنده می‌توان گفت.
**مکلس** ـ ا.مف [ع] (مُکَلَّ) آهك شده، آهکی، آهك‌دار.
**مکلف** ـ ص. [ع] (مُکَلَّ) به مشقت و رنج افتاده. کسی که وظیفه و امری را عهده‌دار شده. کسی که مأمور انجام دادن کاری شده. کسی که شرعاً باید امری را بجا بیاورد.
**مکلل** ـ ا.مف [ع] (مُکَلَّ) اکلیل پوشیده و آراسته شده، تاج برسر نهاده شده، زیور داده شده.
**مکمل** ـ ا.فا. [ع] (مُکَمِّ) کامل‌کننده، تمام‌کننده.
**مکمل** ـ ا.مف [ع] (مُکَمَّ) تکمیل شده، تمام شده.
**مکمن** ـ ا. [ع] (مَ.مَ) جای پنهان شدن، کمینگاه، مکامن جمع.
**مکنت** ـ ا. [ع] «مکنة» (مُ.نَ) قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
**مکنوز** ـ ا.مف [ع] در گنجینه گذاشته شده.
**مکنون** ـ ا.مف [ع] پوشیده و پنهان کرده، پنهان داشته شده.
**مکنی** ـ ا.مف [ع] (مُکَنْ نا) کنیه داده شده، کنیه‌دار.
**مکوك** ـ ا. (مَکُ) آلتی است در دستگاه بافندگی، و نیز آلتی است در چرخ‌خیاطی که ماسوره در میان آن قرار می‌گیرد، مکو و مکوی و ماکو هم می‌گویند، به عربی مکوك «مَکُّ» می‌گویند.

**مکون** ـ ا.فا. [ع] (مُكَوِّ) تکوین‌کننده، بوجود آورنده، هست‌کننده.
**مکون** ـ ا.مف [ع] (مُكَوَّ) بوجود آورده شده، بوجود آمده.
**مکیال** ـ ا. [ع] (مِ) پیمانه.
**مکیث** ـ ص. [ع] (مَكِ) درنگ‌کننده، صاحب وقر، باوقار.
**مکیدت** ـ ا. [ع] (مَكِ.دَ) مکر، فریب، بدسگالی، مکاید جمع.
**مکیدن** ـ مص.م. (مَكِ.دَ) «پهـ mécitan» چیزی را میان دولب گذاشتن و آنچه را در آنست به داخل دهان کشیدن، مزیدن و چوشیدن و چوشدن نیز گفته شده. مکنده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌مکد. مك: امر به مکیدن، بمك، و به معنی مکنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل طفل شیرمك.
**مکیس** ـ (مِكِ) ممال مکاس به معنی تشویش کردن و ابرام و تقاضا دربیع.
**مکیف** ـ ا.فا. [ع] (مُكَيِّ) چگونگی آورنده، آنچه که کیفیت و حالتی پدید بیاورد.
**مکین** ـ ص. [ع] (مَكِ) جاگرفته، جایگیر، صاحب پایگاه و منزلت.
**مکینت** ـ ا. [ع] «مکینة» (مَكِ.نَ) وقار، آهستگی، جاه، منزلت.
**مکینه** ـ ا. (مَكِ.نَ) آلت مکیدن.
**مگس** ـ ا. (مَگَ) «پهـ makas» حشره‌ای است که در جاهای گرم و کثیف بوجود می‌آید، دارای خرطوم کوچك و دو چشم و دو شاخك کوتاه و یك جفت بال نازك است.
**مل** ـ ا. (مُ) شراب، می ‖ به معنی امرود نیز گفته شده.
**ملا** ـ ص. (مُلّ) آخوند، درس خوانده، باسواد.
**ملأ** ـ ا. [ع] (مَلَ) اجتماع و کنکاش ‖ گروه مردم، گروهی از اشراف که ابهت و هیبت آنان چشم‌ها را پر کند. ملأاعلی: عالم بالا، عالم ارواح مجرده، گروه فرشتگان در عالم بالا ‖ و نیز ملا «مَ» در فارسی به معنی آشکار و هویدا هم گفته می‌شود. برملا شدن: آشکار شدن.
**ملائك** ـ [ع] (مَ.ءِ) ملائکه: فرشتگان، جمع ملك «مَلَ» و ملأك «مَ.ءَ».
**ملابس** ـ [ع] (مَ.بِ) پوشیدنی‌ها، جمع ملبس به معنی جامهٔ پوشیدنی.
**ملاج** ـ ا. (مَ) جاندانه، یافوخ، فضای غشائی که بین استخوان‌های جمجمهٔ نوزاد قرار دارد، جاندانهٔ خلفی چند هفته پس از تولد و جاندانهٔ قدامی در سال دوم تولد بسته می‌شود.
**ملاح** ـ ص. [ع] (مَلّ) کشتیبان، ملوان.
**ملاحت** ـ مص. [ع] «ملاحة» (مَ.حَ) شور شدن، نمکین بودن، زیبا و خوبروی بودن.
**ملاحده** ـ [ع] «ملاحدة» (مَ.حِدَ) جمع ملحد.
**ملاحظه** ـ مص. [ع] «ملاحظة» (مُ.حَظَ) یکدیگر را به گوشهٔ چشم نگریستن، نگاه کردن، مراقبت کردن.
**ملاذ** ـ ا. [ع] (مَ) پناهگاه، قلعه، دژ. ملاذالانام: پناهگاه و تکیه‌گاه مردم.
**ملاز** ـ ا. (مَ) ملازه: زبان کوچك که در حلق انسان قرار دارد. به معنی کام و حلق نیز گفته شده.
**ملازم** ـ ص. [ع] (مُ.زِ) کسی که همیشه با کس دیگر باشد، همراه، نوکر ‖ چیزی که همیشه پیوسته به چیز

دیگر باشد.
**ملازمه** ـ مص. [ع] «ملازمة» (مُ.زَمَ) ملازمت: به کسی یا چیزی پیوستن، همیشه در خدمت کسی بودن ‖ پیوستگی دایم.
**ملاس** ـ ا. [فر] Mélasse شیرهٔ چغندر قند یا نیشکر که در کارخانه‌های قندسازی گرفته می‌شود و آن را بصورت شکر یا قند در می‌آورند، ملاس سیاه نیز می‌گویند.
**ملاصق** ـ ص. [ع] (مُ.صِ) چسبنده، بهم چسبیده و پیوسته و نزدیك.
**ملاط** ـ ا. [ع] (م) گلی که در ساختمان روی سنگ و آجر می‌کشند. کاهگلی که دیوار را با آن اندود می‌کنند.
**ملاطفت** ـ مص. [ع] «ملاطفة» (مُ.طَفَ) نیکویی و نرمی کردن، نسبت به کسی لطف و مهربانی کردن ‖ و نیز ملاطفه به معنی نامه هم گفته شده.
**ملاعب** ـ [ع] (مَ.عِ) جمع ملعب.
**ملاعبه** ـ مص. [ع] «ملاعبة» (مُ.عَبَ) ملاعبت: بازی کردن باهم، با یکدیگر بازی و شوخی کردن.
**ملاعین** ـ [ع] (مَ.ع) جمع ملعون.
**ملاغه** ـ ا. (مَ.غَ) قاشق بزرگ که با آن غذا را از دیگ توی کاسه یا بشقاب می‌ریزند، چمچه، مأخوذ از ملعقهٔ عربی.
**ملافه** ـ ا. (مَ.فَ) پارچهٔ سفیدی که روی لحاف یا تشك می‌کشند، مأخوذ از ملحفه یا ملف عربی، متیل هم می‌گویند.
**ملاقات** ـ مص. [ع] «ملاقاة» (مُ) با کسی روبرو شدن، روبرو شدن باهم، یکدیگر را دیدن، دیدار کردن.
**ملاقی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قِ) دیدارکننده، روبارو شونده.
**ملاك** ـ ا. [ع] (م) گل، اصل و مایهٔ چیزی، قوام امری، آنچه چیزی به آن قائم باشد.
**ملاك** ـ [ع] (مُلّ) جمع مالك. در فارسی ملاك (مَلّ) کسی را می‌گویند که ملك و زمین بسیار داشته باشد و از کلمات ساختگی است.
**ملال** ـ مص. [ع] (مَ) به ستوه آمدن ‖ بیزاری، دلتنگی و افسردگی، رنج و اندوه.
**ملالت** ـ مص. [ع] «ملالة» (مَ.لَ) به ستوه آمدن ‖ دلتنگی، افسردگی. بیزاری، آزردگی.
**ملامت** ـ مص. [ع] «ملامة» (مَ.مَ) سرزنش کردن ‖ نکوهش، سرزنش.
**ملامسه** ـ مص. [ع] «ملامسة» (مُ.مَسَ) ملامست: یکدیگر را لمس کردن، بهم دست مالیدن.
**ملاهی** ـ [ع] (مَ.هِ) جمع ملهی به معنی آلت لهو.
**ملایم** ـ ص. [ع] «ملائم» (مُ.ءِ) موافق و مناسب طبع، سازگار، آرام.
**ملایمت** ـ مص. [ع] «ملاءمة» (مُ.ءَمَ) با نرمی رفتار کردن ‖ سازگاری و خوشخویی.
**ملبس** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) پوشیدنی، جامهٔ پوشیدنی، پوشاك، ملابس جمع.
**ملبس** ـ ص. [ع] (مُلَبَّ) پنهان و پوشیده و درآمیخته ‖ در فارسی به معنی لباس پوشیده می‌گویند.
**ملبوس** ـ ا.مف [ع] پوشیده شده ‖ پوشیدنی، جامه، پوشاك.
**ملت** ـ ا. [ع] «ملة» (مِلَّ) شریعت، کیش،

آیین || پیروان یك دین. مردم یك کشور که از یك نژاد و تابع یك دولت باشند، ملل جمع.

**ملتئم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَءِ) التیام‌یافته، زخمی که بهم آمده و بهبودیافته باشد.

**ملتبس** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَبَ) مشتبه و پوشیده شده.

**ملتجأ** ـ ا. [ع] (مُ.تَجَ) پناه، پشت و پناه، نگهبان.

**ملتجی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَجِ) پناه جوینده، پناه برنده.

**ملتحم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَحِ) لحیم شده، جوش خورده، بهم پیوسته، جراحتی که سر آن بهم آمده و جوش خورده باشد.

**ملتحمه** ـ ا. [ع] (مُ.تَحِمَ) قسمت درونی پلك چشم.

**ملتزم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَزِ) برخود لازم گیرنده، برعهده گیرنده، کسی که امری را برعهده بگیرد.

**ملتصق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَصِ) بهم چسبیده، چیزی که به چیز دیگر بچسبد.

**ملتفت** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَفِ) نگاه‌کننده بطرف چیزی، توجه‌کننده، آنکه برگردد و به کسی یا چیزی نگاه کند.

**ملتقی** ـ ا. [ع] (مُ.تَقا) محل تلاقی، جای بهم رسیدن، جای دیدار کردن.

**ملتمس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَمِ) التماس‌کننده، خواهش‌کننده، جستجوکننده، درخواست‌کننده.

**ملتمس** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَمَ) طلب شده، خواسته شده.

**ملتهب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَهِ) آتش زبانه کشنده، شعله‌ور، فروزان.

**ملجأ** ـ ا. [ع] (مَ.جَ) جای پناه بردن، پناهگاه، ملاجیء جمع.

**ملح** ـ ا. [ع] (مِلْ) نمك، ملاح و املاح و ملح «مِلَ» جمع.

**ملحد** ـ ص. [ع] (مُ.حِ) کافر، بی‌دین، منکر خداوند، ملاحده جمع.

**ملحفه** ـ ا. [ع] «ملحفة» (مِ.حَفَ) لحاف، آنچه به خود بپیچند یا موقع خواب روی خود بیندازند، ملاحف جمع.

**ملحق** ـ ا.مف [ع] (مُ.حَ) پیوسته، وابسته، کسی یا چیزی که به دیگری پیوسته و متصل شده باشد.

**ملحوظ** ـ ا.مف [ع] ملاحظه شده، دیده شده، به دنبالهٔ چشم نگریسته شده.

**ملخ** ـ ا. (مَلَ) «په malak» حشره‌ای است بالدار، دو پای دراز اره مانند دارد، به خوبی می‌جهد و مسافت‌های زیاد را می‌پرد، به مزارع مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد می‌کند.

**ملخص** ـ ا.مف [ع] (مُلَخَّ) خلاصه شده، مختصر، به اختصار بیان کرده شده.

**ملذت** ـ ا. [ع] «ملذة» (مَلَذَّ) شهوت، خوشی، ملذات جمع.

**ملزم** ـ ا.مف [ع] (مُ.زَ) الزام شده، کسی که کاری یا امری براو واجب گردیده.

**ملزوم** ـ ا.مف [ع] ملتزم، لازم شده، چیزی که مورد لزوم است.

**ملس** ـ ص. (مَلَ) میخوش، ترش و شیرین، میوه‌ای که طعمش ترش و شیرین باشد.

**ملصق** ـ ا.مف [ع] (مُ.صَ) چسبانده شده، چسبیده، پیوسته.

**ملطفه** ـ ا. [ع] (مُلَطَّفَ) مکتوب، نامهٔ

ملاطفت‌آمیز.
**ملعب** ـ ا. [ع] (مَ.عَ) جای بازی، ملاعب جمع.
**ملعبه** ـ ا. [ع] «ملعبة» (مِ.عَبَ) پیراهن بی‌آستین که کودکان هنگام بازی کردن می‌پوشند. و نیز به معنی بازیچه.
**ملعقه** ـ ا. [ع] «ملعقة» (مِ.عَقَ) قاشق، چمچه، ملاغه، ملاعق جمع.
**ملعنه** ـ ا. [ع] «ملعنة» (مَ.عَنَ) ملعنت: موضع قضای حاجت. پلیدی ‖ آنچه موجب لعن شود، ملاعن جمع.
**ملعون** ـ ا.مف [ع] لعن و نفرین شده، رانده و دور کرده شده از نیکی و رحمت، ملاعین جمع.
**ملغز** ـ ص. [ع] (مُ.غَ) کلام پیچیده و مشکل، سخن سربسته.
**ملغم** ـ ا. [ع] (مُ.غَ) ملغمه: ترکیب فلز با جیوه، هرگاه دو یا چند فلز را ذوب و باهم ترکیب کنند آن را آلیاژ می‌گویند و اگر یکی از آنها جیوه باشد ملغمه نامیده می‌شود.
**ملغی** ـ ا.مف [ع] (مُ.غا) لغو شده، بی‌اثر شده، به شمار نیامده.
**ملفوظ** ـ ا.مف [ع] کلمه‌ای که تلفظ شود، سخن گفته شده.
**ملفوف** ـ ا.مف [ع] درنوردیده و پیچیده شده، در لفافه پیچیده شده.
**ملقب** ـ ا.مف [ع] (مُلَقَّ) کسی که لقب دارد یا لقبی به او داده شده، لقب‌دار.
**ملقلق** ـ ص. [ع] (مُلَ.لَ) مضطرب، بانگ و آهنگی که توأم با خروش و اضطراب باشد.
**ملك** ـ ا. [ع] (مُ یا مِلْ) آنچه در قبضه و تصرف شخص باشد. زمین یا چیز دیگر که مال شخص باشد، املاك جمع ‖ و نیز ملك «مُلْ» به معنی عظمت و سلطه و پادشاهی است.
**ملك** ـ ا. [ع] (مَلَ) فرشته، سروش، امشاسپند، ملائك و ملائکه جمع.
**ملك** ـ ا. [ع] (مَلِ) صاحب ملك، دارای قدرت و سلطه، پادشاه، ملوك و املاك جمع.
**ملکات** ـ [ع] (مَلَ) جمع ملکه.
**ملك‌الموت** ـ ا.مر. [ع] (مَلَكُلْمَ) عزرائیل، فرشته‌ای که جان مردم را می‌گیرد.
**ملکت** ـ ا. [ع] «ملکة» (مَ یا مُلْكَ) ملك و پادشاهی، سلطنت.
**ملکوت** ـ ا. [ع] (مَلَكُ) بزرگی و چیرگی و قدرت و عظمت و سلطهٔ آسمانی. عالم فرشتگان.
**ملکه** ـ ا. [ع] «ملکة» (مَلَكَ) ملك و قدرت. صفت راسخ در نفس. قدرت و توانایی کاری یا سرعت ادراك که در اثر تمرین و ممارست در طبیعت انسان متمکن و جایگزین شود، ملکات جمع.
**ملکه** ـ ا. [ع] «ملکة» (مَلِكَ) پادشاه زن، زن پادشاه، زوجهٔ شاه.
**ملکی** ـ ص.ن. [ع.فا] (مَلِكِ) منسوب به ملك. در فارسی نوعی از گیوه را می‌گویند که رویهٔ آن بلندتر از گیوه‌های معمولی است و پشت پاشنهٔ آن را نیز چرم می‌دوزند.
**ملل** ـ [ع] (مِلَ) جمع ملت.
**ملمع** ـ ا.مف [ع] (مُلَمَّ) روشن کرده و درخشان. رنگارنگ ‖ و حیوانی که در بدنش لکه‌ها و خال‌هایی خلاف رنگ اصلی او وجود داشته باشد. و در اصطلاح علم بدیع شعری را می‌گویند

که یك مصراع یا بیت آن به زبان فارسی و یك مصراع یا بیت آن به زبان عربی یا زبان دیگر باشد، ذولسانین هم می‌گویند.
**ململ** ـ ا. (مَ.مَ) نوعی پارچهٔ نخی سفید و نازك.
**ملموس** ـ ا.مف [ع] لمس شده، بسوده.
**ملنگ** ـ ص. (مَلَ) سرخوش، مست، بیخود، مجرد.
**ملوان** ـ ا.ص. (مَلَ) ملاح، ناوبر، ملاح در کشتی‌های تجارتی.
**ملوث** ـ ا.مف [ع] (مُلَوَّ) پلید و آلوده شده، آلوده به پلیدی.
**ملودی** ـ ا. [فر] Mélodie آهنگ، لحن، نغمه، خوش‌آهنگی.
**ملوس** ـ ص. (مَلُ) نرم و قشنگ، زیبا، خوشگل.
**ملوك** ـ [ع] (مُلُ) پادشاهان، جمع ملك.
**ملوك‌الطوائف** ـ ا.مر. [ع] (مُلُ.كُطْطَ.ءِ) ملوك طوایف: مالکان و سران عشایر که بر رعایا و طوایف زیردست خود فرمانروایی کنند.
**ملول** ـ ص. [ع] (مَلُ) افسرده، اندوهگین، دلتنگ، بیزار، به ستوه آمده.
**ملوم** ـ ا.مف [ع] (مَلُ) ملامت شده، سرزنش شده.
**ملون** ـ ا.مف [ع] (مُلَوَّ) رنگ‌آمیزی شده، رنگ کرده شده، رنگارنگ.
**ملهم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هِ) الهام‌کننده، تلقین‌کننده.
**ملهم** ـ ا.مف [ع] (مُ.هَ) الهام شده، کسی که امری به او الهام یا تلقین شده.
**ملهوف** ـ ا.مف [ع] اندوهگین، دلسوخته، ستمدیده، کسی که بواسطهٔ از دست دادن مال خود یا مرگ یکی از خویشان نزدیك خود اندوهگین شده باشد.
**ملهی** ـ ا. [ع] (مِلْها) آلت لهو، ملاهی جمع.
**ملیارد** ـ [فر] Milliard میلیارد: هزار میلیون.
**ملیاردر** ـ ص. [فر] Milliardaire میلیاردر: کسی که بیش از یك میلیارد دارایی دارد.
**ملیح** ـ ص. [ع] (مَلِ) نمکین، نمك‌دار. گندمگون، خوب‌صورت.
**ملیحه** ـ ص. [ع] «ملیحة» (مَلِ.حَ) مؤنث ملیح، نمکین، زن خوب‌صورت.
**ملیك** ـ ص. [ع] (مَلِ) صاحب ملك، پادشاه، ملكاء جمع.
**ملیله** ـ ا. (مَلِ.لَ) رشته‌های باریك زر و سیم که با آنها روی یخه یا آستین یا دامن لباس نقش و نگار و زردوزی می‌کنند. نقش و نگاری که با رشته‌های زر و سیم در روی پارچه دوخته باشند.
**ملین** ـ ا.فا. [ع] (مُلَیِّ) لینت‌دهنده، نرم‌کننده، دارویی که معده و روده‌ها را نرمی و لینت بدهد.
**ملیون** ـ [ع] (مِلِّیُّ) گروهی که انتساب به ملت داشته باشند.
**ملیون** ـ [فر] Million میلیون: هزار هزار، دو کرور.
**ملیونر** ـ ص. [فر] Millionnair میلیونر: کسی که بیش از یك ملیون دارایی داشته باشد.
**ممات** ـ ا. [ع] (مَ) مرگ، زمان مرگ.
**ممارست** ـ مص. [ع] «ممارسة» (مُ.رَسَ) به کاری پرداختن و همیشه به آن مشغول بودن و تمرین کردن،

مروسیدن.
**مماس** ـ ا.مف [ع] (مُ.سّ) بهم ساییده شده، مالیده شده.
**مماشات** ـ مص. [ع] «مماشاة» (مُ) باهم راه رفتن، مدارا کردن، با کسی همراهی کردن.
**مماطله** ـ مص. [ع] «مماطلة» (مُ.طَلَ) کاری را به تأخیر انداختن، امروز و فردا کردن ‖ درنگ و تأخیر درکار.
**ممالك** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مملکت.
**ممالیك** ـ [ع] (مَ.لِ) بندگان، جمع مملوك.
**ممانعت** ـ مص. [ع] «ممانعة» (مُ.نَعَ) کسی را از کاری بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن.
**ممتاز** ـ ص. [ع] (مُ) برگزیده و جدا شده، دارای برتری و مزیت.
**ممتحن** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَحِ) امتحان‌کننده، آزمایش‌کننده، آزماینده.
**ممتحن** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَحَ) امتحان شده، آزموده شده.
**ممتد** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَدّ) امتدادیافته، کشیده شده، دراز شده.
**ممتع** ـ ا.فا. [ع] (مُمَتِّ) آنکه بهره می‌دهد، آنکه منتفع می‌سازد. آنکه تمتع می‌برد.
**ممتلی** ـ ص. [ع] (مُ.تَلِ) پر، آکنده، لبالب.
**ممتنع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَنِ) امتناع‌کننده، کسی که از امری یا کاری بازایستد و سرپیچی کند ‖ محال، غیرممکن.
**ممثل** ـ ا.مف [ع] (مُمَثَّ) مثل زده شده، آنچه که بوسیلهٔ مثل زدن و نمونه نشان دادن در نظر کسی مجسم و نمایان شده باشد.
**ممد** ـ ا.فا. [ع] (مُمِدّ) مددکننده، یاری‌کننده.
**ممدوح** ـ ا.مف [ع] ستایش شده، ستوده شده.
**ممدود** ـ ا.مف [ع] مد داده شده، کشیده و دراز. دارای علامت مد.
**ممر** ـ ا. [ع] (مَمَرّ) محل عبور، جای گذشتن، گذرگاه.
**ممزوج** ـ ا.مف [ع] آمیخته شده، آمیخته، شراب آمیخته با آب.
**ممسك** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سِ) امساك‌کننده، بخیل، خسیس.
**ممضی** ـ ا.مف [ع] (مُمْضا) امضا شده، درگذرانیده.
**ممضی** ـ ا.فا. [ع] (مُمْضِ) امضاکننده.
**ممقوت** ـ ا.مف [ع] دشمن داشته شده، طرف بغض و دشمنی واقع شده.
**ممکن** ـ ص. [ع] (مُ.کِ) جایز، روا، میسر، آسان، ضد محال. ممکن‌الحصول: بدست‌آوردنی، دست دادنی. ممکن‌الوجود: آنکه نه وجودش ضروری باشد و نه عدمش، مخلوق.
**ممکن** ـ ا.مف [ع] (مُمَکَّ) ثابت و برقرار و پابرجا کرده شده.
**مملکت** ـ ا. [ع] «مملکة» (مَ.لَکَ) عزت و قدرت پادشاه، و قلمرو پادشاهی او، کشور، ممالك جمع.
**مملو** ـ ص. [ع] «مملوء» (مَمْ.لُ) پر، آکنده و پر کرده شده.
**مملوك** ـ ص. [ع] بنده، برده، غلام، ممالیك جمع.
**ممنوع** ـ ا.مف [ع] منع شده، بازداشته شده.
**ممنون** ـ ا.مف [ع] نعمت داده شده، منت نهاده شده ‖ ونیز به معنی بریده شده

و منقطع.
**ممهد** ـ ا.مف [ع] (مُمَهَّ) گسترده شده. آماده، هموار.
**ممیز** ـ ا.فا. [ع] (مُمَیِّ) جداکننده، برتری‌دهنده. ممیزی: رسیدگی، وارسی.
**من** ـ ض. (مَ) «په man» ضمیر متکلم وحده، اول شخص مفرد.
**من** ـ ا. (مَ) مقیاس وزن که عبارت از ۴۰ سیرو تقریباً معادل سه کیلوگرم است و آن را من تبریزهم می‌گویند، من شاه ۸۰ سیر است که دومن معمولی باشد، من ری ۱۶۰ سیر است که چهار من معمولی باشد.
**من** ـ ا. [ع] (مَنّ) آنچه خداوند ببخشد و بدهد، آنچه کسی به دیگری ببخشد ‖ و نیز به معنی ترنجبین و شیرخشت. من و سلوی: طعامی که در بیابان برای بنی‌اسرائیل از آسمان فرودآمد.
**مناب** ـ مص. [ع] (مَ) نیابت کردن و ایستادن به جای کسی یا انجام دادن امری به عوض او. نایب مناب: جانشین.
**منابت** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع منبت.
**منابر** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع منبر.
**منابع** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع منبع.
**مناجات** ـ مص. [ع] «مناجاة» (مُ) راز و نیاز کردن، راز دل خود را به کسی گفتن ‖ رازگویی و عرض نیاز به درگاه خدا.
**مناخ** ـ ا.ص. (مَ) فراخ، جای گشاد ‖ به معنی جای تنگ هم گفته شده ‖ در عربی مناخ «مُ» به معنی محل اقامت است.
**منادم** ـ ص. [ع] (مُ.دِ) ندیم، همصحبت، همدم، همنشین.
**منادمت** ـ مص. [ع] «منادمة» (مُ.دَمَ) همنشینی کردن، با یکدیگر به باده‌گساری نشستن.
**منادی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.دِ) نداکننده، جارزننده.
**منادی** ـ ا.مف [ع] (مُ.دا) ندا داده شده، خوانده شده.
**منار** ـ ا. [ع] (مُ) جای نور، جای روشنایی، ساختمانی برج‌مانند که در کنار راه می‌سازند برای چراغ روشن کردن یا راهنمایی.
**مناره** ـ ا. [ع] «منارة» (مَ.رَ) جای نور، گلدسته، ستون بلند و ساختمان برج‌مانند که در معابد و مساجد درست می‌کنند برای چراغ روشن کردن یا اذان گفتن، مناور و منائر جمع.
**منازع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.زِ) نزاع‌کننده، کسی که با دیگری خصومت و ستیزه کند.
**منازعه** ـ مص. [ع] «منازعة» (مُ.زَعَ) خصومت کردن، ستیزه کردن.
**منازل** ـ [ع] (مَ.زِ) جمع منزل.
**مناسب** ـ ص. [ع] (مُ.سِ) همشکل، نزدیك بهم، درخور، شایسته.
**مناسبت** ـ مص. [ع] «مناسبة» (مُ.سَبَ) باهم نسبت داشتن، خویشی داشتن. همشکل شدن.
**مناسك** ـ [ع] (مَ.سِ) جمع منسك به معنی جای قربانی کردن. مناسك حج: اعمال و عبادات حج از قبیل طواف کعبه و دویدن بین صفا و مروه و ایستادن در عرفات و قربانی کردن.
**مناصب** ـ [ع] (مَ.صِ) جمع منصب.
**مناصحه** ـ مص. [ع] «مناصحة»

(مُ.صَحَ) مناصحت: همدیگر را نصیحت کردن، بهم اندرز دادن.
**مناصفه** ـ مص. [ع] «مناصفة» (مُ.صَ.فَ) دو نیمه کردن، دو قسمت کردن، دو بخش کردن مال یا چیز دیگر با کسی.
**مناط** ـ ا. [ع] (مَ) جای آویختن، محل تعلیق، آویختگی ‖ مجازاً به معنی ملاک و میزان و مقصد.
**مناطق** ـ [ع] (مَ.طِ) جمع منطقه.
**مناظر** ـ [ع] (مَ.ظِ) جمع منظر.
**مناظره** ـ مص. [ع] «مناظرة» (مُ.ظَرَ) در امری باهم بحث و گفتگو کردن.
**مناع** ـ ص. [ع] (مَنّ) منع‌کننده، بسیار بازدارنده ‖ بخیل و ممسك.
**مناعت** ـ مص. [ع] «مناعة» (مَ.عَ) محکم و استوار بودن، پایداری و استقامت داشتن، بلند نظر و عالی طبع بودن.
**منافات** ـ مص. [ع] «منافاة» (مُ) یکدیگر را راندن و دور کردن، مخالف هم بودن.
**منافذ** ـ [ع] (مَ.فِ) جمع منفذ.
**منافع** ـ [ع] (مَ.فِ) جمع منفعت.
**منافق** ـ ص. [ع] (مُ.فِ) دورو، کسی که ظاهرش خلاف باطنش باشد، کسی که اظهار دوستی کند و در باطن دشمن باشد.
**منافقه** ـ مص. [ع] «منافقة» (مُ.فِقَ) منافقت: دورویی کردن، نفاق ورزیدن، بهم خیانت کردن.
**منافی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فِ) طردکننده، نیست‌کننده ‖ مخالف.
**مناقب** ـ [ع] (مَ.قِ) جمع منقبت.
**مناقشه** ـ مص. [ع] «مناقشة» (مُ.قَشَ) باهم ستیزه و گفتگو کردن ‖ ستیزگی.
**مناقص** ـ [ع] (مَ.قِ) جمع منقصت.
**مناقصه** ـ مص. [ع] «مناقصة» (مُ.قَصَ) کم کردن، باهم رقابت کردن در کم کردن قیمت چیزی.
**مناقض** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قِ) شکننده ‖ مخالف، برخلاف، ضد.
**مناقضه** ـ مص. [ع] «مناقضة» (مُ.قَضَ) خلاف‌گویی کردن، گفتن حرفی که خلاف گفتهٔ اولی خود شخص باشد.
**مناکب** ـ [ع] (مَ.كِ) جمع منکب.
**مناکحه** ـ مص. [ع] «مناكحة» (مُ.كَحَ) مناکحت: عقد ازدواج بستن، زناشویی کردن.
**منال** ـ ا. [ع] (مَ) جای یافتن چیزی، جایی که از آن سود و حاصل بدست آید مثل مزرعه و دکان.
**منام** ـ ا. [ع] (مَ) خواب، خوابگاه، آنچه انسان در خواب ببیند، منامات جمع.
**منان** ـ ص. [ع] (مَنّ) منت گذارنده، بسیار نیکویی‌کننده و بخشنده. یکی از نام‌های باری تعالی.
**مناهج** ـ [ع] (مَ.هِ) جمع منهج.
**مناهل** ـ [ع] (مَ.هِ) جمع منهل.
**مناهی** ـ [ع] (مَ.هِ) کارهایی که شرعاً یا عرفاً منع و نهی شده است.
**منبت** ـ ا. [ع] (مَ.بِ) جای روییدن گیاه، رستنگاه، منابت جمع.
**منبت** ـ ا.مف [ع] (مُنَبَّ) کنده‌کاری شده، نقش برجسته و کنده‌کاری شده روی چوب.
**منبر** ـ ا. [ع] (م.بَ) کرسی پله پله که خطیب یا واعظ بر فراز آن بنشیند و سخنرانی کند، منابر جمع.
**منبسط** ـ ص. [ع] (مُ.بَسِ) گسترده و گشوده، پهن و فراخ ‖ به معنی خندان

و خوشحال نیز می‌گویند.
**منبع** ـ ا. [ع] (مَ.بَ) چشمه، جای جوشیدن و بیرون آمدن آب، اصل و منشأ، منابع جمع.
**منبعث** ـ ا.فا. [ع] (مُ.بَعِ) برانگیخته، روان گشته.
**منبه** ـ ا.فا. [ع] (مُنَبِّه) بیدارکننده، آگاه‌کننده.
**منت** ـ مص. [ع] «منة» (مِنَّ) نیکویی و احسانی را که شخص دربارهٔ کسی کرده به یاد او آوردن و به رخ وی کشیدن ‖ و به معنی نیکویی و احسان، منن جمع.
**منتبه** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَبِه) بیدار و هوشیار، آگاه.
**منتج** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تِ) نتیجه‌دهنده، مفید و سودمند.
**منتخب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَخِ) برگزیننده، انتخاب‌کننده.
**منتخب** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَخَ) انتخاب شده، برگزیده.
**منتر** ـ ا. (مَ.تَ) افسون، افسونی که برای رام کردن جانوران گزنده و درنده بخوانند. منتر کردن: رام کردن، مطیع کردن، مسخره کردن.
**منتزع** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَزَ) برکنده شده، جدا شده.
**منتسب** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَسَ) نسبت داده شده.
**من‌تشا** ـ ا. (مَنْ‌تَ) چوب ستبر و گره‌دار که قلندران و درویشان بدست می‌گیرند.
**منتشر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَشِ) گسترده و فاش و پراکنده.
**منتصب** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَصَ) برپا و برقرار شده، پابرجا شده.
**منتصر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَصِ) پیروزی‌یافته، نصرت‌یافته.
**منتصف** ـ ا. [ع] (مُ.تَصَ) نیمه و وسط چیزی، نیمهٔ راه.
**منتظر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَظِ) کسی که در انتظار کسی یا چیزی است، درنگ‌کننده و چشم‌براه.
**منتظم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَظِ) راست و درست و به رشتهٔ نظم درآمده.
**منتعش** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَعِ) با نشاط و چابك و خوشحال.
**منتفع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَفِ) کسی که از کاری یا چیزی نفع و فایده ببرد، سودبرنده.
**منتفی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَفِ) نیست شونده، نیست شده، دور شده، نیست و نابود.
**منتقد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَق) انتقادکننده، صرافی‌کننده، کسی که نوشته یا کتابی را مطالعه و نواقص آن را بیان کند.
**منتقل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَقِ) انتقال یابنده، جابه‌جا شده، از جایی به جای دیگر رفته.
**منتقم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَقِ) انتقام گیرنده، عقوبت‌دهنده، کینه کش.
**منتهز** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَهِ) فرصت یابنده، کسی که پی فرصت می‌گردد و فرصت را غنیمت شمارد.
**منتهك** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَهِ) رنجور سازنده، لاغرکننده، آلوده‌کنندهٔ ناموس کسی، پرده در.
**منتهی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.تَهِ) به نهایت رسنده، به آخر رسیده.
**منتهی** ـ ا.مف [ع] (مُ.تَها) به پایان

رسیده || پایان و آخر.
**منثور** ـ ا.مفـ [ع] پراکنده، پاشیده و افشانده شده. سخن غیر منظوم.
**منجح** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) پیروزمند، کامیاب، مناجیح جمع.
**منجر** ـ ا.مفـ [ع] (مُ.جَرّ) کشیده شده، کشیده شده به جایی یا بسوی چیزی.
**منجز** ـ ا.مف [ع] (مُنَجَّ) روا شده، حاجت روا شده.
**منجلاب** ـ ا. (مَ.جَ) آب بدبوی و گندیده که دریکجا جمع شود، جایی که آب‌های کثیف و بدبو جمع شده باشد.
**منجلی** ـ ص. [ع] (مُ.جَلِ) روشن، آشکار، جلوه‌گر.
**منجم** ـ ا.فا. [ع] (مُنَجِّ) ستاره‌شناس، ستاره‌شمر، کسی که علم نجوم می‌داند.
**منجمد** ـ ص. [ع] (مُ.جَم) بسته شده، یخ‌بسته، آب یا چیز دیگر که در اثر برودت بسته و سفت شده باشد.
**منجنیق** ـ ا. [ع] (مَجَنِ) آلتی که در جنگ‌های قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله‌های آتش بکار می‌رفته. امروزه چوب‌بست‌های بلندی را می‌گویند که برای کارهای بنایی درست می‌کنند، در عربی منجلیق نیز می‌گویند، در فارسی منجنیك هم گفته شده.
**منجوق** ـ ا. (مَ.جُ) ماهچهٔ علم، آنچه برسر علم نصب کنند. چتر. امروزه دانه‌های ریز شیشه‌ای شبیه دانهٔ تسبیح را می‌گویند که به لباس‌های زنانه می‌دوزند.
**منجی** ـ ا. [ع] (مَ.جا) جای نجات، جای رهایی.
**منجی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) نجات‌دهنده، رهایی‌دهنده.
**منحدر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.حَدِ) فرودآینده، از بالا به زیر آینده.
**منحرف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.حَرِ) برگشته، خمیده، کج شده، کج رونده، از راه دررفته.
**منحصر** ـ ص. [ع] (مُ.حَصِ) انحصاریافته، محدود و محصور.
**منحط** ـ ص. [ع] (مُ.حَطّ) انحطاط پیدا کرده، پست شده، پایین آمده.
**منحل** ـ ص. [ع] (مُ.حَلّ) حل شده، بازشده، گشوده شده. در فارسی به معنی برچیده شده و از بین رفته نیز می‌گویند.
**منحنی** ـ ص. [ع] (مُ.حَنِ) خمیده، کج.
**منحوت** ـ ا.مف [ع] تراشیده شده.
**منحوس** ـ ص. [ع] شوم، بداختر.
**منحول** ـ ا.مف [ع] سخن یا شعر که از دیگری باشد و به خود نسبت بدهند.
**منخر** ـ ا. [ع] (مِ.خَ) بینی، سوراخ بینی. منخرین: هر دو سوراخ بینی.
**منخسف** ـ ص. [ع] (مُ.خَسِ) گرفته و تاریك، پوشیده و ناپدید شده.
**منخفض** ـ ص. [ع] (مُ.خَفِ) فرودآمده، به نشیب افتاده، پست شده.
**مند** ـ (مَ) «پهـ omad.mand» پساوند که در آخر کلمه در می‌آید، و معنی صاحب و دارنده را می‌رساند مثل ارجمند. خردمند، دردمند. برومند.
**مندرج** ـ ص. [ع] (مُ.دَرِ) درج شده، داخل شده و درآمده در چیزی، نهفته.
**مندرس** ـ ص. [ع] (مُ.دَرِ) کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه.
**مندف** ـ ا. [ع] (مِ.دَ) کمان حلاجی، کمان

پنبه‌زنی.

**مندوب** ـ ا.مف [ع] انتخاب شده، خوانده شده.

**مندیل** ـ ا. [ع] (م.دِ) دستمال، دستار، مندل هم می‌گویند، منادیل جمع.

**منزجر** ـ ص. [ع] (مُ.زَجِ) رانده شده، بازداشته و ترسانده شده.

**منزعج** ـ ص. [ع] (مُ.زَعِ) بی‌آرام و پریشان و رانده شده.

**منزل** ـ ا. [ع] (مَ.زِ) جای فرودآمدن، خانه، سرای، منازل جمع.

**منزل** ـ ا.مف [ع] (مُ.زَ) فرودآمده، فروفرستاده شده.

**منزلت** ـ ا. [ع] «منزلة» (مَ.زِلَ) جاه و مقام، قدر و مرتبه، رتبه.

**منزوی** ـ ص. [ع] (مُ.زَوِ) گوشه‌گیر، گوشه‌نشین، کسی که از مردم دوری گزیند و در گوشه‌ای بنشیند.

**منزه** ـ ص. [ع] (مُنَزَّه) پاك و پاکیزه، پاکدامن، بی‌آلایش، دور از بدی و زشتی.

**منسحب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سَحِ) کشیده شونده، عقب نشینی‌کننده.

**منسد** ـ ص. [ع] (مُ.سَدّ) سد شده، بسته شده، بند آمده.

**منسرح** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سَرِ) اسب تندرو ‖ نام بحری از بحور شعر بروزن مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات.

**منسك** ـ ا. [ع] (مَ.سِ) جای قربانی کردن جای عبادت، راه و روش عبادت، مناسك جمع.

**منسلك** ـ ا.فا. [ع] (مُ.سَلِ) درآینده و داخل شده در چیزی، کسی که داخل طریقه و مسلکی شده باشد.

**منسم** ـ ا. [ع] (مَ.سِ) پی یا ناخن شتر و فیل و شترمرغ ‖ و نیز به معنی علامت و نشانه و راه و روش، مناسم جمع ‖ به معنی دانه‌ای خوشبو نیز گفته شده.

**منسوب** ـ ا.مف [ع] نسبت داده شده، دارای نسبت.

**منسوج** ـ ا.مف [ع] بافته شده، هر چیز بافته شده. نوعی از پارچهٔ ابریشمی و پارچهٔ زری را هم گفته‌اند.

**منسوخ** ـ ا.مف [ع] نسخ شده، از بین برده شده، رد کرده شده.

**منسی** ـ ا.مف [ع] (مَ.سِیّ) فراموش شده.

**منش** ـ ا. (مَنِ) «پهـ menišn» منشن: خو، سرشت، طبیعت. به معنی همت هم گفته شده.

**منشأ** ـ ا. [ع] (مَ.شَ) جای پیدا شدن، محل پیدایش، محل نمو و پرورش.

**منشآت** ـ [ع] (مُ.شَ) انشا کرده شده‌ها، نوشته‌ها، نامه‌ها.

**منشرح** ـ ص. [ع] (مُ.شَرِ) گشوده، باز، واضح و هویدا.

**منشعب** ـ ص. [ع] (مُ.شَعِ) شعبه شعبه، شاخه شاخه شده، جدا شده.

**منشق** ـ ص. [ع] (مُ.شَقّ) شکافته شده، ترکیده.

**منشن** ـ ا. (مَنِ) نگا. منش.

**منشور** ـ ا. [ع] اعلامیه، فرمان، فرمان پادشاهی. نامهٔ سرگشاده.

**منشی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.شِ) آغازکننده. نویسنده، کسی که بتواند خوب نامه بنویسد و مطلب را بپروراند.

**منصب** ـ ا. [ع] (مَ.صِ) مقام، رتبه، پایه، شغل رسمی، مناصب جمع.

**منصرف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.صَرِ) برگردنده،

بـــازگشت‌کننده، از جـایی بـه جـایی گردنده، کسی که از قصد خود برگردد و صرف‌نظر کند.
**منصف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.صِ) انصاف‌دهنده، داددهنده.
**منصوب** ـ ا.مـف [ع] بـرپا کـرده شـده، برقرار شده، به شغل و مقامی گماشته شده.
**منصور** ـ ا.مـــف [ع] یـاری کـرده شـده، نصرت داده شده.
**منصوص** ـ ا.مف [ع] حدیث یا سخنی که با نص گفته شده یا از روی تفحص و تحقیق ثابت شده.
**منصه** ـ ا. [ع] «منصة» (مِنَصَّ) کرسی کـه عـروس را بـرآن بـنشانند. جـای ظاهر شدن چیزی.
**مـــــنضج** ـ ا.فـــا. [ع] (مُ.ضِ) پـــزنده، پخته‌کننده. و در اصطلاح طب، دارویی که خلط و ماده را پخته و آماده برای دفع کند.
**منضم** ـ ص. [ع] (مُ.ضَمّ) ضمیمه شده، همراه شده، پیوسته.
**منطبع** ـ ص. [ع] (مُ.طَبِ) نـقش کـرده شده، چاپ شده.
**منطبق** ـ ص. [ع] (مُ.طَبِ) برهم نهاده، بر روی هم نهاده شده، مطابق و برابر.
**مـــنطفی** ـ ص. [ع] (مُ.طَفِ) خـاموش، فرونشانده، چـراغ یـا آتش خـاموش شده.
**منطق** ـ مص. [ع] (مَ.طِ) سخن گفتن || گفتار، سخن. میزان سخن و استدلال. و نام علمی است که بـا بکـار بسـتن اصول و قواعد آن انسان از خطای در فکر یا استدلال غلط محفوظ می‌ماند.
**منطق** ـ ا. [ع] (مِ.طَ) مـــنطقه: کـمربند، میان‌بند، مناطق جمع.
**منطقةالبروج** ـ ا.مـر. [ع] (م.طَقَتُلْبُ) دایره‌ای که زمین حرکت انتقالی خود را در آن انـــجام مـی‌دهد و آن را بـه دوازده قسمت متساوی تقسیم کـرده هر کدام را برج و هر برجی را به اسمی نامیده‌اند، مدتی که زمین یکی از ایـن دوازده قسمت را طی مـی‌کند یك مـاه شمسی و هرماه شمسی را بـه اسـم برجی که زمین در آن ماه از مقابل آن عبور می‌کند می‌نامند، اسـامی بـروج دوازده‌گانه به ایـن قـرار است: حـمل. ثـور. جـوزا. سـرطان. اسـد. سـنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت.
**منطمس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.طَمِ) فرونشیننده و مـحو شـونده، فـرورفته و نـاپدید، ستاره یا چشم که روشنایی آن محو و نابود شده باشد.
**منطوق** ـ ا.مف [ع] گفته شده، کلام گفته شده، ظاهر سخن، خلاف مفهوم.
**منطوی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.طَوِ) درهم پیچیده، گردآمده، پیچیده و نوردیده.
**منطیق** ـ ص. [ع] (م.طِ) فصیح و بلیغ، سخن آور، خوش بیان.
**منظر** ـ ا. [ع] (مَ.ظَ) جـای نگـریستن و نظر انداختن، آنچه در بـرابـر چشـم واقع شود، مناظر جمع.
**منظره** ـ ا. [ع] «مـنظرة» (مَ.ظَرَ) جـای نگریستن و نظرانداختن، چشم‌انـداز، دورنما.
**منظم** ـ ص. [ع] (مُنَظَّ) بانظم و ترتیب، آراسته و مرتب.
**منظور** ـ ا.مف [ع] در نظر گرفته شـده، مورد نظر، دیده شده.
**منظوم** ـ ا.مف [ع] به رشته کشیده شده،

به رشتهٔ نظم درآمده، سخن موزون، شعر، خلاف منثور.

**منظومهٔ‌شمسی** ـ ا.مر. عالم شمسی: قسمتی از ستارگان بیشمار آسمان که عبارت است از خورشید و سیاراتی که دور آن می‌چرخند، در منظومهٔ شمسی هشت سیارهٔ بزرگ و عدهٔ زیادی سیارات کوچك است، هشت سیارهٔ بزرگ عبارت‌اند از: عطارد. زهره. زمین. مریخ. مشتری. زحل. اورانوس. نپتون.

**منع** ـ مص. [ع] (مَنْ) بازداشتن، بازداشتن کسی از کاری یا چیزی.

**منعطف** ـ ا.فا. [ع] (مُ.عَ.طِ) خمیده، خم شده.

**منعطف** ـ ا. [ع] (مُ.عَ.طَ) خم و پیچ رودخانه، جایی که راه کج شود و به سمت دیگر پیچ بخورد.

**منعقد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.عَ.قِ) بسته، بسته شونده. پیمانی که بسته شده.

**منعکس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.عَ.كِ) انعکاس‌یافته، عکس پذیرفته، برگشته.

**منعم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.ع) نعمت‌دهنده. منعم حقیقی: خدای تعالَی.

**منعم** ـ ا.مف [ع] (مُ.عَ) نعمت داده شده.

**منغص** ـ ا.مف [ع] (مُ.نَ.غَّ) مکدر، تیره، ناگوار.

**منفجر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فَ.جِ) آب روان شده. شکافته، گشوده شده.

**منفذ** ـ ا. [ع] (مَ.فَ) محل نفوذ، راه، محل گذشتن، پنجره، سوراخ، منافذ جمع.

**منفرج** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فَ.رِ) گشوده، باز، گشاده.

**منفرد** ـ ص. [ع] (مُ.فَ.رِ) تنها، یکه، یگانه.

**منفسخ** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فَ.سِ) فسخ شده، لغو شده، برانداخته شده، از اثر افتاده.

**منفصل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فَ.صِ) جدا شده، بریده شده، قطعه قطعه شده.

**منفعت** ـ ا. [ع] «منفعة» (مَ.فَ.عَ) آنچه موجب نفع بشود، فایده، سود، بهره، منافع جمع.

**منفعل** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فَ.عِ) اثر پذیرفته، شرمنده، شرمسار.

**منفق** ـ ا.فا. [ع] (مُ.فِ) انفاق‌کننده، نفقه‌دهنده، خرج‌کننده و دهندهٔ مال.

**منفك** ـ ص. [ع] (مُ.فَ.كّ) بازشده، جدا شده، رها شده.

**منفور** ـ ا.مف [ع] مورد نفرت، ناپسند، رمیده، دورشده.

**منفی** ـ ا. [ع] (مَ.فا) محل تبعید، تبعیدگاه.

**منفی** ـ ص. [ع] (مَ.فِیّ) دورشده، نیست شده، رانده شده.

**منقاد** ـ ص. [ع] (مُ) مطیع، فرمانبردار.

**منقار** ـ ا. [ع] (م) نول، نك، تك، چنگ، نوك مرغ ‖ و آلت فلزی که با آن روی سنگ یا چوب را کنده‌کاری کنند.

**منقاش** ـ ا. [ع] (م) آلت نقاشی ‖ و آلتی که با آن مویَ را از بدن می‌کنند، موچینه، خارچینه. در فارسی مقاش هم می‌گویند.

**منقبت** ـ ا. [ع] «منقبة» (مَ.قَ.بَ) هنر و کار نیکو که موجب ستایش شود، آنچه مایهٔ فخر و مباهات باشد ‖ و به معنی راه در کوه، و راه باریك میان دوخانه، مناقب جمع.

**منقبض** ـ ص. [ع] (مُ.قَ.بِ) جمع شده، چروکیده، بهم کشیده، ترنجیده.

**منقح** ـ ا.مف [ع] (مُ.نَ.قَّ) پاك کرده شده.

کلام پاکیزه، کلام اصلاح شده و پاکیزه شده از عیب و نقص.
**منقرض** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قَرِ) از میان رفته، نابود شده، درگذشته.
**منقسم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قَسِ) قسمت شده، بخش بخش شده.
**منقش** ـ ا.مف [ع] (مُنَقَّ) نقش و نگارداده شده، رنگ‌آمیزی شده.
**منقصت** ـ ا. [ع] «منقصة» (مَ.قَصَ) کمی و کاستی چیزی، مناقص جمع.
**منقضی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قَضِ) سپری شونده، سپری شده، گذشته، نابود گردیده.
**منقط** ـ ص. [ع] (مُنَقَّ) نقطه‌دار.
**منقطع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قَطِ) بریده، گسسته، ریسمان گسسته و بریده شده، ازهم جدا شده.
**منقل** ـ ا. [ع] (مَ.قَ) آتشدان، ظرفی که در آن آتش درست کنند. در عربی به معنی راه کوتاه و راه در کوه. کفش کهنه نیز می‌گویند.
**منقلب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قَلِ) برگشته، بهم خورده، حال به حال شده، آشفته.
**منقلع** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قَلِ) برکنده، از بن کنده شده.
**منقور** ـ ا.مف [ع] کنده شده، کنده‌کاری شده.
**منقوش** ـ ا.مف [ع] نگاشته، نقش و نگار شده، نقش کرده.
**منقوط** ـ ا.مف [ع] نقطه‌دار، نقطه گذاشته شده، حرفی که دارای نقطه باشد.
**منقول** ـ ا.مف [ع] نقل شده، جابه‌جا شده، روایت شده. آنچه قابل نقل باشد و بتوان آن را از جایی به جای دیگر برد.
**منقی** ـ ا.مف [ع] (مُنَقْقا) پاك کرده شده، پاکیزه شده.
**منکب** ـ ا. [ع] (مَ.کِ) بیخ بازو و کتف، شانه. ناحیه و کرانهٔ چیزی، مناکب جمع.
**منکر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.کِ) انکارکننده، کسی که امری را باور یا اقرار نکند.
**منکر** ـ ص. [ع] (مُ.کَ) کارزشت، نامشروع، ناپسند، ناشایسته و بد، منکرات جمع.
**منکسر** ـ ص. [ع] (مُ.کَسِ) شکسته. خط منکسر: خط غیرمستقیم که در پیچ و خم‌های آن زاویه‌هایی تشکیل شود.
**منکشف** ـ ص. [ع] (مُ.کَشِ) برهنه، آشکار، هویدا.
**منکوب** ـ ا.مف [ع] مصیبت دیده، دچار نکبت شده، رنج دیده، سختی کشیده.
**منکوحه** ـ ا.مف [ع] نکاح کرده شده، زن عقد شده، زنی که به عقد ازدواج دایم درآمده.
**منکوس** ـ ا.مف [ع] نگونسار، سرنگون، واژگونه و سرازیر شده.
**منگ** ـ ص. (مَنْ) کم‌هوش، گیج، گول، احمق || به معنی دزد و راهزن هم گفته شده.
**منگل** ـ ا. (مَ.گُ) مجرای آب که زیرزمین در زیر نهر دیگر ساخته می‌شود که آب از یك طرف فروبرود و از طرف دیگر بالا بیاید، شتر گلو.
**منگنز** ـ ا. [فر] Manganèse فلزی است که بیشتر به حالت اکسید پیدا می‌شود، در سنگ‌های آسمانی هم دیده شده، به حالت خالص در طبیعت وجود ندارد، مادهٔ معدنی مهم آن بی‌اکسید منگنز است که با سنگ معدن

آهن همراه است و بیشتر در روسیه و هندوستان پیدا می‌شود.
**منگنه** ـ ا. (مَ.گَ.نَ) آلت فشار. و دستگاه یا ابزاری که چیزی را زیر آن بگذارند و فشار بدهند، افزاری که با آن تکمه و جاتکمه درست می‌کنند.
**منگوله** ـ ا. (مَ.گُ.لَ) منگله: آویز نخی یا ابریشمی که به شکل رشته و گلوله درست می‌کنند و به کلاه یا جامه یا چیز دیگر آویزان می‌کنند.
**من‌لدن** ـ [ع] (مِنْ.لَ.دُ) از نزد، از جانب «نگا. لدن».
**منن** ـ [ع] (مِنَ) جمع منت.
**مننژ** ـ ا. [فر] Méninge پردهٔ دماغ، غشاء دماغی، رویهٔ مغز، باشام.
**مننژیت** ـ ا. [فر] Méningite ورم و التهاب پرده‌های دماغ، مرضی که باعث تورم و چرک کردن پردهٔ مغز می‌شود و از بیماری‌های خطرناک است، علامات آن عبارت است از بروز تب. سردرد شدید. استفراغ. یبوست مزاج.
**منوال** ـ ا. [ع] (مِنْ) اسلوب، روش ‖ نورد و دستگاه بافندگی جولاه، مناویل جمع.
**منوب** ـ ا.مف [ع] (مَنُ) منوب عنه: کسی که دیگری در امری نیابت و جانشینی او را عهده‌دار شده.
**منوچهر** ـ ا.ص. «په manučihr» مینوچهر: بهشت‌روی.
**منور** ـ ص. [ع] (مُنَوَّ) نورانی، روشن شده، درخشان.
**منوط** ـ ا.مف [ع] (مَنُ) معلق، وابسته، به چیزی آویخته.
**منوم** ـ ا.فا. [ع] (مُنَوِّ) خواب‌کننده، خواب‌آور. و در اصطلاح مانیه‌تیسم: کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی ببرد.
**منون** ـ ا. [ع] (مَنُ) اجل، مرگ، دهر، روزگار.
**منون** ـ ص. [ع] (مُنَوَّ) تنوین‌دار، کلمه‌ای که به آن تنوین داده شود.
**منوی** ـ ا.مف [ع] (مَ.وِیّ) نیت کرده شده، قصد شده.
**منها** ـ ح + ض. [ع] (م) از او. از آن. از آن کسر شده. و در اصطلاح حساب: تفریق عددی از عدد دیگر، تفریق شده از آن.
**منهاج** ـ ا. [ع] (مِ) راه راست، راه روشن و آشکار، مناهج جمع.
**منهتک** ـ ص. [ع] (مُ.هَ.تِ) دریده و شکافته شده، پرده دریده، بی‌پروا و بی‌آبرو.
**منهج** ـ ا. [ع] (مَ.هَ) راه راست، راه آشکار، راه پیدا و گشاده، مناهج جمع.
**منهدم** ـ ص. [ع] (مُ.هَ.دِ) ویران و خراب، ازهم ریخته و ویران شده.
**منهزم** ـ ص. [ع] (مُ.هَ.زِ) شکست خورده و گریخته، لشگر شکست خورده.
**منهضم** ـ ص. [ع] (مُ.هَ.ضِ) غذای هضم شده و به تحلیل رفته.
**منهل** ـ ا. [ع] (مَ.هَ) جای آب خوردن در راه، چشمه‌ای که مردم از آن آب بخورند، مناهل جمع.
**منهمک** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هَ.مِ) سرگرم شده و کوشنده در کاری.
**منهوب** ـ ا.مف [ع] غارت شده، چپاول شده، تاراج شده.
**منهی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هِ) خبردهنده، آگاه‌کننده، خبرگزار، رسانندهٔ خبر یا

پیغام.
**منهی** ـ ا.مف [ع] (مَ.هِیّ) نهی کرده شده. کاری که در شرع از آن نهی شده. منهیات: کارهای بد که در شرع منع ونهی شده.
**منی** ـ ا.مص. (مَنِ) من گفتن، من من زدن. کبر، غرور، خودبینی، خودستایی.
**منی** ـ ا. [ع] (مَنِیّ) آب پشت، مایعی که از غدد تناسلی مرد بواسطهٔ جماع یا احتلام یا استمناء با دست خارج می‌شود.
**منیت** ـ ا. [ع] «منیة» (مَنِیَّ) اجل، مرگ، منایا جمع.
**منیر** ـ ا.فا. [ع] (مُنِ) نوردهنده، درخشنده، درخشان.
**منیزیوم** ـ ا. [فر] Magnésium فلزی است نقره‌ای‌رنگ و سبك‌وزن، بیشتر به مصرف تهیه کردن آلیاژهای سبك‌وزن می‌رسد، استحکام آن از آلومینیوم کمتر است اما آلیاژهای آن بسیار محکم است و در ساختن هواپیما و لکوموتیو و بعضی ماشین‌ها و ادوات جنگی و صنایع شیمیایی بکار می‌رود.
**منیع** ـ ص. [ع] (مَنِ) استوار و بلند، جای بلند و استوار و سخت که دست یافتن به آن مشکل باشد.
**منیف** ـ ص. [ع] (مُنِ) مرتفع، بلند، برآمده، افراخته، بزرگ.
**مو** ـ ا. (مَ) درخت انگور، تاك.
**مو** ـ ا. (مُ) «پـهـ mōy» موی: تارهای باریك و نازك که در سر و پوست بدن انسان می‌روید و به شکل لولهٔ بسیار باریکی است که درون آن سوراخ دارد، هرتار مو دارای پیاز ریزی است که درون پوست قرار گرفته، در سلول‌های مو مادهٔ رنگی مخصوصی وجود دارد که رنگینی مو بواسطهٔ وجود آنها است.
**موائد** ـ [ع] (مَ.ءِ) جمع مائده.
**موات** ـ ص. [ع] (مَ) بی‌جان، مرده. زمین خشك و بایر، زمین ویران که مالك نداشته باشد.
**مواثقه** ـ مص. [ع] «مواثقة» (مُ.ثَ‌قَ) باهم عهد و پیمان بستن.
**مواثیق** ـ [ع] (مَ.ثِ) پیمان‌ها، جمع میثاق.
**مواج** ـ ص. [ع] (مَوّ) بسیار موج زننده، پرموج.
**مواجب** ـ [ع] (مَ.جِ) واجب و مقرر کرده شده‌ها ‖ مقرری‌ها و حقوق ماهانه یا سالانه ‖ و نیز جمع موجب (مَ.جِ) به معنی مرگ.
**مواجه** ـ ص. [ع] (مُ.جِه) روبرو، روباروی.
**مواجهه** ـ مص. [ع] «مواجهة» (مُ.جَهَ) روباروی شدن، روبرو شدن با کسی.
**مواخات** ـ مص. [ع] «مؤاخاة» (مُ) دوست و برادر شدن ‖ دوستی و برادری.
**مواد** ـ [ع] (مَ.دّ) جمع ماده.
**موادعه** ـ مص. [ع] «موادعة» (مُ.دَعَ) ترك دشمنی کردن، باهم آشتی کردن.
**مواربه** ـ مص. [ع] «مواربة» (مُ.رَبَ) مکر و حیله کردن، نسبت بهم زیرکی کردن و آفت رساندن.
**موارد** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مورد.
**موارده** ـ مص. [ع] «مواردة» (مُ.رَدَ) باهم به یك آبشخور وارد شدن، باهم

در یك جا فرود آمدن «نگا. ثوارد».
**مواریث** - [ع] (مَ.رِ) جمع میراث.
**موازات** - مص. [ع] «موازاة» (مُ) مقابل شدن، روبرو شدن، برابر بودن.
**موازنه** - مص. [ع] «موازنة» (مُ.زَنَ) هموزن کردن، سنجیدن دو چیز و برابر کردن آنها باهم.
**موازی** - ص. [ع] (مُ.زِ) روبرو، برابر.
**موازین** - [ع] (مَ.زِ) جمع میزان.
**مواسات** - مص. [ع] «مواساة» (مُ) یاری دادن، بهم کمك کردن با دادن مال. در فارسی مواسا هم می‌گویند.
**مواشی** - [ع] (مَ.شِ) چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر، جمع ماشیه.
**مواصلت** - مص. [ع] «مواصلة» (مُ.صَلَ) باهم وصلت کردن، بهم پیوستن.
**مواضع** - [ع] (مَ.ضِ) جمع موضع.
**مواضعه** - مص. [ع] «مواضعة» (مُ.ضَعَ) باهم در کاری یا امری متفق و همدست شدن، قرار گذاشتن با یکدیگر برای انجام دادن کاری.
**مواطات** - مص. [ع] «مواطاة» (مُ) موافقت کردن با کسی در کاری.
**مواطن** - [ع] (مَ.طِ) جمع موطن.
**مواظب** - ا.فا. [ع] (مُ.ظِ) مراقب، نگاهبان، کسی که پیوسته به کاری یا امری رسیدگی و مراقبت کند.
**مواظبت** - مص. [ع] «مواظبة» (مُ.ظَبَ) پیوسته مراقب کاری یا امری بودن، همیشه بریك کار بودن و به آن رسیدگی کردن.
**مواعد** - [ع] (مَ.ع) جمع موعد.
**مواعده** - مص. [ع] «مواعدة» (مُ.عَدَ) بهم وعده دادن، به یکدیگر وعده کردن.
**مواعظ** - [ع] (مَ.ع) جمع موعظه.
**مواعید** - [ع] (مَ.عِ) جمع میعاد.
**موافق** - ص. [ع] (مُ.فِ) همرأی، همراه، سازگار.
**موافقت** - مص. [ع] «موافقة» (مُ.فَقَ) باهم سازش کردن، همراه شدن ‖ سازگاری.
**مواقع** - [ع] (مَ.قِ) جمع موقع.
**مواقعه** - مص. [ع] «مواقعة» (مُ.قَعَ) باهم به جنگ و ستیز برخاستن ‖ و نیز به معنی همبستر شدن با زن.
**موالات** - مص. [ع] «موالاة» (مُ) باهم دوستی و پیوستگی داشتن، یاری داشتن، پیروی کردن.
**موالد** - [ع] (مَ.لِ) جمع مولد.
**موالی** - [ع] (مَ.لِ) جمع مولی.
**موالید** - [ع] (مَ.لِ) جمع مولود. موالید سه‌گانه: کنایه از جماد و نبات و حیوان.
**موانع** - [ع] (مَ.نِ) جمع مانع.
**مواهب** - [ع] (مَ.هِ) جمع موهبة.
**موبد** - ا. (مُ یا مَ.بَ) «په magōpat.mōpat» مغ بد، رئیس مغان، حکیم و دانشمند و پیشوای روحانی زرتشتی، موبدان جمع، موبدان طبقه‌ای بالاتر از مغان بوده‌اند. موبد موبدان: په mogopatan magopat رئیس کل موبدان.
**موبیز** - ا. (مُ.بِ) الك، ماشو، تنگبیز.
**موت** - ا. [ع] (مَ) مرگ.
**موتاب** - ا.ص. (مُ) شالنگی، کسی که ریسمان مویی می‌تابد.
**موتت** - ا. [فر] Motet قطعهٔ موسیقی برای آواز، سرود مذهبی.
**موتور** - ا. [فر] Moteur محرك،

جنباننده، آلت تولید قوه، دستگاهی که بوسیلهٔ آن ماشین‌ها را بکار می‌اندازند.
**موتوسیکلت** ـ ا. [فر] Motocyclette دوچرخهٔ موتوردار، دوچرخه‌ای که به قوهٔ موتور حرکت می‌کند.
**موتی** ـ [ع] (مَ.تا) مردگان، جمع میت (مَیْ).
**موثق** ـ ص. [ع] (مُوَثَّ) استوار کرده شده. مورد وثوق و اطمینان، کسی که طرف وثوق و اعتماد باشد.
**موثوق** ـ ا.مف [ع] (مَ.ثُ) مورد اعتماد، اطمینان کرده شده، کسی که به او اطمینان و اعتماد شده.
**موج** ـ ا. [ع] (مَ) جنبش و چین‌خوردگی سطح آب که در اثر وزش باد و طوفان یا افتادن چیزی در آب پیدا می‌شود، در فارسی کوهه و آبخیز و خیزآب هم گفته شده، امواج جمع.
**موجب** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) باعث، سبب، انگیزه.
**موجبه** ـ ا. [ع] «موجبة» (مُ.جِبَ) کار بزرگ اعم از نیکی یا بدی که موجب بهشت یا دوزخ شود.
**موجد** ـ ا.فا. [ع] (مُ.جِ) بوجود آورنده، ایجادکننده، آفریننده.
**موجر** ـ ا.فا. [ع] «مؤجر» (مُ.جِ) اجاره‌دهنده، کرایه‌دهنده، کسی که ملکی را اجاره بدهد.
**موجز** ـ ص. [ع] (مُ.جَ) مختصر، کوتاه، کلام کوتاه و مختصر.
**موجع** ـ ص. [ع] (مُ.جِ) وجیع، دردناك.
**موجود** ـ ا.مف [ع] بوجود آمده، هست شده، آفریده شده، خلاف معدوم.
**موجه** ـ ا. [ع] «موجة» (مَ.جَ) واحد موج، یك موج، کوههٔ آب دریا که برخیزد، موجات جمع.
**موجه** ـ ص. [ع] (مُوَجَّه) صاحب جاه و مقام. خوب و پسندیده. کلام یا عذری که با دلیل و برهان و پسندیده باشد.
**موچلکا** ـ ا. [مغ] (مُ.چَ) موجلکه: سند، مستمسك، تعهد، التزام.
**موچول** ـ ص. [عا] (مُ.چُ) کوچك و زیبا. از نام‌های زنان.
**موچینه** ـ ا.مر. آلت کوچك شبیه انبر که با آن مو از بدن می‌چینند، خارچینه نیز گفته شده.
**موحد** ـ ص. [ع] (مُوَحِّ) یکتاپرست، خداشناس، کسی که خدا را یکی بداند و به خدای یگانه ایمان داشته باشد.
**موحش** ـ ص. [ع] (مُ.حِ) وحشتناك، وحشت‌انگیز، ترسناك، اندوه‌آور.
**موخوره** ـ ا.مر. مرض ریزش مو که در اثر سیفلیس یا تیفوئید یا علت دیگر پیدا می‌شود و تمام یا قسمتی از موهای سر و ابرو می‌ریزد.
**مودت** ـ مص. [ع] «مودة» (مَوَدَّ) دوستی کردن ‖ عشق و محبت، دوستی.
**موذی** ـ ا.فا. [ع] «مؤذی» (مُ.ذِ) اذیت‌کننده، آزار رساننده.
**مور** ـ ا. (مُ) «په mūr» مورچه: حشرهٔ ریز که در زیرزمین برای خود لانه می‌سازد و بطور اجتماع زندگی می‌کند، دارای سربزرگ و کمر باریك و نسبت به جثهٔ خود بسیار قوی و پرزور است چنانکه چند برابر وزن خود بار برمی‌دارد، بیشتر ایام سال را آزوغه جمع می‌کند، یك قسم آنهم پر دارد و پرواز می‌کند و آن را مورچهٔ

پردار مـی‌گویند، یك قسـم دیگـر آن پاهای دراز دارد و خیلی تـند حـرکت می‌کند و معروف به مورچـه سـواره است، مورك و میروك هم گفته شـده، مورچگان جمع.

**مورب** ـ ص. (مُوَرَّ) کج، معوج، خمیده، آنچه که سرکج داشـته بـاشد «کـلمهٔ فارسی است به شکل لغات عربی».

**مورث** ـ ا. [ع] (مُ.رِ) سبب، علت، باعث.

**مورث** ـ ا.فا. [ع] (مُوَرِّ) ارث گـذارنـده، ارث رسـاننده، کسـی که میراث از خود باقی بگذارد.

**مورچال** ـ ا. (مُ.رْ) موریچال. مورچـل: لانه و سـوراخ مـورچـه || سـوراخ و نقبی که از زیرزمین بـطرف قـلعه و جایگاه دشمن حفر کنند.

**مورچه** ـ ا.نگا. مور.

**مـورچـه‌خوار** ـ ا.مـر. جـانوری است دارای چهاردست و پا و پوزهٔ دراز و باریك و زبـان دراز و چسـبناك و دم پرمو، ایـن جـانور زبـان خـود را در سوراخ مورچه یا موریانه فرومی‌برد و آنــــها را مـــی‌خورد، بـیشتر در آمریکاری جنوبی پیدا می‌شود.

**مورخ** ـ ا.فـا. [ع] (مُوَرِّ) تـاریخ‌نویس، کسی که تاریخ بداند و وقایع جهان را ثبت و ضبط کند.

**مورخ** ـ ا.مـف [ع] (مُوَرَّ) تـاریخ نـهاده، آنچه که وقت و تاریخ آن معین شده.

**مورد** ـ ا. [ع] (مَ.رِ) مـحل ورود، جـای فرودآمدن، راه بسوی آب، آبشـخور، موارد جمع.

**مورد** ـ ا. (مُ.رْ) «پهـ murt» درختی است شبیه به درخت انار، برگ‌هایش سبز و ضخیم، گـل‌هایش سـفید و خـوشبو، همیشه سبز است.

**مـورق** ـ ا.فـا. [ع] (مُوَرِّ) فـروشنده و سازندهٔ کاغذ. کاتب، نویسنده.

**موروث** ـ ا.مف [ع] (مَ.رُ) ارث گـذاشـته شده، مالی که به ارث به کسی برسد. کسی که ارث به جا گذاشته.

**موری** ـ ا. (مُ.رِ) لولهٔ سفالی که در زیر زمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب بکار می‌برند، تـنبوشه، مـوروهم می‌گویند || و نیز به مـوری یك نـوع پـارچـهٔ نـخی سـفید و نـازك را هـم می‌گویند.

**مـوریانه** ـ ا. (مُ.رِ) حشـره‌ای است کـه بطور اجتماع در لانه‌های زیرزمینی و تـاریك زنـدگی مـی‌کند و در اشـیاء چوبی نیز داخـل مـی‌شود و آنـها را سوراخ می‌کند، ملکهٔ آنها کـه قسـمت عـقبی بـدنش بـزرگ‌تر است در ۲۴ ساعت چند هزار تخم می‌گذارد، نوعی از آن در افریقا پیدا می‌شود که به حال اجتماع لانـه‌های بـزرگی بـرای خـود می‌سازند که از دور به شکل اهرام به نظر می‌آید و ارتفاع آنها تا هفت متر می‌رسد، مورانه و مورچانه و تافشك و ریـونجو و ریـونجه و رونـجو و ردنجو و رشمیز و چـوبخوارك نـیز گفته شده.

**مـوز** ـ ا. [ع] (مَ) درخـتی است کـه در جاهای گـرمسیر ومـرطوب بـه ثـمر می‌رسد، در آمریکای مرکزی و افریقا و هندوستان فراوان است، برگ‌هایش بسـیار بـلند و عـریض است، بـلندی برگ‌ها تا دو متر می‌رسد، ثمر آن ابتدا در غلاف صـنوبری شکـل قـرار دارد بعد شکافته می‌شود و خوشه ظـاهر

می‌شود و در هر خوشه بیش از صد دانه میوه وجود دارد که بتدریج بزرگ می‌شود تا وقتی که قابل خوردن شود.
**موزائیك** ـ ا. [فر] Mosaique نوعی از نقاشی و خاتمکاری با گچ یا سیمان، نوعی از آجر که با سیمان و شن‌های رنگین ساخته می‌شود.
**موزع** ـ ا.فا. [ع] (مُوَزِّ) پراکنده‌کننده، بخش‌کننده.
**موزون** ـ ا.مف [ع] (مَ.زُ) وزن شده، دارای وزن، سنجیده شده ‖ متناسب.
**موزه** ـ ا. (مُ.زَ) «پهـ mōzak» چکمه، به عربی موزج می‌گویند.
**موزه** ـ ا. [فر] Musée مجموعهٔ آثار باستانی، عمارتی که آثار باستانی در آنجا نگاهداری یا به معرض نمایش گذارده می‌شود.
**موزیسین** ـ ا. [فر] Musicein موسیقی‌دان، نوازنده، رامشگر.
**موزیك** ـ ا. [فر] Musique موسیقی، فن موسیقی. نغمه‌سرایی. دستهٔ نوازندگان نظامی، رامشگران.
**موزیکال** ـ ص. [فر] Musical مربوط به موسیقی، با موسیقی.
**موژ** ـ ا. (مُ) موژه: آبگیر، تالاب.
**موژان** ـ ص. (مُ) موجان: چشم زیبا و پرکرشمه، چشم خواب‌آلود. به معنی نرگس نیم‌شکفته هم گفته شده.
**موژیك** ـ ا. Moujik مرد روستایی روسی.
**موسر** ـ ص. [ع] (مُ.سِ) شخص توانگر، میاسیر جمع.
**موسع** ـ ص. [ع] (مُوَسَّ) فراخ، وسیع.
**موسم** ـ ا. [ع] (مَ.سِ) وقت و زمان چیزی، هنگام رسیدن چیزی، وقت اجتماع مردم برای حج، مواسم جمع.
**موسوم** ـ ا.مف [ع] (مَ.سُ) نشان کرده شده، داغ گذارده شده، نام نهاده شده.
**موسی** ـ ا. [ع] (مُ.سا) تیغ سرتراشی، استره.
**موسیچه** ـ ا. (مُ.سِ.چَ) پرنده‌ای است شبیه به فاخته، قمری، ماسوچه هم گفته شده.
**موسیر** ـ ا. (مُ.سِ) سیرکوهی، گیاهی است شبیه سیر، برگ‌های آن دراز و میان تهی، گل‌هایش سرخ یا بنفش، از پیاز آن ترشی درست می‌کنند، داخل دمپخت نیز می‌زنند، بویش از بوی سیر کمتر است، در نقاط کوهستانی می‌روید، آن را اسقوردیون و سقوردیون هم گفته‌اند.
**موسیقار** ـ ا. (مُ.سِ) موسیقال: «مأخوذ از یونانی» نوعی از ساز، ساز دهنی. و نام مرغی افسانه‌ای که گفته‌اند در منقارش سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بر می‌آید.
**موسیقی** ـ ا. (مُ.سِ.قِ) «مأخوذ از یونانی» فن آواز خواندن و نواختن ساز، آهنگی که موجد حزن یا نشاط و محرك احساسات باشد، به عربی موسیقی «مُ.سِ.قا» تلفظ می‌کنند.
**موسیلاژ** ـ ا. [فر] Mucilage لعاب، لعاب گیاه، مادهٔ لزجی که در بیشتر گیاه‌ها وجود دارد. و مایع لزجی که از حل کردن صمغ در آب فراهم شود.
**موسیو** ـ ا. [فر] Monsieur آقا، ارباب، سرپرست، بزرگ.
**موش** ـ ا. جانوری است کوچك و جونده از طبقهٔ پستانداران، در زیر

زمین سوراخ‌هایی برای خود درست می‌کند، قوهٔ توالد و تناسلش زیاد است.
**موشح** ـ ا.مف [ع] (مُوَشَّ) حمایل در گردن افکنده و زیور داده شده. و در اصطلاح ادب شعری را می‌گویند که در اول هر مصراع یا بیت آن حرفی آورده باشند که از مجموع آنها اسم کسی یا اسم چیزی یا جمله‌ای تشکیل شود.
**موش‌خرما** ـ ا.مر. (مُ.شْخُ) جانوری است شبیه موش، به رنگ خرمایی، از راستهٔ گوشتخوران، مار را شکار می‌کند و می‌خورد.
**موشك** ـ ا. (مُ.شَ) مصغر موش، موش کوچك. یکی از آلات آتشبازی. و یکی از آلات جنگ که دارای مواد منفجره است و در جنگ‌ها بکار می‌رود. و دستگاهی جهنده که به فضا پرتاب می‌شود.
**موشکاف** ـ ص.فا. (مُ.شِ) کنایه از شخص باریك‌بین که در امری دقت و باریك‌بینی کند. موشکافی: باریك‌بینی و دقت بسیار در کاری.
**موش‌کور** ـ ا.مر. (مُ.شِ) جانوری است از طبقهٔ پستانداران، بزرگ‌تر از موش خانگی، پوست مخملی تیره‌رنگ و دست و پای کوتاه دارد، چشم‌هایش بسیار ریز و در زیر موهای سر او پنهان است، در زیرزمین لانهٔ پیچ پیچ برای خود درست می‌کند، حشرات را می‌خورد، اگر نزدیك لانهٔ او پیاز یا تره بگذارند به بوی آن بیرون می‌آید. و نیز موش کور یا موشك کور: خفاش، شب‌پره.
**موشور** ـ ا. [ع] (مَ.شُ) شوشه، قطعهٔ بلور که دارای قاعدهٔ مثلث است و نور را تجزیه می‌کند، مواشیر جمع.
**موصل** ـ ا. [ع] (مُ.صِ) جای وصل و پیوند کردن، محل وصل، جای بستن و گره زدن در ریسمان.
**موصوف** ـ ا.مف [ع] (مَ.صُ) وصف شده، ستوده شده، کسی یا چیزی که دارای صفتی است.
**موصول** ـ ا.مف [ع] (مَ.صُ) وصل شده، پیوند شده، چیزی که به چیز دیگر پیوسته شده.
**موصی** ـ ا.فا. [ع] (مُ.صِ) وصیت‌کننده.
**موصی** ـ ا.مف [ع] (مُ.صا) وصیت کرده شده، کسی که به او وصیت و سفارش شده.
**موضع** ـ ا. [ع] (مَ.ضِ) جا، جای گذاردن، جای نهادن چیزی، مواضع جمع.
**موضوع** ـ ا.مف [ع] گذارده شده، نهاده شده || امر مورد بحث، مطلبی که دربارهٔ آن بحث شود، مواضیع و موضوعات جمع.
**موطن** ـ ا. [ع] (مَ.طِ) وطن، میهن، زادگاه، مواطن جمع.
**موظف** ـ ص. [ع] (مُوَظَّ) وظیفه‌دار، وظیفه داده شده، کارمند.
**موعد** ـ ا. [ع] (مَ.عِ) جای وعده کردن، زمان یا جای وَعده دادن || عهد و پیمان. و در اصطلاح بازرگانی: سررسید، مواعد جمع.
**موعظه** ـ ا. [ع] «موعظة» (مَ.عِظَ) پندواندرز، کلام واعظ، مواعظ جمعَ.
**موعود** ـ ا.مف [ع] (مَ.عُ) وعده داده شده، وعده کرده شده. یوم‌الموعود: روز قیامت.

**موفر** ـ ا.مف [ع] (مُوَفَّ) افزون کرده شده، بسیار کرده شده. فراوان و بسیار.
**موفق** ـ ص. [ع] (مُوَفَّ) توفیق‌یافته، کامروا، بهره‌مند.
**موفور** ـ ص. [ع] (مَ.فُ) فراوان، بسیار، افزون، بیشمار.
**موقت** ـ ص. [ع] (مُوَقَّ) هنگام معین، وقت معین و محدود، خلاف دایم.
**موقد** ـ ا. [ع] (مَ.قِ) جای افروختن آتش، مواقد جمع.
**موقر** ـ ص. [ع] (مُوَقَّ) مرد عاقل و باوقار، آزموده و خردمند، بزرگوار و آراسته.
**موقع** ـ ا. [ع] (مَ.قِ) محل وقوع، جای واقع شدن، جای افتادن، جای فرودآمدن، مواقع جمع.
**موقف** ـ ا. [ع] (مَ.قِ) محل وقوف، جای ایستادن، ایستگاه، مواقف جمع.
**موقن** ـ ا.فا. [ع] (مُ.قِ) یقین دارنده، یقین‌کننده.
**موقود** ـ ا.مف [ع] (مَ.قُ) افروخته شده.
**موقوف** ـ ا.مف [ع] (مَ.قُ) وقف شده، بازداشته شده، ایستاده کرده شده.
**موقوفه** ـ ا.مف [ع] «موقوفة» (مَ.قُ.ف) وقف شده، ملکی که درآمد آن برای کارهای عام‌المنفعه یا اموری که واقف تعیین کرده اختصاص داده شده.
**موکب** ـ ا. [ع] (مَ.کِ) گروه سواران یا پیادگان، عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند، مواکب جمع.
**موکت** ـ ا. [فر] Moquette نوعی از فرش که از الیاف مصنوعی بافته و ساخته می‌شود.
**موکل** ـ ا.فا. [ع] (مُوَکِّ) وکیل‌کننده، کسی که برای خود وکیل معین کند.
**موکل** ـ ا.مف [ع] (مُوَکَّ) کسی که کاری به او سپرده شده، کسی که عهده‌دار امری باشد، گماشته شده بر امری.
**موکول** ـ ا.مف [ع] (مَ.کُ) واگذار شده و سپرده شده و وابسته به دیگری.
**مول** ـ ا.مص. (مُ) درنگ، کندی، تأخیر، توقف. مولامول: یعنی درنگ و تأخیر از پی تأخیر، مول مول هم گفته شده.
**مول** ـ ا.ص. (مُ) معشوق زن غیر از شوهر خودش. و پسری که از فاسق‌زنی باشد.
**مولد** ـ ا. [ع] (مَ.لِ) جای ولادت. زمان ولادت. هنگام زادن یا جای زادن. جایی که کسی در آنجا متولد شده، زادبوم، موالد جمع.
**مولد** ـ ا.فا. [ع] (مُوَلِّ) تولیدکننده، زاینده، بوجود آورنده، زایا.
**مولد** ـ ا.مف[ع] (مُوَلَّ) زاییده شده، آنچه از کسی یا از چیز دیگر بوجود آید، تازه پیدا شده.
**مولع** ـ ا.مف [ع] (مُ.لَ) آزمند و حریص گردانیده به چیزی.
**مولکول** ـ ا. [فر] Molécule ذره، جزء، ریزترین جزء یك جسم مرکب.
**مولنجه** ـ ا. (مُ.لَ.جَ) شپشه که در گندم و آرد تولید می‌شود.
**مولود** ـ ا.مف [ع] (مَ.لُ) زاییده شده، نوزاد، موالید جمع.
**مولوی** ـ ص.ن. [ع] (مَ.لَ.وِیّ) منسوب به مولی. مولویه: نوعی کلاه دراز یا عمامۀ کوچك. کلاه مولوی و دستار مولوی هم گفته‌اند.
**مولی** ـ ا. [ع] (مَ.لا) مالك، سرور، مهتر ||

دوست، دوستدار ‖ بنده، بندهٔ آزاد شده، موالی جمع. مولانا: یعنی صاحب و آقای ما.

**مولیدن** ـ مص.ل. (مُ.لِ.دَ) درنگ کردن، دیر کردن، دیرماندن. مولش: «ا.مص» درنگ، تأخیر.

**موم** ـ ا. (مُ) ماده‌ای زردرنگ که زنبور عسل تولید می‌کند و از آن برای خود لانه می‌سازد، تفالهٔ عسل که پس از تصفیهٔ عسل باقی می‌ماند.

**مومأالیه** ـ ص.مر. [ع] (مُ.مَ‌أْاِلَ.ه) اشاره شده بسوی او، موماالیه و مومی‌الیه نیز می‌گویند.

**مومیا** ـ ا. (مُ.مِ) «مأخوذ از یونانی» به عربی مومیاءَ و به فارسی مومیایی می‌گویند، خوپخین هم گفته شده، ماده‌ای است سیاهرنگ شبیه قیر، بویش شبیه بوی نفت، در بعضی غارها از درزها و شکاف‌های سنگ بیرون می‌آید، از ترکیب موم و تربانتین و قیر نیز ساخته می‌شود. در آب جوش و الکل و نفت حل می‌شود. و نیز مومیایی جسد انسان یا حیوانی را می‌گویند که به طریق مخصوصی خشك کنند و نگاه دارند.

**مونتاژ** ـ ا. [فر] Montage جفت و جور کردن و سوار کردن ‖ بالا بردن ارتفاع، اوج، رفعت، صعود، بالا رفتگی.

**مونس** ـ ا.فا. [ع] (مُ.نِ) انس گیرنده، انس گرفته، همدم.

**مونوپل** ـ ا. [فر] Monopole انحصار، امتیاز.

**موهبت** ـ ا. [ع] «موهبة» (مَ.هِ.بَ) بخشش، دهش، آنچه به کسی ببخشند، مواهب جمع.

**موهن** ـ ا.فا. [ع] (مُ.هِ) ضعیف‌کننده، سست‌کننده، خوارکننده.

**موهوب** ـ ا.مف [ع] (مَ.هُ) هبه شده، بخشیده، چیز بخشیده شده.

**موهوم** ـ ا.مف [ع] (مَ.هُ) وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.

**موهون** ـ ص. [ع] (مَ.هُ) سست، لاغر، ضعیف.

**موی‌رگ** ـ ا.مر. (مُ.یْ.رَ) رگ بسیار باریک. مویرگ‌ها: رگ‌های باریك که مانند شبکه سلول‌ها را دربرگرفته و از دیوارهٔ نازك آنها پلاسمای خون همراه با گلبول‌های سفید در فضای بین سلول‌ها وارد می‌شود و آب میان بافتی را تشکیل می‌دهد «عروق شعریه».

**مویز** ـ ا. (مَ.وِ) انگور خشکیده، انگور سیاه خشك شده، میمیز و سکج و سیج هم گفته شده.

**مویه** ـ ا.مص. (مُ.یَ) «په muyak» گریه، زاری، نوحه. مویه‌گر: نوحه‌کننده، زاری‌کننده.

**موییدن** ـ مص.ل. (مُ.یِ.دَ) مویه کردن، گریه و زاری کردن، نوحه و شیون کردن. موینده: «ا.فا» مویه‌کننده. مویان: در حال موییدن، نوحه کنان، زاری کنان.

**مویین** ـ ص.ن. (مُ.یِ) موییه: منسوب به موی. آنچه از موی بافته و ساخته شده باشد.

**مه** ـ ص. (مِه) «په mēh» بزرگ، نقیض که، مهان جمع.

**مه** ـ ا. (مِه) بخار آب پراکنده در هوای نزدیك زَمین، بخاری که گاهی در هوای بارانی و مرطوب تولید می‌شود

و فضا را تیره می‌کند، میغ و نزم هم گفته شده.
**مه** ـ ا. (مَه) مخفف ماه.
**مه** ـ ح(مَ) «په ma» حرف نفی به معنی نه، چنانکه گویند مه این و مه آن، یعنی نه این و نه آن.
**مه** ـ ا. [فر] Mia ماه پنجم از سال فرنگی. جشن اول ماه مه: جشنی که در اول این ماه در اغلب کشورها به مناسبت آزادی سندیکاهای کارگران و تعیین ساعات کار و تعطیل و استفاده از مزایای بیمه برپا می‌شود، در این روز کارگران در خیابان‌ها رژه می‌روند.
**مهاب** ـ [ع] (مَ.بّ) جمع مهب.
**مهابت** ـ مص. [ع] «مهابة» (مَ.بَ) ترساندن ‖ سهمگینی، بزرگی و شکوه، شوکت.
**مهابط** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مهبط.
**مهابل** ـ [ع] (مَ.بِ) جمع مهبل.
**مهاجات** ـ مص. [ع] «مهاجاة» (مُ) یکدیگر را هجو کردن، عیب همدیگر را گفتن.
**مهاجر** ـ ا.فا. [ع] (مُ.ج) هجرت‌کننده، کسی که از شهر یا وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکنی گزیند.
**مهاجرت** ـ مص. [ع] «مهاجرة» (مُ.جَ.رَ) از جایی به جای دیگر رفتن و در آنجا منزل کردن، دوری کردن از شهر و دیار خود.
**مهاجم** ـ ا.فا. [ع] (مُ.ج) هجوم‌کننده، کسی که ناگاه حمله کند یا ناگهان به کسی یا جایی درآید.
**مهاجمه** ـ مص. [ع] «مهاجمة» (مُ.جَ.مَ) به یکدیگر هجوم کردن، ناگهان به همدیگر حمله کردن.
**مهاد** ـ ا. [ع] (م) بساط، بستر، گهواره. زمین پست، مَهد «مُهُ» و امهده جمع.
**مهار** ـ ا. [ع] (م) چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر جا می‌دهند و ریسمان به آن می‌بندند. زمام، افسار، در فارسی ماهار هم گفته شده.
**مهارب** ـ [ع] (مَ.رِ) جمع مهرب.
**مهارت** ـ مص. [ع] «مهارة» (مَ.رَ) ماهر بودن درکاری ‖ استادی، زیرکی، چابکی و زبردستی در کار.
**مهالك** ـ [ع] (مَ.لِ) جمع مهلکه.
**مهام** ـ [ع] (مَ.مّ) جمع مهم.
**مهان** ـ ا.مف [ع] (مُ) خوار کرده شده، خوار و زار.
**مهانت** ـ مص. [ع] «مهانة» (مَ.نَ) خوار شدن ‖ خواری، ذلت، سستی، بدنامی و رسوایی.
**مهب** ـ ا. [ع] (مَهَبّ) جای وزیدن باد، جهت وزش باد، مهاب جمع.
**مهبط** ـ ا. [ع] (مَ.بِ) محل هبوط، جای فرودآمدن، مهابط جمع.
**مهبل** ـ ا. [ع] (مَ.بِ) زهدان، راه زهدان، رحم زن، مهابل جمع.
**مهپاره** ـ ص.مر. (مَ.رَ) ماهپاره: کنایه از زیبا، خوشگل، زن یا کودك خوبرو مانند ماه.
**مهتاب** ـ ا.مر. (مَ) ماهتاب: تابش ماه، روشنایی ماه، مهشید هم گفته شده.
**مهتابی** ـ ا.مر. (مَ.بِ) ایوان جلو عمارت.
**مهتدی** ـ ص. [ع] (مُ.تَ.دِ) هدایت شده، راه راست‌یافته.
**مهتر** ـ ص.ت. (م.تَ) بزرگ‌تر، کلانتر، رئیس و سردار قوم.

**مهتر** ـ ا.ص. (مِ.تَ) کسی که در طویله خدمت و تیمارِ اسب‌ها را می‌کند.
**مهجو** ـ ا.مف [ع] (مَ.جُوّ) هجو کرده شده.
**مهجور** ـ ا.مف [ع] جدا مانده، دور افتاده.
**مهد** ـ ا. [ع] (مَهْ) گاهواره. زمین پست و هموار، مهود جمع.
**مهدی** ـ ا.مف [ع] (مَ.دِیّ) هدایت شده، ارشاد شده، کسی که خداوند او را بسوی حق هدایت نموده.
**مهذب** ـ ا.مف [ع] (مُهَذَّ) پاکیزه شده از عیب و نقص، خوش اخلاق، پاکیزه خوی.
**مهر** ـ ا. (مِهْ) «په mitr» دوستی، محبت.
**مهر** ـ ا. (مِهْ) «په mitr» آفتاب، خورشید. قبل از ظهور زرتشت نام یکی از خدایان بوده و آن را رب‌النوع آفتاب می‌دانستند.
**مهر** ـ ا. (مِهْ) ماه هفتم از سال خورشیدی، ماه اول پاییز. و نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی.
**مهر** ـ ا. (مُهْ) آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا بنگاهی را نقش می‌کنند و روی کاغذ و پاکت یا زیر نامه‌ها و قراردادها به جای امضاء می‌زنند. به معنی کیسهٔ سربسته نیز گفته شده.
**مهر** ـ ا. [ع] (مَهْ) کابین، صداق، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر می‌شود.
**مهراس** ـ ا. [ع] (مِهْ) هاون، و چوبی که دانه‌ها را با آن می‌کوبند، مهاریس جمع.
**مهراسپند** ـ ا.مر. «په mahraspnd» مهراسفند: نام روز بیست‌ونهم از هر ماه خورشیدی.
**مهرافزا** ـ ص.فا. (مِ.رْ) مهر
**مهرالمثل** ـ ا.مر. [ع] (مَ.رُلْمِ) مهری که در حین عقد ازدواج برای زن معلوم نشده و پس از زفاف از روی حد متوسط مهر زنان دیگر برای او تعیین شود.
**مهرالمسمی** ـ ا.مر. [ع] (مَ.رُلْم سَمْما) مهر که در حین عقد ازدواج برای زن تعیین شده باشد.
**مهرب** ـ ا. [ع] (مَ.رَ) گریزگاه، جای فرار، مهارب جمع.
**مهربان** ـ ص. (مِ.رْ) «په mitropān» باامهر و محبت، مهربانی: محبت، دوستی.
**مهرگان** ـ ا. (مِ.رْ) «په mitragān» ماه مهر، پاییز. و نام روز شانزدهم مهرماه، و جشن باستانی که پارسیان از روز ۱۶ تا ۲۱ مهرماه برپا می‌کردند و بعد از عید نوروز بزرگ‌ترین جشن‌ها بوده.
**مهره** ـ ا. (مُ.رَ) «په muhrak» گلولهٔ کوچك سوراخدار شیشه‌ای یا سفالی یا فلزی. و نام هریك از استخوان‌ها که ستون مهره‌ها یا تیرهٔ پشت را تشکیل می‌دهند.
**مهزول** ـ ص. [ع] لاغر، کم گوشت، مهازیل جمع.
**مهزوم** ـ ا.مف [ع] شکست خورده، هزیمت‌یافته.
**مهست** ـ ص. (مَهِ) «په mahist» مهترین، بزرگ‌ترین.
**مهستی** ـ ا.مر. (مِهْسِتِ) مرکب از مه «بزرگ» و ستی به معنی خانم، بانو، بانوی بزرگ. بعضی مهستی «مَهْسِتِ» (مه ستی. ماه ستی) گفته‌اند

یعنی ماه خانم، ماه بانو. ستی «سِتِّ» و ستی «سِتِ» مخفف سیدتی است. مهستی «مَهِ.تِ» هم گفته‌اند.

**مه‌سیما** ـ ص.مر. (مَهْسِ) ماه سیما: ماهرو، ماهرخ، خوشگل و زیبا مانند ماه.

**مهشید** ـ ا.مر. (مَ.شِ) مهتاب، روشنایی ماه.

**مهل** ـ مص. [ع] (مَهْ) آهسته کار کردن ‖ نرمی و آهستگی.

**مهلت** ـ مص. [ع] «مهلة» (مُ.لَ) زمان دادن ‖ درنگ و آهستگی ‖ رفق و مدارا.

**مهلك** ـ ا.فا. [ع] (مُ.لِ) هلاك‌کننده، نیست‌کننده، کشنده.

**مهلکه** ـ ا. [ع] «مهلكة» (مَ.لَكَ) جای هلاك، محل نیستی و تباهی، مهالك جمع.

**مهم** ـ ص. [ع] (مُهِمّ) کاردشوار، امرعظیم، چیزی که به آن توجه کنند و اهمیت بدهند، مهام جمع.

**مهما** ـ [ع] (مَهْ) اسم شرط به معنی هرچه و هر وقت. مهماامکن: «اَ.کَ» تا وقتی که ممکن باشد، تا بتوان، به اندازهٔ توانایی.

**مهمات** ـ [ع] (مُهِمّ) جمع مهمه.

**مهمان** ـ ص. (م) «په mahmān» میهمان: کسی که به خانهٔ کس دیگر برود و درآنجا از او پذیرایی کنند.

**مهمانکده** ـ ا.مر. (م.نْ.کَدَ) مهمانخانه، مهمانسرا، جای پذیرایی از مهمان.

**مهمل** ـ ص. [ع] (مُ.مَ) بیهوده و بیکار گذاشته شده. کلام بیهوده، خلاف مستعمل.

**مهموز** ـ ص. [ع] همزه‌دار، کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد.

**مهموم** ـ ص. [ع] اندوهگین، دلتنگ.

**مهمه** ـ ص. [ع] «مهمة» (مُهِمَّ) مؤنث مهم، مهمات جمع. و نیز مهمات: در فارسی به معنی آلات و ادوات جنگ گفته می‌شود.

**مهمیز** ـ ا. (م.م) آلت فلزی که هنگام سواری بر پاشنهٔ چکمه می‌بندند، اصل آن در عربی مهمز و مهماز و جمع آن مهامز و مهامیز است.

**مهنا** ـ ص. [ع] (مُهَنّ) گوارا و خوشایند.

**مهناوی** ـ ا. (مَهْ.وِ) کسی که در نیروی دریایی خدمت می‌کند نظیر گروهبان ارتش.

**مهند** ـ ص. [ع] (مُهَنَّ) شمشیر هندی.

**مهندس** ـ ا.ص. [ع] (مُهَ.دِ) اندازه گیرنده، کسی که در پاره‌ای از علوم و فنون مانند راهسازی و معماری یا کشاورزی یا ساختن کارخانه‌ها و ماشین‌ها تحصیلات عالی کرده و متخصص شده باشد.

**مهوار** ـ ا. (مَهْ) مهواره: ماهواره، ماهانه، جیره و مواجب که ماه‌به‌ماه به کسی بدهند.

**مهوش** ـ ص. (مَهْوَ) ماهوش، ماه مانند، خوشگل و زیبا مانند ماه، ماهرو، ماهرخ.

**مهوع** ـ ا.فا. [ع] (مُهَوِّ) قی‌آور، آنچه باعث قی و استفراغ شود.

**مهول** ـ ص. [ع] (مَهُ) ترسناك، مخوف، پربیم و ترس.

**مهیا** ـ ص. [ع] (مُهَیّ) حاضر و آماده و مستعد، کار آماده شده.

**مهیب** ـ ص. [ع] (مَهِ) سهمناك، کسی یا چیزی که ازآن بترسند.

**مهیج** ـ ا.فا. [ع] (مُهَیِّ) هیجان‌آور، برانگیزنده.
**مهیل** ـ ص. [ع] (مَهِ) هولناك، مكان مخوف، جای ترسناك.
**مهیمن** ـ ص. [ع] (مُهَ.مِ) ایمن‌كننده ‖ گواه صادق ‖ نگاهبان. و یكی از نام‌های باری تعالی.
**مهین** ـ ص.ن. (مِهِ) مهینه: بزرگ، بزرگ‌تر، بزرگ‌ترین.
**مهین** ـ ص.ن. (مَهِ) منسوب به ماه، از نام‌های زنان.
**مهین** ـ ص. [ع] (مَهِ) خوار و پست، سست‌رأی، مهناء «مُ.هَ» جمع.
**می** ـ ا. (مَ) «په may» باده، شراب، شراب انگوری، نوشابهٔ الكلی.
**میادین** ـ [ع] (مَ.دِ) جمع میدان.
**میامن** ـ [ع] (مَ.مِ) جمع میمنة.
**میامین** ـ [ع] (مَ.مَ) جمع میمون به معنی مبارك و خجسته.
**میان** ـ ا. (مِ) «په miyan» كمر. لا، وسط، توی چیزی. میان بستن: كمربستن، آماده شدن برای كاری.
**میان‌بالا** ـ ص.مر. (مِ.نْ) میانه بالا: كسی كه قدش نه كوتاه باشد نه بلند، میان قد هم می‌گویند.
**میان‌بند** ـ ا.مر. (مِ.نْ) كمربند، آنچه به كمر ببندند.
**میانجی** ـ ا. (مِ.نْجِ) «په miyānǰak» واسطه، كسی كه دو نفر را باهم آشتی بدهد و یا واسطهٔ رفع اختلاف و كشمكش آنها بشود، به معنی واسطه و سبب هم گفته شده. میانجیگری: وساطت، واسطه شدن میان دونفر برای رفع اختلاف و كشمكش آنها.
**میاندار** ـ ص. (مِ.نْ) پهلوانی كه میان گود زورخانه قرار می‌گیرد و دیگران پا به پای او ورزش می‌كنند.
**میانگین** ـ ص.ن. (مِ.نَ.گِ) منسوب به میانه، میان و وسط چیزی، متوسط، معدل، حدوسط، میانین هم گفته‌اند.
**میانه** ـ ا. (مِ.نَ) «په miyanak» وسط، میان، آنچه در میان چیزی جا دارد.
**میانه‌رو** ـ ص.فا. (مِ.نَ.رَ) كسی كه در هیچ كاری افراط و تفریط نكند، میانه‌گیر هم می‌گویند. میانه‌روی: حد وسط كاری را در پیش گرفتن، خودداری از افراط و تفریط، میانه‌گیری.
**میانه‌سال** ـ ص.مر. كسی كه نه پیر باشد نه جوان.
**میاه** ـ [ع] (مِ) آبها، جمع ماء.
**می‌پرست** ـ ص.فا. باده‌خوار، كسی كه اشتیاق بسیار به باده‌نوشی دارد.
**میت** ـ ص. [ع] (مَیْ) مرده، اموات و موتی جمع.
**میت** ـ ص. [ع] (مَیِّ) مرده، میتون جمع.
**میترا** ـ ا. (مِ.تْ) «په mitr» مهر. نام فرشته‌ای موكل برمهر و محبت، فرشتهٔ نگهبان راستی و عهد و پیمان ‖ مظهر روشنایی و فروغ. خورشید.
**میترائیسم** ـ ا. Mitraism مهرپرستی، آیین مهرپرستی.
**میترال** ـ ا. [فر] Mitral دریچهٔ بین بطن و دهلیز چپ قلب.
**میتولوژی** ـ ا. [فر] Mythologie داستان قهرمانان، علم تفسیر اساطیر و افسانه‌های خدایان و قهرمانان.
**میته** ـ ص. [ع] «میتة» (مَ.تَ) مؤنث میت «مَیْ» مرده، مردار، میتات جمع.
**میتین** ـ ا. (مِ.تِ) كلنگ، تیشه یا میله كه

با آن سنگ می‌تراشند.

**میثاق** ـ ا. [ع] (مِ) عهد، پیمان، میاثق و میاثیق جمع.

**میخ** ـ ا. (م) «پهـmix» میلهٔ کوتاه فلزی و نوك‌تیز گه در چیزی بکوبند و با آن دو تکه تخته یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

**میخچه** ـ ا. مصغر میخ، میخ کوچك. ورمی سفت و سخت شبیه تاول که روی دست یا پا پیدا می‌شود.

**میخ‌درم** ـ ا.مر. (مِ.خْدِرَ) سکه، آلتی که با آن پول فلزی سکه بزنند، میخ دینار هم گفته شده.

**میخك** ـ ا. (مِ.خَ) گیاهی است دارای شاخه‌های بلند و برگ‌های باریك و دراز، گل‌هایش درشت و به رنگ‌های سرخ و بنفش و سفید و در سر شاخه‌ها می‌روید و اقسام مختلف دارد. یك قسم آن میخك درختی است که در مناطق گرمسیر می‌روید و بلندیش تا ۵ متر می‌رسد و میخك معروف که برای معطر ساختن برخی از خوراك‌ها و شربت‌ها بکار می‌رود عبارت از غنچه‌های آنست که آنها را از درخت می‌چینند.

**میخوار** ـ ص.فا. (مَ.خا) میخواره: باده‌خوار، شرابخوار.

**میخوش** ـ ص. (مَ) ترش و شیرین، میوه‌ای که مزهٔ ترش و شیرین دارد، مایخوش و مایه خوش هم گفته شده.

**میخی** ـ ص.ن. (مِ.خ) منسوب به میخ. خط میخی: نوعی خط که علامات آن شبیه میخ بوده و بعضی از محققین آن را از اختراعات سومریان دانسته‌اند و در کتیبه‌های قدیم بخصوص کتیبه‌های هخامنشی بکار رفته.

**میدان** ـ ا. (مَ) «پهـmēdān» زمین وسیع، محل اسب‌دوانی، به عربی نیز میدان می‌گویند و جمع آن میادین است.

**میده** ـ ا.ص. (مَ.دَ) آرد گندم که آن را دوبار بیخته باشند و نانی که از این نوع آرد پخته شود. و نام یك قسم حلوا.

**میده‌سالار** ـ ا.ص. نانوا، نان‌پز.

**میر** ـ (م) مخفف امیر.

**میراب** ـ ا.ص. (م) میرآب: نگهبان آب، کسی که آب را به خانه‌ها و باغ‌ها و کشتزارها تقسیم می‌کند، آبیار، میراو هم گفته شده.

**میراث** ـ ا. [ع] (م) مالی که از مرده برای ورثه باقی می‌ماند، مواریث جمع.

**میراخور** ـ ا.ص. میرآخور، متصدی اصطبل، سرپرست کارکنان اصطبل که اسب‌ها را خدمت و تیمار می‌کنند.

**میراندن** ـ مص.م. (مِ.نْدَ) میرانیدن: مرگ دادن، کشتن، باعث مردن کسی شدن.

**میرزا** ـ ا.ص. (مِ.زْ) مخفف امیرزاده، عنوانی که سابقاً مختص شاهزادگان بوده و درآخر اسم آنها می‌آمده مثل محمدمیرزا، احمد میرزا. برخی از مردان هم به اول اسم خود اضافه می‌کردند. به معنی منشی نیز گفته شده.

**میرشب** ـ ا.ص. (مِ.رْ) شبگرد، عسس.

**میرشکار** ـ ا.ص. (مِ.رْ) سرپرست و نگهبان شکارگاه، کسی که مأمور و متصدی آماده ساختن وسایل شکار است، بزرگ شکارچیان.

**میرغضب** ـ ا.مر. (مِ.رْغَضَ) جلاد، کسی که مأمور اجراء حکم اعدام است، دژخیم.
**میروك** ـ ا. (م.رُ) مورك، مور، مورچه.
**میره** ـ ا. (مِ.رَ) «پـه mirak» شوهر، رئـیس خـانواده، کدخدا، خـواجـه، سرور.
**میره** ـ ا. [ع] «میرة» (مِ.رَ) خواربار، میر «مِیَ» جمع.
**میز** ـ ا. (م) تـختهٔ چـهارگوشه کـه چهارپایهٔ بـلند دارد و روی آن لوازم چیز نوشتن یا ظرف‌های اغذیه یا چیز دیگر می‌گذارند.
**میزاب** ـ ا. (م) ناودان، آبراهه. به عربی نیز میزاب می‌گویند و جمع آن مآزیب و موازیب و میازیب است.
**میزان** ـ ا. [ع] (م) ترازو، اندازه، مـقدار، موازین جمع. و نام برج هفتم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی.
**میزان‌الحراره** ـ ا.مـر. (مِ.نُلْحَ.رَ) گرماسنج، دماسنج، ترمومتر، لوله‌ای است بـاریك و مـدرج کـه در تـه آن مقداری جیوه ریخته شده، وقتی هوای اطراف لوله گرم شود جـیوه در لوله بالا می‌رود و آن وقت از روی درجه‌ای که جیوه تا آنجا رسیده می‌توان پـی بـرد کـه هـوا چـه انـدازه گـرم است، مـیزان‌الحـراره اقسـام مـختلف دارد، دونوع از آن میزان‌الحرارهٔ فارنهایت و مـیزان‌الحـرارهٔ سـانتیگراد است، در میزان‌الحرارهٔ فارنهایت در نقطه‌ای که آب یخ می‌بندد ۳۲ و در نقطه‌ای که آب به جوش می‌آید ۲۱۲ نوشته شده اما در میزان‌الحرارهٔ سانتیگراد در نـقطهٔ یخ بستن آب صفر و در نقطهٔ جوش آمدن آب ۱۰۰ ثبت گردیده.
**میزبان** ـ ص. «پـه myazd pān» مهماندار، کسی که از مهمانان پذیرایی می‌کند، میزوان هم گفته شده.
**میزد** ـ ا. (مَیَزْ) «پـه myazd» چیزخوردنی که در مـراسـم مـذهبی برخوان نهند ‖ مجلس شراب و بزم و مهمانی.
**میزر** ـ ا. (مَ.زَ) دستار، عمامه، شال بـا دستاری که بر سر می‌بندند. در عربی مئزر «مِ.زَ» به معنی ازار و پارچـه‌ای است که به کمر ببندند.
**میزراه** ـ ا.مـر. (م.زْ) مـیزه راه: پیشاب‌راه. محل عبور ادرار از مثانه به خارج.
**میزك** ـ ا. (م.زَ) بول، شاش.
**میزنای** ـ ا.مـر. (م.زْ) مـیزه‌نای، لولهٔ باریکی که ادرار را از هر کلیه به مثانه می‌رساند.
**میزیدن** ـ مص.ل. (م.زِ.دَ) «په mizitan» بول کردن، شاشیدن، میختن هم گفته شده.
**میسر** ـ ا. [ع] (مَ.سِ) قمار.
**میسر** ـ ا.مف [ع] (مُیَسَّ) آسان، آماده و فراهم، آسان کرده شده.
**میسره** ـ ا. [ع] «میسرة» (مَ.سَرَ) طرف چپ، سـمت دست چپ، طـرف چپ مـیدان جـنگ کـه جـناح ایسـرهم می‌گویند، خلاف میمنه، میاسر جمع.
**میسور** ـ ا.مـف [ع] (مَ.سُ) آسـان شـده، سهل و آسان، خلاف معسور، میاسیر جمع.
**میسیون** ـ ا. [فر] Mission هیئت، هیئت نمایندگی، هیئت مبلغین.
**میسیونر** ـ ص. [فر] Missionnaire مبلغ

مذهبی، داعی، کشیش مبلغ.
**میش** ـ ا. (مِ) «پهـ mēš» گوسفند ماده و دنبه‌دار.
**میشن** ـ ا. (مِ.شَ) میشین: پوست میش دباغت شده.
**میشوم** ـ ص. [ع] «مشـؤوم» (مَ.شُ) مشئوم، نامبار. نقیض میمون.
**میشینه** ـ ص.ن. (مِ.شِ.نَ) منسوب به میش. به معنی گلهٔ میش هم گفته‌اند.
**میعاد** ـ ا. [ع] (مِ) جای وعده کردن، زمان وعده کردن، وعده‌گاه، مواعید جمع.
**میغ** ـ ا. (مِ) مه غلیظ، ابر، مغ و ماغ نیز گفته شده.
**میقات** ـ ا. [ع] (مِ) وقت، هنگام، وقت کار. جایی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند، مواقیت جمع. و نیز محل احرام بستن حجاج، موضعی که حجاج در آنجا احرام می‌بندند.
**میکا** ـ ا. [فر] Mica سنگ طلق، نوعی از سنگ به رنگ سیاه یا سفید و قابل تورق.
**میکده** ـ ا.مر. (مَ.کَدَ) میخانه، جای می‌خوردن، جای باده فروختن.
**میکروب** ـ ا. [فر] Microbe جانور ذره‌بینی که در همه جا پیدا می‌شود و باعث تولید مرض یا سرایت بیماری در انسان و حیوان می‌شود.
**میکروبیولوژی** ـ ا. [فر] Microbiologie میکروب‌شناسی.
**میکروسکپ** ـ ا. [فر] Microscope ریزبین، ذره‌بین، دستگاه مخصوص برای دیدن میکروب‌ها.
**میکروفون** ـ ا. [فر] Microphone بلندگو، آلتی است در بلندگو برای انتقال دادن صدا.
**میکروگرافی** ـ ا. [فر] Micrographie علم مطالعهٔ ذرات، خردنگاری.
**میکرون** ـ ا. [فر] Micron مقیاس بسیار کوچکی است برای اندازه‌گیری اشیاء کوچك، يك هزارم میلیمتر.
**میکزودم** ـ ا. [فر] Myxodème مرضی است که بواسطهٔ کاهش ترشحات تیروئید در انسان بروز می‌کند و در اثر آن پوست بدن و صورت منظرهٔ باد کرده پیدا می‌کند و اختلالات دماغی و نقصان هوش نیز ظاهر می‌گردد و قدرت تکلم از بین می‌رود و چنانچه در سنین رشد عارض بشود قد انسان کوتاه می‌ماند و غدد تناسلی رشد نمی‌کند و کوچك باقی می‌ماند.
**میگسار** ـ ص.فا. (مَ.گُ) باده‌گسار، باده‌خوار.
**میگو** ـ ا. (مَ.گُ) میگ، ملخ دریایی «نگا. روبیان».
**میگون** ـ ص. (مَ.گُ) به رنگ می، همرنگ شراب، سرخ‌رنگ.
**میل** ـ ا. (م) سیخ فلزی، آلت فلزی باریك و دراز به شکل لوله ‖ یکی از ادوات ورزش باستانی که از چوب ساخته می‌شود.
**میل** ـ مص. [ع] (مَ) خمیدن، برگردیدن، یکسو شدن، رغبت کردن.
**میل** ـ ا. Mille مقیاس طول که‌اندازهٔ آن مختلف است، میل انگلیسی ۱۶۰۹ متر. میل دریایی ۱۸۵۲ متر. در عربی میل به معنی مسافتی به‌اندازهٔ مد بصر در روی زمین یا چهارهزار ذراع گفته می‌شود و جمع آن امیال و میول است.
**میلاد** ـ ا. [ع] (م) هنگام ولادت، روز تولد. میلادِ مسیح: روز ولادت

حضرت عیسی که مبدأ تاریخ مسیحی است.

**میلرد** ـا. [انگل] Milord عنوان لرد انگلیسی که در موقع خطاب به او ادا می‌شود.

**میل‌لنگ** ـا.مر. (مِ.لَ) میله‌ای است در اتومبیل به شکل مارپیچ که بواسطهٔ حرکت دورانی آن که در اثر فشار دستهٔ پیستون صورت می‌گیرد اتومبیل به راه می‌افتد.

**میله** ـا. (مِ.لَ) میل، میل مانند ‖ به معنی چاه بخصوص چاه کاریز هم می‌گویند ‖ در اصطلاح گیاه‌شناسی: رشتهٔ باریك زیرپرچم در گل‌ها «فیله».

**میلیتاریسم** ـا. [فر] Militarisme سیاست تفوق نظام، تسلط و نفوذ ارتش در شئون مملکت، تفوق منافع و مصالح نظامی در مملکت.

**میلیتر** ـص. [فر] Militaire نظامی، سپاهی، لشکری.

**میلی‌گرم** ـا. [فر] Milligramme یك هزارم گرم.

**میلی‌متر** ـا. [فر] Millimétre یك هزارم متر.

**میمنت** ـ مص. [ع] «میمنة» (مَ.مَنَ) مبارك بودن، خجسته بودن.

**میمنه** ـا. [ع] «میمنة» (مَ.مَنَ) برکت ‖ و نیز به معنی طرف راست و سمت دست راست، طرف راست میدان جنگ که جناح ایمن هم می‌گویند. خلاف میسره، میامن جمع.

**میمون** ـص. [ع] (مَ.مُ) مبارك، خجسته، دارای یمن و برکت، میامین جمع.

**میمون** ـا. (مَ.مُ) بوزینه، جانوری است که در بسیاری از صفات شبیه به انسان است، بدنش از موی پوشیده شده، بعضی میمون‌ها دارای دم هستند و بعضی دم ندارند و مثل انسان راه می‌روند و به این جهت آنها را آدم جنگلی می‌گویند مانند شمپانزه. میمون‌ها غالباً در جنگل‌ها روی درختان خانه می‌کنند و بیشتر در جنگل‌های افریقا و آسیا پیدا می‌شوند، بوزنه و بوزنینه و پوزینه و حمدونه و پهنانه و مهنانه و چزوکپی نیز گفته شده.

**میمیك** ـص. [فر] Mimique مربوط به میم، بیان‌کنندهٔ اعمالی و حالاتی با حرکات و ژست‌های مخصوص ‖ ژست و حرکت و حالت چهرهٔ هنرپیشه هنگام بازی کردن در تئاتر.

**مین** ـا. [فر] Mine نقب، سوراخ زیر زمینی که در آن مواد محترقه جا بدهند. خمپاره دارای مواد محترقه که هنگام جنگ در محل‌های مختلف می‌گذارند تا در موقع لزوم منفجر شود.

**مینا** ـا. (م) «پهـ mināk» آبگینه، آبگینه یا چیز دیگر که آن را با لاجورد و طلا و نقره و جواهر نقاشی کرده باشند. و نوعی رنگ یا لعاب آبی‌رنگ برای نقاشی و تزیین ظرف‌های طلا و نقره. و نیز پوستهٔ سفیدرنگ روی دندان.

**مینا** ـا. (م) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان، دارای پرهای سیاه و قهوه‌ای، آواز بعضی از پرندگان را تقلید می‌کند. و بعضی کلمات را هم که به او یاد بدهند تکرار می‌کند.

**مینا** ـا. [ع] (مِ) بندر، لنگرگاه، موانیء جمع.

**مینافام** ـ ص.مر. (م) مینارنگ، آبی‌رنگ، رنگ آسمانی، لاجوردی.
**میناکار** ـ ا.ص. (مِ) میناساز، کسی که میناکاری می‌کند.
**مینو** ـ ا. (م.نُ) «په mēnōk» بهشت.
**مینوت** ـ ا. [فر] Minute مسوده، پیش‌نویس.
**مینوی** ـ ص.ن. (مِ.نَوِ) منسوب به مینو، بهشتی.
**مینیاتور** ـ ا. [فر] Miniature میناکاری، نقاشی ریزه کاری با لاجورد و طلا و آب و رنگ در روی کاغذ یا فلز که بیشتر در مشرق زمین معمول است.
**مینیاتوریست** ـ ص. [فر] Miniaturiste مینیاتورساز، نقاش مینیاتور کار، کسی که به سبك مینیاتور نقاشی کند.
**مینیموم** ـ ا. [فر] Minimume کمینه، حداقل، دست کم.
**میوپ** ـ ا. [فر] Myope نزدیك بین، کسی که بواسطهٔ ضعف چشم دور را به خوبی نتواند ببیند.
**میوه** ـ ا. (مِ.وَ) «په mivak» بر، ثمر، بار درخت. میوهٔ دل: کنایه از فرزند.
**میوه‌نیام** ـ ا.مر. (م.وَ.نِ) غلاف سبز دانه‌های بعضی گیاه‌ها مانند نخود و لوبیا.
**میهن** ـ ا. (م.هَ) «په mēhan» وطن، زادبوم، خانمان.

# ن

**ن** ـ حرف بیست‌ونهم از الفبای فارسی که «نون» تلفظ می‌شود، به حساب ابجد «۵۰».

**نا** ـ پیشوند نفی که در اول کلمه در می‌آید و معنی آن را تغییر می‌دهد مثل ناآگاه. نااستوار. نادرست. ناراست. ناپسند. ناتوان. نابینا. ناشکیبا. ناشناس. نارس. در اول برخی کلمات عربی هم در می‌آید مثل نامحرم. ناموافق. نااصل. نااهل. نابالغ.

**نا** ـا. نای: نی. گلو.

**نا** ـا. نم، رطوبت || بوی نامطبوع که در بعضی مواد غذایی کهنه پیدا شود.

**نا** ـا. [عا] تاب و توان، رمق.

**نائب** ـ ص. [ع] (ءِ) نایب: جانشین، کسی که به نیابت دیگری کاری انجام بدهد، نواب جمع. نائب مناب: جانشین، قائم‌مقام، خلیفه.

**نائب‌التولیه** ـا.مر. [ع] (ءِبُتْتَ.لِیَ) کسی که به نیابت از طرف متولی موقوفه‌ای امور موقوفه را اداره کند.

**نائب‌الحکومه** ـا.مر. [ع] (ءِبُلْحُکُ.مَ) کسی که به نیابت از طرف حاکم امور یك شهر را اداره کند، بخشدار.

**نائب‌الزیاره** ـا.مر. [ع] (ءِبُزْزِ.رَ) کسی که به نیابت از شخص دیگر به زیارت مزار یکی از امامان برود.

**نائبه** ـ ص. [ع] «نائبة» (ءِبَ) مؤنث نائب || و نیز به معنی حادثه و بلا و مصیبت، نائبات و نوائب جمع.

**نائح** ـا.فا. [ع] (ءِ) نوحه‌کننده، نوحه گر، مویه‌گر.

**نائره** ـا.ص. [ع] «نائرة» آتش برافروخته. فتنهٔ برپا شده. کینه و دشمنی، نوائر جمع.

**نائل** ـا.فا. [ع] (ءِ) یابنده، بهره‌مند، کسی که به مقصود و مطلوب خود برسد || و نیز به معنی عطیه و بخشش.

**نائم** ـ ص. [ع] (ءِ) خوابیده، خفته، کسی که به خواب رفته.

**نائمه** ـ ص. [ع] «نائمة» مؤنث نائم، زن خوابیده || و نیز به معنی مرگ.

**ناب** ـ ص. صاف و پاك، خالص، بی‌غش.

**ناب** ـا. [ع] دندان نیش که دارای تاج تیز و یك ریشه است و در کنار ثنایا قرار

گرفته، انیاب جمع.
**ناباب** ـ ص. نامناسب، ناجور، ناپسند، آنچه که معمول و مرسوم نیست.
**نابالغ** ـ ص.مر. [فا.ع](لِ) پسر یا دختر که به بلوغ شرعی نرسیده، سن بلوغ شرعی برای پسر پانزده سالگی و برای دختر نه سالگی است.
**ناباور** ـ ص. (وَ) آنچه که در خور باور کردن نباشد، غیرقابل قبول.
**نابایا** ـ ص. غیرضروری، مقابل بایا.
**نابایست** ـ ص. (یِ) نابایسته: نامناسب، غیرضروری، آنچه که لازم و ضروری نباشد.
**نابت** ـ ا.فا. [ع](بِ) نورسته.
**نابجا** ـ ص. (بِ) بی‌موقع، بی‌مورد، کاری یا چیزی که به موقع و در جای مناسب خود نباشد، نابرجا هم گفته شده.
**نابخرد** ـ ص. (بِ.رَ) بی‌خرد، بی‌عقل، ابله، جاهل.
**نابردار** ـ ص. (بُ) ناشکیبا، بی‌صبر، ناچار.
**نابسود** ـ ص. (بَسُ) نابسوده: ناسفته، دست نخورده.
**نابغه** ـ ص. [ع] «نابغة» (بِغَ) کسی که دارای هوش و استعداد فوق‌العاده باشد، بزرگ و عظیم‌الشأن، فصیح، نوابغ جمع.
**نابکار** ـ ص. (بِ) بدکار، بدکردار. بی‌حاصل، بی‌فایده، بیکار.
**نابل** ـ ص. [ع](بِ) تیرانداز.
**نابنوا** ـ ص. (بِنَ) ضایع و تباه شده || بینوا.
**نابود** ـ ص. نیست شده، از میان رفته، ناپیدا. نابودی: نیستی.
**نابودمند** ـ ص. مفلس، فقیر، بی‌چیز، بی‌برگ و نوا.
**نابهره** ـ ص. (بَ.رَ) بی‌بهره، خسیس، فرومایه. زرقلب، ناسره، نبهره و نبهرج هم گفته شده.
**نابیوسان** ـ ص. (بَیُ) نابیوس: ناگاه، ناگهان.
**ناپدرام** ـ ص. (پِدْ) ناخوش، ناخوشایند، ناپسند.
**ناپدری** ـ ص. پدراندر، شوهرمادر.
**ناپسری** ـ ص. پسراندر، پسری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.
**ناتنی** ـ ص. (تَنِ) برادر یا خواهر که از یك پدر و مادر نَباشند.
**ناتو** ـ ص. (تَ) ناسازگار، ناموافق.
**ناتور** ـ ا. [فر] Nature طبع، طبیعت، نیروی طبیعت، گوهر، ذات، منش، نهاد، سرشت، فطرت.
**ناتورالیست** ـ ص. [فر] Naturaliste عالم در طبیعیات، طبیعی‌دان، طبیعی، دهری.
**ناتورالیسم** ـ ا. [فر] Naturalisme حالت طبیعی، طبیعی بودن، اعتقاد به طبیعت، آیین طبیعیون، پیروی سبك طبیعت.
**ناجور** ـ ص. (جُ) نامناسب، مخالف، چیزی که با دیگری جفت و جور نباشد.
**ناجی** ـ ا.فا. [ع] نجات یابنده، رهنده، خلاص شونده، رستگار.
**ناچرید** ـ ص. ناچریده، نچریده، انسان یا حیوان که چیزی نخورده.
**ناچیز** ـ ص. اندك، کم، بی‌ارزش.
**ناحق** ـ ص. [فا.ع] (حَ) دروغ، کذب، برخلاف حق و عدالت.

**ناحی** ـ ص.فا. [ع] (ح) صاحب علم نحو، کسی که علم نحو می‌داند، نحاة جمع.
**ناحیه** ـ ا. [ع] «ناحیة» (حیَ) جانب، جهت، طرف، کرانه از کنارهٔ مملکت، قسمتی از کشور، قسمتی از شهر که بخش گفته می‌شود، نواحی جمع.
**ناخدا** ـ ا.ص. (خُ) دراصل ناوخدا بوده به معنی صاحب کشتی یا کشتیبان، اکنون افسر نیروی دریایی نظیر سرهنگ ارتش را می‌گویند. ناخدا۳: سرگرد نیروی دریایی.
**ناخلف** ـ ص.مر. [فا.ع] (خَلَ) نااهل، فرزند ناصالح، فرزندی که از روش نیکوی پدر منحرف شود.
**ناخن** ـ ا. (خُ) «پهـ nāxon» ناخون: استخوان نازك روی سرانگشت دست وپا.
**ناخنك** ـ ا. (خُنَ) ناخن کوچك. ناخنه. در اصطلاح گیاه‌شناسی: برگشتگی گلبرگ‌ها به شکل ناخن. ناخنك کردن: اندکی از چیزی ربودن.
**ناخنه** ـ ا. (خُنَ) ناخنك، گوشت یا پوست زاید که در گوشهٔ چشم تولید و باعث تورم پلك شود. ریزهٔ گوشت سفت که در سرانگشت پیدا می‌شود.
**ناخواست** ـ ص. ناخواسته: نخواسته، درخواست نشده، طلب نشده، خواهش ناکرده.
**ناخوانا** ـ ص. خطی که به آسانی خوانده نشود ‖ به معنی امی و بی‌سواد هم گفته شده.
**ناخوانده** ـ ص. خوانده نشده، طفیلی، کسی که بی‌دعوت به مهمانی برود ‖ و نیز به معنی بی‌سواد و کسی که درس نخوانده باشد.
**ناخود آگاه** ـ ص.مر. آنکه از خود آگاه نیست، کسی که از خود بی‌خبر است.
**ناخوش** ـ ص. بدحال، بیمار، رنجور، دلتنگ ‖ به معنی زشت و ناپسند نیز می‌گویند.
**ناداشت** ـ ص. نادار، بی‌چیز، بینوا، فقیر، مفلس ‖ به معنی بی‌شرم هم گفته شده. ناداشتی: فقر و فاقه.
**نادان** ـ ص. بی‌سواد، بی‌عقل، جاهل. نادانی: جهل، ضد دانایی.
**نادانسته** ـ ص. ندانسته، نامعلوم، مجهول ‖ از روی نادانی و بی‌خبری.
**نادختری** ـ ص. دختراندر، دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.
**نادر** ـ ص. [ع] (دِ) کمیاب، چیزکم، گرانمایه، سخن کم و نیکو.
**نادرست** ـ ص. (دُرُ) شکسته، معیوب ‖ و نیز به معنی شخص متقلب و بدکار.
**نادره** ـ ص. [ع] «نادرة» (دِرَ) مونث نادر، کمیاب، بی‌همتا، نوادر جمع. نوادر کلام: کلمات نغز و فصیح.
**نادم** ـ ص. [ع] (دِ) پشیمان.
**نادی** ـ ا.فا. [ع] (دِ) نداکننده ‖ و نیز به معنی باشگاه انجمن.
**نادیده** ـ ص. دیده نشده، آنچه به چشم دیده نشده ‖ و کسی که چیزی را ندیده.
**نادیه** ـ ا.فا. [ع] «نادیة» (دِیَ) مؤنث نادی.
**نار** ـ ا. مخفف انار «نگا. انار».
**نار** ـ ا. [ع] آتش، نیران جمع.
**ناراست** ـ ص. کج، ناهموار ‖ ناحق. دروغ ‖ خائن، دغل.
**ناربن** ـ ا.مر. (بُ) درخت انار.
**نارس** ـ ص. (رَ) نارسیده، نرسیده،

میوهٔ خام، کال.
**نارسا** ـ ص. (رَ) کوتاه، ناقص.
**نارکند** ـ ا.مر. (رْکَ) انارستان، جایی که درخت انار بسیار داشته باشد.
**نارکوك** ـ ا. (رْکُ) تریاك، افیون کوکنار، نارخوك هم گفته شده.
**نارگیل** ـ ا. (رْگِ) «پـهـ nārgil» میوه‌ای است که در هندوستان و سایر ممالك گرمسیر بدست می‌آید، به هندی آن را ناریل و به عربی نارجیل یا جوزهندی می‌گویند، در فارسی بادنج و بارنج هم گفته شده، درخت آن شبیه به درخت خرما و بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد.
**نارنج** ـ ا. (رَ) نارنگ: میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه پرتغال، مغزش آبدار و ترش، دارای ویتامین‌های C و B و A. پوست آن تلخ و زردرنگ، درخت آن خوش منظر و دارای گل‌های سفید خوشبو، گل آن را بهارنارنج می‌گویند.
**نارنجك** ـ ا. (رَ.جَ) گلوله‌ای که از مواد محترقه به اندازهٔ نارنج درست می‌کنند، برای پرتاب کردن به مواضع دشمن، هنگامی که به زمین بخورد منفجر و باعث خرابی و تلفات می‌شود.
**نارنگ** ـ ا. (رَ) نگا. نارنج.
**نارنگی** ـ ا. (رَ) میوه‌ای است از نوع مرکبات، کوچك‌تر از نارنج، خوش‌طعم و شیرین، درخت آن از درخت نارنج و پرتغال کوچك‌تر، بلندیش تا دومتر می‌رسد.
**نارو** ـ ا. (رَ) حیله، نیرنگ، مکر، ناکرد. ناروزدن: حیله کردن، نیرنگ زدن، خیانت کردن به کسی.
**ناروا** ـ ص. (رَ) حرام، ناشایست، ناپسند ‖ پول قلب، ناروان هم گفته شده.
**نارون** ـ ا. (رْوَ) درختی است بزرگ و پرشاخ و برگ و چتری، برگ‌هایش بیضی و دندانه‌دار، در باغ‌ها و کنار خیابان‌ها کاشته می‌شود، ناروان و ناروند هم گفته شده.
**ناز** ـ ا. فخر، عشوه، کرشمه، لطف.
**نازا** ـ ص. زن یا حیوان ماده که آبستن نشود، سترون.
**نازان** ـ ص.فا. نازکننده، نازکنان، در حال ناز کردن.
**نازبالش** ـ ا.مر. (زْ.لِ) بالش نرم، بالشی که زیر سر می‌گذارند.
**نازپرورد** ـ ص.مف (زْپَ.وَ) نازپرورده. نازپرور: آنکه در رفاه و ناز و نعمت پرورش‌یافته.
**نازش** ـ ا.مص. (زِ) نگا. نازیدن.
**نازشست** ـ ا.مر. (زِشَ) پولی که در قدیم مأمور دولت برای کاری که انجام‌داده بود از کسی می‌گرفت. پولی که کسی به سبب هنری که نشان‌داده از دیگری بگیرد.
**نازك** ـ ص. (زُ) «پـهـ nāzik» ظریف، لطیف، باریك، ضد کلفت.
**نازل** ـ ا.فا. [ع] (زِ) فرودآینده، پایین آینده، پایین‌رو.
**نازله** ـ ا.فا. [ع] «نازلة» (زِلَ) مؤنث نازل ‖ بلا، مصیبت، نازلات و نوازل جمع.
**نازنین** ـ ص. (زِنِ) منسوب به ناز، دارای ناز، نازك‌اَندام، خوش‌اندام، لطیف، دلربا.
**نازیدن** ـ مص.ل. ناز کردن، به خود

بالیدن. نازش: «ا.مص» فخر، افتخار. نازنده: «ا.فا» نازکننده، فخرکننده.
**ناژو** ـ ا. درخت کاج، صنوبر، ناجو و ناژ و نوژ و نوج هم گفته شده. ناژویان: در اصطلاح گیاه‌شناسی: تیره‌ای از درختان مانند سرو و کاج.
**ناس** ـ ا. [ع] مردم، مردمان، آدمی، آدمیان «مفرد و جمع هردو».
**ناس** ـ ا. نگا. نسوار.
**ناساز** ـ ص. مخالف، ضد، ناجور، آنچه خلاف طبع یا خلاف اصل و قاعده باشد.
**ناسپاس** ـ ص. (سِ) حق نشناس، کسی که احسان و نیکویی و خدمتی را که دربارهٔ او می‌کنند منظور نداشته باشد و قدر نداند.
**ناسخ** ـ ا.فا. [ع] نسخ‌کننده، باطل‌کننده || و کسی که از روی کتاب یا نوشته‌ای نسخ بردارد، نساخ جمع.
**ناسره** ـ ص. (سَرَ) غیرخالص، زرقلب، پول معیوب. کلام نازیبا و نارسا.
**ناسزا** ـ ا.ص. (سِ) دشنام، حرف زشت، آنچه سزاوار و شایسته نباشد. ناسزاوار، نالایق.
**ناسفته** ـ ص. (سُ) ناسوده، نابسود، دست نخورده، سوراخ نشده.
**ناسك** ـ ص. [ع](سِ) عابد، زاهد، پارسا، نساك جمع.
**ناسگالیده** ـ ص. (سِ) بی‌فکر، بی‌تأمل، نیندیشیده، اندیشه نکرده.
**ناسوت** ـ ا. [ع] طبیعت و سرشت انسان، عالم اجسام، عالم طبیعی و مادی.
**ناسور** ـ ا.ص. زخمی که آب کشیده و چرك و ورم کرده باشد، در عربی زخم وورمی را می‌گویند که در اطراف مقعد یا گوشهٔ چشم و بن دندان پیدا شود و جمع آن نواسیر است.
**ناسی** ـ ا.فا. [ع] فراموش‌کننده، فراموشکار.
**ناسیونال** ـ ص. [فر] National ملی، قومی.
**ناسیونالیست** ـ ص. [فر] Nationaliste ملت‌خواه، هواخواه ملیت و قومیت خود، ملیت‌خواه.
**ناسیونالیسم** ـ ا. [فر] Nationalisme ملت‌خواهی، ملیت‌خواهی، تعصب ملی.
**ناشایست** ـ ص. (یِ) ناشایسته: ناپسند، ناپسندیده، بد، زشت، آنچه که درخور و شایسته نباشد.
**ناشیء** ـ ا.فا. [ع] (شِ) پیدا شونده، نموکننده. پسر یا دختر که نزدیك رشد و بلوغ باشد.
**ناشتا** ـ ص. (شِ) «پهـ nāštāk» گرسنه، شخص گرسنه که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتاب نیز گفته شده. ناشتایی: غذایی که صبح می‌خورند.
**ناشر** ـ ا.فا. [ع] (شِ) نشرکننده، توزیع‌کننده، پراکنده‌کننده.
**ناشزه** ـ ص. [ع] «ناشزة» (شِزَ) زنی که اطاعت شوهر خود نکند و ناسازگاری و بدرفتاری کند.
**ناشناخت** ـ ص. (شِ) ناشناخته، شناخته نشده، ناشناس.
**ناشور** ـ ا. پارچهٔ نخی چرکتاب مانند متقال.
**ناشی** ـ ص. تازه‌کار، بی‌تجربه، کسی که هنوز در کارخود استادی و مهارت پیدا نکرده.

**ناصب** ـ ا.فا. [ع] نصب‌کننده، برپاکننده. در اصطلاح نحو: عامل نصب، نواصب جمع.
**ناصح** ـ ا.فا. [ع] نصیحت‌کننده، پنددهنده.
**ناصر** ـ ا.فا. [ع] یاری‌کننده. یار و یاور، نصار و انصار جمع.
**ناصیه** ـ ا. [ع] «ناصیة» (صِیَ) پیشانی، موی پیش سر، نواصی جمع.
**ناطق** ـ ا.فا. [ع] نطق‌کننده، گوینده، سخنگو، سخنران.
**ناطقه** ـ ا.فا. [ع] «ناطقة» مؤنث ناطق. قوهٔ نطق و بیان. نفس ناطقه: نفس آدمی.
**ناطور** ـ ا. [ع] باغبان، نگهبان کشتزار، پالیزبان، نواطیر جمع.
**ناظر** ـ ا.فا. [ع] نظرکننده، بیننده، دیدبان، کسی که برای نظارت و رسیدگی به کاری معین شود، نظار جمع.
**ناظم** ـ ا.فا. [ع] نظم‌دهنده، به نظم آورنده، کسی که کاری یا چیزی را نظم و ترتیب بدهد.
**ناف** ـ ا. «پـه nāf» سوراخ و گودی کوچکی که روی شکم انسان است. وسط و میان چیزی، ناخ هم گفته شده.
**نافذ** ـ ا.فا. [ع] نفوذکننده، درگذرنده، رسا، روان، مطاع.
**نافذه** ـ ا.فا. [ع] «نافذة» مؤنث نافذ. پنجره یا روزنی که از آن نور داخل خانه شود، نوافذ جمع.
**نافرجام** ـ ص. (فَ) بدعاقبت، کسی که عاقبت کارش خوب نباشد || و نیز به معنی بیهوده و بی‌فایده و نازیبا.
**نافع** ـ ا.فا. [ع] نفع رساننده، سودکننده، سودمند.
**نافله** ـ ا. [ع] «نافلة» (فِلَ) عطیه، بخشش، غنیمت. عبادتی که واجب نباشد، عبادت غیرواجب، نوافل جمع.
**نافه** ـ ا. (فَ) «پـه nāfak» ناف مانند، مانند ناف. ناف آهوی مشک، ماده‌ای که در ناف آهوی مشک جمع می‌شود.
**نافی** ـ ا.فا. [ع] نفی‌کننده، ردکننده، دورکننده.
**ناقد** ـ ا.فا. [ع] (قِ) سره‌کننده، زرسنج، کسی که پول خوَب را از بد جدا کند.
**ناقص** ـ ص. [ع] کم، کاسته، ناتمام، نارسا، چیزی که به حد کمال نرسیده.
**ناقصه** ـ ص. [ع] «ناقصة» مؤنث ناقص، نواقص جمع.
**ناقض** ـ ا.فا. [ع] شکننده، شکنندهٔ عهد و پیمان.
**ناقل** ـ ا.فا. [ع] نقل‌کننده، روایت‌کننده، جابه‌جاکننده، نقله جمع.
**ناقله** ـ ا.فا. [ع] «ناقلة» مؤنث ناقل. مردمی که از جایی به جایی نقل مکان کنند، نواقل جمع.
**ناقور** ـ ا. [ع] بوق، صور، کرنا، شیپور، نواقیر جمع.
**ناقوس** ـ ا. [ع] زنگ بزرگ که در کلیسیا نصب می‌کنند، نواقیس جمع.
**ناقه** ـ ا. [ع] «ناقة» (قَ) شترماده.
**ناقه** ـ ص. [ع] (قِه) بیماری که تازه بهبود یافته و هنوز ضعف دارد.
**ناک** ـ پسوند که در آخر کلمه در می‌آید و مخصوص ساختن صفت است و معنی پر و آمیخته و آلوده و آگین ومند را می‌رساند، مثل اندوهناک. دردناک. سوزناک. نمناک. بیمناک.

**ناکام** ـص. محروم، نامراد، کسی که به مقصود و آرزوی خود نرسد.
**ناك‌اوت** ـ Knock-out نگا. بوکس.
**ناکح** ـص. [ع] (کِ) کسی که زناشویی کند، مرد زن‌دار، زن شوهردار.
**ناکس** ـص. (کَ) نالایق، نااهل، فرومایه، بدسرشت، بی‌سروپا.
**ناکس** ـص. [ع] (کِ) سرافکنده، خمیده، نگونسار، سرنگون.
**ناگاه** ـق. ناگه: بی‌وقت، بی‌موقع، بی‌خبر، ناگهان، ناگاج نیز گفته شده.
**ناگرفت** ـق. بی‌خبر، ناگاه، ناگهان.
**ناگزر** ـص. (گُز) نگا. ناگزیر.
**ناگزیر** ـص. (گُ) ناچار، لابد، ناگزر و ناگزران هم گفته شده.
**ناگوار** ـص. (گُ) نامطبوع، ناخوشایند، بدمزه، خوراکی که در معده هضم نشود. تخمه، امتلاء، ناگوارا و ناگوارد و ناگورد هم گفته شده.
**ناگه** ـق. (گَه) مخفف ناگاه.
**ناگهان** ـق. (گَ) بی‌وقت، بی‌خبر، سرزده، ناگاه.
**نال** ـا. نی، نی باریك و سست و میان‌تهی، لولهٔ باریك.
**نالان** ـص.فا. نگا. نالیدن.
**نالش** ـا.مص. (لِ) نگا. نالیدن.
**ناله** ـا. (لَ) آواز سوزناك، صدایی که از درد یا از سوز دل برآید.
**نالیدن** ـمص.ل. ناله کردن: زاری کردن از درد یا از سوزدل. نالش: «ا.مص» ناله و زاری. نالنده: «ا.فا» ناله‌کننده. نالان: «ص.فا» نالنده، ناله کنان. نال: امر به نالیدن، بنال.
**نام** ـا. «پهـ nām» اسم، کلمه‌ای که کسی یا چیزی به آن نامیده و خوانده شود.
**نام آور** ـص. (وَ) معروف، مشهور، نامدار، دارای نام و آوازه.
**نامادری** ـص. مادراند، زن پدر.
**نامبردار** ـص. (بَ یا بُ) «پهـ nāmburtār» نام‌آور، نامدار، نامی، معروف، مشهور.
**نامبرده** ـص. (بُ) آنکه نام او در جایی یا در نوشته‌ای برده شده، ذکر شده، مذکور، به معنی نامدار هم گفته شده.
**نامجو** ـص.فا. نامجوی: جویای نام، شهرت‌طلب. به معنی شجاع و دلیر هم گفته شده.
**نامحرم** ـص. [فا.ع] (مَ.رَ) مردی که محرم زن نیست، زنی که محرم مرد نباشد. بیگانه. کسی که رازدار نباشد و به او اعتماد نتوان کرد.
**نامدار** ـص. (مْ) نامی، بنام، نیکنام، معروف.
**نامراد** ـص. [فا.ع] (مُ) ناکام، محروم، کسی که به مراد و مقصود خود نرسیده.
**نامرد** ـص. (مَ) ترسو، بی‌غیرت.
**نامردم** ـص. (مَ.دُ) ناکس، فرومایه، بدسرشت، پست فطرت. نامردمی: بی‌ادبی، فرومایگی.
**نامزد** ـا.ص. (مْزَ) کسی که برای کاری در نظر گرفته شده. دختر و پسری که برای زناشویی قول و قرار گذاشته باشند.
**نامور** ـص. (مْوَ) نام‌آور، نامدار، معروف، مشهور.
**ناموس** ـا. [ع] شرف، عفت، عصمت، به باطن امور، صاحب سر. آگاه و مطلع به باطن امور، مرد ماهر و کاردان || کمینگاه صیاد، نوامیس جمع. ناموس

اکبر: جبرئیل «کلمهٔ ناموس معرب و مأخوذ از یونانی است».
**نامه** ـ ا. «په nāmak» نوشته، کاغذ نوشته شده، کتاب.
**نامه‌سیاه** ـ ص.مر. کنایه از شخص گناهکار.
**نامه‌نگار** ـ ص.فا. نامه‌نویس، کسی که نامه می‌نویسد. به معنی روزنامه‌نویس هم می‌گویند.
**نامی** ـ ص. «په nāmik» نامور، نام‌آور، نامدار، بنام.
**نامی** ـ ا.فا. [ع] نموکننده، افزون شونده، رشد کرده، گوالنده، رستنی، رویا.
**نامیه** ـ ا.فا. [ع] «نامیة» (مِیَ) مؤنث نامی. قوه‌ای که موجب رشد و نمو می‌شود، نوامی جمع.
**نامیدن** ـ مص.م. «په nāmēnitan» نام نهادن، خواندن کسی یا چیزی به اسم و نام.
**نان** ـ ا. «په nān» خمیر آرد گندم یا جو که در تنور یا فر پخته شده باشد.
**ناندو** ـ ا. [فر] Nandou شترمرغ آمریکایی، مرغی است شبیه شترمرغ اما کوچك‌تر از آن.
**نانکور** ـ ص.مر. (نْکُ) کنایه از نمك‌نشناس، حق‌ناشناس، نمك‌بحرام. بخیل و دون‌همت.
**نانو** ـ ا. گاهواره، گهواره، بانوج، ننوننی هم می‌گویند. به معنی آوازی که مادر هنگام گهواره جنباندن و خواباندن فرزند می‌خواند نیز گفته شده.
**نانوا** ـ ا.ص. نان فروش، کسی که نان پخته می‌کند و می‌فروشد، نانباهم گفته شده.
**نانیوشان** ـ ق. (نِیُ) ناشنیده، بی‌خبر، ناگهان.
**ناو** ـ ا. هر چیز دراز میان‌تهی، چوب دراز که میان آن را خالی کنند و در مجرای آب قرار بدهند که آب از آن عبور کند. لوله‌ای که از آن گندم وارد آسیا می‌شود ‖ و نیز ناو به معنی خرام و رفتار از روی ناز هم گفته شده.
**ناو** ـ ا. کشتی، کشتی جنگی، ناوگان جمع.
**ناوانیدن** ـ مص.م. خم کردن، خم دادن، مانده کردن.
**ناوچه** ـ ا. ناو کوچك، کشتی کوچك جنگی، ناوژه هم گفته شده.
**ناوخدا** ـ ا.ص. نگا. ناخدا.
**ناودان** ـ ا. لوله‌ای که آب باران از روی بام داخل آن می‌شود و به زمین می‌ریزد.
**ناودیس** ـ ا.مر. (وْ) در اصطلاح زمین‌شناسی: چین خوردگی‌های زمین که به شکل ناواست.
**ناورد** ـ ا. (وَ) نبرد، جنگ، به معنی رفتار و گردش گرد یکدیگر هم گفته شده.
**ناوردجو** ـ ص.فا. (وَ.دْجُ) ناوردجوی: ناوردخواه، جنگجو.
**ناوردگاه** ـ ا.مر. (وَ.دْ) ناوردگه: میدان جنگ، جای نبرد و زد و خورد.
**ناوشکن** ـ ا.مر. (شِكَ) کشتی جنگی تندرو که کشتی‌های اژدرافکن دشمن را تعقیب می‌کند و خودش هم دارای دستگاه اژدراندازی است.
**ناوك** ـ ا. (وَ) مصغر ناو، ناو کوچك ‖ به معنی تیرهم گفته شده، تیری که با

کـمان انــداخـتـه شـود. نـاوك‌انـداز: تیرانداز.
**ناوگان** ـ ا. جم (وْ) کشـتـی‌های جـنگی، جمع ناو.
**ناوگروه** ـ ا. جم (وْ) دو یـا سـه دسـتـه کشتی از نیروی دریایی.
**ناوه** ـ ا. (وَ) ظرف چوبی که در آن گل یا خاك می‌ریزند و روی شانه بـه پـای ساختمان می‌برند.
**ناویدن** ـ مص.ل. خم شدن. مانده شدن || خرامیدن و به چپ و راست حرکت کردن. ناو ناوان: «ص.فا» خرامان.
**نـــاویژه** ـ ص. غـیرخـالص، غش‌دار، مغشوش، آمیخته.
**ناهار** ـ ا.ص. گرسنه، کسی که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتا. به معنی غذای ظهر نیز می‌گویند و به‌این معنی ناهاری هم گفته شده.
**ناهمتا** ـ ص. (هَ) بی‌همتا، بی‌مانند.
**نـــاهموار** ـ ص. (هَ) زبــر و زمـــخت، درشت، ناصاف، پرنشیب و فراز.
**ناهنجار** ـ ص. (هَ) کج و ناهموار، زشت و ناپسند، بی‌راه و نامناسب.
**ناهی** ـ ا.فا. [ع] نهی‌کننده، بازدارنده.
**ناهیه** ـ ا.فـا. [ع] «نـاهیة» (هِیَ) مـؤنث ناهی، نواهی جمع.
**ناهید** ـ ا. «په nāhit» ستارهٔ زهره که آن را مـطربهٔ فـلك و خـنیاگـر فـلك هـم گفته‌اند در ایران قدیم ایزد آب‌ها بوده «نگا. زهره».
**نـای** ـ ا. «پـه nāi» نـی، یکـی از آلات موسیقی که با دهان نواخته می‌شود.
**نـــای** ـ ا. «پـــه nāy» گــلو، حــلقوم. قصبة‌الریه، لوله‌ای است غضروفی که از گلو به پایین در جلو مری واقع شده و هوا را به شش‌ها می‌رساند و هر یك از شاخه‌های آن را که درون شش‌هـا قرار دارد نایژه می‌گویند.
**نایاب** ـ ص. ناپیدا، پیدانشدنی، چیزی که پیدا نشود، نادر، نایافت هـم گـفته شده.
**نایژه** ـ ا. (یْ) نـایزه: نـایچه. هـریك از شاخه‌های نای کـه درون شش قـرار دارد. و هر چیزی که مانند نی باشد. به معنی لولهٔ ابریق و هر لولهٔ باریك که آب از آن عبور کند نیز گفته شده.
**نایلون** ـ ا. [فر] Nylon الیاف مصنوعی کــه از زغـال سـنگ و نـفت سـاخته می‌شود.
**نئون** ـ ا. [فر] Nèon گازی کمیاب که به مقدار کم در هوا موجود است و برای رنگ سرخ تابلوهای الکـتریکی بکـار می‌رود.
**نبا** ـ ا. [ع] «نبأ» (نَبَ) خبر، انباء جمع.
**نبائل** ـ [ع] (ن.ءِ) جمع نبیله.
**نبات** ـ ا. (نَ) نوعی از شیرینی به شکل شــوشه کـه از شـیرهٔ شکـر درست می‌کنند.
**نبات** ـ ا. [ع] (نَ) گیاه، آنـچه از زمـین بـروید اعـم از گـل و گـیاه و درخت، نباتات جمع.
**نباح** ـ مص. [ع] (نُ) بانگ کردن سگ. بانگ سگ.
**نباش** ـ ص. [ع] (نَبّ) کسی که قبرها را نـبش مـی‌کند، کـفن دزد، در فـارسی گورشکاونه هم گفته شده.
**نبالت** ـ مص. [ع] «نبالة» (نَ.لَ) گرامی شــدن || نــجابت، فـضل و بـرتری، بزرگواری.
**نـــبراس** ـ ا. [ع] (نِ) چـراغ، مـصباح ||

سرنیزه، نباریس جمع.
**نبرد** ـ ا. (نَبَ) «پهـ napart» ناورد، جنگ، رزم، کارزار، پیکار.
**نبردناو** ـ ا.مر. (نَبَ.دْ) کشتی جنگی که سرعت سیر آن بیشتر از زره‌دارهای سنگین است.
**نبرده** ـ ص. (نَبَ.دَ) «پهـ nipartak» نبرد آزموده، جنگی، جنگجو، دلاور، دلیر.
**نبسه** ـ ا. (نَبَسَ) نوه، فرزندزاده، فرزند فرزند، نبیره، نبس و نبیسه و نواسه هم گفته شده.
**نبش** ـ ا. (نَبْ) کنار، کناره، کنارهٔ میدان یا چهار راه.
**نبش** ـ مص. [ع] (نَبْ) شکافتن گور، کندن زمین و بیرون آوردن چیزی از زیرزمین.
**نبشتن** ـ مص.م. (نَبِ) نگا. نوشتن.
**نبض** ـ مص. [ع] (نَبْ) جنبیدن رگ. حرکت قلب، ضربان قلب، جنبش رگ در انسان و حیوان.
**نبوت** ـ ا.مص. [ع] «نبوة» (نُبُوَّ) خبر دادن از غیب یا از آینده به الهام خداوند ‖ پیغمبری، پیمبری.
**نبوغ** ـ مص. [ع] (نُبُ) برآمدن، ظاهر شدن ‖ هوشیاری و ذکاوت و جودت فکر.
**نبوی** ـ ص.ن. [ع] (نَبَوِیّ) منسوب به نبی.
**نبهره** ـ ص. (نَبَ.رَ) نابهره، بی‌بهره، ناسره، قلب، پول قلب ‖ به معنی پست و فرومایه و به معنی پوشیده و پنهان نیز گفته شده، نبهرج هم گفته‌اند.
**نبی** ـ ا. (نُبِ) قرآن، مصحف، نپی و نوی هم گفته شده.
**نبی** ـ ص. [ع] (نَبِیّ) پیغمبر، خبردهنده از غیب به الهام خداوند، انبیاء و نبیون جمع.
**نبیذ** ـ ا. [ع] (نَبِ) نبید، شراب، شراب خرما، شراب انگور، انبذه جمع.
**نبیره** ـ ا. (نَبِ) «پهـ napirak» فرزندزاده، فرزند فرزند، به معنی فرزند نوه هم می‌گویند، نبیر هم گفته شده، نبیرگان جمع.
**نبیل** ـ ص. [ع] (نَبِ) مرد نجیب و شریف، دانا و هوشیار.
**نبیله** ـ ص. [ع] «نبیلة» (نَبِ) مؤنث نبیل به معنی نجیب و شریف.
**نبیه** ـ ص. [ع] (نَبِ.ه) شریف، زیرک، دانا و آگاه، نبهاء جمع.
**نپتون** ـ ا. [فر] Neptune یکی از سیارات که دورترین سیارات از خورشید و فاصله‌اش از زمین ۴۳۲۹ میلیون کیلومتر است و در مدت ۱۶۵ سال یکدفعه دور آفتاب می‌گردد، در سال ۱۸۴۶ م. کشف شده است. و نیز نپتون در اساطیر روم نام رب‌النوع دریاها بوده.
**نت** ـ ا. [فر] Note یادداشت. تذکره، علامت، تفسیر، حاشیه، سیاهه، بند. الفبای مخصوص موسیقی دارای هفت گام به نام: دو. ر. می. فا. سل. لا. سی.
**نتاج** ـ ا. [ع] (نِ) آنچه از گله و رمه زاییده شود، بچه که از چهارپایان بوجود آید.
**نتایج** ـ [ع] «نتائج» (نَ.یِ) جمع نتیجه.
**نتیجه** ـ ا. [ع] «نتیجة» (نَتِ.جَ) زاده، آنچه که از چیزی بدست آید، نتائج جمع. بالنتیجه: در نتیجه.
**نثار** ـ مص. [ع] (نِ) پاشیدن، افشاندن، پراکنده ساختن ‖ پراکندگی،

افشاندنی ‖ آنچه در جشن عروسی بر سر عروس و داماد یا بر سر مردم بریزند.
**نثر** ـ مص. [ع] (نَثْ) پراکنده کردن ‖ پراکنده ‖ کلام غیر منظوم، خلاف نظم.
**نثم** ـ مص. [ع] (نَثْ) زشت گفتن، سخن گفتن به زشتی.
**نجابت** ـ مص. [ع] «نجابة» (نَ.بَ) نجیب بودن، اصیل و پاك نژاد بودن، بزرگوار و گرامی بودن.
**نجات** ـ مص. [ع] «نجاة» (نَ) رهایی یافتن ‖ خلاص، رهایی، رستگاری.
**نجاح** ـ مص. [ع] (نَ) پیروز شدن، کامیاب شدن ‖ پیروزی، رستگاری.
**نجار** ـ ا.ص. [ع] (نَجّ) درودگر، کسی که اشیاء چوبی درست می‌کند.
**نجاست** ـ مص. [ع] «نجاسة» (نَ.سَ) ناپاك بودن ‖ پلیدی، ناپاکی.
**نجاشی** ـ ا. [ع] (نَ.شِ) لقب پادشاه حبشه، نگوس.
**نجباء** ـ [ع] (نُجَ) جمع نجیب.
**نجد** ـ ا. [ع] (نَجْ) زمین وسیع و بلند، سرزمین بلند، انجاد جمع.
**نجدت** ـ مص. [ع] «نجدة» (نَ.دَ) نجده: دلیر بودن ‖ دلیری، قوت و شدت، مردانگی، نجدات جمع.
**نجس** ـ ص. [ع] (نَجِ) ناپاك، پلید، انجاس جمع.
**نجل** ـ ا. [ع] (نَجْ) نسل و نژاد، فرزند، انجال جمع.
**نجم** ـ ا. [ع] (نَ) ستاره، کوکب، نجوم و انجم جمع.
**نجمه** ـ ا. [ع] «نجمة» (نَ.مَ) ستاره. و نام گیاهی.

**نجوم** ـ [ع] (نُ) جمع نجم.
**نجوی** ـ مص. [ع] (نَ.وا) راز گفتن با یکدیگر، آهسته حرف زدن دو تن باهم ‖ رازگویی، سرگوشی، بیخ گوشی.
**نجیب** ـ ص. [ع] (نَجِ) اصیل، شریف، خوش گوهر، گرامی. و نیز به معنی شتر برگزیده، نجباء جمع.
**نحات** ـ [ع] «نحاة» (نُ) جمع ناحی.
**نحاریر** ـ [ع] (نَ.رِ) جمع نحریر.
**نحاس** ـ ا. [ع] (نُ) مس ‖ آتش، دود ‖ طبیعت، سرشت.
**نحاس** ـ ا.ص. [ع] (نَحّ) مسگر، مس فروش.
**نحافت** ـ مص. [ع] «نحافة» (نَ.فَ) لاغر شدن ‖ لاغری.
**نحر** ـ مص. [ع] (نَحْ) گلو بریدن، شتر کشتن، قربانی کردن. یوم‌النحر: روز دهم ذی حجه.
**نحریر** ـ ص. [ع] (نِ.رِ) حاذق، ماهر، دانشمند، زیرك، خردمند، نحاریر جمع.
**نحس** ـ ص. [ع] (نَحْ) شوم، بدیمن، بدشگون، بداختر، نقیض سعد، نحوس جمع.
**نحل** ـ ا. [ع] (نَحْ) زنبور عسل، واحدش نحله ‖ و نیز به معنی عطای بی‌عوض.
**نحل** ـ [ع] (نِحَ) جمع نحله «نِ.لَ» به معنی مذهب و دیانت.
**نحو** ـ ا. [ع] (نَحْ) مثل، مانند، جهت، جانب، قصد، راه، انحاء جمع. علم نحو: علمی است که در خصوص اعراب کلمات و قواعد درست خواندن و درست نوشتن کلمات عرب بحث می‌کند.
**نحوست** ـ مص. [ع] «نحوسة» (نُحُ.سَ)

بداختر بودن || شومی، نامبارکی، بداختری.
**نحوی** ـ ص. [ع] (نَ.وِیّ) صاحب علم نحو، کسی که علمِ نحو می‌داند، نحویون جمع.
**نحیف** ـ ص. [ع] (نَحِ) لاغر، نزار، نحفاء جمع.
**نخ** ـ ا. (نَ) رشتهٔ باریک، رشتهٔ باریك از پنبه || به معنی صف هم گفته‌اند.
**نخاریب** ـ [ع] (نَ.رِ) سوراخ‌های خانهٔ زنبور، جمع نخروب.
**نخاس** ـ ا.ص. [ع] (نَخّ) برده‌فروش، دلال یا فروشندهٔ چهارپایان.
**نخاع** ـ ا. [ع] (نُ) مغزحرام، مغز تیره، مادهٔ چرب و نرم و سفیدرنگ که به شکل طناب میان ستون فقرات جا دارد.
**نخاله** ـ ا. [ع] «نخالة» (نُ.لَ) سپوس، آنچه که پس از بیختن آرد در غربال یا موبیز باقی می‌ماند.
**نخبه** ـ ص. [ع] «نخبة» (نُ.بَ) برگزیده، برگزیده از هر چیز، نخب «نُخَ» جمع.
**نخجیر** ـ ا. (نَ) «پهـ naxčir» نخچیر: شکار، حیوانی که او را شکار کنند. به معنی بزکوهی نیز گفته شده.
**نخجیروال** ـ ا.ص. (نَ.جِ.رْ) نخجیروان: نخجیربان، نخجیرزن، نخجیرگیر، شکارچی، شکاربان.
**نخراز** ـ ا. (نُ) بزی که پیشاپیش گلهٔ گوسفند حرکت کند، پیشرو گله، نهاز.
**نخروب** ـ ا. [ع](نُ.رُ) سوراخ، شکاف در سنگ، نخاریب جمع. نخاریب‌النحل: لانهٔ زنبور عسل، خانه‌های شش گوشه که زنبور عسل در کندو درست می‌کند.
**نخری** ـ ا. (نُ.رِ) نخیری: نخستین فرزند، فرزند ارشد.
**نخست** ـ ا. (نُخُ) «پهـ naxust» اول. نخستین: اولین.
**نخست‌وزیر** ـ ا.مر. رئیس وزیران، رئیس دولت، رئیس‌الوزراء.
**نخل** ـ ا. [ع](نَخْ) درخت خرما، واحدش نخله.
**نخلبند** ـ ا.ص. (نَ.بَ) کسی که از موم یا کاغذ گل و درخت مصنوعی درست کند.
**نخلستان** ـ ا.مر. (نَ.لِ) جایی که درخت خرما بسیار باشد.
**نخله** ـ ا. [ع] «نخلة» (نَ.لَ) واحد نخل، یك درخت خرما.
**نخوت** ـ مص. [ع] «نخوة» (نَ.وَ) تکبر کردن، فخر کردن || تکبر، بزرگی، بزرگ‌منشی، خودستایی.
**نخود** ـ ا. (نَخُ) «پهـ naxot» یکی از دانه‌ها که پختهٔ آن خورده می‌شود، بوته‌اش کوتاه و دارای شاخه‌های نازك و برگ‌های ریز و گل‌های سفید، بهترین نوع آن نخود قزوین است. و نیز نخود مقیاس وزن و ۲۴ نخود یك مثقال است.
**نخیز** ـ ص. (نَخِ) ناکس، خسیس و فرومایه و پست.
**نخیز** ـ ا. (نَخِ) کمین، کمینگاه، نخیزگاه هم گفته شده || به معنی تخمدان و جایی که درآن نهال کاشته باشند که بعد جابه‌جا کنند نیز گفته‌اند.
**نخیل** ـ ا. [ع] (نَخِ) درخت خرما، خرمابن، واحدش نخیله.
**نخیلك** ـ ا. (نَخِ.لَ) نگا. پنیرك.
**ند** ـ ا. [ع] (نِدّ) مثل، مانند، نظیر، همتا،

انداد جمع.
**نداء** ـ مص. [ع] (نِ) آواز کردن ‖ آواز، بانگ.
**نداف** ـ ا.ص. [ع] (نَدّ) حلاج، پنبه‌زن.
**ندامت** ـ مص. [ع] «ندامة» (نَ.مَ) پشیمان شدن ‖ پشیمانی، اندوه و افسوس.
**ندبه** ـ ا. [ع] «ندبة» (نُ.بَ) گریه بر مرده و ذکر خوبی‌ها و صفات نیکوی او. زاری و شیون.
**ندرت** ـ ا. مص. [ع] «ندرة» (نُ.رَ) کمی، کمیابی، آنچه که گاهی پیدا و آشکار شود.
**ندم** ـ مص. [ع] (نَدَ) پشیمان شدن ‖ پشیمانی، اندوه و افسوس.
**ندماء** ـ [ع] (نُدَ) جمع ندیم.
**ندوه** ـ ا. [ع] «ندوة» (نَ.وَ) گروه، انجمن. کنکاش.
**ندید** ـ ص. [ع] (نَدِ) نظیر، مانند، همتا، ندداء جمع.
**ندیم** ـ ص. [ع] (نَدِ) هم‌صحبت، همنشین، همدم، ندماء جمع.
**ندیمه** ـ ص. [ع] «ندیمة» (نَدِ.مَ) مؤنث ندیم.
**نذر** ـ مص. [ع] (نَذْ) واجب ساختن برخود چیزی یا امری را که واجب نیست ‖ شرط و پیمان. آنچه شخص برخود واجب کند که در راه خدا بدهد یا بجا بیاورد، آنچه به شرط بر خود واجب کنند، نذور جمع.
**نذور** ـ [ع] (نُذُ) جمع نذر.
**نذیر** ـ ص. [ع] (نَذِ) ترساننده، بیم‌دهنده، نذر جمع.
**نر** ـ ص. (نَ) «په nar» انسان یا حیوان که دارای آلت رجولیت باشد، مقابل ماده.
**نرجس** ـ ا. [ع] (نَ.جِ) معرب نرگس، گل نرگس، واحدش نرجسه.
**نرخ** ـ ا. (نِ) قیمت، بها، ارزش چیزی.
**نرد** ـ ا. (نَ) بازی معروف که آلت آن شبیه شترنج و مرکب از تخته و ۳۰ مهره «۱۵ مهرهٔ سفید و ۱۵ مهرهٔ سیاه» و دوطاس می‌باشد و آن را تخته نردهم می‌گویند.
**نردبان** ـ ا. (نَ.دْ یا نَ.دَ) پلکان چوبی، نوردبان و نوردبام و بام نورد هم گفته شده.
**نرده** ـ ا. (نَ.دَ) تارمی چوبی یا آهنی که در اطراف باغچه و خانه یا جلو ایوان درست می‌کنند.
**نرس** ـ ا. [فر] Nurse پرستار، پرستار بچه، پرستار بیمار.
**نرگ** ـ ا. (نَرْ) صف، حلقه، دسته‌ای از مردم یا دسته‌ای از چرندگان و پرندگان ‖ حلقه زدن لشکر برای شکار، مرادف جرگ، نر گه هم گفته شده.
**نرگس** ـ ا. (نَ.گِ) «په nargīs» گلی است سفید و کوچك و خوشبو که پیاز آن کاشته می‌شود، بلندی بوته‌اش تا ۴۰ سانتیمتر می‌رسد، برگ‌های آن سبز و دراز، به عربی نرجس می‌گویند. و نیز نرگس و نرگس مست و نرگس جادو در اصطلاح شعراء کنایه از چشم معشوق است.
**نرم** ـ ص. (نَ) «په narm» هر چیز کوبیده و بیخته که مانند آرد باشد. و هر چیز ملایم، نقیض سفت و سخت. و نیز به معنی صاف و هموار.
**نرمال** ـ ص. [ع] Normal مطابق قاعده،

به طریق و روش معین، بهنجار.
**نرم‌بیز** ـ ا.مر. (نَ.مْ) موبیز، غربال که دارای سوراخ‌های ریز باشد.
**نرمش** ـ ا. (نَ.م) از لغت‌های تازه که در ورزش بکار می‌رود به معنی قابلیت انعطاف و هماهنگی.
**نرم‌شامه** ـ ا.مر. (نَ.مْ) ام‌الرقیق، داخلی‌ترین پرده از پرده‌های مغز.
**نرمه** ـ ا. (نَ.مَ) هر چیز نرم و ملایم ‖ و نیز پرهٔ گوش که گوشواره به آن آویخته می‌شود.
**نره** ـ ا. (نَرَ) آلت تناسل مرد، آلت مردی ‖ به معنی موج آب هم گفته شده ‖ و نیز حاشیه‌ای را می‌گویند که با سنگ یا آجر در کنارهٔ خیابان یا باغچه درست می‌کنند. آجر یا سنگ که به درازی روی زمین کار گذاشته شود.
**نره** ـ ص. (نَرَّ) نر، انسان یا حیوان نر که قوی و تنومند باشد مثل نره شیر. نره خر. به معنی گدای سمج و گردن کلفت هم می‌گویند و جمع آن نرگان است.
**نریمان** ـ ص. (نَرِ) «په narimān» نرمنش، نرسرشت، دلیر، پهلوان ‖ و نام پدر سام جد رستم، نیرم هم گفته شده.
**نرینه** ـص.ن. (نَرِ.نَ) منسوب به نر، از جنس نر، نوع نر، مقابل مادینه.
**نزار** ـ ص. (نَ) «په nazār» لاغر، ضعیف، ناتوان، افسرده، رنجور ‖ به معنی گوشت بی‌چربی نیز می‌گویند.
**نزاع** ـ مص. [ع] (نِ) ستیزه کردن ‖ جنگ و ستیز، گفتگو و کشمکش.
**نزاکت** ـ ا. (نَ.کَ) پاکیزگی، ادب، خوش اخلاقی، خوی خوش، رفتار پسندیده «کلمهٔ فارسی است به وزن لغت عربی».
**نزال** ـ مص. [ع] (نِ) فرودآمدن در میدان نبرد برای جنگ کردن.
**نزاهت** ـ مص. [ع] «نزاهة» (نَ.هَ) پاکیزه شدن ‖ پاکی از عیب، پاکدامنی، دور بودن از بدی.
**نزد** ـ ا. (نَ) «په nazd» پیش، پیش کسی، در کنار یا برابر کسی.
**نزدیك** ـ ا.ص. (نَ) «په nazdik» چیزی که در دسترس باشد. مسافت کم، نقیض دور ‖ و نیز به معنی نزد و پیش کسی یا چیزی ‖ به معنی خویش و همسایه هم می‌گویند و به این معنی جمع آن نزدیکان است.
**نزع** ـ مص. [ع] (نَ) کندن چیزی از جایی. جان کندن، جان دادن.
**نزف** ـ مص. [ع] (نَ) کشیدن آب چاه تا خشك شود. گرفتن خون از بدن بوسیلهٔ فصد یا حجامت. نزف‌الدم: خونریزی از بینی یا رگ که باعث سستی و ضعف بدن شود.
**نزل** ـ ا. [ع] (نُ) بخشش، احسان، برکت ‖ و آنچه برای مهمان تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان فرودآینده بگذارند، انزال «اَ» جمع.
**نزله** ـ ا. [ع] «نزلة» (نَ.لَ) زکام، سرماخوردگی که باعث تب و سرفه بشود.
**نزم** ـ ا. (نِ) «په nazm» نژم: بخار و مه غلیظ نزدیك به زمین که هوا را تاریك کند، باران نم نم.
**نزول** ـ مص. [ع] (نُ) فرودآمدن، پایین آمدن، ضد صعود ‖ در فارسی به معنی ربح و سود پول هم می‌گویند.

**نــزه** ـ ص. [ع] (نَزِه) پـاك، پـاكـیزه، پاكدامـن، بـی‌آلایش، دور از بـدی و كارهای ناشایسته.
**نزهت** ـ ا.مص. [ع] «نزهة» (نُ.هَ) پاكی، پـاكـیزگی، پـاكدامـنی، خـوشحالی، خرمی، سیرو گشت.
**نــزیل** ـ ص. [ع] (نَ) مـهمان، مـهمان فرودآمده ||طعام با بركت، نزلاء جمع.
**نــزیه** ـ ص. [ع] (نَزِ.ه) پـاك، پـاكـیزه، پاكدامن. جای پاك و پاكیزه و باصفا.
**نژاد** ـ ا. (نِ) اصل، نسب، سرشت. و در اصطلاح اَقـوامـی را مـی‌گویند كـه از لحاظ اصل و نسب و علامات ظاهری از قبیل رنگ پـوست بـدن و قـیافه و استخوان بندی و خصوصیات روحی و اخلاقی باهم مشابهت دارند.
**نژاده** ـ ص. (نِ.دَ) اصیل، نجیب.
**نــژند** ـ ص. (نَژَ) نـجند: انـدوهگین، افسرده، پژمرده، سرگشته، خشمگین.
**نس** ـ ا. (نُ) گرداگرد لب و دهان، پوز، نج و نول هم گفته شده.
**نسا** ـ ا. (نَ) نگا. نسر.
**نسا** ـ ا. (نَ) «په nasā» جسم مرده، لاشه، مردار.
**نسا** ـ ا. [ع] (نَ) رگی است در بدن انسان از كـمر تـا كـعب. عـرق‌النسـا: درد و مرضی را می‌گویند كه در كمر بروز می‌كند و تا زانو و پا می‌رسد.
**نساء** ـ [ع] (نِ) زنان.
**نسائج** ـ [ع] (نَ) جمع نسیجه.
**نسـاب** ـ ص. [ع] (نَسّ) نسـابه: نسب شناس، عالم به انساب، كسی كه دارای عـلم انسـاب است و نسب مـردم را می‌داند، نسابون و نسابات جمع.
**نساج** ـ ا.ص. [ع] (نَسّ) بافنده، جولاه، جولاهه ||در عربی به معنی دروغگو نیز می‌گویند.
**نساخ** ـ [ع] (نُسّ) جمع ناسخ.
**نسار** ـ ا. (نَ) نگا. نسر.
**نساك** ـ [ع] (نُسّ) جمع ناسك.
**نسب** ـ ا. [ع] (نَسَ) قـرابت، خـویشی، خویشاوندی، انساب جمع.
**نسبت** ـ ا. [ع] «نسبة» (نِ.بَ) خویشی و قرابت، تعلق و ارتـباط بـین دو چـیز، پیوستگی میان دو شخص یا دو چیز، همانندی بین علاقات اشیاء یا كمیات.
**نسب‌نـــامه** ـ ا.مــر. [ع.فــا] (نَسَبْ) نوشته‌ای كه اصل و تبار و نام اجداد كسی در آن ذكر شده باشد.
**نســبی** ـ ص.ن. [ع] (نِ.بِ) مـربوط بـه نسبت.
**نسـبی** ـ ص.ن. [ع] (نَسَ) مـربوط بـه نسب، قرابت و خویشاوندی مسـتقیم و پدر مادری، برابر قرابت و خویشی كه به سبب وصلت و زناشویی پـیدا شود.
**نسپار** ـ ا. (نَ) جایی كه در آن انگور را فشـــار دهـــند و آب آن را بگـــیرند، چرخشت، سپار.
**نســترن** ـ ا. (نَ.تَرَ) «پـــه nastarvan» نسترون: گلی است خوشبو بـه رنگ سرخ یا سفید، كوچك‌تر از گل سـرخ، در هر شاخه‌اش چـندین گـل شكـفته می‌شود، درخت آن خاردار، نستروین و نستروترن هم گفته شده.
**نسترون** ـ ا. (نَ.تَ.وَ) نگا. نسترن.
**نستعلیق** ـ ا.مر. (نَ.تَ.لِ) «مـركب از دو كلمهٔ عربی نسخ و تـعلیق» نـام خـط مـعروف فـارسی كـه خـط تـحریری است.

**نستوه** ـ ص. (نَ.تُ) خستگی‌ناپذیر، مرد جنگی که از جنگ و ستیز عاجز و خسته نشود، کسی که از کار و کوشش به ستوه نیاید.
**نسج** ـ مص. [ع] (نَسْ) بافتن ‖ بافت ‖ بافته، بافته شده ‖ بافتگی.
**نسج** ـ [ع] (نُسُ) جمع نسیج.
**نسخ** ـ مص. [ع] (نَ) باطل کردن، رد کردن، برگرداندن چیزی ‖ و نام خطی که کتاب‌ها و روزنامه‌ها با آن چاپ می‌شود، خط کتابی اختراع خواجه عمادالدین یاقوت معتصمی، خط قرآنی هم می‌گویند.
**نسخ** ـ [ع] (نُسَ) جمع نسخه.
**نسخه** ـ ا. [ع] «نسخة» (نُ.خَ) نوشته، مطلبی که از روی کتاب نوشته باشند، نوشته‌ای که از روی نوشتهٔ دیگر تهیه شود، نسخ جمع.
**نسر** ـ ا. (نَسَ) خانهٔ پشت به آفتاب، قسمت جنوبی حیاط رو به شمال، محلی که پشت به آفتاب باشد و آفتاب به آنجا نرسد یا کمتر برسد. به معنی سایه و سایبان. و خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاك درست کنند نیز گفته شده، نسار و نساهم گفته‌اند.
**نسر** ـ ا. [ع] (نَسْ) کرکس، نسور جمع. و نام دو ستاره در آسمان که یکی را نسر طائر و دیگری را نسرواقع می‌گویند.
**نسرین** ـ ا. (نَ.رِ) گلی است سفید و کوچك و خوشبو که آن را مشکین گل یا مشکین بوی نیز می‌گویند، به عربی نسرین «نِ.رِ» تلفظ می‌کنند و واحدش نسرینه است.
**نسق** ـ مص. [ع] (نَسْ) منظم کردن. نظم و ترتیب دادن. بریك روش راندن کلام، به رشتهٔ نظم درآوردن.
**نسق** ـ ا. [ع] (نَسَ) نظم و ترتیب، هر چیزی که دارای نظم و ترتیب و بر نظام خاص باشد.
**نسك** ـ ا. (نَ) «پهـ nask» کتاب، بخشی از کتاب، هر قسمت از بیست یك قسمت کتاب اوستا که به منزلهٔ فصل و باب است و هر قسمت آن نام مخصوصی دارد، نسکا و نسکه هم‌گفته شده.
**نسك** ـ ا. (نَسْ) عدس، مرجمك. به معنی خارخسك هم گفته‌اند، نرسك و نرسنك هم گفته شده.
**نسکبا** ـ ا.مر. (نَ.کْ) آش عدس.
**نسل** ـ ا. [ع] (نَسْ) ذریه، فرزند، دودمان، انسال جمع. نسلاً بعدنسل: نسلی پس از نسل، نسل برنسل، پشت بر پشت، زاد برزاد.
**نسناس** ـ ا. [ع] (نَسْ) جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه به انسان که هیکل مهیب دارد. نوعی از بوزینه. میمون آدم‌نما.
**نسوار** ـ ا. (نِسْ) برگ خشك از نوع تنباکو که آن را نرم می‌کوبند و با اندکی آهك مخلوط می‌کنند و در جلو دهان میان لب و دندان می‌ریزند، در مشرق و جنوب ایران و افغانستان و هندوستان متداول است، ناس هم می‌گویند.
**نسوان** ـ [ع] (نِسْ) زنان.
**نسی** ـ مص. [ع] (نَسْ) فراموش کردن ‖ فراموشی. نسیاً‌منیاً: فراموش شده.
**نسیان** ـ مص. [ع] (نِسْ) فراموش کردن ‖ فراموشی.
**نسیئه** ـ ا. [ع] «نسیئة» (نَسِ.ءَ) تأخیر،

پسادست، خرید و فروش چیزی به وعده که پول آن بعد داده شود، در فارسی نسیه تلفظ می‌کنند.

**نسیب** ـ ا.ص. [ع] (نَسِ) خویش، خویشاوند. بانسب، شخص عالی نسب.

**نسیج** ـ ص. [ع] (نَسِ) منسوج، بافته، بافته شده، نسج «نُسُ» جمع.

**نسیجه** ـ ص. [ع] «نسیجة» (نَسِ. جَ) مؤنث نسیج، هر چیز بافته شده، نسائج جمع.

**نسیم** ـ ا. [ع] (نَ) باد ملایم، هوای خنك، جریان ضعیف هوا که جهت وزش آن در مواقع مختلفه تغییر می‌کند مانند نسیم خشکی هنگام شب به سمت دریا و نسیم دریا هنگام روز به جانب خشکی.

**نسیه** ـ ا. (نَ.یَ) نگا. نسیئه.

**نشاء** ـ مص. [ع] (نَ) نوپیدا شدن، روییدن، نمو کردن، پرورش یافتن ‖ در فارسی بوتهٔ گل یا قلمهٔ درخت را می‌گویند که در محل مخصوصی در کنار هم بکارند تابعد به جای دیگر انتقال بدهند.

**نشاب** ـ [ع] (نُشّ) تیرها، واحدش نشابه، نشاشیب جمع.

**نشاختن** ـ مص.م. (نِ) نشاندن، نشانیدن، جادادن، نشاستن و بنشاختن و نشاخیدن نیز گفته شده. نشاخته: «ص.مف» نشانده، جا داده شده.

**نشادر** ـ ا. (نُ.دُ) نوشادر: جسمی است جامد و بلوری، بی‌رنگ و بی‌بو، دارای طعم زننده، در آب مخصوصاً آب گرم حل می‌شود، در طب و صنعت بکار می‌رود، در سفیدگری و لحیم کاری نیز استعمال می‌شود، از ترکیب جوهر نمك و امونیاك بدست می‌آید.

**نشاسته** ـ ا. (نِ) «پهـ nišāstak» گردی است سفید و بی‌بو و بی‌مزه که از مغز گندم یا سیب‌زمینی گرفته می‌شود.

**نشاط** ـ مص. [ع] (نَ) شادمانی کردن ‖ سبکی و چالاکی، شادی، خوشی، خوشحالی.

**نشان** ـ ا. (ن) «پهـ nišān» علامت، اثر، هدف و آماج تیر ‖ قطعهٔ فلز که غالباً از طلا یا نقره به شکل‌های مختلف ساخته می‌شود و در برابر خدمات اشخاص، یا برای احترام و قدردانی از فضلاء و دانشمندان به آنان داده می‌شود.

**نشاندن** ـ مص.م. (نِ.نْدَ) «پهـ nišāntan» نشانیدن: وادار به نشستن کردن، کسی را به نشستن واداشتن، جا دادن ‖ به معنی خاموش کردن آتش هم می‌گویند، نشاختن و بنشاختن و نشاستن و شاندن هم گفته شده. نشاننده: «ا.فا» کسی که دیگری را در جایی بنشاند. نشان: امر به نشاندن، بنشان، و به معنی نشاننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آتش نشان.

**نشانه** ـ ا. (نِ.نَ) نشان، نشانی، آماج، هدف، چیزی که در جایی قرار بدهند برای تیراندازی.

**نشء** ـ مص. [ع] (نَشْ) نوپیدا شدن، روییدن، نمو کردن، پرورش یافتن.

**نشأت** ـ مص. [ع] «نشأة» (نَ.ءَ) نوپیدا شدن، نوجوان شدن، زنده شدن، پرورش یافتن. نشأتان ـ نشأتین: «نَ.أَ»

دنیا و آخرت.
**نشبیل** ـ ا. (نِ.بِ) نشپیل: چنگك، قلاب، چنگك ماهیگیری، نشل هم گفته شده.
**نشت** ـ ا.ص. (نَ) شکستگی و خرابی، ترشح، سرایت آب یا آتش از چیزی به چیز دیگر ‖ به معنی خراب و ضایع و سست و پژمرده نیز گفته شده.
**نشخوار** ـ ا. (نِشْ.خا) عمل حیوانات نشخوارکننده که خوراك خود را نیم جویده فرومی‌برند و بعد آن را از راه مری به دهان برمی‌گردانند و دوباره می‌جوند، نشوار و نشخور هم گفته شده.
**نشر** ـ مص. [ع] (نَشْ) گستردن و پهن کردن جامه. پراکنده کردن، پراکنده ساختن خبر ‖ و نیز به معنی زنده کردن، زنده کردن مردگان در روز قیامت. یوم‌النشر: روز قیامت.
**نشره** ـ ا. [ع] «نشرة» (نَ.رَ) یك مرتبه از نشر، یکبار پراکندن. یکبار منتشر ساختن خبر ‖ و نیز ورقه‌ای که بر آن چیزی بنویسند یا چاپ کنند و میان مردم پخش کنند، نشرات جمع. در فارسی نشریه و نشریات می‌گویند.
**نشست** ـ ا.مص. (نِشَ) «په nišast» نشستن، جلوس، جلسه. نشست و برخاست: نشستن و برخاستن، آداب مجالست و معاشرت.
**نشستن** ـ مص.ل. (نِشَ.تَ) «په nišastan» جاگرفتن، آرام شدن، در جایی قرار گرفتن، نقیض ایستادن، شستن هم گفته شده. نشسته: کسی یا چیزی که در جایی قرار گرفته. نشین: امر به نشستن، بنشین، و به معنی نشسته و جایگزین هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جانشین. دلنشین. بالانشین. کرایه‌نشین.
**نشگرده** ـ ا. (نِ.گِ.دَ) ابزار آهنی دم‌تیز که با آن چرم را می‌برند یا پشت چرم و تیماج را با آن می‌تراشند، شفره، گزن.
**نشگنج** ـ ا. (نِ.گُ) عمل گرفتن و فشار دادن پوست و گوشت بدن کسی با دو سرانگشت، اشکنج و نشکنك و نشگون و وشگون و نخجیل و نخچل و نیلك هم گفته شده.
**نشگون** ـ ا. (نِ) نگا. نشگنج.
**نشو** ـ (نَشْ) مأخوذ از نشوء یا نشء «عربی» روییدن، نمو کردن، بالیدن، پرورش یافتن. نشوونما: روییدگی و بالیدگی.
**نشوء** ـ مص. [ع] (نُشُ) نوپیدا شدن، نمو کردن، پرورش یافتن.
**نشور** ـ مص. [ع] (نُشُ) زنده کردن. زنده شدن مردگان در روز قیامت. یوم النشور: روز قیامت.
**نشوز** ـ مص. [ع] (نُشُ) نافرمانی و ناسازگاری کردن زن با شوهر.
**نشوق** ـ ا. [ع] (نَشُ) دارویی که در بینی داخل کنند.
**نشوه** ـ مص. [ع] «نشوة» (نَشْوَ) نشوت: بوییدن، بو کردن ‖ مست کردن ‖ سکر، مستی، اول مستی، سرخوشی از می
**نشیب** ـ ا.ص. (نِشِ) «په nišip» پستی، سرازیری، زمین پست و سرازیر. پایین، نقیض فراز.
**نشید** ـ ا. [ع] (نَشِ) نشیده: شعری که در جمعیت یا انجمنی برای یکدیگر بخوانند، نشائد جمع. نشید در فارسی

به معنی سرود و آواز نیز گفته می‌شود.
**نشیم** ـ ا. (نَشِ) «په nišim» مخفف نشیمن. و نیز به معنی آشیانهٔ مرغ.
**نشیمن** ـ ا. (نِشِ.مَ) جای نشستن، محل اقامت، خانه، آشیانه.
**نشیمنگاه** ـ ا.مر. (نِشِ.مَ) نشیمنگه: جای نشستن، نشستنگاه.
**نشین** ـ ا. (نِشِ) «په nišin» ته، مقعد، سوراخ مقعد، پوست و گوشت درون مقعد.
**نص** ـ ا. [ع] (نَصّ) کلام معتبر، کلام صریح و آشکار که جز یك معنی از آن استنباط نشود، نصوص جمع.
**نصاب** ـ ا. [ع] (نِ) حدمعین از چیزی، آن مقدار مال که زکات بر آن واجب می‌شود ‖ و نیز به معنی مال و سرمایه و اصل و مرجع.
**نصاری** ـ [ع] (نَ.را) کسانی که پیرو دین مسیح می‌باشند، جمع نصرانی.
**نصایح** ـ [ع] «نصائح» (نَ.یِ) اندرزها، جمع نصیحت.
**نصب** ـ مص. [ع] (نَ) گماشتن، برپا کردن، برقرار کردن. و در اصطلاح نحو: نوعی از اعراب، علامتی که به حرف آخر کلمه صدای فتحه بدهد.
**نصب** ـ ا. [ع] (نُ) شئ منصوب، چیزی که در جایی برپا داشته شده باشد. بت یا تمثال که آن را پرستش کنند، انصاب جمع. نصب‌العین: پیش چشم، در برابر چشم.
**نصح** ـ مص. [ع] (نَ یا نُصْ) پند دادن ‖ پند و اندرز ‖ محبت خالص.
**نصحاء** ـ [ع] (نُصَ) پنددهندگان، جمع نصیح به معنی ناصح.

**نصر** ـ مص. [ع] (نَ) یاری کردن ‖ یاری ‖ و نیز به معنی یاری‌کننده.
**نصرانی** ـ ص.ن. [ع] (نَ.نِیّ) مسیحی، عیسوی مذهب، کسی که پیرو دین مسیح باشد، منسوب به شهر ناصره که موطن حضرت عیسی بوده، نصاری جمع.
**نصرت** ـ ا.مص. [ع] «نصرة» (نُ.رَ) یاری کردن، یاری، پیروزی.
**نصف** ـ ا. [ع] (نِ) نیم، نیمه، نیمهٔ چیزی.
**نصف‌النهار** ـ ا.مر. [ع] (نِ.فُنْنَ) نیم روز، هنگام ظهر. و در اصطلاح جغرافیا نیم‌دایره‌ای را که از یك قطب شروع و به قطب دیگر ختم می‌شود خط نصف‌النهار و تمام آن را که از دو قطب می‌گذرد دایرهٔ نصف‌النهار می‌گویند، نصف‌النهار هر شهر خط نصف‌النهاری است که از آن شهر می‌گذرد و شهرهایی که بر یك خط نصف‌النهار واقع شده‌اند ظهر آنها در یك آن واقع می‌شود.
**نصفت** ـ ا. [ع] «نصفة» (نَصَفَ) انصاف، عدل، داد.
**نصل** ـ ا. [ع] (نَصْ) پیکان، سرنیزه، تیغهٔ کارد یا شمشیر، نصال و نصول و انصل جمع.
**نصوح** ـ ص. [ع] (نَصُ) ناصح، نصیحت‌کننده، پنددهنده. دوست بی‌ریا و صادق. توبهٔ نصوح: توبهٔ قطعی و حقیقی که هرگز شکسته نشود.
**نصوص** ـ [ع] (نُصُ) جمع نص.
**نصیب** ـ ا. [ع] (نَصِ) بهره، حظ، بخت و اقبال، نصب «نُصُ» و انصبه جمع.
**نصیح** ـ ص. [ع] (نَصِ) ناصح،

پنددهنده، نصحاء جمع.
**نصیحت** ـ ا.مص. [ع] «نصیحة» (نَصِ.حَ) پند، اندرز، نصائح جمع.
**نصیر** ـ ص. [ع] (نَصِ) یاری‌کننده، یار و مددکار، نصراء و انصار جمع.
**نضارت** ـ مص. [ع] «نضارة» (نَ.رَ)تر و تازه و شاداب شدن ‖ شادابی و خرمی گیاه یا درخت. تازه‌رویی، تازگی و آبداری.
**نضج** ـ ا.مص. [ع] (نَ یا نُضْ) پختگی و رسیدگی، پخته شدن گوشت. رسیدن میوه.
**نضرت** ـ مص. [ع] «نضرة» (نَ.رَ)تر و تازه و شاداب شدن ‖ شادابی و خرمی گیاه یا درخت. تازه رویی.
**نضیج** ـ ص. [ع] (نَضِ) هر چیز پخته، میوهٔ رسیده.
**نضیر** ـ ص. [ع] (نَضِ) شاداب، سبز و خرم. زیبا و تازه‌رو.
**نطاق** ـ ا. [ع] (نِ) کمربند، میان بند. و نوعی از جامهٔ زنانه شبیه چادر که کمر آن را می‌بندند و دامن آن به زمین کشیده می‌شود.
**نطاق** ـ ص. (نَطّ) سخنور، کسی که خوب سخنرانی کند «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمی‌شود».
**نطع** ـ ا. [ع] (نَ.یا نَطَ) بساط، فرش ‖ فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم به اعدام را روی آن می‌نشانیدند و سر او را می‌بریدند، انطاع و نطوع جمع.
**نطفه** ـ ا. [ع] «نطفة» (نُ.فَ) آب صاف و پاك، آب اندك که در ته دلو یا مشك می‌ماند ‖ آب مرد یا زن. جانور ذره‌بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن تشکیل می‌شود، نطف «نُطَ» و نطاف «نِ» جمع.
**نطق** ـ مص. [ع] (نُطْ) سخن گفتن، برزبان راندن حرف یا سخنی که از آن معنی مفهوم شود ‖ سخنرانی، گفتار.
**نطوق** ـ مص. [ع] (نُطُ) سخن گفتن، حرف زدن.
**نطول** ـ ا. [ع] (نَطُ) آبی که در آن داروها و عقاقیر بجوشانند و عضوی از اعضاء بدن را با آن شستشو بدهند.
**نظائر** ـ [ع] (نَ.ءِ) جمع نظیره.
**نظار** ـ [ع] (نُظّ) جمع ناظر.
**نظارت** ـ ا.مص. [ع] «نظارة» (نَ.رَ) عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای امری.
**نظاره** ـ ا.مص. [ازع] «نظارة» (نَ یا نِ) نظر کردن، نگریستن.
**نظاره** ـ ا. [ع] «نظارة» (نَظّ.رَ) گروه بیننده، تماشاکنندگان، تماشاچیان، جمعی از مردم که بطرف چیزی نگاه کنند، نظارگان جمع «در فارسی».
**نظافت** ـ مص. [ع] «نظافة» (نَ.فَ) نظیف بودن، پاك بودن از چرك و پلیدی ‖ پاکی و پاکیزگی.
**نظام** ـ مص. [ع] (نِ) نظم دادن، آراستن ‖ به رشته کشیدن مروارید ‖ آراستگی، رویه، عادت، روش ‖ رشتهٔ مروارید. صف درخت. در فارسی به معنی سپاه و ارتش نیز می‌گویند.
**نظر** ـ مص. [ع] (نَظَ) نگاه کردن، نگریستن ‖ و نیز به معنی دید و بینایی و فکر و اندیشه.
**نظریه** ـ ا. [ع] «نظریة» (نَظَرِیَّ) رأی و اندیشه و بینایی. و در اصطلاح قضیه‌ای که محتاج به برهان و دلیل

باشد برای اثبات صحت آن، نظریات جمع.

**نظم** ـ مص. [ع] (نَ) آراستن. ترتیب دادن، به رشته کشیدن مروارید. مرادف ترتیب ‖ و نیز به معنی رشتهٔ مروارید، و کلام موزون و با قافیه، خلاف نثر.

**نظیر** ـ ص. [ع] (نَظِ) مثل، مانند. مساوی. همدوش، نظراء جمع.

**نظیره** ـ ص. [ع] «نظیرة» (نَظِ) مؤنث نظیر، نظائر جمع.

**نظیف** ـ ص. [ع] (نَظِ) پاکیزه.

**نعاس** ـ ا. [ع] (نُ) سستی و فترت در حواس، سستی و غنودگی، چرت، ابتدای خواب.

**نعال** ـ [ع] (نِ) جمع نعل ‖ و نیز به معنی درگاه و پایین مجلس «صف نعال».

**نعت** ـ مص. [ع] (نَعْ) وصف کردن کسی یا چیزی را به نیکی ‖ ستایش ‖ و نیز به معنی صفت، نعوت جمع.

**نعجه** ـ ا. [ع] «نعجة» (نَ.جَ) میش، گوسفند ماده، نعاج و نعجات جمع.

**نعره** ـ ا. [ع] «نعرة» (نَ.رَ) یکبار فریاد زدن ‖ فریاد، بانگ بلند، نعرات جمع.

**نعش** ـ ا. [ع] (نَ) جنازه، تابوت، در فارسی به خود میت هم اطلاق می‌شود.

**نعل** ـ ا. [ع] (نَ) کفش، پاافزار ‖ و قطعهٔ آهن که به پاشنهٔ کفش یا به سم ستور می‌زنند، نعال جمع.

**نعلبکی** ـ ا. [ع.فا] (نَ.لْبَ.کِ) بشقاب کوچك بلوری یا چینی که زیر استکان یا فنجان می‌گذارند، نعلکی و نعلك هم گفته شده (مرکب از «نعل» و «ك» علامت تصغیر)

**نعلبند** ـ ا.ص. [ع.فا] (نَ.لْبَ) آنکه ستور را نعل می‌کند.

**نعلین** ـ ا. [ع] (نَ.لَ) تثنیهٔ نعل، يك جفت کفش. و نوعی کفش بی‌پاشنه بارویهٔ کوتاه که بیشتر روحانیان به پا می‌کنند.

**نعم** ـ [ع] (نِعَ) جمع نعمت.

**نعم** ـ ا. [ع] (نَعَ) شتر. به گاو و گوسفند نیز اطلاق می‌شود، انعام جمع، اناعیم جمع جمع.

**نعم** ـ [ع] (نِعْمَ) فعل ماضی که برای حال استعمال می‌شود یعنی نیك است، و در مدح بکار می‌رود، خلاف بئس. نعم‌البدل: بدل خوب، عوض بهتر، بهتر از آن.

**نعم** ـ [ع] (نَعَ) حرف جواب، کلمهٔ تصدیق و ایجاب به معنی بلی، آری.

**نعماء** ـ ا. [ع] (نَعْ) نعمت، موهبت، نیکی، احسان، انعم جمع.

**نعمات** ـ [ع] (نِعَ) جمع نعمت.

**نعمت** ـ ا. [ع] «نعمة» (نِ.مَ) احسان، نیکی، بهره و خوشی، مال، روزی، نعم و انعم و نعمات جمع.

**نعناع** ـ ا. [ع] (نَ) گیاهی است دارای برگ‌های بیضی و دندانه‌دار و ساقه‌های بلند، گل‌های آن ریز و به رنگ سرخ یا بنفش، جزو سبزی‌های خوردنی است و عطر مخصوصی دارد.

**نعوذ** ـ [ع] (نَعُ.ذُ) یعنی پناه می‌بریم. نعوذ بالله: پناه می‌بریم به خدا، پناه بر خدا. در فارسی برای اظهار تعجب یا بیزاری می‌گویند.

**نعوظ** ـ مص. [ع] (نُعُ) برخاستن آلت

تـناسل مـرد در اثـر غـلبهٔ شـهوت ‖ راست شدگی نره.
**نعومت** ـ مص. [ع] «نعومة» (نُعُ.مَ) نرم و نازك شدن ‖ ملایمت، نـرمی، ضـد خشونت و درشتی.
**نعیب** ـ مص. [ع] (نَعِ) بانگ کردن زاغ یا کلاغ.
**نعیق** ـ مص. [ع] (نَع) بانگ کردن کلاغ. بانگ زدن شبان به گوسفندان.
**نعیم** ـ ا. [ع] (نَعِ) نعمت، مال، خوشی و خوشگذرانی.
**نغز** ـ ص. (نَ) خوب، نیکو، لطیف، بدیع، هر چیز عـجیب و بـدیع کـه دیـدنش خـــوشایند بـــاشد. نـــغزگفتار: خوش‌سخن، فصیح.
**نغزك** ـ ا. (نَ.زَ) نگا. انبه.
**نغمه** ـ ا. [ع] «نغمة» (نَ.مَ) آواز خوش، سرود، آهنگ، ترانه، نوا، نغمات جمع. نغمه‌سرا: آوازخوان.
**نـــغوشا** ـ ا.ص. (نِغُ) «پـــهـ nigōšāk» نغوشاك: شنوا، شنونده ‖ پیرو آیین مانی، یا فرقه‌ای از مانویان.
**نفائس** ـ [ع] (نَ.ءِ) جمع نفیسه، چیزهای نفیس و گرانبها.
**نفاث** ـ ص. [ع] (نَفّ) ساحر، جادوگر. مؤنث آن نفاثه، نفاثات جمع.
**نفاد** ـ مص. [ع] (نَ) سپری شدن وقت، به آخر رسـیدن چـیزی، جـدا شـدن، نیست شدن، نابود شدن.
**نفاذ** ـ مص. [ع] (نَ) فرورفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرورفتن تیز در هدف و گذشتن از آن. جاری بودن امروحکم.
**نـــفاس** ـ ا. [ع] (نِ) خـونی کـه پس از زاییدن از زنان خارج می‌شود. و ایام زاج بودن زن. دورهٔ نفاس: دورهٔ بعد از زایمان که ۶ تا ۸ هفته است و در این مدت رحم به حـالت عـادی خـود بـر می‌گردد.
**نـفاست** ـ مـص. [ع] «نـفاسة» (نَ.سَ) نفیس بودن، گرانمایه شدن ‖ خوبی، پسندیدگی، گرانمایگی.
**نفاط** ـ ص. [ع] (نَفّ) کسی که نفت از معدن استخراج می‌کند. نـفت فـروش، نفاطه و نفاطون جمع. و نیز نفاطون در قدیم دسته‌ای از سپاهیان بوده‌اند که آتش و چیزهای شعله‌ور با نـفت بطرف دشمن می‌انداخته‌اند.
**نفاق** ـ مص. [ع] (نِ) دورویی کردن ‖ دورویی، مکروریا.
**نفایه** ـ ا. [ع] «نفایة» (نُ.یَ) چیزی که آن را از چیز دیگر بواسطهٔ پستی آن جدا کنند و دور بیندازنـد، پست و زبـون، نـفاوة هـم مـی‌گویند ‖ و نـیز نـفایه «نَ.یَ» در فـارسی بـه مـعنی تـیره و تاریك و تیره‌رنگ و پول نـاسره هـم گفته شده.
**نفت** ـ ا. [فر] Naphte مایعی است قابل احتراق که در اعماق زمـین تـا ۱۸۰۰ متر پیدا می‌شود و گاهی در اثر فشار و حرارت درونی زمـین بـطرف بـالا صـــعود مـی‌کند و بـه سـطح زمـین می‌رسد، برای اسـتخراج آن چـاه‌های عمیق حفر می‌کنند که وقتی بـه نـفت برسد نفت از آن فوران مـی‌کند و یـا ایـــنکه بـــوسیلهٔ تـلمبه آن را خـارج می‌کنند.
**نفتالین** ـ ا. [فـــر] Naphtaline جسـمی است جامد و سفیدرنگ بصورت گردو پوسته‌های نازك و بسیار بدبو، برای

محافظت پارچه‌های پشمی و قالی و قالیچه از بیب‌زدگی، و دفع بیب و موریانه بکار می‌رود.
**نفث‌الدم** ـ ا.مر. [ع] (نَ.ثُدْدَ) خارج شدن خون با اخلاط از ریه، خونریزی ریه.
**نفثه** ـ ا. [ع] «نفثة» (نَ.ثَ) یکبار دمیدن یا آب دهان انداختن، نفثات جمع. و نیز نفثات به معنی سرودها و اشعار هم می‌گویند.
**نفثةالمصدور** ـ ا.مر. [ع] (نَ.ثَ‌تُلْ‌مَ.دُ) خلطی که بیمار مبتلا به درد سینه از سینه خارج کند || سخنی حاکی از اندوه و غم درونی که گوینده با گفتن آن آرامش پیدا کند.
**نفحات** ـ [ع] (نَ‌فَ) جمع نفحه.
**نفحه** ـ ا. [ع] «نفحة» (نَ) یکبار وزیدن باد یا بوی خوش || و نیز به معنی عطیه، نفحات جمع.
**نفخ** ـ مص. [ع] (نَ) دمیدن با دهان، پف کردن، باد کردن || و نیز به معنی فخر و تکبر.
**نفخه** ـ ا. [ع] «نفخة» (نَ) یکبار دمیدن || و نیز به معنی ورم و آماس شکم. نفخهٔ صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز درصور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.
**نفر** ـ ا. [ع] (نَ‌فَ) مردم، همهٔ مردم، گروه مردم، جماعتی از مردان از سه تاده، در فارسی به یك شخص هم اطلاق می‌شود.
**نفرت** ـ ا. [ع] «نفرة» (نَ.رَ) یکبار رمیدن، کراهت داشتن، ناپسند داشتن || بیزاری و رمیدگی.
**نفریدن** ـ مص.م. (نَ) نفرین کردن، لعنت کردن.
**نفرین** ـ ا. (نَ.رِ) «پهـ nafrīn» دشنام، لعنت، دعای بد، ضد آفرین.
**نفس** ـ ا. [ع] (نَ‌فَ) نسیم هوا، دم، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می‌شود، انفاس جمع.
**نفس** ـ ا. [ع] (نَفْ) جان. خون. تن، جسد. شخص انسان. حقیقت هر چیز، نفوس و انفس جمع. نفس‌الامر: حقیقت امر.
**نفساء** ـ ص. [ع] (نُفْ) زنی که تازه زاییده باشد، نوافس جمع.
**نفط** ـ ا. [ع] (نَ) نگا. نفت.
**نفع** ـ ا. [ع] (نَ) فایده، سود، بهره، ضد ضر. نفع خالص: سود ویژه.
**نفقات** ـ [ع] (نَ‌فَ) جمع نفقه.
**نفقه** ـ ا. [ع] «نفقة» (نَ‌فَ‌قَ) آنچه انفاق کنند و یا صرف و خرج معیشت عیال و اولاد کنند. هزینهٔ زندگی عیال و اولاد، نفقات و انفاق «اَ» و نفاق جمع.
**نفله** ـ ص. (نِ.لَ) ضایع و خراب، تلف شده، هدر رفته.
**نفوذ** ـ مص. [ع] (نُ) فرورفتن تیر در نشانه و بیرون آمدن آن از طرف دیگر. اثر کردن و جاری بودن امر و حکم.
**نفور** ـ مص. [ع] (نُ‌فُ) رمیدن، بیرون رفتن، دور شدن. و نیز به معنی روان شدن حجاج از منی بسوی مکه. یوم النفور: روز دوازدهم ذی حجه که حجاج از منی بسوی مکه حرکت می‌کنند، یوم النفر نیز می‌گویند.
**نفوس** ـ [ع] (نُ) جمع نفس.
**نفی** ـ مص. [ع] (نَفْ) دور کردن، نیست کردن، ضد ثابت کردن. راندن و

بیرون کردن کسی از شهری به شهر دیگر.
**نفیر** ـ ا. (نَفِ) بوق، شیپور ‖ به معنی ناله و زاری و فریاد نیز گفته شده، نپورهم گفته‌اند. در عربی نیز به معنی شیپور می‌گویند و جمع آن انفار است. نفیر عام: قیام همهٔ مردم برای جنگ با دشمن.
**نفیس** ـ ص. [ع] (نَفِ) مال بسیار، هر چیز گرانمایه و مرغوب، گرانبها.
**نقائص** ـ [ع] (نَ.ءِ) جمع نقیصه.
**نقاب** ـ ا. [ع] (نِ) روبند، پارچه‌ای که با آن چهرهٔ خود را بپوشانند.
**نقاب** ـ ص. [ع] (نَقّ) مرد بانفوذ و بسیار کنجکاو در امور.
**نقابت** ـ مص. [ع] «نقابة» (نَ.بَ) رئیس و نقیب قوم شدن ‖ و «به کسر نون» پیشوایی، رهبری.
**نقاد** ـ ص. [ع] (نَقّ) سره‌کننده و جداکنندهٔ خوب از بد، کسی که درم و دینار را وارسی کند و سره و ناسره را از هم جدا کند.
**نقار** ـ مص. [ع] (نِ) گفتگو و ستیزه کردن ‖ نزاع و جدال، کینه و دشمنی.
**نقار** ـ ص. [ع] (نَقّ) بسیار کنجکاو در امور و اخبار ‖ و کسی که روی سنگ یا چوب کنده‌کاری و نقاشی می‌کند ‖ کسی که دف یا دهل می‌زند.
**نقاره** ـ ا. [ع] «نقارة» (نَقّ.رَ) نوعی از طبل که در نقاره‌خانه با دو چوب باریك نواخته می‌شود، نقارات جمع.
**نقاش** ـ ص. [ع] (نَقّ) صورتگر، چهره پرداز، کسی که صورت کسی یا چیزی را برروی کاغذ یا چیز دیگر نقش کند، کارگری که در و دیوار ابنیه را رنگ‌آمیزی می‌کند.
**نقاض** ـ مص. [ع] (نِ) گفتن حرفی که مخالف با حرف و گفتهٔ اول باشد ‖ خلاف گویی.
**نقاط** ـ [ع] (نِ) جمع نقطه.
**نقال** ـ ص. [ع] (نَقّ) بسیار نقل‌کننده، کسی که چیزهایی را از محل به محل دیگر نقل کند ‖ و نیز داستان‌سرا، قصه‌گو.
**نقاله** ـ ا. (نَقّ.لَ) آلتی است مدرج به شکل نیم دایره که برای اندازه‌گیری زاویه بکار برده می‌شود.
**نقاوت** ـ مص. [ع] «نقاوة» (نَ.وَ) پاکیزه شدن، خالص شدن، نیکو شدن.
**نقاهت** ـ مص. [ع] «نقاهة» (نَ.هَ) فهمیدن، درك کردن، دریافتن ‖ به معنی شفا یافتن و برخاستن از بیماری، و حالت ضعف و ناتوانی پس از برخاستن از بیماری نیز می‌گویند.
**نقب** ـ مص. [ع] (نَ) سوراخ کردن، گود کردن ‖ سوراخ و راه باریك در زیرزمین، نقاب جمع.
**نقباء** ـ [ع] (نُقَ) جمع نقیب.
**نقد** ـ مص. [ع] (نَ) سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد. ظاهر ساختن عیوب یا محاسن کلام ‖ و نیز به معنی پول و بها و آنچه فی‌الحال داده شود، خلاف نسیه، نقود جمع.
**نقر** ـ مص. [ع] (نَ) کنده‌کاری و نقاشی کردن روی سنگ یا چوب ‖ سوراخ کردن مرغ با منقار خود چیزی را ‖ با انگشت بر دایره زدن، نواختن دف.
**نقرس** ـ ا. [ع] (نِ.رِ) ورم و آماس و درد شدید که درپا و بند انگشتان بخصوص شست پا بروز می‌کند،

بیشتر در مردهایی که سنشان از ۶۰ گذشته باشد پیدا می‌شود و غالباً در نیمهٔ شب شست پا بشدت درد می‌گیرد و تا صبح رنج می‌دهد و روز تسکین می‌یابد و باز شب بعد عارض می‌گردد و تا چند شب به همین ترتیب تکرار می‌شود و پس از دو هفته ممکن است بهبود یابد اما پس از شش ماه یا یکسال دوباره عود می‌کند، این بیماری غالباً در اثر پرخوری و حرکت نکردن و اختلال عمل کبد و بالا رفتن اسید اوریك خون و جمع شدن املاح در مفصل انگشت پا تولید می‌شود، معالجهٔ آن با خوردن غذاهای نباتی و آب میوه و آب سبزی، پرهیز از گوشت و چربی، مالیدن روغن مسکن در موضع درد، گرم نگاهداشتن پا، و بکار بردن داروهای ضد نقرس صورت می‌گیرد.

**نقره** ـ ا. [ع] «نقرة» (نُ.رَ) قطعهٔ گداخته شده از زر یا سیم، پاره‌ای از سیم گداخته ‖ در فارسی به معنی سیم می‌گویند و آن فلزی است سفیدرنگ و براق و چکش‌خور که می‌توان از آن ورقه‌های نازك یا مفتول‌های باریك درست کرد، حرارت و الکتریسیته را بهتر از تمام فلزات هدایت می‌کند.

**نقره‌خنگ** ـ ص.مر. [ع.فا] (نُ.رَ.خِ) اسب سفید به رنگ نقره.

**نقش** ـ مص. [ع] (نَ) رنگ‌آمیزی کردن، شکل و صورت کسی یا چیزی را کشیدن ‖ و نیز به معنی اثری که روی زمین یا چیزی باقی مانده باشد. و شکل و صورتی که برروی چیزی کشیده باشند، نقوش جمع.

**نقش‌بند** ـ ص.فا. [ع.فا] (نَ.شْ) نقاش، کسی که صورتی را بر چیزی نقش کند.

**نقشه** ـ ا. [ع] (نَ) ورقهٔ کاغذ که روی آن قطعهٔ زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود. تصویری از یك بنا یا ماشین یا چیز دیگر که باید ساخته شود. به معنی طرح و صورت کار و عمل پیش‌بینی هم می‌گویند.

**نقص** ـ مص. [ع] (نَ) کم شدن، کاسته شدن ‖ کمی، کاستی.

**نقصان** ـ مص. [ع] (نُ) کم شدن، کاسته شدن ‖ کمی، کاستی.

**نقض** ـ مص. [ع] (نَ) شکستن، ویران کردن، شکستن عهد و پیمان.

**نقط** ـ [ع] (نُقَ) جمع نقطه.

**نقطه** ـ ا. [ع] «نقطة» (نُ) علامتی ریز و گرد که در زیر یا روی برخی از حروف می‌گذارند مثل نقطهٔ روی خ. و علامتی نظیر آن که بین دو کلمه یا دو جمله گذاشته می‌شود برای وقف مختصر، نقط و نقاط جمع. و نیز به معنی جا و محل و مرکز. نقطهٔ دایره: مرکز دایره.

**نقل** ـ مص. [ع] (نَ) جابه‌جا کردن چیزی، از جایی به جای دیگر بردن، سخنی را که از کسی شنیده شده برای دیگری بیان کردن.

**نقل** ـ ا. [ع] (نُ) آنچه مزهٔ شراب کنند و با آن تغییر ذایقه بدهند از قبیل فندق و پسته و بادام. و نوعی از شیرینی که از شکر درست می‌کنند به اندازهٔ فندق یا بادام، نقول و نقولات جمع.

**نقله** ـ [ع] «نقلة» (نَقَلَ) جمع ناقل.

**نقله** ـ ا.مص. [ع] «نقلة» (نُ.لَ) انتقال، از

جایی به جایی شدن ‖ سخن‌چینی، نقل «نُقَ» جمع.
**نقلیه** ـ ا. [ازع] (نَ.لِیَّ) آنچه مربوط به حمل و نقل باشد، بارکشی.
**نقم** ـ [ع] (نِقَ) جمع نقمت.
**نقمات** ـ [ع] (نَقِ) جمع نقمت.
**نقمت** ـ ا.مص. [ع] «نقمة» (نَ یا نِقْمَ) کینه‌کشی، عذاب، عقوبت، پاداش بد، رنج و سختی، نقم و نقمات جمع.
**نقود** ـ [ع] (نُ) جمع نقد.
**نقوش** ـ [ع] (نُ) جمع نقش.
**نقول** ـ [ع] (نُ) جمع نقل.
**نقی** ـ ص. [ع] (نَقِیّ) پاك و پاکیزه، برگزیده، نقاء و انقیاء و نقواء جمع.
**نقیب** ـ ا.ص. [ع] (نَقِ) مهتر قوم، بزرگ و سرپرست و ضامن و رئیس قوم، نقباء جمع.
**نقیصه** ـ ا. [ع] «نقیصة» (نَقِ) عیب، خصلت بد، خوی و عادت زشت، نقائص جمع.
**نقیض** ـ ص. [ع] (نَقِ) مخالف، ضد و مخالف و واژگونهٔ چیزی.
**نقیضه** ـ ص. [ع] «نقیضة» (نَقِ) مؤنث نقیض، آنچه مخالف و مناقض چیز دیگر باشد، نقائض جمع.
**نکات** ـ [ع] (نِ) جمع نکته.
**نکاح** ـ مص. [ع] (نِ) عقدزناشویی بستن، عقد ازدواج ‖ زناشویی.
**نکال** ـ ا. [ع] (نَ) عذاب، عقوبت، سزا ‖ اشتهار به فضیحت و رسوایی.
**نکایت** ـ مص. [ع] «نکایة» (نِ.یَ) گزند رساندن، کشتن یا مجروح کردن دشمن ‖ باز کردن پوست زخم.
**نکبات** ـ [ع] (نَکَ) جمع نکبت.
**نکبت** ـ ا. [ع] «نکبة» (نَ.بَ) مصیبت، رنج، سختی، خواری، بیچارگی، نکبات جمع.
**نکت** ـ [ع] (نُکَ) جمع نکته.
**نکته** ـ ا. [ع] «نکتة» (نُ) نقطهٔ سیاه در روی چیزی سفید یا نقطهٔ سفید بر روی یك چیز سیاه ‖ مسئلهٔ دقیقی که با دقت نظر و امعان فکر بدست آید. جملهٔ لطیفی که در شخص تأثیر کند و مایهٔ انبساط شود، نکت و نکات جمع.
**نکث** ـ مص. [ع] (نَ) شکستن پیمان، نقض عهد، برهم زدن بیع یا پیمان.
**نکره** ـ ا. [ع] «نکرة» (نَکِرَ) ناشناسایی، نقیض معرفه، نکرات جمع. و نیز نکره در اصطلاح اسمی را می‌گویند که دلالت بر شخص یا چیز معین نکند مثل اسبی یا درختی که معلوم نیست کدام اسب یا کدام درخت.
**نکس** ـ ا.مص. [ع] (نُکْ) هنوز از بیماری یا سقوط راست نشدن دوباره به سختی و شدت بسر درآمدن یا بیمار شدن.
**نکو** ـ ص. (نِ) نیکو، خوب. نکویی: نیکی، نیکویی، خوبی.
**نکول** ـ مص. [ع] (نُ) ترسیدن و روبرگرداندن از دشمن. برگردیدن و رو گرداندن از چیزی. خودداری از جواب دادن یا سوگند خوردن. خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله.
**نکوهش** ـ ا.مص. (نِ.هِ) «پهـ nikōhišn» نگا. نکوهیدن.
**نکوهیدن** ـ مص.م. (نِ) «پهـ nikōhidan» سرزنش کردن، زشت گفتن، ملامت کردن، مذمت کردن. نکوهش: «ا.مص» سرزنش، ملامت. نکوهنده: «ا.فا»

ســــرزنش‌کننده. نکــوهیده: «ا.مــف» سرزنش شــده، زشت شــمرده شــده، ناپسندیده. نکوه: امر به نکوهیدن، و به معنی نکـوهنده و ســرزنش‌کننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل بخیل نکوه.

**نکـــهت** ـ ا. [ع] «نکـــهة» (نَ.ه) یکـبار بوییدن ‖ بوی دهان. بوی خوش.

**نکیر** ـ ا. [ع] (نَکِ) انکار، دگرگونی، امر سخت و دشوار.

**نگاتیو** ـ ص. [فر] Négatif منفی، نافی، سالب.

**نگار** ـ ا. (نِ) بت، معشوق، محبوب ‖ و نیز به معنی نـقش، تـصویر، مـرادف نقش «نقش و نگار».

**نگارخانه** ـ ا.مر. (نِ.رْ) بتخانه، جایی که در آن مـجسمه‌ها و نـقش و نگـارها نصب کرده باشند. خانه‌ای که با نقش و نگار آراسته شده باشد.

**نگارستان** ـ ا.مر. (نِ.رِ) جایی که دارای انــواع نـقش و نگـار و صـورت‌ها و کارهای نقاشی باشد، کارگاه نقاشی.

**نگارش** ـ ا.مص. (نِ.رِ) نگا. نگاشتن.

**نگـــارگر** ـ ص.فـــا. (نِ.رْگَ) نــقاش، صورتگر.

**نگاره** ـ ا. (نِ.رَ) نقش، صورت نـقاشی شده.

**نگـاری** ـ ا. (نِ.رِ) چـراغ شـیره‌کشـی، اسبابی که با آن شیرهٔ تریاك را تدخین می‌کنند.

**نگاریدن** ـ مص.م. (نِ) نگا. نگاشتن.

**نگارین** ـ ص.ن. (نِ) رنگین، هـر چـیز رنگ‌آمیزی شده، آرایش شده، نقشدار ‖ و نیز به معنی معشوق و مـحبوب خوبرو.

**نگاشتن** ـ مص.م. (نِ) نگاریدن: نوشتن، نقش و نگار کـردن، تـصویر کـردن. نگـارش: «ا.مـص» نـوشتن. نگـارنده: «ا.فا» نویسنده. نقاش. نگاشته: نوشته. نقش کرده شده. نگار: امر به نگاشتن، بنگار. و به معنی نگارنده در ترکیب با کـــلمهٔ دیگـــر مـــثل روزنـــامه‌نگار. چهره‌نگار.

**نگاه** ـ ا. (نِ) نگه: دید، نظر، توجه. نگاه کردن: دیدن، نگریستن.

**نگاهبان** ـ ا.ص. (نِ) نگـهبان: پـاسبان، مـــراقب، نگـــهدارنــده. نگـــاهبانی ـ نگـــــهبانی: نگـــــهداری، پـــاسبانی، محافظت.

**نگـــاهداشت** ـ ا.مـــص. نگـــهداشت: نگاهداری، محافظت.

**نگاهداشتن** ـ مص.م. (نِ) نگـهداشـتن: نگـــاهداری کـردن. مـتوقف سـاختن، ایست دادن. نگاهدارنده ـ نگـهدارنـده: «ا.فا» حفظ‌کننده.

**نگران** ـ ص.فا. (نِگَ) نگا. نگریستن.

**نگرش** ـ ا.مص. (نِگَرِ) نگا. نگریستن.

**نگـــریدن** ـ مـــص.م. (نِگَرِ) نگـــا. نگریستن.

**نگـــریستن** ـ مـــص.م. (نِگَرِ.تَ) «پـهـ nikiristan» نگرستن: نگاه کردن، دیدن، نگریدن هم گفته شده. نگرش: «ا.مص» نظر، مـلاحظه، نگـاه، دیـدن. نگـرنده: «ا.فا» بیننده، نظرکننده. نگران: «ص.فا» بیننده، چشم براه، منتظر، انـدیشناك. نگرانی: چشمداشت، انـتظار، تـرس و انـــدیشه، دلواپســـی. نگـــر: امـــر بـــه نگریستن، بنگر، و به معنی نگرنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر.

**نگون** ـ ص. (نِ) «پهـ nikūn» خمیده، خم شده، واژگون، سرازیر.

**نگـون‌بخت** ـ ص. مـر. (نِگُ.نْ) بـخت برگشته، بدبخت.
**نگونسار** ـ ص. (نِ) «پهـ nikūnsār» نگون سـر، سـرنگون، واژگـون، سـرازیـر، سرافکنده، نگوسار هم گفته شده.
**نگین** ـ ا. (نِ) آنچه بر روی انگشـتری سوار کنند، سنگ قیمتی و گوهر که بر روی چیزی نصب کنند، نگینه هم گفته شده.
**نلك** ـ ا. (نِ) آلوی کوهی، آلوچهٔ ترش.
**نـــــم** ـ اَ. (نَ) «پـــهـ nam» رطـوبت، قطره،تری، آب اندك، نمج و نمچ و نـا هم گفته شده.
**نما** ـ ا. (نِ) صورت ظاهر چیزی، قسمت خارجی ساختمان، نـمایه هـم گـفته شـــده. نـماسازی: فـن روسـازی ساختمان، ساختن نمای عمارت.
**نــماء** ـ مـص. [ع] (نَ) افـزون شـدن، افزایش یافتن، بلند شدن.
**نمائم** ـ [ع] (نَ.ءِ) جمع نمیمه.
**نماد** ـ ا. (نَ) نمود، نما، نماینده.
**نماز** ـ ا. (نَ) «پهـ namāč» پرستش، نیاز، سجود، بـندگی و اطـاعت. خـم شـدن برای اظهار بندگی و اطاعت. و یکی از فـرائـض دیـن، عـبادت مـخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز بجا می‌آورند. نماز آیات: نمازی که پس از وقوع حادثهٔ وحشت‌انگـیز مــــانند زلزله و صـــــاعقهٔ شــــدید می‌خوانند.
**نمازگزار** ـ ص.فا. (نَ.زْگُ) نـمازخـوان، کسی که نماز می‌خواند.
**نماك** ـ ا. (نَ) نمك ‖ به معنی ملاحت و زیبایی. و رواج و رونق هم گفته شده.
**نمام** ـ ص. [ع] (نَمّ) سخن‌چین.
**نـمایان** ـ ص.فـا. (نَ) واضـح، هـویدا، نمودار، پیدا و آشکار. نـمایان شـدن: ظاهر شدن، آشکار شدن.
**نمایاندن** ـ مص.م. (نَ.نْدَ) نـمایانیدن: نشان دادن، آشکار ساختن.
**نمایش** ـ ا.مص. (نَ.یِ) «پـهـ nimāyišn» اسم مـصدر از نـمایاندن یـا نـمودن، نشان دادن. به معنی جلوه و منظره و بازی در تماشاخانه هم می‌گویند.
**نمایشگاه** ـ ا.مـر. (نَ.یِ) جـای نـمایش دادن، جایی که کالاهای بازرگانی یـا اشـــیاء صـــنعتی یــا مــحصولات کشاورزی به نمایش گذارده شود.
**نمایشنامه** ـ ا.مر. (نَ.یِ) نوشته‌ای که در آن داستانی برای بازی کردن در تئاتر تنظیم شـده بـاشد و هـنرپیشگان از روی آن نوشته حرف بزنند و نـقش خود را بازی کنند «پیس».
**نماینده** ـ ا.ص. (نَ.یَ) نشان‌دهنده ‖ و نیز به معنی وکیل و نایب و کسی که از طرف کس دیگر بـرای مـذاکـره در امری یا انجام دادن کاری معین شده باشد. به معنی عـلامت و نشـانه هـم می‌گویند.
**نمد** ـ ا. (نَمَ) «پهـ namat» پارچهٔ کلفتی که از پشم یا کـرك مـی‌مالند و از آن فرش یا کلاه یا چیزهای دیگر درست می‌کنند.
**نمدین** ـ ص.ن. (نَمَدِ) منسوب به نمد، از جنس نمد، چیزی که از نمد ساخته شده.
**نمر** ـ ا. [ع] (نَمْ یا نَمِ) پـلنگ، نـمار و نمور جمع.
**نمره** ـ ا. [فر] Numéro شماره.
**نمط** ـ ا. [ع] (نَمَ) طریقه، نـوع، روش،

رویه ‖ گروهی از مردم که بر یك کار و روش باشند ‖ و نوعی از فرش و گستردنی رنگین.

**نمك** ـ ا. (نَمَ) «پـه namak» کلرور سدیم، نمك طعام، جسمی است سفیدرنگ، بلوری، شورمزه، از آب دریا و از معدن بدست می‌آید، در آب حل می‌شود، آن را در اغذیه می‌ریزند و با بسیاری از خوراکی‌ها خورده می‌شود.

**نمك‌بحرام** ـ ص.مر. [فـا.ع] (نَ.مَكْ.بِ.حَ) نمك‌نشناس، ناسپاس.

**نمك‌پرورده** ـ ص.مر. (نَمَ) کسی که نان و نمك دیگری را خورده و با خرج او پرورش‌یافته.

**نمك‌خوار** ـ ص.فـا. (نَمَكْ‌خـا) نمك‌خواره: آنکه نان و نمك کسی را خورده.

**نمکزار** ـ ا.مر. (نَمَ) شوره‌زار، معدن نمك، جایی که از آن نمك استخراج کنند، نمکسار هم می‌گویند.

**نمك‌سود** ـ ص.مـف(نَمَكْ) گوشت یا چیز دیگر که آن را در نمك خوابانده و به نمك پرورده باشند.

**نمك‌گیر** ـ ص.مر. (نَمَكْ) کسی که نان و نمك دیگری را بخورد و موظف به رعایت حق نان و نمك شود.

**نمك‌لاخ** ـ نمك‌لان ـ ا.مـر. (نَمَكْ) نمکزار.

**نمك‌ناشناس** ـ ص.مـر. (نَمَكْ) نمك‌نشناس: آنکه رعایت حق نان و نمك را نکند، نمك‌بحرام، ناسپاس.

**نمکین** ـ ص.ن. (نَمَكِ) منسوب به نمك، بانمك، نمکدار، ملیح، زیبا.

**نمل** ـ ا. (نَمْ) مورچه، واحدش نمله.

**نمناك** ـ ص. (نَ) نمدار، دارای نم، مرطوب، چیزی یا جایی که نم و رطوبت داشته باشد، نموك و نمگین هم گفته شده.

**نمو** ـ مص. [ع] (نُمُوّ) رشد کردن و بزرگ شدن، گوالیدن، افزون شدن.

**نمود** ـ ا. (نَمُ) نما، نشان، رونق.

**نمودار** ـ ا.ص. (نَمُ) «پـه nimūtār» ظاهر، نمایان، آشکار ‖ مانند، نظیر ‖ نشان، علامت.

**نمودن** ـ مص.م. (نَ) «پـه nimutan» نشان دادن، نمایش دادن، نمایاندن ‖ نمودار شدن، آشکار شدن ‖ به معنی کردن هم می‌گویند. نمونش: «ا.مص» نمودار، راهنمایی. نما: امر به نمودن، بنما، و به معنی نماینده و نشان‌دهنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جهان نما. راه نما.

**نمونش** ـ ا.مص. (نَ.نِ) نگا. نمودن.

**نمونه** ـ ا.ص. (نَ.نَ) مَثل، مانند، نمودار. و نیز مقدار کمی از چیزی که به کسی نشان بدهند.

**نمیم** ـ ا. [ع] (نَمِ) نمیمه: سخن‌چینی، عمل نمام، نمائمَ جمع.

**نُنُر** ـ ص. (نُنُ) لوس، کسی که بی‌جهت خود را نزد دیگران عزیز کند.

**ننگ** ـ ا. (نَ) «په nang» شرم و حیا، آبرو و حرمت ‖ به معنی زشتی و رسوایی نیز می‌گویند.

**ننگین** ـ ص.ن. (نَ.گِ) ننگ‌دار، بدنام، زشت و رسوا.

**ننه** ـ ا. (نَنَ) نه نه: مادر.

**نو** ـ ص. (نَ) «په nok» تازه، هر چیز تازه، نقیض کهنه.

**نوا** ـ ا. (نَ) «پـه nivāk» آواز، آهنگ،

نغمه. و نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی ‖ و نیز به معنی سروسامان، اسباب معاش، خوراك و توشه ‖ رونق و نیکویی حال ‖ به معنی گرو و گروگان هم گفته شده.

**نوائب** ـ [ع] (نَ.ءِ) حوادث، پیش‌آمدها، جمع نائبه.

**نوائر** ـ [ع] (نَ.ءِ) جمع نائره.

**نواب** ـ [ع] (نُوَّ) جمع نائب.

**نواب** ـ ص. [ع] (نَوّ) بسیار نیابت‌کننده. عنوانی که در هندوستان به امرا و راجه‌ها اطلاق می‌شده. در فارسی عنوان شاهزادگان بوده «نواب والا».

**نوابغ** ـ [ع] (نَ.بِ) جمع نابغه.

**نواحی** ـ [ع] (نَ) جمع ناحیه.

**نواخانه** ـ ا.مر. (نَ) زندان، جایی که اسیران را نگاهدارند.

**نواخت** ـ ا.مص. (نَ.خْ) نوازش، دلجویی ‖ به معنی جور و مطابق هم می‌گویند.

**نواختن** ـ مص.م. (نَ) نوازیدن: نوازش کردن، دلجویی کردن ‖ ساز زدن ‖ به معنی برزمین زدن چیزی نیز می‌گویند. نوازش: «ا.مص» دلجویی. نوازنده: «ا.فا» نوازش‌کننده. و نیز به معنی ساززن. نواخته: «ص.مف» نوازش شده. و نیز به معنی خیر و خیرات و انعام. نواز: امر به نواختن، بنواز، و به معنی نوازنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دلنواز. مهمان‌نواز.

**نوادر** ـ [ع] (نَ.دِ) جمع نادره.

**نواده** ـ ا. (نَ.دَ) «په napātak» نوه، فرزندزاده، فرزند فرزند، نواسه.

**نوار** ـ ا. (نَ) رشتهٔ پهن شبیه تسمه که از پشم یا پنبه یا ابریشم می‌بافند.

**نوارچسب** ـ ا.مر. (نَ.رْ) کاغذ باریك به شکل نوار که آن را چاپ می‌کنند و بر سر بطری یا چیز دیگر می‌چسبانند «باندرل».

**نوازش** ـ ا.مص. (نَ.زِ) «په nivāzišn» نگا. نواختن.

**نوازشگر** ـ ص.فا. (نَ.زِ.گَ) نوازش‌کننده.

**نوازنده** ـ ا.فا. (نَ) نگا. نواختن.

**نوازیدن** ـ مص.م. (نَ) «په nivāzitan» نگا. نواختن.

**نواسه** ـ ا. (نَ.سَ) نبیسه، نبسه، نبیره، فرزندزاده، نواده.

**نوافل** ـ [ع] (نَ.فِ) جمع نافله.

**نواقص** ـ [ع] (نَ) جمع ناقصه.

**نواقل** ـ [ع] (نَ) جمع ناقله.

**نواگر** ـ ا.ص. (نَ.گَ) نوازنده، ساززن، خواننده.

**نوال** ـ ا. [ع] (نَ) عطاء، بهره، نصیب.

**نواله** ـ ا. (نَ) گلولهٔ خمیر، تکه‌ای از خمیر آرد گندم که گلوله کنند و بشتر بدهند ‖ و نیز به معنی لقمه و توشه و مقداری از خوراك که برای کسی کنار بگذارند.

**نوامبر** ـ ا. [فر] Novembre ماه یازدهم از تقویم فرنگی.

**نوامیس** ـ [ع] (نَ) جمع ناموس.

**نوان** ـ ص.فا. (نَ) صفت فاعلی از نویدن، خرامان، لرزان، نالان، خمیده.

**نوانخانه** ـ ا.مر. (نَ.نْ) جایی که مستمندان و بینوایان را نگاهداری می‌کنند، سابقاً دارالعجزه می‌گفتند.

**نواهی** ـ [ع] (نَ) جمع ناهیه.

**نو آیین** ـ ص. آیین نو، نوپدید آمده، نوباوه. زیبا، آراسته، بدیع.

**نوئل** ـ ا. [فر] noél عید میلاد مسیح.
**نوباوه** ـ ا.ص. (نَ.وَ) نورسیده، نوپدید آمده، میوهٔ تازه و نورس. به معنی کودك و فرزند هم می‌گویند و به این معنی جمع آن نوباوگان است.
**نوبت** ـ ا. [ع] «نوبة» (نَ.بَ) نوبه: فرصت، وقت چیزی یا کاری. و نیز به معنی کرت و مرتبه. نوبه: در اصطلاح طب هنگام تب و تب کردن یك روز در میان یا چند روز در میان را می‌گویند.
**نوبر** ـ ا.ص. (نَ.بَ) میوهٔ نورس، میوه‌ای که تازه به بازار آورده باشند. نوبر کردن: خوردن میوهٔ نورسیده.
**نوبهار** ـ ا.مر. (نَ.بَ) فصل بهار، اول بهار، آغاز فصل بهار.
**نوبهاران** ـ ا.مر. (نَ.بَ) موسم بهار، وقت بهار.
**نوپا** ـ ص. (نَ) کودکی که تازه به راه افتاده.
**نوپرداز** ـ ص.فا. (نَ.پَ) آنکه چیزی نو بیاورد. شاعری که به سبك نو شعر بگوید.
**نوترون** ـ ا. [فر] Neutron ذره‌ای که در هستهٔ اتم آن بار الکتریکی نیست.
**نوچه** ـ ص. (نَ) جوان، نوجوان. پهلوان کوچك یا تازه کار، ورزشکاری که در ورزش‌های باستانی زیردست پهلوان بزرگ ورزش می‌کند.
**نوحه** ـ ا. [ع] «نوحة» (نَ.حَ) گریه و زاری و شیون بر مرده، مویه.
**نوخاسته** ـ ص.مر. تازه برخاسته، نوجوان ‖ نهال تازه.
**نوخیز** ـ ص. نوخاسته، تازه برآمده ‖ نهال تازه و نازك.
**نود** ـ ا. (نَوَ) «په navat» عدد «۹۰» نه ده‌تا.
**نوده** ـ ا. (نَ.دَ) نواده، نوه، فرزندزاده. به معنی فرزند عزیز هم گفته شده.
**نور** ـ ا. [ع] (نُ) روشنایی، فروغ، فروز، روشنایی چراغ یا آفتاب، خلاف ظلمت، انوار جمع.
**نور** ـ ا. [ع] (نَ) شکوفه، غنچه، شکوفهٔ سفید، واحدش نورة، انوار جمع.
**نورالانوار** ـ ا.مر. [ع] (نُ.رُ.لْ‌اَ) روشنایی روشنایی‌ها: ذات حق تعالی.
**نوراستنی** ـ ا.ف.ر Neurasthénie بیماری عصبی، ضعف اعصاب.
**نورد** ـ ا. (نَوَ) میل یا چوب استوانه شکل که در ماشین‌های مختلف دور خود می‌چرخد یا چیزی دور آن پیچیده می‌شود. و چوبی استوانه شکل که با آن خمیر آرد گندم را پهن و نازك می‌کنند ‖ به معنی جنگ و نبرد و برابر و درخور و زیبا. و هر تا و لای پیچیده از چیزی نیز گفته شده.
**نوردن** ـ (نَوَ.دَ) نگا. نوردیدن.
**نورده** ـ ا. (نَوَ.دَ) نگا. نوردیدن.
**نوردیدن** ـ مص.م. (نَوَ) پیچیدن، تاکردن، پیمودن، طی کردن، نوشتن، نوردن هم گفته شده. نوردیده: «ص.مف» پیموده، پیچیده شده، نورده هم گفته‌اند، و نیز نورده به معنی قباله و طومار هم گفته شده. نورد: امر به نوردیدن، بنورد، و به معنی طی‌کننده و درهم پیچنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل رهنورد. صحرانورد. گیتی نورد.
**نورز** ـ ا. [فر] Névrose نوروز: اختلال سلسلهٔ اعصاب، بهم خوردگی اعصاب. اختلال روانی.
**نورس** ـ ص. (نَ.رَ) تازه‌رس، میوهٔ

نورسیده، نهال نازك، نوجوان.
**نورسته** ـ ص. (نَ.رُ) تازه روییده، تازه سبز شده، نونهال.
**نوروز** ـ ا. «پهnok rōč» روزنو، عیداول سال، روزاول فروردین که جشن ملی ایرانیان است، نوروز سلطانی هم می‌گویند.
**نوره** ـ ا. [ع] «نورة» (نُ.رَ) مخلوط آهك و زرنیخ که برای ازالهٔ موی بدن بکار می‌برند، در فارسی واجبی هم می‌گویند.
**نورهان** ـ ا. (نَ.رَ) راه‌آورد، سوغات، ارمغان، مژدگانی، آنچه که از جایی برای کسی به رسم تحفه و ارمغان بیاورند، نوارهان و نوراهان و نورهانی و نورهی هم گفته شده.
**نوز** ـ ق. مخفف هنوز، تاحال، تاکنون.
**نوزاد** ـ ص. «په nok zāt» نوزاده، تازه زاییده شده، طفلی که تازه به دنیا آمده، نوزادگان جمع.
**نوزده** ـ «په navazdah» عدد «۱۹» نه بعلاوهٔ ده.
**نوساز** ـ ص. نوساخت: تازه‌ساز، تازه ساخته شده، عمارتی که تازه ساخته شده.
**نوسان** ـ مص. [ع](نَوَ) جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مانند تکان خوردن آویز ساعت.
**نوش** ـ ا. شهد، عسل، انگبین، هر چیز گوارا و شیرین.
**نوشابه** ـ ا.مر. (نُ.بَ) آب گوارا. مشروب الکلی، عرق.
**نوشاد** ـ ص. (نَ) تازه داماد، جوانی که تازه داماد شده، نوشاه هم گفته‌اند.
**نوشاندن** ـ مص.م. (نُ.نْدَ) نوشانیدن: آب یا نوشابه به کسی خوراندن. نوشاننده: «ا.فا» کسی که آب یا شراب به کسی بخوراند.
**نوشانوش** ـ نگا. نوشیدن.
**نوشت‌افزار** ـ ا.مر. (نَوِ) آنچه که برای نوشتن بکار آید از قبیل کاغذ و قلم و مداد و سرقلم، سابقاً لوازم التحریر می‌گفتند.
**نوشتن** ـ ا.مر. (نَوِ) «په nipištan» نبشتن: مطلبی را با قلم بر روی کاغذ آوردن، نگاشتن، تحریر، کتابت. نویسنده: «ا.فا» کسی که کتاب یا نامه می‌نویسد. نوشته: «ص.مف» آنچه روی کاغذ یا چیز دیگر بنویسند، نامه. نویس: امر به نوشتن، بنویس، و به معنی نویسنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل دعانویس. روزنامه‌نویس. نامه‌نویس.
**نوشتن** ـ مص.م. (نَوَ) فروپیچیدن، درنوردیدن، نوردن، در نوشتن هم می‌گویند. نوشته: «ص.مف» پیچیده، درنوردیده.
**نوش‌خند** ـ ا.مر. (نُ.شْخَ) شکرخند، تبسم، مقابل نیشخند.
**نوش‌خورد** ـ ا.مص. (نُ.شْ) به شادی و لذت خوردن، شادخواری.
**نوشدارو** ـ ا.مر. (نُ.شْ) پادزهر، تریاق. داروی شفابخش.
**نوشکفته** ـ ص.مر. (نَ.شِ.کُ.تَ) تازه شکفته شده، گلی که تازه باز شده، گل تازه.
**نوش‌لب** ـ ص.مر. (نُ.شْلَ) نوشین لب: شیرین لب.
**نوشیدن** ـ مص.م. آشامیدن، خوردن آب یا مایع دیگر. نوشنده: «ا.فا»

آشامنده، کسی که آب یا نوشابه می‌خورد. نوش: امر به نوشیدن، بنوش، و به معنی نوشنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل باده‌نوش. نوشانوش: صدای نوش بادنوش باد در مجلس باده‌گساری.
**نوشین** ـ ص.ن. نوشینه: منسوب به نوش، گوارا، شیرین.
**نوشین‌روان** ـ ا.مر. (نُ.شِ.نْرَ) روان شیرین، جان شیرین.
**نوع** ـ ا. [ع] (نَ) صنف، گونه، انواع جمع. در اصطلاح منطق نوع اخص از جنس است، جنس شامل انواع است و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد.
**نوغان** ـ ا. (نَ) تخم کرم ابریشم.
**نوك** ـ ا. نك: منقار مرغ. تیزی سر چیزی مثل سرسوزن، سرقلم، نیش کارد یا شمشیر، **تك** هم می‌گویند.
**نوکار** ـ ص.مر. تازه‌کار، کسی که تازه به کاری یا فراگرفتن هنری شروع کرده، کم تجربه «اکسترن».
**نوکار** ـ ا.ص. نگا. نوکر.
**نوکدخدا** ـ ص.مر. داماد، کسی که تازه خانه‌دار شده.
**نوکر** ـ ا.ص. (نَ.کَ) چاکر، خدمتکار مرد، مستخدم، نوکارهم گفته شده.
**نوکرباب** ـ ا.مر. (نَکَرْ) کسی که از طبقهٔ نوکران باشد.
**نوکیسه** ـ ص.مر. (نَ.کِ.سَ) کنایه از کسی که تازه به مال و ثروت رسیده.
**نول** ـ ا. (نُ) نس، گرداگرد دهان. به معنی منقار مرغ و لوله و نایژه و گردن صراحی نیز گفته شده.
**نوم** ـ مص. [ع] (نَ) خوابیدن، به خواب شدن ‖ خواب.
**نومید** ـ ص. (نَ.م) ناامید.
**نون** ـ ق. (نُ) «پهـ nūn» کنون، اکنون، حال.
**نوند** ـ ا.ص. (نَوَ) نونده، تند و تیز، تیزفهم ‖اسب یا شتر تیزرو ‖ پیك یا سوار تندرو.
**نونهال** ـ ا.مر. (نَ.نِ) نهال تازه، درخت جوان، درختی که تازه روییده.
**نونیاز** ـ ص. (نَ.نِ) کسی که تازه به عرصه رسیده، مبتدی، تازه‌کار، سالك مبتدی.
**نوول** ـ ا. [فر] Nouvelle خبر، خبر تازه، حکایت، داستان کوتاه.
**نوه** ـ ا. (نَوَ) «پهـ napat» نواده، فرزندزاده، فرزند فرزند.
**نوید** ـ ا. (نُوِ) «پهـ nivēd» مژده، بشارت، خبرخوش، مژدگانی.
**نویدن** ـ مص.ل. (نَوِ.دَ) نالیدن، زاری کردن ‖لرزیدن، جنبیدن، برجای خود جستن. نونده: «ا.فا» لرزنده، جنبنده. به معنی تند و تیز و دونده و چابك نیز گفته شده، نوندهم گفته‌اند.
**نویسا** ـ ص.فا. (نَوِ) نویسنده. نویسایی: نویسندگی.
**نوین** ـ ص. (نَوِ) تازه، نو.
**نه** ـ حـ (نَ) «پهـ ne» حرف نفی، نی، نا، نقیض آری.
**نه** ـ ا. (نُه) «پهـ noh» عدد «۹» عدد بعد از هشت، هشت بعلاوهٔ یك.
**نه** ـ ا. (نِه) شهر، آبادی.
**نهائی** ـ ص.ن. [ع] (نِ.ءِیّ) منسوب به نهاء به معنی پایان و آخر چیزی.
**نهاد** ـ ا. (نِ) «پهـ nihāt» سرشت، طینت، خلقت، بنیاد، پی، باطن، درون.

**نــهادن** ـ مـص.م. (نِ.دَ) «پـهـ nihātan» نهیدن: گذاشتن، گذاردن، نشاندن، قرار دادن چـیزی در جـایی. نـهنده: «ا.فـا» گذارنده. نهاده: گذاشته، گذارده شـده. نه: امر به نهادن، بنه، و به معنی نهنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل مرهم نه.

**نهار** ـ ا. [ع] (نَ) روز، ضد لیل.

**نهار** ـ نهاری ـ (نَ) نگا. ناهار.

**نهاز** ـ ا. (نُ) بـزی کـه پـیشاپیش گـله حرکت کند، پیشروگله، نخراز هم گفته شده.

**نهاز** ـ ا. (نِ) ترس، بیم.

**نهازیدن** ـ مص.ل. (نِ) ترسیدن، واهمه کردن. نهازیده: «ص.مف» ترسیده.

**نهال** ـ ا. (نِ) «پهـ nihāl» نـهاله: درخت جـوان نـورسته، درخـتی کـه تـازه روییده یا تازه کاشته شده.

**نــهالی** ـ ا. (نِ) بسـتر، تشك، نـهال و نهالین هم گفته شده.

**نهامی** ـ ا.ص. (نَ) نـهامین: آهـنگر. در عـربی نـهام «نَ» یـا نـهامی «نَ.مِیّ» می‌گویند به معنی نجار و حداد.

**نهان** ـ ص. (نِ) «پـهـ nihān» پـوشیده، پـنهان، نـهفته. نـهان داشـتن: پـنهان کردن.

**نــهان‌دره** ـ ا.مـر. (نِ.نْ.دَرَ) نــهندره: نهانخانه، جایی که در آن چیزی پنهان کنند.

**نـــــهانزا** ـ ا.ص. (نِ) در اصـــــطلاح گیاه‌شناسی: گیاه‌هایی که فقط دارای ریشه و ساقه و برگ می‌باشند و گل ندارند، مخفی‌التناسل. نهان‌زادان هـم می‌گویند.

**نهایت** ـ ا. [ع] «نهایة» (نِ.یَ) پایان، آخر، پایان امری یا چیزی، نهایات جمع.

**نهب** ـ ا. [ع] (نَهْ) غارت، چپاول، تاراج، غنیمت، نهاب «نِ» جمع.

**نــهبه** ـ ا. [ع] «نَــهبة» (نُ.بَ) غــارت، غارتگری. مال غارت شده.

**نهج** ـ ا. [ع] (نَهْ) راه روشن و آشکار.

**نهر** ـ ا. [ع] (نَهْ) جوی، رودخانه، انهر و نهور و انهار جمع.

**نهضت** ـ ا. [ع] «نهضة» (نَ.ضَ) جنبش، حرکت، قیام.

**نهفت** ـ (نِهُ) نگا. نهفتن.

**نهفتن** ـ مص.م. (نِهُ.تَ) «پهـ nihuftan» پــوشیده و پــنهان کــردن. نــهفته: «ص.مف» پوشیده، پـنهان، نـهفت هـم مــی‌گویند، و نــیز نـهفت بـه مـعنی پوشیدگی و پنهانی و جای مـخفی و پناهگاه هم گفته شده.

**نهمار** ـ ص. (نَ) بیشمار، بی‌مر، فراوان، بسیار، بی‌نهایت، بـی‌کران ‖ عـجیب، دشوار، مشکل.

**نهمت** ـ ا. [ع] «نهمة» (نَ.مَ) نیاز، حاجت، آرزو، همت در امری، حرص و شهوت به چیزی.

**نــهنبان** ـ ا. (نِهَ) نــهنبن: سـرپوش، سرپوش که روی چیزی بگذارند.

**نــــهنبیدن** ـ مـــص.م. (نِهُ) «پـــهـ nihumbitan» پنهان کردن، نهان کردن، پـوشیده و پـنهان سـاختن، نـهنبیده: پوشیده و پنهان شده.

**نهنج** ـ ا. (نِهَ) جوال، جوالی که از موی یا پشم ببافند برای آرد و گندم و امثال آنها. در اصطلاح گیاه‌شناسی: طـبقی در گل‌های مرکب که گـل‌های کـوچك برروی آن قرار می‌گیرد.

**نهنگ** ـ ا. (نَهَ) حیوان دریـایی عـظیم الجثه از نوع ماهی، بال، بالن. تمساح.

گاو یال. کروکودیل.
**نهوض** - مص. [ع] (نُ) برخاستن، حرکت کردن. کوچ کردن ‖ جنبش.
**نهی** - مص. [ع] (نَهْ) بازداشتن، منع کردن، خلاف امر. نهی از منکر: بازداشتن از کار بد.
**نهیب** - ا. (نَهِ) «پهـ nihip» نهیو: ترس، بیم، هراس، تشر. نهیب زدن: به کسی حمله کردن و تشر زدن.
**نهیدن** - مص.م. (نِهِ.دَ) نهادن، گذاشتن ‖ به معنی اندیشه کردن و غم خوردن نیز گفته شده.
**نهیق** - ا. [ع] (نَهِ) بانگ خر.
**نی** - حـ حرف نفی، نه، نا، نیست.
**نی** - ا. (نَ) «پهـ nay» گیاهی است دارای شاخه‌های راست و بلند و توخالی و بندبند که در زمین‌های مرطوب و باتلاقی می‌روید، برای پوشاندن سقف خانه و بافتن بوریا بکار می‌رود، نای و نال و نا هم گفته شده. و نیز نی یا نای یکی از آلات موسیقی است که با دهان نواخته می‌شود.
**نیا** - ا. (نِ) «پهـ niyāk» نیاك: جد، پدربزرگ، پدر پدر، پدر مادر، نیاکان جمع.
**نیابت** - مص. [ع] «نیابة» (نِ.بَ) جانشین شدن، به جای کسی نشستن، به جای کسی امری را انجام دادن ‖ جانشینی، قائم‌مقامی.
**نیات** - [ع] (نِیّ) جمع نیت.
**نیاز** - ا. (نِ) «پهـ niyāz» حاجت، میل و خواهش، عشق و آرزو ‖ تحفه و هدیهٔ درویشان، و نذری که برای گرفتن مراد و حاجت به کسی یا جایی بدهند. نیازیان: حاجتمندان. و کنایه از عاشقان.
**نیازمند** - ص. (نِ.زْمَ) «پهـ niyāzomand» نیازومند، محتاج، حاجتمند. نیازمندی: احتیاج، محتاج بودن به چیزی، تهیدستی.
**نیام** - ا. (نِ) «پهـ niyām» غلاف، غلاف شمشیر، غلاف خنجر. در اصطلاح گیاه‌شناسی: غلاف برگ یا گل.
**نی‌انبان** - ا.مر. (نَ.اَ) نوعی از نی که وصل به انبان پر باداست و با فشاری که به انبان وارد می‌کنند نواخته می‌شود. نای مشك و خیك‌نای هم گفته‌اند.
**نیایش** - ا.مص. (نِ.یِ) «پهـ niyāyišn» دعا، آفرین، ستایش، پرستش، دعا از روی تضرع و زاری.
**نیت** - ا. [ع] «نیة» (نِیَّ) قصد، عزم، آهنگ، نیات جمع.
**نیترات‌دارژان** - ا.مر. [فر] Nitrate D'argent نیترات نقره، سنگ جهنم، جسمی است متبلور، مرکب از نقره و جوهر شوره، در آب حل می‌شود، در طب برای سوزاندن بعضی جوش‌ها و جراحات بکار می‌رود.
**نیچه** - ا. (نَ) مصغرنی، نایچه، نایژه، نی کوچك.
**نیدلان** - ا. [ع] (نِ.دِ) کابوس.
**نیر** - ص. [ع] (نَیِّ) نوردهنده، روشنایی‌دهنده، بسیار درخشان. نیراعظم: خورشید.
**نیران** - [ع] (نِ) جمع نار.
**نیرم** - ا.ص. (نَ.رَ) نریمان. دلیر، پهلوان. نام پدرسام جد رستم.
**نیرنگ** - ا. (نَ.رَ) فریب، مکر، حیله، سحر، افسون، نیرنج هم گفته شده.

**نیرنگ** ـ ا. (نِ.رَ) «پهـ nirang» دعا، ورد، در آیین زردشتی بعضی از مراسم دینی و دعاهای مخصوص را می‌گویند.
**نیرو** ـ ا. (نِ.رُ) «پهـ nērōk» زور، قوه، قدرت، توانایی.
**نیرومند** ـ ص. زورمند، توانا، قوی، پرزور. نیرومندی: قوه و قدرت، توانایی.
**نیره** ـص. [ع] «نیرة» (نَیِّرَ) مؤنث نیر.
**نیز** ـ «پهـ niz» کلمهٔ ربط و عطف، مرادف لفظ هم و واو عطف، به معنی ایضاً و باز و دیگر و باردیگر.
**نیزه** ـ ا. (نَ.زَ) «پهـ nēzak» نیزك: نی یا چوب دراز و سخت که بر سر آن آهن نوك‌تیز نصب کنند.
**نیسان** ـص. (نَ) نی مانند، شبیه نی.
**نیسان** ـ ا. [ع] (نَ) «مأخوذ از سریانی» ماه هفتم از ماه‌های سریانی، ماه دوم از فصل بهار.
**نیست** ـ ا.ص. نابود، ناپدید، معدوم، ضد هست. نیستی: نابودی، تباهی، عدم، فنا.
**نیستان** ـا.مر. (نَیِ) نیزار، جایی که نی فراوان روییده باشد.
**نیسته** ـ ص. (نِ.تَ) نیست، نابود، معدوم.
**نیش** ـا. «پهـ niš» نك هر چیزنك تیز مثل سوزن و خنجر و نشتر. عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب و زنبور و مار که زهر خود را بوسیلهٔ آن داخل بدن انسان می‌کنند. و نیز چهاردندان نوك‌تیز جلو دهان انسان دو در بالا و دو در پایین «انیاب».
**نیشتر** ـ ا. (نِ.تَ) نشتر: آلت رگ زدن، آلتی نوك‌تیز که با آن رگ می‌زنند، نیشو و نیسو هم گفته شده.
**نیشخند** ـ ا.مر. (نِ.شْ.خَ) زهرخند، خنده‌ای که از روی خشم و غضب بکنند، مقابل نوشخند.
**نی‌شکر** ـ ا.مر. (نَ.شِ.کَ) «پهـ nai šakar» یك قسم نی دارای برگ‌های دراز و گل‌های سرخ کم‌رنگ و ساقه‌های بلند، بلندیش تا ۶ متر می‌رسد، ساقه‌هایش بندبند و در آن مغزی وجود دارد که دارای مادهٔ قند است، عصارهٔ آن را می‌گیرند و از آن قند و شکر درست می‌کنند.
**نیفه** ـ ا. (نِ.فَ) بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن می‌گذرانند || به معنی پوستین و پوست حیوان مرده و به معنی مردار نیز گفته شده.
**نیك** ـ ص. «پهـ nik» خوب، خوش، زیبا || به معنی شخص نیکوکار هم می‌گویند و به این معنی جمع آن نیکان است. نیکی: نیکویی، خوبی، احسان.
**نیك‌اختر** ـ ص.مر. (نِ.كْ) نیك‌بخت، خوشبخت، خوش‌طالع، بختیار.
**نیکل** ـ ا. [فر] Nickel فلزی است نقره‌ای‌رنگ، سخت و چکش‌خور، صیقل‌پذیر، دیرگداز، در ۱۴۵۲ درجه حرارت ذوب می‌شود، در اسید ازتیك حل می‌شود، برای ساختن ظروف و پوشاندن فلزات و فسادناپذیر کردن آنها بکار می‌رود.
**نیك‌محضر** ـ ص.مر. [فا.ع] (نِ.كْ.مَ.ضَ) نیکومحضر: خوشرو، خوش برخورد، خوش صحبت.
**نیکو** ـ ص. نکو: نیك، خوب، زیبا || به معنی شخص نیکوکار و خوش‌رفتار

و خوبرو هم گفته می‌شود و به این معنی جمع آن نیکویان یا نیکوان یا نکویان است. نیکویی: نیکی، خوبی، خوشی.

**نیکوتین** ـ ا. [فر] Nicotine مادهٔ سمی که در برگ توتون وجود دارد.

**نیکوداشت** ـ ا.مص. نکوداشت. نیك داشت: مهربانی، خوش‌رفتاری، عزیز و محترم داشتن.

**نیکوسگال** ـ ص.فا. (سِ) نیك سگال: نیك‌اندیش، خیرخواه، ضد بدسگال.

**نیکومنش** ـ ص. (مَنِ) خوش‌طینت، دارای منش نیکو.

**نیل** ـ ا. (نِ) «مأخوذ از سانسکریت» گیاهی است که در کشورهای گرمسیر مانند هندوستان می‌روید، بلندیش تا یك متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ اقاقیا، شاخ و برگ آن بهم پیچیده، گل‌هایش خوشه‌ای و سرخ و بی‌بو، بذر آن را می‌کارند و اگر پس از درو کردن شاخه‌ها ریشهٔ آن را در زمین باقی بگذارند سال دیگر هم سبز می‌شود و ممکن است به همین ترتیب تا چند سال دوام کند، شاخه‌های نیل را بعد از درو کردن در حوض آب می‌ریزند و پس از ۱۷ یا ۲۰ ساعت آب آن را خالی می‌کنند و آنچه ته‌نشین شده در کیسه می‌ریزند و آویزان می‌کنند وقتی نیم خشك شد آنها را در آفتاب پهن می‌کنند تا خوب خشك شود و این همان مادهٔ کبودرنگی است که در نقاشی و رنگرزی بکار می‌رود، نیلج هم گفته شده.

**نیل** ـ مص. [ع] (نَ) رسیدن به مطلوب، بدست آوردن مطلوب، رسیدن به مراد و مقصود خود.

**نی‌لبك** ـ ا.مر. (لَبَ) نی کوچك که با لب نواخته می‌شود.

**نیل‌فام** ـ ص. کبودرنگ، به رنگ نیل، نیلگون.

**نیلك** ـ ا. (نِ.لَ) مصغر نیل، کبودی اندك در پوست بدن. مایل به کبودی، کبودرنگ ‖ به معنی نشگون هم گفته شده.

**نیلگون** ـ ص. کبودرنگ، به رنگ نیل.

**نیلوفر** ـ ا. (نِ.فَ) «په nilopar» گیاهی است که مانند پیچك به اشیاء مجاور خود می‌پیچد و بالا می‌رود، گل‌های آن شیپوری و کبودرنگ، نیلوپر و نیلوپرك و نیل‌پر و نیلوپل و نیروفر نیز گفته شده. نیلوفری: کبودرنگ، آسمانگون، لاجوردی.

**نیله** ـ ص. (نِ.لَ) نیلی، کبودرنگ، به رنگ نیل، نیل‌فام، هر چیز کبودرنگ.

**نیم** ـ ا. «په nēm» نصف، یك قسمت از دو قسمت چیزی.

**نیم‌بسمل** ـ ص.مر. (بِ.مِ) نیم کشته، جانوری که گردن او ناتمام بریده شده و در حال جان دادن باشد.

**نیم‌ترك** ـ ا.مر. (تَ) کلاهخود که هنگام جنگ بر سر بگذارند ‖ به معنی خیمهٔ کوچك نیز گفته شده.

**نیم‌دار** ـ ص. کارکرده، لباسی که مدتی برتن کرده باشند.

**نیم‌دست** ـ ا.مر. تخت، مسند، نیمکت.

**نیم‌رخ** ـ ا.مر. (رُ) نیمهٔ صورت، عکس یا تصویری که نصف صورت را نشان بدهد.

**نیمرو** ـ ا.مر. نیمروی: نیمرخ، یك طرف

صـــورت، یك سـمت چـهره ‖ و نـیز نیمرو تخم‌مرغی را می‌گویند کـه در روغن داغ بشکنند که سفیدهٔ آن ببندد و پخته شود.

**نیمروز** ـ ا.مر. «په nēm rōč» میان روز، وسط روز، ظهر، هنگام ظهر ‖ و نام قدیم سیستان.

**نیمکت** ـ ا.مر. (کَ) صندلی پهن که دو یا سه نفر بتوانند روی آن پـهلوی هـم بنشینند، نیم‌تخت و نیم‌دست هم گفته شده.

**نیم‌کره** ـ ا.مر. (کُ‌رَ) نصف کره، نصف کرهٔ زمین که بوسیلهٔ خط استوا جدا شده، قسمت شمالی را نیمکرهٔ شمالی و قسمت جـنوبی را نـیمکرهٔ جـنوبی می‌گویند.

**نیمگرد** ـ ا.مر. (گِ) نـیم‌دایـره، پـخ. یك قسم آجر که لبهٔ آن پخ و گرد است.

**نیم‌لنگ** ـ ا.مـر. (لَ) کـماندان، قـربان، ظرفی که کمان را در آن بگذارند ‖ به معنی ترکش و تیردان هم گفته شده.

**نیمه** ـ ا. «په nēmak» نیم، نصف چیزی. و در اصطلاح بنایی، نصف آجـر یـا خشت.

**نیو** ـ ص. «په niv» جوان، دلیر، پهلوان.

**نـیوشا** ـ ص.فـا. «پـه niyoxšāk» نـگـا. نیوشیدن.

**نـــیوشه** ـ ا.مـــص. (نِ‌یُ.شَ) از فـــعل نیوشیدن، گـوش فـرادادن بـه سـخن کسـی، دزدیـده بـه گـفتگوی دیگـران گوش دادن.

**نـــیوشیدن** ـ مـص.م. (نِ‌یُ.شِ.دَ) «پـه niyōšitan» شنیدن، گوش کردن، گوش فــرادادن. نـیوشنده: «ا.فـا» شـنونده، گوش‌دهنده، نـیوشا هـم گـفته شـده. نـــیوشیده: شـــنیده. نـیوش: امـر بـه نـــیوشیدن، بـــنیوش، و بـــه مـــعنی نیوشنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل سخن نیوش. نصیحت نیوش.

**نیوه** ـ ا. (نِ.وَ) نـــاله، افـغان، خـروش، گریه، نوحه.

**نیین** ـ ص.ن. (نَ‌یِ) مـنسوب بـه نـی، ساخته شده از نی، آنـچه کـه از نـی ساخته شده باشد.

# و

**و** ـ حرف سی‌ام از الفبای فارسی کـه «واو» تلفظ می‌شود، به حساب ابـجد «۶».
**وا** ـ پیشوند که در اول برخی کلمات در می‌آید و معنی باز و دوباره و بـر و مکـرر مـی‌دهد مـانند «واگـذاردن. واگـفتن. واخـواسـتن. وارهـیدن. وابستن» به معنی باز و گشـوده هـم می‌گویند. واکردن: بازکردن، گشودن.
**وا** ـ ا. آش که «ابا» و «با» هم می‌گویند مثل «شوربا ـ شوروا» «سکبا ـ سکوا».
**وابسـته** ـ ص. بسـته شـده، پـیوسته، مربوط، منسوب، آنچه که مـربوط و متعلق به چیز دیگر باشد، کسی که با کس دیگر بستگی و ارتباط دارد و به این مـعنی جـمع آن وابسـتگان است. وابستگی: علاقه، ارتباط، پیوستگی.
**واپس** ـ ا.ص. بازپس، عقب، دنبال.
**واپسین** ـ ص. (پَسِ) بازپسین، آخرین.
**وات** ـ ا. Watt واحد قوهٔ الکتریك، واحد قـدرت الکـتریسیته کـه بـرای ادامـهٔ جـریان بـرق لازم مـی‌شود، بـرق مـصرف شـدهٔ خـانه‌ها در کـنتر بـا کیلووات تعیین می‌شود.
**وات** ـ ا. حرف، سخن.
**وات** ـ ا. پوستین.
**واتـــرپروف** ـ ا. [انگـل] Waterproof رطوبت‌ناپذیر، لباس بارانی.
**واترپولو** ـ ا. [انگل] Water-polo گـوی بازی در آب، نـوعی از ورزش شـبیه فوتبال که در استخر بزرگی بـین دو دستهٔ هفت نـفری صـورت مـی‌گیرد، توپ با دست پاس داده می‌شود و هر یك از بازیکنان سـعی دارنـد تـوپ را داخل دروازهٔ حریف بکنند.
**واتگر** ـ ص.فا. (تْگَ) سخنور، سخنگو، شاعر.
**واتگر** ـ ص.فا. (تْگَ) پوستین‌دوز.
**واثـــق** ـ ا.فـا. [ع] (ثِ) اطـمینان‌کننده، اعتماددارنده || محکم، استوار.
**واج** ـ ا. «پهـ vāč» گفتار، کلام، سـخن، کلمه. دعایی کـه زردشـتیان در سـر خوان طعام می‌خوانند، زمزمه.
**واجب** ـ ص. [ع] (جِ) لازم، ضـروری، آنچه بجا آوردنشَ لازم باشد و ترك آن گـناه و عـقاب داشـته بـاشد، در

فارسی بایا و بایست و بایسته نیز گفته شده.

**واجب‌الوجود** ـ ص.مر. [ع] (جِبُلْوُ) آنکه وجودش به ذات خود اوست و محتاج غیر نیست، خدای یگانه، در فارسی با یابود و بایسته بود نیز گفته شده.

**واجبی** ـ ا. (جِبِ) وظیفه، مستمری ‖ و نیز به معنی نوره که برای ازالهٔ موی بدن بکار می‌برند.

**واجد** ـ ا.فا. [ع] یابنده، دارنده ‖ توانا، توانگر.

**واچیدن** ـ مص.م. (چِ.دَ) «پهـ vāčitan» برچیدن، با دست برچیدن چیزی، دوباره چیدن، جمع کردن.

**واحد** ـ ا.ص. [ع] یك، یکی. یکتا.

**واحه** ـ ا. [ع] «واحة» (حَ) آبادی کوچك در صحرا، قطعهٔ زمین دارای آب و علف در بیابان وسیع، واحات جمع.

**واخواست** ـ ا.مص. بازخواست، ایراد، اعتراض.

**واخواهی** ـ ا.مص. بازخواست، اعتراض.

**واخوردن** ـ مص.ل. یکه خوردن، تکان خوردن از شنیدن یا دیدن چیزی برخلاف انتظار ‖ به معنی از رواج افتادن هم می‌گویند.

**واخیدن** ـ مص.م. ازهم جدا کردن، پنبه را از پنبه دانه جدا کردن، بخیدن هم گفته شده. واخیده: «ا.مف» از هم جدا شده، پشم یا پنبهٔ حلاجی شده.

**واداشتن** ـ مص.م. وادار کردن، کسی را به کاری گماشتن.

**وادی** ـ ا. [ع] دره، رودخانه، گشادگی میان دوکوه. اودیه جمع. وادی ایمن: سرزمین مقدس، زمین کنعان، جایی که ندای حق تعالی به موسی رسید.

**وار** ـ پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه و دارنده و لایق را می‌رساند مثل امیدوار. سوگوار. مردوار. شاهوار. بزرگوار.

**وارث** ـ ا.فا. [ع] ارث برنده، میراث بر، کسی که از دیگری چیزی به ارث ببرد، ورثه و وراث جمع.

**وارد** ـ ا.فا. [ع] ورودکننده، در آینده، از سفر آینده.

**وارده** ـ ا.فا. [ع] «واردة» مؤنث وارد، واردات جمع. ونیز واردات: کالاهایی را می‌گویند که از کشوری به کشور دیگر وارد شود.

**وارسته** ـ ص. (رَ.تَ) آزاد، رها، رهایی یافته، آسوده و بی‌قید. وارستگی: رهایی، آزادی.

**وارسی** ـ ا.مص. (رَ) بازرسی، رسیدگی به کاری یا چیزی «ممیزی».

**وارن** ـ ا. (رَ) مرفق، آرنج، آرن و وارنج هم گفته شده.

**وارو** ـ ص. وارون، واژگون ‖ به معنی پشتك هم می‌گویند.

**واروك** ـ ا. برجستگی روی پوست بدن، زگیل «verrue».

**وارون** ـ ص. (رُ) وارونه: واژگون، برگشته، سرنگون، وارو ‖ به معنی نحس و شوم هم گفته شده.

**واره** ـ (رَ) پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و همان معنی وار را می‌رساند، و گاهی نیز برای تبدیل صفت به اسم بکار می‌رود مثل گوشواره. دستواره. گاهواره. مشتواره.

**وارهاندن** ـ مص.م. (رَ) وارهانیدن: آزاد کردن، خلاص کردن.
**وارهیدن** ـ مص.ل. (رَ) آزاد شدن، خلاص شدن.
**واریته** ـ ا. [فر] Variété تنوع، گوناگونی، کتاب یا نمایشنامه که مرکب از قطعات گوناگون باشد.
**واریختن** ـ مص.م. ریختن، واریز کردن. وارسی کردن حساب برای تعیین ماندهٔ بدهکار یا ماندهٔ بستانکار. واریز: عمل واریختن حساب. و نیز واریز کردن: به معنی ریختن چیزی از جایی مثل ریختن کاهگل یا گچ یا خاك از سقف یا دیوار هم گفته می‌شود.
**واریس** ـ ا. [فر] Varice تورم ورید، گشاد شدن وریدها بخصوص در ساق پا، مرضی که در اثر اتساع رگ‌های پا بوجود می‌آید، پاغر، پاغره، داءالفیل.
**وازدن** ـ مص.م. پس زدن. رد کردن. وازنش: «ا.مص» دفع. وازده: پس زده، پس مانده، هر چیز نامرغوب که آن را جدا کرده و کنار گذاشته باشند.
**وازر** ـ ا.فا. [ع] وازره: بردارندهٔ باربرپشت، حمل‌کنندهٔ بارگران یا بزه. گناهکار، بزه‌کار.
**وازلین** ـ ا. [فر] Vaseline مادهٔ روغنی که از نفت استخراج می‌شود و در ترکیب داروها و روغن‌های طبی بکار می‌رود.
**واژ** ـ ا. باژ، باج «نگا. باج».
**واژگون** ـ ص. (ژْ) واژگونه: سرنگون، وارون، برگشته، باژگون و باژگونه و باشگونه و واژون و واژونه و بازگون و بازگونه هم گفته شده.
**واژه** ـ ا. «پهـ vāčak» لغت، کلمه.
**واستریوش** ـ ا. «پهـ vāstryōš» کشاورز. واستریوشان: طبقهٔ کشاورزان، روستاییان، یکی از چهار طبقهٔ مردم در ایران باستان.
**واسرنگیدن** ـ مص.م. (سَ رَ.گِ دَ) واسرنگ رفتن: حمله کردن، پرخاش کردن || انکار کردن.
**واسط** ـ ص. [ع] درمیان، آنچه در میانه باشد، کسی که در وسط نشسته باشد، میانجی.
**واسطه** ـ ص. [ع] «واسطة» مؤنث واسط، میانجی. آنچه که در میان واقع شود، کسی که میانجی برای انجام یافتن کاری بشود || به معنی علت و سبب نیز می‌گویند.
**واسع** ـ ص. [ع] فراخ، گشاد || گشایش‌دهنده.
**واشامه** ـ ا. واشام. باشامه: روسری زنان، چارقد، سراگوش.
**واشر** ـ ا. [انگل] Washer حلقهٔ باریکی از چرم یا فلز برای کار گذاشتن در اطراف پیچ و مهره، لایه‌ای از فلز یا چرم که بین دو جسم قرار می‌گیرد تا از نفوذ مایعات و گاز جلوگیری کند.
**واشی** ـ ا.فا. [ع] سخن‌چین، نمام، وشاة جمع.
**واصف** ـ ا.فا. [ع] وصف‌کننده، تعریف‌کننده، ستاینده.
**واصل** ـ ا.فا. [ع] رسنده، کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود.
**واضح** ـ ص. [ع] هویدا، پیدا، ظاهر، آشکار، نمایان، پدیدار.
**واضع** ـ ا.فا. [ع] وضع‌کننده، گذارنده،

نهنده، قراردهنده، مقررکننده.
**واعظ** ـ ا.فا. [ع] وعظکننده، پنددهنده، اندرزدهنده، وعاظ جمع.
**وافد** ـ ا.فا. [ع] (فِ) آینده، آینده با پیغام، وفد و وفود جمع.
**وافر** ـ ص. [ع] فراوان، بسیار، افزون. و نام بحری از بحور شعر بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن.
**وافور** ـ ا. آلتی که برای کشیدن و دود کردن تریاك بکار می‌رود. وافوری: کسی که عادت به کشیدن تریاك دارد.
**وافور** ـ ا. [فر] Vapeur واپور: بخار، دود کشتی، کشتی بخاری.
**وافی** ـ ا.فا. [ع] (فِ) وفاکننده به عهد، بسر برندهٔ پیمان، کسی که به عهد و پیمان خود وفا کند ‖ تمام و کامل.
**واقــع** ـ ا.فا. [ع] فرودآینده از هوا، فرودآمده. قرار گرفته، پابرجا، برقرار ‖ و نیز به معنی حقیقت امر.
**واقعه** ـ ا.فا. [ع] «واقعة» مؤنث واقع ‖ حادثه و پیش‌آمد ‖ و نیز به معنی قیامت.
**واقف** ـ ا.فا. [ع] وقف‌کننده ‖ داننده و آگاه ‖ ایستاده، بازایستاده.
**واکس** ـ ا. (کْ) «مأخوذ از روسی» مادهٔ روغنی مرکب از دوده و چربی و سولفات گوگرد که برای سیاه کردن کفش‌های چرمی بکار می‌رود.
**واکسن** ـ ا. [فر] Vaccin مایه، دارویی که برای جلوگیری از سرایت امراض واگیر به بدن تلقیح کنند، میکروب‌های ضعیف یا کشته شدهٔ یك مرض که برای پیشگیری از بیماری به بدن تزریق می‌کنند.
**واکسیل** ـ ا. «مأخوذ از روسی» واکسیل بند: رشتهٔ نخی یا ابریشمی به رنگ زرد یا سفید که افسران روی دوش و جلو سینه آویزان می‌کنند.
**واکسیناسیون** ـ ا. [فر] Vaccination تلقیح، مایه‌زنی، عمل واکسن زدن.
**واکنش** ـ ا.مص. (کُنِ) کار یا حرکتی که شخصی در برابر کار یا حرکت شخص دیگر انجام بدهد، عکس‌العمل، رآکسیون.
**واکوفتن** ـ مص.م. بازکوفتن، کوبیدن دو چیز به یکدیگر.
**واگذاردن** ـ مص.م. (گُ.رْدَ) واگذاشتن: واگذار کردن، تسلیم کردن، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن ‖ ترك کردن، ول کردن. واگذارنده: «ا.فا» کسی که چیزی را به دیگری بدهد و در اختیار او بگذارد.
**واگرایی** ـ ا.مص. (گَ.یِ) تباعد، دوری.
**واگردان** ـ ا.مص. (گَ) دوباره گرداندن، زیرورو کردن. دوباره حساب کردن. به معنی تفاوت هم می‌گویند ‖ و نیز به معنی جامه و لباس که به جای لباسی که در تن دارند بپوشند.
**واگن** ـ ا. [فر] Wagon واگون: اطاق راه‌آهن، وسیلهٔ نقلیه شبیه به اطاق که به قوهٔ لکوموتیو روی خط آهن حرکت می‌کند.
**واگن‌لی** ـ ا. [فر] Vagon-Lit واگن تخت خواب‌دار.
**واگویه** ـ ا.مص. بازگو کردن، دوباره گفتن حرفی، سخن شنیده را بازگفتن.
**واگیر** ـ ص. مرضی که از یکی به دیگری سرایت کند.
**والا** ـ ص. بالا، بلند، بلندمرتبه. در اول بعضی کلمات هم در می‌آید مثل

والاتبار. والاجاه. والاحضرت. والاقدر. والامنش. والانژاد. والاهمت.

**والاتر** ـ ص.ت. بالاتر، بلندتر.

**والاد** ـ ا. سقف و پوشش خانه، گنبد. عمارت. دیوار، ردهٔ دیوار ‖ به معنی قالب و کالبدهم گفته شده.

**والادگر** ـ ا.ص. (دْگَ) بنا، معمار، بنایی که دیوار گلی چینه چینه می‌سازد.

**والد** ـ ا. [ع] (لِ) پدر.

**والده** ـ ا. [ع] «والدة» مادر.

**والدین** ـ ا. [ع] (لِدَ) والدان: تثنیهٔ والد، پدر و مادر.

**والریان** ـ ا. [فر] Valériane والرین: علف گربه، سنبل‌الطیب، سنبل کوهی.

**والس** ـ ا. [فر] Valse یك نوع رقص آلمانی، و سازی که برای آن نواخته می‌شود.

**والور** ـ ا. [فر] Valeur ارزش، قدر و قیمت، مقدار، اهمیت.

**واله** ـ ص. [ع] (لِه) شیفته، اندوهناك، اندوه‌دار، سرگشته از عشق.

**والی** ـ ص. [ع] فرمانروا، حاکم، استاندار، صاحب امر و اختیار، ولاة جمع.

**والیبال** ـ ا. [انگل] Volley ball نوعی ورزش دسته‌جمعی که بین دو دستهٔ شش نفری در میدانی به وسعت ۹×۱۸ متر انجام می‌شود، در وسط میدان یك پردهٔ توری بر روی دو پایه به ارتفاع ۲/۵ متر نصب می‌کنند و بازیکنان توپ را با ضربهٔ دست از بالای تور بطرف دستهٔ مقابل پرتاب می‌کنند.

**وام** ـ ا. «پهـ awām» اوام: قرض، دین، فام و افام هم گفته شده.

**واماندن** ـ مص.ل. بازماندن، خسته شدن، عقب ماندن، واپس ماندن از خستگی. وامانده: بازمانده، خسته، عقب مانده، پس مانده. واماندگی: بازماندگی، عقب افتادگی.

**وامپیر** ـ ا. [فر] Vampire نوعی خفاش بزرگ، جانوری است به اندازهٔ گربه، حشرات را می‌خورد، گاهی نیز خون چهارپایان را می‌مکد، بیشتر در آمریکای جنوبی پیدا می‌شود.

**وامخواه** ـ ص.فا. (مْ) کسی که از دیگری پولی به قرض می‌خواهد. و آنکه طلب خود را از وامدار می‌خواهد.

**وامدار** ـ ص. (مْ) قرض‌دار، بدهکار.

**وامق** ـ ص. [ع] (مِ) دوست، عاشق ‖ و نام عاشق عذرا کهَ داستان عشق او به عذرا مشهور است.

**وان** ـ پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مانند و نظیر و نگهدارنده و محافظت‌کننده را می‌رساند مثل پلوان. گله‌وان. دروان. دشتوان «نگا. بان».

**وان** ـ ا. «مأخوذ از روسی» ظرف بزرگ چینی یا فلزی که در گرمابه‌ها کار می‌گذارند و برای آب تنی و شستشوی بدن در آن می‌نشینند.

**وانیل** ـ ا. [فر] Vanille گیاهی است خزنده و بالارونده، دارای ساقهٔ دراز و باریك، برگ‌هایش بیضی، گل‌هایش خوشه‌ای، میوه‌های آن به شکل کیسهٔ دراز، دارای مادهٔ معطری است به نام وانیلین که در عطرسازی بکار می‌رود، در طب هم استعمال می‌شود.

**وانیلین** ـ ا. [فر] Vanilline جوهر وانیل، مادهٔ معطری که از وانیل گرفته می‌شود، در شیرینی‌سازی برای

معطر ساختن بعضی از شیرینی‌ها و در تهیهٔ لیکورها و در داروسازی بکار می‌رود.

**واویـــلا** ـ [ع] واویـــلاه: «وَیْ» کـــلمهٔ افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند.

**واهب** ـ ا.فا. [ع] (هِ) بـخشنده، دهـنده، عطاکننده، سخی. واهب‌العطایا ـ واهب العـــطیات: بـــخشندهٔ بـــخشش‌ها، از صفات باری تعالی.

**واهمه** ـ ا. [ع] «واهمة» (هِمَ) قوهٔ وهمیه که بواسطهٔ آن چیزهای دیده و نادیده و راست و دروغ به تصور انسان در می‌آید. و نیز به معنی اندیشه، گمان، خیال، ترس و بیم.

**واهی** ـ ص. [ع] (هِ) سست، فروهشته، بی‌بنیان، کهنه و پوسیده.

**وای** ـ «پهـ vāi» کلمهٔ افسـوس کـه در اظهار انـدوه و مـصیبت یـا احسـاس بیماری و شدت درد استعمال می‌شود. وایـــاوای: شـور و غـوغای مـصیبت زدگان.

**وایا** ـ ا.ص. بـایا، بـایسته، ضـرورت، حاجت، مراد، وایه هم گفته شده.

**وباء** ـ ا. [ع] (وَ) کلرا، مرضی است واگیر و خطرناك که هروقت بروز کند عدهٔ کثیری را مبتلا می‌سازد، سـرایت آن بوسیلهٔ میکروب مخصوصی است که در آب و مأکـــولات تـولید مـی‌شود، گاهی بطور ناگهانی بروز می‌کند و در ظـرف چـند سـاعت جـمعی را هـلاك می‌سازد و به این سبب وبای صاعقه نامیده مـی‌شود، عـوارض آن: قـی و اسهال شدید. سنگینی در قلب و معده. پیدا شدن دانه‌های سفید شبیه بـرنج خیس خورده در مدفوع مریض. کبود شدن لب‌هـا و گـونه‌ها. انـقطاع بـول. احساس برودت شدید و عطش مفرط. کند شدن نبض. فرورفتگی چشم‌ها و گـونه‌ها. گـرفتگی صـدا. خشکـیدگی پوست بدن بطوری که اگـر آن را بـا دست بکشند و فشار بدهند تقریباً به همان حالت باقی می‌ماند زیرا حـالت ارتـجاعی خـود را در اثـر کـم شـدن مایعات بدن از دست می‌دهد.

**وبال** ـ ا. [ع] (وَ) سختی، عـذاب، سـوء عاقبت، وخامت امر.

**وبر** ـ ا. [ع] (وَبَ) پشـم، پشـم شـتر و خرگوش و روباه و امثال آنها، اوبار جمع.

**وتد** ـ ا. [ع] (وَتَ) میخ، میخ چـوبی یـا فلزی، اوتاد جمع.

**وتر** ـ ا. [ع] (وَتَ) زه، زه کمان، زه یا سیم ساز، اوتار جمع.

**وتگر** ـ ا.ص. (وَ.گَ) نگا. واتگر.

**وتو** ـ ا. [فر] Veto مخالفت، امتناع، حق مـــخالفت، حـق پـادشاه در امـتناع از تصویب قانون، و رد کردن آن.

**وتیره** ـ ا. [ع] «وتیرة» (وَتِ.رَ) طـریقه، راه و روش، دستور، نهاد.

**وثائق** ـ [ع] (وَ) جمع وثیقه.

**وثاق** ـ ا. [ع] (وِ) بند، قید، ریسمان، هر چیز که با آن کسی یا چیزی را ببندند ‖ در فارسی به معنی اطاق و خانه هم می‌گویند.

**وثقی** ـ ص. [ع] (وُ.قا) مؤنث اوثق بـه معنی محکم‌تر، استوارتر.

**وثن** ـ ا. [ع] (وَثَ) بت، اوثان جمع. وثنی: بت‌پرست.

**وثوب** ـ مص. [ع] (وُ) جستن، جهیدن.

**وثوق** ـ مص. [ع] (وُ) اطمینان داشتن به کسی ‖ اعتماد، اطمینان.
**وثیق** ـ ص. [ع] (وَ) محکم، استوار.
**وثیقه** ـ ا.ص. [ع] «وثیقة» (وَ) مؤنث وثیق، محکم، استوار. آنچه به آن اعتماد شود. به معنی عهدنامه و گروی هم می‌گویند، وثائق جمع.
**وجاهت** ـ مص. [ع] «وجاهة» (وَ.هَ) وجیه شدن، صاحب جاه و مقام شدن ‖ عزت و حرمت ‖ خوبرویی، زیبایی.
**وجب** ـ ا. (وَجَ) فاصلهٔ میان انگشت بزرگ و انگشت کوچك دست در حالی که تمام انگشت‌ها باز باشد، وژه و بدست هم گفته شده، به عربی شبر می‌گویند.
**وجد** ـ مص. [ع] (وَجْ) شیفتهٔ کسی شدن ‖ ذوق و شوق، خوشی، عشق و محبت، شیفتگی.
**وجدان** ـ مص. [ع] (وِجْ) یافتن، یافتن مطلوب ‖ نفس و قوای باطنی آن، قوهٔ باطنی که خوب و بداعمال بوسیلهٔ آن ادراك می‌شود.
**وجع** ـ ا. [ع] (وَجَ) درد، بیماری، رنجوری، وجاع و اوجاع جمع.
**وجل** ـ ا. [ع] (وَجَ) خوف، ترس، بیم، اوجال جمع.
**وجنات** ـ [ع] (وَجَ) جمع وجنه.
**وجنه** ـ ا. [ع] «وجنة» (وَجَنَ) گونه، رخسار، چهره، وجنات جمع.
**وجوب** ـ مص. [ع] (وُ) لازم بودن ‖ ضرورت و لزوم امری.
**وجود** ـ مص. [ع] (وُجُ) یافتن، دریافتن ‖ هستی، خلاف عدم ‖ و نیز به معنی جسم و بدن.
**وجوه** ـ [ع] (وُ) جمع وجه.
**وجه** ـ ا. [ع] (وَ.ه) روی، چهره، روی چیزی ‖ طریقه، جهت ‖ قصد، نیت ‖ بزرگ قوم، شخص دارای جاه و مقام ‖ در فارسی به معنی پول نیز می‌گویند، وجوه جمع.
**وجهاء** ـ [ع] (وُجَ) جمع وجیه.
**وجهه** ـ ا. [ع] «وجهة» (وِ.هَ) ناحیه، طرف، جانب، سمت، آنچه به آن توجه کنند.
**وجیز** ـ ص. [ع] (وَجِ) وجیزه: مختصر، کوتاه، کلام مختصر و مفید.
**وجیع** ـ ص. [ع] (وَجِ) دردناك.
**وجین** ـ ا. (وِجِ) ویجین، در اصطلاح کشاورزی: عمل کندن و دور ریختن گیاه‌های هرزه از میان کشتزار تا مواد غذایی زمین به مصرف تغذیهٔ گیاه اصلی برسد.
**وجیه** ـ ص. [ع] (وَجِ.ه) مرد نیکوروی. صاحب قدر و جاه. بزرگ قوم، وجهاء جمع.
**وجیهه** ـ ص. [ع] «وجیهة» (وَجِ.هَ) مؤنث وجیه. زن خوبرو و دارای قدر و جاه.
**وچر** ـ ا. (وَچَ) «په vicir» فتوی، دستور حاکم شرع.
**وچرگر** ـ ا.ص. (وَچَرْگَ) «پهـ vičirgar» فتوی‌دهنده، مفتی، حاکم شرع.
**وحدانیت** ـ ا. [ع] «وحدانیة» (وَ.نِیَّ) یگانگی، یکتایی، حالت تنهایی و انفراد.
**وحدت** ـ مص. [ع] «وحدة» (وَ.دَ) یکی بودن، یگانه بودن ‖ تنهایی، یگانگی، ضد کثرت.
**وحش** ـ ا. [ع] (وَحْ) جانوران بیابانی، وحوش جمع.
**وحشت** ـ ا. [ع] «وحشة» (وَ.شَ) تنهایی، خلوت، اندوه و ترس و دلتنگی از

تنهایی.
**وحشـــی** ـ ا.ص. [ع] (وَ.شِیّ) واحـــد وحش، یك جانور بیابانی، حیوانی که اهلی نشده و از انسان گریزان بـاشد، خلاف اهلی.
**وحل** ـ ا. [ع] (وَحَ) گـل‌ولای، مـنجلاب، اوحال و وحول جمع.
**وحوش** ـ [ع] (وُ) جمع وحش.
**وحی** ـ مص. [ع] (وَحْ) اشاره کردن و سخن پنهانی به کسی گفتن و دردل او افکندن ‖ آنچه از جانب خـداونـد بـر پیغمبران الهام شود. اشاره و پیغام و نامه.
**وحید** ـ ص. [ع] (وَحِ) تنها، یگانه، یکتا.
**وخ** ـ (وَ) وه، کلمه‌ای است که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی یـا هــنگام لذت از چــیزی خـوش آیـند می‌گویند. وخ وخ: وه وه، به به.
**وخـامت** ـ مـص. [ع] «وخـامة» (وَ.مَ) وخیم بودن ‖ گـرانـباری و سـختی، ناسازگاری، ناگـوار بـودن طـعام یـا وضع و مکان.
**وخشــور** ـ ا.ص. (وَ.شُ) «پـــهـ vaxšvar» پیغمبر، پیمبر «فقط به زرتشت اطلاق می‌شود».
**وخشوربند** ـ ا.مر. (وَ.شُ.رْ) وخشورپند: دین، مذهب، شریعت، وخشورنهاد هم گفته شده.
**وخیم** ـ ص. [ع] (وَخ) سخت، دشـوار، سـنگین، نـاگـوار، نـاسازگار ‖ مـرد گرانجان و ناموافق.
**وداد** ـ مص. [ع] (وِ) دوست داشـتن ‖ دوستی، محبت.
**وداع** ـ ا.مص. [ع] (وَ) بدرود گفتن بـا مسافر، بدرود، پدرود، خداحافظی.
**ودایع** ـ [ع] «ودائع» (وَ) جمع ودیعه.
**ودج** ـ ا. [ع] (وَدَ) رگ کردن که هنگام غــضب مــتورم مـی‌گردد، وداج هــم می‌گویند، اوداج جمع.
**ودکا** ـ ا. (وُدْ) «مأخوذ از روسی» نوعی از نوشابهٔ الکلی.
**ودود** ـ ص. [ع] (وَدُ) بسـیار مـهربان، دوستدار.
**ودیـــــــد** ـ ص. [ع] (وَدِ) دوست، دوستدارنده، اوده و اوداء جمع.
**ودیعه** ـ ا. [ع] «ودیعة» (وَدِ.عَ) ودیـعت: سپرده شده، مالی که امانت نزد کسی بگذارند، سپرده، ودائع جمع.
**وذی** ـ مـص. [ع] (وَذْ) خـراشـیدن ‖ خراش ‖ مایعی که بعد از خروج منی بیرون می‌آید. غدهٔ وذی: پروستات.
**ور** ـ (وَ) پساوند که در آخـر بـرخـی کلمات در مـی‌آید و مـعنی دارنـده و کــننده و آورنـده و بـجا آورنـده را مــی‌رساند مـانند پـیشه‌ور. هـنرور. تــاجور. پــهناور. بــارور. پــیله‌ور. سخنور.
**ور** ـ ا. (وَ) بر. کنار. جانب. پهلو.
**ور** ـ ا. (وِ) پرگویی، پرحرفی، ورور نیز می‌گویند. ورزدن: پرگویی کردن.
**وراء** ـ ا. [ع] (وَ) عـــقب، پس، پشت ‖ فرزند فرزند ‖ و نیز به مـعنی سـوا، جز.
**وراث** ـ [ع] (وُرّ) جمع وارث.
**وراثت** ـ مص. [ع] «وراثة» (وِ.ثَ) میراث بــردن ‖ و آنـچه کـه از مـیت بـرای بازماندگانش می‌ماند.
**وراج** ـ ص. (وِرّ) پــرحــرف، پــرگو، بیهوده‌گو. وراجی: پرحرفی، پرگویی.
**وراز** ـ ا. (وُ) «پـهـ virāz» ویـراز: گـراز،

خوك نر.
**وراق** ـ ا.ص. [ع] (وَرّ) کــاغذفروش، نویسنده، کتاب نویس.
**وارنداز** ـ ا.مص. (وَرْاَ) برانداز، بازدید، تــخمین. ورانــداز کــردن: دیــدزدن، برآورد کردن، اندازهٔ چیزی را به نگاه تعیین کردن.
**ورپوشه** ـ ا. (وَ.پُ.شَ) ورپوشنه: چادر، مقنعه، روسری زنان.
**ورتاج** ـ ا. (وَ) پنیرك، آفتاب گردك. به معنی نیلوفر نیز گفته‌اند.
**ورتیج** ـ ا. (وَ.تِ) کرك، بلدرچین، ورتج و وردج و وردیج و ورتك و ولج نیز گفته شده.
**ورثه** ـ [ع] «ورثة» (وَرَثَ) جمع وارث.
**ورج** ـ ا. (وَرْ) «پهvarj» ارج، ارزش.
**ورجاوند** ـ ص. (وَ.وَ) «پــهvarǰāvand» بلندپایه، ارجمند، برازنده، نیرومند.
**ورجمند** ـ ص. (وَ.مَ) «پــهvarǰōmand» ارجمند، دارندهٔ ورج، صاحب ارج.
**ورد** ـ ا. [ع] (وَرْ) «پهvrat» گل، گل سرخ.
**ورد** ـ ا. [ع] (وِرْ) ذکر، دعـا، جـزئی از قرآن کـه انسـان هـرروز و هـر شب بخواند، اورادجمع.
**وردان** ـ ا. (وِ) آزخ، زگیل.
**وردنه** ـ ا. (وَ.دَنَ) وردانه: نورد، چوبی استوانه شکل که بـا آن خـمیرنان را پهن کنند.
**ورز** ـ ا.مــص. (وَرْ) «پــهvarz» بــرز، کارپیاپی، پیشه، کسب و کار، کشت و زرع.
**ورزا** ـ ص. (وَرْ) کــــاری. گــاوورزا: گاوکاری، ورزگاو.
**ورزش** ـ ا.مص. (وَ.زِ) «پهvarzišn» نگا. ورزیدن.
**ورزشکــار** ـ ص. (وَ.زِ) ورزش‌کـننده، کسی که ورزش می‌کند، پهلوان.
**ورزشگــاه** ـ ا.مـر. (وَ.زِ) جـای ورزش، زورخانه، مـیدان ورزش، مـحلی کـه اسباب ورزش در آنجا آماده باشد و ورزشکاران در آنجا ورزش کنند.
**ورزکــار** ـ ص. (وَ.زْ) «پــهvarzkartār» برزگر، کشـاورز، ورزه و ورزی هـم گفته شده.
**ورزگاو** ـ ا.ص. (وَ.زْ) گاوکاری، گـاونر که برای شخم زدن زمین بکار می‌رود، ورزو و ورزاو هم گفته شده.
**ورزو** ـ ص. (وَ.زَ) نگا. ورزگاو.
**ورزه** ـ ص. (وَ.زَ) نگا. ورزکار.
**ورزی** ـ ص. (وَ.زِ) نگا. ورزکار.
**ورزیدن** ـ مص.ل. (وَ.ز.دَ) «پهvarzitan» ورزش کـردن، کـارکردن، کـوشیدن، کاری را پیاپی کردن، برزیدن هم گفته شده. ورزش: «ا.مص» کارپیاپی، پیاپی کردن کـاری بـرای تـمرین و عـادت، حرکت دادن پیاپی اعضای بدن بـرای تقویت اعصاب و عـضلات، هـرگونه عمل و حرکتی که برای تقویت اعضاء و به منظور حفظ تندرستی به تنهایی یــا دســته‌جمعی انـجام داده شـود. ورزنــــده: «ا.فـــا» ورزش‌کـــننده، ورزشکــار. ورزیـده: ورزش کـرده، نیرومند. بـه مـعنی حـاصل کـرده و بدست آورده نیز گفته شده. ورز: امر به ورزیدن، بورز، و به معنی ورزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مـثل آبـورز. کارورز. مهرورز.
**ورس** ـ ا. (وَرْ) مهارشتر، چوبی که در بینی شتر کنند، برس هم گفته شده.
**ورست** ـ ا. [فر] Verste ورس: مقیاس

طول روسی برای راه‌ها قریب هزارمتر.

**ورشکست** ـ ص.نگا. ورشکستن.

**ورشکستن** ـ مص.ل. (وَ.شِ‌كَ.تَ) ورشکسته شدن، زیان دیدن و شکست خوردن در معامله و واماندن در کسب و تجارت. ورشکسته: بازرگانی که بواسطهٔ خبط و اشتباه در تجارت زیان دیده و نتواند وام‌های خود را بپردازد، ورشکست هم می‌گویند. ورشکستگی: درماندگی در کسب و تجارت، حالت بازرگانی که در تجارت زیان دیده و بدهی او بیش از داراییش باشد.

**ورشو** ـ ا. (وَرْشَ) ورشاو: آلیاژی است مرکب از ۵۵٪ مس و ۲۵٪ روی و ۲۰٪ نیکل، شبیه نقره، براق و فاسدنشدنی، استحکام آن زیاد است و برای ساختن سماور و قاشق و چنگال و ادوات دیگر بکار می‌رود، نقرهٔ آلمانی هم می‌گویند.

**ورطه** ـ ا. [ع] «ورطة» (وَ.طَ) گرداب، منجلاب، جای خطرناك و زمینی که راه به جایی نداشته باشد. هر امری که نجات از آن دشوار باشد، ورطات جمع.

**ورع** ـ مص. [ع] (وَرَ) دوری کردن از گناه || پرهیزکاری، پارسایی.

**ورغلانیدن** ـ مص.م. (وَ.غَ.نِ.دَ) برغلانیدن، برآغالیدن، برانگیختن، برشورانیدن، تحریك کردن.

**ورق** ـ ا. [ع] (وَرَ) برگ، برگ درخت || قطعهٔ کاغذ، برگ کاغذ یا کتاب یا دفتر، اوراق جمع.

**ورقاء** ـ ا. [ع] (وَرْ) مؤنث اورق، کبوتر مادهٔ خاکی‌رنگ، کبوتر چاهی. فاخته. در عربی به معنی گرگ ماده هم می‌گویند.

**ورقه** ـ ا. [ع] «ورقة» (وَرَقَ) واحد ورق، یك ورق کاغذ، یك برگ درخت، ورقات جمع. ورقهٔ هویت: شناسنامه.

**ورك** ـ ا. [ع] (وَرِ) استخوان ران، بالای ران، کفل.

**ورکاك** ـ ا. (وَرْ) ورکك: مرغ مردارخوار، کرکس.

**ورم** ـ ا. (وَرْ) «پهـ varm» برم: یاد، حافظه، ازبر.

**ورم** ـ ا. [ع] (وَرَ) آماس، برآمدگی در بدن بواسطهٔ آسیب و صدمه یا بیماری، اورام جمع.

**ورمالیدن** ـ مص.ل. (وَرْ) برمالیدن، دامن به کمر زدن، آستین بالا زدن. و کنایه از گریختن و در رفتن. ورداروورمال: کنایه از کسی که چیزی را بردارد و فرار کند.

**ورموت** ـ ا. [فر] Vermout یك نوع شراب، شراب سفید آمیخته با مواد خوشبو و مقوی.

**ورنی** ـ ا. [فر] Vernis روغن جلا، لعاب، رنگ و روغن.

**ورود** ـ مص. [ع] (وُرُ) آمدن، رسیدن، وارد شدن، به جایی درآمدن.

**وریب** ـ ص. (وُرِ) اریب، کج. ناراست. در عربی وراب «وِ» به معنی انحراف و پیچیدگی است.

**ورید** ـ ا. [ع] (وَرِ) سیاهرگ، رگ گردن، شاهرگ، رگ‌های نمایان بدن، رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند، اورده جمع.

**وزارت** ـ ا. [ع] «وزارة» (وِ.رَ) وزیری،

مــقام وزیـری، رتـبه و مـقام وزیـر. وزارتخانه: ادارهٔ عالی مرکزی کـه در پایتخت کشور تشکیل و در رأس آن شخصی به نام وزیر قرار دارد.
**وزان** ـ ص.فا. (وَ) نگا. وزیدن.
**وزان** ـ ص. [ع] (وَزّ) وزن‌کـــــــننده، سنجنده.
**وزر** ـ ا. [ع] (وِزْ) بزه، گـناه، سـنگینی، بارسنگین، بارگران، اوزار جمع.
**وزراء** ـ [ع] (وُزَ) جمع وزیر.
**وزش** ـ ا.مص. (وَزِ) نگا. وزیدن.
**وزغ** ـ ا. (وَزَ) بزغ: وك، بك، غورباغه.
**وزغه** ـ ا. [ع] «وزغـة» (وَزَغَ) جـانوری است شــــبیه چــلپاسه. نــوعی از مارمولك، وزغ «وَزَ» جمع.
**وزن** ـ مص. [ع] (وَزْ) سنجیدن، اندازه کردن ‖ و نیز به معنی ثقل و سنگینی چیزی، و مثقال، اوزان جمع.
**وزنـــه** ـ ا. [ع] «وزنـــة» (وَ.نَ) یکـــبار سـنجیدن، یك مـرتبه وزن کـردن. در فــارسی بــه مــعنی ســنگ تــرازو می‌گویند. و نیز گلولهٔ بزرگ فلزی که ورزشکاران در ورزش وزنه‌پرانی یا وزنه‌برداری بکار می‌برند.
**وزیدن** ـ مص.ل. (وَزِ.دَ) «پـهـ vazitan» بزیدن: حرکت کـردن بـاد یـا نسـیم، برآمدن بـاد. وزش: «ا.مـص» جـنبش هوا. وزان: وزنده، در حال وزیدن، بزان و بزانه هم گفته شده.
**وزیر** ـ ا. [ع] (وَزِ) کسی که در رأس یك وزارتخانه قرار دارد، هر یك از اعضاء هیئت دولت، در فـارسی دسـتور هـم گفته شده، وزراء جمع. در قدیم کسی را وزیر می‌گفتند که پادشاه در امور مــملکت بــا او مشــورت مـی‌کرد و کارهای مهم به عهدهٔ او بود.
**وزیــن** ـ ص. [ع] (وَزِ) سـنگین، گـران، ثقیل ‖ متین، باوقار.
**وسـائط** ـ [ع] (وَ.ءِ) جـمع واسـطه یـا وسیطه.
**وسائل** ـ [ع] (وَ.ءِ) جمع وسیله. وسائل نقلیه: هر نوع وسیله که برای حمل و نقل بکار برود. مانند گاری. اتـومبیل. کامیون. کشتی.
**وســاده** ـ ا. [ع] «وســادة» (وِ.دَ) بـالین، پشتی، نازبالش، و سـادات و وسـائد جمع.
**وساطت** ـ مـص. [ع] «وسـاطة» (وَ.طَ) واســطه شــدن، در مــیان افـتادن ‖ میانجیگری.
**وساوس** ـ [ع] (وَ.وِ) جمع وسواس.
**وســـتا** ـ ا. (وَ) اوسـتا، کـتاب مـذهبی زرتشتیان ‖ به معنی ستایش خداوند نیز گفته شده.
**وستاخ** ـ ص. (وُسْ) «پهـ vistāxv» نگـا. گستاخ.
**وسخ** ـ ا. [ع] (وَسَ) چرك، ریـم، چـرك بدن، چرك جامه، اوساخ جمع.
**وســـد** ـ ا. (وُسَّ) «پـــهـ vussat» بسـد، مرجان.
**وسط** ـ ا. [ع] (وَسَ) میانه، میان چیزی، و چیزی که نـه خـوب بـاشد نـه بـد، اوساط جمع.
**وســـطی** ـ ص. [ع] (وُسْ‌طـــا) مـؤنث اوسـط، مـیانه ‖ انگشت مـیانه، بـین بنصر و سبابه.
**وســـع** ـ ا.مــص. [ع] (وُسْ) فـراخـی، گشایش. طاقت، توانایی، توانگری.
**وسعت** ـ ا. [ع] «وسعة» (وُ.عَ) گشادگی، گشادی، فراخی‌جا، پهنه.

**وسمه** ـ ا. [ع] «وسمة» (وَ.مَ) برگ نیل یا رنگی شبیه به نیل که زنان در آب خیس می‌کنند و به ابروهای خود می‌کشند.
**وسن** ـ ا. [ع] (وَسَ) نیاز، حاجت، اوسان جمع ‖ و نیز به معنی خواب و چرت ‖ در فارسی به معنی آلایش و آلودگی هم گفته شده.
**وسنی** ـ ا.ص. (وِ.نِ) نگا. هوو.
**وسواس** ـ ا. [ع] (وَسْ) اندیشهٔ بد که در دل گذرد، اندیشهٔ شیطانی، دودلی، وساوس جمع.
**وسوسه** ـ مص. [ع] «وسوسة» (وَ.وَسَ) وسواس پیدا کردن، بداندیشیدن، پیدا شدن اندیشهٔ بد دردل انسان ‖ تحریکات شیطانی.
**وسیط** ـ ا. [ع] (وَسِ) میانجی، کسی که میان دونفر میانجیگری کند، و کسی که بین دیگران مقامش بالاتر است، وسطاء جمع.
**وسیطه** ـ ا. [ع] «وسیطة» (وَسِ.طَ) مؤنث وسیط به معنی میانجی.
**وسیع** ـ ص. [ع] (وَ) گشاد، فراخ، پهناور.
**وسیله** ـ ا. [ع] «وسیلة» (وَسِ.لَ) وسیلت: سبب، دستاویز، آنچه که بواسطهٔ آن به دیگری نزدیکی و تقرب پیدا کنند، وسائل جمع.
**وسیم** ـ ص. [ع] (وَسِ) نیکوروی، خوبرو، زیبا، وسماء جمع.
**وش** ـ (وَ) فش: پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه را می‌رساند مثل پریوش. مهوش.
**وش** ـ ا. (وَ) غوزهٔ پنبه، پنبه و پنبه دانه که در غوزه قرار دارد ‖ به معنی ریشهٔ دستار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی هم گفته شده.
**وش** ـ ص. (وَ) وشت: خوش، خوب و خوش و زیبا، سره و انتخاب کرده شده. وشی ـ وشتی: خوبی، خوشی.
**وشات** ـ [ع] «وشاة» (وُ) جمع واشی.
**وشق** ـ ا. [ع] (وَشَ) حیوانی است درنده شبیه به پلنگ و به‌اندازهٔ سگ، پوست او را دستکش یا آستر لباس می‌کنند، در فارسی رودك هم گفته شده.
**وشی** ـ ا. [ع] (وَشْ) نقش و نگار جامه، جامهٔ نقش و نگاردار، پرند.
**وصاف** ـ ص. [ع] (وَصّ) وصف‌کننده، عارف به وصف و بیان حال ‖ به معنی پزشگ نیز گفته‌اند.
**وصال** ـ مص. [ع] (وِ) پیوستن، بهم رسیدن، رسیدن بهم.
**وصایا** ـ [ع] (وَ) جمع وصیت.
**وصایت** ـ ا. [ع] «وصایة» (وَیاوِ.یَ) وصیت، پند، اندرز، سفارش.
**وصف** ـ مص. [ع] (وَصْ) صفت کردن، شرح حال و چگونگی کسی یا چیزی را بیان کردن ‖ بیان چگونگی و حالت.
**وصل** ـ مص. [ع] (وَصْ) پیوند کردن، پیوستن، بهم رسیدن، خلاف هجر.
**وصلت** ـ مص. [ع] «وصلة» (وُ.لَ) بهم رسیدن، پیوستن ‖ اتصال، پیوستگی، پیوند ‖ در فارسی وصله «وَ.لَ» به معنی پینه نیز گفته می‌شود.
**وصول** ـ مص. [ع] (وُ) رسیدن، ورود. وصول کردن: بدست آوردن، پولی یا چیزی از کسی گرفتن.
**وصی** ـ ص. [ع] (وَصِیّ) کسی که وصیت‌کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند، کسی که به او اندرز و

سفارش شده، اوصیاء جمع.
**وصیت** ـ ا. [ع] «وصیة» (وَصِیَّ) پند، اندرز، سفارش، دستوری که کسی پیش از مردن به وصی خود بدهد که بعد از مرگ او اجرا کند، وصایا جمع.
**وضع** ـ مص. [ع] (وَ) گذاردن، نهادن ‖ خوار کردن ‖ و نیز به معنی هیئت و شکل و طرز، نهاد، اوضاع جمع.
**وضوء** ـ مص. [ع] (وُضُ) دست و رو شستن برای نماز ‖ دست نماز.
**وضوح** ـ مص. [ع] (وُضُ) آشکار شدن، پیدا شدن، روشن شدن امری.
**وضیع** ـ ص. [ع] (وَضِ) دنی، فرومایه، پست، ناکس.
**وطاء** ـ ا. [ع] (وِ) گستردنی، فرش، آنچه روی زمین بگسترانند.
**وطء** ـ مص. [ع] (وَطْ) پایمال کردن، لگدمال کردن ‖ سوار شدن براسب ‖ در فارسی وطی می‌گویند به معنی جماع کردن.
**وطن** ـ ا. [ع] (وَطَ) محل اقامت شخص و جایی که در آن متولد شده و پرورش‌یافته، میهن، زادبوم، اوطان جمع.
**وطواط** ـ ا. [ع] (وَطْ) خفاش، شب پره ‖ و نیز به معنی مرد کم‌عقل و سست‌رأی.
**وطی** ـ (وَطْ) نگا. وطء.
**وظـایف** ـ [ع] «وظائف» (وَ.ءِ) جمع وظیفه.
**وظیفه** ـ ا. [ع] «وظیفة» (وَ) جیرهٔ روزانه ‖ کاروخدمت، کاری که انسان مکلف به انجام‌دادن آن باشد، وظائف جمع.
**وعاء** ـ ا. [ع] (وِ) ظرف، خنور، آوند، اوعیه جمع.
**وعاظ** ـ [ع] (وُعّ) جمع واعظ.
**وعد** ـ مص. [ع] (وَعْ) نوید دادن ‖ و نیز به معنی نوید، وعود جمع.
**وعده** ـ ا. [ازع] (وَ.دَ) نوید، قول، قرار، دعوت.
**وعظ** ـ مص. [ع] (وَعْ) پنددادن، نصیحت کردن ‖ پندواندرز.
**وعید** ـ مص. [ع] (وَع) وعدهٔ شر و بدی دادن، بیم‌دادن ‖ وعدهٔ بد.
**وغا** ـ ا. [ع] «وغی» (وَغا) جنگ. خروش و غوغا، شوروغوغا در جنگ.
**وفاء** ـ مص. [ع] (وَ) بجا آوردن عهد و پیمان ‖ نگهداری عهد و پیمان، پایداری در دوستی.
**وفات** ـ ا. [ع] «وفاة» (وَ) موت، مرگ، وفیات جمع.
**وفاق** ـ مص. [ع] (وِ) با یکدیگر همکاری کردن ‖ سازگاری، سازواری، ضد نفاق.
**وفد** ـ [ع] (وَفْ) جمع وافد به معنی کسی که برای رسانیدن پیام نزد شاه برود، به معنی هیئت اعزامی هم می‌گویند ‖ و نیز وفد به معنی بالای کوه هم هست.
**وفق** ـ مص. [ع] (وَفْ) سازگار شدن ‖ مناسبت و سازگاری، مطابقت میان دو چیز. وفق دادن: مطابقت دادن، سازش دادن.
**وفود** ـ [ع] (وُفُ) جمع وافد.
**وفور** ـ مص. [ع] (وُفُ) بسیار شدن ‖ بسیاری، فراوانی.
**وفی** ـ ص. [ع] (وَفِیّ) بسیار باوفا، بسربرندهٔ عهد و پیمان، کسی که حق بدهد و حق بگیرد، اوفیاء جمع.
**وفیات** ـ [ع] (وَفَ) جمع وفات.

**وقاحت** ـ مص. [ع] «وقاحة» (وَ.حَ) بی‌شرم شدن || بی‌شرمی، بی‌حیایی، بی ادبی و گستاخی.
**وقاد** ـ ص. [ع] (وَقّ) بسیار فروزنده، فروزان، بسیار روشن.
**وقار** ـ مص. [ع] (وَ) بردبار شدن || آهستگی، بردباری، سنگینی، بزرگواری.
**وقایت** ـ مص. [ع] «وقایة» (وِ.یَ) نگاهداری کردن. حفظ و صیانت کسی از بدی و آفت.
**وقایع** ـ [ع] «وقائع» (وَ.ءِ) حوادث و آسیب‌ها و سرگذشت‌ها و صدمات جنگ، جمع وقیعه.
**وقت** ـ ا. [ع] (وَ) هنگام، گاه، مقداری از زمان، اوقات جمع.
**وقر** ـ مص. [ع] (وَقْ) سنگین و باوقار بودن ||بردباری، سنگینی || و نیز به معنی سنگینی گوش و کری.
**وقع** ـ ا. [ع] (وَقْ) جای بلند در کوه، مکان بلند ||قدر و منزلت.
**وقعات** ـ [ع] (وَقَ) جمع وقعه.
**وقعه** ـ ا. [ع] «وقعة» (وَ.عَ) آسیب، صدمهٔ جنگ، کارزار، حادثه، وقعات جمع.
**وقف** ـ مص. [ع] (وَقْ) ایستادن ||اندکی درنگ کردن در بین کلام و دوباره شروع کردن || و نیز به معنی حبس عین ملك یا مالی و مصرف کردن منافع آن در اموری که واقف معین کند || و آنچه که کسی از ثروت خود جدا کند که در کارهای عام‌المنفعه از آن استفاده کنند، اوقاف جمع.
**وقفه** ـ ا. [ع] «وقفة» (وَ.فَ) یکبار ایستادن، درنگ، تردید، شك و ریب.
**وقود** ـ مص. [ع] (وُقُ) افروخته شدن، شعله‌ور شدن آتش.
**وقود** ـ ا. [ع] (وَقُ) آنچه که با آن آتش روشن کنند، آتشگیره، فروزینه.
**وقور** ـ ص. [ع] (وَقُ) باوقار، بردبار.
**وقوع** ـ مص. [ع] (وُقُ) افتادن، فرودآمدن، قرار گرفتن، واقع شدن.
**وقوف** ـ مص. [ع] (وُقُ) ایستادن، دانستن، آگاه شدن || آگاهی، ایستادگی.
**وقیح** ـ ص. [ع] (وَقِ) بی‌شرم، شوخ چشم، بی‌حیا، پررو و گستاخ.
**وقیعه** ـ ا. [ع] «وقیعة» (وَقِ.عَ) آسیب، صدمهٔ جنگ، کارزار، حادثه ||و نیز به معنی غیبت و بدگویی از کسی || وگودال که آب در آن بایستد، وقاع و وقائع جمع.
**وقیه** ـ ا. [ع] «وقیة» (وُقِیَّ) اوقیه، جزئی از رطل، یك دوازدهم رِطل.
**وکالت** ـ ا.مص. [ع] «وکالة» (وِ.لَ) وکیلی، وکیل کردن. تفویض و واگذاری کاری به کسی و اعتماد کردن به او.
**وکر** ـ ا. [ع] (وَکْ) آشیانهٔ مرغ، اوکار و وکور جمع.
**وکلاء** ـ [ع] (وُکَ) جمع وکیل.
**وکیل** ـ ا. [ع] (وَکِ) گماشته. نماینده، کسی که به او اعتماد کنند و کاری را به او بسپارند، کسی که از طرف کس دیگر برای انجام دادن کاری تعیین شود، نماینده‌ای که از طرف یك حزب یا جمعی از مردم برای اجراء امری انتخاب شود، وکلاء جمع. وکیل عمومی: دادیار.
**ول** ـ ص. (وِ) یله، رها، آزاد، سرخود. ول کردن: رهاکردن.

**ولاء** ـ ا. [ع] (وَ) محبت، دوستی. قرابت، خویشی ‖ یاری، دوستداری ‖ ملك، پادشاهی.

**ولائم** ـ [ع] (وَ.ءِ) جمع ولیمه.

**ولات** ـ [ع] «ولاة» (وُ) جمع والی.

**ولادت** ـ مص. [ع] «ولادة» (وِ.دَ) زاییدن ‖ زایش ‖ هنگام زاییده شدن.

**ولایات** ـ [ع] (وَ) جمع ولایت.

**ولایت** ـ ا. [ع] «ولایة» (وَ.یَ) قسمتی از کشور که یك نفر والی برآن فرمانروایی کند. و در اصطلاح جغرافیا: قسمتی از ایالت که شامل یك شهر و توابع آن باشد، شهرستان، ولایات جمع.

**ولایت** ـ مص. [ع] «ولایة» (وَ یا وِ. یَ) حکومت کردن ‖ فرمانروایی، پادشاهی ‖ و نیز به معنی دوستداری، قرابت، خویشی.

**ولت** ـ ا. [فر] Volt مقیاس برای اندازه گرفتن مقدار برقی که تولید می‌شود یا سنجش نیرو و اختلاف قوهٔ آن. واحد مقیاس فشار الکتریسیته.

**ولتاژ** ـ ا. [فر] Voltage فشار الکتریکی یا نیروی محرك الکتریکی که برق را در هادی‌ها جریان می‌دهد.

**ولت‌متر** ـ ا.مر. [فر] Voltmètre ولت سنج، دستگاهی که برای اندازه‌گیری مقدار برق بکار می‌رود.

**ولد** ـ ا. [ع] (وَلَ) فرزند، اولاد جمع.

**ولدالزناء** ـ ص.مر.[ع] (وَلَدُزْزِ) زنازاده، حرامزاده، در فارسی خشوك و سنداره و سندره هم گفته شده.

**ولرم** ـ ص. (وِلَ) نیم گرم، آبی که نه داغ باشد نه سرد.

**ولع** ـ مص. [ع] (وَلَ) حریص شدن، آزمند گردیدن ‖ حرص و علاقهٔ شدید به چیزی.

**ولگرد** ـ ص.فا. (وِ.گَ) بیکاره، هرزه، هرزه‌گرد، کسی که بیهوده راه می‌رود. ولگردی: بیکاری و هرزه‌گردی و آوارگی.

**ولنگار** ـ ص. (وِلَ) ول انگار: بی‌قید، بی‌پروا، بی‌بندوبار.

**ولو** ـ ص. (وِلَ) ولاو: رها، آزاد پاشیده، ازهم پاشیده، پراکنده.

**ولو** ـ (وَلَ) مأخوذ از عربی به معنی و اگر. و اگرچه.

**ولود** ـ ص. [ع] (وَلُ) بسیار زاینده، زنی که فرزند بسیار بیاورد.

**ولوله** ـ مص. [ع] «ولولة» (وَ.وَلَ) بانگ و فریاد کردن، ناله و فریاد و جنجال کردن، واویلا گفتن ‖ جوش و خروش و شور و غوغا.

**وله** ـ مص. [ع] (وَلَه) سخت اندوهگین شدن، حیران شدن از شدت وجد یا حزن ‖ سرگشتگی، شیفتگی.

**ولی** ـ (وَلِ) ولیك، ولیکن، کلمهٔ استثناء به معنی مگرواما «نگا. لکن».

**ولی** ـ ص. [ع] (وَلِیّ) دوستدار، یار و مددکار و نگهبان و یاری‌دهنده. کسی که عهده‌دار امورکس دیگر باشد ‖ و نیز بندهٔ مقرب درگاه باری تعالی، اولیاء جمع.

**ولید** ـ ا. [ع] (وَلِ) مولود، کودك، نوزاد ‖ بنده.

**ولیمه** ـ ا. [ع] «ولیمة» (وَلِ.مَ) مهمانی، مهمانی عروسی، طعامی که در جشن عروسی یا زایمان یا خرید خانه بدهند، ولائم جمع.

**ونديداد** ـ ا. (وَ) «په vidēvdāt» قسمتی

از کــتاب اوســتا، یکـی از بـخش‌های پنجگانهٔ اوستا «نگا. اوستا».

**ونوس** ـ ا. [فر] Vénus زهره، ناهید «نگا. زهره».

**ونوس** ـ ا. [فر] Vénus ربة‌النوع عشق و جمال در نزد رومی‌ها و یـونانی‌های قدیم که چند مجسمه برای او ساخته بودند.

**وه** ـ (وَه) کــلمهٔ تـعجب کـه درمـقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی گفته می‌شود، واه نیز می‌گویند. وه‌وه: بـه به.

**وه** ـ ص. (وِه) «په veh» به، نیك، خوب.

**وهاب** ـ ص. [ع] (وَهّ) بسیار بخشنده، یکی از نام‌های باری تعالی.

**وهله** ـ ا. [ع] «وهـلة» (وَ.لَ) اول امـری، اول هر چیز.

**وهم** ـ مص. [ع] (وَهْ) دردل گـذشتن ‖ تــصور چـیزی بـدون قـصد واراده، گمان، خیال، پندار، اوهام جمع.

**وه‌منش** ـ ص. (وِ.مَنِ) «په vēhmēnišn» بـــه‌منش، نـــیك‌نهاد، نـــیکوسرشت، نیك‌اندیش.

**وهـن** ـ مـص. [ع] (وَه) سست کـردن. سست شدن ‖ ضعف، سستی.

**وی** ـ ض. (وَ) ضمیر مفرد غـایب بـه معنی او، اوی.

**وی** ـ ا. (وَ) مقدار، اندازه، افزایش چیزی به چند برابر، چنانکه گـوینده ده وی یعنی ده برابر، و اگر گویند چیزی وی کرده است یعنی افزایش پیدا کـرده و چند برابر شده است.

**وی** ـ (وَ) کلمهٔ افسوس، مخفف وای.

**ویار** ـ ا. (وِ) حالت زن آبستن در اوایل آبستنی که به برخـی از خـوراکـی‌ها رغبت شدید پیدا می‌کند.

**ویتامین** ـ ا. [فر] Vitamine ماده‌ای که در اغلب خوراکی‌ها و میوه‌ها وجـود دارد و بـرای تـقویت اعـضای بـدن و تأمـین تـعادل اعـمال حـیاتی بسـیار ضروری و مؤثر است، هـرگاه انـواع ویتامین‌ها به مقدار کافی به بدن نرسد ضـــعف و سســتی و نـاخوشی پـیدا می‌شود و انسان به بـعضی امـراض خطرناك مبتلا می‌گردد.

**ویترین** ـ ا. [فر] Vitrine جعبه آیـینه، قفسهٔ شیشه‌ای.

**ویحك** ـ [ع] (وَ.حَ) کلمه‌ای است که در مقام ترحم یا مدح و تعجب می‌گویند و گاهی بـه مـعنی ویـل مـی‌آید، یـعنی افسوس بر تو. یا خوشا بر تو.

**ویر** ـ ا. (وِ) «په vir» حافظه، فهم، ادراك، هوش.

**ویر** ـ ا. (وِ) ویل، وای، ناله، فریاد.

**ویـرا** ـ ص. (وِ) یـــادگیرنده، بـاهوش، کسی که حافظهٔ خوب دارد.

**ویـــراســتن** ـ مـص.م. «پـه virāstan» پیراستن، منظم کردن.

**ویران** ـ ص. «په avērān» خراب، بایر، ضد آباد، بیران هم گفته شده.

**ویرانه** ـ ا.ص. جـــای خـراب و ویـران، بیرانه هم گفته شده.

**ویرگول** ـ ا. [فر] Virgule علامت فاصله به این شکـل «،» کـه بـین جـمله‌ها و کلمات گذاشته می‌شود.

**ویروس** ـ ا. [فر] Virus مـایه یـا مـادهٔ اصلی که باعث بروز بـیماری واگـیر مــــی‌شود، اصــل و مــنبع فســاد، میکروب‌های بسیار ریز که حـتی بـا میکروسکپ هم دیده نمی‌شوند.

**ویزا** ـ ا. [فـر] Visa امـضاء گـذرنامه، روادید.
**ویزیت** ـ ا. [فر] Visite بازدید، ملاقات، عیادت.
**ویزیتور** ـ ص. [فر] Visiteur کسی که به دید و بازدید برود، کسی که از طرف بنگاه‌های داروسازی یا داروفروشی به ملاقات پزشکان می‌رود و نمونه‌های داروهای تازه را به آنان می‌دهد.
**ویـژه** ـ ص. (وِ) «پـهـ apēčak» ابـیژه: خـالص، خـاص، خـاصه، بـرگزیده. ویژگان: جمع ویژه و به معنی خاصان و نزدیکان کسی.
**ویسـپرد** ـ ا. «پـهـ visparat» ویسـپرت: یکی از بخش‌های اوستا.
**ویسـتاویزیون** ـ ا. [فـر] Vistavision فیلمی که سطح پردهٔ آن بین سینما سکوپ و سینمای معمولی بوده و فیلم هم رنگی باشد.
**ویس‌کنسول** ـ ا. [فر] Vice-Consul نایب کنسول، کنسولیار.
**ویسکی** ـ ا. [انگـ] Whiskey نـوعی از نوشابه‌های تقطیر شده که از بعضی غلات مانند جو یا ذرت یا چاودار بدست می‌آید.
**ویل** ـ ا.مص. [ع] (وَ) فرارسیدن شر و بدی || هلاك، مصیبت، سختی || و کلمهٔ نفرین به معنی وای. ویلك: وای برتو. || و نیز ویل نام جایی یا چاهی است در جهنم.
**ویلا** ـ ا. [فر] Villa خانهٔ ییلاقی مجلل، کاخ ییلاقی.
**ویـلان** ـ ص. (وَ) سـرگردان، آشـفته، گمراه، سرگشته، دربدر.
**ویله** ـ ا. [ع] «ویلة» (وَ.لَ) بلیه، گرفتاری و سختی، فضیحت، رسوایی، ویـلات جمع.
**ویله** ـ ا. (وِ.لَ) شـور و غـوغا، فـریاد، بانگ بلند.
**ویولون** ـ ا. [فر] Violon یکی از آلات موسیقی شبیه تار که با آرشه نواخته می‌شود.
**ویـولون‌سل** ـ ا. [فـر] Violoncelle ویولون بزرگ که هنگام نواختن ته آن را بر زمین می‌گذارند و نـوازنـده در حالت نشسته می‌نوازد.
**ویـولونیست** ـ ا. [فـر] Violoniste ویـولون زن، کسـی کـه ویـولون می‌نوازد.

# ه

**ه** ـ حرف سی‌ویکم از الفبای فارسی که «ها» تلفظ می‌شود و آن را هـای هوز هم می‌گویند، به حساب ابجد «۵».
**هائد** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) توبه‌کننده و به حق بازگردنده.
**هائل** ـ ا.فا. [ع] (ءِ) هایل: ترساننده. ترس آور، هولناك. و امری که بر انسان بزرگ و سنگین آید.
**هائم** ـ ص. [ع] (ءِ) سرگردان، سرگشته. متحیر، هیام جمع.
**هابط** ـ ا.فا. [ع] (بِ) فرودآینده.
**هاتف** ـ ا.فا. [ع] (تِ) آوازدهنده، آوازکننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.
**هاج** ـ ص. هاژ: متحیر، سرگشته. درمانده، بیشتر هاج و واج می‌گویند.
**هاجر** ـ ا.فا. [ع] (جِ) جدایی‌کننده ‖ لایق و فائق ‖ و هر چیزی که برنوع خود فضیلت و برتری داشته باشد، برتر از دیگران.
**هاجره** ـ ا.فا. [ع] «هاجرة» (جِرَ) مؤنث هاجر ‖ نیمهٔ روز، نیمروز و شدت گرما، هاجرات و هواجر جمع.
**هاجس** ـ ا. [ع] (جِ) آنچه در دل گذرد. هواجس جمع.
**هادم** ـ ا.فا. [ع] (دِ) ویران‌کنندهٔ بنا. هادم‌اللذات: کنایه از مرگ.
**هادی** ـ ا.فا. [ع] هدایت‌کننده، راه راست نماینده، رهنما، پیشوا، هداة جمع.
**هار** ـ ا. رشتهٔ مروارید، لعل و یاقوت و امثال آنها که به رشته کشیده و به گردن بیندازند، گردن‌بند ‖ به معنی گردن و مهره‌های گردن و هر چیز مرتب و آراسته نیز گفته شده.
**هار** ـ ص. [ع] (رّ) سگ که دندان نشان بدهد، سگ گزنده. حیوانی که مبتلا به مرض هاری شده باشد. هاری: داء الکلب، راژ، مرضی است که در بعضی حیوانات مانند سگ و گربه و گرگ تولید می‌شود و دارای میکروب مخصوصی است و موقعی که حیوان کسی را گاز بگیرد میکروب آن سرایت می‌کند و باعث جنون هاری می‌شود.
**هاراکیری** ـ ا. Harakiri «مأخوذ از ژاپنی» نوعی از خودکشی که در ژاپن مرسوم است و کسی که قصد

خـودکشی دارد شکـم خـود را از یك پهلو تـا پـهلوی دیگـر بـاچاقو پـاره می‌کند.

**هارب** ـ ا.فا. [ع] (رِ) گریزنده، گریزان، گریخته.

**هـارپ** ـ ا. [فـر] Harpe چـنگ، سـاز سیمی که ۴۶ سیم دارد و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

**هارمونی** ـ ا. [فر] Harmonie آرمونی: هـم‌آهنگی، هـم‌آوازی، سـازگاری، دسته‌ای از آلات مـوسیقی کـه بـاهم نواخته شود. فن ترکیب و تناسب‌دادن اصوات که به گوش انسان خوشایند باشد.

**هاروت** ـ ا. [ع] نام فـرشته‌ای کـه بـه غضب خدا گرفتار شده و می‌گویند با یك فرشتهٔ دیگر به نام ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته شده.

**هاژ** ـ ص. هاژو. هـاژه. هـاج: مـتحیر، سرگشته، درمانده، زبون.

**هاژیدن** ـ مص.ل. هـاژوییدن: حـیران شدن، فروماندن، گریستن.

**هـاشور** ـ ا. [فـر] Hachure پـرداخت، صیقل زدن تصویر با قلم. نقطه چین، نقطه چینی در نقاشی و حکاکی.

**هاضم** ـ ا.فا. [ع] هضم‌کننده، حل‌کنندهٔ غذا در معده.

**هــاضمه** ـ ا.فـا. [ع] «هـاضمة» (ضِ‌مَ) مؤنث هاضم. جهاز هاضمه: دستگاه گوارش که شامل دهان و حلق و مری و معده و روده‌ها است و غذایـی کـه انسان می‌خورد بوسیلهٔ این جهاز نرم و هضم می‌شود.

**هاف‌بك** ـ ا. [انگل] Half-Back «اصطلاح فوتبال» بازی کن وسط «میانه‌رو».

**هـاك** ـ ا. هـاگ: تـخم. تـخم‌مرغ. و در اصطلاح گـیاه‌شناسی: یـاختهٔ ریـزی است در رسـتنی‌های نـهانزا کـه بـه منزلهٔ تـخم است و هـرگاه بـه جـای مناسب بیفتد سبز می‌شود، اسپر.

**هاکی** ـ ا. [انگل] Hockey هوکی: بازی گوی و چوگان که مانند فوتبال بین دو دستهٔ ۱۱ نفری در روی چمن صورت مـی‌گیرد و اغـلب مـقررات آن مـانند مقررات فوتبال است.

**هال** ـ ا. قـرار، آرام، آرامش، صـبر و شکیبایی.

**هال** ـ ا. میله‌هایی که با سنگ و گچ در کنارهٔ میدان چوگان بازی درست کنند نظیر دروازهٔ فوتبال.

**هال** ـ ا. [فر] Hall تالار بـزرگ، دالان وسیع، راهرو که بـه شکـل اطـاق در داخل عمارت ساخته می‌شود.

**هالات** ـ [ع] جمع هاله.

**هالتر** ـ ا. [فر] Haltére میل ورزش، میلهٔ سنگینی که ورزشکـاران روی دست بلند می‌کنند و بـا کـم و زیـاد کـردن وزنه‌ها در دو سـر آن وزنش تـغییر می‌کند. مسابقهٔ هالتر یا وزنه‌برداری در وزن‌های مختلف صورت می‌گیرد.

**هالك** ـ ا.فا. [ع] (ل) هلاك شونده، نیست شونده، هلاك «هُلّ» و هوالك جمع.

**هالکه** ـ ا.فا. [ع] «هـالکة» (لِ‌كَ) مـؤنث هالك نفس حریص بسیار آزمند.

**هالو** ـ ص. (لُ) ساده‌دل، خوش‌باور.

**هاله** ـ ا. [ع] «هالة» (لَ) خرمن ماه، دایرهٔ روشن که گاهی گرداگرد مـاه ظـاهر مـی‌شود، هـالات جـمع. در فـارسی شایورد و شـادورد و شـاهورد هـم گفته‌اند.

**هامش** ـ ا. [ع] (م) حاشیهٔ کتاب.
**هامن** ـ ا. (مُ) نگا. هامون.
**هاموار** ـ ص. (مْ) نگا. هموار.
**هامواره** ـ ق. (مْ.رَ) نگا. همواره.
**هامون** ـ ا. (مُ) هامن: دشت. زمین هموار.
**هامون‌نورد** ـ ص.فا. (نَوَ) صحرانورد، بیابانگرد. هامون‌بر و هامون‌سپر هم گفته‌اند.
**هامه** ـ ا. [ع] «هامة» (مَّ) هر جانوری که زهر داشته باشد مانند مار، هوام جمع. و نیز هوام به حشرات هم اطلاق می‌شود.
**هان** ـ کلمهٔ تنبیه که در مقام آگاه ساختن کسی یا تأکید در امری بکار می‌رود.
**هاورکراف** ـ ا. [انگل] Hovercraft وسیلهٔ نقلیهٔ بزرگ بدون چرخ که روی برف و یخ و آب حرکت می‌کند.
**هاون** ـ ا. (وَ) «په Hāvan» ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که در آن چیزی می‌کوبند یا می‌سایند، به عربی نیز هاون می‌گویند و جمع آن هواوین است، در فارسی کابیله هم گفته شده.
**هاویه** ـ ا. [ع] «هاویة» (وِیَ) دوزخ، جهنم.
**های** ـ کلمهٔ خطاب به معنی آی، ای، هی. و کلمهٔ تأسف به معنی وای، آه.
**های‌های** ـ «اسم صوت» ها یا های: صدای گریه و ناله، شور و غوغای ماتم‌زدگان.
**های‌هوی** ـ «اسم صوت» ها یا هوی: هیاهو، صداهای درهم و برهم، شور و غوغا در مجلس شادی و طرب || و نیز های‌هوی یا های‌وهوی به معنی ندبه و زاری هم گفته شده.
**هباء** ـ ا. [ع] (هَ) گردوغبار، خاك نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد || و نیز مردم کم‌خرد، اهباء جمع. هباء منثورا: گرد پراکنده.
**هبوب** ـ مص. [ع] (هُ) وزیدن || وزش باد.
**هبوط** ـ مص. [ع] (هُ) فرودآمدن.
**هبه** ـ مص. [ع] «هبة» (هِبَ) هبت: بخشیدن، دادن چیزی به کسی بدون عوض || و نیز به معنی شئ موهوب، آنچه بخشیده شده، هبات جمع.
**هتاك** ـ ص. [ع] (هَتّ) پرده‌در، کسی که پرده از کارهای نهفته و عیب‌های پوشیدهٔ مردم بردارد، کسی که مردم را رسوا و بی‌آبرو کند، بدزبان.
**هتك** ـ مص. [ع] (هَتْ) پرده دریدن، پاره کردن پرده، کشیدن و کندن پرده از جای خودش. و نیز به معنی مفتضح ساختن و رسوا کردن کسی.
**هتل** ـ ا. [فر] Hotel کاخ، مهمانخانه.
**هج** ـ ص. (هَ) هچ: راست ایستاده، برپا ایستاده، چیزی که آن را روی زمین برپا کرده باشند مانند علم و نیزه و امثال آنها. هج کردن: راست کردن، افراختن.
**هجاء** ـ مص. [ع] (هِ) دشنام دادن، بدگویی کردن، بدی کسی را گفتن، شمردن معایب کسی || و نیز به معنی تقطیع لفظ و بیان کردن حروف آن با حرکات. حروف هجاء: الفبا. از الف تا یا که حروف تهجی هم می‌گویند.
**هجده** ـ ا. (هَ.دَ) «په hašt dah» هیجده: هشت و ده، عدد «۱۸» هشتده و هشده و هژده هم گفته شده.

**هجر** ـ مص. [ع] (هَجْ) جدایی کردن ‖ جدایی، دوری، دوری و جدایی از کسی.
**هجران** ـ مص. [ع] (هِ) جدایی کردن ‖ جدایی، دوری از دوستان و یاران.
**هجرت** ـ ا.مص. [ع] «هجرة» (هِ.رَ) دوری گزیدن از وطن، کوچ کردن از وطن خود و به جای دیگر رفتن، رفتن از شهری به شهر دیگر و در آنجا وطن کردن. و نیز مبدأ تاریخ مسلمانان که روز هجرت حضرت رسول از مکه به مدینه است و آن در ماه ربیع‌الاول سال سیزدهم بعثت و برابر با سال ۶۲۲ میلادی بوده. هجری: منسوب به هجرت پیغمبر اسلام «سال هجری».
**هجو** ـ مص. [ع] (هَجْ) بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی.
**هجوع** ـ مص. [ع] (هُجُ) خوابیدن، خفتن ‖ خواب.
**هجوم** ـ مص. [ع] (هُ) ناگاه حمله بردن، ناگاه درآمدن در جایی ‖ حملهٔ ناگهانی، یورش، تاخت.
**هجیر** ـ ص. (هَ) نگا. هژیر.
**هجیر** ـ ا. [ع] (هَجِ) نیمروز، هنگام ظهر در سختی گرما، گرمای نیمروز.
**هچه** ـ ا. (هَچَ) هاچه. خاچه: چوب دوشاخه که در بغل درخت یا زیرشاخهٔ خمیده بزنند تا راست بایستد، دوهچه هم می‌گویند.
**هدات** ـ [ع] «هداة» (هُ) جمع هادی.
**هدایا** ـ [ع] (هَ) جمع هدیه.
**هدایت** ـ مص. [ع] «هدایة» (هِ.یَ) راهنمایی کردن، راه راست نمودن.
**هدبه** ـ ا. (هَ.بَ) حشره‌ای است خاکستری‌رنگ به اندازهٔ باقلا و دارای پاهای ریز بسیار، در جاهای نمناک پیدا می‌شود و آن را پرپا و خرخاکی هم می‌گویند.
**هدر** ـ مص. [ع] (هَدَ) باطل شدن، ضایع شدن ‖ باطل و ضایع و برباد رفته.
**هدف** ـ ا. [ع] (هَدَ) نشانه، غرض، نشانهٔ تیر، اهداف جمع.
**هدم** ـ مص. [ع] (هَدْ) خراب کردن بنا، ویران کردن.
**هده** ـ ا.ص. (هُدَ) هوده: حق، راست و درست، سود و فایده، بیهده: ناحق، باطل، بی‌فایده.
**هدهد** ـ ا. [ع] (هُ.هُ) شانه‌سر، مرغ سلیمان، پرنده‌ای است خاکی‌رنگ، دارای خال‌های زرد و سیاه و سفید، کوچک‌تر از کبوتر، روی سرش دسته‌ای پر به شکل تاج یا شانه دارد، می‌گویند بسیار تیزبین و دوربین است، در خوش خبری به او مثل می‌زنند، در فارسی پوپ و پوپک و پوپو و پوپش و بوبو و بوبه و بوبویه و بوبک و کوکله و شانه سرک هم گفته شده.
**هدی** ـ ا.مص. [ع] (هُدا) راستی، رستگاری، راهنمایی، راه راست.
**هدی** ـ ا. [ع] (هَدْ) گوسفند قربانی که به مکه بفرستند، شتر یا گوسفند که حجاج در مکه قربانی کنند. واحدش هدیه «به فتح ها و یا».
**هدیه** ـ ا. [ع] «هدیة» (هَدِیَّ) تحفه، ارمغان، پیشکش، هدایا جمع.
**هذا** ـ [ع] (ها) اسم اشاره، این «اشاره به شخص یا شئ نزدیک».
**هذلول** ـ ا. [ع] (هُ.لُ) مرد سبک ‖ تیر

سبك || گرگ || پشته و تل کوچك || آبراهۀ کوچك || ابر باریك || هذالیل جمع. هذلولی: یکی از اشکال هندسی.
**هذیان** ـ مص. [ع] (هَذَ) بیهوده گفتن در حالت بیماری یا خواب || بیهوده‌گویی، پریشان گویی، گفتار بیهوده و غیر معقول در حال بیماری و اشتدادتب.
**هر** ـ ق. (هَ) «په har» همه، روی هم. هر کس: همه کس. هر جا: همه جا.
**هر** ـ (هِ) «اسم صوت» لفظی که هنگام راندن کسی یا حیوانی می‌گویند.
**هر** ـ (هُ) «اسم صوت» صدای از جا کنده شدن و فروریختن چیزی.
**هر** ـ ا. [ع] (هِرّ) گربه، هرره جمع.
**هرا** ـ ا. (هَرّ) بانگ و آواز مهیب، فریاد سهمناك، بانگ جانور درنده، هرین هم گفته شده.
**هرا** ـ ا. (هَرّ) ساز و برگ اسب از قبیل سینه‌بند و لجام، یا گلوله‌ها و میخ‌های طلا و نقره که در زین و برگ اسب بکار ببرند.
**هراس** ـ ا.مص. (هَ) بیم، ترس، خوف، هاس هم گفته شده.
**هراسان** ـ ص.فا. (هَ) نگا. هراسیدن.
**هراسه** ـ ا. (هَ.سَ) چیزی که کسی را با آن بترسانند، چیزی که از چوب و پارچه یا سنگ و گچ به هیکل انسان در کشتزار برپا می‌کنند که جانوران بترسند و به زراعت آسیب نرسانند، داهل، مترس، هراسا هم گفته شده.
**هراسیدن** ـ مص.ل. (هَ.سِ.دَ) ترسیدن، واهمه کردن. هراسنده: «ا.فا» ترسنده. هراسان: ترسان، در حال ترس و بیم. هراسیده: ترسیده، ترسانیده شده.
**هرآینه** ـ ق. (هَرْ.یِ.نَ) هرآیینه: ناچار، لابد، هرگاه. به هر صورت، به هر آیین. به معنی ظاهر و روشن نیز گفته شده، هاینه و هایینه هم گفته‌اند.
**هرب** ـ مص. [ع] (هَرَ) گریختن، فرار کردن || و نیز به معنی کلانسال شدن، پیر شدن.
**هرثمه** ـ ا. [ع] «هرثمة» (هَ.ثَ.مَ) شیردرنده || و نام مردی.
**هرج** ـ مص. [ع] (هَرْ) در فتنه و آشوب افتادن || فتنه و فساد و آشوب. هرج و مرج: درهم و برهم، بهم ریخته، درهم آمیختگی و بی‌نظمی.
**هرجایی** ـ ص. (هَرْ) آواره، دوره‌گرد، هرزه‌گرد.
**هرچند** ـ ق. (هَ.چَ) «په harčand» هرقدر، هراندازه. به معنی اگرچه نیز می‌گویند.
**هرچه** ـ ق. (هَ.چِ) «په harče» هر چیز. هراندازه، هرقدر.
**هرز** ـ ص. (هَ) «په harzak» هرزه: بیهوده، یاوه، بیکاره. هرزگی: یاوه‌گویی، ولگردی، کار زشت کردن.
**هرزآب** ـ ا.ص. (هَ) آبی که بیهوده روی زمین جاری شود، آب بی‌فایده و بیکار، فاضل‌آب مطبخ یا حمام.
**هرزه‌درای** ـ ص.فا. (هَ.زَ.دَ) هرزه‌درا: یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی، هرزه‌خای هم گفته شده.
**هرزه‌گرد** ـ ص.فا. (هَ.زَ.گَ) آواره، ولگرد، کسی که بیهوده در همه جا گردش می‌کند.
**هرزه‌گو** ـ ص.فا. هرزه‌گوی، بیهوده‌گوی، یاوه‌گو.
**هرزه‌لاف** ـ ص.فا. بیهوده‌گو، یاوه‌گو.
**هرزه‌لای** ـ ص.فا. یاوه‌گو، بیهوده‌گو.

**هرزه‌مرس** ـ ص.مر. (مَرَ) سگ بی‌قلاده که هر جا می‌خواهد برود، سگ ولگرد.
**هرس** ـ ا. (هَرَ) عمل بریدن شاخه‌های زاید درخت. هرس کردن: بریدن شاخه‌های زاید درخت.
**هرکاره** ـ ا. (هَ.رَ) دیگ سنگی که در آن آش یا آبگوشت طبخ می‌کنند.
**هرکاره** ـ ص. (هَ.رَ) همه‌کاره، کسی که هرکاری را بداند و به همهٔ کارها دست بزند ‖ به معنی پیك و قاصد و جاسوس هم گفته شده.
**هرکجا** ـ ق. (هَرْكُ) هر جا، هرمکان.
**هرکول** ـ ا. [فر] Hercule مرد قوی، پهلوان. رب‌النوع قدرت در افسانه‌های یونان قدیم که او را بصورت پهلوانی قوی‌هیکل مجسم می‌ساختند.
**هرگاه** ـ ق. (هَ) هروقت، هرزمان ‖ و نیز کلمهٔ شرط به معنی اگر.
**هرگز** ـ ق. (هَ.گِ) «پهـ hakarč» هگرز: از قیود نفی به معنی هیچوقت، هیچگاه، ابداً. به معنی همیشه و همواره نیز گفته‌اند. هرگزی: همیشگی، ابدی.
**هرم** ـ ا. (هُرْ) گرمی آتش، شعلهٔ آتش.
**هرم** ـ مص. [ع] (هَرَ) بسیار پیر و کهنسال شدن ‖ پیری، فرتوتی.
**هرم** ـ ا. [ع] (هَرَ) در اصطلاح هندسه جسم مخروطی شکل که قاعدهٔ آن مثلث یا مربع یا کثیرالاضلاع باشد و وجوه جانبی آن مثلث‌هایی باشند که همه به یك رأس مشترك که رأس هرم نامیده می‌شود منتهی شوند، اهرام جمع.
**هرمز** ـ ا. (هُ.مُ) «پهـ hormazd» هرمزد: ارمزد، اورمزد، اهورامزدا ‖ و نام ستارهٔ مشتری ‖ و به معنی روز اول از هر ماه خورشیدی.
**هرنج** ـ ا. (هَرَ) دهانهٔ قنات که آب از آنجا بیرون می‌آید و روی زمین جاری می‌شود، هرهنج هم گفته شده.
**هروئین** ـ ا. [فر] Héroine گرد سفید رنگی است از مشتقات مرفین که از مرفین و کوکائین قوی‌تر و کشنده‌تر است، آن را بو می‌کشند و داخل بینی می‌کنند و از راه بینی و مخاط بینی جذب می‌شود و اثر آنی و شدید تخدیری در انسان تولید می‌کند.
**هروله** ـ ا.مص. [ع] «هرولة» (هَ.وَلَ) تند راه رفتن. نوعی حرکت بین راه رفتن و دویدن.
**هرهر** ـ ا. (هِ.هِ) «اسم صوت» صدای خندهٔ بلند.
**هرهری** ـ ص. (هَ.هَ یا هُ.هُ) هر جایی، بی‌عقیده، بی‌ایمان، کسی که پابند به ایمان و عقیده نباشد، هرهری‌مذهب هم می‌گویند.
**هرهفت** ـ ا. (هَ.هَ) آرایش، لوازم آرایش زنان که در قدیم عبارت از هفت چیز یعنی سرخاب و سفیداب و حنا و وسمه و سرمه و زرك و غالیه بوده، هفت در هفت هم گفته شده. هرهفت کردن: هفت قلم آرایش کردن. هرهفت کرده: یعنی آرایش کرده ‖ و نیز هرهفت: یا هفت‌درهفت: کنایه از هفت سیاره.
**هریر** ـ ا. [ع] (هَرِ) زوزهٔ سگ، بانگ سگ از سرما ‖ و نیز به معنی مکروه داشتن و ناپسند داشتن چیزی.
**هریره** ـ ا. [ع] (هُرَ.رَ) گربهٔ کوچك ماده، مصغر هره.
**هریسه** ـ ا. [ع] «هریسة» (هَرِ.سَ) هریس:

نوعی آش که از گوشت پختهٔ له‌شده و گندم پختهٔ نرم کرده درست می‌کنند به این طریق که گندم و گوشت بی‌استخوان هر دو را جداجدا طبخ می‌کنند بعد آنها را باهم در دیگ می‌ریزند و روی آتش می‌گذارند و با کفچه بهم می‌زنند تا خوب پخته و مخلوط شود، در فارسی آن را ریس و حلیم هم می‌گویند.

**هریمن** ـ ا. (هَرِ.مَ) مخفف اهریمن.

**هرین** ـ ا. (هُرِ) بانگ مهیب، بانگ جانور درنده، هرا.

**هریوه** ـ ص.ن. (هَرِ.وَ) منسوب به هریو یا هری یا هرات، هراتی، هروی. زرهریوه: مسکوك طلای خالص که در هرات رایج بوده.

**هزار** ـ (هَ) «پهـ hazār» عدد «۱۰۰۰» ده صدتا.

**هزار** ـ ا. (هَ) بلبل یا نوعی از بلبل، هزار آوا و هزاردستان و هزاران هم گفته شده، در عربی نیز هزار می‌گویند و جمع آن هزارات است.

**هزاران** ـ (هَ) جمع هزار به معنی بلبل، هزاردستان، هزار آوا، بطور مفرد هم به معنی بلبل گفته شده ‖ و نیز جمع هزار «عدد هزار» هزارها.

**هزاربیشه** ـ ا. (هَ.رْبِ.شَ) هزارپیشه: نوعی جعبه که در قدیم می‌ساخته‌اند و چندین خانه داشته و در آن اسباب سفر می‌گذاشته‌اند.

**هزارپا** ـ ا.مر. حشره‌ای است دراز و زردرنگ، درازیش تا ده سانتیمتر می‌رسد، بدنش از حلقه‌های بسیار تشکیل شده و در هر حلقه یك جفت پا و جمعاً ۲۲ جفت پا دارد، در جلو سرش نیز یك جفت قلاب دارد که با آن حشرات دیگر را می‌گیرد و می‌خورد، هزارپایه و سدپا و سدپایه و پرپا و پرپایه و گوش خزك هم گفته شده.

**هزارلا** ـ ا.مر. قسمت سوم معدهٔ حیوانات نشخوارکننده که غذا پس از آنکه حیوان آن را دوباره جوید و فروداد داخل آن می‌شود، درون هزارلا برجستگی‌های تیغه مانندی وجود دارد و از آنجا غذا وارد شیردان می‌شود. هزارتوی و هزارخانه هم گفته شده.

**هزارمیخ** ـ ا.مر. هزار میخی: کنایه از جامهٔ خشن و خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند ‖ و کنایه از آسمان پرستاره.

**هزاره** ـ ا. «پهـ hazārak» منسوب به هزار، هزارمین، مراسمی که به مناسبت هزارمین سال تولد یا درگذشت کسی برپا شود ‖ دورهٔ هزارساله.

**هزال** ـ ا. [ع] (هُ) لاغری.

**هزال** ـ ص. [ع] (هَزّ) بسیار شوخ، بسیار شوخی‌کننده.

**هزاهز** ـ [ع] (هَ.هِ) فتنه‌ها، جنگ‌ها، شدائد، فتنه‌ها و حوادثی که مردم را به جنب و جوش بیاورد.

**هزبر** ـ ص. (هُزَ) هژبر: چابك و دلیر. در عربی هزبر «به کسر ها و فتح زا» به معنی شیردرنده، و نیز به معنی سخت و درشت و ستبر و جمع آن هزابر است.

**هزج** ـ ا. [ع] (هَزَ) صدای رعد. آواز طرب آور. سرود طرب‌انگیز. و نام بحری از بحور شعر بروزن مفاعیلن مفاعیلن

مفاعیلن مفاعیلن.
**هزل** ـ مص. [ع] (هَزْ) مزاح کردن ‖ مزاح، شوخی، سخن بیهوده، سخن غیر جدی، خلاف جد.
**هزم** ـ مص. [ع] (هَزْ) شکست دادن و پراکنده ساختن دشمن.
**هزمان** ـ ق. (هَزْ) مخفف هرزمان.
**هزوارش** ـ ا. (هُزْ.رِ) «په huzvārišn» شرح و تفسیر. خواندن کلمه‌ای با تلفظی غیر از آنچه که نوشته شده. بعضی کلمات آرامی که در موقع خواندن ترجمهٔ پهلوی آن را به زبان می‌آوردند مثلاً به جای جلتا می‌خواندند پوست. و به جای ملکا می‌خواندند شاه.
**هزیل** ـ ص. [ع] (هَزِ) لاغر.
**هزیمت** ـ ا.مص. «هزیمة» [ع] (هَزِ.مَ) شکست لشکر، شکست‌خوردگی و پراکندگی لشکر.
**هزینه** ـ ا. (هَزِ.نَ) «په ozinak» خرج، مقابل دخل یا درآمد.
**هژیر** ـ ص. (هَژِ) زیرک، هوشیار، پسندیده، نیکو، هجیر و خجیر هم گفته شده. هژیری: پسندیدگی، نیکویی.
**هست** ـ ا.مص. (هَسْ) «په hast» وجود. موجود. هستی: وجود. هست و نیست: بود و نبود.
**هسته** ـ ا. (هَ.تَ) «په astak» استه: دانهٔ میان میوه مثل دانهٔ زردالو و شفتالو و امثال آنها، خسته هم گفته شده ‖ و نیز قسمت مرکزی اتم ‖ در اصطلاح فیزیولوژی هسته جسم کروی شکل است که درون سیتوپلاسم قرار دارد.
**هشام** ـ ا. [ع] (هِ) جود، بخشش، سخاوت، جوانمردی ‖ جوانمرد.
**هشپلك** ـ ا. (هُ.پُ.لَ) سوت، صدایی که با گذاشتن دو سرانگشت در میان لب‌ها از دهان بر می‌آورند، شپل و شپیل و شپلك نیز گفته شده.
**هشت** ـ ا. (هَ) «په hašt» عدد «۸» بعد از هفت.
**هشتاد** ـ ا. (هَ) «په haštāt» عدد «۸۰» هشت ده تا.
**هشتصد** ـ ا. (هَ.تْ.صَ) «په haštsat» عدد «۸۰۰» هشت بارصد.
**هشتن** ـ مص.م. (هِ.تَ) «په hištan» هلیدن، گذاشتن، فروگذاشتن، رها کردن، هشیدن هم گفته‌اند. هشته: «ا.مف» فروگذاشته، گذاشته شده. به معنی طلاق هم گفته شده. هشته‌نامه: طلاقنامه.
**هشتی** ـ ص.ن. (هَ.تِ) «په haštih» منسوب به هشت. هشت ضلعی. راهرو سقف‌دار هشت ضلعی یا مدور که در جلو در ورودی خانه ساخته شود.
**هشوار** ـ ص. (هُ) هوشیار، باهوش.
**هشومند** ـ ص. (هُشُ.مَ) هوشمند، باهوش، دارای عقل و هوش.
**هشیار** ـ ص. (هُ) هوشیار، هوشمند، باهوش، زرنگ.
**هشیوار** ـ ص. (هُشِ) هوشیار، هوشمند، باهوش، خردمند.
**هضم** ـ مص. [ع] (هَ) تحلیل غذا در معده و درآوردن آن بصورتی که قابل جذب باشد، گوارش ‖ و نیز به معنی شکستن و ستم کردن.
**هفت آباء** ـ ا.مر. کنایه از هفت آسمان یا سیارات هفتگانه، و همچنین است

هــفتاورنگ. هــفتایــوان. هــفتبام. هــفتبناء. هــفتبنیان. هــفتپرگار. هفتپوست. هفتخضراء. هــفتسقف. هفتطارم. هفتطبق.

**هفتاد** ـ ا. «پهـ haftāt» عدد «۷۰» هــفت دهتا.

**هفتبیجار** ـ ا.ص. هفته بیجار: نــوعی از ترشی که از چند رقم میوه و سبزی درست میکنند.

**هفتتیر** ـ ا.مر. حــربهٔ آتشــی کــوچك دســـتی کــه هــفت فشــنگ در آن جــا میگیرد.

**هفتجوش** ـ ا.ص. فلز بسیار سخت و محکم، یا فلزی که از ترکیب هفت فلز بدست آید، طالیقون هم گفته شده ‖ و نیز هفت جوش: کنایه از شخص جان سخت و پرطاقت.

**هـــفتخط** ـ ا.ص. کــنایه از شــخص متقلب و حــقهباز ‖ و کــنایه از هــفت اقلیم ‖ خطوط جام جم را هم گفتهاند.

**هفتخوان** ـ ا.مر. هفت خان: یکــی از داستانهای شــاهنامه کــه عــبارت از سرگذشت رستم در ســفر مــازندران است، هـــــنگامی کــه کــیکاوس در مازندران به بندافتاده بود رستم برای نـــــجات دادن او رفت و در راه بـــــه دشواریهــا و بــلاهایی دچــار شــد و هفت واقعهٔ مهم برای او رخ داد که از آنها به سلامتی و پیروزی گــذشت و آنها را هفتخوان گفتهاند. نــظیر ایــن ســـرگذشت بــرای اســفندیار هــم در سفری که به جنگ ارجاسب رفت رخ داده است، اکنون وقتی کسی به کاری مهم و دشوار اقدام کند میگویند باید از هفتخوان بگذرد.

**هفتسبع** ـ ا.مر. [فــا.ع] (هَ.تْ.سُ) تــمام قرآن مــجید. در قــدیم قــرآن را بــرای هفت روز هفته هفت قسمت کرده و هر روز قسمتی از آن را میخواندند.

**هفتسین** ـ ا.مر. سفرهای کــه هــنگام تحویل سال نو مــیانــدازنــد و در آن هفت قسم خوردنی که حرف اول اسم آنها سین باشد از قبیل سیر. ســرکه. سیب. سماق. سمنو. ســنجد. ســبزی. مــیگذارنــد و از آن بــه ســلامتی و سعادت و سرسبزی تفأل میزنند.

**هفتصد** ـ (هَ.تْ.صَ) «پــهـ haft sat» عــدد «۷۰۰» هفت بارصد.

**هـــفته** ـ ا. (هَ.تَ) هــفت روز، مــجموع روزهـــای شــنبه. یکشــنبه. دوشــنبه. سهشنبه. چهارشنبه. پنجشنبه. آدینه که یك هفته بشمار میرود. به مــعنی روز هفتم نــیز مــیگویند، روز هــفتم درگذشت کسی.

**هفده** ـ ا. (هَ.دَ) «پهـ haft dah» عدد «۱۷» هفت و ده، عدد بعد از شانزده.

**هــفوت** ـ ا. [ع] «هــفوة» (هَ.وَ) لغــزش، خطا، هفوات «هَفَ» جمع.

**هفهف** ـ ا. (هَ.هَ) «اسم صوت» بــانگ و آواز سگ.

**هکتار** ـ ا. [فر] Hectare ده هــزار مــتر مربع.

**هکتو** ـ ا. [فر] Hecto صــد. هکــتومتر: صدمتر. هکتولیتر: صدلیتر.

**هکچه** ـ ا. (هُ) فواق، سکسکــه، هکك و هکه و هکهك هم گفته شده.

**هکهك** ـ ا. (هُ.هُ) فواق، سکسکه، هکــه، هکچه، هکك. و نیز صدای گریه که در گلو افتد.

**هگرز** ـ ق. (هَ.گِ) «پــهـ hakarč» هــرگز،

هیچگاه، هیچوقت.

**هل** ـ ا. (هِ) هیل: درختی است کوتاه، دارای گل‌های ریز سفید شبیه گل باقلاء، ثمر آن کوچك و صنوبری و به اندازهٔ بند انگشت، پوستش تیره‌رنگ و دانه‌هایش خوشبو، دانه‌های آن برای خوشبو ساختن برخی از خوراکی‌ها بکار می‌رود.

**هلا** ـ (هَ) «کلمهٔ تنبیه و ندا» به معنی الا، ای، هله نیز می‌گویند.

**هلاك** ـ مص. [ع] (هَ) نیست شدن، مردن در اثر حادثهٔ بد و ناگوار.

**هلاکت** ـ (هَ) هلاك شدن، نیست شدن «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمی‌شود».

**هلال** ـ ا. [ع] (هِ) ماه نو، ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمان دیده می‌شود، و در غیر این صورت قمر نامیده می‌شود.

**هلاهل** ـ ا. (هَ.هِ) جانور افسانه‌ای و موهوم که می‌گویند زهر کشنده‌ای دارد. زهری که به محض رسیدن به بدن انسان را بکشد، هلهل هم گفته شده. گیاه بیش را هم گفته‌اند که در چین و هندوستان می‌روید و سم مهلك است، خوردن مقدار کمی از ریشهٔ آن حتی به قدر دانهٔ خردل انسان را هلاك می‌کند.

**هل‌من‌مبارز** ـ [ع] (هَلْ‌مِنْ) «جملهٔ استفهامی» آیا مبارزی هست؟. «هنگام خودستایی کردن و مبارز طلبیدن استعمال می‌شود».

**هل‌من‌مزید** ـ [ع] (هَلْ‌مِنْ‌مَزِ) «جملهٔ استفهامی» آیا هیچ زیادتی هست؟.

**هلو** ـ ا. (هُلُ) خلو: میوه‌ای است از نوع شفتالو اما درشت‌تر و پرآب‌تر و شیرین‌تر، دارای پوست نازك و هستهٔ درشت و سخت، درخت آن کوتاه و دارای برگ‌های دراز نوك‌تیز، پیوند آن را به درخت شفتالو یا بادام یا آلو یا زردالو می‌زنند.

**هله** ـ (هَلَ) «کلمهٔ تنبیه» هلا، ای، الا.

**هلهله** ـ مص. [ع] «هلهلة» (هَ.هَلَ) صدا را در گلو گرداندن. در فارسی به معنی صداهای درهم و هیاهوی مردم در جشن و شادمانی می‌گویند.

**هلیدن** ـ مص.م. (هِلِ.دَ) هشتن، گذاشتن، فروگذاشتن، واگذاشتن. هل: امر به هلیدن، بهل، و به معنی هلنده «گذارنده» در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل سست هل.

**هلیس** ـ ا. [فر] Hélice مارپیچ، پیچه، خطی مانند پیچیدن مار به دور استوانه، پروانهٔ ماشین، پروانهٔ هواپیما.

**هلی‌کوپتر** ـ ا. [فر] Hélicoptére نوعی هواپیمای کوچك که هنگام بالا رفتن و فرودآمدن می‌تواند عمودی حرکت کند.

**هلیله** ـ ا. (هَ) «پهـ halilak» ثمر درختی است که در هندوستان می‌روید، درخت آن بزرگ، برگ‌هایش باریك و دراز، ثمر آن خوشه‌دار و به اندازهٔ مویز، رنگش زرد یا سیاه، در طب بکار می‌رود، به عربی اهلیلج می‌گویند.

**هلیوتراپی** ـ ا. [فر] Héliothérapie معالجهٔ بعضی از امراض بوسیلهٔ اشعهٔ آفتاب.

**هلیوم** ـ ا. [فر] Helium نوعی از گاز که در جو خورشید به وجود آن پی

برده‌اند و از کلمهٔ یونانی هلیوس به معنی آفتاب گرفته شده، در برخی از کانی‌ها نیز وجود دارد.

**هم** ـ(هَ) «په ham» پیشاوند که در اول کلمه در می‌آید و معنی همانندی و همکاری و انباز بودن را می‌رساند مثل همسایه. همنشین. همخواب. همکار همراه. همدست. هم‌آورد. همدم. همزاد. همسر. همگروه. بر سر برخی از کلمات عربی هم در می‌آید مثل همنفس. همسفر. همدرس. همعنان. همصورت. همسیرت. گاهی بصورت قید و به معنی هردو یا همه استعمال می‌شود مثل «هم این و هم آن» و گاهی به معنی نیز گفته می‌شود مثل «اوهم آمد».

**هم** ـا. [ع] (هَمّ) قصد، اراده ‖ و نیز به معنی حزن و اندوه، هموم جمع.

**هم آورد** ـ ص. (هَ.وَ) هماورد: حریف، هم نبرد، دونفر که با یکدیگر نبرد کنند هرکدام نسبت به دیگری هماورد است، هماور و هم‌آویز هم گفته شده.

**هما** ـ ا. (هُ) «په humāk» همای: مرغ خوب، فرخنده، مرغی نظیر شاهین و دارای جثهٔ بزرگ که خوراکش استخوان است و قدما می‌پنداشتند سایه‌اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت و کامرانی خواهد رسید «در میمنت و سعادت به او مثل می‌زنند».

**هم‌ارز** ـ ص. (هَ.اَ) هم‌نرخ، دو چیز که نرخ و ارزش آنها باهم برابر باشد.

**هماره** ـق. (هَ.رَ) نگا. همواره.

**همال** ـ ص. (هَ) «په hamāhl» همتا، انباز، برابر، قرین، مثل و مانند، هامال هم گفته شده.

**همام** ـ ا.ص. [ع] (هُ) پادشاه بلند همت، مرد بزرگ و دلیر و بخشنده ‖ و نیز به معنی شیردرنده، همام «هِ» جمع.

**همان** ـق. (هَ) هم آن، اشاره به دور.

**همانا** ـ ق. (هَ) مثل و مانند، شبیه و نظیر، مانا هم گفته‌اند ‖ به معنی پنداری و گویی نیز گفته شده. گاهی برای تأکید است و معنی به تحقیق می‌دهد.

**همانند** ـص. (هَ.نَ) هم مانند، مانند هم، مثل یکدیگر، شبیه، نظیر.

**همایون** ـص. (هُ.یُ) هماگون: خجسته، فرخ، مبارك، فرخنده.

**همباز** ـ ص. (هَ) «په hambāz» هنباز: انباز، شریك، حریف، همتا.

**هم‌بالا** ـص. برابر، هم قد.

**همباور** ـص. (هَ.وَ) همعقیده.

**همبر** ـص. (هَ.بَ) هم پهلو، برابر، همنشین، همراه، قرین و نظیر.

**هم‌بستر** ـ ص. (هَ.بِ.تَ) کسی که با دیگری در یك بستر می‌خوابد، زن و مرد که باهم در یك بستر بخوابند.

**هم‌بسته** ـ ا.ص. (هَ.بَ) فلزی که با یك یا چند فلز دیگر ترکیب شده باشد، همجوش، آلیاژ. همبستگی: هم‌بسته بودن، رابطه، ارتباط اشیاء با یکدیگر.

**هم‌بند** ـ ص. «په hamband» هم‌بسته، متصل.

**همپا** ـص. (هَ) کسی که پابه‌پای دیگری راه برود، همراه.

**همپایه** ـص. (هَ) کسی که با دیگری در یك درجه و پایه باشد، دو نفر که دارای شغل و مقام نظیر هم باشند.

**هم‌پشت** ـ ص. یار، مددکار، دو تن که به پشتیبانی هم کاری انجام بدهند یا

از یکدیگر پشتیبانی کنند.
**همت** ـ ا. [ع] «همة» (هِمَّ) قصد، اراده و عزم قوی، همم جمع.
**همتا** ـ ص. (هَ) همتاه: مثل، مانند، شریك، همجنس، همسر، برابر.
**همتاب** ـ ص. (هَ) هم زور.
**همتازیانه** ـ ص. کسی که در تاخت و تاز با دیگری همراه و برابر باشد.
**همتاسه** ـ ص. (هَ) شریك در غم و اندوه.
**همتك** ـ ص. (هَ.تَ) همتگ: همقدم، همراه، همدو، دو تن که باهم بدوند.
**همج** ـ ا. [ع] (هَمَ) پشه، مگس ریز || گوسفند لاغر || مردم پست و فرومایه و احمق.
**همجوار** ـ ص. [فا.ع] (هَ.جَ) همسایه.
**همجوش** ـ ا.ص. همبسته، آلیاژ.
**همچشم** ـ ص. رقیب، حریف، کسی که با دیگری در کاری رقابت کند. همچشمی: رقابت کردن، حسد ورزیدن.
**همچنان** ـ ق. (هَ.چُ) همچون آن، همانگونه، مانند آن، به آن روش، همانطور.
**همچند** ـ ص. مساوی، معادل، هم قدر، برابر. همچندی: معادله، برابری.
**همچنین** ـ ق. (هَ.چُنِ) همچون این، مانند این، مثل این.
**همچو** ـ ق. همچون: مانند، مثل، مشابه، همانند.
**همداستان** ـ ص. «په hamdāstān» همصحبت، همسخن، همراز، همراه.
**همدرد** ـ ص. (هَ.دَ) کسی که شریك غم و غصهٔ دیگری باشد، دو تن که به یك درد یا بلیه دچار شده باشند.
**همدست** ـ ص. شریك، رفیق، همکار، دوتن که کاری را به کمك هم انجام بدهند.
**همدم** ـ ص. (هَ.دَ) همنفس، همصحبت، مونس، همنشین.
**همدوش** ـ ص. همقدم، برابر، همسر.
**همراز** ـ ص. محرم اسرار، دوتن که اسرار خود را به یکدیگر بگویند و چیزی از هم پنهان نکنند.
**همراه** ـ ص. همره: رفیق، موافق، همقدم، دوتن که باهم راه بروند، هامراه نیز گفته شده.
**همردیف** ـ ص. [فا.ع] کسی که با دیگری در یك مقام و پایه قرار دارد.
**همرس** ـ ص. (هَ.رَ) همآهنگ، یك جهت، متقارب «Concourant».
**همریش** ـ ص. (هَ.رِ) همسن، همسال، دو تن که به اندازهٔ هم عمر کرده باشند.
**همزاد** ـ ص. همسن، همسال، دو بچه که در یك آن متولد شده باشند.
**همزمان** ـ ص. «په ham zamān» معاصر، همدوره.
**همزه** ـ ص. [ع] «همزة» (هُمَزَ) غماز، عیبجو، سخن‌چین.
**همزی** ـ ص. (هَ.زِ) همشأن، همرتبه، همقدر.
**همزیستی** ـ ا.مص. (هَ.زِ.تِ) باهم زندگی کردن، زندگانی مردم دو کشور با کمك‌های اقتصادی و سیاسی به یکدیگر. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: شریك بودن دو گیاه در زندگی با یکدیگر.
**همساز** ـ ص. همآهنگ، همدل، موافق.
**همسال** ـ ص. دو تن که به یك اندازه عمر کرده باشند، همسن.

**همسان** ـ ص. مانند هم، شبیه یکدیگر.
**همسایه** ـ ص. «پهـ hamsāyak» کسی که با دیگری در یك منزل یا درخانهٔ پهلوی خانهٔ او زندگی می‌کند، همجوار، همسایگان جمع. همسایگی: همسایه بودن باهم، در جوار یکدیگر زندگانی کردن.
**همسر** ـ ص. (هَ.سَ) همقد، برابر، برابر در بلندی یا در قدر و مرتبه. و نیز به معنی زن یا شوهر.
**همسرا** ـ ص. (هَ.سَ) همسرای: همخانه، کسی که با دیگری در یك خانه زندگی کند، همسرایه هم گفته‌اند.
**همسنگ** ـ ص. هموزن، همترازو، همقدر.
**همشیر** ـ ص. کسی که با دیگری از یك پستان شیر خورده باشد، دو کودك که یك دایه آنها را شیر داده باشد.
**همشیره** ـ ا.ص. همشیر، کسی که با دیگری از یك پستان شیرخورده باشد، و نیز به معنی خواهر.
**همکار** ـ ص. «پهـ hamkār» هم پیشه، هم شغل، دو تن که یك پیشه و یك حرفه داشته باشند.
**همکاسه** ـ ص. هم خوراك، دوتن که باهم از یك کاسه غذا بخورند.
**همکام** ـ ص. «پهـ hamkāmak» همکامه: هم آرزو، دو نفر که یك مراد و مقصود داشته باشند.
**همکنان** ـ (هَ.كُ) جمع همکن به معنی همکار، هم‌پیشه، همدست. به معنی اقران و امثال نیز می‌گویند.
**همکیش** ـ ص. هم‌مذهب، دوتن که یك دین و یك مذهب داشته باشند.
**همگام** ـ ص. همقدم، همراه.
**همگان** ـ (هَ.مَ) جمع همه، همگی، مجموع. همگانی: عمومی.
**همگر** ـ ا.ص. (هَ.گَ) بهم آورنده، پیونددهنده، بافنده، رفوگر.
**همگروه** ـ ص. دو یا چند تن که از یك گروه و دسته باشند، همگروهه نیز گفته شده.
**همگنان** ـ (هَ.گِ) همگینان: جمع همگن و همگین، به معنی همه، همه کسان گروه و جماعت حاضر.
**همگون** ـ ص. «پهـ hamgōnak» همگونه: همرنگ، همانند، شبیه.
**همگی** ـ ق. (هَ.مَ.گِ) «پهـ hamakih» همه، تمامی، جملگی، کلی.
**همگین** ـ ق. (هَ.گِ) همگن: همگان، همه، همگینان جمع.
**همم** ـ [ع] (هِ.مَ) جمع همت.
**همنام** ـ ص. هم اسم، کسی که با دیگری دارای یك نام باشد.
**هم‌نبرد** ـ ص. «پهـ hamnipart» هماورد، هم جنگ.
**همنشین** ـ ص. (هَ.نَ.شِ) کسی که با دیگری در یك جا بنشیند، هم‌زانو، همدم، هم‌صحبت، رفیق، هم‌نشست هم گفته شده.
**هم‌نفس** ـ ص. [فا.ع] (نَ.فَ) همدم.
**هم‌نمك** ـ ص. دو یا چند تن که باهم نان و نمك خورده باشند.
**هم‌نواله** ـ ص. دو یا چند تن که بر سر یك سفره باهم طعام بخورند، همسفره.
**هموار** ـ ص. «پهـ hambār» صاف، مسطح، برابر، یکسان، موافق و مناسب، هاموار و هنوار هم گفته شده.
**همواره** ـ ق. «پهـ hamvār» همیشه،

پیوسته، پی‌درپی، همار و هماره و همارا و هاموار و هامواره هم گفته شده.

**هموفیلی** ـ ا. [فر] Hémophilie بیماری ارثی که انعقاد خون بیمار با تأنی و در ظرف چندین ساعت صورت می‌گیرد و هرگاه زخم و جراحتی در این بیماران پیدا شود خون بسیار از آنان می‌رود و ممکن است در اثر خونریزی بسیار تلف بشوند.

**هموگلوبین** ـ ا. [فر] Hémoglobine مادهٔ سرخ‌رنگ گلبول‌های خون، مادهٔ رنگی گلبول‌های سرخ.

**هموم** ـ [ع] (هُمُ) جمع هم.

**همه** ـ ق. «پهـ hamē» تمام، جمله، جمیع.

**همه‌دان** ـ ص.فا. دانندهٔ همه چیز، بسیار آگاه، مقابل هیچ ندان.

**همه‌کاره** ـ ص. هرکاره، کسی که هر کاری از او برآید، آنکه بهرکاری احاطه داشته باشد.

**همهمه** ـ ا. [ع] «همهمة» (هَ.هَمَ) صداهای درهم وبرهم از حیوانات یا مردم، هماهم جمع.

**همی** ـ ق. «پهـ hamē» هم این، همچنین، اینك، همیشه، پیوسته.

**همیان** ـ ا. «پهـ hanbān» هنبان: انبان، کیسهٔ پول، کیسهٔ دراز که در آن پول می‌ریزند و به کمر می‌بندند، هامیان و آمیان و امیان نیز گفته شده، به عربی همیان می‌گویند «به کسر ها» و جمع آن همایین است.

**همیدون** ـ ق. «پهـ hmētōn» مخفف هم ایدون، همین دم، اکنون، همچنین.

**همیشه** ـ ق. «پهـ hmēšak» همیشك: دایم، مدام، جاوید، پیوسته، همواره. همیشگی: پیوستگی، دوام و ثبات.

**همیشه‌بهار** ـ ا.مر. گلی است زردرنگ، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگ‌های دراز و ستبر، در تمام تابستان گل می‌دهد و زمستان هم سبز است و از سالی به سال دیگر می‌ماند و سال بعد نیز گل می‌دهد، همیشك جوان هم گفته شده.

**همین** ـ ق. هم این، خوداین، اشاره به نزدیك.

**هنایش** ـ ا.مص. نگا. هناییدن.

**هناییدن** ـ مص.م. (هَ.یِ.دَ) اثر کردن. هنایش: اثر، تأثیر. هنایَنده: «ا.فا» مؤثر.

**هنج** ـ (هَ) نگا. هنجیدن.

**هنجار** ـ ا. «پهـ hanǰār» راه، طریق، راه و روش، راه راست، جاده، طرز و قاعده.

**هنجیدن** ـ مص.م. «پهـ hanǰitan» کشیدن، برکشیدن، بیرون کشیدن، برآوردن. هنج: امر به هنجیدن. بکش. و به معنی هنجنده «کشنده» در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل «کمند عدو هنج».

**هند** ـ ا. (هَ) راه، طریق، هنجار، قاعده و قانون. و نیز هند: مخفف هستند.

**هند** ـ ا. [انگل] Hand «اصطلاح فوتبال» دست زدن عمدی به توپ در مسابقه «غیر از دروازه‌بان» که خطا محسوب می‌شود.

**هندبال** ـ ا. [انگل] Handball نوعی از ورزش شبیه به ورزش فوتبال که در زمینی به مساحت ۶۵×۱۱۰ متر بین دو دستهٔ ۱۱ نفری بوسیلهٔ توپ چرمی بزرگ صورت می‌گیرد، و در این بازی برخلاف فوتبال توپ را با دست می‌زنند.

**هندسه** ـ ا. [ع] «هندسة» (هَ.دَ) معرب اندازه، اندازه و قیاس، اندازه‌گیری،

نقشه برداری اراضی و مزارع و قنوات و ابنیه. و عملی که دربارهٔ اشکال و ابعاد و اندازه‌گیری بحث می‌کند، در فارسی به کسر ها و دال تلفظ می‌کنند.
هندسی: منسوب به هندسه.
**هندل** ـ ا. [انگل Handle] دسته، قبضه، میلهٔ دراز که با حرکت دادن و چرخاندن آن موتور را روشن می‌کنند.
**هندو** ـ ا. (هِ.دُ) «په hinduk» هندی، اهل هند. و طایفه‌ای از مردم هندوستان که مذهب مخصوصی دارند، این کلمه به مسلمانان ساکن هندوستان اطلاق نمی‌شود.
**هندوان** ـ (هِ.دُ) جمع هندو. به معنی هندوستان هم گفته شده.
**هندوانه** ـ ق.ص. (هِ.دُ.نَ) بروش هندو، مانند هندوان.
**هندوانه** ـ ا. (هِ.دِ.نَ) میوه‌ای است درشت و دارای پوست ضخیم، مغز آن لطیف و آبدار و سرخ یا زردرنگ، تخم‌های ریز دارد که تف دادهٔ آن یك قسم آجیل است، بوته‌اش خزنده و دارای برگ‌های بریده، شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابد، هندانه نیز گفته شده.
**هندوانهٔ‌ابوجهل** ـ ا.مر. خربزهٔ ابوجهل: حنظل، کبست «نگا. حنظل».
**هندوبار** ـ ا.خ. (هِ.دُ) هندوستان، هندولاخ هم گفته شده.
**هندوك** ـ ا. (هِ.دُوَ) مصغر هندو، هندوکان جمع.
**هنر** ـ ا. (هُنَ) «په hunar» پیشه، صنعت، فن، کار نمایان و برجسته.
**هنرپیشه** ـ ا.ص. هنرمند، و کسی که در یکی از صنایع ظریفه: نقاشی. موسیقی. تئاتر. استاد باشد. بازیگر تئاتر، کسی که در تماشاخانه یا در بنگاه فیلمبرداری بازی می‌کند.
**هنرستان** ـ ا.مر. (هُنَرِ) آموزشگاهی که در آنجا صنایع ظریفه از قبیل نقاشی و موسیقی و امثال آنها تعلیم داده می‌شود.
**هنرمند** ـ ص. «په hunaromand» باهنر، دارای هنر، هنرور.
**هنرور** ـ ص. (هُنَرْوَ) باهنر، هنرمند، دارای هنر.
**هنری** ـ ص. (هُنَرِ) هنرمند، باهنر، اهل هنر.
**هنگ** ـ ا. (هَ) «په hang» زور، قدرت، سنگینی، وقار، وزن، شوکت، هوش، قصد، آهنگ.
**هنگ** ـ ا. جم‌(هَ) گروه، قوم و قبیله، سپاه. و یکی از تقسیمات ارتش که مرکب از سه گردان است.
**هنگار** ـ ا. (هَ) تندی و تیزی، شتاب.
**هنگام** ـ ا. (هَ) «په hangām» وقت، زمان، موقع، فصل، گاه، انگام هم گفته شده.
**هنگامه** ـ ا. (هَ.مَ) معرکه، جمعیت مردم || فریاد و غوغا و هیاهو. به معنی وقت و زمان نیز گفته‌اند، انگامه هم گفته شده.
**هنگفت** ـ ص. (هَ.گُ) ستبر، گنده، زیاد، بسیار.
**هنوز** ـ ق. (هَنُ) «په hanōz» تاحال، تاکنون، تا این‌هنگام. بازهم، نوز و هنیز و هنی هم گفته شده.
**هنیء** ـ ص. [ع] (هَنِ) هنی: گوارا، آنچه بی‌رنج و مشقت بدست آید.
**هنیز** ـ ق. (هَنِ) نگا. هنوز.

**هو** ـ ا. (هَ) صدا، آواز، فریاد، بانگ. هو کردن: سروصدا راه انداختن و کسی را با جار و جنجال بدنام و بی‌آبرو کردن. هوچی: کسی که جار و جنجال راه بیندازد و مردم را هو بکند.
**هو** ـ ا. (هَ) چرك و زرداب زخم. زخمی که چرك و آماس پیدا کند می‌گویند هوزده یا هو کرده.
**هو** ـ [ع] (هُوَ) ضمیر غایب مفرد مذکر به معنی او، وی. و در اصطلاح عرفا اشاره به ذات باری تعالی.
**هوا** ـ ا. [ع] «هوی» (هَوا) آرزو، میل نفس، مرادف هوس، اهواء جمع.
**هواء** ـ ا. [ع] (هَ) گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم، مرکب از یك پنجم اکسیژن و چهار پنجم ازت بعلاوهٔ بخار آب و گاز کربنیك و مقدار کمی از بعضی گازهای دیگر که جو کرهٔ زمین را فراگرفته اما دیده نمی‌شود و فقط هنگام وزش باد وجود آن احساس می‌شود.
**هواپرست** ـ ص.فا. [ع.فا] کسی که پیرو هوی و هوس خود باشد.
**هواپیما** ـ ا.مر. آئروپلان، طیاره، یکی از وسایل نقلیه که در آسمان پرواز می‌کند. هواپیمایی: فن حرکت دادن و راندن هواپیما در آسمان.
**هواجر** ـ [ع] (هَ.جِ) جمع هاجره.
**هواجس** ـ [ع] (هَ.جِ) آرزوهای نفسانی، آنچه دردل بگذرد، جمع هاجس.
**هواخواه** ـ ص.فا. [ع.فا] «هوی‌خواه» مشتاق، آرزومند || حامی، طرفدار، یار و دوست، کسی که از دیگری طرفداری بکند، هوادار هم می‌گویند.
**هوادج** ـ [ع] (هَ.دِ) جمع هودج.
**هوار** ـ ا. (هَ) آوار، آنچه از سقف یا دیوارخانه فروریزد. صدای فروریختن سقف یا بنا.
**هوام** ـ [ع] (هَ.مّ) حشرات زهردار و موذی، جمع هامه.
**هوان** ـ مص. [ع] (هَ) خوار و ذلیل شدن || خواری، ذلت، سستی و سبکی.
**هوانورد** ـ ا.ص. [ع.فا] (هَ.نَوَ) رانندهٔ هواپیما، خلبان.
**هوبره** ـ ا. (هُ.بَرَ) پرنده‌ای است وحشی و حلال گوشت، بزرگ‌تر از مرغ خانگی و دارای گردن دراز و بال‌های زردرنگ و خالدار، به عربی حباری می‌گویند و در بلاهت به او مثل می‌زنند، در فارسی ابره و تودره و جرز و چرز و جرد هم گفته شده، اورا برای گوشتش شکار می‌کنند.
**هوتخش** ـ ا. (هُ.تُ) «په hutoxš» دست‌ورز، پیشه‌ور، صنعتگر. هوتخشان: طبقهٔ صنعتگر و افزارمند، یکی از چهار طبقهٔ مردم در ایران باستان.
**هوتن** ـ ص. (هُ.تَ) «په hutan» خوش‌قامت، خوش‌اندام.
**هودج** ـ ا. [ع] (هَ.دَ) کجاوه، پالکی روپوش‌دار، هوادج جمع.
**هوده** ـ ا.ص. (هُ.دَ) سود و فایده. راست و درست و حق، هده هم گفته شده. بیهوده: ناحق، باطل، بی‌فایده.
**هور** ـ ا. (هُ) خورشید، آفتاب، خور || به معنی ستاره و بخت و طالع هم گفته شده.
**هورا** ـ [فر] Hourra هلهلهٔ تحسین و شادی.
**هورخش** ـ ا. (هُ.رَ) هور رخش، آفتاب

درخشان، آفتاب عالمتاب، خورشید رخشان.
**هورشید** ـ ا. (هُ.رْشِ) «پهـ havršēt» نگا. خورشید.
**هورقلیا** ـ ا. (هُ.رْقِ) «مأخوذ از عبری» درخشش بخار، تشعشع بخار، تابش هوای گرم. و در اصطلاح: عالم بالا، عالم دیگر، عالمی فوق این عوالم، عالمی بین عالم جسمانیات و عالم مجردات.
**هورمزد** ـ ا.خ. «پهـ hormazd» نگا. اهورامزدا.
**هورمون** ـ ا. [فر] Hormone اورمون: مادهٔ شیمیایی که از غدد داخلی بدن ترشح می‌شود و داخل خون می‌گردد.
**هوس** ـ ا. [ع] (هَوَ) نوعی از جنون، دیوانگی، سبکی عقل، خواهش نفس، مرادف هوی.
**هوسباز** ـ ص.فا. [ع.فا] (هَوَ) کسی که هر دم هوسی بکند.
**هوسناك** ـ ص. [ع.فا] دارای هوی و هوس.
**هوش** ـ «پهـ hōš» عقل، خرد، فهم و شعور، زرنگی، زیرکی. جان، روان.
**هوش** ـ ا. «پهـ uš.hōš» مرگ، موت، هلاك.
**هوشمند** ـ ص. (هُ.شْمَ) باهوش، زرنگ، هوشیار. هوشمندی: زیرکی، زرنگی، دارای هوش بودن.
**هوشیار** ـ ص. (هُ.شْ) هشیار: باهوش، هوشمند، زرنگ. هوشیاری ـ هشیاری: زیرکی، آگاهی، بیداری.
**هوشیدر** ـ ا. «پهـ hušētar» شیذر، از نام‌های خدای تعالی.
**هوگویك** ـ ا. (هُ.گُ.یَ) مرغ حق‌گو، مرغ شب‌آویز.
**هول** ـ ا. [ع] (هَ) خوف، هراس، ترس، بیم، اهوال جمع.
**هولناك** ـ ص. [ع.فا] (هَ.لْ) پربیم و ترس، خطرناك، چیزی که از دیدن آن بیم و هراس در انسان پدید آید.
**هوله** ـ ا. (هَ.لَ) دستمال بزرگ پرزدار که دست و رو را پس از شستن با آن خشك می‌کنند.
**هوم** ـ ا. «پهـ hōm» گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و پرگره که شیرهٔ سفیدی دارد، در کوه‌های ایران و افغانستان می‌روید، ساقهٔ آن را موبد هنگام تلاوت آیات اوستا می‌کوبد و شیرهٔ آن را با آب زور مخلوط می‌کند.
**هون** ـ مص. [ع] (هَ) نرم و آسان شدن || آرامی، آهستگی، وقار، بردباری || و نیز به معنی خرد و حقیر.
**هوو** ـ ا.ص. (هَ.وُ) وسنی، دو زن که یك شوهر داشته باشند هر کدام هووی دیگری نامیده می‌شود، بناغ و بناج و بنانج و بنانچه و بنج و همشوی و آسنی و آموسنی و وشنی هم گفته شده.
**هویت** ـ ا. [ع] «هویة» (هُوِیَّ) حقیقت شئ یا شخص که مشتمل بر صفات جوهری او باشد، شخصیت، ذات، هستی و وجود، منسوب به هو. ورقهٔ هویت: شناسنامه.
**هویج** ـ ا. (هَوِ) زردك، گزر، گیاهی است دارای ساقه‌های باریك و برگ‌های بریده، گل‌هایش سفید و چتری، ریشهٔ آن که ستبر و سرخ یا زردرنگ است خورده می‌شود و دارای ویتامین D.C.A و انواع ویتامین‌های B

می‌باشد، آهن و منگنز هم دارد، دارای مقداری قند نیز می‌باشد و قند آن برای بیماران مبتلا به مرض قند ضرر ندارد، برای رفع عفونت روده و اورام کبد و کلیه و بیماری‌های عصبی و تقویت بینایی چشم مفید است، هموگلوبین خون را زیاد می‌کند و برای کم‌خونی نافع است.

**هویدا** ـ ص. (هُوَ) پیدا، آشکار، ظاهر، واضح و روشن. هویدا شدن: ظاهر شدن، آشکار شدن.

**هی** ـ (هَ) کلمهٔ تنبیه که در مقام آگاه ساختن و خبردار کردن گفته می‌شود. در مقام تحسین نیز گفته‌اند. در مقام تهدید و تخویف و به معنی نهیب هم می‌گویند. هی زدن: نهیب زدن. هی کردن: راندن حیوانات.

**هیاکل** ـ [ع] (هَ.کِ) جمع هیکل.

**هیاهو** ـ ا. (هَ.هُ) غوغا، جار و جنجال، داد و فریاد مردم، های هوی و هایاهوی هم گفته شده.

**هیئات** ـ [ع] (هَ) جمع هیئت.

**هیئت** ـ ا. [ع] «هیئة» (هَ.ءَ) حال و شکل و صورت، کیفیت و شکل و صورت چیزی ‖ به معنی عده و دسته‌ای از مردم هم می‌گویند، هیئات جمع. علم هیئت: علمی که دربارهٔ ستارگان بحث می‌کند، ستاره‌شناسی.

**هیبت** ـ ا. [ع] «هیبة» (هَ.بَ) مخافت، ترس و بیم ‖ شکوه و بزرگی.

**هیپنوتیزور** ـ ا. [فر] Hypnotiseur عامل در هیپنوتیسم، منوم، خواب‌کننده، کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی ببرد.

**هیپنوتیسم** ـ ا. [فر] Hypnotisme علمی است که دربارهٔ هیپنوز یعنی خواب مغناطیسی یا خواب مصنوعی بحث می‌کند، طریقه‌ای که بوسیلهٔ آن انسان می‌تواند کسی را به خواب مغناطیسی ببرد.

**هیپی** ـ ص. در زبان انگلیسی Hip به معنی افسردگی و حالت مالیخولیایی است. کلمهٔ هیپی امروزه به جوانانی اطلاق می‌شود که نوعی قلندری و بی‌بندوباری را در پیش گرفته موی سر و ریش را اصلاح نمی‌کنند و لباس‌هایی شبیه به لباس‌های زنانه بر تن می‌کنند و مسلکشان دوست داشتن و عشق ورزیدن است.

**هیثم** ـ ا. [ع] (هَ.ثَ) جوجهٔ عقاب. جوجه کرکس ‖ و نیز ریگ تودهٔ سرخ.

**هیجاء** ـ ا. [ع] (هَ) جنگ، کارزار، پیکار.

**هیجان** ـ مص. [ع] (هَیَ) برانگیخته شدن، مضطرب گشتن، به جوش و خروش آمدن ‖ اضطراب و جوش و خروش.

**هیچ** ـ ص. (هِ) «پهـ Hēč» ناچیز، معدوم. به معنی بیهوده و اندك نیز گفته شده، ایچ و هیش هم گفته‌اند.

**هیچکاره** ـ ص. بیکاره، کسی که کاری از او برنیاید و به دردکاری نخورد.

**هیدرات** ـ ا. [فر] Hydrate امتزاج آب با جسمی. ترکیب دارای آب در ساختمان شیمیایی خود.

**هیدراته** ـ ا. [فر] Hydraté آمیخته با آب.

**هیدروالکتریك** ـ ا. [فر] Hydro Electrique صنعت تولید الکتریسیته از نیروی آب.

**هیدروژن** ـ ا. [فر] Hydrogène

ئیدروژن: گازی است ساده، بی‌بو، بی‌طعم، بی‌رنگ، قابل اشتعال، در هوا با شعلهٔ کم‌رنگ می‌سوزد، چهارده مرتبه سبك‌تر از هوا است، از ترکیب آن با اکسیژن آب حاصل می‌شود.

**هیدروفیل** ـ ص. [فر] Hydrophile آبدوست، جاذب آب، آبکش، آبخور.

**هیدرولیك** ـ ص. [فر] Hydraulique آبی، مربوط به حرکت آب در لوله‌ها و تلمبه‌ها. علم بررسی مختصات آب از حیث جریان و استفاده از آن از طریق زه‌کشی و سدبندی و غیره.

**هیراتیك** ـ ص.[فر] Hiératique مربوط به کشیش‌ها یا کاهنان، مربوط به چیزهای مقدس. یکی از خط‌های قدیم که بعد از خط هیروگلیف اختراع شد.

**هیربد** ـ ا. (هِ.بَ) «په hērpat» هربد: پیشوای مذهبی، معلم علوم دینی و قاضی زرتشتی، به موبدانی اطلاق می‌شده که علاوه بر موبدی سمت استادی و آموزگاری هم داشته‌اند.

**هیروگلیف** ـ ا. [فر] Hieroglyphe خط مقدس، یکی از خط‌های قدیم، یك نوع خط بوده که به جای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها را می‌کشیده‌اند، این خط در بین پیشوایان و کاهنان مصری برای نوشتن مطالب مذهبی متداول بوده.

**هیری** ـ ا. (هِ.رِ) خیری، خیرو، گل شب‌بو، یا گل همیشه‌بهار.

**هیز** ـ ص. (هِ) مخنث، بدکار، پشت پایی، بی‌شرم.

**هیزم** ـ (ه.زُ) «په ēzm» چوب خشك یا شاخهٔ خشك درخت که به درد سوزاندن می‌خورد، هیمه.

**هیستری** ـ ا. [فر] Hystérie بیماری روحی، بیماری خیالی و عصبی، مرض عصبی که مبتلای به آن دچار اختلال حواس و وهم و ضعف می‌شود، و گاه بصورت حملهٔ شبیه به غش ظاهر می‌گردد، بیشتر در زنان تولید می‌شود.

**هیستریك** ـ ص. [فر] Hystérique مربوط به هیستری، کسی که مبتلا به بیماری روحی و آشفتگی و پریشان‌خیالی است.

**هیضه** ـ ا. [ع] «هیضة» (هَ.ضَ) اسهال، قی و اسهال.

**هیکل** ـ ا. [ع] (هَ.کَ) بنای مرتفع ‖ درخت بلند و بزرگ ‖انسان یا حیوان درشت و تنومند ‖ صورت و تنه و پیکر شخص و مجسمه ‖ و جایی در کنیسه که در آنجا مراسم قربانی بجا می‌آورده‌اند، هیاکل جمع. اصل این کلمه سومری است به معنی قصر، معبد. در زبان پهلوی هم بکار رفته. در فارسی به معنی تعویذ و بازوبند و به معنی بتخانه نیز گفته شده.

**هیلله** ـ مص. [ع] «هیللة» (هَ.لَ.لَ) لااله‌الاالله گفتن.

**هیمنه** ـ مص. [ع] «هیمنة» (هَ.مَ.نَ) آمین گفتن ‖ پر گستردن، بال گستردن مرغ بر جوجه‌های خود، نگهبانی کردن ‖ در فارسی به معنی وقار و ابهت می‌گویند.

**هیمه** ـ ا. (هِ.مَ) هیزم، سرشاخهٔ خشك درخت و خار و خاشاك که به درد سوختن بخورد.

**هین** ـ (هِ) کلمهٔ اشاره به معنی این و اینك. و کلمهٔ تنبیه که در مقام تأکید و

تعجیل گفته می‌شود. به معنی هان، آگاه باش.

**هین** ـ ا. (هِ) سیل، سیلاب.

**هیناهین** ـ ا. (هِ.هِ) در حال شتاب و تعجیل، شتابزدگی.

**هیولا** ـ ا. [ع] «هیولی» (هَیُ.لا) «مأخوذ از یونانی» ماده، مادهٔ اولی، اصل هر چیز. در فارسی به معنی صورت و هیکل نیز می‌گویند.

**هیولانی** ـ ص.ن. [ع] (هَیُ.نِیّ) منسوب به هیولی، مادی.

**هیولی** ـ ص.ن. [ع] (هَیُ.لِیّ) منسوب به هیولی، هیولانی.

**هیون** ـ ا. (هَیُ) شتر، شتر تندرو، شتر بزرگ، به معنی اسب هم گفته شده.

**هیهات** ـ [ع] (هَ) اسم فعل یعنی دور است. در فارسی در مقام افسوس و حسرت گفته می‌شود، دریغا.

# ی

**ی** ـ حرف سی‌ودوم از الفبای فارسی که «یا» تلفظ می‌شود، به حساب ابجد «۱۰».

**یا** ـ حرف ربط و حرف عطف، غالباً معنی اختیار یا تردید را می‌رساند مثل «یا این یا آن» «یا مرگ یا نجات».

**یا** ـ [ع] حرف ندا برای دور و نزدیك به معنی ای، ایا. گاهی بعد از حرف الا می‌آید و الایا می‌گویند.

**یائس** ـ ص. [ع] (ءِ) ناامید، نومید || عقیم، نازا، زنی که نازا شود. یائسه هم می‌گویند. یائسگی: «ءِسَ‌گِ» پایان دورهٔ تولیدمثل در زن که با قطع قاعدگی و بعضی تغییرات جسمی دیگر مشخص می‌شود و معمولاً بین ۴۵ و ۵۰ سالگی رخ می‌دهد.

**یاب** ـ نگا. یافتن.

**یاب** ـ ص. ضایع، نابود، بیهوده، هرزه، یاوه، بکار نیامدنی.

**یابس** ـ ص. [ع] (بِ) خشك، سفت و سخت. رطب و یابس: خشك وتر، کنایه از یاوه و گزافه.

**یابش** ـ ا.مص. (بِ) نگا. یافتن.

**یابنده** ـ ا.فا. نگا. یافتن.

**یابو** ـ ا.ص. (بُ) اسبی که از نژاد اصیل نباشد، اسب باری، اسب بارکش.

**یابیدن** ـ مص.م. نگا. یافتن.

**یاتاغان** ـ ا. [فر] Yatagan «مأخوذ از ترکی» حلقهٔ فلزی در ماشین‌ها که میله در داخل آن حرکت می‌کند.

**یاختن** ـ مص.م. آختن، بیرون کشیدن، بیرون کشیدن شمشیر از غلاف || به معنی دست‌انداختن به چیزی و آهنگ کردن و زدن و انداختن نیز گفته شده، یازیدن هم می‌گویند. یاخته: «ا.مف» بیرون کشیده، شمشیر که از غلاف بیرون کشیده شده.

**یاخته** ـ ا. (خْتَ) سلول، جرثومه.

**یاد** ـ ا. «په ayāt» خاطر، حافظه، ذهن. یادآمدن: بخاطر آمدن. یاد آوردن: بخاطر آوردن. یاد دادن: تعلیم دادن، آموختن کاری به کسی. یاد کردن: کسی را بخاطر آوردن، به یاد کسی بودن. یادگرفتن: آموختن، فراگرفتن کاری. یادداشتن: از بر داشتن، بلد بودن.

**یاد آور** ـ ص.فا. (وَ) یاد آورنده، آنکه کسی یا چیزی را به یاد کسی بیاورد. یادآوری: به یاد آوردن چیزی که فراموش شده.

**یادبود** ـ ا.مر. (دْ) یادگار، چیزی که به رسم یادگار به کسی بدهند ‖ مراسمی که به یاد کسی برگزار شود.

**یادداشت** ـ ا.مر. هر علامت و نشانی که برای یادآوری قرار بدهند. ورق کاغذ یا دفترچه‌ای که مطلبی را در آن بنویسند که فراموش نشود.

**یادگار** ـ ا. (دْ) یادگاری: چیزی که برای یادآوری و یادبود به کسی بدهند، اثر و نشان که کسی از خود باقی بگذارد.

**یاده** ـ ا. (دَ) یاد، قوهٔ حافظه ‖ به معنی رشوه هم گفته شده.

**یار** ـ ا.ص. «پهـ yār» دوست، رفیق، همدم، محبوب، معشوق، مددکار. به معنی مانند و نظیر نیز گفته شده.

**یارا** ـ ا.مص. «ازیارستن» توان، نیرو، جرأت، زهره، یاره هم گفته شده. یارایی: توانایی، دلیری، قدرت.

**یارد** ـ ا. [انگل] 'Yard' مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی معادل ۳۶ اینچ یا ۹۲ سانتیمتر یا ۱۴ گره.

**یاررس** ـ ص.فا. (رْرَ) یاری‌دهنده، مددکار، کسی که به یار و دوست خود رسیدگی و کمك بکند، یاری‌رس هم گفته شده. یاررسی: مدد، کمك.

**یارستن** ـ مص.ل. (رِ.تَ) توانستن، یارایی داشتن، از عهده برآمدن.

**یارغار** ـ ا.مر. (رِ) لقب ابوبکر که وقتی حضرت رسول قصد هجرت از مکه به مدینه کرد همراه آن حضرت رفت و در سر راه سه روز میان غاری در خدمت آن حضرت بود. و کنایه از یار و دوست موافق و وفادار.

**یارگی** ـ ا.مص. (رَگِ) یارایی، توانایی، مجال و فرصت.

**یارمند** ـ ص. (رْمَ) یاری‌دهنده، یار و دوست.

**یارو** ـ ا. (رُ) مصغریار. اشاره به کسی که نخواهند اسمش را ببرند.

**یاره** ـ ا. (رَ) دستبند، زیوری که زنان به مچ دست می‌بندند. به معنی طوق هم گفته شده، به عربی یارج می‌گویند.

**یاره** ـ ا. (رَ) یارا: زهره، توان، طاقت، جرأت.

**یاری** ـ ا.مص. دوستی، همدمی، کمك، همراهی.

**یاری** ـ ا.ص. پیری: دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت به یکدیگر یاری نامیده می‌شوند، جاری هم می‌گویند.

**یاریگر** ـ ص.فا. (رِ.گَ) مددکار، یاری‌کننده.

**یاز** ـ ا. ارش، ارج، اندازهٔ امتداد دو دست در حالی که دست‌ها را افقی از هم باز کنند، باز و بازه هم گفته شده.

**یازان** ـ ص.فا. نگا. یازیدن.

**یازدن** ـ مص. نگا. یازیدن.

**یازده** ـ «پهـ yāzdah» عدد «۱۱» ده بعلاوهٔ یك. پانزده نیز گفته‌اند.

**یازش** ـ ا.مص. (زِ) نگا. یازیدن.

**یازه** ـ ا.مص. (زَ) لرزه، کشش، جنبش.

**یازیدن** ـ مص.م. (زِ.دَ) یاختن، دست دراز کردن، دست انداختن به چیزی، آهنگ کردن ‖ به معنی بالیدن و نمو کردن و دراز شدن و پیمودن نیز گفته

شـده، یـازدن هـم گـفته‌انـد. یـازش: «ا.مص» قصد، آهنگ، بـالیدگی، نـمو. یازنده: «ا.فا» قصدکننده، آهنگ‌کننده، دست‌اندازنده. یاز: امر به یازیدن، بیاز، و به معنی یازنده در ترکیب با کـلمهٔ دیگر مثل دیـریاز. زودیـاز. دوریـاز. یازان: یازنده، در حال یازیدن، به معنی کشیده و بلند نیز گفته شده.

**یاس** ـ ا. نگا. یاسمین.

**یاسا** ـ ا. [ت] یاسه: رسم و آیین، قاعده و قانون، حکم و امر پادشاه، مجازات، یاساق و یساق و یسق هم گفته شده «ایـن کـلمه مـغولی است و در دورهٔ مغول متداول بوده».

**یاسم** ـ ا. (سَ) نگا. یاسمین.

**یاسمن** ـ ا. (سَ‌مَ) نگا. یاسمین.

**یـاسمین** ـ ا. (سَ‌م) «پـهـ yāsmin» گـلی است خوشبو به رنگ زرد یا کبود یا سفید، اسانس آن را می‌گیرند، بوتهٔ آن بزرگ و در بـعضی نـقاط بـه شکـل درخت می‌شود، قلمه آن را می‌کارند یا شاخه‌اش را می‌خوابـانند، یـاسمن و سمن و یاس و یاسم نـیز مـی‌گویند، سخلات هم گفته شده، به عربی نـیز یاسمین و یاسمون می‌گویند، یك قسم آن که گل‌های سفید ریز و شاخه‌های نازك دراز دارد یاس گـلدانـی نـامیده می‌شود و آن را در کنار دیوار یا پایه می‌کارند و بالا می‌رود.

**یاشماق** ـ ا. [ت] (شْ) نقاب، نـقابی کـه سـابقاً زنـان تـرك بـر چـهرهٔ خـود می‌انداختند، در فرانسه نیز Yachmak می‌گویند.

**یاغی** ـ ص. [ت] (غِ) کـلمهٔ مـغولی بـه مـعنی سـرکش، نـافرمان، مـتمرد، گـردنکش. یـاغیگری: نـافرمانی، سرکشی، تمرد.

**یـافتن** ـ مـص.م. (فْ‌تَ) یـابیدن: پـیدا کردن، بدست آوردن، حاصل کـردن. یابش: «ا.مص» یـافتگی، یـافته شـدن. یابنده: «ا.فا» پیداکـننده. یـافته: «ا.مـف» پیدا شده، بدست آمده. یـاب: امـر بـه یافتن، بـیاب، و بـه مـعنی یـابنده در ترکیب بـا کـلمهٔ دیگـر مـثل کـامیاب. شرفیاب.

**یافوخ** ـ ا. [ع] (فُ) جاندانه، پیش سـر، جایی از جمجمه که در کـودکی نـرم است، یوافیخ جمع.

**یافه** ـ ص. (فَ) یاوه، هـرزه، بـیهوده، بی‌معنی، ناپدید، گم شده، سردرگم.

**یاقوت** ـ ا. [ع] (قُ) نوعی سنگ گرانبها که از معدن بـدست مـی‌آید، بـه رنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سـفید، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجار کریمه است و هر چـه بـزرگ‌تر و خـوشرنگ‌تر بـاشد گرانبهاتر است، در فارسی یاکند هـم گفته شده، یواقیت جمع. یاقوت رمانی: یاقوت درشت و سرخ‌رنگ شبیه دانهٔ انار. یاقوت خام: کنایه از لب معشوق. یاقوت مذاب: یاقوت گداخـته، یـاقوت روان، کـنایه از شـراب سـرخ‌رنگ. یاقوتی: نوعی از انگور که دانه‌های آن ریز و گرد و سرخ‌رنگ است.

**یاکند** ـ ا. (کَ) «پهـ yākand» یاقوت.

**یال** ـ ا. گردن، بیخ گردن، گردن انسان یا حیوان. به معنی بازو هم گفته شده. و نیز به معنی موهای گـردن اسب و شیر. یال و کوپال: کنایه از تن و توش و برز و بالا و زور بازو.

**یاللعجب** ـ [ع] (لَ‌لْ‌عَ‌جَ) عجبا، شگفتا.
**یـالمند** ـ ص. (لْ‌مَ) مـخفف عـیالمند، مردی که زن و فرزند دارد.
**یالیت** ـ [ع] (لَ.تَ یا لَ.تْ) کلمه‌ای است که در مقام آرزوی چیزی مـی‌گویند یعنی ای کاش، کاشکی.
**یانکی** ـ ا. [انگ] Yankee ینگی. دنیایی، آمریکایی.
**یـاور** ـ ص. (وَ) یـارور، یـاری ور، مـددکار، یـاری‌دهنده. و در اصـطلاح ارتش: افسر ارتش بالاتر از سـروان، سرگرد.
**یاوه** ـ ا.ص. (وَ) یافه: بـیهوده، هـرزه، سخن بی‌معنی. و نیز به معنی یـله و سرخـود، و بـی‌سرپرست. یـاوه‌سرا: یاوه‌گو، هرزه‌درا، کسـی کـه سـخنان بیهوده و بی‌معنی بگـوید، یـاوه‌درای هم گـفته شـده. یـاوگی: یـاوه بـودن، بیهوده بودن. هرزه‌گویی، بیهودگی. و نیز به مـعنی یـله بـودن و سـرخـود بودن. و کسـی کـه بـیهوده بگـردد و خودسرانه‌کاری بکند. یاوگیان: جـمع یـاوگی، کسـانی کـه بـیهوده یـا خودسرانه به هر سو بروند و بـدون نظم و ترتیب کاری بکنند.
**یأجـوج‌ومأجوج** ـ [ع] (یَ.جُ) مـوجود افسانه‌ای کوتاه قد، طایفه‌ای از مغول. نام دو قبیلهٔ داستانی که گـفته‌انـد در پشت کوه‌های قفقاز مسکن داشته‌اند.
**یأس** ـ مص. [ع] (یَ) نـاامـید شـدن ‖ ناامیدی، نومیدی.
**یباب** ـ ص. [ع] (یَ) خراب، ویران.
**یبروح** ـ ا. (یَ.رُ) لغت سریانی است و به گیاه‌هایی اطلاق می‌شود که بیخ و ریشه یا میوهٔ آنها به شکل و صورت انسان باشد مـثل اسـترنگ یـا مـردم گیاه، در فارسی یبروج هم گفته شده.
**یبروح‌الصـنم** ـ ا.مـر. (یَ.رُ.حُ‌صْ‌صَ‌نَ) گـیاهی است دارای گـل‌های سـفید، بلندیش به یك متر می‌رسد، برگ‌هایش شـبیه بـه بـرگ انـجیر و ثـمر آن سرخ‌رنگ و بـه قـدر زیـتون، بـیخ و ریشـهٔ آن شـبیه پـیکر انسـان. در فارسی سگ‌کـن و اسـترنگ و مـردم گـیاه نـیز گـفته‌انـد، بـه عـربی لفـاح می‌گویند.
**یبس** ـ مص. [ع] (یُ‌بْ) خشك شـدن ‖ خشکی.
**یـبوست** ـ ا. [ع] «یـبوسة» (یُ‌بُ.سَ) خشکی، ضد رطوبت.
**یتاق** ـ ا. [ت] یـتاغ: (یَ) پـاس: کشـیك، نگـهبانی، حـفظ و حـراست. یـتاقی: پاسبان، نگهبان، کشیکچی.
**یتیم** ـ ص. [ع] (یَ‌تِ) کودك پـدرمرده، کودکی که پدرش مـرده بـاشد، ایـتام جمع. و نیز به معنی مفرد و یکتا از هر چیز. در یـتیم: مـروارید بـی‌مانند و گرانبها.
**یتیمچه** ـ ا. (یَ‌تِ.چَ) خوراك بادنجان یا کدو که آن را به جای سرخ کردن در روغن آب‌پز کنند و با ماست یا کشك بخورند.
**یتیمه** ـ ص. [ع] «یتیمة» (یَ‌تِ.مَ) مؤنث یـتیم، دخـتربی‌پدر ‖ و بـه مـعنی بـی‌نظیر، بـی‌مانند، گـوهر یکـتا و بی‌مانند.
**یحتمل** ـ ق. [ع] (یُ.تَ‌مَ) احـتمال داده مـی‌شود، گـمان مـی‌رود، شـاید. در فارسی یحتمل «یَ.تَ‌م» تلفظ می‌کنند.
**یخ** ـ ا. (یَ) آبی کـه از شـدت سـردی

بسته و سفت شده باشد. هسر و هسیر و هتشه و کاشه هم گفته شده.

**یخچه** ـ ا. (یَ.چِ) مصغر یخ، تگرگ.

**یخدان** ـ ا.مر. (یَ) جای یخ، یخچال، صندوقی که در آن یخ بگذارند ‖ و نیز صندوق چوبی که روی آن را مخمل یا تیماج می‌کشند و در آن رخت و لباس و چیزهای دیگر می‌گذارند.

**یخ‌دربهشت** ـ ا.مر. (یَخْدَرْ) خوراکی که از شیر و شکر و نشاسته و گلاب درست می‌کنند و پس از سرد شدن به شکل لوزی یا شکل دیگر می‌برند، یخ‌تربهشت هم گفته شده.

**یخ‌شکن** ـ ا.ص. (یَخْشِکَ) کشتی مخصوص برای حرکت میان یخ و دریاهای منجمد که با سپرهایی که دارد یخ را می‌شکند و پیش می‌رود.

**یخنی** ـ ا. (یَ.نِ) گوشت پختهٔ سرد شده. آبگوشت ساده. غذای پخته که آن را ذخیره کنند. و نیز آنچه از مال و اسباب که ذخیره کنندو برای روزمبادا نگاهدارند.

**یخه** ـ ا. (یَخَ) گریبان. چاك. بالای پیراهن که دور گردن و جلو سینه قرار می‌گیرد، آن قسمت از لباس که دور گردن را می‌پوشانند مثل یخهٔ پالتو. یخهٔ پیراهن. یقه هم می‌گویند.

**ید** ـ ا. [ع] (یَ) دست، ایدی جمع، ایادی جمع جمع. یدان و یدین: تثنیهٔ ید، دودست.

**ید** ـ ا. [فر] Iode عنصر شیمیایی که از خاکستر نباتات دریایی استخراج می‌شود، جسمی است جامد و تیره‌رنگ، دارای جلای فلزی، در الکل حل می‌شود، در طب و صنعت بکار می‌رود.

**یدبیضاء** ـ ا.مر. [ع] دست سفید و روشن. کنایه از دست حضرت موسی که هر وقت در بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن ساطع می‌شد. مجازاً به معنی کرامت و خرق عادت، ید بیضوی هم گفته‌اند.

**یدطولی** ـ ا.مر. [ع] (یَدِطُ.لا) دست درازتر. کنایه از مهارت و زبردستی و قوه و قدرت و توانایی.

**یدك** ـ ا. (یَدَ) اسب زین کردهٔ بدون سوار که روپوش روی آن بیندازند و یك نفر پیاده یا سوار بر اسب دیگر افسار آن را بگیرد و با خود ببرد، سابقاً پیشاپیش موکب پادشاهان و امراء حرکت می‌دادند، به عربی جنیبت می‌گویند، در فارسی بالاد و بالاده و کتل هم گفته شده.

**یدکی** ـ ا.ص. (یَدَکِ) اسباب یا ابزار اضافه برای ماشین‌ها که هرگاه یکی از ادوات ماشین خراب شود ابزار یدکی را به جای آن کار بگذارند.

**یده** ـ ا. (یَدَ) نوعی از سحر و ساحری که در هر فصل و موسم بوسیلهٔ آن برف و باران و سرما ایجاد کنند، در قدیم بعضی طوایف بخصوص ترکان و مغولان معتقد بوده‌اند که بوسیلهٔ سحر و جادو می‌توان برف و باران نازل کرد بدین طریق که چند قطعه سنگ مخصوصی را در آب می‌گذاشتند و می‌شستند و در نتیجه اگر در چلهٔ تابستان هم بود برف و سرمای شدید پدیدار می‌شد و این عمل را جدا میشی و آن سنگ را جده یا یده می‌گفتند، و کسی که این جادویی را

خوب مـی‌دانست یـده‌جی یـا یـده‌چی نامیده می‌شد.

**یـــراق** ـ‌ا. [ت] (یَ) اسـلحه از قـبیل شمشیر و سپر و تیر و کمان و تفنگ و امثال آنها ‖ و نیز به معنی زین و برگ اسب ‖ و نوار که از مفتول‌های نازك فلزی می‌بافند. حاضر یراق: مرد سلاح پوشیده و آماده برای جنگ.

**یرقان** ـ‌ا. [ع] (یَ‌رَ) «مأخوذ از یونانی» مرضی که در اثر بیماری کبد و اختلال عمل آن و ماندن صفرا در خون بروز می‌کند و پوست بدن انسان و سفیدی داخل چشم زرد می‌شود، در فـارسی زردی هم می‌گویند، کاخر و کاخه نیز گفته شده. یرقان نوزادان: عـارضه‌ای که در هفتهٔ اول تولد نوزاد رخ می‌دهد و به سبب انهدام هموگلوبین اضافه بر نیاز کودك است و طبیعی است.

**یـــرلیغ** ـ‌ا. (یَ‌رْلِ) یـرلغ: «مأخـوذ از مغولی» فرمان پادشاه، فـرمان خـان مغول.

**یزدادی** ـ‌ا. (یَ) گوشت سرخ کرده که تخم‌مرغ روی آن بشکنند. یا کوفته که میان آن تخم‌مرغ پخته گذاشته باشند، یزدادین هم گفته شده.

**یزدان** ـ‌ا. (یَ‌زْ) «په yazdān» ایزد، خدا.

**یزك** ـ‌ا. (یَ‌زَ) جلودار، پـیشرو سـپاه، پـــیشتاز لشکـر، مـقدمهٔ لشکـر، پیش‌قراول.

**یزنه** ـ‌ا. (یَ.نَ) آیزنه، شوهر خواهر.

**یسار** ـ‌ا. [ع] (یِ) طرف چپ، سمت چپ، نقیض یمین.

**یسار** ـ‌ا. [ع] (یَ) فـراخـی و آسـانی و توانگری، فراخی در نعمت و مال.

**یساق** ـ‌ا. [ت] (یَ) یاساق: یاسا، یاسه، قاعده و قانون، نظام، سیاست، سـزا، قصاص.

**یساول** ـ‌ا. [ت] (یَ.وُ) جلودار، قراول و نگهبانی که سابقاً چماق نقره بدست می‌گرفت و جلو کاخ می‌ایستاد یـا در موکب پادشاه و امراء حرکت می‌کرد، نقیب، صف آرا، یساور و یـاساورهم گفته شده.

**یسر** ـ‌ا. [ع] (یُ‌سْ) سـهولت، آسـانی، توانگری، فراخ دستی، ضد عسر.

**یسـر** ـ‌ا. [ع] (یُ‌سْ) درخـتی است کـه دانه‌های سیاه و سخت و خوشبو دارد و از آنها تسبیح درست می‌کنند.

**یسری** ـ‌ا. [ع] (یُ.را) طرف چپ، دست چپ، خلاف یمنی.

**یسنا** ـ‌ا. (یَ) یکی از بخش‌های اوستا که هنگام مراسم مذهبی خوانده می‌شود. و نیز به معنی ستایش و پـرستش و نماز.

**یسـوعیین** ـ [ع] (یَ‌سُ.عِ‌یِّ) یسـوعیان: ژزوئیت‌ها، فرقه‌ای از مسـیحیان کـه معتقد به اصل تـقوی. فـقر و اطـاعت نسبت به پاپ هستند.

**یسیر** ـ‌ص. [ع] (یَ‌س) اندك، آسان.

**یشت** ـ‌ا. (یَ‌شْ) «پـه yašt» پـرستش، ستایش، نـیایش. و بـخشی از کـتاب اوستا در ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان.

**یشـتن** ـ مـص.م. (یَ.تَ) «پـه yaštan» پـرستش کـردن، سـتایش کـردن، پرستیدن، ستودن، عبادت کردن.

**یشـــته‌کـــردن** ـ مـص.ل. (یَ.تَ) دعـا خواندن، عبادت کردن، نماز کردن.

**یشك** ـ‌ا. (یَ‌شْ) دنـدان، دنـدان تـیز و برندهٔ جانوران درنده.

**یشم** ـ ا. (یَشْ) سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد به رنگ‌های مختلف سفید، کبود، سبز تیره، یشپ هم گفته شده، به عربی نیز یشم یا یشب یا یشف می‌گویند.
**یشمه** ـ ا. (یَ.مَ) پوست یا چرم خام، پوست حیوان که هنوز آن را دباغت نکرده و فقط با مالش دست پرداخت داده باشند.
**یعسوب** ـ ا. [ع] (یَ.سُ) زنبور عسل نر یا پادشاه زنبورها، یعاسیب جمع. و نیز به معنی سرکرده و پیشوا و بزرگ قوم.
**یعقوب** ـ ا. [ع] (یَ.قُ) کبك نر، یعاقیب جمع.
**یعنی** ـ [ع] (یَ) صیغهٔ مفرد مذکر غائب از فعل مضارع به معنی قصد می‌کند، در توضیح کلام استعمال می‌شود.
**یغلا** ـ ا. (یَ) تابهٔ کوچك دسته‌دار، روغن داغ‌کن، یغلاو و یغلاوی و یغلوی و یغلو هم گفته شده، در خراسان لغلاو یا لغلاوی می‌گویند.
**یغما** ـ ا. (یَ) چپاول، تاراج، غارت. خوان یغما: سفره‌ای که از مال غارت شده فراهم شود. سفره‌ای که همه کس بر آن بنشیند و از آن بهره ببرد.
**یغمایی** ـ ص.ن. (یَ.ی) منسوب به ناحیهٔ یغما در ترکستان که زیبارویان آن معروف بوده‌اند.
**یقطین** ـ ا. [ع] (یَ.طِ) هرگیاه میوه‌دار که ساقه‌های آن روی زمین بخوابد مثل بوتهٔ کدو و خربزه و هندوانه و خیار، به معنی کدو هم می‌گویند، واحدش یقطینه.
**یقظان** ـ ص. [ع] (یَ) بیدار و هوشیار. ابوالیقظان: خروس.
**یقظت** ـ ا. [ع] «یقظة» (یَقَظَ) بیداری، نقیض نوم.
**یقه** ـ ا. (یَقَ) یاقه: «مأخوذ از ترکی» یخه، گریبان «نگا. یخه».
**یقین** ـ ا. [ع] (یَق) علم و اطلاع که پس از بررسی و استدلال و برطرف شدن شك و گمان حاصل شود، امری که واضح و ثابت شده باشد، بی‌شك و شبهه، بی‌گمان.
**یك** ـ ا. (یَ) «پهـ yak» عدد نخست «۱» نخستین عدد در حساب.
**یکان** ـ ص. (یَ) یکه، یگانه، بی‌همتا.
**یکان‌یکان** ـ ق. (یَ.یَ) یکایك، یك یك.
**یکایك** ـ ق. (یَ.یَ) یك یك، یکی یکی، یك به یك، یکی پس از دیگری.
**یکباره** ـ ق. (یَ.رَ) منسوب به یك بار، ناگهان، یکسره. یکبارگی: ناگهانی. به معنی همگی هم می‌گویند.
**یك‌بسی** ـ ق. (یَ.بَ.سِ) یکبارگی، همگی، جملگی.
**یکتا** ـ ص. (یَ) تنها، یگانه، بی‌همتا، بی‌مانند، بی‌نظیر.
**یکتادل** ـ ص. (دِ) نگا. یکدل.
**یك‌تنه** ـ ص. یکه، تك و تنها، به تنهایی.
**یك‌تهی** ـ ص. (یَ.تَ.هِ) یك لا، یك لایی، جامهٔ یك لا و نازك.
**یك‌تیغ** ـ ص. متحد و هم‌آهنگ در جنگ.
**یکجا** ـ ص. همگی، تمامی، همه باهم.
**یك‌چند** ـ ق. (یَ.چَ) چندی، مدتی، روزگاری.
**یکدانه** ـ ص. هر چیز عزیز و بی‌مثل و مانند، گوهر بی‌نظیر.
**یکدست** ـ ص. کسی که یك دست

داشته باشد و دست دیگرش از کار افتاده یا بریده شده باشد.

**یکدست** ـ ص. یکجور، یکسان، برابر، مثل هم، چند چیز مثل هم، و چیزی که تمام آن به یك نسبت باشد.

**یکدش** ـ ص. (یَ.دَ) اکدش، دو تخمه، دورگ، آدمی یا حیوان که از دو نژاد باشد یعنی پدرش از یك نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد.

**یکدل** ـ ص. (یَ.دِ) یکدله: موافق، متفق، متحد، بی‌ریا، یکرو، و آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد، یکتادل هم گفته شده. یکدلی: هم‌آهنگی و اتفاق و دوستی خالص، یکتادلی هم گفته شده.

**یکدنده** ـ ص. کنایه از لجوج، سرسخت، خودرأی، یك پهلو هم می‌گویند. یکدندگی: لجاجت، پافشاری و ایستادگی برای پیش بردن رأی و نظر خود.

**یکران** ـ ا.ص. (یَ) اسب، اسب اصیل و نجیب. و اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.

**یکرنگ** ـ ص. (یَ.رَ) چیزی که با چیز دیگر همرنگ باشد. و کنایه از دوست بی ریا و موافق. یکرنگی: کنایه از اخلاص و صداقت و دوستی بدون شائبهٔ ریا و نفاق.

**یکرو** ـ ص. (یَ.رُ) یکروی: کنایه از شخص بی‌ریا و مخلص، کسی که ظاهر و باطنش یکی باشد، ضد دورو، یکرویه هم می‌گویند.

**یکره** ـ ق. (یَ.رَه) مخفف یك راه به معنی یکبار ‖ به معنی بی‌ریا و بی‌نفاق و صاف و ساده هم گفته شده.

**یك‌زبان** ـ ص. همصدا، هم‌آواز، هم‌آهنگ، متفق. یك زبان شدن: هم‌آهنگ شدن، متحد شدن.

**یك‌زخم** ـ ص. کسی که با یك ضربت دشمن را از پا درآورد. و لقب سام نریمان که اژدهایی را به یك زخم کشته بود. و نیز نام گرز سام.

**یکسان** ـ ص. (یَ) مساوی، برابر، یك‌جور، یکسون هم گفته شده.

**یکسر** ـ ق. (یَ.سَ) یکسره: یکباره، یکبارگی. به معنی همه و همگی و سراسر نیز می‌گویند، یك سراسر هم گفته شده.

**یکسو** ـ ص. یك کنار، در یك کنار.

**یکسون** ـ ص. یکسونه: یکسان، برابر، یکجور.

**یکسون** ـ ص. یکسو، یك کنار.

**یك‌گونه** ـ ص. همرنگ، یکرنگ، برابر، یکسان، یگونه هم گفته شده.

**یك‌لا** ـ ص. پارچه یا جامهٔ نازك، لباس بی‌آستر، پارچهٔ کم‌عرض، خلاف دولا.

**یك‌لخت** ـ ص. (یَ.لَ) یکپارچه، یکدست، یکسان. و آنکه همیشه بر یك وضع و حالت باشد و از روش خود برنگردد.

**یکنواخت** ـ ص. (یَ.نَ) یکرنگ، یکجور، هم‌آهنگ.

**یك‌نورد** ـ ص. (یَ.نَوَ) به یك طریق، بر یك طریقه، بر یك منوال.

**یکه** ـ ص. (یَکَّ) تك، تنها، یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر.

**یکه‌تاز** ـ ص. سوار بی‌همتا، دلیر و بی‌باك، سواری که تنها بر حریف خود بتازد. و آنکه در تاخت و تاز بی‌نظیر باشد.

**یکه‌خوان** ـ ص. آوازه‌خوانی که در

مجلس بزم تنها بخواند و همکار و هم‌آهنگ نداشته باشد.
**یکه‌خوردن** ـ مص.ل. تکان خوردن و حیرت کردن در اثر پیش‌آمد ناگهانی یا دیدن و شنیدن واقعهٔ عجیب و حیرت‌انگیز، یکی خوردن هم گفته شده.
**یکه‌سوار** ـ ص. تك‌سوار، یکه‌تاز، کسی که در سواری و تاخت و تاز نظیر و همتا نداشته باشد، یکسوار و یکسواره هم گفته شده.
**یگان** ـ ق. (یَ) مخفف یك‌گان. یگان یگان: یك‌یك، یکایك، یك به یك.
**یگانه** ـ ص. (یَ.نَ) مخفف یك گانه، تنها، یکتا، بی‌همتا، بی‌مثل و مانند. یگانگی: یگانه بودن، یکتایی. و نیز به معنی دوستی و اتحاد و پیوستگی.
**یگانه‌گوی** ـ ص.فا. شخص موحد و خداپرست، قائل به توحید.
**یل** ـ ص. (یَ) «په yal» پهلوان، دلیر، دلاور، مبارز، یلان جمع.
**یل** ـ ا. (یَ) نوعی نیمتنهٔ سادهٔ زنانه که در قدیم می‌پوشیدند و هنوز هم بعضی زنان روستایی برتن می‌کنند، یلك هم گفته شده.
**یلدا** ـ ا. (یَ) کلمهٔ سریانی به معنی میلاد، وقت ولادت، به معنی زمان ولادت حضرت عیسی هم گفته‌اند. در فارسی شب یلدا شبی را می‌گویند که از آن شب درازتر نباشد و آن شب آخر پاییز و شب اول زمستان است. شب اول دی ماه که شب اول چله و درازترین شب‌ها و قریب ۱۴ ساعت است.
**یللی** ـ ا. (یَلَّلِ) کلمه‌ای است که در مقام لاقیدی و خوشی و بی‌بند و باری می‌گویند. بانگ و فریادی که در حالت خوشی و مستی برآورند، یللی «بی‌تشدید» و یلی نیز گفته شده. یللی زدن: خوش بودن، بی‌قید بودن.
**یلمه** ـ ا. (یَ.مَ) قبا، جامهٔ بلند، به عربی یلمق می‌گویند و جمع آن یلامق است.
**یله** ـ ص. (یَلَ) رها، آزاد، ول، ول کرده شده. یله کردن: واگذاشتن، رها کردن.
**یلی‌زن** ـ ص.فا. (یَلِ.زَ) یللی‌زن: کسی که یللی بزند، آنکه در وقت خوشی و شادی بانگ بردارد.
**یم** ـ ا. [ع] (یَمّ) دریا.
**یمام** ـ ا. [ع] (یَ) کبوتر صحرایی، کبوتر دشتی، واحدش یمامه.
**یمانی** ـ ص.ن. [ع] (یَ.نِیّ) منسوب به یمن، یمنی، اهل یمن، و چیزی که در یمن ساخته شده باشد «تیغ یمانی». برق یمانی ـ برق یمان: برق منسوب به یمن که مطلع ستارهٔ شعرای یمانی است.
**یمکن** ـ [ع] (یُ.کِنُ) صیغهٔ مضارع به معنی امکان دارد، ممکن می‌شود، ممکن است، در فارسی به سکون نون تلفظ می‌کنند.
**یمن** ـ ا. [ع] (یُمْ) خیر و برکت، خجستگی، نیك بختی.
**یمین** ـ ا. [ع] (یَم) دست راست، طرف راست، ضد یسار، ایمان و ایامن و ایامین جمع.
**یمین** ـ ا. [ع] (یَمِ) قسم، سوگند، ایمان «اَ» جمع.
**ین** ـ پسوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی نسبت و آلودگی می‌دهد مانند خاکین. گلین. سیمین. مشکین.

**ین** ـ ا. yen پول رایج در ژاپن.
**ینابیع** ـ [ع] (یَ.بِ) جمع ینبوع.
**ینبوع** ـ ا. [ع] (یَ.بُّ) چشمه، جوی، جوی پرآب، ینابیع جمع.
**ینگا** ـ ا. (یَ) ینگی: «مأخوذ از ترکی» نو، جدید. ینی هم می‌گویند. ینگی دنیا: دنیای جدید، آمریکا. ینگی چری: ینگی چریك، لشکر جدید، در سابق قسمتی از سپاه عثمانی را می‌گفته‌اند.
**ینگه** ـ ا.ص. (یِ.گَ) ینگا: یدك، دنباله، زنی که شب زفاف همراه عروس به خانهٔ داماد می‌رود.
**یواش** ـ ق.ص. (یَ) «مأخوذ از ترکی» آهسته، آرام.
**یواقیت** ـ [ع] (یَ.قِ) جمع یاقوت.
**یورت** ـ ا. (یُ.رْ) «مأخوذ از ترکی» منزل، خانه، اطاق، مسکن.
**یورتمه** ـ ا. (یُ.رْ) «مأخوذ از ترکی» نوعی از راه رفتن اسب که سوار را تکان بدهد، چهار نعل هم می‌گویند.
**یورش** ـ ا. (یُ.رِ) «مأخوذ از ترکی» هجوم، تاخت و تاز.
**یورغه** ـ ص. (یُ.غَ) اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند و سوار را تکان ندهد، یراغ و یرغ و یرغا هم گفته شده.
**یوز** ـ ا. (یُ) یوزپلنگ: حیوانی است گوشتخوار و درنده شبیه پلنگ اما کوچك‌تر از او، در قدیم او را برای شکار تربیت می‌کردند، به عربی فهد می‌گویند. یوزبان: نگهبان و تربیت‌کنندهٔ یوز، یوزدار و یوزبنده هم گفته شده.
**یوزباشی** ـ ا.مر. [ت] (یُ.زْ) فراشباشی، فراشی که سردستهٔ صدنفر باشد.
**یوزك** ـ ا. (یُ.زَ) مصغر یوز، سگ شکاری، سگ تولهٔ شکاری، یوزه هم گفته شده.
**یوزیدن** ـ مص.م. (یُ.زِ.دَ) طلب کردن، جستن، جستجو کردن، یوسیدن هم گفته شده. یوزنده: «ا.فا» جوینده، جستجوکننده. یوز: امر به یوزیدن، و نیز به معنی یوزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل چاره یوز. دریوز. رزم یوز.
**یوغ** ـ ا. «په yug» چوبی که هنگام شخم‌زدن زمین روی گردن جفت گاو می‌گذارند و گاوآهن را به آن می‌بندند، جوغ و جغ نیز می‌گویند.
**یوك** ـ ا. سیخ آهنی که بالای تنور می‌گذارند و چیزی را که می‌خواهند بریان کنند به آن می‌آویزند. و بالشتکی که خمیرنان را روی آن پهن و نازك می‌کنند و به تنور می‌زنند.
**یوگی** ـ ا. Yogi جوکی، مرتاض هندی.
**یولاخ** ـ ا. زمین بایر و بی‌آب و دور از آبادی.
**یولاف** ـ ا. گیاهی است از تیرهٔ گندمیان، دارای دانه‌های ریز که در خوشه جا دارد و دانه‌های آن به مصرف خوراك چهارپایان می‌رسد، بذر آن کاشته می‌شود و پس از رسیدن دانه‌ها آن را درو می‌کنند.
**یوم** ـ ا. [ع] (ی) روز، ایام جمع.
**یوم‌البعث** ـ ا.مر. [ع] (یَ.مُلْ.بَ) روز رستخیز، روز قیامت.
**یوم‌التغابن** ـ ا.مر. [ع] (یَ.مُتْ.تَ.بُ) روز افسوس، روز قیامت.
**یوم‌التناد** ـ ا.مر. [ع] (یَ.مُتْ.تَ) یوم‌التنادی: روزی که یکدیگر را فراخوانند، روز قیامت.

**یوم‌الحساب** ـ ا.مـر. [ع] (یَ.مُلْحِ) روز شمار، روز قیامت.
**یوم‌الدین** ـ ا.مر. [ع] (یَ.مُدْدِ) یوم دین، روز جزا، روز قیامت.
**یـوم‌القـرار** ـ ا.مـر. [ع] (یَ.مُلْقَ) روز قیامت.
**یوم‌الموعود** ـ ا.مر. [ع] (یَ.مُلْمَ.عُ) روز قیامت.
**یوم‌النشور** ـ ا.مر. [ع] (یُ.مُنْنُشُ) روز قیامت.
**یون** ـ ا. زین، غاشیه، روپوش زین، نمد زین. به معنی پشم هم گفته شده.
**یونت‌ئیل** ـ ا.مر. [ت] (یُ.نْ) سال اسب، هفتمین سال از سال‌های ترکی، «نگا. سیچقان‌ئیل».
**یـونجه** ـ ا. (یُ.جَ) «مأخـوذ از تـرکی» اسپرس، اسپست، گـیاهی است دارای ساقه‌های بلند و برگچه‌های نـازك و گل‌های بـنفش، بـه مـصرف خـوراك چهارپایان می‌رسد.
**یـــونجه‌زار** ـ ا.مـر. زمـینی کـه در آن یونجهٔ فراوان کاشته باشند.
**یـونسکو** ـ ا. [انگـ] Unesco سـازمان فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد، در سال ۱۹۴۶ م. تأسیس شد.
**یـونیزاسـیون** ـ ا. [فـر] Ionisation در اصطلاح شیمی: مطالعه در خواص و کـیفیت مـحلول الکـترولیت‌ها یـعنی محلول اسیدها و بـازها و نـمك‌ها، و فعل و انفعالاتی که بین محلول نمك‌ها و اسـیدها و بـازها انـجام مـی‌گیرد، نـــظریهٔ آرنـیوس دانشـمند سـوئدی دربـارهٔ چگـونگی تأثـیر اسـیدها و برخی از بازها بر فلزات، بر طبق این نظریه ملکول‌های اسید و باز و نـمك وقتی که در آب حـل شـوند تـمام یـا مـقداری از آنـها بـه ذرات کـوچکی موسوم به یون ion تجزیه و تـفکیك می‌شوند، دو نوع یون در محلول ظاهر می‌شود یکی با بار الکتریکی مثبت و دیگری با بار الکتریکی منفی.
**یـونیسف** ـ ا. [انگـلـ] Unicef سـازمان وابسته بـه سـازمان مـلل مـتحد کـه هدفش کمك بـه بـهداشت کـودکان و مـادران و آمـاده سـاختن کـودکان و جوانان برای کارهای سودمند است.
**یـویو** ـ ا. Yo-Yo نـوعی اسـباب‌بازی بچگانه.
**یهود** ـ ا. [ع] (یَهُ) بنی‌اسرائیل، پیروان حضرت موسی.
**یهودی** ـ ا. [ع] (یَهُ.دِیّ) واحد یهود، یك تن از یهود، جهود، کلیمی، پیرو دیـن موسی.
**یهودیه** ـ ا. [ع] «یهودیة» (یَهُ.دِیَّ) مؤنث یهودی ‖ به معنی اورشلیم نیز گفته شده.
**یهوه** ـ ا. (یَهُوَ) نامی که در تورات به خدای متعال اطلاق شده.
**ییری** ـ ا.ص. (یَ.رِ) نگا. یاری.
**ییلاق** ـ ا. [ت] (یَ) سردسیر، کوهپایه و جای سرد، محل خوش آب و هـوا در خارج شهر که در فصل تـابستان در آنجا بسرمی‌برند، ضدقشلاق، ایـلاق هم گفته شده.